با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان
منتظر میزبانی دوباره شما دوست عزیز هستیم

نام رمان:سرآغاز وارونگی

نویسنده:شیرین نورنژاد

#خلاصه:

دختری که دلش تغییر میخواد..تغییری دلچسب، اونطور که آرزوشه..اما این اصلا ساده نیست..پس باید جور دیگه ای آغاز بشه..

زمان می ایسته..زندگی توی یک زمان خاص..زمانِ مکرر..

یک حس..یک نگاه..یک نفس..یک زندگی..

یک آغاز..برای پاک کردنِ زشتی ها..برای لمس یک رویای زیبا..یا یک زندگیِ وارونه..همه چیز امکان پذیره اگر نبینم و لمس نکنم و حس نکنم و زندگی نکنم..

شروع وارونه ی من، فقط برای نبودن...

#مقدمه:

زمـــان در خـــواب و دریـــا قـــصـــه پـــرداز

خـــیـــالـــم در بـــلـــنـــدے هاے پـــرواز،،

ز تـــلـــخـــے هاے پـــایـــان ،مـــے رســـیـــدمـــ

!.. بـــه شـــیـــریـــنـــِ شـــگـــفـــتـــے هاے آغـــاز

"فرویدون مشیری"

آوات: به معنی امید و آرزو(ایک اسم کُردی)
عطرین: به معنی رایحه ی خوش و دل انگیز

نگاهم روی صحنه ی روبروم خشک میشه..انگار تمام تنم به یکباره خشک میشه و روح از تنم جدا میشه.

پلک نمیزنم..نفس نمیکشم..حرکتی نمیکنم..من ایستاده نگاهشون میکنم و..از دورن فرو میریزم.اینبار بدتر از همیشه..حقارت آمیزتر از همیشه..بدبخت تر و مفلوک تر و خسته تر از همیشه.

نگاهم میکنه.نگاهی که زیاد هم متعجب نیست.خجالت زده؟؟ نمیدونم..انگار اون هم

نیست..حتی شاید طلبکار و حق به جانب هم باشه.خب حق داره نه؟!

نفسی بند میاد و..اشکی از چشمهای بازم روی گونه م راه میگیره.باورهام..دوست داشتن هام..رویاهام..زندگیِ بی نقصم..چشمهای امیدم..همه و همه به من پشت میکنند.میخوام چشم ببندم.حتی پلکهای نامردم هم در حقم خیانت میکنند.

بهتر میبینم.خسته تر میشم.این دختر رو چند بار قبل هم دیده بودم.زیباست..زیبا و دلفریب و لوند و خواستنی و هر چیزی که من نیستم.اندام موزون و پوست براقش..توی خلوتگاهِ من! من همیشه کم دارم و امشب در مقابل زیبایی های بیش از حدِ این دختر،هیچی ندارم!

مگه نگفتی که امشب نمیاد خونه؟-

نفسم بلندتر میشه و من چشم از امیدِ زندگیم میگیرم.انقدر خسته و دل گرفته هستم که دیگه تحملم

تموم شده باشه.آخ که چقدر دلم خلاصی برای همیشه میخواد.

-واسه چی اومدی؟!

اومدنم اشتباه بود و باید این اشتباه رخ میداد تا همه چی برای همیشه تموم بشه.قدم اول رو که برمیدارم، سرگیجه میگیرم.دستم روی شکمم میشینه..نگاهم رو پایین میکشم و به شکمِ دردناکم نگاه میکنم.هیچی حس نمیکنم و چقدر خالی و کوچیک شده!

-کجا میری؟؟

قدم دوم، بالاخره پلکهام روی هم می افتند.اما..بیچاره زنی که امشب هیچی نداره؛ حتی یک رویا..

-آوات!

صدای دختر تمام وجودم رو در هم میشکنه.اسم امید من با صدای پرنازِ دختر طنین وحشتناکی رو توی قلبِ هزار تکه شده م ایجاد میکنه.

..صبر کن عطرین-

قدمهای بعدی رو برمیدارم.به پاهای سست شده م التماس میکنم که کمی یاریم کنند.کمی من و تن خسته و قلب آزرده م رو یاری کنند تا بتونم برای همیشه از این عطرینِ کثیف و خوار خلاص بشم.

!وایسا ببینم-

پاهام صدای التماسم رو میشنوند.قدمهام رو تند میکنم و صدای هق زدنهام به گوشم میرسه.چه شکست بزرگی! حقیقت در مقابل تمام باورهایی که ساختم، قد عَلم کرده و با بیرحمی ریشخندم میکنه.

نگاهم بین پله ها و آسانسور و طبقه ی بالا و طبقه ی پایین میگرده.اما نیم نگاهی به پشت سرم نمیندازم.بذار حقیقتِ سیاه همون پشت سر بمونه.نفس نفس میزنم و منگ و ابلَه به نظر میرسم.کجا برم؟؟؟

بیا تو..کجا میخوای بری؟؟-

صدای عصبیش باعث میشه که تنِ گُر گرفته م یخ بزنه.امشب نه جنجالی هست، نه عصبانیتی و نه بحثی..حتی گلایه ای هم نیست.

بدون اینکه جوابی بدم یا حتی نگاهی کنم، پله های طلبقه ی بالا رو از نظر میگذرونم. فکری لبخند روی لبم میاره. همون فکری که خیلی وقت پیش توی سرم جا خوش کرده بود.لبخند به هق زدنهای زجر آور تبدیل میشه. از تنِ لجن کشیده م خسته ام.

پله ها رو با سرعت بالا میرم.صدای گریه ی دیوونه وارم رو میشنوم و میخندم. سرعتم رو بیشتر و بیشتر میکنم و فکرِ خلاصی بزرگ و بزرگتر میشه.

-عطرین!

داره پشت سرم میاد.از اینکه دستش بهم برسه، تنم میلرزه. تندتر روی پله ها میدوئم و دو طبقه رو با سرعت بالا میرم.

-وایسا!! کجا میری؟!

صداش نشون میده که ترسیده! ترسیده؟! چرا؟!! مگه نگفت که دلش میخواد همه چی تموم بشه؟؟

بهت میگم وایسا! وایسا کجا میری؟؟؟-

نمیدونم چه قدرتی پیدا میکنم که طبقه ی سوم رو با این سرعت پشت سر میذارم. به شدت نفس نفس میزنم..به شدت هق میزنم..و بلند و دیوونه وار میخندم.در پشت بوم رو باز میکنم و..موجی از هوای تازه روی سرم آوار میشه.دست روی سینه م میذارم و دورتا دور رو حریصانه نگاه میکنم.پرواز..توی یک شبِ آروم و صاف..این آرزوی من نیست؟؟

!عطرین-

صداش رو از پشت سرم میشنوم.قلبم میریزه و با ترس به عقب نگاه میکنم.نکنه یک وقت بهم برسه؟! لرزی به تنم می افته و با ترس قدمهام رو عقب میکشم. نکنه یک وقت بی رحمی کنه و مانع از !پروازم بشه؟

قامت بلندش..با بالاتنه ی برهنه..با چشمهای ترسیده..دیدم تار میشه و..چشمهای ترسیده ش رو دوست دارم..وحشت زدگیش رو هم دوست دارم..ترسیده و با احتیاط قدمی به جلو برمیداره و صدام میزنه:

-عطرین!

میترسم دستش بهم برسه و عقبتر میرم..

-چیکار کنی؟میخوای!

طنین صدای مردونه ش وقتی اینطور هول زده ست رو هم دوست دارم.قدم بعدی رو که برمیداره، با ترس صدام رو بالا میبرم:

-جلو نیا!!

از ترس سر جاش میخکوب میشه.اشکهای لعنتی نمیذارند وحشتِ نگاهش رو خوب ببینم.دست یخ زده م رو روی قلبم میذارم و تمام خاطرات خوب و بد از

ذهنم میگذرند.میدونه که به خاطرش چقدر دیوونگی کردم؟! اون چی تعبیر کرد؟؟

-میخوام..تمومش کنم!

.میترسه و من چقدر محتاج این ترسیدنش بودم

-چی..چی میگی احمق؟!! چیو تموم کنی؟؟؟

میخواد بازهم قدمی برداره بلندتر و دیوونه تر داد میزنم:

-گفتم جلو نیا!!!

دستهاش رو بالا میگیره.چقدر لرزش دستهاش برای من خواستنیه.

- خیله خب..خیله خب! جلو نمیام..همینجا وایسادم..تو همونجا وایسا..قول میدم جلو نیام..

کاش همیشه انقدر نگرانم بود.کاش همیشه انقدر من رو میدید.نگاهم رو ازش نمیگیرم و کاش همیشه انقدر دلواپسم بود.

جلوی چشمهای وحشت زده ش عقبتر میرم و..کمرم به حصار کوتاهی که دور تا دور پشت بوم کشیده شده، میخوره..به خودم میلرزم و..بازهم فکر پرواز توی ذهنم جولان میده.

عطرین..قربونت برم! دیوونه بازی درنیار..بیا - باهم حرف بزنیم.

دستم روی لبه ی دیوار میشینه.تمام زجرها تموم میشه اگر از این مانع کوتاه بگذرم:

-به خاطر تو..میخوام تمومش کنم..

حالا دیگه رنگی به صورت نداره و حس میکنم از ترس داره پس می افته!

-چی؟..من به خاطر فقط!!

آب گلوم رو فرو میدم و چونه م میلرزه.. برمیگردم و وقتی ارتفاع رو میبینم،تمام تنم میلرزه.

-از همه چی میگذرم..تو خاطر به.

صدای پر از استرسش، با خواهش همراه میشه:

میفهمی..چیکار داری میکنی؟!! تو رو خدا بچگی - !نکن

..بچگی..خنده داره که هنوز من رو بچه میدونه

به خاطر تمام بچگیام..ببخشید..امشب واسه همیشه - ..خلاص میشی

صدای امیدم میلرزه و حس میکنم داره از ترس قالب .تهی میکنه

..شوخی بسه..میدونی که از این بازیا خوشم نمیاد-

:رو بهش تلخ میخندم..از خنده م به خودش میلرزه

!!یا خدا!! بسه بیا کنار دیوونه! اونجا خطرناکه-

چقدر قشنگ و خالصانه خواهش میکنه و من چقدر از بغض صدای ترسیده ش امید میگیرم.انگار نگاهم اون رو به باور دیوونگیم میرسونه که ترسیده تر از :قبل خواهش میکنه

!!داری..شوخی میکنی! میخوای منو بترسونی-

:و لحظه ای بعد من میبنم که چطور میلرزه

- با من این کارو نکن دیوونه..با زندگی مون این کارو نکن!

لحظه های قبل و روزها و هفته ها و ماههای قبل جلوی چشمم جون میگیرند.زندگی مون! نه..زندگی وجود نداره. خودم رو بالا میکشم و روی لبه ی دیوار میشینم..نگاهش رنگ مرگ میگیره و من زجه میزنم:

-خسته ام..دیگه نمیخوام به اون زندگی برگردم.

دیگه دست خودش نیست که جلو میاد و به جیغ زدنهای من توجه نمیکنه:

- باشه..غلط کردم! ازون دیوار بیا پایین احمق..نکن این کارو عطرین..به خاطر من بیا پایین.غلط کردم قربونت برم..بیا باهم حرف بزنیم.دیگه به اون زندگی برنمیگردیم..بیا اینجا..

اون حرف میزنه و گریه میکنه و التماس میکنه و رو به مرگ میشه.من به دختری که پشت سرش ظاهر میشه، نگاه میکنم.نگاه میکنم و درد توی تنِ زخم خورده م میپیچه..کثافتم که این دختر هم برای من دلسوزی میکنه..حالا..آواتِ من فاصله ای ازم نداره و من نمیتونم چشم از دخترِ جذابی که وحشت چشمهاش رو درشت تر کرده، بگیرم.

- بیا زندگیِ من..ببخشید..غلط کردم..بیا پایین خوشگلم..عطرین..دستتو بده من..

دستی به سمتم دراز میشه..نگاهم به سمت دستی که به شدت میلرزه، کشیده میشه و بعد..چشمهای سیاه و پر التماسش رو میبینم..

- دستتو بده من قربونت برم.بیا بریم خونه..باهم حرف میزنیم..اصلا هرچی تو بخوای..هر کاری بگی میکنم..بیا پایین..اذیتم نکن..ببخشید..ازونجا بیا پایین..

انگار تمام تنم پر شده از کرمهای ریز و درشت و این کرمهایِ گوشتخوار دارند زیر پوستم وول میخورند. چقدر از این تنِ بو گرفته بیزارم.و چقدر تر از برگشتن به زندگیِ نکبت گرفته ی روزهای قبل.

دستمو بگیر عطرین! به خاطر من..دستمو بگیر بیا - پایین..

به آسمون نگاه میکنم.چقدر صاف..چقدر پر ستاره..چقدر سوت و کور..چقدر پر آرامش..دلم اوج گرفتن میخواد.رفتن تا خودِ خودِ آسمون..نفس بلندی میکشم و آخرین نگاهم رو به مردِ حقیقت ها و رویاهام میندازم:

به خاطر تو-..

قبل از اینکه دستش بهم برسه، چشم روی چشمهای دیوونه ش میبندم و خودم رو رها میکنم..

صدای نعره ی بلندش..تکرارِ اسمم..لبخندِ من..جون دادنِ اون..خلاصیِ من..وای که چه حال

خوبی..پرواز میکنم..لذت میبرم..از همه چی رها میشم..به آسمون میرم.. هیچی زیباتر از این لحظه نیست..به آرامش میرسم..

(فصل اول)

غلتی توی جا زدم و به پهلو خوابیدم.انگشتم روی صفحه ی گوشی لغزید.نگاهم از صورت جذاب و لبخند کمرنگی که گوشه ی لبش رو کشیده بود، کنده نمیشد و..آه از اینهمه دوری و اینهمه ندیده شدن.فاصله ای به اندازه ی یک طبقه، و یک دنیا..شاید هم هفت سال..فقط هفت سال اختلافِ ناقابل.به خدا که این اختلاف زیاد نیست و من چقدر از این دنیای اختلاف بیزارم.

چشمهای سیاهش از این زاویه برق میزدند.چشمهای کشیده و ابروهای پر و صورت استخونی.و موهای سیاهی که به جذابیت غیر قابل انکارش افزوده

بود.هوممم چقدر ته ریش اون رو مردونه تر کرده بود و..چقدر من به دوربینی که توی دستش آواره شده بود، حسادت میکردم.تمام عشق اون یک دوربین و یک اتاق رنگی و نور فلاش و صدای !چیک

...و تمام عشق من..فقط و فقط تمام دنیای اون

آه پر حسرتی کامم رو تلخ کرد.نگاهم به سمت شماره ی لایکهایی که زیر عکسش خودنمایی میکرد، کشیده شد.بیست و دو هزار لایک در عرض دو ساعت! و من به اندازه ی بیست و دو هزار بار، ..برای ندیده شدنم سوختم

انگشت سرکشم مراعات حالم رو نمیکرد وبازهم شروع به خوندن دونه دونه ی کامنتها .کردم.کامنتهایی که بیشتر از هزار و پونصدتا بودند

"اوف چه جیگری شدی اینجا"

"قربون اون نگاه کردنت"

"ینی میشه یه روز از نزدیک ببینمت؟"

"!تو عشق منی"

"داداش حرف نداری..کارت بیسته"

لطفا دایرکت رو چک کنید.واسه کار تبلیغات "
"مزاحم میشم

"تو میتونی برترین مدل دنیا بشی.حیفی بخدا"

"با من دوست میشی؟"

"!من عاشقتم لعنتی"

.....

هر کامنت باعث میشد که از حسادت بمیرم و زنده بشم.از تمام دخترهایی که توی پیجش بودند، متنفر بودم.دخترهایی که بیشتر از سیصدهزار از فالوورهاش رو تشکیل میدادند.

از تمام کامنتها و ابراز علاقه ها بدم می اومد.از همه و همه بیزار بودم و خودخواهانه دلم میخواست همه شون بمیرند! حس مالکیت به کسی داشتم که من

رو نمیدید.این بزرگترین دردی بود که به جونم افتاده بود.

مثل همیشه بغض راه نفسم رو گرفت.آخر این درد من رو میکشت.

عکس رو ذخیره کردم تا فقط برای خودم باشه. نه لایکی ببینم، نه کامنتی، و نه اسم دختری. فقط و فقط برای خودم..

راستش رو بگم، کلا از پیجش بیزار بودم.از پیجی که مخصوصِ شغلش بود و..یک جور تبلیغ کارش. یعنی خب من..از خیلی چیزها بدم می اومد. اولیش، عسکهایی که توی پیجش میدیدم.

عکس دخترهایی که به عنوان مدل به سراغش می اومدند و قرارداد کاری میبستند، برام زجر آور بود. از ژست هاشون..آرایش هاشون..مدل لباسهاشون..نگاههاشون..حتما بوی عطر میدادند و من از بوی عطرهاشون هم به شدت متنفر بودم.

عطرین..کلاست دیر نشه؟؟؟-

صدای مامان رو میشنیدم و نگاهم روی چشمهای درشت و کشیده ای که به من زل زده بودند، مونده بود. دماغ عمل شده و گونه های استخونی و پوست براق..و لبهای برجسته و موهای روشن.پیراهنی بلند و براق که یقه ی شل و آواره ش قفسه ی سینه ش رو بهتر به نمایش میذاشت..و هزاران هزار زیباییِ دیگه که شعله های حسادت رو توی قلبم بیشتر میکرد.

عطرین خوابی؟؟-

از این دختر به خاطر جذابیتش، بیشتر از همه بیزار بودم و کاش این عکس محبوب رو که بیشتر از همه طرفدار داشت، از روی پیجش حذف میکرد.وای که تصور اون لحظه ای که داشت ازش عکس میگرفت، چقدر وحشتناک بود.تنم داغ میشد و قلبم فشرده..

یعنی..اون بهش گفته بود که اینطور لوند و بی نقص ژست بگیره؟؟ مثلا چی بهش گفته بود؟! دست زیر

چون ش بذاره و لبهاش رو جلو بکشه و با دستش دامنِ پیراهنش رو بالا بکشه تا رونِ صاف و تمیزش نمایان بشه و...

-عطرین!

با حرص گوشی رو کناری پرت کردم:

-آشغالِ کثافت!

حس خفگی داشتم..نباید بازهم به افکارم اجازه ی خودنمایی میدادم تا بازهم این حالِ لعنتی بهم دست بده.نباید بازهم با اون عکس خودم رو عذاب میدادم.

- صبحونه که نخوردی..لااقل بیا ناهار بخور، بعد برو سر کلاس.

طاق باز میشم و به سقف اتاقم خیره.همین دیشب بود که توی راهرو دیدمش. با بیخیالی به سمت واحد خودش میرفت. دستی توی جیب شلوار اسلَش و دستی که گوشی رو نگه داشته بود.و نگاهی که با لبخند دیوونه کننده ای به صفحه ی گوشی خیره شده

بود.وای که با دیدنش چه حالی داشتم.خب یعنی..دو ساعتی بود که منتظر دیدنش بودم!

درس بهونه ی خوبی بود که توی پاگرد خلوت طبقه ی بالای واحدش بشینم و ساعتها رفت و آمدش رو زیر نظر بگیرم!!

دو پله ای از اون بالاتر بودم و فاصله ای از هم نداشتیم.نفسم داشت بند می اومد و برای نیم نگاهش داشتم جون میدادم.سخت لب از هم گشودم و آروم گفتم:

"سلام"

آخ خدا نشنید! یعنی انقدر غرق صفحه ی گوشیش شده بود که دور و برش رو نمیدید.البته من که اصلا دیده نمیشدم! دلم از به چشم نیومدنم، میگرفت و هیچ کاری از دستم برنمی اومد.فقط با نگاهم تا زمانی که داخل خونه ش بشه و در رو ببنده، بدرقه ش کرده بودم.

تا دقیقه ها روی پله ها نشسته بودم و به در واحدش !نگاه کرده بودم. تمام سهم من همین بود..واقعا همین

از دستشویی بیرون اومدم و درحالیکه با دستمال به چشمهای خسته م میکشیدم، روی صندلی پایه بلندِ جلوی اپن نشستم.

-سلام..

مامان مهری با بشقابی که به دست داشت، به سمتم برگشت.درحالیکه بشقاب محتوای لوبیا پلو رو جلوم روی کانتر میذاشت، با اخم گفت:

-وای مادر..چرا چشات انقدر پف کرده؟!

جواب ندادن و ندیدن دیشبش باعث شده بود که تا ساعتها خواب به چشمم نیاد.رفتارهای بی تفاوتش به شدت روم تاثیر داشت و کی میدونست که چی توی دل من میگذره؟!

چشمهام رو با دست مالیدم و بی حوصله جوابش رو دادم:

-زیاد خوابیدم، واسه اونه.

سری با تاسف تکون داد و اشاره ای به بشقاب غذا کرد:

- میترسم آخر این بی فکریات باعث بشه از درس و کنکورت هم بیفتی..زود غذاتو بخور، برو..

بی فکری! شاید حق داشتند. به نظر همه من یک دختربچه ی بی فکر و خیال بودم که کاری جز درس خوندن و خوابیدن و تفریح هایی مثل گوشی و لپتاپ و کلاس کنکور نداشتم.کلا فارغ از دنیا بودم دیگه..

نصف عمرم توی هپروت میگذشت.بیشتر به نقشه های احمقانه م فکر میکردم..به اینکه چه ساعتی از خونه بیرون میرفت و چه ساعتی برمیگشت.چطور تخمین بزنم که توی اون لحظه باهاش رو در رو بشم؟! یا چطور قایمکی میتونم دید بزنمش؟؟ عکس

جدید چی گذاشته؟! امروز چندتا مهمون داشت؟! بازهم داره عکاسی میکنه؟! اینبار از کی؟؟ از کدوم دختر؟! دختری که امروز پیشش رفت، بیش از حد جذاب نبود؟؟؟

..داشتی میرفتی، اینم ببر واسه آوات-

با شنیدن اسم آوات، به یکباره از افکار مسخره م بیرون کشیده شدم. غذا به گلوم پرید و به سرفه افتادم.با همون چشمهای درشت شده، درحالیکه نمیتونستم راحت نفس بکشم، به بشقاب غذایی که مامان توی سینی گذاشته بود، نگاه میکردم.

:لیوان آبی توی دستم گذاشته شد

..آرومتر بخور دیگه-

نفس گرفته، چند قلپ از لیوان آب رو سر کشیدم و بازهم به سینیِ غذا نگاه کردم.مامان داشت بشقاب سالاد رو هم توی سینی جا میداد:

بچه ی بیچاره انقدر غرق کاره که به غذا -
..خوردنش نمیرسه

قلبم توی دهنم میزد. چقدر فکر کرده بودم تا بهونه ای برای دیدنش به دست بیارم. حالا..چه بهونه ای بهتر از این؟!

به سختی دو قاشق دیگه از غذا رو فرو دادم و..در آخر طاقت نیاوردم.بشقاب غذا رو عقب کشیدم و از جا بلند شدم.

-کجا؟!

باید به خودم میرسیدم..بیشتر از همیشه.

-برم حاضرشم، دیرم شد..

اینبار کاملا توی دیدِش بودم و بهتر بود تا حد امکان ظاهر قابل قبولی داشته باشم.

-پس غذات چی؟!

وای که مادرم گاهی چقدر بین افکارم سوال پیچم میکرد!

-سیر شدم..دستت درد نکنه..

-چیزی نخوردی که..

دیگه جواب مادرِ بیش از حد دلسوزم رو ندادم و وارد اتاقم شدم. باید میفهمید که در این مواقع حوصله ی حرف زدن ندارم!

یک سالی بود که سیاهیِ چشمهای کشیده م رو بیشتر از هر چیزی دوست داشتم.سیاهی براقی که برام یادآور سیاهی چشمهای آوات بود!

ریمل رو بیشتر از همیشه روی مژه های تیره م کشیدم.ابروهای نه چندان پهنی که خدارو شکر کمی رو به بالا بودند..لبخند ذوق زده ای صورتم رو پوشوند. من شبیهش نیستم؟!

چه دختربچه ی امیدواری به نظر میرسیدم وقتی اینطور به چشمهای برق زده م، زل میزدم..

موهای فرم رو با سنجاقی کنار کشیدم و چند تارِ بلند و فر سرکشانه روی صورتم راه گرفت. من زیبا هستم اگر فقط اون ببینه.. یعنی فقط زیباییهام رو ببینه، نه چیز دیگه!

بازهم سیاهیِ چشمهام با تصور دیدنش برق زدند و بازهم یاد چشمهای سیاهش افتادم.

شبیه بودیم؟؟ نمیدونم..زیاد نه.. یعنی خب تنها شباهتمون همین سیاهی چشمها و موهامون بود.امیدوار بودم دیگه..یعنی هر لحظه دنبال یک امیدواری بودم که خودم رو به زور به پسرِ مستقل طبقه ی پایین ربط بدم!

مثلا امید به اینکه شاید همشهری بودنمون باعث این شباهت شده.یا رفاقت قدیمی پدرهامون! خنده دار بود؟! این رو فقط خودم میدونستم و دلیلی نداشت که امیدهام رو به کسی بگم..و مهم نبود کس دیگه، چه فکری میکرد.

خودخواهانه خودم رو کنارش تصور میکردم و بعد حسادت تمام دخترها و نوع نگاههاشون رو توی ذهنم مجسم میکردم.و بعد با افتخار همدیگه رو به بقیه معرفی میکردیم و شباهت نگاهمون رو با نسبتِ نزدیک به رخ میکشیدیم!!

گفته بودم که نصف عمرم با رویاپردازی و افکار درهم و برهم و توهم های قشنگ میگذره؟! آره تمام لحظه های من رو فقط یک اسم پر کرده بود.

مهم نیست که مثلا اکثر کُردها چشم و ابروی تیره ای دارند.یا اکثر شمالی ها پوست سفید.یا مثلا تبریزی ها چشمهای روشن..نه اصلا اینها مد نظر نیست.مهم این بود که من خودم رو شبیه به آوات میدیدم، هرچقدر هم که مسخره و بی معنی باشه!

آواتِ من..مرد عوضیِ رویاهای من..اخمالوی من..جذاب و خائن و نامرد و کورِ من..اوه خدا با اون لبخند دخترکُشِ خوشگلش! دلم ضعف رفت و خواستنی ترین نیمه ی گم شده ی من!

خواستنی ترین؟؟ خب من همیشه اون رو با کسای دیگه مقایسه میکردم..مثلا با پسری که همین دو هفته ی پیش بهم پیشنهاد دوستی داد و من فقط در نظر اول اون رو با آوات جذاب و بی نقصم مقایسه کرده بودم. چه غم انگیز و خوشحال کننده که هیچکس به اندازه ی اون برای من خاص نبود.آخر با این افکار !به جنون میرسیدم و..بیچاره عطرین

-دیرت نشد؟!!

اوف بازهم صدای بلند مامان و بازهم بیرون کشیدن شدنم از افکار موریانه وارم..اخمی بین ابروهام نشست و اصلا دلم نمیخواست در این مواقع هیچکس !هیچ حرفی بزنه

-اَه اومدم دیگه!

-سر خیره پایین بیار صداتو..زهرمار!

چشمی توی حدقه چرخوندم و شال نازکِ سفید رنگم رو روی موهام مرتب کردم.مامان هیچوقت طاقت

صدای بلند رو نداشت و امان از عطرین بی ادب و بی حوصله ش!

عطر گرم و محبوبم رو بیشتر از همیشه روی خودم خالی کردم..فقط به امید یک نگاهِ تحسین برانگیز!

چشم بستم و نفسی بیرون فرستادم..قلبم میلرزید و باعث لرزش دستهام میشد. سینیِ محتوای غذا و سالاد و ترشیِ تزئین شده رو توی دستم گرفته بودم و درست پشت قهوه ای رنگِ واحدش ایستاده بودم.خدایا اینبار امیدی هست؟؟؟

آبی توی دهنم نمونده بود و حس میکردم عرق پشت لبهای گلبهی رنگم نشسته.وای نکنه توی ذوق بزنه؟! به سختی سینی رو توی یک دستم نگه داشتم و دستی به صورت و شالم کشیدم. و بالاخره زنگِ تک واحدِ طبقه ی دوم رو فشردم.

لبهام روی توی دهنم کشیدم و با نفسهایی که حالا منقطع شده بود، منتظر اومدنش شدم. به شدت

دلتنگش بودم.کاش بهونه ای جور بشه تا کمی بیشتر نگاهش کنم!

در رو که باز کرد، قلبم جایی بین پاهای قفل شده م افتاد.نگاهم زُل بود. اون در رو باز کرده بود و به پشت سرش نگاه میکرد..

نه همونطوری خوبه..وایسا خودم بیام درست کنم-..

هوففف! تیشرت سفید رنگ جذبی تنش بود که هیکل مردونه و خوش فرمش رو بهتر به نمایش میذاشت.. و شلوارِ...برگشت و تمام افکارم به هم ریخت.نگاهش اول به من و بعد به سینیِ توی دستم افتاد.و به آنی لبخند صورتش رو پوشوند.اگر چشمهاش هم من رو نمیکشت، حتم داشتم که آخر این لبخند کار دستم میداد.."احمق یک کم آرومتر چه مرگته؟!" با قلبم بودم که اینطور وحشیانه میکوبید!

اُه اُه لوبیا پلو! چرا زحمت کشیدی خوشگل خانوم؟؟-

داشتم پس می افتادم! هرچند اون انگار با یک دختر بچه حرف میزد، اما من به همین حرف زدنش هم راضی بودم!

-مامانم گفت که..اینو بدم بهت..

.دست دراز کرد و سینی رو از دستم گرفت

- آخ قربون خاله برم که انقدر عشق منه..بده ببینم این سینی خوشگله رو..

چرا نگاهش رو از این سینی لعنتی نمیگرفت و به صورتم نگاه نمیکرد؟!صدام به سختی در می اومد وقتی گفتم:

-آآآ نوش جون..

صدای پسری از داخل خونه ش به گوشم رسید:

-آوات کیه؟؟ بدو بیا دیگه موندیم رو هوا!

آوات نگاه گذرایی به پشت سرش انداخت:

-دختر همسایه مونه..

لبم اسیر دندونهام شده بود و نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم..برم؟؟ بمونم؟! حرفی بزنم؟! چیکار کنم؟؟؟ بین افکارم دست و پا میزدم و برای یک ذره !بیشتر موندن، صلوات نذر میکردم

به چند ثانیه نکشید که با لبخند بزرگی نگاهم کرد.. !و.. بعد لُپم رو میون انگشتهاش کشید

!!دستت درد نکنه لُپ لُپو-

!وای قلبم!! تنم یخ کرد و به آنی داغ شدم

کسی جلوی در ظاهر شد.یک دختر زیبا و قد بلند. که لباسهای اسپرتِ ست تنش بود.و پشت بندش، یک پسر همسن و سال خودش.من حتی نمیتونستم نفس بکشم. نگاهم روی نگاههاشون جابجا میشد و آواتِ عوضی داشت تکه ای از ته دیگهایی که خودم دور .بشقابش چیده بودم،برمیداشت و توی دهنش میچپوند

آخِی چه دختر نازیه..خوبی عزیزم؟؟-

صدای دختری که نگاهم میکرد، واسم نفرت انگیز بود. خدایا من چیکار کنم که در نظر نگاههای دیگران کمی بزرگ به نظر برسم؟!فکر میکنم صدام جدی بود وقتی جواب دادم:

-ممنون!

زنی تقریبا میانسال پشتِ همه ظاهر شد و با تحکم گفت:

-بیاید دیگه داره دیر میشه!

آوات با خنده ای که اون رو هزار برابر خواستی تر میکرد، گفت:

-دخمل خاله مه..واسم غذا آورده..

نگاهِ پسر کناریش به سمت سینی غذا کشیده شد:

-آی دستش درد نکنه..چه بوی خوبی داره..

خواست ته دیگی برداره که آوات روی دستش زد:

-فقط اندازه ی منه.

دختر با اخم ریزی، خندید:

خسیس نشو دیگه-..

آوات رو به من چشم درشت کرد و نگفت که من با این نگاهِ سیاه پس می افتم!

مگه فقط واسه من نیاوردی سمین؟؟-

اخم طریفی کرد و سریع گفت:

آخ ببخشید اسمت چی بود؟؟سمین..عطیه؟؟-

اون لحظه دعا کردم که بمیرم!

عطرین-..

با خنده ابروهاش رو بالا کشید:

آهان عطرین خانومی-!

انگار با یک بچه ی دو ساله حرف میزد..دستهاش رو دور سینی حصار کرد و ادامه داد:

این فقط واسه منه..مگه نه عطرین جونم؟؟-

مثل یک بدبختِ خسیسِ خاک بر سری که اصلا تکلیفش با هیچی مشخص نبود، فقط برای اینکه اون دختر یک وقت باهاش هم غذا نشه، حرفش رو تایید کردم:

-فقط واسه توئه..

صدای اعتراض بقیه شون بلند شد و آوات با خنده ی پیروزمندانه ای، چشمکی بهم زد:

-آ قربون اون لُپات!

دهن بسته و مات فقط نگاهش کردم.سعی کردم دهنم رو جمع نکنم که این کار من رو به شدت شبیه به یک دختربچه ی لوس نشون میداد.

اون با دوستهای نفرت انگیزش در حال شوخی و بگو بخند بود و من به لُپهای تپل و سفیدم فکر میکردم.اگر این لپهای لعنتی نبود..اگر انقدر این لُپها من رو کم سن و سال نشون نمیدادند..اگر انقدر

صورتم بچگونه نبود..اگر لااقل..کمی سنم بیشتر بود.ای خدا چی میشد اگر من جای این دختری که کنارش ایستاده بود و به زور میخواست تکه ای از ته دیگ توی بشقاب رو برداره، بودم؟؟؟

-دستتو کوتاه کن تموم شد!

اوف خدای من کاش لااقل هیجده سالم شده بود.بازهم نگاهم نکرد..

-هوی چیزی ازش نموند کامی!

بین شوخی و خنده هاشون آوات رو به من با بیخیالیِ پر خنده ای گفت:

-از مامانت تشکر کن عطرین..

رویا پردازی رو پس زدم و به سختی لبخندی کنار لبم گنجوندم..پسر نفرت انگیز با خنده ی خاصی نگاهم کرد و خندید:

-ای جان چه چالِ لپی داره!

بغض مزخرفی راه گلوم رو سد کرد..زیباییِ من فقط به اندازه ی یک دختربچه ی پونزده ساله بود..هرچقدر هم که هیجده ساله بودم؛ یعنی دو ماه دیگه و هیجده سال! اما بازهم بیشتر از یک دختر شونزده ساله دیده نمیشدم! آوات با اخم مصنوعی خندید و آروم تو سر پسر کناریش زد:

- هووو چشاتو درویش کن! به چال لپ دخترخاله ی من چیکار داری بیشعور؟؟؟

و رو به منی که داشتم از این تعصب قشنگش غرق خوشی میشدم، گفت:

- بدو برو خونه تون عطرین..یادت نره از مامانت تشکر کنیا.

لب جنبوندم و به سختی کلمه ای گفتم:

-باشه..

جلوی نگاه مات شده م، داخل شدند و در رو بستند.نگاهم روی در بسته موند و بالاخره لبهام جمع

شدند.همیشه..همیشه با دیدنش دنیای حسادت و نفرت و بغض رو داشتم و اینبار..حسرت هم به حسهای دیگه م اضافه شده بود.

دستم روی لُپم نشست و به سختی چشم از درِ بسته ی خونه ش گرفتم. هنوز گرمی انگشتهاش رو روی صورتم حس میکردم.اون حتی اسمم رو توی خاطرش نگه نداشته بود و من هر لحظه با اسمش..با وجودش..با چشمهای لعنتیش و با نفسهایی که همین نزدیکی ها میکشید، زندگی میکردم.

خیره به عکسش و ژست خاصی که گرفته بود، به این فکر میکردم که شاید باید من هم مثل اون دختری که کنارش ایستاده بود،دماغم رو عمل کنم..انگشتم رو روی بینیِ کوچیک و قوز خیلی کمِش کشیدم..اگر عمل کنم به صورتم میاد؟؟

شاید بهتره به جای عمل بینی، گونه هام رو عمل کنم..یا لبهام رو برجسته تر کنم! یا چشمهام رو کشیده تر..موهام رو لخت کنم بهتر نیست؟؟

هوممم هیچ ایرادی نبود جز اینکه زیادی بچه و کم سن و سال به نظر میرسیدم..این رو میشد عمل کرد؟؟ آخه بابای متعصب من نمیذاره! بدبختیِ من این بود که پدری متعصب داشتم و نمیتونستم حسم رو به کسی بگم. به هیچکس جز...

باز که داری عکس جیگرمو نگاه میکنی..-

صورتم از حرص جمع شد و اخم بین ابروهام نشست.این شکیلای پررو و احمق نمیفهمید که من چقدر روی این مرد متعصبم! چشم غره ای نثارش کردم و غریدم:

صدبار گفتم درباره ی آواتِ من اینطوری حرف نزن!! -

خندید و پشت بندِ اون، خنده ی چند دختر دیگه هم بلند شد..

!اینکه عشق منه-

..بیخود! آقاییِ خودمه-

!زر نزن همه میگن من و اون به هم میایم-

:انگشت شَست ریحانه به سمت سُها بلند شد

!!تو بیا فعلا با این سرگرم شو-

بلند شدم و نگاهی دور تا دور چرخوندم..و رو به همه شون با جدیت چشم تنگ کردم:

همتون خفه شید!دیگه نبینم کسی رو آواتِ من لقبای - !اینطوری بذاره ها

کسی نمیدونست دیگه..اینها فقط سی چهل تا از همکلاسی های کنکوریم بودند! خب دوستهای دبیرستانم هم کم و بیش از عشق آتشین و دیوونه وارم خبر داشتند و...

!اوخ ببخشید عطرینی..جیگرت فقط مال تو-

:صدای ظریف کیانا بلند شد

!غلط کردی پس من چی؟-

:و پشت بندِ اون، زهرا

!همتون از دم غلط کردید! فقط و فقط مال منه-

بیخود و بی جهت حرص میخوردم و از مالکیتِ تامم دفاع میکردم!صدام بالا میرفت و داغ میکردم. هرکس که ابراز علاقه ای میکرد، باهاش دشمن میشدم. عرق میریختم و هرطور شده، از مایملکِ !!خودم محافظت میکردم

فعلا که تو طبقه ی پایینِ خونه ی ما زندگی - میکنه..نزدیک خودِ خودم! منم که تقریبا شب و روز میبینمش! تازه آشناییِ خونوادگی هم داریم.بهم میگه دخترخاله! احتمال اینکه نسبتمون نزدیکتر هم !بشه، خیلیـــه

:شکیلا دهنی کج کرد

..زیاد امیدوار نباش..فعلا که تو رو بچه میدونه-

!وای خدا این یکی رو هم همه میدونستند

بالاخره وقتی بیشتر باهم آشنا بشیم،میفهمه که -
..همچینم اونطوری نیس که فکر میکنه

:اجازه ندادم کسی حرفی بزنه و سریع و بلند گفتم

!!تازه همین یه ساعت پیش باهم حرف زدیم-

سکوت توی کلاس حکمفرما شد..من با ذوق ابرویی
:بالا دادم و پیروزمندانه گفتم

حالا شما هی زور بزنید که جواب پیاماتونو تو -
دایرکت و جواب کامنتای خود شیرینی تونو بده! هی
!منت بکشید که یه نگاه به پیاماتون بندازه

حالا خودم دنیای پیام رو توی دایرکت اینستاگرامش
!!فرستاده بودم و دریغ از یکبار نگاه کردنش

:صدای ساغر با خنده بلند شد

!!ای بیشرف پس امروزم دیدیش...چیا بهت گفت؟-

ساغر رو دوست داشتم..دخترخاله ی مهربونی که
همسن خودم بود و همیشه طرفداریم رو بین
دخترهای حسود و بیشعور و نفرت انگیز میکرد!!

نمیتونستم جلوی ذوقم رو بگیرم و ساعت قبل و اون البخند مکش مرگ مای آواتم فراموش نمیشد!

-بهم گفت عطرین خانومی!

صدای اووو کشیدن دخترها بلند شد..من به تک تکشون نگاه کردم و سعی کردم حسادتشون رو با نوع حرف زدنم، برانگیزم:

جاتون خالی..ای وای اشتباه شد..جاتون اصلا - خالی نبود! کلی باهم حرف زدیم. وقتی دوستش از چال لُپم تعریف کرد، کلی غیرتی شد! وای نمیدونید چه حال خوبی بود وقتی لُپمو کشید!!

نگاه خیره ی همه روی من مونده بود و من با نگاهم و زیباییم و چال لُپم، فخر فروشی میکردم! چه اهمیتی داشت که من حرفها و حرکاتِ آوات رو چطوری تعبیر کرده بودم؟!! الان مهم این بود که دهن همه شون بسته شده بود و دیگه روی آواتِ من طمَع نمیکردند!!

خب هیچکس خبر نداشت دیگه..یا بهتره بگم، هیچکس جز پدر و مادر و برادر کوچکترم از حسی که من نسبت به آوات داشتم، بی خبر نبودند! و البته به اضافه ی خودِ آوات عوضی و خنگِ من!

وقتی کلاس تعطیل شد، آینه ای توی دستم گرفتم و نگاهی به صورتم انداختم. این آینه همیشه به من وصل بود.همیشه باید خودم رو چک میکردم.قبل از خارج شدن از خونه و قبل از رسیدن به خونه! اون باید همیشه من رو زیبا و آراسته میدید..البته اگر میدید!!

-میری خونه تون؟؟

صدای ساغر رو میشنیدم و طره ای از موهای فرم رو تا پایین چونه م تاب میدادم.باید رُژم رو تمدید میکردم..

-اوهوم..

-بیا بریم خونه ی ما..

دست توی کیفم کردم و رُژ سرخ رنگ رو درآوردم..شاید با این کمی بزرگتر دیده بشم! سرم رو کمی خم کردم تا زیاد توی دیدِ استادِ میانسال نباشم..

-نه باید برم خونه..

صدای ساغر کنار گوشم بود:

-دیوونه این چیه؟! وقتی میزنی،شبیه زَنا میشی..

به حرفش اهمیتی ندادم و لبهای کوچیک و تُپلم رو برجسته تر کردم..

-پاشو بریم خونه ی ما..مامانم گفت عطرینم بیار..

آخ یادم رفته بود..خاله م هم همه چی رو درمورد حسم به آوات میدونست.هرچند معتقد بود که این یک حس گذراست و وقتی بزرگتر شدم، از ذهنم میره..یا مثلا این به خاطر اقتضای سنمه که اینطور دیوونه وار عاشقی میکنم! واقعا هیچکس نمیفهمید که نفس من به بودن پسرِ جذاب طبقه ی پایین وصل بود..

نمیتونم بیام..آوات احتمالا غروب میاد خونه..شاید - بتونم ببینمش..

کف دستش رو تو سرم زد و با حرص گفت:

خاک تو سرت-!

آخ که چقدر قلبم از اینهمه دوری میگرفت.غروب شد و بعد هوا تاریک شد و بعد شب شد و من همچنان توی پاگرد بین دو طبقه موندم..و اون تا آخر شب به خونه برنگشت.با صدا کردن مامان برای شام، ناامید به خونه برگشتم و..به خودم امیدواری دادم که امشب احتمالا به خونه ی پدر و مادرش رفته و پیش هیچکسی جز اونها نیست..

***

کیف لوازم آرایش رو روی میز خالی کردم. انواع و اقسام لوازم آرایش لوکس و مارکدار..شاید بیشتر از

تمام دخترهایی که دور و برم میدیدم، پول به لوازم آرایش و لاک و بدلیجات و لباسهای مختلف میدادم.یعنی تقریبا تمام پولی که از پدرِ سخاوتمند و زحمتکشم میگرفتم، خرج همین ها میشد و چقدر هم که خرجم سنگین بود!

همیشه ی خدا دستم جلوی پدری که شغلش بعد از بازنشستگی،اداره ی یک بنگاه مسکن شده بود دراز بود و اون هیچوقت دست رد به سینه ی دختر پاچه خوارش نمیزد! ناز میکردم و اون ناز میکشید.عزیز کرده ش بودم دیگه..

عطرین نمیای خونه ی ما؟؟-

خط لب قهوه ای رنگ رو روی میز انداختم و بی حوصله پیامِ ترلان رو خوندم.رفتن به خونه شون؟! لبهام به بالا کشیده شدند و من اصلا توی خونه ی ترلان احساس راحتی نمیکردم.

نه نمیتونم کلاس دارم-..

از وقتی که ترلان خواهر بزرگم شرش رو کم کرده بود، اوضاعم خیلی بهتر هم شده بود. تا وقتیکه اون بود، همیشه با نصیحت های مسخره و بی سر و تهش اذیتم میکرد و نمیذاشت زیاد غرق دنیای خودم باشم.اما حالا چند ماهی بود که ازدواج کرده بود و رفت و آمد زیادی باهامون نداشت.اون هم به خاطر اخلاق خاص شوهرش!

خب بعدِ کلاست بیا-..

دهنی کج کردم.همه سعی میکردند هوام رو یک جورایی داشته باشند و هیچکدوم بلد نبودند..

حوصله ی خونه تونو ندارم تَری-..

وا خیلی بیشعوری-!

رک و بی حوصله جوابش رو دادم:

ازون شوهرِ قزمیتت خوشم نمیاد..وقتی منو میبینه، - انگار یه آدم فضایی داره میبینه..اَه اَه..

البته باید از شوهر بدخلق و بیشعورش که چشم دیدن من رو نداشت، تشکر میکردم..لااقل باعث شد که ترلان کمی ازم دور بشه و شب و روز دم گوشم وز وز نکنه..هیچ دلم نمیخواست دم به دقیقه بهم گوشزد کنه که عشقم به آوات یک خریت محضه..

- درست حرف بزن بی شخصیت! حق داره دیگه.. اندازه ی یه زن سی ساله آرایش میکنی.هرکی سر و وضعتو ببینه،خب تعجب میکنه دیگه..یکم به سن و سالت نگاه کن، بعد اونطوری تیپ بزن!

باز شروع شد!حتی توی پیام هم آبم با ترلان توی یک جوب نمیرفت..

- تیپ و قیافه ی من به خودم ربط داره..تو اگه خیلی خواهری، جلو شوهر حرف دربیارتو بگیر که هی منو پیش تو خراب نکنه..

اطرافیان از خیلی کارهام ناراضی و من بی اهمیت به اعتراض ها و نارضایتی هاشون..به کسی ربطی نداشت که من چه مدل زندگی و چطور عقایدی رو

میپسندیدم.همین که جوابشون رو نمیدادم، باید خداشون رو هم شکر میکردند!

بیچاره شهرام چیکار به تو داره؟! فقط میگه به - عطرین بگو حیفه دختر به این خوبی که خودشو با این تیپ و قیافه انقدر بد نشون میده.

پوف بلندی کشیدم و تند جوابش رو دادم:

شما خوبید بابا! واسه همینه که انقدر تو رو محدود - کرده و نمیذاره تنها از خونه بیرون بری دیگه..

نگاهی به ساعت انداختم. داشت دیرم میشد..سریع لوازم آرایش رو توی کیفم ریختم و از جا بلند شدم.

پاییزه ی کوتاهِ مشکی رنگی تنم کردم. درحال بستن دکمه های مانتوی قشنگم بود و به وقت بیرون اومدنِ آوات فکر میکردم. ساعت نزدیک به سه و نیم بود و همین موقع ها باید از خونه بیرون می اومد..

من همین دیشب بود که دزدکی دیدمش! از همون پاگردِ بین دو طبقه..

شنیدم که با تلفن حرف میزد و قرارش رو برای امروز ساعت چهار هماهنگ میکرد.اون لحظه از خوشی حال خودم رو نمیفهمیدم. و وقتی یزدانِ عوضی یکهو پیدا شده بود و بازهم فوضولیش گل کرده بود، کلی حرص خوردم.وقتی با تعجب پرسید:

"واسه چی میخندی آبجی؟"

من یک پس گردنیِ محکم زدم تا دیگه توی کار خواهر بزرگش دخالت نکنه!

"فوضولی نکن، برو به درسو مشقت برس!"

وای که چقدر دید زدن اینطوری با استرس همراه بود..که یک وقت کسی من رو درحال پاییدن نبینه و بعدا حرف و حدیث نشه و برای اعتبار پدرم بد نشه!! و چقدر خوب که این آپارتمان لوکسِ پنج طبقه، تماما برای پدرم بود و حتی آوات هم اینجا به خاطر کارش مستاجر بود.

رفاقت قدیمیِ پدرهامون بزرگترین موهبت الهی بود و من هر شب به خاطر این نعمت بزرگ، خدارو

شکر میکردم! و از خدا میخواستم که بابای عزیزم همیشه انقدر مهربون و دست و دلباز و اهل رودربایسی باشه تا آوات حالا حالاها اینجا نزدیکیِ خودم بمونه..

کوله م رو روی دوشم انداختم و رو به مادری که درحال حل کردن جدول بود، دستی تکون دادم:

من رفتم، خدافظ-..

سرش رو بلند کرد و از پشت عینک نگاهی به سرتا پام انداخت.

کجا؟؟-

لحنش نشان از سوال و جوابهای بعدی رو میداد..سریع جواب دادم:

کلاس-..

و قبل از اینکه بتونه حرف دیگه ای بزنه، از خونه بیرون زدم. کتونی های اسپرتِ مشکی رنگ رو پام کردم و..توی پاگردِ بین دو طبقه منتظر ایستادم.

شاید بیشتر از ده دقیقه..یک نگاهم به طبقه های بالا بود و یک نگاهم به طبقه ی پایین.یعنی همون طبقه ی دومی که آوات ساکنش بود.از صبح چشمم به پنجره ی اتاقم بود و دیده بودم که از خونه بیرون نرفته.نگاهی به ساعتم انداختم.یک ربع بیشتر به وقت قرارش نمونده بود و چرا از خونه بیرون نمی اومد؟؟

کم کم دمای دستهام توی ماه اول فصل پاییز به شدت پایین اومدند.قلبم تند میزد و توی پاگرد، قدم رو میرفتم. انگشتهام رو به هم میسابیدم و برای یک لحظه...فقط یک لحظه دیدنش یکسره ذکر خدا رو میگفتم و..کی میدونست که تمام وجود من برای دیدنش به خواهش افتاده بود؟؟؟

ساعت دقیقا دو دقیقه به چهار بود که صدای بسته شدن در واحدش رو شنیدم. و اون لحظه دیگه قلبی نمونده بود.

نمیدونم چطور خودم رو به طبقه ی پایین یعنی جایی که بتونم بسته شدن در واحدش رو ببینم، رسوندم. و..دو پله مونده به رسیدن، قدمهام از حرکت ایستادند. گاهی..یعنی خیلی وقتها با خودم فکر میکردم که هیچ کسی توی دنیا عاشق تر از من وجود نداره. که با دیدنِ مردی که روبروم بود، اینطور میمردم و جون میگرفتم.

اون گوشی رو به گوشش چسبونده بود و با کسی حرف میزد. و من دست خودم نبود که اینطور مات و نفس گرفته، به سرتا پاش نگاه میکردم و نمیتونستم چشم از این لعنتیِ روبروم بگیرم. به موهای مرتبش.ریشهایی که کمی بلندتر شده بودند.چشمهای بیش از حد گیرا و تیپ فوق العاده ش.

دو پله ی بعدی رو با زانوهایی که سست شده بودند، پایین اومدم. اون داشت یقه ی تک کت اسپرتی که تنش بود، مرتب میکرد:

-نه الان اومدم..

با عجله به سمت آسانسور رفت. نگاه من به دنبالش کشیده شد که حتی من رو ندید..

-دِ میگم اومدم دیگه!حواسم پرت شد ساعتو ندیدم.

پشت سرش قدم برمیداشتم و از پشت به قامت کشیده ش نگاه میکردم. نگاه میکردم و برای همین نزدکیِ دور خدا رو شکر میکردم.کسی حالم رو درک نمیکرد. میگفتند زود گذره و نمیفهمیدند که من انگار سالهای ساله که با وجود این آدمی که درست جلوی من داره با عجله قدم برمیداره، زندگی میکردم.

تماس رو قطع کرد و دکمه ی آسانسور رو زد. من خودم رو بهش رسوندم..و خیلی جالب اصلا به روی خودم نیاوردم که چرا یک طبقه از پله پایین اومدم و بقیه رو میخوام با آسانسور برم!

!!وای آسانسور واینساد؟-

به یکباره به سمتم برگشت و..نفسم توی سینه گره خورد. نگاه من روی دکمه ی فلش آسانسور مونده بود و اون با تعجب پرسید:

!!تو کِی اومدی؟-

خدایا هیچوقت این آسانسور نرسه! تند یک پام رو تکون میدادم و انگار تا حالا انقدر عجله نداشتم!

همین الان دیگه! وای داره دیرم میشه، چرا - آسانسور نمیاد؟!

نگاهش رو ازم گرفت و به شماره های آسانسور که تازه داشت بالا میرفت، نگاه کرد:

!!تو کجا میخوای بری که دیرت شده؟-

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و حالت گریه به خودم گرفتم:

کلاس دارم!! تا ماشین گیرم بیاد و برم، کلی طول - میکشه..

یعنی..میشه بگه که من رو میرسونه؟!! خدایا اگر این رو بگه، هزار تا صلوات...میون نذر و نیازهام، با کلافگی گفت:

-نخیر..انگار باید از پله ها بریم..

نگفت..شاید پایین که برسیم، بگه! اینبار صدای متعجبم کمی ناز داشت!

-از پله ها؟!!

بدون اینکه نگاهم کنه، سرش رو بالا و پایین کرد:

-آره بپر بریم!

با من بود؟! خدایا با من بود؟؟؟ با خودِ من؟!!دستی به بازوم زد و تشویقم کرد برای پا تند کردن به سمت پله ها!

-اگه عجله داری، بدو بیا..

ناباورانه باهاش هم قدم شدم.مثل اینکه یک پروازِ بکر توی یک هوای آزاد رو تجربه میکردم..هم قدم

شدن با آوات! دوییدن روی پله ها! خندیدنِ اون..ذوق کردنِ من!

-همیشه وقتی دیرم میشه، این آسانسور لج میکنه..

من برای لج کردن آسانسور باهاش، ناب ترین لحظه ها رو تجربه میکردم. نگاهم رو به جلو بود و درست کنار آوات روی پله ها میدوییدم. کمی سرگیجه داشتم و میدونستم که این از هیجان زیادمه.

فکری دیوونه وار توی سرم وول میخورد و من از بوی عطر مردونه ای که مشامم رو پر کرده بود، لحظه به لحظه داشتم مست میشدم.

فکر بزرگتر شد. من نفس نفس زدم و خندیدم. پام رو به جایی گیر دادم و سِکندری خوردم. شیطون با تمام وسوسه های قشنگش بهم آفرین گفت..

-آخ!!!

دستی من رو گرفت..یعنی دستش دورم پیچیده شد! عطر مردونه عمیق تر شد.نفسم میون دستهای مردونه ای رها شد!

چی شد؟! خوبی عطری؟؟-

عطری؟! در گیر و دار پرواز بودم و سرم به شدت به نوسان افتاده بود.عطری! اشکالی نداره..بهتر از قبل اسمم رو به خاطر سپرده!

قلبم ریخته شده م رو به سختی جمع کردم ولی..نفسم از هیجان و اینهمه نزدیکی بالا نمی اومد. من یک دیوونه ی عاشق بودم و هیچکس هیچوقت نمیتونست حس الانم رو درک کنه.

خو..خوبم! خوبم-..

دستش کجای تنم بود؟! روی کمرم؟ بازوم؟! وای خدای من..دور تا دورم رو احاطه کرده بود و سفت نگهم داشته بود! من..تپش قلبش رو حس میکردم و گرمای تنش رو. و چقدر زود..چقدر زود از این حجمِ دیوونه کننده فاصله گرفتم.

وقتی خیالش راحت شد که چیزیم نشده و سر پا ایستادم، دستهاش رو از دورم باز کرد و با اخم ظریفی گفت:

- مراقب باش دیگه! الان افتاده بودی، مخت داغون شده بود..

نمیدونم چرا بغض کردم. لحن اون خیلی معمولی..خیلی بی احساس..خیلی..راحت..مثل یک بزرگتر..یا بهتره بگم، کسی که یک بچه رو به خاطر بی احتیاطی مواخذه میکرد،بود.

سرم رو پایین انداختم و به سختی به خودم مسلط شدم:

- ببخشید..پیچ خورد..پام..

دستش روی بازوم مونده بود و به پاهای لرزونم نگاه میکرد..حس میکردم رگه هایی از خنده توی صداش موج میزنه:

- چیزیت که نشد؟؟

خجالت میکشیدم و با اینحال به همین که دستش روی بازوم بود هم قانع بودم.فکر میکنم عشقم زیادی آتشین بود!

-نه..

سرم پایین بود و کوله م آویزون روی ساق دستم. و دلم میخواست سالهای سال اینطور کنار هم بمونیم و اون همینطوری نگاهم کنه..

-ای جانم نترسیدی که عطری خوشگله؟!

لبهام بی اراده جمع شدند و حالا مطمئن بودم که یک دختربچه ی لوس و احمق به نظر میرسم.اون با خنده دستش رو پشتم گذاشت و به جلو هدایتم کرد:

-بدو بریم تا اون لُپاتو نچلوندم!

از لحنش خوشم نمی اومد..آخه..چرا انقدر مثل بچه ها باهام حرف میزد؟؟

-مراقب باش باز نیفتی..

و این گوشزد کردن مزخرفش!

راستی کلاس چی داری که با این تیپ داری - میری؟؟

!!تیپم؟

...کلاس تست ریاضی-

حرفم با زنگ خوردن گوشیش همراه شد و کلا حواسش از من پرت شد. سرعتش رو بیشتر کرد و در همون حین گوشی رو از توی جیبش درآورد:

..ای بابا دیر شد-

و سریع بدون توجه به من، از لابی رد شد و به سمت در خروجی پا تند کرد..

!اومدم اومدم-

چونه م جمع شد. من فراموش شدم؟؟ اما نه! درست جلوی در خروجی برگشت و رو به من گفت:

کلاست خیلی دوره؟؟-

امید دوباره ای گرفتم و..انگار دوباره جون به پاهام برگشت. قدمهام رو به سمتش تند کردم و در همون حین گفتم:

-واسه چی؟؟؟

کسی بوق زد. اون برگشت و به بیرون نگاه کرد. و...از ساختمان خارج شد. به دنبالش از در خارج شدم و نگاهش کردم که..داشت به سمت ماشینِ مدل بالای نقره ای رنگی میرفت.اینکه ماشین خودش نبود!

-اومدم بابا عه!

بازهم لبخند جمع شد و بازهم قلبی خالی شد.و بازهم ناامیدی برگشت.

پله های جلوی ساختمون رو به آرومی پایین اومدم و نمیتونستم نگاهم رو از راننده ی دختری که از شیشه ی پایین اومده ی ماشینش به آوات نگاه میکرد، بگیرم. لعنتی! لعنتیِ آشغال!!

-یه ربعه منتظرم که بیای!

حتی از پشت عینک هم اخمش مشخص بود و چقدر هم که تمام و کمال زیبا بود..

-خیله خب بزن بریم.

بغضی به اندازه ی تمام نفرت ها راه گلوم رو سد کرد.زیاد به این حس دچار میشدم.وقتهایی که از اوج دوست داشتن، به اوج نفرت میرسیدم.

و وقتی این نفرت بیشتر شد که آوات به سمتم برگشت و با چند قدم کوتاه خودش رو بهم رسوند. لبخندش خر کننده بود وقتی لُپم رو کشید و گفت:

-آ قربون اون چالت..دیرمه وگرنه میرسوندمت..

و درحالیکه چشم ازم میگرفت و به سمت ماشین اون دخترِ کثافت پا تند میکرد، گفت:

-کمتر آرایش کن خوشگل خانوم..سنت کمه، بهت نمیاد..

جلوی چشمهای ماتم زده م، کنار دختر سوار شد و با سرعت دور شدند.

آواره و پر از بغض رد رفتنشون رو نگاه میکردم و نمیدونستم چیکار کنم.منی که حتی کلاسی هم نداشتم، جلوی ساختمان خونه مون مونده بودم و از نفرت زیاد داشتم دیوونه میشدم.

چونه و لبهام جمع شده بودند و چشمهام آماده ی یک بارشِ بزرگ و چند ساعته بودند. از آوات..از عشقم..از کسی که زندگیم بهش بسته بود، متنفر شده بودم و دلخوری تمام وجودم رو گرفته بود.

قدمهام رو به یک طرفی از خیابون میکشیدم و بی هدف راه میرفتم.چشمهام تار میدیدند. دستهام میلرزیدند و قلبم لحظه به لحظه بیشتر میشکست.اینبار هم نشد..یعنی اون دختر آشغال نذاشت که بشه.

خونه رفتن رو الان..با این حال و هوا نمیخواستم و باید ساعتها تنها میبودم تا بتونم این خیانتش رو

فراموش کنم! و دوباره..دوباره مثل روزهای قبل عاشقی رو از سر بگیرم!!اینبار با اون دختر زیادی صمیمی بود و فکر نکنم بتونم به این زودی ها فراموش کنم..

با خودم و افکار جنون وارم درگیر بودم و هر از گاهی اشکی رو که توی کاسه ی چشمم جمع میشد، با پر دستمال کاغذی میگرفتم. ازش..بیزارم!!

-خانوم خوشگله!!

ماشینی درست کنارم به آرومی حرکت میکرد و راننده ی جوون نگاهم میکرد..

-خانومی؟؟ ببینمت..

آب دماغم رو بالا فرستادم و بازهم بغض کردم.پسر آروم کنارم میروند:

-نبینم ناراحتیتو! دختر خانوم؟؟

بغض کرده، با اخم به سمتش برگشتم:

-چیه؟؟برو دیگه!

عینکش رو از روی چشمهاش برداشت و..یک پسر جوون تقریبا بیست ساله جلوی چشمهام نمایان شد.

-کجا میری؟؟ میخوای برسونمت؟؟

پسری که لبخند داشت و با لبخندش سعی میکرد دلم رو به راه بیاره. اخمم رو غلیظتر کردم و تمام دلخوری هام از آوات رو هم سر این پسر خوش خنده خالی کردم:

-نخیر!! برو ببینم

مهربونتر از قبل خندید و آرومتر گفت:

- وای چقدر نازی تو! کدوم عوضی اینطوری عصبانیت کرده عروسک خانوم؟؟

لبهام جمع تر شدند. ایستادم و فقط نگاهش کردم.نگاهش کردم و بازهم صحنه های چند دقیقه ی قبل جلوی چشمم اومدند.

- نکن اونطوری پس می افتما! بیا بالا هرجا خواستی، خودم میرسونمت..

آه پر نفرتی از اعماق قلبِ شکسته م خارج شد. آواتِ من به راحتی خیانت میکرد و هرروز با انواع و اقسامِ دخترهای رنگ و وارنگ قرار میذاشت.

حیف چشای خوشگلت نیس که اینطوری قرمز - بشه؟؟

چشمهای خوشگلم؟! نمیدونم چی شد که ازش پرسیدم:

واقعا چشام خوشگله؟؟-

یکه خوردنش رو فهمیدم و خیلی زود لبخندش رو وسعت داد:

کلا خوشگلی..نازی..لوندی..بیا دیگه!-

جلوتر رفتم و دستهام رو روی درِ ماشینش گذاشتم:

تو آواتو میشناسی؟؟؟-

اخم ریزی کرد و به خاطر سوالِ بی ربطم به فکر فرو رفت:

آوات؟!! کی هست؟؟-

:با دستم به جایی اشاره کردم

آواتِ مردانی! همون مدل و عکاسه که خیلی -
..معروفه..خیلی هم خوشتیپ و جذابه

:چشم تنگ کرد و با مکث کوتاهی گفت

..بیا بالا باهم حرف بزنیم..تو خیابون که نمیشه-

توی فکرم دنبال تلافی بودم و میخواستم من هم مثل آوات با بیخیالی، به عشقِ آتشینم خیانت کنم و کمی !دلِ گُر گرفته م رو خنک کنم

دستگیره ی ماشینِ مگان رو کشیدم و..سوارش شدم.
پسر خوشحال و راضی به نظر میرسید..کامل به
:سمتم برگشت و لبخندی به روم زد

..چقدر بامزه ای-

:چینی به بینیم دادم

..خودم میدونم-

:با خنده چشم ازم گرفت و حرکت کرد

خب کجا بریم؟؟؟-

:کمی فکر کردم

..اممم داشتی درمورد چشمام حرف میزدی-

:تک خنده ش با تعجب همراه بود

..خب چشات قشنگه دیگه-

:با حواسپرتی، سری به اطراف تکون دادم

..نه نه! داشتیم درمورد آوات حرف میزدیم-

:پوف بلندی کشید و ناراضی گفت

..آره همون پسر خودشیفته رو میگی دیگه-

:کمی جابجا شدم و کامل به سمتش برگشتم

به نظرت خودشیفته س؟؟؟-

:دهنی کج کرد

آره بابا..من موندم دخترا از چیِ اون خوششون - !میاد

:با عشق لبخندی زدم

!بس که دختر کُشه-

نگاهی بهم انداخت و حتم دارم که توی دلش کمه کم
!یک "دیوونه ی روانی" نثارم کرد

میدونستی پسر خاله ی منه؟؟-

اینبار نتونست حیرت زدگیش رو کنترل کنه و با
:چشمهای درشت شده نگاهم کرد

!!جدی؟-

:با افتخار سری بالا و پایین کردم

اوهوم..به من میگه دخملِ خاله شم..ینی تنی -
..نیستیما! دوستی خانوادگی داریم

نگاهش بین من و جلو جابجا میشد و به سختی
:حرفهام رو هضم میکرد

!!همون آوات مردانی؟-

:تک خنده م با ذوق همراه شد

آره..همون آوات مردانی! هم عکاسه، هم - مدله..تازه کلی بهش پیشنهاد کاری هم دادن.حتی بازیگری..اما اون فقط عکاسی دوس داره..

و توی دلم با حرص گفتم که من از شغلش به شدت متنفرم!

-عجب!!

نگاهم کرد و اینبار نظری متفاوت داد:

-یه نموره شباهت داریدا!

-انگار زیبا ترین حرف دنیا رو زد!

-واقعا؟!!!

خودم رو جلو کشیدم و تشویقش کردم که بهتر نگاهم کنه:

شبیه همیم مگه نه؟! به خصوص چشمامون..آره؟؟ - چشمامون شبیه همه نه؟؟؟

نمیدونست چی بگه..میخندید و تعجب کرده بود..من منتظر بودم تا اولین نفر توی دنیا این رو تایید کنه!

-خب..چی بگم..آخه اونو از نزدیک ندیدم..

چشم درشت کردم و بازهم منتظر تایید حرفم موندم:

-به هم میخوریم..

چشم درشت کرد و لبخندش کاملا جمع شد..من بازهم خیره بهش منتظر موندم..

-مگه نه؟؟؟

بالاخره ازش اعتراف گرفتم:

-اِی آره..رنگ چشماتون شبیه همه!

ذوق تمام وجودم رو گرفت و دستهام رو توی هم قفل کردم:

-وای عاشقتم!! میدونستم! میدونستم شبیه همیم..

مات مونده بود..فکر کنم زیادی دیوونه بازی درآورده بودم..مهم نبود..آوات کنار اون دختر خوش

بود و من هم کنار این پسری که من رو به آوات ربط داده بود!! البته انگار کمی حسادت میکرد که با مکث تاکید کرد:

-فقط چشماتون..

این هم مهم نبود..

-حالا کجا بریم خانوم خوشگل؟؟؟

از "خانوم خوشگل" گفتنش خوشم اومد..من رو یاد آوات میانداخت!

-اممم برو سمت سعادت آباد..

چاپلوسانه لبخندی به روم زد:

-اِی به چشم عروسک خانوم..

خونه رفتن رو که در حال حاضر نمیخواستم..بهتر بود امشب رو مهمون خاله ی مهربونم بشم. کسی که میتونستم راحت حرف دلم رو بهش بزنم، بدون اینکه استرسِ چشم غره یا تنبیه و یا دعوا رو داشته باشم..

-راستی..تو نظرت راجع به من چیه؟؟

باز هم نگاهش مات شد..من میخواستم ببینم که از نظر یک پسر، چطور دختری به نظر میرسم..زیبا؟ جذاب؟ زشت؟؟ یا یک بچه؟!! آه که چقدر از این آخری بدم می اومد..

-تووووو..

سری بالا و پایین کردم:

اوهوم..منو چجور دختری میبینی؟؟-

خندید:

نکنه میخوای نظرمو بپرسی و بعد ازم بخوای که - بیام خواستگاریت؟؟

دهنم از حرف بی مزه ش، به حالت نفرت بالا کشیده شد:

-مسخره!!

انقدر لحنم با چندش همراه بود که لبخندش به کل جمع شد!

نخیر میخوام ببینم از نظر پسرا، چجور دختری - هستم..

چند باری نگاهش بین من و مسیر، جابجا شد. من دستی به موهای فرم کشیدم و در آخر دستم رو زیر چونه م گذاشتم:

توی اولین نظر، منو چطوری دیدی؟؟-

نگاهش اینبار طولانی شد و..نمیدونم چرا حس کردم که با ترس و لرز حرفش زد!

آآآ چیزه دیگه..خوشگل..خانوم..بامزه..-

تک خنده ای به نگاه منتظرم کرد و ادامه داد:

خب همه چیت خوبه دیگه، چی بگم؟؟؟-

راضی از توصیفات قشنگی که ازم کرد، لبخندی به روش زدم:

بچه به نظر نمیام؟؟-

بازهم خندید:

بچه که چه عرض کنم..گودزیلایی هستی واسه - خودت..

اخم ظریفی کردم و دهنم رو براش کج کردم:

بسه دیگه..بی مزه نشو-..

بازهم دهنش جمع شد:

باشه بابا چرا میزنی؟؟-

لبخند دندون نمایی به روش زدم:

همین بغل مغلا نگه دار-..

تعجب کرد:

نریم یه جا که بیشتر باهم حرف بزنیم؟؟-

نگاهم روی صورت سبزه و قیافه ی بامزه ش موند..اون دستش رو توی هوا تکون داد و مهربون تر ادامه داد:

یه چرخی بزنیم..بیشتر باهم آشنا بشیم-..

اممم الان اصلا دلم نمیخواست ولی...

چشام شبیه چشای آواته دیگه نه؟؟-

:چشمهاش هم مثل دهنش جمع شد

بله! راضی شدی؟؟-

:لبخندی به روش زدم

ازت خوشم اومد..درباره ی آشنایی بیشتر، فکر - ..میکنم

پرنسسِ بابات؟؟ کجایی؟؟؟-

به پیامی که داده بود، نگاهی انداختم. بالاخره تونسته بود شماره م رو بگیره و بهم زنگ بزنه. خب باهاش راه اومده بودم به خاطر اینکه..کمی کار آوات رو تلافی کنم.البته این برای تلافی هفته ی قبل بود، نه !امروز

هرچند جوابش رو نمیدادم، ولی گاهی پیامی رد و بدل میکردیم. نفس عمیقم با دل گرفتگی همراه بود و هنوز بعد از چند ساعت نتونسته بودم صحنه ی بعد .از ظهر رو فراموش کنم

..هیچ..حوصله ندارم-

زودتر از اونی که فکر میکردم، جواب پیامم رو داد:

ای جانم چرا؟؟ کسی چیزی بهت گفته؟؟-

روی تختِ ساغر دراز کشیده بودم و به دختری که دنبال آوات اومده بود، فکر میکردم.چطوری بود که اون به چشمش می اومد ولی من نه؟!!

..نه همینطوری بی حوصله ام..پیام نده-

اما صدرا برعکس کامیار بود.دلش میخواست با رد و بدل کردن پیام، بیشتر فضای بینمون رو صمیمی کنه..

نمیخوای بگی چی شد؟؟-

بدون اینکه جوابش رو بدم، از پیامها خارج شدم.
.صدای پیامش دوباره بلند شد و بازهم جوابی ندادم

فعلا کشش چت کردن با این یکی رو نداشتم.همون قبلی، سرگرم کننده تر بود. هوممم هرچند حوصله ی مهراد رو هم نداشتم.

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم. حوصله ی هیچکدوم از سرگرمی های مجازیم رو نداشتم و..با وجود اونهمه دل شکستگی،دلم کمی دیدن آوات رو میخواست!

ساغر با ظرف آجیلی که توی دستش بود، وارد اتاق شد:

تو که هنوز از ماتم درنیومدی؟؟-

بدون اینکه نگاهش کنم، عصبی گفتم:

انقدر گیر نده ساغر..حوصله ندارم-!

با خنده و شوخی کنارم نشست و دستم رو گرفت:

لوس نشو دیگه..پاشو یکم تنقلات بخور بلکه اون - مغزت به کار بیفته..

با حرص نگاهش کردم. خیلی زود با خنده گفت:

..ببخشید خب..پاشو-

دستم رو کشید.مجبور شدم از حالت درازکش دربیام و بشینم.

خدا لعنتش کنه.ببین چی به روز دخترخاله ی - بیشعورِ من آورده..

:کلافه گفتم

ساغر تو رو خدا بیخیال شو! به من چیکار داری - آخه؟؟

چند ثانیه ای بدون حرف، نگاهم کرد. من دل گرفته، خودم رو عقب کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.اصلا نمیتونستم رفتار بهتری داشته باشم و دلم حتی با اون تلافیِ کوچیک هم خنک نشده بود.

امروز چیکار کرده که اینطوری عزا گرفتی؟؟-

:با چشمهای جمع شده، نگاهش کردم

.آجیلِتو بخور، با من کار نداشته باش-

پوف بلندی کشید و ظرف آجیل رو جلوی من گذاشت:

-توام بخور، انقدر فکرو خیال بیخودی نکن!

میخواستم جوابش رو بدم که صدای پیام گوشیم حواسم رو لحظه ای پرت کرد. زانوهام رو توی بغلم جمع کردم و به صفحه ی خاموش گوشیم نگاه کردم. چی میشد اگر به جای یکی از اینها...

-کیه؟؟

چشم از صفحه ی گوشی نگرفتم و با حسرت نفسی بیرون دادم:

-فکر کنم صدراس..

سنگینیِ نگاهش رو حس کردم و بازهم چشم از چراغ چشمک زنِ گوشی نگرفتم:

-شایدم این پسره حسین باشه..

تعجب کرد:

-حسین دیگه کیه؟!!

:پسته ای از توی ظرف برداشتم و بی اهمیت گفتم

.امروز باهاش آشنا شدم-

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد به یکباره فوران کرد:

خاک تو سرت! خیرِ سرت مثلا اینطوری تلافی - میکنی؟!!

چشمهام روی هم فشرده شدند و دستم رو روی شقیقه هام:

وای ساغر خیلی رو مخ میری! اینا ربطی به آوات - نداره.گفت بیشتر باهم آشنا بشیم، منم قبول کردم..همین!

:اون آروم نمیگرفت و بیشتر عصبیم میکرد

آخه این کارای مسخره چیه که میکنی؟!! اون از - دوست داشتنت که همش مسخره بازی و بچه بازیه، اینم از تلافی کردنات که همش به خودت ضرر میرسونی.

عصبی تر از قبل کف دستهام رو روی سرم میکشیدم:

واااای بسه دیگه..به تو چه ربطی داره؟؟؟-

آخه حرص آدمو درمیاری..اون بیچاره روحشم خبر نداره که تو داری اینطوری واسش خودکشی میکنی، اونوقت تو کاراشو تلافی هم میکنی؟!! دیوونه ای..خری..نفهمی..بچه ای..

عصبانی صدام رو بالا بردم:

خاله؟!! خاله بیا این دخترتو ببر دیگه!-

ساغر دستم رو گرفت و تکونم داد:

با این کارا چیو میخوای ثابت کنی دیوونه؟؟؟-

دستم رو با ضرب عقب کشیدم و بغض کرده و عصبانی داد زدم:

من هیچی رو نمیخوام ثابت کنم! دست از سرم بردار!!

و حتی توی اوج عصبانیت هم دروغ میگفتم.من..فقط میخواستم ثابت کنم که من هم میتونم و..چیزی از آواتِ تنوع طلب و خوش گذرون کم ندارم.که من هم اگر اراده کنم، برام از در و دیوار میریزه!

چی شده؟؟ ساغر چیکارش داری؟؟-

با دیدن خاله ی مهربونی که همیشه ی خدا هوام رو داشت، بغضم ترکید:

خاله یه چیزی بهش بگو دیگه! هی اعصاب منو با حرفاش به هم میریزه.اومدم اینجا که یه شب آرامش داشته باشم، اونوخ این ساغر همش چرت و پرت بارِ من میکنه..

خاله منیر با اخم غلیظی رو به ساغر گفت:

باز دو دیقه این اومد اینجا؟؟ پاشو ببینم!-

ساغر دهن بسته، از جاش بلند شد و رو به چشم تنگ کرد:

..واقعا که خیلی بیشعوری-

خاله چشم غره ای نثار ساغر کرد و من با پشت دست اشک راه گرفته روی گونه م رو پاک کردم:

..دیگه نمیام اینجا-

خاله کنارم نشست و دست دور شونه م حلقه کرد:

بیخود! ولش کن این ساغرو..ببینمت؟؟ واسه چی - گریه میکنی؟؟

ساغر به جای من با حرص جواب داد:

هیچی باز امروز آواتِ از همه جا بیخبر، بهش - ..ضد حال زده..اینم دیوونه شد و

جیغم با گریه بلند شد:

!تو کارای من فوضولی نکن..نمیتونی؟-

اون هم با عصبانیت دست به کمر شد:

اگه میخوای فوضولی نکنم، پس یکم مثل آدم رفتار - .کن

صدای خاله بلند شد:

- ساکت شو دیگه ساغر! تو چیکار به این داری؟؟ ببین میتونی یه کاری کنی که دیگه اینجا نیاد؟؟

و دلجویانه دست روی سرم کشید و با مهربونی گفت:

- ولش کن عزیزم. حرفای ساغرو به دل نگیر خوشگلم.

صدام از گریه میلرزید:

- ترجیح میدم تو اتاق خودم تنها باشم تا اینطوری یکی با حرفاش بیشتر حالمو خراب کنه.

سرم رو روی شونه ش گذاشت و مهربون تر از مادرِ خودم گفت:

- دیگه ازین حرفا نزن ناراحت میشما! تو و ساغر واسه من به یه اندازه عزیزید. هرچی شده،فقط به خودم بگو..ساغر بیخود میکنه حرفی بهت بزنه..

چونه م میلرزید و فکر خریت هایی که ساغر تو سرم میزد رو میکردم. هیچکس درکم نمیکرد. درک نمیکردند که من برای فراموش کردنِ آوات هرکاری میکردم و نمیتونستم.

آوات کاری کرده عطرین؟؟-

آوات..اون فقط من رو نمیدید.و همین بزرگترین بیچارگی من بود.

..عزیز دلم..گریه نکن خاله..بگو چی شده-

خیلی راهها رو امتحان کردم و نشد. با خیلی ها دوست شدم و حرف زدم و سعی کردم جایگزینی برای آوات پیدا کنم و فکر اون رو کامل از سرم بیرون کنم.اما...حتی یک لحظه هم کسی جاش رو توی قلبم نگرفت.توی قلبم که هیچی..تمام وجود من فقط متعلق به آواتی بود که خودش نمیفهمید.تمام نفسهای من ذکر آواتِ نامرد بود و بس. اگر گاهی یک تلافی های کوچیکی میکردم، گذرا بود و زود

دلم رو میزد. هرچند حرفها و قربون صدقه هاشون تسکینی بود برای ندیدن های آوات.

امروز..با یه دختر دیدمش..باهاش رفت-..

دلداریم میداد، بدون اینکه مثل بقیه سرزنشم کنه:

شاید همکارش بوده..چرا فکرتو خراب میکنی - خاله جان؟؟

تمام دردم رو برای چندمین بار گفتم:

اصلا منو نمیبینه..هیچ جوره حواسش به من - نیست..

دستش رو روی سرم به نوازش درآورد:

اشکال نداره قربونت برم..عیبی نداره عزیز - دلم..دفعه ی بعد حتما درست میشه..

سرم رو توی سینه ی خاله م قایم کردم و از خدام بود که کسی حرفهام رو بشنوه، بدون اینکه قضاوتی بکنه:

همیشه همینه..نمیشه که نمیشه..نمیدونم دیگه - چیکار کنم..

مادرانه نصیحت میکرد:

سعی کن فراموشش کنی قربونت برم..از فکرت - بیرونش کن..نبینش دیگه خوشگلم..

اشکها پشت سر هم میباریدند و من نمیدونستم چطور از این باتلاقی که توش گیر کرده بودم، بیرون کشیده بشم..

نمیتونم..بخدا نمیتونم خاله..هرکاری میکنم، نمیشه- یکم بگذره، فراموشش میکنی عزیزم.فقط باید - خودتم تلاشتو بکنی..

سکوت کردم و نگفتم که تمام تلاشم بی فایده ست و دیگه از این تلاشهای مسخره خسته شدم.

*****

خاله م با لحن مهربون همیشگیش حرف میزد و طنین صداش مثل ترنم بهاری، آروم و دوست داشتنی وبد. من چشم بسته و بغض کرده گوش میکردم..

- میدونم سخته دخترم..تو تلاشتو بکن، اگر نشد هم اشکالی نداره..جرم که نکردی عزیز دلم؟عاشق شدی..خیلی هم قشنگه..عاشقی کردن بهترین حس دنیاست..فقط میترسم که یکم بگذره، واسه کارای الانت پشیمون بشی..

نفسم با لرزش همراه شد و دلم میخواست عکسِ توی اتاق ساغر رو برای همیشه کنار خودم داشته باشم..

- بخدا دست خودم نیس..خیلی وقتا دوست دارم فراموش کنم و خودمو خلاص کنم..اما چیکار کنم؟؟ نمیتونم..حتی وقتی خوابم، دارم بهش فکر میکنم..نگو تلاشمو نمیکنم..واقعا نمیتونم خاله..

سرم رو نوازش میکرد و با مهربونی آرومم میکرد:

اصلا عیبی نداره که نمیتونی فراموش کنی..هیچ - اشکالی نداره قربونت برم..اگه فکر میکنی واقعا تا آخرش کس دیگه ای جاشو واست پر نمیکنه، دیگه سعی نکن که فراموشش کنی یا با کارای دیگه فکرتو منحرف کنی..فقط واسه رسیدن بهش تلاشتو بکن..اگر شد، که خدا رو شکر..اگر هم که نشد، حتما خدا صلاح ندونسته و قسمت تو اون آدم نبوده..با مامانت درباره ش حرف بزن..شاید بتونه کمکت کنه ازین بلاتکلیفی دربیای..

ناراحت شدم و مگه مادر من رو نمیشناخت؟؟

-به مامانم بگم؟!!

:توی چشمهای مهربونش نگاه کردم

- واقعا به مامانم بگم که دیگه نذاره حتی قایمکی هم بهش فکر کنم؟!!بگم که دعوام کنه و حرف از بی آبرویی بزنه؟؟مگه بابامو نمیشناسی که چقدر رو این چیزا حساسه؟! همینطوریش از همه طرف تحت فشارم و هرکی از راه میرسه، سرزنشم میکنه..دیگه

اگه مامان و بابام هم بفهمن که دخترشون عاشق شده، کلا از زندگی میفتم..واای به خصوص که اون طرف، پسر دوست بابام هم باشه!

دستم رو توی دستش فشرد:

- عزیز دلم مگه کار بد کردی که میترسی؟؟مگه دست خودت بوده؟؟شیطنتای بچگی تو که فاکتور بگیریم، هیچ کار بدی نکردی..فقط عاشق شدی همین..

بازهم دستهاش رو دور شونه هام حلقه کرد و من بازهم به آغوش اَمنش پناه بردم..

- زودتر با مامانت حرف بزن..یا اصلا به ترلان بگو تا اون سر حرفو باز کنه..

- نمیتونم..اصلا باهاش راحت نیستم که این حرفا رو بزنم..ینی خب..میترسم اوضاع بدتر بشه که بهتر نشه..با ترلان هم که حرف میزنم، یکسره نصیحت و سرزنش میکنه و آخرشم کارمون به بحث و دعوا میکشه..با مامانم که اصلا نمیتونم..میترسم! کاری

از دستش برنمیاد، آخرشم میخواد با دعوا و مرافعه اون یه ذره آرامشی هم که گاهی دارم، ازم بگیره..همون تو دل خودم بمونه، بهتره..نمیخوام اصلا ریسک کنم و همون یه روزنه ی امیدی که گاهی با دیدنش میگیرم، با عقاید قدیمیش ببنده..

صدای لبخند پر از ناراحتیش به گوشم رسید:

- در مورد مامانت اینطوری حرف نزن عطرین..خیلی هم خوب و مهربونه..تو خودت خیلی ترسناکش کردی و نمیخوای باهاشون ارتباط برقرار کنی..وگرنه کدوم مادریه که خوشحالی دخترشو نخواد؟؟

تک خنده م با تلخی همراه شد:

- اگه فکر کنن دارم اشتباه میکنم، دیگه خوشحالی و ناراحتیم زیاد واسشون مهم نیس..

سکوت کرد و اجازه داد که آرومتر بشم. همون آرامشی که گاهی با اومدن به اینجا نصیبم میشد.. با حرف زدنها و بحث کردنها و در آخر، درد دل

کردنها..به این آغوش نیاز داشتم و به حرف زدن..و به تخلیه ی تمام نفرتهایی که توی قلبم جمع میشد..از فردا بازهم برمیگشتم به همون عاشقیِ دیوونه وارم!

..بسه دیگه خانومِ لوس! پاشو بریم که شام حاضره-

از آغوشِ ساغر بیرون اومدم و با چشمهای خسته نگاهش کردم. لبخند مهربونی به روم زد و به شوخی آروم تو سرم زد:

دیوونه! از بس گریه کردی، چشات شده کاسه ی خون..

دهنم رو جمع کردم و با خجالت نگاهم رو پایین کشیدم..ساغر دستم رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد:

..پاشو بریم که لازانیای دو نفره مون آماده س-

نفس عمیقی کشیدم و انگار خیلی سبکتر شده بودم. چشم از نگاهِ دور و مهربون گرفتم و

همراه دخترخاله ای که از خواهر بهم نزدیکتر بود، از اتاق خارج شدم. باهم وسایل شام رو آماده کردیم.دیگه نه حرفی درمورد اشتباهاتِ من بود و نه حرفی درموردِ بیشعوری آوات..

پشت میز نشستیم.لازانیاهای ساغر عجیب طعم داشت و اون میدونست که من عاشق این لازانیایی هستم که فقط با دستهای اون درست شده باشه. سعی میکرد بخندونه و من هم سعی میکردم که بخندم..و دیگه به هیچی فکر نکنم.هرچند هردو میدونستیم که این آرامش و لبخندها فقط ظاهریه و من توی حفظ ظاهر زیاد مهارت نداشتم.

پس عمو محسن کی میاد؟؟-

سوالم باعث ماسیدن لبخند روی لبش شد و اون هم زیاد توی حفظ ظاهر مهارت نداشت.

-نمیدونم..هروقت که کارش تموم بشه.

..دلم برای گرفتگیِ صداش آتیش گرفت

نمیای بریم خونه ی ما؟؟-

با لازانیا سرش رو گرم کرد:

نه..یکم کار دارم-..

دستش رو گرفتم و با لبخند گفتم:

پس من امشب میمونم پیشِت آجی-..

اینبار لبخند واقعیِ روی لبش، سرشار از مهربونی بود و..ناراحتی بود:

مرسی خواهری..فردا باهم از همین جا میریم - کلاس..

*

کتاب رو توی دستم آواره کرده بودم و بدون اینکه چیزی از مبحث درسِ بفهمم، جملات رو با زمزمه میخوندم. بیشتر از ده بار این قسمت رو خونده بودم و حتی یک کلمه ش هم آشنا نبود.

یک نگاهم به بیرون پنجره ی اتاقم، و یک نگاهم به کلمات عجیب و غریبِ توی کتابِ زبانِ انگلیسی.تکیه م رو به دیوار کنار پنجره ی اتاقم داده بودم و از طبقه ی سومِ ساختمون، به پایین نگاه میکردم.

هیچی واضح نبود ولی..من اومدنش رو مثل یک خرس گرسنه ای که بوی عسل رو از چندین کیلومتری حس میکرد، میفهمیدم. از دورا دور حسش میکردم.لمسش میکردم.قلبم بیشتر از تمام حواسِ وجودیم به کار می افتاد و من از همین جا..از همین دور با ولع به دیدنش مینشستم و حتی یک ثانیه رو هم از دست نمیدادم.

اما حالا..ساعتها بود که به انتظار اومدنش نشسته بودم و اون نبود.خودم رو از رفتن به پاگردِ بین دو طبقه محروم کرده بودم تا بلکه..شاید..کمی توی ذهنم کمرنگش کنم.اما حالا با این چشمهای تیز بین و با این شامه ی قوی و با این قلب باهوش، پشت پنجره چیکار میکردم؟!! و چقدر جالب که اصلا

ناامید هم نمیشدم! واقعا که چه رویی داشتم منی که خودم رو از پاگردِ عزیزم منع کرده بودم!

عطرین! عطرین؟؟؟-

صدای مامان هم باعث نشد که چشم از پنجره بگیرم.

عطرین خوابی؟؟-

وقتی صداش نزدیک شد، سریع نگاهم رو به کلمات کتاب دوختم و زمزمه وار بازهم اون جملات تکراری رو مرور کردم.

در اتاقم باز شد. من بلندتر شروع به خوندن کردم!

عه داری درس میخونی؟؟-

سرم رو بالا گرفتم و مثلا انقدررر غرق درس خوندن بودم که صداش رو نشنیدم!

ها؟؟ منو صدا کردی مامان؟؟-

لبخندی به روم زد و گفت:

هیچی عزیزم.میخواستم بگم بیا این چندتا دونه - ظرفو بشور، که داری درس میخونی دیگه..

توی دلم خوشحالی کردم و تعارفی به زبون آوردم:

میخوای بیام بشورم-..

و اون برای دختر درس خون و مهربونش، دلسوزی کرد:

نه دیگه نمیخواد..به درسِت برس-..

از خدا خواسته بودم و به ظاهر عادی:

باشه پس تا شب صدام نکنید-..

شام که آماده شد، صدات میکنم بیای..راستی قرار - بود امروز ساغر بیاد اینجا..چرا نیومد؟؟

نگاه خیلی گذرایی به بیرون پنجره انداختم:

گفت کار داره، نمیتونه بیاد-..

وای!! وای خدا پرادوی مشکی رنگ**!** اومد!!

کاش میومد، تنها نمیموند خونه-..

حواسم دیگه به کل پرت شده بود و کلمات گم شده بودند. قلبم به شدت میکوبید.اَه لعنتی..لعنت به من..پرادو داشت وارد پارکینگ میشد و من توی این اتاق چیکار میکردم؟؟؟

..آآآ چیزه..حوصله نداشت-

..حالا من خودم بهش زنگ میزنم، شاید بلند شه بیاد-

چیزی نگفتم و دستهای یخ زده م رو دور کتاب قفل کردم. نمیدونم مامان کِی در اتاق رو بست و بیرون رفت. نمیدونم اصلا چی گفت! درمورد کی پرسید؟!! وای کاش الان توی پاگرد بودم! چه اشتباهی کردم و این غلطِ بیخودی رو مرتکب شدم!

اگر الان لباسهام رو عوض کنم و..کمی آرایش کنم و..از خونه بیرون بزنم و خودم رو به پاگرد برسونم، میتونم ببینمش؟!! میتونم؟!! نفسم بند اومده بود و..ناامید روی تخت نشستم..نه بهش نمیرسم..

بغض کرده کتاب رو گوشه ای پرت کردم و روی تخت طاق باز شدم. تمام امیدم یک لحظه دیدنش بود و سه روز بود که نصیبم نمیشد..

دستم به سمت گوشی رفت. غلتی زدم و با چشمهای تار شده، عکس جدیدش رو باز کردم. چونه م شروع به لرزیدن کرد و به اخم ظریفش لبخندی زدم:

-خیلی نامردی..

چشمهای رنگ شبش فقط به من بود و من با نگاه بیرحمش حرف میزدم..

-چطوری میتونی انقدر عوضی باشی؟؟

اینطور تکیه دادنش به مبل سفید رنگ و دستی که بازهم دوربینی رو اسیر کرده بود، من رو به اوج رویاهای سیاه و سفید میبرد..

-به اندازه ای که دوسِت دارم، ازت بدم میاد..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم راه گرفت و لای موهام گم شد:

کاش از اینجا بری..دیگه نمیخوام همش منتظر -
..باشم و ببینم کی از خونه میری و کِی برمیگردی

:مردِ توی عکس باهام حرف میزد

واقعا میخوای برم عطرین؟؟-

:با درد خندیدم

..آره..برو تا یه نفسی بکشم..از این حال بدم میاد-

:ناراحت شد

بدون من میتونی؟؟-

:نگاهم روی ناراحتیِ چشمهاش موند

..میخوام بتونم-

..حالت بدتر میشه-

از رک بودنش..از اینکه اینطوری ضعفم رو به روم
:می آورد، بدم می اومد

!!به تو ربطی نداره! برو پی کارت-

..عطرین-

چشم روی نگاه پر وسوسه ش بستم:

اسممو صدا نکن-!

عطرینِ من-..

گوشی رو کناری گذاشتم و روی تخت نیم خیز شدم..تکیه م رو به تاج تخت دادم و دستهام رو دور زانوهام حلقه کردم.صدای لعنتیش هنوز توی گوشم بود:

دلم واست تنگ شده..چرا چند روزه تو پاگرد - نمیبینمت؟؟

به روبرو نگاه کردم و شدیدا در تلاش بودم که از ذهنم بیرونش کنم:

به خاله م قول دادم که بیشتر سعی کنم..میخوام - فراموشت کنم..تو رو خدا از اینجا برو!

پیروزمندانه خندید و دستی زیر چونه ی مردونه ش زد:

- خاله ت خسته نشد بس که ازین نصیحتای بیخودی کرد؟؟

بغض آزارم میداد و ضعف باعث ناراحتیم بود:

-میشه بری؟؟ خواهش میکنم..

به لبخندِ سراسر پیروزیش وسعت داد:

- فکر نکنم برم..تصمیم دارم واحد طبقه ی پایینو از بابات بخرم..خبر داری؟؟

چشمهام گرد شدند! محاله! من از همچین چیزی خبر نداشتم!! دورغ نمیگفت؟

- داری دروغ میگی! سه ماه دیگه موعدِ اجاره ی امسالت هم تموم میشه..دوسال بس نیس؟؟برو دیگه چی از جونم میخوای؟!!

صورتش رو نزدیک آورد و چشم از چشمهای ترسیده م نگرفت:

- نمیتونم..اینجا رو دوست دارم..دختر همسایه ی طبقه ی بالا رو دوست دارم..

قلبم از درد فشرده میشد و اون در کمال بیرحمی لبخند میزد:

-دختر مو فرفریِ لُپ چالی رو دوست دارم..

اشک روی گونه م راه گرفت و اون با انگشتهاش رو ردِ اشکم دست کشید:

-عطرینِ عاشقو و دیوونه رو دوست دارم..

بازهم عشقم به نفرت بدل شده بود:

- امشب با بابام حرف میزنم، تا بیرونت کنه..نمیذارم باز تمدید کنی و سوهان روحم بشی..

خندید و به تمسخر گرفت:

-جدی میتونی همچین حرفی بزنی؟؟؟

دندونهام روی هم ساییده میشدند و میدونستم ضعیف تر از این حرفها هستم که حرفی به بابا بزنم..

-آره میتونم..

-عطرین؟؟

صدای بلندِ مامان از نزدیکی به گوشم رسید و هول و ولا توی جونم انداخت:

با کی حرف میزنی عطرین؟؟؟-

ترسیده چشم از نگاهِ خیره و بی احساسش گرفتم:

با..گوشی حرف میزنم! چی شده؟؟-

به ساغر زنگ زدم..گفت امشب میاد..یکم اتاقتو - مرتب کن، زشت نباشه..

آه خدا..امشب که دلم تنهایی میخواست، بازهم کسی می اومد و به خاطر سر و وضعِ آشفته م سوال پیچم میکرد..اونهم ساغری که تا ته ماجرا رو نمیفهمید، بیخیال نمیشد.

در اتاق به یکباره باز شد و یزدان درست وسط بیحالیم، روی سرم آوار شد.

آبجی بهم دیکته میگی؟؟-

ماتم گرفته، دست به صورتم کشیدم.فقط همین یکی کم بود!

!وای آبجی این عکس آواته؟؟چقدر قشنگه-

خیلی سریع و ترسیده به سمت گوشی برگشتم..گوشی توی دستش بود و با ذوق به صفحه ی روشنش نگاه میکرد.به خاطر حواسپرتیم خودم رو لعنت کردم..گوشی رو سریع از دستش کشیدم و با اخم تشر زدم:

صدبار گفتم فوضولیِ بیجا نکن!واسه چی بدون اجازه به گوشیِ من دست میزنی؟؟ -

خنده ش جمع شد و چشمهای گرد شده ش رو مظلومانه بهم دوخت:

روشن بود خب..-

با نوک انگشتهام تو سرش زدم:

روشن باشه باید بی اجازه دست بزنی؟؟-

دستش رو روی سرش گذاشت و با صدای گرفته، ناله کرد:

ببخشید دیگه..-

میدونستم که الان کارش بهم افتاده و انقدر مظلوم شده! و من به قول مامان، مظلوم گیر آورده بودم..انگشتم رو جلوی صورتش تکون میدادم و با اعصاب به هم ریخته، سرش غر میزدم:

- دفعه ی آخرت باشه ازین غلطا میکنی ها!! اگه ببینم یه دفعه دیگه بی اجازه میای تو اتاقم، یا به وسایلم دست میزنی،همچین میزنمت که خون بالا بیاری..فهمیدی؟!!

- عطرین؟!! چی داری به اون بچه میگی؟! باز یه دیکته خواستی بگیا!

لبم رو گاز گرفتم و تهدید وار، آروم به یزدان گفتم:

- به مامان بگی، کشتمت!! بگو تقصیر خودم بود..وگرنه تنها که شدیم، حسابتو میرسم..

بیچاره یزدانی که گیر خواهرِ عقده ای و دیوونه ش افتاده بود..تند تند سرش رو تکون داد و با صدای بلند گفت:

..هیچی نمیگه مامان-

کتابش رو از دستش کشیدم و با اخمی که حفظ کرده
:بودم، رو بهش گفتم

!تند بنویس،یه بار بیشتر تکرار نمیکنم-

قبل از اینکه شروع به نوشتن کنه، با خنده و
:خوشحالی گفت

..آواتو تو راهرو دیدم آبجی-

اسم آوات که اومد،توی یک لحظه سراپا گوش
:شدم.نگاهش کردم..اون با یک حالت خاصی گفت

بهم گفت به آبجیت بگو که اگه دیرم نبود، حتما -
میرسوندمش..گفت بهت بگم که یه وقت از دستش
..دلخور نباشی

نگاهم روی چشمهای کشیده و تُخسِ یزدان مونده بود
و جملات توی ذهنم هر لحظه تکرار میشدند..حرف
ده روز پیش..دلخوری و دل شکستگیِ ده روز پیش

رو..حالا..به یزدان گفته بود که..یعنی یادش مونده !!بود؟

میخواست برسوندت عطرین؟؟-

هنوز توی فکر بودم که با دیدن چشمهای پر شیطنت یزدان، به خودم اومدم..به خودم اومدم؟!دهنم خشک شده بود و هر لحظه قلبم میلرزید..

فوضولی نکن، بنویس! رحمتِ الهی-...

به خاطر جذبه ای که گرفتم، یزدان مشغول نوشتن شد..و من..نمیتونستم تمرکز کنم..به یادم بود! ده !!روز گذشته بود و اون هنوز به یاد اون روز بود

دیگه چیا گفت؟؟-

:یزدان خیلی سریع سرش رو بالا گرفت

ها؟؟-

:اخم ظریفی کردم

!آوات..دیگه چیزی نگفت؟-

..بازهم همون خنده ی موذیانه و چشمهای شیطون

-نیشتو ببند!

:نمیتونست خنده ش رو جمع کنه

-نه دیگه هیچی نگفت..آ چرا! یه چیز دیگه ام گفت..

:سریع و هول زده پرسیدم

-چی؟!!

:لبخند دندون نمایی زد

-هیچی..

از اینکه این بچه ی موذی دستم مینداخت، حرصم گرفته بود:

-یزدان میزنمتا!!

- بخدا هیچی نگفت..فقط یواش گوشمو پیچوند و گفت که یکم رو خواهرم غیرت داشته باشم..

چند لحظه ای مات موندم..با چشمهای گرد شده، کلمات از دهنم خارج شدند:

-دروغ نگو!!

اینبار جدی و مظلومانه گفت:

-بخدا دروغ نمیگم..

منظورش..کدوم خواهر بود؟! من؟؟ چرا؟!!

-واسه چی اینو گفت؟!

شونه ای بالا داد و بازهم با مدادش ور رفت:

-نمیدونم..ینی چی غیرت داشته باشم عطرین؟؟

بین حسهای وحشتناکی که درگیرشون بودم، با اخم کمرنگی به یزدان گفتم:

-بنویس..

کلمات رو دونه دونه به یزدان میگفتم و..اون لعنتی با چشمهای سیاه و پیروزمندانه ش یک گوشه ای ایستاده بود و نگاهم میکرد..لعنتی چرا دست بردارم نبود؟!!

در اتاقم باز شد..مامان توی چهارچوبِ در نمایان شد و رو به من گفت:

-بیا این لباسات خشک شدن..میذارم اینجا..

لباسها گوشه ی تخت جا گرفتند.چشمهای شیطانیش آرامشم رو ازم گرفته بود. یزدان منتظر کلمه ی جدید بود و مامان درحال بیرون رفتن از اتاق..نمیدونم چی شد که صداش زدم:

-مامان..

برگشت و نگاهی بهم انداخت:

-بله؟؟

نگاهی به چشمهای لعنتی انداختم و دوباره به مامان که منتظر ایستاده بود، نگاه کردم..با مکث دهن باز کردم و پرسیدم:

-آوات قراره امسال هم تمدید کنه؟؟؟

توی فکر فرو رفته بود که چشمهاش رو جمع کرده بود:

آره فکر کنم..چند شب پیش بابا میگفت که باهاش - حرف زده و ازش خواسته که یه سال دیگه هم بمونه..گفت شاید بتونه این واحدو کلا بخره..اما فعلا قراردادشو امسال هم تمدید میکنه تا سال بعد ببینه چطوری میشه..

نگاهم روی مامان ثابت موند و دیگه نتونستم حرفی بزنم..مامان بی اهمیت بود که چشم ازم گرفت و از اتاق خارج شد..چشمهای خیره و سیاهی مطلقش، یک خنده ی سرشار از پیروزی داشتند.

یزدان به پام زد:

آبجی بگو دیگه-...

به سقف تاریکِ اتاق خیره شده بودم و به حرفهای آوات فکر میکردم.اگر واقعا امسال هم بخواد بمونه..وای اگر واحد پایین رو بخره و برای همیشه من رو گرفتار کنه..اونوقت..هرروز باید انتظار میکشیدم و هرروز دخترهای زیبا و خوش هیکل رو

که به خونه ش رفت و آمد میکردند رو تحمل میکردم و هررزو وضعم بدتر میشد..

به چی فکر میکنی؟؟-

بدون اینکه به ساغری که کنارم خوابیده بود نگاه کنم، نفس بلندی بیرون فرستادم:

هیچی-..

باز داری به آوات فکر میکنی؟؟-

خیلی دلم میخواست بهش بگم که "من مگه به غیر از اون به چیز دیگه ای هم فکر میکنم؟ "!

نه-..

به تمسخر خندید:

نه؟-!

چشم روی چشمهای سیاه و براق بستم و آروم به ساغر گفتم:

بگیر بخواب-..

:غلتی زد و دستم رو گرفت

..قرار شد یکم تلاش کنی-

:چشم بسته، اخم کردم

!من هیچ قولی ندادم-

:دلجویانه و مهربون گفت

..باشه..لااقل بگو به چی فکر میکردی-

کاش خاله م بود و حرفهام رو بدون رودربایسی و ترس بهش میزدم..

..آوات احتمالا همون واحدو میخره-

:صداش سرشار از تعجب شد

جدی؟! همین واحدی که توشه؟؟؟-

سرم رو چرخوندم و به چشمهای درشت شده ش نگاه کردم:

..اوهوم-

!!تو از کجا فهمیدی؟-

:لبی کج کردم

..خودش بهم گفت-

:دهنش از فرط تعجب باز موند

!دروغ نگو-

:صدای پیام گوشیم بلند شد و چشم از ساغر گرفتم

..باور کن-

غلتی زدم و گوشی رو از کنارم برداشتم.صدای
:ساغر هنوز هم با تعجب همراه بود

!حالا میخوای چیکار کنی؟-

اسم کیارش روی صفحه به چشم میخورد و من به
:اینکه با موندن آوات باید چیکار کنم، فکر میکردم

..نمیدونم-

پیام کیارش رو خوندم و سعی کردم چشمهای
..اخمالود رو که بهم چشم غره میرفتند، نادیده بگیرم

خانوم کوچولوی من در چه حاله؟؟-

فکر کردم..من با موندن آوات دیگه این یک ذره زندگیِ کم و ناچیز رو هم ندارم.

-خوبم مرسی..تو خوبی؟؟

نگاهش غضبناک شد و من توجهی نکردم.

-چه عجب جواب دادی عطرین خانوم..

بیشتر سرم رو گرم کنم، بهتر نیست؟! پس با این نگاهِ طلبکار و دلخور چیکار کنم؟؟؟

-حوصله نداشتم کیا..

-قربون اون کیا گفتنت، چرا؟؟

لبهام جمع شدند و نفرت نگاهِ طلبکار، بیشتر شد.

-نمیدونم..هیچی خوشحالم نمیکنه..

-میخوای باهم بریم بیرون که دلت باز شه؟؟

بیرون رفتن با کیارشِ دست و دلباز..میتونستم به سمت همون مرکز تجاری بزرگ ببرمش و اون پالتوی عروسکی رو که چند روزی بود چشمم رو

گرفته بود، با لارج بازیش به دست بیارم..اما...لعنت به چشمهای پررویی که یک لحظه هم راحتم نمیذاشتند..

-شاید بعدا..الان اصلا حسش نیس..

چند ایموجی شیطنت،چاشنیِ پیامش بود:

-بیا خودم یه جوری سر حال میارمت..

لبهای کج شده م اوجِ بی حسیم رو نشون میدادند:

-بیخیال کیا..

- دختر خانومِ لوس..اگه بدونم کی خانوم کوچولوی منو ناراحت کرده..

بغض کردم و بازهم دلم خاله منیرم رو خواست.

- من همش بی حوصله ام..لوسم..اخلاق درست حسابی ندارم..تو چه لذتی از حرف زدن با من میبری؟؟

اینبار چند ایموجیِ خنده دار:

خب هنوز راه نیفتادی..اگه اونطوری باشی که من - میخوام، هم حالت بهتر میشه، هم ازین بی حوصلگی درمیای..

از خدام بود که حالم کمی خوب باشه:

خب میگی چیکار کنم؟؟-

چند ایموجی چشمک زن:

بیا درباره ی چیزای خوب حرف بزنیم..-

دستم رو زیر سرم گذاشتم:

باشه..درباره ی چی حرف بزنیم؟؟-

اول قول بده بیخودی جبهه نگیری و ناراحت نشی..-

صدای ساغر به گوشم رسید:

نمیخوابی؟؟؟-

سریع جوابش رو دادم:

چرا یه چند دیقه دیگه میخوابم..-

و بعد جواب کیارش رو دادم:

-خیله خب..

:اون هم خیلی زود شروع به تایپ کرد

- ببین عزیزم..هرکسی نیاز داره که گاهی با یکی حرف بزنه و فکرشو از هر چیزی منحرف کنه.فقط واسه اینه که یه آرامشی به آدم دست بده و فکرشو خالی کنه.هرچند خیلی هم لذت بخشه.کافیه خودت دوست داشته باشی..

:بین تردیدها و فکرهای درست و غلط، جواب دادم

-خب..تو حرف بزن..

:طولی نکشید که پیامش رسید

-الان تو اتاق خودتی؟؟

-آره..

-خوابیدی؟؟

پوف..ساعت از یک نیمه شب میگذره و این سوال چیه؟!

..بله رو تختم دراز کشیدم-

:کمی طول کشید تا پیامی بده

..عطرینم..دلم میخواست الان پیشت باشم-

پیامش رو دو سه باری خوندم و کم کم چشمهام گرد شدند..قبل از اینکه جوابی پیدا کنم، خودش دوباره :پیام داد

..فکر کن الان پیش همیم-

اخم ناخواسته ای بین ابروهام نشست و..چشمهای ..سیاه، دیوونه شدند

..نمیتونم همچین فکری بکنم-

اما من دارم تصور میکنم که الان پیش -
..منی..درست تو بغلم..رو تختِ من

لبم رو به شدت گاز گرفتم.این آرامش؟!! لذت؟!! وای !خدای من

- چه بوی خوبی میدی عطرین..دستم لای موهاته..تو مثل یه جوجه ی ناز نازی خودتو تو بغلم جمع کردی..

حس خفگی بهم دست داد..حس خیانت به چشمهای ترسناک..

- توام بگو عطرین..امتحان کن..تصور کن، میفهمی که چه حس خوبیه..

حس خوب..داشتم جلوی چشمهاش،از خجالت آب میشدم..

-دیگه پیام نده!

اون توجهی نکرد و بیشتر تلاشش رو کرد:

- انگشتای من الان روی کمرت کشیده میشن.بوسم نمیکنی؟!

-عوضی!!

- وحشی نشو! آروم پیش بریم، بیشتر لذت میبری..هرچند من همه جوره دوس دارم..

تهدیدِ چشمهاش من رو میترسوند..کیارش رحم نمیکرد:

- بذار لباستو از تنت دربیارم..چقدر داغی عطرین..میتونی دستمو حس کنی؟؟؟

چشمهام سیاهی رفتند..لعنتی! لعنت به نامردی که حال خراب خودش رو میخواست با حالِ داغونِ من خوب کنه..قبل از اینکه پیام بدتری بده و وقاحتش رو بیشتر نشون بده، بلاکش کردم و چشم روی هم فشردم.

بغض بزرگ و خفه کننده ای راه گلوم رو سد کرده بود.حالم بهتر نشد هیچ، یک عذاب وجدان بزرگ از خیانت هم گریبان گیرم شد.چشمهای سیاه، منتظر بودند تا دنیای سرزنش رو بارم کنند. من از ترس دیدنش، چشم باز نکردم.

دست ساغر روی بازوم نشست:

- خوبی خواهری؟؟

:بغض کرده، بیشتر از همیشه احساس تنهایی کردم

..دلم واسه خاله منیر تنگ شده-

ساغر سکوت کرد..برای حرفی که از دهنم دراومده بود، پشیمون شدم.غلتی زدم و به سمتش برگشتم.
:میخواستم دلجویی کنم

..ببخشید-

:صدای پر غمش میلرزید وقتی با بغض گفت

..منم دلم تنگ شده-

*

"این آرومت میکنه"

..کسی حرف میزد

"فقط باید خودت بخوای"

..جملاتی جلوی چشمم نوشته میشدند

"تو بخوای،دیگه هیچی انقدر سخت نمیگذره"

صدا از جملات بیرون می اومد و..تصویری نمایان میشد.

"کافیه چشم ببندی و لذت ببری"

از صدا متنفر بودم..یک حس تهوع نسبت بهش داشتم و این جملات..پر از وسوسه بودند..وسوسه ای چندش آور..

از زندگیت لذت ببر..خودتو اسیر فکر و خیالای بی فایده نکن"

دلم میخواست خفه ش کنم..چشمهای قهوه ای کیارش میخندیدند و انگار شیطان رو درون نگاهش میدیدم..

"اگه اون سرش گرمه،تو چرا سرتو گرم نکنی؟؟"

دستهام به دهنش نمیرسید..به شدت احساس خفگی میکردم و از وسوسه ی حرفهاش میترسیدم.

"امتحان کن"

گوشهام رو گرفتم، صداش بلندتر شد:

یه بار امتحان کن عطرین..توام واسه خودت "
زندگی کن..چرا زندگی رو واسه خودت تلخ
"میکنی؟؟

:دستهام رو روی گوشهام فشردم..توی ذهنم فریاد زد

تو حیفی..چرا کاری نمیکنی که بفهمه واست "
"اهمیت نداره؟؟؟

..ضعف لعنتی داشت از پا درم می آورد

اون ارزش نداره که بخوای با فکر کردن بهش "
خودتو اذیت کنی..بهش ثابت کن که ارزش
نداره..چرا وقتی میتونی خیلی راحت از هر لحظه
ی زندگی لذت ببری، اینطوری خودتو اسیر فکر و
خیال میکنی؟؟؟ نمیخوای به خاطر کاراش دلتو
خنک کنی؟! دوست نداری بهش نشون بدی که هیچی
"ازش کم نداری؟؟

جیغ میزدم..صدام توی گلو خفه شده بود..چشم
میبستم..پشت پلکم میدیدمش..دستهام ضعیفتر
..میشدند..وسوسه ی حرفهای چندش آور،بیشتر

"تو هیچی کم نداری عطرین..کافیه خودت بخوای"

-عطرین؟!!

گلوی خشک شده م رو با دست فشردم.لبخند داشت و شیطانِ توی چشمهاش با پیروزی نگاهم میکرد.من فرار میکردم و به جایی نمیرسیدم..

:کسی محکم تکونم داد

-عطرین نمیخوای بیداری شی؟لنگ ظهره!

دری نمایان شد..کسی دستم رو کشید..

-عطرین! وای از اینهمه خوابیدن،به چی میرسی؟؟؟

همه چی محو شد..نفسی بیرون اومد و تمام صداها و کلمات چندش آور، دود شدند..

-تقصیر مامانه که انقدر تو رو لوس کرده..

چشمهام باز شدند و چشمهای قهوه ای و شیطون و تمام وسوسه ها،فرار کردند. نفسم عمیقتر شد..ترلان جلوی چشمم نمایان شد..

چه عجب! میذاشتی یه ساعت دیگه ام صدات -
..میکردم، بعد بیدار میشدی

حس میکردم تنم عرق کرده..صداها هنوز توی گوشم بودند و...کیارشِ لعنتی بیشتر از یک هفته بود ...که دست از سرم برنمیداشت. خودش که نه، ولی

:ترلان تکونم داد

دِ پاشو دیگه..رفتی تو هپروت؟؟؟-

اخم ترلان و صدای بلندش باعث شد دیگه صداها و ..نفسهای وحشتناک رو نشنوم

!چیه؟؟چی میخوای؟-

:دست به کمر شد

واسه چی بیدار نمیشی؟؟-

:دستی به چشمهام کشیدم و سعی کردم نیم خیز بشم

کِی اومدی؟؟-

وقتی خیالش راحت شد که دیگه نمیخوابم، صاف نشست:

-بیشتر از یه ساعته..

-آخ که چقدر شبهای مزخرفی داشتم..

-چیکار داری سرتو انداختی پایین اومدی تو اتاق من؟!

-اتو مو کجاس؟؟ پیداش نمیکنم..

-اتو مو..الان باید تلخ میشدم و به خاطر بی اجازه وارد شدنش تو اتاقم، صدام رو بالا میبردم..

-اما..خدارو شکر که پیدا نکرد و بیدارم کرد..

-تو کشو سومیه..

از جا بلند شد و به سمت کشوهای دراور رفت..دستی به موهام کشیدم..نگاهم به سمت ساعت چرخید و با دیدن عقربه هاش که از یازده میگذشتند، به یاد بی خوابیِ دیشب و چرخ زدن توی فضای مجازی افتادم..آخ که هر لحظه م مزخرف بود..

شوهرتم هس؟؟-

:کشوی سوم رو باز کرد

آره چطور مگه؟؟-

..این هم از امروزم

نمیشد تنها بیای؟؟-

:برگشت و چشم غره ای نثارم کرد

واسه اومدن خونه ی مامان بابام، باید از تو کسب - !تکلیف کنیم؟

جوابی ندادم..یعنی حوصله نداشتم که باز هم کلکل رو شروع کنم..از جا بلند شدم و موهای فر و بلندم رو که نامرتب و وز شده دورم ریخته بودند، با .کلیپس جمع کردم

..این گل سرت خیلی خوشگله-

نگاهم به سمت گل سری که توی دستش بود، چرخید.گل سر فانتزی رو که یک گل بزرگِ پارچه

ای روش داشت، روی سرش گذاشت و توی آینه به خودش نگاه کرد. اخم کردم:

به وسایلم دست نزن..اتو مو رو بردار، در کِشو - مو ببند..

بدون اینکه گل سر رو از روی موهاش برداره، اتو مو رو برداشت و در کشو رو بست. و در حینی که بیرون میرفت، گفت:

-زود بیا یه کمکی به مامان بکن،دست تنهاس..

بیشتر اخم کردم:

-پس تو چی هستی؟!!

بدون اینکه نگاهم کنه، از در خارج شد:

-من عصر جشن تولد دعوتم، باید آماده بشم..

دهنم جمع شد:

-خوبه شوهرِ عتیقه ت اجازه میده بری..

خوشش نیومد،ولی بی اهمیت گفت:

..چون خودشم داره باهام میاد-

ترلان بیرون رفت و در رو بست..حس چندش آوری داشتم..حس کثیفی..با دستهام صورتم رو پوشوندم..از نگاهِ سیاهِ شماتت بار، خجالت میکشیدم و...باید حمام میرفتم!

*

با حوله ای که دور سرم پیچیده بودم، جلوی آینه نشستم. به چشمهای سیاهی که احساس گناه میکردند، نگاه میکردم و از لحظه های دیشب و خوابهای پریشونی که خودم باعثشون بودم، پشیمون بودم..

نفسی کشیدم و سعی کردم کمی به افکارِ آشفته م نظم بدم..حمام رفتن کمی از حس بدم کم کرده بود و..باید فراموش میکردم.

بلوز و شلوارِ راحتی تنم کردم و از اتاق بیرون زدم. با دیدن بابا که خونه بود، حالم بهتر شد. هرچند دیدن شهرام- شوهرِ ترلان، زیاد دلنشین نبود.

-سلام..

شهرام سرش رو بالا گرفت و با لبخند جوابم رو داد:

-بَه سلام عطرین خانوم! چطوری نونِ زیر کباب؟؟

-سعی کردم لبخند بزنم،هرچند زیاد هم موفق نبودم..

-مرسی..خوش اومدی..

سری بالا و پایین کرد:

-قربون تو خواهرزن خوابالو..

به سمت بابا رفتم و برای پدرِ همیشه مهربونم خودشیرینی کردم:

-سلام بابایی..چه خوب امروز خونه ای؟

و اون کنار خودش جایی برای من باز کرد و لبخندش رو به صورتم پاشید:

..سلام به روی ماهت..بیا پیش بابا-

کنارش نشستم..وقتی میخندید، حس خوبی میگرفتم.سیبیل های پرپشتِ گندمیش کشیده میشدند و چهره ش رو مهربونتر میکردند.

از حموم اومدی؟؟-

دست دراز کردم و سیبی از تو ظرفِ روی میز برداشتم:

..آره-

..سرما نخوری؟؟موهاتو میبستی-

با بیخیالی گازی به سیبِ قرمز زدم:

..نه بابا هوا خوبه-

اگر موهام آزادانه خشک میشدند، فُرم بهتری میگرفتند..

صبحونه نخوردی؟؟؟-

سیب رو به چشمهای نگرانش،نشون دادم:

..اینو میخورم، تا ناهار حاضر شه-

دستی روی موهای نمدارم کشید و مهر پدریش رو نثارم کرد:

..صبحونه بخور دخترم..لاغر میشی-

لاغری؟! از خدام بود..پنجاه و دو کیلو بیشتر نبودم و نمیدونم چرا انقدر لُپ داشتم!

..از فردا-

صدای ترلان از اتاقی که دوران مجردیش برای خودش بود، بلند شد:

..اگه از خوابت بتونی بزنی-

صدای من هم بلند شد:

..به تو چه؟! تو به آرایشت برس-

به عمد این حرف رو زدم تا حساسیت شهرام رو تحریک کنم! و انگار به هدفم رسیدم که شهرام گفت:

..ترلان عزیزم زیاد آرایش نکن..خودت خوشگلی-

:ایشِ کشیده ای گفتم

!!مگه تو بگی-

:اون هم جواب دندون شکنی داد

کسایی زیاد آرایش میکنن که اعتماد به نفس پایینی - دارن..ماشالا ترلان انقدر قشنگ هست و قشنگی شو قبول داره که نیاز نداشته باشه صورتشو با آرایشِ زیاد خفه کنه..اونطوری قشنگیش هم دیده نمیشه..

نطق بلند بالا و نصیحتِ زیر پوستیش، باعث کج شدن دهنم شد..چی میشد زودتر عصر بشه و شرشون رو کم کنند؟!

!عطرین خانوم یه سر به ما نمیزنیا-

فکر کنم فهمید که از نصیحتش خوشم نیومده.. من هم سرد و کوتاه جواب دادم:

..وقت نمیکنم-

:بابا دست دور شونه م انداخت

دخترم کنکور داره، همش داره درس -
..میخونه..ایشالا میخواد دکتر بشه

دکتر..خب از بچگی پدرم همین رو میگفت..برای همین رشته ی تجربی رو انتخاب کردم..اما با این وضعی که الان داشتم، شاید پرستاری هم به سختی ..قبول میشدم

..قربونت بابایی-

:کمی سکوت کردم و با مکث گفتم

راستی بابا پول میدی؟؟-

..توی این یک مورد، هیچوقت نه نمی آورد

آره دخترم چقدر لازم داری؟؟-

:بازهم صدای ترلان بلند شد

!!انقدر رو نده بابا..از پسش برنمیاین ها-

:و بازهم صدای من

تو دخالت نکن!حالا که یزدان نیس، تو حسودی -
!!میکنی؟

:صدای مامان رو از توی آشپزخونه شنیدم

!!بیچاره بچه م کِی حسودی کرده؟-

:بی حوصله چشم از آشپزخونه گرفتم

باید جزوه بخرم بابا..کلاس تقویتی واسه فیزیک -
..هم میخوام برم

..بابا من رو قبول داشت

پول کلاس چقدره؟؟-

:بدون مکث گفتم

...هفتصد تومن..دویست تومنم پول جزوه و-

:ترلان جیغ زد

!!دروغ میگه بابا-

:لبهام جمع شدند

!!ترلان یه چی بهت میگما-

:و رو به بابا با مظلومیت گفتم

تازه پول کلاس تست جداس بخدا!! خودمم هیچی -
!ندارم..اصلا میخوای نرم

:مامان تکیه ش رو به سنگِ اپن داد و نگاهم کرد

لازمه عطرین؟؟-

!اگه لازم نبود که نمیرفتم-

:دستی توی هوا تکون داد و چشم ازم گرفتم

..چی بگم والا.. فقط خدا از کار تو سر در میاره-

:بازهم مظلوم شدم

بابا؟؟؟-

:بابا نفسی بیرون داد

..باشه بابا جان..هرچقدر لازم داری، میدم-

خوشحال از پولی که قرار بود دستم برسه، گونه ی
:تپل بابا رو بوسیدم

!قربون سیبیلای خوشگلت-

:مامان صدام زد

..عطرین پاشو بیا کمک کن میزو بچینیم-

پونصد تومنی که توی جیب خودم میرفت، شارژم کرده بود! بدون بهونه تراشی، از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.. میز رو میچیدم و فکر خریدنِ پوتینهایی که چند روز پیش دیده بودم، لبخند روی لبم می آورد..

مامان ظرفِ فسنجون رو وسط میز گذاشت و آهی کشید:

بوی فسنجون تو ساختمون پخش نشده باشه؟؟-

نگاهم روی فسنجون موند..فکری مثل برق از ذهنم گذشت..میتونستم اینبار روی دلسوزیِ مامان تاثیر بذارم!

فکر کنم بوش تا هفت خونه اونورتر هم - رفته..بیچاره اونایی که کسی رو ندارن واسشون غذا درست کنه..اونم فسنجون!

:ناراحت شد

..نگو مادر..یه لقمه غذا از گلومون پایین نمیره-

:سالاد رو روی میز گذاشتم و تاثیر گذار تر گفتم

..کاش یه بشقاب واسه این همسایه پایینی میبردیم-

:نگاهم کرد

واسه آوات؟؟-

:دهنم رو جمع کردم

آره گناه داره..فکر نکنم ناهار چیزی داشته -
باشه..حتما زنگ میزنه از بیرون یه چیزی
....بیارن..غذاهای بیرونم که آشغال

:هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت

بذار بکشم، ببر واسش..خدا رو خوش نمیاد بوی -
..فسنجون بیاد و غذاهای بیرونو بخوره

دستهام از ذوق مشت شدند.مامان دیسی پر از برنج میکرد و من نمیدونستم از هیجانِ زیاد چیکار

کنم.پاگرد رو هنوز برای خودم ممنوع کرده بودم و خیلی کم پیش می اومد که ببینمش.

حالا..میتونستم بعد از مدتها از نزدیک ببینمش و صداش رو بشنوم.از خیلی نزدیک و واقعی!

-پس من برم حاضر شم!

-اگه حاضر نیستی،بذار بابات ببره..

سریع و هول زده گفتم:

-نه نه یه دیقه ای حاضر میشم..

به سمت اتاقم پا تند کردم.چیکار کنم! جلوی چشمهای تیزِ ترلان و شهرام چیکار کنم؟!!

به اجبار آرایش خیلی کمی روی صورتم نشوندم..اما با پوشیدنِ یک مانتوی سفیدِ کوتاه و شلوار مشکی جذب، جبران کردم! موهام رو آزادانه دورم ریختم و یک شالِ حریر سفید رنگ، روی موهام انداختم..عطر زدم..و رژ صورتی رنگ..

توی آینه نگاه کردم.لبخندی که از روی لبم محو نمیشد، باعث عمیقتر شدن چال گونه م شده بود. چقدر فر موهای نمدارم مرتب و بهتر شده بودند!

از اتاق بیرون اومدم و مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم.ترلان توی آشپزخونه بود و این یعنی باید مراقب فوضولیش باشم.

-مامان بده ببرم..

ترلان نگاهم میکرد و من اصلا نیم نگاهی هم بهش نمیکردم..

-چیو ببری؟؟

مامان ظرفِ سالاد رو توی سینی جا داد و در همون حین گفت:

-واسه آوات داره غذا میبره..

خودش رو جلو کشید:

-تو ببری؟!!

لبی براش کج کردم:

میبینی که؟؟-

!با این وضع؟-

:حرص خوردم و آروم گفتم

!!مگه چمه؟-

..اخم کرد..با چشمهام تهدیدش کردم تا حرفی نزنه

..بذار شهرام ببره-

:چشم تنگ کردم

!!گل سرم رو موهات چقدر قشنگ شده ترلان-

:با تاسف سری به اطراف تکون داد و آروم گفت

..خاک تو سرت-

محلش ندادم..سینی رو برداشتم و با قلبی که هر لحظه داشت از خود بی خودتر میشد، از خونه بیرون زدم. هر قدمی که برمیداشتم، نفس کشیدن سخت تر میشد. چقدر قلبم فشرده میشد و چقدر دیوونه تر میشدم.

توی پاگردِ بین دو طبقه دیدمش! به دیوار تکیه داده بود و اومدنم رو تماشا میکرد. با تیشرت آستین بلند جذبی که تنش بود.رنگ طوسی پیرهن، بیش از حد خواستنی و جذابش کرده بود بود.موهاش درهم و برهم درست شده بود و با سر کج شده، نگاهم میکرد..و چه نگاه پرنفوذ و پر حرفی!

-چه عجب عطرین خانوم..

سینی رو محکمتر گرفتم و آخرین پله ی متصل به پاگرد رو پایین اومدم:

-واسه چی اینجا وایسادی؟؟

نگاهی به سرتا پام انداخت..تنم با نگاهِ گرمش مور مور میشد:

-هنوز از دستم دلخوری؟؟

لب گزیدم و حرف دلم رو به زبون آوردم:

-فکر نکنم..

تکیه ش رو از دیوار گرفت:

پس چرا دیگه تو پاگرد نمیای؟؟-

:بغض کردم

..دارم تلاشمو میکنم-

:به تمسخر خندید

نمیدونی بی فایده س؟؟-

لبهام از بغض جمع شدند..انگشتش رو زیر چونه م
:گذاشت

خودتو اذیت نکن عطرینم..همین پاگردِ بین طبقه -
..رو از خودت محروم کنی، دیگه چیزی نداری

:سرم رو به سمتی برگردوندم و دیوار رو تار دیدم

..غذا سرد شد..بذار برم-

:لبخند زد

عطرینِ مهربونِ من..نمیذارم زیاد غصه -
..بخوری..بالاخره به یه جایی میرسیم

:بغضم رو فرو دادم و گلو درد گرفتم

..تا وقتی تو نبینی..به جایی نمیرسیم-

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه، به سمت پله ها برگشتم..صداش رو از پشت سر شنیدم:

..زحمت نکش..دارم میرم بیرون-

چشم بسته، سری به اطراف تکون دادم و سعی کردم از ذهنم بیرونش کنم..پشت در واحدش ایستاده بودم و پشت سر هم نفسهای بلند میکشیدم. نفسهایی که کمی میلرزیدند..چشمهام رو چند باری باز و بسته کردم تا دیدم شفاف بشه.. و لبی با زبون تر کردم.همه چی آماده بود برای یک دیدار واقعی...

انگشتهای کوتاهِ دستهای کوچیکم به سمت زنگِ واحدش رفت..اما قبل از اینکه زنگ رو فشار بدم، در باز شد! نفسم برگشت و قلبی تیر کشید. دست خشک شده م نرسیده به زنگ مونده بود و چشمم روی در..

در باز شد..تمام وجودم قلب شد و شروع به تپیدن کرد.آوات..با تیشرتِ آستین بلند طوسی..و موهای درهم و برهم!

چشمهام از فرط ناباوری درشت شدند..نگاهم سر تا پاش رو کاوید. اون با مکث لبخند زد:

-چه عجب عطری خانوم..

*

نمیدونستم چی بگم. چندبار پلک زدم و دوباره نگاهش کردم..همون آوات بود..همون آواتِ...

-خیلی وقته ندیدمت لپ تُپلی..

تمرکز نداشتم.برگشتم و به پاگردِ بین دو طبقه نگاه کردم.هیچکس نبود!

-خوبی؟!!

با کنجکاوی پرسید..سعی کردم فکرم رو از آواتِ...کدوم آوات؟!! این که اینجا ایستاده، یا اون که..توی رویاهام پرسه میزنه؟!!

-آآآ چیزه..

انگشت اشاره ش رو توی لُپم فرو کرد:

-اون چالتو برم من..واسم غذا آوردی؟؟

داشتم واقعیت رو گم میکردم..لمس واقعی انگشتش من رو به دنیای زنده میکشوند.خب شاید همه چی اتفاقی بوده!!هنوز حواسم سر جاش نیومده بود که دستش به سمت سینی دراز شد:

-ایول..خاله میدونه که من عاشق فسنجونم؟؟؟

گلویی صاف کردم و به آواتی که روبروم ایستاده بود،نگاه کردم..این آوات واقعیه و من این رو از طرز حرف زدنش میفهمیدم.اون هنوز هم با من مثل یک دختربچه برخورد میکرد.

عطری خانوم کجایی؟؟حواست به من هس که آب - دهنم راه افتاده؟؟

اما من..تیره ی پشتم گرم میشد وقتی اینطور با لبخند بامزه ای نگاهم میکرد..چقدر این تیرشت طوسیِ جذب، اون رو خواستنی تر کرده بود!

-ببخشید..بفرما..

اینبار لپم رو محکم بین انگشتهاش فشرد:

آخ که چقدر بامزه ای تو! داشتم میرفتم بیرونا..اما - از این یکی نمیشه گذشت!بده بیاد ببینم..

دستهاش رو که دور سینی گذاشت، با لبخندی هول زده، دستهام رو عقب کشیدم:

-نوش جون..

و نتونستم به بیرون رفتنش فکر نکنم! بازهم نگاهی به پاگرد انداختم..دیوونه نشدم؟!!

هوممم چه بویی داره..دستت درد نکنه..از خاله هم - تشکر کن..بگو آوات گفت که اندازه ی لُپای دخترت عشق منی..

حس کردم گوشهام داغ شدند..اون خندید.قلب من ریخت و اون منتظر موند که..شرم رو کم کنم!

بین موندن و رفتن دل دل میکردم و نمیدونستم چطور از این مردی که روبروم ایستاده و با خنده ی جذابش نگاهم میکنه، دل بکّنم..

اممم باشه..خدافظ-..

میخواستم برگردم که با حفظ همون خنده ش گفت:

امروز چقدر ناز شدی..جون میدی واسه عکس - گرفتن..

وای!! وای خدای من! تعریف اون من رو تا اوج آسمون ها میبرد و خودش نمیدونست که با دل و دین من چیکار میکنه!

از کی عکس بگیری آوات؟؟-

زنی جلوی در ظاهر شد..این زن آشنا بود! همون زنی نبود که دفعه ی قبل با جدیت به جمع سه نفره شون تذکر داد که به کارشون برسند؟؟

:نگاه کنجکاوش به من بود..مثل نگاه پر تفریحِ آوات

از عطریِ لُپ چالیِ مو فرفری! ببین چه بامزه س - شکوه؟؟

نفس توی سینه م گره خورد.زن خوش پوشی که سنش به سی و پنج سال میرسید، نگاهی به سرتا پام انداخت. و کم کم نگاهش رنگ تحسین گرفت..لبخند روی لبش بود وقتی سرش رو بالا و پایین کرد:

!خوشگله-

:آوات بازهم لحنِ شوخی گرفت

ماهه ماه! دختر همسایه مونه..بچه ی - بامعرفت..خوشگل..بامزه..واسم غذا هم آورده..تا سرد نشده، بخوریم بعد بریم..

:زن توی فکر بود وقتی رو به آوات گفت

-راست میگی..جون میده واسه عکس گرفتن!

..آوات خندید..نگاه ماتِ من بین هردو جابجا شد

-بسکه فنچه دیگه..

کس دیگه ای پشت سرشون ظاهر شد..پسری همسن و سالِ آوات..این یکی آشنا نبود..

-کی فنچه؟!! ببینم؟؟

لبهام خود به خود جمع شدند..نگاه پسر روی من موند:

-عههه؟؟ازین دُخی خوشگله میخواین عکس بگیرین؟؟

:آوات با آرنجش به پسر زد

-عکس چیه بابا؟؟؟ برو تو ببینم!

:زن دست به سینه، لبخند زد

-آره..ازش عکس بگیریم..چطوره؟؟

لبخند آوات جمع شد..نگاهِ من متعجب..درمورد من میگفت؟!

شوخیت گرفته شکوه؟-!!

نه بابا جدی میگم! فیسِ قشنگ..موهای طبیعیِ - خوش فرم..صورت فانتزی..چشم و ابروی رو به بالا..

نگاهی گوشه ای به آواتِ مات مونده انداخت:

جون میده واسه عکسِ هنری..به خصوص که - صورتِ مهتابی داره و چشم ابروی مشکی! هوم؟؟؟

اینبار زنِ دیگه ای ظاهر شد! زنی که کمی مسن تر از بقیه بود..توی سکوت به جمع نگاه میکرد و در آخر نگاه کنجکاوش روی من موند.من بین نگاهها اسیر بودم و نمیدونستم چی بگم! و از طرفی..آوات از این پیشنهاد خوشش نیومده بود! تک خنده ش با تعجب همراه بود وقتی گفت:

بیخیال شکوه! سریع کارامونو بکنیم، راه بیفتیم که - ..بهاره منتظرمونه

شکوه درحالیکه عمیقتر به صورتم نگاه میکرد، :گفت

!زنگ زد گفت نمیتونه بیاد..کار واسش پیش اومده-

آوات نگاهی بین من و شکوه جابجا کرد..از طرز ..نگاهش میبارید که از اینجا موندنِ من ناراضیه

!خب پس..میمونه واسه یه روزِ دیگه-

:شکوه با اخم ریزی، خندید

همین امروز آوات! با همین خوشگل خانومِ مو - !!فرفری

:و رو به من پرسید

دوس داری مدل بشی؟؟؟ عکس هنری،واسه تبلیغ - !لباسِ سنتی

قلبم تیر کشید! من و مدل شدن؟!! یعنی..آوات بشه عکاسِ من و..وای قلبم!!

-من؟!!

شکوه خودش رو جلو کشید و دست زیر چونه م گذاشت:

- اوهوم..وای آوات فکر کن یه روسریِ سبز با گلای درشتِ قرمز رو سرش بذاره! محشر میشه!! یا یه کلاهِ لبه دار..حتی رو این موها شالِ معمولی هم بیاد، عالی میشه..تو همون باغِ شکیلا! اوف من هزارتا ایده تو سرم اومد..

*

از اینهمه تعریف..جلوی چشمهای آوات، سرگیجه گرفته بودم! آواتِ عوضیِ من نگاهم نمیکرد و من نمیدونم چرا حس میکردم لپهام سرخ شده ند!!

آوات نفسی بیرون داد و با جدیت گفت:

-بیخیال شکوه!

و رو به منی که دستهام رو به شدت توی هم میچلوندم، لبخندِ مسخره ای زد:

- عطری،شکوه شوخی میکنه! دستت درد نکنه بابت غذا..از خاله هم حتما تشکر کن.

و بعد رو به جمع گفت:

-بچه ها بریم که دیر شد!

هنوز حرفی نزده بودم که زنی که آخر از همه اومده بود، با کنجکاوی پرسید:

-مدلتون ایشون هستن؟؟؟

سکوت شد! یک سکوت مطلق..یک جوری که انگار کسی نمیدونست چی بگه..اما..بازهم آوات بود که زودتر از بقیه دهن باز کرد:

- خانوم رحمانی مدلمون امروز نتونستن بیان..یه کاری واسشون پیش اومد..

:نگاهِ زن روی من بود وقتی با لبخند گفت

- اگه ایشون جایگزین مدلتونه، من راضی ام..صورت خیلی دلنشنی داره..

چقدر تعریف و تمجید..خدایا من خواب نیستم؟!! انقدر دست و دلبازی برای ستایش زیباییهای منه معمولی؟!! خب حتما معمولی نیستم دیگه!اونوقت چرا آوات نمیدید؟! با اینهمه تعریفی که شد،چرا یک نگاهِ عمیقتر به صورتم نمیکرد؟؟؟

قلبم به درد می اومد و تمام تلاشم این بود که ظاهری آروم داشته باشم.من فقط میخواستم اون ببینه، ولی انگار..

ایشون..دختر همسایه مونه-..

:و رو به شکوه با چشم غره ای، گفت

- دختر دوستِ بابامه شکوه!! میفهمی؟؟؟نمیتونم ازش واسه تبلیغ استفاده کنم!

تبلیغ چیه؟مدل میشه دیگه-..

:آوات بازهم به سختی خودداری کرد

-نمیتونم شکوه جان! دخترخاله مه..نمیشه!

- خب از خانواده ش اجازه میگیرم...اگه اجازه دادن...

:آوات با لبخند از بین دندونهای کلید شده ش، غرید

-من واسه این بچه چه اجازه ای بگیرم؟!

با شنیدن کلمه ی "بچه" لبهام روی هم کیپ شدند..اون رو به من با جدیت گفت:

-عطری برو خوشگلم!

:شکوه اخم کرد

- چقدر سخت میگیری آوات!!حالا که یه سوژه ی خوب پیدا کردیم، تو با این کارات میپرونی..

آوات جلوی چشمهای وق زده ی من، دست مشت کرد:

سوژه چیه شکوه؟! این بچه دخترخاله مه! برم بگم - دخترتونو دارم میبرم که لباس و لوازم آرایش تبلیغ !کنه؟! یه چیزی میگیا

:شکوه بی حوصله دستی تکون داد

برو بابا توام با این تعصباتت! بذار اصلا از - ..خودش بپرسم

:رو به من کرد و لبخندی به صورتم پاشید

عزیزم تو میای مدل بشی؟؟-

آوات منتظر و البته کاملا ناراضی نگاهم کرد..چند لحظه ای سکوت شد و حالا همه منتظر،چشم به من دوخته بودند.لب روی هم فشردم و با سختی،بالاخره :سکوت رو شکستم

..ببخشید من نمیتونم..با اجازه-

وقتی چشم از همه شون گرفتم و برگشتم، آوات رو درست روبه روم دیدم..رو به من اخم کرده بود..با ..همون تیشرت طوسی و موهای درهم و برهم

دلت نمیخواد باهام بیای؟؟؟-

:چونه م جمع شد..تشر زد

!!بی آبرویی نکنیا-

بغضم رو فرو دادم و نگاهم رو پایین کشیدم..هنوز دو قدم برنداشته بودم که بلندتر گفت:

چقدر زود خسته شدی! یکم واسه رسیدن به هدفت،تلاش کن..

قلبم از این حجم ناراحتی داشت فشرده میشد..قدمهام رو به سختی برمیداشتم و از نگاه کردن بهش امتناع میکردم..

خیلی ضعیفی عطرین..-

صدای زمزمه ها رو از پشت سر میشنیدم..آواتِ نامرد..

!عطری خانوم-

چقدر سخت بود که با این حالتِ داغون برگردم و جوابِ زن رو بدم..اسمش شکوه بود دیگه نه؟؟؟

!عطری جان یه لحظه وایسا-

این اسم رو آوات روی من گذاشته بود و..شکوه دست بردار نبود..کاش این اصرارها رو آوات میکرد..

!وایسا عطرین-

!و بازهم صدای آواتِ توی پاگرد

به اجبار ایستادم..خیلی زود خودش رو به من رسوند..و با مکث لبخندی به رویِ منه بی حالت زد:

- عزیزم..میشه از خانواده ت اجازه بگیری که یه امروزو همراه ما بیای؟؟ فقط واسه امتحان..اگه خوشت نیومد، قول میدم که دیگه پیگیر نشیم..

نگاهم بین شکوه و جمعِ منتظر در گردش بود و آوات..با سرِ پایین افتاده، به چهارچوبِ در تکیه داده بود.فکر میکنم اخم ظریفی داشت..شکوه اجازه ی فکر کردن نمیداد:

ایشون خانوم رحمانی، اسپانسرمون هستن..ینی - ..قراره تبلیغ کارِ ایشونو انجام بدیم

:آرومتر ادامه داد

الان از تو خیلی خوشش اومده عطری - جان..میتونی معروف بشی..میتونی درآمد داشته باشی..آینده داشته باشی..یه امروز..فقط همین امروز بیا ببین چطوریه..تبلیغ لباسای سنتیه..تو قالبِ عکسِ هنری..مانتو و شال و کیف و کفش و این چیزا..اصلا عکس بی حجاب هم نمیگیریم که یه وقت واست دردسر نشه..خوبه؟؟

آوات نگاهش رو بالا کشید..درست پشتِ سر شکوه ایستاده بود. نگاهش به من بود و نمیدونست دیگه .چطوری مخالفتش رو نشون بده

مخالفت نکن عطرین..این فرصتو از دست - ..نده..میتونیم بیشتر به هم نزدیک بشیم

آواتِ پشت سرم یکریز وسوسه م میکرد..به سختی :لبخندی زدم

..آخه..فکر نکنم اجازه بدن-

:صدای آوات روبروم بلند شد

شکوه ولش کن..فردا با همون بهاره هماهنگ -
...میکنیم و

:شکوه با حرص برگشت و به آوات نگاه کرد

تو کاریت نباشه آوات..بهاره دربرابر این دختر -
هیچی نیس! الان کدوم دختر پیدا میشه که انقدر
صورت طبیعی و معصومی داشته باشه؟؟ هم
قشنگه،هم بِیبی فیسه..خودت که میدونی..این
!خصوصیات، صدبرابر رو تبلیغ تاثیر داره

صدای پوف کلافه ی آوات رو شنیدم و بازهم نگاهی
:معمولی بهم انداخت

عطری تو چی میگی؟؟ دلت میخواد بری لباس و -
!لوازم آرایش واسه اینو اون تبلیغ کنی؟

اینطور که با جدیت و حقارت میگفت، دلسرد
..میشدم

..تبلیغ..خب-

بگو دوس دارم!! عطرینم..بگو دوس دارم، باشه؟؟؟-

صدای پشتِ سرم حواسم رو پرت میکرد.شکوه رو به آوات با اخم گفت:

چرا اینطوری میگی آوات؟؟ چرا نمیگی که چقدر - میتونه پیشرفت کنه و محبوب بشه؟؟ اگه بَده، خودت چرا این کارو میکنی؟!

آوات با جدیت جواب داد:

!!کار من عکاسیه،نه تبلیغ-

..اما گاهی یه بِرندی هم تبلیغ میکنی-

نگاهم روی آوات موند..خودم هم دیده بودم که توی پیج اینستاگرامش چند پستی از یک برندِ لباس تبلیغ کرده بود و پیج اون شرکت رو تگ کرده بود.آوات با حرص خندید:

تو نمیدونی که اون واسه یکی از آشناهامه؟!! چرا - همه چیو قاطی میکنی؟؟؟

از بحث بین دو همکار،خسته شده بودم و جالب بود که این بحث سر من بود! آوات دوست نداشت من سوژه ش بشم و..شکوه نمیخواست امروز منه طبیعی و البته جایگزین رو از دست بده!

حالا چه فرقی میکنه؟! حرف من اینه که این کار - اصلا هم بد نیس..

و رو به من با لبخند تاکید کرد:

خیلی هم حُسن داره!خیلیا از خداشونه که همچین - فرصتی واسشون پیش بیاد و یهو خیلی راحت به یه جایی برسن..توام این فرصتو از دست نده عزیزم..این آرزوی خیلی هاس که بتونن به همچین موقعیتی دست پیدا کنن.

حرفهای شکوه که تموم شد، من بازهم زیر نگاههای منتظر موندم. نمیدونستم چی بگم..از خدام بود که قبول کنم..نه برای پیشرفت یا معروفیت یا درآمد..فقط..فقط به خاطر اینکه به آوات نزدیکتر

بشم و اون بهتر من رو ببینه! فقط و فقط برای همین...

-مخالفت کن تا ببینی که چقدر از هم دور میشیم...

صداش رو توی نزدیکم میشنیدم..کافی بود سرم رو به سمت راست بچرخونم، تا ببینم که درست توی چند سانتی صورتم ایستاده و با چشمهای پرنفوذش،چطور وسوسه م میکنه..آب گلوم رو فرو دادم و دیگه به نگاهِ آواتِ روبروم توجه نکردم:

-اممم..اجازه بدید با مامان و بابام حرف بزنم..

شکوه با آسودگی خاطر، نفسی بیرون فرستاد:

-باشه عزیزم..مشکلی نیس..

لبخندِ زنی که اسپانسر بود، بزرگتر شد..و لبخندِ پسری که کنار آوات ایستاده بود..ولی آوات فقط نگاهم کرد..

سری برای شکوه تکون دادم و خواستم برگردم..که آوات قدمی نزدیک گذاشت و رو بهم گفت:

پس تو نمیخواد چیزی بگی..من خودم باهاشون - حرف میزنم..

این یعنی قبول کرد! قبول کرد و لحنش برام تازگی داشت..دیگه اون شوخ طبعی سابق نبود ولی..هنوز هم انگار من یک بچه بودم و اون اینبار با تحکمِ خاصی بهم تذکر داد! مهم نبود..اصلا الان هیچی جز بیرون رفتن با آوات و سوژه ی اون بودن، مهم نبود!

توی سکوت چشم ازش گرفتم و..با آواتی که با لبخند نگاهم میکرد،روبرو شدم.چشمک ریزی بهم زد. داشتم از دستش عصبی میشدم.این آواتِ روبروی من هر لحظه داشت نزدیکتر میشد و من از این نزدیکی..میترسیدم!

وقتی از کنارش رد میشدم، صدای موذیانه ش رو شنیدم:

کار دیشبتو میبخشم..دیگه سعی نکن دنبال - جایگزین واسه من باشی..

تیره ی پشتم داغ شد..چشم روی نگاهش بستم و قدمهام رو تند تر کردم.کاش این لعنتی یک جوری دست از سرم برمیداشت..در خونه رو بستم و پسشت در جا گذاشتمش..

وارد خونه که شدم، مستقیم به سمت اتاقم رفتم.دیگه آواتی نزدیکم نبود..لبخندِ ذوق زده ای صورتم رو پوشوند.

توی آینه به خودم نگاه کردم..شکوه در آخرین لحظه گفته بود که دست به صورت و موهای خوش حالتم نزنم! چقدر از صورتِ مظلوم و طبیعیِ عطرین تعریف شده بود! اون هم جلوی نگاهِ آوات!! برای قبولِ پیشنهاد شکوه خوشحال بودم و آوات باید من رو بهتر میدید!

نفسهام یکی در میون بود و یک هیجان خاصی داشتم. بیرون رفتن با آوات! نزدیک تر شدنِ

بهش..نزدیکتر شدن به کدوم؟! خدایا میشه این لحظه ها توهمات ذهنی نباشند؟!

این واقعیت بود و..چیزی فراتر از رویا. اگر خواب نباشم..یا توهم نزده باشم..یا آواتِ لاقیدِ رویاهام سر به سرم نذاشته باشه، باید بیاد و با خانواده م حرف بزنه..

طولی نکشید که حاضر و آماده روی تخت نشستم. پانچوی کوتاهِ قهوه ای رنگی تنم بود و شلوار جذبِ کرم رنگ..و شالِ نخیِ مشکی روی موهام کشیده بودم.قلبم توی سینه بیقراری میکرد و من چشم بسته، به حرفهای شکوه فکر میکردم.

اینکه پیشنهادش برام جالب بود و خوشحالم کرده بود، غیر قابل انکار بود.مدل بودن خوبه..هرچقدر هم که برای تبلیغِ لباس و لوازم آرایش باشه..کیه که از معروفت و محبوبیت خوشش نیاد؟! اون هم منی که در به در دنبال راهی بودم تا بیشتر خودم رو به آواتِ مردانی نشون بدم.

اما آوات..مردِ سرسختِ من..مرد بیشعور و بی شخصیتِ من..اون اخلاق های خاصی داشت..آواتِ عوضیِ من، بهاره نامی که من هنوز ندیده ازش بیزار بودم رو به من ترجیح میداد..اَه که چه مردِ حال به هم زنی بود این آواتِ مردانی!

عطرین ناهار نمیخوری بابا؟؟-

نفسی بیرون دادم و نگاه پر استرسی به سمت ساعت حواله کردم. نزدیک به نیم ساعت گذشته بود و من میترسیدم که بازهم واقعیت رو گم کرده باشم..

الان میام..-

بیچاره بودم که از واقعی نبودن پیشنهادِ بکر شکوه، ترس برم داشته بود. اینروزها بیشتر از همیشه دلم هوای خاله منیر رو میکرد..

با بیرون رفتن از اتاق، نگاهِ سوالی جمع روی من موند..و ترلان بود که زودتر از همه، دهن باز کرد:

جایی میری عطرین؟-!

دستی به شالم کشیدم و به سمت میزِ ناهارخوری قدم برداشتم:

-اوهوم..

-کجا؟؟؟

لبخندِ پر حرصی به روش زدم:

-به تو چه؟؟؟

مامان اخم کرد:

-با خواهر بزرگت درست حرف بزن،عطرین!

توجهی نکردم و روی صندلی نشستم.خدایا اگر واقعی نباشه..خب بهونه ی کلاسِ کنکور رو میارم و از خونه بیرون میزنم!

هنوز قاشق دوم از غذا رو توی دهنم نذاشته بودم که زنگ خونه به صدا در اومد! قلبی وحشی شد..تنی لرزید..دستی یخ زد!

خودم رو به نشنیدن زدم تا باز کننده ی در من نباشم.هنوز هم از رویا بودنِ حرفها، میترسیدم..در آخر مادرِ مظلومم بود که بلند شد و در رو باز کرد..

-سلام خاله جان..

پاهام کنار هم چفت شدند..

-سلام پسرم..خوبی آوات جان؟؟

-قاشقِ لعنتی! چیکارش کرده بودم که اینطور میون دستهام میلرزید؟!

-مرسی شما خوبین؟؟

-قربونت مادر..بیا تو..

ترلان دست از نگاه کردن به من برنمیداشت..آخه توی صورتِ من دنبال چی میگشت؟!

-نه دیگه مزاحم نمیشم..عمو هست؟؟

هر لحظه واقعیت پررنگ تر میشد و من خدا رو شکر میکردم که آواتِ سرکشِ رویاهام گورش رو گم کرده و نیست!

آره خاله جان،هست..آقا فرهاد؟؟؟-

:نگاهم رو از بشقابم نمیگرفتم..بابا از جا بلند شد

..اومدم خانوم-

..بیا تو دیگه آوات جان..دم در بده-

نه خاله قربونت..فقط یه درخواست کوچیک از -
..عمو داشتم

:صدای بلندِ بابا، با گشاده رویی همراه بود

بَه سلاااام آقا آواتِ خودمون! چطوری عمو؟؟؟-

:و صدای محترمانه ی آوات

..سلام عمو جان..مخلصیم-

بیا تو دیگه، واسه چی دم در وایسادی؟؟-

نگاهِ ترلان هر لحظه سوالی تر میشد..من برای بیرون رفتن از اینجا و همراه شدن با آوات، دل دل !میکردم

..قربونت عمو،دارم میرم-

:قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و به صندلی تکیه دادم

چیه ترلان؟!! به چی نگاه میکنی؟؟؟-

:متعجب و اخم کرده پرسید

امروز کلاس داری؟؟؟-

:شهرام نگاهم نمیکرد،ولی تمام حواسش به من بود

فکر نکنم..چطور مگه؟؟-

!پس کجا میخوای بری؟-

:دندون روی هم ساییدم

!صدبار گفتم تو کارای من فوضولی نکن-

:صدای آرومِ شهرام به گوشم رسید

..عه عطرین جان زشته-

لبی برای شهرام کج کردم و همون لحظه صدای
:آوات حواسم رو پرت کرد

راستش عمو جان میخواستم اجازه بگیرم که -

..امروز عطرینو با اکیپ عکاسیمون ببرم بیرون

قلبم از جا کنده شد..چشمهای درشت شده ی ترلان رو میدیدم و حواسم اصلا به هیچی نبود جز..بیرون رفتن با آوات!!

- خواهش میکنم.. فقط..واسه چی میخواد بیاد؟؟چیزی شده؟!

دست مشت کردم..احترام توی لحن آوات موج میزد:

- نه عموم چیزی نشده که..فقط میخواد یکم با کار عکاسی آشنا بشه..منم گفتم کمکش میکنم..دیدم امروز فرصت هست، گفتم با خودمون ببریمش تا یکم کار ما رو ببینه ..البته اگه شما اجازه بدین..

عجب!!

- آهان..مشکلی نداره پسرم..خودت همراهشون هستی دیگه؟؟

بله خودم هستم،مراقبشم-..

خودِ مراقبش تمام دل و جونِ من رو برده بود و اون مراقب چیِ منه؟!!

عکسم میخواید ازش بگیرید؟؟-

لب گزیدم..همین حساسیت هاش باعث میشد که من برای شیطونی های مخفیانه،بیشتر تحریک بشم!
!اصلا نباید اجازه ای میگرفتیم

!عکس؟-

..بیچاره آوات از سوال بابا جا خورده بود

عکس که..اگه خودش بخواد..اگرم که نخواد، نه - کاری نداریم..دو سه ساعته هم،خودم برش میگردونم..اگرم که راضی نیستید...

:معلومه که میخوام!! بالاخره بابا رضایت داد

نه بابا چه اشکالی داره؟؟ کی مطمئن تر از تو - پسرم؟؟ فقط مراقبش باش دیگه..

:صدای متذکرِ مامان به گوش رسید

!آقا فرهاد-

:و آواتی که با ته خنده ای گفت

..رو چشمم عمو..مواظبم-

:نفس آسوده م با صدای بابا،نصفه نیمه موند

عطرین بابا؟؟-

:جلوی چشمهای تنگ شده ی ترلان، بلند جواب دادم

بله بابا؟؟-

دخترم حاضری؟؟-

:آب گلوم رو فرو دادم و از جا بلند شدم

..آره حاضرم..الان میام-

به سمت ظرفشویی رفتم و چند قلپ از آب شیر رو
..با هول پایین دادم

..عطرین جان بدو بیا، آواتو منتظر نذار-

صدای مامان باعث شد، از آشپزخونه ی بزرگ
.خارج بشم و به سمت اتاقم برم

..باشه اومدم-

کیفم رو برداشتم و بازهم نگاهی توی آینه به خودم انداختم..دندونهای سفیدم رو چک کردم تا یک وقت غذایی روشون نمونده باشه!

***

بلعیدن لحظه ها رو من..امروز..با تمام وجود تجربه کردم..لحظه هایی که حتی به خواب هم نمیدیدم.خواب! وای که چه حال خوبی اگر خواب نباشم...

شاید سوار شدن توی پرادوی مشکی رنگ، یک اتفاق خیلی معمولی باشه..یا آهنگِ خیلی ملایمی که از ماشین پخش میشد. یا نه..نگاههای گاه و بیگاهِ آوات روی من!! روی من؟! آوات و من؟!! توی یک ماشین؟!! کی میتونه بگه که این لحظه ها معمولیه؟!!

وقتی من و آوات..فقط و فقط من و آوات توی یک ماشین..یعنی ماشین اون، و من کنارِ آوات..دقیقا کنار آوات نشستم، خدا میدونست که چه مکافاتی با قلبم داشتم!

دستهام رو دوی هم گذاشته بودم و با نفسهای نه چندان آروم، فقط به جلو نگاه میکردم.یک طرف تنم به سستی که نه..با داغی رسیده بود!من..امانتِ دست آوات..و اون مراقبِ من..چقدر ناباور..چقدر..همه چی و نمیدونم چی!

-عطرین خانومِ خوشگل..

لبهام رو توی دهنم فشردم و درواقع قلبم رو فشردم..نگاهم گذرا بود و اون با لبخندِ آرومی چشم ازم گرفت:

-چه دختر ناز و ساکتی..چیزی نمیخوای بگی؟؟

لبخندی گوشه ی لبم جا دادم:

-چی..بگم؟؟

لبخندی به روم زد:

- آخه چه کاریه؟؟؟ توئه نیم وجبی رو واسه چی با خودم آوردم آخه؟؟

چیزی راه گلوم رو گرفته بود که نمیتونستم به راحتی نفس بکشم..

- من که نمیخوام ازت عکس بگیرم..پس واسه چی داریم میریم؟؟هوم؟!! میریم بگردیم..خوبه؟؟ دوس داری ببرمت جنگل؟؟یه باغ ویلای خوشگل سمت لواسون.. تو فقط وایمیسی پیش خودم..باشه؟؟؟نمیذارم شکوه واسه خودش نقشه بکشه..

لبی با زبون تر کردم:

- من میخوام..عکس بگیری..

نگاهم کرد..و با نگاهِ سیاهِ مطلقش قلبم رو به بازی گرفت:

- عکس دوس داری؟؟

لب روی هم فشردم و سری بالا و پایین کردم..تک خنده ش با اخم ریزی همراه بود، وقتی دستش رو پیش آورد و طره ای از موهای فرم رو کشید:

-چه قیافه ای هم میگیره فنچ خانوم..

وای خدای من!! نمیذاشت از لمس گاه و بیگاه دستهاش و نگاهِ گیراش نهایت لذت رو ببرم..نمیتونست لحنش رو باهام کمی بهتر کنه؟!

-دیگه چی دوس داری عطری خانوم؟!

نفسی بیرون داد:

-عطرینم..عطرین!!

چشم ریز کرد و انگار کمی فکر کرد:

-عطرین؟!

و یکهو چشم درشت کرد و نگاهم کرد:

آهان آره عطرین! ای جونم..عطرین لُپ چالیِ - خودم..

انگشتهام توی هم فشرده شدند..چه نامردی بود که من رو درست و حسابی نمیدید!

- خب عطرین خانومِ خوشگل..دیگه چیا دوس داری کوچولو؟؟؟

با تمام خونسردیم، انگار کمی حرص قاطیِ صدام شد:

- دوس داری بهت بگم عمو؟!! عمو آوات؟! آره خوبه؟؟

با تعجب نگاهم کرد..به سختی لبخندی از بین دندونهای فشرده شده م زدم:

- عمو جون من اومدم که مدل بشم!! باشه؟!

با بُهت، خندید:

- تو الان عصبانی ای؟!

نخیر! نمیفهمید!! لبخند کج شده م رو به هر مصیبتی بود، حفظ کرد:

- نه!! واسه چی عصبانی باشم؟؟

دست دراز کرد و لپم رو محکم کشید.. و از بین دندونهاش با حرص و لذت گفت:

-پس چرا این لُپای خوشگلت سرخ شد، ثُپلیِ من؟!

دیگه داشت گریه م میگرفت:

-نکن عمو!! به چیِ من میگی ثُپل؟!!

بلند و با لذت خندید:

-تو هرچی دوس داری، منو صدا کن..منم به تو میگم، عطری لُپ چالی!

و انگار از سر به سر گذاشتن دختربچه ی کنارش، غرق لذت میشد! از اینکه انقدر راحت باهام حرف میزد، اذیت میشدم..اذیت میشدم چون با لحنش،واقعا حس یک بچه ی هفت ساله رو داشتم.

-عطرین!! خب؟؟؟عط..رین!!

دستی به پیشونیش زد:

-آخ ببخشید..عطرین لُپ چالی!! خوبه عمویی؟؟؟

لبم رو میون دندونهام کشیدم و با حرص و نفرت چشم ازش گرفتم..چقدر یکهو دلم برای آوات توی رویاهام تنگ شد!

-قهر نکن دیگه عطری..ببخشید..

پوف کلافه ای کشیدم و دیگه تذکری برای اسمم ندادم..اون اینطوری یادش مونده بود و اسم من اونقدر مهم نبود که به خودش زحمت بده و درست تلفظ کنه..

-ببخشید دیگه خانومی..خوشگل خانوم؟؟

لبهام خود به خود جمع میشدند و بغض لعنتی داشت خودنمایی میکرد.چطور باید میفهمید که من اون دختربچه ای که فکر میکنه، نیستم؟!! برگشتم و نگاهش کرد:

-مگه بچه ام که قهر کنم؟؟

لبخندش وسعت گرفت و من با این لبخندِ جذاب، پر پر زدم!

آ قربونِ دخملی..کی گفته بچه ای؟؟؟-

نگاه ماتم زده م، روش طولانی شد..اون بی اهمیت برگشت و به روبرو نگاه کرد:

بریم از دخملِ خوشگلمون عکس بگیریم، دلش شاد - بشه..

دهن باز کردم که حرفی بزنم، اون نذاشت:

فکر نکن اگه ازت عکس بگیرم، میذارم پخش بشه - ها..هم عمو ناراضیه، هم عموی خودت!

به خودش اشاره ای کرد..مات موندم..اون دستش رو روی سرم حرکت داد و شال و موهام رو به هم ریخت:

آخه حیف فنچ خانومِ معصوم نیس که عکساش همه - جا پخش بشه و هر عوضی و چشم چرونی نگاش کنه؟؟ اونم با اون چشای کثیف و فکرای خرابشون..

فنچ خانومِ معصوم!! خشک شده نگاهش میکردم و اون موهام رو به هم میریخت..عقاید جالبش باعث

حیرت من بود.آخه..اصلا بهش نمی اومد که همچین تعصباتِ سفت و سختی داشته باشه..اون هم آواتی که شغلش این بود و هرروز با انواع و اقسام مدل ها و آدمهای معروف و حتی خواننده ها و بازیگرها در ارتباط بود! و..بزرگترین تعجب من از این بود که چرا اینطور روی من؟! روی منه عطرین!!منه فنچ و تپل و لپ چالی تعصب نشون میداد؟! آخ نفسم که با هر فکری بند می اومد!

-چه ربطی..داره؟!!

با لبخند و بیخیالی جوابم رو داد:

- ربطش به اینه که تو پاکی..معصومی..حیفی که از الان بیای تو این برنامه ها..کلا درگیر این کارای به درد نخور نشی، واست بهتره..

کم کم اخم بین ابروهام نشست..چرا من باید منع میشدم؟! حالا که این فرصت پیش اومده بود، چرا نمیخواست بذاره که به جایی برسم؟؟؟

-اگه به درد نخوره، خودت چرا تو این کار هستی؟؟

بدون اینکه حالت نگاهش عوض شه، باز هم با لبخند جوابم رو داد:

-من کارم عکاسیه خوشگل خانوم..

میشد جیغ بزنم و بگم که من خوشگل خانوم نیستم؟!! آخ خدا گیر چه آدمِ نفهم و کودنی افتاده بودم!!

- اما من دیدم که تو پیجت چندبار یه برندی رو تبلیغ کردی..

چشم درشت کرد:

-اِی شیطون بلا..تو پیج منم هستی؟؟

خجالت کشیدم و نمیدونم چرا! اگر میدونست که تمام عکسهاش رو توی گوشیم دارم و هرروز یک پیام جدید توی دایرکتِ اینستاگرامش میدم؟! یا اگر میدونست که چند بار قایمکی از توی پاگرد بین دو طبقه ازش عکس گرفتم!

با این حال نتونستم حرفم رو نزنم..دست به سینه شدم و با جدیت گفتم:

به هر حال اگه من بخوام مدل بشم یا بیام تو این کار، تو حق نداری با خودخواهی جلوی پیشرفت منو بگیری..

بازهم جدی نگرفت..انگشتش رو توی چالِ لپم فرو کرد و با اخمِ مصنوعی گفت:

مثل آدم بزرگا حرف نزن..همون فنچ خانوم باشی،بیشتر بهت میاد..

لبهام روی هم افتادند و دیگه نتونستم حرفی بزنم.حرف زدنِ بیشتر از این، یعنی یک کار بیهوده و خسته کننده و بی نتیجه...نفسی بیرون دادم و ازش رو گرفتم. یک بغض مسخره ای داشتم. حتی اومدنم هم بیهوده و مسخره بود. یک جور مضحکه شدن..لعنت به شکوه با این پیشنهاد مزخرفش..لعنت به آواتِ پر وسوسه ی رویاهام..اصلا لعنت به من به خاطر قبول این پیشنهاد..

من که بدون اجازه ی بابات نمیتونم عکساتو پخش کنم عطری..

اینبار صداش آروم بود.آروم و جدی..نگاهش که کردم،با لبخندی رو بهم گفت:

-اگه بابات اجازه بده، من حرفی ندارم..

گوشه ی لبم بالا کشیده شد و خیلی سعی کردم که با نفرت و عصبانیت جوابش رو ندم:

-نه تو رو خدا بیا حرف هم داشته باش!

لحظه ای خشک شد..و بعد یکهو بی محابا خندید:

-تو چقدر بامزه ای آخه دختر! آدم از حرف زدن باهات خسته نمیشه..

خنده ش باعث شد که لبم بالاتر کشیده بشه:

-از حرف زدن یا سر به سر گذاشتن؟؟؟

به سختی جلوی خنده ش رو گرفت و گفت:

-خب ببخشید..تقصیر خودته که لوس و بامزه ای..با اون لپای تپُلت!

اینبار دیگه صدام واقعا عصبانی بود:

..خوشم نمیاد اینطوری باهام حرف میزنی-

از حرص خوردنم لذت میبرد و من یک بغض نفرت انگیزی داشتم..واقعا رفتارم مثل بچه ها بود که اون رو اینطور به تفریح وامیداشت؟!! با خنده ای که برای جمع کردنش تلاش بی فایده میکرد، گلویی صاف کرد:

باشه خوشگلم..ناراحت نشو دیگه خب؟؟-

رو بهم ابروهاش رو بالا داد:

بعدا نری به خاله بگی که اذیتت کردما! منم قول - میدم که هرچقدر خواستی ازت عکس بگیرم..

میشد بگم که همین بغل نگه داره تا پیاده بشم؟! چه فکرهایی میکردم وقتی خودم رو کنارش تصور میکردم! اما حالا...چقدر فاصله بود بین حس من و حس اون...

دست دراز کرد و دستم رو توی دستش گرفت..درجا تکون خوردم! تمام فکرهای بد..تمام عصبانیت ها و

نفرت ها..به یکباره پر کشید..فقط با همین لمسِ کوتاه و معمولی! و انگار این فاصله ی بین حسها بیشتر از یک دنیا بود..

- عطری خانومی؟؟ اینطوری نکن قیافه تو دیگه..اونوقت میگی سر به سرت میذارم، میخندم..خب یه نگاه تو آینه به خودت بندازی، بهم حق میدی دیگه..با اون لپای چلوندنیت..

قلبم با هر جمله ای که میگفت، تیر میکشید..داغ میشدم..یخ میزدم..دستم میون انگشتهای مردونه ش میلرزید و..من یک دختر بچه ی بامزه بودم!!

- ای جونم..عمو قوبونِ اون نگاه کردنت..بابات چیکار میکنه با این دخملِ ناز نازیش؟؟؟

شاید هم به نظرش جای خواهر کوچیکش بودم! وای که چه حس های درد آوری..دستم رو رها کرد و به روبرو نگاه کرد. رانندگی میکرد و گاهی حرفی برای ناراحت نبودنِ من میزد..یا شاید هم برای اینکه

از دلم دربیاره و یک وقت چُقُلیش رو پیش مادرم نکنم!!

ناز عطری خانومم میخریم..الان میریم تو باغِ - لواسون..هوای خوب..کلی عکس میگیریم..امروز میشی مدلِ خودم..

و من میفهمیدم که از حرفهای خر کننده ش،خنده ش میگیره و به سختی سعی میکنه جدی باشه.اما در آخر نتونست و بازهم لپم رو محکم میون انگشتهاش کشید:

-ببینم چه شکلی میشی خانومِ مدلِ آینده..

پوف بلندی کشیدم و کامل به سمتش برگشتم:

تو کمک میکنی مدل بشم، مگه نه؟؟-

زیاد جدی نبود،وقتی گفت:

اگه بابات بذاره، یه فکری درباره ش میکنیم..آآآ - اونم فکر نکنم بتونم کمک کنم..زیاد رو من حساب نکن..

:چشم درشت کردم

!اونوقت چرا؟-

:نگاهم نکرد

..آخه دوس ندارم دختر خاله م تو این کار بیاد-

:اخم کردم

!من که دخترخاله ی تو نیستم؟-

تکه موی فری که از کنار صورتم راهی باز کرده بود رو کشید:

!هستی-

:مظلوم شدم

..خب اگه هستم، کمکم کن دیگه-

نگاه گذرایی بهم انداخت.. چشمهای پر خواهشم رو ازش نگرفتم:

کمک میکنی؟؟-

:انگار اصرارم رو دوست نداشت که گفت

..گفتم که..اگه بابات اجازه داد، یه فکری میکنیم-

:مصمم تر گفتم

اجازه ی بابام با من..اگه بابام ببینه تو کمکم -
..میکنی، دیگه مخالفت نمیکنه

گوشه چشمی نگاهم کرد و..وای! وای خدا! من لحظه ای یادم رفته بود که این مردی که کنارم نشسته، آواته!! آواتی که امید من و تمام هدف منه! و با این نگاه جذاب و گوشه ای..که یکبار این نگاه رو توی عکسی دیده بودم، من رو کشت!! به خدا که نفسی برام نموند با طولانی شدنِ نگاهش..

منظورت اینه که تو عمل انجام شده، بذاریمش؟؟-

دستهام پهلوهام رو آزرده کردند بس که گوشتِ پهلوهام رو کندم! نتونستم جوابی بدم و اون رو به جلو، گفت:

..حالا بریم عکس بگیریم، بعد ببینیم چی پیش میاد-

میون برگهای زرد و خشک شده، قدم میزدم. خش خش برگها زیر پام حس قشنگی بهم میداد..اصلا اینجا..با وجود آوات.. و نگاه و حواسش که تماما به من بود، همه چی فوق العاده زیبا و بکر بود.نفس کشیدن توی هوایی که اون بود..توی نزدیکی من..دنیای من الان..توی همین باغِ بزرگِ ویلای لواسونِ..شکیلا نامی که نمیشناختمش خلاصه میشد!

نگاهی به یک طرف..با روسریِ بلندی که رنگ سبز و کرم داشت. مانتوی بلند و گشادی که روش گلدوزی های سنتی به چشم میخوردند. شکوه شال رو آزادانه روی موهای باز و فِرم درست کرده بود.با آرایشی خیلی ملایم.

آوات گفت که سرم رو بالاتر بگیرم و نگاهم رو به زیر بندازم..و دستم رو گوشه ی شالم بذارم. طوری که ناخنهای نارنجی رنگ و انگشترِ گلِ رُزِ چینی، دیده بشند.میون تمام حسهای دیوونه کننده، با خودم

فکر میکردم که اگر این لباسها رو مفت هم به من بدند، نمیپوشم!

کیف سنتی رو که بند بلندش رو یک ور روی شونه م انداخته بودم، بافتهای جالبی داشت..میشد گفت که این یکی بهتر از طرحهای قبلیه! اینها..اینها اصلا مهم نبود..مهم حرف زدنها و نگاه کردنها و نظر دادنهای آوات بود..فقط و فقط آوات و دیگه هیچی!

صدای چیکِ دوربین به گوشم میرسید و..خب من ناباور بودم. حق داشتم نه؟! من کجا و همراه بودن با آوات کجا؟! سوژه شدن برای آوات کجا؟!!

این باغ با تمام زیباییهاش، مثل تجربه ی ی ناب و دست نیافتنی بود.عکس ها پشتِ سر هم با وسیله ی آوات گرفته میشد.

و خدایا من واقعا اینجا هستم؟! چرا انقدر ترس این رو داشتم که رویا باشه؟؟ قسم میخورم..قسم میخورم که اگر این لحظه ها رویا نباشند، دیگه به هیچ جایگزینی فکر نکنم! تمام شماره های پسرها رو از

توی گوشیم حذف میکنم و دیگه دنبال گرفتن آرامشِ از کسای دیگه نباشم..فقط اگر آواتِ روبروی من که اینطور مشتافانه کارش رو انجام میداد، رویا نباشه!

مانتوی بافتی تنم بود..یک جنسِ لطیف و پُرز دار..مانتویی بلند و جلو باز به رنگِ طوسی و کرم رنگ.شالِ آجری رنگی که حاشیه های طرح بته جقّه ی طوسی داشت، آزادانه روی موهام بود و تقریبا داشت از روی موهام سر میخورد. و این ایده ی آوات بود که شال فقط قسمت خیلی کمی از موهای فری که دورم ریخته بودند رو بپوشونه..

وقتی خودش نزدیک شد و دستهام رو گرفت، حس میکردم پاهام دارند از زمین کنده میشند..نکنه من رو وادار به پرواز کنه؟!

-دستاتو از دو طرف باز کن..اینطوی..

دست زیر چونه م گذاشت:

بالا رو نگاه کن..بخند..یه جوری بخند که انگار - بهترین حس دنیا رو داری..قهقهه نزن..فقط با حس

بخند..رنگ لبات خیلی خوبه..بخندی تو عکس قشنگتر دیده میشه..

نفسم گره خورده بود و لبهام میلرزیدند..

دستاتو بیشتر باز کن..انگار هیچ فکر و خیالی - نداری..

موهام رو روی شونه م مرتب کرد..چقدر نزدیک..چقدر دست نیافتنی..

نگات به اون درخت باشه عطری..یه نفس عمیق - بکش..خیلی عمیق..با همون خنده ی پر احساسی که گفتم..بیشتر بخند که چال لپت معلوم بشه..چشماتو بازتر کن..میخوام برق چشمای سیاهت تو عکس بیفته..

مگه آوات الان چیزی از حس من میفهمید که میگفت پر حس بخندم؟!! مگه لحظه ای پر حس تر از حالا هم وجود داشت؟؟؟ اون نمیفهمید که من فاصله ای تا پرواز ندارم و امروز هر لحظه با بودنش،به اوج رسیدم.

..آفرین خوشگلم-

صدای چیکِ دوربین عکاسی تند و تند به گوش میرسید..و صدای تحسین آمیزِ آوات:

همینطوری..خیلی خوب شد..یکم دیگه بخند..یکم - سرتو به سمت راست کج کن..خوبه خوبه!

لبخندم واقعی و نگاهِ برق زده م واقعی تر..نگاهم میچرخید و در آخر با تمامِ حسی که داشتم، به دوبین نگاه کردم.کاش کمی از حرف نگاهم رو میفهمید.

دوربین رو از چشمهاش فاصله داد..توی دوربین نگاه کرد و بعد به من..و با خنده ی مهربونی گفت:

..ای جونم، ماه شدی لپ چالیِ من-

آهی بین تمام حسها خودنمایی کرد..اون هیچی از نگاهم نفهیمد و هیچ حسی از عطرینِ بیچاره ی لُپ چالی فهمیده نشد.

آروم و با طمانینه قدم برمیداشتم..شاید هم با کمی طنازی! خب دوست داشتم دیگه..کی میتونه بگه که

از مورد تحسین و توجه واقع شدن بدش میاد؟! اما خب..من قول داده بودم که دیگه خیانت نکنم..

- وای چه نازی داری خانوم کوچولو..نگاه نمیکنی؟؟

انگشتهام رو به گوشه ی شالم کشیدم و نگاه خیلی گذرایی به کنارم انداختم..به پسری که سوار مگانِ سفید رنگی بود و آروم کنارم رانندگی میکرد.نمیخواستم ناز کنم ولی انگار نوع نگاهم با لبخند کمرنگی که روی لبم بود، این رو نمیگفت..شیطونِ نامرد راحتم نمیذاشت..

- جووون به چشات..چه سگی دارن چشای قشنگت دختر..

لبهام رو جمع کردم تا لبخند وسعت نگیره..تعریف ها رو دوست داشتم..امیدوار میشدم که چیزی از هیچ دختری کم ندارم..به خصوص دخترهایی که با آواتِ من در ارتباط بودند.

- دِ بیا دیگه..قول میدم زیاد وقتتو نگیرم..فقط باهم حرف میزنیم.

چیزی به رسیدن به آموزشگاه نمونده بود.مسیری که از ایستگاه تاکسی تا آموزشگاه رو پیاده می اومدم، پنج دقیقه ای راه بود..و توی این پنج دقیقه گاهی از این موارد پیش می اومد.

- نمیخوای جواب بدی؟لااقل بیا شماره مو بگیر، اگه دوست داشتی بهم زنگ بزن..

شماره گرفتن؟! اینبار که نگاهش کردم، نگاهم کمی طولانی شد..دستش به سمتم دراز بود و لبخند میزد:

- نگاه نکن دلم میریزه! اگه نمیخوای سوار شی، خب من پیاده شم.

خوشتیپ بود..صورتِ سبزه ش با ریشهای مدل جدید و لبخندِ..میشه گفت گیرا..درکل قابل قبول بود..اگر قول نداده بودم، شاید شماره ش رو توی گوشیم سیو میکردم و گاهی پیامی باهم رد و بدل میکردیم.

-بیام؟؟؟

دهنم رو جمع کردم و به سختی اخمی بین ابروهام نشوندم:

-نخیر برو پی کارت!

خندید:

-بالاخره صدای نازِ خانومو شنیدیم..

دست به کمر شدم:

-برو دیگه..نمیخوام دنبالم بیای..

با لبخند ابرویی بالا داد:

-ینی مزاحمم؟؟؟

دهنی کج کردم:

-معلوم نیس؟؟

اُه چه خشن!اصلا به قیافه ی ملوست نمیاد - اینطوری جذبه بگیریا..

نتونستم اخمم رو حفظ کنم..اون با خنده، پلکی زد:

-بیا اینجا..

لبهام رو جمع کردم و ناخواسته عشوه ای قاطی صدا و حرکاتم کردم-البته راستش رو بگم، نمیدونم خواسته بود و ناخواسته!:

..نمیخوام-

سری تکون داد:

..بیا دیگه ناز نکن-

توی سکوت نگاهش کردم.بیشتر ناز کشید:

بیا..فقط دو کلوم میخوام حرف بزنم..با اون - چشات، زل نزن به من..بیا اینجا!

پوف بلندی کشیدم و مثلا ناراضی بودم. چند قدمی کوتاه برداشتم و روبروش ایستادم.خدایا خودت شاهدی که چقدر اصرار کرد دیگه!!

..زود بگو وقتمو نگیر..کلاسم دیر شد-

نگاهی به کوچه ی پهن و خلوت و بعد سر در آموزشگاهی که فاصله ی زیادی ازش نداشتیم، انداخت:

!آخِی کلاس چی داری ملوس خانوم؟-

..صورتم جدی بود..از همون جدی های پر ناز دیگه

..کلاس کنکور-

:چشمهاش درشت شدند

تو پشت کنکوری هستی؟؟-

:سری تکون دادم

..با اجازه-

:خندید

!پس چرا انقدر جوجویی؟-

:دست به کمر شدم

!حرفتو بگو-

!ینی تو داشگاه میخوای بری؟-

کاملا مشخص بود که میخواست حرف بزنه و یک !جورایی مخم رو بزنه

-بله!

من نمیدونم راضی بودم یا ناراضی..آخه..همین دیروز بود که دو دخترِ جوون رو دیدم که به خونه ی آوات رفتند.

- وای پسرای دانشگاه نخورنت با اینهمه جون بودنت؟؟

خودشیرینِ زبون باز! لبم رو به یک ور کشیدم:

-نترس مراقب زیاد دارم..

ابروهاش رو بالا داد و سوتی کشید:

-نگو حسودیم شد..

چشم تنگ کردم.اون سریع گفت:

-حالا چه رشته ای میخوای بری؟!

داشت طولانی میشد و زمان کلاسم دیر میشد:

-میخوام دکتر بشم..

اینبار یک تای ابروش رو با خنده بالا داد:

!به به چه خانوم دکتری خورد به پستم-

:بی حوصله دستی تکون دادم

..خدافظ-

:آستین مانتوم رو گرفت و مانع از رفتنم شد

..وایسا!یه دیقه وایسا-

رو بهش اخم کردم.. اون با چاپلوسی،سعی کرد دلم
:رو به دست بیاره

جدی خیلی ازت خوشم اومده..اگه افتخار دوستی -
..بدی، همه جوره ساپورتت میکنم

با یک دستش آستین مانتوم رو نگه داشته بود و با
دست دیگه ش گوشیش رو از جلوی فرمون
:برداشت

اسمم سامیاره..شمارمو سیو کن..هروقت دوست -
...داشتی،بهم زنگ بزن..091223

:میون حرفش دستم رو با کمی خشونت عقب کشیدم

-نمیخوام..نمیفهمی؟!

لبخندش جمع شد و با چشمهای درشت شده نگاهم کرد:

-چرا؟!

صدای ساغر رو از پشت سر شنیدم:

-عطرین؟!!

صدای متعجب و..مواخذه گر..خب اولین بار نبود که با همچین صحنه ای روبرو میشد!برگشتم و نگاهش کردم. و درست همون نگاهی که انتظارش رو داشتم.سامیار دستم رو گرفت:

-جونِ من وایسا یه دیقه!!

با تعجب به سمت سامیار برگشتم:

-چیکار میکنی؟!دستمو ول کن!!

تند داشت شماره ش رو روی اسکناسِ پنج هزار تومنی مینوشت:

..یه لحظه وایسا دیگه-

:اسکناس رو به سمتم گرفت

بیا این شماره مه..بهم زنگ بزن خب؟؟؟-

بهت زده مونده بودم.خودش اسکناس رو توی دستم جا داد:

!!زنگ بزنیا! منتظرم-

:با حرص دستم رو عقب کشیدم

!زنگ نمیزنم-

!شب منتظرم-

جلوی چشمهای پر حرصم گاز داد و با سرعت دور شد..

*

نگاهم به دور شدنِ مگان سفید رنگ بود که صدای ساغر رو از نزدیک شنیدم:

!این کی بود؟-

از طرز سوال پرسیدنش خوشم نیومد.انگار که مثلا در حین کار زننده ای،مچم رو گرفته باشه.

بدون اینکه نگاهش کنم، برگشتم و به سمت آموزشگاه رفتم:

..مزاحم-

:دنبالم می اومد

!پس چرا انقدر باهاش صمیمی برخورد کردی؟-

:ابروهام به هم نزدیک شدند

به تو چه؟-

:دستم رو گرفت و کشید

عطرین؟؟-

:طلبکارانه نگاهش کردم

چیه؟؟؟-

:با دهن کیپ شده، نفسی بیرون داد

- باز چی شده؟؟ مگه قرار نبود که دیگه ازین کارای مسخره نکنی؟؟

عصبی میشدم از اینکه قول و قرارهام رو به روم می آورد:

-من با تو یه نفر، هیچ قول و قراری نذاشتم..

چشم ازش گرفتم و راه افتادم..داشتم پله ها رو به سمت طبقه ی بالا طی میکردم که خودش رو بهم رسوند:

-به خودت که قول داده بودی..مگه نه؟؟

بی حوصله جواب دادم:

-هنوزم سر قولم هستم..

-پس اون چی بود که گذاشت کف دستت؟!

وسط پله ها ایستادم و با عصبانیت گفتم:

- چقدر فوضولی میکنی ساغر؟! میشه انقدر ادای مامان بزرگا رو واسه من درنیاری؟؟؟

:دهنش جمع شد و با مکث کوتاهی گفت

آخه..چرا اینطوری میکنی عطرین؟-

:با حرص خندیدم

مگه چیکار کردم؟! ببین؟؟؟-

:اسکناس پنج تومنی رو نشونش دادم

اینو به زور گذاشت کف دستم..شماره شه..بهم - گفت زنگ بزنم..کلی اصرار کرد..اما مگه من !خواستم زنگ بزنم آخه؟

..نگاهش بین اسکناس و چشمهام جابجا شد

..خب..نمیگرفتی-

دیدی که به زور داد!! حالا هی میخوای بشینی با - قضاوتای بیجات اعصاب منو خورد کنی؟! خودم کم حرص میخورم، توام از اینطرف با این اخم و تَخم ..کردنات رو مخ من برو

با ناراحتی و عصبانیت چشم ازش گرفتم و پا تند کردم. گاهی واقعا ناراحتم میکرد. چی میشد به جای نصیحت های مسخره و بیخود، کمی حرف دلم رو بفهمه؟!

-عطرین...

:محلش ندادم..دستم رو گرفت

-وایسا دیگه..

:بغض کرده،دستم رو کشیدم

-ولم کن ساغر حوصله ندارم.

:دستم رو محکمتر گرفت

-ببخشید..به خدا نمیخواستم ناراحتت کنم..ترسیدم باز با یه آدم بد دوست بشی و بعدش پشیمون بشی..

:ایستادم..روبروم اومد و دلجویانه تر گفت

-ببخشید خواهری..

:سرم رو پایین انداختم و با صدای گرفته ای گفتم

تو که میدونی من چقدر از نصیحت و موعظه و - سرزنش بدم میاد..چرا هردفعه یه چیزی میگی که ناراحتم کنی؟؟

دست دور شونه م حلقه کرد و با مهربونی سعی کرد دلم رو به دست بیاره:

ببخشید آجی..باشه؟؟ آخه..کارای آوات باعث میشه - که تو با خودتم لج کنی..اصلا..دیگه چیزی نمیگم..

احساس تنهایی میکردم و..حالا همدمی جز ساغر نبود..نفسم با لرزش همراه بود:

فعلا که دارم سعی میکنم لجبازی نکنم..-

گونه م رو بوسید:

از دستم ناراحت نیستی؟؟-

به سختی لبخندی زدم و..مگه من دلم می اومد که از دست ساغر ناراحت باشم؟؟

نخیر..دیگه تکرار نشه ها؟-

با لبخند و مهربونی، آروم تو سرم زد:

..خیلی لوسی..بدو بریم کلاس شروع شد-

..دست توی دست هم به سمت کلاس راه افتادیم

..امشب میای خونه مون؟؟تنهام-

دلم برای تنهاییِ هر دومون آتیش میگرفت..و من چقدر از این تنهایی فراری بودم.اصلا..قبول داشتم؟!

سری براش تکون دادم و لبخندی سرشار از مهربونی به چشمهای منتظرش زدم..

آره حتما میام..هوممم دلم واسه خاله منیر خیلی - تنگ شده..کلی حرف دارم که بهش بزنم..

***

ساغر در رو با کلید باز کرد. باهم وارد خونه شدیم.چقدر بیقرار این خونه بودم..خونه ای که بوی خاله منیرم رو میداد.خونه ای که تمام حرفها و گریه ها و درد و دلهام رو داشت.این خونه تمام حسهای

درون من رو میدونست و چیزی از کسی مخفی نبود آخ که من اینجا راحتتر از خونه ی خودمون بودم...

-برو لباساتو عوض کن، تا من یه چایی بذارم..

با حرف ساغر، به سمت اتاقش رفتم. با باز کردنِ در، خاله منیر با همون لبخند مهربون همیشگی و همون چشمهای آرومش به سمتم اومد..شبیهِ مادرم بود، فقط کمی آرومتر و مهربونتر و..با محبت تر و..دوست تر..

-خوش اومدی دخترِ من..

خنده ای پر ذوق، تمام صورتم رو پوشوند. قدم جلو گذاشتم و خودم رو توی بغلش جا دادم:

قربونت برم خاله منیری..چقدر دلم واست تنگ شده بود..

روی موهام رو بوسید و من چقدر توی این آغوش آرامش داشتم..

منم دلم تنگ شده بود خاله..خوبی؟؟-

نفسم با آرامشی ناب همراه بود و کاش ساغر حالا حالاها صدام نکنه:

-اوهوم..الان خوبم..الان اینجا حالم خوبه..

آروم خندید:

-انشاا.. همیشه حالت خوب باشه مادر..

از مادر گفتنش، حس خوبی میگرفتم. اون رو اندازه ی مادرم دوست داشتم و..همیشه ی همیشه..از بچگی حس میکردم که دوتا مادر دارم.

هروقت دیدی دلت گرفته یا حرف تو دلت مونده، - پاشو بیا اینجا..

از بغلش بیرون اومدم و با ناراحتی لبهام رو جمع کردم:

-اما تو همیشه نیستی خاله..

دستی به صورتم کشید:

-هستم عزیزم..هروقت بخوای، من هستم..

:چشمهای ذوق زده م درشت شد

!راست میگی خاله؟؟ هر وقت بیام،هستی؟-

:لبخندش تمام مهربونی های دنیا رو داشت

دخترِ خوشگلم..تو هر موقع دلت حرف زدن - ..خواست، من هستم

دست دور گردنش حلقه کردم و به اندازه ی تمام :دلتنگی های این چند وقت، به خودم فشردمش

قربون خاله جونِ خودم برم..جز تو هیشکی نیس - ..که بتونم راحت حرفامو بهش بگم

:دست نوازشش پشتم رو گرم میکرد

پس چرا زودتر نیومدی عزیز دلم؟؟-

:از آغوشش بیرون اومدم

..ترسیدم نباشی-

..حالا که هستم..تا هر موقع که بخوای-

:با خوشحالی گونه ی نرمش رو بوسیدم

..مرسی که اومدی..کلی حرف باهات دارم-

دستم رو گرفت و روی تختِ ساغر نشوند..خودش هم کنارم نشست:

!خب؟؟ میشنوم..چه خبرا؟-

:خودم رو برای خاله ای که ناز میخرید،لوس کردم

خبر که..هیچی فقط..کلی تلاش کردم،اما نتونستم - ..از فکر آوات بیرون بیام

:با تعجب نگاهم کرد..با خنده و سرخوشی ادامه دادم

اصلا نمیشه..این آدم به عقل و فکر و مغزِ من - ..وصله..هیچ جوره رفتنی نیست که نیس

:به شوخی ابرویی بالا داد

..شاید هم به دلت وصله که قصد رفتن نداره-

لبم رو گاز گرفتم و ذوق زده سری بالا و پایین :کردم

دقیقا همینه! پسره ی پررو یه دیقه راحتم - نمیذاره..خودشم که نیس، یه نگهبان مثل خودش گذاشته بالا سرم که 24ساعته منو میپائه..

دقیق و با آرامش نگاهم کرد:

همون آواتی که تو رویاهاته؟؟-

بهت زده و با ذوق، هین بلندی کشیدم..دهن باز به خاله ی تیزی که حرف زده و نزده همه چیِ من رو میدونست، نگاه کردم:

وای خاله از کجا فهمیدی؟!!-

با لبخند ابرویی بالا داد:

خودت گفته بودی..-

با اینکه یادم نبود درباره ی آوات رویاهام حرفی زده باشم، حرفش رو تایید کردم:

امممم..آره همون! همون آواتِ پررو که انگار یه - شیطونِ خوشگل و پر وسوسه تو وجودش

داره..همون که همش منو تشویق میکنه به تلاش بیشتر و نزدیک شدن به آواتِ خودم..

مچ گیرانه، چشم تنگ کرد:

آوات خودت؟؟-

خجالت زده لبهام رو جمع کردم:

آوات خودم..-

با ابروهای بالا رفته، سری بالا و پایین کرد:

اوممم..دیگه چیکارا میکنه این آواتِ پر وسوسه؟؟-

به نقطه ی نامعلومی خیره شدم و آواتِ تصوراتم رو مجسم کردم. مهربون و موذی و شیطان صفت و پر از امید بود..امید..

هوممم مثلا درمورد آوات بهم خبر میده..گاهی - زورم میکنه که یه قدمی بردارم. یه کاری کنم که بهش نزدیکتر بشم.همیشه منو زیر نظر داره.گاهی که یه اشتباهی میکنم،تهدیدم میکنه..یا گاهی دعوام

میکنه.اخم میکنه..گاهی هم هر جوری که هست، منو میخواد به آوات برسونه..

توی سکوت نگاهم میکرد..من پنج شنبه ی هفته ی پیش رو به یاد آوردم..همون روزی که با صدای آواتِ تصوراتم بیدار شدم:

مثلا چند روز پیش بود که بهم گفت گشنه شه و - دلش از قرمه سبزی های مامانم میخواد..گفت یکم معرفت به خرج بدم و واسش ببرم..اممم منم از مامان خواستم که واسه آوات غذا بکشه..وقتی واسش بردم، کلی تشکر کرد و گفت که خیلی وقته هوس قرمه سبزی کرده بود!

بدون اینکه درمورد خزعبلاتم نظر منفی بده یا حتی تعجب کنه، آروم گفت:

-چه جالب..

لبخند پر حسی به روش زدم:

من اسمشو گذاشتم، اُمید...همیشه تو اوجِ ناامیدی، - یه چیزی میگه یا یه خبری میده که امیدوار میشم. با اینکه خیلی وقتا اذیتم میکنه، اما شده اُمیدِ من..

میون لبخندهای خاله منیر، صدای ساغر به گوشم رسید:

-عطرین؟؟ نمیای آجی؟؟

دل کندن از خاله برام خیلی سخت بود..آخه هنوز کلی حرف مونده بود!

-ساغر بیا تو اتاقت..اینجا خیلی بهتره..

خاله منیر دستی روی موهام کشید:

-پس یه امیدی تو زندگیت پیدا کردی..

سرم رو پایین انداختم:

- گاهی دلم میخواد نباشه..وقتایی که نیش میزنه یا با اون نگاهِ سیاهِ طلبکارش، قصد گرفتن جونمو داره..وقتایی که حرف نزده، کلی خجالتم میده و به خاطر اشتباهام بداخلاق میشه..اما همین که چند

ساعت میره، زود دلم براش تنگ میشه و میخوام که برگرده..

نگاهم رو بالا کشیدم:

آخه..اگه نباشه، ناامید میشم.-

دستم رو میون دستهای گرمش فشرد و مهربونی نثارم میکرد:

پس همیشه امیدِ زندگی تو نگه دار..-

ساغر با سینیِ محتوای چای و بیسکوییت و شکلات کنارم نشست و سینی رو بینمون گذاشت:

واسه چی اینجا نشستی؟؟-

نگاهی به کنارم انداختم و به روی خاله لبخند زدم:

داشتم با خاله حرف میزدم.-

ساغر دست به کمر شد:

به مامانِ من چیا میگفتی؟؟-

یکی از دو فنجون چایِ داخل سینی رو برداشتم و اخمی ظاهری کردم:

-به تو چه؟؟ یه چیزی بین من و خاله م بود.

چاییِ خودش رو با تکه شکلاتی برداشت:

- حتما درمورد اینکه آوات ازت عکس انداخت، تعریف میکردی..

وای! کف دستم رو آروم به پشونیم زدم:

-آخ اصل کاری رو یادم رفت بگم!

رو به خاله منیر کردم:

-وای خاله اصلا اینو میخواستم بهت بگما!

منتظر نگاهم کرد. من چاییم رو توی سینی گذاشتم تا بهتر تمرکز کنم:

-گفتم که یکم به هم نزدیکتر شدیم؟؟

دستهام رو از ذوق مشت کردم:

هفته ی پیش من شدم سوژه ی عکاسیش! باورت میشه؟؟ -

چشمهای درشت شده ی خاله منیر، ذوق و تحسین داشتند:

جدی؟! پس تلاشتو داری میکنی..-

تند تند سرم رو بالا و پایین کردم:

منو برد تو یه ویلا تو لواسون..یه باغِ بزرگ داشت..من شدم مدل..واسه تبلیغِ لباس..اونجا کلی ازم عکس گرفت..کلی نگام کرد..دستمو گرفت!وای...

نفسم با فکر کردن بهش، گره میخورد:

خیلی بهم نزدیک بود..جوری که نفسم بند میومد..بهم میگفت لُپ چالیِ من..راستی میدونی منو چی صدا میکنه؟؟ -

نگاه منتظر خاله و ساغر به من بود..قلبم از فکرش به تپش افتاد و پر از حسِ دلتنگی گفتم:

..بهم میگه عطری-

:ساغرِ ضدحال و بیشعور با خنده تو سرم زد

بسه دیگه کشتی خودتو با این آوات..چاییتو بخور، -
..سرد شد

چاییم رو دوباره از توی سینی برداشتم و به روبرو
:خیره شدم

نمیدونی وقتی اونقدر نزدیکم بود، چه حال خوبی -
داشتم..همه ی اینا رو مدیونِ اُمیدم..خیلی خوبه که
..پیشمه و همه ش درحال وسوسه کردنمه

:ساغر متعجب پرسید

امید کیه؟؟-

:با خاله منیر نگاهی رد و بدل کردیم و چشمکی زدم

..هیشکی-

همراه ساغر چایی خوردیم..حرف زدیم..سربه سر
.هم گذاشتیم و کلی خندیدیم...عمو محسن نیومد

ساغر دل گرفته بود و میخواست به روی خودش نیاره.من هم به روش نمی آوردم و همین که پیشش بودم، اون رو دلگرم میکرد.

دخترخاله ی کم حرفِ من، با اون چشمهای قهوه ای و مظلومش همیشه لبخند داشت. کم گلایه میکرد و بیشتر توی فکر بود.اما حرفهاش رو همیشه به من میزد و من میدونستم که چه غم بزرگی داشت.هرچند خیلی ها از این غم با خبر بودند ولی حس واقعی ساغر رو من بیشتر از همه میدونستم.

گاهی وقتی میدیدم که اینطور توی سکوت به نقطه ای خیره شده و فکر میکنه، دلم میخواست به حالش گریه کنم.اون صبور بود. صبور و دانا و اهل نصیحت.همسن بودیم..با اختلاف شش ماه که اون بزرگتر بود. گاهی به اینهمه دانایی و پاکیش حسادت میکردم. و گاهی دلم میخواست به جای اون باشم و بتونم قلبم رو زیر پا بذارم و خالی از احساس باشم..اما همچین چیزی برای من غیر ممکن بود..

توی آشپزخونه مشغول شستن فنجون های چایی مون بود. و گاهی مثل حالا که ساعت از نُه شب گذشته، میدیدم که چقدر بهش سخت میگذره.چطور میتونست با اینهمه سختی، فقط زندگی خودش رو داشته باشه؟!

داخل آشپزخونه شدم و از پشت دستهام رو دور گردنش حلقه کردم:

-قربون خواهری..میذاشتی من میومدم میشستم.

لبخند زد و صداش لرزید:

-همه ش دوتا فنجونه بابا..

گونه ش رو بوسیدم:

-پس ظرفای شام، با من..

شیر آب رو بست و به سمتم برگشت:

-نخیر.. شام با تو، ظرفاش با من!

چقدر قشنگ فکرش رو منحرف میکرد.با خنده، حالت ماتم به خودم گرفتم:

-نه تو رو خدا! من از غذا پختن بدم میاد.

خندید..دستم رو گرفت و به سمت یخچال کشید:

تنبلی نکن ببینم! یه مرغ خوشمزه درست کن..بابام - بیاد ببینه، کیف کنه..

به ناچار در یخچال رو باز کردم:

-خیله خب..ولی باهم درست کنیم..

نگاهی به عطرینِ تنبل و از زیر کار در رو انداخت..حالت التماس گرفتم.با خنده پوفی کشید:

-باشه بابا..خورِشت با تو، برنج با من..

دوتایی باهم مشغول غذا پختن شدیم. هرچند ساغر امیدی نداشت که عمو محسن برای شام به خونه بیاد، اما دوست داشت تمام سعیش رو بکنه تا یک شام خوشمزه درست بشه.

دو ساعتِ بعد من و ساغر پشت میز بودیم و مشغول خوردنِ زرشک پلو و مرغ..من سعی در عوض

کردن فضای گرفته ی خونه، و ساغر سعی در خندیدن.

ساعت از دوازده شب گذشته بود که عمو محسن به خونه اومد.حال و احوالی بینمون شد و بعد با خستگیِ به اتاق خوابِ بزرگِ خونه رفت.من و ساغر و...خاله منیر تا نیمه های شب روی تختِ ساغر باهم حرف زدیم.اسکناسِ پنج هزار تومنیِ ته کیفم، فراموش شد.

به پیامهای جور واجوری که توی دایرکت اینستاگرامش داده بودم، نگاه میکردم.مرور میکردم و با هرکدوم از پیامها خاطره ای از دلتنگی برام زنده میشد.

من تک تک پیامها رو با یک حس متفاوتی داده بودم و تمام پیامها ارسال شده بود.. و اون اصلا ندیده بود.حتی یک پیام رو هم باز نکرده بود و من فکر میکنم اصلا توی دایرکتش نمی اومد.شاید هم سری میزد و پیامهای مهم از افراد مهم رو میخوند. و

پیامهای بی محتوا از دخترهایی مثل من رو باز نمیکرد!

حرص میخوردم و دلم میشکست و از اینکه من هم یکی از همون دخترهای بی اهمیت باشم، غصه ی عالم توی دلم جمع میشد.از طرفی هم...منه دیوونه خوشحال میشدم!! خوشحال از اینکه شاید جواب هیچکدوم رو نمیداد..

"آوات دیوونه جواب بده"

"نمیمیری اگه پیامامو بخونی"

"آوات خره؟؟؟"

اگه نمیخوای پیامامو بخونی، بهم بگو که دیگه پیام ندم"

"واقعا که خیلی خود شاخ پنداری عتیقه"

امروز خیلی دلم برات تنگ شده..کاش میتونستم ببینمت"

باشه جوابمو نده..اما من دوست دارم بهت پیام "
"بدم..نخوندی هم مهم نیس

چقدر این دختره که عکسشو گذاشتی، زشته! پاک "
"کن..وقتی میام تو پیجت،حالم به هم میخوره

"تو آواتِ بیشعور منی"

تو این عکس جدیدت خیلی جذابی..تو رو خدا "
برش دار..اذیت میشم وقتی میبینم دخترا انقدر کامنت
"میذارن

غلتی توی جا زدم و نفس سنگینی بیرون دادم.دلم از اینهمه دوری میگرفت و هیچ کاری از دستم برنمی اومد.

پیام امشبم رو هم برای کسی که نمیدونه کی هستم، فرستادم:

سه روزه که دارم تلاش میکنم ببینمت..چرا "
"نیستی؟؟

دونستن و ندونستن اینکه کی بهش پیام میده هم زیاد چیز مهمی نبود. مگه عطری لپ چالی که مثل دخترخاله ش بود،چه فرقی با دخترهای دیگه میکرد؟! یک معمولی و بی اهمیت، مثل بقیه..

بارها وسوسه میشدم که اسمم رو تغییر بدم و به جای ی به هم چسبیده، یک عطرینِ "A" دو تا حرف پاکزاد بذارم. علنی خودم رو معرفی کنم و بفهمه که چه حسی بهش دارم. و به جای نسبت پنهانیِ "عشقم همه ی زندگیم"، بنویسم "آواتِ عطرین"!

ولی..ولی غرورم اجازه ی اینهمه حقارت رو به من نمیداد. که اگر حسم رو بفهمه و بازهم رفتاری مثل قبل داشته باشه، من دیگه چیزی برام باقی نمیموند. یا اگر با همین اسم و فامیل آشنا بازهم پیامهام رو نمیخوند، به معنای واقعی میشکستم. پس..همون دو حرف اول اسممون که به هم چسبیده بود، برای منه هیچی ندار کافی بود.

نگاهم به ساعت گوشیم افتاد..از یک نیمه شب میگذشت و من پر از دلتنگی و بغض بودم. به سقف تاریک اتاقم نگاه میکردم و به چند روز قبل فکر میکردم. نبود و من ندیده بودمش. دیشب به بهونه ی بردن شام زنگ واحدش رو زده بودم و کسی در رو باز نکرده بود.. و من داشتم میسوختم و دم نمیزدم.

انگشتهایی روی گونه م کشیده شدند. دستی روی صورتم رو نوازش کرد و صدایی رو کنار گوشم شنیدم:

باز چی شده عطرینم؟؟-

بغض بیخ گلوم چسبیده بود و اذیتم میکرد. و نگاه سیاه و موشکافانه ی امید، این بغضِ سمج رو تشدید میکرد.

روی موهام رو نوازش کرد و چقدر اینبار نزدیکتر بود:

بخواب عزیزم..-

!نمیفهمید که از دلتنگی خواب به چشمم نمیاد؟

فکر میکنی میتونم با این حالم بخوابم؟؟-

نوازش دستش بیشتر شد..روی موهام..روی گونه م..روی چشمهای بسته م..من حسش میکردم. من الان..توی نیمه شبِ پاییزی، اون رو درست کنارم حس میکردم..

چیکار کنم خوب شی؟-

چونه م لرزید و بالاخره قطره اشکی از گوشه ی چشمم فرار کرد..

از این حس یه طرفه بدم میاد.کاش یا کلا بری، یا - یه جور دیگه بشه..

لحظه ای حس کردم که گونه م گرم شد! بوسه ای نرم و آروم روی گونه م گذاشت و چشمهای من به یکباره باز شدند..ترسیده برگشتم و نگاهش کردم..اون خمار و آروم نگاهم میکرد. نفسم بند

اومد. و امیدِ من لبخند زد..بازهم دستش روی صورتم به نوازش در اومد و آروم پچ زد:

-از اذیت شدنت، لذت میبرم.

قلبم از شدتِ ترس و هیجان به تپش افتاده بود.داشت زیادی توی لحظه هام راه پیدا میکرد و من میترسیدم که بیشتر حسش کنم.انقدر زیاد که دیگه مرزی بین رویا و واقعیت وجود نداشته باشه..

-نمیخوام انقدر نزدیکم بشی! ازت..میترسم..

بازهم شیطانِ توی چشمهاش رو به نمایش گذاشت..و این لبخند چقدر قلبم رو میلرزوند..

- آروم باش عطرینم..همونطوری زندگی کن که دوست داری..

خودم رو عقب کشیدم و سعی کردم کمی از گرمای تنش فاصله بگیرم:

-نمیتونم..سخته..

اون با نزدیک شدنش و نگاهِ دیوونه کننده ش، من رو به خواستن ترغیب میکرد..آخ که چقدر امشب لعنتی شده بود:

ضعیف باشی، واست سخت تر میشه..-

دستش رو از روی قلبم پس زدم:

میگی..چیکار کنم؟؟؟-

توی چشمهای ترسیده و پر از خواستنم خیره شد:

برو تو پاگرد..-

لحظه ای خشک شدم..چشمهای گرد شده رو با ناباوری بهش دوختم:

الان؟!!-

فقط نگاهم کرد و من صدها حرف از این نگاه فهمیدم..نگاه گرد شده م به سمت ساعت فانتزیِ توی اتاق چرخید:

ساعت نزدیکِ دوِ شبه!!-

خندید و نگاهِ داغش شعله ور شد:

باشه..چه فرقی میکنه؟؟ مهم دلتنگیِ توئه-..

آخه-..

دستم رو گرفت و تنم لرزید:

پاشو تا دیر نشده-..

یک حسی مثل وسوسه و..هیجان و..ترس و..البته تردید، توی وجودم شعله ور شد.چقدر قشنگ من رو به بی حیایی ترغیب میکرد!

پاشو عطرینِ من..امشبو از دست نده-..

چشم روی هم گذاشتم و نفسی بیرون دادم..اگر درست باشه..اونوقت میتونم آوات رو ببینم!

میخوام..ببینمت-..

دستم رو کشید:

پس بدو-..

چقدر شیطان صفت بود..

!مامانم اینا بفهمن چی؟-

:خندید

..نمیفهمن..زودباش-

تردید رو کنار گذاشتم..یعنی انقدر حس دلتنگی زیاد بود که چیزی جز خواستن رو نمیفهمیدم..حتی..پدر و مادرم..خودِ آوات و طرز فکرش هم مهم نبودند..الان فقط میخواستم ببینمش و لحظه ای از این دلتنگی رها بشم.

توی تاریکی اتاق..سرگردان ایستاده بودم و فقط تپش بی امان قلبم رو حس میکردم.نه چشمهای سیاه نگاهم میکردند، و نه گرمای وجودش رو میفهمیدم. دیوونگی رو تو سرم انداخت و رفت..

نمیدونم..تا به حال کسی به اندازه ی من دیوونگی کرده؟! اسمش رو باید دیوونگی گذاشت یا حماقت؟! این حماقتهای ریز و درشت از کجا شروع شدند؟! شاید از روزی که اون پا توی خونه ی ما گذاشت..شاید هم..از زمان از دست دادن تنها سنگ

صبورم..شاید هم از همین امشب! من فقط..دلتنگ بودم، همین..

نگاهم توی آینه بود و نمیتونستم زیاد واضح ببینم. به ناچار دست دراز کردم و آباژور توی اتاق رو روشن کردم. حالا..میتونستم چشمهای سرخ شده و ترسیده ی دخترک رو ببینم..و رنگ پریده ش رو..و..ذوق و بی طاقتیِ نگاهش رو..

بلوزِ پشمیِ آستین کوتاهی تنم بود. موهام رو بالای سرم بستم و به سردی انگشتهای لرزونم توجهی نکردم. شلوار راحتیم رو با شلوار جذبِ سفید رنگی عوض کردم. با تمام خودداری، بازهم دستم به سمت لوازم آرایشِ روی میز رفت. فرقی نمیکرد که چه زمانی باشه..دلم میخواست همیشه من رو زیبا ببینه..درواقع میخواستم از هر فرصتی استفاده کنم تا یکبار من رو..ببینه!

رژ براقی زدم و آخرین کاری که کردم، زدن عطر بود..عطر رو روی میز گذاشتم و..بازهم حس

آوارگی.. توی ساعت دوِ نیمه شب..چه غلطی میکردم؟! خودم هم نمیدونم..

فقط وقتی به خودم اومدم که دستم روی دستگیره ی در اتاقم نشست و در رو باز کردم. وای اگر پدر و مادرم بیدار میشدند؟؟ یا یزدان یکهو به قصد رفتن به دستشویی،از اتاقش بیرون می اومد و من رو میدید!

نفس نفس میزدم و به آوات رویاهام ناسزا میگفتم. چرا این پیشنهاد رو به من داد؟؟

بین پشیمونی و رفتن و برگشتن، قدمهام رو به سمت در سالنِ بزرگِ خونه کشیدم. کارم اشتباه بود؟؟ در سالن رو باز کردم..با نفس بلندی پام رو بیرون گذاشتم و..حالا دیگه هیچ اشتباهی مهم نیست.

خیلی سریع و ترسیده، در رو آروم و بی صدا بستم. پیشونیم رو به در تکیه دادم و..بغض کردم. حال مسخره ای داشتم..آدمی مفلوک و حقیر که برای یک لحظه دیدنِ زندگیش، انقدر راحت ریسک میکنه.

توی پاگرد بین دو طبقه ایستاده بودم و به دیوار تکیه داده بودم. از سیستم گرمایشی داخل ساختمان راضی بودم. نه اینکه سردم نباشه ها..انگشتهام از سرما سِر شده بودند.اما به خاطر لباسِ نه چندان گرمی که تنم بود، میتونستم یک توجیهی داشته باشم.زیادی بی حیا نبودم؟؟

"چرا این کارو با من میکنی امید؟؟"

:تنم رو به حالت پر استرسی تکون میدادم

"من اینجا چیکار میکنم؟"

به درِ واحدش خیره بود و حتی نیم نگاهی هم به دروبین های توی راه پله ها نمیکردم. کاش نگهبان خواب باشه..

"اینبار واقعا اشتباه کردم"

:بازدمِ نفسم بازهم با شدت همراه بود

"...امید دیگه کیه؟؟ همه ش توهّمه..همه ش"

میون درگیری های ذهنیم اسیر بودم که..صدای پایی از پله های پایین شنیدم. خیلی آروم و یک ریتم..خفه خون گرفتنِ ذهنم رو به خوبی فهمیدم وقتی..وقتی خودِ خودش رو با تمام قلبم توی همین نزدیکی حس کردم!

بی اراده بود وقتی خودم رو جلو کشیدم و دست روی حصار پله ها گذاشتم. خم شدم تا ببینم که امید چطور با قلب من بازی میکنه! آروم..سر به زیر..با تیپِ پاییزه ی مشکی رنگ..و کلاهِ پشمیِ مدل جدیدی که روی موهاش گذاشته بود.آوات، این وقتِ شب!

انگشتهام روی حصار محکم شدند. قلبم به شدت خودنمایی میکرد و بازهم به باوری برای عمقِ بودنش میرسیدم..بودن کدوم؟؟ آه خدا کی میتونه من رو به خاطر اینجا بودنم سرزنش کنه وقتی خودش بهم گفت که بیام؟؟؟

پاهام روی پله ها پایین کشیده میشد و کی میتونه بگه که این کارم حماقته؟؟ حماقته؟! من میتونستم صدها توجیه و بهونه برای این کارم بیارم..

هنوز چهارمین پله رو پایین نیومدم که اون تمام پله ها رو پشت سر گذاشت.چقدر نزدیک..به اندازه ی شش پله ی دیگه!

انتظار نگاهش رو نداشتم ولی..در اوجِ ناباوری ایستاد و انگار حسم کرد..من رو حس کرد؟! یا یک نفر رو که نیمه شب توی راه پله ایستاده؟! با مکث یکهو برگشت و نگاهم کرد. خشک شدم. قلبم از تپش افتاد و پاهام چسبیدند. و نگاهِ اون..پر از تعجب و شوک زدگی بود.

وقتی چشم تنگ کرد تا واضحتر ببینه، من قربون صدقه ی برق چشمهای سیاهش رفتم.

-عطری تویی؟!!

و قربون صدقه ی عطری گفتنش..مکث کرد و..قدمی جلو گذاشت..و متعجب تر از قبل پرسید:

!!اینجا چیکار میکنی؟-

لحظه ای لبهام از هم کش اومدند و دوباره به حالت قبل برگشتند..پس توجیه و بهونه ها کجا رفتند؟!!
اون چشمهای گرد شده ش رو به سرتا پام دوخت..وجب به وجب..با لبهایی بسته و نگاهی پر از حرف..یک جوری مثلِ اینکه صدها فکر یکهو به مغزش هجوم آوردند.

*

نگاه موشکافانه ش داشت از پا درم می آورد.آب گلوم رو به سختی فرو دادم و التماس خدا رو کردم که غرورم حفظ بشه.

!!خوبی؟-

یکی از اون بهونه ها مثل برق از ذهنم گذشت..دستم رو روی حصار محکم کردم و لبخندی احمقانه زدم:

..انگشترم گم شده..دارم..دنبالش میگردم-

چند ثانیه ای طول کشید تا حرفم رو تجزیه و تحلیل کنه..البته که نگاهش با شک همراه بود..اما همین توجیه دنیای آرامش رو بهم داد..ابروهاش رو بالا داد و چینِ کمی روی پیشونیش افتاد..آخ که چقدر این تیپِ بهش می اومد..

-تو راه پله ها؟!

نگاهی به اطراف گردوندم و کمی شیون قاطیِ صدام کردم:

-نمیدونم کجا افتاده..پیداش نمیکنم..

هنوز هم نگاه مستقیم و طولانیش، کمی تردید داشت:

-این وقت شب؟؟!

لب بالام رو گاز گرفتم و انگشتهای سردم رو توی هوا تکون دادم:

-خیلی وقته که..دارم میگردم..

برای فرار از نگاهش، به درزِ پله ها نگاه کردم:

-کجا انداختمش؟؟!

..برو خونه تون، فردا میگردی پیدا میکنی-

:لب ورچیدم و انگشتر رو مهم جلوه دادم

..وای نمیتونم..اگه پیدا نشه، خوابم نمیبره-

:اخم ریزی کرد و به حصار پله ها تکیه داد

..خب نخواب-

صداش جدی بود و این صدای جدی و خالی از نرمش، نگاهم رو مات کرد.اون با نامردی چشم تنگ کرد:

نصفه شبی اومدی بیرون که دنبال انگشتر - بگردی؟؟

دونه ی عرق از تیره ی کمرم سر خورد..چقدر طاقتم در برابر نگاهش کم بود که زود چشم میدزدیدم:

..آآآ خب..خیلی واسم عزیزه..باید پیداش کنم-

با نگاهِ تیزش من رو تشویق به دیدنش کرد..وقتی نگاهش کردم، اشاره ای جدی به بالا کرد:

..تو برو، من پیدا میکنم-

:دستم مشت شد..اون مهلت نداد

!بدو برو،اینجا واینسا-

این عوضی با این صدایی که قلبم رو میلرزوند،با خودش چه فکری میکرد که اینطور با تحکم من رو به خونه رفتن مجبور میکرد؟؟

..انگشترمو پیدا میکنم، بعد میرم-

با اخم غلیظی، کلاهش رو از سرش برداشت..با مکث بلندی چشم ازم گرفت و برگشت..داشت میرفت! من هنوز دلتنگ بودم و اون داشت میرفت؟! نمیتونستم نگاهم رو ازش بگیرم و دلم رفتنش رو نمیخواست..اون هم انقدر زود! در واحدش رو با کلید باز کرد و دست من روی سینه م نشست. اشکالی نداره..همین هم غنیمته..اشکالی..نداره عطرین!

بدون اینکه داخل بشه، پلیور مشکی رنگ رو از تنش درآورد و همراه کلاه، داخل خونه ش انداخت.

لبهام روی هم کیپ شدند.جلوی چشمهای منتظر و دلتنگم، در کمال ناباوری در رو بست! یعنی موند و در واحدش رو بست!!

برگشت و رو به من با جدیت و نارضایتی گفت:

-باهم میگردیم..

وای..وای این یعنی ساعتها موندن در کنارش!! نمیدونستم از ذوق چیکار کنم..نه حق خندیدن داشتم و نه حق قبول کردن..

-نه ممنون..خودم پیدا میکنم..

نگاهش روی زمین جابجا میشد وقتی آروم گفت:

-با این سرو وضع دنبال انگشتره..

داغ شدم..حس کردم فهمیده که دروغ گفتم..خیلی سریع نگاهم رو پایین کشیدم و خودم رو به اون راه زدم.. درحالیکه با چشمهای درشت شده پله ها رو نگاه میکردم، گفتم:

-یه انگشتر سفید اسپرت بود..

توجه نکرد و نگاهم هم نکرد..فقط روی زمین دنبال انگشتری خیالی بود.کم کم درحال گشتن، پله ها رو پایین اومدم. حالا..یک پله بیشتر از هم فاصله نداشتیم! قلبم میکوبید و بوی عطرش من رو گیج میکرد..جوری که نمیتونستم تمرکز کنم و سرم به کار خودم باشه.

-اینا‌هاش!

بین خواب و بیداری و مست از حس بودنش، با حواسی که سر جاش نبود،لب زدم:

-چی؟!

و خیلی زود به خودم اومدم و هینی کشیدم!انگشتر پیدا شد؟! کدوم انگشتر؟!!

-کوش؟! پیداش کردی؟؟!

به سمتش پا تند کردم. اون صاف ایستاد و نگاهم کرد..من هنوز هم بین رویا و واقعیت غوطه ور بودم..سرم رو خم کردم تا ببینم چی پیدا کرده:

..کو پس؟؟ببینم خودشه-

نفس بلندی بیرون فرستاد و بدون اینکه چشم ازم بگیره، آروم گفت:

نمیخوای بری خونه تون؟؟-

چشمم از روی زمین جدا شد و..با دهنی باز مونده، نگاهش کردم. اون با چشمهایی جمع شده، دست به کمر زده بود و بهم چشم دوخته بود.با نگاهی که حرف داشت..خیلی حرف!

وقتی دستش روی بازوم نشست، انگار قلبم به یکباره کنده شد..

چه سر و شکلی هم واسه خودت درست کردی - نصفه شبی..

بازهم حس داغی وجودم رو فرا گرفت..نگاه اون بین اجزای صورتم جابجا میشد و من برای کمی نفس، به تقلا افتادم.

انگشترت گم شده؟؟-

چقدر آروم و نفس گیر حرف میزد..و چقدر نگاهِ رنگ شبش مچ گیرانه بود.

- برو خونه تون تا بیشتر ازین فکرای بد درباره ت نکردم خوشگلم.

سرم گیج رفت..و با صدایی لرزون از هیچی دفاع کردم:

- دنبال انگشترمم..

تک خنده ش کم از یک پوزخندِ تمسخر آمیز نبود.چرا تا به حال اینطور ندیده بودمش؟!

- دروغ..نمیگم..گم شده بود...

با چشمهایی که خمار شده بودند، سری تکون داد و پلکی زد:

- باشه دروغ نمیگی..بوی عطرت تو کل راه پله پخش شده..برو خونه..

لبهام جمع شدند و خجالت کشیدم. خواستم یک جوابی بدم که یکهو با اخم چشم درشت کرد:

-سیس!!

انگشت اشاره ش رو بالا گرفت و نگاه گشاد شده ش رو به سمت پله های طبقه ی پایین برگردوند.دهنم بسته شد و چشمهای وق زده م روی صورتش موند.. ثانیه ای نکشید که صدای قدمهایی به گوشم رسید.و صدای حرف زدن دو مرد.. ترس برم داشت.دهنم باز شد که حرفی بزنم، اون کف دستش رو جلوی صورتم گرفت و با تحکم ساکتم کرد.

وقتی صداها نزدیکتر شدند، اصلا نفهمیدم چی شد..فقط بازوم کشیده شد و بعد..آوات خیلی زود در واحدش رو باز کرد و بعد..من رو به داخل هل داد و..خودش هم پشت سرم..و بعد در خونه ش بسته شد! در خونه ی آوات بسته شد و من..من کجا بودم؟!!

من چسبیده به آوات! نه نه..روبروی آوات.. دست اون روی در..و دست دیگه ش روی بازوی من..صدای نفسش..بوی عطرش..خونه ی

تاریکش..چشمهای براقش..وای خدا کمی نفس..داشتم میمردم! کمی آرامش..

از چشمیِ در به بیرون نگاه میکرد و بازوم رو میون انگشتهاش میفشرد. توی تاریکی نگاهم روش مونده بود و اصلا نمیشد این لحظه ها رو هضم کنم. یعنی باور کردنی نبود. همه چی در عرض چند ثانیه!! نگاهِ پر تحسین امید رو تصور کردم و نفس حبس شده م باعث تلنبار شدن اکسیژن توی سینه م شد.

اما اون..آواتِ مردانی.. راحت بود. خیلی راحت و بی حس..مثل یک آشنا..نزدیک..فامیل..پسرخاله..برادر..دوست..نمیدو نم چی..اما هرچی که بود، من از حسش راضی نبودم.

وقتی بالاخره چشم از چشمیِ در گرفت و چشم روی هم گذاشت، قلبم و..زیر دلم تیر کشید..الان فقط منه

پر حس و آوات خالی از حس بودیم! نفسش رو با شدت بیرون فرستاد و مشت آرومی به در زد:

-احمق!

بدون اینکه ازم فاصله بگیره، دست دراز کرد و کلید برق رو زد.خونه روشن شد.پاهام با دیدنش سست شدند..چه اخمِ جذاب و چه چشمهای خواستنی و چه صورت جدی و..وای چه نگاهِ عصبانی و دیوونه کننده ای!

-نصفه شبی تو راه پله چه غلطی میکنی؟؟؟

تمام اکسیژن حبس شده، به یکباره خالی شد. مثل خالی شدن ته دلم..مثل راه گرفتن داغیِ شیطان باری توی تنم..چرا از صدای پر جذبه ش نمیترسیدم؟! خب من تمرکزی روی این یکی نداشتم و بیشتر این فضا و این نزدیکی من رو شوک زده کرده بود.

این چه سر و شکلیه؟! یه لباس درست حسابی - نمیتونستی تنت کنی؟؟

آخ قلبِ بیچاره م..باز هم تعصبی و باز هم یک دلگرمی. نگاهم روی چشمهای پر خشونتش مونده بود و دهنم برای حرفی باز نمیشد. و سکوتِ من..اون رو به سمت فکر و حس دیگه ای سوق میداد. یک جور موشکافی..یا همون هجوم صدها فکر توی یک لحظه.. سکوت بینمون طولانی شد و داغیِ شیطان صفت، بیشتر..همین یک ساعت پیش بود که توی اتاق گونه م رو بوسید!

تو..نصفه شبی هم آرایش میکنی؟!-

سوالش هزاران سوال دیگه رو در بر داشت و من از نگاهش میترسیدم! از نگاهی که روی صورتم رصد میکرد و در آخر روی لبهای نیمه بازم متوقف شد.

دارم فکر میکنم، چطوری همه رو پیچوندی و با - این تیپ و آرایش اومدی بیرون دنبال انگشتر؟!

بغض لعنتی! من از بودن توی این فضا نمیترسیدم و فقط..از اینکه تحقیر بشم و نادیده گرفته بشم، به

شدت هراس داشتم..خودم رو جمع کردم تا دستش رو از روی بازوم برداره:

- کسی رو نپیچوندم..مامان بابام میدونن که دنبال انگشترم میگشتم..

آروم و ناباور خندید:

- عجب! پس خوش به حال عمو فرهاد با این بچه ی دست و دلبازش!

یک حسی بهم میگفت که من رو جای خواهر کوچیکش میبینه و..این به شدت عصبیم میکرد..

- دستتو بردار، میخوام برم!

بازهم خندید و اینبار ابرویی بالا داد:

- ازم میترسی؟؟

گوشه ی لبم با نفرت بالا کشیده شد:

- از تو؟! چرا باید بترسم؟؟

- پس چرا داری میلرزی؟؟

!خشک شدم! داشتم میلرزیدم؟!! وای

..برو کنار-

:نگاهش روی لبهام بود وقتی بدون لبخند گفت

تو خیلی بچه ای!خیلی بیشتر از اونی که فکرشو - !میکنی..اینو یادت نره

نفس سنگینم با جیره بندی همراه بود و نگاهم داشت دست دلم رو رو میکرد.بغض آزارم میداد و از طرفی به شدت خودداری میکردم. حالا..احتمالا میفهمید که چه حسی دارم..حرفش رو مرور کردم و تکرار کردم و ماتم گرفتم و غصه خوردم و..مُردم و..

..بچه-

نگاهم رو ازش گرفتم و به دیوار سمت راست نگاه کردم..عکس بزرگی که نیمی از دیوار رو گرفته بود، خودنمایی میکرد..هیچ جای این خونه نگاهش .دست بردارم نبود

!این کارا به تو نمیاد..برو به بچگیت برس-

داشتم فرو میریختم..و گستاخانه بازهم مُصر بودم که خودم رو به نفهمی بزنم..بازوم رو به شدت عقب کشیدم و طلبکار شدم:

عکسام کِی آماده میشن؟؟-

توی سکوت نگاهم کرد..من اخم کردم تا بغض رو پنهان کنم:

مگه از هر مدلی که عکس میگیری، تو پیجت - نمیذاری؟! پس چرا عکسای من نیس؟؟؟

با مکث نسبتا بلندی، خندید و دستش رو عقب کشید:

مگه تو مدلی؟؟-

حسم بدتر شد..خنده ش اعصابم رو بیشتر تحریک میکرد..

بگو نمیخوای کمکم کنی..-

سری کج کرد و ابرویی بالا داد:

..نمیخوام کمکت کنم-

لبهام از حرص جمع شدند.. اون خندید و لپم رو میون انگشتهاش فشرد..

نکن! هوم؟! دیگه ازین کارا نکن عطری - خانوم..حیفه که انقدر زود خودتو قاطیِ اینجور معضلات میکنی..

لعنتی داشت حس دیوونه وارم رو میذاشت به پای بچگیم! صورتم رو با حرص عقب کشیدم:

اگه نمیخوای کمک کنی، شماره ی شکوهو بده تا - خودم پیگیر بشم..

خندید:

خیلی تُخسی..گفتم از بابات اجازه بگیر، بعد بیا ازم - طلبکار شو..

تمام حرصم یک کلمه شد:

عوضی-!

مات شد.. و بعد با اخم خندید..دستش رو روی موهام کشید..روی صورتم..روی بازوم..با هر لمسِ خالی از نرمشش، مردم و زنده شدم.. در آخر دستم رو گرفت و فشرد:

- من همه ی این کاراتو ندید میگیرم..خب؟؟ کلا امشب این دختره رو با این ریخت و قیافه ندیدم..همین که بری،همه رو از ذهنم پاک میکنم..

دست روی دستگیره ی در گذاشت و تاکید کرد:

- فردا همون عطری لپ چالیِ خودم شو..

داشت پسم میزد! نامرد با اینهمه لمس و نزدیکی، پسم میزد!!

- عکساتم دارم درست میکنم..به موقعش میدم بهت.

در رو باز کرد:

- همین الان سرتو میندازی پایین و مستقیم میری خونه تون..بفهمم باز با این سر و ریخت تو راهرو وایسادی، حالتو بد میگیرم..باشه خوشگلم؟!

خوشگلم" گفتنش قلبم رو پر از درد کرد. نگاهم "
بین چشمهای سیاهش جابجا شد و نفسم از بغضی که
توی گلوم جمع شده بود، تند شد.از شدت ناراحتی و
عصبانیت چونه م میلرزید و انقدر حقارت برام غیر
..قابل تحمل بود

- فکر کردی کی هستی که به تو ربطی نداره!!
!بخوای بهم دستور بدی یا تهدیدم کنی؟

و وقتی اینطور توی صورتش میغریدم، صدام هم
میلرزید. اون بیرحم بود..بیرحم و خونسرد و خالی
از نرمش. و با ابروهایی که حالا به چشمهاش
نزدیکتر شده بودند، اون رو بیش از حد بی احساس
:جلوه میداد

- پررویی نکن بچه جون..قبل از اینکه به فکر تو
باشم، به فکر آبروی باباتم که با وجود دختر بی
..عقلی مثل تو به باد نره

داشتم از این طرز حرف زدنش میمردم..و دنیای اشک بود که پشت پلکم حبس کرده بودم تا بیشتر از این جلوش خوار نشم:

-دستمو ول کن!!

تلاش میکردم تا دستم رو از توی دستش دربیارم..اون با خشونت گرفته بود و زحمتی برای عصبانی شدن به خودش نمیداد:

-برو..خونه تون! همین الان..

دیگه نه داغی حس میکردم و نه قلبی میتپید..فقط دلم فرار میخواست و خلاصی از این حقارت:

- هروقت بابام یا من وکیل وصی خواستیم، حتما خبرت میکنیم! همه ی کارای من فقط به بابام مربوط میشه نه به تویی که هیچ نسبتی باهام نداری..

صورتم رو نزدیک صورتش کردم و با حرص بیشتری ادامه دادم:

-هر وقت انگشترمو پیدا کردم، میرم خونه مون!

دستم رو با شدت بیشتری عقب کشیدم. اون چشم خمار کرد و آروم خندید:

-یا میری خونه تون، یا خودم به زور میبرمت..

قدمی به سمت بیرون برداشتم و بین چارچوب در با عصبانیت خندیدم:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی..

کم کم لبخندش جمع شد و صورتش جدی شد. و وقتی اخم بین ابروهاش نشست، واقعا چشمهای پر جذبه ش ترسناک شد. دستم رو توی دستش فشرد و قدمی جلو گذاشت:

-بدو ..هرچی به روت میخندم، داری پررو تر میشی ببینم!

خودم رو عقب کشیدم..از در خارج شد و من رو هم همراه خودش کشید..سعی کردم از دستش رها بشم:

-ولم کن..آشغال ولم کن!

دستش رو بالا آورد و بازوم رو میون پنجه ش فشرد..و بدون اینکه نگاهم کنه، به سمت پله های طبقه ی بالا کشید:

- پررو بازی رو بذار کنار..تا حالا هیشکی وجود نکرده واسه من تا این حد زبون درازی کنه..توئه نیم وجبی چی با خودت فکر کردی که اینطوری دهنتو واسه من باز میکنی؟! نکنه دنبال شر میگردی نصفه شبی؟؟

-دستتو بکش..نذار جیغ بزنم!!

توی همون پاگردِ لعنتی ایستاد و نگاهی به سرتا پام انداخت..نگاهی که هم حرص داشت و هم مسخرگی و هم خنده:

-چی انقدر تو رو سوزونده کوچولو؟؟؟

بدون مکث، از آبروم دفاع کردم:

- فوضولیای بیجای تو!! به تو چه ربطی داره که من نصفه شبی بیرون چیکار میکنم؟! مفتّشی؟؟

:با خونسردی و آرامش خندید

تو خیـــلی بچه ای عطری! واسه همین حرفاتو - جدی نمیگیرم..دو روز دیگه به خاطر این بچه بازیات خجالت میکشی..برو عزیزم..از الان این کارا واست زوده..

چقدر راحت قلبم رو میشکست..

!ولم کن کثافت-

:نگاهش رو سمت لبهام کشید

حیف که دخترِ عمو محسنی..حیف که دلم - میسوزه..وگرنه خوب زبون بچه پرروهایی مثل تو رو کوتاه میکنم..

خواستم عصبانیتم رو سرش خالی کنم..اون اجازه :نداد و ابروهاش رو بالا کشید

!هر چند با بچه مچه اصلا حال نمیکنم-

نفسم بند اومد..این عوضی از حسم با خبر شده بود و مثل بقیه جدی نمیگرفت..بازوم با خشونت کشیده شد:

-یالا ببینم!

دیگه حرفی نبود که بزنم..فقط دفاعی برای خلاصی از دستش:

-دستمو ول کن!!

جدی و آروم گفت:

- من همین امشب یادم میره..تو ام فراموش کن..از فردا دیگه این مسخره بازیا رو ازت نمیبینم..فقط میچسبی به درس و مشقت و فکرتو با چیزای دیگه مشغول نمیکنی..

به راهروی پهن و کوتاه رسیدیم و اون با جدیت نگاهم کرد:

-تو نظرِ منم همون عطری میمونی..

پر از بغض و عصبانیت خندیدم:

فکر کنم کلا اشتباه فهمیدی جناب! امثال تو واسه - من ارزشی ندارن که بخوام فکرمو واسشون مشغول کنم..

جلوی درِمون ایستاد و..بدون اینکه از حرفم ناراحت بشه، خندید:

- هوممم باریکلا عزیزم..کلا ارزش ندی، من راضی ترم.

با کمی خشونت به سمت در هُلم داد:

-بدو برو خونه تون..

نگاهم سراسر نفرت بود و اون دست به سینه و طلبکار، منتظر ایستاد.وقتی نگاهم طولانی شد، اشاره ای به در کرد:

- برو تا زنگو نزدم..نمیخوام بابات درباره ت فکرای دیگه بکنه..زودباش!

وقتی اینطور خونسرد و دست به سینه نگاهم میکرد، پر از کینه شدم. توی چشمهای سیاه و خالی از

احساسش خیره شدم و قسم خوردم..قسم خوردم کاری کنم که روزی برای این غرور و بی احساسی، جواب پس بده.

کینه هایی که امشب توی دلم کاشت رو توی نگاهم ریختم و نفرت رو توی چشمهای..لعنتیش پرت کردم:

-من..امشبو..این کارا و حرفاتو..یادم نمیره!

**

چشمهاش تنگ شدند و..وای خدا من با این مرد چیکار کنم؟! به سختی لبهام رو کش دادم و سعی کردم آرامشم رو به رخ بکشم:

-شب بخیر پسرخاله!

چشم ازش گرفتم و..با پشت دستم محکم روی لبم کشیدم. جوری که کل رژ لب پاک بشه. و بعد جلوی چشمهای منتظرش، با پررویی دست روی زنگ

گذاشتم. کلید نداشتم ولی..میتونستم دلایل زیادی برای بیرون بودنم بیارم..بابا متعصب بود ولی باورم داشت..خب عزیز کرده ش بودم دیگه! و مامان..اصلا کنجکاوی نمیکرد.

اما..آوات از کارِ گستاخانه م ترسید..ترسید که آروم گفت:

-خیلی احمقی!

با حرصی پر آرامش، نگاهش کردم.اخم غلیظی کرد و خیلی زود، قبل از اینکه کسی در رو باز کنه، راهش رو کشید و رفت! طوری که کسی نتونه اون رو با من و جلوی در خونه مون ببینه.

مامان بود که در رو برام باز کرد.تعجب از نگاهش میبارید و کمی هم ترسیده بود:

-وا عطرین تویی؟!! بیرون چیکار میکنی؟!!

لب گزیدم و ترس قاطی صدام کردم:

یه صدایی از بیرون شنیدم..فکر کردم کسی در - میزنه..تا اومدم تو راهرو، در بسته شد!

با چشمهای بیش از حد باز شده، نگاهم کرد..نالیدم:

خیلی ترسیدم..فکر کردم دزده-!!

به صورتش زد:

وای خدا مرگم بده رنگ به صورت نداری! واسه - چی رفتی؟! هر کی باشه زنگ میزنه دیگه..

دستم رو گرفت و داخل کشید:

دزد کجا بود دخترم؟؟چرا ما رو بیدار نکردی؟-!

در بسته شد..آوات و تمام امشب پشت در موندند..اما فراموش نشدند.

فکر کردم کسی زنگ زد-..

حتما خواب دیدی..بیا یه آب قند واست درست کنم-..

نه آب قند حالم رو خوب کرد و نه دروغهایی که به مامان تحویل دادم..و نه حتی توجیه هایی که به خاطر بیرون بودنم برای آوات آوردم..

اتاق تاریک و تخت یک نفره و درد بی درمون و..آواتِ نامردِ نفرت انگیز..

تا صبح اشک ریختم و متنفر شدم و عصبانی شدم و دنیای ناسزا رو به امیدی که کنارم موند، گفتم.و قلب شکسته م رو پر از کینه که نه..پر از امید کردم برای به زانو درآوردنش..

"عطرین نیستم اگه به دستت نیارم"

با سر انگشتهام، روی چشمهای خسته م کشیدم. چشمهایی که به سختی باز مونده بودند. استادِ جوون و خوش چهره، تند و یکریز حرف میزد و مبحثِ جدید فیزیک رو با جدیت تشریح میکرد.نگاهم به دهن استاد بود و هیچی نمیفهمیدم. یعنی انگار اصلا چیزی نمیشنیدم.

هنوز هم..بعد از سه روز با یادآوری اون شب و اون آدم و اون سردی نگاه، بغض میکردم. هنوز هم حرفهاش تو سرم تکرار میشدند و هرکدوم از جملاتِ تمسخر آمیز و مغرورانه ش، پتکی میشد و روی قلبِ خُرد شده م فرود می اومد.

"تو خیلی بچه ای عطری!"

"با بچه مچه حال نمیکنم"

بارها با خودم فکر میکردم که دلیل پس زده شدنم چیه؟! بچه بودنم؟؟ معمولی بودنم؟؟ دخترِ دوست پدرش بودنم؟؟ چی باعث شد که انقدر راحت و بی احساس ازم بگذره؟!

استاد بحث رو تموم کرد و خسته نباشیدی گفت و جلوی چشمهای دخترهایی که سعی در دلبری داشتند، از کلاس بیرون رفت. و من همچنان به وایت بُرد پر از عدد و علامت خیره مونده بودم.

چی شده خواهری؟؟-

با صدای ساغر نفس خسته ای بیرون فرستادم.حوصله هیچی و هیچکس رو نداشتم و به شدت احساس حقارت میکردم. حق نداشت انقدر من رو بشکنه..

-عطرین؟؟

دستی به شالم کشیدم و سعی کردم حرفی بزنم:

-هیچی نشده..

دستش روی شونه م نشست:

پس چرا انقدر گرفته ای؟؟-

.حوصله ی حفظ ظاهر هم نداشتم

-خوابم میاد..

شبنم سمت راستم نشسته بود..به سمتم چرخید و نگاهی عمیق به صورتم انداخت..سعی کردم بهش توجه نکنم..همیشه زیادی خودش رو قاطی میکرد.ساغر آروم پرسید:

دیشب نخوابیدی؟؟-

هنوز هم جای انگشتهاش روی بازوم، آزارم میداد. چقدر بیرحمانه من رو از خودش دور کرد..

-دیر خوابیدم..

ساغر پشتم رو نوازش کرد:

-چرا؟؟ چی شده بود؟؟

و آرومتر پرسید:

-آوات کاری کرده؟؟

دیگه از حرف زدن گذشته بود. سه روز بود که توی سکوت فقط فکر کرده بودم. نه سراغ خاله منیر رو گرفته بودم و نه به امید اجازه ی پیشروی داده بودم. اون فقط کنارم بود و نگاهم میکرد..و من حتی اجازه ی حرف زدن هم بهش نداده بودم.از امیدِ مهربون و شیطان صفتم بیشتر از همه دلگیر بودم.

-عطرین بگو چی شده دیگه..

جلوی نگاه خیره ی شبنم و نگاه منتظر ساغر، بغضم رو فرو دادم و لبی کش دادم:

آوات گفت عکسام هنوز درست نشده..نمیدونم چرا - انقدر طولش میده.

شبنم با تعجب پرسید:

عکسات؟!-

من و ساغر هردو به سمتش برگشتیم. اون اصلا به روی خودش نیاورد که بی اجازه به حرفهامون گوش داده. چشم گرد کرده بود و هیجان زده، نگاهم میکرد:

آوات مردانی ازت عکس گرفته؟!!-

صداش بلند بود..جوری که چند نفر برگشتند و نگاهمون کردند..

اخم ریزی کردم و گفتم:

آره..چطور مگه؟؟-

دهنش هم مثل چشمهاش باز شد:

جدی میگی؟!-

حالا چند نفری دورم جمع شده بودند.توی اون لحظه ای که حال خوبی نداشتم، احساس غرور کردم..و خب..همین نگاههای متعجب که بهم دوخته شده بود، کمی از دل گرفتگیم کم کرد..

-عطرین آوات از تو عکس گرفته؟!

اینبار صدای کیانا بود که بلند شد..و من با مکث رو بهش گفتم:

-آره..به عنوان مدل!

لحظه ای سکوت شد..و من از این سکوت با فخر استفاده کردم:

-مدلِ یه برندِ لباس..عکاسم آوات بود..

کسی خندید..و صدای مسخره ی مهلقا بلند شد:

-باز این توهم زد!

یک سکوتِ مزخرفی شد..با ناباوری چشمهام رو گرد کردم:

-با کی بودی؟؟

قبل از اینکه مهلقا جوابی بده، زهرا حرفش رو تایید کرد:

- کلا همینه..همه ش تو توهّم به سر میبره..اصلا معلوم نیس تا حالا آوات نگاش کرده یا نه..

دستم مشت شد:

-حرف دهنتو بفهم!

مهلقا با خنده، به پهلوی زهرا زد:

- الانم که توهّم برداشته مدل شده و آوات ازش عکس گرفته!!تو رو خدا میبینی چطوری سر کارمون میذاره؟!

به ثانیه نکشید که صدای خنده ی بقیه بلند شد..چند نفری آروم و زیر زیرکی، و چند نفری بلند و بی محابا..یک جوری شدم..یک جورِ خیلی بد..زیر نگاه تمسخر آمیزشون، قلبم تیر کشید..با خنده ای عصبی، رو به مهلقا غریدم:

-چه دلیلی داره دروغ بگم؟؟

:آرزو از اینور کلاس، با خنده گفت

- آخه ما رو چی فرض کردی عطرین؟! چرا فکر میکنی همه مون از دم خریم و حرفای تو رو باور میکنیم؟؟ لااقل یه جوری دروغ سر هم کن که اینطور تابلو نباشه..

:به شدت عصبی شده بودم

- دیگه مشکل خودتونه که باور نمیکنید..واسه منم اصلا مهم نیس!

:بازهم صدای زهرا بلند شد

- لابد فردام میخوای بگی که آوات ازت خواستگاری کرده!

- اصلا معلوم نیس که آوات تو ساختمون اینا زندگی میکنه یا نه..اگه همچین چیزیه، چرا آدرس خونه تونو نمیدی که بیایم ببینیم و باور کنیم؟!

آدرس نمیدادم چون نمیخواستم مزاحمتی برای آوات و..اعصاب من ایجاد کنند..صدام میلرزید وقتی با عصبانیت گفتم:

- خفه شید! چرا باید آدرس خونه شو به شما بی جنبه ها بدم؟!! که دیگه دست از سرش برندارید و آویزونش بشید؟؟؟

مهلقا دست به سینه گفت:

- حالا که تو آویزونشی! بیچاره بس که آوات نگاش نکرده و محلش نداده، دیگه زده تو خط توهم! فردام ادعات میشه که آوات دوست پسرته!!

صدای خنده های بچه ها، حالم رو بد میکرد..و آرزویی که با دلسوزیِ مسخره ای گفت:

- به خاطر خودت میگیم عطرین جون..زشته که به خاطر یه پسر خودتو خراب کنی و همه پشتت بگن که چه کمبودی و درغگوئه!!

ساغر دست روی دستم گذاشت و رو به جمع صدای جدیش رو بالا برد:

- خفه شید دیگه!! به شماها چه ربطی داره؟! حسودیتون میشه که خودتون هیچ جوره دستتون بهش نمیرسه؟؟

یکی خندید:

- ساغر توام یه حرفایی میزنی ها! به چیِ عطرین حسودی کنیم؟! به توهماتش؟؟ یا به دروغایی که هرروز میاد واسمون ردیف میکنه؟!

نگاه گرفته م به سارا بود که رو به مهلقا و زهراه دهن کج میکرد:

- مدلِ آوات شدم!! ازم عکس گرفته! حالا یه ذره قیافه داری، دیگه دلیل نمیشه که هی چرت و پرت ببافی!

یکی دیگه بلندتر گفت:

بچه ها ول کنید دیگه..هرکی یه جوری خوشه، - عطرینم اینطوری..شما چیکار دارید؟

نفس نفس میزدم و بغض بزرگی توی گلوم نشسته بود..ساغر از دخترخاله ی بیچاره ش دفاع میکرد:

عطرین دروغ نمیگه،هرچند به شماها ربطی - نداره..شمایید که هی فوضولی تون گل میکنه و میاید درباره ی آوات ازش میپرسید..عطرینم از رو سادگی، فقط جواب شماها رو میده..

مهلقا دست به سینه، اخم کرد:

بیخودی دفاع نکن ساغر..همه ی ما میدونیم که - عطرین زیادی دروغ میگه،اما به روی خودمون نمیاریم..ولی این یکی دیگه خیلی نوبره!! حتی یکم کوتاه نمیاد که بعدا اگه دستش رو شد، خجالت نکشه..

بغض کرده و عصبانی، بلند شدم و رو به همه شون گفتم:

به جهنم که باور نمیکنید! آوات همسایه مونه..ازم - عکس گرفته..رفت و آمد خانوادگی داریم..حتی منو دخترخاله ی خودش میدونه..دلیلی نداره که به شماها دروغ بگم..آدرس خونه مو هم باور نمیکنید؟؟؟

کیفم رو روی دوشم انداختم و نگاه تار شده م رو ازشون گرفتم:

-به درک..بالاخره یه روز بهتون ثابت میشه..

توی سکوت و نگاههای خیره شون، قدمهای بلندم رو به سمت در کشیدم..اشک توی کاسه ی چشمم پر شده بود و هر آن ممکن بود بیرون بریزه. کسی حرفی زد:

خیلی بیشعورید بچه ها..شما چیکار دارید که - راست میگه یا دروغ؟؟

از در خارج شدم..صدای دیگه ای شنیدم:

آخه حرص آدمو درمیاره..همه رو احمق فرض - کرده..

باورم نداشتند و..حق داشتند.چونه م لرزید و اشک روی گونه م راه گرفت..و صدای بلند و آشنای ساغر به گوشم رسید:

- واقعا که! چی به شماها میرسه که انقدر حسودی میکنید؟!

از کلاس دور و دورتر میشم و دیگه دلم شنیدن صداشون رو نمیخواد..نمیدونم چه رفتاری کرده بودم که من رو یک دختر توهّمی و پر از کمبود میدونستند..شاید زیادی درمورد آوات حرف زده بودم..شاید هم گاهی دروغهایی که قاطی حرفهای واقعیم میکردم، زیادی بچگونه بود..بچگونه..بچگی..آخ خدا چقدر تحقیر..امروز بیشتر حقیر شدم، یا شبی که آوات پسم زد؟!

انگشتهام زیر چشمهای نمدارم کشیده شدند.حالم از خودم و این ضعف و این حس به هم میخورد.از همه شون متنفر بودم و به شدت دل شکسته بودم. حالا میفهمیدم که چقدر پشت سرم مورد تمسخرشون واقع

شدم. چقدر بهم خندیدند و چقدر من و حس و حرفهام رو به باد تمسخر گرفتند.

عطرین؟؟-

صدای ساغر رو از پشت سرم شنیدم.انقدر خجالت میکشیدم که نمیخواستم ببینمش. دختری مثل من با این احساسات بچگونه و آتشین، مورد قبول هیچکس نبود. فکر میکنم مایه ی تفریحشون بودم.

قدمهام رو تند کردم و از آموزشگاه خارج شدم. با سری پایین افتاده و بغضی غیرقابل کنترل..

عطرین وایسا-..

چند پله ی کوتاهِ دم آموزشگاه رو پایین اومدم و بازهم دستی به صورتم کشیدم. چقدر از نگاهها و حرفهاشون ناراحت شده بودم و چقدر اینبار دربرابر اینهمه طعنه و کنایه، بی و

دفاع بودم.

عطرین-!!

قدمهام رو آروم کردم تا ساغر بهم برسه.دیگه چطور پام رو توی اون کلاس بذارم؟؟

عطرین خانوم؟؟-

اینبار به جای ساغر، صدای مردونه ای به گوشم رسید. قدمهام آرومتر شدند..ساغر بهم رسید و درحالیکه نگاهش به سمت دیگه ای بود، با اخم ریزی گفت:

چرا هرچی صدات میکنم، جواب نمیدی؟؟-

نگاه گذرایی به ساغر انداختم. خودش نمیفهمید که حالم خوب نیست؟؟

خیلی کثافتن..حتما همیشه پشت سرم مسخره م - میکردن..

ساغر با نفس بلندی چشم از جایی گرفت و رو بهم گفت:

ولشون کن..بیشعوری خودشونو نشون میدن..-

عطرین خانوم با تواما!!-

صدای مردونه نزدیکتر شد. نگاهی به ساغر انداختم و ایستادم. ساغر دستم رو کشید:

-ولش کن بیا بریم..

سرم رو برگردوندم:

-بذار ببینم کیه؟؟

با برگشتنم، پسری رو پشت سرم دیدم. آشنا بود.. نگاه کنجکاوم رو بهش دوختم تا یادم بیاد که کجا دیدمش:

-بله؟؟؟

دست به کمر قدمی جلو تر اومد و بدون لبخند گفت:

-واسه چی زنگ نزدی؟؟

ساغر با جدیت گفت:

-عطرین بریم!

کم کم داشت یادم می اومد که کجا دیدمش..دستم به وسیله ی ساغر کشیده شد. چشم از نگاهِ طلبکارِ پسر

گرفتم و برگشتم. حالا یادم اومد..این همون پسری نبود که توی اسکناس پنج تومنی شماره ش رو بهم داد؟!

-همون پسره نیس که هفته ی پیش دم آموزشگاه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که آرنجم به وسیله ی دستی کشیده شد:

-کجا میری؟؟؟

از ترس هین بلندی کشیدم..اون آرنجم رو گرفته بود و با کمی خشونت به سمت خودش برم گردوند:

-دارم باهات حرف میزنما!

خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم و با اخم صدام رو بالا بردم:

-چیکار میکنی دیوونه؟!

آرنجم رو توی دستش نگه داشته بود..

-چرا زنگ نزدی؟؟

چشمهام از پررورییش گرد شدند.ساغر سینه سپر کرد و با عصبانیت گفت:

-داری چه غلطی میکنی؟؟ برو گمشو!

پسری که اسمش رو فراموش کرده بودم، دستم رو به سمت خودش کشید و رو به ساغر با اخم گفت:

-کسی با تو حرف نزد..

سعی کردم دستم رو آزاد کنم:

-دستمو ول کن عوضی!

رو به من نفسی بیرون فرستاد و آرومتر گفت:

-قرار شد تا شب زنگ بزنی..پس چی شد؟؟

-میری یا زنگ بزنم به پلیس؟!

ساغر بود که این حرف رو زد..اون توجهی نکرد و منتظر نگاهم کرد:

-یه هفته س منتظرم ببینمت..

میون حرفش خودم رو عقب کشیدم:

چی داری میگی؟! کدوم قرار؟؟من اصلا تو رو - یادم نمیاد!

آرنجم رو محکمتر گرفت و چشم درشت کرد:

یادت نمیاد از کی شماره گرفتی؟؟؟-

خودم رو به نفهمی زدم:

من از کسی شماره ای نگرفتم-!

ساغر سریع گفت:

الان زنگ میزنم به پلیس-..

پسر رو به ساغر جذبه ی پر عصبانیتی گرفت و دستم رو کشید تا یکم ازش فاصله بگیره:

داریم حرف میزنیم..خودتو دخالت نده-..

خودم رو تکون میدادم تا از دستش خلاص شم:

من با تو حرفی ندارم روانی! ولم کن ببینم-!!

رو به من صورتش رو نزدیکتر آورد:

یادت نیس شماره مو رو پول نوشتم بهت دادم؟؟ -
گفتم تا شب زنگ بزن..ازت خوشم اومده..خانوم
..دکتر

*

:صورتم رو به حالت نفرت جمع کردم

نخیر یادم نمیاد!لابد شماره تم انداختم دور..دستتو -
..بکش

..شمارمو نداری پس-

:بازهم خودم رو با حرص تکون دادم

!نخیر ولم کن-

:با دیوونگی نفسی بیرون فرستاد و دستم رو کشید

..خیله خب اشکالی نداره..دوباره شمارمو بهت میدم-

:ساغر داد زد

!!ولش کن آشغال..چیکار میکنی؟-

میون داد زدنهای من و زنگ زدن ساغر به پلیس، من رو به دیوار تکیه داد. و بعد خودکاری از توی جیبش بیرون کشید..با وجود تقلایی که میکردم، دستم رو روی دیوار گرفت و کف دستم رو باز کرد..

برو گمشو دیگه..ولم کن دیوونه-..

یکی تو خیابون مزاحم ما شده..بله یه پسر روانی - دخترخاله مو گرفته،ول نمیکنه..آدرسو یادداشت کنید لطفا..

اون خونسرد بود..من رو بین خودش و دیوار نگه داشته بود و توی سکوت شماره ش رو کف دستم مینوشت..و من هیچ جوره نمیتونستم از دستش خلاص شم..حالا دیگه ساغر هم با کیفش به جونِ این آدم دیوونه ی بینمون افتاده بود.. اون آروم دستم رو مشت کرد و گفت:

سعی کن دیگه گم نکنی..خسته شدم بسکه هرروز - دم این آموزشگاه منتظر موندم تا ببینمت..

چشمهام از فرط عصبانیت و کلافگی و تعجب، انقدر باز مونده بودند که میسوختند:

- من اصلا تو رو آدم حساب نمیکنم که بهت زنگ هم بزنم!

اون مثل یک روانیِ خونسرد بود.لپم رو محکم کشید و لبخندی زد:

- با اون چشای خوشگلت..اینطوری نگام نکن، به اندازه ی کافی کار دستم دادی..

صورتم رو به سمتی کشیدم و گوشه ی لبم رو به حالت نفرت بالا دادم:

-گمشو بابا روانی!

دستی زیر چونه م زد و بالاخره فاصله گرفت:

- زنگ نزنی، یه راه دیگه پیدا میکنم..فکر نکن بیخیال میشم..

جلوی چشمهای بهت زده ی من و عصبانیت ساغر، با قدمهای بلندی ازمون دور شد..هنوز تکیه م به

دیوار مونده بود و هنوز هم نگاهش میکردم. به پسر خوشتیپی که حتی اسمش رو هم به یاد نمی آوردم. ساغر دستم رو گرفت و با حیرت زدگی گفت:

-وای چه آدمایی پیدا میشن؟!

آب گلوم رو فرو دادم..اون قبل از اینکه سوار ماشینِ مگان سفید رنگش بشه، برگشت و رو بهم صداش رو بالا برد:

-ببخشید اگه اذیت شدی..تقصیر اون چشای وحشیته..

دهنم هم مثل چشمهام باز مونده بودند..اون با لبخند چشم ازم گرفت و سوار ماشینش شد..

معلوم نیس از کدوم دیوونه خونه فرار کرده - بود..الان که پلیس اومد، شماره شو بده به پلیس تا حالش گرفته بشه و حساب کار دستش بیاد..

نگاهم به شماره ی توی دستم افتاد.اسمش رو هم زیر شماره نوشته بود..سامیار..یادم اومد و نیومد.آخه اصلا فکرم رو مشغول نکرده بود که اسمش رو

توی خاطرم بسپارم.اما حالا با این دیوونه بازی که راه انداخت، فکر نکنم هیچوقت چهره و چشمهای قهوه ای و..اسمش رو یادم بره!

تکیه م رو از دیوار گرفته م و کوله رو روی دوشم درست کردم.نفسم به سختی بالا می اومد وقتی به ساغر گفتم:

-بریم ولش کن..

ساغر نگهم داشت:

نه وایسا!! این حتما باز مزاحمت میشه..باید از - شرش خلاص شی..

نگاهم رو به ساغر دوختم..بازهم بغضی توی گلوم نشست..سامیار..یک دیوونه که به خاطر من، هرروز دم این آموزشگاه می اومد و منتظر میموند تا من رو ببینه..اونوقت..آوات..انقدر نزدیکش بودم و من رو نمیدید.. و دوستها و خواهرم و ساغر و همه و همه..حسم رو به سخره میگرفتند.

..من دیگه توی این آموزشگاه نمیام-

****

گوشی توی دستهام میلرزید و..انگار تمام وجودم میلرزید. خون توی رگهام منجمد شد و به یکباره شکستم.

عکس دختر با اون خنده ی بزرگ و بی محابا.. و اون موهای لخت و بلند..و شالِ سنتیِ طوسی رنگی که روی موهای رها شده ش،آزادانه انداخته بود، به من حس جنون میداد. اشک غُل میخورد و دستهام از عصبانیت به رعشه افتاده بودند. و این قلب بیچاره ی من بود که با هر بار دیدن عکسها، هزاران تکه میشد.

این حجم بی معرفتی..نامردی..پستی..اصلا نمیتونستم هضم کنم..نمیشد نادیده بگیرم و بی اهمیت بگذرم.

عکس بعدی دختر روی زمین پر از برگ نشسته بود و برگ زردی توی دستش. و چشم بسته، لبخندی ملیح میزد. اشک دیدم رو تار کرد و من با نفرت پسش زدم. عکس بعدی مانتوی بلند و جلوبازی که دختر لبه هاش رو از دو طرف گرفته بود و نگاهش یک وریش رو به مانتو دوخته بود.

نفسم برگشت و هق شد. سه عکس!! سه عکس از این دختر، توی پیج آوات..با همون لباسهایی که از من عکس گرفت..توی همون ویلا..همون باغِ زیبای پاییزی!!. همون..عکاس

سوزش بدی توی قلبم حس میکردم.قلبی که از شدت درد، دیگه نمیتپید. شکست پشتِ شکست..حقارت پشتِ حقارت..نگاهم روی عکس مونده بود و به

سختی نفسم بالا می اومد..نفس؟؟ نه هیچ نفسی نبود ..جز هق زدنهای خفه و پر از درد

چی شده عطرینم؟؟-

صدای امید رو میشنیدم و نگاهم از عکس لعنتی کنده نمیشد.اول خودم رو پس زد،و بعد این دختر با موهای لخت و بلند رو به من ترجیح داد! دختری جذاب،با لبخندی گیرا..لبخندی گیرا یا تمسخر آمیز؟! چرا حس میکردم که این دختر داره بهم پوزخند میزنه؟؟؟ چشمهای سبز رنگی که انگار با لنز این رنگی شده ند. و موهای لخت و بلندی که به رنگ قهوه ایِ روشنه. دماغ عروسکی و ابروهای پهن و رو به بالاش، نشون میده که اصلا طبیعی نیست..اما معمولی هم نیست.. و این دختر، به منه معمولی و طبیعی، ترجیح داده شد.

به اون عکسا نگاه نکن..-

!نگاه نکنم؟

تو بهتر از اونی..واسه همین جات توی این پیج - نیس..

صدام از شدت نفرت و گریه میلرزید وقتی غریدم:

- خفه شو امید!

عکاس..آواتِ مردانی..پست فطرت و نامردی که اون رو بهتر از من میدید..الان..با دیدن اسم عکاس، فقط یک جمله ی پر تمسخر توی سرم تکرار میشد:

"مگه تو مدلی؟!"

آخ که این جمله چقدر حالم رو بدتر میکرد. دستی روی موهام نوازش شد.دستش رو به شدت پس زدم:

- به من دست نزن آشغال!

توجهی نکرد. همیشه با من و بدخلقی هام راه می اومد..جلوتر اومد و دست دور شونه م گذاشت:

- آروم باش عزیزم..خودتو اذیت نکن..

به چشمهای آروم و..موذیانه ش نگاه کردم.داشت با نگاهش قلبم رو میسوزوند..

چرا با من این کارو میکنی؟؟-

آروم روی موهام رو نوازش کرد و لبخندی زد:

چیکارت میکنم؟؟-

ازش متنفر بودم..

خیلی اذیتم میکنی-..

بازهم موذیانه لبخند زد و آرومتر نوازش کرد:

خودت خودتو اذیت میکنی..من که کاریت ندارم-.

دستش رو با قلبی شکسته، پس زدم:

تو خوشحال میشی من اذیت میشم؟؟-

فقط نگاهم کرد..با همون لبخندِ شیطانی و چشمهای سیاه و براقش..صدای ناله ی اسفبارم بلند شد:

ازت متنفرم-!!

تک خنده ای آروم و آغوشی گرم:

..ولی من دوستِت دارم-

روی موهام رو بوسید و بازهم قلب شکسته م رو با بیرحمی سوزوند:

..اذیت شدنتم دوست داشتنیه-

**

:هق زدم و برای کمی امید به التماس افتادم

..تو رو خدا انقدر بد نباش..خیلی دارم عذاب میکشم-

:نفس گرمش رو روی موهام حس کردم

..عادت کن عزیزم-

دستم روی..تنش مشت شد و قطره اشکم روی صورتم راه گرفت:

خیلی نامردی..این کارات باعث میشه که ازت - متنفر بشم..باعث میشه که امیدمو از دست بدم.

میون آغوشش فشرده شدم و اون بازهم آروم حرف میزد:

- تقصیر خودته..دور بشی، همه چی بدتر میشه..میخوای بدتر بشه عطرین من؟؟

اعصابم به هم ریخت و خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم:

- چطوری دور نشم، وقتی نمیذاری بهت نزدیک بشم؟؟ وقتی حتی قبولم نداری..بهم فرصت نمیدی..حتی این دختر آشغالو بیشتر از من میبینی..من چطوری نزدیکت بشم وقتی تهدیدم میکنی؟؟

صورتم رو نوازش کرد:

- راه زیاده..فکر کن ببین چطوری میتونی نزدیکم بشی..

دیگه نمیخواستم گول وسوسه هاش رو بخورم.چونه م لرزید و پر از عقده شدم..خودم رو عقب کشیدم و با تمام نفرتم داد زدم:

نمیخوام! دیگه نمیخوام!! دیگه به حرفات گوش - نمیدم..حالم به هم میخوره به آدمی مثل تو نزدیک بشم و خودمو کوچیک کنم..از اینکه فکرم همه ش مشغولته، بدم میاد!

اشک رو با پشت دست پاک کردم و بیشتر از قبل ازش فاصله گرفتم:

از خودم بدم میاد که تو رو دوست دارم..از اینکه - انقدر باهام سردی و من باز نمیتونم از فکرم بیرونت کنم، خیلی بدم میاد.. دیگه نمیخوام باهات کاری داشته باشم..

فقط نگاهم کرد..از همون نگاههایی که بهم میگفت، نمیتونم! از همون نگاههای پرنفوذی که خیلی راحت ضعفم رو در برابرش نشونم میداد..از همون لعنتی وار هایی که میگفت، من بدون اون رو نمیتونم..

-نمیخوام باشی..تو رو خدا برو!

اون در کمال خونسردی گفت:

- نمیتونی عطرینم..تو میخوای باشم..به جای این حرفای بی فایده، دنبال راه باش..ببین چطوری میتونی حالتو بهتر کنی..

دستهای مشت کرده م رو فشار دادم..دلم میخواست یک جوری از این حس خلاص بشم ولی...

با لرزشی که توی صدام موج میزد، غریدم:

- حال من فقط وقتی خوب میشه که عقده مو سرِ آدم کثافتی مثل تو خالی کنم..

باید حتما حرفی میزدم..تمام غصه های عالم توی دلم تلنبار شده بود و باید یک جوری خودم رو خالی میکردم..از جا بلند شدم و حس کردم کوره ی آتیشم.

-میخوای چیکار کنی؟؟

داشتم منفجر میشدم و اون با صدای آروم و بی تفاوتش، من رو بیشتر جری میکرد..

-به تو ربطی نداره!!

به سمت آینه رفتم..نگاهم توی آینه به خودم افتاد..صورت خیس و لپهای صورتی رنگم.. و چشمهای قرمز و پر از نفرتم..موهای فر و بلندم شلخته، دورم ریخته بودند و..تصویرِ دختر با موهای قهوه ایِ روشن، از جلوی چشمهام محو نمیشد.

-کثافتِ عقده ای!! چطوری تونستی این راهو ازم بگیری؟؟

موهام رو با کلیپس بالای سرم بستم و بازهم قطره اشکی روی گونه م راه گرفت:

-انقدر سختته که نزدیکت بشم؟؟ انقدر تحمل پیشرفت من واست سخته؟!

دست مشت شده م رو روی میز کوبیدم:

-انقدر از من بدت میاد؟!

-من از تو بدم نمیاد عطرین..

صداش بازهم خونسرد بود و من چقدر از این صدای آروم و موذیانه، بدم می اومد.

-عطرینم؟؟

پانچوی بافتِ سرمه ای رنگم رو برداشتم و در همون حین صدام رو بالا بردم:

-خفه شو!!

در به یکباره باز شد و..نگاه ترسیده ی من به سمت در کشیده شد..اما با دیدن یزدان که با تعجب وارد اتاق شد، نفس بلندی بیرون فرستادم..از کنجکاوی مامان و بابا درمورد سر و وضعم میترسیدم.

-آبجی با کی حرف میزنی؟!!

صدام بلند بود؟!! نگاهم به امید افتاد..چقدر گاهی نگاه آرومش ترسناک میشد..

جوابشو بده..بگو با کی حرف میزنی عطرین؟؟-

به خدا که روز به روز بیشتر توی واقعیت هام راه میگرفت..طوری که هرروز بیرون کردنش از لحظه هام، سخت تر میشد.

خیلی زود اخم بین ابروهام نشست و چشم ازش گرفتم..و رو به یزدان، با جذبه گفتم:

صدبار نگفتم قبل از اینکه این در بی صاحابو باز کنی، در بزن؟!!-

ترسید و با لبهای جمع شده نگاهم کرد:

یادم رفت..گریه کردی؟؟-

چشم ازش گرفتم و پانچوی کوتاه و جلو باز رو تنم کردم:

فوضولیش به تو نیومده!!برو بیرون ببینم!-

یزدان بدون توجه به تذکر من، صداش رو بالا برد:

مامان؟؟عطرین داره گریه میکنه..-

هین بلندی کشیدم و صدای خنده ی
..آوات..امید..نمیدونم کی..کدوم..به گوشم رسید

خفه شو یزدان! کجا دارم گریه میکنم؟؟-

اون هم موذی بود..درست مثل مردِ چشم سیاهی که
..با لذت نگاهم میکرد

پس چرا چشات قرمز شده؟؟-

:شال رو برداشتم و رو به یزدان با حرص گفتم

!مگه تو فوضولی؟! برو به درس و مشقت برس-

توام به درس و مشقت برسی، بهتر نیس؟؟-

این یکی آوات بود..به خدا آوات بود که اینطور بهم
طعنه زد! با دردی که توی جونم پیچید،برگشتم و
..نگاهش کردم.اون فقط خندید

!کثافت-

با کی بودی؟؟-

اینبار صدای مامان بود که با جذبه بلند شد..نگاه هول زده م، به سمتش برگشت..توی چهارچوب در درست پشتِ یزدان ایستاده بود. وضعم خراب و خرابتر میشد و صدای خنده ی امید بلندتر..

-با..یزدان بودم! بی اجازه اومد تو اتاقم..

یزدان خودش رو به موش مردگی زد:

-مامان فقط میخواستم ازش خودکار بگیرم..

مامان با اخم و کنجکاوی نگاهم کرد:

انقدر با این بچه ی بیچاره درنیفت..نصف توئه - همه ش!

کسی نیش زد:

-عطرینِ بیچاره ی عقده ای..

امید گاهی از دشمن هم بیشتر زخم میزد. تمام وجودم سوخت و خاکستر شد.

-ببینمت؟؟گریه کردی؟!

..آره مامان گریه کرده-

..و پشت بندش، صدای لعنتیِ اون

..به خاطرِ من-

دلم میخواست چشم ببندم و دستهام رو روی گوشهام بذارم..و با تمام وجودم داد فریاد بزنم و ازش بخوام !که بس کنه

!چرا؟-

این صدای مامان بود که با نگرانی و ناراحتی همراه بود..چی میگفتم؟! که آوات هربار یک جوری قلبم !رو به آتیش میکه؟

عطرین مامان؟؟-

..جوابشو بده عطرینم-

!!چونه م لرزید و..خدایا کمکم نمیکنی؟

...یه داستان میخوندم..غمگین بود-

آه پر حسرتی از گلوم خارج شد و صدای پوزخندش رو شنیدم..

خیلی غمگین بود..واسه اونه-..

مامان مهربون شد..دستم روی صورتم کشید و تاسف بار گفت:

الهی بگردم مادر! خب این چیزا رو نخون که - حالت خراب بشه..

بیخود و بی جهت نگاهم رو پایین کشیدم و سری تکون دادم..

به جای درس خوندن، میشینی این داستانای مسخره - رو میخونی دخترم؟؟؟

صورتم رو برگردوندم و شالِ آبی رنگ رو روی موهای نامرتبم، مرتب کردم. نگاهم به آینه بود که مامان گفت:

کجا میری؟؟-

کف دستهام رو با شدت روی صورتم کشیدم.

کجا میری عطرینم؟؟-

لعنتی کمی مراعاتم رو نمیکرد.میدونست که میخوام چیکار کنم و اینطور نیشخند میزد؟!

میرم تو پاگرد درس بخونم..اینجا نمیتونم-..

مامان دلسوزانه گفت:

یکم به خودت استراحت بده..امروز نمیخواد دیگه - درس بخونی..

تحمل این اتاق رو نداشتم و احساس خفگی میکردم. و بیشتر از فضای سنگین اتاق، نگاهِ اون بود که اذیتم میکرد. و از طرفی..باید یک جوری خودم رو خالی میکردم.خودِ رو به انفجارم که پر از درد و عقده شده بود.

فردا تست دارم، نمیتونم-..

کتابی از توی کتابخونه ی اتاقم برداشتم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم، به سمت در اتاق رفتم..و همچنان نگاهِ سیاه،دنبالم بود.

..از الان زوده بری عطرین خانومم-

چشم روی هم گذاشتم و نفس خسته م رو بیرون فرستادم.هنوز از در خارج نشده بودم که یزدان دستم رو گرفت:

..آجی خودکار میخوام-

چقدر زجر آور..چقدر خسته کننده..به اجبار برگشتم و..به اجبار چشم تو چشمش شدم.اون نامرد هنوز هم لبخند داشت..

اصلا حرفی داری که بزنی؟؟-

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و از روی میزِ کامپیوتر، خودکار رو برداشتم.

..شجاعت به خرج بده تا اوضاع بهتر بشه-

اون میگفت شجاعت..من فکر میکردم، حماقته..تمام نزدیک شدنهای من به آوات، حماقت بود و..این رو همه تو سرم میزدند..خودکار رو به دست یزدان دادم

و از خونه بیرون زدم.برای حماقت، یا شجاعت..یا خالی کردن بغض و کینه ای که توی دلم کاشته بود.

به کفشهای کالج عروسکی که پام بود، نگاه میکردم.چشمهام میسوختند و هربار من صدها قطره اشک رو پس میزدم.هر قدمی که برمیداشتم، پاپیونهای روی کفش بهم چشمک میزدند.

نگاهی به در چوبی میانداختم و بازهم دستهام مشت میشدند. توی پاگرد بین دو طبقه قدم رو میرفتم و هر لحظه منتظر اومدنش بودم.انقدر راه رفته بودم که حس سرگیجه داشتم. شاید بیشتر از یک ساعت بود که به اون در لعنتی خیره شده بودم..و به پله های پایین..با بیقراریِ نفرت باری که داشتم، بی طاقت پله ها رو تا نرسیده به واحدش پایین می اومدم و به آسانسور نگاه میکردم.

این طبقه دو واحد داشت که یکی خالی بود. و تنها کسی که توی این طبقه زندگی میکرد، همون نفهمی بود که من همیشه چشم انتظارش بود.و حالا..نمیدونم

هدفم دقیقا از اینجا موندن و اینطور انتظار پر کینه کشیدن چی بود. میخواستم بهش چی بگم؟! نمیدونم..

خدا رو شکر میکردم که اون توی طبقه ی دوم ساختمان سکونت داره و تقریبا کسی رفت و آمدی توی این طبقه نداره. اما..گاهی وقتی سرایدار یا نگهبان از پله ها بالا و پایین میشدند، نگاه کنجکاوی بهم میانداختند..هرچند جرات هیچ سوال پرسیدنی نداشتند و حتی نگاهشون هم طولانی نمیشد..اما..

امروز احساس میکردم که زیادی به هم ریخته ام. کمی بیش از حد میلرزم و کمی زیادی عصبانی و پر بغضم! حتی دست و پاهای سست شدم و هم میلرزند و اون عوضی نمیخواست بیاد.من تا کی به خاطر اون خودم رو باید مضحکه میکردم؟! و چرا..چرا نمیتونستم کلا از این آدمی که هیچوقت نیست، دل بکّنم؟؟؟

با رد شدن دوباره ی سرایدار، عصبی دست به کمر شدم.بهم فهمونده بود که باید انتظار زیادی بکشم تا

ببینمش..اما مانعم نشده بود و..البته که بیشتر تشویقم کرده بود..شجاعت یا بی آبرویی؟! نکنه بخواد اینبار هم حقارتم رو ببینه و شب تا صبح با اون نگاهِ هزار و یک رنگش من رو به تمسخر بگیره؟؟؟

صدای قدمهای کسی از طبقه ی بالا به گوشم رسید و حالا فکر کنم بیشتر از سه ساعت توی این پاگرد منتظر اومدنش بودم!برای اینکه دیگه نگاه سرایدار رو تحمل نکنم، در سراسر شیشه ایِ تراس بزرگ توی پاگرد رو باز کردم و واردش شدم.

یک تراس خیلی بزرگ که پر از گلدونهای گل آپارتمانی بود.فضای زیبایی داشت ولی دید کافی به طبقه ی پایین نداشت و من میترسیدم که بیاد و به خونه بره و من نتونم ببینمش..

گاهی که خیلی از انتظار خسته میشدم، روی یکی از صندلی های آهنیِ توی تراس مینشستم و..مثل حالا توی فکر فرو میرفتم. اینبار چقدر دل گرفته تر و روانی تر بودم. اون دنبال خوشی های خودش بود و

من کاملا یک آدم عادی و بی اهمیت توی زندگیش..و من داشتم هر لحظه میسوختم و متلاشی میشدم.

زانوهام رو روی صندلی جمع کردم و به آسمونی که داشت تاریک میشد، خیره شدم. انگار هیچ هدفی نداشم.عکس دختر رو توی پیج آوات تصور میکردم و نمیدونستم دقیقا چیکار کنم. خدایا من..منه دلگرفته و تحقیر شده و بچه که هیچی نیستم،چیکار کنم؟؟من راه نجاتی میخوام..چرا پیدا نمیکنم؟؟

دستم رو روی قلب داغونم گذاشتم و بغض کرده، چشم بستم. به جهنم که نیست..به درک که به چشمش نمیام. اگر ازش بخوام که از اینجا بره، قبول میکنه؟! میشه بره و دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکنه؟! خدایا میشه این لطف رو در حق من بکنه و دیگه وجود خارجی نداشته باشه؟؟

زجر آور بود که درست توی نزدیکی من بود و..من رو از نزدیک شدن به خودش منع کرده بود. کاش میرفت و کمکم میکرد که فراموشش کنم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و مانع از ریختن اشک شدم. هیچکس هیچوقت نمیتونست حال الان من رو بفهمه. دخترِ احمقی که دنبال خالی کردن کینه ش بود و خودش هم نمیدونست که بیشتر عصبانیه، یا دلتنگ!

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت غرق نذاشته ها و بلاتکلیفی ها بودم که صدای باز شدن در تراس به گوشم رسید. به یکباره از جا پریدم و به سمت در نگاه کردم.

عطری اینجایی؟-!!

*

یم خیز شده روی صندلی، بهش خیره شدم.باور نمیکردم..خودشه که اینجا ایستاده؟! یا همون امیدِ شیطان صفتیه که من رو به اینجا اومدن تشویق کرد؟؟نگاه مات مونده م بین چشمهاش جابجا شد.همون سیاه های مطلقی که..زندگی و مرگ بودند. قدمی به داخل تراس گذاشت و در تراس رو بست. آروم ولی با کمی تعجب.. من چرا آروم !نبودم؟

مامانت گفت تو پاگردی..اینجا چیکار میکنی؟؟-

خودش بود..اینطور بی تفاوتی و نفهمیدن،فقط برای اون بود. لبخند زد و انگار نه انگار که در حقم :بزرگترین بی معرفتی رو کرده

خوبی؟؟؟-

قلب شکسته م، بیقراری میکرد و..حرفهای امید توی !!سرم تکرار میشد..من آدم تونستن هستم؟

قیافه رو نگاه..چرا این ریختی کردی خودتو؟؟-

بغض به گلوم چنگ انداخت..اصلا به روی خودش نمی آورد که چطور من رو از خونه ش و از حریم خودش به بیرون پرت کرد! و چقدر تهدیدوار تذکر داد که رفتارم رو درست کنم و دیگه نزدیکش نشم..

هوففففف انگار عطری خانوم اصلا خوب - نیس..چیزی شده خوشگلم؟؟

از صدای آروم و خشدارش با این حرفهایی که پر از یادآوری بودند، حس دلخوری میگرفتم. چشمهام دو دو میزدند و برای ریختن اشک التماسم میکردند. اما من ساعتها بود که نگهبان این زندانی های بی آبرو بودم.

بدون اینکه اجازه ای بگیره، جلوتر اومد و روی صندلیِ روبروی من نشست. با فاصله ای که زیاد نبود. شاید به اندازه یک دست دراز کردن و دست گرفتن و نوازشی از دور..من زیادی فلاکت بار نبودم؟!

دخیِ خوشگلم ناراحته..نمیخواد بگه چرا؟؟-

از اینطور حرف زدنش، حس مرگ گرفتم. از بودنِ دورش و بزرگیِ حال به هم زنش، متنفر بودم و اون نمیفهمید.

-عزیزم چی شده؟؟عطری؟؟

صدام به شدت گرفته بود و دیگه دست خودم نبود که میخواستم بره:

-برو بیرون..

چشم تنگ کرد و توی چشمهای پر کینه م، لبخند زد:

-حرفی تو دلته، بهم بگو..شاید کمکت کردم..

کمک کردن؟! خودش من رو به این حال و روز انداخته بود و حالا دم از کمک کردن میزد؟!

-گریه کردی؟؟

لعنت به زندانیهای پر سر و صدا..با عصبانیت، خندیدم:

-چرا باید گریه کنم؟؟

ابرویی بالا داد و کامل به پشتی صندلی تکیه داد:

-شاید چیزی حالتو گرفته..

با بیرحمی،دل میسوزوند..لبخند کجی زد و تاکید کرد:

-یا کسی..حال عطری لپ چالی رو گرفته!

حس میکردم حدسهایی در مورد این حالم زده. و این چقدر برام ننگ آور بود.

-هوم؟؟کسی اذیتت کرده عطری خانوم؟؟

نفسم با لرزش همراه بود وقتی با نفرت گفتم:

-اسم من عطرینه..دلم نمیخواد اینطوری صدام کنی..صنمی هم نداریم که انقدر باهام صمیمی برخورد کنی..لطف کن حد خودتو نگه دار!

تکیه ش رو از صندلی گرفت و دستش رو به سمتم دراز کرد..قبل از اینکه به خودم بجنبم، لپم رو کشید و با خنده گفت:

اما من دلم میخواد بهت بگم عطری! چون همیشه - بوی خوب میدی..همیشه ی خدام که لپای سفیدت چلوندنیه..

قلبم به آنی ریخت و..از خودِ بیقرارم هم بدم می اومد. چطور نمیتونستم به این حس غلبه کنم؟!

-مثل یه بچه ی خوردنی میمونی عطری!!

اینطور که تاکید میکرد، میفهمیدم که نمیخواد به چیز دیگه ای فکر کنم و یک وقت منحرف نشم! و چقدر..این برای من زجرآور بود..

-میشه اینطوری باهام حرف نزنی؟؟

خندید:

-ینی انقدر بی جنبه ای؟؟

داشت از حسم سواستفاده میکرد. یعنی درواقع، مسخره میکرد! با دردی که توی قلبم پیچید، به چشمهای سیاهش خیره شدم:

-لطفا برو!

دماغم رو بین دو انگشتش کشید..کمی
!محکم..کمی..با خباثت

..از اینطوری حرف زدنت،خوشم نمیاد-

:صورتم رو عقب کشیدم و با اخمی پر نفرت غریدم

!منم از اینجا موندنت خوشم نمیاد-

:بی اهمیت گفت

میدونی که اهل رو دادن نیستم؟؟-

:لب روی هم فشردم..اون با لبخند ادامه داد

پس وقتی الان اینجام، پررو نشو..کلی کار ریخته -
..سرم، نشستم اینجا دارم با تو بحث میکنم

:با عصبانیت ابروهام رو بالا کشیدم

!و من نمیخوام اینجا باشی-

توی سکوت بهم خیره شد.همیشه این نگاهش کار رو برای من مشکل میکرد..و حالایی که از حسم خبر داشت، من از این نگاهِ دقیقش خجالت میکشیدم. به

چشمهای موذیانه ش اخم کردم و سعی کردم خجالتم رو پنهان کنم:

اصلا واسه چی اومدی اینجا؟؟-

اون سکوتش رو نمیشکست و من داشتم فرو میریختم:

!!چی میخوای؟! برو دیگه-

چشم ازش گرفتم و نگاهم رو به سمت بیرون برگردوندم..بیرونی که هوا تاریک شده بود و سردتر از ساعتِ قبل بود.

..پاشو برو خونه-

نگاهم رو از نقطه ی دور و نامعلوم، نگرفتم:

..میخوام بری-

نفسی بیرون فرستاد:

..خیله خب من میرم، توام بلندشو برو خونه تون-

نگاهم رو با بغضی که به سختی پس میزدم، بهش دوختم و با قاطعیت گفتم:

-کلا برو..

فهمید چی میخوام و خودش رو به نفهمیدن زد..

-تو به درد مدل شدن نمیخوری عطری!

دستهام توی هم قفل شدند و حس بدی پیدا کردم. اون آروم خندید و تاکید کرد:

-به درد..نمیخوری! خب؟؟؟

نفسم بند اومد..داشتم زیر سنگینیِ نگاه و حرفهاش له میشدم. چطور میتونست انقدر پست فطرت باشه؟! به سختی میشد با بغض توی گلوم حرف زد:

-میشه امسال از اینجا بری؟؟

اخم کمرنگی کرد و عادی گفت:

-تحملم واست سخته؟؟

کاش کسی به دادم میرسید..

..ترجیح میدم کامل ازم دور باشی-

:تکیه داد و تنش رو کشید

..من که نزدیکت نیستم-

کاش میتونستم بگم که از فکر و ذهن و قلب و کل وجودم بیرون بره..

..دورتر بشی، بیشتر کمکم میکنی-

:لب بسته، آروم خندید

..ولی من نمیخوام ازت دور بشم-

:قلبم لرزید. اون مهلت نداد

همچین چیز مهمی نیس که بخوام خودمو کلا دور - کنم..نمیخوام هم مهم باشه..اصلا چه اهمیتی داره؟؟

وا رفتم..هیچی برای اون مهم نبود! یک وری و با بیحالی نگاهم کرد:

اما اونطوری که تو میخوای هم،نمیشه..بازم به - خاطر اینکه..مهم نیس! جدی نیس..من هیچی رو

جدی نمیگیرم..پس نمیتونم انطوری که توئه بچه دلت میخواد، نزدیکت باشم..

نگاهم روی چشمهاش موند..اون دستهاش رو پشت گردنش قفل کرد و به آسمون نگاه کرد. لحظه ها سکوت کرد و من احساس حماقت کردم. برای نیمه شبی که منتظرش موندم و اون پسم زد، هر لحظه پشیمون شدم. کاش به وسوسه های امید توجه نمیکردم و تا این حد بی آبرو نمیشدم. نفس عمیقی کشید و همراه با بازدم بلندش، گفت:

پس چیکار کنیم؟هوم؟؟-

فقط نگاهش کردم.اون من و احساسم رو تحلیل میکرد:

تو اون دختربچه ای که من میخوام، نمیشی..ینی - هستیا..با لجبازی نمیخوای که باشی..مسخره ای دیگه..

کجخندی زد:

هرچند همه ی کارات..حرفات..مسخره -
بازیات..لجبازیات..حتی این قهر و عصبانیتت، همه
!و همه از رو بچگیه

زهر کلامش خون رو توی رگهام منجمد کرد. چرا
نمیرفت پی کارش؟؟

اشتباه فکر میکنی! من به خاطر فرصتی که ازم -
گرفتی، عصبانی ام! به خاطر اینکه نذاشتی مدل
بشم..وگرنه هیچی واسم اونقدر اهمیت نداره که
..بخوام خودمو به خاطرش ناراحت کنم

..خندید و انگار اصلا حرفهای من رو نشنید

آخه توئه نیم وجبی رو باید چیکار کرد؟؟؟-

خودش رو جلو کشید و انگشت اشاره ش رو چند بار
:تو سرم زد

با این مغز معیوب و فکر خرابت..من این بچه ی -
سرتق و بامزه رو..همونطوری که خودم میخوام،
..دوست دارم..بذار همونطوری بمونه

لبم رو میون دندونهام له کردم و قلبم رو میون سینه م..بازهم به بچگی متهم شدم..و حسم..مورد قبولش نبود..بازهم نگاهش رو به آسمون داد و..انگار توی فکر بود وقتی گفت:

- راست میگی..شاید برم، بهتر باشه..نمیخوام عطریِ لپ چالیم اذیت بشه..

دیگه تحمل موندن رو نداشتم. هربار که میدیدمش، یک جوری ناامیدم میکرد..یک جوری من رو میشکست و اینبار..این کارش کاملا از روی عمد بود. بغض داشت خفه م میکرد. از جا بلند شدم و نگاهم تار شد. نفس تند و لرزونم هیچ جوره نرمال نمیشد و من داشتم از درون تکه تکه میشدم.

- خیلی پستی..از خدامه که همین امشب از اینجا بری!

نگاهم کرد و من ناراحتی رو توی چشمهاش دیدم.همون چشمهای سیاه و وحشتناک..خواستم از

کنارش رد بشم که دستم رو گرفت..سعی کردم دستم رو از میون انگشتهاش بیرون بکشم:

-دستمو ول کن!

اون سرش رو بالاتر گرفت و دقیقتر نگاهم کرد:

-شالتو سرت کن، بعد برو..

با لجبازی و نفرت دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم:

-به تو ربطی نداره!

چشم ازش گرفتم و به سمت در تراس پا تند کردم..

-واسه همینه که نمیتونم روت حساب کنم..

میون راه ایستادم..یعنی..پاهام از حرکت ایستادند. با چشمهای گشاد شده، برگشتم و نگاهش کردم.نگاه اون به روبرو بود وقتی با پوزخندی گفت:

- با من نمیتونی کنار بیای عطری خانوم..چون من حوصله ی لجبازیای دختربچه ها رو ندارم.

سرش رو کج کرد و بی حوصله نگاهم کرد:

-توام که جز لجبازی، هیچی بلد نیستی..

دست دراز کرد و ادبیات سال دوم دبیرستان رو از روی میزِ کوچیک روبروش برداشت..با تاسف، یا تمسخر خندید:

-با من اذیت میشی بچه جون.

کتاب رو به سمتم گرفت و سنگدل تر از قبل، زهر ریخت:

- پاگرد جای درس خوندن نیس خوشگلم! جنبه نداری، فکرت منحرف میشه..تا وقتی که خونه ی من اینجاس،دیگه تو این پاگرد نبینمت!!

ضربه ای که به قلبم زد، انقدر سنگین بود که درد وحشتناکی توی جونم پیچید.بیچاره قلبی که هر باز هزاران تکه میشد و بازهم توبه نمیکرد. نفسم از بغض بالا نمی اومد و اشکها کلیدِ زندان رو پیدا کرده بودند.

خیلی زود چشم ازش گرفتم و بدون اینکه کتاب رو از دستش بگیرم، قلبم رو توی دستش گرفتم و فرار کردم. در تراس رو باز کردم و دیگه حتی نیم نگاهی به عقب نینداختم. اشک دیدم رو تار کرده بود و میترسیدم هق بزنم. پاهای بی جونم رو روی پله ها تند کردم و به سمت خونه رفتم.

بازهم حماقتی بزرگ و بازهم حقارتی بزرگتر. به اندازه ی تمام خواستن هام، بیزار شده بودم و پشیمون از خالی کردن کینه م. نه تنها کینه ای خالی نشد، درد هم روی درد اضافه شد.

لعنتی به وجودی که نمیدونم از جون من چی میخواست.لعنت به تمام وسوسه ها و امید دادنهاش.لعنت به چشمهای پیروزمندانه و ناراحتش.. و دلداری دادنهای مزخرف و نیشدارش. لعنت به منی که اون رو اینطور توی حریم خودم راه داده بودم و حالا قدرت بیرون روندنش رو نداشتم.

به پالتوی نسبتا بلندی که ترلان جلوی خودش گرفته بود، نگاهی انداختم. رنگ خردلی پالتو با خزهای روی یقه ش نمای زیبایی داشت، اگر انقدر بلند نبود..

این خوشگله عطرین؟؟-

شونه م رو به ستونِ کنارم تکیه دادم و سری بالا و پایین کردم:

هوم-..

اخم کمرنگش نشون میداد که از جواب بی حوصله م راضی نیست:

درست بگو دیگه..قشنگه همینو بخرم؟؟-

از بیرون اومدن با ترلان راضی نبودم و حالا اینجا بودم.

خب باید بپوشی، تو تنت ببینیم-.

با لبخندی سری به تایید تکون داد:

آره بپوشم ببین چطوره-..

ترلان با پالتوی انتخابیش، وارد اتاق پرو شد و من همچنان به ستونِ توی فروشگاه تکیه داده بودم.چقدر ضعف داشتم و چقدر گلو دردم بیشتر از قبل شده بود. پس اشکهای سمج کجا رفته بودند که این بغض نمیشکست؟؟؟

ترلان وقتی حال خرابم رو همراه با سکوتِ طولانی و بی حوصلگیِ بیش از حدم دید، پاپیچم شد تا بفهمه که چه مرگمه..چه مرگم بود؟! هیچی..مرگ کجا بود؟! من فقط دلم میخواست بمیرم..و این دیگه توضیح دادن و گفتن نداشت! نکنه باید میگفتم و از طرف ترلان هم مورد تحقیر و سرزنش واقع میشدم؟؟ من از اشکهایی که برای ریختن ناز میکردند، راضی بودم و چقدر این سکوت بهتر از ناله ها و شب زنده داریِ اون شب دردناک بود.شبی که تا صبح فقط بالشت زیر سرم خیس شد و تمام دنیای تاریکم نفرت انگیز شد.

در اتاق پرو باز شد. فاصله ای از ترلان نداشتم ولی اون با اخم کمرنگی گفت:

..بیا اینجا دیگه-

قدمهای بی رمقم رو به سمتش کشیدم. نگاهم خالی بود ولی زبونم به کار افتاد:

..بد نیست-

لب پایینش رو به جلو هل داد:

ینی خوب نیس؟؟-

.آخ..سرم بعد از چهار روز هنوز خوب نشده بود

.خیلی بلنده-

نگاهش رو به سمت آینه ی اتاق پرو برگردوند و کامل خودش رو برانداز کرد.

.شهرام این مدلی دوس داره-

با لبخند نگاهی به منه بی حوصله انداخت:

..اما حتما مدلای قشنگتری هم هست-

پالتو رو از تنش خارج کرد و با پالتوی قدیمی خودش از اتاق پرو بیرون اومد. نگاه اون بین

رگالها میچرخید و گاهی نظری ازم میپرسید. من هیچ جوره تمرکزی نداشتم و حتی یک لحظه هم حرفهای آوات از ذهنم بیرون نمیرفت. اون حتی..به تنها دلگرمی من رحم نکرده بود و پاگرد رو هم ازم محروم کرده بود.

ترلان دستم رو کشید:

-بیا بریم فروشگاه بعدی.

همراهش کشیده شدم و از فروشگاه خارج شدیم. ترلان مجبورم کرد که همراهش برای خرید لباس زمستونی، بیرون برم. حالا نمیدونم به خاطر خودم بود، یا به خاطر اینکه تنها نباشه..شاید هم به خاطر این بود که شهرام دیگه همراهش نباشه و اون با خیال راحت اون چیزی که به دلش میشینه رو، بخره! هرچی باشه، شهرام روی خواهرِ من زیادی تسلط داشت.

با وارد شدن به فروشگاه بعدی، ترلان با ذوق من رو سمت رگال پالتوها کشید:

-وای اینا جدید ترن..

:فروشنده ی جوون سری برامون تکون داد

-خیلی خوش اومدین.

زیر لب تشکری کردم و همراه ترلان به سمت پالتوها رفتیم. ترلان با ذوق پالتوی سبز رنگی بیرون کشید.

-وای چه خوشگله!

به پالتوی خانومانه ای که تقریبا هیچ زیبایی نداشت، خیره شدم. ترلان بیچاره همه ش 23سال سن داشت و باید خودش رو اسیر عقاید شهرام میکرد. طوری که خودش هم ناخواسته عقاید شهرام رو برداشته بود.

-به سن تو نمیخوره..

:نگاه گرد شده ش رو بین من و پالتو جابجا کرد

-وا به این قشنگی!!

دستی به پیشونیم کشیدم. هوا گرم بود یا من تب داشتم؟! چرا دستهام انقدر یخ زده بودند؟؟

-قشنگه ولی سنتو میبره بالا..یه مدل دیگه بردار..

کمی فکر کرد و بالاخره نفسی بیرون فرستاد:

-نمیدونم..حالا باز میبینم..

پالتو رو سر جاش گذاشت و به سمت مدلهای دیگه رفت..

یک حس بدی داشتم. یک حالت تهوع دائمی به خاطر بی اشتهایی زیاد. از صبح چیزی نخوردم.دیشب چی؟؟ به یاد میارم که چندباری بابای نگرانم برای شام صدام زده بود و من خودم رو به خواب زده بودم.

یک بغض بزرگ داشتم که مثل سد راه نفسم رو گرفته بود. اما..سه روز بود که هیچ اشکی چشمم رو خیس نکرده بود. درست از فردای اون شبِ وحشتناک.به یاد می آوردم که امید یک لحظه هم از کنارم نرفت و من چقدر با دیدن نگاهِ خونسرد و

لبخند پر از آرامشش دیوونه شدم. چقدر ناسزا گفتم و چقدر حس نفرت غل زد. و اون چقدر راحت نادیده گرفت و..شاید نفرت و دل شکستگیم رو هم به باد تمسخر گرفت.

ترلان با پالتوی نوک مدادی رنگی به سمتم برگشت:

این چطوره؟؟-

به پالتوی تقریبا اسپرت و بدون خز نگاه کردم. یقه ی گرد و ایستاده ای داشت که به اون حالت کت داده بود. و قد پالتو تا روی زانو میرسید. لبی کش دادم و بالاخره گفتم:

قشنگه-..

لبخند ترلان عمق گرفت و با پالتوی انتخابی، به سمت اتاق پرو رفت:

بیا تو تنم ببین-..

ترلان توی اتاق پرو بود و من به دور تا دور فروشگاه نگاه میکردم. فروشگاهی بزرگ با چند فروشنده.

دختری رو دیدم که درحال تا زدن لباسی، با پسری که نزدیکش ایستاده بود، بگو و بخند میکردند. به راحتیِ دختر و خنده ی بلندش، حسودی کردم. و بیشتر از اون خنده، بیخیالی اطرافیانش بود که من رو به حسادت وامیداشت. پسر یکریز حرف میزد و دختر با ناز تایید میکرد و با هم میخندیدند. و این وسط کسی نبود که بهشون تذکر بده.

اگر من بودم...وای اگر من بودم، حتما یک تشر از طرف مامان، و یک چشم غره از طرف بابا نصیبم میشد. حتی اگر به جای اون پسر، ترلان یا ساغر مخاطب من بودند. حتی..حتی اگر با خودشون بودم. اصلا..خنده ی بلند برای دختر یکی از زشت ترین کارهای دنیاست..حتی عقیده ی ترلان هم با وجود شهرام، خیلی تغییر کرده بود و دختر نجیب و با متانت رو یک جور دیگه ای میسنجید.

یک جور دیگه ای میسنجید که در اتاق پرو رو باز کرد و قبل از اینکه از من نظری درمورد پالتوی توی تنش بپرسه، به حالت بدی قیافه ای گرفت و لبی پیچ داد:

- دختره چقدر جلفه! ببین چطوری داره خودنمایی میکنه..

لبخند کمرنگی روی لبم نشست..شاید تلخ..شاید هم سرد..

-چیکار داری ترلان؟؟

و حواسش رو به پالتوی توی تنش پرت کردم:

-این خیلی بیشتر بهت میاد..

پشت چشمی برای فروشنده ی بیچاره نازک کرد و زیر لب گفت:

- انقدر با این و اون لاس زده که دیگه کلا حیاش ریخته..لابد داره با این اداهاش مخ پسره رو میزنه!

کلافه نفسی فوت کردم:

همین پالتو رو میخری؟؟؟-

بالاخره توی آینه نگاهی به خودش انداخت و لبخندی زد:

خوبه همین؟؟-

سعی کردم به خنده ی دختر و قضاوتهای ترلان توجهی نکنم:

آره..قشنگ تو تنت نشسته..نه مثل اون یکیا گشاده، - نه مدلش قدیمیه..فیتِ تنته..

معلوم بود که خوشش اومده ولی گفت:

زیادی کوتاه نیس؟؟-

فقط نگاهش کردم.پالتو تا روی زانو بود و کاملا اندازه ش..وقتی نگاهم کرد،شونه ای بالا انداختم:

اگه به دلت نمیشینه، خب نخرش-..

به دلم که نشسته..قشنگیش هم که قشنگه-..

تاکید کردم:

-پوشیده هم هس..

با نارضایتی گفت:

-شاید شهرام خوشش نیاد.

اخم کردم:

پس چرا با خودش نیومدی خرید؟؟-

بازهم توی آینه نگاه کرد. کامل خودش رو برانداز کرد و چرخی زد..انگار داشت فکر میکرد و تجزیه تحلیل میکرد. در آخر گفت:

-همینو میخرم..

موقع حساب کردن پالتو، کارت رو داد و رمز رو گفت. اما انگار موجودی کارت زیاد نبود و ترلان خجالت زده گفت:

-ببخشید..الان اون یکی کارتمو میدم.

دست توی کیفش کرد تا یک کارت بانکی دیگه دربیاره. اما هرچی گشت، پیدا نکرد. لب گزید و رو به من گفت:

..کارتم نیس..فکر کنم تو خونه جا گذاشتم-

:خیلی زود رو بهش گفتم

..من دارم-

دست توی کیفم کردم..با دیدن کیف پول بازم، پوف بلندی کشیدم. همه ی کارتها و پولهام ته کیفم ریخته بود.. کیف رو روی پیشخون گذاشتم تا بتونم بهتر بگردم. بین کارتها و پولها، دو کارت اعتباری بیرون کشیدم و به دست ترلان دادم:

تو هردو شون پول هس..رمزشونم یکیه..سی و دو - یازده.

ترلان درحال حساب کردن بود و من درحال مرتب کردن کیفم. تمام کارتها و پولها رو داشتم توی کیف پولم جا میدادم که یک لحظه..چشمم به یک پنج هزارتومنی مچاله شده افتاد. نگاه کنجکاو و متعجبم روی پنج تومنی موند. از کیف بیرون کشیدم و بازش کردم. شماره ای روی اسکناس و پایین شماره، یک اسم..سامیار..

*

توی یک لحظه اون روزی به خاطرم اومد که این اسکناس رو توی دستم جا داد.. و هفته ی بعدش..که من رو به دیوار چسبوند و به زور شماره ش رو همراه اسمش کف دستم نوشت. فراموش کرده بودم ولی حالا..این اسکناس توی دستم بود و اسم و شماره ش جلوی چشمم..

ترلان حساب کرد. باهم بیرون رفتیم..اسکناس توی کیفم بود و وسوسه توی وجودم. هر لحظه مقایسه میکردم. چشمهای قهوه ای پر شیطنت و..چشمهای سیاه و براق! بیرحم..سرد..بی تفاوت..مثل نگاهش..مثل دور بودنش..مثل پس زدنش..مثل تحقیر کردنش..مثل..تذکر دادنش..حجمی از سرما توی وجودم رسوخ کرد و بازهم من با یادآوری اون نگاه، باختم.

به نظرت شهرام پالتو رو ببینه،چی میگه؟؟-

:میون افکارم،صادقانه و بی حوصله گفتم

لابد میگه که: ترلانم این پالتو در شان تو نیس! -
!!کاش یکم بلندترشو میخریدی

:خندید و آروم تو سرم زد

!خودتو مسخره کن بیشور-

:نگاهی چپی بهش انداختم

خوب خرت کرده ها..با پنبه سر میبره این شهرامِ -
..با سیاست

:لبخند دندون نمایی زد و قیافه ای گرفت

..خر خودتی..از خیلیا بهتره-

جوابی ندادم و..بازهم قهوه ایِ چشمهای سامیار جلوی چشمم نمایان شد. و این هیچ حسی نداشت جز..جز یک تلافی..آروم و قرار نداشتم و توی این چند شب فقط اون صحنه های توی تراس مرور میشد. من حتی یک لحظه هم کنار پنجره ی اتاقم

نرفتم و هزاران بار کلمه ی "بی لیاقت" رو نثارش کردم.

توی لابیِ آپارتمان بزرگ و لوکس با نمای سیاه و شیری، جلوی آسانسور ایستاده بودم و به شماره ی سامیار فکر میکردم. میتونستم چشمهای سیاه و خشمگینی که هر شب دنیای تهدید و تشویق و وسوسه رو توی وجودم تزریق میکرد، بچزونم و چند لحظه ای خوش باشم..بچه بودم؟! خنگ و احمق و بی عقل بودم؟؟ اشکالی نداره..زور من به همین تلافی کردنها میرسید، وگرنه حتما از غمهایی که توی دلم تلنبار شده بود، میمردم..

با باز شدن در آسانسور، صدای ترلان رو شنیدم:

-بریم..

هنوز پام رو داخل اتاقک آسانسور نذاشته بودم که صدای آشنایی وجودم رو لرزوند:

-سلام..

حسی که اون لحظه با شنیدن صداش بهم منتقل شد، اصلا قابل بیان هست؟! نه هیچوقت نمیشه این حس رو توصیف کرد. یخ زدن آنی تنم.. و ایستادن قلبم. پاهای سستم. هنگ کردن مغزم و خالی شدن فکرم..سامیار؟! کی هست اصلا؟؟؟

سلام آوات جان..خوبی؟؟-

صدای سرشار از احترام ترلان به گوشم رسید و من به سختی نگاهم رو بالا کشیدم.

مرسی..-

نگاهش چرخید و..من سیاهی های مطلق رو بعد از چند روز دیدم!

چطوری عطری؟؟-

آخ خدای من..این سیاهی ها مرگ هستند و من این مرگ رو به تمام زندگی های رنگی ترجیح میدم. بازهم گلوم آزرده شد و بازهم نفسم برای سیاهی چشمهاش رفت!

وقتی سکوت کردم و کلمه ای به زبون نیاوردم، ترلان گلویی صاف کرد و رو به آوات پرسید:

مامان اینا چطورن؟؟-

نگاهم رو به سختی از نگاهِ موشکافانه ش گرفتم و سرم رو برگردوندم..اما بوی عطرش..لعنتی چه نگاهِ سنگینی داشت وقتی جواب ترلان رو با آرامش داد:

سلام دارن..-

خدا میدونست که من بین چه عشق و نفرتی دست و پا میزنم و اون هیچکدوم از این دو حس رو نداشت..و همین..قلبم رو تکه و پاره میکرد.وقتی آسانسور توی طبقه ی اون ایستاد، بدون هیچ حرفی خودم رو کنار کشیدم و نگاهم رو از پوتیهای کوتاهم نگرفتم. اون آروم گفت:

سلام برسونید..-

بازهم فقط ترلان بود که جوابش رو داد:

..سلامت باشی-

در آسانسور که به روی نگاهش بسته شد، نفس حبس شده م رو با شدت بیرون فرستادم. حالا دونه های عرق رو روی پیشونیم حس میکردم و..فکر کنم ..مریض شدم

چرا جوابشو ندادی عطرین؟؟-

اخم داشتم..یا بغض؟؟شونه ای بالا دادم و قلبم ..دردهای روزهای قبل رو بیشتر حس کرد

..خیلی زشت بود کارت-

:لبخند خسته و تلخی روی لبم نقش بست

..مهم نیس-

نگاه خیره ش رو روی خودم حس میکردم..نگاه اون .لعنتی نامرد رو نمیتونستم از ذهنم پاک کنم

حالت خوبه؟؟-

در آسانسور باز شد. به سمت بیرون قدم برداشتم و :جوابی به ترلان دادم

..میخوام دیگه بهش فکر نکنم-

:با ذوق هین بلندی کشید و از پشت بغلم کرد

جدی میگی خواهری؟؟-

حالا شدم خواهری!! خب من میخوام که بهش فکر نکنم..اما نگفتم که میتونم یا نمیتونم..نگاه حسرت باری به پاگرد و تراس بین دو طبقه انداختم و نفسی :بیرون فرستادم

..اوهوم-

گونه م بوسیده شد. ترلان تحسینم کرد.. من پر از .بیچارگی شدم

آفرین آجی..بهترین کارو میکنی..آوات اصلا کسی - ..نیس که فکرتو واسش مشغول کنی

*

نگاهم به سقف تاریک اتاق بود و تمام فکرم پیش طبقه ی پایین این خونه. خونه ای که تا به حال یکبار بیشتر ندیده بودمش.اون هم با حواسپرتی و از دور. فقط یک پوستر بزرگ از اون خونه به یاد دارم. یک تصویر از آوات با همون نگاهِ پر جذبه.

مثل امشب..همون نگاه و.. حرفهای پشتِ نگاهش..

با اون احوالپرسیِ کوتاهش خیلی چیزها رو بهم فهموند. ادای ناقصِ اسمم..صمیمیتِ دورش..لحن عادی و آرومش.. من هزاران تذکر از این "چطوری عطری" گفتنش دریافت کردم. تمام حرفهای توی تراس توی این جمله ی کوتاه جمع شده بود.

من همون دختربچه ی بامزه هستم و شاید عطری لپ چالی اون. و اون نمیخواد هیچ نظر دیگه ای نسبت به من داشته باشه..و همینطور اجازه نمیده که من هم به فکرهای به اصطلاح بچگونه م بها بدم. این جمله ی کوتاه یعنی دور باش!

غلتی زدم و آباژور کنار تخت رو روشن کردم. اتاقِ صورتی رنگم دیگه برام دوست داشتنی نیست و حتما باید رنگش رو عوض کنم. حتی این آباژور فانتزی که به شکل یک دلفین، با رنگ آبی هست..و من با چه ذوقی این رو خریدم.اما حالا..به نظرم زیادی بچگونه ست.

چشم از دلفین با اون چشمهای نقره ای رنگش گرفتم و گوشی رو از روی کنسول برداشتم. نمیخوام نگاه کنم ولی..انگشتم روی آیکونِ اینستاگرام رفت.
و..آواتِ مردانی..همون که توی بیوی پیجش با حروف انگلیسی نوشته: "PHOTOGRAPHER".. و من..هربار با دیدن این کلمه، به دنیای عکسهای اون با موضوعات مختلف پا میذاشتم.چه دوست داشتنی، و چه نفرت انگیز..

البته آواتِ مردانی، آدم فروتنی بود. اون خودش رو مدل معرفی نکرده بود و فقط و فقط عکاس بود! اونهم یک عکاس فوق حرفه ای با کلی طلبه و مشتری!! اون هم نه آدمهای عادی..فقط عکاس

مدلهای معروف و بعضا خواننده ها یا بعضی بازیگران..و برندهای شناخته شده ای که اون با کمک همین مدلها معرفی میکرد..

آواتِ مردانی..عکاس شناخته شده ای که تقریبا دو سالی بود اسمش سر زبونها افتاده بود.

اون به خاطر ظاهر فوق العاده استانداردش..و شغلش..و رفتار خاصش که کاملا دور از خودنمایی بود، به شدت بین دخترها محبوب شده بود. اون دنبال معروفیت و شهرت نبود و..کمتری دختری رو میشد شناخت که اسمش رو نشنیده باشه!!

تقریبا همه ی دخترها آوات مردانی، عکاس حرفه ای و خوش قیافه، با اصالت کُردی، و چشمهای پرنفوذ سیاه رنگ رو میشناختند..البته که من میدونستم مادرش، یک تهرانی الاصله..اما تک فرزند خانواده ی مردانی، به اصالت پدرش افتخار میکرد. و همین خاص بودن اون بود که دخترهایی

مثل من..یا کیانا..یا سمانه..یا هزاران دختر زیر پیجش دنیای کامنت رو بذارند و ابراز علاقه کنند.

نگاهم به عکسی بود که کلاه اسپرت مردونه ای روی سرش بود.کلاه سفید رنگی که تناقض وحشیانه ای با موها و چشم و ابرو و ریشهای سیاهش داشت. آفتابگیر کلاه انقدر پایین بود که فقط برق چشمهای دیوونه کننده ش توی چشم میزد.نفسم برای این نگاه و این صورت خالی از لبخند بند می اومد و..چقدر لبهای نیمه بازش پر وسوسه بودند.

اون هر نوع عکسی توی پیجش داشت. از پیرمردی که روی جدول کنار جوب نشسته بود، تا دختر گل فروشی که نگاه خسته ش به افق بود. برگی که توی جوی آب شناور بود. یا سنگ ریزه ای سفید، بین سنگهای سیاه..اینها زیبا بودند ولی..در مقابل عکسهایی که از دخترهای جور واجور..با اندامهای ظریف و صورتهای زیبا و..جذاب!! خرناسی ناخواسته از ته گلوم خارج شد و من بازهم به سختی نفس میکشیدم.

عکس دختری که جای عکسهای من گذاشته بود، حسادت رو توی وجودم شعله ور میکرد. زیبا بود؟؟ نمیدونم..اما جذابیتش غیر قابل انکار..بیشتر از همه، لبخند واقعی و پرنازش بود که اون رو جذاب کرده بود. و انگار..این دختر خیلی بیشتر از من به درد مدل شدن میخورد!

با روانی داغون و تنی که از حرص میلرزید، وارد دایرکتش شدم. دستم روی گلوم فشرده شد و برای قطره اشکی، به التماس چشمهای لجبازم افتادم.

اگه اون بهتره، منم بهتر از تو پیدا میکنم.-

پیام رو فرستادم و از پیج خارج شدم. صدای تمسخرآمیزی مغزم رو به درد آورد:

بهتر از من پیدا نمیکنی..-

بهتر از اون که هیچی..اصلا شبیه به اون..یا حتی کمتر از اون..یا اصلا کسی..کسی جز اون نبود!! و من فقط دنبال کمی آروم شدن بودم:

..حالا میبینی-

:بلند شدم و به سمت کیفم رفتم.. اون تهدیدوار گفت

..این غلطو نمیکنی-

سعی کردم بهش توجه نکنم. از توی کیف پولم
.اسکناس پنج تومنی رو بیرون کشیدم

!!عطرین-

صدای بلندش مو به تنم راست میکرد ولی..اون
.دختر جلوی چشمهام میخندید

ترسوی بیچاره..با این کارا همه چی رو بدتر -
..میکنی

نفس نفس میزدم و توی نیمه شبی که از ساعت سه
..میگذشت، شماره رو وارد گوشیم میکردم

بدتر از اینم مگه هست؟؟؟ دیگه چی از جونم -
میخوای؟؟

:با عقده و نفرت نگاهش کردم

میخوای به پات بیفتم؟!! میخوای التماست کنم که - حسمو قبول کنی؟؟

سری با تاسف تکون داد و من شعله های خشم رو توی سیاهی های وحشتناک دیدم:

نمیخوای درست شه نه؟؟؟-

آب گلوم رو به سختی فرو دادم و..به شماره ی سامیار توی گوشیم خیره شدم:

!تو نمیخوای-

..تو صبر کن-

...انگشت لرزونم گزینه ی تماس رو لمس کرد و

..اهل صبر کردن نیستم..تو اینو خوب میدونی-

همین یه بارو بگذر عطرینم! همین یه بار..فقط یه - ..فرصت دیگه..یه بار دیگه تلاش کن..حتما میتونی

بوقهای پشت سر هم به گوشم میرسید و حرفهای امید بلندتر از قبل توی مغزم فرود می اومد.

-همین یه بار عطرین!!

:صدایی خش گرفته و خوابالود

-بله؟؟؟

.قلبم از هم پاشید

-الو؟؟ بفرمایید؟!

آه از نهادم بلند شد. چشم روی هم گذاشتم و تماس رو قطع کردم. خدایا کمکم کن!

-دست از سرم بردار..تو رو خدا برو پی کارت..

..کنارم نشست و سرم رو به آغوش گرفت

-دیگه ازین غلطا نکن..

من عروسکِ این شیطان صفت نبودم؟!

-نمیخوام اینجا باشی..

:سرم رو توی آغوشش فشرد

- میمونم پیشت..کافیه به جای کس دیگه، به من فکر کنی..اونوقت آروم میشی..

نمیدونم خودِ امیدش رو میگفت..یا آواتِ مردانی همون مردِ عوضی که پسم زد..اما من..حالا هردو رو میخواستم و هیچکدوم رو نمیخواستم.. صدای پیامی به گوشیم رسید..من فقط..با دیدن ناراحتیِ اون عوضی، آروم میشدم.

خودم رو از حصار دستهاش بیرون کشیدم و جلوی چشمهای توبیخ گرش، پیام رو باز کردم:

-شما زنگ زده بودی؟؟؟

دست مشت کردم و میون تمام تردیدها و درست ها و غلطها، عقده م رو خالی کردم:

-بله..

روی لبهای لرزونم لبخند بود و توی کاسه ی خشک شده ی چشمم، هیچی..و امید بود که هر طور شده میخواست من رو مانع از خیانت کنه..خیانت؟! واقعا اسمش رو میشه گذاشت خیانت؟؟ اون من رو نمیخواست و کجای این کار خیانت بود؟؟؟

پیام سامیار خیلی زود رسید و من به سختی چشم از امیدِ دور شده گرفتم.

-امرتون؟؟

صدای التماسِ پر تهدید امید ضعیف تر میشد. دلم برای خودم میسوخت.برای منی که درک نمیشدم و همه جوره توی حصارش بودم.نگاه خالیم رو به صفحه ی گوشی دوختم و پیام دادم:

-ببخشید اشتباه گرفتم.

حالا..به راحتی میشد فهمید که هیچی مثل قبل ساده نیست. حتی تلافی کردنها..حتی خلاصی از دستِ امیدی که نمیدونم چی از جون من میخواست.

گوشی رو کنارم گذاشتم و زانوهام رو توی بغلم جمع کردم. سر روی زانوهام گذاشتم و چشم بستم. این منه بیچاره، داشت زندگی رو گم میکرد.

هنوز چند دقیقه نشده بود که صدای پیام گوشیم دوباره بلند شد. امید اجازه ی نزدیک شدن نداشت و از همون دور نهیب زد:

-حق نداری جواب بدی!!

بدون اینکه نگاهش کنم، پوزخند تلخی زدم. شاید حالا فقط آوات رو میدیدم که با لجبازی گوشی رو برداشتم. پیام از برنامه ی تلگرام بود و..وقتی باز کردم، بالاترین پیام بهم چشمک میزد. فریادِ امید..شاید هم آوات..لذت پر حرص من..شماره ای آشنا..

-خیلی کثافتی!

کثافت؟! شاید...دست روی پیام گذاشتم و چت رو باز کردم.پیامهای پشت سر هم حس متفاوتی بهم میداد.اون من رو شناخته بود. با سیو کردن شماره م، حالا حتی اسم کاربریم رو هم دیده بود و دقیقا میدونست که کدوم دختر بهش پیام داده..

عطرین؟؟همون عطرین هفته ی پیش؟! دم - آموزشگاه؟؟؟

لب گزیدم و نگاهم رو بالا نکشیدم. اون درحال تایپ بود و امید درحال انزجار..آوات چه حالی داشت؟! خواب بود؟؟ یا درحال بگو بخند با یکی از دوست دخترهای آس و جذابش؟!!

داری خیانت میکنی عطرین..-

نگاهم به عکسِ سامیار بود. این همون پسری بود که برای بودن با من اصرار میکرد.اصرار که چه عرض کنم..و این حرف امید مسخره نبود؟؟

چرت و پرت نگو امید..خیانت در حق کی؟!-

سامیار پیام داد:

عطرین خودتی نه؟؟بالاخره دلت اومد زنگ - بزنی؟؟ میدونی چقدر از دستت عصبانی ام؟

منتظرم بود و چقدر یادآوری حرفهای آوات دربرابر این حرفها ناراحت کننده بود.

..در حق خودت داری خیانت میکنی-

صدای امید لرزه به تنم انداخت..در حق خودم؟! چه خیانتی؟؟

جواب بده دیگه..نصفه شبی بازیت که نگرفته - عزیزم؟؟

خیانت! در حق خودم!! داشت راه دیگه پیش میگرف؟؟

من خیانتی نمیکنم..فقط دیگه نمیخوام بهت فکر - کنم..

انگشتم روی صفحه ی گوشی جابجا شد و بازهم نیش زدنهای امید:

تو همین الانشم داری به من فکر میکنی..داری به - خاطر من این کارو میکنی..فقط به خاطر اینکه منو عصبانی کنی..

چشمهای تنگ شده از نفرتم رو بالا کشیدم و توی دو گودال سیاه نگاه کردم:

-عصبانی شو تا لذت ببرم!

و پیامی برای سامیار فرستادم:

-فکر نمیکردم به این زودی منو بشناسی..

سامیار درحال تایپ بود که صدای امید رو شنیدم:

-دخترِ حال به زن و عقده ای..

با عصبانیت خندیدم:

- اگه حال به هم زن و عقده ای هستم، پس چرا نمیری؟؟

با نگاهش تا عمق قلبم رو سوزوند:

-تو نمیخوای که برم..

به سختی چشم از شیطان روبروم گرفتم و پیام سامیار رو خوندم:

- مگه یه عطرین بیشتر داریم که میخواد خانوم دکتر بشه؟؟ با اون چشای وحشیِ خوشگلش..

از تعریفش لذت نمیبردم ولی دلم خنک میشد..من به درد نمیخورم! آوات دقیقا همین رو توی صورتم کوبید دیگه نه؟!

-کاش بری..دیگه نمیخوام باشی..

-تو همین الانشم داری اذیت میشی..

اذیت میشدم و امید این رو خیلی خوب میفهمید.پیام سامیار حواسم رو پرت کرد:

- خب؟؟چه خبرا خانوم فراری؟؟ چی شد نصفه شبی یهو یاد ما کردی؟؟

آب گلوم رو فرو دادم و نمیدونستم چی بگم..امید زهرِش رو ریخت:

- بگو که به خاطر ناراحتی که از من داری بهش پیام دادی..بگو که از رو عقده بوده..میتونی؟؟

لبم رو به شدت گاز گرفتم تا بغض کار دستم نده..

- عطرین خانوم؟؟ الان باید جواب بدی..زیادی منتظرم گذاشتی..

.سامیار..زور گو نبود فقط..بی طاقت بود

نکنه خوابمو دیدی؟؟-

:صادقانه جواب دادم

.امشب اسکناس پنج تومنی رو ته کیفم پیدا کردم-

:چند ایموجی خنده فرستاد و بعد

پس باید خدامو شکر کنم که لااقل پولو نگه داشته - بودی..

:تلخ خندیدم و به تشر زدنهای امید توجه نکردم

..خودمم فکر میکردم که انداختمش دور-

..پس تو باید خداتو شکر کنی که نینداختیش دور-

:ی حوصله بودم

فرقی هم نمیکرد..ینی انقدر بی اهمیت بود که - ندیدمش.. ینی کلا از یادم رفته بود..

..چه راحت جواب میدی-

نفسی بیرون فرستادم.چرا هیچ لذتی نمیبردم؟؟

تو مشکلی داری؟؟؟-

:بازهم چند ایموجی لبخند

.نه از دخترای حاضر جواب خوشم میاد-

از من خوشش می اومد..یعنی از دخترهایی مثل من خوشش می اومد.در واقع من یکی از همون دخترهای خوش اومدنیِ دور و برش بودم و اون رو !جذب کرده بودم

.پس فقط من یکی نیستم-

حالا..امید انقدر دور بود که احساس سرما میکردم. اما..من راضی از اینکه ناراحتش کرده بودم.سامیار :جواب داد

..تو یکی خیلی باحال تری-

خوبه که لااقل انکار نکرد! باید اغراق کنم که از !جواب صادقانه ش خوشم اومد

از چه لحاظ؟-

:چند لحظه ای طول کشید تا جواب بده

..جذبم میکنی..نمیدونم چرا-

نفس سنگینم رو بیرون فرستادم و از روی فرش گرد وسط اتاق بلند شدم.جذبش میکنم..برای منی که به درد نمیخورم، جالب نیست؟؟

ازت خوشم میاد..کلا با این تیریپ دخترا حال - .میکنم

روی تخت سفید رنگ بزرگم دراز شدم و روتختیِ گلبهی رنگ رو روی پاهام کشیدم. بدون توجه به پیامهاش، عکس پروفایلش رو باز کردم..سنش بیشتر از 24سال میخورد. با موهای پرپشتِ کوتاه و ریشهای کم پشت که به صورتش می اومد. چشمهای قهوه ای رنگش برقی نداشتند ولی شیطنت داشتند. و صورت گندمی و لبخند دندون نماش، اون رو بامزه !کرده بود..شاید هم باحال

عطرین؟؟-

:غلتی زدم و پشت به امید جوابش رو دادم

از چیِ من خوشت میاد؟؟-

انگار فکر میکرد که یک پیام رو توی مدت زمان زیادی تایپ کرد:

اینکه گرگ نیستی و هنوز به سنی نرسیدی که - ادای دختر خوبا رو دربیاری..اینکه بدون فکر حرف میزنی و همونی که تو دلته به زبون میاری، خوشم میاد.

اون از سن کم من و ساگیم راضی بود و آواتِ 25ساله اصلا قبولم نداشت.امید راست میگفت. من هرلحظه داشتم اذیت میشدم و هرلحظه درحال مقایسه بودم.

تو اصلا یادته من چه شکلی بودم؟-!

یادم می اومد؟؟ زیاد نه ولی..

الان داشتم عکستو میدیدم-.

چند ایموجی لبخند فرستاد:

ایول..از همینت خوشم میاد دیگه..راستِ کار -
..خودمی

:لبخند کمرنگی روی لبم نشست.اون دوباره پیام داد

خب نظرت؟؟-

.نظرم؟؟ واقعا هیچ نظری نداشتم

.نظر خاصی که ندارم..بد نیستی-

:چند ایموجی شیطنت فرستاد

خوبه..با همین جوابتم کلی حال کردم.معلومه به کم -
قانع نیستیا..طرف باید خیلی تک باشه تا از نظر تو
خوب باشه،نه؟؟

!خوب..آواتِ نفرت انگیزِ آشغال

..نمیدونم..شاید-

:قبل از اینکه پیام دیگه ای بده، تایپ کردم

تو اول که منو دیدی، تو نظرت چطور دختری -
بودم؟؟

سوالی تکراری که تقریبا از همه شون پرسیده بودم.
:اون جواب داد

- دختر نبودی..یه عروسک خوشگل بودی که داشتی بهم چراغ سبز نشون میدادی.چراغ سبزتم انگار اتصالی داشت.هی خاموش روشن میشد و من بیشتر ازین درگیریِ ساده ت خوشم اومد.

تک خنده م کاملا بی معنی بود. من به شدت تردید داشتم و از اینکه داشتم خیانت! میکردم، حس بدی داشتم.مثل حالا..حالایی که پشتم به امید بود و اون از من بیزار..شاید هم زیادی دلخور..

- کلا واسه اینکه مثل بچه های تازه به بلوغ رسیده بودی، خوشم اومد.میشه یه فرصت واسه اینکه اولین تجربه ها رو بهت نشون داد و کلی با دیدن قیافه و احساست تو اون لحظه ها حال کرد..

زیاد از حرفهاش سردر نمی آوردم.یعنی زیاد هم مهم نبود و من دیگه اون حس تلافی و عقده رو انقدر آتشین حس نمیکردم.به روایتی دلم آروم گرفته

بود! و حالا دیگه پیامهای سامیار قلبِ احمقم رو کلافه میکرد.

- ببین من خوابم میاد.ببخشید نصفه شب مزاحمت شدم.

دقیقه ای طول کشید تا جوابم رو داد:

- مزاحم چیه کوچولو؟؟خوب شد پنج تومنی رو پیدا کردی..فردا دیگه دم آموزشگاه الاف نمیشم.

یعنی بازهم هرروز توی اون کوچه ی پهن و خلوت منتظرم مونده بود؟!!

- فردا بهت زنگ میزنم..فعلا بای..

فردا...نمیدونم..شاید بشه باهاش حرف زد اگر..هنوز سعی در تلافی و خالی کردن ناراحتی هام داشته باشم..

- باشه شب بخیر..

گوشی رو کنارم گذاشتم و غلتی زدم، تا عصبانیت رو توی نگاه امید ببینم و بیشتر از قبل دلم خنک

بشه.اما اون نبود و..اتاق توی سکوت فرو رفته بود.من به شدت احساس تنهایی و بیچارگی میکردم.

دو طرف کاپشن آجری رنگ رو روی هم کشیدم.قدم گذاشتن روی برفهای تازه باریده، حس بهتری بهم میداد..سعی میکردم حواسم رو به صدای خرچ خرچِ خواستنی شون که از زیر بوتهای ساق بلندم به گوش میرسید، بدم و..به هیچی فکر نکنم. در واقع یک بیهودگی برای انحراف ذهنم.

دستم رو بندِ شالِ سیاه رنگ کردم و به انتهای خیابون نگاهی انداختم. زبونم رو روی لبهای سرخ رنگم کشیدم و سعی کردم از مشت شدن دستم روی شال، خودداری کنم.

نگاه خالی و پر تردیدم به انتهای خیابون بود و انگار جایی رو نمیدیدم. قرار بود اینجا نباشم. تا همین یک ساعت پیش هم قرار بر همین بود. یک ساعت پیش که چه عرض کنم..تا همین ده دقیقه ی پیش هم بارها این مسیر رو رفتم و برگشتم..و در آخر، عطرینِ

دلشکسته و لجباز با تمام تردیدها و نباید ها..با تمام منع کردنها و قرارهای سرسختانه که با خودش گذاشته بود، اینجا ایستاده بود.اینجا..یک خیابون بالاتر از خونه مون..

زنگ گوشیم باعث شد که انگشتهای لرزونم رو از دور شال باز کنم و داخل کیفم کنم.شماره ای که حالا با اسم "سامی" سیو شده بود، روی صفحه خودنمایی میکرد. اینجا بودم پس باید جوابش رو میدادم. اینهم بهونه ی امروز برای جواب دادن به تماسش!!مثل دیروز..مثل پریروز..مثل این یک هفته ی اخیر...

-سلام..

صدای اون با انرژی و آرامش همراه بود:

-سلام خانوم کوچولوی من..

از این لفظ خوشم نمی اومد.

-کجایی؟؟

-تو کجایی؟؟ اومدی دیگه نه؟؟

بهم گفته بود که از انتظار خوشش نمیاد..و از جواب ندادن به تماسش..و همینطور از بدقولی..اون فقط از من خوشش اومده بود و دقیقا نمیفهمیدم چرا!

-آره سر خیابونم..

انگار اینبار واقعا خوشحال شد که با خنده گفت:

-پس جدی جدی اومدی..

حق داشت که خوشحال و متعجب باشه.زیاد هم خوش اومدنی نبودم..چرا که از ده تا تماسش،یکی رو جواب میدادم..یا اصرارش برای یک قرار رو بعد از یک هفته قبول کردم.اون هم با هزاران نخواستن و بی حوصلگی..همین دیروز بود که ده دقیقه مونده به وقت قرار، زنگ زده بودم و کنسل کرده بودم..

-آره اومدم..الانم سر خیابون منتظرتم..

با لحن خاصی گفت:

-باش تا بهت برسم!

:نگاهم به سر خیابون بود وقتی گفتم

..کی میرسی؟؟ هوا سرده-

:با مکث کوتاهی گفت

سردته؟؟-

:درجا تکون خوردم

..آره خیلی سرد شده-

:اون با خونسردی گفت

آهان..خب..الان که..شاید یه یه ساعت دیگه -
..رسیدم.فعلا از سرمای هوا لذت ببر

:مات شده، نگاهم رو به جایی دوختم

!!چی؟-

:صدای خنده ی آرومش توی گوشی پخش شد

..دیروز چرا نیومدی؟؟ کلی برنامه داشتم واست-

سکوت کردم. یعنی انقدر بهت زده بودم که
!نمیدونستم چی بگم. نکنه یک ساعت الافم کنه؟

عطرین هستی؟؟؟-

!شاید هم شوخی میکرد

!آ..آره..کی میای تو؟-

:خندید و من از خنده ش زیاد حس خوبی نگرفتم

..میام بابا نگران نباش-

:اخمی ناخواسته بین ابروهام نشست

!مسخره-

..باش تا بیام-

:تاکید کردم

..خیله خب زود بیا..خدافظ-

صدای خداحافظیش رو که شنیدم، تماس رو قطع کردم. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. از سه بعد از ظهر میگذشت و دو ساعت دیگه، هوا تاریک میشد. ما ساعت سه قرار داشتیم و حالا ده دقیقه ای بود که اینجا ایستاده بودم.

بند کیفم رو توی دو دستم گرفتم و کمی توی جا قدم زدم. روی همون برفهایی که حالا کثیف و به هم ریخته شده بودند..هوا رو به سردی بود و انگشتهای بیرون زده از دستکشِ خزه دارم، کم کم درحال سر شدن بودند.

بازهم قدم زدم و بازهم به انتهای خیابون نگاه کردم. هیچ اثری از مگان سفید رنگ نبود و من لحظه به لحظه داشتم کلافه تر میشدم. به ساعت مچیم نگاه کردم. از سه و نیم میگذشت و اون همچنان نیومده بود.لبم رو بین دندونهام کشیدم و دستهام رو توی جیبم کردم. این بی احترامی برام سنگین تموم شده بود و احساس میکردم غرضی پشت این تاخیر و بد قولیه.

عصبی از این سر کار موندن،گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و شماره ش رو گرفتم. بوقها پشت سر هم میخورد و من با کلافگی عقب و جلو میشدم. از اومدنم پشیمون بودم و از اون عوضی عصبانی..

وقتی تماسم رو جواب نداد، با حرص گوشی رو توی جیب کاپشنم سر دادم و زیر لب غریدم:

-به جهنم!

قدمهام رو به سمت مسیری که ازش اومده بودم، برداشتم.انقدر سردم بود که حس میکردم تمام تنم سر شده. و اون چقدر بیشعور بود که من رو نزدیک به یک ساعت توی این خیابون کاشته بود..

هنوز بیست قدمی برنداشته بودم که کسی بوق زد.حدس میزدم که شاید سامیار باشه و برای همین برنگشتم. دوباره و دوباره بوق زد و اینبار صدای بلندش رو از توی ماشین شنیدم:

-برسونمت؟؟

دندونهام از حرص روی هم چفت شده بودند و سرما صورتم رو میسوزوند..

-اووو چه نازی داری خانوم دکتر؟؟

بوق زد و با خنده ای که توی صداش موج میزد، گفت:

الان از دست من عصبانی ای؟؟-

در جا ایستادم و با اخم و عصبانیت به سمتش برگشتم:

نباشم؟!! یه ساعته منو اینجا الاف کردی! عصبانی - نباشم؟؟

با خونسردی لبش رو کش داد:

ببخشید خب..سردت شد؟؟-

از حرص پشت چشمی نازک کردم:

بخشیدم! حالا برو پی کارت-..

خنده ش بیشتر شد:

لوس نشو دیگه..همش یه ساعت منتظر - موندی..اگه جای من بودی چیکار میکردی؟؟

*

پس تلافی کرده بود! بی انصاف من رو توی این سرما کاشته بود که نادیده گرفتن هام رو تلافی کنه!

پس قصدی دیر اومدی نه؟؟-

با لبخندی سرشار از بیخیالی، سری تکون داد:

بیا بالا-..

نگاهم روی چشمهای قهوه ای و شیطونش موند. همون پسری که من رو به سینه ی دیوار چسبونده بود و به زور شماره ش رو کف دستم نوشت؛ حالا..اینهمه اصرار برای دیدنم و تلافی کردنِ نخواستنم؟!

به عمد بود آره؟-!!

خم شد و در سمت کمک راننده رو باز کرد:

بیا تو عطرین..صورتت از سرما قرمز شده-.

نگاهم که طولانی شد، بی حوصله تر شد:

میای یا پیاده شم خودم سوارت کنم؟؟-

بنا به شناختی که نسبت بهش پیدا کرده بودم، همچین چیزی ازش بعید نبود..چشم تنگ کردم و قدمی جلو گذاشتم:

این کارت بهم نشون داد که نمیشه روت حساب - کرد..

تک خنده ش کمی شبیه به پوزخند بود ولی..لحنش آروم:

با من خیلی بیشتر از اونی که فکرشو میکنی، - خوش میگذره..

و تاکید وار ابروهاش رو بالا کشید:

بهت قول میدم-.

نفس بلندی بیرون فرستادم و سوار ماشینش شدم. دریچه ی بخاری رو روی من تنظیم کرد و کامل به سمتم برگشت:

دختر جالبی هستی..از همه ی اداهات خوشم میاد-..

:نگاه چپی بهش انداختم

..قرار بود یه ساعته برگردم..الانم شده یه ساعت-

:اون تعبیر دیگه ای کرد

..قرار بود یه ساعت باهم باشیم-

از کلماتی که گاهی به کار میبرد، خوشم نمی اومد..
!و نمیدونم چرا

..خواستی بدقولی نکنی-

..دست دراز کرد و دستم رو توی دستش گرفت

حرف بدقولی باشه که تو واسه جبران باید تا خودِ -
!صبح پیش من بمونی

این کارش و حرفش حسم رو بدتر کرد.یک حسی مثل تحمل خشم چشمهای سیاه. دلم میخواست دستم رو از توی دستش بیرون بکشم تا انگشتهام رو که از دستکش نصفه نیمه م بیرون زده بود، نوازش نکنه..اما..

..باید زودتر برم-

الان اینجایی..سعی کن به هیچی فکر نکنی، جز - !خودم و خودت

معذب شده، دستم رو از میون انگشتهاش بیرون :کشیدم..آروم و مستانه خندید

همینطوری قشنگه..هرچی تو فکرته، تو صورتت - دیده میشه.جون میدی واسه اون لحظه هایی که .قراره واسه جفتمون بسازم

:آب گلوم رو فرو دادم و توی ایهام جملاتش گفتم

منظورت چیه؟؟-

ماشین رو به حرکت درآورد و بعد از مکث نسبتا :بلند نگاهم کرد

..ینی تو..یه فرصتی واسه من-

نگاهم گنگ شد. اون نگاهش رو به جلو دوخت و :سرعتش رو بیشتر کرد

..پر شَر و شور..بی تجربه..صاف و ساده-

:نگاهم کرد و با شیطنت چشمکی زد

خوشگل..کوچولو..ناز نازی..بامزه..با یه عالمه - !فکرای قاطی پاتی، تو سرش

نگاهم رو بهش دوخته بودم و از حرفهاش سردر .نمی آوردم

میشه خیلی چیزا رو خودم نشونت بدم و از دیوونه - !بازیات لذت ببرم

:گیج و احمقانه تنه م رو به سمتش برگردوندم

من نمیخوام چیزی رو بهم نشون بدی..ما فقط - ..قراره یه رابطه ی ساده داشته باشیم

:خندید و نیشگون آرومی از لپم گرفت

..هیچ رابطه ای ساده نیس دختر خانوم-

:آرومتر و پرنفوذتر ادامه داد

..همیشه بعد یه مدت پیچیده میشه..هیجانی میشه-

:اخم کردم

..من از حرفات سردر نمیارم-

منم از همین خوشم میاد..سر درنیاری، مزه ش -
..بیشتره

:دهن باز کردم حرفی بزنم که پرسید

قبل من با کسی بودی؟؟-

دهنم بسته شد و چشمهام درشت.. اون نگاهی کرد و
:خندید

قربون اون تعجب کردنت برم من! چقدر تو -
!خواستنی هستی با اون چشای درشتت

کمی خجالت کشیدم. چرا نمیشد مثل مهراد یا کیارش
!یا کسای دیگه،باهاش راحتتر حرف بزنم؟

منظورم اینه که قبل من با پسر دیگه ای هم دوست -
بودی؟؟

پوف بلندی کشیدم و پر از نخواستن،صادقانه جواب دادم:

آره چطور مگه؟؟-

پس همچینم چشم و گوش بسته نیستی..حالا تا چه حد؟؟ -

داشتم عصبی میشدم:

چی تا چه حد؟!-

اون خونسرد بود:

رابطه ت با قبلیا تا چه حد بود؟؟-

دست به سینه شدم:

این سوالا واسه چیه؟؟؟-

جایی کنار خیابون نگه داشت و طول کشید تا جوابم رو بده:

واسه اینکه مطمئن بشم باهم به اون لحظه های خفن میرسیم یا نه! -

کدوم لحظه ها؟؟؟-

ماشین رو خاموش کرد و رو بهم لبخندی زد:

پیاده شو عزیزم-..

دست به سینه فقط نگاهش کردم. فکر کنم اخم داشتم که با خنده ی خاص نگاهی توی صورتم گردوند:

حالا دیگه مطمئنم که قبلیا هیچ عددی نبودن که - بخوای باهاشون رابطه ی جدی داشته باشی..جانم! تو هنوز..خیلی کوچولویی..

از من چی میخواست و چطور انقدر با اطمینان درموردم نظر میداد؟! خیلی دلم میخواست چیزی بگم تا این خنده ی مزخرفش جمع بشه..فکر کنم زیادی جدی بودم وقتی رو بهش گفتم:

من اصلا هیشکی رو در حد خودم نمیدونم که - رابطه ای داشته باشم..

در ماشین رو باز کرد و با بیخیالی گفت:

آفرین..خیلی هم خوب-!

:قبل از اینکه پیاده بشه، گفتم

..اما یکی رو سوای همه میدونم-

انگار جا خورد..با مکث برگشت و دوباره سر جاش نشست.. ریزبینانه نگاهم کرد و من با کجخندی، :شونه ای بالا انداختم

!هیشکی در حد اون نمیشه-

:دستی زیر چونه ش زد و دقیقتر بهم چشم دوخت

پس چرا الان اینجایی؟؟-

نگاهم خالی شد.مثل رسیدن به بن بست..لعنت به ..چشمهای سیاهش که اینجا هم راحتم نمیذاشت

..نمیدونم..شاید به خاطر اینکه منو نمیبینه-

چند ثانیه ای بهم خیره موند و بعد زمزمه وار جمله :م رو تکرار کرد

..تو رو نمیبینه-

نفس آرومم قلبم رو سوزوند. اون با خنده ای خاص، ابروهاش رو بالا داد:

-ینی هیچی نیس..

لب گزیدم و نگاهم رو ازش گرفتم. از اینطور نگاه موشکافانه ش خوشم نمی اومد.

-ایول! تو خیلی باحالی دختر..خیلی زرنگی..

نگاهش رو پایین کشید و به لبهای جمع شده م لبخند زد:

- اون تو رو نمیبینه و تو با من قرار گذاشتی که نشون بدی واست اهمیتی نداره!

سری به اطراف تکون دادم:

-نمیدونم..به هرحال اون نمیفهمه..

پوزخندی به روم زد:

- اونوخ تو چرا انقدر احمقی که واسه کسی که تو رو نمیبینه اینطوری فداکاری میکنی؟؟

به آنی گارد گرفتم:

-درست حرف بزن!

- حیف دختر به این خوشگلی که خودشو اسیر کسی کرده که نمیبیندش..

بهش خیره موندم. اون دهنش رو به یک ور کشید و گفت:

-خوشم نیومد ازین حرکتت..

باید میگفتم که مهم نیست..ولی اصلا از بحث و حرف زدن لذت نمیبردم.

-فقط به خاطر اون جواب منو دادی؟؟؟

صورتم جمع شد.. کارم زشت بود میدونم..اما واقعیت همین بود و من زیاد راستگو نبودم:

-گفتم که اون نمیفهمه!

و امید فهمیده بود.فهمیده بود و ازم متنفر شده بود. سامیار چند لحظه ای توی سکوت به روبرو نگاه

کرد. حالا دیگه دچار تردید شده بود و برای من اهمیتی نداشت که بخواد بمونه، یا نَمونه.

- هوففففف عجب دختر کله خری! تو اولین قرار باید همچین حرفی بزنی؟؟؟

اخم کردم:

- تو پرسیدی، منم گفتم!

بدون اینکه سرش رو به سمتم برگردونه، نگاهم کرد:

- من همچین چیزی ازت پرسیدم؟؟

گوشه ی لبم رو کشیدم:

- حالا که چی؟؟اصلا خودت چی؟؟ کسی رو نداری که دوسش داشته باشی؟!

چشم ریز کرد:

- دوست داشتن؟؟؟ هوممم من از دخترایی مثل تو خوشم میاد!

خندید و من دست به سینه سکوت کردم. اون بازهم به روبرو نگاه کرد:

- رابطه ای نداشتی ولی یکی رو داری که تو رو نمیبینه..

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- من اگه جای تو بودم، اصلا به کسی که اینهمه خوشگلی و لوندی رو نمیبینه، فکر هم نمیکردم.

یک حسی پیدا کردم. دور و بر آوات انقدر زیباتر و جذاب تر از من بود که اصلا به من به چشمش نمی اومدم. ناراحت کننده بود که با این فکرها غرورم میشکست.خیره بهش توی فکر دختری بودم که جایگزین من شده بود و عکسهاش توی صفحه ی اینستاگرام آوات جا خوش کرده بود.

اون با لبخند خاصی انگشت شستش رو به چونه م کشید. به یکباره از جا پریدم و خودم رو عقب کشیدم. خنده ی اون بلند شد:

چطوری دلش میاد تو رو نبینه آخه؟! تو همه ی - کارا و حرکاتت خواستنیه! پر از جذابیتایی هستی که هر دختری نداره..

چشمهای درشت شده م رو با نفسی گرفته، بهش دوخته بودم و اون دنبال چی بود؟!

جای اون بودم، واسه این خواستنت همه کار - میکردم.چه دیوونه ایه که خودشو از اینهمه لذت و حسای دسته اول محروم کرده!

بین حسهای گنگ و قاطی، جذبه ای گرفتم:

نمیخوام درباره ش اینطوری حرف بزنی-!!

سری کج کرد:

داره حسودیم میشه ها!!منم نمیخوام دیگه بهش فکر - کنی! فقط خودم و خودت و کلی حس و حال خوب..

خواستم حرفی بزنم که در ماشین رو باز کرد:

پیاده شو بریم که باید فعلا فقط با خودم باشی-..

قبل از اینکه چیزی بگم، در رو بست و ماشین رو دور زد. با نگاهم تعقیبش میکردم. به موهای کوتاه و ریشهای نه چندان بلندش نگاه میکردم و اون رو با آوات مقایسه میکردم. با اون باشم و به آوات فکر نکنم! آخه..چطور همچین چیزی رو از من میخواست؟!

در سمت من رو باز کرد و سرش رو داخل ماشین کرد. از اینهمه نزدیکی، یکهو جا خوردم و خودم رو عقب کشیدم.. اون خندید و دستم رو گرفت:

-پیاده شو دیگه خانوم کوچولوی من..

آب گلوم رو به سختی فرو دادم و از ماشین پیاده شدم. دستم اسیر دست مردونه ی بزرگی بود که ازش گرما ساطع میشد. دستم میون دستش فشرده میشد و من دچار یک حس دگرگونیِ بدی بودم.

کیف رو بهونه کردم تا دستم رو از میون انگشتهاش بیرون بکشم.اون رو بهم با لبخند خاصی گفت:

-عاشق این فرار کردناتم..

سرش رو پایینتر آورد و آرومتر گفت:

منو حریصتر میکنی-..

قلبم به یکباره ایستاد.اون با خنده ای عمیق، دستش رو پشتم گذاشت و به جلو هدایتم کرد. کافیشاپِ لوکس و بزرگی جلوی چشمهام نمایان شد.نفسم حبس شده بود و به شدت سعی میکردم خودم رو عادی و خونسرد نشون بدم.اون کنار ایستاد تا من اول وارد بشم:

دلم میخواد حالا حالاها تو رو نبینه-..

نگاهش کردم و اون پرشیطنت تر ادامه داد:

ینی اصلا تو رو نبینه و من همه جوره واست - جبران کنم!

آرامش نداشتم و حرفهای پر از خودخواهیش رو هم دوست نداشتم. نفسی بیرون فرستادم و داخل شدم.

پشت میز دونفره ای توی یک گوشه ی خلوت جا گرفتیم. دیزاین قرمز و سفید فضای کافیشاپ با نورِ

ملایمی که میتابید، میتونست بهم آرامش بده..اگر سامیار به جای اینکه کنارم به صورت اُریب بشینه، روبروم مینشست!

میدونی عطرین؟؟-

نگاهش کردم. اون نگاهی به اطراف گردوند و بی حوصله گفت:

- من با کافیشاپ و پارک و سینما و این جور جاها حال نمیکنم..خیلی چیپ و مسخره س به نظرم.

نگاهم کرد و لبی کش داد:

- بشینیم تو یه جای شلوغ رو دوتا صندلیِ جدا که قهوه بخوریم! وقت تلف کردن نیس؟؟

*

دلم اینجا بودن رو نمیخواست..درواقع دنبال یک راه فرار بودم و..نمیدونم چرا ترسیده بودم! دستکش هام

رو از توی دستهام بیرون کشیدم و میون دستهام چلوندم:

- خب من..همچین اعتقادی ندارم..حرف میزنیم و..بیشتر همدیگه رو میشناسیم..

موذیانه خندید و دست روی دستهای قفل شده م گذاشت:

- راهای دیگه ام هست واسه شناخت..

نگاه بالا کشیده م رو بین چشمهاش جابجا کردم و سعی کردم به سرد شدن تنم توجه نکنم..اون آرومتر گفت:

- این یکی مسخره ترین راهه که جز دروغ و تظاهر هیچی نداره..

به پشتی صندلی تکیه دادم و از دیوارهای شیشه ای کافیشاپ،به بیرون نگاه کردم. هوای زمستونی رو به تاریکی بود و من اسیر نگاهها و حرفهای پر ابهام سامیار..

:دستم رو میون دستش فشرد و گفت

!به من نگاه کن-

از این جمله ی دستوری جا خوردم و به سمتش
:برگشتم. خیره بهم با اخم لبخند زد

..دوس دارم فقط به من نگاه کنی-

:با کلافگی گفتم

!حرفات اذیتم میکنه-

:با بیخیالی به قهوه ی روی میز اشاره کرد

..جدی نگیر..قهوه تو بخور عزیزم-

:بدون اینکه نگاهی به قهوه بندازم، گفتم

از دوستی با من به چی میخوای برسی؟؟-

:به نقطه ی نامعلومی نگاه کرد

...هوممم فکر کنم تو این کافیشاپ باید بگم-

:نگاهش رو به سمت من چرخوند

- مثلا..تو خیلی دختر خوبی هستی و دلم میخواد با خلقیاتت آشنا بشم..یا بگم کـــه..دارم با تو به عشق میرسم! اوه دوشیزه خانومِ جذاب..قهوه خوردن کنار تو خیلی لذت بخشه!

تمسخر توی لحنش موج میزد..وقتی خندید، با حرص گفتم:

-پس داری اعتراف میکنی که حرفات دروغه!

سری به اطراف تکون داد:

- اِی بگی نگی..حرفام اندازه ی همین جا بود خانوم کوچولو..

ناخواسته تند نفس میکشیدم:

-اگه جای دیگه بودیم چی میگفتی؟!

خودش رو نزدیک کشید و خیره به چشمهام پر از حس گفت:

-هرچی که قیافه تو خواستنی تر کنه!

لبی با زبون تر کردم و نفسی بیرون فرستادم:

مثلا؟-!

کجخندی روی لبش نشست:

الان تو کافیشاپیم..الان تو عطرین خانومی، منم - سامیاری که به خاطر یکی دیگه اینجام.راستی اسمشو نگفتی!

چشم تنگ کردم:

دلم نمیخواد بگم-!

خندید و نوازش وار لپم رو کشید:

من عاشق چیزای ترسناک و هیجانی ام - عطرین!دلم میخواد تو همراهم باشی..من دوس دارم با تو به این لذت برسم..

چشم درشت کرد و در اوجِ احساسی پر حرص گفت:

ینی با دیدن حرکات تو..وای که وقتی از هیجان -
!!چشات درشت میشه، چقدر خواستنی میشی

لب روی هم فشردم و از حسی که توی نگاهش
:داشت، ترسیدم! اون با لذت خندید

!!حتم دارم که با این قیافه ت دیوونه م میکنی-

دستی لای موهاش کشید و فنجون قهوه ش رو
:برداشت

حیف..اینجا نه هیجانی هست، نه ترسی، نه -
!حسی..هیچی نیس جز حرفای بی سر و ته

نگاهم رو ازش گرفتم و به فنجونِ قهوه دوختم. باید
!میرفتم

عطرین تو ترس دوست داری؟؟؟-

انگشتهام دور دسته ی فنجون قفل شده بودند و
.نمیدونستم چی بگم

ترسیدی؟؟؟-

:نگاهم رو از قهوه نگرفتم

..باید برم دیرم میشه-

:صدای پر هیجانِ اون، توی گوشم پچ شد

همه ش شوخی بود عزیزم..فقط میخواستم ببینم -
..وقتی میترسی، چه شکلی میشی

حالت روانی داشت؟! نگاه دقیقم رو بهش
:دوختم..هنوز درحال کنکاش توی چشمهای من بود

حالا فکر کن این ترس با هیجان قاطی بشه! مثل -
دیدن یه فیلم ترسناک تو یه خونه ی تاریک و خلوت!
واااای که چه حالی میده..اوج پرواز ینی اون لحظه
که هم دوست داشته باشی ادامه شو ببینی، هم از
!ترس جرات نفس کشیدن هم نداشته باشی

نگاهم مات شده بود و اون با چشمهای تنگ شده و
:پر شیطنت گفت

فیلم ترسناک دوست داری عطرین؟؟؟-

:نفس گرفته لب زدم

..نه..میخوام برم-

:بلند خندید

هنوز ندیده انقدر ترسیدی! ببینی چه حالی میشی؟؟-

:نیم خیز شدم که از جا بلند شم

..باید برم-

:دستم رو گرفت و اجازه ی بلند شدن نداد

!ای بابا کجا میری آخه؟؟نمیشه باهات شوخی کرد؟-

:ناراحت و عصبانی گفتم

!شوخیات مسخره ست-

:خندید

خیله خب ببخشید..فیلم ترسناک و خونه ی تاریک - و خلوتو بیخیال..مهمونی چی؟؟ مهمونی دوس داری؟؟

:چونه م جمع شد و پر از کلافگی گفتم

..الان فقط دوس دارم برم خونه مون-

چند لحظه ای نگاهم کرد. خسته شده بودم. و بیشتر از خستگی، عصبی بودم. نگاهم رو ازش نگرفتم تا بالاخره سری بالا و پایین کرد:

-باشه بریم..

باهام همراه شد و من نتونستم دستم رو از توی دستش بیرون بکشم. یک رفتار عجیبی داشت..یک مالیکیت همراه با خودخواهی.وقتی از شیشه ی ماشین به هوای برفی و رو به تاریکی نگاه میکردم، بازهم یک تذکر تکراری داد:

-عطرین به من نگاه کن!

چشم از بیرون گرفتم و نگاهش کردم. اون برعکس جذبه ای که توی لحنش بود، لبخند مهربونی به روم زد:

- دلم میخواد منم ببینی..شاید بهتر از اونی بودم که تو رو نمیبینه!

ترجیح دادم سکوت کنم و بحثی پیش نکشم تا بازهم حرفهای نامفهوم نشنوم. آهنگ نه چندان آرومی توی ماشین پخش میشد و اون صداش رو بلندتر کرد:

- از زندگیت لذت ببر عطرین..زندگی کلی چیزای خوب و دوست داشتنی داره که میتونی باهاشون خوشحال باشی.

نگاه گذرایی بهم انداخت:

- میتونی با خیلی چیزا حالتو خوب کنی و فکرتو از چیزای مسخره منحرف کنی.وقتتو واسه کسی که قدر قشنگیا و خوبیاتو نمیدونه، تلف نکن..

نفسی بیرون فرستادم و بازهم حرفی نزدم.اون ادامه داد:

- تو انقدر دارایی داری که میتونی راحت ازشون به نحو احسنت استفاده کنی و به هیچی فکر نکنی..زندگی، دو روزه! به خاطر کسی که تو رو نمیبینه، این دو روزو واسه خودت تلخ نکن..اصلا

به خاطر هیشکی زندگیتو تلخ نکن..یکم شجاعت داشته باش و با لذت زندگی کن..

نگاهم کرد و پرنفوذتر گفت:

راه زیاده واسه لذت بردن از لحظه هات..کافیه - شجاع باشی و به زندگیِ بدون محدودیت فکر کنی..

نفس بلندی بیرون فرستاد و پر حس تر گفت:

اونوقت میتونی پرواز کنی و تو همه چی به اوج - برسی!

به اوج رسیدن..حرفهاش رو نمیفهمیدم ولی..رهایی رو دوست داشتم. به اوجِ آرامش رسیدن رو دوست داشتم..خلاصی از دردی که توی قلبم لونه کرده بود رو میطلبیدم و..بهش نمیرسیدم.

تلخیِ نادیده گرفته شدن، انقدر زیاد بود که نمیدونستم چطور میتونم از این درد خلاص بشم. سامیار میگفت اهمیت ندم و وقت تلف نکنم و بدون فکر کردن به اون،از زندگیم لذت ببرم. اما..نمیدونست که

آوات برای من خودِ زندگیه! تمام لحظه هام..تمام نفسهام..تمام تپش های قلبم..من یک دیوونه ی نفرت انگیز بودم که لذت رو برای خودم حروم کرده بودم.

به سر خیابونی که سوارم کرده بود، رسیدیم..نفس خسته م رو بیرون فرستادم و گفتم:

-مرسی همین جا نگه دار..

توجهی نکرد و گفت:

-هوا سرده..یخبندون شده..میرسونمت دم خونه تون..

تعارفی کردم:

-نمیخواد دستت درد نکنه..همین جا..

جدی شد:

-تکرار نکن! بگو کدوم وری برم..

چند ثانیه ای طول کشید تا دهن باز کنم:

-خیابون بعدی رو..برو داخل..

سری تکون داد و سرعتش رو بیشتر کرد:

چه باحالی تو..حتی وقتی حرف گوش کن میشی -
..هم خوشم میاد

:رو بهم چشمکی زد

هرچند لجبازی و بچه بازیات بیشتر بهم حال -
میده..هرچی لجبازتر، دوست داشتنی تر..هی
حرصت بدم و تو قیافه تو ملوس کنی،منم هی بیشتر
!وسوسه بشم که اذیتت کنم

اخمی به روش کردم و به بیرون نگاه کردم. پنجاه
:متری مونده به ساختمان خونه مون گفتم

..همین جا نگه دار-

خونه تون اینجاست؟؟-

:سری بالا و پایین کردم

..آره ممنون-

:ماشین رو کنار خیابون کشید و نگه داشت

..خوبه نزدیکیم به هم..ما ستارخان میشینیم-

از همین حالا حدس میزدم که این دیدار،اولین و آخرین دیدار ما باشه.با آدمهای پیچیده نمیتونستم کنار بیام.به خصوص سامیار که رفتارهای خاص و ضد و نقیضی داشت و برای من پر از ابهام بود! رو بهش لبخندی زدم و دستگیره رو کشیدم:

-خوش گذشت..

با تک خنده ای دستم رو گرفت:

-اما قیافه ت اینو نمیگه..

لبهام رو جمع کردم:

-راستش..خب زیاد خوش نگذشت..

اینبار لبخندش آرومتر بود..مثل نگاهش:

- ببخشید..سعی میکنم دفعه ی دیگه کاری کنم که بهت خوش بگذره..

- پس باید سعی کنی که اصلا حرف نزنی! چون من از حرفات خوشم نمیاد..

:بلند خندید و سری بالا و پایین کرد

جان، چه عشقی گیرم اومد! قربون صداقتت برم -
..من

لبی کج کردم و سعی کردم دستم رو توی از دستش
:بیرون بکشم

..خدافظ-

!زیاد باهام حال نکردیا-

:با لبخند شونه ای بالا انداختم..اون گفت

..قول میدم عادت کنی-

:چشم درشت کردم

!مجبور نیستم عادت کنم-

:زبونش رو روی لب بالاش کشید و سری کج کرد

بهت خوش میگذره..قول میدم کاری کنم که دیگه -
به اون دیوونه ی خری که تو رو نمیبینه، فکر
..نکنی

!خنده دار بود و الان من فقط میخواستم برم

..باشه ببینم چی میشه-

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و در ماشین رو باز کردم.هنوز برف میبارید و هوا به شدت سرد..پام رو روی برفها گذاشتم و پیاده شدم. و رو بهش گفتم:

..خدافظ-

دستی برام تکون داد..در ماشین رو بستم..از جلوش رد شدم و برام بوق زد..برگشتم و دستی براش تکون دادم..با حالت خاصی مشتش رو چندبار با سینه ش زد..با کارش به خنده افتادم.بی صدا لب زدم:

!مسخره-

هنوز چشم ازش نگرفته بودم که ماشینی..از کنارم رد شد..یک شاستی بلندِ مشکی رنگ..قلبم به یکباره افتاد! برگشتم و نگاهی به ماشین کردم.یک پرادو

و..یک راننده ی آشنا..سرعتش کم و کمتر شد..و در مقابل، مگان سفید حرکت کرد و با بوقی با سرعت دور شد.

نفسم توی سینه گره خورده بود و من اون راننده رو حتی ندیده هم میشناختم. حتی از پشت شیشه های دودی..

نگاهم به دور شدن مگان سفید رنگ بود و..جرات نگاه کردن به ماشینِ سیاه رنگی که با فاصله ی کمی ازم توقف کرد رو نداشتم. طول کشید تا به خودم بیام و قدمی بردارم..و حالا میفهمیدم که زانوهام کمی سست شده ند. و بندهای انگشتهام رو به یخ زدن هستند. دست مشت کردم و لب روی هم فشردم..حالا دیگه نمیدونم ترس بود یا نفرت..من از نگاه کردن به دری که باز شده بود، امتناع میکردم.از اینکه من رو با سامیار دیده باشه..یک حالی پیدا میکردم.یک ترسی که برای خودم هم عجیب بود.

وقتی پاش رو روی زمینِ برفی گذاشت، نگاهم رو بیشتر از حدِ معمول پایین کشیدم و سعی کردم به بودنش توجه نکنم. از ماشین پیاده شد و قلب من توی سینه بیقراری کرد. برای لحظه ای دیدنش به تمنا افتادم و..بازهم نگاهم بالا کشیده نشد..

نگاهش رو حس میکردم و اخم ناخواسته ای ابروهام رو گره زد..و من به شدت سعی در نادیده گرفتنش داشتم.اما وقتی در ماشین رو بست و با نگاهِ طلبکار به سمتم اومد،لحظه ای..به اندازه ی یک نگاه خیلی گذرا، دیدمش.. و همون یک لحظه کافی بود تا توی آتیش خشمِ سیاهی های مطلق بسوزم.

این کی بود؟؟؟-

آروم پرسید ولی..انقدر جدی و طلبکار که مو به تنم راست شد. اون من رو با سامیار دیده بود! و من حالا..حس خوب و بد رو باهم داشتم..

بدون اینکه جوابی بدم یا حتی نگاهش کنم، از کنارش رد شدم و توی سرمای شدیدِ دی ماه،تنم گرم

شد.اون من رو درحال خندیدن با سامیار دیده بود و !!وای!! حالا درموردم چه فکری میکرد؟

!!با توام! یارو کی بود از ماشینش پیاده شدی؟-

چشم روی هم فشردم و قلبم رو فرو دادم.صداش کمی بلندتر از قبل..و یک جورایی عصبانی! به !خاطر من؟

!!کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟! وایسا ببینم-

به راه رفتن آرومم ادامه دادم و سعی کردم پشت سر بذارمش..اگر امشب هم نمیدیدمش، میشد هشت روز! هشت روز دوری کردن از تراس و پنجره ی اتاق و .حتی پارکینگ و لابیِ ساختمان

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که بازوم کشیده شد. و :همراهش صدای عصبانیِ آوات وجودم رو لرزوند

مگه با تو نیستم؟!! تو ماشین اون مرتیکه چه - !غلطی میکردی؟

نفسم رفت و نگاهم بالا کشیده شد.از عصبانیتِ نگاهش نترسیدم ولی..قلبم به شدت میکوبید. اون مهلت نداد و از بین دندونهای قفل شده ش غرید:

کدوم گوری رفته بودی باهاش؟؟؟-

سعی کردم بازوم رو آزاد کنم و نفسی بکشم. اما اون محکم تکونم داد:

ازین غلطا هم میکردی و خبر نداشتم؟!!-

لبم رو بین دندونهام فشردم و تکونی به خودم دادم:

دستمو ول کن!!-

نگاه عصبانیش رو به سمتی کشید و دوباره خیره ی من شد:

دیگه چه غلطایی میکنی بچه زرنگ؟!! با کیا - میری میای هیشکی خبر دار نمیشه؟؟؟بی کس و کاری که هر غلطی دلت میخواد میکنی؟!

زَهر کلامش تا عمق قلبم رو سوزوند. تکون محکمی خوردم و اون چشم روی هم فشرد و آروم و پر حرص پرسید:

-کی بود این یارو عطری؟! ها؟!

نگاهِ دیوونه ش رو به چشمهام دوخت و تکرار کرد:

- نمیخوام فکرای دیگه درباره ت بکنم..خودت دهنتو وا کن بگو این کثافتی که از ماشینش پیاده شدی، کی بود! زودباش تا جور دیگه از زیر زبونت نکشیدم بیرون!

با چشمهای تنگ شده از نفرت و..عصبانیت و..بی طاقتی بهش چشم دوختم:

-به تو چه؟؟؟

نفس پر حرصش صورتم رو سوزوند:

- ننه بابا بالا سرت نیس که با این سرو وضع میای بیرون؟!! توئه نیم وجبی چی حالیته که از الان دنبال کثافت کاری میری؟!

:بغض کردم و دستم رو محکمتر تکون دادم

!به تو ربطی نداره!! دستتو بکش کنار-

:بدون اینکه دستش رو برداره، با تحکم گفت

آخرین بارت باشه که همچین چیزی ازت میبینم! -
..اون دیوثم شانس آورد در رفت وگرنه

:میون حرفش با نفرت صدام رو بالا بردم

به تو چه ربطی داره آخه؟! مگه تو فوضولِ کارای -
!منی؟

بدون اینکه چیزی از جذبه ی نگاهش کم کنه، پر
:حرصتر گفت

دفعه ی دیگه ببینم ازین غلطا میکنی، همچین -
میشونمت سر جات که دیگه جرات نکنی پاتو از
!خونه بذاری بیرون

از اینکه مثل یک بزرگتر بهم تذکر میداد، حالم به
هم میخورد! با تمام عصبانیت و دلشکستگی،
:صورتم رو جلو کشیدم و توی چشمهاش غریدم

- فوضولیش به تو نیومده! دیگه تو کارای من دخالت نمیکنی!!

با عصبانیت، صورتش رو کج کرد و تشر زد:

- خفه شو بابا!! واسه من گُنده نگوز بچه جون! همین که به خاطر زبون درازیت حالتو نمیگیرم، برو خداتو شکر کن..

بازوم رو کشید و همراهش کشیده شدم:

- واسه من آدم شده..دهنش بوی شیر میده، دنبال دوس پسر بازیه!! اینم از سر و ریختش!

ترسیده خودم رو عقب کشیدم و سعی کردم دستش رو از دور بازوم آزاد کنم:

- من چیکار کنم که تو یه نفر تو کارای من فوضولی نکنی؟! کی گفته همیشه خودتو بندازی وسط؟! مگه من کاری به کارای تو دارم که تو فوضولیِ کارای منو میکنی؟؟

نگاهی بهم انداخت و با حرص خندید:

!جراتشم نداری کار داشته باشی-

از حرفش آتیش گرفتم و از طرفی میترسیدم من رو..به خونه مون ببره و یک وقت حرفی بزنه! هرچند ازش بعید بود ولی الان..من ازش میترسیدم! خودم رو روی برفها عقب کشیدم و با حرص صدام رو بالا بردم:

ولم کن ببینم! ولم کن تا جیغ نزدم! آشغالِ کثافت - !!ولم کن

ایستاد و با جذبه نگاهم کرد..فرصت تهدید دیگه ای ندادم و با آرنجم به پهلوش کوبیدم:

به چه حقی با من اینطوری رفتار میکنی؟!! تو - هیچ کاره ی منی! حالیت نمیشه؟! هیچ کاره ای!! !!گمشو کنار تا صدامو بالاتر نبردم

فقط نگاهم کرد. توی چشمهاش براق شدم و از حرص صدام میلرزید:

من هرکاری دلم بخواد، میکنم! به توام هیچ ربطی - نداره!! بهتره به جای دخالت تو کارای من، یه نگاه !به خودت بندازی

:آروم و پرجذبه غرید

خیلی دارم خودمو کنترل میکنم عطری!پس دهنتو - !!ببند

:انگشت اشاره ش رو جلوی صورتم گرفت

اولین و آخرین بارت باشه که همچین غلطایی ازت - ..میبینم! نمیذارم از الان تو کثافت کاری بیفتی

بغض و عصبانیت رو باهم داشتم وقتی دوباره تقلا :کردم تا دستم رو آزاد کنم

اگه من تازه تو کثافت کاری دارم میفتم، تو که کلا - توش غرق شدی!! البته به من ربطی نداره ها! آخه !من که وکیل وصیِ کارای تو نیستم

نگاهش مات شد و دستش روی بازوم شل شد.. دستم رو با ضرب عقب کشیدم و قبل از اینکه برم، با اخم و نگاه بهت زده گفت:

- آخه توئه بچه چی حالیته که میگی کسی کاری به کارت نداشته باشه؟! اگه کسی چیزی بهت نگه که سرتو به باد میدی احمق!!

آب گلوم رو همراه بغض پایین دادم و با اخم نگاهم رو پایین کشیدم:

-اینش دیگه به خودم مربوطه!

دیگه منتظر حرفی از طرفش نشدم و با قدمهای بلند ازش دور شدم. قلبم تکه پاره شده بود و بغض گلوم رو آزرده میکرد. نگاهش رو از پشت سرم حس میکردم و هیچ جونی برام نمونده بود.. حالا دیگه از اینکه من رو با سامیار دیده بود، ناراحت نبودم..بذار هر فکری که دلش میخواد بکنه. حتی اگر فکر کنه که من یک دختربچه ی بی عقلم و خوب و بد رو از هم تشخیص نمیدم!

*

پشت در خونه سرم رو پایین انداختم و نفسی بیرون میدم. خسته دادم. بغض راحتم نمیذاشت. از نگاهش و حرفهاش پر از حسهای متناقض میشدم و..من هنوز پاگرد و حرفهاش رو فراموش نکرده بودم. و امشب..اون من رو با سامیار دیده بود و..عصبانی شده بود. یک عصبانیِ نفرت انگیز پر از حرفهای نیش دار..نگاهش رو نمیتونستم از ذهنم بیرون کنم و هنوز رد انگشتهاش روی بازوم گز گز میکرد. انقدر تهدید و عصبانیت برای چی؟! چون جای پسرخاله م بود و بزرگتری میکرد؟!! یا چون من بچه بودم و به نظرش هیچی حالیم نمیشد؟؟؟

نفسم آه شد و قلبم رو سوزوند. برگشتم و نگاهی به پاگرد بین دوطبقه انداختم.. و دیوارهای شیشه ای که رو به تراس باز میشد. گفت نمیتونم باهاش کنار بیام و حوصله ی لجبازی های بچگونه م رو نداره.

هووفف حالا داشتم میفهمیدم که کنار اومدن با تعصباتِ آوات، سخته..اون خیلی حساس بود و..حتی به سر و شکلم هم ایراد میگرفت!

اما..سامیار نظر متفاوتی داشت.خیلی متفاوت.اون دنبال بچگی و بی تجربگی من بود تا با دیدن چشمهای درشت شده از ترس و هیجانم، لذت ببره..خواستن های مجهولِ سامیار از تعصباتِ خاص آوات هم سخت تر بود.

به سختی چشم از پاگرد گرفتم و با فرو دادن بغض،شالم رو جلوتر کشیدم. کاش میفهمید که من چقدر از نادیده گرفته شدن بیزارم و چقدر به هر چیزی چنگ میزنم تا این نادیده گرفته شدن رو جبران کنم. یاد سامیار افتادم و یک ساعت معطل شدنم توی سرما..

زنگ در رو فشردم و لبخندی روی لبم کشیدم. حتما امید توی اتاق منتظرم بود تا دنیای نفرت و سرزنش

رو بارم کنه. نمیدونم شاید هم حال داغونم رو درک کنه و چیزی نگه!

یزدان بود که در رو باز کرد..بدون اینکه نگاهم کنه یا سلامی بده، به سرعت دور شد و در همون حین بلند گفت:

-عطرینه..

پوف بلندی کشیدم و وارد شدم:

-سلام بلد نیستی بیشور؟؟

جوابی نداد و انگار اصلا نشنید. راهروی پهن و کوتاه خونه رو طی کردم و وارد پذیرایی بزرگ خونه شدم. با دیدن بابا که روی مبل دراز کشیده بود و بی هدف به بازیِ فوتبالِ یزدان نگاه میکرد، بلند گفتم:

-سلام بابایی..

دستش رو از روی پیشونیش برداشت و نگاهی بهم کرد:

سلام بابا..تا الان کجا بودی؟؟-

نگاه گذرایی به ساعت انداختم. نزدیک به هفت بود..با بیخیالی گفتم:

کلاس بودم.-

لبخند زد:

خسته نباشی بابا..-

جلو رفتم و دستش رو که به سمتم دراز کرده بود، فشردم:

مرسی..-

مامان از توی آشپزخونه بلند گفت:

عطرین بیا این جوشونده رو بده بابا..-

چینی به پشونیم انداختم:

چی شده؟؟-

لبخند مهربونی به روم زد و از درد سرش، صورتش جمع شد:

..لامصب پشت سرم درد میکنه-

مامان لیوان بزرگی با محتوایِ جوشونده ی سبز رنگ رو توی سینی، روی سنگِ اُپن گذاشت و رو به بابا گفت:

صدبار گفتم حرص و جوش واست خوب - نیس..خوب شد الان سر درد گرفتی؟؟

سینی رو از روی اُپن برداشتم و رو به بابا گفتم:

سر چی حرص خوردی بابا؟؟-

نیم خیز شد و بی حوصله گفت:

..هیچی بابا..اون قرصای منو از تو کابینت بیار-

قرصهایی که برای فشار خونش بود، از توی کابینت درآوردم و روی میز روبروش گذاشتم:

تو بنگاه با کسی بحثت شد؟؟-

دستی به پشت سرش کشید و کوتاه جواب داد:

..آره-

با مشتری؟؟؟-

:سری بالا و پایین کرد و اشاره ای به قرصها کرد

..یه زیر زبونی باز کن بده-

قرص نیتروگلیسیرن رو باز کردم و توی دستش گذاشتم.قرص رو زیر زبونش جا داد و من با نارحتی گفتم:

چرا اعصاب خودتو خورد میکنی بابا؟؟مگه دکتر - نگفته که نباید حرص و جوش بخوری؟؟

:عصبی گفت

مرتیکه اصلا زبون نمیفهمه! میخواد از طرف - خودم مهلت بدم که یه ماه دیگه بمونه.ازونطرفم صاحب خونه پاشو کرده تو یه کفش که باید سر هفته تخلیه کنه..

!کی؟-

:دستی توی هوا تکون داد

..هیشکی بابا ولش کن-

:مامان صداش رو بلند کرد

!تو نباید خودتو دخالت بدی فرهاد-

:بابا نفس بلندی کشید

قول نامه رو من نوشتم، چطوری خودمو دخالت - ندم؟؟

گاهی از این مسائل پیش می اومد که به سردرد و فشار بالای بابا ختم میشد. بلند شدم و کنارش روی مبل نشستم..نگاهی به یزدان انداختم که فارغ از دنیا داشت با دسته ی ایکس باکس خودکشی میکرد..رو به بابا گفتم:

..چند روز نرو سر کار..بمون خونه استراحت کن-

:مامان نزدیکتر شد و گفت

..آی خدا از دهنت بشنوه..گوش نمیده که-

بابا با وجود سردردی که داشت، بازهم لبخندی به روم زد:

نمیشه که دخترم..ازین چیزا تو بنگاه زیاد پیش - میاد..اگه قرار باشه به خاطر این مسائل خونه نشین بشم که کلاهمون پس معرکه س..

اینطور که میدیدمش، غصه م میگرفت.صدای زنگ گوشیم باعث شد که چشم از لبخند بابا بگیرم. از توی جیب کاپشنم گوشیم رو درآوردم و با دیدن اسم "سامی" لبهام روی هم کیپ شدند.

خیلی زود از جام بلند شدم و لبخندی به روی بابا زدم:

-پس..بیشتر مراقب باش..

تماس رو رد کردم و صدای بلند یزدان رو شنیدم:

-کی بود؟؟

یا تعجب نگاهش کردم. مگه غرق بازی نبود؟!!

-ساغر بود فوضول...

مامان سریع پرسید:

پس چرا جواب ندادی؟؟؟-

..هوففف

..قطع کرد-

برای منحرف کردن کنجکاویشون سریع رو به بابا گفتم:

راستی حالا که واسه ما همه کار میکنی، قولت - یادت نره!

با حالت بامزه ای سرش رو خاروند:

با این وضع و اوضاع فکر نکنم امسال بتونم - واست بخرم..دانشگاه که قبول شدی، بعدش...

میون حرفش صدام بالا رفت:

!!بابا!!باز داری نقشه میکشی که بپیچونیا-

نگاهش رو که بهم دوخت، ناله کردم:

از پارسال قول دادی که واسه تولدم ماشین - بخری..الان نمیتونی زیرش بزنی!

:خندید و مامان گفت

..تو که هنوز گواهینامه نداری-

:رو به بابا گفتم

شما بخرید، من میذارم تو پارکینگ میمونه تا -
..گواهینامه مو بگیرم

:یزدان سریع گفت

اول گواهینامه بگیر، بعد بابامو واسه ماشین اذیت -
..کن

:با اخم رو بهش تشر زدم

تو ساکت!اصلا پاشو برو تو اتاقت بازی کن..وسط -
!!پذیرایی که جای بازی نیس

:بابا با آرامش خندید

گیر نده به بچه..حالا کو تا تولدت..تا اونموقع ببینم -
..چی میشه

:رو به بابا بازهم ناله وار غریدم

به من ربطی نداره..نوزده روز دیگه تولدمه..من - ..پیش دوستام آبرو دارم! خواستین قول ندین

گوشیم که دوباره به صدا دراومد،ازشون رو گرفتم و به سمت اتاقم رفتم:

من نمیدونم..نوزده روز دیگه باید اس دیِ من تو - پارکینگ باشه!

خجالت و کلافگی رو باهم داشتم و چطوری میتونستم از این نگاهِ شماتت بار فرار کنم؟؟دستهام رو پیش بردم و انگشتهام رو روی چشمهای سیاهش گذاشتم:

اینطوری نگام نکن-!

دو دستم رو پایین کشید و میون دستهاش نگه داشت..نگاهش بازهم همون رنگ دو روز پیش رو داشت و هنوز هم با منِ پر اشتباه، نرم نشده بود.سکوتش آزارم میداد و من توی این روزهای اخیر هیچ صدایی ازش نشنیده بودم. فقط یک سکوت بود و یک نگاهِ پرغضب و سرزنشگر.

نگاهش همون نگاهِ دو شب پیش بود که توی خیابون بازوم رو فشرد و سرم داد زد..

نگاهم رو پایین کشیدم و با نفس پر دردی به دستهای قفل شده مون خیره شدم:

-کاش منو یه جور دیگه میدیدی..

انگشتهاش دستهام رو فشردند و من یادِ فشرده شدن دستهام به وسیله ی سامیار افتادم.سامیار..مردِ پر شر و شوری که از جواب ندادنم به تماسهاش عصبانی بود. و هیچ جوره منِ فراری و ترسیده رو رها نمیکرد.سامیار بچگی ها و لجبازی های من رو دوست داشت ولی آوات...

-کاش منو بچه نمیدیدی..

لبم رو گاز گرفتم و نگاهم رو بالا نکشیدم..اما نگاهِ سیاه و پرغضب همه جا بود..حتی پشت پلکهای بسته م.

دعوام نکن..بهم حق بده که بخوام از خودم دفاع -
..کنم

حق نمیداد..خیلی راحت از نگاهِ دو شب پیشش این
.رو فهمیده بودم

..من دنبال کثافت کاری نیستم..فقط دنبال دیده شدنم-

نگاهم رو بالا کشیدم و قلب شکسته م رو نشونش
:دادم

تقصیر توئه..همه ش به خاطر توئه که من هنوز -
..جواب سامیارِ عوضی رو میدم

:چشم تنگ کردم و پر از نفرت گفتم

اون از توام عوضی تره..اما منو همینطوری که -
!هستم، دوست داره

سری با تاسف تکون داد و پوزخندش پر از تمسخر
بود..دوست داشتن..خودم هم میدونستم که زیادی
دارم اغراق میکنم..سامیار و خواستن های

خاصش..میشد به این حسهای مبهم و پر از ترس
!گفت دوست داشتن؟

سامیار میگه از سرم بیرونت کنم و..خودمو اسیر -
..تویی که منو نمیبینی، نکنم

:سرم رو به سمت شونه م کج کردم

درست میگه نه؟؟من خودمو اسیر تو -
کردم..اشتباهه مگه نه؟؟

لب روی هم فشردم تا بغض نکنم..گفته بود که دهنم
بوی شیر میده و از الان دنبال دوست پسر بازی
!!هستم

..همه میگن اشتباهه..حتی خودِ تو-

صدای زنگ گوشیم بلند شد و من بدون اینکه از
روی زمین پارکت شده ی توی اتاقم بلند شم، دست
دراز کردم و گوشیم رو برداشتم. دیدن اسم سامی
بازهم حس آشنایی رو درونم زنده کرد.همون حسی

که توی کافیشاپ با دیدن چشمهای قهوه ای و تُخسش بهم دست میداد.

-فرار که میکنم، حریصتر میشه..

نگاهش رو بازهم ازم نگرفت و توی سکوتِ پر از حرف،خیره م شد. چشم از اسم سامی گرفتم و نگاهم رو بالا کشیدم:

-نمیخوای چیزی بگی؟؟

هیچی نمیگفت ولی..مردِ دو شب پیش که من رو توی خیابون نگه داشته بود، ازم خواسته بود که از الان به سمت این کثافت کاری ها نرم..و من..گفته بودم که هیچ کاره ی منه..تماس قطع شد..من به تماس بی پاسخی که روی صفحه افتاده بود، نگاه کردم:

-سامیار میخواد حسای جدید و هیجانی نشونم بده..

نگاه سیاه رنگ رو شکار کردم:

-میدونه میترسم..اما از اینکه بترسم، خوشش میاد..

دست روی پیشونیم گذاشتم و بازهم حس بیچارگی کردم:

- توام میدونی که ناراحتم مکنی..اما از ناراحتیم لذت میبری..

اشک دیدم رو تار کرد:

- همه تون نفرت انگیزید..

پیامی صدای گوشیم رو بلند کرد..اسم سامی بازهم روی صفحه خودنمایی میکرد:

- از اینکه جوابمو نمیدی، بدم نمیاد..مجبورم میکنی بیشتر از اینا واست وقت بذارم..اما دلم واسه صدات تنگ شده عطرین..

برای خلاصی از تماسها و پیامهاش، پیامی دادم:

- سامی الان حوصله ندارم..شب بهم زنگ بزن..

پیام رو فرستادم و بازهم نگاه پرنفرتِ امید رو به جون خریدم.پیامم به سامیار باعث شد که خیلی زود دوباره پیامی بده:

سامی قربونت..شب زنگ میزنم..اما مثل دیشب -
نشه..باشه خانوم کوچولو؟؟

دیشب جوابش رو نداده بودم و از تماسهای مکررش خسته شده بودم.و در آخر به ناچار گوشیم رو خاموش کرده بودم.تعللم توی جواب دادن به پیامش باعث شد که پیام دیگه ای بده:

باشه عزیزم؟؟-

حتی توی پیامهاش همون همون حس ترس و هیجان رو بهم القا میکرد. جلوی نگاه زهرآلودِ امید، جواب سامیار رو دادم:

..باشه-

چند شکلکِ لبخند همراه پیامش فرستاد:

آفرین عطرین کوچولوی من..شب کلی باهات -
حرف دارم..دلم میخواد فقط به منی فکر کنی که تمام فکر و ذکرم تویی..نه به کسی که تو رو نمیبینه!

جوابی ندادم و..در واقع جوابی برای این پیام نداشتم. اون هم فهمیده بود که کارم اشتباهه و منِ تنها در برابر اینهمه مخالف داشتم له میشدم.

خسته از بی خوابی دیشب، سرم رو روی زانویِ امیدی که ازم متنفر بود، گذاشتم. پسم زد..سرم روی زمین افتاد و دلم بودن خاله منیر رو خواست. کاش بود و موهام رو نوازش میکرد..کاش مثل همیشه بهم آرامش میداد و دربرابر اینهمه سرزنش و تمسخر، بازهم حق رو به من میداد. و من میتونستم بدون ترس براش از آواتِ تعصبی و عصبانی حرف بزنم.

نمیدونم چند دقیقه بود روی زمین دراز کشیده بودم و توی خودم مچاله شدم بودم. با شنیدن زنگ خونه، چشم بستم.. و بوی مادرانه ای توی مشامم پیچید..لبخند روی لبم اومد و..خاله منیرِ من کنارم بود.

صداهایی از بیرون به گوشم میرسید..بین رویا و واقعیت غوطه ور بودم و نوازشی روی موهام حس کردم.

-سلام..

صدای مردونه ای که از بیرونِ اتاق به گوشم میرسید، قلبم رو به یکباره فشرد. نفسم برای این صدا بند اومد و چشمهام بیشتر از قبل روی هم فشرده شدند.

-سلام آوات جان..خوبی؟؟

لبهام هم فشرده شدند و تمام وجودم به تپش افتاد..

-مرسی خاله جان..آآآ عطری هست؟؟

!!خنده ای بی نفس..هنوز هم بهم میگفت عطری

-آره عزیزم هست..بیا تو..بیا چرا دم در وایسادی؟؟

معذب بودنش رو از صداش فهمیدم و دلم نمیخواست از نوازشِ مادرانه دور بشم.

-مرسی مزاحم نمیشم..

..این چه حرفیه؟؟ بیا تو الان صداش میکنم-

چشم بسته هم حسش میکردم. حالا دیگه بوی مادرانه کم میشد و جاش رو به بوی عطری میداد که دو شب بودی توی مشامم پرسه میزد.

..خوش اومدی-

..مزاحم شدم-

..چقدر نزدیک

..خواهش میکنم مزاحم چیه؟؟ بیا بشین..بیا-

توی رویا بودم..نفسهای سنگین و مستانه م..لبخندی که پر از حسهای عشق و نفرت بودند. و حضوری همین نزدیکی ها داشت قلبم رو از جا میگَند..

..دست شما درد نکنه..زحمت نکش خاله-

این صدای بم و خواستنی..توی خونه ی ما! توی چند متری من..طاق باز شدم و بازهم چشم باز نکردم..رویا نیست و من بودنش رو در اوجِ ناباوری،بیشتر از همیشه حس میکردم.

خواهش میکنم..مامان اینا خوبن؟؟-

راحت جواب میداد و من حتی با دیدن خودش هم هول میکردم!

سلام دارن..عمو چطوره؟؟خونه نیس؟؟-

..نه خونه نیس..همین نیم ساعت پیش رفت-

..آهان-

یک "آهان" آروم و بی معنی..اصلا چطور شده بود که اینجا بود و..سراغ من رو گرفت؟!! واقعا با من کاری داشت؟؟ نکنه ادامه ی دعوا و تشرهای دو شب پیشش رو برام آورده باشه؟! هنوز از تحقیر و تهدید سیر نشده بود؟؟

کار و بار چطوره آوات جان؟؟-

:بازهم آروم و راحت جواب مامان رو داد

..بد نیس-

تو واحدِ پایین راحتی؟؟میخوای امسال تمدید کنی؟؟-

.نفسی که بیرون داد رو استشمام کردم

- راحتیش که آره راحته..واسه تمدید فعلا نمیدونم..تا ببینیم چی پیش میاد..

قبلا به بابا گفته بود که تمدید میکنه..اما حالا نمیدونه! یاد حرفهایی که توی تراس بهم زد،افتادم..گفته بود که شاید بهتر باشه که بره و عطریِ بیچاره رو بیشتر از این اذیت نکنه..اگر بره..من میمیرم!! اگر بمونه هم...وای که چه حال داغونی داشتم.

- آآآ راستش کتاب عطری تو تراسِ پایین جا مونده بود..

به خاطر من اینجا بود و من ازش دلگیر بودم. دلگیر بودم و دلتنگ و بیقرار و متنفر و عصبانی و..همه میگفتند اشتباهه و من این اشتباه رو با جون و دل ادامه میدادم.

-از دست این دخترِ سر به هوا..دستت درد نکنه..

..خواهش میکنم-

به خاطر دادن کتاب اومده بود؟! فقط به خاطر همون کتاب؟؟انگار مامان هم منتظر بود..منتظر چی؟! رفتنش؟!! من رو به مرگ شدم و آوات با تعلل ادامه داد:

تو کتابام یه سری جزوه ی درسی پیدا کردم که - ..فکر کنم به دردش میخوره..میخواستم بهش بدم

:صدای بلند مامان باعث شد که چشمهام باز بشند

عطرین؟؟ عطرین مامان؟؟-

زبونم توی دهنم نمیچرخید و صحنه های دو شبِ پیش از جلوی چشمهام نمیرفت.

..عطرین جان آوات اومده با تو کار داره-

:صدای آرومِ آوات، لرز به تنِ گُر گرفته م انداخت

خوابه خاله؟؟-

:صدای شرمنده ی مامان با تعجب همراه بود

فکر نکنم..این موقع ها نمیخوابه..حتما باز هدفون - تو گوششه نمیشنوه..

صدای شوخِ آوات، قلبم رو به بازی گرفت:

پس درس نمیخونه-..

و صدای پرخنده و آروم مامان:

زیاد اهل درس خوندن نیس..همه ش حواسش پرته-!

از دست مامان به خاطر این حرف عصبی شدم و از خنده ی آوات بیشتر..

حتما خیلی بازیگوشه-..

بازیگوش که چه عرض کنم! یکم لوس بار - اومده..حواس پرتی و بازیگوشیش هم به خاطر همینه که باباش زیاد نازشو میشکه..

چونه م جمع شد و چشم روی سقف سفید اتاق بستم. حواسم پرته و مامان هیچوقت کنجکاوی نمیکنه که حواسم رو کی یا چی پرت کرده..کلا زیاد قبولم نداشتند که بخوان من و افکارم رو جدی

بگیرند.یعنی خب..حرفی باهم نداشتیم.صمیمیتی نبود ..که بخواد از چیزی سر دربیاره

:آوات بود که با خنده گفت

..تو سن حساسیه..بزرگتر که شد، حتما بهتر میشه-

با این طرز حرف زدنش، دنیا روی سرم آوار میشد. خوب نبودم و باید بزرگ میشدم تا از افکار بچگونه م فاصله بگیرم!صدای مامان بازهم رگه هایی از خنده داشت وقتی گفت:

امیدوارم..حالا برم صداش کنم ببینم داره چیکار - میکنه که جواب نمیده..عطرین؟؟

لبم رو بین دندونهام کشیدم و نیم خیز شدم. باید الان..چیکار میکردم؟! با قلبی که توی سینه میکوبید و بغضی که توی گلوم جا خوش کرده بود..و عصبانیتی که از پریشب هنوز توی وجودم شعله ور بود و..دلی که تنگ بود!! من باید...

خاله اگه خوابه، صداش نکنید..من بعدا میام - ..میبینمش

قلبم لرزید..نکنه بره؟!! صدای مامان واضحتر به گوشم رسید:

-نه بابا عصرا نمیخوابه..الان صداش میکنم میاد..

نشستم و بین خواستن و نخواستن غرق شدم و بین نفرت و دلتنگی سوختم.

در اتاق باز شد و نگاه من روی مادری که سرش رو از لای در داخل اتاقم کرد، موند. باید چیکار میکردم؟!!

-عطرین؟؟؟

دست لرزونم رو به سمت هدفون سفید رنگی که روی صندلیِ میزکامپیوتر افتاده بود، کشیدم.مامان اخم ریزی به روم کرد:

-چرا جواب نمیدی؟!!

آب دهنم رو فرو دادم..آوات همین بیرون بود و میخواست من رو ببینه!

صدام..کردی؟؟-

چشم غره ای رفت:

بله چندبار صدات کردم، جواب ندادی!باز سرت - گرمِ چی بود؟؟

دلم نمیخواست در حضور آوات باهام اینطوری حرف بزنه..با دندونهای قفل شده،لبخندی روی لبم نشوندم و هدفون رو بالا گرفتم:

هدفون تو گوشم بود مامان!-

اشاره ای به بیرون کرد:

خیله خب بیا بیرون، آوات اومده کارت داره..-

شنیدن اسم آوات از زبون مامان،قلبم رو قلقلک میداد و کار داشتنش! کارم داشت؟! ادامه ی کارِ پریشب؟! یا دادن جزوه و کتاب درسی؟؟ خدایا من چرا انقدر ندیدنش سخته؟؟

:بین راست و دروغ،نالیدم

..سرم درد میکنه-

:خودش رو داخل کشید و لبی گاز گرفت

..زشته..پاشو بیا واست جزوه و کتاب آورده-

من حتی از اینکه کتاب ادبیات سال دوم رو برام آورده بود هم عصبانی بودم! میخواست با این کارها چی رو ثابت کنه؟؟

میگم حال ندارم! هرچی آورده، ازش تشکر کن.. -
..من حوصله ندارم الان بیام بیرون

:اخم مامان غلیظتر شد

این لوس بازیا چیه؟؟؟ پاشو خودتو جمع کن، بیا - بیرون!

:پر از کلافگی، مشتم رو روی پام کوبیدم

!مامان-

هنوز مامان حرفی نزده بود که صدای آوات از بیرون به گوشم رسید:

-عطری بیداری؟؟؟

لبهام روی هم کیپ شدند و قلبم برای لحظه ای ایستاد. و انگار..زمان بود ایست کرد که من حتی نفس هم نتونستم بکشم! چشمهای درشت شده م روی مامان مونده بود و..حتی صدام هم در نمی اومد..مامان خیره به من با خوشرویی گفت:

-آره آوات جان بیداره..الان میاد..

لبهام بیشتر فشرده شدند و به یکباره نفسم بیرون اومد. مامان آروم رو به من تشر زد:

-پاشو عطرین..پاشو زشته..

دستم روی شلوار راحتی که تنم بود، مشت شد و داغی از زیر بغلم شروع به پخش شدن توی تنم کرد.

-آ..خه..

قبل از اینکه بتونم جمله م رو کامل کنم، بازهم صداش رو شنیدم:

-اگه کاری نداری، میام تو اتاقت..

داغی بیشتر شد و مقابل یخ زدگیِ انگشتهام ایستاد..صدای آوات بلند بود وقتی گفت:

-اشکالی نداره که خاله؟؟

مامان خیلی زود جواب داد:

-نه عزیزم چه اشکالی؟؟؟

-پس من دو دیقه ی دیگه میام تو اتاقت عطری!باید درباره ی این جزوه ها یه چیزایی بهت بگم..خیلی واسه دَرسا کمکت میکنه..

گستاخی و راحتیش زبونم رو بند آورده بود و..حتی مامان هم روی آوات حساب دیگه ای باز میکرد..شاید به عنوان یک بزرگتر اون رو میدید که رو به من دستش رو تند تکون داد:

پاشو..پاشو یه دستی به اتاقت بکش، یه لباس - درست حسابی تنت کن..بدو!

و جلوی چشمهای مات شده ی من، خیلی زود از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست..و از طرف خودش بلند گفت:

باشه عطرین جان..فقط یکم سریعتر که آوات - معطل نشه!

نگاهم روی در بسته ی اتاقم موند. همین پشت در بود و منتظر برای اومدن توی اتاقِ من! قابل هضم و باور نبود و..نکنه بازهم واقعیت رو گم کرده باشم؟! نگاه ترسیده م از در اتاق کنده شد و به دور تا دور اتاق چرخید. حالا دیگه..نه نگاهی روی من بود و نه حضو کسی رو حس میکردم. کسی نبود و من..با بلوز و شلوار راحتی و...وای!!

به یکباره از جا پریدم و به سمت آینه پا تند کردم. نگاهم که توی آینه به خودم افتاد،دو دستم رو دو طرف صورتم گذاشتم. موهای نامرتب و صورت

خالی از آرایش..و بلوز و شلوار صورتیِ نخی که من رو بیشتر از همیشه شبیه به دختربچه ها کرده بود. دستهام مشت شدند و لبم میون دندونهام اسیر شد. توی این زمان کم، به خودم برسم یا به اتاق به هم ریخته م؟!

برگشتم و به تخت نامرتبم نگاه کردم.دلم میخواست گریه کنم و از دست مامان سرم رو به دیوار بکوبم. یا از دست آوات..یا نمیدونم..از دست خودم و این اتاقِ صورتی رنگ. کاش..رنگ اتاقم رو عوض کرده بودم!

تقه هایی که به در اتاقم خورد، قلبم رو به یکباره از جا کند.

بیام تو؟؟-

فرصت تموم شد و من مثل آواره ها وسط اتاق ایستاده بودم. دست مشت شده م رو محکم فشردم و از همه چیِ خودم و این اتاق بیزار و خجالت زده شدم.

عطری؟؟-

پلکهام هم مثل مشتهام فشرده شدند و انگار تمام تنم مچاله شد.من سخت میگرفتم و اون قبولم نداشت..چرا اینطور هول زده بودم؟!

برگشتم و خیره به آینه دستی به موهای نامرتبم کشیدم. اصلا..بهتر که بی اهمیت باشم! بین تمام بیچارگی ها،فقط عطر زدم! چنگی به هدفون زدم و دور گردنم گذاشتم. و روی صندلی گردون جلوی کامپیوتر نشستم..بی اهمیت بودم دیگه! و البته متنفر و عصبانی..کاش زیاد توی صورتم نگاه نکنه!!

میتونی بیای؟!-

قبل از اینک جمله م تموم بشه، دستگیره رو کشید و در رو باز کرد. صفحه ی روشنِ مانیتور جلوی دیدم بود و حس میکردم پلکهام میلرزند. قلبم برای یک لحظه دیدنش به التماس افتاده بود و مردمکهای نامردَم تکون نمیخوردند.خب من دلخور بودم دیگه..

از آداب معاشرت هیچی سرت نمیشه نه؟؟-

آروم و جدی گفت و انگشتهام روی بدنه ی ماوس فشرده شدند. با تعلل چشم از صفحه ی مانیتور گرفتم.یک لحظه دیدنش کافی بود تا..نفسی برای نَمونه و بازهم همون حس داغی و یخ زدگی رو باهم داشته باشم.

نگاهم بالا کشیده نشد و من از نگاه کردن به سیاهی های طلبکار، خودداری میکردم.

خواب بودی یا هدفون تو گوشِت بود؟؟-

در اتاق به وسیله ی دستش تقریبا بسته شد و قدمی نزدیکتر شد:

-شایدم سرت گرم کارای دیگه بود..

زیاد حرفهاش رو نمیفهمیدم و درحال حاضر حضورش بود که من رو مسخ کرده بود. الان اینجا بود.توی یک متریِ من ایستاده بود و تمام هوای اطرافم رو با خودخواهی میگرفت.

-حواسپرت..بازیگوش..

بافت جذبِ سفیدرنگی که تنش بود، عضلات مردونه ش رو به زیبایی به نمایش گذاشته بود و..به چند ثانیه نکشید که عطرِ تنش کل فضای اتاق رو پر کرد.

تک خنده ش با کمی تمسخر همراه بود وقتی گفت:

- حواست پرته یا زیادی جَمعه؟؟به چی نگاه میکنی خوشگلم؟؟

لحن نیشدارش باعث شد که نگاهم رو بالا بکشم و با اخم به چشمهای لعنتیش خیره بشم:

- چیکار داری اومدی اینجا؟؟؟

ابرویی بالا داد:

- چه عجب! میذاشتی یه ساعت دیگه ام دید میزدی، بعد صدات درمیومد.

ازش متنفر میشدم! همین حالا بیشتر و بیشتر..چشمهام تنگ شدند و نفس کم شد. چرا بیخیال

قلب بیچاره م نمیشد؟؟ با تمام خودداری، صدام از نفرت میلرزید وقتی گفتم:

واسه چی اومدی؟؟-

با اون یارو چیکار کردی؟؟-

*

لحظه ای خشک شدم. آروم و بدون هیچ لبخندی پرسیده بود. نگاهم روی چشمهاش موند و اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست:

تمومش کردی یا نه؟؟؟-

آب گلوم رو فرو دادم و به سختی نگاهم رو ازش گرفتم:

پس واسه فوضولی اومدی-!

حالا..بالای سرم ایستاده بود و من نمیدونستم به کجا پناه ببرم..به کجا چشم بگردونم که نگاهم رو منحرف کنم؟!

..پررویی نکن عطری-

نگاهم رو با اخم پایینتر کشیدم و به جایی روی شلوار سیاه رنگش خیره شدم:

!عطرین!! دوس ندارم اسممو نصفه ادا کنی-

:تک خنده ای شبیه به پوزخند تحویلم داد

..اهمیت نمیدم-

:با حرص نگاهش کردم

به چی اهمیت نمیدی؟؟-

:دستش رو پیش آورد و آروم لپم رو کشید

!نه به اسمت، نه به دوس نداشتنت-

صورتم رو به یک ور کشیدم و خواستم حرفی بزنم که آروم گفت:

من همونطوری که دلم میخواد، صدات میکنم! - هوم؟؟؟

:قلبم لرزید ولی..با جدیت گفتم

..اما من دلم نمیخواد-

:بی اهمیت جواب داد

زیاد خودتو جدی نگیر..لوس بازی رو کم کم باید - بذاری کنار..عطری لپ چالی که دیگه اینهمه ناز و ادا نداره!

لبخند کمرنگ و بی اهمیتی روی لبش اومد و من سوختم..چرا من رو جدی نمیگرفت؟! روی صندلی عقب کشیدم و پر حرص غریدم:

دیگه به من دست نمیزنی!-

:خنده ش عمیقتر شد و ابروهاش رو بالا کشید

چرا؟!!-

:گوشه ی لبم بالا کشیده شد

چون خوشم نمیاد!!-

لبش رو بکشید و دستش رو روی سرم گذاشت..درحال به هم ریختن موهام گفت:

خدا کنه که خوشت نیاد! همه ش میترسیدم که به - خاطر ذهن منحرفت باشه!!

بغض کرده دستش رو پس زدم و قلب ناسازگارم رو نادیده گرفتم:

-نکن!

خم شد و صورتش رو نزدیکِ صورتم متوقف کرد.

-فکر نمیکردم تا این حد پیش بری..

نفسم رفت و من حالا از اینهمه نزدیکی، حس دیگه ای میگرفتم.

-فکر نمیکردم از الان دنبال این کثافت کاریا باشی..

نگاهم رو از چشمهای خیره ش دزدیدم و لبهام رو روی هم فشردم:

-درست حرف بزن..

صدای آرومش،جدی تر شد:

-تمومش کردی دیگه نه؟؟

دلم میخواست کمی فاصله بگیره..من حواسم به نگاهش پرت میشد و حرفهاش رو نمیفهمیدم! صدای آرومش اینبار یک جور دیگه ای بود:

با ذهن منحرفِ تو چیکار کنم؟؟؟-

قلبم میکوبید و جرات نگاه کردن به چشمهای پرجذبه ش رو نداشتم. صدای اون آرومتر شد:

با بچه بازیات چیکار کنم؟!-

دستم روی شلوارِ راحتیم مشت شد:

برو کنار..-

نفس بلندی کشید و لحنش با ناراحتی همراه شد:

من خندم میگیره وقتی فکر میکنم تو ذهنت چی میگذره..تو نمیتونی منو یه جور دیگه ببینی؟؟ -

خیره بهش با اعصاب داغون گفتم:

واسه چی اومدی؟! چیکار داری؟؟-

درباره من چی فکر میکنی عطری؟؟؟-

بغض گلوم رو آزرده میکرد و دلم میخواست که الان از اینجا بره..کاش لااقل من میتونستم فرار کنم..سخت بود که بشه با این حس، جدی و محکم حرف زد:

- تو..واسه من هیچ اهمیتی نداری که بخوام درباره ت فکری هم بکنم.. لطف کن کارتو بگو و برو!

با نفس بلندی، صاف ایستاد:

- میخوام بشینم..

لب گزیدم:

- چرا راحتم نمیذاری؟؟

نگاهی توی اتاق گردوند و روی مبل راحتیِ گوشه ی اتاق متوقف شد:

- نمیشه ازت توقع مهمون نوازی داشت..

نگاه گذرایی بهم انداخت:

- هنوز یاد نگرفتی دیگه..

بچگیم رو تو سرم میکوبید و من بیشتر بیزار میشدم:

من بچه ام خب؟؟؟ راست میگی من خیلی بچه -
ام..تو چرا بیخیالِ منه بچه نمیشی؟!! چی از جونِ
من میخوای که راحتم نمیذاری؟؟؟

دست به کمر شد و به همون مبلِ سفید و صورتی
خیره شد:

..چون بچه ای، نمیتونم بیخیالت بشم-

دست دراز کرد و دستم رو گرفت..قبل از اینکه به
خودم بیام، دستم رو کشید و گفت:

..نمیتونم بذارم با ندونم کاریات، سرتو به باد بدی-

لعنتی! انقدر محکم و یکهویی دستم رو کشید که
مجبور شدم سر پا بایستم..

!!چیکار میکنی؟-

رو بهم صورتش رو نزدیک آورد و پچ پچ وار تذکر
داد:

سیسسس آروم..نمیخوام مامانت یه وقت فکر دیگه -
!ای بکنه

لبهام جمع شدند و گرمای دستی که دستم رو
..میکشید، راحتم نمیذاشت

به من اطمینان کرده که گذاشته با دخترش تو اتاق -
تنها باشم..نمیخوام فکر کنه که دارم بی ناموس بازی
..درمیارم

:اخم کرده و نفس بریده،به نیم رخش نگاه کردم

چرا انقدر خودتو تو کارای من دخالت میدی؟؟-

:دستم رو کشید و به سمت مبل دونفره راه افتاد

چون دختری نیستی که بشه ولش کرد به حالِ -
..خودش

:عصبی میشدم و اون کار خودش رو میکرد

یه جوری هستی که زیادم نمیتونم بهت نزدیک -
..بشم..میترسم اوضاع بدتر بشه

خودش روی مبل نشست و دست من رو هم کشید و کنارش افتادم..خودم رو جمع و جور کردم و با اخم گفتم:

-تاحالا کسی بهت گفته که خیلی فوضولی؟؟

لبی کج کرد:

-جز تو،نه!

دست به کمر شدم:

-پس فقط تو کارای من دخالت میکنی!

نگاهش روی صورتم ثابت موند و به یکباره، آروم خندید..دست دراز کرد و اینبار محکمتر لپم رو فشرد:

آخه من با توئه نیم وجبی چیکار کنم؟؟ نمیشد - همون دخمل قبلی بمونی و من هی لپاتو بچلونم؟؟؟

نگاهم مات صورت خندونش شد و اون با نفس بلندی تکیه داد:

جز تو هیچ دخترِ بی عقلی دور و برم نیس که -
..واسم اهمیت داشته باشه

پلک نزدم و حرفش بارها توی ذهنم تکرار شد..قسمت دوم جمله ش انقدر پررنگ بود که قسمت اول جمله رو انگار اصلا نشیدم! واسه ش اهمیت دارم؟!

دست دراز کرد و دستم رو توی دستش گرفت..و با لبخند گول زننده ای ادامه داد:

- لُپ چالیِ من..نمیخوام اشتباه کنی و باعث بشی که فکرم واست خراب بشه..دیگه ازین غلطا نکن خب؟؟واسه ت زوده این کارا..

چشمهام تنگ شدند و دستم رو عقب کشیدم.. دستم رو میون انگشتهاش فشرد و با لبخندی جدی و تهدیدوار گفت:

باهاش تموم کردی دیگه نه؟؟-

لبهام روی هم کیپ شدند و نفسم بلند و پرحرصم از بینی خارج شد:

-چندبار بهت بگم که فوضولی نکن؟!!

صدای پیامی از گوشیم بلند شد..نگاهم رو با بیزاری ازش گرفتم و به سمت گوشی که روی زمین بود، چرخوندم. خواستم دستم رو عقب بکشم و بلند شم که محکمتر دستم رو گرفت..تپش قلبم بیشتر شد و نگاهم بازهم به سمتش برگشت:

-دستمو ول کن..

لبخند کمرنگ اون انقدر جدی بود که دیگه نتونم حرفی بزنم.. و صدای آرومش، سراسر تهدید و تذکر:

- تو دختر خوبی هستی..لجبازی نمیکنی که واست سخت تر بشه!

صورتش رو جلو کشید و پرنفوذتر توی چشمهام خیره شد:

-!!تمومش کردی..میدونم

:با گلوی خشک شده، غریدم

-!تموم نمیکنم ببینم چیکار میتونی بکنی

:آروم و پرجذبه خندید

میخوای جور دیگه باهات رفتار کنم؟؟-

خواستم حرفی بزنم که کتاب ادبیاتم رو روی پاهام گذاشت..بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره، آرومتر :گفت

نمیدونم چطوری کمکت کنم که از تخیلات بچگونه - ..ت بیرون بیای..اما میخوام پیش خودم باشی

:من هم بدون اینکه چشم ازش بگیرم، با اخم غریدم

-!اونوخ چرا؟

بالاخره چشم ازم گرفت و به پاکت آجری رنگی که :توی دستش تکون میداد نگاه کرد

-..مجبورم فعلا مراقبت باشم تا یکم بزرگ بشی

-من نیازی به مراقبت تو ندارم!

پاکت بزرگ توی دستش رو هم روی کتابم انداخت و به پشتی مبل تکیه داد:

- پیش خودم باشی بهتره..حواسم بهت هس..خیالم راحته که هر دیوثی وجود نمیکنه بهت نزدیک بشه..

نگاهم به پاکت روی پام بود. نمیدونستم چیه و زیاد هم اهمیتی نداشت..نفسی گرفتم و سعی کردم آرومتر رفتار کنم..پوخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- داری بهم لطف میکنی و میخوای منو پیش خودت نگه داری؟!که مثلا مراقبم باشی؟!

- دارم بهت لطف میکنم و تو رو از کثافتای دور و برت دور میکنم!

نگاهم رو بهش دوختم:

-پس لطف کن توام ازم دور شو!

چشمهای سیاهش رو تنگ کرد و نفس کشیدن رو برام مشکل کرد..چند ثانیه ای طول کشید تا دهن باز کنه و با جدیت بگه:

من هرچقدرم کثافت باشم، با تو یکی کاری ندارم! - میدونی چرا؟؟

تکیه ش رو از پشتیِ مبل گرفت و پاکت رو از روی پاهام برداشت..خیره بهم تاکید وار گفت:

چون تو اونی که من میخوام، نیستی..منم انقدر - پست فطرت نیستم که با یه بچه ی نفهم و ساده بریزم رو هم..

چونه م از حرص جمع شده و چشمهای درشت شده م به سیاهی های نفرت انگیزش دوخته شد..به شدت احساس له شدن میکردم وقتی گفتم:

طرز حرف زدنت حالمو به هم میزنه-!

بی اهمیت چشم ازم گرفت و در پاکت رو باز کرد:

ببخشید دیگه..بهتر ازین نمیتونم با یه دختر احمق - ..حرف بزنم

:صدای شکستن قلبم رو به وضوح شنیدم

!برو بیرون-

انگار اصلا صدام رو نشنید! بدون توجه به من، :چیزهایی از توی پاکت درآورد و به سمتم گرفت

..اینم عکسات-

لحظه ای روی چشمهاش مات شدم. نگاهم از صورت آروم و اخم کمرنگش پایین کشیده شد و به عکسهایی که به سمتم گرفته بود، دوخته شد. پلک زدم..عکسهام! همون عکسها؟؟؟نگاهم روی دختری بود که خنده ی واقعیش رو با سخاوت به رخ !میکشید..عکسهای من؟

آوات تکیه ش رو از مبل گرفت و آرنجهاش رو به زانوهاش زد..کمی به سمتم متمایل شد و خیره به :عکسها با آرامش گفت

همه شون خوب شده بودن..یه سِری ها رو که -
.بهتر بودن، چاپ کردم

نگاهم بین عکسهای توی دستش و چشمهاش جابجا
:شد. اون لبخند آرومی به روم زد

ببین چطوره؟ خوشت میاد؟؟-

بی اراده دستم رو به سمت عکسها دراز کردم.
عکسهایی به ابعاد بیست در سی..چقدر تمیز و چقدر
..طبیعی

من که خیلی خوشم اومد..نیازی نبود زیاد روشون -
..کار کنم..از همه لحاظ اوکی بودن

عکسها رو توی دستم گذاشت.ورق زدم و دونه دونه
از نظر گذروندم. روزی که باهاش به اون ویلا رفته
بودم، تداعی شد. برگ زردی که جلوی یکی از
چشمهام گرفته بودم و با یک چشمِ باز و براق،
مستقیم به دوربین نگاه میکردم. عکس بعدی..نگاه
یک وریم وقتی روی زمین نشسته بودم و گوشه ی
شال رو بین انگشتهام گرفته بودم. عکس بعدی رو

که دیدم، بی اراده لبخندی روی لبهام نشست..چقدر این ژست سخت بود و چقدر آوات برای فهموندن به من برای ژست گرفتن، صبوری به خرج داده بود. نگاهی به زمین و لبخند خیلی کمرنگ..و دستی که به کمر زده بودم و مانتوی بلندِ سنتی رو با دست دیگه م به نمایش گذاشته بودم.

-هوم؟؟

با شنیدن صداش،نگاهم از دخترِ موفرفریِ توی عکس کنده شد..منتظر نگاهم میکرد. لبی با زبون تر کردم و بالاخره شونه ای بالا کشیدم:

- آآآ خب..بد نشدن..نیازی نبود ظاهرشون کنی..حالا هرچقدر میشه، بگو پولشو بهت بدم..

چشم تنگ کرد و خواست حرفی بزنه..قبل از اون گفتم:

-هرچند فکر نمیکردم که عکسا رو ظاهر کنی..

بی حوصله دهنش رو به یک ور کشید:

..واسه این ظاهر نکردم که پولشو ازت بگیرم-

:با ابرو به عکسهای توی دستم اشاره کرد

واسه این عکساتو ظاهر کردم که خودت ببینی -
..چقدر خوب افتادی..خیلی بهتر از سارا

سارا! دختری که جایگزین من شده بود و آوات اون رو به من ترجیح داده بود. من هرروز عکسش رو توی پیج آوات میدیم و خودآزاری میکردم. اون بازهم کینه ی چند وقت پیش رو داشت زنده میکرد..نمیدونست که با این حرفها اعصابم رو به هم میریزه؟! بدون اینکه به عکسهای توی ستم نگاه کنم، با حرص و نفرت گفتم:

واسه همین نذاشتی که مدل بشم؟؟-

:بی صدا خندید

!دقیقا واسه همین-

:چشمهام از فرط ناباوری گرد شدند

!!چرا؟-

:اون خونسرد بود وقتی گفت

- چون دلم نمیخواست عکسات تو فضای مجازی پخش بشه..

لبهام روی هم چفت شدند و نفس بلندم با حرص قاطی شد:

-اینی چی؟!

:تکیه داد و دست به سینه شد

-اینی همین..تو به درد مدل شدن نمیخوری خوشگلم!

:چونه م از حرص جمع شد

-از من عقده داری؟؟!

:اینبار تک خنده ش صدا دار شد

-چرا باید از توئه نیم وجبی عقده داشته باشم؟!

:اخم کردم

-پس چرا...

میون حرفم نگاهی توی صورتم گردوند و با لحن جدی گفت:

- من نمیخوام تو یکی مثل اونا باشی..تو معصومی..پاکی..خوشگلی..

قلبم شروع به تپش کرد..آوات مردانی داشت از من تعریف میکرد! چرا؟! چون میخواست خَرم کنه و من رو از فکر مدل شدن بیرون بیاره؟! یا..روی من تعصب خاصی داشت که نمیذاشت عکسهام توی فضای مجازی به عنوان مدل پخش بشه؟!!

- اونا چه ایرادی دارن که من نباید مثل اونا باشم؟! اصلا..اگه خوب نیستن، پس چرا تو حمایتشون میکنی؟!

پوف آرومی کشید و با کلافگی مشهودی، آروم گفت:

- حالا یکی بیاد به این بچه حالی کنه که چرا این چیزا واسش خوب نیس!

:اخم کرده، غریدم

!درست حرف بزنا-

نگاهی بهم کرد و انگار داشت فکرش رو جمع بندی میکرد تا حرفش رو بزنه:

..ببین عطری-

:سریع گفتم

!!عطرین-

:خیره توی چشمهام دوباره تکرار کرد

ببین بچه! این کارا به درد تو نمیخوره..تو هم - خوشگلی، هم از خیلیا بهتری..تو چشم خیلیا میای..طبیعی..خوش عکس..ناز و اداتم که انقدر قشنگ و بچگونه س که همه خوششون میاد..زود پیشرفت میکنی، میری اون بالا..اما.. جنبه ی !پیشرفت نداری

دهنم باز شد و دوباره بسته شد..مهلت حرف زدن بهم نداد:

- ینی فقط تو نیستیا..نود درصد جنبه ندارن! همین سارایی که میبینی،اولش هیچی نبود! با کلی واسطه و به زور خودشو با همین تبلیغای ریز کشید بالا..اولش مانتو و شال و کفش و..بعدش رسید به لوازم آرایش..الان به این قانع نیس، رفته تو کار تبلیغ لباس شب..

نفسی بیرون داد و با تاسف گفت:

- بعدشم واسه بیشتر مطرح شدن و معروفیت بیشتر، میره سراغ تبلیغ لباس زیر..

بازهم لبخندی خرکننده به روم زد:

- من میخوام تو همینطوری بمونی..نشی یکی مثل اینا که واسه معروف شدن، همه کار میکنن و از همه چی میگذرن..

لبهام جمع شدند و اخم بین ابروهام نشست:

- من همچین دختری نیستم!

با لبخند سری تکون داد:

میدونم عزیزم..تو همچین دختری نیستی..خیلیم - ..خوب و خانومی

:غرق چشمهای سیاهش شدم و اون آرومتر گفت

..فقط زیادی ساده ای-

:اخم کردم

تو اگه قبول نداری، چرا عکساشو گذاشتی تو - پیجت؟؟؟

:خندید

کار من همینه! من از هیشکی حمایت نمیکنم..اونم - یکی مثل بقیه ی دخترا که واسه تبلیغ،کار ..میکنه..منم ازش واسه کار خودم استفاده میکنم

پس خودت چی؟؟-

:سری به اطراف تکون داد

من چی؟-

:با مکث کوتاهی گفتم

خودت..چرا..مدل شدی؟؟-

:آروم و جدی،تاکید کرد

من مدل نیستم! من فقط عکاسم..انقدر عقده ی - پیشرفت ندارم که بخوام خودمو مدل بدونم و توهّم شاخ بودن بردارم..اون عکسایی هم که تو پیجم دیدی، به خاطر رفیقمه..هرچند واسه من بد نیس..چون حد و حدود خودمو میدونم و واسه معروفیت، همه کار نمیکنم..من فقط دنبال کار خودمم..

:با مکث کوتاهی گفت

..کار من عکاسیه..همین-

دیگه حرفی نتونستم بزنم..یعنی..نمیدونستم چی بگم که جوابی براش نداشته باشه..

عکسات چطوره؟؟خوشت میاد؟؟-

نگاه گرفته م از روی چشمهاش سر خورد و به سمت عکس توی دستم کشیده شد. دختری با شالِ

افتاده روی شونه هاش و خنده ای بزرگ و نگاهی خیره.جای این دختر توی پیج آوات نیست چون بهتر از دختری به اسم ساراست؟! چون نمیخواد از من استفاده کنه؟!یا من به درد نمیخورم؟؟

انگشتش روی عکس اومد و روی گونه ی چال افتاده ی دخترِ سرخوش توی عکس گذاشت:

-این که عشق منه با این لپای چالی!

با من بود یا با دختر توی عکس؟! یا..کار تمیز و بی نقصش رو اینطور تحسین میکرد؟!

- برو حال کُنا! ببین چه عکسای توپی ازت گرفتم؟؟ جوری عکس گرفتم که اصلا نیاز به ویرایش و دستکاری نداشته باشه..

هوممم فکر میکنم منظورش از "عشق من" همون عکسِ بی نقص رو میگفت نه عطرینی که کنارش نشسته. حسرتها توی دلم تلنبار میشدند و دستم به هیچ جایی بند نبود.

اگه دختر خوبی باشی و حرف گوش بدی، شاید -
..هر از گاهی با خودم بردمت اینور اونور

نگاه بهت زده م رو از عکس گرفتم و با چشمهای درشت شده نگاهش کردم. با اخم کمرنگی لبخند میزد و با این حالتی که داشت، قلبم رو از خود !!بیخود میکرد..چی گفت؟

بیخیال کارای مسخره..عکاسی دوس -
داری؟؟میخوای یه وقتایی که حال داشتم، با خودم ببرمت و کارمو ببینی؟؟

با لبهای کیپ شده، نگاهش میکردم و نمیدونستم چی !!بگم! همراه شدن با آوات! شوخی میکرد؟

:پوف آرومی کشید و با مکث کوتاهی گفت

من نمیدونم تو منو چجوری میبینی..واسمم مهم -
نیس..اما من تو رو عطری لپ چالیِ خودم میدونم که دوس دارم هواشو داشته باشم..دلم نمیخواد خطا بری یا کسی از سادگیت سواستفاده کنه..میخوام پیش ..خودم باشی تا خیالم بابتت راحت بشه

با تقه ای که به در خورد، مجبور شد سکوت کنه.
صاف نشست و نگاهش رو به در اتاق داد..و آروم گفت:

-دیگه نمیخوام خطایی ازت ببینم!

این لحن آروم، سرشار از جدیت و جذبه بود و قلبم رو میلرزوند.

-عطرین جان؟؟

صدای مامان به گوشم رسید و نمیتونستم جوابی بدم.من..برای این مردی که کنارم نشسته، چی بودم که نمیتونست من رو به حال خودم رها کنه؟! صدای آوات قبل از من بلند شد:

-بفرما تو خاله..

در اتاق باز شد و من آروم رو به آوات گفتم:

-من داداش بزرگ نمیخوام..

لبخند کجی روی لبش نشست و مثل خودم آروم جوابم رو داد:

منم آبجی کوچیک ندارم..فقط یه عطریِ خنگ و - خواستنی دارم که دلم میخواد پیش خودم باشه تا کسی وجود نکنه بهش نزدیک بشه و گولش بزنه..

مامان وارد اتاق شد و با صدایی خندون گفت:

دیدم نیومدید بیرون،گفتم واستون میوه بیارم-..

خیلی سخت تونستم جلوی پوزخندم رو بگیرم.میوه..فقط بهونه ای برای نگرانی و کنجکاوی مامان برای تنها موندن من و آوات!

بدون توجه به مامان، خیلی آروم پچ زدم:

من بچه نیستم آوات-..

ولی صدای آوات، بلند و سرشار از خنده بود:

از بچه ام،بچه تری..سرت به درسِت باشه؛ هرجا - هم گیر کردی، خودم کمکت میکنم..

و درحالیکه بلند میشد، رو به مامان گفت:

زحمت نکش خاله جان..دارم میرم-..

مامان درحالیکه ظرف میوه رو روی میز میذاشت، با تعجب گفت:

-کجا خاله جون؟؟بشین یه میوه بخور لااقل..

نگاهم بالا کشیده شد..به قامت بلند و تیپ تمیزش..درحالیکه لبه ی پیرهنش رو مرتب میکرد، با راحتی جواب داد:

-دیرم شده خاله..برم به کارام برسم..

-آخه اینطوری که نمیشه..شام بمون دیگه..

دستی لای موهاش کشید و من عطرش رو نفس کشیدم.داشت میرفت!

-یه وقت دیگه مزاحم میشم..

خواهش میکنم مزاحم چیه؟؟خوشحال میشیم اگه - بمونی..

آوات سری تکون داد و نگاهش رو به من دوخت:

-اگه خواستی باهام بیای، پنج شنبه میام دنبالت..

باز هم مات شدم و مامان قبل از اینکه من جوابی بدم،پرسید:

کجا برید؟؟-

آوات بی رودبایسی گفت:

- میبرمش که یکم با عکاسی و مدلای معروف آشنا بشه..

هیچ جوابی نتونستم بدم و مامان لبخندی زد:

مزاحم کارت میشه آوات-..

یک جوری شدم. خجالت زده و عصبی..مامان راست میگفت..من حتی یک تعارف هم نکرده بودم.

- نه بابا خودم بهش گفتم..اگه شما و عمو راضی باشید،گاهی با خودم میبرمش که هم با کار عکاسی آشنا بشه، هم یکم حال و هواش عوض بشه..

- این حرفا چیه عزیزم؟؟اگه مزاحم کارت نیس، ما حرفی نداریم..تو زحمت نیفتی یه وقت..

آوات نگاه رنگ شبش رو به من دوخت و برق چشمهاش نفسم رو بند آورد..با نگاهش حرف میزد و تهدید و جدیتش رو بهم یادآوری میکرد:

- عطری که زحمتی نداره واسه من..دختر خوب و حرف گوش کُنیه! سرش فقط به درساش گرمه،منم هواشو دارم..

تنم داغ شد..نگاهش رو با مکث ازم گرفت و رو به مامان با لبخند اضافه کرد:

- حواسم بهش هس، خیالتون راحت..

مامان با خوشرویی و احترام جوابش رو داد:

- دستت درد نکنه آوات جان..خیلی لطف کردی..

آوات سری تکون داد و به سمت در رفت:

- کاری نکردم..به عمو سلام برسونید..خدافظ..

نرسیده به در، به منه خشک شده گفت:

- عطری خانوم خدافظ!

مامان با اخم اشاره ای بهم کرد..به سختی لب باز کردم و هول شده، جواب دادم:

-خدافظ..

آوات از در بیرون رفت و مامان با تاسف سری برام تکون داد. و پشت سر آوات، به راه افتاد تا بدرقه ش کنه. نگاهم به در بود و عکسها توی دستم. و بوی عطرِ مردونه، فضای اتاقم رو پر کرده بود..چشمهای سیاه، پر از پیروزی بودند و من دیگه صدای زنگ گوشی رو نمیشنیدم. امید من رو بخشیده بود..

خیره به دخترکِ توی آینه،برای سومین بار شماره ی ساغر رو گرفتم. بوقهای یک ریتم، پشت سر هم به گوشم میرسید و از جواب ندادنش کلافه میشدم. گوشی رو روی میز آرایش گذاشتم و برای دختری که موهاش رو به سختی صاف کرده بود، دهنی کج کردم:

-باز معلوم نیس کجاس که جواب نمیده..

خط چشم رو روی پلکم کشیدم و توی چشمهام رو سیاه کردم.. از سیاه کردنِ زیاد چشمهام خوشم می اومد و بالاخره زیباییِ دختر کُرد به چشمهای سیاهشه! هرچقد سیاه تر، گیراتر..

موهام رو فرق کنار باز کردم و یک وری، روی صورتم ریختم..بلندی جلوی موهام تا روی سینه م ادامه داشت و من دلم میخواست همینطور آزادانه دورم باشند. پشت موهام رو که با لخت کردن حالا تا پایین کمر میرسید، آزادانه رها کردم و فاخرانه نگاهی به سیاهیِ براقش انداختم. برق لبی روی رژ سرخابی و شالِ بافت صورتی، روی موهام.

شال رو جلوتر از حد معمول کشیدم و از اتاق بیرون زدم. با دیدن مامان که با یزدان ریاضی کار میکرد، گفتم:

-من رفتم..

نگاه خیره ی مامان رو روی خودم حس کردم و پالتوی سیاه خیلی کوتاهی که تنم بود رو از دو

طرف روی هم کشیدم. انتظار یک تذکر داشتم و زیاد طول نکشید:

-ایه لباس درست حسابی تنت میکردی دیگه!

بی اهمیت دستی توی هوا تکون دادم:

-خوبه گیر نده..

پوف آرومش به گوشم رسید و با مکث گفت:

-شب میمونی پیش ساغر؟

درحالیکه نیم بوتهای مشکی رو از توی جاکفشی بیرون میکشیدم، جواب دادم:

-ببینم چی میشه..

- اگه نموندی، ساغرم با خودت بیار..شب ترلان و شهرام میخوان بیان اینجا..

پس بهتر بود که پیش ساغر بمونم!

-باشه خدافظ..

-آبجی؟؟

با شنیدن صدای یزدان، به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. خودکارِ توی دستش رو بالا گرفت و گفت:

صبح آوات گفت که بهت بگم اگه فردا میای، بهش خبر بدی..-

لحظه ای دستم روی شالم موند و چشمهام روی خودکارِ یزدان. فردا پنج شنبه بود و من سه روز بود که به خاطر قرار پنج شنبه، خواب و خوراک نداشتم!

میخوای بری؟؟-

صدای مامان من رو به خودم آورد و به سختی لب گشودم:

فکر کنم..-

پس یادت باشه بهش خبر بدی..-

من..چطوری بهش خبر میدادم؟؟ باید بهش زنگ میزدم؟! اون که نمیدونست من شماره ش رو با چه

مصیبیتی به دست آوردم و هیچوقت هم نباید میفهمید!

باشه..-

از خونه بیرون زدم و نگاهم به پاگرد بین دوطبقه افتاد. هنوز هم اجازه ی رفتن به پاگرد و دیدنش رو نداشتم؟؟ باید چطور بهش خبر میدادم که فردا باهاش همراه میشم؟؟ من کمی از رفتن به جلوی واحدش واهمه دارم و از کوچیک شدن دوباره م میترسم. کاش به یزدان گفته بودم که بهش بگه..

توی آسانسور به آینه نگاه کردم و شالم رو عقب تر کشیدم. موهام رو مرتب کردم و حس بهتری پیدا کردم.

گوشیم رو از توی جیب پالتوم بیرون کشیدم و بی هدف نگاهی به شماره ش انداختم. شماره ای که بیشتر از یک سال بود توی گوشیم سیو شده بود.آه خدا..کاش میشد یکبار دیگه بهش زنگ بزنم و لحظه ای کوتاه صداش رو بشنوم.

چقدر وقتی قبض موبایلش به دستم افتاد، خوشحال بودم و چقدر هم که دربرابر این شماره، بی جنبه! چقدر جلوی تابلوی اعلانات ساختمان کشیک داده بودم تا این فیش رو به دست بیارم. و وقتی از بین قبض ها و فیش های مختلفی که هرروز چک میکردم، قبض موبایلش رو پیدا کردم، از خوشحالی تمام وجودم میلرزید.

وای که وقتی یادم میاد چقدر مزاحمش شدم، خجالت میکشم! شب و نیمه شب..فقط برای شنیدن صداش. و اون از ده ها تماس، یکی رو جواب میداد و من به همون صدای جدی و کمی عصبانی هم قانع بودم.

حالا گوشیم عوض شده و خبری از پیامهای خجالت باری که بهش میدادم، نیست..و اون اصلا نباید میفهمید که این پیامهای شرم آوری که نیمه شبها بهش میرسید، از طرفِ دختر دیوونه ی طبقه ی بالا بود..

حالا..شماره ی من توی بلاک لیست اون قرار داشت و من حتی جرات تماس با خط جدیدم رو نداشتم. خط جدیدی که دو ماهی بود دستم بود. خب من به خاطر مزاحمتهای زیادی که از طرف پسرها داشتم، خیلی تند سیمکارتم رو عوض میکردم و..هر از گاهی دلم میخواست از شر پسرهایی که برای عوض شدن روحیه م باهاشون در تماس بودم، خلاص شم! و حالا..فکر کنم باید دوباره این کار رو بکنم..چرا که سامیار از همه سرسخت تر و به روایتی کلافه کننده تر بود..و..ترسناکتر!

این رو وقتی بیشتر فهمیدم که..ماشین مگان سفید رنگی رو از دور دیدم. هنوز چند دقیقه نبود که با بیخیالی توی پیاده رو به سمت خیابون اصلی میرفتم، که نگاهم بهش افتاد. با دیدنش..که پشت به من به بدنه ی ماشین تکیه داده بود و سیگاری دود میکرد، قلبم از ترس به تپش افتاد. و خودم هم نمیدونستم که چرا انقدر از دیدن دوباره ش، واهمه دارم.

نمیدونم چطور خودم رو داخل فروشگاه لوازم خونگی که جلوی دیدم بود، انداختم. اصلا دلم نمیخواست ببینمش و من اون شب با تماسهای مکررش مجبور شدم گوشیم رو خاموش کنم.
فروشنده ی خیلی جوون رو بهم گفت:

-سلام..بفرمایید درخدمتم..

لبم رو گزیدم و نگاهی به بیرون انداختم..و نگاهی به وسایل برقی داخل فروشگاه. باید چطوری بیرون میرفتم که من رو نبینه؟؟؟

-آآآ سلام..چیزه..این همزنا چنده؟؟

به چیزی اشاره کردم و فروشنده ی جوون رد نگاهم رو دنبال کرد..ابروهاش بالا پرید و گفت:

-اون؟!

باید به خونه برمیگشتم و با آژانس میرفتم..

-بله همون..

خنده ی پسرِ جوون باعث شد که به خودم بیام..

غذاسازو میفرمایید؟؟-

لب روی هم فشردم و خجالت رو پشت اخمم پنهان کردم:

همون-..

گلویی صاف کرد و با خنده ی جمع شده گفت:

همون مارکو بیارم؟؟-

بیاره؟! من باید برم!

نه نه..فقط قیمتشو میخوام بدونم-..

فکر کنم فهمید که بیخودی پا به فروشگاه گذاشتم..بی اهمیت قیمتی گفت:

هفتصد تومن-..

من هم بی اهمیت تر از اون، سری بالا و پایین کردم:

آهان..ممنون-..

از درهای شیشه ایِ فروشگاه، نگاه دوباره ای به بیرون انداختم..اگر بود و من رو میدید؟؟ بازهم من رو به دیوار میچسبوند و به خاطر جواب ندادن به تماسهاش دیوونه بازی درمی آورد؟؟

-چیزی شده؟!

نگاهم از بیرون کنده شد:

-ها؟!!

پسر جوون نزدیکتر شد و با کنجکاوی پرسید:

-عرض کردم چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟!

دهن باز و بسته کردم و نمیدونستم چیکار کنم..باید میرفتم ولی چطوری؟!

-نه..هیچی..ببخشید..

چند قدمی به سمت در برداشتم و..ایستادم.با بیچارگی برگشتم و رو به پسرِ جوون گفتم:

-میشه..یه لطفی بکنید؟؟

:تعجب کرد و با خوشرویی گفت

حتما..چیکار کنم؟؟-

:با خجالت، اشاره ای به بیرون کردم

میشه..یه نگاه به بیرون بندازید ببینید یه مگان سفید - سمت راست پارک کرده یا نه؟؟

:اخم ریزی کرد و نزدیکتر شد

مزاحمه؟؟؟-

لب روی هم کیپ کردم و سری بالا و پایین کردم. خیلی زود از کنارم رد شد و به بیرون نگاه کرد..و :چند ثانیه ی بعد، داخل اومد و گفت

..یه مگان سفید؟؟ یه مرد جوون بهش تکیه داده-

!وای..هنوز اونجا بود و من چطور باید میرفتم؟

!مزاحمتون شده؟؟ میخواین به پلیس زنگ بزنم؟-

:لب گزیدم

..نه..نمیخواد..ممنون-

:نگاه دقیقی به صورتم انداخت

قیافه ی شما خیلی آشناس..همین دور و برا - میشینید؟؟

..سامیار بیرون بود و آماده برای تلافی

..بله-

پسر جوون سری بالا و پایین کرد و من توی این فروشگاه گیر افتاده بودم. کاش لااقل ساغر همراهم بود.

.بذارید لااقل برم باهاش یه برخوردی بکنم-

به سختی خودم رو کنترل کردم که نخندم. فروشنده ی خیلی جوون، دوست داشت خودی نشون بده!

نه نیازی نیس..فقط..شما شماره ی آژانس دارید؟؟-

:خیلی زود جواب گفت

میخواین خودم برسونمتون؟؟-

چقدر هم محترمانه حرف میزد. دستی به شالم کشیدم و معذب شده، لبخندی زدم:

- نه ممنون..فقط اگه شماره ی آژانس دارید، لطف کنید بدید تا من با ماشینِ آژانس برم..

ازم فاصله گرفت و به سمت تلفن فروشگاه رفت:

- الان خودم زنگ میزنم..

اون درحال شماره گیری بود و من به سامیاری که بیرون منتظرم بود، فکر میکردم. از دستش خلاصی نداشتم و کاش روز قرار، همون خیابون قبلی پیاده میشدم.

به پیام دیشبش که فکر میکردم، مو به تنم راست میشد:

" تو با این کارات منو تشنه تر میکنی عطرین..فکر و ذکرم شده داشتن همه جوره ی تو..فکر میکنی تا وقتی که به دستت نیاوردم،بیخیالت میشم؟؟ خانومِ فراریِ من،باید همینطوری باشه تا منو به اوج

برسونه.میدونی که عاشق ترس و هیجانم..اونم با یه خانوم کوچولوی بی تجربه..هرچی دست نیافتنی تر، باحال تر.."

با شنیدن صدای فروشنده، درجا تکون خوردم:

-یکی دو دیقه ی دیگه ماشین میرسه..

دستی به شالم کشیدم:

-زحمت کشیدید..

-خواهش میکنم..

بازهم دقیق و مستقیم نگاهم کرد:

-سر پا اذیت میشید..بفرمایید بشینید..

به چهارپایه ی چوبی که گوشه ی فروشگاه بود، اشاره ای کرد..معذب شده، سری به اطراف تکون دادم:

-نه خیلی ممنون..

جلوی نگاه گاه و بیگاهش، برای گذروندن وقت، به اجناس نگاه میکردم و فکر سامیار تو مغزم جولان میداد. اگر اونروز آوات نمی اومد و ازم نمیخواست که این آدمِ سرکش با رفتارهای خاص رو کنار بذارم، حتما حالا صمیمی تر بودیم!

دو دقیقه نکشید که ماشینِ آژانس رسید.در پاسخ راننده ی میانسال برای درخواست ماشین، پسر جوون گفت:

-بله..ما ماشین خواسته بودیم..

با نگاهم..ازش خواستم که تا دم ماشین همراهیم کنه و اون خیلی زود منظور نگاهم رو فهمید.

-بذارید منم باهاتون بیام..

حرفی نزدم و اون کنارم راه افتاد..خودم رو تقریبا پشت هیکل لاغر و کشیده ش قایم کرده بودم و حتی نیم نگاهی هم به سمت راستم نانداختم. تا دم ماشین بدون حرف کنارم اومد و من یک دنیا برای این

همراهیش، ممنونش بودم. وقتی سوار شدم، با لبخند تشکر آمیزی رو بهش گفتم:

-دستتون درد نکنه..ببخشید که مزاحم شدم.

اون هم برای این کمک، افتخاری کرد:

-خواهش میکنم..وظیفه م بود..

راننده به راه افتاد و.. از کنار سامیار و ماشین مگان رد شد. و من اون لحظه شالم رو کامل روی صورتم کشیدم تا من رو نبینه..و تمام مدت به این فکر میکردم که از این به بعد چطور باید از دستش فرار کنم؟!

ماشین جلوی خونه ی خاله منیر نگه داشت. با پرداخت پول آژانس تشکری کردم و پیاده شدم. دلم برای دیدن خاله منیر پر میزد و دوباره شماره ی ساغر رو گرفتم. با بی پاسخ موندن تماسم، گوشی رو داخل جیبم سر دادم.

در باز بود و نیازی به زنگ زدن نداشت.وارد آپارتمانِ بزرگ و کلاسیک شدم و با آسانسور خودم رو به طبقه ی چهارم رسوندم. هرلحظه دلتنگ تر میشدم و چقدر خوب که حالا اینجا بودم.امروز میتونستم درمورد آوات و پیشنهادش کلی برای خاله منیر وراجی کنم و اون فقط با لبخند و خوشرویی به حرفهام گوش بده.

دستم رو روی زنگ واحد گذاشتم و با بیتابی منتظر باز شدن در موندم. درمورد عکسها و قدمی که نزدکتر شدم هم باید بگم. باید...

با باز شدن در، نگاه خندونم رو بالا کشیدم. اما..با دیدن زنی که در رو برام باز کرد، لبخند روی لبهام خشک شد. پلک زدم..یکبار..دوبار..

جانم با کی کار داری؟؟-

نگاهم روی زنی که موهای بلوندش دور تا دورش ریخته بود، موند. زنی تقریبا جوون با صورتی زیبا.

و..بلوز و دامنِ ساده ای که نشون میداد..چی نشون میداد؟!

نهال کیه؟؟-

صدای عمو محسن رو خوب میشناختم..اما..خاله منیرم کجا بود؟! این زن با این صورت زیبا..زیادی آشنا بود و من یادم نمی اومد که کجا دیدمش.

..فکر کنم دخترخاله ی ساغره-

و رو به من با خوشرویی پرسید:

آره عزیزم؟؟-

خیلی سخت نگاهم رو ازش گرفتم و صدایی از خودم درآوردم:

..اوهوم-

..خوبی؟؟بیا تو-

صدای آرومش، به دلم نمینشست و نمیدونم چرا بغض به گلوم حمله کرد.

عطرین؟؟-

لب روی هم فشردم و سرم رو بالا گرفتم. عمو محسن کنارِ زن ایستاده بود و با حالتی معذب، به روم لبخند میزد:

خوبی عمو؟؟چرا دم در وایسادی؟ بیا تو-..

آب گلوم رو فرو دادم و هوا برای نفس کشیدن کم شد:

مزاحم..نمیشم عمو..ساغر هست؟؟-

عمومحسن دستی به حالت ندونستن بالا گرفت:

رفته کلاس دیگه..مگه باهاش نبودی؟؟-

وای! به یکباره به خودم اومدم و به خاطر حواسپرتیم، خودم رو لعنت کردم. امروز کلاس داشتیم و من بیشتر از سه هفته بود که سر کلاسهای کنکور حاضر نمیشدم.

آهان..آره من وقت کلاسو یادم رفته بود-..

نگاه زن بین من و عمومحسن جابجا شد و من دلم میخواست فرار کنم و یک روز دیگه که هیچکس توی این خونه نبود، برگردم.

-عزیزم مطمئنی ساغر رفته کلاس کنکور؟!

این رو زن از عمومحسن پرسید.لبهام جمع شدند و چند ثانیه ای طول کشید تا با جدیت بگم:

-خدافظ..منم برم تا دیرم نشده..آره سر کلاسه عمو..

جلوی نگاه بهت زده و خیره شون برگشتم و دوباره داخل اتاقک آسانسور شدم. نگاه زن دوست داشتنی نبود و لحن آروم و مهربونش برام یک جوری بود.با بسته شدن در آسانسور، چشم بستم و بارها و بارها نفس عمیق کشیدم. باید این بغض رو پایین بدم. باید امروز و این زن و نگاهش رو فراموش کنم. باید برام وجود خارجی نداشته باشه و من به شدت محتاج بودنِ خاله منیرم هستم.

سرم پایین بود و نگاه بیروحم به نیم بوتهای سیاه رنگی که روی برفهای یخ زده رد میانداختند. عمو

محسن..مردِ خوشتیپی که داشت پا به میانسالی میذاشت.اما هنوز هم جوون و جذابت به نظر میرسید، هرچند هیچوقت برای من دوست داشتنی نبود..

به یاد میارم که بچگی های من بیشتر کنار ساغر و خاله منیر گذشت..اون زمانی که همسایه مون بودند و فاصله ی زیادی از هم نداشتیم. اونها موندگار شدند و ما نقل مکان کردیم.اما این فاصله هم باعث دوری من از خاله منیر و مهربونی هاش نشد.
طوری که هر روز بیشتر دلم میخواست پیشش باشم و من هم سهمی از مادر بودنهای نابش ببرم.

نمیتونستم به ساغری که همیشه کنار خاله منیر بود و از بودنهاش نهایت لذت رو میبرد، حسادت نکنم.
و گاهی در نهایت بی رحمی آرزو میکردم که کاش خاله منیر، مادرم بود و کاش من جای ساغر بودم!
اگر من اون رو بیشتر از مادرم دوست داشتم، اون هم من رو به اندازه ی ساغر دوست داشت و بیشتر از ساغر و هرکسی، دوستم بود.

اما عمو محسن..شوهرِ خاله منیرم..مرد آرومی که کم لبخند میزد و کم حرف میزد..هرچقدر خاله منیر و ساغر صمیمی بودند، همونقدر هم عمو محسن دور و غریبه بود. از بچگی هیچ صمیمیتی بین خاله منیر و عمو محسن ندیده بودم و من با تمام بچگی هام،به راحتی بی محبتی رو به بین این زن و شوهر حس میکردم.و چون خاله منیرم عادی و سرد با عمومحسن رفتار میکرد، من هم ناخودآگاه حس بدی نسبت به پدر ساغر داشتم..

حال اینکه ساغر برای خوشحالی و جلب توجه پدرش همه کار میکرد و..بیچاره ساغرم که اینطور سخت میگذروند و دم نمیزد.و بیچاره من..که همیشه دنبال راههایی برای فرار و انکار بودم و حالا..دنبال راهی برای گذر از بحرانهای طاقت فرسا..همیشه وقتی..مثل حالا..حالایی که وسط خیابون ایستاده بودم و دقیقا نمیدونستم کجا هستم و چه کاری باید بکنم..و درواقع به بن بست میرسیدم،

چشم روی تمام دنیا میبستم و..لبخندی میزدم. نمیتونم قبول کنم پس..فراموش میکنم...

منتظر کی هستی عروسک؟؟-

آه خدا..بدون اینکه نگاهی به دو پسر جوون که توی ماشین نشسته بودند بندازم، تکیه م رو از دیوار گرفتم و قدمی به جلو گذاشتم. بودن توی این کوچه ی خلوت بیشتر از این درست نبود و من تجربه های جالبی توی این کوچه نداشتم..حتی اگر سامیار هم نبود، شاید یکی مثل همون پیدا میشد و راحتم نمیذاشت..

نگاهم رو از سردَر آموزشگاه گرفتم و با نفس خسته ای داخل شدم. دیدن نگاههای تمسخرآمیز بچه ها، قابل تحمل تر از بی اعتمادی و ناراحتی امید بود.

با تموم شدن وقت کلاس و بیرون اومدن بچه ها، سعی کردم نگاهم رو به کسی ندم..فردا با آوات قرار داشتم و در نظر اینها من یک دروغگوی و توهّمی

بودم که با حرفهای بی سرو تهم دنبال جلب توجه و خودنمایی بودم.همه ی لحظه ها بین رویا و کابوس میگذشت و من تمام کابوس ها رو به خاطر فردا میگذروندم.

- عه چه عجب عطرین خانوم؟؟ چی شد دیگه نمیای کلاس؟؟

صدای مهلقا رو شنیدم و اخم بین ابروهام پررنگ شد..نگاه زهرا سرشار از تمسخر بود وقتی نزدیکتر شد:

- وای نکنه از دست ما ناراحتی عطرین؟؟

نگاه نفرت بارم رو ازش گرفتم و بدون اینکه جوابی بدم، از کنارش رد شدم. صداش از پشت سر به گوشم رسید:

- وا! انگار تقصیر ماست که دستش رو شده و...

صداش به یکباره قطع شد و من فهمیدم که یکی از اطرافیانش تذکری بهش داد.آخ ای کاش فردا تک

تک اینها من رو با آوات میدیدند تا دروغهای قبل، از ذهنشون پاک بشه..به خصوص وقتی در اوج استیصال گفته بودم که آوات دنبال منه و من فعلا قصد قبول کردنش رو ندارم..

-عطرین؟!

دیدن لبخند ساغر باعث شد که تمام نگاهها برام بی اهمیت بشند.بالاخره..همه چی میگذره و تموم میشه..آرامش برگشت و من هیچ نگاه تمسخرآمیزی نمیدیدم. فقط نگاه مهربون ساغر بود و آغوش گرم و خواستنیش..

-خوبی ساغری؟؟

دستم رو گرفت و با ذوق توی چشمهام نگاه کرد:

-اومدی سر کلاس؟؟

لبخند گذرایی به چشمهای منتظرش زدم:

-نه بابا اومدم دنبال تو..

با کنجکاوی نگاهم کرد..دستش رو گرفتم و کشیدم:

کلاس فیزیکو نمیخواد بری..بریم بیرون؟؟؟-

لب باز کرد حرفی بزنه که سرم رو کج کردم:

این ترمو تسویه کردی، ترم بعد بیا بریم یه - آموزشگاه دیگه ثبت نام کنیم. نمیخوام پیش اینا باشیم، خب؟؟

با مکث کوتاهی سرش رو بالا و پایین کرد:

باشه..ولی فکر نمیکردم حرفاشون انقدر واست - اهمیت داشته باشه..

نگاهها رو میگذروندم و سعی میکردم نبینم..خب نمیدیدم ولی..

از نگاهاشون خوشم نمیاد..انگار چیکارشون کردم - که اینطوری به من گیر میدن..

دستم رو فشرد و باهم به سمت بیرون به راه افتادیم:

خودتو ناراحت نکن..بیشعورن دیگه-..

صورت کج شده ی ساغر من رو به خنده واداشت و فهمیدم که گاهی به خاطر من باهاشون سر و کله میزد..با این دوستهای بدتر از دشمن که دنبال سوژه !!ای برای تفریح و خنده بودند، بیچاره نبودم؟

خیلی حسودن..بالاخره یه روز منو با آوات میبینن - ..و حالشون گرفته میشه

نگاه یک وریش رو حس کردم و به روی خودم نیاوردم. با بلند شدن صدای زنگ گوشیم، بین پله ها قدمهام رو آرومتر کردم. گوشیم رو از توی جیب پالتوم درآوردم.. و با دیدن اسم سامی، بازهم همون حس آشنا بهم دست داد. من دیگه نمیخواستم حتی با پیام هم رابطه ای باشه و اون از دختری مثل من !چی میخواست که بیخیال نمیشد؟

نرسیده به در آموزشگاه، ایستادم.. میترسیدم توی کوچه باشه و من نمیدونستم چه جوابی برای اینهمه .فرار کردنهام بدم

:ساغر با ایستادن یکهوییم تعجب کرد

چرا وایسادی؟؟-

لب روی هم فشردم و نگاهی بین بیرون و ساغر رد و بدل کردم..اصلا نمیخواستم فردا رو از دست بدم و سامیار دیگه جایی توی خلوتهای پر کینه ی من نداشت.

ساغر اول تو برو بیرون..-

اخم ریزی بین ابروهاش نشست:

چی شده؟؟-

با مکث کوتاهی جوابش رو دادم:

میترسم این پسره باز تو کوچه باشه..ببین اگه - نیس، منم بیام..

چند ثانیه ای طول کشید تا متوجه منظورم بشه:

آهاان همون پسره که اوندفعه مثل دیوونه ها بهت - حمله کرد؟؟

تند تند سرم رو بالا و پایین کردم..ساغر دستی روی دستم زد:

-پس وایسا من برم یه نگاه بندازم، بعد باهم بریم.

یک دقیقه طول نکشید که دوباره برگشت و با اطمینان گفت:

-بریم..نبود..

پس هنوز توی نزدیکی خونه مون منتظرم بود و..انگار واقعا فرار کردنهای من، اون رو بیشتر تحریک میکرد. همراه ساغر سوار تاکسی شدیم و سعی کردم فکر سامیار و ترس برخورد باهاش رو از ذهنم بیرون کنم.حتما راهی برای خلاصی از دستش وجود داره.

صدای زنگ گوشیِ ساغر باعث شد که از فکر بیرون بیام..

-سلام بابا جونم..

ساغر درحال حرف زدن با گوشیش بود و من نرسیده به ایستگاه رو به راننده ی تاکسی گفتم:

آقا تا مسیری که میخوام برم، دربست تشریف میبرید؟؟ -

راننده از خدا خواسته سری تکون داد:

بله کجا برم؟؟-

آدرس خونه مون رو بهش گفتم و راننده به سمت شمال سعادت آباد حرکت کرد.

نه الان با عطرینم..همین ده دیقه ی پیش از کلاس اومدم بیرون.. -

نگاه گذرایی به ساغر انداختم و با همون نگاه هم متوجه گرفتگیش شدم..

میرم خونه ی خاله مهری..-

حتما با عمو محسن حرف میزد..آخه با خاله منیر که حرف میزد، صورتش اینطور برافروخته نمیشد..

..باشه..خدافظ-

تماس رو قطع کرد و توی سکوت گوشی رو داخل کیفش سر داد..دستم رو روی دستش گذاشتم و اون با لبخند ناراحتی گفت:

..بابام بود..نگرانم شده بود-

پدرش نگران بود که شاید امروز کلاسی نداشته باشه!

یادم رفته بود که امروز کلاس داریم..اول رفتم دم خونه تون..عمو گفت رفتی کلاس- ..

سعی کرد ناراحتی رو پشت نگاهِ آرومش پنهان کنه..چرا ناراحت بود؟!

بابام خونه بود؟!-

سری بالا و پایین کردم:

..اوهوم-

تنها بود؟؟!-

تنها بود؟؟ عمو تنها بود..خاله منیر نبود و فقط عمو بود..خاله منیر کجا بود؟! یادم نمی اومد..شاید خونه بود و من ندیدمش..شاید هم..برای خرید بیرون رفته بود یا..

عطرین؟؟-

دستی به حالت ندونستن بالا گرفتم:

آره..تنها بود..تعجب کرد وقتی گفتم اومدم تو رو ببینم..-

جلوی نگاه مات شده ی ساغر،خندیدم:

خیلی حواس پرت شدم ساغر..یادم رفته بود که امروز کلاس داریم..-

نفسی بیرون داد و نگاهش رو به سمت بیرون برگردوند:

مهم نیس..زیاد از برنامه های کلاسام خبر ندارم..فقط گاهی نگرانم میشه و..کنجکاوی میکنه -

چشم درشت کردم:

جدی؟! فکر نمیکردم عمو محسن کاری به رفت و - آمدت داشته باشه..

کجخندش شبیه به پوزخند بود وقتی گفت:

کاری نداشت..تازگیا نمیدونم چی شده که بهم گیر - میده..

صدای عصبانیش با نفرت قاطی شد:

دیشب بعد چند وقت حوصله ش گرفته که باهام - حرف بزنه..اونم حرف نمیزد و تو کار خودش غرق بود، بهتر بود..برگشته جلو اون زنیکه میگه که چرا دست به ابروهام زدم و واسه دختری به سن و سال من این کارا زشته!!

کلمه ی زنیکه رو..اصلا نفهمیدم..کی رو میگفت؟! نگاه متعجبم رو به چشمهای درشت شده ش دوختم و اون بغض کرده، ادامه داد:

میبینی عطرین؟!! باورت میشه بابام همچین حرفی - به من میگه؟! بابام! اونم به منی که تاحالا یکبارم

پامو کج نذاشتم و فقط سرم به درس و کار خونه گرم بوده!نمیدونم چش شده..نه به قبلا که خودمو میکشتم تا دو دیقه پیشم بشینه و باهام حرف بزنه، نه به الان که میترسم یه حرفی بزنه و بدتر ناراحتم
کنه..احساس میکنم چند وقته عوض شده! چیزایی میگه که میدونم اصلا حرفای خودش نیس..آخه بابای من اصلا اهل این برنامه ها نیس که بخواد رو من و کارام زوم کنه!

بغض صدای عصبانیش، باعث شد که قلبم آتیش بگیره..حق ساغری که به خوب و خانوم بودن توی فامیل معروفت بود، این نبود و باید خاله منیرم کاری برای آرامش تک دخترش میکرد.

دستم رو دور شونه ش حلقه کردم و سعی کردم توی فراموشی هام، شریکش کنم:

- اینکه ناراحتی نداره آجی..حتما به خاطر اینکه دوسِت داره، نگرانت شده..بالاخره تنها دخترشی دیگه..

ساغر مثل من نبود..اون قوی بود و میتونست با مشکلاتش کنار بیاد، هرچقدر هم که این مشکلات بزرگ و سنگین باشند. نفس بلندی کشید و بعد از چند دقیقه سکوت، لبخندی زد و گفت:

کاش میفهمید که تنها دخترش نمیخواد از دستش - بده..نمیخوام خسته بشم و لج کنم عطرین..باید بهش بفهمونم که جونم به جونش بسته ست..میخوام پیشم باشه..اصلا تحمل ندارم که بیشتر ازین از هم دور بشیم.خداکنه مجبورم نکنه که کار مسخره ای بکنم..

زیاد از حرفهاش سردر نمی آوردم و خب..من پدرِ خودم رو داشتم..بابا فرهادی که صبح میرفت و ظهر به خونه برمیگشت.. و اونموقع تازه من از خواب بیدار میشدم و میدیدمش..اون هم سر میز ناهار، وقتی با لبخند و مهربونی حالم رو میپرسید..عادت کرده بودم و شاید برام عادی شده بود..هم اینطور بودنهاش، و هم قربون صدقه رفتنهاش..

چند ساعتی استراحت میکرد و بعد عصر که میشد،با خوشرویی از تک تکمون خداحافظی میکرد و بیرون میرفت..شب هم با دست پر برمیگشت و شادی رو به خونه می آورد..و من زیاد حوصله به خرج نمیدادم که کنارشون بشینم و توی حرفها و گفتگو هاشون شرکت کنم..بهونه ای می آوردم و شب بخیری میگفتم و به اتاقم میرفتم.

شاید..شاید چون عقاید نزدیک به هم نداشتیم و من حوصله ی تذکر درمورد هیچی رو نداشتم، سعی میکردم دور باشم تا راحتتر باشم.هرچند بابا فرهاد همیشه ناز میکشید و زود از دل دخترِ لوسش درمی آورد..اما همیشه عقاید خودش رو داشت و من با عقاید سفت و سخت پدر و مادرم کمی مشکل داشتم.. مشکل داشتم و..بدتر میشدم، تا اونها با اینطور بودنم کنار بیاند! خب دختر عزیزشون بودم و بالاخره که باید با من و طرز فکرم کنار می اومدند.. و اگر نمیتونستند، من توی خفا کار خودم رو میکردم..گاهی هم که بابا عصبانی میشد و فشارش

بالا میرفت، در اوج ناراحتی به خودم قول میدادم که کمتر جلوی چشمش لجبازی کنم و مخفیانه کار خودم رو بکنم تا یک وقت به تعصبات سفت و سختش برنخوره!

حالا که فکرش رو میکردم، اگر من..پدری مثل عمومحسن داشتم...شاید تا حد امکان ازش دوری میکردم و شاید هم..یک جوری خودم رو از دستش خلاص میکردم.نمیدونم..شاید هم با این پدر راحتتر بودم و مثل ساغر انقدر به خودم سختی نمیدادم.هرچند قربون صدقه های ناب و دوست داشتنیِ بابا فرهادم عجیب بهم مزه میکرد و پول دادنهای بدون سوال و جوابش، بیشتر! به خصوص وقتی که به حسادت های ترلان و یزدان، و به تذکرهای مامان مهری توجه نمیکرد و فقط برای خوشحالیِ من هرچقدر میخواستم، توی حسابم میریخت!

نگاه گرد شده ی ساغر از عکسهای توی دستش کنده نمیشد و برای چندمین بار هر عکس رو از نظر میگذروند.

-پس..جدی جدی ازت عکس گرفته بود!

چشمهای تنگ شده م رو بهش دوختم..ساغر هم باور نکرده بود و شاید مثل بقیه فکر میکرد که دروغ گفتم!

-میبینی که؟؟

نگاه متعجبش رو بالا کشید:

-چرا؟!

اخم ریزی کردم:

-چی چرا؟!!

اشاره ای به عکسهای توی دستش کرد:

-چرا ازت عکس گرفته بود؟!

با حرص لبی کج کردم:

مگه بهت نگفتم که قرار بود مدلشون بشم؟؟ این - عکساهم واسه همون بود..تبلیغ لباس سنتی..نگاه کن دیگه..

پلک زد و من تردید و ناباوری رو از توی نگاهش خوندم..لعنتی! مگه چه رفتاری از من دیده بودند که فکر میکردند تمام حرفهام دروغه؟؟؟

ساغر داری اعصابمو خورد میکنیا! چرا اینطوری - نگام میکنی؟؟

به سختی لبخندی زد و دوباره به عکسها نگاه کرد:

خب راستش..فکر میکردم..شاید دوست داشته - باشی مدل بشی..واسه همین..

نگاه متعجب و عصبانیم رو بهش دوختم..فکر کرد توهمات ذهنم رو بهش گفتم؟!

چی میگی ساغر؟-!!

لب گزید و با خجالت خندید:

هیچی بابا ببخشید..چقدر عکسات قشنگ و طبیعی - ان..معلومه کارش خیلی خوبه..

نفسی بیرون دادم و با جدیت گفتم:

واقعا که خیلی بیشعوری..من تا حالا کِی بهت - دروغ گفتم؟؟نکنه فکر کردی تا حالا هر حرفی درباره ی آوات زدم، دروغ بوده؟؟نکنه توام مثل بچه های کلاس فکر کردی میخوام خودی نشون بدم و با این حرفا جلب توجه کنم؟؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و دوباره به عکسها نگاه کرد..نگاهی که نشون میداد زیاد هم روی حرفش صادق نیست:

من که نگفتم دروغ میگی..گفتم شاید..دلت - میخواست..

سکوت کرد و من با اخم گفتم:

دلم میخواست چی؟؟-

شونه ای بالا داد و با مکث نسبتا بلندی گفت:

اصلا ولش کن..حالا فردا میخوای باهاش بری؟؟-

حرف عوض کرد و میشد به راحتی فهمید که طرز فکرش درموردم چطوریه..کاش..به جای ساغر، خاله منیر کنارم بود و باهاش حرف میزدم.

چقدر بدم میاد ازت-..

با چشمهای گرد شده، محکم به بازوم زد:

عوضی نشو دیگه-..

تقصیر آواتم هست..اگه عکسامو تو پیجش - میذاشت، اونوقت کسی جرات نمیکرد که بهم بگه توهمیِ عقده ای..

دستتم رو گرفت:

من همچین حرفی زدم؟؟-

چشم ازش گرفتم:

منظورتو رسوندی دیگه بیخیال-..

نفس بلندی کشید و سعی کرد حرف رو به جای دیگه ای بکشونه:

اصلا چرا عکساتو تو پیجش نذاشت؟-

من هم سعی کردم بحث رو عوض کنم..نمیخواستم وقتی اینجاست، از دستم ناراحت و دلگیر باشه..

چه میدونم..کلا با من مشکل داره-..

آروم خندید:

واسه همین میگم که فردا باهاش نرو-..

چشم غره ای بهش رفتم:

تو یکی دیگه حرف بقیه رو تکرار نکن که اصلا - حوصله شو ندارم..

اصلا چرا میخواد باهاش باشی وقتی رک بهت - میگه که دست از فکر کردن بهش برداری و روش حساب دیگه ای نکنی؟؟

خودم هم میدونستم و نمیدونستم..تمام حرفهاش تو سرم تکرار میشد و منظور اصلی حرفش رو اونقدر

که باید، نمیفهمیدم.لبی با زبون تر کردم و به عکس دختری که توی دست ساغر بود، نگاه کردم:

- هوممم خیلی حرف زدا..نفهمیدم دقیقا واسه چی..فقط فهمیدم که نمیخواد سمت سامیار برم..

لحظه ای مکث کرد و بعد به یکباره خندید..نگاهم رو بالا کشیدم و ساغر با خنده به سرشونه م زد:

- میخواد گولت بزنه..

بهت زده، پلک زدم..اون با همون خنده ش ادامه داد:

- چه باحاله! انقدر خنگ بازی درآوردی که اینم فهمید عقلت کار نمیکنه..حالا حتما با خودش فکر میکنه که یکی باید مراقب این دخترِ دیوونه و لجباز باشه..وگرنه معلوم نیس سر از کجا دربیاره..

صدای عصبانیم، بلند شد:

- ساغر!!

لبهاش رو جمع کرد تا خنده ش رو فرو بده..دقیقا حرفهای خودش بود که میزد و حالا میخواست این حرفها رو به کار آوات بچسبونه!

خب مگه دروغ میگم دیوونه؟؟ مگه نگفته که فعلا - باید پیشش باشی تا بزرگ بشی؟؟

لب روی هم فشردم و برای گفتن حرفهای آوات به ساغر، پشیمون شدم..نباید جز به جزء حرفهامون رو بهش میگفتم..آوات اون روز رفتار خوبی نداشت و حرفهای خوبی نزد..اون روزی که خواسته و ناخواسته حسم رو تو سرم کوبید و تحقیرم کرد..ولی..هنوز هم با یادآوری تعصبی که نشون میداد، حس قشنگی زیر پوستم وول میخورد..

شایدم..از سر حسادت باشه-!

ساغر با تعجب خندید:

حسادت؟-!

خودم رو گول میزدم یا ساغر رو؟؟ شاید هم واقعا همین بود!

خب آره! وقتی منو با سامیار دید، بدجور قاطی کرد..اولشم که اومد تو اتاقم، پرسید که باهاش تموم کردم، یا نه!

ساغر توی سکوت نگاهم کرد و من نگاهش نکردم تا نوع نگاهش رو نبینم..نمیخواستم تمسخر یا تردید یا ناباوری رو توی چشمهاش ببینم..

من که نسبتی باهاش ندارم..نمیدونم چرا انقدر تو کارام دخالت میکنه و روم تعصب نشون میده..الانم که به زور میخواد منو پیش خودش نگه داره..به بهونه ی اینکه من بچه ام و میخواد مراقبم باشه!

ساغر آروم گفت:

خب..اگه اینطوریه، تو قبول نکن که باهاش بری!

اخم کرده، به ساغر نگاه کردم..اون هم منعم میکرد و چرا کسی نبود که درکم کنه؟؟ کاش اصلا نیومده بود و من امشب رو با امید سر میکردم..

خواستم حرفی بزنم که دو تقه به در خورد..سریع و با ترس به ساغر گفتم:

-عکسا رو قایم کن..زودباش..

جا خورد..تا خواست به خودش بجنبه، در اتاق باز شد و ترلان وارد اتاق شد..

-پاشید شام حاضره!

اخم ریزی به ساغر کردم و عکسها رو از دستش بیرون کشیدم.. و خواستم زیر بالشت جا بدم که ترلان سریع گفت:

-اونا چیه؟؟

بدون توجه بهش، عکسها رو زیر بالشت گذاشتم. دست به کمر جلوتر اومد:

-اونا چی بود قایم کردی؟؟

:عصبی تر شدم

به تو چه؟؟-

اخم کرد و جلوتر اومد..حالا روبروی من ایستاده بود:

ببینم!! چی بود قایم کردی؟؟؟-

نگاه پر حرصم بین ترلان و ساغر جابجا شد..کی میخواستم از دست فوضولی های ترلان خلاص شم؟؟

..تو چیکار داری؟؟بریم ساغر-

از جا بلند شدم و دست ساغر رو هم گرفتم..ترلان خیز برداشت و نفسم رفت..قبل از اینکه بتونم کاری بکنم، بالشت رو برداشت و زیرش رو نگاه کرد..خیلی سریع دستم رو روی بالشت گذاشتم و صدام رو بالا بردم:

!!برو کنار ببینم-

:ابروهاش بالا پرید

عکس بود؟؟؟-

ساغر دستش رو گرفت:

ترلان چیکار داری؟؟بریم به خاله کمک کنیم..-

ترلان رو به منِ عصبانی، دست به کمر شد:

تا عکسا رو نشونم ندی، نمیرم..-

با حرص غریدم:

برو اونور ترلان!-

صدای ترلان بالاتر رفت:

نشون بده، بعد برم..-

صدای بلندش باعث شد نگاهی به در باز اتاق بندازم..با این کارهاش مامان و بابا رو هم کنجکاو میکرد..

از اینهمه فوضولی چی بهت میرسه؟؟؟-

اشاره ای به بالشت کرد:

خواهر بزرگتم، باید از همه ی کارات با خبر باشم!-

:تا خواستم بهش بتوپم، صدای یزدان به گوشم رسید

آجی ترلان چی شده؟؟-

:قلبم ریخت..نگاهش کردم و اون داخل اتاق شد

بابا میگه چرا داد میزنی؟؟-

ترلان بدون اینکه چشم ازم بگیره، دست دور شونه ی یزدان حلقه کرد:

چیزی نیس داداشی..دارم با ساغر و عطرین - حرف میزنم..

:و جلوی نگاه پر حرصم، دوباره گفت

!ببینم عکسای کی بود-

نگاهم به در باز اتاق موند..ناچار بودم نشونش بدم، وگرنه کاری میکرد که همه کنجکاو بشند و در آخر..اگر بابا میفهمید، فردا رو از دست میدادم..

:ساغر آروم گفت

..ترلان هیچی نبود..بذار بعدا نشونت میده-

ترلان بدون توجه به ساغر، بالشت رو برداشت و عکسها رو از زیر بالشت بیرون کشید..نگاه ناراحتم رو به ساغر دوختم و ساغر برای خواهری که چیزی از حریم خصوصی سرش نمیشد، تاسف خورد..

-اَاَاَ عطرین اینا رو کی گرفتی؟؟

پوف بلندی کشیدم:

-دیدی که عکسای خودمه..بده!

یزدان گفت:

-منم ببینم آجی..

عکسی رو از دست ترلان بیرون کشید و نگاهش کرد..و با ذوق گفت:

-چه خوشگله عطرین! آوات ازت عکس انداخته؟؟

لبهام روی هم کیپ شدند..یزدان از کجا فهمید؟!! نگاه متعجب ترلان به من دوخته شد:

-آوات؟!!

:و دوباره نگاهی به عکسها انداخت

!!اینا رو آوات ازت گرفته؟!! کِی؟ واسه چی؟-

!!حالا..چی میگفتم؟

!خیلی خوشگلن آجی عطرین-

اینا رو کی گرفتی؟؟-

:دستهام رو توی هم چلوندم و پر از نخواستن، گفتم

..همون روز که اومد دنبالم باهم رفتیم-

چرا؟؟؟-

..چرا" رو بد ادا کرد..مثل یک کنجکاویِ مسخره"

همینطوری! خواستن ببینن با این لباسا چطوری -

..میشم

:بازهم نگاهش بین عکسهای توی دستش جابجا شد

این لباسا رو از کجا آوردی؟؟-

:دست دراز کردم تا عکسها رو ازش بگیرم

..گفتم که..اونا دادن تنم کنم-

بابا میدونه؟؟-

..نگاه آواره م پر از کلافگی بود..پر از بیچارگی

!!نه! نمیدونه-

:دست به کمر شد

بدون اجازه ی بابا این کارا رو کردی؟؟-

:ساغر واسطه شد

مگه چیکار کرده ترلان؟؟؟ آوات دوتا ازش عکس - ..گرفته، ظاهر کرده داده بهش..همین

:یزدان بچگونه خندید

..اینجا خیلی خوشگلی آجی..برم به مامان نشون بدم-

یخ زدم..اگر بابا میفهمید، دیگه اجازه نمیداد که با آوات بیرون برم! قبل از اینکه بتونه تکونی بخوره، :بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش

!کجا میری؟؟؟بشین ببینم-

کنار خودم نشوندمش و بدون توجه به بهت زدگیش، عکس رو از دستش بیرون کشیدم:

-نفهمم به کسی گفتیا!

ترلان طلبکارانه گفت:

-مگه نگفتی که دیگه نمیخوای بهش فکر کنی؟

با حرص اشاره ای به یزدان کردم تا دیگه جلوی یزدان حرفی در این مورد نزنه:

- چه ربطی داره؟؟ دوتا عکس گرفته، تموم شده رفته.. این دیگه انقدر جنجال نداره که..

-پس چرا نمیخوای مامان اینا بفهمن؟؟

دست دراز کردم و عکسها رو از دستش بیرون کشیدم..صدایِ عصبانیم، به شدت آروم بود:

- تو خودت اخلاق بابا رو نمیدونی؟؟ الان بفهمه، فکر میکنه چه خبره!

همچین فکری نمیکنه..به آوات خیلی اعتماد - داره..مگر اینکه چیز دیگه ای هم باشه..

هیچ چیز دیگه ای نیس!!-

چشم درشت کرد:

پس از چی میترسی؟؟-

نمیدونم..شاید هم ترلان درست میگفت..ولی من از از دست دادن فرصتی که پیش اومده بود، میترسیدم..

یزدان نگاهش رو بالا کشید:

ینی به کسی نگم؟؟-

به روش اخم کردم:

نخیر! بفهمم به کسی گفتی، من میدونم و تو!-

سری کج کرد:

باوشه نمیگم..عوضش بهم چی میدی؟؟-

واای حالا باید به این بچه ی دغل و فرصت طلب هم باج میدادم..ساغر غرید:

-عه یزدان؟؟؟

دستی به پشیونیم کشیدم و با بیچارگی گفتم:

-بعد واسه یه چیزی میخرم..

ذوق زده و موذیانه خندید:

-بازیِ جدید بخر واسم..خب؟؟

نگاه پرکینه م رو به ترلان دوختم و به یزدان گفتم:

-خیله خب! پاشو برو بیرون..

یزدان با انرژی مضاعف بلند شد و بیرون رفت..دندون روی هم ساییدم:

-خیالت راحت شد؟؟؟

ترلان هنوز هم قانع نبود:

-مامان گفت فردا میخوای باهاش بری بیرون..

توی سکوت بهش چشم دوخته بودم و خودخوری میکردم..

-بچه ها بریم دیگه..

ساغر دنبال تموم کردن بحث بود و من بغض بزرگی توی گلوم داشتم..گاهی از ترلان و فوضولی هاش واقعا متنفر میشدم..

-فردا میخوای باهاش کجا بری؟؟

اوج عصبانیتم یک جمله ی تهدیدوار شد:

-دیگه داری کفریم میکنیا!

به یکباره راه دیگه ای پیش گرفت..کنارم نشست و دست روی دستم گذاشت:

-به خدا چون نگرانتم، میپرسم..

پوزخندی زدم و دستم رو از روی دستش بیرون کشیدم:

-من نخوام تو یکی نگرانم باشی، کی رو باید ببینم؟؟؟

بلند شدم و با ناراحتی و نفرت چشم ازش گرفتم:

نترس جایی نمیخوایم بریم که فوضولیت گل -
کرده..فقط میخواد از سر لطف، هر از گاهی منو
..ببره تو محیط کارش تا مدلای معروفو ببینم

به ساغر اشاره ای کردم:

..بریم ساغر-

چطور شد که یهو دلش خواست همچین لطفی بهت -
بکنه؟؟

برگشتم و با تلخی نگاهش کردم:

هیچ قصد و غرضی نداره جز اینکه میخواد دل یه -
!بچه رو شاد کنه

تلخیِ حرفم، تمام وجودم رو زهر کرد..چه خوب و
چه بد، واقعیت همین بود..اون میخواست کنارش
باشم تا حواسم پرت بشه و یک وقت خطایی
نکنم..درواقع پیش خودش نگهم داره تا جرات
نزدیک شدن به کس دیگه رو نداشته باشم..و من به

همین هم قانع بودم و از خدام بود که نزدیکش باشم و هیچکس دیگه رو نبینم..

دیس برنج رو از دست مامان گرفتم و قبل از اینکه روی میز بذارم، آروم رو بهش گفتم:

-مامان واسه آواتم غذا بکش ببرم..

صورتم رو جلوتر کشیدم و خیلی آرومتر گفتم:

-میخوام بهش بگم که فردا باهاش میرم..

مامان برعکس من، با تعجب گفت:

-خب چرا آروم میگی؟؟

با لبهای جمع شده، اخمی کردم.مامان زیاد کاری به رازداری نداشت و به نظرش هیچ چیز پنهان کردنی توی خونه وجود نداشت! منظورم رو هم که چه میفهمید و چه نمیفهمید، به روی خودش نمی آورد و کار خودش رو میکرد..

-بذار بکشم، ببر..

پوف بلندی کشیدم و دیس برنج رو روی میز گذاشتم.تکیه به کانتر، با گوشه ی شالم بازی میکردم و و از دست مامان حرص میخوردم. همیشه همین بود..هیچوقت نمیشد حرفی بهش گفت و مطمئن شد که به کسی چیزی نمیگه..به خصوص به بابا! بعد هم که اعتراض میکردم، با خونسردی حرفی جور میکرد و میزد: "وا! مامان جان این دیگه قایم کردن داره؟؟ بابات بالاخره میفهمید دیگه..ینی میگی من همه چی رو از بابات قایم کنم؟! اصلا من کاری ندارم..خودت میدونی و بابات!..." و از این قبیل توجیهاتِ مخصوص خودش..

مثل حالا که سینیِ محتوای غذا رو جلوم گرفت و گفت:

-بیا ببر تا سرد نشده..

و وقتی بابا پرسید:

-کجا بره؟؟

مامان با بیخیالی گفت:

میبره واسه آوات..میخواد بهش بگه که فردا باهاش - میاد..

دندونهام روی هم قفل شد و با چشمهای تنگ شده از حرص، سینی رو از دستش گرفتم..بدون اینکه به روی خودش بیاره، به سمت قابلمه ی خورشت رفت..

کجا میخوای بری عطرین؟؟-

حالا من باید جواب بابا رو میدادم..به سختی لبخندی به روی نگاه کنجکاو بابا زدم.. و در عین حال، نگاه ترلان و شهرام رو هم روی خودم حس کردم..و همچنین ساغری که نگران اعصابم بود..

آآآ آوات گفت که..باهاش برم با محیط کارش آشنا - بشم..

بابا آروم بود ولی...

مگه تو میخوای عکاسی یاد بگیری؟؟-

دستهام دور سینی محکم شد..میدونستند که از سوال و جواب فراری ام؟؟

-آره دوس دارم یاد بگیرم..

-مزاحمش میشی..

نفسی از بینی بیرون دادم و قبل از اینکه جوابی بدم، مامان ظرف خورشت رو روی میز گذاشت و گفت:

- منم همینو به آوات گفتم..گفت مزاحمتی نداره..خودش خواست عطرینو ببره..

بابا به مامان نگاه کرد:

-واسه چی؟؟

حالا..وقت نشون دادن بی حوصلگی بود:

- دیگه واسه چی نداره که..به خاطر اینکه من دوست دارم با محیط عکاسی آشنا بشم، اونم لطف کرد و قبول کرد..

به سمت بیرونِ آشپزخونه قدم برداشتم:

..من رفتم-

قبل از اینکه برم، صدای پرمنظور ترلان به گوشم رسید:

..آخر من نفهمیدم..تو میخوای عکاس بشی، یا دکتر-

دهنم از نفرت کج شد:

به تو چه؟؟-

خندید:

..آخر فکر کنم هیچ کاره بشی-

..اونش دیگه به خودم ربط داره-

مامان تشر زد:

!!درست حرف بزن عطرین-

به سختی جلوی زبونم رو گرفتم که دیگه ادامه ندم.با نفرت چشم ازش گرفتم و به سمت در رفتم. از خداش بود که کاری کنه تا بابا اجازه ی رفتن بهم نده و شاید اینطوری شهرام رو هم خوشحال کنه!

جلوی در واحدِ آوات نفس عمیقی کشیدم و چشم از پاگرد بین دو طبقه گرفتم. کوبش قلبم رو به راحتی حس میکردم و من برای یک لحظه بودن باهاش، چقدر باید مکافات میکشیدم!

یک دستم رو دور سینی پیچیدم و با دست دیگه م شالم رو مرتب کردم..یعنی..شالم رو عقبتر کشیدم و با دستم موهای لَختم رو مرتب کردم. با انگشتهایی که مثل قلبم میلرزیدند، دست روی زنگ واحد گذاشتم و همراهش نفسم هم حبس شد. سرم پایین بود و نگاهم به تکه ماهیچه ی خوشرنگ توی بشقاب.این حس..هیچوقت عادی نمیشد..

به دقیقه نکشید که در واحد باز شد و دست من محکمتر دور سینی فشرده شد..با مکث نگاهم رو بالا کشیدم و سعی کردم لبخندی بزنم..اما..با دیدن بالاتنه ی برهنه ش و..شلوارک راحتی که پاش بود، تمام وجودم به لرزه افتاد..

باز که تویی؟؟-

این رو آروم و با خنده گفت و نفسی برام نموند..بوی قلیون و عطر میداد و حس کردم قلبی برای تپش نمونده:

-سلام..

قدم کوتاهی که به جلو برداشت،نگاهم رو پایین کشیدم. لپم میون انگشتهای سردش کشیده شد:

-زحمت کشیدی عطری خانوم..

چقدر آروم و خش گرفته..مثل کشیده شدن لپم با انگشتهاش..حس کردم عرقی از وسط سینه م راه گرفت..عکس العمل من زیادی تند بود و این دست من نبود..هرچقدر هم که حسم مسخره و بچگونه باشه، من با این حس زندگی میکردم..

-آآآ مامانم..اینو داد بدم بهت..

دست دراز کرد تا سینی رو از دستم بگیره:

-دستش درد نکنه..

نگاهم رو بالا کشیدم تا جوابی بدم. به سختی میتونستم نگاهم رو روی صورتش متمرکز کنم و خجالت دست از سرم برنمیداشت:

-خواهش میکنم..

سینی رو با یک دستش گرفت و نگاهی به محتواش انداخت:

-شام خوردم،ولی اینم میخورم..

نگاهم بیخود و سرکشانه پایین کشیده شد و..هیکل ورزیده و بی نقصش تمام وجودم رو زیر رو رو کرد! با نگاهش خیلی سریع چشم ازش گرفتم و نگاهم رو به سمتی کشیدم. و حس کردم تمام تنم به یکباره گُر گرفت..

-دیگه خوشگل خانوم زحمت کشیده آورده دیگه..

دستهام رو پشتم قایم کردم و..با نگاه احمقانه م چه میکردم؟!

سکوت اون و نگاه خیره ش نشون میداد که..ظاهر درستی ندارم!شاید سرخ شده بودم شاید هم..هُل زدگی از صورتم پیدا بود..به سختی بازهم نگاهش کردم و اینبار دیدم که با بیخیالی به در تکیه داد و نگاهم میکنه..

-نوش جون..

اخم ریزی داشت و موهای ژولیده و سیاهیِ چشمهاش داشت من رو از پا درمی آورد..کاش میتونستم محو بشم و اینطور توی خواستنش غرق نشم..

طول کشید تا بگه:

-برو دیگه واسه چی وایسادی؟؟

جدیت صداش باعث شد که خشک بشم..اخم اون غلیظ بود و چشمهای تنگ شده و خالی از مهربونیش، یک حس بدی بهم میداد.

-آوات نمیای؟؟؟

صدای مردی که از داخل خونه ش به گوش رسید هم باعت نشد که چشم ازم بگیره..فقط سرش رو کمی به عقب کشید:

-اومدم بابا..

بغض به گلوم حمله کرد و نتونستم حرفی بزنم.خیلی سریع چشم ازش گرفتم و برگشتم..لعنت به من و این حسی که هیچ جوره نمیتونستم ازش پنهان کنم. هنوز دو قدم برنداشته بودم که صدای جدیش رو شنیدم:

-وایسا ببینم!

لب روی هم فشردم و به روبرو نگاه کردم..روبرویی که امید با لبخند بهم خیره شده بود.قدم دیگه ای برداشتم و بازهم صداش رو از پشت سر شنیدم:

-با تو دارم حرف میزنما! یه دیقه وایسا..

به اجبار ایستادم و الان..فرار کردن بدتر بود. آب گلوم رو همراه با بغض فرو دادم و چشم از امید

گرفتم..با مکث برگشتم و..در باز بود و اون نبود. فقط صدای حرف زدن از داخل خونه ش می اومد..فکر کنم..دو سه تا از دوستهاش تو خونه ش بودند. همه شون پسر بودند یا دختر هم بینشون بود؟!

یک دقیقه ای طول کشید تا برگرده..اینبار یک تیشرت سفید تنش بود و..حس میکنم فهمید که چقدر معذب شده م!

-بیا اینجا ببینم..

قدم آرومی به جلو برداشتم. اینبار لپم رو محکمتر کشید و خالی از مهربونی گفت:

-دختره ی پررو! چیکار داشتی؟؟

صورتم رو به یکور کشیدم و با اخم گفتم:

-هیچی..

خندید و من فکر کنم تمسخری توی خنده ش بود:

-تو راست میگی..فردا میای یا نه؟؟

چرا باهام مهربون نمیشد؟؟؟

-نه..

خندید:

-جونِ عطری!

چشمهای پر نفرتم، تنگ شدند:

-قرار دارم..

خنده ش به پوزخند بدل شد:

-غلطای زیادی!

اخم کردم و خواستم حرفی بزنم..اما قبل از اینکه چیزی بگم، دست توی جیب شلوارکش کرد و درهمون حین گفت:

-شماره تو بگو..

لحظه ای مات موندم..اون بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

-خودم بهت زنگ میزنم باهات هماهنگ میکنم..

این..آرزوی من نبود؟! سکوتم رو که دید، صداش رو بالا برد:

-باز نرو تو هپروت! شماره تو بگو، برو..

چقدر حرف زدن سخت بود:

-نمیخوام بیام..

- مهم نیس..خودمم شاید حال نداشته باشم فردا برم..فعلا شماره تو بگو..

مکث و تعجبم رو که دید، بی حوصله گفت:

-زودباش دیگه..به چی نگاه میکنی؟؟

نفسی بیرون فوت کردم و نارضایتیم رو توی صورتم نشون دادم..و همچنین مجبور بودنم رو! شماره م رو بهش گفتم و اون توی گوشیش ذخیره کرد.

- اگه قرار شد برم، نیم ساعت قبلش بهت زنگ میزنم..

:نگاهش رو تا چشمهام بالا کشید و ادامه داد

-الافم نکنی!

:اخم کردم و بازهم نذاشت حرفم رو بزنم

-اینجا واینسا! بدو برو خونه تون..

نگاه بهت زده م روی صورت عادی و دور از انعطافش موند و اون چشم ازم گرفت و در رو بست! به همین راحتی!! خیره به در بسته ی خونه ش به هزاران اتفاق فکر میگذشت و پررنگ ترینش این بود که..چقدر من در برابر آوات ضعیف و ناتوانم!

نگاهم به صفحه ی گوشی بود و شماره ای که خیلی وقت پیش بین مخاطبینم ذخیره کرده بودم. هربار نفسی می اومد و هربار قلبی میلرزید.. اسم آوات..پیامی برای من..منِ عطرین!

"حاضری؟"

آب گلوم رو همراه با هیجانی که تمام وجودم رو در بر گرفته بود، فرو دادم و نگاهم رو به دخترِ ذوق زده ی توی آینه دوختم..عادی بودم؟! پیامهای کوتاه و راحتش، به من حس عادی بودن میداد و فکر میکنم با این نزدیکی، بازهم براش یک دختربچه ی معمولی هستم..مثل پیام قبلش که داده بود:

"نیم ساعت دیگه میام دنبالت"

با وجود غروری که میدونستم من رو به نخواستن و نرفتن ترغیبت میکنه، نگاهم رو به سیاهی چشمهای امید دوختم و غرور رو نادیده گرفتم.مگر الان..توی این لحظه..که اون میخواست کنارم باشه، جایی هم برای غرور باقی میموند؟؟

-آره..

جوابم رو خیلی زود داد:

-بیا دم در..

این یعنی..قبلا اجازه م رو گرفته و نیازی به برخورد دوباره با خانواده م و گرفتن تاییدشون برای

رفتنم، نیست.شاید از برخورد بابا خوشش نیومده و خب..من بهش حق میدادم! بابا فرهاد هرچقدر هم که نگران آبرو و تعصباتش بود،نباید در هر موردی بیخودی کنجکاوی میکرد و من رو خجالت زده میکرد..هرچند همیشه چند سوال تکراری بود و چند تذکرِ بی فایده..که اکثرا نتیجه ی عکس داشت و من دختر حرف گوش کن و سر به راهی نبودم!

همونطور که وقتی از خونه بیرون زدم، تذکر مامان رو دورمورد سر و وضعم شنیدم و در جوابش شونه ای بالا انداختم:

- هی میخوای یه چی بگی که گفته باشیا! بابا گیر نداده هم عزیزی!!

اخم و چشم غره ش رو به جون خریدم و با لبخندی بی معنی، از خونه بیرون زدم..و تازه توی آینه ی آسانسور روی لبهام برق لب کشیدم و موهای فرم رو که از هر طرف دورم ریخته بود، مرتب کردم..حالا..از ظاهرم راضی تر بودم و به نظرم از

این فرصت پیش اومده باید نهایت استفاده رو برای نشون دادن زیبایی هام میبردم.

نگاه خیره ی نگهبان میانسال رو روی خودم حس کردم و اهمیتی ندادم. و همچنین مردِ جوونی که از کنارم رد شد و به سختی چشم ازم گرفت..سرم رو بالاتر گرفتم و قدمهام رو به سمت بیرون کشیدم. نمیدونم چرا سعی نمیکردند نگاهشون رو کنترل کنند!

نفس عمیقم همراه با لرزش قلبم همراه بود و شاید امروز..میتونستم کمی جذبش کنم؛اگر بازهم من رو با یک دختربچه ی بی عقل اشتباه نمیگرفت و بازهم باعث تحقیرم نمیشد..

روی اولین پله ی جلوی ساختمان دیدمش.از پشت درهای شیشه ایِ ساختمان میدیدمش که گوشی دستشه و نگاهش به صفحه ی گوشی.. و یک دستش توی جیب شلوار جینش..کلاه بافت سیاه رنگ زیادی جذابش کرده بود و لعنت به اخم بین ابروهاش..

در رو که باز کردم، به سمتم برگشت و نگاهی بهم انداخت..و همین یک نگاه کافی بود برای..فرو ریختن اعتماد به نفسم!

-چه عجب!

دستم دور بند بلند کیفم محکم شد و..یک چیزی به زبون آوردم:

-سلام..

گوشیش رو توی جیبش سر داد:

-علیک سلام..کجا موندی دو ساعته؟؟

با اون اخم زیادی پرجذبه ش، بیشتر نگاهم کرد..از سر تا پا، و برگشت همین مسیر..

-آآآ همش ده دیقه دیر شد..

نگاه خیره ش مثل نگاههای بقیه نبود.قلبم میلرزید و اون لبخند نداشت..این حالم رو دگرگون میکرد. نمیخواستم بی فایده باشه و اون..با من چیکار میکرد؟!

کجا به سلامتی؟؟-

چشم درشت کردم و هول شده گفتم:

ها؟؟-

نگاهش رو توی صورتم گردوند و..چرا این نگاه خالی از حس بود؟؟

داری میری عروسی؟؟-

لحظه ای مات موندم..منظورش..چی بود؟؟؟

ینی..چی؟؟-

نفسش رو با شدت بیرون داد و بخار هوای دهنش بینمون رو تار کرد:

هیچی بدو بریم..-

برگشت و..از پله ها پایین رفت..پاهام روی اولین پله چسبیده بودند و احساس بدی داشتم. حق نداشت انقدر من رو نادیده بگیره و عادی و بی اهمیت بگذره. به ماشینش که رسید، برگشت و رو به من صداش رو بلند کرد:

بیا دیگه واسه چی وایسادی؟؟؟-

غرورم فریاد میزد و التماس میکرد که برگردم..برگردم و کمی از حقارتم کم کنم.اما من..هنوز به هیچی نرسیده بودم و تازه اول راه بودم.

" رفتی و رفتن تو زندگی داده به باد

از غم رفتن تو حسرت و ناله و داد

کلبه عشقی که بود با تو هر لحظه چه شاد

رفتی نمونده ازش دیگه جز قصه و یاد

خنده عشق تو ، جادوی چشم تو ، خاطره گشته و یاد

بدون عشق تو ، جادوی چشم تو ، زندگی رفته به باد"

خیره به مسیری که میرفتیم، با خودم فکر میکردم که چرا؟؟؟ واقعا نمیفهمیدم چرا انقدر براش معمولی هستم..انقدر معمولی که اینطور عادی نگاهم کنه و

حتی لبخندی به روم نزنه..من میخواستم بهتر بشه و چرا داشت بدتر میشد؟! دیگه باید چیکار میکردم؟؟؟

غم توی اون نگات نشسته کرده حیرونم"
اشک رو گونه هات رسونده بر لبم جونم
رفتن بی صدات شکسته بغض و گریونم
خنده عشق تو ، جادوی چشم تو ، خاطره گشته و یاد
بدون عشق تو ، جادوی چشم تو ، زندگی رفته به باد
وای ، وای از اون رفتن بی صدات
"وای ، وای از اون اشک رو گونه هات

فقط پیش خودم میمونی..با کسی کاری نداری..اگه - کسی چیزی ازت پرسید، میگی دخترخاله می..فقط !دخترخاله م

نگاه گذرایی بهم انداخت:

-باشه خوشگلم؟؟؟

من..با این چشمهای سیاه و صورت گرد..و لبهای غنچه ای که با رژ قرمز رنگ زیباتر شده بودند، عادی بودم؟؟ موهای فرم که آزادانه روی شونه هام ریخته بودند و شال زرد رنگی که فقط قسمتی از موهام رو پوشونده بود..و کاپشن بادیِ سفیدی که به زور تا زیر باسنم رو میپوشوند.با تمام اینها..برای اون عادی بودم که اینطور عادی و بیخیال باهام برخورد میکرد؟!

-هوم..

-عطری؟؟

ماشینِ مگان سفید رنگی از کنارمون رد شد و لحظه ای قلبم ریخت. سامیار نبود ولی من به خاطرش اینجا بودم..اینجا..کنار آواتی که انگار..زیاد هم از بودنم راضی به نظر نمیرسید..

..اسمم عطرینه-

..باز گیر داد به اسمش-

!و چقدر هم که به اسمم اهمیت میداد

خالی جای تو ، .نبودت کرده ویرونم"

پاکی عشق تو نفهمید قلب دیوونم

باور رفتنت برام سخته نمی تونم

خنده عشق تو ، جادوی چشم تو ، خاطره گشته و یاد

بدون عشق تو ، جادوی چشم تو ، زندگی رفته به باد

وای ، وای از اون اشک رو گونه هات

وای ، وای از اون رفتن بی صدات

"وای ، وای از اون نگات

حالم داشت هر لحظه بدتر میشد و به خاطر آهنگی که توی ماشین پخش میشد، دلگیرتر میشدم. برگشتم و نگاهش کردم:

-دلت نمیخواست..باهات بیام؟؟

چند لحظه ای بی حرکت موند..و بعد با اخم ریزی، آروم خندید:

-چی میگی؟؟

!گلویی صاف کردم.چرا بغض داشتم؟

-آآآ میگم..ینی مزاحمت شدم نه؟؟

خندید و چقدر راحت بودنش عصبیم میکرد..

-ازین به بعد همش مزاحم منی..

حرفش توی لفافه بود و من گیرایی ضعیفی توی فهمیدن حرفهای لفافه پیچ داشتم.

وقتی دست دراز کرد و انگشتش رو به لپم زد، به سختی خودم رو کنترل کردم که عادی باشم..مثل اون..مثل نگاهش..مثل تمام حرکاتش..

..نمیخوام از دستت خلاص شم-

:نگاهم رو بهش دوختم و با حرص گفتم

من کِی از دستت خلاص میشم؟؟-

:خیره به جلو، سری کج کرد

!من چه میدونم-

:نگاهم کرد و فرمون رو به سمتی چرخوند

کی از دست من و فکرای مسخره ت خلاص - میشی عطری؟؟

:قلبم تیر کشید..برای فرار از نگاهِ تیزش غریدم

!عطرین-

:خندید

!!عطرینّ-

شنیدن اسمم از زبون آوات..آخ خدا من از دستش خلاصی ندارم و اون هم نمیخواست از دستم خلاص بشه. با دو حسِ کاملا متفاوت..

-تو..

سریع گفت:

-بیا اصلا بهش فکر نکنیم..

لبهام روی هم کیپ شدند و اون با مکث کوتاهی تاکید کرد:

-بهش فکر نکن! خب؟؟

از من..چی میخواست؟! مگه دست خودم بود که بخوام اراده کنم و بهش فکر نکنم؟؟ بیچاره وار چشم ازش گرفتم و از شیشه به بیرون خیره شدم..تمام هوش و حواسم به اون بود و اون در اوجِ بیخیالی و سنگدلی ازم میخواست که بهش فکر نکنم!! از این مسخره تر هم وجود داشت؟؟؟

-منم کمکت میکنم..

داشت تمام راهها رو به روم میبست.بدون اینکه چشم از بیرون بگیرم و دست مشت شده م رو از کنار سرم بردارم، تلاش کردم برای حفظ کمی غرور:

..من به هیچی فکر نمیکنم که تو بخوای کمکم کنی-

نفس بلندش به گوشم رسید. منِ دست و پا لرزونی که همیشه پیشش غیر قابل کنترل میشدم، هیچوقت نمیتونستم حسم رو ازش پنهان کنم..و اون..این حس رو با تمام خالص و عیان بودنش، قبول نداشت و من باید کجا اشتباهم رو جستجو میکردم؟؟

سکوت بینمون بیشتر از ده دقیقه ادامه داشت و من دیگه حتی نیم نگاهی بهش ننداختم. ازش خجالت میکشیدم و ازش متنفر بودم و ازش دلگیر بودم و عصبانی بودم و..منِ بیچاره با تمام اینها،از اینکه کنارش نشسته بودم و فاصله ی زیادی ازش نداشتم، راضی بودم.بغض داشتم و راضی بودم..نگاهم نمیکرد و راضی بودم..حرف نمیزد و راضی بودم..و در اوج نفرتی که با دلخوری همراه بود، دنبال راهی بودم برای نزدیک تر شدن بیشتر و..من به امید قول داده بودم.

وقتی ماشین رو کنار خیابون نگه داشت، نگاهم بی هدف چرخید..و در همون حین، صداش رو شنیدم:

-پیاده شو عزیزم..

با نفس گره خورده، برگشتم و نگاهش کردم. از نگاهِ عادیش هیچی نمیشد فهمید ولی..اخم ریزش با لبخند همراه بود:

-اینبینم قیافه تو اینطوری کنیا!

فکر میکنم حال بدم از چهره م مشخص بود که اون با مهربونی ادامه داد:

- کی بشه از دست من خلاص شی و اینطوری نگام نکنی؟؟

دو دستش رو جلو آورد و شالم رو کمی جلو کشید..جلوی نگاه بهت زده م، موهام رو کمی داخل شال هدایت کرد و گفت:

- کی بهت گفته که وقتی موهات اینهمه بیرونه، خوشگل میشی؟؟؟

بی طاقت خودم رو عقب کشیدم و اخم کردم:

-بهم دست نزن!

لبی کج کرد و جذابیت چشمهای تنگ شده ش رو به رخ کشید:

-لپ چالیِ من..خنگی دیگه چیکارت کنم؟؟ باور کن شبیهِ منگُلا میشی..بهت نمیاد..

عصبی شدم:

-به تو ربطی نداره..من اینطوری دوس دارم!

توی چشمهام زل زد:

-من خوشم نمیاد..

قلبم لرزید و..شونه ای بالا دادم:

-برام مهم نیس..

-اَه اَه چقدر لوس!

انگشت شست و سبابه ش رو با فاصله جلوی چشمش گرفت و با خنده گفت:

انقدر بیشتر نیستیا..موندم چرا میخوای خودتو -
!قاطی آدم بزرگا کنی

:کلافه بود ولی لبخند میزد

بابا به بچگیت برس دیگه..داری واسه منم سخت -
..میکنی

نگاهم روی چشمهاش موند و اون حسم رو از نگاهم نمیفهمید؟؟نمیفهمید که این دختری که کنارش نشسته، دلش نمیخواد بچه باشه؟؟

:پوف بلندی کشید و چشم ازم گرفت

..پیاده شو-

انگار واقعا بودنم با این حس براش سخت بود.قبل از اینکه پیاده بشم، گفتم:

واسه چی منو آوردی؟؟-

:برگشت و بی حوصله گفت

..میخوام پیش خودم باشی-

:به سختی جلوی پوزخندم رو گرفتم

که مراقبم باشی یه وقت خطایی نکنم؟؟-

:دهن باز کرد حرفی بزنه که سریع گفتم

!چرا؟؟ چون بچه ام؟-

حرفهام زیاد براش اهمیتی نداشت و با بیخیالی
:جواب میداد

..چون احمقی-

:ابروهام رو بالا دادم

..و لجباز-

نگاه خیره ش نشون میداد که داره فکر میکنه..اجازه
:دادم فکرش رو بیشتر هدایت کنه

من دختر لجبازی ام آوات! هرچی دیگران اصرار -
..کنن از یه چیزی دست بکشم، بیشتر سمتش میرم

چشمهای سیاهش تنگ شدند و برق نگاهش تنم رو
:لرزوند

بچه کجایی؟؟-

پوزخندش با تمسخر همراه بود وقتی ادامه داد:

دختر نیم وجبی عجب سیاستی داری! داری منو به چی تحریک میکنی؟؟ -

حرفم رو فهمیده بود..شاید هم بیشتر از اون چیزی که منظورم بود..نمیدونم تهدید بود، یا خواهش..فقط بغض داشتم وقتی با اخم گفتم:

کاری بهم نداشته باش! من به حرف کسی اهمیت نمیدم..پس بذار زندگیِ خودمو داشته باشم. -

صورتش رو جلو کشید و نگاهی توی صورتم گردوند:

زندگی خودت؟! زندگیت تو چی خلاصه میشه کوچولو؟؟ تو توهّم یا تو فانتزی های بچگونه؟؟ -

نگاهش بیتابم میکرد و حرفهاش..اعصاب برام نمیذاشت. با اینحال با حرص گفتم:

- زندگیِ من تو هرچی خلاصه میشه، فقط و فقط به خودم مربوطه..فکر نکن چون گاهی منو با خودت همراه میکنی، ینی خطایی نمیکنم و دختر خوب و حرف گوش کنی میشم!من هرکاری که دلم بخواد میکنم..

با خونسردی خندید:

-وجودشو نداری عزیزم..

لبخند من هم با خونسردی همراه بود، هرچند از درون رو به انفجار بودم:

-تو میخوای جلومو بگیری؟؟چطوری؟!

شالم رو عقب کشیدم و موهای نامرتبم رو که داخل شال کرده بود، با دست مرتب کردم..تمام حرکاتم با حرص و لجبازی همراه بود و اون حتما این رو میفهمید..

یک تای ابروش بالا پرید:

-خوشم میاد بچه زرنگی..

دستش رو جلو آورد و قبل از اینکه به خودم بجنبم، چونه م رو گرفت و با انگشت شستش روی لبهام کشید..قلبم از تپش افتاد و حس کردم داغی وحشتناکی زیر دلم راه گرفت. اون با کمی خشونت، و در عین حال با خونسردیِ نگاهش گفت:

-با این کارا به هیچ جا نمیرسی عزیزم..

با نفسی که بند رفته بود، خودم رو عقب کشیدم:

-نکن عوضی!

پری از دستمال کاغذی روی داشبورد رو کند و انگشتش رو پاک کرد:

-فعلا پیاده شو، بعد درباره ش حرف میزنیم..

نگاه غرق عصبانیم رو بهش دوخته بودم و نمیدونستم الان..با این حسهای ضد و نقیضی که بهم القا میکرد، چی بگم..آخه من الان..با این لمس و این

نگاه و این بیخیالی، چه رفتاری بکنم که بفهمه اینطور بودنش رو نمیخوام؟!

نگاهش رو از لبهای لرزونم گرفت و پیاده شد. به همین راحتی حالم رو خراب کرد و..پیاده شد.

نفسم یکی درمیون بود و قلبِ شکسته م میلرزید. نگاهم که به جای خالیش طولانی شد، چند تقه ی محکم به شیشه زد..به یکباره از جا پریدم..

پیاده شو دیگه-!

دستم رو روی سینه م گذاشتم و نفسم رو با شدت بیرون دادم..این عوضی هرطور که دلش میخواست باهام رفتار میکرد و من دربرابرش مثل یک جوجه ی بی دفاع بودم. آینه ی سایه بون رو پایین کشیدم و..با دیدن رژ قرمزی که به طرز کثیفی دور لبهام کشیده شده بود، بغض کردم. چطور میتونست اینطور نامردانه ضایعم کنه؟؟

با حرص و عقده دست توی کیفم کردم تا رژی پیدا کنم و دوباره روی لبهام بکشم..اما جز یک برق لبِ

بی رنگ، چیزی پیدا نکردم. دستمالی کندم و روی لبهام کشیدم. خدا میدونست که چه حس بدی دارم. نمیدونستم از لمس انگشتش غرق خوشی بشم، یا با کارِ دور از ادبش متنفر و پر از تاسف بشم. باید جای من بود تا اون لحظه رو درک کرد.

سنگینی نگاهش رو حس میکردم و سعی میکردم بی اهمیت باشم. لجبازی بود یا عقده..نمیدونم.برق لب رو بیشتر از حد معمول روی لبهام کشیدم و با صورتی که غرق اخم و نفرت بود، از ماشین پیاده شدم.

سرم رو بالا گرفتم و خیره به چشمهاش گفتم:

-بریم..

از نگاه طولانیش، تاسف میبارید و پوزخندش اعصابم رو متشنج میکرد.

-میدونی که در حد لج کردن با من نیستی؟؟

چشمهای تنگ شده م رو از چشمهاش نگرفتم:

- توام در حدی نیستی که بخوای با من هرجور دلت بخواد، رفتار کنی..

پوزخندی زد دست به کمر، از کنارم رد شد:

-لجبازی کن ببینیم به کجا میرسی..

دست مشت شده م رو به کیفم بند کردم و با مکث پشت سرش راه افتادم. دلم نمیخواست پیشش ضعف نشون بدم ولی..برخورد باهاش خیلی سخت بود..درست از زمانی که به حسم نسبت به خودش پی برد، هر لحظه سخت تر میشد.

قدم تند کردم و کنارش راه رفتم:

- اگه بخوای اعصابمو خورد کنی، برمیگردم میرم خونه مون..

کجخندش با تمسخر همراه بود وقتی آرنجم رو گرفت و کشید:

- هیچ جوره نمیشه باهات مثل یه آدم بزرگ رفتار کرد..

وارد ساختمان لوکسی با نمای سیاه و سفید شد و خیره به چشمهام دوباره تاکید کرد:

تو..خیـــلی بچه ای!! اصلا نمیتونم روت هیچ - حسابی بکنم عطری..

و با این تاکید دوباره ش..من مُردم. ضعف تمام وجودم رو گرفت و قلبم هزار تکه شد..مگه چه رفتاری میکردم که این حرف رو میزد؟؟ مگه..عیب من چی بود که نمیشد روم حساب کرد؟؟

بغض کرده و عصبانی غریدم:

من میخوام برم-!

نفس بلندی بیرون فرستاد و اینبار ملایمتر گفت:

بیا بریم عزیزم-..

درست..مثل یک بزرگتر که میخواست یک بچه رو خر کنه! دستم رو گرفت و همراه خودش کشید. باهاش همقدم شدم و دنبال راهی بودم برای

فرار..فرار از اینهمه حسِ وحشتناکی که من رو احاطه کرده بود.

-ولم کن! ولم کن آوات..

جلوی آسانسور ایستاد و..با مکث برگشت و نگاهم کرد. نگاهش آروم ولی..با اخم و دلسوزی همراه بود..دستم رو عقب کشیدم و چشم ازش گرفتم:

-بذار برم..نمیخوام باهات بیام..

دستم رو محکمتر گرفت:

-ببخشید!

بغض بزرگتر شد..اون دلجویانه دوباره تکرار کرد:

-ببخشید خوشگلم..خب؟؟

حس بیچارگی داشتم و..من از دست این آدمی که تمام لحظه هام رو برام سیاه و سفید کرده بود، کجا باید فرار میکردم؟؟

نگاهم رو به کتونی های اسپرتم دوخته بودم و حالم از خودم و این ناتوانی به هم میخورد..از این حسی که همیشه من رو خوار میکرد.

-بیا بریم..دیگه چیزی نمیگم که ناراحت شی..

چونه م جمع شد..اون دستش رو پشتم گذاشت و به داخل آسانسور هدایتم کرد:

-عزیزم..نکن قیافه تو اینطوری..ببخشید..

و من واقعا..با اینطور نرمش، کم می آوردم.شاید راهش رو بلد بود که اینطور راحت دلم رو نرم میکرد و من محتاج کمی مهربونی بودم..کمی..دیده شدن.

نگاهم رو بالا نکشیدم و..مخالفتی هم نکردم. در آسانسور که بسته شد، به سمتم برگشت:

-پس یادت نره بهت چی گفتما..

آه خدا..

-تو دخترخاله ی منی..باشه عزیزم؟؟

چقدر زود مهربونیش تموم شد. فقط سرم رو تکون دادم و اون دستی به سرم کشید:

-آفرین دخترِ خوب..

آه پر حسرتم رو توی گلو خفه کردم. من تازه اول راه بودم و حتما راههای زیادی برای رسیدن به هدفم داشتم.

جلوی واحدی با در سیاه رنگ ایستاد و من رو هم کنارش کشید:

-سعی کن فقط پیش خودم باشی..

چیزی نگفتم و اون زنگ در رو فشرد. نمیدونم کجا قرار بود پا بذارم و با چه کسایی برخورد داشته باشم..الان..مهم این بود که اون ازم خواست همراهش باشم.

با باز شدن در صداهای درهم و برهم به گوشم رسید. صدای موزیک قاطی با صدای حرفهای مفهوم و نامفهوم.. هنوز صداها رو هضم نکرده

بودم که پسری کم سن و سال که در رو برامون باز کرده بود، با صدای بلند گفت:

سلام دادش..چرا انقدر دیر اومدی؟؟-

نگاهم روی پسر سبزه رویی بود که صدای زنونه ای از داخل بلند شد:

شاهرخ، آواته؟؟؟-

قبل از اینکه آوات حرفی بزنه، پسر با صدای بلند جوابش رو داد:

آره..بالاخره اومد..-

نگاهش از آوات جدا شد و به من دوخته شد..و دوباره به آوات نگاه کرد..یک نگاه کنجکاو..ولی انگار جرات سوال کردن نداشت..

یه ربع دیر کردم، زبون توام واسه من باز شد!-

پسر خندید:

ما کوچیکتیم داداشِ من..بچه ها یکم معطل -
..شدن..بیا تو

و دوباره نگاهی به من انداخت..بلاتکلیف به آوات نگاه کردم.بدون اینکه درموردم چیزی به پسر بگه، دستم رو گرفت و گفت:

..بیا-

از کنار پسر که در اوج تعجب و کنجکاوی نگاهم میکرد، گذشتیم و آوات گفت:

سعی کن غریبی نکنی..با کسی کار نداشته باش - ولی قیافه تم این مدلی نکن..دو ساعت بیشتر کارم طول نمیکشه..

هنوز حرفهای آوات رو هضم نکرده بودم که حواسم به دکور خاص خونه پرت شد.دکوراسیون داخل خونه، اصلا شبیه به خونه نبود..دیوارهای سیاه و سفید و قرمز..فرشِ سفیدِ یک دست..اشیاء فانتزی که تابه حال به چشمم نخورده بود..مثل یک اتلیه ولی خیلی بزرگتر و لوکس تر و به هم ریخته تر..به

هم ریختگیِ خونه همراه با شلوغی آدمهایی که در رفت و آمد و تکاپو بودند..و..نگاههای خیره شون وقتی با آوات سلام و احوالپرسی میکردند.

بین نگاهها، نگاه دختری بیشتر از همه روی من زوم بود و البته..گیرایی این دختر حس بدی به من میداد.و البته چهره ی زیاد آشناش..این دختر مدل نیست؟؟خب میشد به راحتی حدس زد که سوژه ی آوات این دختر باشه..و بالاخره همون دختر از توی جمع، جراتی به خودش داد و رو به آوات گفت:

-همراهتو معرفی نمیکنی آوات؟؟

آوات با لبخند کمرنگی دستش رو پشتم گذاشت تا صمیمیتش رو نشون بده:

-دختر خاله مه..عط..رین!

جای تعجب داشت که بالاخره اسمم رو کامل ادا کرد..اون هم توی این جمع! دختر لبهای خوش فرمش رو کش داد و دستش رو به سمتم دراز کرد:

-خوشبختم عطرین جون!

نگاه گذرایی به آوات انداختم و..دستم رو توی دستش گذاشتم:

-همچنین..

با همین جواب کوتاه، بقیه جراتی پیدا کردند و شروع به احوالپرسی کردند:

-خوشبختم عطرین خانوم..

- چه دخترخاله ی خوشگلی داشتی و رو نمیکردی پسر! چه فیس قشنگی هم داره این بچه..

از تعریف مردِ جا افتاده، خجالت کشیدم و حس خوبی گرفتم.پسری همسن و سال خودش با لبخند تایید کرد:

-چقدرم ملوسه! خوبی دخترخاله ی آوات؟؟

قبل از اینکه جوابی بدم، آوات با جدیت گفت:

بدو برو دوربینو آماده کن، به حال دخترخاله ی - من کار نداشته باش..

لحظه ای سکوت شد و بعد..همون پسر با دهن کج شده گفت:

-چه حساسم میشه داداشمون!

لبخند لبهام رو قلقلک میداد و حس خوب، قلبم رو! صدای خنده ی جمع که بلند شد، پسر چشمکی به روی من زد و با صدای آرومی گفت:

- پسرخاله ی گند اخلاقتو بپیچون بیا با هم دوست بشیم..اسمم احسانه..

پس گردنی آوات باعث شد صورتش جمع بشه و خنده ی من وسعت پیدا کنه..

-هووو چرا وحشی میشی؟؟؟

آوات جذبه ای گرفت:

- بیا برو کاراتو بکن، دیر میشه! نور اون سمت سالنو تنظیم کن..

این پسرِ خوشتیپ با صورت تمیز و بدون ریش هم من رو یک بچه میدونست و آوات حتی به این هم راضی نمیشد! اخم بامزه ای به آوات کرد و درحالیکه دور میشد، رو به من با چشم و ابرو اشاره کرد که درمورد پیشنهادش فکر کنم..درست جلوی چشمهای اخمالود آوات..خنده ها بلند بود و من هم کمی از خجالت اولیه فاصله گرفته بودم.

میون خنده هام آوات آروم گفت:

-چه خوششم اومده..

با لبهای جمع شده از خنده، نگاه چپی بهش انداختم و اون با اخم مصنوعی لپم رو کشید:

-باز لپاش سوراخ شد..

حس قشنگ، بیشتر و بیشتر شد و..من نگاه خیره ای حس کردم.چشمهای لنز دارِ دختر روی من مونده بود و..من نوع نگاهش رو با این چشمهای تنگ شده و لبخندِ نه چندان صمیمانه، دوست نداشتم.

..پیوند آماده شو دیگه-

صدای آوات باعث شد لبخند ملایمی روی لبش بیاد و چشمی خمار کنه:

!باشه..سودی میخوام لباسامو عوض کنم..بیا-

دو زن همراهش شدند و باهم وارد اتاقی شدند. اصلا..از همین حالا از این دخترِ قدبلند با موهای لختِ پرکلاغی، متنفر شدم!

آوات دستم رو کشید و به سمت قسمتی از سالن بزرگ خونه رفتیم.جایی که استوانه های بزرگ و رنگی روی هم چیده شده بودند و توی استوانه ها زیرانداز هایی از جنس پر به چشم میخورد. زمینِ سفید مطلق، مثل آینه برق میزد. گوشه ای از سالن، یک میز بیلیارد و یک میز بار خیلی زیبا به چشم میخورد. و یک مبل دونفره ی قرمز رنگ، با تاج خیلی بلند. و خیلی از وسایل دیگه که مخصوص آتلیه ها و عکاسی ها بودند.عکسهای بزرگ از مدلها به دیوارهای سالن نصب شده بود و بعضی

هاشون..حالم رو به هم میزد! به خصوص عکس این دختر که با دیدنش توی عکس با پیراهنِ صورتی خیلی ملایم، باعث شد به یاد بیارم که کجا دیدمش..این دختر یک مدل برای تبلیغ لباس شب و لباس مجلسی بود.

نگاهم به وسایل بود که صدایی بلند من رو به خودم آورد:

-آوات عطرینم آوردی؟!

صدای هیجان زده به گوشم رسید و من خیلی زود این صدا رو تشخیص دادم. برگشتم و با شکوه رو به رو شدم.لبخند مهربونش تمام صورتش رو پوشونده بود و نگاهش با تعجب همراه بود:

دختر کجا موندی تو؟؟ یه خبری..یه زنگی..رفتی - پشت سرتم نگاه نکردی؟؟نمیگی دلمون واست تنگ میشه؟!

لبخند روی لبم اومد و سریع گفتم:

..سلام-

:آوات پوف بلندی کشید و دست لای موهاش کرد

!واااای باز شروع شد-

شکوه مثل یک خواهر بزرگتر..یا دوست..دستهاش رو دورم حلقه کرد و گونه م رو بوسید:

سلام خوشگل خانوم..چرا دیگه سراغی ازمون - نگرفتی؟؟مگه نمیخواستی مدل بشی؟! پس چی شد؟؟

نگاه شرمزده م بین شکوه و آوات جابجا شد و..من چی میگفتم؟؟ میگفتم که آوات نذاشت؟! خودش نمیدونست؟؟

آآآ شرایط اونطوری که میخواستم، نشد شکوه - جون..

:نگاه اخم آلودش رو از من گرفت و به آوات دوخت

!حتما باعث و بانیش همین پسرخاله ی عهد بوقِته-

دستی به حالت ندونستن بالا گرفتم و نگاهی به آوات انداختم..چشمهای تنگ شده ش رو بین من و شکوه جابجا کرد و طلبکارانه گفت:

به چی نگاه میکنید؟؟شکوه مگه کار نداری؟؟برو - ببین اون دختره آماده شد یا نه..

شکوه با بهت ابروهاش رو بالا داد:

عجب رویی داری تو پسر-!

شکوه رفت و آوات با اخم کمرنگی آروم و پرجذبه گفت:

شالت افتاده..بکش رو سرت-!

لحظه ای قلبم لرزید و گوشهام داغ شد..بی اراده بود که مخالفت نکردم و شالم رو از روی شونه هام، روی سرم کشیدم. الان..برای اینجا بودنم..برای کنارش بودنم، چقدر خوشحال بودم و خدارو شکر میکردم!

اما..اما این خوشحالی بیشتر از چند دقیقه دووم نداشت..درست از لحظه ای که اون دخترِ عوضی با اون پیراهنِ بلندِ آستین حلقه ای از توی اتاق بیرون اومد، چیزی به وجودم چنگ انداخت که دیگه نتونستم لبخند بزنم.

طنازی و کرشمه از راه رفتن و حرکاتش میبارید و میدونست که تمام نگاهها الان روی اون زوم شده. پوست برنزه ش برق میزد و لنزِ طوسی رنگ توی حصار سیاهی سایه ی پشت پلکش، تضاد گیرایی داشت. و لبخندِ..پرنازش هر لحظه حالم رو بدتر میکرد. و این نگاه و این لبخند فقط روی آوات بود و هر قدمی که برمیداشت، انگار قلب من رو لگدمال میکرد.

بی اراده به آوات نگاه کردم. دیدم که چطور موشکافی میکنه و با اخم کمرنگ سرتا پاش رو رصد میکنه..نفسم بند اومد و..به سختی چشم از آوات گرفتم.دختر نزدیکی آوات ایستاد و دست به کمر، چرخی زد:

خوبه آوات؟؟-

از صدایِ لوسش، ناز کردن میبارید و آوات همچنان با دقت نگاهش میکرد..

شکوه چطوره؟؟-

بغض بزرگی راه گلوم رو گرفت و دلم نبودن خواست.خیلی زود آرزوم عوض شد و کاش اینجا نبودم..

شکوه نزدیک دختری که حالا میدونستم اسمش پیونده، شد و نگاه دقیقی بهش انداخت..دختر صورتش رو با ناز تکون میداد و دامن پیراهنِ مغز پسته ای رنگش رو با یک دست گرفته بود:

شکوه جون میتونی ایرادی پیدا کنی؟؟-

چقدر مغرورانه این رو به زبون آورد و چقدر..قلبم تیر کشید.کاش آوات این زیبایی ها رو نمیدید و کاش..شغلش این نبود.

نه عزیزم..عالیه..فقط یکم باید موهات جمع تر - ..شه، تا یقه ی پیراهن بهتر مشخص شه

اممم..خب میتونم موهامو روی یه شونه م - بریزم..یا با دستم بالای سرم نگه دارم..کلی ژست میتونم بگیرم..آواتم که تو ایده ی ژست دادن، ..بهترینه

شکوه به تایید لبخندی زد و من نگاهم رو پایین کشیدم.دیگه نمیخواستم ببینم..نه نگاهِ مغرورانه و ..پرناز دختر رو..و نه نگاهِ آوات رو

آره شکوه خوبه..خودم درستش میکنم..امیر آقا این - پیراهن،مدل اصلیه دیگه نه؟؟

انگار اسپانسر اینبار همون مردی بود که اولین نفر ازم تعریف کرد. مرد جلو اومد و من بازهم نتونستم نگاه سرکشم رو حفظ کنم. نگاهش رو به مدلِ مورد نظرش دوخت و چرخی زد.پیوند بدون کوچکترین :خجالتی لبخند زد و گفت

- حتما این پیراهن پرفروش ترین کارتون میشه امیر آقا!

مرد با لبخند سرش رو بالا و پایین کرد:

-خیلی بهت میاد..همونطوری که میخواستم..

آوات با صدای بلند گفت:

-خیله خب..شروع میکنیم..پیوند بیا اینجا وایسا!

اونها شروع به کار کردند و من خودم رو گوشه ای کشیدم. گوشه ای..روی همون مبل قرمز رنگ نشستم و بی هدف گوشیم رو از توی کیفم درآوردم..برای پرت کردن حواسم خوب بود یا..برای گول زدن بقیه برای عادی بودنم..اما دریغ از لحظه ای حواسپرتی..آوات دستور میداد و ژست میگفت و من سرگیجه میگرفتم.

- به دوربین نگاه کن..گردنتو یکم کج کن..سمت چپ..آهان..خوبه..

پیام سامیار رو میخوندم و صدای آوات راحتم نمیذاشت...

" عطرینم؟؟لوس بازی رو تموم کن..داری حوصله مو سر میبری خانومم"

سری به اطراف تکون دادم و باز هم صدای آوات بلند شد:

- شاهرخ یکم اون پروژکتورو بکش جلوتر..میخوام برق پوستش معلوم بشه..پیوند دامنتو ول کن..دستتو بذار زیر چونه ت..خب..

لعنتی داشت تمام دقتش رو برای دیدنش به کار میگرفت و من داشتم ذره ذره آب میشدم.

- پشتتو بکن به میز..دوتا دستتو به میز تکیه بده..آره همینطوری..نگاه کن..حالا پایینو نگاه کن..یه دستتو بذار رو یقه ی لباست..پایینتر..آره خوبه..احسان ازون زاویه عکس بگیر..

میشد..گریه کنم؟؟؟میشد بهونه ای بیارم و برم؟؟

..بشین اینجا-

اینجا آوات؟؟-

!چه صدای حال به هم زنی

نه رو این قرمزه بشین که نمای لباست بیشتر - ..معلوم شه

آآآ به نظرم رو اون مبل قرمزه بشینم بهتره..مدل - .پیراهن بیشتر مشخص میشه

نگاهم بالا کشیده شد..داشت به سمت این مبل می اومد..با نگاهی که..پیروزی و غرور توش موج میزد. به آوات نگاه کردم که انگار توی فکر بود با :سرِ کج شده به مبل نگاه میکرد

..آره..اونجام خوبه-

دختر نزدیکتر شد و دست به کمر لبخندی به روم :زد

عزیزم میشه بلند شی؟؟؟-

حس کردم دارم پس می افتم. خیلی زود کیفم رو برداشتم و توی سکوت بلند شدم. با بلند شدنم پشت چشمی نازک کرد و چشم ازم گرفت.. و با ژست خاصی روی مبل نشست. تمام نفرتم داشت توی چشمهام راه میگرفت و من این رو نمیخواستم. چشم ازش گرفتم و به سمت دیگه ی سالن رفتم. جایی خلوت که چند چهارپایه ی رنگی کنار هم چیده شده بودند.

اما..نمیتونستم نگاه گاه و بیگاهم رو از این مدل نفرت انگیز بگیرم..آوات هر ژستی که میگفت، دختر بی چون و چرا انجام میداد و گاهی بیشتر از اونی که آوات توقع داشت، ادا درمی آورد و این آوات رو راضی تر میکرد!

-خیلی خوبه..

دوربین رو از چشمش فاصله داد و با لبخند به پیوند گفت:

ایول..با تو اصلا مشکلی ندارم..بدنت انعطاف -
..خوبی داره..خیلی خوب ژست میگیری

لبم رو به شدت گاز گرفتم و انگار داشتم یخ میزدم.
توی گودالی بودم که دور تا دورم رو داشت تاریکی
.میگرفت و خنده ی پیوند سوهان روحم شده بود

مرسییی..تو که تعریف میکنی، من دیگه هیچ غمی -
!ندارم آوات

.چه اعتماد به نفسی داشت و..من چقدر ضعیف بودم

اینطور خوبه آواات؟؟-

لعنتی راحتم نمیذاشت..نگاهم رو بالا کشیدم و دیدم
که تقریبا روی مبل به صورت طاق باز ولو شده و
دامن پیراهنش رو بالا کشیده. با نگاهِ آوات، هوایی
برای نفس کشیدن نبود و به شدت احساس خفگی
:میکردم.آوات گفت

احسان برو بالاسرش وایسا ببینم چطوری -
میشه..پیوند یکم موهاتو بده کنار از صورتت..یکم

سمت من بچرخ..بخند..خنده ت شیطنت داشته باشه ..پیوند.ازون خنده های موذیانه ت بیا

پیوند با چشمهای خمارش میخندید و من تمام بغض های دنیا رو داشتم. آوات نزدیکش شد و خودش حالت دستش رو تنظیم کرد:

-دستت رو موهات باشه،بهتره..

!اون لحظه بود که آرزو کردم بمیرم

آوات از این زاویه خیلی خوبه..بندازم؟؟-

-بنداز..

بیشتر از نیم ساعت زجر کشیدن رو تحمل کردم و بالاخره..با صدای آوات، کمی نفس به ریه هام راه گرفت:

-تموم!

چشم بستم و..نفسی بیرون فرستادم. فکر نمیکردم انقدر عذاب بکشم و دیدن این صحنه ها، به مراتب سخت تر از دیدن عکسهای آماده ای بود که توی

پیجش میدیدم..تصور میکردم ولی..تصور کجا و دیدنِ زنده کجا!

نگاهم به انگشتهای سخت شده م بود که گوشی رو نگه داشته بودند..چه حال بدی..و چقدر بد که راه فراری نداشتم..برای فرار از دیدن،بی هدف به پیام جدید سامیار چشم دوخته بودم:

"صبر من زیاده عطرین خانومم..اما تو با این کارات داری تمومش میکنی"

دستی به پیشونیم کشیدم.میترسیدم؟؟ نمیدونم..نمیشد راحت از پیامهای تهدیدوارش گذشت ولی..حالا دیگه چیزی ورای سامیار و تهدیدهاش آزارم میداد.سامیاری که فکر میکردم باعث مخل آرامشمه..ولی اون دور بود و حالا..صدای خنده ی دلبرانه ی پیوند بود که با روح و روانم بازی میکرد.

نمیدیدم ولی متوجه شدم که از روی مبل قرمز رنگ بلند شد و..تمام نازش رو توی حرکاتش ریخت:

..فعلا خسته نباشید بچه ها-

صدای بقیه هم بلند شد و پیوند به سمت آوات قدم برداشت..نمیخواستم نگاه کنم..نه..من امروز بیش از حد دیده بودم و عذاب کشیده بودم.

کِی مدل بعدی رو بپوشم؟؟-

مگر چشمهای سرکشم کمی مراعات قلب بیچاره م رو میکردند؟؟ زیر چشمی به آوات نگاه کردم که داشت به لنز دوربینش نگاه میکرد:

..واسه امروز کافیه-

صدای لوس و پرنازش رو با حرکاتش هماهنگ کرد:

!وا ینی همین یه مدل؟-

:آوات نگاه گذرایی بهش انداخت و لبخندی زد

فعلا آره..همین یکی آس تر از همه س..میخوای - چیکار با مدل ساده تر خرابش کنی؟؟

صورت پیوند از این تعریف بازتر شد و..آوات بازهم به دوربینش نگاه کرد.اما پیوند بود که با سرِ کج شده بازهم نگاه آوات رو معطوف خودش کرد:

پس مطمئن باشم که خیلی خوب شده؟؟-

آوات با نگاه گذرایی جوابش رو داد:

-کار من از خیلی خوب کمتر نمیشه دختر جون..

پیوند به تایید لبخند زد:

-البته که تو بهترینی..

نفرت توی نگاهم موج میزد و از اینکه الان..اینجا نشسته بودم و شاهد این صحنه ها بودم، حس خفگی داشتم.

هزاران بار با خودم تکرار کردم که هیچ اشکالی نداره..خب شغلش همینه..عکاسی یعنی همین..اون هم عکاسی مثل آوات که انقدر محبوبه، حتما دورش شلوغه و دخترهای زیادی مثل پیوند هستند که باهاش ارتباط صمیمی داشته باشند..با تمام این

حرفها..تحملش به قدری سخت بود که لحظه ای برای این عشق پشیمون شدم. چرا باید عاشق مردی میشدم که هرلحظه با بود و نبودش عذاب میکشیدم؟!

-عطرین خانوم؟؟

با صدای احسان به خودم اومدم.نزدیک من، سمت چپم ایستاده بود. سرم رو بالا گرفتم و عرقِ کف دستم رو که گوشی رو خیس کرده بود، به شالم کشیدم..با نگاهم خندید و روی یکی از چهارپایه های رنگی نشست:

-چرا تنها نشستی خانوم کوچولو؟؟

از..نسبتِ.."خانوم کوچولو" متنفر بودم و از خیلی ها این نسبت رو دریافت میکردم.

-اینجا..راحتترم..

یعنی درواقع جایی نبود و مجبور بودم از این دور عوضی بازیهای پیوند و آوات رو تماشا کنم!

-کارمون دیگه تموم شد..آواتم الان میاد..

لبخند گذرایی روی لبم نشوندم:

-اوهوم..

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. یک ساعت بود که روی این چهارپایه نشسته بودم و فقط خودخوری میکردم..چرا نمیرفتم؟؟

-قهوه میخوری واست بیارم؟؟

با مکث کوتاهی سرم رو بلند کردم:

-نه ممنون..فکر کنم دیگه بریم..

مرد اسپانسر هم اومد و کنار احسان نشست..و در همون حین با خوشرویی گفت:

-دخترخاله ی آوات چطوره؟؟

*

نگاهم روی لبخندش موند. روی سیبیل های فرم داری که روی ته ریش کمش، نمای جالبی داشت.

مردی تقریبا چهل ساله با تیپ مردونه ی شیک و قابل قبول..و نگاهی که..نمیدونم..زیاد دلنشین نبود.

-ممنون..

-اسمتو یادم رفت..

حواسم زیاد سر جاش نبود..یعنی خب..حواسم به آوات و پیوند بود که داشتند باهم حرف میزدند.

-اسمش عطرینه،امیر آقا..

مردی که حالا میدونستم اسمش امیره، تحسین آمیز خندید:

-عطرین خانوم! میدونی خیلی دختر نازی هستی؟؟

نگاهم به امیر بود ولی پیوند رو تعقیب میکردم..دیدم که از آوات فاصله گرفت و به سمت یکی از اتاقها رفت.

-خیلی ممنون..لطف دارید..

-قرار بود مدل بشی عطرین؟؟

..صدای احسان باعث شد که نگاهش کنم

مدل؟؟-

:احسان با لبخند سری تکون داد

شکوه میگفت که قرار بود مدل بشی و باهاشون - ..کار کنی

ابروهای امیر بالا پرید و رو به من با تحسین و :تعجب پرسید

!آره عطرین؟-

لبهام رو توی دهنم کشیدم..آوات رو دیدم که از دور داشت به سمتمون می اومد..نامرد..ازش دلخور بودم ..و دلم نمیخواست ببینمش

آآآ خب..پیشنهاد شکوه جون بود که..فعلا نتونستم - ..قبول کنم

چشمهای مرد درشت تر شد و خودش رو کمی :جلوتر کشید

چرا؟! دوست نداری؟؟-

سری به معنی ندونستن به اطراف تکون دادم.
نشستن آوات رو کنارم روی چهارپایه ی نارنجی رنگ حس کردم و نگاهش نکردم. نگاه مرد هنوز روی من بود و..منتظر جواب..

دوست که دارم ولی..فعلا نمیتونم..سرم شلوغه..-

آوات خیلی زود پرسید:

واسه چی؟؟-

بازهم نگاهش نکردم. بودنش کنارم باعث بغض و نفرتم شده بود و نمیدونستم چطور الان از این حس خلاص شم.امیر بود که جواب داد:

واسه مدل شدن..-

قبل از اینکه آوات حرفی بزنه، احسان گفت:

شنیدم عکسات خیلی قشنگ شدن..چرا نخواستی ادامه بدی؟؟ -

سکوت کردم و نگفتم که مانع تمام خواسته های من، کنارم نشسته و خودش..تمام خواسته ی منه..

-عطرین نمیخواد مدل بشه!

صدای آرومِ آوات جدی بود..گوشی رو توی دستم فشردم و نگاه گذرایی بهش انداختم..با اون چشمهای سیاه و براقش نگاهم میکرد و من از اینکه انقدر با پیوند صمیمی بود، ازش بدم می اومد.سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از این به حسادت و نفرتم پی نبره..

-چرا؟!

بازهم آوات بود که جواب امیر رو داد:

-چون دوس نداره..

-دوس نداری عطرین؟؟

سرم رو بالا گرفتم تا جوابش رو بدم..اما آوات جواب داد:

-عطرین قراره خانوم دکتر بشه..

امیر نگاهش رو ازم نمیگرفت:

تو فیس خوبی داری..چرا دوس نداری از زیباییت - استفاده کنی؟؟

:دهن باز کردم

...آخه-

:آوات با جدیت گفت

!گفتم دوس نداره امیر آقا-

:امیر نگاه گذرایی به آوات انداخت

چرا نمیذاری خودش بگه آوات؟؟-

:و دوباره رو به من ادامه داد

وقتی شکوه یکی رو واسه مدل شدن پیشنهاد - میکنه، ینی از همه لحاظ قابل قبوله..درمورد توام که به نظرم انتخاب خیلی خوبیه..هرچی دقت میکنم، ...میبینم هیچ نقصی نداری که

:میون حرفش آوات بی حوصله و جدی گفت

!فکر کنم یه بار گفتم که دوس نداره! بیخیال..خب؟-

از لحن جدیش، تهدید رو هم میشد فهمید و همین باعث شد که نگاه امیر متعجب بشه..

آوات این دختر میتونه آینده ی درخشانی داشته - باشه!

هنوز جمله ی بعدیش رو به زبون نیاورده بود که صدای لوس و بلند پیوند به گوش رسید:

امیر آقا؟؟-

امیر برگشت و نگاهش رو به در بسته ی یکی از اتاقها دوخت.. آوات با پوزخندی گفت:

همون پیوند واسه ت از همه لحاظ بهتره..خوش - قیافه..خوش هیکل..پایه..دیگه بهتر از اون چی میخوای امیر آقا؟! هواشو داشته باش، تا بهتر واست کار کنه!

اخم کمرنگی بین ابروهای امیر نشست و از جا بلند شد..قبل از اینکه بره، رو به من گفت:

راجع به پیشنهادم فکر کن عطرین..مطمئن باش - ضرر نمیکنی..

دهنم باز موند..صدای آوات با رگه هایی از عصبانیت به گوش رسید:

-پیشنهادتو نگه دار واسه کسایی مثل پیوند!

امیر نفسی بیرون فوت کرد و درحالیکه سرش رو به اطراف تکون میداد، از جا بلند شد:

-چقدر سخت میگیری آوات!

امیر به سمت همون اتاقی رفت که پیوند از داخلش صداش زده بود. صدای آرومِ آوات سرشار از عصبانیت بود:

-کثافتِ بی ناموس!

نگاه متعجبم رو بهش دوختم..نگاهش به در بسته ای بود که امیر داخلش بود..احسان آروم و دلجویانه گفت:

-بیخیال داداش..منظور بدی نداشت که..

چشمهای تنگ شده ی آوات از در کنده نمیشد و من..یک حسی پیدا کردم..اینطور عصبانیت به خاطر پیشنهاد امیر به من؟!

هی هیچی نمیگم، باز دهنشو نمیبنده! فکر کرده - همه از دم لنگ پیشنهادای اینن..

آوات-..

نذاشت احسان حرف بزنه و با عصبانیت رو بهش گفت:

آخرین باره که با این مرتیکه کار میکنیم! حال و - حوصله ی پفیوز بازیاشو ندارم..

احسان چشم و ابرویی بالا و پایین کرد:

یواشتر بابا میشنوه-..

اخم آوات غلیظتر شد:

جهنم! منو از چی میترسونی؟؟-

نگاهم روی چشمهای پرجذبه ش مونده بود..حس عجیبم بیشتر میشد و انگار از حس بد چند دقیقه ی پیش، فاصله گرفته بودم. شکوه با سینیِ محتوای قهوه نزدیک شد و قبل از اینکه تعارف بزنه، آروم پرسید:

چی شده بچه ها؟؟-

احسان لیوان کاغذیِ یکبار مصرف رو برداشت و درهمون حین با صدای آرومی گفت:

..هیچی بابا..آوات از دست این یارو امیر عصبانیه-

****

نگاه شکوه به سمت آوات چرخید:

چرا؟؟ چی شده مگه؟؟-

آوات نگاه گذرایی به شکوه انداخت و چیزی نگفت..و باز احسان بود که جواب داد:

به عطرین پیشنهاد داده که باهاش کار کنه..آواتم - عصبانی شد..

شکوه لحظه ای بی حرکت موند.نگاهی به من انداخت و نگاهی به آوات.. و درحالیکه روی چهارپایه ای کنار آوات مینشست، آروم گفت:

-غلط کرده مرتیکه!

نگاه متعجبم رو به شکوه دوختم.. دور از چشم آوات، چشمک ریزی به من زد:

آدم قحطه که با این مردک دنیا دیده، کار کنه؟؟ - پس خودمون چی هستیم؟؟

نگاه عصبانیِ آوات به سمت شکوه چرخید:

-شکوه نمیخوای بیخیال شی؟؟

شکوه با خنده، لیوان یکبار مصرف رو به سمت آوات گرفت:

-شوخی کردم بابا..قهوه تو بخور..

آوات با مکث نسبتا بلندی، نفسی بیرون فوت کرد و لیوان کاغذی رو از دست شکوه گرفت:

-نبنیم دیگه با این یارو کار بگیریا!

شکوه لیوانی هم به سمت من گرفت:

-خیله خب توام..

لیوان رو از دست شکوه گرفتم و لبخندی زدم:

-مرسی..

آوات نگاهم کرد..نگاهش با اخم همراه بود..چشم درشت کردم و سرم رو به اطراف تکون دادم:

-چیه؟؟

با مکث چشم ازم گرفت و نگاهی گردوند..احسان بلند شد و با خنده گفت:

-چقدرم رو دخترخاله ی خوشگلش حساسه!

لبهام روی هم کیپ شدند..آوات سرش رو بالا گرفت و بی حوصله به احسان تشر زد:

-ببند!

شکوه بلند خندید..احسان دور شد و شکوه با خنده گفت:

- پسرخاله ی اینجوری دیگه نوبره! مثل داداش غیرتیا فقط میخواد حواسش باشه که یه وقت کسی به آبجی کوچیکه ش چپ نگاه نکنه..

حرف شکوه..و نسبتی که به من و آوات داد، حال خوشم رو ازم گرفت..من و آوات..مثل خواهر و برادر؟! آخ چرا هیچکس هیچ فکر دیگه ای درمورد من و آوات نمیکرد؟؟

حواسم به حرف شکوه بود که دیدم امیر و پیوند باهم از اتاق بیرون اومدند. پیوند لباسش رو عوض کرده بود..بلوز آستین بلند طوسی رنگی تنش بود، به همراه شلوار جذب مشکی رنگ..امیر نگاهی به سمت ما انداخت و لبخندی به روی من زد..صدای نفس آوات بلند شد:

پاشم برم بابا..میترسم آخر با این مرتیکه دعوام - بشه، بزنم بلا ملا سرش بیارم..

نگاهش کردم..اخمی کرد و اشاره ای به شالم کرد:

شالتو بکش جلوتر..داره میفته-..

بازهم تعجب و بی ارادگی رو باهم داشتم وقتی با یک دستم شالم رو که داشت روی شونه م می افتاد، جلو کشیدم.

ای بابا آوات اذیتش نکن-..

آوات بدون توجه به شکوه، قهوه ش رو توی سینی گذاشت و خودش شالم رو مرتب کرد..و موهای به هم ریخته م رو داخل شال کرد.هرچند موهای فِرَم سرکش تر از اون بودند که داخل شال بمونند! اگر از جلو هم پوشیده میشدند، از پشت تماما دور تا دورم ریخته بودند..من..سنگینی نگاهِ دختری رو روی خودم حس میکردم..دختر نفرت انگیز و لوندی که تکیه ش رو به ستون وسط سالن داده بود و بی

محابا نگاهمون میکرد.. و حالا..من چقدر از نزدیکیِ آوات راضی بودم!

ببند دیگه این موهای فرفریِ زشتتو-!

متعجب و با لبهای جمع شده به آوات نگاه کردم..شکوه خندید:

از حرصش داره میگه، ناراحت نشو-..

خودم رو عقب کشیدم و با نفرت گفتم:

نمیریم؟؟ من دیرم میشه-..

اون هم حوصله نداشت وقتی جواب دادم:

وایسا حاضر شم، بریم-..

شکوه بلند شد و رو به آوات گفت:

یه دیقه بیا کارت دارم-..

آوات نگاهی به اطراف انداخت و با مکث بلند شد:

زود برمیگردم-..

****

نفس بلندم همراه شد با بلند شدن آوات..ازم دور شد. لمس دستهاش تموم شد..نوازش خالی از ملایمت موهام، تموم شد. اون عادی رفتار میکرد و شاید مثل یک برادر بزرگتر..من هرلحظه دیوونه تر میشدم و پر از امیدهایی که شاید واهی باشند. با وجود این شغل و این دخترهای بی نقصِ دور و برش، من دیده میشدم؟!

نگاهم به رفتنش بود که نزدیک شدن کسی رو حس کردم.کسی..نیازی نبود نگاه کنم تا نزدیک شدن اون دختر رو تشخیص بدم.نوع راه رفتنش..نوع نگاهش..و تاب موهای سیاهش، حالم رو به هم میزد و گفته بودم که از تمام دخترهایی که نزدیک آوات هستند، متنفرم.. و این یکی..با این طنازیِ مزخرفش، نفرت انگیز تر از همه..

کنارم روی یکی از چهارپایه ها نشست و من نگاه خیلی گذرایی بهش انداختم.

خوبی عزیزم؟؟-

حتی..لحن صداش هم دوستانه نبود و من میفهمیدم که اون هم نسبت به من حس خوبی نداره. لبهام رو کشیدم و خیره توی چشمهای طوسی رنگش لب زدم:

ممنون..-

پاهای کشیده ش رو جمع کرد..نگاهش رو توی صورتم گردوند و انگار دنبال حرفی بود برای زدن..نگاهم رو ازش گرفتم و به قهوه ی توی دستم دادم.

چی شد همراه آوات اومدی؟؟-

کنجکاوی از سوالش میبارید..میخواست چی رو بفهمه؟؟ سعی کردم معمولی جوابش رو بدم:

آوات ازم خواست..-

ابروهای پهنش بالا رفتند و سرش رو آروم بالا و پایین کرد:

آهان..واسه چی؟؟-

:سری به اطراف تکون دادم

بله؟؟-

:لبخند گذرایی زد

منظورم اینه که..چرا ازت خواست همراهش - باشی؟؟

بدون اینکه جوابش رو بدم، با حالت خاصی توی چشمهاش خیره شدم. سکوتم که طولانی شد، با ناز :شونه ای بالا داد و نگاهش رو پایین کشید

..فکر نمیکردم آوات دخترخاله ای هم داشته باشه-

..آوات دخترخاله ای نداشت ولی

مگه قراره همه از همه چیِ آوات باخبر باشن؟؟-

لحظه ای جا خورد و بعد با چشمهای جمع شده :نگاهم کرد

..دخترخاله ی آوات اصلا بهش نمیخوره-

:آرومتر و مغرورانه تر گفت

یکم به فکر شخصیت آوات باش وقتی اینطوری -
!حرف میزنی..واسه آوات زشته

گوشه ی لبم از حرص بالا رفت..چقدر راحت جواب
!داد

!اینش دیگه به خودمون مربوطه-

:دست به سینه، لبخندی زد

بچه مدرسه ای هستی؟؟-

:اخم بین ابروهام نشست..لبخند اون کج شد

!با اینحال چقدر به خودت رسیدی-

:دهن باز کردم جوابش رو بدم که نذاشت

میدونی که آوات به هیچ دختری روی خوش نشون -
نمیده؟؟

دندونهام روی هم کیپ شدند و به سختی لبخندی
:زدم

!دقیقا-

سرش رو کج کرد و یک تای ابروش رو بالا فرستاد:

- زیاد نمیشه روش حساب کرد عزیزم! هرچقدرم که نسبت نزدیک باهاش داشته باشی..

و تاکید کرد:

- هرچقدرم که دخترخاله ش باشی..

باید جوابی میدادم..باید این دخترِ حسود رو سر جاش مینشوندم..وگرنه تا عمر داشتم، باید از جواب ندادنم، پشیمونی میکشیدم.

- البته که همینطوره..آوات اصلا دخترای دور و برشو آدم حساب نمیکنه!

نزدیک شدن آوات رو حس کردم و خیره به لبخند پیوند، نیشخندی زدم:

- در ضمن..آوات اصلا دخترخاله ای نداره!

به آنی لبخندش جمع شد..چشمهاش از فرط ناباوری درشت شدند و دهنش باز موند.همین یک جمله کافی

بود تا دنیای حدس رو درمورد رابطه ی من و آوات بزنه..و بزرگترینش اینکه اگر من دخترخاله ی آوات نیستم و هیچ نسبتی باهاش ندارم، الان همراهش چیکار میکنم؟؟؟

-عطری بریم..

با صدای آوات، از جا بلند شدم..و با لبخند پیروزمندانه ای، چشم ازش گرفتم و رو به آوات گفتم:

-بریم..

نگاه آوات با کنجکاوی بین من و پیوند جابجا شد..با تمام پررویی، دست آوات رو گرفتم و با ناز لبخندی به روش زدم:

-بریم دیگه..

دیگه نگاهی به پیوند نکردم و ندیدم که عکس العملش چیه..اما آوات متفکر بود..نگاهش حالت خاصی داشت وقتی دستم رو کشید و آروم گفت:

چی گفتی بهش؟؟-

:لبهام رو جمع کردم تا نخندم..چشمهاش تنگ شدند

باز چه آتیشی سوزوندی؟؟-

:شونه ای بالا دادم

..هیچی-

:روبروم ایستاد و با دقت نگاهم کرد

ببینمت؟؟-

با مکث سرم رو بالا گرفتم..هنوز هم نگاه تنگ شده ش، با حالت خاصی همراه بود..

چیه؟؟-

:گوشه ی لب بالاش رو به دندون گرفت

هیچی؟؟-

:سریع گفتم

..هیچی-

تهدید وار حرفم رو تکرار کرد:

-هیچی! خیله خب..خدافظی کن، بریم..

بدون اینکه به روم بیارم، از جمع خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم..توی آسانسور فقط نگاهم کرد..توی سکوتی پر از حرف..و من هرطور شده، حواسم رو پرت کردم.و حتی توی ماشین و توی مسیر هم حرفی نزد و من هم چیزی نگفتم. حس میکردم یک چیزی فهمیده..شاید منتظر بود خودم بگم..اما من هم حرفی برای گفتن نداشتم و اگر به پیوند چیزی نمیگفتم، حتما از فرط ناراحتی میمردم! حالا آوات هر فکری میخواست، بکنه!!

نگاه دقیقم به اطراف بود و ناخودآگاه ماشینِ مگان سفید رنگ رو جستجو میکردم..از اینکه توی خیابون منتظرم باشه و من آوات رو باهم ببینه، میترسیدم. شاید میترسیدم که بی محابا تر و عوضی تر از اونی باشه که نشون میده و یکهو کاری ازش سر بزنه و بیچاره م کنه..

و درست..تو حوالیِ همون جایی که پیاده م کرده بود، ماشین سفید رنگی دیدم. ماشینِ..مگانِ..سفید رنگی که کسی پشت فرمونش نشسته بود.با دیدنش به یکباره نفسم بند آومد. هین آرومم دست خودم نبود ..و..چرخیدنم به سمت آوات

سرم رو کاملا پایین کشیدم و خدا خدا کردم که من رو نبینه..هرچند میدونستم که شیشه های دودی ماشینِ آوات، دید رو از بیرون کم میکنه،اما بازهم من از رفتارِ غیرقابل پیش بینیِ سامیار میترسیدم. نمیدونم قیافه م چطوری شده بود..فقط دلم میخواست .آوات اون قسمت رو خیلی سریع رد بشه

-چته؟؟؟

:با صدای جدی و کنجکاوش، نگاهم رو بالا کشیدم

-ها؟؟

:اخم داشت و نگاه گذراش زیاد دوستانه نبود

-میگم چته؟؟ چرا خودتو کج و کوله کردی؟؟

به سختی کمی صاف نشستم و..شالم رو کاملا جلو کشیدم:

-هی..چی! یکم..دلم درد میکنه..

نگاه گوشه ایش رو بهم دوخت..نگاهی که نشون میداد حرفم رو باور نکرده..از کنار ماشین سفید رنگ گذشت و من چشم بستم. وقتی دیدم رد شد، بی اراده نفس بلندی کشیدم.

-امروز خیلی واسم پررویی کردی..

حواسم زیاد سر جاش نبود..دلم میخواست برگردم و ببینم که سامیار توی ماشینه، یا نه..یا اصلا من رو دیده یا نه..اما جراتش رو نداشتم..من هم از نگاه آوات واهمه داشتم و هم از نگاه سامیار..

فقط بفهمم یه چیز بی ربط به پیوند گفته باشی - عطری..

لب گزیدم..من که چیزی نگفته بودم، فقط...

-چیزی نگفتم..

تهدیدوار سرش رو بالا و پایین کرد:

چیزی نگفتی..منم میخوام چیزی نگفته باشی..

نگاه گذرایی بهم کرد تا مطمئن بشه که واقعا چیزی نگفتم..چشم ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم. از اینطور حرف زدنش بدم می اومد و از اینکه خودش رو انقدر مهم و دست بالا میدونست، حالم به هم میخورد.

چیزی باشه زود پخش میشه به گوشم -
میرسه..هوم؟؟

اخم سرشار از دلخوریم، ناخواسته بود..در پارکینگ باز شد و من چشم از اطراف گرفتم. الان دیگه سامیار و دیدن و ندیدنش، مهم نبود..فقط اعصابم از طرز حرف زدن آوات به هم میریخت..

واست..انقدر مهمه که درباره ت چه فکری -
میکنن؟؟

راحت جواب داد:

..آره-

گوشه ی لبم به حالت نفرت بالا کشیده شد..ماشین ..رو توی پارکینگ پارک کرد و به سمتم برگشت

واسم مهمه..خب؟؟-

:اخمم غلیظتر شد..بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم

..باشه خدافظ-

قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه، دستم رو گرفت و نگهم داشت..با مکث نفسی بیرون فرستادم و برگشتم و نگاهش کردم. چشمهای جمع شده ش، :جدی بود و هیچ لبخندی روی صورتش نداشت

..نمیخوام کسی درباره مون فکر دیگه ای بکنه-

نگاهم روی چشمهای جدیش موند.. چطور میتونست دستم رو بگیره و این حرف رو بزنه؟؟با اخم ریزی، :آرومتر ادامه داد

به خصوص درباره ی تو نمیخوام کسی پشتت - ..حرف مفت بزنه

حرف مفت یعنی..بودن من کنارِ آوات! چقدر این نسبت و این ربط به نظرش مسخره بود و من چقدر برای همین نسبت تلاش میکردم.و وقتی به این لحظه میرسیدم، فکر میکردم همه چی بی فایده ست..تمام تلاشها..فکرها..نقشه ها..خوب بودنها..به خودم رسیدن ها..چزوندنها..دروغها..همه و همه با جدیت آوات، دود میشد و به هوا میرفت.

سخت بود که در این لحظه بغض نکرد و راحت و عادی حرف زد..نگاهم رو پایین کشیدم و سرم رو آروم بالا و پایین کردم:

- حرف مفت امثال پیوند واسه من هیچ اهمیتی نداره..اما فکر کنم همچین دخترایی واسه تو خیلی مهمن که نمیخوای یه وقت از چشمشون بیفتی!

صدای پوزخند مسخره ش، به گوشم رسید:

- من چی میگم، تو به چی ربط میدی! پیوند کیه بابا؟؟ میبینی که کار من چطوریه؟؟خیلیا روم زوم

کردن..دلت میخواد الکی الکی یه عده خاله زنکِ بیکار یه چیزیو بزرگش کنن؟؟

دیگه حوصله ی بحث و کوچیک شدن بیشتر از این رو نداشتم..برای همین رو بهش آروم گفتم:

-بیخیال..خوش گذشت..

-چی بهش گفتی؟؟

نگاه نفرت بارم رو به چشمهاش دوختم:

-راستشو گفتم..

متعجب پرسید:

-چی؟!

تمام حرصم رو با یک جمله خالی کردم:

-اینکه تو دخترخاله ای نداری!

مات موند..با اون سیاهی های براقش، بهت زده بهم خیره شد. لبی کش دادم و دستم رو از میون

انگشتهاش بیرون کشیدم..و قبل از اینکه حرفی بزنه، در رو باز کردم:

-خدافظ..

در رو آروم بستم و کیفم رو روی شونه م انداختم.. و دیگه نگاهش نکردم. میدونستم که الان ازم حالش به هم میخوره. با تمام حرصم نیشخندی زدم و خیره به روبرو، ازش دور شدم.

همین که بهش فهموندم دختر خوب و حرف گوش کنی نیستم، حالم رو بهتر کرد. جوابی که به پیوند دادم و راستگوییم به آوات، رضایتِ پر آرامش رو به قلبم برگردوند و..شاید باید همیشه همراهش باشم تا بیشتر کنار آوات شناخته بشم! یا شاید هم یک نسبتی جفت و جور کنم و باعث حرف و حدیثی پشت خودم و آوات بشم..با هر فکری که از ذهنم میگذشت، امیدوار تر میشدم و..من باید به خیلی ها ثابت میکردم که زیاد هم درغگو نیستم!

دیدن چشمهای طوسیِ براق..نگاه مستقیمش.. ژست خاصش که به میز بیلیارد تکیه داده بود..موهای بازش که روی یک شونه ش ریخته بود و باد ملایمی که تکونشون میداد..و پیراهن مغزپسته ایِ بلندش که اگر کمی منصف باشم، به زیبایی روی تنش نشسته بود.. و دستهاش کشیده ش که پشت سرش روی میز بیلیارد گذاشته بود
و..لبخندش..لبخندی آروم و دلبرانه که بیش از هر چیزی حالم رو بد میکرد..

هنوز یک هفته نشده بود و حالا.. عکس پیوند توی پیج آوات جا خوش کرده بود.پوست لبم اسیر دندونهام شده و تعداد لایک ها و کامنتهای این عکس، حسادتم رو هر لحظه بیشتر میکرد. این دختر همونی بود که مردی به اسم امیر برای مدل بودن قبولش کرده بود..همون امیری که به من هم پیشنهاد داد ولی..آوات بازهم با خودخواهی مانع پیشرفتم شد..

من همه جوره محدود بودم و اون همه جوره مجذوب..کی میتونه بگه که از تعریف و تمجید خوشش نمیاد؟!تعریف هایی که از عکس شده بود، به قدری اعصابم رو تحریک میکرد که ناخواسته بغض میکردم. آوات با این دختر رابطه ی نزدیکی داشت..انقدر نزدیک که دستش رو میگرفت و بهش میگفت که چطور ژست بگیره تا زیباتر و جذابتر به نظر بیاد..

بین کامنتهای جور و واجور..خوب و بد..تعریف و تمسخر..فحش و قربون صدقه ها و تحسین ها..فقط..فقط یک پیام بود که نظرم رو جلب کرد:

آوات، پیوند خیلی خوشگله..چرا باهاش رل نمیزنی؟؟ -

اون لحظه..اون لحظه فقط آغوش امید رو میخواستم تا های های گریه کنم..وقتی دستش رو دور شونه م حلقه کرد، با نفرت عکس و کامنت رو نشونش دادم و..بغض صدام دست خودم نبود:

- میگی هیچی نیس! میگی واست مهم نیس..پس چرا دلت میخواد این حرفا رو درباره ی تو و اون بزنن؟؟

صورتم رو بین دو دستش قاب گرفت و لبخند مهربونش رو به روم پاشید:

دختر خوشگلیه..مگه نه؟؟-

همیشه من رو میسوزوند..نفسم با حرص همراه بود وقتی غریدم:

- واسه اون خوبه، واسه من نه؟! چرا از اینکه چیزی بینمون باشه، میترسی؟؟

خنده ش وسعت گرفت:

- وقتی چیزی بینمون نیس، چرا میخوای به زور خودتو به من بچسبونی؟

دهنم باز و بسته شد.نفس کشیدن توی این لحظه ها مشکل میشد و..از اینکه درکم نمیکرد، از دستش ناراحت میشدم.

تو نمیخوای..من مطئنم که نمیخوای چیزی بینمون - باشه..نمیخوای درست بشه..واسه همین دیگه بهم زنگ نزدی..

دستش رو دورم حلقه کرد و سرم رو به سینه ش چسبوند:

-عطرینِ بی لیاقتِ من!

بغض بزرگی مانع نفس کشیدنم شد.نزدیک به یک هفته بود که انتظار یک زنگ یا یک پیام رو میکشیدم. گفته بود که گاهی من رو با خودش همراه میکنه.اما حالا هیچ خبری نبود!

-من بی لیاقتم آوات؟!

پشتم رو نوازش کرد..امیدِ نامردِ من در اوج بی رحمی، با خونسردی گفت:

-هوممم تو از پیوند خیلی کمتری!

راست میگفت..من از پیوند کمتر بودم که انقدر از آوات دور بودم. دیده نمیشدم دیگه..انقدر دور بودم

که فراموش میشدم..امید خیره به چشمهام آتیشم میزد:

-فکر کنم هیچی نیستی بی لیاقت!

شاید هم آوات دنبال دردسری به اسم عطرین نبود و..پشت بندش، دنبال بچه بازی های عطرین و درست شدن شایعه نبود..همه چی برای من زشت و نخواستنی بود ولی..عکس پیوند توی پیجش بود و کسی بهش پیشنهاد دوستی با پیوندِ زیبا رو میداد!

دلخور زانوهام رو توی بغلم جمع کردم:

-چرا منو نمیبینی؟؟

با آرامش جواب داد:

-انقدر دوری که دیده نمیشی..

خیره به عکس پیوند، با بغض لب زدم:

-تو نمیذاری نزدیکت بشم..

روی سرم رو نوازش کرد:

..پس توی بی لیاقتیت بمیر-

حتی لیاقت دخترخاله بودنتم ندارم؟؟-

:با سیاهی های براقش نیشخندی زد

..من دخترخاله ای ندارم-

نگاهم بین چشمهاش جابجا شد..چقدر نگاهش پر از وسوسه بود و چقدر من رو برای ادامه ترغیب میکرد..

واسه همین دیگه سراغمو نگرفتی؟؟-

:با آرامش جواب داد

!دور و برم خیلی شلوغه..یاد تو نمی افتم کوچولو-

:دست روی گونه ی خیسم کشیدم

بهتر از منن؟؟-

:ابروهاش رو بالا کشید و پیروزمندانه چشم بست

!تو دربرابرشون هیچی نیستی عطرینم-

:پر از نفرت و دل شکستگی شدم

!لابد مثل پیوند-

سرش رو کج کرد و پشت انگشتش رو روی گونه م کشید:

- مثل پیوند..مثل سارا..مثل الناز..مثل شهرزادی که همیشه واسه ش وقت دارم!

شهرزاد! شهرزاد همون دختری نبود که عکسش بهترین عکسِ توی پیج آوات بود؟! همون که همیشه با دیدنش دنیا روی سرم آوار میشد؟؟

-همی..شه؟!

توی سکوت نگاهم کرد.از نگاه سیاهش میشد هزاران حرف فهمید. همیشه برای شهرزاد وقت داشت..همیشه یعنی امروز؟! الان؟؟؟

با صدای زنگ گوشیم، به یکباره از جا پریدم! نگاهم از چشمهای امید کنده شد و به گوشی توی دستم دادم. اسم ساغر روی گوشی خودنمایی میکرد، ولی

تمام حواسم به نگاه امید بود. شهرزاد...دختری به اسم شهرزاد که آوات همیشه براش وقت داشت!

برگشتم و به تاج تخت تکیه دادم:

الو ساغر؟؟-

سلام عطرین..خوبی؟؟-

صدای ساغر رو میشنیدم و حواسم به طبقه ی پایین بود..نکنه الان شهرزاد پایین باشه؟!

سلام..مرسی تو خوبی؟؟-

منم خوبم..چه خبر؟؟-

اگر باشه..من با این فاصله ی کم دیده نمیشم و شهرزاد...

عطرین؟؟-

اخمی به نگاهِ موذیانه ی امید کردم و جواب ساغر رو دادم:

سلامتی..کجایی؟؟-

..دارم میرم کلاس-

باید..چیکار میکردم؟! حتی فکر اینکه دختری مثل شهرزاد توی خونه ی آوات باشه هم من رو به شدت عصبی میکرد..الان..من باید کار میکردم؟؟؟

عطرین میای کلاس؟؟-

!من توی چه فکری بودم و ساغر چی میگفت؟

..گفتم که از ترم بعد میام-

امروز بیا دیگه..هنوز بیخیال حرفای بچه ها - نشدی؟؟

سکوت کردم و خودش میدونست که حرفهای بچه ها چقدر برام سنگین تموم شده.

..راستش عطرین یه چیزی شده-

:نگاهم رو از امید گرفتم و با کنجکاوی پرسیدم

چی شده؟؟-

:جوابم رو با تعلل و صدای آرومی داد

..دیروز بابام درمورد کلاسام پرسید-

:چشمهای متعجبم به نقطه ی نامعلومی خیره موند

!!دروغ نگو-

انگار وارد جای خلوتی شد..صدای بسته شدن در اومد و بعد صدای ساغر:

به خدا! پرسید کِی میرم، کی میام..کلاسام چه - !روزاییه و چه ساعتایی

:تعجب از صدام میبارید

وا! واسه چی میپرسید؟! مگه چیزی شده؟؟-

نه والا! اصلا تا حالا نشده بود درباره ی وقت - کلاسام ازم چیزی بپرسه..نمیدونم چی شد که دیروز ..واسه وقت کلاسام کنجکاوی کرد

:صدای آرومش با حرص همراه بود وقتی ادامه داد

معلوم نیس چی میخواد! صبح زود میره، نصفه - شب به زور میاد خونه..سالی یه بار حالمو نمیپرسه،

بعد اینروزا یهو برمیگرده یه چیزایی میپرسه که مات میمونم!

آخ خدا..چقدر ساغر از دست اطرافیانش باید میکشید! کاش من به جاش بودم و راحتتر میتونستم بگذرونم..اگر جاش بودم..خاله منیر رو هم کنار خودم داشتم!

- خب این که چیز بدی نیس ساغر..چه عیبی داره که درباره ی ساعت کلاسات بپرسه؟؟

حالا اگر..مامان یا بابا فرهاد درمورد ساعت کلاسهام میپرسیدند..من چه جوابی میدادم؟! حتما چند روزی کلاسِ اضافه بین برنامه هام ردیف میکردم!

- عیبش اینه که میدونم این حرفا، به بابای من نمیخوره..

پوف آرومی کشیدم:

- اشکال نداره خودتو ناراحت نکن..تو که چیز قایم کردنی نداری..پس نگران نباش دیگه..

..نگران نیستم فقط-

:لحظه ای سکوت کرد و من رو کنجکاو کرد

فقط چی؟؟-

:چند ثانیه ای طول کشید تا بگه

فقط اینکه..امروز میخواست منو برسونه، گفتم - نمیخوام با عطرین میرم..الان..میترسم یه وقت بیاد ببینه تو نیستی، فکر کنه دروغ گفتم که امروز با تو کلاسِ شیمی دارم..

:ناخواسته اخم بین ابروهام نشست

!خب چرا اینو گفتی؟! تو که میدونی من نمیام-

:صداش کمی خجالت زده شد

آخه..از دستش ناراحت بودم..دیشب واسش غذا - درست کردم، نصفه شب اومد گفت شام خورده..منم دیگه نمیخواستم باهاش حرف بزنم..

:دستم رو روی سرم گذاشتم و با تلخی گفتم

خب حالا بگو عطرین حالش خوب نبود، امروز - نیومد..

التماس قاطی صداش شد:

عطرین بیا دیگه..تو رو خدا! نمیخوام اصلا فکر - کنه که دروغ گفتم..

درواقع نمیخواست آمارش به هیچ عنوان پیش باباش خراب بشه! با حرص جواب دادم:

نیس که دروغ نگفتی؟؟-

مسخره بازی درنیار دیگه..خب توام امروز کلاس - داشتی!

عصبی غریدم:

من بیشتر از یه ماهه سر کلاسا نمیام! چرا خودتو - به اون راه میزنی؟؟

بازهم مظلومانه صدام زد:

عطرین؟؟ همین یه بار-..

!چقدر براش اهمیت داشت که حرفش خراب نشه

نمیتونم عزیزِ من! خودت که میدونی حوصله ی - ..نگاهها و مسخره کردنای بچه ها رو ندارم

خب نگاهشون نکن..اصلا تو به اونا چیکار - داری؟؟ بیا سر کلاست بشین درستو بخون..میدونی چقدر از درسا عقب افتادی؟؟

لبم به حالت بی حوصله ای کج شد..حالا میخواست دنیای دلیل و توجیه رو بیاره تا من رو راضی به !قبول کردن کنه

میای؟؟-

نفس بلندی بیرون فرستادم و خیره به سیاه های :براق، گفتم

..نه خدافظ-

!عطرین-

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه، تماس رو قطع کردم. رفتن به کلاس و دیدن نگاههای زهرا و کیانا

و بقیه، به شدت از تحملم خارج بود و من هنوز هم برای بعضی خاطره هایی که سر هم کرده بودم، خجالت زده بودم.

فکر ساغر زیاد ذهنم رو مشغول نکرد..بالاخره باید میفهمید که با خطر زندگی کردن، چه طعمی داره..مثل من که هر لحظه در حال ریسک کردن بودم و برای کمی تفریح، هزاران نقشه و دروغ سر هم میکردم!

مثل حالا که..دختری به اسم شهرزاد تمام هوش و حواسم رو برده بود و من باید میفمیدم که الان توی خونه ی آوات چه خبره!

شهرزاد از من بهتره؟؟-

نگاه موذیانه ش آماده ی نیش زدن بود:

خودت چی فکر میکنی؟؟-

از جا بلند شدم و به سمت آینه پا تند کردم:

نمیذارم-..

خنده ش تمسخر آمیز شد:

-در حدش نیستی!

نفسم از حرص به شماره افتاده بود..باید چیکار میکردم تا قابل قبول باشم؟! رژ قرمز رنگ میزدم تا با پررویی و بی ادبی، پاک کنه؟! یا موهام رو درست میکردم تا شالم رو روی سرم بکشه؟! باید اینبار چطور از عهده ی سخت بودنش بر می اومدم؟!

-چیکار کنم؟؟

درحال بستن موهام بالای سرم بودم که صداش رو شنیدم:

-چرا نمیری کلاس؟؟

دستم روی موهام خشک شد.نگاهم رو از آینه به چشمهاش دوختم..کلاس؟!

-چرا؟!!

به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه نگاهم میکرد..کلاس رفتن..برگشتم و رو بهش دوباره پرسیدم:

-چرا برم کلاس؟!

یک تای ابروش رو بالا داد..کلاس رفتن با ساغر..دیدن دوباره ی بچه های کلاس..دیدنِ..دوباره شون..و..حرف زدن درمورد روزهای اخیر..درمورد آوات..درموردِ..چی؟!

-آخه..باور نمیکنن..

-این دیگه به عرضه ی خودت برمیگرده..

من بی عرضه ام و چطور این رو نفهمیده بود؟! سرم رو بلند کردم تا جوابش رو بدم.درست روبروم ایستاده بود.با نگاهش دیگه نتونستم حرفی بزنم. خیره بهم سرش رو کج کرد و نگاهی توی صورتم گردوند:

-شاید اگه خوشگل بشی، به پای شهرزاد برسی..

خندید و وسوسه وار تر ادامه داد:

-شاید یکم به چشمم بیای!

نگاهم روی دیوار روبرو موند. من دربرابر وسوسه های امید، همیشه کم می آوردم و حالا..

وقتی به خودم اومدم که توی پاگرد بین دو طبقه ایستاده و به در قهوه ای رنگ واحدش خیره مونده بودم. شاید نزدیک به یک ساعت! با شلوار جذبِ سفید رنگی که روش چکمه های بلندِ قهوه ای رنگی نمای جذابی به پاهام داده بود. و پانچوی خیلی کوتاهِ آجری رنگ و شالِ بافتِ قهوه ای رنگ.. نمیدونم اصلا آرایشم چطور شده بود..فقط دیگه از رژ قرمز رنگ استفاده نکردم..من از عکس العمل تندِ آوات میترسیدم..میترسیدم و..بازهم پررو بودم!

دیگه دست خودم نبود وقتی پله ها رو پایین اومدم و..اینبار..بی هیچ بهونه ای..واقعا بی هیچ بهونه ای، جلوی درش بودم! نه سینیِ غذایی بود، و نه

حتی دلتنگی..فقط میخواستم خودم رو بهش یادآوری کنم..

کینه داشتم..عصبانی بودم..ولی بیشتر از اینها، یک ترسی همراهم بود.ترس اینکه..دختر زیبایی به اسم شهرزاد الان توی خونه ش هست، یا نه..

با تمام تردیدها، این انگشتهای سرکشم بودند که..روی زنگ واحدش نشستند. همین حالا..که صدای زنگ به گوشیم رسید، تازه ضربان بی امان قلبم رو حس کردم.

نگاه بهت زده م روی شاسیِ زنگ موند.فشارش داده بودم! دستم رو عقب کشیدم و مشت کردم.
من..الان..با چه فکری اینجا ایستاده بودم؟!
من..چیکار کردم؟!!

نفس بلندم با ترس همراه بود. میخواستم برگردم ولی..وقت تموم شد! قبل از اینکه قدمی بردارم، در واحدش باز شد و نگاهِ من..روی شلوارِ اِسلشِ سفید رنگش موند. لبهام روی هم کیپ شدند و حس کردم

قلبی برای تپش وجود نداره..حتم داشتم که رنگم پریده و..خدایا من اینجا چه غلطی میکردم؟!

سکوتش نشون میداد که از حضورم..اون هم بدون هیچ دلیلی، تعجب کرده. طول کشید تا به سختی به خودم مسلط بشم. نگاهم رو با تعلل بالا کشیدم و..از رکابیِ سفیدرنگی که تنش کرده بود، گذشتم. از پوست تیره و تمیزش..از سینه ی عضلانی و برجسته ش هم گذشتم و..ریشهای مرتب و کوتاهش رو از نظر گذروندم. من حالا اینجا بودم!

نگاهم که به چشمهای سیاهش افتاد، حس کردم عرقی از تیره ی کمرم به پایین راه گرفت. هیچ لبخندی نداشت..و نگاهِ دقیقش روی من مونده بود..چشمهای تنگ شده و جدیش ازم برای اینجا بودن دلیل میخواست و من..چی میگفتم؟! سکوتم رو که دید، به طاقِ در تکیه داد و خالی از نرمش پرسید:

-چی میخوای؟؟

چی میخواستم؟! هیچی فقط..تنها بود؟! شهرزاد نامی توی خونه ش نبود؟!

-آآآ..راستش..چیزه..

لبی با زبون تر کردم و بی معنی لبخند گذرایی زدم:

-چیز..

هول شدنم رو که دید، کلمه ی نصفه نیمه م رو تکرار کرد:

-چی!

لحظه ای از نگاه منتظرش که انگار تا عمق وجودم رو میخوند، ترسیدم..ترس که نه! خجالت کشیدم!

-چی؟..عطرین خانوم!

انگار..کسی نبود! واقعا تنها بود..دیگه..باید میرفتم! به سختی لب باز کردم و سری به اطراف تکون دادم:

-خدافظ..هیچی!

خواستم برگردم که..نفهمیدم چی شد..دستم اسیر دستش شد و بعد:

وایسا ببینم..کجا؟؟-

قلبم لرزید و تمام تنم به لرزه افتاد! نگاهم با هین آرومی بالا کشیده شد و اخم بین ابروهاش رو دیدم..

واسه چی اومدی جلو درِ خونه ی من؟-!

چشمهای گرد شده م بین چشمهاش جابجا شد..دهن باز کردم و بستم.. و برای کمی نفس کشیدن، آب گلوم رو فرو دادم:

من؟؟ چیزه-..

دستم رو کشید و تنم کشیده شد..قدمی جلوتر رفتم و بی هیچ دلیلی خجالت کشیدم!بی هیچ دلیلی..بهت زده و هیجان زده شدم..

چی میخوای از من؟-!

لبم میون دندونهام اسیر شد. اخمش غلیظتر شد و با جدیت بهم خیره شد:

!واسه چی وقت و بی وقت مزاحم من میشی؟-

خشک شدم. مزاحم؟! من..حکم مزاحم رو داشتم نه؟؟

چی میخوای که هرروز با یه تیپ و قیافه جلو من - ظاهر میشی؟؟؟

لبهام روی هم کیپ شدند..من هیچی نمیخواستم فقط..میخواستم کمی دیده بشم..کمی من رو به یاد بیاره و..گاهی بهم فکر کنه..همین!

توی سکوت پر از بُهت بهش خیره شده بودم که دستم رو محکمتر کشید..جوری که نتونستم مانعش بشم و با جیغ خفه ای، قدم دیگه ای به سمتش برداشتم. حالا..دیگه هیچ فاصله ای نبود جز یک چهارچوب!

با توام!! لالمونی که نگرفتی؟؟-

ترسیده، خودم رو عقب کشیدم..نذاشت..نفس نفس میزدم وقتی خودم رو جمع کردم و چشم ازش گرفتم:

!ببخشید! بذار برم-

:پوزخندش با حرص قاطی شد

بذارم بری؟! اگه میخواستی بری، پس واسه چی - اومدی؟؟

تقلا میکردم تا دستم رو از میون انگشتهای مردونه ش بیرون بکشم..اما انقدر محکم گرفته بود که حتی .نمیتونستم تکونش بدم

..آوات..بذار خب..میخواستم-

هول شدنم رو که دید، فرصت نداد..من رو نزدیکتر کشید و مجبورم کرد که از چهارچوبِ در خونه ش :رد بشم

میخواستی؟؟-

:نفسم برگشت و هین بلندی کشیدم

!نکن-

میخواستی چی؟؟؟-

دست روی بازوش گذاشتم تا مانعش بشم..چه تقلای بی فایده ای!حالا دیگه..توی خونه ش بودم..درست روبروش..

خب؟؟ میخواستی؟؟؟-

برگشتم و ترسیده به بیرون نگاه کردم:

آوات-!

دستش از بالای سرم رد شد و روی درِ باز گذاشته شد..و بعد در با صدای بدی بسته شد! با بسته شدن در، یکهو از جا پریدم. فرصت عکس العملی نداد و دستم رو کشید.و مجبورم کرد که به سمتش برگردم:

خب عطری خانوم-..

نگاهم به اخم و سیاهی های خمارش بود. قلبم بی امان میکوبید و..تنم یخ زده بود..شاید هم داغ بودم و نمیفهمیدم..فقط یک حسی داشتم..حسِ ترس و هیجان رو باهم داشتم و..دلم میخواست یک جوری از زیر نگاهش فرار کنم..باور اینکه الان اینجا بودم، انقدر

سخت بود که هرلحظه منتظر بیدار شدن بودم..یا بیرون رفتن از رویا..

نگاهش توی صورتم چرخید و اجزای صورتم رو با مکث از نظر گذروند.. نفسم با هر نگاهش بند می اومد و صدای آروم و خش گرفته ش، قلبم رو به یکباره از جا کند:

-خوشگل کردی باز..

دهنم خشک شد..صورتش رو جلو کشید و..با ابروهای بالا رفته پچ زد:

-به خاطر من؟؟؟

بغضی خودنمایی کرد..قلبی دیوونه شد..انگشتهام میون انگشتهاش یخ زد و..قطره ی عرق از میون سینه م راه گرفت. کجخندش آروم بود..مثل نگاهش..مثل صداش:

-با این کارا به چی میخوای برسی؟؟

کاش کمی عقب میرفت تا بتونم نفس بکشم.
کاش..لباس بهتری تنش بود یا..انقدر بوی عطرِ مردونه و قلیون نمیداد..اصلا کاش انقدر گرم نبود!
دست دیگه ش روی شونه م نشست و من ناشیانه توی خودم جمع شدم. تک خنده ش پر از بیخیالی بود:

چیه؟؟ هول شدی نمیتونی زبونتو بچرخونی؟؟-

لب باز کردم و نفس گرفته گفتم:

بذار...برم..-

بدون اینکه فاصله ش رو کم کنه، خیره به لبهام گفت:

حرفتو بگو، بعد برو...-

از نگاهش که..حس داشت و نداشت، پر از دیوونگی میشدم و اون..همیشه بیخیال و راحت بود..برعکس منی که داشتم زیر نگاه و لمس دستهاش، جون میدادم.

..برو عقب-

:خندید..خنده ای که مستانه و پرتمسخر بود

!برم عقب؟-

نگاهم توی نگاهِ آرومش گره خورد. فاصله ای نگرفت و برعکس..نزدیکتر شد..انقدر نزدیک که :من هرم نفسهاش رو روی صورتم حس میکردم

نکنه خوشت نمیاد؟؟-

دستم مشت شد..عقب کشیدم..محکمتر نگهم داشت..و :خیره به چشمهام، پچ زد

اگه خوشت نمیاد، پس اینجا چه غلطی میکنی؟؟-

اخم ناخواسته ای بین ابروهام نشست..واقعا من اینجا چه غلطی میکردم؟! چرا اصلا همچین چیزی رو پیش بینی نکرده بودم؟! الان..خوشحال بودم یا ناراحت؟ عصبانی یا آروم؟!من..نمیدونم..ترسیدم و !باور نکردم

من..میخواستم ببینم..کِی هماهنگ میکنی که باز - ..باهم بریم سر عکاسی

چند لحظه ای توی سکوت نگاهم کرد..و بعد به یکباره زد زیر خنده..خنده ای بلند و بی محابا که من !حس میکردم با تمسخر همراهه

هماهنگ؟؟-

:بازهم خندید

!با تو؟-

دهن باز کردم حرفی بزنم..دستم رو کشید و :همراهش کشیده شدم

جدی واسه این اومدی؟؟-

الان وسط سالن خونه ش بودم! توی خونه ای با دکورِ اسپرتِ سیاه و سفید و قهوه ای.و بازهم عکسهاش روی دیوار.. و اون پوستر بزرگ با اون .چشمهای وحشی، به من زل زده بودند

!چرا اینطوری..میکنی؟؟ بذار برم-

وسط سالن ایستاد و نگاهم کرد..نگاهش..یک جوری ابود..نه مثل بزرگترها.. و نه عادی و بی حس!

اگه واسه این اومدی، پس چرا انقدر خوشگل - کردی؟؟

خیره به لبهام با کجخندی، سرش رو به اطراف تکون داد:

چه رُژی ام زده لُپ چالیِ من-!

تمام تنم جمع شد! قلبم دیوونه وار تیر میکشید و هیچ راه خلاصی نداشتم..خواب بودم..یا یک چیزی مثل رویا! اینجا بودم؟! توی خونه ی آوات؟! با این نگاه؟؟ و این حرفها؟!

داشتم...میرفتم بیرون-!

خندید! از همون خنده های آروم و پرتمسخر:

پَ چی شد یهو از اینجا سر در آوردی؟؟-

داشت کار دور از عقلم رو به روم می آورد و..من دربرابر دانایی این مرد، خیلی ساده و احمق بودم!

از بودنم توی این فضا خجالت میکشیدم و..میدونستم که اشتباهه..اومدنم، اونهم خالی از دلیل و منطق، اشتباه بزرگی بود و حالا توی خونه ی آوات بودم..اون هم با این فاصله ی ناچیز و..نگاهی سرکشانه! آخ لعنت به امید و تمام وسوسه هاش..

-میخوام..برم..

هنوز همون خنده ی لعنتی رو داشت و همون نگاهِ لعنتی تری که میگردید..و دستی که حالا..داشت به پشت کمرم میرسید!

-کجا بری؟؟

تن داغ شده م رو به سختی عقب کشیدم.نمیذاشت تکون بخورم و نمیذاشت کمی خودم رو جمع و جور کنم..

-آوات..

دستم رو میون انگشتهاش نوازش کرد..نوازشی که با کمی خشونت همراه بود. تمام تنم میتپید و اون..اون لعنتی آروم و راحت بود!

-هماهنگ کنم که بریم سر صحنه ی عکاسی..

خدایا چقدر نزدیک! چقدر..ترسناک و..خواستنی و..دور از باور!

-باز میخوای ببرمت که آمار واسم نذاری؟؟

لبهام رو روی هم فشردم..بی طاقت دست روی سینه ش گذاشتم تا کمی فاصله بگیرم..

-آروم باش دیگه عطریِ من! نکنه واسه چیز دیگه اینجا اومدی؟!

داشت با زبون بی زبونی میگفت که برای همین نزدیکی اینجا اومدم! کلافگی با بغض همراه شد و به سختی تکونی خوردم..دستش رو روی کمرم محکم کرد و آرومتر گفت:

-واسه چی اینجایی کوچولو؟؟

دستم رو روی سینه ش فشردم و با نفسی که داشت بند می اومد، گفتم:

-من فقط..میخواستم..

-میخواستی باهم بریم سر صحنه ی عکاسی؟؟

نفس کشیدن با مکافات همراه بود. گرمای تنش رو به راحتی حس میکردم و هر لحظه نزدیکتر میشدیم..دستم رو عقب بردم تا دستش رو از روی گودی کمرم باز کنم:

-بذار برم آوات..مامانم میفهمه..

صورتش رو نزدیک آورد و دم گوشم با خباثت پچ زد:

-تو مگه این چیزام حالیت میشه؟؟؟

تنم مور مور شد..صورتم رو کنار کشیدم و چشم روی هم فشردم.کاش کمی مراعات حال خرابم رو میکرد..مراعات بی تجربگیم رو...

به فکر فهمیدن مامانتی و میای جلو در خونه ی - من؟؟

به سختی به عقب هُلش دادم و برای فرار بهونه آوردم:

-وای..کلاسم..دیر میشه..

در اوجِ بیرحمی، میخندید:

-آخ عطری کوچولو کلاس داره!

لبهام جمع شدند..بازهم نگاهش با دریدگی همراه شد:

-با این سرو شکل میخوای بری کلاس عزیزم؟!

لبهام بیشتر فشرده شدند..بغض دست بردارم نبود و اون هرلحظه داشت همه جوره خجالتم میداد.

گفتم به درس و مشقت برس کوچولو..چرا انقدر - سر و گوشِت میجنبه؟؟

نگاه خمارش رو بین چشمهام جابجا کرد:

-میخوای بگی بزرگ شدی؟؟!

:با کجخندی پشت انگشتهاش رو روی گونه م کشید

!میخوای بگی توام حالیت میشه؟-

تحمل این فضا با این آدمِ لعنتی واقعا سخت بود..تکونی خوردم و التماسِ پرعصبانیتی قاطیِ صدام شد:

!بهم دست نزن-

:با بیخیالی دستش رو روی بازوم گذاشت

..بیا اینجا ببینم-

دست دور بازوم حلقه کرد و همراه خودش کشید..ترسیده خودم رو عقب کشیدم:

!کجا میبری منو؟-

نگاه گذرایی بهم انداخت و این نگاه، از تمام حرکاتش دیوونه کننده تر بود:

آخه من توئه چلوندنی رو با اینهمه پدرسوخته - بازی،کجا ببرم؟؟

قلبم وحشیانه میکوبید..روبروی مبل چرم سفید رنگی ایستاد:

ببرمت که یه دیوثی مثل امیر بخواد قُرِت بزنه؟؟ یا - هوس مدل شدن و خودنمایی به سرت بزنه؟؟

با یک حرکت من رو به سمت مبل هُل داد! از ترس به یقه ش چنگ زدم. صدای جیغ خفه م توی صدای اون گم شد:

-که من دخترخاله ای ندارم!

* دستم روی یقه ش شل شد و..سر خورد.نگاه ترسیده م روی چشمهاش موند و اون دست روی شونه م گذاشت و اینبار آرومتر من رو روی مبل هُل داد:

-بشین..

نفسم از ترس لرزید..حالا..دیگه میترسیدم که کاری بکنه! چونه م هم مثل دستهام میلرزید وقتی توی چشمهاش زل زدم:

-اگه کاریم داشته باشی..جیغ میزنم!

لبخند آرومش رگه هایی از تمسخر داشت..به شونه م فشاری آورد و..مجبورم کرد که روی مبلِ چرم سفید رنگ بشینم:

- اگه میخواستی جیغ و داد راه بندازی، همون دم در همه رو خبر کرده بودی..

خم شد و..صورتش رو نزدیک صورتم قرار داد..چشمهای تنگ شده ش و صدای بم و آرومش، تمام هوش و حواسم رو میبرد:

-پس خودت دوس داری که الان اینجایی!

خواستم بلند شم..دستش رو روی شونه م محکم کرد و مانعم شد:

-بگیر بشین، میخوایم حرف بزنیم..

:نگاه گرد شده م بین چشمهای آرومش جابجا شد

..من حرفی ندارم-

سرم رو عقب کشیدم تا فاصله زیاد بشه..اما اون ..بیشتر روم خم شد و فاصله رو کم و کمتر کرد

..دخترخاله-

:لبش رو کشید و نگاهش رو پایینتر هدایت کرد

..نچ..به دخترخاله ها نمیخوری-

معلق بین زمین و هوا، صدای ضربان قلبم رو هم حس میکردم..حتی..صدای نفسهای آروم و یک ریتمِ !آوات رو

..خواهرمم که نیستی-

نفسش به صورتم میخورد و من از ترس نفس نمیکشیدم. سرش رو کج کرد و انگشتهاش رو روی :گونه م گذاشت

!دوست دخترمم نیستی-

نفس بلندی بیرون فرستاد و حس کردم داغی از پشت گوشهام راه گرفت..

درکل هیچی نیستی..-

هول شده، نگاهم رو به طرفی کشیدم..دست زیر چونه م گذاشت و نگاهم رو به سمت خودش کشید:

دوس داری چه صنمی باهم داشته باشیم؟؟-

نگاهم قفل چشمهای سیاهش شد.اخم کمرنگی داشت ولی..آروم نگاهم میکرد..مثل صداش که درعین داشتن حس، آروم بود! و همین باعث کوبش بی امان قلبم میشد.الان..من جواب این سوال رو چی میدادم؟! خودش حسم رو نمیفهمید؟؟ خودش نمیفهمید که چقدر بیقرارِ بودنش هستم؟؟چقدر انگشتهاش که روی چونه م مونده بودند، دیوونه م میکنند؟؟؟

عطری؟؟-

گودالهای سیاهش هرلحظه تنگ تر میشدند و من دیگه تلاشی برای فرار نمیکردم. روبروم..با فاصله ی کم..نگاهم میکرد و از نفس و بوی عطرش،

داشتم مست میشدم! راست میگفت..اگر قرار بود جیغ و داد راه بندازم، الان توی خونه ش نبودم! الان روی مبل خونه ش ننشسته بودم و از این فاصله ی کم نگاهش نمیکردم. و اون..میفهمید..خیلی راحت از نگاهم، حال درونم رو میفهمید و من الان..به هیچی جز بودنش، فکر نمیکردم!

دهن باز کردم..نگاهش روی لبهام موند..بی طاقت لبهام روی هم افتادند. نفسم به سختی بالا می اومد و دلم میخواست چشم ببندم. چشم ببندم و..برای یکبار هم که شده، بودنش و با تمام وجودم لمس کنم!

نفس سنگینش رو بیرون فوت کرد..و با مکث چشم ازم گرفت و کنارم نشست. نگاهم روی پوسترِ دیوار روبرو موند. روی سیاهی های وحشی و بی رحمی که ازم طلبکار بودند..شاید قلبم رو طلب داشتند که اینطور موذیانه نگاهم میکردند.

نگاهم پایینتر اومد.روی پیانوی سفید رنگِ زیبایی که درست زیر پوستر به چشم میخورد و من

الان..فقط به حضور گرم و دور از باوری که کنارم نشسته بود، فکر میکردم. به نگاهش..به حرفهاش..به اینجا بودنم.به دستش که..دستم رو توی دستش گرفت و قلبم رو با این لمس به بازی گرفت..

چیزی از رابطه حالیت میشه؟؟-

جمله ش..با مکث بهم رسید و..طول کشید تا بتونم تجزیه و تحلیل کنم. یعنی خب..من هیچی از سوالش نفهمیدم! نفهمیدم ولی..نمیدونم چرا تنم گُر گرفت..نمیدونم چرا جمع شدم..و خجالت کشیدم!

با مکث نسبتا بلندی چشم از سیاه های طلبکار گرفتم و برگشتم و نگاهش کردم. اخم داشتم؟! فکر نکنم..فقط برای کمی نفس به تقلا افتاده بودم و به سختی قلب بیچاره م رو آروم نگه داشته بودم.

رابطه-..

یک تای ابروش رو بالا داد و موذیانه ادامه داد:

میدونی چیه؟؟-

نگاهم مات شد..هرلحظه سخت تر میشد.
رابطه...منظورش چی بود؟! تکیه داد و دستش رو پشت مبل کشید. و بدون هیچ برخوردی، دستش رو پشت من روی پشتی مبل گذاشت.

حس اینکه شالم روی شونه هام افتاده، سخت نبود. نگاه آوات هم بالا کشیده شد و روی موهای بسته م موند. و با مکث چند ثانیه ای، سرخورد و پایینتر اومد..روی
پیشونیم..چشمهام..صورتم..پایینتر..لبهام..پایینتر..رو ی گردنم و..تنم و..هر نگاهش دنیای حس رو به من میداد. و من با تمامِ پررویی، زبونم بند اومده بود! اصلا نمیدونستم باید چی بگم یا چه عکس العملی نشون بدم. الان..من یک دختر ضعیف و هول شده ای بودم که هزاران حس خوب و بد رو باهم داشت.

خیره به پانچویی که تنم بود، با صدای آروم و لحن خاصی گفت:

رابطه..بلدی؟؟-

گر گرفتن تنم باعث خودنمایی دونه های عرق روی پیشونیم شد..به سختی لب باز کردم:

-نمیدونم..چی میگی..

کجخندش اوجِ بیخیالیش رو نشون میداد:

-نمیدونی؟؟

نگاهش رو بالا کشید و توی صورتم رصد کرد. هر نگاهش با مکث از اجزای صورتم کنده میشد و..خدا میدونست که چه مکافاتی با قلبم داشتم.

-مگه میشه ندونی؟!

خجالت زده تر شدم. من هیچی..نمیدونستم..منظورش رو نمیفهمیدم و..خجالت میکشیدم. خودش رو نزدیکتر کشید و آرومتر ادامه داد:

-چطور نمیدونی رابطه چیه؟!

خواستم چیزی بگم..نذاشت:

نمیدونی و هرروز با یه تیپ و آرایش جلوی من - ظاهر میشی؟؟؟

من..تا این حد نمیخواستم..به خدا که منظورم از آرایش و تیپ های مختلف و زیبا به نظر اومدن، فقط جذب نگاهش و نظرش و..حسش بود..اون چه برداشتی کرده بود؟!

..تیپ من..همیشه اینطوریه-

:بازهم خنده ای آروم

همیشه..راست میگی همیشه همینطوری خوشگلی-!

دستش رو که روی پشتی مبل گذاشته بود، روی شونه م گذاشت. تمام تنم به یکباره جمع شد و قلبم از جا کنده شد.

از رو سادگیه؟؟-

با خجالت و حسهای قاطی، نگاهم رو ازش گرفتم. صورتش نردیکتر اومد و دم گوشم پچ زد:

این آرایش و..این لبای براق از رو سادگیه - عطری؟؟

خودم رو کنار کشیدم..دستش رو روی شونه م محکم کرد و مانع از دور شدنم شد.

اینجا بودنت از رو بچگیه، نیم وجبی؟؟-

با نفسی که داشت بند می اومد، خودم رو جمع کردم:

برو..کنار-!

تکون نخورد..و با همون لحن لعنتیش، گفت:

دلت میخواد رابطه مون چطوری شروع بشه؟؟-

انگار یک سطل آب یخ روی تنم ریختند. سرما از کمرم تا عمق قلبم نفوذ کرد. و ترس..ترسی که با حسهای دیگه همراه شده بود و اجازه ی خودداری بهم نمیداد.

ولم کن-..

خندید و پچ پچ وار گفت:

..چون بچه ای-

دستش روی رون پام نشست..پام به حالت عصبی پرید..دستش رو محکم کرد:

..چون بی تجربه ای-

دستم رو دور مچش حلقه کردم تا دستش رو پس بزنم..فشار بیشتری به رون پام آورد:

..از بوس شروع میکنیم-

دیگه..هیچ قلبی نموند! هیچکس حال الان من رو نمیفهمید..دختری که دیوونه وار عاشق بود و برای نزدیک شدن، خودش رو به در و دیوار میزد..حالا..توی اون موقعیت بود ولی..از ترس نمیدونست چه غلطی بکنه. هم ترس..هم هیجان..هم خواستن..هم نخواستن..و..فرار کردنی بی فایده. وقتی نتونستم از جام تکون بخورم، برگشتم و نگاهش کردم.از نگاه خمارش میشد هزاران برداشت رو کرد و..مگه ظرفیت من چقدر بود؟! صدام به شدت تحلیل رفته بود وقتی لب زدم:

-آوات..من..اینطوری نمیخوام!

کجخندش آروم و مستانه بود. قبل از اینکه بتونم تکونی بخورم یا حتی..نفسی بکشم، نرمی لبش رو..روی گونه م حس کردم!

در یک لحظه زمان ایستاد! هیچی نمیفهمیدم..یک سکوت سنگین همراه با وحشتی بزرگ...گونه م..داغ شد..و داغی از روی گونه م به تمام تن یخ زده م سرایت کرد. دیگه قلبی نمیکوبید.خشک شده و بین باور و ناباوری درحال غرق شدن بودم.

لبهای گرم با مکث چند ثانیه ای، از روی گونه م جدا شد..نگاه ناباورم..با نفسی که دیگه درنمی اومد، به سمت چشمهاش کشیده شد. چشمهایی که به آرومی باز شدند. لبهایی که لبخند آرومی داشتند.داغی بیشتر شد و به زیر دلم راه گرفت. تمام تنم خشک بود و لرزشی زیر پوستم حس میکردم. توی نفهمیِ بدی به سر میبردم و..از گونه ی سمت چپم حرارت بیرون میزد. آوات..چیکار کرد؟!

میتونی ادامه بدی؟؟-

لبهای کیپ شده م میلرزیدند. نگاهم از چشمهاش جدا نمیشد. و نفس منقطعم به سختی بیرون می اومد..ادامه بدم؟!! این مردِ عوضی چی میگفت؟؟

..اگه خواستی..میتونیم بیشتر پیش بریم-

بغض وحشتناکی راه گلوم رو سد کرد. من..این رو نمیخواستم!..چرا درکم نمیکرد؟

..تو..به چه حقی-

بغض گلوم باعث لرزش صدام شد و..نتونستم ادامه بدم. نگاه آرومش رو با لبخند مستانه، بالا کشید و به چشمهام نگاه کرد:

خوشت نیومد؟؟-

انقدر نفس کشیدن با بغض سخت بود که هر آن ممکن بود گونه م خیس بشه. آوات..من رو بوسیده بود! به همین راحتی..با حس، یا خالی از حس..من بوسیده شده بودم و حالا..پیش رَوی بیشتر رو

میخواست..چرا انقدر داغون بودم؟! تک خنده ش با اون لبهای..کج شده..وای همین لحظه ی پیش بود که لب روی گونه م گذاشت!

اگه میخوای باهم باشیم، باید آمادگی خیلی چیزا رو - داشته باشی..

اشک تا پشت پلکهام راه گرفت..تار میدیدمش و..ناباور بودم. من دوستش داشتم و..اون از من..چی میخواست؟!!

-خیلی..نامردی..

صورتش رو نزدیک کشید و دستش رو که روی شونه م مونده بود، روی گونه م کشید..صدای آرومش..با اون لبخندِ موذیانه، حالم رو بدتر میکرد..

-از کدوم نامردی حرف میزنی؟؟

چشمک ریز و نگاهِ گرم و..بدون حسش..وای خدا داشتم خفه میشدم..

-خودت خواستی که الان اینجایی..

انگشتهام دور شالم پیچیده شدند. من نخواستم..به خدا که من این رو نمیخواستم..

من..اینطوری نمیخواستم! حق نداری باهام - اینطوری رفتار کنی..

خندید و با خونسردی بیرحمانه ای گفت:

رابطه واسه من خیلی مهمه..بخوای باشی،باید همه - جوره راه بیای..

نگاه دردناکم روی چشمهاش موند. دلم مرگ میخواست..دلِ شکسته و پرنفرتم، نبودن میخواست. نفس بلندی بیرون فرستاد و بار دیگه..صورتش رو نزدیک کشید. بغض گلوم مانع از حرف زدن میشد..فقط میتونستم خودم رو کنار بکشم و برای قلب شکسته ای که این لحظه ها رو توی خواب هم نمیدید، ماتم بگیرم.جواب این قلب بدبخت رو چی میدادم؟؟

برو عقب-..

انقدر نزدیک بودنش من رو دچار تضاد و سردرگمی میکرد. داشتم بین حسهای خوب و بد دست و پا میزدم. چرا خلاصی نداشتم؟!

بهت حال نمیده عطری؟؟؟-

چونه م لرزید و با تمام خودداری، نگاهم تار شد. نگاهی که روی پوستر روبرو مونده بود و به چشمهای سیاه و بی رحم خیره شده بود.

بذار برم..-

هرم نفسهای گرمش لاله ی گوشم رو به نوازش گرفته بود و در عین نخواستن، داشتم قالب تهی میکردم. آخ قلب بیچاره م که هزار تکه شده بود و بازهم دیوونه وار میتپید.

به منم حال نمیده..-

نگاهم پایین کشیده شد. روی دستهای قفل شده ای که به شدت میلرزیدند. با نفس بلندی صورتش رو عقب کشید..دستش رو از روی شونه م برداشت و دست

دیگه ش رو هم از روی رون پام، روی دست قفل شده م گذاشت. اینبار صداش نه تمسخری داشت، و نه لحن بدی..فقط جدی بود:

-خیلی دلم میخواد بیشتر حالتو بگیرم..

آب گلوی خشک شده م رو به سختی فرو دادم..از نگاه کردن بهش امتناع میکردم و..هنوز هم به شدت بغض داشتم. بغض و..خجالت..داغیِ تنم..من بوسیده شده بودم!

-بیشتر پیش برم و بهت رحم نکنم..

دستم زیر دستش میلرزید..گونه م گز گز میکرد..

- یه جوری بکشونمت تو رابطه..که دیگه وجود نکنی واسه من ادای دخترای هفت خطو دربیاری!

لبم میون دندونهام اسیر شد. دستش رو از روی دستم برداشت:

-اما با تو حال نمیده..

یخ زدم..اون بازهم نفس بلندی بیرون فرستاد:

دلم میسوزه..بچه ای..خنگی..نمیفهمی چه غلطی - میکنی..آخه تو رو چه به این گنده گوزیا؟؟

..تکیه داد..نگاهم از دستهام کنده نمیشد

باهات حال نمیکنم خوشگلم..دختر خاله مم که - ..نباشی، دختر دوست بابامی

:تاکید وار دوباره تکرار کرد

!بچه ی..عمو فرهادی-

قطره اشکی از چشمم چکید و روی شلوارم افتاد.

..چه حال بدی..وای که چه حال خرابی

به فکر خودت نیستی، لااقل به فکر آبروی بابات - !باش

خجالت میکشیدم و عصبانی بودم. دوست داشتن..چه ربطی به آبروی بابام داشت؟؟؟ با حرصی پربغض، برگشتم و نگاهش کردم.تار میدیدمش وقتی با :عصبانیت غریدم

!همه ش..تقصیر توئه-

اخم بین ابروهاش نشست..انگار اون هم عصبانی بود:

-باشه تقصیر منه..بتونم امسال بیخیال اینجا میشم..

نگاه تار شده م روی چشمهای نامردش موند..میخواست..بره؟!

-ببینیم آدم میشی یا نه..

دهن باز کردم حرفی بزنم..اما زبونم نمیچرخید. اون با اخم غلیظتری گفت:

-پاشو برو خونه تون..

نگاهم رو نمیتونستم ازش بگیرم. راهی مونده بود؟! خدایا یعنی تموم شد؟؟؟

توی چشمهای تنگ شده ش زل زده بودم و..هنوز هم به فکر لمس گونه م و..اینجا بودنم و..انقدر نزدیکی و..حرفهاش بودم. برای اون رابطه خیلی مهمه و..رابطه با من خوب نیست. خوشحال بودم یا

ناراحت؟! کاش میمردم و انقدر حال داغون رو تجربه نمیکردم.

-نمیخوای بری؟؟؟

!از کِی بهش خیره شده بودم؟

-دنبال چی هستی عطری؟؟

نفس لرزونم به سختی در می اومد..چی میخواستم؟؟؟ خدایا من الان..توی این لحظه چی !میخواستم جز مرگ؟

-پاشو برو تا خودم بیرونت نکردم!

چونه ی سفت شده م آماده ی لرزش بود. چه بغض بزرگ و طاقت فرسایی..

صدای زنگ خونه ش بلند شد..با شنیدن صدای زنگ، قلبم به یکباره ریخت. حرف امید توی ذهنم پررنگ شد و..آوات ابروهاش رو بالا کشید:

-پاشو برو، مهمون دارم..

نگاه ترسیده م بین چشمهاش جابجا شد.
مهمون..امید..شهرزاد؟! گفته بود که همیشه برای ..اون وقت داره

نه! دیگه نمیخواستم به این یکی فکر کنم..این یکی خارج از تحملم بود و الان..اگر..یک لحظه ی دیگه اینجا میموندم، حتما از زور بیچارگی میمردم! اون نیم خیز شد و..من باید فرار میکردم..الان..که راه رو برام باز گذاشته بود، باید با تمام قدرت از این .مخمصه فرار میکردم

خیلی زود..با ترسی که هر لحظه بیشتر میشد..با بغضی که داشت از پا درم می آورد..با پاهای سست شده و قلب خاک بر سر و..گونه ای که هنوز هم داغ .بود، از جا بلند شدم

سرم گیج رفت. دیگه..هیچ راهی نبود و اون عاقبت نزدیکی بهش رو با نامردی نشونم داد. قدم به سمت در برداشتم.دنبالم اومد. اخم کردم و..اشک حمله کرد. چقدر گیج و مفلوک بودم. چقدر..همه چی رو

زشت و کریه کرد! چقدر حسم بد و حقارت آمیز بود. و چقدر اون این حس رو کثیف و چندش آور تعبیر کرد.

قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه، دست روی دستگیره گذاشت و در رو برام باز کرد.دستم توی هوا خشک شد..حال خودم رو نمیفهمیدم. نگاهِ اون روی من بود و من میتونستم اخمش رو حس کنم..

خیلی دلم میخواد مراقبت باشم..اما نزدیک شدن - بهت سخته..

لبم رو داخل دهنم کشیدم و بازهم از نگاه کردن بهش خودداری کردم..

انگار خودم خطرناک تر از همه ام-..

نگاهم به روبرو موند.تمام وجودم آماده ی بارش بود.دلم یک عمر گریه کردن میخواست..صدای جدیِ اون رگه هایی از تهدید داشت:

دورادور حواسم بهت هس-..

قدم به سمت در برداشتم..آرنجم رو گرفت و بازهم تاکید کرد:

- حواسم..بهت هست عطری! نذار فکرم واست خراب بشه..

آرنجم رو جمع کردم. توی این لحظه ها هم..به فکر تهدید بود.به فکر کار خرابی های من..بی عقلی های من..

این تعصب..وقتی خالی از حس بود، حالم رو به هم میزد. من..اینطور حامی بودنش رو نمیخواستم.و حالا اصلا دلم حرف زدن نمیخواست.

زنگ آیفون دوباره به صدا در اومد و..خشونتم برای کشیدن دستم، بیشتر شد. داشتم منفجر میشدم و باید زودتر از اینجا دور میشدم. دستش رو با تعلل عقب کشید و دستم آزاد شد.

- دلم میخواد دختر با درک و فهمی باشی..

نفرت و دلخوری توی تمام حرکاتم مشهود بود..با درک و فهم یعنی..دور باشم دیگه نه؟! قدمهام رو کشیدم از خونه ش خارج شدم. از حضورش..گرمای تنش..بوی عطرش..و تمام لحظه هایی که گذشت.

حتی دیگه نگاهی به عقب نکردم و به سمت انتهای راهرو قدم تند کردم. سوار آسانسور شدم و..دکمه ی لابی رو فشردم.. با بسته شدن در آسانسور، چشم بستم و با حال خراب به دیواره ی اتاقک تکیه دادم. اشک روی گونه م چکید. هیچی..بدتر از پس زده شدن و نادیده گرفته شدن نیست و..من تا کِی باید اسیر این حس حقارت آمیز میشدم؟؟؟

در آسانسور که باز شد، به سختی خودم رو جمع و جور کردم و تکیه م رو از دیوار گرفتم.نگاه ماتم زده م، هیچ جایی رو نمیدید.نگاهِ سیاه دنبالم بود و من دلم..دیدن امید رو نمیخواست..دیدن هیچکس رو نمیخواست. دختری از کنارم رد شد..نگاهش نکردم. دلم..آغوش گرمی میخواست که بدون حرف من و

قلب شکسته م رو پذیرا باشه..دلم دستهای نوازش گرِ خاله منیر رو میخواست.

در خونه رو که بستم، نگاهم به پله های منتهی به پاگرد افتاد. دستم از روی دستگیره سر خورد. نزدیک به یک هفته گذشته بود و من سرسختانه از رفتن به پاگرد و حتی پا گذاشتن به پله ها خودداری میکردم. هرطور فکر میکردم و محاسبه میکردم و دنبال راهی برای درست شدن میگشتم، انگار به بن بست میرسیدم. و در آخر..بوسه ی بیرحمانه ای که گونه م رو داغ کرد، میشد یک دلیل بزرگ برای تموم شدن...

چشم از پله ها گرفتم و راهی آسانسور شدم. تموم شده بود.اون خواست تموم بشه و حالا پنج روز بود که هیچی نبود. فقط سکوت بود و دور شدن..حتی دور شدن از خودم..

و این سکوت..خالی از گلگی برای امید..خالی از خیانت و پر کردن وقت با سامیار یا کیارش یا هر

کس دیگه ای..خالی از اذیت کردن یزدان و..خالی از بحث با ترلان و مامان بود. اصلا هیچی نبود جز یک بغض بزرگ و..یادآوری یک بوسه..بوسه ای که خیلی چیزها رو بهم فهموند..و خیلی چیزها رو ازم گرفت. بوسه ی پرسیاستِ آوات، اون و تمام فکرهای مربوط به اون رو از من گرفت..

-امروز بیا خونه ی ما..واست پیتزا درست میکنم.

از لابی ساختمان بیرون اومدم و جواب پیام ترلان رو کوتاه دادم:

-ببینم چی میشه..

گوشی رو داخل جیب پالتوی سفید رنگم سر دادم. گفته بود..دختر با درک و فهمی باشم. منظورش چی بود جز اینکه دیگه بهش فکر نکنم؟؟

هنوز پله های جلوی ساختمان رو پایین نیومده بودم که پرادوی سیاه رنگی از دور به چشمم خورد. این لحظه ها بود که..میفهمیدم چقدر فکر نکردن و با درک و فهم بودن سخته. چقدر داشتن دو حسِ کاملا

متضاد باهم سخته. اون نزدیک میشد و من داشتم فکر میکردم که چقدر نادیده گرفتن و دور شدن با این عشق و نفرت دیوونه کننده ای که توی وجودمه، درد آوره..

نگاهم خالی نبود ولی..حتی دیگه بغض هم نداشتم. پنج روز تمام با بغض و سکوت گذشته بود و هیچکس..هیچی از حالم نفهمید.مامان برای درسهام نگران بود و بابا دنبال خرید یک ماشین برای روز تولدم. حتما فکر میکردند که دخترشون داره خودش رو لوس میکنه تا به هدفش برسه..

و من هرشب..تا خودِ صبح به اون بوسه فکر میکردم و توی خودم مچاله میشدم. یک روز اشک ریختن توی آغوش خاله منیر، هیچی از دردهای من کم نکرد و من هرشب دنبال آغوشی برای آرامش بودم. که با امید بودن هم برای من هیچی جز یادآوری حقارتهام نداشت. هرچند اون آروم بود و میخواست جور دیگه ای برام ترسیم کنه. با سیاست و موذی گری دنبال زیبا جلوه دادن اون لمس ها و

نزدیکی ها بود و چقدر وسوسه هاش قلبم رو آزرده میکرد.

چشم از پرادویی که حالا فاصله ای از من نداشت، گرفتم. نگاهم خالی نبود ولی..نمیدیدمش..

راهم رو کج کردم و از کنار پرادو گذشتم. با سری که سعی میکردم بالا نگه دارم اما..نگاهم پایین بود. شاید دختر با درک و فهمی به نظر می اومدم! حتما حالا..خوشحال بود که وقت و بی وقت مزاحمش نمیشم و دنبال نشون دادن خودم بهش نیستم. دختر دوست پدرش، دیگه دنبال جلب نگاهش نیست..

نگاهم هیچ جایی رو نمیدید. دورا دور حواسش بهم هست! چقدر این جمله وجودم رو پر از زهر و تلخی میکرد.

قدم برمیداشتم و به همه چی و هیچی فکر میکردم. مثل تمام این پنج روزی که گذشت. مثل مرور نیم ساعتِ کُشنده ای که توی خونه ش بهم

گذشت..مثل..یادآوریِ آغوشش و..بوی عطرش
..و..بوسه ش و..حرفهای نفرت انگیزش

رفتن به خونه ی ترلان اصلا دوست داشتنی نبود
ولی..بهتر از موندن توی اتاقی بود که از هر طرف
محاصره شده بودم. نگاه سیاه همه جا دنبالم بود
و..فاصله ی یک طبقه ای با مردِ نامرد و بی
معرفتم، من رو از پا درمی آورد. و من دختر قوی
و شجاعی نبودم..همیشه درحال فرار بودم
.و..هیچوقت قدرت مقابله نداشتم

نمیدونم چند دقیقه بود که کنار خیابون قدم برمیداشتم.
خیابونی که حالا به انتها رسیده بود..قدمهام رو به
سمت خیابون بعدی کشیدم. یک خیابون باریک و
خلوت که درواقع حکم کوچه ای بین دو خیابونِ
بزرگ رو داشت. و بعد به اون خیابونی میرسیدم
که..چند وقت پیش با یک دیوونه به اسم سامیار قرار
..داشتم و اون من رو یک ساعت توی سرما کاشت

هنوز توی همون کوچه ای که دو خیابون رو به هم وصل میکرد بودم که..یک لحظه نفهمیدم چی شد. چیزی از پشت بهم اصابت کرد و..کمرم تیر کشید! نفسم برای لحظه ای قطع شد و جیغ ترسیده م دست خودم نبود. وقتی به خودم اومدم که روی زمین افتادم و دستهام توی برفهای کم و خشک شده ی کنار خیابون فرو رفت. خیلی زود متوجه شدم که به ماشینی برخورد کردم. وحشت زده به تصادف فکر کردم. تصادف؟! برگشتم تا ببینم تصادف کردم یا نه.. با دیدن مگان سفید رنگ آشنایی، زبونم بند اومد.

نگاه ترسیده م روی مگان سفید و شیشه های دودیش بود. نفسم از بهت در نمی اومد و..درد کف دست و کمرم، برای لحظه ای فراموش شد. تنم کامل روی زمین برگشت و حالا درست روبروی این ماشین زیادی آشنا بودم. فقط..امیدم به این بود که راننده هرکسی باشه جز سامیار..

با باز شدن در ماشین و..ظاهر شدن راننده، فهمیدم که هیچوقت نباید به این آرزوهای لحظه ای امید بست. حالا دیگه وحشت تصادف جاش رو به وحشت دیدن دوباره ی سامیار داده بود. و نگاهش وقتی که عینک آفتابیش رو از روی چشمهاش برداشت.چرا امروز..حواسم به دور و برم نبود؟!

چشمهای گرد شده م از مرد آشنا و..لبخند آشنا و..صورت سبزه ی آشنا جدا نمیشد.

-توئه..عوضی...

لبخندش با نگاهی که پیروزمندانه بود، باعث سرمای تنم شد. قدمهای آرومش رو به سمتم برداشت و نگاه مات شده ی من هم همراهش بالاتر اومد.

-بَه ببین چی پیدا کردم!

آب گلوم رو به سختی فرو دادم.نگاه قهوه ایِ خونسردش رو دیدم و لرزی از تنم گذشت.

-یه خانوم کوچولوی فراری!

تمام پیامهای این چند روزش توی یک لحظه، توی ذهنم مرور شد.سعی کردم بلند شم..حالا..درد کف دستم رو حس میکردم. و افتادنم روی زمین:

-آخ..

به کف دستم نگاه کردم.پوستش رفته بود و خونِ کمی از بین پوستهای ساییده شده بیرون زده بود. انگشتهای یخ زده م میسوختند. با حرص نگاهم رو بالا کشیدم:

-مگه کوری؟!!

چشمهاش رو به حالت متفکرانه ای تنگ کرد و جلوی صورتم خم شد:

-چقدرم آشنایی تو..

از نفرت چینی به بینیم دادم:

-گمشو اونور..

خندید:

چشای خوشگلت بدجور آشنا میزنه..خانوم فراری - من نیستی؟؟؟

حتی لحنش هم من رو میترسوند. دست دردناکم رو روی زمین گذاشتم تا بلند شم..خیلی سخت خودم رو کنترل کردم تا صدای ناله م بلند نشه.

چیزیت که نشد خانوم من؟؟-

هم ترسیده بودم و هم درد داشتم..امروز چطور باید از دستش فرار میکردم؟؟ صدای زنی رو توی نزدیکیم شنیدم:

خانوم حالت خوبه؟؟-

نگاهم به سامیار بود که با آرامش میخندید..دستش رو پیش آورد تا دستم رو بگیره..بدون توجه بهش رو به زن گفتم:

فکر کنم کمرم آسیب دیده-..

سامیار با خنده دست روی آرنجم گذاشت تا بلندم کنه:

میبینید چه خانوم لوسی دارم؟؟همه ش درحال ناز - کشیدن و منت کشی ام!

دستم رو با شدت عقب کشیدم:

به من دست نزن آشغال-!!

زنِ چادری متعجب بود وقتی پرسید:

خانومتونه؟-!

صدای مردی رو هم توی نزدیکیم شنیدم که پرسید:

تصادف شده؟! خانوم چیزیت که نشده؟؟-

سامیار بود که بدون توجه به مقاومتم، بلندم کرد. و با لبخندی جدی رو به مردمی که داشتند جمع میشدند، گفت:

حالش خوبه..ماشین بهش نخورده..سُر خورد افتاد - زمین..

چشمهای عصبانی و پر نفرتم رو بهش دوختم و سعی کردم دستم رو از میون انگشتهاش که داشت

دور آرنجم فشار میداد، آزاد کنم..قبل از اینکه حرفی بزنم، با چشمهای درشت شده که تظاهر به نگرانی میکردند، توی چشمهام نگاه کرد:

کجات درد میکنه عزیزم؟؟-

چونه م از حرص جمع شد و تکون محکمی به دستم دادم:

دستمو ول کن کثافت!-

اخم ریزی کرد و با خنده ی مصنوعی گفت:

عه زشته جلو مردم! ببینم چیزیت نشده؟؟-

دست زیر چونه م گذاشت و نگاهش رو توی صورتم گردوند. چند نفری که دورمون جمع شده بودند، نگاهمون میکردند. با عصبانیت صورتم رو به سمتی کشیدم و دستش رو با پشت دستم به شدت پس زدم:

وحشی! کور بودی یا قصدی زدی؟؟-

لبش رو کش داد:

- ببخشید خانومم..داشتم شوخی میکردم عزیزم..فکر نمیکردم بخوری زمین.اصلا بریم بیمارستان خیالم راحت شه که چیزیت نشده..

دستم رو گرفت..کف دستم سوخت:

- آخ..ولم کن!! من با تو هیچ جا نمیام!

مردم با دیدن سیاستی که سامیار به خرج داده بود، کم کم متفرق میشدند. فکر میکردند آشنا هستیم و اختلافِ ساده ای بینمون افتاده! سامیار با مهربونی گفت:

- بیا خانوم کوچولوی من!ببخشید.. بیا بشین اینجا ببینم چی شده..

چشمهام از فرط حرص و تعجب درشت شده بودند و سعی میکردم دستم رو از میون انگشتهاش که به دستم فشار می آوردند، آزاد کنم.اما تلاش من باعث میشد که دستم رو بیشتر فشار بده و کف دستم بیشتر از قبل درد بگیره..

- روانی!! دستم درد میگیره ول کن! زنگ میزنم به پلیس!

صداش آروم بود ولی..من حرص و کینه ی توی صداش رو میفهمیدم..

- پلیس؟!! به خاطر یه بحث کوچولو عزیزم؟! بیا باهم حرف بزنیم..

صدای کلافه م بالا رفت:

-آخ..دستم آی ولم کن! حرفی ندارم! با تو من!

با تمام کینه ش دستم رو فشار میداد و حالا بند بند انگشتهام درد میکرد. اما صداش برخلافِ حرکاتش مهربون بود. شاید برای تظاهر جلوی نگاهها!

- آخ عزیزم دردت اومد؟؟ ببخشید..بیا بشین تو ماشین..

ترسیده خودم رو عقب کشیدم:

-آخ..نمیخوام ببینمت..نمیفهمی؟!!نمیام!

نگاهش رو به چشمهام دوخت و..من از نگاهش وحشت کردم. و لبخندش..و..فشار دستش..

-فقط..حرف میزنیم!

نفسم از این نگاه بند اومد و..من از این مرد میترسیدم. از تمام حرکاتش و..حتی مهربونیش..

-ولم کن سامیار! نمیخوام بیام..

دستم رو کشید..حس بغض و بیچارگی داشتم..اما اون مهربون بود وقتی گفت:

-چقدر منو اذیت میکنی عطرین..فقط میخوام باهات حرف بزنم..

نگاهم رو به اطراف دوختم..همه دور شده بودند و فقط چند نفری از دور نگاه گذرایی بهمون میکردند. سامیار دستش رو پشتم گذاشت و به سمت ماشین هدایتم کرد:

-من که کاریت ندارم..چرا ازم فرار میکنی؟؟

نگاهم رو از پسربچه ای که با تعجب بهمون زل زده بود، گرفتم و با نفرت و کلافگی به سامیار دوختم:

-نمیخوام ببینمت! بذار برم..

دست روی دستگیره گذاشت و خیره بهم پرسید:

-چرا؟؟؟

صورتم از حرص جمع شد:

-ازت خوشم نمیاد!

درحالیکه در ماشین رو باز میکرد،بازهم کوتاه پرسید:

-چرا؟؟

توی چشمهای منتظرش زل زدم و چشم درشت کردم:

-خوشم نمیاد! این دیگه دلیل داره؟؟؟

لبخندِ مهربونش به دلم نمینشت..دستم رو کشید تا روی صندلیِ ماشین بشینم..

..بدون دلیل قبول نمیکنم-

:تکون محکمی خوردم

!وای ولم کن-

شاید باهم حرف بزنیم، بفهمم که چرا ازم خوشت - ..نمیاد

.برای نشستن مقاومت کردم

..رفتارت به دلم نمیشینه..اینم دلیل-

:دست روی شونه م گذاشت و سری کج کرد

رفتارمو عوض میکنم..دیگه چی؟؟-

:خواستم حرفی بزنم..آروم گفت

..بشین حرف بزنیم-

نگاهم بین چشمهاش جابجا شد. اون لبخندی زد و :بیشتر خواهش کرد

بشین عطرین..میدونی از کِیه دنبالتم تا باهات - حرف بزنم؟؟

:تعللم رو که دید، نفس بلندی بیرون فرستاد

دلم واسه چشات تنگ شده بود..بیشتر از سه هفته - ..س که منتظرم ببینمت

:اخم بین ابروهام نشست

چرا بیخیال نمیشی؟؟-

:بدون لبخند گفت

..گفتم که بیخیالت نمیشم-

...اما من نمیخوام-

نذاشت جمله م تموم بشه..فشاری به شونه م آورد تا :روی صندلی ماشین بشینم

تو ماشین حرف بزنیم، بهتر نیس؟؟؟-

روی صندلی افتادم. درد کمرم رو نادیده گرفتم و رو :بهش گفتم

..دست از سرم بردار-

:ابروهاش رو بالا فرستاد

!"عمرا-

:پوف بلندی کشیدم

!فقط 5دیقه-

با لبخند رضایت بخشی، سرش رو به سمتی کج کرد:

..سرِ وقتش، به توافق میرسیم-

نفس بلندی کشیدم و دیگه مقاومت نکردم.فوقش حرف میزدیم و قانعش میکردم که نمیخوام ادامه بدم و از دوستی باهاش هیچ لذتی نمیبرم.صاف که نشستم، در ماشین رو بست..بهش خیره بودم که ماشین رو دور زد و کنارم سوار شد. نگاهم به لبخندش بود..

..بالاخره گیرت آوردم-

هنوز جمله ش کامل تموم نشده بود که درِ سمت من باز شد.

نگاهم به لبهای خندونش بود که به آنی لبخندش جمع شد و نگاهش به پشتم و در باز شده کشیده شد.با مکث کوتاهی چشم از سامیار گرفتم و برگشتم. متعجب و کنجکاو، مثل سامیار..هنوز حواسم کامل جمع نشده بود که دستی داخل اومد و دور بازوم حلقه شد..

-بی ناموسِ حرومزاده!!

هین بلندم همراه شد با دیدنِ..چشمهای سیاه و پرجذبه ای که عصبانی بودند. و رگه هایی از سرخی به سفیدی چشمهاش حمله کرده بودند.

-یالا! پیاده شو!!

دهن باز کردم ولی نفسم رفته بود..قلبم زودتر به صدا در اومد. نگاه بهت زده م به چشمهاش بود و اخم غلیظش..

-چه غلطی میکنی؟ هووو داری!

صدای سامیار رو شنیدم و نگاهم بی اراده به سمتش برگشت. سامیار هم اخم داشت وقتی خیره به آوات دستگیره رو کشید و در رو باز کرد.

-بیا پایین!!

بازوم توسط آوات کشیده میشد و نگاه آواره م بین چشمهای وحشتناک آوات و..پیاده شدن سامیار در گردش بود.

-حرومزاده ولش کن!

ترس از نگاهم به تمام وجودم سرایت کرد و نگاه وحشت زده م یک جا ثابت نمیموند. آوات با خشونت من رو از توی ماشین بیرون کشید. پاهام بی اختیار روی زمین رو لمس کردند.

-هووو بی ناموس! دستتو بکش ببینم!!

نفس نفس میزدم و به صحنه های روبرو خیره شده بودم. سامیار دست روی شونه ی آوات گذاشت و با خشونت اون رو برگردوند..صورت آوات از

عصبانیت به سرخی میزد. نگاه پر از خشمش از منی که رو به پس افتادن بودم، کنده شد و دستش رو از دور بازوم برداشت:

-یَک بی ناموسی نشونت بدم حرومزاده!

همین که برگشت، مشت محکمی به صورت سامیار زد! از ترس جیغ بلندی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم..

-مادرتو به عزات میشونم حرومی!!

انگار سامیار انتظار این حرکت رو نداشت که تلو تلو خورد و به عقب رفت. هرچند خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد..اما آوات اجازه ی حرکتی بهش نداد..درحالیکه به سمتش حمله ور میشد، بلند و پر از عصبانیت نعره زد:

-کجا به زور سوارش میکردی تُخ..حروم؟!!

دیدم که چطور حمله کرد و با سامیار دست به یقه شد..از ترس به بدنه ی ماشین تکیه داده بودم و

نمیدونستم چیکار کنم. انقدر برام وحشتناک و غیر قابل درک بود که نمیتونستم تکون بخورم. فقط با چشمهایی که از فرط ترس و ناباوری بیرون زده بودند، به صحنه ی دعوای سامیار و آوات خیره شده بودم.

صداهای بلندشون همراه با الفاظ خیلی زشتی که به هم نسبت میدادند، باعث شد که خیلی زود مردم دورشون جمع بشند و سعی کنند که از هم جداشون کنند. اما هیچکدوم کوتاه نمی اومدند..سامیار با تمام قدرت یقه ی بافتِ مردونه ی آوات رو میکشید و آوات با صورت سرخ شده و خیس از عرق، سعی داشت مشتش رو روی صورت سامیار فرود بیاره.

- میکُشمت بی ناموس! دختر مردمو به زور سوار میکنی؟!

به خاطر..من؟!! الان..اینطور عصبانیت به خاطر من بود؟!! بعد از اینکه اونطور من رو از خودش

طرد کرد، حالا..چرا اینطور با خشونت و دیوونگی !!به سامیار حمله ور شده؟

دخلش به تو چیه؟! عطرین؟؟؟ این حرومزاده کیه - ...که

قبل از اینکه جمله ی سامیار تموم بشه، آوات مشتش !رو با تمام قدرت روی دماغ سامیار کوبید

!!اسمشو تو دهنت نیار جا..کش-

از ترس دو دستم رو روی صورتم گذاشتم و وحشت :زده جیغ زدم

!!کُشتیش آوات! کشتیش-

چند مرد به سختی آوات رو عقب کشیدند..صداها بالاتر میرفت. خون از بینیِ سامیار بیرون زد و از بین انگشتهاش راه گرفت. با دیدن خونِ دماغش، ..چشمهام از شدت ترس فشرده شدند

!!کشتیش ولش کن!! ولش کن دیوونه-

صداهای بلند و همهمه، قاطی شد و صدای نعره ی دیوونه وار سامیار به گوشم رسید..

-مادر ی حرومزاد ت نمیذارم زنده...

نفسم پس رفت..چشم باز کردم و دیدم که سامیار داره به سمت آوات حمله میکنه.آوات هم آماده ی یورش بود تا بددهنی و پررویی سامیار رو تلافی کنه. داشت گریه م درمی اومد..آوات رو نمیفهمیدم و حتی سامیار و اینطور عصبانیتش هم برام غیر قابل درک بود..انقدر دیوونه بازی به خاطر چی؟!! بغض کرده به التماس افتادم:

-خدا رو تو کنید بس! آوات بسه!! سامیار دیگه بسه!

یک لحظه بین مردم، کسی رو دیدم که گوشی به دست داشت فیلم میگرفت. دوربینش رو به من بود و بعد به سمت سامیار و آواتی که داشتند تلاش میکردند تا بازهم باهم دست به یقه بشند، چرخید.داغ کردم..نگاهم بین مردمی که دورمون جمع شده بودند، جابجا شد و بازهم پسر جوونی به چشمم

خورد که داشت از دعوای آوات و سامیار فیلم میگرفت!

ترسیده خودم رو جلو کشیدم و رو به پسر داد زدم:

-فیلم نگیر!! فیلم نگیر آشغال!

صدای روانیِ آوات، بلند شد:

-برو تو ماشین!!

قلبم از ترس میکوبید..برگشتم و نگاهش کردم..گوشه ی ابروش پاره شده بود و باریکه ی خون توی صورتش راه گرفته بود..نگاه پر از دیوونگیش به من بود وقتی دوباره و بلندتر تکرار کرد:

-واینسا!! برو بشین تو ماشین!!

چونه م لرزید و قدمی عقب رفتم:

-ولش کن آوات! دارن فیلم میگیرن!!

-عطرین!!

نگاه سامیار رو روی خودم حس کردم وقتی داشت به سختی دستش رو از توی دستهایی که نگهش داشته بودند، آزاد میکرد:

- حق نداری جایی بری! وایسا این حرومزاده رو جمع کن تا قاطی نکردم!

خشک شدم! چی میگفت؟! داشت آوات رو برای دعوای بیشتر تحریک میکرد یا..میخواست اعصابش رو به هم بریزه؟! یا شاید هم..میخواست رابطه ی بین من و خودش رو صمیمی تر نشون بده! و انگار به هدفش هم رسید..توی یک لحظه آوات خودش رو از دست دو مرد آزاد کرد و به سمت سامیار حمله کرد:

- حرومزاده با کی بودی؟؟؟

دستش رو گرفتند..اما قبل از اینکه بتونند جلوش رو بگیرند، آوات با پاش ضربه ی محکمی به شکم سامیار زد..جوری که سامیار خم شد و صورتش از درد مچاله شد..

واااای چه سوژه ای بشه! درگیری ناموسیِ آوات - مردانی...

صداها توی مغزم فرود می اومدند..سامیار حالش بد شد و روی زمین خم شد..اما آوات هنوز در تلاش بود تا بیشتر از این سامیار رو زمین بزنه..

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. بدون اینکه دست خودم باشه، قدمهام رو جلو کشیدم و راهی برای خودم باز کردم..تمام وجودم میلرزید. انگار توی هوا قدم برمیداشتم. هیچی نمیفهمیدم؛ فقط دستم رو روی ساعد آوات حلقه کرده بودم و به عقب میکشیدم.. و صدای فریادم برای خودم هم غریبه بود..

چیکار میکنی؟! تو رو خدا بیا اینور! بیا اینور - آوات!

صدای خس خس نفسهاش رو توی اونهمه صدا و همهمه میشنیدم و دلم میخواست از ترس گریه کنم. نگاهش لرز به قلبم میانداخت وقتی با عصبانیت رو بهم داد زد:

!!مگه نگفتم بشین تو ماشین؟-

نگاهم روی چشمهای غضب آلودش موند. صدای آژیر ماشین پلیس به گوشم رسید..دهنم برای نفس کشیدن باز موند..صداهایی قاطی شد..

!آوات مردانیه! همون عکاس معروفه-

!نگاهم چرخید..چقدر جمعیت! آواتِ مردانی..واای

نفس کشیدن سخت تر شد. مردم سامیار رو بلند کردند.. آوات رو به سختی نگه داشتند..من بازهم حواسم به صداها پرت شد..

!!این دختره کیه؟-

..لابد دوست دخترشه-

!!نه باباااا-

..شایدم فک و فامیلشه-

خواهرشه بابا..نمیبینی چطوری غیرتی شده - !واسش؟

..آره شبیه همن-

سرگیجه گرفته بودم..آوات اینها رو نمیشنید؟!! اصلا چرا خودش رو قاطی کرد؟!! ماشین پلیسی دیدم که داشت نزدیک میشد. دستهای لرزونم رو دور آرنج آوات محکم کردم:

!بسه دیگه! چیکارش داری؟-

از نگاهش شعله های عصبانیت و نفرت میبارید:

!!برو بشین تو ماشین-

نگاهم بین سامیار و آوات جابجا شد:

!ببین چیکارش کردی؟!! میخوای بکشیش؟-

سامیار با خنده ای بی جون بلند گفت:

!چیزیم نیس عطرین..نگران نباش-

آوات با حرص بازوم رو گرفت و به سمتی هل داد:

!مگه نمیگم اینجا واینسا؟!! برو بتمرگ تو ماشین-

صدایی بلند شد:

!!آقا آوات از شما بعیده این کارا-

آوات بدون توجه به مردی که سعی داشت آرومش کنه، رو به من بازهم با لحن بدی غرید:

!!بدو ببینم-

عصبانیت آوات و طرز حرف زدنش، اعصابم رو به شدت تحریک کرد..چرا از دستش خلاصی نداشتم؟! مگه قرار نبود دور باشیم؟! چرا توی همه چیِ من دخالت میکرد؟! چرا حتی به آبروی خودش هم رحم نمیکرد؟!

به سامیار نگاه کردم..خون از بینی و گوشه ی لبش راه گرفته بود.خم شده بود و با خستگی نگاهم میکرد. میتونستم راحت حدس بزنم که حالش خوب نیست. دست آوات روی شونه م نشست و با خشونت من رو به سمت خودش برگردوند:

!حرف حالیت نمیشه؟!! برو بشین تو ماشین-

در یک آن تمام دلخوری هایی که توی دلم جمع شده بود، به کینه تبدیل شد..کینه ای پر نفرت.تمام حرص و نفرتم توی صدا و نگاهم جمع شد:

-ولم کن!!

با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد..خون کنار ابروش حالم رو بد میکرد و تمام سعیم این بود که نگاهم به زخم پیشونیش و گردنش نیفته..

-بیا برو بشین تو ماشین، اعصابمو خورد نکن!

تکونی به خودم دادم:

-به تو چه ربطی داره؟!!

عقبتر رفتم و ازش فاصله گرفتم:

به تو چه آوات؟! مگه فوضول منی؟!! واسه چی - تو همه ی کارای من دخالت میکنی؟!

نگاهش اوج بهت زدگیش رو نشون میداد..صدای سامیار با خنده ای پیروزمندانه به گوشم رسید:

ایول! همینو بگو!! سگِ کی باشه که تو رابطه ی - من و خانومم دخالت کنه؟!

چشمهاش از فرط عصبانیت سرخ شدند! لحظه ای از حرفم پشیمون شدم ولی..باید میفهمید که اینطور حمایت مسخره ش رو نمیخوام! پچ پچ ها بلند شدند و آوات با چشمهای به خون نشسته بهم خیره شد..

-خواهرشه؟!

-اون یارو کیه؟؟

-پلیس اومد!

من از نگاهی که به شدت کینه داشت، میترسیدم. وقتی چشم از من گرفت و به سامیار نگاه کرد، فهمیدم که همین حالا تشنه ی خون سامیاره! سامیاری که با خنده ای خسته به من نگاه میکرد و به شدت از حرفم راضی به نظر میرسید..

دو مامور پلیس راهی بین جمعیت باز کردند و نزدیک شدند..قبل از اینکه پلیس ها نزدیکتر بشند، آوات بدون اینکه نگاهم کنه، آروم گفت:

همین الان بپیچ! وگرنه هرچی دیدی، از چشم - خودت دیدی!

منظور حرفش رو نفهمیدم..با نفرت نگاهم کرد و بازهم آروم گفت:

پات برسه به کلانتری، به بابات خبر میدم بیاد - جمعِت کنه!!

لرزی از تنم گذشت..نگاه گذرایی به مامور پلیس انداخت و پرکینه و آروم ادامه داد:

زودتر گورتو از اینجا گم کن تا گندِ کارات بالا - نیومده!

نگاهم ازش جدا نمیشد..با چشمهای پر نفرتش تهدیدم میکرد و خط و نشون میکشید. مامور پلیس نزدیکش شد و من ناخودآگاه عقب رفتم..عقب و

عقبتر..جوری که توی جمعیت گم بشم. اما نگاهم یک لحظه هم از آوات و صورت غرق در عصبانیتش جدا نمیشد.

-اینجا چه خبره؟!

نگاه آوات به جمعیت، گذرا بود..اما حتی نیم نگاهی هم به من نکرد..صدای سامیار بلند بود وقتی گفت:

-جناب سروان من ازین یارو شکایت دارم!

لبهای فشرده شده م، بغضی رو پس میزدند.اجازه ی جلو رفتن نداشتم و آواتِ آروم، هنوز هم به شدت عصبانی و دیوونه به نظر میرسید..

-بی ناموسی کردی حالا شکایتم داری؟!

سامیار بدون توجه به آوات، رو به مامور اشاره ای به صورتش کرد:

جناب سروان زده آش و لاشم کرده!! دماغم - شکسته..دنده م شکسته..خودت سر و وضع منو ببین؟؟

آوات با حرص قدمی به جلو برداشت..چند نفری دستش رو گرفتند و مانعش شدند..صدای عصبانیش از بین دندونهای فشرده شده ش بیرون می اومد:

-جاش بود، گردنتم میشکستم بی ناموس!!

سامیار دیگه عصبانی نبود..با خونسردی پر سیاستی فقط مامور پلیس رو مخاطب قرار میداد:

- میبینی جناب سروان؟؟ کل این جماعت شاهدن که بی دلیل به من حمله کرد! من رضایت نمیدم!

مامور پلیس بی حوصله کلاهش رو روی سرش جابجا کرد و رو به هردو گفت:

-میریم کلانتری، اونجا همه چی مشخص میشه..

صدای پسری از پشت سرم به گوشم رسید:

-سر چی دعواشون شده؟؟؟

کسی با شیطنت جوابش رو داد:

-سر همین دختره..

!!اَاَاَاَ دوس دخترشه؟-

..معلوم نی..از خودش بپرس ببین چی میگه-

تیره ی کمرم لرزید. باید میرفتم وگرنه بیشتر از این آوات سوژه ی این جمعیت و بعد..خیلی های دیگه میشد.

آوات مردانی داداشته؟؟؟-

به پسری که رو به من خم شده بود و سوالش رو با کنجکاوی پرسیده بود، نگاه کردم. و در یک لحظه نگاه دور و بری هام رو هم روی خودم حس کردم. چقدر بد..چطور به اینجا رسید؟؟صدام به شدت میلرزید وقتی با حرص گفتم:

!!به شماها چه؟-

نگاه کنجکاوش، رگه هایی از تعجبی پر شیطنت گرفت:

!اووو چقدرم وحشیه-

صدای پچ پچ ها بلند شد.عصبانی و اخم کرده، تنه ای به پسر زدم و ازشون دور شدم. و از دور شاهد بودم که چطور دو مامور پلیس سامیار و آوات رو به سمت ماشین پلیس هدایت میکردند.

دلم..دلِ احمقم برای زخم کنار پیشونیش ریش شد. برای یقه ی بافتش که پاره شده بود. برای اخم غلیظی که اوج عصبانیتش رو نشون میداد..

وقتی لحظه ی آخر نگاهم کرد، عصبانیت و نفرت رو به وضوح از نگاهش تشخیص دادم. از من..به خاطر عکس العمل تندم بدش اومده بود و من..از جوابی که به تعصب بیخودی و دخالتش داده بودم، راضی بودم! خب..حس من برای اون مفهومی نداشت و به نظرش یک حس بچگونه بود..و حالا تعصب اون هم برای من نامفهوم و مسخره بود!

با نگاهش اشاره میکرد که به خونه برم..هم خجالت میکشیدم و هم از دستش کلافه بودم. از کارهاش..از

نخواستنش و تعصبش که من رو یاد برادری و بزرگتری کردنش میانداخت..

چشم از جمعیت گرفتم و برگشتم. نه به سمت خونه که اصلا تحمل اون اتاق و اون نگاه سیاه رو که حالا میدونستم چقدر ازم دلخوره، نداشتم..

نگاه ترسیده م به دنبال ماشین پلیس که سامیار و آوات رو سوار کرده بود و دور میشد، کشیده شد.حالا..چی میشد؟!! جمعیت کم کم پراکنده شدند. اما نگاهها و پچ پچ کردنها رو خیلی راحت میفهمیدم. واااای فیلمی که از درگیری سامیار و آوات گرفته شده بود...

درگیری..به خاطر من! با ذهنی که به شدت مشغول شده بود،به سمت خونه ی ترلان به راه افتادم. به خاطر من، اما چرا؟!!

اصلا نمیفهمیدمش..چرا اینطور تعصب به خرج میداد؟! کسی که با بی رحمی عواقب بودن باهاش رو نشونم داد، حالا چرا به خاطر اینکه من رو با

سامیار دیده بود، انقدر دیوونگی میکرد؟! مگه من..جز دختر دوستِ پدرش، نسبت دیگه ای باهاش دارم؟! حالا..حواسش به من بود چون من دخترِ با درک و فهمی نیستم؟؟؟ یا...یا چی؟!

چرا برای همیشه دور نمیشد تا قلب داغونم کمی آروم بگیره؟؟ از جون منِ بیچاره چی میخواست که راحتم نمیذاشت؟؟ من تعصبش رو وقتی که حسش بهم هیچی نبود جز احساس مسئولیت، نمیخواستم! اون مراقبت میکرد و حواسش بهم بود و من متنفر میشدم از اینکه به خاطر این آشنایی، عصبانی میشد و سرم داد میزد و..خودش رو توی دردسر میانداخت..

نگاهم به دهن ترلان بود که یکریز حرف میزد.گیج بودم و حواس پرت..و حرفهاش رو یکی درمیون متوجه میشدم..

شهرام دلش میخواد بچه بیاریم..اما من میگم هنوز - زوده..آخه تازه یه ساله ازدواج کردیم..چه خبره از الان؟؟

سرم از شدت درد رو به انفجار بود. سیاهی های براق و عصبانی، از جلوی چشمم کنار نمیرفتند و قرارم رو گرفته بودند. نگران بودم..بی خبر..حرفی نمیشد بزنم و داشتم از درون تحلیل میرفتم..

میخواستم واسه ارشد بخونم..اما اگه بچه بیارم - دیگه نمیتونم..به نظرت با بچه میشه درس خوند؟؟؟

نگاه خالیم به ترلان بود و..بی خبری قصد جونم رو کرده بود.

اوف هرچند شهرام هنوز راضی نشده که درسمو - ادامه بدم..میگه فعلا به فکر بچه باشیم، بعد میتونم درس بخونم..نمیدونم چیکار کنم..زود نیس؟

کاش کسی رو داشتم تا خبری بهم بده..کاش به خونه رفته بودم..کاش امید بود و حرفی میزد.

!عطرین با توآما؟-

کاش..ترلان انقدر بی ملاحظه و یکریز حرف نمیزد و میذاشت لحظه ای به حال خودم باشم.

هوففف من از کجا بدونم آخه؟؟-

:چشمهاش جمع شدند و دقیق نگاهم کرد

چته؟؟ از وقتی اومدی، همه ش تو فکری..چیزی شده؟؟ -

چیزی؟! خیلی چیزها..یک درگیری توی خیابون بین سامیارِ دیوونه و آواتِ دیوونه تر. به خاطر من! و من اصلا اینجا بودنم رو درک نمیکردم..همه چی به خاطر من بود و من از همه جا بی خبر!

آخ خدا..آوات الان..الانی که ساعت از نُه شب میگذشت، کجا بود؟؟؟ نکنه امشب توی کلانتری بمونه؟! از نگاه آخرش تهدید میبارید و نکنه..کینه ش رو یک جوری سرم خالی کنه؟! من هنوز از بوسه ای که روی گونه م گذاشت، پر از حس میشدم

و..متنفر میشدم و..دلخور و دلشکسته میشدم و..وای ...که اگر بخواد باهام بدتر از اینها تا کنه

-عطرین!!

در جا پریدم و به ترلان نگاه کردم. اخم کرده بود و کنجکاو تر از قبل نگاهم میکرد:

-باز چه مرگته؟؟؟

توی سکوت بهش خیره موندم..باید به ترلان میگفتم؟؟ میگفتم و بازهم چشم غره و نصیحت عایدم میشد؟؟

-هیچی..

اخم کرد و دست به کمر اشاره ای به بشقاب میوه کرد:

-میوه تو بخور!

برای فرار از نگاهش، خیاری پوست کندم.

-با آوات رفتی واسه عکاسی؟؟

شنیدن اسمش هم من رو هول میکرد! نگاه گذرایی به کنجکاویِ ترلان انداختم:

-اوهوم..

-خوش گذشت؟؟؟

طعنه توی صداش موج میزد..لبی کج کردم و به پشتی مبل تکیه دادم:

-بد نبود..

جفت ابروهاش رو بالا فرستاد:

-بد نبود! پس خیلی خوش گذشته!!

نفس عصبیم رو از بینی بیرون فرستادم..نگاه بی حوصله م بهش بود که با پررویی پرسید:

-رابطه تون به کجا رسید؟؟

باز داشت شروع میکرد! با کلافگی جواب دادم:

-کدوم رابطه ترلان؟!

درحالیکه بلند میشد، گردنش رو تکون داد:

!خر خودتی-

:نتونستم ساکت بشینم

تو خودت نمیدونی که هیچی بین من و آوات - نیس؟؟؟

:برگشت و نگاه چپی بهم انداخت

امیدوارم که اینطوری باشه..وگرنه تو که به فکر - آبروی بابا نیستی..هرچی ام اون بهت بی محلی کنه، باز از رو نمیری..یکم با متانت رفتار میکردی، منم !خجالت زده نمیشدم

دستم از حرص مشت شد..خواستم جوابش رو بدم که زنگ خونه ش به صدا دراومد. با حالت خاصی نگاهم کرد و ابروهاش رو بالا فرستاد..صداش آروم :بود وقتی گفت

!شهرامه..حرف دیگه نزنیا-

نفس پرحرصی بیرون دادم. نشد یکبار با ترلان !حرف بزنم و آخر به بحث و جدل کشیده نشه

-واقعا که خیلی مسخره ای!

بدون توجه به من و ناراحتیم، دکمه ی آیفون رو زد و توی گوشی با لبخند گفت:

-بیا تو عزیزم..

کاش میشد که برم..گوشیِ آیفون رو گذاشت و رو به من باز هم تذکر داد:

-جونِ ترلان قیافه نگیرا..خب؟؟

من مهمون بودم و ترلان نگرانِ ناراحتیِ شهرام بود! راحت میفهمیدم که شهرام چقدر درمورد من و رفتارم با ترلان حرف میزنه و شاید تحقیر هم بکنه! و ترلان من و کارهام رو مقصر فوضولی های بیجای شوهرش میدونست..

در ورودی خونه رو باز کرد و دم در منتظر موند. سردردم هرلحظه بیشتر میشد و هجوم افکار مختلف، مغزم رو میخورد. کاش به جای اومدن به اینجا، خونه ی خاله منیر رفته بودم. اصلا کاش توی

اتاقم بودم و از پنجره ی اتاقم، منتظر برگشتن آوات میموندم. این بی خبری داشت لحظه به لحظه نگران ترم میکرد..

-سلام عشقم..خسته نباشی!

چشم بستم و انگشتهام رو روی پیشونیم فشار دادم. فکر نکنم امشب تحمل کنم و اینجا بتونم دووم بیارم..

-سلام خانومِ خودم..

-مهمون داریم شهرام..عطرین اینجاس..

آهم رو توی گلو خفه کردم. حالا باید لبخند میزدم تا شهرام فکر نکنه که براش قیافه گرفتم و بعدا منت سر ترلان بذاره!

- عههه؟؟ چه عجب این خواهرزن افتخار داد که یه سر به فقیر فقرا بزنه!

به خاطر ترلان..فقط به خاطر ترلان لبخندی روی لبم نقاشی کردم و حال خرابم رو پشت این لبخند

پنهان کردم..سرم رو بلند کردم و رو بهش که با لبخند نگاهم میکرد، لب زدم:

-سلام..

خوشرو بود..البته در ظاهر!

سلاااام عطرین خانومِ غریبه! اینورا؟؟ راه گم کردی؟؟ ترلان امروز آفتاب از مغرب در نیومده بود؟؟؟

نگاه گذرایی به ترلان که با لبخند به من و شهرام نگاه میکرد، انداختم و سعی کردم لبخندم رو وسعت بدم.

-افتخار دادی خواهر خانوم! خوبی؟؟

سری تکون دادم و در جواب تمام حرفهاش یک کلمه گفتم:

-مرسی..

درحالیکه کتش رو درمی آورد، ابرویی بالا داد:

-خوبی یا نه؟؟

:جدی تر لبخند زدم

..مرسی خوبم-

:نچ غلیظی ادا کرد و نگاهی با ترلان رد و بدل کرد

لابد خوبی دیگه..چه خبرا؟؟-

حواسم رو به خیار پوست گرفته دادم تا بره پی کارش!

..سلامتی-

مامان بابا خوب بودن؟؟-

:کوتاه جواب میدادم

..سلام رسوندن-

:با خنده به سمت آشپزخونه رفت

اینروزا سرت خیلی شلوغه ها! یه سر به خواهرت - نمیزنی ببینی کاری داره..نداره..حالش خوبه..بده..

:جلوی اپن برگشت و با لبخند نیشداری ادامه داد

وقت کردی بیشتر بهمون سر بزن..شاید اندازه ی - از ما بهترون نباشیم..اما کمترم نیستیم خواهرزن! یه بارم با ما بد بگذرون..

حس اینکه با طعنه حرف میزنه، سخت نبود..من چطور میتونستم لبخند بزنم و قیافه م رو عادی نگه دارم؟!

مگه مغز خر خوردم که بد بگذرونم شهرام؟؟-

لبخند سنگینش و تکون دادن سرش، لبخندم رو جمع کرد..

خوش گذرونیِ زیادم خوب نیس عزیز دلم..عواقب - خوبی نداره!

چاقو میون انگشتهام فشرده شد..چرا اینجا بودم؟! مرض داشتم که انقدر طعنه رو تحمل میکردم؟؟ نمیدونم قیافه م چطوری شده بود که ترلان رو به شهرام گفت:

-عزیزم لباساتو عوض کن، شامو بیارم..

:و رو به من با لبخند گفت

چاییت سرد شد عطرین..میخوای عوضش کنم؟؟-

:خیره به شهرام با جدیت گفتم

!میل ندارم-

چشم از شهرام گرفتم و بدون اینکه لب به میوه بزنم، بشقاب رو روی میز گذاشتم.حالا راحتتر میفهمیدم که حرف زدن ترلان و نیش زدنهاش، تحت تاثیر حرفهای شهرامه..چقدر از محیط این خونه بدم می اومد و حق داشتم که بیشتر از پنج ماه بود برای اومدن به خونه ی ترلان امروز و فردا میکردم.آخ که اعصاب داغونم، داغونتر شد و سردردم بیشتر..شهرام داخل اتاق مشترکشون شد و چند لحظه بعد صداش بلند شد:

!ترلان جان بیا این لباس منو بده-

ترلان به سمت اتاقشون پا تند کرد..میتونستم حدس بزنم که الان درمورد من و قیافه گرفتن هام داره به

ترلان سرکوفت میزنه! اگر به ترلان قول نداده بودم که شام میمونم، همین حالا از خونه ش میرفتم..

کمتر از پنج دقیقه طول کشید تا ترلان از اتاقشون بیرون بیاد. نگاهش که کردم، رو بهم چشم درشت کرد و پچ پچ وار غر زد:

-نمیتونی جواب ندی؟؟

دهنم از حیرت باز موند:

چی میگی تو؟؟ شوهر بیشعورت هرچی دلش میخواد میگه اونوقت تو...

انگشتش رو جلوی دهنش گرفت و ترسیده گفت:

-سیس آرومتر! کارات خیلی زشته عطرین..

بغض مزخرفی راه گلوم رو گرفت..با نفرت و دلخوری چشم ازش گرفتم:

-یه زنگ بزن آژانس..میخوام برم خونه..

جلو اومد و هول شده دستم رو گرفت:

!!کجا بری؟-

:دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم

میرم خونه، توام به شوهرت برس یه وقت ناراحت - !نشه

:دست روی بازوم گذاشت

بیخود! تا یه چیزی بهش میگیم، زود بهش - برمیخوره!! اصلا پاشو بریم تو آشپزخونه کمک کن ..شامو حاضر کنم

از گوشه ی چشم نگاهش کردم..از دستش ناراحت بودم..چرا انقدر از شهرام حساب میبرد؟! جوری که همه رو به خاطرش زیر پا میذاشت..شهرام چه رفتاری داشت که ترلان انقدر عوض شده بود؟؟

:خیلی آروم حرف میزد وقتی گفت

پاشو دیگه..به خاطر تو پیتزا درست کردم - ..خواهری

حتی ابراز محبتش هم با ترس از شهرام بود! نفس بلندی بیرون فرستادم و گوشیم رو از روی میز برداشتم.. برای پرت کردن حواسم خوب بود..لااقل دیگه مجبور نبودم اشاره های ترلان و نگاههای معنا دارِ شهرام رو تحمل کنم.

-سرم درد میکنه..نمیتونم بلند شم..

دست نوازشی به پشتم کشید:

باشه تو استراحت کن..شام که حاضر شد، صدات میکنم..

جوابی ندادم و از کنارم بلند شد. نگاه گذرایی بهش کردم که دیدم توی آشپزخونه مشغول چیدن میزه..چشم ازش گرفتم و به صفحه ی گوشی خیره شدم.خدارو شکر میکردم که شهرام از اتاقشون بیرون نیومده..

توی پیجِ اینستاگرام آوات بودم و عکسهاش رو میدیدم.. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و حق بروز نگرانیم رو نداشتم. چطوری باید ازش خبر

میگرفتم؟؟ بهش زنگ میزدم؟! وای نه! اون من رو از خودش دور کرده بود و این کارم فقط باعث حقارت بیشترم بود. باید..چیکار میکردم؟؟ شاید باید دو ساعتی تحمل میکردم و بعد به خونه میرفتم. امشب اینجا موندنم مساوی بود با جنگ اعصاب بیشتر..

بین کامنت هایی که زیر عکس جدیدش ثبت شده بود، کامنتی نظرم رو جلب کرد:

- یکی بهم گفت امروز آوات با یکی تو خیابون دعواش شده بود..کسی خبر داره چی شده؟؟

با خوندن کامنتی که یک دختر گذاشته بود، تمام تنم یخ زد.وای!! انقدر زود؟!! هنوز کامنت و محتواش رو نتونسته بودم هضم کنم که گوشیم زنگ خورد. اسم سامی روی صفحه ی گوشی نمایان شد و قلبم هرّی پایین ریخت. سامیار به من زنگ زده بود یعنی..دیگه توی کلانتری نبود!

- عطرین بیا شام حاضره..

تماس قطع شد..سرم رو بالا گرفتم و به ترلانی که منتظر بود، نگاه کردم.اشاره ای به میزِ چیده شده ی توی آشپزخونه کرد:

-پاشو بیا تا سرد نشده..

آب گلوی خشک شده م رو فرو دادم..کامنتِ زیر پست آخر آوات، توی سرم تکرار میشد.

-عزیزم بیا شام؟؟شهرام..

شهرام رو دیدم که تا وقتیکه ترلان برای شام صداش نکرد، از اتاق بیرون نیومد.و بازهم طعنه ای حواله ی منِ حواسپرت و به هم ریخته کرد:

-گوشی رو بذار کنار بیا شام عطرین خانوم!

مغزم تیر کشید. من باید میرفتم..باید تنها میشدم و فکر میکردم. اما الان..چطوری؟؟

سر میز شام..زیر سنگینی نگاه شهرام و ترلان، به زورِ نوشابه لقمه ها رو فرو میدادم. هیچی از طعم غذا نمیفهمیدم و تمام وجودم خبری از آوات رو طلب

میکرد. سامیار بیرون بود و به من زنگ میزد..آوات کجا بود؟!

درس و کنکور چطور پیش میره عطرین؟؟-

..نگاهم به شهرام، گذرا بود

..خوبه..فعلا دارم میخونم-

فکر میکنی پزشکی قبول بشی؟؟-

لبی جمع کردم و مشغول بازی با برشی از پیتزا شدم:

..نمیدونم-

با مکث کوتاهی، آروم گفت:

اگه بیشتر تلاش کنی و حواست به درسات باشه، - حتما قبول میشی..

طعنه ی توی کلامش رو نادیده گرفتم و قلپی از نوشابه ی توی لیوانم رو خوردم. الان اصلا شهرام و حرفهای نیشدارش مهم نبود..مهم بی خبریم از آوات بود که داشت دیوونه م میکرد. سکوتم باعث

شد که دیگه حرفی زده نشه..زودتر از بقیه از سر میز بلند شدم:

-دستت درد نکنه ترلان..خیلی خوشمزه بود.

متعجب بود وقتی سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد:

-تو که چیزی نخوردی!

لبخندی به روش زدم و صندلیم رو عقب کشیدم:

-سیر شدم مرسی..

نگاهی با شهرام رد و بدل کرد و ناراضی گفت:

-نوش جون..

از آشپزخونه خارج شدم و سر جای قبلیم نشستم. نگاهم به ساعت بود که نزدیک به ده رو نشون میداد. منتظر موندم کمی بگذره و بعد بهونه ای برای رفتن جور کنم.امشب اصلا نمیتونستم اینجا بمونم..

گوشیم رو از روی میز برداشتم. با دیدن چهار تماس از دست رفته طرف سامیار، ته دلم خالی شد. این

آدم دست بردار نبود و من چه راهی برای فرار پیدا میکردم؟؟ شاید بهتر بود امروز همراه آوات به کلانتری میرفتم و از دست سامیار به خاطر مزاحمت شکایت میکردم..ولی...اون لحظه هیچ فکری به ذهنم خطور نمیکرد و عصبانیت آوات من رو به دور شدن ترغیب میکرد.

دست روی پیشونیم گذاشتم و بازهم کامنتی که خونده بودم، میون افکارم راه گرفت. جرات چرخیدن توی فضای مجازی رو نداشتم و از اینکه شاید فیلم پخش شده رو ببینم، لرز به تنم می افتاد. آوات خودش مقصر بود ولی حتم دارم که نگاه آخرش سراسر کینه بود. اون من رو به خاطر زبون درازی بی موقعم، نمیبخشید و حالا اگر توی دنیای مجازی هم اعتبارش خراب میشد، ناخواسته مقصر من بودم!

نمیدونم یک ساعت رو چطوری تحمل کردم. با تمام فکر خرابی که داشتم، سعی کردم حواسم رو جمع کنم تا دوباره بهونه دست شهرام و ترلان ندم. جواب حرفهاشون رو میدادم و وقتی من رو مخاطب قرار

میدادند، سعی میکردم به هیچی فکر نکنم جز حرفهاشون..هرچند توی هر چند جمله، یکی گوشه دار به نظر میرسید.اما قول دادم که امشب رو هرطور شده تحمل کنم و بعد دیگه از این غلطها نکنم!

با گذاشتن فنجون خالیِ چای روی میز، از جا بلند شدم:

-ترلان یه زنگ بزن به آژانس..

هر دو با تعجب به بلند شدنم نگاه کردند..ترلان زودتر به حرف اومد:

-کجا؟!! مگه قرار نبود شب بمونی؟؟؟

به سختی لبخندی زدم:

-فردا صبح کلاس دارم، هیچی نیاوردم..

-خب فردا نرو!

نگاهی به شهرام که داشت نگاهم میکرد، انداختم:

- نمیشه که..میخوام پزشکی قبول شم پس باید بیشتر تلاش کنم!

شهرام با لبخند مصنوعی سری تکون داد:

-بهونه نیار خواهرزن! بگو با ما خوش نمیگذره..

قیافه ای گرفتم:

- اتفاقا خیلیم خوش گذشت!! دستتونم درد نکنه..ترلان یه زنگ میزنی؟؟

ترلان راضی نبود ولی شهرام..تعارفش هم ظاهری بود:

-میموندی امشب..

گوشیم رو برداشتم و به سمت اتاق مهمان رفتم:

-مرسی..

ترلان دنبالم اومد:

- عطرین مسخره بازی درنیار دیگه! این وقت شب کجا میری؟؟

:قبل از اینکه جوابی بدم، شهرام گفت

گفتم که ما رو قابل نمیدونه! خوش نگذشته بهش - دیگه..

دست خودم نبود که پشت چشمی نازک کردم..هرچند اون ندید و پشتش به من بود..اما ترلان اخمی کرد:

بمون، فردا میری-..

پالتوم رو از رخت آویز برداشتم و درحال پوشیدن گفتم:

نمیتونم..کار دارم-..

:گوشه ی لبش بالا کشیده شد

باز چی شده که جنّی شدی؟؟ کسی چیزی بهت - گفت؟! چی بهت برخورده؟؟

اوف خدا!شالم رو روی موهام مرتب کردم و بی حوصله جوابش رو دادم:

چی میگی ترلان؟؟فردا صبح ساعت هشت کلاس - دارم! باید زودتر برم که یکمم واسه تست فردا بشینم بخونم.

نگاهش جوری بود که انگار اصلا حرفم رو باور نکرده. از همون "خر خودتی" های معروف. اما دیگه بیشتر از این هم اصرار نکرد.

ده دقیقه ی بعد توی ماشین آژانس نشسته بودم و از دلشوره ی زیاد، به جون گوشه های بلند شده ی ناخنهام افتاده بودم. سوزش نوک انگشتهام هم من رو به خودم نمی آورد و دلم میخواست زودتر به خونه برسم. فقط برای اینکه بفهمم خونه ست یا نه..

ماشین که جلوی در ساختمان نگه داشت، با عجله حساب کردم و پیاده شدم. بی اراده بود که نگاه ترسیده م رو به ابتدا و انتهای خیابون دوختم.
امروز..اینجا بود و دنبالم بود و..با ماشین به من زده بود و برای حرف زدن، کلی کلک سوار کرده بود. و در آخر اصرارش باعث شد که قبول کنم

ولی..آوات مردانی..مردی که من رو از خودش طرد کرده بود، با خشونت مانع این اجبار شده بود و من دلیل این تعصب و خشونت رو میفهیمدم و نمیفهمیدم.

صدای یزدان بود که توی آیفون پخش شد:

-آبجی اومدی خونه؟!

نگاهم رو از انتهای خیابون گرفتم:

-آره زودباش درو وا کن..

در با صدای تیکی باز شد. قبل از اینکه به خونه برم، به سمت پارکینگ پا تند کردم. بین ماشینها دنبال پرادوی مشکی رنگ میگشتم. نبود..نبود و استرسم بیشتر شد.

از پارکینگ سوار آسانسور شدم و توی طبقه ی دوم بیرون اومدم. جلوی واحدی که متعلق به اون بود. قلبم از شدت نگرانی میکوبید و دلم بودنش رو

میخواست. هرچقدر هم که از دستم عصبانی بود، اما دلم میخواست الان توی خونه ش باشه.

جرات زدن زنگ خونه ش رو نداشتم. هنوز از اتفاق هفته ی قبل، تمام تنم میلرزید و قلبم به درد می اومد..تکرار اون صحنه ها حتما من رو از پا در می آورد. با وجود بی خبری که مثل خوره به جونم افتاده بود، نتونستم زنگ واحدش رو بزنم.

دستم مثل لبهام فشرده شدند..به سختی دل از واحدی که درش بسته بود، کندم و به سمت خونه به راه افتادم.

توی خونه فقط مامان بود و یزدانی که درحال بازی بود..

-سلام..

مامان از توی آشپزخونه جوابم رو داد:

-سلام برگشتی؟؟

فکرم مشغول بود وقتی جواب مامان رو دادم:

..آره-

..چرا شب نموندی-

حسی بهم میگفت که ترلان زنگ زده و حرفهایی با مامان رد و بدل کرده!

..فردا کلاس دارم-

..کاش میموندی..ترلانم خوشحال میشد-

درحالیکه توی اتاقم میرفتم، برای عوض کردن بحث پرسیدم:

بابا هنوز نیومده؟؟-

از آشپزخونه خارج شد:

..چرا اومد، دوباره رفت-

دکمه های پالتوم رو باز کردم و از اتاق صدام رو بالا بردم:

کجا؟؟-

صدای مامان با هیجانی پر نگران همراه بود:

انگار آوات دعواش شده، بردنش کلانتری! بابا هم - همراهِ حاج بهادر رفته ببینه چی شده..

خشک شدم. بدون اینکه پالتو رو از تنم دربیارم، دوباره از اتاق بیرون رفتم:

-چی؟!!

مامان بشقاب میوه های قاچ شده رو جلوی یزدان گذاشت:

-بخور مادر..

بی طاقت دوباره پرسیدم:

-مامان چی شده؟!!

مامان کنار یزدان نشست و به انتظارم نگاه کرد:

- والا نمیدونم دقیقا چی شده..با یه نفر دعوا کرده، الانم کلانتریه..بابا سند برداشت اگه لازم باشه، بذاره..حالا که نیومدن هنوز..

به درگاه در تکیه دادم..بابا خبر دار شده بود..نکنه...

:یزدان بود که رو به من گفت

..سر یه دختر دعوا کرده-

:انگار آب یخ روی سرم ریختند

!!تو..از کجا میدونی؟-

:خنده ای موذیانه روی لبش بود وقتی گفت

..دوستم بهم گفت..خودمم تو اینترنت دیدم-

:تمام وجودم یخ زد..مامان بود که پرسید

!چی دیدی؟-

:یزدان با خنده به صفحه ی تلوزیون نگاه کرد

..فیلم دعواشو-

:به سختی زبون توی دهنم چرخوندم

...یزدان-

بدون اینکه سرش رو تکون بده، گوشه چشمی نگاهم کرد.از نگاهش میشد فهمید که خیلی چیزها میدونه..عرق روی پیشونیم نشست..اگر یزدان

فهمیده، حتما خیلی های دیگه هم فهمیدند! واااای حالا عکس العمل آوات چی میخواد باشه؟!!

هنوز به خودم نیومده بودم که صدای زنگ آیفون باعث شد در جا بپرم..مامان بلند شد:

-حتما باباست..

قبل از اینکه در رو باز کنه، به سمت آیفون پا تند کردم. تشخیص ماشین آزرای بابا که به سمت پارکینگ میرفت،سخت نبود..بابا عادت داشت که قبل از اومدن به خونه حتما زنگ رو میزد و ما رو از اومدنش خبردار میکرد.بدون اینکه گوشی آیفون رو بردارم، هیجان زده گفتم:

-آره باباس..

دست خودم نبود که به سمت در رفتم..مامان متعجب پرسید:

-کجا میری؟؟؟

با عجله جوابی دادم:

..الان میام-

به سمت پاگرد بین دو طبقه پا تند کردم. و حالا ..باز..یک پاگرد بود و نگاه پر آشوب و منتظر من

به دیوار کنار پله ها تکیه داده بودم و منتظر اومدن بابا بودم. پوستی روی لبم نمونده بود و نوک انگشتهام از استرس زیاد یخ زده بود. نمیخواستم به فیلمی که یزدان درموردش حرف زد، فکر کنم اما اصلا نمیشد.. فیلمی پخش شده بود و یزدان موذیانه میگفت که آوات به خاطر یک دختر دعوا کرده! این برای آواتی که من رو فقط دخترخاله ی خودش میدونست، فاجعه نبود؟؟

! زحمت کشیدی-

با شنیدن صداهایی که شنیدم،تکیه م رو از دیوار گرفتم. صداش رو خیلی زود تشخیص دادم و قلبم .دیوونه وار لرزید

چه زحمتی پسرم؟؟ من که کاری نکردم..بهادُر - .خودش سند آورده بود، این سندم لازم نشد

.صدای بابا رو هم تشخیص دادم..پله ای پایین اومدم

- قربونت حاج عمو..همین که اومدی،کلی تو زحمت افتادی..

-زحمتو که ما دادیم..مردونگی کردی پسرم..

..پله ای بعدی رو پایین اومدم

-این حرفا چیه عمو؟؟وظیفه بود..

دستم روی حصار پله ها سفت شد.. منظور بابا از مردونگی چی بود؟!!

:صدای آروم بابا، مهربون و شرمنده بود وقتی گفت

- وظیفه یه چیزیه، معرفت یه چیز دیگه..آقایی کردی که هوای دخترمو داشتی..ایشالا خدا از بزرگی کمِت نکنه..

پاهام روی پله ها سست شدند و دیگه نتونستم قدمی بردارم. نگاهم روی در بسته ی واحدش مونده بود و صداشون از انتهای راهرو جایی که آسانسور بود، به گوش میرسید..

- مخلصیم عمو..نگران عطرینم نباشید..یارو دیگه وجود نمیکنه مزاحمش بشه..خودم هواشو دارم..

لبهای نیمه بازم، روی هم افتادند. عرق پشت لبم نشسته بود..بابا فهمیده بود!

- بهادر به خاطر داشتن همچین پسری باید روزی هزار مرتبه خدا رو شکر کنه..

صدای متین آوات، سرشار از احترام بود:

- دیگه بیشتر ازین شرمنده نکن عمو..دست پرورده ایم..به خاله سلام برسون..

- سلامت باشی..بیا بریم بالا شام پیش ما باش..

نگاهم به سمت طبقه ی بالا چرخید..حس آوارگی داشتم.

- دست شما درد نکنه..یه چیزی خوردم..

- پس برو استراحت کن..

بابا به طبقه ی بالا میرفت و آوات همین نزدیکی بود..باید برمیگشتم؟؟بدون اینکه ببینمش؟!

چشم خدافظ-..

خدا حفظت کنه-..

سکوت شد..حالا فکر کنم در آسانسور بسته شد و بابا به سمت خونه رفت.. و آوات..نگاهم به در واحدش بود. قلبم ضربان گرفت.. عقل و منطق میگفت که همین حالا باید برگردم..باید قبل از اینکه آوات من رو ببینه، از اینجا دور بشم. اما..عقلی وجود نداشت و قلبم هیچ منطقی جز موندن رو قبول نداشت. پای رفتن نداشتم..حداقل قبل از اینکه ببینمش...

بی سر و صدا وسط پله هایی که به طبقه ی دوم ختم میشد، ایستادم. فاصله ی تقریبا هفت پله ای! صدای قدمهاش رو میشنیدم و ریتم تند قلبم، گوشهام رو کر میکرد! دیدمش..میشه گفت پشت به من بود! با سر و رویی به هم ریخته و قدمهایی بی حوصله..

ناخواسته بغض کردم. بابا میگفت مردونگی کرده..واقعا مردونگی بود؟!!

انتظار برگشتنش رو نداشتم ولی..قبل از اینکه به در واحدش برسه، در کمال ناباوری یکهو به سمتم برگشت..مثل اینکه موجی از هیجان رو به قلبم بده. هین آرومم باعث فاصله افتادن بین لبهام شد. حالا..میتونستم باند کوچیک کنار ابروش رو ببینم..و..چشمهای سیاه و نگاه پر حرفش رو!

زبونم حتی برای یک کلمه هم نمیچرخید و..من هنوز از نگاهش دنیای حس رو میگرفتم. قدمی به سمت پله ها برداشت و خیره بهم آروم لب زد:

-برو بالا..

دستم رو بندِ پالتوم کردم. توی نگاهش دیگه اون کینه رو نداشت ولی..اونقدرها هم خونسرد نبود..صورتش رو جلو کشید و چشمهای براقش رو تنگ کرد:

-بعد مفصل باهم حرف میزنیم..

نه تونستم بگم باشه، و نه تونستم مخالفتی کنم..حتی نتونستم حالش رو بپرسم و اون مثلا به خاطر من به این روز افتاده بود.. طاقت نگاهش رو نداشتم و تمام صحنه های امروز جلوی چشمم بودند.. و اون فیلم! وای خبر داشت؟!! پای چپم روی پله ی بالاتر جا خوش کرد. نگاه گذرایی به طبقه ی بالا انداخت و صاف ایستاد..اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست و جذبه ی چشمهاش رو چند برابر کرد:

-نمیشه بیخیالت شد..ببینم باهات چیکار میشه کرد..

چشمهام درشت شدند و لحظه ای نفس کشیدن یادم رفت. منظور حرفش رو نفهمیدم. اون پوف بلندی کشید و بازهم اشاره ای به طبقه ی بالا کرد:

-گفتم که مزاحم داشتی..خب؟؟

سامیار مزاحم بود؟؟ هم آره و هم نه..و انگار آوات هم مثل من نمیدونست که سامیار واقعا مزاحم بود یا نه..خب من سوار ماشینش شده بودم و از آوات به خاطر دخالتش عصبانی بودم.

-مزاحم بود، گورش واسه همیشه گم شد!

-تهدید توی صداش رو به خوبی میفهمیدم..

-اولی و آخری بود..

ابروهام برای اخم، به هم نزدیک شدند..لبی کش داد و پوزخندی زد:

-زبونتو موش خورده دیگه نه؟؟

پای راستم رو هم بالا گذاشتم..از نگاهش لذتی نمیبردم و حس میکردم که این نگاه آروم، با عصبانیت همراهه..

-دیگه نمیگی که به من ربطی نداره و تو کارات دخالت نکنم؟؟

نفس حبس شده م رو از بینی بیرون فرستادم و بالاخره زبون توی دهنم چرخوندم:

-نمیخوام کاری به کارم داشته باشی!

ابروهاش رو بالا فرستاد و با حرص و خونسردی گفت:

..الان دیگه نمیتونم-

:سرش رو کج کرد و نیشدار ادامه داد

به عمو فرهاد قول دادم که هوای دخترِ بی عقلشو -
!داشته باشم

از من..خوشش نمی اومد..نه؟؟

تو هوای منو داشته باشی؟!! اگه بابام بفهمه که منو -
...به زور بردی تو خونه ت و

:میون حرفم پوزخند تمسخر آمیزی زد

وقتی دم به دیقه راه من سبز میشی و هی میخوای -
!خودتو بهم نشون بدی، عواقبش همینه

بغض راه گلوم رو گرفت. دماغم از نفرت چین افتاد
:و با عصبانیت چشم ازش گرفتم و برگشتم

کارای من به تو هیچ ربطی نداره..خوشحال میشم -
!هرچه زودتر از اینجا بری

..تا تو رو سر عقل نیارم، نمیرم عزیزم-

بدون اینکه برگردم، سرم رو به سمتش برگردوندم و با حرص ابروهام رو بالا دادم:

-چرا؟؟ چون نگرانمی؟!

خواست حرفی بزنه که تنم رو هم به سمتش برگردوندم:

- دلیل اینهمه نگرانیت چیه؟؟ کی بهت گفته که وظیفه داری مراقب من باشی؟؟

سرم رو به سمتی متمایل کردم و لبخندی زدم:

- کی گفته که به خاطر من با یکی تو خیابون دست به یقه بشی و خودتو خراب کنی؟؟

یک دستش رو به کمرش زد و با چشمهای تنگ شده به سرتا پام خیره شد..یک جور عصبانی ولی توی سکوت. شونه ای بالا دادم و سعی کردم خونسرد باشم:

-به خاطر منِ بی عقل؟؟؟!

دست به سینه شدم و مثل خودش چشم تنگ کردم:

-به فکر سلامتیت نیستی، لااقل به فکر آبروت باش!

حرفی که خودش زد رو بهش پس دادم.. و همین باعث جا خوردنش شد..هنوز خبر نداشت که فیلمی توی فضای مجازی پخش شده؟؟؟ آخرین حرفم رو بهش زدم:

- واسه من اهمیتی نداره که نزدیکم باشی..از تو چه پنهون که بدمم نمیاد! اما این مراقبتِ بی دلیل واسه خودت دردسر میشه..

اجازه ی حرف دیگه ای بهش ندادم و برگشتم. و با لبخندی که حالا لبهام رو از هم کش داده بود، پله ها رو بالا رفتم. از حرفهایی که بهش زده بودم، به شدت راضی بودم و بهتر که میخواست هوام رو داشته باشه و نزدیکم باشم!

به طبقه ی سوم که رسیدم، نگاه دزدکی از بالای پله ها به طبقه ی پایین انداختم..هنوز جلوی در واحدش ایستاده بود و انگار توی فکر بود.. با حال خوب، لب گزیدم و چشم ازش گرفتم. احتمالا امشب اون

فیلم رو توی فضای مجازی میدید و..امیدوار بودم که دنبال خالی کردن کینه ش نباشه! شاید با حرفهایی که زدم، دیگه دنبال مراقبت از منِ بی عقل هم نباشه..

پشت در خونه مون، شالم رو مرتب کردم و زنگ رو زدم. یزدان بود که در رو برام باز کرد..نگاهش هنوز یک حالتی داشت:

آبجی امروز مزاحمت شدن؟؟-

لبی براش کج کردم و دست روی شونه ش گذاشتم. درحالیکه به سمت جلو هُلش میدادم، با جدیت گفتم:

تو که بهتر از من میدونی..دیگه چرا میپرسی؟؟-

با خنده ای شیطنت بار نگاهم کرد:

آوات به خاطر تو دعوا کرده مگه نه؟؟-

بی حوصله چشم توی حدقه چرخوندم:

اینطوری میگن-!

من فیلمشو دیدم..توام تو فیلم بودی-!

لرزی از تنم گذشت..چقدر زود! کاش میدونستم که عکس العمل آوات چیه..حتما باید فیلم رو میدیدم و نظر طرفداران آوات و کسانی که میشناختنش رو میفهمیدم. آروم به یزدان گفتم:

-درباره ی فیلم به کسی چیزی نگو..

داداش کوچولوی من، با تمسخر خندید!

-همه میدونن دیگه..

اخمی به روش کردم:

-خیله خب! تو نمیخواد چیزی به مامان اینا بگی..

لب جمع کرد و گردنش رو بیش از حد کج کرد:

-باوشه..

با دیدن بابا که با مامان حرف میزد، قدمی جلو کشیدم.بابا فرهادِ من آوات رو مردِ با معرفتی میدونست..

-سلام بابایی!

برگشت و نگاهم کرد..و با مکث جوابم رو داد:

سلام کجا بودی؟؟-

لبخندی زدم و دستم رو از دور شونه ی یزدان برداشتم:

خونه ی ترلان بودم..همین الان رسیدم..-

زیاد پیگیر نشد و مامان هم چیزی نگفت. خیره بهم با نگرانی پرسید:

مزاحمت شده بودن دخترم؟؟-

آوات هم همین رو گفت دیگه نه؟؟ سری تکون دادم:

آ..آره..امروز که داشتم میرفتم خونه ی ترلان..یکی بهم گیر داد -..

سرش رو بالا و پایین کرد. مامان متعجب پرسید:

چرا نگفتی پس؟؟-

روی مبلی نشستم:

فرصت نشد که..-

مامان هم روی مبلی نشست و خیره بهم با هیجان پرسید:

-آوات با همون که مزاحمت شده بود، درگیر شد؟؟

نگاهی به بابا انداختم و با مکث جواب دادم:

-آره.. با همون..

توی نگاهِ بابا تحسین موج میزد:

- خیلی بچه ی با غیرتیه!! حتی نذاشت پای عطرین به کلانتری کشیده بشه! تقصیرِ دعوا رو گردن گرفت..اما هرکار کردم، نذاشت بیام دنبال عطرین که بیاد واسه مزاحمت شهادت بده..گفت خوب نیس دیگه پای عطرین به کلانتری باز بشه..

نگاهم خیره ی بابا شد..دلیل این کار آوات چی بود؟!! غیرتش؟؟مامان پرسید:

-حالا چی شد؟؟

بابا اخم داشت وقتی گفت:

- پسره ی بی سر و پا گفت کوتاه نمیاد..بهادر سند گذاشت تا آوات امشب تو بازداشتگاه نَمونه..

زبون توی دهن چرخوندم:

-اما سرِ آواتم زخمی شده بود!

بابا با نفرت گفت:

- پسره دماغش شکسته..سریع شکایت کرد، درخواستِ معاینه ی پزشک قانونی داد..سر و صورتش بدتر از آوات بود..

سامیار چقدر با سیاست رفتار کرده بود و آوات حتی نخواسته بود که من به کلانتری برم و از سامیار به خاطر مزاحمت شکایت کنم! خب آخه..سامیار زیاد هم مزاحم نبود و..شاید دلیل مخالفت آوات برای شکایت من، این بود که اون هم همچین فکری میکرد! نمیدونم..انگار باید مفصل حرف زدن رو قبول کنم و بفهمم که چی تو سرشه! البته اگر بازهم پیگیرِ مراقبت از من باشه!!

غلتی توی جا زدم. پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و برای سومین بار فیلم کوتاه و جنجالی رو که توی چند پیج معروف پخش شده بود، دیدم..

دیدم و هر بار هیجانی به وجودم تزریق شد. ترس با دیدن این فیلمی که به یک دقیقه هم نمیرسید، قلبم رو میلرزوند. و البته..یک حس دیگه هم همراه این ترس بود. دیده شدن من..و آوات..و آدمهای جمع شده دور و برمون..و توضیحی که همراه فیلم نوشته شده بود:

"!درگیری آوات مردانی توی خیابون"

یک فیلم خیلی کوتاه.. ولی درست جای حساس..چقدر همه چی درهم و برهم بود..صداهای عصبانی و ناواضح..مردی که بدون توجه به آدمهای اطرافش، با عصبانیت به سامیار حمله کرده بود و الفاظ خیلی بدی که میون این درگیری به هم نسبت میدادند.

و..دختری که با ترس به این درگیری نگاه میکرد..
و بعد از چند لحظه، به کسی که فیلم میگرفت،
:نزدیک شد و ترسیده و عصبانی داد زد

"!فیلم نگیر..فیلم نگیر آشغال"

به این قسمت فیلم که میرسیدم، استخون های تنم سخت میشد..بند بند انگشتهام و گردنم و پاهام و تنِ جمع شده م..

و درست توی این لحظه بود که آوات صدام میکرد و ازم میخواست که سوار ماشین بشم..آواتی که خون کنار ابروش به شدت توی چشم میزد و بیشتر از اون، چشمهای به خون نشسته ش بود که به من !دوخته شده بود

یقه ی پاره شده و مردمی که نگهش داشته بودند و سامیاری که زبون به دهن نمیگرفت و منی که..بین تمام اون آدمها، زیادی توی چشم بودم و انگار همه !روی من زوم شده بودند

دیگه نیازی به گفتن نیست که چیزهایی زیر این پستها، کامنت شده بود. همه کنجکاو و هرکسی نظری میداد..و هنوز..هنوز بعد از گذشت دو روز، ..این فیلم سوژه ی پرطرفداری بود

"!سر این دختره دعواش شده؟"

"دختره کیه؟؟"

"میگه عطیه؟؟؟"

حتما خیلی واسش عزیزه که اینطوری قاطی "
"!کرده

"کی این دختره رو میشناسه؟؟"

"لابد آشناشه"

"!خدا بده شانس"

"!بیکارید اینا رو مطرح میکنیدا"

"این دختربچه ی زشت دیگه کیه؟؟"

"الهی بمیرم واسه آواتم..چقدر اعصابش خورده"

آخه به ما چه؟؟ همین مونده بود بشینیم دعوای "
"مسخره ی این احمقو تجزیه تحلیل کنیم

"احتمالا خواهرش یا یکی از آشناهاشه"

چقدرم دختره هول کرده..قشنگ معلومه یه غلطی "
"!کرده ها

و صدها کامنت با محتوای مختلف..مختلف، یعنی همه چی! از فحش و ناسزا و تمسخر گرفته، تا ابراز نگرانی و کنجکاوی و اظهار نظر..

بیشترین حجم کامنتها، کنجکاوی درمورد من بود! منی که آوات به خاطرم با سامیار درگیر شده بود. کی الان حس من رو میفهمید؟؟ شاید هیچکس! چون خودم هم خودم رو نمیفهمیدم..

پیجِ آوات دو روز خالی از هر پستی، اما..اما آخرین پستی که گذاشته بود، بیشتر از دو هزار کامنت!

من دو روز از ترسم پا به بیرون نذاشته بودم و فقط درحال فکر کردن بودم. دو روز بود که هیچ خبری

از آوات نبود و من نمیدونم عکس العملش با دیدن این فیلم چی بود. میخواست مفصل باهم حرف بزنیم اما سراغم رو نگرفته بود.. و برعکس اون، سامیار بود که من رو از زنگها و پیامهاش،مستفیض میکرد!

" عطرین نگو اونی که واست با همه فرق داره، همین یارو عوضیه س!"

"تو چه ربطی به آوات مردانی داری؟؟"

"چقدر حیف..اگه همچین چیزی باشه، خیلی بدبختی"

" دست گذاشتی رو یه یکی که حتی ارزش نگاه کردنم نداره.."

" آخه عزیزم..عشقم..عروسک خانومم..چرا اذیت میکنی؟؟حیف چشای خوشگل تو نیس که به یه سگ بی ارزش نگاه کنه؟؟"

مرور پیامهاش عصبیم میکرد..ترس من برای بیرون رفتن، همین مردک تُخس و بی پروایی بود

که هر کاری از دستش برمی اومد..حتی زیر کردن من با ماشینش!حالا هم که..بهونه ای داشت برای دیوونه بازی های بیشتر..

تو هرکاری بگی، من میکنم..فقط فکرتو به خاطر این آشغال ، مشغول نکن..فکرشم حالمو به هم میزنه"

پیام جدیدش باعث لرزش گوشیم شد:

من روت حساب میکنم..ازش بدت میاد، "
میدونم..میدونی که به درد نمیخوره..همین که بهش گفتی تو کارات دخالت نکنه، شروع خوبیه..البته من خیلی امید دارم که این اونی نباشه که فکرتو مشغول کرده.."چون خدایی خیلی کمتر از توئه

نفس محکمم رو از بینی بیرون دادم و عصبی تایپ کردم:

"اگه باز مزاحمم بشی، ازت شکایت میکنم"

انگار باید سیمکارتم رو عوض میکردم تا برای همیشه از شرش خلاص شم..این خوب بود ولی بیرون رفتن تنهایی..

جواب پیامم رو خیلی زود داد:

چیکار کنم که منم ببینی؟؟؟ چیم ازون بی خاصیت - کمتره که راضی نمیشی؟؟

آخ خدای من! این دیگه از کجا پیداش شد و گریبان گیرم شد؟؟؟ نمیدونم چطور بعد از دو ماه هنوز از دستش خلاص نشده بودم. و اون..چرا خسته نمیشد؟!!

نگاهی به ساعتِ گوشیم انداختم. از یازده صبح میگذشت و من سردرد رو بهونه ای برای موندن توی خونه کرده بودم. فکر کنم حالا توی خونه موندن، خیلی بهتر از پرسه زدن بی هدف توی خیابون و پاساژها و مرکز تجاری ها باشه. خب این ترم و کلاسهای کنکور رو به اتمام بود و حتما برنامه ی بهتری برای ترم بعد میریختم.البته

اگر...هزاران اگر که اینروزها مانع از زندگیِ عادی من میشدند..

سر میز ناهار با سوپی که مامان برام درست کرده بود، مشغول بودم و درواقع دنبال چیزی بودم برای غلبه به ذهن مشوش و فکر داغونم.

ترلان زنگ زده بود، باهات کار داشت-..

حوصله ش رو نداشتم..به خودم هم زنگ زده بود و جواب نداده بودم.سری برای مامان بالا و پایین کردم:

بعد بهش زنگ میزنم-..

جلو اومد و کف دستش رو روی پیشونیم گذاشت:

سردردت بهتر شد؟؟-

برای نشون دادن دردی که وجود نداشت، ابروهام رو توی هم کشیدم:

یکم بهتر شده-..

نگران بود:

میخوای بریم دکتر؟؟-

سری به اطراف تکون دادم:

نه یکم استراحت کنم، خوب میشم-..

کنارم روی صندلی نشست:

نمیخواد انقدر به خودت فشار بیاری دخترم..کمتر - درس بخون، که اینطوری خودتو هلاک نکنی..

درس خوندن!!

مجبورم..کنکورِ تجربی اونم واسه اینکه رشته ی - پزشکی قبول بشم، سخته!

با مهربونی گفت:

به فکر سلامتیت هم باش عزیزم-..

لبخندی روی لبم کشیدم و توی سکوت مشغول خوردن شدم. به یاد حرف ترلان افتادم و فکر نکنم با این وضع پرستاری هم قبول بشم!

پیامی گوشیم رو به صدا درآورد. گوشیم رو از کنار بشقاب سوپ برداشتم و از سر میز بلند شدم. دست روی پیشونیم فشار دادم تا سردردم رو نشون بدم و از زیر جمع کردن میز فرار کنم!

-آخ تیر میکشه..

هرچند مامان مهریِ دلسوز، سخت نمیگرفت و در این مواقع باهام خوب برخورد میکرد:

-برو استراحت کن..

درحالیکه به سمت اتاقم میرفتم، پیام رو که از طرف ساغر بود، باز کردم..

- سلام..عطرین چی شده؟!! بچه های کلاس همه ش درمورد فیلِمِ تو و آوات حرف میزنن..

قدمهام میون راه سست شد..فیلم من و آوات و..بچه های کلاس؟!! پیامِ کوتاه رو چند باری خوندم و دهنم هرلحظه بازتر میشد. بچه های کلاس..چطور اونها

رو فراموش کرده بودم؟!! و..خیلی های دیگه..خیلی ها و..ترلان؟!! اون هم میدونست؟؟

-ماجرا چیه عطرین؟!

پیام ساغر رو خوندم و توی یک لحظه قیافه ی تک تک بچه های کلاس جلوی چشمم مجسم شد. فیلم دعوای آوات و سامیار رو دیده بودند؟! همون فیلمی که تصادفا دختری به اسم عطرین هم توش نقش آفرینی کرده بود! واااووو این یکی دیگه زیادی جالب بود..

هنوز نگاهم به پیامِ ساغر بود که اسمی بالای صفحه ی گوشی افتاد.و همراهش..قلب من هم کنده شد و پایین پام افتاد! انگشت شستم بالای گوشی رو نشونه رفت و بعد به سمت پایین کشیده شد.

پیامی با اسمِ آوات.."آواتِ" بدون پیشوند و پسوند به من چشمک میزد و..پیامی کوتاه..خیلی کوتاه..به اندازه ی..یک اسم و یک سوال:

-عطری کجایی؟؟

نگاهم روی پیامِ معمولیش موند. و با همین معمولی من داغ کردم..از همون داغی های سرشار از لذت و استرس که داشت تمام تنم رو فرا میگرفت. فکر کنم دیگه قدمی برنمیداشتم..درست بین چهارچوبِ در اتاقم!

میخواست حرف بزنه؟! از همون حرفهای مفصل که حتما با جدیت و تهدید همراه بود؟؟ یا با نرمشی خر کننده؟! شاید هم کینه ای داشت و میخواست خالی کنه..نمیدونم..شاید هم..میشد امیدوارتر بود برای مذاکره ای صلح آمیز!!

قدم داخل اتاق کشیدم و در رو بستم. حالا بود که..نگاهی سیاه و آروم من رو نشونه رفته بود. این نگاه دوست داشتنی بود..هیچ کینه ای نداشت و من رو به ادامه ی این بازی ترغیب میکرد..ازم راضی به نظر میرسید و انگار اون بیشتر از من از پخش اون فیلم، خوشحال بود!

جواب آوات رو با آرامشی که از نگاه امید گرفتم، دادم:

-خونه ام..

و به پیام سامیار توجهی نکردم. حتی جواب ساغر رو هم ندادم و من هر لحظه بیشتر به عمق این اتفاق فکر میکردم.

-میام دنبالت..

روی تخت نشستم و با لبخند چشم از سیاه های آروم گرفتم. دنبالم می اومد..فهمیده بود که فیلمش پخش شده..حالا چه فکری میکرد که میخواست دنبالم بیاد؟! چرا ته دلم شور میزد؟؟ من هزاران حدس میتونستم برای این دیدار بزنم و بزرگترینش..کینه و بوسه ی روی گونه م بود! طاق باز روی تخت افتادم و تایپ کردم:

-واسه چی؟؟؟

نگاهم روی سقف اتاقم موند..داشتم با آوات پیام رد و بدل میکردم!! این باور کردنی نبود و من هربار به یک ناباوریِ دوست داشتنی میرسیدم..مثل پیامش که داده بود:

-قرار شد باهم حرف بزنیم عزیزم..

" عزیزم" گفتن آخر پیامش..کمی گول زننده نبود؟؟ " و البته تعجب برانگیز! میخواست خَرم کنه مگه نه؟؟؟ نکنه من رو به خلوتی میکشید و به بهونه ای بازهم جونم رو با اون بوسه ی لعنتیش میگرفت؟!

-چه حرفی؟؟

میون پیام بازی مون، خروسی بی محل به اسم ساغر پیام داد:

- عطرین جواب بده دیگه..همه ی بچه ها میخوان بدونن که رابطه ی تو با آوات چیه..

عه؟! پس منِ دروغگو و کمبودی رو باور کردند؟؟؟ نگاه مهلقا و زهرا و کیانا و بقیه الان چطوری بود؟!

متعجب؟؟ ناباور؟؟ پر از حسادت؟؟ یا پر از فوضولی؟!

پیام آوات تمام حواسم رو از پیام ساغر و تصور قیافه ی بچه های کلاس، گرفت:

-باهم حرف میزنیم، متوجه میشی..

ابروهام رو بالا فرستادم..چرا دیگه خبری از قلدری و نخواستن و عصبانیت نبود؟؟ نقشه ای تو سرش داشت؟؟ چشمکی به امیدِ مهربونم زدم و تایپ کردم:

-من سرم درد میکنه..حوصله ی حرف شنیدن ندارم!

اما قبل از اینکه پیام رو بفرستم، پاک کردم و پیام دیگه ای تایپ کردم:

"میشه دلیلشو بدونم؟؟"

بازهم پاک کردم و تایپ کردم:

چی تو سرته که میخوای منو بکشونی پیش " خودت؟؟"

اَه لعنتی..چی باید جواب بدم؟؟؟

"بهت اعتماد ندارم"

:این رو هم پاک کردم و در آخر تایپ کردم

..اگه بگی دلیلش چیه، شاید قبول کردم-

دیگه بهش فکر نکردم و پیام رو فرستادم.هرچند خیلی زود پشیمون شدم و هزار جمله جایگزین این :جواب کردم. اون پیام داد

..عصر میام دنبالت-

لبخندی که لبهام رو از هم کش داده بود، جمع شد. دلیلش رو نگفت.. و حتی اصراری به قبول کردنم هم نداشت. میخواست عصر دنبالم بیاد و این پیام آخر، با قاطعیت همراه بود.یعنی موافقت و مخالفتی در کار نیست و اون هنوز هم من و نظراتم رو قبول !نداشت

!سرم درد میکنه..نمیام-

:چند دقیقه ای طول کشید تا جوابم رو بده

شیطون خانوم..سرو کله زدن با بچه ها حوصله - میخواد..باور کن من عاشق این بچگیاتم خانومِ لپ چالی!اما یکم زود بی حوصله میشم عطری..ساعت 4.. حاضر باش خانوم کوچولو

مات و مبهوت به پیامش نگاه کردم. این حجم از ملایمت از آوات بعید بود! من رو یاد چند ماه پیشی میانداخت که هیچی از حسم نمیدونست و باهام خیلی خوب رفتار میکرد! این مرد نقشه ای نداشت؟!

غلتی زدم و توی فکر فرو رفتم. چی میخواست بگه؟؟حدس ها رو کنار زدم و تایپ کردم:

-اگه سردردم خوب شد، بهت خبر میدم.

لبم رو میون دندونهام اسیر کردم و اخمی به سیاهی های موذی کردم. میدونست که دارم ناز میکنم و حالا با نگاهش مسخره م میکرد. باز میخواست حرصم بده!

به پیامی که هنوز نفرستاده بودم، خیره شدم. الانی که اون اصرار به حرف زدن داشت، نباید بیشتر از

این ناز میکردم. من خسته شدن و بی حوصله شدنش رو نمیخواستم و..دلم میخواست حرفهاش رو بشنوم.

بدون اینکه جواب پیامش رو بدم، گوشی رو کناری گذاشتم و چشم بستم. دلم..از اون بوسه های غافلگیرانه ای میخواست که روح رو از بدن جدا میکرد.

شال بافتِ سرمه ای رنگ رو روی موهایی که تازه خشک شده بودند، مرتب کردم. توی آینه به لبهام خیره شدم و یک دور لبهام رو روی هم کشیدم تا رژ سرخابی رنگ، لبهام رو زیباتر از قبل بکنه. توی زدن عطر افراط کردم و خب..دلم از اون غافلگیری ها میخواست دیگه..کمی تحریک که به جایی برنمیخورد!

بند بلندِ کیف کوچیکم رو روی شونه م انداختم و گوشی به دست از اتاقم خارج شدم.

-مامان من دارم میرم بیرون..

با تعجب نگاهش رو از صفحه ی گوشیش گرفت و سرش رو بلند کرد:

-کجا؟!!

درحالیکه آدامسی از توی پاکتش درمی آوردم، سعی کردم با بیخیالی جواب بدم:

-آوات میخواد بیاد دنبالم..

نگاهی به سرتا پام انداخت..کاپشن خزه دارم اینبار کمی بلندتر بود و مامان نمیتونست چیزی بگه. البته اندامی تر بود و دکمه ای هم نداشت..که اون هم فعلا با کیف و کشیدن دو طرف کاپشن روی هم، جمعش کرده بودم!

-مگه سرت درد نمیکنه؟؟

انگشتهام رو روی شقیقه م گذاشتم:

-قرص خوردم، بهترم..

-حالت بد نشه؟؟

به سمت آشپزخونه رفتم و سرسری جواب دادم:

..نه بابا خوبم-

برای خودم لیوان آبی از آبسرد کن ریختم. همین که به لبم نزدیک کردم، صدای زنگ خونه بلند شد. لیوان میون انگشتهام فشرده شد. خودش بود..

!آواته-

مامان با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.از همون نگاههای ساده ای که خیلی راحت میشد منظورش رو فهمید..لیوان آب دست نخورده روی کابینت جا خوش کرد و از آشپزخونه خارج شدم.

..خدافظ-

:همونطور که حدس میزدم، آروم گفت

..مزاحم کارش میشی عطرین-

:شونه ای بالا انداختم

..خودش خواست-

:بازهم آروم گفت

تعارف کرده..به اندازه ی کافی واسش دردسر - درست کردی..

چشم توی حدقه چرخوندم و به سمت در رفتم:

اگه مزاحم بودم، نمیخواست همراهش برم..دیگه - مشکل خودشه!

صدای آرومش با حرص قاطی شد:

یه بار نشد حرف گوش بدی..-

توجهی نکردم و از توی جاکفشی، بوتهای آجری رنگ رو بیرون کشیدم.بوتهای لژدار اسپرت به تیپم می اومد و این بوتها رو به واسطه ی پولی که بابت کلاس فیزیکی که وجود نداشت، تونستم بخرم! و قیمتش رو به مامان، یک دهم قیمت اصلی گفتم!!

نفس عمیقم رو با شدت بیرون دادم و در رو باز کردم. دیدنش..درست پشت درِ خونه مون، با اون نگاه آرومی که به پایین بود و اخم کمرنگی که روی پیشونیش خودنمایی میکرد..آخ قلبم!!

نگاهش رو بالا کشید..همون نگاه عادی که از صدها نگاهِ پر حس، خواستنی تر بود!

-حاضری؟؟؟

تیپ تمیز و مرتبش رو از نظر گذروندم..وای که این کتِ اسپرت چقدر جذابش کرده بود! وای که چقدر نفس کشیدن با این عطرِ مردونه، مشکل بود..و واااای..وای از نگاهی که آخر من رو میکشت!

مردونه دست جلوی دهنش گذاشت و نفس عمیقی کشید. وقتی نفسش رو از بینی بیرون فرستاد، سری تکون داد:

-عطری بریم؟؟؟

این لحن..انتظارش برای جواب دادنم رو به رخ میکشید. کمی..کمی بیشتر از کمی خجالت کشیدم! خیلی سخت به خودم اومدم و گلویی صاف کردم. ابروهام رو بالا فرستادم و دستم رو روی بند کیفم محکم کردم:

..با اینکه سرم هنوز خوب نشده، اما قبول کردم بیام-

چشم تنگ کرد. چشم ازش گرفتم و جلوتر از اون به سمت آسانسور رفتم. خیلی نامحسوس کیفم رو کنار زدم و دو طرف کاپشنم رو باز کردم تا مدلش بیشتر مشخص بشه. دلم میخواست بلوزِ بافت تنگی که از زیر کاپشن تنم بود، مشخص بشه! و شلوار سرمه ای مخملی که کمی تنگ بود و تپلی رونهای پام رو بیشتر نشون میداد! بازهم لعنت به امید و وسوسه هاش..

توی آسانسور، تمام سعیم این بود که نگاهش نکنم..اما فقط به تلنگری نیاز داشتم برای یک نگاه خیره و طولانی..و اون..این بهونه رو به من نمیداد. نمیدیدمش ولی میفهمیدم که نگاهش به شماره ی طبقاته.. نگاه گوشه ی چشمیم به عطرینِ توی آینه بود. خوب بودم ها! فقط اگر اونطور که میخواستم نگاه میکرد، راضی تر بودم!

احتمال میدادم که این ملاقات و حرف زدن، توی خونه ش باشه.یعنی خب..دوست داشتم که اینطوری باشه و من فرصتی برای محک زدن احساسش پیدا کنم.. اما وقتی دکمه ی پارکینگ رو زد، ناامید شدم! خب من آماده ی غافلگیری هم بودم و انگار باید از خیرش میگذشتم!

بدون حرف به سمت ماشینش رفت. و به من با نرمشی بعید گفت:

-بیا عزیزم..

نمیدونم چرا حس میکردم که امروز زیادی مهربونه..اصلا یک جور موذیانه و ظاهری!

دنبالش به راه افتادم و بدون حرف کنارش سوار شدم. از پارکینگ که بیرون اومد، با لبخند رو به من گفت:

-عطری خانومِ خوشگل! خوبی؟؟

لبهام رو ندید نه؟!! بلوز بافتِ زیر کاپشنم رو چی؟؟ حتی مدل موهای فرم رو هم ندید؟؟چقدر بی اهمیت و بیشعور بود!

-مرسی خوبم..

نگاه گذراش به من با آرامش همراه بود:

-سرت درچه حاله؟؟

سرم؟؟؟ نگاه نامفهومم رو که دید، لحنش رو عوض کرد:

-سرت درد میکرد دیگه نه؟؟

آخ سردردم! ناشیانه دستم رو روی پیشونیم گذاشتم:

-یکم..بهتره..

نگاهش رو به جلو برگردوند و سرش رو بالا و پایین کرد.عصبی بودم و دلیلش رو نمیدونستم. نگاهم رو به سمت شیشه برگردوندم. چرا میخواست من رو ببینه؟؟ چی میخواست بگه این عوضیِ موذی؟!

توی خیابون هیچ ماشینِ مگان سفید رنگی ندیدم. من میترسیدم و این ندیدن کمی من رو آروم کرد. آهنگ قشنگی با صدای خیلی کمی از ماشین پخش میشد. دقیقه ها توی سکوت گذشت و این سکوت من رو به حرف زدن ترغیب کرد.باید نگاهم میکرد یا نه؟؟ سرم رو به سمتش برگردوندنم و خیره ی نیم رخ لعنتیش شدم:

چی میخواستی بهم بگی؟؟-

نگاهم نکرد..دست مشت شده ش رو جلوی دهنش گرفت و اخم کمرنگی بین ابروهاش پدیدار شد:

چی میخواستم بگم..-

منتظر نگاهش کردم. با چشمهایی که سعی میکردم خمار باشند و لبهایی که غنچه تر به نظر بیاند!

هوم؟؟-

برگشت و نگاهی بهم انداخت. کمی
طولانی..کمی..یک جوری! چند ثانیه ای طول کشید
:تا..لبخندی به روم بزنه و چشم ازم بگیره

دلم خواست امروزو با یه دخمل مو فرفریِ لپ -
..چالی بگذرونم

نگاهم روی صورتش موند. و..چند لحظه ای طول
کشید تا بتونم جمله ش رو تجزیه و تحلیل کنم..دلش
خواست؟! با من بگذرونه؟؟؟ چقدر هضم این جمله
سخت بود و..چرا من راضی به نظر نمیرسیدم؟؟ به
!خاطر لحن مهربون و مردونه و..بزرگونه ش؟

:توی نگاه بهت زدم لبخند زد و سری کج کرد

دوس داری امروز باهم خوش بگذرونیم؟؟-

دهنم بسته شد..یعنی..از حالت خودنماییِ غنچه ای
.خارج شد و روی هم افتاد

دلت میخواد بریم بستنی بخوریم؟؟؟-

بدتر از قبل، گوشه های لبم به سمت پایین متمایل شد! داشت بیشعور بازی درمی آورد؟؟

-حرفتو بگو!

دست دراز کرد و آروم لپم رو کشید:

-اخمشو نگاه..لپ چالیِ من جذبه گرفتنم بلده؟؟

لمس کوتاهش کافی بود برای دیوونه شدن قلبی که منتظرِ یک "هُوش" بود! پوف آرومی کشیدم و بدون توجه به قلبی که میکوبید، صورتم رو کنار کشیدم:

-چرا اومدیم بیرون؟؟

دستش رو بی اهمیت عقب کشید و با حفظ لبخندش گفت:

-گفتم که..امروز فقط با عطریِ خودم!

لعنتی..یک چیزی بود حتما! کامل به سمتش برگشتم:

-نمیترسی یکی ما رو باهم ببینه و بیشتر از قبل واست شایعه بشه؟؟

:تک خنده ش آروم..و کمی با تمسخر همراه بود

!شایعه؟-

نگاه گذرایی بهم انداخت و فرمون رو با یک دست به سمت راست پیچوند:

تو آشنای منی..چرا باید همچین چیزی باعث شایعه - واسم بشه؟؟

:خواستم حرفی بزنم که نذاشت

البته واسه من که اهمیت نداره..چون به هیشکی - ..هیچ ربطی نداره عزیزم

نفسم رو فرو دادم. واقعا اعتقادش این بود که هیچی به هیچکس ربط نداشت؟! حتی دعوایی که به خاطر من بود و فیلمی که اینروزها زیاد توی فضای مجازی به چشم میخورد؟!!

پس چرا تاکید داشتی که به همه بگی من دخترخاله - تم؟؟؟

:عادی جواب داد

مگه نیستی؟؟؟-

چشمهام درشت شدند. هستم؟! به نظر اون من فقط دخترخاله ش هستم؟؟ اونهم یک دخترخاله ی بی عقل و بچه؟!! دست خودم نبود که عصبانی شدم و جدی گفتم:

نه نیستم-!!

خیلی سریع پرسید:

پس چی هستی؟؟؟-

خشک شدم..من چی هستم؟! من برای آوات چی هستم؟؟ خدایا امروز میخواست نامردی کنه، من میدونم. باز چه فکری تو سرش داشت که عذابم بده؟!

توی جواب دادن مونده بودم که ماشین رو داخل یک درِ باز و بزرگ هدایت کرد. نگاهم به گوشه های باغی که داخلش شد، افتاد..یک رستوران سنتی؟؟ زیاد حواسم رو پرت نکرد و من مونده بودم که چه

جوابی برای این سوال بدم. اون چشمهای بیش از حد گیراش رو جمع کرد و بدون اینکه نگاهم کنه، صدایی از خودش درآورد:

-هووومممم..

یکهو به سمتم برگشت و با همون حالت گفت:

-بیخیال..حالا یه چیزی پیدا میکنیم واسه این سوال..

این یعنی خودش هم نمیدونست! در اصل..اون نمیدونست و من خیلی خوب میدونستم که چی هستم. من فقط و فقط میخواستمش و..نه دلیلی برای این حس داشتم و نه منطقی.. و نه حتی اراده ای.
حتی..حتی برنامه ای هم نداشتم و بیشتر از یک سال بود که بی هدف با این حس زندگی میکردم و پیش میرفتم و به هیچی هم فکر نمیکردم. آخ که این حس سخت ترین و زجرآور ترین و..دوست داشتنی ترین حس بود و من دیوونه میشدم با این خواستنِ بی دلیل و منطق و برنامه ریزی.

ماشینش رو جایی بین ماشینهای دیگه پارک کرد:

بریم یه جای دنج بشینیم حرف بزنیم ببینیم به کجا - میرسیم.

قرار بود به جایی هم برسیم؟! مثلا کجا؟؟؟ وای خدا چقدر فهمیدن حرفهای لفافه پیچ برای من سخت بود.

از ماشین پیاده شدیم و کنار هم به راه افتادیم. به تختهای توی حیاط نگاه کردم. با اینکه زمستون بود، اما میدیدم که خیلی ها توی باغ و روی تختها نشسته ند. البته که این سفره خونه ی سنتی از همه لحاظ قابل قبول بود و سیستم گرمایشی بیرون باعث شده بود که کسی احساس سرما نکنه و بشه از این هوا لذت برد.

نگاه دختری بین من و آوات جابجا شد. نگاهی متعجب..وقتی سقلمه ای به دختر کناریش زد، چشم ازش گرفتم. باهم بودیم و این از نظرش اشکالی نداشت؟؟ اگر کسی ما رو میدید و اون رو میشناخت..هرچند عینک به چشمهاش زده بود،اما

شناختن آواتِ مردانی با استایلِ خاص خودش زیاد سخت نبود.

نگران و خجالت زده، آروم پرسیدم:

اینجا شلوغ نیس؟؟-

بدون توجه به سوالم، با جدیت گفت:

بیا-..

باهم دخل رستوران شدیم. رستورانی سنتی که بوی کباب و قلیون کل فضای دنج داخل رو گرفته بود. جای جالبی بود ولی..من جرات زیاد نگاه کردن رو نداشتم. برای آوات به ظاهر زیاد اهمیت نداشت..میگفت آشنا و دخترخاله ش هستم دیگه! ولی من معذب شده بودم.انگار به این دیده شدن عادت نداشتم.

با نزدیک شدن پسری به ما، حواسم جمع شد. آوات عینکش رو برداشت و سری برای اون پسر تکون داد. پسر با خوشرویی جلو اومد:

..سلام داداش-

نگاه گذراش به من، کمی با کنجکاوی همراه بود..آوات جوابش رو داد:

سلام..چطوری فرخ؟؟-

دست آوات رو با صمیمت فشرد:

..قربونت !خوش اومدی-

رو به من با احترام گفت:

..خانوم خوش اومدین-

آوات منتظر نموند تا جواب خوش آمد گوییِ مرد رو بدم..

تخت ما خالیه فرخ؟؟-

فرخ خودش رو کنار کشید و با دستش به پله ها اشاره کرد:

..آره داداشِ من خالیه..بفرما-

به آوات نگاه کردم. فرخ دوباره تکرار کرد:

..بفرمایید-

:آوات دستش رو پشتم گذاشت و به جلو هدایتم کرد

..بیا عزیزم-

تنم جمع شد و این بی اراده بود! اما آوات عادی و راحت بود..مثل لحظه هایی که توی خونه ش اذیتم میکرد! آه دلم از اون اذیت ها خواست!!

پسری که اسمش فرخ بود، سعی میکرد کنجکاوی نکنه..اما نگاهش نشون میداد که دلش میخواست از رابطه ی من و آوات سر در بیاره. و آوات..همیشه یک جذبه ای همراهش بود که به کسی اجازه ی سوال کردن نمیداد. فقط..بعضی آدمهایی که انگار خیلی بهش نزدیک بودند، به خودشون اجازه ی کنجکاوی میدادند. مثل شکوه..یا دوستش احسان..

کنار آوات به راه افتادم..با نگاه مستقیم آوات به جلو و نگاه معذب من که بی اراده به پایین دوخته شده

بود. سنگینی نگاههای گاه و بیگاه اطرافیان رو حس میکردم و به نظرم..آوات هم از این نگاهها خوشش نمی اومد!

به طبقه ی بالای رستوران رفتیم. طبقه ی بالا هم مثل طبقه ی پایین، یک رستوران سنتیِ سرپوشیده بود با تختهایی که فاصله ی نسبتا زیادی از هم داشتند. از بین تختها گذشتیم. نگاهم رو حتی لحظه ای از زمین نگرفتم و فقط قدم برمیداشتم. من الان باید با غرور سرم رو بالا میگرفتم و از کنار آوات بودن، لذت میبردم..اما الان دقیقا نمیدونستم چی تو سر آوات میگذره. و اون..من رو آشنا و دخترخاله ی خودش میدونست و انگار این باعث شده بود که آرومتر و بیخیال تر از من باشه.

انتهای سالنِ بزرگ رستوران، در شیشه ایِ سرتا سری به چشم میخورد. فرخ طاقه ی در رو باز کرد و کنار ایستاد:

-بفرمایید..

باد سردی به صورتم خورد. و همراهش آفتاب بی جونی که درحال غروب بود.آوات دستش رو پشتم گذاشت تا قدم داخل این محوطه ی باز بذارم. و از فرخ تشکر کرد:

-مرسی..

فرخ به احترام سری تکون داد:

-مخلصیم..الان گارسون میاد خدمتتون..

فرخ منتظر شد تا ما داخل محوطه ی باز و بزرگی بشیم. و بعد خودش در رو بست و دور شد. سکوت و خلوتی محوطه باعث شد که نگاهم کم کم بالا بیاد.

نگاهم دور تا دور چرخید.. یک تراس بزرگ، با یک تخت چوبیِ سقف دار..

جلوتر رفتم. باغِ سنتی رستوران از این بالا به چشم میخورد و درختهایی که بالا اومده بودند، حس خوبی بهم میدادند. نگاهم که بالاتر اومد، کوههای پوشیده از برف شمیران رو دیدم و بعد عصر زمستونی

صاف و بدون ابر..یک حال خوبی..هوای تمیز و خنک..و تنهاییِ من و آوات..

اینجا انگار یک قطعه از بهشت بود و همین من رو وجد آورده بود..جلوتر رفتم و از حصار کوتاهِ نرده ای، به باغ خالی از برگ ولی خیلی زیبا و دلنواز نگاه کردم. لحظه ای لبخند روی لبم اومد و دست جلوی دهنم گذاشتم:

-وااای اینجا چقدر قشنگه!!

حضورش رو پشت سرم حس کردم. فاصله ای نزدیک..بدون لمس!

-هوم آره..

دستم رو روی حصار سرد گذاشتم. ذوق زده بودم و این بیشتر به خاطر اینجا بودنم نبود..به خاطر بودنِ آوات بود و من چطور این هیجان رو پنهان میکردم؟؟

-انگار کسی ما رو نمیبینه..

:نفس آرومش رو شنیدم

-بیا بشین عطری..

توی خلوتگاهِ خونه ش نبودیم ولی..انگار اینجا هم یک خلوتگاهِ ناب و دوست داشتنی بود..و البته پر از وسوسه!

چشم از برف های روی کوهها گرفتم و با تعلل برگشتم. حس اینکه جایی به این زیبایی هستم و..کسی که روبروم ایستاده همونیه که بند بند وجودم با دیدنش میلرزید..و من..طالب این حس دیوونه کننده بودم و از خود بیخود میشدم..لبخند روی لبم جمع شدنی نبود وقتی گفتم:

-منو واسه چی آوردی اینجا؟؟

نگاهش روی چشمهای ذوق زده ی من طولانی شد. نگاهی آروم و..شاید کمی با حس..کمی متعجب..کمی جا خورده.. و کمی..توی فکر..

با تعلل دستم رو گرفت.عادی بود یا سعی میکرد عادی باشه؟؟ قبل از اینکه حرفی بزنه، دستم رو به سمت تختی که رو به این باغِ زیبا بود، کشید:

-جایی خلوتتر از اینجا نبود..

عجب! نمیدونستم با این حرفش چه فکری بکنم..من رو اینجا آورده بود فقط به خاطر خلوتیش؟! اینجا مثل بهشت بود و اون بدون توجه به زیبایی اینجا، فقط دنبال یک جای خلوت بود که کسی نگاهش نکنه یا حرفی پشت سرش نزنه یا مزاحمش نشه؟!! چقدر دلم یک دهن کجیِ پر حرص میخواست. خب..آخه مگه خونه ش خلوتتر نبود؟! زشت بود اگر همین رو به خودش میگفتم؟؟

-واقعا..اممم خلوتتر از اینجا نبود؟؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و همون عادی بودنِ مسخره ش رو پیش گرفت:

-به درد تو نمیخوره!

چشم تنگ کردم و لبهام رو به یک ور کشیدم. به درد من نمیخورد یا..فرار کرده بود؟! ترسیده بود؟؟ از من و تنها شدن با من ترسیده بود؟!! یا نمیخواست فکرم رو خراب کنه؟؟اوف شاید با من وسوسه میشد!! وای خدا من گول زدن خودم رو بیشتر از هر چیزی دوست دارم..اون از من فرار کرده بود و بس!

خودش لبه ی تخت نشست و دستم رو رها کرد.درحالیکه تیمبرلن های شیک و گرون قسمتش رو از پاش درمی آورد، رو بهم گفت:

-یه چیزی میپرسم، راستشو بگو..

نگاهم روی چشمهاش موند و با مکث جواب دادم:

-چی؟؟

خودش رو عقب کشید و به پشتی تکیه داد..و اشاره کرد که من هم بشینم:

-کفشاتو دربیار، بیا بشین..

توی فکر بودم.. لبه ی تخت نشستم و بند بوتهام رو باز کردم. چی میخواست بپرسه؟؟ روی تخت ایستادم. باید روبروش مینشستم؟؟ اونوقت زیادی دور نبودم؟! خب سردم میشد! عطرینِ پلید با اون ذهنِ منحرف و روح خبیثش، ترجیح داد که از سرما فرار کنه و از این خلوتگاهِ دوست داشتنی، نهایت استفاده رو ببره!

نگاهش بهم بود که لب روی هم کیپ کردم و سعی کردم با خونسردی رفتار کنم. درحالیکه کنارش مینشستم، به روبرو نگاه کردم:

از اینجا منظره بهتر دیده میشه..-

*

با نگاهش تعقیبم کرد. کنارش با اندکی! فاصله، نشستم و کیفم رو از روی شونه م برداشتم. سنگینی نگاهش رو حس میکردم و میخواستم بی قصد و غرض نشون بدم! خیره به روبرو نفس بلندی کشیدم و سرم رو در اوجِ احساس کج کردم:

!چه جای با صفایی-

نگاه سرشار از احساسم به کوههای سفید بود که تک خنده ی آرومش به گوشم رسید.

!!چِه-

برگشتم و متعجب نگاهش کردم..به من خیره بود، با یک مدل خاصی..

به چی میخندی؟؟-

دستی توی هوا تکون داد:

!هیچی بابا از منظره ی روبرو لذت ببر-

دماغم رو چین دادم و من حواسپرت بودم! کاپشتم رو از روی پام کنار زدم تا رونهای قشنگم نمای بهتری داشتنه باشند! و قیافه ای گرفتم:

چی میخواستی بپرسی؟؟-

نگاهش دقیق بود..یک جور موشکافانه..نگاهی که سرتا پام رو یک دور رصد کرد و..من با این نگاه از سرما فاصله گرفتم! میدونستم که اینجا از سرما

خبری نیست!! فقط کاش کمی هم شالم رو کنار میزدم تا تنگیِ بلوز بافتم هم مشخص بشه! از نگاهش غرق لذت میشدم که پرسید:

تا الان با چند نفر دوست بودی؟؟-

از سوالش جا خوردم و تمام لذت از سرم پرید! منظورش..کدوم دوستی بود؟!!

ها؟!!-

انگار لبهام نیمه باز بودند که به لبهام نگاه کرد و نفس بلندی کشید:

چرا انقدر آرایش میکنی خوشگلم؟؟-

چشمهام هم مثل لبهام بازتر شدند. چی میگفت؟!! نگاهش توی اجزای صورتم جابجا شد..و گرما بیشتر از قبل..باید کمی فاصله میگرفتم؟! لبخندی زد و با نرمش گفت:

بهت نمیاد..-

ناخواسته اخم کردم و گارد گرفتم:

-به تو ربطی نداره!

همین حالا بود که..شاید مثل دفعه ی قبل انگشتش رو روی لبهام میکشید و رژم رو با بیشعوری دور لبم پخش و پلا میکرد..یا..یا دست دور شونه م حلقه میکرد و برای تنبیهِ این زبون درازی، من رو میبوسید!

اما..اما در کمالِ ناباوری، نرم و ملایم دستم رو گرفت..و لحنش..لحن مردونه و لعنتیش..

-دخترِ خوبِ فرهاد خان..

خشک شدم. نگاهم بین انگشتهایی که توی دست مردونه ش اسیر شده بود و چشمهایی که آروم بودند و لبخندی که با ملایمتی عجیب همراه بود، جابجا میشد و من نمیدونستم چرا امروز برخوردش در برابر من انقدر متفاوته!!

میخواست حرفش رو ادامه بده..اما اخم ریزی کرد و سرش رو به سمت ورودی برگردوند.

با حس نزدیک شدن کسی، لحظه ای حواسم پرت شد. اون حواسش جمع بود و حواس من همیشه پرتِ اون!

-خیلی خوش اومدین جناب مردانی..

دیدن پسر جوونی که سن زیادی نداشت، کمی خجالت زده م کرد. اما آوات دستم رو رها نکرد و خیره به پسر با جدیت گفت:

-دستت درد نکنه..بذار همین جا..

اون سرویس قلیونی که توی دستش بود، با احتیاط روی تخت گذاشت.نگاه آوات انقدر مستقیم بود که پسر جراتِ هیچ نگاه کنجکاوی نداشته باشه..اما من میدونستم که الان با خودش چه فکری میکنه..

-امر دیگه ای نیس؟؟

نگاهم به قلیونِ بزرگ و کنده کاری شده بود که آوات رو به من پرسید:

-چیزی نمیخوای؟؟

..چیزی؟؟؟ نه فقط میخواستم بقیه ی حرفش رو بزنه

-نه ممنون..

-اگه گشنه ته، بگم غذا بیارن..

انگشتهای گرم شده م رو میون دستش تکون دادم و اخم ریزی کردم:

-نمیخوام..

آوات چشم ازم گرفت و به پسری که تیپ سنتیِ مخصوصی داشت، گفت:

-فعلا عرضی نیس..

پسر دو دستش رو توی هم قفل کرد و تعظیم کوتاهی کرد:

-امری بود، در خدمتم..با اجازه..

آوات سرش رو برای پسر تکون داد و پسر نگاه گذرایی بهم انداخت..اما خیلی زود چشم دزدید و رو برگردوند. و تا وقتیکه از در خارج بشه، آوات با نگاهش تعقیبش کرد.

..اینجا همه میشناسنت انگار-

:هنوز نگاهش به در بود

..هوم..زیاد میام اینجا-

:نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم

آآآ با کیا میای؟؟-

با مکث چشم از در شیشه ای و آدمهایی که گاهی نگاهمون میکردند، گرفت و نگاهم کرد.یک نگاه که من رو خجالت داد و باعث لبخند دندون نمام شد!

..جای خوبیه-

:اون با خونسردی، جواب سوالم رو داد

!با خیلیا-

..لبخندم جمع شد

داشتم چی میگفتم؟؟-

:گوشه ی لبم رو به یک ور کشیدم

!!داشتی میگفتی که من دخترِ خوبِ بابامم-

خندید:

-خیلی نترسی که تا این حد پیشِ من راحتی..

خیلی زیر پوستی، اشاره به پررورییم کرد. یک تای ابروم رو بالا دادم:

-من همیشه همینطوری ام!

لبی کش داد و چشم ازم گرفت.اَه لعنتی! من نمیخواستم اینطوری باشه و چرا عصبی نمیشد؟!! چرا..از کوره درنمیرفت و بی شعوری نمیکرد؟!

با اخم ریزی در حالِ فوت کردنِ زغالهای روی قلیون بود. دستم رو رها کرد و شیلنگ رو از دور بدنه ی قلیون باز کرد.. و در همون حین گفت:

-چایی بریز بخوریم..

دست به سینه شدم:

-من نمیخورم..

پُکی به قلیون زد و صدای غُل غُل خواستنیش رو بلند کرد.درحال خارج کردن دودش گفت:

..واسه من بریز-

داشتم از نگاه نکردنش و خونسردیش کفری میشدم و من همیشه در این مواقع، بدتر میشدم:

..خودت بریز-

نگاهش گوشه ای بود. یک جور بی حوصلگی همراه نگاه و صداش بود وقتی گفت:

!تحمل میخوادا-

میخواستم عصبی نباشم:

چی؟؟؟-

قیافه ش هم مثل صداش بی حوصله شد:

..بچه بازیا-

صورتم جمع شد. چشم ازم گرفت و پک دیگه ای به قلیون زد. خجالت کشیدم و این خجالت باعث اخمم شد:

..حرفتو بگو، بریم-

..جواب سوالمو ندادی-

کدوم سوال؟؟ اینکه با کسی دوست بودم یا اینکه چرا انقدر آرایش میکردم؟! برای پنهان کردن حال درونم، به همون قوریِ چای پناه بردم. درحالیکه فنجون های سفید و شیک رو پر میکردم، گفتم:

.متوجه منظورت نشدم-

دود غلیظ رو از دهنش بیرون فرستاد و..حس کردم تمسخری توی صداشه:

با چندتا عوضی مثل این یارو دوست بودی؟؟-

نگاهم کرد:

فهمیدی یا جور دیگه بپرسم؟؟؟-

دسته ی قوری میون انگشتهام فشرده شد. مثل قلبی که فشرده میشد و ناراحت میشد و بیتاب میشد.

به تو..چه ربطی داره؟؟-

نفس بلندی بیرون فرستاد..نگاهش به فنجونهای چایی بود..و سکوتش نشون میداد که داره فکر میکنه. چند

پک بیشتر نزده بود و حالا داشت شیلنگِ قلیون رو دور بدنه ش میپیچوند.

کامل به سمتم برگشت و اینبار هردو دستم رو میون دستهاش گرفت:

-ببین عطری..

انگشتهام میون دستهاش نوازش شد و قلب من شروع به آلارم دادن کرد! نمیخواستم از این گرما فاصله بگیرم ولی من دختر لجبازی بودم. سعی کردم دستم رو عقب بکشم:

-عطرین!!

و اون..آروم بود..مثل خنده ش..مثل نگاهش..و با همین آرامش، نذاشت که دستهام رو از توی دستهاش بیرون بکشم:

-ببین عطرین..

چقدر راه می اومد! با احساس؟؟ نه من حسی نمیفهمیدم.مثل یک دوست بود..یا..یا چه میدونم..شاید هم یک بزرگترِ بی درک و فهم.

- تو دختر خوبی هستی.. چرا میذاری هر کسی بهت نزدیک بشه؟؟

لبهام به هم چسبیدند..نگاهم به چشمهای براقش بود و اخم کمرنگش و نگاهش که همراه با آرامش، جدی بود.

- به آرایشت و تیپت و خودنمایی هات کاری ندارم..میدونم همه ی اینا از سر سادگیه..

نگاهم بین چشمهاش جابجا شد. عوضی! عوضیِ لعنتی!! با همون آرامشش ادامه داد:

- اما سادگیِ زیادم، ینی خریت! خر بودنو دوس داری عطری؟؟

کلافه بودم و غریدم:

-درست حرف بزن!

:سر به یک ور کج کرد

!بیخیال حرف زدنِ من یه دیقه-

:نفس آرومی بیرون فرستاد و توی چشمهام خیره شد

من قبولت دارم عزیزم..میدونم دختر خوب و ساده - ای هستی. قشنگ میفهمم که چی تو سرت میگذره..دنبال چی هستی..گاهی کارات دست خودت نیس..نمیفهمی چرا یهو دیوونه میشی و سر از یه ..جایی درمیاری و زود پشیمون میشی

:آروم خندید و انگشتهام رو فشرد

بچه بازیات قشنگه..خُل بازیات باحاله..اینکه همه - ی کارات جوریه که آدم میفهمه به چی فکری میکنی، خیلی خواستنیه..اصلا خودِ تو..بامزگیت، به !همین خنگ بازیاته خوشگلم

:من داشتم غرق میشدم و اون دستم رو تکون داد

اما اصلا تو مخم نمیره که چجوری اجازه میدی یه - !دیوثی مثل اون مرتیکه، از سادگیت سواستفاده کنه

لب گزیدم. هنوز به سامیار فکر میکرد و من باید حدس میزدم.انگار با فکر کردن بهش عصبی میشد:

- ینی چی؟! نه میخوام بدونم ینی چی که خودتو خر نشون میدی عطری؟!! خر بودن چیش قشنگه؟؟؟ اینکه یکی بگه وای دختره چه احمقِ دوست داشتنی و بامزه ایه، خوشت میاد؟! یا اینکه یکی تو رو خر فرض کنه و ازت سواری بگیره، خوشحال میشی؟؟

از این طرز حرف زدنش، کلافه میشدم. و بازهم اخم بود و یک خجالت:

- باهام اینطوری حرف نزن!

نفس بلندی از بینی بیرون فرستاد و سعی کرد به حالت خونسردیش برگرده..اما انگار نتونست:

- اون بی ناموس به زور داشت سوار ماشینت میکرد! اونوخ تو مثل ماست نشسته بودی تا باهاش بری؟!! آخه یه دختر چقدر میتونه...

لبهام به حالتِ ناراحتیِ پرخجالتی جمع شدند. پوف بلندی کشید و یک دستم رو رها کرد..دست لای موهاش کشید و با مکث، آروم و پر حرص خندید:

بچه بودی سرت به جایی خورده؟؟؟-

لبهام بیشتر جمع شدند..اون دست نوازشی روی سرم کشید:

عزیزم..اون لحظه با این عقلِ ناقصت به چی فکر - میکردی که قبول کردی باهاش بری؟؟؟

بغض بیشتر شد و اخم غلیظتر:

گفتم باهام اینطوری حرف نزن-!!

چشم روی هم فشرد و دستش رو باخشونت روی صورت و دهنش کشید. و بازهم چند ثانیه ای طول کشید تا با صدای آروم و عصبی بگه:

خیله خب ببخشید!! خودت بگو چه مرگت شده بود - که پیاده نشدی!

خیلی راحت میفهمیدم که به سختی جلوی عصبانیتش رو میگیره.

-آوات..

با جدیت لبهاش رو از هم کشید و دستم رو فشرد:

-بگو!

حالم گرفته شده بود. از اینکه انقدر در نظرش احمق و بی عقل باشم، بدم می اومد و بیشتر از اون، از اینکه من و حسم رو شناخته بود، ناراحت میشدم. سامیار هم من رو انقدر میشناخت؟؟ چرا جذبم شده بود؟! سر پایین انداختم و سعی کردم بدون هیچ خجالت و واهمه ای حرف بزنم:

-میخواست باهام حرف بزنه..

صدای دستش که به پیشونیش زد، باعث شد که به یکباره سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم. با اخم چشم بسته بود و دستش روی پیشونیش مونده بود. و کف دستش رو از همونجا سر داد و پایین آورد.مردونه

دست به چونه ش زد و حالت عادی به خودش گرفت:

-توام قبول کردی!

داست با حرص مسخره م میکرد! کلافگیم توی صورتم راه پیدا کرد:

-خب چیکار میکردم؟؟؟

چشم درشت کرد:

-هیچی دیگه!! چیکار باید میکردی؟؟

طولی نکشید که دستم رو رها کرد و با حرص صداش رو بالا برد:

- مرتیکه بی همه چیز، کثافت بودن از سرو روش میبارید! اونوخ تو با همچین خوا...

مکث کرد و آرومتر و پر حرص تر گفت:

- تو با همچین بی پدری که به زور تو رو سوار کرده بود، میخواستی بری که حرفاشو بشنوی؟!!

با عصبانیت و بغض شمرده شمرده گفتم:

میخواستم فقط حرفاشو بشنوم، بعد بگم نمیخوام! - اشکالش چیه؟؟

نگاه متعجبش به من بود..بی حوصله ادامه دادم:

دست از سرم برنمیداشت..چیکار میکردم؟؟-

خواست حرفی بزنه..نذاشتم و طلبکار و عصبانی دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم:

اصلا تو چیکار داری؟؟؟ مگه نگفتم تو کارای من - دخالت نکن؟!!

کم کم از حالت بهت زدگی خارج میشد. سکوت بینمون زیاد بود و من نمیخواستم کوتاه بیام. نگاه اخم کرده م طولانی شد و اون خیره به چشمهام، خیلی غیر منتظره گفت:

میشه بوسِت کنم؟؟-

همه چی ایست کرد.انگار روح از تنم جدا شد..یا قلبم بود که از حرکت ایستاد؟؟ نگاه بهت زده م توی

نگاهش قفل شده بود و هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم.. اون بدون اینکه چشم از چشمهام بگیره، با کلافگیِ مشهودی گفت:

الان خیلی خواستنی شدی لُپ چالی! میشه بوسِت - کنم و تو فکر دیگه نکنی؟؟

نگاهم روی چشمهاش مونده بود و دهنم برای هیچ کلمه ای باز نمیشد. بوسیدن من؟!! شوخی میکرد نه؟؟؟ نگاهش یک جوری بود..عصبی..خواستنی..کلافگیِ پر حرص..و خنده ای که با اخم مصنوعی همراه بود:

چرا انقدر بامزه ای؟؟-

صورتش رو نزدیک آورد و قلب من از شدت هیجان، کوبید! خیره به چشمهام، با لبخند آروم لب زد:

دلم میخواد این لپاتو همچین بچلونم که هیچی ازش - نَمونه..

چشمهام درشت تر شدند و نفسم بند آومد..لب روی هم فشردم و به سختی آب گلوم رو با سر و صدا فرو دادم. دستم رو توی دستش گرفت و فشرد. داغ شدم! انگار نه انگار که وسط زمستون بودیم و توی یک فضای باز! و من..واقعا دربرابر تمام حرکات آوات بی ظرفیت بودم..نمیدونستم چیکار کنم..عقب برم؟؟ حرفی بزنم؟! چرا خشک شده بودم؟؟ و چرا هم میخواستم من رو ببوسه و هم نمیخواستم؟! خدایا چم شده بود؟؟؟

تک خنده ش با یک حس خاصی همراه بود. یک جور لذت! لحظه ای نوک بینیش رو به بینیِ من زد:

-چقدر تو خوردنی هستی آخه کوچولو!

نفسم حبس شده بود و حس میکردم از لپهام حرارت بیرون میزنه!از قیافه ی مات شده و چشمهای درشتم داشت لذت میبرد؟؟؟

منتظر بودم..بوسیده بشم! نگاهش به لپم بود و دستم توی دستش فشرده میشد. من اصلا زنده بودم؟!!

لُپ چالیِ من..بوست کنم، درباره م فکر دیگه -
!نمیکنی؟؟ فقط دلم میخواد

گوشه ی لبم به حالت عصبی پرید..میخواست جونم رو بگیره نه؟؟ فاصله ای نداشت و من هرم نفسهاش رو که روی پوستم میشنست، با تمام وجود حس ..میکردم

فکر دیگه میکنی؟؟-

چند ثانیه طول کشید تا با صورت درهم و لبی کج :شده، عقب کشید

!حیف-

نبوسید!! راضی بودم؟؟ نبودم؟؟ چرا بغض داشتم؟! :اون با حرص خندید

حیف که خرابش کردی! آخه چی میشد اگه -
همونطوری که میخواستم، میموندی؟؟؟

لپم میون انگشتهاش فشرده شد و با حرص بیشتری :خندید

اگه همون دختربچه ی قبل بودی،میتونستم هروقت - دلم خواست بوست کنم و به هیچی هم فکر نکنم..اما حیف که فکر خرابِ تو نمیذاره راحت باشم..من با این فکر منحرف تو چیکار کنم؟؟؟

لپم درد گرفت و صورتم در هم شد. و من چقدر..چقدر کمبود داشتم! بغض با نفرت همراه شد و غریدم:

-نکن!!

دستش رو عقب کشید و نفسش رو بیرون فوت کرد..و با مکث نسبتا بلندی گفت:

-نمیخوام اذیتت کنم عطری..

پلک زدم. نفس جبس شده م رو با شدت بیرون دادم و..نگاهم از چشمهاش جدا نشد.لعنتی!! لعنت به تمام بود و نبودنش! لعنت به نگاهش..حسش..حرفهاش..وای خدا کاش فرار میکردم.

:دستم رو میون دو دستش گرفت

میخوام باهم راحت باشیم..چرا نمیشه؟؟؟-

چشم ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم..انگار
:بغض صدام رفع نشده بود وقتی گفتم

..حرفاتو زدی؟؟ میخوام برم-

..دستم رو تکون داد که نگاهش کنم

دلم میخواد پیشت باشم خوشگلم! نمیذارم کسی -
..اذیتت کنه..اما میترسم خودم بیشتر اذیتت کنم

وقتی نگاهش نکردم، ملامیتر و..به روایتی گول
:زننده تر صدام کرد

عطری؟؟خوشگل خانوم؟؟-

از نسبتهای قشنگی که بهم میداد، خوشم نمی اومد!!
!من بچه نبودم که اینطور سرم شیره میمیالید

با من اذیت میشی؟؟-

:بازهم دستم رو تکون داد

هوم؟؟؟-

با اخم نگاهش کردم..به چشمهای آرومش..به ناراحتیش..به خواستنش که با خواستن من یک دنیا فرق میکرد..پر از عقده بودم وقتی گفتم:

آره چون قصد دیگه ای جز اذیت کردن من نداری!-

تک خنده ش آروم بود وقتی گفت:

بچه انقدر ادا درنیار! با اون لپای آویزونت، آدمو وسوسه میکنی..اونوخ میگی اذیتت میکنم..

لبهام جمع شدند و چشمهام درشت..من دیوونه بودم یا اون؟!! خیره به چشمهای بهت زده م با تردید گفت:

اگه باهم باشیم، میتونی حستو کنترل کنی؟؟-

خدایا این مرد چی میگفت؟! نگاهم بین چشمهاش جابجا شد و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، ادامه داد:

- نمیتونم بیخیالت بشم تا باز یه دیوثی پیداش بشه و بخواد از خریتت سواستفاده کنه..

اخم کردم:

- درست حرف بزن..

بی حوصله خندید و بازهم باهام راه اومد:

- ببخشید خب..از سادگیت! سواستفاده کنه و توام نفهمی که نیتش چیه!!

فکر کردم. سواستفاده! خب من..نیت سامیار رو تا حدودی فهمیده بودم ولی..چطور از دست خلاص میشدم؟؟ وقتی با ترس بیرون میرفتم و اون هرلحظه منتظرم بود..وقتی با هر زنگ و پیامش ترس رو به وجودم تزریق میکرد و حرفهای ضد و نقیضش توی ذهنم می اومد..وقتی گفته بود که از فرارم لذت میبره و هیچ جوره بیخیال من نمیشه..وقتی گفته بود که ترسم رو دوست داره و بچگیم اون رو جذب میکنه..

نمیشه تنهات گذاشت..میترسم آخر سرتو به باد -
..بدی

صورتم جمع شد و دلخوری و عصبانیت قاطیِ
:صدام شد

دست از سرم برنمیداشت..نمیفهمی؟؟؟-

جا خورد. چند لحظه ای طول کشید تا از حالت بهت زدگی بیرون بیاد..صداش رو که خیلی آروم پچ زد، :شنیدم

!بی ناموس-

:و بازهم طول کشید تا رو به من بپرسه

چیکار میکرد مثلا؟؟؟-

:پر از نخواستن، گفتم

هر دیقه زنگ میزد..پیام میداد..همه ش تو خیابون -
..منتظرم بود

:پر از عصبانیت خندید

اونوخ تو چیکار میکردی؟؟-

:شونه ای بالا انداختم و نگاهم رو پایین کشیدم

.فقط فرار میکردم-

توی سکوت نگاهم کرد..شاید بیشتر از دو دقیقه..و این نگاه نشون میداد که داره روی حرفهام فکر میکنه..میفهمیدم که عصبانیه..آواتِ متعصب، با این حرفها دیوونه میشد و من غیرتش رو دیده بودم! !!همون غیرتی که معنیش رو نمیفهمیدم

نفس آرومی بیرون فرستادم و خالی از کینه..خالی از عصبانیت..فقط محض کنجکاوی پرسیدم:

چرا انقدر نگرانمی؟؟-

انگار تازه داشت به خودش می اومد..وقتی سکوتش طولانی شد، دوباره پرسیدم:

چرا نگران منی آوات؟؟-

هنوز تو فکر بود وقتی گفت:

..چون راهتو بلد نیستی-

پلک زدم و توی نگاهش خیره موندم..اون نفسی بیرون فرستاد:

- چون خیالم از بابتت راحت نیس عزیزم..نمیدونی چی واست خوبه و چی بده..نمیدونی وقتی یکی مثل اون عوضی مزاحمت میشه، چطوری باید رفتار کنی..

دلم برای خودم سوخت.رفتارم غلط بود؟؟ من هیچ راه دیگه ای به ذهنم نمیرسید و کسی هم نبود که بتونم حرفم رو بهش بزنم..آخ که خاله منیر میتونست باشه و چقدر دور بود..

- ازین به بعد هرجا خواستی بری، با خودم میری..وقتمو تنظیم میکنم که بتونم همراهت باشم.

حرفش انقدر حیرت آور بود که نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم:

-شوخی میکنی؟!!!

بدون توجه به سوالم، با جدیت گفت:

دیگه مهم نیس که چی تو اون مغزت میگذره و - درباره ی من چطوری فکر میکنی..نمیشه با این وضع تنهات بذارم..وقتی هنوز بلد نیستی چطوری از آدمای خطرناک و کثیفِ دور و برت خلاص بشی، نمیتونم بیخیالت بشم.

نگاهم بین چشمهاش جابجا شد..شاید..راست میگفت..خب من چطور از دست آدمهایی مثل سامیار خلاص میشدم وقتی راهش رو بلد نبودم؟! و هیچکس..هیچکس هم نبود که من درمورد سامیار و مزاحمت هاش باهاش حرف بزنم و..ازش بخوام که بدون اینکه فکر دیگه ای درموردم بکنه، کمکم کنه؟؟ به ترلان میگفتم یا به مامان؟؟ یا به بابا فرهادی که قبل از پرسیدن درمورد اون مزاحم، درمورد خودم و رفتارم میپرسید؟؟ که اول من کاری کردم که اون مزاحمم شده!پس ترجیح میدادم حرفی نزنم و مواخذه ای هم نشم..

خطتو عوض کن، باقیشو بسپُر به خودم..دیگه - وجود نمیکنه هیچ غلطی بکنه..

نگاهم رو پایین کشیدم و به دستش که دستم رو دربر گرفته بود، نگاه کردم. میخواست حامی من باشه..مراقبم باشه و دیگه براش اهمیتی نداشت که من چه حسی بهش دارم.حس من هیچی. خودش چی؟؟ نمیترسید این باهم بودن براش دردسر بشه؟؟نمیدونست که من دنبال همین دردسرها هستم و گاهی شیطان صفت میشم؟؟؟

اینطوری..واست سخته میشه-..

آروم و جدی جواب داد:

واسه من سخت نمیشه..بهتر از اینه که دم به دیقه - فکرم واست خراب باشه..

چقدر حرفهاش قشنگ بود و من چطور میتونستم حسم رو کنارش کنترل کنم؟؟ منی که همین حالا هم به تعصبش فکر میکردم و..به لبهای سرخابی رنگم! و نگران برای بی نقص بودن صورتم در دید اون!!

چرا میخوای مراقبم باشی؟؟؟-

:با ملایمت دستم رو فشرد و لبخندی زد

..قیافه تو اینطوری نکن-

چشم درشت کردم و میدونستم که چشمهای سیاهم، !گیرایی خوبی دارند

..گیر نده بهم-

:خنده ش مهربون شد و لپم رو کشید

میخوام هواتو داشته باشم، چون میدونم دختر خوبی - ..هستی..فقط گاهی نمیفهمی که باید چیکار کنی

حتم داشتم که منظورش سامیار و نشستنم توی ماشینش بود..من رو نمیفهمید نه؟؟حالا هم سامیار بهم زنگ میزد و پیام میداد و هرلحظه بهم یاد آوری میکرد که منتظر دیدنمه..من راهی داشتم جز قبول حرف زدن باهاش؟؟؟ اون لحظه ای که من رو به زور سوار ماشینش کرد، هیچ راهی نبود جز گوش دادن حرفش و من از زنگ ها و پیامهای پی در پی

ش..و فرار خودم، خسته شده بودم و قصدم فقط تموم شدن این ماجرا بود.

حق به جانب گفتم:

- وقتی تو شرایط من نباشی، نمیتونی بگی که کارم درست بوده یا غلط..

خنده ای آروم لبهاش رو از هم کش داد و قلب من رو قلقلک داد..

- تو که انقدر خوب و خانومی، چرا گاهی به جای درست حرف زدن لج میکنی؟؟؟

واقعا؟؟؟ من رو خوب و خانوم میدونست؟! براش دختر بد و جلفی نبودم نه؟؟؟

- پیشِت هستم تا ببینم شرایطت چیه که همه ی کارات غلط از آب درمیاد..

جمله ش به دلم ننشست و لبهام کج شد. اما حرفی هم نزدم و من هنوز به خوب و خانوم بودنم فکر میکردم!

فقط همین یکی بود دیگه نه؟؟-

سوالش رو نفهمیدم..یعنی هم توی فکر بودم و هم سوالش مجهول بود..

چی؟؟؟-

جدی شد:

شیطنتای مسخره ت-..

سامیار رو میگفت دیگه نه؟؟ الان..درست همین الان..دیگه دنبال لجبازی نبودم و من دختر خوبی بودم! تا اون همیشه کنارم بمونه و..هیچ فکر بدی درموردم نکنه..شاید فرجی شد و...

تاکید وار سرم رو بالا و پایین کردم:

آره..همین یکی بود! اونم انقدر اصرار کرد که - مجبور شدم قبول کنم..

چشم تنگ کرد و توی سکوت نگاهم کرد. من بیشتر برای خوب بودن یا..خودشیرینی تلاش کردم!!

اون دفعه هم که تو دیدی، اولین قرارمون بود. من - اصلا اهل این چیزا نیستم! اونم پشیمون شدم و بهش گفتم که دیگه نمیخوام ادامه بدم..

لب بالاش رو میون دندونهاش کشید و با همون چشمهای تنگ شده، نفسی بیرون فرستاد..عصبانی بود؟؟؟

هرچی هم زنگ زد، جوابشو ندادم..تو که اخلاق بابامو میدونی؟؟ما از اون خونواده ها نیستیم که...-

گوشه ی داخلیِ ابروش رو خاروند و بی حوصله و عصبی گفت:

بسه..-

لبهام جمع شدند:

راستشو میگم! نتونستم ادامه بدم..حالا نمیدونم به خاطرِ عقاید خودم بود یا...یا چیز دیگه..-

نفسش رو محکمتر بیرون فرستاد:

باشه بسه!!-

گوشه های لبم به سمت پایین متمایل شد.باور نکرد؟؟ باور کرد؟؟ نظرش درموردم چی بود؟؟

من دختر خوبی ام نه؟؟-

نگاهش رو بالا کشید..یک نگاهِ خیره و پر از حرف..

چیه؟؟-

ابروهای در هم پیچیده ش، کم کم باز شدند. با دیدن ملایمت نگاهش، کمی اعتماد به نفس گرفتم:

خودم میدونم خوبم..در برابر دوستام، فرشته ام! - اونا هرروز با یکی دوست میشن و با یکی کات میکنن..اما من اصلا اهل این برنامه نیستم..نه که به خاطر تو بگما! کلا ازین کارا خوشم نمیاد!!

نمیدونم چرا حس میکردم که به سختی داره جلوی خنده ش رو میگیره..چیز خنده داری گفته بودم؟!! حس میکردم به نظرش تمسخر آمیزم و این عصبیم میکرد:

چیه آخه؟؟؟-

با همون خنده ی جمع شده، زبونش رو به لبش کشید و سری تکون داد:

آره بابا..دخترِ خوب..خوشگل..خانوم..من که گفتم - قبولت دارم عزیزم..نمیخواد زیاد از مخت کار بکشی!

راست میگفت؟!! قبولم داشت نه؟؟؟ چشم ازم گرفت و ظرفِ چهار مغز رو جلو کشید..و در همون حین گوشیش رو از توی جیبش درآورد:

فندق بخور..-

چشم از صفحه ی گوشیش گرفت و نگاه گذرایی بهم انداخت:

شبیه فندق میمونی!-

فندق؟!! من رو میگفت؟؟؟ امروز خوب بود و اون میخواست واقعا همراهم باشه؟!

قبل از اینکه گوشی رو به گوشش بچسبونه، پر از تردید پرسیدم:

-جدی میخوای هرجا خواستم برم، باهام بیای؟؟

توی تماس گرفتن، مکث کرد و جواب من رو داد:

-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟؟

منت میذاشت؟؟ نه من که نخواسته بودم! خودش دوست داشت!! فکر مثبت حالم رو بهتر میکرد.

-من هفته ای سه روز کلاس دارما!!

نگاه خیره ش معذبم کرد و نیشخندی زدم:

-میتونی از کار و زندگیت بزنی به خاطر من؟؟

بازهم فقط نگاهم کرد. لبهام رو توی دهنم کشیدم و..بازهم طاقت نیاوردم..

-تو فضای مجازی و..اون فیلمه..راستی فیلمه رو دیدی؟!! وای اممم..واست دردسر نشه یه وقت؟؟ همه دیدن..منم تو فیلم دیدی چه زود پخش شد؟!! هستم..حالا چه جوابی میخوای بدی؟؟

باز هم توی سکوت نگاهم کرد.چشم پایین کشیدم..به چی فکر میکرد؟؟ دوباره نگاه معذب شده م رو بالا کشیدم و اون همچنان نگاهم میکرد..

آآآ من و تو رو باهم ببینن، میخوای چی بگی؟؟-

نفس بلندی بیرون فرستاد و..آروم گفت:

چقدر حرف میزنی..-

ها؟؟؟-

دست لای موهاش برد و سرش رو خاروند:

تو کاری به این کارا نداشته باش! شالتو درست کن، الان یکی میاد واسه تمدید قلیون..-

لب گزیدم تا خنده م رو فرو بدم..در هر شرایطی متعصب بود!

دردسر نشه..از ما گفتن!-

جوابی نداد. چند ثانیه گذشت و من پرسیدم:

چرا نذاشتی بیام کلانتری که ازش شکایت کنیم؟؟-

:چندتا از مغزهای توی ظرف رو برداشت

ینی نفهمیدی؟؟-

به حالت ندونستن، شونه ای بالا دادم. اشاره ای به شالم کرد..هوففف..درحال درست کردن شالم بودم که گفت:

میدونستم یه خبرایی هس..طرف فقط مزاحم نبوده! - انقدرم پیش توئه نیم وجبی هفت خط بوده که بتونه راحت ثابت کنه یه چیزایی بوده و آبرو واست نذاره..

:شماره ای گرفت و با مکث گفت

..نمیخواستم جلو بابات واسه ت بد بشه-

نگاهم روی نیمرخش موند و اون بدون توجه به من، گوشی رو دم گوشش گذاشت.الان که فکرش رو میکردم، چقدر خوب که نذاشت پای من به کلانتری کشیده بشه. سامیار بیشتر از یک مزاحم بود و آوات این رو فهمیده بود!

..فرخ یه سرویس قلیون بیار-

پاهام رو روی مبل جمع کردم و به پشتی مبل تکیه دادم. گوشیم رو از کنارم برداشتم و ساغر رو دیدم که با دو ظرف بستنی، نزدیک میشد. سینی رو مقابلم روی میز گذاشت و کنارم نشست:

تو این اوضاع قمر در عقرب، تو باهاش بیرون - رفته بودی؟!

.نگاه گذرایی بهش انداختم

..خودش خواست-

دست روی شونه م گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم:

تو چرا گوش دادی؟؟-

وای باز نصیحتهای ساغر داشت شروع میشد!

میخواست باهام حرف بزنه..نمیتونستم که بگم - نمیام!

:سعی کرد ملایم حرف بزنه

چرا نمیتونستی؟؟-

:لبی کج کردم

..زشت بود بگم نه-

چشم ازم گرفت و ظرف بستنی رو از توی سینی :برداشت

..دنبال بهونه بودی..پس الکی توجیه نکن-

ظرف بستنی رو مقابلم گرفت. از اینکه همیشه ساز ..مخالف میزد، خوشم نمی اومد

آره دنبال بهونه بودم..چطور؟؟-

:نفسش رو با حرص بیرون داد و اخم کرد

فیلمی که پخش شده رو دیدی؟؟؟-

ظرف بستنی رو از دستش گرفتم و بدون قاشق، :لیسی روی بستنی زدم

..هوم..دیدم-

:خونسردیم باعث عصبی بودنش شد

دیدی؟! به همین راحتی؟؟؟-

:کلافه نگاه گذرایی بهش کرد

!!خب چیکار کنم؟؟بگم ندیدم؟-

:آروم تو سرم زد

میدونی چقدر اسمت سر زبونا افتاده؟؟؟-

:تک خنده م با تعجب همراه بود

مگه کسی منو میشناسه که اسمم بیفته سر زبونا؟؟؟-

:نگران بود.. و این نگرانی، عصبیش کرده بود

غریبه ها نمیشناسن..فامیل و آشنا که میشناسن کی - هستی! دیشب بابام داشت بهم میگفت که عطرینو تو !یه فیلم دیده

:چشمهای گرد شده م رو بهش دوختم

!!دروغ نگو-

!فقط نگاهم کرد..خنده دار بود

مگه عمو محسنم اهل فضای مجازی و این -
!!حرفاس؟

:ناراحت بود وقتی گفت

!بابام نه..ولی اون زنیکه هست-

زنیکه؟!! کی رو میگفت؟؟؟

میدونی اگه عمو فرهاد بفهمه چقدر بد میشه؟؟؟-

بابا بفهمه؟؟ از کجا؟! اگر هم میفهمید..چی میشد؟!
وای چی میشد؟؟؟ دیگه نمیذاشت با آوات رابطه ای
داشته باشیم؟؟؟ یا اون رو به خاطر اینطور غیرتی
شدنش، تحسین میکرد؟! شاید هم..از اینکه من
اونطور دست آوات رو گرفته بودم و به عقب
میکشیدمش، خوشش نمی اومد..نمیدونم..من خیلی
وقته که اجازه ی اظهار نظر به مامان و بابا نداده
بودم و پنهانی کار خودم رو میکردم! به مرور سوال
و جواب کردنِ من کمتر شده بود و حالا هم که..من
دنبال درس و دانشگاه بودم و اونها راضی از
!!دخترشون که بزرگ شده بود

عطرین چرا حواست به خودت نیس؟؟-

کم کم بی حوصله میشدم. قاشقی از بستنی رو توی دهنم گذاشتم:

بیخیال-..

هم خودتو تو دردسر میندازی، هم اون بیچاره رو-!

نگاهم رو به سمتش متمایل کردم:

واسه من دردسری نداره-..

اما برای آوات؟! خب خودش دنبال دردسر بود! توی فکر فرو رفتم و لبخندی روی لبم اومد:

اونم به من ربطی نداره-!

اخم کرد:

انگار بدت نیومده؟-!

با بیخیالی جواب دادم:

چرا بدم بیاد ساغر؟؟؟ از خدام بود که همچین - روزی برسه..

داشت حرص میخورد:

واقعا که خیلی خری! با اون آینده ای نداری - عطرین..چرا متوجه نمیشی که داری با کله میری تو چاله؟؟؟

پوف آرومی کشیدم:

میذاری بستنی مو بخورم؟؟-

دست روی شونه م گذاشت و ملایمتر گفت:

به خدا به خاطر خودت میگم آجی..ازش دوری - کن! اگه اسمت سر زبونا بیفته، هزارتا حرف پشت سرت میزنن..اون که پسره زیاد واسش اهمیت نداره..اما تو دختری! اگه درگیر بشی، وضع بدتر میشه..

نگاهم رو به روبرو دوختم.خاله منیر رو مبل تکیِ روبرو نشسته بود و توی سکوت نگاهم میکرد. با همون نگاه آروم و لبخند مهربون. دلم حرف زدنِ ساغر رو نمیخواست..رو به خاله منیر پرسیدم:

ازش دوری کنم؟؟؟-

جواب ساغر رو نشنیدم..ولی جواب خاله منیرِ مهربونم، واضح و با اطمینان بود:

..کاری که فکر میکنی درسته، بکن-

کار درست.. فقط بودن آوات برای من درست بود و بقیه ی زندگیم..بقیه ی نفسهای بدون اون..بقیه ی لحظه هایی که میگذشت، غلط و بیهوده بود!

عطرین-!

دستی لای موهام کشیدم و چشم روی هم فشردم:

بسه دیگه ساغر! از اونموقع که اومدم، یه ریز - داری نصیحت میکنی..ول کن دیگه!!

چند لحظه ای خیره به من موند..و بعد آروم گفت:

بابا میگه چرا عطرین اینطوری شده-!

از بابای بیخیالِ ساغر این حرفها بعید بود و اون چقدر این روزها عوض شده بود!

چطوری شدم مگه؟؟-

سری به اطراف تکون داد:

هیچ جوری نشدی..فقط دنبال کارِ خودتی و به - ..هیچی هم اهمیت نمیدی

لبی کج کردم و با حرص گفتم:

همین مونده بود بابات واسه ما اظهار نظر کنه-..

اخم کرد و جدی گفت:

درست حرف بزن بیشور-!!

کلافه تکیه م رو از مبل گرفتم:

اگه میخوای مخمو بخوری، پاشم برم-!

نفس آرومی بیرون فرستاد و با مکث کوتاهی گفت:

ببخشید..خودت میدونی که از سر نگرانی این - ..حرفا رو بهت میزنم

جواب خاله منیر توی سرم تکرار شد و جوابی شد برای ساغر:

-من کاری که فکر میکنم درسته، انجام میدم!

ناراضی بود:

-امیدوارم بفهمی که داری چیکار میکنی..

ظرف بستنی رو روی میز گذاشتم:

- آوات میخواد مراقبم باشه! میدونی چند وقته سامیار منو تعقیب میکنه؟؟ میدونی تو همین دعوا با ماشین بهم زد؟!! میدونی روزی چند بار بهم زنگ میزنه و پیام میده؟! همش یا تهدید میکنه، یا میخواد با یه ترفندی منو بکشونه پیش خودش..از ترس نمیتونم تنهایی پامو بذارم بیرون..از دم در سوار ماشینِ آژانس میشم، تا جایی که مقصدم باشه! اونوقت من نیاز به یه کسی ندارم که مراقبم باشه؟؟ نیاز ندارم یکی همراهم باشه و نذاره کسی مثل سامیار منو به زور سوار ماشینش بکنه؟؟؟نیاز ندارم یکی مثل آوات که واسم غیرتی میشه و نگرانم میشه..حامی من باشه؟؟؟ چرا جای اینکه دم به دیقه نصیحت ببندی به من، دلیل کار آواتو نمیپرسی؟!! چرا گیر

دادی که آوات واسم دردسر میشه و باید ازش دور بشم؟؟چرا نمیگی که چه مرد خوبیه و داره خودشو تو دردسر میندازه تا از من مراقبت کنه؟!! چرا باید به فکر حرف مردم باشم وقتی هیشکدوم نمیدونن که من هیچ حرفمو به هیشکی نمیتونم بگم؟؟ حتی جرات نمیکنم به بابام بگم که یه اشتباهی کردم و به این سامیارِ عوضی نزدیک شدم..میدونی چرا؟؟

توی سکوت و بهت زدگی نگاهم میکرد..دوباره پرسیدم:

- ساغر میدونی چرا؟؟؟ چون بابام اول منو مقصر میبینه! چون من تازه اعتمادشونو جلب کردم و نمیخوام این اعتماد خراب بشه..نمیخوام باز دم به دیقه سوال پیچ بشم که کجا میرم..با کی میرم..چرا موهام بیرونه..چرا ناخونام لاک داره و...اووو هزارتا گیرِ دیگه که خودت بهتر از من میدونی..بذار همینطوری پیش برم، اونام فکر کنن که سرم به درس و کنکور گرمه..اصلا نمیخوام درباره ی من کنجکاویِ الکی و از سر وا کنی بکنن

و بعد الکی الکی محدودم کنن..سامیار مزاحممه..بابام به این فکر نمیکنه..به این فکر میکنه که چطوری سامیار شماره ی منو داره!

نفس بلندی کشیدم و به خاله منیرم نگاه کردم:

آوات مراقبمه..بابام قبولش داره..ازش راضیه که - به خاطر دخترش خودشو تو خطر انداخت و با سامیار دست به یقه شد..الان وقتی به اسم هواخواه پیشم باشه، بابام سخت نمیگیره..همین واسه من بسه! هیچ جوره هم نمیخوام این فرصتو از دست بدم..

خاله منیر لبخند تایید وارش رو به روم پاشید.ساغر دیگه حرفی نزد و فکر کنم اینبار رو به من حق داد! نمیدونم..شاید هم هیچ جوابی برای حرفهام نداشت توی سکوت نگاهش رو پایین کشید.

خیارها رو روی سالادی که ساغر درست کرده بود، میچیدم و از حضور خاله منیر توی نزدیکیم، لذت میبردم. چقدر خوب که همیشه باعث آرامشم بود و با

درکی که داشت، هیچوقت آزرده م نمیکرد. دست نوازشش روی موهام بود و حس میکردم نزدیکترین کسِ توی زندگیم، کنارم نشسته.

نه نگاه موذی و تمسخرآمیزِ امید رو داشت و نه عصبانیت ترلان..و نه مادر بودنِ خالیِ مامان مهری..حتی سطحی نگری ساغر رو هم نداشت.. خاله منیر دوست بود و همین دوست بودنش اون رو برای من از هر کسی عزیزتر میکرد.اون میخواست من به خواسته برسم و برای این خواسته م تلاش کنم..حتی اگر این خواسته، آواتِ دور و دست نیافتنی باشه..

-عطرین باید قیافه ی مهلقا رو میدیدی!

سرم رو بالا گرفتم و به ساغری که درحال چیدن میز بود، نگاه کردم..اینکه دخترهای کلاس با دیدن اون فیلم پر از کنجکاوی و حسادت شده بودند، حس خیلی خوبی بهم میداد..

-چطوری شده بود؟؟؟

:کنارم روی صندلی نشست و با هیجان گفت

!!دهنش دو متر باز مونده بود-

انگار ساغر هم بدش نیومده بود و خب ساغر از ناراحتی دخترخاله ش، ناراحت میشد.

همه شون فیلمو دیدن؟؟-

:خندید

آره..چند روزه که تو کلاس فقط حرف اون فیلمه! - خیلی دلشون میخواد بدونن که تو با آوات چه رابطه ای داری که به خاطرت با یکی دعوا کرده..

حس خوب بیشتر شد. سالاد رو وسط میز گذاشتم و با غرور خندیدم:

بمونن تو خماری! به من میگفتن توهّمیِ عقده ای؟؟ - اصلا تونستن حرفی بزنن؟؟

:ساغر بلند شد و به سمت اجاق رفت

- هیچی نتونستن بگن..هر چیزِ پخش شدن این فیلم بد بود، لااقل این یکی خیلی خوب شد..دهنشون بسته شد..

!چه لذتی

-چیزی نپرسیدن؟؟

:برگشت و نگاهم کرد

- نپرسیدن؟!! ازون روز منو کچل کردن که بفهمن چی بین تو و آواته..

:لبخندم بزرگتر شد

-تو چی گفتی؟؟

:با خونسردیِ پیروزمندانه ای گفت

-گفتم به شماها ربطی نداره!

چند ثانیه ای به همدیگه نگاه کردیم و بعد..یکهو هردو زدیم زیر خنده.

با شنیدن صدای گوشیم، چشم از ساغر گرفتم و گوشیم رو از روی میز برداشتم. صدای پیام بود و من امیدوار برای پیام دادنِ آوات..

به جای پیام، اسم پیج آوات بالای صفحه ی گوشی افتاده بود. من پیج آوات رو برای خودم فعال کرده بودم تا با گذاشتن پست، خبر دار بشم..حالا هم پستی گذاشته بود و هشدارش برای من اومد.

بی طاقت روی صندلی نشستم و وارد پیجش شدم. جدیدترین پست..یک عکس از اون فیلم! یک عکس درهم و برهم که آوات و سامیار و من توش مشخص بودیم. و مردمی که دورمون جمع شده بودند. درست جایی که نگاه عصبانی آوات به سامیار بود و من دستش رو میکشیدم.. و سامیاری که با بیحالی و سر و صورت خونی، به آوات نگاه میکرد.این عکس؟؟؟ چرا؟!!

گپشنی که زیر پست گذاشته بود رو خوندم:

دوستان محض اطلاعتون این خانوم یکی از "
آشناهای منه..این مردکِ بی ناموس مزاحمش شده
بود و واسه همین درگیری پیش اومد..اینجور موارد
واسه من سنگین تموم میشه.اگه حتی غریبه هم بود و
میدیدم که یه اوباش مزاحمش میشه، بازم این کارو
".میکردم. امیدوارم کنجکاوی تون ارضا شده باشه

!یکی از آشناهاش؟؟؟آشنا!! من رو میگفت دیگه

عطرین حالا که بچه ها فهمیدن حرفات توهّم -
نبوده، چرا نمیای سر کلاسا؟؟

لبم رو با شدت بین دندونهام کشیدم و با چشمهای
تنگ شده به عکس خیره شدم. پس آشناش بودم و
حالا هرکس که ما رو باهم میدید، میخواست همین
رو بگه..برای همین بهم گفت که باهم باشیم و من
حسم رو کنترل کنم؟؟؟ نمیدونم چرا عصبانی
بودم..حق داشت و من بهش حق نمیدادم! گوشی
میون انگشتهام فشرده شد: "یَک آشنایی نشونت بدم
"!!!من

به حرف ساغر فکر کردم..سر کلاسها حاضر بشم..خب دیگه چیزی برای خجالت وجود نداشت و من میتونستم با خیال راحت سرم رو بالا بگیرم و با غرور توی چشمهای بچه های کلاس نگاه کنم..امروز رو خجالت کشیدم که بهش بگم بیرون میرم..و با ماشینِ آژانس اومدم..اما این کارش من رو تحریک کرد که خجالت رو کنار بذارم و...

با حرص و کینه پیامی براش فرستادم:

-فردا ساعت سه بعد از ظهر کلاس دارم..

نگاهم رو از آینه گرفتم و از روی صندلی بلند شدم. موهایی که گیس شده بودند و از پشت تا نیمه های کمرم میرسیدند، تنوع خوبی بود.. و کلاهِ پشمالوی سبز و سفیدم!

با شیطنت دهنی برای نگاه سیاه کج کردم. فعلا نه از موهای گیس شده باید خبری باشه و نه از کلاهِ به اصطلاح جلف!! این رو مامان وقتی روی سرم دیده بود، گفته بود و من توجهی نکرده بودم.

توی انتخاب شالِ زرد و طوسی دو دل بودم و بوی لاکی که توی اتاق پیچیده بود، من رو به یاد برق ناخن های خشک نشده م انداخت..روی تخت نشستم و خیره به شالهایی که کنارم گذاشته بودم، درحال فوت کردن ناخنهام بودم..اما تمرکزی نداشتم و فکر کنم هول کرده بودم!

پیام دیشبش از یادم نمیرفت و دلم میخواست اون جمله های کوتاه رو بارها بخونم:

"کلاست کجاس؟؟"

آدرس آموزشگاه رو براش فرستاده بودم و اون خیلی زود جوابم رو داد:

"یه ربع به سه حاضر باش"

میخواست مثل یک دوست رفتار کنه..یکی که کنارم باشه و من به حسم غلبه کنم! آخه این خنده دار نبود؟! خدایا کرمت رو شکر با این بنده های نفهم و بیشعورت!!

فکرم پیش یک ربع بعدی بودی که باید از این خونه میرفتم! و تنها قسمت سختی که باید میگذروندم، پذیرایی شلوغ خونه بود. وای که باید از جلوی ترلان و شهرام رد میشدم و حتی اگر مامان و بابا هم چیزی نمیگفتند، این ترلانِ دربه در با اون شوهرِ عوضیش حتما یک تیکه ای بارم میکردند.
همینطوریش بیشتر از دو ساعت بود که از دست ترلان و نگاههای خاصش فرار کرده بودم..اما از حرفهای گوشه دار شهرام خیلی سخت میشد گذشت..

صدای پیام گوشیم باعث شد انگشتهای باز شده م رو پایین بیارم و گوشیم رو از کنارم بردارم. یک ربع مونده بود و آوات حتما میخواست باهام هماهنگ کنه.اما با دیدن اسم سامی، لبخند ذوق زده م جمع شد:

" داری مسخره بازی درمیاری عروسک..مگه قرار نشد باهم حرف بزنیم؟؟ من دارم محترمانه و با ملایمت رفتار میکنم عطرین..وقتی یه کاری رو هی تکرار کنی، لُوث و مسخره میشه..پس مسخره ش

نکن عزیزم..یه حرف زدنِ عادی چیزی نیس که بخوای ازش فرار کنی"

پیامش ترس رو بهم القا میکرد و من هنوز هم از سامیار و رفتار خاصش میترسیدم. از این آروم بودنش..اون در اوج آرامش حرف میزد..در اوجِ آرامش تهدید میکرد و در اوج آرامش با ماشینش به من میزد! حالا با این پیام..تهدیدم میکرد که با فرارم ملایمتش رو داره از دست میده!!

نگاهم به پیامش بود و فکرم پیش عوض کردن سیمکارتم..امروز حتما یک سیمکارت میخریدم و...

با صدای باز شدن در اتاقم، نگاهم از صفحه ی گوشی کنده شد. ترلان رو دیدم که وارد اتاقم شد و در رو بست. خشک شده به اخمش نگاه کردم و..خیلی زود به خودم اومدم:

بلد نیستی در بزنی؟؟-

با همون اخمی که طلبکار بودنش رو نشون میداد، بهم نزدیک شد:

داری چه غلطی میکنی عطرین؟؟؟-

چشمهای درشت شده م رو بهش دوختم.منظورش از غلط کردنم..همون فیلم بود نه؟؟ آخه چندباری زنگ زده بود و پیام داده بود..و من جوابش رو نداده بودم..از وقتی هم که اومده بود، دنبال فرصتی بود برای حرف زدن..

چیکار داری اومدی تو اتاقم؟؟-

با دستی که به کمر زده بود، روبروم ایستاد:

اون فیلم چیه همه جا پخش شده؟؟-

صدای بلندش من رو میترسوند. با حرص انگشتم رو جلوی بینیم گذاشتم و آروم گفتم:

یواشتر چته؟؟-

چشمهای طلبکارش رو که درشت تر از حد معمول شده بودند، به اخم توی صورتم گردوند:

خودتو تو اون فیلم دیدی؟؟-

خدایا الان؟! الان چه وقت خراب شدن این بلای آسمونی سر من بود؟؟؟

-آره دیدم! به من چه که یکی دیگه فیلم گرفته؟!

نمیتونست صداش رو پایین نگه داره:

- آبروی ما رو داری خجالت نمیکشی؟؟؟
میبری..اونوقت راحت میگی دیدم؟!!

داشت وقت میگذشت و من عصبی میشدم. دستم رو با کلافگی به پشیونیم کشیدم و آرومتر گفتم:

-خیله خب..میگی چیکار کنم؟؟

انگار با حرفم،عصبانی تر شد:

- آبروی منو جلو شهرام و خونواده ش بردی! هی میگن عطرینو تو اینستا دیدن..عطرینو تو فلان کانال دیدن..عطرین با این پسره یه ارتباطی داره و..

میون حرفش با کلافگی مشهودی گفتم:

- داری عصبیم میکنی ترلان! خونواده ی شوهر تو، به من چه ربطی داره؟!!

لب فشرد و نفرتش رو توی صورتش ریخت:

- همش تقصیر توئه!! تو با این ندونم کاریات هم آبروی مامان بابا رو میبری، هم منو سرافکنده میکنی!

داشت گریه م درمی اومد..پنج دقیقه ی دیگه باید بیرون میرفتم و ترلان با دل پر، دست از سرم برنمیداشت..

-الان کلاس دارم..بعد میام بهت توضیح میدم..

- هیچ مامان بابا میدونن که چه دسته گلی به آب دادی؟؟؟

ضربان قلبم بالا میرفت.داشت دیرم میشد..کاش آوات دم در خونه مون نیاد..

- آره عزیزم از همه چی خبر دارن..میدونن که این پسره مزاحمم شده بود و آوات به خاطر من باهاش

درگیر شد..حتی بابا خودش رفت کلانتری تا اگه نیاز بود، سند بذاره..فکر کنم مامان گزارش کامل بهت داده!

آروم نمیشد:

میدونن که یه فیلم ازت همه جا پخش شده؟؟-

ترسیده بازوش رو فشردم:

چرا داد میزنی؟؟؟ نه نمیدونن..نیازی هم نیس که - بدونن..

سری با تاسف به اطراف تکون داد:

خاکِ دو عالم تو سرت! از این پسره هیچی بهت - نمیماسه، آخرم آبرو واست نمیمونه!

بغضم گرفت..داشت نیش میزد و واقعیتی که احتمالش خیلی زیاد بود، با بیرحمی نشونم میداد.و من این واقعیت رو نمیخواستم..نه تصورش میکردم و نه دلم میخواست در موردش چیزی بشنوم.من فقط پیش میرفتم و تلاشم رو میکردم.

..اونش دیگه به خودم ربط داره-

همینطوری همه ش گفتی به خودم ربط داره که به - ..اینجا رسیدی دیگه

:دستش رو با حرص به سمتم بالا و پایین کرد

اینم از سر و وضعته! روز به روز داری بدتر - !میشی..هیشکی هم هیچی نباید بهت بگه

ساعت یک ربع به سه بود و من بغض کرده و ..عصبانی روبروی ترلان

صدبار گفتم تو کارای من دخالت نکن..به زندگی - خودت برس ترلان! چیکار به من داری آخه؟؟؟

:گوشیش رو توی دستش تکون داد

دخالت نکنم که فیلمت دربیاد بیرون؟! میدونی اگه - مامان بابا بفهمن چی میشه؟؟ چرا با آبروی ما بازی میکنی؟؟

چشمهام داشت از فرط عصبانیت بیرون میزد. این حرفها رو شهرام توی مغزش فرو کرده بود..وگرنه

ترلان انقدر وحشتناک قضاوتم نمیکرد.صدای آرومم میلرزید..مثل دستهام..مثل قلبم..

واقعا که! همچین میگی فیلمم دراومده، انگار فیلم - پورن بوده! چیکار کردم مگه؟! به خاطر یه فیلم که یکی از دعوای آوات گرفته؟؟؟چیکار کردم که با آبروت بازی کردم؟!

با دلخوری ازش رو گرفتم:

داری درباره ی خواهرت حرف میزنی ترلان - خانوم..درباره ی یه دختر خراب حرف نمیزنی که همش میگی آبروتونو میبرم! به اون شوهرِ نامردتم بگو که عوض این خاله زنگ بازیا، سرش به کار خودش باشه..نه اینکه هی بخواد مخ تو رو بخوره و مغزتو شستشو بده که منو پیشِت خراب کنه..

دیگه رنگ زرد و طوسیِ شالها مهم نبود.یکی رو چنگ زدم و بی حواس روی سرم انداختم.بغض داشت خفه م میکرد و از طرفی ترس این رو داشتم که آوات زنگ در رو بزنه..اونوقت بود که شهرام

سوژه ی جدیدی برای شوروندن ترلان علیه من پیدا میکرد.کوله م رو برداشتم و روی شونه م انداختم..و هیچ نگاهی به ترلان نینداختم:

- فکر کنم قطع رابطه کنیم، بهتره..نه آبروی تو جلو شوهرت و خونواده ش تو خطر میفته، نه من سلب آسایش میشم.

ناباور بود وقتی صدام زد:

- عطرین!

اخمم به خاطر حجم بغضی بود که داشتم به سختی فرو میدادم.

- ازین به بعد هروقت خواستی بیای، قبلش خبر بده که من خونه نباشم!

نزدیک شدنش رو حس کردم..

- چی داری میگی؟؟باشه من یکم به خاطر اون فیلم عصبی شدم..

حوصله نداشتم..خب دلگیر بودم و باید زودتر میرفتم:

بیخیال..میخوام برم بیرون..تشریفتو نمیبری؟؟-

ناراحتی رو توی صورتش دیدم:

ببخشید..به خدا نمیخواستم ناراحتت کنم..-

پوزخندی تلخ لبهام رو به یک ور کشید.حرفش رو میزد و ناراحت میکرد و دل میشکست..بعد میگفت نمیخواست ناراحتم کنه! به خدا که اگر شهرام کاری نداشت، ترلان خواهرِ خوبی بود..البته اگر کاری نداشت!

مامان اینا نمیدونن نه؟؟؟-

به سمت در رفتم تا بیرون بره:

نخیر! میخوای بری بهشون بگی؟؟-

خواست حرفی بزنه، اجازه ندادم:

دیگه مهم نیس..فکر نکنم به خاطر یه فیلم از دعوا - آبروشون رفته باشه..اگرم فکر کنن آبروشون رفته، مشکل خودشونه..

در رو باز کردم..کنارم اومد و آروم گفت:

چیزی بهشون نمیگم..ولی خودشون بالاخره - میفهمن..

جوابی ندادم و از اتاق بیرون اومدیم.

فکر کنم داشت در حقم لطف میکرد نه؟؟ به جبران طعنه ها و کنایه هایی که بارم کرده بود! هرچند دیگه مهم نبود. هرچی فکرش رو میکردم، پخش شدن بیشترِ این فیلم بهتر بود..حتی به قیمت بی آبروییِ مسخره ای که ترلان ازش حرف میزد.

زیر سنگینی نگاهِ شهرام، خداحافظی کردم و با عجله بیرون اومدم. حوصله ی طعنه های این یکی رو نداشتم و حتی همکلام شدن باهاش هم اعصابم رو خُرد میکرد.

وقتی داشتم بند کتونی های اسپرتم رو میبستم، نگاهم تار بود.گلو درد داشتم. قلبم درد گرفته بود.

آب بینی م رو بالا فرستادم و سعی کردم اشک رو همون پشت پلکم نگه دارم. از قضاوتهای ترلان و شهرام خسته شده بودم. از طعنه هایی که خیلی راحت بارم میکردند..از حقی که به خودشون برای دخالت میدادند و از بزرگتری کردنها و سرزنش ها و مواخذه کردنهاشون..

از سکوتی که باید اختیار میکردم..از اینکه مامان همیشه ترلان رو بیشتر از من قبول داشت و من نباید شکایت ترلان رو پیش مادرم میکردم. درمورد شهرام هم که اصلا! اون قابل قبول بود و حتما اونی که اشتباه برداشت میکرد، من بودم!! پس نباید حرفی میزدم و شکایتی میکردم.

عزیز بودن برای بابافرهاد خیلی خوب بود و نباید موقعیتم رو خراب میکردم و باید همینطور عزیز

میموندم.فعلا نمیخواستم پیش بابا بد بشم و من به این آزادی نیاز داشتم..

پله ها رو تا پاگرد بین دو طبقه پایین اومدم. با نفسهای عمیقی که میکشیدم و بغضی که پس میزدم. پر از عقده و عصبانیت، موهای گیس کردم رو از یقه ی پالتوم بیرون کشیدم و شالم رو عقبتر کشیدم. و کلاه سبز سفیدِ جلف! رو روی موهام گذاشتم. من هرکاری میکردم، فقط به خودم مربوط بود و هیچکس نباید به خودش حق دخالت کردن میداد.

هنوز اولین پله رو پایین نیومده بودم که در واحدش باز شد. دستم به حصار پله ها حمله کرد و..قلبم وحشیانه لرزید. تماما چشم شدم و خیره به دری که بازتر میشد. همین چند روز پیش دیده بودمش و چقدر برای دیدنش بیقرار بودم. پام رو که روی دومین پله گذاشتم، صدای ظریفی من رو میخکوب کرد:

..مرسی آوات..خیلی خوش گذشت-

دمی رفت..بازدمی خارج نشد. قلبی از تپش افتاد..پاهام و تمام اجزای تنم خشک شدند..دختری از درِ خونه ی آوات بیرون اومد. بغض پر کشید. نگاهم ثابت شد..یک دخترِ آشنا..با چهره ای آشناتر..میشناختمش فکر کنم!

شرمنده دیگه..عجله داشتم وگرنه نمیذاشتم انقدر زود برید..

دختر دیگه ای هم همراهش بیرون اومد. یک دختربچه ی ده دوازده ساله..اما من اون رو نمیدیدم.فقط لبخندهای پر ناز و موهای بلوندِ و هزاران زیبایی رو میدیدم.

خواهش میکنم..برو به کارت برس..شمیم بیا عزیزم..

همین دیشب بود که عکسش رو برای هزارمین بار دیدم و..از عکس پرطرفداری که توی پیج آوات بود، متنفر میشدم. دختری که آوات همیشه براش وقت داشت..امید پوزخند میزد..من میشکستم.

"شهرزاد" لبخند میزد. ناز میکرد. من به بالا نگاه !کردم. به خونه مون.. باید برمیگشتم؟؟ به کجا؟

..خب فعلا خدافظ-

پر از عذاب،نگاهم به سمتشون کشیده شد.دستش میون دست آوات نشست..انگار چسب زیر پاهام ..ریخته بودند..پلک زدم. درد توی جونم پیچید

..واسه قرار بعدی باهم هماهنگ میکنیم-

دختر..نه شهرزاد! آره شهرزاد..این اسم ماهها بود که توی ذهنم ثبت شده بود..شهرزاد با ناز سری کج کرد و لبخندی به روی آواتِ من! میگم آواتِ من؟؟ نه نباید خندید!! افکار من خنده دار نیستند..من همیشه تاکید میکنم تا یادم بره که چقدر بهتر از من دور و برِ آوات هستند..جمله توی ذهنم تموم نمیشد و !سر کج کردن پر نازِ شهرزاد تموم شد

..باشه عزیزم..منتظرم-

کاش میشد که برگردم..میشد؟؟؟

!!خدافظ آوات-

لپ دخترک میون انگشتهای آواتِ من!! آره آواتِ من کشیده شد..

خدافظ خانوم کوچولو-..

آه کشیدن هم گاهی میتونست حجم درد رو نشون بده..حجم دردی که روی قلب آدم آوار میشه. من خانوم کوچولو بودم یا این دخترک ده دوازده ساله؟؟؟ شاید خیلی های دیگه مثل من! چقدر فرق بود بین منِ "خانوم کوچولو" و این دخترِ مقتدر و خاص!خاص بود دیگه..از همه لحاظ خاص و جذاب بود و این اعتراف بدترین اعتراف عمرم بود!

دختری که از نگاهِش غرور میبارید و لبخندش هرکسی رو وادار به تحسین و احترام میکرد..و من واقعا..واقعا این لحظه متنفر بودم..

وقتی قدم برمیداشت، من رو یاد تبلیغِ پیراهنِ کله غازی رنگ میانداخت..همون که بعد از چند ماه هنوز بهترین عکس توی لباس شبها بود و خیلی ها

برای تبلیغ پیجها و کانالها و سایتهاشون از این عکس و لباس استفاده میکردند. اون بهترین بود و من بیشترین نفرت و حسادت رو از همین دختر داشتم..هنوز هم که هنوزه وقتی این عکس رو توی پیجها میدیدم، فقط کامنت منفی و تحقیر آمیز میذاشتم و..اینطوری سعی میکردم کمی غرورم و..حسادتم رو ارضا کنم.حالا این مرد..به آوات نزدیک بود.انقدر زیاد که براش وقت داشت و..شرمنده ش میشد!!

چشم بستم..و تصویری پشت پلکم ظاهر شد.میخواستم نباشه، اما با پررویی ایستاده بود و نمیرفت. با همون لبخند حال به هم زَنِش..تمرکزی برای بیرون کردن از ذهنم نداشتم و اون سمج تر و بیرحم تر از این حرفها بود.

کاش کسی بود بغلم میکرد و بهم یادآوری میکرد که هیچی نیست! هیچی ندیدی! هیچکس نبود!!همه تویی..فقط و فقط تو!! تو با موهای فِر و لپهای چال دار..و آواتی که فقط تو رو میبینه!! فقط تو رو..توئه

بی نقص و دوست داشتنی رو..آه خدا دلم امید رو میخواست!

-عطری؟!

صداش رو شنیدم..متعجب بود. بغض داشتم؟؟ کمی.یعنی خب..خیلی! اما بغض باید پنهان میشد..پشت لبخندی که بیشتر از همیشه بود! تصویر پشت پلک محو شد..هیچکس نبود!

صدای طنزآلودش که هنوز رگه هایی از تعجب رو داشت، به گوشم رسید:

-الو؟؟کجایی؟! عطری خانوم؟؟؟!

چشم باز کردم و آوات رو دیدم که توی چهارچوبِ در خونه ش ایستاده و دو انگشت شستش رو توی جیب شلوارِ جین تیره ش کرده. نفس بلندی کشیدم و خنده ای بزرگ تقدیمش کردم:

-سلام!

چشمهاش حالت خاصی گرفتند. از همون دختر کُش های معروف! از همون درشت های براقی که دل میبردند.

-سلام خانوم! فکر کردم خوابت برده..

خنده م رو وسعت دادم و بغض رو با شدت بیشتری به پایین فرستادم.اون با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد:

-اُه چه لپای سوراخی!

پله ها رو پایین اومدم.دنبال یک انرژی ماورایی بودم. یک چیزی که من رو سر پا نگه داره..یک چیزی که خنده م رو وسعت بده..یک چیزی که باعث بشه فقط خودم باشم و آوات باشه و بس!

-کلاسم دیر شد آقای بد قول!

نگاهش دقیق بود:

-زیاد دیر نشده..

من به ساعتم که با دستبند گلدارش ست کرده بودم، نگاه کردم:

- ساعت سه کلاسم شروع میشد..الان سه و پنج دیقه س!

نگاهش طولانی بود و همونطور دقیق و..کمی کنجکاو..روبروش ایستادم و به پاهای سست شده م توجه نکردم.به قلبم هم..اصلا! و..بوی خوبی می اومد..بوی عطر زنونه ی گرون قیمتی که توی فضا پخش شده بود.خودش رو از یاد میبردم و عطرش رو..اَه نمیخواستم خراب بشه..افکار ری استارت شده م رو میگم!

پس نزدیکتر شدم و بوی عطر مردونه رو با تمام وجود به مشام کشیدم.نفسم انقدر عمیق بود که نگاهش متعجب تر از قبل بشه:

- زیاد رو به راه نیستی!

رو به راه بودم..چرا که نه؟؟ لب بسته، لبخندی زدم و توی سیاهی چشمهاش خیره شدم:

میشه بریم؟؟-

نگاهش باعث میشد که تو حفره های پر وسوسه ش غرق بشم. بوی عطر زنونه تموم نمیشد و من باید برای پس زدن این عطر و اون تصویر و اون صدای ظریف، نزدیکتر میشدم.

از اینجا بریم..باشه؟؟-

مکثی کرد و بعد..تند تند سرش رو بالا و پایین کرد. چشم از چشمهای خندون و پر التماسم گرفت:

بذار پلیورمو بپوشم، بیام..-

اون داخل شد و در رو باز گذاشت. و من دلم خواست که قدم داخل خونه ش بذارم. هرچقدر هم که بوسه ای ترسناک و..دوست داشتنی روی گونه م مینشوند. قدم اول رو که برداشتم، خنده ای روی لبم اومد.میترسیدم و من ترسوی گستاخی بودم! قدم دوم رو برنداشته بودم که دیدمش. داشت پلیورش رو به تن میزد و در همون حین به سمتم می اومد:

!اومدم عطری-

و این تاکید برای اومدنش یعنی.."همونجا بمون..داخل نشو..پات رو توی حریم من نذار..ازم دور شو..رابطه ی با من عاقبت خوبی نداره..من میبوسمت..برای من رابطه مهمه و..." آخ خدا من محروم بودم! محروم بودم و این محرومیت من رو به لج کردن وامیداشت. قدم دیگه ای برداشتم و با خنده ای بی محابا گفتم:

به خاطر من شرمنده شدی نه؟؟؟-

زیپ پلیور سیاه و سفیدش رو بالا کشید و نگاه گذرایی بهم انداخت:

.نه بابا کارم تموم شده بود-

داشت راحت برخورد میکرد. این راحت بودن، برای من سخت بود.نگاهم پایین کشیده شد.
...نمیخواستم سست بشم؛ اما

..هوممم بوی بدی میاد-

:انگار صدام تحلیل رفته بود که پرسید

-چی؟؟؟

سری به اطراف تکون دادم و بازهم لبم رو تا حد امکان کشیدم و بازهم صدام رو بالا بردم:

-دیرم شد بیا دیگه!

:طولی نکشید که جلوی در ظاهر شد

-بریم بریم..

دست به کمر شدم و خودم رو لوس کردم..و خب..به شوخی انداختم دیگه!

-این دختره کی بود؟؟؟

بوتهای مردونه ش رو پا زد و با اخم مصنوعی نگاهم کرد..

-کدوم دختره؟

کدوم دختر؟!! کسی نبود مگه نه؟! نگاه گرد شده م بین دری که بسته میشد و آسانسوری که انتهای

راهرو بود، جابجا شد.بوی عطر می اومد..بیشتر عطرِ مردونه!

-آآآ همین...

نذاشت حرفم رو بزنم. لپم رو کشید و لبخند بامزه ای زد:

-همکارم بود فوضول خانوم..

گیج میشدم. یعنی داشت گیجم میکرد..شاید هم خودم داشتم خودم رو گیج میکردم. ترلان گفته بود که از این مرد چیزی به من نمیماسه و آبروم میره. افکارم درهم و برهم میشد. همکارش شکوه نبود؟؟ احسان؟؟ اون یکی...اسمش چی بود؟؟؟

میون ذهن مشوشم درحال دست و پا زدن بودم که دستی مردونه..دستم رو گرفت:

-بدو بریم!

گرمیِ دستی که دستم رو در بر گرفته بود.. و کشیده شدنم.. و بوی عطرِ مردونه..و قلبم..قلبم داشت

میکوبید! همه چی از ذهنم پر میکشید..من کنار آوات بودم..آواتِ مردانی!

توی ماشینش نشسته بودم و دو دو تا چهارتا میکردم! من آبروم با آوات میره..چیزی به من نمیماسه! تلاشم بی فایده ست..مامان و بابا میفهمند.. من خاله منیر رو میخوام..سرم درد میکنه..قلبم خوشحاله..بغض دارم..دلم میخواد از خوشیِ زیاد جیغ بزنم..یا از..بیچارگیِ زیاد!

-کجایی خوشگل خانوم؟؟

از خیابون ها رد میشدیم..سامیار کجا بود؟؟؟

-آآآ چیزه..میدونی آموزشگاهمون کجاس؟؟

با صدای خنده ش چشم از مگانِ سیاه رنگ گرفتم..

-چرا امروز اینطوری شدی؟؟

آره انگار؟؟ خندیدم..خندیدم!

-چطوریم مگه؟؟

لبخندش آرومتر شد..مثل نگاهش:

..بامزه شدی-

بامزه بودم..یعنی دوستم داشت؟؟؟ خودم رو لوس کردم.انگشت اشاره م رو توی چال لپم فرو کردم و خندیدم:

!لپ چالی ام دیگه-

دست دراز کرد و کلاه روی سرم رو تکون داد:

..لپ چالیِ خودمی خانوم کوچولو-

خانوم کوچولو؟!! از کدوم کدوم خانوم کوچولوها؟!! از همون هایی که بزرگترها برای قربون صدقه رفتن بچه ها میگفتند؟؟؟ چینی به بینیم دادم و اخم کردم:

!بهم نگو خانوم کوچولو-

سری کج کرد:

باشه عزیزم..چی شده؟؟-

یک چیزیم شده بود..اما نمیدونستم چی! چی شده بود؟؟؟

-عطری؟؟

سرم رو با شدت به اطراف تکون دادم و گلوله ی پشمالوی کلاهم که آویزون بود، تکون خورد:

-عطری نه! عطرین!!

آروم خندید:

-عطرین خانومِ چلوندنی..

قلبم دیوونه وار لرزید..این یکی رو دوست داشتم!سر کج کردم و ذوق زده پرسیدم:

-چی؟؟؟

خندید و دوباره لپم رو کشید:

-چت شده دخترِ خوب؟؟

-لب گزیدم..دیگه نگفت!

-هوممم چیز شد..با ترلان حرفم شد..

نگاهم کرد. آروم و طولانی..بدون لبخند:

-چرا؟؟

:شونه ای بالا دادم و لبهام رو جمع کردم

..چه میدونم بابا..ازش خوشم نمیاد-

:نگاهی به جلو انداخت و دوباره نگاهم کرد

بهت چی گفته مگه؟؟-

نگاهم رو پایین کشیدم. لبم از شدت نفرت کج شده بود..خب من از خواهرِ نامردم با قضاوتهای ناعادلانه ش، دلخور بودم.

!همش گیر میده بهم..با اون شوهرِ الدنگِ عوضیش-

:چند لحظه ای سکوت کرد..من با حرص خندیدم

!انقدر ازشون بدم میاد که نگو-

:متعجب بود وقتی صدام زد

!!عطری؟-

دستهام رو مشت کردم. عصبانی بودم و صورتم کج و کوله شده بود:

!میزنمت اگه بگی زشته ها-

:تک خنده ش پر از تعجب شد

چی زشته؟؟؟-

:کلافه میشدم..دست روی کلاهم گذاشتم

..طرز حرف زدنم و رفتارم-

نفسش رو آروم بیرون فرستاد..دست دراز کرد و
:دست مشت شده م رو توی دستش گرفت

زشته خب عزیزم..چرا اینطوری میگی؟؟ مگه -
!خواهرت نیس؟؟آدم از خواهرش بدش میاد؟

آروم و با ملایمت حرف میزد..یک جور
مهربون..یک جور دلجویانه! یا چه میدونم..از اون
..گول زننده های دوست داشتنی

لب و لوچه رو چه آویزون کرده! ترلان چیکار -
کرده که خانوم کوچولو عصبانی شده؟؟

آه ناخواسته ای از گلوم خارج شد..از خانوم کوچولو
گفتنش بدم می اومد..از همه دلخور بودم. از آوات

هم ولی..من که از آوات دلخور نمیموندم! زود تموم میشد و میرفت..

به من میگه آبرشو میبرم..

به آوات نگاه کردم. دیدم که لبخندش هرچند ظاهری، جمع شد.

چرا این حرفو میزنه؟!!

جدی پرسید..شاید هم کمی عصبانی..من ناراحت بودم:

نمیدونم..کلا با من مشکل داره..هم خودش، هم شوهرش..

اخمی بین ابروهاش نشست. دستی لای موهاش کشید و به جلو خیره شد. چند ثانیه ای توی سکوت گذشت. دل گرفته م پر بود و حرف زدن سخت..

شوهرش به تو چیکار داره؟؟؟

نگاهم رو پایین کشیدم.دستش رو از روی دستم برداشته بود..

نمیدونم..ازم خوشش نمیاد دیگه..نمیذاره ترلان - باهام خوب باشه..ترلان هروقت منو میبینه، میگه آبرو واسش نذاشتم جلو شهرام..از همه چیِ من ایراد میگیره..

با اخم غلیظی نگاهم کرد:

چرا به مامانت نمیگی؟؟-

نفسم رو با شدت بیرون دادم و نگاهم رو به سمت بیرون کشیدم:

حقو به ترلان میده..-

مگه حق با ترلانه؟؟؟-

تیز نگاهش کردم..حق با ترلان نبود..به خدا حق با ترلان و شهرام نبود و من بیرحمانه قضاوت میشدم!

نه!! مگه من چیکار کردم که آبروش بره؟! مگه - تقصیر من بود که اون فیلم پخش شده؟؟ اصلا مگه من تو فیلم چطوری بودم که آبروی ترلانو بردم؟؟

فرمون رو پیچید و عصبی نفسی بیرون داد:

..خیله خب..تو درست میگی..حق با توئه-

:نگاهم کرد

چرا درباره ش با مامانت حرف نمیزنی که حقو به - تو بده؟؟

!نمیفهمید..نه من رو نمیفهمید

نمیتونم..چون حقو به من نمیدن! ترلانو بیشتر قبول - ..داره..اصلا ترلانو بیشتر از من دوس داره

:کوتاه نمی اومد

خب به بابات بگو..چرا اجازه میدی شوهرِ ترلان - پشتت صفحه بذاره و تو رو خراب کنه؟؟؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم..گفتن به بابام؟! وای ..حتی فکرش هم ترسناک بود

!نمیشه-

:نگاه گذرایی با اخم بهم انداخت

چرا نمیشه؟؟-

:سکوتم باعث شد با صدای بلندتر بپرسه

چرا نمشه عطری؟؟؟-

:چشم روی هم فشردم و بغض کرده گفتم

نمیتونم..جراتشو ندارم..بابام حساسه..میترسم یه - جور دیگه تعبیر کنه و حرفای شهرامو قبول کنه..میترسم...

یک لحظه به خودم اومدم..توی کوچه ی آموزشگاه بودیم!

!وای!! رسیدیم که-

:صدای عصبی و آرومش به گوشم رسید

..آره رسیدیم-

چشم از سردر آموزشگاه گرفتم و نگاهش کردم. با چشمهایی که درشت شده بودند..چطور متوجه نشدم؟! قرار بود به ساغر زنگ بزنم و از اومدنم با خبرش کنم..قرار بود خیلی ها من رو با آوات ببینند..آه لعنتی!

ماشین رو نگه داشت و رو بهم گفت:

- بعدا درباره ش حرف میزنیم عطری..برو سر کلاست..

دهن باز مونده م رو بستم. نارضایتی توی تمام حرکاتم مشهود بود.خب دلم نمیخواست به این زودی برم! همه ی حرفمون درباره ی ترلان شد و فرصت نشد کمی درباره ی خودمون و این رابطه..
رابطه؟!! خب این هم یک نوع رابطه بود دیگه..اجتماعی بود..دور از درگیری های احساسی! اون هم که نشد حرف بزنیم..

- خب..باشه پس..

دستم رو گرفت و میون دستش فشرد:

- ساعت چند کلاست تموم میشه؟؟؟

جلوی در آموزشگاه کاملا خلوت بود و همه ی بچه ها الان سر کلاس بودند. کاش لااقل یکی از بچه ها ما رو میدید..

..امم ساعت شیش-

:داشتم به موقع برگشتن فکر میکردم که گفت

احتمالا خودم میام..اگرم نتونستم و کار داشتم، یه - ..راننده میفرستم دنبالت

!مات شدم..حتی نذاشت فکرش به سرم بزنه

اگه نتونستی اشکال نداره..بهم زنگ بزن با آژانس - ..میرم

..نمیخواد خودم یکیو میفرستم دنبالت-

!چقدر بد..یا زیادی با سیاست بود، یا زیادی بیشعور

..باشه..خدافظ-

:دستم رو محکمتر فشرد

سر هر چرت و پرتی که میشنوی، خودتو ناراحت - نکن..تو کاری نکردی که آبروی کسی رو ببری..پس ارزش نده به حرفای ترلان و شهرام..باشه؟؟؟

حرفهاش قشنگ بود..ولی حرفهای ترلان دربرابر این حرفها، زیادی بد..جوری که به این راحتی از ذهنم پاک نمیشد..با این حال لبخندی روی لبم کشیدم و سری بالا و پایین کردم:

-باشه..

-بعد باهم حرف میزنیم..مراقب خودت باش..

سری تکون دادم..

-توام همینطور..خدافظ..

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم..و وقتی چشم ازش گرفتم و به سمت آموزشگاه رفتم، گاز داد و با سرعت دور شد.

نگاهم به ماشینش که دور و دورتر میشد، مونده بود. چقدر زود و چقدر کوتاه.اما چقدر خواستنی..چقدر تاثیر گذار..هوممم ذخیره ای برای شبهای بی خوابیم!

بوی عطر مردونه رو توی مشامم نگه داشتم و نگاهم رو پایین کشیدم. برفی روی زمین نبود. عصر زمستونی صاف و آفتابی..

به ترلان فکر کردم. ترلان..خوب بود! آدم که از خواهرش بدش نمیاد. فقط دلگیر میشه..فقط به خاطر حرفهاش بغض میکنه..اگر دیگه نمیدیدمش، دلم براش تنگ میشد. آخه کاری هم که از دستم برنمی اومد. آوات میگفت به مامان یا به بابا بگم.. من التماس ترلان رو میکردم که به کسی نگه! اونوقت خودم به مامان و بابا میگفتم؟!! فراموش میکردم..که فراموشی تنها کاری بود که از دستم برمی اومد.

پشت در کلاس ایستاده بودم و به فیلم پخش شده فکر میکردم.حالا..بغضی نبود..ترلان فراموش شده بود.و حتی ذهنیتی درمورد عطر زنونه و دختر بی نقص هم نبود! فقط دختری بود که دست آوات رو میکشید. و اون ازش میخواست که سوار ماشین بشه..

سرم رو بالا گرفتم و چشم بستم. و لبخندی واقعی روی لبهام نشست. من به جای جنگیدن فرار کرده بودم ولی..حالا توی این جنگ پیروز بودم. دیگه حرفهای ترلان چه اهمیتی داشت؟!

مغرور تر از هر زمانی چند تقه ی کوتاه به در زدم و بدون اینکه منتظر شنیدن صدایی باشم، در رو باز کردم.خودم رو جلو کشیدم..و سکوت بود که با وارد شدنم، توی کلاس حاکم شد..

استادِ جوون و خوش بر و رو، نگاهم کرد. همون استاد شیمی که بیشتر دخترهای کلاس به خاطرش به خودشون میرسیدند تا کمی به چشمش بیاند. سکوت توی کلاس رو دوست داشتم.به بهت زدگی شون نگاه نکردم و نگاهم فقط به استاد بود.

بلند و با انرژی سلام دادم:

سلام استاد! اجازه هس؟؟-

لبخندی زد. برای اون که غیبت کردنها مهم نبود.پولش رو میگرفت و تدریسش رو میکرد!

-سلام..چه عجب خانومِ پاکزاد!

توپک پشمالوی کلاه رو میون دستهام بازی دادم و جلوی نگاهِ خیره ی بچه ها، کمی لوس شدم:

-چند وقتی به خودم استراحت داده بودم.

سری بالا و پایین کرد:

- خیلی ریلکس به نظر میای! فکر نمیکنی بیشتر از اینا باید واسه کنکور وقت بذاری؟؟

لبخند از روی لبم نمیرفت:

-سعی میکنم بیشتر تلاش کنم..

- بسیار عالی! یادت باشه امتحانای پیش دانشگاهی هم هست..بیشتر به فکر باش..

صدای پچ پچ می اومد..وای کیانا بود؟! یا زهرا؟؟؟ نگاهم مغرورتر شد. شاید هم فاخرانه!

-چشم استاد! اجازه هس بشینم؟؟

با دست اشاره ای به نیمکت ها کرد:

..بفرمایید-

باید نگاهشون میکردم.من دیشب به خاطر تصور این نگاهها، تا نیمه های شب بیدار بودم.. نمیتونستم جلوی نگاه نکردنم رو بگیرم و باید میدیدم که قیافه ..هاشون چطوری شده

چقدر خوب که فیلمی گرفته شد و با این سرعت توی فضای مجازی پخش شد.دیگه حتی مهم نبود که مامان و بابا بفهمند. دیدن قیافه ی پر حسادت !دخترهای کلاس، به هر تنبیه و سرزنشی می ارزید

نگاه کردم! به تک تکشون! به خصوص چند نفری که ردیف عقب کنار هم نشسته بودند.
زهرا..مهلقا..کیانا..شقایق..هر کدوم به یک شکل نگاهم میکردند.یکی پچ چ میکرد..یکی اشاره میکرد. یکی فقط زل زده بود و هنوز باور نکرده !بود که من سر کلاسم

.فکر کنم ابروهام بالاتر از حد معمول بودند

عطرین اومدی؟؟؟-

صدای ساغر رو شنیدم. ساغر هم بود و من ندیده بودمش! لبخند کمرنگ و پر غرورم رو به روشون پاشیدم و چشم ازشون گرفتم.

-بیا اینجا..

ساغر به کنارش اشاره کرد. به سمتش رفتم. صدای پچ پچ ها بلندتر شد..خنده ی من عمیقتر. حس اینکه دارند از فوضولی و حسادت میمیرند، تمام غرور شکسته م رو ارضا میکرد. باید دست اون کسی رو که فیلم گرفت و پخش کرد،بوسید!!

هنوز کامل جاگیر نشده بودم که ساغر با ذوق، آروم گفت:

-خوب کردی اومدی!

با خنده ی جمع شده، پا روی پا انداختم و نگاهش کردم:

-باید میومدم حال اینا رو میگرفتم..

با لبخند بزرگی، سری تکون داد:

-آره به خصوص اون آرزو و مهلقا رو!

راحت میشد فهمید که این دو پشت سرم تمسخری کرده ند و چیزی به ساغر گفته ند!

-عوضیا!

کسی از پشت به سرشونه م زد..برگشتم و با نگاه بهت زده ی شبنم رو برو شدم. سعی میکرد آروم حرف بزنه و هیجانش رو کنترل کنه:

وای عطرین تو بودی تو اون فیلم پیشِ آواتِ - مردانی؟!!

نگاه دو نفری هم که سمت چپ و راستش نشسته بودند هم به من بود..مثل نگاه پشت سریش..و پشت سریِ اون.. و سمت راستی..اوف فکر کنم بیشتر بچه های کلاس به من خیره شده بودند!

و چه زمانی بهتر از حالا برای پس گرفتن اعتماد به نفس و غروری که لگدمال شد؟؟

-آره عزیزم..من بودم!

صداهایی مثل "اُاُاُاُاُ" بلند شد و پشت بندش خنده ها و اشاره ها! لبهام خود به خود کش می اومدند. شبنم آرومتر و کنجکاوتر پرسید:

-تو پیجش دیدم که گفته بود آشناشی!

اَه باز هم اون نوشته ی لعنتی رو یادم آورد..هرچند آشنایی باز بهتر از هیچی بود!

-هوم..

-باهاش چه نسبتی داری؟؟

تقه ی نسبتا محکمی که به میز خورد، باعث درجا پریدنم شد. مثل بچه هایی که به دهن من خیره شده بودند.

- خیله خب بچه ها..اومدن عطرین به کلاس، دیگه انقدر سر و صدا کردن نداره..

برگشتم و صاف نشستم. استاد بدون اینکه سرش رو از جزوه ی جلوی دستش بلند کنه، نگاهش رو به من دوخته بود. جذاب بود..با این نگاه، بیشتر!

مسئله ای پیش اومده که با اومدنت کلاس به هم - ریخت؟؟

با خجالت لبخند دندون نمایی زدم:

نه خب..یکم بچه ها کنجکاو شده بودند که..

که چی؟!! بگم که درمورد آوات و من و اون فیلم کنجکاوی میکردند؟؟ چه بیجا!

که؟؟؟-

دستی به شالم کشیدم:

که..این چند وقت کجا بودم که نیومدم سر کلاسا!-

از جوابم راضی بودم که نگاهش رو به جزوه داد..درحالیکه جزوه رو ورق میزد، با خونسردی گفت:

که اینطور..پس درمورد فیلم آواتِ مردانی نیس!-

دهنم از حیرت باز موند! صدای هین بچه ها بلند شد..چه راحت به رومون آورد و من توی فکر این بودم که اون هم دیده بود؟!!

-وای استاد شمام دیدین؟!

این رو کس دیگه ای پرسید.استاد لبخند کمرنگی زد.استاد شوخی بود. و در عین حال جدی توی کارش..

-فکر نمیکنید کلاس جای این حرفا نیس؟؟؟

من ذوق زده، هنوز توی بهت بودم وقتی پرسیدم:

-استاد شمام میشناسینش؟!!

ژست تفکر به خودش گرفت:

-آشنای..عطرین پاکزاد..

اُه پس پست جدیدش رو هم دیده بود! چقدر هم که دقیق اسم و فامیلم رو توی یادش نگه داشته بود!!

خب؟؟ کنجکاوی تون اگه تموم شد، به بقیه ی - درسمون برسیم..

یکی با شیطنتی پر ناز پرسید:

-اما استاد شمام پرسیدینا!!

:همین گستاخیِ بچه ها بود که اون رو جدی میکرد

!فعلا درس-

!هرچند روی بچه های کلاس که کم نمیشد

..استاااد..بذارید ببینیم به کجا رسیدن آخه-

استاد به سختی جلوی خنده ش رو گرفت.چطور میتونست با اینهمه دختر رنگ و وارنگی که توی دیدش بودند، درس بده؟!! اگر من بودم...وای اگر !من بودم که هرلحظه گولِ شیطون رو میخوردم

:صدای نیشداری رو از پشت سر شنیدم

کجا میخوان برسن ندا؟! آوات تو پیجش گفته که - فقط آشناشه! حتی اگه آشنا هم نبود، باز همچین کاری میکرد! دیگه این به کجا رسیدن داره؟؟

صدای آرزو رو خیلی راحت تشخیص دادم. حرفهای طعنه دارش، میسوزوند. هرچند با حسادت همراه .بود، اما باعث عصبی شدنم میشد

برگشتم و نگاه تیزی بهش انداختم. خونسرد بود و پوزخندی روی لبش خودنمایی میکرد. و خب..مهلقا و زهرا و کیانا و نصف بچه های کلاس از حرفش راضی به نظر میرسیدند! بازهم..حس بدی از نگاههاشون گرفتم. ساغر بود که توی بی جوابیم، به دادم رسید:

- فکر کن یه درصد آدم واسه غریبه این کارو بکنه! عطرین انقدر مهم بوده که به خاطرش پاش به کلانتری باز بشه!

نفس حبس شده م بیرون اومد.صدای بچه ها بلند شد..با سوالات مختلف و نظرات مختلف.

-واقعا رفتید کلانتری؟!

-اون پسره کی بود مزاحمت شده بود؟؟

-دیدی به عطرین گفت بره تو ماشین بشینه؟؟؟

-عطرین چرا انقدر عصبانی بود؟؟؟

-همسایه تونه دیگه نه؟؟

!نه بابا شلوغش نکنید..فقط یه آشنا بوده دیگه-

ای بابا چقدر بزرگش میکنید!! حالا آشنا -
بوده..غریبه بوده..هرچی..یه کمکی کرده تموم شده رفته..از یه اتفاق معمولی میخواید یه ماجرای بزرگ !بسازید؟؟بابا آوات که وقت این بچه بازیا رو نداره

صدای سخنرانیِ قَرّای زهرا بود که نگاه بچه ها رو به خودش جلب کرد.چقدر ازش بدم می اومد! چقدر از من بدش می اومد! و چقدر باعث خرابی روانم بود این دخترِ پر افاده که از لحنش تمسخر :میبارید.سعی کردم با آرامش حرف بزنم وقتی گفتم

..نگرانم بود-

نگاهها به سمتم برگشت..لبخندی زدم درحالیکه داغ :شدن زیر بغلم رو حس میکردم

!آواتو میگم-

به چشمهای خیره ی زهرا نگاه کردم و ابرویی بالا :دادم

..واسه همین منو رسوند سرِ کلاس-

دهنش بسته شد! نفس نفس میزدم..ضربان قلبم بالا !بود. چقدر جواب دادن سخت بود ولی..لذت بخش

:مهلقا بود که به جاش جواب داد

خب آشناشی دیگه..اگر هم تو رو رسونده باشه که - احتمالش یه درصده،یه آشنا رو رسونده..اونم اگه باز توهّم نباشه!! باید تعبیر دیگه ای بکنیم عطرین !جان؟

نفسم گره خورد! مریض بودند نه؟!! اینبار تقه ی بلندتری به میز خورد و باعث ساکت شدن بچه ها :شد

تمومش کنید بچه ها..فکر کنم به خودشون مربوط - ..باشه

:صدای بی حوصله ی آرزو بلند شد

استاد میشه درسو ادامه بدید؟؟ کلاس که جای این - !بحثا نیس

عجب! چقدر با غرض..چقدر دوست نداشتنی..و چقدرتر، با یک حرص پنهان! وای خدا چه سردردی گرفتم از دست عقده ای بازی های این دخترهای حسود.

استاد گلویی صافه کرد و با جدیت درس رو ادامه داد.انقدر جدی که بچه ها مجبور به سکوت شدند..هیچی از درس نمیفهمیدم و تمام حواسم پرتِ نگاههای پشت سری هام بود. و پچ پچ های آرومی که میدونستم کم و بیش درمورد منه.

ساغر دست روی دستم گذاشت و با نیشخندی گفت:

دارن از حسودی میترکن بدبختا-!

داشت با این حرف آرومم میکرد. خب راضی بودم..همین که من و آوات کنار هم بودیم، هزاران فکر توی سر بچه ها آورده بود.حتی همونهایی که میخواستند انکار کنند، بیشتر میخواستند بدونند و من میفهمیدم! خب همسن و سالهای خودم بودند و خیلی خوب درکشون میکردم! چیز کمی نبود..حرف

درمورد آواتِ مردانی بود! و..عطرین دیگه..همون عطرینِ معمولیِ خودمون..و این ربطِ بین بزرگ و کوچیک براشون غیر قابل هضم بود.

اما...یک امّای مسخره ای این وسط وجود داشت.آوات من رو یک آشنا معرفی کرده بود..یک آشنای معمولی که فرقی با غریبه نداشتم! این رو نمیخواستم. قانع نبودم. این آشنایی دلیل میشد برای کارهای آوات! آشنا بودم دیگه..پس هرکاری برای من میکرد، برای یک آشنا میکرد. آخ که چقدر دلم میخواست اون پست رو از پیج آوات نیست و نابود کنم.

باید چه کاری میکردم؟! صدای خنده ای آروم می اومد.. من این خنده ی تمسخر آمیز رو نمیخواستم.داشتند اعتماد به نفسم رو پایین می آوردند. و فکر کنم موفق هم میشدند..من دختر شجاعی نبودم و حتی نگاههای تمسخر آمیز هم من رو عصبی میکردند.

دستهام رو توی هم میچلوندم و بی جهت به وایت برد خالی از نوشته خیره شده بودم. باید راهی میبود.حتما باید یک راهی وجود داشت که من از این له شدن فرار کنم.حسرت میخوردم که چرا..چرا نمیتونستم جوابشون رو محکم بدم؟!!

من آشنا بودم اما نزدیکِ آوات..خیلی نزدیک..انقدر که نگرانم میشد و باهم به رستوران سنتی میرفتیم و به خونه ش پا میذاشتم و من رو میبوسید و مراقبم بود و...واای چرا نمیتونستم ثابت کنم خدا؟!!

استاد خسته نباشیدی گفت و قبل از اینکه از کلاس خارج بشه، به منِ مات شده نگاه کرد:

-خانوم پاکزاد یه لحظه تشریف بیار اینجا..

وقتی بلند میشدم، به فکر برگشتنم بودم. کاش دنبالم بیاد..کاش ببینند که من و آوات چقدر بیشتر از یک آشنا هستیم.

استاد بلند شد و من روبروش ایستاده بودم.

بله استاد؟؟؟-

لبخندی به روی من پاشید:

اوضاع چطوره؟؟-

استاد ماندگارِ جوون و خوش برخوردمون هم نگرانم بود؟! لب بسته یکی از شونه هام رو بالا فرستادم:

خوبه-..

سری تکون داد و آروم گفت:

زیاد فکرتو مشغول نکن خانوم پاکزاد..کنکور - مهمتره..

حرفی نتونستم بزنم. فقط نگاهش کردم. اون چشم ازم گرفت و از کلاس خارج شد. با خارج شدنش، صدای یکی از بچه ها بلند شد:

عطرین بگو دیگه-!

برگشتم و نگاهی به لیلا کردم. چی باید میگفتم؟؟ آوات همه چی رو گفته بود دیگه! چقدر از آوات و عوضی بازی هاش بدم میا اومد!

کامل به سمت بچه ها برگشتم و به سختی لبم رو کشیدم. فکر کنم کمی حرص قاطیِ صدام شده بود وقتی گفتم:

-من و آوات مثل دوتا دوستیم..مثل حامیِ منه..

آرزو رو دیدم که دم گوشِ مهلقا چیزی گفت و بعد هردو خندیدند..چیز خنده داری بود؟!!

ساغر با خنده ای که روی لبش داشت، کنارم اومد:

- چقدر فوضولین آخه..وای عطرین چند روز مخ منو خوردن که بفهمن بین تو و آوات چیه..

و رو به بچه ها گفت:

-خیالتون راحت شد؟؟ دوستن دیگه!

ساغر خواهرانه پشتم بود. ولی نگاههای بچه های ته کلاس اذیتم میکرد. به خصوص که پچ پچ هاشون بلند بود:

- چقدر خوبه آدم از یه دعوای خیابونی به نفع خودش استفاده کنه! یارو میگه آشنا، این توهّم میزنه دوست!! پس فردام میگه شوهرمه!!

انقدر فشار دندونهام روی هم زیاد بود که ساییده میشدند. نفهمیدم این فکر از کجا یکهو تو سرم اومد..فقط رو به همون نگاههای تمسخر آمیز گفتم:

- واسه آشنایی مونم میگفتین توهّم زدم..دیدید که آوات به خاطر من چطوری درگیر شد..

صدای زهرا اوجِ حسادتش رو نشون میداد:

- خودش گفت واسه یه غریبه هم این کارو میکرد!

پوزخندم با عصبانیت همراه بود:

حالا که خودش گفت آشناشم! بهتونم ثابت شد، -
روتون کم شد. دوستی مونم بهتون ثابت میشه
!!عزیزم

:با مسخرگی دهنش رو غنچه کرد و ادام رو درآورد

چطوری عزیزم؟؟؟-

..خندیدند. من پر از نفرت و عصبانیت شدم

..پنج روز دیگه تولدمه..همه تونو دعوت میکنم-

دیگه مهم نبود که شک و تردید داشتم و از گفتنش
هم واهمه داشتم. باید هرطور شده، میشد..حتی اگر
آسمون به زمین میرسید! از سکوتی که توی کلاس
حاکم شد، استفاده کردم و با آرامشی پر حرص ادامه
:دادم

!آواتم دعوته-

*

وقتی روی صندلیِ عقب جاگیر شدم، راننده در رو بست و پشت فرمون نشست. و من جواب آوات رو دادم:

-آره سوار شدم..

صداش به گوشم رسید:

- خیله خب بهش گفتم که برسوندت خونه..فعلا کاری نداری؟؟

نامرد! چقدر بد که نیومد.هنوز نگاههای بچه ها جلوی چشمم بود. جیغ و داد کردنهاشون..سوالهاشون..بسته شدن دهن زهرا وقتی که برای جشن تولدی که هیچ برنامه ای براش نداشتم، دعوتشون کردم.

-نه دیگه..

- پس من برم با کارام برسم..رسیدی خونه، یه خبر بهم بده..

هنوز با نگرانیش، حس خوبی میگرفتم. هرچقدر هم که گرفتار بود و خودش دنبالم نیومد.

-باشه مرسی..

خداحافظی کرد و تماس قطع شد. ماتم گرفته به صفحه ی گوشی نگاه کردم. و به یاد نگاهِ بهت زده ی ساغر، بین جیغ و داد کردنهای بچه ها افتادم. پنج روز دیگه روز تولدم بود و من هیچ فکری درموردش نکرده بودم. اونوقت از یک جشن بزرگ حرف زده بودم و دعوت کردنِ بیشتر از سی تا از همکلاسی هام! و بدتر از اون، دعوت کردنِ آوات!!

اون لحظه فقط و فقط همین فکر به ذهنم رسید و من باید..باید هرطور شده جواب نگاه تمسخر آمیزشون رو میدادم. اون لحظه باید دهن زهرا رو میبستم. و همراه اون، دهن بیشتر بچه های کلاس رو که سعی در خراب کردن اعصابم داشتند. و حالا..واقعا مونده بودم که باید چیکار کنم! مثل سوالی از ساغر در اوج تعجب ازم پرسید:

"!!میخوای چیکار کنی؟"

:و من با خونسردی جوابش رو داده بودم

میخوام جشن بگیرم و همه تونو دعوت "
"..کنم..خانواده ی آواتم دعوت میکنم

اون لحظه گفتم بودم و روی همه ی بچه ها کم شده بود. و همه منتظرِ پنج روز دیگه و دیدنِ آوات و رابطه ی دوستانه مون! و حالا من باید چیکار !!میکردم؟

هیچی..باید هرطور شده، آوات رو راضی به اومدن به جشن تولدم میکردم. هرچقدر هم که سرش شلوغ بود و وقت نداشت..هرچقدر هم که از حاشیه و حرف و حدیث فراری بود..هرچقدر هم که..نمیشد! تا حالاش که خیلی نباید ها شده بود و من به آوات !نزدیکتر شده بودم..حتما بعد از این هم میشد

**

روی مبل تکی نشسته بودم و بی هدف به تلوزیون خیره شده بودم. از دیروز انقدر فکرم مشغول جشن تولد بود که احساس خستگی میکردم. و این خستگی با ذهنِ آشفته، من رو وادار به بیرون اومدن از اتاقم کرد. یعنی خب باید اول جشن رو مطرح میکردم دیگه!

البته که امید هم کم توی گوشم نخوند و..برای برپاییِ هرچه بهترِ این جشن، من رو به تلاش بیشتر ترغیب کرد.وقت خوبی بود و بابا بزودی به خونه میرسید.

وقتی یاد نگاه بچه ها می افتادم..وقتی یاد حرفها و خنده های پر تمسخر چند دختر که انگار از شکستِ من نهایت بهره رو میبردند..وقتی ناراحتیِ من باعث خوشحالیِ اونها بود..وقتی هرلحظه دنبال له کردن من بودند..وقتی حسادتشون رو به راحتی میفهمیدم..و هزاران دلیل دیگه باعث میشد که بیشتر و بیشتر برای کشوندن آوات به این جشن مُصر

باشم. هرچند که هنوز..حتی نمیدونستم که بهش چی بگم و چطور مطرحش کنم!

-عطرین..

میترسیدم که ازش درخواست کنم و اون با بهونه ی کار، با جدیت رد کنه و من با احترام ضایع بشم!

بازوم تکون خورد:

-آجی با توام!

به یزدان نگاه کردم. چه لبخند ملیحی!!بازهم کارش بهم افتاده بود که مهربون شده بود؟؟

-چیه؟

کتابش رو به سمتم گرفت:

-یه دور ازم بپرس ببین همه رو بلدم؟؟

به کتاب علومِ پایه ی چهارم نگاه کردم. حوصله ش رو نداشتم. باید فکر میکردم و یک خاکی تو سرم میریختم.

..برو بده مامان بپرسه-

قبل از اینکه یزدان چیزی بگه، مامان با صدای بلند گفت:

مگه نمیبینی دستم بنده؟؟ الان بابات میاد، هنوز - شام حاضر نشده..توام که فقط درسو بهونه کردی، یه کمک نمیکنی..یه درس میخوای از بچه بپرسی، ببین باز میتونی بهونه جور کنی؟؟فقط خوردن و خوابیدن یاد گرفته..نمیدونم تو اون اتاق صبح تا شب چیکار میکنه!

هووووففففف فکر کنم دلش از من خیلی پر بود ! برای فرار از غر غر های مامان، با بی حوصلگی کتاب رو از دست یزدان گرفتم:

بده من ببینم! مثل موش مُرده ها میشه وقتی کارش - میفته!

بازهم قبل از یزدان مامان گفت:

با بچه درست حرف بزن-!

داشتم به این نتیجه میرسیدم که مامان یزدان رو از ترلان هم بیشتر دوست داشت!! بیچاره عطرین که بعد از این دوتا موذیِ نفرت انگیز بود! یزدان ریز خندید و من با حرص نگاهش کردم. صدام خیلی آروم بود وقتی تهدیدوار گفتم:

-یه حسابی من از تو برسم!!

دهنش بسته شد..ولی با همون مظلومیت ظاهری، آروم گفت:

آجی نامرد نشو دیگه..با اینکه هیچی واسم نخریدی،اما من درباره ی اون فیلمه به مامان اینا نگفتم.

اخمم رو غلیظتر کردم تا حساب ببره..اگر کمی میبرد!!

-باز فوضولی کردی فرصت طلب؟!

لب بسته نگاهم کرد.فعلا برای جشن تولدم باید سکوت میکردم و به این نیم وجبی باج میدادم!با جدیت چشم ازش گرفتم و کتابش رو باز کردم:

-فعلا جواب بده ببینم چی بلدی..

با جدیت درحال پرسیدن سوالات علوم از یزدان بودم و اون یک خط درمیون به سختی جواب میداد. دستِ کمی از من نداشت این داداشِ سر به هوا و بازیگوشم! هر جواب غلطی که جواب میداد یا نمیتونست جواب بده، پس گردنیِ محکمی نوش جان میکرد. جور دیگه ای که نمیتونستم تلافی کنم، لااقل به بهونه ی خنگ بودنش عقده م رو سرش خالی میکردم!

آخرین پس گردنی رو که زدم، صدام رو بالا بردم:

-چی خوندی پس احمق؟! هیچی که بلد نیستی!!

و لحظه ای یادم رفت که مامان همین نزدیکی هاست!

!!عطرین؟-

:لب گزیدم

مامان اصلا هیچی بلد نیس..خیلی خنگه..واسه - !همینه یه روز درمیون معلمش بهش تذکر میده

:مامان دست به کمر روبروم ایستاد

عوض اینکه دم به دیقه دستتو رو این بچه بلند - کنی، یکم باهاش کار کن! از خواهری کردن فقط بداخلاقیشو بلدی؟؟؟

وای که چقدر از اینطور حرف زدن مامان بدم می اومد! همین حرف رو باید به ترلان میگفت و :نمیگفت! شونه ای بالا دادم و با حرص گفتم

به من چه؟؟ من خودم درس دارم کنکور - !دارم..همینم مونده جُور خنگ بازیِ اینم بکشم

یزدان درحالیکه پشت گردنش رو میمالید، مظلومانه :و با حرص گفت

!اگه به بابا نگفتم فیلمه رو-

با چشمهای براق شده نگاهش کردم و تهدیدوار گفتم:

همچین میزنمت که نتونی تا یه هفته دهنتو باز - کنیا!!

صدای مامان بلندتر شد:

بسه عطرین-!!

با نفرت به چشمهای یزدان خیره مونده بودم که زنگ در به صدا در اومد. و این زنگ، پایانی شد برای جدَل بین من و یزدان مامان. حتما بابا بود دیگه! عشقم!!

کتاب علوم رو توی بغل یزدان پرت کردم و ابرویی بالا دادم:

از اول همه رو بخون..هیچی بلد نیستی-..

نگاهش مظلوم و موذیانه ش حرصم رو درمی آورد..اما الان یزدان دیگه مهم نبود!

بلند شدم و قبل از مامان، به سمت آیفون رفتم. به جشن تولد باشکوه نیاز داشتم پس باید دختر خوب و مهربونی میبودم!

با دیدن تصویر ماشین بابا، لبخند روی لبم اومد:

بابا جونمه-!

صدای غرغر مامان رو وقتی که به سمت آشپزخونه میرفت، میشنیدم:

باز چی تو سرش میگذره، خدا میدونه..خدا آخر - عاقبت ما رو با این دختر جنّی به خیر بگذرونه..

توجهی نکردم و همون دم در منتظر اومدن بابا شدم. امشب باید رضایتش رو برای جشن میگرفتم. کادوم هم که باید حتما تا همین یکی دو روز آینده خریده میشد. همون ماشینِ عزیزم..و مهمتر از همه انواع و اقسام مهمونها بودند و اصل کاری، آوات! باید خانواده ش رو هم دعوت میکردم؟؟؟ بدون اونها که نمیشد! باز باید ببینم اوضاع چطوری میشه و بابا تا چه حدودی رضایت میده! کاش میشد دوستهام رو با

همراه دعوت کنم..مثلا دوست پسرهاشون!! اُه محالات رو بیخیال..همین جشنی که میخوام باشه و آوات هم باشه، بقیه ی توهّمات پیشکش!

وقتی بابا رو دیدم، لوس و مهربون شدم!

سلام بابایی..خسته نباشی-!

مهربونیم لبخند روی لبش آورد..

مرسی گل دخترم..چه عجب ما یه بار تو رو - خندون دیدیم..

کیفش رو از دستش گرفتم و خندیدم:

آخه دارم بزرگ میشم دیگه-..

اشاره ای ریز به تولدم! خندید و مهربون شد.

ای شیطون..دیگه کسی مزاحمت نشد؟؟-

هرچند همیشه مهربون بود.. فقط اگر گیر دادنهای گاه و بیگاهش نبود! اون هم اگر منصف باشم، خیلی وقت بود کاری به کارم نداشت..

:در رو پشت سرش بستم

..نه دیگه..با آژانس میرم میام-

آفرین دختر من..یکمم سر و وضعت پوشیده تر - ..باشه،بهتره..خیال منم راحتتر میشه

اوف خدا! نگاهم به سمت سقف کشیده شد.نفس کلافه ای بیرون دادم و از پشت نگاهش کردم. انگار این ..تذکرها جزء جدا نشدنیِ اخلاقشه

سلام خانوم! احوال شما؟؟-

امشب خونسرد بودم..و باید راه می اومدم.خب خیلی !چیزها میخواستم

..سلام..خسته نباشی..بده کتتو آویزون کنم-

دیدم که کتش رو به دست مامان داد تا مامان براش .آویزون کنه

..تا یه دست به سر و صورتت بزنی، شامو میکشم-

..آی دستت درد نکنه..چه بوی خوبی ام میاد-

:بابا به آشپزخونه سرک میکشید که نزدیکش شدم

-..قیمه س بابایی..مامان به خاطر شما درست کرده

:لبخند رضایت بخشی روی لبش اومده

-!!دستش درد نکنه..کدبانوئه دیگه کدبانو

!چقدر زنش رو تحویل میگرفت

:سر میز شام بودیم که با ذوق به بابا نگاه کردم

-میدونی که یک شنبه تولدمه؟؟؟

:بابا با دهن پر سری تکون داد

-..بله! انقدر هرروز گفتی، دیگه دقیق یادم مونده

:دو دستم رو زیر چونه م گذاشتم و لوس شدم

-پس ماشینم چی شد؟؟؟

:مامان به جای بابا جواب داد

-..دخترِ من! گفت که فعلا امکانشو نداره

:به مامان توجه نکردم

-بابا!

نگاهم نکرد..بیشتر اصرار کردم:

- من به همه ی دوستام گفتم..آبروم میره! تو رو خدا بابا..خودت قول دادی..

آروم خندید:

-حالا بذار شاممو بخورم..

-پس میخری؟؟

به غذاش اشاره کرد:

-بذار حالا ببینم چی میشه!

سرتق بودم و بیخیال نمیشدم:

-فردا بریم ببینیم باشه؟؟؟

سکوت کرد..بازهم تکرار کردم:

- باشه بابا؟؟ فردا بریم؟؟ قراره همه ی دوستام بیان ماشینمو ببین..اصلا اگه ماشین بخرم، میتونم خودم

برم بیام..اینطوری امنیتمم بیشتر میشه کسی مزاحمم نمیشه!

یزدان با حرص گفت:

اونوقت آواتم به خاطرت مجبور نمیشه با یکی - دعوا کنه و ازش فیلم بگیرن سوژه کنن!

هین بلندی کشیدم و به یزدان خیره شدم. نیشخند زد..قلبم به آنی ضربان گرفت. از ترس اینکه چیز دیگه ای بگه، پشتم لرزید:

یزدان-!

مامان متعجب بود وقتی رو به یزدان پرسید:

ازش فیلم گرفتن؟-!!

بابا هم به یزدان نگاه میکرد. فقط منتظر بودم که اسم من رو هم ببره! اگر میگفت!! قبل از اینکه اون حرفی بزنه، من جواب دادم:

آ..آره یکی از دعواشون فیلم گرفته بود...بعد-...

ای وای!! خاک به سرم! همون که یزدان گفته - بود؟! حالا چی شد؟؟

به مامان نگاه کردم. با تعجب و هیجان نگاهم میکرد و منتظر بود بگم که چی شده! یزدان گفت:

-هیچی دیگه..کلی سوژه شد..تازه..

نذاشتم حرف بزنه:

-الان دیگه تموم شده..تموم شد رفت!

به یزدان نگاه کردم و لبخند پر حرصی به روش زدم:

راستی یزدان یه چیزی واست خریدم فکرشم - نمیتونی بکنی!

ذوق تمام وجودش رو گرفت:

-بازی فوتبال جدید؟؟؟

از درون داشتم منفجر میشدم و لبخندم رو به روش پاشیدم:

-آره عزیزم!

مامان و بابا زیاد در جریانِ باج گیری های یزدان نبودند.بابا بود که متاثر گفت:

- پسر بیچاره چقدر به خاطر عطرین تو دردسر افتاد..شرمنده مون کرد..

آه خدا رو شکر که ماجرای مسخره ی فیلم تموم شد. حساب من و یزدان هم بمونه برای بعد از جشن تولد!

- راستی بابا.. چون دوستام میخوان بیان ماشینمو ببینن، گفتم یه جشن تولدم بگیرید منو سورپرایز کنید!خوبه نه؟؟اینطوری خیلی بهتره..

مامان و بابا و یزدان به یکباره نگاهم کردند. نگاهی که با تعجب همراه بود..لبخند آرومی به روشون زدم و دستهام رو توی هم قفل کردم:

- یه جشن خوب باشه دیگه! داره 18سالم میشه..18سالگی خیلی سن مهمیه! دلم میخواد یه

خاطره ی خیلی خوب از روز تولد 18سالگیم تو ذهنم بمونه..

بازهم فقط نگاهم کردند..سرم رو کج کردم و التماس قاطیِ صدام کردم:

آرزومه که یه جشن تولد خیلی خوب داشته - باشم..شمام بهم ماشین کادو بدید..دوستام همه ببینن! بقیه رو هم دعوت میکنیم..هم عمو محسن اینا رو..هم ترلان اینا رو..هم..هرکی رو که خودتون میخواید..

مامان با اخم گفت:

کدوم جشن عطرین؟؟؟ مگه تو بچه ای که بخوایم - واست تولد بگیریم؟!!

یزدان آروم گفت:

والا-!!

اخمی به روش کردم:

تو حرف نزن-!

:و بعد رو به مامان با مظلومیت گفتم

- همه ی دوستام میگیرن..مگه چیه؟؟؟ چه ربطی به سن داره؟! من دلم میخواد جشن بگیرم و شما کادو تونو تو جشن تولدم پیش دوستام بهم بدید..

:مامان با حرص گفت

-کدوم کادو اونوقت؟؟؟

:لبهام رو جمع کردم

-ماشینم دیگه..

:مامان خواست حرفی بزنه که بابا نفسی بیرون داد

-خیله خب..ببینیم چطوری میشه..

:مامان با همون اخم به بابا نگاه کرد

- فرهاد انقدر این بچه رو لوس نکن..فقط توقعشو بالا میبری..

:بابا بی حوصله خندید

- جشن تولد دوست داره دیگه..یه جشن با دوستاش بگیره خوش باشه..زیاد سخت نگیر خانوم..

به حالت دمر روی تخت افتاده بودم و دستم رو تکیه گاه چونه م کرده بودم. و خیره به صفحه ی روشنِ گوشی، تند تند تایپ میکردم:

- تا الان که حساب کردم، تقریبا میشه 50تا مهمون..تو 50تا کارتو بگیر که یه وقت کم نیاد..ساغر خوشگل باشه
ها..بادکنک..کلاه..شمع..فشفشه..چیزای تزئینی فانتزیِ قشنگ هم به چشمت خورد، بخر..بعد هرچی کم و کسری بود، فردا میریم میخریم..

داشتم توی ذهنم مرور میکردم که یک وقت چیزی رو از قلم نندازم..پیام ساغر رسید:

- وایسا عکس کارتا رو بفرستم، خودت هرکدومو خوشت اومد، انتخاب کن.

آره اینطوری بهتر بود:

..باشه مرسی-

:منتظر عکس کارتها بودم که در اتاق باز شد

تو چیزی نمیخوای عطرین؟؟؟-

برگشتم و مامان رو دیدم که با تیپ بیرون توی چهارچوب در ایستاده بود. صاف نشستم و لبخندی :زدم

..نه دیگه خودتون هرچی لازم بود، بخرید-

به سختی راضی شده بود و حالا با اخم مصنوعی :نگاهم میکرد

جای بیکار نشستن، لااقل پاشو یه دستی به سر و - روی اتاقت بکش..دوستات بیان ببینن، وحشت ..نکنن

!!مهربون شده بودم! خب کارم داشت راه می افتاد

چشم! اتاقمو تمیز میکنم، بعد میشینم یکم درس - ..میخونم

با لبهای کیپ شده سری به اطراف تکون داد:

- بالاخره کار خودشو کرد! برم ببینم چی باید بخرم واسه مهمونی..کسایی که میخوای دعوت کنی رو لیست کن..منم یه چند تا دوست آشنا دعوت کنم..

خواست در رو ببنده که صداش کردم:

- مامان!

منتظر نگاهم کرد. نمیدونم چرا گفتنش برام انقدر سخت بود..جوری که سه روز بود هرلحظه بهش فکر میکردم و نمیدونستم چطور مطرحش کنم.حالا که اسم دعوتِ مهمونها اومده بود...

- آآآ چیزه..

بی حوصله شد:

- زودباش بگو بابا دم در منتظره!

خجالت میکشیدم و توی ظاهر عادی و بی تفاوت بودم:

اممم آوات اینا رو هم دعوت میکنید؟؟-

نگاهش رو به جای دیگه ای کشید و انگار توی فکر فرو رفت. آروم تاکید کردم:

عمو بهادر اینا..بالاخره آوات همسایه مونه - دیگه..شاید..به گوششون برسه و..زشته دیگه..

خیره بهش منتظر بودم که حرفی بزنه..چشمهاش تنگ شده بود:

حاج بهادر و..نفیسه جون-..

نگاهم کرد و با عجله دستی تکون داد:

آره دعوتشون کنیم،بهتره..تو لیست بنویس-..

لبهام رو به سختی جمع کردم و ذوقم رو پنهان کردم:

باشه-..

درحال رفتن بلند گفت:

چیزی لازم داشتی، زنگ بزن-..

و با عجله از خونه بیرون رفت. نفس بلندم با لبخندی آسوده همراه بود. طاق باز روی تخت ولو شدم:

-وای خدایا شکرت!

-بالاخره داری یه کارایی میکنی!

غلتی زدم و با چشمهای تنگ شده و لبخندی که از روی لبم نمیرفت، به چشمهای امید خیره شدم:

-چجوری دعوتت کنم که نپیچونی؟؟

غرور قاطیِ نامردیش شد:

-زیاد اصرار کن..شاید قبول کردم..شایدم وقت نداشتم و نتونستم بیام..

صورتم به حالت دوست نداشتنی، جمع شد:

-خیلی بدی..

خنده ی نیشدارش عصبیم نکرد..فقط لبخند زدم:

-هرطور شده باید بیای..

حالم خوب بود و قرار بود امشب با بابا سری به نمایشگاه ماشین بزنیم. امشب تا دیروقت کار داشتم. ساغر هم قرار بود بعد از خرید وسایلی که لازم بود، به اینجا بیاد..

خیره به عکس کارتهایی که ساغر فرستاده بود، فکر میکردم که کِی با آوات حرف بزنم.

اگه پیام بدم..اصلا میخونی؟؟-

صدای خنده ی نیش دارِ امید به گوشیم رسید:

فکر کن یه درصد!-

اگر نمیخوند..یا اگر میخوند و جواب نمیداد..یا اگر با پیامی خیلی راحت جواب میداد که نمیتونه بیاد و کار داره..نه پیام خوب نبود! فکر کن یک درصد پیامم رو میخوند و میگفت که چشم!!

زنگ میزنم..-

اهمیت نداری که بخوام جوابتو بدم.-

با اخم چشم از عکسِ کارت گرفتم و توی سیاهی هایِ موذی، خیره شدم:

-چقدر ازت بدم میاد!

توی آرامشی حرص دربیار، نگاهم کرد. پوفی کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم:

-خیله خب..من باید هرجور شده، تو رو بکشونم تو این تولد..باید به دوستام ثابت کنم که باهم دوستیم..

ابروهاش رو بالا فرستاد:

-مگه دوستیم؟!

لبم رو با ناراحتی گاز گرفتم:

-نیستیم؟؟

-یادت رفته که فقط آشنای منی؟؟

چشم بستم و سعی کردم از ذهنم بیرونش کنم. اون عکسِ توی پیجش با اون گپشن مسخره هنوز هم اعصابم رو به هم میریخت.

نگاهم رو فقط به صفحه ی گوشی دوختم. باید حواسم رو پرت میکردم. فعلا نمیخواستم به دعوت کردن آوات فکر کنم..کارتِ سفیدِ فانتزی با قلبهای قرمز و سیاه به نظرم قشنگ و بامزه بود..پیامی برای ساغر تایپ کردم:

ساغر ازین خوشم اومد..به نظرت همین قشنگه؟؟-

صدای پروسوسه ی امید توی مغزم فرود اومد:

فردا کلاس نداری؟؟-

پیام فرستاده شد و..نگاه من روی صفحه ی گوشی موند.کلاس! آره این بهترین راهه!! فردا کلاسی ندارم ولی میتونم به این بهونه با آوات قرار بذارم و حضوری باهاش صحبت کنم. حتما تاثیرش بیشتر از پیام و زنگه!

جواب ساغر رو خوندم:

آره همین قشنگتره..از همین میخرم..-

از چت ساغر بیرون اومدم. من باید هرطور شده، باهاش حرف میزدم و چه بهونه ای بهتر از تنهایی بیرون رفتن؟! اگر نگرانم بود، باید می اومد. سواستفاده ای که نبود؟؟خب خودش گفته بود که تنها بیرون نرم و کاری هم به گرفتاری هاش نداشته باشم..حالا هم مجبور بود سر حرفش باشه..

نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و تایپ کردم:

سلام..آوات من فردا ساعت 4بعد از ظهر..

نه..شاید اونموقع مشغول ترئین خونه باشیم. پس دوباره تایپ کردم:

سلام..آوات من فردا ساعت 6بعد از ظهر کلاس دارم..اگه خودت نمیتونی بیای، اصلا اشکالی نداره..با ماشینِ آژانس میرم. آخه فرقی نمیکنه که یکی از طرف تو بیاد دنبالم ، یا با ماشین آژانس برم..نمیخوام به خاطر من تو معذوریت بمونی..اگه نمیتونی و کار داری، مزاحم نمیشم. بالاخره باید بتونم از پسش بربیام دیگه..

پیام رو فرستادم و با لبهای جمع شده از ذوق، به امید نگاه کردم. و اون برای این پیامِ پرسیاست، تحسینم کرد.

آوات جواب پیامم رو بعد از نیم ساعت داد..زمانی که من داشتم لیست مهمونها رو تکمیل میکردم..دست از نوشتن برداشتم و تمام حواسم رو به پیامش دادم:

- فردا خودم میبرمت..لازم نکرده از پس این کارا بربیای..

نفس آسوده م پر از ذوق بود. فردا راضیش میکردم که به جشن تولدم بیاد..

کارت تولد رو از روی میز برداشتم و با عجله دوباره خودم رو توی آینه چک کردم. درحال عطر زدن بودم که صدای ترلان رو شنیدم:

- الان چه وقت کلاس رفتنه؟؟ اینهمه کار ریخته سرمون تو میخوای بری سر کلاس؟!

:کیفم رو برداشتم و نگاه گذرایی بهش انداختم

-خیلی مهمه! کنکورِ آزمایشیه..حتما باید برم..

:نگاهم به مامان بود که توی آشپزخونه مشغول بود

-کارت آواتم الان میدم بهش بعد میرم..

:مامان درحال درست کردن ژله ها گفت

-اگه خیلی عجله داری، بذار خودمون میدیم..

:دستی توی هوا تکون دادم

-نه یه دیقه میدم دیگه..

:صدای آرومِ ترلان، با حرص همراه بود

-اَی مارموذی!

نگاهش کردم و با دیدن نگاهِ تیز و خیره ش، جوابی ندادم. همین که باهاش حرف میزدم و فراموش کرده بودم که چطور من رو مایه ی بی آبروییش میدونست، از سرش هم زیاد بود.

اما اون با اینکه مهربونتر شده بود، اما هنوز ازم حرص داشت:

- نمیدونم چرا بابا انقدر به تو رو میده! میگه دستم خالیه..اما نمیدونم از کجا میاره که واسه تو ماشین بخره..

ابرویی بالا دادم:

-برترکه چشمِ حسود!

با حرص حرف میزد وقتی گفت:

- آره حسودی کردنم داره خب! اون وضع جهیزیه دادنشون به من، اینم از سنگ رو یخ کردنم جلو شهرام! همین یه ماه پیش بود که ازش خواستم یکم بهمون پول قرض بده تا چک شهرام برگشت نخوره..گفت ندارم!! اما الان واسه تو ماشین میخره!

- وای خدای من!! ترلان که انقدر توقعی و حسود نبود!حتم دارم که اینها رو هم شهرام تو گوشش کرده بود!

- وای ترلان چی میگی؟!! بابا از کجا داشت صد میلیون بده واسه چک شهرام؟! این ماشین همه ش سی میلیون قیمتشه..اونم بابا از آشنا خرید، تو پنج قسط بهش داد! تازه اونم به خاطر اینکه خیالش از بابتم راحت بشه که کسی مزاحمم نمیشه و راحتتر واسه کلاسام برم و بیام..خودت نمیبینی خیلی از کلاسام تا 8شب طول میکشه؟! تازه واسه دانشگاهم لازمم میشه..چرا همه چی رو به هم ربط میدی؟؟؟

پوزخندی زد و انگار عصبانی شد:

- آره توام خوب بلدی به بهونه ی کلاس و مزاحم سر مامان بابا رو شیره بمالی! به خاطر سرو وضعته که مزاحمت میشن عطرین خانوم! شایدم دنبال بهونه بودی واسه اینکه حرفتو به کرسی بنشونی..

نمیتونست اینبار هم حالم رو خراب کنه..نه..اجازه نمیدادم با نیش زدنهاش، اوقاتم رو تلخ کنه..الان

وقت عصبانی شدن و بغض کردن و دلگیر شدن نبود.

-ها چیه؟؟دروغ میگم؟!

نفسم رو بیرون دادم و بغض رو پس زدم. فردا جشن تولدم بود..و ترلان و شهرام هم بودند.. پس باید تحمل میکردم و خوش میگذروندم:

- هرطور میخوای فکر کن..حرفای تو و شوهرت واسم مهم نیس..فقط دیگه پشت بابا حق ندارید حرف بزنید..تا الانشم به اندازه کافی شوهرتو ساپورت کرده..به جای دستت درد نکنه، تازه ازش ناراحتم میشی که چرا واسه این دخترشم خرج میکنه؟؟؟

با نفرت چشم ازش گرفتم:

-واقعا که!

اجازه ی حرف دیگه بهش ندادم و از خونه بیرون اومدم. بیشتر از اینکه بغض کنم، عصبی شده بودم. بابا برای شهرام کم نذاشته بود..چطور میتونست

پشتش اینطور حرف بزنه؟؟؟ جهیزیه ی ترلان؟!! بهتر از اون دیگه چی میخواست؟! چشم و هم چشمیِ خانواده و فامیل شهرام باعث شده بود که اعتماد به نفس ترلان به شدت پایین بیاد و این وسط حرفهای شهرام هم کمک کرده بود تا ترلان همیشه خجالت زده باشه و خودش رو در برابر اونها کوچیک و خوار ببینه!

وقتی جلوی در خونه ی آوات رسیدم، سرم رو با شدت به اطراف تکون دادم تا فکر ترلان و شهرام از سرم بیرون بره..قدم جلو گذاشتم و زنگ واحدش رو فشردم.

پاهام رو جفت کرده بودم و نگاهم به کارتِ توی دستم..الان باید بهش میدادم؟؟؟

در که باز شد، با مکث نگاهم رو بالا کشیدم. آماده بود..و تنها! همین خوب بود و حالم رو رو به راه میکرد..لبخند روی لبم اومد:

-سلام..

سری تکون داد و در خونه ش رو بست:

-سلام بریم..

سرم رو به سمت شونه م کج کردم و نگاهم رو پایین کشیدم. وقتی برگشتم، دستش رو پشتم گذاشت و تشویقم کرد برای عجله کردن!

نزدیک بودن بهش خوب بود..یعنی..این لحظه ها یک جور دیگه ای بود! این لحظه ها رو نفس میکشیدم..عشق میورزیدم..رویا میبافتم..زندگی میکردم!

سوار ماشین که شدیم، درحال روشن کردن ماشین نگاهم کرد:

-دیرت که نشده؟؟

مثل یک وظیفه شناس حرف میزد..یکی که باید سر وقت من رو به مقصد میرسوند و بعد میرفت پی کارش! و من..در همه حال دنبال فکرهای خوب و مثبت بودم. اینکه نگرانم بود..اینکه کنارم بود..اینکه

مراقبم بود..اینکه آواتِ مردانی بود و الان..با من..با عطرینِ لپ چالیِ بامزه که اخلاق درست درمونی نداشت، حرف میزد!

عطری؟؟-

و به این دختر میگفت "عطری"!! این لحظه ها میشد پرواز کرد..به خدا که زندگی همین بود!

بابا این خیلی مَشنگه!!-

به روبرو خیره بود و با خودش حرف میزد..چه اهمیتی داشت؟؟ پیش من بود..نه پیش هیچ دخترِ دیگه ای! به خاطر من از کارش میزد..به خاطر من!

اون پیچ خیابون رو با سرعت پیچید و من لبخندی به روش زدم:

اگه بگم کلاس ندارم، دعوام میکنی؟؟؟-

ثانیه ای به روبرو خیره موند.. و بعد با تعجب و ناباوری نگاهم کرد:

یه بار دیگه بگو؟؟؟-

لب گزیدم و دو دست مشت شده م رو جلوی چشمهام گرفتم.. و با خجالتی ظاهری لوس شدم:

کلاس ندارم..-

از بین دستهایی که جلوی صورتم گرفته بودم، * دزدکی نگاهش کردم. مثلا میترسیدم و خجالت میکشیدم و..پررو بودم دیگه:

ببخشید..دعوام نکن خب؟؟-

یک بار به روبرو نگاه کرد و دوباره به من..و حس کردم سرعتش کم شد. و به جاش، اخم بود که بین ابروهاش نشست:

اسگُل کردی عطری؟!-

آخ که من به فدای "عطری" گفتنش! میدونستم که اسمم رو همینطوری یک چیزی به خاطر سپرده و حوصله ی فکر کردن درمورد درست و غلط تلفظ

کردنش رو هم نداره..اما من دیگه با شنیدنش عصبی و ناراحت نمیشدم. آوات همونطوری بود که خودش دوست داشت!

دست دراز کرد و دستم رو از جلوی صورتم کشید:

- با توام! کلاس نداری، پس مرضت چیه که منو کشوندی بیرون؟؟

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم. مثل صدام:

- گفتم دعوام نکن..

نگاه چپی بهم انداخت و دستم رو میون دستش فشرد:

- میدونی چقدر کار ریخته سرم؟؟ واسه چی کرم میریزی آخه؟؟ جدی کلاس نداری؟؟

سری بالا انداختم و همراهش نُچ آرومی ادا کردم.دستم رو رها کرد و اینبار لپم رو با تمام قدرت میون انگشتهاش فشرد. جوری که آخم در اومد..

- منو سر کار میذاری نیم وجبی؟!!

دست روی دستش گذاشتم:

..آی آی آی! ول کن لپمو کندی! آی-

دستش رو محکم تکون میداد و همراهش صورت من هم تکون میخورد:

اونوقت میگی چرا آوات اذیت میکنه..بکّنم اون لپای آویزنتو تا حالت جا بیاد؟؟؟ -

دستش رو محکمتر گرفتم. دیگه داشت اشکم در می اومد:

ببخشید..آی ببخشید دیگه! خب اگه نمیگفتم کلاس دارم که باهام نمی اومدی!ول کن کندیش!! -

دستش رو عقب کشید:

..کلا دردسری-

لپم از درد گز گز میکرد. دستم رو روی لپم گذاشته بودم و میمالیدم:

وحشی-!

با بهت نگاهم کرد:

-چی گفتی؟!

بی اراده بود که با حرص به بازوش زدم:

-لپمو از جا کندی!

با لذت به لپ سرخ شده م نگاه کرد و حق به جانب اخم کرد:

-بوسش کنم؟؟؟

دهنم از حیرت باز موند و دستم روی صورتم خشک شد! با کجخند، نچ غلیظی ادا کرد:

-بوست نمیکنم..چون بی جنبه ای!

از بوسیدن حرف میزد؟! و..از بی جنبگیِ من!!
وقتی دیدم قبل از اینکه به پیچِ خیابون برسه راهنما زد، درد لپم رو فراموش کردم:

-کجا میری؟!!

نگاهم نکرد:

-برمیگردیم خونه دیگه..

:صدای بلندم با ترس همراه شد

!!نه-

:به یکباره نگاهم کرد

چته؟!! چرا دیوونه بازی درمیاری؟؟-

نیومده بودم که به این زودی برگردم. کامل به سمتش برگشتم و دو دستم رو جلوی صورتم توی هم :قفل کردم

!نریم خونه..تورو خدا-

:هرلحظه متعجب تر میشد

چی میگی عطری؟! الان کجا بریم وقتی کلاس ندارى؟؟ -

وقتی پیچِ خیابون رو نپیچید، بی اراده نفس آسوده ای :بیرون فرستادم

..هووووففففف-

اون هنوز هم موشکافانه نگاهم میکرد. اما صداش آرومتر شده بود:

الان هوا تاریک شده..کجا بریم؟؟-

هوا تاریک شده بود و این برام آرامش بخش بود. دیگه ترس این رو نداشتم که به خاطرم جلوی دید مردم، معذب بشه. لبخند دندون نمایی به روش زدم:

میخواستم برم بیرون..گفتم الان بفهمی تنها رفتم، - دعوام میکنی..اگرم به خودت میگفتم، نه باهام میومدی، نه میذاشتی خودم برم..

عصبی بود وقتی گفت:

انه خب..میرفتی کی جلوتو گرفته بود!-

لبخندم جمع شد:

جدی؟!-

چشمهای تنگ شده ش رو چند ثانیه ای بهم دوخت. کمی فکر کردم..طعنه میزد؟؟؟

آهاان ازون لحاظ!-

:مظلوم شدم

خودتم باهام نمیومدی؟؟؟-

نگاه گذرایی بهم انداخت..با چشمهایی که تنگ شده :بود و نگاهی که سعی میکرد جدی باشه

کجا میومدم؟؟-

:توی جام جابجا شدم و سعی کردم جدی باشم

اصلا جایی میتونی با من بیای؟؟؟-

:کمی بیخیالتر شد

مثلا کجا؟؟؟-

میخواستم حرف رو به سمت جشن تولد بکشم.ژست :تفکر به خودم گرفتم و شمردم

..مثلاا..کافیشاپ..شهر بازی..اممم سینما-

کم کم لبخند کجی روی لبش نمایان شد..معلوم بود که !اینها رو اصلا نمیتونست

!لااقل یه قدم زدنی..یه مهمونی..جشن-

:نگاه گوشه ایش، شیطنتش رو نشون میداد

دلت میخواد دوست دخترم باشی؟؟-

قلبم ریخت..دوست دخترش بودن خوب بود. یعنی آرزوم بود! نمیشد نه؟؟؟

!نگاه چه شکلی میکنه قیافه شو-

:با خجالت لبخندم رو جمع کردم. اون ضد حال زد

نگفتم از دوست دخترم چه توقعایی دارم؟؟-

در یک لحظه خون به صورتم دوید. عجب لعنتی و !بیشعوری بود

!نخیر نمیخوام دوست دخترت باشم-

پَ چی؟؟؟-

ابروهام رو بالا دادم و تمام سعیم این بود که عادی :حرف بزنم

..هیچی خب! همینطوری بیای مهمونی-

:تیز بود. حرفم رو زود فهمید

اونوخ چجوری مهمونی ای؟؟-

مظلومتر از این هم میشد که بشم؟؟؟

من که ازون دخترا نیستم! منظورم مهمونیِ -
!خونوادگیه

زبونش رو به لبش کشید و با خنده ای جمع شده،
:سرش رو بالا و پایین کرد. نذاشتم حرفی بزنه

!مامانت اینام دعوتن-

:گوشه ای پارک کرد و کامل به سمتم برگشت

واسه چی؟؟-

تردید رو کنار گذاشتم و دست توی کیفم کردم.
درحال درآوردن کارت، صلوات نذر میکردم که
!قبول کنه

کارت رو با دو دستم، به سمتش گرفتم و تند و
:یکباره گفتم

!!تولدمه-

لحظه ای به من چشمهای برق زده م نگاه کرد و بعد به کارت توی دستم. لب گزیدم:

-توام دعوتی..

کم کم ابروهاش بالا رفت و لبخندی روی لبش نشست:

-عههه؟؟؟ تولدته لپ چالی؟!

سرم رو تند تند بالا و پایین کردم:

-میای؟؟؟

بدون توجه به سوالم، کارت رو از دستم گرفت:

-خب چرا از اول نمیگی؟؟

-چرا نمیگفتم؟؟؟ خب دنبال راهی بودم که بگم و اون قبول کنه!

-میای آوات؟؟

کارت رو باز کرد و نگاهش کرد..و تک خنده ای روی لبش اومد:

نینی مون میخواد تولد بگیره..چند سالت میشه؟؟-

با ذوق و افتخار گفتم:

سال18-!!

به یکباره نگاهش رو بالا کشید:

سال؟18-!

سرم رو تند تند بالا و پایین کردم..متعجب خندید:

پس چرا انقدر فنچی؟؟-

بچه بودنم رو به روم می آورد..

خیلیم خوبم..واقعا نمیدونستی چند سالمه؟-!

دستی توی هوا تکون داد:

چه میدونم..شونزده هیفده سالت بود دیگه-..

واسش اهمیتی نداشت که به خاطر بسپاره یا کنجکاوی کنه! همون دختربچه ی لپ چالی بودم دیگه!! دست دراز کرد و بینیم رو بین دو انگشتش فشرد:

..بهت نمیاد عمویی! خیلی ریزه موندی-

:عصبی دستش رو پس زدم

خب حالا میای؟؟؟-

:بازهم سوالم رو با سوال دیگه ای جواب داد

کیا هستن؟؟-

:سخت بود رو راست بودن

اممم هستن دیگه..یکی دوتا از آشنا هامون..مامان - بابای تو!! ترلان اینا..یکی دوتا هم دوستای !صمیمیم..اونم شاااید نیان

:زیر نگاه تیز و موشکافانه ش لبم رو کش دادم

!همینا-

:نگاهش رو از چشمهام نگرفت

همینا؟؟-

:در اوجِ اعتماد به نفس تکرار کردم

!آره همینا-

:صاف نشست و کارت رو جلوی فرمون گذاشت

..ببینم چی میشه-

:عصبی شدم

من دارم رسما دعوت میکنم! ینی چی که ببینم چی - !!میشه؟

:ماشین رو روشن کرد و نگاه آرومی بهم انداخت

..ببینم موقعیت چطوری میشه عزیزم-

:چشمهام رو با جدیت تنگ کردم

..نیای دیگه کاری باهات ندارم-

:ابروهاش رو بالا فرستاد

جدی؟؟قول میدی؟؟-

:دستهام از حرص مشت شدند و چشم ازش گرفتم

!واقعا که-

:دستم رو گرفت

نیام ناراحت میشی؟؟؟-

جوابش رو ندادم. من چی میخواستم و اون چی میخواست! چقدر همیشه عصبیم میکرد. میخواستم دستم رو از توی دستش بیرون بکشم:

واسم مهم نیس!-

خنده ی آرومش قلبم رو میشکست. داشت مسخره م میکرد!

احتمالش زیاده که بیام..بذار ببینم میتونم برنامه - هامو جفت و جور کنم..

بدون اینکه سرم رو به سمتش بچرخونم، نگاهی دزدکی بهش انداختم. می اومد نه؟؟ با خنده ی آرومش دستم رو فشرد:

فقط با خاطر لپ چالیِ خودم..-

*

نگاه عمیقم رو توی آینه به خودم انداختم. به چشمهای سیاهی که حالا درشت تر و سیاه تر به

نظر میرسیدند. و لبهای سرخ و براق و پوست سفیدی که تضاد قشنگی با سیاهیِ چشمهام داشت.

هیجانی که با استرس همراه بود، ازم دور نمیشد و به زیباییِ ساده ای که آرایشگر برام ساخته بود، قانع نبودم. کاش سایه ی دودیِ پشت پلکم، انقدر محو نبود.

به نظرتون یکم پشت پلکم تیره تر باشه، قشنگتر نمیشه؟؟

آرایشگر با خوشرویی جوابم رو داد:

نه عزیزم همینطوری بیشتر بهت میاد..اگه تیره تر کنم، چشمات گود میشه..

ساغر هم دقیق نگاهم کرد و حرف آرایشگر رو تایید کرد:

آره عطرین همینطوری خیلی قشنگ شد..

قلبم مثل طبل میکوبید و نمیتونستم دیشب رو از یادم ببرم..گفته بود میاد! می اومد و باید من رو زیباتر و

بی نقص تر از همیشه میدید..به لاکهای قرمز رنگم نگاه کردم..حتما من رو بزرگتر از قبل میدید..پیراهنِ سفیدِ آستین بلندم..با دامنِ بلندی که مدل ماهی داشت و تقریبا کلوش بود، و کفشهای پاشنه بلندی که پام کرده بودم..مدل موی بسته ای که زیاد شلوغ نبود و..روبان باریکِ قرمز رنگی که میون موهام کار شده بود.

همه چی عالی بود نه؟! با این پیراهن و مدل مو و آرایش دیگه بچه به نظر نمیرسیدم؟! آخ که قلبم لحظه ای آروم و قرار نداشت..

گفته بود برنامه هاش رو جفت و جور میکنه و میاد! گفته بود حتی اگر دیروقت هم شد، سعی میکنه خودش رو برسونه.من امید داشتم ولی..استرسِ نیومدنش، دست بردارم نبود.

انگشتهای یخ زده م رو توی دستهای ساغر قفل کردم و با نفسی که داشت بند می اومد، دوباره ازش خواستم که تاییدم کنه:

مطمئنی خوب شدم؟؟ پیراهنم چطوره؟؟-

ساغر با مهربونی لبخند زد:

همه چیت عالیه! هم پیراهنت قشنگ و پوشیده س، - هم آرایشت بهت میاد. کلا هیچ ایرادی نداری آجی..

نفسی بیرون دادم و با هیجان سرم رو بالا و پایین کردم. امشب دیگه نمیتونست مثل بچه ها باهام رفتار کنه.امشب اگر می اومد..که باید می اومد..که باید..باید..هرطور شده خودش رو میرسوند..و باید عطرین رو جور دیگه ای میدید! وای که دوستهای حسود و نامردم منتظر بودند و اون باید من رو جلوی دوستهایی که از دشمن دشمن تر بودند، سربلند میکرد.

ساعت نزدیک به هفت شب بود و هرچقدر به خونه نزدیکتر میشدیم، هیجان و استرسم بیشتر میشد. ترس یک لحظه هم دست بردارم نبود و شش دنگ حواسم به گوشیم! قبل از اومدنش خبر میداد؟؟؟ نه اهل خبر دادن نبود. اگر نمیتونست بیاد چی؟؟؟ خبر

میداد؟! نه امکان نیومدنش، نبود! دیشب مهربون بود و گفته بود حتی دیروقت هم که شده، خودش رو میرسونه. پس میاد و من منتظر یک برنامه ی مفصل بودم..

اس دیِ سفید رنگِ عزیزم توی پارکینگ پارک شده بود و من حتی ندیده بودمش. میخواستم شب ببینم و تمام ذوق و هیجانم رو جلوی دوستهام تخلیه کنم! البته که کادو زیاد مهم نبود و مهمترین بخش این جشن برای من، دیدن نگاههای دوستانم بود وقتی که آوات رو کنار من میدیدند. اون هم اونطور که من میخواستم نه اونطور که خودشون با مغزِ معیوبشون فکر میکردند!

همراه ساغر، پشت در واحدمون ایستاده بودم. نفسهای عمیقم هیچ کمکی به کمتر شدن هیجانم نمیکرد. صدای آهنگ از داخل خونه به گوش میرسید و من دست ساغر رو میفشردم:

چند لحظه وایسا نفسم سر جاش بیاد-..

:ساغر حرفی زد و ته دلم رو به یکباره خالی کرد
مطمئنی آوات حتمی میاد؟؟؟-

چشم روی هم گذاشتم و نفسم برگشت. میشد نیاد؟! به امیدِ یک خبر،خیلی سریع گوشیم رو از توی جیب پالتوی بلندم بیرون کشیدم. هیچ تماس و پیامی به اسم آوات نبود ولی...اسم سامیار بین پیامهای خوندہ نشده، خودنمایی میکرد. چونه م سفت شد.هنوز گاهی پیام میداد و وجودش رو برای من یادآوری میکرد:

" تاحالا واسه هیچی انقدر اصرار نکردم..اما تو با همه چی فرق میکنی عطرین..وقتی بهت میگم خانومم، یه حالی میشم.هرچی دور تر میشی، بیشتر سمتت کشش پیدا میکنم..تو میترسی..من دلم میخواد چشای ترسیده و خوشگلتو ببینم..فکر کنم داره یه خبرایی میشه..داری جدی تر میشی واسم..به نظرت باید اهمیت بدم؟؟"

پیامش حالم رو بدتر کرد.کوتاه نمی اومد و من میترسیدم. و آوات..می اومد! آره می اومد و من رو از این ترس نجات میداد.امشب خوش میگذشت..حتما با اومدنِ آوات، خوش میگذشت.

-عطرین؟؟

به ساغر نگاه کردم. آروم حرف میزد تا بهم آرامش بده:

-زنگو بزنم؟؟

گوشیم رو قفل کردم و توی جیب پالتوم سُر دادم..گلوم خشک شده بود وقتی گفتم:

-بزن..

ساغر زنگ رو زد و من لب روی هم فشردم. امشب باید من رو میدید..بزرگ شدنم رو..زیبا شدنم رو..دست و دلباز بودنم رو..خواستنِ بی حد و مرزم رو..

در باز شد و صدای آهنگ بلندتر از قبل به گوش رسید.ترلان رو دیدم که با صورتی زیبا و پیراهن شیک..و شالی که روی سرش بود، به روی من میخنده. صداش بلند بود و هیجان داشت وقتی رو به بقیه گفت:

-نینی کوچولو تشریف آورد!!

ساغر دستش رو پشتم گذاشت و به جلو هدایتم کرد. حس بد و سامیار و پیامش، پشت در جا موند. لبخندی ناخواسته صورتم رو پوشوند و قدم داخل خونه گذاشتم.

با ورودم صدای دست و جیغ به هوا برخواست و من با دیدن شلوغیِ خونه، لب گزیدم. دوستهایی که سر پا ایستاده بودند و با جیغ، دست میزدند.. پدر و مادرم.. یزدانی که با شیطنت بین مهمونها میلولید..عمو محسن با لبخند سنگینش..و زنی که کنارش بود و..نمیشناختمش! مهم هم نبود!! و گوشه

ای..زیاد دور..نمیدونم کجا..خاله منیر به روم لبخند زد.

همه همصدا خوندند:

تولد تولد..تولدت مبارک..مبارک مبارک..تولدت - مبارک..تولدت تولد..تولدت مبارک..مبارک مبارک..تولدت مبارک..

برای تک تک مهمونها سرم رو تکون دادم. ساغر پالتوم رو از تنم درآورد و شالم رو برداشت.. و با بقیه همصدا و بلند خوند:

تولد تولد..تولدت مبارک ..مبارک مبارک..تولدت - مبارک..

حس قشنگی بود..حس محبوب بودن! البته اگر یزدان کرم نمیریخت و با ترکوندن بادکنک ها و خالی کردن اسپریِ برف شادی، حواس مهمونها رو پرت نمیکرد!

برف شادی رو درست جلوی من فشار داد و موجی از سفیدی به هوا پخش شد:

-تولدت مبارک آبجی!

لبخند روی لبم پررنگتر شد..چقدر این پسرک شیطان صفت با اون کت و شلوار مشکی و پاپیونِ قرمزش که روی بلوز سفیدش نمای قشنگی داشت، خوشتیپ و خواستنی شده بود!

لپش رو محکم کشیدم:

-مرسی فدات شم!!

به دوستهام نگاه کردم. دست میزدند و با آهنگ مخصوص تولد، همه تشویق به همخونی میشدند. با تک تک شون دست دادم و خوش آمد گویی کردم. تمام دوستهام اومده بودند! هر سی و شش نفری که دعوت کرده بودم!! و بعضی ها، با خواهرشون..یا دوستشون! این نشون میداد که همه شون..همه شون به اضافه ی همراهانشون که با خودشون اومده

بودند، فقط برای کنجکاوی و دیدن آوات اومده بودند!! و آوات...کجا بود؟؟؟

چشم گردوندم و با دقت بیشتر به مهمونها نگاه کردم. خبری از آوات و..عمو بهادر و نفیسه جون نبود. سعی کردم لبخندم رو همچنان حفظ کنم..خب هنوز زود بود و وقت برای اومدنشون بود..اون ها که مثل دوستهای من زیادی کنجکاو و مشتاق نبودند!

به تزئیناتِ قشنگ دیوار ها نگاه کردم تا حواسم رو از نگاهِ منتظر و تیز بچه ها پرت کنم. بادکنک های قرمز و سفید.. قلبهای پارچه ای بزرگی که حروف لاتینِ روشون "تولدت مبارک" رو نشون میداد..من بین این ریسه های رنگی زیباتر به نظر نمی اومدم؟! آخ کاش زودتر بیاد!

قبل از اینکه بشینم، ساغر دستم رو گرفت و مانعم شد:

-کجا؟؟؟ بیا برقصیم نینی کوچولو!

خنده ی عمیقی روی لبم نشست و بازهم امیدوار شدم..حتما می اومد! با ساغر و چندتا از بچه ها مشغول رقصیدن شدیم.

"جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست

جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست

تولدت مبارک ، تولدت مبارک

"تولدت مبارک ، تولدت مبارک

صدای موزیک بلند بود ولی من تمام حواسم رو به زنگِ در داده بودم. در ظاهر مشغول شادی و رقص بودم ولی درواقع تمام وجودم انتظار
میکشید..انتظاری کشنده که قلبم رو آزرده میکرد.

"امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره

از جشن ستاره آسمون یه پارچه نوره
امشب خونمون پر از طنین دلنوازه
تو کوچه پر از نوای دلنشین سازه
عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه
زندگیم با بودنت درست مثله بهشته
تو خونه سبد سبد گلهای سرخ و میخک
عزیزم دوست دارم تولدت مبارک
"تولدت مبارک ، تولدت مبارک

جوّ جالبی بود. بچه های کلاس راحتتر از اون بودند که کسی برای رقص بهشون تعارف بزنه.غریبه ای بینمون نبود و جالب اینکه مردهایی که توی جمعمون بودند، بیشتر از چند نفر نبودند.بابا فرهادم و عمو محسن و شهرام و داییِ مادرم و یکی از دوستانِ خانوادگی مون..اون ها هم گوشه ی سالن دور هم نشسته بودند و درحال گفتگو، نظاره گر

بودند.. البته قلیون هم برپا شده بود تا لذتِ این دور همی براشون بیشتر بشه.

"جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست
جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست
جشن تو طلوع یک روز مقدسه برام
وقت شکرگزاری به سوی درگاه خداست
عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه
زندگیم با بودنت درست مثله بهشته
تو خونه سبد سبد گلهای سرخ و میخک
عزیزم دوست دارم تولدت مبارک
تولدت مبارک ، تولدت مبارک"

کم کم دیگه رقص برام اون لذت و هیجان اولیه رو نداشت. به خصوص که در گوشیِ بچه ها هم شروع

شده بود. به سختی لبخندم رو حفظ کرده بودم و با ساغر میرقصیدم. دلم میخواست بشینم..و یا لحظه ای به اتاقم برم و یکبار دیگه گوشیم رو چک کنم..

اما این جشن برای من بود..به خاطر من! و اینهمه نگاه، فقط به من بود که چطور دارم توی شب تولدم شادی میکنم!! برای همین اصلا نمیتونستم لحظه ای مالِ خودم باشم و باید این لبخند حفظ میشد. باید حواسم به همه میبود. آخ خدا حتی حق نشستن هم نداشتم و هر طرف سرم رو میچرخوندم، یکی با لبخند برای رقصیدنم دست میزد و من باید با روی خوش جواب لبخندش رو میدادم.

من به ظاهر غرق خوشی بودم و پاهام هر لحظه سست میشد. نزدیک به هشت شب شده بود و باید زودتر می اومدند.خاله منیرم من رو به آرامش دعوت میکرد و من حتی نمیتونستم نگاهش رو دریافت کنم.

به مامان نگاه کردم که با زنی مشغول بگو و بخند بود.ترلان در جا آروم تکون میخورد.ساغر همچنان با شور میرقصید و گاهی کس دیگه ای رو همراهی میکرد. یزدان جایی بود و آتیش میسوزوند حتما! همه دورم بودند..همه و همه رو به من لبخند میزدند. اما من فقط انتظار یک نفر رو میکشیدم..فقط یک نفر برای شادیِ من بس بود!

نمیدونم چقدر غرق فکر و خیال بودم که کسی در گوشم گفت:

عطرین پس چرا آوات نمیاد؟؟؟-

برگشتم و با کیانا روبرو شدم. لحظه ای نگاهم روش موند..چقدر قشنگتر شده بود! و چقدر..پیراهنِ آستین حلقه ایِ کوتاهش، به زیبایی روی تنش نشسته بود. اون هم منتظر آوات بود؟! نگاهی گردوندم..انگار همه شون منتظر آوات بودند و باید اعتراف میکردم که مراسمِ تولد من..فقط و فقط به خاطر آوات بود!

توی اون شلوغی..با صدای بلند آهنگ..بین جیغ و داد و دست زدنها..لحظه ای گوشم صدای زنگ در خونه رو شنید! چشم از نگاهِ منتظرِ کیانا گرفتم. قلبی نمیزد..صدایی شنیده نمیشد..تمام حواسم به دیدن !تبدیل شده بود و ثانیه شماری میکرد برای ورودش

خدمتکارِ زن میانسالی به سمت درِ چوبیِ بزرگ و کنده کاری شده رفت. بی اراده از کیانا فاصله گرفتم. و کم کم از جمعِ درحالِ برقص..ساغر صدام :زد

عطرین کجا؟؟؟-

!شنیدم؟؟ نه نشنیدم

.کسی دستش رو دور شونه م حلقه کرد

آوات میخواد بیاد؟؟-

صدای ساغر رو خیلی زود تشخیص دادم و بازهم نگاهم از راهرو جدا نشد. با ورود عمو بهادر و !!نفیسه جون، پلک زدم. اومدند

قدمی جلو گذاشتم. اما با دیدن خدمتکار که پشتِ سرشون دیده شد و به سمت آشپزخونه رفت، قلبم !لرزید. کس دیگه ای نبود؟!! پس..آوات کجاست؟

مامان بابای آواتن نه؟؟-

صدای ساغر اکو وار توی سرم تکرار شد. اونها نزدیکتر شدند و مامان و بابا به استقبالشون :رفتند..صدای ساغر پتکی شد توی مغزم

پس آوات کو؟؟-

سرما رو حس میکردم که از نوک انگشتهای پام شروع به نفوذ به تمام تنم میکرد..نیومده بود! نگاهم از راهروی منتهی به درِ ورودی جدا نمیشد. با پدر .و مادرش نیومده بود..یعنی..هنوز نیومده بود

..خب حتما بابا مامان باباش نمیخواسته بیاد-

صدای آرومِ ساغر، بهم دلگرمی میداد..از همون دلگرمی های گول زننده. و من واقعا گول میخوردم! بغض رو پس میزدم و خودم رو با این گول زدنها،

آروم میکردم. گفته بود که حتی شده، دیروقت خودش رو میرسونه. پس می اومد..نه؟؟؟ وقت بود..حتما می اومد!

میاد..خودش تنها میاد-!

ساغر فشار آرومی به سرشونه م وارد کرد:

آره بابا..گفت که شاید دیروقت بیاد-..

حالت عصبی و پر استرس ازم دور نمیشد. تند تند سرم رو به تایید حرفش تکون دادم. باید می اومد!

نفیسه جون درحال حرف زدن با مامان، لبخندی به روی من زد. این یعنی به زودی سلام و احوالپرسی باهم خواهیم داشت. به سختی آرامشم رو حفظ میکردم و به سختی لبخند میزدم. و به سختی نیومدن آوات رو از ذهنم پس میزدم.

نزدیک شدنِ نفیسه جون و عمو بهادر رو حس کردم و قلبم فشرده شد. من حتی با دیدن پدر و مادرش توی خونه مون هم یک حالی میشدم.یک هول زدگی

که با خجالت همراه بود. و میترسیدم یک وقت کار اشتباهی بکنم یا یک سوتیِ بدی بدم و یک وقت جلوی دید اونها خوب به نظر نیام!

ساغر آروم گفت:

من برم به بچه ها بگم که اینا پدر و مادر آواتن! - همینم جای شکر داره که احترام گذاشتن و اومدن..وگرنه با این بچه های پررو که منتظر سوژه ان چیکار میکردیم؟؟

نگاهم به سمت ساغر کشیده شد. چشمکی زد و با لبخند ازم دور شد.

آب گلوم رو فرو دادم و به نگاهِ پرمعنیِ آرزو توجه نکردم. پیراهنِ کوتاه و پُرچینش..و نازِ توی حرکاتش بهم حس بدی میداد. و بدتر از همه ی اینها،پچ پچ کردنهاش درِ گوشِ زهرا و مهلقا و سمانه بود و خنده های موذیانه شون..اونها منتظرِ زمین خوردن من بودند و من منتظرِ سرافرازیم!

با نفس بلندی خودم قدم جلو گذاشتم و به نفیسه جون نگاه کردم. باید احترام ویژه ای به پدر و مادرِ آوات گذاشت!! استرس رو پشتِ لبخند متین و آرومم پنهان کردم:

-سلام..خوش اومدین..

قبل از نفیسه خانومی که با لبخند نگاهم میکرد، عمو بهادر جوابم رو داد:

-سلام دخترم..تولدت مبارک خانوم خانوما!

ذوقی وصف نشدنی از شنیدنِ "دخترم"، اونهم از زبونِ عموبهادر..پدرِ آوات، وجودم رو فرا گرفت. مهربونیش بدجور به دل مینشست و لحن شوخش، حس خوبی بهم میداد. دستم رو توی دستش فشرد و من به لبخندم وسعت دادم:

- مرسی عمو! خیلی خوشحالم کردین تشریف آوردین..

دست نوازشی به سرم کشید:

-ای شیطون خانوم..ماشالا بزرگ شدیا!

-خجالت کشیدم و نمیدونم چرا!!

-ممنون..

نفیسه جون دستم رو میون انگشتهاش فشرد و با آرامش لبخند زد:

-تولدت مبارک عزیزم..

سرم رو کمی به سمت شونه م متمایل کردم و تمام تلاشم این بود که خانومانه رفتار کنم!

-ممنون نفیسه جون..

جلوی نگاه دقیق و ریزبینِ نفیسه جون، باید حدالامکان درست رفتار کرد! نگاهِ آرومش، به چشمهام بود وقتی پرسید:

-به خاطرِ آوات که تو دردسر نیفتادی؟؟

اسم آوات قلبم رو دیوونه کرد! نگاهِ مامان که پیش نفیسه جون ایستاده بود، به من بود. و نفیسه خانوم منظورش اون فیلم بود نه؟؟ مگه میشد مادرش اون

فیلم رو ندیده باشه؟؟ اون هم مادری که بیشتر از همه آوات رو تشویق به کارش میکرد و همیشه همه جوره حمایتش میکرد.و من..ناخودآگاه خجالت کشیدم. به خاطر دخترِ ترسیده ای که توی فیلم دست آوات رو میکشید!

فکر کنم..آوات به خاطرِ من تو دردسر افتاد-..

پدرش بود که جواب داد:

نه دخترم دردسر چیه؟؟ وظیفه ش بود که از - خواهر کوچیکترش مراقبت کنه..

حس خوبم به کل پرید! دیگه شنیدن نسبتِ "دخترم" هیچ لذتی نداشت..من دخترش بودم و خواهر کوچیکتر آوات!! به سختی لبخندم رو حفظ کردم:

ممنون-..

مامان رو به نفیسه جون پرسید:

مشکلی واسه آوات جان پیش نیومد که؟؟-

لبخندش به شدت من رو یادِ پسرش میانداخت..لعنتی چرا نمی اومد؟؟

-نه مهری جون..آوات از پسِ خودش برمیاد..

بله خیلی هم خوب بر اومد. من رو آشنایی معرفی کرد که فرقی با غریبه ندارم! و اون پُست توی پیجش، اینهمه دختر رو به اینجا کشوند تا من ثابت کنم که اونقدرها هم آشنای دور نیستم!

نفیسه جون به من نگاه میکرد وقتی با آرامش کلمات رو ادا میکرد:

- آواتِ من تحملِ بعضی رفتارای ناشایستو نداره..من از این اخلاقش راضی ام..مردونگیش باعث سربلندیِ من و آقا بهادُره..

به سختی لبخندم رو حفظ کردم. مردونگی بود خب..البته نه تمام کارهاش! نمیدونست که پسرش چطور با نامردی من رو بوسید؟؟؟

-خدا حفظش کنه..خیلی آقاس..

بله آقا هم بود! چرا که نه؟؟؟ کسی که من رو دوست داشتنی میدونست و نمیخواست حسم رو درک کنه..کسی که با فهمیدن حسم، نگرانم شد و بارها با بدترین رفتار، من رو از خودش روند. و با اینحال، بازهم نتونست بیخیالِ منِ پر اشتباه بشه و خواست حامی و مراقبم باشه..حالا..این آقا کجا بود؟!!

پس چرا آوات نیومد؟؟؟-

این سوال رو مامان پرسید..و با همین سوال، تمام فکرها از ذهنم پر کشید. گوشهام تیز شدند و نگاهِ خیره م، فقط به دهن نفیسه جون بود. اون با متانتی که توی تمام حرکاتش مشهود بود، نگاهی بین من و مامان جابجا کرد:

- اتفاقا زنگ زدم بهش..گفت که یه کاری واسش پیش اومده..انجام میده و خودش میاد..

نگاهم خشک شد. کار پیش اومده بود؟؟؟ اما انجام میداد و می اومد! می اومد نه؟؟؟

نمیدونم نوع نگاهم چطوری بود که نفیسه جون چند ثانیه ای بهم خیره موند. به خودم اومدم و خیلی زود چشم دزدیدم. و با نفسی که بیرون دادم، لبخندی زدم:

- چرا سرپا وایسادین؟؟تو رو خدا بفرمایین..مامان نمیخوای از مهمونات پذیرایی کنی؟؟

مامان دست پشت نفیسه جون گذاشت و اون رو به سمت بالای پذیرایی هدایت کرد:

- ببخشید اصلا حواسم نبود که سرپا نگهتون داشتم..بفرمایید..آقا بهادر بفرمایید..نفیسه جون ازینور عزیزم..

نفیسه جون با مکث کوتاهی، لبخندی به روم زد:

- برو به دوستات برس عطرین جان..انگار منتظرتن!

حواسش به همه جا بود..این حواس جمع بودنش رو قبلا هم دیده بودم. لبخند آروم و نگاهِ آرومترش که انگار بیشتر از ظاهر رو میدید! و این آدم رو

مجبور به رفتار بهتری میکرد. لبخند روی لبم رو کش دادم و سری تکون دادم. و اون بدون توجه به اشاره ای که مامان به قسمت بالای پذیرایی کرد، با اجازه ای گفت و وارد یکی از اتاقهای مهمان شد تا لباسش رو عوض کنه.

وقتی به سمت بچه ها برگشتم، دقیقا همون نگاهی رو دیدم که انتظارش رو داشتم! همه با کنجکاوی نگاهم میکردند و حتما تا حالا ساغر بهشون گفته بود که این مهمونهای ویژه، پدر و مادرِ آوات هستند!

ترلان آرم دمِ گوشم گفت:

چه دوستای ندید بدیدی داری عطرین! چرا - اینطوری به مامان بابای آوات نگاه میکنن؟! اه اه اونو نگاه! انگار اومده شوی لباس!! با اون قیافه ی جادوگری که واسه خودش درست کرده!

هوففف چقدر همه چی قاطی پاتی شده بود! برای منحرف کردن ذهن ترلان، رو بهش با لبخند گفتم:

-بیا باهم برقصیم ترلان..

ترلان به شهرام نگاهی انداخت و بعد لبخند مصنوعی به روم زد. خواست حرفی بزنه که دستش رو گرفتم و رقصیدم:

- به دیگرون توجه نکن..دوستای من دیوونه ان! فهمیدن مامان بابای آواتن که اومدن جشن تولد من..واسه همین نمیتون نرمال رفتار کنن..

لبی با حرص کج کرد:

- خودِ آوات بیاد، چیکار میکنن؟!!

خنده م گرفت:

- خودکشی میکنن..

با خنده ی من به خنده افتاد. وای اگر آوات می اومد! وای خدا کاش زودتر بیاد و من قیافه ی اینها رو میدیدم!

هنوز چند لحظه نبود با ترلان میرقصیدم که دستم کشیده شد. شبنم بود که دور از انتظارم، یکهو دستم رو کشید و گفت:

-باید با منم برقصی عوضی!

چشمهام از فرط تعجب درشت شدند. شبنم با عشوه و ناز شروع به رقصیدن کرد و من هم به اجبار باهاش همراهی کردم. یک نگاهم به درِ اتاق بود و یک نگاهم به جایی از سالن که عمو بهادر کنار بابا و بقیه ی مردها نشسته بود و باهم میگفتند و میخندیدند. و حواسم..به زنگ خونه بود. و توی این گیر و دار، چندتا از بچه ها هم بهمون ملحق شدند و با "اووو" کشیدن شروع به رقصیدن کردند.

سرگیجه گرفته بودم. رقص پرنازِ شبنم تمومی نداشت و نگاهش به هر جای سالن میچرخید. در اخر طاقت نیاورد و خودش رو جلو کشید..و درحالیکه میرقصید، آروم گفت:

-مامانِ آوات چه باکلاسه!

انگار حرکاتِ شبنم برام معنیِ دیگه ای پیدا میکرد! داشت خودی نشون میداد؟! برای کی؟! چرا اینطوری؟!!

به نفیسه جون نگاه کردم که از اتاق بیرون اومد.کت و شلوار خانومانه ای تنش بود. کت بلند تا کمی بالای زانو، و شلواری راسته که پاچه ش تا روی کفشهای پاشنه بلندش اومده بود. رنگ شیریِ کت و شلوار، و روسریِ ساتنِ قهوه ای قشنگش، اون رو خانومی با شخصیت و مرتب نشون میداد. و به قول شبنم، باکلاس!!

وای باباش خیلی باحاله..میشه برم باهاشون - احوالپرسی کنم؟؟؟

با خنده اخمی به شبنم کردم:

-برقص دیوونه!

نگاهم چرخید..آرزو هم آروم میرقصید و متانتش رو به رخ میکشید. چقدر ازش بیزار بودم و چقدر دلم میخواست نباشه! مثل زهرایی که یک گوشه نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. و انگار از عالم و آدم طلبکار بود و حتی دست هم نمیزد! و خیلی ها..خیلی های دیگه ای که میفهمیدم به جای لذت

بردن از جشن، منتظر یک اتفاق دیگه هستند. شاید شکستِ من..شاید هم دیدنِ آوات! شاید هم..مثل شهرام، دنبال فرصتی برای حرف و حدیث!!

چرا پس آوات نمیاد؟؟-

این سوالی بود که هرلحظه هزاران بار توی ذهنم تکرار میشد. و اینبار این رو از زبون بهاره شنیدم. به سمتش چرخیدم که درجا میرقصید و بی هدف بشکن میزد. اما نگاهش نشون میداد که اون هم..منتظر یک اتفاقه!

آآآ گفت شاید..دیر برسه..-

خنده ی نیش دارش قلبم رو سوزوند:

دیگه چقدر دیر؟؟؟ ساعت نزدیکِ 9شبه ها!-

و با این حرف، نگاهم به سمت ساعت چرخید. ده دقیقه به نُه شب بود!!

اگه نمیخواد بیاد، خودمونو الاف نکنیم عطرین!-

صدای مهلقا بود! نگاهم روی ساعت موند. همین حالا بود که مامان برای شام مهمونها رو به سمت دیگه ی سالن دعوت کنه. نمیخواست بیاد؟!

عزیزم گفت که کار داره! الان مامانش به عطرین - توضیح میداد که یه کاری واسش پیش اومده و دیرتر میاد.

بازهم ساغر بود که به دادم رسید. قلبم داشت مثل سیر و سرکه میجوشید..اگه نمی اومد چی؟؟؟

نفس بلندِ مهلقا و طعنه ی کلامش رو شنیدم:

خدا کنه-!

دیگه حتی لبخند زدن هم با مکافات همراه بود. زودتر از اونچه که فکر میکردم، خدمتکاری اعلام کرد:

بفرمایید برای صرف شام-!

نگاه ترسیده م چرخید.. به سمت مادرِ آوات..و پدرش که با خنده و بیخیالی داشت با بابا حرف

میزد. و ده ها نگاه رو روی خودم حس کردم. شام! !!انقدر زود؟! وقتی هنوز آوات نیومده بود؟

بغض رو فرو دادم تا بتونم نفس بکشم. پا تند کردم و به سمت مامان رفتم..و آروم گفتم:

-مامان الان چه وقت شامه؟!

مامان متعجب بود وقتی گفت:

- مهمونا میگذره! ساعت داره از نُه شب؟؟؟ وا مادر گشنه شونه..

عصبی بودم و چقدر سخت بود آرامشم رو حفظ کنم:

- زشت نیس منتظرش آوات هنوز نیومده..آخه نمونیم؟؟

دست روی دستش گذاشت و گردنی تکون داد:

- مادرش گفت که واسش کار چه زشتی دخترم؟؟ پیش اومده و دیر میاد..

دستم رو روی دستش گذاشتم و بی طاقت گفتم:

- مامان اینطوری که نمیشه..اگه الان اومد و دید که منتظرش نشدیم چی؟؟

چند لحظه ای نگاهم کرد. دیگه دست خودم نبود و باید میفهمیدم که آوات کجاست!

چند لحظه ای نگاهم کرد. دیگه دست خودم نبود و باید میفهمیدم که آوات کجاست!

نگاه گذرایی که به نفیسه جون انداختم، پر از استرس بود. دست مامان رو فشردم:

- یه سوال از نفیسه جون میکردی..بهش بگو اگه آوات زود میاد، منتظرش بمونیم..زشته بخدا..

فکری کرد و سری تکون داد:

- آره برم یه سوال بکنم..

از کنارم رفت و من چشم روی هم گذاشتم. خدا کنه بگه که تو راهه..خدا کنه بگه بزودی میرسه..خدایا من طاقت نگاههای تمسخر آمیز رو ندارم..خدا کنه بازهم مضحکه نشم.

وسط سالن ایستاده بودم و دستهام رو توی هم میفشردم. هر ثانیه ای که میگذشت، یخ میزدم و داغ میشدم..و لرزی از تنِ خسته م میگذشت. خدایا هیچی مهم نیست جز اومدنش!

واسه چی اینجا وایسادی؟؟-

به ساغر نگاه کردم. و..نگاهِ خاله منیر رو توی چشمهاش دیدم. ساغر عزیزم شبیهِ مادرش بود و من عاشق این نگاهِ مهربون و آروم..

دستم رو گرفت و نگرانیش رو بروز داد:

چی شده عطرین؟؟-

لب فشردم. نگاهم دور تا دور سالن چرخید.مامان داشت با نفیسه جون حرف میزد. الان دیگه نگاهها رو بیشتر حس میکردم ولی..دیگه نمیخواستم ببینم..فقط میخواستم بدونم که آوات کجاست..

عطرین؟!!-

به چشمهای خاله منیر نگاه کردم:

..آوات هنوز نیومده-

دستم رو بیشتر فشرد. قلبم لحظه ای آرامش نداشت و اون میخواست هرطور شده، آرومم کنه:

واسه چی خودتو اذیت میکنی؟؟اون که گفت - دیروقت میاد!

کسی کنارم اومد. ندیدمش ولی صداش رو شنیدم:

پس این آقا آوات کِی میخواد بیاد؟؟-

نگاهش نکردم ولی تشخیص صدای زهرا اصلا سخت نبود..

گفتم که..دیروقت میاد-..

پوزخندش مثل زهر مار بود!

امیدوارم لااقل واسه آشناش! ارزش قائل بشه-..

جوابش رو ندادم..یعنی جوابی نداشتم که بدم.

برو از خودت پذیرایی کنی زهرا جان! با اینهمه - فشاری که به خودت میاری، آخر گشنه از اینجا میری ها!!

جواب ساغر باعث شد که از کنارمون بره و همراه بچه های دیگه، برای صرف شام به سمت سالنِ پایین خونه که با دو پله از سالن بالا تفکیک میشد، بره..

توام دیوونه ای به خاطر این عوضیا ریسک - میکنی ها! حالا اگه نیاد میخوای چی جوابشونو بدی؟؟

ته دلم برای هزارمین بار خالی شد..اگر نمی اومد..من میمردم!

با نزدیک شدن مامان، دستم رو از توی دست ساغر بیرون کشیدم و پر از بی طاقتی به سمتش رفتم:

چی شد؟؟؟-

لحظه ای متعجب بهم خیره موند. داشتم خراب میکردم. اما الان..واقعا هیچی دستِ خودم نبود.

مامان با اخم کمرنگی جوابم رو داد:

تو چرا انقدر هول کردی؟؟ مثلا قراره چی بشه؟؟-

لبهام رو توی دهنم کشیدم. دلم میخواست گریه کنم:

مامان اذیت نکن تو رو خدا! آوات به من گفته بود - کاراشو راست و ریس میکنه و میاد..الان چی شد؟؟ میاد؟؟

خیلی راحت میتونستم از نگاهش بفهمم که چی تو سرش میگذره. مادر ساده ای داشتم که به راحتی فکرش رو میخوندم.اون به من شک کرده بود! به این هول زدگیم..و به انتظارم..و بدتر از اون، ناراضی به نظر میرسید!!

نفیسه بهش زنگ زد-..

قلبم کوبید:

خب؟؟؟-

:اخمش بیشتر شد

!!خب و زهرمار! نبینم فکر و خیال الکی بکنیا-

:ماتم گرفتم

!!مامان-

:چشمهاش رو تهدیدوار تنگ کرد

چی تو سرت میگذره دختره ی بی عقل؟؟-

چشم روی هم فشردم تا کمی به اعصابم مسلط باشم..میشد؟؟ الانی که اشک پشت پلکم منتظر حمله بود، میشد؟!! ساغر بود که جواب مامان رو با شوخی و خنده داد:

خاله چی میگی؟!! این دیوونه جز قر و فِرِش به - فکر چیز دیگه ای هم میتونه باشه؟؟

برای پایان دادن به فکرهای مامان، به جون دادن خنده ای سر دادم:

خیلی منحرفی مامان! درباره ی من و آوات چی - فکر کردی؟؟ من آواتو مثل داداشِ بزرگم میدونم!!

با اخم قری به گردنش داد:

ایشالا که اینطوری باشه!-

پوف بلندی کشیدم و کم کم کلافه شدم:

خب حالا میاد یا نه؟؟؟-

کمی عصبانی جوابم رو داد:

نخیر الان نمیاد! به مامانش گفت که منتظرش - نمونیم و شامو بخوریم..اگه تونست، خودشو آخر شب میرسونه..

به معنای واقعی وا رفتم!! مامان چشم غره ای رفت و از کنارم رد شد:

حواست باشه آبروی ما رو جلو نفیسه و آقا بهادر - نبری!

حرف مامان رو شنیدم و..فقط شنیدم. یعنی راستش نفهمیدم چی گفت. فقط به جمله ی قبلش فکر میکردم.اگر تونست، آخر شب خودش رو میرسونه..اگر تونست!! اگر تونست؟؟؟ یعنی اگر نتونست، نمیاد؟!! نفسم دیگه بالا نمی اومد. زیر نگاههای گاه و بیگاهِ بچه ها باید لبخند میزدم! جایی بود برای یک جویدن ناخن و یک گریه ی مفصل؟؟؟

نمیدونم اصلا چی خوردم. طعمِ ماهیچه، برام مثل زهرمار بود. به زورِ نوشابه چند قاشقی فرو دادم و کنار گذاشتم. حسم هر لحظه خرابتر میشد و انتظارم بیشتر..خدایا ناامیدم نکن!

به هر طرف که چشم میگردوندم، نگاه یکی از بچه ها رو روی خودم میدیدم. نگاهی که سوال داشت..کنجکاوی داشت..کنایه داشت..

نگاهم به ترلان و شهرام افتاد.درحال خوردن، لبخند داشتند و حرف میزدند. لحظه ای حس کردم که..چقدر همدیگه رو دوست دارند! و خنده دار

بود..خیلی خنده دار بود که لحظه ای دلم خواست جای ترلان باشم و انقدر آرامش داشته باشم!! وای خدا چقدر چندش آور و نفرت انگیز شده بودم! غذایی که خوردم، تا گلوم جوشید و طعم چندش آوری رو حس کردم. لیوان نوشابه رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم. آوات داشت دیوونه م میکرد.

یزدان با ترکوندن باکنکِ بزرگی، صدای هینِ همه رو درآورد.. و بعد خودش با شیطنت خندید. کسی بهش چیزی نمیگفت..یزدان عزیز دردونه ی مامانم بود! من چی بودم؟؟؟

کسی سیستم رو روشن کرد و صدای بلندِ موزیک دوباره توی سالن پخش شد. حالم بد بود..کسی دستم رو کشید:

-پاشو بریم برقصیم نینی کوچولو!

بازهم ساغر بود که سعی در عوض کردن حال هوام و درواقع، منحرف کردن ذهنم داشت. خیلی زود

وسط سالن شلوغ شد و بچه ها باهم شروع به رقصیدن کردند.

به ظاهر میخندیدم. جواب خنده ها رو با خوشرویی میدادم. سعی میکردم جلوی نگاهِ مادرِ آوات، با متانت رفتار کنم! امشب..اصلا خودم نبودم و این خودم نبودن داشت من رو از پا درمی آورد.

و وقتی ساعتی گذشت، آرزوی مرگ کردم! توی روز تولدم..فقط..آرزوی مرگ!!

پس چی شد عطرین؟؟ نیومد که این آوات-!

به طرف دیگه ای چرخیدم و با خنده رفع کردم:

میاد حالا-..

جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست"

جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست

تولدت مبارک ، تولدت مبارک

"تولدت مبارک ، تولدت مبارک

:دقیقه ای بعد

عطرین خانوم سر کارمون گذاشتی؟؟؟-

:بازهم خندیدم

..بابا صبر کنید دیگه-

امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره"
از جشن ستاره آسمون یه پارچه نوره
امشب خونمون پر از طنین دلنوازه
تو کوچه پر از نوای دلنشین سازه
عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه
زندگیم با بودنت درست مثله بهشته
تو خونه سبد سبد گلهای سرخ و میخک
عزیزم دوست دارم تولدت مبارک

"تولدت مبارک ، تولدت مبارک

:کمتر از دقیقه ای بعد

!فکر کنم آقا آوات پیچوند آشناشو-

!خندیدم؟؟ فکر کنم

!میاد عزیزم میاد-

:چند ثانیه ی بعد

آوات نیومدا!! دیدی؟؟؟-

!فکر کنم اینبار نخندیدم

..میاد آرزو-

:ثانیه ای بعد

..فکر کنم کلا یادش رفته-

..کیانا خندید..من حتی نتونستم لبخندی بزنم

..میاد-

:ساغر دستم رو گرفت

..یه دیقه بشین عطرین-

:تار دیدمش

..حالم خوبه..میخوام برقصم-

آهنگ تکرار میشد و مغزم داشت متلاشی میشد. امید از گوشه ای نگاهم کرد. دلش به حالم سوخت! کاش میتونستم به اتاقم برم و بهش زنگ بزنم. به نامردی که داشت من رو جلوی دوستهای بدتر از دشمنم، سنگ روی یخ میکرد. میشد زنگ بزنم؟؟ اونوقت حقیرتر از اینی که هست، نمیشدم؟؟ مگه دیشب بیش از حد اصرارش نکرده بودم؟؟ بازهم باید التماسش !رو میکردم؟

وسط سالن با خودم کلنجار میرفتم که خونه تاریک شد و بعد..فشفشه ها روشن شد! به خودم اومدم و بهت زده به سمت روشناییِ کمی برگشتم. و بابا رو دیدم که کیک بزرگی توی دستش بود و به سمتم می اومد. نگاهم روی بابا و کیک جابجا شد. گلوم حجم بغض رو تحمل نمیکرد.نور شمعهای روی کیک تار

و تارتر شدند و شروع به رقصیدن کردند. همه یک صدا میخوندند:

- تولد تولد..تولدت مبارک..مبارک مبارک..تولدت مبارک..

لبخند مهربون بابا فقط به من بود. دستهام بی اراده جلوی دهنم اومدند.آوات..هنوز نیومده بود و کیک رو هم آوردند. صدای دست زدنها و خوندنها بلندتر میشد:

- تولد تولد..تولدت مبارک..مبارک مبارک..تولدت مبارک..

بابا با کیکِ مربعیِ قشنگی روبروم ایستاد و در اوجِ سخاوت، تمام مهربونیش رو توی نگاهش ریخت:

- تولدت مبارک دخترِ بابا!

آه از نهادم بلند شد و قطره اشکی چکید. بذار مردم به حسابِ ذوق زدگی و بروز احساسات بذارند.
بابای مهربونم همه کار برای خوشحالیم کرده بود و

حالا من ماتمِ نیومدن آوات رو گرفته بودم. زیادی کثافت نبودم؟؟؟

-مرسی بابایی..

با همون کیکی که با دو دستش گرفته بود، صورتش رو جلو آورد و روی موهام رو بوسید:

- دخترِ 18ساله ی من! ایشالا صد و بیست ساله بشی عزیزِ بابا..

صدای دست و جیغ بلند شد. شرمنده بودم و هیچی دستِ من نبود.این شرم من رو میکشت و این بغض من رو خُرد میکرد.

به سمت جایگاه مخصوصم هدایت شدم. جایی بین ریسه های رنگی که روشن و خاموش میشدند.

- بیا شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشی..بیا شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشی..

حس حقارت میکردم. دیگه نه دوستی بود و نه حتی آشنایی..صداها بلند و ریتم تندتر شد:

بیا شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشی..بیا - ..شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشی

:کسی بلند گفت

!اول آرزو کن آبجی-

صدای یزدان رو شنیدم و امشب اون چقدر با من مهربون شده بود. بدون اینکه کارش بهم بیفته یا موذی گری کنه. آه خدا همه خوب بودند ولی..آواتِ ..نامرد نبود و اون از دوستهام هم دشمن تر بود

آرزویی از ذهنم گذشت..کاش همین حالا بیاد و من ..رو از شرمندگی نجات بده

شمعها رو فوت کردم..صدای دست زدنها و جیغ کشیدنها بلندتر شد. سالن روشن شد و نگاهِ من فقط !ورودیِ سالن رو دید. زنگی زده نشد..کسی نیومد

واااای اون چیههههه؟؟؟؟-

صدای ساغر باعث شد که نگاهش کنم. نگاهش به کیک بود! این هیجان بیش از حد باعث شد که بقیه

کنجکاوی کنند. و من هم نگاهش رو دنبال کردم
و...صدای هیجان زده ی بقیه هم به گوشم رسید.
یک..سوییچ روی کیک خودنمایی میکرد! یک
سوییچ که با یک پاپیونِ قرمز ساده، تزئین شده بود.
!سوئیچ ماشینم

:بابا بود که بلند و پر از مهربونی گفت

اینم کادوی من واسه گل دخترم..مبارکت باشه -
..بابایی

آخ که دلم نابود شدن میخواست! سوئیچ رو از روی
کیک برداشتم و سالن از صدای دست و جیغ زدنها
..لرزید

بلند شدم و با دو قدم کوتاه خودم رو به بابا
:رسوندم.. و خیلی زود توی آغوشش رها شدم

!وای بابا مرسی-

:دست نوازشش رو روی سرم کشید

انشاا.. با شادی ازش استفاده کنی..واسه دانشگاه - ..رفتن ازش استفاده کنی خانوم دکترِ آینده

:با تمام عشقی که داشتم، گونه ش رو بوسیدم

..قربونت برم که انقدر مهربونی-

به شهرامی که درِ گوش ترلان چیزی میگفت، توجهی نکردم. یعنی اصلا نمیتونستم به چیزی توجه کنم.حتی به هدیه هایی که بهم میدادند.نگاهم هر ثانیه به در بود تا آوات بیاد. آرزو کرده بودم و..دقیقه ها به راحتی برای برآورده نشدن تنها آرزوی شب .تولدم، میسوختند

کیک بریده شد..هدیه دادنها تموم شد.بادکنکی نموند که یزدان با ذوق بترکونه. نگاهم به راهروی منتهی .به در ورودی خشک شد و..جشن رو به اتمام بود

دیگه حسی برام نموند..خسته بودم. انقدر خسته که نای لبخند زدن هم نداشتم. پوزخندها واضحتر از قبل ..شده بود..تمسخرها..در گوشی ها

کم کم همه حاضر میشدند. برای خداحافظی دست میدادند. برام آرزوی عمر طولانی میکردند. اما نگاههاشون..وای از نگاههایی که میسوزوندند و خاکستر میکردند!

برای بدرقه ی مهمونها ایستاده بودم. مثل یک مُرده ی متحرک..مثل یک ربات.. آرزوی شب تولدم به فنا رفت.آواتِ مردانی..آشنا یا دوست..یا غریبه..آواتِ مردانیِ دشمن شاد نیومد!

-آدمی که توهّم میزنه، حقش همینه عزیزم..

جواب زهرا فقط سکوت بود. راست میگفت..دوستی با آواتِ مردانیِ دست نیافتنی، یک توهّم بود و بس!

-دفعه ی دیگه اینطوری سر کارمون نذار..

-بازهم سکوت..

-بدجور ضایعت کرد آوات جونت!

سکوت کردم و هیچ کاری جز سکوت از دستم برنمی اومد.

راستش حدس میزدم نیاد..آخه پیش خودت چی - فکر کرده بودی؟؟ چون به خاطر اینکه با مزاحمت !دعوا کرده، حالا باید پاشه بیاد جشن تولدت؟

.حتی آه هم نمیکشیدم

آخی ناراحت شدم که اینطوری کنف شدی..یکم رو - ..رویاپردازیات تجدید نظر کن

دیگه..امید رو نمیخواستم. اصلا هیچی نمیخواستم جز نبودن..خدایا میشد؟؟

امیدوارم از کادوم خوشت اومده باشه عطرین - جان..کتاب خیلی خوبیه..بخون شاید باعث بشه که !یکم به خودت بیای

به مهلقایی که با تمسخر جمله هاش رو ردیف میکرد، نگاه کردم. حق داشت! من دیوونه بودم..روانی بودم..توهمی و رویاپرداز و احمق بودم که یک امید داشتم برای تحقیر شدنم.من اصلا !ارزشی نداشتم

داشتم منفجر میشدم. باید هرطور شده، فرار میکردم. باید هرطور شده، جایی رو پیدا میکردم و کمی نفس میکشیدم..کمی هق میزدم..کمی تو سرم میزدم..کمی اشک میریختم.

وقتی تمام بچه های کلاس از خونه مون رفتند، به سالن نگاه کردم. پدر و مادرِ آوات هم رفته بودند و به خاطر نیومدن آوات معذرت خواهی کرده بودند. عمو محسن درحال حاضر شدن بود. ساغر با ناراحتی و دلسوزی و سرزنش نگاهم میکرد.مامان درحال حرف زدن با خدمتکارِ میانسالی بود. بابا چایی میخورد و ترلان با قیافه ی درهم با شهرام حرف میزد. کسی رو نداشتم که کلمه ای باهاش حرف بزنم..لااقل جایی بود که بهش پناه ببرم.

نگاهم به سوئیچ ماشین که روی میز بود، افتاد. شاید اون ماشین بهونه ی خوبی باشه تا بتونم از این خفگی فرار کنم. قدم تند کردم و سوئیچ رو از روی میز برداشتم:

-برم ماشینمو ببینم!

بابا خندید:

-این وقت شب؟؟؟بذار بمونه خب فردا میبینیش..

سری به اطراف تکون دادم:

-طاقت ندارم!

شالِ ترلان رو از روی مبل چنگ زدم..صدای ساغر رو شنیدم:

-منم بیام؟؟

دستی توی هوا براش تکون دادم:

-نه میخوام اول خودم ببینم..

نمیدونم چطور خودم رو به در رسوندم. نفسم از بغض بالا نمی اومد و کی میدونست که من امشب چقدر داغونم؟؟

خیلی زود..از خونه فرار کردم.توی آینه ی آسانسور به دختر زیبایی که غم از چشمهای پر شده ش

میبارید، نگاه کردم. چقدر زیبا و چقدر چقدر خجالت زده. چشم از آینه گرفتم که منِ سرافکنده، طاقت نگاه دخترکِ شکست خورده رو نداشتم.

خودم رو به ماشینِ دویست و شش اس دی رسوندم. در راننده رو باز کردم و..به چهاردیواری تنگ و آهنی پناه بردم.هیچی از زیبایی ماشین ندیدم.. یعنی کلا انگار ماشینی ندیدم.فقط یک پناهگاه بود برای شکستن بغضی که داشت جونم رو میگرفت.

نگاه خسته م به روبرو بود. به درِ بسته ی پارکینگ. با لبهای بسته نفسی کشیدم. دستهام دور فرمون پیچیدند. درِ بزرگِ سیاه رنگ لرزید.اشک روی گونه م سر خورد..

پس چی شد؟! تموم شد؟؟ واقعا تموم شد؟! بدون اینکه اون بیاد؟؟ جشن با شکوهِ تولد عطرین تموم شد و مهمونهاش ریشخندش کردند. آواتِ مردانی نیومد و جشن تموم شد! آخه مگه میشه؟!!

زهرخندی تلخ و بعد اشکهای پشت سر هم..همین؟! وای خدا یعنی همین؟!! حسرت از نگاهم میبارید. بهت و حیرت و ناباوری..پشیمونی..بیچارگی..هیچی نشد و من حتی آشنای آوات هم نبودم!

تصویر نگاه بچه ها جلوی چشمم بود. اجبار اونها بود یا خریت خودم؟؟ شاید هم وسوسه های امیدی که شیطان وار، من رو زمین زد! شاید هم هیچکدوم اینها نبود..من فقط دوستش داشتم و هیچی جز این نمیدیدم..حتی کوچیک شدن و مسخرگی خودم رو..

دیشب ازش خواسته بودم که بیاد..چند بار هم خواستم! پوزخند با هق قاطی شد.من ازش خواسته بودم! کارت داده بودم و دعوتش کرده بودم. من دوست نبودم..آشنا هم نبودم؟!

صدای هق زدنهای خفه م به گوشم میرسید. نیومد! قلبم از درد مچاله شد..من ارزشی نداشتم که بیاد! گفته بودم اگر نیاد، دیگه باهاش کاری ندارم..جوابم

رو چی داده بود؟؟؟ نگاه تمسخر آمیزش جلوی چشمم جون گرفت: "جدی؟؟ قول میدی؟؟"

چشم از در بسته گرفتم و سرم رو روی فرمون گذاشتم.سر افکندگی بزرگتر از این؟؟ دل شکستگی بیشتر از این؟؟ روی خودم زیادی حساب کرده بودم یا روی آوات؟! آخه..من رو چه به آواتِ مردانی؟؟ مضحکه بودم دیگه..یک موجودِ خوار برای تفریح و تمسخر بقیه..

اون قول نداد که میاد..اما ازم قول گرفت که اگر نیومد، کاری باهاش نداشته باشم! کابوس و ناباوری..و نگاهی خشک شده توی تاریکی.. اون نیومد و ازم قول گرفت که باهاش کار نداشته باشم. دیگه باهاش کاری ندارم..

نگاه خالیم هدیه های رنگ و وارنگی که گوشه ی اتاقم چیده شده بودند، مونده بود. کتابی که مهلقای سخاوتمند برای ارشادم بهم داده بود! کوله ی سبز

رنگی که ساغر برام خریده بود..دستبندِ ظریفی که پدر و مادر آوات بهم هدیه داده بودند..روسریِ قشنگی که یزدان با سلیقه ی مامان خریده بود و بهم هدیه کرده بود..و ده ها هدیه ی متنوع دیگه که..هیچکدوم به چشمم نمی اومدند..حتی سوئیچی که روی کنسولیِ کنار تخت خودنمایی میکرد.

چشم از خرگوش پشمالویی که نمیدونم کی هدیه داده بود، گرفتم و به سقف تاریک اتاق چشم دوختم.

نزدیک به پنج صبح بود و من حتی لحظه ای چشم روی هم نذاشته بودم. دلم میخواست شب رو توی همون ماشین سر کنم و برای این سرافکندگی بزرگ، همچنان عزا بگیرم.

اما..همون لحظه ها که با خودم به این باور رسیده بودم که من فقط یک همسایه ی معمولی هستم..یک دخترِ دوست باباش! یا یک عطریِ بامزه که گاهی با دیدنش تازه یادش می افته که همچین دختربچه ای هم توی نزدیکش هست..و صدها باورِ تلخ دیگه..

من همون لحظه ها ترسیدم! قول داده بودم که کاری باهاش نداشته باشم و ترسیدم که هر آن درِ پارکینگ باز بشه و پرادوی سیاه رنگ ظاهر بشه..و اونوقت بود که منِ خُرد شده رو میدید! من از دیدنِ آوات ترسیدم..یعنی..من از سر رسیدن آوات و دیدنِ نگاهش ترسیدم!

همون موقع ها بود که خودم رو قانع کردم تا تمومش کنم! همه چی رو تموم کنم..هم اشکهای از سر بیچارگیم رو..هم فکر کردن به اومدن و نیومدنش..و هم عزا گرفتن برای حقارتم. تموم نشد!!

من دخترِ محکمی نبودم و نمیتونستم از پسِش بربیام.فقط..به جون کندن از ماشین پیاده شدم و از بغض مهلت خواستم برای رفتن به اتاقم. خیلی سرسری از مامان و بابای مهربونی که سنگ تموم گذاشته بودند، تشکر کردم و داخل اتاقم شدم.

هیچکس رو..هیچ نگاهی رو..حس نکردم و نفس آسوده ای کشیدم. من نمیخواستم امید باشه و انگار رفته بود..

و وقتی..بالاخره چشمهام خسته شدند، پلک روی هم گذاشتم. هنوز چند ثانیه ای چشمهام توی تاریکی فرو نرفته بود که پیامی صدای گوشیم رو بلند کرد. تک خنده ای تلخ و بعد باز شدن چشمهام. اسمها ردیف شدند:سامیار..ساغر..یکی از بچه های نامردِ کلاس..آوات! از اسمش هم متنفر بودم. و خاک برسرِ عطرینی که هیچ جوره نمیتونست بی اهمیت و نرمال باشه!!

حتی دختر صبوری هم نبودم و نمیتونستم نسبت به پیامی که رسیده بود بی اهمیت باشم و خوندنش رو به وقت دیگه ای موکول کنم..گفتم که بی ارزشم!

دیدن اسم آوات اشک رو مهمون چشمهام کرد.
ساعت از پنج صبح میگذشت و الان پیام داده بود:

عطری بیداری؟؟-

کلمات میلرزیدند. قلبم له و لَورده شده بود. پیام بی جواب موند. من سر قولم هستم..کاری باهاش ندارم!

******

به چشمهای پف کرده م توی آینه نگاه کردم. سیاهیِ کمرنگی دور چشمم رو کثیف کرده بود و موهام به خاطر تافت و ژل به هم چسبیده بود. دستی به صورتم کشیدم و نفسم رو با شدت بیرون فرستادم. هنوز هم نفسم از بغض میلرزید:

-آره بابا خوبم..

صدای مهربون ساغر به گوشم میرسید و من از موهای گره خورده م عصبی میشدم.

- قربونت برم آجی..خودتو به خاطر نیومدن آوات ناراحت نکنیا! حتما کار داشت که نتونست بیاد..

پوزخندی زدم و چشم از آینه گرفتم:

ول کن تورو خدا ساغر..حوصله ندارم درباره ش - ..حرف بزنم

:صداش آروم شد

پس هنوز ناراحتی؟؟-

ناراحت نبودم..فقط داشتم برای بی اهمیتی تمرین !میکردم.اما نمیشد..من بی اهمیت نبودم..متنفر بودم

..نه-

..صدات گرفته-

.ناخواسته آه کشیدم

بیخیال ساغر..راستی واسه کوله هه دستت درد - ..نکنه..خیلی خوشگله

..حرف بی ربطی بود و اون هم بهایی بهش نداد

دیگه سر کلاسا نمیای؟؟-

بازهم تلخ خندیدم.ساغر هم چه سوالات مسخره ای !میپرسید

- به نظرت با اون وضعی که دیشب پیش اومد باز پاشم بیام سر کلاس؟!

مهربون شد:

- دیگه این ترم که تموم شد خواهری..همین یکی دو جلسه هم دیگه نیا..باهم میریم یه آموزشگاه دیگه ثبت نام میکنیم..

روی تخت نشستم و دست روی پیشونیم فشردم.چقدر تمام تنم درد میکرد.آخ که قلبم از درد، مینالید!

- باشه..کاری نداری؟؟

- میخوای بیام پیشت؟؟

با بغض خندیدم:

- که باز به خاطر نفهمی هام، سرزنشم کنی؟؟

خیلی زود گفت:

- نه..به خدا هیچی نمیگم! فقط بیام پیشت..

چونه م لرزید و گلوم سوخت:

..میخوام تنها باشم ساغر-

سکوت کرد..من به ناخنهای قرمزِ براقم نگاه کردم..رنگ قرمز بهم خیلی می اومد..اون ندید که چقدر بزرگ شدم!

- خیلی بد شد..اصلا..فکرشم نمیکردم که نیاد..گفته بود آخر شب خودشو میرسونه..خیلی جلو بچه ها کوچیکم کرد..

اشک چکیده رو با پشت دست پاک کردم و بی هدفم خندیدم:

- چقدر بچه ها خوشحال شدن..ینی..چقدر با نیومدنش، خوشحالشون کرد..

ساغر ناراحت بود و من از صداش میفهمیدم:

- خودتو ناراحت نکن عطرین..بچه ها رو ولشون کن! مهمونی دیشب اشتباه بود تموم شد رفت..دیگه غصه شو نخور..

اشتباه بود ولی..تموم نشد و نرفت! برای ساغری که از دور میدید، یک تفریح و یک بازی بود که من باخته بودم. برای من..نابود شدن بود و من به جای شکست خوردن، تکه تکه شده بودم.

- عطرینی؟؟ ناراحت نباش دیگه..به خدا منم غصه میخورم اینطوری میکنی..

لب روی هم فشردم و بازهم بغض توی گلوم جمع شد:

- یکم بگذره، آروم میشم. فقط یه مدت تنها باشم..بعدش..بالاخره با خودم کنار میام..

- پس گریه نکنیا خب؟؟

- گریه کجا بود؟؟؟ من دیشب تا صبح زجه زده بودم!

- باشه..کاری نداری؟؟

- مطمئنی نمیخوای بیام پیشت؟؟

نفس بلندم رو با شدت بیرون دادم:

..نه عزیز دلم..تنها باشم، راحتترم-

:با مکث و نارضایتی گفت

باشه هرطور خودت راحتی..دو سه هفته دیگه که - ثبت نام ترم جدید شروع شد، باهم میریم یه آموزشگاه خوب ثبت نام میکنیم..فکر اون آواتِ بیشعورم از سرت بیرون کن..گفتم که به درد تو نمیخوره..ببین چه راحت نیومد و تو رو سنگ رو یخ کرد؟؟

این حرفها رو دوست نداشتم.خودم هرلحظه این ها رو مرور میکردم و دیگه طاقت شنیدنشون رو از زبون کس دیگه نداشتم..

باشه خدافظ..

دیگه منتظر شنیدن خداحافظیش نشدم و تماس رو قطع کردم. دو کف دستم رو روی صورتم گذاشتم. برای این بدبختی که گریبان گیرم شده بود، باید چیکار میکردم؟؟

حوله رو از روی موهای نمدارم برداشتم و بی حوصله روی مبل راحتیِ توی اتاقم انداختم. دو روز موندن توی خونه..یعنی موندن طولانی توی اتاق و حرف نزدن، یک جور افسردگی به همراه داشت. افسردگی هم که نمیشه گفت..باید میخندیدم..باید حرف میزدم.. جواب میدادم.. عادی رفتار میکردم و خودم رو سرگرم درس خوندن نشون میدادم! چقدر توی حفظ ظاهر نابلد بودم و خدارو شکر میکردم که مامان و بابای کنجکاوی ندارم تا روی رفتارم دقیق بشند!

طاق باز روی تخت افتادم و به سردردی که داشت چشمهام رو از کاسه درمی آورد، توجهی نکردم. انقدر خسته بودم و انقدر بیخوابی کشیده بودم که بتونم ساعتها چشم ببندم و حتی به قلب شکسته م هم توجه نکنم.

چشم بستم ولی..همه چی مثل یک فیلم پشت پلکم ظاهر شد. اینطوری نباید میشد و حالا بدترین اتفاق

افتاده بود.سعیم در بی اهمیتی، کاملا بی فایده بود و من هنوز یک نفرت افراطی و بی پایان داشتم.

اون برام مهم بود..انقدر مهم که شبها برای نیومدنش اشک میریختم و روزها ناسزا بارش میکردم. برام مهم بود که هربار با یادآوری نیومدنش، تمام تنم یخ میزد و..من از اون توقعِ انقدر بد بودن رو نداشتم. بد بود دیگه..بدی کرد..من دوست نبودم قبول! اما اون با نیومدنش، دنیای حقارت رو بهم تحمیل کرد.

میون خواب و بیداری..یعنی کابوس و مرگ! دست و پا میزدم که گوشیم به صدا در اومد. همون نیمه خوابِ وحشتناک و تلخ هم از سرم پرید.چشم باز کردم و با دراز کردن دستم، گوشی رو از روی کنسول کنار تخت برداشتم.

اسم "آوات" روی صفحه بهم دهن کجی میکرد. نگاهم روی اسمش موند.زنگ میزد..برای چی؟؟ خبری ازم بگیره؟؟ توجیهی برای نیومدنش بیاره؟؟ یا با ترفندهای مخصوصش، از سادگیم استفاده کنه و

گولم بزنه؟! لبخندی روی لبم نشست..اسمش رو دوست داشتم. بغض لبخند رو همراهی کرد.بعد از دو روز بهم زنگ زده بود! میشد متنفر نبود و بی اهمیت گذشت؟!!

با قطع شدن تماس، چشم بستم و گوشی از دستم روی تخت افتاد. امیدِ من نامردی کرد..دوستش ندارم.

چقدر کینه و ناراحتی داشتم..هرچند..من که قول دادم کاری باهاش نداشته باشم..پس بیخیالش!

هنوز ده دقیقه نبود چشم بسته بودم که صدای زنگ خونه به گوشم رسید. قلبم لرزید. مچاله شدم. دست روی قلبم گذاشتم و ازش خواهش کردم که آروم باشه.امید نبود ولی صداش رو میشندیم:

-بیا آشتی..

سرم رو محکم به اطراف تکون دادم. اینبار صدای مامان رو شنیدم:

سلام آوات جان! خوبی عزیزم؟؟-

من دیوونه نبودم..خواب هم نبودم. به خدا حسش میکردم! صدای بَم و مردونه ش یک نفرتی بهم میداد که فراتر از دلشکستگی بود.

مرسی قربون شما-..

سرم تیر کشید. به خدا که کاری باهاش ندارم! به خدا که..

بیا تو..بیا چرا دم در وایسادی؟؟-

نه دیگه مزاحم نمیشم..عطری هس؟؟-

خنده ای عصبانی سر دادم..عطری؟! چرا من رو جدی نمیگرفت؟؟؟

آره عزیزم خونه س..کارش داری؟؟-

اگه اشکالی نداره، یه چند دیقه باهاش حرف بزنم-..

حرف زدن با من!! اون هم حالا..حالایی که نه آبرویی برام مونده بود، نه عقل و هوشی..و نه حتی

دوست داشتنی! چقدر جوک های بی مزه میگفت این آواتِ مردانی!

-چه اشکالی خاله جان؟؟ بیا تو، الان صداش میکنم..

-مرسی همین جا منتظر میمونم..

چشم روی هم فشردم و پتو رو روی سرم کشیدم. حرف زدن با من! هه!!

-آخه دم در؟؟؟

- راحتم خاله..باهاش یه کار واجب دارم که باید الان بهش بگم..

لحظه ای سکوت شد و من به کار واجب آوات فکر کردم.چرا انقدر عصبی بودم؟!! انگار خون توی رگهام منجمد شده بود و به جاش، عرق بود که توی تنم راه گرفته بود. حالا میفهیمدم که خیلی بیشتر از خیلی ازش متنفر و عصبانی ام!

-چیزی شده آوات جان؟؟؟

چقدر کنجکاویِ مادرم با سادگی همراه بود! طوری که انگار آوات هم فهمید این سوال برای چیه!

-نه خاله چیزی نیس..درمورد درساشه..

.بازهم نتونستم پوزخند نزنم

-الان صداش میکنم..

از عصبانیت میلرزیدم و حالم به هم میخورد..میخواست باهام حرف بزنه و کار واجب داشت! مگه ازم قول نگرفت که کاری باهاش نداشته باشم؟؟ چرا انقدر میلرزیدم؟!!

در اتاقم باز شد و من بیشتر از قبل چشم روی هم فشردم. اصلا دیدنش رو نمیخواستم و هنوز با تمام وجود احساس مسخرگی میکردم.

-عطرین جان؟؟ مامان خوابی؟؟؟

جوابی ندادم. اصلا چه دلیلی داشت با کسی که کاری باهاش نداری، حرف بزنی و حرفهاش رو بشنوی؟؟؟

-عطرین؟؟؟

مگه نمیدید که کپه ی مرگم رو گذاشتم؟! چرا مراعات سردردم رو نمیکرد؟؟

-عطرین یه دیقه پاشو..

باید از دست این مادر گریه کرد. من میخواستم بمیرم و اون از روی پتو تکونم داد:

-پاشو عطرین..آوات اومده دم در کارت داره..

لعنتی! کثافتِ بی معرفتِ نامردِ لعنتی!! با کسی که بهش گفت کاری باهاش نداشته باشه، چه کار واجبی داشت؟؟؟

-پاشو دیگه عطرین..

از عصبانیت تیکِ عصبی گرفته بودم و پلکم میپرید.

-عط..

پتو رو از سرم کشیدم و با عصبانیت صدام رو بالا بردم:

چیه؟؟؟ مگه نمیبینی خوابم؟؟؟-

خشک شد. قلبم از فشارِ زیادِ عصبی رو به انفجار بود و انگار خودم رو به انفجار بودم:

چیه مامان جان! چیه هی صدام میکنی؟؟؟؟-

با تعجب بهم چشم دوخته بود وقتی گفت:

چه مرگته دختر؟!! چرا صداتو واسه من بالا - میبری؟؟؟یه دیقه از خوابت بزنی نمیمیری که! خوبه حالا 24ساعته یا خوابی، یا به بطالت میگذرونی..

لب بالام رو میون دندونهام میجوییدم و نفسهای بلند و پرحرصی میکشیدم. تازه بعد از تموم شدن جمله ش، توی صورتم دقیق شد:

چرا چشات انقدر پف کرده؟!! این چه قیافه ایه؟؟-

کوتاه و ناراضی جواب دادم:

سرم داره از درد میترکه! اگه گذاشتید یه دیقه کپه - ی مرگمو بذارم!!

دستی به کمر زد و پتو رو از روم کنار کشید:

- خُبه خُبه!! بس که خوابیدی، این ریختی شدی..پاشو ببین آوات چیکارت داره، بعد یه قرص بهت بدم سردردت خوب بشه..

بغض هجوم آورد..و عقده بیشتر شد:

- نمیام!! حوصله شو ندارم..اصلا نمیخوام ببینمش!!

دهن مامان از حیرت باز موند. چشم ازش گرفتم و پتو رو از دستش کشیدم:

- میخوام بخوابم..کسی بیدارم نکنه!

هنوز پتو رو روی سرم نکشیده بودم که مامان پتو رو کشید و بهت زده و عصبانی گفت:

- این چه طرز زدنه عطرین؟!!

دست بردارم نبود.غلت زدم و پشتم رو بهش کردم. به بازوم زد:

- چرا همچین میکنی دختره ی چشم سفید؟!!

تکونی به خودم دادم تا دستش رو برداره..و بغض..بغض لعنتی داشت نفسم رو میگرفت. کارم داشت!! مامان تکونم داد:

- چرا لوس بازی درمیاری؟!! پاشو زشته دم در وایساده!

لبم رو محکم بین دندونهام گرفتم. ازش بدم می اومد..مامان نمیفهمید؟!!

-برو بذار بخوابم مامان!

انگار با نارضایتیم، بیشتر تحریک شد:

- پاشو ببینم! این بچه بازیا چیه درمیاری؟؟ به خاطر اینکه جشن تولدت نیومده داری ادا درمیاری؟؟؟

حتی..مامان هم این رو فهمید!! لعنت به آوات که همه جوره آرامش و زندگی رو ازم گرفته بود.

-مگه با تو نیستم؟؟؟

برگشتم و نگاهش کردم. اخم کرده بود و منتظر نگاهم میکرد.به اجبار از جا بلند شدم و دیگه طاقتم تموم شد. باید خودم جواب این مردک رو میدادم!

توجهی نکردم که موهام مرتبه یا نه..یا این تیشرتی که تنمه، زیادی ساده ست..اصلا چه اهمیتی داشت که این آدم نفرت انگیز من رو چطور میبینه؟؟ من همیشه برای اون یک دختربچه ی بی اهمیت بودم و اون دو شب پیش نیومد که من رو با اونهمه زیبایی ببینه!

قدم تند کردم و از اتاق بیرون رفتم.

عطرین مادر..بد حرف نزنی یه وقت؟! عطرین؟؟-

مامان از دیوونگیم ترسیده بود و من تا به حال انقدر عصبانی نبودم!

خیلی زود، مثل یک کوه آتشفشان، از سالن بزرگ رد شدم و خودم رو به راهروی منتهی به در ورودی رسوندم. دیدمش که دم در ایستاده و نگاهش به پایینه.

قلبم..براش لرزید. دلتنگی..نه!! من متنفر بودم همین!! صدام از عصبانیت میلرزید و کلمات خود به خود از دهنم خارج میشدند:

-چیه؟؟؟

نگاهش رو بالا کشید. لحظه ای خشک شد..متعجب شد.. جا خورد..من اجازه ی هیچ حرفی بهش ندادم و قدم دیگه ای برداشتم:

-چیکار داری؟؟ حرفتو بگو!

-عطرین جان..

به مامان توجه نکردم و عصبانی تر و پرعقده تر از قبل، قدم دیگه ای برداشتم:

-کارتو بگو!! واسه چی اومدی اینجا؟؟

نگاه بهت زده ش ازم جدا نمیشد. کینه ای که ازش داشتم، با دلخوریِ شدیدی همراه بود و نمیتونستم درست حرف بزنم..درست رفتار کنم..من بی اهمیت نبودم و نمیتونستم باشم!

کار واجبتو بگو!! درمورد درسامه؟!! چی هس؟؟ -
جزوه میخوای بدی؟! ارشاد میخوای بکنی؟؟ میخوای
بگی که سرم به درس و مدرسه م باشه؟؟ چی
!!میخوای بگی آوات که انقدر واجبه؟

حالا بود که تار میدیدمش..بازوم توسط مامان کشیده
:شد

ببخشید آوات جان..عطرین یکم ناخوش -
..احواله..نمیهفمه چی میگه

بازوم میون انگشتهای مامان فشرده میشد..من دردی
نمیفهمیدم و نگاه متنفرم از آوات جدا نمیشد. اون با
نفسی که بیرون فرستاد، سعی کرد خونسردی
:و..بیخیالیش رو نشون بده

مشکلی نیس خاله..معلومه حالش خوب نیس..بعدا -
..باهاش حرف میزنم

:بعدا؟!! صدام بالا رفت

- هر حرفی داری همین الان بگو..بعدنی وجود ندارہ!

مامان از بین دندونهای فشرده شده ش غرید:

- لال بشی عطرین!! درست حرف بزن!

تکونی به خودم دادم تا مامان دستش رو از روی بازوم برداره:

- من نمیخوام کاری باهام داشته باشی..حتی درمورد درس هم باشه، نمیخوام! انقدر مشاور درسی و استادای توپ دارم که نیازی به راهنمایی تو نداشته باشم! خواهشا دیگه به بهونه ی درس و کنکور و کار واجب و عکاسی و کوفت و زهرمار، سراغ من نیا! من..اعصاب تو یکی رو ندارم خب؟؟؟

صدای عصبانیم، به خاطر بغض میلرزید.اون با اخم کمرنگی که میون ابروهاش مونده بود، لبخند آرومی زد. هرچند هنوز به خاطر حرفهام و طرز رفتارم، متعجب بود:

خئله خب! عطری خانوم امروز بدجور -
..قاطیه..اعصاب نداره

:مکث کوتاهی کرد و آروم و پرنفوذ گفت

یکم استراحت کن..بعد که اعصابت آرومتر -
!شد،میام سراغت

:منفجر شدم و بغضم ترکید

نمیخوام!! نمیخوام کاری باهام داشته باشی!نمیخوام -
کاری باهات داشته باشم! اصلا نمیخوام ببینمت!! نه
دلسوزی تو میخوام، نه حمایتتو..نه مراقبتتو..نه
!!تعصبتو..من هیچی نمیخوام!! فقط از اینجا برو

مامان تکونم میداد. من با نفرت و چشمهای تار شده
:به آوات زل زده بودم

!!!خواهشا از اینجا کلا برو-

خدا خفه ت کنه دختر! آبرو واسم نذاشتی..آوات تو -
رو خدا ببخشید..این دختر کلا عقلشو از دست

داده..تو رو خدا به دل نگیریا! نمیدونم چه مرگش شده این چشم سفید!

آوات با لبخندی ظاهری و نگاهی که با مکث ازم گرفت، رو به مامان گفت:

نه بابا مشکلی نیس..شما خودتو ناراحت نکن - خاله..به موقعش با عطری..عطرین جان حرف میزنیم ببینیم مشکلش چیه!

داد زدم:

من مشکلی ندارم..فقط میخوام تو از اینجا بری-!!

مامان از زور خجالت نمیدونست چی بگه:

بمیری عطرین! آوات شرمنده ام بخدا..نمیدونم چرا - اینطوری میکنه..

آوات با لبخند به مامان نگاه کرد:

چیزی نیس خاله..حتما به خاطر اینکه جشن تولدش - نیومدم، از دستم عصبانیه..

و نگاهش رو به من داد و با آرامشی که میفهمیدم زیاد واقعی نیست، ادامه داد:

آره عطری؟؟ واسه همین اینطوری عصبانی - شدی؟؟

قفسه ی سینه م از زورِ عصبانیت، به درد اومد:

-بهتر که نیومدی!!

صدای مامان بلند شد:

-عطرین!!

آوات با خنده دستی تکون داد:

-اشکال نداره خاله..بذار راحت باشه..فعلا با اجازه..

به منی که هیچی از اعصابم نمونده بود، گفت:

-مراقب خودت باش خوشگل خانوم..

از آروم بودنش عصبی تر میشدم. دندونهام روی هم کلید شده بودند و اشک توی کاسه ی چشمم پر شده بود. دلم میخواست بیشتر از اینها عصبانیتم رو

سرش خالی کنم..اما اون با تکون دادن سری، برگشت و از جلوی در رفت! دور شد و من صدای قدمهاش رو که روی پله ها میذاشت،شنیدم. نگاهم روی در باز و نبودنش موند..و اشک روی گونه م لغزید.

-نامردِ عوضی!!

مامان خودش رو جلو کشید و در رو بست.. و درهمون حین، نگاه پر حرصش رو بهم دوخت:

- دختر بزرگ نکردم که..یه بیشعورِ بی آبرو بزرگ کردم که همیشه مایه ی سرافکندگی منه!

زیاد حواسم به مامان عصبانیتش نبود. قلبم یک حالی داشت. خُرد و خاک شیر بودم و شقیقه هام به شدت نبض میزدند. تمام تنم میلرزید و فشار عصبی زیادی رو متحمل شده بودم. ناراحت شده بود؟؟ بهش برخورد یا نه؟؟ فهمید که چقدر ازش متنفرم؟؟ فهمید که نمیخوام باشه؟؟ نمیخواستم باشه؟! واقعا من نمیخواستم که آوات نزدیکم باشه؟!!

این چه طرز حرف زدن بود ذلیل مُرده؟! چرا - آبروی ما رو میبری؟؟؟ پسره چیکارت کرده بود که اینطوری دیوونه بازی درآوردی؟؟ خُل شدی؟؟ خدایا من از دست این دختره چیکار کنم؟؟؟

توی این بی حوصلگی و فکر خراب، حوصله ی غُر غُرهای مامان رو نداشتم. چشم ازش گرفتم و دستی توی هوا تکون دادم:

ولم کن بابا-!

برگشتم و به سمت اتاقم رفتم.سرم گیج میرفت. زانوهام میلرزید..انگار بین زمین و هوا قدم برمیداشتم. و صدای بلندِ مامان که پر از عصبانیت بود، سردردم رو تشدید میکرد:

ولت کردم که شدی این دیگه!! هی هیچی بهت - نمیگیم، هر کاری میگی واست انجام میدیم.. هرجا میخوای میری..هرکاری میخوای میکنی..آخر این وضع تربیت تو شده! واسه چی به این بیچاره میپری؟؟؟ باز چی شده که پاچه ی همه رو

میگیری؟؟هرچی کم داری، به خودمون بگو دختره ی عقده ای! باید جلو همه خودتو نشون بدی؟؟ چشمت دربیاد که جواب خوبیای این پسره رو اینطوری دادی!

دو دستم رو روی گوشهام گذاشتم و چشم روی هم فشردم. حس میکردم همین حالا مغزم منفجر میشه.صدای بلندم با بغض قاطی شد و میون جیغ و داد کردنهای مامان، نالیدم:

- وااای بسه دیگه! نخواستم بهم خوبی کنه!! دست از سر من برداره!

- خاک بر سرت! چیکار به تو داره آخه این بیچاره؟؟ بابات بفهمه چه غلطی کردی، پوست از سرت میکّنه!

این یعنی تهدید..یعنی به گوش بابا هم خواهد رسید! دیگه تحملش رو نداشتم. به اتاقم رفتم و در رو پشت سرم کوبیدم. کاش..میپرسید که از چی ناراحتم..آوات رو نمیگم ها! اون که خیلی راحت

میتونست دلیل دیوونگیم رو حدس بزنه..نیومده بود و از حسم هم که خبر داشت..و خب زیاد هم براش اهمیتی نداشت!

مامان رو میگم! مادری که بدون دلیل فقط عصبانیتش رو سرم خالی کرد و حتی نخواست که باهام حرف بزنه و مشکلم رو بپرسه..هرچند..من که نمیتونستم به مادرم از حسم به آواتِ مردانی بگم! پس همون فکر کنه چیزیم کم شده و بیخودی پاچه میگیرم، بهتره! فقط کاش به بابا چیزی نگه که من هنوز به دوست داشته شدن از طرف پدرم، نیاز دارم..آوات حق نداره این رو هم ازم بگیره..

حال و روزی که به بدترین وضع میگذشت، گفتن نداره. سردرد وحشتناک و فکری آشفته و نفرتی از سر ناچاری..یعنی خب من به خاطر نداشتنش..به خاطر مهم نبودنم..به خاطر نادیده گرفته شدن هام..به خاطر نیومدنش..و به خاطر صدها دلیل دیگه..که بزرگترینش دوست داشتنش بود، ازش متنفر شده بودم و عصبانی بودم و گریه میکردم و

کینه داشتم و تمام ناسزاهای دنیا رو بارش میکردم و..به خاطر نبودنش، دیوونه میشدم! روی هم رفته میشه گفت..بدبخت! یک بدبخت، بدون هیچ چاره ای..

چند ساعتی رو با غُر غُرها و ناسزاهای مامان سر کرده بودم و به نگاهِ آخر آوات فکر کرده بودم.
میگفت مراقب خودم باشم!! آخه کسی که انقدر آزارم میداد، چطور میتونست این حرف رو بزنه؟! و این وسط..چشم روی نگاهِ سیاه بسته بودم و حضورش رو نمیخواستم. آوات من رو از خودش رونده بود و من امید رو از خودم میروندم.

صدای مامان من رو میترسوند. تهدید آخرش رو چند باری تکرار کرده بود و من از اینکه آزادیم رو از دست بدم، میترسیدم!

هر دقیقه ای که میگذشت، فکرم خرابتر میشد و بیشتر به خودم میلرزیدم. من واقعا طاقت بدتر از این رو نداشتم. حالم بد بود و اوضاعم به شدت

داغون..چطور باید یک بدبختی دیگه رو که قرار بود روی سرم آوار بشه، تحمل میکردم؟؟؟

با بدترین حال ممکن، بالاخره با خودم کنار اومدم که مامان رو آروم کنم! خودم هیچ جونی نداشتم و با این حال، دنبال دردسر بیشتر نبودم.

قبل از اینکه بابا به خونه بیاد، از اتاقم بیرون رفتم و..چه چشمهای دردناکی داشتم و چه سرگیجه ی وحشتناکی. مامان رو دیدم که داشت سیب زمینی ها رو خلال میکرد و صورتش کاملا در هم بود. یزدان با خیرگی نگاهم میکرد و خودم میدونستم که رنگ به رو ندارم. فقط باید تحمل میکردم و دل مامان رو نرم میکردم تا یک وقت به بابا چیزی نگه..

روبروش نشسته بودم. اون با دیدنم، لحظه ی تعجب کرده بود و بعد با اخم چشم ازم گرفته و دوباره با سیب زمینی ها درگیر شده بود. انقدر تند خُرد میکرد که میترسیدم هر آن دستش رو ببُره..

مامان قرص سردرد کجاس؟؟-

میدونست که قرص سردرد بهونه ست برای حرف زدن..

چیه جنّت خوابید؟؟؟-

جوابی ندادم و اون نگاه گذرایی بهم انداخته بود:

تو کابینت بالای یخچاله! معلوم نیس چه مرضی - داره که هر روز یه مدل میشه! دمدمی تر از این دختر، خودشه!

چقدر سخت بود خندیدن:

یکم اعصابم خورد بود ببخشید..-

هنوز هم اخم داشت و با ترشرویی جواب میداد:

اعصابت خورده که خورده! جواب اعصاب نداشتن - تو رو باید دیگرون بِدن؟؟

نتونستم آه نکشم. عامل اصلی اعصاب نداشتنم همونی بود که حالا باید به خاطرش معذرت خواهی میکردم!

دختره نمیفهمه چی از دهنش درمیاد! آبرو نذاشتی - واسمون..پسره انقدر آقا بود..انقدر شخصیت داشت که یک کلمه جواب نداد! دردت چیه که باز ادبتو نشون دادی؟؟

خنده رو حفظ کردم و بغض بزرگی از تنهاییم قلبم رو آزرد.من بی عقل و نادون و بیشعور به نظر میرسیدم و اون آقا و با شخصیت و محترم! و منِ بی ادب آبرومون رو جلوی این آقای محترم و باحیا !!برده بودم

چی شده آبجی؟؟-

یزدان بود که با نگرانی حالم رو پرسید بود..حالم رو !پرسیده بود؟؟ فکر کنم

چیزی نیس داداشی.. جعبه ی قرصا رو از تو - کابینت میدی؟؟

بدون حرف به سمت کابینت ها رفت. من دلجویانه به مامان نگاه کرده بودم. که هیچ کسی از منِ

بیشعور و بی ارزش دلجویی نمیکرد و من باید به خاطر یک آقای با شخصیت این کار رو میکردم!!

-ببخشید..عصبی بودم، نفهمیدم دارم چیکار میکنم..

با اخم نوک چاقو رو به سمتم گرفت:

- میدونی چه غلطی کردی؟! میدونی اگه به گوشِ نفیسه جون برسه چقدر واسه من بد میشه؟؟؟

بی حوصله بودم و فقط دنبال آروم شدن مامان،قبل از اینکه بابا بیاد!

-به گوشش نمیرسه..آوات اهل چُغلی کردن نیس..

سرش رو به تاسف به اطراف تکون داد و من فهمیدم که چقدر عصبیه..

- سنگ رو یخ شدم..میدونی اگه بابات بفهمه چه حالی میشه؟؟؟

یزدان جعبه ی قرصها رو روی میز گذاشت و لیوان آبی به سمتم گرفت:

-بیا آبجی..زود قرص بخور چشمات خوب بشه..

نگاهم رو بالا کشیدم و لیوان آب رو از دست یزدان گرفتم. چقدر ممنونش بودم که نگرانم بود!!

-مرسی داداشم..

- چه مرگت شده؟؟؟ اگه ناخوش احوالی بگو بریم دکتر..چرا سر اینو اون خالی میکنی؟؟؟ به کسی چه ربطی داره که تو اعصاب نداری؟!!

پوف آرومی کشیدم و سرم تیر کشید. باید میخوابیدم حتما..

-به بابا چیزی نگو خب؟؟

چشمهای تنگ شده از حرصش رو بهم دوخته بود:

- اصلا روم میشه بگم که همچین دختری داره؟؟؟ دیگه چطوری میخوایم تو روی آوات نگاه کنیم؟!!

پس میخواست بگه! من مامانم رو میشناختم. اجازه ی توجیه بیشتر بهش نداده بودم و مامان نباید حرفی به بابا میزد. من از یک تشنجِ دیگه فراری بودم و به اندازه ی کافی مورد آزار قرار گرفته بودم.

-زنگ زدم به آوات، معذرت خواهی کردم.

لحظه ای توی سکوت نگاهم کرد. لبخند مسخره ای روی لب آوردم:

- بهش گفتم که حالم خوب نبود و نفهمیدم چی میگم..معذرت خواهی کردم، اونم گفت اشکالی نداره..تموم شد رفت!

کسی از آوات نمیپرسید که عطرین زنگ زده یا نه! یا آوات نمیخواست که بیاد و به مامان بگه که عطرین زنگ زده و ازم به خاطر رفتار بی ادبانه ش معذرت خواهی کرده!! پس همین دروغ بهترین راه بود برای فرار از یک اعصاب خُردیِ بزرگتر.

به وضوح دیدم که مامان آرومتر شد و انگار با همین یک جمله، عصبانیتش خوابید. و آرامش گرفت!

من ادامه داده بودم:

نمیخواد به بابا بگی باشه؟؟؟ دیگه تموم شد - دیگه..چیزی نیس که به بابا بخوای بگی..واسه چی الکی بابا رو هم ناراحت کنی و فکرشو خراب کنی؟؟ آوات گفت اشکالی نداره و فهمید که حالم خوب نیست و عصبی ام..شمام بیخیال! دیگه وقتی معذرت خواهی کردم، آبروتون نمیره! دیگه چیزی هم نیس که یه وقت به گوشِ نفیسه جون یا عمو بهادر برسه!

مامان نفس بلندی بیرون فرستاد و انگار از کارم راضی به نظر میرسید!

خیله خب یه قرص سردرد بخور، برو بگیر - بخواب..شام که حاضر شد، صدات میکنم.

من هم آرامش گرفته بودم! بالاخره یکی از استرسهای کُشنده خوابید بود و حالا میتونستم به ماتم های خودم برسم!

و حالا..بعد از یک هفته خونه موندن، واقعا آرومتر شده بودم. یک آرامشِ نسبی با قلب شکسته ای که دیگه بهش اهمیتی نمیدادم. یک پیام..فقط یک پیام، همون شب بهم رسید:

"آرومتر که شدی، باهم حرف میزنیم"

جوابی داده نشد. اما..من هنوز همون بدبخت بودم، بدون هیچ چاره ای!

به بابا که غرق نگاه کردن به اخبار شبانگاهی بود، خیره شده بودم. آواتِ مردانی یک طبقه بیشتر از من فاصله نداشت و من دیگه نمیتونستم بیشتر از این خودم رو توی خونه حبس کنم.

-بابا..

نگاهش رو از صفحه ی تلوزیون نگرفت:

-جانم؟؟

جابجا شدم و کامل رو بهش نشستم:

..میخوام برم کلاس رانندگی-

:بالاخره چشم از تلوزیون گرفت و نگاهم کرد

از کِی؟؟-

..امروز چهار شنبه بود

..از شنبه-

:سری تکون داد

..میخوای بمونه بعدِ عید بری؟؟ یا بعد از کنکورت-

:لبخندی زدم

..نه میخوام زودتر با ماشینِ خودم برم بیرون-

:لبخند مهربونی به روم زد

خیلی عجله داری سوار ماشینت بشی؟؟-

:تند تند سرم رو تکون دادم

آره..خیلی ذوق دارم پشت فرمونش بشینم و خودم -
..اینور اونور برم

:دستی به سرم کشید

..ای شیطونِ بابا..ببین اگه میتونی وقت کنی، برو-

:خوشحال شدم

آره بابایی وقت میکنم..از شنبه میرم که زودتر - .گواهی نامه مو بگیرم

اگر با ماشینِ خودم میرفتم، احساس امنیت بیشتری میکردم و نیازی هم به مراقبت های مسخره ی آوات نداشتم. از طرفی هم میتونستم مسیرم رو کامل عوض کنم تا به احتمال یک درصد هم با سامیار برخوردی نداشته باشم. هرچند..چند ماهی طول میکشید تا گواهی نامه م به دستم برسه و من حالا حالاها باید با ماشینِ آژانس رفت و آمد میکردم. به محض خارج شدن از خونه، سیمکارتم رو عوض میکردم تا هم از پیامهای گاه و بیگاهِ سامیار راحت !بشم، هم از چشم انتظاریِ حقارت آمیزم

دستم روی دستگیره نشست..پلکهام روی هم افتادند. در رو باز کردم و نفسم حبس شد. پام رو بیرون

گذاشتم. در که پشت سرم بسته شد، قلبم پایین افتاد. بی اراده بود که نگاهم..به سمت پاگرد بین دو طبقه کشیده شد. لب گزیدم تا بغض نکنم. اما مگه میشد؟!! بیشتر از یک سال رو به هر بهونه ای توی اون پاگرد و اون تراس گذرونده بودم و حالا..هیچی به هیچی! دیده نشدم. مهم نشدم. معمولی موندم. معمولی تموم شدم!

نگاهم رو پایین کشیدم. پیش خودم شرمنده بودم. نه بی اهمیت بودن بلد بودم، نه ندیدن..چشم میبستم و میدیدمش..میخوابیدم و توی خوابم میدیدمش..توی فکر و ذهنم همیشه حضور داشت. من متنفر بودم و..دل شکسته بودم و..دلتنگ بودم و..هر لحظه در تلاش بودم تا فراموش کنم.

آسانسور توی لابی ایستاد. از خونه بیرون اومدم. درست بعد از ده روز! عزای ده روزه تموم شده بود ولی..اوضاع همونی بود که بود! نه نفرت و دلخوری کم شده بود، نه عصبانیت و کینه فروکش کرده بود، و نه..فراموش شده بود!

من..در هرحالتی..در اوجِ نفرت..در اوج عصبانیت..در اوج ناراحتی..در اوجِ..دوست داشتن..فقط اون رو میدیدم و توی لحظه های من، هیچی نبود جز اون..

سوار سمندِ سفید رنگ با آرمِ آژانس شدم. سرم رو به پشتیِ صندلی تکیه دادم و چشم بستم. کاش لحظه ای نبود و من زندگی میکردم..

توی آموزشگاه راهنمایی و رانندگی ثبت نام کردم. حمایتش رو وقتی که برام ارزشی قائل نبود، نمیخواستم و پذیرفتنِ خطر از طرف سامیار، بهتر از این حمایت خالی از حس بود.

آخرین پیام سامیار رو خوندم:

" عطرین حالم یه جورِ ناجوریه..از دستت بدجور عصبانی ام..اگه ایندفه زیرت کردم و دست و پات شکست، بهم حق بده خانومم..دیشب تا صبح با فکر تو سر کردم..اگه نخوای باهام باشی، راه دیگه ای هست که بهت برسم؟؟لامصب نمیتونم از ظریف

بودنت بگذرم..چشای وحشیت بدجور اعصابمو ریخته به هم..اگه از دستت بدم، همیشه عصبانی میمونم..نه که بخوام بلایی سرت بیارما! دلم نمیاد که یه خش رو تن ظریفت بیفته عزیزم..فقط نمیذارم کس دیگه رو خوشبخت کنی..اینم فقط از خواستنه عروسکِ من! کوتاه بیا.."

کف دستم روی صورتم نشست. انگشتهام از پوستِ صورتم سردتر بودند. ازش ترسیده بودم؟؟؟ به کی بگم که همچین دیوونه ای دست بردارم نیست؟؟؟

سیمکارت رو از توی گوشیم بیرون کشیدم و سیمکارت جدید رو جایگزین کردم. امیدوار بودم که این کار کمی بهم آرامش بده. کمی اگر..فکر و ذهن و قلبم یاری میکردند!

پول کرایه ی آژانس رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

نیم نگاهی هم به نگهبان نکردم ولی..بوی عطری آشنا..قلبم رو به لرزه انداخت. کسی نزدیکِ نگهبانی

ایستاده بود. همین...دور و برها بود! نگاهم مستقیم به روبرو بود ولی..من حسش میکردم! با تمام وجودم، حسش میکردم و نیازی به تقلب رسوندنهای امید نداشتم. حتی نگاهش..روی من بود! نفسم تند شده بود و قلبم به شدت بیقراری میکرد..همون قلب شکسته م رو میگم!!

حس بینایی سرکش شد و به من و خواسته م توجه نکرد.انگار از قلبم فرمون میگرفت که نگاهم رو به سمت چپ کشید. و دیدمش! دیدم و..دیگه هیچ حسی نموند جز مرگ!

نگاهم میکرد..من دیدمش و..وجودم پر از های های گریستن شد. قدمهام سست شدند. و بعد..اخم کمرنگش و سیاه های پرنفوذش..و چشمهای تنگ شده ش..فرار کردم! با قدمهایی که تند شده بودند، چشم ازش گرفتم و به سمت آسانسور فرار کردم.

-وایسا عطری!

سرم رو به اطراف تکون دادم. اگر می ایستادم، حتما بد دهن میشدم. حتما گریه میکردم. حتما بی ادب و بیشعور و مایه ی بی آبرویی میشدم. وارد آسانسور شدم..دکمه ی شماره ی سه رو زدم و..دیدم که روبری آسانسور ایستاده..ترسیدم! با فاصله ای خیلی کم، درست روبروی درِ آسانسور.

میتونست سوار بشه و..ایستاد و سوار نشد! من تار دیدمش و اخم کردم و عصبانی شدم و نفس نفس زدم و یادِ نیومدنش افتادم و صدای پرنفرتم، لرزید:

-راحتم بذار!

اون قبل از اینکه در بسته بشه، فقط یک جمله گفت:

-به موقعش حرف میزنیم..

در بسته شد! نگاهم روی درِ کشوییِ کیپ شده موند و دهنم برای نفس کشیدن، باز شد.

چشمهام بسته شدند و اشک از کاسه ی چشمم سر خورد. نمیخواست راحتم بذاره. من نمیخواستم حرف

بزنیم و بازهم تعصب و نگرانیش رو خرجم کنه. من بزرگتری کردنش رو..مراقبتش رو..و مهربونی های پرسیاستش رو نمیخواستم!

من فقط میخواستم از این وضعِ رقت انگیز خلاص بشم. من رو به حال خودم بذاره تا بتونم فراموشش کنم..نباشه..کلا هیچ جوره نباشه تا من بتونم با خودم کنار بیام و این حقارت رو..نگاهها رو..تمسخرها رو..و کلا هرچیزی که مربوط به آواتِ مردانی بود، فراموش کنم.

اما اون بی رحم بود .که نمیخواست من رو بفهمه..

کوله ی سبز رنگی که ساغر بهم هدیه داده بود رو با کتونی های سبز رنگم ست کردم.سنجاق سر کوچیک و براقی که روی موهام زده بودم، بهم می اومد. هرچند دلی نمونده بود که به خودم برسم.

همه میگفتند که سنی ندارم و از جوونیم لذت ببرم..همین سامیار! میگفت خودم رو اسیر نکنم و از روزهایی که دارند بیخود به هدر میرند، نهایت

استفاده رو ببرم و اونطور که میخوام زندگی کنم.گفتنش خوب بود..آسون بود..تصورش هم حتی! اما کی میفهمید که زندگی برام چقدر بی معناست؟؟

بیرون رفتن از خونه، هرچند برای آموزش رانندگی آرومترم کرده بود. حرف زدن با ساغر خوب بود،اما گاهی.. ترلان دور بود و همین دور بودن برای منی که زیاد ازش زخم میخوردم، بهتر بود. مامان سرش به مهمونی های دوره ای گرم بود و بابای عزیزم..مهربون بود! خب من دختر خوبی !!بودم..کاری با کسی نداشتم که کسی بهم چیزی بگه

درسته که شبها خوابی نداشتم و..فراموش نکرده بودم و..حتی کنار هم نیومده بودم! درسته که گذرا نبود و مقتضای سنم نبود و همه در مورد حسم اشتباه میکردند..اما این دوری و سکوت، کمی آرومم کرده بود. و عوض کردن سیمکارتم، به این آرامش نسبی خیلی کمک میکرد. من دیگه نه منتظر بودم، نه استرس داشتم..و نه پیامهای مسخره ی بچه های کلاس رو میخوندم.

از مامان که درحال گردگیری خونه بود، خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم. نگاهی به پاگرد نینداختم که این پاگرد به هیچ وجه عادی نمیشد و من دلتنگ پا گذاشتن به اون تراس باصفا بودم.

توی اتاقک آسانسور ایستادم و دکمه ی لابی رو فشردم. دست به سینه به چشمهای بی فروغِ دخترک توی آینه خیره شده بودم و برای لبخند زدن..یا نه..عادی بودن، تمرین میکردم.

چند ثانیه نشد که آسانسور ایستاد. با تعجب به شماره ی طبقه ها نگاه کردم و..با دیدن شماره ی طبقه ی دوم، قلبم هُری پایین ریخت. چشمهای گرد شده م به سمت در کشویی آسانسور که داشت باز میشد، کشیده شدند. این طبقه دو واحد داشت که یکی خالی بود.. و اون یکی...

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم و دستم رو به میله ی محافظ آسانسور گره زدم. قامت کشیده ش جلوی در آسانسور نمایان شد. و باز..حس کردم زمان

ایستاد! من اینجا چیکار میکردم؟؟ اون عوضی اینجا چیکار میکرد؟!

ثانیه ای نگاهم کرد و انگار اون هم از دیدنم جا خورد!

تنم یخ زد..داغ شدم. دستم روی میله ی آهنی، فشرده میشد و نگاهِ اون روی من مونده بود.فقط یک ثانیه..چشمهای براقش رو که زیر اون کلاه پسرونه ی اسپرت، وحشی تر و دیوونه کننده تر به نظر میرسیدند، دیدم و..چشم دزدیدم.

کاش اینبار هم من رو به حال خودم بذاره و بره! کاش..ازم فاصله بگیره..کاش..

قدم که داخل آسانسور گذاشت، نفس توی سینه م حبس شد. اینبار..بیخیالِ حال داغونم شد!

سنگینی نگاهش رو حس میکردم وقتی که دکمه ای از دکمه های تاچِ آسانسور رو لمس کرد. انگشتهام داشتند میله ی آهنی رو خُرد میکردند. نگاهم جایی بود بین شیارهای دیواره ی آسانسور..اما هیچی

نمیدیدم و دقیقا نمیدونستم چطوری بایستم و چطوری این چند ثانیه رو تحمل کنم.

با بسته شدن در، بی اراده حالت عصبی گرفتم. لعنتی چقدر نزدیک بود و من از حضوری که زیادی حس میشد، باید فرار میکردم.

-حالت بهتره؟؟

آشغال!! فاصله داشت اما نگاهش رو ازم نمیگرفت. نگاهم ماسیده بود و فکر کنم اخم داشتم. کاش فرار کرده بودم!

-عطری؟؟

از "عطری" گفتنش متنفر بودم..حالا بیشتر از همیشه!

نتونستم جلوی عصبی بودنم رو بگیرم و کینه م رو خالی نکنم. نگاهم رو به سمتش کشیدم و به تیرگیِ براق و پرنفوذ چشمهاش توجه نکردم:

-حال من به تو هیچ ربطی نداره..

دست به سینه شد و درواقع کمی سخت با اون بازوها و سینه ی عضله ای، دستهاش رو توی هم پیچید:

-هنوز عصبانی ای؟؟

عصبانی بودم؟؟؟ فکر کنم هنوز خیلی زیاد متنفر و داغون بودم! و چقدر..این پُلیور بلندِ طوسی بهش..می اومد! اَه چرا این آسانسور نمی ایستاد؟!

میشه ازت خواهش کنم که انقدر رو حالِ من - کنکاش نکنی؟؟

لبی کشید و سری کج کرد:

-یه احوال پرسیِ ساده س عزیزم..

قلبم رو تیر بارون میکرد با این آرامشش..

-ترجیح میدم که همونم نباشه!

سرش رو به جلو متمایل کرد و صورتش نزدیکتر اومد. فکر کنم میخواست مهربونتر باشه. یا نه..بی کدورت تر!

اینطوری راحتی؟؟-

آسانسور ایستاد. نگاهش بین چشمهام جابجا میشد و انگار جوابم زیاد هم براش مهم نبود. داشت حرف میزد دیگه..چه من بخوام، چه نخوام! با اینحال خیره توی چشمهاش، با نفرت گفتم:

صد در صد راحت تَرم که کاری به کار هم نداشته - باشیم!

چشم ازش گرفتم و از آسانسور بیرون زدم. اینبار رو هم فرار میکردم!

کاری باهات ندارم..بیا هرجا میخوای برسونمت..-

صداش رو از پشت سرم شنیدم. داشت دنبالم می اومد. چقدر بدم می اومد!! وای خدا چقدر سخت تحمل میکردم که آروم باشم و زیر لب ناسزا نگم!

چی میگه این عوضی! برسونمت؟! مرتیکه چی - فکر میکنه آخه با خودش؟؟

قدم تند کردم و بدون اینکه جوابی بدم،به همون غُرغر زیر لب اکتفا کردم و از ساختمان خارج شد. دو پله پایین نیومده بودم بازهم صداش رو از پشت سرم شنیدم:

بلد نیستی یکم نرمال رفتار کنی؟؟-

نرمال بودن برای منِ دیوونه؟!! نمیفهمید که با من چیکار کرده نه؟؟؟ و بدتر از اون..چرا منی که سر قولم مونده بودم رو به حال خودم نمیذاشت؟!

بازهم جوابی ندادم و به سمت ماشینِ آژانس پا تند کردم.صداش بلندتر شد:

داری اذیت میشی..میفهمم که اینطوری راحت نیستی..پیشت باشم هم اذیت میشی..چیکار کنم حالت بهتر بشه عطری؟؟

به آنی بغض کردم.قبل از اینکه در ماشین رو باز کنم، به سمتش برگشتم و..به سختی جلوی بغض لعنتی رو گرفتم. من ازش عصبانی و بیزار بودم و هنوز هم..خجالت زده:

!!دست از سرم بردار..میتونی؟-

صورت جمع شده ش و..چشمهای براقی که تنگ شده بودند، اون رو یک آدمِ ناراضی و عصبی نشون میدادند. آب گلوم رو همراه بغض فرو دادم و ازش خواستم:

!!از اینجا برو! بودنت اذیتم میکنه-

توی سکوت بهم خیره موند..با صورتی درهم و فاصله ای تقریبا زیاد.

چشم ازش گرفتم و با دلی گرفته سوار ماشین شدم.ماشین حرکت کرد و من چشم روی هم گذاشتم. این رو از ته دل گفته بودم، اگر میفهمید. من واقعا میخواستم نباشه.شاید با نبودنش، سخت میگذشت. شاید دیوونه میشدم. شاید میمردم! شاید هم میتونستم کمی..آرومتر بشم و فراموش کنم.

اما این بودن..این بودنِ دور و نزدیک..این بودنِ بی ثمر..بیشتر اذیتم میکرد. اینکه من باید حسم رو کنترل میکردم و اون هرطور که دلش میخواست

باهام رفتار میکرد، از مرگ هم برام دردآور تر بود. اینکه نزدیک بود ولی دست من بهش نمیرسید..حس من اهمیتی نداشت..اینکه محکوم بودم به تحمل وجودش که فاصله ای ازم نداشت..اینکه دوری کردن فایده ای نداشت و بازهم نزدیکم بود، هر لحظه جونم رو میگرفت و عذابم میداد. کاش ابره..همین!

باز تو خطتو عوض کردی؟؟؟-

سوار ماشینِ آژانس شدم و چشم از پیامِ ترلان گرفتم. و آدرس خونه رو به راننده گفتم. راننده درحال حرکت بود و انگشتهام تند تند روی صفحه ی گوشی جابجا میشد:

آره یه مزاحم داشتم، مجبور شدم عوض کنم..-

به بیرون نگاه کردم. هوای عصر اسفندماه، خشک و آفتابی بود و توی این ماه، دیگه خبری از برف نبود. پیام ترلان باعث شد که چشم از بیرون بگیرم.

من موندم تو چرا انقدر مزاحم داری..من دو ساله - ..که این خطو دارم..اما یدونه مزاحمم نداشتم

:بی معنی جوابش رو دادم

!لابد خاطر خواه زیاد دارم دیگه-

این خاطر خواهات از کجا شماره تو گیر میارن؟؟؟-

:پوف کلافه ای کشیدم و بی حوصله جواب دادم

چه میدونم بابا ترلان..چه خبر؟؟-

میدونست که وقتی اینطوری پیام میدم، دیگه دلم ادامه دادنِ اون موضوع رو نمیخواد. برای همین :جواب داد

سلامتی..کجایی؟-

نگاهی به بیرون انداختم و دوباره به صفحه ی :گوشی خیره شدم

..کلاس رانندگی بودم-

:تعارف زد

..بیا اینجا-

تصور خونه ی ترلان رو کردم و بی اراده لبی به یک ور کج کردم:

..مرسی خسته ام میخوام برم بخوابم-

و واقعا هم خسته بودم. دلم یک دوشِ طولانی میخواست و خوابی عمیق توی وان حمام.

..باشه پس یه روز دیگه حتما بیا-

با وجود آدم نفرت انگیزی مثل شهرام، حتما! یک کلمه جواب دادم:

..باشه-

از ماشین که پیاده شدم، ناخودآگاه به چپ و راستم نگاه کردم. هنوز از اینکه کسی یکهو پیداش بشه و با ماشین بهم بزنه، یا یک جور ترسناکی غافلگیرم کنه، وحشت داشتم. پیامهای سامیار در اوجِ آرامش، زیادی ترسناک بودند.

آسانسور توی طبقه ی سوم ایستاد و بیرون اومدم.
!آخ که کاش این روزها بگذرند و تموم بشند

دستم رو روی زنگ خونه گذاشتم و به دیوار کنارش تکیه دادم. کاش امسال تمدید نمیکرد و از اینجا میرفت. دیروز رو به یاد آوردم.. دیروزی که یکی از مدلهای معروف رو توی لابی دیدم. یک دخترِ همه چی تمام! حتما به خونه ی آوات میرفت..خب جز اون مگه کس دیگه ای هم بود که با مدلها و بازیگرها و هنرمندهای معروف ارتباطی داشته !باشه؟! چقدر احساس کم بودن کردم

به در خونه نگاه کردم که هنوز کسی بازش نکرده بود. دوباره زنگ رو فشردم. حواسم پرت بود و بیشتر توی فکر میگذشت..برای همین گاهی گذر زمان رو نمیفهمیدم. ثانیه ها و دقیقه ها مثل هم میگذشتند، بدون کمترین تنوعی..پس چه اهمیتی داشت که توی فکر بگذرونم، یا با نفس کشیدن، یا ..کارهای مسخره ی دیگه

اینبار زنگ رو چندبار پشت سر هم زدم. شاید پنج دقیقه بود که پشت در مونده بودم! و کسی در رو باز نمیکرد. گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و به مامان زنگ زدم. طول کشید تا برداره..

جانم مامان؟؟-

نگاهم بالا و پایین در رو کاوید:

سلام مامان چرا درو باز نمیکنی؟!-

صداهای مختلفی به گوشم میرسید..

سلام کجایی مگه؟؟-

با پام ضربه ی آرومی به در زدم:

دم در خونه ام دیگه!-

تعجب کرد:

وا مادر؟؟؟ حواست کجاس؟! مهمونی ام دیگه!-

مهمونی؟! وای نکنه امروز نوبت دوره شون بوده؟!

مگه امروز چند شنبه س؟؟-

- دوشنبه س عزیزم..دیروزم که گفتم فردا قراره برم مهمونی!چطور یادت نبود؟؟؟

دیروز گفته بود؟! چرا من به یاد نمی آوردم؟؟ باز حواسم پرت شده بود؟!

الان من پشت در موندم..چیکار کنم؟؟-

واسه همین کلیدتو نبردی؟؟-

کلیدم؟! همون سوییچ رو میگفت که کلید خونه هم تازگی ها بهش وصل شده بود؟! جا گذاشته بودم و برد.نش زیاد هم اهمیتی نداشت

آره الان کلید ندارم..کی میای؟؟-

صداش با خنده همراه شد و من فهمیدم که جلوی نگاه یکی از دوستهاش، حفظ ظاهر میکنه:

من که تازه دو ساعته اومدم دخترم..-

نذاشتم حرف بزنه و عصبی بودم:

حالا من چیکار کنم؟؟-

هیچی مادر..کلیدتو دادم دست آوات که اگه دیر - امدم و تو اومدی خونه، پشت در نمونی..برو ازش بگیر..

خشک شدم! کلید من دستِ آوات؟! همین آواتی که طبقه ی دوم زندگی میکرد؟! همین آوات که جشن تولدم نیومد و...

-چی..میگی مامان؟!!

فکر کرد نشنیدم و دوباره تکرار کرد:

میگم دسته کلیدت دست آواته! برو ازش بگیر، - درو باز کن برو خونه..

پیشونیم رو به در تکیه دادم و چشم بستم. خدایا من چرا انقدر بدبختم؟؟؟

-کاری نداری عطرین؟؟ باید برم عزیزم..

دلم میخواست یک چیزی بهش بگم! یک چیزی که ناراحت بشه و مهمونی بهش خوش نگذره..اما جلوی

خودم رو گرفتم. آخه مامان که نمیدونست چقدر در حق من لطف کرده!!

بابا کی میاد؟؟-

شب میاد-..

مچ دستم رو بالا آوردم و بدون اینکه پیشونیم رو از در بردارم، چشم باز کردم. ساعت نزدیک به چهار بود و بابا تازه رفته بود! یزدان هم..کلاس فوتبال داشت و حالا حالاها نمی اومد.

عطرین مامان؟؟-

صدام تحلیل رفت:

باشه خدافظ-..

کلیدو بگیر، برو خونه..نمیخواد چیزی واسه شام - درست کنی، از ظهر غذا داریم..خدافظ..

تماس که قطع شد، برگشتم و پشتم رو به در تکیه دادم. حالا باید چیکار میکردم؟؟ الانی که ساغر سر کلاس بود و..تحمل خونه ی ترلان رو هم نداشتم. و

کلیدِ من..دستِ آوات مردانی بود! خدایا از این بدتر !!هم میشد؟

نگاهم چرخید و پاگرد جلوی چشمم نمایان شد. هشت پله تا پاگرد.. و ده پله تا..خونه ی اوات! روی هم رفته، 18پله! فقط یک طبقه فاصله بود و من چقدر از این فاصله بیزار بودم. و چقدر تر، از این که این !!فاصله انقدر کم بود

حرص خوردم و ماتم گرفتم و پشت سرم رو به در کوبیدم و لب گزیدم و بغض کردم و...آخ خدا آخه !!من الان چه غلطی بکنم؟

نمیدونم چقدر به همون حالت موندم و به پاگرد نگاه کردم. کاش میشد کسی کلید رو به جای من، ازش بگیره! یا یکهو بابا پیداش میشد و در رو برام باز میکرد. کاش لااقل ساغر خونه بود. پام رو محکم به زمین کوبیدم..کاش حواسم رو بیشتر جمع کرده بودم .و حرف مامان رو شنیده بودم

نیم ساعتی بود که روی اولین پله ی..پاگردِ بین دو طبقه نشسته بودم و دو دستم رو روی زانوهام گذاشته بودم و چونه م رو به دستهام تکیه داده بودم...و بدون پلک زدن، به در چوبی نگاه میکردم. در چوبی قهوه ای رنگی که یک صاحبِ عوضی داشت. حکمت این اتصال های بی فایده کجا بود که من خلاصی نداشتم؟؟

سرم رو به سمت شونه م کج کردم و به یاد بوسه ای که روی گونه م گذاشت، افتادم. به یاد حرفهاش..که از دوستی و رابطه میگفت! میخواست من رو از خودش دور کنه ولی نامردی بود! این بوسه اوجِ نامردی بود و من با تمام وجودم اون رو دریافت کردم..طوری که هنوز هم با به یاد آوردنش، قلبم میلرزید.

اما اون..بیخیال بود! میبوسید تا من رو از ادامه ی این حس بترسونه..دعوتم رو قبول میکرد و نمی اومد. کنارم بود و ازم میخواست که حسم رو کنترل کنم. و این وسط، هیچکس نفهمید!

من خراب شدم..بی آبرو شدم..خجالت زده شدم و جلوی اون همه نگاه،تحقیر شدم. و هیچکس نفهمید که آوات چقدر به من نزدیک بود و من نتونستم ثابت کنم! خوش به حالش که انقدر با سیاست بود و من رو خر فرض کرده بود..

نگاهم به در بود و فکرم هزار جای دیگه..وقتی به خودم اومدم که در خونه ش باز شد و..اون جلوی در پدیدار شد! چشمهام درشت شدند و نگاهم مات! خواب بودم؟!! اینی که با تیشرت آستین کوتاه و شلوارِ اسپرت جلوی درِ باز شده ایستاده بود و با اخم ظریف و حالت عصبی نگاهم میکرد، آوات بود؟؟ واقعی؟!

بی اراده سرم رو از روی زانوهام برداشتم و صاف نشستم. باید میرفتم؟! چرا گیج بودم؟! نذاشت زیاد فکر کنم..یک دستش رو به کمرش زد و نفسی از بینی بیرون فرستاد:

-بیا کلیدتو بگیر..

لبهام از هم باز شدند و..زبونم نچرخید. کلید من چرا باید دست این مرد میبود؟! موشکافانه نگاهم میکرد و من میفهمیدم که از چیزی ناراحته..یا عصبی!
آواتِ مردانی، کلافه بود:

- پاشو بیا کلیدتو بگیر، برو خونه..اونجا نشستی، سرده!

ابروهام بالا پریدند. با من بود؟! نزدیک به سه هفته دوری کردن و حالا..باید اینطوری باز به هم گره میخوردیم. چی میگم؟؟؟ یک کلید گرفتن که دیگه این حرفها رو نداشت!

مچ دستش رو باز کرد و کلید رو میون انگشتهاش تکون داد:

- معطل چی هستی؟؟؟ یه ساعته اونجا نشستی به چی نگاه میکنی؟؟؟ بیا کلیدتو بگیر برو دیگه!

اینها رو خالی از نرمش میگفت! اما..از کِی من رو روی پله ها دیده بود؟؟ نگاهش هم مثل حرفهاش بود..یک جور جدی و..کمی هم بی حوصله. یک

جوری که ترغیبم میکرد، بلند شم و..این ده پله رو طی کنم و..کلیدم رو ازش بگیرم و برم پی کارم! خیلی راحت بود اگر..قلبم و پاهام یاری میکردند..و اعصابم!!

از روی اولین پله بلند شدم و سر پا ایستادم. تمام وجودم باید یاری میکردند و من هنوز سست و ضعیف بودم.

توی سکوت پله ها رو دونه دونه طی کردم. اخم داشتم فکر کنم! آخه اخمِ من، چشمهای اون رو تنگ کرد.

-کجا رفته بودی؟؟

اخمم غلیظتر شد و جوابی ندادم. آخرین پله رو پایین اومدم و..با قدم دیگه ای، درست روبروش ایستادم. و بدون مکث، دستم رو دراز کردم تا کلید رو ازش بگیرم. قبل از اینکه دستم به کلید برسه، کلید رو توی مشتش قایم کرد.

-سلام بلد نیستی؟؟

:دستم توی هوا مشت شد. با اعصاب خراب غریدم

!کلیدمو بده، میخوام برم-

:دستش رو بالاتر برد و با خونسردی گفت

..بگیرش-

به کلیدی که میون دستش تکون میخورد، نگاه کردم.داشت اذیتم میکرد؟! دستم رو دراز کردم و تا حد امکان کشیدم. هرچقدر دستم رو بالاتر میبردم، کلید بالاتر کشیده میشد. روی پنجه ی پا ایستادم و با دندونهایی که روی هم ساییده میشد، دستم رو درازتر کردم. صدای تک خنده ش که به گوشم رسید، دیوونه شدم. دستم رو پایین آوردم و با اخم بهش

:توپیدم

اَه حوصله ی مسخره بازی ندارم..لطفا کلیدمو بده، - !برم

یک تای ابروش رو بالا فرستاد و کلید رو توی

:مشتش گرفت

-چه بچه ی بی ادبی!

و جلوی من، مشتش رو باز کرد:

-دعوا که نداریم؟ برش دار..

با حرص چشم ازش گرفتم و دست دراز کردم تا کلید رو از کف دستش بردارم. نمیدونم چرا قلبم انقدر تند میزد. نقشه ای نداشت؟؟؟

انگشتهام کلید رو لمس نکرده بودند که..قبل از اینکه بتونم کلید رو بردارم، مشتش بسته شد و دستم روی دستش موند! قلبم ریخت! خیلی زود دستم رو عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم. اما..با دیدنِ نگاه خیره و بدون لبخندش، حرفی توی دهنم نیومد. اون چشمهاش رو جمع کرد و آروم و جدی پرسید:

-باز عصبانی ای که!

خواستم حرفی بزنم، نذاشت:

-پایه ی یه مهمونیِ دونفره هستی؟؟

مات و مبهوت موندم. طول کشید تا بتونم جمله ش !رو توی ذهنم تحلیل کنم. منظورش..چی بود؟

من و عطری خانومِ عصبانی..هوم؟؟-

داشت سربه سرم میذاشت نه؟؟ یا میخواست گولم بزنه و دلم رو نرم کنه؟! سعی کردم خودم رو جمع :و جور کنم. جدی و محکم گفتم

...کلیدمو بده..وگرنه زنگ میزنم-

نذاشت جمله م رو کامل کنم. دستش دور مچ دستم :پیچیده شد و من کشیده شدم

.بیا کارِت دارم-

نفهمیدم چی شد..یا چیکار کرد! یا اصلا چه حرفی زد!! فقط قدمی به جلو کشیده شدم و قلبم ریخت. در خونه ش بازتر شد..دهنم باز موند! داشت یک .کارهایی میکرد و من سردرگم بودم

ناباورانه عکس العمل نشون دادم. دستم سفت شد..محکمتر کشیده شدم. صدام اوجِ هیجان و ناباوریم رو نشون میداد:

-چیکار..میکنی؟!!

بدون اینکه نگاهم کنه،آروم جدی گفت:

-معلوم نیس؟؟

نگاه ترسیده م میون دست مردونه ای که دور مچ دستم پیچیده شده بود، و چشمهایی که به من نگاه نمیکردند، در گردش بود. یک جور هول زدگی، همراه با فلجیِ اعضای بدنم! الانی که داشتم توسط آوات به سمت خونه ش کشیده میشدم، باید چیکار میکردم؟! داد بزنم؟! دیوونگی کنم؟؟

-ولم کن! چرا همچین میکنی؟!!

نگاه چپی و گذرایی بهم انداخت:

- دارم واسه یه مهمونی دعوتت میکنم! اشکالی که نداره خانوم کوچولو؟؟

لعنتی! دستم رو محکمتر کشیدم و خودم رو تکون دادم:

-نمیخوام! داری منو به زور میبری!!

لبخند کجی به روم زد و محکم و یکهویی من رو کشید! ترسیده جیغ خفیفی کشیدم و..بی اراده پا توی خونه ش گذاشتم!

-من دعوتت کردم، توام قبول کردی!

قلبم با چنان سرعتی میزد که میترسیدم از سینه م بیرون بزنه.اون لبخندِ عصبیش رو به روم پاشید:

-حالام اینجایی عزیزم!

با اخم نگاهش کردم و فکر کنم چشمهام از فرط بهت زدگی، بیرون زده بودند. دست مشت شده م فشرده میشد و..در آخر طاقت نیاوردم و مشتم رو به بازوش زدم:

-عوضی! دستمو ول کن!!

نزدیکم شد..انقدر نزدیک که دیگه نفسی برام نموند. کاش قلبم آروم میگرفت. دست روی پهلوم گذاشت و بدون توجه به جون دادنم، من رو سمت خودش کشید! حالا..فکر کنم..کاملا بهش چسبیده بودم..و من ترسیده خودم رو جمع میکردم و بین حقیقت و توهّم، درگیری داشتم. دست مشت شده م روی سینه ش بود و اون کوه استوار رو هُل میدادم تا عقب بره. یا لااقل خودم کمی فاصله بگیرم!

-برو عقب..تا جیغ و داد راه نینداختم!

دستش رو از کنارم عبور داد و در رو پشت سرم بست! و در همون حین، با اخم مصنوعی گفت:

- آروم بابا..دختر بدی نشو دیگه..قراره بهمون خوش بگذره!

لرزی از تنم رد شد. بو میداد! بوی عطری ملایم که فقط مخصوص خودش بود!! وای خدای من چی گفت؟!! بی اراده و ترسیده، برگشتم و به در بسته نگاه کردم.اینجا بودم! چرا؟!! انگار

نمیفهمیدم..عصبانی بودم ولی سخت میتونستم به خودم بیام! چقدر من دربرابرِ آواتِ مردانی، بیچاره بودم!

واسه چی..این کارو میکنی؟؟؟-

برگشتم و نگاهش کردم. سیاه های وحشیش رو بهم دوخته بود و..آروم بود!

یکم آروم باش..-

نامرد من رو دیوونه میکرد و با آرامش مینشست به تماشای یک دختربچه ی دیوونه و عصبانی و...پر از حس! تکون خوردم:

بذار برم!-

نفس آرومش رو بیرون فرستاد..چقدر گرمای تنش حس میشد و من چرا نمیتونستم مثل قبل عصبانیت و عقده م رو سرش خالی کنم؟!

با اون لپای آویزونت..-

نگاهم به نگاهش گره خورد و نفسم بند اومد. چی میگفت؟!

-روانی..کلیدمو..

نذاشت حرفم رو بزنم. دو دستش رو روی شونه هام گذاشت و نرم من رو به عقب هُل داد. حالا داغیِ دیوونه کننده داشت توی تنم راه میگرفت.

-عوضی چیکار میکنی؟!!وای!

خندید و من خودم رو به خاطر این هول شدن، لعنت کردم!

-چرا انقدر میترسی؟؟؟

پشتم به درِ خونه ش خورد.همون دری که به روم بست و من رو به عنوان مهمون، به زور به خونه ش کشید!! کاش به حرفش گوش نداده بودم و برای گرفتن کلید، نزدیکش نمیشدم.

-نمیترسم ولم کن..

با اخم مصنوعی، لبخندی به روم زد:

با اون اخمای بامزه ت! چه بچه ی بی تربیتی گیرم - افتاده..امروز میخوام ادبت کنم تا یاد بگیری که با بزرگترت درست حرف بزنی..

دندونهام رو هم کیپ شدند و برای این اوضاع پیش اومده، عصبی شدم. آخه داشتم از پا می افتادم و قلبم لحظه ای آروم نمیگرفت. فقط بیخودی دست و پا میزدم و تکون خوردن، هیچ فایده ای نداشت.

-گمشو آشغال!

چشمهای لعنتیش رو درشت کرد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد.

-عطری میزنمتا!

بی اراده توی خودم جمع شدم و..خب ترسیدم!آخه این چه وضعِ نگاه کردن بود؟!

پلک زد و لبش رو گاز گرفت..یک جوری که انگار داشت جلوی خنده ش رو میگرفت!

آفرین دخترِ خوب..حالا بگو ببینم چی تو رو انقدر - عصبانی کرده؟؟

چقدر هم مثل بزرگترها حرف میزد کثافت! تکونی به خودم دادم، اما فشار دستهاش روی شونه هام زیاد بود و من نمیتونستم تکون بخورم.فقط نیازِ مُبرمی به کمی نفس کشیدن داشتم!

ولم کن! میخوام..برم..-

نفس آرومی بیرون فرستاد و..گرمی نفسش پوست صورتم رو سوزوند.

هی اینو تکرار نکن!-

گوشه ی لبم پرید و به تپش های بی امان قلبم توجهی نکردم:

واسه چی منو آوردی اینجا؟؟؟-

با آرامش لب زد:

اینجایی که باهم حرف بزنیم..خب؟؟-

نمیدونم چرا بغض کردم. به خاطر اینکه میتونست من رو تحت سلطه قرار بده، بدم می اومد. من نمیخواستم حسی داشته باشم..چرا نمیشد بی اهمیت باشم؟! تمسخرآمیز و عصبانی گفتم:

-چرا؟؟؟

خیره توی چشمهام گفت:

-چون تو ناراحتی..

تکون محکمی به خودم دادم. باید میرفتم و از خُرد شدن بیشتر غرورم، جلوگیری میکردم:

- گفته بودم که..دست از سرم بردار! چرا راحتم نمیذاری؟؟؟

نگهم داشت و من از اینکه زورم بهش نمیرسید، کلافه میشدم:

- من نه میخوام حرفی بزنم، نه میخوام حرفاتو بشنوم! فقط میخوام برم..

انگشتهای شستش رو که روی شونه م کشیده میشد..نوازشی نه چندان ملایم! آخ که چقدر من سست بودم!

یه تولد نیومدن انقدر تو رو ناراحت کرده؟؟-

لبهام جمع شدند. وای که داشتم مثل بچه ها بغض میکردم! اون نگاهش رو بین چشمهام جابجا کرد و من به ناچار صدام رو بالا بردم:

تولد نیومدن تو واسه من اصلا اهمیت نداره!-

پس چرا انقدر عصبانی ای؟؟-

بغض بیخ گلوم رو چسبید. دستم رو بالا آوردم تا دستش رو از روی شونه م پس بزنم. و صدام از فرط عصبانیت میلرزید:

من عصبانی نیستم!!-

یک دستش رو از روی شونه م برداشت و به جاش، دستم رو گرفت و نگهم داشت:

باشه عصبانی نیستی..با من قهری؟؟؟-

چرا فکر میکرد من یک بچه ی لوسم؟!! اینبار نفرت با عصبانیت همراه شد:

-چی میگی؟؟ کی با تو کار داره؟!

اخم ظریفی بین ابروهاش نشست:

-چی شده که با من کار نداری؟؟

با کینه توی چشمهای عصبیش خیره شدم:

خودت گفتی که کاری باهات نداشته باشم! منم سر - قولم هستم..حالا چی میخوای از جون من؟؟؟

واقعا حالا که به خواسته ش رسیده بود، از من چی میخواست؟! لبش رو به یک ور کشید و دستم رو میون دستش فشرد:

-فکر نمیکردم تا این حد جدی بگیری!

پس فکرش رو کرده بود! فکر اینکه یک جوری دیگه باهاش کار نداشته باشم!! چقدر نامرد و عوضی بود.

-سر حرفم هستم! دیگه باهات کاری ندارم..

سعی کردم دستم رو از میون انگشتهاش بیرون بکشم:

-دستمو ول کن!

بی حوصله بود یا کلافه! نمیدونم..انگار راضی به نظر نمیرسید:

- بابا تو چرا انقدر همه چی رو جدی میگیری؟؟ نمیتونی یکم عادی باشی؟؟؟

دهنم از حیرت باز موند. عادی باشم؟! چقدر بی اهمیت بود خدا!! دستم رو کشید و بدون توجه به بهت زدگیم، چشم ازم گرفت:

-یه تولد نیومدن چیه که انقدر بهت برخورده؟؟؟

دیگه نمیتونستم تحمل کنم.این نیومدن رو خیلی پیش پا افتاده جلوه میداد و من واقعا حرصم میگرفت. بی اراده بود که از ته دل گفتم:

-حالم ازت به هم میخوره!!

برگشت و نگاهم کرد:

چرا؟؟-

!و اون لحظه بود که حس کردم وسط سالن ایستادیم

چون جشن تولدت نیومدم؟؟؟-

دستم مشت شد و حس کردم دیدم تار شده. نباید اینجا !میموندم

!!ولم کن-

:آروم و جدی گفت

خب نیومدم که نیومدم..این دیگه دیوونه شدن - داره؟؟ چرا سخت میگیری انقدر؟؟

به خدا که میفهمید! خودش رو به نفهمیدن میزد و این باعث میشد قلبم بشکنه! نذاشت حرف بزنم و یک :کلمه گفت

..ببخشید-

نگاهم تار و تارتر میشد. چشم ازش گرفتم و به یک جای دیگه ای نگاه کردم. چرا راحتم نمیذاشت؟؟

- لپ چالی من؟؟ ببخشید دیگه..من از کجا میدونستم که انقدر نیومدنم واست مهمه؟؟

گوشه ی لبم پرید و عصبی صدام رو بالا بردم:

- واسم مهم نیس!!

نفس بلندی بیرون داد و..دست روی سرم گذاشت. یعنی..روی سرم رو نوازش کرد!

- باشه عزیزم واست مهم نیس..دیگه اینطوری نکن قیافه تو..من ناراحتت کردم؟؟؟

نگاهم از پاکت انتهای سالن جدا نشد و به سختی آب گلوم رو پایین دادم.

- ببخشید..دلم نمیخواد از دستم ناراحتی باشی..

لبهام روی هم کیپ شدند. من باید هرطور شده، جلوی بغض کردنم رو میگرفتم..نباید مثل بچه ها اشک میریختم!

- ای جونم..ناراحت نباش دیگه خوشگلم!

پر از نخواستن سرم رو کنار کشیدم و اخم کردم. و این اخم بیشتر به خاطر بغض سمجی بود که پایین نمیرفت.اون دست پشت سرم گذاشت و..با قدم کوتاهی بهم نزدیک شد. و سرم رو توی آغوشش گرفت!

خواستم عقب برم..نذاشت..نتونستم..و..وسوسه ای از بوی عطر تنش..و گرمای آرامش بخش آغوشش..و..قلبی که التماسم میکرد..لعنتی راه آروم کردنم رو هم بلد بود! مشتی حواله ی سینه ش کردم و میون عشق و نفرت، غریدم:

ازت بدم میاد!-

اون با دستش روی موهام رو نوازش کرد:

اما من عاشق اون لپای چلوندنی تم! اگه میدونستم - تا این حد عصبانیت کردم، همون شب میومدم هرجور شده، از دلت درمیاوردم..

الان..باید دیگه تموم میکردم؟! مگه قول نگرفته بود که کاری باهاش نداشته باشم؟؟؟ الان..توی این

وضعیت که سرم روی سینه ش بود و اون موهام رو نوازش میکرد.. و تلاشش برای اینکه آرومم کنه! و ببخشمش!! به زور هم که شده، ببخشمش و دیگه ناراحت نباشم! چرا؟!! نمیفهمم..واقعا چرا؟؟؟

پیشونیم به سینه ش تکیه داده شده بود و..نمیدونم از کِی تیشرتش رو میون مشتم میفشردم..آروم بودم ولی آرامش نداشتم.باید عقب میرفتم اما اراده ای هم نداشتم! نامردی نبود که من رو اینطور نرم میکرد؟؟؟

چرا این کارو میکنی؟؟-

:صدای آرومش کمی خش گرفته بود

چیکار؟؟-

:بغض باعث لرزش صدام شد و خواستم عقب بکشم

چرا با من این کارو میکنی؟؟-

:نذاشت! بازهم نذاشت و من با قلب شکسته غریدم

چرا راحتم نمیذاری؟؟؟-

نفس بلندی بیرون فرستاد و چونه ش رو به سرم تکیه داد:

-خوشم نمیاد ناراحتی..

دوستم داشت؟؟ نداشت؟؟؟ میگفت کاری باهاش نداشته باشم اما..چرا خودش بیخیال نمیشد؟!

-چرا؟؟؟

سرم رو عقب کشیدم و اینبار مانعم نشد. به چشمهای عصبیش نگاه کردم و دوباره پرسیدم:

-چرا؟!! چون بچه ی دوست باباتم؟؟؟

دستی لای موهاش کشید و انگار کلافه بود! از چی؟!! حس من مسخره بود، قبول.. اون چرا اینطور رفتار میکرد؟!

-آوات..

نذاشت حرفم رو بزنم و با دهنی کج شده گفت:

-یه همچین چیزی!

حس کردم قلبم دیگه نمیزنه! همین؟! اینکه نمیخواست ناراحت باشم و دور باشم و عصبانی باشم و...فقط به خاطر همچین چیزی؟؟؟

نمیدونم نگاهم چطوری بود که با خنده ی مصنوعی لپم رو کشید و میون انگشتهاش تکون داد:

-اینطوری نگاه نکن فنچ خانوم!

نگاهم به چشمهاش بود و صورتم تکون میخورد. و به شدت بغض داشتم.لعنتی کارش همین بود! همه ش سواستفاه از یک دختر احمق!! نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و..زبونم چرخید:

-واقعا..واسه همین؟!

اون با لبخند واقعی تری دستم رو گرفت و فشرد:

-خیلی بامزه ای!

من داشتم میمردم از غصه! این آدم چی میگفت؟؟؟ میشه برم؟؟-

نچ آرومش، با چشم غره ای مصنوعی همراه شد:

-باز برم برم کردنش، شروع شد!

دستم رو کشید و..به سمت در بسته ای برد:

- بابا خوشم نمیاد ناراحت بشی..چه میدونم واسه چی؟؟واسه هر چیزی باید دنبال دلیل باشی؟؟

به منی که از فرط ناراحتی داشتم جون میدادم، نگاهی کرد و من کلافگیش رو دیدم:

- بیخیال دیگه عطری! عصبانی بودی..دلم نیومد همینطوری عصبانی بمونی..این دیگه دلیل داره؟؟

دلیل نداشت؟! بغلم کرده بود و من نباید دلیلش رو میدونستم؟؟؟ خب همون دختر دوستِ باباش کافی بود دیگه نه؟؟؟

جلوی در بسته ی سفید رنگی ایستاد و به سمتم برگشت.

- فعلا دنبال دلیل نباش..نمیخوام ناراحت باشی..همین!

دست نوازشش رو به صورتم کشید و لبخندی زد:

-آفرین خوشگلم!

انقدر ناراحت بودم که دیگه نتونم حتی اعتراضی بکنم. من که کسی نبودم بخواد باهام کاری کنه! آواتِ مردانی برای من خطرناک نبود، چون میخواست مراقبم باشه!! چه مزخرفِ تلخ و خنده داری! پوزخندی تلخ و آروم لبم رو به یک طرف کشید. و باعث اخم اون شد:

-باز قیافه شو چپَکی کرد!

چشم ازش گرفتم و سعی کردم عادی تر باشم. آخه مگه میشد؟! اون دست زیر چونه م گذاشت و محبورم کرد نگاهش کنم. خیره توی چشمهام آروم و جدی ادامه داد:

- بهت گفتم که..میخوام پیشم باشی..اما نه اونطوری که تو فکرته! تو دختر خوبی هستی عطری.اما راهتو بلد نیستی..منم دلم میخواد هواتو داشته باشم..

تاکید وار ابروهاش رو بالا داد:

همینطوری! خب؟؟ همینطوری دلم میخواد - خوشحال باشی..بگی..بخندی..تو امنیت کامل باشی..درسِتو بخونی..کسی بهت کار نداشته باشه..فکرت فقط به درس و کنکورت باشه..پیش خودم باشی و بفهمم که حالت خوبه..زندگیِ راحتی داشته باشی..ازین فکر و خیالا که تو سرته، خلاص بشی..بزرگ بشی! عطری میخوام بزرگ بشی! همه جوره بزرگ بشی و بتونی از خودت مراقبت کنی..اونموقع منم خیالم بابتت راحت میشه..

به حرفهاش گوش میکردم و فکر میکردم.. که آوات راست میگفت! اون از هرکسی برای من خطرناک تره! کسی که حسم رو فهمیده بود ولی درک نمیکرد..کسی که من رو سردرگم میکرد و خودش رو هم نمیفهمید! کسی که...هر لحظه درحال گول زدن من بود و امید میداد و بعد صدها بار وحشتناکتر..ناامیدم میکرد! این آم نمیتونست خوب باشه..اون میخواست برای من بهترین لحظه ها رو

بسازه اما..خوب نبود! به خدا که این کلک ها برای من جواب نمیداد!

بین اینهمه حس و حال بد و خراب..اینکه بازهم ازم خواست پیشش باشم..این یکی خوب بود
اگر..اونطور که اون نمیخواست! من با حسم زندگی میکردم و نمیتونستم کنترلش کنم، پس..باید چه غلطی میکردم؟؟؟ وقتی تولدم نمی اومد و من بین اونهمه دوست، مسخره و بی آبرو میشدم..نباید عصبانی و ناراحت میشدم وجدی میگرفتم؟؟ آخه چطوری؟!!

نمیخوای از اینجا بری؟؟-

دست از زیر چونه م برداشت و دستگیره ی در اتاق رو پایین کشید:

نه نمیخوام!-

در رو باز کرد..لب زدم:

به خاطرِ من؟؟؟-

لحظه ای سکوت کرد و بعد..دستش رو پشتم گذاشت و به سمت اتاق هدایتم کرد:

-شاید..

و این شاید گفتن ها..ظلم بود برای من. به خدا که آوات ظالم ترین آدم روی زمین بود! پا توی اتاق گذاشتم و بدون اینکه به اتاق نیم نگاهی کنم، به سمتش برگشتم:

- من به خاطر من انقدر به خودت سختی نده! بالاخره باید بزرگ بشم و با خودم کنار بیام دیگه..

نگاهش ثانیه ها روی من موند. جدی بودم..از همیشه ی همیشه جدی تر! آخه من 18ساله شده بودم و پا به جوونی گذاشته بودم! بی آبرو هم که شده بودم و تموم شده بود رفته بود! دیگه کسی هم چه راست و چه دروغ، نه درکم میکرد، نه باورم میکرد. بزرگ شده بودم..هرچند..بیشتر درد رو میکشیدم و به سختی حرف میزدم:

نمیخوام به خاطر دخترِ دوست بابات عذاب وجدان - بگیری که چرا ناراحتم کردی یا چرا باعث اذیت شدن منی! اینکه من بچگی میکنم، تقصیر تو نیس که..من زیادی جدی میگیرم، ببخشید! نباید به خاطر اینکه جشن تولدم نیومدی، عصبانی میشدم..فقط..واقعا میخوام کاری باهات نداشته باشم.

نفسی بیرون دادم و..اون سیاه های عصبی رو تار دیدم! لعنت به من که نمیتونستم مثل بزرگترها رفتار کنم. کاش کمی خودداری بلد بودم..

گفتی کمکم میکنی..اگه بری..سعی میکنم یاد بگیرم - که بزرگ بشم..

لبی با زبون تر کردم و خواهش کردم:

میشه بری؟؟؟-

به چشمهام خیره موند. چشم ازش نگرفتم و منتظر شدم. باید..همین حالا راه رو نشونم میداد. باید حسن نیتش رو..صادق بودنش رو..دوست و دشمن بودنش رو نشونم میداد!

عصبی بود وقتی پا داخل اتاق گذاشت و یک کلمه گفت:

-نه!

تنم لرزید.انقدر تردید توی حرفهاش.. و حتی "نه" گفتنش..

-چرا؟؟؟

جلو اومد و دست روی بازوم گذاشت:

-فعلا نمیخوام تنهات بذارم..

راه اومد و من هم کنارش مجبور به قدم برداشتن شدم. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم:

-چرا؟؟

-بیا یه چیزی نشونت بدم..

نمیخواستم چیزی نشونم بده!

-آوات!!

بازوم میون انگشتهاش فشرده شد:

..خیالم ازت راحت نیس..فعلا پیشت میمونم تا-

:میون حرفش جدی تر پرسیدم

چرا؟؟؟-

:اون هم جدی بود

!نگرانتم-

!دلیلات مسخره س-

ایستاد و من هم ایستادم. درست روبروی من با بی حوصلگی مشهودی، دست به کمر شد:

آقا جان نمیخوام دلیلشو بگم! اصلا دلیل نداره! - همینطوری میخوام پیشم باشی!! حالا چی میگی؟؟؟

دهنم باز شد. اما..حرفی نتونستم بزنم! اون اخم کرد و عصبی گفت:

وقتی نمیفهمی، پس بیخیال! دلیل میخوای؟؟ - همونایی که بهت گفتم! هرچی بهت بگم..توضیح بدم، باز نمیفهمی دیگه چیکارت کنم؟؟؟ فعلا عقلت

به اون حد نرسیده که حرفای منو بفهمی..پس کلا ولش کن عزیزم!

آره نمیهمیدم! چون اصلا قابل فهم نبود!! یعنی..به جای اینکه من رو از تاریکی و نفهمی دربیاره، بیشتر سردرگمم میکرد و در آخر..فقط به این نتیجه میرسیدم که میخواد خَرم کنه! اگر میخواست این کار رو بکنه.. دیگه ساکت نمینشستم!

دیگه منتظر جوابی از طرف من نموند و خب حرفهاش رو کامل زده بود دیگه! دستم رو گرفت و کمی بی حوصله گفت:

- انقدر از آدم حرف میکشی که حواس واسه آدم نمیذاری..

کمی نرم تر شد:

- بدو بیا ببینم!

ترجیح دادم دیگه بحث نکنم. یعنی دیگه فایده ای نداشت! فقط توی فکر بودم.. فکر رفتار آوات

و..عکس العملی که من باید داشته باشم. نمیخواستم به هیچ وجه من رو خر فرض کنه!

وقتی چشم ازش گرفتم، تازه داخل اتاق رو دیدم! اتاق که نبود..یک سالن بزرگ..یعنی آتلیه بود! آره دیگه..اینجا آتلیه ی عکاسیِ آوات بود.

یک جایی تقریبا اندازه ی پذیراییِ خونه ش..و به یاد آوردم که این واحد به جای سه خواب، دو خواب داشت و یکی از خوابها زیادی بزرگ بود! و این اتاق همون بود و با یک چشم گردوندن میشد تقریبی گفت که 50 متری هست..

به مبل های رنگیِ گوشه ی اتاق نگاه کردم. به چنگِ دست سازی که به مبل تکیه داده شده بود. به کلاهها و ماسک ها و حصیر پهن شده ی روی زمین و..چشم گردوندم..سقف کار شده و پر از دم و دستگاه..و وسایل زیادی که خیلی راحت میشد تشخیص داد که مخصوص آتلیه ست و عکس گرفتن.

دستم کشیده میشد و قدم برمیداشتم. نگاهم به شاسی های بزرگی افتاد که شامل عکس های جالبی بودند و به دیوارهای اتاق نصب شده بودند. عکس های هنری و زیبا..عکس از هنرمندان معروف و..مدل ها و..عکسی از..شهرزاد!

قدمهام سست شدند! شهرزاد..با کت سفید رنگ اسپرت..و نگاهی یک طرفه و موذی که انگار فقط به من نگاه میکرد! با موهای دم اسبی و چشمهای بیش از حد کشیده. و لبخندی کمرنگ و..لعنتی چه وحشیانه و نرم زل زده بود!

این عکس..روی دیوارِ آتلیه ی..آوات!! چرا آرامش از من سلب شده بود؟؟ چرا حتی لحظه ای نباید رنگ آرامش رو میدیدم؟؟؟

بهترین عکسی که تاحالا گرفتم میدونی کدومه؟؟؟-

نگاهش به عکسِ شهرزاد بود! ناراحتی هجوم آورد.کاش نَگه..کاش اینبار رو به من رحم کنه و..مراعات قلب زخم خورده م رو بکنه..

از کنار شونه ش نگاهی بهم انداخت..یعنی یک نگاهِ دقیق..با لبخندی آروم..نگاهم بین عکسِ روی دیوار و چشمهاش جابجا شد و اون لحظه فقط یک آرزو کردم. کاش میشد که بمیرم!

تک خنده ش آروم بود و..دستم رو میون انگشتهاش فشرد:

-بیا بهت نشون بدم.

قدم برداشت..پاهای سستم کشیده شدند. به سمت اون عکس رفت..خدایا این انصاف نیست! قول میدم که اصلا دیگه بهش فکر نکنم..قول میدم عادی تر رفتار کنم..فقط اینبار دیگه نه!!

نرسید به عکس ایستاد و..قلب من هم ایستاد! دستم رو رها کرد. صندلی چوبی قشنگی رو با پاش به طرفی هُل داد..از گوشه ای..پشتِ نیمکت چوبیِ زیبایی.. شاسیِ بزرگی رو بیرون کشید:

- این یکی از همه قشنگ تره..حیفه قاطیِ عکسای دیگه بزنمش رو دیوار!

نگاهم به دستش بود..یعنی به همون عکسی که روی شاسیِ صد در هفتاد زده بود. شاسی رو برگردوند و...من عکسِ دختری با موهای فِر و..لبخندی واقعی و از ته دل..و چالی که روی گونه هاش خودنمایی میکرد، دیدم!

یک حس عجیبی سراسر وجودم رو گرفت. حسی که تا به حال تجربه ش نکره بودم. پلک زدم و دقیق تر دیدم. حسِ ناشناس قوی تر شد. شناور بودم و باور این لحظه جزو غیرممکن ها بود! دخترکِ توی عکس..با چشمهای براق و سیاهش میخندید. و من اصلا به یاد نمی آوردم که این رو کِی ازم گرفت! بهترین عکسش..این بود؟!!

-این..منم..

آروم خندید:

-خوشت اومد؟؟

قدمی به جلو برداشتم. نگاهم بین عکس و چشمهاش جابجا میشد و..باور کردنی نبود که من انتخاب

شدم!! بین این همه شاهکار، عکسِ معمولیِ یک دختر که موهای فِر و نامرتبش، آزادانه دورش ریخته بودند و نگاهش به ناکجا بود. و هیچ حواسی نداشت و انگار اصلا قرار نبود عکسی گرفته بشه!

اینو..کِی انداختی؟!-

عکس رو به نیمکت تکیه داد و خودش هم نگاهش کرد:

همون اولین بار که شکوه اصرار کرد ببریمت - واسه مدل شدن..

به صورت خندون دختر نگاه کردم. شالی روی سرم نبود.صورت و موهای به هم ریخته م، بیشترین حجم عکس رو گرفته بودند..اما برگهای زرد پاییزی رو میشد پشت سر دخترک دید..و..مانتوی آجری رنگی که خیلی کم مشخص بود. اون باغ رو به یاد آوردم ولی..

یادم نیس همچین عکسی ازم گرفته باشی..-

:تک خنده ش با تفریح همراه بود

هزارتا عکس ازت گرفتم..مگه قراره همه شونو - یادت باشه؟؟

نگاهش کردم. انگار دیگه عصبی نبود. دوباره به عکس خیره شدم. چقدر خنده م رو توی عکس دوست داشتم!

قشنگه!-

عکسه یا دختره؟؟؟-

متوجه نشدم..نگاه نامفهومم بالا کشیده شد و..لبخند کمرنگش رو دیدم.دستهام بی اراده بالا اومدند و..فکر کردم..کدوم بهتر بودند؟؟ عکس..یا دخترِ توی عکس؟؟ آآآ مگه این دو همدیگه رو برای این قشنگی تکمیل نکرده بودند؟؟

خب..امممم هردو قشنگن-..

اشتباه میکنی دیگه-..

:گیج شدم

چرا؟؟-

نفسی بیرون فرستاد و به عکس نگاه کرد.
انگشتهاش رو..روی گونه ی عطرینِ توی عکس
:کشید و..با اخم کمرنگی که نشان از لذت بود، گفت

چالِ لپ خوشگلش..موهای سیاه و -
طبیعیش..انعکاس نور تو چشماش..صورت معصوم
و بچگونه ش..خنده ی بی غل و غش و
!واقعیش..هوممم یه شکار ماهرانه

:نگاهم کرد و چشمکی به روم زد

..همه ی اینا هنرِ عکاسه-

لبهام جمع شدند. اینهمه تعریف..از من نبود نه؟؟؟ از
دخترِ توی عکس..یا بهتره بگم..از شاهکار خودش
!!بود

!آهان بله-

دست به سینه شد و با چشهاش اشاره ای به عکس
:کرد

حالا خوشت اومد؟؟-

!لبی کج کردم برای این هنرِ خلاقانه

..نمیدونم-

:بی اهمیت بود وقتی به عکس نگاه کرد

!تو که ازین چیزا سردر نمیاری-

یک عکس بود دیگه! اون هم به نظرم معمولی..
!کاش..لااقل کمی آرایش داشتم

چرا این؟؟-

:انگار از سوالم خوشش نیومد

چشه مگه؟؟-

باید چی میگفتم؟؟ به عکس نگاه کردم و..با عکس شهرزاد مقایسه کردم. خیلی معمولی و ساده و..حتی دربرابر اونهمه زیبایی شهرزاد، زشت هم بود!
:ناراضی صورتم رو جمع کردم

آخه..زیاد خوب نیفتادم..کاش یکم فتوشاپ - میکردی..

انگار با یک آدمی حرف میزد که هیچی بارش نیست:

میگم سردرنمیاری، لب و لوچه ت کج میشه.این - عکس خدای هنره! مگه کسی دلش میاد این عکسو انگولک کنه؟؟ طبیعی بدون هیچ ادیت و فتوشاپی..حتی خالِ ریز بالای ابروت هم مشخصه..تار به تار موهات..حتی کُرکای زیر ابروهات که تو رو پاک و معصوم نشون میده..این !!ینی عکاسیِ ماهرانه

به عکس نگاه کرد و پر از لذت گفت:

-خنده ی طبیعیِ تو این عکس، هیچ جا پیدا نمیشه!

درمورد من اینطور میگفت؟!! شاید هم..هنرش توی این عکس رو زیادی دوست داشت! اما من راضی تر میشدم! آوات از عکس من خوشش اومده بود و !!!تعریف میکرد!! عجب

جلوتر رفتم و دستی روی شاسی کشیدم. چقدر هم بزرگ بود و..حالا میدیدم که عطرینِ توی عکس زیادی خوش خنده ست. یک جوری که انگار واقعا به روی زندگی و تمام غم و غصه ها میخندید! فکر کنم هنرِ عکاسیِ آوات، روی من هم تاثیر گذاشته بود!!

حالا این واسه چیه؟؟؟-

کادوی تولدته-..

دهنم از حیرت باز موند! بهترین عکسش..عکس من و..کادوی تولد من؟!! هیجان زده نگاهش کردم:

واقعی؟-!!

لبش رو کشید و سری تکون داد:

به درد من نمیخوره..واسه کادوی تو زدمش رو - شاسی..

دهنم جمع شد! یعنی چی؟؟؟

خیلیم دلت بخواد-!

:خندید و لپم رو آروم کشید

انقدر بزرگش به درد من نمیخوره..خودم -
..کوچیکشو جزو عکسام دارم

بدون اینکه سرم رو به طرف عکس بچرخونم، نگاهم رو به عکس بزرگی که از خودم گرفته بود، دادم. کادوی تولدم! با این میخواست نیومدنش رو فراموش کنم؟؟ قشنگ بود..برای من بود! یعنی برای من درستش کرده بود و..خودش کوچیکش رو جزو !عکسهاش داشت. این واقعا بهترین عکس بود؟

خب..دستت درد نکنه..فکر نمیکردم که همچین -
..کادویی بهم بدی

لحنم جوری بود که..زیاد راضی به نظر نمیرسیدم. این یکی..به جای اونهمه بی آبرویی و تمسخر کم نبود؟؟؟

خوشت نیومد؟؟-

:لبخند مصنوعی به روش زدم

..چرا..خوشم اومد-

:اخم ظریفی داشت وقتی گفت

خب؟؟؟-

:ابروهام رو بالا دادم و..با مکث کوتاهی پرسیدم

با این میخوای ببخشمت؟؟؟-

چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد..کم کم لبخند کجی
:روی لبش نشست

کَمِته؟؟؟-

:ثانیه ای نگاهش کردم و اون چشم تنگ کرد

دیگه چی میخوای؟؟-

لبهام رو جمع کردم و شونه ای بالا انداختم. و خیره
:به عکس گفتم

..هیچی..مرسی-

هنوز نگاهم به عکس بود که..صدای پر لذتش رو
:که با خشونت همراه بود، شنیدم

نه تعارف نکن! دیگه چی میخوای نیم وجبی؟؟؟-

:لب گزیدم و نگاهش کردم

واسه بخشیدنت؟؟؟-

:آروم سری تکون داد

کلّی..چی میخوای که دیگه قیافه تو اینطوری - نکنی؟؟؟

طرز حرف زدنش یک جوری بود. قلبم رو تحریک !به بیقراری میکرد و..من که هنوز نبخشیده بودمش

چطوری نکنم؟؟؟-

با دندونهای روی هم کیپ شده، دو لپم رو میون انگشتهاش کشید.انقدر محکم که صدای ناله م در ..اومد

آخ که این لپا جون میده واسه گاز گرفتن! نمیشه یه - گاز محکم بگیرم؟؟؟

آخ خدا قلبم!! نفسم بند اومد و میون هیجان ها :و..دردهایی که توی قلبم فرو میکرد، نالیدم

!آخ وحشی!! وِل کن کندی لپمو-

کاش بچه میموندی تا من همچین گازشون میگرفتم -
!که تا یه ماه جاش بمونه

دستهام رو دور مچ های دستش حلقه کردم و برای
:نجات از این حجم هیجان و بی رحمی، تلاش کردم

!!آآآی دیوونه!! نکن-

بالاخره..انگشتهاش رو برداشت و..دو دستش رو
روی لپهام گذاشت..و درحالیکه با کف دستهاش لپهام
:رو میمالید، با خنده ای پر لذت گفت

!تقصیر خودته که انقدر نانازی-

چونه م جمع شد و..لپهام زیر دستش، زق زق
:میکردند. اون با حرص و خنده لپهام رو میمالید

کاش یدونه ازینا داشتم، هر از گاهی لپاشو -
!میخوردم

با من بود! چشمهای گرد شده م روش مونده بود.
مثل اینکه درمورد شی ء بامزه ای حرف میزد.. از

اینها یعنی یکی از من! یکی از منی که براش..حکم یک شیء دوست داشتنی رو داشتم!

با حال خراب نالیدم:

چی میگی؟؟-

بیخیال بود و میخندید:

بخشیدی یا نه؟؟؟-

من..عروسک نبودم! به خدا که من..برای بازی و تفریح نبودم و اون نمیفهمید که با من چیکار میکنه؟؟؟

ولم کن آوات-!

نمیدونم صدام چطوری بود که..حرکت دستهاش آرومتر شد.بغض بزرگی از نامردیش، توی گلوم نشسته بود و عصبانی بودم!

ای بابا باز چیه؟؟؟-

حق نداشت با من اینطوری رفتار کنه.وقتی میدونست که با کوچکترین لمسش پر از حس میشم،

حق نداشت برای لذت خودش انقدر با بیخیالی در حقم ظلم کنه!

با سختی جلوی بغضم رو گرفتم و صورتم رو تکون دادم تا دستش رو برداره. نگاهم رو پایین کشیدم..چقدر درد روی درد می اومد و چقدر همه ی راهها به روم بسته بود..

-ازین شوخیا خوشم نمیاد!

صورتش رو نزدیک صورتم آورد:

-دردت گرفت؟؟

دردم گرفته بود. لپهای داغم که اهمیتی نداشتند..قلبم رو داغ گذاشته بود و اصلا نمیخواست من رو بفهمه!

-ببینمت؟؟

دست زیر چونه م گذاشت و سرم رو بالا گرفت. نگاهش نکردم و با اخم صورتم رو به یک طرف

کشیدم. نمیخواستم حسم بیشتر از این من رو تحقیر کنه.

-نکن!

تک خنده ش آروم بود و صدای خش گرفته ش، آرومتر:

- ای جانم..چه قرمز شد لپات..حالا چیکارشون کنیم؟؟

آوات کثافت نبود. فقط..نمیدونست که با من و دلِ من چیکار میکنه. نمیفهمید که حالا..چه بغضی دارم و حالم چقدر وخیمه! اصلا آوات نه کثافت بود، و نه عوضی و پست فطرت! آوات..مردِ 26ساله ای که روبروم ایستاده بود، نفهم بود!! یک نفهمِ تمام عیار که متوجهِ خُرد کردن لحظه به لحظه ی من نمیشد..

-عطری؟؟ ناراحت شدی؟؟؟

-آره آوات نفهم ترین مردِ روی زمین بود!

-خوشگل خانوم؟؟؟

نگاهم رو به سمتش کشیدم و..اشک رو به سختی پس زدم. هرچند چشمهام میسوختند و کمی تار میدیدمش..کاش نفهمه که بغض دارم..

-میخوام برم خونه مون..

چند لحظه ای توی همون حالت بهم خیره موند. نگاهم انقدر جدی بود که بفهمه نه ناز میکنم، نه شوخی!

پوف آرومی کشید و صاف ایستاد. نگاهم بالاتر کشیده شد. باید میرفتم و برای این حقارت ها و کم آوردن ها، چاره ای پیدا میکردم. برای نفهمیِ آوات..برای آبرویی که رفته بود و...

-ناهار خوردی؟؟

توی این جون دادنهای من، چقدر بی ربط! قبل از اینکه حرفی بزنم، دستم رو گرفت:

-بریم یه چیزی بخوریم حالا..

دستم رو کشید. همراهش قدم برداشتم ولی با نارضایتی گفتم:

-چیزی میل ندارم..میخوام برم..

اون با آرامش رفتار میکرد:

-خیله خب میری..فعلا بیا بریم بیرون..

کلافه و ناراحت بودم:

-آوات میخوام برم..

دستم رو توی دستش فشرد:

-نمیخوام ناراحت از پیشم بری..

بغض رو پس زدم و سرم رو پایین انداختم:

-ناراحت نیستم..

از آتلیه ش بیرون اومدیم و اون آروم خندید:

-از قیافه ت میباره که ناراحت نیستی..

سرم رو بالا گرفتم حرفی بزنم که..نگاه گوشه ایش رو بهم دوخت:

اگه میدونستم چیکار کنم که ناراحتت نکنم، خیلی - خوب میشد..

بی معنی و مصنوعی خندید:

با بوس کردنِ لپات حل میشه؟؟-

با خجالت چشم دزدیدم و..سرخ شدم. اون خندید و آرومتر گفت:

چقدر ناز داری تو بچه-!

نتونستم حرفی بزنم. امروز تلاشش رو میکرد تا ناراحتی رو از دلم بیرون کنه..اما نمیدونست که هرلحظه بهم زخم میزنه.

روی مبل راحتی نشستیم و بالاخره دستم رو رها کرد. سرم پایین بود و با گوشه ی ناخنم ور میرفتم..و سنگینی نگاهش رو حس میکردم. من بلد نبودم در مقابل آوات چطور رفتار کنم و..اون هم بلد نبود با منِ عطرین چطور رفتار کنه؟؟؟

دست نوازشی به سرم کشید و من یادِ نوازش های پدرم افتادم!

چیکار کنم حالت خوب شه عطری؟؟-

سکوت کردم و خب..من قبلا بهش گفته بودم که راحتم بذاره. حالا که راحتم نمیذاشت..و حسم رو هم نمیخواست..و..مراعاتم رو هم نمیکرد..دیگه واقعا نمیدونستم چی بگم!

نفس آرومی بیرون فرستاد و از جا بلند شد:

لازانیا میخوری؟؟؟-

میخواستم برم و کلی گریه کنم..کاش میذاشت که برم..

نه-..

بدون توجه به جوابم، به سمت آشپزخونه ی مدرن و بزرگ رفت:

منم ناهار نخوردم..مامانه ناهار فرستاده، -
همونطوری دست نخورده مونده..بذارم تو
..مایکروفر، باهم بخوریم

جوابی ندادم و نگاهم بی اراده به سمتش کشیده شد.از پشت به قامتِ بلند و..هیکل موزونش نگاه کردم. باید چیکار میکردم؟؟؟

هیچ جوره نمیتونستم ازش بگذرم.وقتی راحتم نذاشته بود و اونطور که خودش میخواست باهام رفتار میکرد..نه من از این مرد نمیتونستم بگذرم. هزاران فکر از ذهنم میگذشت و من باید کاری میکردم! کاری که تمام کمبودهام رو رفع میکرد. چشم گردوندم و..چشمهای سیاه و براقِ پوستر روی دیوار بهم خیره شدند. نگاهی که من رو یاد نگاهِ پروسوسه .ی امید می انداخت

چشم تنگ کردم و به چشمهای وحشی خیره موندم. آبروم جلوی بچه های کلاس رفته بود. آوات من رو دختربچه ای میدونست که دوست داشت یکی از

اینها..یعنی یکی از من برای چلوندن داشته باشه! من ناراحت بودم و دردم رو کسی نمیفهمید. و با یک عکسِ روی شاسی، خر میشدم. آه خدا من زیادی بدبخت بودم..

به لازانیایی که روی میز روبروم بود، نگاه کردم. کنارم نشسته بود و..من از وجودش گرم میشدم. چطور میتونستم کاری باهاش نداشته باشم یا..کنارش باشم ولی حسم رو کنترل کنم!! این خنده دار نبود؟؟؟

برشی از لازانیا رو توی بشقاب گذاشت و به دستم داد:

- دست از فکر و خیال بردار عزیزم..بگیر بخور ببین چه خوشمزه س!

دستهام دور بشقاب پیچیده شدند. انقدر فکر بود که دیگه به مخالفت بی نتیجه با آوات نرسم!

خودش برش بزرگی برداشت و سس قرمز تند رو روش خالی کرد. و بعد به پشتی مبل تکیه داد و

شروع به خوردن کرد. و در همون حین به من تذکر داد:

-بخور تا سرد نشده..

کنار آوات بودم.. توی خونه ش..لازنیا گرم میکرد !!تا باهم بخوریم! من میتونستم با بیخیالی سر کنم؟

-عطری؟؟

با مکث برگشتم و نگاهش کردم:

-چرا بهم میگی عطری؟؟؟

زبونش رو روی لبش کشید و..من به سختی نگاهم رو از لبهای چرب و براقش گرفتم! آخه من..بی !!جنبه بودم واقعا

-عطرین!! خوب شد؟؟ گیر میدیا!

-چشم توی حدقه چرخوندم و..یک راهی باید باشه بله؟؟

به بشقابِ توی دستم اشاره کرد:

..بخور-

نگاهم ازش عبور کرد و چشمهای براق عکس رو که روی دیوار پشت سرش بود، دیدم. داشت وسوسه م میکرد برای..خلاصی! من که از خودم گذشته بودم..آوات هم که تمومش نمیکرد..پس باید اونطور که میخواستم، ادامه میدادم.

تکه ای از لازانیا رو توی دهنم گذاشتم. چطوری ادامه میدادم؟؟؟

من هنوز نبخشیدمت!-

آروم خندید و بشقاب خالی رو روی میز گذاشت:

لوس نشو دیگه!-

شونه ای بالا دادم:

لوس نیستم..کارت خیلی زشت بود..-

ابرویی بالا داد و صاف نشست:

چون بین اونهمه دختربچه نیومدم؟؟؟-

پس به گوشش رسیده بود و..به عمد نیومده بود! چه جالب که حتی بهونه تراشی هم نمیکرد و در عوض با جوابش سعی در خجالت دادن من داشت! خب من دروغ گفته بودم دیگه..

به هر حال من دعوتت کرده بودم..-

با خنده ی آرومی دست دور شونه م انداخت!

خانوم کوچولو هنوز عصبانیه!-

قلبم لرزید و..پر از خواستن، متنفر شدم.. آشغالِ نفهمِ بی رحم!

با حرص تکه ی دیگه ای توی دهنم گذاشتم.
نمیخواستم داغ بشم اما..به خدا دست خودم نبود! اون بدون حس این کارها رو میکرد؟! آخه مگه میشد؟!!

صورتش رو خم کرد و خیره بهم درحالیکه شونه م رو آروم تکون میداد، مهربون گفت:

خیلی ناراحت شدی؟؟-

باید این لحظه ها رو همه میدیدند..باید همه میفهمیدند که من دروغگو و توهّمی و رویاپرداز نیستم! بشقاب رو روی میز گذاشتم و به کیفم چنگ زدم:

-آره خیلی ناراحت شدم!

صدای خندونش، آرومتر شد:

-چرا دیگه نمیخوری؟؟

از توی کیفم، گوشیم رو بیرون کشیدم:

-سیر شدم مرسی..

-نوش جون فندق خانوم..

چند لحظه ای سکوت شد و..دستش روی شونه م موند. میگم نامرده، کسی باور نمیکنه!

یکهو به سمتش برگشتم و..صورتش درست رو به صورت من بود! انقدر نزدیک که..تمرکزم رو به هم میزد. من اینجا بودم و نخواست که بره! نفسم بالا نمی اومد و اون کمی خودش رو عقب کشید:

-چیه؟؟

:لب گزیدم و..عصبی گفتم

!ناراحتم-

:تک خنده ش با تعجب همراه بود

خب چیکار کنم که دیگه ناراحت نباشی؟؟؟-

چشمهای پروسوسه ی امید رو توی پوستر روی دیوار دیدم. اینبار از خودم هم میگذشتم و تمام بد بودنهای همه رو..بد بودنهای آوات رو تلافی میکردم!

!اون عکس کمه-

:توی سکوت و کنجکاوی نگاهم کرد

..تو زیاد ببینش-

:کمی جدی، لوس شدم

!نمیخوام..باید منو ببری بیرون-

..بهت زده شد

!کجا؟-

:مظلوم شدم

اون کادوی تولد محسوب نمیشه..من یه کادوی -
..خوب میخوام

نگاهش بین چشمهام جابجا میشد و فکر کنم..یک
!شیطونِ کوچولو رو میدید

چی میخوای؟؟-

:نگاهم رو بالا کشیدم و مثلا فکر کردم

..امممم..چی میخواااام-

:یکهو نگاهش کردم

..بریم بیرون خودم انتخاب کنم-

اخم ریزی بین ابروهاش نشست و با خنده ای
:متعجب گفت

کجا بریم عطری؟؟-

فرصت ندادم و..تمام تردیدها رو کنار زدم. صورتم
رو جلو کشیدم و..گونه ش رو بوسیدم! مثل یک

بچه..بچه ای که میخواست دل بزرگترش رو به دست بیاره و به اون چیزی که میخواد، برسه! قلبم توی دهنم میزد و نفس کشیدن با دیوونگی همراه بود.

خشک شد. متعجب و بهت زده نگاهم کرد..جوری که انگار باور نکرده بود که من این کار رو کردم..من..بوسیده بودمش!! وای خدا من آوات رو بوسیده بودم!

جلوی چشمهای بهت زده ش به سختی خندیدم و خواهش کردم:

بریم بیرون؟؟؟ باشه آوات؟؟ باهم بریم بیرون - دیگه..اونوقت میبخشمت و دیگه از دستت ناراحت نیستم! بریم؟؟

بهت زده خندید:

-چیکار میکنی تو؟!!

لبهام رو جمع کردم و سرم رو به سمت شونه هام تکون دادم:

میخوام بریم بیرون! مثل اونروز که رفتیم - رستوران..باشه؟؟؟

هنوز هم بهت زده بود:

خیله خب چرا این کارا رو میکنی؟!

صاف نشستم و لبخندی زدم:

چیکار کردم مگه؟؟؟!

دوربین گوشیم رو آوردم و دستم رو بالا گرفتم. جوری که دوربین گوشی، روی من و آوات باشه. آواتی که متعجب بود و هنوز هم دستش دور شونه ی من حلقه شده بود..

آوات نگاه کن؟؟؟!

به سمت دستم که بالا گرفته بودمش نگاه کرد و من..از هردومون توی اون حالت عکس انداختم.

دیگه به تعجب و بهت زدگیش نگاه نکردم و با لذت خندیدم:

-اینم بهترین شکار من!

عکس دونفره ی خیلی صمیمی! منی که شالم روی شونه هام افتاده بود و آواتی که با تیشرت خونگی بود..و نزدیکی زیادمون به هم..این بهترین عکس بود!!

-اینو یادگاری نگه میدارم..

-عطری..

برگشتم و نگاهش کردم. اخم کمرنگی داشت ولی..چشمهاش پر از جذبه بودند. به سختی لبخندم رو حفظ کردم:

-بله؟؟؟

چند ثانیه ای بدون حرف نگاهم کرد. من آوات رو..بوسیده بودم! وای خدای من!!

بالاخره نفسی کشید و پلکی زد.دستش رو از دور شونه م برداشت..و با دستی که بی هدف توی هوا گرفت، ابرویی بالا داد:

-نمیدونم باهات چیکار کنم..

سرم رو کج کردم و با حرصی پنهان اما از ته دل گفتم:

-فقط پیشم باش..باشه؟؟

با مکث لبخندی زد و دستش رو روی سرم گذاشت و موهام رو به هم ریخت:

-نیم وجبیِ پررو! فعلا که هستم..

فکرهای پلید توی سرم بزرگ و بزرگتر میشدند. از تراسِ پاگردی که بین دو طبقه بود، به بیرون نگاه میکردم..همون تراسی که خیلی وقتها به انتظار دیدن آوات ساعتها مینشستم و در آخر..ثانیه ای میدیدمش و شاید هم اصلا نمیتونستم ببینمش!

نتونستم طاقت بیارم و بازهم..به عکس دو نفره مون زل زدم و لحظه هایی که کنارش گذشت رو مرور میکردم. خوب بود..یعنی اگر کمی با خودم روراست باشم، عالی بود!! بوسه ای که جبران شد و من از امیدِ شیطان صفتم راضی بودم. از عطرینِ موذی و !!شیطان تر، خیلی بیشتر

لبی توی دهنم کشیدم و گلویی صاف کردم. نمیدونم چه مرگم شده بود.. شاید من دیگه طاقتِ شکست دیگه ای رو نداشتم.شاید هم اونهمه حقارت من رو به اینجا کشونده بود! به کجا؟؟؟

نفس بلندم به سختی بیرون اومد. من از همه چی داشتم میگذشتم تا..تمام راهها رو به روی آوات ببندم. همون آواتی که من رو نمیخواست ببینه و من دیگه تحمل دیده نشدن رو نداشتم! یا اینوری باید میشد، یا اونوری.. حد وسطی برای رابطه ی من و آوات وجود نداشت. نه حس من از بین رفتنی بود، و نه درک و فهم آوات به این حس واقعی میرسید..پس !یا باید خلاص میشدم یا..اون رو هم گرفتار میکردم

اسمش روی صفحه ی گوشی بهم چشمک میزد و من از عکس دونفره ای که شکار کرده بودم، نمیتونستم بگذرم! و من فکرها برای این عکس داشتم و.. جای این عکس کجاست؟!! وای که این عطرینِ بدذات و پلید، امید رو هم متحیر میکرد!

انگشتهام روی حروف جابجا میشدند و فکرِ از خود گذشتی، تمام مغزم رو پر کرده بود. اینبار تمومش میکنم!

سلام آوات..عطرین دلش واست تنگ شده..پس کِی باهم میریم بیرون؟؟؟ -

پیام رو سند کردم.دلتنگی بود..خیلی هم زیاد. اما...فقط دلتنگیِ خالی نبود!

از تراس بزرگ و دلباز به بیرون خیره شده بودم و هر لحظه فکرم جایی سیر میکرد. اون بوسه برای تغییر این رابطه، شروع خوبی بود..کاش من رو پررو تر نکنه و باعث زیاده روی کردنم نشه!

با صدای زنگ گوشیم، بی طاقت چشم از بیرون گرفتم و به صفحه ی گوشی دادم. اسم مامان مهری روی صفحه لبخند ذوق زده م رو جمع کرد.

-بله؟؟

-عطرین این فیلم چیه؟!!

صدای بلندش، عصبی بود! تکیه م رو از صندلی گرفتم و ترسی توی قلبم نشست:

-کدوم فیلم؟؟؟

-ذلیل شده مگه نگفتی فقط از آوات فیلم گرفتن؟؟؟

از ترس لبم رو گاز گرفتم. بالاخره فیلم رو دید!

- با توام دختره ی بی حیا! تو تو این فیلم چه غلطی میکنی؟؟

چشم روی هم فشردم. بیچاره نشم، صلوات!

سریع گفتم:

من که نمیدونستم! اصلا الان میام بالا توضیح -
..میدم

:صداش بلندتر شد

دیگه چی رو میخوای توضیح بدی؟!! در به در -
شی عطرین! حالا من چی جواب باباتو بدم؟؟

وای بابا!! من میخواستم با آوات بیرون برم و..نقشه
ها داشتم. الان برای از دست دادنِ اعتمادِ بابا زود
!بود

..بابا چرا بفهمه؟!! الان میام الان میام-

تماس رو قطع کردم و با عجله از تراس بیرون
اومدم. فقط باید جلوی مامان رو میگرفتم که به بابا
!گزارش نده

زنگ رو که زدم، خودش در رو باز کرد.
عصبانیت از صورتش میبارید و با چشمهای درشت
شده ش، خط و نشون میکشید..به سختی لبخندی زدم
..و وارد خونه شدم

چه خبره مامان؟؟؟-

:دست به کمر گوشی رو توی دستش تکون داد

- این چیه؟؟؟ کی از دعواتون فیلم گرفته؟؟ تو چرا با این وضع وایسادی ازت فیلم بگیرن؟!

لبی توی دهنم کشیدم و..به گوشی توی دستش نگاه کردم.

آآآ چه میدونم..کی این فیلمو بهت داد نگاه کنی؟؟؟-

:با حرص لبی کج کرد

- یکی از دوستام واسم فرستاد..میگه ببین این دختره چقدر شبیه عطرینه! نگاه کردم دیدم بله! دخترِ جزّ جیگر گرفته ی منه که معروف شده!

دستی به پشیونیم کشیدم. توی این لحظه ها چقدر حرف زدن با مامان سخت بود..آخه..خیلی بی منطق میشد!

- خب..من چیکار کنم؟؟ یکی دیگه فیلم گرفته..منم داد زدم که نگیره و..

:عصبانی میون حرفم پرید

- واسه چی وایساده بودی اونجا؟؟؟ مگه ندیدی دعوا بین دوتا مَرده؟؟ تو چرا خودتو قاطی کردی؟!!

:دستش رو گرفتم و..با ترس دلجویی کردم

- به خدا من خودمو قاطی نکردم..فقط ترسیده بودم، نمیدونستم باید چیکار کنم!

چشمهای درشت شده ش رو بهم دوخته بود و از نفسهای بلندش عصبانیت میبارید. از سکوتش استفاده کردم و بیشتر زبون ریختم:

- دیدی چه دعوایی بود مامان؟؟؟ به خدا ترسیدم آوات چیزیش بشه..یا بزنه این پسره رو ناکار کنه! آخه به خاطر من دعواش شد..

:اخم غلیظتری کرد

- واسه همین پریدی اون وسط دست آواتو میکشیدی؟؟ دختر مگه تو حیا نداری؟! این غلطا چیه میکنی؟؟؟ نمیگی یکی ببینه، چی پشت سرت میگه؟؟

حیا هیچی..ترس هم نداری؟!! نترسیدی با این کارات بعدا واسمون حرف و حدیث بشه؟؟؟

دهنم جمع شد. من..کار اشتباهی نکرده بودم، فقط هول شده بودم..

- مامان دعوا بود، میبینی که! آوات به خاطرِ من با این پسره دعوا کرد..اونوقت من باید میذاشتم میرفتم؟!!

- همون عقب وایمیسادی! چرا خودتو قاطی کردی؟؟ حتما باید قیافه ت تو فیلم می افتاد اینهمه جمعیت میدیدن؟؟؟

به سختی لبخندی ظاهری زدم:

-کسی ندیده که!

با حرص گردنی تکون داد:

- آره جونِ خودت! تهمینه بهم میگه این پسره ارتباطی با عطرین داره؟؟

تهمینه یکی از دوستهاش بود و من نمیدونم چرا انقدر فوضولی میکردند! اون هم حالا..وای خدا نمیشد کمی دیرتر میفهمید؟؟

حالا میگی چیکار کنم؟؟ مگه تقصیر من بود که - آوات پرید با پسره دعوا کرد؟؟؟

:چشمهاش رو با حرص تنگ کرد

اصلا این پسره واسه چی مزاحم تو شده بود؟؟؟-

:ماتم گرفتم

!من چه میدونم آخه؟؟؟ مرض داشت لابد-

باهاش سَر و سِرّی داری پدرسوخته؟؟؟-

!همین یکی کم بود

نه به خدا!! میگم مزاحمم شده بود، آوات باهاش - درگیر شد! دیدین که؟؟؟ خود آواتم گفت که مزاحم !عطرین شده

:تهدید وار سرش رو به اطراف تکون داد

بدونم پاتو کج گذاشتی عطرین..فقط بدونم ازین - غلطا میکنی، روزگارتو سیاه میکنم! بابا رو میندازم به جونت، تا حسابی از خجالتت دربیاد!

یک لحظه از آینده ترسیدم! اما...به خلاصی از وضعِ دیوونه کننده ای که گرفتارش شده بودم، می ارزید. دست مامان رو گرفتم و مظلومانه گفتم:

آخه من اهل این چیزام مامان؟؟؟ مگه من وقتِ این - کارای مسخره رو دارم؟؟ اگه میخواستم سر و سِرّی با پسرا داشته باشم که با آواتی که اینهمه با شخصیت و آقاس، اونطوری برخورد نمیکردم! من میخوام فقط تمرکزم رو کنکورم باشه و هیشکی این تمرکزو به هم نزنه!

هنوز با دهن جمع شده و چشمهای تنگ شده نگاهم میکرد. با مظلومیتِ بیشتر ادامه دادم:

به خدا اگه میدونستم قراره کسی مزاحمم بشه، پیاده - نمیرفتم! میبینی که چند وقته با آژانس اینور اونور میرم؟؟؟ من چیکار کنم که یه آدم بیشعورِ الاف از

دعوای آوات فیلم گرفته؟؟ تازه جای اینکه اسمش سر زبونا افتاده ازش شرمنده باشیم، میگی نباید خودمو دخالت میدادم و..میذاشتم میرفتم پی کار خودم؟؟؟ والا به خدا خجالت میکشیدم که سرمو بندازم پایین و برم! ینی اصلا نمیتونستم..نگران شده بودم..ترسیده بودم..تو فیلم دیدی که چه حال و روزی داشتم؟؟؟ !رنگ به روم نمونده بود..داشتم سکته میکردم

با همون حالت، نفسی بیرون داد. خواهش قاطیِ زبون بازیم کردم:

تو رو خدا به بابا نگو دیگه! دست من نبود که؟ - مرگ عطرین به بابا نگو!! الان من میخوام حواسمو به درس و کنکور بدم..نذارید استرس بهم وارد بشه..به اندازه ی کافی خودِ کنکور استرس زا هست! بذارید با آرامش به درسام برسم دیگه مامان..جونِ من خب؟؟

چند لحظه ای با اخم نگاهم کرد. حس کردم نرمتر شده! لبخند لوسی به روش زدم:

قربونت برم مامانی! من فقط واسه اینکه فکرتون - به هم نریزه، نخواستم فیلمو ببینید..جونِ عطرین بهم استرس نده خب؟؟؟

درحال التماس بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.
:قلبم ریخت! چشم از مامان نگرفتم

مامان؟؟؟-

:با اخم جذبه ای گرفت

فعلا از جلوی چشام دور شو که خوش نمیاد - ببینمت!

.لبهام جمع شدند

تو رو خدا..خب؟؟؟-

:نفسی بیرون داد و کمی نرمتر شد

بیا برو عطرین..فقط میخوام تو کنکور قبول - نشی..اونوقت من میدونم و تو!! همه ی این پدرسوختە بازیا و تنبلیاتو، جبران میکنم!

این یعنی سعیش رو میکنه که به بابا نگه! خوشحال شدم و همین هم از مامان بعید بود!خب آخه اونهمه اصرار و التماس هم از من بعید بود!

بین مادر و دختر بمونه دیگه...فدات شم-!

دور از ملایمت گفت:

خیله خب بیا برو-!

لبخند رضایتمندی به روش زدم و از کنارش گذشتم..و درحالیکه گوشیم رو از توی جیب پولیورم بیرون میکشیدم،به سمت اتاقم رفتم.الان با خودش فکر میکرد که شاید..حق با دخترِ بی گناه من باشه و به اون ربطی نداشت که آوات دعوا کرده و کس دیگه فیلم گرفته و پخش کرده!

در رو پشت سرم بستم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم. با دیدن اسمش لبخند پهنِ صورتم شد و نفسم تند! مگه میشد حسی نباشه و با بیخیالی گذروند؟! منی که با دیدن اسمش میمردم و زنده میشدم، مگه

میشد کنارش باشم و حسم رو کنترل کنم؟؟؟ پس حق دارم که راه خودم رو برم..

-سلام..

صداش معمولی بود..برعکس من!

-سلام..چی میگی باز؟؟

باید بگم..از معمولی گذرونده بود..آوات بی حوصله بود؟؟ به من چه!

-میگم بریم بیرون! من کادو مو میخوام!!

صدای نفسش که بیرون فرستاد، به گوشم رسید. مثل یک جور رفع خستگی..یا خواب آلودگی!

-بیرونم میریم به وقتش..

بی طاقت گفتم:

-پس وقتش کِیه؟؟

صدای شوخ و خسته ش، خش گرفت:

-سیریشی که دومی نداری..

:با ذوق لبهام رو جمع کردم و لبه ی تخت نشستم

خودت خواستی خب..مگه نگفتی که نمیخوای - ناراحت باشم؟؟؟

الان تو ناراحتی؟؟-

!ناراحت بودم؟! نه اما..کمی کینه داشتم

!بله ناراحتم-

!جون اون لُپات-

به عکس بزرگی که به دیوار روبرو زده بودم، نگاه کردم. لپهای چال افتاده ی دخترک و خنده ی بی خیالش..

باز گیر دادی به لپای من؟؟-

:بی اراده دستم رو روی گونه م گذاشتم

!هنوز درد میکنه نامرد-

:آرومتر و..نرمتر خندید

..باید گازشون میگرفتم-

غرق خوشی شدم و..کینه بیشتر شد! به موقعش بی حساب میشدیم!!

- خیلی رو داری..دوتا لُپ گیر آوردی که همه ش حرصتو سرشون خالی میکنی..من چطوری تلافی کنم؟؟؟

خندید:

- همین که وبال گردنم شدی، خودش بزرگترین تلافیه!

صورتم جمع شد و بینیم چین افتاد!

-من وبالم بیشعور؟؟؟

با مکث کوتاهی گفت:

-تو چرا انقدر بی ادبی بچه؟؟

- وای که چقدر از این طرز حرف زدنش بدم می اومد!

بی ادب ندیدی به من میگی بی ادب! خوبه فحش - ناموسی بهت ندادم..فقط گفتم..بیشعوری..خب مگه نیستی؟؟؟

..خنده م رو فرو دادم

!جلو زبونتو بگیر..بد میبینیا-

:لوس شدم

باز میخوای مثل وحشیا بیفتی به جون لپام؟؟؟-

:تهدیدوار گفت

!وایسا..به موقعش خودم ادبت میکنم-

تفریح خوبی بود..دلم برای خندیدن تنگ شده بود به !خدا

!!منتظرم ادبم کنی عمویی-

:اینبار با خنده تهدید کرد

روتو برم نیم وجبی! دلت ادب شدن میخواد؟؟-

:شیطنت از صدام میبارید

..اهوم-

!خبیث بودم؟؟ اصلا هم نبودم

آخه جنبه نداری که کوچولو..من چطوری تو رو - ادبت کنم که یه وقت بهت برنخوره؟؟ یه روز انقدر فشارت میدم که چشات از کاسه بزنه بیرون!
!چلوندنیِ موفرفریِ زشت

غرق لذت شدم. من رو دوست داشت؟؟؟ باید دوستم !میداشت

نمیذاری بخوابم؟؟؟-

ذوقم پرید! عوضی بود دیگه..طاق باز روی تخت :افتادم

نخیر! پس کِی منو میبری بیرون؟؟؟-

:صداش بلندتر شد

!چسب میدونی چیه؟؟؟ میچسبی دیگه ول نمیکنی-

کاش صورتش رو میدیدم..لب گزیدم و ابروهام رو برای امید بالا دادم:

-خودت خواستی خب!

بازهم نفسی بیرون داد و من حس کردم که کمی..بی حوصله ست!

-فقط اذیت کردن بلدی..

-زیادی اصرار نمیکردم؟؟؟ هوممم اشکالی نداشت فردا بریم؟؟؟

فکر کنم جایی دراز کشیده بود..جابجا شدنش رو حس کردم:

-فردا کـــه..کار دارم..بمونه خودم بهت خبر میدم..

فردا نمیشد پس..پس فردا عصر چی؟؟؟ یا سه روز دیگه، بعد از ظهر ساعت سه! آخ خدا من باید با آوات بیرون میرفتم..هرطور که شده!

-آوات داری میپیچونی..

:خمیازه کشیدنش رو فهمیدم

..نمیپیچونم..فردا وقت ندارم-

:سریع گفتم

پس فردا چی؟؟؟-

:خنده ش گرفت

چیه؟؟؟ حالا بیرون نری نمیشه؟؟؟ اگه حوصله ت سررفته، پاشو بیا پیش من..

رفتن پیش آوات..واای این روزها میرسید؟؟ نکنه آرزو به دل بمیرم؟!

بیام که باز لپامو از جا بکّنی؟؟؟-

:آروم و خش گرفته خندید

..نه بابا خوابم میاد حالِ این کارا رو ندارم-

:غلتی زدم

پس بیام اونجا چیکار؟؟؟-

..پیش خودم بگیر بخواب-

لبم رو گاز گرفتم و حس کردم قلبم فرو ریخت.
!عوضی نبود؟؟؟ اینها رو بدون حس میگفت؟

برو بابا بی ادب! پس فردا بریم یا نه؟؟؟-

بازهم خمیازه ای کشید و فکر کنم از خستگی داشت بیهوش میشد! الان..بوی تنِش..با بوی خواب..و چشمهای خمارش..وای حتما گرم بود! گرم و آرامش بخش..

هوممم سیریشی دیگه..باشه پس فردا میریم بیرون..-

چشم روی هم فشردم و ذوقم رو به سختی فرو دادم.
میشد الان تصور خوابی عمیق توی آغوشش رو کرد؟؟؟

خب؟؟راضی شدی؟؟؟-

این یعنی باید خداحافظی کنم. چشم باز کردم و دیدم تار شد. من آخر با این حسها میمردم!

آره..پس فردا بریم..-

دیگه فرصتی نداد و سریع گفت:

..خب پس فعلا خدافظ-

..لبخند روی لبم اومد. آواتِ من خسته بود

..خدافظ-

تماس رو قطع کرد. نگاهم به عکس بود و گوشیم جایی روی تخت افتاد. پس فردا...

قبل از اینکه شاسیِ بزرگ رو بردارم و به خونه بیارم، از خواسته بودم که روی عکس برام چیزی بنویسه..یک چیزی به عنوان یادگاری..یا چیزی که ثابت بشه..این عکس از طرف آوات مردانیِ دست نیافتنیه!

:اون خودکاری برداشته بود و ساده نوشته بود

تولدت مبارک لپ چالیِ من..از طرف آوات واسه - ..عطری خانوم

نوشته ی روی عکس از همین جا هم معلوم بود. چقدر دوستش داشتم.. عکس رو نمیگم ها! نوشته ی روی عکس رو میگم. هدیه ی تقدیمی از طرف

آوات رو میگم..نه که عکس مهم باشه..نه عکسِ عطرینِ ساده با اون خنده ی معمولی مهم نبود..اینکه آوات بدون اینکه حواسم باشه این عکس رو گرفته بود و گفته بود که بهترین عکسه، مهم بود..این برام از هر چیزی با ارزش تر بود..من باید تلاشم رو برای داشتن با ارزش ترین های زندگیم میکردم..و اگر نمیشد..برای همیشه تمومش میکردم!

کف دست عرق کرده م رو به گوشه ی مانتوی بلندم کشیدم. و خیسی مانتوم رو حس کردم و صورتم جمع شد. یک وسواسیِ شدیدی به جونم افتاده بود و بیشتر از دوساعت بود که برای بی نقص بودن هرچه تمامتر، تلاش میکردم.باید مانتوم رو عوض کنم!

پیامی رسید و من کیف کوچیکی که پیشیِ پشمالوی قشنگی بهش آویزون بود، برداشتم.

وای خاک بر سرم!! عطرین این دیگه چیه؟-!!

به عکسی که برای ساغر فرستاده بودم، نگاهی کردم و نفسم از ذوق و..استرس و هیجان، گره خورد. انگشتهام میلرزیدند وقتی تایپ کردم:

عکس من و آواته دیگه! قشنگه؟؟؟-

نمیتونستم قیافه ی ساغر رو تصور کنم..آخه هیچوقت همچین لحظه ای پیش نیومده بود.احتمالا چشمهاش از تعجب بیرون زده بود و دهنش دو متر باز مونده بود!

اینهمه نزدیک؟!! چطوری؟؟؟-

لبهام جمع نمیشدند. گیج شده بودم و داشتم از زورِ هیجان، دیوونه میشدم! اولین قدم و..اولین ریسک!

گفتم که باهم دوستیم..منو آوات باهم دوستیم! یه - دوستیِ خیلی نزدیک..میبینی ساغر؟؟

ناخودآگاه لبم رو میجوییدم و یکهو یادِ رژ قرمز رنگم افتادم. وای باید دوباره تمدید میکردم!

- خیلی عوضی شدی عطرین! داری چه غلطی میکنی؟؟ کجا این عکسو انداختی؟؟؟

چطور اینهمه استرس و هیجان رو فرو بدم؟؟ دارم غلط میکنم؟! نمیدونم..و نمیخوام بهش فکر کنم..من اسمش رو گذاشتم محک! یک محک برای همه چی...

جواب ساغر دور از دروغ و تظاهر بود:

- تو خونه ی آوات بودم..نمیدونی چقدر خوش گذشت..

آخ که الان قیافه ی ساغر دیدن داشت..قیافه ی ساغر به کنار..قیافه ی بقیه ی کسانی که قرار بود این عکس رو ببینند!

- وای یا ابلفضل! تا این حد پیش رفتین احمق؟!! اگه کسی بفهمه میخوای چیکار کنی؟؟؟

خندیدم و حرص و استرس قاطی این خنده شد. منظورش از تا این حد پیش رفتن همون بوسه ی

کوتاه روی گونه ی آوات بود؟؟؟ آخه من که به بیشتر از اون حد فکر نکردم!! باید فکر کنم؟؟؟ کسی با دیدن این عکس به اون بیشتر از حَدها فکر میکرد؟؟؟ چه بهتر!

- هیچی..بالاخره که باید بفهمن! من مشکلی ندارم عزیزم..

- ینی چی؟؟؟ عطرین میفهمی اصلا چی میگی؟؟ میفهمی داری چیکار میکنی؟؟ دیوونه داری با این کارا، با آبروت بازی میکنی!

- هوممم به این هم فکر کرده بودم. بالاخره این محک زدن، ریسک هم به دنبال داشت دیگه..

- بیخیال ساغر..این چیزا الان عادیه! خودت مگه ندیدی که بچه ها چه عکسایی با دوس پسراشون میارن نشون میدن؟؟ خب آواتم دوست پسرِ منه!

آوات..دوست پسرم! وای حتی گفتنش هم ترسناک و..خواستنی بود!

تو و آوات کِی اینهمه پیش رفتید که من خبردار - نشدم؟!

از کِی بود؟؟ من هم به یاد نمی آوردم. شاید از همین چند روز پیش..شاید هم از قبل تر..زمانی که آوات خواست مراقبم باشه..یا همون موقعی که من رو بوسید و تهدیدم کرد که نزدیکش نشم!

مگه باید تو خبردار بشی؟؟ میتونی این عکسو به - بچه ها نشون بدی..هرچند انقدر بخیل و حسودن که نمیخوان باور کنن..زیادم مهم نیس..بالاخره جورای دیگه میبینن و دهنشون بسته میشه!!

توی آینه آخرین نگاه رو به خودم انداختم. موفرفریِ زشتِ بامزه..همونطور که میگفت بودم؟؟ یعنی انقدر فشارم میداد که چشمهام از کاسه بیرون بزنه؟؟؟ نفسم بند میرفت از بی رحمیِ دوست داشتنیش. دیوونه شده بودم و حتی عرق رو پشت لبم هم حس میکردم.

عطرین من دارم میترسم..جونِ ساغر بگو میخوای - چیکار کنی!

خاله منیر گفته بود که برای رسیدن به خواسته هام،تلاش کنم..و کاری که فکر میکنم درسته، انجام بدم. من فقط داشتم برای داشتن آوات میجنگیدم. هرچند میدونستم که احتمال شکستم، خیلی بالاست..

هیچی نگران نباش..یادت نره عکسو به بچه ها - نشون بدیا! امروز احتمالا یه سر میام سر کلاس..

چشم بستم و نفس بلندم رو که میلرزید، با شدت بیرون دادم. جواب ساغر رو ندادم و گوشیم توی کیفِ عروسکیم جا خوش کرد.

یک..دو..سه..چهار..پنج..آب گلوم رو فرو دادم و دوباره برای تنظیم نفس های سنگینم، تلاش کردم. چهار..پنج..شِش..اَه تکه ای از لاکِ نارنجی رنگ ناخنم پرید!

به حالت عصبی دستهام رو توی هوا محکم تکون دادم. امروز خوش میگذشت..امروز روز خوبی

خواهد بود. امروز ثابت میشدم..به خیلی ها..اونطوری که خودم میخواستم. امروز عطرینِ پاکزاد شناخته تر میشد و..واااای از روزهای بعد!

انگشتم رو روی زنگ در قهوه ای رنگ گذاشتم. زنگ به صدا در اومد و همراهش چیزی دورنم پیچید.. امروز خوب بود اگر کمی آرومتر میشدم..

در باز شد و نگاهم بالا کشیده شد. درست بود یا غلط؟؟ دیگه خسته شده بودم و من به غلط بودن اهمیت نمیدادم. درست وقتی که چشمهای وحشی و..لبخندِ آروم و جذابش رو دیدم، با خودم فکر کردم که باید آخرین راه رو هم برای خلاصی امتحان کنم.

متعجب بود کمی..و هنوز حاضر نشده بود.رکابی اسپرت طوسی رنگی تنش بود و من با عطرِ تنش جون میگرفتم. کاش بیشعوری کنه و بی اجازه بغلم کنه!

چه خبره از الان؟؟ ده دیقه مونده تا سه-!

دستم که توی دستش نشست، حس کردم که بدون این مرد..خواهم مُرد.پس یا باید میمردم، یا زندگی میکردم! زنده بودنِ خالی به درد نمیخورد!

- خب دل تو دلم نبود..طاقت نیاوردم بیشتر ازین صبر کنم..

خنده ش وسعت گرفت و من با لبخندش غرق خوشی شدم. اون با داشتنِ یکی از "من" ها تفریح میکرد!

-مگه قراره جایی بریم عطری خانوم؟؟؟

اذیت میکرد و لذت میبرد..و من فقط نفس میکشیدم و..فرصت طلبی میکردم و زندگی میکردم!

-زوباش دیگه..قراره منو ببری بیرون!

دستم رو کشید و داخل خونه ش شدم.

- حالا بیا تو، تا من حاضر بشم..شاااید بردمت یه چرخی زدی..

اینبار نه ترسی داشتم، و نه عصبانی بودم.
فقط..داشتم به آینده فکر میکردم. در که بسته شد، لبم

رو میون دندونهام کشیدم. چه قلبِ سرکش و دیوونه ای! دستش رو بین دو دستم تکون دادم و سرتقانه، غریدم:

- مسخره بازی درنیار دیگه..زودباش حاضر شو بریم..

ابروهاش بالا پریدند و بیشتر لذت برد. نمیخواست لپ هام رو بچلونه؟؟ یا بوسه ای روی لپهای آویزونم بذاره؟!! اوف من اصلا به بیشتر از این فکر نمیکردم ها!!

- اینهمه لوس بازی رو کجات جا داده بودی که رو نمیکردی؟؟؟

سرم رو کج کردم و دیوونه وار خندیدم:

- مگه بده؟؟

اخم مصنوعی کرد و انگشتهاش رو توی موهام فرو کرد و موهام رو به هم ریخت:

- بامزه شدی..

!یعنی خوب بود؟؟ بد بود؟

..چقدرم به خودش رسیده فندوق خانوم-

فندوق گفتنش رو دوست داشتم! حس بامزه بودن بهم دست میداد! بودم دیگه..مگه نبودم؟!

:ابروهام رو بالا فرستادم و با ناز قری به گردنم دادم

دختر اگه خودشو لوس نکنه..آرایش نکنه..لاک - نزنه..ناز نکنه و..اممم دوستشو مجبور نکنه که ببردش بیرون،دختر نیس که..چناره!

تک خنده ش نشون میداد که چقدر از منِ عطری خوشش اومده!

!جانم..خوب خودتو چسبوندی به من و دوستم شدیا-

یعنی..ارزشش رو دارم که پشتم باشه؟؟؟ آخ که از افکار منفی بیزار بودم و همیشه با هر مصیبتی که بود، پسشون میزدم.

خیلیم دلت بخواد! نگفتم که دوست پسرمی؟؟ همین - دوستی هم تو خواستی، وگرنه من که قهر کرده بودم !تموم شده بود

بالاخره طاقت نیاورد و لپم رو کشید..و با خنده ای پر حرص گفت:

انقدر زبون نریز نیم وجبی..تا صدسال نمیخوام - توئه کوچولو دوست دخترم باشی! من تو رو سوای همه ی دخترا میدونم..همین لپ چالیِ خودم بمونی، بهتره..

من نفهمیدم..باید برای سوا بودنم خوشحال باشم؛ یا برای صدسال دوست دخترش نبودن، ناراحت! من براش حکم چی رو داشتم؟؟ یه موجود بامزه که دلش میخواست مراقبم باشه؟! چرا اذیت میشدم و چرا اون نمیفهمید؟؟؟

وقتی توی ماشین کنار هم نشسته بودیم و آهنگ ملایمی با صدای خیکی کم پخش میشد، به این فکر میکردم که چطور بدون دردسر خودم رو ثابت کنم!

راستش دلم نمی اومد با خودم و خودش این کار رو بکنم ولی..آخه مثلا بهش چی بگم؟؟ دیگه چیکار کنم؟! همه جوره دستم رو شده بود و به طرز ناجوانمردانه ای اجازه ی رفتار دلخواهم ازم گرفته شده بود.

آوات حسم رو فهمیده بود..اما دیگه به روم نمی آورد.قبلا با سرسختی منعم میکرد و الان دیگه کلا نادیده میگرفت. و گاهی هم از نادیده گرفتن گذشته بود..نامردی میکرد!

هروقت خسته شدی، بگو برگردیما-..

با تعجب نگاهش کردم و زیاد حواسم نبود. دیدم که با لبخند موذیانه، چشم ازم گرفت. سربه سرم میذاشت؟؟

ما که هنوز جایی نرفتیم-!

یک بزرگترِ نامرد که من رو سوای همه میدونست.اما قبولم نداشت و دوست داشت فقط کنارم باشه!

با ماشین اومدیم دور دور دیگه..قشنگ خیابونا رو - ببین، حالشو ببر!

اخم بین ابروهام نشست:

خیلی مسخره ای! از حرص دادن من خوشت میاد؟؟-

خندید و پر از لذت گفت:

بالاخره این بیرون اومدن باهات باید یه جوری - جبران بشه دیگه..حرص نخوری، لب و لوچه رو آویزون نکنی که به درد نمیخوره!

دهنم جمع شد:

با حرص دادن من جبران میشه؟-!!

دست دراز کرد و آروم لپم رو کشید:

تو کِی بزرگ میشی تا من از دست این کارات - خلاص بشم؟؟

قلبم تیر کشید. منتظر بود بزرگ بشم تا تمومش کنه؟! این ظلم نبود؟؟

چیکار میکنم مگه؟؟؟-

مکثی کرد و با اخم مصنوعی، لبش رو به یک ور کشید:

زیاد ادا اطوار میای..-

منظورش مایه گذاشتنم از جون و دل برای جذب کردنش بود؟!

عیبش چیه؟؟؟-

به جلو نگاه میکرد وقتی گفت:

عیبش اینه که خطرناک میشی..-

یک حسی پیدا کردم. قلبم لرزید و من..با این اداها و لوس بازیها برای آوات خطرناکم؟! یعنی...

واسه کی خطرناک میشم؟؟-

اینبار لبخندی نداشت و لحنش آروم بود:

واسه خودت خطرناک میشی..-

مات شدم..یعنی چی؟!

!وا-

:نگاه گذرایی بهم کرد و دوباره به جلو خیره شد

همه که این اداهاتو رو حساب بچگیت -
نمیذارن..چشم کثیف زیاده..آدم فرصت طلبم که فت و فراوون..دخترِ ساده و لوند و خوشگل که نمیتونه رو رفتارش و لوس بازیاش کنترل داشته باشه..همچین دخترایی اصلا خوراکن! جون میدن !واسه سواستفاده ی یه عده کثافت

چند لحظه ای بهش خیره موندم. و نمیدونم چرا با حرفهاش یادِ سامیار افتادم! آوات آدم خوبی بود؟! مراقبم بود تا یک وقت به پست آدم فرصت طلب نخورم؟! خودش فرصت طلب نبود؟!! نگاهی بهم :کرد و با مکث کوتاهی خندید

قیافه شو نگاه! نه انگار باید حالا حالا ها حواسم - ..بهت باشه

:گوشه ی لبم به بالا کشیده شد و قیافه ای گرفتم

لازم نکرده واسه من احساس مسئولیت کنی..خودم - !حواسم به خودم هست..تو فقط قراره پیشم باشی

:ابروهاش رو بالا داد و تحسین وار سری تکون داد

..نه دارم بهت امیدوار میشم-

برای خودشیرینی که نه..برای جلب اعتماد بیشترش :گفتم

واسه همین سیمکارتمو عوض کردما..خودم - !!میفهمم کی آدم خوبیه، کی آدم بد

با مکث نسبتا بلندی، دست دراز کرد و روی سرم :کشید

!آفرین دخمل خوب-

:صورتم جمع شد و با کلافگی غریدم

!!آوات اینطوری باهام حرف نزن-

:تفریح وار خندید

..ادا نیا! اون شالتم یکم بکش جلو عزیزم-

میشد از کارها و حرفهاش حرص نخورد؟؟؟

من ادا نمیام! مگه دست خودمه که ساده و لوس - و..لوندم؟؟؟

تک خنده ش ناخواسته بود و انگار به زور جلوی خنده ش رو میگرفت:

!!بسه عطری! میزنم نِصفت میکنما-

به خدا اداهام دست خودم نبود..فقط امروز کمی !!بیشتر از کمی تو دل برو شده بودم

اگه فکر کردی بزرگ بشم دیگه این کارا رو - نمیکنم، اشتباه میکنیا! هرچی بزرگتر بشم، لوس !!بازیام و ادا اطوارام بیشتره

با خنده ای جمع شده، زبونش رو گوشه ی لبش کشید و سری تکون داد:

خیله خب خانومِ لوس..حالا حالا هستم باهات، - خیالت راحت..کجا بریم؟؟؟

خیالم راحت شده بود؟!! نمیدونم..آوات من رو جدی نمیگرفت و بیشتر باهام تفریح میکرد و سربه سرم میذاشت..و با عطری خنگ و ساده ش لذت میبرد.آه لعنتی گاهی بدجور کفریم میکرد!

دستم رو گرفت:

کجا بریم عطری خانوم؟؟؟-

بازهم عصبی شدم:

باهام اینطوری حرف نزن-!

نفس بلندی بیرون فرستاد و خیره به جلو، با صدای آرومی زمزمه کرد:

وای چقدر لوس-..

به گذشته کشیده شدم. اون موقعی که بهم گفت..حوصله ی لوس بازیهای یک دختربچه رو ندارم!

چشم روی هم گذاشتم. فکر کنم دوست داشتنی نبودم و دلم میخواست گریه کنم.

کجا برم عطری؟؟-

اون راست میگفت و دنبال خلاصی بود. من هم ولی..فکرِ من کجا و فکر آوات کجا! چند ثانیه ای طول کشید تا بتونم خودم رو جمع کنم:

بریم بگردیم..-

نگاهی بهم انداخت:

داریم میگردیم دیگه..-

من خنگ بودم یا آوات؟!

ازین گشتنا نه-!

آروم خندید:

پس از کدوم گشتنا؟؟-

نفسی بیرون دادم و به لحظه هایی که باید میگذشت، فکر کردم.

چرخ بزنیم..خرید کنیم..آیس پک بخوریم..قدم - بزنیم..دلم ازین گشتنا میخواد!

:متعجب نگاهم کرد

!!کمِت نشه؟-

:لبخند دندون نمایی زدم

!نه دیگه همین-

گوشیش زنگ خورد و لحظه ای حواسش پرت شد. درحالیکه گوشیش رو برمیداشت، آروم زیر لب :گفت

!چه فرصت طلبم هس-

با خنده لبهام رو جمع کردم. بالاخره باید از یک جایی شروع میشد یا نه؟؟ اصلا هم پلید و بدذات !نبودم

غرق خوشی بودم و برای خودم نقشه میکشیدم که :صداش من رو از آسمونِ هفتم، به زمین پرت کرد

سلام..چطوری شهرزاد؟؟-

با شنیدنِ اسم شهرزاد، به آنی لبخندم جمع شد و ..عصب های صورتم، فعال شدند

!قربون خانوم! از احوال پرسیای شما-

!!چشمهام از حرص تنگ شدند. عوضیِ آشغال

..نه خونه نیستم-

:چونه ش رو با انگشت خاروند و فکر کرد

..فرداا..آره هستم..هروقت خواستی،بیا-

انگشتهام دورِ پیشیِ پشمالو گره خوردند. اگر گذاشتم !!به فردا برسی

نه بابا من و تو که این حرفا رو نداریم..مراحمی - ..عزیزم

!!نفسهام تند شده بودند. چرا بغض داشتم؟

..نه قربونت مراقب خودت باش..خدافظ-

چرا زود قطع کرد؟! باید با صدای بلند خودم رو نشون میدادم..چرا نشد؟؟؟

!خـــب..که عطری خانوم دلش آیس پک میخواد-

تمام خوشیم پریده بود. آیس پک توی فرق سرم بخوره!! نگاهی بهم کرد و من نتونستم اخم پر حرصم رو جمع کنم. با تعجب خندید:

چرا اینجوری نگام میکنی؟؟-

پیشیِ بیچاره چلونده شد..و من نتونستم حرفی بزنم..

نکن این شکلی، لپّتو میکّنما!-

چونه م جمع شد..اون دست دراز کرد و با بیخیالی و خنده، لپم رو فشرد:

فندق کوچولوی خنگ!-

لبهام از حرص روی هم فشرده شدند.امروز بهش نشون میدادم که بچه بودن و خنگ بودن و قابل قبول نبودن، یعنی چی!

یادم باشه اصلا با مردی مثل تو ازدواج نکنم!-

لحظه ای با بهت نگاهم کرد و بعد..خندید!

مگه چِمه؟!!-

!چشم دیدنش رو نداشتم

!!ازت خوشم نمیاد-

!جدی نگرفت..کلا من که جدی گرفتن نداشتم

تو با هرکی بخوای ازدواج کنی، باید مورد تایید - من باشه خانوم کوچولو..از الانم فکر این چیزا رو نکن که بد میبینی..

جهنم واقعی جلوی چشمهام نمایان شد. شوخی میکرد انه؟!! چرا انقدر راحت زخم میزد؟!

ازت خوشم نمیاد!چقدر پررئه این بچه با این - زبونش!!

یک حالی پیدا کردم. یک بغض بزرگ..یک کینه ی بی پایان..من رو میکشت..به خدا با قصد و بیرحمی من رو میکُشت!

اگر تا همین چند لحظه ی پیش توی کارم تردید داشتم..حالا دیگه..نمیتونستم بیخیال بشم. باید از این باتلاقی که توش دست و پا میزدم، خلاص میشدم.

تکلیفم همین روزها معلوم میشد و من اینطور بودن با آوات رو دیگه نمیتونستم تحمل کنم..

گوشیم رو درآوردم و سریع به ساغر پیام دادم:

- به بچه ها بگو بمونن نرن..میخوام با آوات بیام آموزشگاه!

هنوز دچار درگیری های ذهنیم بودم که متوجه شدم ماشین رو جایی پارک کرد. برگشتم و نگاهش کردم..دیدم که کلاه پسرونه ی سیاه رنگی روی سرش گذاشت و عینکش رو از جلوی فرمون برداشت.

-بزن بریم عزیزم..

قدم زدن توی خیابونهای خلوتِ نیاوران..کنار آوات..همون آواتِ مردانی عکاس و مدل که خیلی ها برای لحظه ای دیدنش سر و دست میشکستند.. خیلی ها آرزوی یک بار حرف زدن باهاش رو داشتند..یا یک توجهِ کوچیک..الان من کنار همون

آوات بودم. مرد قد بلند و جذابی که میتونست هر دختری رو جذب کنه!

یک چیزی بود فراتر از فکر کردن به کسی که به آوات زنگ زده بود و..آوات فردا باهاش قرار داشت! یک حس قوی که داشت با تمام حسهای بد میجنگید..و فکر کنم..پیروز بود! من دیگه فراموش کرده بودم که عصبانی ام. اما کینه...

هوای اواسط اسفند ماه..با حال و هوای عید و بهار و تازگی..آسمون نیمه ابری بود فکر کنم! آخه من که حواسم به جایی نبود و چیزی از اطراف نمیفهمیدم.

این حس زیبا بود.. زیباتر از تمام بد بودنهاش. بی اراده سر ذوق می اومدم و از بودنِ کنار آوات، غرق فانتزی های دوست داشتنیم میشدم. اگرچه کلاه اسپرتِ روی سرش، تا حدود زیادی چهره ش رو پنهان کرده بود.اما قد بلندش کمکم میکرد تا بتونم از لبه ی کلاهش، برق چشمهای سیاهش رو ببینم.

همون سیاههای مطلق که اخم ظریفی، جذابیتشون رو چندین برابر کرده بود.

با تردید صداش زدم:

آوات..-

نگاه گوشه ایش قلبم رو از جا کند:

هوم؟؟-

بی تاب بودم و دل توی دلم نبود. امروز لوس بودم..لوندی میکردم. اون میگفت که باید خودش شوهر آینده م رو تایید کنه! چقدر فکرهامون باهم فرق داشتند..

به نظرت اگه..مامان و بابام بفهمن که..تو به من - انقدر نزدیکی و..باهم دوستیم..چه فکری میکنن؟؟

پلک زد و اخم بین ابروهاش، پررنگ شد:

چی میگی؟؟ کدوم نزدیکی؟! حالت خوبه؟؟-

نزدیکم نبود؟! پس چرا توی خونه ش بغلم کرد؟؟؟

!به بابات گفتم که مراقبتم..چیو میخوان بفهمن؟-

چقدر خوب توجیه میکرد! شاید هم واقعا اینطور فکر میکرد و من اشتباه فهمیده بودم..

بابام میدونه که ما باهم میریم بیرون؟؟؟-

:خیلی راحت جواب داد

..من مشکلی ندارم..میتونی بهشون بگی-

:ابرو بالا انداختم

دروغ بگم؟؟؟-

با تردید نگاهم کرد.شاید فکر نمیکرد که سواستفاده ها و دروغ هاش رو به روش بیارم..

مثلا بگم که..میریم که آوات بهم عکاسی یاد بده؟؟ - یا بگم که منو میبره که مدلا و هنرمندا رو از نزدیک ببینم؟! بگم که کلیدمو بهم ندادی و به جاش منو به زور بردی خونه ت..تا ناراحتی رو از دلم دربیاری؟؟؟

چشمهاش سخت شدند اما من نمیترسیدم. من فقط به فکر چند روز بعد بودم و...

من فقط مراقبتم..فکرای دیگه نکن که به ضرر - خودت تموم میشه!

بداخلاق شده بود..دیگه نازم رو نمیکشید؟؟ مگه من عطریِ بامزه و لوسش نبودم؟؟؟ نفس بلندی بیرون دادم و..ناراحتی رو پشت لبخندم پنهان کردم.
"بیخیال، عطرینِ بیچاره!"

-فکر دیگه ای نکردم..مرسی که پیشمی!

جا خورد و من این رو فهمیدم. فکر میکرد دوباره قهر میکنم و صورتم در هم میشه؟؟ امروز دیگه وقت این کارها رو نداشتم..

جلوی چشمهای بهت زده ش، دستش رو گرفتم و سرم رو با لبخند کج کردم:

-همیشه پیشم میمونی..مگه نه؟؟؟

نگاهش با اون صورت بدون لبخند، من رو به این باور میرسوند که تردید داره! تردید داشت یا..به خاطرِ خواهش توی صدام مبهوت شده بود؟؟

آوات من دختر خوبی ام..اما اینطوری خیلی دارم - اذیت میشم..تو تو هر شرایطی پیشم میمونی؟؟

اخم کمرنگش رو از زیر اون کلاهی که نصف صورتش رو پوشونده بود، به راحتی دیدم. نگاه منتظرم رو ازش نگرفتم و دقیق به حالت های نگاهش خیره موندم. انگشتهام میون دستهای مردونه ش فشرده شدند و جدیت از صداش میبارید:

ای بابا مگه نگفتم سخت نگیر؟؟-

لبهام خود به خود جمع میشدند و من با بچگی کردنهام،سر جنگ داشتم.

واسم سخته..دست خودم نیس..-

اون نفسی بیرون داد و با همون جدیت ادامه داد:

گفتم که همه جوره پیشِتم..تا وقتی که بزرگ بشی - و خیالم ازت راحت بشه..

اگر بزرگ میشدم، از پیشم میرفت.اینبار..از بزرگ شدن متنفر شدم! لحظه ای چشم روی هم گذاشتم و نفسم رو حبس کردم. امروز جایی برای بغض کردن هم نبود..نگاهش کردم و با آرامش ولی..از ته دل گفتم:

-نمیخوام بزرگ بشم..

نمیدونم از نگاهم چی خوند؛ یا از حرفم چه برداشتی کرد که..چند لحظه ای توی فکر فرو رفت. با نگاهی که به من بود و انگشتهایی که نرم و نوازش گر، دستم رو میفشرد. حتی لحظه ای چشم ازش نگرفتم و برای حفظ تحکم پر آرامشم، لبخندی زدم. و این لبخند اون رو وادار به حرف زدن کرد..

- چجوری روت حساب کنم وقتی حتی نمیخوای بزرگ بشی؟؟؟

حرفش رو زیاد نفهمیدم. بچگونه لبهام رو پیچ دادم و مظلوم شدم:

من دختر بدی ام؟؟؟-

خنده ای روی لبش اومد و دستم رو کشید:

اصلا ولش کن این حرفا رو..بریم آیس پک - بخوریم!

از خدا خواسته، بحث رو تموم کردم و همراهش قدمهام رو تند کردم. من امیدوار بودم و روی مردونگیش حساب میکردم!

وقتی پیشخدمت جوون لیوانهای بزرگ آیس پک رو به آوات میداد، نمیتونست چشم ازمون بگیره. حتی وقتی آوات با جدیت حرف میزد و کلاهش رو بیش از حد معمول پایین آورده بود. من سرسختانه نزدیکِ آوات ایستاده بودم و حالا..عشوه هم قاطیِ لوس بازیهام شده بود!

نمیشه بریم تو کافیشاپ بخوریم؟؟-

:آوات سرش رو به سمتم متمایل کرد و آروم گفت

- یه دیقه وول نخور..میریم تو ماشین هم میخوریم، هم چرخ میزنیم..

بچه خر میکرد دیگه..من هم خنگ و بچه میشدم! به عمد صدام رو بلند کردم:

- خیلی بدجنسی آوات! من دوس ندارم با ماشین بریم..لااقل قدم بزنیم، دلم باز شه..

دهنش بسته بود ولی حس کردم دندونهاش روی هم سفت شدند. و بعد با لبخندی ظاهری گفت:

- خیله خب..برو اونجا وایسا تا من بیام..

بیشتر بهش چسبیدم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم..

- نمیخوام..میخوام پیشِ تو باشم..

صورتش سخت شد و من لبخندی به روش پاشیدم. فرصت نکرد حرفی بزنه و فروشنده با احترام گفت:

جناب مردانی رمزتونو لطف میکنید؟؟-

قلبم به تپش افتاد. اگر آوات رو شناخته باشه..حتما من رو هم شناخته بود! بالاخره آوات مردانی به خاطرِ منِ آشنا، با یکی دست به یقه شده بود!

آوات جدی بود وقتی رمز چهار رقمی رو گفت. و من از بازوی آواتِ عصبی آویزون شده بودم و با بیقراری توی جام تکون میخوردم. آوات لیوان آیس پک رو به سمتم گرفت و حس کردم زیاد آرامش نداره:

-بگیر عزیزم..

لیوان رو از دستش گرفتم و ذوق زده گفتم:

-آخجون مرسی!

و این حرکات من، پسر جوون رو کنجکاوتر میکرد. جوری که وقتی کارت آوات رو بهش میداد، نتونست جلوی فوضولیش رو بگیره:

-ببخشید..آآآ شما آقای مردانی نیستین؟!!

:آوات به سختی لبی کش داد و با جدیت گفت

-بله..

پیش خدمت جوون با حیرت نگاهش کرد و دهنش از ذوق باز موند:

آقای آواتِ مردانی! وای خودتونید آقای مردانی؟؟ - شک کردما..فکر کردم شاید تشابه اسمی باشه اما..آره خود آقای مردانی هستید!

به آوات فرصت حرف زدن نمیداد و..این بلند حرف زدن باعث جذب نگاهها میشد.تقصیر من که نبود!

من خیلی از کارای شما خوشم میاد آقای - مردانی..از شخصیتتون..خیلی با همه ی اونایی که بیخودی معروف شدن فرق دارید..شما یه هنرمند واقعی هستین!

نی رو توی دهنم فرو کردم و به سختی لبخندم رو جمع کردم. هرچند شیطنتِ پر ذوق ازم میبارید..و درحالیکه سرم پایین بود، با نگاهِ بالا گرفته م به

فروشنده و آوات زل زده بودم. آوات معذب شده، لبخند زد:

-با اجازه..تشکر..

پسر با احترامی مضاعف جواب میداد:

- افتخار دادین آقای مردانی..خیلی خوشحال شدم از نزدیک دیدمتون..بازم تشریف بیارید در خدمت باشیم..

حالا نگاه چند نفر دیگه رو هم حس میکردم. طعم ترش و خوشمزه ی آیس پک به همراهِ..این نگاهها و کنجکاوی ها..و عصبی بودنهای آوات..یک حالی بهم داده بود که وصف کردنی نبود. یک سرخوشیِ غیر قابل باور..چقدر نگاه روی من و آوات بود! از فرصت استفاده کردم و با صدای بلند گفتم:

-وای آوات خیلی خوشمزه س!

لیوان میون دستش فشرده میشد..صداش آروم بود، خالی از نرمش:

..نوش جون-

دیگه مهربونیش مهم نبود. همین که پیشش بودم و دیده میشدم، برام کافی بود! همین که باعث کنجکاوی نگاهها شده بودم..همین که باعث شایعه سازی میشدم. اینکه انقدر بهش نزدیک بودم و هنوز سرسختانه دستم رو دور بازوش حلقه کرده بودم.. و اون..واقعا نمیدونست چی بهم بگه! شاید فکر میکرد از سر بچگی و کاملا غیر عمدی اینطور رفتار میکنم. خب غیر عمد بود و من که این چیزها سرم !!نمیشد

هنوز با نِی بزرگ آیس پک درگیر بودم و سرخوشانه محتوای لیوان رو هورت میکشیدم و از صدایی که درمی اومد، لذت میبردم. و هنوز اخم و جدیت از نگاهِ آوات میبارید و اون کلاه مزخرفش نصف صورتش رو پوشونده بود. انگار صدای هورت کشیدنم اون رو کلافه کرد که آروم گفت:

درست بخور دیگه این چه وضعشه؟؟؟-

:بهم برنخورد. فقط با لذت خندیدم

آخه اینجوری دوس دارم..وقتی اون خورده میوه -
!!هاش یهو شلیک میشن تو دهنم، خیلی کیف میکنم

نگاهش متعجب شد..من بازهم هورت کشیدم و خودم رو به اون راه زدم. به من چه که پیش اون فروشنده !شناخته شد

..توام بخور دیگه..آب میشه ها-

:نفسش رو از بینی بیرون داد

..تو بخور به من کار نداشته باش-

:ناراحتی رو توی صورتم نشونش دادم

چرا بد اخلاق شدی؟؟-

چشمهام بیش از حد معمول مظلوم شدند و گوشه
:های لبم به سمت پایین متمایل شد

مگه منو نیاوردی بیرون که بهم خوش بگذره؟؟-

چشمهای براقش تنگ شدند و لب بالاش رو بین دندونهاش گرفت. و در آخر طاقت نیاورد و به سختی لبخندی زد:

- خیله خب قیافه تو درست کن..صاف راه برو..انقدم نچسب به من، یکم برو اونور!

چشمهام درشت شدند:

- آواااات؟؟؟

با اخم خندید و دستم رو از دور بازوش باز کرد و توی دستش گرفت:

- یه بار دیگه صداتو ببری بالا، میزنم تو سرتا! ایس پکتو بخور تموم کن..

عصبی و متعجب گفتم:

- چرا انقدر گیر میدی بهم؟!

دستم رو کشید و با دندونهای قفل شده روی هم، خندید:

-لوس نشو، تندتر بیا!

عوضیِ حال به هم زن! لیوان خالی رو توی سطل زباله انداختم و همراهش قدم برداشتم.

به ویترین مغازه ها و پاساژ ها نگاه میکردم و دنبال نقشه ای برای بهتر شدنِ امروز بودم. اون اصلا سرش رو بالاتر نمیگرفت و..همچنان جدی بود!

-خسته شدی؟؟

:موذیانه ابرو بالا دادم و لبخند زدم

-نه!

-میخوای با ماشین بریم؟؟

به مانتوی سفید رنگِ کوتاهی که پشت ویترین خودنمایی میکرد، نگاه کردم:

-کجا بریم؟؟

:مهربونتر شد

همون رستورانی که اوندفعه رفتیم..همون جایی که - گفتی قشنگه..بریم یه کباب بهت بدم تا عمر داری یادت نره..

همون بهشتی رو میگفت که..کسی جرات نگاه کردن بهمون رو نداشت! به راحتی میفهمیدم که دلش این قدم زدن رو نمیخواد. اما مراعات میکرد و میخواست بهم خوش بگذره..به من که خوش میگذشت اما..اینطور بودنش کینه م رو بیشتر میکرد.لبی به یک ور کشیدم و مثلا فکر کردم:

-اممم نه نمیخوام..

فرصت حرف زدن بهش ندادم و با دستم به مانتویی که تن مانکن بود، اشاره کردم:

-اون مانتو چقدر خوشگله!

رد انگشتم رو دنبال کرد و به همون مانتوی سفید رنگ رسید. و با نگاهی خالی جواب داد:

-چقدر بی سلیقه ای! اون گونی چیش قشنگه؟؟

به اون میگفت گونی؟!! پر از نخواستن، نگاهش کردم:

-خیلیم قشنگه!

دستم رو کشید و از جلوی ویترین رد شد:

-باشه بابا قشنگه..

حتی یک تعارف کوچیک هم نزد که برام بخره! خبیث بود، نه خسیس! اشکالی نداره..

دست راستم رو که آزاد بود، بالا گرفتم و روی دستم رو نشونش دادم:

-میخوام رو دستم تتو کنم..به نظرت قشنگ میشه؟؟

یک کلمه با جدیت گفت:

-بیخود!

براش دهن کجی کردم:

-بیشور..

بازهم به خاطر پررورییم، متحیر شد:

-عطری بد میخوریا!

:سریع و پر تمسخر جواب دادم

-حتما از تو!

:بهت زده خندید

-ادبت میکنم..وایسا!

خواستم جوابش رو بدم که..حواسم به ویترین مغازه ای پرت شد و همه چی از ذهنم پاک شد. خرس پشمالوی خیلی بزرگی پشت ویترین بهم لبخند میزد و من با دیدنش بی اراده جیغ خفه ای کشیدنم:

-وای خدا اون اون چه نازه!!!

دیگه به آوات و نگاه بهت زده ش توجهی نکردم و دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم. درحالیکه به سمت خرس صورتی رنگ خیلی بزرگ و ناز میرفتم، به ذوق زدگیم ادامه دادم:

عاشق این خرس خوشگلا ام..به خصوص انقدر -
بزررررگ..وای هیچ جا این رنگی شو ندیده بودم!
!صورتیِ کمرنگ وووییی چقدرم پشمالو و جیگره

حضورش رو کنارم حس کردم و من همچنان غرق
!قشنگی خرس عزیزم بودم

ازین خوشت اومده؟؟؟-

بی طاقت دستم رو دور بازوش حلقه کردم و در جا
:بالا و پایین شدم

..آره خیلی نازه..میخوامش..میخوامش-

:خندید

هم قد و قواره ی خودته..به چه دردی میخوره؟؟؟-

:صورتم رو جمع کردم و لوس شدم

!عروسک خودمه..دوسش دارم-

:نگاه گذرایی بهم انداخت

..بعد واست میخرم-

!بعد؟! نه ممکن نبود

..میفروشه تموم میشه-

:به شوخی و تمسخر انداخت

نترس کسی عقلشو از دست نداده این بی قواره رو - !بخره

..چقدر لعنتی بود

..من میخوامش..بذار برم قیمت کنم-

:خواستم از کنارش برم که سریع گفت

..بعدا واست میخرم عطری..یکم رفتارتو-

:نذاشتم حرفش رو ادامه بده

!اصلا اینو به عنوان کادوی تولدم میخوام-

متعجب خندید و به خرس پشمالوی عزیزم اشاره :کرد

این گنده بگِ بی مصرفو میخوای چیکار؟؟؟-

.همون عمو بودن بیشتر بهش می اومد

-میخوامش خب..

کلافه بود وقتی کلاهش رو روی سرش جابجا کرد:

-خیلی خب وایسا همین جا برم ماشینو بیارم..

ذوق تمام وجودم رو گرفت:

-بعدش واسم میخری؟؟

چند ثانیه ای بدون حرف نگاهم کرد و بعد با خنده ای دوست داشتنی، لپم رو کشید:

-آره عزیزم..

لبم رو از ذوق گاز گرفتم:

-مرسی..

خرس پشمالوی صورتی رنگ رو به سختی توی دستم گرفته بودم و با ذوق نگاهش میکردم. چقدر بامزه و ناز بود! تقریبا هم قد خودم..تپل و دوست داشتنی..

آوات مشغول حساب کردن پول عروسکم بود و من درحال سلفی گرفتن با کادوی عزیزم. اون هم توی مغازه ی بزرگ اسباب بازی فروشی!

کنارم اومد و دست دراز کرد تا خرس رو برداره:

-بیا بریم..

با خنده کلاهش رو از روی سرش برداشتم و روی سر خودم گذاشتم:

-یدونه با کلاهت عکس بندازم، بعد..

ناراضی دو دستش رو توی جیب شلوارش کرد.اما مخالفتی هم با منِ پررو نکرد. با خرس و کلاه توی ژست های مختلف عکس گرفتم و اون توی سکوت نگاهم میکرد. دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم:

-بیا باهم عکس بندازیم..

آروم اعتراض کرد:

-بسه دیگه بیا بریم..

لبهام رو جمع کردم و به دوربین نگاه کردم:

فقط یکی دوتا-!

دست لای موهاش کشید. آواتِ من از دستم عصبی شده بود. اشکالی نداشت که!

کلاه رو برعکس روی سرم گذاشتم و آوات رو مجبور کردم تا کنارم بایسته..کنار من و خرس دوست داشتنیم..و با دوربین گوشیم، چند بار پشت سر هم عکس انداختم. یکبار هم سرم رو روی شونه ش و نزدیک صورتش قرار دادم و با شیطنت خندیدم..

آخرین عکسم مصادف شد با زنگ خوردنِ گوشیم. و این زنگ خوردن باعث شد که آوات نفس راحتی بکشه! خرس رو برداشت و تذکر داد:

زودباش بیا-!

اما من به اسم ساغر که روی صفحه ی گوشیم افتاده بود، نگاه میکردم. قلبم گرومپ گرمپ میکوبید و امروز هنوز برای من تموم نشده بود.

جونم ساغر؟؟-

تند و عصبی گفت:

پس کجا موندی عطرین؟؟؟ بچه ها خیلی وقته - منتظرن..نکنه نیای منو ضایع کنی؟!

بیچاره ساغرم که به خاطر من سر کلاسی رفته بود که دیگه شرکت نمیکرد. آخه مثلا قرار بود این ترم توی آموزشگاه دیگه ای ثبت نام کنیم و من به بعد از عید موکول کرده بودم.

دارم میام..همه شون هستن؟؟-

انگار از انتظار خسته شده بود و از نیومدن من میترسید:

بله تقریبا همه هستن..تو رو خدا زود بیا..نمیخوام - فکر کنن دروغ گفتم..بعد باز قیافه بگیرن..

به سمت بیرون پا تند کردم و خودم رو به آوات رسوندم:

-باشه اومدم..خدافظ..

آوات نگاهم کرد:

-کجا؟!

نگاهم به صفحه ی گوشیم بود:

-یه ربع دیگه کلاسم شروع میشه..اصلا یادم نبود..

خرس پشمالو روی صندلی های عقب ماشینش جا داد و در همون حین نگاهم میکرد:

- حالا ولش امروزو..بریم رستوران یه کبابی چیزی بخوریم که..

ترسیده سرم رو به اطراف تکون دادم:

- نه نمیشه! امروز خیلی مهمه..استادمون گفت هرکی نیاد، نکات کلیدی کنکورو از دست داده!

در رو بست و کلاه رو از روی سرم برداشت.. و با اخم گفت:

واسه چی یادت نبود؟؟-

خجالت چاشنیِ لوس بازیم کردم:

حواسم..همش به امروز بود که میخوای منو ببری - بیرون..

نذاشتم حرفی بزنه و دو دستم رو جلوی صورتم توی هم قفل کردم:

میشه منو برسونی سر کلاسم؟؟ قول میدم باز باهم - بریم بیرون!

تک خنده ش با لذت و تمسخر همراه شد و دست دراز کرد و لپم رو کشید:

قول میدی باز باهام بیای بیرون؟؟؟-

با شیطنت چشمکی زدم:

قول میدم-..

چون از فرار آوات میترسیدم، توی ماشین به ساغر پیام داد:

یه ده دیقه ی دیگه میرسیم..از آموزشگاه بیاید - بیرون، تو کوچه منتظر بمونید. ساغر یادت نره ازمون فیلم بگیریا..البته بچه ها خودشون مثل ندید بدیدا فیلم و عکس میگیرن نه؟؟

برگشتم و به عروسک خرسی که صندلی های عقب رو تقریبا گرفته بود، نگاه کردم و حال خوبی پیدا کردم.

خوشت اومد؟؟-

لبخند عمیقم رو به روش پاشیدم:

آره خیلی..دستت درد نکنه-..

با خنده و مهربونی، دعوام کرد:

نبینم دیگه قهر کنیا-!

سرم رو به سمت شونه م کج کردم:

چشم عمو-..

...اینم بذار بمونه تو ماشین، خودم میبرم خونه..بعد-

:میون حرفش صدام رو بالا بردم

!نه!! میخوام با خودم ببرمش-

:با اخم و تعجب نگاهم کرد

!کجا ببریش؟-

:لبخند دندون نمایی به روش زدم

..میخوام به دوستام نشونش بدم-

پوفی کرد و دیگه چیزی نگفت. و من به چند دقیقه ی دیگه فکر میکردم. به قیافه ی بچه ها وقتی من و آوات رو کنار هم میدیدند. به چشمهای از حدقه بیرون زده شون..به بسته شدن دهنشون..به بی جوابیشون و پیروزیِ من!

خواست ماشین رو به داخل کوچه هدایت کنه..سریع گفتم:

اینطوری مسیر واست دور میشه..من همین جا - ..پیاده میشم

:بدون توجه به من، داخل کوچه شد

!با این خرسه حتما-

دستهام مشت شدند و قلبم هر لحظه تند تر میکوبید. با چشمهای درشت شده به کوچه نگاه میکردم و هرچقدر به آموزشگاه نزدیکتر میشدیم، نفس کشیدن سخت تر میشد. امروز باید جواب اونهمه تمسخر رو ..بدند

دیدم که چند نفری جلوی آموزشگاه ایستاده ند و من..با نیم نگاهی شناختمشون. صدای ضربان قلبم رو توی گوشهام حس میکردم. انگشتهای دستم رو توی هم قفل کرده بودم و برای کنترل هیجان، میفشردم. آوات جایی نزدیک آموزشگاه پارک کرد. از پشت شیشه های دودی، نگاهم رو به بچه ها داده .بودم که با تردید به ماشینِ آوات نگاه میکردند

نگاهِ آوات رو که حس کردم، نفسی بیرون دادم و با لبخند به سمتش برگشتم:

-خیلی خوش گذشت آوات..مرسی..

دیگه کلافه نبود وقتی با لبخند جوابم رو داد:

-میپیچوندی میرفتیم یه چیزی باهم میخوردیم..

خودش میگفت به درس و کنکورم برسم و خودش هم..اینطور وسوسه م میکرد! اونوقت میگفت که فکر دیگه ای با خودم نکنم..

-نه دیگه دستت درد نکنه..فکر نکنم بشه..

در حالیکه نگاهم هنوز بهش بود، در ماشین رو باز کردم:

-عروسکمو میدی؟؟

مکث کوتاهی کرد و بازهم مخالفت کرد:

-بذار بمونه ببرمش خونه..سخته باهاش برگردی بچه جون..

توی سکوت، لبخندی روی لبهای بسته م کشیدم و سرم رو به سمت شونه م کج کردم. چند لحظه ای توی سکوت نگاهش کردم و اون بالاخره پوف آرومی کشید:

-لجبازی دیگه..پیاده شو بهت بدم..

ذوق زده از ماشین پیاده شدم و..با پیاده شدنم، نگاههای تک تک بچه هایی که با فاصله ی نه چندان زیاد از ما، دم آموزشگاه ایستاده بودند رو حس کردم. یک حالی بود صد برابر لحظه های خوشی که با قدم زدن کنار آوات نصیبم شد. یک حال خوب مثلِ.. نه من مثل این حال خوب رو هیچوقت تجربه نکردم!

آوات از ماشین پیاده شد و من دیدم که عینکش رو به چشمش زده. عینک زیاد مهم نبود چرا که آوات با عینک هم چهره ی خاص خودش رو داشت و اون عکس معروفی با عینک آفتابیِ مارکِش داشت.

نگاه گذرایی به بچه ها کردم و دیدم که چطور نگاهم میکنند. بیخودی دندونهام روی هم فشرده میشدند و از ذوق زیادی که پنهان کرده بودم، حالت عصبی !گرفته بودم

یاد جشن تولدم افتادم و نیومدن آوات..یاد متلک هاشون..تمسخرهاشون..یادِ خوشحالی شون وقتی من .با خاک یکسان شدم

آوات عروسک رو از توی ماشین بیرون کشید و من دلم میخواست از خوشیِ زیادی که بهم میداد، !!همونجا جون بدم! عشق بود این لحظه، عشق

عروسک خرسی صورتی رنگ رو به سمتم گرفت :و در همون حین، کمی به سمتم خم شد

چطوری میخوای ببریش؟؟-

نگاهم میکنند؟؟؟ میبینند که من و آوات چقدر به هم نزدیکیم؟؟ میبینند که کادوی آوات از همه ی کادوهایی که بهم داده بودند، دوست داشتنی تره؟؟ بازهم میتونند تو سرم بزنند که توهّم زدم؟! یا دروغ

میگم تا کمبودهام رو رفع کنم؟؟؟دیگه پیشنهاد خوندن کتاب مخصوص بیمارهای روانی رو بهم نمیدند؟؟

- مرسی که..اومدی..یه جوری میبرمش نگران نباش..

.این لحظه ها من از حال خوب، بغض کرده بودم

:آوات درست دراز کرد و موهام رو به هم ریخت

- فرفری خانوم لج نکن..من نمیتونم دیگه بیام دنبالت..با این عروسک سختته بری خونه..

نگرانم بود اینهمه!! میگفت فکرم رو کنترل کنم..میشد؟!

:با اخم نگاهی به اطراف انداخت و با جدیت گفت

-برو دیگه..مراقب خودت باش..

عروسک رو به سمتم گرفت. عروسک رو ازش نگرفتم و گفتم:

بذار ببینم بچه ها چرا دم در وایسادن..نکنه کلاس تشکیل نشده؟؟ -

از پشت عینکش، نگاه خیره ش رو دریافت کردم. و بعد نگاهی که به دم آموزشگاه انداخت. رو به اونها نبودیم ولی بچه ها میتونستند با کمی کنجکای کردن و سرک کشیدن، مارو ببینند!

الاف کردیا! مگه دوستت زنگ نزد گفت که زود بیای؟؟؟ -

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

نمیدونم...بذار یه دیقه بپرسم..-

اجازه ی حرف دیگه ای بهش ندادم و اون رو با عروسک خرسی بزرگی که توی دستش بود، تنها گذاشتم!

حالا در اوجِ هیجان، حتی نمیشد آروم نفس کشید. هول بودم و ناخودآگاه تند قدم برمیداشتم. و از نگاهم، پیروزی میبارید.مگه میشد خوشحال نبود

وقتی بعد از اونهمه تمسخر بالاخره تونستم خودم رو ثابت کنم؟! نگاههاشون بین من و آوات جابجا میشد و من لبخند ساغر رو میدیدم.نزدیک شدم و نفس بلندی بیرون دادم:

سلام بچه ها-!

بهت زده بودند و نمیدونستند چه حرفی بزنند.آخ که چقدر منتظر این لحظه بودم. ساغر بود که زودتر از همه جلو اومد و دستم رو گرفت:

کجا رفته بودین عطرین؟؟؟-

نگاهم سرکش بود و توی چشمهای تک تک بچه ها زل میزدم. شبنم جلو اومد:

وای خودشه عطرین! با آوات اومدین؟! اون - عروسکو واسه تو خریده؟؟؟

با لبخند سری تکون دادم:

آره واسه جبرانِ اینکه نتونست جشن تولدم بیاد، - واسم خریده..

دختر ساده ای بود و حسادتش رو توی رو نشون میداد:

-بیشّرف خوش به حالت!

ساغر بلند و خوشحال گفت:

-حتما کلی بهت خوش گذشته!

و این خوشحالیِ ساغر، لبخندم رو پررنگ تر میکرد.

- آره جات خالی..خیلی خوش گذشت..داشتیم از اینور رد میشدیم، گفتم بیام شماها رو هم ببینم! آخه دلم خیلی براتون تنگ شده بود!!

چه سکوتی اختیار کرده بودند این بچه های زبون دراز..دیگه نمیخواستند نیش بزنند؟؟؟ یا با حرفی تا ما ته تانم رو بسوزونند؟!

-چطوری کیانا؟؟؟

نگاهم کرد و من شعله های حرص و حسادت رو به راحتی توی چشمهاش میدیدم:

!بالاخره یه جوری خودتو بهش انداختیا-

:پر تمسخر خندیدم

کدوم انداختن عزیزم؟؟؟ من که گفتم من و آواتِ -
.مردانی باهم دوستیم..شما باور نکردید

حتی اگر دروغ بود یا من با خودم فکر دیگه ای میکردم، ظاهر همین بود و آوات نخواست از پیشم .بره. و من و..همه ی بچه ها این رو به چشم میدیدند

حالا هی با خودش توجیه میکرد که مراقبمه و نگرانمه و میخواد که بزرگ بشم! نه آوات اونقدر نمیتونست نگرانِ دختر دوست پدرش باشه و به خاطر این نگرانی، بخواد که نزدیکش باشه..اون هم خیلی نزدیک! پس حق داشتم که نتونم این توجیه رو .قبول کنم

ساغر میای با ما بریم؟؟-

ذوق زدگیش، نشون میداد که چقدر از حرفهای بچه :ها رنجیده

نه قربونت برم..مزاحمتون نمیشم..برید خوش - بگذره..

شبنم نیشگونی از بازوم گرفت:

-کوفتت بشه اون خرسه!

بازوم رو عقب کشیدم و با خنده بهش توپیدم:

-آی دردم گرفت عوضیِ حسود!

نگاهی کلی به همه ی بچه ها انداختم:

-عروسک خرسی کوفتم بشه یا آوات؟؟

لحظه ای سکوت شد و بعد شبنم با حرص خندید:

-هر دوشون..

پیروزمندانه خندیدم و برای داشتنِ آوات، فخر فروختم:

-بترکه چشم حسود! مگه نه مهلقا؟؟؟

مهلقا نگاه گذرایی بهم کرد و طاقت موندنش سر اومد:

!بچه ها من رفتم خدافظ-

ساغر دستم رو فشرد و با خنده بهش اشاره کرد. و این یعنی ساغر هم فهمید که به خاطرِ تحمل نکردنِ خوشیِ من داره میره.خودش جواب مهلقا رو داد:

!بودی حالا-

:زهرا هم پشت چشمی نازک کرد

چه ندید بدید بازی درمیاری عطرین! حالا باید - حتما میومدی خودتو نشون میدادی؟؟

دست به کمر شدم و چشم و ابرویی براش نازک کردم:

!واسه سوزوندن بعضیا بله-

دهنش بسته شد و دیگه حتی نتونست چیزی بگه. فقط با نفرت چشم ازم گرفت و رو به کیانا گفت:

بریم دیگه واسه چی وایسادیم؟؟؟-

:قبل از اینکه بره، رو به اکیپ مسخره شون کردم

به نظرتون توهم نزدم؟؟ یا مثلا زیادی رویا - پردازی نمیکنم؟؟ شاید آوات فقط آشنای من باشه و محض رضای خدا باهام اومده باشه و همینطوری دلش خواسته باشه که باهم بگردیم..بعدم واسم عروسکِ خرسی کادو بده! احیانا فتوشاپ که نیس؟؟

:آرزو تحمل نکرد و یک چیزی پروند

من توئه مارموذی رو میشناسم..معلوم نیس چه - !کلکی سوار کردی

با خنده کف دستم رو به سمتش گرفتم و پر نفرت :غریدم

خاک تو سرت! حتما باید یه چیزی پیدا کنی - بگی؟؟؟ نمیتونی باور کنی، مهم نیس..لااقل میتونی !حرف مفت نزنی که

خواست چیزی بگه که محلش ندادم و به ساغر نگاه :کردم

..آوات خیلی وقته منتظر وایساده..بیا با ما بریم-

:با لبخند صورتم رو محکم بوسید

..مرسی آجی..برو بهتون کلی خوش بگذره-

:ازش فاصله گرفتم و لبخندم رو به روش پاشیدم

..پس شب بیا خونه ی ما-

.اگه تونستم میام-

دستم رو براش تکون دادم و بدون توجه به بقیه، ازش دور شدم. و با قدمهای تند، خودم رو به آوات رسوندم. آواتی که از انتظار کلافه شده بود و یک پاش رو به ماشینش تکیه داده بود و گردن خرس پشمالو رو بی حوصله توی دستش میفشرد. وقتی بهش رسیدم، با لبخند نفسی تازه کردم:

ببخشید معطل شدی..استاد نیومده بود، کلاسم - تشکیل نشد..بریم؟؟

دهنش جمع شده بود و من میفهمیدم که پشت این عینک دودی، دوتا چشمِ براق تنگ شده وجود دارند

که با حرص نگاهم میکنند! لبخند دندون نمایی به روش زدم:

-اگه کار داری میتونم با آژانس..

نذاشت حرفم رو بزنم و برگشت و در ماشین رو باز کرد:

-بشین تو ماشین..

دوق وجودم رو فرا گرفت. یک آرامشی پیدا کرده بودم که دیوونه کننده بود. کاش جیغ میزدم. یا اجازه داشتم که بغلش کنم و محکم ببوسمش.به خدا که قصد سواستفاده ندارم! یک بوس از همون بوسهایی که ساغر روی گونه م گذاشت. همونقدر با ذوق، همونقدر خواهرانه!!

رفتن به رستوران سنتی و خوردنِ کباب توی اون بهشت زیبا، خوشیِ امروزم رو تکمیل کرد. هرچند آوات دیگه اونقدر دنبال دلجویی نبود، اما هنوز مهربون بود و سعی میکرد که بهم خوش بگذره.

ولی من میفهمیدم.. خیلی راحت میفهمیدم که دلش نمیخواد کسی من و اون رو باهم ببینه! این من رو ناراحت میکرد..و به این فکر می انداخت که آوات..واقعا از اینکه سرسختانه من رو نزدیک خودش نگه داشته، چه هدفی داره؟!

من اذیت میشدم..اون میگفت اگر فکر دیگه ای بکنم، به ضرر خودم تموم میشه. من پا در هوا بودم..حسم انقدر قوی بود که هیچ جوره نمیتونستم پس بزنم. و آوات فقط مراقبم بود!

این انصاف نبود..به خدا که آوات، مردِ بی انصافی بود و داشت بزرگترین ظلم رو به من میکرد. پس من حق داشتم که از وضع کشنده ای که برام دست و پا کرده بود، خلاص شم.

جلوی نگاه خیره ی بابا، عروسکم رو به خونه بردم. یزدان ذوق زده نگاهش میکرد:

اَاَاَ چقدر بزرگه!! از کجا خریدیش آبجی؟؟-

نگاه بابا و حتی مامانِ بیخیالم رو هم حس میکردم و..با قلبی که وحشتناک میکوبید، گفتم:

-نخریدم..یکی از دوستام بهم کادو داده!

بابا بود که سریع پرسید:

-کی اینو کادو داده عطرین؟؟

خجالت کشیدم. خدا میدونست که نمیخوام ولی..

- یکی از دوستام..نتونسته بود واسه جشن تولدم بیاد، امروز هدیه مو واسم آورده بود.

از نگاهش شک و تردید میبارید. مامان نزدیک شد و با خنده و تعجب گفت:

-حالا چرا انقدر بزرگ؟!

یزدان اجازه ی جواب دادن نمیداد و با عروسک ور میرفت:

- خیلی باحاله! چقدر نرمه..میتونم روش بخوابم عطرین؟؟؟

لبخندی زدم و جواب مامان رو دادم:

میدونست عروسک خرسیِ بزرگ دوس دارم..-

بابا پرسید:

کدوم دوستت انقدر دست و دلبازی کرده؟؟-

مگه بابا میدونست که قیمت این عروسکِ خرسی بیشتر از یک میلیون تومنه؟!! هول زده جواب میدادم و از این هول شدن، راضی بودم!

آآآ خب..یکی از همکلاسیام..-

با ابروهای بالا رفته، سری تکون داد:

عجب!-

یزدان با ذوق دست عروسک رو میکشید و خودش رو توی بغلش جا میکرد. و روی پای نرم و پشمالوی عروسک مینشست و با این کارها حواس بابا و مامان رو پرت میکرد:

عجب چیزیه آبجی! دستاشو نگاه!میدیش به من؟؟؟-

به پررورییش خندیدم:

-نخیر! از روش پاشو ببینم!

صورتش جمع شد:

-لااقل بذار باهاش بازی کنم..

خسیس شدم و من روی خرسِ پشمالوم، حساس بودم:

-لازم نکرده، کثیفش میکنی..

مامان به سمت آشپزخونه رفت:

- سریع لباساتو عوض کن، بیا میزو بچین شام بخوریم..

نگاهِ بابا هنوز به من بود و فکر کنم داشت درموردِ خرس غول پیکرم فکر میکرد. و البته کسی که این کادو رو بهم داده.

یزدان رو به زور از خرسِ عزیزم کندم و عروسک رو به اتاقم بردم. "خدایا خودت شاهدی که خودم هم

از اینطور پلید بودنم، راضی نیستم! خودت یک جوری به خیر بگذرون!!"

گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و امشب قصد کرده بودم که حتی دیگه نیم نگاهی هم به گوشیم نندازم. امید به روم لبخند میزد و این دختر شیطان صفت رو که داشت از خودش هم میگذشت، تحسین میکرد.

عروسک کنارِ عکس دخترکِ موفرفری جا گرفت و من راضی از کادوهایی که گرفته بودم، غرق لذت شدم. فردا حتما خبرهایی به گوشم میرسید.

دو زانو روی زمین نشستم و بی هدف پاهای خرس عزیزم رو درست کردم. موهای پریشونم شونه شدنی نبود و من بیخیال بودم. از همون بیخیالی هایی که با دیوونگی همراه بود. با کلیپس موهام رو جمع کردم و چشم بستم. چقدر نفس کشیدن با اینهمه بیخیالیِ پر از آشفتگی سخت بود.

لبخند از روی لبم محو نمیشد و استرسی وحشتناک وجودم رو فرا گرفته بود. منتظر بودم. ساعت از

هشت شب میگذشت و من هنوز نیم نگاهی هم به صفحه ی گوشیم نانداخته بودم. یک انتظار کشنده..که با ترس همراه بود. من اینبارجنگیده بودم و فرار نکرده بودم. حالا..احتمال شکست زیاد بود و من از واکنش ها میترسیدم.

متوجه روشن شدن صفحه ی گوشیم شدم. سرسختانه نگاهم رو کنترل کردم و بازهم ته دلم به یکباره خالی شد. شعری زیر لب زمزمه میکردم و انگشتهای لرزونم رو روی خرس پشمالو میکشیدم.
!خدایا کمی رحم

" مرا به ذهنت نه

!به دلت بسپار

من

از گم شدن

در جاهای شلوغ

"می‌ترسم

صفحه ی گوشی بازهم روشن شد. دلم به شوری پر هیجان افتاد. هنوز هیچی نشده، داشتم پس می افتادم. صدای زمزمه بلندتر شد و نگاه امید دور تر:

"دوستت دارم و از تو می‌ترسم

قله های بلند

دره های عمیق تری دارند عزیز من

تو را دوست دارم

و از تو می‌ترسم!

این کوه اگر مرا نکشد

سربلندم می‌کند"

صدای زنگ خونه به گوشم رسید. لبم رو گاز گرفتم و چشمهای تار شده م رو بستم. دنبال تپشی بودم انگار قلبم از حرکت ایستاده بود. و آغوش امید انتظارم رو میکشید:

تکثیر می‌شوی"

در من

صدایی هست

که شبیه شلیک گلوله ای،

هرشب

مغزم را خالی می‌کند

تو

هرشب

روی در و دیوار اتاق

"پخش می‌شوی

صدای ترلان رو شنیدم و قطره اشکی که روی گونه .م راه گرفته بود، با انگشتهام گرفتم

سلام مامان؟؟-

!سلام دخترم خوبی؟؟ اینورا؟-

مامان از اومدن ترلان متعجب بود و من..منتظر هر چیزی بودم! "خدایا سخته..من ضعیفم..کمک کن که بتونم از پسش بر بیام"

این عطرینِ کثافت کجاس؟؟؟-

نفسم حبس شد. با اشک لبخند زدم. با هیجان، ناله کردم. با همین اولی، مُردم!

چی شده ترلان؟؟ چه خبرته؟-!!

به عکس نصب شده روی دیوار اتاقم نگاه کردم. مامان دیده بود. حتی دستخط آوات رو..اما چیزی نگفته بود و شاید اون هم مثل آوات فکر میکرد که من خیلی بچه تر از این حرفها هستم و آوات منظور خاصی از گفتن "لپ چالی من" نداره..

این دختره یه ذره حیا نداره! تا ما رو بی آبرو - نکنه، راحت نمیشه!!

چی داری میگی؟؟ وایسا ببینم چی شده آخه-!!

لبخند دخترک من رو یادِ بهترین بودنم می انداخت..آوات گفته بود عکس من بهترینه.بازهم بهترین میموندم؟؟؟

در اتاق با شتاب باز شد. نگاهم از عکس جدا نشد ولی..خدایا من نتونستم به حسم غلبه کنم.

از دخترت بپرس! بگو داری چه غلطی میکنی؟؟-

نفسی کشیدم تا بتونم حرف بزنم. اگر این حالِ نا آشنا میذاشت..

برو بیرون ترلان..-

قدم گذاشتنش رو داخل اتاقم متوجه شدم:

برم بیرون؟!! که باز تو گوه کاریای خودت غرق بشی؟! چطوری روت میشه با ما این کارو بکنی؟؟؟ -

و مامان که پشت سرش وارد شد:

عطرین تو بگو چی شده!! چیکار کردی مگه؟!-

باید محکم باشم..این اولشه و حتما بدتر از اینها تو راهه!! من فقط باید بتونم آروم باشم و از این برهه

بگذرم..اونوقت تکلیفم مشخص میشه که حق زندگی کردن دارم، یا باید بمیرم!

- چیکار کرده؟؟؟ مادرِ ساده ی من تازه داره میپرسه که چیکار کرده! دختر بی حیات جز کثافت کاری مگه کار دیگه ای بلده بکنه؟؟؟

قلبم خُرد شد. من که از ترلان توقع خواهری نداشتم..پس چرا با هر جمله ای که میگفت بغض میکردم؟؟؟

صدای مامان با ترس همراه بود:

- چی میگی ترلان؟!! عطرین حرف بزن ببینم چیکار کردی آخه؟!!

چشمم سیاهی رفت و به مادر نگرانم نگاه کردم. رنگش پریده بود..من چه شکلی شده بودم؟؟؟

- هیچی..

ترلان با عصبانیت صداش رو بالا برد:

هیچی؟!! چجوری روت میشه تو روی مامان نگاه - کنی پررو پررو بگی هیچی؟؟

نگاهم به سمت ترلان چرخید. از عصبانت سرخ شده بود و با نفرت نگاهم میکرد. چرا؟! انقدر نفرت !!انگیز بودم؟

چیکار کردم مگه؟-

دندون روی هم سایید و اجازه حرف زدن به مامان :نداد

روتو برم عفریته! اینهمه غلط زیادی - کردی..عکس و فیلمت همه جا پخش شده، باز در کمال پررویی میگی چیکار کردی؟؟ زیر سایه ی !بابا هر غلطی دلتون میخواد میکنید؟

پس.. خبری شده بود! بی اراده به پشمِ خرس چنگ .زدم و حس کردم تمام تنم به یکباره یخ زد

چه عکسی! چه فیلمی ترلان؟!! نکنه اون فیلمی که - !!از دعوای آوات و اون پسره گرفتنو میگی؟

مامان بهت زده بود و دلش میخواست از دلیل عصبانیت ترلان سردر بیاره. من حتی نفس کشیدنم هم با مکافات بود، چه برسه به حرف زدن! کاش ترلان بیشتر بگه و من بفهمم که دقیقا چی شده! یا چی دیده..اصلا چه خبر شده بود که سرزده بلند شده بود و این وقت شب تنها اومده بود؟!

ترلان با حرص پوزخند بلندی زد:

- اون که قدیمی شد مادرِ من! شاهکار جدید دخترتو ندیدی!!

رنگ مامان پرید و من نگرانش شدم. لبم رو گاز گرفتم و به خاطر بی رحمی ترلان، بغض کردم:

- هیچی نیس مامان..

صدای جیغ ترلان بلند شد:

- هیچی نیس؟!! پس اون عروسک از کجا اومده؟! این عکس به این گُندگی رو کی بهت داده؟؟ دارید زیر زیرکی چیکار میکنید؟؟؟

نگاه مامان بین من و عروسک جابجا میشد. اخم کردم و رو به ترلان غریدم:

-دوستم داده..تو چیکار داری؟!

قدمی به سمتم برداشت:

-دوستت داده یا آوات؟!!

لحظه ای سرم تیر کشید و جلوی چشمم سیاه شد. این اولشه..خدایا من از بعدی ها میترسم.

-عطرین؟!!

با صدای مامان سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. نابلورانه به من زل زده بود:

-اینو آوات بهت داده؟!!

ترلان دست به کمر شد:

میبینی مامان؟؟؟ دخترت یه ذره به فکر آبروی ما نیس..همین مونده بود عکس و فیلمشو با یه پسر - دیگه تو همه جا پخش کنن..اونم با اون وضع! موندم

اون کثافت چجوری تونست اینهمه محبت بابا رو ندید بگیره و با دخترش بره خوش گذرونی!

مامان گیج شده بود..من منتظر بدترین ها بودم و از همین حالا داشتم به واکنش آوات فکر میکردم. آوات و..خیلی های دیگه..

چه عکسی ترلان؟!! کدوم فیلم؟؟ کدوم وضع؟؟ - عطرین چه غلطی کردی؟!!

لبهام روی هم چفت شدند. نگاهم آروم بود. همون نگاهِ خالی و ترسیده که منتظر دیدن بدترین ها بود. سکوت کردم و..آب از سرم بالاتر اومد. دیگه هیچی مهم نبود جز..عکس العمل آوات..

ترلان با حرص یکسره حرف میزد. غر غر میکرد. فیلمی که نمیدونم چی بود ، به مامان نشون میداد و مامان با حال بد به دست و صورتش میکوبید. و من حتی کلمه ای حرف نمیزدم..

وای خاک بر سرم! عطرین این چیه؟!! تو مگه - نگفتی که با آوات میری عکاسی یاد بگیری؟؟؟ پس

بیرون چه غلطی میکنید؟!! این چه وضعشه ذلیل شده؟!! وای خدا مرگم بده! جواب باباتو چی بدم!! !کی این فیلمو گرفته پخش کرده؟

ترلان هم هر لحظه هیزم توی این آتیشی که به پا کرده بود، می انداخت:

- فیلمش همه جا پخش شده مامان! چرا اجازه دادین با این پسره همه جا پاشه بره؟؟ شهرام فهمیده بود یه خبرایی هستا! چرا اعتماد کردین به این دختر؟؟ حالا خوب شد آبروتونو همه جا برد؟! بابای بیچاره م چه گناهی کرده که به خاطر کثافت کاریای اینا، آبروش بره و نتونه سرشو بالا بگیره؟؟؟

فیلم و عکس..داشتم از اول مرور میکردم. از زمانی که باهم قدم زدیم تا..لحظه هایی که دم آموزشگاه گذشت. نمیدونم ترلان چی دیده بود که اینطور آتیشی شده بود.من از دیشب هیچ نگاهی به گوشیم نینداخته بودم و نمیدونم اون چی دیده بود که انقدر بالا و پایین میپرید و هرچی دلش میخواست بارم میکرد..

اما مهم نبود. واقعا میگم! آخه ترلان با همون فیلم قبلی هم همین ها رو بارم کرده بود، در حالیکه توی فیلم قبلی من فقط از دور نظاره گر یک دعوا بودم.

اما این یکی حتما چیز دیگه ای بود که اون اینطور لعنتی شده بود. حالا یک قسمتی از همون لحظه ها بود دیگه..یا کار یکی از بچه های کلاس بود، یا یکی از همون هایی که من و آوات رو شناختند.

البته به نظر ترلانی که همیشه من رو مسبب خجالت و بی آبروییش میدونست، ساده ترین چیزها هم وحشتناک بود..وحشتناک بود و وحشتناک جلوه میداد. بیخیال..من که تا تهِ تهِش رو برای خودم ترسیم کردم.

صدای زنگ خونه باعث شد که لحظه ای ترلان زبون به دهن بگیره. مامان با انگشتهاش به صورتش زد:

وای خاک به سرم حتما باباست! ترلان هیچی - !!نگیا!! بابا اعصاب نداره، بفهمه فشارش میزنه بالا

انگشتهام رو روی شقیقه های دردناکم فشردم. ترلان به حرص نگاهی بهم انداخت:

- آخه مامان هیچی نگیم که اینا هرکاری دلشون میخواد بکنن؟؟؟ بالاخره که به گوش بابا میرسه! از الان جمعشون نکنیم بدتر میشن، فردا یه آبرو ریزی بزرگتر به بار میارن..

صفحه ی گوشیم خاموش و روشن شد و من دلم یک آغوش خواست. یک آغوش از جنس آغوش مادرانه ی خاله منیر..

- فعلا تو هیچی نگو! خودم بعدا کم کم بهش میگم..باید اول ببینم چه خاکی ریخته سرم! آوات با این دخترِ ساده ی من تا کجاها رفته و چیکارا کرده!!

لحظه ای دلم برای آواتِ از همه جا بی خبر سوخت.عطرینِ نامرد! چی میگم؟؟؟من که کاری نکرده بودم و..برای آوات که اشکالی نداشت.!

بالاخره اون مرد بود و قوی تر از من..حتما از پسش بر می اومد.

مامان با شتاب از اتاق بیرون رفت و من فقط یک جمله به ترلان گفتم:

-برام مهم نیس..

با نفرت نگاهم کرد:

-واسه دختر بی حیایی مثل تو هیچی مهم نیس!

نفسی بیرون دادم و سعی کردم آروم باشم. نه بغض کنم، نه متنفر بشم، و نه دفاع کنم! هنوز که چیزی نشده بود و این سکوت حالا حالاها باید با من همراه میبود!

-برو بیرون..

چشم تنگ کرد و تهدیدوار سرش رو به اطراف تکون داد:

-فقط دلم میخواد عاقبت این دوستی تونو ببینم!

راستش..من هم دلم میخواست! ترلان یک جور نگران این دوستی بود و من یک جور دیگه. شاید اون هم..از ترس آبروش دوست داشت که این دوستی عاقبت خوشی داشته باشه. اما من..فقط به آوات فکر میکردم. چرا نمیتونستم عکس العملش رو پیش بینی کنم؟؟؟

با کوبیده شدن در اتاقم توسط ترلان، چشم روی هم فشردم. تموم شد..یا بهتره بگم..تازه شروع شد!

بَه سلام ترلان خانوم..چه عجب دخترم؟؟؟-

صدای مهربون بابا رو که با ترلان حرف میزد، شنیدم.

خسته نباشی بابا-..

و صدای ترلان که به نظرم هنوز رگه هایی از عصبانیت رو داشت.

سلام آبجی!! کِی اومدی؟؟-

حتی یزدانِ نامرد هم با ترلان مهربونتر بود!

سلام شیطون! کجا بودی؟؟-

..کلاس فوتبال بودم-

!خوبی ترلان؟؟ شهرام کجاست؟-

بابا از حالت حرف زدن و..شاید نگاهِ ناراحت ترلان نگران شده بود.

..سر کار بود..بهش زنگ میزنم بیاد اینجا-

حالم خوب نبود..برگشتم و به عروسک خرسی تکیه دادم. زانوهام رو توی بغلم جمع کردم. ترس و دلهره توی دلم لونه کرده بود و سکوت و تنهایی بهم فشار می آورد. و منِ خسته و ضعیف، هنوز حتی فیلم پخش شده رو هم ندیده بودم.

!چرا ناراحتی بابا؟؟ چیزی شده؟-

چشم روی سیاه های دور بستم. بابا نگرانِ ترلان بود و ترلان پر از نخواستن، چیزی میگفت:

!نه بابا چیزی نشده-

و صدای مامان هم به گوشم رسید:

یکم سرش درد میکنه انگار..میخوای بری یکم - استراحت کنی ترلان؟؟؟

بغض بزرگتر شد. کاش مامان چیزی ازم میپرسید..کاش توضیح میخواست..کاش..آه خدا بیخیال!

عطرین کجاس؟؟-

چشمهام باز نشدند. بابا دلتنگِ دخترش بود؟؟

تو اتاقشه ذلیل مرده-!

اشک به چشمم دوید. یک فکری مثل خوره توی جونم افتاده بود. شهرزاد امروز با آوات قرار داشت..اومده بود؟!

صدای بابا رگه هایی از خنده داشت:

باز مادر و دختر همدیگه رو ترور کردین؟؟-

یک لحظه دلم تراس توی پاگرد رو خواست. میشد جلوی چشمهای ترلان و مامان فرار کنم و به اونجا پناه ببرم؟!

..در به در شه که یه روز خوش از دستش ندارم-

!نه نمیشد

..سخت نگیر خانوم..بچه س دیگه-

:صدای ترلان زخمی شد روی زخمهام

!بچه داریم تا بچه پدرِ من-

:بابا آروم و بیخیال جواب میداد

بچه های الان همینن دیگه..فشار کنکور و درس - روشه، یکم بد اخلاق شده..یکم که آروم شد، خودش ..میاد منت مامانشو میکشه

حدس میزدم که الان ترلان پوزخندی زد و مامان با حرص چشم و ابرویی پیچ داد. اینبار از منت کشی خبری نبود و من پیِ همه چی رو، همون روزی که !آوات رو بوسیدم، به تنم مالیدم

روی زمین دراز کشیدم. صفحه ی گوشی روشن شد. دست دراز کردم و گوشی رو برداشتم. نگاهم .تار بود و من بی دلیل هر لحظه بغض میکردم

ساغر زنگ زده بود..پیام داده بود..فایلی فرستاده بود. آوات..دو بار زنگ زده بود. دوبار با فواصل زمانی کوتاه. یعنی..همین دو ساعت پیش..

الان..شهرزاد پیشش بود؟ براش وقت داشت و گفته بود که هروقت خواست، پیشش بیاد.توی این حال خراب، این یکی از سرم بیرون نمیرفت..

آوات بهم زنگ زده بود. قلبم فشرده شد. میخواست حالم رو بپرسه؟؟؟ میخواست توی این تنهایی،کمی کنارم باشه؟! پس شهرزاد چی؟؟ اون نبود؟! آه خدا من امید میخواستم و نمیدونم چرا امشب دوری میکرد.

فایلی که ساغر فرستاده بود رو باز کردم. و در همون حین، پیامهای پشت سر همش رو خوندم:

- عطرین ببین!! یکی فیلم گرفته بود! من اصلا فیلم نگرفتم..حتی یادم نبود که یه عکس ازتون بگیرم! یکی از بچه ها ازتون فیلم گرفته! امروز ریحانه بهم زنگ زد گفت که فیلم عطرین و آوات تو مجازی

پخش شده!! عطرین جواب بده دیگه..نمیدونم کدوم کثافتی فیلمو پخش کرده! ببین تو رو خدا چقدر عوضی ان..حالا میخوای چیکار کنی؟؟ جواب بده دیگه اَه!

فایل باز شد و من دیگه پیامهای ساغر رو نخوندم. دختری از ماشین پیاده شد. موهای فرفری و صورت خندونش، آشنا بود. چقدر واضح که منم!

گوشهام رو روی صداهای بیرون بستم و خودم رو به نوازش دستهای خاله منیر سپردم. لبخند زدم. آوات با عروسکِ خرسی بزرگ روبروم ایستاده بود. اون هم کاملا مشخص بود که آواتِ مردانیه! انگشتم روی فیلم کشیده شد و قطره اشکی لای موهام گم شد. آوات دست دراز کرد و موهام رو به هم ریخت. چقدر نزدیک..چقدر صمیمی و چقدر..خوشحال!

فیلمی کمتر از سی ثانیه! همین..همین قسمت و آشوب و فتنه ی ترلان!! لبخندم تلخ شد. خواهر

داشتن هم میتونست خوب باشه اگر من..دخترِ خاله منیر بودم و ساغر خواهرم میشد..

-عطرین بابا؟؟ بدو بیا یه چایی بده ببینم!

آوات فیلم رو دیده بود؟؟ برای همون زنگ زده بود نه؟! من از عکس العمل آوات بیشتر از هر چیزی هراس داشتم و نکنه اون هم سرزنشم کنه؟؟ من به شدت تنها بودم و نکنه تنها ترَم کنه؟!

در باز شد. نگاهم به سمت در کشیده شد و بابا رو توی چهارچوبِ در دیدم. لبخند داشت وقتی تشر زد:

-پدر سوخته مگه با تو نیستم؟؟

سرم رو از روی پای عروسک بلند کردم و نشستم..صدام گرفته بود و این دست خودم نبود:

-سلام بابا..

-علیک سلام! باز مامانتو اذیت کردی؟؟؟

-دیدم تار شد. من اذیت کرده بودم فکر کنم!

-پاشو بیا بیرون ببینم..

نگاه پر تهدیدِ مامان رو لحظه ای دیدم. و صدای شهرام به گوشم رسید. مگه من بین اونها جایی داشتم که بیام؟؟؟

-نمیام بابا..سرم درد میکنه، میخوام بخوابم..

قدمی داخل اتاق گذاشت و مهربونتر گفت:

- پاشو بیا شام بخور، بعد بگیر بخواب..گشنه بخوابی، سردردت بدتر میشه..

به خاطر پس زدن بغض، اخم کردم:

-میل ندارم..

نگاهم رو پایین کشیدم و دلگرفته ادامه دادم:

-عصر یه چیزی خوردم.

لحظه ای سکوت شد و بعد..صدای آرومتر و متعجب بابا به گوشم رسید:

-این عکسو کِی گرفتی؟!

به یکباره خالی شدم. بی اراده نگاهم رو بالا کشیدم و دیدم که بابا به عکسِ شاسی بزرگی که به دیوار اتاقم زدم، خیره شده..با تعجب بالا تا پایین عکس رو نگاه میکرد:

-دخترِ منه..چه خوشگل افتادی..چقدرم بزرگه!

انگار دیگه حتی زنده هم نبودم. یک نگاهِ خالی از روح..بابا با چشمهای کنجکاو و اخم ریزی گوشه ی پایین عکس رو نگاه کرد. قبل از اینکه حرف بزنه، آروم زمزمه کردم:

-آوات..ازم گرفته..

به وضوح جا خورد و نگاهش روی نوشته مونده بود. صورتش کم کم در هم میشد و نگاهش رو روی دخترکِ سرخوش میگردوند..

-کِی گرفت؟!

-سردم بود؟ نمیدونم..من که حسی نداشتم..

همون موقع که..باهم رفتیم یه چیزایی از عکاسی - بهم یاد بده!

نگاهش دیگه نرم نبود..مهربون هم نبود.نگاهم رو پایین کشیدم تا بیشتر از این نبینم. من بابای مهربونم رو میخواستم تا کمی لوس بشم و از بد رفتاری ترلان، پیشش شکایت کنم. اما از این به بعد، نه حقی برای شکایت بود، نه جایی برای دختر بودن و لوس بودن..

-واسه تولدت داده که!!

بی هدف به صفحه ی گوشی نگاه میکردم:

-هوم..نمیدونم کِی ازم گرفته بود..

پوزخندش با جدیت همراه شد:

-عجب!

چیزی نگفتم. آخه توضیح و توجیهی هم در کار نبود. بابا توی فکر بود و ثانیه ها به عکس و اون نوشته خیره مونده بود. نمیدونم چه فکری میکرد،

ولی من صدها فکر رو میتونستم حدس بزنم. و هیچکدوم..واقعا هیچکدوم جای توضیح نداشت و من سکوت رو به همه چی ترجیح میدادم.

-نمیای شام بخوری؟؟؟

صداش خالی از مهربونی بود..حق داشت نه؟؟

-نه..

بدون حرف بیرون رفت و در رو بست. و من بازهم..غرق فیلم دو نفره شدم و خودم رو به نوازش دستهای مهربون خاله منیر سپردم. دیگه برای بودن امید التماس نمیکردم و فقط انتظار میکشیدم. شروع وحشتناکی بود..کاش جونی برای ادامه داشته باشم..

به تماس دوباره ای که آوات گرفته بود، نگاه کردم. به خاطر بی خوابی دیشب، گیج میزدم و چشمهام میسوخت. فیلم پخش شده رو بارها رو بارها دیده بودم و هربار حسی جدید بهم دست میداد.

این فیلم رو دوست داشتم..نه به خاطر اینکه پخش شده بود. فقط خود فیلم رو دوست داشتم. آواتِ توی

فیلم رو که به روم لبخند میزد. نزدیکم بود. دستش رو توی موهام میشکید و درست یادمه که اون لحظه بهم چی گفت:

" فرفری خانوم لج نکن..با این عروسک سختته بری خونه"

لبخند روی لبم اومد و بازهم قلبم ریخت. انگشتم رو روی صفحه کشیدم و برای لمس دستهاش، بیقرار شدم.. و به آنی بغض کردم. آخرش چی؟!از عاقبت این ریسک میترسیدم و بازهم دلم میخواست ادامه بدم.

بالاخره هر چی که میشد، از این وضع خراب بهتر بود. یا میرفت و من رو برای همیشه تنها میذاشت..یا میموند و بهم حق عاشقی کردن میداد. هرچی که بود، از این زجر لحظه به لحظه بهتر بود.الانی که کنارم بود، هرروز میدیدمش..نزدیکم بود..باهام مهربون بود..هوام رو داشت..و با تمام

اینها، من نباید هیچ حسی داشته باشم! به خدا که این از جون دادن هم سخت تر بود.

پیامی بهم رسید و اسمش قلبم رو لرزوند.

-بیا بیرون کارِت دارم..

غلتی زدم و به سقف اتاق خیره شدم. فیلم رو دیده بود..حتما دیده بود که اینطور پیام میداد.چقدر دلم دیدنش رو میخواست..نه برای اینکه بدونم با دیدن فیلم چه حالی پیدا کرده..فقط دلتنگش بودم.و چقدر سخت بود که ببینمش و حسی نداشته باشم.

-باشه میام..

بلند شدم و چشمم سیاهی رفت. امروز روزِ اول ماهانه م بود و فشار عصبی زیادی رو تحمل میکردم. رنگ پریده م رو زیر لایه ای پنکیک مخفی کردم و چشمهای ماتم زده م رو با مداد سیاه، کمی روح دادم. امید دور بود ولی..بود! من امید داشتم، هرچند کم..شاید چیزی میشد و کمی دلگرم میشدم.

..بیا خونه ی خودم-

من رو به خونه ش دعوت میکرد. دلگرمی بیشتر میشد. نخواست تنهام بذاره پس..شاید بخواد که بازهم کنارم باشه..

مانتوی سفید ساده ای تنم کردم و شال سیاهی روی موهای بسته شده م، انداختم. دستهای سردم رو چند باری به صورتم زدم. کاش مامان یک سر می اومد و حالم رو میپرسید..لعنت به ترلانی که زیادی روی مامان نفوذ داشت.

دست روی دستگیره ی در اتاقم گذاشتم و اینبار..بی بهونه از خونه بیرون میزدم. من دیگه دنبال مخفی کاری و تظاهر و خوب نشون دادن خودم نبودم و دیگه حتی حمایت و مهربونی و اعتماد بابا رو هم نمیخواستم.

هنوز چند قدمی از اتاقم دور نشده بودم که صدای جدیِ مامان رو شنیدم:

کجا؟؟؟-

صدام خش گرفته بود وقتی جواب دادم:

-بیرون..

دست به کمر نزدیکم شد..اخم هم داشت:

-کدوم گوری؟؟؟؟

سکوت کردم و جوابی ندادم. خب نمیخواستم دروغ بگم و روی راست گفتن هم نداشتم.

-با توام!! کدوم گوری میخوای بری؟؟؟

زیر دلم تیر کشید و ناخواسته دستم رو زیر دلم گذاشتم. این یکی بیشتر عصبیم میکرد..

-بذار برم مامان، گیر نده!

دست روی بازوم گذاشت و با کمی خشونت به سمت اتاقم هل داد:

- لازم نکرده! تو اتاقت میمونی تا تکلیفت روشن بشه!

خونریزی رو حس میکردم و سرم به دوران افتاده بود..

-تکلیف چی روشن بشه؟؟؟ چیکار کردم مگه ؟!

دست مشت شده ش رو جلوی دهنش گرفت:

- به بهونه ی یاد گرفتن عکاسی هرروز هرروز واسه خودتون میرفتید میگشتید، هیچکسم هیچی نمیفهمید!!

فقط نگاهش کردم. و اون با حرص پشت سر هم میگفت:

- منِ ساده رو بگو گفتم دخترم عاقله! سرش به درسشه..نمیخواد آوات تمرکرشو به هم بریزه..نگو پس داره زیرآبی میره!! همین مونده بود هرروز یه فیلم جدید ازت پخش بشه! با این آوات تا کجاها پیش رفتید بی حیا؟؟؟

پاهای سست شده م رو کشیدم و به دیوار تکیه دادم:

- هیچ جا..

!!آره جونِ خودت! اون آواتِ نامردو بگو-

نگاهم رو پایین کشیدم و به آوات فکر کردم. نامرد بود؟؟ شاید خودش نمیدونست ولی..بود!

یه ذره واسه آبروی شوهرِ من ارزش قائل نبود! - پسره ی مارموذ معلوم نیس چی تو سرش میگذره! تو اگه واقعا عطرینو میخوای، چرا بیرون باهاش قرار میذاری؟؟؟نمیگن یکی میبینه، اسمشون سر زبونا میفته!! ببینم این پسره ی آب زیر کاهو! میدونم چی بهش بگم..فقط دعا کنید بابا چیزی نفهمه! اگه رفاقت آقا بهادر و بابات خراب شه، همش زیر سر شما دوتاست!

حرفهای مامان بودار شده بود و داشت به جاهای دیگه ای میکشید. راحت میشد فهمید که دنبال نتیجه ای برای این رابطه ی عیان شده ست! خب آوات برای خانواده ی ما، زیادی قابل قبول بود و خانواده ش هم که..کی بهتر از اونها؟!

!!میذاری برم یا نه؟-

:بلندتر تشر زد

- نخیر لازم نکرده! میخوای بیشتر ازین اسمت سر زبونا بیفته؟؟؟ هنوز هیچی نشده، دو روز نگذشته، صبح دوستم فیلمتو واسم فرستاد! ببین دست کیا افتاده، خدا میدونه! این آوات باید جواب خیانت به اعتماد ما رو بده..ببینم چه سر و سری با دختر من داره..واسه چی دخترِ منو میبره بیرون واسش کادو میخره عکس ازش میندازه..هِی هر دفعه میاد به یه بهونه دختر منو میکشونه بیرون!

حوصله ی فکرهای مادرانه ش رو نداشتم. برگشتم و به سمت اتاقم رفتم:

- خیله خب بابا نرفتم! انقدر یه چیزو بزرگش نکن. یکی دوبار بیرون رفتن که دیگه انقدر تجزیه تحلیل نداره!!

:صدای بهت زده ش، بلند شد

-یکی دوبار؟!! دربه در چندبار رفتید بیرون؟؟؟

دستی توی هوا تکون دادم و با کمر دردی که داشت بیشتر میشد، به اتاقم پناه بردم. بذار هر فکری که میخواد، با خودش بکنه..

وایسا ببینم! آوات بهت چیا میگفت؟؟ خاک تو - سرت نشه عطرین! تو نگفتی که ما آبرو داریم و دختری نیستی که بیرون قرار بذاری؟؟؟نگفتی که پدر و مادر داری؟!

روی تخت نشستم و زیر دلم رو فشردم. عصبی بودم و نرفتن پیش آوات، باعث گرفتگی حالم شد.اما..دیگه مخفی کاری نمیکردم! گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم و به آوات پیام دادم:

-مامانم نمیذاره بیام بیرون..

پیام رو سند کردم پر از استرس، چشم بستم.بابا بوهایی برده بود و نگاهش به عکس و دستخط آوات، جلوی چشمم بود. مامان به لطف ترلان، به دوستی من و آوات پی برده بود و با خودش هزار

فکر و خیال میکرد. از آوات و عکس العملش میترسیدم ولی..عاقبتش یا زندگی بود، یا مرگ..

ساغر پیام داد:

- عطرین چی شد؟؟؟ تونستی بفهمی کی فیلمو پخش کرده؟؟

پوزخندی زدم. مگه مهم بود؟؟ یکی خواست دشمنی کنه و من ازش ممنون بودم.

- نه..

- خدا لعنتشون کنه..حالا میخوای چیکار کنی؟؟ آوات فهمید؟؟ واسش بد نشه یه وقت؟؟

سر روی بالشت گذاشتم و توی خودم مچاله شدم. بغض داشتم وقتی گفتم:

- واسش بد میشه..

نگران بود ساغرِ مهربونم:

- اینطوری واسه توام بد میشه..

برای من بد شده بود و خبر نداشت..هرچند این بد شدن، از اون لحظه های بدی که کنار آوات داشتم، بهتر بود.

-ترلان دیشب اومد فیلمو نشون مامانم داد..

به ایموجی های ترس و تعجبی که پشت سر هم میفرستاد، نگاه کردم. ترلان نامرد هیچوقت از من پیشِ شوهرش دفاع نمیکرد..من انقدر کثیف بودم؟؟

- وای نه!! دورغ میگی؟!! چرا همچین کاری کرد؟؟ !!اون از کجا فهمید؟؟؟ چه زود دستش رسید

جواب هیچکدوم رو ندادم..ساغر خودش جواب همه ی اینها رو میدونست..با ایموجی لبخند پیام دادم:

-مامان کلی دعوام کرد..

حرصش رو توی پیامی که داد، فهمیدم:

- ترلانِ عوضی! چقدر بیشعوره! حالا حتما باید به خاله گزارش میداد؟؟

قلبم سنگین شده بود. ترلان بد نبود، فقط من به نظرش زیادی بی آبرو بودم. بالاخره اون هم به فکر خانواده ی شوهرش و عقاید خاصشون بود..

خاله چی گفت؟؟ درباره ی عروسکه هم چیزی - گفت؟؟؟ خوبه حالا زیاد به هم نزدیک نبودید!

عرق پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم..

ترلان گفت که عروسکو آوات واسم خریده..

اِی بمیره این ترلان! حالا توام حتما باید با اون - عروسک پا میشدی میومدی دم آموزشگاه؟؟ نمیدونی این بچه ها چقدر کثافتن؟؟ ایناها..خوب شد خاله فهمید؟؟

جوابی ندادم..هدف من فقط بستن دهنِ دوستهای نامردم بود و پس گرفتنِ آبرویی که آوات با نیومدنش به جشن تولدم، برده بود. حالا..یکی فیلم گرفته بود و مامان فهمیده بود و بابا شک کرده بود و...خب من چیکار کنم؟؟

به خاله میگفتی که عروسکو یکی از دوستات - واست خریده..میگفتی که آوات فقط اومده بود دنبالت..حالا چی شد؟؟تونستی توجیه کنی؟؟

تک خنده م با تلخی همراه بود.کدوم توجیه؟؟

صدای زنگ خونه به گوشم رسید. ناخودآگاه بود که قلبم ریخت! من همیشه حسش میکردم و حالا هم..نگاهم به در اتاقم موند. صدایی نفسم رو بند آورد:

-سلام خاله جان..

گوشی روی تخت افتاد و نگاهم روی در بسته ی اتاقم موند. تمام وجودم به سمت صدایی که شنیدم، پر کشید. اومده بود..به خاطر من؟؟؟

-علیک سلام آقا آوات! حالت چطوره خاله جان؟؟؟

لحن مامان یک جوری بود.میشد گفت که کمی طعنه دار بود. آوات میفهمید؟؟؟

-مرسی..شما خوبین؟؟ عمو فرهاد چطوره؟؟؟

مامان لحن گوشه دارش رو بیشتر کرد:

- فعلا که خوبه..تا بعد ببینیم با این اوضاع چه حالی پیدا میکنه!

قلبم توی دهنم میزد. کاش میتونستم قیافه ی آوات رو ببینم..

- اوضاع چی؟؟ چیزی شده؟!

نمیدونست؟!! شاید هم تا این حد که مامان فهمیده بود، نمیدونست!

- والا خاله جان امان از خودی! غریبه ها انقدر دشمنی نمیکنن که این خودیا با آدم میکنن!

دستم به ملافه ی روی تخت گره خورد.صدای مامان عصبانی نبود ولی..هرکسی میفهمید که منظوری از حرفهاش داره..آوات هم فهمید یا نه؟!

- بله درسته..عطری هست خاله؟؟؟!

نفهمید؟!! یا نخواست که بفهمه؟؟؟ مامان چه فکری میکرد؟؟

..نخیر خاله جان! عطرین خونه نیس-

اینبار صدای مامان جدیت بیشتری داشت. یک جور دلخوری توی صداش موج میزد. از دست آوات عصبانی بود..و بیشتر از عصبانیت، به نحوی میخواست سر حرف رو باز کنه..خب مامان میخواست بدونه که چی بین من و آوات گذشته!

چیزی شده خاله؟!-

فکر کنم اینبار دیگه مجبور بود بفهمه که چیزی شده! آخه من خونه بودم و آوات این رو میدونست..

دیگه چی میخواستی بشه خاله جان؟؟؟!-

سکوتی شد و من زانوهام رو بغل کردم. بارها ته دلم خالی میشد و نفسم میرفت. نمیشد بیرون برم ببینمشون؟؟؟

اصلا ازت توقع نداشتم آوات جان..ینی اصلا - فکرشم نمیکردم که بخوای از اعتماد ما سواستفاده کنی..

با ترس خندیدم. داشتم از استرس پس می افتادم. سکوت که طولانی شد، بی طاقت نشستم. آوات جوابی داشت که بده؟!

- من..کاری کردم که شما فکر کردین از اعتمادتون سواستفاده کردم؟!!

- کاری نکرده بود!! آوات مردتر از اینها بود که کاری با عطرینِ بی اهمیت بکنه!

- لااله الا ا...!! عزیزِ من این چه کاری بود کردی؟؟ من اندازه ی چشام بهت اعتماد داشتم آوات! فکر میکردم عطرینِ منو جای خواهر کوچیکت میدونی.گفتم مثل پسرمی و میخوای هوای خواهرتو داشته باشی..واسه همین اجازه میدادم که باهات هر جایی بره..

تنم از استرس میلرزید. غرق کرده بودم، میفهمیدم. اما فشار عصبی زیاد، باعث شده بود سردم بشه..

- غیر از اینم نیس خاله..

سرم تیر کشید. یعنی من..مثل خواهر کوچیکش بودم؟!! چطور میتونست انقدر متظاهر و نامرد باشه؟؟؟

اگه جای خواهرت بود، نمیذاشتی فیلمش باهات - همه جا پخش بشه.. این بود جواب اعتماد ما؟؟ این بود جواب خوش بینیِ باباش آوات؟؟؟ میدونی اگه بابا‌ش بفهمه چقدر بد میشه؟!

دلم اشک ریختن میخواست.لعنتی برای چی اومده بود؟؟؟

میشه بیام تو؟؟-

از صدای آرومش بدم اومد. میخواست کارش رو توجیه کنه و این مثل روز برام روشن بود. سکوت شد و من دو دل بودن مامان رو فهمیدم. کاش اجازه ندە که بیاد!

یه اشتباهی شده خاله..من فقط خواستم مراقب - عطرین باشم..خودِ عطرین اینو از همه بهتر میدونه..فقط به خاطر اینکه کسی مزاحمش نشه،

میرسوندم سر کلاسش..نمیدونم کی اون فیلمو گرفته..اما خاله من انقدر نامرد نیستم که بخوام با دخترِ خاله م رابطه ی پنهونی داشته باشم.

فشار انگشتهام انقدر زیاد شده بود که حس میکردم همین حالا استخون هاش خُرد میشند. بغض وحشتناکی راه نفسم رو گرفت و تمام سیستم عصبیم به هم ریخت. عوضی بود! یک عوضیِ پر سیاست و..بی وجدان!!

بیا تو ببینم چی به چیه! از دیشب یه لحظه آرامش نداشتم به خاطر اون فیلم..ترلان میگفت فیلمتون همه جا پخش شده و کلی شایعه پشتشه..بهم حق بده که بخوام بدونم چه خبره!!

مامان شک کرده بود! آوات کاری کرده بود که مامان به صحت و دروغ اون فیلم شک کنه..چقدر از دست آوات و نامردی هاش باید میکشیدم!

-با اجازه..

در خونه که بسته شد، فاتحه ی همه چی رو خوندم. بغضم شکست و برای گرفتاری هام، ماتم گرفتم..باید بازهم به اوضاع قبل برمیگشتم و این برام از مرگ هم درد آورتر بود.

- خوش اومدی..بشین یه چایی بیارم، نفسمون تازه بشه..

- دستت درد نکنه خاله..زحمت نکش..

مکثی کرد و دوباره پرسید:

- عطرین نیس؟؟؟

کاش بگه نیستم. اصلا دیگه نمیخواستم ببینمش!

- سرش درد میکرد، خوابید..

- اگه بیدار بود، خودش میومد توضیح میداد که اون فیلم همش سوء تفاهمه..نمیدونم کی دشمنی کرده و با چه قصدی اون فیلمو پخش کرده.اما عطرین خودش میدونه که من هیچ نظر بدی بهش ندارم. ینی انقدر واسم عزیزه که فقط میخوام مراقبش باشم. فقط هم به

خاطر اینکه یه وقت کسی مزاحمش نشه و تو مسیری که میره، کسی اذیتش نکنه.

مشتم رو محکم به تخت کوبیدم و اشک از چشمم چکید. چقدر قشنگ حرف میزد و توجیه میکرد! چرا از بوسیدنش حرفی نمیزد؟! یا از بغل کردنش و اونطور نزدیکی توی خونه ش! مگه اینها سواستفاده نبود؟!!

خیلی لطف کردی که خواستی مراقبش باشی آوات - جان..اما این فیلم بدجور منو به هم ریخت..نمیخوام پشت سر دخترم حرف باشه..میدونی که ما خونواده ی آبرو داری هستیم..بابای عطرین رو این مسائل خیلی حساسه..اگه یه وقت به گوشش برسه، خیلی شاکی میشه..

به عکسِ دخترِ خندون خیره شدم. امیدی نبود نه! اون رفته بود و من فقط به روزهایی که قرار بود بازهم عذاب بکشم، فکر میکردم.

باور کن خاله منم فقط واسه همین خواستم مراقب - عطرین باشم. گفتم بچه س..یه وقت از رو سادگی خطایی نکنه که بعد دودش تو چشم عمو فرهاد بره..سر همون ماجرای قبلی، هنوز نگرانم..خواستم حواسم بهش باشه..گفتم دختر پاک و ساده ایه..از پس گرگای جامعه برنمیاد..هواشو داشته باشم تا وقتی که از پس خودش بربیاد..

قلبم شکست. خطای من فقط دوست داشتنش بود..خطای بزرگی بود که باید اینطور من رو تحت سلطه میگرفت؟! چطور میتونست با من انقدر بیرحمانه رفتار کنه؟؟؟

-بفرما عزیزم..بخور تا سرد نشده..

-میخورم چشم..مرسی..

چونه م میلرزید و با تمام خودداری، نمیتونستم جلوی ریختن اشکهام رو بگیرم. من خراب میشدم و آوات یک ناجی! من باید حسم رو کنترل میکردم و آوات مثل یک مرد پیشم میبود!! من باید بوسیده میشدم و با

بیخیالی طی میکردم! چقدر از مردِ نامردم، متنفر بودم.

- والا من که موندم..اون فیلم با اون وضع پخش شده..اون عروسک..اونهمه شایعه..

آوات با خونسردی توی حرف مامان اومد:

- نگران اون فیلم نباشید..یه جوری خودم درستش میکنم..مردم فقط دنبال یه سوژه ان که از کاه کوه بسازن. اون عروسکو..من میخواستم واسه عطرین ببرم خونه.

حتی نمیخواست بگه که اون عروسک رو خودش برام خریده! وای خدا دارم از غصه دق میکنم، به دادم نمیرسی؟؟؟

- خودش که گفت یکی از دوستاش واسش خریده..

صدای شوخِ آوات قلبم رو خُرد کرد:

- حتما یکی از دوستاش واسش خریده دیگه..

خودم رو روی تخت عقب کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم. سرم رو روی زانوهام گذاشتم و برای این بخت بدی که گرفتارش شده بودم، از خدا گله کردم. خدایا واقعا چرا؟!! کاش میرفت..خدایا کاش برای همیشه میرفت و من رو انقدر نامردانه اسیر خودش نمیکرد.

مامان نرم تر شده بود و انگار دیگه نه کینه ای داشت، نه عصبانی بود:

- امان از دست این آدمای بیکار..نمیدونم چرا دست از سر زندگی مردم برنمیدارن..با این کاراشون زندگیِ آدمو به هم میزنن..یه ذره وجدان ندارن..میدونی چقدر اعصابم خراب شد وقتی فیلمو دیدم؟؟ راستش از دست توام بدجور ناراحت شدم..گفتم که اگه چیزی هست، چرا قایمکی میرن بیرون؟؟ چرا با خودِ ما درمیون نمیذارن؟؟ انقدر قابل قبول نیستیم که همچین چیزی رو ازمون پنهون میکنن؟؟ ببخشیدا پسرم..ولی از پنهون کاری همچین مسائلی فقط یه برداشت میشه کرد..اونم..سواستفاده..

دیگه سرم رو بلند نکردم. جواب این عوضی رو خیلی خوب میدونستم..

- نه خاله جان چی رو قایم کنیم؟!! کدوم سواستفاده؟! من اصلا درباره ی عطرین همچین فکرایی نمیکنم! انقدم نامرد نیستم که اگه چیزی باشه، بخوام با مخفی کاری پیش برم..عطرین انقدر پاک و بچه س که اصلا نمیشه نظر دیگه ای بهش داشت! منم انقدر نمک نشناس نیستم که بخوام با ناموسِ عمو فرهاد که ناموسِ خودم میشه، پنهونی رابطه داشته باشم.

حالا..مامان بود که شرمندگی توی صداش موج میزد!

- منم مادرم دیگه آوات جان..نگران دخترمم..بهم حق بده که با دیدن اون فیلم فکرم به هم بریزه..

و آوات..متواضع بود!!

- بله حق دارید..نمیدونم کدوم بیشرفی اون فیلمو گرفته..اما مطمئن باش خاله جان که من قصد بدی نداشتم..عطرین واسم از هر دختری عزیزتره..واسه

همین میخواستم که مراقبش باشم..اما اگه شما راضی نیستین، قول میدم که دیگه کاری به کارش نداشته باشم..

- نه بابا این حرفا چیه پسرم؟؟ فقط یه کاری کن که این شایعه ها از پشت دختر من برداشته بشه!

ناخنهام با حرص توی گوشتِ زانوهام فرو میرفت و به هق هق افتاده بودم. به هدفش رسید و..من حتی تحمل یک لحظه برگشتن به اون وضع رو نداشتم.

- حتما! خودمم اوضاع درستی ندارم..کلا کار و بارم با این فیلم و عکسا به هم ریخته.. همه دنبال حاشیه سازی ان..اما بیشتر نگرانِ عطرینم که یه وقت واسش مشکلی پیش نیاد..هرجور شده، خودم درستش میکنم..شده همه ی تقصیرا رو گردن خودم میندازم، اما نمیذارم کسی پشت عطرین صفحه بذاره..

- کثافت به معنای واقعی! دو رو..متظاهر..خودخواه!

مادرِ دهن بینِ من، تمام جیغ و داد کردنهای ترلان رو به فراموشی سپرد:

- خدا از مردونگی کمت نکنه پسرم..پس خودت یه جوری درستش کن دیگه..نمیخوام به گوش باباش برسه..میدونم که مثل من قانع نمیشه..

- خیالتون راحت..همین که بگم آشنای خانوادگی مونه، خیلی از شایعات رفع میشه..

بازهم فقط "آشنا" بودم! و به وسیله ی این لقب، هرطور که دلش میخواست باهام رفتار میکرد. حتی اگر میبوسید و دستم رو میگرفت و باهام شوخی میکرد و قربون صدقه م میرفت و به زور بغلم میکرد هم..اشکالی نداشت..خب آشنا بودم دیگه!

- آآآ اگه عطرین بیداره..یه دو دیقه باهم حرف بزنیم ببینم اون فیلم چطوری پخش شده..

تمام وجودم از شعله های حرص و نفرت، به آتیش کشیده شد. چرا نمیرفت و من رو به حال خودم نمیذاشت؟!! چرا با من و زندگیم این کار رو

میکرد؟؟؟ مگه من چه گناهی کرده بودم که باید اسیر دست این مرد میشدم؟!

-بذار ببینم، فکر کنم دیگه تا الان بیدار شده باشه..

با ترس سرم رو از روی زانوهام برداشتم. هنوز هق میزدم و چشمم از اشک میسوخت. برای خلاصی باید به کجا فرار میکردم؟؟

-عطرین جان؟؟ مامان بیداری؟؟؟

پشت دستم رو به بینی و صورتم کشیدم و با چشمهای گشاد شده، به در خیره موندم. از همه شون دلگیر بودم و این دلگیری رو باید چطور بهشون میفهموندم؟؟؟

در باز شد و من دیگه تلاشی برای پنهان کردن ناراحتیم نکردم. چشمهای سرخ شده م گویای همه چیز بود. قبل از اینکه به صورتم دقیق بشه، جمله ش رو گفت:

-عطرین مادر..بیا ببین آوات چیکارت داره..

آوات! همون آواتِ خیانتکار یک ساعت پیش رو میگفت؟؟ چرا انقدر زود حرفش رو قبول کرد؟ این آدم انقدر مورد قبول بود؟! من چی؟؟

چشم ازش گرفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. خدایا پس من چی؟؟؟

-ای وای! گریه کردی عطرین؟!!

خدایا از این عشق رذل بیزارم..چرا راهی برای خلاصی نیست؟؟

-چی شده دخترم؟؟؟ ببینمت؟؟

حالا دیگه نه در به در بودم و نه ذلیل مرده! دخترش بودم چون آوات خواسته بود!

-عطرین؟؟ مامان ببینمت؟؟ از چی ناراحتی؟؟

اشک روی گونه م سر خورد و نگاهش نکردم. فقط دلگرفته اخم کردم:

-هیچی دلم درد میکنه..

درد میکرد..به خدا که دلِ گرفته م، درد میکرد و کسی نمیفهمید.

-رنگت پریده..عادت شدی؟؟

..نه من فهمیده نمیشدم

-..پاشو بیا یه قرص بدم بخور، یکم حالت بهتر بشه

دستهام رو روی زانوهام، گره زدم. نمیخواستم بیرون برم..نمیخواستم ببینمش..چرا کسی این رو درک نمیکرد؟!

-..میخوابم، حالم خوب میشه

:جلوتر اومد و روبروم ایستاد

- باشه میخوابی..فعلا بیا ببین آوات چی میگه..ببین میتونید یه جوری کمک کنید اون فیلم جمع بشه یا نه..

الان جای پوزخند زدن نبود؟؟ حتی حوصله ش رو هم نداشتم..

پاشو دخترم..بیا یه چای نبات واست درست کنم، -
..یکم دل دردت آروم بگیره

من باید با آوات درمورد چی حرف میزدم و چطوری کمکش میکردم؟! وقتی دنبال فرصتی بودم برای خلاصی، چطور باید دوباره روبروش مینشستم و خالی از حس، خیلی معمولی درمورد اون فیلم باهاش حرف میزدم؟!!

-پاشو دیگه..

نگاهم رو از پنجره گرفتم و به مامان دادم. مهربون شده بود! دیگه من رو مایه ی بی آبرویی نمیدونست؟! آوات رو چی؟؟؟ آوات محترم بود و اون که اهل سواستفاده نبود!

-چی شد؟؟ حرفای آواتو باور کردی؟؟؟

لحظه ای توی سکوت نگاهم کرد و بعد..با شرمندگی نگاهش رو پایین کشید و سرش رو به اطراف تکون داد:

خدا ازشون نگذره! فیلم مردمو برمیدارن پخش -
..میکنن، نمیگن دارن با آبروی طرف بازی میکنن

توی سکوتی پر از عصبانیت و دلخوری، بهش خیره موندم. یاد حرفهای دیشبش..و صبح..حالا هم که
!آوات و دو رویی هاش

دیگه نگران نیستی که یه وقت با آوات آبروم -
بره؟؟؟ حرفای ترلانو یادت رفت؟؟

:اخم کرد و دست روی دستش گذاشت

!خدا بگم چیکار کنه این ترلانو-

وقتی دلخوری رو توی نگاهم دید، سعی کرد به
:روش نیاره

حالا بیا بیرون ببین آوات چی میگه..زشته خیلی -
..وقته منتظره

گوشه ی لبم به حالت نفرت بالا کشیده شد. خودم رو
.روی تخت کشیدم و پایین اومدم

!از همه تون بدم میاد-

با چشمهای درشت شده از بهت، بهم خیره شد.چشم ازش گرفتم و قبل از اینکه حرفی بزنه، از اتاق بیرون اومدم.

نگاهم به سمت آواتی که پا روی پا انداخته بود و متفکرانه چاییش رو مزه مزه میکرد، کشیده شد. قدم جلوتر گذاشتم و به دل درد و سردرد و..قلب شکسته م توجه نکردم.

-خوش اومدی آوات!

سری به سمت راست چرخوند و من رو دید. نگاهی که ثانیه ها روی من موند و طول کشید تا جوابم رو بده:

-مرسی عطری خانوم..وقت خواب؟؟

فکر کنم نفرتی توی لحنم مشهود بود:

-خواب نبودم..

چشمهاش کمی جمع شدند. اون هم یک جورایی طلبکار بود..اونوقت چرا؟؟؟

گریه کردی؟؟؟-

روی مبل تکی، درست روبروش نشستم و بی هدف دستی به موهام کشیدم:

هوم-..

به جلو خم شد و دقیق تر نگاهم کرد:

چی شده خانوم کوچولو؟؟-

از نگاهم بیشتر نفرت میبارید تا لحنم:

دلم درد میکرد-..

ابروهاش بالا پریدند و سری تکون داد. نگاهِ خالی از نرمش..خالی از حس؟؟ حسم که حالا..فقط کینه بود و نفرت بود و دلخوری بود و عصبانیت بود و..خالی از حس بودم دیگه..

آوات میوه پوست بکّن خاله-..

حضور مامان رو حس کردم. بهتر که بود و ما رو تنها نمیذاشت.اصلا من از تنها شدن با این مرد،

بیزار بودم. از نگاهش و زورگویی هاش و بغل کردنهاش و چلوندن هاش، خیلی زیاد!

-چشم میخورم..

نگاهم رو حتی یک لحظه هم ازش نمیگرفتم. به مامان دروغ گفته بود. با چه رویی میگفت که سواستفاده نکرده؟!

-فیلمه که پخش شد..واست دردسر نشد که؟؟

نگاهم کرد. نمیخواست بره نه؟؟؟

- خیلیم دردسر شد..اگه بدونم کدوم عوضی این کارو کرده!

که اینطور! اون از من کینه داشت انگار..تقصیر من بود؟!

-واسه تو چی؟؟ دردسری پیش نیومد؟؟

:تلخ و گزنده خندیدم

- دردسر که...ترلان بی آبرو شد..مامان کلی نفرینم کرد و به خاطر داشتن دختری مثل من، سرافکنده

شد..دوستای مامانم فهمیدن..آآآ اسمم انگار سر زبونا افتاده ووو..نه دردسر آنچنانی نشد..فکر کنم تو خوب جمعش کردی!

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت. چقدر با نگاهِ تنگ شده ش، تهدیدم میکرد.

مامان به خنده انداخت:

عطرین حالا باید دعوای مادر و دختری رو به - آوات بگی؟؟

نگاهم رو از آوات نگرفتم:

اشکالی نداره که..آواتم از خودمونه..دخترِ خاله شم - دیگه..مگه نه آوات؟؟؟

به سختی لبی کش داد و آروم گفت:

از دختر خاله هم واسم عزیزتری-!

عزیزتر به اندازه ای که بخواد انقدر فشارم بده تا چشمام از کاسه بیرون بزنه!!

آهان-!

مامان بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت..و
درهمون حین گفت:

عطرین تو نفهمیدی کی اون فیلمو گرفته؟؟؟-

بلند و محکم..خیره به چشمهای پر از حرف آوات،
گفتم:

انه-!

آوات چشم از چشمهام نگرفت:

نمیدونی؟؟؟-

آروم تر و جدی تر گفتم:

نمیدونم-..

اینبار اون بود که تیکه انداخت:

آهان..نمیدونی-!

صدای مامان از آشپزخونه به گوشم رسید:

کجا اون فیلمو گرفتن؟؟-

من قبل از آوات جواب دادم:

..دم آموزشگاهِ من-

آوات تکیه داد و خیره بهم دستش رو بند چونه ش کرد:

..لابد یکی از دوستات گرفتن-

آروم و بی اهمیت سری به اطراف تکون دادم:

..نمیدونم-

..حالت خوب نیس انگار-

خالی میشدم. کاش از پیشم که هیچ..از زندگیم میرفت. یا کاش...

..نه خوب نیستم-

مامان بلند گفت:

..الان واست یه چای نبات میارم عزیزم-

آوات کجخندی به روم زد. نمیدونم مامان چرا گاهی انقدر ساده میشد..چطور نمیدونست که آوات یک

پسر چشم و گوش بسته و نفهم نیست؟؟ بیخیال..من حتی حوصله ی خجالت کشیدن هم نداشتم.

-همون!

یک لحظه پلک زدم. آشغال عصبانیتم رو به پای به هم ریختگی هورمون هام میذاشت..

-خب حرفت چی بود؟؟؟

تکیه ش رو از مبل گرفت و خیره بهم، سیبی از توی بشقاب برداشت.سیب رو توی دستش بالا و پایین می انداخت و ریزبینانه به چشمهام زل زده بود:

-واسه چی رفتیم دم آموزشگاه خوشگلم؟؟؟

نمیخواستم عصبی بشم..اما واقعا دست خودم نبود. انگشتهام روی دسته مبل فشرده شدند و به سختی لب زدم:

-کلاس داشتم، تشکیل نشد!

خنده ی آرومش، میسوزوند..

!با عروسک میخواستی بری آموزشگاه-

:سرم رو بالاتر گرفتم

..هرجور میخوای، فکر کن-

:مامان نزدیک شد

راستی عطرین اون عروسکو کدوم دوستت واست - خریده؟؟

مامان لیوان چای نبات رو جلوم روی میز گذاشت و من چشم از آوات نگرفتم:

یکی از دوستای خیـــلی نزدیکم که..جشن تولدم - !نیومد و کلی منو ناراحت کرد

صورتش سخت شد. مامان با تعجب نگاهم کرد و بعد..نگاهی به آوات انداخت.آوات سیب قرمز رو میون انگشتهاش فشرد و لبخندی به روی من زد:

..فیلمو یه جوری جمعش میکنم-

:مامان با حواسپرتی روی مبل نشست..من پرسیدم

چجوری اونوقت؟؟-

پیروزمندانه گفت:

میگم آشنامی، به خودمون مربوطه! هوم؟؟؟-

نیش زدن رو از کِی به نامردی های دیگه ش اضافه کرده بود؟!

آره آوات اینطوری خوبه..بگو عطرین دخترخاله - ته..

بغض رو پس زدم و با کینه خندیدم:

من هروقت با تو میرم بیرون، یه دردسری واسم - درست میشه..بهتر نیس که اصلا باهم دیده نشیم؟؟؟

از حرفم جا خورد. من نگاهی به مامان انداختم و دوباره به آوات خیره شدم:

اینطوری نه تو هر سری مجبور میشی که کاراتو - توجیه کنی، نه من سختم میشه! اصلا وقتی میبینی همه ش واست دردسرم، چرا باید باهات اینور اونور

برم؟؟؟ مَردمِ بیکارم که..همه ش دنبال حاشیه سازی و...

میون حرفم با آرامش و جدیت گفت:

-درست نیس تنها بری بیرون!

یعنی نمیخواست دست از سرم برداره! لعنتی چی از جونِ منِ بیچاره میخواست؟؟؟

- بهتر از اینه که با تو برم بیرون و واسه هردومون مشکل ساز بشه..اینطوری هرباار باید بشینی به همه توضیح بدی که عطرین فقط آشناست و دخترخالته و قصد سواستفاده نداری و چه میدونم..هرکاری که میکنی، فقط به خاطر اینه که میخوای مراقبش باشی! هوم؟؟ باهم دیده نشیم و کلا کاری به کار هم نداشته باشیم بهتر نیس؟؟

مامان انگار از حرفهای منطقیِ من، خجالت کشید!

- عطرین جان آوات فقط سعی کرد هواتو داشته باشه..

به مامان نگاه کردم و با کلافگیِ مشهودی گفتم:

اما این هواداریش بیشتر منو اذیت میکنه! خودشم - اذیت میشه خب! درسته لطف داره و من واسش از دخترخاله هم عزیز ترم!! ولی مگه من بچه ام که بخواد هوامو داشته باشه مامان؟؟ ماشینِ آژانس که قحطیش نیومده! یه زنگ میزنم و...

میون حرفم آوات با جدیت گفت:

مشکل من تنها بیرون رفتن توئه!-

تیز نگاهش کردم:

مشکل منم اینه که تو هی زوم کردی رو مشکلاتِ - من! خودم از پس مشکلاتم برمیام آوات..تو رو خدا انقدر به خاطر من، به خودت سختی نده!! عادت میکنم..خب؟؟؟ بالاخره عادت میکنم که از پس همه چی بربیام!

توی سکوت نگاهم کرد. نگاه قاطع و پر از نخواستنم رو به چشمهاش دوختم تا بفهمه که اینبار واقعا از ته

دل میخوام که خلاصم کنه! من رو از دیدنش و نادیده گرفته شدنم، خلاص کنه..

واسه همین اون فیلم پخش شد نه؟؟؟-

سکوت کردم. بذار هر فکری میخواست، با خودش بکنه.مامان گیج و کنجکاو نگاهش رو بین من و آوات میگردوند:

!!عطرین مشکل تو چیه؟-

خواستم بگم هیچی! اما آوات زودتر از من گفت:

مشکل عطری اینه که فکر میکنه کاراش درسته، - اما همه ش اشتباه از آب درمیاد!

مامان نامفهوم به آوات نگاه کرد:

ینی چی؟! عطرین چیکار کرده مگه؟؟؟-

آوات نگاهی به مامان انداخت و دوباره به چشمهای دردناکِ من خیره شد:

- عطری تنها بیرون نمیره! نمیتونم بیخیالش بشم تا باز اون مرتیکه مزاحمش بشه و به زور بخواد سوار ماشینش بکنه!!

مامان با دهن باز شده از حیرت نگاهم کرد:

- عطرین اون عوضی میخواست به زور سوارت کنه؟!!

با نفرت به آوات نگاه کردم.. آشغال لعنتی به زور میخواست من رو به اون روزهای نکبت بار ببره و ازم مراقبت کنه!

آوات نیم خیز شد و با ابروهای بالا رفته، تهدیدوار گفت:

-ما بعدا باهم حرف داریم عطری خانوم!

نفسم از اینهمه خودخواهیش تنگ شد. مامان نگاهش رو بین من و آوات گردوند:

- بشین آوات جان..دم ظهری کجا میری؟! بمون ناهار دور هم باشیم..

آوات سیب رو توی همون بشقاب گذاشت و صاف ایستاد:

- کار دارم خاله مرسی..برم یه فکری به حال این فیلمه بکنم تا بیشتر ازین کار دستمون نداده..

درحال صاف کردن بلوزش بود که دوباره نگاهم کرد:

- با این خوشگل خانومم یکم مدارا کنید خاله جان..تقصیری نداره که!

دماغم از حرص چین افتاد..مامان گفت:

-یه توضیح میداد، منم متوجه میشدم..

مگه توضیح خواست؟!!

آوات با آرامشی که جدیت توش موج میزد، تهدیدم کرد:

- الان که این فیلم پخش شده، اصلا به صلاحت نیس که بخوای تنها بری بیرون عزیزم!

داشت مامان رو علیه من..تحریک میکرد.. علیه خواسته ی من!!

با بابام میرم-!

لبخند زد و با رضایتی تمسخر آمیز، سری کج کرد:

خوبه اگه وقت داشت-..

دندون روی هم ساییدم. به خدا من به اون روزها برنمیگشتم.حتی اگه میمردم هم..دیگه در حق خودم و حسم خیانت نمیکردم!

چشم ازش گرفتم و منتظر خداحافظیش نشدم. و پشت بهش، با قدمهای تند به اتاقم رفتم و در رو بستم. فیلم رو جمع کنه! من رو تنها نذاره!! کارهای من اشتباه از آب درمیاد! من بی عقلم! بیشعورم! بچه ام!!

با حرص میخندیدم و دور خودم میچرخیدم.هنوز که چیزی نشده..هنوز هیچی نشده! فقط یک فیلم کوتاه بود از صمیمیتِ آوات مرد انی با منِ آشنا! با من حرف داره!!

به تماس از دست رفته ای که برای ده ثانیه ی قبل بود، خیره شده بودم و قلبم با دیدن هر باره ی اسمش میلرزید. گفت که تنهام نمیذاره!

بعدش چی شد؟؟-

با حواسپرتی سرم رو بلند کردم و به ساغر نگاه کردم. پَر پرتقالی توی دهنش گذاشت و همونطور منتظر نگاهم میکرد.

بعدش دیگـــه..هیچی دیگه..گفت هرجور شده - خودش فیلمو جمع میکنه..

پر تردید خندید:

چطوری ینی؟؟؟-

شونه ای بالا دادم و گوشیم رو کنارم گذاشتم:

چی بگم؟ لابد میتونه که میگه دیگه-..

پر دیگه ای از پرتقال پوست کنده جدا کرد..اخم داشت وقتی گفت:

..خدا لعنتشون کنه! کاش نمیومدی دم آموزشگاه-

:لبخند کج و بی حوصله ای زدم

..واسه من مهم نیس ساغر-

:با تعجب نگاهم نگاهم کرد و با اخم بهم توپید

!آبروت رفته دیوونه! میگی مهم نیس؟-

تکیه دادم و..به دوبار تماسی که از صبح گرفته بود، فکر کردم. آوات باهام حرف داشت.. درمورد فیلم بود، میدونم! فکر میکرد کار منه و منظوری از پخش کردن اون فیلم داشتم. کار من نبود ولی..از پخشش ناراضی هم نبودم. هرچند انگار..زیاد هم !ثمر نداشت

هنوز چهار روز نشده، تو همه ی پیجا فیلمتون - پخش شده! هزارجور نظر و کامنت میذارن..انقدر صورتت واضح تو فیلم افتاده که همه فهمیدن همون دختری هستی که دفعه ی قبلم واسه اون دعوا تو فیلم بودی..این به کنار..اونهمه صمیمیت و عروسک

خرسی و شوخی و خنده هاتون..اووو کلی حرف زدن درباره تون!

خودم دیده بودم..همه رو..و منتظر بودم ببینم که آوات اینبار چیکار میخواست بکنه!

خب اون فیلم، واقعیت بود..هر فکری هم بکنن، - اهمیتی نداره. مگه من و آوات دوست نیستیم؟؟ مگه به هم نزدیک نیستیم؟؟ حالا بقیه هم بفهمن..یه دوستی مثل دوستیای بقیه..چرا باید واسه من بد باشه و واسه بقیه عادی باشه؟؟

چند لحظه ای بدون جواب، نگاهم کرد. یعنی نمیدونست در برابر حرفهای منطقیِ من چی بگه..با اینحال سرزنشش رو کرد:

تو خودتو با اونا مقایسه میکنی؟؟ دیوونه! اونا - خودشون با افتخار رابطه شونو به همه نشون میدن..اما آوات نمیخواد!! چرا نمیفهمی؟؟؟ دلش نمیخواد کسی چیزی بفهمه، چون اونطوری که تو فکر تو میگذره، فکر نمیکنه. تو میگی باهم دوستید

و خیلیم به هم نزدیکید..اما آوات میخواد این پنهونی باشه، چون قبول نداره! اصلا رابطه ی تو و خودشو به عنوان دوستیِ آنچنانی و رابطه ی عاشقانه و چه میدونم..بی اف، جی افی قبول نداره!

راست میگفت و من حرص میخوردم. منتظر بود باهام حرف بزنه..تهدیدم کرده بود! اما رفتن؟؟ عوضی قصد رفتن از زندگیم رو نداشت و همچنان من و قلبم رو اسیر خودش کرده بود.

- خب اگه نمیخواد، بره!! کی مجبورش کرده که با من بیرون بره، تا واسش اینطوری حرف و حدیث بشه؟! بره بذاره منم یه نفس بکشم..وقتی نمیخواد بره و حتی نمیخواد بیخیال من بشه، پس حقشه هرچی سرش بیاد!

تکیه دادم و به اخم نگاهم رو پایین کشیدم:

- من اینطوری نمیتونم..اون میگه عادی باشم..واسه خودم سخت نگیرم..وقتی باهام شوخی میکنه یا..دستمو میگیره یا هزار رفتار دیگه که باعث میشه

دلم بریزه، بیخیال باشم و جدی نگیرم! من اینطوری نمیتونم ساغر..بلد نیستم!

نگاهم رو بالا کشیدم و به چشمهای ناراحت ساغر خیره شدم:

- نمیتونم..وقتی پیشش نیستم، هزار جور فکر و خیال تو سرم میاد..چطوری وقتی پیشش و نزدیکشم، حسمو کنترل کنم و عادی رفتار کنم؟! منو دخترخاله ی خودش میدونه، اما..یه جوری باهام برخورد میکنه..یه کارایی میکنه که..

قلبم میلرزید از یادآوری لحظه هایی که توی خونه ش گذشت..

- شاید واسه اون عادی باشه..اما واسه منی که بهش حس دارم..واسه منی که با نگاهشم به خودم میلرزم، عادی نیس! ضعیفم..همچین چیزایی واسم خیلی سخته..دست خودم نیس که سخت میگیرم..بچه ام؟؟ رویا بافی میکنم؟؟ واسه خودم توهم میزنم که باهاش دوستم و شاید اونم حسی داشته باشه؟؟دست خودم

نیس..چیکار کنم؟! وقتی همه ش میخواد مراقبم باشم ..و پیشم باشه، نمیتونم جدی نگیرم و بیخیال باشم

ساغر توی سکوت نگاهم میکرد. بهم حق میداد؟؟ نمیدونم..اینروزها من حقِ هیچی رو نداشتم.. حتی حق داشتن حسی که دست خودم نبود..

-خب وقتی انقدر سختته، مجبوری باهاش باشی؟!

پوزخند آرومی زدم و به اجبارهام فکر کردم. بیخیال..ساغر که من رو نمیفهمید..

-میوه تو بخور..

-نه جدی میگم! چرا تموم نمیکنی؟؟ حالا که نمیتونی عادی رفتار کنی و مثل اون که تو رو دختر خاله ش میدونه، برخورد کنی، تمومش کن بره دیگه! چسبیدی به این پسره، هم واسه خودت دردسر درست میکنی، هم واسه اون بیچاره! یا به زور میخوای بکشونیش جشن تولدت، یا میکشونیش دم آموزشگاه..چرا وقتی اون این رابطه رو عادی

میدونه، میخوای به همه نشون بدی؟؟ اینطوری چیزی بهت نمیرسه هیچ، خودتم خراب میشی..

اعصابم از حرفهای ساغر به هم میریخت..نمیفهمید! من دنبال راهی برای خلاصی بودم و ساغر به من میگفت که چسبیدم و تمومش نمیکنم!

- باز تموم نمیکنه..میفهمی؟! نمیخواد تمومش کنه! میخواد به قول خودش همون رابطه ی دختر خاله پسرخاله ای داشته باشیم و عادی بگذرونیم..اصلا واسه اون کات کردن و ندیدن و بی محلی کردن و اینا، معنی نداره! چون مثل من فکر نمیکنه..

نگاهش جوری بود که انگار زیاد حرفهام رو متوجه نمیشد. پوف آرومی کشیدم و به بشقاب میوه ش اشاره کردم:

- میوه تو بخور، به من فکر نکن..آقا آوات خودش میتونه این شایعه ها رو جمع کنه!!

نفسی از بینی بیرون داد و نگاهش رو پایین کشید..درحال پوست کندن خیاری بود که پرسید:

خاله کِی میاد؟؟-

من هم به عوض شدن بحث، راضی بودم:

امروز روز دوره شونه..احتمالا شب میاد..شام - چی میخوری درست کنم؟؟

با خنده نگاهم کرد:

مگه تو چیزی هم بلدی درست کنی؟؟-

دهنی براش کج کردم:

نه پس از تو میخوام یاد بگیرم!-

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.ساغر با صدای بلندی پرسید:

از ترلان چه خبر؟؟؟-

با اومدن اسم ترلان، صورتم جمع شد:

هیچی..همه ش داره زورِ آبروش پیش خونواده ی - شوهرشو میزنه! هرروز به مامان زنگ میزنه یکم

غر غر میکنه، بعد که میبینه مامان زیاد جدی نمیگیره، تمومش میکنه..

تکیه داد و کوسن رو توی بغلش گرفت:

کشت خودشو با اون فک و فامیلِ شوهرش!-

دهنم رو به یک ور کشیدم:

اصل کار اون شوهرشه که رو ترلان و عقایدش - خیلی نفوذ داره!

عمو کِی میاد؟؟؟-

بابا..چقدر اینروزها سرسنگین رفتار میکرد. خوب بود..حرف میزد..اما مثل قبل نبود.

اونم شب واسه شام میاد خونه-..

بسته ای گوشتِ یخ زده از توی فریزر بیرون کشیدم. چلو گوشت و پلوی سفید فکر کنم راحتتر از غذاهای دیگه باشه..

گوشت رو توی سینک گذاشتم و با شنیدن صدای گوشیم، حواسم از غذا درست کردن، پرت شد. هول زده به سمت گوشیم پرواز کردم. ساغر بهم تشر زد:

-داریا چه خبرته بابا؟؟؟ آوات راست میگه درگیری دار!

پشت چشمی براش نازک کردم و گوشیم رو برداشتم. آوات پستی توی پیج اینستاگرامش گذاشته بود. قلبم ریخت..دستم رو بندِ دسته ی مبل کردم و پست رو باز کردم. یک نوشته که به صورت عکس توی صفحه خودنمایی میکرد..با محتوای:

" زندگی خصوصی و مسائل شخصی آدما تا وقتی که خودشون نخوان به کسی نشون بدن، فقط به شخص خودشون مربوطه..از کسی که فیلم خصوصیِ من و یکی از دوستای خانوادگیم رو بدون اجازه و دور از اخلاق گرفته و پخش کرده، بزودی شکایت میشه"

ثانیه ها به پستی که گذاشته بود، نگاه کردم و بارها خوندم. جمع کردنش..اینطور بود؟! شکایت؟!! از

کی؟؟ چرا حس میکردم که توی این نوشته، منظوری هست که فقط من میفهمم؟؟؟

دوست خانوادگی! دیگه آشنای خانوادگی نیستم؟!! خب چه فرقی میکنه؟! دوست و آشنای خانوادگی یکی هستند دیگه، نیستند؟!

-کیه عطرین؟!

انقدر توی فکر این پست بودم که متوجه حضور ساغر نشدم..نگاهم رو بالا کشدیم و به چشمهای کنچکاو و متعجب ساغر دادم:

-نمیدونی کی از ما فیلم گرفته بود؟؟؟

دستی توی هوا تکون داد:

-والا من انقدر غرق اومدن شما بودم که نفهمیدم کی گوشی تو دستشه!

شکایت..آوات احتمال میداد که خودم مسبب پخش شدن اون فیلم باشم..حالا..شکایت از کی؟! این

یعنی..تهدید؟! از اینکه کسی مسائل خصوصیش رو پخش کرده، عصبانیه! از من هم عصبانیه!!

-چیه غرق شدی؟!

ماتم گرفته روی مبل کنار ساغر نشستم. اینبار رو نتونسته بود اونطوری که باید جمع کنه و گفتن آشنا، زیادی مسخره به نظر می اومد. من دوست خانوادگیش شده بودم و مسائل خصوصیش فقط به خودش مربوط بود. ازش..متنفر بودم و نمیدونم چرا!

مشت ساغر روی بازوم کوبیده شد:

-هوی!! از هپروت بیا بیرون ببینم چیه؟؟؟

دستی کنار شقیقه م فشردم. گیج بودم. کاری از دستم بر می اومد؟؟

آوات میخواد از کسی که فیلم ما رو گرفته و پخش کرده، شکایت کنه!

صدای هین ساغر رو شنیدم و دوباره به عکس نوشته خیره شدم. چقدر جدی بود این عوضی!

یاد خدا! جناییش چرا میکنید؟-!

با حرص و طعنه گفتم:

رو مسائل خصوصیش حساسه-!!

حالا از کی میخواد شکایت کنه وقتی نمیدونه کی - پخش کرده؟؟؟

نگاه گوشه ایم رو به ساغر دادم. خودم هم نمیدونستم و جواب دادم:

حالا که شدیدا به من شک داره-..

دهنش از حیرت باز موند:

ینی از تو میخواد شکایت کنه؟-!!

پوزخندی زدم:

لابد دیگه! حالا که داره تهدید میکنه-..

ساغر بهت زده نگاهش رو پایین کشید:

بیچاره اونی که فیلم گرفته، الان اینو ببینه چقدر - میترسه..

آروم ولی با کینه خندیدم:

خواست دشمنی کنه مثلا! حالا حقشه گیر بیفته..من - که واسم اهمیتی نداره..

ساغر خندید:

حالا که آوات به تو شک داره..-

چشمکی به ساغر زدم:

هوای دوست خونوادگیشو داره! زیادی هم هوامو - داره..انقدررررر که دلش نمیاد بیخیالم بشه و تنهام بذاره..

ساغر کامل به سمتم چرخید و هیجان زده گفت:

عطرین نکنه واقعا یه حسایی بهت داره؟!-

حس؟! آره دلش میخواست یکی از من داشته باشه و همه ش لپهای گوشتیم رو بچلونه و تفریح کنه!

..نمیدونم-

:دستم رو گرفت و فشرد

اگه حسی نداشته باشه، چرا انقدر نگرانته؟؟؟ چرا - دلش نمیاد تنهات بذاره؟؟ خب حتما یه چیزی هس که !نمیتونه بیخیالت بشه دیگه

گیج بودم و خودم بارها به این مسائل فکر کرده :بودم. اما نتیجه ش این بود که

!فکر کنم بیشتر احساس مسئولیت داره نسبت بهم-

:ساغر با تردید ابروهاش رو بالا داد

احساس مسئولیت واسه دخترِ دوستِ باباش؟؟؟-

نگاهم روی ساغر موند. تنهام نمیذاشت و من از خدام بود که کنارش باشم..اما وقتی در عین رفتار خوب و مراقبت و هواداری ناامیدم میکرد، به شک می افتادم که اصلا این مردِ زیادی مسئولیت پذیر، !از جون من چی میخواد

میخواد بزرگ شم..اونوقت..خیالش از بابتم راحت - میشه و...

ساغر نذاشت جمله م رو تموم کنم:

تصمیم میگیره که کنارت باشه، یا نه-!

با تعجب نگاهش کردم. منظورش چی بود؟! ساغر مطمئن تر دستم رو میون دستش فشرد:

باور کن همینه! میخواد بزرگ شی تا ببینه که - وقتی عاقل تر شدی، باز همینطوری بهش حس داری، یا نه!!

چند ثانیه ای بهش زل زدم و بعد..پر تمسخر زدم زیر خنده! چقدر زیبا و..مسخره!

دیوونه!! آوات میخواد بزرگ شم و از پس خودم - بربیام!

اخم کرد:

من که میگم یه چیزی هس!

زنگ خونه به صدا در اومد. نگاه گذرایی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه ی کوچیک که بین شش و هفت گیر کرده بود، متعجب از جا بلند شدم:

-چه زود بابا اومد!

به سمت در رفتم و در همون حین به ساغر گفتم:

-اگه چاییت سرد شد، پاشو برو عوضش کن..

دستی به بدنه ی فنجون گذاشت:

-نه خوبه، میخورم.

چشم ازش گرفتم و در رو باز کردم. با باز شدن در، خشک شدم! نگاهم..روی چشمهای سیاه و براق موند و نفس کشیدن به فراموشی سپرده شد..

پلک روی هم فشردم و دوباره به آدمی که روبروم ایستاده بود، خیره شدم. اینجا بود! اینجا بود و من واقعا میدیدمش!! نگاه خمارش با اون چشمهای طلبکار، روی من مونده بود و با ژست خاصی، یک دستش رو بالای سرش به چهارچوب در گرفته بود..

آب گلوم رو فرو دادم و سر تا پاش رو نگاه کردم. اینجا..چی میخواست؟!

قبل از اینکه دهنم باز بشه و چیزی بپرسم، آروم گفت:

تنهایی؟؟-

قلبم از تپش افتاد! نگاهم با بهت و ناباوری به چشمهای..آروم و در عین حال عصبیش بود و..چی پرسید؟!

چی؟!-

با همون لحن خشدارش گفت:

کی خونه تونه؟؟-

پاهام کنار هم چفت شدند و زانوهام به هم فشرده شدند. با مکث زبون توی دهن چرخوندم:

با کی کار داری؟!-

نگاهی توی صورتم گردوند:

..با خودت-

!دهنم باز موند. با من..اومده بود حرفهاش رو بزنه؟

:صدای ساغر به گوشم رسید

کیه عطرین؟؟-

مهلت نشد جواب ساغر رو بدم. آوات به کل حواسم رو پرت کرده بود.

کی خونه س؟؟؟-

میدونست که تنها هستم! هفته ی پیش هم همین موقع تنها بودم و.. مهمونِ خونه ی آوات!

چطور مگه؟؟-

:صدای ساغر نزدیکتر شد

عطرین؟؟-

نگاه آوات به پشت سرم کشیده شد و من حضور ساغر رو پشت سرم حس کردم. نگاه آوات عادی بود..همونطور آروم و..طلبکارانه! اما میشد حدس

زد که ساغر تعجب کرده و از حضور آوات جلوی در خونه ی ما، جا خورده..

آوات نگاهش رو از ساغر گرفت و دوباره به چشمهای من نگاه کرد:

-یه دِیقه بیا..

با من بود دیگه نه؟! بدذاتِ پررو صفت! عصبی شدم از اینطور آروم بودنش، ولی در ظاهر آروم بودم:

-مهمون دارم..

آوات دوباره نگاهی به پشت سرم انداخت. اینبار نگاهش طولانی شد..جوری که ساغر گفت:

-عطرین اگه میخوای، برو..من کاری باهات ندارم..

لبهام از حرص روی هم فشرده شدند. چقدر گستاخ شده بود!

-بدو بیا!

جواب آوات رو ندادم و خیره بهش، ساغر رو مخاطب قرار دادم:

..نه عزیزم من جایی نمیرم-

:نگاهش بین من و ساغر جابجا شد

فقط شما دوتایین خونه؟؟-

لحظه ای سکوت شد و بعد..آوات مهلت جواب دادن بهمون رو نداد. قدمی جلو گذاشت و فاصله ش رو کم کرد. با تعجب نگاهش میکردم که راحت گفت:

دعوتم نمیکنی بیام تو؟؟-

نتونستم خودم رو کنترل کنم و بی اراده کف دستم رو جلوش گرفتم:

!!کجا بیای؟-

بدون توجه به مانع شدنم، دست روی پهلوم گذاشت و با نرمی من رو به عقب هل داد:

تعارف که بلد نیستی..لااقل یاد بگیر که با مهمونت - درست حرف بزنی..

اینها رو آروم ولی، با رگه هایی از حرص میگفت. حتما منظورش به چند روز پیش بود و...جلوتر

اومدنش باعث شد که به خودم بیام.با دهن باز شده، برگشتم و به ساغر نگاه کردم . اون هم مثل من پر از حیرت بود!

-برو کنار دیگه عزیزم!

برگشتم و با چشمهای گرد شده به آوات نگاه کردم.

-کجا میای؟!! بابام اینا بفهمن...

لبخندی به روم زد و با اخم کمرنگی، به عقبتر هُلم داد:

-حرفمو میزنم، میرم..

حالا دیگه کاملا از چهارچوب در رد شده بود و..توی خونه مون بود! درست روبروی من..ناباور بودم. با تمام فرار کردنها، بازهم به همون نقطه ای رسیدم که نباید! آوات پیش روی من بود و قلبی توی سینه بیقراری میکرد. نامردِ پست فطرت من رو به حال خودم نمیذاشت!

برای فرار از نگاهی که تمام تنم رو میسوزوند، طلبکارانه دست به کمر شدم:

-چیکار داری؟؟ حرفتو بگو!

نگاهش بین من و ساغر جابجا شد و در آخر..توی چشمهای من خیره شد. تهدید از لحنش میبارید وقتی آروم گفت:

-میدونی که میخوام از کسی که فیلمو گرفته و پخش کرده شکایت کنم؟؟

ثانیه ای مکث کردم. و بعد سریع برگشتم و به ساغر نگاه کردم. آوات حدس میزد که کار یکی از دوستهام باشه، اونهم به درخواست من..حالا..ساغرِ بیچاره ترسیده بود، با اینکه کار اون نبود!

برگشتم و دوباره به آوات خیره شدم. سعی کردم نفس بکشم..نفس بکشم و به نگاهِ دیوونه کننده ش توجه نکنم..

-شکایت کن! به من چه؟؟؟

چشمهاش تنگ شدند و با نگاهش تهدید کرد و من..جون دادم!

-اینی تو نمیدونی کی همچین غلطی کرده!

انگشتهام پهلوم رو سوراخ کردند. کاش قلبم رو چنگ میزدم..

-واسم اهمیتی نداره که بدونم..

ابرو بالا داد و صورتش رو نزدیک آورد:

-شکایت کنم، واست بد نشه یه وقت؟؟؟

العنتی لااقل بذار نفس بکشم!

واسه من چرا بد بشه؟! مگه من از دوست - خانوادگیت فیلم گرفتم و مسائل شخصیتو پخش کردم؟!!

تک خنده ش کاملا خالی از خنده بود! یک جورایی متعجب ولی، باور پذیر..

نمیدونم..ولی بدت نمی اومد همچین چیزی پیش -
!بیاد

تحقیرم میکرد؟! چرا بغض کردم؟؟ دیگه لحن
:عصبی و پرنفرتم، دست خودم نبود

!آره چون بدم نمی اومد از دستت خلاص بشم-

نگاهش رو بین چشمهام جابجا کرد و با تمسخر،
:لبخند زد

شایدم برعکس..بدت نمی اومد که به جاهای دیگه -
..کشیده بشه

چشمهام از فرط عصبانیت درشت شدند. اجازه ی
حرف زدن نداد و با آرامش نگاهی توی صورتم
:گردوند. مکثش روی لبهام بیشتر بود وقتی گفت

بهت گفته بودم که دوست دخترم نیستی! توقع من -
از تو چیزای دیگه نیس عطری خانوم..همین که
بدونم دختر خوبی میمونی و سرت به کار خودته،
واسم بسه..اما اگه بخوای با این بچه بازیا خرابش

کنی، کاری میکنم که فقط به ضرر خودت تموم بشه!

بغض بزرگتر شد. دل شکستگی، بیشتر..تمام تنم داغ شده بود و صدای آرومم میلرزید:

- همه کار میکنم تا از اون لحظه هایی که پیش تو میگذرونم، خلاص شم!!

جا خوردنش رو به وضوح دیدم! وقتی چشمهاش ناباورانه به چشمهام دوخته شد و..ثانیه ها دهنش بسته موند! با نفرتی پر بغض ادامه دادم:

- برو از هرکی که میخوای شکایت کن! فقط دیگه دست از سر من بردار!!

چشم ازش گرفتم و برگشتم. ساغر نبود..هنوز قدمی برنداشته بودم که آرنجم رو گرفت و من کشیده شدم!

- دست از سرت بردارم که با یه دیوث دیگه ببینمت؟؟؟

از صدای آرومش عصبانیت میبارید. آرنجم رو کشیدم:

-اونش دیگه به خودم مربوطه!!

نتونستم دستم رو آزاد کنم.قدم برداشت..همراهش مجبور به راه رفتن شدم.

- کسی بهت یاد نداده که با بزرگترت درست حرف بزنی؟؟؟

تقلا کردم:

-داری چه غلطی میکنی؟؟؟

نگاهی به روبرو کرد:

-ما دو دیقه باهم حرف داریم!

برگشتم و دیدم که ساغر سر پا ایستاده و با ترس و تعجب به ما نگاه میکنه.آوات فرصت عکس العملی از طرف من یا ساغر نداد و من رو به سمت اتاقم کشید. صداش خیلی آروم بود وقتی کنار گوشم لب زد:

هیچوقت نمیشه با توئه نیم وجبی عادی رفتار -
!کرد..نرمال نیستی دیگه

:تکونی به خودم دادم

به زور میخوای عادی جلوه بدی! به زور باید -
تحملت کنم..به زور باید اونطوری رفتار کنم که تو
!!میخوای! نمیخوام..نمیفهمی؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و من عصبانیت رو توی
:چشمهاش دیدم

چقدرم اونطوری که من میخوام، رفتار میکنی..یه -
ذره تعادل نداری..لوس بازیاتو تحمل کنم، یا قهر
کردنا و بچه بازیاتو؟؟؟

تحملم میکرد!! انقدر بد بودم؟؟؟

وارد اتاقم شد و من هم به اجبار، کنارش! در اتاقم
رو بست و با بسته شدن در، آرنجم رو با ضرب
:بیرون کشیدم

خب کی مجبورت کرده که تحملم کنی؟؟؟-

دستی به کمر زد و قدمی به سمتم برداشت:

واسه چی رفتیم دم آموزشگاه؟؟؟-

قدمی عقب..برنداشتم! با حرص و کینه توی چشمهاش زل زدم:

میخواستم به دوستام نشونت بدم!-

خشونت چشمهایِ سیاهش بیشتر شد:

که چی بشه؟؟؟-

آب گلوم رو فرو دادم. امید جایی به من زل زده بود و در گوشم فریاد میزد که نترسم! تکون نخورم! حقم رو ازش بگیرم!!

که بفهمن بهشون دروغ نگفتم..-

روبروم ایستاد. قلبم هر لحظه میکوبید. دیگه مهربون نبود؟؟؟

چه دروغی؟؟-

لب روی هم گذاشتم و بعد..نگاهم رو بالا کشیدم. چقدر نزدیک بود و چقدر..دست نیافتنی!

-اینکه با تو رابطه دارم..

زهرخندی زد و قلبم سوراخ شد. امید دلداریم داد..من چشم از سیاه های عصبانی و پر تمسخر نگرفتم..

-کدوم رابطه؟؟؟

داغ شدم و بازهم..زانوهام کنار هم چفت شدند.

-دوستی..

لبی کش داد و نزدیکتر شد.حالا..فاصله ای نبود و من امید رو با تمامِ وسوسه هاش، نفرین کردم. قدمی عقب رفتم. دست کنار پهلوم گذاشت و..نگهم داشت! تمام تنم داغ شد و ..قلبم وحشیانه کوبید.

-از کدوم دوستیا؟؟؟

سعی کردم عقب برم..اگر میذاشت!

-برو کنار!

دستش دور کمرم حلقه شد. در اوجِ عصبانیت و نفرت، یک حالی پیدا کردم. یک حالی مثل..بوسیده شدن گونه م توی خونه ش! همونطوری خواستنی و همونطور..تحقیر آمیز!

اونطوری که اونا ما رو دیدن، دوستی نبود خانوم - کوچولو..

دستم بی اراده روی سینه ش نشست و..به عقب هُلش دادم:

-اگه عقب نری...

صدای خش گرفته و پر حرصش رو کنار گوشم شنیدم:

-میخوای نشونت بدم که چه فکری کردن؟؟

تمام اجزای تنم سخت شد و..پوستم مور مور شد. اون کمرم رو بیشتر فشرد. هیچ فاصله ای نبود و..در اوجِ پرواز، سقوط میکردم.

-نشونت بدم که چی بهشون فهموندی؟؟؟

بغض کردم. اون بوسه ای روی..لاله ی گوشم گذاشت و با حرص بیشتر من رو فشرد:

نشونت بدم عطری؟!! میخوای از همه چی زده ت - کنم؟؟؟

دستم روی سینه ش چنگ شد و خواهش قاطیِ صدای تحلیل رفته م شد:

ولم کن آشغال-!

تکونم داد و دم گوشم با دیوونگی غرید:

تموم کن این بچه بازیا رو! نمیخوام اذیت بشی، - پس نذار اعصابم به هم بریزه..

سرم رو کنار کشیدم تا بیشتر از این با هرم نفسهاش، سست نشم..

میخوام از دستت خلاص شم! چرا راحتم - نمیذاری؟؟؟

بالاخره..اجازه داد تا کمی نفس بکشم. کمی جون بگیرم! فاصله ش رو کمی کم کرد ولی دستش رو از

روی کمرم برنداشت. آب گلوم رو فرو داد و نگاهم رو پایین کشیدم. بغض داشت اذیتم میکرد ولی بیشتر از اون، حضورش با اینهمه نزدیکی بود که حالم رو دگرگون میکرد.

دست زیر چونه م گذاشت و سرم رو بالا گرفت. و مجبورم کرد که توی چشمهاش نگاه کنم. چشمهای سرخ شده و خماری که..هنوز عصبانی بودند:

اینده رو ازت میگذرم..فقط همین دفعه-!

چونه م میون انگشتهاش فشرده شد:

اما اگه باز بخوای با این مسخره بازیا آبروی من و - خودتو ببری، میزنم زیر همه چی و با بیخیالی میرم پی زندگیِ خودم!

با دردی که قلبم رو له میکرد، غریدم:

میخوام بری پی زندگی خودت-!!

بدون هیچ لبخند و آرامشی، توی چشمهام زل زد و..نفسی بیرون فرستاد.

..فعلا..نمیتونم تنهات بذارم-

با حرص صورتم رو به یک طرف کشیدم و چونه م رو از بین انگشتهاش آزاد کردم:

!خودخواه! بهت گفتم اینطوری نمیتونم..اذیت میشم-

دو دستش رو بالا آورد و صورتم رو قاب گرفت. من برای بودنش هر لحظه جون میدادم و اون نمیخواست درکم کنه..

فکرمو به هم میریزی..وقتی خیالم ازت راحت - نیس، نمیتونم رو کارم..رو زندگیم تمرکز کنم..پیش خودم باشی، بهتره..دیگه فکرم واست خراب نمیشه..

دیوونه وار نالیدم:

من باید به خاطر راحتیِ خیالتو بسوزم؟؟؟ من باید - از زندگیم، از همه چیم بیفتم تا تو بتونی رو کارت تمرکز داشته باشی؟!! به من چه که فکرت به هم ریخته س؟!

با پررویِی تمام، انگشتهای شستش رو روی گونه م کشید. و با آرامش گفت:

- فعلا پیش خودم میمونی! انقدر پیش خودم میمونی تا یاد بگیری که حسای بچگونه و مسخره تو کنترل کنی..

از اینطور نفهمی و..خودخواهیش، حالم به هم میخورد!

-اگه تحملم تموم بشه، هر کاری از دستم برمیاد!!

جدی نگرفت و از کنار این تهدید، راحت گذشت..

- تو خیلی چیزا باید یاد بگیری خوشگل خانوم! اولیش اینکه با آبروی خودت بازی نکنی..

خواستم جوابش رو بدم..نذاشت:

- دوم اینکه با من بازی نکنی!! دوستی به کنار..اما اگه بخوای منو خر فرض کنی و با لوس بازی کارتو راه بندازی و منو هرجا دلت خواست بکشونی

و به هر کسی نشون بدی، اونوقته که دیگه اینطوری آروم و مهربون نیستم.. خب؟؟؟

نفسهام از نامتعادلی، میلرزید. امید دیوونه شد و من دست دور مچهای دستش حلقه کردم.. و پر کینه و تهدیدوار جواب دادم:

- به خدا آوت! به خدا قسم اگه راحتم نذاری..اگه باز بخوای به هر بهونه منو پیش خودت نگه داری و مثل بچه های نفهم باهام رفتار کنی..خودم یه کاری میکنم که واسه همیشه از این وضع خلاص بشم!

بازهم جدی نگرفت و دستهاش رو محکمتر روی صورتم فشرد:

- حرفای گنده تر از دهنت نزن عزیزم..بفهمم خطایی ازت سر زده، خودم با بدترین وضع خلاصت میکنم..

پوزخندی زد و نیشدار گفت:

واسه من کاری نداره که به همه بگم دختره - آویزونم بود و خیلی دلش میخواست باهام باشه! اونوخ تو میشی یه دخترِ آویزون و بدبخت که به زور میخواست خودشو به آواتِ مردانی بندازه!

خون توی تنم منجمد شد. میخواستم از اینهمه نامردیش، بمیرم!

اما من تو رو دوس دارم خانوم کوچولو..بذار - عادی پیش هم بگذرونیم دختر خاله ی خوشگلِ من! من فقط مراقبتم، چون نمیخوام کسی وجود کنه و مزاحمت بشه..اینو هر روز واسه خودت تکرار کن، تا بودن پیش من واست عادی بشه..حسّ به درد نخور و زودگُذرتم بذار درِ کوزه، آبشو بخور!

از فرط ناراحتی داشتم جون میدادم. اون بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و ازم فاصله گرفت. و خیلی راحت گفت:

جایی خواستی بری، زنگ بزن خودم میبرمت-..

ازم دور شد. دور و دور تر..من مثل یک مجسمه ی مسخ شده..یا شاید هم یک جسم بدون روح، به اینهمه بدذاتی و نامردی خیره شده بودم. در رو باز کرد..فقط تونستم یک جمله بگم:

-من بهت گفتم که نمیتونم!

اما صدام انقدر ضعیف بود که به گوشش نرسید. در اتاق باز موند. نگاهم خشک شد. کینه بزرگ و بزرگتر شد و کلِ وجودم رو گرفت. در خونه بسته شد و ساغر جلوی در اتاقم نمایان شد. اما من فقط سیاه های براقی رو میدیدم که با کینه ی من، همدردی میکردند.

حرفهاش هر لحظه..هر ثانیه مرور میشد و بی اراده بود که دستم روی گوشم نشست. دخترخاله!! لاله ی گوشم..میسوخت. مثل تنم..مثل کمرم که هنوز رد انگشتهاش رو حس میکردم. صورتم.. کل وجودم..حتی قلبم..اینبار فقط از کینه!

-این چرا یهو وحشی شد؟!!

حضور ساغر رو کنارم حس میکردم اما انگار اصلا توی این دنیا نبودم. توی همون لحظه ای که آوات دم گوشم با خشونت تهدید میکرد و..با پررویی لاله ی گوشم رو لمس میکرد، گیر کرده بودم. دست ساغر روی بازوم نشست.

-چی میگفت عطرین؟!

این مرد نمیتونست مراقبم باشه..خودش میدونست که بزرگترین خطر برای من، خودشه. آره آوات برای من خطرناک بود و با اینحال، من رو میبوسید!! عادی رفتار کنم؟!!

-عطرین!!

دیگه بغض هم نداشتم..به کل خشک شده بودم. و..به آغوشش فکر میکردم. نه من با این آوات، نمیتونم عادی رفتار کنم. این رو خودش بهتر از هرکسی میدونست و باز هم...من بازیچه ی دست این آدم بودم؟!! یا میخواست همه چی رو واسم عادی جلوه

بده؟! شاید هم..بدون هیـــچ قصد و غرضی اینطور وجودم رو به آتیش میکشید!

چیکارت کرد؟-!!ببینمت؟؟

به ساغر نگاه کردم. نگران بود و با تعجب به منِ بوسیده شده نگاه میکرد.کاری نکرد، جز..بدتر کردن اوضاعِ من..

گفت دوستم داره-..

چشمهای متعجبش درشت تر شدند. ساغر چه چشمهای قشنگ داشت و من دقت نکرده بودم! از همون جنس چشمهای خاله منیر..همونطور درشت، همونطور گیرا..

دروغ نگو-!!

به چشمهای خاله منیرم لبخند زدم:

گفت مراقبمه-..

دستم رو گرفت:

نگفت که دیگه کاری باهاش نداشته باشی؟؟؟-

آخ که لاله ی گوشم گز گز میکرد. ساغر چی گفت؟!!

-کاری نداشته باشم؟!

پرتمسخر خندیدم:

- آدم به کسی که دوسش داره همچین حرفی میزنه؟! آواتِ خودخواه..اصلا به فکر من نیست..

هرروز تکرار کنم که مراقبمه! من هرروز و هر دقیقه و هر ثانیه، فقط به اون بوسه که روی گونه م گذاشت، فکر میکردم. به بیرون رفتن باهاش.به لمس دستهاش..به لحظه های نابی که کنارش میگذروندم. اونوقت اون..با اینهمه، از من چه توقعی داشت؟!!

تکون خوردم. ساغر محکم تکونم داد:

-چی میگی؟!! بیا بشین ببینم چی گفت دقیق؟؟؟!

من رو کشوند و روی تخت نشستیم.

-خب حالا از اول تعریف کن ببینم چی گفت!

..نگاهم به ساغر بود. چشمهای قهوه ایِ ساغر

..من گفتم ولم کنه..خودش نخواست-

.ساغر گیج شده بود، من از همیشه گیج تر بودم

..بهش گفتم که نمیتونم..ازم توقع نداشته باشه-

!!توقع چی رو؟-

نگاهم رو پایین کشیدم. دستهام توی هم قفل بودند.
یک حالی داشتم..همه چی بی اهمیت شده بود. من با نامردی بوسیده شده بودم.

عطرین؟؟؟-

لبی با زبون تر کردم. ناخنِ انگشت اشاره م شکسته بود.انگشتم رو روی ناخنِ شکسته م کشیدم.
مردونگی نکرد پس من هم..نامردی میکنم. شاید بیشتر در حق خودم. خودِ..آویزونم!

میدونه چه حسی بهش دارم..اما منو بغل -
میکنه..بوسم میکنه..نازو نوازشم میکنه..بعد میگه..مراقبمه و دخترخاله شم و..فکرای دیگه نکنم.

سکوت ساغر نشان از بهت زدگیش بود. نگاهم روی ناخنم مونده بود:

- میخواست از همه چی زده م بکنه..اما نمیدونه که هر شبِ من با هزار جور فکر کردن باهاش میگذره!

نگاهم رو بالا کشیدم:

- حق دارم تکلیفمو روشن کنم نه؟؟؟

بین تمام حرفهام، ساغر فقط یک سوال پرسید:

- انقدر به هم نزدیکید؟!!

چشمهاش سرزنش داشتند. چشمهای نگرانش..

خندیدم. نه این چشمها، چشمهای خاله منیرِ من نیست..

- گفت هرجا خواستم برم، بهش زنگ بزنم که منو ببره..

اخم بین ابروهاش جا خوش کرد. از همون اخمهای سرزنش گر و پرجذبه..

-میدونی اگه عمو فرهاد بفهمه چقدر زشت میشه؟؟؟

به پشت سر ساغر نگاه کردم. امید چقدر شرمنده م بود.

-هیشکی نمیدونه که من چه حالی دارم..

نگاهم روی شرمندگیش موند:

-من خواستم با خودم کنار بیام..آوات نداشت.

-بهش بگو اگه دوسِت داره، این راهش نیس.

تک خنده ی پر تمسخرم، اصلا ارادی نبود. فکر ساغر چی بود و آوات چه فکری میکرد! و من..فکر میکردم که باید کاری کنم.

-به چی میخندی؟؟ مگه دروغ میگم؟!

با لبخند سری به اطراف تکون دادم:

نه..منم میگم این راهش نیس..راهِ بزرگ شدنِ من - نزدیک بودنِ آوات نیس..دیدن هرروزه ش نیس..بوسیده شدنم نیس!

بوسیده شدنِ عادی..این ورای تحمل منه! اگر به جایی نمیرسه، لااقل تلاشم رو برای فرار بکنم. اون فیلم جمع نشد، چون آوات نتونست! من حق داشتم که بدتر بکنم؟؟ بازهم به همون نقطه رسیدم. یا مرگ یا زندگی..

-عطرین نمیفهمم چی میگی!

سردر نمی آورد و زیاد هم مهم نبود. گفتم که دیگه هیچی مهم نیست!!

من آویزون آوات نیستم! اینو آوات بهتر از همه - میدونه..من خواستم بره..کلا از زندگیم بره..خودش نخواست..پس من آویزونش نیستم! من نخواستم که مراقبم باشه..نخواستم که منو ببوسه..اصلا من کِی ازش خواستم که پیشم باشه؟! بهش گفتم که بره..خودش اصرار داشت بمونه..

سرم تیر کشید. دستم رو دو طرف سرم فشردم. چقدر هنوز داغ بودم..

- من عادی نیستم..بیخیال نیستم..نمیتونم هرروز تکرار کنم که آوات فقط پسرخاله ی منه و مراقبمه..آوات نه پسرخاله ی منه، نه ازم مراقبت میکنه..آوات فقط میخواد پیشِ من باشه و دستمو بگیره و بغلم کنه و مهربونی کنه و..بوسم کنه و..آوات نامرده! به اسم مراقبت، منو نابود میکنه!!

صورت ساغر هرلحظه بیشتر شبیه به علامت سوال و تعجب میشد.

- میخوای..باهاش به هم بزنی؟!! باورم نمیشه بعدِ اون همه دوس داشتن الان میخوای که بره!!

گفتم که نمیفهمه! آخه کی من رو میفهمید که ساغر دومیش باشه؟! یک سالی بود که فهمیده نمیشدم. مگر گاهی خاله منیر لطف میکرد و پای درد و دلهام مینشست.

- نمیخوام بره..دیگه نمیخوام بهش بگم که بره..

طرز حرف زدنم ساغر رو میترسوند:

-پس..چی؟!

نگاهم رو به دور تا دور اتاق، برای پیدا کردن گوشیم گردوندنم.

-آآآ میخوام...

روی میز کنسول دیدمش.

-میخوام خلاص شم..

از جا بلند شدم.نگاه ساغر به دنبال من بالا کشیده شد:

-چیکار میخوای بکنی؟!!

به سمت گوشیم رفتم. بدون هیچ بغضی..بدون هیچ تردیدی..بدون هیچ ترسی..

-راه جلو پای آوات بذارم..

-عطرین؟!

نگاهم فقط به گوشی بود:

..من بچه نیستم که باهام بازی کنه-

گوشی رو برداشتم. لبخندی نداشتم و قلبی هم نمیزد. اصلا انگار همه چی بی معنی بود. دنبال راه خلاص بودم و حتی کینه هم..بی معنی میشد! من فقط میخواستم راهم مشخص بشه.

منظورت چیه؟؟؟-

پشتم رو به میز کنسول تکیه دادم و انگشتم آیکون گالری رو لمس کرد. عکس دونفره جلوی چشمم نمایان شد. همون عکس دونفره ی دوست داشتنی که..توی خونه ش گرفته بودم. هیچ حسی نبود فقط..یک لحظه قلبم لرزید.

..میخوام راهمو مشخص کنم-

دست آوات دور شونه ی من..من لبخند داشتم و آوات فقط نگاه میکرد. رد خیلی کمرنگ رژ روی گونه ش به چشم میخورد..البته اگر روی عکس دقیق میشدیم.

...یا آویزون میشم یا-

.عکس هدایت میشد و این دیگه..مثل قبل نبود

!!یا چی؟-

عکس زیاد بود و من راه سختی در پیش داشتم. تصور روزهای آینده دور از تحمل من بود و من نمیخواستم اصلا به هیچی فکر کنم. هرچند که ..بالاخره یک جوری به ثمر میرسید دیگه

!!عطرین یا چی؟-

..یا چی؟؟؟ هوممم

..یا زندگی رو از سر میگیرم-

سکوت شد. یک سکوتِ وهم آور..میترسیدم؟! به خدا که نه! رضایت از نگاهِ امید میبارید و من به تهدیدهای آوات فکر میکردم. فکر میکردم و میگذروندم و بی اهمیت میشدم و ثانیه ثانیه رو پشت .سر میذاشتم

عکس به صفحه ی اینستاگرامم هدایت شد.آخ چرا یادم رفت که اسمم رو عوض کنم؟؟؟

انگشتهام لاله ی گوشم رو لمس کردند.گفت اگر خطا کنم، با بدترین وضع خلاصم میکنه..مگر بدتر از نادیده گرفته شدن حسم بود؟!

اسم عوض شد.."عطرینِ پاکزاد" و دو تا حرف که یک قلب اونها رو به هم وصل میکرد. "A" نامرد نبودم..نامردی دیده بودم و بی اهمیت شده بودم.

گفت میزنه زیر همه چی و میره پی زندگی خودش..اگر قرار بود بره پی زندگی خودش، من راضی بودم.رفتنش بهتر از این بود که هر لحظه جلوی چشمم باشه و نزدیکم باشه و من حق داشتنش رو نداشته باشم. بهتر از آغوشِ گرم و..بوسه ی دیوونه کننده ش و..اجبار من به کنترل حسم بود!

عکس دو نفره..عکس دو نفره ی خیلی صمیمی.. دست مردونه ای دور شونه ی دختر ریزنقش

و..جایی مثل خونه..با تیشرت خونگیِ آوات و موهای فر من که بالای سرم بسته بودم. معمولی بودیم ولی..بهتر از این نمیشد!

تنها عکس توی پیج عطرین پاکزاد پست شد و کَپشن زیرش فقط یک جمله بود:

ممنون به خاطر لحظه های خوبی که واسم "میسازی"

آوات مردانی روی صفحه تگ شد. همه چی..تموم شد!

-همه چی تموم شد..

چشم بستم و حالا..دیگه جونی برام نموند. همونجا سر خوردم و روی زمین نشستم.

-چیکار کردی؟!!

گوشیم از دستم روی پارکت کف اتاق افتاد. ساغر به سمت گوشیم هجوم آورد. نگاهِ من جایی رو

نمیدید..آینده ترسناک بود و من دورغ گفتم که نمیترسم!

-باز کن قفل اینو ببینم چیکار کردی؟!!

حقم بود یا نبود. خطاکار بودم یا نبودم. دیوونگی کردم، یا بهترین کار..به هیچکدوم فکر نمیکردم. من فقط..آدم بودم! آدمی با حق نفس کشیدن..زندگی کردن..دیده شدن..مهم بودن..مورد احترام واقع شدن..

عطرینِ پاکزاد، حق انتخاب داشت و این حق نباید ازش گرفته میشد..

ساغر جلوی پام زانو زد. سردم بود. حس میکردم تمام تنم داره یخ میزنه.از نوک انگشتهای پام..تا نگاهِ تاریکم..دیگه هیچ راه برگشتی نبود و حالا..راهم باید مشخص میشد.

زانوهام رو جمع کردم و توی خودم مچاله شدم. نگاهم به چشمهای نگران و ترسیده ی ساغر بود

ولی..هیچی نمیفهمیدم. سیاهی همه جا رو فرا میگرفت..تموم شد؟؟؟

-عطرین؟!

نگاهم چرخید..به سمت پنجره ی اتاق. هوا تاریک بود. آینده ی من هم..انتخاب آوات هم..

زنگ گوشیم بلند شد. نگاهم از پنجره جدا نشد. پنجره لرزید و پلک نزدم. اشک آروم روی گونه م سر خورد.

-عطرین آواته! آواته..

گوشی رو جلو روم گرفت. نفسی بیرون اومد و حس کردم دارم زیر این حجم فشار، خُرد میشم. گوشی رو از دست ساغر گرفتم و تماس رو بدون جواب، رد کردم. من جوابی برای دیوونگی هام نداشتم. کسی باید کاری برای من میکرد. هیچکس..نخواست کمکم کنه..

نگاهم رو به سمت پنجره برگردونم..قطره های بارون رو میدیدم که به شیشه کوبیده میشد. هوای دلم

بارونی شد. تنهایی من رو میترسوند..برای خودم زمزمه کردم..

" دوستت دارم و از تو می‌ترسم

قله های بلند

دره های عمیق تری دارند عزیز من

تو را دوست دارم

و از تو می‌ترسم!

این کوه اگر مرا نکشد

سربلندم می‌کند"

صدای زنگ خونه رو شنیدم. چشم بستم و بیشتر مچاله شدم. نباید میشنیدم. چقدر سردم بود.با زنگ دوباره ای که به گوشم رسید، چشم باز کردم. ساغر پر تردید نگاهم میکرد.میخواست بلند شه..دستش رو گرفتم:

-باز نکن..

!!آواته؟-

حتی اسمش هم من رو..به قعر بیچارگی میفرستاد. زنگ واحدمون دوباره بلند شد. قلبم هرلحظه میلرزید.

..بذار برم ببینم چی میگه-

:دستش رو محکمتر فشردم

!نه-

.ساغر نگرانم بود و نمیدونست با خودم چیکار کردم

..نمیخوام ببینمش-

با ترس دستم رو میون دو دستش فشرد..تکون داد.صداش ترس و سرزنش رو باهم به همراه داشت:

چیکار کردی عطرین؟؟؟-

صدای زنگ خونه، مانع از تمرکزم میشد. همین نزدیکی ها بود. چند متری فاصله..من رو

نمیبخشید..من نتونستم عادی باشم و حالا..اون من رو به خاطر بزرگترین ریسک زندگیم نمیبخشید.

کاش..اگر باهام نمیمونه، لااقل بی جواب بگذره و بره.. آویزون بودنِ من انصاف نیست! من نخواستم..خودش شاهد بود که من نخواستم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد و اینبار..حتی تلاشی برای رد تماس نکردم. به اسمش نگاه میکردم و به تنهایی هام فکر میکردم. ترلان به خاطرِ این بی آبرویی، برای همیشه از من متنفر میشد. بابای عزیزم...

تماس قطع شد و زنگ خونه به گوشم رسید. و در عین حال، اسمش دوباره روی صفحه افتاد. عصبی بود..عصبانی بود..شاید هم دیوونه!

عطرین لااقل بگو چیکار کردی که بیخیال - نمیشه؟؟؟

نگاهم از صفحه گوشی جدا نشد. حتما مامان نفرینم میکرد که درد بی درمون بگیرم!

..اگر میرفت..دیگه زندگی نداشتم

پیامی رسید..تقه های بلند و پشت سر هم، به در خونه خورد. انگشتم روی پیام رو لمس کرد.چقدر اسمش رو دوست داشتم.امیدِ من بود و از ناامید شدنم، میترسیدم.

چه غلطی کردی؟؟؟-

..دستم روی گلوم نشست. حس خفگی داشتم

ساغر پنجره رو باز میکنی؟؟؟-

.بهت زده نگاهم کرد

!هوا سرده-

دلم رفتن توی تراس رو خواست. اما اونجا دیگه برای من نبود..

:صدای تقه ها بلند تر شد..صدایی مردونه و..بلند

!!باز کن درو-

.ناخودآگاه بود که به در باز اتاق نگاه کردم

-عطری باز کن! داری اون روی منو بالا میاری!

آوات به جنون رسیده بود!

-عطرین این چی میخواد؟!!

از جا بلند شدم. از پنجره و هوای بارونی دل کندم و..پا به بیرون از اتاق گذاشتم. صدای کوبیده شدن در می اومد. چقدر بلند، چقدر خشن!

-باز کن عطری!! باز کن بیشتر ازین سگم نکن!!

ساغر پشت سرم اومد:

-داره باز زنگ میزنه!

گوشیِ من توی دستش بود. انگار توی هوا معلق بودم. چقدر خالی..چقدر منگ و نامتعادل..

گوشی توی دستم بود و به در زدنهای وحشیانه ی آوات گوش سپرده بودم. و تهدیدهاش!

-میکشمت! به خداوندیِ خدا میکشمت عطری!!

پیام داد. در کوبیده شد.

!!اون عکسو بردار! برش دار احمق-

:ساغر سریع پرسید

چه عکسی؟! چی میگه این؟؟؟-

:پیامش رو خوندم

نذار پشیمونت کنم! زودتر بردار تا آبروت بیشتر -
..ازین نرفته

دستم روی پیشونیم نشست. خیسِ عرق بود. دلم خوابیدن میخواست..از همون خوابیدنهایی که وقتی بیدار میشدم، همه چی رنگ دیگه ای میگرفت.همه چی..فقط خواب بود. یک خوابِ ترسناک و شوم..و وقتی چشم باز میکردم، دنیا جور دیگه ای میشد. همونطور که من میخواستم. اما حالا..چقدر خوابیدن !سخت بود

بدبخت فقط واسه خودت بد میشه! خودتو بیچاره - میکنی با این کثافت کاریا! کثافتی دیگه..آبرو نداری !که

گیج تر شدم. همه چی به دوران افتاده بود. صدای دیوونه ش، اکو وار به گوشم میرسید:

- مثل سگ پشیمونت میکنم عطری! به علی قسم اگه همین الان برش نداری، بیچاره ت میکنم!

نگاهم تار شد. ساغر دست دور بازوم حلقه کرد:

- عطرین؟!! چی شد؟!

به سمتی کشیده شدم:

- بیا بشین!

ضربه ی محکمی به در خورد:

- بیچاره ت میکنم!!

روی مبل افتادم. زنگ آیفون فضای خونه رو پر کرد. بارها خالی میشدم و بیچاره منی که هنوز نتونسته بودم بخوابم..

- وای برم ببینم کیه!

صدای ساغر توی فریاد آوات گم شد:

- داری گوه میزنی به همه چی! عکسو بردار..بردار تا خرابتر نکردی..بردار بی همه چیز..جون مادرت اون عکسو بردار!!

داشت ناامید میشد. اینبار هیچ راهی نبود و هیچی درست نمیشد. من خر نمیشدم..آوات دیوونه تر از این نمیشد.

- عطری برش دار!! باهم حرف میزنیم..خب؟؟؟ بردار تا باهم حرف بزنیم!

صدای آروم ساغر، پر از آشفتگی بود:

-هیشکی نیس!!

دستم روی یقه ی لباسم چنگ شد. بابا بود! این رو همون موقع که زنگ آیفون به صدا دراومد، حس کردم.

- کثافتو ببین!! آخه بدبخت تو چی داری که بخوای واسه من عرض اندام کنی؟! میخوای سه سوته زیر

پام لهت کنم؟!! تو در حد منی که بخوای باهام در بیفتی؟؟؟

چشم بستم. چرا به خواب نمیرفتم؟؟؟

میخوای سرتو به باد بدی؟! بردار اون آشغالو، - !نذار بیچاره ت کنم

چونه م لرزید. من از اول بیچاره بودم. درست از وقتی که دلم برای پسرِ دوستِ پدرم لرزید.. درست از دو سال قبل که..برای اولین بار لپم رو کشید و با مهربونی به روم لبخند زد:

" ای جانم..دخمل مو فرفریِ عمو فرهاد چه بزرگ !شده..چه خوشگل شدی خانوم کوچولو

سکوتی شد و بعد..صدای هول زده ای با ولوم خیلی پایین به گوشم رسید:

-سلام..حاج عمو!

چشمهام باز شدند. بیش از حد، باز..نگاهم به سمت در کشیده شد و ساغرِ وحشت زده رو دیدم..

سلام..چطوری آوات؟؟-

بابا بود! بابای من! با صدایی که متعجب
!بود..متعجب و..نه چندان گرم

!مرسی..با اجازه-

!!کجا؟-

آخ خدا! کاش میشد آوات رو ببینم! یک لحظه، اون
.صورت ترسیده ش رو ببینم

..آآآ..چیزه..برم دیگه-

اگر پا تند میکردم و از چشمی دید میزدم، شاید
.میتونستم ببینمشون..اما..به خدا هیچ جونی نداشتم

با کی کار داشتی؟؟؟-

با اینطور حرف زدن بابا، اصلا دیگه جونی
:نمیموند! ساغر ترسیده پیشم اومد

عطرین چیزی نشه؟؟-

حواسم به ساغر نبود. به صدای هول زده ی آوات بود که با مکث گفت:

-با..عطری..ن.. کار داشتم..

سکوتِ بابا قلبم رو به کوبش می انداخت. ساغر دستم رو میفشرد. هرثانیه که میگذشت، بیشتر عرق میکردم.

-خونه نبود؟؟؟

-نمیدونم..کسی درو باز نکرد..

میلرزیدم:

-سردمه..

صدای چرخش کلید رو توی در شنیدم.صدای بابا طعنه داشت..من این رو میفهمیدم!

-عجب! بیا بریم خونه یه چایی دور هم باشیم..

ساغر آروم گفت:

-بریم تو اتاق..

:نیم خیز شدم. سرم تیر کشید..صدای آوات رو شنیدم

-نه دیگه مزاحم نمیشم..با اجازه..

سکوت شد و فکر کنم..فرار کرد! بلند شدم. صدای باز شدن در اومد..نگاه من و ساغر به راهروی منتهی به در موند. هیچکدوم نتونستیم تکون بخوریم.بابا وارد خونه شد و توی اولین نگاه، ما رو !دید! اخم کمرنگی داشت..صورتی خالی از نرمش

-سلام..عمو..خسته نباشید..

اما صداش..همون صدایی که دیگه مهربونی نداشت، :آروم بود

-سلام عمو..خوش اومدی..

به من نگاه کرد..رنگی به رخ داشتم؟! فکر کنم !فرقی به مُرده ها نداشتم

-تو که خونه بودی! چرا درو باز نکردی؟؟؟..

دنبال یک دستگیره بودم و دست ساغر رو :فشردم..بی معنی بود وقتی گفتم

-سلام!

و پدرِ من..با دقت نگاهم میکرد! انگار هیچوقت اینطور من رو ندیده بود!!

-علیک سلام..

جلوتر اومد و کیفش رو روی اولین مبل گذاشت:

-آوات اومده بود دم در..با تو کار داشت!

دست ساغر میون انگشتهام، له میشد. بیچاره حتی صداش هم درنمی اومد!

-چرا درو واسش باز نکردی؟؟؟

سکوتم که طولانی شد، چشم ازم گرفت!! نمیخواست بی جوابیم رو ببینه؟؟؟

-شام چی داریم؟؟

آروم حرف میزد..اما میفهمیدم که اصلا آروم نیست!

-هنوز..هیچی درست نکردیم..

کتش رو درآورد و روی همون کیف انداخت..

-وقتی مادر نباشه، خونه زندگی همین میشه دیگه!

داد ادامه صداش توی حرصی ولی با ،آرومتر:

-همه چی رو ول کرده رفته به امان خدا!

مهربونِ بابافرهادِ .رفت گیج سرم!

-ساغر جان بابا..یه لیوان آب به من میدی؟؟؟!

ساغر دستش رو از میون دستم بیرون کشید:

-چشم عمو..الان میارم..

ازم فاصله گرفت. من احساس بی پناهی کردم..در مقابل پدرم، احساس بی پناهی کردم!!

ساغر لیوان آبی جلوی بابا گرفت:

-بفرمایید عمو..

بابا نگاه گذرایی به من انداخت:

- دستت درد نکنه عمو..خدا از خانومی کمِت نکنه که مایه ی سربلندیِ محسنی!

با حال خراب پلک روی هم گذاشتم. و دوباره به بابا نگاه کردم. لیوان آب رو یک نفس سرکشید و لیوان رو روی میز گذاشت. نگاهش موشکافانه بود..پدری که هیچوقت من رو جدی نمیگرفت، حالا زیادی روی من زوم شده بود!!

دختر منم خانومه..مگه نه عطرینِ بابا؟؟؟-

تحملم من برای موندن تموم شد. سوال بابا بی جواب موند و من تاییدی برای خانوم بودنم، نمیکردم..

ساغر بیا باهم تستای فیزیکو بزنیم..-

ساغر چشم درشت کرد:

پس شام چی؟؟ بیا باهم شامو درست کنیم، بعد..-

لبخند بابا تلخ و غمگین بود..مثل آهی که کشید:

برید به درساتون برسید عمو..مادر خونه که بیاد، خودش یه چیزی واسه شام دست و پا میکنه..

از ساغر ناراحت شدم..بدم اومد..بابا اون رو بیشتر از من قبول داشت.

به اتاقم رفتم و به دیوار تکیه دادم. پیامی رسیده بود و با دیده های تار شده، خوندم:

"جواب این کارتو میدی"

گوشی رو با حرص روی تخت انداختم. دوست نداشتنی بودم..این رو همه به روم می آوردند!

روی مبل تک نفره ی توی نشیمن، نشسته بودم و توی سکوت..آره فقط و فقط سکوت! به جنجال راه افتاده نگاه میکردم. نگاه هم میکردم؟! نمیدونم..فکر کنم به تابلوی نقاشیِ بزرگی که به دیوار روبروم نصب شده بود، خیره مونده بودم.

نگاهم ماسیده بود و..صورتم میسوخت. یک طرف صورتم..از جای انگشتهای مامان مهریِ خوبم!

بمیری..بمیری انشاا... که بی آبرومون کردی! - اینطوری جواب یک عمر آبرو داری ما رو

میدی؟؟؟ اینطوری جواب محبت ما رو میدی؟؟؟ خدا ازت نگذره عطرین! خدا ازت نگذره که همه جا رو سیاهمون کردی!

وقتی همه رو در روی تو باشند و کسی کنارت نباشه..وقتی همه ی دنیا باهات سر جنگ داشته باشند. وقتی ناله هات به سکوت و لبخند تبدیل میشه و حرفها توی اعماق قلبت میمونه..وقتی حتی نه قابل درک باشی و نه مورد قبول..و نه حتی بتونی برای کارهات دلیل و توضیحی بیاری..وقتی به اندازه ی توان برای رسیدن به آرامش تلاش میکنی و در آخر میبینی که..آرامش وجود نداره و همه چی از کابوس هم وحشتناکتره..

خدایا این بچه چی بود به من دادی؟؟؟ خدایا چرا - باید همیشه از دستش سرافکنده باشم؟؟؟

توی همین وقتها که هر طرف رو نگاه میکنی، یک نگاه شماتت بار و..پر نفرت و..تاسف بار و..دور از دوستی و مهربونی نصیبت میشه..

در این مواقع..درست در همین مواقع، باید چشم روی همه چی بست. روی دنیایی که همیشه ی خدا باهات لجبازی میکنه..روی مادری که بدون خواستن توضیحی دنیای ناسزا رو بارت میکنه و از داشتن دختری مثل من خجالت زده میشه..

همیشه از دست این دختر باید بکشم..تقصیر باباشه - که همیشه لی لی به لالاش گذاشته و حرفشو گوش کرده! آقا فرهاد بفرما! تحویل بگیر!!

وقتی ترلان با گریه تو سر و زانوی خودش میزنه و آبروش رو بر باد رفته میبینه..وقتی پدر عزیزم...پدر عزیزم..حقش اینطور سکوت و خودخوری نبود. نگاهش رو ازم گرفت و حق من بی کسی توی این خانواده ی شلوغ نبود. که حتی یزدان هم جرات نگاه کردن به من رو نداشته باشه..

تابلوی نقاشی..منظره ای سرسبز که یک رودِ خروشان از بین درختها راه باز کرده بود. من رو یاد سیزده به در سال قبل که..توی جاده های شمال

گذشت، می انداخت. خوش نگذشت..روز قبلش آوات رو دیده بودم که با اکیپ دوستانه ش به مسافرت رفتند. و فکر من تماما پیش اون بود و همراهانی که شاید دختر هم جزوشون باشه!

حالا من چجوری تو روی آشنا و غریبه نگاه کنم؟! - فکر آبروی باباتو نکردی؟؟؟ اینطوری جواب اعتماد ما رو میدی؟؟ تو تو خونه ی آوات چه غلطی میکردی؟!! از کِی انقدر بی حیا شدی که هر غلطی دلت میخواد میکنی؟!!

صدای ترلان بلند شد:

تازه با افتخار گذاشته همه ببینن!! میبینی مامان؟؟؟ - تقصیر شماهاست که جلوشو نگرفتین! خوب شد حالا؟؟ خوب شد اینطوری بدبختمون کرد؟؟؟ صدبار بهتون نگفتم که نذارید با این پسره ی آشغال بره و بیاد؟! نگفتم مامان؟؟؟ من میدونستم یه چیزی هس دیگه! دیگه نه تا این حد که خانوم پا شه بره خونه ش خوش گذرونی!

نگاهم از تابلو جدا نمیشد. حتی یک قطره اشک هم نریختم. حتی..خجالت هم نمیکشیدم. حتی..به حضور شهرام هم اهمیت نمیدادم. فقط..سکوت بابا بود که اذیتم میکرد. میترسیدم فشارش بالا بزنه و..کاش مراعات حال بابا رو میکردند. من که دختر نبودم براشون..کاش لااقل جلوی بابا انقدر من رو کثافت نمیکردند.

- آقا اجازه بده خودم این بی ناموسو سر جاش بشونم! چطوری وجود کرده زیر گوش شما با دخترش رو هم بریزه؟؟؟

شهرام هم غیرتی شده بود. همینطوریش از من و آوات متنفر بود.حالا هم که..هر طور دلش میخواست میتازوند!

- معلوم نیس چی تو گوش عطرین خونده که خامِش کرده..عطرین که اهل این چیزا نیس! این مرتیکه از سادگی عطرین سواستفاده کرده!!

شاید از آوات..بیشتر از من بدش می اومد! آخ که شهرام بی اهمیت ترین فردِ توی این خونه بود و حتی غیرتی شدنهای ظاهریش هم حالم رو به هم میزد!

بابا هم مثل من بی جواب بود. شوک زده بود به خاطر خیانت من و..آوات؟! آواتی که من رو..مثل یک دخترخاله ی چلوندنی! بوسیده بود، حالا به خیانت متهم شده بود. حقش بود یا نه...نمیدونم. کاش راحتم گذاشته بود و رفته بود.

سیاه های براق از توی منظره نگاهم میکردند. ازش دلخور بودم. از خودم، بیشتر. صورتم میسوخت..اهمیتی نداشت.

دلم میخواست چشم ببندم. یک خواب عمیق..دور از هیاهو..خالی از مامان و ترلان و شهرام و..آوات و..نگاهِ بابا و..خالی از همه چی و همه کس..فقط خودم باشم و..امیدِ خودم..

تکیه داده ای به دیوار"

!می خندی
انگار نه انگار که تو
توی عکسی
و من
"!آویزان این زندگی بی تو

پلک زدم..نشد! برای خوابیدن، زود بود و من حالا حالاها باید به آشوبی که به پا کرده بودم، نگاه میکردم.

میدونم چجوری حق این پسره رو بذارم کف - دستش! به من میگه عطرین مثل خواهر واسم عزیزه! پسره ی شارلاتان!! ازون قیافه ش دو دوزه گری میباره! پسره ی موذی دختر بی عقل منو گول میزنه! هی هرروز هرروز میومد دنبال این دختر که ببردش زیر گوشش وز وز کنه و ازش واسه خوش گذرونی خودش استفاده کنه!

دلم برای مامان هم میسوخت. بدجور تحت تاثیر عکسی که براش فرستاده بودند، قرار گرفته بود.به خصوص که ترلان هم بود و مامان رو بیشتر تحریک میکرد.

- بذار..بذار من این نفیسه رو ببینم! بگم این پسر موذیت خوب دستمزد محبتای ما رو گذاشت کف دستمون!

آوات موذی بود..من هم قبول داشتم! اما همیشه هوای آبروی بابا رو داشت..

- بهش میگم اگه رابطه ای هس، به خودم بگو..پررو پررو تو روی من وایساده میگه که من درباره ی عطرین فکر دیگه نمیکنم..انقدر نامرد نیستم که با دختر خاله م رابطه ی پنهونی داشته باشم!! پس این چیه؟؟؟

تیر عصبانیتش بازهم من رو نشونه رفت.

دخترِ خرِ منو باش! یه ذره عقل تو سرش نیس..یه - ذره سیاست نداره که ازش سواستفاده نکنن..هرکی ..هرجا دلش میخواد، با خودش میبره

:ترلان میون ناله های پر حرص مامان، ادامه داد

حرصم ازین میگیره که برداشته خودش عکسشو - !همه جا پخش کرده

خیلی قشنگ..مشخص بود که ترلان فقط و فقط برای پخش شدن اون عکس عصبانیه! نه رابطه ی پنهانی من و آوات..و نه حتی به خاطر سواستفاده ای که من !و آوات از اعتماد مامان و بابا کردیم

دلم میخواست داد بزنم و از حقم دفاع کنم. از دوست داشتنم..از آواتی که..در اوجِ سنگ دلی محبت میکرد و نزدیک میشد و..من رو از داشتن حسم، محروم میکرد.اما..دیگه جایی برای دفاع نبود. راه من هنوز مشخص نشده بود و باید میدیدم که آوات ..هم رو در روی منه، یا کنارم

من سکوت خویش را گم کرده ام"
ای سکوت ای مادر فریادها
گم شدم در این هیاهو گم شدم
من که خود افسانه میپرداختم
! عاقبت افسانه مردم شدم
تو کجایی تا بگیری داد من ؟
گر سکوت خویش را میداشتم
! "زندگی پر بود از فریاد من

زنگ خونه به صدا در اومد و..لحظه ای سکوت شد. آخ که چقدر به این سکوت نیاز داشتم!
اما..غوغایی که درونم به پا شد، خیلی بلندتر بود.یک جور کر کننده!

حس اینکه کی پشت در بود، برای من کاری نداشت. من..حسش میکردم. انقدر راحت که انگار قبلش بهم خبر میداد.

..سلام آوات-

صدای یزدان بود و..اسم آوات لرزی به تنم انداخت.
.نامردی کرده بودم..کاش من رو نبوسیده بود

صداش به اعماق قلبم نفوذ کرد..که من هرلحظه..بی
.دلیل..بی منطق..بدون اینکه بخوام، بیتابش میشدم

سلام..چطوری یزدان؟؟-

برای چی اومده بود؟! نگرانش بودم و این مسخره
!!ترین حس نبود؟

مرسی..با عطرین کار داری؟؟-

چشمم روی تابلو خشک شده بود. یزدان با بچگیش
چی میپروند؟؟؟ نگاهها به اون سمت کشیده شده بود
:و آوات با مکث گفت

کی خونه س؟؟-

:شهرام بود که زودتر از همه عکس العمل نشون داد

!!این بی ناموس با چه رویی اومده اینجا؟-

صداها قاطی شد..یزدان چیزی گفت.آوات جوابی داد..شهرام بلند شد..من اشاره ی آروم و پر از خشم بابا رو شنیدم:

-بشین!

نگاهم از تابلو جدا شد! مردمک ها چرخیدند و..بابافرهادم رو دیدم که به من نگاه میکرد! نگاهی که..هزاران حرف داشت و سنگینی سکوتش من رو له میکرد.با هرثانیه نگاهش بارها میردم و زنده میشدم. دلخور و خشمگین چشم ازم گرفت و بلند شد.قلبم از جا کنده شد. صدای وز وزِ شهرام به گوشم میرسید اما نمیفهمیدم که چی میگه..صدای مامان اما بلند بود:

-چی میخواد این پسره؟؟؟

نگاهم با دنبال بابا کشیده شد..آوات دم در بود و نمیدونم با کی کار داشت..با من؟!

یزدان جلوی پذیرایی ظاهر شد و نگاهش رو بین من و بابا گردوند. یزدان بیچاره..ترسیده بود از آشوبی که توی خونه به پا شده بود.

-بابا..آوات اومده..

مامان نذاشت جلمه ش رو کامل کنه:

- غلط کرده اومده!! چه رویی داره..بذار ببینم چی از جون ما میخواد این بیشرف؟؟؟

نگاهم از بابا جدا نمیشد. اما فهمیدم که مامان از جا بلند شد و به سمت در پا تند کرد. بابا مانعش شد و با جذبه ای که خیلی کم از دیده بودم، گفت:

-کسی نیاد!!

ترلان بود که قدمی جلو گذاشت:

- اما بابا اینطوری که نمیشه! باید این پسره جواب بی چشم و رویی شو بده!!

بابا با تحکم بیشتری دستش رو بالا گرفت:

گفتم..کسی جلو نیاد!! خودم میدونم چی بگم! -
!هیشکی دم در نمیاد

و بعد..از کنار یزدانِ ترسیده رد شد و من دیگه نتونستم ببینمش. کاش راهرویی نبود..برای لحظه ای از ندیدن آوات حسرت خوردم، هرچند..خجالت و !شرمندگی که دیدن نداشت

!سلام حاج عمو-

هول شده بود. به خدا من میفهمیدم. آوات خجالت زده ..بود

علیک سلام..جانم چی میخوای؟؟؟-

بابا میخواست آروم باشه،اما..لحنش دست خودش :نبود. شهرام بود که با حرص غرید

!!بیشرف-

نگاهم فقط به راهرو بود و منتظر حرفی از طرف !آوات..خب آخه چی میخواست؟

آآآ عمو..راستش یه کاری با عطرین داشتم...میشه - یه چند دیقه باهاش حرف بزنم؟؟؟

بابا بدون مکث گفت:

چه کاری؟؟؟-

مامان زمزمه ای کرد:

نمیذاره برم چندتا بار این پسره کنم بلکه یکم دلم - خنک شه!

نگاهِ خشم آلود ترلان رو روی خودم حس میکردم و..هنوز یک طرف صورتم میسوخت. چقدر آواتِ بیچاره با مکث حرف میزد..

یه کاری..درباره ی عکاسیه که-..

بابا میون حرفش اومد و اینبار..از آرامشش خبری نبود:

انقدر وجود نداری که راستشو بگی؟؟؟-

وای که من هر لحظه میمردم! سکوت آوات حتما با بهت زدگی همراه بود.نتونستم طاقت بیارم..از جا بلند شدم و..بازهم صدای بابا رو شنیدم:

- مرد باش، رو راست بگو چه کاری با دخترِ من داری!!

نگران بودم..برای بابا؟؟؟ یا آوات؟! یا خودِ بدبختم؟؟

- همه ش تقصیر توئه!!

ترلان بود..من رو میگفت دیگه نه؟؟؟ نگاهش کردم. صورتش از حرص و نفرت جمع شده بود..

- یه ذره به فکر بابا نیستی!!

به فکر بابا نیستم یا به فکر آبروش جلوی خانواده ی شوهرش؟!

بابا دوباره تاکید کرد:

- بگو دیگه دِ!! بگو کجا میخوای ببریش..باز چی میخوای تو گوشش بخونی!

نگاهم از ترلان کنده شد. این راهرو مانع بود و من طاقت ندیدنش رو..نداشتم!

آوات چیزی گفت..صدای شهرام نذاشت که بشنوم:

این اگه مرد بود که از سادگی این دختر سواستفاده - نمیکرد!

به خاطر تمام حرفهایی که خورده بودم..به خاطر فریادهایی که نزده بودم..به خاطر جمع کردن و بروز ندادن..یک چیزی مثل سنگ توی گلوم مونده بود. یک حجم بزرگ که بهم فشار می آورد. دست روی گلوم گذاشتم..باد نکرده بود؟!

خدا ذلیل کنه این دخترِ منو که فقط به فکر خوش - گذرونی خودشه!!

نه اینجا نمیشد! من دلم میخواست ببینم آوات چی میگه..آواتی که حالا به نامردی متهم شده بود. نامرد بود؟؟؟ برای من بود!

قدم برداشتم و صدای بابا رو شنیدم:

از هرکی توقع داشتم، از تو یکی توقع نداشتم -
!آوات!! از پسر بهادر خان توقع نامردی نداشتم

:مامان غرید

کجا میری؟؟؟-

توجه نکردم. به قدمهام سرعت دادم. صدای آروم و
:شرمنده ی آوات، دلم رو سوزوند

..به خدا اشتباه شده عمو! اصلا اونطوری نیس-

:بابا مهلت نمیداد

!چطوریه؟!! تو بگو! تو به من بگو چطوریه-

به ورودی راهرو رسیدم. مامان صداش رو بالاتر
:برد

!!بیا بتمرگ عطرین-

پیچ راهرو رو رد شدم و..به دیوار تکیه دادم. در
نیمه باز بود. بابا بیرون..آوات هم..روبروی بابا. لبم

میون دندونهام اسیر شد. نگاهش رو نمیدیدم
.ولی..سر پایین افتاده ش رو میتونستم به خوبی ببینم

- بگو دیگه!! یکم جربزه داشته باش بگو که عکاسی بردن عطرین بهونه بود، واسه اینکه بتونی زیر سایه !!ی اعتماد ما هر جا دلت خواست ببریش

نگاه شرم زده ش رو نمیدیدم اما..سرخ شدن پوست نه چندان روشنش رو به خوبی میدیدم.سری که :تکون داد و دستهایی که توی هم چلوند

-..حاج عمو اینطوری نیس..اشتباه شده! عطرین

:بابا میون حرفش اومد

- قبلا اسم دخترمو میاوردی، خوشم می اومد. میگفتم اگه عطرین داداش بزرگ نداره، آوات شده هواخواهش..مرده و مردونه هوای دختر منو داره! اما الان نمیخوام اسم دخترمو تو دهنت بیاری! دختر من حرمت داره!! هر نامردی حق آوردن اسم دختر !منو نداره

چیکار کرده بودم! پشیمون بودم و..نبودم. اشک دیدم رو تار کرد. کاش راه دیگه ای برای خلاصی بلد بودم و اینطور آوات رو شرمنده نمیکردم.

- عمو شما مهلت بده..این وصله ها به من نمیچسبه! من هیچ نظر بدی به دختر شما نداشتم..خدا شاهده که نخواستم نامردی کنم..فقط خواستم مراقبش باشم..

صدای عصبانی بابا بلند شد:

- اینطوری؟!! اینطوری میخواستی مراقب دختر من باشی؟؟ دختر من بچه س..ساده س! پسر بهادر!! دخترِ من بی عقله! حقش بود از سادگیش استفاده کنی؟؟ مراقبت نخواستم..لااقل حرمت من و باباتو نگه میداشتی!

سرافکندگی آوات دلم رو خون میکرد.

- حاج عمو من حرمت شکنی نکردم! دختر شما ساده..بچه..به خدا که عطرین واسه من خیلی عزیزه..

بابا خواست حرفی بزنه..آوات نذاشت و نگاهش رو بالا کشید:

- به مادرم قسم که نخواستم حرمت شکنی کنم. من سر سفره ی شما بزرگ شدم..نمک نشناس نیستم که جواب خوبیای شما رو با نامردی بدم..عطرین خودش شاهده که ازش چی خواستم..اگه کارم اشتباه بود، شما بذار رو حساب جوونیم و بی عقلیم..اما بهم نگو نامرد عمو!

پوزخند بابا با اعصاب خرابش همراه بود:

-من چیزی جز نامردی نمیبینم!!

سکوتی شد و..لحظه ای آوات من رو دید. دید و من از خجالت که نه..از ناراحتی و شرمندگیِ اون، آب شدم!

- اصلا دختر خودتون بیاد بگه! بگه که من اونو مثل دخترخاله ی خودم میدونم و..منتظر بودم بزرگ بشه! خدا شاهده که فقط خواستم پیش خودم باشه تا کسی مزاحمش نشه!

صدای آروم بابا میلرزید:

- برو آوات! به حرمت رفاقت چندین و چند ساله م با بهادر، هیچی بهت نمیگم! فقط برو دیگه پشت سرتم نگاه نکن!

آوات وحشت کرد:

- عمو به خدای محمد اشتباه فکر میکنی..فقط دو دیقه با عطرین حرف بزنم..پیش خودِ شما!

بابا داخل شد:

- دیگه اعتماد ندارم حتی یه لحظه ام به دخترم نگاه کنی! فکر میکردم ناموس من، ناموس توام هست! اشتباه فکر کردم..بذار برو تا بدتر ازین نشده!

- عمو آخه شما نمیذاری که..یه لحظه..

بابا..بدون توجه به آواتی که برای حرف زدن و توجیه کردن، خودش رو به آب و آتیش میزد، داخل شد و در رو بست! پیشونیش رو به در تکیه داد و من سرم رو به دیوار. بغض بزرگ و بزرگتر

شد..تمام وجودم گریه کردن خواست. تکلیفم..چی شد؟!

ردی از اشک روی گونه م خشک شده بود.
چشمهای پف کرده م رو توی آینه ی روشویی نگاه میکردم و..رد انگشتهایی که یک طرف صورتم رو قرمز کرده بود رو لمس کردم. اینها مهم نبود.
هیچکدوم..واقعا میگم..هیچکدوم اونقدری مهم نبود که بابا با نگاهش خُردم کرد. نگاه آخری که دیشب وقتی از کنارم رد شد حواله م کرد و بعد دیگه..
سکوت بود و سکوت.

میون حرص خوردنها و غرغر کردنهای مامان..و همراهی ترلان برای ادامه ی آشوب..و تیکه پروندن های گاه و بیگاه شهرام..بابا فرهادم فقط سکوت کرده بود و قرص زیر زبونی توی دهنش حل میکرد.

از دیشب..تا همین حالا که نزدیک به هشت صبحه، فکر کردم. فقط فکر و گریه و مرور حرفهایی که

بین بابا و آوات رد و بدل شد. البته مهم بودند. انقدر مهم که بخوام هر لحظه ش رو به خاطر بسپارم و شب تا صبحم رو باهاشون سر کنم.

قرار نبود کابوس درست کنم ولی..اینبار جز بافتن خیالهای وحشتناک چیزی نصیبم نمیشد. فراموشی کجا بود که گُمش کرده بودم؟!

اما حالا..مهم بودن حرفهای آوات به بابا..نگاه شرمنده ش..صورت سرخ شده ش..و..نگاهی که به من کرد..تماما..همه ی اون حجم لحظه های وحشتناک که کابوسم شده بودند، با پیام آخرش..که همین نیم ساعت قبل بهم داد، بی اهمیت شد! یعنی دربرابر این پیام، هیچی نبود!

-خیلی بی انصافی..

راستش..انتظار خیلی حرفهای بدتری داشتم. ناسزا..تهدید..کوبیدن..تحقیر کردن..اما این یک جمله..خیلی حرف داشت!

بی انصافی من دربرابر آوات..این تا اعماق قلبم رو به آتیش میکشید و..خیلی راحت میفهمیدم که چقدر حرف..چقدر سختی..چقدر شکست..و چقدردلخوری پشت این حرف پنهان شده.

کارم منصفانه نبود. نابودش کرده بودم. تمام مردونگی و مرامش زیر سوال رفته بود.
بابا..حرفهای بابا توی گوشم تکرار میشد.بهش گفته بود نامرد! بی انصاف بودم که آوات رو جلوی چشمهای بابا نامرد کرده بودم. آوات..تماما از بابا..از عمو فرهادی که اون رو مردتر و قابل اعتمادتر از هرکسی میدید، رونده شده بود!

جواب این بی انصافیم..خدا میدونست که چی میخواد باشه! و همین..من رو میترسوند.

چشم از آینه ی روشویی گرفتم و نگاهم رو پایین کشیدم. همون نگاه بی انصاف و..شرمنده و..دلخورم رو..

لباسهام رو از تنم بیرون کشیدم و توی وان حمام خوابیدم. چشم بستم. انتظار سخت ترین کار دنیا بود و تنهایی، بدترین حس دنیا..و من حالا..به بدترین لحظه ها رسیده بودم. کاش کمی میخوابیدم.

****

نگاهم به ساغر بود اما..فکرم بیرون از این اتاق. یعنی بیرون از این خونه! جایی چند متر پایینتر..

چرا این کارو کردی عطرین؟؟؟-

برای اولین بار..توی این سه روز، یک نفر این سوال رو ازم پرسید! سه روزی که من تنها توی اتاق سرمیکردم و یک نفر..حتی یک نفر یکبار نخواست که دلیل کارم رو بپرسه! و من چقدر..چقدررر حسرت خوردم برای نفهمیده شدنم..

میدونی چه خبر شده؟-!

اینروزها حرف زدن سخت بود..خالی از دوست داشتن..

-عطرین خیلی بد شد..عکسه همه جا پخش شده..

این حرفا رو نمیخواستم. خودم میدونستم و گفتن نداشت! فقط صدها کامنت زیر پست خودم درمورد اون عکس پرسیده بودند. و هزاران کامنت زیر پستهای آوات..آواتی که اینبار..فقط سکوت کرد. نه پستی برای توجیه، و نه توضیحی به این حجم سوال و کنجکاوی..

-عمو خیلی دعوات کرد؟؟؟

لبخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

-هیچی بهم نگفت..

نگاهم رو به سمت پنجره کشیدم. کاش دعوام کرده بود و کمی دلش از دست دخترِ کثافتش آروم میشد. اما حجم دلخوریش انقدر زیاد بود که سکوت رو به هر حرفی ترجیح میداد.

آوات چیکار کرد؟؟؟ بعد از اون شب دیگه نیومد -
!سراغت؟

:سکوت کردم. ساغر خندید

اگه من به جاش بودم، سر به تنت نمیذاشتم! موندم -
..چرا چیزی نمیگه

:مکثی کرد و خودش جواب خودش رو داد

خب آخه چی داره که بگه؟؟؟بیچاره رو بدجور -
..گرفتار کردی

دلم میسوخت. ساغر راست میگفت.اما آوات گرفتارم
کرده بود و من فقط دنبال خلاصی بودم.
.حالا..هردومون گرفتار شده بودیم

!خاله خیلی از دستت شاکیه-

.تلخ خندیدم

!دم عیدی چه بساطی راه انداختی-

آوات کجا بود؟! فقط میخواستم این رو بدونم.فقط..لحظه ای از حالش با خبر بشم.

بیچاره عمو..حتما خیلی اذیت شد وقتی فهمید..همه - ش تقصیر ترلانه!

چونه م جمع شد. رفته بود؟؟ آوات رفته بود که دیگه هیچ خبری ازش نبود؟؟؟

-ساغر؟؟ دخترم بیاین ناهار حاضره..

-مرسی خاله..الان میایم..

صدای مامان بود. هرروز برای خوردن غذا صدام میزد و من یکبار درمیون بیرون میرفتم و زیر سنگینی نگاه شماتت بارش، چند لقمه ای فرو میدادم و بازهم به اتاقم پناه میبردم.

اما وقتهایی که بابا خونه بود..خیلی کمتر بیرون میرفتم. من از پدری که سکوت کرده بود، خجالت میکشیدم و از طرفی..به خاطر درک نشدنم، دلخور

بودم. من بی دلیل این دیونه بازی ها رو درنیاورده بودم و چرا کسی دردم رو نمیپرسید؟؟

-اون دختره ی بی عقلم با خودت بکش بیار بیرون..

نفسم رو با شدت بیرون دادم. هرچی نباشه، مادر بود دیگه..نگران غذا نخوردن دخترش!

ساغر دستم رو گرفت:

-پاشو بریم غذا بخوریم..

با شوخی ادامه داد:

لپات داره آب میشه..بس که غصه ی این آواتو - میخوری، آخر هیچی ازت نمیمونه..

میون حرفش لبی تر کردم:

-ساغر..

توی سکوت نگاهم کرد. با مکث ادامه دادم:

-به نظرت..رفته؟؟؟

نگاهش رو از چشمهای منتظر و..نگرانم نگرفت. و با تردید گفت:

-نمیدونم..

نمیدونست..خب از کجا باید میدونست؟! دستم رو کشید:

- حالا بیا بریم ناهار بخوریم..بعد میرم ببینم ماشینش تو پارکینگ هست یا نه!

از اون رفتن ها رو نمیخواستم بدونم..منظورم رو نفهمیده بود؟؟؟

چیزی نگفتم و همراهش از اتاق بیرون رفتم. من بیرون نمیرفتم و انگار همه به این موندنم توی خونه راضی بودند. نه به خاطر ترس از جنجال یا محرومیت، بلکه فقط..فقط و فقط به خاطر روبرو نشدن با آوات خودم رو توی خونه حبس کرده بودم.

حالا اگر میرفت..اگر..میرفت...آخ که حتی تصورش هم قلبم رو هزار پاره میکرد.اما با

رفتنش..بالاخره راهی پیش روم باز میشد. یک راه ..رو به تاریکی..رو به مرگ

:در اتاق که باز شد، ساغر بلند گفت

!اینم دختر بی عقلت خاله-

نگاه گذرایی به ساغر انداختم و حوصله ی جواب دادن نداشتم. مامان درحال خُرد کردن کاهوها، چاقو :رو به سمتمون نشونه گرفت

خدا یه ذره از فهم و شعور تو به این دختر من بده! - .بیاید میزو بچینید تا غذا رو بکشم

:بازهم چیزی نگفتم.ساغر بود که با خوشرویی گفت

چشم..منم مثل عطرین دیشب شام نخوردم..الان از - .گشنگی دارم ضعف میرم

نمیدونم..گاهی به مادرم حق میدادم. با این کاری که من کرده بودم، جایی برای هیچ توجیهی نذاشته بودم. مامان هم که اهل پرسیدن نبود! همین که من

رو مایه ی سرافکندگی و بی آبرویی میدونست، کافی بود..اینهم که دیگه دلیل نمیخواست!

دست زیر چونه م گذاشته بودم و با چنگال رشته های ماکارونی رو جابجا میکردم. هر لحظه..بدون مکث..به رفتنش فکر میکردم و اگر میرفت...

لحظه ها کند میگذشتند. توی بی خبری..بدون اینکه چیزی بفهمم..حتی نمیتونستم حس کنم و امید با تمام توان ازم دور شده بود. اصلا..دیگه نمیدیدمش..

بابا گفته بود که بره و پشت سرش رو هم نگاه نکنه. آوات برای توجیه اومده بود. من اونقدر مهم نبودم، اما طرز فکر بابا براش مهم بود! خراب شد..هم طرز فکر بابا، و هم اینجا موندنش..انگار..راهی جز رفتنش نیست!

دیدم تار شد و رشته های قرمز رنگ جلوی چشمهام لرزیدند. راهی جز رفتن پیش روش نذاشته بودم. آوات فکر دیگه ای درمورد من نمیکرد و این رو هم به مامان گفته بود، و هم به بابا.. پس من هم..انگار

نباید حساب دیگه ای روش بکنم. آوات میرفت و من..توی تنهایی خودم بالاخره..یک جایی..شاید سالهای سال بعد..به آرامش میرسیدم!

-عطرین غذاتو بخور..

صدای آروم ساغر رو شنیدم و با نگاه پایین افتاده، بی معنی سری تکون دادم. با این گلوی کیپ شده چیزی هم میشد فرو داد؟؟

-ازون دو روی هفت خط چه خبر؟؟؟

صدای مامان توی مغزم فرود اومد. به شلوارم چنگ زدم. دورو و هفت خط! همون آواتِ با شخصیت و با معرفت رو میگفت!

- چیه؟؟ لالمونی گرفتی؟؟ دیگه نمیخوای صدتا دروغ ببافی و کارای زیر زیرکی تو توجیه کنی؟؟؟

توضیح؟! همه چیز رو خودم عیان کرده بودم. چرا این رو نمیفهمید؟؟؟

-اصلا چی داری که بگی؟؟

شلوار نخی میون انگشتهام کشیده میشد. ساغر بود که آروم گفت:

- عطرین نمیخوای بگی که تو و آوات رابطه تون اصلا اونطوری نیس که خاله اینا فکر میکنن؟؟ بهشون بگو..بگو که نه تو اهل اونطور دوستیایی، نه آوات آدمیه که ازت سواستفاده کنه.

راستش..نه نمیخواستم بگم! آوات دنبال سواستفاده بود یا نبود...میخواست مراقبم باشه یا دلیل دیگه ای داشت که سرسختانه پیشم مونده بود.. هر چی که بود،من همونی رو نشون داده بودم که اتفاق افتاده بود..و تصمیم رو درمورد طرز فکرشون، به عهده ی خودشون گذاشته بودم.

- والا ساغر اینی که تو میگی، عذر بدتر از گناهه! رفته خونه ی آوات..تو بغلش نشسته داره هر هر به ریش ما میخنده! بعد انقدر رو داره که عکسشو برداشته همه جا پخش کرده! بعد تو میگی از اون دوستیا نبوده؟!!

ساغر بیخودی دفاع کرد:

شاید نمیدونسته که..اینطوری پخش میشه..مگه نه - عطرین؟؟ به خاله بگو که نمیدونستی کارت اشتباه بوده..

دلم رفتن توی اتاقم رو خواست..میشد؟؟؟

این دختر مگه عقل تو سرشه که بدونه چه کاری - درسته، چه کاری غلط؟؟ آوات اگه اینو میخواستش و قصدش سواستفاده نبود که پنهونی نمیبردش تو خونه ش! این دختر من ساده س فکر کرد خبریه! نه عزیز من خبری نیس!! فقط آبروی خودتو بردی! بشین تا آقا آوات این یکی رو هم جمع کنه!!

مامان هر چیزی که میگفت، مهم نبود. حتی به درست و غلط بودن حرفهاش هم فکر نمیکردم. من همه جوره..به هرکسی اختیار قضاوت و..موندن و..رفتن داده بودم! این هیچ توضیحی نداشت..

فقط ما موندیم و یه بی آبرویی بزرگ..از ترس - نگاه دوست و آشنا جرات نمیکنم از خونه برم

بیرون! ترلان میگه هرجا میشینه، فقط درباره عطرین ازش میپرسن!

چقدر خواسته و ناخواسته نیش میزد.چنگال توی بشقاب رها شد و از جام بلند شدم. با بلند شدنم، عصبانی صداش رو بالا برد:

کجا؟؟-

لبی تر کردم. تشنه م بود اما دستم به سمت لیوان آب نمیرفت:

سیر شدم مرسی..-

ساغر با ناراحتی گفت:

تو که چیزی نخوردی!-

اگر لحظه ای دیگه میموندم، حتما از فرط ناراحتی دق میکردم! بدون اینکه جواب ساغر رو بدم، از آشپزخونه بیرون اومدم. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که صدای مامان رو شنیدم:

چقدر از دست این دختر باید بکشیم؟؟ هرروز یه - بساط راه میندازه تن ما رو میلرزونه..آخر باباشو سکته میده، منو دق مرگ میکنه راحت میشینه سر زندگی خودش!

لب روی هم فشردم. برای اعصاب خرابشون ناراحت بودم و آوات راست میگفت. من خیلی بی انصافم! شاید هم زیادی خودخواه..برای داشتن کمی آرامش، همه رو درگیر کرده بودم..

چی شد؟؟؟ نمیخوای به ماهم بگی که از این - مرتیکه چه خبر؟؟؟

مامان دنبال چی بود آخه؟؟ برگشتم و نگاه خسته م رو به چشمهای منتظرش دادم.و خیلی کوتاه جواب دادم:

-نمیدونم..

زنگ تلفن به صدا در اومد و مامان درحالیکه با حرص پشت سر هم حرف میزد، از پشت میز بلند شد:

آره دیگه..نبایدم بدونی! گذاشته رفته پی کار - خودش..دیگه کاری با تو نداره..حالا که از تو چیزی بهش نمیماسه و همه فهمیدن، بره بهتره! مردک یه ذره مردونگی نداشت که وایسه کثافت کاری شو جمع کنه! فقط بلده زبون بازی کنه که عطرین مثل خواهر منه و دخترخاله ی منه و من روش حساب دیگه ای نمیکنم!! عوضی بودن تا این حد نوبره والا!!

با رسیدنش به تلفن و سکوت کردنش، نفس راحتی کشیدم. از یک طرف به مامان حق میدادم و از طرفی نه..آخه از آواتی که هرروز همین ها رو توی گوش من هم میخوند، توقع موندن داشت؟!! مگه من این کار رو کرده بودم که بمونه؟!! کاش خود آوات..متوجه بشه که من فقط فرار از لحظه هایی رو میخواستم که کنارش بودم و..همه چی ازم سلب میشد.

-این شماره ی..

تردید مامان باعث شد که نگاهم به سمتش کشیده بشه. با تعجب گلویی صاف کرد و جواب دادم:

-بفرمایید؟؟

صدای ضعیف زنونه ای به گوشم رسید. نمیدونم چرا یکهو..قلبم منقبض شد. هنوز..فکرم رو جمع بندی نکرده بودم که اخم بین ابروهای مامان نشست:

-سلام نفیسه جون!

نگاهم روی مامان خشک شد! بی اختیار قدمی به سمتش برداشتم..مادر آوات؟!

-خیلی ممنون..از احوالپرسیای شما!

مامان سرد و طعنه وار حرف میزد. قدمی برداشتم و بهت زده خودم رو روی مبلی رها کردم. مامان با چشم غره ای، چشم ازم گرفت.حواسی نداشتم و کاش میشد صدای نفیسه جون رو هم بشنوم..

-بله! شُکر..بد نیستیم..شما خوبین انشاا...؟؟ آقا بهادر خوبن؟؟ پسر گلت چطوره عزیزم؟؟؟

لبهای جمع شده ی مامان نشون میداد که چقدر از نفیسه و..پسرش حرص داره! روی مبل کنار میز تلفن نشست و حالا من اخم غلیظش رو راحتتر میدیدم.

-اِوا خدا بد نده! مشکلی پیش اومده خدای نکرده؟؟؟

چقدر طعنه ی صداش رو راحت میشد فهمید!

آهان ازون لحاظ! پسر آقا پسرت گرفتار اون - عکس شده! دختری که تو عکس هست واست آشنا نیس نفیسه جون؟؟؟

زانوهام رو جمع کردم و دستهام رو دورشون حلقه کردم. خدا کنه من رو کوچیک نکنه! خدا کنه افکار مادرانه ش رو توی همون سرش نگه داره!!

بله دختر منه! عطرین منه که آوات اونطوری - دست دور شونه ش انداخته!

ساغر کنارم اومد. با استرس لبم رو جوییدم.

بایدم ناراحت باشه نفیسه جون! دستش رو -
شده..عکسش با دختر من همه جا پخش شده..آوات
..ناراحته؟؟خب بالاخره آدم عصبی میشه دیگه

خوب میفهمیدم که نفیسه میخواست حرفی
:بزنه..مامان نمیذاشت

من معذرت میخوام!! ببخشید که عکس پسر شما با -
دختر من پخش شده و پشت پسرت حرف و حدیث
شده! دختر من مهم نیستا! آخه اونی که واسش بد
!شده، آواته

نگاهم از دهن مامان جدا نمیشد. ساغر حرف دلم رو
:به مامان زد

..خاله بذار رو پخش ما هم بشنویم چی میگه-

اما مامان انقدر عصبی بود و انقدر حواسش فقط به
حرف نفیسه بود که نشنید و با اخم چشم ازمون
:گرفت

آره دیگه..دخترِ من نباید عکسو پخش -
میکرد..میذاشت همینطوری پنهانی پیش میرفتن! نه
کسی میفهمید که رابطه ای هست، نه واسه آوات
جان مشکلی پیش میومد..ببخشید دیگه!! شما به
!بزرگواری خودتون ببخشید

:صدای ساغر رو شنیدم

ببین چه آشوبی کردی بیشعور؟؟؟-

تند سری به اطراف تکون دادم تا حواسم رو پرت
..نکنه

مثلا باید چه برداشتی میکردیم؟؟؟-

:عصبی میشدم از نشنیدن حرفهای نفیسه

اه چی میگه؟؟؟-

:مامان با حرص قری به گردنش داد

آهان! عطرینو دخترخاله ی خودش میدونه!! شما -
باشی خنده ت نمیگیره ازین حرف؟؟

ساغر جلو رفت..مامان جواب نفیسه رو داد:

- پس چطوری فکر کنیم عزیزم؟؟ خوبه فکر کنیم که آوات عطرینو خواهر خودش میدونه و از صمیمیت زیاد میبردش تو خونه ش؟؟؟

مکثی کرد و نفیسه چیزی گفت. مامان با حرص خندید:

- آخه اگه دخترخاله ش میدونست که دور از چشم ما نمیکشوندش تو خونه ش!

ساغر روبروی مامان ایستاده بود و اشاره میکرد که گوشی رو روی پخش بذاره. مامان با اعصاب خراب ساغر رو به یک طرف کشید و جواب نفیسه رو داد:

- نه عزیزم..چرا اعصابم خورد باشه؟؟؟ مگه چیزی شده که ناراحت باشم؟؟؟

ساغر طاقت نیاورد و نزدیک مامان شد. و گوشش رو کنار گوش مامان به گوشیِ تلفن چسبوند. مامان عصبی بود و دستش میلرزید:

- عکس دخترم تو بغل پسر بی معرفت تو پخش شده..این دیگه ناراحتی داره؟؟

نگاهم بین مامان و ساغرِ متعجب جابجا شد.

- نخیر انگار یه چیزی هم بدهکار شدیم! شما به خاطر پخش اون عکس ناراحتی؟؟؟

نفیسه حرفی زد..مامان جواب داد:

- پسرت از اعتماد ما سواستفاده کرده و دختر ساده ی منم فکر کرد خبریه! اگه این عکس پخش شده، اول آبروی دختر من تو خطر افتاده خانوم!! دوما اینکه پسر شما هر روز با یه دروغ و کلک دختر منو میکشوند بیرون! یه بار به بهونه ی درس..یه بار به بهونه ی عکاسی.. یه بار به بهونه ی مراقبت و مزاحم داشتن عطرین! هر سری هم میگفت که

عطرین دخترخاله ی منه و روش تعصب دارم!! اینم از تعصبش!

حس میکردم تمام تنم خیس از عرقه! گوشی توی دست مامان میلرزید و قلب من هر لحظه خالی میشد..

باشه آوات شما اهل این چیزا نیس! ببخشید نفیسه - جون من کار دارم..

نفیسه داشت حرف میزد که مامان گفت:

دشمنتون شرمنده..سلام برسون..خدافظ-!

گوشی رو که روی شاسی تلفن گذاشت، با حرص گفت:

چه رویی دارن خانوادگی-!!

قبل از من ساغر بود که با کنجکاوی پرسید:

چی میگفت خاله؟؟-

چشمم از مامان جدا نمیشد. عصبی بود..من داشتم از استرس میلرزیدم.

-یه مشت حرف تکراری و مسخره!

سکوت کرد و اینبار من..با تعلل پرسیدم:

-مثلا چی؟؟

نگاهم کرد و بعد با پشت چشم نازک کردنی چشم ازم گرفت و به ساغر نگاه کرد:

ساغر اینو بردار ببر تو اتاق! قیافه شو که میبینم، - کفرم بالا میاد میخوام بزنم لهش کنم!!

دهنم از بغض جمع شد. چشمهای درشت شده م بین ساغر و مامان جابجا شد و ساغر با خنده گفت:

-ولش کن اونو خاله..مامان آوات چی میگفت؟؟؟

مامان نگاه گذراش رو که سرشار از نفرت و نخواستن بود، ازم گرفت:

زنگ زده بود بیشعوری پسرشو توجیه کنه! جای - اینکه معذرت خواهی کنه یه حرف درست حسابی بزنه، یه چیزایی میگه که آدم آتیش بگیره..

کار آوات مگه چطوری توجیه میشد؟؟؟ اصلا جای توجیه هم داشت؟! چقدر برای هردومون..ناراحت بودم. و نمیدونم دقیقا موقعیت کدوممون بدتر بود..

خودتو ناراحت نکن خاله..شمام خوب جوابشو - دادی!

چونه م رو روی زانوهام گذاشتم و نگاهم رو پایین کشیدم. میدون جنگ بود انگار! و این وسط کسی..به فکر منِ بیچاره نبود که داشتم همه چیزم رو از دست میدادم..آواتم رو..خود خواسته از دستش میدادم و جرات ماتم گرفتن نداشتم..

میگه نباید دخترت عکسشونو پخش میکرد! رو - نیس که!! دختر من دست رو آبروش گذاشته..همه دختر منو تو بغل اون مرتیکه دیدن، اونوخ این به فکر خراب نشدن پسر خودشه!

چشم بستم. سه روز..سه روز گذشته بود و من زیر اینهمه فشار و غصه و فکر و خیال، داشتم جون میدادم.

- عطرین نباید فکر دیگه ای میکرد!! نباید عکس صمیمی بینشونو پخش میکرد! آره پخش نمیکرد و آقا آوات دستش رو نمیشد!

رفته بود؟؟؟ من تنها میشدم؟؟

- به فکر اینه که شایعه پشت پسرش نباشه..هرکی نشناسه من که خوب پسر مارموذ تو تو میشناسم! همه ی کاراش زیر زیرکیه، اونوقت میگه پسر من اهل این چیزا نیس!! معلوم نیس دختر بی عقل منو خر کرده برده خونه، چه کارایی که باهاش نکرده!

تنم از حرفهای مامان میلرزید. تا اون حد نبود و فکر کنم حق آوات اینهمه قضاوت وحشتناک نبود..

- آره اصلا اهل این حرفا نیس..انقدر راحت تو روی من وایمیساد دروغ میگفت که عطرینو دارم میبرم صحنه ی عکاسی و مدلا رو ببینه که من گفتم چقدر

هوای این بچه رو داره! نگو پس از بچگی این احمق سواستفاده میکرده، میبرده خونه ی خودش و...

سکوتی کرد و من بهت زده چشم باز کردم..پوف بلندی کشید و سرش رو عصبی تکون داد:

لااله الا الله-!!

دیگه نتونستم تحمل کنم.آخه شاید.. تنها میشدم و اونوقت..من با اینهمه حرف که توی رو و پشت سرم گفته میشد، چیکار میکردم؟؟

اونطوری که فکر میکنی نیس مامان-!

تهدید وار بهم توپید:

ببند دهنتو تا بلند نشدم بزنمت-!

لب گزیدمو بغض برگشت:

رابطه ی من و آوات..در حد همون بود که تو - عکس دیدین..

انگار از حرف زدنم هم بیزار بود:

خاک تو سرت کنم که انقدر راحت اسمتو سر - !زبونا انداختی

اشک رو توی کاسه ی چشمم حبس کردم و از جا بلند شدم. هیچکس نمیفهمید که من راهی جز این نداشتم و شرایطم چقدر دردناک بود..انقدر دردناک که ترجیح میدادم آوات بره و با موندنش کنارم هر لحظه عذابم نده..

!برام مهم نیس که چی بشه-

:به سمت اتاقم رفتم. صدای مامان بلند شد

بی عاری دیگه! آبروی همه مونو بردی، بعد - !راحت میگی واست مهم نیس چی بشه

:با حرص خندید و من وارد اتاقم شدم

آره دیگه..اینو نگی چی بگی؟؟؟ مهم باشه چه - غلطی میخوای بکنی؟؟ اون عوضی که میره پی کار خودش، توام فقط حسرت و پشیمونی واست میمونه! !آبروی ما هم که باد هوا

در اتاق رو بستم و بهش تکیه دادم.کاش میشد گوشهام رو بگیرم و دیگه نشنوم..

نمیدونم با چه عقلی عکسشو پخش کرد! حتی اگه - رابطه ای هم داشتی باید همه جا جار میزدی؟؟؟چرا یه ذره به فکر آبروی ما نیستی؟؟؟ این مادرشم که میگه عطرین مثل خواهر آواته و آوات فکر دیگه درباره ش نمیکنه! چه راحت؟؟؟ عطرین خانوم میبینی؟؟؟ غلطی که کردی، فقط و فقط دودش تو چشم خودت و ما رفت..

سُر خوردم و روی زمین نشستم. سر روی زانوهای جمع شده و اشکی که بی محابا میچکید. آوات میرفت پی کار خودش..من دونسته این کار رو کرده بودم. با رفتنش حسرت تا آخر عمر میموند ولی پشیمونی..نه من پشیمون نبودم؛ حتی اگر جایی توی خانواده نداشته باشم.حتی اگر..هر لحظه با نبودنش میمردم..

****

به صفحه ی گوشیِ خالی از پیام و تماس زل زده بودم. چشمهام دیگه نمیدید و بیشتر از سه ساعت بود که هر ثانیه نگاهی میکردم و بدون اینکه چیزی ببینم، کنار میذاشتم.

مثل یک وسواس..یا عادت..نمیدونم..تیک عصبی که دست خودم نبود..

یک هفته ی تمام کار من شده بود فقط همین! یک هفته!! واقعا یک هفته گذشت؟! نه ببخشید..یک هفته و یک روز! الانی که ساعت هشت صبح شده، شد هشت روز.. هشت روز انتظارِ مداوم! گفتنش راحته اما..هشت روز موندن توی انتظار..هر ثانیه و هر لحظه..جوری که دیگه نه قلبی بمونه و نه روحیه ای..تمام وجودم خالی میشد و فکر و خیال موریانه وار مغزم رو میخوردند.

دو روز به عید مونده بود و انگار توی یک لحظه گیر کرده بودم. فقط یک لحظه ی کوتاه اونهم..پیامی آخری که آوات بهم داد:

"خیلی بی انصافی"

مرور میکردم و تکرار میکردم و میگذشتم و بازهم به همون لحظه برمیگشتم. هزاران نتیجه..هزارا تحلیل..هزاران حدس..چرا دیگه دستم به امید نمیرسید؟؟

صفحه ی گوشی داشت خاموش میشد و من با ضربه ی آرومی دوباره روشنش کردم. هیچ خبری نبود..انگار واقعا..رفته بود!

خلأ تمام وجودم رو گرفت. توی تنهایی گم میشدم. کسی دستگیرم نبود. کسی خبری نمیداد..من گرفتار همون عکس بودم و هر روز به رفتنش بیشتر فکر میکردم. انگار ناخودآگاه به ناامیدی تشویق میشدم و کنار اومدن با وضع اسفبار..

انگشتم رو روی دکمه ی کنار گوشی گذاشتم و صفحه ی گوشی خاموش شد.. و همراهش چشمهای من هم بسته شد و..هق زدنی از تنهایی از گلوم خارج شد.

انتظار من رو میکشت و..دنیا تاریک و تاریکتر میشد. آوات میرفت و من باید با نبودِ زندگی کنار می اومدم.

با تقه های آرومی که به در خورد، ترسیده پتو رو روی سرم کشیدم. اینهمه ذلالت و بیچارگی رو نمیخواستم کسی ببینه. نمیخواستم..سوژه ای برای نیش زدنهای بیشتر مامان باشم. همین که هرروز یک خاکی بر سرم میریخت و به خاطر ندونم کاری و امیدهای بچگونه م و عکسی که به خاطر بی سیاستیم پخش شده بود دنیای شماتت رو بارم میکرد، برام کافی بود.

در باز شد و من تکون نخوردم. چند ثانیه ای بعد صدای بابا به گوشم رسید:

بیداری عطرین؟-

زیر پتو.. چشمهام ناخوادآگاه باز شدند. اومدن هرکسی رو توی اتاق پیش بینی کرده بودم به غیر از بابا! بابا فرهادی که روزها بود حتی یک کلمه هم باهام حرف نمیزد. حرف زدن که هیچی..من حتی از نگاهش هم محروم بودم.

وقتی لبه ی تخت پایین اومد، پتو میون انگشتهام فشرده شد. پدرم اومده بود توی اتاقم..اون هم این وقت صبح!

عطرین؟؟-

چقدر آروم و..گوش نواز اسمم رو صدا میکرد! جوری که..ناخواسته بغض کردم. از کمبود زیاد..از تنهایی.. از نامردی که در حقشون کرده بودم. از..دلتنگی..

اگه خوابی برم بیرون..-

لبهام جمع شدند..نه..نمیخواستم بره! دیگه نتونستم بیشتر از این خودم رو به خواب بزنم. آخه..دلم برای حرف زدن هم تنگ شده بود!

آب گلوم رو همراه بغض فرو دادم و پتو رو از سرم پایین کشیدم. با کنار کشیدن پتو چشم باز کردم و..نمیدونم چه حسی بود. نگاه بابا به من بود و من نتونستم بیشتر از ثانیه ای به چشمهاش نگاه کنم. خجالت زده بودم؟؟؟

-خواب نبودی؟؟

لبهام رو توی دهنم کشیدم و..روی تخت نشستم. نگاهم پایین بود. جایی روی پتوی فیروزه ای رنگ:

-نه..

سنگینی نگاهش باعث میشد که حس شرمزدگی بیشتر بشه.

-خوبی؟؟

!!!خوب بودم؟؟ خیلی

..اوهوم-

گریه کردی؟؟-

بازهم بغض لعنتی..نگاه گذرام به چشمهاش، باعث شد که نگرانی و ناراحتیش رو ببینم..و این خودداری رو ازم میگرفت:

..نه-

نفس بلندی کشید:

از چی ناراحتی دخترم؟؟-

دخترم" گفتنش توی اعماق قلبم نشست. چونه م " ناخواسته لرزید. و اشک باعث تار شدن پتو شد. سکوتم ثانیه ها طول کشید تا تونستم کلمه ای به زبون بیارم:

..هیچی-

و سکوت بابا..خیلی طولانی تر بود. حرف زدن با دختری مثل من سخت بود نه؟؟ آخه نه اخلاق درست

و حسابی داشتم، و نه دختری بودم که بتونم راحت با مادر و پدرم ارتباط برقرار کنم.

میدونی که طاقت دیدن ناراحتی تو ندارم..اما - خودت باعث شدی که این وضع پیش بیاد..اگه الان حالت بده و ناراحتی و همه ازت دور شدن، به خاطر کاریه که خودت کردی..

قطره ای اشک بی اجازه روی گونه م راه گرفت. دست بالا آوردم و مشتم رو به صورتم کشیدم.

-گریه نکن..

همین یک جمله کافی بود تا اشک بعدی سریعتر بیاد و چونه ی سفت شده م، بیشتر بلرزه. کی میدونست که حال داغون من، به خاطر چه استرسها و انتظارهاییه؟؟

از اینهمه گریه به چی رسیدی؟؟-

به هیچی..واقعا به هیچی جز لحظه ای خیلی کوتاه سبک شدن.

..فکر نمیکردم تا این حد به فکر خودت باشی-

!دلم میخواست از خجالت بمیرم

از اینکه آوات از اعتمادم سواستفاده کرد، اونقدر - ناراحت نیستم. تقصیر خودم بود که اونو مثل پسر خودم میدونستم. تقصیر خودم بود که گذاشتم انقدر ..بهت نزدیک بشه..پسر بهادر بود، اما غریبه بود

نگاهم رو بالا نکشیدم. آواتِ بیچاره باید تا کجا ..قضاوت میشد

اما از اینکه دختر خودم..پاره ی تن خودم..تا این - حد منو پیش دوست و آشنا سرافکنده کنه و اینطوری ..جواب اعتماد باباشو بده، خیلی ناراحتی داره

داشتم از خجالت آب میشدم. پدرم رو سر افکنده کرده بودم..اون هم برای اینکه..خودم آرامش داشته !باشم

از غریبه میشه توقع خیانت داشت..اما از دختر - ...خودِ آدم

بی طاقت نگاهم رو بالا کشیدم و..چشمهای ناراحتش رو تار دیدم:

- به خدا نمیخواستم شما رو درگیر کنم..فقط..فقط من..

اخم و ناراحتیش باعث شد که نتونم بیشتر از این توی چشمهاش نگاه کنم. نگاهم رو پایین انداختم و با مکث کوتاهی ادامه دادم:

- آوات..همیشه بهم میگفت که منو دخترخاله ی خودش میدونه..

اشک از چونه م روی پتو چکید. چقدر باید به خاطر این حس بدبختی میکشیدم؟!

- واقعا هم..میخواست مراقبم باشه..مثل یه پسرخاله..

سخت بود گفتنش..برای پدر متعصبی که همیشه روی دخترش حساب دیگه ای میکرد، خیلی سخت بود گفتن از احساسی که هیچکس قبول نداشت..

اما من نمیخواستم..سختم بود..آوات نه پسرخاله م - بود، نه مثل داداشم..اصلا پیشش راحت نبودم. اما به خدا اون فقط همین فکرو درباره ی من میکرد..همیشه هم تاکید میکرد که میخواد مراقبم باشه و...

ای خدا! من چی میگفتم برای پدری که درکی از حس یک دختر کم سن و سال نداشت؟؟؟

پس چرا اون عکسو پخش کردی؟؟؟-

از اینکه..سوال دیگه ای نپرسیده بود، خوشحال بودم. اما جواب این یکی هم سخت بود. اصلا حرف زدن سخت بود! جوری که عرق رو روی پیشونیم حس میکردم. نگاهم رو بالا نکشیدم و پر از خجالت گفتم:

میخواستم بره.. ینی..نمیخواستم اینطوری - باشه..نمیتونستم..وقتی نمیتونستم به عنوان پسرخاله قبولش کنم، پس نمیتونستم هرروز ببینمش و...

کف دستم از فشار ناخنم سوخت..

بهش گفتم که مراقبتشو نمیخوام..درک - نمیکرد..فکر میکرد بچه ام و از سر بچگی یه فکرایی با خودم میکنم. ینی خب منو...جدی نمیگرفت. واسه همین..میخواست بیشتر ازم مراقبت کنه که یه وقت..خطایی نکنم و...

دستم رو بالا آوردم و انگشتهای لرزونم رو به صورتم کشیدم:

میخواست پیشم باشه تا بزرگ بشم-..

بازهم اشکی چکید:

اما من نمیتونستم..فکر دیگه ای به ذهنم - نرسید..ینی..خب..میخواستم راحت بشم..تکلیفم روشن بشه..اگر میرفت..بهتر بود تا اینکه..تا اینکه..به عنوان پسرخاله پیشم میموند و..

هق زدم و دیگه نتونستم ادامه بدم. هیچوقت..توی طول عمرم انقدر حرفهای سخت و خجالت بار نزده بودم. برای پدری که نمیدونم اصلا چیزی از حرفهام فهمید یا نه! از حسم..از سختی کشیدنم کنار آوات..

از بی تقصیر بودن و مقصر بودن آوات..اصلا دلیل کارم رو متوجه شد؟؟؟

بهت زنگ نزده؟؟؟-

چشم بستم و آروم هق زدم. من رو میفهمید؟؟؟ دنیای غصه رو داشتم وقتی گفتم:

نه-..

سکوت کرد. به سختی به خودم مسلط شدم و سعی کردم محکم باشم!

اما اینطوری بهتره..دارم سعی میکنم..کنار بیام و-..

پشت دستم رو به چشمم کشیدم و بازهم چونه م لرزید:

شاید یکم طول بکشه..اما راهم مشخص - میشه..اونوقت میدونم که..باید هرجوری هست فراموش کنم..بالاخره..یه جوری با خودم کنار میام تا به قول آوات..بزرگ بشم.

داشتم نفس کم می آوردم. انقدر جلوی بغضم رو گرفته بودم و انقدر بغض شکسته بود که گلودرد گرفتم.

ینی منتظر نیستی که برگرده؟؟؟-

دیگه مهم نبود که توی خونه حبس میشدم یا دیگه بهم اعتماد نمیکرد. بعد از آوات دیگه واقعا هیچی مهم نبود.

اگه منو دخترخاله ش میدونه و..میخواد که منم - جز این فکر نکنم..برنگرده واسم بهتره..چون وقتی نزدیکمه و هرروز میبینمش، نمیتونم. اما وقتی دوره، هرجور شده خودمو قانع میکنم که..آوات فقط پسرِ دوستِ بابامه..

سکوت شد و این وسط..فقط صدای نفسهای من بود و فین کردنهام و..سعیم در کنترل اشک و بغض بزرگی که رفع شدنی نبود.

کاش یکی من رو میفهمید.کاش یک نفر..فقط یک نفر تو این دنیا میفهمید که حس آدم دستش خودش

نیست.یکی از دور و بری هام..فقط یک نفر من و حس سرکشم رو میفهمید.یکی درکم میکرد که من بیشتر از دو سال با این حس جنگیدم و در آخر..به اینجا رسیدم! اینجایی که پا روی همه چی گذاشتم برای کنترل این حس..برای آرامشی که میدونستم ..شاید تا آخر عمر نصیبم نشه، از خودم هم گذشتم

میدونی که کارت اشتباه بود؟؟؟-

سکوت کردم و من شرمنده ی بابا بودم. اون که ..تقصیری نداشت توی آتیش ندونم کاری من بسوزه

..با آبروی ما و خودت بازی کردی-

:سرم رو پایین انداختم و شرمزده نالیدم

..چاره ی دیگه ای نداشتم-

خودش رو جلوتر کشید و سرم رو..توی آغوشش گرفت. بیچاره عطرین..بیچاره پدرِ عطرین که به !خاطر حس غیر قابل درک دخترش، آبروش رفت

..میتونستی به من یا به مامانت بگی-

دلم گرفت. من خیلی ازشون دور بودم. به اندازه ی سه دهه! یعنی بیشتر از سی سال! این رو نمیدونستند؟؟؟

!همچین حرفایی گفتنی نیس بابا..اصلا..نمیشه-

دقیقه ها توی سکوت گذشت و بابا سرم رو نوازش کرد.

من دخترمو از سر راه نیاوردم که هرکی از راه - برسه، بخواد غصه ش بده! خودم به آوات میگم که واحد پایینو تخلیه کنه..

تمام غمهای دنیا توی دلم سرازیر شد. رفتن آوات..بدون اینکه من بفهمم تصمیمش چیه! نه خدایا نه!! حق آوات اینهمه سرسختی بابا نیست.اون بابا رو مثل عموی خودش میدونست..و من رو..دخترِ عموفرهادش! اون که فقط مراقبم بود و..گاهی با نامردی تحقیرم میکرد و..لمسم میکرد و..حسم رو به تمسخر میگرفت و..نیش میزد و..میبوسید و..آوات که کاری نکرده بود!

میشه نگی بابا؟؟؟-

دستهاش رو از روی سرم برداشت و من از آغوشش بیرون اومدم. توی سکوت نگاهم کرد و من اخم کمرنگ روی پیشونیش رو دیدم. با شرمندگی چشم دزدیدم:

نمیخوام از شما..دلگیر بشه..اگه میخواد بره، - خودش بره..

درک دختری مثل من سخت بود. این رو از نگاه نامفهوم بابا به خوبی میفهمیدم. صدام اوج خجالتم رو نشون میداد:

ببخشید..همه ش..تقصیر من بود که..اینطوری شد-.

نفس بلندش رو با سنگینی بیرون فرستاد:

دلت نمیخواد بری بیرون؟؟-

متعجب بودم وقتی نگاهش کردم. ناراحت بود ولی..لبخندی روی لبش آورد:

دو روز دیگه عیده..خریدی چیزی نداری؟؟-

دم عید بابا نمیخواست ناراحت باشم؟ خجالت زده لب زدم:

-نه..

سکوتی کرد و بعد..ملایمتر گفت:

- میخوای با مادرتو ترلان بری بیرون یه چرخ بزنی؟؟

با مادرم و ترلان؟! ماهها توی اتاق موندن رو به این بیرون رفتن ترجیح میدادم:

-نه..مرسی..

بلند شد:

- اگه خواستی برو بیرون یکم حال و هوات عوض شه..اگه با مامانت و ترلان نمیخوای بری، با ساغر برو..

این یعنی..اجازه ی بیرون رفتن دارم و کسی مانعم نیست. چقدر مهربون بود که بیشتر از این طاقت

دیدن ناراحتیم رو نداشت.چشم ازم گرفت و من فهمیدم که هنوز هم از کارم ناراحته:

-بسه دیگه انقدر گریه نکن..

به سمت در رفت که صداش کردم:

-بابا..

برگشت و نگاهم کرد. نمیدونم توی آروم شدنش اثری داشت یا نه..اما بهتر از هیچی بود!

-اگه رفت..به همه میگم که..پسرخاله م بوده..

بدون اینکه حالت صورتش عوض بشه، چشم ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت. با بسته شدن در، آهی ناخواسته از گلوم خارج شد. چقدر همه رو اذیت میکردم. خودم رو بیشتر از همه..

اگر میرفت..که انگار رفته بود..که انگار نیست..که انگار هرلحظه ناامیدتر میشدم..من بعد رفتنش باید چیکار کنم؟؟؟

همیشه وقتی پنجره رو باز میکردم، حسرت این رو میخوردم که چرا اتاق من تراس نداره! اتاق ترلان تراس داشت..و اون اتاق هنوز هم با ترلان تعلق داشت..اما منی که یک تراس برای نشستن و انتظار کشدین نیاز داشتم، نداشتم.

یکی از همون تراسهایی که بین دو طبقه تعبیه شده بود و میشد..روی صندلی آهنی نشست و به غروب خیره شد. میشد با خیال راحت انتظار کشید و میشد امیدوار بود که شاید..شاید لحظه ای هرچند کوتاه..پاداش اینهمه انتظار رو بگیرم و ثانیه ای دزدکی..ببینمش.

من تراسی ندارم..پاگردی هم ندارم. امیدی هم..دیگه ندارم. صدای گوشیم بلند میشد. هر اسم و شماره ای روی صفحه ش نمایان میشد جز..اسمی که برای دیدنش، گوشیم رو یک لحظه هم از خودم جدا نمیکردم. اینروزها دیگه هیچی ندارم، حتی یک اسم..

گوشی رو لبه ی پنجره گذاشتم و نگاه خسته م رو به بیرون دوختم. چقدر همه چی بی معنی و مسخره شده بود. حتی..اولین روز سال..

فقط دوساعت از تحویل سال جدید گذشته بود و من تنها..توی اتاقی که تراسی نداشت. نگاهم از پنجره ی باز اتاق به بیرون و انتظاری که یک لحظه هم دست بردارم نبود.

نفسم آه شد و..هیچی رنگ و بوی بهار رو نمیداد. توی این جنب و جوش سال نو، یخ زده کنار پنجره ایستاده بودم و برای یک لحظه دیدنش..قلبم به التماس افتاده بود. اما..این التماسها..دیگه فایده ای نداشت. امیدی نبود که من رو وسوسه کنه و قلبم رو به دیوونگی تشویق کنه.اصلا..من تمام دیوونگی ها رو کرده بودم و بدتر از این دیگه وجود نداشت..

در اتاق باز شد و من چشم از بیرون نگرفتم. ماشینش توی پارکینگ نبود نه؟؟ فکر کنم خیلی وقت بود که از اینجا رفته بود!

..عطرین بیا مهمون داره میاد-

صدای مامان هم باعث نشد که چشم از بیرون بگیرم. نیم ساعت بیشتر نتونسته بودم توی جمع بودن رو تحمل کنم. شروع سال جدید باعث شده بود که..مامان کمی با منِ شکست خورده راه بیاد و..چند دقیقه ای دست از نیش زدن برداره!

!!کجایی؟؟ با تواما-

تکیه م رو از لبه ی پنجره گرفتم ولی..نگاهش نکردم:

..من نمیام بیرون..میخوام بخوابم-

..زشته-

برگشتم و رو‌راست بهش گفتم:

..حال و حوصله ی نگاهای کنجکاوشونو ندارم-

لبی پیچ داد و چشم ازم گرفت:

جهنم..انقدر بمون تو اتاق تا بپوسی!-

بیرون رفت و در رو با سر و صدا بست. چشم بستم و نفس لرزونم رو بیرون فرستادم. حق خُرده گرفتن از آوات رو نداشتم که تمام تقصیر ها گردن خودم بود. خودم عاشق شده بودم و خودم بی طاقت شده بودم و..خودم دورش کرده بودم و..خودم راه پیش روش گذاشته بودم.حالا هم..خودم باید توی آتیش این انتظار میسوختم.

صدای مهمونها به گوشم رسید. مهمون که..صدای ترلان واضحتر بود. انقدر دلم ازش شکسته بود که حتی نمیخواستم ببینمش..برگشتم و دوباره از پنجره به بیرون خیره شدم. امروز هم یک روز معمولی مثل روزهای دیگه..فرقش چی بود که باید لباس نو به تن میکردم و لبخند روی لبم مینشوندم؟؟؟ مگه برای من فرقی کرده بود؟؟

ساعتی از تنها بودنم توی اتاق نمیگذشت که..صدای شهرام رو شنیدم:

پس عطرین کجاس؟؟-

فکم سفت شد و دندونهام روی هم فشرده شدند. ازش متنفر بودم..از اینکه ترلان رو انقدر ازم دور کرده بود..از اینکه من و ترلان رو نسبت به هم انقدر متنفر و سرد کرده بود.. از اینکه با دلیل و بی دلیل پشتم حرف میزد..اصلا من از این مرد که توی خانواده مون وارد شده بود، بیزار بودم.

بابا بود که جواب داد:

-سرش درد میکرد، خوابید..

ترلان بلند جواب داد..شاید برای اینکه من بشنوم!

- خوبه اینهمه میخوابه، نمیترکه! کی اولین روز عید میخوابه آخه؟؟؟

هنوز کینه رو توی صداش میفهمیدم. من باعث خجالت ترلان توی خانواده ی مزخرف شوهرش بودم!

از انتظار خسته شدم و..بالاخره دل از پنجره ای که رو به خیابون باز میشد گرفتم. گوشی رو از لبه ی

پنجره برداشتم و صفحه ش رو روشن کردم.
هیچی..امروز عید بود و اجازه ی بغض کردن نداشتم. اما چرا انقدر همه چی برای من سخت بود؟

هنوز قدمی از پنجره دور نشده بودم که در اتاق باز شد. نگاهم بی اراده بالا کشیده شد و اینبار..ترلان رو توی چهارچوب در دیدم. با دیدنش..که توی لباس نو و مدل موهای جدید و آرایش ملایم و تمیز نگاهم میکرد، ناخودآگاه قلبم تیر کشید. تا به حال ..انقدر از خواهرم متنفر نشده بودم

!!علیک سلام عطرین خانوم! عیدت مبارک-

طعنه وار و طلبکار حرف میزد. بدون اینکه جوابش رو بدم، چشم ازش گرفتم و روی مبل دونفره ی توی اتاق نشستم.

ماشالا رو که نیس! خجالت نمیکشی نمیای به - خواهر بزرگت عیدو تبریک بگی؟؟

این رو هم شهرام بهش گفته بود؟! ترلان انقدر عوض شده بود که دیگه به اینطوری بودنش عادت

کرده بودم. شهرام هم نمیگفت، ترلان دیگه همین بود!

نگاهم رو به گوشی دادم و بیخودی توی فضای اینستاگرام چرخ زدم. عکسی به چشمم خورد..همون عکس دونفره ی آشنا..یکی از همین پیج ها پست کرده بود دیگه..

-روز به روز داری بیشعورتر میشی..

چقدر هم از من بدشون می اومد! آوات هم که حرفی درموردم نمیزد. اما دیگه داشت عادی و تکراری میشد. هم برای من، هم برای اونهایی که کنجکاوی میکردند..

- واقعا که!! سلام کردنت بخوره تو سرت..لااقل بیا به شهرام عیدو تبریک بگو زشت نباشه..

گوشی میون انگشتهام فشرده شد. از اینطور بودنش حرص میخوردم:

-برو بیرون!

:سکوت کرد و من نگاه پرنفرتم رو بالا کشیدم

مگه نگفتم دیگه باهم کاری نداشته باشیم؟؟؟ از - اتاق من برو بیرون!

لحظه ای جا خورد..دهن باز مونده ش رو بست و :طلبکارانه دست به کمر شد

بسه دیگه این لوس بازیا چیه؟؟؟ هر غلطی دلت - خواست کردی، طلبکارم هستی؟؟؟

:دندون روی هم ساییدم

من هر غلطی کردم، فقط به خودم مربوطه!-

چشم تنگ کرد و جلوتر اومد.تُن صداش پایینتر :اومد

چه مرگته؟؟؟ آبرو ریزی کردی تموم شد دیگه..تو - اتاق موندنت دیگه چیه؟؟؟

چشم ازش گرفتم. بعد از اونهمه تحقیر کردن من جلوی شوهرش، حالا ازم چی میخواست؟!

ازت خواهری ندیدم..حساب میکنم که اصلا -
..خواهر ندارم..دیگه نمیخوام باهم کاری داشته باشیم

:صدای اوج حیرتش رو نشون میداد

!!عطرین؟-

:اخم کردم و بغض توی گلوم جا خوش کرد

ببخشید که آبروتو جلوی شوهرت بردم! اگه فکر -
کنی که دیگه خواهری به اسم عطرین نداری، دیگه
نه کارام به تو و شوهرت مربوط میشه، نه به خاطر
من مجبوری حفظ آبرو کنی..هرکی سرش به کار و
..زندگی خودش باشه

عید بهونه ی خوبی بود برای کنار گذاشتن کدورتها
و دلخوری ها..اما ترلان..با من بدترین کار رو
کرد. من و آبروم رو..به خاطر خوشحالی شهرام
فروخت. نمیتونستم بگذرم..وقتی به یاد می آوردم که
به خاطر حرفهای ترلان چه سیلی محکمی از
مامان..اون هم جلوی چشمهای شهرام خوردم، از
.همیشه دل شکسته تر میشدم

چیه؟؟؟ نکنه آوات قالت گذاشت و رفت پی کار - خودش؟؟

آتیش گرفتم. چرا انقدر با منی که خواهرش بودم بی رحم بود؟!!

میری بیرون یا خودم بندازمت بیرون؟؟؟-

چشمهاش ناراحت بودند..اما صداش عصبانی و پر کینه:

-لیاقت نداری که بدبخت!

جلوی چشمهای تار شده م، چشم ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت. با کوبیده شدن در اتاق، درجا تکونی خوردم و اخم کرده به در بسته خیره موندم. نمیدونم اینها..این همه بد بودنها جواب داشت یا نه..اگر جواب داشت که..بیچاره شهرام..اما اگر جواب نداشت..حق من همه جا ازم گرفته شده بود.

ساغر دستم رو گرفت و به سمت ویترین مغازه ای کشید:

عطرین عاشق این دستبنده شدم..ببین چقدر قشنگه؟؟-

رد اشاره ی انگشتش رو دنبال کردم و به دستبند طلایی ظریفی رسیدم. دستبند اسپرتی که بین زنجیرهاش، توپهای پرنگین کوچیکی داشت. سری به تایید تکون دادم:

آره خیلی قشنگه-..

نگاه ذوق زده ش به دستبند بود:

نشونش کردم..هروقت از اینجا رد میشم، نگاش - میکنم که یه وقت فروخته نشده باشه..یکی دو روز دیگه میام میخرمش..

نگاهم رو بین دستبند و ساغر جابجا کردم.
راستش..به لبخندش حسودیم شد.به اینکه به خاطر یک دستبند سر ذوق می اومد و برای داشتنش تلاش میکرد. به اینکه..چقدر خواسته هاش قشنگ و منطقی و دست یافتنی هستند و اینها چقدر خوشحالش میکنه.

چرا یکی دو روز دیگه؟؟-

شونه ای بالا داد و دستش رو برای دستبند به حالت خداحافظی تکون داد!

به خاطر عید و مهمونی بابام نمیتونه باهام بیاد که - بخریمش..قرار شده یکم که سرش خلوتتر شد، باهم بیایم که اینو واسم بخره..

قدم برداشت و همراهش شدم:

خب چرا خودت نمیخری؟؟-

لبخندی به روم زد:

بابام بخره مزه ش بیشتره!-

ساغر هم طرز فکر خودش رو داشت دیگه..تمام تلاشش رو میکرد که محبت پدرش رو داشته باشه و هیچ جوره ازش دور نشه. گفتم که خواسته هاش زیادی دوست داشتنی و منطقی هستند.

برعکس منی که...همیشه ی خدا مرکز مواخذه و سرزنش بودم و برای خواسته های احمقانه و غیر

عقلانیم، همیشه باید شماتت میشدم. و این خواسته ها..هرچقدر میگذشت، غیر قابل قبولتر میشد و کم کم خودم هم دیگه مورد قبول نبودم. همین باعث میشد که کم کم درمورد اهدافم به کسی حرفی نزنم و خودم تنهایی برای رسیدن بهشون تلاش کنم.

اینروزها..دیگه تلاشی نمیکردم و حتی..دیگه مهم نبود که مورد تمسخر و سرزنش قرار بگیرم. بزرگترین خواسته ی زندگیم رو رو کرده بودم و..فقط منتظر نتیجه ی این دیوونگی بزرگم بودم.

-بریم کافیشاپ یه چیزی بخوریم..

همراه ساغر پشت میزی نشسته بودم و به هفت روز عیدی که فقط..فقط توی اتاقم گذشت، فکر میکردم. اگر همینطور پیش میرفتم..حتما از فرط فکر و خیال، داغون میشدم.

ساغر قهوه ش رو مزه مزه کرد و رو به من پرسید:

- بعد عید میای بریم یه آموزشگاه خوب ثبت نام کنیم؟؟ دیگه وقتی واسه کنکور نمونده ها..

توی این درگیریهای ذهنیم، کنکور کم اهمیت ترین بود. چطور شده بود که همه چی برام بی اهمیت شده بود؟؟ دنبال آرامش بودم و چرا هر لحظه برام سخت تر میشد؟؟؟

-باشه..

نگاهش طولانی شد و من بی اراده گوشیم رو چک کردم. کاری که هر دقیقه میکردم و هربار ناامید تر میشدم.

-از آوات..خبری نشد؟؟

نگاهم رو از صفحه ی گوشی گرفتم و به چشمهای منتظر و..ناراحت ساغر دادم. یک کلمه نجوا کردم:

-نه..

دهنش جمع شد و نگاهش رو پایین کشید. سخت بود..فکر نکردن بهش خیلی سخت بود. به روی خودم نیاوردن، طاقت فرسا ترین کار دنیا..و لبخند زدن و بی اهمیت بودن، غیر ممکن..

..کاش این کارو نمیکردی-

جوابی ندادم و..دیگه دنبال قانع شدن دیگران نبودم. آخه کسی دلیل دیوونگی هام رو نمیفهمید! خودم بودم و دنیای خواسته های غیر قابل قبول..خواستن آوات هم..یکی از همونها! همین ساغر صدها بار بهم گفته بود که این حس به درد نخور رو کنار بذارم و خودم رو اسیر این خواسته ی دور و دست نیافتنی نکنم. خیلی ها گفته بودند.

آخرین بار..آوات بود که گفت این حس زودگذر رو بذارم لب کوزه و آبش رو بخورم!! یعنی اون هم قبولم نداشت و قبول نداشتن اون برای من بزرگترین شکست بود.

به نظرت اصلا ازون روز تو ساختمون اومده؟؟-

بی هدف قهوه ی سرد شده رو هم میزدم. کارش اونجا بود اما...

..نمیدونم..فکر نکنم-

غیر ممکن بود که بعد از حرفهای بابا بتونه برگرده. آوات با بابای من زیادی رودربایستی داشت و حالا که بابا گفته بود بره و پشت سرش رو هم نگاه نکنه، آوات نمیتونست بمونه!

با اون اتفاقا عمرا اگه برگشته باشه..ینی خیلی رو - میخواد که باز بیاد تو ساختمونی که واسه عمو فرهاده و راحت به کار خودش برسه!

همین..همین من رو عذاب میداد و ناامیدم میکرد و مطمئنم میکرد که آوات رفته! اون اهل بی احترامی نبود و هیچوقت حرف بابا رو زمین نمی انداخت..حتی اگر این حرف قضاوت ناعادلانه ای باشه و بیرون کردنش به خاطر خیانتی که به قول خودش مرتکب نشده..

احتمالا..دیگه برنمیگرده-..

این رو گفتم و خودم از غصه ویرون شدم. یک سرمای عجیبی توی تنم نفوذ کرد. رفته بود نه؟؟؟ انتظارم پشت پنجره..نگاهم به صفحه ی بی تماس و

پیام گوشی..همه ش بی فایده بود و انگار از اول هم..میدونستم که رفته! درست از وقتی که پیام داد و من رو به بی انصافی متهم کرد.

ماشین آژانس جلوی ساختمان خونه مون نگه داشت. آوات رفته بود. این رو بیشتر از همیشه میفهمیدم.حضورش رو توی طبقه ی پایین حس نمیکردم و مادرش..نفیسه جون! با تماسی که با مامان داشت، بهم فهموند که آوات واقعا شوکه ست. از دیوونگی من..از برخورد بابا..از نظراتی که درمورد عکس پخش شده میدادند. از من! از منی که دخترخاله ش بودم و نخواستم این رو قبول کنم.

توی آسانسور، به جای لمس دکمه ی طبقه ی سوم، دکمه ی پارکینگ رو فشردم. ساغر چیزی نگفت، شاید منِ ناامید رو میفهمید. توی پارکینگ دنبال پرادوی مشکی رنگ بودم و در آخر..با ندیدنش بغض غلبه کرد و چشم روی هم فشردم. رفته بود..به همین راحتی!

..بیا بریم عطرین-

سرم رو پایین انداختم. توقع موندش رو داشتم؟؟؟ رفته بود دیگه..همون شب رفته بود!

دستی دور شونه م حلقه شد و صدای ساغر توی گوشم پیچید:

..بیا بریم-

باخت رو با تمام وجود لمس میکردم. باید با خودم کنار می اومدم..اما چطوری؟؟؟

پشت در خونه نفس عمیقی کشیدم. اما هیچ جوره نمیتونستم خودم رو جمع و جور کنم. مگه چیز کمی بود؟؟؟ من داشتم زندگیم رو میباختم. پشت سر گذاشتن این بدبختی..زمان میخواست. شاید یک سال..شاید ده سال..شاید هم..نمیدونم..بالاخره که چی؟؟؟ باید کنار می اومدم یا نه؟؟

..بسه دیگه عطرین..خودتو اذیت نکن-

نگاهم به پاگرد افتاد و دیدم تار شد. کنار اومدن با این یکی..غیر ممکن بود.

یزدان تو آخر یاد نگرفتی به بزرگترت سلام - بدی؟؟؟

با صدای ساغر چشم از پاگرد گرفتم. این یکی من رو میکشت!

-سلام..

بی هدف قدم داخل خونه گذاشتم.

-علیک سلام..چطوری تپل؟؟

یزدان آروم جواب ساغر رو داد:

-خوبم..

کفشهام رو از پام درمی آوردم که یزدان آروم گفت:

-آبجی مهمون داریم..

نگاهش کردم. هیجان زده بود..نگاهش رو بین من و ساغر جابجا کرد و با چشمهای درشتش اشاره ای به داخل کرد..ساغر زودتر از من پرسید:

چرا قیافه تو این شکلی میکنی؟؟؟-

بچگونه ابروهاش رو بالا فرستاد:

آخه مهمون مخصوصه-!

قلبم زد! چرا؟! بی دلیل و مسخره!! کنجکاو شدم:

کیه؟؟-

صورتش رو جلو آورد و پچ پچ کرد:

عمو بهادر اینان-..

نگاهم روی چشمهای یزدان خشک شد. ناباورانه سرم رو به اطراف تکون دادم:

چی؟-!!

یزدان هیجانزده تر از قبل گفت:

عمو بهادر و خاله نفیسه جون اومدن-..

چشمهای درشت شده م از یزدان جدا شد. نفسم برای لحظه ای حبس شد و با دهن باز به جایی که هیچ دیدی به پذیرایی نداشت، نگاه کردم. صدای خنده ی ساغر به گوشم رسید:

خاله نفیسه جون چیه یزدان؟؟؟-

صداهایی از داخل خونه به گوشم میرسید. صدای بلند عموبهادر..

مرسی زنداداش..زحمت نکش!-

پلک زدم. رویا نبود..توهم هم..انگار نبود! اینجا بودند!!

خواهش میکنم..بفرمایید..-

بعد از اون جنجال..حالا توی خونه ی ما بودند! این واقعی بود؟!!

اینا اینجا چیکار میکنن؟!-

صدای ساغر رو نمیشنیدم. اما صدای نفیسه جون خیلی واضح توی گوشم نشست:

..دستت درد نکنه مهری جون..بیا بشین-

بیشتر از ناباوری..یک حس دیگه ای داشتم.یک حسی مثل سرما!

اونها عکس من و آوات رو که..انقدر به هم نزدیک بودیم، دیده بودند. نفیسه هم اندازه ی مامان عصبانی بود؟؟؟ آخه برای پخش شدن اون عکس اعتراض کرده بود. من هم که..مثل خواهر آوات بودم!

چه خبر داداش؟؟-

نگاهم کم کم پایین کشیده شد. من..میترسیدم و دنبال دلیلی برای اینجا بودنشون بودم. بابا بود که آروم جواب عمو بهادر رو داد:

..والا خبر که..چی بگم؟؟ سلامتی-

..قلبم میریخت. بابا مهمون نواز بود ولی

عطرین؟؟-

نفس حبس شده م برگشت. دست ساغر رو گرفتم و میون هول زدگی قلبم نالیدم:

چیکار کنم؟؟؟-

نگاه متعجبش رو بین چشمهام جابجا کرد. مثل منی که نگاهم رو نمیتونستم یک جا ثابت نگه دارم.

بریم تو دیگه..-

عمو بهادر بازهم پرسید:

بچه ها چطورن؟؟-

دست ساغر رو فشردم..بابا جواب داد:

خوبن..سلام میرسونن..-

رو به ساغر نالیدم:

به نظرت..واسه چی اومدن؟!!-

آروم حرف میزد:

تا داخل نریم که نمیفهمیم..-

از نگاههاشون..میترسیدم! از اینکه یک وقت زیر سنیگنی نگاه معنا دارشون آب بشم..وای نمیشد فرار کنم؟؟ ساغر دستم رو کشید:

..بیا بریم-

:یزدان جلوتر از ما رفت و بلند گفت

..عطرین و ساغرن-

..چشمم سیاهی رفت. این لحظه ها سخت بودند

عه دخترمه؟؟-

وای خدا! من هنوز مثل دخترش بودم! قدم برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. ظاهرم چطور بود؟؟ زیادی به هم ریخته نبودم؟! نکنه فکر کنند که از نبودِ !آوات..بیچاره شدم؟؟ مگر..نشده بودم؟

راهروی کوتاه رو طی کردیم و هر لحظه قلبم محکمتر میزد. به پذیرایی بزرگ خونه رسیدیم و..نگاهها به سمت ما چرخید! سخت بود آروم !بودن..اصلا میشد؟

..سلام-

:با شنیدن صدای ساغر، من هم زبون چرخوندم

..سلام-

نگاهها..هرکدوم یک جور..عمو بهادر با لبخند و مهربونی..نفیسه جون..خیره و معمولی و..شاید هم کمی ناراضی! مامان که هیچی..اما بابا معذب بود..

-سلام دخترم..

صدای عمو بهادر کمی..بهم شجاعت داد. نگاهش معنا دار بود اما..هنوز همون عموی مهربون بود که توی جشن تولدم دیده بودمش..

ساغر قدم برداشت و من هم کنارش..سلام و احوالپرسی ها بالا گرفت و من نزدیکتر شدم:

-خوش اومدید..

عمو بهادر دستم رو فشرد:

ای شیطون..یادت باشه عید دیدنی خونه ی ما - نیومدیا!

خجالت زده بودم. اون عکس از جلوی چشمم کنار نمیرفت و..چقدر بد..چقدر شرم آور!

-ببخشید..سال نو تون مبارک..

پدرانه دستی به سرم کشید:

-سال نو توام مبارک دخترم..

با نفیسه ای که با نزدیک شدنم بلند شد، روبوسی کردم. بوی خوبی میداد این زن مقتدر و..آروم..

-سال نوتون مبارک نفیسه جون..

لبخند کمرنگی به روم زد:

-مرسی عزیزم..

از برخوردش کمی..بیشتر از کمی خجالت کشیدم. گفته بود که نباید اون عکس رو پخش میکردم. خب حق داشت..چیزی نبود که پشت پسرش اونهمه شایعه درست بشه! خیلی زود چشم ازم گرفت و نشست. و پا روی پا انداخت و دیگه نگاهم نکرد. ته دلم خالی شد.. از دیدنم راضی به نظر نمیرسید، پس چرا اومده بود؟!

نگاه گذرام به بابا افتاد که بدون لبخند نگاهم میکرد. و بعد به بهادر نگاه کرد:

..چاییت سرد نشه حاجی-

راه نفسم گرفته شد. بابا هم از اینجا بودنم راضی نبود..مثل مامان که اخم کرده بود و توی سکوت به یک نقطه ی نامعلوم خیره شده بود.

!لبخندی روی لبم کشیدم و..باید فرار میکردم

..ببخشید با اجازه-

:عموبهادر رو به من کرد

!کجا دخترم؟-

لحظه ای سکوت شد. چقدر امروز مرکز توجه !!بودم

..میرم..لباسامو عوض میکنم، بعد میرسم خدمتتون-

:نفیسه بود که نگاه گذرایی بهم انداخت

..ما که دیگه داریم رفع زحمت میکنیم عزیزم-

:مامان تعارف نکرد، ولی بابا گفت

..کجا زنداداش؟؟ شما که تازه اومدید-

..هرچند سرد، اما احترام میذاشت

..مرسی آقا فرهاد..دیگه مزاحم نمیشیم-

:بابا لبخندی زد، هرچند آروم

..شام درخدمتیم-

:عمو بهادر گفت

قربونت داداش..اومدیم واسه عید دیدنی..دیگه -
..واسه شام زحمت نمیدیم

:بابا جوابش رو داد

..زحمتی نیس..بمونید دور هم یه چیزی میخوریم-

از کنارشون گذشتم و..دیگه به تعارف کردنهاشون گوش ندادم. برای عید دیدنی اومده بودند! جالب بود نه؟!! انگار عموبهادر آوات رو مقصر میدونست و از بابا خجالت زده بود..اما نفیسه..من رو مقصر میدونست.

ساغر همراهم به اتاق اومد. در رو که بستم، با دهن جمع شده گفت:

-انگار واسه عید دیدنی اومدن..

روی تخت نشستم و دو کف دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.برای شام میموندند؟! با وجود نخواستن مامان و نفیسه جون؟!!

ساغر کنارم نشست:

-چجوری روشون شده پاشن بیان اینجا؟!

با اعصاب خراب سری به اطراف تکون دادم:

-تقصیر من بود..بابا میدونه..خدایا چیکار کنم؟؟؟

ساغر نگاهم میکرد:

-به نظرت آوات هم میاد؟!

بهت زده نگاهش کردم. چطور این حرف مسخره رو میزد؟! آواتی که رفته بود..رفته بود!! آوات همون شب رفته بود..با یادآوریش وحشت زده نالیدم:

!!حالا من..چیکار کنم؟-

:ساغر ترسیده نگاهم کرد

چی شد عطرین؟! چرا رنگت پرید؟؟؟-

رفته بود. تازه داشتم به این باور میرسیدم.هر لحظه بیشتر و وحشتناک تر.. حس میکردم توی تاریکی گیر کرده م. تنهام گذاشته بود..حق داشت..حق نداشت..رفته بود و راه رو برام باز کرده بود! حالا..پدر و مادرش اینجا بودند و من حق..اشک ریختن نداشتم! زیر این حجم بزرگ تنهایی و بیچارگی داشتم جون میدادم و حتی حق ناراحت !بودن هم نداشتم

عطرین؟؟؟ خوبی؟؟؟-

بلند نفس میکشیدم. به شدت بغض رو پس میزدم. و برای آروم شدن، به هر چیزی چنگ میزدم. لباس ساغر رو میون انگشتهام کشیدم و چشم روی هم !فشردم. رفته بود و من باید لبخند میزدم

یک ربع نشد که..با لباسهای مرتب از اتاق بیرون اومدم. با چشمهای خالی از اشک..و گلوی خالی از بغض..فقط..قلبم از شدت ناراحتی درحال انفجار بود. لبخند روی لبهای سرخ رنگم نقاشی کردم.نفیسه بهتر از همه میدونست که پسرش رفته!

فرهاد من به بچه ها کاری ندارم..نمیخوام -
برادریمون خراب بشه..آوات هر غلطی کرده، پاش وایمیسه! اما قسم میخوره که نامردی نکرده..میگه فقط میخواسته مراقب عطرین باشه..

دستم رو به دیوار بند کردم. حرف درمورد من و آوات بود! بابا سکوت کرده بود و من به نبودن آوات فکر میکردم. نامردی نکرده بود و حالا هم رفته بود. آخ که میخواستم اصلا نباشم! صدای نفیسه با لبخند و جدیت همراه بود:

آخه اصلا آواتِ من اهل این حرفا نیس! من -
نمیدونم چرا به اینجا رسید..آوات هرچی باشه با من

درمیون میذاره..لابد چیزی نبوده که به منی که مادرشم، نگفته!

پاهام رو کشیدم. صدای آروم ساغر توی گوشم پیچید:

-مامانش داره کار آواتو توجیه میکنه عطرین!

حق داشت! چیزی نبوده که قبول کنه!! من مقصر بودم که یک عکس رو برای رسیدن به لحظه ای آرامش پخش کرده بودم.

مامان عصبی بود..و فکر کنم حتی لبخندی نداشت:

- نفیسه جون اون عکس خیلی چیزا رو نشون داد! بزرگترینش هم این بود که..معنی دختر خاله پسرخاله رو هم قشنگ فهمیدیم!

صدای شرمنده ی عموبهادر خاکستری شد و روی سرم آوار شد:

- زندداش این حرفا نیس..آوات عطرینو اندازه ی خواهر نداشته ش دوست داره..حالا اگه خطایی کرده

و از رو نادونی و جوونی یه غلطی ازش سر زده، باید جوابشو بده..من شرمنده ی روی شما و داداش شدم. آوات اگه عطرینو بچه نمیدونست، هیچوقت همچین خبطی نمیکرد. رو مسائل ناموسی خیلی حساسه..نمیاد با نامردی از ناموسِ فرهاد سواستفاده کنه..

مامان هم با خجالت حرف میزد..اما حرفش رو زد:

شما درست میگید آقا بهادر..درسته که عطرین بچه - ست و شاید آوات اونو مثل خواهر خودش بدونه..اما چرا با دروغ عطرینو میکشید بیرون؟؟ چرا به بهونه ی مراقبت، سر از خونه ش...

نفسی بلندی کشید و..من از خجالت مُردم!

لا اله الا الله-!!

عمو بهادر پر از شرمندگی گفت:

این حرفا رو نزن زنداداش! میدونم آوات بد - کرده..دروغ گفته..ما رو سیاهیم..تو رو خدا دیگه

بیشتر ازین ما رو شرمنده نکنید..آوات گفت
میخواست کادوی تولد عطرینو بده..والا نمیدونم..این
پسر ما اشتباه کرده..عطرین بچه نیست
دیگه..نمیدونم آوات چه فکری با خودش میکرد که
...میگفت عطرینو بچه میدونه و

:پوف بلند کشید

هرچی شما بگید، حق دارید..غلطایی که آوات -
..کرده، توجیه نداره

نگاهم رو پایین کشیدم. توی چه حس بدی دست و پا
میزدم. آوات قبولم نداشت دیگه..این رو به همه هم
گفته بود. خودش که میگفت قصدش سواستفاده نبود.
اما اون بوسه ها..اون بغل کردنهای زورکی..اون
..موندنهای بیرحمانه

:صدای نفیسه با لبخند پر معنی همراه بود

آوات کاری نکرده که آقا بهادر! شاید عطرین جان -
!اشتباه برداشت کرده

حس حقارت به تمام حسهای بد غلبه کرد. قدم جلو کشیدم. کاش میشد به عقب برگردم و..چی؟!
هیچی..کاش اصلا آواتی برای من وجود نداشت!
کاش یکی بودم مثل ساغر یا..یکی از همین دخترهای دور و برم..

صدای مامان هیچ آرامشی نداشت:

آوات کاری نکرده نفیسه جون؟!! با آبرو و اعتماد - ما بازی کرده! به نظرت این کم کاریه؟؟؟

بازهم قدمی برداشتم. ساغر دستم رو گرفت و آروم پچ زد:

بهتر نیس که اصلا نری؟؟؟-

دندون هام روی هم قفل شده بودند. من برای خوب بودن، تلاش میکردم..و چقدر نا بلد بودم.خدایا خوب به نظر میرسیدم؟؟؟

صدای نفیسه با اون آرامش تو صداش، حالم رو بدتر میکرد:

فکر نمیکنی مقصر بیشتر عطرین بوده مهری -
!جون؟

حالا مامان..حق داشت که دنیای نفرین و ناسزا رو بارم کنه. من مایه ی سرافکندگیش بودم، نه؟! دستم رو از توی دست ساغر بیرون کشیدم:

-برم بهتره..

عمو بهادر با خجالتی که توی صداش موج میزد، گفت:

تقصیر آواته..همه ش تقصیر آواته که با ندونم - کاریش، ما رو شرمنده کرد! شما به بزرگی خودتون کوتاه بیاید..

بیچاره عموبهادر که به خاطر من و آوات از روی دوست چندین ساله ش شرمنده شده بود. و بیچاره منی که درست توی مرکز این خطاها قرار داشتم.

صدای نفیسه آروم بود اما، کمی عصبی بودن رو میشد توی صداش تشخیص داد:

آقا بهادر..آوات فقط خواست مراقب عطرین - باشه.چون درقبال دختر آقا فرهاد احساس مسئولیت میکرده. فکر کنم چیز بدی نبوده که جای شرمندگی داشته باشه..اگر چیزی این وسط بوده، آوات حتما به ما میگفت..میدونی که اهل زیر و رو کشی !نیس..عطرین جان نباید عکسشونو پخش میکرد

نفس کشیدن هم مکافاتی بود. نباید آه میکشیدم. نباید میلرزیدم. امروز بزرگترین تظاهر زندگیم رو میکردم و رفتن آوات از ذهنم نمیرفت. رفته !بود..اینبار نه به خواست من..به اجبار من

خانوم حتما پسرمون یه جوری رفتار کرده که - !باعث شده عطرین پیش خودش یه فکرایی بکنه

سکوت بابا زیادی به چشم می اومد و پدر من الان..به چی فکر میکرد که حتی کلمه ای به زبون نمی آورد؟؟؟

هنوز به خودم نیومده بودم و..اونطور که باید خودم رو جمع و جور نکرده بودم که صدای عمو بهادر رو شنیدم:

-مگه نه عطرین؟؟

به یکباره نگاهم بالا کشیده شد. تمام نگاهها..به من بود! به منی که الان عزادار بودم. عزادار رفتنش..حالا..چطور باید لبخند میزدم و عادی حرف میزدم و خودم رو به بی عاری میزدم و آرامشم رو حفظ میکردم؟! من داشتم زیر نگاهها..جون میدادم..و..خشک شده لب زدم:

-چی..عمو؟؟؟

عموبهادر ملایمتر پرسید:

-دخترم..

مکثی کرد و رو به بابا نگاهش رو پایین کشید:

ببخشید داداش..میدونی که عطرین مثل بچه ی - خودم واسم عزیزه..راضیم خار تو چشمم بره، اما تو

پای عطرین نره..فقط میخوام بدونم که این پسرِ بی درک و فهم من چه غلطی کرده..

بابا نفس بلند کشید و به پشتی مبل تکیه داد. سکوتش هزار معنی داشت و عموبهادر با تعلل نگاهم کرد. لبخندش من رو به آرامش دعوت میکرد، هرچند خودش اصلا آروم نبود:

دخترم..بین تو و آوات چیزی هست؟؟؟-

حالا.. حتی بابا هم منتظر نگاهم میکرد. لبهای بازم تکون نمیخوردند. این..سخت ترین سوال دنیا بود و..حتی خودم هم جوابش رو نمیدونستم. نفیسه جون بی طاقت گفت:

حتی اگه چیزی هم باشه..نباید عکسشونو پخش - میکرد..این باعث شد که آبروی هر دو خانواده به خطر بیفته..

عمو بهادر توجهی به نفیسه جون نکرد و همچنان منتظر نگاهم کرد:

خوشگل عمو جوابمو میدی؟؟؟-

اگر میگفتم آره..از این هم کوچیکتر میشدم. آوات رفته بود. یعنی..راهم رو مشخص کرده بود. یعنی..من رو به حال خودم رها کرده بود و..شاید راحتم گذاشته بود! نگاه بابا یک جوری بود..ازم میخواست تکلیفم رو مشخص کنم. ازم..دختر بودن میخواست..و خودم..بین اینهمه نگاه..فقط به حرف آخری که به بابا زده بودم، فکر میکردم.

"!اگه رفت..به همه میگم که پسرخاله م بوده"

الان..وقت گفتن همین نبود؟؟؟

عطرین مادر نمیخوای چیزی بگی؟؟؟-

صدای مامان بود که رگه هایی از عصبانیت به همراه داشت. نگاهم رو بین بابا و عموبهادر جابجا کردم و..به زندگی پشت کردم:

!آوات..پسرخاله ی منه-

حالا دیگه..من بودم و یک عمر تنهایی و حسرت..انتظار به پایان رسید. راه مشخص شد. قلبم مُرد..دلم نعره زدن و گلو پاره کردن خواست..مو کشیدن..تو سرم زدن..من همین حالا دلم اشک ریختن و ماتم گرفتن خواست..

صدای نفیسه جون با تعجب همراه بود:

-پس چرا اون عکسو پخش کردی عزیزم؟!!

نگاهم از بابا جدا نمیشد. پدرم بعد از اینهمه مدت..کمی آرامش گرفت! دیگه مایه ی خجالتش جلوی رفیقش نبودم؟! دیگه دخترِ بدِ بابا نبودم؟؟؟

-فکر نمیکردم تا این حد..باعث جنجال بشه..

مامان هم متعجب بود..متعجب و عصبانی!

-عطرین همین؟!!

نگاهم رو از بابا گرفتم و..پایین دوختم. به کجا؟؟ نمیدونم. کور شده بودم؟ اون رو هم نمیدونم. پاهام

هرلحظه سست تر میشدند و فقط میترسیدم که یک وقت بیفتم.

-همین..

حالا..عموبهادر هم مثل بابا سکوت اختیار کرده بود. تمام تلاشم رو برای خودداری میکردم و هرلحظه سخت تر میشد. میخواستم زیر اینهمه فشار خُرد بشم. نفیسه جون بود که با لبخندی پر تعجب گفت:

- اوا عزیزم میدونی که مردم دنبال شایعه و حرف و حدیثن؟؟ اون عکس بدجور همه مونو شوکه کرد..

فکر کنم یک کتک حسابی از مامان دارم. جلوی نفیسه جون کم آورد، هرچند دخترش از بی نجابتی خلاصی پیدا کرد!

دستهام رو توی هم قفل کردم و به شدت فشردم. چطور میشد که هیچکس..هیچکس توی این دنیا پیدا نشه که من رو بفهمه؟!

عکسِ..دخترخاله پسرخاله ای بود..اگه باعث - دردسری واسه آوات شد، از طرف من ازش معذرت خواهی کنید..

یک آه..فقط همین یکی! ای خدا دارم متلاشی میشم!

این حرفا چیه دخترم؟؟ کاری نکردی که معذرت - خواهی کنی..

صدای عمو بهادر..آروم و مهربون بود.اما با ناراحتی همراه بود. نگاهم رو از پایین..از انگشتهای قفل شده م نگرفتم. جنجال خوابید، فکر کنم!

عطرین، بابا؟؟-

صدای پدرم تنم رو جمع کرد. لب بستم. حالا دیگه..بغض داشتم. حق این یکی رو که داشتم نه؟! همین که نمیمردم، واقعا زیاد بود! دیگه یک بغض ناقابل که چیزی نبود..

نگاهم رو بالا کشیدم و بابا رو..تار دیدم! پلک زدم. بغض فرو دادم. و منتظر نگاهش کردم. لبخند مهربونی به روم زد. از همون لبخندهایی که با ناراحتی همراه بود:

-میتونید با ساغر برید به کارتون برسید عزیزم..

دید که دارم از هم میپاشم؟! فقط تونستم لبی کش بدم و نگاه گذرایی به بقیه بندازم. بقیه ای که..با حالت خاصی نگاهم میکردند.

-با اجازه..

و..فرار کردم! با تمام وجود از جمع فرار کردم و همین که برگشتم. قطره ای اشک از کاسه ی چشمم چکید. و بعد قطره ی بعدی..به قدمهام سرعت دادم. قطره های سرکش، تند و بی محابا از هم سبقت میگرفتند. وارد اتاقم شدم و..نفسم رفت..دیوونه وار هق زدم.

کسی در رو بست. صدای ساغر توی گوشم پیچید:

..بهترین حرفو زدی خواهری-

سست شدم و..روی زمین افتادم. بهترین کار بود نه؟؟ اون رفته بود و من به همه گفته بودم که پسرخاله ی منه..بهتر از اینهم میشد؟!

کسی دست دور شونه هام حلقه کرد. آغوشی به روم باز شد. چشم بستم و خودم رو به آغوشش سپردم. بوی خاله منیر توی مشامم پیچید و من با تمام تنهایی هام، به آغوشش پناه بردم.

امروز..بهترین و شجاعترین دختر روی زمین بودم که از عشقم..خیلی خانومانه گذشتم!

..دوسش ندارم خاله..دوسش ندارم-

هنوز بعد از بیشتر از یک ساعت صدای مامان توی گوشم میپیچید. صدایی بلند و تهدید وار..درست از وقتی که مهمونها از خونه رفتند. مهمونها!
مهمونهای عزیزمون با تعارف بابا، برای شام نموندند. و من خدارو شکر کردم. تحمل نشستن پشت میز و خوردن غذا جلوی چشمهای نفیسه و

عموبهادر رو نداشتم.اصلا ممکن نبود که بتونم بیرون برم.

من مصیبت دیده بودم..عزادار بودم. چه وقت آروم بودن و بگو و بخند با مهمونها بود؟! همون پدر و مادرِ پسرخاله م رو میگم ها!

فکر کنم..بابا برای همین زیاد اصرار نکرد.شاید هم به خاطر کم شدن نا خودآگاه صمیمیت بین دو خانواده! نسبت من و آوات مشخص شده بود ولی..رابطه ها یک جور دیگه ای شده بود. این رو منی که توی گودال عمیق تنهایی فرو رفته بودم، بهتر میفهمیدم.

صدای مامان بار دیگه بلند شد:

من فقط بفهمم که یه بار دیگه..فقط یه بار دیگه با - این پسره حرف میزنی..به خدا بفهمم عطرین! هرچی از دهنم دربیاد بار جفتتون میکنم!! حق نداری حتی از کنارش رد بشی! بفهمم باز پنهونی

حتی باهاش سلام علیک میکنی، سیاه و کبودت میکنم!

جای پوزخند زدن نداشت؟؟ منی که تمام دار و ندارم رو گرو گذاشتم تا اون..به یک نحوی من رو رها کنه..حالا..جای تهدید هم داشت؟! اون رفته بود و این به خواست خودم بود. نمیفهمیدند..خب فهمیدنش هم سخت بود!

آقا فرهاد به خدا اگه این پسره ی دو رو بخواد به دختر من نزدیک بشه، دیگه ساکت نمیشینم! هر - غلطی دلش میخواد میکنه، بعد میگه دخترخاله م بوده! تو غلط کردی پسره ی موذی!! دخترخاله پسرخاله گی هم حدی داره!! چه معنی داره دختر منو بکشونه ببره خونه ش که بهش کادو تولد بده؟!!

بیخیال مادرِ من! آوات که پسر بدی نبود. اهل سواستفاده و دو رویی کردن هم نبود! فقط یکی از این عطرین ها میخواست که گاهی سربه سرش بذاره و لذت ببره! بدون اینکه بخواد حسش رو بفهمه

و بهش احترام بذاره..این هم ازش دریغ شد؟؟
!!عطرینِ بی رحم و نامرد

حالا ازین به بعد نشونت میدم! فقط میخوام یه - چیزی ازش ببینم! فقط منتظرم یه خطایی ازشون سر بزنه..فرهاد فقط به خاطر تو و آقابهادر چیزی نگفتم! وگرنه این پسره اصلا قابل اعتماد نیس که بخواد اینجا بمونه! حالا هم که گور به گور شده از !!ترسش مامان باباشو فرستاده واسه توجیه غلطاش

عصبانی بود..و از منی که انگار موافق بی گناه بودن آوات بودم، متنفر! ساغر سعی داشت آرومش کنه..ساغری که ساعتها توی سکوت..آغوشش رو به روی منِ بی پناه باز گذاشته بود تا خودم رو ..برای..دل بریدن از همه چی آماده کنم

خاله آروم باش، حالت بد میشه ها..عطرین که - حرف بدی نزد..اتفاقا خیلی خوب کرد گفت که آوات مثل پسرخاله شه..اینطوری نفیسه خانوم فهمید که عطرین قصدی از پخش اون عکس نداشته..هیچی

هم بینشون نبوده که عطرین بخواد اشتباه برداشت کنه!

مامان فعلا عصبانی بود و شاید به نگاه و آرامش نفیسه فکر میکرد که نمیتونست آروم بشه.

نمیدونم حق داشت، یا نه..من کلا توی تشخیص درست و غلط بودن حرفها و کارها، عاجز بودم. حتی توی فهمیدنشون. مثل پیامی که..ده دقیقه ی پیش به گوشیم رسیده بود!

به پهلوی راستم روی تخت افتاده بودم و..فکر کنم گریه رو تموم کرده بودم..شاید هم هق زدن رو..حالا دیگه فقط نگاهم تار بود و از خستگی جون تکون خوردن هم نداشتم. فقط مردمک چشمهام بودند که تکون میخوردند و...کلمات جلوی چشمهام عقب و جلو میشدند:

" من پسرخاله تم..خوبه..داری دختر خوبی میشی..حالا دیگه قراره هرکی سرش به کار و زندگی خودش باشه؟؟ آره خوبه! چرا بد باشه؟؟

خوشم اومد!! باشه پس من با تو کاری ندارم، توام دیگه جلو راه من سبز نمیشی!"

دمی آروم و بازدمی بلند..زبون روی لبم کشیدم. از کارم راضی بود. دیگه کاری به کارم نداشت.. بعد از هفته ها پیام داده بود. پس حالش خوب بود..دلخور و عصبانی بود که بهم پیام نمیداد..اما حالا..دیگه مشکلی با منِ دختر دوست پدرش نداشت!

پیام دوباره ای رسید. نگاهم روی تک تک کلمات سر خوردند. همون نگاهِ تار شده و خسته م رو میگم!

فقط یادت باشه که هرچی تو سرت میگذره، به من - ربطی نداره..هرچی هم سختی بکشی، مقصرش خودتی..اگه حالت خوب نیس، به من مربوط نمیشه! اگه ناراحتی، به جهنم! خودت یه کاری کن که خوب بشی! تقصیر خودته! خب؟؟ فقط و فقط تقصیر خودته! به من چه که حالت خوب نیس؟؟ میخوای

بری بیرون..مزاحم داری..اذیت میشی..ساده ای..شاید یکی خَرت کنه و از سادگیت سواستفاده کنه..هیشکدوم به من ربطی نداره!! بهتر که دست از سرم برداشتی! توئه بچه چی هستی که بخوای منو از کار و زندگیم بندازی؟؟؟ نه رفت و آمدت واسم مهمه، نه مزاحم داشتنت! نه اصلا خودت!! ولم کن بابا همه ش دردسر بودی!

دیگه آرزویی وجود نداشت و انگار واقعا خالی شده بودم. چقدر بد بودم که انقدر ازم حرص داشت! خدارو شکر که همه چی فقط به خودم مربوط میشد. کنارم نبود که بخواد نگرانم باشه..اون هم از همون نگرانی های مسخره ای که با تعصب مسخره تر و مراقبت خیلی مسخره تر همراه بود. حالا دیگه خودم بودم و..هیچی!

جواب غلطی هم که کردی، یه جایی میدی..فکر - نکن چون جلوی مامان بابات جمعش کردی، ینی کارت درسته و بخشیدمت! دعا کن دردسرت کلا از سرم رفع شده باشه خانوم کوچولو..همین مونده

زندگی مو به خاطرِ یه نیم وجبی عوض کنم..آخه ارزششم نداری که"!

چشم روی هم گذاشتم. کلمات پشت پلکم ظاهر شدند. کلمات بی رحمی که تن زخم خورده م رو تکه تکه میکردند.

یک روز..فقط یک روز بهم استراحت میداد. فقط یک روز من رو به حال خودم میذاشت و اجازه میداد که با درد خودم بمیرم. نکرد؟؟ نتونست؟!

مادرم راست میگفت..این مرد مراقب نیست..قابل اعتماد نیست..پسرخاله هم نیست..صاف و صادق هم نیست! اصلا آواتِ مردانی نسبت به من چی بود؟!

طاق باز شدم و به سقف تاریک اتاق نگاه کردم. هرچی فکر میکردم، بیشتر به این نتیجه میرسیدم که..این مرد بلاتکلیفه.. و منی که دخترخاله ی عزیزش هستم رو قبول نداره..براش دردسر سازم و اون روراست نیست..نه با خودش، و نه با من..اصلا با هیچکس! نگرانمه ولی..خودش

بزرگترین زخم ها رو میزنه..من رو دردسر میدونه و نمیدونم چرا دنبال دردسره! کاش دردسرِ من تماما از سرش رفع شده باشه که من..دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم..

کاش میشد جای هر بغض یک لبخند کاشت.. جای هر ناراحتی، یک خوشحالیِ تموم نشدنی..جای آشوبهای ذهنی، یک آرامش.. من به آرامش بیشتر از هر چیزی نیاز داشتم و نمیدونم چرا راهش رو یاد نمیگرفتم.

روزها خودم رو سرگرم درس خوندن میکردم و شبها تا میتونستم، غرق فضای مجازی میشدم. با تمام وجود سعیم رو میکردم که حواسم رو از طبقه ی پایین پرت کنم. اصلا بود؟!! نه فکر نکنم! آوات نبود..و تمام تلاش من برای لحظه ای آرامش..بی فایده بود.

اینروزها دنبال جایگزین بودم. جایگزینی برای کنار گذاشتن این حال خراب. برای نبودنش..برای غمِ تموم شدن.

کاش میشد جای خالی آدمها رو..با یک جایگزین دیگه پر کرد. اما آواتِ مردانی..هیچ جایگزینی نداشت و..من خیلی وقت بود که به این نتیجه رسیده بودم. درست از زمانی که..بوسه ای روی گونه م گذاشت و من رو وادار کرد تا به تمام جایگزین ها پشت کنم.پشت کردم! به خدا من دنبال جایگزین نبودم...

دنیای وارونه ی من..با همین لبخندهای ظاهری شروع شد. با همین نگاههای آروم. با سکوتی که به تمام حرفها ترجیح میدادم.

بابا نگاهم میکرد. من با لبخند چشم میدزدیدم.مامان آرومتر بود. من دخترِ خوبی بودم..دنبال خراب کردن اعصابش نبودم. با ساغر توی یک آموزشگاه کنکور دیگه ثبت نام کرده بودیم و من به ظاهر

غرق درس خوندن بودم.دیگه دوستهای بدتر از دشمنم رو هم نمیدیدم.

این خوب بود..کلا انگار اوضاع خوب بود.. اما دیگه از اون شور و هیجان خبری نبود و من دیگه امیدم رو نداشتم. نه نقشه ای..نه ترفندی..نه فکری..همه چی شروع نشده، تموم شده بود و من نتونستم به حرف خاله منیرم گوش بدم. و به یکباره کل داراییم رو از دست داده بودم.

شروع ماه اردیبهشت من رو به خنده می انداخت. از همون خنده های پر حیرت و ناباور..جالب بود که بیشتر از یک ماه گذشته بود! یک ماه!!

عکس پخش شده توی فضای مجازی به فراموشی سپرده میشد و من هم..به فراموشی سپرده میشدم. بدون هیچ توضیح و دلیلی! آوات با سکوت و من با دور شدن..شایعات رو بی جواب گذاشتیم و حالا دیگه برای خیلی ها بی اهمیت شده بود.

آوات عکاس معروفی بود و هزاران دوست و آشنا داشت. من هم یکی از همون دوستهای صمیمی و شاید هم دختری که چند روزی باهاش بود و بعد به هم زد. این از آوات مردانی که فقط به کارش اهمیت میداد، بعید بود ولی..دور از باور هم نبود! بالاخره برای مردی که با انواع و اقسام زنهای زیبا و خوش اندام سر و کار داشت، پیش می اومد..هرچقدر هم که مراقب بود! چه آواتِ محتاط و چه عطرینِ کله خرابی!

پاگرد رو ندیدم. همیشه چشم از اون قسمت میدزدیم و مستقیم سوار آسانسور میشدم. و بعد..توی پارکینگ بیرون می اومدم. . همیشه..وقتی وارد پارکینگ میشدم، ناخودآگاه نگاهم میچرخید و..من توی این یک ماه یکبار هم..پرادوی مشکی رنگ رو ندیدم.

دویست و شش اس دیِ سفیدرنگ رو با احتیاط از توی پارکینگ درآوردم.با سرعت کم میروندم.
گواهی نامه م رو چند روزی بود که گرفته بودم و حالا دیگه نیازی به ماشین آژانس نداشتم.

-ساغر ده دیقه دیگه دم خونه تونم..

مثل این چند روز پرسید:

-با ماشین خودت میای؟؟

از آینه ی جلوی به پشت سرم نگاه کردم.

-آره..

-پس مراقب باش دیگه..آروم بِرون..

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم.

آخرین نگاه رو به ساختمان خونه مون انداختم. فکر کنم یک سر هم به خونه ش و آتلیه ش نزده بود!
هنوز از روی بابا شرمنده بود؟؟؟

خیابون رو پیچیدم و حالا دیگه اون ترس اولیه م از رانندگی ریخته بود. فقط..یک حسی بود. انگار دو

چشم همیشه دنبالم میکرد. توی ناخودآگاهم ترسی از جایی..یا چیزی..یا کسی..نمیدونم. دلم..یک حامی میخواست..جایگزین وجود نداشت.

****

نرسیده به پیچ خیابونی که خونه ی خاله منیر توش قرار داشت، رو به ساغر کردم:

میخوام برم خرید..میای باهام؟؟-

همراه با خمیازه ای خودش رو کشید:

الان چه وقت خرید رفتنه؟؟-

منظورش به نم بارونی بود که میبارید. روزهای اخیر اردیبهشت ماه خشک و آفتابی بود و این بارون، هرچند نم نم، شاید کمی روحیه ی خرابم رو عوض میکرد.

دلم میخواد یه چرخ بزنم..اگه میای، نبرمت خونه - تون..

چشمهاش رو با انگشتهاش فشرد و با خستگی گفت:

-نمیتونم عطرین..دیشب تا نزدیکای صبح نخوابیدم..

برف پاک کن ماشین رو روشن کردم و خالی از حس پرسیدم:

-چرا؟؟

صورتش از نفرت، مچاله شد:

با این زنیکه حرفم شد! هروقت میاد اینجا یه بهونه - پیدا میکنه که به پر و پای من بپیچه..

حواسپرت بودم و خیابون رو به مقصد خونه ی خاله منیر پیچیدم:

-کدوم زنیکه؟؟

نگاه چپی بهم انداخت و چشم ازم گرفت:

-توام که کلا تو این دنیا نیستی!

نفس بلندی کشیدم. نبودم..واقعا توی این دنیا نبودم و به هیچی توجه نمیکردم.

-خیله خب برو استراحت کن..

ماشین رو جلوی خونه شون نگه داشتم و..نجوا کردم:

-به خاله منیرم سلام برسون..

شنید یا نشنید..یک جوابی داد:

-توام زود برو خونه..یهو دیدی بارون شدت گرفت..

سری تکون دادم:

- کاری ندارم..دور و بر خونه مون یه چرخ تو مغازه ها میزنم، بعد میرم خونه..

دستم رو فشرد و بعد در رو باز کرد:

-باشه پس خدافظ..

ماشین رو به سمت خونه هدایت کردم. یک خیابون مونده به خونه مون..ماشین رو کنار خیابون پارک

کردم و پیاده شدم. با پیاده شدنم، صدای شوخ پسری رو شنیدم:

-کوچولو تو اصلا بلدی پشت فرمون بشینی؟؟؟

نگاهش نکردم و درواقع بی توجه بودم. دوستش با خنده اضافه کرد:

-پات به گاز و ترمز میرسه وروجک؟؟؟

ماشین رو قفل کردم و بیخیال از کنارشون رد شدم. از دلتنگی..گذشته بود. من دیگه حتی توی خلوتم هم..نداشتمش! دزدکی هم نداشتمش..نگاهش پشت در خونه مون موند وقتی که بابا در رو به روش بست.منِ بدبخت خودم رو محروم کردم و حالا باید توی حسرت بمیرم.

به ویترین مغازه ها نگاه میکردم. شنیده بودم که خرید حال آدمها رو عوض میکنه. برای پرت شدن حواسم، به هر چیزی چنگ میزدم و..نگاه آخرش و..بدتر از اون، پیام آخرش فراموش نمیشد. زندگیش

رو به خاطر من عوض نمیکرد و من ارزشش رو نداشتم.

گوی قشنگی پشت ویترین باعث شد که بایستم. دختر موبلندی توی برف که با لبخند به بالا نگاه میکرد، داخل گویِ بلوری اسیر شده بود. برف روی موهاش نشسته بود و پیراهنِ کوتاه قرمز رنگی به تن داشت. قشنگ بود..

داخل مغازه ی آنتیک فروشی شدم. دختری جوون به سمتم اومد:

خوش اومدید-..

نگاهم بین مجسمه ها چرخید:

ممنون-..

همه شون قشنگ بودند.

بفرمایید در خدمتم-..

نگاهم رو از مجسمه ی بزرگ آب نما گرفتم و به فروشنده دادم:

اون گویِ پشت ویترینو میشه لطف کنید بیارید؟-

لبخند محترمانه ای به روم زد:

الان میارم خدمتتون-..

روی چهارپایه ای ایستاد و از توی قفسه شبیه به همون گوی رو پایین آورد. نگاهم از گویِ قشنگ و دخترک توش جدا نمیشد. گوی رو روی پیشخون گذاشت:

بفرمایید-..

نگاهش کردم:

مرسی-..

برش داشتم و برعکسش کردم. دونه برفهای سفید رنگ، همراه با اکلیل های نقره ایِ براق بالای گوی جمع شدند. گوی رو صاف کردم و برفهای معلقِ توی آب، آروم و رقصان پایین اومدند و روی موها و صورت دخترک نشستند. قشنگ بود..آرامش میداد..

!شبیه توئه-

به یکباره در جا پریدم! گوی از دستم روی ویترین افتاد و صدای بدی داد. با نفس گرفته برگشتم و..شوک زده شدم. نگاهم روی چشمهای شرور و لبخند آروم و ترسناک موند.

نگاهش رو با آرامش ازم گرفت و دستش رو به سمت گوی دراز کرد. به آنی عقب رفتم و فاصله گرفتم. گوی رو برداشت و برعکسش کرد. نگاه خشک شده م روش مونده بود. وقتی تمام دونه های برف بالای گوی جمع شدند، صافش کرد و به برفهایی که روی سر دخترک میریخت، نگاه کرد. لبخندش مو به تنم راست میکرد:

یاد اونروزی افتادم که تو برف مونده بودی..فقط - این میخنده، تو عصبانی بودی..

توی کمتر از یک ثانیه به عقب پرت شدم. روزی که من رو توی زمستون برفی بیشتر از یک ساعت توی خیابون کاشت و من چقدر عصبانی بودم.

نگاهش رو از گوی و دخترک گرفت و به من داد. قلبم ریخت..با موهایی که بیش از حد کوتاه کرده بود، و پوستی که تیره تر از گذشته به نظر میرسید..اعتراف میکنم که ترسناکتر از قبل شده بود! نگاهش...

چشمهای درشت شده م رو با تعلل ازش گرفتم. سامیار بود. اینجا..درست توی یک قدمیم! داشتم فراموشش میکردم. یکهو از کجا پیداش شد؟!!

خوبی عطرینِ من؟؟-

نمیدونم چرا انقدر وحشت زده بودم. به یاد روزی افتادم که با ماشین بهم زد.. و بعد به زور خواست باهام حرف بزنه.

خبری نمیگیری..اما همه جا هستی..-

زیر سنگینی نگاهش دنبال راه فراری بودم. باید همین حالا..از این مغازه بیرون میزدم و بعد سوار ماشینم میشدم و بعد..با سرعت ازش دور میشدم.

یا..به کسی زنگ میزدم و ازش درخواست کمک میکردم..مثلا به کی؟!

-خانوم اینو حساب کن..

دیدم که دست توی جیبش کرد و کیف پولش رو بیرون کشید:

-رمزتون؟؟

الان..وقتش بود؟؟؟ دستم رو مشت کردم و طی یک تصمیم آنی، با فاصله از کنارش رد شدم! دو قدم..شاید هم یک قدم..گیر کردم..وقتی دستم رو گرفت، بی اراده هین بلندی کشیدم و اون بی تفاوت رمز چهار رقمی کارتش رو برای فروشنده خوند.

نگاهم بین دختری که متعجب داشت رمز رو وارد میکرد و سامیاری که نگاهش به دختر بود، جابجا شد.

-دستمو ول کن!

دستم میون انگشتهاش فشرده شد. دختر کارت رو همراه با فیش روی پیشخون گذاشت و من از تعجبش استفاده کردم:

- زنگ میزنم به پلیس! اگه همین الان ولم نکنی، به جرم مزاحمت به پلیس زنگ میزنم!

دهن دختر باز موند و سامیار با آرامش کیسه ی خرید رو برداشت:

-مرسی..

از اینکه هربار با یک دیوونه بازی من رو اسیر میکرد و من هیچوقت نمیتونستم از خودم دفاع کنم، حرصم میگرفت..

- ولم کن! خانوم میشه یه زنگ به پلیس بزنید؟؟ این آقا...

میون حرفم با خنده گفت:

- باز شروع کردی؟؟ دعوای من و تو به دیگرون چه ربطی داره خانومم؟؟؟

زیر نگاه بهت زده ی دختر، دستم رو کشید و از مغازه بیرون اومد. و به اعتراضهای من توجهی نکرد.

-بخدا ولم نکنی، جیغ میزنم!

برگشت و نگاهی بهم انداخت..با همون چشمهای شرور و نگاه آروم:

-انقدر از من میترسی؟؟؟

میترسیدم! همیشه ازش خطر دیده بودم و حق داشتم که بخوام فرار کنم.

- چرا دست از سرم برنمیداری؟!! نمیفهمی که نمیخوام ببینمت؟!!

اخمی کرد و با آرامش گفت:

- چند دیقه باهم حرف میزنیم، ببینم مشکل تو با من چیه!

دستم رو عقب کشیدم و تقلا کردم برای فرار. هوای بارونی باعث شده بود که خیابون خلوتتر از

روزهای دیگه باشه. جیغ و داد راه می انداختم، خوب بود؟!

-بذار برم! دستمو ول کن..

دستم رو کشید و قدمی برداشت.

-عکست همه جا هس! با اون یارو لاشیه!

خون توی تنم منجمد شد. منظورش آوات بود؟!

-خفه شو!!

نگاه گذراش و لبخندش..آروم ولی یک جوری بود. کینه داشت و من رو میترسوند.

-بالاخره به خواسته ت رسوندت؟؟؟

دندون روی هم ساییدم. از کِی داشتم کنارش قدم میزدم؟! وقتی به خودم اومدم، تکون خوردم:

-چرا ولم نمیکنی؟!! برو پی کارت دیگه..چی از جون من میخوای؟؟؟

-بوسیدِت نه؟؟

دهنم باز موند. کلا آدم نرمالی نبود..ولی این سوال دیگه زیادی مسخره بود!

به تو ربطی نداره! میذاری برم یا به پلیس..-

اینبار صداش..با دلخوری و حسرت همراه بود:

چه حالی کرده طرف!-

البهام روی هم فشرده شدند. چرا نمیفهمیدمش؟!

خودمو جاش میذارم..واااای دیوونه ش کردی حتما! - اولین تجربه ت بود نه؟؟؟

نالیدم:

روانی ولم کن!-

مستقیم بهم چشم دوخت:

جدی باهاشی؟؟؟-

پر کینه غریدم:

آره باهاشم! حالا چی میگی؟؟-

نگاهش رو ازم نگرفت ولی..انگار توی یک دنیای دیگه بود:

-اولین تجربه هات نصیب اون حرومزاده شد نه؟!

بهش توپیدم:

-درست حرف بزن!!

خندید و نگاهی توی صورتم گردوند:

-دارم به اون کثافت حسودی میکنم..مسخره نیس؟؟؟

ماشینم جلوی چشمم بود. همه ش چند قدم ازش فاصله داشتم. اگر میتونستم یک جوری..دستم رو از میون انگشتهای سفت شده ش بیرون بکشم..

-عطرین؟؟

آب گلوم رو فرو دادم و چشم از ماشینم گرفتم:

-چی میخوای از من؟؟؟

نگاهش توی چشمهام طولانی شد:

انصافه آخه؟؟؟ اینهمه من دنبالت بودم..اینهمه فکر - و ذکرم مشغولت شد..هزارتا نقشه کشیدم که داشته باشمت..کلی از زندگیم افتادم..از خواب و خوراکم افتادم..اونوخ یکی دیگه حالشو برد؟!

از طرز حرف زدنش که با کینه و لبخند همراه بود، حس بدی میگرفتم. من رو به وحشت می انداخت.

-به همین راحتی؟؟؟

دستم رو تکون دادم:

-داری اذیتم میکنی..

ابروهاش رو بالا داد:

-پیش اونم اذیت میشدی؟؟؟

خودش با خنده جواب سوالش رو داد:

-نه بابا اذیت چیه؟؟ کلی هم خوش گذشته لابد!

به بابا باید میگفتم.

-بذار برم..

:قدم برداشت

..خیله خب دیگه ازین حرفا نمیزنم-

کلافه به اطراف نگاه کردم. توی خیابون بودیم. پس فعلا خطری از جانبش برای من نبود. اما اگر ازم میخواست سوار ماشینش بشم یا..باهم جایی بریم...

دلش اومد بهت دست بزنه؟؟-

:عصبی شدم

چی میگی؟؟؟-

:نگاه آرومش با حرص همراه شد

چرا دلش نیاد؟؟؟ کی میتونه بگذره؟؟ اونم از یه - جوجوی خوشگل که از چشای درشتش ترس میباره..

لرزی از تنم گذشت. دست گرمش دست یخ زده م رو میفشرد و من داشتم روی خط قرمز راه میرفتم.این عوضی خطرناک بود! خیلی هم خطرناک!!

-من بودم از یه ثانیه ش هم نمیگذشتم!

با ترس تهدید کردم:

-اگه بفهمه مزاحمم شدی..میکشدت..

حرص توی نگاهش رو نشونم داد:

-تو رو ازم گرفت! من باید بکشمش!!

دهن باز کردم. نذاشت حرف بزنم:

- همه چی رو خراب کرد..تازه داشتم به چیزایی فکر میکردم که اصلا جزو عقاید من نیس..میفهمی؟؟؟ داشتم فکر میکردم که..من که همینطوری نمیتونم به دستت بیارم..توام که همیشه فرار میکنی..کلی فکر کردم که چطوری میشه دختری مثل تو رو به دست آورد..

نفسی بیرون داد:

- آخه میدونی؟؟؟ هیشکی تو نمیشه! توام که مثل بقیه نیستی..باید از راهش میومدم..نمیخواستم از دستت بدم..

نمیفهمیدم! بازهم از همون حرفهایی میزد که از فهمیدنشون عاجز بودم. نگاه بهت زده م بهش بود که با لبخند خاصی گفت:

- اگه تو اولین تجربه هاتو خرج اون بی ناموس کردی، چرا باز من از نگاه کردنت خوشم میاد؟؟؟

لبخندش تلخ شد و نگاهش رو توی اجزای صورتم جابجا کرد:

- عطرینِ من..خانومِ من..چرا نمیتونم بیخیالت بشم؟؟؟

خدایا این آدم دیوونه بود..عاجزانه نالیدم:

- تو رو خدا ولم کن!

فکش سفت شد و نگاهش جدی:

- همه ی فکرو ذکرت پیش اونه، نه؟؟؟

نگاهم بین چشمهای دیوونه ش جابجا شد و لحظه ای..به آوات و رابطه ای که اصلا نبود، فکر کردم. نمیدونست که من ندارمش! من آوات رو..بدون اینکه

ازش تجربه ای داشته باشم، دیگه نداشتم. حتی از اول هم نداشتمش..دلم برای خودم و اینهمه نقش بازی کردنِ بیخودی سوخت..

-آره..از اولم همین بود..

نگاهش طولانی شد. عجز و عصبانیت رو توی چشمهاش میتونستم ببینم. اما اینبار..کم نیاوردم. چشم ندزدیدم. باید میفهمید که تلاشش بی فایده ست. من خودم اسیر کسی بودم که نداشتمش..اون از منی که هیچی نداشتم، چی میخواست؟؟ یک رابطه ی زودگذر که کلی بهش خوش بگذره؟! اینهمه دختر..چرا از من؟!!

- میخوام برم..فکر نکنم درست باشه مزاحم کسی بشی که به یکی دیگه تعلق داره..

پوزخندی زد و من حرص نگاهش رو خوندم:

- تو به یکی دیگه تعلق داری!! اون مرتیکه بی ارزش زیادی خوش خوشانش نمیشه؟؟؟

:مکثی کرد و بعد..ادامه داد

!منم که دیگه هیچی-

:خیره توی چشمهاش شونه ای بالا دادم

..دوسش دارم-

ثانیه های توی چشمهام نگاه کرد. و بعد چشم روی هم گذاشت و برای تسلط به اعصابش، نفس بلندی بیرون داد..نگاهش رو به جای دیگه کشید. عصبی بود..من از فشرده شدن انگشتهاش روی دستم میفهمیدم. از حالت صورتش..و من..واقعا از درک این مرد عاجز بودم. بعد از اینهمه مدت..چرا دست !بردارم نبود؟

..بیا بریم بشینیم اونجا-

رد نگاهش رو دنبال کردم و به فضای سبزی :رسیدم. اخم کردم

چرا نمیفهمی؟!! نمیخوام باهات حرف -
!بزنم..نمیخوام ببینمت

:نگاهم کرد

هنوز ازم میترسی؟؟-

:از ته دل گفتم

!!آره ازت میترسم-

:لبخند محوی روی لبش نشست

!واسه همین نمیتونم ازت بگذرم-

خشک شدم. اینطور حرف زدنش باعث میشد که ته دلم خالی بشه..از ترس من لذت میبرد..دیوونه بود !نه؟

..بذار..برم-

چند ثانیه ای به چشمهام خیره موند و بعد خنده ای :روی لبش آورد

..نکن چشاتو اونطوری! شوخی کردم-

.چشم دزدیدم و فکرم مشغول فرار کردن شد

..بیا-

دستم رو کشید. اگر فرار میکردم..بازهم من رو یک جایی گیر می انداخت و بعد میخواست بیشتر اذیتم کنه. حتی اگر به بابا هم میگفتم..بازهم فایده ای نداشت. این آدم انقدر دیوونه بود که از کسی نه ترسی داشت، و نه احترامی به خواسته ی کسی میذاشت.

بعد از اون دعوا و شکایت، بازهم سر و کله ش پیدا شده بود. با اینکه حالا با خودش فکر میکرد که من و آوات رابطه ی محکم و نزدیکی داریم، بازهم اهمیتی نمیداد.پس بازهم یک روزی..یک جایی پیدام میکرد و..

-بیا خانومم..

باید چطوری باهاش حرف میزدم تا متوجه بشه که از بودن باهاش هیچ حس خوبی نمیگیرم؟؟

روی نیمکتی توی فضای سبز نشست و من هم به اجبار، کنارش. نگاهم رو پایین کشیدم. باید یک راهی پیدا میشد..

..خیلی وقته که دارم بهت فکر میکنم-

ناخنم رو بند مانتوم کردم. دستم رو رها نمیکرد و دستم میون انگشتهای سَرسختش کم کم سِر میشد..

اولا که خطتو عوض کردی، هرروز این راسته ی - خیابونو بالا پایین میکردم تا بتونم پیدات کنم.

من هم..هرروز ساعتها توی پاگرد میموندم تا بتونم لحظه ای آوات رو ببینم..

دستم رو تکون داد:

چرا خطتو عوض کردی؟؟؟-

نگاهش نکردم و جوابی هم ندادم. مسخره بود اگر نمیدونست! دستم رو محکمتر تکون داد:

خطتو عوض کردی که نتونم پیدات کنم؟؟-

نارضایتیم رو از اینجا بودن توی صدام آوردم:

آوات خوشش نمی اومد..مزاحم داشته باشم..-

پوزخندش با صدای بلند همراه شد..تنم مور مور میشد. حتی توی این فضای باز هم ازش میترسیدم.

زیادی فوضولی نمیکنه؟؟-

با اخم نگاهش کردم و بین واقعیت و دروغ گفتم:

روم حساسه-!

بی منطق بود..چشمهای عصبیش رو درشت کرد و با اخم غرید:

غلط کرده! سگ کی باشه که بخواد بهت دستور - بده؟؟؟

چی میگفت؟! خودش میفهمید؟؟؟

چرا نمیفهمی؟! خوشش نمیاد کسی باهام کار داشته - باشه..حق نداره؟!!

کلافگیش رو به خوبی حس میکردم:

منم روت حساسم! به حرف منم گوش میدی؟؟ منم - خوشم نمیاد کسی باهات کار داشته باشه!! بیخیالش میشی؟؟؟ دستش بهت خورده! باید دستتو بشکنم

آره؟؟؟ بغلت کرده..بوست کرده! باید همه ی تَنِتو تیکه پاره کنم آره؟؟؟ تیکه پاره ت کنم عطرین؟؟؟

:نفسم از ترس بند اومد. دستم رو تکون دادم

-تو رو خدا ولم کن! ولم کن بذار برم!!

:خودش رو روی نیمکت جلو کشید

- ولت کنم که باز بری تو بغل اون بی ناموس؟!! آره؟؟؟ که همه چیتو خرج اون آشغال کنی؟؟ که هرروز با این چشات نگاش کنی و اون هرکاری دلش خواست باهات بکنه؟؟؟ پس من چی؟!!

:بغض کردم و با درد نالیدم

-چرا نمیهمی؟..دوسش دارم!!

:اون بلندتر از من نالید

-چرا نمیفهمی؟..منم دوسِت دارم!!

لبم رو گاز گرفتم و چونه م لرزید. نمیفهمیدم..من اصلا هیچی..هیچی جز عشق بی منطقم نسبت به آوات، نمیفهمیدم.

..میام خواستگاریت-

..دستم رو تکون دادم..انگشتهام درد گرفته بود

!نمیخوام!! دست از سرم بردار-

اون لاشی رو ولش کن! میام خواستگاریت، دو - ..نفری همیشه پیش هم باشیم

:فاصله گرفتم

!پیشِت حس بدی دارم سامیار..بفهم-

:با حرص خندید

عوضش من پیشِت کلی حس خوب دارم..کلی - برنامه دارم که بهمون خوش بگذره..مطمئن باش ..خیلی باحال تر از اون سگ بی ارزشم

داشتم عصبی میشدم..گیر افتاده بودم و راه فرار رو ..پیدا نمیکردم

..به خدا نمیتونم..از اولم نمیتونستم-

:صدای عصبانیش روی سرم فرود اومد

!!پس چرا بهم زنگ زدی؟-

:نگاهم رو پایین کشیدم

غلط کردم بهت زنگ زدم! غلط کردم شمارتو -
گرفتم..غلط کردم باهات اومدم سر قرار..تو رو خدا
!ولم کن

:با دیوونگی خندید

!!به همین راحتی؟-

راحت بود؟! چند ماه بود که به خاطر یک زنگ
!زدن، توی ترس زندگی میکردم. کافی نبود؟

چیکار کنم؟! اشتباه کردم..خوبه؟؟ جون هرکی که -
!دوست داری، بذار برم پی بدبختیِ خودم

:سکوت کرد و من التماس رو توی چشمهام ریختم

نمیخوام ناراحتت کنم..اما به خدا من بدون آوات -
!اصلا نمیتونم

سکوتش و نگاه طولانیش باعث شد که نگاهم رو پایین بکشم. دیگه چطور باید بهش میفهموندم؟؟؟

میدونی که با هزار تا دختره؟؟-

به یکباره نگاهم رو بالا کشیدم. چشمهاش..کینه داشتند.

..به خاطرِ..شغلشه! وگرنه با هیشکی نیس-

:تک خنده ش کم از زهرخند نبود

..خودتو امیدوار کن-

:صورتش رو جلو کشید

!وگرنه خودتم خوب میدونی که مطمئن نیستی-

توی ذهنم جمله ش رو تکرار کردم. مطمئن نبودم؟! نه خب..من از بودن دختری به اسم شهرزاد توی زندگیش، میترسیدم! اما حالا..چه فایده ای داشت؟؟ وقتی خودش رو هم نداشتم، این اطمینان داشتن یا نداشتن، به چه دردی میخورد؟؟؟

:از سکوت و فکر مشغولم استفاده کرد و نرمتر گفت

چجوری با همچین آدمی میخوای زندگی کنی؟؟ -
ولش کن..خودم یه کاری میکنم که هر روز کلی
!بهمون خوش بگذره

سری به اطراف تکون دادم. نمیخواست بفهمه..خیره
:توی چشمهاش نالیدم

به خدا من اونی که میخوای نیستم! ینی نمیتونم -
باشم..کل زندگیِ من شده آوات! اصلا نمیتونم به کس
..دیگه فکر کنم

نگاهش جور دیگه ای شد. شرمنده بودم..ولی باید
:تمومش میکردم

اون موقع هم که بهت زنگ زدم، به خاطر این بود -
که بی محلی آواتو تلافی کنم. اگه باهات اومدم سر
قرار واسه این بود که جلوی آوات خودمو بیخیال
نشون بدم و..به چشمش بیام..اگه نگاهت کردم، فقط
تو ذهنم داشتم با آوات مقایسه ت میکردم..کلا..همه
!ش همینه! کل زندگیِ من همینه

سکوت کرد..سکوت شد. دیگه حرفی نمونده بود. باید متوجه میشد..تکیه داد و..بالاخره با فاصله ای که گرفت، نفس آسوده ای کشیدم. صداش آروم بود:

چه جالب! فکر میکنی با این کارات میتونی - خوشبختش کنی؟؟؟

به نگاه گوشه ایش، چشم دوختم:

کدوم کارا؟!-

بی ربط گفت:

اما من ازت خوشم میاد..میخواستم کل زندگی مو - خرجت کنم تا داشته باشمت!

سری به اطراف تکون دادم و چیزی نگفتم. دستم رو رها کرد..آه خدا! چشم بستم و..قلبم آروم گرفت. تموم شد نه؟؟؟

میخوای بری؟؟؟-

به خاطر اینکه میترسیدم دوباره اسیرم کنه، خیلی زود از جا بلند شدم.

-بشین!

کیسه ی کنارش رو برداشت و خیره بهم گفت:

- میدونی که واسم کاری نداره دوباره به زور نگهت دارم! پس بشین!

عکس العملی نشون ندادم..دلم فرار کردن میخواست..نمیشد؟!

-بشن عطرین!

با تعلل و به اجبار دوباره نشستم. دست توی کیسه کرد و جعبه ی گوی رو بیرون کشید. جعبه رو به سمتم گرفت:

-بگیرش خانومِ همیشه فراری..

نگاهم روی کیسه ی فانتزی موند و..سعی کردم به نسبتی که بهم داده، فکر نکنم..

-نمیخوامش..

خودش جعبه رو باز کرد و گوی زیبا و دوست داشتنی رو درآورد. نگاهش به گویِ بلوری و

دخترک توی گوی بود. گوی رو وارونه کرد. برفها بالای گوی جمع شدند. دوباره به حالت اول برگردوند. برفها آروم روی سر دخترک خندون ریختند..

- اگه عروسک من میشدی و تو دنیای من همینطوری میموندی و میخندیدی، دیگه هیچی نمیخواستم.

نگاهم روی دخترک موند..انگشتهاش رو روی گوی کشید:

- دنیای منم مثل این گوی کوچیک و جمع و جوره..نمیتونی توش بمونی؟؟ نخندیدی هم مهم نیس..همین که من داشته باشمت، واسه جفتمون بسه!

نگاهم کرد و..نفس بلندش یک حسرتی داشت:

- اولش فقط دنبال این بودم که یه لذتی ازت ببرم..آخه کارات خیلی واسم جالب بود..همین که از همه ی حرکاتت بچگی و بی تجربگی میبارید..خوشم میومد دیگه..اما الان فقط میخوام

داشته باشمت..نمیدونم چرا..دنبال دلیلشم نیستم..همین که باشی، راضیم میکنه!

نفسی بیرون دادم و نگاهم روی برفهای ریخته شده کف گوی موند..

-نمیتونم..

چند لحظه ای گذشت و بعد..گوی از دستش روی زمین افتاد!با شکستنش، ترسیده هین بلندی کشیدم. دخترک توی گوی از وسط نصف شد و آب گوی روی زمین پخش شد.اون با لبخند تکیه داد و دیگه نگاهم نکرد:

-خراب شد..میتونی بری..

چشمهای بهت زده م چند لحظه ای روش موند. اون سرش رو بالا گرفت و چشم بست..

-مراقب باش مثل این دختره نشکنی!

ترسیدم و نمیدونم چرا! از جا بلند شدم..دستم روی بند کیفم فشرده شد و..با تعلل چشم ازش گرفتم. و

بعد با قدمهای تند و بلند ازش دور شدم. کم کم سرعتم بیشتر شد و وقتی به خودم اومدم، میدوییدم و نفس نفس میزدم. از اینکه یکهو از پشت من رو بگیره، وحشت داشتم! به ماشین که رسیدم، خیلی زود سوار شدم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نکردم. دخترک شکسته شده، از جلوی چشمم محو نمیشد و هربار با فکر کردن بهش، لرزی از تنم میگذشت. دنیاش خراب شده بود و دخترک شکسته بود. من از دست سامیار خلاص شدم؟؟ خندیدم و..میون ترس، نفس آسوده ای کشیدم. فکر کنم برای همیشه تموم شد!

دخترک توی عکس میخندید..به خنده ی بزرگ و از ته دلش لبخند زدم. لبخندی تلخ..مثل روزهای تلخی که بی هدف میگذشتند.

مثل لبخندهایی که به روی بابا میزدم. به روی مادری که اینروزها آرومتر شده بود. هرچند گاهی که یاد پارسال و خاطره ی تلخی که گذشت می افتاد اعصابش به هم میریخت. فکر کنم اعصابش بیشتر

از این خُرد بود که آوات بدون هیچ دلیل و توضیحی، رفت و خبری ازش نشد! مامان توقع اینطور نامردی از آوات نداشت و آوات..خجالت زده بود.راستش..من با تمام پیش بینی های اینروزها..بازهم توقع این دوری رو نداشتم..خوب بود..بد بود..من که دیگه زندگی نمیکردم..

انگشتم رو روی نوشته ی پایین عکس کشیدم.

"تولدت مبارک لپ چالیِ من"

پلک زدم و با لبخند بغض کردم. چقدر وقتی این رو به اصرار من پایین عکس نوشت، به عکس العمل مامان و بابا فکر کرده بودم. مامان که اون روزها چیزی نمیگفت. اما بابا با دیدن همون نوشته باهام سرد شد.

من راضی بودم..از پسرخاله بودنِ مسخره ی آوات بدم می اومد و دلم میخواست همه چی عوض بشه. و این..اولین اقدام من برای عوض کردن اوضاع بود.

حالا هم که..انقدر همه چی عوض شده..انقدر از اون روزها دورم که هیچ جوره دستم به اون لحظه ها نمیرسه. به اون لمس ها..لبخند های موذیانه و مهربون. هوا داری های بی معنی و تعصب های دوست نداشتنی ش! و بوسه ای که ازش دو حس متضاد میگرفتم..من عشق میگرفتم و متنفر میشدم.

با تقه هایی که به در خورد، چشم از عکس گرفتم..دستی به صورتم کشیدم و روی مبل نشستم. و بی هدف جزوه ی ریاضی رو توی دستم گرفتم:

-بله؟

در باز شد و بابا توی چهارچوب در ظاهر شد. با دیدنش یاد چند روزی افتادم که من رو از نگاهش محروم کرده بود.چقدر سخت بود!

لبخندی به روش زدم:

-سلام بابایی!

لبخندم رو با مهربونی جواب داد:

سلام دخمل بابا..داری درس میخونی؟؟-

:جزوه رو روی میز گذاشتم

کارم داری؟؟-

:قدمی داخل گذاشت و در رو به آرومی بست

..نه کاری ندارم..اومدم یه سر به دخترم بزنم-

:لبخندم رو وسعت دادم و به کنارم اشاره کردم

..قربونت برم..بیا بشین اینجا-

بدون اینکه بشینه، نگاهی توی اتاقم گردوند. و به عکسِ بزرگ از دخترش رسید. سکوت کرده بود. نگاهم روی نگاهش که به عکس خیره مونده بود، موند و دلم خواست اون عکس رو از روی دیوار بردارم.

..چه خوشگل افتادی اینجا-

:هول شده خندیدم

!دختر بابامم دیگه-

بدون اینکه سرش رو به سمتم برگردونه، نگاه گوشه ایش رو بهم داد:

واسه چی نگهش داشتی؟؟-

از سوالش جا خوردم. و طول کشید تا بتونم خودم رو جمع و جور کنم. قبل از اینکه حرفی بزنم، ادامه داد:

-برو یه عکس بهتر بنداز..از اینم خوشگلتر..

نگاهم رو بین چشمای بابا و عکس دخترک خندون جابجا کردم. چرا این عکس رو برنمیداشتم؟؟

خب من..این دختر رو با این خنده ی وسیع و واقعیش دوست داشتم.. و بیشتر از اون، از جمله ی کوتاهی که زیر عکس نوشته شده بود.از این یکی نمیتونستم بگذرم. برام واقعی و خواستنی بود.

خجالت زده بودم وقتی نگاهم رو پایین کشیدم:

-دوسش دارم...

سکوت شد..یک سکوتی که من رو شرمنده میکرد. به خاطر حسی که دچارش بودم و بابا این رو میدونست، شرمزده بودم..

-اذیت میشی..

به سختی لبخندم رو حفظ کردم. حرف زدن با بابا مورد این عکس که هدیه ی آوات بود..و حسی که بابا کم و بیش ازش خبر داشت، سخت بود..

-نمیشم..

نفس بلندی که بیرون فرستاد، به گوشم رسید. و صدای ناراحتی که با مهربونی همراه بود:

-اوضاع چطوره؟؟

شونه بالا کشیدم و خب..جواب این سوال هرچی که بود، هیچوقت«بد» نبود. نگاهم رو از جزوه ی روی میز نگرفتم که من با این حس سخت میتونستم دروغ بگم:

-خوبه..

بابا هم با مکث و تعلل حرف میزد.انگار برای اون هم حرف زدن با دخترش و فهمیدن حسش سخت بود.آخه منه عطرین هجده ساله و پر اشتباه کجا، و پدری که همیشه دنبال موعظه و یاد دادن رفتار قابل قبول بود، کجا! اما حالا..به نقطه ای رسیده بودیم !!که..هردو سخت ولی در آرامش حرف میزدیم

-زیاد فکر و خیال نکن..

فکر کنم خودش هم فهمید که این خواسته زیادی بی معنی بود..مگه میشد بعد از اون دوری وحشتناک فکر و خیال نداشت؟؟؟

- باشه..

پدر من سعی میکرد دور از تعصبات، دخترش رو درک کنه..هرچند این جملات کوتاه بودند و گاهی نصیبم میشد، اما من نیاز داشتم.با این حرفها آرامش میگرفتم.

-به درسات برس..

بابا بیرون رفت و نگاه من روی در بسته ی اتاقم موند.پدرم با اینهمه اختلاف نظر و عقیده، سعی داشت هوای من رو داشته باشه..این با ارزش بود.بیشتر تمام بودن هاشون...

آخرین لقمه ی نون و پنیر و گردو رو با چایی فرو دادم و از جا بلند شدم:

-دستتون درد نکنه..

فنجون چاییم رو توی سینک گذاشتم و صدای عادی مامان رو شنیدم:

-نوش جون..

همین که عادی بود، برای من جای شکر داشت. بعد از نزدیک به سه ماه دیگه باهام بد رفتار نمیکرد و اجازه میداد توی خونه کمی آرامش داشته باشم. البته که من به این آرامش ظاهری نیاز داشتم و همین که میتونستم کنارشون سکوت کنم و کسی این سکوت و توی خودم بودن رو ازم نمیگرفت، باید خدا رو شکر میکردم.

شال رو روی موهای بسته شده م مرتب کردم و..چشم از خرس عروسکی گرفتم. انگار برای خودم سرمایه جمع کرده بودم! یک خرس عروسکی بزرگ و یک دستخط زیر یک عکس از دختر خندون.. و چند پیامِ آخرش..گوشیم رو برداشتم و با روشن کردنش، عکس دونفره ظاهر شد. آخ این یکی رو یادم رفته بود. این یکی..با ارزش تر از همه ی این سرمایه هاست.

از گالری و عکس سیو شده خارج شدم و با دیدن ساعت که هشت و ده دقیقه رو نشون میداد، به خودم اومدم. داشت دیرم میشد!

کوله ی سفید رنگم رو روی دوشتم انداختم و از اتاق خارج شدم. چیزی به امتحانات پیش دانشگاهی نمونده بود و کلاسهای کنکور فشرده تر شده بود. فکر و خیال بود..زیاد هم بود. اما درس خوندن میتونست حواس ذهنم رو گاهی پرت کنه..

توی آسانسور به ساغر رنگ زدم. خیلی زود جواب داد:

-سلام..

به طبقه ها که داشت طی میشد، نگاه کردم:

-سلام ساغر دارم میام..یه ربع دیگه دم در باش..

-پارکینگ..

-باشه..

در آسانسور باز شد. قدم بیرون گذاشتم:

-خدافظ..

گوشی رو توی جیب مانتوی سفید رنگم سر دادم. دو طرف مانتوی بلند و راسته رو روی هم کشیدم و با قدمهای بلند به سمت ماشینم رفتم. و در همون حین، ریموت در پارکینگ رو زدم. پشت فرمون نشسته بودم و منتظر باز شدن در بودم.

یک حسی داشتم. یک حس آشنا که..نمیدوم چرا! آهنگ ملایم از توی پخش ماشین به گوشم میرسید و

پشت دستم جلوی دهنم بود. حس مسخره و بیجا رو پس زدم و با باز شدن کامل در، پا روی گاز گذاشتم.

هنوز یک متری به در پارکینگ مونده بود که..ماشینی داخل پارکینگ پیچید! ماشینی..فقط تونستم پا روی ترمز بذارم و بعد..هیچی! پرادوی مشکی رنگ درست روبروی من بود. ناباورانه پلک زدم. یک بار..دوبار..سومین بار رو..فقط نگاه کردم!

پرادوی مشکی رنگ آشنا و..راننده ی آشناتر! بی اراده دست روی سینه م گذاشتم. خودش بود! نگاهش رو..از پشت شیشه ی ماشینش میدیدم. نگاهی که به من بود! خدایا من زنده ام؟!! توی یک ثانیه..تمام خاطرات پارسال جلوی چشمم اومد. خدایا چطور ممکنه؟!

سیاهی های مطلقش رو ازم نمیگرفت..برگشته بود! حالا..درست روبروی من!! واقعی؟! خدایا چرا؟!!

بهم اشاره کرد که عقب برم. آخ قلبم! این انصاف نبود..از منی که فکر میکردم حتی زنده نیستم، توقع جمع و جور شدن داشت؟! من از خودم توقع چی داشتم؟؟؟ بیخیال بودن؟! گذشتن؟؟؟ اهمیت ندادن؟! مگه میشد؟؟؟

با اشاره ی دوباره ش..اتصال نگاهمون رو به سختی قیچی کردم. اصلا خودم رو نمیفهمیدم. به عقب نگاه کردم. چقدر همه جا تار بود. پا روی پدال گاز گذاشتم و تمام سعیم این بود که خرابکاری نکنم! من تمام تلاشم رو برای عادی بودن کرده بودم. الان وقت هول شدن نبود.

دو متری عقب رفتم و..دیگه نگاه نکردم! نگاهم رو پایین کشیدم تا وقتی که رد بشه..تمام آرامشی که توی این چند ماه..به سختی دست و پا کرده بودم. تمام دل گرفتگی هایی که با خون دل خوردن رفع کرده بودم. نامرد بود. همیشه همه چی رو راحت ازم میگرفت..حتی خودم رو!

نگاهم پایین بود و دیدم که از کنارم رد شد. نزدیک به سه ماه!! حالا..اینجا بود! با فاصله ی چند متر و دو مانع به اسم ماشین! چشم بستم. بزرگترین بغض دنیا رو داشتم. بغضی از
دلتنگی..دلخوری..ناباوری..اون رد شد و بازهم
.دنیای من رو با خودخواهی زیر و رو کرد

وقتی نگاهم رو بالا کشیدم که..با سرعت از پارکینگ خارج شدم. توی مسیر..به بودنش فکر !!کردم. برگشته بود؟!! خدایا نه! این منصفانه نیست

سرعتم رو زیاد کردم. انگار میخواستم دور بشم..از اون نگاه..از حضورش..از بودنش..چونه م !لرزید..من بازهم خودم رو گم کردم

جلوی در آموزشگاه سرم رو روی فرمون گذاشتم. کمتر از ده دقیقه طول کشیده بود تا به اینجا برسم. کمتر از یک ثانیه طول کشید تا..نگاهش رو ببینم و..دنیای کج و کوله ای که با جون کندن درست !کرده بودم، به کل ویرون بشه

صدای زنگ گوشیم بلند شد. حتی نمیخواستم چشم باز کنم. اگر برگشته باشه..بیچاره میشدم نه؟!

زنگ دوباره ی گوشیم باعث شد که به اجبار سر از روی فرمون بردارم. گوشیم رو از جلوی فرمون برداشتم و با دیدن شماره ی ساغر، هین بلندی کشیدم..دنبالش نرفته بودم!

به ساغر اجازه ی اعتراض ندادم:

الان میام دنبالت-..

کاش برای موندن برنگشته باشه! خدایا کاش رحمی بهم بکنه و بذاره توی دنیای خودم بمونم. همون دنیای کج و کوله ای که با یک نگاهش، با خاک یکسانش کرد. بذاره همون زندگیِ نداشته م رو بکنم. خدایا من آدم ضعیفی هستم..دیگه جونی ندارم..تو بذار من بدون جنگ از پسش بربیام!

ساغر نگاهم کرد و همون اول تعجب کرد:

چی شده؟؟-

زبون روی لب خشک شده م کشیدم. هر لحظه قلبم خالی میشد..

-هیچی..

دوباره همون مسیر آموزشگاه..

-رنگت پریده..صبحونه خوردی؟؟

فقط سری تکون دادم.

-پس چرا انقدر دیر کردی؟؟

کاش ساغر حرف نمیزد و میذاشت کمی فکر کنم..فکر کنم و ببینم که باید چه غلطی بکنم!

-حواسم پرت شد..

-چرا؟!

یک لحظه بود..فقط چند ثانیه..چرا انقدر به هم ریخته بودم؟!

-آواتو..دیدم!

صداش اوج جاخوردگیش رو نشون میداد:

-!!جدی؟! کجا؟

:ناباور خندیدم

-!تو پارکینگ خونه مون

:ثانیه ای مکث کرد و بعد متعجب پرسید

-ینی برگشته؟؟؟

قلبم فرو ریخت. تمام تنم از فکر کردن بهش میلرزید:

-..نمیدونم

-!!واا چه رویی داره! چرا برگشته؟

ساغر که دلداری دادن بلد نبود..خودم سعی کردم خودم رو آروم کنم:

خونه ش اونجاس..کارش اونجاس..بالاخره - ..که..برمیگشت

:ساغر پر از نخواستن گفت

-!ایش..عمو فرهاد باید مینداختش بیرون

!چرا آروم نمیگرفتم؟

حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟-

چیکار میکردم؟! اصلا چه کاری از دستم برمی اومد؟؟ سکوت که کردم، ساغر کامل به سمتم برگشت:

!تو رو خدا بیخیالش شی ها-

!فقط امیدوار بودم که برنگشته باشه

شاید اصلا برنگشته باشه..شاید..میخواست یه سر - به خونه ش بزنه..شایدم..چیزی میخواست از خونه ش برداره..با من که..کاری نداشت..خونه شه، دوست داره برگرده خونه ی خودش..به من ربطی نداره که..

ساغر جدی گفت:

!به هرحال تو نباید کاری باهاش داشته باشی-

کاری نداشتم..فقط کار و زندگیم شده بود اون نگاهِ آخرش که..بابا در رو به روش بسته بود.

حالا..امروز این نگاه..نمیدونم چطوری بود. عادی بود؟؟؟ یا...

چیزی از تست زدن نفهمیدم! تمام فکرم پر از اون نگاه..تحلیل نگاهِ رنگ شبش برای من سخت بود. اما اون نگاه عادی نبود! اگر نمیرفت..اگر میموند..من دیگه فکرم به جایی نمیرسید.اون گفته بود که جواب کارم رو میدم. جواب کارم رو داده بودم. به خدا که اونهمه شب زنده داری و اشک ریختن، خیلی بیشتر از جواب کارم بود. من تمومش کردم. کاش دوباره شروع نکنه که من دیگه توان هیچی رو ندارم.

وقتی جلوی در پارکینگ ترمز کردم..تمام وجودم رو استرس گرفته بود. ساعت سه بعد از ظهر بود و با وجود خلوت بودن خیابونها، تمرکزی برای رانندگی نداشتم. لرزش دستهام و زانوهام مانع از خونسردیم میشد و دونه های عرقی که توی تنم راه گرفته بود، اذیتم میکرد. حالا هم که..پشت در پارکینگ بودم، با قلبی که میکوبید و ذهنی که پر از

حدس های خوب و بد بود. و اگر..اگر برای موندن اومده بود...

چشم بستم و نفسی رو که با درد همراه بود، بیرون فرستادم. اگر میموند، من با موندنش بیچاره میشدم! کاش لااقل نادیده بگیره و بی محلی کنه و به حسابم نیاره و..من رو به حال خودم رها کنه.

ریموت رو زدم و چشم باز کردم. من عجیب دلتنگ بودم و فراموشی وجود نداشت..اما کاش نباشه و من رو توی همین دلتنگی هر لحظه م بذاره!

ماشین رو داخل پارکینگ هدایت کردم. چشمهام ناخودآگاه میچرخیدند. بین ماشینها، دنبال پرادوی سیاه رنگی بودم که یک راننده ی خودخواه و..بی معرفت داشت. نفسم تنگ شده بود. هنوز فقط یک نگاه بود و من به این حال و روز افتاده بودم. با بودنش میتونستم دیگه نفس بکشم؟؟؟

ماشینش نبود! چشمهام روی هم افتاد و سرم روی فرمون. نبود و من نمیدونستم که قراره باشه یا

نباشه. از ماشین پیاده شدم و دوباره نگاه کردم. واقعا نبود! لبخند روی لبم نشست و با آسودگی بغض کردم. به سمت آسانسور رفتم و لبم رو با شدت گاز گرفتم. نبود دیگه! به دیوار اتاقک آسانسور تکیه داد و سرم رو پایین انداختم.قطره اشکی کف آسانسور افتاد. کاش برنگرده..

****

دو روز از اومدنش که نه..از دیدنش میگذشت. دو روزی که من توی خونه موندم و به اون یک لحظه ای فکر کردم که نگاهم میکرد. به بهونه ی سردرد از خونه بیرون نرفتم و خب..من از دیدن دوباره ش میترسیدم! از اینکه برخوردی بینمون پیش بیاد..یا حرفی..یا حتی نگاه دوباره ای... من از بودنِ آوات مردانی میترسیدم..میترسیدم که همین نزدیکی ها

باشه..همین طبقه ی پایین..میشد توی این لحظه ها به چیز دیگه ای هم فکر کرد؟!

هیچکس هیچ حرفی از بودن یا نبودنش نمیزد.
هیچکس من رو از سردرگمی بیرون نمی آورد. هیچ کس..اصلا علاقه ای برای حرف درمورد آوات نداشت! همون آواتی که بابا همیشه از مردونگیش یاد میکرد و مامان از معرفتش! حتی یزدان هم جرات نمیکرد که پنهونی و موذیانه چیزی بهم بگه و با باج گیری، من رو در جریانِ اتفاقی بذاره..شاید اون هم خبری نداشت و آوات فقط اون روز اومده و رفته بود!

سردردت خوب شد؟؟-

دست از جویدن ناخنهام برداشتم و جواب مامان رو دادم:

بهترم-..

- فردا ترلان واسه شام میاد اینجا..مثل آدم میای بیرون با خواهرت سلام علیک میکنی..چه معنی داره آدم با خواهر بزرگش قهر باشه؟؟؟

فکر من کجا بود و مامان چی میگفت! من داشتم از استرس بودن آوات میمُردم و مامان به فکر ناراحت نبودن ترلان بود!

-قهر نکردم..فقط کاری باهاش ندارم..

اخم کرد:

- ینی چی؟؟؟ این مسخره بازیا چیه که از خودت درآوردی؟!

برای شروع نشدن بحث بهونه آوردم:

- فردا تا هشت شب کلاس دارم، بعدشم احتمالا میرم خونه ی خاله منیر اینا!

حرصش گرفت:

- کدوم خاله منیر؟؟ فردا خونه نیستن..خودشون خونه ی عموی ساغر دعوتن!

نگاهم روی مامان و اخمِش موند. فردا پنج شنبه بود؟؟

!!از کجا فهمیدی؟-

چشم ازم گرفت و مشغول کشیدن دستمال روی میز شد:

- بهش زنگ زدم گفتم فردا بیاد..بچه م ترلان میاد اینجا، لااقل دورش شلوغ باشه دلش نگیره که یه هم صحبت نداره! اونم که گفت نیستش و خونه ی عموش دعوته..

جای حسادت داشت؟؟؟ من که به این محبت های بیش از حد مامان به دخترِ بزرگش عادت کرده بودم.

- حالا فردا باز نری بچِپی تو اتاق! هرچی بوده، تموم شده رفته..درست نیس دوتا خواهر باهم قهر باشن..

از جا بلند شدم و بی دلیل و با دلیل عصبی شدم:

فردا من از اتاقم بیرون نمیام..کسی حق نداره - !صدام کنه

:مامان هم با عصبانیت صداش رو بالا برد

بیخود! تو که هرکاری دلت خواسته، کردی...دیگه - این قهر کردنات واسه چیه؟؟ از کی طلبکاری؟؟ !چون ترلان صلاحتو میگفت بهت برخورده؟

چشم ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. اصلا حوصله ی باز شدن این بحث کهنه رو نداشتم. به خصوص حالا که خودم به اندازه ی کافی مشغله ی .فکری داشتم

با توام! وایسا ببینم عطرین! فردا این بچه بازی رو - تموم میکنیا! ترلان ناراحته که باهاش قهری..خجالت !نمیکشی با این رفتارت؟؟ بسه دیگه

در رو بستم و با اعصاب خراب قفلش کردم. کینه ای نبودم. به خدا من اصلا کینه به دل نمیگرفتم. اما حرف زدن با ترلان، مساوی بود با دخالت های !هرروزه ی خودش و شوهر عوضیش

*****

موندن توی خونه فایده ای نداشت. این فرار، از همه چی مسخره تر بود. اگر قرار بود باشه، نمیتونستم تا آخر عمر خودم رو توی خونه حبس کنم. من با بودن آوات مشکلی..نمیشه گفت نداشتم! مشکل داشتم اما..مشکل اصلی خودم بودم.

منی که توی کنترل ذهن و قلبم عاجز بودم و هر لحظه رو برای خودم سخت میکردم. آخه من توی چی موفق بودم که توی این یکی موفق باشم؟؟

من فقط تونستم مرز پررنگی بینمون ایجاد کنم تا بتونم به حال خودم بمیرم. این رو هم میخواست ازم بگیره؟؟؟ من اینبار حتما از پا می افتادم.

زندگی میون آب و آتیش سخت بود.لحظه ای از شدت استرس یخ میزدم و ثانیه ای بعد، توی فکر

بودن و نبودنش میسوختم. اگر بود..امیدم فقط به این مرز بود و اجازه نداشتنش برای نزدیک شدن.

کتونی های صورتی رنگ رو پام کردم و با انگشتهایی که میلرزید، بندشون رو بستم. نگاه سرکشم رو..به سختی کنترل کردم تا به سمت پاگرد نره. یک نگاه بود و اینهمه بیچارگی..

توی پارکینگ نگاهم رو حتی یک لحظه هم بالا نکشیدم. اصلا نمیخواستم بدونم که هست یا نه! مستقیم سوار ماشین شدم و با سرعت از پارکینگ بیرون زدم. امروز پنج شنبه بود و تا ساعت چهار بعد از ظهر کلاس داشتم. اما دلم میخواست تا آخر شب بیرون باشم. نه دلم دیدن ترلان رو میخواست و نه..دیدن اون پارکینگ و نه..هزارن تصور از طبقه ی دوم ساختمان خونه مون..

اما..اما من حتی به خودم هم دروغ میگفتم..یعنی تکلیفم با خودم مشخص نبود. در اوج نخواستن، یک خواستنی..یک وسوسه ای غلبه میکرد و من..دلم

میخواست بدونم که..هست یا نه! فرار میکردم ولی..با وجود فرار کردن، دلم میخواست نگاهی به پشت سرم بندازم و ببینم که کسی نگاهم میکنه؟؟..کسی اصلا حضور داره؟!

وقتی ساعت از هفت شب میگذشت، من بیخودی توی خیابونها پرسه میزدم. امروز..قلبم لحظه ای آروم نگرفت و حسی قوی و قوی تر میشد. من بی جهت.. و با وجود دوست نداشتن..با وجود کلافگی..با چاره هایی که گم شده بودند، به سمت خونه میرفتم. مسخره بود ولی..حسی رو من میکشید.خیلی وقت بود که امیدی نمیدیدم اما...دنبال بهونه ای بودم برای خسته شدن از خیابون موندن..برای برگشتن به خونه!

در پارکینگ باز شد و..ماشین داخل هدایت شد و..نگاهم مات موند.تک خنده ای روی لبم نقش بست. پرادوی مشکی رنگ توی دیدم بود، بدون اینکه نگاهم رو بگردونم..حس من هیچوقت بهم دروغ نمیگفت..

نگاهم رو از پرادوی پارک شده توی پارکینگ نمیتونستم بگیرم. نگاهی که کم کم رنگ استرس و ترس میگرفت. آه که تمام فرارها بی فایده بود! این استرس داشت به تمام تنم سرایت میکرد! الان اینجا بود..حسی که من از صبح باهاش درگیر بودم.

ماشین..درست روبروی پرادو ایستاد. دهن بسته و بی نفس..با عرقی که روی پیشونیم نشسته بود. خدایا اینبار باید چیکار میکردم؟! دست روی گلوم چنگ کردم. من تموم کرده بودم و اون اینبار از جون من چی میخواست؟؟؟

داشتن دو حس متضاد، آدم رو به جنون میکشوند. اینکه دلتنگ باشی و از دلتنگی رو به مرگ بشی و برای لحظه ای دیدنش آروم و قرار نداشته باشی ولی..این دلتنگیِ مرگ آور رو به دیدن دوباره ش ترجیح بدی! نه..این از جنون هم بدتر بود!!

از ماشین پیاده شدم و هر لحظه قلبم خالی میشد. بودنش توی همین نزدیکی ها، تمام وجودم رو به

وحشت می انداخت. و در اوجِ دیوونگی، با مسخرگی به خودم دلداری میدادم که ما باهم کاری نداریم! یعنی..قرار شده که اون با من کاری نداشته باشه و من جلوی راه اون سبز نشم! پس باید مثل یک دختر خوب و خانوم، سرم رو پایین می انداختم و سوار آسانسور میشدم. و مستقیم توی طبقه ی سوم !پیاده میشدم و به خونه میرفتم

لب پایینم اسیر دندونم شد و پوست بلند شده ش، میون دندونهام کشیده شد. نگاهم به سیاهی ماشینش که من رو یاد نگاه سیاه براقش می انداخت، دوخته .شه بود

قدم برداشتم. چرا برگشته بود؟؟؟ سرم رو چرخوندم. به من ربطی نداشت! اما نگاهم جدا نشد..ما کاری باهم نداریم! اون فقط همسایه ست..یا..پسرِ دوست بابام!! شاید هم..نسبتِ بی اهمیتی مثل پسرخاله بودن..اُه شاید هم مثل برادر بزرگم باشه! نه نه..اون فقط غریبه بود! و غریبه بودن، دیگه جایی برای .بهونه ای نمیذاشت تا بازهم به هم نزدیک بشیم

چشم روی هم گذاشتم و بالاخره نگاهم رو از ماشینش گرفتم. قدم تند کردم و نگاهم رو..به روبرو دادم. به روبرو و..وای!! نفسم از شدت ترس و..جا خوردگی، برگشت و با دهن باز هین بلندی کشیدم! ناخودآگاه ایستادم! لحظه ها..طول کشید و من نتونستم به خودم بیام! نگاهم روی چشمهای سیاهش خشک شده بود و نگاه رنگ شبش..فقط به من دوخته شده بود! بدون لبخند.. بدون آرامش..بدون ملایمت..

سخت بود گذروندن این لحظه ها! وقتی سخت تر شد که قدمی به سمتم برداشت و چشمهای خمارش رو با کینه تنگ کرد:

-عطری خانوم..دخترخاله ی خوشگلم..

قلبم لرزید! قلبِ بیچاره م..برای این نگاهِ پرکینه و..وجودِ این مرد لرزید!! به سختی لب روی هم گذاشتم و..نتونستم نگاهم رو ازش بگیرم. آخه

من..بی جنبه ترین عاشقِ دنیا بودم! و همین بی جنبگی من رو وادار به فرار کرد!

خیلی وقته ندیدمت..خوبی؟؟-

صدای آرومش..یک حسی داشت. و من نمیفهمیدم!

خوب نیستی..رنگت پریده!-

صداش آرومتر شد و..چشمهای عوضیش تنگ تر:

از چی ترسیدی؟؟-

خیلی سخت با نگاهم جنگیدم و چشم ازش دزدیدم. اون همین جا بود..روبروی من! قدم دیگه ای برداشت و قلب من دیوونه شد. الان که اینجا بود، من چرا ایستاده بودم؟! چرا حرفی نمیزدم؟؟؟ اصلا چرا نمیتونستم خودم رو جمع و جور کنم؟؟

دلم برات تنگ شده بود خانوم کوچولو!-

چشم روی هم گذاشتم و تمام سعیم رو کردم که خودم رو پیدا کنم! من اونهمه بی آبرویی نکرده بودم که

باز به اینجا برسم. چشم باز کردم و با حال خراب غریدم:

-واسه چی برگشتی؟؟؟

ابروهاش بالا پریدند و متعجب و ظاهری خندید:

-نباید برمیگشتم؟!!

ثانیه ای سکوت شد و اون قدم دیگه ای برداشت..و من بی اراده قدمی به عقب برداشتم. انقدر نزدیکی جونم رو میگرفت!

-خونه مه! چرا نباید برگردم؟؟؟

لب گزیدم و با بیچارگی اخم کردم:

-قرار شد دیگه کاری باهام نداشته باشی!

قدم بعدی رو برداشت و آروم خندید:

-قرار شد جلو راه من سبز نشی!

قدم بعدی رو که برداشت، خیلی نزدیک شد! انقدر نزدیک که با قدم بعدی، بهم میرسید! با ترس عقب

رفتم و پشتم به..پرادوی سیاه رنگ خورد! خشک شدم..نگاه پرکینه ش رو توی صورتم گردوند:

-جلو راه من وایسادی!

ترسیده برگشتم و نگاهی به بدنه ی ماشینش انداختم. هول شده بودم.اصلا نمیدونستم چیکار کنم..چی باید بگم! یا دربرابر اینهمه نزدیکی، چطور برخورد کنم! خیلی زود تنم رو از ماشینش جدا کردم و در همون حین غریدم:

-من جلو راه تو نیستم!

غیر منتظره، دست روی بازوم گذاشت و..این اتصال مثل یک برق گرفتگیِ قوی بود! جوری که لرز از قلبم شروع شد و به تمام تنم سرایت کرد.

-همیشه جلو راهِ منی!

ترسیده توی چشمهاش نگاه کردم. اخم کرده جلو تر اومد و حالا..هیچ فاصله ای نبود!

-ایندفعه جواب بچه بازیاتو میدی خانوم لپ چالی!

ترس و..دلتنگی و..بیچارگی و..خدایا من بی پناهم!
صورتش که نزدیک اومد، نفس گرفته خودم رو
:جمع کردم

-عوضی باهام کار نداشته باش!

کف دستش پهلوم رو لمس کرد. صدای پچ پچ
:وارش، با حرص همراه بود

- مگه جواب غلطی که کردی دادی که دیگه باهات
کار نداشته باشم؟؟؟

این انصاف نیست! به خدا این بدترین تنبیه برای منِ
!دلتنگ و به آخر خط رسیده ست

-پسرخاله تم آره؟؟؟

دست دیگه ش رو روی صورتم گذاشت و با
:خشونت کف دستش رو روی گونه م کشید

- من که دوس دارم! دخترخاله ی چلوندنیِ
خوشگل..با این لپای آویزون..چیش بده؟؟؟ خیلی هم
!خوبه

دستم رو بالا آوردم و بی طاقت روی سینه ش گذاشتم.. تا کمی فاصله بینمون به وجود بیاد. دستم رو با خشونت پس زد و تنش رو به تنم چسبوند!

میدونی با این کارت چقدر واسم دردسر درست - کردی؟؟؟

ناله ای از سر بیچارگی و..بی نفسی سر دادم:

برو کنار-!

صورتش رو نزدیک آورد و..با تمام ممانعت من، لب روی گونه م کشید. چشم روی هم فشردم. نامرد!

ایندفعه تا جواب کارتو ندی، ولت نمیکنم-!

بغض راه گلوم رو گرفت. داشت بدترین کار رو باهام میکرد! اینطوری هیچی ازم نمیموند!

کثافت!! برو کنار تا جیغ نزدم-!

آروم و بی صدا..چند باری روی گونه م رو بوسید!

آش..غال!! داری چیکار میکنی-!

دستم میون انگشتهای مردونه ش درد گرفته بود و..تنش روی تنم سنگینی میکرد. کاش لحظه ای کف دستش رو از روی پهلوم برمیداشت! بغض کرده صدام رو بالاتر بردم:

-ازت بدم میاد! برو کنار!!

لبهای گرمش رو روی صورتم کشید و با بیرحمی خندید:

-من دلم میخواد دخترخاله مو اینطوری تنبیه کنم!

اشک روی گونه م سر خورد..صورتم رو به یک طرف کشیدم و برای فرار دست و پا زدم:

- چی از جونِ من میخوای؟؟؟ برو پی کارت!! میخوای آوات؟! چرا راحتم نمیذاری؟؟؟

لبهاش رو به گوشم چسبوند و صدای نامردش توی گوشم پیچید:

- چی نداشتی؟؟؟ همینو دوس مگه من! عطریِ آروم ششششش

صورتم رو پایین کشیدم تا نفسش بیشتر از این تنم رو گرم نکنه! اون اجازه نداد و بیشتر از قبل لبش رو به گوشم چسبوند:

- بابات بهم گفت نامرد..نامردی کردم که خیلی جاها از تویی که دم دستم بودی و همه جوره در اختیارم بودی گذشتم، نه؟؟؟

پا روی زمین کوبیدم و صدای لرزونم رو بالا تر بردم:

- بذار برم!! داری نامردی میکنی! تو رو خدا بذار برم!

محکمتر نگهم داشت و بدون توجه به جون دادنم، بوسه ای درست زیر لاله ی گوشم گذاشت:

-دارم نامردی میکنم!

دستش رو روی پهلوم فشرد و به اشک ریختنم توجه نکرد. صدای خش گرفته ش، با ناراحتی و کینه همراه بود:

میبینی عطری؟؟؟ دارم نامردی میکنم! دیگه چیکار - میتونی بکنی؟؟؟از اعتبار و آبرو که افتادم..هرکی هرچی دلش خواست، بارم کرد..ایندفعه دیگه چه کاری از دستت برمیاد که منو جلو چشم همه کثافت !!و سواستفاده گر نشون بدی؟

:مشتم رو به سینه ش کوبیدم و به لباسش چنگ زدم

!گمشو آشغال!! نامرد! نمیخوام ببینمت-

دستش رو از روی پهلوم برداشت و صدای ریموت :ماشینش به گوشم رسید

!تقصیر خودته! خودت اول سر راه من سبز شدی-

:صدای سرشار از ناراحتیم، هر لحظه بالاتر میرفت

!!کثافت! از اولم مراقبم نبودی-

:تنم رو کنار کشید و در ماشین رو باز کرد

دختری نبودی که بشه ازش مراقبت کرد! فقط - دنبال دلبری کردن بودی..تا همین جاش هم زیادی !گذشت کردم..هرچی سرت بیاد، حقته

با وجود ممانعت و فرار، دستش رو روی شونه م محکم کرد:

-سوار شو!

وحشت وجودم رو گرفت! بیشتر از قبل تقلا کردم:

-ولم کن!!

به سمت ماشین هُلم داد..با ترس نالیدم:

-کثافت ولم کن!!

در اوجِ دیوونگی، با حرص گونه م رو بوسید و نفس زد:

-سوار شو عطری!

میون دست و پا زدنهام و گریه هام و زور کردن اون، صدای بلند و ناباوری به گوشم رسید:

-داری چه غلطی میکنی آوات؟!!!

خشک شد..خشک شدم! سرم گیج رفت! صدا به عمق مغزم نفوذ کرد. همه چی از حرکت

ایستاد..آوات چشمهای درشت شده ش رو به من دوخت. من انگار مُردم! رنگ آوات پرید..شوک بدی بود.نگاهم رو از آوات جدا کردم و..آوات با ترس فاصله گرفت. چشمهای تارم عمو بهادر رو دید که..با ناباوری و وحشت به ما خیره شده بود!

انگار کاسه ای آب داغ روی سرم ریختند!! وای عمو بهادر!! نگاه شوک زده ی من روی عمو بهادر و نگاه دیوونه ی اون روی من و آوات!

-ببینمت!!

آوات با وحشت صاف ایستاد..من یخ زدم و به یکباره گُر گرفتم. عمو بهادر..اصلا انتظار دیدنش رو..اونهم حالا..نداشتم و نداشت! هر سه..توی یک حالت بدی بودیم..یعنی بدترین حالت ممکن! از خجالت میخواستم بمیرم و به سختی سر پا ایستاده بودم. و فکر کنم..آروم هق میزدم!

-کجا به زور داشتی میبردیش؟؟؟

آوات نگاهش رو ازم نمیگرفت و انگار حال اون از من هم بدتر بود. اون هم..اصلا انتظار ظاهر شدن عموبهادر رو..توی این موقعیت نداشت!

دیگه هر غلطی دلت میخواد میکنی، هیشکی هم - جلو دارت نیست؟!! همین مونده بود که دختر فرهادو خفت کنی نامرد؟!!

صدای بلند عمو بهادر از فرط ناباوری و عصبانیت میلرزید. نگاهم رو پایین کشیدم. صورتم از شدت خجالت داغ شده بود. آوات بالاخره..چشم ازم گرفت و به سمت پدرش برگشت! اعصاب داغونش توی تمام حرکاتش مشهود بود:

-حرف میزدیم..داشتیم!

صداش میلرزید و خیلی مسخره میخواست خونسرد باشه! متوجه شدم که عمو بهادر جلوتر اومد:

تو به قبر بابات خندیدی که داشتی حرف میزدی!! - تا منو از بی آبرویی و شرمندگی نکُشی، ول نمیکنی

نه؟!! ایندفعه میخواستی چه گندی بالا بیاری که منو رو سیاه بکنی؟؟؟

اصلا نمیتونستم این لحظه ها رو هضم کنم. ترسیده بودم. تمام تنم به رعشه افتاده بود و بوسه های آوات گونه م رو داغ کرده بود . من رو کجا میخواست ببره؟!!

از کِی انقدر بی شرف شدی که دختر خفت -
میکنی؟!! اونم ناموسِ داداشِ منو!!

حرفهای عمو بهادر توی سرم فرود می اومد. آوات چه حالی داشت که انقدر حرف زدن براش سخت بود؟؟؟

-خِفت چیه بابا؟!

نگاه عمو بهادر رو روی خودم حس کردم و..بی اراده نگاهی بالا کشیدم. دیوونگی از نگاه شرمزده ش میبارید و از عصبانیت صورتش به سرخی میزد..نگاهش رو ازم گرفت و به آوات داد:

!ببند دهنتو تا بدتر از این نشده-

دو سه قدم بیشتر با ما فاصله نداشت و من هیچ جوره نمیتونستم آروم بگیرم. خیلی زود نگاهم رو پایین کشیدم و دستهای لرزونم رو توی هم قفل !کردم. چه لحظه های بدی.. چه کابوس وحشتناکی

پسر بزرگ کردم! دزد ناموس! کلاهمو بذارم - بالاتر با داشتن همچین پسرِ بی شرفی! تو خونه ی خودشون به دختر خودشون رحم نمیکنی! کارت به کجا رسیده پسرِ بهادر؟! از کی انقدر عوضی شدی، !!ما خبر نداریم؟

پوف بلند آوات نشون میداد که نمیتونه به اعصابش مسلط بشه..بیخودی..و با دست خالی میخواست :توجیه کنه

!اینطوری نیس-

عمو بهادر نزدیکتر شد و آرومتر و پرحرصتر :میون حرفش اومد

کارت به جایی رسیده که واسه یه دختربچه قلدری - میکنی؟؟؟ دختر فرهادو به زور سوارش میکنی؟!! پسر غیرتت کجا رفته؟!! به فکر خودت نیستی، به فکر آبروی ما هم نیستی؟؟؟ همینطوریش از شرمندگی سرم تو خشتکمه! با چه رویی اومدی تو خونه ش داری به ناموسش تعرض میکنی؟!!

صدای شرمنده ی آوات، عصبانی و کلافه بود:

اَی بابا تعرض چیه؟!! میگم اینطوری نیس دیگه-!

صدای عمو بهادر باعث شد با وحشت در جا تکون بخورم:

خفه شو بی غیرت! دیگه چی میخوای بگی که گند - امشبتو جمع کنی؟؟؟ آخه کثافت کاریِ امشبت دیگه مگه جمع شدنیه؟!! دیگه مگه میتونم سرمو بالا بگیرم و تو چشم فرهاد نگاه کنم؟!!

صداش مشت آروم آوات که به بدنه ی ماشین میزد، به گوشم میرسید. عمو بهادر حال درستی نداشت و به شدت عصبی بود:

اون همه توجیه واسه غلطای قبلت آوردی..منو - جلو فرهاد سکه ی یه پول کردی! منِ بی عار پاشدم رفتم کثافت کاری تو رو توجیه کردم! گفتم حتما اگه پسره خطایی کرده، از سر نادونی و بی عقلی بوده..حتما این بچه رو مثل خواهر خودش میبینه!! از کجا میدونستم که واسه سادگی این بچه نقشه داری؟؟؟

صدای آوات هم بلند شد و من جرات اینکه سرم رو بلند کنم، نداشتم:

نقشه چیه؟!! کی با این دختر کار داره؟؟؟ دو کلوم - میخواستیم حرف بزنیم...

عمو بهادر با تمسخر خندید:

-حرف میزدی!

جلوتر اومد و دیوونه تر از قبل غرید:

-این مدلی!!

من رو مخاطب قرار داد:

عطرین بابا..پسر من چه حرفی داشت بهت میزد - که من مزاحمش شدم؟؟؟ کجا میخواست ببردت؟؟؟

رعشه ی تنم دست خودم نبود و..دهنم بیخودی باز و بسته شد و نتونستم نگاهم رو بالا بکشم..چی میگفتم؟!!

چرا انقدر ترسیدی؟؟؟ اذیتت کرد؟! پسر من چه - کار مهمی باهات داشت که از صبح یه جا بند نمیشد؟؟

صدای عصبی آوات بلند:

بسه بابا بیخودی بزرگش نکن! یه چیزی بود بین - منو عطری..

هنوز جمله ش کامل از دهنش خارج نشده بود که..صدای ضرب سیلی توی فضای پارکینگ پیچید! قلبم از جا کنده شد!

ترسیده سرم رو بلند کردم و دیدم که عمو بهادر با حرص به آوات نگاه میکنه و آوات..با اخم های

درهم یک دستش رو روی چونه و صورتش
!!گذاشته! وای! واای خدا

آوات با اعصاب خراب نفس نفس میزد و
انگشتهاش رو با حرص به صورتش میکشید. حس
میکردم داره منفجر میشه! دونه های عرقی که روی
صورتش راه گرفته بود، راحت میشد دید..و من
.داشتم هر لحظه بیشتر قالب تهی میکردم

عمو بهادر با تاسف و نفرت سرش رو به اطراف
:تکون داد و صدای عصبانی و آرومش، لرزید

سرافکنده م کردی! شرمم میشه بگم همچین بی -
!!شرفی، پسر منه

با ترس چشم دزدیدم! نتونستم بمونم..نتونستم خجالت
زدگی این پدر و پسر رو بیشتر از این ببینم..
آوات..به خاطر من از پدرش سیلی خورده بود و
بازهم..به بی ناموسی متهم شده بود! حقش بود؟!!
..نمیدونم

لب روی هم فشردم و..توی سکوت سنگینی که حاکم شده بود، بی اراده قدم تند کردم و..به سمت آسانسور فرار کردم. و قبل از اینکه سوار آسانسور بشم، صدای کوبیده شدن در ماشینش به گوشم رسید! به دیواره ی آسانسور تکیه دادم و چشم بستم. داشتم خفه میشدم! چی شد؟!! اصلا این لحظه ها چی بود؟!! در آسانسور بسته میشد و..صدای زوزه کشیدن ماشنش !توی گوشم پر شد

دو دستم رو روی صورتم کوبیدم و چشم روی هم فشردم. بدتر از این هم میشد؟!! تحلیل رفتار آوات..بوسه هاش..پیدا شدن یکهویی عمو !!بهادر..حرفهاش..وای خدا! چه حرفهایی

دستهام رو محکمتر روی صورتم فشردم. صدای ضرب دست عمو بهادر که روی صورت آوات فرود اومد، تو سرم تکرار میشد و..خجالت کشیدنش! شرمندگیِ وحشتناک عموبهادر..کاش برنمیگشتم! !!کاش امشب رو توی خیابون مونده بودم

پشت در خونه، نگاهم رو به پاگرد داده بودم و حس میکردم هرلحظه سقوط میکنم. چطور اینهمه اتفاق یکهویی افتاد؟! آوات از من عصبانی بود و دنبال تلافی..من رو کجا میخواست ببره؟!! اگر عمو بهادر پیداش نمیشد...وای چقدر بد شد!! همه چی بدتر از قبل..

دست روی سینه م گذاشتم و برای چندمین بار نفس عمیق کشیدم. آروم نمیشدم! زنگ رو فشردم. باید به اتاقم پناه ببرم! باید چشم ببندم و..بخوابم..همین!

یزدان در رو باز کرد..سلام نداد..مهم نبود و حواسم هم نبود. صداهای توی خونه بهم فهموند که ترلان و شهرام اینجا هستند. ماتم گرفتم و امشب اصلا کشش هیچ حرف و نگاهی رو نداشتم. صحنه ها جلوی چشمم بودند و ناباورانه هرلحظه داشتم مرور میکردم.

بدون اینکه به کسی نگاه کنم، سلام دادم و با قدمهای بلند به سمت اتاقم رفتم. میون جوابهای آروم، صدای مامان رو شنیدم:

علیک سلام..زود لباساتو عوض کن، بیا شام - بخوریم..

کوتاه جواب دادم:

میل ندارم-..

نمیدونم قیافه م چطوری بود که مامان پرسید:

وا چرا این شکلی شدی؟-!!

دستم مشت شد..نگاهی بهش کردم که دیدم با نگرانی و کنجکاوی بهم خیره شده..سرسری جواب دادم:

چه شکلی؟؟-

رنگت پریده! حالت خوب نیس؟؟؟-

لبخند مسخره ای روی لبم آوردم:

نه یکم استراحت کنم..خوب میشم-..

چشم ازش گرفتم و با سرعت به سمت اتاقم رفتم. قبل از اینکه با اتاقم برسم، از درِ باز اتاق بابا دیدم که بابا سر سجاده ی نماز ایستاده. نمیدونم چرا بغض کردم. چشم ازش گرفتم و به اتاقم رفتم. و در رو از پشت قفل کردم. خدایا دلم برای کی بیشتر بسوزه؟!!

به تاج تخت تکیه داده بودم و توی خودم مچاله شده بودم. گرمم بود.. و گاهی از شدت سرما، میلرزیدم. دستهام رو دور زانوهام فشار میدادم و لحظه هایی که گذشت، از ذهنم بیرون نمیرفت. چشم میبستم، نگاهش رو میدیدم. چشم باز میکردم و صحنه ها جلوی چشمم رژه میرفتند. صداش توی گوشم پر شده بود و آوات..عصبانی بود؟!! بی رحم شده بود! میدونست چیکار کنه که من رو به اوج ببره و بعد درکمال نامردی به زمین بکوبه..

وقتی به یاد می آوردم که به زور میخواست من رو سوار ماشینش بکنه...چشم روی هم فشردم و بوسه ی آخرش بارها توی ذهنم تکرار شد. این چطور تنبیهی بود که انقدر با حس همراه بود؟! دیگه

میخواست باهام چیکار کنه؟!! وای اگر عمو بهادر سر نمیرسید..آوات میخواست با منِ خطاکار که ازش کینه داشت، چیکار کنه؟!!

ترسیده بودم! از اینکه شاید بلایی سرم بیاره یا..جواب کارم رو به بدترین شکل ممکن بده، وحشت کرده بودم. اما... حرفهای عمو بهادر خیلی سنگین بود. آوات لِه شد! صدای ضرب دست عمو بهادر هربار که توی گوشم میپیچید، با اعصاب خراب دست روی گوشهام میذاشتم و میفشردم. تقصیر من بود؟!! نمیخواستم اینطور بشه! به خدا من فقط خواستم همه چی تموم بشه..چرا اینطوری شد؟!!

صدای دستگیره ی در اتاقم اومد و دیوونگی آوات رو تصور کردم. الان..چه حالی داشت؟!

عطرین؟؟؟-

صدای مامان بود. و من خدارو شکر میکردم که در اتاقم قفله و کسی به هم ریختگیِ وحشتناکم رو نمیتونه ببینه..

-عطرین بیداری؟؟

روتختی رو توی چنگم فشرد و آب گلوم رو به سختی فرو دادم:

-خوابم میاد مامان..

تقه ای به در زد:

-بیا شام بخور، بعد برو بخواب..

آوات رفت! با غروری که شکست و اعتباری که به کل از بین رفت!

-عطرین!

دست روی پیشونی خیسم گذاشتم. سرم گیج میرفت:

-بیرون یه چیزی خوردم..

صداش آرومتر شد:

زشته..بیا بیرون یه ده دیقه بشین، بعد میری - ..میخوابی

حالم خوب نبود..داشتم از استرس میمردم..چرا راحتم نمیذاشت؟!

ولم کن مامان تورو خدا-!

آروم به در کوبید:

ای درد بگیری..میمیری یه دیقه بیای پیش - خواهرت بشینی؟؟؟

برای تموم کردن بحث ناله وار گفتم:

خیله خب بعدا میام! الان حالم خوب نیس-!

صدای غر غر کردنش رو میشنیدم:

باز معلوم نیس چه مرضی گرفته! فقط بلده یه - چیزی رو بهونه کنه و بگه حالم خوب نیس!! بیچاره ترلان همه ش همین یه خواهرو داره، اونم انقدر بی محبت و کینه ای!

حرفهای مامان..مهم نبودند! الان اصلا هیچی مهم نبود جز..اون بوسه ها و..اون لمس ها و..اون حرفهای پدری که توی سر پسرش کوبید و..وای خدا کاش نبودم! کاش اصلا از خونه بیرون نمیرفتم. کاش ساغر خونه بود. کاش..انقدر وحشتناک من رو تنبیه نمیکرد! میدونست که اینطوری میتونه تحقیرم کنه و حسم رو به سُخره بگیره..

سر رسیدن عمو بهادر از یک طرف خوشحالم میکرد. خب من..از آوات و حس دیوونگیش، ترسیده بودم و..حتی با خودم میگفتم که اون سیلی و اون حرفها حقش بود! من که برای همیشه دوری کرده بودم..چرا تمومش نکرد؟!

و از طرفی..آه خدا از طرفی دلم برای آوات میسوخت! نامرد بود، درست..روراست نبود، درست..سواستفاده میکرد، درست! اما..بلاتکلیف بود انگار! عموبهادر درست میون بلاتکلیفیِ پرکینه ی آوات پیداش شد و..دختر برادرش رو از تنبیه های بیشتر نجات داد!

چقدر بوسه ی آخرش که با حرص و خشونت و..یک حس دیگه ای که نمیدونم اسمش رو چی بذارم! همراه بود، گونه م رو میسوزوند!

******

پشت در اتاق کار بابا..دستهام رو توی هم قفل کردم و نگاهم رو پایین کشیدم. دیشب حالم رو پرسیده بود. من بعد از پنج روز..هنوز خوب نبودم! حتی قدمی بیرون از خونه نذاشته بودم و از حضور آوات توی طبقه ی پایین میترسیدم! همون آواتی که من رو بوسیده بود و با روانی داغون سوار ماشینش شده بود و بیرون زده بود!

نفس بلندی بیرون فرستادم. مامان به خاطر خونه موندنم معترض بود و..امتحانات پیش دانشگاهیم، از فردا شروع میشد! بهونه ی من برای خونه

موندن..فقط همین امتحانات بود و حبس شدنم توی اتاق، به بهانه ی درس خوندن!!

اما بابا..نگاهم که میکرد، چشم میدزدیدم..سکوت میکرد و برای خونه بودنم..یا توی اتاق موندنم، اعتراضی نمیکرد. دیشب که حالم رو پرسیده بود، نگرانی رو توی چشمهاش خونده بودم. دخترش به شدت داغون بود و این اصلا قابل پنهان کردن نبود!

با نفس گرفته، دست روی گونه م کشیدم و قلبم لرزید. اینطور بوسیدنش من رو به اوجِ بیچارگی رسوند و آوات حقش بود که اون حرفها رو از پدرش بشنوه؟؟؟

سرم رو با شدت به اطراف تکون دادم و چند تقه ی آروم به در اتاق بابا زدم. خیلی زود صداش رو شنیدم:

-بیا تو..

دستگیره رو فشار دادم و با خجالتی که از حسم سرچشمه میگرفت، وارد اتاق شدم.پشت میز کارش

نشسته بود و حتما داشت قولنامه یا سندی رو بالا و پایین میکرد..

-سلام بابایی..

نگاهم کرد و لبخندی زد:

-بَه دختر خوشگلم..چطوری بابا؟؟

لبی با زبون تر کردم و قدم جلو گذاشتم:

-مرسی..خسته نباشی..

برگه های سبز رنگ بزرگی که توی دستش بود، روی میز گذاشت و مستقیم نگاهم کرد:

-جونم بابا..چی میخوای؟؟

به یاد می آوردم که هروقت به اتاقش میرفتم، برای یک درخواست بود. و در نود و نه درصد مواقع، درخواست مالی و بعد هم..اجازه برای بیرون رفتن!اینبار...

-اممم..فردا..وقت داری منو برسونی سر کلاسم؟؟

دقیق و کنجکاو نگاهم کرد. پرسیدن این که چرا خودم نمیرم، زیادی قابل پیش بینی بود. اما بابا فقط توی سکوت نگاهم کرد. با لبخندی ظاهری نگاهم رو پایین کشیدم و به بازی انگشتهام خیره شدم:

-نمیخوام..تنها برم..

نفسی بیرون فرستاد و من زیرچشمی نگاهش کردم. به پشتی صندلیش تکیه داد و دستی به چونه و دهنش کشید:

-ساعت چند کلاس داری؟؟

همین که دلیل نپرسید، آرامش گرفتم!

-ده صبح..

فکری کرد و بعد دستش رو به حالت ندونستن بالا گرفت:

ساعت ده کار دارم دخترم..نمیتونی با مامانت - بری؟؟

سکوت کردم. شاید باید به ساغر بگم که به دنبالم بیاد. ناراحت شدم ولی..لبخند زدم:

-ولش کن..به ساغر میگم بیاد از اینجا باهم بریم..

چشم ازش گرفتم و برگشتم. هنوز به در نرسیده بودم که صداش رو شنیدم:

-خیله خب ساعت نه و نیم آماده باش که زود برسونمت و برگردم به کارم برسم..

چشم بستم و اینبار لبخندم واقعی بود. با وجود گرفتاری، بازهم هوای دخترِ لوسش رو داشت.

-مرسی بابایی..

لبخند مهربونش رو به عمق قلبم فرستادم و از اتاق بیرون زدم. اینبار پدرم رو میتونستم حامی خودم حساب کنم، بعد از سالها دور بودن!!

نگاهم از شیشه ی ماشین به بیرون بود و به نبودن پرادوی مشکی رنگ توی پارکینگ فکر میکردم.

نبود..شاید همون شب رفته بود و دیگه هم برنگشته بود!

آواتِ من...ببخشید، آواتِ مردانی! آره این بهتر بود..دیگه هیچ مالکیتی وجود نداشت و من این اتصال رو چند ماهی بود که قطع کرده بودم. آوات مردانی اینبار به خاطر کار خودش..یا چه میدونم..به خاطر من! شاید هم به خاطر رسیدن بد موقعِ پدرش به شدت خُرد شده بود و نمیدونم الان چه حالی داشت..نگرانش بودم؟؟؟ من داشتم با هرلحظه مرور اون لحظه ها، دیوونه میشدم!

امتحان چی داری عطرین؟؟-

چشم از بیرون گرفتم و به بابا نگاه کردم:

زبان..-

نگاه گذرایی بهم کرد:

خوب خوندی؟؟-

اصلا تمرکزی نداشتم که بخونم! فقط امیدم به همون خوندنهای..قبل از اون اتفاق بود.

-اوهوم..

ثانیه ای مکث کرد و پرسید:

-چرا خودت نیومدی؟؟

نگاهم رو پایین کشیدم و توی جواب دادن موندم. چی میگفتم؟؟؟ سکوتم که طولانی شد، صداش آروم و..مهربون شد:

-چی شده دخترم؟؟

چونه م جمع شد. گاهی..شبها..وقتهایی که سکوت میشد و تاریکی..و خودم تنها..تنها بدون هیچ امیدی.. فکر و خیال هر لحظه بود اما امان از شبها و سکوت و تاریکی و تنهایی..اون وقت بود که مغزم از هجوم فکر و خیال، متلاشی میشد.

-بهش بگم بره؟؟

نگاهم رو به بیرون کشیدم. اگر حالم رو نمیفهمید، جای شک داشت! حتما بابا هم دیده بود که آوات برگشته..حالا..با برگشتن اون، دخترش به شدت به هم ریخته بود.فقط برگشتنش نبود..بابا از کجا میدونست که چه بلایی سر دختر بیچاره ش اومده! و بدتر از اون، عموبهادر توی چه وضعی من و پسرش رو باهم دیده..

-عطرین؟؟؟

نفس بیرون دادم و اینبار مخالفتی نکردم. کوتاه و پر بغض گفتم:

-نمیدونم..

نگاهم به بیرون موند. آوات میرفت و من رفتنش رو به اون موندنهای پر از دیوونگیش، ترجیح میدادم. راستش..ازش میترسیدم. از عکس العمل بعدیش..از کینه ای که خالی نشد و..با وجود عمو بهادر انگار بدتر شد. نمیدونم توی این ماجرا من تا چه حد

مقصر بودم،اما درگیری با آوات مردانی همیشه به ضرر من تموم میشد!

به جای رفتن به خونه، با ساغر همراه شدم و بعد از خرید کوتاهی، به خونه شون رفتیم. بودن توی آغوش خاله منیر شاید آرامش از دست رفته م رو لحظه ای بهم برمیگردوند؛ اگر میشد اون بوسه های دیوونه وار رو برای یک ثانیه از ذهنم بیرون کرد!

-بهم گفتی امیدمو واسه خودم نگه دارم..

سر روی شونه ش گذاشتم و پر حسرت ادامه دادم:

-من امیدمو از خودم روندم..

دست نوازش به سرم کشید و مهربونی های مادرانه ش رو نثارم کرد:

-تو تلاشتو کردی..

لب گزیدم:

-حماقت کردم..

-من بهت افتخار میکنم..

بغض توی گلوم نشست:

-من مایه ی بی آبرویی خونواده ام..

صدای مهربونش به جونم نشست:

-تو کاری رو کردی که فکر کردی درسته..

درکم میکرد..خاله منیرم تنها کسی بود که همیشه و در هر شرایطی دختر پر اشتباهش رو درک میکرد..

-از دستم عصبانیه..

-فکر کنم حق داره..

توی چشمهای آروم و مهربونش نگاه کردم:

-ازش میترسم..

آروم لبخند زد:

-شجاع تر از این حرفایی..

سکوت کردم و خاله منیر دستم رو توی دست گرم و مهربونش گرفت:

- دختر شجاع من..ازت انتظار ترس ندارم..از پسش برمیای، چون واسه حست احترام قائلی! تو کار بدی نکردی..فقط از عشق پاکت دفاع کردی و نخواستی مسخره بشی..از خودت و اون گذشتی تا آرامش داشته باشی..هرطوری هست تلاشتو کردی تا خودتو ثابت کنی..به ناراحتی و خوشحالی دیگران کار نداشته باش..همونطوری زندگی کن که دوست داری..

***

به چشمهای ساغر نگاه کردم و گیج و حواسپرت گفتم:

- سوالو نفهمیدم..یه بار دیگه بپرس..

لبی پیچ داد و با نگاه طولانی، کلافگیش رو نشونم داد. و دوباره از روی فلش کارتی که توی دستش بود، سوال شیمی رو پرسید. اون پرسید و من به دو هفته ای که توی بی خبری گذشت، فکر کردم.
!نبود..نبود؟؟ بابا چیزی بهش گفته بود؟

!!عطرین-

:درجا پریدم و سرم رو به اطراف تکون دادم

..ببخشید..حواسم پرت شد-

:اخم پررنگی به روم کرد

حواست کجا پرته؟؟؟-

لب روی هم فشردم و نفسی از بینی بیرون دادم. آوات اصلا برنگشته بود که بابا چیزی بهش بگه..عمو بهادر..اون چه حالی داشت؟؟ هنوز شرمنده ی بابا بود؟! نکنه دیگه کلا این رابطه ی برداری به خاطر من و آوات قطع بشه؟؟؟ وای لعنت !به حسی که تا الان جز دردسر، هیچی نداشت

:ساغر به بازوم کوبید

-اَه کلافه م کردیا!! چرا یهو میری تو هپروت؟؟؟

برنمیگشت..من میدونم.با اون اتفاق وحشتناک، دیگه برنمیگشت. نگاهم رو پایین کشیدم و به فلش کارتهای پخش شده روی زمین چشم دوختم:

-با آوات دعوام شد..

:صدای متعجبش، بلند و ناباور به گوشم رسید

-چی؟!! کِی؟!

سری به اطراف تکون دادم و به بوسه هاش فکر کردم. چه دعوایی بود که با بوسه و لمسهای دیوونه کننده همراه بود؟!!

-دو هفته پیش..

-کجا دیدیش؟!!

:سکوت کردم و ساغر بی طاقت به پام زد

-ینی برگشت؟!

:سری بالا و پایین کردم

..برگشته بود-

:صدای مامان مانع از سوال پرسیدنِ ساغر شد

..عطرین؟؟؟ پاشید بیاید میزو بچینید، شام حاضره-

:نگاهی به ساغر انداختم. ساغر پر از نخواستن گفت

!بعد واسم تعریف کنیا-

:از جا بلند شدم

..باشه-

همراه ساغر از اتاق بیرون اومدیم. بابا روی مبل راحتیِ جلوی تلوزیون لم داده بود و اخبار نگاه میکرد. صدای بازی فوتبال یزدان از توی اتاقش به گوش میرسید و مامان درحال هم زدن خورشت کرفس بود.

!دستت درد نکنه خاله جون..چه بویی راه انداختی-

نگاهی به ساغر انداختم. چرا من نمیتونستم اینطور راحت با مادرم حرف بزنم؟؟؟

فدات شم مادر..فقط به خاطر تو خورشت کرفس - درست کردم.

اون گونه ی مامان رو بوسید و پر از انرژی گفت:

-قربونت برم که دستپختت تو کل فامیل تکه!

لبم به یک ور کشیده شد. چشم ازشون گرفتم و مشغول چیدن میز شدم. شاید ایراد از من هم بود که انقدر دور بودم. آخه من حرف به خصوصی با مادرم نداشتم و گاهی با خودم فکر میکردم که چطور مامان و ترلان ساعتها باهم تلفنی یا حضوری حرف میزنند؟! اصلا چه حرفی دارند که تمومی نداره!!

مامان ظرف خورشت رو وسط میز گذاشت و بلند گفت:

-شام حاضره..

بابا ریموت تلوزیون رو روی میز گذاشت و قبل از اینکه بلند شه، زنگ گوشیش به صدا در اومد. مامان تذکر وار صداش رو بالا برد:

-یزدان؟؟؟ پاشو بیا شام!

بابا جواب تماس رو داد. یزدان چونه زد:

-این دست تموم شه، یه دیقه دیگه میام!

میون این همهمه ها..شنیدن اسمی من رو میخکوب کرد.

-سلام بهادر..چطوری حاجی؟؟

نگاهم ناخودآگاه به سمت بابا کشیده شد و بی اراده لیوان رو روی میز گذاشتم. یک بهادر بیشتر که نداشیتم! همون رفیق قدیمیِ بابا و..پدرِ آوات دیگه نه؟!

-الحمدالله! سلام دارن..زنداداش چطوره؟؟

صدای مامان رو از کنارم شنیدم:

-آقا بهادره؟!

قدم به سمت اپن برداشتم. نگاهم فقط به بابا بود که گوشه ی سالن داشت با گوشی حرف میزد. نمیدونم چرا قلبم میلرزید. و نمیدونم چرا سراپا گوش شده بودم و..حس میکردم این تماس یک ربطی به من و آوات داره!!

ایششش با اون پسرِ بیشعورش..چه رویی داره که - باز زنگ زده حال و احوال میکنه!

دستم رو بند اُپن کردم. بابا در حال قدم رو بود که یکهو ایستاد:

پنج شنبه؟؟؟-

کسی دست روی شونه هام گذاشت و صدای ساغر رو از کنار گوشم شنیدم:

بابای آواته؟-!

به جای من مامان با نارضایتی جواب داد:

آره انگار-..

نگاه بابا به سمت ما کشیده شد و..من از نگاهش تعجب و جاخوردگی رو خوندم:

-خواهش میکنم..قدمون سر چشم..

قلبم با شدت بیشتری کوبید. آستین بلوزم رو میون انگشتهام کشیدم..مامان هم متعجب بود:

-میخوان بیان اینجا؟!!

آب گلوم رو همراه با استرسی که داشت توی تنم راه میگرفت، فرو دادم. صدای بابا آرومتر و بهت زده تر شد:

-واسه کی؟!!

عمو بهادر پشت خط حرفی زد و نگاه سرشار از حیرت بابا روی من موند. یک چیزی شده بود. مطمئنم که درباره ی من بود!!

بابا با تعجب خندید:

-داداش آخه..الان که..نمیشه! نمیدونم..

چشم ازم گرفت و پشتش رو بهمون کرد:

عطرین الان بچه ست..داره درس میخونه! به فکر - ..این چیزا نیس

چشمهای گرد شده م و دهن بازم از بابا جدا نمیشد. مامان درحالیکه ازم دور میشد و به سمت بابا میرفت، بهت زده چیزی گفت:

-چی میگن اینا؟!!

بابا خجالت زده داشت میخندید:

نه بابا این حرفا چیه؟؟؟ بحث قابل دونستن نیس که - حاجی!

مامان جلوی بابا ایستاده بود و به طرز نامفهومی لب میزد. ساغر با حیرت میخندید:

-انگار یه خبراییه!!

خبرهایی؟!! یعنی چی؟!! من همین دو هفته پیش بود که شرمندگی عموبهادر به خاطر داشتن همچین بی شرفی رو دیدم! حالا..کدوم خبرها؟!!

بابا کف دستش رو جلوی مامان به حالت صبر کردن بالا گرفت و جواب عمو بهادر رو داد:

- والا اگه بچه ها موافق باشن که من حرفی ندارم..کی بهتر از شما؟؟

مکثی کرد و با خجالت ادامه داد:

- اما آخه..من نمیدونم عطرین چه نظری داره..

شونه هام فشرده شدند. ساغر میخندید:

- وای عطرین بابای آوات چی میگه؟!!

گیج بودم و انگار اصلا اینجا نبودم..نظر من!! برای چی؟!!

انگار بابا..موافقت کرد. یا کوتاه اومد!

- نه حاجی خواهش میکنم..هروقت تشریف بیارید، قدمتون به روی چشم..

با استرس لبم رو جویدم. اصلا نمیتونستم هضم کنم! انگار هنگ بودم..چی میگفتند؟!!

چشم چشم..هرچی خدا بخواد..ببینیم قسمت چی -
..میشه..به زنداداش سلام برسون..خدافظ

تماس قطع شد و من به سختی سر پا ایستاده بودم. نگاهم از بابا جدا نمیشد و سکوتی پر انتظار توی فضای خونه حاکم شد. قبل از اینکه کسی حرفی :بزنه، صدای بلند یزدان از اتاق، سکوت رو شکست

میخوان بیان خواستگاریِ عطرین؟؟؟-

با شنیدن کلمه ی خواستگاری، وا رفتم! پاهام تحمل وزنم رو نداشت و روی صندلیِ جلوی اپن افتادم. !!خوستگاری من؟!! کی؟

:ساغر خندید

ای شیطون! تو که داشتی بازی میکردی..چطوری - شنیدی؟؟؟

به بابا نگاه کردم. نگاهش به من بود و انگار اونهم :ناباور بود. مامان بی طاقت پرسید

!!چی میگفت فرهاد؟-

بابا به حالت ندونستن دستی توی هوا تکون داد و نفسی بیرون فرستاد. قلبم از جا کنده شد! همین بود !نه؟

-میخوان بیان اینجا؟!

بابا دست به کمر سری بالا و پایین ک دن و بازهم به من نگاه کرد:

-پنج شنبه میان..

سکوت بیشتر شد. تمام نگاهها به بابا بود که ببینیم چی درباره ی این تماس میگه. خودش هم انگار زیاد حرفهای عمو بهادر رو هضم نکرده بود..مامان کنحکاو بود وقتی سکوت رو شکست:

-واسه چی میان؟؟!

بارهم یزدان خودش رو انداخت وسط:

-میان خواستگاری دیگه..

بابا پوف آرومی کشید:

-گفت میان درباره ی عطرین و آوات حرف بزنن..

زمان ایستاد. نمیدونم چه حسی بود. فقط..نگاه دیوونه ش جلوی چشمم اومد و شرمندگی عمو بهادر..حالا..حرف درباره ی من و آوات؟!! برای چی؟!

درباره ی چی عطرین و آوات؟؟؟-

بابا فقط به من نگاه میکرد وقتی گفت:

کسب اجازه کرد واسه خواستگاری..-

دیگه نفس هم نمیکشیدم..مسخره بود! یک شوخی مسخره..خندیدم..از همون شوخی های بیمزه و..ترسناک!

جدی میگی؟!-

بابا با تکون دادن سر جواب مامان رو داد:

گفت نفیسه خانوم زنگ میزنه باز اجازه میگیره..-

مامان پر از تعجب، لبخندش رو جمع کرد:

عجب!! یهو چی شد به این نتیجه رسیدن؟؟-

بابا نگاهم کرد و با حالت خاصی گفت:

-نمیدونم...

ساغر سقلمه ای به بازوم زد:

مطمئنی دعوا کردین؟؟-

دست روی پیشونیم گذاشتم. اون با تمام دیوونگی رفته بود..الان چه خبر بود؟!

آوات که میگفت عطرین جای خواهرشه..حالا که - دستش بهش نمیرسه، طاقت

نیاورده؟؟؟

این حرفها من رو خجالت میداد. حرف خواستگاری، بیشتر!! و نگاه بابا من رو آب میکرد..اما انقدر ذهنم درگیر بود که خودم رو هم نمیفهمیدم.

حالا که دیگه نمیتونه به بهونه مراقبت ببیندش، - میخواد بیاد خپاستگاری که خیالش راحت بشه! ای مارموذی!! من میدونستم یه چیزایی هستا!

این ممکن نبود..چطور از اون تلافی به اینجا رسید؟!! به هر چیزی فکر میکردم به جز خواستگاری..بازهم بهت زده خندیدم. این یکی زیادی سنگین و غیر قابل باور نبود؟!!

پس نفیسه جون میخواد زنگ بزنه اجازه بگیره که - واسه پسرش بیاد خواستگاری دختر من! حتما آوات تکلیفشو روشن کرده که عطرین واسش خواهر و دخترخاله نیس.. ما رو گول میزد..خودشو که دیگه نمیتونه گول بزنه!

نمیدونم چم شده بود. بغض داشتم..ممکن بود آوات درمورد من با پدر و مادرش حرفی زده باشه؟! اون هم.. آواتی که اصلا من رو قبول نداشت ؟! همون آواتی که من و حسم رو به مسخره میگرفت و میگفت که حسم رو کنترل کنم؟!! آواتی که میخواست به عنوان پسرخاله فقط مراقبم باشه و.. الان به شدت دنبال تلافی کارم بود؟!

عطرین؟؟-

صدای بابا رو شنیدم و حواسم هنوز هم پرت بود. نگاهش کردم.. نگاه دقیقش رو بهم دوخته بود. مکثی کرد و آروم پرسید:

نظرت خودت چیه؟؟-

مامان با حالت خاصی خندید:

..نظر عطرینو من میدونم-

صدای خنده ی ساغر رو هم شنیدم و بعد نجوای پر شیطنتش:

!الان تو ما تحتش عروسیه-

بابا بدون توجه به مامان و ساغر، فقط به من نگاه میکرد و منتظر جوابی بود. آخه من..توی این سردرگمی و حیرونی..چه جوابی میدادم؟!
روزی..یعنی کلا..حتی الان..این بزرگترین آرزوی زندگی من بود ولی..نمیدونم چرا یک جوری بودم.

پنج شنبه میان واسه خواستگاری..اگه تو راضی - نباشی..

مامان با تعجب خندید:

چرا راضی نباشه؟!! من میدونم نظر دخترم چیه!-

بابا بازهم منتظر نگاهم کرد. چشم ازش گرفتم و با کلافگی صادقانه گفتم:

نمیدونم..-

صدای مامان بلند شد:

نمیدونم ینی چی عطرین؟!-

دستم رو به پیشونیم کشیدم. کی حال من رو میفهمید؟! ساغر با شیطنت گفت:

من میدونم..عطرین الان شوکه شده، نمیدونه چی - بگه!

شوکه بودم.. از کجا داشتیم به کجا کشیده میشدیم؟؟ چرا آوات..به خودم زنگ نزده بود؟! میخواست

غافلگیرم کنه؟؟ شاید مامان راست میگفت.. شاید از اینکه دیگه دستش بهم نمیرسید، بی طاقت شده بود. من بی طاقتی آوات رو توی بوسه هاش.. دیده بودم ولی..عصبانیت و دیوونگیش رو هم دیده بودم.

عمو بهادر زنگ زده بود و برای خواستگاری از من کسب اجازه کرده بود!!نمیدونم چرا اون نگاه شرمنده ش رو نمیتونستم از ذهنم بیرون کنم.

پس تا پنج شنبه فکراتو بکن-..

سیاه های شیطان صفت درست روبروی من بودند. با نگاهی خیره و سکوتی پر حرف. ساعتی بود که بهش زل زده بودم. برگشته بود؟! بعد از اینهمه وقت؟؟ امید بود نه؟! چقدر برام غریبه شده بود..

واسه چی برگشتی؟؟-

سکوتش رو نشکست. و نگاهش جوری بود که بهم میفهموند، خودم بهتر دلیل برگشتنش رو میدونم! نگاهم رو پایین کشیدم و چونه م رو روی زانوهای جمع شده م گذاشتم.

نمیدونم از جون من چی میخوای..من که..تموم - کرده بودم..چرا دوباره داری شروع میکنی؟؟

نگاهش رو حس میکردم. حضور داشت..و حضورش ضعیف بودن من رو نشون میداد..چه امید داشتن مسخره ای!

-باز میخوای اذیتم کنی..

من بعد از مدتها میدیدمش و این حس کردن یعنی باید به حال خودم گریه کنم. درست حالایی که تردید وجودم رو گرفته بود و از طرفی...با تمام کلنجار رفتنها نه میتونستم باورش کنم و نه..به نفس خودم غلبه کنم و مخالفت کنم! حالا هم که امید بود با یک دنیا وسوسه..

هرچی فکر میکنم..میبینم شدنی نیس..نمیتونم باور - کنم که.. انقدری منو دوست داری که میخوای واسه همیشه پیش هم باشیم!!

با بهتی که این چند روز باهام بود،خندیدم:

انقدر!!!آخه مگه میشه؟؟؟ خنده دار نیس که تو..بعد - اونهمه قبول نداشتن و نادیده گرفتن من..یهو داری میای خواستگاری؟!

تک خنده م هنگ بودن مغزم رو نشون میداد:

شوخی بدیه..من فقط میتونم اینو به عنوان شوخی - باور کنم!

نیس...-

صداش قلبم رو لرزوند و با اخم چشم بستم:

داری نامردی میکنی..میدونی من طاقت این بازیا - رو ندارم..همون بوسیدنا واسه تنبیه کردنم بس نبود؟؟

بازهم نجوایی کرد:

بازی نیس..-

داشت با بیرحمی دلگرمم میکرد.دلگرمی خوبی بود..فردا می اومد و مثل یک آقا من رو از پدر و

مادرم خواستگاری میکرد! اون هم درست بعد از اون جنجال وحشتناک توی پارکینگ!

-باهام رو راست نیستی..

-میخوام پیش خودم باشی..

بغض کردم. همیشه همین رو میگفت و بعد ادعای مراقبت داشت!! فریبکار ترین آدم زندگیم!!

- داری مسخره م میکنی! منو بچه میدونی و میخوای با این سر به سر گذاشتنام تفریح کنی و لذت ببری!

دستی روی سرم رو نوازش کرد. دلم برای خودم میسوخت که توی این سردرگمی داشتم غرق میشدم. انگار دل امید هم برای منِ ترسیده میسوخت.

-عطرینِ من...

نفسم آه شد و کامم رو تلخ کرد:

- چرا بهم زنگ نزدی؟؟ چرا حرفی بهم نمیزنی تا بتونم یکم آروم شم؟؟؟

چیزی نگفت و جوابی هم نداشت. به گوشی خالی از پیام و تماسم فکر کردم. چرا هیچ حرفی نمیزد؟!

دلت ناراحتی مو میخواد؟؟-

دلم بوسیدنتو میخواد..-

پیشونیم رو روی دستهام گذاشتم و بیچارگی بیشتر شد:

نمیتونم دلمو صاف کنم..احساس میکنم یه چیزی تو - سرته..

توی سکوت موهام رو نوازش کرد. سرم رو بلند کردم و توی سیاههای پر نفوذش خیره شدم:

به خاطر شرمندگی عمو بهادره؟؟؟-

لبخند زد:

من فقط تو رو میخوام..-

اخمی به روش کردم:

داری دروغ میگی!-

صورتش رو نزدیک آورد:

فقط به خاطر تو-!

قشنگ بود.. زیبا و پر از وسوسه..امید بود و زیبا جلوه دادن همه چی!

اگه به خاطر عمو بهادر باشه، نمیخوام-!

دستم رو گرفت:

کسی نمیتونه منو مجبور به کاری که دوست - ندارم، بکنه..

نفسم از این فکر میگرفت. آوات کسی بود که به خاطر شرمندگی پدرش مجبور بشه زندگیش رو عوض کنه؟! اونهم جوری که دوست نداشت؟!! نمیدونم.. من آوات و صادق بودنش رو باور نداشتم!

یه نقشه ای واسم داری - ..

آروم و بیخیال جواب داد:

هوممم اینم حرفیه-..

:با حرص غریدم

-اجازه نمیدم ازم سواستفاده کنی!

خندید و بازهم وسوسه ی تو نگاهش رو به رخ کشید:

-من سواستفاده نمیکنم..تو زیادی خوردنی هستی!!

قلبم لرزید و بوسه هاش توی ذهنم تکرار شد. ماتم زده

:نالیدم

-نمیخوام منو اینطوری بخوای..

-میتونی نخوای؟؟؟

از اینکه ضعیف بودنم رو به روم می آورد ناراحت میشدم. میتونستم نخوام؟! اونهم حالایی که انقدر به آرزوم نزدیک بودم. میشد نخوام؟!

- من ازت میترسم..کاش بهم میگفتی که میخوای باهام چیکار کنی..

جلوی آینه ایستاده بودم و به دخترک بیقراری که چشمهای سیاه و آرایش کرده ش دو دو میزد، خیره شده بودم.

لبهای صورتی رنگم رو توی دهنم کشیدم و چشم از آینه گرفتم..و موهای فرم دورم رو احاطه کرد.

-بذار این سنجاقو بزنم پشت موهات..

حواسپرت بودم. روی صندلی نشستم و ساغر سنجاق سر کوچیک نقره ای رنگی روی موهای بازم زد. ضربان قلبم به قدری بالا بود که توی گوشهام میشنیدم. و هر از گاهی..قلبم هری پایین میریخت و این لحظه ها انگار خواب بودم!

-آخ خدا دارم میمیرم!!

ساغر به سرشونه م زد و با خنده از توی آینه نگاهم کرد:

-انقدر استرس نداشته باش..یه خواستگاریه دیگه!

همین یک کلمه "خواستگاری" من رو زیر و رو میکرد. بلوز سفیدِ آستین بلندی تنم کرده بودم. سر آستین ها و دور یقه ی بلوز، کش دار بودند و مدل فانتزی بلوز به زیبایی روی تنم نشسته بود. شلوار راسته ی سفید رنگ و صندلهای پاشنه دار تیپم رو تکمیل میکردند.

انگشتهای یخ زده م رو توی هم چلوندم:

نمیدونم چمه..یه حسی دارم-..

ساغر روبروم ایستاد و پشتش رو به میز آرایش تکیه داد. نگاهش کردم. کمک میخواستم و انگار کسی من رو نمیفهمید..

بسکه فکرشو نمیکردی آوات یه روزی واسه - همچین چیزی بیاد خونه تون، مخت هنگ کرده!

هنگ بودم. آره خب فکرش رو هم نمیکردم و حتی حالا هم...

بابا بیخیال..انقدر تو ذهنت بزرگش نکن..تو که - گفته بودی باهم دوستید و خیلی به هم نزدیکید..اینم آخرش دیگه..

سری به اطراف تکون دادم..کدوم دوستی و نزدیکی؟! انقدر این چند روز انقدر به باور و ناباوری اتفاقات فکر کرده بودم که ذهنم خسته شده بود. با تمام فکر کردن ها..و تمام مرور کردنها..اصلا نمیتونستم روز به این بزرگی و حرف سنگین گفته شده بین بزرگترها رو هضم کنم. نفیسه جون زنگ زده بود و با مامان هماهنگ کرده بود. حالا ساعت هشت شب بود و..من سراپا استرس...

به نظرت تیپم خوبه؟؟؟-

ساغر به تایید سری بالا و پایین کرد:

آره خوبی..فقط یکم گیج میزنی..میری تو فکر، - چشات چپ میشه!

نفس گره خورده م رو بیرون دادم و تمام سعیم این بود که کمی آروم باشم..آخه میشد؟!

خیلی به هم ریخته ام؟؟-

لبی جمع کرد:

نه! وسواس نداشته باش-..

دستی به صورتم کشیدم و تصویر گوشی خالی از تماسم جلوی چشمم اومد:

نمیدونم چرا بهم زنگ نزد-..

ساغر با شیطنت خندید:

خب آقا دوماد میخواسته سورپرایزت کنه-!!

چه سورپرایز بزرگی!! اون هم درست بعد از اون دیوونه بازیها! دست روی پیشونیم گذاشتم و بازهم قلبم ریخت. بی دلیل یا با دلیل..من ترس و تردید داشتم..

در اتاق باز شد و نگاهم به سمت در کشیده شد. با دیدن ترلان که وارد اتاق شد، ناخودآگاه صورتم جمع شد. اون با خنده ای پر تعجب داخل شد و در رو بست:

- وای اصلا باورم نمیشه! ای عنتر خانوم! بالاخره تونستی مخ آواتو بزنی؟؟؟

چشم ازش گرفتم و بازهم به آینه نگاه کردم. شهرام هم بود؟! اه چقدر بد!! ساغر با خنده جوابش رو داد:

- اونم چه مخ زدنی!! چطور دل آواتو برد، خدا میدونه!

صدای هیجان زده ی ترلان نزدیکتر شد:

- جدی دارن میان خواستگاری! فکرشم نمیکردم.. چه غلطا!

نگاهم به دخترک اخمالود توی آینه بود. چقدر ترلان پررو بود که بازهم باهام حرف میزد!

- خودِ عطرینم هنوز تو شوکه! بچه بدجور غافلگیر شده..

کسی با آرنجش شونه م زد. نگاه پرحرصم به سمت ترلان کشیده شد و اون با خنده چشمکی زد:

بایدم تو شوک باشه! آخه آوات کجا، خواهر زشت - من کجا!!

برای اینکه حرف نزنم و محل ندم، عطر رو برداشتم و به خودم زدم.

بعدِ اون ماجرا، حتما کلی با خودش فکر - کرده..دیده هیچ جوره نمیشه ازین عطرینِ آویزون دل کند! اینطوری بابا هم میفهمه که نامردی نکرده و واقعا میخوادت..وای خدا چقدر خوب شد اینطوری!!

لبی کج کردم و فقط به اومدنش فکر کردم. چرا میخواست بیاد واقعا؟!!

آره بابا آوات نامرد نبوده..الان که داره میاد - خواستگاریش، انگار واقعی عطرینو دوست داشت..

نمیدونم چرا دلم به حال خودم میسوخت. آخه این خواستگاری برای من پر از معما شده بود. دلیل اومدنش برام مشخص نبود و من فقط اون نگاه سخت و تحقیر شده رو به یاد می آوردم.

..شهرام میگه این پسره به درد زندگی نمیخوره-

دندون روی هم ساییدم..ترلان ادامه ی حرفش رو با خنده گفت:

اما من میگم خیلیم خوبه! همین که آبروی عطرینو - خونواده ی ما رو داره جمع میکنه، نشون میده که خیلیم مرده..

بازهم قلبم لرزید. بعد از سه ماه پیداش شده بود و برای تنبیه کردنم، سعی داشت از طریق حسم، تحقیرم کنه. مرد بود و توی خلوت من رو به زور میبوسید؟!! هنوز وقتی به یاد می آوردم که به زور میخواست من رو سوار ماشینش بکنه، تمام تنم میلرزید.

ترلان از توی آینه نگاهم کرد:

شال نمیپوشی عطرین؟؟؟-

بدون اینکه نگاهش کنم، پشت چشمی برای دخترِ توی آینه نازک کردم..

من کِی جلو عمو بهادر اینا شال سرم کردم که این - بارِ دوم باشه؟؟؟

صدای زنگ خونه به گوشم رسید. عطر روی میز افتاد. ترلان حرفی زد..

به نظرم سر کنی، بهتره-..

توجهی به حرفش نکردم. دست لرزونم رو بندِ میز کردم و از جا بلند شدم. خدایا امشب رو..کنارم باش!

دونه ی عرق..روی کمرم راه گرفت و من عصبی شدم. هم از قیافه ای که با وجود آرایش بازهم آشفته به نظر میرسید، و هم به خاطر ناتوانیم برای خودداری..

صدای سلام و احوالپرسی به گوشم میرسید. میون صداها..دنبال صدای مردونه و آشنایی بودم. همون صدایی که من رو "عطری" خطاب میکرد و..ازم کینه داشت؟!!

اومده بودند..درست وسطِ کابوسهای رویاییم!
بودند..هرلحظه ناباوری دورتر میشد و من
صدای..بلند عمو بهادر رو میشنیدم. ساغر دستم رو
گرفت. نگاهم رو بهش دادم. با نگاهِ خاله منیر توی
:چشمهام نگاه کرد

..آروم باش خواهری-

میخواستم..به خدا میخواستم! اما یادآوری خجالت
زدگیِ عموبهادر و عصبانیتِ آوات، نمیذاشت. سری
:تکون دادم و دست ساغر رو فشردم

.هنوز نمیدونم..قراره چه جوابی بدم-

ساغر به وضوح جا خورد. چشم از حیرت زدگیش
گرفتم و به سمت در رفتم. من باید میفهمیدم که آوات
:از من چی میخواد..ترلان با تعجب گفت

!!زیاد ناز نکنی عطرین-

فهمیدن دختری مثل من سخت بود. شاید باید به همشون حق میدادم.بهشون حق میدادم که آبروشون رو بیشتر از من درنظر بگیرند و درکم نکنند!

از کجا میدونستند که من و آوات چه برخوردهایی باهم داشتیم و چه حرفهایی توی طول این چند وقت بینمون رد و بدل شده؟ آواتی که بارها تاکید کرده بود فقط به عنوان پسرخاله مراقبمه، حالا..توی خونه ی ما بود و من نمیدونم چرا!

دست روی دستگیره گذاشتم و با نفسی عمیق در اتاق رو باز کردم. امیدوار بودم که توی این شب سرنوشت سازم، حرف نگاهش رو بخونم.

ساغر کنارم بود و حضور ترلان رو هم توی نزدیکیم حس میکردم. ازشون..فاصله گرفتم. نباید متکی به اونها میشدم و بالاخره که باید با خوب و بدِ امشب کنار می اومدم!

آروم قدم برمیداشتم..اما زانوهام میلرزیدند. سالن نشیمن رو طی کردم و..با لبهای فشرده شده و بدن خشک شده، به سمت سالن پذیرایی رفتم.

میدیدمشون..تک تکشون رو..و با هر دیدن، ته دلم خالی میشد. میون دیدنها..اون عوضیِ..بی معرفت رو دیدم که روی تک مبلِ استیل نشسته بود و با سر بالا گرفته، به پایین نگاه میکرد. بیچاره قلبی که هر لحظه میلرزید. پا روی پا انداخته بود و لبخندی نداشت. و..تیپ رسمیِ سیاه رنگش..زیادی جذابش کرده بود! آوات مردانی..مردی که بیشتر از ششصد هزار دختر توی پیجش بودند، توی خونه ی ما بود و !!انگار..به خاطر من! واقعا به خاطر من؟

چرا وایسادی؟؟؟-

صدای پچ زدن ساغر باعث شد که به خودم بیام و چشم از کسی که نگاهم نمیکرد، بگیرم. دو پله ی کوتاه سالن رو بالا رفتم و..صدای پاشنه ی صندلهام

باعث شد که نگاهها به سمتم برگردند. تمام نگاهها به غیر از..همون دو گودال سیاهِ بی رحم!

نفسم رو حبس کردم و لبخند گذرایی روی لبم آوردم:

-سلام..

عمو بهادر بود که زودتر از همه جوابم رو داد. همون مرد شرمنده ای که از خجالت، سیلی محکمی توی صورت پسرش زده بود..

-سلام دخترِ خودم..چطوری بابا؟؟

-بابا" گفتنش یک جوری نبود؟! همیشه میگفت: " چطوری عمو"!

به سمتش رفتم و..سعی کردم این لبخند لعنتی رو حفظ کنم!

-مرسی عمو..خیلی خوش اومدین..

نفیسه جون نگاه خیلی گذرایی به سرتا پام انداخت و در آخر توی چشمهام مکث کرد..خب اون هم لبخند زد:

..سلام عزیزم-

:عموبهادر دستم رو به گرمی فشرد

..قربون دختر خوشگلم-

و با نگاهش..من رو به دو هفته ی پیش پرت کرد.
:همون لحظه که ازم پرسید

"اذیتت کرد دخترم؟؟؟-"

آب گلوم رو فرو دادم و..چشم دزدیدم. خجالت میکشیدم از مرور اون لحظه ها. آخه..وضع وحشتناکی بود..و حالا..من نگاهی رو حس نمیکردم!

با نفیسه جون روبوسی کردم.. آروم وغیر قابل نفوذ نگاهم کرد. نظری درموردِ منِ عطرین نداشت؟!

حالت خوبه؟؟-

از اتفاق توی پارکینگ خبر داشت؟؟؟ از نگاهش که نمیشد چیزی فهمید..

..ممنون..خوش اومدین..بفرمایین-

وقتی میخواستم..دو قدم کوتاه به سمتِ مردی که نگاهم نمیکرد بردارم، انگار داشتم سخت ترین کار دنیا رو میکردم. نگاهها رو حس میکردم. تمام نگاهها! و مطمئنم..هر کسی منتظر دیدن نوع برخورد ما بود. بابا یک جوری، و عمو بهادر یک جور دیگه!

روبروش ایستادم و..اون نگاهش رو بالا کشید.اما نه در حدی که بخواد به چشمهام نگاه کنه. حس بد و خوب قاطی میشد. قلبم میکوبید و دلم میجوشید. به سختی آروم بودم و..بین رضایت و نارضایتی درگیر بودم:

-خوش اومدی..

نگاهش رو بالاتر کشید و..من با برق نگاهش مُردم! لبخند داشت..لبخندی که آروم و تیز بود. و این..لبخند و این نوع نگاه، من رو میترسوند!

-مرسی عطری خانوم..

پشتم لرزید. اون چشم تنگ کرد:

حالت چطوره؟؟-

به سختی لب زدم:

خوبم-..

و فقط تونستم خیلی زود ازش دور بشم. هنوز نتونسته بودم بوسه هاش رو از یاد ببرم و حالا با این نگاه، هموم لحظه ها برام تداعی شد. هنوز ازم کینه داشت نه؟؟؟

خودم رو به سمت مبل دونفره ی خالی کشیدم و روش نشستم. نگاه جمع به من بود و این باعث خجالتم بود. بیخودی با انگشتهام، چند تار موی فرم رو پشت گوشهام هدایت کردم و با لبخندی ظاهری سرم رو پایین انداختم.

نگاهم به میز عسلی رو بروم بود و حضور ساغر رو کنارم حس کردم. ساغر همیشه..اعتماد به نفس بالاتری داشت. طوریکه راحت توی جمع مینشست و راحت برخورد میکرد.و مثل یک بزرگتر، میزبانی میکرد، حتی توی خونه ی خاله ش!

بفرمایید میوه..خانوم مردانی بفرمایید..چاییتون - سرد میشه.

و جالب بود که من حتی جرات بلند کردن سرم رو هم نداشتم. راستش..از نگاه کردنش یک حسی میگرفتم و از نگاه نکردنش، یک حس دیگه!

-مرسی عزیزم میخوریم..

توی سالن به این بزرگی..و با وجود اینهمه آدم، فقط عکس العمل اون دیوونه برام مهم بود و..نمیدونم چرا یک دل نبودم. شاید واقعا هدفش خواستنِ واقعیِ من باشه و داشتنِ من برای همیشه! چرا انقدر تردید داشتم؟!

ترلان بود که..اون رو مخاطب قرار داد:

-آوات میوه بفرما..

این ترلان همون ترلانی بود که دنیای ناسزا رو بارِ آواتِ نامرد کرد! حالا این احترامات و خوشحال بودنش، مسخره نبود؟! خب اون هم دنبال چیزی بود

تا دهن خانواده ی شوهرش رو ببنده و چی بهتر از ازدواج من و آوات؟!! ازدواج؟! درباره ی این یکی بعدا باید فکر کنم که حالا واقعا وقت هپروت رفتن نیست!

آوات کوتاه جواب داد:

-چشم میخورم..

سرم رو بلند کردم و..نگاهی خیلی گذرا به روبروم انداختم. آخه آوات تقریبا روبروی من بود. با دیدن نگاهش که پایین بود، گوشه ی لبم رو از داخل گاز گرفتم و نگاهم رو به یک طرف دیگه کشیدم. چقدر دلشوره! بابا نگاهم میکرد. از همون نگاههای دقیق و کنجکاو که این چند روز بهم حواله میکرد. از اون هم چشم دزدیدم و نگاه مستقیم شهرام رو که به آوات دوخته شده بود، دیدم. این یکی پر از حسهای منفی بود و کاش حضور نداشت..

عمو بهادر بلند و با خنده گفت:

من کاری ندارم فرهاد..ما که غریبه نیستیم..از هم - شناخت کافی هم داریم..عطرین عروسِ خودمه، تموم! دیگه هر حرف و هر شرطی دارید، بگید که ختم به خیر بشه و دخترمو ببرم!

انگشتم بند شلوارم شد. واقعا حرف از من بود!! من و..آواتِ مردانی؟!!

والا حاجی من که حرفی ندارم..دختر - خودته..فقط..باید ببینیم نظر خود بچه ها چیه..

بازهم نگاه سرکشم به سمتش کشیده شد. و بازهم با ندیدن نگاهش، نگاهم رو پایین کشیدم. نظرش چی بود که اینجا نشسته بود؟!

نفیسه جون بود که با لبخند و آرامش گفت:

بله اصل این دوتا جوونن که باید به توافق برسن! - انشاا...اگه قسمت بشه و نظراتشون مساعد باشه، کی بهتر از گل دخترِ آقا فرهاد؟؟

دخترِ آقا فرهاد همون "عطریِ خنگ و بچه" نبود؟!
:مامان بود که با لبخندی پر غرور گفت

- آخه عطرین فعلا داره درس میخونه..یکم واسش زوده..

و مطمئنم..به خدا که مطمئنم این رو به عمد و فقط برای نشون دادن به نفیسه گفت. وگرنه مادرِ من از همه موافقتر بود!

:عمو بهادر جواب مامان رو با احترام و شوخی داد

- زندداش ما که با درس عطرین کاری نداریم..انشاا... با خیال راحت درسشو ادامه میده. واسه زود بودنشم..

:با خنده ادامه داد

-والا پسر ما دیگه بیشتر ازین صبر نداره!

نفسم گرفت! با نگاه دوباره ای که کردم، نگاه تیز و براقش رو دیدم که به من دوخته شده. تمام وجودم یخ زد و بعد..گرمایی پشت گوشهام راه گرفت. آوات

سرش رو پایین انداخت و من به یک طرف دیگه ای نگاه کردم. این آدم برای داشتن من صبر نداشت؟! یا...

بابا آروم و پر احترام با رفیقش حرف میزد:

- بازم هرچی شما بگی داداش..ما که رو حرفت حرف نمیزنیم..آواتم اگه دختر منو واقعا میخواد، من هیچ شرطی ندارم جز خوشبختی دخترم..بازم باید ببینیم خودشون چه نظری دارن و چه حرفی باهم دارن..

عموفرهاد مکثی کرد و این باعث شد نگاهش کنم. نگاهش به آوات بود و بالاخره گفت:

- آوات که..حرفی نداره..نظرشم صددرصد مثبته که ما الان اینجاییم..

به من نگاه کرد!! دروغ نمیگفت؟:

- اما اصل عطرینه..بالاخره اونه که باید جواب بده به ما..

نگاهش معذبم میکرد. عموبهادر توی جواب دادن من مطمئن نبود و انگار ترس و گریه ی من توی اون پارکینگ رو توی ذهنش نگه داشته بود. برای همون اتفاق اینجا نبودند؟! کاش میدونستم که چی تو سرشون میگذره..به خصوص تو سر اون پسرِ عوضی و موذیش!

چشم ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم. و عمو بهادر با تعلل گفت:

- پس با اجازه ت این دوتا هر حرفی مونده باهم بزنن و..عطرین هر شرط و خواسته ای از آوات داره، بهش بگه..باز حرف آخر بینشون زده بشه، خیال همه راحتتره..

نگاه جمع به سمت من و آوات کشیده شد. تنها شدن با آوات و حرف زدن درمورد آینده! نمیدونم چرا انقدر همه چی واسم دور و غریب بود. من بیشتر به فکر اون عکس پخش شده بودم و بوسه های توی پارکینگ! آوات به چی فکر میکرد؟؟

نگاه معذب شده م به سمت بابا کشیده شد. بابا با دیدن نگاه سردر گمم، آروم چشم روی هم گذاشت و من رو هم به آرامش دعوت کرد. و بعد گفت:

- دخترم بلند شید برید حرفاتونو بزنید، هر خواسته و نظری دارید به هم بگید..بعد به هر نتیجه ای که رسیدید، بدون رودربایسی ما رو در جریان بذارید..

با تعلل و با قلبی که میلرزید، از جا بلند شدم. و با بلند شدنم، نگاهم رو به سمت آوات کشیدم. هنوز نشسته بود و هنوز پا روی پا انداخته بود و هنوز..نگاهش به پایین بود. آواتِ مردانیِ مغرور و ترسناک!

لبی تر کردم و بی هدف دستی به گوشه ی لباسم کشیدم:

- بفرمایید..

نگاهی نکرد و فقط نیم خیر شد. و در همون حین رو به بابا گفت:

..با اجازه ی حاج عمو-

:بابا کوتاه جواب داد

..خواهش میکنم-

و نمیدونم بابا هنوز به عنوان نامرد ازش یاد میکرد، یا به عنوان مراقب از دختری که نتونست حسش رو کنترل کنه و اون رو کنار خودش تحمل کنه!

چشم از تیپ رسمی و کت جذبی که زیادی بهش می اومد، گرفتم و از اینکه قلبم براش میلرزید، بدم می اومد. جلوتر قدم برداشتم و حضورش رو پشت سرم حس کردم. کمرم مور مور میشد. از سالن پذیرایی بیرون اومدیم و..به سمت سالن نشیمن رفتم. میشد روی یکی از همین مبل های راحتی نشست و حرف زد؟؟؟

برگشتم و با دیدن چشمهای خمار و نگاه مستقیمش، قلبم هری پایین ریخت.

..همین جا بشینیم-

به اولین اتاقی که مامان درش رو انگار برای ما باز گذاشته بود، نگاه کرد و به سمت همون اتاق قدم برداشت:

-بیا..

دستم مشت شد و نفسم گره خورد. خدایا اگر نقشه ای داشته باشه..یا دنبال تلافی بیشتر باشه..آخه به من چه ربطی داره که پدرش اون حرفها رو بهش زد؟!

توی چهارچوب در ایستاد و به سمتم برگشت. توی سکوت نگاهم کرد و با نگاهش بهم فهموند که منتظرش نذارم. به ناچار قدم برداشتم و به قلب بیقرارم توجه نکردم. با قدم برداشتنم، برگشت و خودش داخل اتاق شد. و من هم..با تعلل پشت سرش..

وارد شدم..در رو آروم بست! و حالا..فقط من بودم و اون..درست کنار هم..با فاصله ی کم..توی اتاق بزرگ مهمان، که رنگ سفید و طوسیش، با مبلها و دکوراسیونش ست بود. و من چقدر ناشی داشتم

حواسم رو به اتاق پرت میکردم! خنده دارن نبود که من و آوات..برای حرف زدن درمورد آینده تنها شده بودیم؟!

نگاهش رو حس میکردم و راستش..جرات اینکه سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم، نداشتم. فقط یک قدمی برداشتم:

-بفرما بشین..

و خودم رو به سمت راحتی های طوسی و سفید کشیدم.اما هنوز دو قدم برنداشته بودم که صداش رو از پشت سرم..از نزدیکیم شنیدم:

-لباس سفید بهت میاد..

چشمهام روی هم افتادند و برای نفس کشیدن تقلا کردم. تیپ سیاه اون کجا و تیپ سفید و معمولیِ من کجا!

سعی کردم عادی بگذرونم، اگر قلبم میذاشت:

-ممنون..

صدای خنده ی آرومش به گوشم رسید و لرزی از تنم گذشت. میخواستم به سمتش برگردم و تعارف کنم تا بشینه..اما قبل از اینکه به خودم بیام، صداش رو درست از کنار گوشم شنیدم:

-بالاخره رسیدیم اینجا!

با لبهای فشرده شده، خودم رو جمع کردم و ازش فاصله گرفتم. میخواست اذیتم کنه و من اینبار برای فرار چیکار میکردم؟! وقتی نگاهش کردم، چشمهای براقش، تنگ شده بودند. و لبخندی مغرور و موذیانه روی لبش بود:

-باور میکنی؟!

چی رو باور میکنم؟!! به سوال پر ابهامش فکر کردم و نگاهش یک جوری بود.

-چیو؟؟!

نگاهش سرتاپام رو کاوید:

-اینکه جدی جدی داریم به یه جاهایی میرسیم..

راضی بود یا نه؟!! توی سکوت شونه ای بالا انداختم. من یک هفته بود که غرق در ناباوری بودم و هرلحظه فکر میکردم که خوابم!

-چطوری به اینجا رسیدیم، خودمم تو کف موندم!

نگاهم روش موند. اون با خنده ای پرتعجب که من..پرتمسخر تعبیر میکردم، ادامه داد:

-عجب بچه زرنگی هستی نیم وجبی!

ناخواسته اخم کردم و با حیرت غریدم:

-منظورت چیه؟!!

مثلا توی بهت و حیرت بود و مثلا پر تعجب میخندید و مثلا ناباور بود از اینکه اینجا بود! قدم جلو گذاشت و با همون حالت که اصلا به دل نمینشست، گفت:

- منظوری ندارم..بیا بشین..بیا!! بیا ببینیم آخرش میخواد چی بشه!

مگه فیلم جنایی بود؟!! جدی نگرفته بود نه؟! اون روی مبل نشست و نگاهی به منی که هنوز به خودم نیومده بودم، انداخت. یک نگاه طولانی..دقیق..موشکافانه:

-عطری کوچولو میخواد عروس بشه!

راحت نبودم..حرفهاش..یک جوری بودند. عروس شدنم با آوات..مسخره نبود؟!

اون با لبخند کجی ادامه داد:

-زیادیت نمیشه؟؟؟

دهنم باز موند و ناخودآگاه بغض کردم. عوضی بود به خدا!

-چی زیادیم بشه؟! تویی که...

نذاشت حرف بزنم:

-قد و قواره ی این حرفا نیستی آخه!

مهلت حرف زدن نداد و کف دستش رو به سمت من و جلوی چشمش گرفت. یک جوری مثل وجب زدن،

سر تا پام رو نگاه کرد و در همون حین انگشت وسطی و شستش رو به هم میچسبوند و دوباره باز میکرد:

- یک..دو..سه تا و.. نصفی! اوف همه ش سه وجب و نیمی! تو رو چه به این حرفا؟!!

چشمهام از فرط عصبانیت و حیرت درشت شده بودند. خودم رو جلو کشیدم و خواستم روی مبل بشینم:

- فکر نکن من از خدام بوده!!

اون بدون توجه به جمله م، گفت:

- نَشین!

جا خوردم..قبل از اینکه دلیلش رو بپرسم، دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت..و من رو به سمت خودش کشید.به سختی تعادلم رو حفظ کردم و.. به یکباره تمام وجودم خالی شد:

- چیکار میکنی؟!!

..بیا اینجا-

درست روبروش نگهم داشت و..دو دستم رو توی دستهاش گرفت. و دقیق و ریز تمام اجزای صورتم رو نگاه کرد. و بعد..نگاهش رو پایین کشید و جای جای تنم رو از نظر گذروند. با هر نگاهش نفسم بند می اومد. نگاهش که داشت پایینتر کشیده میشد، به خودم تکونی دادم:

!به چی نگاه میکنی؟؟ ولم کن-

اون دستهام رو محکمتر گرفت و..از شکمم نگاهش رو پایینتر سر داد:

میخوام ببینم دختری که قرار هر شب تو بغل من - بخوابه، هرروز جلو من راه بره..قراره خواسته های !منو تامین کنه، چجوریاس

چشمهام از فرط تعجب بیرون زدند. زبونم برای حرف زدن بند اومده بود و اون سواستفاده گرِ خوبی بود! دستهام رو رها کرد و دو کف دستش رو روی پهلوهام گذاشت. وای خدا!! خودم رو جمع کردم:

-نکن!!!

اون بدون توجه به ممانعتم، دستش رو پشتم کشید و بعد..پایینتر آورد:

- وایسا ببینم چی به چیه آخه! میشه روت حساب کرد، یا نه!!

با نفسی که بند اومده بود، به سختی خودم رو عقب کشیدم:

-کثافتِ روانی!!

دستش رو پایین آورد و..نفس بلندی بیرون فرستاد. و به راحتی که نه..با یک حالتی به پشتی مبل تکیه داد:

- خوبی..فقط یکم ریزه ای! لپات خوشمزه س..بقیه ی جاهاتم یه دور باید امتحان کنم.یکم تپل بشی، بهتره..یکمم بزرگ بشی! لوس بازی و بچه بازی خوشم نمیاد!

با چشمهای تنگ شده، به چشمهام نگاه کرد:

!!گفته بودم که زیادی بچه ای-

بغض بزرگتر شد. ازش بدم اومد! به خاطر خودِ من !!نیومده بود نه؟

به زور عموبهادر اومدی نه؟؟؟-

:تک خنده ش آروم و پرتمسخر بود

مگه داری با بچه ی دوساله حرف میزنی؟؟؟ فکر - کن یه درصد کسی بتونه منو زور کنه..فقط توئه سه !وجب و نیمی رو دستِ کم گرفته بودم

روی مبل روبروش افتادم. هنوز تنم از رد دستهاش، !میسوخت

!!طلبکاری؟! مثل اینکه تو اومدی خواستگاری ها-

:آروم خندید

!اومدم به آرزوت برسونمت-

!از اینهمه خودخواهی، متنفر بودم

!!چرا فکر کردی من همچین آرزویی دارم؟-

:نرم شونه ای بالا داد

..نیاز به فکر کردن نداره-

:دستم از حرص مشت شد

!چاییدی پسرخاله!! هیچم همچین نیس-

:خندید

حالا که فکرشو میکنم، حتما باید یه دور امتحانت - !کنم

با قلبی که هر لحظه میلرزید، اخمم رو غلیظتر :کردم

!فکر نکنم به نتیجه ای برسیم-

انگشتهاش رو به چونه ش کشید و متفکرانه نگاهم کرد. چند ثانیه، طولانی! اینبار، جدی تر و آرومتر :بود وقتی گفت

چی از زندگی میدونی عطری؟؟؟-

مات موندم! جوابی برای این یکی...نداشتم!
یعنی..اصلا نمیدونستم چی بگم..اون نفسی بیرون داد:

- نمیشه..هرجوری فکر میکنم، نمیشه! در حد این حرفا نیستی! نه اخلاق به درد بخوری داری، نه عقل درست حسابی..فقط دنبال سرگرمی و تفریحی..کسی هم که به خواسته ی تو نباشه، باهاش لج میکنی و میخوای زمین بزنیش..تو زندگی مشترک چجوری میخوای رفتار کنی؟؟

حرفهاش مثل زهر توی تنم میریختند. و بیشتر از اینکه نمیدونستم چه جوابی بدم، عصبانی میشدم و بغض میکردم.

- من که نخواستم بیای!! حتی خواستم کلا بری! واسه چی اومدی؟!!

با لبخندی آروم و ظاهری جواب داد:

-نامردی بود نمی اومدم!

!عوضی!! نامرد بود خودش خبر نداشت

بالاخره باید گندش جمع میشد دیگه؟؟ هم جلو بابای - تو که بهم گفت نامرد، هم بابای خودم که بهم گفت ...بی غیرتِ بی شرفِ بی ناموسِ نامردِ

اینها رو..با حرصی توی صداش میگفت و من دلم ..میخواست بشینم و به حال خودم گریه کنم

..هوففففف..حقم اینهمه نبود! اما بدم نشد-

:گوشه ی لبش کش اومد

لپ چالیِ خودم میاد پیشِ خودم، کسی هم نمیتونه - بگه نامرد و دروغگو و سواستفاده گر! منم هرچقدر !که دلم خواست، میچلونمش

چونه م جمع شد و با نفرت چشم ازش گرفتم. حس حقارت بدی میکردم. اون میخواست گندی که زده شده، جمع بشه و من دنبال حس دیگه ای بودم. شاید به خاطر خودم هم اومده باشه، اما نیش زدنهاش، من :رو خُرد کرد

..همین که اومدی..گندش جمع شد! خیالت راحت-

:خواستم از جا بلند شم که گفت

..میخوام پیش خودم باشی-

گلوم از بغض میسوخت و قلب بی حیام، بازهم بیقرار بود.

یادته بهت گفتم رابطه واسم مهمه؟؟؟-

خیلی مسخره..حسهای دخترونه م به غلیان در اومد! خواستم بلند شم و درواقع فرار کنم. اون جدی گفت:

!هنوز حرفم تموم نشده-

:بهش توپیدم

!دیگه حرفی نمونده-

نگاه طولانی بهم کرد و با نگاهش بهم فهموند که باید بشینم! به ناچار تکیه دادم و نفسی بیرون دادم. اون خودش رو جلو کشید و آرنجهاش رو به زانوهاش تکیه داد:

..ببین عطری-

نگاه گذرایی بهش کردم. قلبم شکسته بود. باید تموم میشد!

من پسر هاتی ام! رابطه واسم مهمه..نوع رابطه - هم مهمه! دنبال آرامشم، نه بچه بازی.. تو بلدی از عهده ش بربیای؟؟؟

گر گرفتم و حس کردم صورتم سرخ شده. دندون روی هم ساییدم و اعصابم بیشتر از قبل به هم ریخت. و حتی..حرف زدن توی این لحظه هم برام سخت بود. اون آروم خندید و..دست دراز کرد و دستم رو گرفت:

هر شب..گاهی بیشتر..بستگی به ادا اطوارای توام - داره!

انگشت شستش رو روی دستم کشید و من از خجالت آب میشدم!

میتونی همه جوره زنونگی کنی؟؟-

دستم رو عقب کشیدم. خندید و به حس خاصی گفت:

- آخه من چطوری میخوام با تو بخوابم؟!! دلم میاد؟؟ اصلا زیر من دووم میاری؟؟؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و..دستم رو به شدت کشیدم. و بدون توجه بهش، از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. دیگه صدام نکرد. دیگه برنگشتم. دیگه حرفی نمونده بود. دیگه..بس بود!

در رو باز کردم و از اون فضای وحشتناک بیرون اومدم. دست روی قلبم گذاشتم. نفس نفس میزدم و بغض به شدت آزارم میداد.حرفهاش از ذهنم پاک نمیشد و دلم میخواست تنها باشم.

میخواست پیشِ خودش باشم! اون هم با اون طرز برخورد و اون حرفها!! چند باری نفس عمیق کشیدم تا کمی آروم بشم. قدم برداشتم.. نه اخلاق درست و درمونی دارم، و نه عقل درست و حسابی! صداش رو از پشت سر شنیدم:

-صبر کن باهم بریم..

توجه نکردم و راهم رو به سمت پذیرایی از سر گرفتم. نمیشد! راست میگفت..اصلا شدنی نبود و اون فقط برای جمع کردن گندی که زده شده بود، اومده بود! حضورش رو پشت سرم حس کردم. صورت گُر گرفته م از حرص جمع شده بود. من بچه نبودم و اون حق نداشت انقدر تحقیرم کنه!

هرجوری که هس، بودنتو ترجیح میدم-..

دلم شنیدن صداش رو نمیخواست. ازش دلخور بودم..میخواست من رو به آرزوم برسونه؟!!

هرچقدرم که چیزی بلد نباشی..همین که پیش خودم - باشی، فعلا بسه..بعد کم کم یاد میگیری که زندگی همه ش دوست داشتن و خواستن خالی نیس! خیلی چیزای دیگه ام هس که باید از عهده ش بربیای!

به شدت سرم رو به اطراف تکون دادم و قدمهام رو تند کردم. بره گمشه با اون هات بودن و هرشب خواستنش!!

وقتی به سالن پذیرایی رسیدم، قبل از اینکه از دو پله ی کوتاه بالا برم، تمام نگاهها به سمتم برگشت. به سمت من و..آواتی که انگار با فاصله ی کم پشتم ایستاده بود. زیر حجم اینهمه نگاهِ منتظر و کنجکاو، گُر گرفتم و سرم رو پایین انداختم. حرفهای آوات به اندازه ی کافی خجالت آور بود..دیگه تحمل این نگاهها، فراتر از توان من بود.

بابا بود که آروم گفت:

-بیا بشین دخترم..

نشستن نمیخواستم. میخواستم یک "نه" محکم و بلند بگم و بعد به اتاقم پناه ببرم. لب فشردم. آوات قدم جلو گذاشت و حالا کنارم بود. نمیدونم اون چه حالی داشت، بعد از اونهمه حرف مربوط و نامربوط! اما من حس گریه داشتم..امشب به مسخرگی و..حقارت گذشت و داشت تموم میشد.

-آوات جان بشینید...چرا سر پا وایسادید؟؟

صدای مامان رو دوست نداشتم. تا چند روز پیش از آوات بدش می اومد و حالا چه "آوات جان"ی میکرد!

به ناچار تکونی به خودم دادم و جلو رفتم. و به سمت همون مبلی که قبلا روش نشسته بودم، قدم برداشتم. وقتی کنار ساغر نشستم، کنجکاوانه و آروم پرسید:

-چی شد؟

لبی به یک ور کشیدم و جوابی ندادم. عمو بهادر بود که بلند پرسید:

-خب دخترم چی شد؟؟ حرفاتونو زدید؟؟

از نگاه کردن بهش امتناع کردم. ازش خجالت میکشیدم. یعنی از همه..چرا؟!! آوات توی همون مبل قبلی جا گرفت و من آروم لب زدم:

-بله..

صدام میلرزید. و این لرزش باعث شد که چند لحظه ای سکوت بشه. اینبار بابا پرسید:

-خب؟؟ به توافق رسیدید؟؟؟

جوابی ندادم. عمو بهادر بی طاقت پرسید:

-نمیخواید نظرتونو به ما هم بگید؟؟؟

من چیزی نگفتم و آوات جواب داد:

- من که..از اول نظرم مساعد بود. عطرین..خانوم باید نظرشو بگه!

موذیِ بیشعور! به سختی نگاهم رو بالا کشیدم و..دیدمش که مستقیم داره نگاهم میکنه. نه تنها اون، بلکه همه داشتند نگاهم میکردند.

-عطرین بابا؟؟؟

نگاهم به سمت بابا کشیده شد. فکر کنم به هم ریختگیم، از صورتم مشخص بود.

-نظرت چیه دخترم؟؟

آروم و مهربون پرسید. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و لب بستم. جوابم مثبت نبود ولی..توی گفتن جواب منفی، به تردید افتاده بودم. از طرفی هم از نگاهِ منتظر عمو بهادر خجالت میکشیدم. نگاه آوات هم که..

عمو بهادر رو بهم گفت:

خجالت نکش دخترم..هر نظری داری، بدون - رودربایسی بهمون بگو..

میون افکار کشنده م، آوات گفت:

اگه شرط و خواسته ای هس، در خدمتم-..

از همون خواسته های لعنتی وارش؟! من که از عهده ش برنمی اومدم و..زیرش دووم نمی آوردم!!

عمو بهادر با شوخی گفت:

حالا بذار عروست بله رو بگه-!

و رو به من گفت:

!جز جواب منفی، هر نظری داری بگو دخترم-

و این باعث شد صدای خنده ی جمع بلند بشه. و بازهم..سکوت شد. حس کردم زیادی دارم معطل میکنم و باید حرفی بزنم. نفیسه جون گفت:

عطرین جان مبارکه؟؟؟-

سرم به دوران افتاده بود. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، ساغر گفت:

انگار دو دلی..میخوای چند روز فکر کنی - عطرین؟؟؟

نگاهش کردم. آخ خدا این یکی خوب بود! دستهام رو توی هم قفل کردم و..نگاهی به جمع انداختم. و در آخر، به بابا نگاه کردم:

میشه چند روز فکر کنم؟؟؟-

بابا لحظه ای جا خورد و بعد..لبخندی روی لبش آورد:

..آره عزیزم-

به عمو بهادر نگاه کردم و با خجالت گفتم:

ببخشید عمو..یکم درمورد حرفایی که..زده شد، - فکر میکنم و..بعد جواب میدم.

عمو بهادر هم مثل بابا بهت زده بود. یعنی کلا انگار..کسی انتظار این حرف رو نداشت و منتظر جواب مثبت از طرف من بودند. نگاه گرد شده ی نفیسه جون، بیشتر از همه توی چشم میزد.
فقط..آوات بود که با اخم کمرنگی چشم ازم گرفت.

صدای عمو بهادر آروم و متعجب بود:

-حرفایی که زده شد!

به نگاه منتظرم زود جواب داد:

خواهش میکنم عمو..تا هروقت که دلت خواست، - فکر کن! همه ی جوانبو درنظر بگیر، بعد جواب بده.. فقط زیاد این پسر ما رو معطل نذار..به امیدِ گرفتن جواب مثبت اومده!

نگاهم رو پایین کشیدم و بیخودی به فرش ابریشمی که وسط سالن پهن بود، نگاه کردم. از همین حالا جوابم رو میدونستم و..بهتر که چند روزی پسرِ عوضیش معطل بشه و بعد جواب قطعی رو بدم.

-چشم..

سکوت شد و..مامان برای بهتر شدن اوضاع، خجالت زده گفت:

-میوه بفرمایید!

از صدای مادرم میفهمیدم که..زیاد هم ناراضی نیست. شاید به نظرش جلوی نفیسه،کلاسی گذاشته شد! اما مطمئن بودم که اصلا فکرش به منفی بودن نظرم نمیرسید. اصلا یک درصد هم احتمال نمیداد و شاید این چند روز فکر کردن رو به حساب ناز کردنم گذاشته بود. کلا انگار همه همین فکر رو میکردند و بیشتر به خاطر ناز کردنم، جا خورده بودند!! انتظار داشتند همین اول کاری رضایتم رو

اعلام میکردم و کی بهتر از آوات مردانی برای من پیدا میشد؟!!!

سنگینی فضا هرلحظه من رو عذاب میداد و دیگه نمیتونستم دووم بیارم. به خصوص که عمو بهادر و نفیسه جون دیگه مثل اول جلسه، گرم نبودند. و آوات هم که..غرق سکوت شده بود و پا روی پا انداخته، دست به چونه ش زده بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود. وقتی عصبی پاش رو تکون میداد، یاد حرفی که چند دقیقه ی پیش زد، افتادم:

"هرجوری که هس، بودنتو ترجیح میدم"

آخ که چقدر دلم گرفته بود. من رو قبول نداشت..جدی نگرفته بود. به خواست خودش اومده بود تا نشون بده که نامردی نکرده! عطرین و حسش و خواستنش هم که هیچی!! اشکها پشت پلکم نشسته بودند و منتظر اشاره بودند، تا ببارند. اگر یک دقیقه ی دیگه مینشستم، حتما از فرط دل شکستگی، میزدم زیر گریه!

میون حرفهای بی ربطی که توی جمع رد و بدل میشد، از جا بلند شدم:

-با اجازه..ببخشید!

نگاههای بهت زده رو نادیده گرفتم و..به آواتی که به یکباره سرش رو به سمتم برگردوند، نگاه نکردم. سرم رو پایین انداختم و از با قدمهای بلند از سالن خارج شدم.

-عطرین؟!!

مامان بود که صدام کرد. نگاهم تار شده بود..حتما اگر حرفی میزدم، لرزش صدام زیادی تو ذوق میزد. پس سکوت بهتر از هر جوابی بود. به سمت اتاقم رفتم و انتظار درک از هیچکسی رو نداشتم. بذار هر فکری که دوست دارند، بکنند. شاید آوات راست میگفت. من کمی خودداری و توی جمع نشستن رو بلد نبودم، چطور میخواستم از عهده ی زندگی مشترک و..خواسته های آوات بربیام؟!

به آغوش امید پناه بردم. توی سکوت نوازشم کرد. من فقط اشک ریختم و حرفهای آوات رو مرور کردم. وقتی به یاد می آوردم که چطور نگاهم میکرد و چطور دستش رو به تنم میکشید و نظر میداد، دلم میخواست از غصه بمیرم. تحقیرم کرد..اون هم با بدترین برخورد..

نوازشهای سردِ امید دورتر میشد و من نمیخواستم که بره..داشتم بازهم با ناامیدی زمین میخوردم. صدای عصبانی مامان به گوشم میرسید:

این چه طرز برخورد بود عطرین؟! مثل آدم - نمیتونی رفتار کنی؟؟؟ یه خدافظی بلد نیستی بکنی که آبروی ما رو نبری؟!! تا کِی باید مایه ی خجالت من باشی؟؟؟

با تمام وجود به امید چنگ میزدم و اون دورتر میشد. مامان حرف میزد..ساغر پشت در بود و در میزد تا در رو براش باز کنم. ترلان نظر میداد و از اینکه یک وقت جواب منفی بدم، میترسید. شهرام

دنبال ایراد گرفتن بود و میخواست یک عیبی روی آوات بذاره.

" به نظرم عطرین میتونه موقعیتای خیلی بهتری داشته باشه..این پسره زیاد به دل نمیشینه! اصلا حس خوبی بهش ندارم"

ترلان برای اولین بار مخالفت کرد!

" قرار نیس به دل تو بشینه که! به نظر من که از همه لحاظ قابل قبوله! همین دخترخاله ت تا فهمید آوات میخواد بیاد خواستگاری عطرین، دو متر دهنش باز مونده بود! نمیدونست چطوری حسادتشو نشون بده! اگه باهم ازدواج کنن، هیشکی دیگه هیچ حرفی نمیتونه بزنه!!"

هق زدم و سرم رو روی زمین گذاشتم.ساغر دوباره در زد:

عطرین درو باز نمیکنی؟؟؟-

باز هم صدای مامان بلند و عصبانی بود و همه جوره آرامش رو ازم میگرفت:

- تو که به خواسته ت رسیدی عطرین! دیگه این ادا درآوردنا واسه چیه؟؟ باز کن ببینم باز چرا دیوونه شدی! گفتی فکر میکنی، اونام قبول کردن..واسه چی دیگه بلند شدی بدون خدافظی رفتی؟؟؟ نمیگی با این کارات فردا سرت سرکوفت میزنن که یکم آداب معاشرت بلد نیستی و تو خونه ی بابات هیچی یاد نگرفتی؟؟

توی تنهایی..توی خودم مچاله شدم. من چی بلد بودم که آداب معاشرت بلد باشم؟؟

- از هرچی بگذریم، از خونواده ی عمو بهادر نمیشه گذشت..خیلی خانواده ی خوبی ان!

هرکس اظهار نظری میکرد و حرفی میزد. من به لحظه هایی که توی اتاق گذشت فکر میکردم. فکر میکردم و هربار بیشتر از قبل ناراحت میشدم. تمام

حرفها یک طرف..بی جوابیم برای سوالهاش، یک طرف دیگه!

"تو از زندگی چی میدونی عطری؟؟"

ساعتها گذشته بود و من هنوز به این سوال فکر میکردم. و هنوز هم جوابی براش پیدا نکرده بودم. زندگی من خلاصه شده بود به حسی که اجازه ی نفس کشیدن هم بهم نمیداد، چه برسه به زندگی کردن..

صدای بابا میون انیهمه سیاهی، کمی دلگرمم میکرد:

هرکدوم هر نظری دارید، واسه خودتون نگه - دارید..اصل عطرینه که باید فکراشو بکنه و نظرشو بگه..زندگیِ اونه، پس رضایت اون مهمه!

مامان بی اهمیت بود:

اون که راضیه-..

راضی بودم؟! اگر راضی میشدم، دنیای حقارت رو به جون خریده بودم. و اگر راضی نمیشدم..آه خدا من باید از بزرگترین آرزوی زندگیم میگذشتم نه؟؟؟

دنبال راهی بودم برای عوض کردن نگاهم. یک جور دیگه ای ببینم..یک جور دیگه ای زندگی کنم. ..یک جور دیگه ای دنیام رو درست کنم

دوست دارم زندگی را در آغوش بگیرم"

ثانیه های حضور

لحظه های انتظار

دور شدن های هولناک

بودن های رویا وار

همه ی لحظه ها زیباست، اگر "تو"یی این وسط باشد

دوست دارم آغاز این قصه باشم

"تو پایان را نشانم نده

******

صدای مامان چند ساعتی بود که کل فضای خونه رو گرفته بود. صدایی سرشار از عصبانیت و ناباوری..

- مگه همینو آخه چه مرگته عطرین؟!!
الان چه دردت گرفته؟؟؟ نمیخواستی؟!!

روی مبل راحتی خودم رو جمع کرده بودم و بی هدف به صفحه ی خاموشِ تلوزیون خیره شده بودم. بیچاره یزدان به خاطر جیغ و داد کردنهای مامان، بند و بساط بازیش رو جمع کرد و به اتاقش رفت.

- خواب بد دیدی؟!! جنی شدی؟؟ دیوونه شدی؟؟؟
همه راضی ان، تو مسخره الان که اونا اومدن..
بازیت گل کرده؟!!

جوابی ندادم و یک ساعتی بود که کلا سکوت کرده بودم. همون اولی که نظرم رو گفتم و مامان و بابا رو شوکه کردم. من که زندگی کردن بلد نبودم، پس

بیخیالِ آرزوهای پر حقارت..فوقش میمیرم دیگه نه؟؟؟

وای خدا دق کردم از دست این دختر! فرهاد تو یه - چیزی بهش بگو!! دختره هر روز یه سازی میزنه..اصلا دلیلت واسه جواب رد دادن چیه؟!! !ها؟؟ دلیلت چیه عطرین؟

دلیلم؟! چون آوات میخواست من رو به آرزوم برسونه..چون نامردی بود اگر نمی اومد..چون باید گندش جمع میشد.. و هزاران دلیل دیگه که..باعث میشد به هم وصل نشیم.. بزرگترینش هم این بود که..من دربرابر خواسته های آوات، احساس ناتوانی میکردم. زنونگی کردن رو نمیگم ها..همین که زندگی فقط دوست داشتن و خواستنِ خالی نیست و باید از عهده ی خیلی چیزها بربیام! همین که در حدش نیستم..همین که..

بیا! لال شد!! فقط همینو یاد گرفته که یه -
خرابکاری بکنه..یه دردسر درست کنه، بعد بشینه یه
..گوشه نگاه کنه

مامان حرف میزد و من به گوشی خالی از تماس و
پیامم فکر میکردم. میگفت نامرد نیست..لابد نبود
:دیگه! بابا بود که آروم گفت

..خانوم یه دیقه صبر کن-

به من نگاه کرد و..من جای دیگه رو میدیدم. دلم
برای..اون دستها تنگ میشد. در حق خودم ظلم
میکردم؟؟ در حق اون لطف میکردم. گند کاری جمع
!شد و دیگه نامرد نیست..من هم که اهمیتی ندارم

عطرین؟؟-

بازهم نگاهی نکردم. داشتم میمردم و هیچکس خبر
نداشت که من با این جواب، چه حال وحشتناکی
.دارم

چرا نمیگی دلیلت چیه؟؟-

نگاه خالیم رو به سمتش کشیدم. دیشب تا صبح چشم روی هم نذاشته بودم و..برای تموم شدن، شام غریبان گرفته بودم.

دلیلش اینه که همه ش دنبال تفریح و سرگرمیه! - ازین خسته شده، میخواد بره سراغ یه تفریح دیگه..دختره ی دم دمی به هیچی فکر نمیکنه..آبروی ما هم که بادِ هوا!!

بابا منتظر نگاهم میکرد و به حرص خوردنهای مامان توجه نمیکرد. زنگ خونه به صدا در اومد. بابا با نفس بلندی چشم ازم گرفت:

یزدان بیا برو درو باز کن!-

و دوباره نگاهم کرد و ازم پرسید:

چرا میخوای جواب رد بدی؟؟؟-

بابا از حسم خبر داشت. یعنی همه میدونستند..اما بابا جور دیگه ای میدونست که بقیه نمیدونند. درد داشت وقتی با تمام بدبختی لب زدم:

-نمیشه..

:نگاه بابا روی من موند. مامان با عصبانیت داد زد

- چی نمیشه؟!! ینی چی که نمیشه؟؟؟ اونا اومدن خواستگاری..اینهمه عزت..احترام..اونوقت تو میگی نمیشه؟!! دیگه چی میخوای آخه؟؟؟

:صدای متعجب ترلان به گوشم رسید

-چی شده مامان؟؟ چی نمیشه؟؟؟

:مامان با نفرت غرید

-خواهرت میخواد جواب رد بده..

سکوت شد. و بعد حیرت زدگی ترلان من رو برای نشستن توی جمع خسته کرد.

-وا ینی چی؟!! چرا؟؟؟

:مامان با اعصاب خراب جوابش رو داد

- خوشی زده زیر دلش..نمیدونه داره چه غلطی میکنه..

:ترلان نزدیکم شد و روبروم ایستاد

-آره عطرین؟!! جدی میخوای جواب رد بدی؟!

نیم خیز شدم تا از جا بلند بشم. ترلان دستم رو :گرفت

-شوخی میکنی نه؟!!

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم.اون بازوم رو :گرفت

مسخره بازی درنیار! ینی چی که میخوای جواب - رد بدی؟!! بازیت گرفته؟؟؟

حوصله شون رو نداشتم. راستش ازشون بدم می اومد.. دلخور بودم.حتی دیدن مامان رو هم نمیخواستم. هرکدوم به فکر خودشون بودند و ..نمیفهمیدند که چقدر با این حرفها اذیتم میکنند

تکونی به خودم دادم تا ترلان دستش رو از روی بازوم برداره. بدون توجه به ممانعتش و چشمهای :درشت شده ش روبروش ایستادم

!تو زندگیِ من دخالت نکن-

:لحظه ای مات موند و ناباور دهن باز کرد

!!دخالت چیه؟-

قدم جلو گذاشتم و خالی از حس..خالی از عصبانیت گفتم:

تو و شوهرت..حق دخالت ندارید! زندگیِ من به - شما ربطی نداره!

:مامان جواب گستاخیم رو با حرص داد

همین دخالت نکردیم که وضعت این شده دیگه! هی - هیچی نمیگیم، روز به روز داری بدتر میشی! چه مرگت شده که میخوای لگد بزنی به بختت؟!! حالا که شانس در خونه تو زده، چرا میزنی تو سر شانست؟؟؟

شانس؟! آوات رو میگفت؟!! خب واقعا شانس بزرگی بود. یعنی بزرگترین شانسِ زندگیم! اما...کی میفهمید که من چقدر خُرد شدم و چه حقارتی رو

تحمل کردم و تا چه حد غرورم شکست؟؟؟ نه کسی نمیفهمید که من چی کشیدم تا مجبور شدم از خیر بزرگترین شانس زندگیم بگذرم.

چشم از مامان و صورت برافروخته ش گرفتم و از کنار ترلان رد شدم:

- به کار من کار نداشته باشید..دلم میخواد خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم..

- آخه تو چی حالیت میشه؟؟؟ مگه عقل داری که بتونی تصمیم درست بگیری؟!

بحث با مامان فایده ای نداشت.صدای عصبی ترلان با خواهش همراه شد:

- عطرین چرا داری این کارو میکنی؟!! مگه خواستنه ی تو از اول همین نبود؟!

نگاهم به بابا افتاد. نگاهی متفکرانه..با سکوتی پر معنا..ازش شرم داشتم. ترلان خواستنه ی من رو جلوی بابا میگفت و من آوات رو به خاطر اینکه

نتونستم به خواسته م غلبه کنم، از خودم روندم. حالا بابا چه فکری میکرد؟؟

نگاهم رو پایین کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. کاش بقیه هم مثل بابا اگر قدرت درک من رو نداشتند، لااقل سکوت میکردند و انقدر آزارم نمیدادند.

- من نمیفهمم..این دختره چرا اینطوری میکنه؟!! سرش به جایی خورده؟؟؟ دیوونه شده؟!

به اتاقم رفتم. صدای بلند مامان باعث شد چشمهام روی هم فشرده بشند:

- بلای جونه..دختر نیس که! شانس منه والا!

پشت در نشستم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم. جایی برای گریه کردن نبود. دیشب تا صبح شیون و ناله هام رو کرده بودم.

- این کارو نکن عطرین!! داری با خودت بد میکنی...مگه آوات چه عیبی داره؟! همه از خداشونه جای تو باشن..چرا اینطوری میکنی؟؟؟

دیشب تا صبح هزار بار مُرده بودم و زنده شده بودم. دیشب تا صبح برای نداشتن امید، حسرت خورده بودم. دیشب تا صبح به صفحه ی گوشی خیره مونده بودم. آخ که من فقط یک دلگرمی میخواستم و..اگر جواب مثبت میدادم، انقدر حقارت من رو از خودم دل زده میکرد.

******

نگاهم فقط به بابا بود. خسته بودم..خیلی هم زیاد! فشار روانی و زندگیِ بی معنی که فقط با فکر کردن به آینده ی پوچ میگذشت. تموم کرده بودم و نباید اینطوری دوباره شروع میشد. شروعی با بوسه های زورکی و بعد..خواستگاری و حرفهاش...اینبار تموم کردن از مرگ هم سخت تر بود.

خوب فکراتو کردی دخترم؟؟-

.جواب بابا فقط تکون دادن سر بود

مامان بعد از یک هفته ناسزا گفتن و ناله و نفرین، خسته شده بود و حالا دیگه با حرص و نفرت نگاهم میکرد:

-نمیفهمه.. به خدا نمیفهمه داره چیکار میکنه!!

بابا گوشیش رو توی دستش گرفت و با نفس بلندی بازهم نگاهم کرد:

-میخوای یه هفته دیگه هم فکر کنی؟؟

زبون روی لب خشکیده م کشیدم. یک هفته ی دیگه هم توی حال وحشتناک دست و پا میزدم؟؟؟ ده روز بس نبود؟!

-نه..

-پس مطمئنی؟؟

برای زندگی نداشتن؟؟ برای امید نداشتن؟! برای پشت کردن به بزرگترین خواسته ی زندگیم؟؟؟

-هوم..

:مامان زیر لب غرید

!یه کاری نکن دو روز دیگه پشیمون بشی احمق-

پشیمونی؟؟ نمیدونم..شاید میشدم. آخه فقط یک قدم کوتاه مونده بود تا بهش برسم!

نگاهم رو از بابا نگرفتم. انقدر که دیگه چیزی ازم نپرسه و با تعلل به صفحه ی گوشیش نگاه کنه.

..باز خودت بهتر میدونی-

!!این نمیفهمه فرهاد-

:بابا نگاهش رو از صفحه ی گوشی نگرفت

زندگیِ خودشه..باید راضی باشه که نیست..حتما - دلیل داره واسه خودش..

آخه کدوم دلیل مسخره باعث میشه اینطوری لگد به - بخت خودش بزنه؟؟؟ ای خدا این بچه جز مسخره بازی چی میفهمه؟؟؟

بابا دستش رو به حالت سکوت بالا گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت. دستهام رو روی شلوارم

چنگ کردم و زانوهام رو فشردم. چقدر بغض داشتم..

سلام..چطوری بهادر؟؟-

نگاهم تار شد. از نبودنش دلخور بودم..نامرد!

الحمدالله..ماهم خوبیم..زندداش چطوره؟؟-

نمیخوام! پشیمون شدم! کاش تحمل میکردم و بهش میرسیدم!

بابا نگاهم کرد:

عطرینم..خوبه-!

عمو بهادر حالم رو پرسیده بود. به عنوان عروسش یا دخترش؟؟؟ عروس عمو بهادر بودن هم نعمتی بود که من خودم رو بی نصیب کردم..

راستش حاجی..-

بابا تعلل میکرد. از برادرش خجالت میکشید و من چقدر همه رو خجالت زده کرده بودم. عمو بهادر رو

یک جور..آوات رو یک جور..مادرم رو..ترلان رو..بابای عزیزم رو..

-چیزی که نشده..نه همه خوبن خدارو شکر..

چونه م رو روی زانوهام گذاشتم. اگر گریه میکردم، مامان دعوام نمیکرد؟؟؟

-راستش زنگ زدم بگم که..عطرین راضی نیس..

سکوتی شد و..بابا نگاهش رو با خجالت پایین کشید.

-نمیدونم دیگه..

-...

کاش صدای عمو بهادر رو هم میشنیدم. البته ناراحتی اون بیشتر عصبیم میکرد.

- آره فکراشو کرده..دیگه کلی فکر کرده و به این نتیجه رسیده..

بابا خندید. از همون خنده های شرمزده:

-قربونت داداش..تصمیمش اینه..دیگه من نمیدونم..

آه که چقدر به آرزوم نزدیک بودم و چه راحت از دستش دادم..

- نه بابا این حرفها چیه؟؟؟ شما تاج سری بهادر! اصلا بحث شما جدا..

دیگه با چه رویی تو چشمهای عمو بهادر نگاه میکردم؟؟؟ انگار ناخواسته داشتم این ارتباط رو از ریشه قطع میکردم!

- من شرمنده ام بهادر..بحث بچه ها جدا..خودشون میدونن که چه تصمیمی بگیرن..دیگه زندگیِ خودشونه..

خجالت میکشیدم و منِ دست خالی چقدر بدهکار همه بودم.

-فکراشو کرده..

دستش رو لای موهای کم پشتش کرد و من دلم برای پدرِ شرمنده م ریش شد.

-میگه میخواد درس بخونه و..واسش زوده..

دلیلی نیاورده بودم و چقدر بابا سخت میتونست دلیل جفت و جور کنه..

- چشم..من بهش میگم..اما گفت فکراشو کرده..فکر نکنم...

مکثی کرد و اجازه داد تا عمو بهادر حرف بزنه.. و بعد دوباره گفت:

- آخه من که نمیدونم..باید عطرین رضایت داشته باشه..

رضایت نداشتنم به گوش آوات میرسید؟؟؟ دیگه نمیگفت که "اگر نمی اومدم نامردی بود و اومدم تا به آرزوت برسونمت؟!!"

- چشم داداش..باز من بهش میگم..انشاا... هرچی قسمت باشه..ببینیم خدا چی میخواد..

چونه م لرزید. جلوی مامان باید خودداری میکردم تا بازهم به بی عقلی و دمدمی بودن متهم نشم. سخت بود به خدا!

..سلامت باشی..خدافظ-

تماس قطع شد و قطره اشکی سرکشانه روی گونه م راه گرفت. خیلی زود با سر انگشتم پس زدم. بابا نگاهم کرد و با دهن بسته نفسی از بینی بیرون داد. :مامان قبل از اینکه بابا حرفی بزنه، رو به من گفت

!حالا بشین ماتم بگیر بی لیاقت-

به سختی آب گلوم رو فرو دادم. بابا رو به من آروم :گفت

گفتم راضی نیستی..عمو قبول نمیکرد..گفت بیشتر - ..فکر کنی؛ شاید نظرت عوض شد

آه ناخواسته ای کشیدم و وجودم تلخ شد. باید درمورد کدوم قسمت بیشتر فکر میکردم؟؟ دووم آوردن زیر آوات یا..تپل شدن و ادا اطوار اومدنم؟؟؟ من بچه بودم و به درد زندگی نمیخوردم..این اصل بود که .منِ تحقیر شده رو دلسرد میکرد

..فکر نکنم نظرم عوض شه-

شاید بهتر باشه که بیشتر باهم آشنا بشید..چند جلسه - همدیگه رو ببینید و بیشتر حرف بزنید، بهتر نیس؟؟؟

مطمئنم که حرفهای عمو بهادر رو میگفت. آخه پدرِ من با برادرش زیادی رودربایسی داشت.از جا بلند شدم و سرم گیج رفت. دل ضعفه ی شدیدی داشتم و همه چی بین خواب و بیداری...یا بهتره بگم بین کابوس و واقعیتِ سیاه در گذر بود.

-نه..

بابا دوباره گفت:

یه چند بار حضوری باهم حرفاتونو بزنید..هر - خواسته ای داری بهش بگو..اونم حرفاشو بزنه..شاید بهتر تونستی تصمیم بگیری..

من از دیدن آوات و بوسیدنهاش میترسیدم. از حرفهاش و نیش زدنهاش، بیشتر..

-نمیخوام..ببینمش..

بدون جواب دادن به آخرین سوالِ امتحان از جا بلند شدم. فقط در حد قبولی خونده بودم و حالا هم در حد همون نمره ی قبولی برگه رو پر کردم.کشش بیشتر رو نداشتم و همینطوریش هم زیادی از مغزم کار کشیده بودم.

برگه رو تحویل مراقب دادم و بدون توجه به اشاره های زیر زیرکیِ ساغر، از سالن خارج شدم. روی نیمکت نشسته بودم و بی هدف به بچه هایی که تک تک و باهم از سالنِ امتحان خارج میشدند، نگاه میکردم.

سه روز از جواب منفی من به آواتِ مردانیِ بزرگ گذشته بود و من هرروز بیشتر به ضعیف بودنم پی میبردم. چطور میشد که یکی مثل من انقدر خر و احمق باشه و توی یک قدمیِ رسیدن به خواسته ش، دیوونه بشه و به بزرگترین آرزوی زندگیش پشت پا بزنه؟!!

پشیمون بودم؟؟؟ نمیشه گفت نه! آره من پشیمون بودم. فکر میکردم که شاید میشد تحمل کرد! یا شاید میشد روی خواسته هاش بیشتر فکر کرد. فوقش تحقیر میشدم دیگه نه؟؟؟ شاید هم یک جوری کنار می اومدم!

و وقتی توی ذهنم اون اتاق و اون مرد و اون حرفها و لمسها رو مرور میکردم، بازهم به این نتیجه میرسیدم که من ضعیف تر از اون هستم که بتونم کنار بیام یا تحمل کنم. در برابر آوات من فقط یک چیز رو میدونستم..اون هم حس افراطی و دیوونه وارم رو! بدون توجه به در نظر گرفتن خوب و بد و عواقبش..

من فقط میخواستم آوات باشه و..اون از بودن من چی میخواست؟! آخ که دنیای خواسته هامون هم زیادی متفاوت بود. نمیدونم..شاید هم با جوابِ به خواسته ش رسید..حرفهایی زد که من رو مجبور به "نه" گفتن کرد. اینطوری دیگه توی چشم هیچکسی

نامرد نمیشد و اجباری هم برای داشتن من نداشت.آواتِ پر سیاست و..بی معرفت!

با دیدن ساغر که از دور به سمتم می اومد، از روی نیمکتِ توی حیاط حوزه ی امتحانات بلند شدم. کاش حرفی نزنه و از من هم حرف نکشه!

چطور دادی عطرین؟؟-

حرف نزدن خشک و خالی هم که نمیشد.

بد نبود..-

با خوشحالی گفت:

من خیلی خوب دادم..خیلی آسون بود..-

نگاه گذرایی بهش کردم. خوش به حالش که بزرگترین دغدغه ش، یا عمو محسن بود، یا امتحاناتش..

یه ماه دیگه کنکوره..باید هرچی خوندیم، جمع بندی کنیم..-

با نگاه به روبرو، فقط راه میرفتم. باید به خونه میرسیدم و یک چیزی میخوردم و بعد به خواب میرفتم و سعی میکردم فراموش کنم و تکرار و تکرار و تکرار...

استاد فلاح باز کنکور آزمایشی گذاشته..آمادگی داری؟؟ -

شونه ای بالا دادم:

فکر کنم..-

"بهتر بود بگم که "فکر نکنم!

عطرین؟؟؟-

هوم..-

دستم رو گرفت:

چرا جواب رد دادی؟؟-

این چندمین بار بود که این سوال رو میپرسید. هر بار هم توی لحنش تعجب و ناباوری موج میزد.

..گفتم که..فکرامو کردم، به این نتیجه رسیدم-

:پر از تعجب خندید

!آخه مگه میشه همچین چیزی؟-

:جوابی ندادم. دستم رو تکون داد

بعد اون همه به آب و آتیش زدن آخرش جواب رد - !!بدی؟

بازهم جوابی ندادم. دلم نمیخواست لحظه هایی که توی اتاق بین من و آوات گذشت رو به کسی بگم. من که هدف آوات رو نمیدونستم، پس درست نبود به .دیگران اجازه ی قضاوت بدم

!بگو دیگه عطرین-

:کلافه میشدم

..بیخیال دیگه ساغر-

:ساغر متفکرانه گفت

شاید خاله راست میگه..احتمالا جادو جنبِلِت - کردن..یا واست دعا نوشتن! نکنه کار مامانش باشه؟؟؟

نگاه چپی بهش انداختم. خب بین فامیل های ما گاهی از این حرفها زده میشد.اما صد درصد مطمئن بودم که اگر همچین چیزی به گوش نفیسه جون برسه، کلی بهمون میخنده! آخه کی میدونست که چه ماجراهایی بین من و آوات پیش اومده؟؟؟

-چقدر لاغر شدی عطرین..

با ناراحتی این رو گفت. لاغر شده بودم؟؟؟

ایستادم..و رو بهش گفتم:

-جدی لاغر شدم؟!!

نگاهی به سرتا پام انداخت و با ناراحتی سری تکون داد:

-آره فقط لپ مونده ازت..

لبهام جمع شدند. چرا هرچی که میشد حرفهای آوات توی سرم می اومد؟!

-شاید از رو مانتوی مدرسه اینطوریه..

-نه لاغر شدی..

نگاهم رو روی هیکلم جابجا کردم:

-به نظرت تپل بشم، خوبه؟؟ بهم میاد؟؟؟

اون جور دیگه ای برداشت کرد:

- حالا نمیخواد تپلِ تپل بشی..کم غصه بخور خواهری..

پوف بلند کشیدم و چشم ازش گرفتم. و دوباره شروع به قدم زدن کردم. اگر تپل دوست داشت..پس چرا پیوند و شهرزاد رو به من ترجیح داد؟؟؟ عکس اونها توی پیج آوات و عکس من یک جایی بین عکسهایی که دیده نمیشدند.

-نمیخوام تپل بشم!

توی فکر اندام بی نقص شهرزاد بودم. چقدر بهش حسودیم میشد به خاطر قدِ یک متر و هشتادش! من همه ش یک متر و شصت و هفت سانت بودم.
دربرابر آواتی که نزدیک به یک متر و نود بود، زیادی ریزه به نظر می اومدم.

-عه عطرین!!

لبهام جمع تر شدند. الان که دیگه مقایسه فایده ای نداشت..

-هوم..

دستم رو تکون داد:

-اون شبیه آوات نیس؟!!

گیج شدم! نگاهم بالا کشیده شد و چشمهای حیرت زده ی ساغر رو دیدم. ساغر به جای دیگه ای زل زده بود. درحالیکه جمله ش رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل میکردم، رد نگاهش رو دنبال کردم.

نفسی درون ریه هام رفت. خوابی تکرار شد..یک رویا که بارها توی ذهنم تصور کرده بودم و..آرزو کرده بودم و..به خودم و افکارم خندیده بودم و..

یک بی ام وِ سفید رنگ..و مردی که با کلاه اسپرتِ سرمه ای رنگ بهش تکیه داده بود. ماشینِ عمو بهادر رو با تعلل شناختم، ولی اون آدم..حتی نیاز به ثانیه ای فکر کردن نداشت.زیادی به رویاهام نزدیک بود. به همون آرزوی خنده دار..که دوست داشتم یکهو جلوی پام سبز بشه!! کسی رو که نگاهِ براق و سیاهش از زیر لبه ی کلاه، به من دوخته شده بود..

قدمهام بی اراده کند شدند. دستم توی دست ساغر شل شد.

-خودشه؟؟؟

دهن باز مونده م بسته نمیشد. و نگاهم..نفسم..قلبم..تماما ایست کرده بودند. پلک زدم..دوباره دیدمش.

-آره..انگار..

اینجا بود..چطوری؟! اصلا..چرا؟!! فاصله مون زیاد بود..شاید بیشتر از بیست متر..اما از همین فاصله هم اون سیاهی چشمها که به من زل زده بودند، میتونستند تمام وجودم رو به لرزه بندازند.

تکیه ش رو که از ماشین گرفت، قلبم از به تپش افتاد. دیشب رویای صادقه دیده بودم انگار!! به سمتم قدم برداشت.. صدای ساغر رو شنیدم:

-داره میاد!!

خوابم تعبیر شده بود یا بهتره بگم..آرزوی خنده دارم برآورده شده بود!

اینجا بودنش اتفاقی نبود. حتما دلیلی داشت. دلیلش من بودم؟! هر قدمی که به سمتم برمیداشت، قدمهای من سست تر میشد. راستش..اینبار بودنش رو..باور میکردم. من به رویاهام اعتقاد بالایی داشتم. به امیدی که دیشب خوابش رو دیده بودم.

-واسه چی اومده عطرین ؟!

اما چیزی که قابل باور نبود، اومدنش بعد از تموم شدنِ درد آوری بود که فکر کنم..خودش هم بدش نیومد. نمیدونم خودش خواست یا نه..اما توی تموم شدن، بی تقصیر نبود. شاید هم ناراضی نبود! اما حالا..اینجا بود و من دنبال دلیل میگشتم.

-نمیدونم..

همیشه وقتی به ته نا امیدی میرسیدم، یکهو یک جایی..که اصلا فکرش رو نمیکردم، پیداش میشد و..باعث میشد همه چی از سر گرفته بشه..

- حتما میخواد درباره ی همون موضوع خواستگاری باهات حرف بزنه..

زیاد حواسم به ساغر نبود. نگاهم رو از آوات گرفته بودم و به نامعلوم های دور چشم دوخته بودم. انگار با آوات.. پایانی برای من وجود نداشت. شاید هم پایانی براس حسی که همیشه بود و گاهی به سختی خاموشش میکردم. اما کافی بود باشه..حتی از دور..اونوقت بود که حسم با شدت بیشتری شعله ور

میشد و من..با این حس و این مرد دچار ترس و سردرگمی میشدم. درست..مثل حالا!

وقتی..درست روبروم ایستاد و قدمهای من ایست کرد و..فاصله به دو قدمِ کوتاه رسید، نگاهم از نامعلومی جدا شد و به سمت دو گودالِ سیاه و پر نفوذ کشیده شد.

-سلام..

صدای ساغر بود و من که همیشه در این مواقع نطقم کور میشد.جواب ساغر رو با نگاه گذرایی داد:

-سلام..

و دوباره..به منی که پر شده بودم از فکرها و حدس های مختلف، نگاه کرد. نگاهی طولانی..با همون سیاه های براق و لعنتی..حس های دخترونه ای که با غم و دلخوری همراه شده بود.راستش..توی این درگیریها، از تیپ مدرسه ای خجالت میکشیدم. مقنعه و روپوش و شلوار پارچه ایِ طوسیِ ساده..و کتونی های آل استار..با صورتی خالی از آرایش..

اخم کمرنگش رو از زیر کلاه هم میدیدم. و صورت جدی و خالی از لبخندش..

-خوبی؟؟؟

خوب بودم؟! خوب بودن چطور بود؟؟؟ اصلا این رو نمیدونستم..یعنی خیلی وقت بود که خوب بودن رو فراموش کرده بودم.

-هوم..

نگاهی به اطراف انداخت. آواتِ مردانی از شناخته شدن جلوی یک آموزشگاهِ غیر انتفاعی که پر بود از دخترهای همسن و سالِ من، میترسید. و من..از خودش..از خودِ آوات مردانی که آرزوی هر دختری بود، میترسیدم! ترسوی دیوونه ای بودم که آرزوی داشتنش رو داشتم!

-عطری..

اسم من..همونطور که اون میخواست، تلفظ میشد و قلب من بازی رو از سر گرفته بود:

بله؟؟-

زبونش رو گوشه ی لب بالاش کشید و با کلافگی سرش رو پایینتر انداخت. جوری که دیگه چشمهای پر حرفش دیده نشد. بو میداد..بوی عطرِ مردونه ی ملایمی که من بارها دلم خواست باهاش نفس بکشم. تیشرت جذب سیاه رنگ بهش می اومد و من زیادی در برابرش کم و ناچیز بودم؟!!

بالاخره سرش رو بالا آورد و با همون عصبی بودنِ مشهودش سری به یک طرف کشید:

بیا یه دیقه..-

قلبِ غُل زده رو به سختی فرو دادم:

کجا؟؟-

دست دراز کرد و دستم رو گرفت:

بیا کارت دارم..-

این قلبِ سرکش آروم بشو نبود. بازهم آوات با یک "هُش" وحشیش کرده بود.

چیکار؟؟؟-

:دستم رو کشید

..بیا میفهمی-

!!تکون نخوردم. کارم داشت..از کدوم کارها؟

..همین جا بگو-

نگاهم کرد. لرزش صدام رو فهمید؟؟؟ نگاهم رو ازش نگرفتم. همون نگاهِ بیتاب و دلخور رو میگم ها! میفهمید که از تکرارِ لحظه های اتاقِ خونه مون و..اون پارکینگ حس خوبی ندارم؟! پوف آرومی :کشید و بازهم نگاهش رو به اطراف گردوند

..اینجا که نمیشه-

حتما نگاهمون میکردند. عکس من و آوات پخش شده بود. همون عکسِ توی خونه ش..حتما بچه ها کنجکاوی میکردند و من خیلی وقت بود که اهمیتی :نمیدادم

..کارتو بگو، برو-

عطرین؟؟-

صدای ساغر باعث شد که..نگاه از آوات بگیرم. راستش فراموش کرده بودم که اون هم هست!

سرش رو نزدیک آورد و دم گوشم آروم گفت:

اینجا که درست نیس..باهاش برو..بچه ها دارن - نگاهتون میکنن..

به آوات نگاه کردم که با همون ابروهای گره خورده، نگاهم میکرد. دستم توی دستش مونده بود و همین برای سست شدن تمام اعضای بدنم، کافی بود. این نگاه پر جذبه و این بوی عطر ملایم هم که...

دستم رو میون دستش فشرد:

بیا میخوام باهات حرف بزنم-..

لعنتی! اینطور که آروم و با جذبه حرف میزد، دلم میخواست جونم رو هم بدم تا باشه!! من دمدمی بودم؟؟؟ مامان راست میگفت که دیوونه ام؟!

ساغر بلند گفت:

..شما برید عطرین-

نگاهم از آوات جدا نمیشد. آخه من..باهاش کجا برم و چه حرفی بشنوم؟؟؟ من از خودِ آوات که نه..از تحقیر شدنِ دوباره م میترسیدم. دستم رو توی دست آوات تکون دادم:

..الان که..کار دارم..باید برم-

دستم رو محکمتر فشرد و کلافگیش بیشتر نمایان شد:

.بیا عزیزم..فقط میخوایم حرف بزنیم-

قلبم ساییده شد و بغضی ناخواسته توی گلوم نشست.فهمیده بود که دلِ شکسته م، هر حرفی رو نمیخواد..

برو عطرین..فقط سوییچ ماشینتو بده که من ببرم - خونه..

آه خدا..اگر دوستم نداشت..اگر فقط برای آرزوی من اومده بود..اگر میخواست ثابت کنه که نامردی

نکرده..الان اینجا چی میخواست؟! من که همه چی رو به نفع اون تموم کرده بودم..حالا چرا اینجا بود و اذیتم میکرد؟؟؟ دلخوری توی صدام موج میزد وقتی با اخم گفتم:

چیکار داری آوات؟؟؟-

لبهاش روی هم کیپ شدند و بعد..با لحن خاصی گفت:

..سوییچو بده، بریم-

بغض رو به سختی پایین میدادم. گفته بود حرف..در اوجِ تاریکی و..ناامیدی..نمیتونستم از این بگذرم. نه نمیشد.. من دلگرمی میخواستم و اون اومده بود تا حرف بزنه. شاید منطقی..شاید خالی از کینه..شاید فقط به خاطر خودم و خودش..شاید برای قانع کردنم برای ناراحت نبودن..شاید هم..نمیدونم...هرچی که بود،برای منِ بی تاب و نا کام از قبول نکردن و ساده گذشتن، بهتر بود.اصلا مگه میشد نادیده گرفت و گذشت؟!!

طول کشید تا بالاخره سوییچ رو از توی جیب مانتوم درآوردم و..به سمت ساغر گرفتم. ساغر خیلی زود سوییچ رو ازم گرفت و گفت:

-خدافظ..من رفتم

آوات سری براش تکون داد و من به تنها شدنم با آوات فکر کردم. به خدا که من با این حس، بیچاره ترین آدم روی زمین بودم.

دستم رو کشید. قدم برداشت. قدم برداشتم. کنارِ اون! کسی که تمام نگاهها دنبالش بود. لحظه ای کیانا و مهلقا رو دیدم. من کنار آوات مردانی بودم و اون ها چه تیز و مستقیم نگاهم میکردند.

-امتحان داشتی؟؟؟

دستم توی دستش بود و اگر اینبار هم میخواست پسرخاله باشه و مراقب..اینبار حق نداشت! به خدا که حق انقدر نامردی رو نداشت..

-آره..

خوب دادی؟؟-

:صادقانه جواب دادم

..نه-

ریموت ماشینِ عمو بهادر رو زد و..دستم رو رها کرد:

..بشین بریم-

اینبار من از همه چی و حتی..از حس خودم گذشته بودم. دیگه نمیتونست تحقیرم کنه و حسم رو به باد تمسخر بگیره.

در ماشین که بسته شد..دستهام رو روی هم گذاشتم و نگاهم رو پایین کشیدم. بازهم یک فضای بسته و من و آوات! فقط من و اون..فرقی نداشت که خونه ی اون باشه..یا پارکینگ..یا اتاقِ مهمانِ خونه ی ما..یا همین اتاقکِ آهنی..کافی بود یک خلوتِ دو نفره باشه تا..همه چی جور دیگه ای بشه.

حسم..خواستنم..قلبم..چطور تونستم تا این حد با خودم بد باشم و..ازش بگذرم؟!!

نگاهش رو حس میکردم..و این نگاه تمام وجودم رو به تلاطم می انداخت.

-با لباس مدرسه بامزه شدی..

نگاهش گرم بود..من حس میکردم. اما لحنش..عادی..

-با این تیپ زیادی جوجه میزنی..

چونه م سفت شد و بالاخره چشم از دستهای قفل شده م گرفتم.وقتی نگاهش کردم، چشمهای خمارش با حالت خاصی به من بود..و این قلبم رو میلززوند..

-کارتو میگی؟؟

نفس بلندی کشید. نگاهی گردوند. لبخند گذرایی روی لبش آورد و..نگاهش رو پرنفوذتر از قبل به چشمهام دوخت:

این تیپ بیشتر از اون لباس سفیده خوشگلت -
!کرده..چقدرم قیافه ت مظلوم شده

چرا نمیفهمیدمش؟! دلتنگ بود؟؟ یا بی تاب؟؟ شاید
!هم کینه ای

دست دراز کرد و پشت انگشتهاش رو روی گونه م
کشید. خیلی زود و..ناخودآگاه عکس العمل نشون
دادم و صورتم رو عقب کشیدم. تک خنده ش خیلی
:آروم بود

ازم ترسیدی؟؟؟-

نگاهم روی چشمهاش موند. لعنتی بود نه؟؟؟
نمیدونست که من ازش ترسی ندارم و بیشترین ترس
من از درک نشدن و مسخره شدنه؟؟

از چیِ تو باید بترسم؟؟-

:ابروهاش رو بالا داد و آروم سری بالا و پایین کرد

عطری خانوم از هیچی نمیترسه! واسه همین -
..بزرگترین دیوونه بازیا رو درمیاره

قلبم شروع به تپیدن کرد و اخمی بین ابروهام نشست. میخواست اذیتم کنه؟!

-دلیلی نداره که ازت بترسم!

نگاه سرکشش و..صورت جدی و لبخند محو شده ش..وای خدا چقدر حس میگرفتم از حضورِ این آدم! بدون اینکه چشم ازم بگیره، ماشین رو روشن کرد:

هوممم خانوم کوچولوی شجاع! دنبال دلیلی واسه ترسیدن؟؟؟ -

جدی تر گفتم:

-حرفتو بگو..

ماشین به سرعت از جا کنده شد. جوری که قلبم ریخت و بی اراده خودم رو جمع کردم.

-به حرفام فکر کردی؟؟؟

شرمی از لحنش توی وجودم تزریق شد. اما سعی کردم عادی جواب بدم:

-فکر کردم که جواب دادم!

:نگاه گذرایی بهم انداخت و آروم خندید

-پس ازم ترسیدی!

عوضی چرا میخواست بازهم حرف رو به اون سمت و سو بکشه؟؟؟

-من نترسیدم!!

:آروم و پر حرص گفت

-پس از شجاعت زیادت بیخیال همه چی شدی؟؟؟

لبهام کیپ شدند. سرعتش بیشتر شد..اما لحنِ لعنتیش آروم بود:

-دوست داری بریم یه چیزی بخوریم؟؟

:عصبی بودم و دنبال کمی خونسردی

-چیزی میل ندارم..

:با خنده ی معنا داری نگاهم کرد

-آیس پک! دوس داری که؟؟؟

گوشه ی لبم از حرص بالا کشیده شد. اون دست دراز کرد و چند تار موی بیرون زده از مقنعه م رو آروم کشید:

- مو فرفریِ لوس!! ادا درآوردنت موقع آیس پک خوردن قشنگه..هرچیِ بیرون رفتن با تو بد و مسخره باشه، این یکی هروقت یادم میاد، خندم میگیره..

مات موندم..اون نگاه گذرایی بهم کرد:

- دلم میخواد تُخس بشی..خُرده میوه های توی آیس پکو هورت بکشی و شلیک بشه تو دهنت..با لوس بازی بخندی..بعد با پررویی دست منو بگیری و بهم بچسبی..

به جلو نگاه کرد و پر حرص آروم ادامه داد:

- از خوب بودنم سواستفاده کنی..دنبال بچه بازی باشی..به خیال خودت گولم بزنی و منو به همه نشون بدی!!

لرزی از تنم گذشت. ازم حرص داشت..من میفهمیدم!

بعدم که آبرو و حیثیت و مردونگی مو کلا به باد - بدی!

لبم میون دندونهام اسیر شد. با خجالت و عصبانیت جواب دادم:

-تقصیر خودت بود که ولم نکردی!

نفس کشیدن بلندش با حرص همراه بود. سری بالا و پایین کرد و خیره به جلو گفت:

-اگه من بدونم چی تو اون کلّه ی پوکت میگذره!!

سخت بود گفتنش ولی..بالاخره که باید میفهمید!

منو نمیفهمی...واسه همین هر جور که دلت میخواد - باهام رفتار میکنی!

اخم بین ابروهاش پررنگ شد. سرعت سرسام آورش من رو دچار استرس کرده بود. حرفهاش هم که...

-!!قبولت ندارم دختر خانوم

:بغض کردم و عصبانی شدم

-!واسه همین همیشه مسخره م میکنی

:نگاه عصبانیش رو توی چشمهام پرت کرد

-!مسخره ت نکردم

:دست مشت شده م رو روی زانوم فشردم

- چرا!! همیشه حس منو مسخره کردی و..هر دفعه !یه جوری با حرفات ناراحتم کردی

:با عصبانیت و مسخرگی خندید

- خب مسخره س دیگه! به نظر من این حسی که تو !!داری، کلا از بیخ چرت و مسخره س

قلبم هزار تکه شد. با نفسهای بلندی که میکشیدم، :سعی داشتم بغض جمع شده توی گلوم رو فرو بدم

- حق نداری..مسخره م کنی!! من که خواستم بری..حتی جوابی دادم که راضی باشی و از دستم

راحت بشی..دیگه نه کسی بهت میگه نامرد، نه الاف احساساتِ مسخره ی یه دختر بچه میشی..الان چرا بیخیالِ من نمیشی؟؟؟

گوشه ای کنار خیابون نگه داشت. نگاهم تار بود.خواستم پیاده بشم..قفل مرکزی رو زد. برگشتم و با حرص و نفرت نگاهش کردم:

-فکر کنم حرفات تموم شد!!

اون با صورت درهم، به سختی خندید:

-هنوز حرفی نزدم که..

چقدر آزار دهنده بود..عصبانیتم دست خودم نبود وقتی غریدم:

-زودباش حرفتو بزن!!

پوف آرومی کشید و..تکیه ش رو از پشتی صندلی گرفت.

-مسخره نیس؟؟؟

گوشه ی لبم از جرص پرید:

-باز کن میخوام برم!!

دست دراز کرد و دست مشت شده م رو گرفت:

-چیه حالا؟؟ باز میخوای فرار کنی؟!

قلبِ بدبختم لرزید. دستم رو عقب کشیدم. دستم رو نگه داشت و آرومتر گفت:

-مسخره نیس عطری؟؟؟ خب ثابت کن!

نگاهم از دست مردونه ش، به سمت چشمهاش کشیده شد. اون با اخم و جدیت دوباره گفت:

-ثابت کن دیگه! ثابت کن، تا منم قبول کنم..

دستم رو تکون دادم:

-اگه میخواستم قبول کنی، جواب رد نمیدادم..

آروم و بامزه خندید:

-اون که از ترسِت بود..

حرفهاش توی ذهنم اومد و..لمس دستهای سرکشش..وقتی انگشت شستش رو روی دستم کشید، ناخودآگاه خجالت کشیدم.

ترسیدی همون اول کاری بخورمت نه؟؟؟-

با خجالتی که توی تمام حرکاتم مشهود بود، اخم کردم:

-من ازاون چیزا نترسیدم!

با لذت خندید و..نگاهش رو توی صورتم گردوند:

-خیلیم خوب!! پس پایه ی همه ش هستی؟؟؟

از خجالتم نتونستم حرفی بزنم. با لذت بیشتری خندید:

- با این قیافه ش! ینی الان یه لبِ مشتی ازت بگیرم، از ترس سکته نمیکنی؟؟

انگار تمام داغی های دنیا توی تنم ریخت! نگاه اون روی لبهام بود و من با خجالت چشم دزدیدم..چقدر عوضی بود!

الان بدون آرایش خوشمزه تر به نظر میای..با این مقنعه ی کج و کوله ت! اگه رو حرفت هستی و..نمیترسی و..میخوای حسّتو ثابت کنی..بوسم کن!

صورتش نزدیکتر اومد..گرمای شیطانی باعث شد زیر دلم تیر بکشه..

مثل اون دفعه شجاعت به خرج بده و بوسم کن..-

نگاهش بین چشمها و لبهام جابجا شد:

اما این سری همونطوری که من میخوام!-

چشمهای درشت شده م..روی لبهای خوش فرم و..خندونش سر خورد و..خیلی زود چشم دزدیدم..از حسی که اینطور وحشتناک به جوشش دراومده بود، احساس شرم میکردم.و این شرم من رو به فرار وادار میکرد:

واقعا که!! جز این چیزا، به چیز دیگه ای هم فکر میکنی؟؟؟ -

لبخند آرومش کم از پوزخند نداشت:

تو به چی فکر میکنی؟؟؟-

نگاه خجالت زده م لحظه ای به سمت چشمهاش کشیده شد و بعد دوباره چشم دزدیدم..اون ادامه داد:

جدی میخوام بدونم این حسی که ازش حرف - میزنی، شامل چیا میشه؟؟؟

دستم رو تکون داد و وادارم کرد تا نگاهش کنم..اخم کمرنگی داشت اما آروم بود:

فقط دوست داشتنِ خشک و خالی؟؟؟ یا پز دادن به - همسن و سالات؟! یا نشون دادن به اینو اون؟؟؟

لبهام روی هم کیپ شدند. بازهم جوابی برای سوالات پی در پیِ ش پیدا نکردم. اون ابرو بالا داد:

فقط دوست داشتن و خواستنِ خالی به دردِ زندگی - نمیخوره خانوم کوچولو!

بی اراده بود که با اخم گفتم:

خودم میدونم-!

تک خنده ش خالی از خنده بود:

خودت چی میدونی؟؟؟-

نتونستم دهن باز کنم..آخه چی میگفتم؟!

دقیقا از زندگیِ مشترک چی میدونی؟! بگو دیگه! - تو چی از شوهر داری میدونی نیم وجبی؟؟؟

بازهم من رو جدی نگرفته بود..با اخم و دلخوری گفتم:

چه اهمیتی داره؟؟؟ حالا که کلا بیخیالِ همه چی - شدم..البته رو خواسته هات فکر هم کردما! اما نمیخوام!!

نفس آرومی کشید و دستم رو رها کرد:

لجبازی میکنی-..

ناراحت بودم. چرا نمیفهمید که لجبازی نیست؟!

من با اون چیزا مشکل ندارم..از اینکه تحقیر بشم - و..مسخره بشم، میترسم!

نگاه گوشه ای بهم انداخت:

-من از زندگی کردن با تو میترسم..

خشک شدم..اون دو کف دستش رو با کلافگی به صورتش کشید و خش گرفته ادامه داد:

-به حسی که ادعات میشه، اعتماد ندارم..

لبهام خود به خود جمع میشدند. از اول هم حسم رو قبول نداشت. برای همین هربار یک جوری یا منعم میکرد، یا مسخره! نگاهش رو به سمتم کشید:

-اعتماد ندارم..فکر کنم حق دارم نه؟؟؟

اخمم ناخواسته بود و داشتم فکر میکردم که نه..حق نداشت!

-دیگه این به خودت مربوط میشه..

بی هدف لبی کش داد:

- دختر لجباز..حسود..لوس..امروز یه چیزی میخوای..فردا یه چیز دیگه! یا مثل سیریش میچسبی به آدم، یا کلا میکّنی میذاری میری..به خاطر اینکه

حرف خودت باشه، حتی از آبرو و خواستن خودتم میگذری..تا الان رفتار درستی ازت ندیدم که بخوام قبولت کنم..

من انقدر وحشتناک بودم؟!! یا اون من رو درک نمیکرد؟؟؟

-رفتارای من دلیل دارن!

با مسخرگی نگاهم کرد:

- دلیلات هرچی هم که باشن، رفتارای بچگونه تو توجیه نمیکنن!

عصبی میشدم! داشت من رو مقصر همه چی میکرد:

- به نظر تو بچگونه س..من فقط میخواستم آرامش داشته باشم..تو نمیذاشتی!

نگاه آرومش تیز شد و اخم کمرنگی بین ابروهاش نمایان شد:

واسه اینکه آرامش داشته باشی، خیلی غلطا - میکنی! میترسم تو زندگی هم همینطوری بدون فکر، شُخم بزنی بری جلو!

اینطور جواب دادنهاش، واقعا کلافه م میکرد:

خودت تا حالا کار اشتباه نداشتی؟؟؟ من بهت گفتم - برو..تو چرا ولم نکردی به حال خودم؟!! خوشت می اومد هِی پیشت باشم و اذیت بشم؟؟؟ من چه گناهی کرده بودم که همه ش باید تحمل میکردم؟؟ اونم با اون..نامردیای تو!!

با اخم درهم لپم رو کشید. شاید از حرص، شاید بی هدف!

من فقط خواستم مراقبت باشم!-

لبهام از حرص بالا کشیده شد و چین روی بینی م افتاد:

به اسم مراقبت هرکای دلت خواست بکنی آره؟!-

چشم تنگ کرد:

چیکارت کردم؟؟-

میخواست بگم که چطور با نزدیکی هاش و بوسه هاش اذیتم میکرد؟! چطور حسم رو نادیده میگرفت !!و میگفت که خودم رو کنترل کنم؟

ببین؟؟؟ زبون میریزی، بقیه شم جواب بده! خب؟؟ - ..بگو چیکارت کردم

یک حسی داشتم..نمیدونم چرا فکر میکردم که داره با حرف زدن باهام، فقط تفریح میکنه و لذت میبره!! .این واقعا برام ناراحت کننده بود

بد کردم خواستم ناراحت نباشی؟؟ من که پیشِت - بودم..دیگه دردت چی بود؟؟

سعی کردم جدی تر حرف بزنم تا من رو جدی :بگیره

من نیاز به مراقب ندارم! نیاز به پسرخاله - ندارم..نیازی ندارم پیشم باشی و به بهونه ی مراقبت، منو تحت سلطه ی خودت بگیری..خوشم

نمیاد هرطوری که دلت میخواد باهام رفتار میکنی و آخرش منو حسی که دارمو مسخره میکنی!

نفس بلندی بیرون داد و آروم گفت:

باز درباره ی حسش گفت-!

این عوضی باعث نفرتم میشد. رو بهم کرد و ادامه داد:

عزیزم من چه رفتاری باهات کردم که ناراحت - شدی؟؟؟

نفسهام با حرص همراه شده بود:

خودت نمیدونی؟-!!

دست دراز کرد و اینبار با حرص بیشتری لپم رو فشرد..و در همون حین با دندونهای فشرده شده و لذت گفت:

به خاطر دوتا بوس ناراحتی؟؟؟ تقصیر خودته! - خواستی انقدر بامزه و چلوندنی نباشی!! ایندفعه اگه بغض کنی و شبیه جوجه ها بشی، گازت میگیرم!

قلبم از فشار هیجان تیر کشید و درد توی لپم جمع شد. دست روی دستش گذاشتم و صدام از درد و عصبانیت بالا رفت:

-نکن دیوونه! آخ!!

کف دستش رو روی صورتم گذاشت و فشار داد:

- چیکار کنم..من که نمیتونم ولت کنم خانوم کوچولو نمیشد همونطوری پیش بریم تا یکم بگذره و ببینیم چی میشه؟؟؟

نگاهم روی چشمهای براقش که حس خاصی داشتند، موند. اون با کف دستش لپم رو ماساژ میداد و من به جمله ش فکر میکردم. نمیتونست ولم کنه؟!!

نفسی بیرون داد و نرمتر لپم رو نوازش کرد:

- همه چی یهویی شد..همه ش هم به خاطر ندونم کاریای توئه!

با قلبی که به شدت میکوبید، بهت زده نجوا کردم:

-من چیکار کنم؟!

دستش رو از روی صورتم برداشت و چشم ازم گرفت. توی سکوت و اخمهای درهم، بیخودی به روبرو خیره شد.خیلی راحت میفهمیدم که کلافه ست..اون هم مثل من بلاتکلیف بود؟! طول کشید تا دوباره به حرف بیاد:

انقدر زود نمیخواستم بشه..نمیتونم قبولت داشته - باشم..هنوز انقدر بزرگ نشدی..هم از لحاظ عقلی بچه ای..هم کلا..آمادگی نداری..میترسم نتونی خواسته هامو برآورده کنی..نه که فکر کنی همه ی خواسته هام فقط رابطه س..خیلی چیزای دیگه ام هس..کلا زندگی دو نفره با این رفتاراو لجبازیا سخته..

دلم میگرفت از اینهمه فاصله..این طرز فکرمون بود که بینمون این فاصله رو ایجاد کرده بود.

-خب میگی من چیکار کنم؟!!

دست مشت شده ش رو آروم روی فرمون زد:

-چیکار میتونی بکنی؟؟؟

:صورتم از ناراحتی در هم شد

خب..من که..گفتم نه! تا تو راحت باشی و..تو -
..اجبار نباشی

:با کلافگی مشهودی دهنش رو به یک طرف کشید

!!تو چقدر خنگی! گفتم نمیتونم ولت کنم..نمیفهمی؟-

چشمهای مات شده م روی چشمهای کلافه ش موند.
چی گفت؟!! واقعی بود؟! دست خودم نبود وقتی در
:اوجِ بهت زدگی لب زدم

!!یعنی..چی؟-

:عصبی بود و توی فکر

ینی مسخره بازی! چه میدونم ینی چی؟؟ یه بچه ی -
..سیریش شده همه ی فکر و ذکرم

نگاهم به سمت نقطه ی نامعلومی کشیده شد. یک
بار..دو بار..ده بار..جمله ش توی ذهنم تکرار میشد
و هربار قلبم فرو میریخت. یک رویا..همون رویای
صادقه ای که دیشب دیدم! وای خدا من خواب

نیستم؟!! داشتم رویا میبافتم..با همین..یک جمله ی کوتاه! زیر لب زمزمه وار و حیرت زده نجوا کردم:

-یعنی..عاشقم شدی؟!!

سکوت شد. یک سکوت سنگین و رویاهای سفیدِ من. خنده ای ناخواسته لبهام رو از هم کشید:

-کثافت!

نگاهم به سمتش کشیده شد و..دیدم که چطور با چشمهای بهت زده نگاهم میکنه. اینجا بودم. کنارش..توی ماشینش..چی گفتم؟!! وای چی گفتم؟! هین آرومی کشیدم و لبهای باز شده م رو بستم. خجالت کشیدم..کاش بلند نگفته باشم!

نگاه متعجبش،عاقل اندر سفیهانه شد:

-کلا تو توهّمی ها!!

پس شنیده بود! خجالتم بیشتر شد و اخم کردم. اون دست دراز کرد و با دو انگشتش دو لپم رو فشرد. و

این کارش باعث شد که لبهام جلو متمایل بشند..حرص قاطی صدای پرلذتش بود:

-همین دیوونه بازیات فکر منو خراب کرده دیگه!!

هنوز هم با جملاتش غرق هپروتهای رنگی میشدم..چقدر لپم درد میگرفت و من چقدر توی دنیای دیگه ای بودم! عاشقم شده بود نه؟!! برای همین نمیتونستم ولم کنه! برای همین اینجا بود! وای میشه؟!!

-پس عاشق من شدی!!

هنوز هم متعجب بود و فشار انگشتهاش روی لپهام بیشتر شد. و بعد در اوج حیرت خندید:

-عاشقِ توئه لپ چالی؟!! کمِت نشه یه وقت؟؟؟

دست روی دستش گذاشتم و سعی کردم از سوراخ شدن لپهام جلوگیری کنم..اون با حس خاصی خندید:

- من فقط دنبال اینم که یه جوری از دستت خلاص شم!!

وای خدا این مرد چی میگفت؟!! دستش رو به شدت پس زدم و..ناله وار غریدم:

پس چرا ولم نمیکنی؟؟؟-

پوف بلندی کشید و بی هدف خندید:

خیلی دلم میخواد..اما نمیشه-!!

توی چشمهاش تیز نگاه کردم و با دستم لپم رو ماساژ دادم:

چرا نمیشه؟-!

چشمهای سیاهش تنگ شدند و قلبم برای هزارمین بار لرزید. نفسم میرفت وقتی آروم و دوباره پرسیدم:

خب چرا نمیشه؟؟-

چشم ازم گرفت و ماشین رو روشن کرد. جوابم رو نداد و راستش..انتظار جواب هم نداشتم..چون میخواست و نمیشد! نمیشد چون نمیتونست!! و من نمیدونم چرا! چون خودش هم چراش رو

نمیدونست..که اگر میدونست، انقدر سرگردان و کلافه نبود.

وارد محوطه ی باغ مانندی شد و با ورودش خیلی زود متوجه شدم که اینجا همون رستوران سنتیه که دوباری با هم اومده بودیم..

-فعلا پیاد شو..

اینبار..برای چی؟!

-کجا؟؟

درحالیکه در ماشین رو باز میکرد، چشم ازم گرفت:

- تو که اونطوری که خواستم، نموندی..منم که ازین وضع خوشم نمیاد! امروز این خرابکاریاتو به یه جایی برسونیم لااقل..

منظورش رو نمیفهمیدم..به یک جایی برسونیم یعنی..کلا تمومش کنیم یا...

-بیا پایین..

دلم به شور افتاد و قلب هیجان زده م، دچار تردید شد. اگر میخواست از بیخ و بُن تموم کنه چی؟!! خب من که تموم کرده بودم..دیگه چیزی نمونده بود..

با ترسی که نمیدونم چرا توی وجودم نشست، از ماشین پیاده شدم. من هنوز بین حسهای خوب و بد در رفت و آمد بودم و اومدن آوات یک جورایی فراتر از تمام خوب هایی بود که میشد تصور کرد!

دیدمش که کلاه سرمه ای رنگ اسپرت رو روی سرش گذاشته و آفتاب گیرش رو پایین کشیده.
نمیدونم چرا دهنم جمع شد. هنوز از دیده شدن با منِ عطرین خوشش نمی اومد؟؟؟

به سمتم اومد و..نگاهش سرتا پام رو کاوید. و لبخند کمرنگی روی لبش اومد:

-با این تیپ دیگه زیادی کوچولویی..

تازه تیپِ مدرسه م رو به یاد آوردم و نگاهی به مانتوی گشاد و شلوار پارچه ایِ گشاد انداختم..چقدر زشت!

- وای..میشه نریم داخل؟؟ هر حرفی داری، تو همین ماشین بزن دیگه..

دست روی بازوم گذاشت:

- بیا بریم..

لب گزیدم و نگاهی به اطراف انداختم. توی ساعتِ یازده صبح زیاد شلوغ نبود..اما با اینحال معذب بودم:

- آخه خجالت میکشم اینطوری بیام!

با خنده دستش رو پشتم گذاشت و به جلو هدایتم کرد:

- خیلیم بامزه شدی..

به سیاهی هایی که از زیر کلاه نگاهم میکردند، نگاه کردم:

- خیلی زشته..الان فکر میکنن بچه مدرسه ایَم..

با خنده ای پر تعجب نگاهم کرد:

- مگه نیستی؟؟

.از بچه مدرسه ای بودن خوشم نمی اومد

من از پارساله که مدرسه نمیرم..فقط واسه - امتحانای پیش دانشگاهی مجبور شدم این تیپ مسخره رو بزنم..

گوشه ی لبش کمی کشیده شد و..شاید حوصله ش سر رفت:

بیخیال بابا..هرکاری کنی، باز همون سه وجب و - نصفیِ خودمونی دیگه!

یاد وجب کردنش افتادم و با اخم کمرنگی چشم ازش گرفتم..

توی همون بهشت کوچیکِ پشت رستوران..روی همون تنها تختی که رو به فضای باز و سرسبزی بود،نشستیم.نگاهم به هر سمتی کشیده میشد و دلم البخند زدنی بی محابا میخواست. بازهم اینجا؟!!

اواخرِ خرداد ماه و اینهمه طراوت و سرسبزی حس زندگی به آدم میداد. اینجا..یک گوشه ی کوچیک

دنیا..که انگار فقط برای دونفره های من و آوات..
آواتِ مردانی! آخ که این میتونست بزرگترین دلیل من برای موندن توی این لحظه ها باشه!

این سومین بار بود که من رو به اینجا می آورد.
دیگه خبری از سرمای زمستون نبود و..با اینحال باز همین جا و بازهم با اون! میشد از این لحظه ها گذشت و کنار گذاشت؟!!

بی اراده بود وقتی نگاهم به فضای سرسبز روبروم دوخته شده بود:

-اینجا خیلی قشنگه..

نگاهش رو حس میکردم:

-قبلا هم اینو گفتی..

گفته بودم؟؟؟ اگر هزاربار هم میگفتم، بازهم قشنگ بود. با بودن اون..شده بود یک جای بکر و کشف نشده. کاش فقط مخصوصِ من و اون باشه! کاش

کسی جز من و اون، پاش رو توی این یک وجب بهشت نذاره..چه آرزوی کوچیک و غیر ممکنی!

-ببین عطری..

:لبی با زبون تر کردم و..نگاهش کردم

-اینجا خیلی میای؟؟؟

:کلاهش رو برداشت و دستی لای موهاش کشید

-آره گاهی..

تمام وجودم خواست بدونه که با کی؟!! اما به سختی زبون به دهن گرفتم. آرزوی کوچیکم همونطور غیر ممکن موند و این بهشت فقط برای من نیست..

-اینجا رو دوست دارم..

:آروم خندیدم

-اینم قبلا گفتی..

اگر میدونست که آرزوهای من چقدر کوچیک و ناقابل هستند، دیگه بهم نمیخندید..دیگه از بودن

باهام..زندگی باهام نمیترسید. من فقط اون رو میخواستم و یک جایی مثل همین جا..که فقط خودم و خودش باشیم..این خواسته ی بزرگی بود که انقدر سخت میگرفت؟؟؟

-عطری..

لبخندی روی لبم اومد..این یکی فقط مخصوص خودم بود و اون به هیچکس جز من، نمیگفت ""عطری

-به چی میخندی؟؟

:با خجالت لب گزیدم و لبخندم رو فرو دادم

-هیچی..

نگاهش خیره ی من موند..چند ثانیه..طولانی..بالاخره تسلیم شدم:

-میدونی که اسمم عطرینه؟؟؟

:اون با بیخیالی خندید

-حالا هرچی..

راحت میگذشت و من با همین بی اهمیت ها، دنیام رو میساختم..

دستم رو گرفت:

-حواستو بده به من..

حواس من مگه جز اون به چیز دیگه ای هم بود؟! کل زندگیِ من شده بود اون و زندگی نداشتنم، نبود اون!

نگاهش کردم. دستم رو توی دستش فشرد و..با مکث نفس بلندی بیرون فرستاد:

-خودمم نمیدونم اینجا چیکار میکنم..

با تمام طلبم برای دنیای رنگی، بازهم دختر خوبی بودم:

-میخوای...بریم..

اخم کمرنگی داشت و میشه گفت..فکرش مشغوله:

-اگه میخواستم برم، اصلا نمی اومدم..

سکوت کردم. اون اومده بود..اون حرف داشت..پس باید منتظر میموندم.

زیاد طول نکشید تا به حرف اومد:

-ببین عزیزم..

چشم ازش نگرفتم و اون..به اتصال دستهامون نگاه کرد. با اخم کمرنگی خندید و دستم رو توی دستش نوازش کرد:

-چقدر دستات کوچولوئه!

قلبم ریخت. نگاهم پایین کشیده شد و به دستهامون نگاه کردم. به دست دختری که میون دستهای مردونه ای داشت نوازش میشد. با ناخنهای کوتاه و خالی از لاک..چقدر برای داشتن همچین ناخنهایی همیشه خجالت زده بودم و چقدر سخت بلندشون میکردم. و چقدر..حسرت داشتن انگشتهای کشیده رو داشتم و چرا انقدر انگشتهام کوتاه بودند؟؟؟

-کلا ریز نقشی..گفتی چند سالت شده؟؟؟

:یادش نبود نه؟؟؟ به سختی لب زدم

-18 سال..

..چشم تنگ کرد و به نقطه ی نامعلومی خیره شد

-18 سال...ینی 9سال تفاوت سنی..

:بی اراده گفتم

-هشت سال!

:نگاه گوشه ایش رو بهم داد

-دو ماه دیگه میشه نُه سال!!

لب روی هم فشردم و با خجالت چشم دزدیدم. اون مستقیم نگاهم کرد:

-نُه سال زیادم نیس..اما تو اونقدر بزرگ نشدی آخه!

بازهم داشت میگفت که قبولم نداره! چطور باید ثابت میکردم که یک دختر عاقل و بالغم؟؟ اصلا چرا باید ثابت میکردم؟!! من که گفتم نه!

:بازهم دستم رو نوازش کرد

راستشو بخوای من اصلا تو فکر ازدواج و این - چیزا نبودم..یعنی اصلا همچین چیزی تو برنامه م نبود..آخه ازدواج یعنی تعهد..

صداش آرومتر شد:

من زیاد آدم متعهدی نیستم-!

نگاهم رو بالا کشیدم. داشت به چشمهام نگاه میکرد. لبخند کمرنگی داشت وقتی ادامه داد:

اما دنبال یه آدم متعهدم!! نمیخوام زندگیم سخت - بگذره..حالا که پیش اومده و به اینجا رسیدیم، میخوام با اعتماد کامل زندگی مو با طرف شریک بشم..

این حرفها رو نمیخواستم.من همین بهشت کوچیک رو میخواستم و خودم و خودش..چرا سخت میگرفت؟؟؟

تا قبل از اینکه بابام ما رو تو پارکینگ ببینه، - اصلا روت حساب نمیکردم..فقط منتظر بودم یه چند

سال بگذره ببینم چی میشه! البته فقط زیر نظر خودم و پیشِ خودم!!

دندونهام روی هم کیپ شده بودند. راحت حرف میزد با خودخواهی و..

حالا یه چیزایی شد که یکی دو سال جلو -
افتادیم..بدم نشدا! فقط این وسط من نامرد شدم و همه فکر کردن دارم از یه دختربچه سواستفاده میکنم!

تمام عصبی بودنم، فقط یک جمله شد:

غیر از اینم نبود-!

سیاه های پر کینه ش به چشمهام بود و لحنش کاملا آروم!

میتونستم بدترین کارا رو باهات بکنم-..

اخمی بین ابروهام نشست:

همین که همیشه مسخره م میکردی و..با نامردی -
دست از سرم برنمیداشتی، بدترین کار بود..

:تک خنده ش شبیه به پوزخند بود

!میخواستم فقط پیش خودم باشی-

!!دیدی نمیتونم-

:لبی به یک ور کشید

..از نتونستنت خوشم می اومد-

:بغضم گرفت و حرص خوردم

!خیلی خودخواهی-

صورتش رو نزدیکتر آورد و با صدای آرومتر و پرنفوذتری گفت:

ازت خوشم میاد..این خودخواهیه؟؟؟-

دهنم بسته شد! نفسم داشت بند می اومد و اون با راحتی خودش رو عقب کشید:

شاید در آینده اگه به فکر ازدواج می افتادم، تو رو - انتخاب میکردم..البته اگه تا اون موقع چیزی ازین !حس مسخره ت مونده بود

:داشتم پس می افتادم و از طرفی بغض کرده بودم

!حس من مسخره نیس-

..اعتماد ندارم-

..کاش انقدر رُک نبود

اگه اعتماد نداری واسه چی نمیری پی کار و - زندگیِ خودت؟؟؟

:بی معنی خندید

!نمیذاری خب-

..نفسم گره خورد

من چیکار دارم؟؟؟-

:ابرو بالا داد

!تو چیکار داری؟!! همه ش زیر سر توئه فسقلیه-

:خواستم از خودم دفاع کنم، اون نذاشت

من که نمیتونم ول کنم برم..توام که خراب کردی، - تموم شد رفت! دیگه نمیشه اینطوری پیشِ خودم باشی و زیر نظر داشته باشمت! پس چیکار کنیم؟؟؟

نگاهم روی چشمهاش که به نقطه ی نامعلومی خیره بود، موند. توی فکر بود وقتی گفت:

یه چند سال صبر کنیم خوبه؟؟-

سکوت کردم و حرفی توی دهنم نیومد. اون نگاهش رو به چشمهام داد:

چطوره یکی دو سال نامزد بمونیم؟؟؟-

دهنم از حیرت باز موند. نامزدی؟!! شوخی میکرد نه؟؟؟ از هیچی یکهو..نامزدی؟!! به بهت زدگیم نگاه میکرد و حواسش جای دیگه ای بود. و من بارها جمله ش رو توی ذهنم تکرار میکردم. نگاهم بین چشمهای سیاهش جابجا میشد و به غیر ممکن های ممکن شده ی امروز فکر میکردم. از من خوشش می اومد..نمیتونست بیخیال بشه و بره..چند سال صبر کردن..یا یکی دو سال نامزدی!!

باید این کلمه رو توی دهنم مزه میکردم. باید میگفتم تا ببینم خوابم یا..واقعا گفته؟!! نفس گرفته زمزمه کردم:

-نامزدی..

اون هنوز هم توی فکر بود وقتی گفت:

-آره فکر کنم نامزدی بهتره..

حیرت زده خندیدم. یک خنده ی کوتاه بدون اینکه لبهام از کم کش بیاند! تا چند ماه پیش حسرت دیده شدن داشتم..حسرت یک نگاه..الان همه چی داشت جدی میشد! من کنار آوات توی یک بهشت کوچیک نشسته بودم و..درمورد جدی شدن رابطه حرف میزدم.

- اینطوری شناختمون از هم بیشتر میشه..کسی هم نمیتونه کاری به کارمون داشته باشه..

به لبهاش که از هم باز و بسته میشدند، نگاه میکردم. نامزدی با آوات!! همونی که من رو بچه و غیر قابل قبول میدونه!

گوشِت با منه؟؟؟-

نگاهم بالا کشیده شد.نگاهش به چشمهام که نه..به کل صورتم بود و انگار به حیرت زدگیم نگاه میکرد. نفسی بیرون داد و جابجا شد:

شیطونه میگه همچین بوسش کنم که دیگه جرات - نکنه بره تو هپروت!

هین آرومی کشیدم و ناخودآگاه نگاهم رو به یک طرف دیگه ای کشیدم. اون درست روبروم نشست..دو دستم رو توی دستهاش گرفت و با لحن جدی تر گفت:

یه دیقه حواستو بده به من-..

لبهام رو توی دهنم کشیدم. اگر یک دقیقه فکر میکردم، حالم بهتر میشد. اما آوات فرصت نمیداد تا

من به تحلیل حرفهاش بپردازم. دستم رو توی دستش تکون داد:

-عطری؟؟

آب دهنم رو فرو دادم و نگاهش کردم. نگاهش آروم نبود..اما دیگه عصبی هم نبود.

-خوبه اینطوری؟؟

دهن باز کردم و..چرا قلبم آروم نمیگرفت؟؟؟

-چطوری؟؟

خیره توی چشمهام گفت:

-نامزدی..

نامزدی یعنی کنارش بودن..بدون ترس و دلهره و استرس..یعنی یک مالکیتِ دو طرفه! یعنی من باشم و اون باشه و..کلی زندگی! دستم رو فشرد:

-الان..چاره ای جز این نیس..

چاره؟! یعنی اجبار؟؟؟ زبون روی لبم کشیدم و رویا ساختن رو به یک وقت دیگه ای موکول کردم. شب تا صبح وقت داشتم برای فکر و خیال و مرور این لحظه ها..

تو..مجبوری؟؟-

راضی بود و نبود..من که نمیفهمیدم..

میخوام تو رو پیش خودم داشته باشم..-

با حس بد خندیدم:

با اجبار که نمیشه..-

کلی روش فکر کردم..-

به من فکر هم میکرد!! خدایا میشد فقط توی این لحظه ها موند؟!

به چی..فکر کردی؟؟-

خودش هم هنوز کمی سردرگم بود:

به اینکه چطوری میشه بدون دردسر ور دل خودم - باشی..

چقدر قلبم از اینطور فکر کردنها و چاره اندیشی هاش میلرزید!

دوستی که کلا مالیده شد..دخترخاله پسرخاله ای - هم که فنا شد رفت! ازدواج و زندگی مشترک هم که فعلا واسه تو زوده..آمادگی شو نداری..پس همون نامزدی بهتر از همه ست..یه مدت نامزد میمونیم تا بیشتر با اخلاقای هم آشنا بشیم..

نگاهم پایین سر خورد..این تیشرتِ سیاه رنگ زیادی بهش می اومد. اگر نامزد باشیم..یعنی کنارش باشم و..کلی روزهای رنگی! اما..من از بی اعتمادیش میترسیدم:

-منو..قبول نداری..

-واسه همین میگم نامزدی..

گیج میشدم. نگاهم رو به چشمهاش دادم:

-به حسم اعتماد نداری..

لبخندی روی لبش اومد:

-دوران نامزدی واسه شناخت بیشتره..

بی اراده گفتم:

-یعنی به هم نزدیک نمیشیم..

چشمهاش تنگ شدند و لبخندش جمع شد:

یعنی تو باید ثابت کنی که همه جوره میتونی پای - زندگی باشی..

!!نفسی بیرون دادم. یعنی باید زنونگی میکردم؟

-تو آدم متعهدی نیستی..

لحظه ای سکوت کرد. نگاه منتظرم بهش بود و خب خودش گفته بود که آدم متعهدی نیست! طول کشید تا بگه:

-تو زندگی بیفتم، درست میشه..

ابرو بالا داد و ادامه داد:

البته بستگی به طرفم هم داره! تا ببینم طرف - ارزششو داره یا نه!! تو دوران نامزدی میتونیم همدیگه رو ثابت کنیم که به درد زندگی میخوریم،یا نه!

کاملا مشخص بود که اعتمادش نسبت به حس من کم بود و دلش میخواست این حس بهش ثابت بشه! و اگر ثابت شد..تصمیم میگیره که متعهد باشه یا نباشه!!

همه ش داری با خودخواهی حرف میزنی..-

لبخندی جدی به روم زد:

دارم به نفع هردو مون حرف میزنم!-

اخم کردم:

کجای تعهد نداشتنِ تو به نفع منه؟؟-

چشم درشت کرد:

از الان حسودی؟!-

لب روی هم فشردم. حسودی بود؟؟ راستش من از تعهد نداشتنش میترسیدم!! خندید و با ناچاری نگاهش رو بالا کشید:

-چی میخوام بکشم از دست این بچه!

صورتم جمع شد. من رو میشناخت و انگار حرفهای توی لفافه م رو به راحتی میفهمید!

نگاهم کرد و سعی کرد با ملایمت حرف بزنه:

-ببین عزیزم..

تاکید وار ادامه داد:

تعهد نداشتن معنیش اون چیزی نیس که تو مغز - پوکِ تو میگذره!

دلم نمیخواست مثل بچه ها باهام حرف بزنه:

-درست حرف بزن!

کلافه میشد ولی سعی میکرد آروم باشه:

-هوففف گیر چه خنگی افتادم!

فرصت نداد که بازهم تذکر بدم. توی چشمهام خیره شد و ادامه داد:

- هرجور فکر میکنم، میبینم حتما یه دوره نامزدی واسه منو تو لازمه! خیلی چیزا رو باید از هم بفهمیم..رفتارا و خواسته های همدیگه دستمون میاد..ببینم توئه نیم وجبی چی از زندگی میخوای آخه! هدفت چیه..خواسته ت چیه..به چی میخوای برسی..از من چی میخوای!

مکثی کرد و آرومتر ادامه داد:

- یه چند وقت باهم میریم و میایم تا ببینیم اصلا به درد هم میخوریم، یا نه! با هم کنار میایم..میتونیم با هم مچ بشیم..میتونیم رفتارای همدیگه رو تحمل کنیم..اصلا میتونیم همدیگه رو تحمل کنیم، یا نه..

من نمیفهمیدم..اون سخت میگرفت، یا من زیادی آسون میگرفتم! آخه چرا اینهمه شناخت؟! یعنی احتمال داشت که نتونیم همدیگه رو تحمل کنیم و به هم بزنیم؟!!

تو خواسته ای چیزی نداری که همین اول بهم بگی؟؟؟ -

خواسته؟! من جز بودنش مگه به چیز دیگه ای هم فکر میکردم؟!! نمیدونم چی از نگاه و سکوتم خوند که با لبخند بامزه ای دستم و رها کرد و با انگشت شستش روی گونه م کشید:

قیافه رو تورو خدا! الکی الکی داری میشی خانومِ من! اصلا به توئه فندوق این حرفا میاد؟!!

حتی از تصورش هم قلبم میلرزید..چه برسه به اینکه به زبون بیاره!! لپم رو میون انگشتهاش فشرد و با حس خاصی، پر از حرص گفت:

میخوام کلی اذیتت کنم تا حساب کار دستت بیاد..ببینم میتونی از پس زندگی با من بربیای، یا نه..

تمام وجودم از حس نگاهش گرم میشد. کم کم خنده ی بزرگش محو شد و لبخند کمرنگی روی لبش اومد:

دلم میخواد یه کاری کنی که هردو مون کنار هم -
..آرامش داشته باشیم

از پسش برمی اومدم. حتما میتونستم! من که جز
..بودنش چیزی نمیخواستم

..من میخوام..تو اُمید من بشی-

اخم کمرنگی ابروهاش رو جمع کرد. نامفهوم نگاهم
:کرد و من لبخندی زدم

اگه همدیگه رو خوب شناختیم و از هم خوشمون -
نیومد، حق نداری دیگه اونجا بمونی! باید کلا بذاری
و بری..خب؟؟؟

ثانیه ها نگاهم کرد. من نگاهم رو پایین کشیدم و به
دستهایی که توی دستهای مردونه..دستهای زندگی
:مونده بود، نگاه کردم

من دختر ضعیفی ام..از ضعفم واسه مسخره کردن -
و خندیدن استفاده نکن..من فقط میخوام زندگی
کنم..اگر هم نشد..تو بذار برو! من که بلد نیستم مثل

آدم بکّنم و برم..همیشه خرابکاری میکنم..ضعیفم دیگه..دست خودم نیس..کنار اومدن بلد نیستم..اگه یه وقت نشد، بی سر و صدا بذار برو..نمیخوام باز با خرابکاریام تو و بقیه رو اذیت کنم و..همه رو تو منگنه بذارم..

دست زیر چونه م گذاشت و صورتم رو بالا کشید. اخم داشت و نگاهش یک حالتی بود:

- من تو منگنه نیستم..خودم خواستم که الان اینجام! همش هم به خاطر اینه که هرکاری کردم، نشد! حرف یه روز دو روزم نیس..چند ماهه دارم بهش فکر میکنم..حالا که همه چی به خاطر خرابکاری تو جلو افتاده، نمیخوام همین اول بسم ا... به چیزای منفی فکر کنیم. هنوز هیچی نشده، خوشم نمیاد اول کار نمیشه و نشد و به هم خوردن و رفتن و این چرت و پرتا راه بندازی!

لبهام جمع شدند. چرا بغض داشتم؟؟؟ دلم آغوشش رو میخواست.. اینجا جاش نبود نه؟؟؟

..فقط یه چیزایی هست که همین اول بگم، بهتره-

نگاهم روش موند. اون زود خودش رو جمع و جور میکرد و من دلم میخواست ساعتها غرق حرفها و نگاهش بشم.

میدونی که شغلم تو اولویته؟؟؟-

.دهنم بسته شد. خیلی وقت بود که این رو میدونستم

نه اینکه به همه چی ترجیحش بدما..نه! اما عکاسی - !یه بخشی از زندگیِ منه..سعی کن باهاش کنار بیای

کاش میشد همین اول با قاطعیت بگم که از این شغل و..از سوژه های رنگ و وارنگ و بی نقصش متنفرم! اما راستش..جراتش رو نداشتم. متیرسیدم بین من و عکاسی، اون انتخاب بشه و من بازهم با غرور شکسته، تمومش کنم. دلم از دست دادنش رو نمیخواست..به خصوص حالا..حالایی که تو بکر ترین لحظه ها بودم. و اون چقدر راحت میتونست !خواسته هاش رو به زبون بیاره

در مورد نامزدی هم یه چیزایی هست که تو - حضور خونواده ها بگیم، بهتره..فقط یه چیزی !عطری

:دستم رو محکم فشرد و تاکید کرد

نمیخوام کسی از نامزدی مون چیزی بفهمه!! نه - دوست، نه آشنا، نه همکلاسی..نه کلا هیشکی! فقط دو تا خانواده! اینم فقط و فقط به خاطر خودته..تا وقتی که نرفتیم سر خونه زندگی و همه چی صد درصد نشده، هرچی بی سر و صداتر باشه، بهتره..نمیخوام اسمت سر زبونا بیفته و اگه بعدا یه چیزی شد و به احتمال یک درصد..به هم خورد، ..واست مشکلی پیش بیاد

چرا این حرفها رو تموم نمیکرد؟؟؟

..راستی یه چیز دیگه-

:لبخندی زد

اصلا دلم نمیخواد تو فضای مجازی باشی! به - عنوان سرگرمی و وقت گذرونی، اشکالی نداره..اما نه دلم میخواد عکسی تو پیج و اینور و اونور داشته باشی،نه کسی به اسم بشناسدت! اینو جدی بگیر!

اون حرف میزد و من به آینده فکر میکردم. به همین چند روز آینده! به همین نامزدی و کنارش بودن. هیچی..واقعا هیچی مهم نبود، جز بودن خودش! میخواستم کنار بیام! میخواستم با تمام سختی ها بسازم و داشته باشمش..میخواستم باشه و زندگی بده..امید بده..روزهام رو مثل همون اتاق عکاسی رنگارنگ کنه و...من باشم و خودش!

نمیدونم چی شد که..دست روی گونه م گذاشت و با لبخند محوی..پر از مهربونی گفت:

-هستی؟؟؟

غرق چشمهای سیاهش شدم. این سیاهی ها..زندگیِ من بودند. نگاهم تار شد و..سری تکون دادم. لبخندش وسعت گرفت:

*قوربانی چاوه رشه کانتم-

میون بغض، خندیدم. خندید..همه چی فراموش شد.
..فقط من بودم و اون..و یک آغازِ زندگی

زمان در خواب و دریا قصه پرداز"
خیالم در بلندی های پرواز
ز تلخی های پایان میرسیدم
"به شیرین شگفتی های آغاز

به زبان کُردی یعنی قربون چشمای سیاهت*

فصل دوم

(آوات)

به دختر زیبای روبرم نگاه میکنم. دخترک حسود و بامزه..با این موهای مشکی براق که با تاج نقره ای رنگ، جلوه ی خاصی دارند. کاش حرفم رو گوش داده بود و لباس پوشیده تری انتخاب میکرد. دلم نمیخواست سفیدی بازوهای ظریفش از زیر این آستین های توری نمیان بشه..اما خب..گاهی حرف گوش نمیده و من دنبال لج کردنش نیستم. فقط کاش توی مخش فرو میرفت که روی بعضی چیزها !زیادی حساسم..روی خودش، بیشتر از هر چیزی خوش میگذره؟؟؟-

لبخندی نداره. شاید بیشتر از ده دقیقه ست که این قیافه ی بامزه رو به خودش گرفته. چشمهای سیاهش دلخورند انگار..شاید هم خودش رو به مظلومیت زده! با این حال..این چشمهای شیطون وقتی اینطور مظلوم میشند، این دختر رو کمی بیش از حد..لوس .و خواستنی میکنند

کاش کسی نبود و میتونستم به روش خودم از دل کوچیکش دربیارم. به دست آوردن دل دخترک قندقِ من کاری نداره..فقط دوتا قرلون صدقه، یا جذبه! !!شاید هم یک بغل و یک بوس زورکی

وقتی نگاهش میکنم، چشم میدزده و باعث میشه .دستش رو توی دستم فشار بدم

-چته؟؟

صدای بلند آهنگ بهونه ای میشه تا خودش رو به :نشنیدن بزنه. دستش رو توی دستم تکون میدم

-نگام کن ببینم؟؟

با تعلل..نگاه آروم و نفرت بارش رو از کسی میگیره و به من میده. قبل از نگاه به چشمای دلخورش، لبهای سرخِ جمع شده ش نظرم رو جلب میکنه. لبخندی ناخواسته..همراه با وسوسه حال دلم رو بهتر میکنه. دلم بوسیدن این لبهای غنچه شده رو !میخواد، بدون توجه به دلخوری های بچگونه ش

:لبی کج میکنه و چشم ازم میگیره

..برو بابا-

دلیل اینطور دلخوریش رو میدونم و به روش نمیارم. باید این اخلاقش رو کنار بذاره..یا کنار بیاد..من نمیدونم..بالاخره باید بفهمه که هرچیزی ارزش اخم و قهر کردن نداره!

:دستش رو میکشم و اینبار جدی تر نگاهش میکنم

زشته قیافه تو درست کن..همه دارن نگاهمون - ..میکنن

:آروم زیر لب میغره

!به جهنم-

!چی گفتی؟-

:نفسی بیرون میده و نگاهش رو پایین میکشه

..هیچی-

:با رضایت و بدون لبخند سر تکون میدم

خوبه..هیچ دلیلی نداره که بخوای تو این شب به - ..این قشنگی خودتو ناراحتی کنی

:طاقت نمیاره و نگاهش رو بالا میکشه

دلیلی نداره؟؟-

اینطور زیر چشمی نگاه کردنش با این لحن آروم و ناراحت، من رو وسوسه میکنه برای به آغوش :کشیدنش

!نه نداره-

نگاهش طولانی میشه و بازهم لبهاش جمع میشند. کاش زودتر همه چی بگذره و تموم بشه. این سر و صدا و اینهمه شلوغی، حوصله م رو سر میبره. دلم تنها شدن باهاش رو میخواد. اینبار تمام و کمال و بدون ممانعنت، داشتنش رو میطلبم و هیچ تعهد و اجباری جلو دارم نیست..جز خودش که..بد موقع !داره لوس میشه

..کاش هر کسی رو دعوت نمیکردیم-

دستش رو میکشم و سعی میکنم حواسش رو پرت کنم:

-نمیدونم چرا بوی حسادت میاد!

پشت چشمی نازک میکنه:

-هیچم اینطور نیس!

لبخندی به روش میزنم و انگشتم رو توی لپش فرو میکنم:

-آره جونِ این سوراخای لپّت!

قیافه ای میگیره:

-انکن!

دستش رو بالا میارم و میچرخونم. مثل عروسکِ کوکی میچرخه و بالاخره اخمهاش باز میشند:

-فقط به من نگاه کن، باشه؟؟

اوف بازهم داره حساسیتش رو نشون میده. توی این مواقع فقط باید آرامش رو برقرار کنم:

-من جز عروسِ خودم، کسی رو نمیبینم!

لبهاش به لبخندی باز میشند و لپهای خوردنیش سوراخ میشند. چقدر دلم بوسیدن این چالهای بامزه رو میخواد. خودش چرخی میزنه و با آهنگ هماهنگ میشه:

-خیلی خوشگل شدم نه؟؟

.کاش دوربینی بود و از لبخندش عکس میگرفتم

-باید زودتر بریم خونه..

با خجالت میخنده و چشم میدزده. من با تمام بچه بودنها و لجبازیهاش، بیتابش بودم و هر بار که میدیدمش، بیشتر کم می آوردم. آروم و ملایم میرقصم و من نظاره گر عروسک دوست داشتنیم هستم. زیباست و بی نقص..کاش خودش هم این رو بفهمه! کسی به سرشونه م میزنه:

-آوات...

برمیگردم و با دیدن شهرزاد، لبخندم جمع میشه. حالا چه وقت سر رسیدن این دختره؟؟؟

بله؟؟-

نزدیکتر میاد و سعی میکنه روبروم بایسته. و در همون حال، نگاه خیلی گذرایی به کنارم میندازه.حرکات نرم و حساب شده ش، ذاتیه و من این رو بهتر از هرکسی میدونم.

یه کار خصوصی باهات داشتم..میتونی یه لحظه باهام بیای؟؟ -

دستی کوچیک دستم رو فشار میده. به سمت عطرین برمیگردم:

برقصیم دیگه..-

بی معنی خندیدم:

چند لحظه صبر کن عزیزم..-

برمیگردم و با نگاه منتظر شهرزاد روبرو میشم. دلم اصلا رفتن نمیخواد:

-چی شده؟؟؟

لبخند ملایمی میزنه و دستی به موهای نیمه بازش میکشه:

-چیزی که نشده..فقط یه کار کوچولو باهات داشتم..

بیقراری عطرین رو حس میکنم. از دستی که توی دستم مونده، این رو میفهمم و نگاه آروم شهرزاد من رو بین دوراهی قرار میده:

-اگه میتونی همین جا کارتو بگی..

میون حرفم لبخندش رو وسعت میده:

-نمیشه آقای مردانی!

دست روی بازوم میذاره:

- اگه بتونی چند دیقه باهام تشریف بیاری، کارمو میگم و زود برمیگردی پیش عروس خانومت..

به ناچار سری تکون میدم:

-باشه بریم..

برمیگردم و نگاهم روی چشمهای ناراحت دخترکم قفل میشه.

-نمیخوام بری..

من با اینهمه حساسیت چیکار کنم؟؟

-زود برمیگردم..

نگاهش رو ازم نمیگیره و من بوسه ای روی موهاش میذارم و دستش رو رها میکنم:

-بمون همین جا تا بیام..

زیر رقص نور، چشمهای براق و ناراحتش رو میبینم و خیلی زود چشم از چشمهاش میگیرم و..راستش دلم دلخور شدنش رو نمیخواد. اما گاهی دلیل دلخوری هاش، واقعا بی معنیه.

نگاه عطرین روی من میمونه و من با شهرزاد همراه میشم. از بین مهمونها میگذریم و به نگاه و لبخند هرکسی،سر تکون میدم. باهم به انتهای سالنِ

بزرگ و مجلل میریم. جایی که یکی دوتا از همکاران دیگه م هم حضور دارند.

با رسیدنم صدای تبریکِ دوباره و گرم، بلند میشه.هرکس حرفی میزنه و شهرزاد با متانتی پر ناز، یک تای ابروش رو بالا میده:

-آوات واست یه کادو دارم..

تعجب میکنم. مگه کادوش رو همون اول نداد؟! چشم ازم میگیره و از روی میز جعبه ی کادو پیچ شده ای رو برمیداره و به سمتم میگیره. سالن غرق صدا و شلوغیه و من به کادویی که شهرزاد به دستم میده، فکر میکنم.

- این کادو، سوای کادوی عروسیه! این از طرف منه، فقط واسه خودت..

بچه ها میخندند و اذیت میکنند. به پاپیونِ سفید رنگ روی کادو نگاه میکنم. نمیدونم چرا از جایی..نگاهی رو حس میکنم!

دستت درد نکنه..این چه کاریه؟؟؟-

:شونه های ظریفش رو بالا میده

..قابل دار نیس-

:احسان به سرشونه م میزنه و پر از شیطنت میگه

اینهمه کادو رو کجات جا میدی خر شانس؟؟-

:لبخند گذرایی به روش میزنم

نترکی یه وقت؟؟؟-

:شهرزاد انگشتهاش رو روی جعبه میکشه

..امیدوارم خوشت بیاد-

:احسان کنجکاوتر از منه

!بازش کن ببینیم چیه-

توی این گیر و دار؟؟؟ درست وقتی که من نگاه منتظر و ناراحت عطرین رو حس میکنم؟؟؟

..بمونه بعد بازش میکنم-

:رو به شهرزاد لبخندی میزنم

..دستت درد نکنه-

:اون با تعلل میگه

..خب بازش کن..میخوام ببینم خوشت میاد یا نه-

توی معذوریت میمونم و مجبور میشم جعبه ای که .خیلی با سلیقه کادو پیچ شده، باز کنم

با دیدن جعبه ی دوربین ابروهام بالا میپرند. حدس هرچیزی رو زده بودم، جز این یکی..صدای احسان :به گوشم میرسه

!اُاُاُ عشق آواتو خریدی که-

دوبینِ فوق حرفه ای رو از توی جعبه بیرون میکشم. قشنگه! یعنی به نظر من..هدیه ای بهتر از این نمیتونه وجود داشته باشه! دست روی بدنه ی دوبین که بهترین مارک و حرفه ای ترین مدل .هست، میکشم و لبخند ناخواسته ای روی لبم میاد

- عجب چیزیه شهرزاد! چطوری به فکرت رسید همچین چیزی بخری؟؟

با لبهای جمع شده لبخند میزنه:

- انقدر میشناسمت که بدونم چی بیشتر از همه خوشحالت میکنه..

با رضایت سر تکون دادم:

- خیلی توپه..

سر کج میکنه:

- به عنوان یادگاری ازم قبول کن..هروقت باهاش عکس انداختی، یاد من بیفت..

از لنز دوربین نگاهش میکنم و بدون اینکه تنظیمش کنم، اولین عکس رو میگیرم:

- ایول..مرسی خیلی خوشگله..

دوربین رو پایین میارم و چشمکی به روش میزنم:

- فعلا که از تو بیشتر از همه عکس میگیرم..

لبخندش وسعت میگیره و من فکر کنم اگر الان با همین ژست و همین زاویه ازش عکس میگرفتم، حتما عکس خوب و جذابی میشد!

کسی به سرشونه م میزنه و باعث میشه که از فکر کردن به ژست شهرزاد و برندی که قراره باهاش همکاری کنه، بیرون بیام. برمیگردم و با ترلان روبرو میشم..

-آوات عروس خانومت منتظر رقص دونفره س..

چند ثانیه ای نگاهم روش میمونه. از طرف عطرین اومده؟؟؟ عروس بی طاقت من حتی پنج دقیقه هم نتونست تحمل کنه!

-باشه الان میام..

برمیگردم رو به شهرزاد میگم:

-واسه هدیه ی قشنگت ممنون..

با لبخند متینی سر تکون میده:

-اصلا قابل تو رو نداشت ..

این دختر با رفتار محترمانه ش همیشه من رو خجالت زده میکنه:

-ببخشید بچه ها..از خودتون پذیرایی کنید..

قبل از همه، شهرزاد جواب میده:

- این حرفا چیه؟؟ برو به عروس خانومت برس که فکر کنم منتظرته..

با رضایت سر تکون میدم و دوربین رو به دست احسان میدم:

-این دستت امانت..

میخنده:

-دیگه رنگشو نمیبینی..

به شوخیش لبخندی میزنم و دستی برای همه تکون میدم:

-با اجازه..

با ترلان همراه میشم. دور تا دور سالن بزرگ و شلوغ رو میگردم. نمیبینمش..یعنی رقص نور و آدمهایی که وسط پیست درحال تحرک هستند، مانع از وسعت دیدم میشند. اما نگاهش رو از جایی حس میکنم. همون نگاهِ دلخور و..شاید عصبانی.درحالی که بین مهمونها چشم میگردونم، از ترلان میپرسم:

کجاس؟؟-

ترلان گوشه ی دور افتاده ای از سالن رو نشونم میده:

اونجا نشسته بود-..

سری برای ترلان تکون میدم و به سمت انتهای سالن پا تند میکنم. امشب ناراحتیش رو نمیخوام. به خصوص که قول یک شب قشنگ و خاص رو بهش دادم.

توی انتهای سالن میبینم که روی صندلی نشسته و دسته گلش رو توی دستش گرفته. لبخند داره..خیلی

هم وسیع! و با چند نفری که دورش جمع شدند، درحال بگو بخنده.

با دیدن من، نگاهش رو خیلی زود میگیره و با یکی از دوستهاش حرف میزنه. انقدر با ناز و اغراق آمیز میخنده و حرف میزنه که چشمهام تنگ میشند. ای شیطونِ کینه ای! دخترک ساده توی حفظ ظاهر زیادی ناموفقه و همین سادگیش اون رو دوست داشتنی کرده..

-عطری؟؟

صدام رو میشنوه و به روی خودش نمیاره. و بلندتر با دخترخاله ش حرف میزنه:

-عه منم میخوام!! چند خریدی؟؟؟

نزدیکتر میشم و به سختی قیافه ی جدی به خودم میگیرم:

-خانوم کوچولو با تواما!!

ساغر نگاهم میکنه و عقب میره. عطرین مجبور میشه با تعلل چشم از ساغر بگیره و به من نگاه کنه. از قیافه ی خندونش و از چشمهاش..ناراحتی میباره و من به روی خودم نمیارم!

-پاشو بیا..

از جاش تکون نمیخوره:

-دارم با دوستام حرف میزنم..

نمیشه همین حالا لپش رو محکم گاز بگیرم؟! و بازهم با این کار صدای جیغ گوش خراشش رو دربیارم؟؟ قدم دیگه ای برمیدارم و حالا درست روبروش هستم. سرش رو بالاتر میگیره تا بتونه من رو ببینه. چقدر هم عصبانی و بامزه!

-پاشو ببینم..

میخواد مخالفت کنه..

-الان نمیام..

دست زیر بازوش میذارم و بلندش میکنم:

..میای عزیزم-

بازوش رو تکون میده و من به سختی لبخندی به روی دوستانش میزنم:

عطرین امشب فقط باید پیش من باشه..بعد میتونید - ..تا هروقت که دلتون خواست، باهاش حرف بزنید

ساغر میخنده:

..مال خودت نخواستیم-

عطرین با خنده ای پر حرص رو به دختری میکنه:

حیف شد داداشت نیومد..حتما بهش سلام منو - ..برسون

چشمهای دختر متعجب میشند و من نگاهی به عطرین میندازم. با ابروهای بالا رفته و حالتی خاص چشم از دختر میگیره و بدون اینکه نگاهم کنه، میگه:

..بریم-

بی اراده ست که بازوش رو میون انگشتهام فشار میدم. نیم وجبی بالاخره یک جوری باید کینه ش رو خالی کنه دیگه!

خوش گذشت پیش دوستات؟؟؟-

لبی کج میکنه و بازهم نگاهم نمیکنه:

به تو بیشتر خوش گذشت انگار-..

دستم رو روی کمرش میذارم و به سمت خودم میکشمش:

به من فقط پیش فندقم خوش میگذره-..

زیر لب چیزی میگه و من میتونم حدس بزنم!

باز میخواد خَرم کنه-..

تک خنده ای لبهام رو از هم میکشه و روبروش می ایستم، بدون اینکه دستم رو از روی کمرش بردارم.

داداش دوستت چند سالشه؟؟-

دهن باز میکنه که با عصبانیت حرفی بزنه. اما پشیمون میشه و لبخند حرص دربیاری به روم میپاشه:

-همسن و سال تو!

لبخند آرومی به روش میزنم و دستش رو میگیرم:

-دیگه باهاش کات میکنی..

دهنش از تعجب باز میمونه و من با آرامش اون رو تشویق به رقصیدن میکنم. اما اون پر از حرص و بهت زدگیه:

-تو خواب ببینی!

سری براش تکون میدم:

-نه عزیزم..تو بیداری میبینم، از همین امشب!

دندونهای سفید و ردیفش روی هم ساییده میشند:

- اگه اینطوری باشه، توام باید با همـّه ی دوستات کات کنی..

:آروم تکون میخورم و اون هم تکون میخوره

من دوستی ندارم عزیزم..یه احسانه که اونم نره - !خره

:لبهاش از نفرت جمع میشند

پس بقیه چی؟!! علف هرزن؟؟؟-

آخ که من همین حالا تنهایی با این دختر رو میخوام! !دقیقا همین حالا، با همین قیافه ش

!بقیه فقط همکارای منن خوشگلم-

میخواد حرفی بزنه، موزیک قطع میشه و برای صرف شام دعوت میکنند. نمیتونه خودش رو کنترل :کنه

..از همکارات بدم میاد-

:با خنده و بی طاقتی کمرش رو به خودم میفشارم

چرا جشن تموم نمیشه؟؟؟-

نفسش میره و من فکر میکنم..اون هم یک خلوت دو نفره رو میخواد، برای آرامش!

-بریم شام بخوریم..

بچگانه زهرش رو میریزه:

-برو با اون همکارات بخور!

دم گوشش تهدید وار میگم:

-میرم با همونا میخورما!

لبهاش روی هم کیپ میشند و در اوج عصبانیت، دیگه نمیتونه حرفی بزنه. فقط حرص میخوره..و من به لباس عروسی فکر میکنم که باید پوشیده تر میبود و نیست! هرچند فقط موهای سیاه و براقش مشخصه و بازوهاش، اون هم از زیر آستین توری..اما من دلم میخواد تمام این دختر فقط برای من باشه و کسی حتی نیم نگاهی هم بهش نکنه! خودخواهی من بیشتره یا..عطرینی که دلش نمیخواد حتی یک کلمه هم با هیچ دختری حرف بزنم؟؟؟

موقع آتیش بازی، غرق چشمهای ذوق شده ش میشم و فکر میکنم باید شروع خوبی باشه. کاش همین جا..توی همین آتیش بازیها، دلخوری رو تموم کنه و بذاره آرومترین شب زندگیم رو کنارش بگذرونم.

اگه امشب میخوای قیافه بگیری، با یکی از همین - کوزه جنّیا بفرستمت بری هوا!

نگاه گذراش هنوز کمی دلخوره. با لوس بازی دهنی برام کج میکنه و دوباره غرق تماشای آتیش بازی میشه..

بی ام وِ سفید رنگ توی پارکینگ خونه پارک میشه. ماشین رو خاموش میکنم و همراهش نفس بلندی بیرون میدم. تموم شد! با تعلل نگاهی به کنارم میندازم. نگاهش به روبرو که نه..به دسته گلیه که توی دستشه.

-عطرین؟؟

با تعلل نگاهش رو به سمتم میکشه. چشمهاش خسته اند..و کمی معذب..شاید هم کمی دلخور..

دست دراز میکنم و انگشتهام رو روی گونه ش میکشم. نگاهش رو پایین میکشه و..شاید میخواد حرفی بزنه. اون چیزی نمیگه و من حس بهتری از حرف نزدنش دارم. سکوت بینمون بهتر از هر حرفیه.

-پیاده شو بریم..

با حالت خاصی نگاهش رو بالا میکشه. یک حسی بهم میگه که هنوز توی فکر چیزهایی هست که نباید! خیلی آروم لپش رو میکشم و هرلحظه بیشتر بیتابش میشم.

-خوشگل خانومِ خودم..

خجالت زده چشم میدزده. با تعلل چشم ازش میگیرم و دوباره تکرار میکنم:

-پیاده شو بریم خونه..

از ماشین پیاده میشم. و کمکش میکنم که با اون لباس سنگین و دنباله دار، پیاده بشه. هفت پله ی

کوتاه رو کنار هم بالا میریم. صدام آرومه و نگاهم به روبرو:

- از..اون فکر کردی، مشکلی نیس تا الان به هر چیزی
تو، هر فکری جز منو خودتو پشت در که میری
همین در میذاری..

نگاهش رو بالا میکشه و طولانی بهم چشم میدوزه. نگاهش نمیکنم و با کلید در واحدمون رو باز میکنم.

کنار می ایستم و با لبخند بهش اشاره میکنم:

- بالاخره به آرزوت رسیدی! خانومِ خونه..

لبخندی نمیزنه و خیلی زود چشم ازم میگیره. و با نفس آرومی پا توی خونه ی مشترکمون میذاره. پشت سرش وارد خونه میشم و در رو به آرومی میبندم. نگاهش به دور تا دور سالنِ بزرگ خونه ست. همین دیروز بود که ساعتها باهم تنها بودیم و..در مورد امشب حرف میزدیم!

کتم رو از تنم درمیارم و روی مبل راحتی طوسی رنگ میندازم.

-اینم خونه..

وسط سالن ایستاده. شاید معذبه..شاید هم..هنوز فکرش مشغول چیزهای مسخره ست.

نگاهم رو به سمت دوربینی که روی پیانو گذاشتم، کشیده میشه. با دو قدم بلند دست دراز میکنم و دوربین رو برمیدارم. خونه ی غرق توی روشنایی رو دوست ندارم. اما برای عکس گرفتن میتونه خوب باشه. شاید هم برای آماده کردن عروس خجالتی و پر استرسم!

به سمتش میرم و قبل از اینکه برگرده، دستم رو دور کمرش حلقه میکنم. متعجب نگاهم میکنه. دوربین رو بالا میگیرم و بهش اشاره میکنم:

-اینورو نگاه کن..

نگاه جا خورده ش به سمت دوبین توی دستم
.میچرخه. و من سه بار پشت سر هم عکس میگیرم

-بخند..

-آوات..

:نرم گونه م رو روی موهاش میذارم

-بخند..

نمیبینم میخنده یا نه..من از بهترین سوژه م عکس میگیرم. وقتی نگاهش رو به سمتم برمیگردونه، خواستنش هر لحظه توی وجودم بیشتر میشه. بدون اینکه ازش دور بشم یا رهاش کنم، دوربین رو روی .اولین مبل میذارم و بی طاقت توی آغوشم میکشمش

-بالاخره همه چی تموم شد!

دستش روی بلوزم میشینه و نفس من برای دختری .که میون دستهام فشرده میشه، میره

-بالاخره تنها شدیم..

دست روی موهاش میکشم و گونه ش رو..لپ سوراخش رو میبوسم. پشت سر هم و پر از خواستن. یک بار..دو بار..ده بار..محاله بتونم ازش سیر بشم.

پیشونیم رو به پیشونیش میچسبونم و نفسم سنگین تر میشه:

-از امشب دیگه همه جوره میشی مال خودم..

صدای قورت دادن آب گلوش.. و دستی که روی بلوزم چنگ شده، من رو وادار به نگاه کردنش میکنه. دلم میخواد خواستن رو توی صورت و نگاهش ببینم و لذت ببرم. دست زیر چونه ش میذارم و صورتش رو بالا میکشم. با تعلل چشم باز میکنه و نگاهم میکنه. خیلی گذرا لبم به یک طرف کشیده میشه و بازهم به حالت قبل برمیگرده:

-باید جبران کنی..

لب روی هم فشار میده. لب روی لبهای جمع شده ش میذارم و کوتاه میبوسم:

-همه رو امشب جبران کن!

انگشتهاش روی کراواتم به بازی درمیاد و..با تعلل دهن باز میکنه:

-اون..واسه چی اومده بود؟؟؟

دلم این حرفها رو نمیخواد..چرا نمیفهمه؟!!
الان..توی این لحظه ها..توی شبی که قراره تا صبح کنار خودم باشه و هیچ مانعی بینمون نباشه، دلم هیچ حرفی جز خودم و خودش رو نمیخواد:

-گفتم به هیچی فکر نکن!

دهن باز میکنه حرفی بزنه. اخم میکنم و لب روی لبهای بازش میذارم. و با تمام وجود..با تمام خواستن، میبوسمش و اجازه ی هیچ حرف و اعتراضی بهش نمیدم. باید از همین امشب یاد بگیره که چطور جواب خواسته هام رو بدون چون و چرا بده. میون بوسه های گرم و بی طاقتم، نفس گرفته لب میزنه:

..آوات..من نمیخوام-

انگشتهام رو توی خرمن موهاش میکنم و سرش رو بالاتر میارم. و زیر گلوش رو پر از حس میبوسم. انقدر پشت سر هم و بی تعلل که صدای نفس بلندش به گوشم میرسه:

..یه لحظه..آوات-

چقدر این حرکات بچگونه ش رو دوست دارم! اینطور سادگی که حسش رو راحت میشه فهمید. وقتی دستش دور گردنم حلقه میشه، با لبی کش اومده، چشم میبندم و حلقه ی دستم رو دور کمرش محکمتر میکنم:

امشب باید بهترین شب باشه..هیچ جوره نمیخوام - ..خرابش کنی

پیراهن سفید و بلند روی زمین می افته..بی طاقت تن ظریفش رو توی آغوش میکشم. بیشتر از اینکه جسمش رو بخوام، به آرامش و خواستن خودش نیاز دارم. وقتی اون بخواد..وقتی جز خواستنِ من به

هیچی فکر نکنه..وقتی میشه از نگاهش و ضربان بی امان قلبش بی تابیش رو فهمید، تمام وجودم برای داشتنش بی قرار میشه..

دست زیر زانوهاش میذارم و از زمین بلندش میکنم. و با دیدن صورت سرخ شده و چشمهای ملتهبش، مستانه لبخند میزنم. لب روی صورتش میذارم و عمیق نفس میکشم. کاش میدونست که چقدر بودنش برام آرامشه و من با ارزش ترین دارایی زندگیم رو میون دستهام دارم.

به سمت اتاق مشترک و تخت دونفره میبرمش. دستش رو روی بلوزی که دکمه هاش بازه، میذاره و با انگشتهاش لبه ی بلوز رو لمس میکنه:

-آوات چیزه..

تنش رو به خودم فشار میدم:

-چیه؟؟

زبون روی لبش میکشه و برای گفتن چیزی معذبه. لب روی لبهاش میذارم و آروم و بدون هیچ فشاری، چند ثانیه ای نگه میدارم. عروسک من استرس داره؟؟؟

مراقبم..هوم؟؟؟-

نگاهش رو پایین میکشه و حرفی نمیزنه. اتاق بزرگ یاسی رنگ..با تخت سفید و روتختی یاسیِ ملایم..حس آرامش توی این اتاق بهم دست میده. این آرامش باید موندگار بشه.

درحالیکه روی تخت میذارمش، پچ پچ وار زمزمه میکنم:

..مراقب خانوم کوچولوم هستم-

با خجالت خودش رو جمع میکنه. دوست داشتنی نیست؟؟ وقتی اینطور چشم میدزده و خیلی بچگونه میخواد تنش رو بپوشونه، زیادی خواستنی نیست؟؟؟ بلوز مردونه ی سفید رنگ روی زمین پرت میشه و

کنارش دراز میکشم. آمادگی نداره و من برای آروم شدنش، حاضرم تمام تلاشهای دنیا رو بکنم.

دستم رو نوازش وار روی گونه ش میکشم و توی چشمهای معصومش خیره میشم:

میدونی که از همه قشنگ تری؟؟-

تردید و ناباوری رو توی نگاهش میخونم. این دختر مثل کف دسته و مگه میشه حسش رو نفهمید؟؟ بوسه ی آرومی روی بینی کوچیکش میذارم:

واسه من از همه خوشگل تری-..

بی اراده ست که دهن باز میکنه:

حتی-...

و خیلی زود به خودش میاد و بقیه ی حرفش رو فرو میده. نفس بلندی بیرون میدم و من از زندگی با کسی که حاضرم جونم رو هم واسش بدم، میترسم!

میخوای بیای بغلم؟؟-

نگاهش رو از چشمهام نمیگیره. خودم دست پشت سرش میذارم و سرش رو به آغوش میگیرم.

- خوشگلی چیه بابا؟؟ فندوق من تو دنیا یدونه اس..اونم فقط و فقط واسه آواته!

به آرومی تاج رو از روی موهاش برمیدارم و کناری میذارم. و دستم رو روی موهای باز و بلندش نوازش وار میکشم. دلم فشردنش رو میخواد. با وجود اینکه فاصله ای از هم نداریم، اما دلتنگشم! اون صورتش رو توی سینه م قایم کرده و فکر کنم این دخترکِ خنگ، هنوز خجالت میکشه!

- عطری..

جوابی نمیده و سرش رو بلند نمیکنه. دستم روی تنش به نوازش درمیاد:

- خوابت میاد؟؟؟

با تعلل سرش رو بلند میکنه. یک چیزی توی نگاهشه..خواستنِ زیاد اما...اما چی؟؟؟

چیه؟؟؟-

لبهاش جمع میشند و با تردید دهن باز میکنه:

من میخوام فقط منو نگاه کنی-..

توی سکوت نگاهش میکنم و اون کمی خواهش توی نگاهش میریزه. پوف آرومی میکشم و ناخواسته اخم کمرنگی به روش میکنم:

من جز تو کس دیگه رو نمیبینم..تو کله ی پوکت - فرو نمیره؟؟

لب میگزه و کلافگیش رو میفهمم:

اون واسه چی اومده بود؟؟-

دستم روی کمرش از حرکت می افته. میخواست شبمون رو خراب کنه؟؟

دعوت بود که اومد-..

ناراحت میشه:

چرا دعوتش کردی؟؟-

.اینطوری که غیر منطقی میشه، واقعا عصبیم میکنه

- چند ساله همکاریم..بقیه رو دعوت کردم..نمیشه که اون یه نفرو به خاطر حساسیتای بیجای تو دعوت نکنم!

:صورتش از ناراحتی جمع میشه

-..من نمیخوام ببینیش

تمام حس های خوب جاشون رو به اعصابی که داره خرابتر میشه، میدند.از اینکه نمیشه حرفی رو بهش فهموند، اعصابم به هم میریزه. دست روی پهلوش میذارم و صدای پر حرصم، دست خودم نیست:

- تو واسه خودت میخوای! این صدمین باره که با دیدن همکارای من این حرفو میزنی..به تو باشه، حتی نمیخوای اون شکوه بیچاره رو هم ببینم!

با دهن جمع شده، نگاهم میکنه. و نگاهش با بغض همراهه. هووففف..لعنتی توی بهترین شب زندگی مون، بدترین و مسخره ترین رفتار رو میکنه. سعی

میکنم به اعصابم مسلط بشم. صورتم رو جلو میکشم و تا با بوسیدنش، کمی آرومش کنم. خودش رو عقب میکشه و با دست مانعم میشه:

چه کار خصوصی باهات داشت؟؟-

میدونه که از سوال و جواب کردن بیشتر از هر چیزی متنفرم؟؟؟ و این رو بهتر از همه میدونه که آدمِ جواب پس دادن نیستم!

دیگه داری مسخره بازی درمیاری عطرین-!

دست روی سینه م میذاره:

فقط بگو چیکارت داشت-..

تمام حس های خوب خراب میشه. شب به این قشنگی و این همه انتظار برای یک آرامش..همه دود میشه و به هوا میره. نمیدونم این لبخندِ پر حرص که به روش میزنم، دقیقا برای چیه:

بهم یه کادو داد-!

اخم میکنه:

!!اون که کادو شو سر عقد داد-

دستم رو روی پهلوش سفت میکنم و مجبورش میکنم که عقب نره:

یه کادوی دیگه داد که فقط به درد همکارش - میخورد..

و بعد از این حرف، بوسه ی محکم و پر حرصی روی لبش میذارم. بوسه ای که با اعصاب خراب همراهه. دیگه حس خوب نمیگیرم!

اون به سختی خودش رو عقب میکشه و نفسی تازه میکنه:

!از اینکه انقدر پررویی، بدم میاد-

دندونهام روی هم کیپ میشند و نفسم تند میشه. فکر میکنه من فقط به همین رابطه نیاز دارم و هرطور شده امشب بهش میرسم؟!! چطور میتونه انقدر احمق باشه و به این چند وقتی که با کنترل کردن من گذشت فکر نکنه؟!

عزیزم..باز قاتی کردی؟؟؟-

بغض دار جواب میده:

هرکاری دلت میخواد میکنی، بعد میخوای با یه - بغل و دوتا بوس کار خودتو پیش ببری..

انقدر اعصابم خراب هست که از خودش و این شب بگذرم! من از نخواستن و سواستفاده توی رابطه متنفرم. از اینکه فکر کنه در هر شرایطی و با هر حرفی بازهم به بودن باهاش نیاز دارم، حالم به هم میخوره. با تمام خودداری، وقتی چشمهای براق شده از اشکش رو میبینم، بازهم دلم براش میگیره و چرا امشب هر دو مون رو با این رفتارهای مسخره ناراحت میکنه؟؟؟ دست دراز میکنم و روی موهاش رو نوازش میکنم. هرچند به شدت داغونم:

خیله خب..بسه دیگه-..

با نفرت و دلخوری که توی نگاهش میبینم ، سرش رو کج میکنه تا دستم رو بردارم. دیگه نمیتونم تحمل

کنم. تمام خودداریم تموم میشه و به یکباره از کنارش بلند میشم:

- به درک!! بمون تنها همین جا تا صبح گریه کن و تو سر خودت بزن..فکر کرده دارم واسه یه رابطه له له میزنم و نباشه، جونم درمیاد! نه دختره ی احمق ازین خبرا نیس! اصلا ارزش نداره که بخوام هر رفتارتو تحمل کنم و هر حرفی بشنوم و چیزی نگم!

از اتاق بیرون میزنم و در رو با شدت به هم میکوبم. از شدت عصبانیت نفس نفس میزنم. عرق توی تن گر گرفته م نشسته و هیچی به بهبود حالم کمک نمیکنه.

دقیقه ها توی پذیرایی نیمه تاریک خونه قدم رو میرم و حرفهاش توی سرم تکرار میشند. و نگاهش..وسط رابطه برای من قیافه میگیره! درست وسط اولین رابطه برای من گرو کشی میکنه!!

دست لای موهام چنگ میکنم و به گلبرگهای قرمزی که شبیه به قلب روی زمین ریخته شده، لگدی میزنم. گلبرگها همراه با شمعهای خاموش پخش و پلا میشند. زیر لب میغرم و دست خودم نیست:

" اگر !!؟ کدوم رابطه ی عاشقانه؟ کدوم اولین شب؟؟؟ قراره هرشب همین بساط باشه، اصلا نباشه بهتره.. رابطه به بهای تحمل هر حرف و هر قیافه گرفتنی؟!! هه! با خودش چی فکر کرده آخه؟؟؟ بدبخت من اگه دوسِت نداشته باشم، حتی دلم نمیخواد نزدیکت بشم! فکر کردی به همون یدونه احتیاج دارم و فقط تو یه نفر تو دنیا هستی؟؟؟ احمق نمیفهمه که اگه خودم بخوام، واسم فت و فراوون ریخته! انقدر خنگ و نفهمه که میخواد از خواستنِ من سواستفاده کنه و هرچی دلش خواست بگه! منم که هوَل این چیزا!! زود کوتاه بیام و به خاطر یه شب خوابیدن، هر بچه بازیی رو تحمل کنم! آخه تو چرا

انقدر بی عقلی؟؟ نمیفهمی که به خاطر خودت میخوامت نه به خاطر اون رابطه ی کوفتی؟؟؟"

بعد از نزدیک به دو ساعت کلنجار رفتن، بالاخره خسته میشم و کوسنی از روی مبل، روی زمین می اندازم. روی زمین دراز میشم و ساعدم رو روی چشمهام میذارم. به جهنم که نمیخواد! تا وقتی که نخواد، من هم نمیخوام!!

نیم ساعتی همونطور طاق باز روی زمین دراز کشیده م و چشم بستم. کم کم چشمهام سنگین میشد و انگار اعصاب خرابم، آرومتر..

حضور کسی رو کنارم حس میکنم. درست کنارم نشسته انگار! چشم باز نمیکنم. نگاه نمیکنم. خواب رو به تمام دلخوری ها و کل کل کردنهای بی سر و ته ترجیح میدم. صدای نفسی که سنگین بیرون میده، به گوشم میرسه. من حتی چشم بسته هم میتونم ناراحتیش رو بفهمم!

سرش رو روی شونه م میذاره و دستش دور گردنم حلقه میشه. ای خدا! من از دست این دختر چیکار کنم؟؟ عصبانیتش فروکش کرده انگار..

-آوات..

صدای زمزمه ی آرومش دلم رو نرم..نمیکنه. هنوز از دستش عصبانی ام..جوابی نمیدم و اون دوباره صدام میکنه:

-آوات خوابی؟؟

سرم رو به سمت مخالفش برمیگردونم. سکوت میشه و..بدبختی اینه که..طاقت ناراحتیش رو ندارم! و بیشتر از اون، طاقت دوری ازش رو!!

-میشه بریم سر جامون بخوابیم؟؟

یک زانوم رو جمع میکنم و با سرد بودنم، اون رو به سکوت وادار میکنم. اما بیخیال نمیشه:

-آوات؟؟؟

چقدر نرم و مظلومانه! دیگه طاقت نمیارم و به سمتش برمیگردم. و بدون اینکه چشم باز کنم، اون رو توی حصار دستهام میگیرم و تشر میزنم:

-عطری بخواب بگیر..آه!

(عطرین)

دستم بند پیراهنِ سفید و ساده ای بود که انتخاب ساغر بود.خواهری کرده بود و بی منت پای دیوونگی هام نشسته بود.

انگشتهام به خاطر التهاب درونم شروع به لرزیدن کرده بودند و این لرزش قلبم رو به بازی میگرفت. نگاهم..با ناباوری به آدمهایی بود که نگاهم میکردند. نگاهمون..میکردند! اینجا ستاره ای نبود..چرا من همه جا رو ستاره بارون میدیدم؟!

نفسم از اینجا بودن..از کنارش بودن میرفت و بین رویا غوطه ور بودم. دستی روی دستم نشست. قلبم پایین ریخت و نفسم برگشت. نگاهش کردم. با نگاه نه چندان آروم، به روی من اخم کرده بود. از همون اخمهای خواستنی..که با یک حس غریب همراه بود!

دختر لپ چالی..کجایی که با خودت میخندی؟؟-

خجالت کشیدم ولی دست خودم نبود. من پر از حسی غیر قابل وصف بودم و کی من رو میفهمید؟؟؟

-وقتی اینجایی، یعنی باید آماده ی زندگی باشی..

با انگشتهاش، روی انگشتهای یخ زده م میکشید.وقتی اینجا هستم یعنی دارم زندگی میکنم!

نگاه بابا رو حس میکردم. نگاه خاله منیر، همین نزدیکی ها بود. امیدی وجود نداشت که تمام امیدِ من..کنارم نشسته بود!

من نتونستم بیخیالت بشم..پس باید تلاشتو واسه حفظ این رابطه بکنی..

چشم از چشمهای سیاه و پر از حرفش گرفتم.
راستش..میترسیدم که تردید رو توی نگاهش ببینم.
من هیچ خط سیاهی رو توی این رویای زیادی
.روشن راه نمیدادم

کلمات عربی خونده میشدند. دلم میخواست چشم ببندم و یک قهقهه ی بزرگ و از ته دل بزنم! یا اگر نشد، یک نفس بلند..خیلی بلند.به اندازه تمام نفس نکشیدن ها و هوا نداشتن ها..

قلبم داشت از ناباوریِ این لحظه ها منفجر میشد.سه روز دیگه..نه ببخشید چهار روز دیگه آزمون کنکور داشتم و اصلا چه اهمیتی داشت؟!!

من اینجا بودم..کنارِ آوات مردانی! دستم رو گرفته بود. انقدر نزدیک..توی دید خانواده ها! دیگه عصبانیتی توی نگاه مامان نبود. کینه ای توی نگاه ترلان نبود. نگرانیِ بابا بود ولی..آرومتر بود! لبخند میزد.

عمو بهادر تمام پدرانگیش رو با نگاه مهربونیش نثارم میکرد. و نفیسه جون..من رو به عنوان عروسش قبول داشت! لبخند رضایت بخشش ورای تصورم بود.

- چرا دختر خاله ت اومد؟؟ مگه قرار نشد به کسی چیزی نگید؟؟

هنوز شروع نشده، این سوالها رو نمیخواستم. نمیخواستم فکر کنه که فرصت طلبی کردم!

- دخترخاله م از ترلان بهم نزدیکتره..جزو خونواده ی ماست..

نگاهش به سمتی کشیده شد:

-باباش و زن باباش چی؟؟؟

آب گلوم رو فرو دادم و..از نگاه کردن به جایی که نگاه میکرد، خودداری کردم. یک خراش روی قلبم می افتاد و من خنده رو به تمام حسهای بد ترجیح میدادم:

..مامانم گفته حتما..ولی کس دیگه نمیدونه-

نفس سنیگنی بیرون داد و من نارضایتی رو توی حرکاتش خوندم:

..امیدوارم-

با خودم کلنجار رفتم و در آخر به سختی پرسیدم:

بودن با من انقدر سخته؟؟-

بدون اینکه سرش رو به سمتم برگردونه از گوشه ی چشم نگاهم کرد. و انگار از حرفم خوشش نیومد:

..به خاطر خودت میگم-

تو سکوت و نفهمی نگاهش کردم.اگر به خاطر من بود که این رو نمیفهمید تمام خواسته ی من توی دنیا فقط بودن اونه! بی حوصله بود و دلش گفتن دلیلش رو نمیخواست. اما با اینحال نتونست جواب نگاه منتظرم رو نده:

شاید بودن با من واست سخت بشه..نمیخوام اگه به - هم خورد،اذیت بشی..

به هم خوردن؟! چطور ازم میخواست که به مرگ فکر کنم؟!! نمیفهمید که نبودنش یعنی مرگ حتمی من؟؟؟

-من سختم...نمیشه..

پوف آرومی کشید و نگاهی بین کسانی که به من و اون چشم دوخته بودند، گردوند:

- نمیخوام اسمت هیچ جوره سر زبونا بیفته..یکی بیشعوری کنه و خبر نامزدی مونو پخش کنه، از فردا کمِ کم یه میلیون آدم بیکار خبر دار میشن و اونوقت دیگه تا آخرش باید با خوب و بد همه چی پیش خودم بگذرونی..

من میفهمیدم ها..اما نمیدونم چرا گیج میزدم.آخه من از خدام بود که همچین خبری پخش بشه و همه ی عالم و آدم من رو کنار آوات مردانی ببینند.

- به مدت یک سال صیغه ی محرمیت بین زوجین خونده شد. برای تداوم خوشبختی شون صلوات ختم کنید.

صدای ذکر صلوات توی جمع طنین انداز شد و قلبی برای تپیدن نموند.

-مبارک باشه انشاا...

یک بغض به بزرگی تمام امروز..تمام سه هفته ی قبل..تمام هیجان ها و ذوق زدگی ها..تمام زندگی..

صدای دست زدنها سالن رو پر کرده بود و من به سختی سعی در آروم بودن میکردم! میشد فقط یک دقیقه..یک دقیقه کسی نباشه و من بتونم توی هپروت برم؟؟ آخه کی میتونست جای من باشه و توی این لحظه آرامش داشته باشه؟؟؟

ساغر سفت بغلم کرد و پر از خوشحالی صداش رو بالا برد:

-وای تبریک میگم آجیِ خودم..

و این خوشحالی یعنی.."عطرین به آرزوت رسیدی!" و انگار همه با همین نگاه به روم لبخند میزدند و تبریک میگفتند. یعنی فکر کنم..همه میدونستند که من بیشتر خواهانِ این وصلتم! وصل

شدنِ من و آوات..منِ عطرین که همه به لجبازی و دردسر سازی میشناختنم..و آواتِ مردانی که..خب نامرد که نبود..این رو امروز به همه ثابت کرد!
همین که عطرینِ پر اشتباه رو به هر طریقی کنار خودش نگه داشت، مردونگی بزرگی بود!!

بوسه ی بابا روی گونه م من رو به دو هفته ی قبل کشید. شبی که آوات همراه خانواده ش دوباره پا توی خونه ی ما گذاشتند. همون شبی که بابا بزرگترین شرطش رو خوشبختی من گفت و از پیشنهاد نامزدی خیلی هم استقبال کرد. انگار بابا هم همین نظر رو داشت که باید شناخت من و آوات از همدیگه، بیشتر بشه.

اما عمو بهادر بود که دو سال نامزدی رو قبول نکرد و به نظرش یک سال هم زیاد بود. با اینحال الان اینجا بودیم..با صیغه ی محرمیت یک ساله!
کاش میشد خنده ی ناباورم رو رها کنم..

با جمله ای که بابا به آوات گفت، دو هفته ی قبل از ذهنم پاک شد:

-مراقب امانتی من باش آوات..

نگاهم به سمت قامت بلندش کشیده شد. این جمله ی بابا..هزاران معنی داشت و فکر کنم آوات این رو بهتر از همه درک کرد. با متانت سری تکون داد و یک کلمه گفت:

-چشم..

نگاهم کرد و بدون لبخند ادامه داد:

-مراقبشم..

قلبم برای این نگاه ریخت و یک خجالتی زیر پوستم دوید.مراقبت های آوات هم یک جور دیگه ای بود. این رو من که ماه ها باهاش سر کرده بودم، به خوبی فهمیده بودم. مراقبتی همراه با خودخواهی و بوسیدن و نزدیکی و... اوف که من حالا دلم از این

مراقبت ها میخواست و دیگه نه ناراحت میشدم، و نه بهم برمیخورد!

نفیسه جون نزدیک شد و جعبه ی کوچیک سفید رنگی به دست آوات داد:

-آوات جان اینم انگشتر نشون..

یک جوری بودم. آروم و قرار نداشتم و کاش میشد برقصم! نفیسه جون خودش انگشتر رو از توی جعبه درآورد و به دست آوات داد. آواتِ دیوونه!

وقتی دستم رو توی دست گرفت، نوک انگشتهام یخ زده بودند. اون چقدر آروم بود! چقدر ریلکس و چقدر عوضی..دلش نمیخواست حالا تنها باشیم و من رو بچلونه؟؟؟

-مثل اینکه جدی جدی به آرزوت رسوندمت..

حواس من به انگشتر ظریفی بود که توی انگشت حلقه م فرو میکرد. یک انگشتر سفید، با یک نگین

بزرگ که وسطش میدرخشید. نفسم داشت بند می اومد. اون لعنتی تر از این حرفها بود:

-به دستت میاد..اما نندانختی هم زیاد مهم نیس..

چه جالب! توقع این رو نداشتم که بگه نباید هیچوقت از انگشتم درش بیارم..اما دیگه توقع این حرف رو هم نداشتم! با انگشتش روی انگشتهام کشید و میون دست زدنها و کِل کشیدنها، ادامه داد:

- همین که پیش خودمی، واسه من بسه..تا بعد ببینیم چطوری میشه..

آوات نمیخواست کسی از این نامزدی با خبر بشه و من از همین حالا مطمئن بودم که تا آخر عمر این انگشتر رو از خودم جدا نمیکنم. همین انگشتر من رو به آواتِ مردانی وصل میکرد و مگه میتونستم مثل اون فکر کنم؟؟

-من از هیچی نمیترسم..

نگاهش رو بالا کشید و فکر کنم از جمله ای که گفتم، تعجب کرد. انگشتم رو روی انگشتر دوست داشتنیم کشیدم و غرق لذت شدم:

-یعنی هیچی واسم مهم نیس..

سکوت کرد و فکر کنم جوابی نداشت.

مامان بود که با لبخندی که از روی لبش محو نمیشد، بلند گفت:

- تشریف بیارید خونه ی ما واسه پذیرایی در خدمتیم..

کنارش توی ماشین پرادوی مشکی رنگ نشسته بودم و نگاهم به بیرون بود. هیچ لمسی درکار نبود. اما من به همین کنارش بودن، راضی بودم!

من بیقراری آوات رو وقتی که توی پارکینگ من رو میبوسید، دیده بودم. وقتی دنبالم اومد و خواست جدی باهام حرف بزنه. میدونم که تردید داشت و با تردید

جلو اومده بود. اما همین که نتونست ولم کنه، یعنی دوستم داشت. دوستم داشت؟!

نگاهش کردم. توی فکر بود. نگاهی رو به جلو و اخم ظریفِ دوست داشتنی. کجا بودیم؟؟ توی راه بهشت نبودیم احتمالا؟؟ یا راهِ..جهنم!

روبروم تاریک میشد. دختری ناله میکرد. مردی با صورت برافروخته، نعره میزد:

- تو گوه خوردی اون لباسو تنت کردی!! کثافت کی بهت اجازه داد همچین آشغالی بپوشی؟!!

سرعت سرسام آور ماشین قلب دختر رو میلرزوند. راه تاریک و چشمهای سیاه، تاریکتر. بازوی دختر توی دستهای مردِ داغون فشرده میشد و تکون میخورد:

- اصرارت واسه همین بود آره؟!! میخواستی آبروی منو ببری؟!! میخواستی خودتو نشون بدی و منو بی غیرت کنی؟!!

دختر فقط گریه میکرد و نمیتونست حرف دلش رو بزنه. اینطور ترس، اون رو سرکش کرده بود. چرا !انقدر سرگردان بود؟؟؟ دخترکِ بیچاره یِ پر خطا عطری؟؟؟-

نگاهم روی چشمهای آرومش نشست. همون سیاهی های امید. به روم لبخند زد. دوستم داشت نه؟؟

!اینطوری نخند، میخورمتا-

قلبم از هیجان لبریز شد و با لبخند جمع شده، چشم دزدیدم. ماشین توی پارکینگ خونه بود. میخواست من رو ببوسه؟؟؟ اگر میبوسید، من همین جا از حال میرفتم! دستم رو گرفت و فشرد. لب گزیدم. از اون بوسه های دو نفره که توی فیلم ها دیدم..نه من روم نمیشد!! اگر جای دیگه ای بود، بهتر بود ها! مثلا اگر..توی خونه ش..امشب؟؟؟ همین امشب؟! نه !نمیشد فکر کنم

..چقدر خوبه که پیش خودمی-

آب گلوم رو فرو دادم و با نگاهی که تمام حسم رو نشون میداد، بهش چشم دوختم. سکوت بود و من دنبال یک جایی..برای یک فریاد از ته دل!

مراقبمی؟؟؟-

تک خنده ش آروم بود:

شیطون..-

خجالت کشیدم و تنم گرم شد:

من که..چیزی نگفتم..-

هنوز ثانیه ای از تموم شدن جمله م نگذشته بود که..دستم رو به سمت خودش کشید و بعد..لب روی گونه م گذاشت. چشم روی هم فشردم. دست دیگه ش رو پشت سرم گذاشت و عمیق و طولانی گونه م رو بوسید. نفسم حبس شد. ثانیه ها بدون حرکت موند و فقط فشار لبهاش رو روی گونه م بیشتر کرد. دستم بی اراده روی بلوز مردونه ی سفید رنگش چنگ

شد. اون نفس عمیق کشید. و بعد..با تعلل عقب کشید و بازدم سنگینش رو بیرون داد:

-پیاده شو..

من هنوز..میخواستم! آخه..کم بود خب!! اون دست لای موهاش برد و با فشاری آروم، دستم رو رها کرد.

-بریم الان بقیه هم میرسن..

دستم رو گونه م نشست. بوسیده بود. خندیدم. همین چال رو که دوست داشت، بوسیده بود. ذوق زده، لب گزیدم و دو دستم رو روی صورتم گذاشتم و تصورش کردم! همون بوسه رو بارها مرور کردم و هربار بیشتر غرق لذت میشدم. شروع این مراقبت، به شدت من رو به ادامه ترغیب میکرد.

(آوات)

دستم هنوز نوازش وار روی سرش کشیده میشه. طاق باز روی تخت دراز کشیده و پلکهای نیمه بازش به من این رو میفهمونه که خسته ست. خسته ی بی خوابی و کار نه..کمی خسته با چاشنیِ ناز و دلبری! از همون ها که بهت میگه "نوازش میخوام..آرومم کن..من رو توی بغلت نگه دار..بذار ساعتها همینطوری نزدیک هم بمونیم"

طره ای از موهای فرش رو میون انگشتهام میکشم و با خنده ای آروم و مستانه، پچ میزنم:

-نمیخوای لباس بپوشی؟؟؟

سرش روی بازوی منه و سعی میکنه خودش رو نزدیکتر بکشه:

-الان انرژی ندارم..

حتی صداش هم با ناز همراهه و من چقدر اینطور بچگی کردنش رو دوست دارم. خانوم انقدر ضعیف تشریف داره که توی همه چی باید زیادی مراعاتش رو کرد. حتی بعد از چهار روز و...

سرش رو توی آغوشم فشار میدم و گونه ش رو میبوسم:

-مگه کوه کندی فنچولِ من؟؟؟

صورتش رو توی گردنم قایم میکنه و این کارش حتما بدون قصد و غرضه! اما همین بی غرض بودن هاشه که من رو بیقرارش میکنه..

-خوابم میاد..

پتو رو تا روی سرشونه هاش بالا میکشم و تن ظریفش رو به خودم میفشارم.

- اینطوری نه خودت خوابت میبره، نه میذاری من بخوابم..

میخنده و نفسش گردنم رو قلقلک میده.. و همراهش قلبم به بازی درمیاد. آروم پشت سرش میزنم:

-زیر گردنم نفس نکش عه!

انگار همین حرف بیشتر تحریکش میکنه که بیشتر میخنده و همراهش بوسه ای زیر گردنم میذاره. با

تمام وجود دلم میخواد بی رحمی کنم و اونطور که دلم میخواد، باهاش لذت ببرم. اما میترسم هنوز اونقدر آمادگی نداشته باشه و من بیشتر از خودم به فکر جوجه ی جمع شده ی توی بغلم هستم.

دلت باز شیطونی میخواد؟؟؟-

سرش رو بالا میگیره و صورتم رو میبوسه:

انخیر دلم خواب میخواد-!

اینطوری نمیشه! یا باید من از کنارش بلند شم و برم..یا این دخترِ سرتق بگیره و بخوابه! دست روی شونه ش میذارم و بازهم به حالت طاق باز برش میگردونم. و محکم توی حصار دستهام نگهش میدارم:

پس بگیر بخواب-..

آوات-...

پاهاش رو میون پاهام قفل میکنم:

بخواب-!

چند ثانیه ای سکوت میشه و من چشم میبندم. اگر نخوابه...دیگه جایی برای مراعات کردن نیست. حتی اگر هنوز دو ساعت هم از رابطه ی قبل نگذشته باشه..

صدای ضعیفش با کمی ترس همراهه:

آوات-..

پوف آرومی میکشم و جواب نمیدم. با دستش روی موهای ساعدم خط میکشه:

آخه..خوابم نمیاد-..

حالا حقش نبود که تو سرش بزنم؟؟؟

چرا ما نرفتیم ماه عسل؟؟-

دستم رو از دورش برمیدارم و به قصد بلند شدن میگم:

اَی باااباا! پاشم برم به کارام برسم..توام برو یه - دوش بگیر خستگیت در بره..

با هین آرومی بازوم رو میگیره و نمیذاره بلند شم:

!نرو دیگه-

نگاهش میکنم و اخم کمرنگی به دخترکِ شیطان صفت میکنم:

ساعت چند کلاست شروع میشه؟؟؟-

لبخندش هم با شیطنت همراه میشه:

امروز نمیرم سر کلاس..میخوابی پیشم؟؟-

دیگه طاقت نمیارم و تنش رو توی حصارم میگیرم:

!خودت خواستی خانوم کوچولو-

وقتی پشت سر هم و پر از خواستن لبهاش رو میبوسم،یک جور دوست داشتنی همراهیم میکنه و دستهاش رو دور گردنم حلقه میکنه:

..من درد دارما-

توجه نمیکنم و گازی از زیر گلوش میگیرم:

!پس بیخود میکنی منو اغفال میکنی-

دستش لای موهام چنگ میشه:

آخ..به من چه؟؟؟-

لب روی تن جمع شده ش میکشم و هر لحظه خواستنش به تمام تردیدها غلبه میکنه:

حالا که ولت نکردم، خودت میفهمی که به تو چه!-

عطرینِ من ساده ست..نمیدونه که گاهی با ناز کردنهای بی منظورش چطور با دل من بازی میکنه..

من فقط خواستم پیشم بخوابی..-

انگشتهام رو روی پوست شکمش میکشم و کخندی مستانه به روش میزنم:

باید تا تهشو میخوندی..-

آب گلوش رو فرو میده و صورتش گُر میگیره. دخترکِ خنگ و دوست داشتنی! لب روی لبهاش میذارم و..سعی میکنم بازهم آروم پیش برم. میون بوسه ها خش گرفته میگه:

نمیشه بریم مسافرت؟؟؟-

لاله ی گوشش رو میون لبهام میگیرم و نمیذارم حواسش به چیز دیگه ای پرت بشه:

-به موقعش مسافرت هم میریم..

دستش روی شونه م چنگ میشه و من از تمام حرکاتش بی تابیش رو میفهمم..اما بازهم سرتقه که حرف خودش رو ادامه میده:

-چرا الان نمیریم؟؟

-این فندوق مگه جایی برای مراعات میذاره؟؟

-چون من کار دارم..

دیگه حرفی نمیزنه و یعنی جایی برای حرف دیگه ای نیست. و من بازهم آرامشی پر از دیوونگی رو کنار یک گلوله ی آتیش تجربه میکنم. میشد تمام این دختر رو نخواست؟؟؟ دختری که بی منظور حرف میزنه و شاید از روی بچگی..اما میشد تا عمق منظور حرفهاش رو به راحتی خوند. کاش مسافرت رو بهونه ای برای قهر کردن نکنه!

چهارپایه ی سفید رنگ رو روبروی سافت باکسِ بزرگ میذارم و نگاهی توی آتلیه میگردونم.به هم ریختگی فضا کمی بهتر از قبل شده ولی هنوز جای کار داره. فکر کنم با احسان و شکوه بشه بهتر به این فضا سر و سامون داد.

روی مبل اسپرتِ آبی رنگ میشینم و فکر میکنم که چه چیزهای دیگه ای لازمه تا این سالن بزرگ، شبیه به یک سالنِ مجهز برای مد و عکاسی بشه. ده روز برای تعطیل بودن کار و عکاسی، کافیه و باید همین روزها اینجا رو راه بندازم.

واحدی بزرگ، درست بالای واحدی که زندگی میکنیم. اینجا رو دوست دارم..از اینکه همه چی رو باهم و کنار هم دارم، راضی ام. و از اینکه اینجا میشه هم روی کار و هم روی زندگیِ نو پا تسلط داشت، خیالم رو راحت تر میکنه.

چند ساعت کار کردن روی این آتلیه، بازهم من رو راضی نکرده. حتما باید تجهیزات بیشتری اضافه

بشه. با زنگ خوردن گوشیم، چشم از جای خالیِ چتر ها میگیرم.

با دیدن شماره ی شهرزاد، به یاد دوربینی می افتم که هنوز دست احسان مونده. چیز به درد بخوریه و خودم توی فکر خریدنش بودم. دخترِ باهوش و مهربون، انگار همیشه فکرم رو میخونه و خواسته های من رو زودتر از بقیه میفهمه!

-جونم؟؟

صداش مثل همیشه آروم، مغرورانه، و خالی از ناز کردنِ ظاهریه:

-سلام آقای متاهل، خوبی؟؟

با دستم اسنوت رو کمی عقب میکشم. کاش سوژه ای بود تا همه چی رو امتحان میکردم.توی کار و عکس گرفتن، جای وسیله ها رو میشد بهتر انتخاب کرد.

-مرسی..تو چطوری شهرزاد؟؟

من که مشغولم..اما فکر کنم سر تو بیشتر شلوغ -
..باشه که کلا کارو تعطیل کردی

لبخندی روی لبم میاد. ده روز تمام، تعطیل بودن کار و کنار عطرین بودن زیادی دوست داشتنی بود. اما این اواخر کمی دوری لازم بود. و البته برای من عکاسی چیزی نبود که بشه کنار گذاشت و من دلتنگ دوربین و فلاش و فضای شلوغ و رنگی بودم.

عکاسی که واسه من تعطیل بشو نیس..بالاخره یه -
..دوربین و یه سوژه ی پیدا میکنم که روش کار کنم

صداش شوخ میشه:

سوژه خانومت چه میکنه؟؟ حالش خوبه؟؟-

عطری..یا عطرین..سوژه ی لامصبِ من که فقط برای خودِ منه! چه دختر سرگرم کننده ای که نذاشت ده روز به کار مورد علاقه م فکر کنم!!

خوبه..سلام داره-..

..عزیزم! سلام برسون به عروس خوشگلت-

زیباست خب! و زیبایی عطرین، با سادگی نابی همراهه که من رو میترسونه! نکنه کس دیگه به ناب بودن فندوق من پی ببره؟؟

سلامت باشی..تو چیکار میکنی که میگی - مشغولی؟؟

:نفس آرومی که بیرون میده، توی گوشی پخش میشه

آآآ من که فعلا یه چند تا کار بهم پیشنهاد شده که - ..فکر کنم یکی رو انتخاب کنم

چی هست؟؟-

مدل واسه تبلیغ مانتو..ولی برند زیاد معروفی - ..نیس..تازه کارن..منم که عاشق کار با آدمای جدید

:میخندم

..پس ما هم قدیمی شدیم-

صدای خنده ی آرومش نشون میده که انتظار این حرف رو نداشته:

- تو که قدیمی نمیشی آوات! هرکی و هرچی قدیمی بشن، تو عضو ثابتی..بالاخره من واسه پیشرفت تو این کار، مدیون تو ام..اگه تو کمکم نمیکردی و منو به عنوان سوژه ت واسه عکاسی قبول نمیکردی، فکر نکنم به جایی میرسیدم.

تلاش بی وقفه ی خودش و البته ظاهر زیادی مقبولش، کمک بزرگتری بود برای پیشرفت روز افزونش توی این کار. زیبایی و جذابیت غیر قابل انکارش و مورد قبول واقع شدنش توی عرصه ی مادلینگ، و از طرفی رفتار مغرورانه و با متانتش، همه و همه دست به دست هم دادند تا الان یکی از مدل های برتری باشه که میشه عکسش رو توی اکثر مجله ها و سایت های مد و زیبایی دید. اما من هیچوقت تعریفی نمیکنم و خودش هم میدونه که زیاد اهل تعریف و تمجید نیستم..فقط میگم:

..خودت تلاش کردی که به اینجا رسیدی-

:تعارفی که میکنه، شاید با خجالت همراه باشه

به خاطر عکاس معتبرم بود آقای مردانی! الانم که - الانه هر کاری که بهم پیشنهاد میشه، فقط به این !شرط قبول میکنم که عکاسم تو باشی

و چه سوژه ای باهوش تر از شهرزادِ بهرامی؟؟ کسی که کار باهاش به مراتب راحت تر از تمام سوژه های دیگه ست. اون فکر من رو میخونه و با کوچکترین اشاره، میتونه همونطوری باشه که میخوام. دختر تیز و باهوشی که خیلی جدی تلاش ..میکنه برای بهتر شدن کار هر دو مون

عجب..کار پیش اومده که زنگ زدی نه؟؟-

:اینبار خنده ش صدادار میشه

!زدی تو خال-

:همراهش میخندم

بچه پررو! دست بردار ما که نیستی..بذار ببینم - چی میشه..

فقط زودتر هماهنگ کن که من به اینا خبر بدم..-

صدای باز شدن در به گوشم میرسه و جواب شهرزاد رو میدم:

نمیذاری به زندگی مون برسیم که..بهت خبر میدم..-

آوات؟؟؟؟-

صدای عطرین رو میشنوم و از سالن پایین که حالا شده یک آتلیه ی بزرگ و مجهز، بیرون میام.

باشه منتظرم..-

عطرین رو میبنیم که با لباس بیرون ایستاده و نگاه متحیرش رو به دور تا دور سالن میگردونه. اینطور نگاه کردنش با اون چشمهای سیاه و درشت، لبخند روی لبم میاره. دخترکِ خوردنیِ من!

خدافظ..-

نگاهش به سمتم کشیده میشه و من تماس رو قطع میکنم:

-احوال خانوم کوچولو؟؟

اخم بامزه ای به روم میکنه:

-با کی حرف میزدی؟؟؟

لبی به یک ور میکشم:

-بهتر بود بگم احوال فوضول خانوم..

لبهاش رو جمع میکنه و با حالت قیافه گرفتن چشم ازم میگیره. با اون مقنعه ی سیاه که باعث شده لپهاش بیشتر به چشم بیاد، دلم رو قلقلک میده برای کمی چلوندن!

-اینجا چقدر قشنگ شده!

و همین که حواسش زود از چیزی پرت میشه، من رو بی تابش میکنه.

-بیا اینجا ببینم!

با دهن نیمه باز و هیجان، به اطراف نگاه میکنه و به سمت سالن پایین که با یک پله از سالن بالا جدا شده، قدم برمیداره:

-فعلا بذار اینجا رو ببینم..

وقتی از کنارم رد میشه و به سمت سالن قدم برمیداره، با دقت نگاهش میکنم. دنبال سوژه بودم برای درست کردن جای تجهیزات عکاسی..چه سوژه ای بهتر از این دخترِ لپ چالی؟؟

با دو قدم بلند خودم رو بهش میرسونم و از پشت دستم رو دورش حلقه میکنم. جا میخوره. فرصت نمیدم و بوسه ای طولانی رو لپش میذارم. با نفس بند رفته میخنده:

-نکن دیوونه!

توی بغلم فشارش میدم:

-کجا میری؟؟

یکهو به خودش میاد:

-وای الان کلاسم دیر میشه!

صورتم رو به صورتش میکشم و از بوی خوبی که میده، لذت میبرم:

-خودم میرسونمت..

ذوق میکنه:

-هیع راست میگی؟!

صورتش رو که به سمتم برمیگردونه، بوسه ای روی لبش میذارم:

-ساعت چند کلاس داری؟؟؟

حواسش پرت میشه..و کی بهتر از من میدونه که این دختر با یک بوسه هم توی هپروت میره؟؟

-آآآ ساعت..یه ربع دیگه فکر کنم..

با دندونهای روی هم کیپ شده، میخندم و اینبار محکمتر میبوسم:

-امروز اگه نری،کلاس بعدی تو خودم برسونمت..

:دهن باز میکنه

..آخه..دو جلسه نرفتما-

:دستهام رو از دورش بازم میکنم

یه جلسه دیگه جا داری..وایسا اونجا میخوام ازت - ..عکس بگیرم

نگاه متعجبش رو دور تا دور فضای آتلیه میگردونه و در آخر به من میرسه. قبل از اینکه حرفی بزنه، به سمت دوربینی که روی سه پایه گذاشتمش، قدم :برمیدارم

..همون روبرو وایسا فعلا-

از جاش تکون نمیخوره و وقتی حرف میزنه، تعجب :رو توی صداش میفهمم

!آخه با این تیپ؟-

خنده م میگیره..یادم نبود که عطرین خانوم به !ظاهرش زیادی توجه میکنه

..تیپت زیاد مهم نیس-

:دست روی صورتش میذاره

آخه مرتب نیستم.. آرایشم کمه..لااقل بذار یه نگاه - ..تو آینه به خودم بندازم

قبل از اینکه به خودش بیاد، عکس اول رو میگیرم و صدای چیک دوربین حس خوبی بهم میده. دهنش :باز میمونه

!عه آوات وایسا دیگه-

با خنده عکس دیگه ای میندازم. نور فضا کمه..فکر .کنم باید سافت باکسِ متوسط رو نزدیکتر بذارم

به سمت سافت باکس میرم تا کمی جابجاش کنم. اون دست به کمر اخم میکنه..از همون اخم های نمکی :که لبهاش هم جمع میشند

از دیگرون چطوری عکس میگیری، از من - !چطوری عکس میگیری

!!دخترک حساس با اون گیرایی ناقصش

خنگول! دارم عکس میندازم ببینم فضای آتلیه واسه - !عکس چطوریه

تازه به خودش میاد و نگاهش خیره میشه. توی این حالت هم باید ازش عکس میگرفتم! با اینکه متوجه :منظورم شده، اما بازهم خودش رو از دسته نمیندازه

خب به هر حال! باید تو عکس خوب بیفتم یا نه؟؟-

:چشم ازم میگیره و نگاهی میچرخونه

..لااقل برم تو آینه یه نگاه به صورتم بندازم-

با دیدن آینه ی بزرگِ گرد که دور تا دورش کنده کاری نقره ای قشنگی شده، به اون سمت میره. پوف :آرومی میکشم

بیخیال عطری! بیا وایسا چند تا عکس بندازم، جای - ..اینا رو درست کنم

:درحالیکه توی آینه به خودش نگاه میکنه، میگه

با مقنعه میخوای ازم عکس بگیری؟؟؟-

دست به کمر میشم و نگاهم به سمت سقف و دم و دستگاهش میچرخه. چه دختر سرتق و یک دنده ای!

-ای باابا! فرقی نمیکنه بیا..

درحال ور رفتن با چند تار موی فری هست که یک طرف صورتش ریخته:

- چند تا با مقنعه ازم بنداز، چندتا هم بدون مقنعه و مانتو!

دست توی کیفش میکنه و جلوی نگاه کلافه ی من، رژ قرمز رنگ محبوبش رو بیرون میکشه!

-رژ نمیزنیا! رنگ لبات خوبه..

حرف گوش نمیده و رژ رو روی لبهاش میکشه:

-کجاش خوبه؟؟ اصلا رنگ نداره..

لبی به یک ور میکشم و جدیت قاطی لحنم میکنم:

-بسه دیگه بیا داری وقتمو میگیری!

توی آینه با لب و لوچه ی کج شده و ابروهای بالا رفته، چند ژست میگیره و در آخر ماتم زده میگه:

-چقدر این آینه آدمو زشت نشون میده!

با تمام کلافگی، نمیتونم جلوی خنده م رو بگیرم..همین میشه که دور برمیداره:

میذاری یه سر برم خونه لباسامو عوض کنم بعد - بیام؟؟؟

به آنی اخم میکنم:

لازم نکرده! وایسا همون جلوی آینه چند تا عکس - بگیرم ببینم چطوریه..

صورتش به حالت نخواستن،جمع میشه ولی دیگه حرفی نمیزنه. دوربین رو روش تنظیم میکنم و از توی لنز نگاهش میکنم. چند تایی عکس میگیرم و فضا به دلم نمیشینه. درست میگه..جای آینه خوب نیست!

از زاویه ی دیگه میخوام عکس بگیرم که دست به کمر میشه:

-من هنوز ژست نگرفتما!

دوربین رو پایین میارم و بی طاقت نگاهش میکنم. امروز کلاس هاش رو کلا کنسل میکنم!

-خیله خب ژستتو بگیر..

جلوی نگاه خیره ی من، یک شونه ش رو بالا میده و تنش رو با ناز میکشه. و همونطور دست به کمر، لبهاش رو غنچه میکنه. شوخی میکنه؟!! از این عکسهای چیپ که توی فضای مجازی پره خوشش میاد؟؟؟ وقتی میبینم تکون نمیخوره و مثلا ژستش رو گرفته، با خنده ای که به سختی جمعش میکنم، به لنز دوربین نگاه میکنم:

-عجب ژستی گرفتی لامصب!

چندتا عکس میگیرم و اون ذوق زده، بیشتر تشویق میشه برای ژستهای لامصبِ دیگه! یک پاش رو

جمع میکنه و روی پنجه میذاره..با اون کتونی های سفید رنگ اسپرت، بامزه تر شده! و من بازهم عکس میگیرم. یک دستش رو بالا میاره و دو انگشتش رو به حالت پیروزی باز میکنه..وای که چقدر این دختربچه، پدرسوخته ست!

یک چشمش رو میبنده و میگه:

-زود بگیر نمیتونم زیاد چشمک بزنم!

لعنت به بچه بازیهایی که من رو از کار و زندگی میانداز ند! درحالیکه تند تند عکس میگیرم، اون ژستش رو تند تند تغییر میده. زبونش رو درمیاره..مصنوعی و دهن باز میخنده..لبهاش رو بیش از حد غنچه میکنه..

-وایسا وایسا!

دوربین رو به یک طرف میکشم و نگاهش میکنم. تند مقنعه ش رو درمیاره و موهاش رو باز میکنه. تند تند دستهاش رو لای موهاش حرکت میده و در آخر بازهم جلوی آینه سبز میشه! دیگه کلافه نمیشم..

حوصله م سر نمیره..با این دختر میشه هر لحظه تفریح کرد و لذت برد. با اینحال با خنده ی جمع شده تشر میزنم:

-بیا وایسا تا نزدم لهت کنما!

زود خودش رو جمع و جور میکنه و دست از موهاش برمیداره:

-اومدم بابا! هولم نکن دیگه..

-اخمم مصنوعیه و اون خیلی خوب میدونه:

-بشین رو اون صندلی شیشه ایه..

-روی صندلی میشینه و پا روی پا میندازه..

-بی مزه نیس؟؟؟

-از توی لنز نگاهش میکنم و عکس میگیرم.

-صندلی رو یکم بکش سمت راست..

صندلی رو میکشه و دوباره جا گیر میشه. و میخواد بازهم از همون ژست های تخیلی بگیره! یک شونه

ش رو بالا میکشه و سرش رو به سمت همون شونه ش کج میکنه. و ملیح! میخنده و انگشت اشاره ش رو توی چال لپش فرو میکنه! با همون حالت لبهاش رو تکون میده:

اینطوری خوبه؟؟؟-

!خوب؟؟ دلم میخواد جای جای تنش رو گاز بگیرم

..تو روحت بچه! آره خیلی خوبه-

بالاخره ذوق زدگیش باعث میشه که واقعی بخنده! و وقتی خنده ش بیشتر میشه، با دو دستش صورتش رو میپوشونه:

!وای نشد..خنده م میگیره-

به خنده ش میخندم و چند باری عکس میگیرم. بیشتر میخنده و صدای خنده ش دلم رو میلرزونه.

..آقا حساب نیس! وایسا ژستمو بگیرم، بعد-

لبهاش رو جمع میکنه که بتونه خنده ش رو کنترل کنه.اما باز هم نمیتونه و میخنده. بد ذاتِ شیطون

صفت!! پشت سر هم عکس میگیرم و فکر کنم همین خنده های بی غل و غش و بچگونه، بهترین عکس هایی باشه که توی این دو ساعت گرفتم!

-عه آوات اذیت نکن دیگه! بذار درست وایسم!

دوربین رو پایین میارم و صاف می ایستم. نفسم برای دختری که میترسه توی عکس بد بیفته، میره. لب میگزه و بازهم به سختی ژستی از خودش درمیاره! از همون ژست های لامصب و تخیلی! هر لحظه بیشتر بی تابش میشم و دلم میخواد با تمام وجود به خودم فشارش بدم. چرا با اینکه نزدیکمه، بازهم دلتنگشم؟؟؟

-پس چرا نمیندازی؟؟؟ الان باز خنده م میگیره ها!

دوربین رو پایین میارم و به روی دخترک فندوقم میخندم:

-بیخیال عکس..بدو بیا بغلم ببینم!

لحظه ای با همون ژستش مات میشه و بعد کم کم به حالت عادی برمیگرده. دستهام رو باز میکنم و اشاره میکنم:

- بدو بیا چند تا ماچ بنداز بالا که از کار و زندگی انداختی منو!

پر از حس خوب میشه و من این رو خیلی خوب میفهمم. خجالت هم میکشه! با لبی که گاز میگیره تا حسش رو پنهان کنه، به سمتم قدم تند میکنه. سرش پایینه و چشمهای براقش، پر از خواستن. وقتی توی آغوشم جا میگیره، با تمام دلتنگی و خواستنم دستهام رو دورش حلقه میکنم و میون موهاش نفس میکشم. کاری که نتونستم بکنم،با دیوونه بازیهای این دختر..لااقل جواب دلتنگی و خواستنم رو باید بده! تنش رو به خودم میفشارم و دم گوشش پچ میزنم:

- امروز کلاس تعطیل..

(عطرین)

روی نیمکتی توی محوطه ی حوزه ی کنکور نشستم و بی هدف نگاهی به اطراف انداختم. به دخترهایی که بعضا با دوستان یا خانواده شون اومده بودند. و بعضی ها هم همراه بهتری داشتند. بعضی ها هم اکیپ های سه یا چهار نفره ای بودند که کنار هم ایستاده بودند و منتظر شروع آزمون کنکور.

نگاهم چرخید و دختری رو دیدم که دو دستش اسیر دست پسری بلند و لاغر اندام بود. درست نبود ولی، نمیدونم چرا حسودی کردم. مشخص نبود که نسبتش باهاش چیه..اما اون پسر همراهش اومده بود و شاید برای دلگرمی و روحیه دادن، اینطور با لبخند و آرامش با دختر حرف میزد.

با حسرت چشم ازشون گرفتم و به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. چهار روز از نامزدی گذشته بود و من آخرین بار اون رو توی همون مهمونیِ شب نامزدی دیده بودم.

همون جا روز کنکور رو ازم پرسیده بود و بعد تاکید کرده بود که بهتره تا تموم شدن آزمون کنکور، کاری به کار هم نداشته باشیم! میترسید حواسِ منِ بی حواس و هیجان زده پرت بشه و کنکورم رو خراب کنم. نمیدونست که هر لحظه با یادش سر میکنم و کدوم کنکور؟!!

به پیامی که امروز صبح بهم داده بود، نگاه کردم و دلتنگ تر شدم:

"کنکورتو خراب نکنی لپ چالی من؟ اگه پزشکی قبول بشی، یه جایزه ی توپ پیش من داری"

جایزه نمیخواستم. دلتنگ بودم و خودش رو میخواستم! نامرد حتی نکرد من رو برسونه. با نشستن ساغر کنارم، چشم از صفحه ی گوشی گرفتم.

-وای خدا چرا شروع نمیشه؟؟؟ مُردیم از استرس!

رنگش کمی پریده بود و این سومین بار بود که به دستشویی میرفت. من که هیچی نخونده بودم، چرا استرس نداشتم؟؟؟

نگاه پر از تشویشش رو به من داد:

خدا کنه آسون باشه..

هوممم قول پزشکی به بابا دادم. فکر کنم شاید پرستاری قبول بشم! البته امیدوارم!! بازهم به پیام و اسم امیدم نگاه کردم. چند روز بود آخرین بوسه ش رو که توی ماشین روی گونه م گذاشت، مرور میکردم. کسی دیوونه تر از من پیدا میشد؟؟

اصلا حواسم به کنکور نیس..

با خنده جوابم رو داد:

خودت نگی هم از قیافه ت معلومه..

قیافه م داد میزد که دلم دیدنش رو میخواد؟؟ چهار روز گذشته بود و من روی ابرها سِیر میکردم. ناباوری با چاشنی دلتنگی..و خیره شدن به انگشتر

نشونی که از انگشتم درش نیاورده بودم. به تک نگین بزرگ روی انگشتر نگاه کردم و بی اراده زمزمه کردم:

-چهار روزه ندیدمش..

با نوک انگشتهاش تو سرم زد:

-خب بابا توام! کنکورو بده و بعدش خلاص..

و نیم ساعت بعد، پشت نیمکت های تک نفره ای بودیم و خیره به برگه های تست. شاید همه به فکر بهتر تست زدن بودند..و من به فکر تموم شدن! سوالات ریاضی و فیزیک به قدری پیچیده بودند که ترجیح دادم حتی یک تست هم نزنم. تا حدودی از سوالات درسهای عمومی رو میشد زد. اما شیمی و زبان رو چندتا خوب و چند تا با تردید!

دو ساعتی گذشته بود که دیگه خسته شدم. راستش به این نتیجه رسیده بودم که احتمالا پرستاری هم قبول نشم! فقط از خدا میخواستم که یک چیزی قبول بشم و آبروم جلوی بابا حفظ بشه.

اولین سوالی که ساغر ازم پرسید، زیاد غیر قابل پیش بینی نبود:

چطور دادی؟؟؟-

شونه ای بالا انداختم و به تموم شدن فکر کردم. به خلاصی و بعد..بعد چی؟؟ من رو میدید؟!

بد نبود..-

ماتم زده نالید:

خیلی سخت بود! فکر نکنم پزشکی قبول بشم..اونم - تهران!

دلم خونه رفتن میخواست. رفتن توی پاگرد و منتظر موندن. یا توی تراس نشستن. یا اگر اون هم نشد، پشت پنجره ی اتاقم موندن! امروز دلم دیدنش رو میخواست. و دیگه هیچ بهونه ای قابل قبول نبود.

سوار شو بریم..-

توی راه فکری وسوسه وار ذهنم رو میخورد. اگر امروز نمیدیدمش، حتما از زور دلتنگی دیوونه

میشدم. باید بهش میگفتم که تموم شد؟؟ منظورم رو میفهمید اگر میگفتم؟؟؟ اگر..جلوی در واحدش سبز میشدم..بد نبود؟! آخ خدا چرا آوات انقدر بی درک و !!فهم بود؟

میای بریم خونه ی ما؟؟-

نگاه گذرایی به ساغر انداختم. شاید یک پیام بد !نباشه

..عمرا اگه جایی برم! تو بیا بریم خونه ی ما-

:خندید و صدای آهنگ رو بیشتر کرد

!بدبختِ نامزد ندیده-

ندید بدید بودم، راست میگفت! من رو چه به نامزد کردن با آوات مردانی؟!! حق داشتم که توی رویا سیر میکردم و غرق هپروت میشدم. اون گفته بود که شاید تموم بشه، مگه من دیگه میتونستم یک !درصد هم به تموم شدن فکر کنم؟

تو میای بریم خونه ی ما؟؟-

تنش رو روی صندلی کشید و با خستگی گفت:

نه بابا من فقط میخوام یه هفته بگیرم بخوابم! انقدر - شبا بیدار موندم درسا رو مرور کردم، دیگه چشمام جایی رو نمیبینه..

به خدا که من هم شب ها بیدار بودم و شب زنده داری داشتم!

وقتی ماشین رو توی پارکینگ خونه پارک کردم، حریصانه نگاهم رو به اطراف دوختم. باید باشه، همین حالا! با دیدن پرادوی مشکی رنگ چشمهام روی هم فشرده شدند و قلبم دیوونه وار لرزید. خونه بود. میشد همین حالا بی خبر به خونه ش برم؟؟؟ زشت نبود؟!

توی آسانسور ایستاده بودم و بین فشردن دکمه ی دوم و سوم تردید داشتم. و در آخر..وسوسه غلبه کرد و دکمه ی دوم رو لمس کردم. با بسته شدن در آسانسور..پشیمون شدم. زشت بود بی خبر به خونه ش برم..

جلوی در واحدش ایستاده بودم و منگ و بی شرمانه به در بسته ی خونه ش نگاه میکردم. درست نبود اینجا بودم، نه؟؟ چرا درست نبود؟! من و اون نامزد بودیم. چرا با آوات بودن همه جوره سخت بود؟؟؟

نشد..دستم به سمت زنگ نرفت و چشم از در واحدش گرفتم. راستش خجالت میکشیدم که بدون هیچ بهونه ای و فقط برای ارضای دلتنگیم ببینمش. و خب..کمی توقع دلتنگی ازش داشتم. اون نمیخواست من رو ببینه؟؟

پله ها رو آروم بالا رفتم و بهتر بود قبل از هر چیزی یک دوش بگیرم. شاید هم یک پیام بدم. نمیدونم..شاید هم بهتر بود که این لباسهای زشت رو از تنم دربیارم. چقدر خوب شد که به قلب سرکشم غلبه کردم!

"کنکورم تموم شد"

پیام رو فرستادم و از اینکه انقدر بیقرارم، شرمنده ی غرورم بودم. با حوله ی تن پوش روی تخت نشستم

و انتظار رو مزه مزه کردم. نیمه شب؟؟؟ صدایی تکرار میشد. کاش کسی پاندول اون ساعت رو از جا میکّند. لرزشی عمیق..دردی عمیق تر..نگاهی سیاه، با چشمهایی سرخ شده از دیوونگی..

"!!گند زدی به زندگیم-"

پیامی صدای گوشیم رو درآورد. موهای خیسم رو پشت گوشم فرستادم و با قلبی که هر لحظه خالی میشد، پیامش رو باز کردم:

-فردا میبینمت..

وای خدا هنوز غروب هم نشده بود. تا فردا!! نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت. شاید اندازه ی من دلتنگ نبود. شاید هم کار داشت..فردا هم خوب بود ها..اما امشب رو چطوری صبح میکردم؟؟عوضیِ سنگ دل!

(آوات)

:جلوی در می ایستم و دوباره بهش تذکر میدم

..زودباش داره دیرم میشه-

:جلوی آینه درحال ور رفتن با مقنعه شه وقتی میگه

..اومدم وایسا-

با یک پام روی زمین ضرب میگیرم. همین طول دادنهاشه که باعث میشه بیخیال رسوندنش بشم. هیچوقت نمیشه باهاش هماهنگ شد. وقتی میبینم که از توی کیفش مدادی درمیاره و توی چشمهاش میزنه، عصبی تر میشم:

..عطرین دیرمه! نیم ساعته معطل توام-

:حواسش به مدادیه که توی چشمهاش میزنه

..یه دیقه وایسا دیگه-

با دقت مدادش رو میزنه و به تذکرهای من توجه نمیکنه.

...میخوای خودت بری؟؟ من برم-

خیلی زود نگاهش رو از آینه میگیره و میون حرفم میگه:

!داری زیر قولت میزنی-

:پوف کلافه ای میکشم

!کلی آدم منتظر من موندن..مچل من و تو نیستن که-

با نگاه آخری که به آینه میندازه، بالاخره دل میکّنه و به سمتم میاد:

!اومدم بابا توام-

و در همون حین که به سمتم میاد، عطرش رو از توی کیفش بیرون میکشه و به خودش میزنه. یک دونه آروم تو سرش میزنم:

خوبه داری میری دانشگاه! واسه چی انقدر - میمالی؟؟

:نگاه متعجبش رو بهم میده

-چیزی نزدم که!

آرایش ملایمی داره..اما همین هم نباشه، راحت ترم.
البته که اون گوش نمیده!

-بیا برو دیرم شد..وایساده با من یکه به دو میکنه!

وقتی کتونی های طوسی رنگش رو پاش میکنه،
صاف می ایسته و با لبخند میگه:

-خوبم؟ مرتبم؟؟

نفسی از بینی بیرون میدم و در خونه رو میبندم:

-آره خوبی بریم..

راضی به نظر میرسه که دستش رو دور بازوم قفل
میکنه و با خنده ی پر ذوق میگه:

-بریم!

توی مسیر به قراری که نیم ساعتی ازش گذشته بود،
فکر میکنم و سرعتم رو بیشتر میکنم.

نگاه گذرایی به دختر پرروی کنارم میندازم و میبینم که اون هم توی فکره. باز چه فکری تو سرش میگذره، خدا داند!

با نگاه کردن بهش، فکرم از دیر شدنم منحرف میشه. هر از گاهی نگاه گذرایی بهش میندازم و دوباره به مسیر روبرم نگاه میکنم. میبینم که با لبخند عشوه میاد و گاهی زیر لب چیزی میگه. گاهی هم فاخرانه قری به گردنش میده و با موهایی که از مقنعه بیرون زده، ور میره! با کی حرف میزنه که اینطوری دلبری میکنه؟! دخترک توهّمی و بامزه!! فکر کنم بیشتر از ده باره که موقع خیال پردازیش، مچش رو میگیرم:

چرا از خودت شکلک درمیاری؟؟؟-

یکهو به خودش میاد و با دهن باز نگاه میکنه. اخم مصنوعی به روش میکنم و لپش رو آروم میکشم:

نگاش کن تو رو خدا! باز با کی حرف میزنی؟؟-

خجالت میکشه و چشم میدزده. و این خجالت کشیدنهاش، اون رو دوست داشتنی تر میکنه..

-هیچی بابا..

میخندم و دستش رو میگیرم:

- عملت سنگینه ها! ساغیت کیه که اینطوری بهت حال میده؟؟

لب و لوچه ش رو کج میکنه و بیشتر خجالت میکشه:

-مسخره..

بهش حسودیم میشه.چقدر زندگی براش آسونه و چقدر بیخودی میخواد سخت بگیره. زندگی میکنه، اما بیشتر توی هوا!

-سرخوشی دیگه..

جوابش اخم ریزیه و پشت چشمی نازک کردن.

هنوز اول راهیم ولی توی همین چند وقت، یک وعده درمیون غذایی درست میکنه و شاید هم درست

نکنه.هنوز یک ماه هم از زندگی مشترک نگذشته و من سخت نمیگیرم. همین که اخلاق خوبی داشته باشه، برام کافیه. اگر همیشه اخلاق خوب رو داشته باشه که اون هم...

خونه رو مرتب میکنه..گاهی خیلی خوب و خانومانه! اما این دختر حساسه! روی بعضی مسائل ساده و بی اهمیت، زیادی حساسیت نشون میده. و این حساسیت ها گاهی به بحث و دلخوری منجر میشه. اونوقتها که واقعا بی منطق و از روی تعصب..یا بهتر بگم از روی حسادت، ناراحت میشه. اونوقتها بهترین راه اینه که به حال خودش بذارم تا آروم بشه.

خواسته ها و چیزهایی که تو سرش میگذره، برام قابل درک نیست. اما حتما مثل همین توی هپروت رفتنها و رویا پردازی هاش، بی اهمیت و گذراست. نمیدونم توی دنیای اون چه خبره.اما فکر میکنم جز من و خودش توی دنیاش کس دیگه ای رو راه نمیده..نیم وجبیِ خودخواه و حسود!

با صدای زنگ گوشیم، نفسی بیرون میدم. دیرم شده و همه ش به خاطر فکرهای بچگونه ایه که تو سر عطرین میگذره!

با دیدن اسم شکوه اخمی بین ابروهام میشینه. حالا باید غر زدنهای شکوه رو هم تحمل کنم.

کیه؟؟-

نگاه گذرایی بهش میندازم. توی این شرایط هم باید کنجکاویش رو نشون بده!

بدون اینکه جوابش رو بدم، تماس رو برقرار میکنم:

دارم میام..-

صدای آروم شکوه، با عصبانیت همراهه:

آوات کشتمت!! یه ساعته همه رو کاشتی تازه - میگی دارم میام؟؟ کجایی؟؟؟

سعی میکنم جدی حرف بزنم، تا طلبکارتر نشه:

خیله خب تو راهم..یه ربع دیگه میرسم..-

زود بیا..یه دو هفته با اینا کار داریم. همین اولش - ..با بد قولی شروع شد

:سرعتم رو بیشتر میکنم

..کار پیش اومد دیگه..زود میرسم-

:آروم حرف میزنه

آوات این مدله تازه کاره..شاید خیلی چیزا رو بلد - ..نباشه، اما استعدادش خوبه

حوصله ی سر و کله زدن با چند مدل تازه کار رو ندارم!

چندتا ان؟؟-

..یه دختر، یه پسر..کارشون خوبه-

!!تبلیغ چرم یک برند معروف و چند مدل تازه کار؟

چرا از مدلای قبلی استفاده نکردن؟؟-

نگاه عطرین رو حس میکنم و نگاهی بهش می اندازم. با اون قیافه ی همیشه کنجکاوش!

چه میدونم..حتما خواستن یه تنوعی باشه..شایدم نخواستن زیاد هزینه کنن..

واقعا هم چه اهمیتی داره؟؟

میام ببینم کارشون چطوریه..هرچی هزینه کنن، همونقدر نتیجه میگیرن دیگه..کار نداری؟؟

راستی شهرزاد بهم زنگ زد..

اسم شهرزاد من رو یاد مکالمه ی دیروزمون می اندازه.به کل فراموشش کرده بودم.

خب؟

میگه میخواد با خودمون کار کنه..

حیف که هردو توی پیشرفت مدیون هم هستیم و نمیتونم ردش کنم.وگرنه حتما یک مدت ازش دوری میکردم تا فندوق خانوم بفهمه که حساسیتش روی این دختر بیچاره، بی مورده!

آره بهم زنگ زد..گفتم بهش خبر میدم.اگه تونستم، یه وقت خالی واسش جور میکنم.

..باشه پس زود بیا-

.خداحافظی میکنم و گوشی رو جلوی فرمون میذارم

وقت خالی واسه کی؟؟-

بازهم شامه های تیزش به کار افتاد! انگار از هزار فرسخی بوی بعضی ها رو که فکر میکنه براش خطرناکند، میفهمه. توهّمی که میگم، یعنی همین!

..یکی از بچه ها-

کی؟؟؟-

:نگاهم خیلی گذراست

چه اهمیتی داره؟؟-

:مکثی میکنه و آرومتر میگه

..میخواستم..بدونم-

بدونه که دوباره تو قیافه بره و با خودش هزار فکر مسخره بکنه. اصلا بهتر که بیخودی حساسش نکنم.

یکی از بچه ها وقت میخواد واسه عکس که اونم - انگار وقت ندارم..

ثانیه ها میگذره و من میدونم که الان چقدر تو ذهنش داره کلنجار میره که چیزی بپرسه. و من واقعا..از سوال و جواب شدن، متنفرم!

با تمام تلاشش بازهم نمیتونه به کنجکاویش غلبه کنه. کامل به سمتم برمیگرده و با مِن من کردن میپرسه:

الان..پیش کی میری؟؟-

جدی و بدون اینکه نگاهش کنم جواب میدم:

پیش کسی نمیرم..دارم میرم کارمو بکنم..-

بازهم با تردید میپرسه:

چرا نمیان تو آتلیه ی خودت؟؟؟-

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای حواله ش میکنم. نمیدونم چرا وقتی میدونه، بازهم خودش رو به ندونستن میزنه!

خودشون جا دارن صد برابر آتلیه ی من بزرگتر و - !بهتر..دیگه چی فکرتو مشغول کرده؟؟ راحت بپرس

لب روی هم میذاره و نگاهش رو پایین میکشه. فکر کنم سوالاتش ته کشید! شاید هم میترسه که ادامه نمیده. دختره ی خنگ و مظلوم بیخودی برای خودش فکر و خیال درست میکنه. دلم پکر بودنش رو نمیخواد. دستش رو میگیرم و آرومتر میگم:

..میخوای با خودم ببرمت-

:نگاهم میکنه و..به آنی لبخند روی لبش میاد

واقعا؟؟-

لبخندش رو دوست دارم، شاید بیشتر از تمام لحظه !ها

..آره-

:تند و ذوق زده سری به اطراف تکون میده

..نه نه نمیام..مرسی-

متعجب میشم. چرا از اینکه باهام به محل کارم بیاد میترسه؟!

نمیای عطری؟؟؟؟-

اینطور پرسیدنم یعنی دیگه اصراری در کار نیست و این فرصت رو از دست نده. اما اون لبخندی به روم میزنه و انگار آرامش میگیره:

راستش..دلم نمیخواد بیام..تو میگی واسه کارِت - میری..نمیخوام جز این که عکاسی کار توئه، به چیز دیگه فکر کنم. میترسم بیام، خرابش کنم..

نمیفهمم چی میگه!

چیو خراب کنی-..

با خجالت لبخند دندون نمایی میزنه:

هیچی..فکر خودمو میگم-..

وقتی دستش رو بند مقنعه ش میکنه، حواسم به انگشت خالی از حلقه ش پرت میشه:

چرا حلقه تو ننداختی؟؟-

با تعجب چشم ازم میگیره و به انگشتش نگاه میکنه:

انگشترم دستمه دیگه-..

اخم میکنم:

حلقه ت-!!

با عشق دست روی انگشتر نشون میکشه و میخنده:

اینو بیشتر دوس دارم-..

نفسی از بینی بیرون میفرستم و سعی میکنم بهش فکر نکنم. فکرهای خودش رو داره دیگه!!

ماشین رو جلوی در دانشگاه نگه میدارم و به سمتش برمیگردم. نگاه خاصش به اطرافه. لبخند جمع شده ای داره و فکر کنم حالش خوبه!

عطری؟-

با مکث چشم از جایی میگیره و عشوه ای توی حرکاتش به چشم میاد:

جانم؟؟-

ثانیه ای بدون حرف نگاهش میکنم. خنده داره که هر لحظه یک قیافه ای از خودش درمیاره! میشه اسم دمدمی بودن روش گذاشت؟؟؟

!کله پوک-

:بیخودی میخنده و دست زیر چونه ش میذاره

!مرسی-

دستش رو روی دستم میذاره و با احساس به روم لبخند میزنه. منی که کارم ژست دادن به دیگرانه، میدونم که این حس و این لبخند اغراق زیادی داره و !حتما ظاهریه

..مرسی که اومدی-

حسی بهم میگه که عطرین دلش میخواد بازهم کنارِ من دیده بشه! شاید بین همکلاسی و هم دانشگاهی هاش..اما به همین رسوندن و خداحافظی توی ماشین !قانعه. فندوقِ من گاهی از من حساب میبره انگار

..صبر کن تا دم دانشگاه برسونمت-

نگاهش اوج بهت زدگیش رو میرسونه. چشم ازش میگیرم و در ماشین رو باز میکنم:

..زودباش فقط-

با همون قیافه ی حیرت زده، هول میشه! از ماشین پیاده میشم و منتظرش میمونم. گیج و ذوق زده کنارم میاد:

!آوات-

چه دختر خنگ و خوردنی ای! دستش رو میگیرم و قدم برمیدارم:

..بیا بریم-

حالاست که صدای نفسش رو میشنوم. نگاهش که رو به جلوست، و پر از افتخار و فخر فروشی! آخه برای کی اهمیت داره که اینطور پُزِ داشتن من رو به بقیه میده؟!! نگاه دخترها رو بیشتر میشه حس کرد. دستش رو توی دستم فشار میدم و اطمینان اینکه

کنارش هستم، اون رو پر از حس میکنه. یک حس واقعی، دور از تظاهر..شاید بیست قدم هم باهاش همراه نبودم و همین باعث رضایت اونه..

جایی می ایستم و جلوی نگاه خیره ی دختر پسرهایی که در رفت و آمدند، نگهش میدارم:

-یادت باشه ازین کارا نمیکنما!

اون آرامشش رو گرفته و فکرهای بیخودی از سرش بیرون رفته:

-همین..خوب بود! خیلی...

دلم کشیدن لپش رو میخواد. فقط دستش رو فشار میدم:

-بدو برو دیگه..

سری تکون میده و لبخند از لبش محو نمیشه:

-مرسی..خدافظ..

سری براش تکون میدم و ازش فاصله میگیرم.
صدای آروم و ذوق زده ی دختری به گوشم میرسه:

!!وای اون آوات مردانی نیس؟-

.قدمهام رو تندتر میکنم

!!عه آره!! به خاطر عطرین پاکزاد اومده؟-

!حتما دیگه..عجب خر شانسیه-

فکر کنم برای دخترهای اهمیت داره و شاید عطرین هم حق داره که اینطوری فکر میکنه. اون هم یک دختر با دنیای متفاوت و..فانتزیِ خودشه!

نگاهی به نمای بُرج سفید رنگ روبروم میندازم و شماره ی شکوه رو میگیرم. بازهم شماره ی زنگ این سالن رو فراموش کرده م.

اومدی؟؟-

:کوتاه میگه و کوتاه جواب میدم

..درو باز کن-

تماس قطع میشه و چند ثانیه ی بعد صدای باز شدن در به گوشم میرسه. ماشین رو داخل پارکینگ هدایت میکنم و به نگاه مستقیم و متعجب دختری که

بهم زل زده، توجه نمیکنم. اما کی از معروفیت و محبوبیت بدش میاد؟!

منِ آواتِ مردانی..یک عکاس! فقط یک عکاسِ معمولی!! چطور شد که یکهو در عرض دو سال انقدر شناخته شدم! کار کردن با آدمهای معروف و واسطه های بزرگ کاری با من کرد که حالا کمتر از جایگاه یک هنرمند معروف ندارم.

البته که مردم عجیب و غریب ما یکی رو یکهویی انقدر بالا میبرند و انقدر به سر زبون افتادن اسمش کمک میکنند که خودِ اون آدم مات و مبهوت میمونه. گاهی به نفع، گاهی به ضرر..و فکر کنم با بعضی دشمنی ها، بازهم این بیشتر به نفع من بوده..و چقدر هم خودم سعی میکنم که جایگاهم به هیچ وجه خراب نشه. دلم نسبتهایی مثل جوگیر شدن و نفرت انگیز بودن و مسخره شدن نمیخواد. و انگار حالا هنوز هم تونستم محبوب باشم تا منفور..

همون مردم عجیب و غریب که نمیشه به حس و نظرشون اعتماد کرد، من رو به عنوان مدل و عکاس میشناسند. اما همون عکاس بودن برای من کافیه..که این شغل همیشه برای من ارجحیت داشته و داره.من دنبال ریسک نیستم و از آدمهایی که زیادی تعریف میکنند، میترسم. همین ها با کوچیکترین اتفاقی که شاید به خواست و نظر اونها نباشه، دنیای نفرت و تهمت رو بار آدم میکنند. هنوز عکسی که عطرین پخش کرد و واکنش ها و جنجالهای بعدش توی یادم مونده. چقدر از آشنا و غریبه قضاوت شدم!

توی طبقه ی دهم آسانسور می ایسته و پیاده میشم. قدم برمیدارم و شماره ی واحدها رو از نظر میگذرونم. همین دو ماه پیش اینجا بودم و هنوز به خاطر دارم. اما شکوه برای اطمینان خاطر، در واحد رو نیمه باز گذاشته. شاید میدونه که چیزهای بی اهمیت توی ذهنم نمیمونند و فکرم رو زیاد مشغول نمیکنند.

باز شدن در مصادف میشه با آوار شدن موجی از شلوغی و درهم برهمی روی سرم. و من عاشق اینطور جنب و جوش برای گرفتن عکسهای متفاوت، از سوژه های متفاوت هستم.

در رو که میبندم، نگاه همه به سمتم میچرخه. شکوه رو میبینم که جلیقه ی چرم قهوه ای رنگی رو داره روی تن دختری درست میکنه. در همون حین با اخم نگاهم میکنه:

-حالا میومدی!

قبل از اینکه جواب شکوه رو بدم، صدای احسان رو میشنوم:

-سلام داداش..همه چی آماده س..سریع بیا..

سری براش تکون میدم و نگاهی به گوشه ی سالن بزرگ و مجلل میندازم. دکور قهوه ای و سفید سالن..میشه عکسهای خوبی توی این فضا گرفت.

درحالیکه سوییچ و گوشیم رو روی میز میذارم، به اون سمت میرم که احسان و شاهرخ فضا رو برای عکاسی آماده کرده ند.

-فکر کنم نورش زیاده..یکم باید کمتر بشه..

هنوز جمله کامل از دهنم درنیومده که صدای جیغ بلندی به گوشم میرسه. بهت زده به سمت صدا برمیگردم و با دیدن دختری که همین چند لحظه پیش جلوی شکوه ایستاده بود، مات میمونم. اون با لبخند و ذوق زدگی غیر قابل وصف به سمتم قدم تند میکنه:

-وای آوات!! جدی خودتی؟!

چشمهام از فرط تعجب درشت میشند. این دختر آشناست..خیلی هم!

-بی معرفت! کلا یادت رفت ما رو؟!

به صورت نمکی و فوق العاده تُخسش نگاه میکنم و یکباره به گذشته کشیده میشم. به دوران دانشجویی !!و..اسمش چی بود؟

بردیا دیدی گفتم؟!! همون آواتِ بیشعور خودمونه!! - بردیا کجایی؟؟؟

کم کم با تعجب میخندم. صورت سبزه ی این دختر !فراموش شدنی نیست

!عه زغال اخته تویی؟!! اینجا چیکار میکنی؟-

ذوق زده ست و یکجا بند نمیشه. هنوز همونقدر پر :شر و شور و بی تخته! مشتی حواله ی بازوم میکنه

..گمشو عوضی! دلم برات تنگ شده بود عنتر خان-

و همونقدر بد دهن! نگاه متعجب بقیه رو روی خودمون حس میکنم و فقط به دختر تخس و سیاه :سوخته ی روبروم میخندم

!هنوز همونطوری دهنت بی درو پیکره ها-

:لبی کج میکنه و میخنده

توام هنوز همونطوری جذاب و دخترکُشی! چه - معروفم شده واسه خودش..عکاس و مدل آواتِ مردانی! چه غلطاااا..

نگاهش رو به سمتی میکشه:

-بردیا؟!! بردیا بیا دیگه!

بردیا رو هم به خوبی به یاد دارم. و واقعا از دیدن هردو جا میخورم. بعد از سه سال دیدن دوباره شون حس خوبی بهم میده. بردیا درحالیکه دستهاش رو با دستمال خشک میکنه، از انتهای سالن به سمتم میاد. رفیق و همکلاسی قدیمی من که فراموش شده بود!

- اَی تف تو این روزگار..تُف تو این زندگی! ببین با چه مکافاتی باید این بی معرفتو پیدا کنیم.

از دیدنش با اینهمه تغییر جا میخورم و متعجب میخندم. روی هیکل ورزیده ش، جلیقه ی چرمی از مدل همون جلیقه ای که تنِ..اسم این دختر تُخس چی بود؟!

!بی معرفت واسه یه دیقه شه-

من به اسم سیاه سوخته فکر میکنم و بردیا با گله مندی نزدیک میشه:

- رفتی دیگه پشت سرت هم نگاه نکردیا! انگار نه انگار که چهار سال باهم رفیق بودیم..

شرمنده میشم. انقدر سرم به عکاسی گرم بود و ذهنم درگیر بود که همه چی کم کم به فراموشی سپرده شد. حتی آدمهایی که روزی انقدر بهم نزدیک بودند. برای فرار از شرمندگی، نگاهی به سرتا پاش میندازم:

- چه هیکلی به هم زدی بابا! چقدر عوض شدی! جفتتون زدین تو خط مدلینگ؟؟؟

لبی کش میده و آروم میخنده:

- در حد تو که نیستیم..ولی خب یه نمه تغییر تحول ایجاد کردیم.

میخوام حرفی بزنم، اما خانوم سیاه سوخته اجازه نمیده:

- اونم من ازش خواستم..وگرنه صدسال خودش دنبال درست کردن سر و وضعش نمیرفت!

به یاد میارم که همون موقع ها هم یک چیزی بین این دوتا بود. البته بیشتر از طرف بردیا بود و ارغوان..آره اسمش ارغوان بود! ارغوان پسش میزد.

- پس این سیاه سوخته زیر پات نشسته..

بردیا با سری کج شده میخنده:

- وقتی خانوم بگه، من که نمیتونم نه بیارم!

با خنده آروم تو سر ارغوان میزنم:

- آخر نفهمیدم از چیِ این زغال اخته خوشِت اومده!

ارغوان با عشوه اخم میکنه:

- خیلی هم دلش بخواد!

:نگاه گوشه ایم رو به دختر سبزه ی کنارم میدم

اسمت اَری بود دیگه نه؟؟؟-

صدای خنده ی بردیا به گوشم میرسه و اَری با اخم جیغ میزنه:

کثافت همینو از من یادت مونده؟؟؟-

نگاه دقیقتری بهش میندازم. به خوبی به یاد دارم..هم این دختر رو، و هم بردیا رو. دوران دانشجویی و رفاقت با اکثر همکلاسی ها..و اکیپ چند نفره ای که این دو هم جزوشون بودند.بردیا رو به خاطر معرفت و خون گرمیش توی خاطرم مونده و ارغوان رو به خاطر بردیا! و البته این دختر شیطون و پررو رو نمیشه از خاطر برد. حالا همون دختره که کمی بزرگتر شده. پوست برنزه ش و موهای قهوه ای روشنش نشون میده که دنبال تغییر بوده. میشه گفت جذابتر شده!

قبلا باز یکم سفیدتر بودی..چرا انقدر سوزوندی - خودتو؟؟ زشت تر شدی که!

لبی پیچ میده و قیافه ای میگیره:

زشت عمه ته-!

صدای توبیخ گر بردیا رو میشنوم:

عه ارغوان؟؟؟-

ارغوان هم سریع جواب میده:

عه بردیا-!!

نگاهی بین هردو رد و بدل میکنم. هیچکدوم عوض نشدند! احسان نزدیکم میشه:

آوات همه چی آماده ست..نمیخواین بیاین؟؟-

حواسم به بردیا و ارغوانه:

الان میایم-..

نگاه احسان رو حس میکنم. و نگاه شکوه و بقیه رو..منتظر ما هستند نه؟؟؟

به احسان نگاه میکنم و با لبخند به بردیا اشاره میکنم:

..رفیق دوران دانشگاهمه-

قبل از اینکه کسی چیزی بگه، ارغوان نزدیک میشه:

!منم دوستتشم-

خنده م میگیره. این دختر پر از انرژیه و روابط اجتماعی خیلی قوی ای داره. شاید به خاطر همین از بین اونهمه مدل با تجربه انتخاب شده و الان !!اینجاست! بردیا رو هم با خودش کشیده آورده دیگه

:احسان لبخندی به روشون میزنه

..چه جالب! خوشبختم-

تعجب هم داره. خودم هنوز باور نکردم که بعد از چند سال چطور یکهو اینجا پیداشون شد! احسان با اجازه ای میگه و دور میشه..من نگاهی بینشون رد و بدل میکنم:

شما دوتا آخر به جایی نرسیدین؟؟؟-

:بردیا با حالت خاصی نگاهم میکنه

..داریم به یه جاهایی میرسیم-

:ارغوان با شیطنت میخنده

..بیخود! پررو نشو ببینم! فعلا دارم فکرامو میکنم-

..متعجب نگاهش میکنم. و بعد نگاهی به بردیا

چند ساله هنوز داری فکر میکنی؟!!بردیا چقدر -
!!خره که هنوز دنبال توئه

ارغوان اخم میکنه و میخواد حرفی بزنه..بردیا آروم
:سری تکون میده

!اینطوری نگو آوات..اوکیه-

نگاهم بین ارغوان و بردیا جابجا میشه. ارغوان
حرفی نمیزنه و فکر کنم بدش نمیاد! فقط ناز میکنه..
!و بردیا چطور میتونه انقدر ناز بکشه؟

:بردیا با لبخند نگاهم میکنه

!دلم واست تنگ شده بود داداش-

و قبل از اینکه چیزی بگم، دست دور شونه م حلقه میکنه:

- بی معرفت بازی درآوردی..اما ما که بیخیال نشدیم! یکی دو ماه طول کشید تا بتونیم یه جوری خودمونو جایگزین کنیم. فقط هم به خاطر اینکه عکاس تو بودی و دلمون میخواست ببینیمت..

شرمنده دستی به پشتش میزنم و میخندم:

- خیلی حال کردم دیدمت..

از بغلم بیرون میاد و پر از هیجان به سرشونه م میزنه:

- بالاخره به اون چیزی که خواستی رسیدیا! عکاسی..مدل..بدجور معروف شدی داداش!

ارغوان فرصت نمیده و نزدیک میشه..و درهمون حین دستهاش رو از هم باز میکنه:

- وای آوات منم خیلی دلم برات تنگ شده بود!

ارغوان با دستهای باز شده به قصد بغل کردنم نزدیکتر میشه! با تعجب به دستهای باز شده ش نگاه میکنم که بردیا از پشت یقه ش میگیره و اون رو به عقب میکشه:

-هووووو کجاااا؟!!

ارغوان با همون دستهای باز شده نگاهش میکنه:

- خب این عنتر خان دوست منم هست دیگه! یکم ابراز احساسات..رفع دلتنگی..

بردیا اخم میکنه و چقدر هم که جذبه توی اخم این پسرِ با احساس موج میزنه!!

-لازم نکرده!! همون دورادور رفع دلتنگی کن..

با خنده نگاهشون میکنم و ارغوان پشت چشمی برای بردیا نازک میکنه:

-همه جا باید حسادتو نشون بدیا!

خنده م صدادار میشه و بردیا با همون اخمی که سعی میکنه حفظش کنه، ارغوان رو کنار خودش میکشه:

-یه امروزو بذار بدون دردسر بگذرونیم..

صدای بلند شکوه باعث میشه که نگاهمون به سمتش کشیده بشه:

بسه دیگه هی هیچی نمیگم، هی ول نمیکنید! هر حرفی مونده، بذارید واسه بعد. تموم کنید به کارمون برسیم دیگه!!

اخمهای پر جذبه ی شکوه رو از نظر میگذرونم و به عکس گرفتن از بردیا و ارغوان فکر میکنم. سوژه شدنشون برای من زیادی جالب به نظر میرسه.

نگاهشون میکنم که کنار هم و نزدیک به هم ایستاده ند. زوج خوبی به نظر میرسند..با چهره های خوب و قابل قبول! به خصوص ارغوان که شرارت از

نگاه و حرکاتش میباره و میتونه هر بیننده ای رو جذب کنه.

منظور شکوه از مدلهای تازه کار این دو بودند و من دو هفته ای باهاشون کار دارم.. زوج نصفه نیمه ای که فکر کنم باید وقت زیادی براشون صرف کنم.

-بمونه یه ساعت دیگه شروع میکنیم..

و بدون توجه به اخم و نارضایتی شکوه، و نماینده ی برند چرمی که نگاهمون میکنه، به بردیا و ارغوان اشاره میکنم:

- بیاید بشینید یه چایی قهوه ای چیزی بخوریم، شما درباره ی کار و سابقه تون حرف بزنید، بعد کارو شروع میکنیم..

******

(عطرین)

نگاهم روی عکس بزرگ روبرو ماسیده بود. چشمهای خسته م رو روی هم گذاشتم. و ثانیه ای نکشید که پلکهام از هم باز شدند و بازهم به چشمهای سیاه دخترک خیره موندم. دختر میخندید. من توان تغییر حالت نداشتم. از انتظار خسته شده بودم و از یک چیزهایی متعجب میشدم. چطور دلش بیتاب دیدنم نمیشد؟!

پلک زدم و دوباره به دخترک نگاه کردم. حتما دلش تنگ بود. حتما! اون دلش تنگ بود و من از فرط دلتنگی خواب و خوراک نداشتم!! من زیادی افراط میکردم؟؟؟

فکر انتظار کشنده ی دیروز توی ذهنم می اومد و حس خندیدن هم نداشتم. دو روز پیش بود که گفت فردا میام! فردا..منِ بی خواب و منتظر..ساعتها با قلبی کوبنده و بیقرار گذشت. و آخر شب بود که پیام داد:

منتظرم بودی؟؟؟-

جوابش رو نداده بودم. خودش نمیدونست؟! و اون دوباره پیام داده بود:

خوش گذشت؟؟-

طعنه ای توی کلمات موج میزد و من نمیفهمیدم. مگر انتظار کشیدن خوش گذشتن داشت؟!!

جوابی نداده بودم. اما قلبم به درد اومده بود. انتظار رو هیچکس بهتر از من نمیفهمید. برای منی که کار دیروز و امروزم نبود!

فعلا باش تا اگه وقت کردم، بیام ببینمت..اگر هم دیدی نمیتونی صبر کنی و خیلی اذیت میشی، میتونی بیای خونه ی خودم..فقط یادت باشه که من قراره امانتدار باشم..پس از بوسیدن خبری نیس!

بغض کرده بودم. چرا حس میکردم که کینه داره؟!!

نامردی نکردم، وضعم شد این! نامردی کنم، حتما - بدتر ازینا سرم میاد نه؟؟؟

حس میکردم که من رو نبخشیده. هنوز به فکر آبرو و اعتبار از دست رفته ش بود؟!! حالا که همه چی تموم شده بود..چرا میگفت وضع بد؟! بودن کنار من خوب نبود و مگه من خواسته بودم؟!! با تمام خودداری نتونستم جوابش رو ندم:

اگه راضی نبودی چرا بیخیالم نشدی؟؟؟-

چند ایموجیِ چشمک فرستاده بود و بعد یک پیام کوتاه:

چون دوسِت دارم خانوم کوچولو-!

قلبم به شدت لرزیده بود. دوستم داشت؟! از کدوم دوست داشتن ها؟!! دوست داشتنی که به اجبار بود؟! خدایا من نمیفهمیدم که چی تو سرش میگذره. حسش به من چی بود که انقدر تناقض توی حرفهاش موج میزد؟؟؟

چه حالی میده که مال خودمی و زبون همه - کوتاهه! عطریِ خطا کار و لجباز من!! حالا دیگه واسه دیدنت نمیخواد به صد نفر جواب پس بدم. سه

ماه دلم بخواد ببینمت و آخر جوری بشه که تو بشی مظلومِ عالم و من بشم نامردِ روزگار!

به کینه ش فکر میکردم. به خدا هنوز از کارم عصبانی بود! به خدا هنوز تحقیر شدنش به وسیله ی بابا و عمو بهادر رو فراموش نکرده بود. و من میدونستم که همه ی اینها رو از چشم من میبینه!

-فکر میکردم اون ماجرا واست تموم شده..

جوابم رو بی ربط و شاید پر از ربط داده بود:

- بیخیال..حالا که دیگه همه جوره زیر دست خودمی..اما حیف...

جمله ش رو کامل نکرده بود و..حیف چی؟!! دلم میخواست بدونم ولی نپرسیده بودم. راستش میترسیدم! از فهمیدن حرفی که قلبم رو بشکنه، هراس داشتم و اون خودش با بی رحمی جواب سوال نپرسیده م رو داده بود:

حیف که نمیشه بهت اعتماد کرد و با خیال راحت - بهت نزدیک شد..

هنوز هم به حسم بی اعتماد بود و من از اول هم تردیدش رو فهمیده بودم. لب گزیده بودم تا بغض نکنم. اون با چند ایموجی لبخند پیام داده بود:

فعلا باید همدیگه رو بشناسیم تا ببینیم به کجا - میرسیم.شاید شدی زندگیِ آوات! اما همین اول کاری نمیخوام همه جا جار بزنی و منو تو عمل انجام شده قرار بدی..منم مردونگی میکنم و فعلا بیخیال چلوندنت میشم.بذار بگذره ببینیم اصلا به درد هم میخوریم یا نه..اگه تو به درد من خوردی، هیچ جوره از دستت نمیدم..اما اگه نشد، آب از آب تکون نمیخوره..تو دختر بابات میمونی و منم میرم پی کار خودم.

شاید به نظر خودش حرفهاش قشنگ و منطقی بود. اما این حرفها برای من یک جوری بود. حال قلبم رو بد میکرد. من توی دلتنگی و انتظار میسوختم و

اون درباره ی شدن یا نشدن حرف میزد! جواب پیامهاش فقط یک پیام خیلی کوتاه بود، برای تموم شدن حرفهای نیشدارش:

-شب بخیر..

و آوات..جواب شب بخیرم رو جور دیگه ای داده بود:

-فردا خونه ام..خواستی میتونی بیای همو ببینیم..

زهرخندی بغضم رو تشدید کرده بود. و جوابی برای این یکی نداشتم. شاید خودش هم خوب میدونست که حرفش بیخوده و این پیام بیخود، جوابی نداره! و حتی رفتن و دیدنی هم در کار نیست.

گوشی رو خاموش کنارم گذاشته بودم و ساعتها توی تنهایی به روزهای بهتر فکر کرده بودم. و امیدِ من..همین طبقه ی پایین بود و من قول داده بودم که تلاشم رو بکنم.

با شنیدن صدای زنگ خونه، از نگاه کردن به چشمهای سیاه بهترین سوژه ی آوات دست کشیدم. نگاهم به سمت در کشیده شد و قلبی توی سینه بیقراری کرد. کی بهتر از من اومدنش رو حس میکرد؟!

چشم بستم و اومدنش رو مزه مزه کردم. همونقدر دور باشه ولی..با دل بیچاره ی من راه بیاد. ازش دلخور بودم؟؟ من که چیزی توی یادم نگه نمیداشتم. اون دلتنگم بود که الان اینجا بود نه؟! همینقدر بس بود. نه دیدنش رو میخواستم، و نه نزدیک شدنش رو..همین که یادم کرده بود و به خاطر دیدنم اینجا اومده بود، برام کافی بود.

ملافه رو روی سرم کشیدم و چشم بسته لبخند زدم. و صدای بم و مردونه ش به لایه های درونی جونم نفوذ کرد:

-چطوری یزدان؟؟

-خوبم..با عطرین کار داری؟؟؟

صدای یزدان رو نمیشنیدم انگار..فقط منتظر شنیدن صدای آوات بود و فهمیدن دلتنگیش. مامان خونه نبود و نمیدونم از این بابت باید خوشحال میبودم، یا نه. من که دیدنش رو نمیخواستم.

آره، خونه س؟؟-

لب گزیدم و چشمهام رو بیشتر از قبل روی هم فشردم. کاش یزدان بگه که خوابم!

خونه ست ولی فکر کنم خوابه-..

تک خنده م بی معنی بود و حس خودم رو نمیفهمیدم. دروغ گفتم. دلم یک لحظه دیدنش رو میخواست. فقط یک لحظه!

صداش کن ببین خوابه یا نه-..

من توی خواب عمیقی فرو رفته بودم و از سر و وضع نامرتبم گلایه داشتم. الان با این سر و وضع، خواب بودنم و ندیدنش بهتر بود خب!

عطرین؟؟ آبجی؟؟-

پلکهام رو به هم دوختم و چشم باز نکردم. صدای یزدان نزدیکتر شد و در همون حین در اتاقم باز شد:

-آجی آوات اومده کارت داره..

تکون نخوردم و صدایی ازم درنیومد. باید لباس بهتری تنم میکردم و تا یک لحظه رفع دلتنگی کنم. این بلوز و شلوار نخیِ عروسکی، با این موهای فرِ آشفته جذاب به نظر نمیرسید.

صدای یزدانِ دلسوزِ من آرومتر شد:

-آجی خوابی؟؟ آوات اومده ها!

چقدر دل میلرزوند اسمِ این مردِ عوضی! و یزدان میخواست دلم رو آب کنه با اینطور گفتن وسوسه انگیز؟؟؟

-عطرین؟؟ بهش بگم خوابی؟!

گاهی فکر میکردم که یزدان من رو حتی از پدر و مادرم هم بیشتر میشناسه! اون نگفته با این سن کم حسم رو فهمیده بود!

:وقتی صدایی ازم درنیومد، با مکثی گفت

-باااوشه..

لبخند جمع شد و خواستنم توی دلم موند. اما چند ثانیه طول نکشید که صدای مردونه ش..خیلی نزدیک به گوشم رسید:

-عطری خوابی؟؟؟

:نفسم گره خورد. صدای متعجب یزدان رو شنیدم

-آره خوابه!

اون هم از حضور آوات توی اتاقم جا خورده بود؟؟ آوات با لحن خاصی گفت:

-خودم بیدارش میکنم..

قلبم لرزید و ناخودآگاه پلکم پرید. خدارو شکر که ملافه روی سرم کشیدم!

-کار واجب داری؟؟

یزدان سرتق نبود ها! فقط تازگی ها کمی حساس شده بود! تازگی ها یعنی امروز و این لحظه! صدای آوات جدی شد:

-کار واجب دارم!!

سکوتی شد و تنم زیر ملافه سِر شد. دلم میخواست پام رو جابجا کنم و از حالت طاق باز دربیام و به سمت راست غلت بزنم!

- خب یعنی برم بیرون! باشه..عطرین من خواستم بگم خوابی ها! خودش اومد تو!!

صدای پس گردنی آرومی که آوات به یزدان زد رو شنیدم و بعد صدای سرشار از خنده ش:

-بیا برو به بازیت برس..

صدای بسته شدن در اومد و بعد..سکوت توی اتاق حکمفرما شد. و من..حضورش رو از همیشه بیشتر حس میکردم. اون فاصله ای از من نداشت. شاید کمتر از یک متر!

تنم زیر پتو سفت شده بود و نگاهش رو به خوبی حس میکردم. نگاهی که باعث میشد هر لحظه گرم بشم. میدونست خواب نیستم؟؟

نمیخوای بیدار شی نه؟؟-

صدای آرومش حس خاصی داشت. یک کمی شاید مچ گیرانه و..با طعنه همراه بود!

دفعه ی آخر یادته همین جا تنبیهت کردم؟؟؟ الانم - اینجام! اما ایندفعه کسی وجود نمیکنه اعتراضی بکنه..زنمه، دلم میخواد واسه پررویی هاش تنبیهش کنم!

ازش میترسیدم؟! نمیدونم..آوات توی اتاقِ من بود، اینبار خیلی راحت و بدون پنهان کاری..

حقت بود یه هفته دیگه هم میذاشتم تنها -

بمونی..اونموقع میفهمیدی که قایم شدن یعنی چی!

لبهام برای بغض جمع شدند. میخواست من رو از دلتنگی بکُشه!

صدای چرخش کلید توی در رو شنیدم و نفسم بند اومد.

- قایم شدی عطری؟! نمیخوای سرتو از اون زیر دربیاری بیرون؟؟

نمیدونستم چیکار کنم. اون میدونست بیدارم و من برای پیامهایی که توی ناخودآگاهم مونده بود، کمی حس بیچارگی میکردم. فراموش کرده بودم ها! اما فرصت نداده بود که لبخند و بیخیالی رو جایگزین کنم.

صدای نفس بلندی که بیرون فرستاد، از نزدیک به گوشم رسید و قلبم هرّی ریخت. لبه ی تخت پایین اومد و از اینکه کنارم نشست، به خودم لرزیدم. خش گرفته و آروم حرف میزد، با همون لحن خاصش:

- بکش کنار این پتو رو! نترس، دستمم بهت نمیخوره!

آب گلوم رو فرو دادم. صدای پچ زدنش رو دم گوشم شنیدم:

دلت میخواد بخورمت نه؟؟-

تمام تنم مور مور شد. صدای تک خنده ی آرومش وجودم رو به آتیش کشید:

اگه ببینم همیشه همینطوری واسم میمیری و از - ندیدنم افسرده میشی، یه فکری به حالت میکنم..

دیگه نتونستم بیشتر از این بی حرکت بمونم. ملافه رو با دست از روی صورتم کنار زدم و..چشم باز کردم. و با دیدنش که درست روبروی من بود، برای چندمین بار قلبم ریخت. نگاه خمارش با اون سیاه های لعنتی روی من بود و من نفس گرفته، چشم دزدیدم.

تا اسم خوردن اومد، بیدار شد!-

خجالت کشیدم و نگاه دزدکی بهش انداختم. لبخند کمرنگی روی لبش بود و چشم ازم نمیگرفت:

فنچ کوچولوی من دلش بوس میخواد؟؟؟-

داغ شدم و حس کردم گونه هام رنگ گرفت. کامل به سمتم متمایل شد و دو دستش رو دو طرفم روی بالشت گذاشت. راهی برای نفس کشیدن نبود و دیوونگی هاش، من رو دیوونه میکرد! هیچ لمسی نبود، هیچی! صورتش درست رو به صورت من و نگاهی توی چشمهام. و حالا..لبخندِ کجش کم کم جمع میشد.

همیشه وقتی از خواب بیدار میشی انقدر زشت و - چلوندی میشی؟؟

سر و وضع نامرتبم یادم اومد و بیشتر خجالت کشیدم.از نگاهش فرار میکردم و دلم کمی نفس کشیدن میخواست..

-یکی..میاد..

آروم و پر تمسخر خندید:

-یعنی تو دلت نمیخواد!

لب روی هم فشردم و نگاهش کردم. نامرد نبود که به روم می آورد؟!

-بذار بلند شم..

-اینطوری بیشتر مسلطم روت!

زیر دلم تیر کشید و نفس گرفته لب زدم:

-آوات..

پلک زد و حرص رو توی نگاهش خوندم. نگاهش سرکشانه بین اجزای صورتم جابجا شد:

- نه دختر خاله...نه دخترِ دوست بابام..نه دختر همسایه..

خیره به لبهام پچ زد:

-مال خودمی..

داشتم از فرط دیوونگی، جون میدادم. چقدر بیتابش بودم و چقدر خوب که اینجا بود!

ادا اطوارات..نگاه کردنت..خنگ -
بازیات..ترسیدنت..خجالت کشیدنت..سرتق
...بازیات..فندق شدنات

بدون هیچ لمسی صورتش رو کنار گوشم آورد و دم
:گوشم لب زد

همه ش مال منه..هوم؟؟-

بی طاقت تر میشدم. اینهمه نزدیکی..بدون
ترس..بدون هیچ مانعی..وای خدا این رویا نبود؟!
:همونطور دم گوشم پچ زد

..سعی کن مال خودم بمونی-

چشم روی هم فشردم. اگر مال اون نمیموندم، حتما
میمُردم! حتما!! صورتش رو همونطور کنار گوشم
نگه داشت و من برای یک لمس کوتاه، یا یک
بوسه..هر لحظه بی تاب تر میشدم. و
میفهمیدم..میفهمیدم که چقدر سخت و دیوونه وار
..سعی میکنه نفسهای یکی درمیونش رو کنترل کنه

ناخودآگاه دستم روی سینه ش نشست و نفس بلندی کشیدم. اون نگاهم کرد و خندید:

بوس میخوای عطری؟؟؟-

آب گلوم رو فرو دادم و نگاهم رو با خجالت پایین کشیدم. صورتش رو نزدیک آورد. بهش نیاز داشتم..همین حالا! همین حالایی که اینطور وجودم رو به تلاطم انداخته بود.

لبش رو نزدیک به لبم..شاید به اندازه ی کمتر از دو سانت نگه داشت. و من داشتم برای بوسیده شدن، جون میدادم. اولین بوسه، با کسی که دلیل زندگیِ من بود! چرا نمیبوسید؟؟؟

نفس گرمش پوستم رو میسوزوند و دستم بی اراده روی سینه ش فشرده میشد. و ضربان قلبش هر آن من رو از پا درمیاورد. دستش رو روی دستم گذاشت و با خشونت خاصی انگشتهام رو نوازش کرد. فاصله ای بین لبهامون نبود که پچ پچ وار گفت:

-از بوس خبری نیس خانوم کوچولوی من!

زمان ایستاد. ناباورانه نگاهش کردم. فاصله گرفت و چشمکی زد. دهنم باز موند و برای لحظه ای روح از تنم جدا شد!

دستم رو رها کرد و جلوی چشمهای بهت زده م، تنش رو عقب کشید. صاف کنارم نشست و چند تار موی روی صورتم رو بین انگشتهاش آروم کشید. نفس خودش به سختی بالا می اومد ولی لبخندش..لبخندِ پیروزمندانه ش حالم رو بد میکرد..

-چه خوشگل نگاه میکنه با این چشاش!

ابرو بالا داد:

-دلم نیومد تنبیهت کنم..

حجم سنگینی از بغض و حقارت روی سرم آوار شد. نگاهم بین چشمهای سرخ و خمارش جابجا شد.پلک زدم و چشمهام سوختند. آب گلوم رو فرو

دادم.تنبیه نکرد؟!! دیگه چطور میخواست خُردم کنه؟؟چقدر از من کینه داشت؟؟؟

اون تار موی فِرم رو به آرومی رها کرد و با کجخندی نفس بلندش رو رها کرد:

..تو خطرناکی.. کم نخوردم ازت-

آره فراموش نکرده بود! چشم تنگ کرد و من به بوسه ای که از دست رفت، فکر کردم. چقدر قلبم به درد اومده بود.

با اینکه بچه ای، ولی دیوونه بازیات بدجور خرابی - به بار میاره..نمیخوام باز ریسک کنم و زیاد بهت نزدیک بشم..به خصوص الان که نمیدونم آخرش قراره چی بشه!

لب روی هم فشردم و برای فرو دادن بغض تلاش کردم. زبون توی دهنم نمیچرخید و این حقارت به شدت من رو خجالت زده کرده بود.

سرش رو نزدیک آورد و نگاهِ نافذ و پر معناش رو توی صورتم گردوند. هنوز از نگاه پیرزومندانه ش، کینه میبارید:

-نمیخوام بوست کنم عطری!

سرم گیج رفت و مشتم پتو رو فشرد. خیلی راحت نیش میزد و میگذشت..

- نمیخوام یه نامزد بازی کوچولو باشه و فردا عالم و آدم با خبر بشن..باز بشه آش نخورده و دهن سوخته! یه بوس و تهش برسیم به شایعه ی حاملگی عطری خانوم از آواتِ از همه جا بی خبر..

حرفهاش خجالتم رو بیشتر میکرد و اعصابم رو به هم میریخت.مگه یک عکسی که پخش شد، چقدر تنبیه داشت؟! کارهای خودش رو نمیدید که با من چیکار میکرد؟! بی اراده بود که ازش فاصله گرفتم و نیم خیز شدم. و پر از حرص غریدم:

-لطف کن برو!

دستم رو گرفت. خیلی زود عکس العمل نشون دادم و خودم رو عقب تر کشیدم. کمرم به تاج تخت چسبید:

-گفتم برو!!

بدون توجه به عکس العمل تندم، دستم رو فشرد و روی انگشترم رو نوازش کرد:

- نامزد کوچولوی خودم..قول دادم مراقبت باشم دیگه..

مراقبم بود و اینطور اذیتم میکرد؟!

-من مراقبت آدمی مثل تو رو نمیخوام!

خنده ای آروم و نیشدار نصیبم شد:

- فعلا که زیر دست منی..منم اهل سواستفاده نیستم عزیزم..فعلا..فقط مراقبتم!

دستش رو پیش آورد و روی صورتم کشید. با حرص صورتم رو به یک طرف کشیدم:

-به من دست نزن!

دستش رو عقب کشید و شونه ای بالا داد:

-اصراری واسه دست زدن بهت ندارم..

با لبخند ابرویی بالا داد:

-میدونی که نزدیکی زیاد وابستگی میاره..نمیخوام تا وقتی که کامل همدیگه رو نشناختیم، وابسته ی همدیگه بشیم!

انگشت اشاره ش رو به پیشونیم زد:

-به خصوص تو که همه ش تو توهّمی و بیخودی واسه خودت رویا بافی میکنی!

دستش رو با پشت دستم به شدت پس زدم و با حرص خندیدم:

-یادت رفته که اصرار تو بود؟!! تو خواستی که نامزد باشیم! تو اومدی تو اتاق من! من هیچ نیازی به نزدیک تر شدنِ تو ندارم..تو طاقت نیاوردی و..به هر بهونه خواستی بهم نزدیک بشی! از هر

فرصتی استفاده میکردی..حتی تو ماشین، درست روز نامزدی!

چند ثانیه ای توی سکوت نگاهم کرد. اخم کرده بودم و از فرط عصبانیت نفسهام تند شده بود. و میدونستم که صورتم هم سرخ شده. چشم ازش نگرفتم و از سکوتش استفاده کردم:

- تو همیشه به بهونه ی مراقبت هرکاری دلت میخواد باهام میکنی!

میون حرفم بدون لبخند، ولی آروم گفت:

- به خاطر خودت بود عزیزم..گفتم یه وقت تو دلتنگی نسوزی!

پوزخندم پر از حرص و تمسخر بود:

- عجب! چقدر به فکر منی تو آوات!! اونروز که عمو بهادر ما رو دید و به دادم رسید، کجا میخواستی به زور منو ببری؟؟؟

خندید.. از اون خنده های لعنتیش که دلم رو میلرزوند. سرش رو نزدیک آورد و با ابروهای بالا رفته گفت:

-فقط میخواستم یه تنبیه کوچولو بکنمت!

عوضی با این حرف زدنش!! خواستم حرفی بزنم، نذاشت:

- اما بدبختی میدونی چیه؟؟؟ همیشه با تو هنوز هیچ حالی نکرده، خورده تو حالم! دستم بهت نرسیده، همه فکر کردن چقدر از سادگیت سواستفاده شد!!

با حرص لبی کج کردم:

-کمتر از سواستفاده نبود!

با مکث کوتاهی کج خندی زد و سری بالا و پایین کرد:

- گفتم که بچه زرنگی! واسه همین زرنگ بازیاته که فعلا نمیخوام زیاد بهت نزدیک بشم. نامزد بازی و

بوس و چلوندنو بیخیال..فعلا باید توئه نیم وجبی رو بشناسم تا ببینم دیگه چه غلطایی ازت برمیاد!

با اخم غریدم:

درست حرف بزن..-

درست تر ازین بلد نیستم با تو حرف بزنم!-

دندون روی هم ساییدم:

لیاقت نداری..-

تک خنده ش با تمسخر بود:

اوهوع! لیاقت؟! اونم من! لیاقتِ تو!-

چقدر خودش رو قبول داشت!

آره تو! لیاقت منو نداری!!-

خندید و لپم رو میون انگشتهاش فشرد:

چه حرصی میخوره فندوقِ من..بیخیال بابا..همون - بچه پرروی بیتربیتی که هر روز جلو راه من سبز میشدی دیگه!

چند ثانیه ای با لبهای کیپ شده و عصبانیت نگاهش کردم. باید یک چیزی میگفتم. اما قبل از اینکه حرفی بزنم، اون با آرامش نگاهش رو توی صورتم گردوند:

-دوران نامزدی از این بیشتر پیش نمیره..

من..خواستن رو توی نگاهش میخوندم. به خدا که خودش بیشتر اذیت میشد.اما غرور و کینه ش باعث میشد که بتونه با آرامش رفتار کنه و لبخند هم بزنه! من بودم که با لبهای بسته، لبخندی پر کینه به روش زدم:

-دوران نامزدی..بیشتر از این پیش نمیره!!

چشم تنگ کرد و لبخند روی لبش مایسد. به لبخندِ پر حرصم وسعت دادم:

-از بوس خبری نیس آواتِ مردانی!

ابرو بالا داد:

-طاقت نمیاری..

:حرفش رو تکرار کردم

-طاقت نمیاری!

:چشمک قشنگی زد و دلم لرزید

-ثابت کن که طاقت نمیارم..

:سری تکون دادم و تاکید کردم

-بارها بهم ثابت شده..

خواست از همون دفاع های مسخره ش بکنه که راسخ تر از قبل گفتم:

-بازم بهت ثابت میکنم که نمیتونی ازم بگذری..

:خندید و پر از تفریح گفت

-دست خودمه که بتونم یا نتونم..

از همین حالا از پس زده شدن میترسیدم ولی..زبونم یک چیز دیگه ای میگفت:

- حرفت سر که باشه که یادت باشه فقط!! دست خودته! باشه بمونی..دوران نامزدی فقط واسه شناخت بیشتره..نه

نامزد بازی و..مخلفات مسخره ش! حتی به بهونه ی چال لپ و بامزه بودن و به شوخی و...بهم نزدیک نمیشی! دیگه حرفی که زدی، پاش وایسا..وگرنه بهم ثابت میشه که دست خودت نیست و اراده ی گذشتن از منِ بچه رو نداری..

(آوات)

وقتی عکسها رو کامل توی لپتاپ میریزم، لپتاپ رو روی زانوم میذارم و روی مبل سه نفره لم میدم. اینطور نشستن اذیتم میکنه و حس خستگی دارم. در آخر نمیتونم بشینم و به حالت نیمه دراز کش، روی مبل ولو میشم. سرم رو روی دسته ی مبل راحتی میذارم و لپتاپ رو بالاتر میکشم. و نگاهم رو به صفحه ش میدم.

اگه خوابت میاد، برو رو تخت بخواب خب-..

نگاهی به عطری میندازم. من جنس این نگاه رو میشناسم. یک حالتی مثل کنجکاوی!

هنوز شام نخورده چه خوابی؟؟؟-

جوابی نمیده و حدس میزنم که برای شام چیزی درست نکرده! چشم از نگاه خیره و دهن بسته ش میگیرم:

-فعلا یه چایی بده..

نفس بلندی بیرون میده و با نخواستن از جا بلند میشه. به روم نمیارم. دختره ی تنبل!

به عکس دونفره ی ارغوان و بردیا نگاه میکنم. پشت به هم ایستاده اند و هردو کلاه لبه دار روی سرشونه..که با جلیقه ی چرم قهوه ای رنگ توی تنشون ست قشنگی شده. بلوز مردونه ی سفید یک دست و تیپ جالبی که شکوه براشون در نظر گرفته بود. خوب بود..به خصوص که ارغوان کفش پاشنه بلند چرم پاش کرده و بردیا کفش نوک تیزِ نه چندان مجلسی که پاهاش رو بزرگتر از حد معمول نشون

میده. و بیشتر از اون، موهای حالتدارِ قهوه ای رنگِ ارغوانه که با پوست برنزه ش توی چشم میزنه و جذاب ترش کرده. عکس رو زوم میکنم و دقت بیشتری به خرج میدم. نقص زیاد توی صورتش به چشم نمیخوره. چشمهای قهوه تیره ش برق میزنند و فقط این برق باید بیشتر بشه.

عکس بعدی رو نگاه میکنم. بردیایی که به روبرو نگاه میکنه و عینک روی چشمهاشه. عینک اون رو جذابتر کرده و دستی که روی کمر ارغوانِ آتیش پاره گذاشته، جالب به نظر میاد. روی این هم باید کار کنم.

عکس بعدی ارغوان تنهاست و چقدر موقع گرفتن این عکس کلافه شده بودم. بس که آری خانوم سر به سرم گذاشته بود و با ادا درآوردن های قصدیش، عکس رو خراب کرده بود.

خنده ای روی لبم میاد و عکس رو رد میکنم.

به چی میخندی؟؟-

نگاه گذرایی به فوضول خانومم میندازم که با سینی چایی بالای سرم ایستاده. بگم که به اداهای کلافه کننده ی این دختر میخندم؟!

-چایی رو بذار رو میز..هیچی..

چایی رو روی میز میذاره و خودش روی زمین جلوی میز میشینه.

-بگو دیگه!

عکس بعدی رو نگاه میکنم. ارغوان یک پاش رو بالا گرفته و به یقه ی بردیا چنگ زده.لبی به یک طرف میکشم. عکسهای این مدلی به درد تبلیغ لباس نمیخورند و من نمیدونم این دو کله پوک چه فکری با خودشون میکردند که ژستهای عاشقانه ی چیپ میگرفتند و به من توجه نمیکردند!

-آواااات!

نگاهش میکنم. دست زیر چونه ش زده و مظلومانه و منتظر نگاهم میکنه. داره از فوضولی میمیره و

من این وروجک رو میشناسم! نیم خیز میشم و لپتاپ رو روی میز میذارم.

- هیچی نیس بابا..این دوتا مدل جدید که دیروز باهاشون کار کردم، هیچی بلد نبودن..به خنگ بازیاشون میخندم..

چشم ازم نمیگیره:

- اذیتت کردن؟؟؟

زغال اخته که خیلی!

- آره بابا..کلی وقتمو گرفتن..

- میشه منم ببینمشون؟؟؟

این از همون سوالهاست که با تردید همراهه! نمیتونه جلوی کنجکاوی بچگونه ش رو بگیره دیگه! به دو فنجون چایی که توی سینی گذاشته نگاه میکنم. خرما نذاشته..

- پس خرما خشک کو؟؟؟

نگاهش رو با تعلل ازم میگیره و به سینیِ چایی میده:

-آآآ..الان میارم!

از جا بلند میشه و با سرعت به آشپزخونه میره. بوی غذا توی خونه نیست و ساعت از نُه شب گذشته.
فنجون چایی رو برمیدارم و در همون حین با صدای بلند میگم:

-عطری شام چی داریم؟؟؟

با ظرفی از خرما خشک از آشپزخونه ی یک دست سفید رنگ خارج میشه. لبخند داره..از همون لبخندهای دندون نمایی که فکر کنم دنبال منحرف کردن ذهن منه!

وای انقدر درسام زیاد بود امروز! مُردم از خسنگی..وقت نکردم حتی یه شام درست کنم..

نگاهم روش میمونه..بهونه ی امروزش رو هم جور کرد!

..خیله خب خرما رو بده چایی مو بخورم-

خرما رو روی میز میذاره و بازهم سر جای قبلیش درست رو به من میشینه. و بازهم دستهاش رو زیر چونه ش میذاره و مظلومانه نگاهم میکنه:

از بیرون سفارش میدی؟؟؟-

!چقدر هم پررو

مگه گشنه ته؟؟-

لبخند میزنه و تند تند سرش رو بالا و پایین میکنه:

..اوهوم-

چشم تنگ میکنم و خرمایی از توی ظرف برمیدارم:

!اگه گشنه ت بود، یه چیزی درست میکردی-

لبهاش به حالت بامزه ای جمع میشند:

..گفتم که درس دارم-

پس چرا بیکار نشسته بودی جلو من؟؟؟-

نگاهش مات میشه. دو ساعت بود که کتابی دستش گرفته بود و به جای نگاه کردن به کتاب، به صفحه ی گوشیش خیره شده بود. بماند که از سر کنجکاوی گاهی هم نگاهی دزدکی به من می انداخت!

-خب..درباره ی درسم با ساغر چت میکردم.

ابرو بالا میدم. باید بهش بگم که رشته هاشون چه ربطی به هم دارند؟؟؟ بیخیال!

- وقتی درس میخونی، حواستو به چیز دیگه نده..برو یه گوشه بگیر بشین، درستو بخون..اون گوشی رو هم بنداز کنار!

لبهاش بیشتر جمع میشند و اینبار واقعا مظلوم میشه! اینطور که نگاهم میکنه، واقعا دوست داشتنی میشه. از اون دوست داشتنی های چلوندنی! اما به روم نمیارم. با جدیت چشم ازش میگیرم و چاییم رو میخورم:

-چایی تو بخور..

:با مکث و آروم میپرسه

میخوای الان یه چیزی درست کنم؟؟-

بدون اینکه سرم رو بلند کنم، نگاهم رو بهش میدم. اینطور نگاه کردنم باعث میشه و با خجالت لبخندی بزنه.دلش میخواد همه چی رو ساده بگیره و ساده بگذره! البته هر چیزی که مربوط به خودش باشه، !!نه من

الان دلم فسنجون میخواد..میتونی درست کنی؟؟-

بازهم مات و متعجب میشه. چرا مسئولیت هاش رو !یک روز درمیون فراموش میکنه؟

!خب الان که نمیشه-

:فنجون خالی رو توی سینی میذارم و تایید میکنم

!بله الان نمیشه-

:لبخندش رو با خجالت وسعت میده

نمیشه حالا نون و پنیر و سبزی بخوریم؟؟؟ مثلا - قبلنا که...

پوف آرومی میکشم و میون حرفش میگم:

عزیزم شامه! عصرونه نیس که بخوای با یه چی - سَنبل کنی..نون پنیر سبزی هم شد شام؟؟؟ چرا از صبح به فکر غذا درست کردن نیستی؟؟

صورتش جمع میشه و شاید کمی ناراحت. سکوت که میکنه، دلم میسوزه..تند رفتم؟! اولین اعتراضم بعد از زندگی مشترک...فکر کنم کمی تند رفتم.

بیخیال..اما از فردا به فکر باش -
خوشگلم..اینطوری پیش بره، هرشب باید گشنه بمونیم..

آروم و دلخور زیر لب میگه:

باشه بابا شیکمو-!

خنده م میگیره. همین که هست برام بس نیست؟؟؟ شام و غذا و خونه ی تمیز و مرتب دیگه چه اهمیتی داره؟؟

شام چی میخوری سفارش بدم؟؟-

:لبخند و مهربونیم رو که میبینه، دور برمیداره

اصلا نمیخوام..من نون پنیر سبزی میخورم، توام - ..واسه خودت فسنجون سفارش بده

:دست دراز میکنم و لپش رو میکشم

لوس نشو دیگه! شام درست نکردی پررو هم - ..هستی؟؟ زودباش بگو چی میخوری، بگم بیارن

با سر کج شده نگاهش رو بهم میده و با صدای :لوسی میگه

!حالا که اصرار میکنی..کباب میخوام-

:با خنده گوشیم رو از روی میز برمیدارم

!رو تو برم-

زنگ میزنم و خیره به اداهای فندقم، غذای مورد نظرش رو سفارش میدم. اون از حواسپرتیم استفاده میکنه و گاهی نگاه دزدکی به صفحه ی لپتاپ میندازه. برای من هیچ موردی نداره که بخواد عکسهای توی لپتاپ رو نگاه کنه..اما این کنجکاوی وقتی با بدبینی همراهه، کار دستش میده. هرچقدر هم که من نخوام حساسیت نشون بدم، اون میخواد !یک چیزی از لابلای این بی اهمیتی پیدا کنه

-اگه خیلی دلت میخواد، میتونی نگاه کنی..

به وضوح جا میخوره. گوشی رو روی میز میذارم و فنجون چایی اون رو هم برمیدارم:

-نگاه کن دیگه..

با تردید و مکث طولانی چشم ازم میگیره و به صفحه ی لپتاپ نگاه میکنه. درحالیکه چایی میخورم، درباره ی دوستی دوران دانشجوییم بهش میگم:

اینا دوتا از دوستای قدیمیِ منن..دوستای دوران - دانشجوییم بودن..

بهت زده چشم از صفحه ی لپتاپ میگیره و به من خیره میشه. لبخندی از یادآوری پیدا کردنشون روی لبم میاد.

یهو رفتم دیدم دوتا مدلای تازه کار، همین دوتا ان - که رفیقای قدیمیم بودن..کلی دنبالم گشته بودن تا پیدام کنن..

چشمهای گرد شده ش بین من و صفحه ی لپتاپ جابجا میشه. تکیه میدم و از یادآوری شیطنت هاشون لبخندم عمیق تر میشه:

خیلی بچه های باحالی ان! اصلا فکرشم نمیکردم - که همچین جایی ببینمشون..اونم واسه مدل عکاسی یه برند معتبر! هرچند فکر کنم لیاقتشو داشتن..استایل خوبی دارن..نگاشون کن؟؟

لبهاش روی هم فشرده میشه..نگاه دوباره ای به صفحه ی لپتاپ میندازه و با تردید انگشتش رو روی

دکمه ای میزنه تا عکس بعدی رو ببینه..منقلب شدن حالش رو حس میکنم. بازهم میخواد حساسیتی نشون بده؟! نگاهش روی صفحه ی لپتاپ جابجا میشه و دهن نیمه بازش بسته نمیشه. الان باید اطمینان بهش بدم؟؟؟ وای که چقدر از این کار بدم میاد!

خیلی دلشون میخواست تو رو ببینن..کلی هم گلایه کردن که چرا دیگه ازشون خبر نگرفتم و حتی واسه جشن عروسی هم دعوتشون نکردم..

نگاهم میکنه:

چرا..دعوتشون نکردی؟؟-

میخندم:

کلا یادم رفته بود که همچین رفیقایی دارم-!

میخنده..مصنوعی! شاید هم شبیه به پوزخند:

چقدرم دختره زشته-!

خنده م با تعجب همراه میشه. حسود کوچولوی عصبانی!

..زغال اخته س-

اخم بین ابروهاش میشینه و با چشمهای گشاد شده از !!تعجب بهم خیره میمونه. از حرفم خوشش نیومد؟

!چیه؟-

:سعی میکنه عادی حرف بزنه

!لقب دادن به غریبه ها کار خوبی نیس-

از کِی تاحالا خانوم شده معلمِ درس و ادب؟! پر از :خنده میگم

..غریبه نیس بابا..اَریِ خودمونه-

لبهاش روی هم کیپ میشند و صورتش به سرخی میزنه.این دختر چه مرگش شده باز؟؟ لبخندم کم کم :جمع میشه و با تعجب میپرسم

!چته عطری؟-

چشم ازم میگیره و نفس بلندی میکشه. من دارم میبینم که به سختی داره خودش رو خونسرد نشون

میده و چرا اصلا عصبانی شده؟!! به صفحه ی لپتاپ اشاره میکنه و آرومتر میپرسه:

این دوتا باهم..نسبتی دارن؟؟-

تکیه میدم و فکر میکنم. نسبت دارند؟؟ دستی به حالت ندونستن بالا میگیرم:

ما که آخر نفهمیدیم.. فقط خدا از کار اینا - سردرمیاره...

چشم میبنده و دستی به پیشونیش میکشه. چند لحظه ای بدون حرف توی اون حالت میمونه و بعد چشم باز میکنه و نگاهم میکنه. لبخند میزنه! لبخندی که نمیدونم چه معنایی داره!! بدون اینکه دیگه به صفحه ی لپتاپ نگاه کنه، لپتاپ رو برمیگردونه و به سمتم هُل میده:

باشه-..

در این مواقع..نمیشناسمش! نمیفهمم..یعنی چی در اوج عصبانیت یکهو میخنده و بیخیال میشه؟!!

!دیگه نگاه نمیکنی؟-

:ابرویی بالا میده

..نچ.. ولش کن-

دستی به چونه م میکشم. یک چیزیش شد یا نه؟! بی :اراده میپرسم

چرا؟؟-

:با لبخندی که وسعت میده، سری کج میکنه

دوست ندارم..ذهنم آرومه..میخوام همینطوری - ..آروم بمونه

نگاهم بین چشمهاش جابجا میشه. چی تو سرش میگذره که اینطور آروم نگاهم میکنه و لبخند !میزنه؟

صدای زنگ در خونه میاد و مجبور میشم چشم ازش بگیرم. از جا بلند میشه و مثل بچه ها به سمت :در پا تند میکنه

-آخجون کباب!

نگاهم به دنبالش کشیده میشه. این رفتار رو اولین بار نیست که ازش میبینم. ازش سردر نمیارم و همین سر در نیاوردن باعث میشه که جدی نگیرم و به فراموشی بسپارم. حتما داره بزرگتر و فهمیده تر میشه! از جا بلند میشم:

-وایسا خودم میرم..

می ایسته و با مهربونی به روم لبخند میزنه:

-مرسی آقایی..

از دیدن حالتی که گرفته، بی طاقت میشم و لپش رو میبوسم:

شام که درست نکردی..شب باید یه دور...تا ببخشمت -..

با خجالت میخنده و به بازوم میزنه:

-بی ادب!

بوسه ی محکمتری روی لبش میذارم و با لبخند ازش دور میشم.

با شنیدن صدای پیام گوشیم از خواب بیدار میشم. چشمهای نیمه بازم میگرده و گوشی رو روی کنسول کنار تخت میبینم. میخوام غلت بزنم. متوجه میشم که دستم زیر سر عطرینه.

نگاهی بهش میکنم که غرق خوابه و رو به من یک دستش رو زیر چونه ش زده. لبهای نیمه بازش نشون میده که خواب راحتی داره. دست نوازشی به صورتش میکشم که کمی صورتش جمع میشه. لبخندی به معصومیت پر وسوسه ش میزنم و به آرومی دستم رو از زیر سرش بیرون میکشم.

غلت میزنم و پشت بهش میخوابم. تازه چند ثانیه ست چشم بستم که یاد پیامی که به گوشیم رسید می افتم. دست دراز میکنم و گوشی رو برمیدارم.

با دیدن اسم زغال اخته صورتم درهم میشه. این دختر هیچوقت وقت شناس نبود و هنوز هم این اخلاقش رو داره. صبح زود ساعت هفت پیام داده:

کثافت پس کِی میخوای خانومتو به ما نشون بدی؟؟-

دختره ی بی درک و فهم! کاش چشم باز نکرده بودم. اگر جوابش رو بدم، دیگه بیخیال نمیشه. اونوقته که یکهو بدون اینکه متوجه بشم چی شده، سر از خونه مون درمیاره! گوشی رو کنارم میذارم و زیر لب چیزی نثارش میکنم:

..تو اون ذاتت دختر-

چشم میبندم و سعی میکنم دوباره بخوابم. ثانیه ای نگذشته که دست عطری از پشت دورم حلقه میشه. خواب آلوده و خش گرفته میپرسه:

تو ذاتِ کی؟؟-

دستش رو میگیرم و میون دستم فشار میدم. نمیدونم چطور میتونه در اوج خواب هم کنجکاوی کنه!

..یه مزاحم بی فکر-

انگار شاخکهاش فعال میشه که صداش واضحتر به گوشم میرسه:

!!مزاحم؟-

به خاطر تعصبش خنده م میگیره:

..بگیر بخواب-

!بده من جوابشو بدم-

با بیخیالی جواب میدم:

..ازون مزاحما نیس که بخوای جواب بدی بچه-

سکوت میکنه و بعد خودش رو بیشتر سمتم میکشه. و خوابالود میگه:

..از مزاحمات بدم میاد-

از پشت کامل بهم میچسبه. وقتی یک پاش رو روم می اندازه، آسوده تر میشم. فکر کنم دیگه ادامه نده!

نمیریم ماه عسل؟-

بیدار شد؟! غلت میزنم و طاق باز میشم. سعی میکنم بی اهمیت جواب بدم تا بیخیال بشه:

-به وقتش میریم..بخواب!

دستش رو روی سینه م میذاره:

-نمیگی وقتِش کِیه؟؟

چشم بسته جوابش رو میدم:

-یکم کارام سبُک شه بعد..

چند ثانیه ای سکوت میکنه و بعد صدای آرومش به گوشم میرسه:

-آخه من حوصله م سر میره..

صورتم رو به سمتش برمیگردونم و چشم باز میکنم. با چشمهای سیاه و مظلوم نماش داره نگاهم میکنه.

-تو که دانشگاه میری عطری..

خودش رو بیشتر توی بغلم جا میده:

-دلم میخواد یه جا بریم که فقط خودمون دوتا باشیم..

لبخند ناخواسته ای روی لبم میاد. راستش من هم دلم همین رو میخواد. اما کار و گرفتاری نمیذاره. دست روی کمرش میذارم و بازوش رو میکشم. تنِش رو روی خودم میکشم و میون دستهام اسیرش میکنم.دستم رو دور کمرش حلقه میکنم و بوسه ای روی لپش میذارم:

هی بهونه بیار خب؟-

توی بغلم جمع میشه و آروم میخنده. دستم رو بالا میارم و موهاش رو از صورتش کنار میزنم. به خاطر اینطور خوابیدنش، بازهم موهاش روی صورتش میریزه.

میریم مسافرت-..

لبهاش رو جمع میکنه:

کِی؟؟-

اینبار موهاش رو پشت گوشش میزنم و روی گوشش رو با انگشتهام نوازش میکنم:

این ترمِ تو تموم بشه..منم یکم کارامو سبک میکنم، - میریم..

فکر میکنه:

یعنـــی..یک ماه دیگه..-

نگاهم میکنه و با اجباری پر از ناز میگه:

باااشه..-

به خودم میفشارمش و کمرش رو نوازش میکنم. با این ظرافت اینهمه لُپ رو از کجاش آورده؟؟

لپ چالیِ من..بوس بده ببینم!-

پر از حس میشه و لبخند میزنه. از اون لبخندها که تمام دوست داشتنش رو بهم نشون میده. صورتم رو میبوسه و عقب میکشه:

من فقط میخوام تو باشی و هیشکی نباشه..-

منظورش رو میفهمم و نمیفهمم..

چرا یه سر نمیری خونه ی مامانت اینا؟؟-

توی سکوت نگاهم میکنه. این نگاهِ پر تردید یعنی چی؟!

یه هفته ست که نرفتی به مامان بابات سر - بزنی..دلتنگت میشن..

با یک مدل خاصی میگه:

-بعدا میرم..

-میخوای امشب باهم بریم؟؟

بازهم فقط نگاهم میکنه. چی تو سرش میگذره، خدا میدونه!

-چیزی شده؟؟ دلت نمیخواد بریم؟؟

با لبخند مصنوعی سری به اطراف تکون میده:

-نه نه..بریم..

صدای زنگ گوشیم بلند میشه و نگاه عطرین به سمتش برمیگرده. بدون اهمیت به صدای زنگ گوشیم، صورتش رو به سمت خودم برمیگردونم و

بوسه ای طولانی و پر از خواستن روی لبش میذارم.

-وقتی میگم بوس، یعنی بوسِ اینطوری..

صدای زنگ رو فراموش میکنه انگار. دوباره میبوسمش و اینبار پر از بی تابی..وقتی خواستنم رو میفهمه، بی حرکت میمونه و کم کم همراهیم میکنه. چقدر دوست داشتنی قلبم رو به بازی میگیره..

دلم آروم شدنش رو میخواد. آروم شدن هردو مون رو. دلم میخواد هر چیزی که فکرش رو مشغول میکنه و باعث اذیت شدنش میشه، دور بریزه و به آرامش برسه.

غلتی میزنم و یک لحظه هم رهاش نمیکنم. و با تمام خواستن، توی حصارم میگیرم و بوسه بارونش میکنم. چشم میبنده و با نفسی گرفته لبخند میزنه و زمزمه میکنه:

-فقط خودم و خودت..

تمام تنش رو با نوازش آروم میکنم و از بودنش آرامش میگیرم. دست روی قلبش میذارم و ضربان تند قلبش رو حس میکنم. نگرانم؟؟؟ کاش دلش آروم بگیره که من فقط آرامش هردو مون رو توی این زندگی میخوام.

-فقط خانوم کوچولوی خودم..

ماشین رو داخل پارکینگ هدایت میکنم. اطراف رو از نظر میگذرونم و جای پارکی برای ماشین در نظر میگیرم. وقتی ماشین رو خاموش میکنم، رو به عطرینی که از وقتی اومدیم یک کلمه هم حرفی نزده، میگم:

-یه چیزی واسه یزدان میخریدیم..

نگاهش یک جاییه.نگاهی متفکر و آروم..حواسش اصلا هست؟؟؟

-عطری؟؟؟

لبخندی روی لبش میاد:

..همیشه ماشینتو اونجا پارک میکردی-

رد نگاهش رو دنبال میکنم. هوم..قبل ها که اینجا بودم..پارکِ ماشین..این دختر به چه چیزهای بی اهمیتی فکر میکنه!

..آره پیاده شو-

نفسی بیرون میده و با حسرت چشم از جای پارک ماشین که ماشینِ دیگه ای پر کرده، میگیره. هنوز لبخند داره وقتی رو بهم میگه:

..اینجا رو خیلی دوست دارم-

باز چی تو سرش میگذره؟؟؟

اگه دوست داری چرا زود به زود نمیای؟؟-

شونه ای بالا میده:

..چون خاطراتمو خیلی دوست دارم-

طولانی و متفکرانه نگاهش میکنم. واقعا چیزی به اسم عقل تو سرش هست؟!

دختره ی کله پوک..هیچ خودت میفهمی چی - میخوای؟؟؟

ناراحت میشه و چشم ازم میگیره:

من خودم میفهمم..کسی نمیفهمه-!

لبم به یک طرف کشیده میشه. بذار توی رویای خودش بمونه و خوش باشه!

از ماشین پیاده میشیم و کنارش می ایستم. هر جایی رو که نگاه میکنه، ثانیه ها غرق میشه. حتی دیواره های آسانسور..یا شماره ی طبقات. آسانسور توی طبقه ی دوم می ایسته و خانومی سوار میشه. به یاد روزهایی می افتم که توی این واحد گذروندم. نزدیک به چهار سال! ماههای آخر...چقدر متفاوت و دور از تصور..خنده ای آروم لبم رو میکشه. دخترک سرتق چه راحت خودش رو توی دلم جا کرد!

دستی توی دستم جا گیر میشه. نگاهش میکنم.
نگاهش به در بسته ی آسانسوره و حواسش یک جای دیگه. دستش رو توی دستم فشار میدم:

چیه عطری؟؟-

نگاهم میکنه و چشمهاش از فرط حسی که داره، برق میزنند.

نمیخوام..ببینم که یکی دیگه جا مونو پر کرده-..

به حالت ندونستن سری به اطراف تکون میدم:

کی میخواد جای ما رو پر کنه؟-!

لبهاش جمع میشند و چشم ازم میگیره. جلوی نگاه خیره ی خانومِ میانسال، از آسانسور بیرون میایم. دستش رو رها نمیکنم ولی اون..می ایسته و به انتهای راهرو نگاه میکنه. نگاه میکنه و حتی پلک هم نمیزنه. ثانیه ها که میگذره، کم کم بی حوصله میشم:

نمیخوای تشریفتو بیاری؟؟-

دستم رو رها میکنه و بدون توجه به تذکر دادنم، به سمت پله ها قدم برمیداره. با اخم و کنجکاوی نگاهش میکنم. نگاهش از پله ها جدا نمیشه. دنبالش میرم و میبینم که به پاگرد بین دو طبقه خیره شده و سنگین نفس میشکه.

-عطرین؟؟؟

چشم از پله ها نمیگیره:

-بهم نگو عطرین!

نگاهم میکنه و خواهش توی صداش موج میزنه:

-لااقل اینجا نگو!!

مات میشم و فهمیدن این دختر سخته. اصلا نمیدونم چی فکرش رو یکهو مشغول میکنه..

- اینجا واسه من مقدسه..پر از خاطرات

خوبه..میخوام همینطوری خوب و ناب بمونه..

خنده م میگیره. مسخره نیست؟؟؟ لابد برای خودش نه دیگه!

باز رفتی تو هپروت؟؟-

تکیه میده و انگشتش رو بین شیارهای سنگهای دیوار میکشه. نه لبخند داره، و نه اخم کرده. اصلا صدای من رو شنیده؟؟ پوف آرومی میکشم:

میخوای بیای یا تا صبح میخوای اینجا وایسی و پله ها رو تماشا کنی؟؟؟ -

سرش رو به دیوار تکیه میده:

دلم واسه اینجا تنگ شده بود..-

واسه پله ها و پاگرد؟!! اوف...

میخوای یه چرخ بزنی؟؟-

چشم میبنده و نفسی بیرون میده. حس میکنم بغض داره وقتی میگه:

نمیخوام..-

دیگه تحملم تموم میشه و دستش رو میگیرم:

پس بیا بریم تا نزدم لهت کنم!-

نگاهش رو به سختی از پله ها میگیره. دستش رو محکمتر میکشم و مجبورش میکنم قدم برداره:

-اسگل کرده! بیا ببینم..

-نگاهم میکنه و..چرا چشمهاش پر شده؟!!

-چرا دیگه تکرار نمیشه؟؟؟

می ایستم و متعجب رو بهش اخم میکنم:

-چه مرگت شده باز؟؟؟

در اوجِ ناراحتی لبخند میزنه و دستم رو میون دو دستش فشار میده. فرو دادن آب گلوش رو میفهمم..و هر لحظه از تغییر دخترکِ دو هواییِ روبروم، بهت زده تر میشم. درحال تحلیل کردن چیزیه وقتی میگه:

-تکرار نمیشه، چون همیشه اولین ها فرق دارن! هوممم اولین تجربه ها همونطوری خاص میمونن..

با خنده ای که نمیدونم واقعیه یا تظاهر رو بهم سر کج میکنه:

میدونی که همه ش تقصیر توئه؟؟-

چشم تنگ میکنم و باید بپرسم که چی تقصیر منه؟؟؟ !اصلا جوابی میده؟

تو یهو مشنگ و خُل وضع میشی، اونوقت تقصیر - منه؟؟؟

باز هم میخنده و پشت دستش رو جلوی دهنش :میگیره.تک خنده م پر از بهت زدگیه

سرخوش! چته؟؟؟-

انگشت اشاره ش رو به سینه م میزنه و با ناز :میخنده

تو یه کاری کردی که اینجا..یعنی..اون پاگرد..اون - واحد..اون پارکینگ..اتاقمم گاهی! اینا واسم خیلی دوست داشتنی ان..یه جوری ان..دلم نمیخواد دیگه پامو توشون بذارم و خرابش کنم. میخوام فقط از ..اینجاها، همون لحظه ها تو ذهنم بمونن

سرش رو پایین میندازه و در اوج حس، نفس بلندی میکشه:

- اولین حسای من..اینجاها بودن و..امیدِ من..وسوسه هاش..تلاش من..تکرار نمیشن..تکرار میشنا! همه ش دارن تکرار میشن..خیلی خوبه..اینکه تو هستی..همه ش تو و...یه عالمه لحظه های خوب..

ثانیه ای سکوت میکنه و بعد با خنده سری به اطراف تکون میده:

- ای بابا باز نفهمیدم چی گفتم! ولش کن اصلا..

نگاهم میکنه:

- توام نفهمیدی نه؟؟

نگاهم بین چشمهای معصومش جابجا میشه.با خنده شونه ای بالا میده:

- بریم نمیخوام اینجا بمونم..

همیشه فکر میکردم که این دختر رو خیلی خوب میشناسم.اما هرچی میگذره، حس میکنم کمتر و

کمتر میشناسمش. گیجم میکنه..فکرم رو به هم میریزه..اعصابم رو هم! عطرین در عین سادگی، زیادی پیچیده ست و همین پیچیده بودنش باعث میشه که نتونم زیاد روش تمرکز کنم و از افکارش سردربیارم. اینکه نفهمم، بیشتر عصبیم میکنه. برای همین میگذرم و سعی میکنم فراموش کنم.

دست روی شونه ش میذارم و با نفسی که بیرون میدم، جلو میکشمش:

-بیخیال..بیا اینجا..

دستهام رو دورش حلقه میکنم و اون خودش رو توی آغوشم جمع میکنه.

هرچی باشه، زندگیِ من به همین دخترِ توهمی بسته ست. هرچقدر هم که خزعبل ببافه و حرفهای نامفهوم بزنه.بالاخره یک روز یا فهمیده تر میشه، یا من میفهممش!

به پشتی مبل تکیه میدم و با چشمهای جمع شده به لبخندش نگاه میکنم. متعجبم.. لبخند بزرگ و فاخرانه

ای که یک لحظه هم از روی لبش محو نمیشه، من رو به فکر فرو برده.و حرفهاش..اینطور دفاع بی چون و چرا از زندگی مشترکمون..جوابهای صریحی که در مقابل سوالهایی که ازش میشه میده. و دنیای عشق و افتخاری که توی حرفها و خنده هاش موج میزنه! واقعا انقدر که میگه از زندگی با من راضیه؟!!

اوضاع چطوره دخمل بابا؟؟؟-

میخنده و خودش رو برای پدرش لوس میکنه:

خیلی خوبه بابایی..همه چی خوبه..عالی-!

پا روی پا میندازم و با چشمهای تنگ شده نگاهش میکنم. تظاهر نیست؟! چرا باید تظاهر کنه؟!! اینطور لبخند و چشمهای برق زده ش واقعی به نظر میرسه..حتی اگر تظاهر هم باشه، چقدر ارزشمند که به زندگی کنار من افتخار میکنه!

دیر به دیر به ما سر میزنی عطرین خانوم-..

جواب مادرش رو هم با همون چشمهای ستاره بارون میده:

- وقت نمیکنم که مامان..یا درس دارم، یا باید به زندگیم برسم..

خنده م میگیره. جاش نیست که یک "چه غلطا" نثارش کنم؟؟؟ البته مادرش با خنده جوابش رو میده:

- همچین میگه به زندگیم برسم، انگار ده تا بچه ی قد و نیم قد داره..

صدای خنده ی پدر و مادرش..همراه با ترلانی که توی آشپزخونه مشغوله، بلند میشه و من هم بی رودربایسی میخندم. عطرین نگاهم میکنه..دختره ی پررو معلوم نیست باز چی تو اون مغزش میگذره!

- آوات تو بگو که وقتم پره..

وقتش پره؟!! دستی توی هوا تکون میدم و با لبخند معنی داری نگاهش میکنم. یادش رفته که برای غذا درست کردن هم تنبلی میکنه؟؟

یه سر زدن به پدر و مادرت وقتی نمیگیره - عزیزم..خودت بخوای وقت خالی زیاده..هر وقت شد، بیا به عمو فرهاد و خاله سر بزن..

ابرو بالا میده و با صورت جمع شده چشم ازم میگیره. اما امشب این دختر اصلا نمیتونه اخم کنه! با لبخند روی به حاج عمو میگه:

یکم درسام سبک بشه و وقت کنم، حتما بیشتر - بهتون سر میزنم..

عمو فرهاد مهربونه و با دل دخترک دروغگوش راه میاد. با لبخند دستی به پشتش میزنه و سری تکون میده:

شما خوشحال باشید، واسه ما بسه..همین که بدونیم - کنار هم آرامش دارید، خیال ما راحته..خوش باشید واسه خودتون..

عطرین میخنده و انگار دنیای آرامش رو داره! و من هنوز نفهمیدم که چرا انقدر اصرار داره که خودش رو مشغول نشون بده و برای سر نزدن به پدر و

مادرش، چونه بزنه! اینجا رو دوست داره و نمیخواد بیاد..خاطره هاش رو دوست داره و دلش نمیخواد پا به اینجا بذاره!! فندوقِ خنگ اصلا خودش هم نمیفهمه که چی میگه!

ترلان صداش میزنه. از جا بلند میشه و به سمت آشپزخونه میره. نگاهم به اندامش که با بلوز و شلواری پوشیده شده، کشیده میشه. شلوار سبز رنگش زیادی تنگ نیست؟؟ جلوی چشم شهرام خوشم نمیاد اینطور راحت باشه و..چطور باید تذکر بدم؟!

نگاهم میکنه و قبل از اینکه بره، با لبخند رو بهم میگه:

-میوه تو بخور آوات جونم..

سری براش تکون میدم. از اینکه نمیدونم چی تو سرش میگذره، کلافه میشم.

-چه خبر آوات؟؟ کار و بار چطوره پسرم؟؟

نگاهم به سمت حاج عمو منحرف میشه. و شلوار تنگ عطرین جایی از مغزم میمونه و..نمیخوام زیبایی اندامش جلوی هیچ کسی مشخص باشه!

-خوبه خدارو شکر..

صدای خنده ی بلند و اغراق آمیز عطرین به گوشم میرسه. این خنده ها یک جوری نیستند؟؟؟

-آتلیه ی جدیدت راه افتاده؟؟

جواب عمو فرهاد رو با آرامش میدم، درحالیکه خنده های بزرگ عطرین فکرم رو داره به هم میریزه:

-اِی تقریبا..

صدای بلند عطرین از آشپزخونه به گوشم میرسه:

-من افتتاحش کردم بابایی..

نگاهم به سمتش کشیده میشه که از پشت سنگ اپن نگاهمون میکنه. با همون ذوقش ادامه میده:

-اولین سوژه ش من بودم! از من کلی عکس گرفت..

ترلان با حالت خاصی میخنده و با آرنج به عطرین میزنه:

اوهوع! خانوم سوژه هم میشه با این قیافه ی - ناقصش!

نگاهم روی دختر ذوق زده مونده. چرا فکر کردم که توی زندگی با من زیاد راحت نیست؟!

خیلی هم خوبم حسود خانوم..آوات که عاااشق - عکسام شد!هر عکسی که میگرفت کلی قربون صدقه ی قد و بالا و قیافه م میرفت..

ترلان با شیطنت میخنده:

مگه همون آوات خوشش بیاد-..

صدای شهرام رو بعد از سکوت طولانی میشنوم:

با خواهرزن ما چیکار میکنی؟؟-

نگاهش میکنم. مرد بدی به نظر نمیرسه، فقط..انگار زیاد از اینجا بودن راضی به نظر نمیرسه!

..میگذرونیم-

:با حالت خاصی لبخند میزنه

با این آتیش پاره فقط میگذرونید؟؟-

لحظه ای بدون جواب نگاهش میکنم. منظوری نداشت؟؟؟ قبل از اینکه چیزی بگم، صدای عطرین رو میشنوم:

!!خوش میگذرونیم شهرام! فقط خوش میگذرونیم-

به یکباره نگاهم به سمت عطرین کشیده میشه. اینطور جواب دادن صریح و تُندش با اون ابروهایی که پیروزمندانه بالا انداخته، حس دیگه ای بهم میده. از نفرتش نسبت به شهرام خبر دارم و.. از این نفرت راضی ام!

شهرام آدمی نیست که بشه دوست و دشمن بودنش رو تشخیص داد. همین خنده ش که نمیدونم با پوزخند همراهه یا با طعنه، این رو بهم ثابت میکنه..

خوش بگذرونید خانوم خانوما..ما که بخیل - نیستیم..خدا کنه که همیشه خوش بگذرونید!

عطریِ من پر از حسهای ناشناخته ست، وقتی جواب میده:

همیشه خوش میگذرونیم..شما خیالت راحت-!

شهرام با خنده نگاهم میکنه و درحالیکه با دست به عطرین اشاره میکنه، سری به اطراف تکون میده:

ببینش تو رو خدا! همچین میگه خیالت راحت - انگار ما از خوشیش ناراحتیم!

رو به عطرین میکنه و با شوخی ادامه میده:

بابا همچینم نیس عزیز من! بیفت تو زندگی ببینم - دو سال دیگه باز همین حرفو میزنی، یا نه!

عطرین دست به کمر تاکید میکنه:

صدسال دیگه ام همین حرفو میزنم-..

از بحث پیش اومده دارم خسته میشم. عمو فرهاد میگه:

- دختر خوشگل خودمه! انشاا.. هزار سال کنار هم خوشبخت باشید..

عطرین ذوق میکنه:

- مرسی بابایی جونم!

شهرام بیخیال نمیشه:

- ترلان خانوم یاد بگیر! ببین چطوری زندگی یه ماهه شونو واسه همه خوب نشون میده؟؟

دستم روی دسته ی مبل مشت میشه. شهرام مرد تنگ نظریه و این بارها بهم ثابت شده..

- وا به من چیکار داری شهرام؟! مگه من تا حالا از زندگی مون بدی گفتم؟؟

نگاه گوشه ایم به شهرامه که خنده ش رو به سختی حفظ کرده:

قربون خانومم برم! نگفتم بدی گفتی که..گفتم انقدر - خوبی نمیگی..

عطرین با خنده ی پر حرصی جواب شهرام رو میده:

حتما انقدر خوبه که دارم خوبی میگم! زندگیِ همه - که یه جور نیس آقا شهرام!

نگاه پر نفرت ترلان از عطرین جدا میشه و رو به شهرام میگه:

اینو ولش کن شهرام! همیشه کارش - همینه..میشناسیش که؟؟

زن و شوهر اشاره ای به هم میکنند و آروم میخندند. عصبی تر میشم و شخصیت شهرام برام مزخرف تر میشه.

دلم وارد شدن توی بحث خاله زنکیِ شهرام رو نمیخواد. اما میبینم که لبخند عطرین جمع میشه و برای پیدا کردن جوابی، خودخوری میکنه.

عطری؟؟-

برمیگرده و نگاهم میکنه. و خیلی زود لبهاش از هم کش میاند و همون حس چند دقیقه قبل توی صورتش نمایان میشه:

جانم؟؟؟-

چقدر ساده و خواستنی! میشه دوستش نداشت؟! با لبخند بهش اشاره میکنم:

بیا اینجا بشین..واسه چی رفتی تو آشپزخونه؟؟-

از خدا خواسته بشقابی که توی دستشه، روی سنگ اپن میذاره و از آشپزخونه خارج میشه. قبل از اینکه بیاد، ترلان میگه:

کجا داری درمیری؟؟ بیا میز شامو بچین!-

شهرام با خنده ای پر کنایه جواب ترلان رو میده:

شوهرش احضارش کرد!-

چه آدم بیخودیه این شهرام! عطرین پشت چشمی برای این مرد مزخرف نازک میکنه و بدون اینکه به عقب برگرده، بلند میگه:

-میزو چیدم..چیزی نموند دیگه!

صدای یزدان از داخل اتاقی بلند میشه:

-یعنی شام بخوریم؟؟؟

عطرین هم بلند جوابش رو میده:

-نه داداشی یه ربع دیگه حاضره..

خودش رو کنار من میندازه و نفس بلندی بیرون میده. دستی به چشم و صورتش میکشه.خسته ست.. از چی؟! قبل از اینکه حرفی بزنم، با لبخند نگاهم میکنه و پر از حس میگه:

-دلت نمیخواد بریم خونه؟؟

حرف نگاهش رو میخونم. آرامش میخواد..اینجا آرامش نداره! مثل من..اون نمیدونم برای چی، اما من به خاطر اون!

دست دور شونه ش میندازم و مثل خودش آروم حرف میزنم:

-بعدِ شام میریم..

پچ پچ وار و با خنده میگه:

-از شهرام بدم میاد..

میخندم و دستم رو روی شونه ش فشار میدم:

-ولش کن بابا..

دم گوشم میگه:

-بهمون حسودی میکنن..

دختربچه ی تُخس! میخندم و اون با دیدن خنده م، بلند و اغراق آمیز میخنده. چشمهای جمع شده م رو به چشمهای غرق خوشیش میدم:

-هی الکی بخند خب؟؟

با همون خنده سرشونه ش رو بهم میزنه:

همه بهمون حسودی میکنن..دلشون میخواد زندگی - مون خراب بشه..حتی شاید نقشه هم داشته باشن..اما کور خوندن..هیشکی نباید ناراحتی ما رو ببینه و خوشحال بشه..ما خوشبختیم، مگه نه؟؟

نگاه طولانیم روش میمونه. توی فکر فرو میرم و جوابم فقط یک کلمه ست:

-آره..

با ذوقی پر حرص سرش رو بالا و پایین میکنه. زیر لب چیزهایی میگه و میخنده. آروم قرار نداره و تمام عشقش رو توی نگاهش میریزه و به روی من لبخند میزنه.

دلم برگشتن به خونه و آرامش آغوش فندقم رو میخواد. حس میکنم چیزی توی ذهنش میگذره که اذیتش میکنه. اذیت میشه و انقدر خوشحاله؟! انقدر میخنده؟؟ انقدر خوب و قشنگ حرف میزنه و از زندگیِ مشترکمون دفاع میکنه؟! نمیدونم تظاهره یا واقعی..اما چقدر خوب که راضی به نظر میرسه!

با صدای پیام گوشیم چشم از لبخندش میگیرم و دستم رو از روی شونه ش برمیدارم. دست توی جیبم میکنم و جلوی چشمهای خیره ش به شماره نگاه میکنم. پیامی از طرف شهرزاد روی صفحه خودنمایی میکنه.

قبل از اینکه پیام رو بخونم، نگاه گوشه ایم رو به عطری میدم. حواسش کامل به منه و پیامی که شهرزاد برام فرستاده. نمیدونم اسم شهرزاد رو دیده یا نه..اما دیگه از اون لبخند بزرگ خبری نیست.

با اینحال سعی میکنه دختر خوبی باشه..لبخند کمرنگش رو حفظ کرده و با تعلل چشم ازم میگیره تا مثلا حواسش رو پرت کنه. و من چقدر راحت میفهمم که حساسیتش اذیتش میکنه. چرا نمیتونه با این رفتارش کنار بیاد؟؟

پیام شهرزاد رو میخونم:

سلام..آوات وقت داری بهت زنگ بزنم؟؟-

میدونم که در مورد قرار عکاسی میخواد باهام حرف بزنه. باید براش وقتی خالی کنم و بیشتر از یک هفته ست که امروز و فردا میکنم. نگاه گذرایی به عطری میندازم که به نقطه ی نامعلومی خیره شده و..آرومه! از همون آروم هایی که..حس دلسوزیم رو تحریک میکنه. عطریِ من آروم نیست!

جواب کوتاهی به شهرزاد میدم:

-خودم بهت زنگ میزنم..

پیام رو ارسال میکنم و گوشی رو روی میز روبروم میذارم. یک درگیری مسخره بین درست و غلط بودن کارهام ذهنم رو به هم میریزه. نمیدونم چطور مدیریت کنم که نه کارم رو از دست بدم، و نه ناراحتی این دختربچه ی حساس رو ببینم. آخه چرا باید از حرف زدن با شهرزاد، اون هم فقط درمورد یک قرار کاری امتناع کنم؟! از این مسخره تر هم وجود داره که دونه دونه ی قرارهای کاریم رو به خاطر بدبینی عطرین خراب کنم؟؟؟

پوف کلافه ای میکشم و سعی میکنم ذهنم رو منحرف کنم. عطرین قبول کرده که شغل من اینه..پس میتونه کنار بیاد!

دستم رو دور شونه ش حلقه میکنم و..اصلا دلم حرف زدن درمورد هیچی رو نمیخواد. نه توضیح میدم، و نه توجیه میکنم. یعنی واقعا نیازی نمیبینم.

نگاهش با همون لبخند ماسیده، به سمتم برمیگرده. توی چشمهای آرومش میتونم آشوب رو ببینم. و کنجکاوی سمجی که همیشه ی خدا توی صورتش نمایانه!

لبی کش میدم و نگاهم رو توی صورتش میگردونم:

قیافه ت شبیهِ چرا میمونه-..

لبهاش جمع میشند و دیگه نمیتونه لبخندش رو حفظ کنه. صورتم رو نزدیک میکشم و آروم پچ میزنم:

وقتی لباتو اینطوری میکنی، دلم میخواد گازشون - بگیرم!

با خجالت لب میگزه و بی هدف به روم اخم میکنه.
به اخمش میخندم و در اوجِ خونسردی میگم:

-نابود میشیا..خودت اینطوری با نکن!

نگاهش مات میشه.دهن باز میکنه حرفی بزنه..اما نمیتونه. خوبه که بپرسه و من با بیخیالی جوابش رو بدم..

-چیزی..احیانا سوالی..

چند ثانیه ای بدون حرف نگاهم میکنه. و بعد نفسی بیرون میده و به سختی میگه:

-هیچی..

سرشونه ش رو با دست فشار میدم و با اخم به روش لبخند میزنم:

-سخت بگیر ببینیم آخرش چی میخواد بشه..

لبخندش شبیه به پوزخند میشه:

-از آخرش میترسم..

چقدر سخت میشه باهاش کنار اومد. فقط زمانی خوبه که خودمون دو تا باشیم، بدون هیچ وسیله ی ارتباطی! خسته کننده ست گاهی..

- آخرش..سر یه سال پیر میشی..منم که با زن چروک حال نمیکنم..اونوقت میرم سراغ یکی ترگل ورگُل تر از تو..هووممم حتما خوشمزه ترم هس!

با اخم نگاهم میکنه و با آرنجش به پهلوم میزنه:

- عوضی! پس نقشه داری واسه بعدنا..

تک خنده م با تفریح همراهه.. محکمتر نگهش میدارم و دم گوشش میگم:

- اوف نقشه ی قتلِتو کشیدم وروجک! میخوام اساسی بعدِ تو حال کنم..

ازم فاصله میگیره و با آرنجش هُلم میده:

- ازین حرفا خوشم نمیاد..

دستی که روی شونه ش گذاشته م رو بالا میارم و پس گردنیِ آرومی میزنم:

..منم از قیافه ی تو خوشم نمیاد-

:با مکث کوتاهی میغره

به قیافه ی من چیکار داری؟؟-

میخوام جوابش رو بدم که صدای بلند ترلان
:حواسمون رو پرت میکنه

!!دارید دعوا میکنید؟-

سرم رو بلند میکنم و میبینم که ترلان با فاصله ازمون ایستاده و با تعجبی ظاهری نگاهمون میکنه. و چشمهای درشت شده ش بین من و عطرین جابجا میشه. دنبال سوژه ای برای خندیدن با اون مردکِ
:عوضی میگرده؟!! تک خنده م با تعجب همراهه

دعوا چیه؟؟؟-

:صدای شهرام با خنده ای پر تفریح به گوشم میرسه

دعوا نمیکنن عزیزم..فقط دارن بحث میکنن..بین - !زن و شوهره، خوب نیس شما دخالت کنیا

دندونهام روی هم کیپ میشند. نگاه حاج عمو و مادرِ عطرین رو حس میکنم و عصبی میشم. قبل از اینکه حرفی بزنم، عطری جواب میده:

نه شهرام خان! ما نه دعوا میکنیم، نه بحث - میکنیم!! خدارو شکر من و آوات تا الان یکبار هم باهم بحثمون نشده. انقدرم همدیگه رو دوست داریم که طاقت یه لحظه ناراحتی همدیگه رو نداشته باشیم.

نگاه متعجبم به سمتش برمیگرده و اون پر تمسخر میخنده:

بحث و دعوا واسه ما؟!اونم من و آوات! ازون - حرفا بودا!

این همون عطرینه که یک دقیقه ی پیش با لب و لوچه ی آویزون نگاهم میکرد و میخواست از فرط ناراحتی گریه کنه؟! توی لحظه های بحرانی چقدر خوب جواب میده و از زندگیِ پر از بحث مون دفاع میکنه! با خنده ای که میخواد لحن شوخش رو به رخ بکشه، ادامه میده:

به جای پاییدن ما، به زندگی خودتون برسید..گوشِ - شیطون کر چشم حسود کور، ما هیچ مشکلی باهم نداریم و نخواهیم داشت!

(عطرین)

موهای خیسم رو یک طرف شونه م جمع کردم و درحال خشک کردنشون، در کمد رو باز کردم. قلبم بیقرار بود و فکرها توی سرم میگذشت. اینکه چطور باید رفتار کنم و با چه پوششی باید ظاهر بشم، من رو دچار استرس کرده بود. چقدر دلم میخواست فقط من بودم و آوات..تا کمی اذیتش کنم و بهش نشون بدم که همیشه اونطوری که میخواد، نمیشه!

نگاهم رو بین لباسهایی که به رگال آویزون بودند، جابجا کردم. دنبال لباس مناسبی برای امشب بودم و با یاد آوری نگاهِ دقیق و ریزبینانه ی نفیسه جون

دچار سردرگمی میشدم.در عین حال دنبال چیزی بودم که نگاه آواتِ به ظاهر بی تفاوت رو هم جذب کنم. هنوز حرفهاش توی سرم تکرار میشد و اعصابم رو تحریک میکرد. خبری از بوس نیست! !!چقدر خوب و تحریک برانگیز

با وسواس زیاد، بلوز سفید رنگی که یقه ی مردونه ای داشت و آستین های کوتاهش تا روی بازوهام میرسید، انتخاب کردم. مدل تنگ و اندامی داشت و میشد..با حواسپرتی یک دکمه رو هم روی یقه باز گذاشت! پس باید لباس زیر قشنگی تنم کنم! هوممم قرمز چطوره؟؟ با یادآوری بودن عمو بهادر و نفیسه جون، پکر شدم و باید این دکمه ی روی سینه فعلا بسته باشه.

شلوارِ جذب کرم رنگی پام کردم و صندل های پاشنه دارم رو هم برداشتم. جلوی آینه درحال آرایش کردن بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد. مداد سیاه رنگ رو روی میز انداختم و با قلبی که از هیجان میلرزید، پیام رو باز کردم.

حاضری؟؟-

نگاهم رو به دخترِ توی آینه دوختم و آب گلوم رو فرو دادم. خوب بودم؟؟ اگر موهام رو لخت میکردم بهتر نبود؟؟ موهای فِر و نمدارم رو با کش بالای سرم بستم. بد نبود اما کاش کسی بود و موهام رو ..میبافت.مامان این کار رو میکرد؟! فکر نکنم

عطری حاضری یا هنوز داری خودکشی میکنی؟؟-

پیامش رو که خوندم، صورتم از حرص جمع شد. !چقدر راحت به رو می آورد

بیخیالِ بافتن موهام، لبهای سرخ رنگم رو از نظر گذروندم و بازهم نبوسیدنِ پر از کینه و خودخواهیِ .آوات توی سرم تکرار شد

شال حریر لیمویی رنگ رو روی سرم مرتب کردم و نگاه آخرم رو به صورتم انداختم.بالاخره از کار مسخره ش و غرور بیجایی که به رخ کشید، پشیمون میشد..و اونوقت بود که پسش میزدم و نمیگذاشتم !حتی نزدیکم بشه

..خیلی وقته حاضرم..بیا بریم-

توی اتاقک آسانسور کنار هم ایستاده بودیم و من پر از دلتنگی..پر از وسوسه برای نگاه کردن.. پر از نیاز برای یک لمس کوتاه.عطر مردونه ش مشامم رو پر کرده بود و تیپ اسپرت قشنگی که زده بود، دل میبرد. پاهاش رو کمی از هم باز کرده بود و انگشتهای شست دستهاش رو توی جیب شلوار کتان آجری رنگش کرده بود. سخت بود به خدا! برای اون سخت نبود؟!! نگاه خیره ش رو حس میکردم و از نگاه کردن بهش امتناع میکردم. زیبا به نظر میرسیدم یا نه؟؟؟

!چیکار کردی بابا! خودتو خفه کردی که؟-

متعجب نگاهم رو بالا کشیدم. با بُهتی ظاهری :میخندید و نگاهش رو توی صورتم میگردوند

مگه میخوای بری عروسی؟؟یه مهمونیِ خودمونیه - !ها

سعی کردم عصبی نشم. از زیبا شدنم راضی نبود؟؟ میترسید یک وقت طاقت نیاره و کاری خلاف حرفی که زده انجام بده؟ لبخند آرومی به روش زدم:

کاری نکردم که..زیاد حساس نشو واسه من..فعلا - که خبری نیس!

چشمهاش به طرز عصبی واری جمع شدند و با همون حالت لبخندش رو حفظ کرد:

خبری نیست و انقدر خوشگل کردی؟؟-

آسانسور ایستاد. قبل از اینکه بیرون برم، رو بهش ابرویی بالا دادم و چشمهای آرایش کرده م رو خمار کردم:

خوشگل بودم-!

پشت چشمی نازک کردم و از آسانسور خارج شدم. حس بهتری داشتم، از جوابی که داده بودم! و البته از مانتوی اندامی و تنگی که تنم بود و اون پشت سرم راه می اومد.

هووممم چه خبررررر؟؟؟-

خواستم سرم رو به سمتش برگردونم، اما قبل از این کار، اون دستش رو روی کمرم گذاشت و کنار گوشم آروم گفت:

-امشبه رو باهات راه میام و چیزی بهت نمیگم..

قلبم دیوونه وار لرزید. رو بهش گفتم:

-راجع به چی؟؟؟

لب بسته لبخندی زد و اشاره ای به لبهام کرد:

- با رژ قرمز زیاد تحریک نمیشم..واسم هر چیزی طبیعی ش جذابتره!

لعنتی! نگاهم تا چشمهاش بالا اومد و اینبار اون بود که با حالت خاصی نگاهم میکرد. نگاهی که یک جا ثابت نمیموند و سانت به سانت صورتم رو رصد میکرد. و در اخر..بازهم نگاهش روی لبهام موند:

- از طبیعیش که انقدر خوردنی به نظر میرسید، گذشتم. دیگه رژ قرمزِ سُرب دار که چیزی نیس!

لبهام روی هم کیپ شدند و داغی نفرت باری عصبهای صورتم رو تحریک کرد. نتونستم دیگه لبخندی بزنم و در عوض این ابروهام بودند که به هم نزدیک میشدند. اون کجخندی زد و دستش رو روی کمرم فشرد تا به حرکت کردن وادارم کنه:

- تلاشتو بکن..شاید ثابت شد که انقدر خواستنی هستی..

نفسش رو آروم بیرون فرستاد:

!که نمیشه هیچ جوره ازت گذشت-

با عصبی ترین حالت ممکن، خندیدم:

- به خاطر تو نبود..من عادت دارم که واسه جایی رفتن به خودم میرسم. تو هم نبودی، فرقی نمیکرد!

ریموت ماشین رو زد و تاکید وار رو بهم گفت:

- اگه اینطوری باشه که پس باید جدی تو دوران نامزدی بیشتر باهم حرف بزنیم..یه چیزایی رو باید درست حسابی واست روشن کنم خانوم کوچولو..

:جلوی در ماشین ایستادم و چشم ازش نگرفتم

مثلا چی؟؟؟-

:اشاره کرد

فعلا سوار شو، به موقعش مفصل باهم حرف -

..میزنیم

نفس بلندی بیرون فرستادم و سوار شدم. به موقعش درمورد خیلی چیزها باید حرف میزدیم. باید من رو میشناخت و به حسم اعتماد میکرد. اما من..حرف زدن رو دوست نداشتم! همین که باهم بودیم بس نبود؟؟؟ من که خواسته ای جز کنار هم بودن نداشتم..فقط دنبال حفظ این رابطه بودم، به هر نحوی! نمیخواستم حتی یک درصد هم به به هم خوردن این نامزدی فکر کنم. دلم فقط بودنش رو میخواست، بدون هیچ مانع و مزاحمی..فقط خودم باشم و خودش و دیگه هیچی!

بوسه ی پدرانه ی عمو بهادر به عمق جونم نشست. پدرِ آواتِ مردانی هوای من رو داشت، شاید بیشتر از پسرش!

-خوش اومدی دخترم..

لبخندم واقعی بود وقتی جواب دادم:

-مرسی..بابا جون..

دستی به پشتم زد و لذتش از نسبتی که بهش دادم رو با لبخند عمیقش نشونم داد:

-ای بلا گرفته! مامان بابا خوب بودن؟؟

-خیلی سلام رسوندن..شما خوبین؟؟

-قربون دخترم، ما هم خوبیم..

آوات از کنارم رد شد و آروم گفت:

-چه خودشو لوس میکنه!

نشنیده گرفتم و با نفیسه جون روبوسی کردم.

-خوش اومدی عزیزم..خوبی؟؟

توی گفتن نسبت دیگه ای جز "نفیسه جون" تردید داشتم و راستش نمیدونستم با این زن غیر قابل نفوذ چه رفتاری داشته باشم. با تمام تردیدها، لبخندی زدم و..نتونستم راحت تر از این باشم!

-مرسی نفیسه جون..چرا زحمت کشیدین؟؟

لبخند زد. لبخندی متین که انگار این متانت توی ذاتش بود:

-کاری نکردم گلم..بفرما بشین..

کمی معذب بودم و تمام سعیم رو میکردم که خوب و آروم رفتار کنم. و چقدر دلم میخواست بدونم که نفیسه جون در مورد من چه فکری میکنه. نگاه گذرایی بهش انداختم. به بلوز و دامنی که تنش بود و موهای نسبتا کوتاه و مرتبش.با دست به قسمتی از سالن پذیرایی اشاره کرد و دستش رو پشتم گذاشت:

-بفرما عزیزم..راحت باش..

قبل از اینکه قدمی بردارم، به سمتش برگشتم:

آآآ نفیسه جون..لباسامو کجا عوض کنم؟؟-

برای حواسپرتیش، اخم کمرنگی کرد:

..آخ ببخشید..برو تو اتاق آوات عوض کن-

نگاهی به دور تا دور سالن انداختم و بعد نگاهم به سمت پله های نیم دایره ی کنار سالن کشیده شد. قبل از اینکه حرفی بزنم، نفیسه جون گفت:

آوات جان عطرینو راهنمایی کن تو اتاقت تا - لباساشو عوض کنه..

نگاهم چرخید و روی آواتی که توی مبل راحتی فرو رفته بود و با گوشیش ور میرفت، ثابت موند. میخواست بی اهمیتیش به من رو نشون بده؟! یا کلا راحت بود؟؟؟ وقتی نفیسه حرف زد، با تعلل چشم از صفحه ی گوشیش گرفت.قبل از اینکه عکس العملی نشون بده، رو به نفیسه جون گفتم:

بگید کجاست خودم میرم-..

نفیسه جون دهن باز کرد حرفی بزنه..اما آوات زودتر گفت:

عطری جان طبقه ی بالا اتاق دوم از سمت - راست..سر راسته..بری پیدا میکنی!

لبهام روی هم کیپ شدند. تمام تلاشم رو میکردم که قیافه م به هیچ عنوان عوض نشه. لبخندی به روی نفیسه جون زدم و چشم ازش گرفتم:

-با اجازه..

و رو به آواتی که ریزبینانه و با لبخند معنی داری نگاهم میکرد، گفتم:

-پس سمت راست اتاق دوم!

لبخند لعنتیش بیشتر شد:

-ایول خوب گرفتی!

چه نفرتی از نگاهِ عوضیش داشتم. سری براش تکون دادم و بند کیفم رو میون مشتم فشردم. هنوز

چند قدمی به سمت پله ها برنداشته بودم که صدای عمو بهادر رو شنیدم:

-پسر بلند شو با زنت برو! بلد نیست، معذب میشه..

دستم رو روی حصار پله ها گذاشتم و لبخندی به روی بابای آوات زدم:

-میتونم برم بابا جون..

آوات پر تفریح خندید:

بلده بابا! بلد هم نباشه، میره یاد میگیره..معذب - شدن نداره که..خونه ی خودشه، مثل دختر خودت میمونه!

مردک کینه ای معلوم نبود چه مشکلی با من داره. تا کِی باید تقاص سیلی خوردنش از پدرش رو پس میدادم؟؟؟

بدون این که به عقب نگاه کنم، پله ها رو بالا رفتم. اذیت کردنش گُل کرده بود و انگار برای منِ بیچاره شمشیرش رو از رو بسته بود.

به سالن کوچیک طبقه ی بالا نگاه کردم که به رنگ سفید و قهوه ای بود. نگاهم به سمت درهای سمت راست سالن چرخید. دومین در..به سمت همون درِ قهوه ای رنگ رفتم. دستگیره رو چرخوندم و در اتاقش باز شد.

حس جالبی بود. من توی خونه ی عموبهادر بودم و برای اولین بار پا به سالن بالا گذاشته بودم. و برای اولین بار وارد اتاق آواتِ مردانی میشدم.

داخل که شدم، نگاهم رو به دور تا دور اتاق چرخوندم. اتاق تقریبا بزرگی که روی دیوارهای سفید رنگش پر از قاب عکس های کوچیک و بزرگ بود. عکسهایی با موضوعات خاص و متفاوت.با حسرت لبخند زدم..از اول عاشق عکاسی بود!

شال رو از روی سرم برداشتم و با چشمهای ریز شده به عکسِ مردی که پشت به دوربین ایستاده بود و بی هدف به افقِ نیمه روشن نگاه میکرد، چشم

دوختم. چیز واضحی نبود و بیشتر سایه بود. افق هم هیچی نبود..کلا عکسی نبود که بشه مفهومی ازش درآورد و من نمیدونم این عکس چه جذابیتی برای آوات داشت!اصلا عکاسی چه جذابیتی داشت که انقدر براش مهم بود؟؟

با نفس بلندی چشم از قاب عکسها گرفتم. نگاهم به آینه بود و در همون حین دکمه های مانتوم رو باز میکردم.نگاهم روی چشمهام موند و فکری از ذهنم گذشت. شاید از من ترسید که همراهم نیومد! حتما نمیخواست ریسک کنه و با نزدیک شدن به من، زیر حرفش بزنه. شاید ترسید ناخواسته من رو ببوسه! با این فکر لبخند پر لذتی روی لبم اومد. بیچاره از من !!فرار میکرد

درحال درآوردن مانتوم بودم که در اتاق به یکباره باز شد. از ترس در جا تکون خوردم و هین آرومی کشیدم. اون خیلی زود داخل شد و..نگاه من روی چشمهاش موند.خیره به من در رو بست و پشتش رو .به در تکیه داد. قلبم از دیدن لبخند موذیانه ش لرزید

!انقدر طولش دادی تا منو بکشونی اینجا-

:آب گلوم رو فرو دادم و بیخودی اخم کردم

!چی میگی من که تازه اومدم؟-

:نگاه تیز و خیره ش رو به سرتا پام انداخت

..من توئه نیم وجبی رو میشناسم-

نفسم از این نگاه بند می اومد و چقدر سخت میشد خونسرد بود و عادی گذشت:

!برو بابا-

قدم که نزدیکتر گذاشت، قلبم هری پایین ریخت. میشد بیخیال حرفش بشه و..غرور و کینه ی مسخره ش رو کنار بذاره؟! من دلم خیلی چیزها میخواست.. !!اون دلش کمی از اون خیلی ها رو نمیخواست؟

لبه های مانتو میون انگشتهام فشرده میشد و نگاهم به مردی بود که با هر قدم نزدیک شدنش، قلبم رو به تلاطم می انداخت. سعی میکردم آروم باشم و

آروم نفس بکشم و بی تفاوت بگذرم...اما وقتی درست روبروی من ایستاد، من پر از بی قراری بودم و سخت میشد دربرابر آواتِ مردانی بی تفاوت بود و بی تفاوت گذشت.

-تحریک کردن بلدی؟؟

نفسم بند اومد و با تعلل سرم رو بلند کردم. و توی چشمهای جمع شده ش خیره شدم:

-نیازی به این کار نمیبینم!

نگاهش..بهم میفهموند که اون هم کمی بیشتر از اون خیلی ها میخواد. و همین حالم رو بهتر میکرد و اعتماد به نفسم رو بالا میبرد. نگاهی توی صورتم گردوند و ثانیه ای لبی کش داد:

-پس چطوری میخوای مجبورم کنی که ببوسمت؟؟

داشت من رو تحریک به کارهای دیگه میکرد؟! با رژ قرمز سرب دار که جذبم نشد. دیگه چی میخواست؟؟؟ میخواست ازش خواهش کنم؟!

..من کاری هم نکنم، خودت کم میاری-

:نگاهش با اون لبخند مزخرف اصلا همخونی نداشت

اونوقت چطوری میخوام کم بیارم وقتی دلم -
!نمیخواد ببوسمت؟

:ابرویی بالا دادم و مثل خودش تمسخر آمیز خندیدم

همین الانشم داری واسه بوسیدنم میمیری آقای -
..مردانی

قدم نزدیکتر گذاشت و حالا فاصله ی ناچیزِ بینمون به ده سانت هم نمیرسید. سرم بالاتر اومد و نگاهم توی چشمهاش قفل شد. لبخندش تمسخر آمیز بود ولی رنگ نگاهش..انگشتش رو توی سوراخ لپم فرو :کرد و خش گرفته گفت

!نترکی با این همه اعتماد به نفس؟-

قلبم میکوبید و سلول به سلول تنم برای یک لمس کوتاه خواهش افتاده بودند. من دلتنگِ این لعنتی :بودم!! با تمام خواستن، دستش رو پس زدم و خندیدم

- فکر کنم دنبال بهونه ای ها! بهت گفتم که با هیچ بهونه ای اجازه نداری بهم نزدیک بشی؟؟؟

با خنده ای پر حرص لپم رو کشید:

- باز دور برداشت! زود حاضر شو بریم بیرون، فکر نکنن این تو خبریه!

داشت خودش رو کنترل میکرد که به من دست نزنه؟؟ چقدر احمق بود! من نخواستنی نبودم و اون چقدر برای هردو مون سخت میگرفت.

قدمی عقب گذاشتم و اخم کمرنگی به روی سیاههای پر جذبه ش کردم:

- واسه چی اومدی؟؟

نمیخواست فاصله بگیره و به خدا من میفهمیدم. اما با تعلل چشم ازم گرفت و از کنارم رد شد:

- واسه تو اتاق خودم اومدن هم باید دلیل بیارم؟؟؟

سرم رو به سمتش برگردوندم:

- وقتی من اینجا هستم و تو اجازه نداری نزدیکم بشی، بله!

تک خنده ش با بیخیالیِ پرتمسخری همراه بود و خودش رو روی تخت انداخت:

- اندازه ی قد و قواره ت حرف بزن، سه وجب و نصفی!

لم داد و یک آرنجش رو تکیه گاهش کرد. و شونه ش رو به تاج تخت تکیه داد. در همون حال، یک پاش رو روی تخت گذاشت و از زانو جمع کرد. یک جوری مثل اینکه داشت فیلم سینمایی جذابی تماشا میکرد!

- چرا انقدر لفتِش میدی؟؟ زود لباساتو بکّن دیگه!

چشمهای گرد شده م روش موند:

- دیوونه!! برو خودم میام!!

بدون توجه به اخم و خجالتم، اشاره ای به مانتوی تنم کرد:

..زودباش درش بیار-

با این نگاه و این طرز حرف زدنش، یک لحظه هم قلب بیچاره م رو رها نمیکرد. نفسم از نگاهش بند می اومد و نمیدونستم به قصد و برای اذیت کردن من اینطور حرف میزنه، یا..آوات و بی غرض بودن؟!

با تعلل چشم ازش گرفتم و زیر لب یک "عوضی" نثارش کردم.نگاهم توی آینه به خودم بود و اون رو هم میدیدم. با اون نگاه دیوونه کننده ش، چشم ازم نمیگرفت و احیانا من رو با فیلمِ مثبت هجده اشتباه نگرفته بود؟! از توی آینه بهش اخم کردم:

اونطوری نگام نکن!-

چشمهای خمارش از توی آینه، چشمهام رو شکار کرد. و تک خنده ش مستانه و آروم بود:

زودباش عطری..یه لباس عوض کردن که انقدر - ادا اطوار نداره!

:از توی همون آینه چشمهام رو براش درشت کردم

..تو اینجایی، معذبم-

:با پوف آرومی لب زد

همچین میگه معذبم، انگار میخواد لُخت -
بشه..نترس با این چیزا تحریک نمیشم..مگه اینکه
!جدی جدی بخوای لخت بشی و خودت سمتم بیای

چقدر بی حیا بود خدا! اینطور راحت حرف زدنش،
تنم رو گرم میکرد و برای به رخ کشیدن جذابیت
هام، بیشتر وسوسه م میکرد.نگاهی به بلوزی که تنم
:بود، انداختم. و نگاه زیر چشمیم به اون بود

از کجا معلوم؟؟ هنوز یادم نرفته تو پارکینگ -
!چیکار میکردی ها

چشمهاش تنگ شدند. یادآوری بی تابیش توی
پارکینگ رو دوست نداشت؟؟ یا یاد کار عمو بهادر
می افتاد؟؟؟

جای حرف مفت زدن زود لباساتو عوض کن، برو - بیرون!

خنده ای پیروزمندانه روی لبم اومد.من هم میتونستم حرصش بدم،اگر فقط با فکر پیش میرفتم!

انگار اول من اومدما..زود خودتو انداختی تو اتاق - که به یه بهونه ای نزدیکم بشی..

اخم کرد:

پا میشم میزنم لهت میکنما-!

خنده م بیشتر شد و در همون حین،از حواسپرتیش استفاده کردم و دو دکمه ی بالایی بلوزم رو باز کردم.

دیوونه! اصلا بشین همین جا اذیت شو..من که - حرفی ندارم!

پشت چشمی براش نازک کردم و چشم ازش گرفتم. اما خب تصویرش توی آینه بود و نگاهش روی من. و من به راحتی میتونستم عکس العملش رو ببینم.

با وجود خجالتی که دست بردارم نبود، مانتو رو از تنم درآوردم و به خاطر کشیده شدن دستهام، یقه م از هم باز شد. و من دخترِ خنگی بودم..خنگ و حواسپرت! این دکمه ها باز بودند و من نمیدونستم خب!

مانتو رو توی دستم گرفتم و به سمتش برگشتم. لب بسته بود و نگاه خیره ش سر تا پام رو میکاوید. نزدیکش شدم. قلبم توی سینه بیقراری میکرد و حس خجالت و گرما هر لحظه باهام بود. روبروش ایستادم و کمی خبیث شدم. به خودم تکونی دادم و با بیخیالی گفتم:

این مانتو رو کجا بذارم؟؟-

نگاهش بین صورت و یقه ی بازم جابجا میشد. و حالا من میدیدم که چطور سخت داره میگذرونه. با رژ قرمز جذب نشد، با قرمز رنگهای دیگه چی؟!! بازهم میتونست بیخیال بگذرونه و رد بشه؟؟ آوات؟؟؟-

:صاف نشست و پوف آرومی کشید

!اَی تف تو اون ذاتت دختر-

خنده تا پشت لبم اومد و به سختی خودم رو کنترل کردم:

!!وا!! با منی؟-

سرش رو بالا گرفت و دوباره نگاهی بین یقه م و صورتم جابجا کرد. چقدر این نگاه خواستنی و دیوونه کننده بود! خدایا کم می آورد؟؟ بیخیالِ غرور مسخره ش میشد؟؟

:بازهم بدون هیچ قصد و غرضی! تکونی خوردم

به چی نگاه میکنی؟؟ بگو این مانتو رو کجا باید - بذارم..

ایستاد. درست روبروم. قلبم هری پایین ریخت و نگاهم بالا کشیده شد. من فقط آرامش وجودش رو میخواستم. دستش بالا اومد و نفسم گره خورد. دست

روی بازوم گذاشت. و بازهم نگاهش بین لبهام و چشمهام و..یقه ی بازم در رفت و آمد بود..

امشب آخه؟؟-

دیگه لبخند نمیزدم. لبخند نمیزد. عصبی بود..من نه! من پر از نیاز بودم و..کمی طلبکار:

بهم دست نمیزنی ها-!

اخم بین ابروهاش نشست و..خیلی سخت..از دستش رو برداشت و از کنارم رد شد:

یه جهنم دره ای بذارش سریع بیا-!

مانتو رو روی تخت رها کردم و پر از کینه، خبیث تر شدم:

بذار منم بیام خب-!

برگشت و به نگاهِ قاطی و ملتهبش، اشاره ای به یقه ی باز بلوزم کرد:

دکمه هاتو ببند، بعد بیا-..

ثانیه ای نگاهم روی چشمهاش موند و بعد چشم ازش گرفتم و به یقه ی باز بلوزم نگاه کردم. باز بود..زیادی هم باز! و صحنه ی شرم آور و زیبایی داشت. ترکیب سفید و قرمز و نگاهِ اون..با هین بلندی دستهام رو بالا آوردم و روی یقه ی باز بلوزم گذاشتم:

-ای وای!!

نگاه شرمزده و البته گستاخم بالا کشیده شد و دیدم که چطور توی فاصله ی کمی از من ایستاده و نگاهم میکنه. اخم داشت و نگاهش خواستنی بود. همون نگاهِ عصبیش رو میگم! اخم ظاهری به روش کردم و تنم رو به یک طرف کشیدم:

-نگام نکن!

با همون اخمهای عصبی، خندید. خنده ای شاید کلافه:

-باز گذاشتی که نگاه کنم دیگه..

لبم رو گاز گرفتم:

نخیر حواسم نبود..توام سریع سواستفاه میکنی و - دید میزنی!

با قدم کوتاهی فاصله رو کم کرد و..قلب من تیر کشید. با تعلل دستهاش رو بالا آورد. آروم دستهام رو پس زد و..انگشتهاش که دو طرف یقه ی لباسم رو لمس کردند، تمام تنم جمع شد.اینبار واقعا از سر خجالت خودم رو عقب کشیدم:

چیکار میکنی؟!-

نذاشت عقب برم. دو طرف یقه م رو گرفت و نفس بلندی بیرون فرستاد. و بعد..پوف آرومش و خشونتِ پر از کلافگیش:

کارشو کرده، حالا خجالت میکشه!-

لب گزیدم. صورتم سرخ شده بود؟؟ تنم که از داغی به عرق نشسته بود!

یک جایی پر صدا..یک جایی تاریک..یا روشن..به هم ریخته..پر از نگاههای دور و نزدیک و خیره..عرقی سرد..شاید از ترس..نگاهِ وحشتناکِ مرد، داغون میکرد. رعب و وحشتی همراه این نگاهِ سیاه بود که دختر مرگ رو جلوی چشمهاش میدید:

با من بازی میکنی؟؟ با آبروی من بازی میکنی؟؟؟-

نگاه آواره ی دختر چرخید و چرخید و روی قاب عکس بزرگی موند:

..من فقط آرامش میخوام..مثل اون عکس-

تنِ زخم خورده ش از صدای بلند و پرنفرتش میلرزید:

!!نمیذارم آرامش داشته باشی-

آه خدا من با این نگاه دیوونه میشم! انگشتش لحظه ای روی پوستم نشست. وای خدا قلبم! بیشتر جمع شدم و نگاهم روی چشمهای سیاهش موند. لعنتی

چقدر نزدیکم بود. اون دو طرف یقه م رو روی هم کیپ کرد و نفسم توی سینه حبس شد:

خوشگل بود، خوشم اومد..-

آخ که چقدر دیوونه بود! پر از شرمی دخترونه، دستهام رو روی دو دستش گذاشتم:

بریم دیگه..-

خودش شروع به بستن دکمه های بلوزم کرد:

همچینم خنگ و بی دست و پا نیستی! اما حیف - امشب و..اینجا جاش نبود..

سرش رو جلو آورد و دم گوشم پچ پچ وار ادامه داد:

ازین کارا باز بکن..بیشتر باشه..بازتر..هوممم - خفن تر! شاید دفعه ی دیگه یه فکری به حالت کردم و دوتا بوس رو لبای سُربیت گذاشتم..

به آنی اخم کردم و مشتم رو به سینه ش زدم:

برو کنار! حق نداری به من نزدیک بشی..-

مکثی کرد و..با تعلل و نخواستن عقب کشید. نگاهم کرد و چه نگاهِ سنگین و بیتابی! درحالیکه بلوزم رو درست میکردم، با اخمی پیروزمندانه گفتم:

میترسم جنبه ی خفن ترِشو نداشته باشی! امشب که - به خاطر دوتا دکمه ی باز بدجور به هم ریختی..

چشمهای لامصبش جمع شدند و آروم تو سرم زد:

دور برندار! آخه این حرفا به چیِ تو میخوره - کوچولو؟؟؟ بیا برو تا حالتو نگرفتم..

با خنده ای ناخواسته، لبی پیچ دادم و از کنارش رد شدم:

بی جنبه!-

از پشت چنگی به موهام زد و لبش رو کنار گوشم آورد:

من اگه بی جنبه بودم که امشب کارت تموم بود - بچه جون!

قلبم از هیجان پایین افتاد. با این حال کم نیاوردم:

..اگه اینجا نبودیم شاید کم میاوردی-

آروم خندید و با خنده ش قلبم لرزید. صدای مستانه ش، پچ شد و توی عمق وجودم نشست:

تو کارتو بکن..من اگه نخوام، هیچی نمیشه..نترس - از توئه فنچول کم نمیارم!

پررو! صورتم رو به سمتش برگردوندم و با شیطنت و بدون لبخند چشمکی به روش زدم:

میبینیم آقای مردانی-!

پر از مهربونی و خواستن، نگاهی توی صورتم گردوند و لبخندی زد:

امشبه رو بیخیال..بریم-!

****

(آوات)

به بیلبوردِ بزرگی که سردرِ شعبه ی مرکزیِ کالای چرمِ معروفی نصب شده، نگاه میکنم. ارغوان و بردیا توی این عکس میدرخشند و از اینکه این عکس برای بیلبورد انتخاب شده، راضی ام.

نگاهِ ارغوان به یک طرف و نگاه بردیا با اون اخمِ جذاب به روبرو..لبخندی پر لذت لبم رو میکشه و چشم از فروشگاه میگیرم. حتما این معروفیت کلی برای خودشون هم لذت به همراه داره.

درحال رانندگی، به عطرین پیام میدم:

دارم میام خونه...چیزی لازم نداری؟؟-

نزدیک فروشگاهی سرعتم رو کم میکنم تا عطری جواب بده.

نه چیزی نمیخوام-..

فکری از ذهنم میگذره و به یاد دیشب و غذای آماده ای که خوردیم، می افتم..

شام درست کردی یا یه چیزی بخرم؟؟-

خیلی زود جوابم رو میده:

نخیر قیمه درست کردم-..

ناباور پیام رو دوباره میخونم و خنده ای روی لبم میاد:

چه عجب بابا! شرمنده مون کردی-..

پیامی صوتی میفرسته و من صدای لوس و ناله وارش رو میشنوم:

آوات اذیتم نکن-!

خنده م بیشتر میشه و مثل خودش پیام صوتی میفرستم:

اگه قیمه هات مثل قیمه های مامانت باشه، قول - میدم طلاقت ندم..

پیام صوتیش زود میرسه و من توی فضای ماشین صدای جیغ بلندش رو گوش میدم:

!دیگه واست شام درست نمیکنم-

میخوام جوابش رو بدم که گوشیم زنگ میخوره. با دیدن اسم شهرزاد، یاد دو شب پیش می افتم که قرار بود بهش زنگ بزنم و یادم رفت! لعنتی چقدر حواسپرت شدم..

الو شهرزاد؟؟-

صدای آروم و پر طمانینه ش توی گوشی پخش میشه:

سلام آوات..مزاحم نیستم؟؟-

شرمنده میشم:

سلام مزاحم چیه؟؟ خوبی؟؟-

همونطور آروم و یک ریتم حرف میزنه:

مرسی..خودت چطوری؟؟ خوبی؟؟-

خیره به روبرو گوشی رو توی دستم جابجا میکنم:

قربونت..شرمنده یادم رفت بهت زنگ بزنم-..

:اون کینه ای نیست

نه بابا این حرفا چیه؟؟ نگران شدم زنگ -
نزدی..گفتم یه زنگ بزنم ببینم خدای نکرده اتفاقی
!واست نیفتاده؟؟ حالت خوبه؟

درک و فهمِ بالاش باعث شده که یکبار هم باهاش
:بحثم نشه

آره خوبم..فقط یکم مشغله م زیاد شد، نتونستم -
..زنگ بزنم و

:میون حرفم با صدای پر خنده ای میگه

اشکال نداره بابا فدای سرت..چه خبرا؟؟ سرت -
خلوتتر شد؟؟؟

به قراری که چندباری یادآوری کرده، فکر میکنم.
باید حتما این روزها برای عکاسی یک قراری
..بذارم

..آره عزیزم..این هفته سرم خلوته-

- پس یه جای خالی هم واسه ما جور کن جنابِ مردانی!

.این رو با خنده میگه و من شرمنده تر میشم

- این هفته هر روزی که تو بگی، باهم هماهنگ میشیم..

:تعارفی میکنه

-جدی اگه سرت خلوت نیس، میتونم باز صبر کنما..

:فرمون رو به سمتی میکشم تا دور بزنم

- نه سرم خلوته خیالت راحت..جایی واسه عکاسی مدِ نظرشونه؟؟؟

- نه جایی نیس..گفتم با آوات مردانی میخوام کار کنم، قبول کردن هرجایی که خودمون مد نظرمونه، کارمونو بکنیم..

سری تکون میدم. جایی بهتر از باغ ویلای لواسون فکر نکنم باشه:

خیله خب..پس با شکوه و بچه ها هماهنگ کنیم تو همون باغ ویلای لواسون که..

میون حرفم میگه:

نه آوات اونجا نمیخوام باشه..

متعجب میپرسم:

چرا؟؟ اونجا که خیلی فضای خوبی داره..

با مکث کوتاهی میگه:

دوس دارم تو آتلیه ی خودت باشه..

نگاهم به روبرو مات میشه. یعنی طبقه ی بالای خونه ی من!

اونجا؟!

با آرامش و خنده میگه:

آره اونجا! دلم میخواد آتلیه ت هم ببینم..حتما خیلی قشنگه!

سکوت میکنم و..به آنی فکرم سمتِ عطری میره و حساسیتش. اومدنش به آتلیه اصلا چیز مهمی نیست..من از نگاههای معنی دار عطرین حس دیگه ای میگیرم. بین اونهمه، نمیدونم چرا روی شهرزاد بیشتر حساسه..

ببین..اونجا هنوز تکمیل نشده که-..

اشکالی نداره..میام با بچه ها تکمیلش میکنیم..البته - اگه قابل بدونی و ایده هامونو قبول داشته باشی..

نگاه عطری جلوی چشممه..البته عطرینِ من همینه! انقدر ازش شناخت دارم که بدونم روی تمام دخترهای دور و بر من حساسیت نشون میده و با بدبینی رفتار میکنه. میخواستم این قرار مخفیانه باشه تا عطری با خودش فکر و خیال بیخودی نکنه و ذهنش آروم باشه..اما حالا..

آوات؟؟؟ صدامو داری؟؟-

فرمون رو به سمتی میکشم و نفسی از بینی بیرون میدم:

..آره صدات هست-

ماشین رو کنار خیابون نگه میدارم. صدای شهرزاد با تردید همراهه:

!چیزی شده؟؟ حرف خوبی نزدم؟-

چیزی..باید چی بگم؟؟ بگم نیاد و اومدنش فکرم رو !به هم ریخته؟! هوف مسخره ست

نه بابا چیزی نشده..اتفاقا..خوبه از ایده ی چند نفر - ..استفاده کنم

:صداش آرامش میگیره

پس.. اگه همون آتلیه بشه، خیلی خوبه..دلم میخواد - آتلیه ی جدیدتو ببینم و..یه تجربه ی عکس هم اونجا ..داشته باشم..البته اگه مزاحم نیستم و

دو انگشتم رو گوشه ی چشمهام فشار میدم. نه گفتن سخته، وقتی کارِ من همینه! بازهم همون به هم ریختگیِ فکر و تصور رفتار عطرین..نمیشه کاریش ..کرد و بالاخره باید کنار بیاد

آوات مزاحمم؟؟؟-

نفس بلندی بیرون میدم..نه گفتن برای کارِ عکاسی، اون هم توی آتلیه ای که مخصوص همین کاره، مسخره ترین حرفه..

نه بابا مزاحم چیه؟؟ هروقت خواستی هماهنگ کن - بیا..

با مکث کوتاهی صدای لبخندش رو میشنوم:

ممنون! من فقط دلم میخواد با تو کار کنم..نمیدونم - چرا با کس دیگه کنار نمیام!از اول کارو با تو شروع کردم، الان سخته بخوام با کس دیگه کار کنم. با تو راحتم آوات..حتی اگه یه ماه هم وقت نداشتی، باز صبر میکردم تا با خودت کار کنم. ببخشید دیگه..بخوای نخوای، مزاحم همیشگی تم!

اون درمورد کار حرف میزنه و من به عطرین فکر میکنم.دلم باج دادن به دخترکِ شکاک رو نمیخواد.من فقط دنبال آرامشش هستم و اون با کوتاه اومدنم، حتما پررو میشه. از اول هم میدونست که

من به خاطر شغلم با انواع و اقسام آدمها سرو کار دارم و نمیتونم بیخیال عکاسی بشم:

-مزاحم نیستی..منتظرم خبر بدی..

حالا فقط چیزی که من رو میترسونه، از دست دادن آرامش عطرینه و در پیِ اون، از بین رفتن آرامش من و زندگی مون..میترسم از پس مدیریت زندگیم برنیام و در آخر مجبور به انتخاب بشم..باید به عطرین اطمینان بیشتری بدم، اگر خودش هم بخواد که بهتر ببینه..

*****

روی صندلی لم میدم و انگشتم روی دکمه ی فلِش کیبورد ضربه میزنه. عکسهای دو نفره ی من و عطرین توی روز عروسی..احسان عکاس ماهری نیست اما برای من و اون روزِ خاص، سنگ تموم

گذاشت. تمام تلاشش رو میکرد که بهترین عکسها رو بگیره و شکوه راهنمای خوبی بود.

تنها عکسی که به دلم میشینه، عکسیه که توی فضای باز و بزرگی گرفته شده. یک پیانوی چوبیِ فوق العاده، توی یک کویرِ بزرگ..فقط یک پیانو و من و عطرین..و نور آفتاب و باد ملایم و کویرِ خالی..

نگاهم روی عروسکی که روی پیانو لم داده، مونده. چشمهای سیاهش توی نور آفتاب برق میزنند. لبخندی نداره ولی نگاهش آرومتر از همیشه ست. یک آرامش ناب که انگار دست خودش نیست.

اون لحظه رو توی ذهنم مرور میکنم. آروم بود و انگار توی بیداری، به خوابی عمیق فرو رفته بود. چقدر جنس نگاهش رو دوست داشتم و اونروز من از همیشه بیشتر بیتاب این عروسک بودم.

انگشتم رو روی صورت معصومش میکشم. نمیشه همیشه اینطور آروم باشه؟؟ همینطور واقعی و همینطور بیخیال..دست من روی کلیدهای پیانوست و

درواقع کنار پهلوی اون. دست اون روی سینه ی من و نگاهش نه به من، و نه به دوربین. اما نگاه من به چشمهاشه.همون موقع هم این آرامشش برام عجیب و دوست داشتنی بود.

آوات؟؟-

نفس سنگینم رو بیرون میدم. دیدن عکسها، فقط برای پرت کردن حواسم از افکار به هم ریخته.

بیا اینجا..-

صدای قدمهاش رو میشنوم که به سمت سالنِ پایین میاد. نگاهم رو از عکس دونفره میگیرم و بدون اینکه سرم رو بلند کنم، نگاهش میکنم. تیپ بیرون زده، نه برای دانشگاه:

چیکار میکنی؟؟-

روی صندلیِ گردون عقب و جلو میشم و فکرم به سمت یک ساعت دیگه و قرارم با شهرزاد کشیده میشه.

کجا میری؟؟-

دستی به شالش میکشه:

دارم یه سر میرم خونه ی خاله منیر..-

نگاهم روی صورتشه. خاله منیرش رو دوست داره و من چقدر دلم میخواست این خاله منیر دوست داشتنیش رو یکبار ببینم.با قدم کوتاهی روبروم می ایسته و ابرو بالا میده:

شب میای دنبالم؟؟؟-

دلم رفتنش رو نمیخواد، اما این لحظه رفتنش رو به موندنش ترجیح میدم. گفتم که تمام خواسته ی من آرامش اونه؟؟؟

آره میام..-

نگاهش چند ثانیه روی من میمونه و بعد با کمی تعجب میپرسه:

خوابت میاد؟!-

با سر انگشتهام چشمهام رو فشار میدم و نفس سنگینی بیرون میدم:

-نه بابا خواب چیه؟؟

نزدیکتر میشه و میز رو دور میزنه:

-میخوای بیای باهم بریم بیرون؟؟

نیم وجبیِ مهربونِ من..نگاهم رو بالاتر میکشم و به چشمهای نگرانش نگاه میکنم. دلش برای به هم ریختگیم سوخته انگار!

-کلی کار دارم..نمیتونم..

- آخه خسته ای..یکم استراحت کن، بعد باز بقیه ی کاراتو انجام میدی..

درحالیکه این حرف رو میزنه، نگاهش میچرخه و روی صفحه ی لپتاپ میمونه. و در یک لحظه هین بلندی میشکه و نزدیکتر میشه:

- واااای این عکس چقدر قشنگه!! داشتی عکسای عروسی مونو درست میکردی؟؟؟

ذوق زدگیش لبهام رو از هم میکشه. همیشه ابراز خوشحالیش، با سادگی همراهه و من نمیدونم چرا از شناخت این دخترِ ساده، عاجزم.

اینو خیلی دوست دارم آوات..خیلی خاصه..چاپش - میکنی؟؟

دستش رو میگیرم و به سمت خودم میکشم:

-دارم انتخاب میکنم..

توی بغلم مینشونمش..دستهاش رو دور گردنم حلقه میکنه و پر از خوشحالی میگه:

-باهم انتخاب کنیم؟؟

دستهام رو دورش حلقه میکنم و نگاهی توی صورتش میگردونم.

-بمونه بعدا باهم انتخاب میکنیم..

با لبخند بزرگی لب روی صورتم میذاره و میبوسه:

-عاااشقتم اُمیدم..

تک خنده ای به خاطر امید گفتنش، روی لبم میاد. اون با لبی گزیده و خجالت زده، به گونه م نگاه میکنه.

-وای رژی شد صورتت..

اخم کمرنگی همراه با لبخند، به روش میکنم:

-نزن اون لامصبو!

با انگشتهاش روی صورتم میکشه و من به لبهای سرخ رنگش نگاه میکنم.

- میخوای بری پیش ساغر..واسه چی انقدر آرایش کردی؟؟

نگاهش به سمت چشمهام کشیدم میشه:

-چیزی نزدم که..

دستم رو بالا میارم و انگشتم رو روی لبش میکشم:

-اینو نزن..دوس ندارم..

صورتش رو عقب میکشه:

-نکن خراب شد!

دستم رو پشتش میذارم تا عقبتر نره..و دوباره با انگشتم سعی میکنم رژ روی لبش رو کمرنگ کنم. نمیفهمه که زیبایی ذاتیش با این آرایش، مصنوعی میشه..

-خودت خوشگلتری..

با ترشرویی دستم رو میگیره تا مانعم بشه:

-نکن آوات..

با نفس بلندی صورتم رو نزدیک میکشم و غافلگیرانه لبهاش رو میون لبهام قفل میکنم. چند لحظه بدون حرکت میمونه و من عمیق میبوسمش.

-تو فقط مال منی..باشه؟؟؟

نگاهش رنگ دیگه ای میگیره. آرومتر میشه و..نفس گرفته میگه:

-اذیتم میکنی..

لبخند کمرنگی به روش میزنم و خش گرفته میگم:

..اذیت نمیشی..عادت میکنی-

:لوس میشه و خواستن توی نگاهش موج میزنه

..عادت نمیکنم..فقط امروز، اونم به خاطر اینکه-

میون حرفش دوباره لبهاش رو اسیر میکنم و عمیقتر و پر خشونت تر از قبل میبوسم. بازی لبهامون بیتابم میکنه و دلم یک خلوت دونفره میطلبه. اما وقتی برای این کار نیست و همین که رژ روی لبش با این کار پاک شده، من رو راضی میکنه.

:به سختی عقب میکشه و نگاه ملتهبش رو بهم میده

میخوای نرم؟؟-

نره و تمام این خوشحالی و مهربونیش دود بشه و بره هوا؟! با وجود خواستن، کوتاه لبش رو میبوسم و :لبخندی به روش میزنم

..برو شب میام دنبالت-

:نفس میگیره و لبخند پررنگی روی لبش میاد

..شب میام باهم عکسا رو انتخاب میکنیم-

سری به تایید تکون میدم و اون از روی پام بلند میشه. دوباره گونه م رو میبوسه و اینبار رژ قرمز رنگش فراموش شده:

-پس من رفتم..

-مراقب باش..آروم بِرون..

با مهربونیِ واقعی دستی برام تکون میده و دور میشه:

-باشه خدافظ..

با صدای بسته شدنِ در، نفس بلندی بیرون میدم. حس خوبی ندارم..از رفتنش راضی ام ولی فکر میکنم سرش شیره مالیده شد! پوف کلافه ای میکشم و سعی میکنم به افکار ضد و نقیضم نظم بدم. این فقط کارِ منه و شهرزاد همکار من..رفتن عطرین بهترین راه بود برای حفظ آرامشش..همین که نیست و شهرزاد رو نمیبینه، برای من کافیه..دیگه چه لزومی داره که در جریان یک قرار کاری باشه و خودش رو اذیت کنه؟؟؟

نگاه خیره ی شهرزاد به دور تا دورِ آتلیه بزرگی که زیاد تکمیل نشده، میچرخه. و لبخند تحسین برانگیزی روی لبشه وقتی میگه:

-وااای اینجا چقدر بزرگتر از جای قبلیه!

روی صندلیِ چوبیِ راک میشینم و..رفتن عطرین گوشه ای از ذهنم رو پر میکنه.نگاهی به اطراف مینداز‌م:

-هنوز خیلی چیزا لازم داره..

دستی روی پیانوی سیاه رنگ میکشه و بازهم نگاهی میگردونه:

- با اینحال خیلی جای قشنگیه..همه چی رو خوب چیدی..آآآ فقط اون آینه..

نگاهم به سمت آینه کشیده میشه و یاد اداهای عطرین می افتم. موفرفریِ زشتِ من!

- اون آینه جاش خوب نیس..باید یه جای دیگه بذارمش..

چشمهاش رو ریز میکنه و دقیقتر به جای جای سالنِ بزرگ نگاه میکنه:

اممم اون قسمت جلوی پنجره ی تراس خوبه - ها..باعث میشه نور توی آینه انعکاس پیدا کنه و عکسای بهتری از آب دربیاد..

به پنجره ی بزرگِ تراس نگاه میکنم و بعد به آینه. پیشنهاد بدی نیست..اما امروز اصلا حوصله ی هیچ جابجایی رو ندارم.فقط منتظرم شکوه و احسان و بقیه برسند و کارم رو انجام بدم..

هوم خوبه..بعد جابجاش میکنم-..

پشتش رو به بدنه ی پیانو تکیه میده و پر از تشویق، دستی بالا میگیره:

خب بیا الان باهم جابجاش کنیم-..

نگاهش میکنم. حوصله داره ها!

بیخیال بعد خودم یه کاریش میکنم-..

اخم کمرنگی به روم میکنه و با لبخند میگه:

..تنبل شدی آقای مردانی-

روی صندلی تکونی میخورم و با نفس بلندی چشم ازش میگیرم:

..یکم خسته ام-

نزدیک شدنش رو میفهمم و نگاهم به همون آینه ست. از دست عطرین عصبانی ام و از خودم هم..و بودن شهرزاد رو توی اینجا دوست ندارم. کاش شکوه و بقیه زودتر برسند و من نمیفهمم چرا انقدر بیخودی فکرم رو به هم میریزم.

چیزی شده آوات؟؟-

درست نیست با مهمونم اینطور سرد رفتار کنم، اما واقعا دست خودم نیست:

..امروز زیاد حوصله ندارم-

روبروم می ایسته و آروم و دلجویانه میگه:

میخوای امروز بیخیال کار بشیم؟؟-

اگر موافقت کنم، میره؟! نگاهش میکنم. چقدر آروم نگران نگاهم میکنه. آخه این دخترِ بیچاره چه رفتاری داره که عطرین انقدر روش حساس شده؟!!

-نه بابا اونقدرم بی حوصله نیستم..

لبخندی میزنه:

- خب پس تا وقتی بقیه برسن، بیا یه دستی به سر و روی اینجا بکشیم، یه سر و سامونی بدیم..

دستی توی هوا تکون میدم:

- خودم بعدا درستش میکنم..یه سری وسایل دیگه هم سفارش دادم که قراره امروز فردا برسه..

دست به سینه میشه و توی چشمهام دقیق میشه:

-چرا احساس میکنم حالت خوب نیس؟؟

چند ثانیه ای با چشمهای تنگ شده نگاهش میکنم و بعد از روی صندلی بلند میشم:

من یه زنگ به شکوه بزنم ببینم کجا -
موندن..اسپانسرت کِی میرسه؟؟

با همون دقت با نگاهش دنبالم میکنه. اما دیگه کنجکاوی نمیکنه:

-میرسه..کمتر از یه ربع دیگه اینجاست..

بدون اینکه نگاهش کنم، سری به تایید تکون میدم و ازش دور میشم. دست به کمر به سمت دیگه ی سالن میرم و در همون حین شماره ی شکوه رو میگیرم. کمتر از سه بوق میخوره تا جواب میده:

-جونم آوات؟؟

هیچ چیزی برای به هم ریختگی فکرم وجود نداره. کارمه، و شهرزاد همکارم! پس بیخیالِ عطرین و نبودنش و فکر خرابش..

-کجا موندین پس شکوه؟؟

-یه ده دقیقه دیگه میرسیم..چیزی لازم نداری؟؟

نگاه گذرایی به شهرزاد میندازم که تعجب هم قاطیِ نگاه کنجکاوش شده..

-نه چیزی لازم ندارم..شهرزاد تو چیزی نمیخوای..

لبخندی روی لبش میکشه:

-نه چیزی نمیخوام..

صدای شکوه رو میشنوم:

-عه شهرزادم رسیده؟؟

بیست دقیقه زودتر از وقت قرارمون رسیده بود.

-آره..

-ما هم الان میرسیم..خدافظ..

تماس رو قطع میکنم و گوشی رو روی میز کنار لپتاپ میذارم.نگاهِ آروم عطرین هنوز روی صفحه ی لپتاپ به چشم میخوره و این نگاهِ آروم رو بیشتر از هر چیزی میطلبم. فکر کنم بهتره باهاش مفصل حرف بزنم و خودم و اون رو از این گرفتاری بدبینی نجات بدم.

نگاهم از کفشهای پاشنه بلندِ مارک شهرزاد به سمت بالا کشیده میشه. دوربین روی توی دستم جابجا میکنم و سعی میکنم فقط روی کارم تمرکز کنم. سعی میکنم به عطرین و نبودنش فکر نکنم و کارم رو مثل همیشه بی نقص انجام بدم.

-راستی عطرین کجاست؟؟

جواب شکوه رو درحالی میدم که دارم دوربین رو تنظیم میکنم:

-رفته بیرون..

-دلم براش تنگ شده..کاش بود، میدیدمش..

نگاهی به شکوه میندازم و لبخندی بی معنی به روش میزنم. اگر بدونه که عطرین چشم دیدن هیچکدوم رو نداره!!

-دیروقت برمیگرده..

صدای شهرزاد حواسم رو به سمتش میکشه:

منم دلم میخواست ببینمش..دقت کردی عروسِتو - همه ش از ما قایم میکنی؟؟

تک خنده ای لبم رو به یک طرف میکشه و سعی میکنم فقط بخندم، نه پوزخند بزنم!

-زیاد علاقه ای به کار عکاسی نداره..

شکوه با تعجب میخنده:

عه من فکر کردم خیلی این کارا رو دوست - داره..آخه اون سریِ اول که مدل شد واسه تبلیغ مانتو، خیلی خوشحال بود!

نگاه گوشه ایم رو به شکوه میدم و میخندم:

-اون موقع بچه بود..

شکوه با چشمهای جمع شده میخنده:

عجب! آوات نکنه تو از ما دورش میکنی؟؟-

شهرزاد با صدا میخنده:

- وا شکوه چرا باید این کارو بکنه؟؟ مگه عطرین با ما مشکلی داره؟!

چقدر حرف زدن با زنها سخت و خسته کننده ست. برای تموم شدن بحث، دوربین رو بالا میگیرم و به لنزش نگاه میکنم:

-خب دیگه به کارمون برسیم، تا دیر نشده..

شهرزاد با تیپ جدیدش روبروم می ایسته:

- دلم میخواد مثل همیشه بهترین عکسا رو ازم بگیری..

نگاهم رو از دوربین توی دستم میگیرم و به آنالیز کردن تیپ شهرزاد میپردازم. شلوار سفید جذبی پاش کرده که کوتاهیش باعث شده پابندِ طلایی رنگش توی چشم بزنه. نگاهم بالاتر میاد. مانتوی کوتاهِ راسته ای تنِش کرده که رنگ سفیدِش به رنگ گندمیِ پوستش میاد. خوبه..یعنی خب به عنوان مدل، نقصی نداره! شال نازکِ سرمه ای رنگی روی

موهای بلوندش کشیده که پیشنهاد شکوهه..با سایه ی آبی رنگِ پشت پلکش، همخونی قشنگی داره..

با یک ابروی بالا رفته، نرم میخنده:

- عکاس، آواتِ مردانی..همین خودش یه طرف قضیه ست..

بدون اینکه سرش رو به سمت اسپانسر که مردِ تقریبا جوونی هست برگردونه، نگاهش رو به سمتش میکشه:

- حتما تاثیر بالایی توی فروش داره..

مردِ جوون به تایید لبخندی میزنه و من بی اهمیتم. رو به شهرزاد میگم:

- اولین مدل مانتو همینه؟؟

شهرزاد سری تکون میده و یقه ی مانتو رو با دست درست میکنه:

- آره..به این تیپ میاد دیگه؟؟؟

:دنبال جایی هستم که نور بهتری داشته باشه

..آره خوبه-

به احسان اشاره میکنم که یکی از سافت باکس ها رو نزدیکتر بیاره و رو به شهرزاد ژست مورد نظر رو میگم:

یه جوری وایسا یقه ی کارشده ی مانتو تو عکس - مشخص بشه..

شالش رو عقب میکشه و با نگاهی آروم و مغرورانه دستی به پهلو میزنه:

خوبه؟؟-

از توی لنز دوربین نگاهش میکنم. و صدای احسان رو میشنوم:

..دوربینی که شهرزاد بهت کادو داده هم آوردما-

:اولین عکس رو از شهرزاد میگیرم

یکم سمت راست..دستتو بذار رو سرشونه -
..ت..نگاهتم همون طرف بکش

:شهرزاد با لبخند رو بهم میگه

..با همون دوربین جدید امتحان کن-

لحظه ای دوربین رو کنار میکشم و مستقیم نگاهش
:میکنم

..سریِ بعد-

:ناراحت میخنده

احساس میکنم کادوی به درد نخوری بهت دادم..به -
کارت نمیاد نه؟؟؟

با سرانگشتهام بین موهام رو لمس میکنم و نفسی از
:بینی بیرون میدم

..چرا اتفاقا..خیلی هم واسه من به درد بخوره-

:با مکث و خجالت لب میزنه

پس..اممم میشه استفاده کنی؟؟ فکر نکنم چیز بی - مصرف و تکراری بهت دادم که..

میون حرفش به ناچار سری تکون میدم:

خیله خب..احسان اون دوربینو بیار با اون امتحان - کنیم..

احسان با سری که تکون میده، میره تا دوربین رو بیاره. شهرزاد با خوشحالی پنهانی، لبخندی به روم میزنه و من چشمهای سیاهی رو تصور میکنم که ناراحتند! پیش خاله منیر عزیزشه؟

کارم رو با دوربین جدید از سر میگیرم و کم کم غرق کار میشم. صدای چیک دوربین حسم رو بهتر میکنه. سعی میکنم به هیچی جز عکاسی و سوژه ی مورد نظرم فکر نکنم. شهرزاد مدل دیگه ای از مانتوها رو تن میزنه. یک مدل بلندِ مشکی، که از کمر به پایین کلوش شده. و یک طرف مانتو پر از گلهای قرمز و سفیده. این مدل قدِش رو بلندتر نشون

میده و احتمالا فروش این مانتو بیشتر از همه خواهد بود.

-کمرتو صاف کن..شالو کلا بده عقب..

تند تند عکس میگیرم و شهرزاد ژستش رو خیلی خوب عوض میکنه. هرچی میگم، بدون چون و چرا انجام میده و این دختر استعداد زیادی توی این کار داره. مانتوی دیگه ای میپوشه. به خاطر رنگ قهوه ایِ مانتو، شالش رو با شال مشکی عوض میکنه و این ابهت بیشتری به تیپش میده..

نگاهت به بالا باشه..سرتو بالا نگیر..فقط - نگاهت..دستتو بذار لبه ی یقه ت..احسان ازون زاویه عکس بگیر..شهرزاد انگشتاتو بذار رو لبه ی این یکی آستینت..

میخنده و از لبخندی که غرور ازش میباره، عکس میگیرم. دندونهای سفید و یک دستش همیشه عکسهاش رو بهتر میکنه. هرچند بدون لبخند هم خوبه.

..یقه تو صاف کن شهرزاد-

یقه ش رو صاف میکنه..اما خوب نمیشه. دوباره تذکر میدم:

!یقه ش خرابه..صافش کن-

چشم ازم میگیره و به یقه ی مانتو نگاه میکنه. با دو دست یقه ش رو از روی سینه درست میکنه:

خوبه؟؟-

دوربین رو کنار میکشم و مستقیم نگاهش میکنم. دقیق و ریزبینانه..خوب نیست!

نه..تو تنت بد وایساده..تنگه؟؟؟-

با حالتی مثل خجالت لبخند میزنه:

..نه..خوبه-

!شکوه ببین چه گیری داره یقه ش-

اسپانسرش نزدیک میشه و نگاهی به مانتو میندازه:

..بذار ببینم-

:شهرزاد نگاهش میکنه و دستی به یقه ش میکشه

..انگار اینجاش خوب نیس-

:شکوه یقه ش رو درست میکنه

آوات خوب که..ایرادش چیه؟؟-

دقت من زیاده یا اونها ساده میگیرند؟؟

رو هم کیپ نمیشه..تو عکس نقصش مشخص - میشه..بلوز زیرش با اون رنگ زردِ تابلو، قشنگ معلوم میشه..

شکوه درحالیکه یقه ی صاف مانتو رو درست میکنه، میگه:

..من که نمیفهمم چی میگی-

خودم نزدیک میشم و با نزدیک شدنم، شکوه کنار میره. دستم رو لبه ی یقه ی مانتو میذارم تا صافش کنم:

این دو لبه باید روی هم بیفتن و لباس زیریِ -
..شهرزاد مشخص نشه

:اسپانسرش به تایید سر تکون میده

..حتما الگوی مانتو ایراد داره..آره باید درست بشه-

شهرزاد با آرامش نفسی میکشه و آروم رو به من
:میگه

خوب نیس تو تنم؟؟-

نگاهم به مانتوییه که یک جاییش ایراد داره و
:نمیدونم کجاش

..زیاد نه-

اممم کجاش بده؟؟-

:دستم رو روی لبه ی یقه ش میذارم و تکون میدم

..اینجاش بد وایمیسه-

نگاه دقیقم به یقه ی خراب مانتوئه و از گردن سعی میکنم کمی جلو بکشم تا درستش کنم. اما میدونم نمیشه:

-خوب نیس..عوض کن یه مدل دیگه بپوش..

هنوز جمله م تموم نشده که صدای باز شدن در رو میشنوم. نمیدونم چرا..صدای باز شدن در باعث میشه چیزی توی دلم تکون بخوره.

ذهنم به یک آن به هم میریزه و به سمت در برمیگردم..برمیگردم و نگاهم مات میشه! عطرین رو میبنیم که توی چهارچوب در ایستاده و با چشمهای بهت زده به من خیره شده! پلک میزنم..خودشه..لعنتی!! دستش روی دستگیره مونده و دهنش از فرط حیره بسته نمیشه. انگار حتی نفس هم نمیکشه.

جا میخورم..مثل خودش..لبهام روی هم کیپ میشند و..این دختر اینجا چیکار میکنه؟! ناخواسته و از

روی حس بد اخم میکنم. صدای شکوه به گوشم میرسه:

- وای عطرین جان..عزیزم کجایی تو؟؟؟ میدونی چند وقته ندیدمت؟؟

نگاهش از من جدا نمیشه. جنس این نگاه آشناست. من از این نگاه حس بدی میگیرم.

شکوه نزدیکش میشه و..این نگاه بهت زده عصبیم میکنه.با ایستادن شکوه جلوش، با بدترین حال مجبور میشه چشم ازم بگیره. پشت سرم..درست پشت سرم شهرزاد ایستاده و این انگار بدترین صحنه برای عطرینه و..آخه من چیکار کنم؟!

شکوه عطرین رو توی بغلش میگیره و من صدای آروم شهرزاد رو از کنارم میشنوم:

-عطرین حالش خوب نیس؟!!

جواب شهرزاد رو نمیدم و تمام حواسم به دختریه که..اصلا حالش خوب نیست! به روی شکوه لبخند

میزنه و باهاش احوالپرسی میکنه. اما من میدونم که عطرین با این نگاه و این حالت ها، نرمال نیست.

-ممنون..شکوه جون..شما خوبی؟؟

آرامشش رو میخواستم و حالا..چی شد؟! شهرزاد اینجاست و من درست روبروی شهرزاد ایستاده بودم. و عطرین چقدر سخت داره خودش رو کنترل میکنه:

-سلام عطرین خانوم..خوبی عروسِ آوات؟؟

به روی احسان لبخند میزنه و من یاد لبخندهاش توی خونه ی عموفرهاد می افتم.

-مرسی..خوبم..شما چطوری؟؟

جو بدی نیست ولی..عطرین اینجا برای من..اضافیه!

وقتی همراه شکوه به سمتم میاد، نگاهش رو چند ثانیه ای ازم میگیره و به شهرزاد میده. هوففف خدا کنه فکر مسخره ای با خودش نکنه!

!سلام عطرین جون..خوبی عزیزم؟-

نگاهم ازش جدا نمیشه. و اون نگاه معنی دارش رو بین من و شهرزاد جابجا میکنه. رنگش پریده؟!
هنوز بهت زده ست و با کمی دقت میشه دید که گونه !ش میپره

جلوی چشمهای متعجب من، به روی شهرزاد لبخند میزنه و باهاش دست میده:

..سلام..ممنون-

صدای آرومش میلرزه ولی به روی من هم لبخند میزنه:

خوبی آواتم؟؟؟-

نگاهم روی چشمها و..لبخندش میمونه. داغونه..اما با همون لبخند به سمتم میاد و روبروم می ایسته:

..من برگشتم-

نفسم از این نگاه و این لحن فشرده میشه و آروم لب میزنم:

-چقدر زود!

دست روی ساعدم میذاره و در اوج کینه، سرش رو برام کج میکنه:

-انگار خیلی زود برگشتم..

عصبی تر میشم و خودم رو به اون راه میزنم:

-؟؟گفتی میمونی که..شب بیام دنبالت

نگاهش پر از حرفه و لبخند از روی لبش محو نمیشه:

-ساغر نبود..یادم رفت قبل رفتن بهش زنگ بزنم..

نگاهم از چشمهاش جدا نمیشه و اون نزدیکتر میشه. دستش رو دور بازوم حلقه میکنه و با چشمهای برق زده نفس بلندی بیرون میده و میگه:

-چقدر زود دلم برات تنگ میشه آواتِ من..

تظاهر از حرکاتش میباره و من یک عطرینِ دیگه جلوی چشمم میبینم . حس میکنم از همیشه بیشتر برام مجهوله. نگاه خیره ی بقیه رو حس میکنم و

درست نیست که اینطور مات و مبهوتِ این دختر شدم. دستم رو دور شونه ش حلقه میکنم و کنارم میکشمش:

-خوبی؟!

میفهمم که آب گلوش رو فرو میده:

-مگه میشه تو رو ببینم و بد باشم؟؟

بیخودی فکم فشرده میشه و درک حالش برای من سخته. ناراحت نشد؟! نمیدونم. این عطرین با عطرینی که چند ساعت پیش دیدم، زمین تا آسمون فرق داره و من نمیفهمم چه حسی داره.اومدن شهرزاد رو ازش مخفی کردم و حالا..چه فکری میکنه؟؟

با صدای شکوه به خودم میام:

- بسه دیگه شمام! یه جوری غرق همدیگه شدن که انگار صد ساله همدیگه رو ندیدن..

صدای خنده ی جمع بلند میشه و حتی لبخندی روی لبم نمیاد. کی میدونه که این دختربچه ی ساده ی عاشق، چقدر برای من پیچیده ست؟! احسان بلند و شوخ ادامه میده:

-داداشمون از دست رفت..

صدای خنده ها بلندتر میشه و عطرین هم میخنده. دستش رو محکمتر دور بازوم حلقه میکنه!! چرا؟:

آخه من و آوات خیلی کم پیش میاد از هم دور - باشیم!..اممم واسمون سخته

به من نگاه میکنه و ادامه میده:

-مگه نه آوات؟؟

با نفسی که از بینی بیرون میدم، سری بالا و پایین میکنم. صدای بچه ها بلند میشه و هرکس متلکی میندازه. کلافه ام و عطرین آروم میگه:

-اومدنم خوب نبود نه؟؟؟

از این جمله بدم میاد. نگاهش میکنم و نگاهِ اون جای دیگه ست. رد نگاهِ پرکینه و..آرومش رو دنبال میکنم و به شهرزادی میرسم که با لبخند به ما نگاه میکنه.

چرا همچین فکری میکنی؟؟-

نگاهش رو حس میکنم و با تعلل نگاهش میکنم. هزاران جواب برای این سوال داره و فقط پر از آرامشی که خیلی ازش بعیده، طعنه وار میگه:

فکر نمیکنم-..

من این عطرین رو نمیخوام.میخوام جوابی بدم تا آروم بشه..اما نزدیک شدن شهرزاد مانعم میشه:

خب عطرین جون..انگار آوات با دیدن خانومش - کلا بیخیال کار شد.

انگشتهای عطرین پوست بازوم رو آزرده میکنه و با لبخند جواب شهرزاد رو میده:

به خاطر همین من رفتم که موقعِ کار، حواسش - پرتِ من نشه..

شهرزاد با لبخند نرمی چشم ازش میگیره و رو به من میگه:

آواتِ عاشق! اگه میخوای، بقیه ی کارا بمونه واسه - یه روز دیگه..

گیج میزنم کمی! دلم میخواد بدونم تو سرِ عطرین چی میگذره و وقتی برای کنکاش ندارم. نگاهش رو حس میکنم و نگاهِ منتظر شهرزاد روی منه. و نگاهِ بقیه که انگار منتظر یک تصمیم از طرف من هستند.زیاد غرق اومدن عطرین شدم؟! گفتم که اومدش همه چی رو به هم میریزه!

نه به کارمون میرسیم-..

به عطرین نگاه میکنم و میبینم که چه نقاب آروم و بی تفاوتی روی صورتش کشیده. اما چشمهاش..

پس هنوز کارت تموم نشده و..من زود برگشتم - انگار..

اینطور نگاه و این لحن اعصابم رو خراب میکنه. دلم میخواد یک حرفی بزنم..یا یک کاری بکنم. اما الان..هیچی بهتر از سکوت و بی تفاوتی نیست.به افکارم مهلت پیشروی نمیدم و رو بهش میگم:

میمونی باهم بریم،یا میری خونه؟؟-

توی سکوت نگاهم میکنه و چقدر دلم میخواد این چشمهای لعنتیش رو ببندم. از نگاهش دنیای حرف میباره و فقط یک کلمه میگه:

-نمیمونم..

دستم مشت میشه. دستش رو از روی بازوم برمیداره و لبخند تلخی به روم میزنه:

نمیخوام حواست به من پرت بشه و کارتو خراب - کنی..

به سختی لبی کش میدم و دستم رو از روی شونه ش برمیدارم:

-پس برو خونه..کارمو زود تموم میکنم، میام..

انگشت اشاره ش رو بالا میگیره و انگشتش میلرزه.
اما صدای لوس و پر نازش، بلنده:

-قولِ بیرون بهم دادیا!

بازهم فکم سفت میشه و مثل خودش به دروغ میگم:

-آره عزیزم..میریم بیرون..

سرش رو کج میکنه:

-عکسای عروسی مونم امشب باهم انتخاب میکنیم..

سری براش بالا و پایین میکنم و..به جونِ خودش که حالش خوب نیست!

-زود تموم کن بیا..

روی سرش رو میبوسم:

-زود میام..

با چشمهای جمع شده بالاخره چشم ازم میگیره و رو به شهرزاد با لبخند میگه:

-خیلی خوشحال شدم دیدمت شهناز جون..

شهرزاد با لبخند دستش رو توی دست عطرین میذاره:

-شهرزادم عزیزم..

عطرین بازیگر ماهریه و نمیدونم از کِی تظاهر رو انقدر خوب یاد گرفته! رو به شهرزاد برای حواسپرتیش اخم کمرنگی میکنه و میخنده:

- آخ ببخشید..اسم آدمایی که زیاد بهشون فکر نمیکنم، تو یادم نمیمونن!

وروجک دل میسوزونه و من دلم کار کردن نمیخواد. شهرزاد به سختی لبخندش رو حفظ میکنه و عطرین بی اهمیت از کنارش رد میشه. و با شکوه گرم و..ظاهری خداحافظی میکنه و با بقیه. و در آخر نگاهی به من میکنه و بعد رو به شهرزاد میگه:

راستی یادم رفت به خاطر کادویی که به شوهرم - دادی ازت تشکر کنم..راضی نبودم انقدر خودتو تو خرج بندازی و یه کادوی جدا از سر عقدی هم بخری..

صدای شهرزاد آرومه وقتی جواب میده:

-خواهش میکنم..قابل دار نبود..

عطرین با ناز نگاهم میکنه:

فکر کنم خیلی به کارمون بیاد..آخه آوات کل - زندگیش با دوربین میگذره و همه جا دنبال یه سوژه ست واسه عکاسی..

و میخنده و ادامه میده:

پدرمو درآورده انقدر ازم عکس انداخته..با این - دوربینِ جدید دیگه کارمون دراومد!

با تعلل نگاه پر معناش رو ازم میگیره و من حس بدتری میگیرم. رو به شهرزاد با بیخیالی میگه:

-به هرحال ممنون..

:باز هم شهرزاد آروم جواب میده

..خواهش میکنم-

اما قبل از اینکه جمله ش تموم بشه، عطرین چشم
.ازش گرفته و به سمت در میره

..بچه ها فعلا خدافظ-

عطرین از جلوی چشمم محو میشه و صدای در توی
همهمه ی صداها توی مغزم میپیچه. رفت..اما
!نمیدونم با چه حالی

عزیزم..دلش برات تنگ شده بود که انقدر زود -
!برگشت؟

صدای شهرزاد از دور به گوشم میرسه و من جای
دیگه ای سیر میکنم.کف دستم رو روی چونه و لبم
فشار میدم. اومدن و رفتنش ده دقیقه هم نکشید و
.همین ده دقیقه برای روزها به هم ریختگیش کافیه

نگاه عطری از جلوی چشمم محو نمیشه که صدای
:سرشار از مهربونی شکوه رو می‌شنوم

چه بلایی گرفتی آوات..خوبه حوصله ت با این - شیطون سر نمیره ها..خیلی دختر شیرینیه!

نگاهش میکنم و به سختی با تکون دادن سر تایید میکنم. به ظاهر بامزه تر و شیرین تر از این دختر وجود نداره. اما کی از باطن شکننده و حساسش خبر داره؟؟

صدای آروم شهرزاد رو از کنارم می‌شنوم:

-آوات عطرین از دیدن ما تعجب کرد؟!

این رو پر از کنجکاوی می‌پرسه و من جواب دیگه ای میدم:

-آماده شو عکسای بعدی رو بگیریم..

سنگینی نگاهش رو حس میکنم و با بی حوصلگی با دوربین توی دستم ور میرم.

به خاطر جواب جدی و بی حوصله م شهرزاد دیگه سوالی نمیپرسه و با همون نگاه از کنارم دور میشه.

حرفهای طعنه وار عطری در مورد کادوی شهرزاد تو ذهنم مرور میشه. همون شب بعد از عروسی متوجه کادوی شهرزاد شد و واقعا برام بی اهمیت بود که بدونه یا ندونه.اما حالا چیزی که ذهنم رو مشغول کرده..چطور ظاهرش رو انقدر خوب و خوشحال نشون داد؟! واقعا کنار اومد؟!!

به شهرزاد و ژست جدیدش نگاه میکنم و عکس میگیرم.

یکم سرتو کج کن سمت شونه ت-..

در اوج عصبی بودن سعی میکنم در آرامش کارم رو تموم کنم. یعنی دلم میخواد زودتر تموم بشه و من به خونه برم. نمیدونم چی میشه و قراره چه حرفها و بحث هایی پیش بیاد. اما همین که بفهمم حالش خوبه من روآروم میکنه. اون دختری که من دیدم می‌تونه خوب باشه؟!! در مورد من و مخفی کاریم برای اومدن شهرزاد چه فکری میکنه؟؟؟

توضیح دوست ندارم اما از برداشت منفی هم بدم میاد. و از اون بدتر دادنِ توضیح و باور نکردن اونه. آخ که سکوت رو به همه چی ترجیح میدم،اما اینبار..باید یک چیزهایی روشن بشه.

آوات این مانتوی قرمز با این تیپ میاد؟؟-

چشم ریز میکنم و به تیپ شهرزاد دقیق میشم.شغل من همینه و این رو چطور به عطری بفهمونم؟!

آره خوبه-..

نیم چرخی میزنه و دستش رو لبه ی مانتوی کت مانندش می‌ذاره:

مطمئنی؟ -!

مانتوی کوتاهی شبیه به کت تنش کرده، با روسری ساتن آجری و سفید رنگی که از پشت گره زده. شلوار جذب سفید رنگی هم تنشه. باید بیشتر روی کارم تمرکز کنم..

آرایشتو عوض کن-..

لبخند تایید واری میزنه:

حدس میزدم خوب نباشه-..

شکوه و شهرزاد سمت دیگه ی سالن میرند و من روی چهارپایه ای میشینم. خسته ام و از اینکه برای اولین بار توی این وضعیت هستم،بدم میاد. همین مونده بود که دید عطری رو نسبت به خودم عوض کنم و اون من رو مخفی کار و دروغگو ببینه!!

شهرزاد با آرایش دیگه ای جلوی من سبز میشه و رژ قرمز رنگش چند ساعت قبل رو توی ذهنم میاره. اه لعنتی کاش به آرامشش اهمیت نداده بودم.

بالاخره بعد از دو ساعت کار تموم میشه و با خستگی از بچه ها خداحافظی میکنم. حتی تعارفی هم برای رفتن به خونه و موندن برای شام نمیکنم. من از برخورد عطرین بی خبرم و توی این گیر و دار مهمون داشتن زیادی مسخره ست.

شکوه و احسان و بقیه با ماشین دور میشند. دست شهرزاد روی بازوم میشینه و لبخند آرومش رو به روم میپاشه:

-عکسا آماده شد بهم خبر بده..

سری تکون میدم و اون خداحافظی می‌کنه:

- به نظر خسته میای..برو یکم استراحت کن..خدافظ..

خداحافظی میکنم و قبل از اینکه سوار ماشینش بشه، دستی براش تکون میدم و در رو می‌بندم.

با بسته شدن در،صدای بسته شدن در دیگه ای به گوشم میرسه.به آنی برمیگردم و به چند پله ی کوتاهی که به در خونه میرسه،نگاه میکنم. قدمهام روبه سمت پله ها میکشم و از پایین پله ها به در واحدمون نگاه میکنم. در بسته ست و چیزی ذهنم رو به هم میریزه.نگاهم میکرد؟!

چند پله رو بالا میرم و راستش نمیدونم با این دختر چه رفتاری داشته باشم!

دست روی زنگ واحد میذارم تا در رو برام باز کنه.اما تقریبا مطمئنم که این کار رو نمیکنه.حتما کینه ی بزرگی ازم به دل گرفته و خدا می‌دونه که چه فکرهایی توی سرش گذشته.

می‌خوام دوباره زنگ در رو فشار بدم که در باز میشه. دستم توی هوا خشک میشه و به دری که فقط به اندازه ی یک سانت باز شده نگاه میکنم.

در عرض چند ثانیه هر فکری از ذهنم میگذره. تردید رو کنار میذارم و در رو باز میکنم. نگاهم به دور تا دورِ سالن بزرگ خونه میچرخه. نمیبینمش و با نفس کلافه ای در رو میبندم. معلومه که نباید باشه! انتظار زیادیه که بخواد بیخیال و عادی رفتار کنه!!

در حال رفتن به آشپزخونه، نگاهی به در اتاقها میندازم. هر سه در بسته ست. توی کدوم اتاق نشسته و غرق فکر و خیالاتش شده؟!

دستی لابه لای موهام میکشم و در یخچال رو باز میکنم.بی موقع اومد.نباید ازش مخفی میکردم، وقتی هیچ خطایی در کار نبود! اینهم تاوان دلسوزیِ بیجای من!!

بطری آب رو برمیدارم و یک نفس سر میکشم. کف دستم رو به سقف یخچال تکیه میدم و فکر میکنم. سکوت خونه بهتر از دیدن ناراحتی و نگاه پرنفرت و کینه شه. ولی میدونم که تحمل این سکوت رو هم ندارم. درواقع تحمل دلگیری دخترِ توی اتاق رو..

-عطری؟؟

صدایی نمیشنوم و انتظار جوابی ندارم. چی بگم وقتی دلم میخواد اصلا به روم نیارم؟؟؟

-کجایی عطری؟! نمیخوای بیای یه چایی دم کنی؟؟

از پشت سنگِ اپن نگاهی به درهای بسته میندازم. اصلا چیزی هست که باید توضیح داده بشه؟؟؟

قرار شد بریم بیرون؟؟؟-

از توی آشپزخونه بیرون میام. یکبار حرف بزنم و برای همیشه تمومش کنم..اگر قبول کنه و بیخیالِ حساسیتهاش بشه!

به دیوار کنار در اتاق مشترک تکیه میدم و آرومتر میگم:

- اگه قراره بریم بیرون، تا یه ربع دیگه حاضر باش..

بازهم هیچ صدایی نمیشنوم. از در فاصله میگیرم و به سمت دستشوییِ انتهای سالن میرم. خسته ام ..و این وسط از اینکه باید یک جوری این مخفی کاری رو توجیه کنم، عصبی میشم.

مشتی آب به صورتم میپاشم و توی آینه ی روشویی نگاه میکنم. اخم کمرنگی بین ابروهام نشسته و

خستگی و بی حوصلگی توی صورتم مشهوده. میشه همین امشب قهر و ناراحتی رو تموم کنه و دوباره به آرامش روزهای قبل برگردیم؟؟

از دستشویی بیرون میام و به سمت همون در اتاقِ مشترک میرم. دیگه مخفی کاری امروز رو تکرار نمیکنم و عطرین باید تمومش کنه.

در اتاق رو باز میکنم و نگاهی توی اتاق میندازم. با یک نگاه کوتاه میبینم که کنار تخت روی زمین نشسته و پشتش به منه.

اینجایی؟؟؟ چرا صدات درنمیاد؟؟-

نه صدایی ازش درمیاد و نه نگاهم میکنه. همونطور که زانوهاش رو جمع کرده و دست دور زانوهاش حلقه کرده، به روبرو نگاه میکنه و..من از اینکه صورتش رو نمیبینم، حس بدی میگیرم. نکنه گریه میکنه؟!

عطری؟؟؟-

بازهم جوابی نمیده. داخل اتاق میشم و دلم برای ناراحتیش میگیره.

-چرا اینجا نشستی؟؟

صداش آرومه و میلرزه وقتی میگه:

-میشه بری بیرون؟؟؟

لحظه ای می ایستم و فکم فشرده میشه. این صدای پرنفرتی که میلرزه، خبر از یک ناراحتی بزرگ داره. دست مشت میکنم و سعی میکنم در آرامش حرف بزنم:

-پاشو حاضر شو بریم بیرون..

صداش بیشتر از قبل میلرزه:

-میخوام تنها باشم..

یک مخفی کاری به خاطر آرامش اون و..حالا اینطور به هم ریختگی اعصابمون. در اتاق رو میبندم و قدم دیگه ای به سمتش برمیدارم:

فنچول من چه حرفای بیخودی میزنه! تو اتاق - مشترکمون تنها باشی؟؟؟

چند لحظه ای چیزی نمیگه و بعد به یکباره بلند میشه:

-میرم یه جای دیگه..

وقتی صورتش رو میبینم، اخمم غلیظتر میشه و بیشتر به هم میریزم:

-این چه وضعشه؟!!

سر جاش می ایسته و من میبینم که چقدر پر از بغضه. پلکهاش سرخ و صورتش از نفرت و ناراحتی به شدت گرفته ست. و موهای بازش شلخته دورش ریخته. نمیدونه که از ناراحتیش اعصابم خراب میشه؟؟

-عطری؟؟؟

موهای ریخته توی صورتش رو پشت گوشش میزنه و بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه، به سمتم میاد:

تو بمون تو اتاق مشترک..فقط با من کار نداشته -
!باش

میخواد از کنارم رد بشه. دستش رو میگیرم و
:نمیخوام بره

چته؟! واسه چی گریه کردی؟؟؟-

نگاه تیز و پر کینه ش رو بهم میدوزه و سعی میکنه
:دستش رو از توی دستم بیرون بکشه

مریضم! دیوونه ام..بی دلیل ناراحت میشم!! همه -
!ش الکیه..لوس بازیه

:مکثی میکنه و پر از دلخوری ادامه میده

!تو جدی نگیر-

دندونهام روی هم قفل میشند. دیدن ناراحتیش من رو دیوونه میکنه و بین حسهای مختلف گیر میکنم. باید بذارم بره؟؟ حرف بزنم؟؟؟ باید نگاهی که بیزاری و عصبانیت توش موج میزنه رو تحمل کنم؟؟ یا باید

بگذرم و بذارم خودش درست بشه؟؟ اینبار بدتر از قبل نیست؟؟

درگیر چشمهای براقش هستم که تکونی به خودش میده:

-ولم کن میخوام برم!

با نفس کلافه ای که بیرون میدم، دستش رو محکمتر میگیرم و مجبورش میکنم بایسته:

- خیله خب..واسه چی فرار میکنی؟؟ اول بگو چته، بعد برو..

پوزخندش با بغض همراه میشه و قطره اشکی از چشمش میچکه:

- هیچی!! فقط دلم میخواد تنها باشم و بشینم حرفای امروزو مرور کنم..شاید به یه نتیجه ای رسیدم و حقو به تو دادم!

طعنه ی حرفهاش رو کامل درک میکنم و از این حرف زدنِ پر از دلخوری بدم میاد.عصبی دستتش رو میکشم و با خودم همراهش میکنم:

-لازم نکرده تنها باشی..بشین باهم حرف بزنیم!

روی تخت میشینم و اون رو هم مجبور میکنم تا کنارم بشینه. هرچند خیلی زود مخالفت میکنه و بلند میشه:

-چی میخوای بگی که لحظه های کدوم حرف؟!! امروز از ذهنم پاک بشه؟!

وای که چقدر سخت میگذره! موهاش توی هوا تکون میخوره و باید این موها جمع بشند، تا عطرینِ من کمی آرومتر بشه. دستتش رو با خشونت بیشتر میکشم:

-درمورد کارم باید حرف بزنیم..!

صداش عصبانی تر میشه:

-واقعا نمیخوام بشنوم!

:دستم رو روی شونه هاش میذارم تا بلند نشه

..اما من میخوام حرف بزنم-

:توی چشمهام خیره میشه

کسی مجبورت کرده که بخوای حرف بزنی؟؟؟ -
!چیو میخوای توجیه کنی آوات؟

از نگاهش خوشم نمیاد.یعنی من از عطری جز نگاهِ پر حس و عاشقانه، دلم نمیخواد چیز دیگه ای :دریافت کنم. حق نداره جور دیگه ای نگاهم کنه

!کار اشتباهی نکردم که توجیه کنم-

...پس کار امروزت و مخفی کاریت-

میون حرفش دست روی شونه هاش میذارم و :مجبورش میکنم پشت به من بشینه

!برگرد-

:مانع میشه

!نمیخوام!! نمیخوام آوات-

توی سکوت مجبورش میکنم پشتش رو به من بکنه و بعد از پهلوهاش میگیرم و به سمت خودم میکشمش:

-حق نداری تکون بخوری..

هق میزنه و تنِ نحیفش میلرزه:

-الان نمیخوام آوات!! الان هیچی نمیخوام..

دستی روی موهاش میکشم:

-دستِ تو نیس که بخوای یا نخوای..

آهی با لرزش صداش همراه میشه:

-فکر نمیکردم یه روز بخوای گولم بزنی..

لعنتی چقدر با این حرفها و کارهاش اعصابم رو به هم میریزه. با کمی خشونت انگشتهام رو لای موهاش میکنم:

-من گولت نزدم!

-فرستادیم دنبال نخود سیاه!!

:موهاش رو محکمتر میکشم

چرت و پرت نگو! فقط خواستم آرامشت به هم - نریزه..

زانوهاش رو جمع میکنه و دستهاش رو دورشون حلقه میکنه:

من آرامشی ندارم..پس بیخودی توجیه نکن..رک - بگو مزاحم نمیخواستم!

آخ خدا من با این دختر چیکار کنم؟؟؟

-خودت رفتی..مگه من مجبورت کردم؟!

:سرش رو تکون میده تا موهاش رو آزاد کنه

گفتم میخوای نرم..اما تو گفتی برو شب خودم میام - دنبالت..میخواستی مزاحم نداشته باشی؟؟؟

:دست روی شونه ش میذارم

-تکون نخور..میخواستم تو ناراحت نشی!

:دستش رو کنار سرش میذاره

..بس کن! حرفات مسخره ست-

دستش رو پس میزنم و همه ی موهاش رو عقب جمع میکنم:

فقط به خاطر خودت بود..نمیخوای بفهمی؟؟-

زهرخندش اوجِ ناراحتیش رو نشون میداد:

!!کدوم آرامش؟-

دلم از این حرف میگیره. کل موهاش رو توی مشتم نگه میدارم:

پیش من آرامش نداری؟؟؟-

سکوت میکنه و من دلم یک جواب درست حسابی میخواد. موهاش رو بین انگشتهام میکشم و سرش بالاتر میاد. هق میزنه. لبم رو به گوشش میچسبونم و آرومتر میپرسم:

پیش من آرامش نداری عطری؟؟-

صورتش رو به سمت مخالف میکشه و پر از عصبانیت ناله میکنه:

-آرامشو ازم میگیری!

دستهام رو دو طرف سرش میذارم و مجبورش میکنم سرش رو صاف نگه داره:

-خودت آرامشو از خودت میگیری..

چیزی نمیگه و چیزی نگفتنش بهتره. موهاش رو به سه قسمت تقسیم میکنم و آرومتر میگم:

-از منم میگیری..

آروم و بی صدا هق میزنه و دیوونه ترم میکنه.کاش بفهمه که ارزشش از هر دختری برام بیشتره..

نمیخوام نگاهشون کنی..نمیخوام نزدیکشون - بشی..نمیخوام با اون دختر..

میون حرفش درحال گیس کردن موهاش میگم:

-همکارمه..فقط..همکارم!

-نمیخوام همکارت باشه!!

نفسم رو بیرون فوت میکنم و سعی میکنم در آرامش موهای بلندش رو ببافم. این کار همیشه هردومون رو..آروم میکنه!

کار من اینه..کنار بیا عطری! اگه بخوای سخت - بگیری، مجبور میشم مثل امروز قرار کاریمو ازت مخفی کنم تا آرامش زندگی مون به هم نخوره..هرچند میدونی که دلیلی نداره بخوام درباره ی کارم باهات حرف بزنم..

پر از اجبار و بیچارگی زمزمه میکنه:

از کارت متنفرم-..

آروم میخندم:

منم از شک کردنای تو متنفرم-..

چیزی نمیگه و چونه ش رو روی زانوهاش میذاره..و اجازه میده تا به بافتن موهاش ادامه بدم. آروم حرف میزنم و سعی میکنم توی حرفهام درمورد کارم توجیهش کنم:

کنار بیا خانومِ من..همه ی اونا فقط و فقط سوژه ی - من واسه عکاسی ان..یه روز هستن، یه روز نیستن..بود و نبودشون هم واسم فرقی نمیکنه. من کار خودمو میکنم. اگه سختته که ببینیشون، میتونم کارمو به یه جای دیگه انتقال بدم تا هیچی فکرتو به هم نریزه و..

میون حرفم سرش رو به اطراف تکون میده:

تو منو نمیفهمی-!

شاید فهمیدنش گاهی سخت باشه..اما دیدن ناراحتیش برام سخت تر از هر چیزیه..

میخوام پیشِ خانومم آرامش داشته باشم..چرا - نمیذاری؟؟

حرفی نمیزنه و من میدونم که شاید روزها بابت این اتفاق ناراحت باشه. اما همین که آرومه و قهر نمیکنه، دلم آروم میگیره. به انتهای موهاش میرسم:

کش موت کو؟؟-

بدون اینکه نگاهم کنه، دستش رو عقب میاره:

خودم میبندم-..

اجازه نمیدم و نگاهی توی اتاق میگردونم. کش موی نارنجی رنگی رو روی میز آرایش میبینم و از جا بلند میشم:

بشین سر جات، خودم درستش میکنم-..

تکون نمیخوره..چیزی هم نمیگه. توی آینه ی میز آرایش به نیم رخِ قشنگش نگاه میکنم. میدونه که تمام زندگیِ من بسته به بودنشه؟! کاش این حس رو ازم نگیره و همیشه من رو وابسته ی بودنش بکنه..

به سمتش میرم و سر جای قبلیم میشینم. موهای بلندِ گیس شده ش رو با کش میبندم و به انتهاش دست میکشم. دخترکِ لوس و بی منطقِ من!

حسود خانوم..بیخودی بزرگش میکنی..تلخ نکن - زندگی مونو..

پوزخند آرومی که میزنه، به گوشم میرسه. به روی خودم نمیارم و دو دستم رو روی بازوهاش میذارم. میخوام از پشت به آغوشم بکشمش که تکونی به خودش میده و بلند میشه:

- زندگی مون به خاطر اطرافیانمون تلخه..به خاطر کارِ تو!

سرم رو بلند میکنم و پر از اخم نگاهش میکنم:

-به خاطر کارِ من یا رفتار تو؟!!

برمیگرده و با چشمهای پر شده از اشک نگاهم میکنه:

-رفتار من غیر منطقیه؟؟؟

چشم تنگ میکنم و نفسی بیرون میدم. نمیخواد تموم کنه؟؟

- رفتارت بده عطری..قبول کن بیخودی سخت میگیری..

قدمی نزدیکم میشه و نگاهش رو بین چشمهام جابجا میکنه. سکوتش باعث میشه ده ها فکر از ذهنم بگذره..و طولی نمیکشه که آروم میگه:

من سخت میگیرم..میتونی به خاطر من..به خاطرِ - منِ بی منطق و حساس دورِ زنای اطرافتو خط بکشی؟؟؟

دهنم بسته میشه و توی سکوت به چشمهای ملتمسش نگاه میکنم. از من چی میخواد؟! حدس میزدم که با این دختر بزرگترین هدف شغلیم زیر سوال بره..

میتونی آوات؟؟؟-

با اعصاب خراب اخم میکنم و روبروش می ایستم:

از من میخوای عکاسی رو بیخیال بشم؟؟؟-

دو دستش رو بالا میگیره:

نه، فقط-..

میون حرفش با جدیت میگم:

سعی کن کنار بیای عزیزم! کارِ من هرچی هست، -
تو از اول میدونستی..اینم میدونی که هیچوقت
..بیخیالش نمیشم..پس دیگه تمومش کن

نگاه مات شده ش رو به چشمهام میدوزه.
طولانی..پر از حرف. پر از حسهای مختلف که
نمیفهمم..اما میدونم که از حرفم ناراحت شده و..این
:ناراحتی رو امشب باید تموم کنه

امشب نمیخواد شام درست کنی..میخوای بریم -
.بیرون؟؟یه شام میخوریم بعد برمیگردیم

چشم روی هم میذاره و نفس بلندی بیرون میده. و
:بعد پشت به من میکنه و آروم میگه

..درس دارم..بذار درسمو بخونم-

نگاهم روی دختری میمونه که آرومه. آرومه؟؟ آروم
ولی دور..امشب ازم دور میشه و از اینکه نمیتونم
کاری بکنم، ناراحتم. کاش راهی بود برای درست
کردن..اما هیچ فکری به ذهنم نمیرسه و شاید از
غرور..نمیتونم خواسته ی دور از منطقش رو قبول

کنم. آخه چرا باید کارم رو که انقدر براش زحمت کشیدم، کنار بذارم؟؟ فقط به خاطر بدخلقی عطرین؟؟ اگر کنار بذارم و بهونه ی دیگه ای برای اوقات تلخی پیدا کنه چی؟؟؟شاید اگر ببینه که جز کار چیز دیگه ای نیست، قبول کنه و زودتر کنار بیاد.

(عطرین)

سر همی طوسی رنگ رو از تنم درآوردم و پیراهن کوتاه سبز رنگی تنم کردم. جلوی آینه چرخی زدم و به مدل لباس دقیق شدم:

ساغر این چطوره؟؟؟-

نگاه ریزبینانه ای بهم کرد و با تردید گفت:

فکر نمیکنی خیلی بازه؟؟-

به سرشونه های برهنه ی پیراهن نگاه کردم. پیراهنِ دکلته ی خوشرنگ و جذبی که حالت خمره ای

داشت. و در انتها کوتاهیِ پیراهن که تا کمی بالای زانو میرسید.

-نمیخوام جلوش بپوشم که..

قیافه ای برای دخترکِ شیطون توی آینه گرفتم:

-فقط میخوام عکس بگیرم..

کسی توی ذهنم تایید وار گفت:

"قشنگه عزیزم"

لبخند بیشتر شد و من خاله منیرم رو همین دور و برها حس میکردم. صدای ساغر اما..هنوز با تردید همراه بود:

-نمیدونم..هرطور که خودت راحتی..ولی فکر کنم عمو فرهاد راضی نباشه ها..

با چشمهای جمع شده نگاهی به ساغر انداختم:

-فکر کنم نامزدیم! بابا چیکار به لباس پوشیدن من داره؟؟؟ اونم واسه عکس گرفتن!

شونه ای بالا داد:

- خب..میگم شاید دوران نامزدی یه محدودیتایی داشته باشه.

توجهی به حرفش نکردم و برق لب رو روی لبهای سرخ رنگم کشیدم.

موهام رو بالای سرم به شکل گوجه بسته بودم و چند تار مویی بلند روی صورتم افتاده بود. شاید اینبار سخت تر میشد و من این سختی هایی که بهش میدادم رو خیلی دوست داشتم.

ژستی گرفتم و رو به ساغر گفتم:

اینطوری خوبه؟؟-

ساغر بدون لبخند سری تکون داد و با گوشیم عکس گرفت.ژستم رو عوض کردم و دستی به کمر زدم. سرم رو کج کردم و سعی کردم با ناز بخندم. ساغر عکس میگرفت و من ژست های مختلف میگرفتم. و

با هر ژست و هر عکسی که گرفته میشد، به نگاه و عکس العمل آوات فکر میکردم.

ببینم چطوری شد؟؟-

ساغر گوشی رو به سمتم گرفت و در همون حین گفت:

-همشون خوبن..

دونه دونه ی عکسها رو نگاه کردم و اونهایی که به نظرم جالب نبودند، پاک کردم. فضای خونه کمی تاریک به نظر میرسید:

-فکر کنم لوسترو روشن کنیم بهتره..

ساغر لوستر رو روشن کرد و رو به من گفت:

چرا داری این کارو میکنی؟؟-

درحالیکه عکسها رو میدیدم، شونه ای بالا انداختم و با خنده گفتم:

-همینطوری..

از عکسی خوشم اومد و نگاه پرنازم رو توی عکس دوست داشتم. اما مبلِ استیل پشتی زیادی تو ذوق میزد. برگشتم و نگاهی به مبل انداختم. نمیشد این رو جابجا کنیم؟؟؟

-به نظرم جای دیگه باید عکس بندازیم..

-خب چرا نرفتی عکاسی؟؟

نگاه چپی بهش انداختم. اگر میخواستم عکاسی برم دیگه خونه ی خاله منیر چیکار میکردم؟!

-عکاسی برم، فایل نمیده..عکس چاپ شده میده..

:نامفهوم خندید

- خب فایل میخوای چیکار؟؟؟ همون عکسا رو نشونش بده..

چشم ازش گرفتم و دنبال جای مناسبتر برای عکس گرفتن گشتم:

-حتما فایل لازم دارم دیگه..

:نزدیکم شد و با حالت خاصی خندید

واسه چی میخوای به آوات نشون بدی؟؟؟-

:نگاهی بهش کردم و با عشوه قیافه ای گرفتم

!میخوام واسم درستشون کنه-

:جای دیگه ای ایستادم و دست روی موهام گذاشتم

..اینجا بهتره-

:نزدیک شد و نیشگونی از بازوم گرفت

بیخود! هنوز یه ماه نشده که نامزدید، این کارا - چیه؟؟؟

!ساغر بود و بزرگتری کردن های مخصوصش

وا مگه گفتم خودش ازم عکس بگیره؟! فقط میخوام - ..عکسامو نشونش بدم که درستش کنه

:با خنده ازم عکس گرفت

نه تو رو خدا بیا برو با همین تیپ و لباسا ازت - !عکس هم بگیره

از تصورش هم قلبم میلرزید. اگر این کار رو میکردم..وای عکس العمل آوات چی بود؟؟؟ حیف خجالت میکشیدم. به سختی خنده م رو فرو دادم:

-نه فعلا روم نمیشه!

با خنده اخم کرد و مثل بزرگترها تشر زد:

- پررویی دیگه..حواست باشه دوران نامزدی زیاده روی نباید بکنی ها!

سری کج کردم و انگشتهام رو زیر چونه م گذاشتم. و با خنده ای ملیح گفتم:

-برو بابا!!

لباس دیگه ای تنم کردم. تاپ و شلوارک سفید رنگ عروسکی، که شلوارک کوتاهش کمی معذبم میکرد. و البته تاپ شل و نازکی که نمای جذاب و بیشرمانه ای داشت. خوب بود اگر این بندهای نازک روی بازوهام می افتادند. موهام رو باز کردم و دورم

ریختم. و ساغر با هر ژستی که میگرفتم، تند تند عکس میگرفت.

طاق باز روی تخت افتادم و گوشی رو جلوی چشمم گرفتم. صدها عکس انداخته بودیم و حالا باید بین این عکسها، بهترین ها رو انتخاب میکردم. بهترین ها..توی چشمِ آواتِ باتجربه!

با دقت به عکسهای توی گوشیم نگاه میکردم و با دیدن هر عکس، فقط نگاهِ آوات جلوی چشمم بود. همون نگاه بیتابی که توی اتاقش بهم دوخته بود و خواستنش رو نشونم میداد.

نمیخواستم دخترِ سبک و آویزونی باشم. یا خیلی سخاوتمندی به خرج بدم و اون رو تسلیم کنم. دلم میخواست خودش جذبم بشه و من این وسط بی تقصیر باشم. اما آواتِ مغرور و پرکینه ی من، با اون سرسختی و مقاومتش، من رو وسوسه میکرد تا تلاشی برای رسیدن به خواسته م بکنم. هرچند ناچیز، اما اینبار دلم میخواست با همین عکسها

دوباره اون نگاه نصیبم بشه. من نگاهِ پر از نیاز و خواستنش رو دوست داشتم، حتی اگر هیچ اتفاقی نمی افتاد!

ساعتها طول کشید تا بین صدها عکس، چندتا از بهترین ها رو گلچین کنم. انقدر دقت به خرج داده بودم که کمی گیج میزدم.تمام سعیم این بود که عکسهای بی نقص تری انتخاب کنم و اون ببینه که نسبت به دخترهای اطرافش چیزی کم ندارم

با همون پیراهنِ سبز..یا همون تاپ و شلوارکِ قشنگی که میتونست پر از وسوسه باشه. پیراهنِ عروسکیِ قرمز رنگ..یا نیم تنه و شلوارِ جذب اسپرت. هرکدوم زیبایی و جذابیت خودشون رو داشتند و میتونستند شیطونی باشند برای بی طاقتی آوات!

عطرین سخاوتمند چقدر با سیاست زیبایی های تنش رو به رخ میکشید و خب قصدی درکار نبود! این تاپ دوبنده ی نازک که بندهاش روی بازو افتاده

بودند.. و لعنتی ترین بود این تاپ حریرِ نازک و بی در و پیکر! همین یکی بود، بدون هیچ پوشش دیگه ای..خنده ی پر خجالت بیشتر شد و عجب دختر !!خجالتی و بی حیایی

نه این یکی رو نمیتونستم نشونش بدم و ساغر چقدر سر این عکس غر زده بود! به خصوص که شلوارک کوتاه توی پام با این مدل نشستن، اصلا !مشخص نبود

..عطرین ناهار حاضره-

صدای مامان هم حواسم رو پرت نکرد. گرمای شرم آوری از زیر بغلم ساطع میشد و حتما باید قبل از .رفتن پیش مردِ سختگیرم، دوش میگرفتم

!الان میام-

عکسهای انتخابیم رو به پوشه ی دیگه ای انتقال دادم و..با تمام تردیدها، پررویی و وسوسه غلبه کرد و .اون عکس هم بین عکس های انتخابی جا گرفت

پشت میز نشسته بودم و عکسها توی ذهنم مرور میشد. دلم میخواست همین حالا پیشش برم و نفسم از فکر کردن بهش بند می اومد..اما موقعیت خوبی نبود و عطرین از حضور پدرش توی خونه خجالت میکشید!

عطرین خانوم چه خبرا؟؟-

لبخندی به روی بابا زدم:

سلامتی..-

درحالیکه از کتلت های توی ظرف برمیداشت، با لبخند پرسید:

جواب کنکورت کِی میاد؟؟-

تکه ای از نون رو کندم و بی میل توی دهنم گذاشتم:

یه ماهی مونده..-

سری بالا و پایین کرد و مامان رو بهم گفت:

ایشالا پزشکی قبولی دیگه؟؟؟-

نگاهی دزدکی بهش انداختم که دیدم مستقیم نگاهم میکنه. پزشکی؟؟؟ خدا کنه لااقل پرستای قبول بشم!

- نمیدونم..امسال ظرفیت کمه، کنکور هم خیلی سخت بود.

بابا لبخندی زد و تایید وار گفت:

- قبول میشی دخترم..انشاا.. قبول میشی..از آوات چه خبر؟؟

شرمی دخترونه باعث شد چشم ازش بگیرم. با اینکه از دیروز ازش خبر نداشتم، اما جواب دادم:

- خوبه..سلام رسوند.

مامان رو بهم گفت:

- فکر نکنم آوات ناهار خورده باشه..یکم ازین کتلتا تو ظرف میذارم، براش ببر..

مات شدم. الان؟! الانی که هنوز عکسها رو توی فلَش مموری نریختم و..دوش نگرفتم و..مرتب نیستم؟!

-نه..

نگاه متعجب هردو روی من بود و من با لبخندی خجالت بار ادامه دادم:

اتفاقا..داشتم تلفنی باهاش حرف میزدم که - گفت..داره ناهار میخوره..

مامان ابرویی بالا داد:

-خب پس..اگه ناهار خورده که هیچی..

سریع گفتم:

-عصر واسش میبرم..

مامان خیره نگاهم کرد.با مکث کوتاهی دوباره گفتم:

-عصر میبرم که عصرونه بخوره..

مامان به حالت بی تفاوتی دستی توی هوا گرفت:

-نمیدونم اگه میخوای ببر..

لبخندی روی لبم کشیدم و سرم رو پایین انداختم. و با کتلت های توی ظرفم خودم رو سرگرم کردم. از

اینکه مامان بعد از نامزدی با آوات اخلاقش باهام بهتر شده بود، بهم آرامش میداد. خوبه که زیاد سخت نمیگرفت، البته اگر ترلان باهاش درباره ی من و آوات حرف نمیزد!!

موهای لخت شده م رو با کلیپس بالای سرم بستم و نگاهی به لبهای خالی از رژ لبم انداختم. نمیخواستم به چیزی فکر کنم ولی حرفش توی ذهنم تکرار میشد که رژ قرمز سرب دار جذبش نمیکنه!لعنتی همیشه فکرم رو منحرف میکرد!!

بلوز سرمه ای رنگ آستین بلندی تنم کردم و شلوار جذبِ آبی رنگ. سادگیِ امروز زیادی هم بود، وقتی قرار بود عکسهای عطرینِ شیطان صفت رو ببینه. من فقط همون نگاه رو میخواستم و بعد..فرارِ پیروزمندانه!

ظرف کتلت رو از روی سنگ اپن برداشتم.
عصرونه کنار آوات..حتما لحظه های خوبی میشد.
دست توی جیب شلوارم کردم و از بودن فلَش

ممموری مطمئن شدم. خنده ای روی لبم اومد که فکر کنم به خاطر مرور اون لحظه هایی بود که توی اتاقم گذشت. دوران نامزدی فقط برای آشنایی بیشتره دیگه نه؟!

من رفتم-..

صدای مامان از توی اتاقش می اومد:

زود برگردیا-!

توجهی نکردم و از در خارج شدم. این رو نمیگفت که اموراتش نمیگذشت!

توی پاگرد بین دو طبقه ایستادم. بی خبر اومده بودم و کمی تردید داشتم. اما نامزد بودن که دیگه این حرفها رو برنمیداشت. دلم میخواست هروقت که دوست داشتم، به خونه ی نامزدم برم!

هر لحظه ای امروز برام دوست داشتنی و شیرین بود. حتی نگاه کردن به درِ واحدش، از پاگرد بین دو طبقه.نفس سنگینم رو با شدت بیرون دادم و آروم از

پله ها سرازیر شدم. چقدر دلتنگش بودم و چطور اون میتونست بگذرونه؟!

انگشتهام زنگ در رو فشردند و قلبم بیشتر فشرده شد. من بیشتر از اون نگاه میخواستم و کاش وسوسه نشم!

با باز شدن در، نگاهم بالا کشیده شد. آواتِ مردانی..نامزدِ من! چشمهای سیاهش به من بود و رکابی و شلوار اسپرت خونگیش نشون میداد که درحال استراحت بوده و انتظار مهمون نداشته. مهمون بودم؟؟ چقدر سخت عادی بودم!

-سلام..

لبی کش داد و دستش رو از کنار در برداشت:

-سلام..چطوری؟؟

لبخندی روی لبم کشیدم و فکر کنم کمی معذب بودم! نمیشد خودش تعارفم کنه؟؟

-آآآ واست غذا آوردم..

نگاهی بین من و ظرف توی دستم جابجا کرد و ابرویی بالا داد:

-الان؟!

سر کج کردم و دستی به شالم کشیدم:

-واسه عصرونه..

با حالت خاصی گفت:

-آهان..بده بیاد..

نامردِ بیشعور! تو پَرم خورد ولی با همون لبخند ظرف رو به سمتش گرفتم. ظرف رو از دستم کشید و خیره خیره نگاهم کرد:

-چی هس؟؟

دستهام رو توی هم قفل کردم. نمیخواست من رو به خونه ش راه بده؟؟

-کتلت..

درحالیکه در ظرف رو برمیداشت، با لبخندی سری تکون داد:

-مرسی..میخورمش..

انگشتهام فشرده شدند:

-نوش جون..

به چهارچوب در تکیه داد و کتلتی از توی ظرف برداشت. گازی به کتلت زد و نگاهش رو به سرتاپام دوخت:

-خودت درست کردی؟؟

انگشتهام درد گرفتند:

-نه مامان درست کرده..

آروم خندید:

-حدس میزدم کار تو نباشه..

ناخواسته اخمی کردم:

-اما من واست آوردم..

صورتش رو به سمتم خم کرد و پر از تفریح گفت:

در عوض چی میخوای؟؟-

قلبم به تپش افتاد. فاصله نگرفتم ولی سرم کمی عقب رفت:

هیچی وا!!-

تکیه ش رو از چهارچوب در گرفت و اشاره ای به داخل کرد:

بیا تو..-

انگشتهای بیچاره!

مزاحم نمیشم..-

نگاهش معنی دار بود، از همون ها که میگفت: "از خدا خواسته!"

قرار شده بهت دست نزنم..پس خودت بیا تو..-

ناز کردم:

آخه کار دارم..-

نگاه گوشه ایش خجالتم میداد و خنده ی جذاب و لعنتیش..

اگه کار داشتی اینجا چیکار میکنی؟؟-

فقط غذا-..

میون حرفم پشتش رو بهم کرد و داخل خونه ش شد:

بیا باهم بخوریم-..

دیگه ناز و تعارف رو کنار گذاشتم و از خدا خواسته! وارد خونه ش شدم. در رو که پشت سرم بستم، صداش رو از نزدیکی آشپزخونه شنیدم:

بیا کمک-..

لب روی هم فشردم. امروز خوب بود نه؟؟؟ به سمتش رفتم و پشت سرش وارد آشپزخونه شدم. ظرف رو روی سنگ اپن گذاشت و به سمت یخچال رفت:

از تو جا نونی، چند تیکه نون بردار-..

نگاهی توی فضای بزرگ آشپزخونه گردوندم و ظرف نون به چشمم خورد.

-من میل ندارما..

جوابی نداد و من دلم میخواست ناز بکشه! چند تکه نون از توی ظرف نون برداشتم و توی سبد چوبی گذاشتم. اون درحالیکه سس و نوشابه روی میز کوچیک توی آشپزخونه میذاشت، گفت:

-اون ظرف کتلتم از رو اپن بردار بیا..

ظرف نون رو روی میز گذاشتم و اون نگاهی بهم انداخت. چرا انقدر قلبم میلرزید؟! خواستم ظرف کتلت رو بردارم که صدای عادیش رو شنیدم:

-شال و مانتو تو دربیار، اگه راحت نیستی!

عوضی بود نه؟؟؟ نگاه خاصی بهش انداختم و لبخندی حواله ش کردم:

-من همینطوری راحتم..

روی صندلی نشست و چشم ازم نگرفت:

..لپات قرمز شده، گفتم شاید گرمت باشه-

انگشتهام دور ظرف سفت شدند. گرمم بود؟؟ این نگاه تمام تنم رو گرم میکرد! ظرف رو روی میز گذاشتم و قبل از اینکه عقب بکشم، گوشه ی شالم رو توی دستش گرفت:

شالت افتاده تو گوجه ها..میخوای بیخیالش بشی؟؟-

چه قشنگ سیاست به خرج میداد! به ناچار از آشپزخونه بیرون رفتم و شال و مانتو رو درآوردم.حالا حس بهتری داشتم، هرچند ساده بودم. توی آینه ی کنسول نگاهی به موهام کردم و از مرتب بودنشون مطمئن شدم.

..بیا دیگه-

فرصت نمیداد و شاید..میخواست ببینه که اینبار چه شیطنتی ازم سر زده!! ذوق موذیانه م رو پنهان کردم و وارد آشپزخونه شدم. نگاهم میکرد. و ساده بودنم، باعث شد خیلی زود چشم ازم بگیره:

..بشین-

چقدر جالب که به روی خودش هم نمی آورد! پشت میز نشستم و اون بشقابی رو که توش دوتا گوجه بود، به سمتم کشید:

اینا رو قاچ کن، اگه بلدی!-

دهنم کج شد و پشت چشمی براش نازک کردم:

..مسخره-

با دهن پر و لبهای بسته خندید و من به معنای واقعی ضعف کردم! چرا نمیشد تمام دلتنگی و خواستنم رو به یکباره رفع کنم؟!

به سختی چشم از لبهای خندونش گرفتم و مشغول قاچ کردن گوجه ها شدم. طره ای از موهای لختم سرکشانه روی صورتم راه گرفت. با ساق دستم کنار زدم ولی بازهم سر جای قبلیش برگشت. دستش نزدیک اومد و ناخودآگاه نگاهش کردم. زبون روی

لبش کشید و با انگشتهاش چند تار موی لخت شده رو آروم کشید.

-موهاتو صاف کردی..

هوا گرم بود یا من گرمم بود؟!

-به خاطر من؟؟

سکوت کردم و خیلی دلم میخواست یک نگاه عاقل اندر سفیهانه حواله ش کنم! موهام رو پشت گوشم زد و با لبخند آرومی گفت:

-با موی فر بامزه تری..

چشمهای جمع شده م رو ازش گرفتم. بی ذوق بود دیگه!

دیگه شبیه بچه تُخسا نیستی، اما اینطوری هم - خوشم میاد..

بازهم قلبم بیچاره م رو به لرزه انداخت. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. اون ژست متفکرانه ای به

خودش گرفت. روی میز به سمتم خم شد و نگاهی توی صورتم گردوند:

-اما قرمز نبودن لبات یه معنی داره..

کجخندی زد و با مکث کوتاهی لب زد:

-تو بوس میخوای عطری..

چاقو میون انگشتهام فشرده شد و قبل از اینکه از خودم دفاع کنم، ادامه داد:

-واسه همین رژ سرب دار نزدی..مگه نه؟؟؟

قلبم دیوونه وار کوبید. و اخم کرده رو بهش غریدم:

-با خودت فکرای منفی نکن!

تک خنده ش یک جوری بود. کلا این آدمِ عوضیِ جذاب یک جورِ ناجوری دل میبرد! تکیه داد و با همون خنده ی پر تفریح گفت:

-نگات که میکنم، همونا تو سرم میاد..تقصیر اون چشاته که انقدر تابلوئه..

بشقاب گوجه رو به سمتش هُل دادم:

-ذهن منحرفتو تقصیر چشای من میندازی؟؟؟

با لذت لبخندی زد و تکیه ش رو از صندلی گرفت.
اشاره ای به غذا کرد و آروم گفت:

-بخور..

چند ثانیه ای خیره ی چشمهاش موندم و اون لقمه ای گرفت. لقمه رو به سمتم گرفت و نگاهش رو به چشمهام دوخت:

-دوران نامزدیه دیگه..

با تعلل دست دراز کردم تا لقمه رو ازش بگیرم. قبل از اینکه دستم به لقمه ی توی دستش برسه، دستش رو عقب کشید و پیروزمندانه پچ زد:

-دوران نامزدی ازین خبرا نیس..

داشت اذیتم میکرد؟! دستم توی هوا مشت شد و با نفسی که بند میرفت، اخمی به روش کردم. خندید و

جلوی چشمهای عصبانیم، لقمه رو توی دهنش گذاشت.

خب؟؟ واسه چی رژ نزدی؟؟-

حرف زدنم دیگه عادی نبود و انگار کمی عصبانی بودم:

مگه میخواستم بیرون برم که آرایش کنم؟؟-

بیرون میری واسه کی آرایش میکنی؟؟-

عصبی میشدم:

واسه دل خودم..-

اون در اوج آرامش لبخند میزد:

این یکی مورد داره..-

مثل خودش گفتم:

چه موردی؟؟-

سری تکون داد:

درباره ش حرف میزنیم..-

:خواستم چیزی بگم، نذاشت

چرا موهاتو لخت کردی؟؟-

لعنتی! میخواست خواستن خودش رو پشتِ خواستن من پنهان کنه.

..واسه تنوع-

:کمی تمسخر قاطیِ حرکاتش شد

!!آهان! واسه تنوع-

دستش رو پیش آورد و انگشتهاش رو روی موهام :کشید و تا روی صورت و انتهای چونه م امتداد داد

منو آدم تنوع طلبی میدونی؟؟؟-

دهنم باز موند. چرا همچین برداشتی کرد؟؟

!!چه ربطی داره؟-

:لبخندی روی لبش کشید

همه ی کارات واسم جالبه..حتی سیاستهای بچگونه - ت..

نگاهم روی چشمهاش موند. من که هنوز کاری نکرده بودم برای جذب اون!

هنوز حرفی زده نشده بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد. با تعلل از جا بلند شد و وقتی از کنارم رد میشد، دستی روی سرم کشید:

-رنگ قرمز به پوستت میاد..

آخ قلبم! گرما بیشتر از قبل توی تنم راه گرفت و اون بدون اینکه نگاهم کنه، از آشپزخونه خارج شد. پس فکر اون شب هنوز تو سرش مونده بود!

-جونم داداش؟؟؟

اون لحظه های توی اتاقش مرور میشدند و لبهام کش می اومدند.

-آره خونه ام..

میتونست بازهم تکرار بشه نه؟؟؟

-عه مگه امروز قرار گذاشته بودیم؟؟

حواسم سمت آوات رفت. نکنه بره؟!

با نیوشا بود؟؟-

!نیوشا..چه اسم آشنایی..یکی از همون مدلها نبود؟

..یادم رفته بود-

لبخند پر کشید. چقدر از این اسمها که به زبون می آورد، متنفر بودم.

..نیم ساعت دیگه؟! نه احسان جان امروزو بیخیال-

نوری توی قلبم سرک کشید.

..امروز نمیتونم..نه کنسل کن..بگو یه روز دیگه-

نور بیشتر میشد. نمیرفت؟؟؟

الان گرفتارم احسان..نه بابا زشت نمیشه..بگو - آوات وقت نداشت.

!لبخند برمیگشت. امروز روز خوبی بود

..گفتم نمیتونم عه..جدی وقتم پره-

سرم رو بلند کردم و دیدم که به سنگ اپن تکیه داده و نگاه میکنه. همین که نگاهش کردم، چشمکی زد و

من رو به همون شب و همون دکمه های باز کشید. با خجالت چشم دزدیدم و خودم رو مشغولِ لقمه گرفتن نشون دادم.

آره بگو یه وقت دیگه..کار نداری؟؟؟-

به خاطر من..به خاطر من؟!! بهتر از این هم میشد؟؟؟

خدافظ-..

مثل دیدن یک رویا توی بیداری. اصلا بیدار بودم؟!وقتی به خودم اومدم که دستش دور دستم پیچیده شد و لقمه ی توی دستم رو گاز زد. سرم رو بلند کردم و جا خورده نگاهش کردم. خندید و لپم رو آروم کشید:

نمیخوام بهت دست بزنم..این قیافه ها رو از خودت - درنیار که وسوسه م کنی!

چشم تنگ کردم و خواستن رو پشت اخم پر نازی پنهان کردم:

-پررو!

:دستم رو گرفت و بلندم کرد

-تو که گشنه ت نیس..پاشو بریم بیرون بشینیم..

:از جا بلند شدم و موذیانه نگاهش کردم

-بهم دست نزن..

:دستش رو کشید و خندید

-بچه زرنگیا!

:روی مبلی ولو شد و به کنارش اشاره کرد

-بشین اینجا..

:روبروش ایستادم و سرم رو کج کردم

-میترسم بهم دست بزنی آخه..

:خیزی برداشت و دستم رو گرفت و کشید

- دیگه داری لوس میشی..خودم گفتم که از بوس خبری نیس..

کنارش افتادم و همراهش قلبم هم افتاد. فاصله ای نبود ولی لمسی هم در کار نبود.

چرا همچین میکنی؟؟-

دستش رو از پشت سرم رد کرد و روی پشتی مبل گذاشت. نگاهش یک جا ثابت نمیموند و لبخندی هم نداشت. با مکث کوتاهی دستش رو از پشت روی موهام گذاشت و زود برداشت:

موهاتو باز کن..-

لرزش قلبم بیشتر شد و با خجالت لوس شدم:

چیکار به موهای من داری؟؟-

چشمهاش رو جمع کرد و فکر کنم کمی سخت آروم بود!

همینطوری..واسه تنوع!-

قیافه ای براش گرفتم و کلیپس رو از روی سرم برداشتم:

فقط بلده حرفای منو تکرار کنه..-

سرم رو تکون دادم و همراهش تابی به موهام دادم. بلند بود..بلند و لخت و پرپشت. چه خوب که عطر زده بودم! صداش آرومتر شد:

چند ساعت سر این موهات بودی؟؟-

شونه ای بالا دادم و..از نگاهش گرم شدم:

زیاد نه-..

دست نمیزد و این دست نزدنش کلافه م میکرد..

هوم خوب شده-..

انگار راست میگفت..از بوس که چه عرض کنم، از هیچ لمسی خبری نبود و این عادی بودن ظاهریش نفرت انگیز بود. دیگه تحمل نداشتم و قبل از اینکه اظهار نظرِ مسخره ی دیگه ای درمورد سر و وضعم بکنه، گفتم:

راستی چندتا عکس دارم، میخواستم واسم - درستشون کنی..

اون انگار زیاد حواسش جمع نبود. هنوز نگاهش میچرخید وقتی گفت:

چه عکسی؟؟-

دست توی جیب شلوارم کردم:

عکسای خودمه-..

فلش رو جلوش گرفتم و اون بالاخره نگاهش رو ازم گرفت و به فلش توی دستم داد. ادامه دادم:

هرکدوم که به نظرت خوبن، یکم ادیت کن میخوام - چاپ کنم..

سری تکون داد و با مکث فلش رو از توی دستم برداشت:

باشه نگاه میکنم-..

با لبخند لوسی نگاهش کردم و سرم رو کج کردم:

الان آوات-..

چند ثانیه ای بدون حرف نگاهم کرد و من توی همون حالت موندم. بالاخره از جا بلند شد و گفت:

-پاشو بریم ببینم چی تو سرته!

با لبخندی که به سختی جمعش میکردم، همراهش از جا بلند شدم. یک حسی بود که من رو به خجالت وادار میکرد. وقتی در اتاقش رو باز کرد و خودش وارد شد، این خجالت بیشتر شد.

-بیا اینجا..

لبم رو گاز گرفتم. زشت نبود اون عکسها رو نشونش میدادم؟؟؟ شاید ساغر راست میگفت و من زیادی بی حیا شده بودم!

با تعلل وارد اتاقش شدم. یک اتاق بزرگ با دکوراسیون سفید و قهوه ای. نگاهم رو گردوندم و از فضای نیمه روشنِ اتاق به سمت پرده های حریری که کشیده شده بودند، سرک کشیدم. یک تخت بزرگ توی اتاقش بود که کمی از تخت دونفره

کوچیکتر به نظر میرسید. آب گلوم رو فرو دادم. من اولین نفر بودم که وارد اتاقش میشدم یا...

-بیا بشین..

با شنیدن صداش، چشم از تختِ نه چندان مرتب گرفتم و نگاهش کردم. داشت صندلی دیگه ای کنار صندلیِ جلوی میز کامپیوتر میذاشت.

-آوات..

نگاه گذرایی بهم انداخت:

-هوم؟

قدم پیش گذاشتم و با شرمی که دست بردارم نبود، لب زدم:

-اینجا امممم...

روی صندلی گردون ولو شد و منتظر نگاهم کرد تا جمله م رو تموم کنم. وقتی تردید بیشتر شد، جمله بندی سخت تر شد. اصلا چی میخواستم بپرسم؟!

چیزهای بیربط و مسخره! یا بهتره بگم، فوضولی بیجا..

-خُو؟؟؟

باید بعدها درمورد این اتاق میپرسیدم، امروز خیلی زود بود! با لبخندی که روی لبم کشیدم، سرم رو به اطراف تکون دادم:

-هیچی ولش کن..

چند ثانیه ای با کنجکاوی نگاهم کرد و بعد چرخی خورد و رو به میز کامپیوتر شد:

-بیا..

جلوتر رفتم و راستش به جای نشستن، دلم میخواست فرار کنم! کارم زشت و مسخره نبود؟! دلبری به شیوه ی نشون دادن عکس!

نگاهم کرد و قبل از اینکه تذکر دوباره بده، روی صندلی کنارش جا گرفتم. لپتاپِ بزرگ سیاه رنگی روی میز بود..و روشن!

دستش رو پیش آورد و فلش رو به سیستم وصل کرد. از همین حالا..قلبم توی دهنم میزد و گرمایی مسخره حالم رو دگرگون میکرد. محتوای فلش مموری خیلی زود خودشون رو نشون دادند و آوات روی گزینه ی باز کردن تنها پوشه ی توی فلش، کلیک کرد.

انگشت اشاره ش روی ماوسِ لمسی لپتاپ در گردش بود و نفس من با دیدن عکسهای ریزی که مثل آیکون نمایان شدند، بند اومد. بی اراده بود که گفتم:

-میخوای بعدا خودت ببین..

نگاه خیلی گذرایی بهم انداخت و دوباره به صفحه نگاه کرد:

-اینو که گفتی یعنی حتمی یه شیطنتی کردی..

لب گزیدم و با سر انگشتهام بازی کردم:

-نه فقط..چندتا عکسه..

اولین عکس رو باز کرد. دختری ایستاده، با موهای بسته شده و..پیراهنِ راساع ی سبز رنگ. نوک انگشتهام سِر میشدند. نگاهِ آرومِ آوات روی عکس بود و..نمیدونم دیدش نسبت به عکس و..دختری که به دوربین زل زده بود، چی بود. طول کشید تا آروم و..با یک حس خاصی بگه:

-فقط چندتا عکسه..

دستهام رو توی هم قفل کردم و..با شرم و پررویی گفتم:

-اینجا..خوب افتادم؟؟؟

انگشتش روی صفحه ی ماوس کشیده شد و فِلِش ماوس روی موهای بسته م و صورتم درگردش بود:

-بد نیس..کجا این عکسا رو گرفتی؟؟

کمی به جلو متمایل شدم تا خودم رو عادی نشون بدم:

-خونه ی خاله منیر..

نگاه گوشه ایش شکارم کرد و من چشم از صفحه ی لپتاپ نگرفتم.

چرا نیومدی خودم ازت عکس بگیرم؟؟-

شیطنت هم قاطی این شرم شد و نگاهش کردم:

زشت بود خب..-

صورتش رو کامل به سمتم برگردوند و مستقیم نگاهم کرد:

چی زشت بود؟!-

شونه ای بالا دادم و لبخندی به روش زدم:

پررو میشدی..-

چشم تنگ کرد و با مکث چشم ازم گرفت. دکمه ای رو زد و عکس بعدی نمایان شد. یک عکسِ نشسته، با موهای باز و لبخندی بزرگ. تک خنده ی آرومش به گوشم رسید و نگاهِ من روی نیم تنه و شلوار اسپرت درگردش بود. خوب بود یا نه؟!

روی مبل استیل ژست اسپرت..اصلا ربطی به - تیپت نداره..

لبخندم ناخواسته جمع شد. اون دکمه ی فلش رو برای دیدن عکس بعدی زد و در همون حین آروم گفت:

-برعکس لپات، شکم تختی داری..

گرما به پشت گوشهام راه گرفت. عکس بعدی پیراهنِ عروسکی تنم بود و موهای گیس شده م روی یک شونه م افتاده بود. دست به کمر و با ناز به روبرو نگاه میکردم. فکر نکنم ایرادی توی این عکس پیدا کنه. آرنجم رو روی میز گذاشتم و سرم رو به دست مشت شده م تکیه دادم. نگاهی به آوات و نگاهی به عکس انداختم و گفتم:

-اینو حتمی میخوام چاپ کنم..

نگاهش بالا و پایین عکس رو کنکاش میکرد. فکر کنم در کنار دید زدنِ حسابی، به خودِ عکس هم توجه داشت:

..کیفیت نداره-

یعنی خوب نیس؟؟؟-

نگاهم کرد. نگاهی که داشت یک جور دیگه ای میشد. این نگاه باعث خجالتم میشد و..ناخودآگاه تکیه م رو از میز گرفتم و دستم رو جمع کردم. اون دستش رو از پشتم عبور داد و کف دستش رو بغلم روی میز گذاشت. چقدر تلاش میکرد که برخوردی نباشه و این دور و نزدیک بودن، قلبم رو به کوبش می انداخت:

..خوبه-

صدای خش گرفته ش و نگاهِ گرمش دیوونه کننده بود.

چی..خوبه؟؟-

نگاهش پایین کشیده شد و سر تا پام رو از نظر گذروند:

استایلت..قابل قبوله..هرچند من تپل تر ازین حرفا - ..دوس دارم

گردش چشمهاش معذبم میکرد. البته که خواستن بیشتر از هر چیزی بود! چشم ازم گرفت و من..توی آغوشش بودم. توی آغوشش، بدون هیچ لمسی! با سر انگشتهاش آروم روی میز ضرب گرفته بود و با دست دیگه ش روی صفحه ی ماوس میکشید.

-خنده ت قشنگه..این یه مورد هیچوقت بد نیس!

نگاهم روش مونده بود و اون داشت به لبخند دخترِ توی عکس نگاه میکرد. صدای آروم ضرب انگشتهاش به گوشم میرسید و فکر کنم زیاد هم عادی نبود. نفس های سنگینش و نگاه نکردنش..چقدر مقاومت میکرد برای آروم بودن! با سرشونه ش آروم بهم زد و با نگاهش به صفحه ی لپتاپ اشاره کرد:

-خب کدومو درست کنم؟؟؟

لبخند ناخواسته ای روی لبم اومد و چشم ازش گرفتم:

- همه رو..

روی دکمه ای زد و عکس بعدی رو آورد. چند ثانیه ای به دخترِ بدون لبخند نگاه کرد و عکس بعدی رو آورد. عکس بعدی.. و بعدی..روی هر عکس چند ثانیه ای مکث میکرد و بعد رد میکرد.

نگاهش نمیکردم ولی صدای نفسهاش رو میشنیدم. نزدیک بود..انقدر نزدیک که اگر دستش رو از روی میز برمیداشت، میتونست به راحتی لمسم کنه. اما غرورِ بیجا و مسخره ش این اجازه رو نمیداد. شاید هم میخواست تا حد امکان روی حرفش بمونه!

- واسه ت درستشون میکنم..ولی ارزش چاپ ندارن.. کیفیت عکسا خیلی پایینه و...

عکس لامصب روی صفحه نمایان شد. رد کرد ولی همون لحظه دوباره روی همون عکس برگشت! عکس دختری که موهای باز و بلندش وحشیانه

دورش ریخته بودند. موذیانه به روبرو نگاه میکرد و لبخند میزد. نفسم بند اومد. چقدر بی حیایی توی این عکس موج میزد!

بند تاپِ حریر دختر روی بازوهاش افتاده بود و شق و رق روی مبل نشسته بود. و کف دستهاش رو دوطرفش روی مبل گذاشته بود. پا روی پا انداختنش باعث شده بود که چیزی مشخص نشه، جز پاهای سفید و برهنه ش! و بالاتنه ای که..پر از وسوسه ی شیطانی بود!

تنم داغ میشد و لحظه به لحظه بیشتر خجالت میکشیدم.سکوت مسخره ای توی اتاق حکمفرما شده بود و من جرات نگاه کردنش رو نداشتم. زشت بود نه؟!! لب روی هم فشردم و نتونستم تحمل کنم. کف دستم رو رو به صفحه ی لپتاپ باز کردم و پر خجالت صدام رو بالا بردم:

-اینو اشتباهی ریختم..

نفس سنگینی بیرون فرستاد و قلبم لرزید. حس میکردم صورتم سرخ شده. اون با مکث دستش رو که روی میز بود، پیش آورد و دست روی شونه م گذاشت. و من رو به عقب کشید.

-بشین عطری..

پشتم به صندلی خورد و..دستش دور شونه م حلقه شد. با نفسی که بند میرفت، غریدم:

-بهم دست..

ولی وقتی نگاه خیره و خمارش رو دیدم، صدام تحلیل رفت و به سختی جمله رو تموم کردم:

-نزن..

نگاهش از عکس جدا نمیشد و طول کشید تا دستش رو از روی شونه م برداره و پشتم روی صندلی بذاره.

-بهت دست نزنم..

نگاهم کرد و من با حس توی نگاهش گرم شدم. آروم و پچ پچ وار ادامه داد:

پس چیکار کنم؟؟-

چیزی توی دلم فرو میریخت و میخواست راه نفسم رو بگیره. نگاهش توی صورتم چرخ خورد و من هول شده گفتم:

اون جزو..عکسا نبود..-

کجخندش خمار و مستانه بود:

پس اینجا چیکار میکنه؟؟-

دستم رو بند بلوزم کردم:

اشتباهی شد..-

تک خنده ش هم دل میلرزوند:

ازون اشتباها!-

لبم رو توی دهنم کشیدم. بازهم نفسش سنگین بود وقتی گفت:

..چه اشتباهای باحالی میکنی وروجک-

چشم ازم گرفت و به عکس روی صفحه ی لپتاپ نگاه کرد. نگاهم به سمت عکس کشیده شد. وای خدا!

انگشتش روی صفحه ی ماوس کشید شد و با همون حسِ لعنتی پچ زد:

رژ قرمز میزنی..دکمه باز میکنی..قرمز -
..هوممممم..رژ نمیزنی

بازهم نفسی بیرون داد:

..عکس میندازی..لباس سفید میپوشی..قرمز نیس-

فلش ماوس روی جای جای تنِ دخترک کشیده میشد و داشتم پس می افتادم:

..امروز خبری از قرمز نیس-

انگشتهام بلوزم رو چروک میکردند و نگاهم به فلش ماوس بود که با انگشتِ آوات هدایت میشد. دستش لحظه ای روی سرشونه م نشست:

..جرزنی میکنی-

تنم جمع شد. فلش ماوس روی عکس بود و انگار دستِ آوات بود که روی تنم کشیده میشد!

..نامردی میکنی-

دستش روی بازوم رو فشرد و همچنان به عکس نگاه میکرد:

اینجا چیکار میکنی تو آخه؟-

قلبم از جا کنده میشد. نگاهم کرد و صدای آرومش با حرص قاطی شد:

میخوای دیوونه م کنی؟؟-

نگاهم روی عکس مونده بود. نگاه اون به من بود و..من از نگاهش دنیای حس رو میگرفتم. دستش که روی بازوم فشرده شد، به سختی به خودم مسلط شدم و رو بهش گفتم:

..قرارمون فقط آشنایی بود-

نگاه دیوونه ش بین چشمهام جابجا شد. دستش رو از روی بازوم برنداشت و در عوض صورتش بود که نزدیک میشد. مستانه خندید و آروم پچ زد:

- قرار نبود تا این حد دست و دلبازی کنی خانوم کوچولو..

کم آورده بود! آواتِ من با اونهمه ادعا..دربرابر منِ عطرین کم آورده بود؟!

- من که کاری نکردم..

دستش از روی بازوم سر خورد و روی کمرم نشست. من رو سمت خودش میکشید وقتی گفت:

- دیگه میخوای چیکار کنی؟؟

فاصله ای نبود. چقدر دیوونه کننده!

- آوات نباید بهم دست بزنی..

تک خنده ش سرشار از حسی مستانه بود. نوک بینیش رو به بینی من کشید و لب زد:

..کاریت ندارم..قرار شده مراقبت باشم-

دست روی سرشونه هاش گذاشتم تا کمی فاصله بگیرم. امروز روز شکست آوات بود و من باید مقاومت میکردم:

..داری زیر حرفت میزنی-

صدای نفس بلندش.. و فرو دادن آب گلوش بهم میگفت که چقدر این لحظه ها براش سخت میگذرند. دستش روی کمرم فشرده میشد و دست دیگه ش رو روی گردن و گونه م گذاشته بود. میخواست ببوسه؟!!

واسه چی اومدی؟؟-

توی همون فاصله ی کم به چشمهای خمارش نگاه کردم و..این چشمهای وحشی زندگی بودند به خدا!

..فقط واسه اینکه دلم برات تنگ شده بود-

لبهاش باز و بسته میشدند و سخت نفس میکشید:

نمیخوای دلتنگیت رفع بشه؟؟-

من همین الان..بوسیدنش رو میخواستم و..زود بود برای کوتاه اومدن! ابرو بالا دادم و با صدای آرومتری گفتم:

از بوس خبری نیس..یادت که نرفته؟؟-

چشمهای جمع شده ش رو به چشمهام دوخت و اخمی از کلافگی بین ابروهاش نشست. دل کندن براش خیلی سخت بود و..من چقدر برای این کلافگیش ذوق میکردم.

داری پررو میشی بچه!-

لبخندی زدم و صورتم رو کنار گوشش آوردم. و دم گوشش پچ زدم:

سخته ازم بگذری آوات؟؟؟-

با ثانیه ای مکث، دستش از پشت روی موهام چنگ شد و سرم رو عقب کشید. نفسم با هین آروم برگشت و اون با فک سفت شده نگاهم کرد. لبخند داشت. یک لبخند کلافه و عصبی!

سخته بخوام اون حرفایی که به خاطرت شنیدم و - فراموش کنم..

دستم روی سرشونه ش فشرده شد:

موهامو ول کن-..

موهام رو بیشتر کشید و سرم بالاتر اومد. نگاهم از چشمهاش جدا شد و سقف سیاه رنگِ اتاق جلوی چشمم نمایان شد. میخواستم اعتراض کنم که..نرمی لبش زیر گلوم نشست! وای!! چشمهای درشت شده م روی سقف موند و نفس کشیدن فراموش شد. اون نرمی لبهاش رو روی پوست گردنم کشید و دیوونه وار پچ زد:

اما سخت ترش اینه که بخوام از تنبیه تو بگذرم-!

بوسه های ریز و پشت سر همش داشت من رو از پا درمی آورد. چشمهام کم کم روی هم می افتادند و دیگه حتی مهم نبود که بخوام کم آوردنش رو به روش بیارم.

موهام میون انگشتهاش فشرده میشد و..دست من روی سرشونه ش.کمرم اسیر دستش شده بود و اجازه ی هیچ حرکتی بهم نمیداد. فقط آروم و دیوونه وار لبهاش رو روی پوست گردنم میکشید و آرومتر میبوسید.

همیشه ازین کارا بکن..دوس دارم..وقتی وسوسه م - میکنی، خوشم میاد..

چشم بسته نفسی بیرون دادم و لبخندی روی لبم اومد. اون دختربچه ی احمق نبودم نه؟؟ بوسه ای روی چونه م گذاشت و کمی از فشار موهام کم کرد:

اینطوری باعث میشی که از همه ی خطاهات - بگذرم..

توی اوج بودم و دیگه هیچ مقاومتی نبود..

یادم میره که باهام چیکار کردی-..

چشم بسته بودم و از بوسه های آروم و نرمش لذت میبردم. یک لذت وصف نشدنی..تجربه ای ناب..اولین حس..زیباترین حس..

داشتم پرواز رو تجربه میکردم و دستم روی سرشونه ش شل میشد. هنوز انگشتهاش موهام رو میکشید و هنوز لبهاش زیر گلوم رو لمس میکرد. لبخندی زدم و..بی صدا لب زدم:

-نکن..

آروم خندید و نفس گرمش قلبم رو نوازش کرد. صدای خش گرفته ش اوج خواستنش رو نشون میداد:

-از پس تو یکی نمیشه بر اومد..

هنوز لذت حرفی که زده بود رو کامل نچشیده بودم که با صدای زنگ در خونه، به یکباره ترسیدم و عقب کشیدم!

نگاهمون توی هم گره خورد و من بی اراده و ترسیده به زبون آوردم:

-وای مامانم!

با دهن نیمه باز و بهت زده نگاهم کرد. نفس نفس میزدم و اون..کم کم به خودش اومد. نفس بلندش رو بیرون فوت کرد و با شدت دستی روی چشمهاش کشید:

-لعنت به این شانس..

لبم رو با شدت گاز گرفتم. از یک طرف ناراحت بودم و از طرف دیگه خنده م گرفته بود. سیبک گلوش بالا و پایین شد و با تعلل از جاش بلند شد:

-بشین ببینم کیه..

خواستم بلند شم، دست روی سرشونه م گذاشت و بی طاقت و پر جذبه گفت:

-از جات تکون نخور..

با لبهای جمع شده نگاهش کردم و اون با نگاهی که توی صورتم گردوند، چشم ازم گرفت. خودم رو نمیفهمیدم. حس سبکی داشتم. حس پرنده ای که دلش میخواست توی بارون پرواز کنه..لحظه های قبل مرور میشدند و لبم از ذوق و خجالت و..خواستن، میون دندونهام فشرده میشد. با نگاهم تعقیبش کردم که از اتاق خارج شد.

نگاهم به در باز بود و ستاره های روشن جلوی چشمم برق میزدند. فکر میکردم روزهای سختی درپیش دارم و اونقدر براش خواستنی نیستم. فکر میکردم باید چقدر تلاش کنم تا غرور و کینه ش رو کنار بذاره. اما امروز..با این بی طاقتیش چقدر دلگرم شدم و چقدر برای روزهای بهتر، امیدوار..امروز مراقبت رو جایگزین کینه ش کرد، انگار!

..سلام آوات-

صدای آشنای یزدان باعث شد که از فکر لحظه های داغی که گذشت، بیرون بیام.

-سلام..

صدای آوات با یک بی حوصلگی همراه بود. دلش نمیخواست یزدان پشت در باشه؟؟؟ خنده م بیشتر شد و از جا بلند شدم.

-آبجی عطرینم اینجاس؟؟

دستی به صورتم و لباسم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

-آره اینجاس..کارش داری؟؟؟

جوری حرف میزد که انگار اینجا خونه ی منه و یزدان کسیه که موقتا کاری باهام داره! قدمهام رو به سمت در کشیدم و صدای یزدانِ بیخیال رو شنیدم:

-مامانم کارش داره..

مکث آوات نخواستنش رو نشون میداد؟؟

-الان چیکارش داره؟؟

:یزدان با شک گفت

..نمیدونم..به من نگفت-

پشت به آوات ایستادم و نگاهشون کردم. آوات بلوز مردونه ای به تن زده بود و توی چهارچوب در !ایستاده بود.و با یزدان چونه میزد

..اگه کارش واجب نیس، یه نیم ساعت دیگه میاد-

چشمهای درشت شده ی یزدان رو دیدم و خنده م :گرفت. جلوتر رفتم و کنار آوات ایستادم

یزدان؟؟-

نگاه هردو به سمت من کشیده شد. یزدان متعجب بود :وقتی گفت

..سلام آبجی..مامان کارت داره-

مامان کارم داشت..لابد از تنها بودنِ زیادم با آوات خوشش نیومده بود و فکر کنم هنوز درک نکرده بود که من خونه ی نامزد و محرمم هستم.شاید هم با

ترلان حرفهایی رد و بدل کرده بودند. نمیدونم..شاید هم واقعا کار واجبی داشت!

با اینکه از این کار خوشم نیومده بود، اما الان..درست همین الان باید صدام میکرد و چه وقت خوبی برای یک ضد حال زدن به آواتِ پررو و از خود راضی!

لبخند روی لبم دست خودم نبود. آوات نگاهم میکرد. نگاهی بهش کردم و خیلی زود چشم دزدیدم. و جواب یزدان رو دادم:

-وایسا الان میام..

چشمهای آوات تنگ میشدند و نگاه خیره ش به من بود. این یکی حقش بود خب! چشم ازشون گرفتم و داخل شدم. خیلی زود شال و مانتوم رو تن زدم و سعی کردم عادی رفتار کنم. مثل همون عادی بودنش، وقتی که پیروزمندانه گفت "از بوس خبری نیست!"

نزدیک شدنش رو حس کردم و خودم رو با درست کردن شالم سرگرم کردم. روبروم ایستاد و دستهاش رو توی جیب شلوارِ گرمکنش کرد.

سکوت کرده بود و این سکوت نشون میداد که دلش نمیخواد خواستنش برای موندنم رو به زبون بیاره. اما من که میدونستم چقدر از رفتنم ناراضیه! وای که چقدر دلم برای لمس دوباره پر میکشید و..برای امروز بس بود!

نگاهش کردم و از چشمهای پر نفوذش فرار کردم:

-من دیگه میرم..بعد خودت ظرف کتلتو بیار..

از کنارش رد میشدم و اون همونطور توی سکوت نگاهم میکرد.

-عکسامم..اگه به درد درست کردن نمیخوره، فلشو بده بهم..

بدون اینکه حالت نگاهش رو عوض کنه، گفت:

-درستشون میکنم..

لب روی هم فشرد و با لبخندی فرو داده، رو بهش گفتم:

-پس فعلا خدافظ..

نگاهی توی صورتم گردوند و سری بالا و پایین کرد:

-میبینمت باز..

با شیطنت چشمکی به روش زدم:

-دیگه پیشت نمیام..زیر حرفت میزنی..

بالاخره لبش کش اومد و لبخند کمرنگی روی لبش نشست:

-هنوز که کاری نکردم..

بازهم حرف خودم رو به خودم برگردوند. با ابروهای بالا رفته، گردنم رو تکون دادم:

-تو راست میگی..خدافظ..

از کنارش رد شدم و صدای نفسش که از بینی بیرون فرستاد، به گوشم رسید. سخت بود دور شدن از این گرمای لذت بخش. اما به هر جون کندنی بود، عادی و آروم از در خونه ش خارج شدم. حضورش رو توی چهارچوب در حس کردم و رو به یزدان گفتم:

-بریم..

-بازم ازین کارا بکن..

برگشتم و دیدمش که با همون دستهای توی جیب کرده ش، به چهارچوب در تکیه داده. نگاه خمارش با اون لبخند کمرنگ، هزاران حرف داشت و من با قلبی که میلرزید، پرسیدم:

-کدوم کارا؟؟؟

!تک خنده ش چقدر جذاب بود لعنتی

-غذا آوردن..

عوضیِ خبیث! به سختی به خودم مسلط شدم و لبخندی زدم:

-باشه اگه تونستم..

آروم سری تکون داد و من چشم از سیاه های وحشیش گرفتم. با یزدان از پله ها بالا رفتیم و درست توی پاگرد بین دوطبقه ایستادم و برگشتم. دیدم که هنوز ایستاده و نگاهم میکنه. با لبخند پیروزمندانه ای رو بهش ابرویی بالا دادم:

-ولی کم آوردیا!

خندید و با خنده ش روح از تنم جدا شد. تمام این مرد برای من حکم زندگی بود و چقدر خوب که داشتمش!

صدای شیطانی و نفرت انگیز به قعرِ نیستی فرستاده میشد.

"- اجازه نده اسیرت کنه..خودش هر کاری میخواد میکنه، اونوقت به تو اجازه ی هیچی رو نمیده..تو

برده ش نیستی که هرطور دلش بخواد باهات رفتار کنه و خودش بره دنبال خوش گذرونی..بذار بفهمه "که همیشه حرف اون نیست..توام میتونی

با نفسی که از لبخندش بند اومد، چشم ازش گرفتم و پله ها رو به قصد رفتن به خونه، بالا رفتم. دستم روی قلبم بود. تند میتپید. روزهای دوست داشتنیِ من!

(آوات)

با وارد شدنم توی اتاقِ کار، شیء سیاهی توجهم رو جلب میکنه. نگاهم به سمتش کشیده میشه و با دیدن دوربینی که روی زمین افتاده، مات میشم. نگاهم روی دوربین خشک میشه و قدمهام رو به سمتش میکشم. هر قدمی که برمیدارم، متعجب تر میشم. ناباورانه میشینم و به دوربینِ شکسته ای که درست

وسط اتاق افتاده، چشم میدوزم. چشم میدوزم و اخم و بهت زدگی رو باهم دارم.

دست دراز میکنم و دوربین رو برمیدارم. با برداشتن دوربین، قطعه ی شکسته ای از بدنه ش ازش جدا میشه و روی زمین می افته! دوربینِ اهدایی شهرزاد؟! با دیدن شیشه ی لنزی که شکسته، نفسی از حرص بیرون میدم. فکم هر لحظه بیشتر فشرده میشه و فکرم فقط به سمت یک نفر کشیده میشه. کارِ عطرینه؟!! لعنتی!

به دکمه ی شاتری که از جا در رفته، دست میکشم. هنوز ناباورم و نمیدونم چرا این دوربین با این وضع روی زمین افتاده. فکرم پیش عکس هاییه که هنوز از حافظه ی دوبین خالی نکردم. از چشمی دوربین نگاهی به روبرو میندازم. لنزِ شکسته و صحنه ی تار. عکسهای حافظه رو هم که نمیاره.. دندونهام روی هم ساییده میشند. تا هفته ی دیگه باید فایل عکسهای درست شده رو تحویل بدم و اگر عکسها از بین رفته باشه...

قطعه ی افتاده ی دوربین رو از روی زمین برمیدارم و با اعصاب خراب از جا بلند میشم. حتما کار خودشه! اصلا همچین کاری از عطرین بعید نیست و بالاخره یک جوری تلافی کرد!

با سرعت از آتلیه بیرون میام. فقط دنبال دیوونه کردن منه! بازهم حسادتِ بیجا و خرابکاری هاش!

بدون توجه به آسانسور، از پله ها پایین میام و خیلی زود به در خونه میرسم. دستم رو روی زنگ در میذارم و به دوربینی که آش و لاش شده نگاه میکنم. دستم رو به در میکوبم و با صدای آروم و دیوونه ای میغرم:

-باز کن این در..

وقتی در باز نمیشه، عصبی تر میشم. حوصله ی انتظار ندارم. دست توی جیبم میکنم و با کلید در رو باز میکنم. از اینکه با دلیل مسخره ای اینطور بهم ضرر بزنه، برام غیر قابل تحمله.

در رو پشت سرم میبندم و صدام رو بالا میبرم:

کجایی؟؟؟-

به سمت اتاق مشترک میرم. با نگاهِ کوتاه و ندیدنش مسیرم رو به سمت اتاقش عوض میکنم.

کجایی جواب نمیدی؟؟-

با دیدنش که وسط قالیِ گرد روی زمین نشسته، توی چهارچوب در می ایستم. هدفون توی گوششه و کتاب بازی جلوی دستش روی زمین. خوبه که در این مواقع خودش رو به نشنیدن و نفهمی میزنه!

وارد اتاق میشم و روبروش می ایستم. با حس حضورم بالاخره چشم از کتاب میگیره و سرش رو بالا میاره. دختره عقده ای! جواب سرد بودنهای این روزهاش رو با روی خوش دادم، ولی این عوضی بازیش دیگه زیاده رویه!

انقدر عصبانیت توی صورتم مشهوده که باعث بشه چشم ازم نگیره و هدفون مسخره ش رو از روی گوشهاش برداره.توی سکوت و کنجکاویِ ظاهری نگاهم میکنه ولی..این نگاهِ ساده رو من میشناسم!

!چیه؟-

چشمهام از حرص تنگ میشند و نفسی از بینی بیرون میدم. نگاه گذراش به سمت دوربین توی دستم کشیده میشه و خیلی زود چشم میدزده و دوباره به صورتم نگاه میکنه. ترسی هم که ازم نداره این دخترِ لوس و گستاخ! دوربین رو جلوی چشمش تکون میدم:

این چیه؟؟؟-

لبهاش روی هم کیپ شده ند و نمیدونه که با این حرکتش چقدر تظاهرش رو نشون میده! به دوربین نگاهی میندازه و با مکث میگه:

!چه میدونم-

پوزخندم با حرص همراهه:

!!تو نمیدونی؟-

نگاهش رو بالا میکشه و توی چشمهام خیره میشه. چقدر بدم میاد که اینطور طلبکار نگاهم میکنه.

!!دوربینِ آشغالته..خب که چی؟-

دلم میخواد با پشت دست توی دهنش بزنم! اما سعی میکنم خونسردیم رو حفظ کنم.

دوربینِ آشغالمه..وسط اتاق بود..وسط اتاق..با این - وضع!

دوربین رو جلوش میندازم و قطعه ی دیگه ای هم از دوربین جدا میشه. نگاهش به دوربینی که روی کتابش افتاده کشیده میشه و من دست به کمر و دیوونه قدمی نزدیکتر میشم:

نمیدونی کار کدوم عقده ایه نه؟؟؟-

ظاهرا اخم میکنه، اما من میدونم که این فقط ظاهرشه و خودش رو به اون راه زده..

!درست حرف بزن-

تک خنده ای دیوونه وار لبم رو به یک طرف میکشه:

..پس کارِ خود کثافتته-

:دهن باز میکنه حرفی بزنه، اجازه نمیدم

عقده تو خالی کردی؟؟؟-

گوشه ی لبش بالا کشیده میشه و این حس رو به من میده که عصبانیه..چه غلطا!

به خاطرِ یه دوربینِ آشغال حق نداری با من - اینطوری حرف بزنی!

چقدر این دختر اعصابم رو خط خطی میکنه! دست خودم نیست که با پام ضربه ای به پاش میزنم:

گند زدی به کارم حالا میگی حق ندارم باهات - اینطوری حرف بزنم؟؟؟ دلت میخواد به خاطر بچه بازیات قربون صدقه ت برم؟!!

:چشمهاش رو درشت میکنه و با عصبانیت میغره

پاتو بکش کنار-!!

:حرصم بیشتر میشه و ضربه ی دوباره ای میزنم

واسه من پررویی نکنا!! همچین میزنمت که نتونی -
!از جا بلند شی

حالا دیگه بهت زدگی هم قاطی نگاه عصبانیش شده.
:خودش رو عقب میکشه و صداش رو بالا میبره

منو بزنی؟!! سر یه دوربین که از دستم افتاد، -
!!میخوای منو بزنی؟

دستم مشت میشه و دلم میخواد این مشت رو درست
.توی فرق سرش فرود بیارم

از دستت افتاد؟!! چطوری از دستت افتاده که -
!اینطوری خورد شده؟

:هنوز هم طلبکاره و هنوز هم صداش بلند

حتما انقدر جنسش آشغال و به درد نخور بود که -
!!زود شکست دیگه..به من چه؟

چقدر از این هدیه کینه داشت که هنوز کینه ش خالی
نشده؟! روش خم میشم و با حرص انگشتهام رو تو
:سرش میزنم

چندبار زدیش زمین که به این روز افتاده؟؟؟-

:دستم رو با ضرب پس میزنه

!هوی دستتو بکش کنار-

دستش رو میگیرم و مشتش رو میون پنجه م فشار میدم:

!!تو غلط زیادی کردی دست به دوربین من زدی-

:دستش رو تکون میدم و کارش از ذهنم پاک نمیشه

غلط کردی رفتی تو اتاق کار من!!از کی اجازه - گرفتی که پاتو گذاشتی تو آتلیه؟؟؟ واسه چی عقده تو سر دوربین خالی میکنی؟؟؟ میخوای منو از کارو زندگی بندازی؟؟؟ میخوای چیو ثابت کنی بدبخت؟؟؟ چشم دیدن یه دوربینم نداری؟؟؟ به این دوربینِ بی ارزشم حسودی میکنی؟؟؟

میون داد زدنهای عصبانیم، صدای ناله وار و عصبانیش رو میشنوم:

!!آی دستم شکست! ولم کن-

با دندونهای روی هم ساییده دستش رو با ضرب رها میکنم. مشتش رو به پام میزنه و صدای بلندش با نفرت همراه میشه:

-گمشو!! گمشو وحشی!

چه فیلمی هم هست نیم وجب بچه! بازهم نمیتونم خودم رو نگه دارم و با انگشتهام تو سرش میزنم:

- مسخره بازیات تمومی نداره؟؟؟ با این بچه بازیات هرروز یه جوری زندگی رو زهرمار میکنی!

با حرص توی چشمهام براق میشه و صدای عصبانیش با ناله همراه میشه:

- به خاطر اینکه دوربینِ اون دختره شکسته منو میزنی؟؟؟ به خاطر اون منو میزنی؟؟؟ آره؟؟؟

با پاش ضربه ای به دوربین میزنه و بغض کرده میغره:

به خاطر این دوربینِ کثافت دست رو من بلند - میکنی؟؟؟ نکنه ناراحت شدی که کادویی که عنتر خانوم بهت داده، شکسته؟؟؟

:اشک توی چشمهاش جمع میشه

به خاطر اینه؟؟؟ به خاطر این داری خودتو - !!میکشی؟

چقدر از این طرز فکر مزخرفش بدم میاد! از یک طرف اعصابی برام نمونده و از طرف دیگه چشمهای پر از اشکش کلافه م میکنه. آخه دیوونه !!بازی تا چه حد؟

ذهنت خرابه دیگه بدبخت! معلوم نیس باز چه - مرضت گرفته که سر دوربین و کار من خالی میکنی..الان این دوربین شکست خیالت راحت شد؟؟؟ نفس راحت میکشی؟!! ریده شد تو کار من..خلاص شدی؟؟

پر از حرص و عقده ابروهاش رو بالا میده و بازهم :صداش میلرزه

شکست که شکست! اصلا فدای سرم! به یه ورم - که شکست!!

این پررورییش اجازه نمیده که لااقل کمی اعصابم آروم بگیره. دستم رو روی چونه ش قفل میکنم و توی چشمهای نم گرفته ش خیره میشم:

عطری داری اون روی منو بالا میاریا!! غلط - زیادی کردی، زبون درازی هم میکنی؟؟؟

با ضرب دستم رو پس میزنه:

دستتو بکش کنار ببینم!! واسه من قلدر بازی - درنیارها!

نفس پر حرصم رو از بینی بیرون میدم و با فک فشرده شده نگاهش میکنم. طول میکشه تا بتونم کمی خونسردیم رو به دست بیارم و صدای عصبانیم رو آرومتر کنم:

- واسه چی این کارو کردی؟؟ دیوونه ای؟؟ مریضی؟! عقل تو سرت نیس؟؟؟ واسه چی به من ضرر میزنی؟؟

اینطور حرف زدنم بغضش رو تشدید میکنه و صداش بلندتر میشه:

- گمشو بیرون! حالم ازت به هم میخوره! به خاطر اون دوربین منو میزنی؟؟؟

ای خدا من از دست این دخترِ خل و چِل و لوس باید چیکار کنم؟!! بغض کرده هق میزنه و خودش رو جمع میکنه:

- مچ دستم درد گرفت عوضی! به خاطر یه دوربین آشغال دست رو زنت بلند میکنی؟؟؟ به من لگد میزنی؟؟؟ دیوونه ی وحشی!

متعجب و با حرص نگاهش میکنم. میدونم که خودش رو لوس نمیکنه و ذاتش همینه! کلا شکننده و حساسه و من چقدر سختی باید بکشم.

- دست پیش نگیر واسه من! زبونتم کوتاه کن تا خودم کوتاهش نکردم.. به دوربین چیکار داشتی که برداشتی زدی شکستیش؟؟ ها؟؟؟

بازهم با بغض و کینه ابروهاش رو بالا میده:

- از دستم افتاد..نمیفهمی؟؟اصلا جهنم که شکست!

این زبون درازیش با روانم بازی میکنه.

- یه فکری به حال خودت بکن بیچاره..اگه عکسای توش چیزیشون شده باشه و من بی اعتبار بشم که من سر به تنت نمیذارم!

سرکش و گستاخ سرش رو به اطراف تکون میده:

- هیچ کاری نمیتونی بکنی!

مشتم فشرده میشه و با چشمهای تنگ شده بهش خیره میشم:

- نکن..خسته م میکنیا!! نکن این بچه بازیا رو..

با چونه ی جمع شده و اخمهای درهم بهم زل میزنه:

!برو بیرون دیگه-

صدای زنگ گوشیم رو میشنوم.خسته و کلافه پوف بلندی میکشم و سرم رو بالا و پایین میکنم:

باشه! باشه عطری خانوم..هیچ کاری نمیتونم بکنم - !دیگه؟؟ خیله خب

خم میشم و دوربین و قطعه ی جدا شده ش رو از روی زمین برمیدارم. صاف میشم و انگشتم رو تهدید وار جلوش میگیرم:

..وای به حالت اگه عکسا از بین رفته باشه-

چشم از چشمهای برق زده ش میگیرم و به سمت در اتاق میرم. قبل از اینکه خارج بشم، صدای پر حرصش به گوشم میرسه:

!اگرم پاک شده باشه، فدای سرم-

توی چهارچوب در می ایستم و با نفس پر حرصی به سمتش برمیگردم. خوب بلده با اعصابم بازی کنه و..اعصاب خودش رو هم خراب کنه. نمیدونه که

کارهای مسخره ش چه عواقبی داره؟! ابروهام رو بالا میدم و آرومتر و پرنفوذتر از قبل تهدید میکنم:

- اونوقت دوباره باید قرار عکاسی بذارم..هرجور شده تا آخر هفته باید عکسا رو تحویل بدم عزیزم!

صورتش درهم میشه و میبینم که نفسش هم تند میشه. قبل از اینکه عکس العملی نشون بده، عواقب کارش رو بهتر و واضحتر از قبل نشونش میدم:

- اگه عکسا پاک شده باشه، مجبورم زنگ بزنم به شهرزاد و دوباره باهاش قرار بذارم..

چشم از دیوونگیِ نگاهش میگیرم و از در اتاق خارج میشم. حالا بشینه درست و حسابی حرص بخوره!

- دختره ی احمق!

عصبی و بی حوصله دوربین رو روی کنسول میذارم و حتی یادم نیست که جعبه ش رو کجا انداختم. کاش عکسهای داخلش از بین رفته باشند تا

این دختر خودخواه جواب کارش رو ببینه! زمزمه وار و پر حرص زیر لب میغرم:

- اونوقت بشین گریه کن..بشین تو سر خودت بزن! با من لج میکنی؟؟ وایسا ببین جواب لجبازیتو چطوری میدم!

گوشیم رو از روی کنسول برمیدارم و شماره ی احسان رو میبینم. انقدر بی حوصله هستم که جوابش رو ندم. خرابکاری امروزِ عطرین بیشتر از ظرفیت منه و بدبختی اینه که..نمیدونم چه رفتاری باهاش داشته باشم تا زندگی رو سخت نکنه.

- فقط دلم میخواد عکسا از بین رفته باشه...

تماس احسان بی پاسخ میمونه و سکوت فضای خونه رو پر میکنه. انگشتهام رو با شدت روی پیشونی خیسم میکشم و نفس سنگینم رو بیرون میفرستم.

- فقط عکسا پاک شده باشه عطری!

هوووفف..خودم هم میدونم که ته دلم اصلا راضی به پاک شدن عکسها نیستم! نه حرص خوردنِ بیجای عطرین رو میخوام، و نه خراب شدن کار خودم رو. اگر عکسها از بین رفته باشند، کلی عقب می افتم و حوصله ی جواب پس دادن به هرکسی رو ندارم.

خیره به دوربین فکر میکنم که باید عکسها رو تا آخر هفته تحویل بدم. همیشه توی کارم حرفه ای رفتار کردم و اجازه ی هیچ اعتراضی به هیچکس ندادم. اما اینبار ترس این رو دارم که خرابکاری عطرین برام دردسر بشه.شهرزاد که حرفی نداره و حتی اعتراضی هم نمیکنه..اما درمقابل اسپانسرش و شرکتی که باهاش قرارداد بسته، اصلا روی خوشی نداره. به خصوص که اولین باره باهاشون کار میکنیم.

*

فلَش مموری رو به سیستم وصل میکنم و با ظاهر شدن عکسها روی صفحه، نفس آسوده ای بیرون میدم. به پشتی مبل لم میدم و پاهام رو روی میز مقابل روی هم میندازم. با دیدن اولین عکسِ شهرزاد، بی اراده لبخندی از سر آسودگی روی لبم میاد و..نگاهِ زیر زیرکیِ عطرین رو حس میکنم! حتی نگاهش هم نمیکنم و توی این دو روز به اندازه ی کافی باعث خرابی اعصابم بوده. بذار توی استرس بمونه و برای کار مسخره ای که کرده، تنش بلرزه!

به عکس شهرزاد روی صفحه نگاه میکنم و انگار اینبار به خیر گذشت. هرچند دیگه دوربین تعمیری به درد من نمیخوره، اما همین که عکسها از بین نرفته، جای شکر داره.

دونه دونه ی عکسها رو از نظر میگذرونم و باید بیست تایی از بینشون گلچین کنم. از هر مدل مانتو که تنشه، سه یا چهارتا عکس انتخاب کنم، کافیه.

صدای زنگ گوشیم بلند میشه و من چشم از صفحه ی لپتاپ و عکس شهرزاد نمیگیرم. دو روز بیشتر وقت ندارم و باید بهترین عکسها رو تحویل بدم. دست دراز میکنم و از روی میز گوشی رو برمیدارم. و بازهم نگاه گذرای عطرینی که خودش رو با چند برگه ی توی دستش مشغول کرده، میندازم.

-جونم احسان؟؟؟

-سلام داداش..چطوری؟؟

نگاه خاص عطرین به ناکجا، نظرم رو جلب میکنه. سعی میکنم حواسم رو به احسان بدم، نه به دختری که معلوم نیست غرق چی شده!

-قربونت..تو خوبی؟ چه خبر؟؟

چشمهای تنگ شده م روی عطرینی میمونه که انگار داره توی حس و حال دیگه ای فرو میره. یک دستش روی موهای ریخته شده روی شونه ش کشیده

میشه و توی دست دیگه ش برگه ای مثل جزوه ی درسی!

- مخلصیم سلامتی..عکسا چی شد؟؟؟ برگشت یا باید دوباره قرار عکاسی بذاریم؟؟

صدای احسان رو میشنوم و..صدای زمزمه ی آروم عطرین رو نشنیده میگیرم.به صفحه نگاه میکنم و بازهم آرامش جاش رو به اعصاب خوردیِ این چند روز میده:

- نه دیگه لازم نیس..چیزی شون نشده بود..همه ی عکسا برگشت..

عطرین نگاهم میکنه و خیره به من..حواسش یک جای دیگه ست! انگار اصلا نگاهم نمیکنه! واقعا حواسش جای دیگه ست یا در حین رویا پردازی، حرفهای من رو هم میشنوه؟!

- خب پس خدارو شکر..شهرزاد نگران بود که کارت خراب نشه..

نگاهم رو ازش میگیرم و به چشمهای قهوه ای و گیرای شهرزاد، روی صفحه ی لپتاپ میدم . دخترِ بیچاره بی دلیل برای عطرین شده بزرگترین دشمن!

بهش بگو نگران نباشه..تا دو روز دیگه عکسا رو - تحویلشون میدم..

بازهم نگاهی از عطرین و بازهم زمزمه ای آروم. و لبخندی بی معنی و..چشمهایی که نمیدونم چرا برق میزنند. اشک توی چشمهاش جمع شده؟!! دخترکِ خنگ و دردسر ساز!

باشه بهش میگم..کاری نداری؟؟-

برگه رو کنارش میذاره و با دو دستش روی موهاش میکشه و به بازی انگشتهاش روی موهاش نگاه میکنه.

-نه قربون داداش..

-به عطرین سلام برسون..

یک جوری میشم. یک حالی که گاهی با دیدنش بهم دست میده. گاهی که اینطوری بی حواس غرق افکار و دنیای خودشه. جواب احسان رو سرسری میدم:

-خدافظ..سلامت باشی

گوشی رو کنارم میذارم و دقیق تر نگاهش میکنم. اصلا انگار اینجا نیست! دلم برای دخترِ رویاییم میلرزه! نفس بلندش بی شباهت به آه نیست و موهاش رو نوازش میکنه.

خیلی آروم و بیخیال موهاش رو میبافه و صدای زمزمه ش به گوشم میرسه. بازهم حالم رو دگرگون میکنه و عطرینِ الان..یک عطرینِ دیگه ست!

-"می‌خواهم از دنیا دور باشم

موهایم را می‌بافم با بادبادک‌ها

آرزوهایم را پرت می‌کنم

برای گربه‌هایی که
یک عمر زل می‌زدند به زندگی‌م
"...دل می‌برم از تو

نفس بلندی بیرون میده و بازهم با لبخند سر کج میکنه و نگاهش روی نقطه ی نامعلومی میمونه.
اینطور وقت ها..که انگار هیچکس رو نمیبینه. من نمیدونم به چی فکر میکنه و چی تو سرش میگذره.
اما من برای این دختر با این نگاه و این صدا و این لبخند..جون میدم!

درست زمانی که دست‌هایت را محکم گرفته‌ام-"
گفته بودم
جهان یک روز آنقدر تاریک می‌شود
که نمی‌توانی پیدایم کنی
" نمی‌توانی کنار من خیره بمانی

یک چیزی هست. نمیدونم چی! ازش میترسم. ازش بدم میاد. دیوونه ست..دیوونه م میکنه! لبخندش با اون چشمهای برق زده از اشک اعصابم رو به هم میریزه و من چقدر برای این دخترِ خنگ و رویاپرداز، بی طاقتم!

به خوشبختی کوری که از اول هم سهم من نبود-"

...آخرین بادبادک را هم گره می‌زنم به موهایم

"دنبال من نگرد

از خراب شدن همه چی میترسم. دو شب پشت به هم خوابیدیم و نگاهمون فقط با سردی و کینه همراه بود. هرچند جملات کوتاه و معمولی بینمون رد و بدل میشد،اما هیچکدوم سعی در حرف زدن نکردیم. حالا دلم برای فندوق خطاکارم میره و غرق چی شده این دخترِ نازک نازنجی؟؟

نمیدونم چطور میتونه یکهو انقدر عوض بشه و..حال من رو هم عوض کنه. یکبار به شدت

عصبانی..گاهی غرق ناراحتی. یکبار خوشحال و شیطون.یک وقتهایی ساکت و گوشه گیر. و حالا هم !که..نمیدونم چی

"می‌خواهم از دنیا دور باشم-

"موهایم را می‌بافم با بادبادک‌ها

!دلم طاقت نمیاره و برای به آغوش کشیدنش دلتنگم

-عطری؟؟؟

نفسی بیرون میده و بازهم لبخند میزنه. به بافت :موهاش نگاه میکنه و بازهم شعری زمزمه میکنه

"آرزوهایم را پرت می‌کنم

برای گربه‌هایی که

یک عمر زل می‌زدند به زندگی‌م

"...دل می‌بُرم از تو

شاعر:فرناز خان احمدی*

از شعری که زمزمه میکنه و نامفهوم به گوشم میرسه، خوشم نمیاد. اما دلم میخواد نگاهش کنم. دختر ساده و پیچیده ای که گاهی زیادی دوست داشتنی میشه.

همین ده دقیقه ی پیش بود که ازش کینه داشتم و دلم میخواست یک جوری حرصش بدم تا کمی دلم خنک شه. اما حالا..انگار نه از کینه خبریه و نه با دیدنش اعصابم خُرد میشه. من فقط دلم میخواد دست روی موهاش بکشم و چشمهای سیاه و براقش رو ببوسم. دلم میخواد توی سکوت بغلش کنم و بعد از چند شب ازش آرامش بگیرم. حالا که عکسها سالمه، چرا باز اوقاتمون رو تلخ کنم؟؟

لپتاپ رو روی میز میذارم و به دختری که نگاهم نمیکنه، اشاره میکنم:

-پاشو بیا اینجا..

نگاهش رو پایین میندازه و دستش رو از روی موهاش رها میکنه. ناراحته..شاید هم نه. کاش باهام حرف بزنه و بگه که چی تو دلش میگذره..

-فندق خانوم؟؟

سرش رو بلند میکنه و نگاهم میکنه. نگاهی که..آرومه! نه کینه ای هست، و نه نفرتی..اما لبخندی هم نداره و من هنوز هم نمیدونم که ناراحته، یا نه!

لبخندی میزنم و بهش نشون میدم که از دستش عصبانی نیستم. بیخیالِ عکسها و دوربینِ شکسته!

-بیا پیش خودم..

لبهاش جمع میشند و بین تعجب و بغض خیره ی چشمهام میشه. چی داره که اینطور من رو اینطور قوی سمت خودش جذب میکنه؟! حرف بیربطی به زبون میاره:

-ساغر گفت بیا خونه مون..

توی سکوت نگاهش میکنم. چونه ش جمع میشه و با پلک زدنی، به لپتاپ روی میز نگاه میکنه:

-نرفتم..حوصله نداشتم جایی برم..

دلم برای بغض صداش میگیره. زیاده روی کردم؟؟ نمیدونم. بازهم دارم از خطاش چشم پوشی میکنم و خودم رو برای تنبیه کردنش، سرزنش میکنم!!

-خوب کاری کردی نرفتی..

با نگاهِ دوباره ای که بهم میندازه، آروم و پر تردید میگه:

-بیام پیشت؟؟؟

بیخودی لبم کش میاد و چقدر این دختر بامزه و خواستنیه! دستهام رو از هم باز میکنم و اشاره میکنم:

-بیا..

لبخند میزنه و اشک از چشمش روی گونه ش راه میگیره. و با نفس بی طاقتی که میکشه، از جا بلند

میشه و به سمتم میاد. دلم میسوزه و نمیدونم چطور بهش آرامش بدم تا دیگه کارهای دور از عقل و منطقش رو تکرار نکنه. وقتی روبروم می ایسته، حس میکنم تردید داره و شاید هم ترس!

-زندگی یه جوریه..خاله منیر راست میگفت..

دست دراز میکنم و دستش رو میگیرم:

-خاله منیر چی میگفت مگه؟؟؟

نگاهش به دستهای قفل شدمونه و فکرش جای دیگه. چند ثانیه ای طول میکشه تا حرفی که توی ذهنشه، به زبون بیاره:

-میگفت با سختیای زندگی بجنگم..

دستش رو نوازش میکنم:

-تو پیش من سختی میکشی؟؟؟

با حالت خاصی ابروهاش بالا میرند و چشمهاش مات میشند:

-نه! نه به خدا! من زندگیمونو خیلی دوس دارم..

لب بسته و با چشمهای تنگ شده بهش خیره میشم.راست میگه؟!! چرا انقدر این چشمها صادقند؟!

-بابام فکرکرد دعوا کردیم..تو بهش چیزی گفتی؟؟؟

قیافه ی داغون خودش گویای همه چیز بود و چطور نفهمید که با اون چشمهای عصبی ممکنه فکر همه رو به هم بریزه؟! دستش رو میکشم و اون قدمی جلوتر میاد. آروم حرف میزنم، برای خراب نشدن آرامشی که شاید به وجود بیاد!

-نه من چیزی نگفتم..

پلک میزنه و فکر میکنه:

-پس چرا همچین فکری کرد؟؟؟

دستش رو بیشتر میکشم و مجبورش میکنم روی پام بشینه:

-دیروز رفتی خونه شون؟؟

سری بالا و پایین میکنه:

-آره از دانشگاه یه سر رفتم ببینمشون..

نگاهم میکنه و توی این فاصله ی کم..هوففف چقدر خوبه که هست! صداش بی اهمیت میشه، کمی:

-بابا‌ها همیشه الکی نگرانن..

دستم رو دورش حلقه میکنم و نفس آرومی میکشم. دخترک دمدمی مزاج و دو هواییِ من!

-تو چی بهش گفتی؟؟

لبخندی میزنه:

-گفتم اشتباه میکنه..ما تاحالا باهم دعوا نکردیم..

ابرو بالا میدم و نگاهی توی صورتش میگردونم:

-خوب کردی..

خنده ش بیشتر میشه و من دلم برای چال روی لپش میره..

نمیدونم چطوری همچین فکرایی به ذهنشون میرسه..همچین مشکوک پرسید که انگار واقعا دعوایی بوده و من میخوام ازشون قایم کنم.

نگاهم روی چشمهاش میمونه. دعوایی نبوده؟!! حتما به نظرش چیزی نبود که اسمش رو بشه گذاشت !دعوای زن و شوهری

نگاهم رو بین تیله های سیاهش جابجا میکنم و به حرفی که زد فکر میکنم. دعوایی نبوده. واقعا توی دلش هم همینه؟؟؟

دعوایی نبوده، نه؟؟-

نگاهش آرومه..کینه ای نداره. اصلا عطرینِ دل نازکِ من کینه ای به دل نمیگیره و همیشه زود !فراموش میکنه

..نه-

توی سکوت بهش خیره میمونم که با لبخند ظاهری :ادامه میده

..چیز خاصی نبوده-

یعنی هیچ ناراحتی توی دلش نمونده! لبخندی از آرامش روی لبم میاد و..دستهام رو دورش محکم

میکنم. تنِش رو به خودم میچسبونم و چقدر دلتنگِ این دختر دیوونه بودم.

-هیچی نبوده..خانوم خوشگلِ خودم..

صدای نفس بلندی که بیرون میده، باعث میشه که لبخندم عمق بگیره. از من ناراحت و عصبانی نیست..همین که ازم آرامش میگیره، بهم حس خوبی میده.

-میخوای بریم بیرون یه چرخ بزنیم؟؟

سرش رو توی گردنم فرو میکنه و خودش رو توی بغلم جمع میکنه:

-دلم واسه بابا بهادر تنگ شده..

روی موهاش رو نوازش میکنم و پر از خنده میگم:

- خوب خودتو واسه بابای من لوس میکنیا! شدی دردونه ی حاج بهادر..

میخنده و با خنده ش گردنم رو قلقلک میده.

..دوسش دارم خب-

:سرش رو از گردنم فاصله میدم و نگاهش میکنم

میخوای امشب بریم ببینیمشون؟؟-

:صاف میشینه و فکر میکنه. و بعد با بیخیالی میگه

..شاید فردا-

دستم رو نوازش وار روی کمرش میکشم. من دلتنگ این دخترِ خنگ هستم و خودش این رو میفهمه؟؟؟

!شاید فردا..هوممم خوبه..امشب فقط خودمون دوتا-

نگاهش رنگی از تردید میگیره و من به این تردید اهمیتی نمیدم. با پیشروی دستم روی تنِ خواستنیش، مچ دستم رو میگیره و لب روی هم فشار میده. چند ثانیه ای طول میکشه تا دهن باز کنه:

آوات..درباره ی من چه فکری میکنی؟؟؟-

با اخم کمرنگی میخندم و به پای ناز کردنش میذارم. به پیشروی سرکشانه م ادامه میدم و دم گوشش پچ میزنم:

-یه فنچِ خوردنی!

تنش رو جمع میکنه:

-یه لحظه وایسا..

اینطور فرار کردنش باعث خنده ی مستانه م میشه. رهاش نمیکنم و در عوض بیشتر به خودم نزدیکش میکنم:

- دختره ی لوس..لوسِ خوشمزه! فکر کنم امشب به جای شام باید تو رو بخورم..

توی این گیر و دار نگاهش میچرخه و به صفحه ی لپتاپ می افته. دیگه وول نمیخوره..فرار نمیکنه..تکون هم نمیخوره و..یک جور خشک زدگی! رد نگاهش رو دنبال میکنم و به نیم رخِ شهرزاد میرسم.

برای لحظه ای دستم بی حرکت روی تنش میمونه. عکس شهرزاد با مانتوی جلو باز و شلوار تنگ و موهای ریخته شده دورش. این واقعا نخواستنیه! مسخره ست! زیاد مسخره..آخه چرا حالا؟؟؟

بدون توجه به من، دست دراز میکنه و روی صفحه ی لپتاپ میکشه. نفسی از بینی بیرون میدم و چه عکس العملی باید در برابر این دخترِ حساس نشون داد؟؟؟ انگشتش روی صورت شهرزاد کشیده میشه و بعد روی بینیِ عمل کرده ش. به چی فکر میکنه که سکوت کرده و این مسخره بازی ها رو درمیاره؟!

الان منحرف شدن ذهنش به هیچ چیز دیگه ای رو نمیخوام و فکرش باید فقط متمرکز من باشه.من دنبال آرامش هردو مون هستم و هیچ چیزی نباید این آرامش رو خراب کنه. دست دراز میکنم و در لپتاپ رو میبندم:

-بریم یه چُرت بزنیم..

مکث طولانیش روی لپتاپ بسته شده باعث میشه که دست روی صورتش بذارم و صورتش رو به سمت خودم برگردونم. اما کاش..نگاهم به چشمهاش نمی افتاد! سیاه های براقش، بی حالتند و دیگه از اون حسِ چند دقیقه ی پیش خبری نیست.

نگاهش به چشمهامه ولی فکرش نمیدونم کجا! آب گلوم رو فرو میدم و..چطور عصبی نشم؟! چطور آرامش رو بینمون برقرار کنم، وقتی هر لحظه یک رفتار از خودش نشون میده؟!

با وجود سکوت عطرین و نگاه مات شده ش، بازهم تلاشم رو میکنم. صورتم رو جلو میکشم و گونه ش رو پر حرارت میبوسم. سعی میکنم بی اهمیت بگذرم. باید بی اهمیت باشم تا اون رو بیشتر از این حساس نکنم. روی گونه ش نفس میکشم و دستم رو از زیر تیشرت عروسکیش رد میکنم:

-دلم خانوم کوچولوی خودمو میخواد..

صورتش رو عقب میکشه و نگاهم میکنه. توی فکره وقتی با تردید میگه:

واقعا منو میخوای؟؟-

با تعجب ظاهری اخم میکنم و دستم رو نوازش وار روی پوستش میکشم:

!نه پس نمیخوامت-

ابرو بالا میده و به خاطر کشیده شدن انگشتهام روی تنش نمیتونه یک جا بند بشه:

..وای صبر کن..جدی پرسیدم آوات-

با خنده صورتش رو جلو میکشم و لبش رو میبوسم:

یعنی خودت نمیدونی؟؟؟-

دست روی شونه م میذاره و میخواد خودش و من رو کنترل کنه تا حرفش رو بزنه:

من الان چیز جذابی دارم که منو بخوای؟؟؟-

متوجه منظورش نمیشم. یعنی اصلا نمیفهمم چی میگه و چی رو میخواد برسونه:

چی میگی عطری؟؟؟-

نفسی بیرون میده و نگاهش رو پایین میکشه:

نمیدونم چرا حس میکنم به خاطر من نیس..-

تنش رو به خودم میچسبونم و حلقه ی دستم رو تنگ میکنم. با اخم ظاهری تشر میزنم:

میذاری به کارمون برسیم یا نه؟؟؟-

لبهاش جمع میشند و دلم بوسیدن این لبهای جمع شده رو میخواد. نمیدونه که تمام وجودش برای من خواستنی و جذابه؟؟؟

دختره ی مشنگ! اگه واسم جذاب نبودی که حتی نگات هم نمیکردم؟ -

بدون اینکه سرش رو بلند کنه، نگاهش رو بالا میکشه. بازهم تردید و ترس داره وقتی میپرسه:

پس به کسایی که جذابن نگاه میکنی؟؟؟-

اوف این رو دیگه از کجاش آورد؟! اخم میکنم و میخوام جوابی برای حرف نامربوطش بگم. خیلی زود لبخندی روی لبش میکشه:

-میخوام دماغمو عمل کنم..

از دست دیوونه بازیهای این دختر! به حرفش توجه نمیکنم و به لبهاش خیره میشم. کجخندی پر از بی طاقتی و نفسی آروم:

-چرت نباف..دماغت هیچ ایرادی نداره..

-حتما جذابتر میش...

با بوسیدن لبهاش، اجازه ی کامل کردن جمله ش رو نمیدم. راستش حوصله ی فکرهاش رو ندارم و دلم میخواد با پرت کردن حواسش، اجازه فکر کردن به چیزهای مسخره رو بهش ندم.

-هیچکس جز تو به چشم من نمیاد..بفهم اینو!

ثانیه ها میگذره و وقتی بوسه های پرحرارت و نوازش دستهام یک لحظه هم قطع نمیشه، بالاخره

تسلیم میشه و باهام همراهی میکنه. این همراهی وقتی با خواستنِ اون همراهه، جذابترین حس رو بهم میده. دستش که لای موهام فرو میره، با نفس آسوده ای چشم میبندم و تنِش رو میون دستهام فشار میدم.محکم توی آغوشم میگیرمش و از جا بلند میشم:

-بریم تو اتاق..

یک لحظه هم چشمهاش رو باز نمیکنه و مصرانه پلکهاش رو روی هم فشار میده. صدای آرومش لرزشی به همراه داره:

-من میخوام واسه ت جذابترین باشم..

لبخندی به روی دختربچه ای که خودش رو توی بغلم جمع کرده میزنم و آروم گونه ش رو میبوسم:

-هستی..

بازهم چشم باز نمیکنه و چونه ش بیخودی میلرزه! سرش رو به سینه م تکیه میده. و من فرو دادن آب

دهنش رو متوجه میشم. سعی میکنم دیگه به هیچی فکر نکنم. نه به دوربینی که شکست..نه به عکسهایی که این دو روز به خاطرشون استرس داشتم. نه به دیوونه بازیهای عطرین.. و نه به خنده ی پر بغض و شعری که زمزمه میکرد. توی این لحظه دلم میخواد به هیچی فکر نکنم، جز خودِ خودش..و آرامشی که میشه از وجودش گرفت.

*****

چشم از آخرین عکس درست شده میگیرم و خسته به پشتی صندلی تکیه میدم. چند ساعت بی وقفه کار کردن روی عکسهای شهرزاد تا هیچ حرف و اعتراضی نشنوم. تنم رو میکشم و دستهام رو پشت سرم قفل میکنم. دلم یک چایی داغ و یک قلیونِ چاق شده میخواد. گوشی رو برمیدارم و میخوام شماره ی عطرین رو بگیرم تا بهش بگم که برام زغال بذاره.

اما قبل از اون، مکثی میکنم و پیامی به شهرزاد میدم:

-سلام..عکسا حاضره..

نگاهم به ساعتِ ارسال پیام می افته و با دیدن ساعت که از یازده شب میگذره، کلافه دستی لای موهام میکشم. این موقع شب چه وقت پیام دادن به شهرزاد بود؟؟

عکسها رو توی فلُش میریزم و با خاموش شدن سیستم، از جا بلند میشم. چند قدمی از اتاق کارم فاصله نگرفتم که صدای پیام گوشیم بلند میشه. حدس میزنم که شهرزاد باشه و این دختر هیچوقت تماسها و پیامهای من رو بی جواب نمیذاره!

به صفحه ی گوشی نگاه میکنم و با دیدن اسم بردیا، خطی روی حدسم کشیده میشه. پیام رو باز میکنم و در همون حین کلید برق رو برای خاموش شدن آتلیه میزنم.

-سلام بی معرفت..یه وقت خبر نگیریا؟؟؟

لبخندی شرمزده لبم رو کش میده و بدون توجه به آسانسور، از پله ها پایین میام. و جواب بردیا رو هم توی راه میدم:

- سلام..چطوری بردیا؟؟؟ شرمنده داداش سرم شلوغ بود..

پیام رو ارسال میکنم و توی پاگرد بین دو طبقه، اسم شهرزاد روی صفحه می افته. وقتی اسمش رو به عنوان تماس گیرنده میبینم، بی اراده از حرکت می ایستم.نگاهی به درِ خونه میندازم و نگاهی به اسم شهرزاد که روی صفحه خودنمایی میکنه.

دستی به چونه م میکشم و..نمیتونم قدمی به سمت خونه بردارم. بهتره همین جا جواب شهرزاد رو بدم تا بیخودی فکر عطرین رو به هم نریزم.

انگشتم آیکون پاسخ رو لمس میکنه و تماس برقرار میشه:

-سلام..

صدای آروم و متینش به گوشم میرسه:

-سلام آوات..خسته نباشی..

نیم چرخی میزنم و از این وضع بدم میاد! از اینکه باید یک مکالمه ی ساده رو از عطرین پنهان کنم. از ترسِ خودم و این مخفی کاریِ مسخره!!

-مرسی..چه خبر؟؟

شهرزاد با انرژی حرف میزنه و من به عطرین و عکس العملش فکر میکنم.

- سلامتی..حدس میزدم که بتونی عکسا رو به موقع درست کنی..اصلا جز این از آوات مردانی بعیده!

لبخندی روی لبم میاد و جدالی بین رفتن و نرفتن به خونه توی سرم به پا میشه. باید برم..چیزی برای مخفی کردن ندارم!

-آره بالاخره تموم شد..فردا واسه ت میفرستم...

قبل از اینکه جمله م تموم بشه، اون حرف دیگه ای میزنه:

..واقعا مرسی..میام ازت میگیرم-

قدمهام روی دومین پله می ایستند. اومدن شهرزاد به اینجا؟؟ باز هم؟!

..شهرزاد من فردا جایی ام..خونه نیستم-

آآآ خب..هروقت اومدی، میام ازت میگیرم..عجله - ..نداریم که

انگشتم ریشهای زیر لبم رو به بازی میگیرند. فکر میکنم و قدم دیگه ای برمیدارم:

..شاید دیر وقت اومدم..مهمونی ام-

صدای خنده ش به گوشم میرسه و بعد صدای شرمزده ش:

..آخ ببخشید..باشه پس..واسه م بفرست-

نفسی بیرون میدم و..چقدر بد که به خاطر شکاک بودنِ عطرین باید بهونه بیارم!

شرمنده ها..اگه کار دیگه ای داری، زود برگردم -
..و
:مکث من باعث میشه که اون ادامه بده
کار خاصی که نداشتم..فقط..یه چندتا تبلیغ برند -
واسه کار بهم پیشنهاد شده که.. خواستم باهات
مشورت کنم و ببینم کدومو قبول کنم و کدوم آینده
داره..میدونی که تو این مسائل خیلی قبولت
دارم..میخواستم راهنماییم کنی ببینم با قبول کردن
کدوم کار میتونم بیشتر پیشرفت کنم؟؟؟

متفکرانه به در بسته ی خونه نگاه میکنم. این یعنی
ادامه ی کار با شهرزادی که جز من، با عکاس دیگه
ای کار نمیکنه! یعنی ادامه ی قرارها و..ادامه ی
قیافه گرفتنهای عطرین! شهرزاد همیشه توی
کارهاش از من راهنمایی میگرفت و باهام مشورت
میکرد. همیشه هم به نتایج خوب و راضی کننده
...میرسید و این کار به نفع هردوی ما بود. اما حالا

!ببین منو-

:صداش آرومتر میشه

جانم؟؟؟-

لبی میجوئم و به برنامه های کاریم فکر میکنم. سرم زیاد شلوغ نیست که نتونم یک قرار باهاش بذارم. فقط یک دوره ی چهار روزه با دو پسر جوون که مدلهای شناخته شده ای هستند، قرارداد کاری دارم. اون هم از سه روز دیگه شروع میشه. اما نمیدونم .چرا فعلا دور بودن شهرزاد رو ترجیح میدم

بذار ببینم میتونم یه کاریش کنم؟؟-

:مکثی میکنه و بعد پر تردید صدام میکنه

آوات؟؟-

به فلش توی دستم نگاه میکنم. چیکار کنم که عطرین شهرزاد رو به عنوان همکار قبول کنه و انقدر روش زوم نکنه؟؟؟

بله؟؟-

آآآ چرا حس میکنم مزاحمم؟؟-

لب روی هم فشار میدم. انگار فهمیده که میخوام این دوستی و همکاری کم بشه..

نه بابا این چه حرفیه؟؟؟ مزاحم چیه دخترِ خوب؟؟-

سکوت میکنه و فکر کنم ناراحت شده. پوف آرومی میکشم و توجیه میکنم:

مزاحم نیستی..همچین فکری نکن شهرزاد..فقط - چند وقته مشغله م زیاده شده..

صدای خنده ش رو میشنوم. بازهم صداش کمی خجالت زده ست:

پس بیچاره عطرین!-

بیچاره عطرین!! هوم! بیچاره عطرین و اون فکرِ خرابش!

ببین شهرزاد..من فردا بتونم، یه سر میام - میبینمت..خودم فلَش عکسا رو واست میارم، درباره اون پیشنهادایی هم که بهت شده، حرف میزنیم..

:مکثی میکنه و بعد صداش با هیجان به گوشم میرسه

جدی میتونی بیای؟؟؟-

!حضوری دیدنش و گفتن بعضی حرفها بهتره

..آره برنامه مو جور میکنم، یه سر میام-

مزاحم نباشم؟؟؟ نکنه به خاطر من از کار و - مهمونیت بزنی؟؟؟

:لبخند بی معنی روی لبم میاد

نه درستش میکنم..کاری نداری؟؟-

:صداش پر انرژی میشه

نه دیگه..ببخشید این وقت شب مزاحم شدم..پس من - ..فردا میبینمت

..قبلش بهت زنگ میزنم-

..فردا وقتم کلا آزاده..هروقت خواستی بیا-

دوباره روی پله ها قدم برمیدارم و به درِ خونه .نزدیک میشم

..باشه پس..میبینمت-

..ممنون..به عطرین سلام برسون..خدافظ-

خداحافظی میکنم و تماس رو قطع میکنم. شاید با حرف زدن حضوری بتونم یک جوری کم شدن این رابطه ی کاری رو توجیه کنم. اگر فقط همین یک نفر باشه و عطرین با کمتر دیدن این دختر، حالش !بهتر بشه و دست از دیوونگی هاش برداره

با پایین اومدن از آخرین پله، فلَش رو توی جیبم سُر میدم. انگشتم زنگ در رو فشار میده و نگاهم به :صفحه ی گوشیه. به پیام بردیا که داده

از احوالپرسیای جناب! بابا مشغول!! بابا معروف! - ..وقت کردی یه نگاهم به این پایین مایینا بنداز

لبخندی لبم رو به یک طرف میشکه و شروع به تایپ برای جواب دادن به پیامش میکنم. در خونه باز میشه و عطرین جلوی در ظاهر میشه. نگاهی :بهش میندازم و با لبخندش روبرو میشم

کارت تموم شد؟؟؟-

سری تکون میدم و وارد خونه میشم:

آره عزیزم-..

میخواد سوال دیگه ای بپرسه. ولی با لبخندی ظاهری پشیمون میشه و فقط سرش رو کج میکنه:

خسته نباشی-..

لبخندم به روی دختری که آرومه، عمق میگیره:

قربون فندقم-..

و قبل از اینکه رد بشم، بوسه ای روی سرش میذارم. کاش همیشه انقدر خوش رفتار باشه و بهم آرامش بده.

گشنه ت نیس؟؟-

جواب بردیا رو میدم و پیام رو ارسال میکنم:

جونِ داداش یکم گرفتار بودم.. چه خبرا؟زغال - اخته چطوره؟؟

:و بعد جواب عطرین رو میدم

..نه ولی یه چایی میخورم-

:صداش به گوشم میرسه

..تازه دم کردم..الان واسه ت میارم-

روی مبل راحتی ولو میشم و به رفتنش به آشپزخونه نگاه میکنم. امروز مهربونه و دیشب تا صبح یک لحظه هم ازم جدا نشد. جوری که حتی توی خواب هم دستش دورم حلقه بود و نمیذاشت جابجا شم! !نمیدونم این مهربونی واقعیه، یا اون کینه

..عطری چندتا زغالم واسم بذار-

:از همون آشپزخونه صداش رو بلند میکنه

..باشه عزیزم-

صدای پیام گوشیم باعث میشه چشم از دخترکِ آروم امروز بگیرم. کاش این مهربونی دائمی باشه و من باید یک حرفهایی با شهرزاد درمیون بذارم. توی :فکرم و پیام بردیا رو میخونم

از دستت شکاره بدجور! میگه جواب پیامشو -
..ندادی..زنگ هم زده، جواب ندادی

با تصور قیافه ی ارغوان خنده روی لبم میاد. کم پیش میاد که از دست کسی ناراحت باشه، اما وقتی ناراحته دنیای فحش و ناسزا رو بارش میکنه تا دلش !خنک بشه

حتما مسلسلی بارم کرده نه؟؟ خب بهش میگفتی که -
..وقت نکردم

:جواب پیامم رو خیلی زود میده

نگم بهت بهتره..خب چیکارا میکنی؟؟ خانومت -
چطوره؟

:عطرین با سینی چای روبروم می ایسته

به چی میخندی؟؟-

:نگاهی بهش میکنم

..به رفیقم-

خیره بهم سینی رو روی میز مقابلم میذاره.
درحالیکه به بردیا پیام میدم، جواب نگاه کنجکاو عطرین رو هم میدم:

-چرت و پرت زیاد میگه..

کنارم میشینه و..همچنان آروم و خالی از کینه ست:

-کدوم رفیقته؟؟؟

نگاهش نمیکنم و جوابی میدم:

-بردیا..نمیشناسیش، رفیق دوران دانشجوییمه..

جواب بردیا رو ارسال میکنم:

-خوبه سلام داره..شما درچه حالید؟؟

صدای عطرین رو میشنوم:

همون که با یه دختری واسه تبلیغ چرم سوژه ت - بودن؟؟

نگاه بهت زده م به سمتش برمیگرده:

-آی نیم وجبی! یادت مونده؟؟؟

با حالت خاصی لبخند میزنه و شونه ای بالا میده:

اِسما تو یادم میمونه..اسم اون دختره که بهش - میگفتی زغال اخته هم..ارغوان بود نه؟؟؟

ابروهام بالا میپرند و چه حافظه خوبی هم داره! با یک اشاره، توی هوا میگیره و بعد میگه اسمهایی که بهشون فکر نمیکنه، توی یادش نمیمونند. دخترکِ با سیاست و موذی و خواستنی!

همه چی انقدر خوب تو ذهنت میمونه؟؟-

نگاهش روی من طولانی میشه و بعد..بدون جواب به سوالم از جاش بلند میشه. با نگاهم دنبالش میکنم. باز چیزی فکرش رو مشغول کرده؟؟

دقت کردی از وقتی اومدیم سر خونه زندگی مون - چقدر کم حرف شدی؟؟

نرسیده به آشپزخونه برمیگرده و لبخندی ظاهری میزنه:

جدی؟؟ نه دقت نکرده بودم-..

صدای پیام بردیا به گوشم میرسه و عطرین با مکث چشم ازم میگیره و وارد آشپزخونه میشه. نمیدونم یک چیزی هست..یا نیست..اما یک
چیزهایی..عوض شده شاید!

نفسی بیرون فوت میکنم و پیام بردیا رو میخونم:

- ما که فعلا هیچی..ارغوان درس میخونه، منم مشغول کار خودمم..هیچ پیشنهادی هم بهمون نشده که این دختره یکم دلش خوش باشه مدله!

میدونم که پشت این حرف، خنده ی بزرگیه و چه سوژه ی خنده ای بهتر از اَری دیوونه؟؟؟

- اگه خیلی این کارو دوس دارید، میتونم به چندتا آشنا معرفی تون کنم..

- آوات چاییت سرد نشه..

نگاهی به سینیِ چایی میندازم. خم میشم و استکانی برمیدارم و در همون حین میگم:

- بیا باهم بخوریم..

:بلند جوابم رو میده

-..الان میام..دارم میوه میارم

:قلپی از چایی رو میخورم و میگم

-یه نگاهم به زغالا بنداز ببین گرفته؟؟

صدای پیام گوشیم بلند میشه و جواب عطرین رو :میشنوم

-آره تقریبا..میخوای درست کنم؟؟

:تک خنده م با حرفی که میزنم همراه میشه

-بلدی مگه؟؟

از کنار سنگ اپن سرک میکشه و نگاه بامزه ای بهم :میکنه

-..یاد میگیرم خب

:خنده م بیشتر میشه

-..نمیخواد خودم اومدم

:گوشیم رو برمیدارم تا پیام بردیا رو بخونم

من که زیاد حال نمیکنم..ولی ارغوان خیلی دوس - داره..

ارغوان چی دوست نداره؟! بدون اینکه جوابی بدم، گوشی رو کنار میذارم و از جا بلند میشم. شاید بتونم کاری برای این دو آدم بلاتکلیف و دیوونه بکنم. شاید هم نه..فعلا دلم استفاده از این لحظه ها رو میخواد. لحظه هایی که عطرین توی آشپزخونه مشغول تزئین میوه های قاچ کرده ست و این کارش من رو به این باور میرسونه که با وجود کارهای بچگونه ش، داره تلاشش رو برای جلب نظر من میکنه!

از پشت دستهام رو دورش حلقه میکنم و اون ترسیده درجا تکون میخوره. فرصت نمیدم و گونه ش رو میبوسم:

-داری چیکار میکنی فنچول من؟؟

سرش رو بلند میکنه و به سختی نگاهی بهم میکنه. و بعد به میوه ها اشاره میکنه:

-دارم واسه ت بشقاب میوه دست میکنم.

صورتم رو به صورتش میکشم و از نرمی لپهاش لذت میبرم.

- هوممم هرروز اینطوری دختر خوبی باشی، ازت کم میشه؟؟؟

میخنده و لپش روی صورتم سفت میشه:

-چقدر پررویی آوات..مگه من خوب نیستم؟؟

خیلی دلم میخواد بهش بگم که، نه تا وقتی که توی کارم سرک میکشه. اما بیخیالِ این حرفها.. امشب دلم هیچ حرف دیگه ای نمیخواد و از اینکه خودش هم حرف دیگه ای نمیزنه، راضی ام.

-لپ چالی خودمی..

(عطرین)

نگاهم روی صفحه ی مانیتور مونده بود و با لب و لوچه ی آویزون به رتبه ی کنکورم نگاه میکردم. از اونی که فکرش رو میکردم هم داغونتر شده بود.حالا من با این رتبه چه رشته ای انتخاب کنم که قبول بشم؟!

-اَاَاَاَ چه شاهکاری کردی عطرین!

صدای خنده ی ریز ساغر به گوشم رسید و با اخم و دلخوری نگاهش کردم:

-خنده داره؟؟؟؟

به سختی جلوی خنده ش رو گرفت و لبهاش رو جمع کرد.

-وای ببخشید..شوکه شدم یهو!

خنده ی کنترل شده ش عصبیم میکرد. چشم ازش گرفتم و بازهم به رتبه ی کنکورم نگاه کردم. با نتیجه ی کنکوری که ساغر گرفته بود، میتونست

بهترین رشته ها رو توی دانشگاه های خوب و معتبر انتخاب کنه. اما من با این رتبه...

حالا چیکار کنم؟؟؟-

دستش دور شونه م حلقه شد و صداش هنوز رگه های از خنده داشت:

حالا که چیزی نشده؟؟؟ بالاخره اینم بد نیس..رشته - های دیگه میتونی انتخاب کنی..

دست مشت شده م رو کنار سرم گذاشتم و ماتم گرفته نفسی بیرون دادم:

پس پزشکی-...

بازهم ساغر نتونست جلوی خنده ش رو بگیره و منفجر شد! چشم غره ای بهش رفتم و لب گزید:

ببخشید...خب پرستاری بزن..البته احتمال قبول - شدنت زیر صفره ها!

داشت عصبی ترم میکرد..رو بهش با اخم گفتم:

- الان خیلی خوشحالی که یه سوژه واسه خنده و مسخره کردن پیدا کردی؟؟

چشمهاش درشت شدند و مثلا تعجب کرد. اما همچنان به سختی جلوی خنده ش رو میگرفت:

- نه به خدا وا! چرا خوشحال بشم؟!

لبی کج کردم و چشم ازش گرفتم:

- کوفت..همش هر هر میخنده..

دستم رو گرفت و دلجویانه گفت:

- دیگه نمیخندم..ببخشید..

سرم رو پایین انداختم و فکر کردم. پزشکی و پرستاری و داروسازی و کلا رشته های پیراپزشکی رو باید بیخیال میشدم! واقعا باید بیخیال پزشکی میشدم؟؟؟

- نچ خیلی بد شد اینطوری..

- اشکال نداره حالا..فوقش یه رشته ی دیگه که بهش علاقه داری انتخاب میکنی..

دو دستم رو روی صورتم کشیدم. رشته ی دیگه!
اوف با این نتیجه امیدی به قبولی توی هیچ رشته ای نیست..

-وای عطرین حالا جواب عمو فرهادو چی میدی؟!

نگاهش کردم. جواب بابا هیچی..جواب مامان رو چی میدادم؟؟؟ اگر ساغر پزشکی قبول میشد که من باید حالا حالاها از مامان سرکوفت میشنیدم! اوف اونوقت بود که مامان هرروز باهوش بودن و زرنگ بودن و با لیاقت بودن ساغر رو تو سرم میزد!

-تو میخوای..پزشکی بزنی؟؟

ابرویی بالا داد و قیافه ای گرفت:

- پس نه! اینهمه خوندم زحمت کشیدم رتبه م به این خوبی شده، پزشکی نرم؟؟؟

هوففف چه پُزی هم میداد!

-من چی بزنم؟؟؟

:لبهاش رو جمع کرد و آروم گفت

-آبیاری گیاهان دریایی..

لحظه ای مات نگاهش کردم و اون به یکباره زد
:زیر خنده. از حرص تو سرش زدم و غریدم

-زهرمار خودتو مسخره کن!

:صدای خنده ش بلندتر شد

-عزیزم امسال با این رتبه ای که آوردی هیچی
..قبول نمیشی..بذار بمونه سال بعد دوباره کنکور بده

:مکثی کرد و آرومتر ادامه داد

-فقط اونهمه پولی از عمو فرهاد واسه کلاس کنکور
!تیغیدی، دود شد رفت هوا

:ماتم گرفته نالیدم

-بسه دیگه ساغر!

با صدای تقه ای که به در خورد، هُل شده صفحه ی باز شده ی مربوط به نتیجه ی کنکورم رو بستم.
نگاهم به صفه ی مانیتور بود وقتی پرسیدم:

بله؟؟؟-

در باز شد و صدای ترلان به گوشم رسید:

خب چی شد؟؟-

به ساغر نگاه کردم و نگاهم بهش التماس میکردم که چیزی درمورد رتبه ی من نگه. ساغر نگاهی بین من و ترلان رد و بدل کرد و بعد با مکث گفت:

آآآ هنوز که هیچی..سایت انقدر شلوغه که بالا نمیاد- ..

با نفس آسوده ای برگشتم و به ترلان نگاه کردم. از نگاهش کنجکاوی میبارید و حتما باز دنبال چیزی بود برای حرص دادنِ من!

من که امیدی ندارم چیزی قبول بشی..-

چشمهای تنگ شده م روی خواهر پررو و بیخیالم موند و اون با خنده ادامه داد:

-حالا ولش کنید..پاشید بیاید عصرونه بخورید..

ساغر ذوق زده از جا بلند شد:

-آخجون چی هست؟؟

باید هم ذوق کنه. رتبه ی به اون خوبی آورده! چی بهتر از این برای خوشحالی؟؟؟

- نون تازه و پنیر و سبزی و چایی ووو.. عطرین پاشو دیگه!

نگاهی به نگاه منتظرش انداختم و بی حوصله گفتم:

-الان میام..

ساغر با خنده ای موذیانه دستم رو گرفت و کشید:

- پاشو دیگه! حالا بعد کلی وقت داری بشینی غصه بخوری تو سر خودت بزنی..

اخمی به روش کردم و صدای کنجکاو ترلان رو شنیدم:

-واسه چی غصه بخوره؟!

از ساغر بدم می اومد. هم به خاطر اذیت کردنش، هم به خاطر پز دادنش به من. و هم به خاطر رتبه ای خوبی که آورده بود!

-غصه چیه توام؟؟؟ شوخیت گرفته ساغر؟؟؟

ترلان نزدیک شد:

-نکنه با آوات دعوات شده؟! آره؟؟؟ چیزی بهت گفته؟؟؟

ای بابا!! نگاه اخمالودم رو به هردو شون دوختم و با حرص گفتم:

-تو دیگه چی میگی ترلان؟!!

چشمهای ریز شده ی ترلان نشون میداد که فکرش جای دیگه ای سیر میکنه. لعنت به ساغر شوخی های مسخره ش!

یعنی باور کنم که با آوات دعوات نشده؟؟-

نگاه تهدیدوارم رو به ساغر دوختم و براش خط و نشون کشیدم. و رو به ترلان گفتم:

خیلی دلت میخواد من و آوات دعوامون بشه؟؟؟-

نگاهش مات شد. خواست جوابم رو بده که صدای زنگ گوشیم مانع شد. با حرص چشم از هردو گرفتم و گوشیم رو از روی میز کامپیوتر برداشتم. دیدن اسم آوات به یکباره تمام حال بدم رو از بین برد. پیروزمندانه و با حرص گوشی رو به سمت ترلان گرفتم تا اسم تماس گیرنده رو ببینه:

بیا خودشه..خیالت راحت شد که حرفمون نشده؟؟؟-

همونطور مات شده زمزمه کرد:

چرا دلم بخواد دعواتون بشه عطرین؟-!!

با اخم چشم ازش گرفتم و جواب دیگه ای دادم:

شما برید، منم بعد میام..فقط درم پشت سرتون - ببندید لطفا!

اسمش رو بار دیگه دیدم. اسمش قلبم رو بیقرار میکرد.ناراحتیِ کنکور به کنار، اما این که زنگ میزد و هرچند کوتاه باهام حرف میزد، خیلی بهم حس خوبی میداد. به خصوص حالا که از دست ترلان و ساغر عصبانی بودم.

آیکون تماس رو لمس کردم:

سلام-..

شنیدن صداش لبخند روی لبم می آورد:

سلام..شیطون خانومِ من چطوره؟؟؟-

ذوق زده لبی گزیدم و لحظه ای رتبه ی مسخره ی کنکور از ذهنم پر کشید.

مرسی خوبم..تو چطوری؟؟-

روی صندلی گردونِ چرخی زدم و دیدم که هنوز ساغر و ترلان توی اتاقند. اخمی به روی هردو کردم و با دست بهشون اشاره کردم تا بیرون برند. صدای آوات رو شنیدم که گفت:

بد نیستیم..کجایی؟؟-

ساغر دهنی برام کج کرد و با خنده دستهاش رو زیر سینه ش گذاشت و تکون داد. و بعد بی صدا لب زدم:

حقته-!

منظورش رو توی هوا گرفتم. داشت به همون عکسِ لعنتی اشاره میکرد و خراب شدن کنکورم به خاطر همین شیطنت ها! با حواسپرتی چیزی برداشتم تا به سمتش پرت کنم. و درهمون حین جواب آوات رو میدادم:

خونه ام..تو اتاقمم..چه خبرا؟-

ساغر با خنده ای پر ذوق به سمت در فرار کرد:

سلامتی..چیکار میکردی؟؟-

ترلان هم با نگاهی گیج و کنجکاو بالاخره چشم ازم گرفت و همراه ساغر بیرون رفت. با بسته شدن در نفس آسوده ای بیرون فرستادم:

..هیچی..با ساغر داشتیم حرف میزدیم-

:مکثی کرد و آرومتر پرسید

..پس مهمون داری-

.قلبم تیر کشید

!نه..ساغر مهمون نیست که-

:صداش کمی شوخ شد

نمیخوای جایی بری؟؟-

هنوز برای یک بوسه میمردم و هنوز هردو سرسختانه سر حرفمون مونده بودیم. البته که آوات فقط فرار میکرد! میترسید کم بیاره، برای همین از تنها بودن باهام امتناع میکرد و چقدر این مردِ مغرور در حق من و خودش ظلم میکرد!

..امروز..نه-

:خندید..شاید با تمسخر

!پس بمون خونه-

!دیوونه ی بیشعور

تو..کجایی؟؟-

:کوتاه جواب داد

..بیرونم-

لبهام آویزون شدند. بازهم نمیخواست به خونه ش دعوتم کنه.

چیکار میکنی؟؟؟-

نفسی که بیرون فرستاد، به گوشم رسید و انگار کمی خسته بود:

..درگیر کار و زندگی-

:بی معنی خندیدم

درگیر زندگی هم هستی؟؟-

:صداش خش گرفت و با نفس همراه شد

هوممم درگیر عکسِ یه شیطونم که همه ش با - چشاش وسوسه م میکنه که همه ی تنِشو بخورم..

نفسم گره خورد. چقدر رک! و چقدر هنوز درگیر اون عکس بود!! ذوق زده لب گزیدم:

-عکسِ کی؟؟؟

خندید و آروم و پر وسوسه جواب داد:

- این تنِ ظریف با اون پوست سفید خوردن داره! اما من که بوسِت نمیکنم کوچولو؟؟

قلبم میکوبید و دو حس رو باهم داشتم. هم میخواستمش، و هم میخواستم خواستنش رو بی جواب بذارم.

-راههای دیگه ام امتحان کن..خوشم میاد..

حس کردم گرما از پشت گوشهام ساطع میشه.

-میترسم زیر حرفت بزنی..

بازهم آروم و خش دار خندید:

- تو کار خودتو بکن..مگه بوس نمیخوای؟؟ شاید موفق شدی..

نگاهم رو پایین کشیدم و به ناخنهای لاک زده م خیره شدم:

-من که نه..اما تو خوشت میاد اذیت بشی؟؟؟

- اذیت شدن این مدلی باحاله..دلم میخواد کم بیارم..میتونی یه کاری کنی که نتونم رو حرفم بمونم؟؟؟

سرم رو به سمت شونه م کج کردم و برای آواتِ فرضی ناز کردم:

-میدونی که میتونم..

صداش خواستنش رو به رخ میکشید و خنده ی تمسخر آمیزش فقط برای پنهان کردن این خواسته بود:

-میتونی..باشه ایندفعه هم امتحان کن..

قری به گردنم دادم و با ناز گفتم:

- اگه یزدان دنبالم نیومده بود که معلوم نبود چی میشد!

:ثانیه ای مکث کرد و بعد با صدای بلندی گفت

چی میشد؟؟؟-

سکوت کردم و خجالت کشیدم حرفی بزنم. اون
:مصرانه دوباره پرسید

عطری چی میشد؟؟-

:چشم روی هم فشردم و فقط یک جمله ی کوتاه گفتم

!بیشتر ازین کم می آوردی-

:خندید

فکر کنم ذهنت منحرفه ها! نترس من حد خودمو -
..میدونم

بیشتر از قبل خجالت کشیدم و..خب من همیشه به ته
تهِش فکر میکردم و از فکر و تصور کردنش..لذت
!میبردم

از کجا معلوم؟؟؟-

:بازهم با وسوسه ای پنهانی حرف میزد

-چون خودمو میشناسم!

-آهان! قرار بود بوسم نکنی ولی..

با خنده ای پر تفریح گفت:

-لب نگرفتم که فنچول!

تمام تنم داغ شد و قلبم از جا کنده شد.قبل از اینکه حرفی بزنم، با پررویی ادامه داد:

- تو همین لباس سفیده رو همونطوری بپوش بیا پیشم..اگه دست بهت زدم؟؟؟ اگه بوست کردم؟؟؟

نگاهم یک جا ثابت نمیموند و با نفسی که به سختی بیرون می اومد، دست روی قلبم گذاشتم. دلتنگم بود نه؟!! بعد از چند وقت دلش تنها شدن با من رو میخواست؟؟ شاید از دوری و اذیت کردن خودم و خودش، خسته شده بود!

-هوم؟؟؟ میای؟؟

لب روی هم فشردم. با همون تاپِ حریر؟! اوف چه چیزها که نمیخواست؟!! حتی تصورش هم تنم رو

داغ میکرد و اون به چی فکری میکرد که ازم این رو میخواست؟؟؟ سکوتم که طولانی شد، با صدایی آرومتر و لعنتی تر گفت:

چی شد عطری؟؟ میای یا نه؟؟؟-

لب پایینم میون دندونهام فشرده میشد. بنای ناز کردن گذاشتم، هرچند مطمئن بودم که با اون لباس نمیتونم پیشش برم. یعنی اصلا در توانِ منِ خجالتی و کم رو نبود!!

حالا که میخوام عصرونه بخورم..-

منم حالا رو نگفتم!-

حالم گرفته شد! عوضی نبود واقعا؟؟؟

کلا نمیام!-

خندید و با صدای خنده ش قلبم لرزید.

چی میخوای بخوری؟؟؟-

نفس سنگینم رو بیرون فرستادم. میشد دور از مسخره بازی کمی احساس خرجم کنه؟؟؟

..نون و پنیر و سبزی و..این چیزا-

:مکثی کرد و عادی تر از من گفت

من یه ساعت دیگه میرسم خونه..خواستی بیا باهم - ..بخوریم

بازهم با عادی ترین حرفش، تمام وجودم رو به تلاطم انداخت! عصرونه خوردن با آوات..مثل همون لقمه ی کتلتی که توی دستم بود و گاز گرفت. چه !روزی خوبی بود و چقدر نیاز به تکرارش داشتم

یه ساعت دیگه؟؟-

:صدای آرومش با خنده ای لذت بخش همراه بود

..شایدم کمتر-

!میدونست چطوری حال دلم رو خوب کنه

قول میدی بهم دست نزنی؟؟-

:بازهم صدای آرومش با حس خاصی همراه شد

..هوممم از بوس خبری نیس-

لبخند روی لبم پهن شد و دست روی گونه ی داغم گذاشتم:

- حتی اگه همون تاپ خوشگله رو هم بپوشم، باز باید رو حرفت باشیا!

صدای خندونش با چند ثانیه تاخیر به گوشم رسید:

- از اینکه تحریکم کنی، خوشم میاد..

بی اراده بود وقتی گفتم:

- عوضی!

خنده ی بلندی سر داد و من توی خودم جمع شدم. کاش زودتر برسه این مردِ همه جوره خواستنی!

- سریع حاضر شو بیا..

دستم رو دور زانوهام حلقه کردم و فشردم. چقدر بیتابش بودم منِ بی جنبه!

- میترسم منو بخوری..

صداش با لذتی پر حرص همراه شد:

تو چه شیطونی بودی من نمیدونستم! نترس تمومت - نمیکنم..

چشمهام از لذت روی هم افتادند. دیگه به فکر تلافی کردن نبود؟؟ به فکر غرورش و حرفی که زده بود چی؟؟

آوات دوران نامزدی فقط واسه آشنایی بیشتره؟؟-

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد انگار که منتظر این حرف نبود، گفت:

درباره ش حرف میزنیم..-

حرف زدن درمودر آشنایی و اخلاقها و..اممم خب دوست داشتنی نبودند این حرفها! نمیشد فقط باهم بودن باشه و بس؟؟ برای من بودنش کافی بود، اما اون از بودنِ من میترسید؟؟؟ قبولم نداشت؟؟ زندگی با من ریسک بود؟! آخ که چقدر این افکار آزاد دهنده و نفرت انگیز بودند.

باشه..-

..میبینمت دیگه..خدافظ-

تاپ حریر سفید رنگ رو روی تخت گذاشتم و دستی بهش کشیدم. واقعا هیچیِ این تاپ شبیه به لباس نبود و پوششی نداشت! صاف ایستادم و بهش خیره شدم. آخه من چطوری این رو بپوشم و پیش آوات برم؟؟؟ از تصورش هم شرم وجودم رو میگرفت و اونوقت آوات با من چیکار میکرد؟!

ناخنم رو بند دندونم کردم و خیره به تاپ فکر کردم که نمیشه! پوشیدن این لباس مساوی بود با بُرد من..ولی اگر آواتِ دنیا دیده که هرروز با انواع مدلهای آنچنانی سر و کار داشت بهم بی توجهی میکرد..اونوقت من تحقیر نمیشدم؟؟ شاید هم سرخورده و دل شکسته!

چشم روی تاپِ بی در و پیکر بستم و نفسی بیرون دادم. دلم نزدیک شدن به آوات رو میخواست. یک لمس..همون بوسه ها..یا حتی یک آغوش..خب من دوست داشتم خواسته بشم.انقدر خواستنی باشم که از

بوسیدنم نتونه بگذره. من شیرینیِ دوران نامزدی رو میخواستم و..از بی تفاوتیِ پر غرور آوات میترسیدم.

دل از تاپ دوست داشتنی کندم و همین که ازم خواسته بود پیشش برم، برام کافی بود. این یعنی دلتنگی..یعنی اشتیاق برای دیدنم..شاید بی طاقت بودن و خسته شدن از فرار..شاید هم واقعا بیخیال حرفش میشد و دیگه چه نیازی به نشون دادن خودم بود؟؟

تیشرت جذبِ صورتی رنگی تنم کردم و شلوار جذب سرخابی رنگی که کمی کوتاه بود. رژ صورتیِ براق رو روی لبهام کشیدم و چشمهام رو با مداد سیاهتر کردم. موهام رو با کش یک طرف شونه م بستم و روی شونه م ریختم. تیپِ دخترونه ای که شاید خوشش می اومد.

مانتوی ساده ای روی تیشرت به تن زدم و شالِ نخی رو روی موهام کشیدم. گوشیم رو برداشتم و از اتاق

بیرون زدم. با بیرون رفتنم، نگاهم به سمت جمعی که دور میز توی آشپزخونه نشسته بودند، کشیده شد.

ساغر میخندید و انگار چیزی داشت تعریف میکرد. و با تعریف کردنش، توجه مامان و ترلان رو به خودش جلب کرده بود. حسادت به این رابطه ی خوبی که با ترلان و مامان داشت، گفتن نداره. خواهر و مادرِ من بودند ولی..من چقدر ازشون دور بودم!

مامان قربون صدقه ی خواهرزاده ی مهربون و خونگرمش میرفت و ترلان با خنده دنباله ی حرفش رو میگرفت. و من بازهم به بلد نبودن خودم برای به دست آوردن این رابطه ی صمیمی، حسرت خوردم!

به سمتشون رفتم. ساغر داشت درمورد رشته های جورواجور دانشگاهی اظهار نظر میکرد و..این وسط رتبه های چندین رقمی رو هم مسخره میکرد.

به امید پزشکی میان تجربی، آخر واسه دانشگاه - مجبور میشن رشته ی ادبیات و خیاطی و این چیزا بردارن..بگو آخه مجبوری با اون مُخ آکبندت بیای تجربی؟؟

بیشعور چقدر مغرور شده بود با اون نتیجه ی خوبی که گرفته بود! از ذوق زیادش نمیدونست چی بگه و انگار صد درصد مطمئن بود که پزشکی قبول میشه!

نگاهم به ساغر بود که صدای ترلان رو شنیدم:

-کجا خوشگل کردی داری میری؟!

نگاهم به سمتش چرخید و بعد نگاه بقیه ی رو حس کردم. قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه، رو به مامان گفتم:

-مامان من یه سر میرم پایین..

قبل از مامان، ترلان بود که متعجب پرسید:

-پایین یعنی پیش آوات؟!!

نگاه گوشه ایم رو ثانیه ای بهش دادم و بازهم به مامان نگاه کردم:

-با اجازه!

ترلان خیلی زود به مامان نگاه کرد:

-مامان اجازه میدی؟!

قبل از اینکه مامان چیزی بگه یا من از حرص عکس العملی نشون بدم، ساغر با تعجب رو به ترلان گفت:

-وا مگه چیه؟!!

ترلان نگاهش به مامان بود:

- خونه ی مستقل آوات میخواد بره ها! به همین راحتی بره؟؟؟

عصبی شدم و با حرص گفتم:

-به تو چه ترلان؟!!

ساغر با تعجب خندید:

-مثل اینکه میخواد بره خونه ی نامزدش ها!

مامان نگاهی بین ترلان و ساغر جابجا کرد. و بعد رو به من گفت:

-بیا بشین عصرونه بخور..

دندونهام روی هم قفل شدند:

-میل ندارم..

ترلان جواب ساغر رو داد:

- اینا فقط صیغه ی محرمیت خوندن که باهم آشنا بشن..درست نیس بره خونه ی مجردی آوات!

چشمهای ساغر درشت تر شدند:

- چه چیزایی میگی ترلان؟!! این عقایدو از کجا آوردی دیگه؟!

ترلان به حالت بدی چشم از ساغر گرفت:

-مامان میذاری بره؟!

قلبم از اینطور نامردی ترلان فشرده میشد. اصلا نمیشد با این خواهر راه اومد و صمیمی شد!

-تو کارای من فوضولی نکن ترلان!!

مامان چشم غره ای بهم رفت:

-با خواهرت درست حرف بزن!

بغض مسخره ای توی گلوم نشست. مامان چشم ازم گرفت و جواب ترلان رو داد:

-توام نامزد بودی میرفتی خونه ی شهرام اینا..

ترلان پوفی کشید:

شهرام کِی خونه ی مستقل داشت؟!! من به عنوان - مهمون میرفتم خونه ی مامانش اینا! اونم نه از کسی نامزدی مونو مخفی کرده بودیم، نه موقتی محرم هم شده بودیم!

لبهام روی هم کیپ میشدند و به سختی اعصابم رو کنترل میکردم. ساغر سعی میکرد خونسرد جواب ترلان رو بده:

ترلان جان دوره زمونه عوض شده..شما سه چهار - ..سال پیش ازدواج کردین..اون موقع فرق میکرد

ترلان رو بهش سرش رو تند تند به اطراف تکون داد:

چه فرقی کرده ساغر جان؟؟؟ آدما عوض شدن یا - !بی حیایی بیشتر شده؟

قدم جلو گذاشتم و سعی کردم از لرزش صدام جلوگیری کنم:

باز با خونواده ی عتیقه ی شهرام نشست و - برخواست کردی رو فکرت تاثیر گذاشتن؟؟؟ عقاید شهرام و خونواده ش هرچی که هست، به من و زندگی من مربوط نمیشه! بی حیا هم فک و فامیل شهرامن که واسه همه حرف و حدیث درست !!میکنن

ترلان تیز نگاهم کرد:

!ماشالا ادبت هم که روز به روز داره تحلیل میره-

:ابرو بالا دادم

..فوضولی نکن، تا احترامت سر جاش باشه-

خواست حرفی بزنه که ساغر دستش رو گرفت و سعی کرد دلجویانه واسطه گری کنه:

..ترلان جان..عزیزِ من..آوات که غریبه نیس-

دست به گلوم کشیدم. وقتی حرص میخوردم و این حرص با بغض همراه میشد، گلو درد میگرفتم.
ساغر نگاهی بین مامان و ترلان جابجا کرد:

خاله اینا که خونواده شو خیلی خوب -
میشناسن..عمو فرهادم که بهش اعتماد داره و اونو مثل پسر خودش میدونه..نامزد و محرم هم که هستن..چه عیبی داره باهم خلوت کنن و درمورد زندگی و آینده شون باهم حرف بزنن؟؟؟

:ترلان با اخم و ترشرویی شونه ای بالا داد

من نگران خودشم..وگرنه به من چه ربطی داره - که چه بلایی سرش میاد؟؟؟

نگاهم روی ترلان با نفرت همراه بود. نگرانی بود یا حسادت؟!! چشم ازش گرفتم و بی حوصله و منتظر به مامان نگاه کردم. کمی طول کشید تا مامان بگه:

-برو ولی زود برگرد..

لبی پیچ دادم و چشم ازشون گرفتم. هنوز چند قدمی ازشون دور نشده بودم که صدای ترلان رو شنیدم:

- مامان خانوم یادت باشه واسه من ازین خبرا نبودا! حالا عطرین خانوم راحت واسه خودش همه کار میکنه، هیچکس هم هیچی نباید بگه!!

چقدر اعصابم رو به هم میریخت. دیگه به عقب برنگشتم و از خونه بیرون زدم. کاش آدمی مثل شهرام هیچوقت توی خانواده ی ما راه پیدا نمیکرد. کاش ترلان همون ترلانِ دوران مجردیش بود و کاش انقدر تحت تاثیر عقاید پوچ شوهرش قرار نمیگرفت. اینها همه به کنار..کاش حسادت و تنگ نظری رو از شوهرش یاد نمیگرفت و کمی هوای منی که یک خواهر بیشتر نداشتم رو داشت.

با حسرت و بغض پله ها رو به قصد پاگرد پایین اومدم. مثل ساغر بودن سخت بود. نمیشد با ترلان صمیمی برخورد کرد و اون با عقاید من یک دنیا فاصله داشت. مثل مادرم که نمیتونستم باهاش حرف بزنم و درد و دل کنم. ساغر دخترِ خاله منیر بود و من دخترِ مامان مهری!

آخرین پله ی بین دو طبقه رو پایین اومدم و توی پاگرد ایستادم. نفسم با لرزش همراه بود و دلم آغوش گرمی رو میخواست که با خودخواهی ازم دریغ میکرد.

به دیوار کنار پله ها تکیه دادم و به در بسته ی خونه ش نگاه کردم. ده دقیقه ای زودتر بیرون زده بودم و به خاطر دلتنگی، دیگه نتونسته بودم طاقت بیارم. و چقدر قبل از بحث با ترلان، این انتظار رو توی این پاگرد میطلبیدم. ولی حالا..حالایی که دلم گرفته بود و اون نبود، این انتظار هر لحظه سخت تر میشد.

یک ربع از ده دقیقه ای که زودتر اومده بودم، میگذشت و نگاهم به در بسته خشک شد. مامان گفته بود زود برگردم..چرا نمی اومد و این فرصت کوتاه رو ازم میگرفت؟؟

با شنیدن صدای پایی از طبقه ی بالا، چشم از در بسته گرفتم. این پاگرد رو هم میخواستند ازم بگیرند و چقدر بد که این خونه دو طبقه نبود!

نگاه سرایدارِ میانسال رو حس کردم و نگاهش نکردم. وارد تراسِ توی پاگرد شدم. خلوتی تراس بهم آرامش میداد، هرچند حالایی که پر از انتظار بودم، آرامشی نداشتم.

روی صندلی آهنی نشستم و به منظره ی دود گرفته ی روبرو خیره شدم. آخ که چقدر دلتنگِ مردِ بیشعورم بودم و چقدر دلم از اتفاقات امروز گرفته بود. کنکور و نتیجه ی افتضاح و حرفهای ترلانِ نامرد و..دیر کردن آواتِ نامردتر و...انتظاری که

کشنده میشد و تنِ یخ زده ای که نیازمند گرمای آغوشش بود.

به عکسش که روی پیجش خودنمایی میکرد، خیره شده بودم و به صدها هزار لایک و هزاران کامنت نگاه میکردم. این مرد مالِ من بود؟؟ مردی که به دیوار تکیه زده بود و توی تاریک و روشن فضا، چشمهای وحشی و جذابش رو به دوربین دوخته بود. و یک پاش رو به دیوار زده بود و یک دستش توی جیب شلوارِ مارکدارش!

انگشتم روی صفحه کشیده شد. هووووففف چقدر خواستنی! از از دست دادنش میترسیدم و اون به احتمالات زیادی فکر میکرد. از اینکه نصفه نیمه داشتمش، همه ش توی ترس و وحشت بودم و اون به نشدن هم فکر میکرد! لعنتی بود به خدا..یک لعنتیِ بی رحم که منبع آرامش بود و آرامش رو ازم دریغ میکرد.

نمیدونم چقدر خیره ی عکسش بودم که با شنیدن صداش از جا پریدم:

-اینجایی؟؟؟

ترسیده سرم رو بلند کردم و دیدم که کنار صندلیِ من رو به من ایستاده و نگاهم میکنه. نگاهی که بین من و گوشیِ توی دستم جابجا میشد. بند دلم با این نگاه پاره شد و خجالت زده، صفحه ی گوشی رو خاموش کردم.

-کِی اومدی؟؟

نفسی بیرون فرستاد و لبخند کمرنگی روی لبش اومد:

-الان..

توی دستش نونِ سنگک تازه ای بود و..بوی نون تازه من رو یاد عصرونه ای انداخت که قرار بود باهم بخوریم و حالا..غروب شده بود و من باید زود برمیگشتم!

چرا اینجا نشستی؟؟-

:دلگرفته اخمی به روش کردم

!منتظر جنابعالی بودم-

لبخندش عمق گرفت و تفریح وار انگشتهاش رو روی سرم کشید:

اینجا آخه؟؟-

جز اینجا جای بهتری هم بود؟؟؟

از کِی اینجایی؟؟-

جوابم فقط نگاه بود و اون پررو تر از این حرفها بود که دیر کردنش رو به روش بیاره:

عصرونه خوردی یا نه؟؟؟-

آه خدا به فکر عصرونه بود و من به فکر چی بودم؟؟

..حالا که باید برم خونه-

آروم خندید و همون انگشتهای لعنتیش رو آروم تو سرم زد:

- غلط نکن..پاشو بریم یه چایی واسم دم کن، یه عصرونه ی مشتی بخوریم..

لبی با زبون تر کردم و..چشم ازش گرفتم:

- نکن..

- نونا سرد شد پاشو!

ناراحت بودم. از اینکه اون دیر اومده بود و من باید زود برمیگشتم و..از دست ترلان و فتنه گری هاش بیشتر از همه ناراحت بودم.

- مامانم گفته زود برگردم..

دستش دور بازوم حلقه شد و از روی صندلی بلندم کرد:

- حالا چرا ناله میکنی؟؟

نگاه اخمالود و دلخورم رو بهش دادم و اون چشم تنگ کرد:

اینهمه ناز کردن به خاطر بیست دیقه دیر کردنه؟؟؟-

حالم رو نمیفهمید و توقعی هم نمیشد داشت. از کجا میدونست که من با همین بیست دقیقه دیر کردنش چی کشیدم؟؟؟

من ناز نمیکنم..تو دیر اومدی..منم باید زود برگردم..

و نمیدونم چرا..توی صدام دلگرفتگی موج میزد. اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست و بازوم رو کشید.

بیا بریم، خودم جواب مامانتو میدم..-

بدبختی این بود که..از خدام بود باهاش همراه بشم. وقتی پیشش بودم، خیلی چیزها فراموشم میشد. حتی ناگاهی نشدن هایی که آوات بهشون فکر میکرد!

چیزی که نخوردی؟؟-

آروم لب زدم:

..نه-

جلوی در خونه ایستاد و درحالیکه در خونه ش رو با کلید باز میکرد، نگاهی بهم انداخت:

از دستم ناراحتی؟؟؟-

من از دست آوات ناراحت میموندم؟! نمیدونم چی شد که گفتم:

ترلان اینجاست..شهرامم شب قراره بیاد خونه - مون..

مکثی کرد و برگشت و نگاهم کرد. لبی به یک طرف کشیدم و چشم ازش گرفتم. سخت بود که درمورد خواهرم و شوهرش و طرز فکرشون نسبت به خودم چیزی به آوات بگم. اصلا درست بود؟؟ کاش این رو هم نمیگفتم و آوات چه میدونست که من با تنها خواهرم میونه ی خوبی ندارم و با شوهرش هم که اصلا!

در رو باز کرد و دستش رو پشتم گذاشت:

..بیا-

قدم داخل خونه گذاشتم و سعی کردم افکار مربوط به ترلان و شهرام رو همون پشت در جا بذارم. اما با بسته شدن در، آوات پرسید:

ترلان چیزی بهت گفت؟؟-

ایستادم. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. لبخندی نداشت..فاصله ای هم نداشت..شاید به اندازه ی دو قدم..و نگاهش منتظر بود. ترلان یک طرف و..نتیجه ی بد کنکورم یک طرف دیگه. غرور و دوری آوات هم که...

چشم ازش گرفتم و قدم جلوتر گذاشتم. میشد عادی و بیخیال باشم؟؟

..هوم-

پشت سرم اومد:

چی گفت که ناراحت شدی؟؟؟-

دستم رو بند شالم کردم. نگاهی گردوندم و بازهم دو چشم سیاه شکارم کردند.

- ترلان به تو چه مشکلی داره که هر دفعه یه چیزی میگه ناراحتت میکنه؟؟؟

نگاهم رو از چشمهاش گرفتم و به پایین دوختم:

- هیچی..

نزدیکتر اومد و..دست زیر چونه م گذاشت. مجبورم کرد نگاهش کنم. من از حرفهای ترلان میترسیدم!
چشمهای براقش تنگ شدند و آرومتر پرسید:

- از چی ناراحتی؟؟

لبهام خود به خود جمع شدند و..نگاه اون توی صورتم چرخی خورد. نفس گره خورده م رو بیرون فرستادم و آروم گفتم:

- ناراحت نیستم..ترلان میگه درست نیس که..من و تو تنها باشیم..

اخم بین ابروهاش نشست. و با مکث کوتاهی گفت:

چیش درست نیس؟؟؟-

بلاتکلیف شونه ای بالا دادم:

اینکه..ما فقط واسه آشنایی باهم محرم شدیم -
و..هیچکس ازین نامزدی خبر نداره..چه
..میدونم..میگه نگرانمه

چند ثانیه ای توی چشمهام نگاه کرد. و بعد پوزخندی
روی لبش نمایان شد و..کنایه وار گفت:

!!نگران! اونم ترلان! عجب خواهر دلسوزی-

حرفی نزدم و اون هم منتظر حرف و جوابی از
.طرف من نبود

نیس که بی جنبه تر و ندید بدید تر از من تو دنیا -
نیس؟؟؟ ترلان و اون شوهرِ بی خاصیتش نگرانن که
!یه وقت انگشتت نکنم؟

با خجالت لبم رو گزیدم و چشم دزدیدم. عصبانی بود
وقتی تکونی به چونه م داد و دوباره مجبورم کرد
نگاهش کنم:

به خاطر حرف اینا ناراحتی؟؟؟-

توی سکوت نگاهش کردم. ناراحت که..از درست بودن حرفهای ترلان حس بدی داشتم.

- مامان بابات چیزی نمیگن، اینا شدن کاسه ی داغتر از آش؟؟

نگاهم رو پایین کشیدم:

-اونا بهت اعتماد دارن..

صدای تک خنده ش رو که شبیه به پوزخند بود ، شنیدم.

- خوبه لااقل اونا آدم شناسن! منم انقدر نامرد نیستم که وقتی میدونم هنوز همه چی قطعی نیس، از اعتمادشون سواستفاده کنم.

قلبم تیر کشید. نگاهم رو بالا کشیدم و..یک حالی داشتم. اون با کلافگی و عصبانیت، هنوز پوزخندش رو حفظ کرده بود:

خوبه ترلان خانوم گفت..وگرنه خودمون -
نمیدونستیم که فقط واسه آشنایی محرم شدیم و کسی
!خبر نداره

نگاهم بین سیاه های بیرحمش جابجا شد. بغض
!داشتم؟؟ ناراحت بودم..خیلی

معلوم نیس شوهرش چی تو گوشش خونده و چی -
پشت من گفته که ترلان جرات کرده همچین فکرایی
..درباره ی من بکنه

حق داشت و چیز بدی نمیگفت..اما من دلخور بودم.
از نامزدیِ مخفیانه و توقعی که نباید داشته باشم. آب
گلوم رو فرو دادم تا یک وقت دلخوری و لرزشی
:توی صدام نباشه

ترلان با تو کاری نداره..شاید هیچ فکری هم -
..درباره ت نکنه

نگاهم رو پایین کشیدم و تکونی به صورتم دادم تا
:دستش رو از چونه م برداره

- شهرام از من خوشش نمیاد..رو ترلان هم تاثیر گذاشته..همین..

دست به کمر شد و عصبانیت توی صداش موج زد:

- جهنم که خوشش نمیاد..اونا با خودشونم مشکل دارن، اونوقت تو به خاطر اینا خودتو ناراحت میکنی؟؟مگه نون و آبتو میدن که به خاطر خوش نیومدنشون ناراحتی؟؟؟

موج منفی نگاه و حرکات و حرفهای شهرام و ترلان که روم آوار میشد، کم نبود. البته که نمیشد ناراحت نشد و بیخیال گذشت. آوات هم نون و آبم رو نمیداد، اما منِ بیچاره با کوچیکترین بی محلیش دلم میشکست.

- ولش کن..

لبخندی روی لبم کشیدم و به دستش اشاره کردم:

- نون سرد شد..عصرونه نمیخوریم؟

چشمهای پر نفوذش کم کم باریک شدند و دقیق نگاهم کرد. زبون روی لبم کشیدم و بازهم بغض مسخره رو فرو دادم. زیر سنگینی نگاهش دستم رو دراز کردم و نون رو ازش گرفتم. تیشرت صورتی که تنم بود، هیچی. تاپ حریر رو باید تکه تکه میکردم! توی آشنایی و قطعی نشدن، این دلبری ها زیادی مسخره نبود؟؟

چشم ازش گرفتم و برگشتم. و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم.

چیزی هست تو یخچالت یا نون خالی باید بخوریم؟؟-

وایسا ببینم؟-!

گوش ندادم. حتی برنگشتم و وارد آشپزخونه شدم:

چیه؟؟-

نزدیک شدنش رو حس کردم.قلبِ بیچاره م لرزید.نون رو روی میز گذاشتم و تمام تلاشم رو

کردم که آروم باشم. تکه ای نون کندم و میون انگشتهام فشردم.

باید چایی دم کنم؟؟-

بازوم کشیده شد. برگشتم و باهاش روبرو شدم. اخم کمرنگی داشت ولی صداش آروم بود:

به خاطر حرف ترلان ناراحتی عطری؟؟؟-

لعنتی من رو نمیفهمید. خاله منیرم گفته بود که از این دلخوری ها همیشه هست و من باید خودم رو آماده کنم. آماده ی خیلی چیزها و..خیلی روزها..من به آماده بودن فکر نمیکردم. من فقط به بودنش فکر میکردم و این بودن قطعی نبود انگار! بازوم رو نوازشی کرد و صداش رگه هایی از مهربونی گرفت:

لپ چالی من از چی ناراحته؟؟-

اینطور که حرف میزد، بغضم رو تشدید میکرد. چونه م جمع شد و کاش اینطوری نبود. من الان بهش چی میگفتم آخه؟؟؟

-ناراحت نیستم..

:خنده ش با کلافگیِ قشنگی همراه بود

-از قیافه ت معلومه!

با نفسی که ناخودآگاه بیرون فرستادم، سرم رو پایین انداختم. از اینکه توی حفظ ظاهر موفق نبودم، اذیت میشدم.

-وقتی بهم زنگ زدی..خوشحال شدم.

توی سکوت نگاهم کرد و من نگاهم رو بالا نکشیدم.

گفتی بیام خونه ت باهم عصرونه بخوریم..بعد از چند وقت..میخواستی همدیگه رو ببینیم.

:سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم

-دلت برام تنگ شده بود؟؟

نگاهش روی چشمهام موند و کلافگیِ خواستنیش بیشتر شد. وقتی فکِش فشرده میشد، استخون بناگوشش برجسته میشد. و این نشان از عصبی بودن داشت.

نگاهم رو از چشمهاش نگرفتم و..صدام آرومتر شد:

دلت برام تنگ شده بود آوات؟؟-

وقتی سکوتش طولانی شد، لبم بی هدف کش اومد:

نمیدونم چرا احساس میکنم بلاتکلیفی-..

دستش از روی بازوم سر خورد و دست به کمر شد. و با نفس بلندی کف دستش رو روی پیشونی و چشمهاش کشید:

نمیدونم چیکار کنم از دست تو-!

متعجب چشم درشت کردم:

از دست من؟-!

اخمالود و خسته نگاهم کرد:

از من ناراحتی؟؟؟-

دهنم باز شد..اما حرفی نتونستم بزنم. دست روی دست مشت شده م گذاشت و تکون داد:

آره دیگه..لابد از من ناراحتی که حرفات یکی از - اینوره، یکی از اونور!

بیخودی چیزی گفتم:

..ناراحت نیستم-

دستم رو رها کرد و عصبی گفت:

..بابا قیافه تو اینطوری نکن! بگو از چی ناراحتی-

لبی روی هم فشردم و..دهن باز کردم:

..حرفای ترلان واسم ناراحت کننده س-

مکثی کرد و بعد ابرویی بالا داد. و بالاخره اعتراف کرد:

..فعلا تو بلاتکلیفی موندم-

پس درست فهمیده بودم. آوات بین منطق و حسش گیر کرده بود و من آدم قابل قبولی نبودم که به حسم اعتماد کنه! قطعی نبودن هم برای همین بود و شاید حرف دلش بود که میگفت دوران نامزدی فقط برای آشنایی بیشتره..

چیکار کنم که از این بلاتکلیفی دربیای؟؟؟-

خنده ای تلخ لبش رو کشید:

تو کاری نکنی من راحتترم-..

لبهام روی هم افتادند. اون دستش رو پیش آورد و روی سرم کشید. روی موهام..شالم سر خورد و روی شونه م افتاد.همراهش قلبم هم جایی زیر پام افتاد. دست اون پیشروی کرد و روی گونه م کشیده شد:

- سه وجب بیشتر نیستی ها..اما کارایی میکنی از هیشکی برنمیاد! هر کاری میکنی، همه چی بدتر میشه..

تکه ی نون سنگک توی دستم خیس شده بود و من دست بردارش نبودم:

چیکار میکنم مگه؟؟-

انگشتهاش سرد میشدند، یا گونه ی من داغ میشد؟؟

همه جوره سیاست داری..حرف میزنی، یه - جوریه..حرف نمیزنی، یه جور دیگه..شیطونی میکنی، یه جور حالمو خراب میکنی..مظلوم که میشی، دیگه بدتر! همه ش داری واسم سخت میکنی..

نگاهم روی سیاههای مطلقش موند و برق چشمهای نافذش حالم رو دگرگون میکرد. دستش پایینتر اومد و روی چونه م کشید. نگاهش پر از خواستن بود وقتی توی صورتم جابجا میشد:

میخوام تعادل داشته باشم..باهات کاری نداشته - باشم..بهت دست نزنم..اصلا باهم تنها نباشیم..رو حرفم باشم..تو دور باشی، فقط از اخلاقا و خواسته

های مسخره مون حرف بزنیم..بالاخره دوران نامزدیه دیگه!

انگشتش شستش زیر لبم کشیده شد و نفسم بند اومد. صداش خش گرفت و اخم پر از کلافگیش غلیظتر شد:

- هرچی میگذره، سخت تر میشه. گاهی نمیفهمم دارم چیکار میکنم. معلوم نیس سر تو رو میخوام شیره بمالم، یا سر خودمو..

خنده ای روی لبش اومد و انگشت شستش رو گوشه ی لبم گذاشت:

- بهت میگم کاری کن کم بیارم..لباس خوشگل بپوش..کاری کن بوست کنم..میخوام تقصیر تو باشه که بهت دست میزنم..گردن من نیفته! خودمو به اون راه بزنم که به من چه! عطری تحریکم کرد و باعث شد زیاده روی کنم..اگرم به جایی نرسیدیم، خودمو با این چیزا قانع کنم و عذاب وجدان نداشته باشم!وابستگیم هم که به جهنم!

نفسی برام نمونده بود و مات نگاهش شده بودم. من به این مرد چی میگفتم؟! میون بهت زدگیم، دست دیگه ش رو روی پهلوم گذاشت و کمی نزدیکتر شد:

- دست خودم نیس که از بازی کردن با یه دختربچه ی خواستنی لذت میبرم. میخوام امانتدار باشم..وابسته نشم..وابسته ت نکنم..تا وقتی که همه چی صد در صد نشده، کاری به کارت نداشته باشم..کلا نامزدی باشه و آشنایی باشه و..دیگه هیچی!

انگشتش روی لبم کشیده شد و دستش از کنار پهلوم عبور کرد و روی کمرم قرار گرفت.آخ خدا من هنوز حرفهاش رو هضم نکرده بودم و اون میخواست چیکار کنه؟؟ نفسش به سختی بیرون اومد وقتی پچ پچ وار گفت:

- اما مگه میذاری آخه لامصب؟؟ همه ش وسوسه م میکنی..یه فنچ موفرفری و اینهمه دلبری؟؟؟

یک حالی بودم. چقدر نزدیک بود و..چقدر حرفهاش دور از ذهنِ من! آوات بود که اینطور اعتراف میکرد؟؟ یعنی غرورش نبود که دوری میکرد؟؟ البته که بود ولی..چیزهای دیگه هم بود و...

زبونش دندونهای ردیف بالاش رو لمس کرد و نچ آرومی ادا کرد:

نچ امروزه رو نمیشه..همه ش تقصیر توئه خب؟؟-

متوجه منظورش شده بودم، شاید هم نه!

همین یه بارو تخفیف بدیم..-

وای که امروز دیوونه کننده بود این مرد! توی به هم ریختگی افکار و احساسم دست و پا میزدم که با بوسیده شدنِ لبم..شوک دیوونه کننده ای بهم وارد شد. یک لمس کوتاه..آروم..گرم..بی صدا..یک جوری..مثل نسیم بهاری..شاید هم رعد و برق! تمام حس ها در عرض یک ثانیه..و با همون یک ثانیه..من مُردم و زنده شدم.

نگاهم کرد و لبخند روی لبش اومد. و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم، من رو توی آغوشش کشید و دستهاش رو دورم حلقه کرد.

صورتم سینه ی عضلانیش رو لمس کرد و چشمهای گرد شده م هیچ جایی رو ندید. دستهای اون دورم محکم شد و نفس عمیقی کشید. ناباور بودم. یک ناباوریِ ناب..بوسیده شده بودم!

-نمیخوام اذیت بشی..

تنم داغ بود..لبهام..خیلی بیشتر! چشمهام روی هم فشرده شدند و بالاخره تونستم نفس نصفه نیمه ای بیرون بفرستم. دست اون نوازش وار پشتم کشیده میشد:

- بذار فعلا همینطوری بمونه..اگه نمیخواستمت، الان نامزد نبودیم..من سر زندگی خودم بودم، توام سر زندگی خودت..الان پیش همیم چون نه تو میتونی بیخیال من بشی، نه من تونستم فکرِتو رو از سرم بندازم بیرون..فقط هنوز مطمئن نیستم که بتونیم

باهم زندگیِ آرومی داشته باشیم..نمیتونم خودمو گول بزنم یا تو رو خر کنم..

میون بی نفسی..یک خنده ی ناخواسته لبم رو کشید. هر دو خر بودیم و خبر نداشت!

اگه میگم فعلا کسی از نامزدی مون خبردار نشه، - فقط به خاطر توئه خوشگلم! نمیخوام اگه یه وقت به احتمال یه درصد هم نشد، واسه ت سخت بشه.

چشم بسته بودم و با عطر تنش نفس میکشیدم. هنوز به نشدن فکر میکرد و نمیدونست که من به هیچی فکر نمیکنم جز کنارش بودن. جز همین آغوش گرم و همین نوازش دستهاش روی تنم. اصلا زندگی مگه همین نبود؟؟ چرا حرف از نشدن میزد، حتی با احتمال یک درصد؟!!

دلم میخواد بفهمی که واسه منم سخته..هر روزم - داره سخت تر میشه..اما الان سختی بکشیم بهتره تا بعد که وابسته شدیم، بفهمیم که نمیتونیم با اخلاقای هم کنار بیایم..

کاش حرف نمیزد و میذاشت به اون بوسه فکر کنم.
.و به این آرامشی که میشد از آغوشش گرفت

میفهمی چی میگم؟؟؟-

:صدایی از خودم درآوردم

..هوم-

حلقه ی دستش رو از دورم باز کرد و..به اجبار از تنِش فاصله گرفتم. نگاهم پایین بود. واقعا من رو بوسیده بود؟؟ خالی از غرور و کینه. دلش تنگ بود !و اینبار رو تخفیف داد

عطری؟؟-

با مکث و خجالت نگاهم رو بالا کشیدم. لبخند کمرنگی روی لبش بود و..اون هم آرامش گرفته بود انگار! دو دستش رو بالا آورد و صورتم رو قاب گرفت. نگاهم غرق سیاهی هایی شد که برای من حکم زندگی بودند. و صدای خش گرفته ی اون آروم :بود..آروم و آرامش دهنده

این وسط هرجور که بشه، نمیخوام به تو آسیب -
..برسه..نمیخوام بعدِ من سختی بکشی و اذیت بشی

لبهام جمع شدند. نمیدونست که بعدِ اونی برای من
!وجود نداره. اذیت شدن که کمترین عذاب بود

چرا به نشدن فکر میکنی؟-

:با انگشتهای شستش صورتم رو نوازش کرد

..چون از اینکه خوشبختت نکنم، میترسم-

دستهام رو روی دستهای مردونه ش گذاشتم و..با
:خجالت دهن باز کردم

چرا فکر میکنی خوشبختم نمیکنی؟؟-

:کلافگی رو توی صدای آرومش فهمیدم

..چون نمیشناسمت-

نگاهم بین چشمهاش جابجا شد. من بوسیده شدن
میخواستم! اون شناختن؟؟؟

چقدر طول میکشه تا منو بشناسی؟؟-

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و با اخم کمرنگی نگاهش رو توی صورتم گردوند:

-میگم سختش میکنی، همینو میگما!

نگاهم مات شد. نگاه اون با خواستنی غیر قابل انکار همراه بود:

- نمیذاری که مثل آدم پیشِت بگذرونم..موندم تو با این بچه بودنت، چطوری میتونی انقدر وسوسه داشته باشی!

حس میکردم داغی دوست داشتنی تمام تنم رو گرفته. اینطور که ازم تعریف میکرد، من رو به اوج لذت میرسوند و..با من بودن و راحت گذشتن سختش بود نه؟؟

-امروزم..باختی..

ثانیه ای توی سکوت نگاهم کرد و بعد..تک خنده ی آرومی لبهاش رو از هم کشید:

-دلت کتک میخوادا! میذاری رو حرفم بمونم یا نه؟؟

با لبخند جمع شده ابرویی بالا دادم و سرم رو کج کردم:

رو حرفت بمون..من چیکار دارم؟؟-

با کج شدن سرم، دستهاش روی صورتم محکمتر شد و در آخر لپهام رو فشرد:

میگم تقصیر توئه، نگو نه-!!

در اوج خواستن نفسی کشیدم و لب زدم:

طول میکشه تا با اخلاقای هم آشنا بشیم؟؟-

سخت میگذروند. این رو از حالت نگاهش..و گرمای دستهای نوازشگرش میفهمیدم:

بذار یه چند وقت بگذره..ببینیم میشه بیشتر همو - بشناسیم یا نه..

خنده م رو به سختی جمع کردم و حرفش..لذتی وصف نشدنی برام داشت. اون هم به این فکر میکرد که شاید نشه این نزدیکی های خواستنی رو به بعد

از شناخت و اعتماد کامل موکول کرد. طاقت نمی آورد نه؟؟

-باشه قبوله..

نفس سنگینش رو بیرون فرستاد و زیر لب چیزی گفت:

-اگه گذاشت ؟؟

شنیدم و خودم رو به نشنیدن زدم:

-چی؟؟

با چشمهای تنگ شده، دستهاش رو برداشت و یک لپم رو میون انگشتهاش کشید:

-بیا بشین یه عصرونه بخوریم..

فاصله گرفت و..آه از ساعتی که انقدر زود میگذشت. ناراحت بودم وقتی گفتم:

-باید برم آوات..

توجه نکرد و دستم رو گرفت. یک صندلی رو عقب کشید و من رو به سمت صندلی کشید:

میری حالا..بشین باهم یه چی بخوریم، بعد خودم - میبرمت تحویل مامانت میدم!

به ناچار که نه..از خدا خواسته بودم که بیشتر پیشش باشم. نشستم و اون دستی روی موهام حرکت داد:

مانتو و شالتو درنمیاری؟؟-

خجالت میکشیدم و من دخترِ خجالتیِ بی حیا و خنگی بودم:

دربیارم سختت نمیشه؟؟-

اخمی کرد و با حرص موهام رو به هم ریخت:

زبونت گاهی به ضررت میچرخه ها! حواست به - خودت باشه با اون لپای خوردنیت!

قلبم زیر و رو شد و لب گزیدم. چشم ازم گرفت:

چی میخوری؟؟-

دستهام رو مشت کردم و با مکث و خجالت شال رو از دور شونه م باز کردم:

هرچی..-

چایساز رو روشن کرد و نگاه گذرایی بهم انداخت:

چی دوست داری؟؟-

لبخندی روی لبم اومد و از جا بلند شدم. دیرم بود ولی مانتو رو هم از تنم درآوردم. درحالیکه مانتو رو به پشتی صندلی آویزون میکردم، گفتم:

اممم تو رو!-

نگاهم کرد. دستم رو بند صندلی کردم و نگاهم با خنده همراه بود..و شیطنتی پر خجالت توی وجودم شناور بود. اون هم خندید و به سمت یخچال رفت:

زبون نریز نیم وجبی..بزنم زیر حرفم، همه جوره زدما!! -

خجالت بیشتر شد و ناز هم کمی چاشنی این خجالت شد:

-بی ادب..

با خنده ای جذاب و مردونه چشم ازم گرفت و به سمت یخچال رفت:

-بشین تا برات بیارم!

روی صندلی نشستم و نگاهش کردم. دیگه به دیر شدن فکر نمیکردم. منی که توی طول این دوماه نامزدی، فقط یک بوسه ی یک ثانیه ای نصیبم شده بود، حقم بیشتر موندن نبود؟؟؟ کاش مامان و ترلان میفهمیدند که آوات چقدر در حق من لطف میکنه و این لطفِ پر از بیرحمی و بیشعوری چقدر باعث سختی کشیدن هردو مونه.

تکه ای نون کندم و به نونی که موقعِ بوسیدنش از توی مشتم افتاده بود فکر کردم. نمیشد لااقل دو ثانیه بیشتر باشه تا لذتش رو حس کنم؟!

اممم چطوری باید بیشتر باهم آشنا بشیم؟؟؟-

برگشت و نگاهم کرد. توی نگاهش چیزی بود مثل تفریح یا لذت! خنده ش با حرص همراه بود وقتی گفت:

-ببند عزیزم!

بازهم حرفم باعث سختی کشیدنش شد؟! متعجب پرسیدم:

-مگه چی گفتم؟!

در یخچال رو با آرنجش بست و با ظرف پنیر و سبزی به سمتم اومد. نگاهش با اخم و خنده همراه بود وقتی گفت:

-پاشو برو خونه تون دیگه اِی بابا!

چشمهام گرد تر شدند. اون چیزهایی که توی دستش بود رو روی میز گذاشت و قبل از اینکه از بُهت بیرون بیام و چیزی بگم ، خم شد و گونه م رو محکم و صدادار بوسید:

خوب بلدی با این اداهات خودتو به زور بچپونی - !تو دل من

قلبم ریخت..چه بوسه ای! و من بازهم دختر نفهمی بودم:

کدوم..اداها؟؟-

روی صندلی نشست و نگاه گوشه ایش رو بهم داد:

!خنگ بازیاتم که دیگه بدتر-

به خدا دوستم داشت..میفهمیدم! کاش به همین دوست داشتن قانع بود و بیخیالِ چیزهای دیگه میشد. مثل من که هر لحظه از بودنش جون میگرفتم و..آخه !مگه میشد با این مرد بود و خوشبخت نشد؟

خب بگو دیگه..چیکار کنم منو بیشتر بشناسی؟؟-

درحالیکه تکه ای از نون سنگک خشک شده رو میکند، با پوف آرومی گفت:

..از خودت بگو -

ثانیه ای نگاهش کردم و یکهو خنده م گرفت. نگاهم کرد..با حالتی مثلا جدی و بدون لبخند. لبخندم رو جمع کردم و گلویی صاف کردم:

از خودم؟؟-

لقمه ی نون و پنیر و سبزی ای که گرفته بود، به سمتم گرفت:

هوم..از چیزایی که دوست داری..از برنامه - هات..آینده ت..راستی کنکورت چی شد؟؟ جوابش اومد؟؟

با شنیدن اسم کنکور، لبخند از روی لبم پر کشید:

کُن..کور؟؟-

نگاهش روی من موند. نتیجه ی افتضاح کنکور بازهم یاد آوری شد و..چقدر بد که آوات وعده جایزه، به شرطِ قبول شدن توی پزشکی داده بود.

چی شد؟؟-

نگاهم رو ازش گرفتم و به لقمه ی توی دستم دادم. سکوتم که طولانی شد، صدای آروم و پر خنده ش رو شنیدم:

-خراب کردی؟؟

لب پایینم به جلو متمایل شد. زشت بود اگر میگفتم رتبه ی شش رقمیِ چشم کور کُن آوردم؟؟؟

-خوب نبود..

-تا چه حد خوب نبود؟؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم، نگاه خجالت زده م رو بالا کشیدم:

-پزشکی..قبول نمیشم..

آروم و پر تفریح خندید:

-از اولم معلوم بود..

بیشتر خجالت کشیدم و..اخم کردم:

-من تلاشمو کردم!

به سختی جلوی خنده ش رو گرفت و سری بالا و پایین کرد:

-بر منکرش...

با ناراحتی نگاهش کردم:

-آوات!

لقمه ای که گرفته بود، توی دهنش گذاشت و از جا بلند شد:

-پس برنامه ای هم واسه آینده ت نداری..

با نگاهم دنبالش کردم. جلوی چایساز برگشت و نگاهی بهم کرد:

-اصلا هدفی داری عطری؟؟؟

هدف؟! من تمام هدف زندگیم فقط یک چیز بود و اون چه درکی از اهداف من داشت؟!!

-دارم..

درحال ریختن چایی خشک توی قوری بود که گفت:

چیه؟؟؟-

سکوت کردم و..این که گفتن نداشت! سکوتم که طولانی شد، برگشت و درحالیکه به کانتر تکیه میداد، نگاهم کرد:

چه رشته ای میتونی قبول شی؟؟؟-

نگاهم رو از چشمهای تیز و نافذش گرفتم و بازهم به لقمه ی توی دستم نگاه کردم. دلم مواخذه کردنش رو نمیخواست و حس میکردم مثل یک بزرگتر رفتار میکنه. منی که قرار بود از مامان و بابا و بقیه سرزنش بشنوم، دیگه اینجا مواخذه شدن رو نمیخواستم.

لقمه تو بخور..-

لب روی هم فشردم و نگاهش نکردم. اما فهمیدم که برگشت و از توی آبچکان چیزی برداشت..آب گلوم رو همراه با لقمه فرو دادم و سعی کردم عادی حرف بزنم:

..سال بعد بیشتر تلاش میکنم-

یعنی امسالو بیخیال میشی؟؟-

:ماتم گرفته گفتم

خب چیکار کنم؟؟؟-

:در حال ریختن چایی توی استکانها بود که گفت

پزشکی رو که باید قیدشو بزنی..رشته های دیگه -
..رو بزن..شاید قبول شدی

آه از نهادم بلند شد. رتبه ی خوبی نبود و احتمال داشت رشته ی دیگه هم قبول نشم. از اون بدتر این بود که ساغر پزشکی قبول میشد و من برای قبول شدن توی رشته های متفرقه هم تردید داشتم. وای که چطور باید جواب مامان و بابا رو میدادم؟!

دستم رو عصای چونه م کردم و توی فکر فرو -
:رفتم

..ساغر میره پزشکی-

نفسی بیرون دادم و تصور کردم که ساغر دانشجوی پزشکیه و..من شاید پشت کنکوری باشم! با اونهمه خرجی که بابا برای کلاسهام کرده بود، زیادی زشت نبود؟؟

- اگه من هیچی قبول نشم بابام ناراحت میشه از دستم..مامانمم..عصبانی میشه..اونوقت من میمونم و کلی شرمندگی و..کلی حرف و...

تصورش هم اذیتم میکرد و کی میفهمید که من به خاطر خواسته ی بزرگترم توی رسیدن به این هدف کوتاهی کردم؟؟

- خیلی بد میشه..نمیدونم چیکار کنم..امروز جوابا اومد..هیچکس نمیدونه جز ساغر..اما بالاخره که میفهمن..نمیدونم چطوری جواب بابامو بدم..

بابای بیچاره ی من..چقدر روی منِ خنگ حساب کرده بود و من چقدر خجالت زده بودم:

- بمیرم الهی واسه ش..همه ش بهم میگه خانوم دکتر..کاش وقتی فهمید،به روم نیاره..منم قصدی

نخواستم کنکورمو خراب کنم که..سخت بود خب..فکر منم همش..مشغول بود..امسال کلی اتفاقای جور واجور افتاد..کاش بهم حق بدن..

میون خزعبل بافتن هام، صداش رو شنیدم:

-بسه دیگه چقدر حرف میزنی!

نگاهم از ناکجا جدا شد و اون رو دیدم که توی نزدیکیم ایستاده و سینی چایی رو روی میز میذاره. با کلافگی مشهودی خندید و بالای سرم ایستاد:

-مگه فقط به خاطر بابات درس میخوندی؟؟؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. صادقانه جواب دادم:

-به خاطر بابام میخواستم پزشکی قبول بشم..

چشم تنگ کرد:

-خنگی از سر و روت میباره..

دهن باز کردم حرفی بزنم که موهام رو به هم ریخت:

!خنگِ بامزه ی خوردنی-

دهنم باز موند و مات شدم. اون نفس بلندی بیرون فرستاد و با اخم کمرنگی دست روی موهام کشید:

به خاطر من خوشگل کردی نه؟؟؟-

خجالت کشیدم. دست اون تا روی موهام که روی یک شونه م بسته شده بود، کشیده شد. و صدای خش گرفته ش حس خاصی پیدا کرد:

مو فرفری...به خاطر بابات درس میخونی..به - خاطر من خوشگل میکنی..با خاطر مامانت میخوای زود برگردی..به خاطر ترلان همه ش ناراحتی..به خاطر دوستات آبروی جفتمونو میبری..

آخری رو که گفت، ناخودآگاه شرمزده شدم. نگاهی توی صورتم گردوند:

به خاطر خودت چیکار میکنی؟؟-

به خاطر خودم؟!! مکثم طولانی شد و نمیدونستم چی بگم. آخه تا به حال کسی این سوال رو ازم نپرسیده

بود. دست اون زیر چونه م کشیده شد و نگاهِ خمارش یک جوری شد:

-به خاطر خودت یه کاری کن بهتر بشناسمت..

نفسم حبس شد. همین بزرگترین هدفِ من بود و من باید چیکار میکردم تا براش بهترین باشم؟؟؟ انگشتش رو روی گونه م کشید و..کمی عصبی بود نگاهش:

- دمدمی نباش خب؟؟؟ لااقل حستو اگه فقط به خاطر خودته، تا آخر یه جور داشته باش..این یکی رو مثل کنکورت و بقیه ی کارات خرابش نکن!

بی طاقت بودم و به خوب بودن آوات توی امروز فکر میکردم. دستم رو روی دستش گذاشتم و از ته دل لب زدم:

-به خاطر خودم..میخوام هرجور شده پیشت باشم..

اون هم بی طاقت بود وقتی خم شد و لب روی موهام گذاشت. یک بوسه ی طولانی که باعث شد چشمهام روی هم بیفتند. من تلاشم رو میکردم. برای حفظ

این روزهای ناب..این لحظه های دوست داشتنی، همه کار میکردم و اون باید با من میموند و با بودنش برای من زندگی میساخت.

(آوات)

کش موی سفید رنگ رو به موهای بافته شده ش میبندم و دستی به انتهای موهاش میکشم:

-تموم شد..

دستش رو عقب میاره و موهای گیس شده ش رو میگیره. صداش با لبخند مهربونی همراهه:

-مرسی امیدم..

دستی به پشتش میزنم:

-پاشو حاضر شو بریم..

قبل از اینکه از جام بلند شم، صورتش رو به سمتم برمیگردونه و بوسه ای روی گونه م میذاره. این کارش حس خوب رو بیشتر از قبل بهم منتقل میکنه:

-دختره ی لوس..

لبخند کل صورتش رو پوشونده وقتی میگه:

-وقتی موهامو میبافی خیلی آروم میشم..

این رو بهتر از خودش میدونم.همین باعث میشه که گاهی به زور هم که شده، به بافتن موهاش متوسل بشم تا هردو مون رو آروم کنم. البته که عطرین این کار رو خیلی دوست داره، حتی اگر به زور باشه!

وقتی شال کرم رنگ رو روی موهای سیاهش میکشه، مظلوم تر و خواستنی تر به نظر میرسه. فرق وسط و موهای گیس شده ش من رو وسوسه میکنه برای عکس گرفتن از صورت مینیاتوریش. هنوز هم بهترین سوژه ی من با کلی رفتارهای متناقض و متفاوت، همین دختربچه ی خندونه که

داره رژ قرمز رنگ محبوبش رو روی لبهاش میکشه.

لبی به یک طرف میکشم و صداش میکنم:

-عطرین..

از توی آینه نگاهی بهم میندازه:

-الان میام..

وقتی رژ زدنش تموم میشه، دستی به شالش میکشه و به سمتم برمیگرده. همین که برمیگرده، با گوشیم عکسی از فیس دوست داشتنیش میگیرم. با چشمهای درشت شده میخنده و صداش رو بالا میبره:

-جرزن! لااقل میذاشتی یه ژست بگیرم..

یاد ژست های تخیلیش می افتم و با خنده اخمی به روش میکنم:

-بدو ببینم دیر شد..

دهنی برام کج میکنه و به سمتم پا تند میکنه:

ببینم چه شکلی افتادم؟؟-

خدا رو شکر انگار امروز حالش خوبه! عکس رو نشونش میدم و اون با حالت بدی لبهاش رو بالا میکشه:

چقدر بد افتادم..پاکش کن..-

گوشی رو قفل میکنم و توی جیبم میذارم:

خیلیم خوبه..بریم..-

مثلا عکاسی ها..چرا همیشه از من عکسای زشت - میگیری؟؟

نگاه چپی بهش میندازم و دستم رو پشتش میذارم:

زشت قیافه ته..-

حرص و تهدید توی صداش موج میزنه وقتی میگه:

بذار وقتی دماغمو عمل کردم، اونوقت بهت میگم - که کی زشته!

جدی نمیگیرم هرچند که این دختر اصلا قابل پیش بینی نیست:

-بیا برو بابا..زشتِ موفرفری!

لوس میشه و قیافه ای میگیره:

-منو گیر آورده واسه شکار لحظه ها!

پیامی صدای گوشیم رو درمیاره. چشم از عطرینی که داره با بابا و مامان احوالپرسی و روبوسی میکنه، میگیرم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون میکشم. دیدن اسم شهرزاد من رو یاد قرار امروزم میندازهنگاه گذرایی به عطرین میندازم که با لبخند بزرگ و صمیمی جواب احوالپرسی بابا جونش رو میده!

پیام شهرزاد رو باز میکنم:

-امروز میای آوات؟؟؟

نگاهی به ساعت گوشیم میندازم و با دیدن ساعتش که شش بعد از ظهر رو نشون میده، توی فکر فرو میرم. فکر کنم از صبح منتظر منه..امروز وقت نکردم ولی نمیشه قرار با دختری رو که از صبح منتظرمه، کنسل کنم.

چه خبر آقای کم پیدا؟؟-

نگاهم رو به سمت مادرِ تیز و کنجکاوم میکشم. با لبخند میبوسمش و دستم رو دور شونه ش میندازم:

سلامتی..امن و امان خوشگله-!

ابرویی بالا میده و نگاهی بین من و عطرین جابجا میکنه:

دیر به دیر سر میزنید..مشکلی که پیش نیومده - ایشالا؟؟؟

قبل از من عطرین با صدای رسا و لبخندی که از روی لبش کنار نمیره، جواب میده:

نه مامان جون مشکل چیه؟؟ اتفاقا من خیلی دوست - دارم که زود به زود بهتون سر بزنم..اما آوات اینروزا کاراش زیاد شده، وقت نمیکنه..شرمنده تون ..شدیم

مامان جون گفتنش، مادرم رو خوشحال میکنه و من :این رو خوب میفهمم

شرمنده چیه عزیزم؟؟؟ همین که یادمون میکنید و - ..میدونیم که باهم خوشید، برای ما کافیه

عطرینِ با سیاستِ من! فهمیده که "مامان جون" صدا زدن بهتر از "نفیسه جون" گفتن به مادرِ نکته سنجِ :منه! لبخند پر خجالتی میزنه و رو به بابا میگه

..دلم براتون تنگ شده بود-

پدرِ من هم که عاشق خودشیرینی های عروسش! روی موهای عطرین رو میبوسه و دستی به سرش :میشکه

قربون دختر خوشگلم..آوات هم نیومد، خودت - تنهایی بیا بهمون سر بزن..

عطری سر کج میکنه:

چشم بابا جون..اما بدون آوات هیچ جایی به من - خوش نمیگذره..اصلا دلم نمیاد بدون آوات جایی برم..از این به بعد مجبورش میکنم که بیشتر بهتون سر بزنیم..

چشمهام به روی دخترکِ مثلا خجالتیِ روبروم تنگ میشند و باز به چی فکر کرده که اینطور حالت تدافعی گرفته؟! هرچند که فقط من این رو میفهمم و..حرف عطرین به مزاق پدر و مادرم خیلی هم خوش میاد!

قبل از اینکه بشینیم، کوتاه جواب شهرزاد رو میدم:

میام-..

روی مبل راحتی لم میدم و عطرین با اجازه ای میگه و به طبقه ی بالا میره.

کارو بار چطوره پسر؟؟-

خودم رو روی مبل میکشم و گوشی و سوییچ رو روی میز مقابلم میذارم:

خوبه-..

کارت اونجا جا افتاده؟؟-

خنده م نمیگیره. عادت کردم به این که فرقِ شغل من با عکاسهای دیگه رو نمیدونه. اینکه سوژه های من اکثرا ثابت هستند و قرارداد های کاریم از قبل تعیین میشند. هیچوقت با آدمهای عادی و مراسم ها و جشن های معمولی سرو کار ندارم و به اصطلاح مشتریِ معمولی هم ندارم. اکثرا مشتری خصوصی خودم رو دارم و بیشتر سر و کارم با مدلها و بازیگرها و هنرمندان معروفه.گاهی هم برای سایتها و مجلات مد و هنری و...

توضیح هم که بدم، با خنده میگه: "چه فرقی میکنه؟؟ عکاسی عکاسیه دیگه!" برای همین جواب دلخواهش رو میدم:

-آره جای خوبیه..نزدیک خونه هم هس..

با لبخند رضایتمندی سرش رو بالا و پایین میکنه:

-عطرینم پیش خودته..خیالت راحته که تنها نمیمونه..

به عوض کردن محل کارم فکر کردم، اما فعلا وقتش رو ندارم. پس میگم:

-ازون لحاظم خوبه آره..

صدای پیام گوشیم بازهم بلند میشه و چشم ازش میگیرم. روی میز خم میشم و گوشی رو برمیدارم. بازهم شهرزاده که پیام داده:

-هروقت تونستی بیا..من امروز کلا وقتم خالیه..

دختر مهربون و فهمیده ایه.همیشه وقتش رو برای من خالی میکنه، هرچقدر هم که مشغله داشته باشه. بدون اینکه جواب بدم، گوشی رو سر جای قبلش میذارم و دست توی جیبم میکنم.

-آوات جان، مامان میوه بخور..

وقتی از بودن فلَش مطمئن میشم، به پشتی مبل تکیه میدم و نفسی بیرون میدم:

شام کِی آماده میشه؟؟-

مامان با خنده ای پر تعجب نگاهم میکنه:

تازه سر شبه که عزیزم؟؟ مگه گشنه ته؟-!

دکمه های بلوزم رو باز میکنم و در همون حین جواب میدم:

نه زیاد-..

پس گشنه ته..نکنه ناهار نخوردی؟؟-

بلوز رو از تنم درمیارم و نگاهم به عطرینی می افته که از پله ها داره پایین میاد.

چرا بابا خوردم-..

برای عوض کردن بحث عطرین رو صدا میکنم:

عطری بیا این لباس منو آویزون کن-..

با لبخند ظاهری به سمتم میاد:

..چشم-

بلوز رو از دستم میگیره و با همون لبخند رو به مامان میگه:

!اتفاقا ناهار استامبولی داشتیم، دلتون نخواد-

استامبولی داشتیم..ولی استامبولیِ دیروز ناهار!
مامان با ابروهای بالا رفته، میگه:

عه؟؟؟ پس پسرِ من شکمو شده که انقدر زود گشنه -
!ش میشه

عطرین بلوز رو به جالباسی آویزون میکنه و در همون حین میگه:

شوهرم به خاطر اینکه کار زیاد میکنه، انرژی -
..زیادی مصرف میکنه..واسه همین گشنه ش میشه

اما مامان با خنده جواب دیگه ای میده:

آوات بچه که بود، وقتی استرس میگرفت گشنه ش -
میشد. یادته آوات؟؟؟

بی حوصله از بحث پیش اومده، میگم:

آی بابا بیخیال من بشید دیگه! گشنه م نیس..یه - کاری واسم پیش اومده، واسه همین گفتم شامو زود بخوریم من برم یه سر به کارم برسم، برگردم!

نگاه بهت زده ی عطرین رو میبینم و چشم ازش میگیرم. نمیخوام توضیحی بدم و نمیخوام نگاه مشکوکش رو ببینم. اما صداش رو زودتر از بقیه میشنوم که با تعجب میپرسه:

-امشب؟!

نگاهم رو از صفحه ی تلوزیون و برنامه ی فوتبال نمیگیرم:

-آره..

دیگه سوالی نمیپرسه..حرفی هم نمیزنه. فقط توی سکوت روی مبل تکی میشینه و نگاهم میکنه. بابا میپرسه:

اگه کارت خیلی واجبه، برو اول به کارت برس - بعد بیا..شام منتظر میمونیم برگردی باهم بخوریم..

نگاهی به بابا میندازم و جوابش رو میدم:

شام میخوریم، بعد یه سر میرم زود برمیگردم..-

صدای مامان از توی آشپزخونه میاد:

پس من شامو زودتر آماده میکنم عزیزم..-

هنوز نگاه عطرین رو حس میکنم و هنوز از نگاه کردن بهش امتناع میکنم. انگار طاقت نمیاره که میپرسه:

من تنها بمونم اینجا؟؟-

قبل از اینکه جوابی بدم، بابا با لبخند و مهربونی جوابش رو میده:

خونه ی غریبه نیست که دخترم..اینجا هم خونه ی - خودته..

صدای عطرین با خجالت همراه میشه:

..نه بابا جون..منظورم..این نبود-

..غریبی نکن عزیز دلم..توام دختر این خونه ای-

:عطرین خجالت وار جوابش رو میده

..ممنون-

چند دقیقه ای میگذره و حواسم پرت فوتبال میشه. دیگه نمیبینم که داره چیکار میکنه یا هنوز نگاهم میکنه یا نه. وقتی به خودم میام که کنارم میشینه و ظرفی از میوه های پوست کنده رو جلوم میگیره:

..یکم میوه بخور تا شام آماده شه-

بشقاب رو از دستش میگیرم و لبخندی به روش میزنم:

..مرسی-

:لبخندم رو با لبخندی مصنوعی جواب میده

..نوش جون-

برشی از سیب رو توی دهنم میذارم و به صفحه ی تلوزیون نگاه میکنم. صدای آروم و پچ پچ وارش، با مکث طولانی به گوشم میرسه:

-کارت خیلی مهمه؟؟

نگاهم رو از صفحه ی تلوزیون نمیگیرم:

-آره..

-میشه منو بذاری خونه..بعد بری دنبال کارت؟؟

موز حلقه شده رو توی دهنم میذارم و نگاهی بهش میکنم. چقدر مظلوم و..چقدر پرتردید!

-میرم زود برمیگردم..

دست روی دستم میذاره و بازهم با صدای آروم میگه:

-آخه من تنهایی خجالت میکشم اینجا باشم..

اخمی به روش میکنم:

-خجالت چیه؟؟ خونه بابا جونته دیگه!

لبهاش جمع میشند و مظلومتر میشه. پوف آرومی میکشم و بشقاب رو روی میز میذارم:

-اگه دیر نشد، میرسونمت خونه بعد میرم..

سکوت میکنه و نمیدونم راضیه یا نه! شاید حرفهام با شهرزاد طولانی بشه و دلم نمیخواد عطرین توی خونه تنها بمونه. برای همین امشب میخوام اینجا نگهش دارم تا وقتی که برگردم.

-عطرین جان عزیزم بیا کمک کن میزو بچینیم..

به خاطر حواسپرتیش هین آرومی میکشه و از جا بلند میشه:

-وای ببخشید مامان جون..داشتم میومدم الان..

به دخترکِ ساده و بی سیاستی که به سمت آشپزخونه قدم تند میکنه، نگاه میکنم.چقدر جالب که با تمام نابلدی هاش، بازهم تلاش میکنه عروس قابل قبولی باشه!

وقتی جلوی در می ایستم تا کفشهام رو پام کنم، نگاه دلخورش رو روی خودم حس میکنم. ناراحته..شاید حق داره. ساعت هشت شب چه وقت قرار کاریه؟؟؟

لپش رو میکشم و بازهم دلخوری نگاهش رو به روم نمیارم:

-بمون زود برمیگردم..

نفسی که بیرون میده، سنگینه. اما لبخندی روی لبش میکشه:

-باشه..

دستی روی موهای گیس شده ش میکشم و رو به مامان میگم:

-مراقب زن من باشیدا..نذارید غریبی کنه..

مامان با خنده جوابم رو میده:

-خُبه توام! برو تا خودم ننداختمت بیرون..

دستی براشون تکون میدم و با خنده از در خونه بیرون میرم:

..خدافظ-

هنوز چند قدمی دور نشدم که صدای عطرین رو میشنوم:

آوات؟؟؟-

...برمیگردم. نگاهش حالت خاصی داره و صداش

امید منی..باشه؟؟-

وقتی این رو میگه، میخواد به خودش بیشتر اطمینان بده تا من. اینطور مواقع حس میکنم یک چیزهایی توی ذهنشه که اذیتش میکنه. لبخندم رو سخت حفظ میکنم و جوابش رو میدم:

لپ چالی منی..خب؟؟؟-

با لبخند ناراحتی سر تکون میده و من با مکث چشم ازش میگیرم:

..برو تو-

امروز دختر خوبی بود و آروم بودنش، به من هم آرامش داد.

با باز شدن دومین طاقه ی در به وسیله ی سرایدار، ماشین رو داخل حیاط بزرگ عمارت هدایت میکنم و سری برای سرایدار تقریبا پیر خونه تکون میدم. با نمایان شدن ساختمان عمارت، کسی رو میبینم که روی تراس ایستاده و از چند پله ی کوتاهِ جلوی ساختمان نگاهم میکنه. نیازی نیست نزدیکتر بشم تا بشناسمش..شهرزاد با استایل خاص خودش و نوع ایستادنش برای من زیادی آشناست. و وقتی اینطور دست به سینه به ستون کنار تراس تکیه داده، نشون میده که خیلی وقته منتظرمه.

ماشین رو جلوتر پارک میکنم و پیاده میشم. با پیاده شدنم،لبخندش رو هم میبینم. از همون فاصله دستش رو برام تکون میده. جوابش رو با خم کردن سرم میدم و نزدیکتر میشم.

-سلام آقای مردانی! احوال شما؟؟

:از چند پله ی کوتاه بالا میرم

-سلام..چطوری شهرزاد؟؟

لبخندش رو وسعت میده و دستش رو به سمتم دراز میکنه:

-اینطوری که احوالپرسی میکنی، یعنی عجله داری..

عجله که دارم..عطرین منتظرمه و باید به خونه بریم. اما لبخندی به روی شهرزاد میزنم و باهاش دست میدم:

-از مهمونی پا شدم اومدم..

لبخندش جمع میشه و خجالتی چاشنی حرکاتِ حساب شده ش میکنه:

- من فکر کردم مهمونی تموم شد که جدی؟؟؟ اومدی..

چشم ازش میگیرم و قدمی به سمت در خونه برمیدارم:

- گفتم کارمو انجام میدم، نصفه نیمه تموم شد..برمیگردم.

وقتی سکوت میکنه، قدم دیگه ای به سمت خونه برمیدارم:

نمیخوای تعارفم کنی بریم تو؟؟-

به خاطر نگاهم که به در خونه بود، به خودش میاد و قدم جلوتر میذاره:

ببخشید..بفرما-..

در رو باز میکنه و اول خودش وارد میشه و کنار در می ایسته:

به خاطر من از مهمونیت زدی؟؟-

نگاه گوشه ایم رو بهش میدم و وارد میشم:

به خاطر کارم-..

نگاهش حالت دیگه ای میگیره و بعد لبخندی به روم میزنه:

به خدا من راضی نبودم از مهمونیت -
بگذری..میذاشتی آخر شب میومدی..

نگاهی به سالن بزرگ عمارت میندازم.
.روشنه..خیلی هم روشن و مرتب

-..عطرینو نمیتونم تنها بذارم

:صداش رو با مکث کوتاهی میشنوم

- عزیزم..کاش اونم میاوردی..حالش چطوره؟؟دلم
..براش خیلی تنگ شده

نگاهی به کنارم میندازم و میبینم که با ناراحتی لبخند میزنه. دل شهرزاد برای عطرین تنگ میشه! دل !!عطرین چی؟

-..خوبه..یه وقت مناسبتر باهم میایم

:دستهاش رو توی هم قفل میکنه

-!چه خوب

:دستش رو پشتم میذاره و به داخل هدایت میکنه

-..بیا تو..بیا

:نگاهی به اطراف میندازم

کسی خونه نیس؟؟-

..چرا هستن..الان میان-

روی مبلی میشینم و شهرزاد هم صاف و شق و رق کنارم میشینه و پا روی پا میندازه:

..خیلی خوش اومدی-

نگاهم به عکس بزرگی می افته که درست روبروی منه. خودم این عکس رو از شهرزاد گرفتم. زمانی که لباسهای قاجاری تنش کرده بود و با فرق وسط و موهای سیاه رنگ، چارقد سفید رنگی سرش داشت. این برای تیزر یک آهنگ به سبک سنتی بود که شهرزاد ایفای نقش میکرد. کوتاه بود ولی پر طرفدار..و شهرزاد توی این کلیپ کوتاه تونست خیلی بیشتر از قبل بدرخشه.

انگار رد نگاهم رو دنبال میکنه که میگه:

اون عکسو یادته؟؟-

سری تکون میدم و چشم از عکس میگیرم:

..هوم جزو اولین کارات بوده-

:نگاهش با محبت و قدردانی همراه میشه

..به خاطر تو تونستم خیلی پیشرفت کنم-

لبخندی میزنم و نگاه گذرایی به بلوز و دامنِ رسمی تنِش میندازم. هر تیپ و هر لباسی به این دختر میاد و چقدر خوب که به اون چیزی که لیاقتش رو داشت، رسید.

..به خاطر همت خودت بود-

سرش رو کج میکنه و موهای لخت و بلندش روی یک شونه ش میریزه:

.به خاطر این بود که آواتِ مردانی عکاسم بود-

و چقدر بعد از گذاشتن این عکس توی پیجم، پیشنهاد های بزرگی بهم شد.

..بفرمایید-

با ظاهر شدن زن میانسالی روبروم، از گذشته بیرون میام. لیوان شربت رو از توی سینی برمیدارم و از خدمتکار خونه تشکر میکنم:

-مرسی..

با تواضع سری پایین میگیره:

-نوش جان..

شربت رو روی میز روبروم میذارم و صدای شهرزاد رو میشنوم:

چه خبر؟؟ کار و بار خوبه؟؟-

جواب سوال معمولیش رو معمولی میدم:

-عکسات حاضره..بد نیس

دست توی جیبم میکنم تا فلَش رو دربیارم. صدای آرومش رو میشنوم:

خیلی نگران بودم که عکسا پاک شده باشه..چون - میدونم تو کارت حساسی، ترسیدم واسه ت بد شده باشه..دوربین چطوری افتاد که هیچی ازش نموند؟!

جواب سوالش رو با گرفتن فلش جلو روش میدم:

-اونش مهم نیس..مهم اینه که عکسا سالم بودن..

تشکر آمیز لبخندی میزنه و فلش رو ازم میگیره:

-مرسی..

صدایی باعث میشه چشم از شهرزاد بگیرم:

-سلام آوات جان..

برمیگردم و با مادرِ شهرزاد روبرو میشم. خیلی زود به احترامش از جام بلند میشم:

-سلام خانوم فرحی..

با لبخند ملایم که به کت و دامن آبی رنگ و تیپ رسمیش میاد، قدمهای محکمش رو به سمتم برمیداره:

..بشین عزیزم..خوش اومدی-

:سری تکون میدم

..ممنون-

:اون دستش رو به سمتم دراز میکنه

حالت چطوره؟؟-

دست میدم و لبخندی به روی زنِ نه چندان جوون روبروم که شباهت جالبی به شهرزاد داره، میزنم:

..مرسی خانوم..شرمنده این وقت شب مزاحم شدم-

دستش رو به سمت مبل میگیره تا بشینم. و در همون حین با لبخند جواب میده:

..این چه حرفیه؟؟ کار که دیگه وقت نمیشناسه-

!سلام آوات-

با صدای دختر بچه ای چشم از مادر شهرزاد که روی مبل تکی میشینه، میگیرم. قبل از اینکه سر

بچرخونم، خودش به سمتم میاد. تنها خواهر شهرزاد که اسمش رو بازهم فراموش کردم!

سلام..چطوری خانوم کوچولو؟؟-

میخنده و با ناز دست به موهاش میکشه:

مرسی خوبم..-

عزیزم مگه نگفتم برو به درسات برس؟؟-

نگاهی به مادرش میکنه:

فقط اومدم آواتو ببینم..دلم براش تنگ شده بود..-

صدای شهرزاد با خنده همراه میشه:

بچه پررو..زودتر خودشیرینی هاتو بکن، برو سر درس و مشقت..-

دختر رو که برای فراموش کردن اسمش بازهم به نسبتی متوسل میشم، به سمت خودم میکشم:

بیا اینجا ببینم خوشگل خانوم..-

با ذوق خودش رو جلو میکشه و من دستی روی سرش میکشم:

-خیلی وقته ندیده بودمت..چقدر بزرگ شدی..

شهرزاد جواب میده:

- ده سالشه اما هنوز دوست داره مثل بچه ها خودشو لوس کنه..

صدای ناز دارش با همون لوسی که شهرزاد میگه، همراه میشه:

-لوس خودتی..

لبخندی میزنم و صورتش رو میبوسم:

-شهرزادِ لوس..مگه نه؟؟

میخنده و تایید وار سرش رو بالا و پایین میکنه. لپش رو میکشم:

-چرا نمیای بهم سربزنی؟؟؟

نگاه خصمانه ای به شهرزاد میندازه:

شهرزاد نمیاره..هر موقع بهش میگم، میگه دفعه ی - بعد..

شمیم جان بسه دیگه..آواتو اذیت نکن-..

اسمش شمیم بود! شمیم تُخس وار جواب مادش رو فقط با نگاه گذرایی میده:

الان-..

و رو به من میپرسه:

کِی میخوای ازم عکس بگیری؟؟-

دست نوازشی به پشتش میکشم:

هروقت بیای پیشم-..

به شهرزاد نگاه میکنه. نگاهم رو به سمتم شهرزاد میکشم و چشمکی به روش میزنم:

شهرزاد دفعه ی بعد شمیم هم با خودت بیار-..

شهرزاد لبخند میزنه:

به شرطی که الان بره تو اتاقش و به درس و - مشقش برسه..

شمیم پر از نخواستن بالاخره تسلیم میشه و میره.

-آوات جان شربتت گرم شد..میوه بخور..

جواب خانوم فرحی رو درحالی میدم که لیوان شربت رو برمیدارم:

-چشم میخورم..

-شام خوردی؟؟

و جواب شهرزاد رو با تکون داد سری:

-آره خوردم..

چند ثانیه ای میگذره که میگه:

-راستی درمورد اون کارایی که بهم پیشنهاد شده..

نگاهش میکنم:

-چه کارایی هست؟؟

دستش رو روی بازوم میذاره:

..باید نشونت بدم-

از خدامه که جایی خلوت بریم تا بتونم باهاش حرف بزنم. هرچه زودتر، بهتر.. لیوان رو روی میز میذارم و میگم:

باشه بریم..کجا میخوای نشونم بدی؟؟-

با تعجب میگه:

..الان که..فعلا میوه تو بخور-

صدای مادرش با سرزنش همراه میشه:

شهرزاد هنوز دو دقیقه نشده، بحث کارو پیش - کشیدی.خب بذار آوات جان یکم بشینه، بعد درمورد کار حرف بزن..

قبل از اینکه شهرزاد با تعجب جوابش رو بده، من از جا بلند میشم:

مشکلی نیس خانوم فرحی..من و شهرزاد که این - حرفا رو نداریم..

..آوات منظورم این نبود که الان بریم-

:نگاهش میکنم

..بریم کارا رو ببینم-

:به ناچار بلند میشه

پس مامان بی زحمت به ناهید بگید وسایل پذیرایی - ..رو بیاره بالا

:مادرش لبخندی میزنه

..امان از دست شما..برید به کارتون برسید-

همراه شهرزاد از پله های پهن و مارپیچ کنار سالن بالا میریم. عکسهای خانوادگیِ شهرزاد توی قاب های بزرگ و نفیس به دیوار نصب شده ند و هر عکسی زیبایی خودش رو داره. پدرش پنج سالی میشه که فوت کرده و ثروت کلانی که مرد خونه به ارث گذاشته، اونها رو بی نیاز به هر پول و آدمی .کرده

وارد سالن بالا که میشیم، دستش رو به سمت مبلهای راحتی وسط سالن دراز میکنه:

-بشین من الان میام..

به سمت مبلها میرم و قبل از اینکه دور بشه، میگم:

- بگو چیزی نیارن..بیا بشین میخوام کارایی که بهت پیشنهاد شده رو ببینم..

توجه نمیکنه و به سمت اتاقی میره:

-یه میوه و چایی که دیگه تعارف نداره آوات..

پوف آرومی میکشم و به رفتنش نگاه میکنم. دقیقا نمیدونم چی باید بگم و از کجا باید شروع کنم. در حال حاضری که توی خونه ی شهرزاد الان..نشسته م و به پشتی مبل طوسی رنگ تکیه داده م، به فکر عطرینی هستم که گفت امیدشم! این رو با ترس ولی محکم گفته بود. میخواست تردیدش رو کنار بزنه و من این رو خوب میفهمیدم..

وقتی شهرزاد کنارم میشینه و با لبخند و آرامش موهای بازش رو پشت گوشش میزنه، به چشمهای سیاهی فکر میکنم که ازم آرامش میخواند. من میخوام این آرامش رو بهش بدم، ولی از این میترسم که دغدغه ش فقط شهرزاد نباشه و کم کم آرامش از زندگی مون دور بشه.

شهرزاد برگه ای رو جلوی چشمم میگیره:

- این یه شرکت وارداتیه..یه سری پتوی تن پوشه که کالای جدیدشونه..مثل بافت درشت میمونه و یه چیزی بین پتو و لباس پشمیه..مثل این عکس ببین؟؟ این یه شرکت وارداتیه..یه سری پتوی تن پوشه که کالای جدیدشونه..مثل بافت درشت میمونه و یه چیزی بین پتو و لباس پشمیه..مثل این عکس کل تنو میپوشونه..میخوان اینو واسشون تبلیغ کنم..

از نوشته ها و اسم برند میگذرم و به عکس زنی که پتوی تن پوش رو پوشیده و پشتش به دوربینه، نگاه میکنم. چیز جالبی به نظر میاد. بدون اینکه چشم از برگه بگیرم، تایید وار سرم رو تکون میدم:

- خوبه..فکر کنم بشه با تبلیغ درست حسابی فروششو تضمین کرد..

برگه ی دیگه ای به دستم میده و در همون حین میگه:

- منم خیلی خوشم اومد..میشه کلی ایده های جدید به کار برد..

برگه ی دیگه رو میبینم و اون توضیح میده:

- اینم واسه تبلیغ عطره..

به مارک معروف عطر نگاه میکنم و فکرم جای دیگه ست. شهرزاد به توضیحاتش اضافه میکنه:

- یه تیزر یک دقیقه ای هم قراره واسه این برند بسازیم..اما اگه تو واسه عکاسی قبول نکنی، کلا میذارمش کنار..

نگاه گذرایی بهش میندازم و اون نگاهش رو ازم میگیره. میخواد برگه ی دیگه ای بده که به عکس عطرِ چاپ شده روی برگه اشاره میکنم:

- این خیلی خوبه..باهاش پیشرفت میکنی..

صداش با خوشحالی همراه میشه:

- اتفاقا خودم هم بیشتر از همه این مد نظرم بود..یعنی میگی اینو انتخاب کنم؟؟

سری تکون میدم و برگه رو به سمتش میگیرم:

-آره کار خوبیه.

- میخوای اون یکی رو هم ببینی بعد نظر قطعی رو بگی؟؟

به برگه ی آخر که تبلیغ یک نوع قلیون شارژیه، نگاه میکنم. تکیه میدم و میگم:

- اینم بد نیس..اما همون عطر بیشتر به کلاس کاریت میاد..

با لبخند رضایت بخشی سرش رو تکون میده:

-پس همینو کار کنیم؟

نگاهم روی لبخندش طولانی میشه. نمیدونم چه جوابی بدم که کم کم لبخندش جمع میشه:

-حواست پیش منه؟

پوف آرومی میکشم و دستم رو لا به لای موهام میبرم:

-آره..همین کار فعلا بهتره..

-خب؟؟

دختر تیزیه و فهمیده که این وسط یک مشکلی هست. چند ثانیه ای طول میکشه تا جواب بدم:

-اگه میخوای پیشرفت کنی، فقط به فکر کارت باش..

نگاهش نشون میده که متوجه منظورم نشده:

-یعنی چی؟؟

گفتنش سخته و میدونم که شاید درست هم نباشه..اما میگم:

- به فکر این نباش که حتما باید با آدم خاصی کار کنی و اگه طرف قراردادت کسی مثل من نباشه، کارو قبول نمیکنی..

نگاهش مات میشه و لبخندش کاملا جمع میشه. با اخم کمرنگی که نشان از بهت زدگی شه، میگه:

-متوجه نمیشم آوات..

بیخودی عصبی میشم. بیخودی خجالت میکشم و نمیدونم چی بگم:

- ببین شهرزاد..من میدونم که الان چند ساله من و تو باهم داریم کار میکنیم..کلی به همدیگه کمک کردیم..باهم خودمونو کشیدیم بالا..تو جز من با هیچ عکاس دیگه ای کار نکردی..

چشم ازم نمیگیره و من از نوع نگاهش میفهمم که هم تعجب کرده و هم ناراحته.اخمی از عصبی بودن بین ابروهام میشینه:

-اَی بابا..

صدای آرومش رو میشنوم:

چی شده آوات؟؟-

نفسی بیرون فوت میکنم:

..آره داشتم میگفتم-

زبونم رو گوشه ی لبم میکشم و چشم از چشمهای منتظرش نمیگیرم:

تا الان همه جوره باهم کار میکردیم خب؟؟؟-

سری تکون میده:

..خب-

دستی بالا میگیرم:

..اما الان یکم اوضاع من فرق کرده-

پلک میزنه و ناباورانه بهم چشم میدوزه. اَه لعنتی!چقدر سخت میشه حرف زد..

به فکر این نباش که عکاسِت فقط باید آوات - مردانی باشه و با کس دیگه کار نمیکنی..فقط به فکر کارت باش..به فکر پیشرفتت باش..

میخنده و حیرت زده لب میزنه:

!!تو دیگه با من کار نمیکنی؟-

مکثی میکنم و..با شرمندگی میگم:

فعلا نه-..

به آنی با تعجب میپرسه:

چرا؟-!!

با ناچاری میگم:

گفتم که..اوضاع یکم عوض شده-..

پلک میزنه و صدای حیرت زده ش میلرزه:

متوجه نمیشم آوات! واقعا..نمیفهمم یعنی چی-!!

لبی به یک طرف میکشم و دستی به حالت ندونستن توی هوا میگیرم. اون نگاهش رو بین چشمهام جابجا میکنه و چشمهای درشت شده ش بازهم ناباوریش رو نشون میده. طول میکشه تا بپرسه:

چطوری..اوضاع عوض شده؟-!

چشم تنگ میکنم و جوابی نمیدم. به حالت ناباورانه ای میخنده:

!!عطرین؟-

:جوابی ندارم..اون زمزمه وار میگه

!خوشش نمیاد؟-

:با شرمندگی و بی حوصلگی چشم ازش میگیرم

..یه چند وقت بگذره، حله-

به یکباره از جا بلند میشه و قدم رو میره. نگاهش به زمینه و ناراحتی و خنده رو باهم داره. و صداش هنوز هم با تعجب همراهه:

وای خدا!! چرا باید اینطوری باشه؟! چرا..از من - خوشش نمیاد؟؟؟

لبهام روی هم فشرده میشند. خودم هم نمیفهمم که حساسیت عطرین روی این دختر چرا انقدر زیاده!

:با لبخند پر تعجبی به سمتم برمیگرده و نگاهم میکنه

ما الان بیشتر از سه ساله که همکاریم! تو میدونی - که من با کس دیگه نمیتونم کار کنم..

به جلو خم میشم و آرنجهام رو روی پاهام میذارم:

به فکر کارت باش شهرزاد..چه اهمیتی داره که - عکاس من باشم، یا یکی بهتر از من!

ابروهاش با ناراحتی بالا میرند:

بهتر از تو واسه من نیست-!

عصبی چشم روی هم میذارم و سرم رو پایین میندازم. این رو چند بار گفته بود. اینکه فقط با من راحته و نمیتونه با کس دیگه مَچ بشه.

صدای خدمتکار خونه لحظه ای حواسم رو پرت میکنه:

خانوم اجازه هست؟؟-

شهرزاد بدون اینکه نگاهش کنه، با حالت عصبی دستی به تایید تکون میده. نگاهم به شهرزاده و خدمتکار میانسال وسایل پذیرایی رو روی میز روبروم میچینه..همین که صاف می ایسته و "با اجازه" ای میگه، رو به شهرزاد آروم میگم:

میخوام بهش اطمینان بدم...میخوام آرامش داشته - باشه..

سرش رو تند تند به اطراف تکون میده:

آوات چرا قانعش نمیکنی؟! این کار توئه! اوضاع - فرق کرده، درست..تو متاهل شدی..اما عطرین..به نظرت نسبت به تو بدبین نیست؟؟؟

اخم بین ابروهام پررنگ میشه. این حرفها رو نمیخوام بشنوم. من دنبال درست کردن اوضاعِ عوض شده هستم و نمیخوام به بدبین بودن عطرین فکر کنم.

آرامشش واسم مهمه..-

قدم جلوتر میذاره و صداش آرومتر میشه:

میدونی چقدر سخته بخوام با یکی دیگه کار کنم؟؟؟ - اونم بعد اینهمه سال!

صدای آرومم، عصبی و شرمزده ست وقتی نگاهش میکنم و میگم:

میدونم سخته..اما تو که بالاخره باید از یه جایی - شروع کنی..گفته بودی که میخوای برسی به اون بالا بالاها..پس نباید وابسته ی یه عکاس معمولی باشی..

تلخ میخنده:

خودتم میدونی که معمولی نیستی-..

بی حوصله میشم:

حالا هرچی..اگه بخوای کارتو خارج از ایرانم - ادامه بدی، دیگه نمیشه به عکاست فکر کنی..راه واسه تو زیاده..با من به یه مقطعی میرسی، بعد درجا میزنی..

چونه ش جمع میشه و بازهم با ناراحتی میخنده:

من هنوز اینجام آوات-!

توی چشمهای دلخورش نگاه میکنم:

بالاخره که میری؟؟-

صداش بالاتر میره:

- هنوز که نرفتم؟! آوات من هنوز اینجام..به تو احتیاج دارم..تو رو خدا بهونه تراشی نکن..

لحظه ای توی سکوت نگاهش میکنم. کلافه ست، وقتی قدم جلوتر میذاره و ادامه میده:

- باهاش حرف بزن..بهش توضیح بده..حتما قانع میشه..

نفسم رو از بینی بیرون میدم و حرفی نمیزنم. میدونه که اهل حرف زدن و توضیح دادن نیستم. اونهم به عطرینی که هیچ جوره قانع نمیشه و..من میترسم که توضیح رو با توجیه اشتباه بگیره و فکر کنه که واقعا خبریه و من برای همین درباره ی کار و همکارهام باهاش حرف میزنم!

- این کار واسم مهمه..از اون بیشتر، واسم مهمه که با کی کار میکنم..بعد اینهمه مدت..نمیتونم..

صداش آرومتر میشه و با تردید میگه:

تو کمکم میکنی.. مگه نه؟؟-

اخمی از کلافگی بین ابروهام میشینه.دلم اصرار کردن بیشترش رو نمیخواد:

فعلا بیخیال کار با من شو..-

از اینطور حرف زدنم، متعجب میشه:

آوات؟!!-

میدونم که براش سخته و شاید بهش برخورده باشه. اما توی این شرایط بهترین کار همینه که مدتی از شهرزاد دور باشم تا عطرین، بدبینی ش رو نسبت به من و اطرافیانم کنار بذاره.

با احسان کار کن..شکوه و بقیه هم هستن..هم - باهاشون آشنایی، هم کارشونو دیدی..نیازی هم به معرفی و سپردن کار نیس..میدونی که کارشون خوبه..احسان..

میون حرفم سری به اطراف تکون میده و با ناراحتی میگه:

پس یعنی هیچ جوره نمیشه؟؟؟-

از جا بلند میشم و چقدر بد که عطرین داره روی کارم تاثیر میذاره.

!!کجا میری حالا؟-

نگاهی به ساعتم میندازم و با دیدنش که از ده شب گذشته، میگم:

..دیر شد دیگه باید برم-

روبروم می ایسته و متعجب تر از قبل میگه:

!!عطرین به ساعت رفت و آمدت هم کار داره؟-

این حرف مسخره ست! عصبی از حرفی که شنیدم، میگم:

به عطرین ارتباطی نداره..خودم نمیخوام منتظرش - بذارم..

لحظه ای از اینطوری حرف زدنم، جا میخوره و بعد به آنی حالت صورتش برمیگرده. ناراحتی رو توی چهره ش میبینم ولی با خنده ای بهت زده میگه:

-چرا اینطوری حرف میزنی آوات؟!

به خاطر تند رفتنم، خجالت زده میشم و با اخم دستی به پیشونیم میکشم.صدای اون با لرزشی کنترل شده به گوشم میرسه:

-منظوری نداشتم..ببخشید اگه..

نگاهش میکنم و با شرمندگی میگم:

- چیزی نگفتی که به خاطرش معذرت خواهی میکنی..

لبش رو گاز میگیره و..لبخندی میزنه. از همون خنده های ظاهری که سعی میکنه ناراحتیش رو پنهان کنه:

-خیلی دلم میخواست اوضاع عوض نمیشد..

سکوت میکنم و اون با تردید جلوتر میاد و توی یک قدمیم می ایسته. صداش آرومه و نگاهش بین چشمهام جابجا میشه:

نمیشه عطرین درجریان نباشه؟؟-

نگاهم مات میشه..اون با خجالت و تردید دستم رو میگیره و ادامه میده:

- من دیگه تو آتلیه نمیام..اصلا جلوی چشم عطرین نمیام..بذار باهم کار کنیم..لااقل تا چند وقت که من بتونم یه..عکاس مثل تو پیدا کنم و..هرچند نمیشه..ولی کارمو با یکی دیگه ادامه بدم..

مکث میکنم..فکر میکنم..مخفی کردن..اون هم کار! چرا همچین فکری درباره ی من میکنه؟! مسخره ست به خدا!! صدام ملایمه..شاید برای اینکه قانعش کنم:

- من از کسی ترسی ندارم که بخوام چیزی رو قایم کنم..من دنبال آرامش تو زندگیمم شهرزاد..نمیخوام ذهن عطرین به هم بریزه و با خودش فکر و خیالای

بیخودی بکنه..وقتی هیچ خبری نیس، چرا باید ازش مخفی کنم؟؟؟ کنار میذارم تا آرامش بگیره..

فرو دادن آب گلوش رو میفهمم..دستم رو عقب میکشم و در حالیکه سوییچ و گوشیم رو از روی میز برمیدارم، ادامه میدم:

- مخفی کاری، کار من نیس! همین که نمیدونه اینجام، بدم میاد..

سرم رو بلند میکنم و رو بهش میگم:

- میخوام انقدر بهم اعتماد داشته باشه که مجبور نشم چیزی رو ازش قایم کنم..

چشمهای قهوه ای رنگش پر میشند و با اینحال بازهم به سختی سری بالا و پایین میکنه و لبخند میزنه:

- حق داری..واسه ت.. مهمه! من نمیخوام..آرامش زندگیت به هم بخوره..ببخشید که اصرار کردم..

دلم برای ناراحتیش میسوزه. دلم میخواد براش کاری بکنم، هرچند کم..فقط برای جبران رفیق نیمه راه بودنم:

- با احسان کار کن..من کارشو تایید میکنم..خیالت راحت..

لب میگزه و به سختی بغض رو پس میزنه و میخنده:

- بیخیال..دیگه مهم نیس..

هوففف چقدر بد! میخوام حرفی بزنم..اما دیگه نمیدونم چی بگم..اون ادامه میده:

- امیدوارم کنار عطرین آرامش داشته باشی..

سری تکون میدم و نگاهم رو ازش میگیرم. میخوام باهاش خداحافظی کنم که میگه:

- پس..فعلا کار کنسله..لااقل اجازه دارم که گاهی بهت پیام بدم و حالتو بپرسم؟!

پر تردید نگاهش میکنم..میخنده و دستی توی هوا تکون میده:

- گاهی! فقط به خاطر اینکه از حالت با خبر بشم..البته اگه مزاحم نیستم و باعث به هم ریختن فکر عطرین جون نمیشم..

اخم کمرنگی میکنم و دنبال جوابی هستم:

-مزاحم چیه؟؟

میون حرفم میگه:

- بالاخره مثلا یه مدت زمان طولانی همکار بودیم دیگه..یه حق رفاقت داریم که باهم؟؟؟ هر از گاهی از حال هم با خبر بشیم، بد نیست..

دیگه نمیتونم به خاطر یک پیام دادن خشک و خالی هم بهونه بیارم و سرسختی بیشتر از این من رو شبیه به یک مرد ترسو و زن ذلیل نشون میده!!

لبخندی میزنم و سرم رو به تایید تکون میدم:

دختره ی سرتق..به فکر کارت باشیا! دلم میخواد - ببینم به کجا میرسی..

سرش رو به سمت شونه ش کج میکنه:

در جریان میذارمت-..

به ناچار لبخندم رو حفظ میکنم و..بالاخره ازش خداحافظی میکنم. وقتی سوار ماشین میشم، تا زمانی که دور بشم، دم در می ایستم و برام دست تکون میده. با پیچیدن به خیابون اصلی، چشم از آینه میگیرم و کلافه دستی لابه لای موهام میکشم. شهرزاد و کار کردن باهاش کنار گذاشته شد. خدا کنه دیگه اون نگاهِ ترسیده و پر تردید عطرین نصیبم نشه که اون نگاه برای من از زهر هم تلخ تره..

عکس انتخابیم رو توی پیج میذارم و پیج مربوطه رو برای تبلیغ زیر عکس تگ میکنم. برای تکمیل کردن تبلیغ اضافه میکنم:

برای دیدن مدلهای بیشتر و زیباترِ مانتوها، به پیج " زیر مراجعه کنید"

آخرین نگاه رو به مانتوی سفید و بلندِ تن شهرزاد میندازم و وقتی از خوب بودن همه چی مطمئن میشم، عکس رو روی پیجم قرار میدم. شاید آخرین عکس از شهرزاد و آخرین کارم باهاش..

نگاهم به پیج همون شرکت طرف قرارداده که ایستادن عطرین رو بالای سرم حس میکنم:

-من حاضرم عزیزم..بریم؟

نگاهی بهش میکنم. لبهای خندونش رو از نظر میگذرونم و..از چشمهاش نمیتونم بگذرم. این نگاه آروم نیست..حتی به ظاهر هم نمیتونه آروم باشه!

-کجا دخترم؟؟؟ بمونید دیگه..

نگاهش رو با تعلل از من میگیره و جواب بابا رو میده:

- ممنون بابا جون..فردا کلاس دارم، باید صبح زود بیدار شم..

مامان با نارضایتی به سمتمون میاد:

..خب شبو بمونید اینجا، از اینجا برو دانشگاه-

:عطرین مهربونه و توی احترام گذاشتن، کم نمیذاره

مرسی مامان جون..وسایل هیچی نیاوردم..وگرنه -
..از خدام بود که پیشتون بمونم

.مامان هم دیگه اصرار نمیکنه و من از جا بلند میشم

دم در عطرین از بازوم آویزون میشه و درحالیکه دائم لبخندش رو داره، برای مامان و بابا دست تکون میده:

خیلی خوشحال شدم دیدمتون..شمام تشریف بیارید -
..خونه ی ما

و پدر و مادرِ من به خاطر داشتن عروسی مثل عطرین، راضی هستند! همه چی خوبه..همه چی سر جاشه..عطرین همه جوره هوای شوهرش رو داره و..هیچ مشکلی نیست جز خوبی و خوشیِ بیش از حد..

وقتی از پیچ خیابون رد میشیم، نفسی بیرون میده و نگاهش رو از روبرو نمیگیره. نگاهش میکنم و..اون دیگه لبخندی نداره! انتظار همین رو هم داشتم و برام غیر قابل پیش بینی نبود. با کف دستم ضربه ی آرومی به رون پاش میزنم:

خب خوش گذشت عطری خانوم؟؟؟-

نگاهش رو به سمتم برمیگردونه و..دلخوری رو توی نگاهش میبینم، هرچند هنوز آرومه:

از اینکه یه جا مهمونی برم و تنها باشم، حس بدی - بهم دست میده..

فشاری به پاش میارم و لبخندی میزنم:

کار واجب بود..باید میرفتم..-

نگاه طولانیش رو با مکث ازم میگیره و به بیرون از شیشه ی پایین ماشین نگاه میکنه:

مهمتر از من واسه تو زیاده..-

و زیر لب با حسرت زمزمه میکنه:

..اما واسه من مهمتر از تو نیس-

لبخند روی لبم بیشتر میشه و چقدر این اعترافش دوست داشتنیه. ضربه ی دیگه ای به پاش میزنم:

..کار هم واسه زندگی مونه دیگه-

سکوت میکنه و نگاهش رو از بیرون نمیگیره. دخترکِ لوس و همیشه دلخورِ من! آهنگ ملایمی با صدای کم از سیستم ماشین پخش میشه. یک جوری ام..آرامش دارم. شاید قراره اوضاع بهتر بشه و اگر شهرزاد نباشه، عطرینِ پر آشوب من به آرامش برسه.

هنوز چند دقیقه ای از فکرم نگذشته که یکهو خیره به گوشیش میگه:

!!باز عکسِ اینو گذاشتی؟-

متعجب برمیگردم و به گوشی توی دستش نگاه میکنم. اون نگاه خصمانه ش رو بهم دوخته و گوشی

میون انگشتهاش فشرده میشه. حالا بیا این یکی رو درست کن!

-کارمه عطری..خب؟؟؟

-همین یکی کارت شد؟!!

اخمی به روش میکنم و تشر میزنم:

-صداتو بیار پایین!

صدای عصبانیش با بغض همراه میشه:

-چرا عکسشو میذاری تو پیجِت؟؟

پوف بلندی میکشم و نگاهم رو بین روبرو و چشمهاش جابجا میکنم:

چون کارمه! مفهومه؟؟؟ چون با شرکتش قرارداد دارم که کارشو تبلیغ کنم، پول بگیرم! چون زندگی مون از این راه میچرخه! میخوای بفهمی یا نه؟؟؟

صداش آرومتر میشه، اما بغض داره:

-من همچین پولایی نمیخوام..

:در عوض صدای من بالا میره

- وقتی یه چیزی خواستی، نتونستم بخرم هم همین حرفو میزنی؟!! وقتی پولِ دانشگاه و لباس و خوراک و کوفت و زهرمار هم نداشتی، بازم همچین حرفی میزنی؟؟؟

میبینم که اشک راه گرفته روی صورتش رو با دست مشت شده ش میگیره و سرش رو پایین میندازه:

-راه..زیاده واسه..پول درآوردن..

من راه دیگه بلد نیستم! کار من همینه!! تو با کار - من مشکل داری؟؟؟

نگاهم میکنه. توی سکوت..با چشمهایی برق زده از اشک و..حرفهایی که توی نگاهش میمونه! اخمی از کلافگی روی پیشونیم جا خوش میکنه. دیدن اشکش همیشه عصبیم میکنه و نمیدونه که اینطوری چقدر مظلوم میشه؟! با نفس بلندی که بیرون میدم، سعی میکنم آرومتر حرف بزنم:

ببین عطرین جانم..عزیزم..خوشگلم..اگه من - عکس این دختره رو تو پیج میذارم، واسه اینه که به وسیله ی این عکس پول دربیارم..این کار بیشتر از عکاسی واسه من سود داره..الان بیشتر از یه میلیون آدم میان تو پیج این عکسو میبینن، هم تبلیغ کار منه، هم از طرف شرکتی که باهاش قرارداد بستم، پول میگیرم..مگه بده؟؟؟ مگه بده که دارم واسه زندگی مون تلاش میکنم؟؟ مگه بده که دارم واسه برآورده شدن خواسته های زنم تلاش میکنم؟؟؟

توی سکوت و با چشمهایی که به پایین دوخته، به حرفهام گوش میده و من دیگه صدای نفسهاش رو هم نمیشنوم. میدونم که خیلی حرف برای گفتن داره و شاید میترسه که چیزی بگه..از غیر منطقی بودنشون..یا از اینکه با مخالفت من روبرو بشه.

بَده عطرین؟؟؟ بده که اینا وسیله ان واسه رفاه - بیشتر تو تو زندگی؟؟؟

لب میگزه و نگاهش رو به بیرون میدوزه. برای اولین باره که انقدر صریح و واضح درمورد کارم بهش توضیح میدم..و انتظار این رو دارم که بفهمه! که متوجه بشه که یک گوشه ی این زندگی کارِ منه و من هیچ جوره نمیخوام این کار رو کنار بذارم. هم به خاطر درآمد خیلی خوبش..و هم علاقه ی زیادی که به کارم دارم. به خاطرش، پردرآمد ترین سوژه م رو کنار گذاشتم؛ ولی دیگه کارم رو نمیتونم کنار بذارم.

با بسته شدن در خونه، بدون اینکه نگاهم کنه، به سمت اتاق مشترک میره:

-من خوابم میاد..شب بخیر..

این کارش عصبیم میکنه. ولی میدونم که موقتیه و خیلی زود رفتارش عوض میشه. شاید یک ساعت دیگه..شاید فردا..شاید هم یکی دو روز دیگه..عطرین خیلی زود فراموش میکنه..

به پشتی تکیه میدم و پکی به قلیون میزنم. دود غلیظ قلیون رو به بیرون میفرستم و لبخند عطرین متعجبم میکنه. سرش رو به سمت شونه ش کج کرده و با گوشیِ توی دستش ور میره.

به چی میخندی؟؟؟-

نگاه گذرایی بهم میندازه و دوباره به صفحه ی گوشی نگاه میکنه:

به حرفای ساغر-..

دستم رو دور شونه ش حلقه میکنم و به سمت خودم میکشمش:

چی میگه مگه؟؟-

عشوه ای میاد و خودش رو نزدیکتر میکشه:

دیوونه س..همه ش حرفای مسخره میزنه منو - حرص بده..

طعم گس قلیون بهم حس خوبی میده و لبخند عطرین برای من دوست داشتنیه.

چاییت سرد نشه؟؟-

:بی حواس دستی توی هوا تکون میده

..نه الان میخورم-

از اینکه حواسش به من نباشه، خوشم نمیاد. دستم رو روی سرشونه ش فشار میدم و تشویقش میکنم تا نگاهم کنه:

اومدیم بیرون خوش بگذرونیم..اون گوشی رو بذار - کنار..

:بازهم نگاهم نمیکنه

..وایسا الان میذارمش کنار-

چقدر هم که حرف شنوی داره!یک دیگه ای به قلیون میزنم و زیر چشمی به خنده ش نگاه میکنم. بعد از چند ثانیه خودش صفحه ی گوشی رو به سمتم میگیره:

آوات مگه این عکسم زشته؟؟-

چشم ازش میگیرم و به صفحه ی گوشیش نگاه میکنم. به دخترکِ موفرفری و شیطون که با خنده ی نازش به صفحه ی گوشی خیره شده. چال لپش توی چشم میزنه و شال قرمز رنگ، با صورت سفید و لبهای قرمزش زیادی همخونی داره..

نه چطور مگه؟؟-

بچگونه لبی پیچ میده:

ساغر میگه خنده م خیلی مصنوعیه-..

خنده م میگیره:

آره خیلی-!

نگاهش رو به سمتم میچرخونه و پگر شده میپرسه:

جدی؟-!

دود قلیون رو به سمت دیگه ای فوت میکنم و با خنده سرم رو به تایید تکون میدم.

اه..پس اینو نمیخوام..این یکی چطوره؟؟-

نگاهم رو به صفحه ی گوشیش میندازم. عکس دیگه ای از خودشه که روی چهارپایه نشسته و با گوشی از خودش عکس گرفته. اینهم قشنگه ولی مثل قبلی، مصنوعی..

بد نیس-..

یکهو فکری به ذهنش میرسه:

اصلا اینا رو نمیخوام-..

گوشی رو پایین میاره و نگاهم میکنه:

چهار ماه از عروسی مون گذشته..چرا عکسامونو - درست نمیکنی؟؟

جواب کوتاهی میدم:

وقت نمیکنم-..

ماه عسل هم که نرفتیم-!

گلگی هاش شروع شد. به گوشیش اشاره میکنم:

به عکسات نگاه کن، سرت گرم شه-..

:مشتی حواله ی بازوم میکنه

!خیلی خبیثی-

:خنده م میگیره

!خب گیر نده دیگه-

با نفس بلندی تکیه میده و خودش رو توی بغلم جمع میکنه:

..دلم میخواد دماغمو عمل کنم-

:بی اهمیت جوابش رو میدم

..دلت غلط میکنه-

:با التماس نگاهم میکنه

!تو رو خدا-

:استکان چایی رو برمیدارم و در همون حین میگم

سرخوشی دیگه..همین دماغ عمل کردنت مونده - !فقط..به درس و زندگیت برس بابا

قلپی از چایی ولرم شده رو میخورم و صداش رو میشنوم:

-من بالاخره عمل میکنم..حالا ببین!

جوابی نمیدم و یعنی انقدر بحث بی اهمیته که نمیخوام ادامه داشته باشه. بعد از چند ثانیه با صدای آرومی میگه:

-از عکسای دو نفره مون چی داری؟؟

اینطور آروم پرسیدنش، یعنی یک فکرهایی تو سرشه. دقیق نگاهش میکنم..لبخند ملایمی تحویلم میده:

-چیه؟؟

چشمهام تنگ میشند..

-اممم نداری؟؟

-واسه چی میخوای؟؟

شونه ای بالا میده و لبهاش رو جمع میکنه:

-میخوام داشته باشم..

-مگه نداری..

لبهاش بیشتر جمع میشند:

-تو اینا اصلا خوب نیفتادم..

با صدای گوشیم چشم ازش میگیرم.

-داری؟!

گوشیم رو برمیدارم و جوابی به عطرین میدم:

-بریم خونه تو سیستم دارم..

با ذوق میخنده:

-مرسی!

من که نفهمیدم کِی خوشحاله و کِی ناراحت! در عرض یک ثانیه حالش عوض میشه و خدا میدونه که توی مغز این دختر چه خبره!

درحالیکه یک عمیقی به قلیون میزنم، به صفحه ی گوشیم نگاه میکنم و اسم بردیا رو میبینم.

جونم داداش؟؟-

:صداش رو بعد از چند روز میشنوم

سلام رفیق..چطوری؟؟-

:شیلنگ رو به بدنه ی قلیون تکیه میدم

قربونت..تو خوبی؟؟ چه خبرا؟-

سلامتی..چیکار میکنی؟؟ هستی؟؟ نیستی؟؟؟-

عطرین دست دراز میکنه و شیلنگ قلیون رو برمیداره. چشمهای درشت شده م به سمتش کشیده :میشه که با لبخند سرش رو کج میکنه

!یه کوچولو-

:جواب بردیا رو با حواسپرتی میدم

..هستم داداشِ من..کار خاصی نمیکنیم-

شیلنگ رو به دهنش نزدیک میکنه و من با اخم !دست دراز میکنم تا ازش بگیرم. موفق نمیشم

خونه ای؟؟؟-

حواسم لحظه ای از عطرین پرت میشه و به سوال بردیا فکر میکنم.

خونه؟! آآآ نه چطور مگه؟؟؟-

عطرین فاصله میگیره و با خنده و سرتق بازی پکی به قلیون میزنه. با همون پک اول به سرفه می افته و کاملا مشخصه که ناشیه..با اخم به روش میخندم و با خیز بلندی شیلنگ قلیون رو از دستش میکشم.

ای بابا..بیا ارغوان! دیدی میخواد بپیچونه؟؟؟-

عطرین با سرفه میخنده و نمیذاره حواسم رو جمع کنم.درحالیکه استکان چایی رو به سمت عطرین میگیرم، جواب بردیا رو میدم:

چیه بردیا؟؟؟ چیو میخوام بپیچونم؟؟؟-

و به عطرین اشاره میکنم که بخوره تا سرفه ش بند بیاد. چایی رو میگیره و من صدای جیغِ ارغوان رو میشنوم:

غلط کرده میخواد بپیچونه!! دو ماهه واسه یه - شیرینی دادن امروز فردا میکنه..میخواد خانومشو از ما قایم کنه؟؟؟

چشمهای بهت زده م رو به عطرین درشت میشه ولی حواسم به صدای بلند ارغوانه:

اون دیگه چی میگه؟! من کِی پیچوندم؟؟؟-

صدای ارغوان رو قبل از بردیا میشنوم:

چه رویی داری آوات!زنگ میزنم، جوابمو - نمیدی..پیام میدم، انگار نه انگار..همیشه ی خدام که سرت شلوغه..الانم که میخوایم بیایم خونه ت، میگی نیستیم! یهو بگو برید پی کارتون تموم دیگه!

به حرفهای رگباری ارغوان گوش میدم و میبینم که عطرین از جاش بلند میشه.

یه نفس اون وسط مسطا بکش، یه وقت خفه نشی! - گوشی رو بده به بزرگترت ببینم چی میگه..

عطرین به سمت حصاری که این قسمت رو از فضای پایین جدا کرده، میره. لبخندش واقعیه و بارها گفته که این بهشت کوچیک رو چقدر دوست داره.

لازم نکرده..من خودم بزرگتر همه ام..خونه نیستی - نه؟؟؟

با نفس بلندی چشم از عطرین میگیرم و جواب ارغوان رو میدم:

-نه بابا جان نیستم! به جان اَری خونه نیستیم..

-جون عمه ت! کجایین؟؟

بازهم نگاهم به سمت عطرین کشیده میشه. میبینم که داره از خودش توی ژست های مختلف عکس میگیره. دخترکِ فارغ از دنیا!

-بیرونیم..

صدای آه کشیدنش به گوشم میرسه و بعد با ناراحتیِ اغراق آمیزی میگه:

- بااشه..ایندفه هم قسمت نشد ببینیمت..ولی یادت باشه خیلی بی معرفتیا!

فکری از ذهنم میگذره:

- خب بیاید پیش ما..

ثانیه ای سکوت میکنه و بعد بازهم صداش بلند میشه:

- عه میشه بیایم؟!!

عطرین دستهاش رو روی حصار میذاره و به جلو خم میشه. اخم بین ابروهام میشینه:

- آره..ما تو روستورانیم..بیاید دور هم باشیم..

بیشتر خم میشه و ترسی توی جونم می افته. زمزمه وار تشر میزنم:

- عط..عطرین!

صدای ارغوان مانعم میشه:

- آخ قربونت برم عشق من!! آدرس بده بیایم..

بیشتر خم میشه و نیمه تنه ش کامل از حصار به سمت پایین آویزون میشه. ترس بیشتر میشه و خیلی سریع جواب ارغوان رو میدم:

-باشه میفرستم واست..خدافظ..

همین که صدای جیغ پر از خوشحالیش رو میشنوم، قطع میکنم و عطرین رو صدا میکنم:

-عطرین!!

جواب نمیده..خیز برمیدارم تا بلند شم:

-داری چه غلطی میکنی؟؟؟بیا عقب!

به آرومی خودش رو بالا میکشه و با لبخند بزرگی صاف می ایسته. دستهاش رو از هم باز میکنه و با نفس بلندی مستانه میگه:

-اینجا قشنگترین جای دنیاست..

نفس آسوده م رو بیرون میدم و عصبانی میغرم:

-بیا بگیر بشین ببینم!

:اون توجه نمیکنه و با چشمهای بسته لبخند میزنه

پرواز توی همچین جایی..قشنگ نیس؟؟؟-

!باز چرت و پرت گفتنهاش شروع شد

..بیا مهمون داریم-

:به یکباره متعجب برمیگرده و نگاهم میکنه

!!مهمون؟-

:نگاهم رو ازش میگیرم و به صفحه ی گوشی میدم

..آره..دارن میان-

!اینجا؟-

:درحال تایپ کردن آدرس به بردیا هستم

..آره-

:به سمتم میاد

کی هستن؟؟؟-

..دو تا از رفیقام-

:لبه ی تخت میشینه و پر از نخواستن ناله میکنه

!آوات-

:آدرس رو تایپ میکنم

..هوم-

:کف دستش رو آروم روی تخت میکوبه

واسه چی گفتی بیان اینجا؟؟؟-

:نگاه گذرایی بهش میکنم

..میخواستن بیان خونه مون-

:صداش عصبی میشه

اینجا فقط مخصوص منو توئه! دلم نمیخواد کس -
..دیگه رو تو بهشتمون راه بدیم

پیام رو میفرستم و نگاه عاقل اندر سفیهانه ای حواله
:ش میکنم

مثل بچه ها حرف نزن..مگه اینجا رو خریدیم که -
فقط مخصوص ما باشه؟

صورتش جمع میشه و با ناراحتی چشم ازم میگیره. ای خدا از دست لوس بازیهای این دختر گاهی نمیدونم چیکار کنم! دست دراز میکنم و دستش رو میگیرم و میکشم:

- بیا بشین پیش خودم ببینم! رفته واسه من سلفی میگیره..نمیگی اونطوری خم میشی، یهو کله پا میشی میفتی پایین؟؟

با نارضایتی که توی نگاهش موج میزنه، روی تخت خودش رو به سمتم میکشه:

- نمیخواستم اینجا رو با کس دیگه قسمت کنیم..

دستم رو دور شونه ش حلقه میکنم:

- همین یه بار مهمونای منم راه بده..بعدش این بهشت فقط مال تو..خب؟؟؟

نگاهی بهم میکنه و بعد چشم ازم میگیره..و زیر لب زمزمه میکنه:

- انتظار فهمیده شدن ندارم..

:متعجب میپرسم

!چی؟-

:سری به اطراف تکون میده و جواب دیگه ای میده

کیا هستن این دوستات؟؟؟-

نگاهم بین چشمهاش جابجا میشه و..هیچی از نگاهش نمیفهمم..

..میان آشنا میشی-

با باز شدن در به وسیله ی پیشخدمت، نگاهم از فضای باز روبرو جدا میشه.پیشخدمت کنار می ایسته:

..بفرمایید-

بردیا و ارغوان رو میبینم که داخل میشند. با دیدنشون دستی به عطرین میزنم:

..اومدن-

و خودم رو جلو میکشم تا از روی تخت بلند بشم. قبل از اینکه دهن باز کنم، ارغوان با صدای بلند و لبخندی بزرگ به سمتمون میاد:

-بالاخره پیدات کردیم!

لبهام از هم کش میاند و لبخندی به روشون میزنم:

-مگه گم شده بودم؟؟

با اخم مصنوعی مشتی حواله ی بازوم میکنه:

- کم از گم و گور شده ها نداشتی! نه یه زنگ میزنی، نه خبر از خودت به ما میدی..ما هم که زنگ میزنیم، کلا یا جواب نمیدی..یا سرسری جواب میدی که پشیمون بشیم..

انگشت اشاره ش رو به سمتم میگیره و میخنده:

- اما کور خوندی جناب مردانیِ بزرگ! ما هیچ جوره بیخیالت نمیشیم..همچین چسبیدیم بهت که هیچ رقمه نتونی ما رو بکّنی..

خنده م با بیحوصلگیِ ظاهری همراه میشه:

..برس، بعد شروع کن به مخ خوری-

:صدای جیغش بلند میشه

گمشو عوضِ ببخشید گفتنته؟؟؟-

میخواد حرصش رو با مشتی چیزی خالی کنه که بردیا دستش رو میگیره و به عقب میکشه:

!عزیزم؟؟؟ خونسردیتو حفظ کن زشته-

و اشاره ای به کنارم میکنه. لحظه ای نگاهم ازشون جدا میشه و به عطرین نگاه میکنم. چه قیافه ای! با خنده دستی به پشتش میزنم:

..عطرین اینا دوستامن-

نگاه ارغوان از بردیا جدا میشه و به سمت عطرینی که حالا بهت زده کنارم ایستاده و چشمهای درشت شده ش رو به بردیا و ارغوان دوخته، کشیده میشه. قبل از اینکه ارغوان یا عطرین عکس العملی نشون بدند، بردیا با لبخند سرش رو برای عطرین کج میکنه:

سلام خانومِ آوات..به به..چه خانومی! احوال شما - خوبه؟؟؟ ببخشید مزاحم شدیما!ما از رفیقای قدیمی آواتیم..ازون قدیمیا که مثل سیریش میچسبن ول نمیکنن!

با خنده به بردیا تشر میزنم:

بسه بردیا..-

همین که جمله م تموم میشه، صدای حیرت زده و سرشار از احساس ارغوان رو میشنوم:

وای آوات!! وای این خانومته؟!-

نگاهم از دهن باز مونده ی ارغوان جدا میشه و به عطرین نگاه میکنم. همچنان خشکش زده و از بهت بیرون نمیاد! چقدر این بچه خنده داره..

با اجازه ت!-

ارغوان رو بهم اخم میکنه:

زر نزن! کِی از من اجازه گرفتی؟؟؟-

سعی میکنم جوابش رو ندم تا بد دهنیش بیشتر از این نشون نده! با همون احساسش که همیشه کف دستشه، با سمت عطرین میاد و ذوق زده بهش چشم میدوزه:

-وای عزیزممم تو چقدر نانازی!

صدای آروم عطرین با مکث بالاخره درمیاد:

-سلام..

ارغوان بیشتر ذوق میکنه..دست دراز میکنه و لپ عطرین رو محکم میون انگشتهاش میگیره.. و با حرص میگه:

- وای قربونت بشم! تو خوچولو با این لپات زنِ آواتی؟! آوات چه غلطا که نمیکنه..

عطرین هرلحظه بیشتر جا میخوره و من و بردیا نمیتونیم جلوی خنده مون رو بگیریم. عطرینِ بیچاره ی من هیچی از اخلاق ارغوان نمیدونه و همین اون رو حیرت زده کرده. ارغوان فرصت نمیده و با اخم و لذت میخنده:

- چه مظلومم هست.. با این مظلوم بازی مخ آواتِ ما رو زدی شیطون؟! اصلا فکر نمیکردم زن آوات این شکلیا باشه!

و خیلی زود رو به من میغره:

- وای کوفتت بشه آوات..چقدر خوشگله! اگه مرد بودم، حتما خودم میگرفتمش!

درحالیکه دستم رو دور شونه ی عطرین حلقه میکنم، رو به ارغوان تشر میزنم:

- تو غلط زیادی میکردی..جمع کن این تحفه تو بردیا تا کار دستش ندادم!

ارغوان با بهت زدگی نگاهش رو بین من و عطرین جابجا میکنه:

- چه زن دوستم شده واسه ما بردیا! نگاه چطوری چسبیده به زنش..نمیگه مجرد اینجا وایساده ها!

-ما که مجرد نمیبینیم..

دست به کمر عشوه ای میاد و قری به گردنش میده:

..حالا که هستیم-

بردیا دست دراز میکنه و ارغوان رو به سمت خودش میکشه:

باز حرف زدی عزیزم؟؟؟-

ارغوان لبخند دندون نمایی به روی بردیا میزنه و با لحن بچگونه ای میگه:

آخه اینا خیلی خوشدِلن بردیا جونم..حسودیم شد - خب!

دهنش رو به حالت بچگونه ای جمع میکنه و به ما اشاره میکنه:

منم ازینا میخوام!-

قبل از اینکه بردیا چیزی بگه، ارغوان با حسرتی ظاهری آه میکشه:

هعییی خدا بده شانس! ما چرا این شکلی نیستیم - بردیا؟؟؟

بردیا که کاملا مشخصه از این حرفهای ارغوان دل خوشی نداره، دستش رو میکشه تا روی تخت بشینه:

مگه ما چِمونه؟؟-

دهن ارغوان بازهم با حالت بچگونه ای جمع میشه:

کاش منم مثل این دخمله خوشدل بودم دل میبُلدم!-

با خنده کف دستم رو به سمتش میگیرم:

خاک تو سرت! داری میترشی، تازه ادای بچه ها رو درمیاری؟؟ با چه اعتماد به نفسی میخوای مثل عطرینِ من بشی؟!

با حرص و لذت میخنده:

اسمشم قشنگه لامصب! لپاشم قشنگه..اوف چه بَر و رویی داره..بذار یدونه ماچش کنم؟؟؟ -

دختره ی دیوونه انگار واقعا یک بمب تو سرش داره! با خنده ای که از روی لبم محو نمیشه، میغرم:

- لازم نکرده! هیز بازیاتو ببر واسه یکی دیگه که جدی جدی داری رو دستمون میمونی..

بازهم با حسادتی ظاهری غر میزنه:

- آره دیگه..یکی تو این سن کم مخ میزنه، یکی مثل من که 27سالمه، هنوز اندر خم یه ناز کردن معمولی موندم..

بردیا میشینه و اون رو هم میکشه و کنارش مینشونه:

- حرف نزن ارغوان که همچین میزنمت...

میون حرفش ارغوان سریع میگه:

- ببخشید ببخشید..تو رو خدا قاطی نکن آقایی..

بردیا با چشمهای تنگ شده و خنده ای که به سختی فرو میده، چند ثانیه ای به صورت مظلوم شده ی ارغوان نگاه میکنه و..در آخر با خنده ای که از دستش درمیره، سری به اطراف تکون میده:

- گیر چه پدرسوخته ای افتادم بخدا..

کاملا مشخصه که از بلاتکلیفی داره خسته میشه. و من هنوز هم موندم که چطور بعد از اینهمه سال هنوز هم دنبال این دخترِ بیخیال و پر شر و شوره! میفهمم که ارغوان هم اصلا بی میل نیست..اما این ناز کردنها دیگه زیادی داره طولانی میشه و شاید واقعا بردیا رو خسته کنه.

شام رو توی سکوت عطرین، و درمقابل پرحرفی ها و شوخی و خنده های ارغوان و بردیا میخوریم. ارغوان میون غش و ضعف کردنهاش ضربه ای به پای بردیا میزنه:

- وای..وای خفه شو! باز یادم افتاد!! فقط خفه شو! آبرو واسمون نذاشتی با اون شلوارک!

بردیا هم کم از ارغوان نداره و..این دو دیوونه زیادی به هم میخورند!

- یارو کُپ کرده بود! باید یه عکس از قیافه ش میانداختیم..

بازهم هردو غش میکنند و من بیشتر از خاطره ی خنده دارشون، به خنده هاشون میخندم. چقدر خالی از دغدغه میخندند!

گاهی با عطرین حرف میزنم تا معذب نباشه. اما اون معذب نیست، ناراضیه! این نارضایتی رو پشت لبخندش پنهان کرده و آروم و بی صدا فقط کنار من نشسته و با غذاش بازی میکنه. توی بشقابش تکه ای ماهیچه میذارم:

-بخور عزیزم..

نگاه گوشه ایش رو بهم میده و..این نگاه رو میفهمم!

-میخورم..

نمیخوام ناراحت باشه و..نمیخوام فکر کنه که بهشتِ دوست داشتنیش غصب شده! دلم میخواد بگه و بخنده.هرچند نارضایتیش رو فقط من میفهمم و عطرین برای دیگران خوب نقش بازی میکنه..اما بازهم خوشحالیِ واقعیش رو میخوام.

ارغوان جون شما باهم نامزدید؟؟؟-

با سوال یکهوییِ عطرین، لحظه ای سکوت میشه. و قبل از اینکه ارغوان جوابی بده، بردیا با خنده ای پیروزمندانه میگه:

آره زنداداش..بالاخره مخشو زدم رفت!-

منتظر عکس العملی از طرف ارغوان هستم و اون سوال عطرین رو فراموش کرده..با حالت چندشی دهنش رو جمع میکنه و به بازوی بردیا میزنه:

اه زنداداش چیه بردیا؟!! مگه اسم نداره - عروسمون؟؟

بردیا نگاهم میکنه و خجالتش کاملا ظاهریه:

گفتم شاید داداشمون خوشش نیاد..-

غلط کرده خوشش نیاد! غریبه که نیستیم؟؟ خیر - سرمون یه عمر دوست بودیما..

سوال عطرین از طرف ارغوان بی جواب میمونه و کلا به فراموشی سپرده میشه.عطرین دیگه هیچی

نمیپرسه. و فقط به من تکیه میده و به خنده ها و شوخی های این دو دیوونه نگاه میکنه.

(عطرین)

با دیدن اسم و مشخصاتم روی صفحه ی مانیتور، دهنم از حیرت باز موند.

-رشته ی ادبیات..پاکزاد..عطرینِ!

صدای زمزمه ی متعجب ساغر رو میشنیدم و این باور کردنی نبود. قبول شده بودم و اصلا انتظارش رو نداشتم!

-نه!!

با ضربه ای که ساغر به پشتم زد، در جا پریدم. صدای خنده ش بلند بود:

رشته ی ادبیات! خدا نکشدت عطرین!! از پزشکی - رسیدی به ادبیات..تازه اینم باور نمیکردی که قبول بشی؟!

با اخم کمرنگی چشم ازش گرفتم و بازهم به صفحه ی مانیتور چشم دوختم. درسته که دولتی قبول نشده بودم، اما همین که توی یکی از دانشگاههای آزاد تهران میتونستم برم، من رو ذوق زده میکرد.
بالاخره دور از باورم، یک رشته ای قبول شده بودم و دست خالی نبودم!

-قبول شدم..تو سال عقب نمیمونم! آخیش!

ساغر با تعجب و تمسخر خندید:

-ادبیات؟؟؟ جدی میخوای بری!

شونه ای بالا دادم و با اعتماد به نفس خندیدم:

- رشته به این خوبی..همه که نباید دکتر مگه چشه؟؟ مهندس بشن..

بازهم خندید و اینبار ضربه ی محکمتری حواله ی شونه م کرد:

- وای باورم نمیشه! این حرفا رو از کجات میاری آخه؟؟؟

دهنم جمع شد و ماتم زده نگاهش کردم:

- خب مگه چیه؟؟؟

به مسخره خندید:

- ادبیات!!

خودش داروسازی قبول شده بود و بازهم قانع نبود. میخواست دندون پزشکی قبول بشه که خدارو شکر موفق نشد! حالا به نظرش داروسازی بد نبود و در مقابل، ادبیات افتضاح بود!!

- از الان واسه سال بعد بخون، یه رشته ی بهتر قبول بشی..فقط جونِ اون لپای آویزونت امسال حواستو فقط به کنکورو درس بده..لااقل سال بعد پرستاری قبول بشی،آبروت حفظ بشه!

صورتم بیشتر جمع میشد. من از قبولی توی این رشته راضی بودم و همین که آوات کلی بهم امید داده بود و به قبول شدن توی رشته های غیر از پزشکی تشویقم کرده بود، برام کافی بود. فقط..مامان و بابا رو هم باید آماده میکردم تا کمتر مورد سرزنش قرار بگیرم!

از جا بلند شدم و کیفم رو روی دوشم انداختم:

امسال میرم دانشگاه..رشته ی ادبیات، تو همین - تهران!

ناباورانه چشمهاش رو درشت کرد و با تعلل از جاش بلند شد:

چرت و پرت نگو! میخوای بری دانشجوی ادبیات - بشی؟! پس چرا رفتی تجربی؟؟

قدم برداشتم و جواب دادم:

چون بابا دوست داشت-..

خندید و هنوز هم متعجب بود:

یعنی خودت هیچ علاقه ای نداری که پزشکی -
!بری؟

نگاه گذرایی بهش کردم. کی دلش نمیخواست که پزشکی قبول بشه؟! اما وقتی میدونستم که هر سال برام سخت تر میشه، پس بهتر بود کلا بیخیالش بشم:

-میدونم قبول نمیشم..

- تو تلاشتو نکردی خب..سال بعد بیشتر تلاش کنی، شاید قبول بشی..

حرفهای آوات کم و بیش روم تاثیر گذاشته بود و به نظرم بهتر بود همین رشته ای که قبول شدم رو برم، تا اینکه یک سال بیخودی صبر کنم که ببینم آیا میتونم پزشکی قبول بشم، یا نه! اون هم درست توی دوران نامزدی و دلمشغولی های بیشتر از قبلم!

-ولش کن..رشته ی ادبیات هم خوبه..

لبخندی زدم و به نقطه ی نامعلومی خیره شدم:

هرچی فکر میکنم، بیشتر خوشم -
میاد..شهریار..فریدون مشیری..حافظ..فروغ
فرخزاد..هوممم دوست داشتنیه که هرروز شعرا و
دلنوشته های مختلفو بخونیم و تفسیر کنیم..منم که
عاشق شعر و داستان خوندنم..اصلا بهتر از این
..رشته واسه من نیست

.با ضربه ای که به بازوم زد، از فکر بیرون اومدم

برو بابا! قبلا که عقل درست حسابی نداشتی، -
تازگی ها همون یه ذره رو هم از دست دادیا! جواب
خاله و عمو فرهادو چی میدی؟؟؟

:پوف آرومی کشیدم و از کافی نت بیرون اومدم

..چه میدونم...بالاخره که باید قبول کنن دیگه-

خنگیِ دخترشونو؟؟؟-

:نگاه تیزی بهش انداختم که پر تفریح خندید

خب دیوونه ای دیگه! به فکر آینده ی شغلیت -
نیستی؟؟ با ادبیات فوقِ فوقش بتونی یه معلم یا استادِ

معمولی بشی..بذار بمونه سال بعد دوباره کنکور بده و..

حرفهاش به درد بخور نبود و ادامه دادنش رو نمیخواستم.میون حرفش پرسیدم:

تو میخوای چیکار کنی؟؟-

با فخری که توی حرکاتش موج میزد، گفت:

خب معلومه دیگه! اول وقت میرم ثبت نام میکنم..-

به سمت ماشین حرکت کردیم:

داروسازی؟؟؟-

سری تکون داد:

همچین میگه داروسازی، انگار ادبیات قبول شدم.-

خودش قهقهه ای به حرف بی مزه ش زد و من دهنی کج کردم:

مسخره..میخوای بری سمنان؟؟-

به سختی خنده ش رو جمع کرد:

..زیاد دور نیس-

..بابات چی؟؟؟ ازش دور میشی که-

خنده ش کاملا جمع شد و نفرتی توی صورتش به چشم خورد:

اصلا دلم نمیخواد با اون عجوزه تنهاش بذارم! - خیلی رو مخ بابام میره..همین که یه روز ازش دور میشم، کلی تو گوشش میخونه، رو بابای ساده ی منم تاثیر میذاره..

دستش رو گرفتم:

حالا حرص نخور..میخوای بری؟؟-

سری به اطراف تکون داد و با ناچاری گفت:

رفتنشو که میرم..اما باید یه جوری برنامه ریزی - کنم که تند تند برگردم..

ریموت ماشین رو زدم و در رو باز کردم:

از الان فکرشو نکن..فعلا بریم خبرِ قبولی مونو - بدیم..

چی شد؟؟-

نگاهی بین من و ساغر رد و بدل شد و مامان منتظر نگاهمون میکرد. مثل بابا که روی مبل نشسته بود و منتظرِ جواب بود..و مثل ترلان و شهرام و یزدان.

قبول شدی آجی؟؟-

یزدان بود که دوباره پرسید. لبخندی روی لبم کشیدم و جوابی دادم:

آره-..

صدای مامان با هیجان همراه شد:

قبول شدی؟! پزشکی؟؟؟-

ساغر جوابش رو با ذوق داد:

خاله من داروسازی قبول شدم..سمنان..دولتی-!

لب گزیدم و نگاهم رو دور تا دور گردوندم.
درحالیکه به سمت اتاقم میرفتم، صدای تحسین برانگیز مامان رو میشنیدم:

آفرین دخترم! آفرین!! من میدونستم تو کمتر این - قبول نمیشی! عطرین چی؟؟؟ عطرین تو چی قبول شدی؟؟

نرسیده به در اتاقم، برگشتم و با لبخندی که روی لبم کشیدم، جواب دادم:

-ادبیات..

چند ثانیه ای سکوت شد.یک سکوت سنگین، میون بهت زدگیِ نگاههایی که روی من بود. خجالت باعث شد که نتونم دووم بیارم و چشم ازشون بگیرم.
در اتاقم رو که باز کردم، صدای سرشار از تعجب ترلان رو شنیدم:

-ادبیات؟! شوخی میکنی!

آب گلوم رو فرو دادم و دوباره نگاهی کردم:

..تو یکی از دانشگاههای تهران-

:اینبار صدای بابا توجهم رو جلب کرد

!!ادبیات قبول شدی عطرین؟-

به سختی نگاهم رو به سمتش کشیدم. چقدر جا خورده بود! از منِ سربه هوا که زیاد به فکر درس خوندن نبودم، توقع دیگه ای داشت؟؟؟ ادبیات خیلی !کم بود خب

..آآآ این رشته رو..دوست دارم-

صدای خنده ی آروم شهرام به گوشم رسید و این خنده..تمسخر آمیز نبود؟؟؟ بابا نگاه متعجبش رو ازم :نمیگرفت

!!پزشکی قبول نشدی؟-

قبل از اینکه جوابی بدم، مامان با صدای بلند و :عصبانی جواب داد

چه توقع هایی داری فرهاد جان! گفتم که بی - !عرضه تر از این حرفاست که پزشکی قبول بشه

خجالت بیشتر شد و خنده ی روی لب شهرام حسم رو بدتر کرد. بارها بهش گفته بودم که خوشم نمیاد جلوی غریبه ها و به خصوص شهرام، بهم بی احترامی کنه و باهام بد حرف بزنه..اما هیچوقت به حرفم توجه نکرد.

-گفتم که این رشته رو دوست دارم مامان!

کف دستش رو سمتم گرفت و با حرص غرید:

- بی عرضه! یکم از ساغر یاد بگیر! هرچی ساغر کلاس کنکور رفت، توام رفتی..تازه بیشترم واسه ت خرج کردیم..آخرش چی شد؟؟؟ از پزشکی رسیدی به ادبیات..حیف اونهمه پولی که خرج توئه بی لیاقت شد!

با خجالت اخم کردم:

-مامان؟!!

-دردِ بی درمونِ مامان!

انگشت اشاره ش رو به سمت بابا گرفت:

فرهاد؟؟ صدبار بهت نگفتم که پولاتو داری تو -
جوب میریزی؟؟؟ نگفتم هی خرج کلاسای این دخترِ
قدر نشناسِت نکن؟؟؟ بیا! اینم جوابش! هرموقع گفتم
انقدر به این بچه رو نده، گفتی دخترم میخواد دکتر
بشه! خوب جوابتو داد؟؟؟ هی نگفتم این دختر اهل
درس خوندن نیس، فقط دنبال خوش گذرونیه؟؟؟

توی این بین، ترلان رو دیدم که تاسف بار سرش رو
به اطراف تکون داد. بابا سعی کرد آروم باشه:

حالا دیگه شده دیگه..سال بعد شرکت میکنه، ایشالا -
..قبول میشه

شهرام با آرامشی گستاخانه، اظهار نظر کرد:

..سال بعد سخت تر میشه واسه ش-

ترلان دنباله ی حرف شوهرش رو گرفت:

..یعنی امسال قبول نشده، سال بعد عمرا قبول بشه-

دندونهام روی هم ساییده میشدند و خجالتی پر نفرت سراسر وجودم رو گرفته بود. نگاهم رو از ترلان گرفتم و رو به بابا گفتم:

- من این رشته رو دوست دارم بابا..میخوام همین امسال برم دانشگاه..

مامان با حرص دستش رو توی هوا تکون داد:

- نگو دوس دارم! انقدر منو با این فیلم بازی کردنات، حرص نده..بگو عرضه نداشتم، خیال همه مونو راحت کن..بگو جای درس خوندن، تو هپروت سیر میکردم..ساغر درس میخوند، تو یکسره گوشی دستت بود.. معلوم نبود داری چه غلطی میکنی..نتیجه ش هم این شد دیگه..ساغر داروسازی قبول شد، توام ادبیات! حالا ببینم؟؟؟ دولتی قبول شدی یا آزاد؟؟

نفسم به سختی بالا می اومد. بغض داشتم و عصبی بودم. کاش شهرام و ترلان نبودند..ساغر هم نبود. وقتی سکوتم طولانی شد، با حرص و تعجب خندید:

!!نکنه آزاد قبول شدی؟-

:ساغر بود که سعی کرد واسطه گری کنه

..خاله بعدا ازش میپرسید حالا-

:مامان نگاهش رو به سمت ساغر برگردوند

!آزاد قبول شده ساغر؟-

دیگه نتونستم تحمل کنم. وارد اتاقم شدم و در رو بستم. دستهام مشت شده بودند و حس حقارت هر لحظه بیشتر میشد. بغضی سمج راه گلوم رو گرفت .و لبم میون دندونهام اسیر شد

کنکور و رشته ی پزشکی انقدر مهم بود که جلوی آدمی مثل شهرام انقدر حرف بشنوم؟! انقدر جلوی ساغری که همسن من بود، تحقیر بشم؟؟؟

بیا! تا حرف میزنی، مثل بچه ها قهر میکنه، میچپه - تو اتاقش! میگه اصلا هیچکس به من حرف نزنه! من موندم اینهمه کلاس و تست و کنکور آزمایشی، چی شد؟؟؟ هروقت صداش میکردم، میگفت دارم

درس میخونم..هرروزِ خدا هم که کلاس داشت..ساغر نکنه این اصلا کلاسا رو شرکت نمیکرد؟!

صورتم داغ شده بود و خنده ی شهرام از جلوی چشمم محو نمیشد. کاش مامان متوجه میشد که همه دوست نیستند! بعضی ها از ناراحتی من خوشحال میشند و کاش میفهمید که خنده ی شهرام چه معنایی داره.

- خودتو ناراحت نکن مامان..آخه ارزش داره به خاطر کنکورِ عطرین حرص میخوری؟؟ ما که از اول میدونستیم همچین گُل نمیکاره..

روی تخت نشستم و به بد بودنِ ترلان فکر کردم. هنوز از حرفهای ترلان حالم بد میشد که صدای پر تفریح شهرام رو شنیدم:

- ادبیات هم رشته ی بدی نیستا! آوات که عکاسه، عطرین هم میشه شاعر..قشنگ به هم میخورن اونوقت!

داشت زیرپوستی من و آوات رو مسخره میکرد و چرا کسی پیداش نمیشد دهن این مردک رو ببنده؟! مادرِ ساده ی من هم که نمیدونست اینها به خاطر مسخره کردنه، نه خیر خواهی!

آره..همه ش به خاطر همون آواته که دخترِ من - نتونست مثل آدم درس بخونه!

اشک چکیده روی گونه م رو با پشت دست پاک کردم. هنوز صدای عصبی مامان می اومد و اینبار بابا هیچی نمیگفت. شاید ازم توقع انقدر بی عرضگی نداشت و این ناراحتش کرده بود. و من دنبال یک حامی بودم. یکی که پشتم باشه و نذاره هرکس هرطوری که دلش میخواد، باهام حرف بزنه.

طی یک تصمیم آنی گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و شماره ی آوات رو گرفتم. چونه م میلرزید و حس بی پناهی داشتم.

طول کشید تا جواب بده..اما جواب داد:

احوال عطری خانوم؟؟-

دستم رو جلوی دهنم فشردم. چرا بهش زنگ زده بودم؟! اشک دیدم رو تار کرده بود. پلک زدم..عکس دخترک با اون خنده ی از ته دلش جلوی چشمم بود و خرس عروسکی نگاهم میکرد.

-الو!

بغض جمع شده رو به سختی فرو دادم و گلو درد گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و بازهم صدای مامان می اومد..بیخیال نمیشد؟!

-عطری؟؟

لبی تر کردم:

-سلام..

اشک راه گرفته روی گونه م رو پاک کردم و صداش رو با مکث شنیدم:

-علیک سلام..چرا جواب نمیدی؟

نگاهم از دخترک جدا شد و سرم رو پایین انداختم:

-حواسم..پرت شد..

بازهم ثانیه ای سکوت کرد. و اینبار صداش آرومتر شد:

حواست جز من پرتِ کی میشه؟؟-

لبخندی ناخواسته و زود گذر لبم رو کشید. اما بغض امون نداد و همون هم جمع شد.

پرتِ هیشکی..-

صدات گرفته؟!-

دستم مشت شد و نگاهم روی ناخنهای کوتاهِ لاک زده م موند.

نه..-

کنجکاوتر پرسید:

خواب بودی؟؟-

حواسم رو پرت میکرد. از صدای مامان..از حرفهای گاه و بیگاه ترلان..از کنکوری که خراب کرده بودم.

..نه..بیرون بودم-

کجا؟؟-

نمیخواستم عادی حرف بزنه..میخواستم قربون صدقه م بره..مهربونی کنه..محبت کنه..چقدر حس خلاء میکردم.

..رفته بودم-

میون حرفم پرید:

!!اما صدات گرفته ها..گریه کردی؟-

بازهم بغض از یک جهنم دره ای راه پیدا کرد.

..نه-

سکوتش طولانی تر شد و من چقدر مثل بچه ها رفتار میکردم. دلم نمیخواست گریه کنم و از کسی محبت و حمایت گدایی کنم. اما واقعا ناراحت بودم. و فقط دو کلمه حرف خوب میخواستم تا آروم بشم.

صدای اون آروم بود، اما عادی نبود:

چی شده عطری؟؟-

اینطور حرف زدنش قلبم رو زیر و رو میکرد و کی میدونست که من چقدر بهش نیاز دارم؟؟ تمام تلاشم برای این بود که صدام نلرزه و بیشتر از این ضعیف نشون ندم:

جواب کنکورم اومد..-

بازهم صداش آروم بود..اما شاید ناراحت:

عه جدی؟؟ خب چی شد؟؟قبول نشدی؟؟-

دستی لای موهام بردم و نگاهم رو خجالت بار پایین کشیدم:

ادبیات..قبول شدم..-

صداش بلند و متعجب شد:

قبول شدی؟!-

لب گزیدم:

اوهوم..-

نپرسید ادبیات یا چه رشته ای..حتی سرزنش و مسخره هم نکرد.فقط گفت:

- دمت گرم بابا! پس قبول شدی! دیدی بهتر بود یه انتخاب رشته بکنی؟؟

لبخندی از بیچارگی روی لبم نشست.

- کجا قبول شدی؟؟

دستی روی گلوم کشیدم. آغوشش رو میخواستم. کمی هم نوازش..

- همین تهران..

خوشحالتر شد:

- بهتر! رشته ی چی قبول شدی؟؟؟

حواسش به رشته ای که گفتم نبود؟

- ادبیات..

به شوخی گفت:

خوبه..بهت میاد! فکر کنم به درد توئه خیال پرداز - بخوره..

لبهام جمع شدند:

-هوم..هپروتی!

-واسه چی ناراحتی؟؟

بی هدف جواب دادم:

-ناراحت نیستم..

صداش با خنده همراه شد:

-خب ناراحت نیستی..واسه چی پنچری؟؟؟

بازهم نگاهم به سمت دخترک کشیده شد و صورتش تار شد. مامان بهم بی احترامی میکرد. چرا نمیدید که من چقدر خجالت میکشم و غرورم جلوی شهرام و ساغر خُرد میشه؟؟

-از اینکه ادبیات قبول شدی ناراحتی؟؟

نفس بلندی بیرون فرستادم و نگاهم رو به سمت در کشیدم. سکوت شده بود؟؟ خوب بود که ساغر پیشم نمی اومد.

-من نه..اما فکر کنم..مامان بابا خوششون نیومد..

و وقتی این رو میگفتم، ناخودآگاه صدام خش گرفته بود. اون چند لحظه ای مکث کرد و آروم جواب داد:

-یکم حق دارن نه؟؟؟

لبهام جمع شدند. نگاه بابا رو تصور کردم. چقدر متعجب شده بود:

-اوهوم..بابام خیلی جا خورد..

توقع همه رو بالا برده بودی دیگه خنگول! فکر کردن با پروفسوری نابغه ای چیزی طرفن!!

خجالت میکشیدم که به قصد پزشکی، ادبیات قبول شده بودم.

-دلت میخواد همین رشته رو بری؟؟؟

..زیاد..قابل قبول نیس-

:صدای آرومش با رگه هایی از خنده همراه شد

همینم ازت انتظار نمیرفت بابا..باز رشته ی خوبی - قبول شدی. به غیر ازون، همین که تو یه دانشگاه تو همین تهران قبول شدی، خودش کُلیه! دیگه چی میخوای؟؟

از ته دل میخواستم بگم که هیچی نمیخوام، جز دور شدن از این محیط و..تنها شدن با خودش. اما فقط :لب زدم

..یکم..ناراحتم-

:بازهم به درِ خنده زد

یکمو که دیگه حق داری..جز تو کسِ دیگه هم - ناراحت هس؟؟

:اشک هجوم آورد. پلک زدم و به سختی عادی شدم

نمیای پیشم؟؟-

:صداش زمزمه وار به گوشم رسید

-پس شدن!

:قبل از اینکه چیزی بگم، پرسید

-کیا اونجان؟؟

نگاهم رو به سمت در بسته ی اتاق کشیدم. چقدر خجالت کشیدم وقتی مامان بهم گفت بی عرضه. شاید حق داشت..بی عرضه و سربه هوا بودم، درست..اما کاش وقتی تنها بودیم هرچی دلش میخواست بارم میکرد، نه جلوی آدمِ فرصت طلبی مثل شهرام!

-همه..هستن..

:صدای نفسی که بیرون داد،توی گوشی پیچید

-عمو فرهاد چیزی بهت گفت؟؟

:از بابای مهربون و..همیشه دورم دفاع کردم

-بابام هیچوقت دعوام نمیکنه..

:خندید

..اشتباه میکنه دیگه-

:متعجب پرسیدم

شوخی میکنی؟؟؟-

:با همون خنده ای که توی صداش موج میزد، گفت

اما خاله اهل دعوا کردنه ها! گوشِت هم پیچوند؟؟-

نفسی بیرون دادم و..چقدر از دست مامان ناراحت بودم:

..نه-

تونستم میام یه سر بهت میزنم..کاری نداری؟؟-

دلم میخواست ساعتها باهاش حرف بزنم. اما شاید می اومد..شاید هم نه..نمیشد بیشتر از این اصرار کرد.نمیخواستم دختر آویزونی باشم:

..نه-

..خب فعلا خدافظ-

ده دقیقه نبود روی تخت دراز کشیده بودم که صدای تقه هایی که به در خورد، رو شنیدم:

عطرین بیام تو؟؟-

ساغر بود.حتما دلش برام سوخته بود. جوابی ندادم و دلم دیدن هیچکدوم رو نمیخواست. راستش خجالت میکشیدم و خیلی وقت بود که جلوی ساغر انقدر کوچیک نشده بودم. خدا رو شکر میکردم که بیخیال شد و رفت پی کارش..

غلت زدم و به صفحه ی گوشیم خیره شدم. یک ساعتی گذشته بود. نمیخواست بیاد نه؟؟ توی افکارم غرق بودم و هر از گاهی اشکی سرکش کاسه ی چشمم رو پر میکرد. در کمال ناباوری، زنگ در خونه توجهم رو جلب کرد. اولین چیزی که حس کردم، کوبش قلبم بود. و بعد خیس بودن گوشه های چشمم!

برگشتم و به در بسته ی اتاقم نگاه کردم. اومده بود؟؟؟

..سلام-

صدای یزدان به گوشم رسید و بعد..صدایی که برای من همیشه امید بود:

سلام..چطوری یزدان؟-

لبم رو با شدت گاز گرفتم و بازهم اشکی از گوشه ی چشمم راه گرفت.صدای سلام بلند بالایی که داد، قلبم رو لرزوند. به خاطر من اومده بود نه؟؟

..سلام آوات جان..خوش اومدی مادر-

مادرم با همه خوب بود. من رو هم دوست داشت؟؟؟ چرا نمیفهمیدم؟!

..مرسی خاله-

..خوش اومدی پسرم-

صدای خوش آمد گویی ها و احوالپرسی ها به گوشم میرسید و یک حسی داشتم. باید به استقبالش میرفتم؟؟ چطوری؟؟ سر و وضعم خوب نبود و از طرفی هم نمیخواستم چشمم به چشم هیچکسی بیفته.

از نگاههایی که شاید با تحقیر و دلسوزی همراه باشه، میترسیدم و حتم داشتم که چشمهای سرخم زیادی ترحم برانگیزند!

-بفرما خاله..

-چرا زحمت کشیدی؟؟ دستت درد نکنه..

صدای بلند آوات به گوشم رسید:

-شیرینی قبولیِ عطرینه!

لب روی هم فشردم تا بیشتر از این بغض نکنم.سکوتی که برقرار شده بود، نشان از تعجب جمع داشت. و آوات..از کجا میدونست که من یک ساعت پیش چطور له شدم؟؟ صدای ساغر واسطه ای شد تا کسی حرف دیگه ای نزنه:

وای دستت درد نکنه! واسه قبولی کنکورشه؟؟-

آره..تو سایت اسمشو دیدم..خودش خبر داره که یه - ماه دیگه دانشجو میشه؟؟

صدای ترلان روی حس خوبم خط کشید:

!مگه میخواد بره؟-

:آوات متعجب بود وقتی جواب داد

!چرا نره؟-

:ترلان با خنده و تعجب جواب داد

..آخه..رشته ی ادبیات..فکر نکنم-

:صدای آوات اینبار با خنده و جدیت همراه بود

رشته به این خوبی! اگه علاقه داشته باشه، چرا - نباید بره؟؟؟

از صدای بابا میفهمیدم که هنوز توی فکر پزشکیِ :از دست رفته ست

بیا بشین آوات جان..چه خبر؟؟ مامان بابا چطورن؟-

:انگار نشست و جواب بابا رو داد

سلام رسوندن..شما خوبین؟؟ رو به راهین؟-

قبل از اینکه بابا جوابش رو بده، صدای مامان رو :شنیدم

آخه عطرین قرار بود پزشکی قبول بشه -
آوات..خیلی هم واسه کلاساش هزینه کردیم..اصلا برنامه ش این بود! سه ساله که به امید پزشکی داره درس میخونه..من نمیدونم چطوری شد که الان ادبیات قبول شده!

صدای آوات گرم و با احترام بود:

چه فرقی میکنه خاله جان..اگه به این رشته علاقه - داشته باشه، تو همین موفق میشه و به یه جایی میرسه..

صدای ترلان با خنده همراه بود:

آخه تو ادبیات؟؟؟-

دلم میخواست دهن خواهرِ نامردم رو گِل بگیرم.

عیب این رشته چیه ترلان؟-!

سکوتی شد و آوات دوباره پرسید:

رشته ی خودت چی بود؟؟-

:صدای ترلان با افتخار همراه بود

..من مدیریت خوندم-

ادامه دادی؟؟؟-

:ترلان کمی هول شد

..تا..لیسانس خوندم خب-

به جایی رسوندیش؟؟؟-

:چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد به سختی جواب داد

...آآآ خب من..ادامه ندادم..اگه ادامه میدادم-

:آوات میون حرفش با خنده گفت

خب ادامه ندادی، چه فایده ای داشت؟! فرقی - نمیکنه چه رشته ای باشه..اگه آدم هدف نداشته باشه و به جایی نرسونه، حتی پزشکی هم باشه به درد نمیخوره..

صدای ترلان آرومتر شد و..رگه هایی از ناراحتی :گرفت

من میخوام ادامه بدم...خیلی هم رشته مو دوست - دارم..اما...

میون حرفش صدای شهرام رو شنیدم:

ترلان عزیزم یه چایی میدی بخوریم؟؟-

پوزخندی پر حرص روی لبم نشست. ترلان اجازه ی حرف زدن و مخالفت در مقابل شهرام رو نداشت که! اما دلم تا حدودی خنک شده بود. از آوات ممنون بودم که به جای منِ بی زبون و خنگ، جواب ترلان رو داده بود و باعث شده بود که آدمی مثل شهرام خودش رو جمع کنه!

مرسی خاله زحمت نکشید-..

مامان در جواب تعارف آوات پرسید:

یعنی میگی این رشته هم خوبه بره؟؟-

آره خاله چرا بد باشه؟؟ میدونید چه استادا و - شاعرای و مفَسرا و منقدای ادبیِ بزرگی داریم تو این مملکت؟؟ عطرین اگه به این رشته علاقه داشته

باشه، حتما به یه جایی میرسه..اتفاقا ادبیات با روحیه ش خیلی هم سازگاره..دختر حساس و احساساتی ایه..این رشته به روحیه ی لطیف عطرین بیشتر میخوره تا اینکه بخواد با مریضا سرو کله بزنه..اگه ادامه بده و منم که اصلا مانع پیشرفتش نیستم، کِم کم میتونه یه استاد دانشگاه موفق باشه..یا خیلی شاخه های خوب و آینده دار دیگه که میتونه ادامه بده و بهشون برسه..

وقتی گفت "مانع پیشرفتش نیستم" انقدر حالم رو دگرگون کرد که تمام بغض جمع شده اشکی شد و تک خنده ای از سر ذوق لبم رو کشید. آواتِ حامیِ من بود؟! بود..اینطور که حرف میزد، به من حس یک تکیه گاه رو میداد که میتونستم تا آخر عمر بهش تکیه بدم و خیالم راحت باشه که اون پشتم رو خالی نمیکنه. من میتونستم همچین تکیه گاهی رو از دست بدم؟!

بذارید خودش هر تصمیمی که میخواد، واسه آینده - ی درسیش بگیره..

:مامان بود که با خنده، اما معنا دار جوابش رو داد

والا ما که تا الان کاری به کارش -
نداشتیم..هرکاری دلش خواسته، تا حالا کرده..این یکی هم روش..ببینیم به قول تو به جایی میرسه، یا نه..

:صدای آوات هم با خنده ای پر احترام همراه بود

..اگه تشویقش کینم، حتما میرسه خاله-

:مامان با نفس بلندی گفت

!امیدوارم-

از اینکه مامان رو هم قانع کرده بود،غرق لذت میشدم. چرا من بلد نبودم انقدر منطقی و خوب با مامان حرف بزنم؟! چرا اصلا بلد نبودم حرف بزنم؟!!

حالا..خودش کجاست؟؟ خونه نیس؟؟؟-

!قلبم لرزید. میخواست من رو ببینه

..تو اتاقشه-

:صدای شوخ ساغر رو شنیدم

اون چیه؟؟ کادو هم خریدی؟؟؟-

:و صدای آوات بهم حس زندگی میداد

..واسه عطری خانومه..جایزه ی قبولیشه-

توی خودم مچاله شدم و دست روی قلبم گذاشتم. دلگرفتگی فراموش میشد و دلتنگی بیشتر و بیشتر.. :ترلان بود که با خنده گفت

وای خدا بده شانس! مردم ادبیات قبول میشن جایزه - ..میگیرن...اونوقت ما اجازه ی ادامه تحصیل نداریم

ترلان هم مثل مامان من رو متعجب میکرد. چقدر رفتارشون شبیه به هم بود! چقدر زود تحت تاثیر حرفهای آوات، نوع دیدش عوض شد! شهرام آروم :جوابش رو داد

تو چه نیازی به درس خوندن داری عزیزم؟؟ خودم - هرچقدر خواستی، بدون دلیل و بهونه بهت کادو

میدم. جای اینکه با درس خوندن وقتتو تلف کنی،
..برو تفریح کن کیف کن

!!چه حرفهای قشنگ و..بعیدی

:آوات دوباره پرسید

عطرین نمیاد بیرون؟؟-

:یزدان قبل از همه جواب داد

!باید بری بیدارش کنی-

!میشد قربون صدقه ی داداش فهمیده م نرفت؟

!!مگه خوابه؟-

:بابا هم به تبعیت از یزدان گفت

..یکم سرش درد میکرد، رفت خوابید-

آواتِ من دنبال بهونه نبود برای اومدن پیشِ من؟؟؟

یعنی حالا حالاها بیدار نمیشه؟؟؟-

بازهم یزدان با پررویِی دوست داشتنی خودش رو
:مطرح کرد

ما که نمیتونیم بیدارش کنیم..اگه میخوای ببینیش، - خودت برو بیدارش کن!

مامان غرید:

یزدان-!!

آوات با خنده ای که توی صداش موج میزد، گفت:

اجازه هست برم ببینمش؟؟؟-

نمیدونم مخاطبش مامان بود، یا بابا..اما بابا با مکث جواب داد:

خواهش میکنم پسرم..اجازه گرفتن نمیخواد-..

حس اینکه بلند شد، سخت نبود. من همه جوره امیدم رو حس میکردم.

با اجازه-..

مامان تحت تاثیر حرفهای آوات گفت:

بهش بگو هر رشته ای که خودش دوست داره - بره..ما هم اگه چیزی گفتیم، واسه خیر و صلاحش بوده..که انگار خیرو صلاحش تو اینه دیگه..

-چشم خاله..

آوات پس بهش بگو به بهونه ی قهر از زیر کار - در نره! بیاد یه کمکی واسه آماده کردن شام بکنه..

جواب ترلان رو کوتاه داد:

-بهش میگم..

نزدیک شدنش رو با تمام وجود حس میکردم. مچاله شده روی تخت و دستهایی که صورتم رو پوشونده بودند. و قلبی که بی امان می کوبید و من کوبشش رو توی گوشهام حس میکردم. نه وضع مرتبی داشتم، و نه صورتِ تمیزی..حتما زیر چشمهام به خاطر گریه، سیاه شده بود و..هنوز چشمهام تر میشد! کاش زودتر بلند شده بودم و نگاهی توی آینه به خودم می انداختم.

با دو تقه ای که به در خورد، به یکباره قلبم ریخت. از جا بلند شدم و نگاهم رو به در دوختم. و نمیدونم چی شد که به سمت آینه ی میز آرایش پا تند کردم. ثانیه ای نگاهم به دخترکِ نامرتبِ توی آینه افتاد که چشمهای پف کرده ش نشان از اشکی تازه میداد.اما سیاه نبودند و خیسی مژه هام باعث فر خوردن بیشترشون شده بود.

دستی به صورتم کشیدم و قبل از اینکه بتونم کار دیگه ای بکنم، در اتاق باز شد. رو به آینه، سرم رو به سمت در برگردوندم. وارد اتاقم شد..نفسِ بغضدارم، سنگین شد و نگاهم از نگاهِ سیاهش جدا نشد. چقدر برعکس من، مرتب بود. با بلوز آستین کوتاه سرمه ای رنگ که جذب اندام موزونش بود، قلبم رو فشرده میکرد.

در اتاق بسته شد و اون توی همون فاصله ی نزدیک به در ایستاد. توی یک دستش کیسه ای سفید رنگ به چشم میخورد. جایزه م بود؟! جایزه ی پزشکی که قبول نشده بودم؟؟ لبهام جمع شدند. اون لبخندی زد:

!قیافه رو نگاه-

چونه م هم جمع شد و بعد..حجم نیاز و دلتنگی انقدر زیاد شد که نتونستم خودم رو کنترل کنم. قدمهای بلندم رو به سمتش تند کردم و..به آغوشش پناه بردم. دستهام لباسش رو لمس کرد و سرم سینه ش رو..بی ارادہ لب زدم:

..مرسی که اومدی-

دستهام رو دور کمرش سفت کردم و تنم رو به تنِ خشک شده ش فشردم. صدام از شدت بغض میلرزید و دیگه مهم نبود که چقدر ضعیفم:

..مرسی که اینجایی-

طول کشید تا به خودش بیاد و..با نفس سنگینی که بیرون فرستاد،دستهاش رو دورم حلقه کرد. چشم روی هم فشردم و پر نیاز، لب گزیدم. چقدر خوب بود! به خدا خوب بود و چرا باید خودم رو از اینهمه آرامش محروم میکردم؟! عطر تنش و گرمای آغوشش هر لحظه حالم رو بهتر میکرد و چقدر

احساس امنیت میکردم. دلم میخواست ساعتها همینطور من رو توی آغوشش بگیره تا از همه چی..دور بشم. همه چی رو فراموش کنم و بازهم فقط به بودنش فکر کنم.

دست نوازشی روی سرم کشید و من همچنان نمیخواستم ازش یک لحظه هم دور بشم. آرامشی که ازش میگرفتم، بهم اجازه ی دل کندن نمیداد و من در برابر آوات و جاذبه هاش، زیادی سست عنصر بودم.

زیر گوشم نجوا کرد:

خوبی فندوقم؟؟-

سرم روی سینه ش بالا و پایین شد. حتی قصد نکردم چشمهام رو باز کنم:

الان خوبم-..

سرش رو به سرم تکیه داد و من موهام رو به نوازش دستهای مردونه ش سپرده بودم. از اینکه من

رو از خودش جدا کنه، میترسیدم و کاش اجازه بده چند دقیقه ای توی این حال بمونم..

گریه کردی؟؟-

آب گلوم رو همراه با بغض فرو دادم:

مهم نیس-..

روی موهام رو بوسید:

صدات گرفته-..

لبخند روی لبم نشست و به سختی پلک باز کردم. اما حتی یک سانت هم ازش فاصله نگرفتم:

فکر میکردم نتونی بیای-..

دستش رو پیش آورد و روی گونه م رو لمس کرد. سرم رو بالاتر گرفتم و من به این نوازشها محتاج بودم.

چشات خیلی قرمز شده..واسه چی انقدر گریه - کردی؟؟

نگاهم رو بالا کشیدم. صورتِ استخونی با اون ته ریشِ سیاه و خواستنی. آخ که چقدر همه ی آوات برای من خواستنی بود!

-دلم برات تنگ شده بود..

لب روی پیشونیم گذاشت و من بازهم نتونستم به پلکهای سنگینم غلبه کنم.

-جواب سوالم این نبودا..

لبم رو گاز گرفتم و..جوابی از سر ناچاری دادم:

-تنها بودم..

خم شد و نگاهم کرد. چشم دزدیدم. انگشت شستش رو روی گونه ی خشک شده م کشید و دست زیر چونه م گذاشت. وقتی سرم بالاتر اومد، مجبور شدم توی چشمهای جمع شده ش نگاه کنم.

-باز نتونستی درست حسابی حرفتو بزنی؟؟؟

چونه م جمع شد و..از اینکه میدونست حرف زدن بلد نیستم، خجالت کشیدم.

واسه چی همه ش فرار میکنی؟؟؟بلد نیستی قانع - کنی؟؟؟ نمیتونی خواسته هاتو مثل آدم با حرف زدن بگی؟؟

توی سکوت نگاهش کردم و..قبلا بهش نگفته بودم که آدم جنگیدن و حرف زدن نیستم؟؟ گفته بودم که همیشه خرابکاری به بار میارم و فرار میکنم؟؟

!اینطوری نگام نکن، میزنمتا-

:خجالت کشیدم و نگاهم ناخواسته پایین کشیده شد

من که خواسته ای ندارم..فقط نتونستم..اونی که - ..میخواستن بشم

دو دستش رو روی صورتم گذاشت و من به اجبار .ازش فاصله گرفتم

نگفتی این رشته ای که قبول شدی، دوست داری؟؟؟-

چقدر حرفهای مامان خجالتم داده بود. لعنت به ..شهرام و اون لبخند مزخرفش

گفتم..اما نمیتونم..درست بگم. نمیدونم چطوری - بگم که مسخره نباشه..نمیتونم اونطوری بگم که قبولم کنن و...

پوف آرومی کشید و عصبی پچ زد:

به خاطر همین بلد نبودناته که نمیتونم بیخیالت بشم-..

نگاهم قفل چشمهای تنگ شده ش شد و غرق لذت شدم. اما اون کمی کلافه بود انگار..

مگه چی بهت گفتن که نشستی اینطوری گریه - کردی؟؟ باز ترلان حرفی زد؟؟؟

نمیخواستم مثل بچه ها بغض کنم و بازهم اشک بریزم. با وجود سنگینی بغض، لبخند زدم و بی طاقت خودم رو توی آغوشش پنهان کردم:

مهم نیس آوات..دیگه مهم نیس..تو هرچی که - میخواستم بهشون گفتی..

آروم به پشت سرم زد:

خودت باید این حرفا رو میزدی، نه من-..

تک خنده م همراه شد با هق زدنی خفه و آروم..دعوا کردنش هم قشنگ و خاص بود! دستش رو دورم حلقه کرد و با نفس بلند و کلافه ای گفت:

-قهر کردی الان؟؟

جوابی ندادم. خودش دوباره گفت:

-ترلان گفت قهر کردی و میخوای از زیر کار در بری..هوم؟؟

نفسم آه شد و با خنده ای که سعی میکردم بیخیالیم رو به رخ بکشه، گفتم:

-ترلان که همیشه ضدِ منه..

مکثی کرد و آروم پرسید:

-کسی مسخره ت کرد؟؟

صورتم رو توی سینه ش فشردم و دلم نمیخواست صورتم رو ببینه. از اینطور بچه بودنم، بدم می اومد و چرا درست نمیشدم؟؟؟

-از شهرام بدم میاد..ترلانو از من خیلی دور کرد..

و وقتی این رو میگفتم، نا خودآگاه هجوم اشک رو توی چشمهام حس کردم.

-ولشون کن..ترلانو میخوای چیکار؟؟

ترلان رو نمیخواستم..مادرم رو هم..ساغر رو هم..اصلا هیچکس رو نداشتم انگار! آخ خاله منیرم..اندازه ی تمام حرف نزدن هام، باهم حرف میزدیم و چقدر دلم میخواست ببینمش..

-بابام ناراحت شد..فهمیدم که ناراحت شد.

-تقصیر خودته که توقعشونو بالا بردی..

نگاهِ بهت زده ی بابا جلوی چشمم نمایان شد.

-نمیخواستم ناراحتشون کنم..

-ناراحت نیستن..

گونه م رو به سینه ش تکیه دادم و از تکیه گاهم ممنون بودم:

به خاطر تو..اگه تو نمی اومدی، حالا حالاها از - دستم عصبانی بودن..

با حس خاصی شونه هام رو گرفت و عقب کشید:

انقدر سر و صورتتو نمال به من! اینجام میخوای - دیوونه بازی دربیاری؟؟

خجالت زده، نگاهش کردم. اخم کمرنگی از کلافگی داشت و لبخندش یک جوری بود.خیلی وقت بود که توی بغلش ولو شده بودم؟؟؟ با دو انگشت اشاره و وسطی، بینیم رو فشرد:

کل هیکلم دماغی شد..-

با هین آرومی نگاهم رو پایین کشیدم و لب گزیدم:

ببخشید..-

دو دستش رو روی لپهام گذاشت و محکم لپهام رو کشید:

هی میگه هیچی بلد نیستم! پس اینهمه دلبری رو از - کجات میاری آخه فنچول؟؟؟

لپهای بیچاره م میون انگشتهاش چلونده میشد، ولی دردی حس نمیکردم. به جاش گرمای لذت بخشی که به تنم هجوم آورده بود، به شدت حس میشد. چه نگاه پر از خواستنی و..چه حرفهای پر حرصی! کف دستهاش رو روی لپهام گذاشت و با خنده ای مستانه پچ زد:

حواست هست که کجاییم؟؟-

نگاهم بین چشمهاش جابجا شد. چقدر سخت میشد آروم بود و..آروم نفس کشید:

تو اتاق من..-

بی طاقت من رو به خودش فشرد و من حتی رشته ی ادبیات رو هم فراموش کردم. زیر گوشم با خشونتی بی طاقت پچ زد:

میدونی پشت این در کیا هستن؟؟؟-

دیوونه وار گفتم:

خیلیا..-

دست لای موهام برد و سرم رو از سینه ش جدا کرد. چشم باز نکردم. اما نگاهِ بیتابش رو حس میکردم. صداش آروم بود. از همون آروم های بی نفس!

-همیشه با تو باید سخت بگذره..

چشم باز کردم و مثل خودش آروم و بی طاقت لب زدم:

-ولی با تو همیشه خوبه..

دندونهاش روی هم چفت شدند و خنده ای گذرا روی لبش اومد. و بعد..مثل دفعه ی قبل..مثل دفعه های قبل..ثانیه ای لب روی لبهام گذاشت و آروم بوسید. فقط یک ثانیه!

-زبون نریز، اینجا جاش نیس!

این چهارمین بار بود..من میشمردم..هربار که این کار رو میکرد، تمام وجودم گرم میشد و قلبم زیر و

رو میشد. و چقدر کوتاه! دست روی بازوم گذاشت و بی هدف نوازشی کرد:

-یکی از عکساتو درست کردم..

من هنوز توی فکر همون بوسه ی کوتاه بودم. انقدر کوتاه که برای ادامه ش، حسرت به دل میموندم. و مثل خودش بیخودی میخندیدم. مثل خودش مصنوعی..الکی، برای رد گم کردن و منحرف کردن ذهن و خواستنم!

-آآآ کدومش؟؟

از روی زمین کیسه ی فانتزیِ سفید رنگ رو برداشت:

-چقدر زود لپات قرمز میشه..

دستی روی لپم گذاشتم. چقدر داغ بود!نگاهم رو به سمت کیسه ی توی دستش کشیدم و لبم رو از شدت ذوق گاز گرفتم.

-واسه م جایزه خریدی؟؟

دستی لای موهام برد و موهای به هم ریخته م رو به هم ریخته تر کرد. نفسی که بیرون فرستاد، بلند و سنگین بود:

-میری دانشگاه؟؟

آب گلوم رو فرو دادم و همراهش خواستن رو به فراموشی سپردم. سرم رو بالا و پایین کردم:

-اوهوم..

عکسی از توی کیسه ی فانتزی بیرون کشید. فکرم فقط پیشِ اون عکسِ مسخره با اون تاپ حریر سفید رنگ بود. و با تصور بودن اون عکس، هم خجالت میکشیدم و هم قلبم میلرزید. اما وقتی عکس رو به دستم داد، بر خلاف تصورم دیدم که یک عکس دیگه ست. یکی از عکسهای معمولی، با پیراهن سبز رنگ. اما خوب بود..توی عکس خوب افتاده بودم.

-قشنگه..اممم همین یکی؟؟

درحالیکه از توی کیسه ی فانتزی چیز دیگه ای بیرون می آورد، گفت:

-همین یکی واسه تو، باقیش میمونه پیش خودم..

لبهام برای خنده ای ناخواسته، جمع شدند. اون عکس رو گاهی میدید نه؟؟

از توی کیسه چیزی مثل شال رو بیرون کشید. دهنم باز موند و قبل از اینکه اصلا بدونم چیه، ذوق زده گفتم:

-اینم مال منه؟!!

وقتی بازش کرد، دیدم که یک روسری با طرحهای سنتیه! خودش روسری رو تا زد و روی موهای نامرتبم گذاشت. فکر میکنم چشمهام از ذوق برق میزدند. یک روسری بود ها! زیاد هم شاید با سلیقه ی من جور نبود..اما از طرف آوات بود!!نتونست، یا حوصله ش نگرفت که روسری رو روی سرم مرتب کنه. با خنده دست به کمر شد:

..بهت میاد..بامزه شدی-

با لبخندی که به سختی جمع میکردم، لبه های روسری رو توی دستم گرفتم و جلوتر کشیدم:

..مرسی-

ازش فاصله گرفتم و به سمت آینه پا تند کردم. عکس رو روی میز آرایش گذاشتم و توی آینه به دخترکی که لپهاش بر اثر فشرده شدن قرمز شده بود، نگاه کردم. روسریِ بلند و زیتونی رنگ، هدیه ای از طرف آوات! قیافه ای برای دخترک گرفتم:

!بهم میاد..خیلی قشنگه-

صدای فوت کردن نفسش رو شنیدم. و بعد صدای آروم و کمی کلافه ش:

..بریم بیرون دیگه-

متعجب نگاهش کردم. نگاهش به من بود و..چرا اینطوری نگاهم میکرد؟؟

الان؟؟؟-

-آره خیلی وقته تو اتاقیم..

لب گزیدم و به سمتش رفتم:

-آخه..من نمیام..

نگاهی توی صورتم گردوند. حواسش جای دیگه بود وقتی با اخم کمرنگی گفت:

-یعنی چی!

نگاهم رو پایین کشیدم. هنوز داد زدنهای مامان تو گوشم بود و نگاههایی که روی من بود... چطور پام رو بیرون میذاشتم و بازهم اون نگاهها رو تحمل میکردم؟

-چیزه..خجالت میکشم بیام..

تک خنده ش با تعجب همراه بود:

-از چی خجالت میکشی؟!

لبی با زبون تر کردم. درکم نمیکرد؟؟

آخه..چشمام قرمزه..زشته اینطوری بیام..نگام - میکنن..

چند ثانیه ای توی سکوت نگاهم کرد. فکرم پیش خنده ی تمسخر آمیزِ شهرام بود و کوبیدن های پشتِ سر هم مامان. لبه ی روسری رو توی دستم فشردم و نگاهم رو بالا نکشیدم:

روم نمیشه اینطوری بیام..اصلا امشب نمیتونم بیام - بیرون..به خدا واسه قهر کردن و از زیر کار در رفتن نیس..نمیخوام چشمم تو چشمِ کسی بیفته و...

میون زمزمه های خجالت بارم، یکهو گرمی لبش رو روی گونه م حس کردم. بوسه ای محکم، کمی طولانی! نفسم گره خورد. وقتی عقب کشید، با دهن باز سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. با اخم و کلافگی، خنده ای روی لبش بود:

اگه گذاشتی مثل آدم از این در بریم بیرون؟؟؟-

دهن باز شده م رو با قلبی که دیوونه وار میلرزید، بستم و آب گلوم رو فرو دادم. با یک حسی دست

لای موهاش برد و نگاهش رو به سمت دیگه ای کشید:

-ای تو اون ذاتت دختر..

لبه ی روسری بیشتر از قبل میون پنجه م فشرده شد. اون با اخم کمرنگی نگاهم کرد و ساعدم رو گرفت:

-بدو بریم تا بابات نیومده بندازتمون بیرون!

با خنده ای پر خجالت خودم رو عقب کشید:

-نمیام آوات..خجالت میکشم..

تشر زد:

خجالت واسه چی آخه؟؟ مگه چیکار کردی که - خجالت میکشی؟؟

دهن باز کردم حرفی بزنم، اجازه نداد:

تو باید یه جوری رفتار کنی که دیگران از رفتار - بدشون خجالت بکشن..تو که کاری نکردی!

مات موندم:

...آخه چشمام-

..یه آب به صورتت بزن، بعد بیا-

:بازهم مقاومت کردم

..آوات وایسا خب-

برگشت و نگاهم کرد. جوری نگاهم کرد که حرفم فراموشم شد. خودش با جدیت گفت:

حتی اگه از ناراحتی داری میترکی، ظاهرتو حفظ کن!یه جوری رفتار کن که کسی نفهمه تو دلت چه خبره.. نذار مایه ی تمسخر و سواستفاده ی آدمایی مثل..

:پوف بلندی کشید و حرفش رو عوض کرد

..یه کاری کن همه تو کف زندگی کردنت بمونن-

:مکثی کرد و غر غر کنان ادامه داد

خجالت میکشم! از چی خجالت میکشی آخه؟؟ - رشته ای که قبول شدی بد نیس که کسی بخواد

مسخره کنه..چیت از بقیه کمتره؟؟؟ خودشون خیلی به اون بالا مالاها رسیدن که حالا بخوان به تو بخندن؟؟ تازه تو باید محکم باشی از هدفایی که میخوای دنبالشون بری، دفاع کنی..چرا اجازه میدی بهت بخندن دختره ی خنگ؟؟؟ چرا میذاری خواسته هات واسه دیگرون بچگونه و مسخره به نظر بیاد؟

نگاهم با بُهت همراه بود. قبلا هم کم و بیش این حرفها رو بهم زده بود. اما اینبار هم جدی تر بود، هم پرنفوذ تر..

اگه خودت جوری رفتار نکنی که مسخره باشی، - کسی وجود نمیکنه بهت بخنده..

لب روی هم فشردم و نگاهم رو ازش نگرفتم.

یه آب به سر و صورتت بزن، بیا بریم ببینم کی - اجازه داره به لپ چالیِ من بخنده؟؟باید یاد بگیری جوری زندگی کنی که دیگران فقط خوشی هاتو ببینن..نذار فکر کنن که تونستن ناراحتت

کنن..همیشه خنده تو نشونشون بده تا دهنشون بسته بشه..

آوات خوب بود. تا لحظه ای که کنارم بود، هوام رو داشت و انقدر درمورد مزیت های رشته ی ادبیات گفت که بالاخره رضایت رو توی نگاه بابا هم دیدم. و شهرام..مردِ تنگ نظر و حسودی که نمیدونم چرا از من و آوات خوشش نمی اومد، چند جمله ای بیشتر حرف نزد و ترجیح داد که سکوت اختیار کنه!

حرفهای آوات..به مرور..با نوع رفتارش..با تکرار و تکرارها..یک جور آموزش بود. یاد میگرفتم که توی زندگی هر طوری که هست، ظاهر خوش و خندونم رو به رخ بقیه بکشم. یاد میگرفتم که هیچوقت ناراحتی و نارضایتیم از هیچ چیزی رو به کسی نشون ندم. همیشه فخر بفروشم و زندگیِ بی نقصم رو جوری نشون بدم که حسادت رو توی نگاه دوست و دشمن ببینم. و اجازه ندم..اجازه ندم هیچ احدی کوچکترین ناراحتی و نارضایتیم رو از هیچ

چیزی بفهمه و..همیشه در نظر میگرفتم که شاید دشمنی این وسط باشه و از ناراحتیم خوشحال بشه! اجازه ی هیچ فکر و نقشه ای به هیچکس نمیدادم و از دست دادن امیدم رو نمیخواستم. من خوشبخت ترین زن روی زمین بودم...

*(آوات)

پتو رو کنار میزنم و گرمای توی اتاق کلافه م میکنه. دستم رو از دور تن عطرین باز میکنم و طاق باز میشم. گرمای تنِش باعث میشه که ازش فاصله بگیرم. صداش خوابالود به گوشم میرسه:

-خوابت نمیاد؟؟

دست دراز میکنم و گوشیم رو از روی کنسول کنار تخت برمیدارم. ساعت نزدیک به یک نیمه شبه.

-تو بگیر بخواب..فردا کلاس داری..

همین که گوشی رو روشن میکنم، غر غر کنان زمزمه میکنه:

-نور گوشی اذیتم میکنه..

نگاه گذرایی به چشمهای بسته و اخم روی پیشونیش میکنم. پتو رو کامل تا بالای شونه هاش کشیده و مچاله شده.

-یکم چشام خسته بشه، خاموشش میکنم.

با لب و لوچه ی کج شده، غلتی میزنه و پشتش رو به من میکنه. و بازهم زیر پتو خودش رو جمع میکنه. برعکس من، همیشه سردشه!

چشم ازش میگیرم و به صفحه ی گوشی نگاه میکنم. قصد خاصی ندارم و فقط میخوام کمی از این کلافگی و بیخوابی دور بشم.

میخواستم سری به پیج اینستاگرام بزنم که با دیدن پیامی روی گوشیم، بیخیالش میشم. پیام رو باز

میکنم. دیدن اسم شهرزاد متعجبم میکنه. متعجب که نه..اما انتظار پیام دادنش بعد از سه هفته رو نداشتم.

- سلام آوات..چند وقتیه که ازت بی خبرم..نمیخوام مزاحم باشم..فقط میخواستم حالتو بپرسم..

به ساعت رسیدن پیام نگاه میکنم. برای دو ساعت پیشه. ناخودآگاه نگاهم به سمت عطرین میچرخه. و این نگاه برای من نفرت انگیزه! چه دلیلی داشت که نگاهش کردم؟! جواب شهرزاد رو نمیدم و فکر میکنم یک نیمه شب وقت پیام دادن نیست. شاید فردا پیامی دادم و جواب کوتاهی به احوالپرسیش دادم.

با نفس بلندی از پیام خارج میشم. نگاهم به پیج های مختلف توی فضای اینستاگرامه، اما فکرم جایی ثابت نمیمونه.فردا کار زیاد دارم و قرار کاریم توی آتلیه نیست. عکس شهرزاد رو توی پیج دیگه ای میبینم. همون عکسی که چند وقت پیش ازش گرفتم. برای تبلیغ همون پیجِ مانتو فروشیه و چه عکسی بهتر از این عکسِ شهرزاد؟؟

فکرم به سمت آتلیه کشیده میشه. باید یک چیزهایی به آتلیه اضافه بشه و کمی مدرن تر بشه.

از طرفی..یک گوشه ی ذهنم برای عطرینی که چند روزی هست در عین آروم بودن، یک جورایی بی حوصله ست مشغوله. نمیخواد بی حوصلگیش رو نشون بده..اما کمی عصبیه و این فکرم رو به هم میریزه.

خودش رو مشغول درس خوندن نشون میده و گاهی زیاد حوصله ی حرف زدن نداره. برای به هم ریختگی هرمون های زنانه ش هم نیست و شاید یک چیزی اذیتش میکنه. اما این دمدمی بودنش، من رو هم عصبی میکنه. ازش هم که دلیلش رو میپرسم، جوابهای بیخودی میده:

" مگه من حرفی زدم؟!" و "من که کاری نکردم!" یا گاهی بیش از حد احساس به خرج میده و خودش رو بهم میچسبونه: "هیچی نیس..چرا بیخودی ازم ایراد میگیری آوات؟؟"

سری به اطراف تکون میدم و سعی میکنم بهش فکر نکنم. شاید عمل کردن بینیِ کوچیک و بدون ایرادش فکرش رو مشغول کرده و هنوز نتونسته رضایتم رو جلب کنه.شاید هم تماسهای گاه و بیگاهِ بردیا و ارغوان کلافه ش کرده. ارغوان شخصیت شاد و صلح طلبی داره و دلش میخواد با عطرین صمیمی تر بشه. اما عطرین گاهی حتی جواب تماسش رو هم نمیده! نمیدونم..شاید هم..چیز دیگه توی سرش چرخ میخوره و نمیتونه بهم بگه.

توی پیج پوستر و کاغذ دیواری چرخ میزنم که یکهو با صدای بلند ناله ی عطرین در جا میپرم. خیلی زود گوشی رو رها میکنم و به سمتش میچرخم.توی خواب داره دست و پا میزنه. دست روی شونه ش میذارم و تکونش میدم:

-عطری؟!بیدار شو! عطرین!

صداهایی مثل ناله و ناسزا از دهنش خارج میشه:

-منیر..مامان..برو دیگه..نکن..افت! کث...

:محکمتر تکونش میدم و کامل روش خم میشم

-عطرین؟؟ عزیزم بیدار شو..داری خواب میبینی!

به یکباره با هین بلندی از خواب میپره و چشمهای درشت شده ش رو بهم میدوزه. چشمهای ترسیده ش خیس از اشکه و روی پیشونیش دونه های عرق :خودنمایی میکنه. نگران دستی به سرش میکشم

-خوبی؟؟نترس..داشتی خواب میدیدی..نترس خب؟؟

با همون ترسی که توی حرکاتش مشهوده، خودش :رو جمع میکنه و پر نفرت ناله میکنه

-ولم کن! بهم دست نزن!!

متعجب نگاهش میکنم و دستم توی هوا خشک !میشه..هنوز داره خواب میبینه؟

-چته؟! خواب میدیدی دیگه..خواب میدیدی عزیزم..آب بیارم؟؟؟

خودش رو بیشتر جمع میکنه و فاصله میگیره. و با :اشک و ناله میغره

به خاطر اون منو زدی!! نامرد..منو زدی! به - خاطر اون..

بهت زده و توی سکوت نگاهش میکنم. چشم میگیره و پشتش رو به من میکنه. هنوز با ترس ناله میکنه:

یادم نمیره..نمیبخشمت..به خاطر اون آشغال..دست - رو من بلند کردی..

فکرم به سمت دوربین شکسته و دعوایی که به خاطرش بینمون پیش اومد، پر میکشه. مگه نگفت که چیزی نبود و دعوایی نکردیم؟!! وقتی صدای هق زدن خفه ش به گوشم میرسه، عصبی دستی لای موهام میکشم و از جا بلند میشم. دست خودم نیست که زیر لب میغرم:

-نصفه شبی مسخره بازیش گل کرده..

از اتاق خارج میشم و به سمت آشپزخونه میرم.

احتمالش رو میدم که کابوس دیده باشه و شاید الان هم اثر همون کابوس باشه که هذیون میگه. دقیقه ای

توی آشپزخونه می ایستم تا اعصابم آروم بشه.
لیوانی از آبسردکن پر میکنم و به اتاق برمیگردم:

-پاشو یکم آب بخور، آروم میشی..

صدایی ازش نمیشنوم.

نزدیکش میشم و تخت رو دور میزنم تا صورتش رو ببینم. وقتی نگاهش میکنم، میبینم که غرقِ خوابه و انگار اصلا بیدار نشده بود! چند ثانیه ای مات شده نگاهش میکنم.

بسته بودن چشمهاش و باز بودنش دهنش، اون رو بیش از حد معصوم کرده. لبه ی تخت میشینم و پوف بلندی میکشم. این دختر یک چیزیش هست و من خبر ندارم!

لیوان آب رو یک نفس سر میکشم و بعد لیوان خالی رو روی کنسول میذارم. نمیدونم خواب بود، یا بیدار.

اما نگاهش با اون اشکهای جمع شده یک دلخوری بزرگ داشت.

با اعصابی داغون دوباره روی تخت دراز میکشم. همین که سرم با بالشت میرسه، غلت میزنه و رو به من میخوابه.نگاهم روی صورت مهتابیش قفل میشه.

هنوز دونه های عرق روی پیشونی و گونه هاش به چشم میخوره. اولین بار بود که اینطور توی خواب ناله میکرد.

صورت مظلومش بی طاقتم میکنه و به عادت همیشگی، بوسه ای روی پیشونیش میذارم. تکونی میخوره و دستم رو میگیره. خواب بود نه؟!

بدون اینکه حرفی بینمون رد و بدل بشه، دستم رو زیر سرش میذارم و اون دستش رو دورم حلقه میکنه. با ذهنی به هم ریخته چشم میبندم و سعی میکنم بهش فکر نکنم. کاش یکی درمورد خاله منیرِ عطرین توضیحی بهم میداد...

متفکرانه نگاهش میکنم. خنده ی بزرگ و ذوق زده ش رو از نظر میگذرونم. چشمهام تنگ میشند و صحنه های دیشب از ذهنم نمیره. به صفحه ی گوشی خیره شده و شاید استرس داره. شاید هم هیجان. این دختر با دختری که دیشب اونطور وحشت زده بهم خیره شده بود، خیلی فرق داره. بهم گفت فراموش نکرده! پس چرا صبح قبل رفتن به دانشگاه اونطور توی بغلم جمع شده بود و خودش رو لوس میکرد؟!

به چی میخندی؟؟-

نگاهش رو بالا میکشه و من چشمهای برق زده ش رو میبینم. دیشب هم چشمهاش برق میزد. اما نه از ذوق و هیجان..فقط از دلخوری و ترس!

هیچی-!

نگاهی به سر تا پاش می اندازم. فکرم رو مشغول میکنه..چند وقته که بیشتر از قبل فکرم رو به هم میریزه.

:روی مبل غلتی میزنم و رو بهش میپرسم

دیشبو یادته؟؟؟-

:پشت بندِ سوالم میپرسه

دیشب؟؟-

:سری تکون میدم

..از خواب پریدی..دیوونه بازی درمیاوردی-

:اخمی میکنه

!دیوونه خودتی-

:لبخند کج و بی هدفی میزنم

چی خواب میدیدی؟؟-

توی فکر فرو میره. دقیقتر نگاهش میکنم.لبهاش رو
:متفکرانه جمع میکنه و با مکث نسبتا بلندی میگه

اممم...یادم نیس..مگه از خواب پریدم؟؟-

!نقش بازی نمیکنه؟

خواب بد دیده بودی؟؟-

به حالت ندونستن شونه ای بالا میده:

..نمیدونم..یادم نیس-

و بعد با خنده ای ناز سرش رو کج میکنه:

تو بغلم کردی؟؟؟-

چند ثانیه ای توی سکوت نگاهش میکنم. نه..این دختر نقش بازی نمیکنه. انگار واقعا یادش رفته که دیشب چه گریه ای میکرد و چقدر از من متنفر بود.

ابرو بالا میده و لبخندش جمع میشه:

!آوات؟-

نفسم رو با شدت بیرون میفرستم و طاق باز میشم:

..آره تا صبح تو بغل خودم بودی-

ذوق زده ست وقتی میگه:

!!پس چرا خواب بد دیدم؟-

لوس میشه دیگه! نگاهم رو به سمتش میکشم و دلم میخواد درمورد افکار به هم ریخته ش بپرسم. اما نمیتونم و دلم نمیخواد این خنده ی واقعیش، به یک لبخند زوری و مصنوعی تبدیل بشه.

-دارم عکسای عروسی مونو درست میکنم..

دهنش از ذوق باز میشه..میخواد جوابم رو بده..اما قبل از اینکه چیزی بگه، گوشیش زنگ میخوره. به هرحال قبل از اینکه نگاهی به گوشیش بندازه هیجان زده میگه:

-قربونت بشم!

و بعد چشم ازم میگیره و به صفحه ی گوشیش نگاه میکنه. نگاه کردنش همانا، جمع شدن لبخندش همانا.. به جای لبخند، کم کم اخم بین ابروهاش میشینه و دهنش جمع میشه:

-باز این چی میخواد؟!

دست زیر سرم میذارم:

کیه؟؟-

نگاهم میکنه و با حالت بدی چشم ازم میگیره. و بدون اینکه جواب بده، گوشی رو روی حالت سکوت میذاره تا خود تماس گیرنده قطع کنه.

کیه عطری؟؟-

سری به یک طرف میکشه و خیره به صفحه ی گوشیش پر نفرت میگه:

من ازین دختره بده میاد..چرا دست از سر ما - برنمیداره؟؟

متعجب اخم میکنم:

کیو میگی؟؟-

و قبل از اینکه جوابی بده، فکرم به سمت ارغوان کشیده میشه.

ارغوانه؟؟-

با نفرت پشت چشمی برام نازک میکنه.

چرا جوابشو نمیدی؟؟؟-

:دستی توی هوا تکون میده و پر نفرت میغره

من نمیدونم چرا این دوستات دست از سر زندگی - !ما برنمیدارن

:تک خنده م با اخم و تعجب همراه میشه

!به زندگی تو چیکار دارن اینا؟-

:آروم و عصبانی، بدون اینکه نگاهم کنه میغره

دختره فکر کرده کیه! شورشو درآورده..حالم ازین - آدما که به زور میخوان خودشونو مطرح کنن، به هم !میخوره

:بهت زده نیم خیز میشم

چی میگی با خودت؟؟-

نگاه گذرایی بهم میکنه و با همون نگاه اوج نخواستن :و بد اومدنش رو نشونم میده

!!ولم کن بابا توام-

:صاف میشینم و رو بهش اخم میکنم

!باز داری قاطی میکنیا-

لبهاش رو روی هم کیپ میکنه و با مکث جوابم رو :میده

آوات چرا نمیخوای بیخیال این دوستای مسخره ت - بشی؟؟؟

توقع این رفتار رو ازش نداشتم و این من رو بهت :زده میکنه

تو چه مشکلی با اینا داری؟؟-

:با حرص تکرار میکنه

!!با اینا-

:دهن باز میکنم حرفی بزنم. اون زودتر میگه

از خانوم زغال اخته خوشم نمیاد! از اینکه به تو - زنگ میزنه، خوشم نمیاد!! از اینکه معلوم نیس چرا

انقدر صمیمی برخورد میکنه و به زور میخواد خودشو بچپونه بین ما خوشم نمیاد!!!

مات شده به ذهن خراب و فکرهای مسخره ش میخندم:

این حرفا چیه میزنی؟؟؟ کدوم چپوندن؟! اخلاقشه! - با همه همینطوریه..

بی حوصله دستی توی هوا تکون میده:

ول کن اصلا! بهش بگو-...

مکث کوتاهی میکنه و بعد حرفش رو عوض میکنه:

نه!! بهش میگم که حد خودشو بدونه و-...

متحیر میون حرفش میگم:

ذهن خرابت آخر کار دستت میده ها-!!

پوزخندی میزنه و از جا بلند میشه:

ذهن من خرابه! باشه!! آقای محترم من دلم نمیخواد - همچین کسایی باهامون رفت و آمد داشته باشن..متوجه میشی؟؟؟

از اینطور پررویی کردنش، بدم میاد. و با اخم رو بهش تشر میزنم:

عطری داری دور برمیداریا؟؟؟ واسه من صداتو - نبر بالا!

قبل از اینکه بتونه جوابی بده، گوشیم زنگ میخوره. با دهن باز و صورتی که از عصبانیت سرخ شده، نگاهش رو بین من و گوشی روی میز جابجا میکنه. با عصبانیت بدون اینکه چشم ازش بگیرم، گوشی رو از روی میز برمیدارم:

حواست به حرف زدنت باشه- !

دستهای مشت شده و دندونهای چفت شده ش رو از نظر میگذرونم و چشم ازش میگیرم. اسم ارغوان روی صفحه ی گوشی افتاده. دختره ی بیچاره انقدر

خالصانه محبت میکنه و عطرین درموردش چه فکری میکنه!!

الو ارغوان؟؟-

نفسهای بلند عطرین باعث میشه نگاهی بهش بندازم. چشمهای سیاهش پر میشند و از عصبانیت چونه ش میلرزه. صدای ارغوان توی گوشی پخش میشه:

سلام آوات..این زنت گوشیشو واسه دکور - خریده؟؟چرا جواب نمیده؟!

چشم ازم میگیره و با حرص به سمت اتاق میره. و در رو محکم به هم میکوبه!

با اعصاب خراب دستی به پیشونی و موهام میکشم.

الو؟! محو شدی؟؟؟-

با مکث جواب ارغوان رو میدم:

هستم..بردیا چطوره؟؟-

سلام میرسونه..جلو من نشسته مثل دلقک ادا -
..درمیاره

صدای بلندش همیشه پر از انرژیه، هرچند من اصلا
.حوصله ندارم

-سلام برسون..

:ثانیه ای طول میکشه تا حرف بزنه

-با عطرین کار دارم..گوشی رو میدی بهش؟؟؟

نگاهی به در بسته ی اتاق میندازم. سری با تاسف
!تکون میدم..دختره ی دیوانه

-خوابه..چیکارش داری؟؟

ای باباااا...تنبل خانوم چه خوش خوابم هست..الان -
چه وقت خوابه؟؟

:نفس سنگینی بیرون میدم

-خسته بود..امروز تا دیروقت کلاس داشت..

:صداش با خنده همراه میشه

چه هواش هم داره عنتر خان! نمیگی حسودیم - میشه؟؟؟

لبخند تلخی لبم رو میکشه:

روتو زیاد نکن دیگه..همون بردیا خر شده هواتو - داره، از سرتم زیاده..

صدای قهقهه ی بلندش توی گوشی پخش میشه:

این که توله ی خودمه-!

حوصله ی حرف زدن ندارم. اعصابم به هم ریخته ست واقعا:

کارت چی بود با عطرین؟؟-

سرخوشانه جواب میده:

زنگ زدم مهمونی دعوتتون کنم-..

مهمونی رفتن با عطرین!

دستت درد نکنه..به چه مناسبت؟؟؟-

پر شیطنت میگه:

..میخوایم دوستمونو به هم پز بدیم-

:بی حوصله میگم

نه جدی..مناسبتش چیه؟؟-

:اونهم جواب میده

به خدا جدی میگم..به خاطر تو و عطرینه!ما که - نتونستیم عروسی تون بیایم..گفتیم یه جشن کوچیک بگیریم، دور هم باشیم.. یه چندتا از دوستامون هم ..هستن

بازهم حرفهای بدبینانه ی عطرین توی سرم تکرار .میشه. چقدر حساسیتش اذیت کننده ست

..ببین ارغوان..اگه تدارک ندیدی-

:میون حرفم میگه

همه ی تدارکات دیده شده..مهمونا دعوت - شدن..واسه پنج شنبه ی همین هفته..هیچ عذر و بهونه ای قبول نیس..این مهمونی هم فقط و فقط به خاطر تو و عطرینه..پس هیچ جوره نمیتونید

بپیچونید..من و بردیا منتظریم..حق هیچ حرفی ندارید جز اینکه یه کلمه بگید چشم!

با پوف بلندی سرم رو به پشتی مبل تکیه میدم. و به ناچار میگم:

-ببینم چی میشه..

ببینم نداریم! پنج شنبه ساعت هفت - منتظریم.خواستید زودتر هم بیاید..خودم زنگ میزنم باز به عطرین میگم..والسلام، خدافظ!

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من باشه، تماس رو قطع میکنه. و من میمونم و عطرینی که با همه چی مخالفه! همه چی، یعنی واقعا همه چی!!

گره کراوات باریک و سیاهم رو جلوی آینه درست میکنم. نیم نگاهی از توی آینه به عطرین میندازم که نگاهش به صفحه ی گوشیِ توی دستشه..نمیدونم توی این گوشیش چه خبره که از صبح یک لحظه هم چشم ازش برنداشته!

حاضری؟؟-

نیم نگاهی بهم میندازه و من نارضایتی رو از توی چشمهای سیاه و آرایش کرده ش میخونم:

هوم-..

درحالیکه عطر رو از دور، روی گردن و لباسم اسپری میکنم، با کمی جدیت میگم:

اخماتو باز کن-!

پشت چشمی نازک میکنه و جوابی نمیده. کت دودیِ براق رو روی بلوز مردونه ی طوسی رنگ تنم میکنم و نگاهی به ساعت میندازم. نزدیک به هفت شبه..

پاشو بریم-..

بدون اینکه نگاهم کنه، از جا بلند میشه و روسری زیتونیش رو روی موهای صاف و بلندش میکشه. روسری زیتونی رنگ..هنوز این رو داره!

همینو سرت میکنی؟؟-

:بدون اینکه گره به روسری بزنه، جوابی میده

مگه چشه؟؟-

:به حالت بی تفاوتی شونه بالا میدم

..هیچی بریم-

کفشهای پاشنه بلند مشکی رنگی از توی جاکفشی برمیداره. با صدای گوشیم، چشم از تیپ سیاهش که همخونی جالبی به روسری زیتونی رنگِ نه چندان جدیدش داره، میگیرم و گوشیم رو از توی جیبم درمیارم. اسم پیج عطرین بالای صفحه کنجکاوم میکنه. با وارد شدن توی پیج اینستاگرامش خشک میشم! عکس دونفره ی من و عطرین، توی صفحه ..ی اینستاگرامش..و من تگ شده توی این پست

!!این دیگه چیه؟-

:نگاه کوتاهی بهم میندازه

چی؟-

به پستی که چند دقیقه ی پیش توی اینستاگرامش گذاشته چشم میدوزم. عکس دونفره ای که دوران نامزدی گرفته بودیم. همین چند روز پیش بین عکسهایی که میخواست، این رو هم براش فرستادم. توی خونه ی قبلی، روی مبل سفید رنگ کنار هم نشستیم و عطرین به من تکیه داده. و هردو لبخند داریم.. همین روسری رو سرش کرده بود!

چرا عکسمونو گذاشتی اینستا؟؟؟-

صاف می ایسته و نگاهم میکنه. و با مکث..لبخندی روی لبش میکشه:

عه دیدی؟؟؟-

منتظر جوابم هستم و چشم ازش نمیگیرم. با تعلل دستی توی هوا تکون میده:

مگه چیه؟؟ عکس دو نفره ست دیگه-!

عصبی نگاهم رو بین عکس و عطرین جابجا میکنم. گفته بودم که از فضای مجازی فاصله بگیره و فقط برای سرگرمی استفاده کنه.

مگه نگفتم تو اینستا عکس نذار؟؟-

چشم درشت میکنه و یک شونه ش رو بالا میده:

!نه نگفته بودی! چرا نذارم؟-

نفسی از حرص از بینی بیرون میدم. چند ثانیه ای طول میکشه تا بتونم تُن صدام رو پایین نگه دارم:

تو اخلاق منو نمیدونی عطرین؟؟؟ نمیدونی خوشم - !نمیاد؟

تک خنده ش با تعجبی ظاهری همراهه:

!خوشت نمیاد؟! واقعا اینو نمیدونستم-

چشمهام باریک میشند..به خدا که بهتر از همه این رو میدونه..

خیله خب نمیدونستی..حالا که فهمیدی، زودتر - برش دار!

به لبخندش وسعت میده و سرش رو با ناز کج میکنه:

سخت نگیر عزیزم..یه عکس دونفره ست..از من - و تو! توی پیج خودمه..زنتم..غریبه که...

اجازه ی نمیدم حرفهاش رو ادامه بده:

فرقی نمیکنه تو کدوم قبرستونی گذاشتی.. همین - الان برش میداری، دیگه هم از من و خودت عکس نمیذاری!

لبخندش روی به سختی حفظ میکنه و من حرص رو توی نگاهش میفهمم:

بیخیال شو دیگه آوات جان! تو پیج من فقط یه - چندتا از دوستام و فک و فامیل هستن..مثل تو نیستم که اینهمه آدم از عکسام استفاده ببرن!

صدام بی اراده بالا میره:

چه ربطی داره عطری؟؟ اون واسه کارمه! چرا - همه چیو باهم قاطی میکنی؟!

از صدای بلندم جا نمیخوره. به جاش قدمهاش رو نزدیک میکنه و بدون اینکه ناراحتی توی نگاهش باشه، لبخند پر حرصش رو به روم میپاشه:

من این عکس دونفره مونو دوست دارم..دلم - میخواد تو پیجم باشه..خب؟؟؟

نگاهم بین لبخندش و چشمهایی که رگه هایی از کینه دارند، جابجا میشه. میخوام بازهم مخالفت کنم، دستش رو دور گردنم حلقه میکنه و صورتم رو میبوسه:

سخت نگیر دیگه..باشه آواتم؟؟-

لبهام روی هم کیپ میشند. بعد از چند روز دوری، این کارش من رو متعجب میکنه! توی این چند روز اصلا نزدیکم نمیشد و تا حد امکان باهام حرف نمیزد! حالا به خاطر اینکه این عکس توی پیج باشه، من رو میبوسه!! انقدر براش اهمیت داره؟!

گفته بودم خوشم نمیاد! واسه چی از من اجازه - نگرفتی؟؟

چشمهای کشیده ش رو خمار میکنه و مهربونی رو هم قاطی این کینه میکنه:

-فکر نمیکردم مخالفت کنی..

دهن باز میکنم تا جوابش رو بدم. اجازه نمیده و مظلومیت رو توی چشمهاش میریزه:

- بذار بمونه دیگه..تنها که نیستم..چون تو هم تو عکس کنارمی، گذاشتمش..

چشمهای تنگ شده م روی صورتش چرخ میخوره و دیگه نمیدونم چی بگم. کارش عصبیم میکنه...اما الان نمیتونم دیگه مخالفت بکنم. اون به سختی برای رفتن به مهمونی موافقت کرده و این کارش حتما تلافی رفتن به مهمونیِ ارغوانه!

-بعد برش میداری..

تک خنده ش یک حالتی داره و چشمهاش مخالفتش رو به رخ میکشند:

-بریم عزیزم..

توی مسیر عکس دونفره ای که میدونم حالا خیلی ها دیدند، فکرم رو مشغول کرده. پیج من رو هم توی این پست تگ کرده و حالا خیلی ها میخواند اظهار نظر کنند. چقدر از این درگیری ها متنفرم و چقدرتر بدم میاد که عطرین هم سوژه ای برای اظهار نظرهای مسخره و بعضا بی حرمتی ها باشه!

-تو مهمونی تنهام نذار باشه؟

نگاه گذرایی بهش میکنم. صورتِ مینیاتوریش، زیباتر شده و فرق وسط و موهای لخت شده ش بیش از حد اون رو خواستنی کرده. اما چشمهاش..چشمهای براقش یک جوری اند.

-چی تو فکرته عطرین؟

آروم میخنده و زمزمه وار تکرار میکنه:

-عطرین!

:اخم میکنم

-عکسو برمیداری..

:قیافه ای میگیره و چشمکی میزنه

میترسی خانومتو دیگران ببینن؟؟-

:پام روی پدال گاز فشرده میشه و دست خودم نیست

میخوای به دیگرون نشون بدی؟؟؟-

:شونه ای بالا میده و چشم ازم میگیره

همه میذارن..حتی خودت..فکر نکنم چیز بدی باشه - که انقدر سخت میگیری..

هرکی هر غلطی میکنه، به خودش مربوطه! منم - صدبار گفتم که واسه کارم...

:پوزخندی تحویلم میده

زیر هر عکست هزار تا دختر قربون صدقه ت - میرن..قربون صدقه ی شوهرِ من!! تو هم که خوش

به حالته دیگه!چرا بدت بیاد؟؟؟ کی میدونه زن آوات مردانی کیه؟!هست؟ نیست؟؟ اصلا مجرده یا متاهل؟؟؟ یا..متعهد؟!!

:کلافه و عصبی میغرم

- این حرفای مسخره رو از کجات میاری دیگه؟؟؟ نمیفهمی همه ی اینا واسه کارمه؟؟؟

:پزوخندش عمیقتر و..پر نفرت میشه

-چه کارِ جذابی داری آقایی!

لحظه ای چشم روی هم میذارم و بعد به روبرو خیره میشم. اعصابم رو با حرفهاش به هم میریزه و این بدبین بودنش همیشه بدترین حس رو بهم میده. نفسم رو با شدت بیرون میدم و سعی میکنم با خونسردی حرف بزنم:

- احمق جان! همه میدونن که من متاهلم..لزومی نداره عکسی از زندگی شخصیمون بذاری که هزار

نفر بیان نظر بدن و بِینشون چیزای چرت و پرت تحویلمون بدن..

جابجا میشه و کامل به سمتم برمیگرده. و سعی میکنه با لبخند واقعی جوابم رو بده:

- اینطوری بهتر میفهمن که تو به زندگیت و زنت پایبندی و ما باهم خیلی خوشبختیم..

صدام بازهم با حرص همراه میشه:

- میخوام چیکار این و اون بفهمن؟؟؟

مظلومانه سرش رو کج میکنه و من از لبخندش میترسم:

- من دوست دارم بفهمن! نظراتشون هم اصلا واسم مهم نیس..اگه نظر خوب بِدن از خوبی شونه...هرکی هم نظرِ بَد بِده فقط از حسادتشه! هرچند واسه من اصلا مهم نیست و محتاج تعریف و تمجید این و اون نیستم!!

جمله ی آخرش رو هرچند عادی و با لبخند میگه، اما...این دختر داره به من طعنه میزنه! نمیدونم به عمد یا خالی از منظور..اما من جمله ی آخرش رو منظور دار برداشت میکنم. و این هم عصبانیم میکنه و..هم نمیدونم چه جوابی بدم! چه جوابی بدم تا از کارش پشیمون بشه و حرصم خالی بشه؟!! با تمام خودداری دست مشت شده م رو روی فرمون میکوبم و نگاهِ دیوونه م رو حواله ش میکنم:

نذار زندگیت سر این بچه بازیات خراب بشه - عطری!

نگاه گوشه ایش رو حواله م میکنه و لبخند آرومی تحویلم میده:

من که چیزی نگفتم عزیزم؟-

نفسهام تند میشند. خیلی خود داری میکنم تا دیگه جوابی ندم..دیگه حرفی نزنم! الان بحث در این مورد واقعا بی فایده ست و باید توی یک موقعیت بهتر قانعش کنم.

زنگ واحد مورد نظر رو فشار میدم و به دختری که آروم کنارم ایستاده..نگاه نمیکنم. هنوز از حرفهاش عصبانی ام و دلم میخواد این رو بفهمه. اما اون برخلافِ من، تمام سعیش رو میکنه که آروم باشه و چیزی درست خلاف این چند روز اخیر رفتار کنه.هرچند نگاهم نمیکنه و من میدونم که هنوز همون دختر چند روز پیشه!

با باز شدن در، دستش رو دور بازوم حلق میکنه و فاصله ش رو به کمترین حد ممکن میرسونه. یک تظاهرِ جالب و آشنا! نگاهی از گوشه ی چشم بهش میندازم و با لبخندش روبرو میشم.

قبل از اینکه فرصتی برای فکر کردن داشته باشم، صدای جیغ مانند ارغوان رو میشنوم:

همین الان میخواستم بهتون زنگ بزنم! فقط منتظر - بودم بگید نمیتونیم بیایم..اونوقت با سنگ میومدم جلو درتون..

فشار انگشتهای عطرین دور بازوم بیشتر میشه و با تعلل جواب میده:

-سلام ارغوان جون..چرا زحمت کشیدی؟؟؟

دهن ارغوان کج میشه و رو به من میگه:

-اه چقدر پاستوریزه ست این زنت آوات؟؟؟

و بعد اداش رو درمیاره و با صدای بچگونه ای تکرار میکنه:

-زحمت کشیدی! نترس خوچولو زحمتی نبود..

لبخندی روی لبم میکشم و قدمی جلو میذارم:

-خودتو مسخره کن..برو کنار ببینم!

دست به کمر میشه و از جلوی در کنار نمیره:

-اول عوارضی بدید تا راهتون بدم..

لحظه ای سکوت میشه و بعد ارغوان با لوس ترین صدای ممکن صورتش رو جلو میاره:

-اول بوسم کنید، بعد...

نگاه گذرایی به عطرین میندازم و میبینم که چطور ماتش برده. راستش اینطور راحتی ارغوان گاهی من رو هم شوکه میکنه. جواب زیاده رویش رو با خنده ای میدم و دست توی جیبم میکنم. و یک پنج هزارتومنی از توی پولهای دسته ایم جدا میکنم و تو سرش میزنم:

-بیا اینم عوارضیت!

با لبهای بالا کشیده شده دست روی سرش میذاره و پنج هزارتومنی رو میگیره. و به حالت نخواستن، جیغ میزنه:

-خیلی خسیسی!! همش پنج تومن؟؟؟

صدام بین صدای موزیک بلند میشه:

-بردیا بیا سیاه سوخته تو بکش کنار!

ارغوان بدون توجه به اعتراضم، دست عطری رو میگیره و به سمت خودش میکشه:

این شوهرت که از اول خسیس بوده..لااقل تو یه - !بوس از اون لپای جیگرت بده بیاد

عطرین شوکه ست.دستش از دور بازوی من باز میشه و لبخند روی لبش ماسیده. میون بوسهای محکم ارغوان، من به دستهای مشت شده ش نگاه .میکنم

...به جای آواتم باید تو رو بوس کنم انگار-

بردیا رو از دور میبینم که داره به سمتمون میاد. و ما هنوز جلوی در منتظریم تا ارغوان دست از دیوونه بازیهاش برداره و ما رو به داخل دعوت :کنه! بردیا دست ارغوان رو میگیره و عقب میکشه

!کشتیش بیچاره رو ول کن-

ارغوان با خنده ای پر شیطنت، لبش رو گاز میگیره :و رو به عطرین میگه

!!آخیش چسبید چقدر! کثافت چه لپایی داره-

بردیا اون رو کنار خودش میکشه و رو به ما با خنده ای جمع شده میگه:

- خوش اومدین..بیاید تو..خوش اومدی عطرین خانوم..

عطرین به سختی لبخندی میزنه و آروم جواب میده:

- ممنون..

سقلمه ای که ارغوان به بردیا میزنه، باعث میشه صورت بردیا جمع بشه:

- خوب شد مثل غریبه ها جوابتو داد؟؟؟ بیا!

دستم رو پشت عطرین میذارم و با خنده رو به بردیا میگم:

- برش دار ببر تا نزدمش...

قبل از اینکه بردیا واکنشی نشون بده، ارغوان رو به من با ذوق میگه:

اگه بدونی امشب کیا اومدن؟؟اصلا نمیتونی حدس - بزنی..

فکرم به سمت رفیق های دوران دانشگاه منحرف میشه و با کنجکاوی میپرسم:

کیا هستن؟؟؟-

جلو میاد و دست دور بازوم میندازه. و بدون توجه به عطرین و بردیا، من رو به سمت داخل میکشه و در همون حین میگه:

بیا بریم ببین کیا هستن! از بچه های اکیپ قدیمی.. - به زور جمعشون کردم..یکی دوتاشونم کلا سر به نیست شدن معلوم نیس کجا گم و گور شدن..اما با بقیه هنوز ارتباط داریم..

برمیگردم و نگاهی به عطرین میندازم که خشک شده و مبهوت به من رو ارغوان نگاه میکنه. میخوام بایستم و صداش کنم..ارغوان اجازه نمیده و من رو به سمت چند نفر میکشه.و درهمون حین با صدای بلند میگه:

!بچه ها ببینید کیو آوردم امشب-

به اجبار چشم از عطرین میگیرم و رو به جمع دختر و پسری که دور هم ایستادند و منتظرم هستند، نگاه میکنم.

لبخندهای پر تعجب رو میبینم و با لبخندی که روی لبم مونده، نگاهم چرخ میخوره. فکرم رو نمیتونم یکجا متمرکز کنم.تصور نگاه عطرین و بهت زدگیش باعث میشه که دوباره از توی جمع نگاهی بهش بندازم. بردیا داره باهاش حرف میزنه..یا احوال پرسی میکنه. و عطرین با لبخندی که من میدونم واقعی نیست، سعی میکنه جوابش رو بده.وقتی نگاهم میکنه، فقط میتونم خیلی سریع اشاره ای بهش بکنم:

..بیا عطرین-

و وقتی دستی جلو روم دراز میشه، مجبور میشم چشم ازش بگیرم. دستها به سمتم دراز میشند و مخاطب حرفها و تعجب ها و خنده ها فقط من هستم.

سلام و احوالپرسی ها بالا میگیره و هرکس به نوعی ابراز آشنایی و خوشحالی میکنه. اکثرا برام آشنا هستند و هرچند به اسم نه، اما با وجود تغییرات کم و بیش، بازهم میتونم بشناسمشون. ارغوان ذوق زده تر از همه ست و درحال تعریف کردنِ روزیه که من رو پیدا کرد!

چقدر با بردیا زور زدیم تا عکاسمون آوات باشه! - که بعد اینهمه مدت بتونیم شازده رو یه نظر ببینیم..منم که میدونید چه سیریشی ام؟ تا چیزی که میخوام نشه، ول نمیکنم!

صدای خنده ها بلند میشه و من نگاهی از توی جمع به عقب میندازم. عطرین رو میبینم که با همراهی بردیا داره به سمتمون میاد. هرچند لبخند داره، ولی رنگش کمی پریده و معذب بودن از حرکاتش میباره.

-آوات آخر به اون چیزی که خواستی رسیدیا!

نگاهم به سمت پسری که فکر کنم اسمش افشین بود کشیده میشه. و با خنده ای که سعی میکنم گرم باشه، جوابش رو میدم:

-کم و بیش..اِی...

دختری که کنارش ایستاده با عشوه گردنی کج میکنه:

-کم و بیش؟؟؟ دیگه بیشتر از این چی میخوای!

قبل از اینکه جوابی بدم، ارغوان دست به کمر میشه و جوابش رو میده:

- عرضه داشته، رسیده..آدم با عُرضه همیشه دنبال پیشرفته و از درجا زدن خوشش نمیاد..من مطمئنم که آوات لیاقت بیشتر از اینم داره..

نگاهم میکنه و با اخم میخنده:

-فقط کثافت یکم بی معرفته..

صدای خنده ی بچه ها بلند میشه و من جواب بی هدفی میدم:

..بی معرفت بودم که الان اینجا نبودم-

:با تموم شدن جمله م، صدای بردیا رو میشنوم

..بفرما عطرین..بیا اینجا پیش آوات-

به کنارم نگاه میکنم که عطرین با تعارف بردیا کنارم می ایسته. با اومدنش کنارم، حجم سنگین نفس، با آسودگی بیرون میاد. خیالم راحت میشه و دستم رو پشتش میذارم.

اومدی عزیزم؟-

سنگینی نگاه بچه ها رو حس میکنم و عطرینِ من با اون چشمهای دلخورش، بیش از حد معذبه. دستی به روسریش میکشه و رو به جمع آروم لب میزنه:

..سلام-

قبل از اینکه کسی جواب سلامش رو بده، ارغوان با هیجان میگه:

اصل کاری رو یادم رفت بگم..ایشون خانومِ آواته! -
..تازه یه چند ماهه ازدواج کردن

:و با خنده ای پر شیطنت ادامه میده

!دیر رسیدیم بچه ها-

صدای خنده ی بچه ها بلند میشه و بینشون سیامک :میگه

داداشمون چه جَنمی داشته ما بی خبر بودیم! خانوم - ..خوشبختم

نمیدونم چطور دست دراز شده ی سیامک رو تحلیل کنم که عطرین دست توی دستش میذاره و با :آرامشی ظاهری جوابش رو میده

..همچنین-

و بعد به نوبت باهاش دست میدند و احوالپرسی میکنند. یک چیزی خیلی سریع از ذهنم عبور میکنه. دستم روی کمر عطرین محکم میشه و..یک چیزهایی عوض شده. یک چیزهایی مثل سابق نیست! من توی این مهمونی..با عطرین..یک جوری !!نیست؟

با کشیده شدن دست عطرین به وسیله ی ارغوان به خودم میام:

-بیا بریم لباساتو عوض کن.

نمیخوام رهاش کنم، اما عطرین با نگاهی ملایم لبخندی به روم میپاشه:

-من الان میام..

به رفتنش نگاه میکنم. بی اراده ست که به تیپش دقیق میشم. به مانتوی کوتاهِ کت مانندی که تنشه و شلوار راسته ای که پاچه هاش روی کفشهای پاشنه بلندش افتاده و اون رو کشیده تر نشون میده. چی قرار بود تنِش کنه؟! یادم نیست..یعنی دقت نکردم!

با ضربه ی آرومی که بردیا به پشتم میزنه، چشم از عطرین میگیرم.

-بیا داداش..بیا بشین..

همراه بردیا به سمت راستِ سالنِ بزرگ خونه میرم.بردیا سیگاری روشن میکنه و در همون حین میپرسه:

-چه خبرا؟

بی هدف جوابی میدم:

-سلامتی..

روی مبل راحتی قرمز رنگی میشینم و به دختر و پسری که وسط سالن با آهنگ هماهنگ میشند، نگاهی میکنم. حساسیت نیس فکر کنم! فقط فکرم به چند جهت کشیده میشه. یک مهمونی دوستانه ست..و جز این هم حدس نزده بودم. پس چرا یک چیزهایی به ذهنم حمله ور میشند؟! من همراه عطرین به این مهمونی اومدم، چون این مهمونی به خاطر من و عطرینه..من و عطرین..مثل همین دوتایی که باهم میرقصند!... اما

-چیه تو فکری؟؟

به بردیا که کنارم نشسته و لیوان آبمیوه رو به سمتم گرفته، نگاه میکنم. لیوان آبمیوه رو از دستش میگیرم و نفسی بیرون میدم:

نه نیستم..چه خبر از کار و بار؟؟-

تکیه میده و دستی توی هوا تکون میده:

بد نیس..میگذره-..

حرف زدن با بردیا بهتر از فکر کردنهای بیهوده نیست؟؟

کار جدید نگرفتید؟؟-

تک خنده ش همراه میشه با بیرون دادن دود سیگار:

یکی دوتا پیشنهاد شده..زیاد آس نیس-..

از همینا شروع کنید..بعد پیشرفت میکنید-..

خاکستر سیگار رو توی پیشدست خالی میکنه و به حالت ندونست دهنی کج میکنه:

من که زیاد راضی نیستم..ارغوان گیر داده-..

با فکر دیوونه بازی های ارغوان خنده ای روی لبم میاد:

- دختره یه تخته ش کمه..از چیِ این دیوونه خوشت اومده؟؟؟

قبل از اینکه بردیا جوابی بده، کسی محکم به شونه م میزنه:

-دیوونه خودتی!

برمیگردم و سرم رو بلند میکنم. و میبینم که ارغوان دست به کمر و با اخم نگاهم میکنه:

-داشتین غیبت منو میکردین؟؟؟

بردیا با خنده ای بلند جواب میده:

-از همین کاراش خوشم اومده دیگه!

نگاهی بینشون رد و بدل میکنم:

-در و تخته خوب باهم جورین..

ارغوان قیافه ای میگیره:

!منو به این تحفه نچسبونا-

:بردیا با اخم مصنوعی میگه

!خیلیم دلت بخواد خَرچسونه-

بین کلکل کردنهاشون، عطرین رو میبنینم که با کیف دستی کوچیک بین دستهاش، به سمتم میاد. نگاهم روش میمونه. موهای بلند و لختش آزادانه دورش ریخته. بلوز سفید ساده ای تنشه که آستین های عروسکیش تا روی آرنجش میرسه. همراه با همون شلوار راسته ی سیاه که اون رو متین و قدبلند نشون میده. بازهم افکاری به ذهنم هجوم
!میارند.زیباست..جذاب و..لعنتی

دستی برام تکون میده و قدمهای آرومش رو به سمتم میکشه.سری براش تکون میدم و نگاهی به اطراف !میندازم. یک ترسی دارم..کسی نگاهش نمیکنه؟

..بیا اینجا عطرین-

بردیا بلند میشه تا عطرین کنارم بشینه. عطرین با سری به نشانه ی تشکر، کنارم میشینه:

-ممنون..

چند نفری نزدیکمون میشند.خدمتکار به عطرین شربت تعارف میکنه. بردیا رو به خدمتکار میگه:

-زغالا رو بذار واسه قلیون..

نگاهم به دستهای عطرینه که روی هم گذاشته و ناخنهای سیاه و سفیدش توی چشم میزنه. به خاطر معذب بودنش، دم گوشش پچ میزنم:

-تِرکوندیا!

نامفهوم نگاهم میکنه. نگاهم با لبخند توی صورتش چرخ میخوره:

-خوشگلِ کی بودی؟؟؟

لبخندی روی لبش میکشه و من هنوز دلخوری رو توی نگاهش میبینم.

-آوات از چیِ این دختره خوشت اومده؟؟؟

با صدای ارغوان سرم رو بلند میکنم.میدونم که حرفش، تلافی حرفیه که زدم. با خنده دست دور شونه ی عطرین میندازم و جواب ارغوان رو میدم:

لابد یه چی دیدم که خوشم اومده دیگه-..

با دهن جمع شده دستش رو با حرص تکون میده:

نه والا..همه ی اینا از شانسشه!بیشرف چه شاه - ماهی ای تور کرده، خودش خبر نداره!

صدای خنده ی بچه هایی که دورمون هستند، باعث میشه که نگاهی بگردونم. دختری آویزون به پسر کناریش به تایید حرف ارغوان میگه:

بچه زرنگ به این میگنا-!

عطرین خودش رو بهم میچسبونه و دور از انتظارم بلند جوابشون رو میده:

اگه از دستم درش نیارن-!!

بهت زده برمیگردم و نگاهش میکنم. لبخند داره..اما نگاهِ کینه دارش به ارغوانه. چند ثانیه ای نگاهم

روی چشمهاش و لبخند نقاشی شده ی روی لبش میمونه. ناراحت شده از سر به سر گذاشتن ارغوان و من این رو خوب میفهمم. اما ارغوان برخلاف عطرین، بیخیال و فارغ از دنیاست:

- اووو چه چسبیده بهش! حق داری والا..حق داری عطرین جان..

و آروم تو سر من میزنه و ادامه میده:

-ازین بیشرفا حالا حالاها پیدا نمیشه که!

سرم رو کنار میکشم و با خنده تشر میزنم:

-هوی نترکی از حسودی؟؟؟

دهنی برام کج میکنه و در همون حین با خنده چشمکی به عطرین میزنه. خیلی زود نگاهم رو به سمت عطرین میکشم و..با لبخند آروم ولی..نگاهِ پرتلاطمش روبرو میشم. از نگاهش میشه فهمید که از ارغوان و شوخی هاش به شدت متنفره!

بردیا برای تموم شدن بحث، رو به جمع میگه:

بچه ها چرا مثل پیرمرد پیرزنا نشستید؟؟ پاشید یه - تکونی به خودتون بدید دیگه..

همین حرف کافیه تا چند دختر و پسری که دورمون هستند، از جا بلند شند و همراه آهنگی که حالا صداش بلندتر شده، برقصند.

نگاه گذرایی بهشون میندازم. و با همون نگاه کوتاه به این نتیجه میرسم که تیپ عطرین قابل قبول تر از بقیه ست و این من رو راضی میکنه. هرچند..بعضی صحنه هایی که گذشت، ناخودآگاه توی ذهنم تکرار میشه و..کمی از بودن توی این جمع و این مهمونی دلسرد میشم.

بردیا نزدیکمون میشه و رو به هردو مون میگه:

-شما نمیخواید برقصید؟؟؟

دستم رو دور شونه ی عطرین محکم میکنم:

-هستیم حالا..

میخنده:

..مثلا مهمونی به افتخار شماست ها-

سری براش تکون میدم و اینبار..از ناراضی بودن عطرین و بی محلی کردنش به این مهمونی، حس خوبی دارم!

..فعلا نشستیم-

بردیا سری تکون میده و به بقیه ی مهمونهاش میرسه. حدود سی نفر مهمون توی یک سالن بزرگِ خونه ی بردیا که همه دوستهای مشترک ارغوان و بردیا هستند.

از اینکه اینجایی خوشحالی؟؟-

با صدای عطرین چشم از رقص نورِ کار گذاشته ی گوشه ی سالن میگیرم. نگاهش یک جوریه..یک نگاه دقیق و..ناراحت و..شاید هم عصبانی..

تو نیستی؟-

توی سکوت فقط نگاهم میکنه. دستی روی موهاش میکشم و نفسی بیرون میدم:

..چقدر لباست بهت میاد-

نگاهی توی صورتم میگردونه و.. تک خنده ش کم از پوزخند نیست:

!شاه ماهی-

:لبی تر میکنم و بی هدف میخندم

شایدم بالاتر! مگه نه؟-

:ابرو بالا میده

..فکر کنم خیلیا دلشون میخواد که جای من باشن-

لحظه ای فکرم به سمت ارغوان کشیده میشه. خدا کنه همچین فکری درمورد اون دختر بی شیله پیله نکرده باشه.

حال کن دیگه..چی گیرِ یه فنقِل بچه اومده..اگه از - دستت درش نیارن!

به حالتی دلخور پشت چشمی نازک میکنه و چشم ازم میگیره. نگاهش به دختر پسرهاییه که بیخیال وسط سالن میرقصند:

-لباس ارغوان بهش میاد..نه؟

نگاهم روی نیمرخش میمونه و فکر میکنم. ارغوان چی تنِش بود؟!

-یادم نی..چی پوشیده مگه؟؟

نگاه تمسخر آمیزی بهم میندازه و دوباره به روبرو نگاه میکنه:

- چطوری بعدِ اینهمه سال هنوز هیچ نسبتی باهم ندارن؟؟

با پوف بلندی تکیه میدم و پا روی پا میندازم. هنوز مصرانه دستم روی شونه شه و..چرا انقدر جذاب شده؟!

-چه میدونم..اسگلن دیگه..

با یک دستش موهاش رو پشت گوشش میزنه:

..شایدم ارغوان دوسش نداره-

..دوسش داره-

نگاهم میکنه. یک نگاه ناباور و مسخره. برای عوض کردن بحث، به میز روبروم اشاره میکنم:

..یه چیزی بخور-

بدون اینکه چشم ازم بگیره، آروم و بدون لبخند میگه:

..میل ندارم-

سخته با این دختر حرف زدن. بیخیال ادامه ی بحث میشم و از روی میز توت فرنگی نه چندان درشتی برمیدارم. مستقیم نگاهم میکنه:

برقصیم؟؟-

توت فرنگی رو توی دهنم میذارم و نگاهِ دخترک روی لبهای جمع شده م میمونه. یک نگاه آروم و منتظر. دستش رو که زیر چونه ش میکشه، به دستهای سفید و کوچیکش نگاه میکنم. و انگشتر

نشونی که اکثر مواقع به جای حلقه توی انگشتش میکنه:

باز حلقه تو ننداختی؟؟-

بیخیال جواب میده:

اینو بیشتر دوست دارم..برقصیم؟؟؟-

جوابی نمیدم و راستش نمیدونم چی بگم. دلم نمیخواد برقصه. دلم نمیخواد نگاهش کنند. چرا اینجا هستیم؟!! قبلا اینطوری نبود ها..الان چرا انقدر فکرم برای یک مهمونی دوستانه پر از تشویش شده؟؟

وقتی اینجا هستیم..تو یه مهمونی دوستانه..که به - خاطر منو توئه..پس باید برقصیم آوات..مثل اونا..خوش بگذرونیم..هوم؟؟

عطرین..دقیقا میدونه چی بگه! دقیقا از اخلاق من و فکری که توی ذهنمه، خبر داره.

نوشیدنیِ دست اون پسره چیه؟؟-

اخم بین ابروهام میشینه و دلم نمیخواد جواب بدم.پشیمونی یک گوشه ی ذهنم لونه میکنه.

آهنگش خوبه واسه رقصیدن..برقصیم؟؟؟-

به ناچار و برای اینکه روی افکارش خط بکشم، کوتاه میگم:

میرقصیم حالا..-

با تک خنده ای آروم چشم ازم میگیره:

چه خوب! کاش لباس بهتری پوشیده بودم..-

و خیلی دقیق میدونه چه حرفی بزنه که من رو از اومدن به این مهمونی پشیمون تر بکنه! هر لحظه بیشتر به این نتیجه میرسم که این مهمونی..حالا دیگه به درد من نمیخوره. به درد منی که عطرین رو دارم. عطرینی که دلم نمیخواد کسی به جدابیت های غیر قابل انکارش نگاه کنه.

لباست قشنگه..بهت میاد..-

نگاهم نمیکنه و نگاه نکردنش میخوام حرفی بزنم که با صدای ارغوان حرف توی دهنم میمونه:

شما دوتا نمیخواید از جاتون تکون بخورید؟؟؟-

نگاه یکباره ی عطرین به ارغوان، بیشتر از نگاهِ منتظر ارغوان توجهم رو جلب میکنه. قبل از اینکه من جوابی بدم، عطرین با لبخند و جدیت میگه:

فعلا نه ارغوان جون..-

به ارغوان نگاه میکنم و..به لطف عطرینِ خنگ، نگاهم تا روی لباسِ تن ارغوان کشیده میشه. پیراهن آجری رنگی تَنشه و موهای قهوه ای رنگش بالای سرش بسته شده..بلندی پیراهن تا روی زانوهاش میرسه و..یقه ی خیلی باز و بند نازک روی شونه هاش باعث میشه خیلی زود چشم بدزدم. لعنت به حرفهای مسخره ی عطرین!

لوس نشید دیگه..پاشید یه تکونی به خودتون بدید..-

جواب حرفهای شوخِ ارغوان، نگاه و سکوت عطرین میشه و..حواسپرتیِ من. اینبار ضربه ای به سرشونه ی من میزنه:

-آوات پاشید دیگه..چرا انقدر ناز میکنید؟؟؟

برمیگردم و نگاهش میکنم. مثل بچه ها چشمهاش رو مل مل میکنه و آرومتر میگه:

-جون ارغوان..یه کوچولو..

رو بهش میگم:

-الان...

عطرین توی حرفم میاد:

-ارغوان جون گفتم که الان نه!

از نگاه کردن بهش امتناع میکنم و نمیخوام اون نگاه کینه توزش رو ببینم. اما ارغوان کمی تعجب کرده و ابرو بالا میده:

-چرا؟!

پوف آرومی میکشم و بی اراده اخم میکنم. و آروم جواب ارغوان رو میدم:

-بعد میرقصیم..فعلا نشستیم..

ارغوان دست روی آرنجم حلقه میکنه و میکشه:

-بعدا چیه؟؟؟ پاشو ببینم..

از این طرف عطرین دستم رو میگیره:

-میخوای برقصیم آوات؟؟

با مکث برمیگردم و نگاهش میکنم. نگاهش با ظاهری آروم و منتظر روی منه. اما چشمهاش بازهم حرصی پنهان رو به رخ میکشند. توی دو راهی بدی گیر کردم که ارغوان دستم رو با خنده میکشه:

-معلومه که میخواد..

-ارغوان...

بدون توجه به من، با صدای بلند میگه:

!!به افتخارشون-

صدای دست و جیغ بچه ها به گوشم میرسه و من به ناچار بلند میشم. نگاه عطرین واضح ترین چیزیه که حس میکنم. ارغوان رو به من تکون میخوره و با ناز همراه خواننده میخونه:

"- همه ی حدی داره دل بردن...واسه تو مردن...عالم ای وای چه بده حالم..."

برمیگردم و به عطرینی که به سختی نفس میکشه، نگاه میکنم. زیاد حال خوشی ندارم و عصبی ام. دست دراز میکنم و دست سردش رو میگیرم. و با لبخندی که روی لبم میکشم، بلندش میکنم:

-پاشو عزیزم..

با تعلل به سختی لبخندی میزنه و با نگاهی که به جمع میگردونه، از جاش بلند میشه. صدای جیغ زدن ارغوان بلند تر از قبل میشه و همراه بقیه دست میزنه:

...به افتخار عروس خانومِ نازنازی!! اووووووو-

عطرین بیشتر از این که معذب باشه، حالت عصبی داره. اما لبخندش رو بیشتر از همیشه به رخ میکشه و آروم همراه من تکون میخوره.

....دلم دیگه طاقت نداره دلم بیقراره داره کم میاره-"

دیگه خسته م از حالت چشمت و حالای باحال نصفه کاره..."

ناز توی حرکاتش..موهای بلند و براقی که تاب میخورند. لبهای سرخ رنگش..آخ چرا انقدر گیج میزنم؟! آروم و بی هدف درجا تکون میخورم و حتی دلم لبخند زدن هم نمیخواد. کاش موهاش رو با یک چیزی بسته بود..چرا انقدر با ناز میرقصه؟!

چیکار میکنی اینجوری که دیوونه میشم"

بیا دلبریتو یکم کمترش کن

دلم عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم

"داره میره قلبم بیا باورش کن

:طاقت نمیارم و دم گوشش آروم لب میزنم

..هروقت خواستی بشینیم-

نگاهم میکنه و با ناز شونه ش رو بالا میده و لبخند میزنه. از همون لبخندهای پر معنی:

!اصرار ارغوان خانومت بود-

چشمهام ناخواسته تنگ میشند. به خدا میدونه که توی سر من چه غوغایی به پا شده. یکی از پسرها نزدیک میشه و نگاهم رو به سمتش میکشم. دانیال رو میبینم که با چشمهای قرمز شده میخنده و کمی از حالت عادی خارجه. دست توی جیبش میکنه و دسته ای پول به هوا و سر من و عطرین میپاشه. همین کارش باعث میشه دوباره صدای جیغ و دست بچه ها به هوا بلند شه. به سختی لبخندی میزنم و به حالت تشکر سری براش تکون میدم.اما عطرین با صدای بلند میگه:

..ممنون-

دانیال با دستهای بیش از حد باز رو به ما میرقصه. کاش میشد کمی عطرین رو ازش دور کنم! از دانیال..افشین..امیرحسین..اون یکی..اون یکی ها و..این سالن و این مهمونی و..چقدر همه چی سخت شده!

"حدی داره دل بردن..واسه تو مردن..

"همه ی عالم ای وای چه بده حالم

حواسم به عطرینه و نگاهِ بقیه و روشن و خاموش شدن فضا و..آهنگ و..رقص پرناز عطرین و...کسی دستم رو میگیره. ارغوان با من میرقصه. این دختر نخورده مسته! مثل دیوونه ها پیچ و تاب میخوره و من رو هم تشویق به رقص میکنه..

"دلم دیگه طاقت نداره دلم بیقراره داره کم میاره

"دیگه خسته م از حالت چشم تو حالای باحال نصفه کاره..."

نگاه برق زده ی عطرین میون رقص نور رو شکار میکنم. ارغوان دستم رو بالا میگیره و میچرخه. و همراهش با شادی مضاعف میخنده و جیغ میزنه. بچه ها میرقصند. سالن شلوغ میشه. عطرین نگاهم میکنه و..نمیتونم حواسم رو به چند جا تقسیم کنم.

با تموم شدن آهنگ، از خدا خواسته سری برای جمع تکون میدم و از ارغوان فاصله میگیرم. نگاهم رو میچرخونم و عطرین رو میبنیم که از نگاهش آتیش نفرت میباره. خودم کم مشغله دارم و اعصابم خُرده؟ نگاه عطرین هم یک طرف!

خیلی زود دستش رو میگیرم و به سمت مبلهای قرمز رنگ میکشم. انگشتهای یخ زده ند و توی این صداها و همهمه ها، صداهای نفسهایی که از دماغش میکشه، به گوشم میرسه. کنارم میشینه و هیچ حرفی نمیزنه. هیچ حرفی! حتی دیگه نگاه کوتاهی هم بهم نمیکنه و توی عادی ترین حالت ممکن، فقط به روبرو نگاه میکنه.

دقیقه ها میگذرند و دستش رو رها نمیکنم. البته که از حرف نزدنش، راضی ترم! الان کشش هیچ حرفی رو ندارم و خودم رو با قلیونِ چاق شده ای که روی میز روبروم گذاشته شده، سرگرم میکنم. شاید بیشتر از یک ربع دستش توی دستم میمونه و اون حتی برای حفظ ظاهر هم که شده، دستش رو نمیکشه و من برای اینکه..یک وقت حتی یک لحظه هم ازم دور نشه، دستش رو توی دستم فشار میدم.

نمیدونم چقدر میگذره که بردیا بلند میگه:

- دوستان وقت شامه..غذاها روی میز چیده شده..از خودتون پذیرایی کنید..

پاهام رو از هم باز میکنم و تکیه میدم. دلم بلند شدن از جام رو نمیخواد و چقدر دیر فهمیدم که همه چی فرق کرده. عطرین بدون اینکه نگاهم کنه، آروم و بی تفاوت میگه:

- میخوام برم دستشویی..

نگاهش میکنم و از نگاه نکردنش عصبی میشم.

..باهات میام-

دستش رو از توی دستم بیرون میکشه و با همون بی تفاوتیِ اعصاب خُرد کنِش میگه:

..خودم میتونم برم-

از جا بلند میشه و به سمت انتهای سالن میره. تا وقتی که از دیدم خارج بشه، با نگاهم دنبالش میکنم. با صدای بردیا مجبور میشم چشم از انتهای سالن بگیرم:

آوات پاشو دیگه.. واسه چی امشب انقدر یُبس - شدی؟؟پاشو واسه خودت و عطرین غذا بکش..

با نفس بلندی از جا بلند میشم. فکر میکنم بهتره قبل از اینکه عطرین بیاد، برای هردومون غذا بکشم و..امشب رو باید بگذرونم دیگه!

از انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی ها، مختصر غذایی توی دوتا بشقاب میکشم و دوباره نگاهی به انتهای سالن میندازم. اما با نگاهی که

میگردونم، میبینم که عطرین توی آشپزخونه ست. کمی خیالم راحتتر میشه و..امشب زیادی حساس نیستم؟!

وقتی ارغوان هم وارد آشپزخونه میشه و به سمت عطرین میره،کامل روی افکار منفیِ خودم سرپوش میذارم. خوبه که ارغوان و بردیا میزبان هستند.

یک ربعی طول میکشه تا بیاد و دوباره کنارم بشینه. اینبار یک لبخند آروم داره و..دیگه از اون نگاه پر کینه و دلخور خبری نیست! متعجب نگاهش میکنم و راستش..من هم کمی از اون حالت عصبی فاصله گرفته م.

به چی میخندی؟؟-

با لبخندش وسعت میده و..چقدر واقعی میخنده!

هیچی..-

توی صورتش دقیق میشم:

رفتی دستشویی چیکار کردی؟؟-

:با اخم بامزه ای نگاهم میکنه

..دیوونه-

چقدر خوب که آرومه! این آرامش بهم انرژی میده و..بعد از شام به خونه میریم و تموم میشه. تموم میشه و دیگه نمیخوام تکرار بشه.

!هوممم چه غذاهایی-

:متعجب تر از قبل دم گوشش زمزمه میکنم

انقدر زور بهت اومده بود که با یه دستشویی رفتن - یهو ازین رو به اون رو شدی؟؟

صدای خنده ش بلندتر میشه و من بهت زده توی دلم قربون صدقه ی چال لپش میرم. دلم برای به آغوش کشیدنش ضعف میره و چقدر این چند روز ازش دور بودم. بی طاقت دستم رو دور کمرش حلقه میکنم:

!نخند اینطوری میخورمتا-

با لبی که گاز میگیره پر شیطنت نگاهم میکنه. اخم کمرنگی میکنم و نگاهم روی لبهای خندونش میمونه:

-جدی یهو چی شد؟! بمبی چیزی تو سرت ترکید؟؟

شونه ای بالا میده و بشقاب غذاش رو برمیداره:

-هیچی وا! من که از اول داشتم میخندیدم..

نگاه کنجکاوم روش طولانی میشه. اون با فهمیدن سنگینی نگاهم، برشی از لازانیا رو برمیداره و نزدیک دهنم میگیره:

-آشتی! دیگه از دستت ناراحت نیستم..

چشمهای تنگ شده م رو بین چشمهاش جابجا میکنم. باز چی شد که یکهو عوض شد؟! وقتی به چنگال توی دستش اشاره میکنه، دهن باز میکنم و بُرش لازانیا رو میخورم. اما این دختر با این حالتهای متناقضش همیشه فکرم رو مشغول میکنه.

موقع خداحافظی وقتی نگاهم به ارغوان و بردیا می افته، از تعجب لحظه ای خشک میشم. ارغوان لبخند داره ولی این دختر هیچوقت نمیتونه خلاف اون چیزی که توی دلش هست، رفتار کنه. و این لبخند که بیشتر شبیه به دهن کجیه، زیادی توی ذوق میزنه. از اون بدتر بردیاست که حتی لبخند هم نمیزنه و ردی از اخم روی پیشونیش به چشم میخوره. وقتی دست بردیا رو میگیرم، نمیتونم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و آروم میپرسم:

-چی شده؟؟

نفسی از کلافگی بیرون میده و بی حوصله میگه:

-چیزی نشده داداش..خوشحال شدیم امشب اومدید..

نگاهم رو به سمت ارغوان میکشم. چرا حس میکنم بغض داره؟!

-ارغوان چیزی شده؟؟

نگاهش رو بین من و عطرین جابجا میکنه. یک بهت زدگی همراه نگاهش داره و سری به اطراف تکون میده:

-نه..

حتی صداش هم گرفتگیش رو نشون میده. ابرو بالا میدم و متعجب تر میپرسم:

بردیا اذیتت کرده؟؟؟-

عطرین دست دور بازوم حلقه میکنه:

-بریم عزیزم نمیتونم بیشتر از این سر پا وایسم..

نگاه گذرایی به عطرین میندازم و دوباره به بردیا و ارغوان نگاه میکنم. بردیا قبل از اینکه ارغوان چیزی بگه، دستی به بازوم میزنه:

-برو آوات..عطرینم خسته ست..شبتون بخیر..

نگاه ارغوان بیشتر از اخم بردیا فکرم رو مشغول میکنه. یک جور شوک زدگی..یا ناراحتی..نمیدونم. این دختر یک چیزیش شده که اینطور رنگش پریده.

حس میکنم بینشون بحثی پیش اومده. آخه کِی؟! همین الان؟؟؟

..شب شمام بخیر..خدافظ-

با خداحافظی کردن عطرین، مجبور میشم روی کنجکاویم سرپوش بذارم. ارغوان خداحافظی میکنه و تقریبا فرار میکنه. اما بردیا تا دم در بدرقه مون میکنه و تمام سعیش رو میکنه که بحث رو عوض کنه. هرچند من هم دیگه سوالی نمیپرسم. هرچی که هست، به خودشون مربوط میشه..

پشت سرش داخل میشم و در خونه رو میبدم. چشم ازش نمیگیرم. چی انقدر باعث آرامشش شده؟

چند قدمی جلو میره و من به سرتاپاش نگاهی میندازم. خواستنِ این دختر تمام فکرهای بد رو از ذهنم دور میکنه.پشت به من روسریش رو بی حوصله از سرش برمیداره و تابی به موهای بازش میده. و بعد دو دستش رو از هم باز میکنه و سرش رو بالا میگیره:

..آخیش..هیچ جا خونه ی خودِ آدم نمیشه-

حتی صداش هم پر از انرژیه و این لبخند روی لبم میاره. با قدم بلندی نزدیکش میشم و از پشت دستهام رو دورش حلقه میکنم. با هین آروم دستهاش رو روی دستهای قفل شده م میذاره:

!ترسیدم-

تک خنده ای آروم و مستانه حالم رو جا میاره. عطرِ موهاش رو بو میکشم و آروم لب میزنم:

چی تو این مغز کوچولوت میگذره؟؟؟-

با لبخندی پر انرژی سرش رو کج میکنه و من میتونم صورت نرمش رو لمس کنم.

..امممم امشب حالم خوبه-

انقدر واقعی میگه که جای هیچ شکی نیست. لب روی پوست صورتش میکشم:

امشب یه چیزیت هس..نکنه حواسم نبود تو - مهمونی چیزی خوردی؟؟؟

:با خنده جوابم رو میده

منظورت مشروبه؟؟-

:به دهنش اشاره میکنم

..باز کن ببینم-

:با خنده ی ریزی رو بهم دهنش رو باز میکنه

..آآآآ-

میخوام ببوسمش. از اون بوسه های پر تب و تاب.اما با شیطنت صورتش رو به سمت مخالف میکشه و میخنده. تنش رو محکمتر بغل میکنم و ته ریش زبرم رو روی صورتش میکشم:

نه انگار یه چی بدتر ازون خوردی که اینطوری - ..شنگولی

ته ریش زبرم و بوسه های ریزم باعث میشه که خنده هاش وسعت پیدا کنه:

..نکن مور مورم میشه-

:توجه نمیکنم و بوسه هام رو به سمت گلوش میکشم

..هوممممم چه بوی خوبی میدی-

:شونه ش رو بالا میشکه و تنِش رو جمع میکنه

..آوات اذیت نکن-

چقدر لوس و با ناز! با یک دستم سرش رو عقب میکشم و صورتم رو توی گردنش فرو میبرم. میخنده و سعی میکنه خودش رو جمع کنه. صدای خنده ش وقتی انقدر از ته دله، زیادی دوست داشتنیه:

امشب جواب اینهمه خل بازیاتو چطوری میخوای - بدی؟؟؟

با سرشونه ش ضربه ای به سینه م میزنه و با دیوونگی میخنده:

!خُل خودتی-

گازی از زیر گلوش میگیرم که صدای جیغش به هوا میره. با خنده انگشتهام رو به تنش میکشم:

امشب دیوونه شدی عطری؟؟ اینهمه ناز عواقب - خوبی نداره ها!

در جا وول میخوره:

-وای آوات نکن قلقلکم میاد..

دستم پیشروی میکنه و قبل از اینکه لذت بیشتری از این نزدیکی ببرم، از زیر دستم در میره و صدای خنده ش فضای خونه رو پر میکنه:

-دستت بهم نمیرسه..

نفس بلندم رو بیرون فوت میکنم و کراوات رو روی گردنم شل میکنم. این دیوونگی هاش هر از چند گاهی نصیبم میشه و همین باعث بی طاقتیم میشه. آروم به سمتش میرم و تهدیدوار میگم:

-دستم بهت برسه که هیچی ازت نمیمونه!

دست به کمر جلوی در اتاق می ایسته و قری به گردنش میده:

-میخوای چیکارم کنی مثلا؟؟؟

همین حرکاتش یعنی یک تحریک دلچسب. چقدر دلم میخواد بدونم که چی شد یکهو انقدر رفتارش عوض شد. با قدمهای بلند به سمتش میرم و اون با جیغ بلندی ترسیده برمیگرده و به داخل اتاق فرار میکنه:

-وای نه!نمیخوام کاری کنی..

با حرصی از خواستن وارد اتاق میشم و در رو میبندم:

- دلت شیطونی میخوادا!! از کجا شروع کنم واسه تلافی؟؟؟

پشت به تخت می ایسته و..دقیقا میدونه که چی میخوام و..چی میخواد و کجا بایسته! انگشت اشاره ش رو به سمتم میگیره و از چشمهای براقش شیطنت میباره:

-جلو نیا! اصلنم دلم برات تنگ نشده!!

درحالیکه نزدیک میشم، کراوات رو از دور گردنم باز میکنم و گوشه ای میندازم. دهنش تا آخری حد باز میشه:

-مثل دیوِ گرسنه نگام میکنی!

دکمه های بلوزم رو باز میکنم و قدمهام رو آروم به سمتش میکشم:

-با اون خنده هات خوردنی هم هستی خب..

لبهاش رو به سختی جمع میکنه و..حرفی بیربط میزنه:

-چقدر خوبی امشب!

ابرو بالا میدم و بلوز رو از تنم درمیارم:

-شکسته نفسی میکنی جوجو! امشبه رو از خوبی، گذروندی..ترکوندی کلا!

نیشش بازهم باز میشه و اون چالِ دوست داشتنیش نمایان میشه. با شیطنت به لباسش اشاره میکنم:

-بِکّن!

دو دستش رو جلوی دهنش میذاره و مثل بچه های خجالتی میخنده:

-نمیخوام..

روبروش می ایستم. میخواد بازهم فرار کنه که بهش فرصت نمیدم و میگیرمش. و با فشار آرومی روی تخت هُلش میدم. بازهم صدای خنده ش بلند میشه و این خنده با جیغ های پر شیطنت همراه میشه. روش خیمه میزنم و دستهاش رو بالای سرش محکم میگیرم. و تمام صورتش رو بوسه بارون میکنم. لپهاش رو..لبهاش رو..زیر گردنش رو گاز میگیرم و اون با پیچ و تاب خوردنی بیقرار، میخنده.

-قربون اون خنده های لامصبت..به چی میخندی آخه؟؟؟ امشب میخوای دیوونه م کنی؟؟

میون خنده هاش دستش رو آزاد میکنه و بیتاب تر از من، لای موهام میکنه. و با تعلل و دیوونگی میگه:

-امشب میخوام فقط به من فکر کنی!

با نفس آرومی سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم. کمی دهنم کج میشه:

مثلا این چی بود که گفتی؟؟-

نگاهم میکنه..نگاهی آروم و پر آرامش..کم کم خنده ی بلندش به لبخندی مهربون تبدیل میشه:

-همینطوری گفتم..ببخشید..

خیلی سریع گونه م رو میبوسه:

-فقط منو ببین..مثل امشب..

عکسِ توی پیجش فراموش میشه و دلم نمیاد امشب این خنده ها و این نگاه آروم رو ازش بگیرم. لب روی لبهاش میذارم و پچ میزنم:

-فقط خودت..

(عطرین)

کوله ی سبز رنگ رو که با کتونی های سبز چمنی ست کرده بودم، روی دوشم انداختم و از کلاس خارج شدم. روزهای اول دانشگاه حس غریبگی میکردم. فضای بزرگ دانشگاه با دانشجوهای زیاد، اما همه ناآشنا..و این سخت بود کمی.هرچند زیاد اجتماعی نبودم، ولی از تنهایی بیشتر از هر چیزی حس بد میگرفتم.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که حضور کسی رو کنارم حس کردم. با نگاه کوتاهی همون دختری رو دیدم که کنارم نشسته بود و چند کلمه ای باهام درمورد رشته ی ادبیات حرف زد.

تا یه مسیری باهم بریم عطرین؟-

از خدا خواسته لبخندی زدم و به تایید سرم رو تکون دادم:

آره..میخوای برسونمت؟-

:از در خارج شدیم

ماشین داری؟؟-

اوهوم..بابام واسه تولدم ماشین خرید که راحت - ..بتونم واسه دانشگاه رفت و آمد کنم

:به لبخندش وسعت داد

مبارکت باشه..اصلا بهت نمیاد دانشجو - باشی..خیلی سنِت کمتر از این حرفا دیده میشه..چند سالته؟

!بازهم این حرف

..هیجده سال-

:ابرو بالا داد و سری بالا و پایین کرد

..خب زیادم نیست سنت.. من بیست سالمه-

از اینکه بزرگتر از من بود، خوشحال بودم. دلم نمیخواست یکی من رو با یک دختر کم سن و سال اشتباه بگیره و به این قصد نزدیکم بشه که میتونه با

یکی همسن خودش دوست بشه! وارد حیاط بزرگ دانشگاه شدیم و پرسیدم:

ترم اولی؟؟-

دستی به مقنعه ش کشید و موهای قهوه ای سوخته ش رو کمی داخل فرستاد:

نه..ترم دو ام..ورودی بهمن بودم. سال پیش رشته - ی الکترونیک قبول شدم، نرفتم. خیلی رشته ی خشکی بود. اما رشته های هنری رو خیلی دوست دارم.

چه جالب! به خاطر نرفتنش کسی بهش چیزی نگفت؟! با تعلل و خجالت پرسیدم:

آآآ یادم رفت..اسمت چی بود؟؟-

لبخند صمیمی و مهربونی به روم زد:

مهسا هستم عزیزم-..

لبخندش رو با لبخند جواب دادم:

-خوشبختم مهسا جون..

با صمیمیت بیشتری دستی به پشتم زد:

-خیلی باحالی..میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟؟

متعجب پرسیدم:

-مگه کلاست تموم نشد؟؟

نگاهی به بوفه ی بزرگ دانشگاه انداخت:

-نه یه ساعت دیگه کلاس بعدیم شروع میشه.

این یعنی ازم میخواست که یک ساعت، پیشش بمونم؟! توی فکر بودم که چطوری بهش بگم باید برم و نمیتونم بمونم..که با تعجب پرسید:

-ازدواج کردی؟!!

رد نگاهش رو دنبال کردم و به انگشتر نشونِ دوست داشتنیم رسیدم. لبخندم دست خودم نبود و با افتخار گفتم:

-ازدواج که نه..فعلا نامزدیم..

:ابروهاش بالا پریدند و دهنش باز موند

!اَاَاَ چقدر زود! مگه عجله داشتی دختر؟-

:شونه ای بالا دادم و نگاهم رو به انگشتر دوختم

..دیگه یهویی شد-

:با خنده ای آروم گفت

..حتما قبلش دوست بودید-

نگاهم رو بالا کشیدم. دوست نبودیم، پسرخاله ای بود برای مراقبت! چقدر هم دلم برای این پسرخاله ی مراقب تنگ شده بود و چقدر بد که گاهی میدیدمش، !اون هم با مراعات کردنش

..آشنایی خانوادگی داشتیم-

:خندید

چه بامزه! خیلی زود بود واست..حتما خیلی دوسِت - ..داشته که نتونسته صبر کنه بزرگتر بشی

سری تکون دادم و کمی خجالت کشیدم. با کنجکاوی و شیطنت پرسید:

اسم آقاتون چیه بلا خانوم؟؟-

نمیدونستم میشناسه یا نه..اجازه نداشتم بگم اما گفتنش خالی از لطف نبود:

آوات..آوات مردانی..-

ابرو بالا داد و..با مکث کوتاهی خندید. انتظار داشتم آوات رو بشناسه و تعجب کنه. اما این خنده چه معنایی داشت؟!

عجب! آواتِ مردانی!!-

لبخندم جمع شد. به چی میخندید؟؟؟ دستی به بازوم زد و با همون خنده ای که حس میکردم تمسخر آمیزه، گفت:

باشه عزیزم..خوشحال شدم..به نامزدت سلام برسون..-

بهت زده نگاهش کردم. مسخره میکرد نه؟! شاید فکر میکرد دروغ میگم! دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

میبینمت..خدافظ..

دستم رو دراز کردم و به سختی لب جنبوندم:

خدافظ..

با صورت جمع شده به رفتنش نگاه کردم و با ناراحتی چشم ازش گرفتم. چقدر بد! خیلی بد!! بازهم به رویا پردازی و دروغگویی متهم شده بودم؟! من که دروغ نگفته بودم! دختره ی بیشعورِ بی شخصیت!

از دانشگاه خارج شدم و طرز فکر دوستهای قبلیم بازهم برام تکرار شد. چه حس بدی بود که قابل قبول نباشی. همه ش تقصیر آوات بود که این نامزدی رو علنی نکرده بود و هنوز احتمال به هم خوردن میداد.

خانوم پاکزاد؟؟؟-

با شنیدن فامیلیم، با حواسپرتی به سمت صدا برگشتم.نزدیکترین آدم، پسری بود که توی چند قدمیم بود و نگاهم میکرد. نگاهی گردوندم. همین پسر صدام زده بود؟!

بله؟؟-

با قدم دیگه ای نزدیکتر شد:

پس درست گفتم فامیلیتو-..

ایستادم. چی میخواست؟! نگاهش کردم و منتظر موندم حرفش رو بزنه:

بفرمایید؟-

لبخندی به روم زد:

نشناختی منو؟؟؟-

با چشمهای تنگ شده روش دقیق شدم. آشنا بود ولی باید بشناسم؟:-

:با حالت بامزه ای گفت

چه نازه! چطوری دانشجو شدی تو؟؟؟-

چشمهام درشت شدند. مزاحم بود حتما! گوشه ی لبم بالا کشیده شد:

!مسخره-

:خواستم برگردم، خیلی زود جلوم ایستاد و مانعم شد

!واسه چی میری؟؟؟خب وایسا چند لحظه-

چقدر هم خودمونی! با اخم نگاهش کردم. مهلت حرف زدن نداد:

میشه چند دقیقه باهات حرف بزنم؟-

:جدی پرسیدم

درموردِ؟؟-

:خندید و سری کج کرد

!مثلا واسه گرفتن جزوه ی الهیات-

:متعجب حرفش رو تکرار کردم

جزوه ی الهیات؟؟-

به سختی جلوی خنده ش رو میگرفت:

آره مثلا-..

فکر کردم:

من که این ترم الهیات ندارم-!

خنده ش رو رها کرد و صدای خنده ش متعجب ترم کرد.

خیلی باحال بود!! چه گوگولی موگولوی ای تو-!

کم کم اخم بین ابروهام نشست. سر کارم گذاشته بود؟

برو بابا-!

بازهم مانعم شد:

ای بابا باز رفت! وایسا ببین چی میگم آخه؟؟-

اخم غلیظم رو به روش پاشیدم:

برو کنار-!

:نگاهی به اطراف گردوند

..کارت دارم عزیز جان-

:ابرو بالا دادم و دست به سینه گفتم

..عزیزجان عمه نه! کارتو بگو-

:بازهم خندید

اینجا که نمیشه..الانه که حراست بیاد گیر بده - بهمون..بریم یه جای دیگه دو کلمه حرف بزنیم ببینم میتونم مخ خوشگلتو بزنم یا نه!

با نگاهی کلی آنالیزش کردم. پسری نه چندان ساده، اما کم سن و سال. شاید مثل خودم ترم پایین بود. صورت گندمیش، بامزه بود و چشمهاش کشیدگی خاصی داشت. موهای تیره ش به طرز جالبی درست شده بود و بیشتر از هر چیزی، رنگ عسلیِ چشمهاش توی چشم میزد.و بامزگیِ حرکاتش!

مخ منو بزنی؟؟-

چشمک غلیظی زد و در همون حین سرش رو کج کرد:

-اگه بیای..

با نفس بلندی دستم رو بالا گرفتم و پشت دستم رو نشونش دادم. نگاهش به سمت دستم کشیده شد. قبل از اینکه حرفی بزنه، جدی گفتم:

-احمق اول دقت کن ببین طرف کسی رو نداره، بعد مخشو بزن! میبینی؟؟ انگشتر دستمه..یعنی نامزد دارم..

حیرت و ناباوری از چشمهای درشت شده ش و دهن بازش میبارید:

-اَاَاَ بابا مال این حرفا نیستی..نامزد؟!

ای بابا چیز تعجب برانگیزی بود که هرکی میدید جا میخورد؟!

-حالا که میبینی هستم..برو کنار!

دیگه اون خنده پر شیطنت رو نداشت و نگاه بهت زده ش بین من و انگشتر توی دستم جابجا میشد:

کوتاه بیا بابا بیخیال! جدی نامزد داری؟؟ -

سریع جواب دادم:

با اجازه ت..-

دوست پسرت نیست؟؟-

دوباره تاکید وار گفتم:

نامزدمه!-

دست لای موهاش برد و پکر شده گفت:

اَی بابا تف تو این شانس! رو بچه جماعتم نمیشه - حساب کرد..طرف صاحب دار از آب دراومد..آخه تو با این قد و قواره نامزدو از کجات آوردی؟!

خیلی سعی کردم جوابی بهش ندم. اما نتونستم:

ازین به بعد چشاتو باز کن ببین مخ کی رو میزنی - که بعد اینطوری نخوره تو بُرجکت!

چشم ازش گرفتم و از کنارش رد شدم. همه ی اینها زیر سر اون آوات بی درک و فهم بود!

میگفت به کسی از نامزد بودنمون حرفی نزنم. انگشتر نشون رو اگر توی دستم نکردم هم مهم نیست. به فکر به هم خوردن و تفاهم نداشتن هم باشم. و تمام اینها..فقط به خاطر خودم بود. خودم ها!! فقط خودم!

اگر هم کسی من رو مجرد و تنها میدونست، بازهم به نفع خودم بود. آخه شاید بعدها این نامزدی به هم میخورد و تموم میشد میرفت پی کارش! اونوقت من یک دختر مجرد محسوب میشدم، با کلی آینده ی درخشان!! یعنی اصلا با فکر کردن به این چیزها اذیت نمیشد؟!

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و عصبی از ماشین پیاده شدم. بیشتر از اون پسرِ مزاحم، از دست اون دختر با اون خنده ی مسخره ش حرص

میخوردم. و بیشتر از اون دختر، از دست آوات و پنهان کاری هاش که نمیدونستم چطوری ناراضی بودنم رو بهش بفهمونم. یعنی اصلا روم نمیشد که چیزی بهش بگم.

چهار ماهی از نامزدی مون میگذشت و..رابطه ای نبود جز بوسه ی یک ثانیه ای..و من ناراحت میشدم خب! نیاز داشتم دیده بشم..مهم باشم..برای اون این مراعات کردنها، سخت تر از این حرفها باشه. و نیاز داشتم..یک جوری جواب این بیتابیِ قلبم رو بدم. اما آوات..برای من و خودش سخت میگرفت و هر لحظه دنبال چیزی بود برای پرت کردن حواسمون!!

جلوی در واحدش چند ثانیه ای مکث کردم. نگاهم به در قهوه ای رنگ بود و دلم توی خونه و پیش کسی که نمیدونستم خونه ست یا نه.

دست دراز کردم و.. دستم سمت زنگ نرفت.
ناراحت بودم از اینکه حتی برای رفتن به خونه ش هم رودربایسی میکردم و نمیتونستم هروقت که دلم میخواد، به دیدنش برم.

به دیوار کنار در تکیه دادم و دستی که انگشتر توش بود رو بالا آوردم. انگشتر عزیزم..این من رو به آوات وصل میکرد؟؟ پس چرا میگفت نیازی نیست که دستم کنم؟!

از اینکه دیگران من رو یک دختر مجرد، بدون هیچ تعهد و پایبندی ببیند ناراحت نمیشد؟؟ یا اصلا فکرش به این چیزها نرسیده بود؟! شاید هم..به خاطر راحتی خودش بود و آینده ی بی دردسر من یک بهونه بود.

با باز شدن در خونه ش، با ترس از جا پریدم.

- خبر میدم بهتون..فعلا جلسه ی اوله..چند جلسه ای باهم کار داریم..

آب گلوم رو فرو دادم و خواستم به یک سمتی برم. هول شده به سمت پله های طبقه ی بالا رفتم.

-باشه پس خبر از شما آوات جان!

صدای نازک و نرم دختری قلبم رو به تلاطم انداخت. دستم روی حصار پله ها محکم شد و..قدمهام سست میشدند.

-خیلی خوشحال شدم..کار با شما لذت بخشه..

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم عادی قدم بردارم و به سمت بالا برم. صدای مردونه ی آشنایی هم بعد از اون به گوشم رسید:

-خواهش میکنم..همچنین..

صدای مردی بود که قبلا هم شنیده بود. دوستش نبود؟؟

-عطری؟!!

نفسم بند رفت. این یکی فقط متعلق به یک نفر بود. فقط امیدِ من اینطور قشنگ اسمم رو صدا میزد!

در جا ایستادم و..با تعلل به سمتش برگشتم. اول خودش رو دیدم و بعد دوستش که کنارش ایستاده بود و بعد..دختری آشنا که نگاهی بهم کرد و بعد رو به آوات و دوستِ آوات گفت:

-با اجازه تون..

لبی تر کردم و میون کلام دختر، جواب نگاه منتظر آوات رو دادم:

-سلام..

قبل از همه، دوستش احسان جوابم رو داد:

-سلام عطرین جان..خوبی؟

احسان رو میشناختم. اکثرا با آوات همراه بود و دیدن اون من رو یاد قرار اول عکاسی می انداخت. همون عکسهایی که آوات ازم گرفت و هیچوقت هیچ جایی اجازه پخش کردن نداد.

-ممنون..

صدای آوات حواسم رو از احسان پرت کرد:

از کجا میای؟؟-

نگاهم به سمت دختری که منتظر جواب خداحافظیش بود، کشیده شد و دوباره به آوات نگاه کردم:

دانشگاه بودم..همین الان اومدم..-

قبل از اینکه آوات حرفی بزنه، احسان با خنده گفت:

عه دانشجو شدی؟؟؟ تبریک میگم..-

لبخندی به روش زدم:

مرسی..-

میون حرفهامون، دختری که حالا داشت یادم می اومد کجا دیدمش، گفت:

پس من منتظر خبرتون میمونم..خداحافظ..-

احسان و آوات محترمانه از بازیگر نه چندان معروف خداحافظی کردند و احسان تا دم آسانسور همراهیش کرد. تنها اومده بود؟! چطور نمیترسید؟؟؟ با دو پسر توی یک خونه، اون هم برای عکاسی؟! حتما عکاسی بود..چون چند وقتی حرف از مدل

شدن این دختر هم جایی خونده بودم. با آواتِ من برای عکاسی قرار داشت؟؟ چه نفرت انگیز!

آوات چشم از احسان و اون دخترِ زیادی امروزی و خوش پوش گرفت و رو به من گفت:

اینجا چرا وایساده بودی؟؟-

خجالت کشیدم و دنبال حرفی بودم برای توجیه. اما چیزی به ذهنم نرسید جز:

میخواستم..ببینم خونه ای یا نه-!

لبخندی روی لبش اومد و من نگاهی به تیپ اسپرتش کردم. تیشرت سفید همیشه بهش می اومد. کاش انقدر جذاب نبود و من خیالم راحتتر بود!

گوش وایساده بودی شیطون؟؟؟-

لب گزیدم و خیلی سریع از خودم دفاع کردم:

نه به خدا! داشتم میرفتم خونه مون..-

نگاهی به انتهای راهرو کرد و بعد با شیطنت و چشمک ریزی بهم اشاره کرد:

!بیا اینجا-

متعجب نگاهش کردم. لعنتی چطور میتونست انقدر !قشنگ بخنده؟

!الان؟-

دوباره نگاهی به انتهای راهرو کرد و رو به من با :صدای آروم تشر زد

!آره زودباش بیا دیگه-

قلبم هُری پایین ریخت. چند پله ای که بالا رفته بودم، پایین اومدم و با نفسی که بند میرفت، روبروش ایستادم. بدون معطلی دستم رو گرفت و !!کشید. آخ خدا

!آوات؟-

:همراهش داخل خونه کشیده شدم

!ششش بیا-

در رو بست و درحالیکه دستم رو میون دست مردونه ش فشار میداد، گوشیش رو از توی جیب شلوار اسپرتش بیرون کشید:

-دو دقیقه دیرتر بیاد، حله!

شماره ای گرفت و گوشی رو دم گوشش گذاشت. نگاه پر از خواستنش توی صورتم چرخ میخورد. و لبخندی آروم روی لبهای خوش فرمش خودنمایی میکرد.

-آوات برم لباسامو عوض..

-الو احسان..

دستم رو رها کرد و دست روی کمرم گذاشت. اُه چه یکهویی!

-ببین داداش..دوتا رانی از سر کوچه بگیر بیار..تو خونه آب خنک نداریم، تشنه مون میشه..

آب گلوم رو فرو دادم. توی آغوشش بودم و این اصلا قابل پیش بینی نبود. احسان رو دنبال نخود سیاه میفرستاد؟!

یه تنباکو دو سیب هم بگیر..نداریم تو خونه..ببین؟؟ - برو چندتا خوراکی هم بگیر..

دستم بالا اومد و..با خجالت انگشتهام رو روی سینه ش گذاشتم. تیشرتش رو لمس کردم و صدای خنده ی آوات بلند شد:

آره قحطیش اومد! تونستی، یه چیزی هم واسه شام - جفت و جور کن!

صدای خنده ش قلبم رو میلرزوند. دستش رو روی کمرم فشرد و من رو بیشتر از قبل در بر گرفت. و جواب احسان رو داد:

-نه داداش عرضی نیس..

-...

کجا بری؟ شب بیا همین جا..کسی نیس بابا عه! - خدافظ..

با قطع کردن تماس، گوشیش رو توی جیبش گذاشت و رو به من گفت:

-احسان کار داشت، گفت یه ساعت دیگه میاد..

به سختی لبخندم رو جمع کردم. دلتنگم شده بود که اینطور دوستش رو دست به سر کرد؟! دلخوری کجا بود؟؟؟ چرا دیگه عصبانی نبودم؟! حتی این دختر که برای عکاسی اومده بود هم داشت فراموش میشد!!

نگاهی توی صورتم گردوند و با لحن خاصی گفت:

-خب؟؟ دانشگاه چطور بود؟!

این رو درحالی میگفت که دست دیگه ش رو هم برای به آغوش کشیدنم پیش می آورد! حالا..توی آغوشش بودم و اون دستهاش رو دور تنم حلقه کرده بود. با نفسِ گرفته جواب دادم:

-خوب بود..

با فشار آرومی به سرم، مقنعه م رو روی شونه م انداخت و دستش رو پشت موهام گذاشت:

پشت در چیکار میکردی؟؟-

به دستم روی سینه ش نگاه کردم و انگشتر جلوی چشمم نمایان شد:

به انگشترم نگاه میکردم-..

تک خنده ش آروم بود و من به ضربان یک ریتم قلبش گوش میدادم:

این جوابا رو از کجات میاری؟؟-

سرم رو بلند کردم تا نگاهش کنم:

راست میگم خب-..

همین که نگاهش کردم، لب روی لُپم گذاشت و عمیق نفس کشید. صدای آرومش خشدار شده بود وقتی گفت:

راست میگی خب..دلت واسه من تنگ نشده بود که-!

چشم بستم و لبخندی از حس لبم رو کشید. مسخ شده جواب دادم:

-دلم تنگ شده بود..

بوسه ی عمیق و پر از حسش تا عمق جونم نفوذ کرد و تنم میون دستهای نوازش گرش گرم میشد. سرش رو توی موهام فرو برد و نفس کشید. انگشتهاش روی موهام کشیده میشد و من دلم میخواست تا همیشه توی این حال بمونم. بوسه ای روی موهای نامرتبم گذاشت:

-بوی عطرت با بوی تنت قاطی شده..

به یک آن حس کردم گر گرفتم.بو میدادم؟!

-بیا مانتو و مقنعه تو دربیار،یکم راحت بشی..

حس بدی گرفتم..نکنه عرق کرده بودم؟؟ دلم خواست فرار کنم.بی اراده بود که خودم رو جمع کردم. اون اجازه ی تکون خوردن بهم نمی‌داد. همون طور که

عقب عقب می‌رفت و من رو هم توی آغوشش با خودش میکشید،با صدای خش گرفته ای گفت:

هوممم چه خوبه! همیشه از دانشگاه مستقیم بیا - اینجا..بوی تنت از بوی عطرت بهتره عطری خانوم..

خجالت کشیدم. به بوی تن من می‌گفت خوب؟! با این حال سخت بود که با این حس بتونم دووم بیارم. سعی کردم خودم رو عقب بکشم.

چیز..آوات-..

دستش رو روی کمرم محکم کرد:

کجا در میری؟؟-

لبم رو گاز گرفتم:

برم دیگه الان دوستت میاد-..

نگاهم کرد با اخم بامزه ای خندید:

گفتم الان نمیاد..یه یه ساعتی طول می‌کشه تا - برگرده..

معذب شده نگاهم رو پایین کشیدم:

خب..برم لباسامو عوض کنم بیام-..

تک خنده ش آروم بود. از همون هایی دل میلرزوند. روی مبل پشت سرش ولو شد و من رو هم کشید. کنارش افتادم و اون دستی به مانتوی زد:

لباس زیاد به کار نمیاد..همینم از تنت درنیارم - حالا؟؟

فکر کنم صورتم سرخ شد.دستش رو روی لپم گذاشت و با کف دستش مالید:

باز اینا چرا قرمز شدن؟؟-

بیشتر خجالت کشیدم. به خدا همین امروز صبح حمام کرده بودم و کلی هم عطر زده بودم. حالا به‌خاطر گرمای هوا و طولانی بودن کلاسهام بو گرفته بودم؟! پس چرا حس نمیکردم؟!

شیطونه میگه همچین گازش بگیرم تا همیشه -
..همینطوری قرمز و خوردنی بمونه

:نگاه خجالت بارم رو بالاکشیدم و با لبی گزیده گفتم

..اونوقت مامانم ببینه دعوام کنه-

:خندید و دستش رو دور گردنم حلقه کرد

پس جای دیگه تو گاز بگیرم که مامانت نبینه یه -
..وقت دعوات کنه کوچولو

:با هین آرومی لبم رو گاز گرفتم

!بیتربیت-

:خنده ی بلندش رو رها کرد

همین کارارو می‌کنی که نمیتونم باهات تنها بشم -
دیگه..امروز یه جور دیگه سختش کن خب؟؟؟

زیاد متوجه حرفش نشدم.منظورش چی بود؟! بوسه
:ی محکم و کوتاهی روی لپم گذاشت

!آخر این اداهات کار دستت میده..نکن-

واقعا میگفت؟؟ بامزه بودم؟! اگر بامزه تر میشدم اونطور که دلم میخواست من رو میبوسید؟؟ حالا که بو میدادم و نمیشد زیاد ریسک کرد! اون دستش رو برداشت و با پوف آرومی بلند شد:

-چیزی میخوری بیارم؟؟

بامزه بودن بمونه برای دفعه ی بعد!! باید لباس بهتری بپوشم!

-میرم خونه غذا میخورم..

به سمت آشپزخونه رفت:

- صبح انقدر سرمون شلوغ بود که وقت نکردیم چیزی بخوریم..ببینم احسان چی می‌خره بیاره..

خوبه باز تونست فرار کنه! مقنعه م رو درآوردم تا درستش کنم:

-داشتین کار میکردین؟

سرش توی یخچال بود وقتی جواب داد:

..آره-

فکرم سمت اون دختری که توی خونه ش بود منحرف شد. میشد بدبین نشد و فقط به کارش فکر کرد؟! تقصیر خودش بود که ازم دور شد و بازهم فکرم رو به سمت چیزهای مسخره کشید!

با لیوان آب پرتقالی که جلوم گرفت،از فکر بیرون اومدم:

..بخور خنک شی-

نه انگار واقعا عرق کرده بودم! لیوان رو از دستش گرفتم و بیخودی میون انگشتهام نگه داشتم.نا محسوس سرم رو کج کردم تا تنم رو بو کنم. به خدا بو نمی‌دادم!

داری چیکار میکنی؟؟-

دید؟! با ترس نگاهش کردم.چشمهای سیاهش جمع شده بودند و همراه این نگاه گرم،تفریح هم بود. آب گلوم رو فرو دادم و سعی کردم بخندم:

اممم من.. امروز رفتم حموم ها! جدی بو میدم؟؟؟-

چشمهاش حالتی از بهت زدگی گرفتند. نگاهی به سرتا پام انداخت و حرفم رو تکرار کرد:

!بو میدی؟-

لبم رو به شدت گاز گرفتم و چشم دزدیدم. نباید این حرف رو میزدم نه؟؟ وقتی نگاهش طولانی شد، دزدکی نگاهی بهش انداختم. حالا یک حس دیگه هم توی چشمهاش میدیدم و..این یک جوری بود. هم خجالتم میداد، و هم قلبم رو بیقرار میکرد. دندونهام روی هم قفل شدند و به سختی لبم رو کشیدم:

..آخه..اینطوری میگی..خجالت میکشم خب-

بازهم فقط نگاهم کرد. نگاهی که یک لحظه هم ازم جدا نمیشد. لب روی هم فشردم و دهن باز کردم:

خب هوا گرم بود دیگه..کلاسای منم طولانی بود. - اما قبل از اینکه برم دانشگاه، حموم کرده بودم به خدا! الکی میگی نه؟؟

دهن بسته و بی حرکت نگاهش رو بهم داده بود و قصد نداشت چشم ازم برداره. لیوان آبمیوه رو میون انگشتهام فشردم و چشم ازش گرفتم:

-اچ..ای بابا!

-آبمیوه تو نمیخوری؟؟

صدای بم و خش گرفته ش باعث شد که نگاهم رو بالا بکشم. اخم کمرنگی ابروهاش رو به هم نزدیک کرده بود و دستهاش رو توی جیب شلوار گرمکنش فرو کرده بود. میدونستم که عرق نکردم. اما این نگاه باعث گرمتر شدن تنم میشد!با اشاره ای که به لیوان توی دستم کرد، با حواسپرتی سری تکون دادم:

-مرسی میخورم..

زیر سنگینی نگاهش قلپی از آبمیوه رو خوردم. خنک بود و کمی از خجالت و التهاب درونم کم کرد. لیوان رو روی میز عسلی کنار مبل گذاشتم و دستهام

رو توی هم قفل کردم. قصد اذیت کردنم رو داشت؟؟؟

-..آآآ امروز با یه دختری تو دانشگاه دوست شدم

:صدایی نشنیدم. نگاهم رو به انگشتهام دادم

-...اما خیلی بیشعور بود..بهش گفتم که نامزدم

حرفم رو نصفه و نیمه قطع کردم و لب گزیدم. چرا درباره ی این یکی که جزو ممنوعیات بود حرف !زدم؟

-نامزدت چی؟؟؟

نگاهم رو با مکث بالا کشیدم. هنوز همون نگاه رو داشت. و انگار زیاد هم به حرفهام توجهی نمیکرد. برای عوض کردن بحث پیش نیومده، لبخند پر :خجالتی زدم

-بو نمیدم مگه نه؟؟

چشمهاش کم کم جمع میشدند و سکوتش و نگاهِ خیره ش داشت اذیتم میکرد. احمق به نظر میرسیدم؟! کلافه و دلخور گفتم:

چرا اینطوری نگاهم میکنی آوات؟؟-

توی فکر بود، یا نبود! فقط آروم لب زد:

چطوری نگات میکنم؟؟-

اخم کمرنگی به روش کردم:

هیچی نمیگی، فقط زل زدی به من!-

یک ثانیه لبش کشیده شد و بازدم سنگینی بیرون فرستاد. قدمی به سمتم برداشت:

تاحالا تو عمرم کسی رو ندیده بودم که انقدر چرت - و پرت سرِ هم کنه..

لبهام جمع شدند و خجالت کشیدم. چرت و پرت گفته بودم؟! وقتی نگاهش بازهم سنگین و طولانی شد، با حرص گفتم:

میخوای خجالتم بدی؟؟؟-

نگاهش از چشمهام جدا نمیشد. حس میکردم صورتم سرخ شده. واقعا که خیلی عوضی بود! پوف بلندی کشیدم:

خیله خب خجالت کشیدم..خیالت راحت شد؟؟؟-

بالا و پایین شدن سیبک گلوش رو دیدم و نگاهش که رنگی از بیتابی میگرفت. اما خنده ش کمی متعجب بود:

میشه دیگه حرف نزنی؟؟؟-

لبهام روی هم افتادند و دهنم بسته شد. با همون حالتی که برای من نامفهوم بود، نزدیکتر شد و درست روبروم ایستاد. سرم رو بالاتر گرفتم تا بهتر ببینمش. نفس سنگینی کشید و سرش رو به سمتم خم کرد. چشمهای سیاهش باریکتر از چشمهای سیاهِ توی پوستر روی دیوار بودند:

..چجوری هستی تو؟! اصلا نمیشه شناختت-

:نگاه متعجبم بین چشمهاش جابجا شد

این..بده یا خوبه؟؟-

:لبخند کجی روی لبش نشست و بی نفس زمزمه کرد

!بَده-

:حسم رو خراب میکرد با این ضد حال زدنهاش

...آره بَده..اینطوری طول میکشه تا-

میون حرفم دستش رو پشت سرم گذاشت و
:انگشتهاش رو لای موهام فرو برد

...واسه جفتمون بده..آخرش نشناخته یه کاری میکنم-

بقیه ی جمله ش رو نگفت. قلبم تپش تندی گرفت و
:نگاهم روی صورتش چرخ خورد. مثل نگاهِ اون

تو این کارا رو قصدی نمیکنی..میدونم سیاستشو -
نداری..نمیدونی چی میگی و چه اداهایی
درمیاری..در عجبم چطوری بلدی با این چرت و
پرتایی که پشت سر هم میبافی مَنو سمت خودت

بکشی؟! ایراد از منه که نمیدونم چی میشه،یا تو همچین اعجوبه ای که لنگه نداری؟!

متعجب لب زدم:

چی؟! چی گفتم مگه؟!

بازوم رو گرفت و از روی مبل بلندم کرد. قبل از اینکه بدونم چیکار میخواد بکنه، توی آغوشش کشیده شدم و میون حلقه ی تنگ دستهاش فشرده شدم! بدون هیچ حرفی..بدون هیچ آمادگی و مهلتی. بهت زده به این فکر میکردم که بیتابم شده؟!! حرفی زدم که دلتنگش کردم؟! اعجوبه بودم؟! وای نکنه بو میدادم؟؟ این یکی بهم استرس میداد و دلم میخواست از آغوشش بیرون بیام. اما اون با نفس بلندی حلقه ی دستش رو تنگتر میکرد و سکوت رو به هر حرفی ترجیح میداد. انگشتهام رو بندِ تیشرتش کردم و میون بیقراری قلبم آروم لب زدم:

میشه..یه لحظه..

دستش رو نوازش وار روی سرم کشید و دم گوشم پچ زد:

-دیگه حرف نزن..بدترش میکنی عطری..

سعی کردم سکوت کنم. اما طاقت نیاوردم:

-آخه..

-ششششش..

لب روی هم فشردم. آه کاش میذاشت برم لباس بهتری بپوشم و کلی عطر بزنم!

- آوات برو عقب دیگه!مگه قرار نبود بهم نزدیک نشی؟؟؟

توی این دنیا نبود انگار! سرش رو توی گردنم فرو کرد و من با تمام وجود به خودم لرزیدم. وای اگر بو بدم چی؟! بازهم برای فرار، غر غر کنان گفتم:

- بعد میخوای بگی که فقط نامزدیم آره؟! یکم مراعات کن دیگه..

بوسه ای زیر گوشم گذاشت. کاش حرفی از بو نمیزد تا من بیشتر از این حرفها لذت میبردم!

-آوات نکن! ما هنوز همدیگه رو نشناختیم که..

بوسه ی دیگه ای پوست گردنم رو داغ کرد. لعنتی! دست لای موهای پشت سرش بردم و موهاش رو عقب کشیدم تا فاصله بگیره:

-آوات...جونِ من..نرو پایینتر..

به یکباره با خنده ش گردنم رو قلقلک داد.صدای خنده ش با نفسهای نامتعادلی همراه بود. و لرزش تنش رو حس میکردم. صدای مستانه ش با خنده همراه بود:

-داری دیوونه م میکنی با این خنگ بازیات..

دستم روی موهاش موند و بهت زده خواستم خودم رو عقب بکشم. بازهم اجازه نداد و اینبار تنگتر از قبل من رو به خودش فشرد:

بو نمیدی بابا جان! بو نمیدی! دهنِ منو صاف - کردی!! بوی بد نمیدی خنگول! نکن! داری سختم !میکنی با این کارات

تنم بی حرکت شد. چی میگفت؟! جدی خوشش اومده بود؟! داشتم توی آغوشش له میشدم و اون دیوونه :وار توی گلوم نفسهای عمیق میکشید

اگه بدونی چه بویی میدی؟! اگه بدونی هر دفعه با - من چیکار میکنی! کاری میکنی که بیخیال شناختنت بشم و دیگه نذارم هیچ جوره از پیشم بری..اگه

صدای خش گرفته ش که بی طاقتیش رو به رخ میکشید، قلبم رو میلرزوند. و بیشتر از اون، حرفش بود! حرفش بود که تمام وجودم رو زیر و رو میکرد. ذوق زده لبهام از هم کش اومدند و با نفسی :که بند میرفت، گفتم

!!راست میگی آوات؟-

:میون موهام نفس کشید و پچ زد

آخه مگه میشه؟! چطوری بلدی با دو کلمه حرفای - مسخره انقدر منو اذیت کنی؟!یه کاری میکنی که نتونم بیخیالت بشما..

چشم روی هم گذاشتم و توی رویای بودن باهاش غرق شدم:

-چه خوب!

سخت..خیلی سخت من رو از آغوشش بیرون کشید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. نفس سنگینش حالم رو دگرگون میکرد:

-برو خونه تون..

چشم باز کردم و عقب کشیدم. اخم و کلافگی از صورتش میبارید. نگاهم روی چشمهای خمار و خسته ش موند که حسش رو فریاد میزد. اما عصبی بودنش باعث میشد که ناراحت بشم.

-برم؟!

فکش سفت شد و دستی روی موهام کشید:

الان برو..نمیخوام زیاده روی کنم..بوت داره - بدجور وسوسه م میکنه..یعنی..کلا داری وسوسه م میکنی که..

آب گلوم رو همراه با بغض فرو دادم. نگاهش رو روی چشمهام جابجا کرد و پر از نخواستن بهونه ای آورد:

الان احسان میاد..-

دلخوری بیشتر شد:

احسان نمیدونه نامزدیم نه؟؟-

دستی لای موهاش کشید و من از تمام حرکاتش عصبی بودنش رو میفهمیدم:

نمیدونم..شاید یه چیزایی بدونه..اما در حد - نامزدی...

میون حرفش گفتم:

باشه..-

قدمی عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم. پشت بهش با نگاه تار شده مقنعه م رو از روی مبل برداشتم. به سختی داشتم خودم رو کنترل میکردم که یک وقت بغض نکنم. اما چشمهام داشت پر میشد و این اصلا خوب نبود.

قبل از اینکه مقنعه م رو سر کنم، از پشت دستهاش رو دورم حلقه کرد و آروم و بی طاقت گفت:

-نبینم ناراحت بشیا!

سری به اطراف تکون دادم و بی هدف گفتم:

-نیستم..

لب روی موهام گذاشت:

- به هردومون فرصت بده..فقط میخوام تو آسیب نبینی..

نمیدونست که هربار آسیب میزنه؟!

دست دخترک میون انگشتهای مرد فشرده میشد. نگاهش التماسی پر از ترس داشت:

..شاید این یه فرصته واسه شروع دوباره-

دخترک به مردی که جلوی پاش زانو زده بود، چشم دوخته بود و وسوسه ای دردناک اون به سمت سیاهی دعوت میکرد:

!نه-

من همه چی رو درست میکنم! چرا گوش نمیدی - !چی میگم؟

!نه گفتم نه!! نمیخوام-

چشمهای وحشت زده ی مرد از فرط عصبانیت سرخ میشدند:

!!نمیذارم! بیچاره ت میکنم اگه خطایی ببینم-

با نفس بلندی سرم رو به شونه ش تکیه دادم و چشم بستم. و بازهم چیزی من رو به آینده امیدوار کرد. حتما بعدها سخت تر از اینها میشد:

..باشه-

آوات روی گونه م رو آروم بوسید و با نگاهش به خاطر رفتنم تشکر کرد:

-برو عزیزم..یادت نره غذا بخوری..

(آوات)

لبهای سرخ رنگِ براقش رو که طرح لبخندی ملایم و زیبا داره، از نظر میگذرونم. هیچ نیازی به ویرایش این لبخند زیبا و بی نقص نیست. نگاه مستقیمش به دوربین باعث شده که برق چشمهای سیاهش قشنگتر از همیشه به نظر برسه.

کمی از سیاهی بیش از حد پشت پلکش میگیرم تا معصومیت چشمهاش بیشتر بشه. همه چی این عکس قشنگه و کمی اِدیت کردن و تنظیم روشنایی و نورش، اون رو کامل و خالی از نقص میکنه.

عکس رو جزو عکسهای ویرایش شده و آماده ی چاپ ذخیره میکنم و به پشتی صندلی تکیه میدم. دستهام رو پشت سرم قفل میکنم و تنم رو میکشم. امروز بالاخره وقت خالی پیدا کردم، برای درست کردن عکسهای دونفره مون و عکسهای عروسی..هرچند کارهای خودم هم هست و نمیتونم کامل وقتم رو به اینها اختصاص بدم. اما آروم بودن و مهربونی عطرین توی چند هفته ی اخیر من رو ترغیب میکنه برای خوشحال کردنِ بیشترش..

دلم تکرار کابوسهای شبانه ش رو نمیخواد و گاهی بیقراریش توی خواب، اعصابم رو خراب میکنه.هرچند یکی دوبار بیشتر نبوده، اما همون هم فکرم رو به هم میریزه..

با صدای پیامی که از گوشیم بلند میشه، با نفس خسته ای دست دراز میکنم و گوشی رو از کنار لپتاپ برمیدارم. اسم شهرزاد باعث میشه که چند ثانیه ای به صفحه ی گوشی خیره بمونم. هر چند وقت یکبار پیامی میده و احوالپرسی میکنه.گاهی هم

سوالی درمورد کار یا نظر خواهی از من درمورد پیشنهادهایی که بهش میشه.

لبهام رو توی دهنم میکشم. پیامهای معمولیِ شهرزاد رو همیشه کوتاه و مختصر جواب میدم و دلم میخواد معمولی از کنارش بگذرم. اما گاهی فکرم مشغول این پیامهای معمولی، ولی مخفیانه میشه. در این مواقع احساس مزخرفی سراسر وجودم رو میگیره. چرا باید مخفیانه باشه، وقتی فقط یک پیام معمولی از همکارمه؟!

با پوف بلندی پیام رو باز میکنم.

سلام..دارم راجع به کار با احسان فکر - میکنم..ترجیح میدم احسان باهام باشه، تا عکاسای دیگه..اگه تو قبولش داری، پس حتما خیلی بهتر از بقیه س..

لبخند کمرنگی گوشه ی لبم رو میکشه. بالاخره داره کنار میاد و قبول میکنه که باید کارش رو با من یا بی من، ادامه بده.

-خیلی هم خوب!

پیام رو ارسال میکنم و نگاهی به چشمهای سیاهی که بهم خیره شده ند، میندازم. بهتر نیست که صفحه ی لپتاپ رو ببندم تا این نگاه خیره رو نبینم؟!

-سخته واسم آوات..گاهی راهنمای من میشی؟؟

گوشی رو چند باری به چونه م میزنم و فکر میکنم. راهنما شدن..بدون دیدار..بدون حساس کردن عطرینِ شکننده و ضعیف!

به مشکل برنمیخوری..از پس همه چی برمیای، - خیالت راحت..

اگه یه وقت به مشکلی برخوردم و کسی نبود که - کمکم کنه چی؟؟

به پیامش نگاه میکنم. کمک میخواست..اونهم در زمینه ی کارش..میشد گفت روی من حساب نکن؟!

مشکلی داشتی بهم پیام بده..وقتم خالی بود کمکت - میکنم.

از پیامم و کلماتِ تایپ شده سردی میباره، اما پیام رو ارسال میکنم و بهش میفهمونم که به همین پیامهای گاه و بیگاه قانع باشه و بیشتر از این از دستم برنمیاد که براش انجام بدم.آرامش اینروزهای عطرین، هرچقدر دوست داشتنیه، اما نگران کننده ست. یک جورایی من رو میترسونه و نمیدونم چه خبره!

صدای زنگِ گوشیم باعث میشه که از فکرِ عکس دونفره مون که توی پیج عطرین مونده و پاک نشد، بیرون بیام. دیدن اسم ارغوان هم متعجبم میکنه، و هم خوشحالم میکنه!

خیلی وقت بود که دلم میخواست ازشون خبری بگیرم، اما بردیا یا جواب تماسم رو نمیداد، یا گوشیش رو خاموش کرده بود. هیچ خبری ازشون نداشتم و آخرین لحظه هایی که توی مهمونی دیده بودمشون، فکرم رو مشغول کرده بود. حتی ارغوان هم دور از تصورِ من، تماسم رو بی جواب گذاشته بود و این واقعا من رو متعجب میکرد. حسی بهم

میگفت که بینشون چیزی پیش اومده که به یکباره غیب شده ند!

حالا ارغوان زنگ زده و میتونم دلیل دور شدن یکهویی شون رو بفهمم..

الو ارغوان؟؟؟-

چند ثانیه ای منتظر میمونم تا صداش رو بشنوم:

سلام آوات-..

تُن صداش متعجبم میکنه. خروسک گرفته؟! چرا صداش انقدر کلفت و گرفته به نظر میاد؟؟

سلام..حالت خوبه؟-!

صداش آرومتر میشه و چیزی زمزمه میکنه:

اوهوم خوبم-..

از جا بلند میشم و گله مند صدام رو بالا میبرم:

بابا کجایین شما؟! چرا خبری ازتون نیس؟؟؟ - گوشی بردیا چرا خاموشه؟؟

صدایی که همیشه شاد و بلنده، حالا میلرزه و خیلی ضعیف به گوشم میرسه:

-بردیا نیس..

به خاطر لحن غم زده ش جا میخورم. اما بدون توجه به لرزش صداش، میپرسم:

کجاس که نمیتونه جواب بده؟؟ گوشیش چرا خاموشه؟!

وقتی سکوت میکنه و جوابی نمیده، با کنجکاوی بیشتری میپرسم:

-ارغوان هستی؟؟

صدایی ناله مانند از خودش درمیاره:

-هوم..

حتما یک چیزی شده که صدای پر انرژیش، حالا به سختی درمیاد:

-چی شده؟؟

:باز هم سکوت میکنه و این سکوتش کلافه م میکنه

ای بابا! نمیخوای بگی چه مرگتونه؟؟؟ بردیا - !کجاس؟

نفس لرزونش که توی گوشی پخش میشه، یک حسی !بهم میده. گریه میکنه؟

..بردیا نیس آوات-

:ابروهام بالا میپرند

!یعنی چی که نیس؟-

:انگار به سختی سعی میکنه تا صداش نلرزه

...نه که نباشه ها..هست..اما-

:ادامه ی حرفش رو نمیزنه و من عصبی میپرسم

اما چی؟؟؟-

:تمام غمهای عالم توی صداش میریزه

..نمیخواد کسی رو ببینه..یعنی..نمیخواد منو ببینه-

اخم میکنم و به سمت پنجره ی قدیِ اتاق کارم میچرخم:

واسه چی؟! بینتون شِکر آب شده؟؟؟-

صدای خنده ی تلخش با لرزش همراه میشه:

بیشتر از این حرفا...-

بیشتر از قبل تعجب میکنم. بردیا و ارغوان اصلا همچین اخلاقی نداشتند که قهر بمونند:

سرِ چی؟؟؟-

فکر کنم..سوء تفاهم..-

قدم رو میرم و نگران میپرسم:

درست حرف بزن ببینم چی میگی!-

صدای هق زدن آرومش رو میشنوم و فکر کنم نمیتونه حرف بزنه..

ارغوان؟!!-

وقتی سکوت میکنه، ذهنم به سمت مهمونی و آخرین دقایقی که هردو پکر بودند، کشیده میشه:

اون شب..تو مهمونی چیزی شد؟؟-

اینبار صداش به وضوح میلرزه:

ببخشید آوات..نباید بهت زنگ میزدم..-

میون حرفش میغرم:

ارغوان مثل آدم حرف بزن ببینم چی شده آخه؟؟؟ - بردیا کدوم گوریه؟! سوءتفاهمِ چی؟؟

صداش با گریه مخلوط میشه:

به خدا نمیخواستم بهت زنگ بزنم..نمیخواستم - مزاحمت بشم و..تو رو هم نگران کنم..نمیدونم چیکار کنم..ببخشید..

صداش دلسوزیم رو بیشتر از قبل تحریک میکنه. ارغوان شاد و پر انرژی و اینطور ناله کردن؟! روی صندلی میشینم:

خیله خب گریه نکن..مزاحم نیستی! بگو چی شده؟؟-

..نه مزاحمت شدم..خدافظ-

:قبل از اینکه قطع کنه، صدای عصبیم رو بالا میبرم

وایسا ببینم!! چه دردته ارغوان؟؟؟حرف بزن تا - ..بیشتر ازین اعصابمو خورد نکردی

طول میکشه تا به خودش مسلط که نه..کمی خودش رو کنترل کنه..و دوباره جملات رو با حالت :مستاصل به زبون میاره

به خدا فقط کمک میخوام..خدا شاهده که قصد دیگه - ای ندارم..تو رو خدا بد برداشت نکن..نمیخواستم زنگ بزنم..اما بردیا نمیخواد منو ببینه..الان..نزدیکِ یه ماهه!! دیگه نمیتونم..دارم خفه !میشم! چیکار کنم؟

حرفهایی که پشت سرِ هم ولی وقفه دار ردیف !میکنه، بهت زده م میکنه. یک ماه؟

!از شبِ مهمونی؟-

سکوتی میکنه و بعد به یکباره کنترلش رو از دست میده و با صدای بلند هق میزنه:

من خیلی بدبختم آوات!! الان میفهمم که چقدر - بدبختم! خدایا دارم دیوونه میشم..بردیا نمیخواد منو ببینه!

نفس سنگینی بیرون فوت میکنم:

چی میگی ارغوان؟؟ یه دیقه آروم باش..-

خدا منو بکشه!! خدا خودش شاهده..اگه من به - قصد خطایی کردم، تیکه تیکه بشم ای خدا!

میون ناله هاش صدام رو بالاتر میبرم:

خیله خب! آروم باشه عه!-

صدای گریه ی بلندش توی گوشی پخش میشه و به سختی حرف میزنه:

بردیا دیگه.. نمیخواد منو ببینه! دیگه منو نمیخواد!!-

دستی به پیشونیم میکشم و با اعصاب خراب آرنجم رو به میز تکیه میدم:

-سر چی دعواتون شد؟؟ چی شده مگه؟!

بازهم هذیون وار ناله میکنه:

- دیگه منو نمیخواد! خدا شاهده که من کاری نکردم! خدا خودش میدونه که اشتباه فکر میکنه!! تو میدونی آوات..تو اخلاق منو میدونی..من دختری ام که به اینو اون آمار بدم؟! تو رو خدا! تو بگو..من همچین دختری ام؟؟؟من انقدر کثافتم که با وجود داشتن بردیا بخوام مخ یکی دیگه رو بزنم؟!

به پشتی صندلی تکیه میدم و عصبی خودم رو تکون میدم:

- این حرفا چیه میزنی؟؟؟ کی گفته همچین دختری هستی؟؟

صدای گریه ی سرشار از بیچارگیش بلند میشه:

من نمیخوام بردیا رو از دست بدم..دارم میمیرم - آوات..حتی نمیذاره باهاش حرف بزنم! نمیذاره ببینمش..

دیوونه شده انگار! بردیا چطور همچین فکرهایی درمورد ارغوان کرده؟! ارغوان چطوری حساسیت این مردِ راحت رو تحریک کرده؟! صدای آرومم با کلافگی همراهه:

چیکار کردی ارغوان؟؟-

صدای بلندش میلرزه:

به خدا من کاری نکردم..به ارواح خاک مادرم من - کاری نکردم! بردیا اشتباه متوجه شده.. اگه کاری کرده باشم، خدا منو بکشه!

به خاطر نفرینهایی که به خودش میکنه، عصبانی و بی طاقت میگم:

باشه آروم باش! کاری نکردی خب؟؟ آروم باش یه - لحظه..

به سختی خودش رو کنترل میکنه..اما صدای هق زدنهاش رو به وضوح میشنوم. سعی میکنم آروم حرف بزنم تا کمی آروم بشه:

بردیا چی میگه؟؟-

هیچی نمیگه..حتی یک کلمه هم حرف - نمیزنه!همین هیچی نگفتنش داره عذابم میده..تا حالا همچین رفتاری ازش ندیدم..همیشه بوده..همیشه مهربون بوده..هیچوقت باهام سرد نبود..به خدا نمیتونم این رفتارشو هضم کنم..همین دیوونه م میکنه..نمیخواستم به تو زنگ بزنم..اما دیگه نتونستم..تو یه کاری کن آوات..

دلم برای کلافگیش میسوزه. بیچاره از بردیا توقع سرد بودن نداشته و دلیل سرد بودن بردیا؟؟

دلیل رفتارش چیه ارغوان؟؟؟ حتما یه چیزی شده - که دوری میکنه دیگه..وگرنه بردیا همچین اخلاقایی نداره..میدونی که همه جوره پشتت بوده..

سکوت میکنه و من فقط صدای هق زدنهای آرومش رو میشنوم. از انتظار خوشم نمیاد و دوباره میپرسم:

میخوای بگی چی شده یا نه؟؟؟-

بازهم سکوت..اینبار کلافه تر میشم:

تو مهمونی چیزی شد ارغوان؟؟؟-

چند ثانیه ای طول میکشه تا بگه:

قصد من فقط برگشتن بردیاس آوات..به خدا اگه بردیا نمیرفت، اصلا تو رو درجریان - نمیذاشتم..هیچکسم مقصر نمیدونم..اینا رو میگم که یه وقت فکر نکنی خدای نکرده دارم چقلی میکنم یا..

از حرفهاش سر در نمیارم:

خیله خب بگو-!

فقط میخوام بردیا برگرده و مثل قبل باهام رفتار کنه..به خدا طاقت دوری کردن و سردیشو - ندارم..نمیدونم تقصیر کی بود..اما خدا بالا

سرمه..خودش شاهده که من از رو قصد و غرض کاری نکردم..

حرفهای تکراریش عصبیم میکنه:

- ارغوان بگو چی شده تا ببینم کاری میتونم بکنم یا نه..

نفس بلندی میکشه و بازهم صداش میلرزه:

-فقط میخوام با بردیا حرف بزنی که برگرده..

-چی بگم بهش؟؟

ثانیه ها میگذره و من منتظر میشم تا حرفش رو بزنه..بازهم میخوام تشر بزنم..اما صدای تحلیل رفته ش به گوشم میرسه:

- بگو که..عطرین اشتباه میکنه و من نمیخواستم مخ تو رو بزنم..

متوجه حرفش نمیشم. یعنی سخته که بتونم جمله ش رو بفهمم:

!چی؟-

:صداش با بیچارگی همراه میشه

به خدا عطرین اشتباه میکنه..بردیا هم..اشتباه فکر - !میکنه که من..من قصدی نداشتم

روی صندلی خشک میشم. نگاهم روی نقطه ی نامعلومی خیره میمونه و جمله ش رو دوباره مرور میکنم. عطرین؟!! تک خنده م سرشار از بهت زدگیه:

!!بردیا همچین فکری میکنه؟-

پشت سکوت ارغوان خیلی حرفهاست و..دستم بی اراده روی لبه ی میز مشت میشه. حتما اینها !توهمات ارغوانه

چرت و پرت نگو فقط! بردیا چرا باید همچین فکر - !!مسخره ای بکنه؟

:صدای بغض دارش به گوشم میرسه

بردیا که..چیزی بهم نمیگه..ولی از رفتارش و - دور شدنش معلومه که...نمیدونم..

بیخودی اخم میکنم و صدام جدی میشه:

پس حرف بیخودی نزن وقتی خودتم نمیدونی-..

بازهم بغضش میترکه و با گریه میگه:

به خدا بیخودی نمیگم آوات..بردیا از اون شب - باهام سرد شده..

عصبی خودم رو روی صندلی تکون میدم:

چه ربطی به اون شب داره؟!! چه ربطی به - عطرین داره؟؟؟ چرا فکر کردین که عطرین همچین فکری درباره ی تو میکنه؟؟؟

سکوت میکنه و هق زدن آرومش اعصابم رو خراب میکنه:

جای گریه و زاری کردن، جواب بده-!!

صدای ناله ش حالا رگه هایی از ترس داره:

تو نمیدونستی..میدونستم که نمیدونی..ببخشید -
..آوات..نباید بهت زنگ میزدم..ببخشید که

:میون حرفش از جا بلند میشم و صدام رو بالا میبرم

!اه ارغوان داری اعصابمو خورد میکنیا-

دست به کمر چرخی دور خودم میزنم و به صدای
:گریه ش توجه نمیکنم

اون شب چی شد؟؟؟-

:صداش بازهم با تعلل به گوشم میرسه

...هیچی نشد فقط-

وقتی شجاعت گفتنش رو نداره، فکرم به یکباره به سمت اون شب و مهمونی کشیده میشه. بردیا از کجا فهمیده که عطرین همچین فکری میکنه؟! ارغوان چطور همچین حدسی میزنه؟؟؟ چرا اون شب؟! اون
...شبی که..یکهو رفتار عطرین عوض شد و

با اعصاب خراب چشم روی هم فشار میدم. پیشونیم خیس عرق میشه و فکرم هر لحظه بیشتر به هم میریزه:

- فقط دلم میخواد سر کارم گذاشته باشین..اونوقت من میدونم و اون بردیای...

میون حرفم با ناراحتی گریه میکنه:

- آوات من حالم خوب نیست..تو این چند وقت یه لحظه آرامش نداشتم! بردیای کثافت رفته..نمیخواد منو ببینه..راجع بهم فکرای بدی میکنه..رابطه مون خراب شده، خراب!! دارم داغون میشم میفهمی!؟

هق میزنه و دیگه نمیتونه ادامه بده. صدای گریه ی بلندش توی گوشی پخش میشه و من ناباور و با روانی خرابتر از ارغوان دور خودم میچرخم:

- خیله خب گریه نکن ببینم چه مرگتون شده آخه! چی شد که فکر کردین عطرین همچین فکری مینکنه!؟

وقتی فقط صدای هق زدنش رو میشنوم، کنترل صدام رو از دست میدم:

ارغوان زر میزنی یا نه؟-!!

به سختی به خودش مسلط میشه تا هق نزنه:

خودش بهم گفت-..

انگار یک پارچ آب یخ روی سرم ریختند! در جا می ایستم و با دیوونگی میخندم:

عطرین بهت گفت؟-!!

صداش بازهم آروم و با ترس همراه میشه:

به خدا اصلا مهم نیس..اصلا مهم نیس که عطرین - چی گفته و چه فکری میکنه..من فقط میخوام بردیا برگرده..میخوام تو باهاش حرف بزنی و..

نفسم به شدت سنگین میشه و به خزعبلاتی که ارغوان سر هم میکنه، توجه نمیکنم:

عطرین چی بهت گفت؟-!

آوات باور کن مهم نیس..من از دست عطرین - ناراحت نیستم..هر قضاوتی که کرد، اشکال ..نداره..میدونم که از دوست داشتن زیادشه

احساس شرم و خجالت و..داغ شدن و عرق ریختن و..رعشه ای که به تنم افتاده و تصور خنده های :عطرین و...انگشتهام رو روی پیشونیم فشار میدم

!ارغوان عطرین چی بهت گفت؟؟-

صدام انقدر جدی هست که دیگه نتونه از زیر جواب :دادن در بره

چیز خاصی نگفت..به خدا چیز خاصی نگفت..من - ..از دستش ناراحت نیستم

ناراحت بودن ارغوان از دست عطرین مهم هست..اما نه به اندازه ای که عطرین آبروم رو برده !باشه

خب؟؟؟-

:با مکث و لکنت حرفش رو میزنه

اون شب..اومد تو آشپزخونه و..صدام کرد..فکر - ..کردم چیزی لازم داره

:صداش بازهم با گریه همراه میشه

دیدم..یکم به هم ریخته س..راستش آوات..باور کن - من قصدم فقط شاد کردن شما بود..فکر نمیکردم عطرینو حساس کنم و..تو درباره ی من فکر دیگه که نمیکنی؟؟؟

:حوصله ی این حرفها رو ندارم و میغرم

!!صدات کرد..خب-

اینکه نمیتونه درست و حسابی حرف بزنه، قابل درکه..اما من الان دیوونه تر از این هستم که بتونم ..حالش رو درک کنم

بهم گفت که..با این دلبریا و..وای خدا حرفشم - ..خوب نیس آوات

سکوت میکنه و...میتونم تا آخرش رو حدس بزنم. :اما میخوام خودش بگه

!!بگو-

هوففف بهم گفت..با این دلبریا به جایی -
نمیرسم..گفت میدونه که چی تو سرم میگذره و..هدفم
از این مهمونی و این صمیمیتا چیه! اصلا نمیدونستم
چی میگه..کپ کرده بودم! بهش گفتم که..چی
!میگی؟؟ حالت خوبه؟

:بازهم صداش میلرزه

گفت من خوبم..اما انگار تو حالت خوب نیس که -
میخوای خودتو بندازی وسط زندگی ما..اینا رو
یادمه که گفت..راستش یه ماهه که دارم حرفاشو
مرور میکنم..هنگ بودم..اما حرفاش همه ش تکرار
..میشه..نمیدونم کار من اشتباه بود یا

ارغوان حرف میزنه و من عرق شرم رو روی
پیشونی و کمرم حس میکنم. تمام تنم داغ میشه و تلخ
:و حیرت زده میخندم

!ارغوان شوخیت گرفته؟-

صدای آه کشیدنش توی گوشم پخش میشه. لعنتی!! لعنت به این حس..لعنت به این لحظه ها..لعنت به تو عطرین!!

کاش بردیا نبود..کاش اون لحظه بردیا نمی - اومد..کاش حرفای عطرینو نشنیده بود. وای چقدر بد بود..چقدر وحشتناک بود!

فهمیدن حس بردیا انقدر راحته که میتونم دلیل دور شدنش رو بفهمم و بهش هم حق بدم! من اگر بودم..اگر کسی به عطرین میگفت که چشمش دنبال یک مرد متاهله...سرگیجه میگیرم و خم میشم..

من میتونستم با حرفای عطرین کنار بیام و..اصلا - دیگه کلا باهاتون قطع رابطه کنم. من غلط بکنم خودمو بندازم وسط زندگی دوتا آدم..اگه میدونستم عطرین سختشه که منو ببینه، همون اول گورمو گم میکردم..اما بردیا...

کاش ارغوان خفه شه..

وای خدا کاش میمردم و اون نگاه بردیا رو - نمیدیدم! با نگاهش حس کثیف بودن بهم دست داد..به خدا من دختر کثیفی نیستم..دختر بدی نیستم..وقتی عطرین بهم گفت که زدن مخ یه مرد متاهل واقعا چندش آوره، دلم میخواست بمیرم! گفت من چندش آورم!! بردیا شنید! وای بردیا اینو شنید که به عطرین گفت اشتباه میکنه..اما عطرین اصلا نگاهشم نکرد..فقط حالش از من به هم میخورد..گفت بهتره حد خودمو بدونم و دنبال شوهرش نباشم..گفت که فکر نکن نمیدونم چی تو سرت میگذره..به خدا هیچی تو سر من نمیگذشت جز اینکه به شماها خوش بگذره..تو باور میکنی نه؟؟ تو به بردیا میگی که عطرین اشتباه میکنه؟؟ تو بهش میگی آوات؟؟؟

گیج تر از اونی هستم که بتونم جواب خواهش های ارغوان رو بدم. آبرو و حیثیتم به فنا رفت!

بگو ارغوان غلط میکنه همچین فکرایی بکنه..تو - بهش بگو..خب؟؟ عطرین بهم گفت که در حدی نیستم که واسه شوهرش دلبری کنم و..ایندفعه چیزی

ازم ببینه، بد میبینم.. راست میگه به خدا..من در اون حد پست فطرت نیستم که بخوام واسه یه مرد متاهل تور پهن کنم و خدای نکرده بخوام زندگیشو به هم بزنم..گفت هرکی هم نتونه بشناسدت، من اینجور آدما رو میشناسم..نمیدونم بردیا یهو چی شد! اون که انقدر بهم اعتماد داشت! چطوری با حرفای عطرین از این رو به اون رو شد آوات؟! مگه میشه؟؟؟

:نگاه عطرین از جلوی چشمم کنار نمیره

..ارغوان..عطری یکم-

!نمیتونم ادامه بدم و اصلا نمیدونم چی بگم

من از دست عطرین ناراحت نیستم آوات! به خدا - اصلا قصدم از زنگ زدن بهت این نبود که بگم عطرین چی گفته یا چه اتفاقی افتاده..فقط زنگ زدم ازت بخوام که با بردیا حرف بزنی برگرده..به خدا طاقت ندارم دیگه..آشغالِ بی معرفت تنهام !!گذاشته..دیگه منو نمیخواد

بازهم گریه رو از سر میگیره. دستم رو لای موهام چنگ میکنم و به سمت پنجره ی اتاق میرم. رو به پنجره فکر میکنم که عطرین با اون صورت آروم و فرشته گونه ش، چطور میتونه انقدر ترسناک باشه؟! پشت اون صورت معصوم چه خبره؟!! لعنتی چطور تونست آبروی من رو به این راحتی ببره؟!

آوات با بردیا حرف میزنی؟؟؟-

مگه من روی حرف زدن با بردیایی که غرور و غیرتش به باد رفته رو دارم؟؟ لعنت به اون چشمهای سیاه و آرومی که همیشه گولم میزنند!

باشه خدافظ-..

گوشی رو میون پنجه م فشار میدم و هرلحظه عصبانی تر میشم. خیلی سعی میکنم آروم باشم، اما اون خنده ی عطرین و اون نگاهِ پیروزمندانه ش از جلوی چشمم محو نمیشه! تمام خنده هاش یک دلیل داشت..ارضا کردن بدبینیش و خجالت دادنِ من!

به یکباره برمیگردم و از آتلیه خارج میشم. باید جواب این کارهای مسخره ش رو بده! باید دلیل بیاره!! باید بگه که چه مرگشه که با من و حیثیتم بازی میکنه!

جلوی در می ایستم و دستم رو روی زنگ میذارم. یکبار..دوباره..پشت سر هم و بی وقفه..دستهام رو بالای سرم به در تکیه میدم و عصبی میغرم:

-باز کن..باز کن این لامصبو عطری!

صدای بلند و پر نازش به گوشم میرسه:

-اومدم عزیزم!

چشم روی هم فشار میدم و عرق روی گردنم راه میگیره. چطوری با بردیا حرف بزنم؟! اصلا چی بگم وقتی میدونم که حالا از من هم متنفره؟؟؟نفسهای بلند و سنگینم اذیتم میکنه و بدتر از اون، تعلل عطرین..مشتم رو به در میکوبم:

-دِ باز کن دیگه!!

چند ثانیه ای طول میکشه تا در رو باز کنه. قبل از هر چیزی، لبخندش رو میبینم:

-سلام..

فکم از حرص فشرده میشه. چطور میتونه با آرامش بخنده وقتی یک رابطه رو قهوه ای کرده؟!

قدمی داخل میذارم. اون جلوم می ایسته و ظرفی جلو روم میگیره:

-واسه ت شیرینی درست کردم آوات!

بدون اینکه نگاهی به ظرف توی دستش بندازم، خیره بهش میغرم:

-چه غلطی کردی عطرین؟!!

چشمهاش حاله ای از تعجب میگیرند و صداش آروم میشه:

-چی؟

دست روی شونه ش میذارم و به عقب هُلش میدم تا کنار بره. صدای عصبانیم بلند میشه:

-چرا با آبروی من بازی میکنی؟!!

چند قدمی عقب میره و ظرف از دستش رها میشه. صدای شکستن ظرف روی پارکت، توی صدای بلندم گم میشه:

-روانی!! چرا همه جا منو خجالت زده میکنی؟! واسه چی رفتی به ارغوان اون چرت و پرتا رو سرِ هم کردی؟!

دهنش از فرط بهت زدگی باز میمونه و ابروهاش بالا میرند. نگاهش از من جدا میشه و به ظرف شکسته و شیرینی های پخش و پلا شده روی زمین چرخ میخوره. انقدر از دستش کفری هستم که به هیچی اهمیت ندم. حتی به بوی شیرینی که توی فضای خونه پخش شده و..چشمهای پر شده ش و نفسش که بند اومده!

-وایسا ببینم!!

روی برفها میدوئم و بازهم توی ذهنم لحظه ها رو ثبت میکنم:

!!نمیخوام! دنبالم نیا-

میبینم که با خنده به دنبالم پا تند کرده..بازهم با ذوق و ترس جیغ میکشم و فرار میکنم:

!!!وای اومد-

دعا کن فقط نگیرمت تبسم..همچین رو برفا - میخوابونمت که تا عمر داری، از برف بازی فرار کنی!

با شیطنت میدوئم و گلوله ی برفی کوچیکی درست میکنم..گلوله ی برفی رو به سمتش پرت میکنم و نفس گرفته، میخندم:

!نمیتونی بگیریم-

گلوله بهش نمیخوره و در عوض با سرعت به سمتم میاد..

!دارم برات-

جیغ بنفشم به هوا بلند میشه..هنوز دو قدم به سمت مخالفش برنداشتم که از پشت دستهاش رو دورم حلقه میکنه..بازهم فقط جیغ میزنم و میخندم:

-ولم کن!! نمیام مگه زوره!!

به تقلام توجه نمیکنه و من رو به سمت خودش برمیگردونه..انقدر سفت و محکم گرفته که نمیتونم از دستش در برم..

-انقدر جیغ نزن!

با خنده و جیغ میگم:

-ولم کن میخوام برف بازی کنم!

خبیثانه میخنده:

-خودت خواستی!

هنوز یک ثانیه از حرفش نگذشته که خمم میکنه و حلقه ی دستهاش رو باز میکنه..از ترس جیغ میزنم و...روی برف ها می افتم..اما همچنان میخندم:

-دیووونههههه!! الان حالتو میگیرم..

میخوام نیم خیز بشم که روم خم میشه و بازهم روی برفها هُلم میده:

- یه ساعت میمونی همینجا تا فکر برف بازی کلا از سرت بره بیرون..

بازهم با خنده نیم خیز میشم..نمیذاره..دستهاش رو روی شونه هام میذاره و پاهام رو بین پاهاش قفل میکنه..

-جیغ بزن!!

بلند و مثل دیوونه ها میخندم و جیغ میزنم:

-ولم کن جرزن!! بذار بلند شم اونوخ حالتو میگیرم..

با خنده روی صورتم خم میشه:

- عجب رویی داری تو! میخوای تو سر و صورتت برف بریزم تا زبونت کوتاه بشه؟؟

با ذوق نفس نفس میزنم:

-نمیتونی..دلت نمیاد!!

بیشتر روی صورتم خم میشه:

داری تحریکم میکنی؟؟؟-

دستهام رو بالا میارم و میخوام یقه ش رو بگیرم..نمیذاره و دستهام رو روی برفها میگیره..

نکن امرااان-..

با خنده ی خبیثانه ای ابرویی بالا میده:

بگو نوکرتم امران-!

چشمهام درشت میشند:

گمشو-!

محکمتر نگهم میداره:

زودباش! بگو خَرتم امران-..

خنده م میگیره و تقلا میکنم:

عوضی-!!

بازهم میخنده و اینبار صورتم رو میبوسه:

..بگو! بگو تا ولت کنم-

:صورتم رو تکون میدم تا عقب بره

!!عمرا-

گونه م رو گاز میگیره..درد نداره اما جیغم به هوا میره..با شیطنت میخنده و توی چشمهام خیره میشه:

!بگو خاک پاتم امران-

:جیغ بلندتری میزنم

!!!نمیخواااام ولم کن-

:چونه م رو گاز میگیره

!بگو تا ولت کنم-

:نفس گرفته، بازهم میخندم

!نمیگم خودتو خسته نکن-

با نفس بلندی لبم رو میبوسه..طولانی و پر از حرص..نفسم بند میاد..جوری که کم کم از تقلا می افتم و..توی این سرما، گرم میشم..با این بوسه ی

طولانی و پر حس، گرمای قشنگی رو به وجودم تزریق میکنه و بالاخره عقب میکشه..اینبار لبخند آرومی داره و از چشمهاش دوست داشتن میباره..خیلی آروم و خش گرفته، رو بهم میگه:

-بگو دوسم داری..

نگاهم روی چشمهای منتظر و خمارش میمونه..قلبم به شدت میکوبه و..نفسهای سنگینِ اون توی صورتم پخش میشه..هنوز چند ثانیه نیست که دوباره میبوسه..اینبار آرومتر و دیوونه تر..

-زودباش بگو تا ولت کنم..

نفسم میره و لبخند دیوونه واری میزنم:

-نمیخوام ولم کنی..

لب روی لبهام، پچ میزنه:

-تو بگو..من ولت نمیکنم..

صورتم رو به یک ور میکشم و نگاهم روی درخت پوشیده از برف میمونه:

ولم نمیکنی؟؟-

سکوت میکنه و من نگاهش رو حس میکنم..صورتم رو به سمتش برمیگردونم..حالا چشمهای پر حس و صورت بدون لبخندش درست جلوی چشم منه..چشمهای خمارش برق میزنند و اخم کمرنگی داره..چرا انقدر خواستنیه؟؟

تو..عاشقی کردن بلدی؟؟-

تاسف توی نگاش موج میزنه و لبخندش یاد آور روزهای سختیه که گذشت:

..اگه بلد بودم که وضعم این نبود-

دلم میسوزه..نگاهم پایین کشیده میشه و به چونه ی سفت شده ش نگاه میکنم:

پس چرا منو نگه داشتی؟؟-

روی صورتم خم میشه و لبهام رو لمس میکنه..صدای خش گرفته ش اوج صداقتش رو نشون میده:

..من فقط بلدم داشته باشمت که زندگی کنم-

آب گلوم رو فرو میدم و در اوجِ خواستن، آروم و بی طاقت میگم:

..دوسِت دارم-

روی صورتم میخنده:

..نفس من-

تمام صورتم رو بوسه بارون میکنه و من هیچ سرمایی حس نمیکنم..

..فقط تبیِ اِمران-

چشم بسته، لبخند میزنم و حرفش رو تکرار میکنم:

..فقط تبیِ امران-

دست زیر زانوهام میذاره و از روی برفها بلندم میکنه..

..از همه چی راضی ام-

من در اوجِ آرامشم و خوابم میاد..اون حرفهای دلش رو با دیوونگی میزنه:

-همین که هستی، راضی ام..

سرم رو روی سینه ش میذارم و چشمهام رو باز نمیکنم..

- دیوونه ام که به حرف تو گوش میدم..باید بریم حموم..وگرنه امشب سرما میخوری..

آروم و مستانه لب میزنم:

-پیش تو گرممه..

قدم داخل خونه میذارم و در رو با عصبانیت پشت سرم میبندم:

- چی رفتی به اون بیچاره گفتی؟؟؟ ها؟!! چی رفتی گفتی که مثل دیوونه ها یهو از این رو به اون رو شدی؟! منو باش فکر کردم آدم شدی..نگو پس گندو زدی نشستی داری نگاه میکنی به ریش همه میخندی!!

نگاهش رو بالا نمیکشه و همین اعصابم رو بیشتر به هم میریزه. با پام به خورده شیشه ای ضربه میزنم و قدمی به سمتش برمیدارم:

- منو نگاه کن!! چطوری روت شد هرچی تو ذهن خرابت میاد بار اون دختره کنی؟؟؟ به آبروی من فکر نمیکنی؟!! آبروی من جهنم! به شخصیت خودت فکر نمیکنی؟؟؟ اصلا به چیزی جز عقده هات فکر میکنی احمق؟!

مات و بی حرکت نگاهش رو به زمین دوخته و نمیفهمه که با روان من بازی میکنه؟! شیرینی های قلبی زیر پام له میشند و با حرص نزدیکش میشم:

- نه دیگه! اگه فکر میکردی که هر عوضی بازی ای ازت برنمی اومد!! یه ذره به فکر من و حیثیتم بودی که رفتی اون حرفا رو به ارغوان گفتی؟؟؟ آره؟!! به چی فکر کردی جز خودت و اون فکرای کثافتت؟؟؟ تو اون ذهن مریضت چی میگذره که همه جا یه گندی بالا میاری؟!؟

حرفهای ارغوان توی ذهنم تکرار میشند و هر لحظه بیشتر خجالت زده میشم. آخه من به بردیا چی بگم؟!!

جواب منو بده عطری!!! سرتو نننداز پایین که - حالمو با این مظلوم بازیات بیشتر به هم میزنی..گندو زدی رفته! بین اون دوتا بدبختو فقط به خاطر خودخواهی و ذهن کثیفت به هم زدی! اونوقت تو روی من نگاه میکردی میخندیدی؟؟؟ خجالت زده کردن من چیز خنده داری بود آره؟!

دستم رو زیر چونه ش میذارم و با خشونت سرش رو بالا میگیرم. چشمهای پر شده از اشکش هنوز هم شوک زدگیش رو نشون میده و من برعکس..دارم هر لحظه بیشتر حرفهای ارغوان رو درک میکنم. درک میکنم و عصبی تر میشم:

خجالت نکشیدی؟؟؟ مثلا مهمون دعوتت کرده - بودن! جای احترام گذاشتن، جوابشونو اونطوری

دادی؟؟ چقدر یه آدم میتونه پست فطرت باشه که !!حتی به حیثیت شوهرش هم فکر نکنه

صدام از فرط داد زدن، خش میگیره. اما اصلا عصبانیتم فروکش نمیکنه. نگاهش رو با اخم کمرنگی پایین میکشه و با نگاه به زیر انداخته و ش بی حرکت بودنش، من رو بیشتر ترغیب میکنه که سرش داد بزنم! دستم رو روی چونه ش فشار میدم و :تکونش میدم

با توام!! چرا خفه خون گرفتی؟!! پیش خودت چی - فکر کردی که زدی هیکل ارغوان و رابطه شونو رنگی کردی؟؟؟ جلو بردیا؟! کثافت جلو بردیا؟؟؟؟

نگاهش رو بالا میکشه و بین چشمهام جابجا میکنه. :نفسی میکشه و آروم میپرسه

!!ارغوان..کیه؟-

مات میشم! انقدر آروم و واقعی این رو میپرسه که..میفهمم هیچ تمسخری نیست! فکر میکنم اصلا این اسم رو تا به حال در عمرش نشنیده! زهرخندی

سراسر بُهت میزنم و دست مشت شده م رو فشار میدم تا یک وقت تو سرش نزنم!

ادا درآوردنات جواب نمیده عطری خانوم! ایندفعه - بدجور خرابکاری کردی..تا عمر دارم باید خجالت زده ی ارغوان و بردیا باشم! میفهمی؟!! باید به خاطر چرت و پرتایی که زنِ شکاک و روانیم سر هم کرده، سرم لای خشتکم باشه!

چونه ش رو با حرص رها میکنم و صورتش به سمتی پرت میشه. اما نگاهش رو که حالا..رگه هایی از نفرت داره رو ازم نمیگیره! کلا متنفره!! اصلا چیزی به اسم دوست داشتن توی دل این دختر هست؟؟؟ از من..اطرافیانم..تمام دخترها..بی حس بودن به خانواده ش!! کسی رو هم توی این دنیا دوست داره؟!

هرروز بیشتر به این پی میبرم که با یه دیوونه ی - بد دل همخونه ام! دست گذاشتی رو غیرت اون بردیای بدبخت! چیکارت کرده بودن مگه؟! بد گذشته

بود؟! میمردی تحمل کنی بیای خونه به خودم بگی؟!! حتما باید همونجا کینه تو خالی میکردی؟؟؟

دست لای موهام چنگ میکنم و عصبی دور خودم میچرخم:

- وای..وای آخر من از دست کارای تو دیوونه میشم!! جواب بردیا رو چی بدم؟! بگم زنم روانیه؟؟؟ بگم نمیفهمه چی از دهنش درمیاد؟؟ عقل نداره؟؟ شکاکه؟!! از همه ی زنا بدش میاد؟؟ با چه رویی تو روش نگاه کنم؟!! آخه من چی بگم که ریدمال تو پاک بشه؟!! رابطه شون خراب شده، فقط هم به خاطر فکرای خراب توئه! میفهمی؟!!

نگاهش هر لحظه بیشتر رنگ نفرت میگیره و اصلا اهمیتی نداره! خیلی سعی میکنم که دست روش بلند نکنم و به خاطر حرفهایی که گفته و آبرویی که برده، تو صورتش نزنم! برای همین فاصله میگیرم. بیشتر فاصله میگیرم و اعصاب داغونم باعث میشه که تمام تنم خیس عرق بشه:

فکرکردی تا آخر همینطوری میمونه و به گوشم - نمیرسه؟؟؟ فکر نکردی اگه بفهمم چطوری میخوای جواب بدی؟؟؟ یا اصلا واسم اهمیت نداشت؟! آره دیگه چه اهمیتی داره که آوات شرمنده ی رفیقش بشه؟! جهنم که رابطه شون به هم خورد! اصلا قصدی کاری کردم که کلا دیگه جرات نکنن از صد فرسخیم رد بشن!! آره؟؟؟ به همینا فکر میکردی دیگه نه؟! آوات و آبروش هم که به یه ورم!! آوات کلیو چند؟؟؟ هرکی مخالف من باشه، باید کلا نیست !!و نابود بشه نه؟

به سمت اتاق میرم و فکرم به هم ریخته ست.
:نمیدونم دقیقا چیکار کنم

اصلا جز خودت و عقده هات به چی فکر - !!میکنی؟

شلوار گرمکن رو از پام درمیارم و در همون حین :سرم رو به سمت در اتاق میکشم

- پاشو از زندگیت بکشه بیرون؟!! آخه کی به زندگیِ آشغال تو کار داره مریض؟! اصلا کدوم زندگی؟!! هفت روز هفته رو یا تو قیافه ای یا تو توهّم! هر دقیقه یه جوری! یه روز حالت از من به هم میخوره، یه روز انقدر افراطی مهربونی که آدم شک میکنه که شاید چیزی زدی که انقدر سرخوشی!! فکر کردی هرکی از راه میرسه، چشمش فقط دنبال زندگی مسخره ی توئه؟؟؟ بابا خودتو جمع کن!

تیشرت رو با حرص درمیارم و گوشه ی اتاق پرت میکنم:

- تف تو روی اون احمقی که چشمش دنبال این زندگیه!

بی هدف از بین لباسهای آویزون نشده، بلوز مردونه ی چهارخونه ای بیرون میکشم:

- خوبه!! یه کاری کن که هرروز بیشتر خسته بشم خب؟؟؟

درحالیکه با انگشتهای لرزون دکمه های بلوز رو میبندم، صدام رو بالاتر میبرم:

- یه کاری کن ازت خسته بشم بیچاره!! عقل درست حسابی نداری که؟؟ یه کاری کن بیشتر رو دخترای دور و برم زوم کنم!! همینو میخوای؟! بی لیاقت تو همینو میخوای؟!!

گوشی رو از روی تخت چنگ میزنم. باید به بردیا زنگ بزنم..اما با چه رویی؟!

- چطوری گند کاریتو جمع کنم؟؟؟ چی به بردیا بگم که نگه زنش دیوونه س؟! چی بگم که فکر نکنه که با ارغوان بدبختِ از همه جا بی خبر سر و سری دارم؟؟؟ چیو میخوام درست کنم؟! وقتی بردیا چشم دیدن منو نداره، من برم چی بگم بهش؟!

چشم میچرخونم برای پیدا کردن سوییچ:

- الان هزارتا فکر درباره ی ارغوان میکنه و اینا همه ش تقصیر توئه! تو چجور آدمی هستی؟؟ یه ذره

وجدان نداری؟! راحت قضاوتتو کردی، بین دونفرو به هم زدی، عین خیالت هم نیس نه؟!

دور خودم میچرخم:

سوییچ کدوم گوریه؟!-

از اتاق بیرون میزنم و میبینم که همونطور بی حرکت وسط پذیرایی ایستاده و نگاهش به یک ناکجایی هست که مشخصه توی فکره! اما صورتش..ردی از اشک داره که باعث میشه اعصابم به هم بریزه:

سوییچ من کجاس؟؟؟-

نگاهم نمیکنه. حرفی هم نمیزنه! پوف بلندی میکشم و سعی میکنم به اعصابم مسلط باشم. فقط بلده ماتش ببره و گیج بزنه! سوییچ رو روی میز میبینم و با خیز بلندی برش میدارم. قبل از اینکه در رو باز کنم، صدای تحلیل رفته ش رو میشنوم:

تحقیرم نکن..-

چشم روی هم فشار میدم و نفسم سنگینم رو از بینی بیرون میفرستم. فقط به فکر خودشه!! بدون اینکه نگاهش کنم، دستگیره رو پایین میکشم. میخوام حرفی بزنم، اما دیگه اعصابم نمیکشه.توی سکوت پر تنِشی از خونه بیرون میزنم و در رو به هم میکوبم.

با دیوونگی چند پله ی متصل به پارکینگ و در خروجی رو پایین میرم و به سمت ماشین پا تند میکنم. اصلا نمیدونم چیکار کنم یا کجا برم. اما حال و روز بردیا تمام فکرم رو به هم ریخته.

با ماشین از خونه خارج میشم و بی هدف توی خیابونها میرونم. خرابکاری عطرین اصلا توی تصورم هم نمیگنجید. یعنی فکر کردن بهش هم سخته که رفته به ارغوان اون حرفها رو زده! چشم داشتن به مرد متاهل واقعا چندش آوره!! وای که بردیا چطور این حرف عطرین رو هضم کرده؟!!

گوشه ای کنار خیابون پارک میکنم و گوشیم رو از جلوی فرمون برمیدارم. باید یک توضیحی به این مرد بدم تا فکرش آروم بگیره. هرچند خودم هم نمیدونم باید چطوری باهاش حرف بزنم!

دقیقه ها به اسمش چشم میدوزم و فکر میکنم که حرفهای عطرین تا این حد باعث به هم ریختن بردیا شده؟! اون که به ارغوان اعتماد کامل داشت! حرفهای عطرین زیادی سنگین بود حتما! با دو انگشتم گوشه های چشمم رو میمالم. چه روز مزخرفی!!

با تردید و شرمندگی اسمش رو لمس میکنم. هنوز بوقی نخوره، صدای زنی که نشان از خاموش بودن گوشیشه، پخش میشه. با پوف بلندی گوشی رو جلوی فرمون میندازم و سرم رو روی فرمون میذارم. چطوری باید پیداش کنم؟؟

بیشتر از نیم ساعت فکر میکنم. انقدر ازشون بی خبر بودم که هیچ اطلاعی ازشون ندارم و نمیدونم

کجا میشه پیداش کرد. با صدای پیامی که به گوشیم میرسه، سرم رو از روی فرمون برمیدارم. فکر میکنم از طرف ارغوان باشه، اما اسم لپ چالی روی صفحه خودنمایی میکنه. پیامش رو باز میکنم:

-میرم پیش خاله منیر..

چشم میبندم و آب گلوم رو فرو میدم. دختره ی احمقِ خرابکار! بهتر که بره و چند ساعتی از هم دور باشیم. اینطوری هم اعصابم آرومتر میشه، و هم با دیدنش حرص نمیخورم و دنبال جنجال دوباره نمیگردم!

-کلید ببر..

پیام رو میفرستم و هنوز هم به شدت از دستش عصبانی ام. انتظار دارم منظور پیامم رو بفهمه و بدونه که احتمال دیر برگشتنم به خونه هست.

از صفحه ی پیام خارج میشم و لب بالام رو به دهن میگیرم. اگر این مسئله حل نشه، وجدانم آروم نمیگیره. دوباره شماره ی بردیا رو میگیرم و اینبار

دور از انتظارم، صدای بوق توی گوشی پخش میشه! هم خوشحالم، و هم خجالت زده. چی باید بهش بگم؟؟؟ جوابم رو نمیده و باعث میشه زیر لب فحشی بدم.دوباره تماس میگیرم و دوباره و دوباره..اما جواب نمیده. بهش پیام میدم:

-بردیا داداش جواب بده..

پیام رو ارسال میکنم و دوباره بهش زنگ میزنم. وقتی باز جواب نمیده، پیام دیگه ای میدم:

-باید حرف بزنیم..خونه ی خودتی؟

حالا دیگه باید فهمیده باشه که یک چیزی هست. چون میدونه که من بیشتر از یکبار زنگ نمیزنم و در صورت جواب ندادن، بیخیال میشم.

خیره به نقطه ی نامعلومی توی فکر فرو میرم. عطرین رفت پیش خاله منیرش! یعنی خونه ی خاله منیر؟؟ ساغر هست یا خونه ی نامزدشه؟؟؟ لحظه ای از فکر بردیا بیرون میام و به ساغر زنگ میزنم. جواب میده:

..سلام-

:گوشه ی لبم رو میجوئم

سلام..ساغر خونه ای؟؟-

آره خونه ام..خوبی؟؟-

:با خستگی دستی به پیشونیم میکشم

مرسی..ببین..میدونی که عطری داره میاد اونجا؟؟-

..آره بهم گفت..خونه ام..منتظرشم-

:خیالم راحت میشه

..دستت درد نکنه..حواست بهش باشه دیگه قربونت-

مکث میکنه و فکر کنم تعجب کرده. اما چیزی نمیگه:

..باشه..خیالت راحت-

بی حوصله خداحافظی میکنم و تماس رو پایان میدم. هنوز چند لحظه ای تماسم به ساغر نگذشته که پیام بردیا به گوشیم میرسه.

..امروز نیستم آوات..فردا بیا حرف میزنیم-

در رو با کلید باز میکنم. با دیدن فضای تاریک خونه، نفس خسته ای بیرون میدم و داخل میشم. با بستن در، دست دراز میکنم و کلید برق رو لمس میکنم. نگاهم به دور تا دور سالنِ خونه چرخ میخوره و در آخر روی ظرف بلوریِ شکسته و شیرینی های پخش و پلا شده متوقف میشه. اخمی از کلافگی بین ابروهام جا خوش میکنه و قدمهام رو نزدیکتر میکشم. خونه همونطوری مونده که قبل از رفتن دیده بودم!

نگاهی به در باز اتاق مشترکمون میندازم. دلم صدا کردنش رو نمیخواد، هرچند نمیدونم که اصلا هست، یا نه! و حدس نبودنش..از نبودنش خوشم نمیاد، حتی با اینکه هنوز از دستش عصبانی ام..

از کنار شیرینی های کلوچه مانندی که به شکل قلب درست شده، میگذرم و وارد آشپزخونه میشم.
آشپزخونه به مراتب کثیف تر و به هم ریخته تر از

پذیراییه و ظرفهای کثیفِ شیرینی و آرد و شکر ریخته شده روی کانتر بیشتر از هر چیز دیگه ای نظرم رو جلب میکنه.

خانوم بعد از چند وقت هوس شیرینی درست کردن به سرش زده بود! حالا که نه شیرینی ای در کاره، و نه انگار خودش هست..اینجا هم که با سابقه ی قهر کردنهاش باید چند روزی به همین شکل بمونه!!

چشم از کثیفی و به هم ریختگی آشپزخونه میگیرم و در یخچال رو باز میکنم. میلی به هیچی ندارم و در آخر بطری آب رو برمیدارم و سر میکشم. سکوت خونه کمی آزار دهنده ست..

بطری رو سر جاش برمیگردنم و در یخچال رو میبندم. هنوز بوی شیرینی به مشام میرسه.

برمیگردم و نگاه دوباره ای به شیرینی های روی زمین ریخته شده میندازم. لعنتی میخواد عصبی ترم کنه!حقش بود بدتر از این برخورد کنم. دخترکِ دمدمی مزاجِ خرابکار!

از آشپزخونه خارج میشم و دوباره جلوی ظرف شکسته می ایستم.شیرینی های شکل قلب که بیشترشون خُرد شده و بین تکه های ظرف شکسته به چشم میخوره. نکرده لااقل اینها رو جمع کنه بعد بره..چقدر هم سلیقه به خرج داده! دست به کمر میشم و دو انگشتم رو روی چشمهام فشار میدم. نمیدونم آخه با چه رویی اون حرفها رو به ارغوان زد؟! من با این دختری که هر لحظه یک جوری !!غافلگیرم میکنه، چیکار کنم؟

شکسته های ظرف و شیرینی ها رو از روی زمین جمع میکنم و توی سطل آشغال میریزم. و با جارو برقی اون قسمت رو کاملا تمیز میکنم تا اصلا دیگه چشمم به هیچ شیرینی و ظرف شکسته ای نخوره. اصلا نمیخوام چیزی وجود داشته باشه که دلم رو نرم کنه و باعث بشه که از خطاش چشم پوشی کنم. اینبار رو باید بفهمه که اشتباه کرده و با خودخواهی .و بدبینی دست روی آبروی من گذاشته

با پیامی که به گوشیم میرسه، بی طاقت به سمتش میرم. شاید خبری از حالش بهم بده یا بخواد که برگرده! اما با دیدن اسم شهرزاد، ناامید میشم.

- آوات به احسان بگو اذیتم نکنه..اصلا پسر خوبی نیس..با تو فرق داره..نمیخوام! دوسش ندارم آوات! من نمیدونم..یا بهش میگی مثل خودت باهام رفتار کنه، یا باید یکی رو پیدا کنی که تو سطح خودت باشه..

چند ایموجی شیطنت و خنده هم چاشنی پیامش کرده..بین به هم ریختگی افکارم، حوصله ی شوخی های شهرزاد رو ندارم. بدون اینکه جوابی بدم، گوشی رو روی مبل میندازم و به سمت اتاق مشترکمون میرم.

نگاهم روی تخت دونفره ی خالی میمونه. ساعت از یازده شب گذشته و..دختره ی لجباز نیست! تنهایی خوابیدن روی اون تخت هیچ حس خوبی نداره. بالشتی از روی تخت برمیدارم و روی کاناپه ی

جلوی تلوزیون دراز میکشم. خیره به صفحه ی تلوزیون فکرم جای دیگه ای سیر میکنه. یک چیزی هست..فکرم پیش جمله ی سوالیش چرخ میخوره..

"ارغوان کیه؟!"

شوخی میکرد نه؟! مگه میشه ارغوان رو فراموش کرده باشه؟!! فیلم بازی میکرد؟! انقدر طبیعی؟!! بازهم غرق هپروت شده بود؟؟

غلتی میزنم و طاق باز میشم. نگاهم رو به سقف اتاق میدوزم. گفت که پیش خاله منیر میره! وقتی خاله منیری وجود نداره، چرا هربار این رو میگه؟! تا به حال یکبار هم درمورد نبودنش حرفی نزده و این تعجب بر انگیز نیست؟!!

بیشتر از دو ساعت میگذره و من همچنان به فکر دخترکی هستم که انگار اصلا نمیشناسمش! کاش میفهمیدم که چی توی مغزش میگذره و چطوری فکر میکنه..

نزدیک به هشت ماه از زندگی مشترکمون میگذره و من حتی نمیدونم که عطرین مشکلی داره یا نه! آخه انقدر غرق رویا و توهم و گاهی نقش بازی کردنه که راست و دروغش رو نمیفهمم..از لحاظ روانی که مشکلی نداره..داره؟!!

هووووففف دلم بودنش توی خونه رو میخواد.یک جایی همین گوشه کنار ها باشه و با من کاری نداشته باشه! لعنتی هم با بودنش آزارم میده و هم با نبودنش! اصلا بهتر که نیست!!

نگاهی به ساعت میندازم و با دیدنش که یک و نیم رو نشون میده با کلافگی نفسی بیرون میدم. باید با بردیا حرف بزنم و نمیدونم چی بگم. و همین دردسرهای بزرگ و وحشتناکشه که من رو میترسونه. من باید چطوری از پس این خرابکاری هاش بربیام وقتی نمیتونم حدس بزنم که چقدر میتونه وحشی و خطرناک باشه؟! یک گربه ی وحشی با چشمهای سیاه و براق که خودش رو به مظلومیت زده!

ساعتی بعد انقدر کلافه ام که بی اراده گوشی رو برمیدارم و پیامی بهش میدم:

امشب اونجا موندگار شدی؟؟؟-

وقتی پیام ارسال میشه، میبنیم که ساعت نزدیک به سه نیمه شبه! کاش بهش پیام نداده بودم و میذاشتم میخوابید. البته اگر درحال گریه و زاری نباشه و مثل جوجه های یتیم و آواره توی خودش جمع نشده باشه! دختره ی بیشعورِ خودخواهِ روانی!

چند دقیقه ی بعد دور از انتظارم ساغر پیام میده:

سلام آوات..عطرین امشب اینجا میمونه..گوشیش - شارژ نداشت که جوابتو بده. حالش خوبه..خیالت از بابتش راحت باشه..

دستم رو زیر سرم میذارم و پیام ساغر رو مرور میکنم. بیخودی فکم فشرده میشه و بیخودی عصبی میشم. خودش جوابم رو نداد، انقدر از دستم ناراحته؟! در مقابل کاری که کرد، زیاده روی کردم؟!! این دختر جز خودش به چیز دیگه ای هم

فکر میکنه اصلا؟! اون شیرینی درست کردنش تو سرم بخوره، وقتی حتی به فکر شرمندگی من نیست!
جواب ساغر رو کوتاه میدم:

-باشه مرسی که خبر دادی..

پیام رو ارسال میکنم و گوشی رو کناری میذارم. و سعی میکنم توی خونه ی خالی و تاریک بخوابم و به هیچی فکر نکنم. حتی به دخترک دیوونه ای که در عین مظلومیت، میتونه به شدت ترسناک باشه!

**

چشم از سر و صورت به هم ریخته ی بردیا میگیرم و دستش رو توی دستم فشار میدم. شرمندگی سراسر وجودم رو گرفته و چقدر سخت میشه با این مردِ داغون روبروم حرف زد:

-آآآ خوبی که؟؟؟

نفسی از بینی بیرون میده و سری تکون میده:

-بیا تو..خوش اومدی..

آب گلوم رو فرو میدم و داخل خونه ش میشم. ضربه ی آرومی به پشتم میزنه و به سمت سالن پذیرایی هدایتم میکنه:

چه خبر؟؟ خانومت چطوره؟؟-

اسم عطرین رو نمیاره! خجالت دست بردار نیست و لعنت به عطرینی که اینطوری من رو شرمنده کرده.

خوبه..تو چطوری؟؟-

لبخند کجش بیشتر شبیه به پوزخنده:

بد نیستیم-..

و من هیچ اثری از بردیای سابق رو توی حرکاتش نمیبینم. وقتی نگاهم طولانی میشه، دستش رو به سمت مبلهای چرمِ قرمز رنگ دراز میکنه:

بشین داداش-..

با نفس بلندی که بیرون میدم، روی مبلی جا میگیرم و دستم رو روی دسته ی مبل فشار میدم:

ببین بردیا-..

چایی میخوری؟؟-

گوشه ی لبم رو همراه با چند تار ریش به دهن میگیرم و با مکث جواب میدم:

آره دستت درد نکنه-..

به سمت آشپزخونه میره. نگاهم به همون آشپزخونه می افته. عطرین همونجا ارغوان رو با خاک یکسان کرد؟! یادم میاد که وقتی از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست، چقدر رفتارش عوض شده بود!

بیخودی حرفی میندازم:

تنهایی؟؟-

از همون آشپزخونه سرک میکشه و جواب میده:

آره تنهام-..

دستم بیشتر از قبل روی دسته ی مبل فشرده میشه:

آآآ ارغوان کجاس؟؟-

صادقانه جواب میده:

..ازش خبر ندارم-

سکوت میکنم. میدونه که برای چی به دیدنش اومدم. حتما میدونه! سینی محتوای چایی رو روبروم روی میز میذاره و خودش روی مبل روبروم میشینه. و بدون اینکه نگاهم کنه، درحال خارج کردن سیگاری از توی پاکت میگه:

کار و بار چطوره؟؟-

به فندکی که زیر سیگار روشن میکنه، چشم میدوزم:

..بد نیس..میگذره-

دقیقه ها توی سکوت میگذره و من نمیدونم چطوری حرفش رو پیش بکشم. میفهمم که اصلا دلش نمیخواد درموردش حرف بزنم. این رو از سکوتش و نگاه خالی و اخم کمرنگ بین ابروهاش میفهمم. و من به خاطر این حال خرابش خجالت زده ام! عطرین چی گفته که بردیا هنوز بعد از یک ماه به هم ریخته !ست؟

..چایی تو بخور، سرد شد-

بدون توجه به جمله ش، خودم رو روی مبل جلو میکشم و دو آرنجم رو روی زانوهام تکیه میدم:

..ببین بردیا-

نگاهی بهم میندازه و فیلتر سیگارش رو توی سینیِ چایی له میکنه:

ارغوان گفت بیای نه؟؟-

لحظه ای چشم روی هم فشار میدم. به سختی خودم رو کنترل میکنم که خجالت زده بودن، باعث عصبی شدنم نشه:

بینتون مشکلی پیش اومده؟؟-

اینبار به وضوح پوزخند میزنه:

میخوای بگی نمیدونی؟؟-

!دو دستم رو توی هم قفل میکنم. باید آروم باشم نه؟

..دیروز..بهم زنگ زد گفت..آآآ-

:کف دستهام رو به هم میمالم

بردیا عطرین یکم..حساسه..خب؟؟؟-

:تکیه میده و با اعصابی خراب لب میزنه

..فکر کنم حق داره-

!!اخم میکنم. حرفهای عطرین رو باور کرده؟

چی چیو حق داره؟! تو اینهمه مدت با ارغوان - !بودی..نمیشناسیش چطور دختریه؟

:نگاهش به من نیست وقتی میگه

..میشناسمش که میگم حق داره-

تنم داغ میشه. منظورش چیه؟! یعنی واقعا فکر کرده که ارغوان نسبت به من...حتی فکرش هم چندش !آوره

زر بیخودی نزن! یعنی تو حرفای عطرینو باور - !میکنی؟!! ارغوان همچین دختریه مردِ حسابی؟

:نگاه باریک شده ش رو بهم میده

..نه باور نمیکنم-

:متعجب تر میشم، اما دلم آروم میگیره

خب پَ چی؟؟؟-

روی مبل خم میشه و با دستهاش صورتش رو میپوشونه. و در همون حین با نفس سنگینی که :بیرون میده، دستهاش رو به موهاش میکشه

ازت چی خواست؟؟-

چقدر خسته به نظر میرسه. بدتر از منی که دیشب تا !صبح شاید دو ساعت هم خوابم نبرده

..خواست برگردی-

:چشم درشت میکنه و تمسخر آمیز میگه

!عجب-

:عصبی میغرم

چه مرگته بردیا؟؟؟ تو که حرفای عطرینو باور - نکردی، پس چته؟؟ دختره ی بیچاره رو داری دق میدی..

سیبک گلوش بالا و پایین میشه و با کینه و ناراحتی میگه:

-یه بارم اون جای من باشه، بد نیس..

دهنم بسته میشه. بردیا خسته ست؟! بلند میشه و دوباره سیگاری روشن میکنه. نگاهم رو بالا میکشم. هیکلش جمع و جور تر شده و تیشرت سرمه ای رنگ اون رو لاغرتر نشون میده.

-میخوای تلافی کنی؟؟؟

دود غلیظ سیگار رو همراه با حرفهاش بیرون میفرسته:

- تلافی چیه بابا؟؟؟ اگه میخواستم تلافی کنم که الان خیلی وقته بیخیالش شده بودم.

درد پنهان توی صداش رو میفهمم. دستی به چشمهای خسته ش میکشه:

- به خاطرش تا الان همه کار کردم..هر سازی زده رقصیدم. همه جوره پاش بودم..تو بدترین روزا پشتش بودم..تا الان یکبارم تنهاش نذاشتم..خودت میدونی که اگه خاطرشو نمیخواستم، تا الان صبر نمیکردم و پای ناز کردناش نمیموندم..

صداش خش میگیره و دلم به حال مردِ خسته ی روبروم میسوزه. تکیه میدم و با مکث دهن باز میکنم:

- وقتی یه اشتباهی ازش میبینی، باید بهش بگی..نه اینکه دوری کنی و هم خودتو اذیت کنی، هم اونو..

چرخی دور خودش میزنه و بازهم تلخ میخنده:

- بیخیال آوات چی میگی؟؟؟ من الان حتی به حسش هم شک دارم! نمیفهمم این نصفه نیمه بودنش یعنی چی آخه؟! اصلا نمیدونم تکلیفم چیه..منو

میخواد..نمیخواد! چند ساله که به همین یه سوال دارم فکر میکنم..

حق داره..حتی من هم که از دور شاهد رابطه شون بودم، چندین بار این سوال رو از خودم پرسیدم. اما ارغوانی که دیروز باهام حرف میزد و اونطور دیوونه وار زجه میزد...

میخوادت بردیا..دیروز که باهام حرف میزد، خیلی - حالش بد بود..

پشتش رو به من میکنه:

به بودنم عادت کرده-..

فقط این نیس..اگه نمیخواستت حتما خیلی وقت پیش - گذاشته بود رفته بود پیش باباش، امریکا..حتما میخوادت که مونده دیگه!

سکوت میکنه و پشت به من سیگارش رو دود میکنه.

بیا برو باهاش حرف بزن..هرچی تو دلته به - خودش بگو..

برمیگرده و نگاه خسته ش رو بهم میدوزه. صداش آرومه، اما کاملا خسته و عصبی:

فکر میکنی تا الان بهش نگفتم؟! تو که - میشناسیش..همه چی رو به شوخی میگیره..به شوخی میندازه و میپیچونه..اصلا منو جدی نمیگیره!

چشم از چشمهای قرمزش میگیرم و نمیخوام شکستن غرورش رو ببینم..

ارغوان هرجوری که هست، تو همونطوری - قبولش کردی..

اگه قبولش کرده بودم که الان به اینجا نرسیده بودم-!

با اخم نگاهش میکنم:

قبولش نداری پس چرا اینهمه مدت خودتو الاف - کردی؟؟؟

سری با تاسف و ناراحتی تکون میده:

خرم دیگه خر! نمیتونم بیخیالش بشم..هرکاری - میکنم، نمیتونم که نمیتونم! بدبختم دیگه..موندن با همچین دختری خریت میخواد که من تا دلت بخواد دارم!

باز هم فیلتر سیگار رو توی سینی خاموش میکنه و چشمش به چاییِ نخورده می افته:

-چاییت سرد شد، برم عوض کنم..

با کلافگی میگم:

-نمیخورم..بگو میخوای چه غلطی بکنی..

نگاهی بهم میکنه و با تعلل عقب میره رو روی مبل رها میشه:

بعضی رفتارای ارغوان خیلی اذیتم میکنه..اصلا - هر کاری میکنم، نمیتونم هضم کنم. راحتی بیش از حدش..شوخی هاش که میدونم بعضیاش خیلی بیجاست..رفت و آمدش با هر کس و ناکسی..اعتمادش به آشنا و غریبه...

میون حرفش میگم:

- اگه انقدر اذیت میشی، چرا به خودش نمیگی اینا رو؟؟؟

صداش اوج ناراحتیش رو به رخ میکشه:

- صدبار گفتم! هر دفعه هم با پیچونده یا به شوخی گفته باشه، اما باز کار خودشو کرده! آخرشم که میخوام جدی حرف بزنم، میگه که سخت میگیرم و میخوام محدودش کنم و.. دوسش ندارم و...هوووففف ایندفعه دیگه نمیتونم..به خاطر خوشحالیش هر کاری کردم..تا هرجا خواسته باهاش رفتم..تنها خواسته ی من ازش اینه که یکم به خاطر من عوض بشه..صد قدم من برداشتم، یه قدم هم اون به خاطر من برداره..

به حرفهاش فکر میکنم و نمیتونم حق رو بهش ندم. بردیا بعد از اینهمه مدت به نشانه ی اعتراض دور شده و این موقعیت رو عطرین با دیوونه بازیهاش بهش داده!

..ببین داداشِ من..حرفای عطرین به خاطر-

:میون حرفم میگه

مشکل من حرفای عطرین نیس آوات.. هرچند - حرفاش خیلی سنگین بود..اما گفتم که..بهش حق میدم عصبانی بشه..مشکل من خودِ ارغوانه که با رفتارش باعث شده عطرین همچین فکری درباره ش بکنه..

سری به اطراف تکون میدم. از کجا میدونه که عطرین نسبت به تمام دخترها همین واکنش رو داره و فقط اینبار زیادی وحشتناک بود؟! اما نمیتونم چیزی بگم..نمیتونم بگم که زنم شکاکه و نسبت به تمام زنهای اطرافم حس نفرت و بدبینی داره..

من قبول دارم که هیچی تو دل ارغوان نیس..قبول - دارم که تمام رفتارا و کاراش از رو محبته..اما بابا محبتم حدی داره آخه! یه ذره مراعات طرفو نمیکنه..یه ذره به فکر غیرت منِ خاک بر سر نیس!

نچ ای بابا بردیا بزرگش نکن انقدر-!

تمسخر آمیز رو بهم میخنده:

- تو دیگه این حرفو نزن آوات که خنده م میگیره! تویی که چهارچشمی حواست به عطرینه که یه وقت یکی نگاهِ بد بهش نکنه، یه جوری حرف نزن که انگار من سخت میگیرم و حق با ارغوانه!

از دفاع بیجایی که میکنم پشیمون میشم و با اخم میگم:

- خیله خب! قبول..اما الان واسه حرفات یکم دیره داداش! اینهمه وقت با همین اخلاقاش سر کردی، الان میگی این مدلی نمیخوام؟! خودتو مسخره کردی؟؟

تکیه میده و سرش رو بالا میگره:

- هیچوقت انقدر جدی نبودم..اینام همه ش به خاطر زنِ توئه که شجاعت به خرج داد و جواب کارای ارغوانو داد..ببین آوات..تو رفیق منی..داداشِ منی..چند ساله همو میشناسیم..اینا به کنار! اما از کارایی که ارغوان تو مهمونی کرد، منم خجالت

کشیدم..بماند که حالم از تو هم به هم خورد و دلم میخواست با تیپا بندازمت بیرون..

راحت بودنش توی خرابی فکرش باعث میشه که کمی از شرمندگی بیرون بیام:

مرسی از اینهمه لطف-!

پوف آرومی کشید و حرف خودش رو ادامه داد:

خودت میدونی که جونم واسه همون زغال اخته - میره..اما چرا باید جوری تو مهمونی رفتار کنه که عطرین بترسه؟! که فکر کنه واسه شوهرش نقشه ای کشیده و..

ادامه ی حرفش رو نمیزنه و میفهمم که چقدر گفتنش براش سخته. اما از طرفی به خاطر اینکه عطرین رو نمیشناسه، بیشتر به عطرین حق میده و من نمیدونم بدبینی عطرین رو چطوری بگم که برای خودم و عطرین بد نشه!

خب بردیا همه ش این نیس..عطرینم یکم حساسه-..

ارغوان نباید با یه مرد متاهل جوری رفتار کنه که - زن طرف حساس بشه! به غیر از اون، وقتی با منه...با کسای دیگه اونقدر گرم نگیره که من مضحکه بشم! میفهمی چی میگم آوات؟؟؟ معلومه که میفهمی! خودت مَردی..میدونی مسخره شدن و به چشم بقیه بی غیرت و بیخیال بودن چقدر بده..

مکثی میکنه و ادامه میده:

الان همه میدونن که من و ارغوان بیشتر از دوستیم..اکثرا ما رو نامزد میدونن..بعد یکی بیاد جلو چشمت به نامزدت پیشنهاد دوستی بده چه حالی میشی؟! روانی نمیشی؟؟ داغون نمیشی؟؟ خسته نمیشی؟؟؟ اینا همه ش به خاطر اینه که ارغوان با سادگیش یا چه میدونم..با راحتیش اجازه میده همچین چیزایی پیش بیاد که منو به اینجا برسونه..اتفاقا من از زنت خیلیم ممنونم که راه پیش روی من گذاشت..خوبه لااقل عطرین با حرفاش منو به خودم آورد و باعث شد بالاخره یه اعتراضی بکنم..

حرفهاش رو که میزنه، حس میکنم کمی آرومتر شده. چند ثانیه توی سکوت میگذره و اون به نقطه ی نامعلومی خیره شده..

خب حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟-

خیره به همون نقطه ی نامعلوم میگه:

- من آدم سختگیری نیستم..یکم به خواسته های منم اهمیت بده..نشون بده که واسش بیشتر از اینا ارزش دارم..به خاطر من یکم رفتارشو عوض کنه..همه رو دوست و داداشی و کوفت و زهرمار ندونه..منم تا آخر عمر دربست نوکرشم..

خیره به روبرو درحالیکه هنوز به حرفهای بردیا فکر میکنم، آروم میرونم.با حرفهای بردیا دیگه اونقدر خجالت زده ی خرابکاری عطرین نیستم. اما این دلیل نمیشه که بهش حق بدم هرکاری که میخواد بکنه و هیچی جز خودش رو در نظر نگیره.

بردیا با حرفهای عطرین به فکر حل اختلافات بین خودش و ارغوان افتاده..اونهم بعد از اینهمه سال!

خوبه که لااقل قبل از اینکه رابطه شون شکل دیگه ای بگیره، اختلافاتشون رو حل کنند. شاید این دور شدنها زمینه ای بشه برای روشن شدن تکلیف بردیای بیچاره!

برعکس بردیا و ارغوان، انگار فرصت من و عطرین برای شناخت همدیگه کافی نبود و دوران نامزدی همه چی یک جور دیگه ای بود! حالا خیلی چیزها شکل دیگه ای گرفته..خیلی موقع ها چیزهایی پیش میاد که قبلا اصلا به چشم ندیدم و این فقط با زندگی زیر یک سقف نمایان شده!

میترسم هرچی پیش برم، مشکلات جدیدی بین من و عطرین پیدا بشه و زندگی رو برامون سخت کنه. و ترس من بیشتر به خاطر اینه که عطرین غیر قابل پیش بینیه و من از اینکه راهی برای مقابله با مشکلات پیدا نکنم، میترسم! گاهی خیلی زودتر از اونی که فکرش رو میکنیم، دیر میشه و یک کوه اختلاف و مشکلِ تلنبار شده میمونه، بدون هیچ راه حلی...

وقتی توی خونه فقط و فقط سکوت حکمفرماست، میفهمم که هنوز خونه خالی از عطرینه و این من رو دلتنگِ اون دختر لجباز و موفرفری میکنه.

روی مبلی لم میدم و به دور تا دور سالن خالی چشم میگردونم. نبودنش توی خونه دوست داشتنی نیست. هرچند هنوز نمیتونم اونقدر بهش حق بدم..نباید مهمونی رو زَهرِ همه میکرد و خودش از دور مینشست و به ویرون کردن ارغوان میخندید!

زیاده روی کردن ارغوان یک طرف، برخورد وحشتناک و بی ملاحظه ی عطرین یک طرف..حتی نتونست تحمل کنه و به خونه برگرده، بعد توی یک موقعیت دیگه حرفهاش رو بزنه. یا کمی ملایمتر..دخترکِ بی سیاست با این دیوونه بازیهاش فقط خودش رو بد میکنه!

چند ساعتی که میگذره، خالی بودن خونه به شدت کلافه م میکنه. از حالت خوابیده روی مبل درمیام و میشینم. سرم رو میون دستهام میگیرم و فکر میکنم.

قهرهای عطری طولانی نیست..اما اگر امشب هم به خونه نیاد، واقعا شب مزخرفی میشه! در طول هشت ماه زندگی مشترک، برای اولین بار انقدر دور شده ..و این برای من غیر قابل هضمه

ناراحت هست که هست..از خونه بیرون موندن دیگه !چه صیغه ایه؟! همون یک شب هم زیادی بود

چنگی به گوشیم میزنم و با اعصابی داغون شماره ش رو میگیرم. بوق میخوره..اخم میکنم. جواب نمیده و همچنان فقط صدای بوق میشنوم..کلافه تر !میشم. هنوز توی قهر به سر میبره انگار

با وجود خودداری، بازهم نمیتونم نبودنش رو تحمل کنم و شماره ی ساغر رو میگیرم. برعکس عطرین، :ساغر زود جواب میده

..سلام آوات-

:دستی لای موهام میکنم

سلام..چطوی ساغر؟؟-

:عادی جوابم رو میده

ممنون خوبم..چه خبر؟-

:با پوف بلندی از جام بلند میشم

سلامتی..آآآ گوشی رو میدی عطری؟؟-

:ثانیه ای سکوت میکنه و بعد با تعجب میگه

!عطرین که پیش من نیس-

:هنوز قدمی برنداشتم که توی جام می ایستم

!مگه پیش تو نبود؟-

تا بعد از ظهر پیش من بود ولی..من ساعت سه - کلاسم شروع میشد..واسه همین کوروش اومد دنبالم ..رفتم دانشگاه..عطرینم خدافظی کرد رفت

خیلی سریع نگاهم به سمت ساعت ایستاده ی گوشه !ی سالن میچرخه. از نُه شب میگذره

!!یعنی شیش ساعته که از پیشت رفته؟-

:اون هم متعجبه

!خب..من فکر کردم برگشته..مگه برنگشته خونه؟-

دست لای موهام چنگ میکنم و نفسی از بینی بیرون میفرستم:

فعلا که نه..تو خونه ی خودتون نیستی؟؟؟-

..من نه..خونه ی مامان کوروشم-

گوشه ی لب بالام رو به دندون میگیرم و نگرانیِ اعصاب خُرد کنی سراسر وجودم رو میگیره:

باشه مرسی..کاری نداری؟؟؟-

سریع میگه:

شاید رفته باشه خونه ی خاله اینا..گفت دلش واسه مامان باباش تنگ شده..

سری تکون میدم:

الان بهشون زنگ میزنم..به کوروش سلام برسون خدافظ..

قبل از اینکه قطع کنم، میگه:

..منو بی خبر نذار..خدافظ-

تماس رو قطع میکنم و برای زنگ زدن به مادرش تردید دارم. اگر اونجا نباشه چی؟! اونوقت باید جواب پدر و مادرش رو هم بدم! دستی به صورت خیس از عرقم میکشم. دختره ی بی فکر اصلا من رو در نظر نمیگیره..

نگرانی غلبه میکنه و شماره ی خاله مهری رو میگیرم. حرف زدن با خاله مهری راحتتر از حرف زدن با عمو فرهاد و این زنِ ساده رو میشه راحتتر قانع کرد.

جانم؟؟-

:مکثی میکنم و سعی میکنم آروم حرف بزنم

سلام خاله..حال و احوال چطوره؟؟-

:صداش با مهربونی همراهه

مرسی پسرم..خوبی؟؟ چه خبر؟-

..یک گوشه ی ذهنم درگیر عطرین میشه

قربونت سلامتی..عمو چطوره؟ بچه ها؟؟-

همه خوبن سلام میرسونن..یه وقت به ما سر نزنید - !ها

..سرم تیر میکشه..اونجا نیست

..شرمنده خاله جان..یکم سرمون شلوغ شده..اتفاقا-

:نفسی بیرون میدم و ادامه میدم

اتفاقا عطری امروز میخواست بیاد بهتون سر - بزنه..میخواست بعد از کلاسش بیاد اونجا..اِاِاِ رسیده یا نه؟؟

:با حالت ناراحتی میخنده

!نه پسرم عطرین به ماها سر نمیزنه-

دستم مشت میشه. دخترکِ احمق چند ساعته کجا !رفته؟

قرار بود بعد از کلاسش بیاد و..منم از سر کار - ..بیام اونجا..شاید یادش رفته

طعنه وار جواب میده:

- آره دیگه..اولاد همینه..یادش میره که یه پدر و مادری هم داره..

حوصله ی گلایه ندارم. انقدر به هم ریخته هستم که دیگه نتونم مکالمه رو ادامه بدم:

- باور کن خاله عطرینم چون درساش سنگین شده، زیاد وقت نمیکنه..وگرنه خیلی دلش واستون تنگ میشه..

- والا ما که ازش دلتنگی ندیدیم..مگه تو بگی! امشب میخواستید بیاید اینجا؟؟

پوف آرومی میکشم:

- عطرین..حتما یادش رفت بعد از کلاس بیاد اونجا..احتمالا میاد خونه..اگه نیومد، فردا حتما میایم دیدنتون..به عمو فرهادم سلام برسون..

بازهم کمی کنایه وار جواب میده:

-خوشحالمون میکنید..

به سختی خداحافظی میکنم. خیره به نقطه ی نامعلومی فکر میکنم که ممکنه کجا رفته باشه؟!! دوست صمیمی ای نداره..با فامیل هاشون هم که رفت و آمد نداره..با خواهرش هم..اصلا میونه ی خوبی نداره..اما شاید خونه ی همون ترلان رفته باشه که احتمالش یک درصد هم نیست. اگر به ترلان زنگ بزنم و سراغ عطرین رو بگیرم، خیلی مسخره نمیشه؟! دست مشت شده م رو آروم و یک ریتم به چونه م میزنم و فکر میکنم. جای دیگه...

از خونه بیرون میزنم و به سمت آتلیه پا تند میکنم. اگر اونجا باشه..کاش همونجا میون همون وسایل عکاسی نشسته باشه و درحال سلفی گرفتن از خودش باشه!

با بسته بودن در، ناامیدی هجوم میاره. در رو با کلید باز میکنم و..آتلیه توی تاریکی فرو رفته.

عطری اینجایی؟؟؟-

با روشن شدن فضای سالن، نگاه دقیق و نگرانی میگردونم. نیست! توی اتاقها سرک میکشم:

-کدوم گوری رفتی؟!

نفسم میگیره..

-عطری؟؟

نگرانتر و بیقرارتر میشم. کجا رفته این وقت شب؟! با صدای زنگ گوشیم در جا می ایستم. اسم ساغر روی صفحه افتاده. بی طاقت جواب میدم:

-اومد پیش تو؟؟؟

مکثی میکنه و با صدای آرومی جواب میده:

-پیدا..نشد؟!

چشم روی هم فشار میدم و رگهای عصبیم نبض میزنند:

-نه..

-خونه ی خاله اینا نبود؟؟؟

:شقیقه هام رو فشار میدم و دور خودم میچرخم

- نه اونجام نبود..ببینم..به نظرت خونه ی ترلان نرفته؟؟؟

:خیلی سریع میگه

-فکر نکنم..اما اگه میخوای من زنگ بزنم بپرسم..

:از خدا خواسته هیستریک سری تکون میدم

- دستت درد نکنه..من زنگ بزنم شاید روی خوشی نداشته باشه..

-باشه الان زنگ میزنم..

روی مبل سفید رنگ رها میشم و منتظر زنگ ساغر میمونم. و در عین حال گوشه و کنار سالن رو نگاه میکنم. ممکنه جایی قایم شده باشه؟! فقط نقشه میریزه برای اذیت کردن من! تا حرفهام رو تلافی نکنه، بیخیال نمیشه که!!

همین که گوشیم زنگ میخوره، خیلی زود جواب میدم:

چی شد ساغر؟؟-

:خیلی سخت جواب میده

..اونجا هم..نبود-

چشم میندم و خم میشم. و سرم رو روی دستم
!میگیرم. لعنتی این موقع شب بازیش گرفته

..باشه مرسی..خبری شد بهم زنگ بزن-

..توام همینطور-

یکهو فکری مثل برق از ذهنم میگذره. خاله منیرش!
:قبل از اینکه تماس رو قطع کنه، صداش میزنم

!ساغر-

:جواب میده

بله؟؟؟-

:با امیدواری میگم

دیروز گفت: میرم پیش خاله منیر..شاید..رفته باشه -
...سر خاک مادرت

:چند ثانیه ای سکوت میکنه و بعد..به سختی میگه

..غیر ممکنه-

:بی طاقت میپرسم

...چرا؟! وقتی خودش گفت میره دیدن خاله منیر-

:میون حرفم میگه

منظورش خونه ی مامانم ایناست..وقتی خونه مون - میاد، حضور مامانمو حس میکنه..اگه گفته میره پیش خاله منیر..یعنی فقط به خاطر مامانم میاد خونه ..مون..من میفهمم..باهاش حرف میزنه

نگاهم یکجا ثابت نمیمونه..هم بهت زده ام..هم زیاد :حرفهاش رو نمیفهمم

!باهاش حرف میزنه؟-

:حیرت زده میخندم

!!یعنی چی؟-

:چند ثانیه ای طول میکشه تا جوابی بده

حرف که نه..نمیدونم چطوری بگم..اممم فکر -
میکنم حسش میکنه..گاهی دیدم که به قاب عکسش
نگاه میکنه و باهاش حرف میزنه..نه اینکه فکر کنی
خودشو ببینه..نمیدونم...تا حالا درموردش باهاش
..حرف نزدم

چیزی بیخ گلوم میچسبه..چی میگه؟! چی بگم؟؟

خب بعد از ظهر که تو رفتی..شاید رفته سر -
...خاکش که راحت باهاش درد و دل کنه

:مکث کوتاهی میکنه و بعد میگه

فکر میکردم میدونی که عطرین اصلا تا حالا سر -
!!خاک مامانم نرفته

:پلک میزنم..اخم میکنم. عصبی میشم

از کجا باید بدونم؟؟-

:سکوت میکنه و میپرسم

!دلیلش چیه؟-

به سختی جوابی میده:

- مفصله آوات..فکر میکردم شاید عمو فرهاد یا خاله گفته باشن..حتما فکر نمیکردن چیز مهمی باشه..خب چیز مهمی هم نیس..آخه عطرینم کم کم داره فراموش میکنه..ولی کلا نمیدونه که مامانمو کجا خاک کردن! یعنی در جریان هیچی نیس..

از حرفهاش سر در نمیارم. ولی عصبی ام و یک چیزی ذهنم رو به هم میریزه. یک چیزی که هر لحظه بیشتر عصبیم میکنه و نمیدونم چی! گیج و خسته دست به کمر میزنم و به سمت در شیشه ای اتاق کارم میرم:

- واضح حرف بزن ببینم چی میگی ساغر! عطرین در جریان چی نیس؟!!

مکث میکنه و من میفهمم که گفتنش براش آسون نیست. پوف آرومی میکشم و از در شیشه ای به تراس نگاه میکنم:

میدونم سخته بخوای درباره ی فوت مادرت حرف - بزنی..اما دلم میخواد بدونم عطرین چطوری درجریان نیس آخه؟!

چند ثانیه ای طول میکشه تا حرف بزنه و صداش آرومه:

راستش آوات نمیدونم چطوری بگم..وقتی مامانم - فوت کرد، عطرین پیشش بود. من نمیدونم دقیقا چه اتفاقی افتاد..اما خیلی بد بود..خیلی خیلی بد! یه مدت به خاطر اتفاق وحشتناکی که افتاد، عطرین دچار حمله ی عصبی شده بود. چطوری بگم..یه شوک بزرگی بهش وارد شده بود که...

صداش کم کم میلرزه و میفهمم که بغض داره:

من نفهمیدم..مامانم..چی شد!! هیچی -
نفهمیدم..هیچکس نفهمید..همه سعی کردن یا هضم کنن یا فراموش کنن..نمیدونم عطرین چیزی یادش مونده یا نه..اما دکترش گفت که بهتره ازش سوالی نپرسیم و بهش فشار نیاریم. یادمه..

:آه بلندی میکشه و ادامه میده

یادمه عطرین تو بحرانی ترین روزا، به خاطر - شوک بدی که بهش وارد شده بود تو بیمارستان به زور آرامبخش و این چیزا بیهوش بود. بعدش هم که..نه اشکی ریخت، نه سراغی از مامانم گرفت. اصلا هیچی نگفت..تا یه مدت خیلی کم، حرف میزد. هر سوالی هم میپرسیدیم جوابی نمیداد.دکترش گفته بود که دیگه ازش چیزی درباره ی مامانم نپرسیم و بذاریم خودش اتفاقاتی که افتاده رو هضم کنه. کم کم هم که نمیدونم چطوری شد. عادی شد..میگفت..میخندید..وقتی دلتنگ میشد، میومد خونه ی ما و..

نفس کم میارم و وارد تراس میشم. هوای سرد اینروزها و حرفهای ساغر باعث میشند که لرز وحشتناکی از تنم بگذره. با اینحال عرق از کنار شقیقه م راه میگیره.. چیز مهمی نیست! حتما نیست که تا به حال در جریان نبودم دیگه نه؟!!

!به نظر خودت این مهم نیس ساغر؟-

سکوت میکنه و من بهش اجازه میدم که به خودش مسلط بشه. از توی تراس به سیاهی شهر خیره میشم. دخترکِ بیچاره ی من کجاست؟!

فکرت به جایی نمیرسه که عطری الان اونجا - باشه؟؟؟

:با تعلل به سوال قبلیم جواب میده

این ماجرا واسه خیلی وقت پیشه آوات! تقریبا سه - ساله که از فوت مادرم میگذره..واسه همینه که میگم زیاد مهم نیس..چون حتما عطرینم باهاش کنار اومده و فراموش کرده..

:دستی به پیشونیم میکشم و کف دستم خیس میشه

مادرت چطوری فوت کرد؟؟؟-

وقتی جوابی نمیده، لبی با زبون تر میکنم. انگار زیادی اذیتش کردم:

ببخشید..بعد مفصل درباره ش بهم بگو خب؟؟؟-

به سختی به بغضش مسلط میشه تا صداش نلرزه:

باشه-..

دلم برای تنهایی و بی مادر بودنش میسوزه. سرم رو بالا میگیرم و سعی میکنم کمی آروم باشم:

خدا بیامرزدش..نمیخواستم ناراحتت کنم-..

اشکالی نداره..ناراحت نشدم-..

نگاهم به طبقه ی بالای ساختمان، یعنی آخرین طبقه و تک واحد خالی خونه می افته. ممکنه اونجا باشه؟؟؟

از تراس بیرون میام و صدای ساغر رو توی گوشی میشنوم:

من به دوستای قبلی مون هم زنگ میزنم سراغ - عطرینو میگیرم..

از آتلیه بیرون میام و از پله ها به سمت طبقه ی سوم خونه میرم:

دستت درد نکنه..پس خبری شد بهم زنگ بزن-..

..حتما..خدافظ-

تماس رو قطع میکنم و روبروی در بسته ی واحد می ایستم. غیر ممکنه اینجا باشه، وقتی حتی کلیدش رو هم نداره. من هم ندارم! وقتی هیچ کاری توی ..این واحد خالی نداریم، حمل کلیدش بی معنیه

به در بسته تکیه میدم و دوباره شماره ی عطرین رو میگیرم. بازهم بوق میخوره و بازهم جواب نمیده. به حرفهای ساغر فکر میکنم. عطرین اونموقع چه حالی داشت که انقدر سخت با فوت خاله منیرش کنار اومد؟! مگه چی دیده بود؟؟ اصلا خاله منیر چرا !!انقدر براش اهمیت داشت و..داره؟

مشتم رو به در بسته میکوبم. اعصابم خرابه و نمیدونم چیکار کنم. عطرینِ حساس و شکننده فراموش میکنه. البته که بعد از یک جنجال بزرگ، به فراموشی رو میاره. شاید هم به ظاهر اینطور باشه و من هنوز نمیدونم منظورش از پرسیدن اون :سوال چی بود

"!ارغوان کیه؟"

دستی به چشمهای خسته م میکشم. ساعت نزدیک به ده شبه و من انقدر نمیشناسمش که بدونم این موقعِ شب کجا میتونه رفته باشه!

قبل از اینکه دستم از روی صورتم پایین بیاد، گوشیم زنگ میخوره. بی صبرانه به صفحه ی گوشی نگاه میکنم. یک شماره ی ثابت و نمیدونم از کجا..

بله؟-

صدای مردونه ی آشنایی توی گوشی میپیچه:

سلام..آقای مردانی؟؟-

یک ترسی اعصابم رو تحریک میکنه:

بله بفرمایید؟؟؟-

خوبی آوات؟میثمم-..

توی ذهنم اسم رو مرور میکنم. اما به خاطر استرسی که دارم، به یاد نمی آرم. سکوت که میکنم، خودش ادامه میده:

..رستوران سنتی-

:ابروهام بالا میپرند و به یکباره ذهنم به کار می افته

!آهان! چطوری میثم؟؟ چه خبر؟-

..قربونت..ببخشید بدموقع مزاحم شدم-

ثانیه ای مکث میکنه و فکر من به سمت بهشتِ
!کوچیک عطرین کشیده میشه

..ببین آوات..آآآ قصد دخالت ندارما-

به سمت آسانسور پا تند میکنم و گوشه ای از ذهنم
:رو بهشتِ عطرین پر میکنه

بگو داداش..چیزی شده؟؟؟-

:وارد آسانسور میشم و صدای میثم رو میشنوم

..شرمنده..اِاِاِ خانومت یه چند ساعتی هست که-

چشم روی هم فشار میدم و بقیه ی جمله ش رو
:میشنوم

اینجاست..تو همون محوطه ی بازِ طبقه ی بالا که -
..همیشه رزرو میکنی

نفس سخت و آسوده ای بیرون میدم. جوابی ندارم و
:اون میگه

قصد دخالت نداشتم..چون خیلی وقته که اینجا -
نشسته و تنهاست، گفتم شاید در جریان
نباشی..آخه..یه نیم ساعت دیگه رستوران تعطیل
..میشه و

آسانسور توی پارکینگ می ایسته و من با عجله
:بیرون میام

..الان میام..مرسی که زنگ زدی-

خواهش میکنم..نگران شدم گفتم بهت خبر بدم..آخه -
از وقتی که اومده، نه سفارشی داده نه جواب
..پیشخدمتو میده

کمی خجالت میکشم. و در عین حال دلم برای
عطرینی که با ناراحتی از خونه بیرون زد، میگیره.

نگرانی برای عطرین انقدر زیاد هست که جایی برای خجالت کشیدن نذاره:

- اگه خواست جایی بره..یه برادری کن و نذار..بگو دارم میام دنبالش..

- چشم حتما..حواسم هست..

از اینکه سوالی نمیپرسه و کنجکاوی نمیکنه، نفس آسوده ای بیرون میدم. با سرعت به سمت رستوران سنتی میرونم. حرفهای ساغر هر لحظه توی ذهنم مرور میشند و..به نظر نمیرسه که عطرین فراموش کرده باشه! میشه درموردش باهاش حرف زد؟!!

وقتی به رستوران سنتی میرسم، میثم به سمتم پا تند میکنه:

- سلام..خوش اومدی..

با حواسپرتی دستش رو که به سمتم دراز شده، میگیرم و جوابش رو میدم:

سلام مرسی...آآآ هنوز بالاست؟؟-

:دستش رو به سمت پله ها دراز میکنه

..آره..همونطوری نشسته-

سری تکون میدم و به سمت پله ها میرم. باید دعواش کنم که بیخبر از من از خونه بیرون زده و !تا این موقعِ شب بیرون مونده

وقتی در شیشه ایِ محوطه ای که عطرین اسمش رو گذاشته "بهشتِ ما" باز میکنم، خیلی زود نگاهم رو به سمت تنها تختی که سمت راست محوطه گذاشته شده میکشم. و نگاهم..روی دختری که زانوهاش رو جمع کرده و دستهاش رو روی زانوهای جمع شده .ش گذاشته، میمونه

با دیدنش که دهن بسته و بی حالت به روبرو نگاه میکنه، قلبم فشره میشه.اینجا بود و چرا به ذهن !خودم نرسید؟

قدم داخل محوطه میذارم.با دیدنش با وجود حس مزخرف و ترسیده ای که دارم، اما نفس آسوده ای ..بیرون میفرستم. همین که هست، برای من کافیه

نگاهم از صورتش به سمت تنِ جمع شده ش کشیده میشه. بهش سخت گذشت نه؟؟؟ کاش انقدر تند نرفته بودم..

دوباره به صورت مهتابی و معصومش نگاه میکنم. هیچ اثری از غم و..ناراحتی و..خوشحالی نمیبینم. یعنی هیچ اثری از هیچی توی صورتش نیست و عادی ترین حالت ممکن رو داره. و این نفس کشیدن رو برام سخت میکنه.

-عطری؟؟

نگاهش به یکباره به سمتم میچرخه. پلک میزنه..لبهای رنگ پریده ش با چند ثانیه ای مکث به لبخندی مزین میشه و با آرامش میگه:

-اومدی؟؟؟

آب گلوم رو به سختی فرو میدم. چرا این چیزی که بیخ گلوم چسبیده پایین نمیره؟؟؟

-اینجا چیکار میکنی؟؟

نفس آرومی بیرون میده و نگاهی به دور تا دور محوطه ی باز میگردونه:

-دلم هوای اینجا رو کرده بود..

به دیوار کنار در تکیه میدم و به تماشا کردنش می ایستم.فراموش کرده..شاید هم نه..چرا نمیفهممش؟!

-خوبی؟؟

لب بسته نفسی بیرون میده و لبخندی میزنه:

-اینجا خیلی خوبه..

به سختی میپرسم:

-از دستم ناراحتی؟؟

متعجب نگاهم میکنه:

-ها؟!

سری به اطراف تکون میدم و با حال بد سوالم رو عوض میکنم:

-چرا گوشی تو جواب نمیدی؟؟

:متفکرانه جوابم رو میده

گوشیم؟؟-

!چشم تنگ میکنم. چقدر حرف زدن باهاش سخته

چرا نگفتی که میای اینجا؟؟-

:سرش رو کج میکنه و با ناز میپرسه

نگرانم شدی؟؟-

اخم میکنم و از اینکه نمیفهمم چه حالی داره، عصبی میشم:

ساعت از ده شب داره میگذره..نگرانت نشم؟؟؟-

:لبخند میزنه و دندونهای سفیدش رو نشونم میده

..ولی پیدام کردی-

نفس سنگینی بیرون میدم و نزدیکش میشم. وقتی روبروش می ایستم، نگاهش رو تا صورتم بالا میکشه. قبل از اینکه حرفی بزنم، با آرامش و..حسِ اغراق آمیزی رو بهم لبخند میزنه:

..امیدِ من-

سرم تیر میکشه. داره بازیم میده! شاید هم نه.. لبه ی تخت میشینم و سعی میکنم از نگاهش چیزی بفهمم. اما تنها چیزی که عایدم میشه، یک نگاهِ آرومه و لبهایی که حالا دیگه لبخندی ندارند. انگشتهام رو روی پیشونیم فشار میدم و دنبال حرفی هستم برای زدن. چطوری بفهمم که چه دردشه؟!

سرت درد میکنه؟!-

دستم رو از روی پیشونیم برمیدارم و سری به اطراف تکون میدم:

..نه..دیگه بی خبر جایی نرو-

توی سکوت نگاهم میکنه. با تعلل دست دراز میکنم و دستش رو از روی زانوش برمیدارم.. و میون انگشتهام فشار میدم:

دیگه نگرانم نکن باشه؟؟!-

نگاهش بین چشمهام جابجا میشه و بعد..به آرومی لبخندش رو به روم میپاشه:

-نگرانم نشو..

صورتش رو نزدیک میکشه و آرومتر ادامه میده:

من که بدون تو جایی نمیرم..اگه هم رفتم، راه دوری نیس..اگه هم راه دوری بود، تو پیدام میکنی..اگه هم..جایی خواستم برم که پیدام نکنی، حتما میمیرم!

یک چیزی مثل بغض توی گلوم میشینه. کاش ساغر اون حرفها رو نزده بود و فکرم رو به هم نمیریخت..عطرین..دیوونه ست؟!!

-پاشو بریم خونه عزیزم..

با نارضایتی بازهم لبخند میزنه:

-یکم بمونیم..

انگشتهاش رو بین انگشتهام فرو میکنه و نگاهی به اطراف میندازه:

-اینجا خیلی خوبه..

و درحالیکه نفسی بیرون میده، آرومتر لب میزنه:

-آرومم میکنه..

خودم رو کنارش میکشم و دستم رو دور شونه ش حلقه میکنم:

-آروم نبودی؟؟

چیزی نمیگه و نگاهش رو از اطراف نمیگیره:

-مگه نگفتی میری پیش خاله منیر؟؟؟

بازهم چیزی نمیگه و حرف نزدنش رو دوست ندارم. دستم رو روی شونه ش فشار میدم:

-اذیت شدی خوشگل آوات؟؟

شونه ش رو تکون میده و آروم میخنده:

-اینطوری باهام حرف نزن..یه جوریه..خنده داره..

به اینطور حرف زدنم عادت نداره؟! نکنه با دلسوزی حرف زدم؟!! لحظه ای چشم میبندم و سعی میکنم آروم باشم.

-ببخشید..هوم؟؟؟

به سمتم برمیگرده:

-واسه چی؟؟؟

دلم میخواد از بدبختی سرم رو به دیوار بکوبم..ازم چی میخواد؟؟ مرور حرفهایی که خودم هم از گفتنشون پشیمونم؟؟

-همینطوری..

سری بالا و پایین میکنه و نگاهش رو تا روی زانوهای جمع شده ش پایین میکشه:

-مهم نیس..تو هستی..خسته نیستی..پس مهم نیس..

ماتِ صورتش میمونم. چرا ازش سردر نمیارم؟! چرا اجازه ی حرف زدن نمیده؟؟؟ چرا نمیتونم حرف بزنم و ازش چیزی بپرسم؟!!

..عطری...ببین..دیروز من-

:برمیگرده و از کنارش چیزی برمیداره

..بیا یه چیزی نشونت بدم-

با دیدن گوشیش پوف آرومی بیرون میدم. اجازه ی حرف زدن نمیده و من دیگه جواب ندادنش به تماسهام رو به روش نمیارم. حتم دارم که از دستم ناراحت بود.. با خنده ای بزرگ به صفحه ی گوشیش نگاه میکنه و من به نیمرخ خواستنیش. چطوری هواش رو داشته باشم تا اذیت نشه؟؟؟

ببین چه قشنگه؟؟؟-

نگاهم روی عکس دونفره ی خودم و خودش که توی پیج اینستاگرامش گذاشته، خشک میشه. عکس دونفره ی جدیدی که..همین امروز توی پیج گذاشته!

عطرینِ ایستاده با لبخندی زیبا که از پشت خودش رو به تنِ من تکیه داده. و من دستم رو روی پهلوش گذاشتم و چونه م رو به کنار شقیقه ش چسبوندم. موهای باز و فری که آزادانه دورش ریخته. و آواتی

که پشتش ایستاده و تیشرت اسپرت قرمز رنگی تنشه..همرنگِ پیراهنِ عطرین و لبهای قرمزش و شاخه گلی که دستشه..عکسی که دوران نامزدی گرفتیم..

من و تو...فقط من و..تو-!

(عطرین)

نگاهی به روبرو انداختم و بعد به کنارم. ساغر هنوز مشغول چک کردن لیست خریدش بود.

چند تا کتابت مونده که هنوز نخریدی؟؟-

نگاهش رو از برگه ی توی دستش نگرفت:

دوتا مونده-..

فرمون رو به سمتی کشوندم و اجازه دادم ماشین عقبی سبقت بگیره:

تو سمنان پیدا نکردی؟؟-

:شونه ای بالا داد

اونجا رو چون زیاد نمیشناسم، دنبالش نرفتم..گفتم - بیام تهران هم باهم یه چرخی بزنیم، هم بریم کتابامو بخریم..

:نگاه گوشه ای بهش انداختم

درسات سخته؟؟-

:لبخندی زد

خیلی..ولی شیرینه-..

:به روبرو نگاه کردم و زمزمه وار گفتم

به خاطر اینه که علاقه داری-..

کاش توام یکم بیشتر میخوندی باهم تو یه دانشگاه - و یه رشته قبول میشدیم..

:لبخند کجی زدم

- دیگه گذشت..پشیمون هم نیستم..دانشگاه و خوابگاه خوش میگذره؟؟؟

با ذوق سرش رو بالا و پایین کرد:

- آره خیلی جالبه! کلا یه محیط دیگه..یه تجربه ی جدید..کلی دوست پیدا کردم..فقط یکم فکرم واسه بابام خرابه که اونم هفته ای دو روز پیششم..

سری تکون دادم و جمله ی "کلی دوست پیدا کردم" توی ذهنم بولد شد. دوست من هم همون مهسا بود که دیگه از نامزدیم چیزی نپرسید و حتما براش مسخره ترین حرف دنیا بود که دختر 18ساله ی ساده ای که به زور دست چپ و راستش رو بلد بود، با آوات مردانی مدل و عکاس معروف رابطه ای داشته باشه!!

- تو چیکار میکنی؟؟ نامزد بازی خوش میگذره؟؟؟

سعی کردم با لبخند جوابش رو بدم:

- اوهوم..خوبه..

:دستی به بازوم زد و خندید

بالاخره به اون چیزی که خواستی رسیدی! فقط -
حواست باشه که خودتو نگه داری..فعلا فقط
!نامزدید..تازه اونم کسی نمیدونه ها

وقتی مثل بزرگترها حرف میزد، به شدت مسخره
میشد و البته که من دوست نداشتم. به اخم و خنده
:قیافه ای گرفتم

..گمشو توام-

وارد کتابفروشی بزرگی توی خیابون انقلاب شدیم و
ساغر لیست کتابهاش رو به فروشنده داد. فروشنده
ی جوون با خوشرویی راهنمایی مون میکرد. از
ساغری که به همراه فروشنده به سمت کتابهای
درسی میرفت، فاصله گرفتم و به سمت کتابهای
شعر توی لاین دیگه ای رفتم. نگاهم روی کتابها بود
و اسم شاعرها رو از نظر میگذروندم. دلم یک جلد
!فروغ فرخزاد میخواست، برای شبهای تنهاییم

کتاب شعر فروغ رو از بین کتابها جدا کردم. ورق زدم. لبخندی روی لبم اومد. رشته ی ادبیات زندگی بود و کسی مثل ساغر این رو نمیفهمید!

چه حسن تصادفی-!

با شنیدن صدای مردونه ای نگاهم رو بالا کشیدم. پسری که به نظر دانشجو می اومد، روبروم ایستاده بود و با لبخندی ملایم به کتاب توی دستم نگاه میکرد.

فروغ فرخزاد...انتخاب خوبیه-..

سعی کردم لبخندی به روش بزنم:

ممنون-..

اون جور دیگه ای جواب داد:

زندگي شايد-"

یک خیابان درازست که هر روز زني با زنبیلي از آن میگذرد

زندگي شايد

ریسمانیست که مردي با آن خود را از شاخه میاویزد "

به قطعه ای از شعری از فروغ که زمزمه میکرد، گوش دادم و با تعجب ابروهام بالا پریدند:

مگه آقایون هم شعر میخونن؟؟-

لبخند ملایمی به روم زد:

علاقه داشتن به آقا و خانوم مربوط نمیشه-..

به صورتش دقیق شدم. نگاهی آروم و صورتی روشن و آروم و لبخندی ملایم..و ریشهای تقریبا بلندی که به صورتش می اومد. به جای جذابیت، مهربونی و آرامش داشت!

جسارت نکردم..آخه.. من اطرافم همچین چیزی ندیدم-..

تو دانشگاه چی؟؟-

:بهت زده نگاهش کردم

از کجا فهمیدید داشنجو ام؟؟؟-

:اونهم متعجب بود وقتی پرسید

!!واقعا واستون آشنا نیستم؟-

متعجب نگاه دقیقتری بهش انداختم. آشنا بود؟!
..بود..شاید هم نه..نمیدونم

..ببخشید..به جا نمیارم-

:نفس آرومش رو بیرون داد و لبخندی زد

!تو یه درسی همکلاسی هستیم خانومِ پاکزاد-

لحظه ای دهنم باز موند. و بعد بازهم فکر کردم.
!یادم نمی اومد..چون اصلا حواسم به اطرافم نبود

!جدی؟-

با همون لبخندش سری تکون داد. فکری از ذهنم
:گذشت و همون رو به زبون آوردم

شما تعقیبم میکردین؟؟-

:اول تعجب کرد. اما بعد یکهو خندید

چرا همچین فکری کردین؟!! منم مثل شما اومدم - کتاب بخرم..

به خاطر حرف مسخره ای که بدون فکر به زبون آوردم، خجالت کشیدم:

ببخشید-..

:به سختی خنده ش رو جمع کرد

خواهش میکنم..منم رشته م ادبیاته..میتونم کمکتون - کنم؟؟

:سری به اطراف تکون دادم

نه ممنون..به خاطر خودم نیومدم..دخترخاله م - چندتا کتاب درسی میخواست..

:انگشت اشاره ش رو روی کتاب توی دستم گذاشت

اما اینی که انتخاب کردین، قابل تحسینه..حتما تا - حد امکان از اشعار قشنگش استفاده کنید..

زیادی ادبی و محترمانه حرف میزد و راستش معذبم میکرد! سری تکون دادم و سعی کردم فاصله بگیرم:

-خیلی ممنون..آآآ مزاحم خریدتون نمیشم...

قبل از اینکه جمله م رو کامل کنم، گفت:

- میتونم هر موقع خواستید واسه خرید همراهیتون کنم..

لبخندی زدم:

-مرسی..

-تعارف نکردم عطرین خانوم..

دست توی کیف هنری و جالبش کرد و تکه کاغذی بیرون کشید. و بعد به کتاب توی دست من اشاره کرد:

-اجازه هست؟؟

حدس میزدم که چه قصدی داره. اما به خاطر برخورد خیلی محترمانه ش نمیدونستم چیکار کنم. دست دراز کرد و کاغذ رو روی کتاب توی دستم

گذاشت. و با خودکار روش شماره ای نوشت.
درهمون حین گفت:

- این شماره ی منه..خوشحال میشم هر کاری مربوط به درس داشتید، یا حتی غیر درسی بهم زنگ بزنید و...

میون حرفش یکهو گفت:

ازدواج کردید؟!-

متعجب بود وقتی این رو پرسید.دستش روی کتاب بود و نگاهش بین من و انگشتر توی دستم جابجا شد. به انگشترم نگاهی انداختم و خجالت زده گفتم:

- نامزدیم..

ابروهاش به طرز خیلی متعجبی بالا پریدند:

- چه جالب! آآآ نمیدونستم..یعنی.حتی فکرش هم نمیکردم..

لب روی هم فشردم و نگاهم رو پایین کشیدم. دستش رو عقب کشید و صاف ایستاد:

..قصدِ..مزاحمت نداشتم. شرمنده-

نگاهم رو از انگشتر گرفتم و بالا کشیدم. دیگه اون لبخند رو نداشت و هنوز جا خورده نگاهم میکرد. باید حرفی میزدم:

- خواهش میکنم..خیلی خوشحال شدم از آشنایی باهاتون..اگه به مشکلی تو درس خوردم، حتما ازتون راهنمایی میگیرم..

چیزی شبیه به لبخند تحویلم داد:

-اصلا بهتون نمیاد نامزد داشته باشید..

لب گزیدم و لبخندم رو حفظ کردم.بازهم فکری مثل برق از ذهنم گذشت. یک لحظه بود ولی همون باعث یادآوری خیلی چیزها شد.که باعث شد از روی حرص و کینه ولی با آرامش بگم:

- فقط نامزدیم..واسه آشنایی بیشتر..شاید به هم بخوره..فعلا که مشخص نیس چی بشه..باید تقریبا

هفت ماده دیگه بگذره تا ببینم اینوری میشه، یا اونوری..

میون حرفهای مسخره ای که ردیف میکردم، دستی به بازوم خورد و بعد صدای ساغر رو شنیدم:

تموم شد عطرین..بریم؟؟؟-

برگشتم و به ساغر نگاه کردم. نگاهش بین من و پسری که روبروم ایستاده بود، جابجا شد. و بعد به کتاب توی دستم نگاه کرد:

داشتی خرید میکردی؟؟-

برگشتم و نگاهی به پسری که حتی اسمش رو نمیدونستم، انداختم. مات نگاهم میکرد. خیلی زود و هول زده اشاره ای بهش کردم:

آآآ ایشون..یکی از همکلاسی های منه..-

ساغر سری براش تکون داد:

خوشبختم..-

نمیدونم منظورش به کدوممون بود که گفت:

..متین هستم..متینِ سلیمی-

:معذب شده سری تکون دادم

..خیلی خوشحال شدم دیدمتون آقای سلیمی..با اجازه-

:قبل از اینکه ازش دور بشم، صداش رو شنیدم

درمورد نامزدی حرفاتون جالب بود..فکر کنم -
..فکرمو مشغول بکنه

:برگشتم و با لبخندش رو برو شدم

..احتمالا روش فکر میکنم-

بدون اینکه جوابی بدم، چشم ازش گرفتم و برگشتم.
!کمی پشیمون بودم..اما مگه همین حرفِ آوات نبود؟

چی بهش گفتی مگه؟؟؟-

:جواب ساغر فقط یک کلمه بود

..هیچی-

آهنگ تقریبا تند ولی با صدای آرومی توی فضای خونه ش پخش میشد. توی مبل مچاله شده بودم و

نگاهم بهش بود که روی میز پرس سینه به طور طاق باز دراز کشیده و تمرکزش رو به وزنه هایی که میزد، داده بود.

با هر حرکتی که میزد عضله های سینه ش منقبض میشد و توی اون رکابی سفیدِ اندامی، بیش از حد جذاب به نظر میرسید. به خاطر فشاری که از سنگینی وزنه ها بهش می اومد، صورتش کمی جمع شده بود و اخم خواستنی ای بین ابروهاش نشسته بود.پاهاش رو از هم باز کرده بود و شلوار اسپرت طوسی رنگی که تنش بود، با این حالت خوابیدنش تنگ تر به نظر میرسید و...نگاهم رو بیشتر از این منحرف نکردم!

البته درحال جمع کردن افکار پریشونم بودم. یک هفته بیشتر بود که بهش فکر میکردم. پنج ماه از دوران نامزدی میگذشت و من از این بودنهای نصفه و نیمه خسته شده بودم. بیشعور یک ابراز احساست درست حسابی نمیکرد که دلم خوش باشه!

..یه چیزی..از یخچال بردار بخور-

نفس نفس میزد و همین رو به هم به سختی به زبون آورد. شونه ای بالا دادم:

..میل ندارم-

نگاه گذرایی بهم کرد:

پاشم..خودم بدم؟؟-

لبی کج کردم و چشم ازش گرفتم. مردک خنگ و نفهم با اون شلوار تنگش!

..الان دلم چیزی نمیخواد-

چشم ازم گرفت و بازهم مشغول وزنه زدن شد. عضلات سینه ش برجسته تر شده بود و پوستش براق تر از قبل به نظر میرسید. لعنتی همه جوره من رو اذیت میکرد!

آوات؟؟-

صداش کردم؟!! چرا؟! نگاهم نکرد و با همون زوری که بهش می اومد، جواب داد:

جونم؟؟-

لب روی هم فشردم. چی باید میگفتم؟!! برای گفتنش تردید داشتم و در آخر نتونستم افکارم رو جمع بندی کنم:

هیچی-..

میله ی هالتر رو روی جایگاهش گذاشت و همونطور دراز کشیده، رو بهم گفت:

حوصله ت سر رفت؟؟-

نزدیک به بیست دقیقه بود که نشسته بودم و نگاهش میکردم. خودم خواستم که پیشش بیام..برای حرف زدن!

نه-..

اشاره ای به مانتوم کرد:

اونو دربیار گرمت میشه-..

به تیشرت آستین کوتاه سفیدی که تنم بود، فکر کردم. شال روی سرم نبود و موهام رو با کلیپس بسته بودم..

-راحتم..

دوباره میله ی هالتر رو برداشت و در همون حین گفت:

-این ست آخره..یه دو دقیقه دیگه تموم میشه..

شونه ای بالا دادم و خودم رو روی مبل جمع کردم:

-مشکلی نیس..

میخواست مثلا حوصله م سر نره:

-چه خبر؟؟

آهنگ تند روی مخم بود ولی میشد باهاش در جا تکونی خورد و حواسم رو از برجستگی عضلاتش و اون شلوار تنگ و دم و دستگاهش گرفت. آب گلوم رو همراه قلبی که میزد، فرو دادم. اوف راست میگفت..چطور میخواستم..دووم بیارم؟!!

عطری؟؟؟-

چشم روی هم فشردم و سرم رو محکم به اطراف تکون دادم تا فکرم به جاهای دیگه کشیده نشه:

سلامتی-..

باید روی همون یکی تمرکز میکردم. روی لبخندِ متینِ سلیمی که دیروز توی دانشگاه تحویلم داد. چقدر هم اسمش بهش می اومد! هم نگاهِ آروم و متینی داشت، و هم لبخند ملایم و هم برخورد آقا منشانه..گفته بود احتمالا فکر میکنه!

از جا بلند شدم و با قدمهای آروم به سمتش رفتم. و درست روبروش جلوی پاهای بازش ایستادم:

دیروز..با یکی تو دانشگاه آشنا شدم-..

زیاد اهمیت نداد..و عادی جوابم رو داد:

دوست..شدین؟؟-

دست به سینه شونه ای بالا دادم:

اممم نه..اون پیشنهاد داد..منم گفتم روش فکر - میکنم..

لحظه ای میله ی هالتر نزدیک به سینه ش ایست کرد. و سرش رو بالا گرفت و با یک حالت متعجبی نگاهم کرد. نتونست میله رو سر جاش بذاره و بعد سوالش رو بپرسه:

-پیشنهاد چی؟!!

کینه داشتم؟؟ نمیدونم..فقط لبخندم ناخواسته بود:

-پیشنهاد دوستی دیگه!

میله رو به سختی بلند کرد و سرش جاش گذاشت. و خیلی زود از جاش بلند شد و رو بهم با همون پاهای باز مونده، نشست:

-دوستی دیگه فکر کردن داره؟؟؟

ابرو بالا دادم و نفهمی ش رو به روش آوردم:

گفتم شاید یه غرضی داشته باشه-..

:عصبی بود وقتی دستش رو توی هوا تکون داد

!!درست حرف بزن ببینم چی میگی-

تقصیر خودش بود که متین سلیمی و اون لبخندش توی ذهنم می اومد. نفسهای بلند و سنگین میکشید و عضله های حجم گرفته ش قلبم رو میلرزوند. سعی میکردم روی افکارم تمرکز کنم..اما حتی نگاهش هم ..تمام وجودم رو به لرزه می انداخت

آآآ گرمت نیس؟؟-

اخمش غلیظتر شد و بدون اینکه چشم ازم بگیره، :دست دراز کرد و حوله ش رو برداشت

کی بهت پیشنهاد دوستی داده؟؟؟-

:عادی جواب دادم

..یکی از همکلاسی هام-

حوله رو روی صورتش کشید و نگاهش رو ازم :نگرفت

کی هس این همکلاسیت؟؟-

:لبهام رو جمع کردم تا لبخند جمع شده م رو ببینه

..یکی هست دیگه-

حوله رو گوشه ای پرت کرد و جدی و با جذبه
:ابروهاش رو بالا داد

!وقتی سوال میپرسم، درست جواب بده-

لبهام رو توی دهنم کشیدم. عاقبتش یک جنجال بود و
..من آماده بودم

چی بگم؟؟-

:خودش رو جلوتر کشید

کی بهت پیشنهاد دوستی داده؟؟-

:نگاهم رو به سمت سقف کشیدم

..پیشنهاد دوستی که نه..بیشتر پیشنهاد آشنایی بود-

به یکباره از جا بلند شد و دست به کمر قدمی به
:سمتم برداشت

پسر بود نه؟؟-

قلبم ریخت! نگاهم رو به چشمهای سیاه و جدیش دادم:

-چه فرقی میکنه..

-تو چی گفتی؟؟

تاکید وار ابروهام رو بالا دادم:

-گفتم روش فکر میکنم!

چشمهاش تنگ شدند و وقتی اینطور نگاهم میکرد، کمی ترسناک میشد! اما خب من که نمیترسیدم اصلا!!

-نگفتی نامزد داری؟؟

آب گلوم رو فرو دادم و سعی کردم آروم و بیخیال حرف بزنم:

-اتفاقا گفتم..

قدم دیگه ای که برداشت، نفسم رو بند آورد:

-خب پس فکر کردن دیگه چه صیغه ایه؟؟

شونه ای بالا دادم و توی فاصله ی نزدیک بهش، با پررویی گفتم:

-نامزدی که تکلیفش هنوز مشخص نیس..

توی سکوت نگاهم کرد. میدونست که دارم حرفهاش رو بهش پس میدم؟!! نگاهم رو از چشمهاش پایین کشیدم و به عرق راه گرفته ی روی گردنش دادم:

گفتم فعلا نامزدم..باید صبر کنه تا ببینم چی - میشه..شاید..

نفسهاش سنگین شده بودند و نزدیکیش وحشتناک بود.آخرش امروز درست میشد..فقط کمی اعصاب خُرد کنی داشت! البته..اگر همینطوری پیش میرفت و وحشی تر از این نمیشد که واقعا بعید بود!!

-شاید چی؟؟؟

خش گرفته و آروم پرسید..اَه اصلا قابل پیش بینی نبود و من به آخرش دلخوش بودم!

شاید نامزدی به هم بخوره! اممم گفتم که فقط..واسه - آشنایی بیشتر نامزدیم و..قراره فقط یه سال نامزد بمونیم و ببینیم به درد هم میخوریم، یا نه! اگه..اگه به هم خورد، روی پشنهادش فکر میکنم و...

انگشترت دستت نیس-..

سوال بی ربط و با ربطش باعث شد که نگاهم رو بالا بکشم. چشمهای خمارش نشان از دیوونگیش میداد و از تمام حرکاتش عصبی بودن میبارید. با دهن باز مونده نگاهم رو به سمت انگشت خالی از انگشترم کشیدم. قبل از اینکه به دیدنش بیام، انگشتر رو از توی انگشتم درآوردم!

خب..خودت گفتی که-...

میون حرفم با عصبانیت غرید:

هی حرفای منو تو صورتم نزن-!!

دهنم بسته شد. انگشتهاش با کلافگی روی پیشونیش فشرد و کف دستش رو با خشونت به پیشونی خیسش کشید. و در همون حین دیوونه وار گفت:

- هر چی بینمون هست، باید به هر بی ناموسی بگی؟!! باید بگی احمق؟؟؟

خب خیلی بدتر شد! خودم رو به نفهمی زدم:

- نباید میگفتم نامزد دارم؟!!

به یکباره با چشمهای برزخی بهم خیره شد:

- خودتو به خریت میزنی؟؟؟ منظور من اینه؟!!

لرزی از قلبم گذشت..اخم کردم:

- درست حرف بزن آوات!

- بهت پیشنهاد داد..توام گفتی روش فکر میکنی؟!!

با مکث جوابش رو دادم:

- خب آره! ایرادش کجاست؟؟؟

دستش رو پیش آورد و با حرص بازوم رو فشرد:

نمیدونی ایرادش کجاس؟؟-

به سختی نفس میکشیدم. و قلبم مثل طبل میکوبید:

نه! وقتی خودت گفتی که این نامزدی واسه آشناییه - و بهتره کسی درجریان نباشه و شاید به هم بخوره و نمیخوای در آینده واسه من مشکلی...

میون حرفم بازوم رو تکون داد و با صدای بلند داد زد:

گفتم انقدر حرفای منو تو سرم نزن!! اینا رو گفتم - که بشینی رو پیشنهادایی که بهت میشه فکر کنی؟!!! گفتم که بری به هر دیوثی که از راه میرسه تشریح کنی و فعلا تو آب نمک بخوابونی تا بعد ببینی چه غلطی میکنی؟؟؟

وای خدا! این نگاه من رو یاد نگاهی انداخت که وقتی با سامیار دست به یقه شده بود، نثارم کرد! بازوم میون پنجه ش درد گرفته بود و صداش همچنان بلند و عصبانی بود:

از دست خریتای تو چیکار کنم؟؟؟ تو فعلا نامزد - منی خیر سرت..اسمت رو یکی دیگه ست! این غلطای گنده چیه میکنـــی؟؟؟ میخوای منو روانی کنی؟؟؟ آره؟!! میخوای بگی اهمیت ندارم و هر غلطی دلت خواست بکنی؟؟؟

غلط؟! من؟!! وسط حرفش صورتم رو جلو کشیدم و مثل خودش صدام رو بالا بردم:

ربطی به تو نداره! این واسه وقتیه که شاید نامزدی - مون به هم بخوره..منم فعلا جوابی ندادم! گفتم ببینم چی میشه بعد روی پیشنهادش فکر میکنم..

شوک زده و دیوونه نگاهم میکرد. باور حرفهام یا هضم حرفهام براش سخت بود نه؟!! بازوم رو با ضرب از دستش آزاد کردم و با اخم غریدم:

کجای این کارم ایراد داره؟؟؟ مگه قصد ما از - نامزدی همین نبود؟! مگه قرار نبود کسی نفهمه که من نامزد دارم؟؟؟ مگه نگفتی که حتی لازم نیس انگشتر دستم باشه؟؟؟ الان چی میگی؟!!

دو دستش رو به حالت عصبی روی صورتش کشید و چرخی زد. به خودش میپیچید:

چی میگی تو؟؟؟ این وسط تو چی میگی آخه؟!!

به خاطر حرفهام عصبانی بود؟؟؟ جواب درست و حسابی نداشت؟! به جهنم!!

وقتی کسی نفهمه و انگشتری دستم نباشه و این نامزدیِ مخفیانه فقط واسه آشنایی بیشتر باشه، یعنی من مثل یه دخترِ مجرد و بی تعهدم..همین که به طرف گفتم نامزد دارم و فعلا نمیتونم رو پیشنهادش فکر کنم، بس نیس؟؟؟ خانومی مو نشون ندادم؟؟؟

دستهاش رو روی سرش فشار داد و بی صدا غرید:

خفه شو!! خفه شو!! بسه دیگه!!!

توجهی نکردم و با کینه ی بیشتری گفتم:

همین که با خواست تو! با خواست تویی که میگفتی نمیخوای چیزی واسه من تغییر کنه و به -

فکر بعدنای من هستی رفتار نکردم، از سرت هم زیاد نیس؟؟؟ وای ببخشید که نامزدیمونو لو دادم..

سرش رو به حالت هیستریک تکون میداد و صداش هرلحظه اوج میگرفت:

- گفتم خفه شو!! انقدر رو اعصاب من نرو!! خفه شو عطری!!

- اما خیالت راحت! نگفتم که نامزدم آواتِ مردانیه! نترس تو دردسر نمیفتی.. فقط نخواستم فکر کنن که مجردم و میتونن پیشنهاد دوستی بهم بدن..اما حق نداری بهم بگی که به خاطر یه نامزدیِ معمولی که معلوم نیس آخرش چی بشه، به گزینه های بهتر فکر نکنم!!

با اعصابی داغون لیوان آبی که روی میز سر راهش بود رو برداشت و به دیوار کوبید. و با دیوونگی نعره زد:

- بهت میگم دهنتو ببند! منو بی غیرت حساب کردی؟؟؟

با ترس در جا پریدم و دستهام رو روی گوشهام گذاشتم .

میخوای دیوونه م کنی که یه بلایی سرت - بیارم؟؟؟میخوای سرتو به باد بدی؟؟؟

صدای نعره ش بلندتر شد و ترس من این بود که صداش به طبقه ی بالا برسه!

چرا داد میزنی؟؟؟-

تیز و وحشتناک نگاهم کرد:

دروغ گفتی نه؟؟؟ دروغ گفتی که منو روانی کنی..-

منتظر تایید من بود و نفس نفس میزد. ثانیه ای مکث کردم و...

نه..چرا فکر میکنی دروغ گفتم؟!-

قدمی نزدیک شد و من با بی تفاوتیِ دیوونه کننده ای ادامه دادم:

من همونطوری رفتار کردم که...-

:رو بهم با وحشتناک ترین نگاه غرید

دهنتو میبندی یا خودم ببندمش؟؟؟-

دهنم نیمه باز موند و جمله توی دهنم ماسید. راستش از نگاهِ دیوونه ش ترسیدم! ترسی که باعث جمع شدن تنم شد..از اونی که فکرش رو میکردم، خیلی بدتر واکنش نشون داد و..من براش مهم بودم؟!! قابل قبول چی؟؟

با نفسهای بلند و صورتی ملتهب نزدیکم شد. خیلی سخت خودم رو کنترل کردم که از جام تکون نخورم و عقب نرم. روبروم ایستاد و ثانیه ها به دیوونگی نگاهم کرد. نگاهی اخمالود..وحشیانه..با صورتی خیس و لبهای رنگ پریده..وای که چه کاری کرده بودم باهاش!!

انقدر دیوثم که بذارم به اینو اون فکر کنی؟؟؟-

:دستم رو مشت کردم و..سعی کردم گستاخ باشم

فعلا..فکر نمیکنم! تا وقتی که تکلیفِ نامزدی -
!!روشن بشه و..ببینیم به درد هم میخوریم، یا نه

فک فشرده شده ش نشون میداد که به سختی خودش
!!رو کنترل میکنه تا من رو نزنه

میدونی حرفایی که از دهنت درمیاد،صاف میره -
رو اعصابم؟؟؟

:ابرو بالا دادم و با حرص خندیدم

حرف حق واست سنگینه؟؟؟-

دستش رو پیش آورد و اینبار به جای بازوم روی
:گردنم گذاشت

توئه نیم وجبی چی بارِته که از حق حرف -
میزنی؟؟؟

انگشتهای یخ زده ش که روی پوستم میلرزیدند، بهم
!میفهموند که اصلا حال خوبی نداره

چیه بهم نمیاد؟؟-

فشار انگشتهاش رو روی گردنم بیشتر کرد و نگاه خمارش با اون اخم پر از دیوونگیش قلبم رو به تلاطم انداخت.

-در حد این حرفا نیستی..

منظوری نداشت که..داشت؟!! پر نفرت بودم وقتی گفتم:

-حالا که میبینی هستم..

نفس عمیقی که کشید، هیچ کمکی به آروم شدنش نکرد..ولی صدای بی نفسش، خش گرفته بود:

-میدونی الان میتونم این گردنتو خورد کنم؟؟

سوخته بود! من سوزونده بودمش و تمام واکنش هاش این رو بهم نشون میداد. نگاهم رو از چشمهای براق و سرخ شده ش نگرفتم و لبخندی به روش زدم:

- واسه چی؟؟ میشه بهم بگی کجای حرفام واست تلخ و سنگین بود؟؟؟

نمیتونست نفس هاش رو کنترل کنه و..چشمهاش از حرص جمع میشدند:

-عطری خیلی زبون درآوردی!

دهن باز کردم حرفی بزنم..انگشتهاش رو محکمتر فشرد و ناخودآگاه صدای آخم در اومد..

-کدوم حرومزاده ای وجود کرده بهت پیشنهاد بده؟؟؟

اخم کردم و با دستم ضربه ای به سینه ش زدم:

-دستتو بکش کنار!

نزدیکتر اومد و صداش آرومتر شد:

-بهش فکر کردی نه؟؟؟

گستاخانه غریدم:

-چرا نباید فکر کنم؟؟؟ اتفاقا خیلی هم پسر خوبی...

دست دیگه ش رو روی پهلوم گذاشت و فشرد. بقیه ی حرفم توی دهنم ماسید. نزدیکتر شد و فاصله مون..به صفر رسید.همچنان انگشتهاش روی گردنم

فشرده میشد و من بیشتر از درد، داغ شدن رو حس میکردم!

-خیلی دارم خودمو کنترل میکنم که..

چشم روی هم گذاشت و سعی کرد با لحن آرومتری حرف بزنه:

-دیگه تکرار نمیشه..خب؟؟

نفس کشیدن برام سخت شد و..به سختی لب زدم:

-باید ببینم چی میشه..

نگاهِ پر کینه و عصبانیش، کم کم یک حالت دیگه ای میگرفت.

-هیچی قرار نیس بشه..

قلبم میکوبید. نگاهش از روی چشمهام سر خورد و با اخم کمرنگی به لبهام خیره شد. صدام به سختی در اومد:

-نامزدی مون..

:پچ پچ وار گفت

-وجود داری به بعدِ من فکر کن!

ابروهام بالا پریدند و نفسم بند اومد. خواستم یک چیزی بگم که گفته باشم..اما قبل از اینکه دهن باز کنم، لب روی لبهام گذاشت و دهنم کامل بسته شد! منتظر یک ثانیه بودم و..ثانیه ها لبهاش روی لبهام موند. و هر لحظه ای که میگذشت، ناباور و..دیوونه و..پر از حسهای جدید و..دوست داشتنی و..وای خدا داشت من رو میبوسید؟!! واقعی بود؟!!! چرا نفس نمیکشیدم؟؟؟

لبهاش روی لبهام مونده بود و تکون نمیخورد. و من..چی باید از این لحظه ها بگم وقتی خودم هنگ بودم؟! بدون اینکه فاصله بگیره، نفس بلندی از بینی کشید و..با تعلل عقب رفت. قلبم گاپ گاپ میکوبید و چقدر یکهویی!! دستش رو روی صورتم گذاشت و :توی کمترین فاصله از صورتم پچ زد

دیگه هیچی مهم نیس..تا آخرش باید پیش خودم - بمونی..

نگاهم روی صورتش بود و فاصله انقدر کم بود که نمیشد به چشمهاش نگاه کنم. و اون آرومتر..پر حس تر لب روی لبهام گذاشت و من رو تنگ به آغوش گرفت. حتی..حتی ثانیه ای ازم فاصله نمیگرفت و من برای نفس کشیدن به تقلا افتاده بودم. خدایا من زیر این بوسه ها نَمیرم؟؟؟

کم کم..لبهاش از هم باز شدند و..با بوسه هاش من رو تشویق به همراهی کرد. مگه بی تجربه تر و ناشی تر از من هم توی دنیا بود؟؟ من فقط بوسه هاش رو حس میکردم و نفس های تندش و بیتابی حرکاتش و..من به راحتی ضربان تند و وحشیانه ی قلبش رو حس میکردم و..این درحالی بود که خودم با متفاوت ترین حسها دست و پنجه نرم میکردم.

دستش روی کمرم محکم شد و من رو به خودش فشرد. و نفس گرفته روی لبهام لب زد:

انقدر میبوسمت که جز این لحظه ها نتونی به چیز -
..دیگه فکر کنی

دستم روی حلقه ی رکابیش مشت شد و بی طاقت و
:بی نفس اسمش رو به زبون آوردم

..آوات-

لب روی لب و چونه م میکشید و حتی یک سانت هم
:اجازه ی دور شدن نمیداد

فقط به من فکر کن! دیگه نمیشه..نمیتونم..نمیذارم! -
فقط باید به من فکر کنی!! آینده ت..تا آخرش..فقط با
..من میمونی! فقط پیش من

لحظه ای توی چشمهام نگاه کرد و..من زیباترین
حس دنیا رو از نگاهش گرفتم.انگشت شستش رو
:نوازش وار روی پوست گونه م کشید

بیخیال همه چی..نمیخوام بشناسمت..دیگه -
نمیخوام..نمیتونم بیشتر ازین..بسه دیگه..خیلی طول

کشیده! همین که باشی واسم بسه! توام
!نمیخوای..خب؟؟؟ توام نمیخوای

پر از بی طاقتی به تایید حرفهاش سرم رو بالا و
:پایین کردم. لبخند گذرایی روی لبش اومد

اصلا به چه دردی میخوره همو بشناسیم وقتی -
نمیتونیم هیچ جوره بیخیال همدیگه بشیم؟؟ تو خانومِ
خودمی! خانوم کوچولوی خودم..نمیتونم بذارم دست
..هیچ بی ناموسی بهت برسه! عطریِ خودمی

فقط دوتا بال کم داشتم که پرواز کنم! با زیباترین
حس ها چشم روی هم گذاشتم و..خودم رو به بوسه
های گرم و پر حسِ آوات سپردم. آخرش بهترین شد
و به تمام دیوونگی هاش می ارزید! هیچی مهم نبود،
...جز بودنش

(آوات)

با صدای ناله ی آرومی از خواب بیدار میشم. خیلی زود حواسم به سمتش پرت میشه و توی تاریکی اتاق صورتش رو جستجو میکنم.صداهایی نامفهوم از دهن نیمه بازش خارج میشه.ناله هایی ترسیده و غمگین..سعی میکنه تکون بخوره و نمیتونه. و ناله هاش برای من آشناست..

-نه..نمیتونم..تو رو خدا نرو!

نگران از وضع و هذیون هایی که میگه، دستم رو روی صورتش میذارم و با صدای آروم صداش میزنم:

-عطری؟؟ بیدار شو عزیزم..داری خواب میبینی..

صورتش تکون میخوره و من عرق روی پوستش رو حس میکنم:

-نرو..نمیخوام..بره! نه..مامان..

آب گلوم رو فرو میدم و اعصابم به هم میریزه. دستم رو روی صورتش تکون میدم و نزدیکتر میشم:

!بیدار شو عطری! خوشگلم بیدار شو-

به یکباره تکون میخوره و چشمهاش رو ترسیده باز میکنه. چشمهای بیش از حد بازش توی تاریکی برق میزنند. با کلافگی نفسی بیرون فوت میکنم:

خوبی؟؟؟-

منتظرم عکس العمل تندی نشون بده..اما فقط نگاهم میکنه و..توی تاریکی چشمهاش رو توی صورتم میگردونه. فرو دادن آب دهنش رو میفهمم و بعد دستش رو به گلوش میکشه..دستم رو نوازش وار روی موهاش میکشم:

داشتی خواب بد میدیدی..آب بیارم واست؟؟-

اخمی که بین ابروهاش میشینه، شاید به خاطر یادآوری خوابیه که دیده..چرا حرفی نمیزنه؟؟

برم آب بیارم بخوری؟؟-

سری به اطراف تکون میده و هنوز نفسهاش نرمال نشده. خودش رو به سمتم میکشه و صورتش رو توی سینه م قایم میکنه:

-بمون پیشم..

لب روی هم فشار میدم و سعی میکنم به اعصابم مسلط باشم. این کابوسهای شبانه ش واقعا آزار دهنده شده و میدونه که هربار چقدر اذیت میشم؟؟ دستم رو پشت سرش میذارم و توی گوشش زمزمه میکنم:

-جایی نمیرم..

نفس بلندی که بیرون میده، نشون میده که کمی آرومتر شده. درحالیکه انگشتهام رو روی موهاش به حرکت درمیارم، با احتیاط میپرسم:

-چی خواب میدیدی؟؟؟

بین خواب و بیداری زمزمه میکنه:

-یادم نیس..

-خواب دیدی من رفتم؟؟؟

:بازهم بین خواب و بیداری..اما با درد میگه

..نمیخوام بری-

دستم رو دورش حلقه میکنم و برای دردی که میکشه و نمیدونم چیه، دلم میگیره:

..من جایی نمیرم عزیزم..همینجا پیش توام-

:اینبار صداش میلرزه

..خاله منیر رفته-

چشم روی هم فشار میدم. مرگ خاله منیرش براش سخت بود که هنوز از دوریش رنج میبره؟؟؟

میخوای درباره ش حرف بزنی؟؟-

وقتی سکوت میکنه، مکثی میکنم و سرش رو عقب میکشم. چشمهای قشنگش بسته اند و نمیدونم خوابش برده یا هنوز بیداره. آروم صداش میزنم:

عطری؟؟-

اخم کمرنگی بین ابروهاش میشینه و بعد در اوج خواب مستانه میگه:

-میخوام دماغمو عمل کنم..

نگاهم بین چشمهای بسته و ش بینی کوچیکش جابجا میشه. همیشه یک حرف بیربط بین حرفای مهم میزنه که فکرم رو منحرف کنه.

عوض شده..یا اینطوری بود و من نمیدونستم!
عطرین هرروز داره بیشتر تغییر میکنه و شاید هم من دارم بیشتر میشناسمش!

دم گوشش پچ پچ وار تشر میزنم:

-لازم نکرده، بگیر بخواب!

بازهم خودش رو توی آغوشم جا میده و مچاله میشه:

- میخوام خوشگل ترین دختری باشم که به عمرت دیدی..

خوابه؟! نکنه خودش رو به خواب زده؟؟

-با دماغ عمل کردن؟؟

:حسرت بار مینالـه

دیگه چیکار کنم؟؟-

:با جدیت تشر میزنم

..لازم نکرده کاری کنی..همینطوریش خوشگلی-

:بازدم عمیقش رو بیرون میده و در همون حین میگه

..باید از نیمرخ منم عکس بگیری-

منظورش رو نمیفهمم، اما حرفهاش با دردی همراهه که اعصابم رو تحریک میکنه. سری با تاسف تکون میدم..نمیفهمه که چقدر برای من عزیزه! کلافه ام وقتی میگم:

..حرفاتو درست حسابی بزن بفهمم چی میگی-

ثانیه ها میگذره و جوابی نمیده. فکر میکنم دیگه خوابش برده. توی بغلم نگهش میدارم و دست از نوازش موهاش نمیکشم. هر روزی که میگذره، فکرم بیشتر به هم میریزه. کابوسهای شبانه ش و هذیونهای نامفهومش حالم رو بد میکنه. عکسی که

توی پیجش گذاشته هم از یک طرف اعصابم رو به هم ریخته..و نظرات مختلف زیر عکس..عکسها رو از پیجش حذف نمیکنه و من چقدر سخت خودم رو کنترل میکنم تا دعوایی راه نندازم! حرفهای ساغر درمورد مرگ مادرش هم که...باید باهاش حرف بزنم..

-شاه ماهیِ من..

دستم روی موهاش از حرکت می ایسته. سرش رو عقب میکشم و به صورتش نگاه میکنم. غرق خوابه و حتی پلک هم نمیزنه. نقش بازی نمیکنه؟!!

چشم میبندم..کاش اصلا نقش بازی کنه.ترجیح میدم نقش یک دیوونه رو بازی کنه تا اینکه..واقعا دیوونه باشه! شاید هم من زیادی سخت میگیرم و به قول ساغر چیز مهمی نباشه. نمیدونم..اینروزها گاهی فکرم به سمت یک مشاور یا یک..روانشناس کشیده میشه و..همین فکرها بیشتر عصبیم میکنند. عطرینِ مظلوم و خنگِ من فقط حساسه، همین!

*****

نمیدونم چرا نگران رفیق قدیمیم هستم..میشه لطفا - یه خبری از حالت بهم بدی آوات؟؟

به پیامی که شهرزاد بهم داده، نگاه میکنم و کلمات رو از نظر میگذرونم. کمی عصبانیه انگار..بعد از پیام آخری که بهم داد و جوابش رو ندادم، فراموش کرده بودم که روزها و ماهها و سالها با این دختر همکار بودم و هردو باهم و به کمک هم موفقیت هامون رو کسب کردیم. رفیق قدیمی! اگر رفیق هم نبودیم، همکار بودیم و حالا انقدر دوریم که تقریبا هیچی نیستیم..

خوبم-..

پیام یک کلمه ای رو ارسال میکنم و گوشی رو توی جیبم سر میدم. کاش خبری از بردیا و حالش میگرفتم و..حوصله ش رو ندارم!

ایستاده توی تراس به عصر زمستونیِ بدون برف خیره میشم و بی خودی عصبی ام. اینروزها بیشتر از همیشه اخم میکنم و کمتر حرف میزنم. میخوام اوضاع درست بشه، اما نمیدونم چطوری..انگار از پسش برنمیام و هر روز راه پیش روم تاریکتر میشه.

روی کارهای عطرین بیشتر دقیق میشم و وقتی به نتیجه ای نمیرسم، کلافه تر میشم.

اون لبخند داره..آرومه..کم حرف تر از من و..گاهی غرق فکر و رویا! یک روز درمورد عمل بینیِ بی نقصش حرف میزنه و یک روز درمورد لباسهایی که میپوشه و یک روز درمورد مدل موها و آرایشش.. و من هنوز نتونستم قانعش کنم که عکس

قشنگش رو با اون موهای باز و بلندش از روی پیج اینستاگرامش برداره..

اما چیزی که به نظرم عجیب میاد، حرف نزدنش درمورد اتفاقات اخیره. نمیدونم توی ذهنش چه خبره، اما اینکه فراموش کرده و هیچ کینه ای ازم نداره و حتی یکبار هم ناراحتیش رو درمورد اون حرفهایی که بهش زدم بروز نداده، من رو میترسونه! اسم ارغوان رو فراموش کرده..یا نکرده! یا شهرزاد..یا دخترهایی که سوژه ی عکاسی من هستند..

پوف بلند بالایی میکشم و توی این هوای سرد، هیچ سرمایی حس نمیکنم. از اینکه نمیتونم حرفی درمورد ارغوان و بردیا بزنم، عصبیم میکنه. میترسم به هم بریزه و نمیخوام ریسک کنم. اما درمورد خاله منیر..

گوشیم رو از توی جیبم بیرون میکشم و پیام شهرزاد رو روی گوشی میبینم:

..سعی میکنم باور کنم-

از صفحه ی پیام خارج میشم و شماره ی ساغر رو میگیرم.

دست توی جیبم میکنم و درحالیکه یک پام رو تکون میدم، خیره به نقطه ی نامعلومی منتظر برقراری تماس میشم. طولی نمیکشه که صداش توی گوشی پخش میشه:

..سلام-

چشم از نقطه ی نامعلوم میگیرم، ولی فکرم رو نمیتونم از عطرین منحرف کنم..

سلام ساغر چطوری؟-

متعجب نیست..شاید منتظر تماسم بود:

مرسی..تو خوبی؟؟ عطرین چطوره؟؟-

اگر خودم بدونم که حال عطرین چطوره، خیلی خوب میشه!

مرسی..عطرینم خوبه..چیکار میکنی؟ آآآ کورش - خوبه؟؟

..مرسی سلام داره-

:مکثی میکنم و اون مکالمه رو ادامه میده

اممم چه خبر؟؟-

زبونم رو روی لب بالام میکشم و..با تعلل جواب میدم:

..هیچ..سلامتی-

:بازهم سکوت میشه و..بالاخره میپرسم

وقت داری یه قرار بذاریم باهم حرف بزنیم؟؟-

:قبل از اینکه چیزی بگه، ادامه میدم

درباره ی عطرین..همون حرفایی که درباره ی - فوت مادرت نصفه نیمه موند..

:با مکث کوتاهی جواب میده

من که مشکلی ندارم..هروقت خواستی میتونیم باهم - حرف بزنیم..اما آخه..چه لزومی داره بخوای دقیق بفهمی که چی شده؟؟ خیلی وقته که از اون ماجراها گذشته..احتمالا عطرین تا الان فراموش کرده..یا حداقل دیگه کنار اومده..

با اخم کمرنگی از کلافگی نفسی بیرون میدم و بی اراده میگم:

فکر نکنم-..

اینبار تعجب قاطی صداشه:

چیزی شده؟-!

میخوام فکرم رو جمع بندی کنم که سوال دیگه ای میپرسه:

عطرین کاری کرده؟؟؟-

دستی به صورتم میکشم و نمیدونم چی بگم:

کاری که نکرده..میخوام بدونم رابطه ش با مادرت - چطوری بود که..

نفسی بیرون فوت میکنم..گفتنش شاید درست نباشه، اما...

-یکم درک کارای عطری واسم سخته..

با مکث چند ثانیه ای جوابم رو میده:

-فکر میکردم تا الان شناخته باشیش..

اخمی از خجالت صورتم رو در هم میکنه. خودش ادامه میده:

- هرچند حق داری..میدونم خیلی سخته که بخوای با خلقیاتش آشنا بشی یا کنار بیای..راستش من که دخترخاله شم و از بچگی پیشِ هم بودیم، گاهی از بعضی کارا و رفتاراش تعجب میکنم..

حرفهای ساغر یک چیزی رو بهم میفهمونه..عطرین دختری نیست که بشه راحت درکش کرد..شاید هم..دختر تنهایی باشه که حتی با خانواده ش هم نمیتونه صمیمی برخورد کنه!

وقت داری همدیگه رو ببینیم و چندتا سوال ازت - بپرسم؟؟

:با گرمی جوابم رو میده

..آره..آره هروقت خواستی میتونم بیام-

:بی طاقت میگم

امروز میتونی؟؟-

:با تعجب میپرسه

!امروز؟-

..اوهوم-

:متفکرانه میگه

آآآ امروز..من الان تو راه خونه ام..از دانشگاه - دارم میرم خونه..قبلش میتونیم همدیگه رو ببینیم..

:خوشحال از فرصت پیش اومده میگم

پس تا یه ساعت دیگه میتونی بیای به این آدرسی - که بهت میدم؟

..فکر کنم بتونم خودمو برسونم-

تشکر میکنم و خداحافظی میکنم. و بعد خیلی سریع آدرس یک کافیشاپ رو که زیاد از خونه شون دور نیست، واسش میفرستم. امیدوارم ساغر بتونه کمکی بهم بکنه و من بتونم امیدی برای درست کردن اوضاعی که...

اصلا نمیدونم اوضاع چطوریه و با این حال دنبال راهی هستم برای جلب اعتمادِ عطرینی که خیلی زود همه چی رو فراموش میکنه! میخوام با خوب کردن حالش، حال خودم رو خوب کنم. میخوام دیگه اون نگاهِ لعنتی رو نداشته باشه و اعصابم رو با بدبینی و شک کردنهاش به هم نریزه.

وقتی وارد خونه میشم، میبینم که گوشیِ بی سیم رو به گوشش چسبونده و روی مبل پاهاش رو جمع کرده. اون چیه توی دستش؟؟ درحال باز کردن یا بستنِ لاکِ قرمز رنگه!

عطری؟؟-

نگاهش رو بالا میکشه و اشاره ای به گوشی میکنه:

چرا زحمت میکشید مامان جون؟؟ دستتون درد نکنه- ..

به حالت لبخونی بهش اشاره میکنم:

من دارم میرم بیرون..چیزی لازم نداری؟؟-

ابروهاش بالا میرند و نگاه کنجکاوی به سرتا پام میندازه. دست خودم نیست که اخم میکنم. از نگاهش خوشم نمیاد!

باشه ممنون..حتما مزاحم میشیم-..

به سمت اتاق میرم و اون با نگاهش تعقیبم میکنه.

به بابا جون سلام برسونید..آآآ آواتم همین الان اومد..میخواید گوشی رو بدم بهش؟؟ -

تیشرتم رو با تیشرت آستین بلندی عوض میکنم و صدای عطری رو میشنوم:

آوات مامان نفیسه ست-..

درحالیکه شلوار گرمکن رو از پام درمیارم، میبینم که به درگاه در تکیه میده. صدام رو کمی بالا میبرم تا مامان از پشت گوشی بشنوه:

-سلام برسون..بگو نوکرتم ننه!

لبخند گذرایی روی لب عطرین میاد و توی سکوت به حرفهای مامان گوش میده. شلوار کتان قهوه ای رنگی پام میکنم و درحال بستن کمربند، نگاهش میکنم.

-خدا نکنه..چشم سلامت باشید..میبینمتون خدافظ..

متوجه خلاصه کردن مکالمه ش میشم. همین که تماس رو قطع میکنه، بی طاقت میپرسه:

-کجا میری این موقع روز؟؟

-همین سوالهاشه که دوست ندارم!

-یه کاری پیش اومده، میرم زود برمیگردم..

متعجب ابروهاش رو بالا میده و دست به سینه میشه:

-الان؟!!

نمیخوام نگاهش کنم و بازهم رنگ شک و بد بینی رو توی نگاهش ببینم..

-آره الان..

قبل از اینکه حرفی بزنه، بحث رو عوض میکنم:

-مامان چی میگفت؟؟

حواسش یک جای دیگه ست وقتی جواب میده:

- آآآ واسه آخر هفته دعوتمون کرد..گفت به خاطر اینکه داییت اینا از فرانسه اومدن، یه مهمونی کوچیک گرفته..

با حواسپرتی کف دستم رو به پیشونیم میزنم:

- آخ یادم رفت زنگ بزنم یه حالی ازشون بپرسم..یادم بنداز وقتی برگشتم، یه زنگ بهشون بزنم..

اون با مکث چیز دیگه ای میپرسه:

-کارت چیه الان؟؟؟

شک رو توی صداش به خوبی حس میکنم، هرچند لبخند داره و با آرامش نگاهم میکنه! برمیگردم و رو بهش اخم کمرنگی میکنم و..مثل خودش با آرامش میگم:

-کار کاره دیگه..یه قرار کارِ عکاسی..

با لبخندی معنا دار میگه:

-هفت شبه عزیزم..

پلیور پشمی سرمه ای رنگ رو برمیدارم و نگاه گذرایی بهش میکنم:

-کار دولتی نیس که وقت معین داشته باشه!

-خب پس میتونی فردا بری..

نزدیکش میشم و سعی میکنم خونسرد باشم. لپش رو میکشم و میگم:

-نمیشه عزیزم..امشب قرار دارم..

از کنارش رد میشم و اون پشتم میاد:

-پس واسه شام نیستی!

این رو با آرامش میگه..اما من از این آرامش ها حس دیگه ای میگیرم. با مکث برمیگردم و لپش رو میبوسم:

-شام چی درست کردی حالا؟؟

سعی میکنه همون آرامش رو داشته باشه:

-چه فرقی میکنه؟؟ تو که نیستی!

دستی نوازشی روی سرش میکشم و دلم میخواد ازش فاصله بگیرم و آرامشم رو از دست ندم!

-برمیگردم باهم میخوریم..

توی سکوت نگاهم میکنه و من با بوتهای قهوه ای سوخته، از خونه بیرون میرم و در رو روی نگاهِ معنا دارش میبندم.

بیشتر از یک ربع منتظر میمونم. توی این یک ربع فکرم به هر سمتی کشیده میشه. مهمونیِ آخر هفته و

تماس از دست رفته ای که از شکوه دارم و..عکس توی پیج عطرین و نظرات خوب و بدی که اعصابم رو تحریک میکنه و..پیام شهرزاد و ابراز نگرانش برای حالم..و بیشتر از همه، عطرین..خودِ عطرین و تمام وجودش..

با کشیده شدن صندلی به یکباره از فکر بیرون میام و سرم رو بلند میکنم. ساغر رو میبینم که با تیپِ دانشجویی درحال نشستن روی صندلیِ روبروی منه و لبخند داره:

-سلام..خیلی دیر کردم؟؟

خودم رو جلو میکشم و انگشتهام رو روی چشمهای خسته م میمالم:

-سلام..نه زیاد..

-ببخشید..ترافیک بود..

سری تکون میدم و سعی میکنم لبخند بزنم:

-اشکال نداره..شرمنده بدموقع ازت خواستم بیای..

:اون هم در مقابل، لبخند محترم و مهربونی میزنه

..خواهش میکنم-

قهوه میخوری؟؟-

:سری به تایید تکون میده

..مرسی-

ده دقیقه ی بعد، فنجون های قهوه روبروی ما روی میز گذاشته شده و من با مکث چشم از بخار بلند شده :از قهوه ی جلوی دستم میگیرم

اولش بگم که شرمنده اگه با سوالام اذیتت -
..میکنم..فقط نگران عطرینم

:نفسی میکشم و ادامه میدم

..یکم میخوام بیشتر درکش کنم-

توی سکوت نگاهم میکنه. من به رفتار عطرین فکر :میکنم

- گاهی نمیفهمم به چی فکر میکنه..نمیدونم چی تو سرش میگذره..اااممم از اول اینطوری بود؟؟

دستش رو دور فنجون میذاره و با یک حالتی میپرسه:

-چطوریه مگه؟؟

دستی توی هوا تکون میدم و خودم هم نمیدونم چطوری درموردش بگم که بد نباشه!

- طور خاصی که نیس..یه چند وقته که فکر میکنم اصلا نمیشناسمش..

چند ثانیه ای توی سکوت نگاهم میکنه. متوجه منظورم شده؟؟

- یعنی چطوری بگم..شاید عوض شده..شایدم از اول اینطوری بود و نشون نمیداد..در ظاهر آرومه، اما فکر میکنم به هم ریخته س..

ساغر دهنش رو جمع میکنه ولی شیطنت توی صداش موج میزنه:

به هم ریختگی عطرین که تازگی نداره..اینطوری - بود و نشون نمیداد!

بهت زده نگاهش میکنم. با دستی که جلوی دهنش میگیره، سعی میکنه خنده ش رو فرو بده:

ببخشید.. منظورم اینه که خب..همینطوری بود - دیگه..اممم اخلاقای خاصی داره..یکم سر به هواست..شاید هم لوس باشه..اما اونطوری نیس که فکر کنی نمیشه بشناسیش یا قابل درک نیس..عطرین فقط رو یه سری آدما حساسه..

تکیه میدم و به حرفهاش فکر میکنم. حساس! با احتیاط میپرسه:

خرابکاری کرده؟؟-

با چشمهای تنگ شده چشم ازش میگیرم و به قهوه ی دست نخورده م نگاه میکنم. نمیدونم چه جوابی بدم..خیلی سخته که درمورد شناخت زنت، از یک غریبه کمک بگیری!

- یه چیزی اذیتش میکنه..یعنی من اینطوری فکر میکنم..شاید واسه خیلی وقت پیش باشه..شایدم به قول تو فراموش کرده باشه..اما احساس میکنم یه چیزی فکرشو به هم میریزه..یه چیزی که..به منم نمیگه! شاید اصلا خودشم ندونه که چیه..هوففف نمیفهمم چشه اصلا!

مکثی میکنم و توی چشمهای متعجبش دقیق میشم:

تو نمیدونی چی اذیتش میکنه؟؟-

با ابروهای بالا رفته با مکث میخنده:

- نه..تنها چیزی که عطرینو اذیت میکرد...آآآ شاید درست نباشه که همچین حرف درمورد دخترخاله م میزنم..اما واسه اینکه خیالتو راحت کنم میگم که..تنها چیزی که اذیتش میکرد، نداشتن تو بود که اونم به خواستش رسید و..

بی طاقت و کلافه سری به اطرف تکون میدم:

- به غیر از اون..

تو سکوت و بی جوابی نگاهم میکنه. خودم رو جلو میکشم و آرنجهام رو روی میز تکیه میدم:

- عطری دوران نامزدی خوب بود..یه کارایی میکرد..یه حساسیت هایی داشت که زیاد مهم نبود..دوران مجردی هم که کم و بیش پیگیر شناختنش بودم، فقط یه چیزایی به اقتضای سنش ازش میدیدم و..یه خرابکاری ها و خودنمایی هایی که الان زیاد اهمیت نداره..اما الان...

نفسی بیرون فوت میکنم و دستی به چشمهام میکشم:

- الان یه جور دیگه س..تو ظاهر شاده..میگه..میخنده..

دستهام رو با بیچارگی تکون میدم و فکرم برای دخترکِ آرومم خرابه:

-اما یه جوریه..انگار همه ش تظاهره..

کنجکاو و خجالت زده میپرسه:

-باهم..دعواتون شده؟؟

لب بالام رو به دندون میگیرم و به سختی جوابی میدم:

- حساسیتش اذیت میکنه..میخوام بدبینی رو کنار بذاره..نمیدونم چرا فکر میکنم پیش من آروم نیس..

اینبار به وضوح تعجب کرده:

- درمورد بدبینی..فکر نکنم اصلا همچین فکرایی بکنه!! فقط یکم حسوده که اونم به خاطر حساسیتشه..حتما به مرور درست میشه..بالاخره از اول میدونست شغلت چیه دیگه..

با تک خنده ای آروم ادامه میده:

- شایدم لوس میشه..در این مواقع یکم نازشو بکشی، درست میشه..فقط میزان نازکشی زیاد نباشه که..فکر میکنه کارش درسته و میخواد حرفشو به کرسی بشونه..لجبازم هست..خودت دیگه میدونی دیگه..لج کنه، میشه عطرین هیولا! یکم کارای عجیب غریب میکنه..

اینها رو با تُنی از خنده و شوخی میگه، اما کی بهتر از من میدونه که تمام حرفهاش درسته؟؟؟

- بعدشم..مگه میشه عطرین پیش تو شاد نباشه؟!! هر وقت باهم حرف میزنیم، از ده تا جمله ای که میگه، نُه تاش درباره ی زندگی خوبیه که پیشِ تو داره! همیشه با لذت و فخر از رابطه تون تعریف میکنه..اینو دیگه همه میدونن!

تظاهر به خوب بودن رابطه مون...حتی پیش ساغری که از همه بهش نزدیکتره!

- اون روز که اومد خونه تون، رفتارش چطوری بود؟؟

بدون تعلل جوابم رو میده:

- اولش یکم تو خودش بود..میشد فهمید که از یه چیزی ناراحته..وقتی پرسیدم، گفت چیزی نیست و دلش واسه مامانم تنگ شده..یک ساعت بعدشم که کلا آروم شده بود و میگفت و میخندید..تازه کلی هم

از شیرینی هایی که درست کرده بود و تو خوشت اومده بود، تعریف کرد.

یک چیزی تو سینه م فرو میره..شیرینی های له شده !!رو میگه؟

شیرینی قلبی ها؟؟-

:سری با لبخند تکون میده

آره..میگفت خیلی خوشت اومد و کلی به خاطر - خوشمزه بودنشون ازش تعریف کردی..اصلا یک درصدم فکر نکن که عطرین پیشِت شاد و آروم ..نیس! عطرین تمام کاراش واسه جلب توجه توئه

نگاهم رو پایین میکشم و با اخم به رومیزیِ سفید رنگ چشم میدوزم. دروغگوی متظاهرِ..دوست :داشتنی! ساغر آروم و با احتیاط میپرسه

باهم..بگو مگو داشتین؟-

:عصبی دستی به پیشونیم میکشم

..احتمالا ازم کینه داره-

:جواب دیگه ای میده

-کینه؟! فکر نکنم اونطوری که تو میگی باشه ها!

:وقتی حرفی نمیزنم، خودش ادامه میده

- آخه عطرین اصلا کینه ای نیس!با کوچیکترین اتفاقا شاد میشه..اصلا چیزی تو دلش نمیمونه..مثلا با اینکه با خواهرش میونه ی خوبی نداره، اما من میفهمم که چقدر دوسش داره و همه ش دلش میخواد رابطه شون درست بشه..تو ظاهر شاید بدخلق و لوس باشه، اما باطنش صاف و ساده س..فکر میکردم خودت فهمیدی که عطرین کلا دختر ساده ایه..شاید یکم دوری کنه، اما چیزی به اسم کینه تو دلش نگه نمیداره..

:با خنده اضافه میکنه

-به خصوص از تو که میدونم جونش واسه ت میره..

لبی کج میکنم و لبخند مزخرفی روی لبم میشینه.
عطرین در عین سادگی انقدر پیچیده هست که من به

عنوان شوهر و همخونه ش، هنوز نفهمیدم که چطور میشه آرومش کرد..

اممم فقط یکم حساسه دیگه..اونم فقط رو کسایی که - واسه ش مهم هستن..شاید یکم خودنما باشه و تو خوب نشون دادن خودش و رابطه تون اغراق کنه..اما مطمئنا همه ی اینا برمیگرده به میزان دوست داشتنش..عطرین به روش خودش میخواد نشون بده که همیشه بینتون آرامشه..اینم واسه اینه که زندگیشو با تو دوست داره..حالا بعضیا چه فکری میکنن و چه برداشتی میکنن، برمیگرده به شناختی که از عطرین و رفتاراش دارن..

و فکر کنم من بین همون کسانی هستم که زیاد از کارهاش سردر نمیارم! خدا کنه دیگران درموردش فکرهای بدتر نکنند و چقدر بد که عطرین خودش رو در معرض قضاوت خیلی ها گذاشته! نگاهم رو بالا میکشم و با تعلل میپرسم:

از رابطه ش با مادرت بگو-..

نگاهش چند ثانیه ای ماتِ چشمهام میشه و..کمی به خاطر سوالم شرمنده میشم:

-اگه سختته...

با نفس بلندی چشم ازم میگیره و سری به اطراف تکون میده:

-نه..سختم نیس..باهاش کنار اومدم..

تاسف بار لب میزنم:

-خدا بیامرزدش..شرمنده..

لبخند کمرنگی روی لبش میکشه:

- یکم مرگش دردآور بود..یعنی خیلی..واسه همین نمیشه هیچوقت واسم عادی بشه..

توی سکوت نگاهش میکنم و هیچ جمله ای به ذهنم نمیرسه که تسلای دردش باشه..

- رابطه ی عطرین با مامانم..خیلی خوب بود! خیلی که میگم، یعنی خیلی خیلی..

:نفس بلندی میکشه و ادامه میده

- عطرین مامانِ منو مامانِ خودش میدونست..همیشه من بودم و مامانم و عطرین..گاهی حتی منم نبودم! شاید باورت نشه..اما رابطه شون مثل مادر و دختری بود..مامانم همیشه میگفت که دوتا دختر داره..یکی من، یکی عطرین..عطرین هفت روز هفته رو خونه ی ما و پیش ما بود..زیاد با من گرم نبود، اما وابستگی ش به مامانم خیلی بیشتر از این حرفا بود..جوری که همیشه ی خدا دلتنگش میشد..

:با غم لبخندی میزنه

- گاهی حسودیم میشد..اما خیلی گذرا..مامانم خیلی مهربون بود..خیلی خوب بود. اصلا جوری رفتار نمیکرد که به عطرین حسودی کنم..هردو مونو مثل هم دوست داشت..هرچی بود، واسه جفتمون بود..منم دیگه قبول کرده بودم که یه سهم از هر چیزی واسه عطرینه..مثل خواهرم..غیر ممکن بود مامانم یه چیزی واسه من بخره و از همون یکی واسه عطرین

نخره..همیشه مامانم قبل از خاله م واسه ش اولین چیزا رو میخرید..از گل سر و روسری و شال و مانتو و اینا گرفته..تا وسایل شخصی و...اممم خب خاله م و عطرین اونقدر صمیمی نیستن..از طرفی هم میدونست که مامانم مثل دخترش هوای عطرینو داره و خیالش راحت بود..

ساغر هرچی میگه، من بیشتر دلم برای عطرینِ تنهام میگیره.

گاهی که پیش ما میموند، میشد شب تا صبح باهم - حرف میزدن! بین حرفاشون من خوابم میبرد، اما اونا همچنان مثل دوتا دوست خیلی نزدیک حرف میزدن..تمام حرفای عطرین، با مامانم بود..هرچی میگفت..هرجایی میرفت..هرکاری میکرد..کوچیکتری اتفاقایی که واسه ش میفتاد..همه رو بدون ترس و رودرباسی به مامانم میگفت..خیلی موقع ها من در جریان نبودم..یعنی زیادم حوصله م نمیگرفت..

نگاهش غمگینش رو ازم میگیره و به فنجون قهوه ش میده:

- آآآ یه چیزایی بینشون بود..من نمیدونم..یه حرفایی بود که من هیچوقت نفهمیدم..اصلا نفهمیدم چی شد..سر چی بود..من نبودم..خب من..خیلی وقتا نبودم و عطرین خونه مون بود..پیش مامانم..یعنی فقط به خاطر مامانم میومد خونه مون..بود و نبود من زیاد مهم نبود..وابسته ی مامانم بود..

سعی میکنه آروم باشه و صداش نلرزه:

- اونروز..خونه نبودم..هوففف..مامانم و عطرین بودن خب..

وقتی میفهمم حرف زدن براش سخته، آروم میگم:

-خودتو اذیت نکن..اگه میخوای بمونه یه وقت دیگه..

آب گلوش رو فرو میده و سعی میکنه به خودش مسلط بشه:

نه چیزی نیس..اگه کمکی به حال عطرین میکنه، - تا جایی که میدونمو میگم..هرچند به نظر من اونم باهاش کنار اومده..چون به یه کس دیگه وابسته شده..

از اینکه وابسته ی من باشه، حس خوبی بهم دست میده..اما اینکه کنار اومده و فراموش کرده..نمیتونم این یکی رو قبول کنم..

دختر غمگین روبروم لبی بین دندونهاش میگیره و با مکث حرف میزنه:

اممم وقتی من اومدم خونه، نه عطرینی بود، نه - مامانم..اما تا دلت بخواد تو خونه پرِ آدم بود و..بابامم نبود! همسایه هامون..فک و فامیل..همه نگران بودن..عمه م بهم گفت که مامانم بیمارستانه و..بابامم پیشش..از وضع خراب و داغون خونه که بگذریم، انقدر هول شده بودم که کلا یادم رفت که عطرین و مامانم باهم بودن..نمیدونم چطوری خودمو رسوندم بیمارستان..بابام بود..مامانم..

دستی به گلوش میکشه تا بغض نکنه..اما چشمهاش سرخ میشند:

- مامانم تو آی سی یو بود..بابام که جواب نمیداد چی شده..خودش به اندازه ی کافی داغون بود..از یکی از پرستارا پرسیدم گفتن..گزارش خودکشی دادن!

حیرت زده و بی اراده دهن باز میکنم:

-خودکشی؟!!

با بغض میخنده:

-خودکشی!! اونم مامانِ من!!

بی طاقت میپرسم:

-چرا؟!! دلیلش چی بود؟!!

چونه ش میلرزه و از حالتهاش بیچارگی میباره:

- نمیدونم..هنوزم که هنوزه..نفهمیدم! دلیلش چی بود و چرا رگشو زده بود و..مامانِ من! مامان منیرِ من!!کی باورش میشد؟؟؟

قطره اشکش رو که روی صورتش میچکه، با پشت دست لرزونش پاک میکنه..برای حال خرابش عصبی میشم:

-بیخیال دختر..نمیخوام ناراحتت کنم..

به وضوح گریه میکنه:

مامانم خیلی خوب بود! آخه چرا باید خودکشی میکرد؟!! سه ساله دارم به این فکر میکنم که چرا اون کارو کرد..چرا واقعا؟!! اگه انقدر منو دوست داشت، چطوری راضی شد خودکشی کنه و تنهام بذاره؟! چی باعث شده بود به اونجا برسه که..از من و عطرین و زندگیش بگذره و...

بغض اجازه نمیده حرفش رو بزنه. آخ خدا دلم نمیخواد درمورد خودکشیِ مادرش بگه..این آزار دهنده ست که تصورش کنم و غم این دختر رو ببینم..بیشتر دلم میخواد درمورد عطرین و شرایط اون روزهاش بدونم. دستم رو دراز میکنم و برای آروم شدنش، دستش رو فشار میدم:

..نمیخواد بگی ساغر..هرچی بود گذشته-

:به سختی میخواد خودش رو کنترل کنه

آخه نمیدونی آوات..مامانِ منو ندیده بودی -
که..اصلا تو این برنامه ها نبود! همیشه
..میخندید..خیلی نرمال..خوب..عادی

اخم کمرنگی میکنه و با قیافه ی داغون توی فکر
:میره

گاهی رابطه ش..با بابام سرد میشد که ..اونم اصلا -
جلوی من نشون نمیداد..همیشه پیش من باهم خوب
بودن..همیشه بهم یادآوری میکرد که بابام بهترین
بابای دنیاست و هیچکس مثل اون نیس..من اصلا
یکبارم ندیده بودم که باهم دعوا کنن یا..شب تو اتاق
جدا بخوابن..مامانم بهم یاد داده بود که دوستش داشته
باشم و بهش احترام بذارم..جوری که الان من همیشه
ی همیشه به فکر داشتن بابامم و..میترسم مثل مامانم
..از دستش بدم

نگاهش رو بالا میکشه و من چشمهای غرق اشکش رو میبینم:

- اما همیشه یه گوشه ی ذهنم خرابه که..شاید بابام کاری کرده بود و باعث شده بود مامانم از همه چی بگذره و خودکشی کنه..

دستش رو میون انگشتهام فشار میدم تا آروم باشه..و با لحن آرومی دلداریش میدم:

- گذشته ها گذشته..فکرتو واسه این چیزا خراب نکن..فهمیدنش فایده نداره..

سرش رو تکون میده و نگاهش رو پایین میکشه:

- آره..خیلی موقع ها همینو به خودم میگم..فهمیدنش فایده نداره..نمیخوام هم بفهمم..اصلا نمیخوام دیدم نسبت به بابام عوض بشه..میخوام همیشه واسه م دوست داشتنی و قابل احترام بمونه..

دستم رو عقب میکشم و..با مکث میپرسم:

- عطرین چی شد؟؟ اون کجا بود؟؟

:به خاطر حواسپرتیش هین آرومی میکشه

- وای ببخشید..قرار بود درمورد عطرین حرف بزنم..نمیدونم چی شد که اینا رو..گفتم..

میبینم که قدمهاش رو به سمت اتاقها برمیداره و..وارد اتاق خودش میشه..نگاهم میگرده..توی اتاقی که..با دکوراسیون سفید و سرمه ای مزین شده..اتاق بزرگ و دلبازی که..یک تخت یک نفره ی بزرگِ سفید رنگ داره..وقتی به سمت تخت میره، تمام وجودم میلرزه..امشب دیوونه شده!

- اینجا...

:نمیذاره زیاد فکر کنم و من رو روی تخت میذاره

- امشب اینجا میمونی..

نه..نمیتونم! اون هنوز با احساسش کنار نیومده و من از اینکه دفترچه م رو برداشته، حس دیگه ای دارم.. میخوام نیم خیز بشم..معده درد نمیذاره..اون دست روی شونه هام میذاره و..آروم به عقب هُل

میده..سرم روی بالشت می افته..بالشتی که..بوی اِمران رو میده.. نگاه عصبیش، پر از حسه:

-بخواب..

آب گلوم خشک میشه:

-اینجا نه!

دستش رو لای موهام میکشه..

-همینجا..

مات میشم..قلبم به شدت بیقراری میکنه و..نگاه اون میگرده..اگر بخواد..امشب..با من...وای خدا! وقتی با خودش کنار نیومده..چطور میخواد...

-واست قرص میارم..

با صدای عصبیش، به خودم میام..اون..فرار میکنه! امشب..اینجا..توی اتاقی که برای اولین بار میبینمش.. روی تختِ امران! بوی اِمران برای من آشناست و تمامش توی این اتاق پخشه.. معده م داره

آروم میگره..بهش گفته بودم که تا وقتیکه دلش باهام صاف نشده، نزدیکم نشه! حالا..چه حسی داره؟؟

بهتری؟-

خدایا من اینطوری میشکنم.. اون با چه حسی من رو به این اتاق آورده؟؟آروم میگم:

آره..حالا برم؟-

جلو میاد و دستم رو میگیره..دیگه متنفر نیست؟؟چندشش نمیشه؟!

..پاشو این قرصو بخور حالت بهتر میشه-

بُهت زده نیم خیز میشم..عصبی بودن صداش رو میفهمم و این اتاق..این تخت..اِمران! میخواد قرص رو توی دهنم بذاره..خیره بهش قرص رو از دستش میگیرم..چقدر دوست دارم بفهمم که الان چی تو ذهنش میگذره..

دفترچه مو تو برداشتی..میدونم-!

قرص رو با چند قُلپ از شربت پایین میدم و دقیقتر توی چشمهای تنگ شده ش نگاه میکنم:

-حق نداشتی پاتو بذاری تو اتاق من..

از حرفم خوشش نمیاد:

-توهّم ورت داشته..بگیر بخواب..

اینجا بخوابم؟؟ نمیخواد بگه چرا؟! نمیخواد حرفی از حسش بزنه؟! از منه شلخته و با لباسهای ساده میخواد که پیشش بمونم؟؟

-داری مجبورم میکنی که بخوابم رو تخت تو؟!

صورتش جدی میشه..و خیلی زود نشون میده که اونقدرها هم یک دل نیست:

-فقط واسه اینکه حالت خوب نیس..

زهرخندی میزنم و حسم رو به زبون میارم:

-میدونی که چقدر از اینجا بدم میاد؟!

سرم سنگینه..مهم نیست..امشب میگذره..شاید استراحت..شاید راه اومدن..شاید هم آروم شدن..

-از تو خیلی بیشتر..

چشم روی هم میذارم و دلگرفته و خسته میگم:

-ازین زندگی..

دستهای گرمی دستم رو میگیرند..من میترسم..کاش امشب به تورج فکر نکنه..

-از بودن باهات..

چندین شبه که تا نیمه شب منتظر اومدنش به اتاق میشم و..امشب کنارشم..کاش حالم بد نشده بود و بازهم منتظر میموندم..من تمام حسش رو میخوام و اینطوری..سخته..

-ازین نزدیکی..

دستی روی موهام نوازش میشه..من توی خلسه فرو میرم..بوی عطرش رو با تمام وجود میبلعم و کاش بهم احترام میذاشت..

..از بوی عطرت-

دست گرمش روی گونه ی سردم کشیده میشه.. و صداش..دیگه نه عصبانیه، نه کینه داره.. و نه حتی سرده..

..بخواب..من پیشتم-

دارم پرواز میکنم..بغض میکنم..کاش به احساسم رحم کنه..

..ازت..بدم میاد-

نمیدونم خوابم یا بیدار.. کم کم دارم آروم میشم و...نوازشی رو حس میکنم.. بین خواب و بیداری قلبم گرم میشه.. دستی روی صورتم به حرکت درمیاد..تمام وجودم گرم میشه..بوی عطرِ آشنا به من آرامش میده و..اون مراقبمه..نزدیکمه..ازم کینه داره و طاقت دوریم رو دیگه نداره..

نوازشهای آروم و پر از حس من رو به خوابی آروم دعوت میکنند..انگار سبکتر میشم..و در عین حال، سنگین تر! دلم بیدار شدن نمیخواد..

پوست دستم، نفس گرمی رو حس میکنه..انگشتهایی موهام رو آروم و خواستنی نوازش میکنند..حالا..من دارم به اوج رفتن رو با تمام وجود حس میکنم.. نفس داغی بین موهام.. صورتم.. چشمهای سنگینم نرمی لبی رو حس میکنند و من میخوام تا ابد بخوابم..

صدایی آروم..مثل لالایی..پر از خواهش..خواستن..دوست داشتن..دلتنگی..

"من ازت بدم نمیاد"

و انگار این جمله رو الان..توی این لحظه..از ته دل میگه..امشب اون نمیتونه حتی به اندازه ی یک نفس ازم دور بشه و این رویا نیست؟؟ پلکهای لعنتی باز نمیشند و من نمیخوام بخوابم..

نمیدونم چقدر میگذره..من خوابم..یک خواب آروم و..خالی از ترس و تنهایی.. و من گرمم! کسی پشتم رو با نگاهش..با نوازشهاش..با نگرانی هاش و دوست داشتنهاش گرم میکنه..

در اوجم که لبهام با نوازشی گرم و کوتاه.. داغ میشند..مثل یک موجِ بزرگ و وحشی..قلبم از سینه م کنده میشه و..من لحظه ای از خواب بیرون کشیده میشم..

چشم باز میکنم..نگاهش رو میبینم..همه چی مثل رویاست..اتاق سفید و سرمه ای..تخت یک نفره ی بزرگ..بودن اون درست کنار من..روی تخت..خم شده روی من..با چشمهایی که تمام خواهش ها رو داره..نمیفهمم.. شاید خوابم..پلکهام روی هم می افتند

لبخند کمرنگی به روش میزنم:

عیبی نداره..هروقت آرومتر شدی، درباره ی - عطرین بگو..هرچند اینایی هم که گفتی، یه جورایی به عطرینم مربوط میشد..

با لبخند آرومی چشم ازم میگیره و نگاهش به قهوه ش میده. به خودکشی مادرش فکر میکنم. چقدر سخت و تعجب بر انگیز!

-قهوه ت سرد شده..بذار بگم عوض کنن..

تعارف میکنه:

-نه نه خوبه مرسی..

بدون توجه بهش سفارش دو قهوه ی دیگه میدم و توی سکوت و با ذهن شلوغ منتظر میشم تا درمورد عطرین بگه..و کمتر از پنج دقیقه ی بعد درحالیکه فنجون نیمه خالیِ قهوه ش رو روی میز میذاره، آرومتر شده:

- خب درسته..همه ی اتفاقات اونروز به عطرینم مربوط میشد..یعنی عطرین بیشتر از من در جریان بود و..بیشتر تو اون لحظه ها بود..

متفکرانه چشم تنگ میکنم و بدون حرف منتظر میشم تا ادامه بده. نفسی که بیرون میفرسته، بی شباهت به آه نیست:

- راستش من اونروز انقدر حالم بد بود و انقدر شوکه شده بودم که عطرینو کلا فراموش کردم. همه چی شلوغ پلوغ شده بود..حال مامانم وخیم بود..گریه میکردم و التماس بابامو میکردم که بهم بگه چی شده..اما فایده نداشت..خب بابامم زیاد رو به راه نبود..

لبی با زبون تر میکنه و نگاهش رو پایین میکشه:

- خودکشی! خیلی دنبال دلیلش بودم..اما بیشتر میخواستم حال مامانم خوب بشه..یه گوشه نشسته بودم و فکر میکردم چی شده آخه؟! اصلا نمیتونستم اتفاقات افتاده رو باور کنم..با خیال راحت از خونه بیرون میری..بعد وقتی برمیگردی خونه، اونطوری بشه!

مکثی میکنه و انگار سعی میکنه فکرش رو جمع بندی کنه:

- آآآ وقتی خاله مهری مو دیدم که با حال بد اومد پیشم، یه لحظه فکرم رفت سمت عطرین..خاله م گریه میکرد و تو سر خودش میزد. خب..همه حالشون داغون بود. اوضاع خوبی نبود..یادم افتاد که مامانم و عطرین باهم بودن..من واسه درس خوندن رفته بودم خونه ی دوستم. اما عطرین گفت که پیش مامانم میمونه..

تمام تنم یخ میزنه..ممکنه عطرین صحنه ی خودکشی خاله ش رو دیده باشه؟! بی طاقت میپرسم:

- خب؟؟؟

لبی با زبون تر میکنه و نگاهش رو بالا نمیکشه:

- داشتم خفه میشدم..فقط میخواستم بفهمم..یه نفر بهم بگه که چی شده..از خاله م پرسیدم جواب درست حسابی نداد..اون بیچاره هم مثل من از همه جا بیخبر بود و شوکه شده بود..از هرکی میپرسیدم،

هیچکس هیچی نمیدونست..وقتی سراغ عطرینو از ترلان گرفتم، گفت حالش بده و زیر سِرُمه!

پس دیده بود حتما! سرم تیر میکشه و عصبی و ناراحت اخم میکنم:

یعنی عطری دیده بود که چی شده؟؟؟-

چونه ش میلرزه و با بغض سرش رو بالا و پایین میکنه. چشم روی هم فشار میدم و سعی میکنم آروم باشم.اما مگه میشه؟! دخترکِ بیچاره با دیدن اون صحنه ها چی به روزش اومده؟!

به خاطر جیغ و داد کردنای عطرین همسایه ها - ریخته بودن تو خونه..مامانم..تو حموم رگشو زده بود و..وقتی همسایه ها دیده بودنشون..

بازهم قطره اشکی از چشمش میچکه و حالم منقلب میشه:

عطرین مامانمو محکم بغل کرده بود و فقط جیغ - میزد..اینم..بعدا از همسایه ها شنیدم..منِ بدبخت که نبودم اصلا!

دستم رو روی گلوم میکشم. لعنت به خاله منیرش که کمی به فکر این بچه ها نبود. ساغر نگاهش رو بالا میکشه و با غم و صدای گرفته ادامه میده:

ببخشید ناراحتت کردم..خیلی سخت بود اون - روزا..عطرین چند روز تو بیمارستان موند. همه ش تو بیهوشی بود. مامانم..همون شب تموم کرد.

دست جلوی دهنش میذاره و سعی میکنه بغض نکنه:

واسه مامانِ من که..فقط 35سالش بود، خیلی زود - بود!

میشه غم این دختر رو دید و ناراحت نشد؟؟؟ با اینکه دلم میخواد بیشتر درمورد عطرین و حال اون روزهاش بفهمم، اما دیگه دلم نمیاد بیشتر از این ساغر رو اذیت کنم:

..خیله خب..دیگه نمیخواد بگی..تقریبا فهمیدم دیگه-

سری به اطراف تکون میده و بازهم نگاه خجالت زده ش رو پایین میکشه:

..درباره ی عطرین-

آروم و عصبی میگم:

..بیخیال بقیه ش ساغر-

نفس عمیقی میکشه و بازدم بلندی بیرون میده:

درمورد عطرین فقط اینو بگم که..هیچوقت - ..هیچوقت درباره ی اون روز حرف نزد

اخم میکنم و..دیگه نمیتونم با حرف زدنش مخالفت کنم. نمیتونم روی کنجکاویم سرپوش بذارم و باید بفهمم که چی به سر عطرین اومده..

عطرین نه تو مراسم خاکسپاری مامانم بود..نه تو - مراسم ختم و..عزاداری و..تو کل اون یک هفته عطرین یا تو شوک بود، یا بیهوش..بعدش هم که..یه مدت تو خودش بود..نه اشک میریخت، نه زیاد

حرف میزد. پلیسا که ازش درمورد مامانم بازجویی کردن، باز حالش بد شد..دکترش گفت که اصلا نباید درباره ی اتفاقات اون روز ازش بپرسیم و بذاریم خودش کم کم هضم کنه..دیگه بعد از اون کسی جرات نکرد درباره ی مامانم و چیزایی که عطرین دیده حرفی باهاش بزنه یا سوالی ازش بپرسه..حتی تو مراسم چهلم مامانم هم شرکت نکرد و..هیچکس هم راضی نبود شرکت کنه..بعد از اون..کم کم عادی شد..یعنی سعی کرد کنار بیاد...

وقتی بغض میکنه، به قهوه ش رو میاره و با چند قلپ سعی میکنه به خودش مسلط بشه. من دلم میخواد به یک گوشه ی خلوت برم و درمورد حرفهای ساغر فکر کنم. دلم میخواد عطرینِ اون روزها رو بغل بگیرم و برای آروم شدنش هر کاری بکنم..

از کجا میدونی که کنار اومده؟؟-

دستی توی هوا تکون میده و به طور مزخرفی حتی نمیتونه لبخند بزنه:

- خب از اون روز به بعد هرچند دیگه مثل قبل نشد..اما حرف میزد..کم کم از لاکش بیرون اومد و..میگفت و میخندید..

-هیچوقت هم سر خاک مادرت نیومد..

توی چشمهام نگاه میکنه. با ناراحتی دستی به صورتم میکشم:

-هیچوقت هم درباره ی اون اتفاقا چیزی نگفت نه؟؟؟

ساغر هم ناراحته وقتی میگه:

- واسه ش سخته..واسه همه سخته که بخوان درباره ی اون روزا حرف بزنن..به خاطر همین درکش میکنیم. همه مون میدونیم که عطرین چقدر وابسته ی مامانم بوده و..احتمالا صحنه ی خیلی بدی دیده..شاید هم درجریان چیزایی باشه که من نمیدونم..خب...قبل از رفتنم حال مامانم خوب

بود..مثل همیشه بود..فکر میکنم عطرین درمورد اون اتفاق خیلی بیشتر از من و بقیه میدونه و خیلی سخته که بخواد درباره ش حرف بزنه..واسه همین نه واسه ش یادآوری میکنیم، نه انتظار داریم که اون حرفی درباره ی اون روزا بزنه..منم زیاد پیگیر نیستم..چون میترسم چیزی بشنوم که..دیدم نسبت به بابام..یا مامانم عوض بشه..

با اعصابی داغون سری بالا و پایین میکنم و نگاهم رو ازش میگیرم.کاش میفهمیدم دقیقا چه اتفاقی افتاده و دلیل خودکشی مادرش چی بوده. و بیشتر از اون دلم میخواد بفهمم که..عطرین چی میدونه و چی دیده. وقتی ساغر اینطوری میگه، من چطوری باید درباره ی اون روزِ بد و اون لحظه های وحشتناکی که بهش گذشت باهاش حرف بزنم؟؟؟ اصلا ممکنه؟! اگر با یادآوریش اذیت بشه و حالش بد بشه...

خیره به روبرو با فکری به هم ریخته و خراب به سمت خونه میرونم. حرفهای ساغر درمورد عطرین..و درمورد مادرش و خودکشیِ مبهمش، تمام ذهنم رو پر کرده. خودکشی خاله منیرِ عطرین..شاید جلوی چشم عطرین..توی حمام خونه ش..با دلیلی که شاید فقط عطرین باخبر باشه..وقتی عطرین بغلش کرده بود و زجه میزد..هوففف تونسته !هضم کنه و کنار بیاد؟

بعد از نیم ساعت رانندگی بی هدف توی خیابونها، به سمت خونه میرونم..هرچند دلم میخواد تا ساعتها تنها باشم و به حرفهای ساغر فکر کنم، اما ساعت نزدیک به یازده شبه و نمیخوام بیشتر از این عطرین رو تنها بذارم. راستش..یک حس دلسوزی و ناراحتی براش دارم و دلم میخواد کنارش باشم! دخترکِ فندقم رو بغلش کنم و چشمهاش رو ببندم و موهاش رو نوازش کنم. و ذهنش رو از تمام آشفتگی .ها و فکرهایی که آزارش میدند، خالی کنم

بهتر که اتفاق بزرگی مثل خودکشی خاله منیر رو فراموش کرده..چی بهتر از این که دیگه به یادش نیاره؟؟ کاش اگر فراموش هم نکرده، واقعا باهاش کنار اومده باشه و با فکر کردن بهش اذیت نشه.

دستم رو روی زنگ در واحدمون میذارم وسعی میکنم کمی لبخند بزنم. اما خسته تر و بی حوصله تر از اون هستم که لبخندی روی لبم بیاد. وقتی در رو باز نمیکنه، به بدخلقی ش موقع بیرون رفتن از خونه فکر میکنم. کاش بفهمم که چی باعث اینهمه بدبینی عطرین شده..

در رو با کلید باز میکنم و وارد میشم. وقتی در رو پشت سرم میبندم، چشم میگردونم و در همونی حین صداش میزنم:

-عطری؟

همون لحظه میبینمش که روی مبل راحتی نشسته و توی خودش مچاله شده و..به نقطه ی نامعلومی خیره مونده. نگاهم روی موهای باز و پریشونش..و حالت

نشستنش میمونه و..دلم بیشتر از قبل میگیره. چطور میتونم بهش آرامش بدم وقتی راهی نشونم نمیده؟؟ آروم و ملایم میپرسم:

چرا درو باز نمیکنی؟؟-

نگاهش رو از نقطه ی نامعلوم نمیگیره و اخمی از بیچارگی بین ابروهام میشینه. به خدا که زندگیِ اینطوری سخته!

قدم به سمتش برمیدارم و نزدیکتر که میشم، رنگ پریده ش نظرم رو جلب میکنه. کنارش میشینم و دستم رو دور شونه ش حلقه میکنم:

ببینمت؟؟-

با مکث و..بهت زدگی چشم از نقطه ی نامعلوم میگیره و نگاهم میکنه. با دهنی باز مونده و..چشمهای وق زده و..اشکی که توی کاسه ی چشمش مونده و نمیچکه..میشه این حالش رو دید و داغون نشد؟؟ عصبی از سکوتش دستم رو روی شونه ش تکون میدم:

چته؟؟-

دهنش باز تر میشه و..انگار نفس کشیدن براش سخته. پلک میزنه..دم میگیره و..میخواد حرفی بزنه..اما نمیتونه..یک چیزی توی وجودم فشرده میشه. درد دارم، از فکر کردن به حرفهای ساغر درمورد عطرینِ شونزده ساله ای که با خودکشی خاله منیر دست و پا میزد، حالم بد میشه..

چیه قربونت برم؟؟ چی شده؟؟-

لبهاش باز و بسته میشند و..با ناباوری سری به اطراف تکون میده.. و به سختی یک چیزی زمزمه میکنه:

هیچی-..

چشم روی هم فشار میدم و حس میکنم سرم درحال انفجاره. دستهام رو دورش حلقه میکنم و محکم توی آغوشم میگیرمش. برای امشب کافیه..نمیخوام درمورد چیزی که اذیتش میکنه، حرفی بزنه و حس میکنم ظرفیت شنیدن چیز دیگه ای رو ندارم. انقدر

میون دستهام نگهش میدارم و انقدر موهاش رو نوازش میکنم تا آروم بگیره.

-فندوق خوشگلم..

دستم روی روی پلیورم چنگ میکنه:

-باهام اینطوری حرف نزن..

چشمهام روی هم فشرده میشند. از لحنم چه برداشتی میکنه که خوشش نمیاد؟؟

-خانوم کوچولوی منی..میدونی؟؟؟

صداش بغض داره و هنوز هم متعجبه:

-آوات!

آروم دم گوشش لب میزنم:

-جونم؟؟

سرش رو روی شونه م میذاره و..صداش با دردی همراهه:

-دیگه نمیتونم..هیچکسو دوست داشته باشم..

:دستم روی سرش از حرکت می ایسته

حتی من؟؟-

سکوت میکنه و سکوتش دلگرمم میکنه. از من متنفر نیست..نمیتونه ازم متنفر باشه، هرچقدر هم که ازم دلگیر باشه..

خسته ام-..

دستم رو روی صورت سردش میذارم. من هم خسته ام..خیلی بیشتر از اون

شام خوردی؟؟-

:صداش میلرزه

نمیخورم-..

:صورتم رو به سرش تکیه میدم

منم نمیخورم-..

:میخواد سرش رو بلند کنه، اجازه نمیدم

هروقت گشنه ت شد، باهم میخوریم-..

سکوت میکنه و دلم میخواد سکوتی پر آرامش داشته باشه..اما دقیقه ای میگذره و میگه:

-میخوام بخوابم..

دستم رو روی موهای بلندش میکشم و هوس بافتن موهاش به سرم میزنه. سرم رو بلند میکنم و از آغوشم بیرون میکشمش.بوسه ای آروم روی لبش میذارم و با مهربونی میگم:

-برگرد موهاتو ببافم..

نگاهم میکنه و من غم توی نگاهش رو به وضوح میبینم. طاقت دیدن این نگاه رو ندارم. دست روی شونه هاش میذارم و برش میگردونم. دستم رو روی موهای بلند و تابدارش میکشم. موهاش بوی زندگی میدند. تجسم دختر نوجوونی که مادر رو به مرگش رو محکم گرفته و جیغ میزنه، از سرم بیرون نمیره.میخوام فکرهای مزخرف از سرم بیرون بره..درحال گیس کردن موهاش زمزمه وار میخونم:

تو مثل من رویاتو میبافی...با دست من موهاتو "
..میبافی

خورشیدو با چشمات روشن کن..یکبار ماهو قسمت
"...من کن

چونه ش رو روی زانوهاش میذاره و..امشب از
..همیشه دلگیر تره

تو مثل من رویاتو میبافی...با دست من موهاتو -"
...میبافی

خورشیدو با چشمات روشن کن..یکبار ماهو قسمت
"...من کن

روی سرش رو آروم میبوسم و بازهم به بافتن
..موهاش ادامه میدم

من پشت این پنجره میشینم...بارونو تو چشم تو -"
..میبینم

...عیبی نداره چشمتو وا کن..عیبی نداره باز غمگینم

بازی نکن با قلب داغونم...من آخر بازی رو میدونم...

"....حیفه بخوایم از هم جدا

یکهو بلند میشه و دستم توی هوا میمونه. پشت به من دستش رو روی صورتش میذاره و..با بدخلقی میگه:

-ولم کن آوات..

لرزش صداش بهم میفهمونه که بغض داره..شاید هم گریه کرده..میخوام دست دراز کنم و بگیرمش..اما زودتر فاصله میگیره و به سمت اتاق میره:

-میخوام بخوابم..اگه شام نخوردی، آماده رو میز چیدم..

عصبی از حالی که داره،میغرم:

-لااقل بگو چته!

صدای ضعیفش رو میشنوم:

-هیچی شب بخیر..

وارد اتاق میشه و در رو میبنده. با اعصابی که ته کشیده، کف دستم رو به پیشونیم فشار میدم.شاید بهتره درمورد رفتن پیش یک مشاور، باهاش حرف بزنم. هرچند از گفتنش هم متنفرم و..میدونم که چقدر پیشنهادم قراره براش سنگین تموم بشه..

(عطرین)

ضربان تند قلبم و نفسهای بلند و نامتعادل..و نگاهی که به روبرو قفل شده بود و چشمهایی که از فرط هیجان وق زده بود. گرم بود..نه گرم نبود! هوا سرد بود و من گرمم بود! دستهام رو توی هم قفل کرده بودم و انگشتهام رو توی هم میفشردم. و تمام تلاشم رو میکردم که آروم نفس بکشم..با ضربان تند و بی امان قلبم چیکار میکردم!

بهت پیشنهاد دوستی داد؟؟؟-

هنوز بعد از سه روز به این حرفم فکر میکرد! این دوست داشتنی نبود؟؟ نگاهم رو از روبرو گرفتم و به آواتی دادم که نگاهم نمیکرد. اون با اخم کمرنگی به روبرو خیره مونده بود و با سرعت تقریبا زیادی میروند..انگار واقعا داشت تمام حرفهاش رو فراموش میکرد!

-نه تو فکر میکنی که اونطوری ممم..

نگاهش جدی بود..نگاهم کرد چشمی گوشه:

اونطوری که من فکر میکنم نه! تو بگو - چطوری؟؟؟

لبی با زبون تر کردم و به سختی لبهام رو جمع کرده بودم تا خنده م رو فرو بدم. این چند روز زیادی ذوق زده شده بودم! مثل دیشبی که بهم پیام داد و خواست که امروز خودش من رو به دانشگاه برسونه:

"فردا خودم میبرمت"

انگشتهام رو توی هم چلوندم:

خب..بهم شماره داد که هروقت کار درسی یا غیر - درسی دارم، بهش زنگ بزنم..

زیر لب با حرص غرید:

-عجب! پس بی ناموس تر از اونه که فکر میکردم!

رو بهم با اخم و جدیت پرسید:

-تو چرا ازش گرفتی؟!!

ابرو بالا دادم و مظلومانه گفتم:

-نگرفتم..

چشمهای کشیده ش جمع شدند و اینطوری..جذابیت گودال های سیاهش دو چندان میشد. با قلبی که میلرزید، لبخند دندون نمایی زدم:

- فقط گفتم که بعدها رو پیشنهادش فکر میکنم..اممم یعنی اون گفت که رو حرفام فکر میکنه!

ابروهاش به هم نزدیکتر شدند و من از جذبه ی نگاهش حس دیگه ای گرفتم. ترسی وجود نداشت، فقط قلب دیوونه م بود که میلرزید و بس!

رو اون چرت و پرتایی که بهش گفتی؟؟-

سری بالا و پایین کردم و اون عصبی تر شد:

با چه عقلی همچین حرفی زدی؟؟؟-

سرم رو به سمت شونه م کج کردم و با لبهای جمع شده جواب دادم:

خب چیکار کنم وقتی هیچی معلوم نبود؟؟-

صدای عصبیش بالا رفت:

معلوم نبود که نبود! نامزد نداشتی؟؟؟-

نگاهم روی چشمهاش موند. اون جذبه میگرفت و من به بوسه های تند و پشت سر هم و..گرمش فکر میکردم!

اصلا گیریم که معلوم نبود چی میشه..تو باید به - هر دیوثی که از راه میرسه رو بدی که بهت پیشنهاد

بده؟؟؟ میترسی رو دست بمونی یا زیادی تو فکر شوهر کردنی؟!!

لب پایینم به جلو میتمایل شد:

هیچکدوم..میخواستم زیاد وابسته ی تو نشم-!

نگاه تیزی بهم انداخت. از اون نگاهها که باید میترسیدم و..خب نمیترسیدم! الان به جای ترسیدن، فقط ذوق زده بودم. قبل از اینکه تشر بزنه، خودم دهن باز کردم:

اصلا من رو ندادم که..من به هیچکس رو نمیدم به - خدا! خودش انقدر محترمانه و مودب برخورد کرد که خجالت کشیدم ردش کنم!!

چشمهاش از فرط تعجب و عصبانیت گشاد شدند و من توی دلم قربون صدقه ی غیرتش رفتم!

خجالت کشیدی؟!! هرکی مودبانه هرچی ازت - خواست تو باید تو رو درباسی بمونی؟؟؟؟

لب گزیدم و با خنده گفتم:

!زشت بود خب-

با حرص بیشتری نگاهم کرد. مظلوم تر و شیطون تر شدم:

آخه حرف بدی نزد..فقط خواست گاهی تو درسا - !!و..چیزای دیگه کمکم کنه..مثل یه دوستِ واقعی

عطری داری میری رو اعصابم!! مواظب باشن - !چی از دهنت میاد بیرون

نمیترسیدم! چشم ازش نگرفتم:

بد اخلاق نشو دیگه..این یکی بهتر از بقیه شون - ...بود خب! اونا رو میشد راحت رد کرد..اما

با توقف یکهویی ماشین به جلو پرت شدم و حرفم با جیغ کوتاهی تموم شد! بهت زده و عصبانی به سمتم برگشت:

بقیه شون؟؟؟-

خودم رو جمع و جور کردم و دست روی قلبم گذاشتم:

چرا همچین میکنی؟؟؟ نزدیک بود سرم بخوره تو - !شیشه

نگاه حیرت زده ش رو بین چشمهام جابجا کرد و..حتی پلک هم نمیزد:

تو دانشگاه داری چه غلطی میکنی؟؟؟-

نگاهش ترسناک شده بود ها! کمی واقعا ترسیدم!! وقتی به روش لبخند زدم و اون با اخم بیشتری بهم خیره شد، لبخندم جمع شد.

من؟؟ هیچی بخدا!-

فک خوشگلش فشرده شد:

پس بقیه شون!! چیه دیگه؟؟؟-

فکر کنم خیلی سعی میکرد که فحش نده یا من رو نزنه! با خجالت دستی به گوشه ی مقنعه م کشیدم و تک خنده ای خجالت زده به روش زدم:

پیشنهاده دیگه..من همه رو رد میکنم، خیالت - راحت..

نمیدونست چی بگه..من این رو از دهن باز مونده ش و چشمهای سیاهی که رگه هایی از قرمزی داشتند، میفهمیدم. و البته دستش که دور فرمون فشرده میشد! لبی گاز گرفتم و..دلم اطمینان بیشتری میطلبید. خب کار از محکم کاری عیب نمیکرد! سعی میکردم لبخندی خونسرد اون غیرت دوست داشتنیش رو قلقلک بدم!

- دختر! بنداز من به نگاه یه آوات
جوون..خوشگل..اممم جذاب..خیلیا بهم میگن بامزه..تازه چال لپ هم دارم..

لبم رو کشیدم و انگشتم رو توی چال لپم فرو کردم..

- ببین؟؟

با چشمهای باریک شده از عصبانیت، نفس پر حرصی بیرون داد. یک شونه م رو بالا کشیدم:

- خب همچین چیزایی پیش میاد دیگه..به خصوص که همه فکر کنن مجردم! بهشون حق نمیدی اشتباه کنن؟؟

صداش آروم..اما بهت زده و عصبانی و..خالی از نرمش بود.مثل غرشس قبل از حمله:

چندمین بار بود؟؟؟-

اینبار ترسیدم واقعا! اما از اون ترسهای پر هیجانی که قلبم رو به تپش می انداخت. نگاهم رو بالا کشیدم و با انگشت اشاره م، روی تک تک انگشتهای دیگه م گذاشتم و مثلا شروع به شمردن کردم. آروم زمزمه میکردم:

دقیق که یادم نیس..اممم یکی..دوتا..اون پسره سه - تا..اون یکی..سامیار که کلا رفت پی کارش..اون پسره هم..

میون شمردن هام دست روی بازوم گذاشت و با خشونت تکونم داد:

منو مسخره کردی؟؟؟ کاری نکن از همین جا برت - گردونم دیگه نذارم بری دانشگاه!!

چشمهام درشت شدند و دهنم باز موند. یکهو به سرش نزنه که من رو توی خیابون به باد کتک بگیره؟!!

چی میگی آوات به من چه؟؟؟-

با اخم صداش رو بالا برد:

هرکاری دلت میخواد میکنی بعد پررو پررو میگی - به من چه؟؟؟ پس به کی چه؟؟؟

لبهام جمع شدند و..ناراحتی و لوس بازی قاطی شد:

سرم داد نزن-..

با دندونهای فشرد شده و چشمهای عصبانی بهم خیره موند:

الان فکر میکنی خیلی بامزه ای؟؟؟-

انگشتش رو با خشونت توی همون چال لپم زد:

با این چال لپت رفتی دانشگاه که دلبری کنی اینو - اون بهت پیشنهاد بدن؟؟؟

با اخمی که سعی میکردم جدی باشه و ناراحتی که سعی میکردم واقعی باشه، چشم ازش گرفتم:

- کلا مشکل داره انگار! خوبه خودش گفت که نمیخواد کسی بفهمه نامزدیم ها!

- باز اینو گفت! من به گور بابام...

پوف بلند بالایی کشید و بقیه ی حرفش رو خورد.و مشت نسبتا محکمی به فرمون زد. اُه فکر کنم زیاده روی کردم! وقتی سکوت شد، با مکث نگاه گوشه ایم رو بهش دادم. به روبرو خیره مونده بود و دست مشت شده ش روی فرمون مونده بود و من..تاندونهای برجسته ی ساعدش که به خاطر فشرده شدن مشتش بیرون زده بود، به وضوح میدیدم.

چند ثانیه ای توی همون حالت موند.فکر کنم خودخوری میکرد! عرق پیشونیش و سری که آروم و عصبی تکون میداد و نگاهی که به یک جایی نامعلوم دوخته شده بود..نفسهای نامنظمش..آوات

گفته بود که تا آخر باید پیشش بمونم. پس چرا دنبال محکم کاری بودم؟؟ راستش..میترسیدم که بعدا از حرفش پشیمون بشه و..من اونقدر براش خواستنی نباشم. دخترهای زیبا و جذاب دور و برش کم نبودند..

به یکباره برگشتم و کامل رو بهش نشستم:

-اما از این به بعد به همه میگم که نامزد دارم..

چشم روی هم گذاشت و چند باری نفس بلند از بینی کشید. داشت سعی میکرد که آروم باشه و خونسردیش رو به دست بیاره. من همه کار میکردم تا این مرد رو تا آخر عمر داشته باشم. سرم رو کج کردم و دلجویانه گفتم:

-خوبه؟؟

چشم باز کرد و به دستهام نگاه کرد. صدای آرومش خش گرفته بود:

-انگشترت دستته؟؟

نگاهم رو پایین کشیدم. خودش دستش رو دراز کرد و دستم رو توی دستش گرفت. با نگاه به انگشتری که من هیچوقت از انگشتم درنمی آوردم، دستم رو میون دستش فشرد و..سیبک گلوش بالا و پایین شد. قربون اون نگاهِ کلافه ش برم که توی اوج عصبانیت، پر از حس بود!

-هیچوقت درش نیار..تو دخترِ مجرد نیستی!

توی سکوت لبخندی زدم و..دلم از اون بوسیدنهای بدون مراعاتش خواست!

-کلاسم دیر میشه؟ بریم..

بدون اینکه نگاهم کنه، دوباره ماشین رو حرکت داد..اما دستم تا لحظه ای که به دانشگاهم برسیم، میون انگشتهای مردونه ش فشرده میشد و همین دلگرمم میکرد.

با ایستادن ماشین جلوی در دانشگاه، چشم بستم و نفس لرزونی بیرون دادم. دیشب تا صبح رو..به خاطر تصور این لحظه چشم روی هم نذاشته بودم و

امروز هم با وجود بیخوابی هنوز هم پر از هیجان و بیقراری بودم.

آب گلوم رو همراه با قلبی که تا گلوم قُل زده بود، فرو دادم و به آوات نگاه کردم. نگاهش با جدیت به روبرو بود و فکر کنم به دانشجوهایی که در رفت و آمد بودند، نگاه میکرد. من فقط میخواستم..همه باشند! همه ببینند..به خصوص مهسا و دوستهاش که احتمالا بارها پشتم که هیچ..جلو روم هم خندیده بودند و من به وضوح میفهمیدم که چی باعث خنده ی اونها بود.

آوات دستم رو فشرد و انگار قلبم فشرده میشد.

اگه دیدیش، بهم نشونش بده ببینم کیه-..

میدونستم همون میتنِ سلیمی رو میگفت که بهم پیشنهاد آشنایی داده بود. بیچاره با اون ادب و شخصیتی که داشت، اصلا تصورش رو هم نمیتونست بکنه که چه الفاظ و القابی بهش نسبت داده شده!

دستم رو تکون داد:

خب؟؟-

لبخندم رو به سختی جمع کردم و سری به تایید کج کردم. هیچوقت اگر جلوی چشمم هم بود، نشونش نمیدادم..اما اعتماد آوات رو برای همیشه میخواستم.اصلا من آوات رو برای همیشه ی همیشه میخواستم و امروز چه روز خوبی بود که همه آوات رو کنار من میبینند!

نفسی بیرون داد و با اخم پر جذبه ای گفت:

پیاده شو..-

هول شده بودم. در حدش بودم؟؟ نمیدونم چطور کیفم رو روی دوشم انداختم و قبل از پیاده شدن توی آینه ی ماشین خودم رو چک کردم! گوشه های لبم رو پاک کردم و چندباری لبهام روی به هم مالیدم. دست توی کیفم کردم که همون لحظه نگاهی از گوشه ی چشم حواله م کرد.رژ لب توی همون کیف موند و

من از تمدید کردن رژ لب، پشیمون شدم. با لبخند دندون نمایی رو بهش گفتم:

-خب بریم..

از ماشین پیاده شدیم و..دلم میخواست با ولع به اطراف نگاه کنم. اما تنها کسی که دیدم، آوات مردانی بود که با سر اشاره ای کرد کنارش برم. از خدا خواسته!..با قدمهای آروم به سمتش پرواز کردم

وقتی کنارش قرار گرفتم، انگار توی بهشت بودم! قدم برداشت..من هم کنارش..دستم رو گرفت. با دستی که نسبت به دست مردونه ش کوچیک بود، دستش رو فشردم. نگاه گذرایی بهم انداخت. لبخند زدم.جواب لبخندم نگاه آرومش بود. همه جا زیبا بود. توی هوای ابری اواسط پاییز، هیچ سرمایی حس نمیشد و یک قلبِ دیوونه خودش رو به در و دیوار سینه میکوبید.

نگاهش به روبرو بود و صداش آروم:

-کلاسِت دیر شد؟

:من هم مثل اون آروم جواب دادم

..نه-

نگاه خیلی ها رو حس میکردم و..منتظر بودم مهسا رو با اکیپ دوستانه شون ببینم. باور میکرد که این مردی که کنارم ایستاده و با تیپ اسپرت و کلاه سفید پسرونه ای که برعکس رو سرش گذاشته همون آوات مردانی باشه؟؟ مطمئنا به شدت جا میخورد و اون خنده ی مزخرفش رو جمع میکرد!

دلم میخواد تا خود کلاسِت باهات بیام..حتی تو - ..کلاس باشم و پیش خودم بشینی

!قلبم لرزید. لعنتی چقدر این روزها خوب بود نمیشه بیای؟؟-

:همونطور آروم جوابم رو داد

..نمیدونم-

:سرم رو بالا گرفتم و به سیاه های براقش نگاه کردم

من مال توام؟؟-

:بدون لبخند نگاهم کرد و چشمک کمرنگی زد

..عطریِ منی-

لبهام رو جمع کردم تا لبخندم رو کنترل کنم.به حالت
:بامزه ای زمزمه کرد

..چه حالی میکنه-

لب گزیدم و ذوق رو فرو دادم. دم در دانشگاه ایستاد
و من هم کنارش. دستم رو فشرد و با حرص و
:احساس، آروم گفت

لپ چالیِ با مزه! باید همه بفهمن که این دختره با -
..این لپای خوردنیش فقط مالِ منه

نگاهم غرق چشمهایی شد که بی شک زندگی بودند.
اخم کمرنگش با اون ابروهای پرپشت و کشیده،
چشمهاش رو وحشی تر میکرد و من میخواستم تمام
:دار و ندارم رو بدم تا این نگاه فقط برای من باشه

دیگه به بعدِ من فکر نمیکنی که؟؟؟-

من خودداری بلد نبودم..سرم رو به اطراف تکون دادم و جوابم یک جمله بود:

-هیچوقت فکر نکردم..

لبخند آرومی روی لبش اومد و سرش رو به سمتم خم کرد. صداش زمزمه ای آروم بود و قلبم رو به تلاطم می انداخت:

-لبات زیادی قرمز نیس؟؟

خجالت کشیدم! وقتی نگاهم رو پایین کشیدم، دستم رو محکمتر فشرد و آرومتر گفت:

-لپاتم قرمز شد..کلا آماده ی خوردن شدی..

با دهن جمع شده لبم رو گاز گرفتم:

-اذیتم نکن..

صاف ایستاد و کمی جابجا شد. وقتی لبخند جمع شده ش رو دیدم، ته دلم قلقلک شد. اون هم مثل من از کنارم بودن لذت میبرد؟؟؟

-دیگه نمیخوای همدیگه رو بشناسیم؟؟

نگاهی توی صورتم جابجا کرد و برق چشمهاش نشون میداد که فکرهای دیگه ای تو سرشه:

-جاش کارای دیگه میکنیم..

قلبم از هیجان تیر کشید و بازهم با خجالت چشم دزدیدم.

-مثلا همون تاپ خوشگله رو میپوشی واسم..

با اخمی سرشار از خجالت غریدم:

-مثلا دستت امانتم ها!

خیلی راحت جوابم رو داد:

- امانت واسه قبل این حرفا بود..الان دست مامان بابات امانتی..

سرش رو نزدیکتر آورد و صداش رو به اندازه ی پچ پچ پایین آورد:

- اما چون کوچولویی،زیاد پیش نمیریم..فعلا فقط میخوام آماده ت کنم فندوق..

اینبار صدام از خجالت تحلیل رفت:

آوات-..

نفس بلند بالایی بیرون فرستاد. دم دانشگاه به اون بزرگی و شلوغی درمورد چه چیزهایی حرف میزدیم! با انگشت شستش روی دستم رو نوازش کرد و نگاهش رو به اطراف گردوند:

عجب روز گندی..الان چه وقت کلاس رفتنه؟؟-

کلافه بود که نمیتونست نزدیکتر بشه؟؟ نمیگفت با این کارهاش از من یک دیوونه ی هپروتی میسازه؟؟

امروز کار داری؟؟-

با مکث نگاهش رو بین بچه هایی که در گذر بودند و نگاهمون میکردند، جابجا میکرد. انگار فکرش رو از حسش منحرف کرد و به چیز دیگه ای معطوف کرد:

ندیدیش؟؟-

آره حواسش از حسهای قشنگ پرت شد! سری به اطراف گردوندم و..نه دیدم؛ نه میخواستم که ببینم..

-مهم نیس..

و توی همین نگاهها بود که مهسا رو از دور دیدم. پیش همون سه دختری بود که دوستهاش حساب میشدند. اشاره هایی که به همدیگه میکردند و هر چهار نفری که روی من و آوات زوم شده بودند..و دهن بازمونده ی مهسا..حس خیلی خوبی بود. امروز روز من بود واقعا؟؟؟ خب همین یکی برای من کافی بود که دیگه مورد تمسخر اینها نباشم!

-نمیخوام بری سر کلاس..

چشم از مهسا گرفتم و به آوات نگاه کردم. و از ته دل گفتم:

-دوست ندارم برم سر کلاس..

نگاهم کرد و من تعجب رو از توی نگاه پرجذبه ش خوندم. با لبخند شونه ای بالا دادم:

..حوصله ی کلاسو ندارم-

:با اخم به روم خندید

..حالا من یه چی گفتم..تو پررو نشو دیگه بیا برو-

:گوشه های لبم آویزون شد و پر از نخواستن گفتم

..هوممم باشه پس بعد میبینمت-

قبل از اینکه دستم رو از توی دستش بیرون بکشم، دستم رو محکمتر نگه داشت. ایستادم و منتظر نگاهش کردم.

الان همه میفهمن که نامزد داری؟؟-

نگرانیش چقدر خواستنی بود! دستم رو توی دستش تکون دادم:

..انگشترم دستمه-

!اما قیافه ت خیلی جوجوئه-

نمیدونستم با این حرف خوشحال بشم، یا ناراحت. آخه دخترها جوجو بودن رو دوست داشتند. اما من

از اینکه زیادی بچه به نظر میرسیدم، حس بدی داشتم. حس کم بودن!

الان که تو باهام اومدی، خب خوبه دیگه-..

هرچند خیالش راحت نشده بود، اما با اخم سری بالا و پایین کرد:

خیله خب برو-..

با اینکه از سر کلاس رفتن و جدا شدن ازش متنفر بودم، ولی دیگه خیلی وقت بود که اینجا ایستاده بودیم:

باشه پس-..

هنوز جمله م تموم نشده بود که با بی طاقتی پرسید:

تا ساعت چند کلاس داری؟؟؟-

انگار روح دوباره به تنم دمیده شد! خیلی سریع جواب دادم:

تا شیش بعد از ظهر-..

نگاهی به ساعتش انداخت و با کلافگی گفت:

من 4 قرار کاری دارم..اگه تونستم زود کارمو - تموم کنم..یا اصلا کنسلش کنم، میام دنبالت..

نگاهم ثانیه ها روی چشمهاش موند. "واقعا آواتِ مردانی؟!" قول نداده بود..اما همین حرف برای من یعنی حس مهم بودن. حس دوست داشتنی بودن! میتونستم ساعتها منتظرش باشم حتی اگر نتونست قرارش رو کنسل کنه یا کارش رو زودتر تموم کنه. همین انتظار یعنی امید..اولین قرار توی دوران نامزدی..حتی فکرش هم میتونست روزها بهم حال خوب و حس زندگی بده.

وقتی براش دست تکون دادم، ایستاده بود و انگشت شست دست راستش رو توی جیب جینِ یخی رنگش فرو کرده بود. با همون نگاه پرجذبه ولی لبخند ملایم و مردونه ش دستی برام تکون داد و منتظر شد که وارد دانشگاه بشم. با اومدنش افتخار بزرگی بهم داد و حالا من دختر متاهلی بودم که نامزدِ آوات مردانی

محسوب میشدم. حتما خیلی ها میشناختندش..شاید هم اسمش رو شنیده بودند. بالاخره زبون به زبون میچرخید و..بهتر از این هم مگه بود؟!

روی نیمکتی نشستم و به صفحه گوشی نگاه کردم. خاله منیرِ عزیزم میخواست که پیشش برم. لبخند روی لبم اومد و نگاهم روی پیام ساغر بود که میخواست امشب به خونه شون برم. و من..وقت نداشتم خب!

با نشستن مهسا کنارم، حواسم از پیام ساغر پرت شد.نگاهم رو از صفحه ی گوشی گرفتم و به چشمهای متعجب مهسا دادم. هنوز همون بهت زدگی آشنا رو داشت. با ایستادن دوتا از دوستهاش بالای سرمون و نگاهشون که روی من مونده بود، متعجب گفتم:

-سلام!

مهسا بدون توجه به سلام دادنم، با تعجب پرسید:

-جدی با آوات مردانی نسبتی داری؟!!

کسی حس من رو میفهمید؟؟؟ به سختی سعی میکردم عادی باشم!

مگه میشناسیش؟؟؟-

ابرو بالا داد:

ناشناس هم نیس-..

دستی محکم به شونه م خورد:

ای شیطون! همچین میگه مگه میشناسیش، انگار - درباره ی یه آدم معمولی حرف میزنه!

معمولی نبود نه؟؟ نگاهم رو به سمت دوستش که اسمش پونه بود کشیدم و با تعجب دست روی شونه م گذاشتم:

خب من از کجا بدونم که میشناسیدش یا نه؟؟-

مهسا دست به کمر قری به گردنش داد و حرص نامحسوسی قاطی صداش شد:

خیلی بیشرفی! دو ماهه چرا رو نکرده بودیش؟؟؟-

لبخند کمرنگی به روش زدم:

خب من که همون اول بهت گفتم..-

جدی نامزدین؟!!-

با صدای فرانک نگاهش کردم و جواب دادم:

آره خب..-

لحظه ای سکوت شد و بعد مهسا بود که با حیرت زدگی به سختی خندید:

واه! من فکر کردم..شوخی کردی..آخه اصلا بهت نمی اومد! پس چرا کسی نمیدونه؟؟ -

اینبار با کمی جدیت جوابش رو دادم:

مگه قراره عالم و آدم با خبر بشن؟؟-

پونه بود که جوابم رو داد:

خب بالاخره آواتِ مردانی رو اکثر همسن و سالای ما میشناسن..همچین چیزی رو کسی -

نشنیده..حتی من تو پیجش هستم..اگه نامزد بودین چرا خودش چیزی نگفته؟؟؟

لب بالام رو به دندون گرفتم و برای جواب دادن چند ثانیه ای تعلل کردم. و مهسا از تعللم استفاده کرد:

نکنه نسبت دیگه ای باهم دارید؟؟-

دهنم جمع شد:

نامزدیم! قرار نبود کسی بفهمه..راستش این - نامزدی واسه آشنایی بود و بعد اگه به تفاهم رسیدیم، علنی کنیم..الانم که..

شونه ای بالا دادم و نگاهم رو بین هرسه تاشون گردوندم:

رسما نامزدیم..فکر نمیکردم آواتو بشناسید-..

مهسا به شوخی ولی..با حرصی که من به راحتی حس میکردم، آروم تو سرم زد:

خرشانس! اصلا به هم نمیاید ها-..

دهنم کج شد:

-خیلی هم به هم میایم!

فرانک متحیر و پر از شیطنت گفت:

- چه مخی زدی دختر! اصلا بهت نمیاد انقدر کار بلد باشی..

چشم توی حدقه چرخوندم:

-آشنای خانوادگی بودیم عزیزم..

مهسا با خنده به بازوم زد:

- ولی خدایی خیلی سرتر از توئه! من جای تو بودم، دو دستی میگرفتمش که کسی از دستم درش نیاره!!

بیشعورِ حسود! این حرفها اعتماد به نفسم رو پایین می آورد و چقدر بد که آوات رو اکثر همسن و سالهای من میشناسند! به خنده و تایید دوستهاش نگاه کردم و با حرص قیافه ای گرفتم:

- واقعا باید همین کارو بکنم..خدارو شکر رابطه مون جدی تر شده!

با اومدن استاد، از خدا خواسته نفس آسوده ای بیرون فرستادم و چشم ازشون گرفتم. و صاف نشستم تا دیگه باهام حرف نزنند. کمی بیشتر حرف میزدند، حتما به ناچیز بودن و در حد آوات نبودن هم متهم میشدم! حالا که آوات خیلی سر تر از من شد و منِ کاربلد عجب مخی زدم!! هووففف چقدر سخت...

توی تمام طول کلاس یک نگاهم به صفحه ی کتاب بود و یک نگاهم به صفحه ی گوشی. سراپا انتظار برای یک خبر..یک پیام..یا یک تماس کوتاه. استاد شعری رو تحلیل میکرد..من به شعر پادشاه فصل ها از اخوان ثالث گوش میدادم. دست زیر چونه م گذاشته بودم و به قدم زدن توی عصر پاییزی فکر میکردم. باید همونطوری دستم رو بگیره و بهم اطمینان بده که هیچوقت رهام نمیکنه..

انتظار وقتی شیرین میشه که به نتیجه برسه. و انگار واقعا امروز روز من بود! پیامش کم از جونِ دوباره نبود وقتی گفت:

ساعت شیش شد نمیخوای بیای؟؟؟-

فرصت برای رویا پردازی و غرق شدن توی افکار دخترونه و فانتزی نداشتم. شبها رو به این فکرها اختصاص داده بودم و من به شب زنده داری عادت کرده بودم.

دقیقه ای نگذشته بود که استاد با خسته نباشیدی از کلاس بیرون رفت. اینبار هول نبودم، بیقرار و دلتنگ بودم! بدون توجه به مهسایی که داشت به سمتم می اومد، کوله م رو روی دوشم انداختم و با بی صبری به سمت در کلاس رفتم.

کجا با این عجله؟!-

جواب سوال پر تعجب مهسا رو خیلی سریع دادم:

آوات منتظرمه..خدافظ..-

دیگه منتظر نموندم تا حرف دیگه ای بزنه و شاید از روی حسادت من رو بکوبه! الان..دلم فقط دیدنش

رو میخواست، اون هم توی این هوای خنک آبان ماه..

وقتی دیدمش که پشتش رو به بدنه ی ماشین تکیه داده و یک پاش رو جمع کرده..و نگاهش به صفحه ی گوشی توی دستشه، قلبم از جا کنده شد. این مرد به خاطر من اینجا ایستاده بود و..نگاههای کنجکاو و بعضا پر تحسین و اشاره ی بچه های دانشگاه رو تحمل میکرد..و به خاطر پرت کردن حواسش به گوشیش رو آورده بود. واقعا سر تر از من بود؟! هوممم بهتر بود فعلا این یکی رو به انتهایی ترین قسمت مغزم هدایت کنم.

با افتخاری که دست خودم نبود و..لبخندی که جمع نمیشد، به سمتش رفتم. وقتی روبروش ایستادم، دیگه نفسی برام نمونده بود:

سلام آوات-..

نگاهش رو از گوشی گرفت و..من چشمهای سیاهی رو دیدم که کمی عصبی بودند. از اون عصبی های

دلتنگ که انگار به سختی دقیقه ها رو گذرونده بود. به خاطر من؟؟؟

-سلام..دیر کردی..

!حتما به خاطر من

-آآممم استاد خیلی حرف زد..

نگاه بدون لبخندش رو به اطراف انداخت و در همون حین آروم و دستوری گفت:

-بریم..

وقتی کنارش نشستم، بدون تعلل ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. گاهی یادم میرفت که باید نفس بکشم! ضربه هایی که قلبم به سینه م میکوبید، انقدر محکم و بلند بود که خودم به وضوح صداش رو میشنیدم. یک چیزی بود امروز! یک چیزی مثل..رویا نبود که..بود؟؟؟

دخترک بیچاره چطور صدای مرد شکست خورده !!ش رو میشنید و زنده بود؟

"دیگه کاری ندارم"

با نشستن دستش روی دستم، قلبم به یکباره پایین ریخت! دستم رو فشرد و..سرعتش رو بیشتر کرد. صدای آرومش، با دلتنگی و بیقراری همراه بود:

دوست داری کجا بریم؟؟-

نگاهم رو از برگهای نارنجی رنگِ درختها گرفتم و..چشمهای براقش رو با لبخند خیلی کمرنگش دیدم.

هرجا تو بخوای..-

نگاهم کرد و بازهم به روبرو خیره شد:

من دلم میخواد بریم خونه..-

دستم رو محکمتر فشرد و دلتنگتر زمزمه کرد:

دلم میخواد فقط خودمون دوتا باشیم..-

انگار دنیا رو بهم هدیه میداد و نمیدونست که تا چه حد عاشق خلوت دونفره مون هستم! نفسهای تند و سنگینم نشون میداد که تا چه حد بی طاقتم:

-خب..بریم خونه..

دستم رو رها کرد و با سرعت توی یک خیابون دیگه پیچید:

-نمیریم خونه..

دهن باز کردم..خنده ای پرهیجان قاطی صدام شد:

-کجا میریم؟؟

نگاهم کرد و چشمهاش خمار میشدند:

-یه جای دیگه..امروز یه جای دیگه میریم..

توی یک خیابون دیگه پیچید و..خیابون یک طرفه ی باریکی که دو طرفش رو درختهای بلند و سربه فلک کشیده پوشونده بودند. نگاهم به مسیر بود و..وای اینجا چقدر قشنگ بود!

-اینجا کجاس؟؟

توی سکوت رانندگی میکرد و من غرق فضای قشنگ اطراف بودم.

..اینجا خیلی قشنگه! تا حالا نیومدم-

نگاهش گذراش رو حس کردم. توی غروب دل انگیز پاییز و این خیابون خلوت و باریکی که یک دنیای جدا از شهرِ شلوغ بود! پنج دقیقه نگذشته بود که فرمون رو به سمت راست پیچوند و روبروی تک درختِ بزرگی که توی انتهایی ترین قسمت خیابون قرار داشت، نگه داشت.با ایستادن ماشین، نگاهم روی تنها درختی که روبرومون بود، موند. چرا اینجا؟؟؟

هنوز چشم از روبرو نگرفته بودم که دستم رو گرفت و پر از دلتنگی و کلافگی گفت:

...ببین منو-

به سمتش برگشتم. نگاهش با همون حسِ دیوونه کننده توی صورتم چرخ خورد و..صدای تحلیل رفته ش خش گرفت:

!میخوام ببوسمت-

دهنم از حیرت باز موند. اخمی بین ابروهاش نشست و دستم رو کشید.

-از وقتی که رفتی تو فکر بوسیدنتم..

قلبم دیگه نمیزد!

-دقیقا از وقتی که جلوی دانشگاه نگام میکردی..

لب گزیدم و دیوونه وار یک چیزی بلغور کردم:

-اونموقع که..گفتی تاپ سفیده رو بپوشم؟؟

تک خنده ش آروم بود و صداش آرومتر و مستانه تر:

نذاشتی به کارم برسم..نصفه ول کردم اومدم پیشِ تو..جبرانش کن -

قلبم مثل طبل میکوبید:

-اینجا؟!!!

گوشه ی لبش کشیده شد و به سمتم خم شد. دستش یک جایی بین پهلو و کمرم قرار گرفت و کامل به سمتم برگشت.

-نمیریم خونه..همینجا که فقط خودمون دوتاییم!

دهنم خشک شده بود و نگاهم بین چشمهاش و لبهای نیمه بازش جابجا میشد. به لبخند کجش که کم کم محو میشد، نگاه میکردم و نفسم هر لحظه بیشتر گره میخورد. انقدر بیقرارم بود؟!! دستش روی پهلوم فشرده شد و..دست دیگه ش دستم رو رها کرد و به جاش روی گونه م گذاشت:

-بیا جلوتر..

اُه خدا آماده ی بوسیده شدن بودم! بی طاقت تر از اون، خودم رو جلو کشیدم و..دستش جایی پشت سرم نشست. چیزی پچ پچ وار به گوشم رسید:

-زندگیِ آوات..

هنوز حرفش رو کامل درک نکرده بودم که نرمی لبهاش رو روی لبهام حس کردم و..ذهنم از هر چیزی خالی شد.لبهایی گرم و..نرم و.. بوسه هایی آروم و ریز.. همه چی باعث شده بود که به یک دنیای دیگه برم. چشم بستم و..دستم رو بی اراده پشت سرش گذاشتم.

بوسه هاش اوج میگرفتند و من دلتنگی و خواستن رو از این بوسه های تند حس میکردم. و همین من رو هر لحظه بیتاب تر میکرد. موهاش بین انگشتهام کشیده میشد و اون میخواست فاصله رو به صفر برسونه. من صدای نفسهاش رو که..پر از خواستن بودند میشندیم و میخواستم از خوشی بمیرم..

صدای برخورد قطره های بارون به شیشه بهم میفهموند که یک بارون پاییزی هم به این لحظه ها اضافه شده! بهتر از این لحظه ها هم مگه بود؟؟؟

نمیدونم چقدر بوسیده شدم و..بوسیدم! من هم در اوج نابلدی همراهش شدم و چقدر خوب که بارون

میبارید! احساس خالی بودن میکردم.دستم دور گردنش شل میشد و مست از بوسه هاش دلم یک خواب عمیق میخواست. مقنعه م روی شونه م افتاده بود و دست آوات بین موهام و پشت گردنم کنکاش میکرد. و من دلم نمیخواست از این خلسه ی ناب و شیرین بیرون بیام. چشم بسته بودم و خودم رو به نوازش بوسه های نه چندان آرومش سپرده بودم.

وقتی چندین بار گونه و چونه و چشمهای بسته م رو بوسید..و در آخر بارها و بارها چال لپم رو با بوسه هاش لمس کرد، لبخند روی لبم اومد و چه لحظه های تکرار نشدنی ای!

-تو فقط هیجده سالته ها..فقط هیجده سال!

چشم بسته خندیدم و اون دستش رو روی صورتم گذاشت و بازهم لپم رو بوسید:

- چطوری یه دختربچه ی هیجده ساله انقدر خواستنیه؟؟؟

نفس نفس میزدم و به صدای پچ پچ های دیوونه وارش گوش میدادم..

-کار و زندگیمو تعطیل کردم که فقط بیام پیشِ تو!

قلبم میلرزید و فقط لبخند میزدم. و اون من رو میبوسید! و میون این بوسه ها زیباترین حسها رو بهم هدیه میداد..

- قربون چالِ لپت..نمیتونم مراعات سن و سال و بچگی تو بکنم..تقصیر خودته که انقدر خوشمزه ای..

با چشمهای خیس شده از شوق و هیجان نگاهش کردم:

-بریم بهشت مون؟؟؟

نم نم بارون و آهنگ ملایمی که توی فضای بهشت کوچیکم پخش میشد. بودن آوات..و فقط آوات! و یک دختر دیوونه که از زندگی فقط همین سهم کوچیک

رو میخواست..همین یک بهشت و همین مردی که با چشمهای سیاه و پر احساس بهش خیره شده بود. و همین بارونِ نم نم و..همین شبِ آروم و خلوتی که برای من و اون بود. من مطمئن بودم که خدا امشب !رو فقط برای من قرار داده

ن مناجات درختان را هنگام سحر -"

رقص عطر گل یخ را با باد

نفس پاک شقایق را در سینه کوه

صحبت چلچله ها را با صبح

بغض پاینده هستی را در گندم زار

گردش رنگ و طراوت را در گونه گل

همه را میشنوم

می بینم

من به این جمله نمی اندیشم

"به تو می اندیشم

دیگه هیچی دست خودم نبود. دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و از جا بلند شدم. و سرخوش و دیوونه دستهام رو از هم باز کردم و چرخیدم. سرم رو بالا گرفتم. قطره های ریزِ بارون صورتم رو نوازش میکردند:

ای سراپا همه خوبی"

تک و تنها به تو می اندیشم

همه وقت

همه جا

"من به هر حال که باشم به تو می اندیشم

چشم بستم و رها از تمام فکرها خندیدم. حتما خدا هم به روی من میخندید..

..مرسی خدا جون-

:صدای آرومش رو از نزدیکیم شنیدم

عطری؟؟؟-

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. با لبخندی آروم، دست دور شونه م گذاشت و به گوشیش که بالا گرفته بود، نگاه کرد. نگاهم به سمت گوشی چرخید و اون از هردومون عکس گرفت. دستم رو بالا گرفت.. من چرخ زدم و رقصیدم. ناز کردم..دست روی موهای نمدارم کشید و نوازشم کرد. بازهم زیر دستهای قفل شده مون چرخ زدم. آوات مردونه دستم رو گرفت و با لبخندی سرشار از احساس تحسینم .کرد

همه وقت-"

همه جا

من به هر حال که باشم به تو میاندیشم

"فریدون مشیری"

(آوات)

کیا هستن؟؟-

:نگاه گذرایی بهش میندازم و جواب میدم

..همه هستن دیگه-

چند ثانیه ای میگذره و اینبار صدای آرومش با تردید همراهه:

اممم کل خانواده ی داییت اینا؟؟-

سری بالا و پایین میکنم و سرعتم رو بیشتر میکنم.
!نزدیک به هشت شبه و ما دیرتر از بقیه میرسیم

کسری و..دیانا هم هستن؟؟-

نگاهش میکنم و یک حسی مثل ترس توی چشمهای درشت شده ش میبینم. هرچند که سعی میکنه عادی باشه..

آره عزیزم چطور؟؟-

با لبخندی ظاهری سری به اطراف تکون میده:

هیچی همینطوری..-

چشم ازم میگیره و نگاهش رو به سمت شیشه برمیگردونه. به یک چیزی فکر میکنه..این رو مطمئنم! و فقط دعا میکنم که عادی باشه و خرابکاری نکنه..هنوز از فکر حرفهایی که به ارغوان زده، عصبی میشم و اصلا دلم نمیخواد همچین چیزی اونهم توی جمع فامیل تکرار بشه!

با باز شدن در دستم رو پشت کمر عطرین میذارم و رو به مادری که در رو باز کرده، لبخند میزنم:

سلاااام خوشگلِ خودم! چه ماه شدی ننه-!!

با لبخند و مهربونی نگاهش رو بین من و عطرین جابجا میکنه:

- خودتو لوس نکن..علیک سلام! باز که دیر کردین؟؟؟

عطرین سرشار از آرامش خودش رو جلو میکشه و با مامان دست میده:

- سلام..ببخشید مامان جون تقصیر من بود..آوات خیلی وقت بود آماده بود..

باهاش روبوسی میکنه و من به یاد چند دقیقه ای که صرف درست کردن خط چشمش کرده بود، می افتم. چقدر جالب که تقصیرِ دیر کردن رو گردن گرفت!

- فدای سرتون عزیزم..خدای نکرده چیزی که نشده بود؟؟

عطرین با همون لبخند جوابش رو میده:

- نه چیز خاصی نبود..یکم دلم درد میکرد..

متعجب نگاهش میکنم.دلش درد میکرد و به من نگفته بود؟! پس چرا نشون نمیداد؟؟؟

-دلت درد میکرد عطری؟!

نگاهی بهم میکنه و قبل از اینکه جوابم رو بده، مامان میپرسه:

-چرا؟ عادت شدی عزیزم؟!

عطرین جواب من رو نمیده و رو به مامان میگه:

-نمیدونم چیه..فکر کنم کُلیه مه..!

نزدیکش میکشم و به شکمش نگاه میکنم. و در همون حین میپرسم:

-چرا نگفتی پس؟؟

لبخند کمرنگی به روم میزنه:

-چیز مهمی نیس آخه..

مامان دستش رو میگیره:

-کجای دلته؟؟

:دست روی پهلوش میذاره

..اینجامه..الان دیگه زیاد درد نمیکنه-

دقیق نگاهش میکنم. درد داشته و پنهان کرده ایا...واقعا چیز مهمی نیست؟!

احتمالا سردیت کرده..بشین یه عرق نعناع واست - ..میارم خوب میشی

عطرین خیلی محترمانه تشکر میکنه. وقتی به سمت مهمونهایی که به پامون بلند شده ند میریم، آروم :میپرسم

درد داری؟؟-

:نگاهم میکنه

..زیاد نه-

میخوای بریم دکتر؟؟-

:لبخندی به روم میزنه

..نه..تو پیشم باشی، خوب میشم-

:ابرو بالا میدم

..دختره ی لوس-

به لبخندش وسعت میده و فکر کنم..دل دردی در کار نباشه! با دایی و زندایی احوالپرسی میکنم و اونها خیلی گرم جواب احوالپرسی عطرین رو میدند.
کسری به سمتمون میاد و عطرین دستش رو از دور بازوم باز نمیکنه..

سلام..احوال عطرین خانوم..خوبی زنِ آوات؟؟-

:پسره ی دلقک! با خنده رو بهش تشر میزنم

!علیک سلام..منم خوبم-

کسری با خنده ای بامزه سرش رو به حالت تعظیم کج میکنه:

شرمنده ندیدمت..انقدر خانومت با کمالاته که تو به - چشم نمیای..

صدای خنده ی ریز و پرناز عطرین به گوشم میرسه و..خدا رو شکر میکنم که کسری هفده سال بیشتر نداره! پس گردنی آرومی به کسری میزنم:

- ازین به بعد عینکتو همراهت بیار دقیق تر ببینی بچه جون..

تُخس و پررو دست پشت گردنش میذاره و با اخم نگاهم میکنه:

- اَی بی...بی..

سری به اطراف تکون میده و رو به عطرین میگه:

- حیف بزرگتره..وگرنه خوب جوابشو میدادم..

عطرین با خنده دست دراز شده ش رو میگیره و..بیخیال..کسری بچه ست!

- سلام..مرسی..خوبی شما؟

کسری ملیح و پررو میخنده:

- منم خوبم عروسِ آوات..

:دستی به بازوش میزنم و با اخم میخندم

..بیا برو دیگه-

هنوز کسری نرفته، دیانا رو میبینم که به سمتمون میاد. با همون چهره ی آروم و لبخند ملایمی که :اکثرا توی صورتش به چشم میخوره

سلاااام..خوبین بچه ها؟؟-

نزدیکتر میاد و من فکر میکنم زیاد عوض نشده..فقط موهای قهوه ای رنگش که بینشون تیکه .های آبی و صورتی دیده میشه، زیادی به چشم میاد

..سلام..چطوی دیانا؟؟ خیلی وقته ندیدمت-

با همون لبخند آرومش سری کج میکنه و نگاهش رو :بین من و عطرین جابجا میکنه

منم خیلی وقته ندیدمت..ماشالا روز به روز بهتر - !میشیا

:دست دراز شده ش رو توی دستم میگیرم

موهاتو چرا هفت رنگی کردی دختر؟؟؟-

با خجالتی ظاهری موهاش رو پشت گوشش میزنه:

خوب شدم که-..

سری تکون میدم و هرچند موهاش اصلا خوب نشده، بیخودی یک چیزی میگم:

خوبه بهت میاد-..

دست عطرین روی بازوم فشرده میشه و..بعد با آرامشی عجیب رو به دیانا میگه:

سلام دیانا جون-..

دیانا دست به بازوی عطرین میزنه:

وای عطرین چقدر خوشگل شدی! خوبی؟؟؟ آواتِ - ما که اذیتت نمیکنه؟؟؟

عطرین لبخندش رو داره..و باید خدارو شکر کنم که مثل چند روز اخیر افسرده و گوشه گیر نیست!

ممنون..نه بابا مهربونتر از آوات تو دنیا نیست-..

ابروهای دیانا با شگفتی بالا میپرند و لبخندش وسعت میگیره:

- عزیزممم چقدر عاشق! حتما خودت خوبی که آوات باهات مهربونه..

نگاهی بینشون جابجا میکنم و..عطرین با افتخار میگه:

- باهم خیلی خوبیم..

دیانا با لبخند سری بالا و پایین میکنه و کنار میره:

- خدارو شکر..بیاید بشینید بچه ها..سر پا واینسید..

قبل از اینکه بشینیم، دستم رو از دور بازوی عطرین آزاد میکنم و با صدای بلند میپرسم:

- مامان، بابا پس کو؟؟

از همون جا جوابم رو میده:

- فکر کنم رفت دستشویی..الان میاد..

روی مبل راحتی میشینم و عطرین هم کنارم. صدای آرومش رو که دیانا رو مخاطب قرار داده، میشنوم:

ببخشید دیانا جون چند سالته؟؟-

نگاهش میکنم. کمی استرس دارم و میترسم یک چیزی بگه و زشت باشه!

سالمه عزیزم..فکر کنم تو هیجده سالته نه؟؟23-

عطرین سری به اطراف تکون میده:

نه! تقریبا بیست سالمه!! یعنی یک ماه دیگه میرم - تو بیست سال..

دیانا با خنده جوابش رو میده:

به هرحال خیلی کم سن و سالی..خوش به حال - آواته دیگه..

با گرفتن سینی چایی روبروم، چشم ازشون میگیرم.

عطرین جان عرق نعنا آوردم واسه ت-..

من چایی رو برمیدارم و عطرین لیوان عرق نعنا رو..

مرسی مامان جون..ببخشید من دلم درد میکنه - !نمیتونم بیام کمک کنم

:مامان لبخندی به روش میزنه

..کاری ندارم عزیزم..استراحت کن-

عطرین هم انگار از خدا خواسته، لم میده و تنِش رو :به من تکیه میده! رو بهش آروم میپرسم

نمیخوای بری لباساتو عوض کنی؟؟-

درحال مزه مزه کردن عرق نعناع، صورتش جمع :میشه و جوابم رو میده

..الان که دلم درد میکنه..بعدا میرم-

با اومدن بابا چشم ازش میگیرم و نفسی از بینی بیرون میدم. اگر این بدبینیِ مسخره ش نبود، شاید ..خیلی نرمالتر میتونست رفتار کنه

با بابا سلام و احوالپرسی میکنیم و عطرین با تمام عشقش به روی بابا لبخند میزنه:

- قربونتون بابا جون..خیلی دلم هواتونو کرده بود..

بابا هم روی سرش رو میبوسه:

- عروس خوشگلم..بهت گفتم که کاری به آوات نداشته باش..خودت هروقت دوست داشتی بیا بهمون سر بزن..

عطرین با دو دستش دست بابا رو میگیره:

- شما هم بیاین تورو خدا..هرچی دوست داشتین واسه تون درست میکنم..

توی فکر فرو میرم. چطور میتونه در عرض یک ساعت از ناراحتی بیرون بیاد و اینطور از ته دل لبخند بزنه؟!

- چه عروس خوبی داری بهادر! ماشالا..هزار ماشالا!! انتخابتون بیسته آبجی!

صدای دایی پرویز نشون میده که عطرین توی تظاهر کردن بهترینه!

چند دقیقه ای که میگذره، دیانا از کنار عطرین بلند میشه:

- ببخشید عطرین جون..من برم ببینم عمه کاری ندارهکمکش کنم؟؟

-منم دل دردم بهتر شد میام..

همین که دیانا وارد آشپزخونه میشه، عطرین بلند میشه و میگه:

-برم لباسامو عوض کنم، الان میام..

با نگاهم دنبالش میکنم. وقتی سنگینی نگاهم رو حس میکنه، براش چشم تنگ میکنم و میخوام بدونه که متوجه حرکاتش شدم..اما اون با لبخند بوس برام میفرسته و به سمت طبقه ی بالا میره..

توی فکر رفتارش هستم و میترسم کاری غیر قابل پیش بینی ازش سر بزنه..با مخاطب قرار دادنم به وسیله ی دایی پرویز از فکرِ عطرین بیرون میام..

خب؟؟؟ چه خبر آوات؟؟ کار و بار خوب پیش - میره؟؟

سری تکون میدم:

اِی بد نیس-..

بچه ها میگن خیلی معروف شدی..آره؟؟-

لبخندی روی لبم میاد و قبل از من کسری جوابش رو میده:

واسه خودش کسی شده بابا..کلی دختر طرفدارشه-!

اخم کمرنگی به روی کسری میکنم و جواب دایی رو میدم:

به خاطر کارمه-..

بازهم کسری به حالت بامزه ای میگه:

به خاطر خودتم هست دیگه کلک! بالاخره این تیپ - و قیافه ت یه جا به دردت خورد..من جای تو بودم به جای عکاسی، فقط میرفتم تو کار مادلینگ..کلی هم دخترکش داشتم!

میخوام جوابش رو بدم که صدای عطرین رو میشنوم:

-پس باید خدا رو شکر کنم که جای آوات نیستی!

نگاهم به سمتش میچرخه. لبخندش رو داره ها..اما از اون لبخندهایی که جنسش رو من نمیشناسم. کسری با خنده جوابش رو میده:

آهان یادم نبود که آوات یه خانومِ متشخصِ حسود - داره..

صدای تذکر زندایی که کسری رو شماتت میکنه، به گوشم میرسه و من دست خودم نیست که مثل همیشه تیپ عطرین رو آنالیز میکنم. کت کوتاهِ تنگی تنِشه که رنگ بنفشش زیادی توی چشم میزنه. و شلوار جذب سفید رنگش باعث میشه چند لحظه ای بیشتر

نگاهش کنم. موهای فرِ سیاهش رو دورش ریخته و بازهم رژ قرمزِ جیغ! بی اراده نگاهی گوشه چشمی به کسری میندازم!

عطرین درحالیکه به سمتم میاد، جواب کسری رو میده:

- آوات جوری رفتار نمیکنه که من به کسی حسودی کنم..من خیلی بهش اعتماد دارم! میدونم که جز من هیچکس دیگه رو نمیبینه...

نگاهش میکنم و اون لبخند اغوا گرش رو به روم میپاشه:

- مگه نه عزیزم؟؟؟

ثانیه ای طول میکشه تا جوابش رو خیلی آروم بدم:

- آره اگه باور کنی..

صدای "اووو" کشیدن کسری بلند میشه و من نگاهم رو از عطرین نمیگیرم. کی بهتر از من میدونه که حرفهاش با اون چیزی که توی ذهنشه، کاملا

متفاوته؟؟ و من چقدر متنفرم از اون چیزی که توی ذهنش میگذره. با لبخند ملایمی چشم ازم میگیره و چیزی نمیگه..و همین هیچی نگفتنش واقعا درد آوره..

عطرین جان اگه دل دردت بهتره، میتونی بیای - کمک کنی میزو بچینیم؟؟

عطرین با مکث جواب مامان رو میده:

آره مامان جون الان میام-..

اما همین که بلند میشه، دست روی پهلوش میذاره و تنش رو به سمت پهلوش خم میکنه:

اوخ-..

نگاهم رو بالا میکشم و حالا دیگه مطمئنم که دل دردی در کار نیست:

بشین خب-!

نگاهم میکنه:

نه خوبم-..

حوصله ی دردسر و قیافه گرفتن ندارم، برای همین بلند میگم:

- مامان عطری حالش خوب نیس..خودتون کارارو بکنید..

مامان نگاهی بهم میکنه و نگاهی هم به عطری:

- عه! باشه استراحت کن عزیزم..

دست عطرین رو میگیرم و میکشم. دوباره کنارم میشینه..

- زشته بذار برم کمک کنم..

بدون اینکه نگاهش کنم، جوابش رو میدم:

- نمیخواد..بشین همین جا تا خیالت راحت باشه!

سنگینی نگاهش رو حس میکنم و نگاهش نمیکنم. از دستش عصبانی ام و خیلی سعی میکنم با آرامش و لبخند رفعش کنم. هنوز هیچی عوض نشده و من نمیخوام بازهم اشک و دلخوریش رو ببینم.

:کسری مزه پرونی میکنه

-چه هوای خانومشو داره!!

جواب کسری رو هم نمیدم و با خوردن چایی حواسم رو پرت میکنم. اما تا وقتی که صدای گوشیم بلند بشه، حواسم به سکوت و جمع شدن عطرین هم هست. درحالیکه گوشی رو از روی میز برمیدارم، رو بهش آروم میگم:

-عرق نعنا رو تا ته بخور!

نگاهم نمیکنه و در عوض گوشه ی لبش میپره. چشم ازش میگیرم و پیام شکوه رو میخونم:

سلام..واسه هفته ی دیگه چهارشنبه با پیوند قرار - عکاسی گذاشتم..

بعد از چند ماه بالاخره یک وقتی براش جور شد!

-سلام..کجا قرار گذاشتی؟؟

عطرین نگاه گذرایی بهم میندازه و من چشم از صفحه ی گوشی نمیگیرم تا شکوه جوابم پیامم رو بده.

دوس داری موهامو رنگ کنم؟؟-

کوتاه میگم:

نه-..

پیام شکوه میرسه:

تا فردا خودت جاشو مشخص کن-..

آتلیه..عطرین..پیوند..هوممم چقدر همه چی سختتر شده!

سر میز شام هستیم که دیانا رو بهم میگه:

آوات خیلی نامردی-..

نگاه گذرایی بهش میکنم و میبینم که عینک هنری بامزه ای به چشمش زده..

واسه چی؟؟-

- این همه مدته عکاسی میکنی، یه وقت واسه ما خالی نمیکنی..خب منم دلم میخواد ازم عکس بگیری..

عطرین به آرنجم میزنه:

- آوات یه لیوان آب میدی؟؟

درحال آب ریختن برای عطرین، جواب دیانا رو میدم:

- خب واسه اینکه تا حالا ازم نخواسته بودی..

لیوان آب رو به سمت عطری میگیرم و با خنده اضافه میکنم:

- هرچند میخواستی هم وقتشو نداشتم..

صدای اعتراض کسری و دیانا بلند میشه و کسری میگه:

- بابا دیگه واسه ما کلاس نذار که آوات! یه روز نمیتونی وقتتو واسه ما خالی کنی؟؟

رو به کسری با خنده میگم:

آخه از چیِ تو عکس بگیرم بچه؟؟؟-

خنده ش جمع میشه و معترض دستش رو بالا میگیره:

آقا من بهم برخورد! نخواستم اصلا..شامم - نمیخورم..

چون همه به شوخ بودنش عادت داریم، جدی نمیگیریم و دایی دست روی شونه ش میذاره:

بشین حالا واسه سریِ بعد قهر میکنی..-

اصلا راه نداره..یه نخ سیگار بکشم بلکه یه ذره - آروم شم..

پس گردنیِ آروم دایی و بعد خنده ی بلندِ جمع. در این بین، نگاهی به عطرین میندازم که میبینم به شدت خودش رو سرگرم غذا خوردن نشون میده!

چیزی نمیخوای بهت بدم؟؟-

:نگاه گذرایی بهم میکنه

..نه هیچی نمیخوام-

آوات حالا یه وقت واسه ما هم خالی میکنی یا نه؟؟؟-

با صدای دیانا به سمتش برمیگردم. خیلی مسخره ست اگر درخواستش رو رد کنم، اونهم جلوی نگاه منتظرِ دایی و زندایی و بقیه. سری براش تکون میدم:

..احتمالا بتونم-

!قبل از اینکه برگردیما-

نگاهی بین کسری و دیانا جابجا میکنم و با لبخند جواب میدم:

..باشه..همین یکی دو روزه هماهنگ میکنم باهاتون-

ماشین رو توی پارکینگ پارک میکنم و قبل از اینکه پیاده بشه، به سمتش برمیگردم:

..وایسا ببینم-

برمیگرده و نگاهم میکنه. توی مسیر حتی یک کلمه هم حرف نزد و این به هم ریختگی و سکوتش هر روز بیشتر عصبیم میکنه. وقتی توی جمع هستیم، انقدر متظاهر و خوب..و وقتی تنها هستیم انقدر تو خودش و غرق توی فکر!

دلت درد میکرد؟؟-

نگاه معنا دارش بین چشمهام جابجا میشه و آروم و کوتاه جواب میده:

..آره-

نفسی از بینی بیرون میدم و چشم ازش میگیرم:

..خیله خب پیاده شو-

وقتی در خونه رو براش باز میکنم و کنار می ایستم تا وارد بشه، نمیتونم نگاهم رو ازش بگیرم. چند روزه که به فکر حرف زدن باهاش هستم و نمیدونم از کجا شروع کنم. یعنی رفتارش جوری هست که

نمیتونم اصلا درمورد مشکلاتش و شاید فکرهای خرابی که توی سرش میگذرند، حرف بزنم.

با شلوارک اسپرت راحتی و رکابی روی مبل لم میدم و درحال فکر کردن به رفتار و سکوت عطرین، به بردیا پیامی میدم:

سلام..چه خبر؟؟-

میبینمش که جلوی آینه ی بزرگِ کنسول می ایسته و تابی به موهاش میده. از توی آینه به صورت زیبا و بدون لبخندش نگاه میکنم. پشت این صورت آروم چیه که گاهی وحشی میشه و گاهی مثل یک جوجه ی بی پناه، مظلوم؟!

سلام داداش..سلامتی..باهم حرف زدیم..-

جواب بردیا رو میدم:

خب چی شد؟؟؟-

وقتی انگشت اشاره ش رو زیر بینیِ کوچیکش میذاره و بالا میکشه، دقیقا میدونم که به عمل کردن

اون بینیِ بیچاره فکر میکنه! همونطور که حدس میزدم، زمزمه میکنه:

-اگه اینو عمل کنم، خیلی بهتر میشم..

بی حوصله سرم رو میخارونم و پیام بردیا رو میخونم:

-هیچی دیگه..فعلا داره فکر میکنه..میدونه که اینقدفه جدی ام..

لبخند گذرایی روی لبم میاد. میشه من هم یکبار جدی و بی رودربایسی با عطرین حرف بزنم و به نتیجه برسیم؟؟؟

-آوات؟؟

چشم از پیام بردیا میگیرم و نگاهش میکنم.

-مظلومترین قیافه ی ممکن روبه خودش گرفته:

-بذار دماغمو عمل کنم دیگه..

اخم کمرنگی به روش میکنم و حرف دیگه ای میزنم:

..یه چایی میذاشتی باهم میخوردیم-

:قیافه ی ناراحتی به خودش میگیره

!!آوات! بذار دیگه-

:چشم ازش میگیرم

..لازم نکرده-

:جواب بردیا رو میدم

..درست میشه داداش..خودتو اذیت نکن-

عطرین رو میبینم که ماتم زده روی مبل میشینه و با گوشیش ور میره. چایی هم که نمیذاره!

..درست شدنش دیگه بستگی به ارغوان داره-

خسته دستی به چشمهام میکشم و به عطرینی که با اخم و جدیت به صفحه ی گوشیش خیره شده، میگم:

چایی نمیدی؟؟؟-

جوابم رو نمیده و فکر میکنم حواسش اصلا به من نیست! چند لحظه ای بدون حرف نگاهش میکنم.

حرفهای ساغر درمورد خودکشی مادرش و..حال خراب عطرین توی سرم چرخ میخوره..حساسیت هاش..بهونه ی دل دردش و نشستنش پیشِ من..نگاهِ سرشار از تردیدش..حرفهایی که به ارغوان زد و بعد..ارغوان رو که نمیدونست کیه!! با دو دلی صداش میزنم:

عطری؟؟-

نگاهم میکنه و بعد بازهم به صفحه ی گوشیش چشم میدوزه. تکیه م رو از مبل میگیرم:

پاشو بیا اینجا کارت دارم..-

اینبار طولانی تر نگاهم میکنه. با سر اشاره میکنم:

بیا عزیزم..-

ابروهاش بالا میپرند. میشه درمورد خاله منیرش چیزی پرسید؟؟؟ نکنه اذیت بشه؟!

بیا دیگه..-

با تردیدی که توی نگاه و حرکاتش به چشم میخوره، خیلی سریع یک چیزی توی گوشیش تایپ میکنه و بعد کنارش میذاره. نگاهم رو بین گوشیِ روی مبل و چشمهاش جابجا میکنم. هنوز عکسهای مشترکمون رو که بدون اجازه ی من توی پیجِ اینستاگرامش به اشتراک میذاره، برنداشته و من هنوز نتونستم قانعش کنم.

وقتی روبروم می ایسته، فکر کردن به عکسها رو به یک وقت دیگه موکول میکنم.

بله؟-

به قامت نه چندان بلند،اما پر جاذبه ش نگاه میکنم و روی تاپِ گشادِ عروسکیِ صورتی رنگی که تنِشه، بیشتر مکث میکنم. دلتنگِ لمسش هستم و..نمیخوام توی به هم ریختگیِ افکارش بهش نزدیک بشم. از شبی که حرفهای ساغر رو شنیدم..حتی قبل تر از اون..سخته، اما نمیخوام اجباری در کار باشه. دلم میخواد خودش وقتی آرومتر شد به سمتم بیاد و من

نمیدونم اصلا عطرین توی این زندگی آرامش داره، یا نه!

دو دستش رو توی دستهام میگیرم و سعی میکنم آروم و نرم حرف بزنم:

-بیا بشین اینجا..

کنارم مینشونمش و به چشمهای منتظرش نگاه میکنم. نگاهِ کنجکاوش تعجب هم به همراه داره و میدونم که اینطور خواستنم برای حرف زدن، تعجب بر انگیزه. دستهاش رو توی دستهام فشار میدم و..اصلا نمیدونم باید چی بپرسم!

-چیزی اذیتت میکنه عطری؟؟

هنوز همون تعجب رو داره، وقتی آروم میپرسه:

-مثلا..چی؟؟

-تو بگو..

پلک میزنه و من دلم میخواد چشمهای خسته ش رو ببوسم. تک خنده ش آروم و پر خجالته:

-آخه نمیدونم چی!

نه..انگار اجازه ی نفوذ به اون مغزِ کوچیکش رو نمیده!

-امشب دلت درد میکرد؟؟

:تند تند سرش رو بالا و پایین میکنه

-آره..آره به جون خودم!

چشمهام بیخودی باریک میشند و از اینطور قسم خوردنش کاملا مشخصه که دروغ میگه!

-چرا قبلش بهم نگفتی؟؟

:بی هدف میخنده

-چیز مهمی نبود آخه..

-درباره ی خاله منیرت..

نگاهش مات میشه و..من به سختی جمله م رو کامل میکنم:

-درباره ی خاله منیرت بهم میگی؟؟؟

:لبخند گذرایی روی لبش میاد

چی بگم؟؟-

:چشم از چشمهاش نمیگیرم

چجور آدمی بود؟؟-

چند ثانیه ای بدون حرف نگاهم میکنه و بعد شونه ای بالا میده:

خب خیلی مهربونه..دوست داشتنیه..اصلا عشقه! - ..هوای منم خیلی داره

:خنده ی قشنگش با عشق همراه میشه

میدونی آوات؟؟ من و خاله م مثل دوتا - دوستیم..اصلا فکر نمیکنم که خاله ی منه..اصلا نمیتونی تصورش هم بکنی که رابطه ی من و خاله منیر چطوریه..یه چیزی فراتر از دوستیم..

از افعال مضارعی که به کار میبره، جا میخورم! جوری حرف میزنه انگار که همین حالا هم خاله

منیر وجود داره. سعی میکنم با همین آرامشِ ظاهری حرف بزنم:

-رابطه ش..با شوهرش چطوری بود؟؟

نگاهش رو بالا میکشه و..به یک جایی بین موهام و پیشونیم خیره میشه. وقتی سکوت میکنه، دستهاش رو تکون میدم:

عطری نمیخوای بگی رابطه ش با محسن آقا - چطوری بود؟؟؟

میخنده و خنده ش یک جوریه..من این خنده رو دوست ندارم!

-خوب..خیلی خوب!

اخمی از ناراحتی بین ابروهام میشینه. اون دستش رو از توی دستم بیرون میکشه و روی موهام میذاره:

-تو خیلی جذابی..چرا؟!!

چشم روی هم فشار میدم و..خیلی سخته با عطرین حرف زدن! دست روی بازوش میذارم و نرم نوازشش میکنم:

- بیخیال..جذابیت چه اهمیتی داره وقتی تو قبولم نداری؟؟

نگاه پر حسش رو به چشمهام جابجا میکنه و با عشق میگه:

- من جونم هم واسه داشتنِ تو میدم..کاش..اونقدری که من دوسِت داشتم، توام منو دوست داشتی..

- چقدر غم توی صداش اذیتم میکنه. چطور نمیفهمه که زندگیم به نفسهاش و بودنش بسته ست؟؟؟

- تو چی میفهمی واسه من چقدر...

میون حرفم، یک چیز بی ربط میگه:

- دلت میخواد موهامو بلوند کنم؟؟

عصبی از اینکه نمیتونم باهاش کنار بیام، میگم:

- نه! همینطوریش خوشگلی..

-خوشگلتر بشم..

:فکم از عصبی بودن فشرده میشه

-درباره ی خاله منیرت و شوهرش بگو..

نگاهش رو پایین میکشه و زیر لب چیزی زمزمه میکنه:

-داخ داخ داراخ داخ داخ..

میخواد بگه حواسش نیست؟! دو دستم رو روی بازوهاش میذارم:

-عطری جواب منو بده!!

-داخ داخ داراخ داخ داخ..عاشقتم من آخ آخ..

-با توام عطری!!

:نگاهش یکجایی روی تنم ثابت میمونه

- تو هاتی..من..نمیذارم به رابطه با کس دیگه فکر کنی..

:مات و مبهوت از حرفی که زده، میغرم

!!این چرت و پرتا چیه میگی؟-

به یکباره دستهاش رو دور گردنم حلقه میکنه و میون بهت زدگیِ من، چشم میبنده و لبهام رو میبوسه. میشه توی این زندگی دیوونه نشد؟!! دست روی پهلوهاش میذارم و عقب میکشمش:

میفهمی داری چه غلطی میکنی؟؟-

با لبخندی تلخ میگه:

میخوام شوهرمو راضی نگه دارم..-

عصبانی از کارهاش صدام رو بالا میبرم:

اینطوری؟!! همه ش غرق شکای مسخره ای..-

توی یک حرکت تاپش رو از تنش درمیاره و توی اعصاب خوردیِ کشنده ای خودش رو توی آغوشم رها میکنه:

آوات به من فکر نکن..هروقت دوست داشتی، - هرکاری خواستی میتونی باهام بکنی..اصلا به این فکر نکن که من نمیخوام، یا حوصله ندارم، یا

ناراحتم..یا..آمادگی ندارم و..اصلا به خوش اومدن من فکر نکن..من میخوام تو از زندگی با من راضی باشی و..هیچوقت به هیچکسی جز من فکر نکنی..

دلم میخواد سرم رو به دیوار بکوبم و..خسته ام!! من چیکار کردم که این دختر انقدر نسبت به من بدبینه؟؟؟ با حرص و عصبانیت بازوش رو میگیرم و میخوام از توی بغلم بیرونش کنم:

- فکر نمیکنم!! اعصابمو خورد نکن! به هیشکی فکر نمیکنم، انقدر حالمو با کارات به هم نزن!! فکر میکنی من فقط همون یکی رو تو زندگی میخوام؟؟؟

بدون توجه به حالِ خرابم، زیر گردنم رو میبوسه و دستش رو زیر از زیر رکابیم روی تنم میکشه.صدای خسته م خش میگیره:

-نکن عطرین!

پاهاش رو باز میکنه و روی پاهام میشینه. و دستم رو میگیره و..پشتش روی قفل لباس زیرش میذاره. نفسم به سختی بالا میاد و میون نخواستنها، تنِ پر

وسوسه ش حالم رو زیر و رو میکنه.نمیتونم بعد از چند روز دلتنگی بیخیالش بشم! و من به این فکر میکنم که شاید..شاید خودش هم دلتنگِ من باشه و میون این دلتنگی ها، من رو هم از نیش زدنهاش بی نصیب نمیکنه دیگه! در اوج مخالفت جلوی وسوسه هاش کم میارم و..تسلیم دخترکِ شیطان صفت میشم.

به چشمهای بسته و آرومش نگاه میکنم و انگشتهام رو روی صورتش میکشم. انگشت شستم رو روی چشمهاش..روی گونه ش..روی چونه و لبهای از هم بازش..اون لحظه ها به چی فکر میکرد که..من با نگاه کردن به چشمهاش از رابطه پشیمون میشدم؟؟

یادآوری حرفهاش هیچ نتیجه ای نداره جز عصبی شدن. حرفهایی که سنگین بودند، مثل یک توهین..یک تهمتِ بیجا..حرفهای دخترکی که حالا مثل یک فرشته ی معصوم به خواب رفته و من رو دچار نفرت انگیز ترین حسها کرده. من هیچ کاری نکردم..واقعا هیچ کاری نکردم و از این حس گناه

متنفرم! از اینکه نمیتونم زندگی آرومی براش فراهم کنم و در مقابل، هیچ آرامشی نداشته باشم، متنفرم.

غلتی میزنم و طاق باز به سقف تاریک اتاق خیره میشم. توی عالم خواب دستش رو برای جستجوی دستم دراز میکنه. خسته از دمدمی بودنهاش، دستش رو توی دستم میگیرم و روی سینه م میذارم. و اون آروم میشه و دیگه حرکت نمیکنه. عطرین حتی توی خواب هم من رو میترسونه و از حس ترسِ بدتر شدن، متنفرم!

حرف نزدنش..و اجازه ندادنش به نزدیک شدنِ زیاد، اذیتم میکنه. اینروزها..دلم میخواد گوشیش رو از دستش بگیرم و ببینم توی اون گوشیِ خراب شده ای که همیشه توش غرقه، چه خبره! و از همین دل خواستنِ بیخودی هم به شدت متنفرم! من فقط میخوام بدونم چشه..اگر اجازه بده که اصلا اجازه ی نفوذ به اون ذهنِ درگیرش رو نمیده.

پشتم رو بهش میکنم ولی دستش رو همچنان توی دستم نگه میدارم و حالا اون کاملا از پشت بهم چسبیده.

باید یک راهی باشه..شاید بیخیال بودن و بیخیال گذشتن..شاید هم..درگیر کردنِ بیشترش و بعد فهمیدن بیشترش! میشه حساسیتش رو بیشتر تحریک کرد تا خودش یک چیزی بگه؟؟؟

بهتر نیست به حرف ساغر گوش بدم و بیخیال بگذرونم؟؟ پس با این دلشوره ی مسخره چیکار کنم؟! با نیش زدنهای گاه و بیگاهش چیکار کنم؟؟ با چشمهای..ترسیده ش چیکار کنم؟!!

نیمه شبه و من گوشیم رو از روی کنسولِ کنار تخت برمیدارم. باید عکس العمل هاش رو بفهمم تا یک کاری بکنم، اگر راهی نشونم بده!

-با پیوند تو آتلیه ی خودم قرار بذار..

پیام رو برای شکوه ارسال میکنم و..چقدر بد که برای بودن توی شغلی که انقدر براش زحمت

کشیدم، باید دچار عذاب وجدان بشم! بهتر نیست انقدر توی این شغل بمونم تا بهش ثابت شه که عکاسی برای من فقط یک شغله؟! و ببینه..به چشم ببینه که دخترهای اطرافم برای من فقط یک سوژه اند برای عکاسی و هیچکس مثل خودش برای من نیست. من از نگاهِ پر از شک و تردیدش بیشتر از هرچیزی توی دنیا متنفرم و این نگاه باید درست بشه..

****

پشت میز آشپزخونه نشسته ایم و خیلی عادی درحال خوردن صبحانه ایم. اون کره و عسل لقمه میگیره. من درحال گذاشتن گردو روی پنیر هستم و سعی میکنم با آرامش حرف بزنم:

-امروز تو آتلیه قرار عکاسی دارم..

نگاهش رو خیلی سریع و ناشیانه بالا میکشه
!و..چقدر حالم از این نگاه به هم میخوره

خ..خب؟؟؟-

نگاهم لحظه ای سمت قاشق عسل کشیده میشه که
عسل ازش توی ظرفش چکه میکنه. و دوباره توی
:چشمهاش نگاه میکنم

دلت میخواد توام بیای پیشم؟؟-

چشم ازم میگیره و به همون قاشق نگاه میکنه.
هرچند که نگاهش با نگاهش من زمین تا آسمون
:فرق داره

..امم فکر نکنم..باید چندتا درس مرور کنم و-

:میون حرفش با آرومترین لحن ممکن میگم

..با پیوند قرار عکاسی داریم-

.نگاهش روی همون قاشق لعنتی میمونه

میشناسیش؟؟-

پلک میزنه و من روی تمام حرکاتش دقیق میشم.

فکر کنم بشناسیش..یه بار دیده بودیش نه؟؟ همون - موقع ها که میخواستم از نزدیک با عکاسی و شغل من آشنا بشی..

فرو دادن آب گلوش رو میفهمم و بعد تردیدی که توی صداش موج میزنه:

-یادم نیست..شاید..ببینمش، بشناسم..

گیج میشم وقتی اینطوری غرق فکر میشه. واقعا نمیشناسه یا داره فیلم بازی میکنه؟!

-میای حالا؟؟

وقتی سکوت میکنه و نگاهم نمیکنه، صدام رو پایینتر میارم:

- مثل مهمونی هفته ی پیش..فقط بشینی پیشِ من و از جات تکون نخوری..

نگاهش رو بالا میکشه و..شاید کمی خجالت کشیده! اما من که چیزی به اسم خجالت توی نگاهش نمیبینم!

..فکر نکنم وقت کنم که-

دلم میخواد بیای..اصلا ازین به بعد وقتتو جوری - ..تنظیم کن که موقع عکاسی کردن، پیش خودم باشی

:اخم واضحی بین ابروهاش میشینه

چرا؟؟؟-

دلیلش رو نمیدونه؟! میخوام حرفی بزنم که صدای زنگ گوشیم مانعم میشه. با دیدن اسم مامان نفیسه، :پشتم رو به صندلی تکیه میدم و جوابش رو میدم

جونم مامان؟؟-

سلام عزیز دلم..خوبی مامان؟؟-

!نگاه گاه و بیگاهم به عطرینه. به هم ریخته؟

قربونت..شما خوبی؟؟ بابا چطوره؟-

به انگشتهاش که لقمه رو فشار میدند، چشم میدوزم. باید اون نگاهِ نفرت انگیز رو ازش بگیرم و اعصابم ..آروم بگیره

سلام داره مادر..عطرین خوبه؟ حالش بهتره؟؟-

!خودم هم نمیدونم

..آره بهتره-

:عطرین رو مخاطب قرار میدم

..نفیسه جونته..حالتو میپرسه-

:خیلی سریع! لبخند روی لبش میاد و بلند میگه

!سلام برسون..بگو خیلی خوبم مرسی-

!چشم تنگ میکنم و اون چشم میدزده

!سلامت باشه! خدا رو شکر که بهتره..آآآ آوات ببین-

به عطرین اشاره میکنم تا لقمه ی بیچاره رو توی دهنش بذاره.

جونم؟-

:صداش رو پایین میاره

عطرین جدی دلش درد میکرد؟؟-

لبهام روی هم فشرده میشند. نکنه مامان هم فهمید که این دخترِ خنگ فیلم بازی میکرد؟؟

آره..چطور؟؟-

:میخنده

نمیدونم چرا حس کردم داره لوس میشه که از پیش - ..تو تکون نخوره

چشم روی هم فشار میدم و..سعی میکنم با آرامش :جواب بدم، هرچند خجالت میکشم

نه بابا لوس بازی چیه؟؟-

:از پشت میز بلند میشم و ادامه میدم

..جدی بود-

:بازهم با خنده میگه

!منو دیگه نمیتونی سیاه کنی آقا پسر-

:از آشپزخونه بیرون میام و متعجب جواب میدم

سیاه چیه مادرِ من؟؟-

اشکال نداره حالا..اما دلیلش اگه فقط ناز کردن - واسه تو بود، هیچ عیبی نداره..زن واسه شوهرش ناز نکنه، پس واسه کی ناز کنه؟؟

انگشتهام رو روی پیشونیم فشار میدم. مادرِ تیز من خیلی چیزها رو میفهمه و به روی خودش نمیاره! ..این رو خیلی خوب میدونم

اما اگه به خاطر..دیانا باشه، کارش درست - نبود..هوم؟؟

پس بوهایی برده بود! نگاه گذرایی توی آشپزخونه میندازم و میبینم که هنوز درگیر همون لقمه ی توی دستشه. با این کارهاش آبروی خودش رو نبره، :خیلیه! صدام رو پایینتر میارم

فکرت تا کجاها رفته کارآگاه شمسی! عطری به - ..دیانا کاری نداشت، خیالت راحت

:صدای خنده ش توی گوشی پخش میشه

- باشه بابا..ولی خودت یه جوری بهش برسون که اینطوری تو جمع واسه شوهرش لوس نشه، مردم برداشت دیگه ای میکنن!

سعی میکنم به شوخی هاش، جدی جواب بدم:

- هیچکس جز خودت هیچ برداشتی نمیکنه..این بچه میخواست واسه من لوس بشه..هرچند دل درد هم داشته ها!

پر خنده و بیخیال جواب میده:

- باشه بابا تو راست میگی..ناهار نمیاید اینجا؟؟ کوفته درست کردما!

توی آشپزخونه سرک میکشم و میبینم که عطرین سرش رو میون دستهاش فشار میده.

- نه مامان دستت درد نکنه..کلی کار دارم امروز..

- باشه مراقب خودتون باشید..راستی زیاد عکساتونو تو مجازی پخش نکنید..حسود و تنگ نظر زیاده..چشمتون میزنن!

به تذکری که با خنده میگه، گوش میدم و کی میدونه که من مخالفترین آدمم برای پخش این عکسها؟؟

-باشه..به حاج بابا سلام برسون..

با مامان خداحافظی میکنم و تکیه به سنگ اپن به عطرین نگاه میکنم. چی بگم که لج نکنه و بدتر از این نشه؟؟

-میای؟؟

برمیگرده و نگاهم میکنه. از همون نگاهها که فهمیدنش خیلی سخته! وقتی سکوت میکنه، لبخندی به روش میزنم:

-عزیزم اون عکسا رو از پیجت بردار..خب؟؟؟

مات و حواسپرت پلک میزنه. خلی سخته که اخم نکنم!

- میدونی که نمیخوام ناراحتت کنم..هنوز آرومم..خودت عکسا رو بردار باشه؟؟

دهن باز میکنه و با مکث..حرف دیگه ای میزنه:

مامان بود؟؟؟-

خیره بهش سری بالا و پایین میکنم. مکثی میکنه و بعد از روی صندلی بلند میشه:

من نمیام..کار زیاد دارم-..

جلو میرم و نرم بازوش رو میگیرم:

کاراتو بعدا هم میتونی انجام بدی..امروز با من - میای آتلیه تا آخر پیشِ خودم میمونی..

نگاهم نمیکنه و میخواد فاصله بگیره:

نمیتونم..نمیخوام-!

آروم ولی با جدیت میگم:

پس حق نداری وقتی برگشتم، قیافه بگیری و قهر - کنی!

با چشمهای درشت شده از بهت نگاهم میکنه. با اخم لبخند کمرنگی میزنم و روی موهاش رو میبوسم. و

بعد توی سکوت ازش فاصله میگیرم و از آشپزخونه خارج میشم.

درحال حاضر شدن هستم که حضورش رو توی اتاق حس میکنم. برمیگردم و میبینم که جلوی در اتاق ایستاده و شونه ش رو به چهارچوب تکیه داده.

-اگه میخوای بیای،سریع حاضر شو..

جوابی نمیده. تشرتِ سیاه رنگِ کلاهداری برمیدارم و میخوام تنم کنم که نزدیک میشه و با حرص تیشرت رو از توی دستم بیرون میکشه:

-اینو نپوش!

نگاهم از تیشرت توی دستش به سمت اخمش کشیده میشه. حس خوبی بهم دست میده. خودخواهیش و حس مالیکتش رو دوست دارم ولی..خدا کنه این حس از روی تعصب باشه، نه بدبینی!

- میخوای تو خونه بمونم، هیچ جا نرم خیالت راحت بشه؟؟

با حرص نگاهم میکنه. خیره بهش تیشرت دیگه ای برمیدارم و بی اهمیت به رنگ و شکلش تن میزنم:

- داری زندگی رو واسه خودت و من سخت میکنی..اینو میدونی؟؟

تیشرت میون انگشتهاش فشرده میشه و من میفهمم که بغض پر نفرتی داره:

-یعنی خسته میشی؟!!

نفس بلندی بیرون میدم و کلافه از فکرهای خرابش، نزدیکش میشم. دست روی موهاش میکشم و پیشونیش رو میبوسم. دست خودم نیست که نگرانشم. البته که خسته میشم و کی با این نگاهِ پر از شَک خسته نمیشه؟!

- انقدر به چیزای بیخودی فکر نکن..حاضر شو بریم..

نگاهش رو پایین میکشه و سعی میکنه عادی جوابم رو بده:

!کلی کار دارم..نمیام-

چند ثانیه ای بدون حرف نگاهش میکنم. نگاهش رو از تیشرت سیاه رنگ توی دستش نمیگیره و با نگاه !نکردن به من، میخواد که برم

..خیله خب هرجور راحتی-

با تعلل چشم ازش میگیرم و از اتاق خارج میشم. دنبال درست شدن نیست..یعنی انگار اصلا نمیخواد تلاش کنه که کمی از فکرهای بدبینانه و سیاهش .دور بشه

پیوند کت و شلوارِ اندامیِ سرخابی رنگی تنِش کرده.یک جنسِ براق که با پاپیون بزرگ روی موهاش سته.. کفشهای پاشنه بلندی مشکی رنگی پاش میکنه که روی پنجه ی پاش یک پاپیون از همون جنس کت به چشم میخوره. موهای قهوه ای رنگش که لا به لاش تکه های خیلی روشن به چشم میخوره، آزادانه دورش ریخته و وقتی موهاش رو

بالا میده تا عکس بگیرم، لا به لای موهاش مهره هایی به چشم میخوره و توی عکس مشخص میشه.

موهاتو بریز پایین..پیچ و مهره های اکستنشنت - معلوم شد..

با خنده ای پر خجالت موهاش رو میریزه و من بدون توجه، تذکر میدم:

-تند بچرخ..جوری که موهات تو هوا تاب بخوره..

با لبخندی که دندونهای سفیدِ لمینِت شده ش رو به نمایش میذاره، میچرخه. هنوز استعداد خوبش توی ژست گرفتن و هماهنگ شدن با عکاس رو داره!

چند باری تند تند ازش عکس میگیرم.

-دستاتو بذار لبه ی کُتِت..

دستهای کشیده ش رو میذاره و سرش رو کج میکنه. عکس میگیرم. با شیطنت چشمک میزنه..بازهم عکس میگیرم.

احسان ازون زاویه هم چند تا بگیر..پیوند فقط به - دوربینِ من نگاه کن..حالا کمی بالاتر نگاه کن..

چندتای دیگه از ژست های مختلف میگیرم و دوربین رو پایین میارم:

-اون پاپیونو از رو موهات بردار..

با خنده ای پر شیطنت میگه:

-مگه بهم نمیاد؟؟

به عکسهاش توی دوربین نگاه میکنم و یکی یکی رد میکنم:

-چرا خوبه..ولی دیگه تکراریه..

با کمک شکوه تلِ پاپیونی رو از روی موهاش برمیداره. یک گوشه ی ذهنم درگیر عطرینه که الان خونه ست و..شاید داره خودخوری میکنه! کاش می اومد و میدید که خبری نیست، جز عکاسی از یک سوژه و..تلاش و پول درآوردن برای زندگی مون.

-عطرین چطوره آوات؟؟

صدای شکوه رو از نزدیک میشنوم. نگاه گذرایی بهش میکنم و دوباره با دوربین ور میرم:

-خوبه..

-خونه ست؟؟

-هوم..

آروم و با تردید میگه:

-یکم گرفته ای..

نگاهش میکنم و آروم و بی حوصله جواب میدم:

-نیستم..

به حالت ندونستن شونه ای بالا میده و این یعنی زیاد باور نکرده. برای پرت کردن حواسش صدام رو بالا میبرم:

-پیوند تمومه؟؟؟

دختر جوونی که شاگرد شکوه محسوب میشه، درحال درست کردن آرایش پیونده. پیوند زیر درست همون دختر جوون میگه:

-وایسا الان تموم میشه..

روی چهارپایه ای میشینم و دوربین به دست منتظر میشم تا کارشون تموم بشه. شکوه با نگاهی سنگین ازم فاصله میگیره و به کمک شاگرش میره تا پیوند رو زودتر آماده کنه. احسان نزدیکم میشه و دوربینِ توی دستش رو به سمتم میگیره:

-ببین اینا چطوره؟؟

عکسها رو روی مانیتور کوچیک دوربین میبینم که یکی یکی رد میکنه. با دقت نگاهشون میکنم. کمی نورِ اون قسمت کمه و..زاویه خرابه..با اینحال بد نیستند..

- خوبه..یکی از سافت باکسا رو روشن کن، اون قسمت بذار تا نور بیشتر بشه..

سری تکون میده و از کنارم دور میشه. دو دقیقه ی بعد همه چی برای سریِ دوم عکاسی آماده ست.
پیوند پیراهنی تا روی زانو تنِش کرده که رنگِ نارنجیِ شبرنگِش مثل همون سرخابیِ کت و شلوار، براقه و زیادی توی چشم میزنه. و حالا آرایشش هم تقریبا نارنجی رنگ شده. آستین های حلقه ایِ پیراهن بازوهای خیلی لاغر و ظریفش رو سخاوتمندانه به نمایش میذاره و میشه از نیم رخش عکسهای خوبی گرفت. فقط موهاش زیادی پریشونه ..و این باعث میشه مدل پیراهن زیاد مشخص نشه

..موهاتو بریز رو یه شونه ت-

خیلی مطیع گوش میده و کل موهاش رو جمع میکنه و روی شونه ی سمت راستش میریزه. عکس میگیرم..به دلم نمیشینه! از توی لنز دوربین نگاهش میکنم:

موهاتو بریز رو شونه ی چپِت..اینوری اصلا - ..خوب نمیشه

با لبخند پر نازی کاری که میگم رو انجام میده و خیره به دوربین شونه هاش رو کمی جلوی میده و سرش رو متمایل به راست میکنه.

- خوبه..اینطوری بهتره..یکمم پای راستتو بیار بالا تر..صاف تر وایسا..قوز نکن..دستتو بگیر به کمرت..یه جوری که لاکای دستت معلوم بشه..

پشت سر هم انجام میده..و من و احسان از زاویه های مختلف عکس میگیریم..نزدیکتر میشم تا از یقه ی کارشده ی لباس هم عکس بگیرم.

- موهاتو بده عقب تا یقه ی لباس معلوم بشه..

موهاش رو توی یک حرکت عقب میده و موهاش توی هوا تاب میخوره. احسان عکس میگیره و از اینکه از هر لحظه ای برای عکس گرفتن استفاده میکنه، ازش راضی ام. دوربین رو پایین میکشم و مستقیم رو به پیوند میگم:

دستتو بذار روی چونه ت..سرتو بگیر بالاتر تا - گردنت و بقه ی لباس معلوم بشه..انگشتتو رو لبت نذار..میخوام رنگ لبت تو عکس مشخص باشه..

حرفم رو گوش میده. چند باری از یقه ی لباسش و نیمه ی پایین صورتش عکس میگیرم.

-یکم سرتو کج کن..

خوب نمیشه..یعنی نمیتونه ژستی که میخوام رو انجام بده..

-کج نکن..سمت راستو نگاه کن..

بیش از حد این کار رو میکنه و بازهم ژست خوبی نمیشه. خودم جلو میرم و دست زیر چونه ش میذارم تا صورتش رو تنظیم کنم. کمی صورتش رو به سمت راست متمایل میکنم که بکهو خنده ش میگیره و تند تند کف دستش رو روی چونه ش میکشه:

-وای اینجام خیلی حساسه..قلقلکم شد!

صدای خنده ی بقیه هم به گوشم میرسه و با نفس بلندی فاصله میگیرم:

-خیله خب..وایسا عکس بگیرم..

با همون لبخندی که به سختی کنترل میکنه، ژست مورد نظر رو میگیره و من سعی میکنم با جدیت کارم رو انجام بدم. راستش..یک حسی بهم میگه که عطرین نمیتونه بی تفاوت باشه و توی خونه آروم بگیره!

وقتی پیوند میخنده و خم میشه، دوربین رو پایین میکشم و نگاهش میکنم. شکوه با خنده میگه:

-چند دقیقه صبر کن آوات..

پیوند با همون خنده میگه:

- همه ش احساس میکنم انگشتای آوات رو صورتم مونده..هی قلقلکم میشه، خنده م میگیره..

یکی یک شوخی بیمزه میکنه:

خوبه دستش جای دیگه ت نخورد، وگرنه غش - میکردی از خنده..

بازهم صدای خنده ها بلند میشه. لبی به یک طرف میکشم و منتظر میشم تا خنده ی پیوند تموم بشه. وقتی نگاه خالی از لبخندم رو میبینه، سعی میکنه خودش رو جمع کنه..هرچند هنوز میخنده:

ببخشید ببخشید..خب الان چیکار کنم؟؟-

دوربین رو روی سه پایه جاسازی میکنم و با انگشتهام چشمهام رو میمالم:

لباس بعدی رو تنِت کن..شکوه موهاشو جمع - کن..زیادی پریشونه..

تا سه ساعت کارمون طول میکشه و بالاخره وقتی آخرین عکس رو میگیرم، با نفس بلندی از خستگی میگم:

تموم..خسته نباشید-..

پیوند از حالت نیمه خوابیده روی مبل قرمز رنگ درمیاد و کامل دراز میکشه. و وقتی دستهاش رو باز میکنه، همراهش بلند میگه:

-وای بالاخره تموم شد! مُردم از خستگی..

وقتی یک پاش رو جمع میکنه و دامن بلند و کلوش پیراهنِ سرمه ای رنگ روی زمین می افته، میبینم که چقدر مدل پیراهن بهتر دیده میشه. خیلی سریع میگم:

- پیوند تکون نخور! همونطوری دراز بکش، یه چند تا عکس دیگه تو این حالت بگیرم.

ثانیه ای با تعجب نگاهم میکنه ولی خیلی زود لبخند میزنه:

-باشه همینطوری؟؟

به لنز دوربین نگاه میکنم:

سققو نگاه کن..یه دستتو بذار بالا سرت..یکیش هم - بنداز! راحت..انگار مستی..خسته ای..راحت بخواب..چشماتم ببند..

وقتی تک تک مواردی که میگم رو انجام میده، چندباری عکس میگیرم:

خوبه..یه پاتو بذار رو دسته ی مبل..یه جوری که - کفشاتم معلوم بشه..

چندتا عکس دیگه هم میگیرم و راضی از عکسهای آخر میگم:

خب دیگه تموم شد!-

پیوند با همون چشمهای بسته، خودش رو روی مبل میکشه:

هوممم حالا یکی بیاد منو از رو مبل بلند کنه..-

شکوه زودتر از همه تشر میزنه:

پاشو خودتو جمع کن بابا! اینجا کسی نیس نازتو - بکشه ها..

صدای خنده ی بقیه بلند میشه و من چشم از جمع میگیرم و دوربین به دست به سمت اتاق کارم میرم. امشب باید از توی این عکسها ده تایی انتخاب کنم و روشون کار کنم..

با وارد شدنم توی اتاق، احسان هم پشت سرم وارد میشه:

آوات عکسا رو میخوای بریزی تو سیستم؟؟-

پشت میز میشینم و دوربین رو روی میز میذارم:

آره..هرچه زودتر کارشو تموم کنیم، بهتر..-

یک وری روی میز میشینه و دوربینش رو کنار دوربین من روی میز میذاره:

یه چندتا عکس شهرزادم هست..درستشون - کردم..فقط یه نگاه بهشون بنداز ببین ایرادی ندارن؟؟

تنم رو روی صندلی میکشم و دستهام رو پشت سرم قفل میکنم:

باشه بعد میبینم-..

:با تعلل میپرسم

کار با شهرزاد چطوره؟؟-

ابرو بالا میده و گوشه ی داخلی چشمش رو
:میخارونه

..خوبه..یعنی بهتر شده-

:توی سکوت نگاهش میکنم که ته خنده ای ادامه میده

اوایل زیاد عادت نداشت به کار کردن با من..هر - ژستی میگفتم، میخواست با کار تو مقایسه کنه..هرچند اندازه ی تو کارِ منو قبول نداره، اما فکر کنم الان کنار اومده..موندم اینهمه عکاس حرفه ..ای داریم، چرا با اونا کار نمیکنه

:تک خنده ای بی معنی لبم رو میکشه

شهرزاده دیگه..معلوم نیس چه فکری میکنه..تو - باهاش راه بیا تا چند وقتی که اینجاست به کار با آدمای دیگه عادت کنه..پول خوبی هم میتونی ازش ..دربیاری..شاید همین چند وقته بخواد از ایران بره

:با کنجکاوی و تردید میپرسه

چرا دیگه باهم کار نمیکنید؟؟-

توی سکوت نگاهش میکنم و..برای این سوال هیچ جوابی ندارم. نمیخوام به کسی بگم که زنم نسبت بهم بدبینه و من به خاطر آرامش داشتنش دورِ کار کردن با شهرزاد رو خط کشیده م!

با بدرقه کردن بچه ها و بستن در، به سمت خونه میرم. چند پله ی کوتاه رو طی میکنم و پشت در نفسی بیرون میفرستم. امیدوارم با چهره ی آروم و لبخندش روبرو بشم!

زنگ میزنم..و وقتی در رو باز نمیکنه، اخم بین ابروهام میشینه. انتظار دیدن هر رفتاری رو دارم و این تازه اول راهه!

در رو با کلید باز میکنم و داخل میشم. وقتی در رو میبندم، چشم توی پذیرایی بزرگ خونه میگردونم و..نمیبینمش. سعی میکنم توی عادی ترین حالت

ممکن باشم و در عین حال دلم میخواد عکس العمل هاش رو زیر نظر بگیرم..

عطری پَ کجایی؟-

صداش با تُن خیلی پایین از توی اتاق مشترکمون میاد. میخوام بازهم صداش کنم. اما صدای عصبانیش که با گریه همراهه، مانعم میشه. متعجب و کنجکاو نزدیک میشم. صداش کمی واضحتر میشه:

ازش بدم میاد خاله! ازش بدم میاد..کثافته!! بدم میاد!!

به یکباره عصبی میشم و ناباور اخم میکنم. گوشم رو به در میچسبونم تا صداش رو بهتر بشنوم. صدای پر نفرتی که با گریه همراهه:

میخوام بمیره! ازش متنفرم!! آشغالِ کثافت! - متنفرم..متنفرم ازش خاله!

حالم خراب میشه. با کی حرف میزنه؟! از من انقدر بیزاره؟!

دستگیره رو پایین میکشم و در عرض یک ثانیه در رو باز میکنم. نگاهش میکنم که روی تخت مچاله شده و خودش رو بغل کرده. و نگاهش به صفحه ی گوشیِ توی دستشه. اون هم در عرض کمتر از یک ثانیه سرش رو بلند میکنه و نگاهم میکنه. و من چشمهای پر از اشکش رو میبینیم و نفرتی که خیلی راحت میشه از این چشمهای سیاه خوند. بهت زده از تکرارِ نفرتش و اسم "خاله" که به زبون آورد، لب میزنم:

-واسه چی گریه میکنی؟!!

از حالت دراز کش درمیاد و میشینه. نفسش به خاطر گریه و عصبانیت به سختی بالا میاد و با این اشکهایی که روی صورته، اعصابم رو خراب میکنه.تُن صداش پایینه، ولی کاملا با حرص:

آشغال! حالم ازت به هم میخوره!! حالم..به هم -
!میخوره

یک چیزی روی گلوم سنگینی میکنه و راه نفسم رو
:بند میاره. قدمی جلوتر میذارم

!با منی؟-

عقب میره و به تاج تخت تکیه میده. و بازهم توی
:خودش مچاله میشه

!از اینجا برو بیرون!! برو بیرون-

ابروهام بالا میرند و..دلم از اینطور بودنش آتیش
.میگیره

!!عطری؟-

:با گریه و عصبانیت صداش رو بالاتر میبره

گفتم برو بیرون! برو بیرون کثافت!! خوش -
گذرونیا تو میکنی بعد میای سراغ من؟!! برو
!بیرون

دهنم باز میمونه و چقدر فضای این اتاق سنگینه!باور نمیکنم که با من اینطور حرف میزنه! نزدیکتر میشم و..کاش آروم باشه:

خوش گذرونی چیه؟! با کی حرف میزدی؟؟؟-

بالشت روی تخت رو برمیداره و با حرص به سمتم پرت میکنه:

گفتم گمشو بیرون!! برو پیش همون کثافتایی که - باهاشون بودی!

بالشت رو توی هوا میگیرم و میون انگشتهام فشار میدم. آخه من تا کِی میتونم خونسرد بمونم؟!!

چی میگی عطری؟!! هیچ میفهمی چی از دهنت - درمیاد؟؟؟

آره! آره راست میگن! زندگی با تو از جون کندن - هم سخت تره! تو منو میشکنی!!

بالشت رو روی تخت میندازم و ذهنم به هم میریزه:

کی این زرا رو زده؟؟؟-

:طلبکار توی چشمهام خیره میشه

به تو چه؟؟؟؟ خودت هر غلطی دلت میخواد - میکنی، بعد میای منو سوال پیچ میکنی؟؟؟

یاد ندارم که انقدر با گستاخی جوابم رو داده باشه!
:عصبانی و داغون میغرم

حرف دهنتو بفهم عطری!! باز چه مرگت شده که - قاطی کردی؟؟؟

خودش رو جلو میکشه و با گستاخی و گریه صداش رو بالا میبره:

قاطی کردم؟!! آره؟؟؟ تو هرکاری میخوای میکنی، - بعد من اعتراض میکنم میگی قاطی کردم؟؟ دمدمی ام؟؟ دیوونه ام؟!!

چشمهام از فرط عصبانیت و حیرت درشت میشند و نمیتونم کنترل صدام رو داشته باشم:

هرکاری میخوام میکنم؟-!!

دست به کمر روبروش می ایستم:

چیکار کردم که مثل دیوونه ها رفتار میکنی؟؟؟-

:یکهو با گریه جیغ میزنه

!!دیوونه خودتی!! دیوونه تویـــی-

دهنم باز و بسته میشه و با دیدن حرکاتش حس بدی !بهم دست میده. چرا اینطوری میکنه؟

جای جیغ و داد راه انداختن اون دهنتو باز کن بگو - چه مرگته؟؟؟ دِ چته آخه دختره ی احمق؟!! هر دفعه یه بساط راه میندازی اعصاب منو خورد میکنی که !چی بشه؟

:مثل بیچاره ها فقط گریه میکنه و داد میزنه

همه ش تقصیر توئه! تقصیر توئه..تو نمیذاری من - یه روز آرامش داشته باشم..تو! تو با عوضی !!بازیات..کثافت کاریات

:میون حرفهاش کلافه و دیوونه صدام رو بالا میبرم

کدوم کثافت کاری؟؟؟؟ کثافتم که دنبال خوب شدن - حال توام؟؟؟ عوضی ام که صبح تا شب دیوونه بازیا

و قهر کردنای تو رو تحمل میکنم و هیچی نمیگم؟!!!

- حال منو تو خراب میکنی!! تو با کارات میخوای منو بی ارزش کنی!!

دستم رو با حرص توی هوا تکون میدم:

- چی زر میزنی؟؟؟ قاطی کردی نمیفهمی چی میگی نه؟!! کارای تو باعث میشه که من همه جا خجالت زده بشم! خودت خودتو بی ارزش میکنی با این کارات!

انگشت اشاره م رو با حرص روی انگشتهای دست دیگه م میکوبم:

- نه حرف میزنی..نه اخلاق درست حسابی داری..نه میگی چته! یه روز خوشی..میگی میخندی! یه روز مثل افسرده ها میشینی یه گوشه گریه زاری راه میندازی..بعدم که میگم چته، یا حرفو عوض میکنی، یا خودتو میزنی به اون راه!

شد یه بار درست حسابی بشینی بگی چی میخوای و چه مرگته؟؟؟؟

نگاه آواره ش بین چشمهام جابجا میشه و بعد یکهو با حرص بلند میشه. بغض باعث میشه صداش بلرزه:

- اصلا راست میگی همه ش تقصیر منه!! باشه! ولش کن!

میخواد از کنارم رد بشه، بازوش رو میگیرم:

- باز موقع حرف زدن شد، میخوای در کجا؟؟؟

سعی میکنه بازوش رو آزاد کنه:

- من حرفی با تو ندارم! فقط ازت..بدم میاد!!

خون توی رگهام منجمد میشه. با اعصاب داغون بازوش رو فشار میدم:

- امروز..کاراتو حرفاتو ندید میگیرم..اما به خدا قسم اگه یه بار دیگه همچین آلم شنگه ای راه بندازی...

میون حرفم دستتش رو با ضرب آزاد میکنه:

فوقش خسته میشی دیگه نه؟؟؟؟ خسته میشی میری - !پیِ خوشیِ خودت

با بغض و صدای گرفته چشم ازم میگیره:

-دست از سرم بردار آوات!

اخم و کلافگی بیشتر میشه و..به خاطر بغض و بیچارگی صداش دلم میگیره. از اتاق بیرون میره و من هم دنبالش:

صبر کن ببینم! دست از سرت بردارم که باز - بشینی یه گوشه ماتم بگیری؟؟؟ یا حرف میزنی و !میگی از چی ناراحتی، یا خودم دهنتو باز میکنم

توی سکوت راه خودش رو میره و من متوجه هق زدنش میشم.

-هوی با توام!!

بازهم بازوش رو میگیرم و میکشم:

!حرفتو بزن-

:صدای دلخورش با عصبانیت همراه میشه

!دستتو بکش ببینم-

:نگهش میدارم و سعی میکنم آرومتر حرف بزنم

باید میومدی بالا پیشِ خودم میموندی میدیدی که - !خبری نیس

پوزخند پرحرصش اعصابم رو به هم میریزه. اما با وجود روان داغونم، سعی میکنم با آرامش حرف :بزنم

..از این به بعد با خودم میای-

:توی چشمهام براق میشه

بیام کثافت کاریاتو ببینم، بیشتر ازت بدم بیاد؟؟؟-

مغزم سوت میکشه. از کِی انقدر گستاخ شده؟! چند ثانیه ای نگاهش میکنم و..فکر میکنم حتما باید :درمورد یک روانشناس باهاش حرف بزنم

- فکر کنم بهتره با یه مشاور درباره ی مشکلمون حرف بزَن..

هنوز جمله کامل از دهنم خارج نشده که با چشمهای وق زده دستش رو به سینه م میکوبه و صدای ناباورش بلند میشه:

- میخوای بگی من دیوونه ام؟!!! میخوای منو دیوونه جلوه بدی که خودت هر غلطی دلت خواست بکنی؟!!

وای از دست این دخترِ بی عقل!

- نه نه!!! دیوونه م نکن!

با حرص دستش رو رها میکنم و به چیزی چنگ میندازم. و وقتی به خودم میام که گلدون وسط میز به سمت دیوار پرت شده و با صدای بدی هزار تکه شده. و هر تکه به سمتی پرت میشه..

- من هیچ غلطی نمیخوام بکنم نفهم!!انقدر اعصاب منو خورد نکن! چرا نمیفهمی فقط میخوام..

با گریه انگشتهاش رو لای موهاش چنگ میکنه و صداش رو بالا میبره:

-من میدونم! تو منو میکشی!! آخر منو میکشی!!

دستم رو به گلوی خشک شده م میکشم تا راهی برای نفس کشیدن باز کنم. قلبم به شدت میکوبه و هیچ اعصابی برام نمونده. با این دختر چیکار کنم؟؟؟ انقدر فکرم به هم ریخته ست که انقدر رفتارش غیر قابل پیش بینیه که من حتی میترسم دیگه باهاش حرف بزنم!

- تا وقتی که خودت حرف نزنی، من نمیفهمم که چته! نمیفهمم چی تو اون مغزت میگذره! میفهمی؟؟؟

با رنگی پریده و چشمهای سرخ شده، سرش رو به اطراف تکون میده و بیشتر ازم فاصله میگیره. هنوز دو قدم برنداشته که زنگ خونه به صدا درمیاد. می ایسته..شاید مثل من خشک شده! مات و عصبی نگاهم به سمت آیفون کشیده میشه. صدای ترسیده ی عطرین رو میشنوم:

-درو باز نکن!

:هووووففف..به سمت در میرم و در همون حین میگم

-ببینم کیه..

با دیدن تصویر مامان نفیسه توی مانیتور، چشم روی هم فشار میدم و مشتم رو روی دیوار کنار آیفون میزنم:

-اَه لعنت به این شانس!!

-کیه؟!

صداش وحشت زده ش بهم نشون میده که آمادگی دیدن هیچکسی رو نداره. رو بهش آروم میگم:

- برو تو اتاق بگیر بخواب، بیرونم نیا..به مامان میگم که حالش خوب نبود قرص خورد خوابید..

با نفرت و بیچارگی چشم ازم میگیره:

-میخوای منو همه جا از چشم بندازی..

چرت و پرتهایی که توی دهنش میاره،واقعا اعصاب خُرد کنه. در رو باز میکنم و دیگه نگاهش نمیکنم:

خاک تو سرِ اُسگلت-!

دکمه ی باز شدن در رو لمس میکنم و این باعث میشه که عطرین به سمت اتاق بره.چشم از درِ بسته شده ی اتاق میگیرم و تند تند انگشتهام رو لای موهام میکنم. اما ذره ای آروم نمیشم و اعصابم خرابتر از اونه که بتونم تظاهر کنم. اون هم جلوی یک مادر تیز و نکته بین!

با شنیدن زنگ خونه، نفس بلندی بیرون میدم و در رو باز میکنم. و تمام سعیم اینه که اگر لبخند نمیزنم،لااقل اخم نکنم.

سلام-..

با لبخندی بزرگ، درحالیکه ظرف غذایی توی دستشه، جوابم رو میده:

سلام آقا پسر-!

اما با دیدن صورتم که حتم دارم هنوز سرخ و خالی از آرامشه، لبخندش جمع میشه:

-اِوا خوبی؟!! این چه ریخت و قیافه ایه؟؟؟

همین یکی کم بود. هنوز هیچی نشده، فهمید که یک خبری هست! پوف آرومی بیرون میدم و سعی میکنم عادی حرف بزنم:

-یکم سرم درد میکنه..بیا تو..

کنار میرم تا وارد بشه. اما نگاه مشکوک و کنجکاوش رو با تعلل ازم میگیره:

-چرا؟؟ عطرین کجاست؟؟

لبی با زبون تر میکنم و درحال بستن در، بدون اینکه نگاهش کنم میگم:

-تو اتاقه..خوابه..

نفس عمیقی میکشم تا کمی اعصاب خرابم آروم بشه. برمیگردم و با اخم کمرنگ و نگاه پر از حرفش

روبرو میشم. جالبه که میخوام اوضاع درست بشه، اما هربار بدتر میشه.

چیزی شده آوات؟؟-

از کنارش رد میشم و به سمت آشپزخونه میرم. و خیلی سعی میکنم معمولی جوابش رو بدم:

نه..اینورا؟؟ راه گم کردی..-

پر معنی میگه:

اُه اُه مراقب باش خورده شیشه ها تو پات نره..-

نگاهم به سمت گلدون کریستالی که هر تکه ش به یک سمت پرت شده، کشیده میشه. بی اراده اخم میکنم:

دستم خورد افتاد..-

دنبالم میاد:

چرا پس جمعش نکردید؟؟؟-

از توی یخچال بطری آب رو بیرون میکشم:

..پا میشه جمعش میکنه-

میبینمش که به کانتر تکیه میده و دقیقتر بهم خیره میشه. نزدیکش میشم و از کابینت بالای سرش لیوانی برمیدارم.

ببینمت؟؟؟-

نگاهش میکنم و چقدر خسته و بی حوصله ام. پچ پچ وار میپرسه:

!دعواتون شده؟-

نگاهم رو به سمت ظرف غذایی که روی کانتر گذاشته، میکشم:

نه..غذا آوردی؟؟؟-

چشم ازم نمیگیره:

آره کوفته س..از گلوم پایین نرفت،گفتم واسه شما - هم بیارم..

لبخند کمرنگی روی لبم میشینه. درحالیکه لیوان آب رو پر میکنم، با صدای تحلیل رفته ای میگم:

- دستت درد نکنه..راضی نبودم اینهمه راه به خاطر کوفته پاشی بیای..

- ناهار که نخوردین؟؟؟

نگاه گذرایی بهش میندازم و لیوان آب رو یک نفس سر میکشم. تنها چیز بی اهمیتِ امروز، ناهار بود که اونهم کلا فراموش شد!

- گرم کنم واسه ت مادر؟؟؟

صدای مهربونش با دلسوزی مادرانه ای همراهه.

- الان که میل ندارم..بمونه یه ساعت دیگه عطرین گرم میکنه، میخوریم..بیا بریم بشین..

روی سرش رو میبوسم و به بیرون از آشپزخونه هدایتش میکنم. همین که پام رو از آشپزخونه بیرون میذارم، در اتاق مشترک باز میشه و عطرین بیرون

میاد! نگاه بُهت زده م روی دخترکی میمونه که مرتب و آراسته، با لبخندی گرم به سمت ما میاد!!

وای سلام مامان جون! چه عجب از اینورا؟؟؟ کِی - اومدین من متوجه نشدم؟!

مامان هم متعجبه! اما نه به اندازه ی من..

سلام عزیزم..آوات گفت خوابی-..

اون با لبخند جواب مامان رو میده و من به چشمهای سرخ شده ش که ریز مداد و ریمل هم مشخصه، نگاه میکنم.

داشتم درس میخوندم.. چشمام سنگین شد، خوابم - برد.

نگاهم رو ازش نمیگیرم.اصلا نمیتونم الانش رو با ده دقیقه ی پیش مقایسه کنم! چطور میتونه با این حال خراب تظاهر کنه؟!! درحال روبوسی کردن با مامان، نگاه پر معنایی بهم میندازه و خیلی زود چشم ازم میگیره.

خوبین؟؟ بابا جون چطوره؟؟-

..قربونت..بابا هم خوبه..سلام داره-

:عطرین دستش رو با مهربونی فشار میده

چقدر دلم براتون تنگ شده بود..خیلی خوشحالم - ..کردین اومدین

روی مبلی لم میدم و درد بدی رو پشت سرم حس میکنم. مامان با تعارف عطرین میشینه و این لبخند عطرین دیوونه م میکنه! چرا نمیفهمه که چشمهاش سرختر از اونه که بتونه زیر آرایش پنهان کنه؟؟؟ یا با اون لبخند پت و پهن همه چی رو خوب جلوه بده؟! اوف هنوز سنگین و با استرس نفس میکشه. کاش ...خوابیده بود اصلا

ای وای یادم رفت این گلدون شکسته رو از زمین - ..جمع کنم

:لبخند خجولی به روی مامان میزنه

صبح پام گیر کرد به میز، گلدون از روش افتاد - شکست..انقدر سرم گرمِ درس خوندن بود که یادم رفت جمعش کنم!

کف دستم رو به پیشونیم میزنم. اون نگاه ترسیده ای بهم میندازه و من با اخم سرم رو به اطراف تکون میدم. متوجه خرابکاریش میشه؟؟ کاش فرصتی بود و دروغهامون رو هماهنگ میکردیم! نمیخوام به مامان نگاه کنم و با نگاه پر از حرفش روبرو بشم.

-قضا بلا بوده حتما..مراقب باش تو پات نره..

باز خوبه که به روی عطرین نمیاره و خجالتش نمیده.

-چشم..الان..جمع کنم..

خیلی زود وارد آشپزخونه میشه و من فکر میکنم برای ادامه ی نقش بازی کردنش، میخواد خودش رو جمع و جور کنه!

مامان نگاهم میکنه. صدای نگرانش، آرومه:

سرت درد میکنه؟؟-

دستی به پشت گردنم میکشم و چشم روی هم فشار میدم:

نه زیاد-..

صدای بلند عطرین از آشپزخونه به گوش میرسه:

مامان جون شما غذا آوردین؟؟؟-

سنگینی نگاه مامان رو حس میکنم:

آره..عطرین جان گرم کنید بخورید..فکر کنم آوات - هم گشنه شه..

وای دستتون درد نکنه..خیلی زحمت - کشیدید..آخجون کوفته!! مرسی الان گرم میکنم..

پشت سرم نبض میزنه و فضای بینمون سنگینه. بی حوصله میگم:

گرم نکن فعلا..میل ندارم-..

سرک میکشه و نگاهم میکنه:

..عه آوات؟؟؟ ناهار هم که درست حسابی نخوردی-

نگاهم روی چشمهای پف کرده ش طولانی میشه و..حرصم میگیره که میخواد همه چی رو خوب و عادی جلوه بده. بدون توجه به سنگینی نگاهم، سرش رو کج میکنه و دلسوزانه ادامه میده:

یکم گرم کنم بیارم بخور دیگه..مامان به خاطر اینکه تو کوفته دوس داری، زحمت کشیده تا اینجا آورده..

نفس سنگینم رو بیرون میدم و خم میشم. و سر دردناکم رو میون دستهام میگیرم:

یه قرص سردرد بده-..

یکهو بلند میگه:

وای بمیرم آوات! سرت درد میکنه؟!! چرا؟؟ چی شده؟!! -

صدای سرشار از نگرانیش، عصبی ترم میکنه. مامان آروم میگه:

..احتمالا فشارت رفته بالا-

:چشم باز نمیکنم و جوابی برای نگرانی مادرم میدم

..چیزی نیس-

:آرومتر میگه

..به خودت فشار نیار-

معنی حرفهاش رو خوب میفهمم..فکرش به هم ریخته ست. دلم یک جای خلوت میخواد، برای کمی آروم شدن.

آواتم؟؟-

دست عطرین رو روی زانوم حس میکنم. متعجب چشم باز میکنم که میبینم جلوم زانو زده و با همون چشمهای لعنتی بهم خیره شده:

حالت خوب نیس؟؟ بریم دکتر؟؟؟-

آخ که چقدر دلم میخواد تمام حرصم رو سرش خالی کنم! اما به سختی خودم رو کنترل میکنم:

قرص آوردی؟؟-

با تعلل چشم ازم میگیره و بلند میشه:

الان میارم عزیزم..حتما به خاطر کارِت خسته - شدی..

تظاهر عطرین خوب از آب درنمیاد و اونطور که باید، اوضاع خوب نیست. اما همین که مامان سوالی نمیپرسه و به رومون نمیاره، کافیه. امروز دیوونه بازی زیاد دیدم و بیشتر از این نمیکشم.

سرتو پایین نگیر آوات..انقدر تو کار به خودت - فشار میاری، اینطوری میشی..دهنتو باز کن..

خیره بهش سرم رو بالاتر میگیرم. کاش با این صدای گرفته اصلا حرف نزنه! قرص رو توی دهنم میذاره و لیوان آب رو به دستم میده. و بعد روی دسته ی مبل میشینه و دستی به سرم میکشه:

الهی قربونت برم..یکم کاراتو سبُکتر بکن دیگه-..

کاش از کنارم بلند شه و یک جایی بره که فعلا چشمم به چشمش نیفته!

- مامان جون شما یه چیزی بگین..انقدر خودشو تو کار غرق میکنه که اصلا روز و شبشو نمیفهمه..

مامان نگاهی بین من و عطرین جابجا میکنه و من جنس نگاهِ مادرم رو میشناسم:

-چی بگم عزیزم؟؟

-بگین یکم به خودش برسه..

چقدر هم نگران منه! مامان نگاه منظور دارش رو به من میدوزه:

- سر هر چیزی خودتو اذیت نکن پسرم..تو زندگیِ همه مشکلات ریز و درشت هست..سعی کن از پسش بربیای..

با اعصاب خراب چشم ازش میگیرم و سرم رو میون انگشتهام فشار میدم. الان فقط دلم میخواد این

دخترکِ متظاهر ازم فاصله بگیره تا بیشتر از این آرامش رو ازم نگرفته!

- عزیزم پاشو برو خورده شیشه ها رو از زمین جمع کن تا تو پامون نرفته..

خیلی مطیع و با عشق میگه:

- چشم..اگه سرت خوب نشده، برو تو اتاق یکم دراز بکش..من پیش مامان هستم دیگه..

با حرص نگاهش میکنم و آروم میگم:

- میرم حالا..

خیلی خوب حرف نگاهم رو میخونه، اما اصلا ریسک نمیکنه که به روش بیاره. با لبخند روی شقشه م رو میبوسه و بلند میشه. اصلا راهی هست که اوضاع بینمون بهتر بشه؟؟؟

مامان بیشتر از نیم ساعت نمیتونه فضای به هم ریخته ی خونه رو تحمل کنه و بلند میشه:

- داره دیرم میشه..منم دیگه برم..

:متعجب نگاهش میکنم

!کجا به این زودی؟-

قبل از اینکه جوابی بده، عطرین با عجله به سمتش میره:

!کجا مامان جون؟!! شما که تازه اومدین-

مامان درحال درست کردن روسریش با لبخند نگاهمون میکنه:

.دیگه برم عزیزم..اومدم یه سر بهتون بزنم-

:عطرین خواهش وار میگه

تو رو خدا بمونید..بابا جون هم بیاد اینجا، شام دور هم باشیم..-

:بلند میشم و نزدیکش میشم

بمون دیگه مامان..چه عجله ای داری؟؟-

قربونتون برم..شمام به کاراتون برسید..آوات توام استراحت کن..-

:کمی آرومتر شده م و احتمالا قرص اثر کرده

-خوبم من..بمون شب بابا میاد شام پیش ما بمونید..

کیفش رو برمیداره و بدون توجه به تعارف های ما، صورتمون رو میبوسه:

- مرسی فداتون شم..باید برم یه جای دیگه هم سر بزنم..

تا زمانی که بدرقه ش کنیم، عطرین اصرار میکنه و من اصلا نمیفهمم که این اصرارها واقعیه، یا فقط تعارف و تظاهر!

با بسته شدن در و تنها شدنمون، بدون اینکه نگاهم کنه به سمت اتاق میره. با پوف بلندی به دیوار تکیه میدم و نگاهش میکنم. الان چه حسی به من داره، بعد از اونهمه جیغ و داد و ابراز نفرت و بعد..قربون صدقه هایی که جلوی چشم مامان میرفت؟!!

-کوفته رو گرم کن بخوریم..

:وارد اتاق میشه..دنبالش میرم

با توام کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟؟؟-

بازهم جوابم رو نمیده. قبل از اینکه در رو ببنده، در رو هُل میدم و توی چهارچوب در می ایستم. نگاه پر نفرتش رو که هیچ همخونی ای با نگاه چند دقیقه ی پیشِش نداره، بهم میدوزه. اخم پر حرصی حواله ش میکنم:

چیه؟؟؟ فیلم بازی کردنات تموم شد؟!! دیگه - نمیخوای خودتو خوب نشون بدی؟؟؟

نفسهای بلندش و چشمهای جمع شده ش نشون میده که به شدت از دستم عصبانیه..شاید هم..دلش میخواد بمیرم! دستم رو با حرص تکون میدم:

داری از ناراحتی میترکی؟؟؟ جونت دربیاد بگو - چه دردته!!

با صدایی که از بغض و نفرت میلرزه، میغره:

دردم تویی-!!

:ابرو بالا میدم و دست به کمر نزدیکش میشم

- واسه دردت چیکار کنم؟؟ میخوای برم گورمو گم کنم راحت شی؟؟؟

لب روی هم فشار میده و با صورت جمع شده..نمیتونه جوابی بده. نزدیکش میشم و دستهام رو دو طرف صورتش میذارم. انقدر از دستش عصبانی هستم و انقدر فکرم براش خراب هست که حدی نداره:

دردت منم، یا فکرای کثافتت؟؟؟-

پشت دستش رو به دستم میکوبه و میخواد فاصله بگیره:

-برو راحتم بذار تو!!!

حرفهاش توی سرم تکرار میشند و من باید بهش بفهمونم که از شک و بدبینی ش، بیشتر از هر چیزی متنفرم. دستهام رو عقبتر میکشم و انگشتهام رو با خشونت لای موهاش فرو میکنم. صورتش

جمع تر میشه و چشمهای وحشیش، کشیده تر و سرخ تر..

نفسم با خاطر عصبانیت و ناراحتی سنگینه و صدام خش میگیره:

- از این به بعد همینه! عادت کن..میای پیش خودم! انقدر باید ببینی تا بفهمی که خبری نیس!

با چشمهای پر شده از نفرت و اشک صداش رو بالا میبره:

- نمیخوام! گمشو بیرون!!

- درست میشی! باید درست بشی!!

چونه ش هم میلرزه. میخواد حرفی بزنه، اجازه نمیدم:

- کار من عکاسیه..اون ذهن مریضتو درست کن! این هفته با دیانا و کسری تو آتلیه قرار دارم..بعدش با یه پسر دیگه..بعد با دو تا دختر دیگه..بعد واسه مجله ی هنری..بعدش..

:چشم روی هم فشار میده

..به جهنم! نمیخوام بشنوم..گمشو بیرون-

:سرش رو با دستهام تکون میدم و صدام بالاتر میره

بهت ثابت میشه..بالاخره یا ثابت میشه، یا خودتو - بدبخت میکنی! اگه سختته،آتلیه رو میبرم یه جای ..دیگه

که با خیال راحت به کثافت کاریات برسی؟؟؟-

به مرز انفجار میرسم. اما به جون کندن خودم رو :کنترل میکنم

..درستت میکنم روانی-

:یکهو با جیغ کر کننده ای سرشار از نفرت مینااله

!!!ایشالا بمیری!! ایشالا بمیریییی-

دستم از روی موهاش سر میخوره. بغض بدی به گلوم هجوم میاره و با بدترین حال چشم ازش میگیرم و برمیگردم. فضای اتاق خفه کننده ست..از اتاق

فرار میکنم و..نمیدونم با این وضع قراره به کجا برسیم..

(عطرین)

-خانوم پاکزاد؟

با صدای مردونه ی آشنایی قدمهام رو آروم کردم و برگشتم. دیدن متینِ سلیمی بعد از اون روز، یک کمی خجالت زده م میکرد. ایستادم و دستم روی بند کیفم محکم شد:

-بله؟؟؟

همون لبخند آرومش رو به روم پاشید و با نگاهی که اصلا اذیت نمیکرد، گفت:

-سلام..حال شما؟؟

بعد از روزی که آوات من رو رسوند، این اولین برخوردم با این مرد بود:

سلام..ممنون شما خوبین؟-

با ملایمت سری تکون داد و لبخندش همچنان صورتش رو مزین کرده بود:

..منم خوبم-

قدم برداشت و در همون حین گفت:

با درسا چیکار میکنی؟؟-

مجبور شدم باهاش هم قدم بشم:

..فعلا که فقط میخونیم-

خوبه..از الان بخونی، واسه امتحانات درسا سنگین نمیشن-..

توی سکوت فقط قدم برمیداشتم. دلم میخواست برم و اون هم بره پیِ کارش..نمیدونم چرا معذب بودم. به خصوص توی این چند هفته ی اخیر که..خیلی نگاهها و اشاره ها رو روی خودم حس میکردم. مثل همین حالا که دختری با دیدنم، به دختر کناریش اشاره کرد تا نگاهم کنه. خیلی خوب میفهمیدم که

تمام این توجه ها به خاطر دیده شدنم با آوات مردانی بود.

تو درسی مشکلی نداری؟؟-

نگاه گذرایی بهش انداختم:

نه خدارو شکر..-

از چند پله ی کوتاه بالا رفتیم و اون همچنان کنارم قدم برمیداشت:

آآآ راستی..آشنایی با نامزدت چطور پیش میره؟؟؟-

لبی گزیدم و فکر کردم که حتما به گوش متین هم رسیده که آواتِ مردانی نامزدِ منه..و اگر هیچ شناختی هم از آوات نداشته باشه، از دوستان و اطرافیانش درموردش شنیده..

اممم..فعلا خوب پیش میره-..

چقدر خوب-!

جا خوردم و متعجب نگاهش کردم.و با لبخند وسیع و آرومش روبرو شدم.

..امیدوارم بهتر از اینم پیش بره و به تفاهم برسید-

راستش انتظار این برخورد رو نداشتم! پلک زدم و فکر کردم که متینِ سلیمی..خیلی متفاوت تر از اونیه که تصور میکردم. به سختی لب زدم:

..ممنون-

ایستاد و رو بهم گفت:

من زیاد تو کار عکاسی وارد نیستم..ولی عکسهای - هنری آقای مردانی رو خیلی میپسندم..کاملا مشخصه که کارشو با عشق انجام میده..

پس میشناخت! سعی کردم لبخند بزنم:

..بله..عاشق کارشه-

با مهربونی و متانتی که انگار ذاتی بود، گفت:

امیدوارم این آقای هنرمند، لیاقت دختر ساده و - خوبی مثل شما رو داشته باشه..صد در صد این نامزدی واسه ت مهمه..اگه مهم نبود، همه جا انگشتر دستت نمیکردی..

:و با خنده ای شوخ اضافه کرد

..به خصوص تو محیط دانشگاه-

کمی خجالت کشیدم و..چقدر خوب که درکم میکرد و حرفهای توی کتابفروشی رو فراموش کرد.

آرزوی خوشحالی و آرامش برات دارم خانوم - پاکزاد..هر وقت به کمک نیاز داشتی، رو من حساب کن..مثل یه دوست..

به خاطر بزرگ منِشی و معرفتش لبخند روی لبم اومد و چقدر آدمها باهم فرق داشتند!

..خیلی ممنون-

:با لبخند قدمی عقب برداشت

..پس فعلا-

دستم رو براش تکون دادم و..شاید متین سلیمی اولین دوست واقعی من توی دانشگاه بود. از اینکه دور از تصورم رفتار کرد، من رو شگفت زده میکرد و..نگاهِ اون هیچ حس بدی بهم نمیداد.

با بیرون رفتنِ استاد، وسایلم رو توی کیفم گذاشتم و بدون توجه به بقیه از جام بلند شدم.

-دیگه کلاس نداری؟

با صدای مهسا، نگاه گذرایی به کنارم انداختم و کوتاه جواب دادم:

-نه..

-پس وایسا بچه ها هم بیان، بریم یه دوری بزنیم..

حوصله شون رو نداشتم. یعنی سعی میکردم ازشون دوری کنم و نگاههای حسادت بارشون رو تحمل نکنم.

-کار دارم..باید برم..

با خنده گفت:

-بابا توام که همش خودتو واسه ما چوس میکنی..

لبخندی به روش زدم و ابرو بالا دادم:

..با آوات قرار دارم..شما برید خوش باشید-

:دهنی کج کرد

..شوهر ندیده-

با خنده قیافه ای براش گرفتم و از کلاس خارج شدم. گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم، به امید یک پیام از آوات..و اون گفته بود که چند روزی سرش خیلی شلوغه.

صفحه رو روشن کردم و..پیامی نبود. اما اسمِ پیج اینستاگرامش بالای صفحه خودنمایی میکرد و من هر پستی که توی پیجش میذاشت، خیلی زود باخبر میشدم:

"پستی به اشتراک گذاشت"

از دیدن عکسهای مدلهایی که ازشون عکس میگرفت، بیزار بودم و این خودآزاری دست بردارم نبود. اما اینبار..با دیدن عکس جدیدی که روی

پیجش گذاشته بود، مات و بی حرکت وسط سالن موندم!

یک عکس..یک عکس دو نفره..زیر بارون..همه چی مثل یک هاله توی بارون..من بودم. صورتم زیاد واضح نبود. اما اون شب و اون رقص و اون بارون و اون مرد..مگه میشد به یاد نیارم؟!! و همون عکس...

نفس کشیدم. ناباور بودم..من و آوات؟!! آب گلوم رو فرو دادم تا بغضی که توی گلوم نشسته بود رو پایین بدم. خندیدم..ابروهام بالا رفتند..نگاهم تار شد..مثل عکسی که تار بود و..شب بود و..بارون بود و..شعری که زمزمه شد و..

نگاهم به سمت گَپشِن پست کشیده شد. لبم میون دندونهام اسیر شد و زمزمه وار خوندم:

" تک و تنها به تو می اندیشم

همه وقت

همه جا

"من به هر حال که باشم به تو می اندیشم

قلبم از هیجان به لرزه افتاد. این یعنی..علنی شدن نامزدیِ من و آوات؟! بازهم با بغض خندیدم. همون شعری که زمزمه کردم و..حالا همون شعر زیر این پست بود! کامنت پست بسته شده بود و آوات اجازه ی اظهار نظر به هیچکس رو نداده بود.

با ضربه ای که به پشتم خورد، در جا پریدم.

-نرفتی هنوز؟؟؟

دست روی قلبم گذاشتم و به سمت مهسا برگشتم. اما تمام حواسم پیش اون عکس بود.

-ترسیدم!

خندید و به گوشیم اشاره کرد:

-غرق چی شدی اونطوری؟؟

بازهم نگاهم به سمت عکس کشیده شد. بهترین هدیه ای که میشد بهم بده و..خودش میدونست که با این عکس چه حالی بهم داد؟!

..آوات..عکسمونو گذاشته تو پیجش-

خیلی زود نزدیکم شد و هیجان زده تر از من گوشیم رو کشید:

!!عه ببینم-

:دهنش باز موند و صدایی درآورد

!اَاَاَاَ شما دوتایین؟؟؟ پس همه چی جدیه-

:نگاهم کرد

!جون من دوست دخترش نیستی؟-

گوشی رو کشیدم. بیقرار بودم و باید بهش پیام میدادم.

..نخیر دیوونه!بده من باید برم-

دهنش به حالت بدی جمع شد. چشم ازش گرفتم و خیره به عکس دو نفره مون از سالن خارج شدم. توی حیاط بودم و چند روز مونده به زمستون، هوا سوزِ زیادی داشت. اما من هیچ سرمایی حس نمیکردم و تمام وجودم از گرما میسوخت.

سلام..آوات اون عکس یعنی چی؟؟؟-

با خنده ای که دست خودم نبود، پیام رو فرستادم.
حالا چی میشد؟! همه ی کسانی که آوات رو
!میشناختند، میفهمیدند؟؟؟ وای یعنی علنی میشد؟

جوابم رو وقتی داد که از دانشگاه خارج شده بودم.
:بدون تعلل پیام رو باز کردم

..یعنی دارم بهت فکر میکنم-

قلبم از هیجان لبریز شد! به بدنه ی ماشینم تکیه دادم
:و بی طاقت تایپ کردم

..همه میفهمن که یه خبری هست-

خوشحالی یا ناراحت؟؟-

نگاهم رو بالا کشیدم و به آسمون ابری چشم دوختم.
!!دلم میخواست از خوشی جیغ بزنم..کدوم ناراحتی؟

..واضح نیستیم که-

واضحتر از این که یه خبری هست؟؟؟-

خود به خود میخندیدم و پر از انرژی بودم. میتونستم !تا خودِ خونه بی وقفه بدوئم

یعنی تموم؟؟؟-

:خیلی زود جوابم رو داد

..همون روز تموم شد-

اینبار مثل دیوونه ها در جا بالا و پایین شدم! نگاهها رو حس کردم و برای کنترل کردن این هیجان، :سوار ماشین شدم و با انگشتهای لرزون تایپ کردم

بعدش چی میشه؟؟-

برای خوندن جوابش، دل تو دلم نبود و هر ثانیه به کندی میگذشت. و اون در عرض یک دقیقه جوابم :رو داد

شیش ماه باقی مونده رو چطوری بگذرونیم؟؟؟-

سرخ شدم و نمیدونم چرا!! دلم بوسیده شدن خواست..از همون بوسه های پر تب و تابش! ماشین رو روشن کردم و با سرعت راه افتادم. آهنگی

گذاشتم و هر چی بود، صداش رو زیاد کردم. فقط دنبال یک راهی بودم برای بروز این خوشحالی..خالی کردن این هیجان..آروم کردن این قلبِ دیوونه!

بیام پیشِت؟؟؟-

خدا کنه خونه باشه..خدا کنه بذاره کنارش باشم و این خوشحالی به اوجش برسه!

کجایی؟؟؟-

در حین رانندگی تایپ کردم:

تو راه خونه-..

بدون تعلل جوابم رو داد:

زود بیا-..

نمیدونم چطور رانندگی کردم که مسیر چهل دقیقه ای رو در عرض بیست دقیقه طی کردم و به خونه رسیدم! دلم آغوش گرمش رو میخواست و من چند باری از هیجان جیغ زده بودم. و اون عکس..اون

شعر..اون شب..و پیامش که گفت تموم شد! زندگی میتونست انقدر ساده و شیرین باشه؟!

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت پله ها پا تند کردم. اون هم انقدر مثل من بیقرار و دلتنگ بود؟؟؟

وقتی جلوی در واحدش رسیدم، دست روی قلبِ بیتابم گذاشتم و بارها و بارها نفس عمیق کشیدم. این کشِش هیچوقت عادی نمیشد و من هربار به خاطر دیدنش به این روز می افتادم.

دستم به زنگ نرسیده، در باز شد و من با هین آرومی نگاهم رو بالا کشیدم. دیدنش توی لباس بیرون متعجبم کرد. لبخند داشت و نگاه خاصش با..خواستن همراه بود؟؟ قبل از اینکه چیزی بپرسم، دستم رو گرفت و داخل خونه ش کشید. قلبم با لمس گرمی دستش شروع به تپیدن کرد و من چقدر دلتنگش بودم!

در که بسته شد، بدون ثانیه ای تعلل دستهاش رو دورم حلقه کرد و من میون حصار امن دستهاش اسیر شدم. چشمهام بسته شدند و اون محکمتر و دلتنگ تر من رو به خودش فشرد. صدای زمزمه ی آرومش حس زندگی بهم میداد:

-چقدر دیر کردی!

لب گزیدم و با خجالتی که پس میزدم، دستهام رو دورش حلقه کردم. جابجا شد..بیشتر از قبل فشرده شدم.

-میخوای جایی بری؟؟؟

با یک دستش مقنعه م رو روی شونه م سر داد و بلافاصله لب روی موهام گذاشت. با نفس عمیقی خش گرفته گفت:

-دارم میرم سر کار..دیرم هم شده..

سرم رو از روی سینه ش بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش چه حال و هوای قشنگی داشت. میشد توی این نگاه غرق شد و پرواز کرد و به اوج رسید و...

دلم واسه فندوقم تنگ شده بود-..

دو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و صورتم رو میون دستهای مردونه ش قاب گرفت. نگاهش توی صورتم چرخ خورد و در آخر توی چشمهام متوقف شد:

نتونستم برم..قبل رفتنم باید میدیدمت-..

لبخند بیتابی روی لبم اومد. دیرش شده بود و نرفته بود تا قبل از رفتن من رو ببینه! اون هم به اندازه ی من دلتنگ بود..

عکسمون..خیلی قشنگه آوات-..

روی صورتم خم شد و چند بار پشت سر هم لپم رو بوسید.

واسه دیدن این سوراخای لپت، بیشتر از اینم -
..میکنم

خجالت کشیدم و خنده م وسعت گرفت.و اون بازهم چال لپم رو بوسید. انگشتهام روی پلیورش چنگ شد و من دلم رفتنش رو..اون هم به این زودی
.نمیخواست

کی برمیگردی؟؟-

لبهاش روی جای جای صورتم کشیده میشد و انگشتهاش روی موهام به بازی در اومده بود. پچ پچ
:وار لب زد

..دیر..شاید آخر شب-

در اوجِ دلتنگی، حس دیگه ای گرفتم. کارش انقدر طول میکشید؟؟؟ همیشه همینطور بود؟! صورتم رو عقب کشیدم و سرم رو بالاتر گرفتم. برای پرسیدن سوال دو دل بودم و نگاه اون که روی لبهام مونده
:بود، من رو هول تر میکرد

آآآ چرا انقدر دیر؟؟-

هنوز جمله کامل از دهنم بیرون نیومده بود که لبهام میون گرمی لبهاش اسیر شد. همه چی فراموش شد! چشمهام روی هم افتادند و قلبم بی امان کوبید. با بوسه هاش و توی آغوشش از نفس افتادم و چی مهم بود جز این لحظه ها؟؟؟

ثانیه ها گذشت و..به سختی با بوسه هایی آرومتر فاصله گرفت. دستش نوازش وار روی صورتم کشیده شد..و انگشت شستش روی لبم موند. نفس اون هم..سنگین بود. کلمات در اوجِ نخواستن از دهنش بیرون می اومد:

-دیرم شده عطری..کاش زودتر اومده بودی..

سرم رو بالا و پایین کردم و به قلب سرکشم بی اعتنایی کردم تا بیشتر از این نخوام!

-خب..برو تا دیرتر نشده..منم باید برم خونه..

با بوسه ای کوتاه روی لبم، ازم فاصله گرفت و کاپشن بادیش رو از روی مبل برداشت:

-مقنعه تو درست کن..

موهام نامرتب شده بود و مقنعه م روی شونه هام بود. به سختی و با عجله مقنعه م رو درست کردم و قبل از اون از خونه ش بیرون رفتم. دنبالم اومد..و در حین بستن در، سرش رو به سمتم خم کرد و آروم گفت:

-می ارزید به دیر شدنم..

خنده ای گذرا روی لبم اومد. لپم رو کشید و اونهم خندید:

-چقدر کار داریم از این به بعد..

متعجب ابرو بالا میدم:

-چه کاری؟؟؟

با حالت بامزه ای دهنش رو جمع کرد:

اوف اولش که باید به هرکی از راه میرسه، درباره - ی اون عکس توضیح بدیم و بگیم که همه چی جدیه! ..به دوست..آشنا..فامیل

:خندید

..غریبه..اَره..اوره-

با تصور اون عکس، کیلو کیلو قند توی دلم آب .میشد

کلی حرف باید زده بشه..بزرگترا کارای خودشونو - ..میکنن، ما هم به کارای خودمون میرسیم

همه چی داشت روشن و روشنتر میشد. این یعنی همه میفهمیدند و هیچ نامزدیِ پنهانی ای در کار نبود! من درحال تحلیل گفته هاش بود و اون بازهم :لپم رو کشید

شیش ماه خیلی زیاده! دلم میخواد همین امشب بیای - !!پیش خودم

قلبم از شدت هیجان لرزید و با صدای تحلیل رفته ای از خجالت زمزمه کردم:

-نمیشه خب..

اون هم خندید:

-درباره ش حرف میزنیم..فعلا کاری نداری؟؟؟

آب گلوم رو فرو دادم و دستش رو میون دو دستم گرفتم:

-دلم برات تنگ شده بود..

لبخند مردونه ش زیادی به چشمهای سیاه و براقش می اومد:

-فردا تو رو هم با خودم میبرم.

متعجب پرسیدم:

-کجا؟!

احتمالا به گوش دوستام و همکارام هم -
میرسه..یعنی تا الان حتما رسیده که آوات یکی رو
!داره که بهش فکر میکنه

:زیپ کاپشنش رو کشید و با چشمکی ادامه داد

تا از فوضولی نترکیدن، خودم فردا میبرمت که -
..دیگه واسه اون عکس سه پیچ نشن

من رو به عنوان نامزدش به همه نشون میداد!! چی از این با ارزشتر؟! با ذوقی که به سختی کنترل میکردم، لبم رو میون دندونهام فشردم. اون دست تکون داد و با دیدن در بسته ی آسانسور، با عجله از پله ها پایین رفت. به در بسته ی خونه ش تکیه دادم و ناباور از اتفاقات قشنگی که می افتاد، دیوونه وار خندیدم. فردا من رو با خودش میبرد. برای نشون دادن به همکارانش..دوستهاش..همه..همه میفهمیدند !و..شیش ماه خیلی زیاد بود

****

دل توی دلم نبود و از دیشب هیجان رسیدن این لحظه ها رو داشتم. عکسِ توی پیجِ آوات چیزی نبود که بشه بی اهمیت از کنارش گذشت. یک عکس و یک دنیا تفاوت توی رابطه! حالا من نامزد رسمی آواتِ مردانی بودم و..اون به کسی فکر میکرد!

زنگ زدنِ ترلان و ساغر و مطلع شدن مامان به وسیله ی دوستش..و شیطنت یزدان و نشون دادن عکس دونفره مون به مامان و بابا! نگاه خاص بابا..رضایت توی حرکات مامان..همه چی جدی تر میشد و این تمام لحظه هام رو پر کرده بود.

دستش که روی رون پام نشست، از فکر دیشب و لبخند مامان بیرون اومدم.

غرق چی شدی؟؟-

چشم از روبرو گرفتم و با لبخندی نگاهم رو پایین کشیدم:

..هیچی-

پام توی پنجه ش فشرده شد و قلبم لرزید. از این به بعد باید به اینهمه نزدیکی عادت میکردم؟؟؟ این نامزدیِ واقعی و رسمی به نظر اون چطوری بود و !تا چه حد باید پیش میرفت؟

..زنگ قرمز خوشگلت میکنه-

نمیدونم منظورش به شال قرمز رنگ روی سرم بود، یا رژ قرمز رنگ. اما هرچی که بود، از .تعریفش حس خوبی بهم دست داد

..مرسی-

..یادم باشه نذارم دیگه واسه بیرون قرمز بپوشی-

:نگاهش که کردم، چشمکی زد و آرومتر گفت

..قرمز فقط واسه من-

لب روی هم فشردم و با ذوق سرم رو بالا و پایین !کردم.همه چی برای اون، اگر فقط کنارش باشم

با هدایت ماشین داخل یک باغ بزرگ، نگاهم رو به اطراف دوختم. نزدیکتر که شدیم، به درختهای خالی از برگ نگاه کردم..چه جای قشنگی! یک آلاچیقِ قشنگ و یک تابِ آهنی بزرگ رو گذروندیم. و در آخر جلوی ویلایی با نمای سفید ماشین رو نگه داشت.

-خب..پیاده شو بریم..

محل کارش اینجا بود؟! هوممم مثل اولین باری که من رو برای عکاسی با خودش برد و توی یک باغ ازم عکس گرفت..یکهو یاد پاییز پارسال افتادم و اون عکسی که به عنوان کادوی تولدم بهم داد. یک سال از اون ماجرا میگذشت و توی این یک سال چقدر رابطه مون تغییر کرده بود! این، اون باغ نبود و انگار آوات جاهای زیادی برای عکاسی میرفت!

قبل از پیاده شدن،از توی آینه نگاهی به صورتم انداختم تا از مرتب بودنم مطمئن بشم. خیلی سعی داشتم جوری باشم که کمتر از سنم به نظر نیام.

موهای فِرم رو پف داده و به پشت هدایت کرده بودم، با اینحال چند تار موی سرکش روی صورتم راه گرفته بود. دستی به گوشه های لبم کشیدم و..در هر صورت من یک دختربچه ی شیطون و بامزه بودم!

دو طرف پالتوی سیاه رو روی هم کشیدم و کنار در چوبیِ امارت ایستادم. درست چسبیده به آوات! دستهام رو توی هم گره زدم و برای حفظ آرامش، توی دلم شروع به شمردن کردم. این اولین بار بود که آوات من رو به عنوان نامزدش جایی میبرد و..هوف چقدر هیجان انگیز!

با باز شدن در، نگاهی به آوات انداختم که دیدم بدون لبخند نگاهم میکنه. لبخند یک ثانیه ایم دست خودم نبود..چشم از سیاههای خاصش گرفتم و به روبرو نگاه کردم.

به سلاااام داداشِ خودم! به به مهمونم با خودت - آوردی..

بین دوستانش فقط احسان رو میشناختم و همون به استقبالمون اومده بود. آوات دستش رو روی کمرم گذاشت و جواب سلام احسان رو داد:

-سلام..چطوری احسان؟

نگاه احسان با همون لبخند سمت من کشیده شد و محترمانه تر گفت:

سلام عطرین خانوم! یعنی مطمئن بودم که کارِ - خودِ خودته!

با لبخند خجولی جواب دادم:

-سلام..چی کارِ منه؟

با ابرو اشاره ای به آوات کرد:

-بردن دل داداشمون..ایول من از اول میدونستم..

حس خوب بیشتر شد و با خجالتی که نمیدونم از کجا اومده بود، نگاهی به آوات انداختم. آوات دستش رو پشتم فشار داد:

خودم بهت گفتم..چی چیو میدونستی؟؟؟-

:احسان دستی به سرشونه ی آوات زد

قبل از اینکه بگی هم میدونستم..دمت گرم..شوخی - !!شوخی جدی شدا

کنار آوات پا توی سالن بزرگی شدیم که دکور قهوه ای و سفیدش با نور زیادی که توی سالن بود، نمای .قشنگی داشت

..از اولم جدی بود-

با شنیدن صدای آوات، ناخودآگاه نگاهش کردم. اما فرصتی نشد که به حرفش فکر کنم..صدای کس دیگه ای که با هیجان همراه بود، باعث شد چشم از .آوات بگیرم

ببین اینجا چه خبره!! از دیروز انقدر به اون عکس - توی پیجت فکر کردم که مخم هنگ کرد! پس اون !دختر خانوم، عطرین خودمون بود

شکوه در حال گفتن حرفهاش نزدیکمون شد و با مهربونی و هیجان نگاهمون کرد. بازهم حسی جدید:مهم بودن..دیده شدن..ذوق زده شدن..مرکز توجه بودن! دستم رو برای پیدا کردن دست آوات، دراز کردم و اون دستم رو فشرد. آروم لب زدم:

-سلام..

قبل از اینکه به خودم بیام، شکوه من رو به آغوش گرفت:

- سلام به روی ماهت عزیزم! چه خوب که انتخاب آوات تویی..خیلی خوشحالم واسه تون..

دستهاش رو باز کرد و عمیق تر و خوشحالتر نگاهمون کرد:

- عزیزم..چقدر شما دوتا به هم میاین..اصلا فکر نمیکردم یه روزی با این عنوان شما دوتا رو کنار هم ببینم! امیدوارم کنار هم خوشبخت بشین..چقدرم عطرین بزرگتر و باوقارتر شده..

بازهم خجالت زده لبخند زدم و نگاهم رو پایین کشیدم:

-ممنون لطف دارید شکوه جون..

آوات دستم رو فشرد و با خنده و صدای آرومی رو به شکوه گفت:

- چشمتو از رو زن من بردار که ایندفعه نقشه ت نمیگیره..

دست به کمر چشم غره ای به آوات رفت:

- نترس جناب..دیگه همه فهمیدیم رو عطرین حساسی..ایندفعه تو فکر عکس انداختن ازش نیستم..

متعجب به آوات نگاه کردم. منظورش این بود؟!

شکوه با لبخندی مهربون دست روی بازوم گذاشت:

-هرچند چهره ی معصوم عطرین جون میده واسه...

آوات دستم رو کشید و در همون حین با همون خنده به شکوه گفت:

نه من اهلشم، نه عطری! امروزم آوردمش اینجا - که هم با فضای کارم بیشتر آشنا بشه، هم شما رو از کنجکاوی نجات بدم..

ابروهام بالا رفتند. پس میخواست با کارش هم آشنا بشم و..خب من دلم این رو نمیخواست. از کارش و صمیمیتش با سوژه هاش کم و بیش خبر داشتم و دلم نمیخواست دیگه بیشتر از این بدونم. همین که تا این حد متنفر بودم، کافی نبود؟؟ اعتراضی هم نبود ها..بالاخره چیزی که بیشتر از همه برام اهمیت داشت، خود آوات بود و بودن در کنارش.

آره..من حق داشتم..حق داشتم که دلم میخواست هیچی نبینم و همون دور دورها متنفر بمونم! وقتی همه برای کار آماده شدند، صدای شکوه بلند شد:

تارا جان، شهرزاد آماده نیس؟؟-

شهرزاد! این اسم فراموش نمیشد که نمیشد که نمیشد!! همین اسم برای من کافی بود تا تمام حسهای خوب و قشنگ رو ازم بگیره. و چقدر سخت میشد

توی این روزِ خاص محکم بود و خندید و هیچی رو به رو نیاورد!

-دو دقیقه دیگه آماده ست..

-آوات اومده..همه حاضرن..یکم سریعتر..

نفس میکشیدم. اما نگاهم به در بسته ی اتاقی بود که..اون دختر توش نشسته بود و برای زیبا شدن بیشتر آماده میشد! همون شهرزادِ معروف..همون دختری که یک روزهایی کابوس هرشبم شده بود و..من چقدر دلم میخواست اون رو با تمام وجود از ذهنم پاک کنم.

-بیا اینجا بشین عطری..

با راهنمایی آوات، چشم از در بسته ی اتاق گرفتم و روی مبلِ استیل گوشه ی سالن نشستم. نگاه عمیقم رو بهش دوختم. اون با همون آرامش نگاهم میکرد:

-اگه گرمته، میتونی پالتو تو دربیاری..

سری به اطراف تکون میدم:

..نه راحتم-

..الان به بچه ها میگم واسه ت قهوه بیارن-

یک چیزی توی قلبم تکون میخورد. آوات من رو برای آشنایی بیشتر با محیط کارش آورده بود و برای معرفی من به عنوان نامزدش، به دوستان و همکارانش.. یک طرف بد، و یک طرف خوبِ خوب! سردرگم شده بودم و دلم همون خلوت دونفره مون رو میخواست..

با باز شدن در اتاق، قلبم فشرده تر شد. نگاهم روی دختری که با لباس شبِ سفید رنگ نزدیکمون میشد،موند. لحظه ای نفس کشیدن رو فراموش کردم. پیراهنِ بلند با آستینهای بلند و توری..یک لباس خیلی زیبا توی تنِ دختر خوش اندام..دستهام رو توی هم چلوندم..نمیدونم تبلیغ لباسِ نامزدی بود، یا آرایش، یا مدل مو! همه ی اینها زیبا بودند..

تارا جان تمومه؟؟-

:زنی خوش پوش کنار شهرزاد ایستاده بود

آره عزیزم..از چشمهاش و فیسش و مدل موهاش - ..میخوام بیشتر عکس بگیرید

:آوات هنوز کنارم بود وقتی گفت

هر قسمتی که خودتون بیشتر روش تاکید دارید، ما - رو همون قسمت تمرکز میکنیم تا تبلیغ کار شما بهتر ..بشه

:زن تشکر آمیز به آوات نگاه کرد

..ممنون..میدونم کارتون خیلی خوبه-

اما من نگاه زن رو نمیدیدم..نگاه شهرزادی رو میدیدم که بدون لبخند به من خیره شده بود. پلک زد..چشم از من گرفت و به آوات نگاه کرد. نگاهی به موهای صدفیِ روشنش که به دست همون تارا آراسته شده بود، انداختم. و آرایشی به مراتب زیباتر..اعتراف اینها توی دلم اصلا ساده نبود و من !واقعا حالم بد میشد

شهرزاد اصلا نامزدِ آواتو دیدی؟؟؟-

با صدای شکوه، نفسم گره خورد. نگاهی سردرگم به اطراف انداختم. به شکوهی که با خنده ای مهربون نگاهم میکرد. به احسان که داشت برامون قهوه می آورد. به پسری که درحال درست کردن دکور برای عکاسی بود.از همه گذشتم. به آواتی که..کنارم ایستاده بود و با لبخند خیلی محوی نگاهم میکرد. و در آخر..شهرزادی که چند ثانیه ای مات و بی حرکت نگاهم کرد. شکوه اشاره ای به من کرد و در همون حین گفت:

-نامزدِ آواته ها..ببین چقدر به هم میان؟؟؟

شهرزاد لبخند زد..اما من این لبخند رو اصلا لبخند نمیدیدم!

-جدی؟! نامزدی؟!!

نزدیکتر شد و روبروی من و آوات ایستاد. با تعلل از جام بلند شدم و..به سختی دهن باز کردم:

-سلام..

دستش رو دراز کرد و..همون خنده! من گیرایی خوبی نداشتم..خنگ بودم..اما شهرزاد..خوشحال نبود انگار!!

سلام عزیزم! وای باورم نمیشه..آواتِ کِی نامزد - کردین؟؟ چرا انقدر بی خبر و یهویی؟!!

آوات دستی لابه لای موهاش کشید و با خنده جوابش رو داد:

-یهویی شد دیگه..

نگاه شهرزاد روی آوات طولانی شد:

-اون عکسِ توی پیج..یعنی اعلام نامزدی تون؟!!

آوات سری بالا و پایین کرد:

-اِی تقریبا..

نگاه شهرزاد روی من سر خورد و دستم رو فشرد.من هنوز بهت زدگی رو از توی نگاهِ آرومش میخوندم:

چه جالب..اصلا..نمیتونم باور کنم..آآآ من قبلا - جایی ندیدمت؟!!

لبخند بی جونی زدم:

-نمیدونم..

سری تکون داد:

-به هر حال خوشبختم..

فکر کردم که داره برای به یاد آوردن اسمم فکر میکنه.برای همین گفتم:

-عطرینم..نامزدِ آوات!

تاکید دوباره م باعث شد که ابروهاش بالا بپرند و..لحظه ای اون لبخند به کلی محو شد. اما خیلی سریع بازهم خندید:

-واسه تون آرزوی خوشبختی دارم..

من خنگ بودم ها..اما شهرزاد به سختی نفس میکشید!

..ممنون-

آوات خیلی خوشحال شدم..خبرِ..شوکه کننده ای - ..بود..اممم خوشبخت بشید

آوات به نشانه ی تشکر سری کج کرد و دستش رو پشتِ من گذاشت:

..مرسی-

:شهرزاد خیلی زود گفت

..خب من آماده شم واسه عکس-

و قبل از اینکه منتظر حرفی از طرف ما باشه، با همون خنده ی هول شده، از کنارمون گذشت. احسان قهوه ای توی لیوان کاغذی به دستم داد:

..بفرما عطرین-

:تشکر کردم و آوات رو بهم آروم گفت

..خیلی زود کارم تموم میشه-

قبل از اینکه فاصله بگیره، دستش رو گرفتم و توی چشمهاش خیره شدم:

برم تو باغ قدم بزنم؟؟؟-

اخم کمرنگی به روم کرد:

نه..همین جا بشین، بیرون سرده-..

دیگه حرفی نزدم و..کاش میفهمید که دلم نمیخواد عکس گرفتهاش از اون دختر و ژست گفتن هاش بهش رو ببینم!

آوات درحال عکاسی بود و من چقدر سعی میکردم یک جوری حواسم رو ازشون پرت کنم. نگاه گاه و بیگاهم بهشون بود و توی فکر این بودم که کاش میشد شغل آوات چیز دیگه ای بود. یا..این دختر و دخترهای دیگه حذف میشدند. هوففف چی میشد اگر بهش میگفتم که...

نه من چیزی نمیگفتم! تازه به عنوان نامزد رسمی آوات شناخته شده بودم و..دلم خراب شدن این لحظه

ها رو نمیخواست. من همه چی رو به جون میخریدم تا آوات رو داشته باشم..اما از خیلی چیزها هم..به حد مرگ میترسیدم!

-شهرزاد تو دوربین نگاه کن!

نگاهم به سمتشون کشیده شد. شهرزاد رو دیدم که بدون لبخند سرش رو بالاتر گرفت. آوات دوباره تذکر داد:

-نچ..یه ذره پایین تر..

شهرزاد سعی میکرد همونطوری باشه که آوات میخواست و..انگار نمیتونست!!

-دستتو بذار کنار صورتت..اونطوری نه!

یکهو دوربین رو عقب کشید و مستقیم نگاهش کرد:

- امروز چرا اینطوری شدی شهرزاد؟؟؟ حواست کجاست؟!

یک حسی بهم میگفت که حواس شهرزاد..پیشِ منه!
و همین حس باعث نفرت بیشترم از این دخترِ لوند و جذاب میشد.

ببخشید..اینطوری خوبه؟؟-

آوات دوباره شروع به عکس انداختن کرد و با اینحال بازهم با نارضایتی گفت:

پایینو نگاه کن..سرتو پایین نگیر..فقط نگاهتو بکش - پایین! یکم بخند..میگم بخند!

وقتی اون چیزی که میخواست در نیومد، مستقیم نگاهش کرد:

میخوای یکم استراحت کنی بعد کارو شروع کنیم؟؟ - هیچکدوم از عکسا خوب نشد..

مکثی کرد و به من نگاه کرد! هنوز ناباور بود؟! با تعلل چشم ازم گرفت و با لبخند مصنوعی گفت:

آخه من امروز خیلی کار دارم..وقت نمیکنم - استراحت کنم..

:آوات جدی گفت

- پس حواستو بیشتر جمع کن تا کار زودتر تموم بشه..

حس بدی ازش میگرفتم. از هول شدنش..از حواس پرتش..از توی فکر بودنش..از لبخند ظاهریش..اصلا..از شغل آوات و زوم کردنش رو این دختر..حس خیلی بدی میگرفتم و نمیشد همین حالا بریم؟!

وقتی نتونست ژستی که آوات میگه رو اجرا کنه، آوات خودش نزدیکش شد و دستش رو روی پیشونیش تنظیم کرد. چشم روی هم فشردم و دیگه نگاهشون نکردم. لعنتی چقدر آزار دهنده بود!

-خیله خب دیگه تموم شد..

با گفتن این حرف، نفس آسوده ای بیرون فرستادم، هرچند هنوز عصبی و ناراحت بودم. شاید یکی توی این سالن، حالش بدتر از من بود که خیلی زود گفت:

..ببخشید من عجله دارم، باید برم-

با همون لباس شبِ زیبا به سمت اتاق پا تند کرد و قبل از اینکه در رو ببنده، شکوه متعجب پرسید:

چیزی شده شهرزاد؟؟-

شهرزاد برگشت و جوابی داد:

..آآآ مامانم گفت کار فوری داره و زودتر برم-

.و بعد بدون تعلل در رو بست

نگاهم روی در بسته موند. فرار کرد؟! از کی؟؟ یا از چی؟! چرا نسبت بهش حس خوبی نداشتم؟! یعنی از اول هم نداشتم و این برخورد،یک حس بدبینیِ بدی توی وجودم انداخت. نمیدونم چی شد که بی اراده نگاهم رو به سمت آوات کشیدم. شاید میخواستم عکس العملش رو ببینم. نگاه اون به دوربین توی دستش بود و اخم ظریفی بین ابروهاش نشسته بود. چیزی از رفتار شهرزاد فکرش رو مشغول نکرد؟؟ چش شد این؟؟-

شکوه بود که انگار از جمع پرسید و..لااقل انگار یک نفر شاید مثل من فکر میکرد!

-چه میدونم..لابد حوصله نداشته..

صدای آوات باعث شد که خیلی زود نگاهم رو به سمتش بکشم. وقتی نگاه کوتاهی به در بسته انداخت و دوباره با دوربین توی دستش ور رفت، یک حس دیگه ای گرفتم! حسی جدید
و..ترسناک..نمیدونم..برام غریبه بود و اسمی براش نداشتم. من عصبانی بودم و ناراحت بودم و نمیدونم چرا!! من..یک حسی مثل نفرت داشتم!!

وقتی بالاخره دوربین رو توی کاورش گذاشت و به سمتم اومد، به سختی سعی میکردم که آروم و بیخیال باشم.

-تموم شد..

حتی نگاه کردن بهش هم سخت بود و..کاش از این فضا دور میشدیم. کنارم روی مبل رها شد و درحال بستن کاور دوربین، با حواسپرتی گفت:

خدا کنه بشه چند تا عکس خوب از توشون - درآورد..چرا انقدر مصنوعی ژست میگرفت این !دختره؟

با خودم کنار اومدم و نگاهش کردم. دوربین رو روی میز مقابلمون گذاشت و با لبخند نگاهم کرد:

خسته که نشدی؟؟-

وقتی دهن باز کردم..فهمیدم که حتی حرف زدن هم برام سخت شده:

..من..نه-

دستی به پام زد:

..حوصله ت سر رفت-

به مصیبت لبی کش دادم:

..نه-

دستش رو روی رون پام فشرد و بلند شد:

..پاشو بریم-

چی میشد درباره ی حسم باهاش حرف بزنم؟ میشد؟!
اگر تعجب میکرد..یا عصبانی میشد..یا..همه چی
!خراب میشد

توی افکار کشنده م غرق بودم که با صدای پاشنه
های کفشی بازهم همون حس نفرتِ آشنا توی جونم
پیچید. خیلی زود نگاهم به اون سمت کشیده شد.
شهرزاد برای رفتن آماده شده بود و عینک آفتابی به
چشم داشت. مانتوی بلند کاربنی رنگش که حالت
کلوش داشت، اون رو کشیده تر نشون میداد و راه
رفتنِ پر از لوندیش، کاملا حرفه ای به نظر
میرسید.از همون دور لبخندی به همه زد و با همون
دستش که سوییچ رو گرفته بود، دستی برامون تکون
:داد

..بچه ها خسته نباشید..فعلا خدافظ-

:قبل از اینکه بره، صدای آوات از کنارم بلند شد

شهرزاد واسه قرار بعدی زنگ میزنم هماهنگ -
..میکنم

شهرزاد با همون لبخند سرش رو به تایید کج کرد و بالاخره رفت. اما من..چرا انقدر سنگین بودم؟! چرا سخت نفس میکشیدم؟؟؟

دستش که روی دستم نشست، نگاهش کردم. همون حالت عادی و مهربون رو داشت:

-پاشو بریم دیگه..

با کشیده شدن دستم، از جا کنده شدم. چقدر تظاهر کردن برای من سخت بود و چقدر سخت تونستم با لبخند از جمع خداحافظی کنم.

وقتی سوار ماشین شدیم، بی هیچ حرفی دستهام رو توی هم قفل کردم و به خودم و لحظه هایی که توی اون عمارت لعنتی گذشت، فکر کردم. به شهرزاد که سوژه ی عکاسی آوات بود. به جذابیتش..زیباییش..نگاهش..نگاهِ مزخرفش که به من با یک مدل خاصی بود. و در آخر..صحنه ای که هرکاری میکردم از ذهنم پاک نمیشد: نزدیک بودن آوات به شهرزاد و دستش که...

کجایی عطری؟؟-

با صدای آوات دم عمیقی گرفتم و خرناسی خفه نشان از خستگیِ ذهنم بود:

همینجا..-

نگاهی بهم کرد:

تو فکری..-

البهام جمع میشدند..من بغض داشتم؟!

نیستم..-

ببینمت..-

با تعلل سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. اخم کمرنگی داشت، اما لبهاش به لبخند کج و بامزه ای مزین بود:

یه چی هست که قیافه ت این شکلی شده دیگه..-

یعنی مشخص بود که تو خودم هستم؟!

چه شکلی؟-

:دست دراز کرد و لپم رو میون انگشتهام فشرد

-شبیه یه دختربچه که اسباب بازیشو ازش گرفتن..

با دهن نیمه باز نگاهش کردم. خواستم حرفی بزنم..اما نمیدونستم چی بگم. لبخندش جمع شد و جدی تر پرسید:

-بگو ببینم چی تو سرته..

برای گفتن حرفی که توی دلم سنگینی میکرد، دو دل بودم و نمیدونستم چطوری بگم که مسخره نباشه!اصلا چی باید میگفتم؟! دستم رو گرفت و اینبار صداش آرومتر بود:

-میخوام بدونم به چی فکر میکنی..

یک چیزهایی فهمیده بود نه؟! نفس بلندی بیرون فرستادم و جابجا شدم. و درست رو بهش نشستم:

-آوات؟؟

نگاهی بهم کرد و بعد به جلو خیره شد:

-جونِ آوات؟

اینطور جواب دادنش کمی دلگرمم کرد. نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط پرسیدم:

همیشه..کارت همینطوریه؟؟-

نگاهش رو از روبرو نگرفت:

چطوری؟-

نگاهی به دستهای قفل شده مون کردم و با مکث گفتم:

اممم همینطوری دیگه..اینکه..محیط کارت - اینطوری باشه و..انقدر صمیمی و..

پوف آرومی کشیدم.چقدر سخت بود!

عکس گرفتن از این دخترا..-

میون حرفم گفت:

فقط دخترا نیستن!-

نگاهم رو بالا کشیدم. نگاهی بهم کرد و دوباره به روبرو خیره شد:

همه جور آدمی هست..واسه منم فرقی نمیکنه که - دختر باشه یا پسر باشه..یا یه سوژه ی بی جون..من کارمو میکنم..این برخوردی که تو بهش میگی صمیمی، جزوی از کارمه!!

انقدر آروم و جدی اینها رو گفت که لحظه ای لبهام روی هم کیپ شدند. توی چشمهام خیره شد و پرنفوذتر ادامه داد:

تو که مشکلی نداری؟؟؟-

آب گلوم رو فرو دادم و چشم دزدیدم. میشد با اون دختر مشکلی نداشت؟!

خب نه..ولی..این دختره شهرزاد..یه حس بدی بهم - میده..

چه حسی؟!-

متعجب بود؟؟؟ شونه ای بالا دادم:

نمیدونم..ازش خوشم نمیاد..-

یکهو زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم که دستم رو رها کرد و لپم رو کشید:

-قیافه شو تو رو خدا! حسودیت شد به این دختره؟؟؟

!البهام جمع شدند. دلم نمیخواست بهم بگه حسود

-نخیر..چی داره که من بهش حسودی کنم؟!

با بیخیالی خندید:

-واسه من چیز جذابی نداره..

پلک زدم. راست میگفت؟؟

من لپ چالیِ خودمو دارم..اونم فقط - همکارمه..هوم؟؟

لبم رو میون دندونهام کشیدم. حس خوبی بهم دست داد.اما نگاهِ شهرزاد..صمیمیت بینشون..وای چطور میخواستم هضم کنم و فراموش کنم؟؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، با آرامشی پر از جدیت گفت:

..امروز آوردمت اینجا که بهتر با کارم آشنا بشی-

سکوت کردم و..چی میگفتم؟! اون نگاه گذرایی بهم انداخت:

کار من اینه عطری..عکس گرفتن از سوژه های - مختلف..تمام کسایی هم که باهام کار میکنن، فقط همکارامن..مرد و زن نداره..واسه من فقط کارم مهمه..دلم میخواد از همین الان اینو بفهمی!

حس کردم قلبم داره فشرده میشه. دیگه میتونستم چیزی بگم؟! میتونستم بهش بگم که از شهرزاد و امثال شهرزاد که من نوع نگاهشون رو جور دیگه ای میفهمیدم دوری کنه؟؟؟ حالا که میگفت فقط به چشم همکار اونها رو میبینه، من میتونستم درمورد حسی که از شهرزاد دریافت کرده بودم حرفی بزنم؟؟ یا اصلا با کارش که انقدر براش اهمیت داشت مخالفت بکنم؟؟

نگاهم رو به سمت شیشه کشیدم و دلگرفته زمزمه کردم:

..سخته کنار اومدن با کارت-

چی؟؟؟-

از ته دل، دلم میخواست بلندتر بگم و بفهمه که از کارش متنفرم. اما ترسیدم! رابطه ی ما تازه شکل جدیدی گرفته بود و جدی شده بود. فکر کردم که شاید درآینده بتونم باهاش درمیون بذارم و اون من رو درک کنه.

..هیچی-

:لبخندی به روم زد و با انرژی گفت

دوست داری کجا بریم؟؟-

لبخند روی لبم کشیدم. حتما بعدا درموردش میگفتم. خاله منیرم گفته بود که مردها زیاد قابل اعتماد نیستند. حتی بهترین هاشون هم گاهی توی تله ی زنهای شیطان صفت و بیرحمی می افتند که قصدشون فقط به دست آوردن زندگی ایده آلیه که

متعلق به اونها نیست. و من دقیقا این حس رو نسبت به شهرزادِ شطان صفت و جذاب داشتم.

-عطری خانوم!

از فکر بیرون اومدم و آروم گفتم:

-هرجا خودت دوست داری..

نگاهش با همون مهربونی و لبخند همراه بود وقتی گفت:

-بریم بهشتِ عطری خانوم..

با اومدنِ اسم بهشت، شهرزاد و اتفاقات امروز فراموش شد. درحال حاضر فقط همون بهشت و خلوت دونفره مون میتونست آرومم کنه و بهم حس امید بده...

(آوات)

آخرین عکس رو میگیرم و با نفسی که بیرون میدم، به عکسی که گرفتم، نگاه میکنم:

-تمومه..

صدای خسته نباشید بچه ها بلند میشه و من دوربین به دست روی چهارپایه ای میشینم. صدای شاهرخ رو از نزدیکیم میشنوم:

-جمع و جور کنم داداش؟

سرم رو بلند میکنم و نگاهی به آتلیه ی به هم ریخته میندازم:

-آره دستت درد نکنه..

به عکسهایی که از پسرِ مدلِ نه چندان معروف گرفتم، نگاه میکنم. عکسهای خوبی شده، لااقل میتونه توی فروش پلیور های زمستونی که تبلیغ میکنه، تاثیر خوبی داشته باشه. با نزدیک شدن اسپانسر که مردِ تقریبا میانسالی هست، نگاهی بهش

میندازم و بازهم به عکسها خیره میشم. کمی بی حوصله ام..چند وقتی هست.

-کِی عکسا حاضره جناب مردانی؟؟

دوربین رو روی میز کنارم میذارم:

-سعی میکنم همین یکی دو روزه تحویل بدم..

لبخند تشکر آمیزی میزنه و دستش رو به سمتم دراز میکنه:

- دستت درد نکنه..پس موقع تحویل عکسا باهم حساب کتاب میکنیم..

در حالیکه بلند میشم، عادی جواب میدم:

-حالا عجله ای نیس..

سری تکون میده و با خسته نباشید دیگه ای، خداحافظی میکنه و میره.

-آوات عکسا خوب شده؟؟

با اشتیاق همون پسری که به عنوان مدل برای تبلیغ ازش عکس گرفتم، لبخند بی حوصله ای میزنم:

-آره خوب شدن..چند تا بهترینشو انتخاب میکنم..

میفهمم که هیجان داره و حتما دلش معروف شدنِ بیشتر میخواد:

-دستت درد نکنه..جبران کنیم واسه ت..

کم سن و ساله و تازه کار..و خب البته استیل خوبی داره و میتونه محبوبتر بشه..

-نیازی به جبران نیس..کارم همینه..

وقتی آتلیه خلوت میشه و فقط احسان میمونه، به سمت اتاق کارم میرم و دلم میخواد سرم رو با کار گرم کنم تا افکار درب و داغون دست از سرم بردارند. قبل از اینکه وارد اتاق بشم، صدای احسان رو میشنوم:

-اوضاع اوکیه؟؟

نگاهی بهش میکنم و..حتی حوصله ی لبخند زدن هم ندارم:

آره..چطور؟؟-

نزدیک میشه:

..پکری-

انگشتهام رو به چشمهای خسته م میکشم و خش دار میگم:

..یکم بی حوصله ام-

حال عطرین چطوره؟؟-

!عطرین..چند وقته که صداش رو نشنیدم

..خوبه..سلام داره-

احسان با لبخند سری تکون میده و میفهمه که دلم حرف زدن نمیخواد. با خداحافظی کردنش، نفس خسته م رو رها میکنم و در رو میبندم. بیشتر از سه هفته از اون جنجال مزخرف میگذره و تمام تلاش

من فقط فهمیدن حال عطرینه! اما انگار هیچی به هیچی..

ساغر که تمام حرفهاش رو زده بود و چیزی نمونده که دیگه ازش نپرسیده باشم. اما وقتی با مادرش درمورد خودکشی خاله منیرِ عطرین حرف زدم، گفت که روزهای سختی برای عطرین بود که بالاخره گذشت و عطرین باهاش کنار اومد! باهاش کنار اومده؟! چرا من اینطور فکر نمیکنم؟؟؟ خیلی سعی کردم درمورد مشکلی که شاید عطرین داشته باشه، با خاله مهری حرف بزنم. اما هرچی فکر کردم، نتونستم چیزی پیدا کنم و بگم. عطرین که دیوونه نیست..هست؟!

و بین تمام آدمهای دور و بر عطرین..محسن، پدر ساغر بیشتر از همه فکرم رو به خودش اختصاص داده. اون دلیل خودکشی زنش رو میدونه نه؟؟ میشه همچین چیزی رو ندونه؟؟ اصلا بدونه هم لزومی داره که به منِ غریبه بگه؟! اصلا درسته که بخوام برم درموردش بپرسم؟؟؟ مسخره ست..خیلی مسخره

ست که من از کسی که چندباری بیشتر ندیدمش، دلیل خودکشی زنش رو بپرسم..و واقعا این قضیه که هیچکس نمیدونه جز شوهرش، به من چه مربوطه؟!

با شنیدن پیامِ گوشیم، چشم از صفحه ی مانیتور میگیرم و بعد از چند ساعت کارِ بی وقفه، کش و قوسی به بدنم میدم. گوشی رو برمیدارم و با دیدن اسم شهرزاد، به فکر فرو میرم. عطریِ فراموشکارِ من..ممکنه شهرزاد رو هم مثل ارغوان فراموش کرده باشه؟!

سلام آقای مردانیِ بی معرفت..حالت که خوبه؟؟ - دعا میکنم خوب باشی آوات. نمیخوام مزاحم باشم..فقط میخواستم درمورد یه چیزی باهات مشورت کنم. احسان میگه تبلیغ قاب گوشی بهتر از قبول کردن تبلیغِ جواهراته..میخواستم نظر تو رو هم بدونم..

توی این گیر و دار فکر کردن به کارِ شهرزاد و مشاوره دادن بهش، از دستم برنمیاد. برای همین بدون هیچ فکری پیام میدم:

- سلام مرسی خوبم..هردو کار خوبن..ببین خودت چی دوس داری..

پیام رو ارسال میکنم و دستی به صورتم میکشم. اوضاع خونه انقدر خرابه که دلم رفتن به خونه رو نمیخواد!.یعنی دلم دیدن نگاه پر نفرتش رو نمیخواد!

سه هفته بی اهمیت بودن، و فقط کار کردن. و هربار دیدن غم و دوریِ عطرین واقعا اعصابم رو خراب کرده. بدبینیِ مزخرفش درست نمیشه و حرفی هم نمیزنه. باید بازهم پیش برم، تا بالاخره بهم اعتماد کنه و ببینه که خبری نیست؟؟ کارم رو به جای دیگه ای منتقل کنم؟؟ یا...

- ممنون از راهنماییت واقعا! نخواستیم کمک کردنتو..

سیستم رو خاموش میکنم و گوشی به دست از آتلیه خارج میشم. بیخیالِ شهرزاد..اون احسان رو داره و حتما احسان برای سودِ بیشتر خودش هم که شده، کمکش میکنه.

در رو با کلید باز میکنم و من خیلی وقته که دیگه در نمیزنم. نگاهی به اطراف میندازم. خونه تقریبا مرتبه، اما روح نداره!

-عطری خوابی؟

جوابم رو نمیده و انتظار جواب دادن هم ندارم. اون حتی کلاسهای دانشگاهش رو هم یکی درمیون میره و بیشتر مواقع توی خونه میمونه. افسرده ست..یا متنفره..یا بد دله..هرچی که هست، اعصابی برام نذاشته.

نگاهی به ساعت میندازم و با دیدنش که نزدیک به هفت شبه، به سمت اتاق مشترک میرم. پشت در اتاق مکث میکنم. به شبهایی فکر میکنم که پشت به من و بدون توجه به من میخوابید، اما نیمه های شب که

خواب بود، غلت میزد و خودش رو توی آغوشم جمع میکرد. و همیشه وقتی بی طاقت خودش رو بهم نزدیک میکنه، فکر میکنم که نمیتونه ازم متنفر و دلخور باشه و همین دلگرمم میکنه.اما کابوسهاش..

همین دیشب بود که بازهم هذیون گفت. از اسم "خاله منیر" بیزارم و چرا باید توی خواب و بیداری همیشه از اون زن یاد کنه؟؟؟ چرا جوری وانمود میکنه که انگار هنوز اون زن وجود داره و زیادی بهش نزدیکه؟!

این فکرهای تکراری رو هرروز مرور میکنم و در آخر به این نتیجه میرسم که فکر کردن بی فایده ست. اون اجازه ی نفوذ کردن به افکارش رو نمیده و من هیچ راهی ندارم جز اینکه تحریکش کنم برای حرف زدن. و انگار این تحریک هم نتیجه ی عکس داده و باعث شده که بیشتر از قبل ازم دور بشه.و در آخر..میزنم به در بیخیالی تا خودش با خودش کنار بیاد و دست از فکرهای مسخره ش برداره.

قدمی از در دور میشم، اما صدای هق زدن خفه ای باعث میشه که در جا بایستم. انگار کسی به قلبم چنگ میزنه. قدم رفته رو برمیگردم و سرم رو نزدیکتر میکنم. صدای گریه ی آرومش رو واضحتر میشنوم.

-نمیخوام..از دستش..بدم..میمیرم..

اعصابم از صدای ناله های دردناکش به هم میریزه و بی طاقت در رو باز میکنم. میبینمش که گوشه ی تخت نشسته و زانوهاش رو توی بغلش جمع کرده. و بازهم..اون گوشیِ لعنتی توی دستشه و نگاهش به صفحه ی گوشی!

اینبار حتی سرش رو از روی زانوش بلند نمیکنه و نگاهم نمیکنه. این نادیده گرفتنش، حالم رو خراب میکنه..دستی به گلوم میکشم:

-داری گریه میکنی؟؟

گوشی رو کنارش میذاره و نگاهش رو از دیوار روبروش نمیگیره. من صورت خیس و چشمهای پر

از اشکش رو میبینم و مثل همیشه با دیدن گریه و مظلومیتش، عصبی و بیقرار میشم. نزدیکتر میشم و با تمام دلخوری و ناراحتی که ازش دارم، کنار میشینم. خودش رو جمع میکنه و کی میدونه که من چقدر سخت میگذرونم؟؟

-عطری خانوم؟

چونه ش جمع میشه و بازهم بغض میکنه. بیتابِ آروم کردنش میشم و دست روی شونه ش میذارم:

-قهر بسه..بیا خوشگلم..

شونه ش رو جمع میکنه و با صدای گرفته ای میگه:

-بهم دست نزن!

دلم برای غم توی صداش میگیره. دست روی شونه ش فشار میدم تا به سمتم برگرده:

-بیخیال دیگه عطری..گریه ت واسه چیه آخه؟

-به خودم مربوطه..برو بیرون!!

باورم نمیشه که انقدر تند برخورد کنه. متعجب لب میزنم:

-عطرین؟!

سرش رو بلند میکنه و با حرص توی چشمام خیره میشه:

-حالا شدم عطرین؟؟؟

متعجب تر میشم. اون به یکباره از جا بلند میشه و رو بهم با گریه صداش رو بالا میبره:

-چیه؟؟ بهم احتیاج پیدا کردی که اومدی سراغم؟؟؟

اخمهام توی هم میره و متوجه منظورش نمیشم:

-چی میگی؟!! میگم واسه چی گریه..

-به خودم مربوطه..میفهمی؟!! به تو یکی مربوط نمیشه!

نفسم از اینهمه گستاخیش تند میشه. چرا گول مظلومیت چشمهاش رو میخورم؟! بلند میشم و

روبروش می ایستم. چشم از چشمهام نمیگیره و اینهمه پررویی ازش بعیده.

- وقتی داریم باهم زندگی میکنیم، به من مربوط میشه..اصلا همه چیِ تو به من مربوطه! واسه چی هرچی میشه میشینی آبغوره میگیری؟؟؟ درد داری، بیا بشین مثل آدم بگو دردت چیه..واسه چی خودتو تو اتاق قایم میکنی؟؟؟

دو دستش رو به حالت طلبکار توی هوا تکون میده و توی چشمهام میغره:

- چی میخوای؟؟؟ چی میخوای الان اومدی اینجا؟!!

نفس پر حرصی بیرون میدم و به سختی سعی میکنم خونسرد بمونم. قدمی نزدیکش میشم و دست روی بازوی برهنه ش میذارم:

- عزیزم خوشم نمیاد میشینی اینجا بی دلیل گریه میکنی..

با عصبانیت میخنده:

-بی دلیل!!

:نفسم از عصبانیت تند شده اما بازهم خونسردم

-دلیل داره؟؟؟ خب دهنتو باز کن بگو!

دست به کمر ابروهاش رو بالا میده و من از نوع نگاهش بیزارم..

-پس میخوای آشتی کنیم..

:نزدیکتر میشم و دو دستم رو روی صورتش میذارم

-تمومش کن..دارم اذیت میشم عطری..

:با بیرحمی میخنده و دستهام رو پس میزنه

-پس زده بالا!!

دهنم از حرفی که میشنوم، باز میمونه! فکر میکنم شاید اشتباه شنیدم:

-چی گفتی؟!!

:گریه امونش نمیده و قدمی عقب میره

چیه دروغ میگم؟؟؟ باز از یه جای دیگه تحریک - شدی، میخوای خودتو با من خالی کنی؟؟میخوای نیازاتو با من رفع کنی! باز دستت به هیشکی نمیرسه، یاد من افتادی؟؟؟

مغزم از حرفهاش سوت میکشه. یا خدا! این حرفها !!رو..از کجا آورده؟

!!میفهمی چی از دهنت بیرون میاد کثافت؟-

:صداش بلندتر از من میشه

کثافت تویی!! کثافت تویی که هر غلطی دلت - میخواد میکنی، آخر واسه رفع نیازات میای سراغ !من

نمیفهمم..گیجم..داغونم..بغض بدی توی گلوم نشسته و..از عصبانیت رو به انفجارم! جلو میرم و بازوش :رو توی دستم فشار میدم

اگه یک کلمه دیگه چرت و پرت از دهنت دربیاد، - !!میکشمت

:دستش رو تکون میده. با حرص بیشتری فشار میدم

- فقط اون..دهنتو ببند! هرچی هیچی نمیگم، هرچی میگم با دیوونه بازیات سازش کنم، بدتر میشی آره؟؟؟

:دستش رو تکون میده و با گریه جیغ میزنه

- دیوونه بازی؟!! فکر میکنی خرم نمیفهمم؟؟؟ نمیبینم؟؟؟؟

-عطری نذار...

:میون حرفم مشتش رو به سینه م میکوبه

- انقدر منو تهدید نکن! خودم دیدم که دستاشو دور شونه ت حلقه کرده بود!! خودم دیدم!! فکر میکنی کورم نمیبینم؟؟؟ نمیبینم که میخواست بوست کنه؟؟؟ فکر میکنی ندیدم که با چه لوندی واسه ت میخندید و تو چطوری حالت خراب شده بود؟!! ندیدم دستت رو بدنش کشیده میشد؟؟؟ من چی فرض کردی؟!!

نگاه بهت زده م روی چشمهاش میمونه. اینها رو از کجا میاره و میگه؟!!

- چی داری میگی؟؟؟ توهم زدی احمق؟!! تو اون ذهن مریضت چه خبره؟؟؟ درباره ی کی داری همچین زرایی میزنی؟؟؟

گریه ی بلندش به هق زدن تبدیل میشه و پر از بیچارگی دستش رو روی بلوزم چنگ میکنه:

- ازت بدم میاد!! منو تحقیر میکنی! نیازات که میزنه بالا، یاد من میفتی!

با اعصابی که هیچی ازش نمونده، دو دستم رو روی شونه هاش چنگ میکنم و تکونش میدم:

- این چرت و پرتا رو از کجات میاری تو؟!! مریض! دیوانه! کدوم زن؟؟؟ کدوم نیاز؟؟؟ چرا هی میخوای اعصاب منو خورد کنی؟؟؟

نفسش با هق زدن قاطی میشه:

- تو دنبال..رابطه ای..

لعنتی! لعنت به فکرهای لجن گرفته ش! لعنت به توهماتش که نمیدونم از کجا به جون زندگی مون افتاده..

- حالم از رابطه ای که پشتش این فکرای کثافت باشه، به هم میخوره! حالم ازت..با اون فکرای کثیفت بهم هم میخوره!!

صدام خش میگیره و با حال داغون به عقب هُلش میدم. بغض داره خفه م میکنه..درمورد من چه فکری کرده؟!

- خودت دیدی؟؟؟ تو توهّمت دیدی؟؟ با همون ذهن مریضت که خاله منیرتو میبینه؟؟؟

گریه میکنه و دست روی گوشهاش میذاره:

- خفه شو خائن! خفه شو..تو این چند وقت هر بلایی خواستی سرم آوردی..برو با همون کثافتای دور و برت خوش باش، دست از سر من بردار!

آب گلوم رو به همراه بغض نفرت انگیزی که توی گلوم مونده فرو میدم، اما صدام به شدت گرفته ست:

-پست تر از تو تو دنیا ندیدم!

از اتاق بیرون میزنم و در رو به هم میکوبم. خراب و داغون..با قلبی که به خاطر بد بودن حالم، به شدت میکوبه. دلم موندن توی این خونه رو نمیخواد، اما نمیتونم برم..با تمام نفرتی که از نگاه و حرفهاش دارم، دلم نمیاد برم و توی این حال تنهاش بذارم. میترسم حالش بد بشه و کسی کنارش نباشه! با اینحال..هوای خونه به قدری خفه ست که ترجیح میدم توی آتلیه بمونم.

دور خودم میچرخم و عرق توی صورت و جای جای تنم راه گرفته. حرفهاش مثل زهر توی گلوم جا خوش کرده و هیچ جوره نمیتونم هضمشون کنم. خائن! اون هم منی که حتی لحظه ای غیر از اون به کس دیگه ای فکر نکردم؟!! چقدر میتونه پست فطرت باشه؟! منی که با وجود این همه دختر دور و

برم، هیچوقت جذب هیچکدوم نشدم و همیشه ی خدا فکرم مشغول خودِ نامردش بود، چطور میتونه دهنش رو باز کنه و این اراجیف رو تو صورتم تف !کنه؟

مغزم داغ کرده و حس میکنم از درون دارم متلاشی میشم. در تراس رو باز میکنم و هوای سرد رو به ریه هام میفرستم. کاش فقط میفهمیدم که به چی فکر میکنه که انقدر راحت همه چی رو زیر پاش میذاره. فکری که به شدت آزارم میده، میخوام پس بزنم. اما..نمیتونم اون گوشیِ توی دستش رو نادیده بگیرم !!و..چیزی توی اون گوشی هست؟

چشم روی هم فشار میدم و سرم رو به شدت به اطراف تکون میدم. اصلا نمیخوام شک و بدبینی رو به ذهنم راه بدم و خودم به اندازه ی کافی با بدبینی .عطرین عذاب میکشم

به در باز تراس تکیه میدم و آرزوی یک نخ سیگار رو دارم، شاید کمی آرومم کنه. هر لحظه حرفهاش رو مرور میکنم.

" خودم دیدم که دستاشو دور شونه ت حلقه کرده بود..میخواست بوست کنه..دستت رو بدنش کشیده میشد..حالت خراب شده بود"

دو انگشت شست و سبابه م رو روی چشمهام فشار میدم. نمیخوام به این فکر کنم که مریضه و واقعا توهم میزنه..همینطوریش هم دارم دیوونه میشم و احمقانه دارم به حرفهاش فکر میکنم. اما آخه..چطوری چیزی رو دیده که اصلا اتفاق نیفتاده؟!

خیره به نقطه ی نامعلومی چشم تنگ میکنم و بازهم به مغزم فشار میارم. اما اصلا همچین چیزی رو نمیتونم به یاد بیارم! و همین بیشتر نگرانم میکنه و بیشتر اعصابم رو به هم میریزه. وقتی توی چشمهام زل میزنه و با نفرت میگه "خائن" تمام خوشی های

زندگی به کامم زهر میشه و..آخرِ این زندگی همینه؟؟؟

هنوز بیست دقیقه نیست اینجا اومدم که صدای بسته شدن در آتلیه رو میشنوم. بهت زده برمیگردم و از انتهای سالن سرک میکشم تا ببینم کیه. یعنی واقعا میخوام ببینم که خودشه؟!

میبینمش که با قدمهای آروم و چشمهایی که هنوز ردی از اشک دارند، به سمتم میاد. نفسم سنگینتر میشه و با اعصابی داغون پوزخند میزنم. دلم میخواد بدونم که بعد از اونهمه بی احترامی، اینجا چی میخواد! آخه این دختر چی از جونم میخواد؟؟؟

قبل از اینکه نزدیکتر بشه،دست به کمر و با روانی به هم ریخته میغرم:

- چیه؟؟؟ هنوز خالی نشدی؟؟؟ باز چه عقده ای تو دلت مونده که اومدی اینجا تو سر من بریزی؟؟

لب پایینش رو بین دندونهاش فشار میده و قطره اشکی از چشمش میچکه! دلم میسوزه..نه نمیسوزه

اصلا اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟-

نزدیکتر میاد و توی چند قدمیم با صدای لرزون لب میزنه:

-نمیخوام بری..

چشم روی هم فشار میدم و نفسم رو عصبی بیرون میفرستم:

نمیخوای برم؟؟؟ تا چند دیقه ی پیش میگفتی که - برم با کثافتای دور و برم خوش باشم و دست از سرت بردارم!

بی طاقت نزدیکتر میشه و..قبل از اینکه بتونم دورش کنم، دستهاش رو دورم حلقه میکنه:

- ببخشید..نمیخوام بری..نمیتونم تحمل کنم بری پیش کس دیگه..

وای خدا فقط کمی خونسردی! اگر بازهم حرف مزخرف از دهنش بیرون بیاد، دیگه اونقدری

اعصابم سر جاش نیست که بتونم کنترل خودم رو داشته باشم!

- برو بیرون عطری!

خودش رو بیشتر بهم میچسبونه و صدای گریه ش بلند میشه:

- هرچی تو بگی! هرچی تو بخوای..ببخشید..

دست روی شونه هاش میذارم تا تن چسبیده ش رو از خودم فاصله بدم:

- من هیچی نمیخوام! برو بیرون تا اعصابم بیشتر ازین به هم نریخته..

دستش روی بلوز مردونه م چنگ میشه و سرش رو پایین میندازه. هنوز هم بغض داره:

- من نمیتونم ازت دور بشم..نه..نمیتونم بی محلی کنم و سرم فقط به کار خودم باشه..نمیتونم..از دستت بدم آوات..هرچقدرم بد باشی، نمیتونم بذارم با یکی دیگه آروم بشی..

باز هم بغضِ لعنتی! داره با این حرفهاش دیوونه م میکنه..

- داری حالمو به هم میزنی! بسه دیگه داری اون روی منو بالا میاری!!

-تو منو تحقیر میکنی؟؟؟ میخوای منو خورد کنی؟؟

توی چشمهام زل میزنه و من تمام غمهای دنیا رو توی چشمهای سیاهش میبینم:

- دنیای تو بزرگه..پر از دخترای قشنگ و جذاب..تو منو..توی گوی حبس نمیکنی..من دنیای توی گوی رو نمیخوام..اما من تو دنیای تو میشکنم؟؟؟ تو منو میشکنی؟!!

به خاطر حرفهایی که ازشون سردرنمیارم، مات شده توی چشمهای خیره میمونم. به خدا که این زندگی هرلحظه ش با دیوونگی همراهه!

- آخه دختره ی نفهم! من چرا باید تو رو تحقیر کنم، خورد کنم؟؟؟ مگه مرض دارم؟!! گوی چیه؟؟؟ این چرت و پرتا رو از کجا میاری میگی؟؟؟

دم عمیقی میگیره و با لرزش بیرون میفرسته.
نگاهش رو پایین میکشه و دستهاش رو روی یقه م میذاره:

- ببخشید..حرفامو نشنیده بگیر..همه شونو..بمون پیشم..

یک چیزی مثل سنگ راه گلوم رو سد میکنه. خسته ام..این رو میفهمه؟!

- پیش کس دیگه نرو..من میمیرم! هر کاری خواستی..

- بسه!! دیوونه م نکن عطری..جون مادرت بسه دیگه!!

دکمه ی اول بلوز مردونه م رو باز میکنه. بغض بزرگتر میشه..با تمام غرور و مردونگیم، دارم له میشم!

-من دیگه هیچی نمیگم..اصلا هرچی تو بخوای..

اون دکمه های بلوزم رو دونه دونه باز میکنه و نگاه من روی دختر بیچاره ی روبروم تار میشه. چطور میتونه انقدر بیرحم باشه و با من این کار روبکنه؟؟؟ دیگه تحمل نمیکنم و دو دستم رو دور مچ های ظریفش حلقه میکنم. بدبختم که حتی نمیتونم جلوی بغضم رو بگیرم. مچ دستهاش رو فشار میدم و با حرص عقب میکشمش. صدای گرفته م برای خودم هم غریبه:

- نمیفهمی..با این کارات داری بهم توهین نکن! میکنی!! داری بهم..توهین میکنی بفهم!

به عقب هُلش میدم و با گلو درد وحشتناکی چشم ازش میگیرم و به سمت در میرم. اما اینبار قبل از

اینکه بتونم از خفگی نجات پیدا کنم، صدای ملتمسانه ش رو میشنوم:

-تو رو خدا نرو..

چشمهام میسوزند. قدم دیگه ای برمیدارم:

-تنهام نذار..تو رو خدا!

نزدیک به در قدمهام سست میشند. صدای التماسش با گریه همراه میشه:

-من از تنهایی میترسم..

دیگه نمیتونم قدم بردارم. پشت بهش دستم رو روی شقیقه های دردناکم فشار میدم و با بغض سنگ شده ی توی گلوم میجنگم. از پشت محکم و تنگ بغلم میکنه و میفهمم که ترس رفتنم رو داره. و من چطور میتونم تنهاش بذارم وقتی هرلحظه با دیدن اشک و ناراحتیش دیوونه میشم؟؟

-امیدِ من..

****

-چیکار کردین؟؟؟

بردیا سیگاری دود میکنه و احساس میکنم آرومتر شده:

-هستیم..کم و بیش مثل قبل..

خیره به دود سیگار میپرسم:

-هیچی عوض نشده؟؟

لبخند کمرنگی میزنه:

-بهتر شده..داره بهترم میشه..

رضایت توی نگاهش خوشحالم میکنه.

-نمیخواید یه سر و سامونی به زندگی تون بدید؟؟

خاکستر سیگار رو توی زیر سیگاری روی میز میتکونه:

-تو فکرش هستیم..

لبخند روی لبم میاد:

چه عجب-!

اون هم میخنده:

ارغوان با باباش حرف زده-..

ابروهام بالا میپرند:

جونِ من-!

خنده ش وسعت میگیره:

فعلا که خبری نیس..تا باباش بیاد ببینیم چی میشه-..

دستی به سرشونه ش میزنم:

درست میشه داداش..ارغوان که هرکار دلش - میخواد میکنه..پس زیاد نظر باباش تاثیری نداره..

به تاییدِ حرفم سری بالا و پایین میکنه و میگه:

ارغوان داره رو کاراش فکر میکنه..فکر کنم - فهمیده که بعضی کاراش چقدر اذیتم میکنه..گفته اصلا نمیخواد به شماها نزدیک بشه..

:متعجب میپرسم

!به من و عطرین؟-

..آره-

:با اخم مصنوعی مشتی به بازوش میزنم

حالا دیگه رفت و آمد با ما اذیتت میکنه؟؟؟؟-

:با شرم میخنده

نه اونطوری بابا! خودت میفهمی منظورمو -
دیگه..ارغوان میگه اصلا نمیخوام آرامششونو به هم
بزنم..گفت از اولم نمیدونسته که با صمیمیتش
عطرینو اذیت میکنه..وگرنه هیچوقت جوری رفتار
..نمیکرد که عطرین فکرای بد درباره ش بکنه

:با خنده میگم

..عجب! چه دختر فهمیده ای شده این زغال اخته-

چند دقیقه ی بعد با نگاهی به ساعتم که چهار بعد از
:ظهر رو نشون میده، از جام بلند میشم

..پاشم برم دیگه..به ارغوان سلام برسون-

کجا به این زودی؟؟؟-

:درحالیکه باهاش دست میدم میگم

..نیم ساعت دیگه کارم شروع میشه-

:متعجب دستم رو فشار میده

..چه اومدنی بود، چه رفتنی؟؟ نیم ساعتم نشد-

:دم در رو بهش میگم

اینورا کار داشتم، گفتم بیام یه سر هم بیام به تو -
..بزنم..فعلا خدافظ

ماشین رو داخل پارکینگ آپارتمان لوکسی هدایت میکنم. یکبار قبلا اینجا اومده بودم و زیاد برام نا آشنا نیست. برای دومین بار با این شرکت برای تبلیغ ساعتهای مچی لوکس وارداتی قرارداد بسته م.

پشت واحد مورد نظر، تمام فکرهای مربوط به عطرین و برنامه هایی که براش دارم رو به عقب میفرستم و زنگ واحد رو فشار میدم. دقیقه ای نمیگذره که در باز میشه و مردی که به عنوان اسپانسر این آتلیه رو برامون هماهنگ کرده، در رو باز میکنه و با خوشرویی سلام میده:

-سلام آقای مردانی..بفرمایید داخل..

باهاش دست میدم و وارد میشم:

-سلام..بچه ها اومدن؟؟

-بله همه منتظر شما ان..

سری تکون میدم و داخل میشم. اولین کسی که میبینم، احسانه که به سمتم میاد:

-سلام آوات..دیر کردی..

نگاهی به اطراف میندازم. همه چی جفت و جوره و دختر و پسری که قراره مدلِ عکاسی برای تبلیغ ساعت مچی باشند، آماده به نظر میرسند.

جایی کار داشتم..همه چی آماده س؟؟-

تقریبا آره..یه نگاه به این بچه ها بنداز ببین تیپشون - خوبه؟؟

با نگاه گذرایی آنالیزشون میکنم. خوب به نظر میرسند، هرچند میتونستند مدلهای بهتری انتخاب کنند:

خوبن..پسره اگه رگای دستش برجسته تر بود، - عکس ساعت مچی جذابتر میشد..البته ادیت میکنم..

با سلام دادنشون با لبخند سری براشون تکون میدم و احسان آروم میگه:

اسمش صدراس..عوضش دختره استخون بندی - ظریفی داره..ساعت روی مچ دستش خوب جلوه میده..

نگاهی به دختری که حتی اسمش رو هم به یاد نمیارم، میندازم. اون مستقیم نگاهم میکنه. آروم به احسان میگم:

..اگه خودشون این دوتا رو قبول دارن، پس اوکیه-

:احسان میخنده و آروم میگه

انقدر حساس نباش..همه که مثل تو خودشونو رو - فرم نگه نمیدارن..برم به صدرا پیشنهاد بدم رو ساعدش بیشتر کار کنه؟

لبخند کجی روی لبم میشینه. درحالیکه کتم رو از تنم درمیارم، نگاهم رو به سمت دیگه ای میکشم و..با دیدن شهرزاد که به سمتمون میاد، لبخند روی لبم !میماسه! متعجب پلک میزنم. خودشه

!!این اینجا چیکار میکنه؟-

:احسان انگار رد نگاهم رو دنبال میکنه که میگه

شهرزاد؟؟ ازم خواست همراهم بیاد..احتمالا - میخواست کار بچه ها رو ببینه..آخه این دوتا، ..دوستاشن

با نزدیک شدنش، دستی لای موهام میکشم. با اینهمه دور شدن ازش، اصلا انتظار دیدنش رو اینجا

نداشتم! هم معذبم به خاطر جواب ندادن به پیامهاش، هم ناراضی ام از اینکه ناخواسته میبینمش..

سلام آوات! خوبی آقای بی معرفت؟؟؟ منو - میشناسی؟؟؟

به سختی لبی میکشم:

سلام..تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟-

سری کج میکنه و لبخند میزنه:

پس هنوز منو یادت نرفته!-

جوابی نمیدم و اون اشاره ای به همون دختر و پسر میکنه:

اومدم کار بچه ها رو ببینم..-

سری تکون میدم و برای فرار از حرف زدن و..شاید سوال پرسیدنش، به سمت دوربینم میرم:

خیله خب بچه ها..آماده شین کارو شروع کنیم..-

توی تمام مدتی که درحال عکس گرفتن و کار هستیم، شهرزاد روی مبلی گوشه ی سالن نشسته و توی سکوت نگاهمون میکنه. فقط گاهی که صدف، دختر تازه کار درحال ژست گرفتن نگاهش میکنه تا تاییدش رو برای ژست هاش بگیره،شهرزاد با لبخند سری براش تکون میده و تاییدش میکنه. اما اظهار نظری نمیکنه و من خیلی خوب میفهمم که این کارش برای احترام گذاشتن به نوع کار منه!

بعد از دو ساعت کار بی وقفه، به آخرین عکس نگاه میکنم و در همون حین میگم:

-خسته نباشید..

صدای خسته نباشید بچه ها بلند میشه و در جواب هر کسی، با لبخندی سری تکون میدم. درحال بررسی عکسها، رو به اسپانسر میگم:

-تا آخر این هفته عکسا رو تحویلتون میدم..

با احترام لبخند میزنه:

..خیلی لطف میکنید..دستتون درد نکنه-

..خواهش میکنم-

..مبلغ باقی مونده رو به حسابتون میریزم-

سری کج میکنم و درحال جاگذاری دوربین توی کاور جوابش رو میدم:

..قابلتونم نداره-

هنوز مردِ روبروم جوابم رو نداده که صدای شهرزاد رو میشنوم:

عکسای خوبی میشن..کار آقای مردانی حرف ندارهِ..-

مرد لبخندی به روی شهرزاد میزنه:

..بله با کارشون آشنا هستم..حتما همینطوره-

لبخندی روی لبم میکشم و ازشون فاصله میگیرم.
نمیدونم چه حسیه که..چرا از شهرزاد فرار میکنم؟!
اما اون برعکس منه که از پشت صداش رو میشنوم:

اوضاع در چه حاله آوات؟؟-

معمولی میپرسه و وقتی روبروی میز می ایستم و دوربین رو روش میذارم، کنارم می ایسته. نگاهی بهش میکنم و با نگاهِ منتظرش روبرو میشم. کوتاه جوابش رو میدم:

خوبه-..

دست به سینه میشه و پشتش رو به میز تکیه میده. و عمیقتر نگاهم میکنه:

مطمئنی؟؟-

نگاه گوشه ایم رو بهش میدم:

چطور؟-

به حالت ندونستن شونه ای بالا میده:

حسم میگه که..اونطوری که میخوای پیش نمیره-..

چند ثانیه ای نگاهش میکنم. این دختر چقدر از من و زندگیم میدونه که راحت حدسهاش رو به زبون

میاره؟؟؟وقتی نگاهم طولانی میشه، با لبخند سری به اطراف تکون میده:

خب یکم به هم ریخته ای..با قبل خیلی فرق - کردی..راحت نیستی..اممم فکر میکنم همه ش درحال فراری..از چیزی معذبی؟؟

بی حوصله دستی تکون میدم و چشم ازش میگیرم:

بیخیال شهرزاد..-

بی حوصله ام هستی!-

با نفسی که از بینی بیرون میدم، به سمت دیگه ای میرم. و درهمون حین به احسان میگم:

کتم کجا آویزونه؟؟-

شاهرخ به جاش جواب میده:

الان واسه ت میارم..-

راستی شنیدم شکوه چند وقته مسافرته..-

با شنیدن صدای شهرزاد از کنارم، بازهم نگاهی بهش میکنم و بازهم نگاهم رو به سمت دیگه ای میکشم:

-آره..

صداش آروم میشه:

-یادش بخیر..قبلا همه مون دور هم جمع بودیم..اما انگار..

با حسرت نفس بلندی میکشه:

-انگار کم کم داریم پراکنده میشیم..

کت رو از شاهرخ میگیرم و جواب شهرزاد رو میدم:

-هرکس میره پی کار و زندگی خودش دیگه..

-تو از این وضعیت راضی هستی؟؟؟

چشم تنگ میکنم و از سوالهایی که حس میکنم کم و بیش جوابشون رو میدونه، خوشم نمیاد.

آره..چرا نباید باشم؟؟-

:لبخند تلخی میزنه

از چشمات خستگی میباره..لاغر تر از قبل به نظر - ..میای..کم حرف تر..دور تر

:کت رو تنم میکنم و با اخم میگم

!دست از تجزیه تحلیل من بردار-

:آرومتر میگه

..نگرانتم آوات..هم نگرانِ تو، هم نگرانِ عطرین-

:درحال درست کردن یقه ی کتم میگم

بیخود نگرانی..نگرانیت واسه منو عطرین، واسه - چیه دیگه؟؟؟

:اخم میکنه

بد اخلاق هم شدی! عطرین از دست تو چی - !!میکشه

از روبروش رد میشم و پشت سرش میذارم. و از روی همون میز، دوربین رو برمیدارم. پشت سرم حسش میکنم..برای خاتمه دادن به این مکالمه ی نه چندان دلچسب، میگم:

-باهم کنار میایم..تو نگرانِ من و عطرین نباش!

-پس هنوز یه اختلافایی دارین..

با کلافگی نگاهش میکنم:

-چی میخوای شهرزاد؟؟؟ این حرفا واسه چیه؟!

صورتش جمع میشه و چشمهاش با ناراحتی بین چشمهای جابجا میشه:

- وقتی میبینم اینطوری به هم ریخته و بی حوصله ای، ناراحت میشم. تو این چند سالی که میشناسمت، هیچوقت مثل الان ندیدمت..حتی وقتی که عکس تو و عطرین تو فضای مجازی پخش شد هم انقدر به هم ریخته نبودی.

سر درد دارم.. باید برم و به کارهای عقب افتاده م برسم. چرا شهرزاد بیخیال کنکاش کردنم نمیشه؟؟؟

..به خاطر بی خوابی دیشبه-

لبخند معنا داری میزنه و بازهم نگاهش با ناراحتی همراهه:

گودی زیر چشمات واسه بی خوابیه، درست! اما - کم حرفی و بی حوصلگی و فرار کردنتم به خاطر بیخوابیه؟؟

میخوام از کنارش رد بشم، روبروم می ایسته:

درسته قرار شد دیگه هیچ کاری باهم نداشته باشیم، - اما فکر میکنی این راهشه؟؟ تو میتونی از همه فاصله بگیری و کم کم کارتو بذاری کنار تا عطرینو راضی نگه داری؟؟ اگه مشکل، من یه نفرم که کلا میرم پشت سرم هم نگاه نمیکنم..اما اگه این اختلافا به خاطر حساسیت عطرین واسه کارته، فکر نمیکنی باید یه فکر جدی تر واسه ش بکنی؟؟؟

:اخمم غلیظتر میشه

-عطرین هیچ مشکلی با کار من نداره!!

پوزخند روی لبش اعصابم رو به هم میریزه. با این حرفها میخواد به چی برسه؟؟؟

-اصلا مشکل داشته باشه..میتونیم از پسش بربیایم..

-اونوقت میخوای چیکار کنی؟؟

:با نفس گرفته و اخمهای درهم جوابش رو میدم

- واسه آرامشش همه کار میکنم..حتی اگه کنار گذاشتن کارم باشه!

نگاهش مات میشه..و ثانیه ها توی همون حالت بهم خیره میمونه:

-شوخی..میکنی!

دوربین..وسیله ای رو که..تمام جوونی و نوجوونیم رو باهاش گذروندم. تمام هدفم..علاقه م..عشقم..درد داره گفتنش..سخته گذشتن از این دوربین و کاری که

براش روز شبم رو گذاشتم!دوربین رو میون دستهام فشار میدم و با جدیت میگم:

اگه به جایی برسم که مجبور به انتخاب باشم،صد - درصد عطرین تو اولویته!

چشم از چشمهای بهت زده ش میگیرم و از کنارش میگذرم. بهش حق میدم که تا این حد متعجب باشه..از علاقه و عشقم به عکاسی خبر داشت و میدونست که تا چه حد برای رسیدن به این موقعیت زحمت کشیدم. اما حالا کسی هست که با تمام بد بودنش..تلخ بودنش..با تمام دیوونگی هاش، جایگاهی بالاتر از این دوربین برام داره. و من تمام تلاشم رو میکنم که درد عطرین رو بفهمم و مجبور به انتخاب نباشم!

(عطرین)

آستین بلوز گلبهی رنگ رو پایینتر کشیدم و توی مشتم نگه داشتم. با خجالت و هیجان به جمع نگاه میکردم. حرفها درمورد من بود..من و آوات! نفیسه جون با آرامش رشته ی کلام رو توی دستش گرفته بود:

- اینطور که معلومه بچه ها به توافقاتی رسیدن که انگار باید تصمیم جدی تری واسه شون گرفته بشه..

به نفیسه جون نگاه کردم که با لبخند نگاهی بین من و آوات رد و بدل کرد. چشم دزدیدم..و نفیسه جون آوات رو مخاطب قرار داد:

- خب آوات جان حالا که به شناخت کامل رسیدین و میخواید این وصلتو جدی تر کنید، آمادگی زندگی مشترکو دارید؟؟

آوات پا روی پا انداخته بود و با متانت به جمع نگاه میکرد. این جلسه هم..مثل جلسه ی دوم خواستگاری که پر از هیجان بودم، برام مثل یک خواب بود. یک رویای باورنکردنی! اون عکس توی پیج و

حالا..جمع شدن خانواده ها و صحبت درمورد آینده ی من و آوات! آوات با لبخند خیلی کمرنگی نگاهی بهم کرد:

- من و عطرین فکرامونو کردیم..من مشکلی با زندگی مشترک ندارم..فکر کنم از پسش بربیام..البته اگه عطری هم موافق باشه..

نگاهها به سمت من چرخید. با خجالت لب گزیدم. میشد مشکلی با زندگی با آوات داشت؟! هیچ مشکلی نبود جز...نه هیچ مشکلی نبود!

- دخترم تو این مدت خوب فکراتو کردی؟؟

نگاهم به سمت بابا کشیده شد. با مهربونی نگاهم میکرد و من..تهِ نگاهش هاله ای از نگرانی هم میدیدم. وقتی نگاه منتظرش چند ثانیه ای طول کشید، با لبخند گفتم:

- خب..شیش ماه از نامزدی مون گذشته و..فکر کنم همدیگه رو به اندازه ی کافی شناخته باشیم..

:صدای عمو بهادر خجالتم رو بیشتر کرد

-من که گفتم اول و آخر عروس خودمی!

لبخندی پر خجالت به روش زدم و سرم رو پایین انداختم. قلبم از هیجان میلرزید و..نمیتونستم به هیچ چیزی فکر کنم جز روزهای قشنگی که در انتظارم بودند. رویایی قشنگ تر از زندگی با آوات هم بود؟؟؟

نگاهم چرخ خورد..خاله منیر گوشه ای ایستاده بود و با تحسین نگاهم میکرد. من تمام تلاشم رو کرده بودم و امیدم رو با چنگ و دندون حفظ کرده بودم. من به جای خاله منیر هم به رویاهام رسیده بودم و اون با عشق و تحسین و..حسرت، این روزها رو تماشا میکرد.

خب پس وقتی عطرین و آوات تصمیم خودشونو - گرفتن، ما دیگه حرفی نداریم. شیش ماه گذشته، شیش ماه باقیمونده از نامزیشون هم بگذره و انشاا... برن سر خونه زندگی شون..

با حرف بابا نگاهها به سمتش کشیده شد. مامان زودتر از همه گفت:

-ما هم وقت کافی واسه رسیدن به کارامون داریم..

-خیلی هم خوب..بچه ها موافقید؟؟

با صدای نفیسه جون، نگاهی به آوات انداختم و بعد به نفیسه جون نگاه کردم. منتظر به من و آوات نگاه میکرد. من که حرفی برای گفتن نداشتم، اما آوات با مکث گفت:

- راستش..حرفی که نداریم..ولی اگه یه وقت کارا زودتر جفت و جور شد و..تونستیم زودتر واسه مراسم عروسی آماده بشیم..

با رودربایسی خندید و ادامه داد:

- اگه زودتر از تموم شدن شیش ماه باقی مونده ی نامزدی بتونیم..کارامونو انجام بدیم..

وقتی نتونست ادامه ی حرفش رو بزنه، بابا گفت:

این دیگه به آماده بودن شما دوتا بستگی داره..ما - میتونیم کارامونو زودتر انجام بدیم..خودتون واسه روز عروسی و مراسمش، به توافق برسید..از نظر ما بزرگترا هیچ اشکالی نداره..

آوات با متانت لبخند زد و..من میتونستم آرامش و خوشحالی رو توی اون تیله های سیاه و براق ببینم. و عجله و بیتابیش باعث میشد که قلبم ضربان تندی بگیره.

-آخجون پس یه عروسی افتادیم!

با صدای پر شیطنت یزدان، صدای خنده ی جمع بلند شد. و چی لذت بخش تر از اینکه انقدر مهم باشی که توی جمع، مخاطب همه باشی و همه نگران آینده ت باشند؟! دوست داشتنی بودم نه؟؟؟ شاید اندازه ی ترلان و یزدان..که مامان درحال چیدن میز برای شام، با خوشحالی من رو بوسید و آروم گفت:

قربون دخترم برم..چه زود عروس میشی مادر! -
هنوز سنی نداری که..فرصت نشد یکم شوهر داری
.یادت بدم

قاشق و چنگال رو توی دستم فشردم و..من هیچوقت
نتونستم درمورد خواسته هام و مشکلاتم با مادرم
حرف بزنم. شاید خاله منیرم انقدر بود که دیگه به
:سمت مادرم کشیده نشم! با لبخند گفتم

فکر کنم بتونم مامان..من و آوات همدیگه رو -
..دوست داریم

:به تایید دست روی دستم گذاشت و آرومتر گفت

شاید اولش سخت باشه، اما وقتی تو زندگی بیفتی و -
گرم و سرد زندگی رو بچشی، همه چی دستت میاد.
هم اخلاقای شوهرت..هم خواسته هاش..فقط حواست
باشه عطرین..بچگی رو بذار کنار..وقتی رفتی خونه
ی شوهر، یعنی دیگه زن اون خونه ای..دیگه دختر
خونه ی بابات نیستی..به آرامش شوهرت فکر
کن..غذا پختن باید یاد بگیری..یه وقت نری

خرابکاری کنی آبروی ما رو ببری، بگن به دخترش یه غذا پختن یاد نداده؟! نری تنبلی کنی خونه زندگیتو گند بگیره؟؟؟

پلک زدم و توی چشمهاش خیره موندم. غذا پختن..هوم باید یاد بگیرم. بقیه ی کارها هم که کاری نداشت! صورتش رو نزدیکتر آورد و زمزمه وار ادامه داد:

تمکین یادت نره مادر..اگه میخوای شوهرتو تو دستت بگیری، به شکمش برس..تو هر شرایطی به زیر شکمش هم خوب باید برسی که هیچی مثل این دوتا مهم نیس! عطرین نذاری یه وقت تو دوران نامزدی بهت دست بزنه ها! تا وقتی که عروسی نکردید، مراقبت کن..بعدش وظیفه داری که همه جوره تامینش بکنی..

اولین بار بود که مامان درباره ی این موضوع باهام حرف میزد. و همین باعث خجالت و معذب بودنم میشد. بدون اینکه حرفی بزنم، سرم رو بالا و پایین

کردم و چشم دزدیدم. به نظر مامان فقط این دوتا مورد مهم بودند و..به نظر خودم هیچی به اندازه ی کنار آوات بودن، مهم نبود!

درحال چیدن لیوانها، نگاهم به گوشه ی سالن افتاد که دیدم بابا و آوات درحال حرف زدن هستند. آخرین لیوان رو گذاشتم و از همون جا نگاهشون کردم. نمیدونم درباره ی چی حرف میزدند ولی..خوشحال بودم که شهرام و ترلان امشب نیستند! اگر بودند، احتمالا شهرام چیزی میپروند و جمع از این صمیمیت و راحتی دور میشد.

***

من آدمی نبودم که بتونم زیاد به احساسم غلبه کنم. یعنی همیشه دنبال احساسم بودم و همیشه این حس سرکش من رو رسوا میکرد. مثل حالا که..نُه صبح توی پاگرد بین دو طبقه ایستاده بودم و پر از دلتنگی

و خواستن برای نرفتن به خونه ی آوات با دلم میجنگیدم! وقتی بیتابی خودم رو میدیدم، به این فکر میکردم که چه قدرت افراطی و بعیدی داشتم که سه ماه ندیدمش و با عکسی که توی فضای مجازی پخش کردم، اون رو از خودم دور کردم!!

اون دیشب پیام داده بود:

- اگه اینجا بودی، تا صبح نمیذاشتم چشم رو هم بذاری!

و همین پیامهای شبانه و پر از خواستن بود که من رو به اینجا میکشوند. حالا حتی جون کندن هم از دوری کردن برام راحتتر بود!

پله ها رو یکی یکی پایین اومدم. به جز اون بار که تمام درها به روم بسته شده بود و چاره ای جز دور کردنش از خودم نداشتم، هیچوقت نشد که از پس این حس بربیام. به خصوص حالا که..از دیشب انتظار دیدنش رو میکشیدم.

جلوی در خونه ش نفس بلندی بیرون فرستادم. صبح زود..ساعت نُه! چقدر بی فکر بودم و چقدر دلتنگ و چقدر..خجالتی! از همون خجالتی ها که نمیتونند کنترل دستشون رو داشته باشند و..بالاخره این همه راه رو که بیخودی نیومدم!

زنگ در رو فشردم و با خجالتی پر شیطنت خندیدم. دلم دیدنش رو میخواست خب! در که باز شد، لب پایینم رو توی دهنم کشیدم و با مکث سرم رو بالا گرفتم. از نگاهش تعجب میبارید. لبهام کش اومدند. حتما با خودش فکر میکرد که کِی بیدار شدم و انقدر به خودم رسیدم! درحالیکه اون یک رکابی تنش بود و یک شلوارک راحتی..با موهایی ژولیده و...وویی چقدر بامزه شده بود!

-سلام..

نگاهی به سرتا پام انداخت و با اخم کمرنگی خندید:

-؟؟خانوم دختر چی میخوای وقت صبح این..علیک

با همون شیطنتی که دست خودم نبود، خندیدم و دستهام رو توی هم قفل کردم:

-اممم اومدم یه سر بهت بزنم..

چشمهای براقش تنگ شدند:

-دیشب تا صبح خوابت نبرد نه؟؟

لبهام رو جمع کردم و ابروهام رو بالا دادم:

-نچ..نباید موقع خواب بهم پیام بدی و..

مکث که کردم، با خنده ادامه ی جمله م رو گفت:

-هواییت کنم!

لبی کج کردم. قدمی عقب گذاشتم و شونه ای بالا دادم:

-خب دیگه دیدمت..خدافظ..

خنده ش جمع شد. چشم ازش گرفتم و همین که خواستم برگردم، دستم رو گرفت و کشید:

-کجا؟؟

دستش گرمتر از دستهای من بود. با خنده ای پر شیطنت دستم رو کشیدم:

-کلاس دارم..فقط اومدم ببینمت و..

میون جمله م با حس خاصی دستم رو کشید:

-بیا تو لوس نشو..

از خدا خواسته بودم و ناز میکردم:

-عه چیکار میکنی آوات؟!

با این سر و شکل اومدی فقط سلام بدی و در بری؟؟؟ -

در رو بست و من رو بین در و خودش اسیر کرد. نفسم لحظه ای از اینهمه نزدیکی و..عطر تنش بند اومد. دست اون از زیر شالم رد شد و روی گردنم نشست. صداش آروم و خواستنی بود:

-دیشب نیومدی..

با لبی گزیده خندیدم:

ساعت یک شب کجا میومدم؟؟-

صورتش رو نزدیک آورد و..گرمای نفسش صورتم رو نوازش کرد:

میومدی بغل خودم..نمیشد؟؟-

قلبم از حرفش و..منظور پشت حرفش سرشار از هیجان میشد.

مامانم اینا میفهمیدن..-

دست دیگه ش رو روی پهلوم گذاشت و نزدیکتر شد:

بفهمن..مگه پیش غریبه میری؟؟-

مستاصل نگاهش کردم:

آوات؟؟-

لبخند آرومی زد و بدون حرف لب روی لبهام گذاشت. بوسه ی عمیقش تمام وجودم رو لرزوند.

دفعه ی دیگه بیا..بد خواب میشم وقتی فکرت میفته -
!تو سرم

چشمهام غرق هیجان شدند. با آرامش شالم رو از
:روی سرم برداشت و در همون حین گفت

صبحونه خوردی؟-

:به شالی که روی مبل می انداخت، نگاهی کردم

..یه چیزی خوردم-

:دست روی دکمه ی مانتوم گذاشت

..اینم دربیار، بیا باهم صبحونه بخوریم-

یک حسی بود..خجالت میکشیدم و حس میکردم
قراره نزدیکتر از دیروز و پریروز و روزها قبل
بشیم. و همراه این خجالت، هیجان زده هم بودم
و..تذکر مامان برای مراقبت توی دوارن نامزدی،
!توی ذهنم تکرار میشد

مانتو رو از تنم درآوردم و روی همون شال گذاشتم.
تیشرت تنگِ آستین کوتاهی تنم بود که به نسبت

هوای سرد زمستونی، کمی بیش از حد کم بود. اما خب توی خونه و کنار آوات که اشکالی نداشت! نگاه عمیقی به سرتاپام انداخت و با تعلل چشم ازم گرفت:

-رنگ سیاه پوستتو روشنتر نشون میده..

با لبخند سرم رو پایین انداختم. مردِ عکاسِ من خیلی زیاد به جزئیات توجه میکرد و شاید هر لحظه در حال آنالیز سوژه ها بود برای شکار یک عکس ناب..

پشت سرش وارد آشپزخونه شدم.روی میز نون تست و شکلات صبحانه به چشم میخورد. و یک لیوان شیر و دیگه هیچی.. وقتی دیدم به سمت یخچال میره، گفتم:

-من چیزی میل ندارم آوات..

بدون توجه بهم بطری شیر و آب پرتقال رو از توی یخچال برداشت و روی میز گذاشت:

-دو لقمه باهم میخوریم..

:کره و پنیر و گردو رو هم گذاشت و گفت

بشین..چایی میخوری؟؟-

با نگاهی به آب پرتقال، روی صندلی نشستم و
:معذب گفتم

..نه همین آب پرتقال میخورم-

لیوانی برداشت و روی میز گذاشت. و بعد خودش
هم روی صندلی کنارم به صورت اریب نشست.
لیوانم رو از آب پرتقال پر کرد و نون تستی به سمتم
:گرفت

..مشغول شو-

نون تست رو ازش گرفتم. وقتی سکوت شد، دنبال
:حرفی برای زدن گشتم

اون شب..با بابام چیا میگفتین؟؟-

:نگاه گذرایی بهم انداخت

از اون شب تو فکرش موندی فوضول خانوم؟؟-

لبی براش کج کردم. نگاه گوشه ایش رو بهم داد و درحال مالیدن شکلات صبحانه روی نونش، آروم گفت:

-حتی تو خواب هم رژ قرمز میزنی؟؟

خنده ای معذب شده لبم رو کشید:

-نه خب..اما رژ قرمز دوست دارم..

اینبار مستقیم نگاهم کرد. اون هم..به لبهای سرخ رنگم:

-من باید دوست داشته باشم که..

روی صورتم خم شد و گوشه ی لبم رو آروم و کوتاه بوسید:

-خوشگله..اما لبای خودت یه چیز دیگه س!

آب گلوم رو همراه با قلبِ غُل زده فرو دادم و برای پرت کردن حواسم، چند قلپی از آب پرتقال رو خوردم.

عمو فرهاد گفت که بعد عروسی هم همین جا - بمونیم..واحد بغلی هم خالیه..اونجا واسه زندگی خودمون، اینجا هم واسه کارم..

متعجب گفتم:

تو چی گفتی؟؟-

عادی جواب داد:

قبول نکردم-..

توی سکوت نگاهش کردم. خودش ادامه داد:

قراره یه جای دیگه بخریم..احتمالا یه آتلیه ی دیگه - واسه کارم راه بندازم..اما دلم نمیخواد محل کارم زیاد از خونه م دور باشه..

چرا پیشنهاد بابامو قبول نکردی؟؟-

با نگاه گذرایی جوابم رو داد:

راحت نیستم دیگه-..

توی فکر زمزمه وار با خودم گفتم:

یعنی پاگرد و..اینجا..اون تراس و..این روزا دیگه - تکرار نمیشن و..همشون میشن خاطرات دوران نامزدی..اونوقت دیگه چطوری بیام اینجا و..اصلا ...دیگه نباید بیام..باید تو ذهنم همینطوری قشنگ و

وقتی سنگینی نگاهش رو حس کردم، نگاهش کردم :و..با دیدن تعجبش بیخودی لبخندی زدم

..هرجور خودت راحتی-

چشمهاش تنگ شدند و نگاهی توی صورتم گردوند. لبی با زبون تر کردم و فکر کردم که باید یک :چیزی بگم برای عوض کردن بحث

!چقدر خوشمزه س-

:با مکث کوتاهی جوابم رو داد

نوش جون..کلاس داری؟؟-

:سری بالا و پایین کردم

..یک ساعت دیگه شروع میشه-

نگاهش به من نبود وقتی آروم گفت:

منم کار دارم..-

ابروهام بالا پریدند. یعنی برم؟!

تو کلاس نرو..منم کارمو کنسل میکنم..-

پلک زدم. شوخی میکرد یا...مستقیم نگاهم کرد و توی نگاهش..همون حس خاصی بود که قلبم رو میلرزوند.

به نامزد بازیمون میرسیم و باهم خوش - میگذرونیم..هوم؟؟

ناباور و پر از هیجان خندیدم. از همون تک خنده هایی که خیلی زود جمع میشند. دستهام رو به حالت ندونستن بالا گرفتم:

آخه..نمیدونم..کلاس امروزم خیلی مهمه..-

از جاش بلند شد و در همون حین گفت:

خب پس میتونی بری..-

!نگاهم بالا کشیده شد. لعنتی

..الان که زوده خب..امممم-

ایستاده لیوانش رو از آب پرتقال پر کرد. و رو به من با لبخند گفت:

..پس نمیخوای بری-

:خواستم جوابی پیدا کنم که گفت

آب پرتقال خیلی دوست داری؟؟-

:چه ربطی داشت الان! اشاره ای به لیوانم کرد

..نخوردی که-

توی چشمهاش خیره موندم. این چشمها یک حالی بودند..یک جور تُخسی توی چشمهاش موج میزد وقتی نزدیک شد:

..اصلا بذار خودم بهت بدم-

لیوانش رو جلوی دهنم گرفت و اشاره کرد که ازش بخورم. دهن باز کردم تعارفی کنم و مخالفت کنم که لبه ی لیوان رو بین لبهام گذاشت:

-بخور عزیزم..

نگاهم از چشمهاش به سمت لیوان آب پرتقال کشیده شد و..اون آروم محتوای لیوان رو توی دهنم ریخت. هنوز قلپی نخورده بودم که..لیوان رو چپه کرد و..قبل از اینکه به خودم بیام، کل محتوای لیوان از کناره های لبهام ریخت. شوک زده هین بلندی کشیدم و ترسیده خودم رو عقب کشیدم. باقی محتوای لیوان هم از روی چونه م روی لباسم ریخت! از جام پریدم و دو دستم رو از هم باز کردم. جلوی تیشرتم کلا خیس شد.چند بار پلک زدم:

-وای همه شو ریختی روم!!

صدای خنده ی آروم و موذیانه ش به گوشم رسید:

-ببخشید قصدی نبود..

بهت زده با انگشتهام تیشرتم رو از تنم فاصله دادم. تمام تنم از سرما مور مور شد.هنوز هم نفسم به سختی بالا می اومد:

-قصدی کردی دیوونه!

لیوان رو روی میز گذاشت و نگاه شیطونی توی صورتم گردوند:

-نچ..من و این بی ادبیا؟؟؟

-لبهام روی هم کیپ شدند. حالا چیکار کنم؟!

-واقعا که آوات..کل هیکلم آب پرتقالی شد!

آروم خندید و نزدیکتر شد:

چه خوردنی شدی عطری..حالا چطوری میخوای - بری دانشگاه؟؟

حس چندشی داشتم. نوچ شده بودم و دلم نمیخواست تیشرت خیسم به تنم بخوره. و حرفها و نگاهِ گرم آوات..

-برم خونه قبل از اینکه دیرم بشه، یه دوش بگیرم..

وقتی هنوز حتی نتونستم قدمی بردارم، دست روی بازوم گذاشت و نگاه دقیقی به صورت و لباسم انداخت:

-میتونی اینجا دوش بگیری..

قلبم تیر کشید و چشمهام از فرط حیرت گشاد شدند:

-شوخیت گرفته؟!!

با لبخند کجی دستهاش رو دو طرف صورتم گذاشت و نزدیک به صورتم آروم پچ زد:

-هوممم بوی پرتقال میدی..

این نگاه باعث میشد که قلبم هری پایین بریزه.تیشرت از بین انگشتهام رها شد. نقشه داشت..این رو از چشمهای موذیش میفهمیدم! چشم از چشمهای بهت زده م گرفت و نگاهش رو پایین کشید.

-عطری با طعم پرتقال!

لب گزیدم:

..آوات-

:خیره به لبهام به صدای آرومی زمزمه کرد

بهم دست نمیزنی..خودتو بهم نمیچسبونی..فرار هم - ..نمیکنی..فقط همینطوری آروم بمون

دهنم باز و بسته شد. اون با آرامش لبهام رو میون لبهاش گرفت. نفسم بند اومد. سردم بود..گرمم هم بود! یعنی تنم گرم میشد با این دیوونه بازیهاش!! انقدر خواستنی و پر از حس میبوسید و..لبهای آب پرتقالی شده م رو مزه میکرد که بی اراده دستم رو روی رکابیش گذاشتم. غرشی از گلوش خارج شد و جابجا شد. اما هیچی نگفت! در عوض لبهاش رو روی چونه م و...زیر چونه م..زیر گلوم کشید و..میفهمیدم که چطور داره با لب و زبونش آب پرتقال روی پوستم رو مزه میکنه. چشمهام روی هم افتادند و نفسهام تند شد. وقتی سرش پایینتر اومد، بی :طاقت لب زدم

..آوات بذار-

دست روی کمرم گذاشت و من رو به خودش فشرد. و عمیقتر و..پر حس تر بوسید. میون لمس های داغ و دیوونه وارش صداش رو شنیدم:

-لباست خیس شده..باید عوضش کنی..لباس منم کثیف کردی..حالا چیکار کنیم؟؟

با حرفی که زد، نفس کشیدن فراموشم شد! دستش رو پایین کشید و لبه ی تیشرتم رو گرفت. قلبم مثل طبل میکوبید. به سختی نفسی گرفتم:

-چیکار..میکنی؟؟

تیشرتم رو بالا کشید و..کف دستش روی پوست کمرم نشست. توی گردنم نفسی کشید و آروم و مستانه گفت:

-گفتم تکون نخور!

نتونستم تحمل کنم.یعنی بی اراده عکس العمل نشون میدادم و خب من خیلی بی تجربه بودم. وقتی عقب

کشیدم، تیشرتم میون پنجه ش کشیده شد. دست روی دستش گذاشتم و بی نفس و خواهش وار لب زدم:

-صبر کن خب..صبر کن..

توی نگاهش خواستن و بی تابی موج میزد و زیاد به حرفم توجه نمیکرد. جلوتر اومد و دست روی کمرم گذاشت و بازهم نزدیکتر شد:

-بیخیال عطری..الان وقت خجالت و فرار کردن نیس

به سختی آب گلوم رو فرو دادم و اون تیشرتم رو بالاتر کشید. بازهم نتونستم خونسرد بمونم.

-آوات بذار..الان آخه..برم لباسامو عوض کنم بیام..

آروم خندید و موهام رو از پشت میون پنجه ش گرفت.. و با چشمهایی خمار توی چشمهای خیره شد و آروم و پر خشونت لب زد:

-کجا بری؟؟ فکر کردی الان میذارم در بری؟؟؟

-چرا رحمی به قلب دیوونه م نمیکرد؟!

..آخه من..آمادگی-

عقب کشید و دستم رو گرفت. درحالیکه از آشپزخونه بیرون میرفت، من رو هم با خودش کشید:

..بیا یکی از لباسای منو بپوش-

بهت زده درحالیکه کشیده میشدم، گفتم:

!!چی؟-

از اتاق بزرگی که آتلیه ش بود گذشت و وارد اتاق خودش شد. من هم پشت سرش! دستم رو رها کرد و سمت کمدش رفت:

..یه تیشرت میدم تنت کن-

ناباور خندیدم و نمیدونستم چطور به اوضاع خودم مسلط بشم..

آخه اینطوری نمیشه..تمام تنم چسبونکی شده..باید - حتما دوش بگیرم بعد..

قبل از اینکه جمله م تموم بشه، با تیشرتِ آبی رنگی به سمتم اومد:

- آخ راست میگی! باید اول دوش بگیری..پس اول بیا برو حموم..

لحظه ای خشکم زد. چقدر زود همه چی پیش میرفت و آوات چقدر راحت بود! وقتی بی حرکت موندنم رو دید، دستی به چونه ش کشید و با چشمهای تنگ شده و متفکرانه نگاهی به سرتا پام انداخت:

- میخوای خودم بیام بشورمت؟؟؟ اصلا باهم بریم..

دهنم تا آخرین حد باز شد و بی اراده جیغ زدم:

- آوات!!

با لذت خندید و تیشرت رو به سمتم گرفت:

- تا برمیگردم، عوضش کن..

تعللم رو که دید، خواست حرفی بزنه. اما ترسیده تیشرت بزرگ و گشاد رو از دستش گرفتم:

-باشه باشه!

با نگاهی خمار و موذی لبخندی زد و چشم ازم گرفت. وقتی پشتش رو بهم کرد و قدمی به سمت در اتاق برداشت، بی اراده نفس راحتی بیرون فرستادم. اما آوات همون لحظه برگشت و..با قدم بلند دوباره روبروم ایستاد.

-نظرم عوض شد..

بازهم نفسم بند رفت! تشرت رو از دستم بیرون کشید و گوشه ای انداخت. و میون بهت زدگی من لبه ی تیشرتم رو گرفت و گفت:

-خودم تمیزت میکنم!

قبل از اینکه به خودم بجنبم، تیشرت از تنم بیرون کشیده شد و..تنم به یکباره یخ زد! نگاهم از شرم و ناباوری به زمین دوخته شد و..بی اراده توی خودم جمع شدم.نگاه خیره ی آوات و..شنیدن نفسهای سنگینش. لبم زیر دندونم فشرده شد و با قلبی که تپش وحشتناکی داشت، دو دستم روی توی هم قفل

کردم.تیشرتم رو دیدم که جایی پرت شد. نگاهم به سمت تیشرت کشیده شد و دهنم باز موند. اون تعلل رو کنار کذاشت من رو میون دستهاش فشرد. صدای آرومش توی گوشم پیچید:

آروم باش عطری..خجالت نکش..خودتو جمع نکن.. خیلی وقته که از نامزدی مون میگذره -..

نفسی گرفت و آرومتر پچ زد:

خیلی وقته میخوامت..یکم خوش گذرونی به جایی بر نمیخوره که..از چی میترسی؟؟ -

چقدر سخت بود آروم بودن توی این لحظه ها..آب گلوم رو برای بار هزارم فرو دادم:

نمیترسم..فقط..

با سرانگشتهاش پوستم رو نوازش کرد و..بین موهام نفس کشید. صداش سرشار از حسی متفاوت بود:

نمیخواد نگران چیزی باشی..حواسم بهت هست..بهت گفتم که..فقط میخوام آماده ت کنم -..

با تمام خودداری و فرار..قلبم از هیجان میلرزید و هرلحظه گرم میشدم. اون من رو تنگ توی آغوشش فشرد و زیر گوشم نجوا کرد:

-فقط میخوام یکم آرامش بگیریم..

بالاخره تسلیم شدم و خودم رو به نوازش دستهای سرکشش سپردم. اگر بهونه ش آماده کردن من بود، من با همین گول میخوردم و خب خودم هم با تمام وجود وسوسه میشدم برای کمی خوش گذرونیِ دوران نامزدی!

البته که آواتِ مردانی هات بود! اما حواسش بود دیگه..نمیذاشت نگران بشم و استرس بگیرم. اما سخت! و من این سختی رو از نگاه بیتابش میفهمیدم.

اما چیزی که نمیذاشت اونقدر لذت ببرم و از لمسها و ابراز حسهای گرمش به اوج برسم، فقط بیتابی نگاهش نبود. من در اوج لذت هم..به فکر این بودم که براش خواستنی و بی نقص به نظر برسم. و بتونم انقدر راضی نگهش دارم که هیچوقت به هیچ کسی

جز من فکر نکنه. من میفهمیدم..آوات سختش بود و سخت نمیگرفت. و تمام لحظه ها سعی داشت با آرامشی هرچند ظاهری، من رو هم آروم کنه تا نه نگران چیزی باشم و نه از چیزی بترسم.

یک چیزی آزارش میداد.نمیخواست این رنجش توی نگاه رو ببینه و ترس از تنهایی داشت. فقط میخواست بمونه..اما چشمهای سیاهی که هاله ای از اشک داشت..و دستهای مردونه ش..و صدای گرفته و خسته ش..اون رو بیشتر میترسوند..

-داری بهم توهین میکنی..بفهم!

آوات زیباترین لحظه ها رو بهم هدیه میداد. من هم لذت میبردم..واقعا خیلی زیاد! اما..گوشه ای از ذهنم درگیر چیزهای دیگه ای بود و من خیلی سعی میکردم که اون قسمت از ذهنم رو کاملا نادیده بگیرم.

****

(آوات)

گوشی رو توی دستم جابجا میکنم و جواب احسان رو میدم:

- آره بمونه واسه پس فردا..امروز خیلی گرفتار بودم، نرسیدم اصلا..از بقیه هم معذرت خواهی کن بگو واسش کار پیش اومد، قرار عکاسی رو کنسل کرد.

- خیالت راحت..گفتم که کار داری و نتونستی بیای..

مکثی میکنه و نگران میپرسه:

- گرفتاریت بد نیس که خدای نکرده؟؟

لبخندی روی لبم میاد و شمع های روی کیک رو از نظر میگذرونم:

- نه بابا راستش..تولد عطرینه!

صدای خوشحالش بلند میشه:

عههههه مبارکه!! پس کلی برنامه چیدی واسه - امشب..

چند روزه که دارم برای امروز برنامه میچینم. کنار یزدان میشینم و فندک رو از دستش میگیرم:

-اِی آره یه کارایی کردم..

-بی معرفت نمیشد ما رو هم دعوت کنی؟؟

یزدان با جذبه ی بچگونه ای فندک رو ازم میگیره و آروم میگه:

-خودم میخوام شمعا رو روشن کنم..

پس گردنی آرومی بهش میزنم و جواب احسان رو میدم:

-شرمنده دیگه داداش..نخواستیم تو زحمت بندازیم..

-آره ارواح عمه ت..بگو نخواستی مزاحم داشته باشی!

:خنده م میگیره

- نه جون داداش..جشنی نگرفتیم که..یه مهمونی خونوادگیه..

مامان اشاره میکنه که تموم کنم و کیک داره آب میشه. صدای احسان رو میشنوم:

- خوش باشید..از طرف منم به عطرین تبریک بگو..

:با لبخند میگم

- قربونت..پس برنامه رو واسه پس فردا اوکی کن..

- خیالت راحت..برو به کارات برس..خوش بگذره..

تشکر میکنم و خداحافظی میکنم. بلند میشم و رو به خاله مهری میگم:

- زنگ بزنم به ساغر؟؟

:خاله مهری با مهربونی لبخند میزنه

- آره مادر ما که کاری نداریم..همه هم اومدن..

چشم از خاله مهری میگیرم و نگاهی به دور تا دور سالن میگردونم. همه چی مرتب به نظر میرسه. بابا و عمو فرهاد مشغول حرف زدن هستند و شهرام هم گاهی توی بحثشون شرکت می‌کنه. ترلان روی مبل تکی نشسته و توی سکوت بی هدف به صفحه ی تلویزیون خیره شده. از وقتی که اومده چند کلمه ای بیشتر حرف نزده و حدس اینکه تو خودشه،زیاد سخت نیست.برعکس اون یزدان با شیطنتهاش دنبال آتیش سوزوندنه!

زنگ بزن دیگه عزیزم معطل چی هستی؟-

نگاهم به سمت مامان کشیده میشه.درحال گذاشتن ظرف میوه روی میز،اشاره ای به گوشیم می‌کنه:

همه چی مرتبه..زنگ بزن بیان..-

سری تکون میدم و به جای زنگ زدن به ساغر،پیامی بهش میدم تا عطرین یک وقت متوجه این غافلگیری نشه!

کجایین ساغر؟-

پیام رو ارسال میکنم و رو به جمعی که منتظر نگاهم میکنند میگم:

-پیام دادم..

شهرام با خنده مزه پرونی می‌کنه:

- حالا یعنی عطرین از هیچی خبر نداره؟ من که بعید میدونم روز تولدشو یادش رفته باشه..اونم عطرین!

لبخندی زورکی به روش میزنم:

-حالا ما تلاشمونو میکنیم تا بیشتر خوشحال شه..

دستی به حالت ندونستن تکون میده و بازهم همون خنده ی مزخرف گوشه ی لبش جا خوش میکنه.با شنیدن صدای گوشیم چشم ازش میگیرم و پیام ساغر رو میخونم:

-الان خونه ی ماییم..کوروشم اینجاست..بیایم؟؟

با تصور چشمای بهت زده ی عطرین لبخندی روی لبم میاد.

..اره دیگه همه چی اوکیه..سریع بیاین-

:و رو به بقیه میگم

..الان راه میفتن..یه ربع دیگه میرسن-

صدای هیجان زده ی یزدان زودتر از همه بلند میشه:

!من اون بمب شادی رو میترکونم-

صدای خنده ی جمع بلند میشه و همون لحظه صدای پیام گوشیم حواسم رو پرت می‌کنه.بازهم ساغره که پیام داده:

آوات عطرین از چیزی ناراحته؟؟-

نگاهم روی پیام میمونه. بازهم رفتارش عوض شده؟!

نه چطور؟؟-

آخه رفتارش با من یه جوری شده.. احساس میکنم - ..از من ناراحته

بی اراده اخم میکنم. نسبت به ساغر هم..حساس شده؟! فکر نکنم..

- نمیدونم..شاید اشتباه میکنی..اگه چیزی بود به من می‌گفت..

پیام رو ارسال میکنم درحالیکه خوب میدونم چه دروغ مزخرفی گفتم و من از ناراحتی های عطرین خبر ندارم!

- آره شایدم من اشتباه میکنم..راه افتادیم الان..

سریع پیام میدم:

- بابات هم میاد؟؟

منتظر جواب پیامش میمونم. دلم میخواد محسن هم باشه و..من بتونم با حواس جمع عکس العمل عطرین و کلا رفتارش رو نسبت به شوهر خاله منیرش زیر نظر بگیرم. اما قبل از ساغر، پیامی از عطری میرسه:

آوات مهمون داریم..دارم با ساغر وکورش میام - خونه..

پیام ساغر فراموش میشه و پیام عطرین خنده روی لبم میاره:

-باشه عزیزم..

صدای بلند و ذوق زده ی یزدان به گوشم میرسه:

-بالاخره آبجیمو بعد از مدتها میخوای خوشحال کنی!

نگاهم روی یزدان خشک میشه. این بچه چی گفت؟! بی منظور بود؟؟ از روی بچگی حرفی زد نه؟؟صدای پیام گوشیم میاد. وقتی میبینم یزدان با برف شادی تو دستش ور میره،دستی بین موهام میکشم و سعی میکنم حرفش رو جدی نگیرم. اما نگاه مامان با یک حالت خاصی روی منه. پوف بلندی میکشم و به صفحه ی گوشیم نگاه میکنم. هیچکس از مشکلات بین من و عطرین خبر نداره و نباید هم با خبر بشه.

..گفت اگه کارم زود تموم شد، میام-

پس احتمال داره که نیاد. سعی میکنم فعلا بهش فکر نکنم..

:ده دقیقه ی بعد پیام ساغر میرسه

..رسیدیم-

با دیدن پیامش به سمت کیک میرم و در همون حین میگم:

..رسیدن..خاموش کنید-

صدای خنده ای به گوشم میرسه و توجهی به شهرام و مسخرگیش نمیکنم. یزدان سریع میگه:

..من شمعا رو روشن میکنم آوات-

:فندک رو به دستش میدم

!خیله خب زودباش-

همون لحظه زنگ در خونه به صدا درمیاد. جنب و جوش بیشتر میشه و همه سعی میکنند آروم حرف

بزنند. لبخند روی لبم پررنگ میشه. این جشن حتما برای عوض شدن روحیه ی داغونش خیلی خوبه!

وقتی صدای زنگ واحد رو میشنوم، نزدیک در میرم و بقیه هم کنارم. و یزدان جلوتر از همه بمب شادی رو توی دستش گرفته و با ذوق آماده ی شلیکه. صدای آروم خاله مهری به گوشم میرسه:

-ترلان مادر درو بازکن..

ترلان توی تاریک و روشن سالن نگاهی خالی به مادرش میندازه و توی سکوت در رو باز می‌کنه. دیگه فرصتی برای فکر کردن به گرفتگی ترلان نیست و صدای تعارف عطرین به گوشم میرسه:

-بفرمایید..خوش اومدید..

هنوز قدمی نزدیک نذاشتم که صدای عطرین توی صدای بمب شادی گم میشه. صدای جیغ و دست زدن جمع بلند میشه و پشت بندش صدای تبریک بقیه.

نگاهم روی چشمهای سرشار از بهت زندگیش میمونه و میخندم. معلومه که انتظار این استقبال رو نداشته و همین باعث میشه حس خوبی بگیرم. همه بهش تبریک میگند و اون شوک زده میخنده و به سختی جوابشون رو میده.الان باید یک عکس از این صورت میگرفتم و انگار فرصت نیست..

آوات باز از اینا داریم بترکونم؟؟-

جواب یزدان رو کوتاه میدم:

نه..

و نزدیک عطرین میشم:

تولدت مبارک فندوق خانوم..-

چشمهای درشتش بهم میخوره و خنده ای سرشار از تعجب دهنش رو باز کرده. میخندم و لپش رو میکشم. آروم میگم:

چه عجب! یادم رفته بود خندیدنم بلدی..-

لبش رو گاز میگیره و نگاهش سرشار از احساس میشه. و بعد از چند ثانیه مکث نزدیک میاد و خودش رو توی بغلم جا می‌کنه. صدای دست زدن بقیه بلند میشه و من نفس عمیقی میکشم.اون دستش رو محکم دور کمرم حلقه می‌کنه و بیشتر خودش رو بهم میچسبونه:

- مرسی...مرسی آوات..اصلا فکرشم نمی کردم..فکر نمی‌کردم همه اینجا باشن..می‌ترسیدم یادت رفته باشه تولدمه..می‌ترسیدم منو یادت رفته باشه..

نمیدونم چه حسیه..هم خوشحالم و هم دردِ سنگین و مزخرفی رو توی قلبم حس میکنم. دستم رو دورش میگیرم و روی موهاش رو می‌بوسم:

- مگه میشه تو رو یادم بره دیوونه؟؟

توی سکوت توی بغلم میمونه. یزدان برف شادی رو روی سرمون خالی می‌کنه و بالاخره دستهام رو از دور تنش باز میکنم و اون هم مجبور میشه که

فاصله بگیره. و من میبینم که چطور با هیجان و خجالت می‌خنده. میشه این خنده ی ناب رو دید و ناامید شد؟؟

-لپ چالی خودم..

با ذوق نفسی میگیره و به جمعی که دورمون ایستادند، نگاه میکنه:

- خوش اومدین..همه تون خیلی خوش اومدین..خوشحالم کردین مرسی..

عمو فرهاد با مهربونی دخترش رو میبوسه و من خوب میفهمم که عطرین خیلی بیشتر از اونی که فکر میکنه برای پدرش عزیزه. چرا خودش این رو نمیفهمه؟!

وقتی روبروی کیک مربعیِ سفید و قرمز میشینه،همه باهم شعر «تولدت مبارک» رو براشون می‌خونیم. توشته ی روی کیک رو با حس قشنگی میخونه:

..عطرینم تولدت مبارک-

:نگاهم میکنه و بازهم لب میزنه

..مرسی آوات..مرسی امیدم-

لبخندم بیشتر میشه و من برای داشتن همیشگی این خنده باید چیکار کنم؟؟

نگاهش با خنده و ذوق میگرده. ساغر کنارش ایستاده و بلند تر از همه میخونه و دست می‌زنه. خیلی دلم میخواد در مورد نیومدن محسن بپرسم،اما هنوز وقت نشده. عطرین نگاهش رو روی ترلان که توی دورترین نقطه ایستاده میدوزه و با مکث میگه:

..ترلان بیا نزدیکتر-

:ترلان با لبخندی مصنوعی آروم جوابش رو میده

..همین جا راحتم-

لبخند عطرین جمع میشه و نگاهش رو سمت شهرام و بعد مادرش می‌کشه. دلم نمی‌خواد توی این شب

جز خودش به کس دیگه ای فکر کنه و ذهنش رو به هم بریزه..برای همین بلند میگم:

-یادت نره قبل از فوت کردن شمعا آرزو کنی!

نگاهم می‌کنه..باخنده دست میزنم و بازهم شعر تولدت مبارک رو می‌خونیم. بالاخره خنده ای بزرگ از سر خوشحالی روی لبش میشینه.

- بیا شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشی..بیا شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشی..

چشم میبنده و با خنده نفس بلندی می‌کشه:

-خدایا کمکم کن زندگیمو بسازم..

آرزوش وقتی اونطور از ته دل و با حسرت گفته میشه، من رو یک خالی می‌کنه.دلم میسوزه..ناراحت میشم..به آرزوی داشتن زندگی فکر میکنم. خودش هم می‌دونه که زندگیش اصلا مثل زندگی نیست؟؟خودش هم میفهمه که سختی می‌کشه و سختی میده؟؟؟

شمعها رو فوت می‌کنه و همه دست می‌زنند. آرزوی عطرین توی ذهنم میمونه و من میتونم کمکش کنم که زندگیش رو بسازه؟؟؟

قبل از اینکه حرفی زده بشه، عطرین با هین بلندی میگه:

وای عکس!! عکس نگرفتیم! آوات عکس -
نگرفتیم..شمعا رو دوباره روشن کنیم عکس بگیریم..

انقدر برای عکس گرفتن ذوق داره و هوله که فکر نکنم برای تولد ذوق داشته باشه! ساغر سریع میگه:

-بذار من ازت عکس بگیرم..

عطری میگه:

-نه دوربین تو خوب نیس! میخوام آوات بگیره..

به من نگاه میکنه:

-آوات عکس بگیر دیگه!

سری تکون میدم و به سمت دوربینی که روی پیانو گذاشتم، میرم. ولی قبل از اینکه به دوربین برسم، عطرین از جاش بلند میشه:

- وای اصلا حواسم به سر و وضعم نبود..بذارید اول برم لباسامو عوض کنم..الان میام..

و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، به سمت اتاق پا تند میکنه. به پیانو تکیه میدم و به در بسته نگاه میکنم. امشب شب عطرینه..پس هر کاری که خوشحالش میکنه، مجازه که انجام بده. حتی ذوق زدگی زیاد و کمی..افراطی!

- آوات عکس میندازید که بذارید تو پیجتون؟؟؟

با صدای شهرام بهت زده چشم از در میگیرم و نگاهش میکنم. اون با لبخند موذیانه و معنا داری نگاهم میکنه و من به سختی جوابش رو میدم:

- نه..واسه خودمون میخوایم..یادگاری..

ابرو بالا میده و بیشتر از قبل تکیه میده که راحتیش رو به رخ بکشه:

- آهان..خب فکر کردم عطرین باز میخواد عکساشو بذاره همه ببینن!

ناخواسته به روش اخم میکنم. مردک مزخرف!

- کسی عکساشو نمیبینه! خودم اجازه دادم تو پیجش بذاره که فقط دوست و آشناها هستن..

خنده ی نیشدارش رو به رخ میکشه:

- خوبه که میتونی همچین چیزایی رو قبول کنی..از دید زنا، مردِ روشنفکر به تو میگن ها!

دندون هام روی هم فشرده میشند. قبل از من، کورش جواب میده:

- چیز بدی نیس که قابل قبول نباشه شهرام..هرچند هرکس طرز فکر خودشو داره..

شهرام دستی توی هوا تکون میده:

نمیدونم..یا دوره زمونه عوض شده که همه راحت - ...شدن یا

با خنده ای که درست روی اعصابم خط میکشه، :ادامه میده

...آخه من نمیتونم اجازه بدم عکسای زنم-

میون حرفش صدای خالی از نرمش ترلان رو :میشنوم

تو جای اینا نیستی..زندگی هرکس به خودش - !مربوطه شهرام جان

لحظه ای سکوت میشه و همه متعجب به ترلان نگاه میکنند. این اولین باره که میبینم جواب شهرام رو !اونهم اینطوری میده

شهرام با خنده ای ظاهری خودش رو جمع و جور :میکنه

..بله درسته..به خودشون مربوطه-

چشمهای تنگ شده م روی شهرام میمونه.از دعوت کردنش پشیمون میشم اما نمیشد که خواهر عطرین رو دعوت نکنم. وقتی سکوت میکنه، نفسی بیرون فوت میکنم و خدارو شکر میکنم که این بحث مزخرف زود تموم شد. باید درمورد عکسها حتما کاری کنم وگرنه چند وقت دیگه به وسیله ی اینجور آدما، به بی غیرتی هم متهم میشم!

برای عوض شدن حالم، به سمت انتهای سالن میرم و در همون حین میگم:

-بفرمایید..از خودتون پذیرایی کنید..

گوشه ای می ایستم و بیخودی با دوربین ور میرم. چند ثانیه ای نشده که صدای مامان رو از پشت سرم میشنوم:

-آوات بیا یه لیوان شربت بخور..

برمیگردم و میبینم که لیوان شربت رو جلو روم گرفته. لیوان رو از دستش میگیرم:

..دستت درد نکنه امروز خیلی تو زحمت افتادی-

:لبخندی میزنه

..کاری نکردم پسرم-

:مکثی میکنه و آروم و با تعلل میپرسه

اوضاع بینتون خوبه؟؟-

خیره به تخم شربتی های شناور روی آب سری تکون میدم. صدای نفس عمیقش به گوشم میرسه:

یکم نگرانتون بودم..اما خدارو شکر انگار حالتون - خوبه..به حرفای شهرام توجه نکن..مهمونه، حواست باشه یه وقت چیزی نگی بی احترامی بشه..

قلپی از شربت رو میخورم تا کمی اعصابم آروم بشه. مردکِ خاله زنک فقط دنبال سوژه ست برای مسخره کردن!! تقصیر عطرینه که با این کارهاش من رو مضحکه میکنه! صدای خیلی آروم مامان باعث میشه از فکر بیرون بیام:

راستی احساس کردم رنگ عطرین پریده..مریض - احواله؟؟

با اخم کمرنگی به عطرین فکر میکنم. حالش که بد نبود..اما چند روزه که بی اشتها و بد خلقه..البته که من به این رفتارهای ضد و نقیضش عادت کردم.

نه فکر نکنم..حالش خوب بود که؟؟-

سری تکون میده و دست روی دستم میذاره:

خیله خب احتمالا ضعف داره..بهش بگو یکم عجله - کنه بساط کیکو جمع کنیم، شامو آماده کنیم..ساعت نزدیک نُه شبه..

باشه ای میگم و به سمت اتاق میرم. اما قبل از اینکه به در برسم، عطرین در رو باز میکنه. نگاهم از روی موهای بسته شده بالای سرش پایین میاد و..چقدر زود آرایش کرد! به رژ قرمز رنگی که روی لبهاش کشیده، نگاه میکنم:

پنج دیقه ای چیکار کردی-!

:خنده ش صورتش رو زیباتر میکنه

یعنی زشت بودم نامرد؟؟-

:لبی کج میکنم

..اینهمه آرایش لازمه آخه؟ خودت خوشگلتری-

:دستی به بلوز بافت آستین بلندش میکشه

..اینطوری تو عکس قشنگتر میفتم-

بلوز بافت طوسی رنگ به زیبایی روی تنش نشسته، ولی شلوار خاکستری رنگش، تنگه و باعث میشه اخم کمرنگی بکنم:

..شلوارت خیلی تنگه عطری. برو عوضش کن-

:لبی پیچ میده و با ناز میگه

..سخت نگیر دیگه..کسی نیست که-

:آروم میگم

پس شهرام و کورش چغندرن؟؟؟-

بلوزش رو پایینتر میکشه و درحالیکه به جای دیگه
: ای نگاه میکنه، صورتش جمع میشه

..کاش دعوتشون نمیکردی-

رد نگاهش رو دنبال میکنم و به شهرام میرسم.
:هرچند خودم هم از بودنش ناراضی ام، اما میگم

..نمیشد که همه باشن، خواهرت نباشه-

اگه فقط خواهرم بود اشکالی نداشت..ولی این -
..مرتیکه همیشه اعصابمو خورد میکنه

:نگاه گوشه چشمیم رو به چشمهای کینه دارش میدم

شنیدی چی گفت عطری خانوم؟؟ همش به خاطر -
!کارای توئه ها

:نگاهم میکنه و پوف آرومی میکشه

این کلا کارش فوضولیه..حسود چشمش فقط دنبال -
زندگیِ اینو اونه!با اون خونواده ی گندش خون
!خواهرمو تو شیشه کردن

با تعجب نگاهش میکنم. نگاهش به ترلانه که گوشه ای کز کرده و توی سکوت به حرفهای مامان و خاله مهری گوش میده.

-چی شده مگه؟؟

:میتونم ناراحتی رو توی صورتش ببینم وقتی میگه

- چند وقته تصمیم دارن بچه دار بشن..اما انگار هنوز نشده..کلی ترلانو به خاطر اینکه بچه دار نمیشن، اذیت میکنن..شهرامِ عوضی هم که سردسته شون!

:ابروهام بالا میپرند

-به خاطر بچه؟!

:نگاهم میکنه

-مهم نیس؟؟؟

:تک خنده م پر از تعجبه

- نه اونقدر که بخوان به خاطرش دعوا کنن..حالا مگه ایراد از ترلانه؟؟

نگاهش رو پایین میکشه و متفکرانه میگه:

- نمیدونم..ترلانم بچه خیلی دوست داره..هم کارا و حرفای شهرام اذیتش میکنه، هم خودش غصه میخوره که نمیتونه بچه دار بشه و اوضاع زندگیشو درست کنه..انقدرم شهرامو قبول داره فکر میکنه همش تقصیر خودشه..

پوزخندی میزنم:

- حالا یعنی بچه بیارن مشکلات زندگیشون کلا حله؟؟؟ این ترلانم بدتر از تو اصلا عقل نداره..این چه طرز فکر مسخره ایه که میگن بچه بیاد همه چی گل و بلبل میشه؟؟

با مکث و تردید میپرسه:

- یعنی بچه هیچ نقشی تو زندگی نداره؟؟؟

بی حوصله جوابش رو میدم:

- چرا نداره؟؟ ولی بچه مسئولیت داره..قرار نیست نقشِ واسطه رو تو زندگی بازی کنه و یه وسیله باشه واسه آشتی کردنِ زن و شوهرا..

نگاهش رو ازم نمیگیره:

تو بچه دوست نداری؟؟-

چپکی نگاهش میکنم:

- چه ربطی داره؟؟ من جونم هم واسه بچه میره..بچه میشه زندگی آدم..همه چیز آدم..اما اول باید شرایطش جور باشه..وگرنه بدتر باعث بیشتر شدن مشکلات میشه..

سری تکون میده و توی فکر میگه:

- میترسم بچه بیاریم تو اونو بیشتر از من دوست داشته باشی..

خنده م میگیره..دخترک حسود هنوز هیچی نشده، به بچه ی خودش هم حسودی میکنه! لپش رو میکشم:

- فعلا که با فکر کردن به زنای حامله با اون شکمای گنده شون هم حالم بد میشه..

چشمهاش گرد میشند:

-واقعا؟!

چشمکی میزنم:

- هیکل ظریفتو با بچه خراب نکن که دیگه نگاهتم نمیکنم..

اخم میکنه و محکم به بازوم میزنه:

-عوضی!

بلند میخندم.

- آوات خلوت دونفره تون بس نیست؟؟؟ همه منتظر شما هستنا!

صدای مامان حواسم رو پرت میکنه. سری برای مامان تکون میدم و دستم رو پشت عطرین میذارم:

بیا بریم همه منتظرن..فکر ترلانم نکن، زندگیِ -
..هرکس به خودش مربوطه

وقتی وارد جمع میشیم، میشه همون عطرینِ
خوشحال و راضی که هر بار با عشق نگاهم میکنه!
از خنده ش..ادا اصول هاش..عشوه ریختن ها و ناز
کردنهاش، عکس میگیرم. اینکه امشب خوشحاله و
آرامش داره، خوشحالم میکنه..اما میترسم که این
خوشحالی ظاهری باشه و فقط برای نشون دادن به
!دیگران

وقتی کیک رو میبُره و همه دست میزنند، با
:چشمهای برق زده به کیک نگاه میکنه

!حتما خیلی خوشمزه س-

:کنارش میشینم

کیک بمونه واسه بعد از شام..فعلا کادو ها رو باز -
..کن

:یزدان روبروش می ایسته

من یکم بخورم؟؟-

عطری با مهربونی میگه:

آره داداشی..الان بهت میدم..-

چاقو رو از دستش میگیرم و میگم:

بده خودم میبُرم..-

بُرشی از کیک رو توی پیشدست میذارم و دست یزدان میدم. و بلند میگم:

الان کیکو ببُرم همه بخوریم؟؟-

نه آوات بمونه واسه بعد از شام..-

با صدای بابا بهادر لبخندی روی لبم میاد. حتما گرسنه ست:

چشم..-

بُرش کوچیکی توی پیشدست میذارم و به سمت عطری میگیرم:

فعلا این یه ذره رو بخور نینی کوچولو..-

با خنده ای سرشار از خوشحالی به کیک نگاه میکنه. اما با صورت جمع شده بینی ش رو چین میده:

-اممم میل ندارم..

با تعجب میگم:

-الان گفتی خوشمزه س که؟؟

-واسه خودم نگفتم..همینطوری گفتم..

چشم تنگ میکنم:

-عجب! پس داری لوس میشی..

یک تکه به سر چنگال میزنم و جلوی دهنش میگیرم:

-امشب هرچقدر میخوای لوس شو..

عقبتر میکشه و بازهم صورتش جمع میشه:

-نه آوات به خدا میل ندارم..

میخوام بازهم اصرار کنم که میگه:

..بعدا میخورم..الان بوش زد، یه جوری شدم-

.لبی کج میکنم و خودم کیک رو میخورم

لابد ضعف داری..بساط شامو بچینیم دیگه، منم -
..گشنه م شده

:لبخند پرنازی به روم میزنه

!اول کادوها-

از چشمهاش میخونم که اول از همه منتظر کادوی
:منه. اما قبل از من، ساغر میگه

!اول کادوی منو کورش باز شه-

عطرین میخنده و با حال خوبش دونه دونه ی کادو
ها رو باز میکنه. کادوهای دخترونه ای اون رو سر
ذوق میاره و من دلم نمیخواد این مهمونی و این حال
خوبش تموم بشه. عروسک باب اسفنجی رو توی
:بغلش فشار میده

!!وای یزدان مرسی چقدر خوشگله-

درآخر دستهاش رو توی هم قفل میکنه:

آآآ دست همگی تون درد نکنه-..

میون حرفش پاکتی روی پاش میذارم:

اینم کادوی من-..

ذوق زده به پاکت نگاه میکنه و خیلی زود برش میداره:

آخ یعنی چی میتونه باشه؟؟؟-

بی طاقت باز میکنه و با دیدن دو بلیط هواپیما به مقصد کیش، بهت زده نگاهم میکنه. با لبخند روی موهاش رو میبوسم:

یه استراحت دو هفته ای میکنیم-..

صدای دست زدن جمع بلند میشه. چشمهای عطرین برق میزنند:

ماه عسل؟؟؟-

سری تکون میدم:

میخواستم واسه جای دیگه بگیرم..اما این فصل آب - و هوای کیش خیلی خوبه..

کِی میریم؟؟-

.برای این بی صبریش خنده م میگیره

واسه دو هفته دیگه س..تا اونموقع کارامو راست - و ریس میکنم و میریم..

:لبهاش رو جمع میکنه

!هوممم دو هفته دیگه-

:با خنده ادامه میده

..دستت درد نکنه..دوتایی کلی خوش میگذرونیم-

به میز بزرگی که روش چند نوع غذا و دسر گذاشته شده، نگاه میکنم. با اینکه غذاها رو از بیرون گرفتم، اما بقیه ی کارها رو مامان انجام داد که با اومدن خاله مهری، زودتر کارها تموم شد.

نگاهی میگردونم و عطری رو میبینم که کنار میز گوشه ی سالن ایستاده و ظرفهای ژله رو میچینه. از روی مبل بلند میشم و به سمتش میرم:

- آقا محسنم دعوت کرده بودم..گفت شاید بیاد..

جوابی نمیده و فقط نگاه گذرایی بهم میندازه. آرومتر میگم:

- میخوای بری از ساغر بپرسی ببینی میاد یا نه؟؟ اگه میاد واسه شام منتظرش بمونیم..

شونه ای بالا میده:

- لابد کار داشته، نتونسته بیاد..دعوتش نمیکردی هم به جایی برنمیخورد..

چقدر بی اهمیت و..شاید هم ناراضی! دقیق نگاهش میکنم:

- ازش خوشِت نمیاد؟؟

اخمی میکنه و خودش رو مشغول مرتب کردن میز میکنه:

..گاهی یادم میره که اصلا همچین آدمی وجود داره-

:با تعجب میخندم

مگه میشه؟! تو که انقدر خاله منیرتو دوست داری، - چطوری شوهرشو یادت میره؟؟

نگاهم میکنه. نگاهی که انگار زیاد اینجا نیست..حواسش جای دیگه ست وقتی میگه:

زیاد نیستش..خاله منیر منتظرش نیست..از دیدنش - هم..خوشحال نمیشه..

:چشمهای باریک شده م رو ازش نمیگیرم

!یعنی چی-

چشم ازم میگیره و توی سکوت مشغول کارش میشه. میخوام چیزی ازش بپرسم که صدای خاله مهری رو میشنوم:

آوات پسرم میای اینو بگیری؟؟-

مجبور میشم از کنار عطرین برم. سینیِ پلو رو از دست خاله مهری میگیرم و در همون حین کورش میگه:

-بده من آوات..بقیه ی چیزا رو بیار..

سینی رو به دستش میدم و تشکر میکنم. با وارد شدن به آشپزخونه ساغر رو میبنم که درحال ترئین سالاده. به سمتش میرم:

-ساغر آقا محسن نمیخواد بیاد؟؟

نگاهم میکنه و خجالت زده لبخند میزنه:

-ببخشید گفت نمیتونه بیاد..

چقدر برخوردم با مردی که شوهرِ خاله منیرِ عطرین حساب میشه، کمه. یک چیزی هست که هیچوقت نیست؟!

-میخوای باز یه زنگ بهش بزن..

گفت کارش تا دیروقت طول میکشه و نمیتونه - خودشو برسونه..معذرت خواهی کرد..

با نفسی که بیرون میدم، سری بالا و پایین میکنم. هنوز تو فکر محسن هستم که صدای عطرین رو از پشت سرم میشنوم:

-آوات عزیزم گوشیت زنگ میخوره..

برمیگردم و اول از همه..نگاهِ خالی و مات شده ش رو میبینم. گوشیم با ولوم خیلی کمی زنگ میخوره و باعث میشه نگاهم رو پایین بکشم. دیدن اسم شهرزاد روی صفحه ی گوشی باعث میشه که خشک بشم! خیلی سریع نگاهم رو بالا میکشم و..عطرین پلک میزنه و رنگش به سفیدی میزنه. وقتی لبهاش رو روی هم فشار میده و به سختی لبخند میزنه، کاملا میفهمم که درونش چه خبره!

-بگیر دیگه عزیزم..همکارته!!

فکم فشرده میشه و اعصابم از لحنش به هم میریزه. البته که بیشتر از همه از این زنگ بی موقع و از این اسمی که روی صفحه افتاده عصبی میشم. این دختر با این زنگِ بی موقعش دقیقا چی میخواد؟!

گوشی رو از دست عطرین میگیرم و اون نگاهش رو ازم نمیگیره. از نگاهش میتونم خیلی حرفها بخونم و لعنت به این شانس! تمام زحماتم هدر رفت؟؟؟ گوشی رو توی دستم فشار میدم و قصد جواب دادن به این دخترِ بی ملاحظه رو ندارم.عطرین با لبخند میگه:

چرا جواب نمیدی؟؟-

خونسرده..البته احتمالا به ظاهر! بدون اینکه جواب تماس شهرزاد رو بدم، گوشی رو توی جیبم میذارم و لبخند بیخیالی به روی عطرین میزنم:

ولش کن..زیاد اهمیت نداره..-

پلکی میزنه و بازهم بهم خیره میمونه. از این نگاه..حالم به هم میخوره!!

چیه؟؟؟ به چی نگاه میکنی؟؟-

لب روی هم فشار میده و بعد..لبخندی میزنه. از همون لبخندهای متظاهر و آروم:

..هیچی-

..بچه ها بیاین دیگه-

شنیدن صدای مامان، باعث میشه راهی پیدا کنم تا از این نگاهِ بدبین فرار کنم. دستم رو روی شونه ش میذارم و برش میگردونم.صدای پیام گوشیم از توی جیبم بلند میشه. لعنتی! فرصت نمیدم تا دوباره نگاهم کنه:

..بریم بریم..همه سر میز هستن، صاحبخونه نیس-

نگاهم نمیکنه و بدون هیچ حرف دیگه ای مطیعانه همراهم بیرون میاد. هنوز به جمع نرسیدیم که با لبخند و صدای بلندی میگه:

بفرمایید..تو رو خدا تعارف نکنید..بابا جون؟؟ شما - ..که فسنجون خیلی دوست دارید..بخورید دیگه

نگاه گوشه ایم رو بهش میدم و هنوز هم با این رفتار متفاوتش تعجب میکنم!

مرسی عروس خوشگلم..خیالت راحت..تا این - ..غذاها تموم نشه، از سر میز کنار نمیریم

صدای خنده ی جمع به گوشم میرسه و عطرین هم با خنده ای وسیع نزدیک میشه:

نوش جونتون..امشب به خاطر اینکه آوات همه - ...مونو دور هم جمع کرد، خیلی ممنونشم

و درهمون حین رو به من میگه:

بیا عزیزم..غذا از دهن افتاد..

نفس بلندی بیرون میفرستم. اصلا نمیدونم تو اون مغرش چه خبره. نزدیک میشم و کنارش روی صندلی میشینم. اما میتونم نگاهِ معنا دار مامان رو هم حس کنم. نگاه گذرایی بهش میندازم که لبخندی به روم میزنه و چشم ازم میگیره. چیزی از رفتار عطرین فهمید؟؟؟

موقع خوردن شام حواسم ناخودآگاه پیِ عطرینه که با خنده و خوشرویِی اغراق آمیزی به جمع تعارف میکنه و سعی میکنه میزبان خوبی باشه.

از دست شهرزاد و بی ملاحظه گیش عصبانی ام. این زنگِ بی موقع برای چی بود؟! چطور باید بهش بفهمونم که نمیخوام با حضورش آرامش عطرین رو به هم بزنه؟؟ حالا یا به عمد یا خالی از غرض..من برای این شب و دادن آرامش به عطرین کم تلاش نکردم که اون با یک زنگِ نا به جا همه چی رو به هم بریزه..

گاهی..یک حس بدی ازش میگیرم. یک حس بدبینی و شک..که نکنه نفرت عطرین واقعا دلیل درستی داشته باشه؟؟؟ اما وقتی به این فکر میکنم که نزدیک به چهار ساله باهاش همکارم و توی سخت ترین شرایط و بهترین شرایط کنار هم بودیم و به هم کمک کردیم، احتمال این شک به کمترین درصد میرسه.

خب من چیزی از شهرزاد ندیدم که بخوام به بد دلی عطرین فکر کنم! البته اگر فقط شهرزاد بود، میشد درموردش بیشتر فکر کرد. اما عطرین نسبت به همه ی زنهای اطرافم بدبینه و همین باعث میشه که بدبینی ش رو نتونم قبول کنم. فقط..عکس العملش نسبت به شهرزاد خیلی بدتر از بقیه ست که اونهم خیلی وقته حرفی ازش نیست..امشب راحتتر از کنارش نگذشت؟!!

نگاهش میکنم..همچنان میخنده و با خوشرویی حق میزبانی رو به جا میاره.. عطرین میخنده..من نمیدونم این خنده ها چه معنایی داره..شاید تظاهر باشه، اما شاید هم..شهرزاد رو فراموش کرده باشه و نسبت بهش بی اهمیت باشه!

****

(عطرین)

شاخه ی رز قرمز رنگ رو توی دستم گرفتم و شالم رو کمی جلوتر کشیدم. خودش گفته بود که هروقت دلم خواست، میتونم به خونه ش برم. و من انقدر دلتنگش بودم که دیگه نتونم صبر کنم. دستم رو روی زنگ در گذاشتم و با قلبی لبریز از دلتنگی به در تکیه دادم.

موهای فر و آزادم از زیر روسری سبزِ عزیزم سر خوردند و از دوطرف صورتم راه گرفتند.موهایی که لمس دستهاش رو میخواستند.

نگاهم رو پایین کشیدم. دامن پیراهن بلندِ قرمز رنگ با این کفشهای کالج و..پابند نقره ای رنگ..لبخند روی لبهام وسعت گرفت. در باز نشد و من به شاخه گل توی دستم نگاه کردم.گفته بود اینجا خونه ی من هم هست و..من بهترین روزها رو توی این خونه داشتم.

در رو با کلید باز کردم و اینبار بی خبر و..بی اجازه وارد خونه ای شدم که پر از زندگی بود. پر از روزهای قشنگی که دلم میخواست هیچوقت تموم نشه. پر از اولین هایی که لحظه به لحظه شون توی ذهن و قلبم حک میشدند.

قدم داخل خونه گذاشتم. روسری از سرم سر خورد. نگاهم رو برای دیدنش به همه جای خونه ش گردوندم. نبود؟؟ خندیدم..روسری روی زمین افتاد..بوی شیرینی های قلبی؟؟ نمیدونم..بوی رز سرخ رنگ و عطر مردونه و..بوی زندگی..

با شیطنتی دخترونه شاخه ی گل رو کوتاه کردم و بین موهام جا دادم. عطرینِ این روزها لحظه هایی رو تجربه میکرد که خاله منیر آرزوش رو داشت. میدید که چه حال خوبی دارم؟؟

نگاهم رو بالا کشیدم..دستهام رو باز کردم و چرخیدم. چشم بستم و با خنده ای از ته دل چرخیدم و دامن پیراهن قرمز رنگ تاب خورد. مثل موهای

باز و فری که محتاج نوازش دستهای مردونه ای بودند که میگفت این موهای سیاه رو دوست داره.

صدای چیک دوربین عکاسی به گوشم رسید. ایستادم و چشم باز کردم. بازهم عکس..دوباره و دوباره..صدای چیک و نور فلاش و..عکسهای پشت سر هم..تمام دنیای اون عکاسی و تمام دنیای من، بودن اون!

-بچرخ عطری..

خندیدم..از خنده م عکس گرفت..

-برقص عزیزم..

لبم رو با خجالت گاز گرفتم.

-آوات..

-بخند..اون سوراخای روی لپّتو دوست دارم..

با خنده ای سرشار از خجالت و..دلتنگی نگاهش کردم. عکس گرفت:

چقدر پیراهنت بهت میاد..اومدی که باز اذیت کنی - بری؟؟

:از پشت دوربین نگاهش کردم

..نه..دلم واسه اینجا تنگ شده بود-

:دوربین رو کنار کشید و با اخم بامزه ای نگاهم کرد

فقط واسه اینجا؟؟-

:خندیدم و سرم رو کج کردم

..به خاطر اینکه تو اینجایی-

:نفس بلندی کشید و بازهم ازم عکس گرفت

باید از دختری که روی موهاش رز قرمز گذاشته، - ..عکس گرفت و تا همیشه نگه داشت

با عکسهای پشت سر همش، دستم رو روی صورتم :گذاشتم و با حس خوبی لب زدم

..بسه دیگه..اذیتم نکن-

نزدیک شدنش رو حس کردم. مچ دستم رو گرفت و آروم از روی صورتم کنار زد:

اذیت میشی با عکس؟؟-

چقدر چشمهاش حس داشتند. از همون حسهایی که من با دیدنشون به اوج پرواز میرسیدم..

نه..خجالت میکشم-..

با خنده ای آروم خم شد و گونه م رو بوسید:

خجالت میکشی، بامزه تر میشی-..

با لبی که میون دندونهام فشرده میشد، خودم رو نزدیک کردم و توی آغوشش جا گرفتم:

اینجا بوی زندگی میده آوات-..

دستهاش رو دورم حلقه کرد و نفس عمیقی کشید:

جایی که آدم حالش خوب باشه، بوی زندگی میده-..

سرم رو از روی سینه ش برنداشتم:

تو اینجا رو دوست نداری؟؟-

لب روی موهام گذاشت:

-جایی که تو باشی، خودِ زندگیه..

چشم بستم و حرفش رو جایی اعماق قلبم حفظ کردم. دستش رو روی موهام کشید. روی گل رزی که به نیت اون آورده بودم و حالا روی موهای خودم بود. همه چیزِ من برای اون بود و چه فرقی میکرد؟؟

-دلم میخواد زودتر بیای پیش خودم..

از ته دل نجوا کردم:

-منم..

انگشتهاش لا به لای موهام غلتید:

-شبا خوابم نمیبره..کلافه میشم اینطوری..

لبهام جمع شدند:

-منم آوات..

-دیروز یه خونه دیدم..احتمالا همونو بخریم..

نگاهم رو بالا کشیدم. دلم میخواست بگم که از اینجا نریم..اما فقط توی سکوت نگاهش کردم. اون دو دستش رو روی صورتم گذاشت و با لبخند و دلتنگی گفت:

- زودتر کارا رو راست و ریس میکنم تا بیای پیش خودم..

پلک زدم و لبخند روی لبم وسیع تر شد. چشمهای شفافش بهم میگفتند که برای بودنم بی صبری میکنه! درحالیکه موهام رو از صورتم کنار میزد، نگاهش رو بین چشمهام جابجا کرد و..صداش آرومتر و پر حس تر به گوشم رسید:

- میتونم تا چند وقت دیگه تا همیشه پیش خودم داشته باشمت..همه جوره..

بی طاقت سرم رو روی سینه ش گذاشتم و با عطر تنش مست شدم. اگر حالا هم میخواست..من همه جوره برای اون بودم.

دست لای موهام برد و آروم زمزمه کرد:

عطریِ من..همیشه بوی عطر میدی..بوی خودِ - خودت..

به خدا که زندگی همین بود..همین لحظه و همین جا! اون بین موهام نفس عمیقی کشید و خش گرفته تر نجوا کرد:

فرفریِ من..چقدر موهات بوی خوب میده..-

خنده ای از ته دل لبهام رو از هم باز کرد:

بوی شامپو بچه ست..-

اون هم خندید:

شامپو بچه میزنی؟؟-

سرم رو روی سینه ش بالا و پایین کردم. باید میگفتم که عاشق بوی شامپو خرسی های قدیمیِ گلرنگ هستم؟

فندوق کوچولوی من..-

دستش رو تا انتهای موهام کشید و با مکث گفت:

میخوای ببافمشون؟؟-

:قلبم لرزید! سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

بلدی؟؟-

لبخند مهربونی زد و دستم رو گرفت. روی مبل نشست و دست من رو هم کشید تا کنارش بشینم. وقتی کنارش نشستم، دست روی شونه هام گذاشت و برم گردوند. حالا پشت بهش نشسته بودم و..قلبم توی سینه بیقراری میکرد. حتی توی تصورم..یا توی رویاهام هم..این لحظه ها تصور نمیشدند. گیس شدن موهام با دستهای امیدم!

وقتی دستهاش بین موهام به حرکت در می اومد، یک حس ناب توی تمام وجودم راه گرفته بود. زمزمه ی آرومش نفسم رو بند می آورد:

از خواب برگشتم به تنهایی-

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمامو میبندم و میبینم

..دنیا رو با چشم تو میبینم

زانوهام رو جمع کردم و چونه م رو روی زانوهام گذاشتم. لبخند خاله منیر جلوی چشمم بود و لحظه های دوست داشتنیم از هم سبقت میگرفتند. آوات لب روی موهام گذاشت و چشمهام بسته شدند. اگر همین .حالا میمُردم..هیچ گله ای نداشتم

تو مثل من روياتو میبافی-

با دست من موهاتو میبافی

خورشید و با چشمات روشن کن

..یکبار ماهو قسمت من کن

لبم رو به شدت بین دندونهام نگه داشتم تا بتونم به بغضم غلبه کنم. هیچکس حسم رو باور نکرده بود و حالا..حس من به همه ثابت شده بود نه؟؟ هیچوقت این لحظه ها رو نداشتم و حالا..میترسیدم که تموم ...بشند و

من پشت این پنجره میشینم-

بارونو تو چشم تو میبینم

عیبی نداره چشمتو وا کن

..عیبی نداره باز غمگینم

:بی صدا لب زدم

..کاش تو این لحظه ها بمونیم-

دستهاش رو از پشت دورم حلقه کرد و صورتش رو به صورتم چسبوند:

بازی نکن با قلب دیوونه م-

من آخر بازی رو میدونم

..حیفه بخوایم از هم جدا باشیم

:نفس بلندی بیرون فرستاد و آروم گفت

کی همخونه م میشی پس فنچول؟؟؟-

بی طاقت بودم..نفس لرزونم رو بیرون فرستادم و با چشمهای تار شده به پوستر بزرگ روبرو و

چشمهای سیاهش خیره شدم. چرا این چشمهای براق انقدر بیرحمانه دل میبردند؟؟

باورم نمیشه..انگار خوابه..میترسم بیدار شم و تو - نباشی و..این روزا نباشن و..

لب گزیدم:

تنها باشم-..

سرم رو روی شونه ش گذاشتم و با حس ترسی که به قلبم راه گرفته بود، زمزمه کردم:

اگه قراره تکرار نشه..دلم میخواد تو همین لحظه - ها و..همین زمان بمونم..

صدای کلافه ش دم گوشم پچ شد:

یعنی به همین قانعی؟؟-

لبخندی روی لبم اومد. سالها ترس و حسرت و آرزو..حالا یک دونفره ی بی تکرار..مگه بهتر از این هم بود؟؟

اگه فقط تو باشی و من باشم..هیچی نمیخوام-..

من رو بیشتر بین دستهاش فشرد و بیتاب گفت:

- من دلم میخواد بهتر از این بشه..بیشتر میخوام عطری..اینا واسه م کمه..نمیفهمم تو با من چیکار کردی که الان تو این حال و روزم!

چونه م لرزید. خودم رو بیشتر توی بغلش جا دادم و صورتم رو توی گردنش فرو بردم:

- نمیدونم چرا همیشه تو اوج حس و حال خوب، یه دلشوره ای میگیرم. میترسم خراب کنم..خراب کنی..عادی بشه..از هم خسته بشیم و..

میون حرفم گونه م رو بوسید و با خنده گفت:

- تو که تو خرابکاری استادی! راحت بگو دیگه از چیا میترسی حسود خانوم..

لبهام جمع شدند و بغض بیشتر شد. میدونست از..شغلش و دخترهای اطرافش بیشتر از هر چیزی میترسم؟؟ دستش رو روی صورتم گذاشت و آروم ولی جدی گفت:

- هنوز هیچی نشده حرف از خرابکاری میزنی؟؟ نترس قرار نیس عادی بشه و از هم خسته بشیم..قرار نیس وقتی خودم خواستم تا آخرش باشم، یهو وسط راه خسته بشم و دست و دلم واسه یکی دیگه بلرزه..

با مکث کوتاهی تاکید کرد:

- اگه میخواست همچین چیزی بشه، قبل تو حتما میشد.

دلم گرم میشد ولی..حرفهایی توی سرم تکرار میشد که...

- یادت باشه تو زندگیِ مشترک دیگه نمیتونی هر خطایی بکنی عطری..چون هر خطایی بکنیم، دودش تو چشم جفتمون میره..خب؟؟

ته دلم خالی شد. من رو نمیفهمید. منی که از خیلی وقت پیش..سالها..چیزهایی دیده بودم و حرفهایی شنیده بودم که..باید هرلحظه میترسیدم.

میخوای تو همین شغل بمونی؟؟-

:چونه ش روی سرم تکونی خورد

آره..تو که مشکلی نداری؟؟-

:با تردید پرسیدم

اگه مشکلی داشته باشم..تو کنار میذاری؟؟-

:آروم خندید

!معلومه که نه-

...نامرد

ولی قانعت میکنم که مشکلتو با عکاسی و دوربینِ -
..من رفع کنی

:چشم بستم و ناامیدانه گفتم

..با دوربینت مشکلی ندارم آوات، اما..با سوژه هات-

نتونستم ادامه بدم. اون بعد از چند ثانیه با بیخیالی
:گفت

سخت نگیر..اگه قبول کنی که فقط سوژه ان، -
..میتونی کنار بیای

و من همین یکی رو نمیتونستم قبول کنم. به خصوص شهرزادی که همیشه گوشه ی ذهنم جا خوش کرده بود و قصد فراموش شدن نداشت.اما مگه میتونستم چیزی بگم؟؟ وقتی نمیخواست قبول کنه، من چطوری میخواستم بگم که از شغلش متنفرم و دلم میخواد به خاطر من اون رو کنار بذاره؟؟؟ خودش به خوبی میفهمید و قبول نمیکرد. و خواستنِ بیشتر من مساوی بود با خُرد شدن غرورم..

****

:وارد اتاقم شدم و در رو باز گذاشتم

..بیا تو ساغر-

ساغر پشت سرم وارد اتاقم شد. ولی قبل از بستن در، رو به مامان گفت:

- خاله تو رو خدا اینطوری نرو مهمونی..چشمِت میزنن..ماشالا خیلی خوشگل شدی..

چشم توی حدقه چرخوندم. دختره ی خودشیرین! مامان با مهربونی گفت:

- قربونت برم مادر..انقدرا هستن که کسی چشمش منو نمیبینه..

- اختیار داری خاله جونم..مطمئنم تو مهمونی از همه سرتری..باید اسفند دود کنیم واسه ت..

از لای در به مامان نگاه کردم که با تیپ مهمونی رو به ساغر میخندید. کیف دستیِ کار شده ش رو برداشت و گفت:

- عزیز دلمی..واسه این حرفا دیگه سنی ازم گذشته..

حتما از تعارفات ساغر لذت میبرد. کاش من هم میتونستم با این حرفها لبخند روی لبش بیارم، اما واقعا بلد نبودم! یعنی روم نمیشد..

کی گفته..ماشالا خیلیم جوونی خاله..مگه نه - عطرین؟؟

لبی با زبون تر کردم و به سختی لبخند زدم:

آره مامان..هنوزم..جوونی..-

لبخند مهربونی زد و بعد گفت:

عطرین ساغرو واسه شام نگه داریا..سعی میکنم - زود برگردم..اگه دیر شد، شام یه چیزی درست کن حتما..

قبل از من ساغر جواب داد:

شما برو خاله، فکر شامو نکن..خودمون یه چیزی - درست میکنیم..خیالت راحت..

نگاهی بین خاله و خواهرزاده رد و بدل کردم و بی حوصله گفتم:

..باشه-

مامان با چند توصیه ی دیگه بهم، خداحافظی کرد و رفت. به ساغر نگاه کردم. درحالیکه روی تخت مینشست گفت:

یه چیز خوشمزه واسه شام آماده کنیم که عمو - فرهاد اومد خونه، خوشحال بشه..خیال خاله هم از بابت شام راحت باشه بهش خوش بگذره..

با حرص خندیدم:

چقدر تو خودشیرینی دختر-!

اخمی کرد:

تو که عین خیالت نیس بقیه گشنه بمونن..یکی هم - که میخواد یه کاری کنه، میگی خودشیرین! موندم چند وقت دیگه بری خونه ی شوهر، چطوری میخوای از پس کارات بربیای..میترسم آوات سر یه ماه نشده، آسی بشه از بی عرضه گیت..

مهربون بود ها..اما زیادی خودشیرین و زبون باز بود. و البته کمی هم بزرگتر از سنش رفتار میکرد که خوشم نمی اومد.

لازم نکرده تو نگران من باشی خانوم -
بزرگ..خودم از پس همه چی برمیام..

نگاهش به صفحه ی گوشی بود و حواسش زیاد به من نبود. وقتی لبخندش رو دیدم، کنارش نشستم:

باز همون پسره س که نیشت تا ناکجا باز شد؟؟-

نگاه گذرایی بهم انداخت و دوباره به صفحه ی گوشیش نگاه کرد:

آره..میپرسه با بابام حرف زدم یا نه..-

چشمهام درشت شدند:

مگه جدی شد؟!!-

شونه ای بالا داد:

از اولم جدی بود..درست از همون روزی که ازم - خواست باهم حرف بزنیم..

پلک زدم .باورم نمیشد. ساغری که به شدت وابسته ی پدرش بود، حالا حرفهای تازه میزد.

پس بابات چی؟-

لبخندش جمع شد:

اون زندگی خودشو داره..نمیخواد زیاد نزدیک - باشه..شاید اینطوری اونم خیالش راحت بشه که سر و سامون گرفتم و دیگه مزاحم زندگیش نیستم..

ناباور لب زدم:

شوخی میکنی؟!-

تک خنده ش شبیه به پوزخند بود:

شوخی چیه؟؟ میخوام زندگی خودمو داشته - باشم..نمیخوام دیگه فکر و ذکرمو به این بدم که بابام امشب میاد یا نه..یا اون زنیکه هم قراره همراهش بیاد یا نه..من تلاشمو کردم که داشته

باشمش..نخواست دیگه چیکار کنم؟؟ ترجیح میده با اون زنیکه باشه..حتما باهاش خیلی خوشه..

حرفهاش مغزم رو به هم میریخت. انگار یک سوزن برداشته بودند و تند تند توی مغزم فرو میکردند. عمو محسنِ نفرت انگیز..همیشه ترجیح میداد که با این و اون خوش باشه و من این رو سالهای سال بود که میدونستم. بیچاره خاله منیرم که برای حفظ غرورش و حفظ ساغرِش همیشه میخندید و..ساغر که از چیزی با خبر نبود.

مستقیم نگاهم کرد و اینبار لبخند زد:

-اسمش کورُشه..

با حواسپرتی لب زدم:

-میدونم..قبلا بهم گفتی..

خندید:

- خیلی آقاست..باید ببینیش..از خانواده ی خوب..آبرومند..

اینبار خاله منیر رو میدیدم که چطور با عشق به ساغر نگاه میکنه. ساغر ثمره ی صبوری خاله منیر بود نه؟؟ ثمره ی سکوت و لبخند و آرامشش توی خونه.

باورم نمیشه ساغر! یعنی میخوای عروس بشی؟؟-

با ذوق بیشتری دستهام رو گرفت:

اولین باره که همچین حسی دارم..قلبم واسه ش - میزنه..دلتنگش میشم..وقتی میبینمش، یه جوری میشم..هول میشم..دست و پام میلرزه..انقدر حسم بهش مثبته که فکر میکنم بهترین مرد روی زمینه!

لبخند صورتم رو پوشوند. ساغر چه آرامشی داشت که از هیچی نمیترسید. چقدر راحت و بی دغدغه و..سرشار از اعتماد انتخابش رو کرد. درحالی که کورش فرسخ ها باهاش فاصله داشت!

جای حسادت داشت، کمی. خوش به حال ساغر با این ذهن آرومش..من چرا با وجود رسیدن به امیدم باز هم..دلشوره و ترس داشتم؟؟ حال اینکه آوات فقط

یک طبقه با من فاصله داشت و کورش یک شهر با ساغر فاصله داشت!

(آوات)

دود سیگار رو توی فضای باز تراس فوت میکنم و با اخم و بی حوصلگی نگاهم رو از دونه های ریز برف میگیرم. به سیگار توی دستم نگاه میکنم. بردیا با کشیدن این آروم میشه. پوزخندی میزنم و سیگار رو روی حصار تراس خاموش میکنم. این یکی برای من آرامشی نداره.

نمیدونم چطور میشه که هرچقدر میخوام خوب پیش بره، بازهم یک چیزی پیش میاد و همه چی خراب میشه! به پیام سه روز پیش شهرزاد نگاه میکنم:

- وای آوات چرا جواب نمیدی؟؟ زنگ زدم تولد عطرینو تبریک بگم..اما انگار سرتون شلوغه..از طرف من بهش تبریک بگو، بهش بگو خیلی دلمون میخواست که امشب بودیم و تو شادیتون شریک

میشدیم..هرچند اون زیاد از من خوشش نمیاد، اما ..من دلم میخواد رابطه ی دوستانه باهاش داشته باشم

دستی لای موهای برف خورده م میکشم و بازهم عصبی میشم. رابطه ی دوستانه با عطرین! با عطرینی که اون رو دشمن خودش میدونه..زنگ زدن بی موقعش توی شب تولدش برای تبریک! مسخره ست..شهرزاد با بی فکری و بی ملاحظه گیش تمام زحماتم رو به هدر داد. حالا سهم من از اونهمه تلاش برای آرامش عطرین، رسیدن به این !لحظه ست و این حال مسخره

هرچند عطرین اصلا به روی خودش نمیاره و عادی رفتار میکنه، اما من دیگه انقدر شناختمش که بفهمم یک چیزی روی دلش سنگینی میکنه. لبخند داره و حرف میزنه.اما نگاهش..نگاهِ لعنتیش اعصابم رو بیشتر از هر زمانی به هم میریزه. وقتی شک و بد دلی رو از نگاهش میخونم، دلم میخواد هرچی از دهنم درمیاد بارش کنم تا دیگه اونطور ی نگاهم .نکنه

بیشتر از هر چیزی از این عصبانی ام که کاری نکردم و دارم قضاوتِ بیجا میشم. من دنبال خوب شدن رابطه مون هستم و اون هر لحظه پر از اضطراب و ترسه..من ازش سردر نمیارم و نمیتونم حالش رو بفهمم. به خصوص شبهایی که کابوس میبینه و توی خواب با ترس دست و پا میزنه و هذیون میگه. امیدم برای بهتر شدن اوضاع، فقط همون مسافرت دو هفته ایه و دور شدن از این محیط...

با لرزش گوشیم توی جیبم، از فکر بیرون میام. دیدن شماره ی احسان اخمهام رو توی هم میبره. گفته بود که برای نیومدنم سر قرارِ عکاسی، به بچه ها گفته که تولد خانومشه..صددرصد شهرزاد هم باهاشون بوده و فهمیده.

-جونم احسان؟؟

-سلام آوات..خوبی داداش؟؟

در تراس رو باز میکنم و داخل اتاق کارم میشم. اما در رو نمیبدم و هنوز هم احساس گرما و کلافگی دارم.

-سلام مرسی..چه خبر؟

- سلامتی..زنگ زدم قرار فردا رو باهات هماهنگ کنم..هستی؟

به سمت عکس بزرگی که روی شاسی زدم، میرم. چند روزه که قراره این رو به عطرین بدم، اما طرز نگاه و رفتارش باعث میشه که نتونم اونقدری بهش نزدیک بشم و..خب من هم تا حدی صبر دارم!

-آره هستم..ساعت یازده صبح خوبه؟

- واسه من که فرقی نمیکنه..فقط آوات اگه بتونیم فردا کارشون رو تموم کنیم، خیلی بهتر میشه..من آخر هفته خیلی کار دارم..

روی صندلی میشینم و به دخترِ توی عکس چشم میدوزم. لبخند قشنگی داره، وقتی به پیانو تکیه داده

و نگاهم میکنه. آرامش توی نگاهش بیشتر از هر چیزی دلم رو میسوزونه..

الو هستی آوات؟؟-

چشم از عکس میگیرم و جواب احسان رو میدم:

آره..باشه..احتمالا بتونم فردا تمومش کنم-..

صدای باز و بسته شدن درِ آتلیه به گوشم میرسه. نگاهم به سمت در بازِ اتاقم کشیده میشه..عطرینه؟؟

دستت درد نکنه..اگه بشه، منم به موقع به کارای - دیگه م میرسم..

میبینمش که به سمت اتاق کارم میاد، با تیپ بیرون.

مسئله ای نیس..فوقش یکم بیشتر میمونیم تا تمومش - کنیم..فقط بعد از ظهر با یکی دیگه ام قرار دارم..کارت چیه؟؟ میتونی رو منم حساب کنی..

بین چهارچوب در می ایستم و نگاهم میکنه. نگاهی عادی..خالی..بی فروغ..بدون لبخند..

..نه بابا زحمت نمیدم بهت-

:صدای احسان باعث میشه چشم از عطرین بگیرم

نه بابا زحمتی نیس..کاری از دستم بربیاد، -
..خوشحال میشم کمکت کنم

:صداش با خنده همراه میشه

کاری که ندارم..فقط زحمت باید بکشی پاشی با -
..عطرین بیای جشن

:با تعجب میپرسم

!جشن؟-

نزدیک شدن عطرین رو متوجه میشم. نگاهی بهش میندازم و میبینم که نگاهش به همون عکس دونفره ی روی شاسیه! حواسم بهشه و صدای احسان رو میشنوم:

آره یه جشن مختصره..پنج شنبه یه دور همی -
..گرفتم، دوست و همکارا هم هستن

دلم میخواد لبخندش رو ببینم، وقتی عکس روی شاسیِ صد در هفتاد رو میبینه. من به خاطر خوشحالی اون اولین عکسی که از عروسی مون رو درست کردم، روی شاسی زدم. اما وقتی نگاه خالی و عادیش رو میبنیم، حالم بدتر میشه.

به چه مناسبت؟؟-

راستش دیروز یه پیشنهاد کاری بزرگ بهم شد. از - یه شرکت معتبر تو ترکیه..

دیگه نمیخوام نگاهش رو ببینم. چشم ازش میگیرم و حواسم رو به احسان میدم:

ایول بابا! چه خوب-..

صداش با خوشحالی همراهه:

آره به واسطه ی یکی از دوستام بهم پیشنهاد کار - شد..فکر کنم واسه اعتبار و آینده م خیلی خوب باشه..

لبخندی روی لبم میاد:

..آره خیلی خوبه! حتما پیِ شو بگیر-

عطرین به سمتم میاد و نگاهم میکنه. نگاهش نمیکنم و به حرفهای احسان گوش میدم:

- هر چی خدا بخواد..اگه جور بشه که از خدامه برم..بچه ها وقتی شنیدن پاپیچ شدن که باید شیرینی شو بدم..منم گفتم که واسه پنج شنبه یه مهمونی بگیرم و به این بهونه دور هم جمع شیم و حال و هوامون عوض بشه..تو و عطرینم حتمی تشریف بیارید دیگه..

مکثی میکنم و نگاهی به عطرین میندازم که روبروم ایستاد ه ومنتظر نگاهم میکنه. جشن رفتن با عطرین، اون هم بین همکارهام!

- مرسی داداش..اگه تونستیم به رو چشام..اگرم نشد، شرمنده دیگه..چند وقته سرم خیلی شلوغه..

میون حرفم گفت:

- یعنی ما رو قابل نمیدونی دیگه نه؟؟-

- نه بابا این حرفا چیه؟ فقط فکر نکنم برسم..این یه هفته کارام خیلی فشرده ست..

-؟؟جایی دعوتی

با صدای عطرین سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم. و درهمون حال صدای احسان رو هم میشنوم:

- دیگه کاراتو واسه چند ساعت تعطیل کن..دو سه ساعت دور همی که دیگه انقدر بهونه نداره داداشِ من! مگه اینکه خودت نخوای بیای و...

خیره به عطرین میگم:

- به جان داداش بهونه نیس..تو که تو جریان کارام هستی..حالا اگه وقتم خالی شد، حتما میام..

نفسی که بیرون میده، توی گوشی پخش میشه:

- باشه زیاد اصرار نمیکنم که معذب بشی..اما خوشحال میشم بیای..

سری تکون میدم:

چشم..خبرشو بهت میدم..کاری نداری؟؟-

..نه فردا ساعت یازده منتظرم-

خداحافظی میکنم و گوشی رو روی میز میذارم. قبل از اینکه به عطری نگاه کنم، میپرسه:

جشن دعوتی؟؟-

بدون توجه به سوالش میپرسم:

جایی میری؟؟-

دستی به شالش میکشه. هنوز هم رنگش کمی پریده ست..

..آره..میرم یه کتاب بخرم-

نگاهم رو صورتش طولانی میشه. اما اون با بی حوصلگی میگه:

نگفتی..جشن یا مهمونی دعوتی نه؟؟-

به پشتی صندلی تکیه میدم و خسته تنم رو میکشم:

آره احسان واسه آخر هفته یه جشن کوچیک - گرفته..ما رو هم دعوت کرده..

دست به سینه میشه و لبخندی میزنه:

-و ما نمیریم!

سری بالا و پایین میکنم:

-ازدی تو خال..ما نمیریم!

توی سکوت و چشمهای بی حال نگاهم میکنه. دلم میخواد سرش داد بزنم و بگم که این نگاه رو از روی من برداره تا بیشتر از این اعصابم رو به هم نریخته!

-چرا نمیریم؟؟

پوزخندی میزنم:

-همینطوری..تو که باید از خدات باشه!

چند ثانیه ای چیزی نمیگه..دهن باز میکنم بگم که دیرش نشه..اما اون آروم لب میزنه:

کیا هستن؟؟-

ما که نمیریم..چه فرقی میکنه؟؟-

لبی با زبون تر میکنه و لبخندی روی لبش میکشه:

حالا شاید..رفتیم-..

از روی صندلی بلند میشم و با طعنه میگم:

بیخیال بابا ازین خوبیا درحق ما نکن..همون یه بار - که باهات رفتم جشن، واسه هفت پشتم بسه!

صورتش جمع میشه و من چشم ازش میگیرم. عکس دونفره ی بزرگ رو که روی زمین به دیوار تکیه دادم، برمیدارم و نگاهش میکنم:

خوب شده نه؟؟ همون عکسیه که گفتی از همه - بیشتر دوستش داری..

تو دلت نمیخواد منو ببری بین همکارات!-

نگاهش میکنم که میبینم با دلخوری و اخم به عکس چشم دوخته. بی اهمیت میگم:

..هر جور راحتی فکر کن-

آره همینه! از چی میترسی آوات؟؟ مگه کسی -
!بینشون هست که دلت نمیخواد من باشم؟

چشم روی هم فشار میدم و سعی میکنم عصبانی
:نشم. وقتی سکوت میکنم، جلوتر میاد

شاید اگه سر مکالمه ت با دوستت نرسیده بودم، -
!اصلا بهم نمیگفتی و..شاید خودت تنهایی میرفتی

:عصبی نگاهش میکنم و میغرم

اصلا حال و حوصله ی بحث ندارم عطرین! -
میخوای بری کتابتو بخری یا نه؟؟

:چشمهای عصبانیش به آنی پر میشند

حوصله ی منو نداری نه؟؟-

با اعصابی خراب نفسم رو بیرون فوت میکنم و
:عکس رو روی زمین میذارم

بیا برو عزیزم..دو دقیقه بذار اعصابم سر جاش - باشه..

دست روی شونه ش میذارم و به سمت در هدایتش میکنم:

-بیا برو آفرین!

شونه ش رو به شدت تکون میده و از جاش تکون نمیخوره:

-منو نپیچون!! از لحنت قشنگ میفهمم چی تو سرته!!

دست به کمر میشم:

خب چی تو سرمه؟؟؟ یالا بگو دیگه!چی تو سرِ من - میگذره عطرین؟؟؟

صداش با حرص قاطی میشه:

-به من نگو عطرین!!

اخم میکنم و تهدیدوار میگم:

-داری روانیم میکنیا!

:لب روی هم فشار میده و با مکث میگه

ما هم بریم جشن؟؟-

چشمهام تنگ میشند. دقیق توی چشمهاش خیره میشم:

باز چه نقشه ای داری؟؟-

:توی اوج حال خرابش، لبخندی میزنه

..هیچی، دلم میخواد با همکارات بیشتر آشنا بشم-

:زهرخندی تحویلش میدم

که چی بشه؟؟-

از سکوت یک ثانیه ایش استفاده میکنم و طعنه میزنم:

که بری به تک تکشون بگی که دست از سر - زندگیت بردارن و فکر زدن مخ شوهرتو از سرشون بیرون کنن؟؟ که بگی دلبری کردن واسه یه مرد متاهل چندش آوره و نقشه های کثیف واسه زندگی و شوهرت نکشن؟؟؟

:دهن باز میکنه حرفی بزنه، اجازه نمیدم

- که آبرو واسه م نذاری و پیش همکارامم سنگ رو یخم کنی؟؟ که نتونم دیگه تو چشم هیشکدوم نگاه کنم؟؟

:صداش با عصبانیت بالا میره

- من تا وقتی احساس خطر نکنم، به هیچکس کاری ندارم..

:قدمی نزدیکش میشم و جدی تر از اون میگم

- تو کلا آخه احساس خطر میکنی! هیچکسم باهات کاری نداره، تو با همه کار داری..میدونی چرا؟؟؟

فشرده شدن فکش رو میبینم. انگشتهام رو به پیشونیش میزنم و آرومتر میگم:

- چون اینجا خرابه! چون تو سرت پر از فکرای مسخره ست که..

:صدای عصبیش میلرزه

..فکرای من مسخره نیس-

:صدام بالا میره

هست! اگه مسخره نبود، جوری نگام نمیکردی که - انگار همین الان صحنه ی خیانتم با یه زن دیگه رو دیدی! مسخره ست که فکر میکنی همه به زندگی ..مون چشم دارن

کلافه انگشتهاش رو روی شقیقه هاش میذاره و چشم :میبنده

!تو نمیفهمی!! هیچی نمیفهمی-

:دست روی شونه ش میذارم و تکونش میدم

چیو نمیفهمم؟؟؟ بگو تا بفهمم چی تو سرت - ..میگذره! زودباش بگو

نگاهم میکنه و چشمهای برق زده از اشکش دلم رو ..به درد میاره

بگو چی اذیتت میکنه که هی هردومونو عذاب - میدی؟؟؟

:چونه ش میلرزه و با نفسهای تند و عصبانی میگه

مگه نمیگی فکرام مسخره س؟؟ خب ثابت کن! -
!!ثابت کن که دارم اشتباه میکنم

مات و درمونده نگاهش میکنم. قدمی جلوتر میاد و
:دستهاش رو روی سینه م میذاره

تو گفتی ثابت میکنی که اونا فقط همکاراتن..خب -
بهم ثابت کن! گفتی کارت فقط عکاسیه و اونا سوژه
...هاتن..اگه همینو بهم ثابت کنی، منم قول میدم

:کلافه از وسوسه ی حرفهاش میغرم

تا الان بهت ثابت نشده؟؟؟-

سکوتش و نگاهش که هیچ تاییدی توش نیست، به
شدت آزار دهنده ست.دستش رو پس میزنم و پشت
:بهش دستم رو روی پیشونیم فشار میدم

تو نمیخوای بفهمی! صد سالم بگذره، تو همین -
وضع میمونی!! اگه میخواستی بفهمی، تا الان هزار
..بار بهت ثابت شده بود

:صداش رو بعد از چند ثانیه میشنوم

- باشه! تو راست میگی..من به هیچکس اعتماد ندارم! اما اگه تو این جشن دیدم که خبری نیست و کسی کاری به کار زندگیم نداره..قسم میخورم که رفتارمو درست کنم! خب؟؟

نگاهش میکنم. چرا انقدر اذیت میکنه؟؟

- خب آوات؟؟؟ اگه واقعا رو حرفت هستی، کمکم کن بتونم فکرای بد و سیاهو از ذهنم دور کنم و..رفتارمو درست کنم تا تو رو خسته نکنم!

نفس خسته ای بیرون میدم و در برابر وسوسه ی خواستنه هاش کوتاه نمیام:

- با تو من هیچ مهمونی ای نمیرم عطری خانوم! کلا از فکرش بیا بیرون..

لبخند آرومی میزنه و به عکس دونفره مون نگاه میکنه:

اگه از چیزی نترسی، پس دلیلی نداره که قبول - نکنی..

باورم نمیشه که یک دختر تا این حد میتونه بد ذات و عوضی باشه! سرم تیر میکشه..اون چشم از عکس میگیره و با خونسردی رو به من میگه:

این عکسو از تلگرام واسه م بفرست..خیلی قشنگ - شده..

چشم ازم میگیره و از اتاق بیرون میره. با تمام قوایی که هیچی ازش نمونده، نعره میزنم:

-لعنت بهت عطرین!!

کراوات باریک نوک مدادی رنگ رو روی بلوز سفید رنگ میبندم و سعی میکنم تمام افکار منفی رو از ذهنم دور کنم. قرار نیست اتفاقی بیفته..فقط یک جشن کوچیکه و عوض شدن حال و هوامون!

هرجوری فکر کردم، نشد که پیشنهاد عطرین رو قبول نکنم. اون میخواد ثابت کنم که خبری

نیست..من هم از اول تمام تلاشم همین بود. شاید این مهمونی فرصت خوبی باشه تا کمی روی افکار مزخرفش تجدید نظر کنه.اما نمیدونم چرا حس جالبی ندارم!

برمیگردم و میبینمش که درحال پوشیدن پیراهنشه. وقتی کامل تنِش میکنه و پشتش رو بهم میکنه، اخمی بین ابروهام میشینه.این دیگه چیه؟!

-آوات زیپ اینو ببند..

پشت پیراهن تا وسط کمرش بازه و انگار هیچ پوششی توی لبالاتنه ش نیست. درحالیکه جلو میرم، با اخم میپرسم:

-اینو میخوای بپوشی؟؟

-آره دیگه..زودباش داره گرمم میشه..

عصبی دست روی شونه ش میذارم:

مسخره بازیت گل کرده عطری؟؟ دکلته میخوای - تنت کنی؟! سریع یه لباس درست حسابی بپوش بریم..دیر بشه، دیگه نمیرم..

آوات ببند! روش کت میخوام بپوشم-..

لحظه ای مکث میکنم. خودش رو با کلافگی تکون میده:

زودباش دیگه-!

نفسی بیرون میفرستم و زیپ پیراهن رو بالا میکشم. اشتباه نمیکنم.عطرین هیچوقت پوشش بدی توی مهمونی ها نداره.

خیله خب برگرد ببینم-..

با نفس بلندی برمیگرده. برجستگی های بالا تنه ش و سفیدی پوستش زیادی توی چشم میزنه.

یقه ی کت انقدری بسته هست که اینا رو بپوشونه - دیگه نه؟!

بی حوصله سری تکون میده و از کنارم میگذره. موهای صافش رو بالای سرش بسته و آرایش صورتش با این پیراهن براق همخونی قشنگی داره..و همین فکرم رو به هم میریزه. ولی هیچی نمیگم و جایی هم برای چیزی گفتن نیست!

کت دودی رنگ رو تنم میکنم و منتظر میمونم تا حاضر شه و بریم. نگاهش میکنم که شال سفید رنگ رو با چه وسواسی روی موهاش مرتب میکنه. عطر رو برمیداره تا روی لباسش بزنه، اما خیلی زود پشیمون میشه و با صورت جمع شده دوباره سر جاش میذاره:

-اَه چه بوی تندی داره!

با تعجب نگاهش میکنم. همین عطر محبوبش رو میگه؟!

-سریع باش دیگه..

کیف دستیش رو برمیداره و دستی به گلوش میکشه. حس میکنم حالش زیاد نرمال نیست.

چیه چرا اینطوری میکنی؟؟-

:بازهم صورتش جمع میشه

چند روزه انگار یه چیزی تو گلوم مونده، پایین - نمیره..

:با حرص میخندم

لابد همه ی بغضای این چند روزو نگه داشتی تو - گلوت تا درد و مرض بشه بیفته تو جونت!

:با حالت بدی نگاهم میکنه

!!تو هم که از خدا خواسته-

اخم میکنم و بی حوصله تر از اون، دستم رو پشتش میذارم و میگم:

لیاقت دلسوزی نداری که..اصلا هرچی سرت بیاد، - حقته! زودباش بیا بریم..

نفسهاش با حرص همراه میشه و میشه از نگاهش فهمید که عصبانیه. مهم نیست..عطرین که همیشه یک چیزیش هست!

توی مسیر به همه چی فکر میکنم. به شهرزادی که به احتمال زیاد توی مهمونی حضور داره. و خیلی های دیگه هم هستند. با چه عقلی عطرین رو به این دور همی میبرم وقتی میدونم کوچکترین حرفها و رفتارها رو هم به منظور تعبیر میکنه؟؟ بالاخره که چی؟! اگر نمیخواد بفهمه، باید تکلیفش رو مشخص کنه و انقدر هردو مون رو آزار نده..

-عطری میدونی چیه؟؟

چشم از بیرون میگیره و نگاهم میکنه. چشمهای لعنتیش چقدر معصومند. نفسی بیرون میفرستم:

-من میدونم یه چیزیت هست..

متعجب میپرسه:

-یعنی چی؟؟

.نمیدونم چطوری بگم که آروم بمونه

یعنی همین دیگه..یه چیزی هست که اینطوری - رفتار میکنی..وگرنه هیچ آدم عاقلی انقدر بیخودی ..خودشو اذیت نمیکنه که

نگاه گذرایی بهش میندازم و میبینم که دهنش از حیرت باز مونده. سعی میکنم لبخند بزنم،هرچند زیاد :موفق نیستم

..خودت هم خوب میدونی که چی میگم-

:با تعجب میخنده

!!نه نمیدونم! واقعا نمیدونم چی میگی-

نفس بلندی بیرون میفرستم. چرا اجازه نمیده !بفهممش؟

من اذیتت میکنم عطرین؟-

توی سکوت مزخرفی بهم چشم میدوزه. نگاهش که :میکنم، دوباره میپرسم

اذیتت میکنم که ازم ناراحتی؟؟-

:بدون اینکه چشم ازم بگیره، میگه

..ازت ناراحت نیستم-

:به جلو نگاه میکنم

میدونی که خیلی عوض شدی؟؟-

:بازهم جوابی نمیده.آروم و خسته میگم

کلا اون دختری که دوران نامزدی میشناختمش و - ..باهاش بودم، نیستی

:خنده ش با درد همراهه

..میخوای بگی دیوونه شدم-

:نگاه گذرایی بهش میکنم

نمیگم دیوونه ای..اما کارات مثل یه آدم نرمال - ..نیس

:رو برمیگردونه

..سرم درد میکنه، نمیخوام دیگه بشنوم-

..دیشب باز تو خواب چرت و پرت میگفتی-

:نگاهم نمیکنه. با ناراحتی ادامه میدم

چرا همیشه خواب خاله منیرتو میبینی؟؟-

اینبار نگاهم میکنه. نگاهی به جلو میندازم و بازهم :نگاهش میکنم

چیزی درباره ش هست که به من نگفتی؟-

نگاهش به منه، ولی حواسش جای دیگه..چند ثانیه :ای طول میکشه تا آروم و زمزمه وار بگه

خیلی وقته به دیدنش نرفتم..حتما دلش برام تنگ - ..شده

حرفهاش هم درد دارند، هم عصبیم میکنند. دلم میخواد درمورد خودکشی خاله منیرش بپرسم..اما ..میترسم حرفی بزنم و حالش بد بشه

اگه با این وضع پیش بریم، دیگه نمیدونم چیکار - ..کنم

:با ترس نگاهم میکنه. رو به جلو با تاسف پچ میزنم

..نمیدونم باهات چیکار کنم-

:دستم رو با دو دستش میگیره

تنهام میذاری؟؟؟-

یک چیزی توی گلوم میشینه و با ناراحتی نگاهش
:میکنم

!نه..تنهات نمیذارم-

:انگار زیاد مطمئن نیست. آروم میگم

حالت خوب نیس عطری..باید با یکی درباره ی -
مشکلت حرف بزنی..میخوای باهم بریم پیش
...یه..مشاور..یا روانشناس یا

:میون حرفم با صدای بغضداری میگه

من مشکلی ندارم آوات..چرا اینطوری باهام حرف -
!!میزنی؟

نچ آرومی ادا میکنم. تند رفتم؟؟ آخه باید چطوری حرف بزنم که منظورم رو برسونم؟!

خیله خب..بعد درباره ش حرف میزنیم باشه؟؟-

ایه جوری حرف میزنی انگار واقعا من دیوونه ام-!

پوف کلافه ای میکشم و دستم رو لای موهام میبرم:

نیستی ولی جوری رفتار نکن که همچین فکری - درباره ت بکنم..

صداش به وضوح میلرزه:

همیشه تقصیر من میندازی..یعنی خودت هیچ - ایرادی نداری؟؟ جوری نشون میدی انگار من روانی ام و تو با یه آدم روانی داری شب و روزتو میگذرونی..خودت تا الان تو زندگی مون هیچ خطایی نکردی؟؟؟ ته دل منو خالی نکردی؟! منو نترسوندی؟؟ به خاطر این و اون دعوام نکردی؟؟ تهدیدم نکردی؟! واقعا داری با یه آدم دیوونه سر میکنی آوات؟!

لحظه ای چشم روی هم فشار میدم و خسته از بحث بی فایده به جلو خیره میشم و میگم:

- آره تقصیر منم هس..اشتباه کردم که فکر کردم میشناسمت!

صداش با ناباوری همراه میشه:

- متوجه منظورت نمیشم!!

نگاهش نمیکنم و نمیخوام توی نگاهش هزاران برداشت رو ببینم. فقط آروم میگم:

- من جز شک و بد دلی، هیچی از زنم نمیدونم! یه فکری با حال بدبینی هات بکن..شک کردنات دیگه داره حالمو به هم میزنه..

میخواد حرفی بزنه، اجازه نمیدم:

- اگه انقدر از خسته شدن و رفتنِ من میترسی، یکم به حال زندگی مون دل بسوزون..نذار صبرم تموم بشه عزیزم..من زندگیمونو دوست دارم..تو رو دوست دارم..تا الان هرکاری از دستم براومده،

واسه آرامشت کردم..دیگه منم تا یه حدی ظرفیت دارم عطرین..نمیخوام به جایی برسیم که فکر کنم..از اول اشتباه کردیم!

نفس بلندی میکشه و وقتی نگاهش میکنم، میبینم که دهنش باز مونده و چشمهاش پر از ترس و ناباوری اند. دلم نمیخواد انقدر تند برم و بترسونمش..اما باید بفهمه که با کارهاش چقدر زندگی رو سخت کرده.

ماشین رو داخل پارکینگ آپارتمان هدایت میکنم و با مکث رو به عطرین میگم:

اگه فکر میکنی سختته، میتونیم همین الان - برگردیم..

نگاهش رو از دستهای قفل شده ش میگیره و بدون اینکه نگاهم کنه، از ماشین پیاده میشه. دستی به پیشونیم میکشم و فقط از خدا میخوام که خرابکاری نکنه!

باهم وارد آسانسور میشیم و طبقه ی پنجم پیاده میشیم. روبروی واحد که می ایستیم، سرش رو بالا

میگیره و دستی به شالش میکشه. نگاهش که میکنم، لبخند بزرگی به روم میزنه و دستش رو دور بازوم حلقه میکنه. هوف چقدر تفاوت! دست دراز میکنم و زنگ واحد رو میزنم:

-دختر خوبی باش..باشه؟؟

با همون لبخند میگه:

-همه ی همکارات..هستن؟!

چشمهام جمع میشند:

-نمیدونم..

ابرو بالا میده:

-آهان..

در باز میشه و احسان با احترام به استقبالمون میاد. خیلی گرم بهمون سلام و خوش آمد میگه..عطرین با لبخند جوابش رو میده و من استرسش رو میتونم بفهمم.

خوش اومدی آوات..خیلی خوشحالم کردین تشریف - آوردین..

سری برای احسان تکون میدم و با هدایتش به داخل، همراه عطرین وارد سالن خونه ش میشیم. خونه ای که مستقل نیست و برای پدر و مادرشه.

نگاهی میگردونم و با دیدن بچه هایی که تقریبا همه رو میشناسم و منتظرمون سرپا ایستادند، به اون سمت میرم. هنوز چند قدمی برنداشتم که صدای آروم عطرین رو از کنارم میشنوم:

امشب به هردومون ثابت میشه که یا من اشتباه - میکنم، یا تو!

نگاهش میکنم..نگاهش به یک سمت دیگه ست. وقتی رد نگاهش رو دنبال میکنم، به شهرزادی میرسم که با خوشرویی و لبخندی وسیع به سمتمون میاد.

توی همون نگاه اول حس بد بهم هجوم میاره. دست عطرین دور بازوم سفت تر میشه و میتونم بفهمم که

چقدر این برخورد براش پر از استرس و ترسه. و چقدر سخته که توی این لحظه ها عادی و بیخیال رفتار کرد. شهرزاد با لبخند و خوشحالی روبرومون می ایسته:

سلام! احوال آقای مردانی؟؟ فکر نمیکردم توی - جمعِ همکارات بیای! اونم با عطرین!!

دست دراز میکنه و من به دست کشیده ش که به سمتم دراز شده، نگاهی میندازم. زبون روی لبم میکشم و لبخند کمرنگی به روش میزنم. کوتاه باهاش دست میدم و..دست عطرین از روی بازوم شل میشه..

سلام..چرا نیام شهرزاد؟؟-

با خنده ای ملیح یک شونه ش رو بالا میده و دستش رو به سمت عطرین دراز میکنه:

نمیدونم..حس میکردم عطرین تو جمع همکارات - راحت نیس..خوبی عطرین جون؟؟

عطرین باهاش دست میده و با همون لبخندی که روی لبش حفظ کرده، میگه:

-ممنون..اشتباه حس میکردی انگار!

جدیت رو میشه از لحن عطرین فهمید. شهرزاد با تعجب دستهاش رو به حالت ندونستن بالا میگیره:

-اُه فکر کنم..عطرین جون زیاد اهل شوخی نباشه..

با اخم مصنوعی رو به من لبخندی میزنه:

-درسته آوات؟؟

قبل از من عطرین جوابش رو میده:

-با هر کسی دمخور نمیشم..

و رو به من آروم میگه:

-عزیزم خیلی وقته اینجا وایسادیم..دوستات منتظرن واسه سلام و احوالپرسی..

از اینکه تند جواب شهرزاد رو داد، کمی حس شرمندگی بهم دست میده. سری تکون میدم و

شهرزاد با تعجب و چشمهای بهت زده به عطرین نگاه میکنه. وقتی از کنارش میگذریم، آروم به من میگه:

-انگار خانومت هنوزم از من خوشش نمیاد..

نگاه گذرایی بهش میکنم و جوابی نمیدم. یعنی جوابی ندارم که بدم! با دوستان و همکاران گرم سلام و احوالپرسی میکنیم و عطرین با لبخند جواب تک تکشون رو میده. با شکوه روبوسی میکنه و انگار با اون راحتتر از همه ست:

-خوبی شکوه جون؟؟

شکوه لبخند مهربونی به روش میزنه:

-مرسی عروسک خانوم..خبری از ما نمیگیری؟؟

-شرمنده ام..سرم خیلی شلوغ بود، وقت نمیکردم..

به شکوه نگاه میکنم و با لبخند سری براش تکون میدم. خوشحالم که عطرین با این زن مشکلی نداره و لااقل کنارش بهش سخت نمیگذره.

..یه حالتی شدی عطرین..یکم عوض شدی-

به عطرین نگاه میکنم و میبینم که از این حرف شکوه زیاد خوشش نمیاد:

از چه لحاظ شکوه جون؟؟-

..از لحاظ ظاهری میگم عزیزم-

شهرزاد از کنارش میگه:

لاغر شده شکوه جون..خیلی بیشتر از قبل شبیه - دختربچه های نوجوون و..اخمو به نظر میاد..اینطور نیس؟؟؟

و با خنده به عطرین نگاه میکنه.با دیدن قیافه ی درهم عطری کمی عصبی میشم. کاش اصلا باهم برخوردی نداشته باشند. شکوه دست نوازشی روی صورت عطرین میکشه:

..اتفاقا خیلی خانومتر و خوشگلتر از قبل شده-

برای آرامش دادن بیشتر به عطرین، دستم رو دور شونه ش حلقه میکنم و با لبخند رو به شکوه و شهرزاد میگم:

-خانوم خوشگل منه دیگه..

عطرین با لبخندی اغراق آمیز نگاهم میکنه و سرش رو کج میکنه:

-مرسی عشقم..

احسان کنارم میاد و تعارف میزنه:

-بفرمایید..سر پا نمونید بچه ها..

از خدا خواسته از شکوه و شهرزاد و بقیه فاصله میگیرم و به سمت مبل های گوشه ی سالن میرم. اما قبل از اینکه بشینم، نگاهم به امیر می افته که به سمتمون میاد..به آنی اخمهام توی هم میره.احسان این یکی رو چرا دعوت کرده؟! وقتی نگاهی میگردونم و پیوند رو نمیبینم، حدس میزنم که خودش تنهایی اومده و پیوند دیگه همراهیش نمیکنه!

چطوری جناب مردانی؟؟-

:خیلی خشک و عادی جوابش رو میدم

مرسی امیر خان..اینورا؟؟-

:نگاهش به سمت عطرین کشیده میشه

خیلی وقته ندیده بودمت..با خانوم تشریف آوردی؟؟-

!با اجازه ت-

:عطرین آروم سلام میده. امیر گرم جوابش رو میده

سلام خانومِ آوات..چقدر چهره ی شما واسه من - آشناست..قبلا جایی همدیگه رو ندیدیم؟؟

:و بعد به من نگاه میکنه

..آوات قبلا یه جا خانومتو دیدم-

قبل از اینکه من آرامشم رو به دست بیارم و جوابش :رو بدم، عطرین جواب میده

همه من و آوات رو کنار هم دیدن..حتما شما هم تو - ..عکسی چیزی دیدین

امیر با ابروهای بالا رفته میخنده و خنده و نگاه مستقیمش اعصابم رو به هم میریزه.

- آهان یادم اومد..یه بار با آوات اومده بودی واسه عکاسی که من بهت پیشنهاد کار دادم و..

نگاهی به من میکنه:

- آوات نذاشت باهم همکار بشیم..

با فک فشرده شده، به سختی لبخند کمرنگی میزنم.

امیر دست لای موهای جوگندمیِ پرپشتش میکنه:

- آآآ فقط اسمت تو خاطرم نیست..

عطری با متانت میگه:

- عطرینم..

صدای امیر بلند میشه:

- آهان عطرین! به به..به به! خیلی خوشبختم عطرین..خانوم..

- همچنین..

از اینکه مخاطبش بیشتر عطرینه و انقدر راحت باهاش حرف میزنه و بهش چشم میدوزه، هرلحظه عصبی تر میشم. خیلی خوب میشناسمش و انقدر آمارش خراب هست که دلم نخواد حتی یک لحظه هم به عطرین نگاه کنه. دستی به بازوش میزنم و بین لبخند و جدیت میگم:

-خوشحال شدم دیدمت امیر..

امیدوارم متوجه منظورم شده باشه. نگاه منتظر و سنگینم رو بهش میدوزم و اون بالاخره با لبخندی نگاهش رو بین من و عطرین جابجا میکنه و میگه:

تو فرصت مناسبتر بیشتر باهم گپ میزنیم..البته - اگه افتخار بدید..

عطرین با لبخند سری تکون میده:

-حتما..

اخم ناخواسته ای بین ابروهام میشینه. امیر با تعظیم کوتاهی بیشتر به عطرین، ازمون دور میشه. با

رفتنش نفسم رو بیرون فوت میکنم و میشینم. و دست عطرین رو هم میگیرم و میکشم:

-بشین..

کنارم میشینه. زیر لب میغرم:

-مرتیکه مزخرف..

-با امیری؟؟

به عطرین نگاه میکنم و نگاه گوشه ی چشمیش رو روی خودم میبینم. با اخم جوابی میدم:

-خیلی آدم بیخودیه..نمیدونم چرا احسان دعوتش کرده..

شونه ای بالا میده:

-مرد خوب و خونگرمی بود اتفاقا!

اخمم غلیظتر میشه:

-همین مونده تو اظهار نظر کنی درباره ش!

ابروهاش بالا میرند:

بهت برخورد؟؟؟-

لبهام روی هم فشرده میشند. مستقیم نگاهم میکنه و آرومتر میگه:

بهت برخورد باهام حرف زد؟؟-

احساس میکنم اعصابم سر جاش نیست. از سکوتم استفاده میکنه و لبخندی میزنه:

سخت نگیر..همکاراتن دیگه-!

نگاهم به امیر می افته که سمت دختری میره و باهاش بگو بخند میکنه.با حرص و صدای آرومی رو به عطرین میگم:

این مرتیکه همکار من نیس! دنبال مقایسه نباش - عطری خانوم..کلا این آدمِ مریضه! درست حسابی نیس..خوشم نمیاد تو این جمع هست و به خودش اجازه میده با همه، تیریپ صمیمیت برداره..

چشم ازم میگیره و با نفس آرومی به روبرو نگاه میکنه:

منم از بودن خیلی ها ناراضی ام..اما تو که -
!نمیفهمی

رد نگاهش رو دنبال میکنم و میبینم که شهرزاد همراه یکی از بچه ها آروم و بدون توجه به اطراف میرقصه. حتی تیپی نزده که زننده و بد باشه. یک بلوز و شلوار معمولی که بلوز یقه بازش باعث شده یک شونه ش بیرون باشه. دست عطری رو میگیرم و مجبورش میکنم نگاهم کنه:

خودت اصرار داشتی بیایم..میخواستی ثابت بشه - که خبری نیست..الانم میبینی که هرکی کارش به کار خودشه..بهت گفتم مقایسه نکن..نه کسی کاری به کار من داره، نه من کاری به کار کس دیگه دارم..

بدون اینکه چشم از روبرو بگیره، با پوزخند آرومی میگه:

انقدر اعتماد نمیدونم از کجا میاد..شاید دید تو با - دید من فرق میکنه.اما اگه تو همه رو اینطوری

میبینی، منم هیچ برخورد و رفتار بدی از امیر ندیدم!

نگاهم روش خشک میشه. قبل از اینکه حرفی بزنم، از جاش بلند میشه و در همون حین میگه:

تو منو قبول نداری..اینو خوب میدونم! شایدم - دوست نداری قبول داشته باشی و به نفعت نیس..

-عطری!

چشم ازم میگیره و به همون شهرزاد نگاه میکنه:

-منم تو رو قبول ندارم!

نمیدونم تا کی باید این سنگینی فضا رو تحمل کنم. واقعا اعصابم نمیکشه.

-کجا میری حالا؟؟؟

احسان به همراه دختری که اون رو دوستش معرفی میکنه،نزدیکمون میاد. عطرین با لبخند رو بهشون میگه:

کجا میتونم لباسامو عوض کنم؟؟-

دختر با خوشرویی میگه:

بیا من راهنماییت میکنم..-

عطرین همراه دختر میره و من واقعا از بودن توی این جمع کلافه ام. احسان درحال پذیرایی ازم میگه:

چیه اخمات تو همه؟؟؟-

نگاهم رو از امیر که داره وسط سالن دست توی دست دختری میرقصه، میگیرم و آروم رو به احسان میگم:

این یارو رو چرا دعوت کردی؟؟-

نگاهی به پشت سرش میندازه و با دیدن امیر میگه:

امیرو میگی؟؟-

جوابی نمیدم و خودش میگه:

اونروز تو جمعِ بچه ها اینم بود..مجبور شدم - دعوتش کنم. وگرنه خودمم ازش خوشم نمیاد..

اون درمورد امیر حرف میزنه و من به تیپ عطرین فکر میکنم. خدا کنه اون یقه ی بازش رو کامل بپوشونه!

-زیاد سخت نگیر..با همراهش اومده..

پوزخندی میزنم و چشم ازش میگیرم. با رفتنش غرق فکر میشم. میگه قبولش ندارم. مگه جوری رفتار کرده که مورد قبولم باشه؟! کدوم رفتارش قابل قبوله که ازم گلگی میکنه؟؟؟ با این همه قبول نداشتن، همیشه سعی کردم هواش رو داشته باشم و به خواسته هاش تا جایی که میتونم احترام بذارم. اما اون جوابم رو همیشه با بدترین کارها میده.
اونوقت..با تکرار این رفتارها جایی برای مورد قبول واقع شدن میمونه؟؟؟

-تنها نشستی آوات؟؟

با دیدن شهرزاد که کنارم ایستاده، از فکر بیرون میام. اصلا متوجه نشدم که کِی پیشم اومد. کمی جابجا میشم و دستی به صورتم میکشم:

..الان عطرین میاد-

با فاصله کنارم میشینه، ولی همین رو هم توی این وضعیت نمیخوام!

کجا رفت؟؟-

:بی حوصله جوابش رو میدم

..رفت لباساشو عوض کنه-

خوبی؟؟-

:نگاهش میکنم. لبخندی میزنه

..تو فکری-

:دست دراز میکنم و آبمیوه م رو برمیدارم

..نیستم..منتظرم عطری بیاد-

و همون لحظه عطرین رو میبینم که از انتهای سالن بیرون میاد و با قدمهای آروم به سمتم میاد. با دیدن کتِش و یقه ی بسته ش کمی خیالم راحت میشه، هرچند زیاد راضی نیستم. با این پیراهن بلند و

اندامی..زیادی توی چشم میزنه و حضور کسی مثل امیر ذهنم رو به هم میریزه.

هنوز چند قدمی برنداشته که نگاهم میکنه و..با دیدن شهرزاد کنارم ثانیه ای در جا می ایسته. میخوام آرامش داشته باشه..با لبخند براش دست تکون میدم. بازهم قدم برمیداره. اما از لبخندی که روی لبش کشیده میتونم بفهمم که ناراضی به نظر میرسه.
صدای تحسین برانگیز شهرزاد رو از کنارم میشنوم:

واااای چقدر خوشگل شده عطرین! خانومِ بد - اخلاقت شبیه فرشته هاست!!

نگاه گذرایی به شهرزاد میندازم که میبینم با لبخندی پر تحسین به عطرین خیره شده. میدونه عطرین ازش خوشش نمیاد،چرا ازش دوری نمیکنه؟؟ واقعا قصد دوستی و صمیمیت با عطرین رو داره؟!

به عطرین چشم میدوزم. شهرزاد راست میگه..عطرین کم از یک فرشته نداره! صورت سفید و مینیاتوریش با موهای مشکی براقش تضاد جالبی

داره و این پیراهن به زیبایی روی تنش نشسته.و البته دارم میبینم که لاغر تر شده. بیشتر که دقت میکنم میبینم که واقعا فرق کرده. دیگه از اون دختر پر شور دوران نامزدی خبری نیست!

لباسش چقدر بهش میاد آوات..سلیقه ی توئه نه؟؟-

حواسم به اون چشمهای سیاه و دلخوره. این پیراهن رو اولین باره که میبینم. قبل از اینکه عطرین بهم برسه، رو به شهرزاد میگم:

میشه عطرینو یکم درک کنی شهرزاد؟؟-

لبخند روی لبش میماسه. شاید اینطور گفتن درست نباشه، اما امشب فقط میخوام به عطرین ثابت کنم که هیچ خبری نیست.

ولی من که..کاری ندارم..-

نفس آرومی بیرون میدم:

نمیخوام حساس تر از این بشه..-

چند لحظه ای نگاهم میکنه و بعد..با لبخندی که ناراحتی ازش میباره، بلند میشه:

-خب حتما..آآآ..

با ایستادن عطرین روبروم، چشم ازش میگیرم. نگاهی به سرتاپاش میندازم و با لبخند میگم:

-شهرزاد میگه شبیه فرشته ها شدی..

نگاه گوشه ایش رو به شهرزاد میده و توی سکوت دوباره به من نگاه میکنه. چه نگاه نفرت انگیزی! شهرزاد بلند میشه و سعی میکنه لبخندش رو حفظ کنه:

- اوقات خودت و آواتو با حساسیت هات تلخ نکن عزیزم..از مهمونی لذت ببرید!

اخم بین ابروهام میشینه. نمیدونم چه نگاهی بینشون رد و بدل میشه که چشمهای عطرین به حالت پر حرصی درشت میشند:

شما غصه ی ما رو نخور شهرزاد جون..ما باهم - هیچ مشکلی نداریم. البته اگه هرکسی تو این مهمونی نبود، خیلی بیشتر لذت میبردیم..

بهت زده نگاهشون میکنم.شهرزاد با لبخند جوابش رو میده:

مگه حضور کسی تو این مهمونی اذیتت میکنه - عطرین جون؟؟

عطرین با چشمهای تنگ شده و پر نفرت بهش خیره میمونه. به سختی لبخندی میزنم و دستش رو میگیرم:

بیا بشین عزیزم..-

و رو به شهرزاد میگم:

شهرزاد فکر کنم شکوه صدات میکنه!-

عطری بدون اینکه نگاهم کنه، رو به شهرزاد میگه:

من به حضور کسی اصلا اهمیت نمیدم..کاری هم - به کار کسی ندارم..یعنی واسم ارزشی ندارن که

بخوام با حضورشون اذیت بشم. مگر اینکه یکی بخواد با زرنگ بازی و موذی گری خودشو خوب نشون بده و تو زندگی این و اون سرک بکشه!!

حس میکنم اعصابم داره متشنج میشه. دست عطرین رو فشار میدم و میخوام چیزی بگم. اما قبل از من، شهرزاد با چشمهای درشت شده و پر حیرت میخنده:

-متوجه منظورت نمیشم!!

از صداش بهت زدگی میباره:

دعوا که نداری؟! خدای نکرده مخاطبت که من - نیستم ؟؟؟

احساس خطر میکنم. عطرین بازهم قصد آبروی من رو کرده! قبل از اینکه دهنش رو باز کنه، سریع بلند میشم و میگم:

-نه شهرزاد! منظور عطرین تو نیستی..

وقتی با همون چشمهای بهت زده نگاهم میکنه، با کلافگی اشاره میکنم که بره. عطرین با تک خنده ای میگه:

-کلّی گفتم شهرزاد جون! شما به خودت نگیر..

دست عطرین رو میکشم تا از شهرزاد دورش کنم. ولی عطرین سرسختانه می ایسته تا بقیه ی حرفش رو بزنه:

- سعی کن به کسایی که بهت حس خوبی ندارن، زیاد نزدیک نشی..

شهرزاد با خنده ای سرشار از حیرت نگاهم میکنه:

-عطرین چی میگه آوات؟!!

لب روی هم فشار میدم و حسم خرابتر میشه. قبل از اینکه حرفی بزنم، عطرین جلوم می ایسته و رو به شهرزاد با سر بالا گرفته میگه:

- با خودم حرف بزن..چرا از شوهرم میپرسی شهرزاد جون؟؟؟

:دستش رو فشار میدم و آروم و پر حرص میغرم

-عطرین بسه!

شهرزاد نگاهی بین من و عطرین جابجا میکنه.
:عطرین تمومش نمیکنه

- بی منظور بود عزیزم..اگر دوست نداری، خب اهمیت نده..فقط به ضرر خودت تموم میشه..

سرم از دست حرفهاش تیر میکشه. رو به شهرزاد میگم:

-نمیخوای بری شهرزاد؟؟

وقتی نگاهم میکنه، بهش اشاره میکنم که بره تا اوضاع خرابتر از این نشده. قبل از اینکه عکس العملی نشون بده، عطرین با صدای آرومتری میگه:

-نمیخوای بری شهرزاد جون؟؟؟

شهرزاد با حرص نفسی از بینی بیرون میده و رو به عطرین میگه:

- واقعا نمیدونم بهت چی بگم..فقط به احترام آوات حرفایی که زدی رو نشنیده میگیرم..

چه اوضاع مسخره ای! شهرزاد چشم ازم میگیره و قدمی برمیداره. عطرین سریع میگه:

-نگفتم که نشنیده بگیری..

دستش رو محکمتر فشار میدم:

-تمومش کن دیگه!!

شهرزاد برمیگرده و رو به عطرین پوزخندی میزنه:

-دلم واسه آوات میسوزه که...

میون حرفش عطرین میگه:

- دلت واسه خودت بسوزه..ما تو زندگی هیچی کم نداریم خدارو شکر! انقدرم خوشبخت هستیم که کسی جرات نکنه پا تو حریممون بذاره!!

دست عطرین رو میکشم و دیگه نرمشی در کار نیست:

-بیا بریم دیگه!

شهرزاد با خنده ای متعجب شونه ای بالا میده:

- خدا رو شکر که خوشبختید! چرا انقدر دیدت نسبت به اطرافیانت خرابه؟؟ من همیشه واستون آرزوی خوشبختی دارم!!

عطرین پوزخندی میزنه و چشم ازش میگیره. و بالاخره رو برمیگردونه و همراهم قدم برمیداره. انقدر اعصابم به هم ریخته که نمیتونم خونسردیم رو حفظ کنم.

-همه جا باید آبروی منو ببری؟؟؟

اون آروم و پر حرص میغره:

- دختره ی هرزه ی خراب! من میدونم چی تو سرش میگذره کثافت!!

دهنم از اینطور حرف زدنش باز میمونه. بازوش رو توی دستم میگیرم و فشار میدم و آروم دم گوشش میگم:

-!!دهنتو ببند تا بیشتر ازین اعصابمو به هم نریختی

:با اخم و نفرت نگاهم میکنه

- چیه؟؟ بهت برخورد با شهرزاد جون اونطوری !!حرف زدم؟

خیلی سعی میکنم به اعصابم مسلط باشم و خودداری .کنم

- آبرو واسم نذاشتی!! هرچی از دهنت در اومد، بار دختره کردی! واسه همین میخواستی بیای اینجا؟؟ حالا خیالت راحت شد؟؟؟

با حال داغون و عصبانی، دست رو گلوش میذاره و :میماله

-!!به خاطر اون هرزه با من اینطوری حرف نزن

لفظ بدی از که از دهنش بیرون میاد، بیشتر اعصابم :رو تحریک میکنه

-!!گفتم درست حرف بزن عطرین

بازوش رو تکون میده تا فشار دستم رو کم کنم:

- یعنی تو نمیخوای بفهمی که این دختره ی آشغال میخواد پا تو زندگی مون بذاره؟؟؟

چشمهام از فرط عصبانیت تنگ میشند:

- بسه دیگه!! با این کارات داری کلافه م میکنی! با اون ذهن مریضت حیثیت واسه من نذاشتی!

سرش رو عصبی و تند تند تکون میده:

- خودت نمیخوای بفهمی! به نفعت نیس نه؟؟ منو مریض و دیوونه جلوه میدی تا راحت به خوش گذرونیت با همچین لاشی هایی برسی؟؟؟

حس میکنم از سرم دود بلند میشه. همیشه با این نیش زدنهاش آتیشم میزنه. بازوش با دیوونگی تکون میدم:

- حرف دهنتو بفهم عطری! نذار بدتر از این بشه! بذار این مهمونی کوفتی تموم بشه بعد میدونم باهات چیکار کنم!

بدترش میخواد چی بشه؟؟؟ میخوای ولم کنی بری - !سراغ اون آشغال؟

:از بین دندونهای قفل شده م میغرم

اون دختره با تو کاری نداره!! هیچکس با توئه - دیوونه و زندگی نکبت گرفته ت کاری نداره! خودت !داری زندگیتو به گند میکشی

:صدای اون هم با لرزش و عصانیت همراهه

پس خودت نمیخوای بفهمی!! خوبه..جالبه به خدا! - تا الان فکر میکردم شاید واقعا متوجه نمیشی! اما الان میبینم که فقط میخوای حرف منو قبول نکنی تا !یه وقت خوشی هاتو از دست ندی

مغزم رو به انفجاره. عرق از کنار پیشونیم راه .گرفته و حرفهاش مثل پتک توی سرم فرود میاد

چه غلطی کردم پاشدم اومدم تو این خراب شده! تو - لیاقت نداری که!! لیاقت هیچی رو نداری..فقط

میخوای به هرکی میرسی پاچه شو بگیری و آبروی منو ببری!

صداش از فرط بغض عصبانیت میلرزه:

- ازت متنفرم! به خاطر اون آشغال فقط منو میکوبی و کوچیکم میکنی!!

نفس سنگینم رو به سختی بیرون میدم و انگشتهام رو روی پیشونی خیسم فشار میدم. چقدر صدای بلند آهنگ، آزار دهنده ست..

- اون هر آشغالیه، به خودش ربط داره! انقدر با دیوونه بازیات خجالتم نده!!

لحظه ای سکوت میکنه. دلم میخواد زودتر به خونه برم. چه اشتباهی کردم حرفش رو گوش دادم. اگر حتی حرفهای عطرین درمورد شهرزاد درست هم باشه، بازهم حق نداشت من رو به این مهمونی بکشه و با شهرزاد سر چیزی که توی ذهنش هست بحث کنه. لعنت به من! باید میفهمیدم که قصدش از اومدن

به مهمونی، فقط اثبات حرف خودشه..نه فهمیدن واقعیت!

باشه..پس دوست نداری قبول کنی که اون دختره - چه نیتی داره!

بی حوصله تر از همیشه میگم:

میخوام همین الان تمومش کنی-!!

توی صورتش پر از ناراحتی و کینه میشه. چشم ازم میگیره و با تکون دادن سرش، نگاهش رو پایین میکشه. آرومتر بهش میگم:

تمومش کن..میریم خونه مفصل درباره ش حرف - میزنیم!

با نزدیک شدن احسان، دستی لای موهام میکشم و سعی میکنم به ظاهر هم که شده، آروم باشم.

بچه ها چرا اینجا وایسادید؟؟ آوات نمیرقصین؟؟-

نفس بلندی بیرون فوت میکنم و با مکث جوابش رو میدم:

..راحتیم احسان..دستت درد نکنه-

..لااقل یه چیزی بخورید..شیرینی..میوه-

میون حرفش عطرین با تکون آرومی آرنجش رو از توی دستم بیرون میکشه و میگه:

..ببخشید-

.ازم فاصله میگیره

کجا میری؟؟-

برمیگرده و با رنگ پریده دستش رو جلوی دهنش میذاره:

..یه آب به صورتم بزنم..الان برمیگردم-

به مسیر رفتنش نگاه میکنم و نگرانش میشم. انقدر حرص میخوره که آخر حالش خراب بشه! همراه احسان روی مبلی میشینم و سعی میکنم فعلا همه چی رو فراموش کنم. شهرزاد رو میبینم که گوشه ای ایستاده و به چند نفری که میرقصند، نگاه میکنه. کاش برای همیشه از زندگیم و عطرین فاصله

بگیره! از اینکه جلوی چشممه، خیالم راحته! توی مهمونی قبل عطرین فقط ده دقیقه پیش ارغوان بود و اون اتفاق افتاد!

چند دقیقه ای میگذره و سعی میکنم بیشتر به رفتار شهرزاد فکر کنم. اون با وجود خواسته ی من برای دور شدن، بازهم سعی داره مثل قبل عادی و بی تفاوت رفتار کنه. شاید میخواد همه چی مثل قبل بشه و بازهم باهم کار کنیم. شاید هم...

به هرحال چه با منظور و چه بی منظور، برای من مهم نیست. مثل تمام کسانی که عطرین نسبت بهشون حساسیت به خرج میده. من از این عصبانی نیستم که عطرین نسبت به دخترهای اطرافم بدبینه، از این دیوونه میشم که نسبت به من این حس شک و بد دلی رو داره!

توی فکر نگاهم رو میچرخونم و..یکهو با دیدن صحنه ای، احساس میکنم خون توی تنم منجمد میشه! از فرط ناباوری خشک میشم. پلک

میزنم..دوباره میبنمش..با پیراهنِ نقره ایِ دکلته، بدون هیچ کُت و پوششی! به یکباره تمام تنم داغ میشه و آتیش میگیرم! خنده ای پر ناز روی لبشه و..پوست سفیدش برق میزنه. با اون وضع روبروی امیر ایستاده و..داره با اون حرف میزنه!

نمیدونم این حال داغون یکهو از کجا هجوم میاره. یک چیزی مثل یخ زدن توی آتیش..تمام تنم خیس عرق میشه و بند بند انگشتهام از سرما منجمد میشند. دست روی دسته ی مبل میذارم و میخوام نیم خیز بشم. نگاهش که میچرخه، من رو میبینه! و دوباره..خیلی راحت..بدون هیچ عکس العمل خاصی چشم ازم میگیره و بازهم با امیر حرف میزنه. ثانیه ای از فرط دیوونگی خشک میشم!

اصلا نمیدونم چطوری از جام بلند میشم. هیچ کس رو نمیبینم . باور اینکه با من داره این کار رو میکنه، توی مغزم نمیگنجه. به کسی تنه میزنم. حتی نمیدونم کی! قبل از اینکه بهش برسم، سری برای امیر کج میکنه و قدمی ازش فاصله میگیره. میتونم

همین الان با دستهام خفه ش کنم! خنده ی امیر و نگاه کثیفش..روی تن و صورتِ ناموسِ من!!

-رو پیشنهام فکر کن..ضرر نمیکنی..

عطرین برمیگرده و با من رو در رو میشه. اولین چیزی که میبینم، چشمهای پرکینه شه و بعد..برجستگی های بالاتنه ش که به وضوح توی چشم میزنه. از زور عصبانیت حتی نفس هم نمیتونم بکشم. دست یخ زده م رو دور بازوش حلقه میکنم و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، با خنده و آرامش میگه:

-عه عزیزم خوب شد اومدی..

نگاهی به پشت سرش میکنه و نگاهم به امیر می افته که هنوز همون جا ایستاده و داره با حالت خاصی نگاهمون میکنه.

- آقا امیر بهم پیشنهاد کار داده..گفتم نمیتونم قبول کنم، ولی خیلی اصرار داره که..

بی اراده ست که انگشتهام دور بازوش فشرده میشند.
با مکث ادامه میده:

-باهم کار کنیم..

دندونهام روی هم قفل میشند و نمیدونم تا چه حد میتونم صدام رو آروم نگه دارم:

- این چه وضعشه کثافت؟؟؟ واسه چی کتِتو درآوردی؟!!

امیر با قدم بلندی نزدیکمون میشه و نگاهی بین من و عطرین جابجا میکنه:

-آوات پیشنهادم واسه آینده ی عطرین..

با دیوونگی و عصبانیت به امیر خیره میشم:

-گفت که قبول نمیکنه! راتو بکش برو!!

ابروهاش به طرز متعجب و البته پر از تفریحی بالا میرند:

-فقط پیشنهاد بود..

بازوی عطرین رو بیشتر میکشم و چشم از امیر نمیگیرم:

- همین الان گورتو گم میکنی، دیگه ام پشت سرتو نگاه نمیکنی!!

صدای آروم و متعجب عطرین رو میشنوم:

چرا اینطوری میکنی آوات؟؟ زشته-!

چشمهای به خون نشسته م رو بهش میدوزم و برعکس تصورم، اصلا متعجب نیست. این دختر حتما قصد روانم رو کرده!

همین الان میری لباساتو میپوشی، میریم-!

صدای خنده ی امیر سرشار از حیرته:

- من نمیفهمم..مشکلی پیش اومده که انقدر عصبانی ای؟؟

عطرین رو پشت سرم هل میدم و با تمام حرصم روبروی امیر می ایستم. خیره توی چشمهاش میغرم:

آره! وجود تو اصلا مشکله! شرتو کم کن تا شر به - !!پا نکردم

دستهاش رو به حالت تسلیم بالا میگیره و نگاهی به پشت سرم میندازه:

..خیله خب..باشه-

جلوی دیدش می ایستم و پر از تهدید و دیوونگی میگم:

!!گورتو گم کن! همین الان-

:عطرین دستم رو از پشت میکشه

!بیا آوات زشته!! آقا امیر که چیزی نگفت-

:یکهو برمیگردم و دست عطرین رو میگیرم

!مگه نگفتم برو لباساتو بپوش؟؟؟ بیا برو-

!چی شده آوات؟-

با شنیدن صدای شکوه، چشم روی هم فشار میدم و نفس سنگینم رو بیرون میفرستم. و خیره به عطرین دوباره میگم:

باز که وایسادی داری منو نگاه میکنی؟؟؟-

شکوه بازوم رو میکشه:

آوات؟-!

عطرین با تعجبی که من خیلی خوب میدونم ساختگیه، رو به شکوه میگه:

نمیدونم چرا اینطوری میکنه! داشتم با امیر حرف - میزدم که یهو اومد و گفت بریم..

پشت سرم از درد نبض میزنه و این رفتار عطرین من رو به جنون میرسونه. بدون توجه به شکوه دست عطرین رو میگیرم و میکشم:

بیا برو لباساتو عوض کن بریم..کار واسم پیش - اومده!

آوات یه لحظه صبر کن-..

...صدای شکوه عصبی ترم میکنه و صدای عطرین

امیر که مرد بدی نیس آوات..به خاطر یه -
!پیشنهادش اینطوری میکنی؟

بهش خیره میشم و همین الان دلم میخواد خفه ش کنم. انگشتهاش توی دستم له میشند و اون خم به ابرو نمیاره. شکوه از پشت سرم میگه:

جدی باید برید؟؟؟-

عطرین لبخندی به روی شکوه میزنه:

تحمل نگاه بعضیا رو نداره..کسی هم کاری به کار - !ما نداره ها..آوات سخت میگیره

دستش رو میکشم و از شکوه فاصله میگیرم:

بد راهیو واسه سوزوندنم انتخاب کردی..بلایی - سرت بیارم..منو بی غیرت میکنی آره؟! منو !!میکشونی اینجا که کثافت بودنتو نشونم بدی؟

سعی میکنه دستش رو از توی دستم بیرون بکشه:

-زیادی داری حساسیت نشون میدی..ذهنت مریضه!

میخوام بهش بتوپم ولی با نزدیک شدن احسان و دختری که همراهشه، حرف توی دهنم میمونه. احسان روبروم می ایسته و نگاه گذرایی به عطرین میکنه. و با همون نگاه جا میخوره و چشم میدزده. خاک بر سر من که رفیقم با دیدن وضعیت زنم معذب میشه!

-آوات نمیخواید..بشینید؟؟

انگشتهام رو روی شقیقه هام فشار میدم و فکر میکنم که چطوری از این جهنم خلاص بشم؟؟ کاش میشد عطرین رو محو کنم و هیچکس اون رو توی این وضع نبینه. احسان من رو میشناسه که دیگه حتی نیم نگاهی هم به عطرین نمیکنه..

-شرمنده احسان..یه کاری پیش اومده که باید بریم..

تعجب میکنه:

-همین الان؟!

سری بالا و پایین میکنم و حتی حرف زدن هم توی این وضعیت برام سخته.

- آخه هنوز یه ساعت نمیشه که اومدین..لااقل شام بخورید بعد برید..

نگاهش میکنم و خسته و داغون میگم:

- نمیتونم..باید برم..

نمیدونم چی از حالتم برداشت میکنه که با مکث میگه:

- باشه اگه..کارت خیلی واجبه، مشکلی نیس..برو به کارت برس..

از خدا خواسته فقط سری براش تکون میدم و از کنارش میگذرم. و عطرین رو هم با خودم میکشم.

- دیوونه!

زیر لب میغرم:

- خفه شو!!

:صداش با لرزش همراه میشه

!دیوونه ی مریض-

:بازهم پشت سرم تیر میکشه

!!!گفتم خفه شو..خفه شو-

همه چی واسه من بده نه؟؟؟-

:وارد راهرو میشم و جلوی در اتاقها می ایستم

!جواب این کارتو میدی عطری-

دستی به گلوش میکشه و به سختی آب گلوش رو
:فرو میده

تو جواب کاراتو چطوری میخوای بدی؟؟-

دیگه تحمل نمیکنم و حتی از نگاه کردن بهش هم
:حالم بد میشه. به سمت اتاقها هلش میدم و میگم

..گمشو حاضر شو! زودباش-

توی ماشین خیره به روبرو فقط به اون صحنه فکر
میکنم. همه ش تکرار همون صحنه..نگاهِ اون بی

ناموس، روی ناموس من! بی ارزش کردن خودش فقط برای سوزوندن من!

لعنت بهت! لعنت به من..نباید به حرف توئه عقده - ای گوش میدادم..منو بی ناموس میکنی آره؟؟؟

دیوونه وار میرونم و تصویر از جلوی چشمم محو نمیشه. دستم رو روی پیشونی خیسم فشار میدم و سرعتم رو بیشتر میکنم. کاش اون لحظه از صفحه ی روزگار محو میشد و اونطور من رو مضحکه ی بی ناموسی مثل امیر نمیکرد.

چیو میخوای ثابت کنی با این کارات؟؟؟ میخوای - بگی خیلی عوضی ای؟؟ چیو تلافیِ میکنی؟؟ تا کی باید گند کاریاتو تحمل کنم؟؟ هرجا میریم باید یه گوه بالا بیاری؟؟؟

-باهام اینطوری حرف نزن..

دستم رو روی سیبک گلوم فشار میدم و صدای بلندم خش میگیره:

!!خفه شو..خفه شو تا نزدم تو دهنت-

بازهم نگاه امیر جلوی چشمم میاد و روانی تر از همیشه میغرم:

- بی ناموس حرومزاده! خاک تو سر من..من که میدونستم زنم درست حسابی نیس..واسه چی پا شدم باهاش رفتم پیش رفیقام که آبرو واسه م نذاره؟؟؟

نگاه خیره ش رو روی خودم حس میکنم و خیلی خودم رو کنترل میکنم که نزنمش..

-من در برابر کارایی که تو میکنی، کاری نکردم..

نگاه به خون نشسته م رو بهش میدوزم و دیگه کنترل صدام رو ندارم:

- تو گوه خوردی اون لباسو تنت کردی!! کثافت کی بهت اجازه داد همچین آشغالی بپوشی؟!! ها؟! کی گفت با اون وضع بری وایسی جلوی اون حرومزاده؟!!

توی سکوت نگاهش رو ازم میگیره. گندش رو زده و حالا میخواد خودش رو به موش مردگی بزنه؟؟؟ با حرص بازوش رو میگیرم و تکونش میدم:

با توام!! منو چی فرض کردی؟؟؟-

قطره اشکی از چشمش میچکه.دهن باز میکنه ولی قبل از اینکه حرف بزنه، دیوونه وار داد زدم:

صداتو نشنوم!! نشنوم فقط!اصرارت واسه همین - بود آره؟!! میخواستی آبروی منو ببری؟!! میخواستی خودتو نشون بدی و منو بی غیرت کنی؟!!

دستهام از اعصاب میلرزند. حس خفگی دست برادارم نیست.

سینه هاشو انداخته بیرون که همه پشت سرم بگن - چه دیوثیه! دیوثم که اون حرومزاده به خودش اجازه میدده بیاد وایسه جلوی زنِ من! جلوی ناموس من باهاش بگو بخند کنه!

نگاهِ امیر چیزی نیست که بتونم از ذهنم بیرونش کنم. صدای هق زدن عطرین بیشتر از هر چیزی روی اعصابم خط میکشه. هیستریک سرم رو تکون میدم و سرعتم رو بیشتر میکنم. فقط میخوام به خونه برسیم..فقط میخوام یک جوری عصبانیتم رو خالی کنم و یک جوری صحنه هایی که گذشت رو از ذهنم بیرون کنم.

- برسیم خونه..فقط برسیم خونه..منو میسوزونی؟؟؟ آتیشت میزنم..به خدا قسم کاری میکنم که..

صدای ضعیفش با ناله همراهه:

-فقط کارای منو میبینی..

نفسم رو از بینی بیرون میفرستم و ریموت در رو میزنم.

-کارای تو گند زده به زندگیم..یه ذره آرامش ندارم!

با باز شدن در ماشین رو با سرعت داخل پارکینگ میرونم. دستش رو میگیرم و به سمت در هل میدم:

-پیاده شو!

خودم پیاده میشم و منتظر میشم. باید جواب بی غیرت کردنم رو بده. میبینمش که گوشی به دست پیاده میشه. با دیدن گوشی خون جلوی چشمم رو میگیره.

- تو اون گوشیِ بی صاحاب چی داری که همش دستته؟؟؟

نگاهم میکنه.

- به تو ربطی نداره! تو برو به لاس زدنت با همکارات برس!!

با دیدن ترس توی نگاهش کفری تر میشم. به سمت آسانسور میره. دنبالش میرم:

-وایسا ببینم!! گوشی رو بده بیاد..

با اخم نگاهم میکنه:

- دیگه چی؟!! خودت هر غلطی دلت میخواد میکنی، چشم نداری یه گوشی تو دست من ببینی؟؟؟

اصلا نمیتونم به اعصابم مسلط بشم. دست روی شونه ش میذارم و به سمت خودم برش میگردونم:

- یه غلطی داری میکنی تو اون گوشی!!صبح تا شب واسه چی دستته؟؟ چی توش داری؟ با کی چت میکنی؟؟

صدای بلندش با گریه همراه میشه:

- به تو چه؟؟؟ دوست دارم! دلم میخواد با هرکی دوست دارم چت کنم!!

هلش میدم. پشتش به در آسانسور میخوره.

- تو غلط میکنی!هنوز انقدر بی غیرت نشدم که بذارم هر گوهی دلت میخواد بخوری..

چنگ میزنم و گوشی رو از دستش بیرون میکشم:

- بده من ببینم!

- هوی وحشی! بده من!! گوشیمو بده!

بدون توجه بهش، با دستم دوباره هلش میدم و به صفحه ی گوشی خیره میشم. لعنتی رمز داره..رو بهش میگم:

- رمزو بگو! زودباش رمز گوشی رو بگو تا همین جا نکشتمت!!

رنگش میره و به در آسانسور تکیه میده:

- ولم کن..دیوونه م..کردی..ولم..

چشمش سیاهی میره و جلوی چشمهای بهت زده م از حال میره و پهن زمین میشه. گوشی فراموش میشه..لباسش هم..نگاه امیر هم! با ترس جلو میرم:

- عطری؟؟؟عطری چی شد؟؟

دست روی صورتش میذارم. سردِ سرده! دست روی سرم میذارم.

- یا خدا!! عطری ببینمت؟؟؟

وقتی صدایی ازش در نمیاد، وحشت زده توی دستهام بلندش میکنم. چرا اینطوری شد؟! سوار

ماشینش میکنم. استرس تمام وجودم رو میگیره. نکنه بلایی سرش بیاد؟! با قلبی که توی سینه م میکوبه، به سرعت به سمت نزدیکترین بیمارستان میرونم. حتما ضعف کرده..چند روز بود که ضعف داشت و من جدی نگرفتم! لعنتی!! لعنت بهش..لعنت به من..لعنت به این زندگیِ کوفتی که هیچکدوم توش آرامش نداریم!

روی تخت بخش اورژانس دراز کشیده و قطره های سرُم توی رگش میریزه. خسته و ترسیده دو دستم رو روی صورتم و موهام میکشم. چه روز گندی! یعنی چه روزهای گندی..

نگاهش به سقفه و ضعف و فشار عصبی باعث از حال رفتنش شده. هردو سکوت کردیم و هیچکدوم دلمون نمیخواد حرف بزنیم. احساس میکنم کم آوردم..نمیکشم..صبرم داره تموم میشه..به شدت

احساس خستگی میکنم و..هیچ جوره نمیخوام از دستتش بدم.

با وارد شدن پرستار میانسالی که نیم ساعت پیش بالای سرش بود، چشم از عطرین میگیرم. با لبخند روی لبش نزدیکمون میشه:

-حال مریض مون چطوره؟؟

نگاهم به دهن پرستاره و صدای ضعیف عطرین رو میشنوم:

-ممنون..

به سرُم نگاه میکنه و چکش میکنه:

-مهمونی بودین؟؟

نفس بلندی بیرون میفرستم. همه ش به خاطر اون مهمونیِ لعنتی بود. وقتی هیچکدوم حرفی نمیزنیم، پرستار آرومتر میگه:

-ازین به بعد بیشتر باید مراقب خودت باشی دخترم..

احساس بدی دارم. احساس عذاب وجدان..نتونستم مراقبش باشم؟؟ پرستار نگاهش رو به من میده:

- هوای خانومتو داشته باش..خیلی ضعیفه..اینطوری واسه بچه ش خطر داره..

مات میشم. انگار که نشنیده باشم، بهت زده میپرسم:

- چی؟!

با خنده به من و عطرین نگاه میکنه:

- خبر نداشتین؟!

گیج و ناباور بهش چشم میدوزم.

- پس اولین نفرم که بهتون تبریک میگم..

پلک میزنم و به عطرین نگاه میکنم. اون هم متعجبه انگار! پرستار با مهربونی رو بهش میگه:

- واسه اطمینانِ صددرصد، یه تست بارداری هم بدید..

پرستار بیرون میره و من ناباور حرفهاش رو مرور میکنم. بارداری؟! بچه؟!!

-عطرین؟!!

با مکث نسبتا بلندی نگاهم میکنه. تک خنده م سرشار از تعجبه. آخه چطوری؟!!

-چی گفت این؟!

نگاهش رو بالا میکشه و به سرُم میده. یک حال عجیبی دارم. اصلا خودم رو نمیفهمم..بچه! بچه ی من و عطرین!!

دستم رو روی صورت سردش میذارم و حس عجیب بیشتر میشه.

-میدونستی؟؟؟

نگاهش رو از سِرم نمیگیره. جوابی هم نمیده..آروم میپرسم:

-قرص نخورده بودی؟؟

میفهمم که بغضش رو فرو میده. بارداره؟! اصلا بهش میاد؟!!

-شک کرده بودم..

به دهنش که کلمات ازشون خارج میشند، خیره میشم.

-چرا بهم نگفتی؟!!

اخم میکنه و بغضش بیشتر میشه:

-اهمیتی نداشت..اصلا اهمیتی نداره وقتی خودت هم متوجه نشدی..

لب روی هم فشار میدم. نمیدونم چی بگم..عذاب وجدان دارم و غرق ناباوری ام.بی صدا لب میزنم:

-عزیزم..

توی چشمهام خیره میشه:

-لطفا به کسی نگو..

بهت زده تر از قبل میپرسم:

-چرا؟!!

با نگاهی خالی میگه:

-نمیخوامش..

(عطرین)

روی تخت نشستم و موهای نمدارم رو روی یک شونه م ریختم. این روزها روی زمین که نه..توی آسمون ها سیر میکردم. حالم رو نمیفهمیدم. گاهی توی اوج و گاهی ترس از سقوط..رده های سیاهی که گاهی بین سفیدی های مطلقم میدیدم، من رو آزرده میکرد.

انگشتهام رو لا به لای موهام کشیدم و چشم روی هم فشردم. تند تند آهنگی که آوات برام میخوند رو با خودم زمزمه کردم:

تو مثل من موهاتو میبافی-

...با دست من موهاتو میبافی

سرم روی زانوش بود وقتی درباره ی زنی حرف میزد که چند روز پیش پیامش رو توی گوشیِ عمو محسن دیده بود. غصه میخورد. موهام رو نوازش میکرد. آروم اشک میریخت. قلبم رو پاره پاره میکرد. توی خودم مچاله میشدم. غصه ی غصه خوردنش رو میخوردم. اما اون آروم بود. بهترین مادرِ روی زمین. هیچوقت..دخترش هیچوقت هیچی از دردهای جمع شده توی دل مادرش رو نفهمید و من همیشه ی خدا حسرت خوردم که چرا دخترش نیستم!

چشم روی هم فشردم مچاله شدم. بلندتر زمزمه کردم:

-من پشت این پنجره میشینم

ماهو توی چشم تو میبینم

عیبی نداره چشمتو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم..

تصویر محو میشد. دستهای آوات روی موهام میلغزید. این لمسها من رو دیوونه میکردند. موهای بافته شده م تا دو روز همونطور گیس موند و من دلم نیومد بازشون کنم. و حالا بازهم دلم تنگِ اون انگشتهای مهربون و گرم بودند. به جهنم که دیروز برای عکاسی با دختری توی خونه ش قرار داشت و..به جهنم که اون دختر..شهرزاد بود!

بلندتر خوندم. بیشتر روی موهام رو نوازش کردم. وارونگی رو دوست داشتم. ندیدن رو..نفهمیدن رو..حس نکردن رو..فراموش کردن رو...

بازی نکن با قلب دیوونه م-

من آخر بازی رو میدونم

حیفه بخوایم از هم جدا باشیم

من خیلی وقته با تو همخونه م..

هرطور شده، زندگی میکردم. حتی اگر هرروز این وارونگی سخت تر میشد. هرروز بهتر میدیم و بهتر لمس میکردم. اگر هر لحظه هم این سیاهی های راه

پیدا کرده توی سفیدی هام بیشتر و بیشتر میشد، بازهم زندگی میکردم و من همه کار میکردم برای داشتنش..

از ماشین پیاده شدیم و دستی به روی روسری زیتونی رنگم کشیدم.

اینو خیلی دوست داری؟؟-

با خجالت سرم رو تکون دادم. هر چیزی که از اون به من برسه، دوست داشتنی بود. هدیه ای که اون برای قبول شدنم توی دانشگاه بهم داد، خیلی با ارزش تر از اونی بود که فکرش رو بکنه.

واسه قبولیم توی دانشگاه فقط تو خوشحال - شدی..فقط تو بهم هدیه دادی..

لپم رو کشید و لبخند مهربونش رو به روم پاشید. دستش رو گرفتم. قدم زدن با اون توی خیابونها باعث افتخارم بود و من سرشار از هیجان بودم.

باهم پشت ویترینی ایستادیم و حلقه های ست رو نگاه کردیم. اون با دقت درحال انتخاب و اظهار نظر بود و انگشت من روی انگشتر نشونِ دوست داشتنیم کشیده میشد. هیچکدوم به اندازه ی این یکی قشنگ نبودند. شاید هم هیچکدوم انقدر عزیز نبودند.

اون چیزی انتخاب کرد و من بدون اینکه اهمیتی داشته باشه، یا حتی دقت زیادی به خرج بدم، تایید کردم. از حالا مطمئن بودم که جای انگشتر نشونم رو نمیگیره. این همیشه همراه روزهای خوبم بود و مگه میشه بتونم از دستم درش بیارم؟؟

توی بهشت دو نفره مون به آینده ای فکر میکردم که انگار اصلا دور نیست. همین روزها میرسیدم. اما آسمون اونقدر روشن به نظر نمیرسید! آوات دستم رو گرفت:

چرا دستات سرده؟؟-

نگاهش کردم. میترسیدم از دستش بدم.
میترسیدم..یک روزی دخترم سر روی زانوهام بذاره و من..درباره ی زنی براش حرف بزنم که عطری؟؟-..

نفس لرزونی بیرون فرستادم و لبخند زدم:

دلم میخواد سرمو بذارم رو پاهات-..

دست دور شونه م حلقه کرد و آروم گفت:

اینجا جاش نیس-..

سرم رو روی شونه ش گذاشت:

به جاش بذار اینجا-..

آرامش گرفتم و چشم روی هم گذاشتم. من هیچی ندیدم..من فقط آوات رو میبینم و روزهای بهتری که در انتظارمون بودند.

خیلی دلم میخواد یه کسایی..حذف بشن-..

سکوت کرده بود و شاید اصلا از حرفهام سردر نمی آورد.

- یه لحظه هایی..یه اتفاقایی..یه نگاههایی..

- اگه یه چیزایی سختته که نمیتونی هضم کنی، بهتر ببین تا واسه ت راحتتر بشن..

لبم رو با زبون تر کردم و چشم باز نکردم. یک چیزی توی گلوم گیر کرده بود. قلبم میکوبید. دخترِ قد بلند با موهای بلوند حسادت میکرد؟ میتونستم نفرت و حسرت رو توی نگاهش ببینم و..این نگاه چرا از ذهنم بیرون نمیرفت؟؟؟

- من طاقت دیدن خیلی چیزا رو ندارم..من زود کم میارم آوات..

گونه م رو نوازش کرد و من همین دستها رو میخواستم و همین لحظه ها رو..

- اگه هی ببینی و ببینی، دیگه ترسناک نیستن..واسه ت عادی میشن..

لبخندی تلخ روی لبم نشست. عادی شدن؟! نمیفهمید که بعضی چیزها اگر صد سال هم بگذرند، عادی نمیشند. فقط هر بار ترسناک تر و ویرون کننده تر میشند. صدای آرومم با بغض همراه شد:

-کاش دختری دور و برت نبود..

دست دور شونه م گذاشت و من رو به خودش فشرد:

-هیچ دختری دور و بر من نیس عزیزم..

سرم رو بالا گرفتم و توی چشمهاش خیره شدم. چشمهاش چقدر آروم بودند..

-اگه بخوام دختری مثل شهرزاد نباشه..

تیله های سیاهش توی چشمهام قفل شدند. اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست و با خنده ای جدی گفت:

- انقدر بیخودی حساس نباش..سرو کار من تو عکاسی با سوژه هامه..میخوام اینو بفهمی!

چشم بستم. اصلا بهتر بود توی بهشتم حرفی از اون دختر نباشه. اینجا مقدس بود..فقط برای من و آوات!

-باشه...

ثانیه ها توی سکوت گذشت و کم کم فقط من بودم و آوات و بهشتِ دونفره مون.

-موهامو میبافی آوات؟؟؟

دست نوازشش رو روی سرم کشید و بازهم همون آواتِ مهربون این روزها شد:

-بریم خونه واسه ت میبافم..

***

غلت زدم و خودم رو بغل کردم. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و همچنان حرف میزدیم.

-شاید یک ماه دیگه پیشم باشی..

:چشم بستم و بغض پر شده از ذوق رو فرو دادم

..نمیدونم چطوری میشه-

قرار نیس طوری بشه..تو میشی خانومم..منم -
..هرشب با بوی شامپو بچه میخوابم

لبخند بی طاقتی روی لبم نشست. چقدر وقتی اینطور آروم و با احساس حرف میزد، نفس کم می آوردم!
:اون خش گرفته و آرومتر ادامه داد

..هر شب تا خودِ صبح بوسه بارونت میکنم-

لبم رو میون دندونهام فشردم و بیشتر جمع شدم.
اینروزها بیشتر میخواستمش..انقدر که شبها تا
.ساعتها کلافه بودم

..قشنگه..دلم میخواد-

:نفس بلندش توی گوشی پخش شد و پچ پچ وار گفت

..منم دلم میخواد-

لحظه ای سکوت شد. آغوش گرمش رو تصور کردم. دستهای نوازش گرش رو..نگاه پر از حسش رو..

تا حالا..به تهِ تهش فکر کردی؟؟-

داغ شدم و احساس خجالت کردم:

تهِ..چی؟؟-

صدای تک خنده ش توی گوشی پخش شد:

خودتو به اون راه نزن..میدونم که بهش فکر - میکنی..

سکوت کردم و از خجالت نتونستم حرفی بزنم. خودش آروم و دیوونه کننده گفت:

منم خیلی وقتا بهش فکر میکنم..تنِ بدون - لباست..پوست سفیدت..قشنگی هات..هوممم گرمای...

از حرفی که زد، حس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم!

-دیوونه!

با صدای خنده ش حس کردم چیزی زیر دلم وول میخوره!

-پاشو الان بیا اینجا!

فکر میکردم شوخی میکنه. خندیدم:

-برو بابا..

با یک حالت خاصی زمزمه کرد:

توام دلت میخواد..مگه نه؟؟-

با خجالت و قلبی که به شدت میکوبید، گفتم:

-نخیر منحرف..

آروم خندید:

-پاشو بیا..اعصابم خورده..

نفس بلندی بیرون فرستادم:

-نمیتونم که..

چرا نمیتونی؟؟-

:سکوت کردم. بی طاقت گفت

.همین الان بیا..دارم کلافه میشم-

:چشمهای درشتم رو به سقف تاریک اتاق دوختم

!شوخی میکنی-

:صداش با کلافگی همراه بود

شوخی چیه؟؟ میگم حالم خوب نیس..اعصابم -
..خورده..پاشو سریع بیا

:لب گزیدم

!الان؟؟ ساعت سه شبه-

!سریع-

با استرس بلند شدم و نشستم. نگاهی به در بسته ی
:اتاقم انداختم و پچ زدم

..مامانم اینا بیدار میشن-

:پشت بند حرفم سریع گفت

..آروم بیا بیدار نمیشن-

اگه بیدار شن چی؟؟-

:صداش بی حوصله شد

مهم نیس عطری! الان پا میشی میای اینجا..باید - ..آرومم کنی

وسوسه تمام وجودم رو گرفت. من برای اون آغوش گرم تمام ریسک های دنیا رو به جون میخریدم.
:آرومتر و پر وسوسه تر زمزمه کرد

امشب فکرت بدجور رفته رو مخم..باید حالمو - ..خوب کنی

پیراهنِ کوتاه سرمه ای رنگ رو تنم کردم. پیراهنِ ساده ای که دو بند نازک روی شونه هاش داشت. بند بند انگشتهام یخ زده بودند و از هیجان میلرزیدند.
امشب اگر..قرار بود تا تهِ تهش که بهش فکر میکرد پیش بره و آروم بشه..من حرفی نداشتم! من انقدر به بودنش نیاز داشتم که حاضر بودم از لذت شب اول

عروسی هم بگذرم و امشب این لذت رو به هردومون هدیه بدم.

موهام رو با گل سر بالای سرم بستم و عطرِ گرم رو بیشتر از همیشه روی تن و لباسم زدم. قلبم توی سینه بیقراری میکرد و دیوونه بودم که نیمه شب از خونه بیرون میزدم تا هردو آروم بشیم؟؟ خب من اولین بارم نبود که اینطور دیوونگی میکردم.

مانتوی بلندی روی پیراهن به تن زدم و شالِ نخی رو روی موهام کشیدم. دست روی دستگیره گذاشتم و نفس توی سینه م حبس شد. این اولین دیوونگی نبود، اما اولین بار بود که با هم و برای داشتنِ هم این کار رو میکردیم!

با دیدن سکوت سالن، نفس آسوده ای کشیدم و از خونه بیرون زدم. از پله ها پایین اومدم. با قلبی که میکوبید و تنی که از هیجان گرم و سرد میشد. از پاگرد بین دو طبقه دیدم که در خونه ش به اندازه ی باریکه ای بازه. با لبخند جمع شده، دستهام رو توی

هم فشردم. کاش امشب اونطوری بشه که دوست داره!

پاهای برهنه م رو آروم آروم روی پله ها گذاشتم و پایین اومدم. از همون باریکه ی ناچیز، چشمهام دیدنش رو جستجو میکردند. منِ بی طاقت همین دیشب دیده بودمش و حالا دلم برای دیدنش هوایی شده بود. شاید فکرهامون باهم فرق میکرد. اون به دنبال آروم شدن با من بود و من دلتنگش بودم و..دلم میخواست همه کار بکنم تا با من آروم بشه!

دست روی در گذاشتم و با نفسی که میلرزید، در رو هُل دادم. قدم داخل خونه ی نیمه تاریکش گذاشتم و..دیدمش که با چشمهای براق و منتظر نگاهم میکنه. توی یک قدمیم..با کلافگیِ مشهود و لبخند نه چندان عمیق.اما تک خنده ی من پر از بی نفسی بود:

-سلام..

بالا و پایین شدن سیبک گلوش رو فهمیدم و بالاتنه ی برهنه ش وقتی اونطور دست به کمر رو بهم ایستاده بود، واقعا وسوسه برانگیز بود!

به چی فکر کردی که نصفه شبی پا شدی اومدی - انیجا؟؟

حالا که حرف میزد، خش گرفتن صداش رو میفهمیدم. و البته دلتنگیِ راه گرفته توی لحنِ کلافه ش رو! دستهام رو توی هم چلوندم و با قدم کوتاهی فاصله رو کم کردم و نزدیکش ایستادم. نگاهم رو بالا کشیدم و خیره توی چشمهای خمارش لب زدم:

دلم تنگِت بود-..

همراه با نفسی که بیرون فرستاد، آروم خندید و دیگه تعلل نکرد. وقتی دستهاش رو دورم حلقه کرد، با خودم فکر کردم که من برای این آغوشِ گرم و بیقرار همه کار میکنم! صدای ضربان قلبش و صدای نفسهای بلندش..و تنِ گرمی که صورتم به پوستش کشیده میشد.

..هوات بدجور تو سرم افتاده بود فندوق-

چشم بستم و لبخندی روی لبم نشست. اون دست روی شالم گذاشت و شال رو از روی سرم سُر داد. دستش رو پشت سرم برد. کلیپس از روی موهام باز شد و نمیدونم کجا افتاد. من فقط انگشتهایی رو حس میکردم که لا به لای موهام کشیده میشدند و صدایی که دم گوشم پچ شده بود:

آخرش..دیوونه م میکنی! با این لپات..با این - ..موهای فرفری

نفسی کشید و بوسه ای روی نرمی گوشم گذاشت:

!با این پایه بودنات واسه دیوونه بازی-

تمام تنم مور مور شد. حلقه ی دستهاش تنگ تر شد و من بیشتر احساس امنیت کردم. دیگه تنها نبودم.

..هوممم بوی شامپو بچه میدی-

با لبی گزیده خندیدم. دستم جایی روی تنِش بود و دستهای اون لای موهام و روی کمرم کنکاش میکردند. صداش دیوونه کننده تر شد:

-تنِت هم همین بو رو میده؟؟؟

قلبم تپش تندی گرفت و توی یک ثانیه هوا گرم و گرمتر شد.

-قایمکی اومدم..

من رو عقب کشید و توی چشمهای خیره شد. دستش جایی کنار صورتم و لای موهام نشست و چشمهاش طرحی از لبخند گرفتند:

-کارای قایمکی دوست دارم..

نگاهم بین چشمهای پر وسوسه ش جابجا شد و مثل اون..البته دیوونه تر از اون خندیدم:

-منم..

نگاهش توی صورتم چرخ خورد و در آخر روی لبهام متوقف شد:

..لذتش بیشتره-

انگشت شستش رو روی لبم کشید و خنده ش محو شد:

..بیشتر حال میده-

آب گلوم رو فرو دادم. کارهای قایمکی همیشه با ترس و هیجان همراهند و همیشه پر وسوسه ترند.

..به خاطر تو اومدم-

لبی کش داد و لب روی لبهام گذاشت. ثانیه ای بوسید و نزدیک به لبم پچ زد:

دخترِ خوب..با تو میشه تا تهِ تهش دیوونگی کرد و - !از هیچی نترسید

چشم بستم:

..امشب به تهِ تهش فکر کردی-

بازهم بوسید و بازهم لب زد:

..خیلی وقته فکر میکنم-

تمام تنم داغ شد و..همون هیجان و همون ترس و..همون وسوسه!

-مراقبم باش..

نرمی لبهاش روی لبهام به بازی درآومدند:

-تا صبح پیشم میمونی..

دیوونه بود..الان بیشتر از من!

-فکر میکنی میشه؟؟؟

شالم از دور گردنم باز شد و اون هم جایی افتاد:

-کی میخواد نذاره که بشه؟!

برای نفس گرفتن تلاش میکردم و قلبم دیوونه تر از اون بود که بشه آروم بمونم!

-من میترسم..

مانتوم رو از تنم بیرون کشید و اون هم به فراموشی سپرده شد!

-حق داری بترسی..

ثانیه ها به تنم و پیراهنِ سرمه ای رنگ خیره موند و من خواستن رو خیلی راحت توی نگاهش میخوندم.آروم خندید:

-تضمین نمیکنم که مراقبت بمونم..

یک حالی بودم. معذب بودم. خجالت میکشیدم. به آخرش فکر میکردم و تصورش باعث لرزِ تنم میشد. اون به چی فکر میکرد؟؟

-من مثل تو..اونقدر آماده نیستم..

پاهام رو بالا کشید و دور کمرش حلقه کرد. و خیره بهم آروم و دیوونه کننده گفت:

-اونش رو دیگه بسپُر به من..خودم آماده ت میکنم.

دستهام دور گردنش حلقه شدند.

-من شب عروسی رو دوست دارم..

اخم کمرنگی کرد و با خنده روی لبم رو بوسید:

-منم امشبو با تو دوست دارم..

..آخه-

اینبار بوسه ای عمیق و طولانی روی لبم گذاشت. انقدر که چشمهام بسته شدند و دلم با این بازیِ پر وسوسه ش پیچ و تاب خورد. انگار یک چیزی توی شکمم وول میخورد و در عین بیقراری، تمام عضلاتم سست میشد. اصلا نفهمیدم که کِی به اتاقش رسیدیم و کِی ایستاد. وقتی فاصله گرفت، آروم رو بهم گفت:

نمیدونم چی بشه..اما تا الان هیچوقت واسه - هیچکس تا این حد بی طاقت نبودم.

حرفش حس قشنگی به قلبم داد. آروم من رو روی تخت بزرگش گذاشت و خودش روبروم نشست. کمرم نرمی تختش رو حس کرد و بوی مخصوصِ خودش توی بینیم پیچید.

تو خیلی وسوسه م میکنی عطری..نمیدونم چرا - اینطوریه..یه کارایی میکنی..یه شیطنتایی..دیوونه بازیهایی..یه بویی میدی..چرا اینطوری هستی؟!!

با نفسی گرفته خندیدم:

- اگه قراره اینجا تا آخرش پیش بری..من حرفی ندارم..

با خنده ای کلافه روم خم شد:

- همین دیوونه بازیات به خاطر من باعث میشه که یه حسای جدیدو تجربه کنم..

پر از خواستن از ته دل گفتم:

-به خاطر تو از شب عروسی هم میگذرم..

پر از بی طاقتی خم شد و لب روی لبهام گذاشت. نفسم رفت. بوسه هاش گرم و خواستنی بودند و من میفهمیدم که چقدر بیشتر از اینها میخواد! زیر گلوم رو بوسید. تمام تنم رو..پیراهنم گوشه ای افتاد. مهم نبود! دقیقه ها گذشت و در آخر وقتی لمسهای جدید رو داشتم تجربه میکردم، بغلم کرد..چند ثانیه توی سکوت..شاید هم چند دقیقه..

کنارم دراز کشید و موهام رو نوازش کرد. نگاه پر سوالم رو که دید، لبخندی زد:

- نمیخوام..بیشتر از این نمیخوام عزیزم..همین که اینجایی واسه م بسه..همین که هستی آرومم..

متعجب بودم..شاید هم نه! خب آوات نزدیک به شش ماه که محرم و نامزد بودیم، حتی من رو نبوسید. گذشتن از این یکی هم..شاید اونقدر سخت نبود و شاید واقعا میخواست باشم تا آروم بشه.

- نمیخوام لذت شب عروسی رو ازت بگیرم..فقط میخوام بخوابی پیشم..

چشم بسته لبخندی زدم. بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و موهام رو نوازش کرد:

- قبل از اینکه صبح بشه، بیدارت میکنم بری..الان فقط میخوام بخوابی تا منم خوابم ببره..

سرم رو روی بازوش گذاشتم. نمیخواستم به این فکر کنم که شاید اونقدر جذاب نبودم که تونست خودداری

کنه.بیشتر دلم میخواست به این فکر کنم که به خواسته م احترام گذاشت و با همین نزدیکی و بودنم آروم شد.

-هرچی تو بخوای..

نفس عمیقی کشید و من رو بیشتر از قبل به خودش فشرد:

- قبل از عید میریم خونه ی خودمون..شبا که پیشم نیستی،خیلی اذیت میشم..

***

(آوات)

کف سرم رو که رو به انفجاره، با دست فشار میدم و به دیوار کنار دستشویی تکیه میدم. صدای عق زدنش از توی دستشویی به گوش میرسه. اعصابم به

هم ریخته ست. با دیدن رنگ پریده ش و ضعیف بودنش، بیشتر عصبی میشم.

تقه ای به در میزنم و با صدای گرفته ای میپرسم:

-؟؟بهتری

جوابی نمیده. صدای شر شر آب رو میشنوم. باید یک فکری بکنم. یه چیزی بگم.حتی فکر کردن به اون بچه ای که حالا حتم دارم وجود داره، حالم رو زیر و رو میکنه. چطور میتونه بگه که نمیخواد؟!!

-؟؟؟میخوای بریم دکتر

بازهم جوابی نمیده و در عوض در دستشویی باز میشه. نگاهش میکنم. رنگش پریده تر از قبل شده و زیر چشمهاش گود افتاده. دو هفته سر و کله زدن باهاش به هیچ نتیجه ای نرسیده و اون هم توی عصبی بودن و دلخور بودن، دست کمی از من نداره.

رنگ به رو نداری دیوونه! حاضر شو ببرمت - دکتر..

چشمهای خسته و خمارش رو روی هم میذاره و نفس خسته ای بیرون میده. وقتی میخواد از کنارم بگذره، با صدای کنترل شده ای میغرم:

-لج نکن داری اعصابمو خورد میکنی..

دست روی سینه م میذاره و با حال بد میگه:

-تو رو خدا راحتم بذار یه دقیقه..

پوف بلندی میکشم و دست به کمر به قدمهای ناموزونی که برمیداره، نگاه میکنم. چی بگم؟؟؟ چه حرفی بزنم که هم آرومش کنم و هم به حرفم گوش بده؟!

-چرا با خودت اینطوری میکنی؟؟

روی اولین مبل ولو میشه و سرش رو به پشتی مبل تکیه میده. و با چشمهای بسته آروم میگه:

-چیزیم نیس..یکم بگذره خوب میشم..

اخم و کلافگی بیشتر میشه. نزدیکش میشم و رو بروش می ایستم:

-نه به فکر خودتی، نه به فکر این بچه..

چشم باز میکنه و از لای پلکهای نیمه بازش نگاهم میکنه:

-بیخیال لطفا..الان اصلا کشش بحث ندارم آوات..

روبروش روی زمین میشینم و دست سردش رو توی دستم میگیرم.انقدرخسته و داغونم و انقدر ذهنم به هم ریخته ست که نمیتونم تمرکز داشته باشم. باور بچه ای که الان وجود داره، یک طرف..و تصمیمی که عطرین داره، یک طرف دیگه! اون بچه با وجود چند هفته بودنش، انقدر برام عجیب و غریب و خاص شده که اصلا نمیتونم به نبودنش فکر کنم.احساس بزرگی دارم..حس مسئولیت..یک زندگی جدید..اضافه شدن یک آدم دیگه که از همین حالا به شدت توی دلم برای خودش جا باز کرده!

-بیا بریم یه دکتر زنان..باید تحت مراقبت باشی..

سعی میکنه بغض نکنه. اما چشمهاش پر میشند.
دستش رو فشار میدم و با لحن آرومتری میگم:

- بچه ی من و توئه عطری..مگه میشه دوسش نداشته باشی؟!

لب میگزه و به سختی جلوی بغض کردنش رو میگیره. اما با وجود اخمی که میکنه، بازهم میفهمم که چه دل پُری داره:

- نه نمیخوامش!

اینطور حرف زدنش انقدر ناراحتم میکنه که حس میکنم تحملم با هربار شنیدنش کمتر میشه:

- دعوای من و تو ربطی به این بچه نداره..چرا میخوای اونو قاطی کنی؟؟

نگاه خیره ش رو به چشمهام میدوزه:

- تو این وضع زندگی مون فقط همین یه بچه کم بود!

- حالا که خدا خواسته باشه..

:جدی تر از قبل میگه

!اما من نمیخوام-

:با اخم و ناراحتی میگم

!چطوری دلت میاد بگی نمیخوایش؟-

نفسی از کلافگی بیرون میده و سعی میکنه دستش رو از توی دستم بیرون بکشه. اما موفق نمیشه..

!من عرضه ی بچه نگه داشتن ندارم عزیزم-

:سر تکون میدم

خیله خب من نگهش میدارم..تو نمیخواد کاری - کنی..خودم همه کار واسه ش میکنم..

دهن باز میکنه.اما نمیتونه حرفی بزنه. به جاش انقدر بغض داره که به آنی چشمهاش پر بشند. نفس آرومی بیرون میدم و دستش رو محکمتر فشار میدم:

شاید این یه فرصته واسه شروع دوباره..شاید - اصلا خدا خواسته این بچه باشه تا یه رنگی به زندگیمون بده..

حرفی نمیزنه. سعی میکنم نرمتر حرف بزنم. آخه اون بچه هنوز نیومده انقدر برام مهم شده که حاضرم هرکاری بکنم تا وجود داشته باشه!

پاشو عزیزم..باهم بریم دکتر..ببینیم دکتر چی - میگه..شاید یه چیزی بده که اعصابت آرومتر بشه..واسه این عق زدنات و کم اشتهاییت هم حتما یه کاری میکنه. بریم اصلا ببینیم آخه چی به چیه! چطوری میتونی انقدر نسبت به اون بچه ای که تو شکمته، بیخیال باشی؟!

اشک از گوشه ی چشمش راه میگیره و صداش میلرزه:

-چون نمیخوامش..نمیفهمی؟!!

چقدر سعی میکنم که عصبی نشم:

اما من میخوامش! تو نمیتونی از طرف خودت -
!!تصمیم بگیری که عزیزم

بازهم با درد و دلخوری نگاهم میکنه و بازهم حرفی
:نمیتونه بزنه. دو دستش رو میگیرم

چی رو دلت سنگینی میکنه عطری؟؟؟ چرا بهم -
!نمیگی؟

با نفسی آه مانند نگاهش رو به سمت دیگه ای
:میکشه. با احتیاط میگم

ببین عزیزم..تو باید هم به فکر خودت باشی، هم -
به فکر این بچه. این بچه باید تو آرامش باشه..دیدی
پرستار چی گفت؟؟؟ گفت انقدر عصبی و ضعیف
..بودنت واسه بچه خوب نیس

:مکثی میکنم و ادامه میدم

بریم دکتر..شاید چند جلسه مشاوره حالتو خوب -
کنه..میدونی چقدر اذیت میشه که مادرش همه ش
گریه میکنه و گوشه گیری میکنه؟؟؟

:با پوزخندی دردناک میگه

..هنوز نیومده چقدر به فکر آرامششی-

:سرم تیر میکشه. کلافه میگم

به فکر آرامش جفتتونم! دلم میخواد زندگی مون - عوض بشه..قشنگتر بشه..اگه تو آرامش داشته باشی، اونم تو آرامش رشد میکنه.

:سری به اطراف تکون میده

..ول کن آوات تو رو خدا-

من همه چی رو درست میکنم! قول..خب؟؟-

:پر کینه نگاهم میکنه

..همونطوری که تا الان درست کردی-

:از طلبکار بودنش حرصم میگیره

!من خرابش کردم؟-

:نگاهش رو پایین میکشه

نه..همه ش تقصیر منه..من دیوونه -
..ام..شکاکم..بدبینم..به درد مادر شدن نمیخورم

گفتم خودم درستش میکنم..چرا گوش نمیدی چی -
!میگم؟

:دستش رو به شدت میکشه

نه! گفتم نه!! نمیخوام! نمیخوام به دنیا بیاد..تو فکر -
کن از سنگم! فکر کن دوسش ندارم..فکر کن اصلا
مادرِ بی رحم و کثیفی ام! اصلا تو این اوضاع من
!!این بچه رو نمیخوام آوات

نفسم میگیره. اون اشک میریزه و روانی تر از قبل
:میگه

من حساسم..آره؟؟؟ به شهرزاد درباره ی من چی -
گفتی که جرات میکنه تو چشام نگاه کنه و بگه که
!!حساس نباشم و اوقات تو رو تلخ نکنم؟

لبهام روی هم کیپ میشند. بازهم بدبینی! دستش رو
:روی گلوش میکشه و بازهم رنگش خراب میشه

انقدر بدم آوات؟؟ من زنِتم! انقدر غیر قابل درکم؟! - خواسته هام انقدر دور از عقله؟؟ انقدر غیر قابل تحملم که هی بهش اشاره میکردی بره و با من دهن به دهن نذاره؟؟ من بد حرف میزدم که باعث بی آبروییت شدم؟؟ جلوی شهرزاد آبروت رفت؟! انقدر زن بدی ام که میری درموردم باهاش حرف میزنی؟؟

دست روی پیشونیم فشار میدم و اعصابم به هم میریزه:

اشتباه میکنی احمق! من درباره ی تو هیچی - نگفتم..فقط گفتم که..

فقط گفتی که زنم حساسه و اوقاتمونو تلخ - میکنه..فقط گفتی که آرامش نداری..فقط گفتی که...

میون حرفش صدای عصبیم رو بالا میبرم:

چرا چرت و پرت میگی؟؟؟ من این حرفا رو - نزدم! تو اون ذهن خرابت معلوم نیس چه خبره که همه ش چیزای منفی رو برداشت میکنی..به خاطر

اینکه تو راحت باشی و فکر نکنی خبریه، باهاش همکاریمو تموم کردم. اونوقت تو هیچی رو نمیبینی جز اینکه اون یه چی از دهنش پرونده و...

دستش رو جلوی دهنش میذاره و برای عق زدن مقاومت میکنه:

از طرف خودش که..نگفته-!

دیگه هیچ آرامشی ندارم. خیره بهش با جدیت میگم:

حالا هی بهونه بیار که با مظلوم نمایی کارتو پیش - ببری..خیالتو راحت کنم! من نمیذارم بلایی سر این بچه بیاری..هر جور دلت میخواد فکر کن..بخوای خطایی بکنی و حتی به فکر انداختن بچه باشی، دیگه...

عق میزنه و یکهو از جاش بلند میشه و به سمت دستشویی پا تند میکنه. روی مبل میشینم و سرم رو با کلافگی میون دستهام میگیرم. این روزهای دیوونه کننده تمومی نداره که نداره! صدام رو از همونجا بالا میبرم:

- باید بریم دکتر..هم دکتر زنان، هم مشاور..این بچه باید تو آرامش رشد کنه و دنیا بیاد..باید تقویت بشی خانومِ ضعیف و عصبی!

میون عق زدنهاش میناله:

خفه شو-..

صدام بلندتر میشه:

- بابای اون بچه منم! نمیذارم بلایی سرش بیاری عطری..بخدا بیچاره ت میکنم اگه خطایی ببینم!! به مامانت و مامان خودمم میگم که بیان مراقبت باشن..

پا روی پا میندازم و چشم از درِ بسته ی اتاق میگیرم. سنگینی نگاه منشی رو روی خودم حس میکنم و حدس اینکه چهره م براش آشناست، زیاد سخت نیست. بدون توجه بهش ثانیه ها رو میشمارم تا عطرین زودتر از اتاق دکترِ زنان بیرون بیاد.

بالاخره بعد از کلی سر و کله زدن باهاش، مجبورش کردم که تست بارداری بده و حالا هم برای معاینه ی کامل توی اتاق دکتره..

عصبی پام رو تکون میدم. اینروزها هیچکدوم حال و هوای درست و حسابی نداریم و این وسط تنها دلگرمیِ من همون بچه ایه که نمیدونم حتی چند روزشه! خیلی امید دارم که با بودنش زندگی مون رنگ و بوی بهتری بگیره و شاید با این بچه ای که حتی جنسیتش هم مهم نیست، خیلی از مشکلاتمون حل بشه..

با صدای زنگ گوشیم، خیلی زود از توی جیبم درش میارم تا صداش بقیه رو اذیت نکنه. دیدن اسم مامان لبخند روی لبم میاره. چند روزه که حس میکنم خیلی بیشتر از قبل به بودنش احتیاج دارم. از جا بلند میشم و توی انتهای سالن انتظار، با صدای آروم جواب تماسش رو میدم:

جونم مامان؟؟-

:صدای اون بلندتره و البته مهربونتر

سلام..خوبی عزیز دلم؟؟-

:نگاه گذرایی به در بسته میندازم و جوابش رو میدم

سلام..آره قربونت برم..شما خوبی؟ چه خبر؟؟-

من خوبم..عطرین چطوره؟؟-

:نفس آرومی بیرون میدم و نگرانی رو پس میزنم

..بهتره-

!چرا آروم حرف میزنی؟؟ کجایی؟-

:دستی لای موهام میکشم

..مطبم..عطرینو آوردم دکتر واسه معاینه-

:صداش با رضایت همراه میشه

بالاخره راضی شد بیاد؟؟؟-

:لبخندی روی لبم میاد

آره..وقتی شما باهاش حرف زدی، دیگه مخالفتی نکرد..

- خدارو شکر..خیلی نگرانم آوات..همه ش دلم شورِتونو میزنه..حال عطرین خوبه؟؟

خسته ام..سر و کله زدن مدام با عطرین باعث شده که بی حوصله باشم:

- آره خیالت راحت..نگران نباش..فعلا اوضاع بد نیس..

- پس دکتر هرچی گفت، منم درجریان بذار..دل تو دلم نیست..واسه سلامتی نوه م، سفره نذر کردم..

لبخندم عمق میگیره:

- باشه حتما..

- آقای مردانی؟

با صدای منشی که صدام میکنه، سرم رو به سمتش میچرخونم. با لبخند پر احترامی میگه:

..خانوم دکتر خواستن که تشریف ببرید داخل-

کیه آوات؟؟-

سری برای منشی تکون میدم و جواب مامان رو میدم:

من باید برم مامان..کاری نداری؟؟-

نه عزیزم..منو بی خبر نذار..امشب میام یه سر بهتون میزنم..-

به سمت اتاق میرم و میگم:

..باشه به بابا هم سلام برسون..خدافظ-

تماس رو قطع میکنم و بعد از تایید منشی، چند تقه ای به در میزنم. دستگیره رو پایین میکشم و با مکث کوتاهی داخل میشم. با نگاهی کلی میبینم که عطرین روی صندلی نشسته و خانوم دکتر تقریبا جوون، پشت میزش.

..سلام-

:از پشت عینکش نگاهم میکنه و با لبخند جواب میده

-سلام آقای مردانی..بفرمایید بشینید..

به سمت صندلی ها میرم و کنار عطرین میشینم. عطرین حتی نیم نگاهی بهم نمیکنه و این سکوت و این نگاه نکردنش، توی این روزهای اخیر داره عادت میشه! نگاهم رو به سمت دکتر میچرخونم و میبینم که چونه ش رو به دستهاش قفل شده ش تکیه داده و با دقت و لبخند به من و عطرین نگاه میکنه. نفسم سنگینه و فکرم به هم ریخته ست. خیلی دلم میخواد زودتر درمورد بچه حرف بزنه و خیالم رو از سالم بودنش راحت کنه.

عصبی از نگاه سنگینش جابجا میشم و نفس سنگینی بیرون میدم. بالاخره به حرف میاد:

-خب..اول از همه اینکه تبریک میگم بهتون..

عطرین جوابی نمیده و من آروم میگم:

-خیلی ممنون..

با همون گرمی میگه:

- حتما بچه ی قشنگی میشه..ماشالا هم پدرش قشنگه، هم مادرش..فقط مامان کوچولومون یکم باید بیشتر به خودش برسه..

با جمله ی آخرش نگرانی هجوم میاره. اون چشم ازمون میگیره:

- آآآ عطرین جان بعد از سونوگرافی میتونم بهتر درمورد خودت و جنین نظر بدم. اما واقعا از نظر جسمی ضعیفی عزیزم..حتما روی بچه ت هم تاثیر داره..من واستون پرونده تشکیل میدم و منتظر جواب آزمایش و سونوگرافی هستم.

به عطرین نگاه میکنم. نگاهش به دستهای روی هم گذاشته ش روی پاهاشه و نمیدونم اصلا صدای دکتر رو میشنوه یا نه! دکتر آروم میپرسه:

- بچه ناخواسته بوده نه؟؟

هردو در عرض یک ثانیه به دکتر نگاه میکنیم.
وقتی جوابی نمیدیم، لبخندی میزنه:

- به هرحال به مراقبت نیاز داره..بچه ی ناخواسته همیشه عزیزتر میشه..

عطری دهن باز میکنه و من بالاخره صدای گرفته ش رو میشنوم:

- راهی نیست که..

جمله ش رو نصفه نیمه میذاره و با همین جمله ی نصفه هم اعصابم به هم میریزه. دکتر با آرامش و مهربونی میگه:

- عزیزم بچه بیشتر از یک ماهشه..سعی کنید پدر و مادر با مسئولیتی باشید..

با جدیت رو به دکتر میگم:

- حتما..این بچه واسه پدر و مادرش عزیزه..

نگاهی به عطرین میندازم:

مگه نه عزیزم؟؟-

جوابی نمیده، ولی نارضایتی توی صورتش موج میزنه. دکتر میگه:

- یه سری دارو و ویتامین نوشتم که اگه عطرین جان استفاده کنه، حتما حالش بهتر میشه..البته باید خیلی مراقب باشه..سونوگرافی اطلاعات بهتری درمورد وضعیت جنین میده..

سری تکون میدم. دکتر با نفس آرومی رو به عطرین میگه:

عزیزم میتونی چند دقیقه بیرون باشی؟؟-

عطری نگاه مشکوکی بین من و دکتر رد و بدل میکنه. دکتر با اطمینان بیشتری میگه:

- باید درمورد یه سری مسائل مربوط به بچه، با پدرش خصوصی صحبت کنم..

وقتی مکث عطرین رو میبینم، دست روی دستش میذارم و آروم میگم:

..زود میام-

بدون حرف بیرون میره و ذهن من کاملا برای حرفهایی که خانوم دکتر میخواد بزنه، به هم ریخته ست. با بسته شدن در، منتظر حرفهاش میشم و سعی میکنم به چیزهای منفی فکر نکنم.با اینحال نمیتونم نپرسم:

خانوم دکتر بچه سالمه؟؟-

دکتر بدون مخفی کاری دستی به حالت ندونستن بالا میگیره:

- سالم که هست..ولی فکر نکنم اونقدر که باید قوی باشه..

به هم میریزم. تقصیر عطرینه که برای خوردن و آروم بودن لجبازی میکنه!

یعنی ممکنه خطری بچه مو تهدید کنه؟؟-

دکتر لبخند آرومی میزنه:

نمیدونم چرا قبل بچه دار شدن برنامه ریزی - نکردید..

لب روی هم فشار میدم و سهل انگاری عطرین رو به زبون نمیارم. با نفس بلندی جدی میشه:

ببینید آقای مردانی..خانوم شما از لحاظ روحی و - جسمی اصلا تو شرایط مناسبی نیست..

قلبم میزنه. این یعنی خطر!

روحیه ی عطرین جان خیلی ضعیفه..با برخورد - کوتاهی میشه فهیمد که از بودن این بچه اصلا راضی نیست..نمیدونم مشکلاتتون تو زندگیِ مشترک تا چه حده..ولی باید خدمتتون عرض کنم که اینطور به هم ریختگی مادر حتما روی بچه تاثیر منفی داره..ذهن آشفته ی عطرین و ناراحتی و استرسی که توی تمام رفتاراش مشهوده، حتما دلیلی داره..

توی سکوت نگاهش میکنم. باید بگم که دلیلش بدبینی ش نسبت به منه؟؟

- به نظرم بهتر بود قبل از بچه دار شدن، اول به فکر برقراری آرامش توی رابطه تون میبودید..هرچند که مشخصه ناخواسته بوده..ولی الان هم اگر بودن این بچه براتون مهمه، باید تلاش کنید و آرامش رو تو زندگی برقرار کنید..

دستم رو مشت میکنم و با مکث میگم:

-من که از خدامه..اما نمیدونم چیکار کنم..

آروم میگه:

- احتمالا خانومتون دچار افسردگی شده..کاملا مشخصه که خیلی هم حساس و به هم ریخته ست..به نظرم بهتره چند جلسه مشاوره بشه..من دکتر روانشناس خوب و کاربلد سراغ دارم..اگر خواستید میتونم شما رو معرفی کنم..

با کلافگی میگم:

- راضی نمیشه بره پیش مشاور..از اینکه بهش بگن دیوونه ست و نیاز به روانشناس داره، متنفره..

:دو دستش رو بالا میگیره

- به هرحال باید راهشو پیدا کنید..اگر عطرین آرامش نداشته باشه، نمیتونه از پس نگهداری و مراقبت اون بچه بربیاد..چون هم مادر و هم بچه،هردو خیلی ضعیفن. عطرین باید استراحت مطلق باشه..البته اگه این بچه براتون مهمه و .میخواید حتما سالم و سلامت به دنیا بیاد

دکتری که از دور فقط زندگیِ ما رو میبینه، حق داره که اینطوری قضاوت کنه. ولی کی میدونه که هیچکس به اندازه ی من اون بچه و وجودش رو !نمیخواد؟

- واسه سالم به دنیا اومدنش هر کاری از دستم بربیاد ..میکنم

:لبخند پر احترامی میزنه

- منتظر سونوگرافی هستم..درمورد دکتر روانشناس هم هرموقع عطرین آمادگی داشت، حتما مراجعه ..کنید و دنبال درمان باشید

:کارتی رو روی نسخه میذاره و به سمتم میگیره

- اینم شماره ش..مشاوره ی تلفنی هم داره..اما اول باید خودِ عطرین بخواد که به خودش کمک کنه..

بلند میشم و کارت و نسخه رو میگیرم.و درهمون حین آروم و ناامید میگم:

- مشکل منم همینه که عطرین خودش نمیخواد..فکر میکنه چیزیش نیست و من میخوام اونو دیوونه جلوه بدم..

- حاملگی و فشار عصبی، روحیه ی خانومتون رو یکم به هم ریخته.عطرین دیوونه نیست آقای مردانی..فقط باید اینو بهش بفهمونید تا آرامش بگیره..بهش اطمینان بدید که همه جوره کنارش هستید.سعی کنید مشکلشو بفهمید تا راحتتر کمکش کنید.

کاش به همین راحتی بود! تشکر میکنم و از اتاق بیرون میرم. عطرین همونطوری آروم و بی صدا روی یک صندلی نشسته و به کفشهای ساده ش نگاه

میکنه.قبل از اینکه پیشش برم، روی کارت رو میخونم. دکتر مهراوه فتحی..روانشناس و مشاور..

کارت رو توی جیبم میذارم و به سمت عطرین میرم. با دیدنم، بدون حرف بلند میشه و کنارم راه میره. دستش رو میگیرم و از سردی دستش عصبی میشم. کاری از دستم برنمیاد. دستش رو میون انگشتهام فشار میدم و آروم و دلگرم کننده میگم:

-خودم مراقبتم عزیزم..

غلت میزنم و دستهام رو از پشت دورش حلقه میکنم. امروز لوبیای کوچیکِ جا خوش کرده توی شکمش رو دیدم و خدا میدونه که چه حالی بهم دست داد! هرچند ضعیف و نیاز به مراقبتِ خیلی زیاد، اما همون هم یک حالی بهم داد که هیچوقت تجربه ش نکرده بودم. دستم رو با احتیاط روی شکمش میذارم و بودنش رو حس میکنم. بچه ی من و عطرین!

- پدرسوخته هنوز هیچی نشده چه جایی واسه خودش تو دلم گشاد کرده!

سکوت کرده و چیزی نمیگه. سکوت اینروزهاش بیش از حد زیاده و سعی میکنم یک جوری به حرف بیارمش:

به نظرت دختره یا پسر؟؟-

نفس آرومی بیرون میده و بازهم حرفی نمیزنه. همین که مخالفتی برای موندن این بچه نمیکنه، بازهم جای شکر داره!

- پسر بشه..ازین بچه تُخسا که هی پَسی میخورن باز آدم نمیشن! میفرستمش کلاس فوتبال..با خودم همه جا میبرمش..دوتایی عشق و حال میکنیم واسه خودمون..

تک خنده ش رو که شبیه به پوزخنده، به گوشم میرسه. به خودم فشارش میدم و لپش رو میبوسم:

- از این توله ها نباشه که فقط هوای مامانه رو داره؟؟ یا از این فوضولا که نصفه شبی پاشه بیاد اتاق ما و بین من و تو بخواد بخوابه؟! اُه اُه اونموقع

دیگه آبمون تو یه جوب نمیره..نذاره یه ماچ زنمو بکنم!

آروم و بی اهمیت میگه:

-فعلا که خیلی ضعیف تر از این حرفاست..

دست روی شونه ش میذارم تا به سمتم برگرده. طاق باز میشه، ولی چشمهاش بسته ست.دستم رو روی صورتش میذارم و مثل خودش آروم میگم:

-مامانش باید مراقبش باشه دیگه..هم مراقب خودش، هم مراقب لوبیا!

چشم باز میکنه و نگاهم میکنه. چشمهاش برق میزنند. بازهم بغض داره؟؟

-چیزی دلت نمیخواد واسه ت بیارم بخوری؟؟

نگاهش رو به سقف اتاق میدوزه و اشک از گوشه ی چشمش لای موهاش میره:

-کاش اگه قراره باشه، دختر نشه..

چه غمی توی صداشه و حالا دارم معنی افسردگی رو درک میکنم. روی گونه ش رو نوازش میکنم و مهربون میگم:

- دختر باشه که خوبه..میشه دختر نازنازیِ باباش..لپاش هم مثل خودت باشه هی من گاز بگیرم، هی اون جیغ بزنه خودشو لوس کنه.

آرومتر میگم:

- دختری که مثل تو باشه، میشه عشق باباش..

کلافه و با حال عصبی میغره:

- نمیخوام مثل من باشه آوات! من دلم میخواد مثل ساغر باشه..

متوجه منظورش نمیشم. با اینحال با خنده میگم:

- اَه حالا قحطی بود مثل دخترخاله ی تو بشه؟؟ لااقل مثل باباش باشه جذاب..خوشتیپ..دختر کُش..

نفس آرومی بیرون میدم و بازهم دست روی شکمش میذارم:

دختر میشه همدم مامانش..سنگ صبور -
...مامانش..میشه

:به یکباره گارد میگیره و با اخم نگاهم میکنه

من همدم نمیخوام!! سنگ صبور نمیخوام! اصلا - نمیخوام باهاش حرف بزنم! دخترم اصلا نباید هیچی از مشکلات بین ما بدونه..نباید دعواهای ما رو ..ببینه

:خسته از مخالفتهاش، پوف آرومی میکشم

چرا هرچی میگم، ساز مخالف میزنی عطری؟؟؟-

:ناامید دست به صورتش میکشه

اصلا تو این وضعیت که همه ش تو جنگ و - دعواییم، دوست ندارم بیاد! اصلا واسه ما زوده..من سنی ندارم! نه مسافرتی تا الان رفتیم، نه تفریحی کردیم. تا الان چی از زندگی فهمیدم که یه بچه هم !بیارم و هم خودمو اسیر کنم، هم اونو؟

به مسافرتِ دو هفته ای که قرار بود بریم، فکر میکنم. شاید حق داره. بعد از نزدیک به یک سال قرار بود یک مسافرت بریم که اون هم به خاطر حاملگی عطرین کنسل کردم.

نمیشد با این شرایط سوار هواپیما بشی که -
عزیزم..خودت میدونی که چقدر واسه بچه خطر داره. فوقش کیش نشد، میریم یه جای دیگه.. فعلا به فکر این چیزا نباش..بذار چند ماه بگذره، انقدر مسافرت میبرمت که خودت خسته بشی..

بازهم بغض میکنه:

من هیچی از بچه داری نمیدونم..میترسم..میترسم - اذیت بشه..نتونم اونطوری که باید تربیتش کنم. کاش اصلا دختر نباشه..دختر دوست ندارم. وای خدا چطوری بگم که سختمه؟؟چطوری بگم که الان بچه نمیخوام؟!

چقدر بهونه گیری میکنه و چقدر کلافه ست! دکتر گفته باید آرامش داشته باشه. آرامش خودم به

جهنم..نمیخوام با عصبی بودن، همین یک ذره صلحی که برقرار شده رو هم از بین ببرم. چند ثانیه ای سکوت میکنم تا آرامشم رو به دست بیارم. بعد بغلش میکنم و روی موهاش رو نوازش میکنم:

بگیر بخواب عزیزم..نمیخواد نگران آینده - باشی..خودم تا تهش پیشِتم..

چونه ش میلرزه و من برای ناراحتی هایی که توی دلشه، نمیدونم چیکار کنم. با چشمهای بسته غلت میزنه و خودش رو توی بغلم جمع میکنه. صداش با بغض همراهه:

میشه موهامو ببافی؟؟-

****

کیسه های خرید رو توی آشپزخونه میذارم و رو به خاله مهری میگم:

چه عجب خاله! بعد از یک هفته زنگ زدن و -
..اصرار کردن، بالاخره دلت اومد یه سر به ما بزنی

:شرمنده لبخندی میزنه

ببخشید مادر..باید زودتر از اینا میومدم..به خاطر -
..یه سری مشکلاتی که پیش اومد، نتونستم

:صاف می ایستم و کنجکاو میپرسم

چه مشکلی؟؟ خدای نکرده اتفاقی واسه کسی -
افتاده؟؟

:نفس آه مانندی بیرون میده و داخل آشپزخونه میشه

نه پسرم اتفاقی نیفتاده..به خاطر ترلان نمیتونستم -
..بیام..بچه م دو هفته ست که مهمونِ خونه ی ماست

:ابروهام بالا میرند. آروم میپرسم

با شهرام دعواش شده؟؟-

با تاسف سری تکون میده و چشم ازم میگیره.
:درحال دید زدن توی کیسه های خرید میگه

خدا ازش نگذره..خون به دل بچه م کرده..ترلان - اصلا اهل قهر از خونه نیست..ببین این خدا نشناس چیکار کرده که میگه خسته شدم، دیگه نمیخوام برگردم..

اخمی از ناراحتی بین ابروهام میشینه:

اونا که باهم خوب بود..مشکلی نداشتن..-

چی بگم مادر..خدا به یکی نعمت میده قدر - نمیدونه..یکی هم مثل ترلانِ من تو حسرت نعمت بمونه..

منظورش رو به خوبی میفهمم. کیه که قیافه ی عطرین رو ببینه و پی به نارضایتیش برای بچه نبره؟!با دیدن یزدان که وارد آشپزخونه میشه، آروم به خاله مهری میگم:

درست میشه ایشالا..-

یزدان رو بهم میگه:

بستنی هم خریدی آوات؟؟-

:دستی به سرش میکشم و از آشپزخونه خارج میشم

..آره توی یکی از همون کیسه هاست-

به سمت اتاق میرم. عطرین رو میبینم که روی تخت نشسته و بی حوصله به صفحه ی گوشیش نگاه میکنه. اخم کمرنگی میکنم:

گوشی رو بذار کنار عطری خانوم..موجِ وای فای - ..واسه بچه ضرر داره

چشم توی حدقه میچرخونه و جوابی نمیده. نزدیکش میشم و دستی به سرش میکشم:

..قرار شد مراقب لوبیا باشی-

با ترشرویی گوشی رو کناری میندازه و به تاج تخت تکیه میده.هنوز رنگ پریده و لاغر به نظر میرسه.چطوری بعد از دو ماه هنوز اشتهاش درست نشده؟! کنارش روی تخت میشینم و نگاهش میکنم:

چیزی هوس نکردی؟؟-

گوشه چشمی نگاهم میکنه و لبی به یک طرف میکشه:

-فعلا ویار ندارم..

سری بالا و پایین میکنم و بعد با لبخند میگم:

میدونی بیشتر از همه کی خوشحال شد؟؟-

نگاهش رو پایین میکشه و پکر شده میگه:

-بابا بهادر..

با خنده ای آروم دستش رو میگیرم:

-نمیدونی چه نقشه ها واسه ش کشیده..

زانوهاش رو جمع میکنه. سریع میگم:

-دراز بکش..اینطوری واسه بچه خوب نیس..

عصبی نگاهم میکنه:

- داری کلافه م میکنی آوات! صبح تا شب نشستم تو این تخت فقط به در و دیوار نگاه میکنم..

پوف آرومی میکشم:

یکم تحمل کن دیگه..دکتر گفت یکی دوماه دیگه - بگذره، بهتر میشه..البته اگه یکم به خودت برسی و لج نکنی..

ابروهاش تو هم میرند:

لج نمیکنم! میل ندارم..بوی خیلی چیزا اذیتم - میکنه..حالم به هم میخوره! اینا رو اون دکترِ احمق بهت نگفته؟؟

دستی به پیشونیم میکشم و بازهم مثل چند هفته ای که گذشت، سعی میکنم در آرامش حرف بزنم:

چرا گفته..بهت برنامه ی غذایی هم داده..یکم - مراعات کن..انقدر سرسری نگیر عطری..دیدی که گفت بچه چقدر ضعیفه؟؟ یکم دل بسوزون دیگه..

لب روی هم فشار میده تا حرفی نزنه. من هم دیگه نمیخوام بحث رو ادامه بدم. بلند میشم و بوسه ای روی موهاش میذارم:

چیزی لازم نداری؟؟-

:خیره به روبرو با حرص میگه

!نه-

..دیگه گوشی تو دستت نگیر..مراقب خودت باش-

:تلخ جوابم رو میده

!مراقب بچه ت هستم-

با اخم چشم ازش میگیرم و به سمت در اتاق میرم. همین که میخوام از در اتاق بیرون برم، با مادرِ عطرین روبرو میشم. سینیِ غذا توی دستشه.با دیدن سوپ ماهیچه میگم:

دستت درد نکنه خاله..مگه اینکه شما بتونی یکم - ..غذا به خوردِ این دختر بدی

:لبخند مهربونی میزنه

برو به کارات برس مادر..خیالت هم بابت عطرین - ..راحت باشه

تشکر میکنم و از کنارش میگذرم. یزدان رو میبینم که خیره به صفحه ی تلوزیون که فوتبال میده، بستنیش رو میخوره. کلا فارغ از دنیاست!

خوش میگذره؟؟-

نگاه گذرایی بهم میکنه و دوباره به صفحه ی تلوزیون خیره میشه:

اگه آبجی مو انقدر اذیت نکنی، بیشتر خوش - میگذره..

بچه پرروی زبون دراز! پس گردنیِ آرومی میزنم و از کنارش میگذرم:

فوتبالتو نگاه کن، حرف نزن-..

دستی به گردنش میکشه:

خب راست میگم دیگه..اون از شهرامِ بیشعور که - اونطوری آبجی ترلانمو اذیت میکنه..

میون حرفش خاله مهری بلند میگه:

-یزدان درست حرف بزن!

یزدان با اخم و آرومتر میگه:

-اینم از تو که هی به آبجیِ من گیر میدی..

اینبار صدای عطرین بلند میشه:

یزدان آواتو با اون شهرامِ آشغال مقایسه نکنا! آوات - منو اذیت میکنه؟؟ بیچاره دیگه چطوری باید محبت کنه شما ببینید زمین تا آسمون با شهرام فرق داره؟! انقدر که آوات هوای منو داره، هیچکس هوامو نداره..تنها کسی که به فکرِ منه، آواته! هیچکس اندازه ی آوات نگرانِ حال من نیس..

تمام حرفهاش با کنایه همراهه و من از مادرِ عطرین خجالت میکشم. هرچند..خیلی از حرفهاش رو قبول دارم و به نظرم مادرِ عطرین برای عطرین کم گذاشته!..خیلی هم کم گذاشته

-برو بابا شوهر ذلیلی..توام لنگه ی ترلانی..هر بلایی سرت بیاد، باز طرف شوهرتو میگیری..

:با خنده بازهم پس گردنی بهش میزنم

!بستنی تو بخور-

دیگه منتظر پررورییش نمیشم و از خونه بیرون میرم. سوار ماشین میشم و قبل از حرکت، پیام :مامان رو میخونم

حال عطرین چطوره آوات؟؟-

:پیگیر بودن هرروزه ش لبخند روی لبم میاره

..خوبه..امروز مامانش اومده پیشش-

بعد از ارسال پیام، چشمم به پیامهای اخیر شهرزاد می افته. همه ش ابراز نگرانی و پرسیدن حالم و مشورت کاری! همه رو بدون جواب پاک میکنم و گوشی رو کناری میذارم. همین یکی برای یک عمر اعصاب خوردی کافیه. باید میفهمید که وقتی گفتم حساسیت عطرین رو درک کنه، یعنی نمیخوام نزدیکمون باشه. حالا دیگه اصلا نمیخوام که حتی !پیامی باهاش رد و بدل کنم، هرچند پیام کاری

قبل از اینکه راه بیفتم، یکهو یادم می افته که فلَشِ عکسهایی که باید تحویل بدم رو برنداشتم. از ماشین پیاده میشم و به سمت خونه پا تند میکنم. روی میزِ توی اتاق گذاشته بودم تا بعد از عوض کردن لباسهام برش دارم.

در رو با کلید باز میکنم تا مزاحمشون نشم. یزدان رو میبینم که روی مبل دراز کشیده و تقریبا چُرت میزنه. بی سر و صدا به سمت اتاقِ مهمون میرم. اما قبل از اینکه از کنار اتاق مشترکمون رد بشم، صدای خاله مهری رو میشنوم:

یعنی چی که بچه نمیخوای؟؟ عقل تو سرت نیس - عطرین؟! از خدات باشه که زود بچه بیاری، جا پاتو تو زندگیت سفت کنی! ماشالا شوهرت خوش بر و رو.کافیه یه لحظه غافل بشی، تا یکی دیگه جفت پا بیاد وسط زندگی تون..

مات میشم. قدمهام سست میشند و به خاطر حرفهایی که شنیدم، اعصابم خراب میشه.

اما اگه بچه باشه، مرد بند میشه به زندگی..نمیبینی - بیچاره ترلان تو چه وضعیه؟؟ انقدر از شهرام و خونواده ش زخم زبون شنید که دیگه قید زندگیشو زد. میدونی الان چه حال و روزی داره؟؟ خدا ازشون نگذره..مگه ترلان اهل طلاق گرفتن و این حرفا بود؟؟ مگه از شهرام دل میکّند؟؟ جوری شد که وقتی دکترا گفتن ایراد از شهرامه، ترلان کینه کرد و گفت که میخواد طلاق بگیره! بچه م به اینجاش رسیده بود دیگه..این همه عیب رو ترلان گذاشتن، خدا هم خوب تو کاسه شون گذاشت.

دلم نمیخوام خاله مهری این حرفها رو به عطرین بزنه.عطرین اصلا وضعیت روحی خوبی نداره که بشینه و به این حرفها هم گوش بده.

بچسب به بچه ت، که پایه های زندگیت با همین - بچه سفت میشه دخترم..

صدای کنایه دارِ عطرین به گوشم میرسه:

مثل خاله منیر-!

گوشهام با شنیدن اسم خاله منیر تیزتر میشند. خاله مهری آه میکشه:

منیر هیچوقت از زندگیش ناراضی نبود. محسن - مرد خوبی بود..زندگیِ خوبی داشتن..هنوزم نفهمیدم چرا یهو دیوونه شد و..

صدای عطرین با لرزش همراه میشه:

خاله منیر دیوونه نیست! محسن مرد خوبی - نیس..ساغر نباید بفهمه..عمو محسن با خاله منیرم اصلا خوب نیس..خاله منیر همه ش خودشو فدای آرامش ساغر میکنه..

نگران از حالش،لبهام روی هم فشرد میشند. خاله مهری با هول میگه:

ولش کن مادر..سوپت سرد شد..بخور تا از دهن - نیفتاده..

چرا منیر انقدر نقش مهمی توی زندگیِ عطرین داره؟! محسن مرد خوبی نیست..عطرین حتما چیزی

ازش میدونه که میگه منیر خودش رو فدای آرامش ساغر کرده! کاش میشد درمورد محسن بیشتر بدونم. یا از خودش..درمورد خودکشی زنش و دلیلش ..بپرسم! یک چیزِ غیر ممکن و به شدت مسخره

:صداش یک چیزی مثل زمزمه ای هذیون وار میشه

همه ی مردا عوضی ان..اما آوات مثل محسن - نیس..آوات منو دوست داره..زندگیمون رو هم دوست داره..مثل شهرام نیست..بهم پشت نمیکنه..تو هر شرایطی پیشمه و تنهام نمیذاره..خاله منیر !نمیدونه که آوات مثل بقیه ی مردا نیس

با فکری به هم ریخته و داغون از کنار در میگذرم و با برداشتن فلَش مموری آروم و بی سر و صدا از خونه خارج میشم. هرچقدر میگذره، از محسن و منیر بیشتر متنفرم میشم و نمیدونم چرا باید زندگیِ من به زندگی اون دوتایی که غریبه تر از غریبه اند، .گره بخوره

کارت رو توی دستم میچرخونم. روی صندلی گردون نشسته م و غرق توی فکر، خودم رو آروم روی صندلی تکون میدم. بارها و بارها نوشته ی روی کارت رو میخونم و در آخر شماره ی تلفن بهم چشمک میزنه. شماره ای برای مشاوره!

با نفس بلندی کارت رو روی میز میندازم و دو دستم رو لای موهام میکنم. مسخره نیست که زنگ بزنم و درمورد عطرین و خاله منیرش حرف بزنم؟! اصلا چی میدونم که بگم؟؟ جز خودکشیِ خاله ش و جون دادنش توی بغل عطرین چی میدونم؟؟ مگه عطرین دیوونه ست که زنگ بزنم و درموردش با یک دکتر روانشناس صحبت کنم؟! دیوونه نیست ولی..عادی هم نیست! یعنی گاهی زیادی غیر عادیه..شکاک و بد دل و پر از ترس!

بلند میشم و توی اتاق کارم قدم میزنم. روبروی درِ شیشه ایِ تراس می اسیتم و به عصرِ آرومِ بهاری نگاه میکنم. هوای بهاری باعث کسل بودنم شده. هرچند آرومترم..یعنی انگار هردو آرومتریم.

ده روز از سال نو میگذره و حالا میشه گفت سرم خلوت تره. دید و بازدید عید تموم شده و کارهای عقب مونده م هم رو به اتمامه.

تمام عکسهای شهرزاد رو که احسان داده بود تا چک کنم، توی فلَش ریختم و از سیستم پاک کردم. باید این سریِ آخر رو هم به احسان بدم و دیگه برای همیشه این دختر رو همه جوره از زندگیم حذف کنم. حتی عکسی هم نمیخوام وجود داشته باشه و باعث حساسیت عطرین بشه.

به دیشب فکر میکنم و خواب بدی که میدید. کابوسهای شبانه ش مثل مرور خاطرات تلخیه که نمیدونم خودش به یاد میاره، یا نه. گاهی ناله کردنها و گریه هاش، عذاب آور میشه و گاهی پناه آوردنش به من که انگار تنها ترین آدم روی زمینه، به شدت روانم رو به هم میریزه.

با صدای پیام گوشیم، چشم از خیابون خلوت روبروم میگیرم. گوشی رو از توی جیبم درمیارم و با دیدن

اسم بردیا، لبم کش میاد. خیلی وقته که خبری ازش نگرفتم.

- سلام..چطوری خان بابا؟؟ عطرین خوبه؟ جیگر عمو چطوره؟ آقا پیام دادم که یه وقت با زنگ زدن، مزاحم استراحت عطرین نشم. هفته ی دیگه جمعه جشنِ عروسیِ من و ارغوانه..خوشحال میشیم بتونید تشریف بیارید. کارت هم میرسه دستتون. اگر هم نتونستید، فدای سرِ گوگولیِ عمو..ولی سعی کنید بیاید..

لبخندم بیشتر میشه. پس بالاخره به توافقِ کامل رسیدند! جواب پیامش رو تایپ میکنم:

- سلام..تبریک میگم بابا! ایول بالاخره سیاه سوخته راضی شد خانوم بشه..قربونت داداش..تونستیم حتمی میایم..عطرینم سلام میرسونه..گوگولی عمو هم فعلا هست..

پیام رو ارسال میکنم و با نفس عمیقی به روبرو چشم میدوزم. اگر عطرین ارغوان رو فراموش

نکرده باشه، شاید از خبر عروسی شون خوشحال بشه!

چشم تنگ میکنم و توی فکر فرو میرم. فراموشی! چرا جوری رفتار میکنه که انگار خاله منیرش هنوز زنده ست؟! از محسن متنفره..اما هیچوقت دلیلش رو بهم نگفته. فکر میکنم به هیچکس نگفته باشه و من نمیدونم چرا مادرش یا پدرش یا بقیه نخواستند که چیزی از افکار به هم ریخته و سیاه عطرین بفهمند!! چرا انقدر از اونها دور بوده که هیچکس متوجه حال غیر عادیش نشده؟؟ عطرین غیر عادیه؟!

نفسم رو بیرون فوت میکنم و برمیگردم. بازهم کارتِ روی میز بهم چشمک میزنه. دستی به ته ریش چونه م میکشم و طی یک تصمیم آنی به سمتش میرم. از روی میز برش میدارم. دکتر مهراوه فتحی...

با تردید شماره ش رو میگیرم. اما اصلا نمیدونم چی باید بگم! با سومین بوقی که میخوره، ناخودآگاه اخم

میکنم و سعی میکنم افکارم رو جمع بندی کنم تا بتونم حرفی بزنم.

مطب دکتر فتحی، بفرمایید؟-

زبون روی لب بالام میکشم و با مکث میگم:

سلام..میتونم با دکتر صحبت کنم؟؟-

شما از بیماراشون هستید؟؟-

!!بیمار! یعنی باید عطرین رو مریض خطاب کنم

نخیر..آآآ خانومِ دکتر نیکپور شما رو معرفی کردن - برای مشاوره..

صدای زن گرم و البته متعجب میشه:

دکتر نیکپور از بستگان نزدیک خانوم دکتر - هستن..خب چه کمکی از دست ما براتون برمیاد؟؟

واسه خودم که نه..درمورد مشکل یکی از - نزدیکانم که نمیتونه حضوری خدمت برسه.

با آرامش جواب میده:

بله حتما..شخص مد نظرتون چرا نمیتونن با دکتر - حضوری صحبت کنن؟

با تردید میگم:

راستش..نمیتونن که نه..موقعیت مناسبی - نداره..یعنی نمیخواد که درمورد مشکلش حرفی بزنه و..اصلا قبول نمیکنه..یعنی چطوری بگم..خودم هم اصلا نمیدونم که مشکلی داره یا نه..میخوام درموردش با دکتر صحبت کنم و اگه بشه، از ایشون راهنمایی بگیرم..

خیلی هم خوب..صحبت کردن درموردش حتما - میتونه کمکتون بکنه تا راه مناسبی پیدا کنید. میتونم بپرسم شخص مورد نظر، چه نسبتی با شما داره؟؟

کمی از تردید و استرس اولیه فاصله میگیرم:

همسرم هستن-..

زن با لحن دلگرمی میگه:

و شما آقای؟؟-

..مردانی هستم-

خب آقای مردانی..شما میتونید دوشنبه ساعت ده - صبح با همین شماره تماس بگیرید تا با دکتر درمورد مشکل همسرتون صحبت کنید. ایشون هماهنگ هستن..اگر مایل بودید، میتونید حضوری تشریف بیارید و با دکتر ملاقات کنید.

دوشنبه صبح..رفتن که نه..فکر نکنم از پسش بربیام!

..خیلی ممنون..تماس میگیرم-

..خواهش میکنم-

با خداحافظیِ کوتاهی تماس رو قطع میکنم و به چهار روز دیگه فکر میکنم. شاید راه خوبی باشه برای فهمیدنِ بیشتر عطرین و مشکلاتِ ذهنیش..

از آتلیه بیرون میام و به سمت خونه میرم. و فکرِ صحبتِ تلفنی توی سرم چرخ میخوره. حتم دارم که

محسن حتی اگر دلیلِ مطلق خودکشی منیر نباشه، حتما یکی از دلایل اصلیه!

قبل از اینکه در رو باز کنم، چند تقه ای به در میزنم و وارد میشم:

-یاالله..

صدای آروم عطرین به گوشم میرسه:

-بیا تو..

وارد میشم و ساغر و عطری رو میبینم که روی مبل راحتی نشسته ند و حرف میزنند.

-خوش اومدی ساغر..

با لبخند جوابم رو میده:

-مرسی..خسته نباشی..

نگاهی به عطری میکنم. دخترکِ لوسِ مُردنی!

-مرسی..چیزی خوردید؟؟

عطرین نگاه گذرایی بهم میندازه:

..آره..ساغر لوبیا پلو درست کرد-

:لبخند میزنم

..دستت درد نکنه ساغر..تو زحمت افتادی-

..خواهش میکنم..کاری نکردم که-

:از جاش بلند میشه و در همون حین میگه

..اگه میخوری واسه ت گرم کنم-

:قبل از من، عطرین جواب میده

..خودم گرم میکنم-

:و رو به من میگه

..آوات برو لباساتو عوض کن، بیا-

قبل از اینکه بلند شه، سریع به سمت آشپزخونه میرم:

نمیخواد بلند شی..خودم یه دقیقه میذارم تو - مایکروفر گرم میشه..

:با پوف بلندی دوباره تکیه میده. ساغر میگه

..پس من دیگه رفع زحمت میکنم-

:با تعجب نزدیک به آشپزخونه می ایستم

..کجا به این زودی؟؟بمون کورش هم شام میاد اینجا-

:درحال بستن دکمه های مانتوش میگه

..مرسی..باید بریم به کارای عقب افتاده مون برسیم-

حالا بمونید شام بخورید، بعد از شام میرید -
!دیگه..چه عجله ایه

:لبخند گرمی به روم میزنه

دستت درد نکنه..خیلی کار داریم اینروزا..دو ماه -
..دیگه عروسیه، هنوز هیچ کاری نکردیم

منتظرم عطرین هم تعارفی بزنه. اما چیزی نمیگه و من هم دیگه اصراری نمیکنم. ساغر رو تا دم در بدرقه میکنم و با بستن در، به سمت عطری برمیگردم:

خوش گذشت دوتایی؟؟-

شونه ای بالا میده و به صفحه ی تلوزیون نگاه میکنه. نزدیکش میشم و میگم:

- اگه کارای عروسیش نمونده بود، شب نگهشون میداشتم که تو هم از تنهایی دربیای..

روی مبل دراز میکشه:

- حوصله شونو نداشتم..خوب شد نموند..

حوصله ی کی رو داره؟! بلوز مردونه رو از تنم درمیارم و روی مبل میندازم:

- از مامانت اینا چه خبر؟؟

- چه میدونم..انگار درگیر دادگاه ترلانن..

اینطور که با دلخوری جواب میده، بهش حق میدم.

- دادگاه ترلانم چه بد موقعی افتاده..حالا جدی میخواد طلاق بگیره؟؟

نگاه چپی بهم میکنه:

نه پس نگیره؟! شهرام چه ارزشی داره که ترلان - به خاطرش از بچه دار شدن بگذره و باهاش زندگی کنه؟؟؟

دستی به حالت بی تفاوتی بالا میگیرم و وارد آشپزخونه میشم. بشقاب لوبیا پلو رو بو میکشم و حس گرسنگی بیشتر میشه:

-به به چه بویی داره..خیلی وقته لوبیا پلو نخوردیما!

بشقاب رو توی مایکروفر میذارم و یکهو فکری به ذهنم میرسه. از پشت اپن نگاهش میکنم و میگم:

راستی میخوای به ساغر و کورش بگیم که بیان - طبقه ی بالای اینجا زندگی کنن؟؟

با تعجب یکهو به سمتم برمیگرده. از قیافه ش مشخصه که زیاد از پیشنهادم خوشش نیومده!

واحدِ بالا که خالی افتاده اونجا..تو هم که با ساغر - خیلی راحتی..بهشون بگم بیان اینجا که توام یه همدم داشته باشی، حوصله ت سر نره..

:کم کم اخم میکنه

!همینم مونده-

:تک خنده ی مسخره ای روی لبم میاد

چی میشه مگه؟؟-

:قیافه ای میگیره

دیگه حرفشم نزن..من نه حوصله م سر میره، نه - نیاز به همدم دارم. دلم نمیخواد جز خودمون دوتا، کسی تو خلوتمون بیاد..

حدس اینکه به خاطر بدبینی این حرف رو میزنه، اصلا سخت نیست. دیگه بحث رو ادامه نمیدم و من هنوز نگرانِ اون لوبیایِ کوچولوی توی شکمش هستم.

یکم حالت جا اومد، میریم خرید..اون اتاق بزرگه - رو میخوام واسه بچه درستش کنیم..ماه دیگه میفهمیم که پدرسوخته ناناز داره یا نه..

جوابی نمیده. بشقاب لوبیا پلو رو برمیدارم و از آشپزخونه خارج میشم.روی مبل کناریش میشینم و بشقاب رو روی پاهام میذارم.

-پاشو باهم بخوریم..

:آروم جوابم رو میده

-میل ندارم..

:قاشقی پر میکنم و سمت دهنش میگیرم

-دِ پاشو دیگه دختره ی لوس..پاشو یکم بخوری میلت میاد..

:سرش رو به سمت دیگه میکشه

-نکن آوات..حالت تهوع میگیرم..

دیگه اصرار نمیکنم و خودم شروع به خوردن میکنم. به جاش میگم:

-میوه چی میخوری بیارم؟؟

-هیچی..

هیچی نخوری، روز به روز ضعیف تر میشی -
..عطری..باید به خودت برسی

:میشینه و با کلافگی میگه

..انقدر مهربون نباش..اذیتم میکنی-

:خیره نگاهم میکنه و با دلخوری میگه

..هوای بچه تو دارم، خیالت راحت باشه-

:اینطور حرف زدنش، اخمهام رو توی هم میبره

..به خاطر خودت میگم-

:پوزخندی میزنه

!یهویی اینهمه مهربونی و نگرانی از کجا اومد؟-

.فکم سفت میشه

دیگه دعوام نمیکنی..گلگی نمیکنی..باهام حرف -
میزنی..نازمو میکشی..وقتی عصبی ام، سریع کوتاه
میای..هرشب موهامو میبافی..گیر نمیدی که بفهمی

تو گوشیم چه خبره..به خاطر همکارات دعوام نمیکنی..

لبخندی به روم میزنه:

-مرسیِ شوهر مهربون!

عصبی بشقاب رو روی میز میذارم و از جام بلند میشم:

- یه جوری حرف میزنی انگار قبلا هرشب کتک میخوردی و زندگی واسه ت جهنم بود! خوبه همیشه اونی که کوتاه میاد و بیخیالِ بحث میشه، منم..

نگاه خیره و پر معنیش رو میبینم و از جام بلند میشم:

- هرکاریت کنم، باز به یه منظور دیگه برداشت میکنی..بدبینی دیگه، چیکارت کنم؟؟

نگاهش رو بالا میکشه:

- بهم اطمینان دادی؟؟ قرار شد بریم مهمونی و بهم ثابت بشه که خبری نیست و اشتباه میکنم. چی شد!؟

:برای تموم شدن بحث، بی حوصله میگم

!برو بابا-

نه میخوام بدونم آخرش چی شد؟؟؟-

:دست به کمر رو بهش می ایستم

!چیه؟؟ خوبه این یکی رو یادت نرفته؟-

:اخمهاش توی هم میره

!من هیچی رو یادم نمیره-

:ابرو بالا میدم

!!مطمئنی؟-

:سکوت میکنه. قدمی نزدیکتر میشم

پس یادته که با اون لباس باز جلوی اون حرومزاده -
!وایساده بودی و منو آتیش میزدی

:لب روی هم فشار میده. با اعصاب داغون میگم

- هی من میخوام یادم بره اون شب باهام چیکار کردی..هی تو با لجبازی اعصاب منو خورد کن خب؟؟

با دندونهای فشرده شده، میغره:

- اگه تو به خاطر نگاه اون مرتیکه اذیت شدی، من صد برابرِ تو از کارای اون دختره ی کثافت اذیت شدم..

چشم روی هم فشار میدم و سعی میکنم به اعصابم مسلط باشم. الان وقت بحث کردن نیست! نفس بلندی بیرون میدم و بعد از چند ثانیه رو بهش میپرسم:

- تو که اینا رو خوب یادت مونده، پس درباره ی محسن بهم بگو!

نگاهش تیره میشه. نزدیکتر میشم و آرومتر میپرسم:

- چرا ازش بدت میاد؟؟ با خاله منیرت کاری کرده؟؟؟

رنگش میپره و من از سوالی که پرسیدم، پشیمون میشم. دستی به شونه ش میکشم و با ملایمت میگم:

ولش کن..اصلا به من چه؟-

رو برمیگردونم و میخوام به سمت اتاق برم که صداش رو میشنوم:

عمو محسن خاله منیرو میشکنه..هر - روز..همیشه..کاری میکنه که خاله منیر خورد بشه..با بی توجهی هاش..با ندید گرفتناش..با بد بودناش..

لحن پر دردش به شدت ناراحتم میکنه. برمیگردم و میبینم که با چشمهای پر شده از اشک به گوشه ای خیره شده:

کاش ساغر نبود..خاله منیرم خسته شده..-

بی طاقت جلو میرم و روی مبل میشنم. بغلش میکنم..سفت و پر از دلسوزی!

ولش کن عزیزم..بهش فکر نکن..-

توی بغلم آهی میکشه و خودش رو توی بغلم جمع میکنه. روی موهاش رو میبوسم:

من مثل محسن نیستم عزیزم..مگه نه؟؟-

:مچاله میشه و پر از درد زمزمه میکنه

..از این وارونگی خسته شدم-

با شنیدن صداهایی که از آشپزخونه به گوشم میرسه، از حالت درازکش بیرون میام و چشم از صفحه ی لپتاپ و عکسهای نیمه آماده میگیرم. وقتی حواسم رو جمع میکنم که شاید عطرین مشغول کار توی آشپزخونه باشه، اخمهام توی هم میره. دختره ی بی فکر!

بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم.میخوام به خاطر بی اهمیتیش دعواش کنم، اما وقتی میبینمش که دم یخچال ایستاده و تند تند گوجه سبزهای نوبرانه رو میخوره، مات میشم! چند ثانیه ای خشک شده نگاهش میکنم..گوجه سبز هوس کرده؟!

با مکث یکهو برمیگرده و نگاهم میکنه. قیافه ش با اون لپهای باد کرده دیدنیه! نمیتونم جلوی لبخندم رو

بگیرم. توی یک دستش چندتایی گوجه سبزِ ریز هست و توی دست دیگه ش هسته هاش.

خوشمزه س؟؟-

به سختی لبخندی میزنه و پر خجالت میگه:

نتونستم جلوی خودمو بگیرم..خیلی دلم میخواست-..

خنده م بیشتر میشه. لوبیا گوجه سبز هوس کرده!

هرچقدر دلت میخواد بخور..امروز رفتم بیرون، - باز واسه ت میخرم..هرچی هم هوس کردی بهم بگو..

لبخندش جمع میشه و نگاهش رو به گوجه سبزهای توی دستش میده:

مرسی..زیاد دلم نمیخواد..اممم نمیخوام زیاد - بخورم..

متعجب میشم:

چرا؟؟-

نگاهی بهم میکنه و چیزی نمیگه. داخل آشپزخونه میشم و روبروش می ایستم. کمی از اون بی حالی و ضعیفی در اومده، اما اونقدر نه که کسی با دیدنش بفهمه حامله ست. دست زیر چونه ش میذارم و به چشمهای بیحالش نگاه میکنم:

- هرچقدر دلت میخواد بخور..یادت رفته که باید اندازه ی دو نفر بخوری؟؟

در مقابل حرفم آروم و با خجالت میپرسه:

- عوض شدم؟؟

متوجه منظورش نمیشم. لب میگزه:

- زشت نشدم آوات؟؟

زشت نشده، اما کاملا بی رنگ و روئه! لبخندی به روش میزنم:

- مگه از اول خوشگل بودی؟؟

اخم میکنه:

- مسخره!

:خنده م وسعت میگیره. سرش رو بغل میکنم

نه دیوونه..چرا باید زشت بشی؟؟-

:نفس ناراحتی بیرون میده

کاش چاق نشم..دلم نمیخواد شکمم زیاد بزرگ -
..بشه

از تصورش خنده م میگیره. عطرین با یک شکم
!قلنبه و گرد

..بامزه میشی-

:سرش رو بالا میگیره و نگاهم میکنه

..گفته بودی حالت به هم میخوره-

طول میکشه تا یادم بیاد که کِی این حرف رو زدم.
اون چطور فراموشکاریه که ریزترین حرفها رو هم
!توی ذهنش نگه میداره؟

شوخی بود عزیزم..چرا باید از زنم که بچه ی -
خودم تو شکمشه حالم به هم بخوره؟؟

نامطمئن نگاهم میکنه. دستم رو دو طرف صورتش میذارم و آروم میبوسمش:

- سه چهار ماه پیش من این حرفو زدم..چطوری تو یادت مونده؟!

خودش رو توی بغلم جمع میکنه و سرش رو روی سینه م میذاره:

- اینروزا خیلی سخت میتونم حرفا و اتفاقا رو فراموش کنم..

اصلا چرا باید فراموش کنی؟؟-

زمزمه وار و ناراحت جوابم رو میده:

- نمیدونم..سخته..اذیتم میکنن..بلد نیستم باهاشون کنار بیام..کاش بچه نبود..دلم نمیخواد به خاطر بچه از هم دور بشیم و..تو ازم سرد بشی..

دلم انقدر برای بودن باهاش تنگه که خیلی سخت میتونم خودم رو کنترل کنم. اما به خاطر بچه ای که نیاز به مراقبت داره، بازهم ازش میگذرم.

..سرد نمیشم..خیلی هم دلم میخوادت-

دستم رو نوازش وار روی صورتش میکشم و..حس های مردونه م به غلیان درمیاد:

..خیلی هم واسه م سخته..اما فعلا نمیشه دیگه-

..از اینکه باید مراعات کنیم، خوشم نمیاد-

چقدر با این ساده حرف زدنهاش، وسوسه م میکنه! با خنده میگم:

..شیطون نشو..همینطوریش سخت میگذره-

سرش رو بلند میکنه و با خجالت و تردید میگه:

خب..اینطوری..فکرت به هم نمیریزه؟؟-

چشمهام تنگ میشند. منظوری از این حرف داره؟! وقتی سکوتم رو میبینه، لبش رو گاز میگیره و به سختی ادامه میده:

..من میتونم..اممم میشه جورای دیگه رابطه داشت-

چشمهام گرد میشند. با خجالت بیشتری نگاهش رو پایین میکشه و ادامه میده:

- هرجوری که تو بخوای..من حرفی ندارم..فقط میخوام با من باشی و..فکرت پیشِ من باشه..اصلا هرکاری بگی میکنم تا آروم بشی و..آآآ میخوای جورای دیگه امتحان کنی؟؟

ناباور نگاهش میکنم. نمیتونم جلوی خواستن و خنده م رو بگیرم. این دخترِ شیطون به خاطرِ سوء دیدش این حرف رو میزنه، یا واقعا میخواد هرطوری هست باهم باشیم؟؟ هر منظوری که از این پیشنهادهای بامزه و پروسوسه داره، حالم رو زیر و رو میکنه. چشمهای تنگ شده م رو با تفریح به صورتش میدوزم:

- مثلا چیکارا بلدی بکنی؟؟

با خجالت اخم میکنه:

- خودت میدونی دیگه..دوران نامزدی کم از این روزا نداشتیم..

خنده م بیشتر میشه. با احتیاط دستم رو پشت زانوهاش میذارم و توی یک حرکت بلندش میکنم. گرم و بیتاب لب روی لبهاش میذارم و تُرشی لبهاش رو با بیتابی مزه میکنم.بعد از بوسه ای طولانی خش گرفته میگم:

-مزه ی گوجه سبز میدی..

با نگاهی که حالا آرامش گرفته، مشتِ پر از گوجه سبزش رو نشونم میده:

-اینا رو چیکار کنم؟؟

به سمت سینک ظرفشویی میرم:

- بریز اینجا زودتر بریم یه تجدید خاطره از دوران نامزدی بکنیم..

روی صندلی میشینم و جواب دکتر فتحی رو میدم:

-بله همسرشون هستم..

با صدایی رسا و بدون مکث میپرسه:

چند وقته باهم ازدواج کردید؟؟-

..یک ساله-

:تکرار میکنه

یک ساله..قبلا باهم آشنایی داشتید؟؟-

آشنایی..دخترِ لپ چالی طبقه ی بالا که هیچوقت فکرش رو هم نمیکردم یک روزی شریک زندگیم بشه!

نُه ماهی نامزد بودیم..اما قبل از اون، آشنایی - خانوادگی داشتیم..

یعنی خانواده ش رو کامل میشناسید آقای مردانی؟؟-

!فکر میکنم. شاید نه اونقدر

یه آشنایی سطحی بود..میدونید خانوم - دکتر..عطرین جوریه که کمتر کسی میتونه بشناسدش..اصلا فکر نکنم خانواده ش هم اونقدر بشناسنش..من و اون نه ماه باهم نامزد بودیم..قبلش ارتباط زیادی داشتیم..فکر میکردم کامل

میشناسمش..فکر میکردم یه دختر حساس و حسوده که فقط میخواد خودش باشه و بس! اما وقتی ازدواج کردیم، خیلی از رفتاراش واسم غریبه بود. وابستگیِ زیادش به من..یا بدبینی و شکاک بودنش..یا ترسش واسه از دست دادنم و چیزای دیگه..

صداش با چند ثانیه مکث به گوشم میرسه:

- خب اینطور که مشخصه، عطرین دختریه که رفتارش واسه هرکسی قابل درک نیست..رابطه ش با خانواده ش چطور بود؟؟

دستی به پیشونیم میکشم. حس میکنم دیر تر از هر زمانی برای شناختش اقدام کردم!

- راستش زیاد نمیدونم..آآآ با مادرش زیاد ارتباط صمیمی نداره..شاید با باباش هم اینطوری باشه..با خواهرش اصلا میونه ی خوبی نداره که البته خواهرش هم الان یه مشکلاتی تو زندگیش داره..بیشتر از این تعجب میکنم که زیاد با کسی گرم نمیگیره..جز من و..پدرم و..گاهی هم مادرم که البته

بیشتر به ظاهره..فقط دنبال اینه که همه چی رو عالی و خوب نشون بده..

نمیدونم چقدر درمورد رفتارش حرف میزنم. خانوم دکتر با صبر و حوصله میپرسه و من جواب میدم. در مورد کابوس های شبانه ش..فراموشی هاش..انکار کردنهاش..مهمونیِ ارغوان و بردیا و خرابکاریش..حساسیت بیش از حدش..هرچی که درموردش میدونم، میگم و در آخر خسته و ناراحت میگم:

نمیدونم چطوری انقدر با دوران نامزدی فرق کرده..شاید از اول اینطوری بود و من دقت نکرده بودم. فکر میکردم میشناسمش..نمیدونستم ذهنش تا این حد پیچیده س..یا انقدر کاراش دور از درکه..اوایل فکر میکردم چون سنش کمه و لوسه، اینطوری رفتار میکنه. اما هرچی میگذره، بیشتر ازش میفهمم و نگران تر میشم.

خب آقای مردانی اینطور که مشخصه، عطرین - دختر درون گراییه. شاید اصلا کسی رو نداشته که باهاش حرف بزنه. شاید هم کسی رو قابل اعتماد ندونسته که حرفای دلشو باهاش درمیون بذاره..حتما از یه چیزایی میترسیده..احتمالا یک چیزی به شدت اذیتش میکنه..ممکنه این مشکل واسه گذشته ش باشه..یا یه اتفاقی بعد از ازدواج واسه ش افتاده و اونو نسبت به همه بدبین کرده..تا به حال درموردش ازش پرسیدین؟؟

پوف آرومی میکشم و فکرم سمت خاله منیرش کشیده میشه. درمورد اون حرف میزنم. خودکشی کردنش..صمیمیت خیلی زیادش باهاش..حرفهای ساغر..حرفهای بی سر و تهی که عطرین گاهی درموردش میگه..درمورد محسن..هرچی که به ذهنم میرسه، میگم تا بلکه راهی پیدا کنه که عطرین به آرامش برسه.

اینطوری یکم سخت شد آقای مردانی..پس فقط - حساسیت و بدبینی و ترس نیست..عطرین تو گذشته

یک خاطره ی وحشتناک داره که احتمالا نتونسته هضم کنه..خودکشیِ تنها همدمش، جلوی چشمش. خب این خیلی بیشتر از تصور میتونه وحشتناک و خطرناک باشه..حتی میتونه باعث به هم خوردن تعادل روحیش بشه. وقتی میگید حتی دخترش هم از دلیل خودکشیِ مادرش خبر نداشته و بیشتر با عطرین صمیمی بوده، پس ممکنه همین صمیمیت باعث شده باشه حرفایی باهم رد و بدل کرده باشن که نباید! شاید عطرین درجریان خیلی چیزا قراره گرفته بود که اصلا مناسب سنش نبود..

با اعصابی خراب دستی به صورتم میکشم:

عطرین خیلی چیزا میدونه خانوم دکتر..حتی - میدونه که رابطه ی خاله ش با شوهرش چطوری بوده. جوری رفتار میکنه و درمورد خاله ش حرف میزنه که انگار هنوز زنده ست و پیششه..این خیلی عصبیم میکنه..حتی جرات نمیکنم درباره ش باهاش حرف بزنم..از عکس العملش میترسم..

گفتید خانومتون بارداره؟؟-

:بلند میشم و توی تاریک و روشن آتلیه قدم میزنم

بله..اصلا هم دلش نمیخواست نگهش داره..الان هم - به اصرار من چیزی نمیگه..وگرنه خیلی خوب میفهمم که ناراضیه..چند وقت پیش بهم گفت که دلش نمیخواد بچه ش دختر باشه و مثل خودش بشه..گفت دلش میخواد مثل دخترخاله ش باشه..نمیدونم منظورش از این حرفا چیه..اما اینا منو نگران میکنه..

:صدای نفس بلندش توی گوشی پخش میشه

قضیه ی خودکشی خاله ش واسه چهار سال پیش - بوده..خیلی دیر اقدام کردید آقای مردانی..به خصوص الان که بارداره، حتما حساسیت هاش بیشتر هم شده..چطور زودتر به فکرِ درمان نبودید؟؟

:عصبی تر میشم

!مگه عطرین مریضه؟-

باید باهاش حرف بزنم تا بهتر نظر بدم..ببینید آقای - مردانی..شاید باورتون نشه..اما خیلی از ماها آشفتگی ذهنی داریم و این ذهنِ به هم ریخته حتما نیاز به سر و سامون دادن و درمان داره..این ناهنجاری ذهنی برای خانوم شما بیشتره، طوری که نمیشه به دید یک انسان عادی بهش نگاه کرد. این دردِ کهنه چهار ساله که همراه همسر شماست..و بعد از چهار سال یک جورایی داره درونشو به هم میریزه..شاید اصلا فراموش کرده باشه که خاله ش خودکشی کرده..یا خیلی از اتفاقات تلخ دیگه رو..اما اینا تو ضمیر ناخودآگاهش جا خوش کرده و تو شرایط مختلف خودشو نشون میده. بدبینیِ همسر شما میتونه به خاطر رابطه ی سردِ بین خاله و شوهر خاله ش باشه. شاید اشتباهات خاله ش و صمیمیت افراطیش با عطرین باعث شده که عطرین در جریان مشکلات این زن و شوهر قرار بگیره. و چون از بچگی در جریان بوده و احتمالا توی سن حساس که موقع شکل گیری شخصیت عطرینه،

خیلی چیزا دیده و شنیده؛ و در اخر با اون خودکشی جلوی چشم عطرین، این دردای وحشتناک به حد خیلی بالایی رسیده و باعث شده کلا شخصیت عطرین رو به نامتعادلی بره..متاسفانه خیلی دیر پیگیری کردید.

لب بالام رو بین دندونهام میکشم و با پوزخند مسخره ای میگم:

- من تازه فهمیدم خانوم دکتر..وقتی از مادرش درمورد خاله ش پرسیدم، عادی برگشت گفت که باهاش کنار اومده! حتی دختر خاله ش هم همینو گفت..گفت اولش هیچ حرفی نمیزد..اما بعد کم کم به حالت عادی برگشت و دیگه درباره ی اون اتفاق به کسی چیزی نگفت. کسی هم چیزی نپرسید..دکترا بهشون گفته بودن که بهتره درباره ش حرف نزنن تا عطرین با خودش کنار بیاد..

- اشتباه پشتِ اشتباه..این دختر تو بدترین شرایط به حال خودش رها شده..نه کسی باهاش حرف زده، نه

خودش خواسته که حرفی بزنه. متاسفانه بعضی موقع ها یک مشاوره ی اشتباه یا یک نسخه پیچی نا به جا، باعث خسارات خیلی بالایی میشه.عطرین تو این اتفاق به شدت صدمه دیده..که حتی الان هم مرگ خاله ش رو باور نکرده و به شدت اونو انکار میکنه. شاید خودش بدونه که غیر عادیه..اما نمیتونه با این غیر عادی بودن کنار بیاد..چون ضعیف تر از اونه که بتونه از پس این حادثه های بدِ زندگیش بر بیاد. عطرین موفق به هضم و کنار اومدن نشده،پس به فراموشی رو آورده..

نگاهم رو پایین میکشم. اخم و کلافگی بیشتر میشه:

حالا باید چیکار کنم؟؟-

فعلا فقط سعی کنید بهش آرامش بدید..عطرین - بیشتر از هرچیزی الان به آرامشِ روحی نیاز داره. بهش اطمینان بدید که کنارش هستید و تنهاش نمیذارید..من باید با عطرین هم صحبت کنم آقای مردانی..با ملایمت راضیش کنید که باهام حرف

بزنه. نگید روانشناس یا روانپزشک..اصلا نترسونیدش..بهش این حس رو القا کنید که قراره با یه دوست صحبت کنه..یکی که به زندگیتون کمک کنه. میتونید بگید یک آشنای خانوادگی..اگر دیدید واکنش تندی نشون داد و مخالفت کرد، اصلا اصرار نکنید. به حساسیتش دامن نزنید.بذارید یه راه دیگه پیدا کنیم.

سری بالا و پایین میکنم:

سعیمو میکنم..-

هرکاری که به خاطرش انجام میدید، بهش بگید..اگه با همکارتون قطع رابطه کردید، بهش اینو بفهمونید تا میزان مهم بودنش رو متوجه بشه. کارتون رو عادی و بی اهمیت جلوه بدید و بهش نشون بدید که هیچی از اون مهمتر برای شما وجود نداره. سعی نکنید با دلسوزی باهاش رفتار کنید یا یک جوری که فکر کنه دارید به خاطر غیر عادی بودنش باهاش مدارا میکنید. بهش حس مریض بودن

یا دیوونه بودن رو ندید..بهش اطمینان بدید..سعی کنید جوری رفتار کنید که بهتون اعتماد کنه و بتونه درمورد فکرایی که اذیتش میکنه، باهاتون حرف بزنه. شاید اصلا مشکل اصلی عطرین حرف نزدن باشه..شاید اگر حرف بزنه و درمورد مشکلاتش بگه، حالش خیلی بهتر بشه..و من امیدوارم که خیلی از درگیری های ذهنیش با حرف زدن حل بشه..

توصیه های دکتر رو با حواس جمع گوش میدم. نمیدونم از پسش برمیام یا نه، ولی تا الان هم برای فهمیدنش کم تلاش نکردم. وقتی تماس رو قطع میکنم، میبینم که نزدیک به یک ساعت و نیم باهاش حرف زدم!

پولِ ویزیت رو کارت به کارت میکنم و خسته و با فکری مشغول داخل تراس میشم. سیگاری روشن میکنم و بدون اینکه بهم حس خوبی بده، دود میکنم. فقط به خاطر اینکه کمی از فکرهای به هم ریخته فاصله بگیرم. کاش بتونم کمی اعتمادش رو جلب کنم که هیچی نفرت انگیز تر از بی اعتمادیش نیست.

چیزی که بیشتر از همه آزارم میده، اینه که حس میکنم من دارم تاوانِ بد بودن محسن برای منیر رو پس میدم. شاید..خیانت محسن و شکستنِ منیر..

پس خیالم راحت باشه؟؟-

فرمون رو به سمت چپ میچرخونم و صدای مامان رو توی گوشی میشنوم:

آره عزیزم برو خیالت راحت..یک ساعت دیگه - غذا آماده میشه، میکشم واسه عطرینم ببرم..

نفس آسوده ای بیرون میدم:

دستت درد نکنه، تو زحمت افتادی این چند وقت..-

مهربون جوابم رو میده:

نمیخواد واسه مامانت تعارف تیکه پاره - کنی..هرکاری کنم، واسه نوه ی خودم میکنم..عطرین که پا نمیشه بیاد اینجا تا بهتر حواسم بهشون باشه..

لبخند روی لبم میاد و به خاطر بودنش خدا رو شکر میکنم. مادرِ عطرین که به خاطر ترلان خیلی کم میتونه بهش سر بزنه. عطرین هم که اصلا جایی برای موندن نمیره..

- میگه تو خونه ی خودم راحت ترم..بهش گفتم که استراحت کنه تا شما بیای..

- برو به کارت برس، فکر هیچی رو نکن..منم تا غذا رو آماده کردم، میرم پیشش..

بازهم تشکر میکنم و تماس رو قطع میکنم..و با سرعت بیشتری به سمت محل کارم میرم. قرارداد بستن به یک شرکت تولیدی شیرآلاتِ لوکس ساختمان، تنوع جالبیه توی کارم. نزدیک به محل عکاسی، به احسان پیام میدم:

-؟؟سلام..رسیدی

خیلی زود جوابم رو میده:

-سلام نزدیکم..تو کجایی؟

..دارم میرسم-

پیام رو ارسال میکنم و کمتر از پنج دقیقه ی دیگه به آدرسی که برام فرستاده شده، میرسم. داخل ساختمان شیک و تازه ساخت میشم و شماره ی ده آسانسور رو لمس میکنم. یک گوشه ی ذهنم هنوز پیشِ عطرینه و نمیفهمم چرا امروز بیخودی نگرانم.

با نفس عمیقی زنگ واحد مورد نظر رو فشار میدم. خیلی زود در رو برام باز میکنند. با سلام و احوالپرسی کوتاهی داخل میشم و میبینم که احسان زودتر از من رسیده. با لبخند گرمی برام سری تکون میده و نزدیکم میشه:

..هنوز بابا نشده، بدجور سرت شلوغ شده ها-

لبی کش میدم و دستش رو فشار میدم:

..قسمت خودت بشه ببینیم اصلا پیدات میشه یا نه-

با خنده دستی به بازوم میزنه:

والا ما که هنوز دنبال ننه شیم..نیمه گم شده ی - دربه در پیدا بشه، حالا بعد یه فکری به حال توله هم میکنیم..

تک خنده ای میکنم بازهم یک گوشه ی دلم یخ میزنه. انقدر پیشِ عطرین بودم که حالا تنها بودنش، نگرانم کرده. امروز بیشتر از همیشه!

آخرش میترسم پیرمرد بشی کسی بهت نگه بابا..

با احسان مشغول کار میشیم. از شیر آلات زیبا و چشم نوازی که توی آپارتمان لوکس و مدرن کار گذاشته شده، توی زاویه های مختلف عکس میگیریم. از چند دوش مجهز و ال ای دی با مدلهای مختلف که برای تبلیغ و معرفی توی یک فضای روشن و باز کار گذاشته شده و شیر آلاتِ کار شده توی دستشویی و سینک ظرفشویی..انقدر غرق کار میشم که دیگه کامل فکرم رو به عکس گرفتن اختصاص میدم.

درحال عکس گرفتن از فضای باز و بزرگ دستشویی هستم که شیرآلات طلایی رنگ رو خیلی زیباتر جلوه میدند.

- احسان از همون قسمت نور رو بیشتر کن تا برقِ طلایی رنگش بیشتر تو چشم بیاد..

چند بار از شیرِ روشویی توی حالتهای مختلف عکس میگیرم.

-آبو باز کن..

احسان آب رو باز میکنه..درحال عکس گرفتن هستم که گوشیم زنگ میخوره. همون لحظه قلبم بیخودی فشرده میشه! دوبین رو پایین میگیرم و با ببخشید کوتاهی گوشیم رو از توی جیبم درمیارم. با دیدن شماره ی عطرین دوربین رو به دست احسان میدم و از اون فضا بیرون میام. بدون معطلی تماس رو برقرار میکنم:

-جونم؟؟

ثانیه ای هیچی نمیشنوم. تو همون یک ثانیه یک حس خیلی بدی پیدا میکنم:

-عطری؟

صدای نفسهای بلندی میشنوم. یک جایی از تنم تیر میکشه.

-عطرین؟!

صدای بلند و سنگینِ نفسها و بعد..صدای لرزون و بلندِ عطرین به گوشم میرسه:

چطوری میتونی انقدر پست باشی آوات؟؟؟ مگه - نگفتی با همه فرق میکنی؟!!

نگرانی هجوم میاره.انگار توی یک لحظه تمام تنم خیسِ عرق میشه:

-چی شده؟! چرا صدات میلرزه؟!!

صداش با گریه مخلوط میشه:

همین؟؟ واقعا همین آوات؟!! تمام -
حرفات..کارات..مهربونی هات واسه همین
بود؟؟؟من بشینم گوشه ی خونه و سرگرم بچه ت
بشم، تو بری با همکارات خوش باشی؟؟

خشک شده می ایستم و ترسِ بزرگی توی دلم می
:افته

چی میگی؟! کجایی؟!! چی شده خب؟؟؟-

صداش بلندتر میشه و من حس میکنم به سختی نفس
:میکشه

میدونستم! مثل روز واسم روشن بود که یه چیزی -
هست که انقدر مهربون شدی!! میدونستم نباید بهت
اعتماد کنم. خاله م راست میگفت..همه تون عین
همید! همه تون پاش بیفته، کثیف ترین آدمِ روی
...زمینید!! بچه ت تو امن و امان باشه و من هیچی

آب گلوم رو به سختی فرو میدم. حق داشتم که دلم
شور میزد! نمیدونم چی شده، اما فقط دلم میخواد یک
!جوری آروم باشه

عطری آروم باش بگو چی شده! فقط جونِ مادرت -
آروم باش، بشین یه جا تکون هم نخور..از جات که
بلند نشدی؟؟؟

:صدای دل خراشش بلند تر میشه

بسه دیگه!! بس کن! فقط به فکر بچه ای!! منو تو -
خونه اسیر کردی که خودت هر غلطی دلت خواست
بکنی؟؟؟ از زن حامله حالت به هم میخوره نه؟؟؟
هیکلم به هم ریخته..دیگه خوشگل نیستم! دیگه لذتی
واسه ت ندارم..اینطوری راحتتر میتونی خودتو قانع
!!کنی که با کسای دیگه باشی

انگشتهام رو روی پیشونیم میذارم. پیشونیِ یخ کرده
:و خیس از عرقم

یه لحظه آروم باش عطری! اصلا نمیدونم درباره -
..ی چی حرف میزنی..آروم باش بذار ببینم چی شده

نمیخوام!! نمیخوام آروم باشم..منو سرگرم این بچه -
کردی که خودت به خوش گذرونیات برسی؟؟
!میدونستم!! به خدا میدونستم چی تو سرت میگذره

:صدای زجه ش بلندتر میشه

!!میدونستم ازم خسته میشی-

قدمهای سست شده م رو به سمت درِ خروجی :میکشم. کسی به سرشونه م میزنه. توجه نمیکنم

خیله خب..فقط بگو چی شده! کی بهت چی گفته؟؟ - مامان کجاست؟؟؟

آوات چی شده؟؟؟-

صدای احسان از مسافت دوری به گوشم میرسه.اما :صدای عطرین تمام تنم رو میلرزونه

خیلی کثافتی! من که گفتم بچه نمیخوام! چرا - اینطوری منو میشکنی؟؟؟ میدونستی از چی بیشتر میترسم! چرا باهام این کارو کردی؟؟

دارم دیوونه میشم. گیج میزنم..احسان روبروم ایستاده انگار. بچه!! نکنه بلایی سر خودش و بچه !!بیاد؟

بذار بیام حرف بزنیم..تو فقط آروم باش..جونِ - آوات خب؟؟؟

خواهشِ توی صدام رو نمیشنوه..دیوونه تر جیغ میزنه:

ازت بدم میاد! ازت بدم میاد آوات!! از تو آشغالتر - و پست تر تو زندگیم ندیدم! از این بچه ای که تو دوستش داری هم بدم میاد! از زندگی باهات بدم میاد..

چیزی گلوم رو فشار میده. راه نفسم بند میاد. از در خارج میشم. بازهم احسان رو میبینم که با نگرانی نگاهم میکنه. تمام فکرم پیشِ اون بچه ایه که نیاز به مراقبت داره و الان توی خطرِ بزرگیه..

به خدا نمیدونم چی شده عطری! به جونِ مادرم - نمیدونم چی شده..یه لحظه آروم باش، دارم میام پیشِت..فقط جونِ آوات آروم باش..

احسان بازوم رو میگیره. به سمت آسانسور کشیده میشم. صدای گریه های وحشتناکِ عطرین گوشم رو پر میکنه:

- تو نمیدونی؟!! آره نبایدم بدونی..همیشه همه کار میکنی آخرش خودتو به اون راه میزنی و به همه نشون میدی که من دیوونه ام! من توهم زدم!!

به دیواره ی آسانسور تکیه میدم و ترسیده و ناامید دستم رو لای موهام چنگ میکنم. صدام هرلحظه بیشتر تحلیل میره:

- چی میگی آخه؟؟ دارم دیوونه میشم..چه مرگت شده؟؟

آسانسور می ایسته. احسان دستم رو میگیره و به سمت بیرون میکشه. بازهم صدای ناله زدنهای عطرین قلبم رو از جا میکّنه:

- به خاطر بچه؟؟؟ من بچه ی تو رو بزرگ کنم و تو بری با شهرزاد خوش باشی؟؟؟

با شنیدن اسم شهرزاد حس میکنم دیگه نفسی برام نمیمونه. اینبار هم توهم زده؟! یا...

- شهرزاد کجا بود؟!! کدوم خوشی عطری؟؟ من سرِ کارم..

احسان درِ ماشینش رو برام باز میکنه و من با حواسپرتی به خاطر هُل دادن آرومش سوار میشم. وقتی صدای عطرین رو نمیشنوم، با اعصاب خراب صدام رو بالا میبرم:

- عطرین با توام!! میگم شهرزاد کدوم قبرستونی بوده؟؟؟مامان کجاس؟!! کجایی الان؟؟

با گریه و صدای گرفته ای مینالـه:

- به شهرزاد گفتی که من دیوونه ام؟!!

مغز سرم تیر میکشه. احسان با سرعت راه می افتـه:

- برم خونه تون؟؟؟

بغضِ سنگ شده ی راه گلوم رو به سختی فرو میدم:

نه! به جون بچه ای که تو شکمته، من همچین - حرفی نزدم..کی اینو بهت گفته؟؟؟

:صدای خش گرفته ش میلرزه

اومد عکساشو خواست..گفتم عکساش دست تو - نیست و تو دیگه باهاش کار نمیکنی..خودش رفت ...آتلیه و...فلش عکساشو برداشت..رژ لبش هم

برمیگردم و به احسان نگاه میکنم. نمیدونم حالت :نگاهم چطوریه که نگران میگه

چی شده داداش؟!! حالش خوبه؟؟؟-

نگاهم روش میمونه. صدای بلندِ عطرین با درد :همراهه

لعنت به تو آوات! چند بار وقتی من نبودم آوردیش - تو این خراب شده؟!! لعنت به من که..آخ..ای خدا !!منو از این زندگی خلاص کن

:خیره به احسان فکرم پیشِ عطرینه

من روحمم خبر نداره..بهم اعتماد نداری - عطرین؟؟؟

صداش رو دیگه نمیشنوم و در عوض صدای چند بوقِ کوتاه و بعد قطع تماس! گوشی رو پایین میارم. شماره ش رو میگیرم. جواب نمیده. هنوز ته دلم امیدی دارم که دیوونه بازی درنیاره..هنوز دلم میخواد مراقب خودش و اون بچه ای که تمام امیدم به بودنشه، باشه.

آوات بگو چی شده؟؟؟-

زهرخندی ته گلوم رو میسوزونه:

به شهرزاد گفتی که بره فلَش عکساشو از عطرین - بگیره؟؟

اخم میکنه و با نگرانی میگه:

نه! چطور مگه؟؟-

سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و ذهنم به هر سمتی کشیده میشه. اگر چیزی بشه..عطرینِ کینه ای و دیوونه رحم نمیکنه. اگر بیچاره م کنه...

-بیچاره م میکنه..من میدونم!

شماره ی مامان رو میگیرم. با تاخیر جوابم رو میده:

-جانم عزیزم؟؟

صدای گرفته م برای خودم هم غریبه ست:

-نرفتی پیش عطرین؟؟

با مکث کوتاهی جوابم رو میده:

-دارم میرسم..صدات چرا گرفته؟؟

بازهم سنگِ بزرگ توی گلوم رو به سختی فرو میدم:

-هیچی خدافظ..

بدون اینکه منتظر حرفی باشم، تماس رو قطع میکنم. یعنی به همین راحتی؟!!

...شهرزاد-

:دست احسان روی دستم میشینه

شهرزاد رفته خونه تون؟؟-

:نگاه خالیم رو به سمتش برمیگردونم

چی بهش گفتی؟؟-

:شرمنده و نگران میگه

به خدا فقط گفتم که فلش عکسا رو قراره از آوات - بگیرم و بهت بدم..گفتم همه ی عکساتو میخواد بده ..و..اصلا فکرشم نمیکردم که چیز مهمی باشه

چشم میبندم. سینه م میسوزه. سر سنگینم رو بین دستهام میگیرم. حس پوچی میکنم. انگار یک راه سیاه پیشِ روم دارم..

پنج دقیقه ای میگذره و با حالی داغون به مامان :زنگ میزنم. با تاخیر زیادی جوابم رو میده

بله آوات؟؟-

:صداش ترسم رو چند برابر میکنه

چی شد؟؟-

:بدون هیچ حسی میگه

..دستم بنده..بعد بهت زنگ میزنم-

و قبل از اینکه حرفی بزنم، تماس قطع میشه. چشم روی هم فشار میدم و مشتم رو به پام میکوبم. چرا حس میکنم دارم فرو میریزم؟؟؟

بیشتر از بیست دقیقه طول میکشه تا به خونه برسم. همین که وارد پارکینگ میشم، با کمترین امید از ماشین پیاده میشم و از چند پله ی کوتاه بالا میرم. در خونه بسته ست. نگاهم به سمت طبقه ی بالا کشیده میشه. قلبم به شدت میکوبه..با دو از پله ها بالا میرم و همین که به طبقه ی دوم میرسم، میبینم که درِ آتلیه بازه..عرقِ سرد توی تمام تنم میشینه. وارد آتلیه میشم..با دیدن به هم ریختگی و آشفتگیِ فضا، مات و مبهوت سر جام می ایستم. وسایلِ آتلیه هر کدوم به سمتی پرت شده و هیچی سر جاش نیست.

!اینجا چه خبره؟-

صدای احسان رو از پشت سرم میشنوم. به سختی قدم برمیدارم. خُرده شیشه های زیر پام به صدا درمیاد. جلوتر که میرم، کفِ زمینِ سفید رنگ، یک لکه ی بزرگ..خیلی بزرگ..نفسم رو بند میاره. سه پایه رو با پام به سمتی هُل میدم. لکه ی خون بهم دهن کجی میکنه. بغض بزرگتر میشه. تمام امیدهام !دود میشه و به هوا میره

!عطرین کجاس آوات؟-

صدای احسان رو میشنوم و نمیشنوم. حس خفگی دارم. دلم میخواد به زمین و زمان ناسزا بگم..از عطرین و اینهمه بی اعتمادی متنفر میشم.
!شهرزاد...با اون چیکار کنم؟

صدای پیام گوشیم به گوشم میرسه. اسم مامان روی :صفحه خودنمایی میکنه. پیامش رو میخونم

....بیا بیمارستانِ-

توی پیامش هیچ امید دادنی نیست. هیچ کلمه ی دلگرم کننده ای نمیبینم. روی زمین میشینم. چه راحت! تلخ و پر بغض میخندم..چقدر راحت همه چی یکهو ویرون میشه! سرم رو میون دستهام فشار میدم و لکه ی خون مثل تیر توی قلبم فرو میره.باورم نمیشه..واقعا انقدر راحت؟! نگاهم تار میشه..باورم نکرد! چقدر راحت و بیرحمانه تمومش کرد!!

پشتم رو به دیوارِ کنار در تکیه میدم و با حسرت به دخترِ نحیف و خسته ی خوابیده روی تخت نگاه میکنم. یک چیزی روی دلم سنگینی میکنه. یک حالِ بد..یک خستگیِ تموم نشدنی..انگار له شده م..

اخمی از سردرد بین ابروهام میشینه و دو روزه که این بغض سنگ شده ی توی گلوم رفع نمیشه. چشمهای بسته ی گود افتاده ش رو از نظر میگذرونم. و پوستِ کدِر و رنگ پریده ش رو.حتی توی خواب هم بغض داره و من این رو از ابروهای جمع شده ش میفهمم.

خاله مهری دستش رو میگیره و با بغض زمزمه میکنه:

- قربونت برم مادر..چرا نفهمیدم که انقدر حالت بده؟؟ بمیرم برات عطرین..چقدر بچه م ضعیف شده..چه دردی کشیده..

دلم شنیدن این صدا رو نمیخواد. اصلا دلم دیدن هیچکدوم رو نمیخواد. نه ترلانی که یک گوشه ایستاده و با غم به عطرین نگاه میکنه، و نه عمو فرهادی که گرفته و بدون حرف موهای عطرین رو نوازش میکنه، و نه مادرش که برای عطرین همیشه سهل انگار و بیخیاله!

- کاش بیشتر می اومدم پیشِت..کاش میبردمت خونه، خودم ازت مراقبت میکردم..کاش بالا سرت میموندم..

فکم فشرده میشه و بغض سخت تر و بزرگتر توی گلوم جا خوش میکنه. هیچ حرفی توی دهنم نمیاد. مثل این باشه که ذهنم خالی شده باشه و هیچ حسی

وجود نداشته باشه. اما چرا..تمام حسهای بد رو دارم و حتی نمیتونم درست و حسابی نفس بکشم. این روزها از همیشه ناامید تر و خسته ترم..و از همیشه متنفر تر..

-آوات پسرم..

با شنیدن صدای حاج بابا تکیه م رو از دیوار میگیرم. میبینم که همراه مامان با کیسه ای حاوی کمپوت و آبمیوه داخل اتاق میشند.

-حالش بهتره؟؟

کیسه رو که به سمتم دراز کرده، از دستش میگیرم و بی هدف سری بالا و پایین میکنم:

-چرا زحمت کشیدید؟ دیروز اومده بودین دیگه..

غمگین و ناراحت نگاهم میکنه:

-دلم طاقت نیاورد..نگران دخترم بودم..

مامان نگاهم میکنه و غم توی نگاهش کمتر از بابا نیست. آروم میگه:

..میرفتی خونه یکم استراحت میکردی-

دستی لا به لای موهام میکشم و نفس خسته ای بیرون میدم:

..میرم حالا-

دستم رو میگیره و آرومتر میگه:

..باید باهات حرف بزنم-

چشم از نگاه پر از حرفش میگیرم و بدون اینکه جوابی بدم، برای فرار کیسه رو توی یخچال میذارم. میدونه که اینروزها اصلا حوصله ی خودم رو هم ندارم؟؟ حرف زدن که هیچ..حتی دلم نفس کشیدن هم نمیخواد! دوباره گیج و خسته به دیوار تکیه میدم و لکه ی خون از جلوی چشمم محو نمیشه. حتی نفهمیدم که دختر بود یا پسر..

دو خانواده در کمال احترام سلام و احوالپرسی میکنند و دلم یک پوزخند بزرگ و تمسخر آمیز میخواد. چرا این سردرد دست بردارم نیست؟؟

صدای حاج بابا درست به اندازه ی سکوت عمو فرهاد پر از درده:

- یکم آروم حرف بزنیم، از خواب بیدار نشه..بعد از اونهمه دردی که کشیده، یکم بخوابه شاید جون بگیره..

همین حرف باعث میشه که مادرِ عطرین اشک بریزه و آروم بگه:

- بچه م شده پوست و استخون..خون تو بدنش نمونده دیگه..

عصبی و داغون اخم میکنم. چرا نمیرند پی کارشون؟؟؟ مامان دست روی شونه ی خاله مهری میذاره و دلداری میده:

- عیبی نداره مهری جون..نگران نباش..دوباره سر پا میشه جون میگیره..شرایطش جوری بود که اصلا نباید تنها میموند..باید بیشتر ازشون مراقبت میکردیم..

معنی حرفهای مامان رو به خوبی میفهمم و چقدر دلم میخواست خودم این حرفها رو بهشون بزنم! خاله مهری شرمنده سرش رو پایین میندازه:

- کوتاهی کردیم..خدا ازمون بگذره..نوه مون از دست رفت..

حاج بابا لبه ی تخت میشینه و روی سر عطرین رو نوازش میکنه:

- فدای یه تار موش..مهم سلامتی خودشه..

عطرین تکونی میخوره و ناله ای میکنه. دلم به درد میاد و همچنان ترجیح میدم که سکوت کنم. بابا با صدای آرومی میپرسه:

- خوبی دخترم؟؟

بین خواب و بیداری بغض میکنه و آروم میناله:

- نرو..تو رو خدا..تنهام نذار..آوات..نرو..

نفسم بالا نمیاد. من با کابوسهای درد آورش آشنا ام. فکر نکنم حتی مادرش هم این رو بدونه! الان فقط

یک آغوشِ تنگ و اطمینان بخش میتونه آرومش کنه. بابا آروم سرش رو نوازش میکنه:

-بخواب دخترِ من..ما همه پیشِتیم..از هیچی نترس..

عطرین سرش رو تکون میده و توی خواب گریه میکنه:

-خاله منیر..نه..بچه م..بچه م..دخترم..ساغرم..

لعنت به منیر که اینطور زندگی رو برامون جهنم کرده! صدای گریه ی مادرش به گوشم میرسه. و صدای گریه ی آروم بقیه..حتی ترلان! جوِ سنگین و پر از غمی که اعصابم رو بیشتر خراب میکنه.

- فدای سرت دخترم..تنِت سلامت..راحت بگیر بخواب..انشاا.. زود سر پا میشی..

عطرین ناله وار التماس میکنه:

-نه..نرو..آوات..

کم کم چشمهاش باز میشه و عصبی و هذیون وار میگه:

..بوی خون میاد..حالم داره به هم میخوره-

دیگه نمیتونم فضای اتاق و حالِ خراب عطرین رو تحمل کنم. از اتاق بیرون میزنم و با حال داغون و قدمهای تند و نامتعادل از بیمارستان بیرون میرم. توی حیاط بیمارستان روی نیمکتی میشینم و تمام سعیم اینه که کمی آرامشم رو به دست بیارم..اما خراب تر از اون هستم که بتونم.

سرم رو بین دستهام میگیرم و به کفشهای کثیف و خاک خورده م خیره میشم. کم کم دیدم تار میشه و دستهام بیشتر از قبل روی سرم فشرده میشند.آخه چطور ممکنه تمام تلاشم هیچ و پوچ بشه و در اخر بازم به جایی پایین تر و تاریکتر از قبل برسم؟! باور اینکه با اینهمه خواستن برای درست شدن بازهم هربار بدتر از قبل خراب میشه، توی مغزم نمیگنجه. کجای کارم اشتباهه که زندگیم اینطور به گند کشیده شده؟؟

آوات؟؟-

با شنیدن صدای مامان چشم روی هم فشار میدم و سرم رو بالا نمیگیرم:

-الان حوصله ی حرف زدن ندارم..

دستش رو روی شونه م میذاره و با ناراحتی و مهربونی میگه:

- الهی مادر قربونت بره..برو خونه یکم استراحت کن، بعد باهم حرف میزنیم..

کفشهای جلوی چشمم میلرزند و چرا این بغض پایین نمیره؟؟

- عطرین خیلی بهتره..فردا با پس فردا مرخص میشه..مامانش میگه که میخواد ببره خونه ی خودشون تا خوب ازش مراقبت کنه.

تلخ و پر بغض میخندم:

-موقعی که باید مراقبت میکرد، کجا بود؟؟؟

دستش رو نوازش وار پشتم میکشه:

اینطوری نگو عزیزم..حتما اونا هم مشکلات - خودشونو دارن. حال ترلان هم کم از حال عطرین نداره..

بغض توی گلوم رو سخت و بی فایده فرو میدم:

دلسوزی اونا واسه عطرین یک دهم دلسوزیشون - واسه ترلان نیس..عطرینم اگه دلش میخواد بره پیش همونا، من حرفی ندارم..اصلا چیزی نمیگم! خسته شدم بس که جُور کم کاری اونا رو کشیدم..تا کی باید تاوان زندگی خاله ش و بی محبتی مادرشو من بدم؟؟

سرش رو به سمتم خم میکنه:

منظورت چیه آوات؟؟-

سرم رو بالا میگیرم و با اخمهای درهم و حال خراب به روبرو نگاه میکنم. تاوانِ کثافت بودنِ شهرزاد رو هم من باید بدم؟!! چقدر از این بی اعتمادی خسته ام. و چقدر تر از آدمهای اطرافم متنفر! بچه م به خاطر عوضی بودنهای این آدمها از

بین رفت و زنم به خاطر ندونم کاری آدمهای دور و برش به اون روز افتاده.

-آخه چرا هیچی درست نمیشه؟!!

دست روی دستم میذاره و با بغض میگه:

- اگه فکر میکنی اذیت میشید و به هیچ نتیجه ای نمیرسید، تموش کنید خب..

نگاهش میکنم. انقدر دلش به حالم سوخته که این پیشنهاد بیرحمانه رو میده؟؟ سردرد باعث میشه که چشمهام جمع بشند:

-چیو تموم کنم؟!

چشمهاش پر میشند و نگاهش رو پایین میکشه:

- یک ساله که از زندگیتون میگذره..تو این یه سال انگشت شمار شاد بودنتونو دیدم..عطرین فکر میکنه من نمیفهمم که همه ش با تظاهر و خنده میخواد همه چی رو خوب نشون بده..نمیفهمه که متوجه خیلی چیزا میشم و به روی خودم نمیارم..

نگاهش رو بالا میکشه:

- چیکار کردی که انقدر فکرش به هم ریخته ست و آروم و قرار نداره؟؟ چرا انقدر نسبت بهت بدبینه؟؟

با نفس خسته ای که بیرون میدم، چشم ازش میگیرم. وقتی حتی خودم هم جواب سوالش رو نمیدونم، چی بگم؟؟

- وقتی رفتم خونه تون، درِ خونه باز بود. از پله ها که رفتم بالا، دیدم صدا از طبقه ی بالا میاد.همون جا دلم شور افتاد. خودمو که رسوندم، دیدم رو زمین افتاده داره از درد به خودش میپیچه..کلِ آتلیه به هم ریخته بود. یه دلیلی داره که اونطوری تو اون وضع بود دیگه نه؟؟

تصورش هم برای یک عمر روانی شدنم بسه! دارم فکر میکنم..اشتباه از من بود؟! من تا حد امکان شهرزاد رو از زندگیم دور کردم. چطور یکهو سر از خونه م درآورد؟! هنوز توی شوک موندم که چطوری تونست این کار رو بکنه؟!! رژ لبش توی

آتلیه ی من و بهونه ی برداشتنِ فلش عکسهاش فقط برای به هم خوردن زندگیم!! باورم نمیشه که انقدر عوضی شده باشه! من با این دخترِ بی همه چیز باید چیکار کنم؟؟

تکلیف زندگیتو روشن کن آوات..دارید همدیگه رو - آزار میدید..اگه فکر میکنی نمیتونی مراقبش باشی..

میون حرفش انگشتهام رو روی چشمهای خسته م فشار میدم و میگم:

فکر میکنی میتونم ولش کنم به حال خودش؟؟-

چرا نمیتونی؟؟-

آروم میپرسه. و من دلایلم رو پشت سر هم میچینم:

عطرین خیلی وابسته ی منه..حساسیتش واسه - همینه..میترسه ولش کنم و برم با یکی دیگه..میترسه تنهاش بذارم..نمیتونم تو این حال بذارمش و برم پی زندگی خودم..

پر معنی میپرسه:

فقط واسه خاطر خودِ عطرین؟؟-

:چشم میدزدم. دوباره میپرسه

به خاطر اینکه یه وابستگی غیر عادی داره و - میترسه بهش خیانت کنی؟؟ آره آوات؟! فقط به خاطر این؟؟

:لبی با زبون تر میکنم و پر از بیچارگی میگم

..نمیتونم مامان..خودت میدونی واسه چی-

..نمیدونم واسه چی-

با کلافگی دستهام رو روی صورتم میذارم و..لعنت به این حسی که با هربار دیدنش قوی تر میشه:

نمیتونم، چون دوستش دارم..خودت میدونی الان - واسه چی انقدر داغونم. بچه م سر هیچی از دست رفت. نمیدونم با باعث و بانیش چیکار کنم. اما اونی که رو تخت افتاده و هذیون میگه، زندگیِ منه. با همه ی بدخلقی ها و بی اعتمادی هاش وقتی میبینم اونطوری تو خواب ناله میکنه، میخوام از بدبختی

بمیرم.میگی ولش کنم بره؟؟ میتونم؟! من حاضرم به خاطر داشتنش هر کاری بکنم..حتی جونم هم بدم تا حالش خوب بشه..

با اخم و دلخوری ادامه میدم:

اما ازش ناراحتم. دلم ازش گرفته. نذاشت حرف - بزنم. به خاطر اینکه حرفامو..خودمو باور نمیکنه، دیوونه میشم. قبولم نداره، چون فکر میکنه قبولش ندارم. خسته ام..لهِ لِهم..دیگه نمیدونم چیکار کنم..

صدای مامان با بغض ولی آرامش همراهه:

اگه انقدر دوستش داری که حاضری به خاطرش - جونت هم بدی، پس حتما راه آروم کردنش هم پیدا میکنی..

****

روی صندلیِ راکِ چوبی عقب و جلو میشم و از پشت دودِ سیگار به لکه ی قرمز خشک شده روی زمین خیره میشم. سرم تیر میکشه. صدای عطرین توی گوشم بارها تکرار میشه:

"-به شهرزاد گفتی که من دیوونه ام؟!"

یک عمیقتری به سیگار میزنم. گریه های بلندش توی مغزم چرخ میخوره:

" گفتم عکساش دست تو نیست و تو دیگه باهاش کار نمیکنی..خودش رفت آتلیه..فلش عکساشو برداشت..رژ لبش..."

چشمهام تنگ میشند.رژ لب! این بازی نیست. زندگیِ منه که با خاک یکسان شده. نمیتونه توهم باشه..که اگر رژ لب هم توهم عطرین باشه، حضور شهرزادی که بی اجازه پا به حریم زندگیم گذاشت، نمیتونه جزو کابوسها و توهمات ترسناک عطرین باشه.

فردا عطرین مرخص میشه و من نمیدونم کجا میخواد بره. ازش هم نپرسیدم. یعنی اصلا باهاش حرفی نزدم و همچنان سکوت رو به تمام حرفها ترجیح میدم. یعنی انقدر فکرم به چیزهای دیگه مشغول هست که به اون یکی نرسه!

ساعت از یک نیمه شب میگذره و من همچنان نشسته روی صندلی، به کارِ شهرزاد فکر میکنم. و هربار به مرز جنون میرسم. لوبیایی که کمتر از چهار ماه داشتمش..حسرت نداشتنش همیشه توی دلم میمونه. نمیتونم فراموش کنم که چطوری از دستش دادم. با وجود گذشتن دو روز از اون ماجرا، حتی ذره ای از عصبانیتم کم نشده..این کینه میتونه دنیا رو به آتیش بکشه. شهرزاد چطوری میخواد جواب پس بده؟!

گوشی رو برمیدارم و به اسمش خیره میشم. امشب اگر این کینه رو خالی نکنم، حتما این آتیش خشم و نفرت خودم رو میسوزونه:

..دارم میام ببینمت-

:پیام یک کلمه ایش رو از نظر میگذرونم

..باشه-

پوزخند عصبی روی لبم جا خوش میکنه. شهرزادِ بهرامی هیچوقت پیامها و تماسهای من رو بی جواب !نمیذاره

ماشین رو بدون هیچ وسواس و دقتی گوشه ی خیابون پارک میکنم. گوشه ی لبم رو به دندون میگیرم و تمام سعیم اینه که کمی اعصابم رو کنترل کنم. اما فایده ای نداره..انقدر حالم داغون هست که .هیچ آرامشی وجود نداشته باشه

از ماشین پیاده میشم و بدون معطلی به سمت در خونه شون میرم. ساعت از دو نیمه شب گذشته و ساعت چه اهمیتی داره؟؟

جلوی در خونه شون نفس بلندی بیرون میفرستم و بازهم لکه ی خون جلوی چشمم جون میگیره. قبل از اینکه دستم روی زنگ بشینه، در با صدای تیکی

باز میشه. پس منتظرم هم بود! در رو هُل میدم و داخل حیاط بزرگِ عمارت میشم. و بدون مکث، قدمهام رو به سمت عمارت بزرگ و مجلل میکشم. جلوی در میبینمش که منتظرم ایستاده. چطور با اون کثافت کاری انقدر رو داره که حتی خودش رو ازم قایم نمیکنه؟!

جلوتر که میرم، تکیه ش رو از چهارچوب در میگیره و..حالا میتونم استرس رو توی آرامشِ مزخرف صورتش ببینم.

-سلام آقای مردانی..اینورا؟

روبروش می ایستم. نگاهم به سرتا پاش میگرده. پیراهنِ ساده ی نسبتا کوتاهی تنشه که آستین های عروسکی داره. و موهای بازش دورش ریخته. چرا همیشه برام یک آدم معمولی بود؟؟ حالا دیگه معمولی هم نیست..فقط نفرت انگیزه!

- خوبه انقدر شجاع هستی که دنبال سوراخ موش نگردی!

سرش رو بالاتر میگیره و سعی میکنه با آرامش جواب بده:

- کاری نکردم که بخوام بترسم و قایم بشم! بیا تو..چرا دم در وایسادی؟؟

اعصابم هر لحظه بیشتر تحلیل میره. نفسهای بلندم رو نمیتونم کنترل کنم و چقدر سعی میکنم که دستم رو روی این دخترِ غریبه بلند نکنم. اما با تمام اینها..دستم بی اجازه از مغزم پیش میره و وقتی به خودم میام که به شدت هُلش دادم و اون با آخ آرومی چند قدم عقب میره.

- کاری نکردی!! دیگه میخواستی چه غلطی بکنی؟؟؟ آوات!

داخل میشم و بازهم هُلش میدم. اینبار صدام بالاتر میره:

تو خونه ی من چه غلطی میکردی؟؟ کی بهت - اجازه داده بود که سرتو بندازی پایین و بری تو !!خونه ی من؟

کنترل صدای بلندم رو هم ندارم و این یعنی هیچی اهمیت نداره. حتی مادرِ شهرزاد که اصلا نمیدونم !کجاست

چیکار میکنی آوات؟! حالت خوبه؟؟؟-

:عرق از پیشونیم روی زمین میچکه

به خدا قسم اگه بخوای زر مفت بزنی، همین جا - !!خفه ت میکنم! میکشمت اگه بخوای منو بپیچونی

:قدمی عقب میره و با رنگ پریده اخم میکنه

..خیله خب یه لحظه آروم باش ببینم-

:اجازه نمیدونم جمله ش رو تموم کنه

تا الان اگه سراغت نیومدم فقط به خاطر این بود - که کار دستت ندم!! اما اگه بخوای خودتو به اون راه

بزنی و چرت و پرت تحویلم بدی، بلایی سرت میارم که تا عمر داری از شنیدن اسم هم بدت بیاد!

بهت زده و نفس گرفته خودش رو جمع میکنه:

-چرا همچین میکنی؟؟؟ بذار باهم حرف بزنیم خب!

بازوش رو میگیرم و به شدت تکونش میدم:

تو حرف حالیت میشه؟؟؟ توئه زبون نفهم حرف - حالیت میشه؟!! مگه بهت نگفتم که دلم نمیخواد دور و بر عطرین بپلکی؟؟؟ تو خونه ی من چه غلطی میکردی؟! ها؟؟؟ به عطرین چی گفتی؟!! زنیکه عقده ای! چه دشمنی ای با عطرین داری؟؟؟ به زنِ من چی گفتی که به اون روز افتاده؟؟؟

چشمهاش پر میشند و ناله وار میگه:

-بازوم درد گرفت آوات..

دیوونه وار بازوش رو محکمتر فشار میدم و بدتر از قبل تکونش میدم. صدام هرلحظه بیشتر اوج میگیره:

دِ بنال تا همین جا خفه ت نکردم!! به خاطر لاشی - بازیای تو بچه م از دست رفت! سه روزه که زنم تو بیمارستانه! یه ذره وجدان نداری؟!! رژ بی صاحاب تو تو آتلیه ی من بود؟؟؟ من بهت گفتم عطرین دیوونه س؟؟؟ چقدر پست فطرتی تو دختر!! واسه !!چی با زندگی من این کارو میکنی؟

حس خفگی بهم دست میده و صدای بلندم خش دار میشه:

چطوری انقدر کثافت شدی که به زن حامله هم - رحم نکردی؟؟؟ چیکار کنم دست از سر زندگی من برداری؟! زبون آدمیزاد حالیت نمیشه؟؟؟ از زندگی من گمشو بیرون! فهمیدن این انقدر واست سخته؟؟ یا عقده و حسادت نمیذاره گورتو گم کنی بری پی کار خودت؟؟؟

اینبار به وضوح اشک میریزه و با اعصاب خرابش میگه:

-دستتو بردار! داری اذیتم میکنی!

:با حرص دست روی شونه ش میذارم و هُلش میدم

خفه شو!! فکر نکن چون چند سال باهم همکار - بودیم، مراعاتتو میکنم! انقدر خرابم که بتونم همین امشب جونتو بگیرم و عینم هم نباشه! پس حواستو !!جمع کن ببین چی از اون دهنت میاد بیرون

:لبش رو گاز میگیره و سرش رو بالا و پایین میکنه

باشه..باشه من که حرفی ندارم! هرچی میخوای - ..بگو

اینطور مظلوم شدنش هم متعجبم میکنه، و هم اعصابم رو بیشتر به هم میریزه. با نفسهای گرفته و سنگین روبروش توی فاصله ی کم می ایستم و سایه م رو روی صورتش میندازم. باید بفهمه که امشب هیچ راه فراری نداره. قبل از اینکه حرفی بزنم، :آروم میگه

بوی سیگار میدی..از کِی سیگار میکشی آوات؟؟-

:نفسم رو از بینی بیرون میفرستم

-تو خونه ی من..چه غلطی میکردی؟!

ابروهاش رو بالا میده و در اوج استیصال آروم میگه:

-میخواستم فلَش عکسامو بردارم..

نبض پشتِ سرم میزنه. یقه ش رو میون مشتهام میگیرم و بالا میکشم:

- شهرزاد بهت گفتم منو نپیچون! بذار آروم و خونسرد بمونم و امشب بلایی سرت نیارم!

آب دهنش رو فرو میده و دستهاش رو روی دستهام میذاره:

-نمیخواستم بلایی سر بچه ت بیاد..

درد توی تمام سرم میپیچه. یقه ش رو بیشتر میکشم:

- چه عطرین راست میگفت! تو فقط همکار نیستی! درد و مرضی داری که دست از سر زندگیِ من برنمیداری؟؟؟

سکوت میکنه و فقط نگاهم میکنه. تکونش میدم و از بین دندونهای فشرده شده م میغرم:

- دردت چیه که مثل بختک افتادی تو زندگی من و عطرین؟!!

بغض میکنه و با صدای آروم زمزمه میکنه:

- خودت نمیدونی؟؟ نمیدونی دردِ من چیه؟!

نگاهِ دیوونه م رو بین چشمهاش میگردونم. از اینطور اشک ریختنش هر لحظه بیشتر بهت زده میشم.

- نمیدونی دارم چی میکشم آوات؟؟!

اون شهرزادِ مغرور که از تمام حرکاتش فخر و غرور میبارید، کجاست؟! دختری که من توی طول این چند سال حتی یک بار هم ناراحتیش رو ندیده بودم، چه برسه به اشک ریختنش، چی شد؟! چرا من فقط یک دختر بیچاره و به آخر خط رسیده میبینم؟!!

نه نمیدونم! نمیدونم چه دردی داری که دست از -
!سر زن و زندگیم برنمیداری

با درد میخنده و قطره اشکی از چشمش میچکه.
:دستم رو فشار میده و توی چشمهام خیره میشه

بازم نمیخوای بفهمی! تو این چند سال همه ش -
امروز و فردا کردم و امید داشتم که یه روز متوجه
بشی..اما انگار فایده نداره. هرچی من بیشتر صبر و
..تلاش میکنم، تو دورتر میشی

رگِ پشت سرم محکمتر میزنه و انگار مغزم میخواد
متلاشی بشه.پس..درست بود! حدسِ عطرین!!
عطرینِ بیچاره و ترسیده ی من! شهرزاد نگاهش رو
:پایین میکشه

به خدا نمیخواستم بلایی سر اون بچه بیاد..بچه ی -
تو! چرا مادرِ اون بچه باید عطرین باشه؟؟ چرا
هربار میخوام درستش کنم، یه مانع دیگه جلو پام
سبز میشه؟؟ بچه ی تو تو شکم عطرین..پس من
چی؟!! منی که اینهمه سال منتظر موندم تا بالاخره

یه روزی به خواسته م برسم و..تو رو داشته باشم، چی؟؟؟ سهم من حتی یه نیم نگاهم نبود؟!

دستهام از روی یقه ش شل میشند و با اعصاب خراب قدمی عقب میرم. دستهام رو به صورت و پیشونیم میکشم. عطرین فهمید و من نفهمیدم؟!

کی فکرشو میکرد یه دختربچه بتونه جای منو - بگیره؟!

با حال داغون میغرم:

بسه دیگه! همه چی رو فهمیدم..نمیخوام دیگه - بیشتر از این خودتو خوار کنی..حالم داره از پست فطرتیت به هم میخوره!

قدمی جلو میاد و توی چشمهام خیره میشه:

چرا؟!! آوات من فقط میخواستم منو ببینی..این - پست فطرتیه؟؟؟

گلوم میسوزه. عطرین چه حالی داشت؟!

به خاطر خودخواهیِ تو بچه م دود شد رفت هوا! - زنم یه ساله که آب خوش از گلوش پایین نرفته..از تو پست تر اصلا هست؟؟

یقه ش رو توی مشتش میگیره و ناله میکنه:

انقدر نگو زنم! اون به خاطر بدبینی خودش به اون - روز افتاده. وقتی حرف همه رو قبول داره جز تو، پس حقشه که آب خوش از گلوش پایین نره!

دستهام رو مشت میکنم و برای نزدنش، به سختی خودم رو کنترل میکنم:

ببند دهنتو شهرزاد! هر غلطی دلت خواست - کردی، حالا چطوری وجود میکنی درباره ی زن من زر مفت بزنی؟!!

دستهاش رو روی شقیقه هاش میذاره و با گریه خودش رو جمع میکنه:

نگو زنم نامرد! پس من چی؟!! منی که دو ساله - زندگی ندارم! درست از روزی که دست عطرینو

گرفتی و آوردی به عنوان نامزد رسمیت به همه معرفی کردی..میدونی با من چیکار کردی؟؟؟

دست لای موهام چنگ میکنم و چرخی دور خودم میزنم. اون با ناباوری اشک میریزه و زمزمه میکنه:

- کی فکرشو میکرد؟! عطرین؟! یه دختربچه ی کم سن و سال که اصلا ربطی به توئه آواتِ مردانی نداشت! اون روز چطوری دیدمتون و زنده موندم؟!چطوری اصلا به اینجا رسید؟؟؟ چرا هرچی فکر میکنم، نمیفهمم چطوری غافل شدم و دیر شد!

رو بهش با حرص میگم:

-بسه! این حرفا داره همه چی رو بدتر میکنه..

اون توجه نمیکنه و با غرور شکسته ادامه میده:

- دیگه خسته شدم انقدر تظاهر به بی تفاوتی کردم! دیگه نمیتونم..نمیدونم چطوری منو ندیدی..همه ش با خودم فکر میکنم که مگه من چی کم داشتم؟! چیِ من

از عطرین کمتر بود که به چشمِ تو نیومدم؟؟؟ چرا عطرین؟!! چرا اون که انقدر با من فرق میکرد؟! چطوری منو ندیدی آوات؟؟؟ منی که همه جا و همیشه دیده میشدم، خیلی کمتر از عطرین بودم؟؟ موقعیتم بد بود..قیافه م بد بود..هیکلم..چیم واسه ت جذاب نبود که فقط همکار موندم و عطرین شد زن و زندگیت؟!

عصبی از حرفهایی که میزنه و اشک ریختن های آرومش میغرم:

حس تو به من ربطی نداره شهرزاد! چون به - خواستنه ت نرسیدی باید آرامشو از عطرین بگیری؟!

نگاهم میکنه و توی فکر و هذیون وار میگه:

همه ی زندگی من خلاصه میشد تو قرارهایی که با - تو میذاشتم و روزایی که با تو کار میکردم. چطوری یهو همه چی خراب شد؟! من همیشه جلوی چشمت بودم.همیشه دنبال راهی بودم که حسمو بهت نشون بدم..چطوری ندیدی؟!! همه ی عکسای منو تو گرفته

بودی. حتی از نگاهم که همیشه بهت بود هیچی نفهمیدی! من گفتم صبر میکنم..بالاخره متوجه میشی که دارم چی میکشم. اما یهو..با یه دختر دیگه اومدی سر صحنه ی عکاسی! درست وقتی که من سوژه ت بودم. کی؟! همون دختری که کلی واسه ت حاشیه ساز شده بود.

میخوام بهش بگم بس کنه، اما ادامه میده:

میدونی؟؟ وقتی عکسی که ازتون پخش شده بود - رو دیدم، فقط خندیدم! خنده دار بود که یه دختر بچه ی خنگ و لوس با این کار میخواد خودشو تو دلت جا کنه. حتی یک ذره هم جدی نگرفتم.

اشک روی گونه ش سر میخوره و من فکر میکنم که هیچوقت شهرزاد بیشتر از یک سوژه و همکار برای من نبود. شاید گاهی یک دوست..فقط یک دوستِ معمولی مثل احسان!

جدی نگرفتم و تا آخر عمر باید حسرت بخورم که - چرا اون دخترو جدی نگرفتم!

:با اخم و خالی از دلسوزی میگم

- گفتن اینا هیچ فایده ای نداره. حتی اگه عطرینی هم وجود نداشت، باز من تو رو فقط به اندازه ی یه همکار میدیدم. فقط یه همکار!

:نگاه پر دردش رو بهم میدوزه و خفه هق میزنه

- عطرین لیاقت تو رو نداره آوات! نمیبینی باهات چیکار کرده؟؟ چرا نمیخوای بفهمی؟! چطوری میتونی با همچین زنی زندگی کنی؟؟؟ من با یکی دوبار برخورد فهیمدم که تعادل روانی نداره! چطوری میتونی با یه زنِ دیوونه زندگی کنی؟!

:صدای عصبانیم بالا میره

- اسم زن منو تو دهنت نیار!! خفه شو!!

:تلخ و پر بغض میخنده

- به خاطر اون دیوونه ی روانی امشب هرجوری دلت خواست باهام رفتار کردی! حواست هست با کی داری اینطوری حرف میزنی آوات؟!!

نزدیکش میشم و انگشت اشاره م رو جلوی صورتش میگیرم:

- احترام خودتو داشته باش تا بدتر از این باهات رفتار نکردم! انقدر ازت کینه دارم که بتونم همین جا خفه ت کنم و همه ی کثافت کاریاتو تلافی کنم!

با گریه عقب میره و دست به گلوش میکشه:

- من فقط میخوام تو از دست اون جادوگرِ مریض خلاص بشی! همه کار میکنم تا بفهمی که لیاقتت خیلی بیشتر از اون دیوونه ست..

صدام بلندتر میشه:

-خفه میشی یا خودم همین جا زیر پام لهت کنم؟؟؟

- بسه! فکر میکنی تا الان کم له شدم؟؟ کم منو شکستی؟؟ به خاطر اون دختره ی بی لیاقت چندبار غرورم خورد شد؟؟ هم آرامشو از من گرفتی، هم از خودت..اونم فقط به خاطر زندگی با اون دختره ی روانی!اصلا حقش بود..اون لیاقت مادر شدن نداره!

اعصابم ته میکشه. با دست به سینه ش میزنم و با تمام حرصم هُلش میدم و صدای نعره م سالنِ بزرگ خونه رو میلرزونه:

گفتم خفه شو!! تو تعادل روانی نداری که مثل - لاشی ها افتادی به جونِ زندگیِ یه مردِ زن دار! انقدر حروم لقمه ای که حتی یه ذره به خاطر کاری که کردی، عذاب وجدان نداری!

دست لای موهاش میکنم و صورتش رو درست رو به صورتم نگه میدارم. و توی چشمهاش خیره میشم و تمام کینه م رو توی صدام میریزم و تهدید میکنم:

حواستو جمع کن دختر خانوم! بخوای باز با کثافت - کاری و عقده ای بازی زندگیمو به هم بریزی، به جونِ عطرین قسم به خاک سیاه میشونمت.

موهاش رو بیشتر میکشم و صورت اون جمع تر میشه.

تا الان به خاطر یه ذره احترامی که از قبل بینمون - بوده، هیچی بهت نگفتم. اما از این به بعد فقط منتظرم که یه خطای کوچیک ازت ببینم!

موهاش رو با ضرب رها میکنم و چشم از چشمهای سرخ شده ش میگیرم. و قدمهای بلندم رو به سمت بیرون میکشم. قبل از اینکه از در خارج بشم، صدای بلندش رو میشنوم:

-منتظر باش..چون دیگه آب از سرِ من گذشته!

جلوی در می ایستم، اما برنمیگردم. اون با خنده ای هیستریک ادامه میده:

-جواب غرور شکسته مو باید بدی!!

با نفس بلند و عصبی بدون اینکه برگردم، فقط میگم:

-به هیچی نمیرسی..

خیلی زود از خونه ش بیرون میزنم و سوار ماشین میشم. با سرعت از اون عمارت دور میشم و ذهن به هم ریخته م رو به حال خودش میذارم. انقدر فکرها

توی سرم هست که میتونم تا ساعتها فقط رانندگی کنم و فکر کنم. فکر میکردم رفتن پیش شهرزاد و خالی کردن عصبانیت و کینه م، کمی آرومم کنه. ولی نه تنها آروم نشدم، که حالم بدتر هم شد! باید با این دخترِ بی وجدان که آب از سرش گذشته چیکار کنم؟!

دودِ اسفند کل فضای خونه رو پر میکنه. با دیدنش که با کمک ساغر و ترلان قدم توی خونه میذاره، بی اختیار نفس آسوده ای میکشم. از اینکه حتی یک روز هم برای استراحت به خونه ی مادرش نرفت، خوشحالم. هرچند که دلم میخواست یک چند روزی از این محیط دور بشه تا روحیه ش بهتر بشه، اما این رو میدونم که هیچ جایی راحت تر از اینجا نیست.

مامان آروم و با خنده میگه:

طاقت نیاورد ازت دور بشه ها-..

لبخند خسته و بی حوصله ای روی لبم میاد:

..کفتر جَلد خودمه دیگه-

میبینمش که به سمت اتاقِ مشترک میره. خاله مهری میگه:

..آروم بخوابونیدش روی تخت-

وقتی با کمک بچه ها روی تخت میخوابه، نفس خسته ای بیرون میده و درحالیکه شال رو از سرش میکشه نگاهی توی اتاق میگردونه. بین آدمهایی که دوره ش کردند، چشمش به من می افته. چند ثانیه ای نگاهمون توی هم قفل میشه. نمیدونم به چی فکر میکنه، اما طرز نگاهش یک جوریه که عصبیم میکنه. برای همین قبل از اون چشم ازش میگیرم و رو به مامان میگم:

چیزی لازم ندارین برم بخرم؟؟-

مامان درحال برداشتن کیسه ی لباسها از روی زمین جوابم رو میده:

نه مامان جان..برم ببینم چی میتونم واسه عطرین - درست کنم یکم جون بگیره..

قبل از اینکه بیرون بره، خاله مهری میگه:

من درست میکنم نفیسه جون-..

مامان با لبخند دستی تکون میده:

شما پیش عطرین باش..بی زحمت کمک کن - لباساشو عوض کنه..دکتر گفت مسئله ای نیس اگه دوش بگیره..

مامان از اتاق بیرون میره و خاله مهری با مهربونی رو به عطرین میگه:

میخوای کمکت کنم دوش بگیری دخترم؟؟-

عطرین با حواسپرتی نگاهش میکنه:

دوش؟؟-

بازهم به من نگاه میکنه. چشمهاش به خاطر گود افتادگی درشت تر به نظر میرسند و رنگِ صورتش سفید از حدِ معمول شده.

-میخوای من ببرمت عطرین..

نگاهش به سمت ساغر میچرخه. گیج میزنه..این رو خیلی خوب میفهمم:

-میخوام لباسامو عوض کنم..بوی بد میده..

با نفس کلافه ای چشم ازش میگیرم و از اتاق بیرون میرم. به حرکاتش فکر میکنم. انگار آرومتر شده!

وقتی بیرون میرم، میبینم که عمو فرهاد و حاج بابا باهم درحال حرف زدن هستند. حوصله ی جمع و شلوغی رو ندارم. خستگی و بی خوابی و فکرِ زیاد باعث شده عصبی و کم حرف بشم و نگرانی یک لحظه هم دست بردارم نیست.

با دیدن یزدانی که با اخم بهم زل زده، چشم تنگ میکنم و با کمی خشونت موهاش رو به هم میریزم:

-بچه پررو!

دستم رو پس میزنه:

-انکن ببینم!

گاهی سرتق بازیهاش کاملا اون رو مثل عطرین میکنه. با اخم رو بهش میگم:

-چیه باز طلبکار؟؟

چشمهاش رو با پررویی بهم میدوزه:

-چرا آبجی مو اذیت میکنی؟؟

قبل از اینکه من جوابی بدم، عمو فرهاد بلند و مواخذه گر صداش میکنه:

-یزدان!!

با لبخند کمرنگی نگاهی به عمو فرهاد میکنم:

-مشکلی نیس عمو..بچه س دیگه..

یزدان زیر لب چیزی غر غر میکنه. توجه نمیکنم و وارد آشپزخونه میشم. انقدر فکرم به هم ریخته هست

که نخوام با این نیم وجبی کل کل کنم. مامان رو میبینم که درحال آشپزیه. ترلان هم روی صندلی نشسته و بدون اینکه حواسش به اطراف باشه، سیب زمینی خُرد میکنه.

-تو زحمت افتادین..

مامان با لبخند جوابم رو میده:

-زحمت چیه پسرم؟؟ مگه غریبه ایم؟

اما ترلان فقط نگاهی بهم میکنه و دوباره سرگرم کار خودش میشه. خیلی راحت میشه غم و بی حوصلگی رو توی نگاه و حرکاتش خوند. نزدیکش میشم:

-چه خبر ترلان؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه،آروم جوابم رو میده:

-سلامتی..

اینطور جواب دادنش یعنی حوصله ی حرف زدن نداره. از آشپزخونه بیرون میام و رو به جمع میگم:

..شب همگی تون بمونید اینجا دور هم باشیم-

وقتی تیشرت رو از تنم بیرون میارم و گوشه ای میندازم، با نفس خسته ای توی تاریک و روشن اتاق نگاهش میکنم. طاق باز و با لبهای بسته خوابش برده. کنارش لبه ی تخت میشینم.قرص های مسکّن باعث شده که خواب سنگینی داشته باشه و آروم نفس بکشه. هنوز رنگ پریده ست و..جای لوبیا به شدت !خالی

طاق باز کنارش دراز میکشم و به سقف تاریک اتاق چشم میدوزم. از دست هردومون ناراحتم. چرا باید به جایی برسه که اون توی این وضع باشه و من هر لحظه با دلواپسی و حال داغون بگذرونم؟؟ چه کاری از دستم برمیاد برای آروم شدن هردو مون؟؟ برای این زندگیِ همیشه پر تَنِش باید چیکار کنم؟! حالا دیگه دنبال مقصر نیستم..فقط دنبال درست شدنم، .اگر بتونم

وقتی چشم میبندم، تصویر نفرت انگیز شهرزاد جلوی چشمم میاد. حرفهاش توی سرم تکرار میشند و تهدید آخرش! انقدر عصبی و حیرت زده م کرده که اصلا نمیتونم فراموش کنم و حتی هضم کنم. هیچی از عصبانیت و کینه م ازش کم نشده و هرچی میگذره، حس میکنم بیشتر باید تلافی کنم. انقدر که برای همیشه شرش از زندگیم کم بشه..

صبح قبل از عطرین از خواب بیدار میشم و میبینم که هنوز توی همون حالتِ دیشب خوابیده و اصلا تکون نخورده. از اینکه دیشب کابوس و هذیونی درکار نبود، آرامش میگیرم. کاش میشد همیشه قرص مسکّن بخوره تا ذهنش از هر چیزی خالی بشه! بوسه ی آرومی روی پیشونیش میذارم و چقدر دلم میخواد همه چی یک جورِ دیگه ای شروع بشه. اما این فقط بستگی به خوب شدن عطرین داره.

وقتی صورتم رو عقب میکشم، میبینم که با چشمهای باز بهم خیره میمونه. نگاهی آروم..مات شده..شاید هم خالی! چند ثانیه ای نگاهمون توی هم قفل میمونه.

از این نگاه هر چیزی رو میشه فهمید، جز کینه و عصبانیت!! لبی با زبون تر میکنم و سعی میکنم حرفی بزنم:

-خوبی؟؟

پلک میزنه و بدون اینکه جوابم رو بده،فقط نگاهم می‌کنه. خیلی دلم میخواد بدونم که به چی فکر می‌کنه. به بچه ای که از دست رفت، یا شهرزادی که اون رو دیوونه خطاب کرد؟! شاید هم به منی که به نظرش خیانت کردم و با شهرزاد و شاید خیلی های دیگه رابطه ی پنهانی دارم! این فکر بیشتر از هر چیزی آزارم میده.

- آآآ ببین عطری..اون روز..من از هیچی خبر نداشتم..یعنی کلا در جریان نبودم که..

میون حرفم آروم میپرسه:

-کی خونه مونه؟!

لحظه ای به خاطر سوالش مات میمونم. انتظار هر حرفی رو داشتم جز این سوال..

-همه هستن..

ترلانم هست؟؟-

اخمی از کلافگی بین ابروهام میشینه و سری بالا و پایین میکنم. دستی به صورتش میکشه:

-ساعت چنده؟

لعنتی بازهم میخواد حرف رو عوض کنه و اجازه !نده که چیزی بپرسم

-یه ربع به هشت..

نیم خیز میشه تا از جاش بلند شه:

-سه شنبه س نه؟

-واسه چی بلند میشی؟

هنوز کامل نتونسته بشینه که از درد صورتش جمع میشه. با اخم دست روی شونه ش میذارم:

-چیزی میخوای بگو من بیارم..

چشم روی هم فشار میده و دونه های عرق روی پیشونی و پشت لبش خودنمایی می‌کنند:

-کلاسم دیر میشه..

پوف عصبی میکشم:

-یادت رفته این ترم مرخصی گرفتی؟؟

چشمهای متعجبش رو بهم میدوزه و بعد از چند ثانیه ابرو بالا میده:

-آهان آره..یادم نبود..

چیزی گلوم رو فشار میده. چرا اینطوری رفتار میکنه؟؟

-بخواب عزیزم..

بازهم سعی می‌کنه بلند شه:

-میخوام برم دستشویی..

کمکش میکنم بلند شه. بازوش رو میگیرم و اون به خاطر درد و بی جونی خمیده راه میره.

-چرا آنقدر درد دارم؟!

دست دور شونه ش میذارم:

-خوب میشی..باید استراحت کنی..

با خنده ای کمرنگ جوابم رو میده:

-تو هم که فقط میگی استراحت کن..

نمیدونم معنی حرفش چیه،ولی اعصابم به هم می‌ریزه.

-به خاطر خودت میگم عطری..

-اگه به خاطر خودمه،من خوبم..

داخل دستشویی میشه و در رو به روم می‌بنده. پشت در شونه م رو به دیوار تکیه میدم و به رفتار غیر قابل پیش بینی ش فکر میکنم. میترسم بازهم فراموش کرده باشه! هنوز یک دقیقه نشده وارد دستشویی شده که صدای ترسیده ش به گوشم میرسه:

-وای آوات خون! ازم خون میاد!!

عصبی دست به صورتم میکشم. خودش نمیدونه این خون برای چیه؟!!

-عیبی ندارن عطری..چیزی نیس..

طول می‌کشه تا بیرون بیاد. میشه حاله ای از ترس و تعجب رو توی صورتش دید:

-مطمئنی چیزی نیس؟!

نگاهم روی چشمهاش طولانی میشه و هر لحظه بیشتر عصبی میشم. آروم میگه:

-نمیخواد بریم دکتر؟خطر نداشته باشه؟؟

گلوم میسوزه:

-تازه دیروز از دکتر اومدی..یادت نیس؟!

اخمی متفکرانه می‌کنه.فقط می‌خوام نگه که یادش نیس.خدایا اینبار نه!

-عه بیدار شدی خواهری؟

با صدای ساغر چشم از عطرین میگیرم. ساغر با لبخند به سمتمون میاد:

-نباید انقدر سر پا وایسی..

به عطرین نگاه میکنم که با حالت خاصی به ساغر نگاه می‌کنه:

-کورش هم اینجاس؟!

ساغر بازوی عطرین رو میگیره:

- نه عزیزم..امشب میاد یه سر میزنه، بعد باهم میریم..

با بدبینی نگاهی بین من و ساغر جابجا می‌کنه. و در آخر قبل از اینکه ساغر به اتاق ببردش، به من نزدیک میشه و آروم دم گوشم میگه:

-چرا انقدر خونه شلوغه؟ دلم میخواد تنها باشیم..

چطور میشه توی این حال دیدش و نگرانش نشد؟؟

-به خاطر تو اومدن..

با نارضایتی نگاهی به اتاقهای در بسته می‌کنه و همونطور آروم میگه:

-یهو چه همه نگرانم شدن!

در آخر به من نگاه می‌کنه و با اخم ادامه میده:

- اینطوری نگام نکن! خوشم نمیاد دلت به حالم بسوزه..قیافه ی داغون خودتو دیدی اصلا؟؟ خودت بیشتر نیاز به دلسوزی داری..

فکم فشرده میشه و حرفی نمی‌زنم. بذار هرطور که میخواد فکر کنه. من فقط خوب بودنش رو می‌خوام.

بالاخره به اجبار ساغر مجبور میشه به اتاق برگرده و من تا آخر شب فقط به رفتارش فکر میکنم. وقتی همه مراعات حالش رو میکنند ،اون فقط توی سکوت نگاهشون می‌کنه. گاهی توی فکر فرو میره و گاهی پر از نفرت و عصبانیت به من چشم میدوزه. به خاطر حالش و البته نوع رفتارش کسی در مورد بچه ی از دست رفته چیزی نمیگه و من به

تعجبش برای خونریزیش فکر میکنم.فکر میکنم و بیشتر کلافه میشم.

موقع رفتن مهمونها خاله مهری رو به ترلان میگه:

- ترلان مادر یکی روز بمون پیش عطرین تا حالش بهتر بشه..

ترلان با نگاهی گرفته میگه:

- مامان نمیتونم..می‌دونی که چقدر به هم ریخته ام. اصلا موندن من پیش عطرین بدتر تو روحیه ش تأثیر بد می‌ذاره..

نمیخواهم عطرین محتاج خواهری باشه که هیچوقت محبتش رو نسبت بهش ندیدم. رو به خاله مهری با لبخند میگم:

- نیازی نیس خاله..خودتونو اذیت نکنید..خودم و مامانم هستیم مراقبشیم..

و آرومتر میگم:

-عطرینم دوست داره دورش خلوت تر باشه..

خیلی زود مامان میگه:

- اره مهری جون من هستم..مراقبشیم..

شرمنده میگه:

- ببخشید تو رو خدا نفیسه جون..به خاطر مدرسه ی یزدان نمیتونم بمونم..ترلانم به خاطر مشکلاتش..

مکث که می‌کنه میگم:

- هیچ اشکالی نداره..بذارید راحت باشه..

- پس من فردا میام یه سر میزنم..

مادر عطرین، عطرین رو که توی سکوت فقط نگاهشون میکنه، بغل می‌کنه و با مهربونی میگه:

- فردا میام دخترم..خوب استراحت کن..

عطرین بازهم هیچ حرفی نمیزنه.عمو فرهاد مهربونتر بغلش می‌کنه و وقتی حتی کلمه ای بینشون رد و بدل نمیشه، حس میکنم به شدت ناراحت و شرمنده ست.و عطرین بازهم هیچ حرفی نمیزنه..

****

.با صدای ناله ی درد آوری از خواب بیدار میشم

..نمیخوام..بشکنم..نه..نمی‌ذارم-

خیلی زود حواسم جمع میشه و میفهمم که عطرین خواب میبینه. به سمتش غلت میزنم. توی خواب میلرزه و ناله می‌کنه:

نه.. نمی‌ذارم بره..ولم کن..برو دیگه..نمی‌ذارم - ..بره

فکر میکردم این کابوس‌ها تموم شده.اما حالا بعد از چهار روز دوباره ناله ها و دست و پا زدنهاش رو توی خواب میبینم.نگران دست روی صورتش میذارم:

..عطری؟؟ بیدار شو-

ولم کن..من دختر توی گوی نیستم..بگو بره..از - ..خونه ی من..برو بیرون.. آوات بگو..بره

چقدر تکرار این لحظه ها مزخرفه و تا کِی باید ادامه !داشته باشه؟

عزیزم خواب میبینی..عطرین؟؟-

:آروم و ترسیده هق میزنه

..نه..سامیار..نمیخوام..نمی‌ذارم..منو بشکنه-

با شنیدن اسم سامیار خشک میشم. درست شنیدم؟! واقعا اسم سامیار رو توی دهنش اورد؟! اسمی که خیلی واضح بعد از چند سال هنوز توی ذهنم مونده! نگاهم بین چشمهای بسته و لبهای لرزونش جابجا میشه. انگار یکهو با یک پتک توی سرم میزنند. !!سامیار توی کابوسهای عطرین چه غلطی میکنه؟

بگو بره.. آوات..تنهام نذار..بگو بره..از خونه - ..مون..بگو بره

انگار نفس نمی‌کشم.نباید این اسم رو که عطرین فقط بین هذیونهاش به زبون آورده جدی بگیرم. جدی نگیرم؟!! پس چرا کل ذهنم رو پر کرده؟! صدای گریه ی عطرین بلندتر و درد آورتر میشه:

- تو رو خدا..نرو..آوات..باهاش نرو..بگو از خونه م بره..من دیوونه نیستم..بچه مو ازش بگیر..بچه م..آوات بچه..

با نفسی گرفته بهش خیره میمونم.داره شهرزاد رو توی خواب میبینه؟؟ دیگه دارم روانی میشم!

- نمیذارم..بچه م..برو بیرون..بچه مو بده!آوات..نرو..تورو خدا..میمیرم..

دیگه طاقت نمیارم. با نفس خسته و پر حسرتی بغلش میکنم و محکم دستهایم رو دورش حلقه میکنم:

- نترس عزیزم..من اینجام..بیدار شو..داری خواب میبینی..آروم باش..من پیشِتم عزیزم..

توی بغلم با هین بلندی از خواب می پره. محکم‌تر از قبل بغلش میکنم و..من چه مرد بیچاره ای هستم که هیچی از دل‌مشغولی های زنم نمی‌فهمم.

-آروم باش خوشگلم..خواب می‌دیدی..

از توی بغلم تکون نمیخوره و بلند و ترسیده نفس میکشه. پشتش رو نوازش میکنم و..این روزها چقدر زیاد بغض میکنم.

-راحت بخواب..تو بغل خودمی..نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه..

نفس بلندی بیرون میده و میون نوازشهام کم کم سنگین میشه و به خواب میره.و من با یک دنیا فکر و خیال تا ساعتها بیدار میمونم و دست از نوازش کردنش برنمیدارم. اسمِ سامیار توی ذهنم بزرگ میشه..من از این کابوسهای شبانه ی عطرین میترسم!

****

به پیام رسیده از طرف شهرزاد خیره میشم و حس میکنم رگهای گردنم خشک میشند.

- دلم نمیخواست اینطوری بشه آوات..یعنی از اول هم فکر نمیکردم به اینجا برسیم..که انقدر مقابل هم قرار بگیریم.نمیخواستم بچه ت چیزیش بشه..اینو از ته دل میگم و میخوام باور کنی. میتونم جبران کنم..هر طوری که تو بگی..انقدری برام عزیز هستی که همیشه منتظرت بمونم و حتی شده سهم کوچیکی ازت داشته باشم. میبینی که دیگه غروری ندارم؟؟من خیلی وقته دیگه شهرزادِ بهرامی نیستم.

اخمهام به شدت توی هم میره و با حرص پیامش رو پاک میکنم. با چه رویی بهم پیام میده؟!! گوشی رو گوشه ای پرت میکنم و سرم رو به پشتی مبل تکیه میدم. و برای برگشتن آرامش، چشم روی هم

میذارم. اما پیام شهرزاد بیشتر از اونی که باید اعصابم رو به هم ریخته.

هنوز یک دقیقه نیست چشم روی هم گذاشتم که انگشتهای سردش رو روی صورتم حس میکنم. جا میخورم و یکهو چشم باز میکنم. میبینم که صورتش روبروی من و با فاصله ی کمی قرار داره. و چیزی که بیشتر متعجبم میکنه، لبخند مهربون جا خوش کرده روی لبشه!! پنج روز سکوت و فقط سکوت. نه گوشی توی دستش میگرفت و نه با من و بقیه حرف میزد.حالا..لبخند و این نگاه مهربون! وقتی بهت زدگیم رو میبینه، روی پام میشینه و دستهاش رو به صورتم میکشه:

-آواتِ اخموی من..

انقدر حیرت زده ام که دهنم باز نمیشه. آخه من چی بگم وقتی اینطور رفتار میکنه؟!!

-نگرانِ چی هستی؟؟

کاش اینطوری نکنه. من نمیخوام این رفتارِ بیمار گونه رو ازش ببینم. سرش رو کج میکنه و میگه:

باهام حرف نمیزنی؟؟-

به سختی آب گلوم رو فرو میدم و اخمی از کلافگی بین ابروهام میشینه:

بسه عطری..دارم با این کارات اذیت میشم..-

لبهاش جمع میشند:

من که اذیتت نکردم..-

چه روزهای سخت و وحشتناکی! اون خیره توی چشمهام با ناز شعری زمزمه میکنه:

صدا بزن مرا -

مهم نیست به چه نامی

فقط میم مالکیت را آخرش بگذار

... می خواهم باور کنم، مال تو هستم

:دلم به درد میاد. اون مظلومانه و آروم میگه

بهم نمیگی عطرینم؟؟؟-

دستم رو روی کمرش میذارم و با حال خراب
:خواهش میکنم

..پاشو برو عطری..داری دیوونه م میکنی-

اون بیشتر توی بغلم فرو میره و حسش رو توی
:نگاهش میریزه

من ’ در آن لحظه ’ که چشم تو به من می نگرد-

برگ خشکیده ایمان را

در پنجه باد

رقص شیطانی خواهش را

!در آتش سبز

نور پنهانی بخشش را

در چشمه مهر

اهتزاز ابدیت را می بینم

بیش از این ’ سوی نگاهت ’ نتوانم نگریست
اهتزاز ابدیت را
یارای تماشایم نیست
کاش می گفتی چیست
.آنچه از چشم تو ’ تا عمق وجودم جاری ست

"فریدون مشیری"

بغض بزرگتر میشه. داره با این کارهاش جونم رو میگیره. حاضرم جیغ و داد راه بندازه..قهر کنه..عصبانی بشه..تمام تهمت های دنیا رو بهم بزنه..اما اینطوری نباشه. داره تمام وجودم رو با این نگاه میسوزونه.

با تمام خودداری نمیتونم بغضم رو فرو بدم و عطرین جلوی چشمهام تار میشه. خیلی زود چشم میدزدم و با اخم میگم:

-نکن اینطوری..نکن عطری..دیگه نمیکشم..

سرش رو روی سینه م میذاره و با صدای آرومتری میگه:

-ازم خسته نشو..بدون تو میمیرم..

لب روی موهاش میذارم و..نمیدونه که چه حالی دارم:

-زندگیِ من..باهام اینطوری نکن..

توی دنیای دیگه ای زمزمه میکنه:

-تو با همه ی دنیا فرق داری..

-خبری ازتون نشد آقای مردانی..نگران شدم..

دو انگشتم رو گوشه ی چشمهام فشار میدم:

- ببخشید خانوم دکتر..انقدر این روزا مشغول بودم که نمیرسیدم بهتون زنگ بزنم..

- خدای نکرده اتفاق بدی که نیفتاده؟! حال عطرین چطوره؟

تمام اتفاقات هفته ی اخیر توی ذهنم مرور میشند. قرار بود همه چی درست بشه و حالا..حال عطرین هر لحظه بیشتر روانم رو به هم میریزه.

چی بگم..فکر نکنم حالش خوب باشه..

متعجب و نگران میپرسه:

- چرا؟! چیزی شده؟؟ تو این دو سه هفته تونستید رابطه ی بهتری با عطرین برقرار کنید؟؟

رابطه ی بهتر؟؟ این حرف جای یک پوزخند تلخ داره! با نفس بلندی میگم:

- عطرین چند روز بیمارستان بود خانوم دکتر..یه اتفاق خیلی بد و مزخرف باعث شد که..بچه سقط بشه..همه چی بدتر شده که بهتر نشده..

صداش با ناراحتی همراه میشه:

- وای نه! واقعا متاسفم! حتما باید پشت این اتفاق تلخ، یه دلیل بزرگی باشه..درسته؟؟

روی صندلی میشینم و پوزخند دردناکی میزنم:

بدتر از این نمیشد. عطرین فکر کرد بهش خیانت - کردم..حالش بد شد..

نفس بلند بیرون میفرستم و پیشونیم رو به دستم تکیه میدم. صدای دکتر کمی بلندتر میشه:

- خدای من! چطور این اتفاق افتاد؟؟؟ آقای مردانی چرا مراقب نبودید؟؟ مگه نگفتم عطرین روزای حساسی رو داره سپری میکنه؟! مگه قرار نبود بهش آرامش بدید؟؟؟

- هیچی دست من نبود..همه ش نقشه ی همکارم بود. یعنی کسی که فکر میکردم همکارمه و شد دشمن زندگیم..همون که عطرین بیشتر از همه روش حساس بود و همیشه میگفت که نسبت بهش حس بدی داره. نمیدونم تقصیر کی بود که اینطوری شد. شاید تقصیر من بود که حرفای عطرینو جدی نگرفتم. انقدر نسبت به همه این رفتارا رو نشون داده بود که فکر میکردم این حساسیتش هم مثل بقیه س.

به قبل ها فکر میکنم. از اول از این دختر متنفر بود. لعنت به من!

- من زیاد متوجه نمیشم..میشه کامل و واضح از اول درمورد این همکارتون توضیح بدید؟؟

درمورد شهرزاد توضیح میدم. همکار بودنمون. از روز اولی که به واسطه ی احسان باهم همکار شدیم و تا آخرین روز و دعوای مفصل بینمون و تهدیدهاش. درمورد عطرین و سوء ظنش نسبت به شهرزاد و من..دوربینِ شکسته..تغییر رفتارش..وقتی دیگه چیزی به ذهنم نمیرسه، نفس بلندی بیرون میدم و عصبی میگم:

- بدجور به هم ریخت..بچه هم از دست رفت و تموم شد..

چند ثانیه ای سکوت میکنه. امیدوارم سرزنش و قضاوت رو در پیش نگیره که واقعا حوصله ش رو ندارم. خودم به اندازه ی کافی خودم رو سرزنش کردم!

- که اینطور..خب..بعد از این روزای سختی که به عطرین گذشت..الان حالش چطوره؟؟

تلخ و پر درد میخندم:

- خوب! اصلا خیلی خوب!! انگار نه انگار که فکر میکرد من خیانت کردم و بچه ش از دست رفته!

صدای آرومش با تاسف همراه میشه:

- فکر میکنم علائم بیماریش بیشتر از قبل داره خودشو نشون میده..الان چه حالی داره؟؟

به خنده ها و مهربونی هاش فکر میکنم و دلم آتیش میگیره:

- میگه..میخنده..نه حرفی از بچه میزنه، نه حرفی از شهرزاد و اون روز..هیچی! نه بیرون میره، نه دلش میخواد من از پیشِش تکون بخورم. تنها جایی که میتونم بیام، همین آتلیه ی طبقه ی بالای خونه ست. که اصلا دلش نمیخواد پاشو تو اینجا بذاره.

بازم انکار و فراموشی رو ترجیح داده..درمورد - بچه حرفی نمیزنه؟؟

:روی صندلی عصبی تکون میخورم

فکر کنم اصلا قبول نکرده که بچه سقط شده! -
نمیتونم ازش چیزی بپرسم..جوری رفتار میکنه که بهم اجازه نمیده..نمیدونم چطوریه..جرات نمیکنم..میترسم چیزی بگم که حالش بد بشه..چند روز فقط ساکت یه گوشه نشسته بود و بدون حرف به بقیه نگاه میکرد. به من..به مادرم..باهاش که حرف میزدیم، یا جواب نمیداد یا خیلی کوتاه جوابمونو میداد. اکثرا توی اتاق خواب رو تخت دراز میکشید و بیخودی به یه جا زل میزد. اما دیروز بدتر از همیشه بود. خنده هاش رو اعصابمه خانوم دکتر..هیچی از اتفاقایی که افتاده نمیگه..احساس میکنم حالش بدتر شده..

شوک بدی بهش وارد شده آقای مردانی..متاسفانه - احتمالش هست که حالش بدتر شده باشه..

:با مکث کوتاهی ادامه میده

- کاش میشد باهاش حرف بزنم..باید ریشه ی این مشکلو بفهمیم تا بتونیم حلش کنیم.

:با حرص و اعصاب خوردی میغرم

- لعنت به خاله ش..لعنت به همه شون..هیچکس جدی نگرفت که عطرین شاید یه مشکلی داشته باشه!

:نفسش توی گوشی پخش میشه

- درسته..همه چی برمیگرده به خودکشی خاله ش..احتمالا نقطه ی عطف این مشکلات همون خودکشی بوده. میتونید یه جوری برنامه ریزی کنید که من ببینمش و باهاش حرف بزنم؟؟

به عطرینی فکر میکنم که اصلا دلش نمیخواد از خونه بیرون بره. شاید میترسه پاش رو از خونه بیرون بذاره و من یکی دیگه رو توی نبودنش به خونه بیارم! طوری شده که دلم نمیاد تا سوپریِ محل برم و یک خرید جرئی بکنم!

نمیدونم..سعی میکنم راضیش کنم..هرچند اصلا - دلش نمیخواد جایی باشه که من نیستم..

درک میکنم. انگار همه چی وخیم تر از قبل شده. ولی آقای مردانی خیلی دیر نشه..تا حالاش هم زیادی تعلل کردید..باید این مشکل ریشه یابی بشه. چند جلسه حرف زدن با عطرین شاید بتونه کمک کنه که یه چیزایی به زبون بیاره. البته ممکنه اصلا فراموش کرده باشه که چی شده..

خسته از شبهایی که با کابوس از خواب میپره، میگم:

خیلی چیزا رو فراموش کرده..راستش..یه چیزی - خیلی اذیتم میکنه. چند شب پیش بین هذیون هاش اسم کسی رو آورد که قبلا مزاحمش بود. نمیدونم چطوری درباره ش بگم..یه مزاحم که من باهاش درگیر شدم و تو همون گذشته موند. عطرین از یه گوی حرف میزد..قبلا هم بین بحثامون گفته بود. تو

خواب هِی میگفت که دخترِ توی گوی نیست و نمیشکنه و نمیذاره بشکنه و..اسم اون..

دارم چی میگم؟؟ نمیدونم! انقدر از وجود سامیار دلهره دارم که حتی دلم نمیخواد بهش فکر کنم. حتی حالم به هم میخوره اسمش رو به زبون بیارم..

نمیدونم..نمیخوام نسبت بهش بدبین بشم..اما - احساس میکنم به غیر از توهمات، یه چیزایی با واقعیت قاطی شده..یه چیزی باعث میشه ذهنش به هم بریزه..شاید تو گوشیش خبریه..شاید یکی از دوستاش رو مخش میره و با حرفای چرت و پرت میخواد عطرینو بدبین تر بکنه..آخه عطرین دوستی هم نداره که..جز دخترخاله ش که اونم اصلا تو این برنامه ها نیس..نمیدونم..شایدم اینا تو توهماتشه..آخه چندباری شنیدم که با خاله ش حرف میزد و گلگی منو بهش میکرد.

وقتی حرفهام تموم میشه، بعد از ثانیه ای سکوت میگه:

خوب میکنید که اجازه نمیدید توی این بحران، - بدبینیِ شما هم به مشکلاتِ بینتون اضافه بشه.
خودتون بهتر از همه میدونید که عطرین به خاطر وابستگیِ خیلی زیادش نسبت به شما، وضعش بدتر شده..پس احتمال رابطه با کس دیگه رو از فکرتون بیرون کنید.این گوی و شکستن و این حرفا ممکنه یکی از خاطراتش توی گذشته باشه..یه خاطره ی تلخ یا ترسناک..تا حالا نخواستید بفهمید که تو گوشیش چه خبره؟؟

یاد آخرین باری می افتم که گوشی رو از دستش کشیدم و حالش خراب شد:

یه بار بین بحث و دعوامون این کارو کردم که - حالش بد شد و بعد فهمیدیم بارداره..بعد دیگه سعی کردم بهش فکر نکنم..

الان چی؟؟ ممکنه یکی باشه که خبرای بد و دروغ - بهش بده یا...

میون حرفش با پوزخندی میگم:

- خیلی وقته که گوشیش خاموشه..واسه همین میگم شاید اشتباه میکنم و همه چی به خاطر ذهن به هم ریخته ی عطرینه..

متفکرانه میگه:

- عجب..به هرحال باید زودتر اقدام کنیم..آآآ چرا درمورد دلیل خودکشی خاله ش پرس و جو نمیکنید؟؟ شاید نیاز به صحنه سازی باشه تا عطرین بتونه همه چی رو به یاد بیاره و اینبار با کمک ما بتونه اتفاقات تلخ گذشته رو هضم کنه و کنار بیاد.

!صحنه سازیِ خودکشی؟! تصورش هم ترسناکه

- درمورد خودکشی خاله ش از کی بپرسم وقتی جز عطرین کسی خبر نداره؟؟

تاکید وار میگه:

- عطرین و به احتمال نود و نه درصد، شوهرِ خاله ش..حتما شوهرِ این خانوم میدونه که چی باعث این خودکشی شده..باید ازشون بپرسید..

دست به ریشهای چونه م میکشم و به محسن فکر میکنم. من این مرد رو چندبار بیشتر ندیدم.

-چطوری بپرسم؟؟بگم زنش چرا خودکشی کرده؟!

صداش جدی میشه:

- آقای مردانی الان سلامتی عطرین از همه چی مهمتره..باید به خاطر عطرین بپرسید..باید هرچی که درمورد دلیل اون خودکشی میدونه، بفهمیم. باید بفهمیم که شروع این انکار از کجا بوده و دلیلش چیه! هرچند حدسش اونقدرها هم سخت نیس..بدبینی عطرین ریشه توی گذشته داره و شاید شروعش با همون خودکشیِ خاله ش بوده..

توی فکر فرو میرم. خودم میدونم که هرلحظه ای که میگذره، بیشتر با رفتار عطرین آزار میبینم.

- سعی کنید یه قراری هماهنگ کنید تا من با عطرین رو در رو حرف بزنم. حتما با شوهر اون خانوم صحبت کنید. باید عطرین درمان بشه..وگرنه روز به روز حالش بدتر میشه و کم کم شاید شما و خودش

رو هم فراموش کنه! به هیچی جز سلامتی عطرین فکر نکنید آقای مردانی..خانوم شما نیاز به یک اطمینان قلبی بزرگ داره تا بتونه بهبود پیدا کنه. وگرنه با هر اتفاق بدی انکار و فراموشی رو پیش میگیره و دیگه حتی نمیتونه با اتفاقات کوچیک و پیش پا افتاده هم کنار بیاد.

دست روی جفت چشمهام میذارم و به صحنه ی خودکشی فکر میکنم.

حالا واقعا نیاز به صحنه سازی هست؟؟-

به احتمال زیاد بله..عطرین حرفای نگفته زیاد - داره که توی ضمیر ناخودآگاه ذهنیش مونده و اذیتش میکنه. باید انقدر مرور کنه و غصه ش رو بخوره و گریه کنه و حرف بزنه، تا خالی بشه و به حالت عادی برگرده. تا وقتی چیزایی که توی سرش مونده بیرون نریزه و در مقابل واقعیت مقاومت کنه، نمیتونه با مسائل تلخ زندگیش کنار بیاد و ذهنش

سعی میکنه اونا رو انکار کنه. عطرین باید دست از انکار برداره و با واقعیت کنار بیاد...

درحالیکه توی بغلم نگهش داشته م و آروم موهاش رو نوازش میکنم، نگاهم رو به سمت ساعتِ توی اتاق میگردونم. نزدیک به شِش عصره. نگاهی به چشمهای بسته ش میکنم و وقتی میبینم نفسهاش منظمه، دست از نوازشش برمیدارم و غلت میزنم. اما اون دست دور گردنم میندازه و بیشتر توی بغلم فرو میره. با نفس بلندی پیشونیش رو میبوسم و دستش رو آروم از دور گردنم باز میکنم. خوابالود و کش دار میگه:

کجا میری؟-

لبش رو کوتاه میبوسم:

میرم به کارام برسم..تو بخواب عزیزم..-

لبهاش جمع میشند و با چشمهای بسته کمی جابجا میشه:

..زود بیا بغلم کن-

روز به روز این وابستگی بیشتر و ترسناک تر میشه. گونه ش رو طولانی میبوسم و سعی میکنم بهش اطمینان بدم:

باشه خوشگلم..راحت بگیر بخواب..یه ساعته - برمیگردم پیشِت باهم میریم بیرون..

بین خواب و بیداری لبخندی میزنه:

بیرون نه..دوست ندارم..بچه م میخواد استراحت - کنه..

ناراحتی داره از پا درم میاره. چرا نباید مثل بقیه ی آدمها زندگیِ آرومی داشته باشه و از لحظه هاش لذت ببره؟؟ به کی بگم که حالش خوب نیست؟؟ به مادرش که اصلا نمیفهمه؟! یا به ساغری که میگه خودش رو لوس میکنه؟! اگر بگم عطرین مریضه..حتما عمو فرهاد اولین کسیه که بهم میگه عطرین توی این یک سال و توی خونه ی تو به این روز افتاده! همون یزدانِ که نیم وجب بیشتر نیست،

همیشه با طلبکاری نگاهم میکنه و میگه که خواهرش رو اذیت کردم! دیگه از بزرگترها مگه توقع بیشتری میشه داشت؟؟؟

گوشیم رو برمیدارم و آهسته از اتاق بیرون میرم. دکتر فتحی راست میگه..باید زودتر فکری بکنم..فقط به خاطر خوب شدنِ حال عطرین.

وقتی در آتلیه رو میبندم، بدون تعلل شماره ی ساغر رو میگیرم. طولی نمیکشه که جواب میده:

-سلام..

به سمت اتاق کارم میرم:

-سلام..چطوری ساغر؟

صداش مثل همیشه با انرژی و مهربونه:

-مرسی..تو خوبی؟ عطرین چطوره؟؟

-هیچکس حال عطرین رو جدی نمیگیره..

-نمیدونم..انگار خوبه..

یعنی خوب نیس؟؟-

پوف آرومی میکشم:

کورش چطوره؟؟-

توی فکر میگه:

سلام داره..میخواستم امروز بیام به عطرین سر - بزنم..اما سرم خیلی شلوغ شد آوات..اما قول میدم فردا از صبح بیام پیشش..

لبخندی روی لبم میاد. باز معرفت ساغر خیلی بیشتر از ترلانه.

دستت درد نکنه..راضی نیستم تو این گیر و دار - عروسیت خودتو تو زحمت بندازی..مادرم هست..

نه بابا این حرفا چیه..من و عطرین مثل - خواهریم..خودم دلم میخواد که بیام پیشش..

نفس بلندی بیرون میدم و..با مکث کوتاهی میرم سر اصل مطلب:

آآآ ساغر میشه شماره ی باباتو بدی؟؟-

صداش با تعجب همراه میشه:

آره حتما..اممم چیزی شد؟-!

رو به درِ شیشه ایِ تراس می ایستم:

باهاش یه کار خصوصی دارم-..

آهان..یادداشت کن-..

هرچند صداش پر از تعجب و کنجکاویه، اما دیگه سوالی نمیپرسه. شماره رو میگه و من توی گوشی میزنم. و بعد با چند جمله ی کوتاه، مکالمه رو تموم میکنم.

به شماره ی محسن خیره میشم. دو روز فکر کردن به حرف زدن با محسن، باعث شد که بالاخره با خودم کنار بیام و بخوام که باهاش درمورد خودکشیِ زنش حرف بزنم! با نفس بلندی گوشی رو دم گوشم میذارم و به بوقهای پشت سر هم گوش میدم. با چند ثانیه تاخیر جواب میده:

بله بفرمایید؟-

:لبی با زبون تر میکنم

سلام آقا محسن..حال شما؟؟-

:سوالی که منتظر شنیدنش هستم رو میپرسه

!ممنون شما؟-

یک حس خجالت و عصبانیت بهم هجوم میاره. پس :میزنم و میگم

..آواتم..شوهر عطرین-

:با مکث چند ثانیه ای با تعجب میگه

آآ آقا آوات! حالت چطوره؟ عطرین خوبه؟؟-

..قربون شما..عطرینم خوبه..سلام داره-

وقتی سکوت میشه، میفهمم که اصلا انتظار این :تماس رو نداشته. برای همین سریع میگم

- غرض از مراحمت..راستش میخواستم ببینم اگه وقتشو داری، یه قراری باهم بذاریم و..یه چند کلمه باهم خصوصی حرف بزنیم..

کنجکاو و متعجب میگه:

- خواهش میکنم! درمورد چی؟؟

نمیدونم حدسش رو زده یا نه..البته که احتمالش هست. با اینحال میگم:

- عرض میکنم..زیاد وقت گیر نیس..اگه میشه، همین فردا همدیگه رو یه یه ساعتی ببینیم، ممنون میشم..

با خنده ای متعجب میگه:

- حتما..انشاا... که خیر باشه..نگرانم کردی..

خیر بودنش رو اصلا نمیدونم. برای اینکه فکرش زیاد مشغول نشه، میگم:

- درمورد عطرینه...

(عطرین)

کاتالوگ رو ورق زدم. لباس عروس های پفدار و زیبا توی تن مانکن ها لبخندِ ذوق زده ای روی لبهام می آورد. هرکدوم زیبایی خاص خودشون رو داشتند و انتخاب بین اینهمه زیبایی واقعا سخت بود. انگشت اشاره ی آوات روی لباس عروسِ پوشیده ای نشست:

-این قشنگه..

نگاه دقیقی به لباس انتخابی ش کردم. قشنگ بود. لباسی ساده با یقه ی پوشیده و آستین های بلند. البته که آوات همیشه سادگی رو بیشتر دوست داشت.

-اممم بد نیس..

دستش رو روی پهلوم گذاشت و نزدیکتر شد. درحالیکه نگاهش به لباس عروسِ توی تنِ مانکن بود، آروم گفت:

بد نیس چیه؟ به این قشنگی! تو تنِت قشنگترم - هست..

به ملیلیه های ریز و پُری که روی لباس کار شده بود نگاه کردم. تنها تزئین لباس همین ملیله های ریزی بود که دیده نمیشدند و فقط برق میزدند. خوب بود ها..اما اونقدر نه که بین اینهمه، این یکی به دلم بشینه.

-بذار مدلای دیگه رو هم ببینیم..

ناراضی بود ولی مخالفتی نکرد:

-باشه عزیزم..هرکدوم که مد نظرته انتخاب کن..

بالاخره بعد از کلی گشتن، یکی از لباسها توجهم رو جلب کرد. یعنی..بیشتر مانکنِ بی نقصی که لباس توی تنِش میدرخشید، به چشمم اومد. اندام کشیده و ظریفش من رو یاد عکسی می انداخت که توی ذهنم مونده بود. موهای بلوندی که به طرز زیبایی روی سرِش درست شده بود. درست مثل موهای..شهرزاد! و آرایش خیلی تمیز و ملایم. این دختر ایرانی نبود،

اما به شدت من رو یاد دخترِ ایرانیِ معروف شده توی فضای مجازی می انداخت! همون که..همکاریش با آوات حالم رو به هم میزد!! این لباس اگر توی تنِ این زن قشنگ بود، حتما باید توی تن من هم قشنگ جلوه کنه. با انگشت اشاره م روی ورقِ کاتالوگ زدم:

-این!

آوات سرش رو کمی خم کرد تا لباس رو بهتر ببینه. لبخندی به روش زدم:

-این خیلی قشنگه آوات..

صداش خیلی آروم به گوشم رسید:

-این خیلی بازه عطری!

برگشتم و دوباره به لباس عروس خیره شدم. اونقدر باز که میگفت، نبود! فقط یقه ی قایقی داشت که آستین های گیپورش روی بازو بود. آستین که نمیشد گفت. بندِ کلفت به اندازه ی پنج سانت. در عوض

کار شده و خیلی امروزی بود. اونقدرها هم شلوغ نبود که دل رو بزنه.اصلا همین عالی بود!

-کجاش بازه آوات؟؟ به این قشنگی!

عکس پشت لباس رو نشونش دادم:

-از پشت هم باز نیس..ببین؟؟

ناراضی گفت:

-آستین نداره..یقه ش هم بازه..

لبهام جمع شدند. این رو دوست داشتم. دلم میخواست تنم کنم و ببینه که چقدر بهم میاد. من موهای بلوندی نداشتم، کشیدگی هیکل این زن رو هم نداشتم. چشمهای وحشی هم..نداشتم! اما مطمئنا به من هم می اومد.

- آوات من از این خوشم اومده..بیشتر از همه به دلم نشسته..

فروشنده ی خانومی که خیلی خوب مشاوره میداد و راهنمایی میکرد، با لبخند پر احترامی گفت:

همین مد نظرتونه؟؟-

:قبل از من، آوات گفت

بله البته اگه آستین داشته باشه و یقه ش یکم پوشیده - تر باشه..

با اخم نگاهش کردم. لبخندی به روم زد و دستش رو روی پهلوم فشار داد:

اینطوری بیشتر بهت میاد عزیزم-..

:زنی که من احتمال میدادم صاحب مزون باشه، گفت

میتونیم آستین های توری بذاریم..یقه ش رو هم - کمی بیشتر اضافه کنیم تا پوشیده تر بشه..

:بازهم آوات قبل از من اظهار نظر کرد

تور نباشه-...

:میون حرفش گفتم

نه هیچ اشکالی نداره..فقط جوری نباشه که مدل - لباس عوض بشه..

زن با لبخند جوابم رو داد:

- خیالت راحت عزیزم..قشنگترین لباس رو انتخاب کردی..بهترین کار رو بهتون تحویل میدم.

لبخند خبیثانه ای به روی آوات زدم و بعد رو به زن گفتم:

- پس آستین هاش توری باشه..لطفا دست به یقه ش نزنید..از مدلش خوشم میاد..

- تغییری نمیکنه..مطمئن باشید..خیالتون راحت..

بالاخره آوات با مکث نسبتا بلندی دستی توی هوا تکون داد و به ناچار لبخندی زد:

- خیله خب..پس همین شد..

با ذوق خندیدم و از تصور اون لباس توی تنم..و نگاهِ آوات روی من، غرق لذت شدم.

- بهم میاد..میبینی چقدر قشنگ میشم..

با اخم مصنوعی خندید و لپم رو کشید:

با این سه وجب و نصفی بودنت، آخر کار خودتو - میکنی..بدو بریم که کار زیاد داریم..

از مزون لباس عروس بیرون اومدیم. خسته بودم..بعد از دو ساعت گشتن، فقط تونسته بودیم لباس عروس رو انتخاب کنیم. کمتر از یک ماه دیگه عروسی بود و با هر لحظه نزدیک شدن بهش، هیجان و استرس بیشتر میشد. تصوراتِ وحشتناک مغزم رو میخوردند. میترسیدم یک چیزی پیش بیاد و همه چی خراب بشه.یا آوات پشیمون بشه، یا من طوریم بشه..یا سر و کله ی یکی پیدا بشه و این روزها رو به هم بریزه. یا حتی قبل از رسیدن به اون روز، بمیرم و آرزو به دل بمونم!! دلم میخواست یک جوری بشه که فقط ما دو نفر باشیم و بس!

-صد تا کارت عروسی بسه..

نگاهی بهم کرد و بعد دوباره به کارتهای عروسی خیره شد.

بیشتر سفارش بدیم که یه وقت کم نیاد..بالاخره ما - که در جریان همه ی مهمونا نیستیم..باید بزرگترا هم حساب کتاب مهموناشون رو بکنن..

کارت عروسی رو به خودش سپردم و آوات با مشورت با بابا بهادر، صد و پنجاه تا سفارش داد. هرچقدر من دلم میخواست فقط خودمون باشیم، آوات اینطور نبود. شاید هم بزرگترها این رو قبول نداشتند و اون به احترام بزرگترها کاری رو میکرد که اونها راضی بودند.

وقتی تقریبا هوا تاریک شده بود، سوار ماشین شدیم. نگاهش رو به جلو بود وقتی آروم گفت:

-بریم میخوام یه جایی رو نشونت بدم..

متعجب و پکر شده پرسیدم:

-مگه نمیریم بهشتمون؟؟

نگاه گذرایی بهم کرد و لبخندی زد:

-امشب نه..میریم یه جای دیگه..

لبهام جمع شدند. دلم برای بهشت دو نفره مون لک زده بود و بیشتر از دو هفته بود که اونجا نرفته بودیم. با این حال حرفی نزدم و منتظر موندم ببینم کجا میره.

بیست دقیقه ی بعد توی یک خیابون نسبتا خلوت بودیم.

نمیخوای بگی کجا میریم؟-

خیره به جلو گفت:

چند لحظه دیگه خودت میفهمی..-

صاف نشستم و به روبرو نگاه کردم. وارد خیابون فرعی دیگه ای شد و جلوی چشمهای منتظر من، روبروی یک آپارتمان نگه داشت:

رسیدیم..-

با تعجب به اطراف نگاه کردم:

اینجا کجاس؟؟-

بدون لبخند چشمکی بهم زد:

..خونه مون-

بهت زده و دهن باز نگاهش کردم. از ماشین پیاده شد. با چشمهام دنبالش کردم. درِ سفید رنگ رو با کلید باز کرد. جدی جدی خونه مون اینجا بود؟! پس واقعا قرار بود با اون آتلیه ی پر خاطره خداحافظی کنم؟!! برگشت و رو بهم گفت:

..پیاده شو دیگه-

با تعلل از ماشین پیاده شدم و دو طرف پالتوی پاییزه م رو روی هم کشیدم. نگاهم رو به نمای ساختمان دادم. سفید بود..کلا! یک آپارتمان تقریبا لوکسِ سه طبقه..تقریبا مرکزِ شهر..جایی که از خونه ی ما و خونه ی بابا بهادر کمی دوتر بود. حالا کدوم واحد برای ما بود؟!

نزدیکش شدم. در رو باز گذاشت تا من اول داخل برم. پارکینگِ نه چندان بزرگ جلوی چشمم نمایان شد. البته نور پردازی خوب و قشنگی داشت. آوات پشت سرم اومد:

-خوبه نه؟؟ کلی گشتیم تا یه جای خوب پیدا کنیم..

نگاهی به اطراف انداختم:

اوهوم..خوبه خب..اممم طبقه ی چندم خونه ی - ماست؟؟

کنارم اومد:

-هر طبقه ای که تو بخوای..

تعجب کردم:

-جدی؟!!

آره..سه طبقه س که تو هر طبقه یه واحدِ - مستقله..هر سه واحد هم خالی..بیا بریم نشونت بدم..

دستم رو گرفت و منِ متعجب رو همراه خودش کشید. از شِش پله ی کوتاه بالا رفتیم و به طبقه ی اول رسیدیم. در قهوه ای رنگ رو با کلید باز کرد. همه چی نو و امروزی بود. کنار ایستاد:

-برو داخلو ببین..

با تردید چشم ازش گرفتم و پا روی زمینِ پارکت شده ی واحدِ خالی گذاشتم.

- هر سه طبقه تقریبا تو یه سبکه..البته واحد طبقه ی دوم یکم فرق داره..اینجا دو خوابه س، ولی واحد بالا یه خوابه، بقیه ش سالنه..

به خاطر خالی بودن خونه، صداش میپیچید. رو بهش پرسیدم:

-چرا؟!

جلوتر رفت و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت:

-احتمالا اونجا رو آتلیه میکنم..

پلک زدم. جدی بود؟!

-یعنی..کل این آپارتمان ما توئه؟؟

خنده ی آرومی کرد:

-مال جفتمونه..

متعجب تر خندیدم:

!چرا سه تا؟-

:بی اهمیت جواب داد

یکی واسه زندگی مون..یکی واسه کارِ من..یکی - !هم واسه هَووت

!خشک شدم

!!چی؟-

:خندید

..قیافه رو تو رو خدا-

:اخم کردم

!بی مزه-

:نفس بلندی بیرون فرستاد

اون واحد واسه روز مبادا میمونه..کارِ من - آزاده..شاید یه وقت یه چیزی پیش اومد که بیکار شدم و نتونستم یه مدت کار کنم. اون واحد سرمایه

مون واسه روزاییه که شاید دستمون خالی باشه..یا میدیم اجاره..یا میفروشیمش..

چقدر آینده نگر! حتم داشتم که این کارِ بابا بهادر بود که اینطور به فکر زندگی و آینده ی ما بود. این که فعلا خالی بود، جای شکر داشت. اما بعدها..

چرا یه جای دیگه جدا از اینجا نخریدید؟؟-

صادقانه جواب داد:

اینطوری به صرفه تر بود..سه واحد یه جا، کلی - تخفیف گرفتیم..بالاخره وقتی پدرزنِ آدم بنگاه دار باشه، موقعیتای خوب واسه ش پیدا میشه..دست عمو فرهاد درد نکنه..جای توپ، با قیمت مناسب..

ابرو بالا دادم. پس کارِ بابا هم بود.همه شون آینده نگر بودند!

خب خوشت اومد؟؟-

دوباره نگاهی به اطراف کردم. زیاد مهم نبود به خدا! آخه من جز بودن کنار آوات چی میخواستم؟؟

..اوهوم..قشنگه-

همین واحد خوبه واسه زندگی مون دیگه نه؟؟-

:لبخند بی معنی روی لبم نشست

آره دیگه..طبقه ی دوم که میشه آتلیه..طبقه ی سوم - !هم میشه یه سرمایه واسه آینده

:به سمتم اومد و دستم رو گرفت

..پس بیا بریم آتلیه رو هم نشونت بدم-

باهم به طبقه ی دوم رفتیم. سالن دو قسمتیِ آتلیه طراحی قشنگی داشت. بزرگتر بود..دلباز تر..و البته..ترسناک! چرا ترسناک؟؟ دوربینِ سیاه رنگ روی میزِ کارش..نفرت انگیز و مایه ی عذاب! ..نگاهم میچرخید. دوربینِ شکسته روی زمین

..اینجا بزرگتر از آتلیه ی قبلیه..کارم بهتر میگیره-

راست میگفت..بزرگتر بود. یعنی کارش بیشتر از قبل میشد؟؟ چرا خوشحال نبودم؟! طبقه ی بالای

خونه ی مشترکمون..یک آتلیه برای رفت و آمد همه جور آدمی..یا بهتره بگم..همه جور دختری!!

میخوای واحد بالا رو هم نشونت بدم؟؟-

توی فکر سری به اطراف تکون دادم:

نه..نیازی نیس-..

مکثی کردم و بعد ادامه دادم:

جای خوبیه..بزرگه-..

خوشحال شدی؟؟-

لبخند زدم، نمیدونم واقعی بود یا نه:

آره..خیلی خوبه که زیاد ازم دور نیستی-..

نزدیک شد و دو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت:

منم واسه همین از اینجا خوشم اومد..چون نزدیک - توام، خیالم ازت راحته..

نگران من بود و این نگرانی قشنگ بود. من هم نگران بودم، ولی..جنس نگرانیِ من فرق میکرد. استرس بیشتر میشد..زندگیِ مشترک. دختر با کینه و نفرت میخندید و پیروزمندانه به دوبینِ شکسته زل زده بود.

*****

(آوات)

جلوی درِ خونه منتظر میمونم تا ماشین رو پارک کنه. با استرس نگاهی به پشت سرم میندازم و دوباره به محسن نگاه میکنم که از ماشینش پیاده میشه. اینهمه نگرانی برای اینکه عطرین ما رو نبینه، عصبیم میکنه. محسن نزدیکم میشه. لبخند روی لبم میکشم:

..سلام آقا محسن..شرمنده..زحمت دادم-

دستم رو که به سمتش دراز شده، فشار میده.ریش پرفسوری به صورتش میاد و موهاش رو که زیاد جو گندمی نشده، بالا داده. البته کمی کم پشته ولی چیزی از ظاهر قابل قبولش کم نکرده. اون هم مثل من لبخندی ظاهری میزنه:

سلام..نه بابا چه زحمتی؟؟-

از جلوی در کنار میرم و تعارفش میزنم:

خوش اومدی..بفرما..ببخشید که خواستم بیای - اینجا..راستش چون عطرین حالش زیاد خوب نیس، ..نمیتونم زیاد ازش دور باشم

سرش تکون میده و داخل میشه. و انگار درک کرده:

خواهش میکنم..میفهمم..از ساغر شنیدم که چی - ..شده..ناراحت شدم

نگاهم رو پایین میکشم و بازهم داغ لوبیای از دست رفته روی دلم سنگینی میکنه. به سمت آسانسور

هدایتش میکنم و با بسته شدن درِ آسانسور نفس بلندی بیرون میفرستم:

قسمت نبود..-

آسانسور توی طبقه ی دوم می ایسته..محسن رو داخل آتلیه راهنمایی میکنم و بعد میگم:

ببخشید آقا محسن که نمیتونم تو خونه در خدمت - باشم..یکم اوضاع عطرین خوب نیس..انشاا...تو یه فرصت مناسب تر بتونم بهتر مهمون نوازی کنم..

لبخند خشکی میزنه و روی مبلِ راحتیِ قرمز رنگ جا میگیره:

نه بابا این حرفا چیه؟؟ راحت باش..فقط من عجله - دارم..اگه زودتر حرفی رو که میخوای بزنی...

میون حرفش محترمانه میگم:

چشم..یه لحظه من برم یه سر پایین، زود - میام..شرمنده باز..

چیزی نمیگه و میفهمم که از بودن توی اینجا راضی نیست. خیلی زود به طبقه ی پایین میرم و در رو با کلید باز میکنم. با نگاهم عطرین رو جستجو میکنم. وقتی میبینمش که روی مبل نشسته و دستش رو روی شکمش گذاشته و با خنده ای پر احساس غرق رویا شده، اعصابم بیشتر از قبل خراب میشه.
نزدیکش میشم و روبروش روی پنجه ی پا میشینم.
با همون خنده ی آروم نگاهم میکنه:

-تنبل یه لگد نمیزنه دلم خوش باشه که هست..

قلبم از مظلومیتش به درد میاد. دستش رو فشار میدم و آروم میگم:

- بخواب عزیزم..من یکم بالا کار دارم، زود میام پیشِت..

آروم پلک میزنه. بازهم چشمهاش گود افتاده و رنگش پریده به نظر میرسه.

-؟؟غذا چی میخوری درست کنم..باشه

دست روی صورتش میذارم و با نوازش مجبورش میکنم که روی مبل دراز بکشه:

چیزی نمیخواد درست کنی..یه چیزی از بیرون - میگیرم..

یکهو نگاهم میکنه:

بریم بهشتمون؟؟-

یک لحظه لبخند روی لبم میاد. یعنی میتونه از این خونه دل بکّنه و ترس از بیرون رفتن نداشته باشه؟!

آره قربونت برم..میخوای امشب...-

میون حرفم چشم میبنده و بی حوصله میگه:

نه..حوصله شو ندارم..بمونیم خونه..تو رو خدا - زود بیا..تنهایی میترسم..

لبخندم جمع میشه. لب روی گونه ش میذارم و با مهربونی میگم:

زود میام..الان ساغر میاد پیشت..-

همونطور چشم بسته زمزمه میکنه:

-ساغرو نمیخوام..تو رو میخوام..

دیگه حرفی نمیزنم و وقتی خیالم از بابتش راحت میشه، از خونه بیرون میزنم و به سمت آتلیه میرم.

با نفس بلندی دست لای موها میکنم و داخل میشم. با دیدنش لبخند میزنم:

-شرمنده آقا محسن..معطل شدی..

-دشمنت شرمنده..عطرین چطوره؟؟

روی مبل روبرویش میشینم و با کلافگی جواب میدم:

- راستش..خوب نیس! چند وقته که حالش خوب نیس..

تعجب نکرده..ولی اخم کمرنگی میکنه:

-چرا؟! خدای نکرده چیزیش شده؟

تکیه میدم و نمیدونم از کجا شروع کنم. میگه عجله داره، پس باید زودتر برم سر اصل مطلب..

- چیزی که..والا خودم هم زیاد سر در نمیارم..اوضاعش به هم ریخته س..دکترش گفته باید حرف بزنه تا حالش خوب بشه..انگار یه چیزایی تو ذهنشه که اذیتش میکنه، اما خودشم نمیدونه چی..یعنی انگار یادش نمیاد..چطوری حرف بزنه، خدا میدونه!

دستی به ریشهاش میکشه و حس میکنم که کمی جا خورده. و کمی هم معذبه:

- عجب..انشاا...خوب میشه..احتمالا به خاطر...بچه شه که از دست داده..

نگاهم روش خیره میمونه:

- شاید..البته از قبل بوده، اما درسته..از وقتی بچه سقط شد، بدتر شده..

چند لحظه ای سکوت میشه. به سختی لبخندی میزنه:

...خدا بد نده..یکم بگذره بهتر-

:میون حرفش میگم

!خوب نمیشه..شاید بدتر هم بشه-

:مات میشه. لبی با زبون تر میکنم

..میترسم بدتر بشه-

:با تردید و بهت زدگی میگه

خب..کاری از دست من برمیاد؟؟-

..دستی توی هوا تکون میدم. سخته گفتنش

نمیدونم..دکترش گفته که..باید بفهمیم تو گذشته ش -
..چی شده که الان حالش اینطوریه

نگاه بهت زده ش روی من میمونه. لب روی هم
:فشار میدم. اون با تعجب میگه

خب..تونستین بفهمین؟؟-

نفس بلندی بیرون میفرستم. باید بپرسم دیگه نه؟؟

هنوز که نه..کسی چیزی نمیدونه..خودش هم - ..که..باید ببینیش که چقدر درب و داغونه

توی سکوت بهم خیره میمونه. انگار میخواد بفهمه !که قراره چی ازش بپرسم..یا چی بخوام

آقا محسن..آآآ حرفامو رو حساب پررویی و - بیشعوری نذار..فقط میخوام حال عطرین خوب بشه..فقط به خاطر عطرین مزاحمت شدم. خدا شاهده که اگه عطرین تو این وضع نبود و دکترش ازم نمیخواست، هیچوقت دلم نمیخواست تو زندگیِ خصوصی کسی سرک بکشم..میدونم به من هیچ ربطی نداره..نه دنبال خاله زنک بازی ام، نه دنبال فوضولی..هر حرفی هم بشه، بین خودمون ..میمونه..یعنی اصلا ربطی به من نداره

:میون حرفم با جدیت میگه

میشه زودتر حرفتو بزنی؟؟-

:نگاهم چند ثانیه ای روش میمونه. اون با اخم میگه

برو سر اصل مطلب..چی میخوای؟؟-

اینبار دیگه اصلا از نرمش ظاهریش هم خبری نیست. چقدر بدم میاد که این سوالها رو از کسی بپرسم که حکم غریبه رو برام داره. حیف که زندگیِ این مرد به زندگیِ منِ بدبخت گره خورده! به سختی میگم:

آآآ چطوری بگم..درباره ی خانومت..یعنی خاله ی عطرین، میخواستم یه چندتا سوال بپرسم که مربوط به عطرینه..فقط به خاطر اینکه به زنِ من مربوطه میخوام بپرسم..

توی سکوتِ غیر دوستانه ای بهم خیره میمونه. سعی میکنم در آرامش حرف بزنم، هرچند زیاد موفق نیستم:

من نمیدونم چرا خاله ی عطرین..یعنی خانومت خودکشی کرده..اصلا هم به من ربطی نداره. یعنی یه وقت خدای نکرده فکر نکنی که میخوام از زندگیتون سر در بیارم. اگه عطرین مشکلی نداشت،

اصلا مزاحم نمیشدم و با پررویی همچین حرفایی..نمیزدم..

کم کم اخمش غلیظتر میشه. با خجالت و اعصاب خراب دستی به صورتِ خیس از عرقم میکشم و چشم روی هم فشار میدم.

زنم حالش خوب نیس آقا محسن..عطرین خیلی به - هم ریخته س..

چشم باز میکنم و خواهش قاطی صدام میکنه:

فقط میخوام بدونم چی دیده-..

یکهو از جاش بلند میشه و با صدای آروم و پر حرصی میگه:

شرمنده دیرم شده-!

با تعجب بلند میشم. قدمی به سمت در میره که با عجله به سمتش میرم:

آقا محسن!! یه لحظه-..

:با اخم نگاهی بهم میکنه

-سرت تو زندگیِ این و اون نباشه!

:بازوش رو از روی کت میگیرم

- آقا محسن خواهش کردم ازت..من که گفتم به خاطر عطرینه..فقط همینو میخوام بدونم..

می ایسته. ترسیده از اینکه شاید بره، روبروش می ایستم و با خواهش میگم:

..فقط بگو عطرین اون روز چی دید-

:از کنارم رد میشه و صداش کمی بالا میره

- ولم کن آقا! منو کشونده اینجا که از زندگیم سر دربیاره! خوشا به حالِ فرهاد با این دومادش!

قبل از اینکه دورتر بشه، خودم رو بهش میرسونم و هر لحظه دارم عصبی تر میشم:

باور کن آقا محسن کسی نخواست از زندگیت سر - در بیاره..اصلا زندگیِ شما به من چه ربطی داره؟؟ ..من فقط دنبال خوب شدنِ حال عطرینم

:کلافه نگاهش میکنم

اگه کمکی از دستت برمیاد، چرا دریغ میکنی؟؟ - حال زنم داره روز به روز بدتر میشه. داره از دستم میره..فکر میکنه خاله ش هنوز زنده س..باهاش حرف میزنه! کی باید جوابگو باشه؟؟ بچه شو از دست داده، خودش نمیدونه! اصلا یادش نیس چی ...شده..یه دو کلوم حرف زدن

:میون حرفم با عصبانیت میگه

اینا به من چه ربطی داره؟؟؟ ببرش دکتر..دوا - درمونش کن..واسه چی اومدی سراغ من؟؟؟

:آب گلوم رو فرو میدم و از جلوش تکون نمیخورم

دکترش میگه اینا به قبل برمیگرده..به خودکشی - خاله ش! گفته باید بفهمیم اون روز چیا به عطرین گذشته..

با مکث کوتاهی بازهم من رو کنار میزنه:

برو آقا خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه..

از پشت سرش میغرم:

فکر کن دختر خودته! فکر کن ساغر اگه همچین - مشکلی داشت، چیکار میکردی؟؟ مجبور نبودی به خاطرش از این و اون خواهش کنی که کمکت کنن؟؟

می ایسته. وقتی تعللش رو میبینم، سریع جلوتر میرم و بازهم روبروش قرار میگیرم:

جونِ ساغرت هرچی میدونی بگو..وضع عطرین - داغونه..حتی مامان باباشم نمیدونن که دخترشون با دیدن اون خودکشی چی به روزش اومده..از ساغر شنیدم که چقدر با خانومت مچ بوده و همیشه باهم

بودن. ساغر هرچی میدونست درباره ی اون روز گفت، اما خودشم کامل نمیدونست که چی شده..من فقط میخوام چیزایی که به عطرین مربوطه رو بدونم..

نگاهش خیره ی من میمونه و میتونم کلافگی و عصبانیت رو توی حرکاتش ببینم. فرصت نمیدم و آرومتر میگم:

- هر حرفی شنیدم، همین جا چال میشه..بی شرفم اگه جایی درز پیدا کنه..من فقط به درخواست دکترش خواستم اینا رو بدونم..چون دکترش میگه باید بفهمه چی شده، تا بتونه درمانش کنه..

نگاهش رو پایین میکشه و با اخم نفس بلندی بیرون میفرسته. خیلی راحت میتونم بفهمم که از گفتنش چقدر بیزار و معذبه. برای اطمینان دادنِ بیشتر میگم:

- کارای هرکس به خودش مربوطه..من اصلا اهل قضاوت نیستم برادرِ من.. خیالت راحت..هیچ فکری نمیکنم..

سری با تاسف به اطراف تکون میده:

- کاش نمی اومدم..حدس میزدم که حرفات به اون خودکشی مربوط باشه..

اگر حال عطرین در گرو حرف زدن این مرد نبود، صد سال درمورد زندگیش کنکاش نمیکردم.

- بفرما یه دو دیقه بشین نفست جا بیاد، بعد...

میون حرفم محالفت میکنه:

- نه همین جا راحتم..بگم سریع برم..

سراپا گوش میشم و نگاه خیره م رو بهش میدوزم. با همون اخم و شرمزدگی نگاهی به ساعت مچی ش میندازه و بعد میگه:

- دیرم هم شده..

دیگه حرفی نمیزنم و فقط منتظر میمونم. بالاخره بعد از نزدیک به یک دقیقه کلنجار رفتن، دهن باز میکنه:

- خاطره ی اون روز انقدر بده که دلم نمیخواد اصلا مرور کنم. به اندازه ی کافی دارم با فکرش عذاب میکشم..دیگه حرف زدن درباره ش فقط این عذابو بیشتر میکنه..

دستی به پیشونیم میزنم:

- شرمنده ام..چاره ای نداشتم..

با تعلل خیلی طولانی میگه:

- من و منیر خدا بیامرز، خیلی وقت بود که فقط اسما" زن و شوهر بودیم..برمیگرده به چند سال قبلش..هیچکس نمیدونست..البته نمیدونم عطرین درجریان بود یا نه..بعید نبود..چون همه ی حرفای خاله و خواهرزاده، همیشه پیشِ هم بود. عطرینم که خوب میفهمیدم از من خوشش نمیاد..از نگاهش راحت میشد فهمید که اونم حتما زیر سر منیر

بود..معلوم نیس چی تو گوش اون ئختر خونده بود که منو میدید انگار دشمنشو میدید..راستش منم از اینکه تو خونه مون رفت و آمد داشت و 24ساعته تو خونه مون بود، دل خوشی نداشتم.

پوف آرومی میکشه و مختصر تر ادامه میده:

- بالاخره هرکی تو زندگی یه کمبودایی داره..منم از طرف منیر کمبود زیاد داشتم..

میفهمم که با غرورش دست و پنجه نرم میکنه تا راحتتر حرف بزنه، اما خیلی سخت ادامه میده:

- اصلا از اولم این ازدواج اشتباه بود..فقط به خاطر ساغر تونستیم همدیگه رو تحمل کنیم..آخرشم با اون افتضاح همه چی تموم شد.منیر هرطوری که بود، ساغرو از مشکلات بینمون دور میکرد.اما دلیل نداشت که از عطرینم دور کنه..چون نه من باباش بودم که بد اومدنش از من مهم باشه، نه منیر مادرش بود که به خاطرش کم کاریش اذیت بشه و..

بی اراده و با درد زمزمه میکنم:

..اذیت شد-

نگاهش خیره ی من میمونه. با ناراحتی سری به اطراف تکون میدم:

..ببخشید..فکرم خرابه-

کم کم عصبی تر میشه و با کلافگی دست لای موهای کم پشتش میکشه:

به هرحال تقصیر منیر هم بود که اون دخترو زیاد - تو خلوت خودش راه داد. چون اهل درد و دل کردن با کس دیگه نبود و عطرین مثل دخترش که نه..مثل دوستش بود..

این دوستیِ منفور با عطرین و زندگیمون چیکار کرد!

آآآ خلاصه بگم که..اون روز قرار نبود منیر زود - برگرده..من با...یکی قرار داشتم..تو خونه..بالاخره خب..چطوری بگم..

حرفهاش مثل زهر توی جونم میشینه. مغزم با هر حرفی که میزنه، میخواد منفجر بشه. آروم میگه:

- من و منیر هرکدوم واسه خودمون زندگی میکردیم..منم..زندگیِ خودمو داشتم..فکر نمیکردم که منیر اذیت بشه..یعنی اصلا فکرشو نمیکردم که اگه یه وقت همچین چیزی ببینه، انقدر شوکه بشه که بخواد خودکشی کنه..

لعنتی!! کثافت! کثافتها! به سختی لب میزنم:

- میفهمم..

ولی واقعا نمیفهمم! من هیچی نمیفهمم!! چرا عطرین انقدر به این زنِ بی فکر و عوضی نزدیک بود؟!!

- اون روز..کسی خونه نبود. قرار هم نبود که باشه..اصلا فکر نمیکردم کسی بیاد..هرچند منیر خیلی وقت بود فهمیده بود که..جواب این سرد بودنا چیه..اما به روی خودش نمی آورد..همون سوختن و ساختن به خاطر دخترش دیگه..کسی نمیدونست،

همه هم فکر میکردن ما خیلی خوشبختیم و هیچی تو زندگی کم نداریم..

این حرفها رو نمیخوام بشنوم!حالم داره با هر جلمه بیشتر به هم میخوره..فقط میخوام بدونم که عطرین هم..دیده؟!! با فکر کردن بهش فشارم بالا میره و پشت سرم از درد نبض میزنه.حتما دیده! وای خدا لعنت به همه شون!!

-زود اومدن..عطرینم بود..

مردِ جلوی چشمم منفور تر میشه و دنیا هرلحظه تاریکتر و جهنم تر..

دیگه..دعوا بالا گرفت و من و اون از خونه زدیم - بیرون..

اون" منظورش همون معشوقه شه که توی خونه " ش آورده بود؟! عطرین توی چه وضعی اونها رو دید؟!!

دیگه..درجریان بقیه ی ماجرا نیستم تا اینکه یکی - از همسایه ها زنگ زد و گفت که منیرو رسوندن بیمارستان..که فهمیدم..خودکشی کرده..اونموقع هم فقط عطرین پیشش بود..

با کف دست چشمهام رو میمالم. نه حال محسن خوبه، و نه حال من! دارم از درون متلاشی میشم و فکر اینکه یک دختر نوجوون اون روز چه صحنه هایی رو دیده، من رو به جنون میرسونه. محسن نفسی بیرون میده و با ناراحتی میگه:

فقط به خاطر اینکه واسه خوب شدن حال عطرین - کاری کرده باشم، اینا رو گفتم. توقع دارم مرد باشی و پای حرفت بمونی..

با حالِ رو به مرگ، به سختی سرم رو تکون میدم.

از اون روز واسه عطرین عذاب وجدان - دارم..نفهمیدم چه حالی داره..همیشه ازش فرار میکردم. ازش خجالت میکشیدم..نمیدونستم حالش بده..

نفس سنگینی بیرون میده و ادامه میده:

- نباید تو ماجرای بین من و منیر قرار میگرفت و از همه چی با خبر میشد. تا جایی که..اون روز هم باشه و شاهد همه چی باشه..از اون روز همه ش خودمو به خاطر اتفاقایی که تو اون خونه و جلوی چشم منیر و عطرین افتاد، لعنت میکنم. صدبار به منیر گفتم که این دخترو از خونه زندگیمون دور کن..گوش نداد..اونم مثل من فکرشو نمیکرد که اینطوری بشه..

دلم میخواد زودتر شرش رو کم کنه. چرا اینها تقاص کثافت بودنشون رو نمیدند؟!! چرا باید همچین آدمی راحت زندگیِ کثافتش رو ادامه بده و من به خاطر پست فطرتیش تاوان بدم؟!! جلو میاد و دست روی شونه م میذاره:

- انشاا... که حالش خوب بشه..خدا خودش شاهده که نمیخواستم اینطوری بشه..منیر که رفت و با بدترین رفتنش آبروی من و دخترشو همه جا برد..تا عمر

دارم هم یه عذاب وجدان بزرگ رو دلم مونده و یه آب خوش از گلوم پایین نمیره..منیر بی تقصیر نبود، اما عطرین..همیشه خجالت زده ی این دخترم..

میگه و از کنارم میگذره..از در بیرون میره. دلم میخواد گورش رو گم کنه و دیگه هیچوقت باهاش چشم تو چشم نشم. اما نمیتونم همینطوری بفرستم که بره.دنبالش میرم و باهم سوار آسانسور میشیم. خیلی سخت حرف میزنم:

- لطف کردی اومدی..کمک بزرگی کردی که این حرفا رو زدی..

با سری پایین افتاده چیزی نمیگه. تا دم در بدرقه ش میکنم و وقتی سوار ماشین میشه، در رو میبندم.

برمیگردم و وقتی سرم رو بالا میگیرم، با دیدن عطرین خشک میشم! درست مثل اون..با عروسک خرسی که دستشه، خشک شده و بی حرکت به درِ بسته ی خونه زل زده. پیراهنِ سفید و گشادش اون

رو بیش از حد رنگ پریده نشون میده، اما چیزی که من رو میترسونه، اینه که یعنی محسن رو دید؟!

جلو میرم و با هول میگم:

اینجا..چیکار میکنی؟؟-

عطرین؟؟-

ساغر پشت سرش میاد و از پله پایین میاد:

کجا رفتی؟؟-

عطرین بهت زده به من نگاه میکنه:

عمو محسن بود؟-!!

دهن باز میکنم چیزی بگم. اما نمیدونم چی..ساغر متعجب کنارش می ایسته:

عههههه گفتم صدای آشنا میادا..بابام اینجا بود؟-!

با اخم به ساغر نگاه میکنم. جا میخوره و زود میفهمه که نباید چیزی میگفت. دست عطرین رو میگیره:

-بیا بریم بالا..

عطرین بهم خیره میمونه:

-واسه چی اومده بود؟!

حالا باید چی بگم؟!

-آآآ یه کارِ..اداری داشت که..

تو فکر میگه:

-خیلی وقته به خاله منیر سر نزدم..چرا یادم رفت؟!

ساغر متعجب نگاهی بین من و عطرین جابجا میکنه. و بعد دستش رو میکشه:

-بیا..میخوام عکسای خریدمو نشونت بدم.

عطرین چشم ازم میگیره و به ساغر نگاه میکنه. و بعد با لبخند میگه:

-بریم..

پشت سرشون راه می افتم. عطرین عروسکِ خرسی پشمالو رو به ساغر نشون میده:

اینو آوات واسه بچه مون خریده..قراره بریم کلی - خرید کنیم..مگه نه آوات؟؟

ساغر بهت زده تر از اونه که عکس العملی نشون بده. وقتی نگاهم میکنه، نامحسوس بهش اشاره میکنم که چیزی نگه.باید بعدا درمورد حال عطرین بهش توضیح بدم تا مراعات حالش رو بکنه و یک وقت با حرفِ نا به جا اون رو به هم نریزه..

******

وقتی تمام حرفهایی که محسن درمورد اون روز و روزهای قبلش بهم گفت، به دکتر میگم، به شدت متاثر میشه.

خودم انقدر با اون حرفها داغون شدم که شب تا صبح نتونستم چشم روی هم بذارم. دنیای ناسزا رو بارِ این زن و شوهرِ بی فکر کردم که اینطور با

زندگیِ عطرین و من بازی کردند. عطرینِ من خیانت دیده بود که اینطور به زمین و زمان شک داشت. به قول دکتر فتحی توی حساس ترین سن چیزهایی دیده و حرفهایی شنیده که به کل روی ذهنیتش تاثیر گذاشته و از اون یک شخصیت دیگه ای ساخته. و این وسط..تمام اطرافیان عطرین مقصرند. از پدر و مادرش گرفته تا خاله و شوهر خاله ش و حتی خواهرِ بی محبتش که همیشه تحت تاثیر شوهرش بود!

چیزی که بیشتر از همه اذیتم میکنه، اینه که عطرین توی چه وضعی محسن و اون زن رو دیده؟! توی اون لحظه که اونها رو دید، چی کشید؟!! بعد از اون..درست توی همون روز خاله منیرش جلوی چشمش خودکشی کرد و این زن توی بغل عطرین جون داد! حتی فکرش هم آدم رو دیوونه میکنه و دکتر میگه که با دیدن اون صحنه ها حق داره که به این روز افتاده..هیچکس باهاش حرف نزده و

هیچکس نخواسته از دردش چیزی بفهمه. و اگر بدتر از این نشده، همه شانس آوردیم!

وقتی چشم میبندم، یک دختر بچه ی تنها رو میبینم که شوک زده گوشه ای نشسته و نه حرف میزنه، نه گریه میکنه. فقط به یک نقطه خیره شده و داره با چیزهای وحشتناکی که دیده، دست و پنجه نرم میکنه..

**

به چشمهای سیاهِ بی فروغش نگاه میکنم. اینهمه فشار داره هردو مون رو از پا درمیاره. اون لبخند داره..این لبخند اصلا به صورت رنگ پریده و چشمهای خسته ش نمیاد. انگشت شستم نوازش وار روی گونه ش کشیده میشه. صورتش رو جلو میکشه و با لبهایی که به سفیدی میزنه، روی لبم رو میبوسه. سردی لبهاش اخم روی پیشونیم میاره.

آوات چرا دیگه رابطه ای نداریم؟؟-

:نفس آرومی بیرون میدم و لبخند مصنوعی میزنم

..الان ضعیفی عزیزم..باید استراحت کنی-

:اخم میکنه

من که حالم خوبه..بچه مونم بزرگتر شده..چرا - انقدر از هم دوریم؟؟

:بغلش میکنم و سرش رو روی سینه م میذارم

..از هم دور نیستیم..من که همه ش پیشتم-

:سعی میکنه سرش رو بلند کنه

باهام اینطوری حرف نزن..احساس بدی بهم دست - میده..

دخترِ حساسِ من..آروم پشتش رو نوازش میکنم و :پچ پچ وار دمِ گوشش میگم

میدونی که زندگیِ منی؟؟-

:صدای آرومش میلرزه

داری مراعات حالمو میکنی؟؟-

لب روی موهاش میذارم و با درد چشم میبندم:

- انقدر بدبین نباش عطری..هر کاری میکنم، به خاطر زندگی مونه..

- حتی دوری از من؟؟

لب روی سرش فشار میدم و برای پیدا کردن کلمات مناسب، فکر میکنم. چقدر سخته حرف زدن با کسی که نمیدونی چی تو سرش میگذره!

- ما از هم دور نیستیم..

- پس چرا رابطه نداریم؟؟

سکوت میکنم و نمیدونم چی بگم..خودش با ناراحتی میگه:

- ازم سرد شدی..میدونم! اصلا چرا منو نمیبری دکتر؟! میخوام بدونم حال بچه م چطوره..

بازهم بغضِ لعنتی! دستهام رو دورش حلقه میکنم و تنگ به خودم فشارش میدم:

..میریم خوشگلم..فکرشو نکن-

:صداش عصبی میشه

!یه جوری باهام حرف میزنی انگار من مریضم-

:کلافه میشم، اما باید حالش رو بفهمم

..ببخشید-

سرش رو بلند میکنه و با چشمهای پر شده توی
:چشمهام خیره میشه

من دیوونه نیستم! یه جوری رفتار نکن که فکر کنم - داری با یه دیوونه حرف میزنی..ساغر هم همه ش بهم زل میزد انگار که داره به یه آدم دیوونه ی !مریض نگاه میکنه

پس کِی این روزها تموم میشند؟!! تا چه حد باید ظرفیت داشته باشم؟؟؟

..بیخود کرد..ولش کن خودش دیوونه س-

نگاه ناراحتش رو بین چشمهام جابجا میکنه. برای اینکه چیزی از غم نگاهم نفهمه، پیشونیش رو میبوسم و بازهم سرش رو روی سینه م میذارم:

-هرطوری باشه، خودم پیشِتم..

نفس بلندی بیرون میده و سر از روی سینه م برنمیداره. بعد از چند دقیقه سکوت، یکهو فکری به ذهنم میرسه. دکتر رفتن به بهونه ی بچه! با تردید میگم:

-میخوای فردا بریم دکتر؟؟

صدای آرومش میلرزه:

-میترسم..

-از چی؟!

صورتش رو توی سینه م قایم میکنه:

-میترسم یه چیزی بشه..نمیدونم..اصلا ولش کن..پشیمون شدم..

عقب میکشمش و دو دستم رو دو طرف صورتش میذارم و توی چشمهاش خیره میشم:

-میریم ببینیم حال بچه چطوره..

ترس و استرس رو خیلی راحت میشه از نگاهش خوند:

-نه آوات..آخه..

-اجازه نمیدم بازهم مخالفت کنه:

-آخه نداره..مگه نگران بچه نیستی؟ باهم میریم دیگه..بعد از دکتر هم میریم بهشتِ عطری خانوم..خوبه؟؟

نارضایتی توی نگاهش موج میزنه. اما دیگه حرفی نمیزنه و من به امید فردا لبخند روی لبم میاد. فردا بهترین موقعیته که دکتر فتحی باهاش حرف بزنه..

-خانوم پاکزاد بفرمایید..

نگاه پر استرس عطرین از منشی جدا میشه و روی من قفل میشه. دستش رو توی دستم فشار میدم و آروم میگم:

-من همین جا میشینم تا بیای..

ترسیده و با تردید میگه:

-تو هم بیا!

صورتم رو جلو میکشم و صدام رو پایین تر میارم:

- نمیشه که من بیام..شاید بخواد معاینه ت کنه..خیالت راحت جایی نمیرم..همین جا منتظر میمونم تا بیای..

اخم میکنه و با اعصابی خراب میگه:

- نمیخوام تنها برم..اصلا نمیخوام بشینی اینجا..باهام بیا..

نگاه پر تاسف منشی رو روی خودمون حس میکنم. راحت میشه فهمید که تا حدودی از ماجرا خبر داره. عطرین دستم رو تکون میده:

..بیا دیگه-

:سعی میکنم کلافه نشم و با همون آرامش قانعش کنم

..آخه عزیزم نمیشه-

مشکلی نیست آقای مردانی..شما هم میتونید همراه - ..خانومتون تشریف ببرید داخل

با صدای منشی، نگاه هردو مون به سمتش میچرخه.
این منشیِ جوون از هماهنگی ما خبر نداره؟؟
میخوام تشکر کنم و دلیلی برای نرفتنم پیدا کنم که :زودتر از من عطرین با لحن تندی میگه

!خودمون میدونیم-

:و زیر لب زمزمه وار میغره

!!همین مونده بود تو اظهار نظر کنی-

از خجالت صورتم جمع میشه و اخم ناخواسته ای :میکنم

!عطرین-

:قیافه ای برام میگیره

پاشو بریم دیگه..نکنه خوشت میاد بشینی اینجا؟؟-

نگاه گذرایی به منشی منیدازم که با تعجب و جا خوردگی به عطرین زل زده. کلافه نفسی از بینی :بیرون میدم و خجالت زده از جا بلند میشم

..خیله خب! منم میام، بریم-

درحالیکه از جاش بلند میشه، پشت چشمی برای :منشیِ بیچاره نازک میکنه و بازهم آروم میغره

!چجوری نگاه میکنه بی شخصیت-

دستش رو میکشم و برای فرار از نگاهِ منشی به :سمت اتاقِ دکتر پا تند میکنم

!بیا بریم-

همراه عطرین وارد اتاق دکتر میشم و نفسی بیرون میفرستم. روز به روز سخت تر میشه باهاش توی اجتماع پا گذاشت! دکتر نیکپور به احترامون سر پا

ایستاده و با لبخند نگاهمون میکنه. همراه عطرین جلو میرم و سعی میکنم به اعصابم مسلط باشم:

-سلام..

سری با لبخند تکون میده:

-سلام..حال شما؟؟

-ممنون..

نگاهش روی عطرین ثابت میمونه:

-حالت چطوره عطرین جان؟؟

عطرین بازهم توی پوسته ی ترسیده و جمع شده ش میره و آروم جواب میده:

-مرسی..

دکتر با لبخند وسیعتری میگه:

- خانوم خانوما مگه نگفتم باید به خودت برسی؟؟ باز که لاغر شدی..

نگاه عطرین بالا کشیده میشه و توی چشمهای من خیره میشه. میتونم از نگاهش ترس رو بخونم. چشم روی هم میذارم و آروم میگم:

-نگران نباش..چیزی نیس..

دکتر از پشت میز بلند میشه و نگاه معنا داری بهم میندازه و بعد دست عطرین رو میگیره و روی صندلی مینشونه:

-بیا اینجا ببینم..مراقب خودت هستی دیگه نه؟؟

عطرین دستم رو رها نمیکنه. همراهش کشیده میشم و کنار هم روی صندلی میشینیم.

-اینطوری بخوای پیش بری واسه ت خطر داره ها..

عطرین با هول میپرسه:

-حال بچه م خوبه؟؟

بازهم دکتر نگاهی بهم میندازه. پس دکتر فتحی کجا موند؟!

بذار ببینم حال بچه چطوره..باید معاینه ت کنم -
..عزیزم

:دستش رو فشار میدم

..من باید برم بیرون عطری-

:دستم رو محکمتر میگیره

نمیشه شوهرم هم باشه؟؟-

دکتر مکثی میکنه و نگاهی بین من و عطرین جابجا
.میکنه. منتظرم هرچه زودتر دکتر فتحی برسه

..مشکلی نیست..میتونه باشه-

پوف آرومی میکشم. کلافه ام و حرف زدن درمورد
.بچه ای که از دست رفته، اعصابم رو به هم میریزه

دکتر من خونریزی دارم..واسه بچه خطر نداره؟؟-

:دکتر به سختی لبخندی میزنه

چقدر عوض شدی تو این چند وقت..بچه ای که -
نمیخواستی انقدر واسه ش نگرانی؟؟

:عطرین با اخم دست روی شکمش میذاره

..وقتی حسش میکنم، دیگه نمیتونم نخوامش-

!یعنی حسش میکنی؟-

عطرین چند ثانیه ای ساکت میشه. چطوری میتونم این لحظه ها رو تحمل کنم؟!! صدای آروم عطرین با ناراحتی همراه میشه:

احساس میکنم باهام قهره..هرچی باهاش حرف - میزنم، بهم محل نمیده..از دستم ناراحته که گفتم ..نمیخوامش

آب گلوم رو به سختی فرو میدم. تحمل این فضا هر لحظه سخت تر میشه. دکتر بیخودی دلگرمی میده:

باهات قهره چون مامانش به خودش نمیرسه..باید - به خودت برسی تا این بچه رشد کنه و بزرگ ..بشه..وگرنه همیشه از دستت ناراحت میمونه

عطرین با بغض پلک میزنه. چشم ازش میگیرم و با ناراحتی به سمت دیگه ای نگاه میکنم. با چند تقه ای

که به در میخوره، موجی از امید توی دلم سرازیر میشه.

-بفرمایید..

در باز میشه و زنِ نسبتا جوونی وارد میشه. نگاهم روی زن میمونه..دکتر فتحی همینه؟!

سلام! وای این ترافیک مگه تموم میشه؟؟ نفسم - رفت انقدر تو این ترافیک موندم.

دکتر نیکپور از کنار عطرین بلند میشه و به سمتش میره:

سلام مهراوه جون..اشکالی نداره هنوز دیر - نشده..بشین تا من به آخرین مریضم برسم، بعد باهم بریم..

اسم مهراوه برام آشناست. لبخند گرمش رو به روی من و عطرین میپاشه:

-ای وای ببخشید..نمیدونستم مریض داری..

هر لحظه که میگذره، بیشتر مطمئن میشم که دکتر فتحی همین خانومِ جوونه. رو به ما میگه:

- ببخشید واقعا..من فقط یه پرونده از توی میزِ دوستم برمیدارم و میرم..

سریع میگم:

- خواهش میکنم..

عطرین با بدبینی نگاهش میکنه. دستش روی شکمش مونده و توی سکوت به زنِ عجول و خوش خنده ای خیره شده که به سمت میزِ دکتر میره. وقتی پشت میز میشینه، با لبخند چشمکی به روی عطرین میزنه:

- میدونستی اکثر کسایی که میان پیش دکتر نیکپور، بچه هاشون دوقلو میشن؟؟

نگاه عطرین مات میشه. دکتر نیکپور با اخم میخنده:

- بذار به کارمون برسیم مهراوه!

خیلی جالبه که اصلا اسمی از دکتر بودنِ این زنِ روانشناس برده نمیشه. دکتر فتحی بیخودی روی میز رو میگرده:

- چقدر اینجا شلوغه پریسا..چرا هیچی سر جاش نیس؟؟

وقتی سنگینی نگاه عطرین و دکتر نیکپور رو حس میکنه، با خنده ای شرمزده میگه:

- ببخشید..شما به کارتون برسید..من پرونده رو پیدا میکنم، خودم بی سر و صدا میرم..

خوب نقش بازی میکنه، اما نمیدونم هدفش چیه! فکر میکردم میخواد مستقیم با عطرین حرف بزنه، اما انگار اصلا قصد حرف زدن نداره!! دکتر نیکپور درحالیکه گوشیِ پزشکی رو دور گردنش میذاره، رو به عطرین میگه:

- عطرین مانتوت رو دربیار..

عطرین درحال درآوردن مانتو، نگاه مشکوکی بین دکتر نیکپور و دکتر فتحی جابجا میکنه. آروم رو بهش میگم:

-من بیرون باشم، بهتره..

نگاه تندی بهم میکنه. قبل از اینکه حرفی بزنه، دکتر فتحی با هیجان میگه:

- بین اینهمه زنِ حامله، بالاخره من یه مریض خوشگل دیدم! اسمت چی بود؟؟

عطرین با ناراضایتی لب میزنه:

-عطرین..

دکتر فتحی از جاش بلند میشه و به سمت ما میاد. و رو به عطرین دست دراز میکنه:

-اسم منم مهراوه ست..خیلی خوشبختم..

عطرین با تردید دستش رو میگیره و دکتر گرم دستش رو فشار میده:

-همچنین..

دکتر کنارش روی صندلی میشینه و عطرین هم با تعجب کنارش..دکتر فتحی به گرمی شروع به حرف زدن میکنه:

- دکتر منم همین پریسا بود. ببخشید، دکتر نیکپور..البته ما از دوران دانشجویی باهم دوستیم..مگه نه پری؟؟

دکتر نیکپور با خنده میگه:

- بله..خانوم هنوز نیومده همه چیِ منو ریخت تو دایره..عطرین میتونی بیای اینجا عزیزم؟؟

عطرین همراه دکتر از جاش بلند میشه. کمی خیالم راحت میشه..دکتر فتحی فرصتی برای مخالفت و گارد گرفتن به عطرین نمیده و همچنان خودش رو مشتاق دوستی نشون میده.

- پریسا میشه من معاینه ش کنم؟؟ میدونی که از شنیدن صدای ضربان قلب بچه چقدر حس خوبی میگیرم..

دکتر نیکپور و دکتر فتحی نگاهی باهم رد و بدل میکنند. چشم ازشون میگیرم و به نقطه ی دیگه ای خیره میشم. این سکوت عطرین و بهت زدگیش یعنی خیلی ریزبینانه داره رفتار دکتر فتحی رو تجزیه و تحلیل میکنه. و حتما دنبال یک نقطه ی منفی میگرده تا شک و بدبینیِ خودش رو ارضا کنه. اما نمیدونم دکتر فتحی موفق میشه که این فکرهای منفی رو از عطرین دور کنه یا نه! عطرینی که حتی به منشیِ مطب که دو کلمه بیشتر حرف نزد، هجوم میبره؛ بعید نیست که یکهو با ترشرویی و بد اخلاقی سر دکتر فتحی هم داد بزنه و اون رو با بدترین لحن ها متهم کنه.

اما وقتی نگاهی بهشون میندازم، میبینم که گوشیِ پزشکی روی گوش دکتر فتحی جا خوش کرده و سر گوشی روی شکم عطرینه! عطرینی که هنوز نگاهِ غیر دوستانه ای به دکتر فتحی داره. دکتر فتحی در همون حین با لبخند ملایمی میگه:

هیچ حسی شیرین تر از حس مادری نیس..من -
خودم دوتا بچه دارم..یه دخترِ شیش ساله، یه پسر دو
!ساله که زلزله ست به تمام معنا

عطرین نگاهش رو از دکتر فتحی نمیگیره. دکتر
:فتحی آروم میپرسه

تو دوست داری بچه ت دختر باشه یا پسر؟؟-

:عطرین به جای جواب دادن، میپرسه

ضربان قلب دخترمو میشنوی؟؟-

:دکتر با نفس آرومی لبخندش رو حفظ میکنه

دوست داری دخترت شبیه کی باشه؟؟-

عطرین توی سکوت بهش خیره میمونه. دکتر فتحی
:میگه

دختر من شبیهِ شوهرمه..اما پسرم کُپی -
..خودمه..البته اگه شیطون بودنشو فاکتور بگیریم

عطرین باز هم توی سکوت بهش خیره میمونه. دکتر گوشی رو دور گردنش میذاره و معمولی حرف میزنه:

- بچه یا به پدرش میره، یا به مادرش..البته گاهی هم به مادر بزرگ و پدر بزرگش میره..ولی من همیشه دلم میخواست شبیهِ عمه م باشم..چون همونطوری بود که من آرزو داشتم..

عطرین بی حوصله ست..این رو از نوع نگاهش میفهمم. رو به دکتر نیکپور میگه:

- میخوام ضربان قلب بچه مو بشنوم..

دکتر نیکپور نگاهی به دکتر فتحی میکنه. صدای زنگ گوشیم بلند میشه. خیره به عطرین گوشیم رو از توی جیبم درمیارم و قبل از دیدن شماره، صدای زنگ رو قطع میکنم. دکتر فتحی آروم اشاره ای برای تایید میکنه. و بعد گوشی رو به سمت عطرین میگیره:

بچه ها شیرینی زندگی ان..به شرطی که موقعیتش - باشه و قبلش آدم آمادگی داشته باشه..من خودم توی سن 27سالگی تصمیم گرفتم بچه دار بشم. وقتی که مطمئن شدم میتونم واسه ش یه مادر نمونه باشم و هیچوقت شبیه عمه م نباشم!

عطرین متعجب بهش زل زد:

-مگه نگفتی دوست داری شبیه عمه ت باشی؟!!

چشم ازشون میگیرم و به شماره ی روی صفحه ی گوشیم نگاه میکنم. اسم خاله مهری روی صفحه خودنمایی میکنه. اخم کمرنگی بین ابروهام میشینه. از جام بلند میشم و با بلند شدنم، عطرین میون حرف دکتر بلند میگه:

-کجا میری؟؟؟

با لبخند گوشی رو نشونش میدم:

-مامانت زنگ زده عزیزم..برم جوابشو بدم..

قبل از اینکه چیزی بگه، دکتر فتحی میگه:

آره داشتم میگفت..عمه م خیلی زن مقتدر و موفقی - ...بود..موقعیت اجتماعی عالی..قیافه ی خوب

از در اتاق بیرون میرم و دیگه صداشون رو نمیشنوم. سریع جواب خاله مهری رو میدم:

-سلام خاله..

صداش با نگرانی همراه:

سلام پسرم..کجایین؟؟ چرا درو باز نمیکنین؟؟-

به سمت پنجره ی سالن میرم:

کجایین مگه؟؟-

شاکی میگه:

-جلوی درتون..

از پنجره به خیابون شلوغ خیره میشم:

-شرمنده خاله خونه نیستیم..

با مکث کوتاهی میگه:

اومده بودم عطرینو ببینم..حالش خوبه؟؟-

:سرد جواب میدم

..آره خوبه-

چرا گوشیش خاموشه؟؟-

:شونه م رو به کنار پنجره تکیه میدم

..شارژ نداشت-

:چند ثانیه ای طول میکشه تا بگه

آوات حال بچه م چطوره؟؟؟ از ساغر یه چیزایی - شنیدم که نگران شدم..میگه حال عطرین زیاد متعادل نیس!

پوزخندی میزنم. همیشه که عطرین رو خوب و نرمال میدید. حالا چی شده که نگران شده؟!

..چیزی نیس-

راستشو بگو..دلم شور بچه مو میزنه..باباش از - دیشب تا الان خواب به چشمش نیومده..

:نمیتونم طعنه ی صدام رو مخفی کنم

الان نگرانش شدین؟؟-

:صداش با مکث کوتاهی به گوشم میرسه

!منظورت چیه؟-

از لحنِ سردم تعجب کرده. نفس بلندی بیرون میدم و :میگم

..هیچی..ببخشید..حالش خوبه..شما نگران نباشید-

آوات چرا اینطوری میگی؟؟؟ تو که میدونی چقدر - گرفتارِ ترلانیم؟؟

بازهم پوزخند تلخی روی لبم میشینه. بیچاره عطرین که انگار هیچوقت جزو گرفتاری های پدر و مادرش .نبود

میدونم..گله ای هم ندارم. به من اصلا ارتباطی - نداره که بخوام دخالت کنم یا طلبکار باشم..فقط خاله ..عطرینم مثل اینکه تازه ده روزه بچه ش سقط شده..من که توقعی ندارم، اما عطرین از پدر و مادرش بیشتر از اینا توقع داشت! لااقل بین گرفتاری

های ترلان، یه وقتی هم واسه کنارِ عطرین بودن خالی میکردین، به جایی برنمیخورد..

صدای خجالت زده ش با ناراحتی همراه میشه:

- خدا مرگم بده..بمیرم واسه دخترم. خدا سر شاهده که چون دلش میخواست دورش خلوت باشه، نیومدیم..گفتیم مزاحم استراحتش نشیم..دلمون پیششه..به خصوص باباش که همه ش نگرانشه..دیدی که هرروز زنگ میزدم حالشو میپرسیدم. واسه ش غذا درست میکردم میفرستادم..

نباید ازشون توقع بیشتر از این داشت. اونها که چیزی از تنهایی کشیدنهای عطرین درک نمیکنند.

- بیخیال خاله..دستت درد نکنه که هرروز زنگ میزدی و واسه ش غذا درست میکردی میفرستادی..اما اینکه بفهمید حالش خوب نیست و به بهونه ی اینکه خودش میخواد دورش خلوت باشه راحت از کنارش بگذرید، خیلی درد داره..

صدای نگرانش میلرزه:

- بچه م حالش خوب نیس نه؟؟ ساغر میگفت که عطرین فکر میکنه هنوز حامله ست..چی شده آوات؟؟

نفس خسته ای بیرون میدم:

- خوبه نگران نباش..الان تو مطبیم..نمیتونم زیاد حرف بزنم..

- تو رو خدا ما رو از حالش بی خبر نذار..دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه..

نمیدونم چرا نگرانی برای عطرین، به این مادر نمیاد! اونموقع که باید نگران میبودند، راحت از کنار دردهاش گذشتند و گفتند که خوب شده و داره لوس میشه و بچه ست و این توجیه های مسخره!

- باشه حتما..فقط وقتی دیدینش، باید مراعات حالشو بکنید..یه وقت حرفی از بچه زده نشه..یه وقتی چیزی نگید که به هم بریزه..

تا حدودی حال عطرین رو بهش توضیح میدم و بعد از چند توصیه، خداحافظی میکنم. حالا که فکرش رو میکنم، بهتر که دور بودند و نیومدند. بعید نبود با حرفهای نابه جا و رفتارهای نسنجیده، حال عطرین رو بدتر کنند.

بالاخره بعد از یک ساعت نشستن روی صندلی، در اتاقِ دکتر باز میشه و عطرین همراهِ دکتر فتحی بیرون میاد. با دیدنشون از جا بلند میشم. عطرین توی همون بی حالتی و نگاهِ خالی مونده و در عوض دکتر فتحی هنوز لبخند و آرامشش رو داره. دست عطرین رو توی دستش فشار میده و میگه:

- خیلی خوشحال شدم باهات آشنا شدم..امیدوارم بازم همدیگه رو ببینیم..

عطرین خالی از حس جوابش رو میده:

-همچنین..

کنار عطرین می ایستم. نگاهم میکنه و خیلی زود دستم رو میگیره:

همین جا بودی؟؟-

حضور منشی هنوز اذیتش میکنه! سریع فکری از ذهنم میگذره:

نه..تو ماشین بودم، الان اومدم بالا..-

با شک و تردید بهم خیره میشه. قبل از اینکه از دکتر فتحی خداحافظی کنیم، اون دست توی کیفش میکنه:

راستی..-

برگه ای از توی کیفش درمیاره و تند شماره ش رو روش مینویسه:

این شماره ی منه..اگه خواستی، بهم زنگ - بزن..خیلی دلم میخواد باهم در ارتباط باشیم..البته اگر هم نخواستی، اشکالی نداره..من خیلی موقع ها میام اینجا..میتونیم باز همیدگه رو ببینیم..

عطرین خیلی معمولی برگه رو ازش میگیره و جوابی نمیده. آروم دست پشتش میزنم و با خنده میگم:

دوست پیدا کردی واسه خودت؟؟-

به شماره خیره میمونه و جواب من رو هم نمیده.
دکتر فتحی دست روی دستش میذاره:

حرف زدن باعث میشه که آدم احساس بهتری پیدا کنه..همه ی آدما نیاز دارن که یه دوستِ خوب داشته باشن تا حرفای انباشته شده توی دلشون رو بهش بزنن..دوستِ آدم هر کسی میتونه باشه..مامان..بابا..خواهر..همکلاسی..یا هرکسی که از همه بیشتر باهاش راحتی..

عطرین زمزمه میکنه:

با خاله م از همه راحت ترم-..

چشم روی هم میذارم و دستم رو روی پیشونیم فشار میدم. خاله ی لعنتیش دست بردارش نیست! دکتر فتحی با لبخند میگه:

- حتما خاله تو خیلی قبول داری..خیلی دوست دارم درموردش باهم حرف بزنیم و بتونم الگوی تو رو بهتر بشناسم..به هر حال به نظر من که شوهرِ آدم بهترین دوستِ آدمه..من خودم همیشه وقتی حرفی روی دلم سنگینی میکنه یا از چیزی ناراحتم، سر شوهرم غر میزنم! اگر هم با شوهرت اونقدر راحت نیستی که تمام حرفاتو بهش بزنی، میتونی منو یه دوست بدونی که حاضرم همه ی حرفاتو بشنوم.

عطرین نفس خسته ای بیرون میده و میشه حدس زد که اصلا دلش نمیخواد فکرش رو هم بکنه.

- من حرفی واسه گفتن ندارم مهراوه جون..

- منم نگفتم که حتما واسه حرف زدن بهم زنگ بزنی و باهم دوست بشیم..اصلا بهتر که حرفی تو

دلت نیست که اذیتت کنه..راستی یادم رفت عکس بچه هامو نشونت بدم.

عطرین با شنیدن جمله ی آخرش بالاخره میگه:

مگه داری؟؟-

دکتر با خنده سری به اطراف تکون میده:

نه همراهم نیس..دفعه ی بعد که دیدمت، حتما - نشونت میدم..

عطرین سری تکون میده و دکتر میگه:

خب دیگه منم برم..الاناست که داد پری دربیاد-!

خداحافظی میکنیم و دست توی دست عطرین از مطب بیرون میام. میشه امیدی به این دوستی داشت؟! عطرینی که دلش نمیخواد با هیچکسی ارتباط برقرار کنه، صد درصد اون شماره رو نادیده میگیره. باید بازهم به بهونه ی بچه به این مطب بیایم!

سوار ماشین که میشم، رو بهش میگم:

میخوای بریم بهشتمون؟؟-

سرش رو به دستش تکیه میده و با خستگی میگه:

امروز نه..دلم میخواد بخوابم..خیلی خسته ام..-

مخالفتی نمیکنم. امروز به اندازه ی کافی انرژی صرف کرده و همین که از خونه بیرون اومده، کافیه:

باشه عزیزم..تکیه بده چشماتو ببند..وقتی رسیدیم، - بیدارت میکنم..

بدون چونه زدن حرفم رو گوش میده. تکیه میده و با چشمهای بسته ناراحت میگه:

ناراحتش کردم..نباید میگفتم که نمیخوامش..-

به جلو چشم میدوزم و خیلی راحت میفهمم که درمورد بچه ی خیالیش حرف میزنه. دیدن حال خرابش هر لحظه عذابم میده.

خودم مراقبشم..از دلش درمیارم..مامانِ خوبی - میشم..مثل خاله منیر..

اینطور بودنش برام غیر قابل تحمله..سعی میکنم حرف رو عوض کنم:

به این خانومه زنگ میزنی؟؟-

سرش رو برمیگردونه و نمیدونم چشمهاش بازند یا بسته:

نه-..

حدس میزدم. نفس بلندی بیرون میدم:

چرا گوشیتو روشن نمیکنی؟؟-

صداش شبیه به زمزمه ای آروم میشه:

نمیخوام باشه..تو پیشمی..خودمون دوتا..نمیذارم - کسی بینمون فاصله بندازه..

سرعت ماشین رو کم میکنم و تمام حواسم رو به حرفهای دکتر فتحی میدم:

متاسفانه ارتباط برقرار کردن با عطرین اصلا - آسون نیست.یعنی علاقه ای نداره که با کسی

ارتباطی داشته باشه..البته حدسش هم سخت نبود.به خاطر شک و تردیدی که توی ذهن عطرین لونه کرده، قدرت اعتمادش به شدت پایین اومده. نوع نگاهش به آدمای اطرافش پر از شک و بی اعتمادیه..که حتما اینها به خاطر صمیمیت زیادش با خاله ش و در جریان قرار گرفتنش توی مسائل بین خاله ش و شوهرش بوده..

ماشین رو گوشه ای نگه میدارم و خیره به جلو میگم:

- خب نمیتونیم کاری کنیم که این رفتارش درست بشه؟؟ انقدر حساسیتش زیاد شده که روز به روز سخت تر میشه باهاش کنار اومد..

با صبر و حوصله جواب میده:

- درک میکنم آقای مردانی.همه ی این رفتارای غیر عادی ریشه توی گذشته ی عطرین داره. توی قسمت ناخودآگاه ذهنش پر از هشداره..پر از خط قرمزهایی که حکم خطر رو دارن و اجازه نمیدن کسی بهش

نزدیک بشه..با نگاهش..با گارد گرفتنش..جمع شدنش..یا اخم و گاهی طلبکاریش، به طرف مقابل هشدار میده که حق نداری به حریم خصوصی من نزدیک بشی! این حریم خصوصی گاهی فقط مختص خودش میشه و گاهی هم مختص شما دوتا..یعنی شما رو هم جزو حریم خصوصی خودش میدونه و همیشه حواسش هست که کسی اجازه نداشته باشه به شما نزدیک بشه و بالعکس..شما به کسی نزدیک بشید!

انگشتهام رو به پیشونیم فشار میدم و فکر دیروز رو میکنم که چطور با منشی برخورد کرد:

- این رفتارش خیلی اذیتم میکنه..بیشتر از اون، نوع نگاه طرف مقابله که باعث میشه خجالت زده بشم..

- تا حالا شده که به خاطر این کاراش پشیمون بشه و از شما معذرت خواهی بکنه؟؟

با خنده ای تلخ میگم:

- هیچوقت..تا اعتراضی هم میکنم، فکر میکنه خبریه و دارم زیرآبی میرم و..دارم دورش میزنم و..

نفس بلندی بیرون میدم:

- بهم بدبینه..این از هر چیزی بیشتر اعصابمو به هم میریزه..

با آرامش میگه:

- بهتون حق میدم آقای مردانی..میدونم خسته اید..میدونم گاهی خیلی کلافه میشید و دلتون میخواد یک روز عادی کنار همسرتون داشته باشید. اما اینو یادتون نره که همسر شما گذشته ی غیر عادی ای داشته..شاید عطرین خودش هم متوجه غیر عادی بودنش باشه، اما کاری از دستش برنمیاد..چون نمیدونه مشکل کجاست! عطرین هیچی از گذشته ش به یاد نمیاره..فقط یک خاله منیرِ مهربون و دلسوز تو ذهنش نگه داشته که تمام حرفاشو باهاش درمیون میذاشته..و اینم بگم که خیلی قبولش داره..

بازهم دنیای ناسزا رو بارِ منیر میکنم که اینطور گند زد به شخصیت این دختر!

ببینید آقای مردانی..شاید خاله ی عطرین اشتباهات - زیادی داشته..شاید صمیمیت بیش از حدش با عطرین و گاهی حرف زدنای بیجا باعث نا به سامانیِ ذهن عطرین شده..و گاهی اهمیت قائل نشدن به شخصیت عطرین و ضربه زدن به طرز فکرش و خراب کردن نوع نگاهش، بزرگترین صدمه هایی باشه که بهش زده.

نفس آرومی بیرون میده و ادامه میده:

اما از طرفی اون زن همیشه کنار عطرین - بوده..پای درد دلاش مینشسته..حرفای عطرینو گوش میکرده..عطرین اون رو جای مادرش..و خواهرش..و حتی دوستش میدیده! این یعنی اون زن برای عطرین خیلی خیلی با ارزش بوده. وقتی میگه تمام حرفاش رو با خاله ش میزده و دلش میخواد دخترش یکی بشه مثل ساغر، پس اون زن الگوی

عطرینه..که این به مراتب بدتر از تصورِ دیدنش و بدبینی ش نسبت به اطرافیانشه..

عصبی ریشهای زیر جونه و رو بین دو انگشتم میکشم و اون ادامه میده:

پس ضربه هایی که عطرین از اون زن خورده، - فقط توی بدبینی هاش خلاصه نمیشه..خودکشی هم بوده.. و بعد از اون، از دست دادن تمام حامی ش! عطرین با از دست دادن خاله ش، هم دوستش رو از دست داده..هم مادرش رو..هم خواهرش رو..و هم تنها تکیه گاهش و تنها گوش شنواش رو..عطرین اسطوره ی زندگیش رو از دست داده..اونهم توی حساس ترین سن..بعد از اونهم که به حال خودش رها شده. عطرین نتونسته با این مسائل کنار بیاد، پس همه چی رو انکار کرده و فراموش کرده. و کم کم خاله ش رو همونطور مثل قبل واسه خودش نگه داشته..ما باید بهش نشون بدیم که اون زن نه تنها الگوی خوبی نبود، بلکه آسیب های زیاد و جبران ناپذیری هم بهش زده..

:با بی صبری میگم

چطوری باید این کارو بکنیم؟؟-

:با مکث کوتاهی میگه

قبولوندن این واقعیت به عطرین خیلی سخته..چون - نه دلش میخواد کسی از مشکلات ذهنیش سر دربیاره، نه دوست داره حرفی در این باره بزنه..اون طرز فکر خودش رو داره و دنیای خودش رو اونطوری که دلش میخواد ساخته. که شاید خودش هم بدونه که این دنیای قشنگش، پر از ایراده. عطرین به شدت از واقعیت فرار میکنه و اصلا نمیخواد قبول کنه..

:خسته دستی به چشمهام میکشم

پس کارم در اومده..-

نگران نباشید..حتما درمان پذیره، به شرطی که - خودش هم بخواد..

:تک خنده ای تلخ لبم رو میکشه

!که نمیخواد-

:تایید میکنه

متاسفانه بله..نمیخواد! وقتی گوشیِ پزشکی توی - گوشش بود تا ضربان قلب دخترِ خیالیش رو بشنوه، انگار واقعا ضربان قلب رو میشنید. جوری پر از حس شد که چشماش به خاطر حس کردن اون بچه، پر از اشک شد. پس اصلا یادش نمیاد که چه اتفاقی برای بچه ش افتاده..صد درصد قبلش رو هم به یاد نمیاره..و حتی دلیل این اتفاق رو..پس ما راه سختی ..پیش رو داریم

تصور حال عطرین وقتی ضربان خیالی رو میشنید، حالم رو بد میکنه. دارم با اینطور بودنش داغون :میشم! صدای دکتر آروم و با احتیاط میشه

آقای مردانی من نمیخوام شما رو نگران کنم یا با - اصطلاحات روانشناسی شما رو بترسونم.. راستش تشخیص من برای بیماری عطرین، اسکیزوفرنی ..هست

نمیدونم چیه..اما من رو میترسونه..عطرین واقعا یک بیماری روانی داره!

حالا چی میشه؟؟؟ خطرناکه؟! اصلا چه بیماری - ایه؟؟

نمیتونم بگم که نه خطرناک نیست! دیدن خاله ش و - باور نکردن خودکشیش، شاید شروع این بیماری بود که نادیده گرفته شد و کسی بهش توجه نکرد. بعد از اون ماجرا شاید آدمای خیالی دیگه ای هم دیده باشه و باهاشون ارتباط برقرار کرده باشه. کابوسهای شبانه ش..فرارش..ترسش..شک و بدبینی ش نسبت به آدمای اطرافش و خیلی رفتارای دیگه...ما دقیقا نمیدونیم تو ذهنِ آشفته ی عطرین چه خبره و خودش هم نمیخواد چیزی از دنیایی که برای خودش ساخته بگه..سقط جنین این بیماری رو تشدید کرده..و نقطه ی سیاهِ این بیماری اینه که واقعیت رو انکار میکنه و فراموش میکنه..

فضای داخل ماشین غیر قابل تحمل میشه. پیاده میشم و گوشی رو توی دستم جابجا میکنم:

-باید چیکار کنم؟؟ خوب میشه؟!

- بله حتما! با کمک شما حتما حالش بهتر میشه..فقط باید صبر داشته باشید..من نمیخوام عطرینو بستری کنم، چون درحال حاضر به شما بیشتر از هرکسی نیاز داره و دور شدن از شما ممکنه بدترین آسیب رو بهش بزنه. بهترین راه حرف زدنه..البته اگه نیاز به دارو هم بود، میتونم به وسیله ی دکتر نیکپور داروها رو تجویز کنم. اما راه بهتر اینه که اول عطرین واقعیت رو ببینه..

پشتم رو به بدنه ی ماشین تکیه میدم و توی فکر فرو میرم:

-با صحنه سازی حل میشه؟؟

ثانیه ای طول میکشه تا بگه:

راه خوبیه..چون عطرین اصلا نمیخواد از خیال - بافی هاش و آدمای خیالیش فاصله بگیره..هیچی هم از گذشته به یاد نمیاره و اتفاقات تلخ رو فراموش میکنه. به هر حال من دوباره با عطرین حرف میزنم..سعی میکنم باهاش ارتباط برقرار کنم..ولی اونقدر امید ندارم که بخواد اجازه بده به ذهنش راه پیدا کنم..

توی سکوت به حرفهاش گوش میدم. تک تک حرفهاش ناراحت کننده ست و خیلی درد داره که این حرفها درمورد همون لپ چالیِ دوست داشتنیه که من جذب سادگیِ رفتارش شدم!

آآآ درمورد صحنه سازی..باید اتفاق روزی که - خاله ش خودکشی کرد، براش تصویر سازی کنیم..یک خیانتِ وحشتناک، که تصویری از خیانت شوهرِ خاله منیره با معشوقه ش..و بعد دیدن خودکشی...

با ترس میگم:

..عطری نمیکِشه..دیوونه میشه-

اینطور نیست..میبینه و همه چی رو اونطور که - باید به یاد میاره..و اینبار با کمک ما با واقعیت کنار میاد و به جای انکار، قبولش میکنه و کم کم براش عادی میشه..و بعد میتونه به زندگیِ عادی و آروم خودش برگرده و از نو شروع کنه..اینبار بدون خاله ..منیر و بچه ی از دست رفته و دنیای خیالیِ ذهنش

****

توی راه یک لحظه هم دستم رو رها نمیکنه و من :دستش رو برای اطمینان بیشتر فشار میدم

میریم سونوگرافی تا خیالت راحت بشه، خب؟؟-

لبهای رنگ پریده ش رو که زیر یک لایه رژ قرمز :مخفی کرده، روی هم فشار میده

من میدونم..میدونم دختره..بهم الهام شده..خوابشو - ..دیدم

منظورش از خواب، هذیون گفتنهای دیشبش که نیست؟! همونها که بچه ش رو ازم میخواست و میگفت بچه ش رو از شهرزاد بگیرم!

- حتما دختره..میریم دکتر یه سونوگرافی ازت میگیره، منم دخترمونو میبینم..

لبخند پر استرسی لبهاش رو میکشه و به جلو خیره میمونه. یک دستش توی دست من قفل شده و دست دیگه ش نوازش وار روی شکمش کشیده میشه:

- دختر قشنگم..ببخشید مامان! دیگه هیچوقت نمیگم که نمیخوامت..واسه ت بهترین مامان دنیا میشم..نمیذارم هیچوقت ناراحتی ببینی..نمیذارم پیش ترلان بری..اصلا نمیذارم بهت دست بزنه..مگه خودم مُردم که بری پیش ترلان؟؟ میخوام مثل ساغر بشی که همه دوستش دارن..

حرفهاش برام عادی نمیشه..همیشه این حرفها دلم رو میسوزونه. دلم میخواد دستم رو جلوی دهنش بذارم تا دیگه این حرفها رو نشنوم.

وارد مطب میشیم و با چشم دنبال دکتر فتحی میگردم. اما انگار هنوز نیومده..هرچند ما هم ده دقیقه ای زود رسیدیم. منشیِ جوون با دیدنمون لبخندی میزنه:

- سلام..خیلی خوش اومدید..بفرمایید تا بیمار قبلی ویزیت بشن، بعد شما تشریف ببرید داخل..

سری براش تکون میدم و دستم رو پشت عطرین میذارم:

- سلام ممنون..

عطرین نگاه بدی بهش میکنه و خودش رو بیشتر بهم میچسبونه. توی دلم دعا میکنم که رفتار بدی از خودش نشون نده و بازهم مایه ی خجالتم نشه! روی صندلی کنار هم میشینیم و منتظر میشیم تا وقت ویزیت برسه. هرچند من فقط منتظرم که دکتر فتحی بیاد

دستی لابه لای موهام میکشم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه میدم. تو فکر فرو میرم. اگر توی

سونوگرافی تصویر بچه رو نبینه، بازهم میخواد اصرار به بودنش بکنه؟!

با فشرده شدن دستم، از فکر بیرون میام و به عطرین نگاه میکنم. با اخم میغره:

به چی اونطوری زل زدی؟!-

جا میخورم:

هوم؟!!-

اخمش غلیظتر میشه:

حواست فقط به من باشه! اومدی اینجا که این و اونو دید بزنی؟؟؟ -

چشمهام از حرص تنگ میشند. ولی نمیتونم حرفی بزنم:

حواسم فقط به توئه..-

با بدخلقی روش رو برمیگردونه. پوف بلندی میکشم و نگاهم رو به درِ ورودی میدم. پس این دکتر کی

میخواد بیاد؟؟ دقیقه ای نمیگذره که صدای عطرین حواسم رو از در پرت میکنه:

خانوم میتونم بپرسم به چی نگاه میکنی؟؟؟-

شوک زده برمیگردم و نگاهش میکنم. با اخم و جدیت به منشی زل زده. وای! برمیگردم و به منشی که نگاه بهت زده ش روی عطرین مونده، نگاه میکنم. به سختی لبخندی میزنه:

!!من؟! به هیچی عزیزم-

پس چرا نگاهت همه ش روی شوهرِ منه؟؟؟-

از خجالت فکم سخت میشه. نگاه چند نفری که توی سالن انتظار هستند رو حس میکنم. با صدای پایینی میغرم:

!!عطری زشته-

با حرص به من نگاه میکنه و صداش رو بالا میبره:

!چی زشته؟؟؟ از وقتی اومدیم،چشم ازت برنداشته-

دستش رو فشار میدم و از خجالت نمیتونم به کسی نگاه کنم:

-چی میگی؟؟؟ به اون بیچاره چیکار داری؟!

صدای پر حرصش با بغض همراه میشه:

- چیه نکنه توام خوشت اومده؟! واسه همین همه ش اصرار میکنی که بیایم مطب؟؟؟ به بهونه ی مریضیِ من...

میون حرفش آروم تشر میزنم:

-صداتو بیار پایین عه! داری آبرو ریزی میکنی!!

صدای خجالت زده ی منشی به گوشم میرسه:

- من معذرت میخوام..ولی واقعا به کسی نگاه نمیکردم!! شما حالتون خوبه؟!

عطرین با اخم و نفرت بهش خیره میشه:

- حال من به شما ربطی نداره..سرت به کار خودت باشه، به جای آمار دادن به شوهر مردم!!

کف دستم رو به پیشونیم میزنم و چشم روی هم میذارم:

-بسه دیگه عطری! جونِ مادرت بسه!!

-چی شده؟!!

با شنیدن صدای دکتر فتحی، خیلی زود نگاهم رو به اون سمت میکشم. لبخند پر از تعجبی روی لبشه:

-وای سلام عطرین! چه خوب که باز میبینمت..

عطرین بدون اینکه جوابش رو بده، از جاش بلند میشه:

- اصلا پاشو بریم!! دیگه نمیخوام پامو توی این مطب بذارم!

در همون حین در اتاق دکتر نیکپور باز میشه و همراه مریضش بیرون میاد. اوضاع بدی شده..نگاههای سنگین و پر از حرف عصبیم میکنند.

-عطرین جان چیزی شده؟!

عطرین پشت چشمی برای دکتر نیکپور نازک میکنه و دست من رو میگیره:

-بریم آوات!

به دکتر فتحی نگاه میکنم و منتظر میشم تا راهی پیدا کنه. دکتر اشاره میکنه که آروم باشم و حرفی نزنم. خودش نزدیک میاد:

-مگه وقت دکتر نداری؟؟

عطرین با کلافگی میگه:

- ببخشید من حوصله ی بعضی نگاههای منظور دارو ندارم! با اجازه...

دستم رو میکشه. قبل از اینکه حرکتی بکنیم، دکتر فتحی جلو میاد و آروم میگه:

- خب چرا بدون شوهرت نیومدی؟؟ خودت تنها بیا که خیالت راحت باشه..

عطرین عصبی پشت دستش رو به پیشونی خیسش میکشه و نمیتونه دلیلش رو بگه. نمیتونه بگه که نمیخواد من رو یک لحظه هم توی خونه تنها بذاره!!

- ببخشید من الان حال خوبی ندارم..نمیتونم فضای اینجا رو تحمل کنم!

- آخه من میخواستم باهات حرف بزنم..عکس بچه هامو آورده بودم که نشونت بدم..

وقتی عطرین روی پا بند نمیشه، دکتر سری تکون میده:

- خیله خب..پس قول بده که بهم زنگ بزنی و منو از حال خودت و بچه ت با خبر کنی..

عطرین سرسری میگه:

-باشه سعیمو میکنم..خدافظ..

دکتر نامحسوس سری به تایید برام تکون میده.
همراه عطرین از مطب بیرون میاییم. اعصابم انقدر به هم ریخته ست که دلم نمیخواد حرف بزنم. صبرم

هر لحظه بیشتر ته میکشه و تحمل بعضی رفتارهای عطرین دور از تحملم شده! وقتی نزدیک به یک ربع با سرعت میرونم و توی فکر فقط به جلو خیره میشم، آروم میگه:

-انقدر تند نرو..واسه بچه خوب نیس..

لحظه ای چشم روی هم میذارم و نفس بلندی بیرون میدم. سرعتم رو کمتر میکنم و فقط از خدا میخوام که بهم صبر بیشتری بده.

-میشه..بریم بهشتمون؟؟

نگاهش میکنم. توی نگاهِ بی حالش دلتنگی هست..دلخوری هست..کلافگی هست..خستگی، بیشتر از همه! دلم براش میسوزه و بیشتر از اون دلم برای زندگی مون.

کنارش روی تخت میشینم و اون برعکس دقیقه های قبل، لبخند داره و سرشار از حسهای خوبه:

اینجا باهم رقصیدیم..اون شب..بهم گفتی که - نمیتونی ازم بگذری..

نگاهش رو به روبرو میده..توی تاریک و روشنِ فضا چشمهاش برق میزنند. زمزمه وار میگه:

تک و تنها به تو می اندیشم-

همه وقت

همه جا

"من به هر حال که باشم به تو می اندیشم

درد توی جونم میپیچه..چقدر از خوشی اون روزها فاصله داریم! چقدر حسرتِ رسیدن روزهای خوب به دلم مونده و چرا این روزها تمومی ندارند؟؟ پر از درد و ناراحتی سرم رو به پشتی تکیه میدم و چشم میبندم. روزهای دوران نامزدی رو به یاد میارم. اون عطرین دیگه برنمیگرده؟؟؟

چی شد که به اینجا رسیدیم؟؟-

صداش مات میشه:

به کجا؟؟-

نگاه خسته م رو بهش میدم و تمام وجودم رو ناراحتی میگیره:

فکر نمیکردم آروم کردنت انقدر سخت باشه-..

با لبخند مهربونی سر روی شونه م میذاره:

من پیش تو آرومم-..

چونه م رو روی سرش میذارم و خسته از روزهای وحشتناکی که میگذرند، زمزمه میکنم:

دارم اذیت میشم عطری-..

به خاطر من؟؟-

بغض توی گلوم بزرگتر میشه:

به خاطر اینکه نمیتونم آرومت کنم-..

صداش پچ میشه:

هوممم من فقط با تو آرومم-..

نفس بلندی میکشم. صدای پیام گوشیم بلند میشه. سر برمیگردونم و گوشی رو از کنارم برمیدارم. دیدن اسم شهرزاد روزم رو کامل میکنه!

"- گذشتن ازت سخته..یکم منو بفهم..توقعم زیاد نیس..یه نگاهِ تو واسه تمام زندگی من بسه.."

سرم درد میکنه. حس خفگی بیشتر میشه. دلم یک چیز دیگه ای میخواد..یک حرف دلگرم کننده..یک چیزی که حالم رو خوب کنه..دلم آغوش مادرم رو میخواد. عطرین بین رویا و واقعیت زمزمه میکنه:

-دلم مادر شدن میخواد..

یکهو فکری مثل برق از ذهنم میگذره. نگاهم به روبرو خشک میشه. خسته ست..خسته ام..باید کاری کنم تا بیشتر از این غرقِ این زندگیِ نکبت وار نشیم! تصویر سازی..امشب؟!! امشب! نفسم بند میاد..همین امشب!! طی یک تصمیم آنی دستم به سمت گوشی میره و..روی پیام شهرزاد میمونه. شهرزاد..منفور ترین آدم برای عطرین؟؟؟ اوج

خیانت و..دستی به صورتم میکشم. خیسِ عرقه!
پیامی به دکتر فتحی میدم:

-امشب میتونیم صحنه سازی کنیم...

پیام رو ارسال میکنم و منتظر میشم که جواب بده. نزدیک به ده دقیقه میگذره و سردرد هر لحظه بیشتر میشه. عطرین یک چیزهایی میگه..زیاد حواسم نیست! غذا رو یک قاشق درمیون میخورم و بیخودی به روی عطرینِ کنجکاو لبخند میزنم. چرا جواب نمیده؟؟؟ دوباره پیامی ارسال میکنم:

-خانوم دکتر؟؟

بازهم منتظر میمونم. عطرین با حالت خاصی به گوشی اشاره میکنه:

-به کی پیام دادی؟؟؟

اخمی میکنم و حواسم رو مثلا به غذا میدم:

-غذاتو بخور سرد شد..

وقتی ده دقیقه ی دیگه میگذره و از پیام دادن دکتر ناامید میشم،با خودم فکر میکنم که باید بهش زنگ بزنم. ولی قبل از اون باید با کس دیگه ای هماهنگ کنم! کسی که بیشتر از همه ازش کینه دارم و چه شبی بهتر از امشب برای تلافی؟؟؟ در اوج تردید و البته پر از کینه به شهرزاد پیام میدم:

-امشب عطرین خونه نیس..

(عطرین)

چند پله ی کوتاه رو به آرومی بالا رفتم. پاگردی وجود نداشت..خوب بود یا بد؟؟ کنار تک تک پله ها شمعهای خاموشی به چشم میخوردند که میشد حدس زد کار ساغره! لب پایینم رو گاز گرفتم و لبخند بی اراده لبهام رو کشید. در نیمه باز رو هُل دادم.
فضای خالیِ خونه، حالا پر از وسیله بود و همه در جنب و جوش برای چیدن اثاث خونه یا به قول معروف، جهیزیه!

نگاهم دور تا دور سالن چرخید. همه چی قشنگ بود و پر از تازگی..خوشرنگی و زیبایی وسیله ها سلیقه ی ترلان بود و تکمیل بودن همه چی، کار مامان. ساغر رو دیدم که درحال تزئینِ ستِ کریستال روی میزِ ناهار خوریه..و بازهم با شمعهای رنگیش مشغولِ زیبا کردن خونه ست!

مبلهای استیل اگه تو قسمت راست سالن باشه، - بهتره..نه مامان؟؟

مامان درحال باز کردن کارتُن بزرگی، نگاه دقیقی به سمت راست سالن خونه انداخت و بعد به تایید حرف ترلان گفت:

-آره مامان..فکر کنم اونجا بهتره..

و ترلان به کارگرها گفت:

بی زحمت مبلای استیلو بچینید سمت راست..خودم - میگم که چطوری..

از سالنِ شلوغ و درهم برهم گذشتم و وارد اتاق بزرگ خونه شدم. اتاقی که حکم اتاق مشترک رو داشت. وسط اتاق ایستادم و به تخت دونفره ای که سر هم شده بود، خیره شدم. اتاق غرق روشنایی بود. همه چی زیبا و تکمیل..شمعهای رنگیِ خاموش اینجا هم به چشم میخورد. البته بیشتر از جاهای دیگه ی خونه..روی زمین شمعها به شکل قلب کنار هم چیده شده بودند. قلبم با فکر کردن به فردا لرزید. فردا...اولین شب باهم بودنمون..توی این اتاق؟؟

روی تخت نشستم و به ستِ زیبای لباس زیری که ساغر روی تخت گذاشته بود، نگاه کردم. یک ستِ قرمز و سفید، و یک لباس خواب حریرِ سفید رنگ. لب گزیدم و با فکر کردن به فردا، تنم گرم شد. خیلی شبها درموردش حرف زده بودیم..و هربار بی طاقت تر میشدیم و امشب..اینجا زیبا بود.

عطرین؟؟-

با صدای مامان چشم از لباس خواب حریر گرفتم و از اتاقِ مشترک بیرون اومدم:

-بله؟؟

از توی آشپزخونه صداش به گوشم رسید:

-مادر بیا اینجا..

به سمت آشپزخونه رفتم و در همون حین دیدم که ساغر با لبخندی پر ذوق درحال تایپِ پیامه..حتما به کورش پیام میداد. با خنده به پشتش زدم:

-چه ذوقی هم میکنه!

در جا پرید و با هین بلندی با خنده گفت:

-عه ترسیدم بیشور..

خندیدم و با نگاهی به گوشیش گفتم:

-بهش بگو بیاد اینجا..

اتفاقا گفتم..گفت اگه رسید، میاد..اگر هم دیر شد، فقط میاد دنبال من..

-عطرین..

با صدای مامان چشم از ساغر گرفتم و وارد آشپزخونه شدم. دیدم که درحال جابجا کردن ظرفها توی کابینت هاست. جلو رفتم:

-مامان بذار کارگرا میچینن..

مشغول چیدن بشقابهای بیضی شکل روی هم بود:

- خودم اینا رو میچینم..اونا نمیدونن که چطوری باید بچینن..ببین..ظرفای مهمونی تو اون کابینتای سمت چپه..اینام ظرفای دم دستی..یخچالت هم تکمیل شده..فقط خودت ببین هرچی کم و کسره، درستش کنیم..

قبل از من، ترلان بلند جواب داد:

- چیزی کم و کسر نیس..من چک کردم..فقط عطرین تا روز پاتختی به ترئین یخچال دست نزن..بذار مهمونا بیان ببینن، بعد..

برام هیچی اونقدر اهمیت نداشت. اما اینطور نزدیک بودن مامان و ترلان، حس خوبی بهم میداد. نو بودن وسیله ها و رنگارنگ بودنشون، لبخند روی لبم می آورد. ترلان توی این یک مورد، به خاطر چشم و هم چشمیِ خانواده ی شوهرش زیادی با سلیقه شده بود!

-باشه..کاری ندارم..

مامان گفت:

-ببین این قسمتو با ادویه ها پر کنم، خوبه؟؟

نگاهی به کابینتی که کنار گاز بود، کردم. خوب بود دیگه نه؟؟

-امممم..

صدای ترلان رو از نزدیکیم شنیدم:

- مامان خودت هرطوری فکر میکنی خوبه، بچین..عطرین که از چیزی سردرنمیاره..معلوم

نیست اصلا سالی ماهی یکبار پاشو تو آشپزخونه بذاره یا نه!

با لبی کج شده به ترلان نگاه کردم:

باشه تو خوبی!-

مامان با نگرانی گفت:

عطرین مادر نکنه تنبلی کنی و غذا درست نکنی - ها! فردا پس فردا نگن که دخترشون هیچی بارش نبود و تنها هنرش تنبلی و خواب بود؟؟ باز نری تو اتاق چند ساعت تو فکر و خیال سر کنی؟؟ اینجا دیگه خونه ی مامان بابات نیس که بخوای سر به هوایی کنی و خودتو به تنبلی بزنی که از زیر کار در بری..منم که نیستم واسه ت غذا درست کنم..حواست باشه مادر..آبروی منو جلوی نفیسه نبری که بعد بگه به دخترش هیچی از خونه داری و شوهر داری یاد نداده..

تا نوک زبونم اومد که بگم مگه چیزی هم یاد داده یا اصلا باهام درمورد شوهرداری و خونه داری حرف زده؟؟؟ اما با مکث لبخندی گوشه ی لبم چپوندم:

-باشه بابا چقدر سخت میگیرید..خودم حواسم هست..

ساغر با خنده گفت:

- حواسش هست که به موقع خودشو واسه آوات لوس کنه و از زیر کار در بره..

صدای خنده شون بلند شد. پشت چشمی برای ساغر نازک کردم:

-بی مزه..

صدای زنگ خونه به کل حال و هوام رو عوض کرد. چشم ازشون گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم. و با قلبی که از ذوق میکوبید، در رو باز کردم. پشت در بود. برای اولین بار درِ خونه مون رو براش باز کردم! آوات چشم از شمعهای چیده شده

جلوی در گرفت و با خنده ای که کمی تعجب به همراه داشت، گفت:

-کی اینا رو چیده اینجا؟؟

-سلیقه ی ساغره..قشنگن؟؟

لبی پیچ داد و بی تفاوت گفت:

-بامزه ان..

آروم گفتم:

-رمانتیکه..

خنده ش وسعت گرفت و چشمکی بهم زد:

-چه شبی بشه فردا شب با عطریِ رمانتیک..

لبهام از خجالتی پر ذوق جمع شدند. اون با بسته های توی دستش داخل شد و رو به کارگرهای مشغول کار گفت:

-خسته نباشید..

و به سمت آشپزخونه اومد:

..سلام..دستتون درد نکنه..خسته نباشید-

مامان و ترلان و ساغر جوابش رو دادند و اون بسته های غذا رو روی اُپن شلوغ جا داد.

عمو فرهاد کجاست؟؟-

:مامان درحال جا دادن چایساز روی کابینت گفت

تو راهن مادر..ده دقیقه ی دیگه با یزدان - میان..نفیسه جون و آقا بهادر نمیان؟؟

..ازشون خبر ندارم..دنبال کارا بودم-

یک ربع بعد، همه سر سفره ی کوچیکی که مامان پهن کرده بود، نشسته بودیم و مشغول خوردن غذایی که آوات خریده بود، بودیم. امشب یک جوری بود. این صمیمیت برام جالب بود..اینکه شهرام حضور نداشت، من رو به شدت خوشحال میکرد و انگار این دور همی با تمام دور همی های دیگه فرق داشت. ساده بود..بی تشریفات..با صمیمیت و البته

خستگی بعد از کار..اولین دورِ همی توی خونه ی مشترک من و آوات!

هنوز بشقاب مشترک من و آوات از غذا تموم نشده بود که صدای آرومش رو دم گوشم شنیدم:

-زود بخور بریم بالا..

نگاهش کردم. توی نگاه مهربونش دلتنگی موج میزد! با لبخند چشم دزدیدم و با نگاهِ مهربون بابا روبرو شدم. خجالت کشیدم..فردا دیگه دختر خونه ش نبودم.

قبل از اینکه لقمه ی آخر رو فرو بدم، آوات دستم رو گرفت و کشید:

-ببخشید..من برم آتلیه رو به عطرین نشون بدم..

بلند شد. متعجب همراهش کشیده شدم. یزدان با پررویی گفت:

-پس کی سفره رو جمع کنه؟

صدای خنده ها بلند شد. نفیسه جون گفت:

..من و یزدان جمع میکنیم..شما برید عزیزم-

:با خجالت لبخندی زدم

..ببخشید-

همراه آوات از خونه بیرون اومدیم. با صدای آرومی :گفتم

..زشت شد آوات-

با خنده دستم رو کشید و همراهِ هم از پله ها بالا :رفتیم

..زشت چیه؟؟ میخوام پنج دقیقه با زنم خلوت کنم-

آخه امشب؟؟-

دست پشت کمرم گذاشت و من رو داخل آتلیه ش :هدایت کرد

!آره امشب-

در که بسته شد، نگاهم به وسیله های باز نشده ی گوشه ی سالن افتاد. قدم جلو گذاشتم..نگاهم به وسیله های عکاسی بود:

-فردا اینجا نمیخوای ازم عکس بگیری؟؟

دستهاش رو از پشت دورم حلقه کرد و با صدای آرومی گفت:

-هوممم فکر نکنم..نمیرسیم درستش کنیم.

با نفس بلندی سرم رو بهش تکیه دادم:

- دلم میخواست من اولین نفری باشم که ازش عکس میگیری..

صورتش رو به صورتم کشید و من غرق حس آشنایی شدم.

- عکس هم میگیرم..به شرطی که همون تاپ حریرتو بپوشی و همونطوری جلوم ژست بگیری..

لب گزیدم:

-دیوونه..

:لب روی گونه م گذاشت و پچ پچ وار گفت

-آخرش دیوونه مم کردی عطری خانوم..

من رو برگردوند و با حس خاصی توی چشمهام خیره شد:

-میخوام پیشم آرامش داشته باشی..

:با لبخند توی سیاه های جذابش نگاه کردم

- دلم میخواست تو اون بهشت دو نفره با لباس عروس عکس داشته باشیم..

:توی فکر فرو رفت و با اخم کمرنگی گفت

-نمیتونستی زودتر بگی؟؟

:نرم شونه ای بالا دادم

-همین الان به ذهنم رسید..

:خم شد و بوسه ای سریع روی لبم گذاشت

همین الان هم از ذهنت بندازش بیرون..چون - نمیشه..

لبهام جمع شدند:

واقعا نمیشه؟؟-

من رو به خودش فشرد:

واقعا نمیشه-..

خودم رو عقب کشیدم و دست به کمر گفتم:

پس از تاپ حریر خبری نیست-!

ابروهاش بالا پریدند و تهدید وار گفت:

جدی؟؟؟-

سرتق وار سرم رو بالا و پایین کردم:

بله جدی-!

با خنده ای موذیانه قدم کوتاهی به سمتم برداشت:

مثل اینکه جای گاز قبلی خوب شده نه؟؟-

با ترس قدمی به عقب برداشتم و دست روی شکمم گذاشتم:

-نه! گاز نه!

با چشمهای برق زده قدم دیگه ای به سمتم برداشت. عقبتر رفتم:

-دست بهم بزنی، جیغ میزنم همه بریزن اینجا..

یکهو به سمتم هجوم آورد:

-فقط یه گاز کوچولو..

با ترس جیغ کوتاهی کشیدم و خیلی زود به سمت در پا تند کردم. به جای رفتن به طبقه ی پایین، به سمت بالا رفتم. تند..با نفس نفس..خنده؟؟؟ پشت سرم می اومد. از ترس اینکه دستش بهم برسه، تند تر دویدم.

-صبر کن ببینم..عطرین! کجا میری؟؟؟

جیغ زدم و صدای خنده م فضای راه پله رو پر کرد:

-دستت بهم نمیرسه!

از طبقه ی سوم گذاشتم و بازهم با چابکی پله ها رو دونه دونه پشت سر گذاشتم:

-عطرین!

ترسیده بود؟؟؟ دستم روی دستگیره ی در آهنیِ پشت بوم نشست. دستگیره رو کشیدم. در باز بود! پا روی پشت بوم گذاشتم و..به شب و تاریکی و آرامش اطراف نگاه کردم. قدمهام سست شدند.

-وااای اینجا رو!

از پشت سر نفس نفس زنان گفت:

چرا انقدر تند میدویی؟؟ از یه گاز کوچولو فرار میکنی؟؟ -

با خنده به سمتش برگشتم و توی تاریک و روشنِ فشار بهش خیره موندم:

-اینجا چقدر آرومه!

با اخم کمرنگی نفس بلندی بیرون فرستاد و دست به کمر نزدیکم شد:

..دیوونه-

برگشتم و دستهام رو از هم باز کردم و با نفس عمیقی چشم بستم:

..مثل بهشت میمونه-

صداها میپیچید..صدای جیغهای ترسیده و ترسناک..التماس مردِ وحشت زده..رهایی..پرواز..

به سمت لبه ی پشت بوم رفتم. پایین و ارتفاع رو نگاه کردم. از تراسِ خونه روشنایی معلوم بود. واحد طبقه ی پایین توی تاریکی فرو رفته بود. خم شدم و بهتر دیدم..

عطرین چیکار میکنی؟؟؟-

پایین..مثل بهشت دو نفره..بهشت دونفره توی تاریکی شب هم زیبا و بکر بود. به آسمون نگاه کردم..صاف و آروم..پرواز توی یک شب آروم توی این آسمون..صدای نعره ی مرد..پایان وارونگی..

****

(آوات)

ماشین رو به سمت مسیر دیگه ای هدایت میکنم.
خونه ی عمو فرهاد؟؟ نه اونجا دووم نمیاره و کنار ترلان راحت نیست. خونه ی حاج بابا بهتره! صدای ترسیده و متعجبش به گوشم میرسه:

-کجا داریم میریم آوات؟!

زبون خشکم رو روی لبم میکشم. خیلی سعی میکنم در آرامش جوابش رو بدم، اما انگار عصبی بودن به صدام هم منتقل میشه:

-میریم خونه ی بابا بهادر..

توی جاش جابجا میشه:

-چرا؟!!

نگاه گذرایی بهش میکنم و نارضایتی رو از نگاهش میخونم:

-خیلی وقته بهشون سر نزدیم..

-اما مامان نفیسه که همین دیروز اومد خونه مون!

نفس سنگینم رو بیرون فوت میکنم:

دلت واسه بابا بهادر تنگ نشده؟؟-

دستی به صورتش میکشه و کلافه میگه:

-الان آمادگی ندارم..یه روز دیگه میریم..

سرعتم رو بیشتر میکنم و به جلو خیره میشم:

-دیگه تا اینجا اومدیم، زود میریم و برمیگردیم..

-آخه آوات..

پیچ خیابون رو میپیچم و میگم:

-زیاد نمیشینیم..

وقتی میبینه نزدیک خونه شون هستیم، مجبور میشه سکوت کنه و دیگه مخالفتی نکنه. هرچند راحت میشه فهمید که دلش اصلا این دور همی شبانه رو نمیخواد. با پارک کردن ماشین کنار خیابون، دست مشت شده م رو باز میکنم و آروم میگم:

-پیاده شو..

چند ثانیه ای توی سکوت نگاهم میکنه و وقتی نگاه جدیم رو میبینه، تسلیم میشه و از ماشین پیاده میشه. همراهش قدم برمیدارم. زنگ در رو میزنم و وقتی در باز میشه، دستم رو پشتش میذارم و به داخل خونه هدایتش میکنم. فکرم انقدر به هم ریخته ست که نمیتونم حواسم رو جمع کنم. دستی به صورت و ریشهام میکشم. گرمای هوا حالم رو بدتر میکنه و سکوت عطرین که با دلخوری همراهه، من رو دچار سردرگمی و تشویش میکنه. باید چیکار کنم؟!!

پشت در مامان با دیدنمون با خوشحالیِ پر ذوقی صداش رو بالا میبره:

وای ببین کی اومده! بهادر؟؟؟ بیا پسرت و - عروست اومدن..

آب گلوی خشک شده م رو به سختی فرو میدم:

سلام-..

مامان با نگاه کوتاهی میفهمه که حالم زیاد متعادل نیست. اما قبل از اینکه چیزی بگه، عطرین آروم میگه:

سلام مامان جون-..

با مکث چشم ازم میگیره و با لبخند عطرین رو بغل میکنه:

سلام عزیزم..چه عجب اینورا؟؟ راه گم کردین-..

صدای حاج بابا رو هم میشنوم:

شوخی میکنی! نه بابا اونا به ما سر نمیزنن..فقط - ما دلمون واسه شون تنگ میشه..

از جلوی در تکون نمیخورم. عطرین داخل میره و با لبخندی پر خجالت و استرس به سمت بابا میره:

-سلام بابا جون..ببخشید..خوبین؟؟

بابا روی موهاش رو میبوسه و با مهربونی میگه:

-خوش اومدی..چه عجب یادی از ما کردی..

نفس بلندی بیرون میدم و با سر انگشتهام عرق روی پیشونیم رو میگیرم. مامان نگاه عمیقی بهم میکنه:

-بیا تو دیگه، چرا دم در وایسادی؟؟

نگاه عطرین به سمتم میچرخه. به سختی لبخندی میزنم:

-من یه جا..کار دارم..زود میرم، برمیگردم..

مامان با اخم و نگرانی میگه:

-الان؟! کجا؟؟؟

عطرین هم با هول به سمتم پا تند میکنه:

-کجا میری آوات؟!!

:دستی به بازوی عطرین میزنم

..بمون، من میرم جایی زود برمیگردم-

چشمهاش پر از ناراحتی میشند. پر از بیچارگی..پر
..از تردید و ترس و هزاران حس منفی

!منم میام-

نگاه گذرایی به مامان میکنم و امیدوارم منظورِ
:نگاهم رو بفهمه

..نمیشه عزیزم..جایی که میرم، تو رو نمیتونم ببرم-

!!آخه کجا میری؟-

:مامان دست دور شونه ش حلقه میکنه

..نگران نباش..حتما یه کارِ مردونه داره-

:نفسش میگیره

!!آخه الان؟؟؟ این موقع شب؟-

تک خنده م کاملا مصنوعیه و صدام بیخودی خش
:میگیره

..تازه سر شبه بابا..هنوز ده نشده-

:رو به مامان میگم

..حواستون به عطرین باشه بهش بد نگذره ها-

:بابا نزدیک میشه

..دختر خودمه..مراقبشم-

مامان خوب میفهمه چی میگم که با اطمینان چشم روی هم میذاره:

..خیالت راحت..برو به کارت برس، زود برگرد-

زیر سنگینی نگاه عطرین، سری تکون میدم. رو به بابا میگم:

بابا میای یه نگاه به ماشین من بندازی؟؟ انگار - لاستیکش پنچره..

:بابا هم به این رفتارم مشکوک شده

..آره بریم ببینم-

هنوز نگاه عطرین روی منه. نگاهی که هزاران حرف داره و میشه از نگاهش به عمق حسش پی برد. ازم به شدت دلخوره و فکرش با این کارم هزار راه رفته. اشکالی نداره! امشب بدبینیِ عطرین هرچقدر هم که زیاد باشه، هیچ اشکالی نداره. وقتی بابا بیرون میاد، سرسری رو به عطرین میگم:

-بمون تا من برگردم..

توی سکوت فقط به چشمهام خیره میمونه. چشم ازش میگیرم و خیلی سریع از زیر سنگینی نگاهش فرار میکنم. دم در بابا میگه:

-چی شده آوات؟؟ کجا میری؟!

بازهم با اعصاب خراب دستی به سرم میکشم:

-ببین بابا..

مشکوک نگاهم میکنه:

-چته پسر؟؟ چرا آروم و قرار نداری؟؟

دستم رو جلوش میگیرم و لحظه ای چشم روی هم میذارم. و بعد رو بهش میگم:

- من دارم میرم خونه..آآآ دیگه برنمیگردم..با دکترِ عطرین قرار دارم..

آب گلوم رو فرو میدم:

- احتمالا عطرین زیاد طاقت نمیاره که بمونه..اگه خواست برگرده، بی زحمت خودت برسونش خونه مون..

اخم میکنه:

- یعنی چی! سردرنمیارم..داری چیکار میکنی؟؟

دستی به بازوش میزنم و با عجله میگم:

- به خاطر عطرینه..فعلا نمیتونم بیشتر از این چیزی بگم..بعد خودتون میفهمید..

با بهت زدگی نگاهم میکنه. دستی براش تکون میدم و سوار ماشین میشم:

..مراقب عطرین باشید..فعلا خدافظ-

جلوی چشمهای بهت زده ش در ماشین رو میبندم و با بوق کوتاهی حرکت میکنم. اگر شهرزاد اومد که هیچ. هوف یعنی انقدر وقیح هست که بیاد؟!
..نمیدونم

گوشیم رو چک میکنم. هیچ خبری نیست..نه از شهرزاد، و نه از دکتر فتحی..شماره ی دکتر رو میگیرم. بعد از بوقهای پشت سر هم، صدای زنی که خبر از جواب ندادن دکتره، توی گوشی پخش میشه. با کلافگی بیشتری گوشی رو جلوی فرمون میذارم و به سمت خونه سرعتم رو زیاد میکنم.

ماشین رو توی پارکینگ خاموش میکنم. کف دستم رو محکم به چشمها و صورتم میکشم و با نفسی که سنگین تر از همیشه ست، در به در دنبال کمی آرامشم. فشار زیادی روی اعصابمه و قلبم محکم خودش رو به در و دیوار سینه م میکوبه. هیچ آرامشی وجود نداره.

از ماشین پیاده میشم و نگاهی به اطراف میندازم. عرق از پیشونیم روی زمین میچکه. ساختمانِ سه طبقه ی خونه توی سکوتِ بدی فرو رفته و نمیدونم امشب قراره چی پیش بیاد و به کجا برسه!

در قهوه ای رنگ خونه رو باز میکنم و داخل میشم. ریموتِ لوسترها و هالوژن ها رو برمیدارم و خونه غرق روشنایی میشه. این روشنایی بدجور چشمهای خسته م رو میزنه. یک لحظه از هر چیزی پشیمون میشم و لحظه ای دیگه بیقرار یک خبر از دکتر فتحی ام. به خاطر سوزشی که توی چشمهام حس میکنم، نور سالن رو کم میکنم و با چشمهای تنگ شده دوباره شماره ی دکتر فتحی رو میگیرم. لعنتی جواب نمیده و این ترسم رو بیشتر میکنه.

بلوز مردونه رو از تنم میکّنم و با رکابی بازهم گرممه و احساس خفگی میکنم. قدم میزنم..دور خودم میچرخم. درد توی سرم میپیچه..منتظرم ببینم شهرزاد واقعا میاد یا نه!

از توی یخچال بطری آب رو برمیدارم و یک نفس سر میکشم. نگران عطرینم و میدونم که الان چه استرس و فکر خرابی داره. بطری رو داخل یخچال میذارم و با بستن درِ یخچال،صدای زنگ در توی فضای خونه پخش میشه! یک لحظه نفسم بند میاد و نفرت بیشتر از همیشه هجوم میاره. انگار کثافت تر از چیزیه که فکرش رو میکردم! معلومه که باید بیاد! مگه نگفته بود که آب از سرش گذشته و منتظر !حد آخر بی وجدانیش باشم؟

وقتی توی صفحه ی آیفون تصویرش رو میبینم، دستهام از شدت انزجار مشت میشند. اخمی از حال خراب روی پیشونیم میشینه و حس میکنم از فرط کینه و نفرت میتونم همین امشب جونش رو بگیرم! انگشتم دکمه ی باز شدن رو لمس میکنه. درِ واحد رو باز میذارم و برمیگردم. رو به در روی مبلی خودم رو رها میکنم. نگاهم خیره ی در میشه. نفس میکشم..صدای نفسهای بلندم رو خودم
!میشنوم..صدای پاهای اون رو هم

چشمهام باریک و باریکتر میشند. با سر انگشتهام روی دسته ی مبل ضرب میگیرم و به این فکر میکنم که عطرین با دیدنش چه حالی میشه؟؟ بهتر میشه؟! ممکنه تصویر محسن و معشوقه ش براش تداعی بشه؟؟؟

در باز تر میشه و تصویر شهرزاد جلوی چشمم نمایان میشه. نگاهم رو کم کم بالا میکشم. از پاهای کشیده ش میگذرم و از مانتوی کوتاهِ نارنجی رنگش هم..صورتش رو از نظر میگذرونم و توی چشمهاش قفل میشم. واقعا اینجاست! روبروی من..بین چهارچوبِ درِ خونه م..خونه ی مشترکِ من و عطرین! بی اراده ست که به چشمهای غرق در احساسش پوزخند میزنم. و اون در جواب این پوزخند، لبخند محوی به روم میزنه. آب دهنِ خشک شده م رو فرو میدم و با اخمی سرشار از کلافگی و نفرت میگم:

-بیا تو..

با مکث نسبتا بلندی نفسی بیرون میده و پا توی خونه میذاره. حرکات شتاب زده و هول شده ای داره. باور نمیکنه که الان اینجاست و تونسته به خواسته ش برسه! انگشتهام روی دسته ی مبل فشرده میشند:

واسه چی اومدی؟؟-

نزدیک به در می ایسته. از حرفم جا خورده؟؟

..آوات-

صداش کمی میلرزه، شاید مثل صدای من:

..عجب-

سرتا پاش رو از نظر میگذرونم. خوشتیپ شده..یعنی کلی توی انتخاب لباسهایِ ست و مارکدارش دقت و سلیقه به خرج داده!

به خاطر اینکه فهمیدی امشب عطرین نیس، پا - شدی اومدی اینجا؟؟

دستش رو بندِ شالش میکنه و با نفسهای بلندش لبخندی به روم میزنه:

..اون پیام واسه من..حکم یه امیدو داشت-

پوزخند بلندی میزنم. چقدر سعی داره خودش رو خونسرد نشون بده، هرچند من میفهمم که استرس و هیجان داره!

..مرسی که..اجازه دادی اینجا باشم-

من هم مثل اون..تمام سعیم رو میکنم که خونسرد باشم، اما نمیتونم! اون دستش رو عقب میکشه تا در رو ببنده. صدام بالا میره:

!درو نبند-

با چشمهای بهت زده نگاهم میکنه و شاید به خاطر صدای بلندم جا خورده. با اخم غلیظتری میغرم:

!دست به در نزن..میخوام باز بمونه-

متعجبه..خیلی زود دستش رو جمع میکنه و با حالت پر استرسی میگه:

..باشه-

دستی به موهای لختش میکشه و شال از سرش روی شونه هاش می افته:

-همین فرصت هم واسه من..

میون حرفش میگم:

-تو دیگه کی هستی شهرزاد!

جا میخوره. توی چشمهای مات شده ش متعجب و پر نفرت میخندم:

- جدی جدی الان اینجایی؟؟؟ تو خونه ای که یه زن دیگه صاحبشه؟!! واسه اینکه اون زن نیست و تو امید داری تا با شوهرش خلوت کنی؟!

دهن باز میکنه. نفس میگیره. قدم جلو میذاره:

-چرا حسمو نمیفهمی؟؟

بدون توجه به حرفش در اوجِ حیرت میگم:

- پس اینطوری میشه که میگن فلان زن با لاشی بازی خودشو وسط زندگی دو نفر انداخت و کلا

رابطه شونو به فنا داد! یا میگن زنیکه جن.ده رو دیدی چطوری شوهر فلانی رو از راه به در کرد و با کثافت کاری صاحب زندگیش شد؟؟؟ تا کجاهاش فکر کردی؟؟؟

چشمهاش روی من میمونند. قدم دیگه ای برمیداره و با بغض میگه:

- من اینطوری نیستم آوات..من کاری به زندگیِ عطرین ندارم..خودت میدونی که از خیلی وقت پیش..

بازهم میون حرفش با ناباوری میگم:

- اسم اینجور زنا رو چی میذارن؟؟؟ هر جایی؟! حرومزاده؟!! حیوون؟؟ چِند...

صدای بغض دارش سرشار از ناباوریه:

-آوات!

چطوری میتونی انقدر کثیف باشی که جز خوشیِ - خودت به هیچی فکر نکنی؟؟؟ از اول اینطوری بودی یا یهو انقدر لجن شدی؟!!

لبهاش رو توی دهنش میکشه و با بغض نگاهش رو پایین میکشه.

-من فقط تو رو میخوام!

صدام سرشار از تمسخره:

انقدر حقیری؟! یا هرطوری که هست میخوای - زندگی رو زهرِ عطرین بکنی؟! میدونی که درحال حاضر از هیچکس به اندازه ی تو بدم نمیاد؟؟؟

با قدم دیگه ای نزدیکتر میشه و چشمهای پر شده ش رو بین چشمهام جابجا میکنه:

-پس چرا گفتی عطرین خونه نیست؟؟

-گفتم عطرین نیست که تو پاشی بیای اینجا؟!!

بدون حرف نگاهم میکنه. انقدر منتظر نگاهش میکنم تا بالاخره با صدای تحلیل رفته میگه:

..من فقط همین برداشتو کردم-

:دندونهام روی هم ساییده میشند

واسه چی اومدی؟؟-

:خواهش توی صداش موج میزنه

!خودت نمیدونی؟-

:سر درد بیشتر میشه

نه نمیدونم! دقیقا بگو واسه چی الان تو خونه ی -
!من و عطرینی

:قدم دیگه از برمیداره و درست روبروم می ایسته

یه فرصت بده آوات..من ازت چیز زیادی -
نمیخوام..میدونم که داری تو این زندگی چقدر عذاب
..میکشی..به خدا حق تو این زندگی نیست

:صدای بلندم فضای خونه رو پر میکنه

حق من کدوم زندگیه؟!! زندگی با یه لاشیِ بی - وجدان که باعث شد بچه مو از دست بدم و زنم به اون روز بیفته؟؟؟

-نه منظورم..

از جام بلند میشم و روی بهش با نفرت و عصبانیت داد میزنم:

- واقعا با خودت چی فکر کردی تو؟؟؟ فکر کردی بیخیال کثافت کاریت میشم و به خاطر بودن باهات زنمو میپیچونم؟! تو معلوم نیس ننه بابات کی ان؛ فکر کردی منم یه دیوثم که وقتی زنم نیست، جنده بیارم خونه م و یه چند ساعت باهاش حال کنم؟؟؟

دستهای لرزونش رو جلوی دهنش میگیره و اشک از چشمش میچکه. دست روی شونه ش میذارم و به عقب هُلش میدم:

- از دیدن ریختت هم حالم به هم میخوره..چطوری با خودت فکر کردی که حتی یک هزارم عطرینم شاید واسه م مهم باشی؟!! اگه الان اینجایی، فقط به

خاطر عطرینه..وگرنه حتی رو جنازه ت هم تف نمیندازم!

صداش بهت زده ش به شدت میلرزه:

-بسه دیگه آوات! مگه من ازت چی خواستم که..

میون حرفش صدای زنگ گوشیم بلند میشه. درحال حرف زدنه که تنه ی محکمی بهش میزنم و از کنارش میگذرم. صدای گریه ش بلند میشه:

-تو رو خدا یه لحظه گوش کن...

قلبم وحشتناک میکوبه. به اسم دکتر فتحی نگاه میکنم و سرم تیر میکشه. بالاخره زنگ زد! بی طاقت جواب میدم:

-سلام خانوم دکتر..

اون هم سریع میگه:

- سلام..چی شده آقای مردانی؟؟ منظورتون از صحنه سازی و امشب چیه؟؟؟

برمیگردم و نگام توی چشمهای خیس شهرزاد قفل میشه. عصبی و با روانی داغون اخم میکنم:

- امشب یکی اینجاست که میتونه واسه صحنه سازی خیـــلی مناسب باشه!

صداش با تعجب همراه میشه:

- همین امشب؟!

نگاه شهرزاد گیج و پر از نفهمیه. جواب دکتر رو با پوزخندی میدم:

- همین امشب..

- عطرین کجاست؟؟؟

دست به کمر چشم روی هم فشار میدم تا کمی سردردم رو کنترل کنم:

- خونه ی مادرمه..میرسه زود..میشناسمش..

صدای دکتر بازهم متعجبه:

- من درست متوجه نمیشم آقای مردانی..شما بدون برنامه ریزی و هماهنگی با من، میخواید امشب صحنه ی خیانت و خودکشی رو بازسازی کنید؟؟

زبونم رو روی لب خشک شده م میکشم:

- همین امشب فقط میتونم خانوم دکتر..همین امشب موقعیتش پیش اومده..

برمیگردم و نگاه بهت زده و شکست خورده ی شهرزاد رو میبینم و پوزخندِ تمسخر آمیزی به روش میزنم. خوب معنی این پوزخند رو میفهمه که پلک میزنه و با نفس گرفته میگه:

- نامرد..نمیتونی این کارو..بکنی..

توجهی بهش نمیکنم و صدای دکتر رو میشنوم:

- باید با من هماهنگ میکردید آقای مردانی..باید عطرینو آماده میکردیم..

تلخ و پر درد میخندم:

نترسید خانود دکتر..عطرین همیشه ی خدا آماده - ست..امروز ندیدین تو مطب چه آبرو ریزی ای کرد؟؟؟

شهرزاد دستهاش رو دور تنش میکشه و توی خودش مچاله میشه. بدتر از این حقارتها حقشه!

بهتون گفتم که باید درکش کنید..دست خودش - نیست..باید خوب بشه آقای مردانی..

منم همینو میخوام..میخوام حال زنم خوب بشه-!

لرزش چونه ی شهرزاد نشون از بغض بزرگش میده. دلم میخواد این زن جلوی چشمهام جون بده و زیر پاهام له بشه!

خیله خب..الان کجا هستین؟؟-

به در بازِ خونه نگاه میکنم:

خونه ی خودم-..

شوهرخاله ی عطرین و اون زنِ معشوقه ش هم - هستن؟!!

:زهرخندی میزنم

- یک درصد فکر کنید که محسن به خاطر عطرین همچین کاری بکنه! نه خانوم..نه محسن هست، نه اون زنیکه معشوقه ش..عوضش یکی هست که بدجور به درد امشب میخوره!

:صداش سرشار از حیرت میشه

-کی؟!!

- زنِ کابوسای شبانه ی عطرین! کسی که حال عطرینو بدتر کرد و باعث شد بچه م از دستم بره! همون دو زاری معروف که درباره ش باهاتون حرف زدم..

چند ثانیه ای سکوت میشه. نگاه شهرزاد روی من میمونه. از بالا و پایین شدن سینه ش میفهمم که چقدر سخت نفس میکشه. چشمهاش از فرط کینه و بغض جمع میشند و زمزمه میکنه:

-از این عشقی که بهش داری، متنفرم!

پر از نفرت پوزخندی میزنم. دکتر با بهت زدگی میگه:

- وای! وای آقای مردانی!! قرار نبود اینطوری بشه..درسته که اون صحنه هم یکی از صحنه های فراموش شده ست..اما اینطوری نباید بشه! خواهش میکنم صبر کنید تا من خودمو برسونم..

شهرزاد رو میبینم که درحال باز کردن دکمه های مانتو شه..چقدر بی ارزش و حقیر که توی این لحظه ها هم دنبال رسیدن با خواسته شه! سری با تاسف براش تکون میدم و جواب دکتر رو میدم:

- میخوام حالش خوب بشه خانوم دکتر..میخوام منو با اون محسن بی همه چیز مقایسه نکنه! میخوام ببینه که وقتی اونطوری با شک و بدبینی بهم نگاه میکنه، چی تو ذهنش داره تصور میکنه!

- باشه..خیله خب آقای مردانی..لطفا آدرسو بفرستید..من خیلی زود خودمو میرسونم..فقط

خواهش میکنم تا رسیدنِ من صبر کنید..صبر کنید تا بیام درستش کنم..

شهرزاد رو میبینم که مانتوش رو از تنش درمیاره و با تاپ و شلوار جلوم می ایسته. انگار دشمن جونم رو میبینیم که انقدر سرشار از انزجار میشم و حالت تهوع بهم دست میده. چرا نمیفهمه که ازش بیشتر از هر کسی توی دنیا متنفرم؟!

-میفرستم..اما نمیدونم عطرین کی سر برسه..

-من تمام سعیمو میکنم که زود خودمو برسونم..

بدون توجه به شهرزادی که روبروم ایستاده، آدرس رو برای دکتر میفرستم. شهرزاد با گریه میگه:

- دیگه چیکار کنم که به چشمت بیام؟؟؟ چیکار کنم که منم مثل عطرین برات یکم ارزش داشته باشم؟! هرچی خواستی بهم گفتی..نمیخوای یه بار به حرفام گوش بدی؟؟؟

گوشی به دست نگاهی به دختر روبروم میندازم:

- هرچی بیشتر حرف بزنی، بیشتر بهم ثابت میشه
!که ارزش هیچی رو نداری

:نفسش میگیره

- به خاطر عطرین برنامه ریخته بودی که منو
بکشونی اینجا؟؟

چشم ازش میگیرم و به سمت اتاق مشترک میرم. دلم میخواد تا اومدن دکتر ازش دور باشم و حتی نگاهم :هم بهش نیفته

- همین امشب فقط به خاطر عطرین میمونی، بعد
واسه همیشه گورتو از زندگی من و زنم گم میکنی
!بیرون

:دنبالم میاد

-صبر کن آوات! حق نداری اینطوری ازم بگذری..

:صدای پر نفرتم بالا میره

-خفه شو بابا!! از اول هم واسه من هیچی نبودی!

داخل اتاق میشه و رو بهم با گریه میگه:

چرا؟!! چیِ من از عطرین کم بود که-...

با حرص و کینه انگشت اشاره م رو به سمتش میگیرم:

اسم زنِ منو تو اون دهنِ کثافتت نیار! یادت باشه - که انقدر ازت کینه دارم که هرچی تلافی کنم، بازم کمه! پس حواستو جمع کن نذار بدتر از اینا بکوبمت!!

جلوم با حال داغون داد میزنه:

دیگه بدتر از این؟؟؟ خدا لعنتت کنه آوات!! همه - چی مو ازم گرفتی..هیچ غروری نمونده واسه م! به خاطر اون دیوونه ی روانی منو کشوندی اینجا تا فقط وسیله باشم که بتونی حالشو خوب کنی؟؟؟ منی که نه دیوونه ام..نه مشکل روانی دارم..نه بهت بدبینم..چرا نمیبینی که دارم چطوری زیر اینهمه حقارت میمیرم؟؟؟

انگشتهام رو روی شقیقه های دردناکم فشار میدم و صدای خش گرفته م بالا میره:

- خفه شو!! حتی شنیدن صدات هم حالمو به هم میزنه!!

صدای زجه زدنش بلندتر میشه:

- ازم سواستفاده کردی! خاک بر سرِ من که به خاطر تو حاضرم اینهمه توهین و تحقیرو سواستفاده رو تحمل کنم تا یه روزی برسه که...

صدای نعره م تمام در و دیوار خونه رو میلرزونه:

- خفه شو شهرزاد!! خفه شو حرومزاده!! هنوز نفهمیدی که آخرش به هیچی نمیرسی؟؟؟

دست جلوی دهنش میذاره و با صدا هق میزنه. داره روانم رو با این کارهاش به هم میریزه. احساس میکنم حتی به خاطر عطرین هم دیگه نمیتونم تحملش کنم. دلم میخواد از خونه م بندازمش بیرون و دیگه هیچوقت چشمم بهش نیفته. چطور تونستم با

همچین زنی سالها همکاری کنم و نفهمم که چی توی وجودشه؟؟؟ وقتی کمی آروم میشه با بیچارگیِ پر حیرتی میگه:

- هرچی فکر میکنم..نمیفهمم که چرا به خاطرش داری انقدر سختی میکشی..

چند ثانیه ای سکوت میکنم. واقعا چرا دارم به خاطر دختری که زندگی رو برام جهنم کرده، اینطوری خودم رو به در و دیوار میزنم. مگه جز دوست داشتنش دلیل دیگه ای دارم؟! نفس من به اون دخترِ دیوونه بنده! توی چشمهای شهرزاد خیره میشم و با تمام وجود میگم:

- نمیفهمی چون نمیدونی دوست داشتن یعنی چی!

توی چشمهام مات میمونه. اگر معنی دوست داشتن رو میفهمید، کمی برای زندگیم ارزش قائل میشد و به خاطر آرامش من میرفت و دیگه پشت سرش رو هم نگاه نمیکرد. نه اینکه بخواد از هر راهی که شده، بهم نزدیک بشه و بخواد به خواسته ش

برسه..حتی به وسیله ی دیوونه کردن عطرین و کشتن بچه ی من!

هنوز دقیقه ای از سکوت من و اشک ریختنهای آروم و بهت زده ش نمیگذره که..صدایی میشنوم. صدای قیژ کردنِ آرومِ در..و بعد صدای قدمهاش..قلبم توی سینه فرو میریزه. نگاهم روی در اتاق میمونه. سایه ش رو میبینم..نفسم بند میاد.

وقتی تصویرش جلوی در اتاق ظاهر میشه، یک لحظه یخ میزنم. اون مات و بی حرکت نگاهم میکنه..دارم جون میدم! خدا دارم به خاطر این زن که اینطور نگاهم میکنه، جون میدم!!

نگاه شهرزاد هم میچرخه..عطرین با بدترین حال نگاهش میکنه. ثانیه ها توی سکوتِ مرگ آوری میگذرند. دکتر نرسید..عطرین اینجاست!

نگاهش دوباره به سمت من میچرخه. داره از حال میره..این رو از چشمهای خمار شده ش و رنگ پریده ش میفهمم. امشب خوب میشه! یعنی باید..باید

دیگه تمومش کنه و به زندگی برگرده. با نفس بلندی دست مشت شده م رو باز میکنم و چشم ازش نمیگیرم. نمیدونم محسن و معشوقه ش رو با چه وضعی توی اتاق منیر دیده..ولی الان..میبینه که دوباره اون تصویر تکرار شده؟؟؟ به یاد میاره؟!

شهرزاد برمیگرده و مستقیم نگاهش میکنه. حس میکنم کینه داره..شاید بیشتر از همیشه از عطرینِ من کینه داره که با پررویی میگه:

مگه نگفتی که امشب نمیاد؟؟-

زَهرش رو ریخت؟؟ شاید وحشتناکترین حرف رو زد! اما انگار مهم نیست!! شاید معشوقه ی محسن هم همین رو به محسن گفته بود! عطرین چشم ازم میگیره و حس میکنم داره از دورن خُرد میشه. مثل منیری که به انتها رسید و خودکشی کرد. خودکشی منیر رو به یاد میاره؟؟ دست مشت میکنم و سعی میکنم به خودم مسلط بشم:

واسه چی اومدی؟؟-

نگاهش از پایین کنده نمیشه. دستش رو روی شکمش میذاره. خدایا یعنی میفهمه که دیگه بچه ای نیست؟! شهرزاد رو به یاد آورده؟؟ یادش اومد که شهرزاد باهاش چیکار کرد؟؟؟ توی سکوت..بدون هیچ نگاه و هیچ حرفی برمیگرده.قدم که برمیداره، قلبم از جا کنده میشه. میخواد بره؟؟؟

کجا میری؟؟-

انگار صدام رو نمیشنوه که راه خودش رو میره.

:شهرزاد بازهم کینه ش رو خالی میکنه

..آوات-

:مغزم تیر میکشه. دنبالش قدم برمیدارم

..صبر کن عطرین-

صدای آروم هق زدنش به گوشم میرسه. دارم خفه میشم! قدم به سمت درِ باز خونه برمیداره. میترسم:

..وایسا ببینم-

جلوی در می ایسته. نفس نفس میزنم. اون با صدای بلندتری هق میزنه. میخواد بره انگار!با این گیجی و حال خراب کجا میخواد بره؟؟

بیا تو..کجا میخوای بری؟؟؟-

خیلی خوب میفهمم که حال خودش رو نمیفهمه. نگاهی میگردونه و قبل از اینکه بهش برسم، به سمت پله های طبقه ی بالا میره. ترس و هیجان بیشتر میشه..میخواد بره داخل آتلیه؟؟ شاید اونجا دنبال بچه ش باشه! با نفس گرفته به دنبالش میرم:

!عطرین-

نگاهم نمیکنه..اما صدای گریه ش کل فضای راه پله رو پر میکنه و قلبم رو تکه پاره میکنه. وقتی از در بازِ آتلیه میگذره، یک وحشت بزرگ توی دلم می افته!

!کجا میری؟!! وایسا-

تند تر میدوئه! بهش نمیرسم!! لعنتی چرا بهش نمیرسم؟؟؟

!!!بهت میگم وایسا!! وایسا کجا داری میری؟-

بلند و وحشت زده جیغ میزنه و گریه میکنه. قلبم داره از سینه م بیرون میزنه و وحشت کل وجودم رو میگیره. به طبقه ی سوم میرسه و از درِ واحدِ خالی میگذره. سرگیجه میگیرم و متحیر داد میزنم:

!!عطرین وایسا-

برمیگرده و نگاهی بهم میکنه. و با ترس، تند تر روی پله ها میدوئه و صدای گریه ش وحشتم رو بیشتر و بیشتر میکنه! پشت سرش میدوئم..در آهنی باز میشه و انگار روح از تنم جدا میشه. با تمام توانم میدوئم. اون چه قدرتی داره که نمیذاره دستم بهش برسه!

!عطرین-

برمیگرده و ترسیده و با چشمهای پر از اشک بهم نگاه میکنه. نفسم هر لحظه بیشتر بند میاد.جلوی نگاه ناباورم عقب میره. پر از فکرهای خوره وارم که دارند تمام وجودم رو میخورند:

-میخوای..چیکار کنی؟!

همین که قدم برمیدارم، بلند و وحشت زده داد میزنه:

-جلو نیا!!

ترسیده می ایستم. صدای دوری و ضعیفی از پشت سرم میشنوم:

-آقای مردانی؟؟؟ کجایین؟!!!

اون با حال خراب اشک میریزه و میگه:

-میخوام..تمومش کنم!

انگار کسی با پتک توی سرم میکوبه:

-چی..چی میگی احمق؟!! چیو میخوای تموم کنی؟!!

اینبار هنوز تکونی نخورده، با صدای بلندتری فریاد میزنه:

-گفتم جلو نیا!!

نگاهم تار میشه. دستهام رو بالا میگیرم و سریع میگم:

خیله خب..خیله خب! جلو نمیام..همینجا -
..وایسادم..تو همونجا وایسا..قول میدم جلو نیام

با گریه ای که دلم رو به آتیش میکشه، عقب عقب میره و داره ذره ذره جونم رو میگیره. پشتش به حصار کوتاه میخوره. چه غلطی کردم!! چرا اینطوری شد؟!! چی میخواد بشه که من اینطور دارم از هم میپاشم؟؟؟ با التماس و بیچارگی میگم:

عطرین..قربونت برم! دیوونه بازی درنیار..بیا - باهم حرف بزنیم.

انگار حواسش جای دیگه ست:

به خاطر تو...میخوام تمومش کنم-..

نه! نمیخوام به اون فکر کنم!! خدایا نه!

به خاطر من..چی؟؟؟-

نگاهی به پشت سرش میکنه و به جای اون سرِ من گیج میره..

به خاطر تو از همه چی میگذرم-..

:بازهم دیدم تار میشه و التماس وار میگم

میفهمی..چیکار داری میکنی؟!! تو رو خدا بچگی - !نکن

صدای زنی که با نگرانی بلند شده، بازهم به گوشم :میرسه

!!آقای مردانی کجایین؟-

نمیتونم چشم ازش بگیرم. پاهای سست شده م رو میترسم تکون بدم و همه ی زندگیم نیست و نابود .بشه

به خاطر تمام بچگیام..ببخشید..امشب واسه همیشه - ..خلاص میشی

چشمهام از فرط ناباوری میسوزند.نمیبینه دارم با این حرفها میمیرم؟

..شوخی بسه..میدونی که از این بازیا خوشم نمیاد-

وقتی میخنده، انگار همه جا تاریک میشه.ترس رو :بیشتر از همیشه حس میکنم و به خودم میلرزم

!!یا خدا!! بسه بیا کنار دیوونه! اونجا خطرناکه-

فقط نگاهم میکنه. بغضم میشکنه..نمیتونه با من این کار رو بکنه..

!!داری..شوخی میکنی! میخوای منو بترسونی-

بیشتر به خودم میلرزم و وحشت زده تر التماس میکنم:

با من این کارو نکن دیوونه..با زندگی مون این کارو نکن! -

نگاهش ثانیه ها طول میکشه و من امیدوارم که کمی حالم رو بفهمه. اما وقتی خودش رو بالا میکشه و روی دیوار کوتاهِ حصار شده میشینه،نفسم دیگه بالا نمیاد! با گریه و حال داغون رو بهم میگه:

خسته ام..دیگه نمیخوام به اون زندگی برگردم.-

بی اراده ست که قدم جلو میذارم:

باشه..غلط کردم! ازون دیوار بیا پایین احمق..نکن - این کارو عطرین..به خاطر من بیا پایین.غلط کردم

قربونت برم..بیا باهم حرف بزنیم.دیگه به اون زندگی برنمیگردیم..بیا اینجا..

صدای دکتر کمی واضحتر میشه. نگاه عطرین از من میگذره و به پشت سرم خیره میمونه. نمیذارم انقدر بی رحمی کنه. من اینهمه عذاب نکشیدم که بازهم خودش رو جای منیر ببینه و بخواد کار اون زنِ لعنتی رو بکنه. با ترس دستم رو به سمتش میگیرم و دارم جون میدم:

- بیا زندگیِ من..ببخشید..غلط کردم..بیا پایین خوشگلم..عطرین..دستتو بده من..

صدای دکتر کمی واضحتر به گوشم میرسه:

-آقای مردانی!!

بغض خفه م میکنه..اشک روی صورتم راه پیدا میکنه و دستم رو برای گرفتن زندگیم تکون میدم:

- دستتو بده من قربونت برم.بیا بریم خونه..باهم حرف میزنیم..اصلا هرچی تو بخوای..هر کاری

بگی میکنم..بیا پایین..اذیتم نکن..ببخشید..ازونجا بیا پایین..

فقط نگاهم میکنه. این نگاهش من رو میترسونه! به خدا قصد جونم رو کرده!

- دستمو بگیر عطرین! به خاطر من..دستمو بگیر بیا پایین..

نگاهش رو به سمت آسمون میکشه. یادِ اولین روزی که باهم پا به این پشت بوم گذاشتیم، می افتم. اوموقع هم ازش ترسیدم. حالا هم...

نگاهم میکنه و قبل از اینکه بفهمم داره چی به سرم میاد، آروم میگه:

-فقط به خاطر تو..

انگار کابوس میبینم. از همون کابوسهای عطرین! اون ازم میگذره..من دستم رو برای گرفتنش دراز میکنم. دستم بهش نمیرسه و نابود میشم! نعره میزنم..مرگ رو جلوی چشمهام میبینم. روی لبه ی

دیوار خم میشم و به پایین افتادنش نگاه میکنم.
:صدای زجه م بلند و بلندتر میشه

!!!عطرین-

نه! به همین راحتی؟!! میخوام بپرم و
بگیرمش..روی لبه ی دیوار هستم که کسی از پشت
:من رو میکشه و با وحشت و گریه جیغ میزنه

!!آوات-

روی زمین می افتم. بلند و دیوونه وار گریه میکنم و
:اسمش رو صدا میزنم

!!!عطرین!! غلط کردم! عطرین-

دوباره به سمت دیوار کوتاه هجوم میبرم. رکابی
..توی تنم پاره میشه

!!نه-

!!آقای مردانی-

خم میشم و اشک جلوی دیدم رو گرفته. لباسش رو
تشخیص میدم. همین نزدیکی هاست.لحظه ای مات

و خشک شده به صورتش نگاه میکنم. به چشمهاش که باز و بسته میشند. نفس نمیکشم..خدایا!! باریکه ای از امید بین ناامیدی و مرگ میتابه. قلبم وحشتناک میکوبه. نزدیکه!! خیلی نزدیک! روی تراس واحدِ خالی!! پلک میزنم..عطرین روی تراس افتاده!

آوات بیا عقب..تو رو خدا-!!

با حال داغون میخندم! شهرزاد رو با آرنجم به کناری پرت میکنم و با قدمهای سست شده به سمت درِ پشت بوم میدوئم. دکتر فتحی رو میبینم که روی پله ها داره به سمت پشت بوم میاد. یک چیزی میگه..نمیشنوم. اون رو هم به شدت پس میزنم و با دو به سمت پایین میدوئم. نمیخوام به هیچی فکر کنم..اما هزارن فکر توی سرم درحال رفت و آمدند. در واحد رو باز میکنم و صدام توی واحد خالی اکو وار تکرار میشه:

عطری!! اومدم!! عطرینم!! یا ابوالفضل به دادم - ابرس!! ای خدا!! فقط زنده باشه! عطرین!

پاهام رو به سمت انتهای سالن که تراس توش قرار داره میکشم.در شیشه ای رو باز میکنم و بی طاقت خودم رو داخل تراس میندازم.با دیدن تنِ بی حرکتش روی تراس، مات و بی حرکت میمونم. بازهم نگاهم تار میشه و عطرین با چشمهای بسته جلوی چشمهای خیسم میلرزه. به تنِ بی حالش خیره میمونم و بازهم نفسم بند میاد! چیکار کردم؟!!

پاهام تحمل وزنم رو ندارند. کنار در سر میخورم و حتی یک لحظه هم صحنه ی افتادنش از جلوی چشمم کنار نمیره. توی حیرت و ناراحتی غرقم و حس بیچارگی دارم. باورم نمیشه که تا این حد بدشانسی آوردم و اینبار بدتر از همیشه پیش رفت!! مگه میشه همیشه برعکس چیزی که میخوام بشه؟!! دستم پیش میره..اما حتی میترسم که بهش دست بزنم. نکنه تنِش یخ زده باشه؟!! عضلات صورتم منقبض میشند و از بغض زیاد حس خفگی میکنم:

..عطـ..ری-

آب گلوم رو فرو میدم و مگه مردی تنهاتر و بدبخت تر از من هم توی دنیا هست؟؟ دست یخ زده م روی صورتش میشینه. حال خودم رو نمیفهمم..این دیگه چه بازیِ مسخره ایه؟؟؟

..به جونِ عطری فقط میخواستم خوب بشی-

حرکتی نمیکنه. بازهم چشمهام تار میشند. صدای گرفته م برای خودم هم غریبه ست:

..باز خراب شد-

قفسه ی سینه م سنگین شده و مکافاتی با این بغض بزرگ دارم:

..پاشو بریم خونه..اصلا نخواستم که خوب بشی-

دستهام رو جلو میبرم و دلم میخواد به پنج دقیقه ی قبل برگردم. درست وقتی که روبروم ایستاده بود و با دلی شکسته بهم خیره مونده بود. همونجا باید میگرفتمش و همه چی رو بهش توضیح میدادم. من

رو چه به آرامش دادن به عطرین؟! همین که میخوام دستم رو زیر پاها و گردنش سر بدم، صدای هشدار دکتر فتحی رو از نزدیکیم میشنوم:

-بلندش نکن!!

دستهام میون راه خشک مشند. اون نزدیکتر میاد:

-بهش دست نزن! تکونش نده ببینم تو چه وضعیه..

اون نزدکتر میشه و کنار عطرین میشینه. به ناچار خودم رو عقب میکشم و با دستم به جسم بی جونش اشاره میکنم. نمیفهمم چی میگم:

- بدبخت شدم! ببین باهاش چیکار کردم!! چرا چشاشو باز نمیکنه؟؟؟

اون با انگشتهاش مچ دست عطرین رو میگیره و من همچنان به دختری خیره مونده م که گفت به خاطر من میخواد تمومش کنه! به خاطر من؟! این بزرگترین کلاهی بود که سرم گذاشت!

چه غلطی کردم خدا! چرا اینطوری شد؟! اگه -
..بلایی سرش بیاد

:از تصورش هم به خودم میلرزم

حالش خوبه؟؟ باید ببرمش دکتر..باید یه خاکی تو -
..سرم بریزم

دکتر فتحی درحال چک کردن علائم حیاتی عطرین
:میگه

آروم باش..فکر نکنم چیز خاصی باشه..اگه -
..میتونی، به اورژانس زنگ بزن

بی طاقت از زمین بلند میشم. سرم گیج میره. خودم
هم گیج و بی حواسم. دست توی جیبهام میکنم.
.گوشی همراهم نیست

گوشی ندارم..گوشیم نیس..چیکار کنم؟؟ بغلش کنم -
..خودم ببرمش

خیلی سریع دست توی کیفش میکنه و گوشیش رو درمیاره. درحالیکه گوشیش رو به سمتم میگیره، میگه:

- بهتره با اورژانس ببریمش..شاید جاییش ضربه دیده باشه و نباید تکونش بدیم..

گوشی رو از دستش میگیرم و نگاه نگرانم روی عطرین میمونه. عذاب میکشم.به خاطر حماقتم به چه روزی افتاده و به چه روزی افتادم! برمیگردم و..شهرزاد رو میبینیم که گوشه ای ایستاده و با رنگ پریده نگاهمون میکنه. باورم نمیشه که این زن بارها بهم ضربه زده و بازهم تماشاگر بدبختیِ منه! انگار تحملم به یکباره تموم میشه..به جنون میرسم و با تمام دیوونگی به سمتش هجوم میبرم:

- به چی نگاه میکنی؟؟؟ ها؟؟؟ وایسادی چی رو نگاه میکنی؟؟؟

تکیه ش رو از دیوار میگیره و ترسیده و بغض کرده میگه:

حالش..چطوره؟؟؟-

اعصابم ته میکشه و خون جلوی چشمهام رو میگیره. صدای بلندم توی فضای خالی پر میشه:

وایسادی اینجا که جون دادنشو ببینی؟؟؟ وایسادی - بدبختی منو ببینی؟!! راحت شدی؟!! الان خوشحالی؟؟؟

..آوات-

بازوش رو میگیرم و با بغض وحشتناک گلوم نعره میزنم:

!!از خونه ی من گمشو بیرون-

به سمت در پرتش میکنم:

!!گورتو گم کن هرزه

روی زمین می افته. قلبم داره از زورِ نفرت و ناراحتی میترکه.

!آقای مردانی-

شهرزاد با چشمهای پر شده از اشک بهم خیره میشه:

-نمیخواستم اینطوری بشه..

صدای خش گرفته م بلندتر میشه:

گمشو بیرون!! گمشو کثافت! بخدا اگه همین الان - گورتو گم نکنی، میکشمت! از خونه ی من گمشو بیرون!!

دکتر بازوم رو میگیره:

آقای مردانی! آروم باش!! الان وقت این کارا - نیس..باید عطرینو برسونیم بیمارستان..

نگاه پر از خشمم روی شهرزاد میمونه و تمام تنم از فرط عصبانیت میلرزه. نزدیک به در، سنگینی نگاه کسی رو حس میکنم. نگاهم به سمت در کشیده میشه و..حاج بابا رو میبینم که مات و متحیر داره به ما نگاه میکنه. خشک میشم. درست مثل بابا که توی بدترین زمان سر رسیده و نگاهمون میکنه! دکتر

گوشی رو از دستم بیرون میکشه و خودش به اورژانس زنگ میزنه. شهرزاد از جاش بلند میشه و با گریه چشم ازم میگیره و به سمت در میدوئه. بابا با حیرت نگاهش میکنه. شهرزاد بیرون میره و بابا زمزمه وار میگه:

-اینجا..چه خبره؟!!

دکتر آدرس میده. و پلاک رو ازم میپرسه:

-پلاک اینجا چند بود؟؟؟؟

عرق از جای جای صورتم میچکه. دهنم باز نمیشه حرفی بزنم. نگاه بابا بین من و دکتر جابجا میشه:

-عطرین کجاس؟؟ چی شده؟!!

دکتر جلو میاد و با عصبانیت دوباره میپرسه:

-پلاک اینجا چنده؟؟؟؟

چشم از بابا میگیرم. با دستهام روی صورتم میکشم و جواب دکتر رو میدم:

-سی و پنج..

دکتر آدرس رو میده و من با سرگیجه ای و فشارِ بالا رفته، خودم رو گوشه ی دیوار میکشم و بهش تکیه میدم. انگار بدترین لحظه های عمرم رو دارم سپری میکنم.

چه خبره آوات؟! اورژانس واسه کی؟؟ عطرین - !!کو؟

نگاهش میکنم. توی نگاه بهت زده ش نگرانی موج میزنه.با سر اشاره ای به تراس میکنم و نفس سنگینم رو بیرون میدم:

-اونجاس...

با حالت ترسیده و متحیری قدم جلو میذاره و با تعلل چشم ازم میگیره:

-یعنی چی؟!!

قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم، دکتر فتحی میگه:

جای نگرانی نیست..خواهش میکنم به خودتون - مسلط باشید..الان اورژانس میرسه..

نگاه بابا روی دکتر ثابت میمونه. میشه فهمید که چقدر گیج شده و چقدر سوال توی سرش چرخ میخوره. اما نگرانی بیشتر از همه ست:

چه بلایی سرش اومده؟؟؟ چیکار کردین؟؟ آوات - چیکار کردی با این دختر؟!!

کاش از من توضیحی نخواد. الان حتی نفس کشیدن هم برام مشکله، چه برسه به حرف زدن. دکتر نزدیک میشه:

من دکترِ عطرین هستم..دکترِ روانشناس..-

بابا از دکتر میگذره و به سمت تراس میره. نگاهش نمیکنم. اما صداش رو میشنوم که با وحشت میگه:

چرا به این روز افتاده؟!! کی این بلا رو سرش - آورده؟!! بیچاره شدیم! آوات چیکارش کردی؟؟؟

دو دستم رو روی سرم فشار میدم. دکتر سعی میکنه توضیح بده. صحنه ی افتادنش جلوی چشممه..چطوری گذاشتم این بلا سرش بیاد؟!!

- عطرین؟؟ بابا؟!! یا امام زمان! کشتی دخترِ مردمو!! جواب مادر پدرشو چی بدم آخه؟؟؟ بدبخت شدیم!

- چیزی نیس، نگران نباشید..احتمالا فقط یه بیهوشیِ ساده ست..

******

چشم از در بخش اورژانس میگیرم و روی صندلی خم میشم. آرنجاهام رو روی زانوهام میذارم و سرم رو بین دستهام میگیرم. بعد از یک ساعت کمی آرومترم، اما نگرانی یک لحظه هم دست بردارم نیست.

آروم و هیستریک عقب و جلو میشم و روز وحشتناکی که بهم گذشت رو مرور میکنم. و با هربار مرور کردن، بیشتر به این نتیجه میرسم که

کارم یک حماقت محض بود! انقدر خسته شده بودم که فقط میخواستم تموم بشه. دیگه نمیتونستم عطرین رو اونطوری تحمل کنم و حالا..فکر میکنم که حاضرم تا آخر عمر توی همون حال بمونه، اما هیچ بلایی سرش نیاد. فقط دو سه ساعت به عقب برگردم و همه چی مثل قبل بشه. من تحمل دیدنش رو توی این وضعیت ندارم و با دیدن دخترِ بیهوش شده روی تخت بیمارستان، حالم به شدت داغون میشه.

دستی روی شونه م میشینه:

آوات پسرم-..

صدای مامان اونقدرها گرم نیست. چشم روی هم فشار میدم و از لعن و نفرین کردنِ خودم خسته نمیشم.

آروم باش عزیزم..انشاا... که چیز مهمی نیست-..

درد توی جونم میپیچه:

اگه اون تراس نبود..الان من میخواستم..بالا سر - جنازه ش جون بدم؟؟؟

زبونتو گاز بگیر..خدارو شکر حالا که به خیر - گذشت..

چشمهام رو با کف دستهام محکم فشار میدم:

کدوم خیر؟؟ لعنت به من! لعنت به این زندگیِ - کوفتی!! دیگه هیچی نمیخوام..نخواستم! پاشه بریم سر خونه زندیگمون..فقط همین!!

مامان دستش رو دور شونه م حلقه میکنه:

خوب میشه..چرا انقدر خودخوری میکنی مادر - جون؟؟ تو نمیخواستی که اینطوری بشه..

نمیدونم چطوری باید آروم بشم. اصلا میشه؟!اعصابم به قدری خرابه که دلم میخواد برم و قبرِ منیرِ بی همه چیز رو به آتیش بکشم:

لعنت به اون خاله ی گور به گور شده ش که حتی با اینکه نیست هم راه جلو پای زنم میذاره!

پشت سرم به شدت نبض میزنه. امشب سکته نکنم، خیلیه!

- لعنت به اون محسن که با هرزه بازیاش باعث خرابی زندگیِ من شد! از خاله مهری و عمو فرهاد بدم میاد!! برن سرشونو بذارن بمیرن با که مادر پدر شدن هم بلد نیستن! کِی میخوان بفهمن که واسه این دختر کم گذاشتن؟؟؟ تا کِی باید بدبختی بکشم تا یه روزِ خوش ببینم؟؟؟

مامان دستش رو نوازش وار پشتم میکشه و با صدای لرزونی میگه:

- اینطوری نگو..درسته میشه آوات..قربونت برم ..یکم آروم باش..با این حرفا چیزی عوض نمیشه که

میون حرفش صدای عصبانی بابا رو میشنوم:

- دیدی با ندونم کاریات چه بلایی سر این دختر آوردی؟؟؟ خیالت راحت شد؟!!

مامان آروم تذکر میده:

..آقا بهادر..الان وقتش نیس-

پس کی وقتشه؟؟ چند بار باید اون دخترِ بیچاره - چوب اشتباهای اینو بخوره؟؟ بچه شو از دست داد، اونهمه در کشید، بس نبود؟؟؟ باید حتما به کشتن بده تا اینطوری بشینه ماتم بگیره و به غلط کردن بیفته؟!!

سرم رو بلند نمیکنم. راستش راضی ام که هرچی دلش میخواد بارم کنه. مگه لایق همین حرفها نیستم؟؟

بهادر الان حالش خوب نیس..هرکاری کرد، به - خاطر عطرین بود..بعدا درباره ش حرف میزنیم..دکترش گفته فقط صحنه سازی بود واسه اینکه حال عطرین بهتر بشه..

صدای بابا عصبی تر میشه:

بس کن تو رو خدا زن! حالش بهتر شد؟؟؟ بیهوش - افتاده رو تخت بیمارستان! همین پسرت این دخترو دیوونه کرده!! وگرنه عطرین چِش بود؟؟

اینطوری نیس..دکترش که گفت حالش خوب - نبود..گفت یه مشکلی تو گذشته داشته..حالا بعد با دکترش حرف میزنیم ببینیم چی شده..فعلا بشین یکم اعصابت آروم بشه..انشاا...وقتی جواب سی تی اسکن و آزمایشا بیاد، خیالمون راحت میشه..

نشستن بابا رو روی صندلی حس میکنم. و بعد غرغرهای عصبیش که به گوشم میرسه:

من نمیدونم..جواب فرهادو خودت باید بدی! ببینم - چطوری روت میشه بگی که دخترش از پشت بوم خودشو انداخت پایین، چون منو با یه زنِ دیگه تو خونه ش دیده بود!!

واااای از این یکی عذاب آور تر هم مگه هست؟؟ حالا باید بدهکار این پدر و مادرِ بی فکر هم باشم و توضیح بدم که چطوری میخواستم ضربه هایی که به خاطر بی توجهی شون به عطرین زدند رو جبران کنم! اصلا کاش با خبر نشند..من کشِش طلبکار بودنشون رو ندارم.

..لازم نیس اصلا خبر دار بشن-

:با حرص میگه

چی چی رو لازم نیس؟؟؟ مثل اینکه مامان باباشن - ...ها! اگه خدای نکرده چیزی بشه

:مامان میون حرفش میگه

!بسه بهادر-

:بابا با پوف بلندی میگه

..من زنگ زدم به فرهاد گفتم-

:به یکباره سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم

!!واسه چی گفتی؟-

:با اخمِ پر حرصی میگه

فقط نشنوم صداتو که بدجور قاطی ام! توقع داره - نفهمن چه بلایی سر بچه شون اومده..بعد اگه زبونم لال چیزی بشه، چی میخوای جواب بدی؟؟؟

:با قلبی که از ترس فرو میریزه، بلند میگم

- چیزی نمیشه!! چیزیش نمیشه..قرار نیس چیزیش بشه! فقط بیهوش شده که اونم زود خوب میشه!

و این جمله ها رو بیشتر برای تاکید به خودم میگم تا کمی قلبم آروم بگیره. هرچند هیچ فایده ای نداره! بابا با تاسف سری تکون میده و چشم ازم میگیره.

- شما همراه عطرین پاکزاد هستید؟؟

با شنیدن صدای ظریف زن و شنیدن اسم عطرین، ته دلم خالی میشه. نگاهش میکنم و لب میزنم:

- بله..

بابا هم مثل من هول زده ست:

- چی شد؟؟؟ حالش خوبه؟!

دکتر با خونسردی میگه:

- تشریف بیارید اتاق دکتر..جواب آزمایش و سی تی اسکن اومده..

از جا بلند میشم. مامان دستم رو میگیره:

..آوات آروم باش-

عصبی سری تکون میدم و هرسه باهم به دنبال پرستار به اتاق دکتر میریم. با "بفرمایید" گفتن دکترِ میانسال روی صندلی میشینیم. هر سه خیره به دکترِ مردی که به عکسهای سی تی اسکن مغز و بدن عطرین نگاه میکنه. با مکث نسبتا بلندی متفکرانه میگه:

- از لحاظِ حیاتی توی وضعیت بدی نیست..یک شکستگی توی ناحیه ی شونه به چشم میخوره که حتما باید عمل بشه..چون نقطه ی حساسی دچار شکستگی شده. یکی از دنده هاش هم یک ترک جزئی برداشته..توی ناحیه ی سرش ضربه وارد شده که باعث خراشیدگی نه چندان عمیق توی پشت سرش شده.

نگاهی بهمون میکنه:

- بیهوش شده..شاید به خاطر ضربه ای به سرش وارد شده، یا ترس، یا حمله ی عصبی..احتمالا تا

فردا به هوش میاد، هرچند باید واسه عمل شونه ش بیهوش باشه..علائم هوشیاریش وقتی به هوش بیاد، دقیقا مشخص میشه..البته فکر نکنم آسیبی به مغز وارد شده باشه..چون هیچ لخته خونی توی ناحیه ی شکستگی به چشم نمیاد. باید خدارو شکر کنید که به سرش اونقدر محکم ضربه نخورده. خطرِ رفتن توی کما یا ضربه مغزی رفع شده ست.گفتید از بلندی افتاده؟؟

آب گلوم رو فرو میدم. نمیتونم دهن باز کنم. به شکستگی شونه و دنده ش فکر میکنم و دلم به درد میاد..بابا میگه:

..بله-

ابرو بالا میده:

شما شاهد بودید که از بلندی افتاد؟؟-

بابا با کمی مکث میگه:

..من و..پسرم و..یه خانومِ دیگه-

دکتر تکیه میده:

دلیلش چی بود؟؟-

کف دستم رو محکم به دهنم میکشم. بابا بازهم به سختی جواب میده:

پاش پیچ خورد..-

دکتر سری تکون میده و نفسش رو بیرون میفرسته:

به هرحال خطر آنچنانی تهدیدش نمیکنه..-

چند تقه ای به در میخوره که باعث میشه دکتر حرفش رو نصفه و نیمه بذاره:

بفرمایید..-

در باز میشه و دکتر فتحی وارد میشه:

سلام آقای دکتر..منم یکی از همراهان عطرینِ پاکزاد هستم..میشه وضعیت عطرین رو با منم درمیون بذارید؟؟ -

دکتر بدون اینکه سرش رو تکون بده، نگاهش رو به سمت ما میکشه. با پوف بلندی سری تکون میدم:

-بله..ایشون هم یکی از همراهان هستن..

دکتر دوباره توضیح مختصر تری میده و اینبار بهتر میتونم گفته هاش رو بفهمم. فقط میخواستم زنده باشه که..این خطر رفع شده. اما شکستگی شونه ش و دنده ش..ضربه ای که به سرش خورده..سخته! به خدا که آروم و بیخیال بودن وقتی اون بیهوش روی تخت افتاده، خیلی سخته. اصلا حتی لبخندی هم روی لبم نمیاد. فقط صدای بابا رو میشنوم که با نفس آسوده ای میگه:

-باز خدا رو شکر..

از اتاق دکتر بیرون میاییم و برای بستری شدن عطرین رضایت میدیم تا زودتر به کارهاش رسیدگی بشه. با بی حالی و خستگی به سمت بخش اورژانس قدم برمیدارم. روانم به هم ریخته ست و ترس هنوز هم کاملا حس میشه. احساس میکنم توی این دو

ساعت تحلیل رفته م و هیچ جونی برام نمونده. باور اینکه خطر رفع شده، خوشحالم میکنه..اما اینکه..به خاطر من به اون روز افتاده، برای یک عمر به هم ریختگی و اعصاب خراب کافیه..

دکتر فتحی کنارم میاد و با حرفهاش سعی میکنه آرومم کنه:

- خدا رو شکر که اتفاق بدی نیفتاد..نگران هیچی نباشید..من کنار عطرین هستم..هرچند کارتون درست نبود، اما خودم بهش توضیح میدم که دلیلش چی بود..

چشمهای خمار از خستگیم رو به نقطه ی نامعلومی میدم:

- خراب شد..به اندازه ی کافی بهم بی اعتماد بود..

- دلیلش رو بفهمه...

نگاه گذرایی بهش میندازم:

عطرین دنبال دلیل نیس..دنبال فراموشیه..حالا باز - نمیخواد بذاره هیچ توضیحی بدم و بعد اصلا نمیدونه چی شده! باز فراموش میکنه و باز برمیگرده به روزای قبل..

با اطمینان میگه:

اینبار فرق میکنه آقای مردانی..به حال خودش رها - نمیشه که فرصت انکار و فراموشی رو داشته باشه..به محض اینکه به هوش بیاد و از وضعیتش کاملا با خبر بشیم، درمان رو شروع میکنیم..

کلافه نفسم رو بیرون فوت میکنم:

اگه باز فراموش کرد و..نخواست که همکاری کنه - و قبول نکرد که مشکل داره..دیگه مهم نیس..همونطوری که هست واسه م بسه..خودم ازش مراقبت میکنم..

صدای دکتر با تعجب همراه میشه:

اینطوری نمیشه آقای مردانی..عطرین باید درمان - بشه! وگرنه روز به روز حالش بدتر میشه و ممکنه کارای خطرناکی بکنه..شاید هر روز که بگذره، توهماتش بهش غلبه کنه و دیگه قدرت تشخیص توهم رو از واقعیت نداشته باشه. ممکنه دوباره دست به خودکشی بزنه و...

میون حرفش با بیچارگی میگم:

دیگه نمیدونم چیکار کنم..هر چقدر خواستم درست - بشه، بدتر شد که بهتر نشد..الان هم که..رسیدیم به اینجا و..

با نفس بلندی دست لای موهام میکشم:

-هیچی به هیچی..

دکتر با آرامش و حوصله میگه:

باید صبر میکردید آقای مردانی..میدونم سخت بود - و خسته بودید..اما کار خطرناکی کردید..باید خدا رو شکر کنید که اتفاق بدی نیفتاد که یه عمر پشیمونی به

بار بیاره..حالا هم که خدا رحم کرده و فرصت دیگه ای داده، نباید خودتونو ببازید..ما راه زیادی با عطرین در پیش داریم..عطرین فقط بودن شما رو میخواد..سعی کنید کنارش بمونید و کمک کنید تا حالش بهبود پیدا کنه..

قدم میزنیم و دکتر حرف میزنه. حرفهاش آرومم نمیکنه. یعنی انقدر به هم ریخته هستم که با چند جمله آروم نشم. ولی دیگه حرفی نمیزنم و سعی میکنم به این فکر نکنم که عطرین وقتی به هوش اومد، با چه دیدی میخواد نگاهم کنه!

هنوز به بخش اورژانس نرسیدیم که از دور پدر و مادرش رو میبینیم که جلوی پذیرش ایستاده ند. قدمهام سست میشند. عصبی میشم..دلم دیدنشون رو نمیخواد و حالا باید چه جوابی بهشون بدم؟!

صدای مامان رو از کنارم میشنوم:

-آقا فرهاد و مهری جون..

عضلات تنم منقبض میشند. کشش این یکی رو دیگه اصلا ندارم!

آخه چی جواب فرهادو بدم من؟؟؟-

صدای بابا بیشتر اعصابم رو به هم میریزه. خودش جلوتر میره و در همون حین آروم میگه:

خدا به خیر بگذرونه-..

مامان دستی به شونه م میکشه و آروم دلداری میده:

چند دقیقه تحمل کن..بعد همه چی درست -

میشه..خودمون هستیم، توضیح میدیم..

اینطور هوا داری مامان فقط یک چیزی رو ثابت میکنه. اینکه انقدر ظاهرم به هم ریخته هست که متوجه بشه حوصله ی سوال و جواب کردن پدر و مادر عطرین رو ندارم. اما با اینحال نمیشه که بیخیال بگذرم و توجهی بهشون نکنم. پشت سر مامان قدم برمیدارم و به سمتشون میرم.

دکتر آروم میگه:

پدر و مادر عطرینن؟؟-

سری تکون میدم. از دور میبینم که مادرش چطوری اشک میریزه و ناله میکنه. ترلان و یزدان هم هستند. از صورتِ رنگ پریده ی عمو فرهاد نگرانی میباره و احتمالا فشارش بالا رفته.

هر کاری جوابی داره آقای مردانی..باید جواب - نگرانی شون رو بدید..همون چیزی که فکر میکنید درسته، بهشون بگید..من بعدا باید درمورد وضعیت عطرین باهاشون حرف بزنم..

نگاهی به دکتر میکنم که با اطمینان سری برای تایید تکون میده.

فعلا باید برم..فردا میبینمتون-..

از دکتر خداحافظی میکنم و با نفس بلندی نزدیک بقیه میشم. صدای خاله مهری بلند و سرشار از ترس و نگرانیه:

بچه م کجاست؟؟ چی شده؟؟ چه بلایی سرش اومده - !!نفیسه جون؟

:مکث کوتاهی میکنم و با صدای گرفته ای میگم

..سلام-

:نگاهها به سمتم میچرخند. بابا سریع میگه

چیزی نیس..دکتر گفت همین یکی دو روزه به - ..هوش میاد

نگاهِ عمو فرهاد با اون رنگ خفه و گرفته و نگاهی پر از ترس روی من میمونه. اخمی از اعصاب خراب بین ابروهام میشینه و نگاهم رو پایین میکشم. :صدای ناله ی خاله مهری بلندتر میشه

چطوری این بلا سرش اومد؟!! کجاست؟؟؟ میخوام - !!بچه مو ببینم

مامان دست دور شونه هاش میذاره و سعی میکنه :آرومش کنه

- فعلا نمیشه مهری جون..اما دکتر گفت حالش خوبه..بیا بشین یکم حالت جا بیاد..یزدان برو یه لیوان آب واسه مامانت بیار..

یزدان با اخم و صدای پر بغضی میگه:

- همه ش تقصیر اینه..معلوم نیست با آبجیم چیکار کرده!

نگاه پر حرص و بی حوصله م رو حواله ش میکنم. نگاه پر کینه ش رو ازم نمیگیره و به پهنای صورت اشک میریزه:

-به خدا این آبجی مو اذیت میکرد..من میفهمیدم!

شقیقه هام تیر میکشند و باعث میشند چشمهام باریک بشند:

-فوضولیش به تو نیومده! برو به بچگیت برس!!

صدای گرفته و آروم ترلان به گوشم میرسه:

-یزدان برو واسه مامان آب بیار..

یزدان با همون نگاه پر کینه و طلبکار دور میشه و بالاخره چشم ازم میگیره.همون لحظه قسم میخورم که اگر یک روز به عمرم مونده باشه، انقدر این بچه رو میزنم تا دیگه جرات نکنه برام پررویی کنه!

هنوز توی فکر یزدانم که آستین بلوزم کشیده میشه. نگاهم توی نگاه عمو فرهاد قفل میشه. چشمهاش پر از ترس و نگرانی اند وقتی میگه:

- آوات بگو چی شده! دارم سکته میکنم..بگو حال بچه م خوبه..

لب روی هم فشار میدم. چرا امشب یک لحظه به حال خودم رها نمیشم؟؟؟ بابا زیر بازوش رو میگیره:

- گفتم که حالش خوبه داداش..همین الان از پیش دکترش اومدیم..گفت حالش خوبه..خطری نیس..

نگاه عمو فرهاد ازم جدا نمیشه:

-چی شد؟؟ از کجا افتاده که بیهوش شده؟!!

نفسم رو حبس میکنم. باید بگم که از پشت بوم افتاده؟؟ این رو نگم، چی بگم؟!

آوات بگو چی شده..جون به لب شدیم..بچه م نصفه - شبی از کجا افتاده؟! چطوری همچین بلایی سرش اومده؟؟

نگاهم به سمت چشمهای گریون خاله مهری میچرخه. و بعد نگاه ترلان که افسردگی از چشمهای پر اشکش میباره. بابا رو بهشون میگه:

پاش پیچ خورد و..-

میون حرفش با صدای بی حسی میگم:

از پشت بوم افتاد-!

لحظه ای سکوت میشه. و بعد صدای گریه ی خاله مهری بلند تر میشه.نگاه شماتت بار بابا رو حس میکنم و نگاهش نمیکنم. دلم نمیخواست دروغ بگم و بعد از اینکه عطرین به هوش اومد، به احتمال یک

در صد بفهمند و همه چی بدتر از قبل بشه. عمو فرهاد با حیرت و وحشت میگه:

- پشت بوم؟!! اونجا..چیکار میکرد؟! چطوری افتاد؟؟؟ کجا...

نگاهم رو بهش میدوزم و خودم نمیدونم چه حالی دارم:

- و نشست روی حصار..

بابا میگه حرفم میون:

- سرش گیج رفت از پشت افتاد پایین..شانس آوردیم که افتاد رو تراسِ طبقه ی پایین..

صدای یزدان بلندتر از همه ست:

- پشت بوم؟!!

بازهم این پسرکِ طلبکار و پررو! خاله مهری خودش رو به چپ و راست تکون میده و بلند گریه میکنه:

بمیرم برات مادر! نصفه شبی پشت بوم چیکار - میکردی آخه؟! بیچاره بچه م تازه از بیمارستان مرخص شده بود..این چه دردیه ای خدا؟؟؟

ترلان با بغض بغلش میکنه:

آروم باش مامان..خدا رو شکر خطر رفع شده..-

اگه می افتاد زمین چی؟؟؟ اگه از اون بالا می - افتاد...الهی مادرت بمیره عطرین! اگه چیزیش بشه من چه خاکی تو سرم بریزم؟؟؟

دارم هر لحظه بیشتر کلافه و عصبی میشم. کاش میشد از این جمع فرار کنم و دیگه نگاههاشون رو تحمل نکنم. راستش دلم برای کنار عطرین بودن توی خونه پر میکشه و انگا حالا حالاها همچین چیزی ممکن نیست. عمو فرهاد با نفس گرفته زمزمه میکنه:

پشت بوم..اونجا چرا؟! اونجا که...-

دستش رو پشت سرش میذاره و از درد چشمهاش رو روی هم فشار میده. با دیدن رنگ گرفته ش دستهام مشت میشند. چرا همه چی داره بدتر میشه؟! ترلان بلند میشه و نگران به سمتش میره:

بابا؟؟ حالت خوبه؟؟؟ فشارت رفت بالا! قرصت - کجاس؟؟

بابا با نگرانی زیر بازوش رو میگیره و به سمت صندلی میبره:

-بیا بشین فرهاد! چرا انقدر به خودت فشار میاری؟!

عمو فرهاد دستهای مشت شده ش رو روی زانوهاش فشار میده:

آخه چطوری از پشت بوم افتاده؟؟؟ بچه م چطوری - افتاده وقتی دور تا دور پشت بوم دیوار کشی شده؟!!

بابا نگاهی غضب آلود حواله م میکنه و بعد رو به عمو فرهاد میگه:

حتما سرش گیج رفت..ترلان قرص زیر زبونیش - کجاس؟؟

ترلان قرص ژله ای قرمز رنگ رو از توی جیب عمو فرهاد بیرون میاره و توی دهن عمو فرهاد میذاره:

- چشاتو ببند بابا..آروم باش تو رو خدا..حالا که گفتن حالش خوب میشه..

عمو فرهاد با نفس نفس زدن، نگاهم میکنه و من میتونم تردید و ناراحتی رو توی نگاهش ببینم. بهم شک کرده؟؟ مهم نیست! به خدا که جز بودن عطرین هیچی برام مهم نیست..بعدها باید بفهمند که بزرگترین ظلم رو خودِ اینها درحق عطرین کردند.

-کاش سرش گیج رفته باشه!

انگشتهام رو روی چشمهام فشار میدم. همین یک جمله کلی حرف پشتشه! صدای یزدان سوهان اعصابم میشه:

از کجا معلوم خودش هُل نداده باشه؟؟ شاید دعوا - کردن...

میون حرفش مامان با جدیت میگه:

یزدان مراقب حرف زدنت باش! بهت یاد ندادن که - با بزرگترت چطوری حرف بزنی؟؟؟

خودم رو عقب میکشم و به دیوار تکیه میدم. ترلان سرزنش وار به یزدان تشر میزنه:

فوضولی نکن دیگه عه! اشتباه کردیم آوردیمت؟؟ - یه دقیقه آروم بشین دیگه!

یزدان با صورت جمع شده اخم میکنه و بازهم بغض میکنه. حیف که الان وقتش نیست..وگرنه حتما یک چَک محکم حقش بود! خاله مهری با گریه خودش رو تکون میده و زمزمه میکنه:

به هوش میاد..همین امروز فردا خودش میگه چی - شده..بچه م به هوش بیاد ببینم چطوری این بلا سرش اومده..

پوزخندی عصبی لبهام رو میکشه و دندونهام روی هم ساییده میشند. به خدا قسم یک روزی به تک تکشون نشون میدم که با دخترشون چیکار کردند.

مامان اشاره ای بهم میکنه که آروم باشم و یک وقت چیزی نگم. نه..من امشب حرفی برای گفتن ندارم. فقط میخوام حالِ زنم خوب بشه و دستش رو بگیرم و برگردیم سر خونه زندگی مون. اصلا کمک این خانواده رو برای خوب شدن حالش نمیخوام..میخوام کلا از این خانواده دورش کنم!

(فصل سوم رمان سرآغاز وارونگی)

(عطرین)

نگاهش رو ازم نمیگیره. غم و پشیمونیِ توی نگاهش رو میبینم و نمیتونم فکرم رو متمرکز کنم. از چی

ناراحته؟! یا نه..بهتره بگم که از چی اینطور غم زده و پشیمونه؟؟

-منو ببخش عطرینم..

نگاهم روی صورت سفیدش میمونه. دهن باز میکنم حرفی بزنم..هیچ کلمه از دهنم خارج نمیشه و صدام توی فضا گم میشه. دوباره تلاش میکنم..دوباره کلمات بی صدا توی فضای تاریک گم میشند و من توی یک نقطه ی دور تماشاگر زنی هستم که نمیدونم چرا اشک میریزه..چرا نمیتونم بفهممش؟!

- منو ببخش..خواستم بهت پرواز کردن یاد بدم..نمیخواستم سقوط کنی..

لبخندی روی لبم میاد و نگاهم رو به سمت بالا میکشم. آسمون صاف..روشن..زیر پام یک بهشت کوچیک..دستهام رو از دو طرف باز میکنم..صداش توی روحم طنین انداز میشه:

-ببخش که انقدر ظالم بودم..

لبخند عمیق تر میشه. درد توی نگاه اون بیشتر:

-ببخش که ساغرم نبودی..

دستهای بازم پر از پروانه اند. پرواز کردن مگه همین نیست؟؟ من آرومم..بهشت درست همین جاست..همین جایی که ساغرم به روم لبخند میزنه. دستم رو به سمتش دراز میکنم و دستهای کوچولوی سفیدش رو میگیرم. دخترم بوی عشق میده.بوی مهربونی..بوی بهشتی پر از آرامش.

-دختر خوشگلم..مامانو ببخش..

صدای خنده ش بلند میشه و فضای بهشتم رو پر میکنه. دلم برای به آغوش کشیدنش پر میزنه. اما هیچی نیست جز پروانه های سفیدی که همه جا به چشم میخورند.

گیج میشم. صداهایی میشنوم..دور..نزدیک..نامفهوم..حس سنگینی دارم؛ ولی انگار خالی ام..خالی تر از هر زمانی. همه جا تار و پر لغزش..انگار یک غول بزرگ تمام اطرافم

رو تکون میده. نفس میکشم. نفس میکشم؟؟ صدای نفسهام رو که با کمی خس خس همراهه، میشنوم. کسی رو پیش روم میبینم.. اما بین یک حاله ای از مه و تاری! پلک میزنم. چه پلکهای سنگینی! خوابم میاد..چشم که میبندم، تصاویر نا مفهومی از بهشتم رو میبنیم که دور و دورتر میشند.

خانومی صدامو میشنوی؟؟-

بین خواب و بیداری میخندم. این دیگه چه صدای مسخره ایه؟! انگار از ته چاه درمیاد!

عزیزم؟؟ چشماتو باز کن-..

دلم میخواد حرف نزنه و بذاره کمی توی بهشتم بمونم. دنبال بچه ای هستم که تبدیل به هزاران پروانه شد! چقدر قشنگ بود..کی بود اصلا؟! نکنه فرشته بود؟؟

فکر میکنم داره به هوش میاد آقای دکتر..علائم - حیاتیش رو چک کردم. همه چی تقریبا نرماله..

صدای زن باعث میشه که بهشت کاملا دور و تاریک بشه. مات سر جام میمونم. صدای مردونه ای میشنوم:

- بسیار خب..به خاطر داروی بیهوشی کمی بدنش سسته..کمی طول میکشه تا هوشیاریش رو به دست بیاره..

پلکهای سنگینم باز میشند. بازهم تار میبینم، اما اجسام اطرافم کمتر تاب میخورند. روبروم مردِ میانسالی رو میبنیم که نگاهم میکنه. عینک زده؟؟ بازهم پلک میزنم. آره انگار!

- تنبل خانوم بالاخره چشماتو باز کردی..

مات نگاهش میکنم. طول میکشه تا بفهمم که روپوش تنشه و یک گوشیِ پزشکی دور گردنش. نمیفهمم..اینجا چیکار میکنم؟!

- منو میبینی؟؟

آب دهنم رو فرو میدم. دهنم خشکِ خشکه. دستش رو جلوی چشمهام میگیره:

صدامو میشنوی؟؟ این چندتاست؟؟-

نگاهم میچرخه. پرستار جوونی کنارش ایستاده و با لبخند نگاهم میکنه.

- آقای دکتر فکر کنم هوشیاره..فقط درک درستی از مکانی که توشه، نداره..

مردی که دکتر خطاب شده، درحالیکه چراغ قوه ی کوچیکی رو روشن میکنه و رو به چشمهام میگیره، میگه:

- تا چند دقیقه ی دیگه کاملا هوشیاریش رو به دست میاره..

حدقه ی چشمم میسوزه. دهن باز میکنم حرف بزنم ولی گلوم هم میسوزه. از درد گلوم اخم میکنم و چشمهام فشرده میشند. به سختی با صدای گرفته ای که متعجبم میکنه، میپرسم:

من..بیمارستانم؟؟-

:زنِ جوون میگه

آره عزیزم..بیمارستانی..سه روز بیهوش بودی، - ..تازه الان به هوش اومدی

!سه روز

!چرا؟-

:پرستار درحال چک کردن لوله ی سِرُم میگه

!انگار از ارتفاع افتادی..چیزی یادت نمیاد؟-

نگاهم روی سِرم بالای سرم میمونه. رد لوله رو دنبال میکنم و به دستم میرسم. فکر میکنم. ارتفاع! انگار ذهنم خالی تر از اونه که چیزی رو به یاد :بیارم

...نه-

:لبخند گرمی به روم میزنه

اشکالی نداره عزیزم، موقتیه..احتمالا به خاطر - بیهوشیه و به مرور همه چی یادت میاد..فعلا بهش فکر نکن و استراحت کن..

اون بیرون میره و من نمیتونم فکرم رو جمع بندی کنم. یعنی اصلا نمیتونم به چیزی فکر کنم. یک حالی دارم..نگاهم روی سقف مونده و حتی حوصله ی فکر کردن به این که چرا اینجا هستم و چطوری از ارتفاع افتادم رو هم ندارم. صدای گریه ی زنی به گوشم میرسه. آشناست..اما حوصله ندارم که برگردم و ببینم که کیه!

الهی مادر قربونت بره! ما رو نصف عمر کردی - عطرین!!

صدا که نزدیکتر میشه، نگاهم ناخودآگاه به سمتش کشیده میشه. چشمهای گود رفته و صورت لاغرش..روسریِ نامرتبِ روی سرش..رنگ پریده ش و چشمهای سرخ و پف کرده ش..چقدر نا هماهنگ! جلو میاد و با گریه نگاهم میکنه:

بیدار شدی مامان؟؟ الهی فدای چشات بشم..بالاخره - چشماتو باز کردی؟؟؟

گریه امونش نمیده و صدای هق زدنش توی اتاق رو پر میکنه. مات و بی حرکتم. فقط میتونم پلک بزنم و..نمیتونم فکری بکنم!

خدایا شکرت! بچه مو دوباره بهم برگردوندی!! - خدایا هزاران مرتبه شکر! مادر قربون نگاه کردنت بره..چرا به این روز افتادی آخه؟؟

نفس آرومی بیرون میدم. مادر! مامانم!!

مامان..-

صدای گریه ی بی طاقتش بلندتر میشه:

جانِ مامان..جانم؟؟ من بمیرم تو رو تو این حال و - روز نبینم..

خنده ای ناخواسته روی لبم میاد و..توی یک جایی از سرم درد خفیفی میپیچه. با منه؟!

حالت خوبه مامانی؟؟ جاییت درد نمیکنه؟؟ بمیرم - ..که انقدر درد کشیدی

:صدای همون پرستار جوون به گوشم میرسه

آروم خانوم..اینطور عکس العملا واسه بیمار اصلا - مناسب نیست..کمی خودتونو کنترل کنید..دارید !بیمارو میترسونید

نترسیدم! واقعا از اینطور گریه و زاری کردنهای مامان نترسیدم، اما متعجبم! مگه چی شده که اینطور !!با سوز گریه میکنه؟! برای من؟! به خاطر من؟

..چشم..چشم خانوم-

:و بعد رو به من آرومتر میگه

مادر نترسیا! راحت بگیر بخواب..من همین جا - پیشتم..انقدر اَمَّ یُجیب خوندم که خدا به روم نگاه کرد .و بچه مو دوباره بهم برگردوند

بازهم قطره های اشک از چشمهاش روی صورتش راه پیدا میکنند. خالی از حسم..انگار واقعا تمام

حسها ازم گرفته شده که هیچ عکس العملی نمیتونم نشون بدم. فقط میتونم مات و بی حرکت به دنیای اطرافم نگاه کنم و بدون هیچ حرف و هیچ حسی ازشون بگذرم. حتی اینجا بودن یا توی خونه بودن و توی اتاقم بودن هم برام هیچ فرقی نمیکنه. توی تراس هم...این یکی رو نمیدونم!

دستت درد نمیکنه مامان؟؟ سرت چی؟؟-

:دستش روی شکمم میشینه

قفسه ی سینه ت درد نمیکنه؟!-

دردی حس نمیکنم. اما یک جوریه..انگار سنگینم. سری به اطراف تکون میدم و نگاهم رو به سمت دستی که سرُم بهش وصله، میکشم. و بعد نگاهم رو میچرخونم و..میبینم که یک دستم زیادی سنگینه! با دقت که نگاه میکنم، میبینم از بالا تا روی ساعد کاملا بسته ست و اصلا نمیشه تکون داد. البته حوصله ی تکون دادنش هم ندارم، اما زیادی سفت و محکمه.

دستم چی شده؟؟-

:دست نوازشش رو روی سرم میکشه

چیزی نیس عزیز دلم..شونه ت یه کوچولو ضرب - دیده که گچ گرفتن،زود خوب میشه..

:بی اهمیت میگم

آهان..-

نیم ساعتی نمیگذره که کس دیگه ای وارد اتاق میشه. کمی فکر میکنم تا بابا رو با اون رنگ و رو و به هم ریختگی تشخیص میدم. توی نگاهش موجی از غم و ناراحتی به چشم میخوره و حس میکنم..تکیده تر شده!

خوبی دخترِ بابا؟؟-

:نگاهم روی موهای نه چندان سیاهش میمونه

اوهوم..-

خوب ما رو سکته دادیا..-

:توی صورتش نگاهی میگردونم

!سکته کردی؟-

:صدای گرفته ی دختر جوون توجهم رو جلب میکنه

نه عطرین..ولی تا مرز سکته رفت و -
..برگشت..همه مون نگران شدیم

نگاهم روی ترلان طولانی تر میشه. میخوام به ناراحتی توی نگاهش فکر کنم. اما حوصله ش رو ندارم و به ذهن خسته م فشار نمیارم. بابا روی سرم :رو نوازش میکنه و پر از بغض میگه

..مردم و زنده شدم دخترم-

ناراحته..این رو از تمام حرکاتش میفهمم. روی :موهام رو میبوسه و صدای مردونه ش خش میگیره

خدا دوباره بچه مو بهم برگردوند..تو این سه روز -
..اندازه ی یه عمر پیر شدیم

به مامان نگاه میکنم که همچنان آروم اشک میریزه. و بعد پسربچه ی مظلومی که مظلومیت به اون چشمهای تُخسش نمیاد!

یزدان؟؟-

یکهو بغضش میترکه و با حالتی بچگونه به سمتم میاد:

آبجی..همه ش میترسیدم بمیری..-

لبخند کمرنگی روی لبم میشینه. مامان سریع میگه:

زبونتو گاز بگیر یزدان!-

یزدان بی توجه به مامان با لبهای جمع شده نگاهم میکنه و چونه ش میلرزه:

اگه گذاشتم دیگه آوات با خودش ببردت! خودم - نوکرتم آبجی..خودم ازت مراقبت میکنم..

آوات! وای آوات!! اون کجاست؟!!

آوات کجاس؟؟-

لحظه ای سکوت میشه و بعد ترلان درحال مرتب کردن ملحفه ی روم میگه:

-الاناست که بیاد..

یزدان با اخم پر حرصی میگه:

-میخوام نیاد..

بابا تذکر وار میگه:

-پررویی نکن یزدان!

یزدان با بغض و اخم میگه:

- همه ش تقصیر شماهاست که دیر به دیر به عطرین سر میزدید و نمیفهمیدید چقدر حالش بده..

ابروهام بالا میرند. اما بازهم نمیتونم فکر کنم. یعنی فکرم کار نمیکنه و ذهنم خسته ست.

- بسه دیگه..پاشو برو بیرون، خواهرتو با این حرفا اذیت نکن..

بی اهمیت میخندم:

..اذیت نمیشم-

نگاه هر سه روی من میمونه. به حرف پرستار فکر میکنم:

من از ارتفاع افتادم؟؟؟-

نگاهشون رنگی از تعجب میگیره. یزدان زودتر از همه میپرسه:

!!یادت نیست؟-

من فقط بهشتم رو یادمه. کاش آوات بیاد..دلم براش تنگ شده!

..پرستار گفت..به مرور یادت میاد-

هنوز نگاه خیره شون به منه که صدای مردونه ی بلندی میشنوم:

عطرین بابا! دخترم بیدار شد؟؟؟-

صدای بابا بهادر رو خیلی زود تشخیص میدم. این صدا برای من پر از انرژی و آرامشه. بابا و بقیه کنار میرند و بابا بهادر با اون لبخند مهربونش

نزدیکم میشه. مردی که جز خوبی و هواداری، چیزی ازش ندیدم!

-سلام..

لبخندش با نفس آسوده ای همراه میشه. خم میشه و روی موهام رو میبوسه:

- سلام به روی ماهت بابا..خدا رو شکر که میبینم چشمات بازه..

نفیسه جون کنارش می ایستته و لبخند پر غمی به روم میزنه:

-خوبی عزیزم؟؟ حالت بهتره؟؟

-حالم؟؟ نمیدونم. فکر کنم خوب باشم!

-اوهوم..

بابا بهادر دست روی سرم میکشه:

-قربون دخترم..عروس خوشگل خودم..

از این حرفش کمی خجالت میکشم. عروسش هستم؟! اوف فکر کنم کلی کارِ نصفه و نیمه دارم..هرچند..فعلا بیخیال!

نگاه خالی م روی در باز اتاق میمونه. حسش میکنم..همین نزدیکی هاست انگار! هنوز دارم بهش فکر میکنم که چشمهای سیاهش رو میبینم. مثل خواب..من خوابش رو دیدم؟! نمیدونم..نه ندیدم! اما باهاش رقصیدم. یک شعر..چی بود؟! حوصله ی ذهنم نمیکشه که بهش فکر کنم! اون همون نزدیک به در می ایسته و نگاهم میکنه. با مردِ روزهای قبل فرق داره. ریشهاش بلندتر شده ند..نگاهش پر از خستگیه..چرا؟! اون هم به خاطر من تا مرز سکته رفت و برگشت؟! چشم روی هم میذاره و نفس بلندی بیرون میده. صدای نفیسه جون رو از کنارم میشنوم:

آوات..مگه کار نداشتی؟؟-

نگاه گذرایی به نفیسه جون میندازم. معنی جمله ش رو نمیفهمم. آوات چشم باز میکنه و با یک حالی

نگاهم میکنه. این نگاه رو..به یاد نمیارم! برام غریبه ست..چرا اینطوری نگاهم میکنه؟! حالا که دقت میکنم، میبینم که چشمهای سیاهش برق میزنند. یک برقِ عجیب که انگار از پشت حاله ای از اشک نگاهم میکنند. نفیسه جون به سمتش میره و آروم میگه:

-قرار شد بعدا بیای ببینیش..تنهایی..با دکتر فتحی..

دهن باز میکنم و..بی هوا اسمش رو صدا میزنم:

-آوات..

سیبک گلوش بالا و پایین میشه و انگار فکش فشرده میشه. بغض داره؟! نگاهش پر از حسهاییه که باعث میشه دلم براش بگیره. مردِ نگران و ترسیده و خسته..که انگار کمی خیالش آسوده شده!

هرچند..بلاتکلیف و خجالت زده ست..

-فعلا برو عزیزم..بعدا باهاش حرف میزنی..

دلم تنگشه..چرا مادرش نمیذاره که بیاد پیشم؟!

نفیسه جون؟؟-

نفیسه جون با نگرانی نگاهم میکنه. به آوات نگاه میکنم:

کارا همه مونده..نه؟؟-

مامان دستم رو میگیره:

دخترم یادت نیست چطوری افتادی؟؟-

خیره به آواتی که انگار توی حال بدی دست و پا میزنه، میگم:

اصلا یادم نیست که افتاده باشم..-

نگاههای بهت زده شون روی من میمونه و سکوتِ بدی توی فضا حکمفرما میشه. نگاهم رو بین تک تک چشمهای گرد شده جابجا میکنم و در آخر به آوات میرسم که انگار زیاد متعجب نیست. فقط عصبی و پر از ناراحتیه. با نفس خسته ای چشم روی هم فشار میده و سرش رو به دیوار پشت

سرش تکیه میده. صدای بابا بهادر رو میشنوم که میپرسه:

-یعنی اصلا یادت نیست که چه اتفاقی افتاد؟!

نگاهم روی آوات مونده. چشم باز میکنه و نگاه خسته و داغونش رو بهم میده. به مغز خسته و بی حوصله م فشار میارم. ذهنم کاملا سفید و خالیه!

-نه..

رد و بدل شدن نگاههاشون بین همدیگه رو حس میکنم. اما آوات فقط به من نگاه میکنه. توی نگاهش دردِ بزرگی موج میزنه. از چی انقدر دلگیر و خسته ست؟!

-عطرین..مامان جان..

نگاهم به سمت نفیسه جون میچرخه. هنوز..نمیدونم که بهش نفیسه جون بگم..یا بگم مامان جون! وای خجالت میکشم!!

-بله؟؟

جلو میاد و دستش رو روی آرنجم میذاره. چقدر صمیمی تر از قبل به نظر میرسه!

-آوات میگه از پشت بوم افتادی..

نگاه گذرایی به آوات میکنم. اخمِ عصبی و چشمهای خمارش خبر از بیخوابیِ طولانی میده. یک چیزی اذیتش میکنه..چی؟!

-پشت بوم؟!!

به نفیسه جون نگاه میکنم. منتظره تا حرفی بزنم. نگاهم میچرخه. مامان و بابا و بقیه هم منتظرند چیزی یادم بیاد و حرفی بزنم. با تصور پشت بوم خونه مون خنده ای ناخواسته روی لبم میاد:

-پشت بوم! اونجا چیکار میکردم؟؟؟

نگاه بهت زده شون بین همدیگه جابجا میشه. دلم میخواد یادم بیاد ها..اما اونقدرها مهم نیست انگار! هرچی بود گذشت و تموم شد دیگه..حالا که حالم خوبه، اهمیت نداره که بهش فکر کنم.

بابا وقتی نگاهم میکنه، ترس توی نگاهش موج میزنه:

- آوات گفت پشت بوم بودی..بعد سرت گیج رفت و افتادی پایین..

ابروهام بالا میپرند:

-با آوات رفته بودم پشت بوم؟!

نگاهم به سمت آوات میچرخه:

- باهم رفته بودیم پشت بوم؟! با تو بودم که افتادم؟!! وای از 5 طبقه؟!!

آوات توی سکوت پر دردی بهم خیره میمونه.

متعجب میخندم:

-چرا رفته بودیم اونجا؟! کاری داشتیم؟؟؟

نگاهم رو به سمت بابا میچرخونم:

- بابا من اصلا یادم نیست که پامو تو پشت بوم گذاشته باشم..آخه اصلا کلیدشو ندارم..

:نگاه بابا نگرانتر میشه. خسته و بی حوصله میگم

..میشه بعدا بشینم فکر کنم؟؟ الان یادم نیست خب-

:اما بابا بی طاقت میگه

!منظورم پشت بوم خونه ی ما نیست ها-

:اخمی از تعجب بین ابروهام میشینه

!پس کدوم پشت بوم؟-

:صدای گرفته ی آوات رو میشنوم

!پشت بوم خونه ی خودمون-

نگاهم به سمتش میچرخه. بازهم نگاهش برعکس بقیه ی نگاهها، اونقدر متعجب نیست. اما سرشار از ناراحتی و نگرانیه..

خونه ی خودمون؟! کدوم خونه؟؟؟-

:مامان بلند و ترسیده صدام میزنه

!عطرین-

:ترسیده و متعجب نگاهش میکنم

!چیه بابا ترسیدم-

چشمهاش پر از اشک میشند و نگرانی توی نگاهش موج میزنه:

!خونه ی خودتون دخترم..خونه ی تو و آوات-

مات میشم..خونه ی من و آوات؟!! چی میگه مامان؟! یعنی چی؟!! من از پشت بوم خونه ای افتادم. یک خونه..

!!خونه ی..من و..آوات؟-

صدای گریه ی مامان بلند میشه:

!این بچه چش شد؟! دارم میترسم فرهاد-

دهنم بسته میشه. گیج میزنم. فکرم به هم میریزه. چرا مامان رو میترسونم؟! نگاهم به سمت آوات میچرخه. بازهم آب گلوش رو فرو میده و بازهم چشمهای سیاهش برق میزنند.

!!چیه؟! چرا اینطوری نگام میکنید؟-

بابا بهادر نزدیک میشه و با ملایمت و البته ترسِ محسوسی که سعی در پنهانش داره، میپرسه:

- دخترم نترس..چیز خاصی نیست..فعلا به هیچی فکر نکن..

فکر نکنم؟؟ پیشنهاد خوبیه..اما نگاههای متعجب و نگران نمیذارند که!

- فعلا استراحت کن..احتمالا به خاطر بیهوشی یکم گیج شدی..

به خاطر اینکه درکم میکنه، آرامش میگیرم:

- دکتر بهم گفت..کم کم یادم میاد..اما آخه کدوم خونه ای من و آوات؟!

صدای ناله ی مامان اذیتم میکنه. ترلان با استرس میگه:

-خونه ی مشترکتون دیگه..

بهت زده میخندم:

- کدوم خونه ی مشترک وقتی ما هنوز عروسی انکردیم؟!

***

به چهره ی میانسال دکتر نگاه میکنم. از پشت عینک به عکس روی تابلو نگاه میکنه و کمی متعجبه:

- هیچ آسیبی به مغز بیمار وارد نشده! این فراموشی احتمالا یک فراموشیِ موقتیه..شاید به خاطر شوک یا حمله ی عصبی باشه..توی عکس که..هیچ مشکلی به چشم نمیخوره..

بدون هیچ حرف و فکری فقط به دکتر نگاه میکنم. ساغر دستم رو توی دستش فشار میده و اون هم مثل بقیه پر از حیرت و نگرانیه.

- به هرحال بهتره به دکتر مغز و اعصاب مراجعه کنید تا بهتر بتونن در مورد وضعیت بیمار نظر

بدن..تخصص من توی این حیطه نیست..هرچند فکر نکنم که مشکل جدی ای باشه..

هنوز جمله ش تموم نشده که کسی چند تقه ای به در میزنه. نگاهها به سمت در میچرخه. قبل از همه آوات میگه:

-بفرمایید..

در باز میشه و زنِ تقریبا جوونی وارد میشه. با لبخندِ گرمی به تک تک آدمهایی که دوره م کردند، سر تکون میده:

-سلام..سلام..

آوات جلوی چشمهای متعجبم به استقبالش میره و با اشاره ی دست میگه:

-سلام..بفرمایید..

زن سری براش تکون میده و بعد نزدیکتر میاد. نگاه کنجکاو و متعجب بقیه رو هم حس میکنم. جز نفیسه جون که با احترام میگه:

..ممنون که تشریف آوردین-

:زن جوون با لبخند میگه

..وطیفه م بود..باید زودتر می اومدم-

و بعد رو به دکتر میانسال که هنوز عکسِ سی ت اسکن مغزم دستشه، میگه:

!من دکتر عطرین هستم..دکتر روانشناس-

دهنم باز میمونه! این زن دکترِ منه؟!! اون هم روانشناس؟! از کِی تا حالا؟! صدای مامان ودتر از همه بلند میشه:

!دکتر روانشناس؟-

:زن با خوشرویی لبخند میزنه

بله..البته من و عطرین قبل از این حرفا، با هم - ..دوست بودیم

:به من نگاه میکنه

منو یادت میاد عزیزم؟؟-

دهن باز شده م کیپ میشه و نمیتونم حرفی بزنم. احساس میکنم شاید قبلا جایی دیده باشمش..اما نه..یادم نمیاد! سکوتِ سرشار از بهت زدگیم رو که میبینه، لبخندش رو وسعت میده:

اشکالی نداره اگه یادت نیست..بعدا مفصل درموردش حرف میزنیم..

نگاه ناخوشایندی حواله ش میکنم. من با یک دکتر روانشناس دوستم؟! به چه دلیل؟؟؟ مگه روانی ام؟! صدای آقای دکتری که داشت درمورد وضعیت مغزم توضیح میداد، به گوشم میرسه:

-پس بیمار وضعیت خاصی داره..

زن روانشناس با نطق رسا و رُندی میگه:

-بله تقریبا..همسرشون در جریان هستن..

نگاهم به یکباره به سمت آوات کشیده میشه. همسرم! چقدر نزدیک!! حالا این زیاد مهم نیست..اینکه در

جریان وضعیت خاص منه، من رو حیرت زده میکنه.

-جریان چیه؟!!

انگار این سوالم، سوال خیلی های دیگه ست..از جمله مامان که نمیتونه چشم از زن بگیره.. و بابا که رنگ صورتش گرفته به نظر میرسه..همچنین ترلان و بابا بهادر و..وقتی به ساغر نگاه میکنم، بیشتر استرس داره تا تعجب..نگاهم خیلی زود به سمت زنِ جوون و خوش برخورد برمیگرده و منتظر نگاهش میکنم. اون با لبخند دائمی و پر آرامشی که روی لبشه، میگه:

- جای نگرانی نیست عزیزم..درمورد فراموشیِ موقتی که گاهی دچارش میشی، باید باهم حرف بزنیم..

نگاهش رو به دکتر میده:

-میشه من رو در جریان وضعیت بیمار قرار بدید؟؟؟

دکتر نفسی بیرون میده و عکس رو نشونش میده. و دوباره توضیح میده که هیچ مشکلی توی عکس به چشم نمیخوره و...

ساغر دستم رو فشار میده و آروم میپرسه:

- واقعا هیچی از دوران بعد از ازدواجتون یادت نیست؟!!

کلافه از تکرار این سوال که فکر میکنم بیشتر از صدبار ازم پرسیده شده، میگم:

- نه یادم نیس! هربار که میپرسید، بدتر گیج میشم..چطوری من و آوات بیشتر از یک ساله عروسی کردیم وقتی تازه همین چند روز پیش رفتم لباس عروس سفارش دادم؟!

چشمهای ساغر از فرط حیرت درشت میشند. چشم ازش میگیرم و به آوات نگاه میکنم. یعنی واقعا من و آوات همخونه ایم و خونه ی مشترک داریم؟! ماتم میگیرم. چطور ممکنه همچین چیزی باشه وقتی من آرزوی جشن عروسی رو دارم؟! وای خدا چطوری

همه چی از ذهنم پاک شده؟! چطور من با فکر کردن به یک شب دونفره و یکی شدنمون قلبم زیر و رو میشه و حالا..اون شب گذشته و تموم شده!!

به هرحال بیمار از لحاظ جسمی مشکلی نداره و - فردا مرخص میشه..فقط نباید زیاد راه بره و به دنده ش فشار بیاره..دو ماه دیگه هم کاملا سلامتیش رو به دست میاره و میتونه به زندگی عادی برگرده..

سرم رو به بالشت کوچیکی که پشتم گذاشته شده، تکیه میدم و چشم میبندم. خسته ام..چرا دلم نمیخواد به چیزی فکر کنم؟! کاش بشه که کمی بخوابم..

خیلی ممنون آقای دکتر-..

باز و بسته شدن در اتاق و متوجه میشم. صدای زمزمه های آروم به گوشم میرسه. حوصله ندارم چشم باز کنم و نگاه نگران و ترسیده شون رو ببنیم. درواقع اصلا حوصله ی یک کلمه حرف زدن و حرف شنیدن رو هم ندارم و به شدت دلم تنهایی میخواد.

عطرین جون؟؟ عزیزم میشه چند دقیقه باهم حرف - بزنیم؟؟

انگار این خواستن حالا حالاها زیادی دوره.چشم باز میکنم و نفس خسته ای بیرون میدم. اون کنارم روی صندلی نشسته و با لبخند نگاهم میکنه. نگاه آوات رو هم حس میکنم. و بقیه...

نمیخوام باهات تنهایی حرف بزنم..چون بقیه هم - باید در جریان یه چیزایی قرار بگیرن..به خصوص پدر و مادرت..

نگاهی به مامان و بابا میندازم که میبینم اصلا حال خوبی ندارند.

بهم بگو آخرین خاطره ای که توی ذهنته، چیه-..

کمی فکر میکنم. آخه چه اهمیتی داره؟؟ باید برم لباس عروسم رو پرو کنم!

البته قبل از این اتفاقو میگم ها..آخرین چیزی که - قبل از این اتفاق تو ذهنته و یادت میاد، چیه..

:نفس بلندی بیرون میدم

- دقیق یادم نیست..من و آوات تو بهشت دو نفره
..مون بودیم و..من یه شعری میخوندم

:توی فکر سری تکون میده و به آوات نگاه میکنه

-بهشت دو نفره..

:آوات با حالت عصبی جواب میده

- یه رستوران سنتیه..یه قسمتی داره که عطری
..اسمشو گذاشته بهشت دو نفره

:نگاه دکتر به سمت من میچرخه و با لبخند میگه

-اونجا رو خیلی دوست داری؟؟

- باید به این زن بگم که اونجا بهشت محصوص من و
آواته؟؟

-هوم..

:نگاهش رو به سمت مامان و بابا میچرخونه

-شما تا چه حد در جریان علایق عطرین بودید؟؟

نگاه مامان و بابا بین هم رد و بدل میشه و بعد به من نگاه میکنند. فکر نکنم مامان و بابا چیزی از بهشت من بدونند. یعنی..یک چیز عحیبیه اگر درمورد علایقم حرفی بزنند!

مامان با مکث میگه:

- خب..بچه مه..معلومه که میدونم چیا دوست داره..عطرین کباب دوست داره..تنها بودن و..خواب و گشتن و آرایش هم دوست داره..بچه م تو خونه ی ما هیچ مشکلی نداشت و همیشه از طرف ما تامین بود..

بابا پشت بندش میگه:

- من هرچی که میدونم دوست داره، واسه ش فراهم کردم..هر خواسته ای ازم داشته، واسه ش برآورده کردم..

زن ابرو بالا میده و آهان آرومی میگه. نمیفهمم این سوالها برای چیه..اما از مامان و بابا توقع همین جواب رو داشتم!

خب..اینطور که مشخصه، باید درمورد مشکل -
..عطرین توضیح مفصلی بدم

:مامان کمی عصبی میشه

عطرینِ من مگه چه مشکلی داره؟؟-

یکهو سرم تیر میکشه. دستم رو روی سرم میذارم و چشم روی هم فشار میدم. صدای ترسیده ی مامان به :گوشم میرسه

!عطرین؟؟ مامان حالت خوبه؟-

به سختی سری تکون میدم. کاش دیگه حرف نزنند و .بذارند تنها باشم

برم دکتر خبر کنم عطری؟؟-

نگرانیِ آوات بهم حس متفاوتی میده. نفس بلندی :بیرن میدم و چشم باز میکنم

..خوبم..نمیخواد-

انقدر نگاهش میکنم تا نزدیکتر میشه. عطر تنِش به خوبی به مشامم میرسه و حس میکنم چقدر دلتنگشم.

دیگه به این زن که کنارم نشسته و آدمهای نگران اطرافم توجه نمیکنم. دلم یکهو..از اون بوسه های قایمکی خواست. اما غم توی نگاه آوات انقدر زیاد هست که ناراحتم میکنه.

-حالم خوبه آوات..

اخمی پر از کلافگی بین ابروهاش میشینه. دست روی دستم میذاره و من از چشمهاش اوجِ ناراحتیش رو میفهمم. صدای زن رو میشنوم:

- عطرین جان فعلا استراحت کن..میدونم زود خسته میشی و ذهنت کشش حرف و صدا نداره. میتونیم یه وقت دیگه باهم حرف بزنیم..

نگاهش میکنم. لبخند پر آرامشی به روم میزنه و خم میشه و صورتم رو میبوسه:

- مراقب خودت باش..نگران هیچی هم نباش..همه چی زودتر از اونی که فکرشو بکنی، درست میشه.

اینطور مهربونی و صمیمیتش متعجبم میکنه. واقعا باهاش دوست بودم؟!

-اسمت..چی بود؟!

لبخندش وسعت میگیره:

-مهراوه..خیلی زود میام میبینمت عزیزم..

راست می ایسته و رو به مامان و بابا میگه:

-باید باهاتون حرف بزنم..

ترلان زیر بغلم رو میگیره و کمکم میکنه تا بتونم از روی تخت پایین بیام. سنگینی شونه م اذیتم میکنه و بدتر از اون، محافظی که به دور گردنم بسته شده تا دستم تکون نخوره، آزار دهنده ست.نفسی میگیرم و سعی میکنم بلند شم. اما دردی که سمت راست قفسه ی سینه م حس میکنم، باعث میشه که خم بشم و دستم رو روی اون قسمتِ باند پیچی شده بذارم.

-درد میکنه عطرین؟

نگاه گذرایی به ترلان میندازم:

..نه زیاد-

:با مهربونیِ بعیدی میگه

مسکّن بخوری بهتر میشی..یکم طاقت بیار تا - ..برسیم به ماشین

:بابا به سمتم میاد و بی طاقت میگه

بذار خودم کمکش کنم ترلان..بچه م انقدر ضعیف - ..شده که نمیتونه خودش سر پا وایسته

با دهن باز نفس میکشم و سعی میکنم تعجبم از رفتارشون رو توی ظاهر نشون ندم. بابا کمکم میکنه تا بلند شم. آوات گوشه ای ایستاده و با اخمهای در هم و صورتی بر افروخته و ناراحت نگاهم میکنه. .قدم اول رو که برمیدارم، درد کمی بیشتر میشه

!الهی مادرت بمیره..ببین بچه م به چه روزی افتاده-

مامان بازهم اشک و ناله رو از سر میگیره. انقدر نگرانی واقعا من رو حیرت زده میکنه! بابا از پشت :من رو گرفته تا یک وقت نیفتم

برم ویلچر بیارم بابایی؟؟-

روی ویلچر بشینم؟! نه اصلا نمیخوام حس فلج بودن بهم دست بده!!

نه..میتونم راه برم-..

آروم آروم و با کمک بابا قدم برمیدارم. مامان با گریه میگه:

مواظب باش فرهاد..دخترم آروم آروم راه - بیا..اصلا عجله نکن..

کنار آوات که میرسم، مکث میکنم. دست به کمر ایستاده و نارضایتی از نگاهش میباره. با نفس نفس لبخندی به روش میزنم:

هنوز نگرانمی؟؟-

بریم بابا..نباید زیاد سر پا وایسی-..

نگاه عصبانی آوات به سمت بابا میچرخه و بعد دوباره به من نگاه میکنه. نمیدونه چی بگه..یعنی انگار کلمات توی دهنش موندند و برای خارج شدن

به شدت خودش رو کنترل میکنه. میدونم از یک چیزی ناراحته..اما نمیتونم بفهمم چی!

از دستم ناراحتی آوات؟؟-

با همون حال بد بالاخره لبخندی میزنه و با صدای خش گرفته ای میگه:

نه قربونت برم..واسه چی از دست تو ناراحت - باشم؟؟

لبخندم وسعت میگیره. بابا قدم برمیداره و من رو هم مجبور به حرکت میکنه. آوات با پوف بلند بالایی کنارم راه میاد. وقتی از اتاق بیرون میریم، نفیسه جون و بابا بهادر رو میبینم که دارند به سمت ما میاند. مامان آروم از کنار بابا میگه:

فرهاد قبول نکنی ببرنش ها-!

متعجب به مامان نگاه میکنم. بابا هم مثل مامان آروم میگه:

نه نمیذارم-..

نگاهم به سمت آوات کشیده میشه که میبینم اخمهاش غلیظتر شده. بابا بهادر روبرومون می ایسته:

دخترم حالش چطوره؟؟-

لبخندی به روی مرد مهربون روبروم میزنم:

خوبم بابا جون-..

نگاه گذرایی به آوات میندازه و بعد لبخند نگرانش روبه روم میپاشه:

خدا رو شکر..باید خوب به خودت برسی تا زودتر - رو به راه شی..

چشم-..

صدای آروم نفیسه جون رو میشنوم که با مامان حرف میزنه:

مهری جان عزیزم اینا زن و شوهرن..خودم - مراقبشم..بذارید بره خونه ی خودش..

نگاهم یکهو به سمت نفیسه جون کشیده میشه. درمورد من میگه؟! مامان آروم و با ناراضایتی جوابش رو میده:

- قربونت نفیسه جون..نمیتونیم بذاریم فعلا جز خونه ی خودمون جای دیگه بره..خودت میبینی که شرایطش چطوریه؟؟ ندیدی دکترش چی گفت؟؟؟

متعجب نگاهشون میکنم. پس ناراحتی آوات هم به خاطر همین موضوعه؟!! نگاهم به سمت آوات کشیده میشه..میبینم که نگاه عصبی و بیقرارش به مامان و نفیسه جونه. نمیدونم چی بگم..اون نگاهی بهم میکنه و بی صدا لب میزنه:

-بریم خونه ی خودمون عطری!

قلبم یکهو میریزه. من چیزی از اون خونه ی مشترک رو به یاد نمیارم. چطوری میتونم برم؟! راستش..میترسم..نمیدونم چرا!

- فرهاد یکم کوتاه بیاین..این پسر شب و روز نداره به خاطر حال زنش..

بابا با اخم کمرنگی جواب بابا بهادر رو میده:

- ما هم شب و روز نداریم..والا ما هنوز نمیدونیم چطوری از پشت بوم افتاده. بهم حق بده که نگران بچه م باشم..

بابا بهادر با مکث کوتاهی میگه:

- خب حق دارید نگران باشید..ولی اتفاقه دیگه..خدارو شکر حالا به خیر گذشت..بذارید برن خونه ی خودشون..هرروز بهش سر بزنید..هم ما هستیم که ازش مراقبت کنیم، هم شما..

قفسه ی سینه م تیر میکشه و از درد خم میشم. بابا به خاطر وضعیتم سریع میگه:

- عطرین نمیتونه زیاد سر پا وایسه..شرمنده داداش..نگرانشم..نمیتونم فعلا بذارم بره تو اون خونه..خودشم که چیزی از اون خونه یادش نیست..

قدم برمیداره و با نگاه پایین کشیده شده میگه:

- فعلا صلاح اینه که ببرمش خونه ی خودم..

نفیسه جون نزدیک میشه و کمی خواهش توی صداش موج میزنه:

- آقا فرهاد! قرار شد کمک کنیم تا حال عطرین زودتر خوب بشه و چیزایی که یادش رفته رو به یاد بیاره..

بابا محکمتر نگهم میداره و به راه رفتنش ادامه میده:

- زندداش نمیخوام روتو زمین بندازم..من از خدامه که دخترم زودتر خوب بشه..اما نمیتونم قبول کنم..بچه م اونجا امنیت نداره..خیالم راحت نیست بره اونجا..

صدای کلافه ی آوات بلند میشه:

- عمو این چه حرفیه؟؟ مگه من خواستم که اینطوری بشه؟! اصلا میدونستید عطرین چند ساله حالش خوب نیست؟؟ اگه الان فراموشی گرفته، به خاطر همون روزاییه که...

میون حرفش بابا بهادر تذکر وار میگه:

..آوات! کوتاه بیا پسرم!! الان وقت این حرفا نیست-

با کنجکاوی نگاهشون میکنم. نمیفهمم..از حرفهاشون سر در نمیارم:

!کدوم حرفا؟-

بابا آروم میگه:

..هیچی دخترم..بریم..خسته شدی-

زبون روی لب خشکیده م میکشم و با نفس بلند و خسته به راهم ادامه میدم. آوات با حالت عصبی دستی لای موهاش میکشه و بهم خیره میمونه. مامان میگه:

..جلوتو نگاه کن مامان-

برمیگردم و نگاهی به مامان و بابا میکنم. و نگاهی به نفیسه جون که با ناراحتی سرجاش می ایسته. عمو بهادر دستش رو بالا میگیره و با چشم روی هم گذاشتن من رو به آرامش دعوت میکنه که یعنی چیز مهمی نیست! من واقعا برای رفتن به خونه ای که

هیچی ازش به یاد نمی آرم، خجالت میکشم. ولی ناراحتی آوات اذیتم میکنه. می ایستم و رو به بابا میگم:

-بابا یه لحظه صبر کن..

بابا به اجبار می ایسته. برمیگردم و رو به آوات میگم:

-یه لحظه بیا..

با نگاه مستقیم به سمتم میاد. دستِ سالمم رو روی بازوش میذارم و صورتم رو بالا میکشم. و اون مجبور میشه کمی به سمتم خم بشه. دم گوشش آروم میگم:

-شب میام همدیگه رو میبینیم..

چند لحظه ای بدون حرف فقط نگاهم میکنه. با لبخند چشمکی بهش میزنم. کم کم ناراحتی توی صورتش پدیدار میشه و مثل خودم آروم میگه:

-نمیتونیم عطری..

:بازوش رو فشاری میدم

..یه جوری میام-

صاف می ایسته و با تاسف بهم خیره میمونه. فکر میکنه با این وضع نمیتونم قایمکی به آتلیه ش بیام؟! چشم ازش میگیرم و با خودم میگم که حتما امشب یک جوری خودم رو به اون آتلیه ی طبقه ی پایین میرسونم.

وقتی با کمک بابا سوار ماشینش میشم، یزدان رو میبینم که کنارم نشسته و با ذوق نگاهم میکنه:

آبجی دیگه میای خونه ی خودمون؟؟-

نگاهم به چشمهای درشت و ذوق زده ش میمونه. با نفس خسته ای لبخندی به روش میزنم و سعی میکنم فکر خونه ی مشترک رو از سرم بیرون کنم:

..آره-

با خوشحالی دست دور گردنم میندازه که باعث میشه درد توی تنم بپیچه:

..آخ آروم-

خیلی سریع خودش رو عقب میکشه و خجالت زده میگه:

ببخشید..دردت گرفت؟؟ میخوای سرتو بذاری رو پای من؟ -

چقدر مهربون شده این بچه پرروی باج گیر! با خنده دستم رو دور گردنش میندازم:

..نه داداشی..همینطوری راحتم-

ترلان به خاطر وضعیت من سوار نمیشه و میگه:

..من خودم میام..شما برید خونه-

مامان زود میگه:

همین الان بیای خونه ها..باز نری چند ساعت پیاده روی کنی آخر شب با چشای پف کرده برگردی! -

حرف مامان متعجبم میکنه. به ترلان نگاه میکنم که میبینم غم توی چشمهاش موج میزنه. سرسری سری

تکون میده و از کنارمون میره. رو به مامان میپرسم:

-ترلان چشه؟!

مامان با نفسی آه مانند میگه:

- انگار اینم یادت نیس..کم کم خودت میفهمی دخترم..فعلا فقط به فکر سلامتیت باش..

چقدر این فراموشی مسخره ست! انگار یک سال و نیم از دنیای اطرافم عقبم..واقعا یک سال و نیم گذشته؟! آخ خدا من دلم نمیخواد بگذره..دلم میخواد به فکر مراسم عروسیم باشم، نه به فکر روزهایی که اصلا نمیدونم چطوری گذشته و به کجا رسیده...

آخرین قاشق سوپ رو به سختی فرو میدم و خودم رو عقب میکشم:

-بسه مامان..دیگه نمیتونم..

اون قاشق دیگه ای پر میکنه و به سمت دهنم میگیره:

- بخور مامان جان..جون تو تنت نمونده..باید تقویت بشی..

چشم میبندم و با نفس خسته ای سرم رو به تاج تخت تکیه میدم:

- دیگه جا ندارم..بمونه دو ساعت دیگه میخورم..

بالاخره تسلیم میشه:

- باشه عزیز دلم..بذار قرصاتو بدم بخوری، بعد بگیر بخواب..

حرفی نمیزنم. مامان قرصها رو از توی خشاب درمیاره و کف دستم میذاره. و بعد لیوان آبمیوه رو جلوم میگیره:

- بخور دخترم..

درحال فرو دادن قرصها با آبمیوه، بابا رو میبینم که بین چهارچوب در اتاقم ظاهر میشه:

حالت خوبه بابا؟؟-

اینطور دورم چرخیدن و هر دقیقه پرسیدن حالم، برام به شدت عجیبه! سری تکون میدم:

آره خوبم-..

سرت درد نمیکنه؟؟ نباید به دنده ت فشار بیاری - ها..

دکتر روانشناس..یعنی همون دوستم که اسمش مهراوه ست..چیزی به اینها گفته که اینطور تغییر کردند؟! شاید هم توی این یک سال مهربون شدند که من یادم نیست!

باشه بابایی..مراقبم-..

مامان کمکم میکنه تا دراز بکشم. پتوی نویی که هیچ شباهتی به پتوی خودم نداره، روم مرتب میکنه و میگه:

تند تند میام بهت سر میزنم..فعلا بخواب تا زیاد - بهت فشار نیاد..

:قبل از اینکه بره، میپرسم

گوشیم کجاست مامان؟؟-

:کمی فکر میکنه

گوشیت؟؟-

پوست خشک شده ی لبم روی بین دندونهام میکشم و :منتظر نگاهش میکنم. لبخندی به روم میزنه

..به آوات میگم واسه ت بیاره-

لبهام روی هم می افتند. حتما گوشیم هم توی همون خونه ی مشترکه! با بیرون رفتن مامان، به سقف اتاقم خیره میمونم. همه چی تغییر کرده و این برام غیر قابل درکه. توی این اتاق پر از وسایل بسته بندی شده بود که خودم چیده بودم. ولی حالا هیچ خبری از کارتن ها نیست و..عکس بزرگ روی دیوار هم نیست. همون که آوات برای روز تولدم بهم ...کادو داده بود

بین خواب و بیداری به رفتن به آتلیه ی آوات فکر میکنم. باید برم ببینمش..ولی یک خاطره ای توی ذهنم عقب و جلو میشه..من توی اون آتلیه..تا چه حد به آوات نزدیک بودم؟! اونقدری نبود که شب عروسی رو از دست بدم، نه؟! اما حالا..انگار بیشتر از یک سال از شب عروسی گذشته و..یعنی من دیگه این انتظارِ شیرین رو نباید بکشم؟!! لعنتی! !لعنتی!! نمیخوام!! اینطوری نمیخوام ای خدا

چشمهام باز میشند و روی کنج دیوار اتاق میمونند. خرس عروسکی صورتی رنگم هم نیست. اون هم !توی خونه ی مشترک من و آواته؟

به سختی بلند میشم و روی تخت میشینم. قرصهای مسکّن اثر کردند و درد زیادی حس نمیکنم. فقط گیج و خوابالودم. باندِ سفید روی سرم رو دوست ندارم..دلم میخواد موهام رو شونه بزنم و مرتب و زیبا به دیدن آوات برم. با شونه ی سنگین خودم رو از روی تخت میکّنم و وقتی می ایستم، حس میکنم .همین حالا به خاطر سرگیجه پهنِ زمین میشم

با حال خراب قدم برمیدارم و نگاهی به آینه میندازم. دخترک توی آینه..کمی غریبه ست. لاغر تر از چند روز قبل به نظر میرسم و ابروهای نامرتبم نظرم رو جلب میکنه. لبم رو کش میدم و..از وجود چالهای لپم نفس آسوده ای میکشم. لااقل این دوتا هستند و تغییر نکردند!

روسریِ قهوه ای رنگی که نمیدونم برای کیه، از توی کمد برمیدارم و سرم میکنم. با یک دست به سختی روی سرم مرتب میکنم و وقتی خیالم از سکوت خونه راحت میشه، در اتاق رو باز میکنم و قدم توی سالن میذارم.

چند قدمی با هِن هِن جلو میرم..ولی وقتی تلوزیون روشنِ سالن رو میبینم، ترسیده سر جام می ایستم. توی تاریک و روشن سالن دقیق میشم و..میبینم که ترلان روی مبل نشسته و دستهاش رو دور زانوهاش حلقه کرده. و بی هدف به صفحه ی تلوزیون خیره مونده..نمیتونم از جام تکون بخورم، ولی اون با حس حضورم صورتش رو به سمتم برمیگردونه. ثانیه ای

بدون حرف به هم خیره میمونیم. اون با تعجب از جا بلند میشه و با صدای آرومی میگه:

-چرا بلند شدی؟!

نگاهم رو پایین میکشم و نفس بلندی بیرون میدم. نمیدونم چرا اینجاست، اونهم بدون شهرام! دلم نمیخواد بهش بگم که به دیدن آوات میرم. میترسم سر و صدا راه بندازه و به مامان فوضولی کنه.

-همینطوری..گفتم بیام و..

بلند میشه و به سمتم میاد:

-نباید از جات بلند میشدی..نمیگی میفتی زمین؟؟

به دیوار کنارم تکیه میدم و نفس بلندی بیرون میفرستم:

-خوبم..

بازوم رو میگیره و با مهربونی و نگرانی میگه:

بیا بریم تو اتاقت بخواب..دکتر گفت نباید زیاد سر - ..پا وایستی

:از جام تکون نمیخورم

..نه..میخوام-

نگاهم میکنه و منتظر میشه تا حرفم رو بزنم. روی حساب مهربونیش که نمیدونم از کجا اومده، با تردید :میگم

چیزه..میخوام برم آواتو ببینم..گفتم امشب میام یه - ..سر پیشش

:ابروهاش از تعجب بالا میپرند

!!کجا بری؟-

:انگشتم رو جلوی دهنم میگیرم

سیسسس آروم..مامان بشنوه، نمیذاره برم..میخوام - ..برم همین پایین یه سر پیشش، زود برگردم

چند ثانیه ای با حیرت بهم خیره میمونه. با صدایی پچ پچ وار میگم:

-فقط چند دقیقه میرم آتلیه ش، زود میام..

قبل از اینکه قدمی بردارم، با صدایی گرفته از بغض میگه:

-کجا میری عطرین؟؟ کدوم آتلیه؟!

پاهام از حرکت می ایستند. چشمهای پر شده از اشکش و..حرفی که زده، من رو بهت زده میکنه:

-آتلیه ی..آوات دیگه..همین طبقه ی پایین..

دستم رو میگیره و سعی میکنه بغضش رو کنترل کنه:

- واقعا یادت نیست؟؟؟ آوات دیگه اینجا آتلیه نداره عطرین..چرا اینطوری شدی آخه؟!

دهنم از بهت باز میمونه و به سختی لب میزنم:

-ندارہ؟!!

سری تکون میده و دستم رو میکشه تا روی مبل بشینم:

- آره عزیزم..نداره..همون موقع که عروسی کردید، واحد پایینو پس داد و آتلیه شو برد طبقه ی بالای خونه ی خودتون..

بازهم اون خونه! ناباور فکر میکنم که..آتلیه ای این پایین نیست؟! واقعا نیست؟!!

- نه! مگه میشه؟!من خودم همین چند روز پیش رفتم پیشش و...

کمک میکنه تا روی مبل راحتی بشینم و میون حرفم میگه:

- اون چند روزِ پیش نبود خواهری..اون ماجرا واسه یک سال و چند ماه پیش بود!

لبهام روی هم می افتند. این یکی هم یادم رفته! ماتم گرفته به نقطه ای خیره میمونم. حالا دیگه نمیتونم آوات رو ببینم؟!

وای خدا..انگار همه چی از ذهنم پاک شده! یعنی - !الان برم پایین..در بزنم..آوات درو باز نمیکنه؟

:دستم رو میگیره و بازهم بغض میکنه

..آوات اینجا نیست که درو واسه ت باز کنه-

لبم رو گاز میگیرم و بغضی ناخواسته توی گلوم میشینه. به خاطر همین بود که آوات بهم گفت !نمیتونیم؟

حالا چیکار کنم؟؟-

..بلند شو برو بخواب..فردا میاد میبینیش-

دلم هوای پاگرد رو کرده. ولی وقتی منتظر موندن توی پاگرد به ندیدن آوات ختم میشه..به چه دردی میخوره؟ به ترلان نگاه میکنم. چرا اینجاست؟! به ...خاطر منه یا

ترلان چرا تنها اومدی اینجا؟؟-

:نفس پر بغضی بیرون میده و..با مکث میگه

!شهرامم دیگه نیست-

معنی حرفش رو نمیفهمم..شاید هم میفهمم..نمیتونم چیزی بپرسم. انگار قدرتش رو ندارم. اون چشمهای پر غمش رو ازم میگیره و با گرفتن بازوم بلندم میکنه:

پاشو..باید استراحت کنی..اینطوری اصلا واسه - حالت خوب نیست..

بدون مخالفت بلند میشم.اصلا خسته ام! نمیخوام به هیچی فکر کنم..ذهنم پر از سواله،اما دنبال جواب نیستم. انگار دلم میخواد توی همین روزها بمونم. اصلا یعنی چی که یک سال و نیم از زندگیم هیچ شد و رفت؟! به همین راحتی؟؟ نه نمیخوام! وقتی دوباره روی تخت دراز میکشم، ترلان پتو رو روم مرتب میکنه و میگه:

فردا دکترت میاد که باهات حرف بزنه-..

سریع میپرسم:

همون دوستم مهراوه؟؟-

لبخند غمگینی به روم میزنه:

آره عزیزم..گفت کمکت میکنه که زود حالت خوب - بشه..

بدون حرف فقط نگاهش میکنم. اون با گفتن شب بخیر بیرون میره و در رو میبنده. به این فکر میکنم که..حالم بد نیست! فقط انگار یک سال و نیم از زندگیم خط خورده که..برام ناراحت کننده ست. نه برای اینکه به یاد نمیارم..برای این ناراحتم که یک سال و نیم رو با آوات زندگی کردم و..دلم جشن عروسی میخواد! دلم اولین یکی شدنمون رو میخواد..دلم تزئین اتاق مشترکمون رو میخواد..دلم آتلیه ی طبقه ی پایین خونه مون رو میخواد. و انگار هیچکدوم امکان پذیر نیست و..این ممکن نبودن من رو ناراحت میکنه.

به زنی که انگار قبل از این فراموشی دوستم بود، نگاه میکنم. لبخند گرمی روی لبشه و این لبخند پر از انرژیه!

-بهتری عطرین جون؟

به پشتی مبل تکیه میدم و دستی به شونه ی گچ گرفته م میکشم:

-آره..ممنون..

صدای آوات که تُنی از نگرانی داره، به گوشم میرسه:

-دیشب راحت خوابیدی؟؟

نمیدونم چرا قلبم از این سوال به تپش می افته. دیشب میخواستم برم آتلیه ش و ببینمش..اما انگار ما هرشب توی یک خونه ی دیگه باهم زندگی میکردیم!

-اوهوم..

با اخم کمرنگی سری تکون میده و نگاهش رو پایین میکشه. مامان درحالی که سینی چایی رو جلوی دکترِ روانشناس یا همون مهراوه میگیره، میپرسه:

خانوم دکتر این فراموشی تا کی ادامه داره؟؟-

مهراوه درحال برداشتن چایی با خوشرویی جواب مامان رو میده:

فکر نکنم زیاد طولانی باشه..البته بیشتر بستگی به عطرین داره..-

با تعجب نگاهش میکنم اما حوصله ی سوال پرسیدن ندارم. اون به من نگاه میکنه:

عطرین تو خودت دوست داری خوب بشی؟؟-

مکث میکنم. نگاه آوات مستقیم روی منه و..من نمیدونم چی میخوام!

دلت میخواد زودتر همه چی یادت بیاد؟؟-

لب روی هم میکشم و دستم رو به حالت ندونستم بالا میگیرم.

..خب..آره..ولی-

باید رو راست باشی عزیزم..واقعا اگه میخوای - زودتر همه چی رو به یاد بیاری، کمک خیلی ..بزرگی میتونی به خودت بکنی

لبم رو گاز میگیرم و تکیه میدم. از کجا میدونه که زیاد تمایلی به یاد آوردن خاطرات پاک شده از ذهنم ندارم؟!

..عطری-

نگاهم به سمت آوات کشیده میشه. اون روی مبل خودش رو جلو میکشه و آروم میگه:

..بهم گفتی از وارونگی خسته شدی-

ماتِ نگاه سیاه رنگش میشم. وارونگی؟! با صدای زنگ خونه، نگاه همگی مون به سمت در میچرخه. ترلان بلند میشه:

..فکر کنم باباست-

ترلان در رو باز میکنه و بابا هم به جمعمون اضافه میشه. با سلام و احوالپرسی و خوش آمد گویی، روی مبلی کنار مامان میشینه و به من و دکتر نگاه میکنه. از نگاه آوات دلخوری میباره و این دلخوری رو با کم حرفی و اخم کمرنگی نشون میده. درست مثل بابا! نگاه مهراوه همچنان روی من مونده:

میدونی عطرین؟؟ من اصلا اصراری ندارم که تو - همه چی رو همین الان و سریع به یاد بیاری..اتفاقا دلم میخواد کم کم اتفاقات فراموش شده رو یادت بیاد تا بتونی با هر اتفاقی کنار بیای و آمادگی کنار اومدن با خاطرات سخت تر و داشته باشی..دیروز وقتی وارد این خونه شدی و وارد اتاقت شدی، چه حسی بهت دست داد؟؟

نگاهم رو پایین میکشم و سعی میکنم همون چیزی که توی ذهنم اومد رو بازگو کنم:

- خب..متوجه یه تغییراتی شدم..مثلا..بسته هایی که گوشه ی اتاق گذاشته بودم، نبود. یا عکسم روی دیوار و عروسک خرسی و..

نفس آرومی بیرون میدم و نگاهش میکنم:

- ولی اونقدر جا نخوردم..نمیدونم..شاید با این فراموشی راحت کنار اومدم که..

میون حرفم با لبخند سری به اطراف تکون میده:

- با این فراموشی کنار نیومدی..قبولش کردی! شاید خودتم به این فراموشی راضی هستی..واسه همین راحت از کنار خیلی تغییرات میگذری..

صادقانه و با ناراحتی میگم:

-دلم میخواد به مراسم عروسیم فکر کنم..

نگاه آوات رنگی از ناراحتی میگیره. مثل نگاه بابا و مامان و بقیه. اما مهراوه همچنان لبخند آروم روی لبش رو داره:

میدونم سخته که یهو یک سال و نیم از زندگیت - واسه ت جلو افتاده. میدونم که به جای نشستن گوشه ی خونه و دست و پنجه نرم کردن با حالت، انتظار شلوغی و همهمه ی قبل عروسی رو داشتی..اینم میدونم که چقدر واسه ت سخته که از اون روزایی که واسه ش لحظه شماری میکردی، بگذری و به جاش به این فکر کنی که این روزا گذشتن و تموم شدن. عزیزم میدونم که یه ناراضیتی و ترس توی ذهنت لونه کرده و تو رو تشویق میکنه که تو این فراموشی بمونی..

با استرس پوست لبم رو میکنم. اون ادامه میده:

ولی اینو بدون که تا وقتی که نخوای با سختی ها - روبرو بشی، هیچوقت اون آرامشی که دوست داری و حتما آرزوش رو داری رو نمیتونی داشته باشی..حتی اگه دوباره مراسم عروسی برگزار بشه و..تو تو خونه ی جدید بری و..خاطرات تلخ رو از ذهنت پاک کنی و...

با مکث کوتاهی لبخندش رو به روم میپاشه:

- عزیزم زندگی پر از اتفاقات تلخ و شیرینه..نباید انتظار داشت که همیشه خوشی و آرامش باشه و هیچ روز بدی وجود نداشته باشه..رک بهت بگم عطرین جان..این یک سال و نیمِ فراموش شده، میتونه هم روزای خوش داشته باشه، هم روزای بد و ناراحت کننده. البته...اینم بگم که فقط این یک سال و نیم نیست! تو توی زندگیت خیلی چیزا رو فراموش کردی..سعی کن بدترین ها رو تو ذهنت بیاری و هر روز واسه رو در رو شدن باهاشون تمرین کنی..این فراموشی به نظر من یه نعمت بزرگه که خدا واسه ساختن دوباره ت داده. پس تا حد امکان ازش استفاده کن..

حرفهاش یک جوری اند. باعث میشند به روزهای فراموش شده فکر کنم. میترسم..شاید هم آرامش میگیرم. ولی ته دلم پر از استرسه و یک گوشه ی ذهنم با فکر کردن به روزهای فراموش شده، تاریک و سرد میشه. بعد از دو ساعت حرف زدن، بالاخره

فنجون چاییش رو برمیداره و با لبخند سری برام تکون میده:

- دردای جسمی خیلی زود از بین میرن..چون بدن به شدت با این دردا مقابله میکنه و همه ی زخما رو ترمیم میکنه. اما وقتی آدم دچار یک درد روحی میشه، اولین چیزی که باعث خوب شدن اون درد میشه، شجاعته! تا وقتی آدم نخواد با اتفاقات تلخ کنار بیاد، اون درد همیشه توی وجود آدم میمونه و گاهی مزمن و کهنه میشه. جوری که دیگه بیخیال درمانش میشیم و باهاش زندگی میکنیم. و بعد میشه یک قسمت از وجودمون. پس سعی کن روحیه داشته باشی و فکرتو روی داشته های زندگیت متمرکز کنی..چیزایی که اونقدر ارزش دارن که بتونی به خاطرشون اون دردا رو درمان کنی. و اینم بدون که هیچی با ارزش تر از خودِ وجودی تو نیست..اگه تو به خودت ارزش بدی، حتما واسه خوب شدنت تلاش میکنی..

وقتی سکوت میکنه، مامان رو بهش میگه:

..بذارید چایی تونو عوض کنم خانوم دکتر-

مهراوه فنجون رو دست مامان میده و بدون تعارف میگه:

..خیلی ممنون-

اون درحال مزه مزه کردن چایی شه و با سکوتش اجازه داده تا با خودم خلوت کنم. زیر نگاههای سنگین گیر افتادم و نمیتونم به حرفهای مهراوه فکر نکنم. یعنی باید بیخیال مراسم عروسی بشم و باید به جای انتظار عروسی، به فکر به یاد آوردن خاطرات پاک شده ی ذهنم باشم؟! سخت تر از این هم مگه هست؟!! گوشه ی ناخنم رو به دندون میگیرم و به خونه ی مشترک فکر میکنم. خدایا کمکم کن! چطوری از دوران نامزدی دل بکّنم و بیخیال جشن عروسی و اولین ها بشم و..یکهو سر از زندگی مشترک دربیارم؟!!

آوات آروم و محتاطانه میپرسه:

بریم خونه ی خودمون؟؟-

نگاهم روی چشمهاش خشک میشند. چی بگم؟! چرا برای رفتن به اون خونه ی مشترک ناراضی ام؟!! چرا..نمیخوام؟؟ میترسم؟! قبل از اینکه بتونم جوابی بدم، مامان میگه:

- آوات جان الان وقتش نیست عطرینو برداری ببری!

نگاه آوات و مهراوه به سمت مامان کشیده میشه. آوات سعی میکنه آرامشش رو حفظ کنه:

- چرا وقتش نیس خاله؟! اینجا چی داره که باعث خوب شدن حالش بشه؟؟؟

بابا با جذبه میگه:

- اگه قرار به خوب شدن باشه، همینجا حالش خوب میشه..خانوم دکتر هم همین جا تشریف میاره، قدمش روی چشم..

نگاهم بین بابا و آوات جابجا میشه. کلافگی از حرکات آوات میباره وقتی میگه:

- فکر نکنم اینجا بشه کمکی به حال زنِ من کرد! همون روزایی که کسی نفهمید حالش چقدر بده، واسه هفت پشتمون بسه!

صدای بابا بالا میره:

-آوات!!

با ترس نگاهشون میکنم و چشمهای درشت شده م بینشون در رفت و آمده. آوات از جا بلند میشه:

- شرمنده عمو! اما نمیتونم بذارم عطری بمونه اینجا..میترسم باز فراموش بشه و یکم که بگذره، بگید حالش خوب شده و بازم بیخیالش بشید..

اینبار صدای مامان بالا میره:

- این چه حرفیه که میزنی؟!! مگه ما دلمون میخواست بچه مون به این حال و روز بیفته؟؟؟ اصلا ببینم! چطوری عطرین از پشت بوم افتاد پایین؟!! مثل اینکه تو خونه ی تو حالش بد شدا!

دستهای مشت شده ی آوات رو از نظر میگذرونم و قلبم از جا کنده میشه. خدایا اینطور بحث کردنها به خاطر منه؟! به خاطر نگه داشتن من؟!!

آره تقصیر من بود! میدونین چرا؟؟؟ چون - نمیدونستم چطوری کمکش کنم..دنبال یه راهی بودم که حالشو خوب کنم..اما اشتباه کردم! اشتباهم میدونی چی بود خاله؟؟؟ اینکه نخواستم بیام به شماها بگم که حال عطرین چقدر خرابه! چون دیده بودم که واسه عطرین هیچوقت وقت ندارید!هیچکس نبود، جز خودم و زنم! حتی دلتون نمی اومد یه سر بهش بزنید ببینید تو چه وضعیه!

به سمتم میاد و دست سالمم رو میگیره:

بیخیال..الان گفتن اینا دردی رو دوا نمیکنه..ازین - به بعدشم خودم هستم..همه کار میکنم تا حالش خوب بشه..

دستم کشیده میشه. نگاه ترسیده م از اخم آوات جدا میشه و به سمت بابا کشیده میشه. بابا با عصبانیت از جاش بلند میشه:

- یعنی میخوای بگی که تو بیشتر از پدر و مادرش به فکرشی؟؟؟ اگه به فکرش بودی، بچه م هرروز لاغر تر و افسرده تر نمیشد..

دستم میون دست آوات فشرده میشه:

- اگه میدونستید افسرده ست، چرا ازش نپرسیدید که چشه؟! یه بار شده بخواید دردشو بپرسید؟؟ اصلا شده بخواید بدونید چی اذیتش میکنه؟؟

بابا با حرص جوابش رو میده:

- نمیبینی حالش خوب نیس؟؟؟ با این حرفا میخوای روحیه شم خراب کنی؟؟ یا میخوای ما رو پیشش بده کنی و کار خودتو توجیه کنی؟!

با خاطر کشیده شدن دستم سر پا می ایستم. آوات بدون اینکه به بابا نگاه کنه، میگه:

- نه میخوام روحیه ش خراب بشه، نه میخوام کارمو توجیه کنم..فقط میخوام ببرمش خونه ی خودش..

بابا نردیک میشه و قلب من میریزه:

- خونه ی عطرین همین جاست..من نمیذارم جایی ببره که جونش در خطره!

آوات با پوزخندی عصبی میگه:

- جونش تو خونه ی من در خطره؟!! انگار نمیخواید قبول کنید که عطرین تو این خونه مریض شد!

خشک شده نگاهشون میکنم. این بحثها من رو میترسونند.صدای مهراوه بلند میشه:

- آقای مردانی الان وقت بحث کردن نیست..

آوات با نفسهای بلندی سعی میکنه سکوت کنه. نگاهش میکنم و با ترس و تردید میپرسم:

- من مریضم؟!!

نگاه خسته ش رو به من میده و با صدای آروم و گرفته ای میگه:

-نه عزیزم مریض نیستی..خودم مراقبتم..

بابا جلوش می ایسته:

-اگه مراقبش بودی، همچین بلایی سرش نمی اومد..

آوات بازهم عصبی میشه و با فک فشرده شده میگه:

- اگه همچین بلایی سر عطرین اومده، به خاطر دیروز و پریروز نیس! به خاطر همون روزاییه که دیدید حالش بده، اما ولش کردید به حال خودش و گفتید خوب شده دیگه..

لب روی هم فشار میدم و جرات نمیکنم درمورد اون روزهایی که آوات درموردش حرف میزنه، بپرسم. آوات رو به مامان که با اخم ایستاده و نگاهمون میکنه، میگه:

- اگه یه ذره به فکر این دختر بودید، زیر بال و پر خودتون نگهش میداشتید. پدر و مادر بودید، یه بار

دردشو ازش میپرسیدید! یه بار وقتی شب خواب بود، بالا سرش می اومدید و میدیدید که شبا تو خواب چه حرفایی میزنه! چطوری ناله میکنه و کمک میخواد!

جلوی چشمهای حیرت زده م صداش خش میگیره و دردی توی صداش موج میزنه:

- خاله اگه شما یه ذره به فکر سلامتی این دختر بودی..اگه یه ذره به فکر روحیه ش بودی،نمیذاشتی صبح تا شب پیش خاله ش بمونه و هر چیزی رو بشنوه و ببینه!

سکوتِ بدی توی جمع حکمفرما میشه. با دهن باز به آوات نگاه میکنم. خاله م! خاله منیرم؟! یک چیزهایی توی ذهنم میاد و میره. ولی تاریک و توی هاله ای از ابهام. صداهایی میشنوم..اما نمیتونم تشخیص بدم که مربوط به چی یا کی هستند. زیر لب تکرار میکنم:

- خاله م..

آوات نگاه گرفته ش رو بهم میده و نفس بلندی بیرون میفرسته. و بعد رو به مامان و بابا میگه:

- تو بدترین شرایط ولش کردید به حال خودش،گفتید خوب شده و کنار اومده..جای اینکه درکش کنید و پیشش باشید، گذاشتید بیشتر ازتون دور بشه و روز به روز تنها تر بشه..الان وضعشو میبینید؟؟ به خاطر کم کاری همون روزاست! به خاطر اینه که یکم به خودتون زحمت ندادید بشینید باهاش حرف بزنید ببینید که بابا این دختره کلی حرف تو دلش مونده. کلی درد تو جونشه که نمیتونه بگه! خودشو لوس نمیکنه..یه دردی داره که نمیتونه مثل بقیه راحت حرفشو بزنه. خاله میگی عطرین تنهایی دوست داره؟! اصلا میدونی بزرگترین ضربه ای که بهش خورد به خاطر همین تنها شدنشه؟؟

دستم رو میکشه و قدم برمیداره. با بغض جمع شده توی گلوم همراهش قدم برمیدارم. همه ی اینها درباره ی منه؟!

..تقصیر منم بود..دیر فهمیدم-

:دستم رو میون انگشتهاش فشار میده

..بریم حاضر شو

:صدای لرزون مامان رو میشنوم

!آوات نبرش-

:آوات به راهش ادامه میده

احترامتون سر جاش..اما نمیتونم از زنم دور باشم - و از حالش بی خبر بمونم..نمیذارم تو این شرایط تنها بمونه..

انگار بابا و مامان تسلیم میشند که دیگه نمیتونند جلوش رو بگیرند. شاید هم..خجالت زده اند. اشک روی گونه م میچکه. آوات نگاهم میکنه و با ناراحتی میگه:

گریه نکن خوشگلم..میریم خونه ی خودمون..بیا - خودم کمکت کنم حاضر بشی..

:صدای مامان با گریه مخلوط میشه

..آوات بچه م حالش خوب نیس..اذیتش نکن-

قبل از اینکه بتونم برگردم، آوات به داخل اتاقم هدایتم میکنه. در همون حین صدای مهراوه رو میشنوم:

آروم باشید خواهش میکنم..لطفا یکم درک - کنید..الان خوب شدن عطرین از همه چی مهمتره..نظر منم اینه که بهتره بره خونه ی خودش..هرچقدر به اون محیط فراموش شده ..نزدیکتر باشه، روند بهبودیش سریعتره

توی سکوت، با دید تار شده به اخم پر از کلافگیش نگاه میکنم. اون خودش مانتو رو تنم میکنه. انگار باید برم! شال سفید رنگ رو روی موهای گیس شده م میذاره و با نفس سنیگین دو دستش رو دو طرف صورتم میذاره. وقتی به چشمهام خیره میشه، میتونم درد و ناراحتی رو از توی نگاهش بخونم. دیشب نخوابیده، نه؟

..نگران هیچی نباش..بالاخره این روزا میگذرن-

:لبهام از بغض جمع میشند

دیشب اومدم ببینمت..ترلان گفت که..از اینجا رفتی -
..و آتلیه دیگه اون پایین نیس

چشم روی هم فشار میده و سیبک گلوش تکون میخوره. با مکث نسبتا بلندی چشم باز میکنه و لبخند خسته ای به روم میزنه:

فردا باید بریم دکتر..باند دور سرتو باز میکنن و -
..از این ریخت درمیای

به لبخندش، لبخندی میزنم و..اون با حالت خاصی نگاهم میکنه. پر از غم نفسش رو بیرون میفرسته و چشم ازم میگیره:. و زمزمه وار میگه

..ترسیدم عطری-

و توی این جمله ی یک کلمه ای..اوجِ ترس و بیچارگیش رو میتونم بفهمم. نایلون قرصها رو از کنار تختم برمیداره و دستم رو میگیره:

..بریم-

باهم از اتاق خارج میشیم. داریم به اون خونه ی مشترک میریم؟؟ مامان و بابا با نگرانی بهم خیره میمونند. مامان بازهم اشک میریزه و ترلان شونه هاش رو میگیره. و لبخند غمگینی به روم میزنه. :فکر میکنم قبل از رفتن باید یک چیزی بگم

..یه لحظه آوات-

می ایسته. دستم رو از توی دستش بیرون میکشم و به سمت بابا میرم. روبروش می ایستم و با لبخند :میگم

..نگرانم نباشید..مهراوه میگه زود خوب میشم-

بابا بغلم میکنه. میون آغوشش فشرده میشم و درد توی قفسه ی سینه م میپیچه. ولی چیزی نمیگم و این .آغوش به تمام دردها می ارزه

مراقب خودت باش بابایی..هر روز میام بهت سر - ..میزنم

:پر از حس خوب میخندم

..منو اینهمه خوشبختی محاله-

برعکس من، چشمهای اون پر میشند و نگاه شرمنده ش رو ازم میگیره. توی بغل مامان بیشتر میمونم و :اون با گریه میگه

الهی مادر قربونت بره..کاش میفهمیدم چی تو دلت - ..میگذره..نفهمیدم چطوری انقدر ازمون دور شدی

از بغل مامان بیرون میام و به چشمهای خیسش لبخند غمگینی میزنم. خودم هم نمیدونم که چطوری ازشون انقدر فاصله گرفتم که حتی نمیتونستم پنج !دقیقه باهاشون حرف بزنم

بعد از خداحافظی با ترلان، به سمت آوات میرم و میبینم که به مهراوه نگاه میکنه. منتظره اون هم باهامون بیاد؟! برمیگردم و مهراوه رو میبنیم که با :لبخند میگه

شما بفرمایید..من یکم حرف با خانوم و آقای پاکزاد - دارم..

دستهام رو روی هم میذارم و به ناخنهای نامرتبم نگاه میکنم. اینطوری نبودند. هرچند کشیده و خوش فرم نیستند، اما هیچوقت نامرتب و بلند و کوتاه نبودند و انگار اینهم برمیگرده به همون زندگیِ فراموش شده.

با نفس بلندی سرم رو بالا میگیرم و به روبرو نگاه میکنم. اواخر زمستون بود و حالا..اوایل تابستونه و یک روز گرم و آفتابی! نمیدونم توی اون خونه چی انتظارم رو میکشه. دل آشفته ام..استرس دارم..شاید هم کمی ترس. اما حرفهای مهراوه هنوز توی ذهنم تکرار میشه که باید..برای رو در رو شدن با اتفاقات بد، تمرینِ شجاعت کنم! و مگه ضعیف تر از من هم توی دنیا هست؟!

مسیر آشناست..آشنا یعنی اینکه با هر خیابونی که ازش رد میشیم، میفهمم که قبلا احتمالا از این خیابون رد شدم!

-درد نداری؟

نگاه گذرایی بهش میندازم و با حواسپرتی جواب میدم:

-نه زیاد..

-الان میرسیم..

همین جمله برای کوبش قلبم کافیه! دست روی قلبم میذارم و سعی میکنم با نفسهای عمیق، این تپش رو کنترل کنم. ولی این کوچه ی پهن..و این درِ بزرگ سفید رنگ که داره به روی ما باز میشه..اینجا چی داره که اینطور نفسم رو بند میاره؟؟ نگاه بیقرارم یکجا ثابت نمیمونه و حس میکنم یک چیزهایی برام قابل تشخیصه. ماشین توی پارکینگ پارک میشه.با دهن باز مونده اطراف رو کنکاش میکنم و در آخر به آوات میرسم که داره با دقت نگاهم میکنه.

چیزی یادت اومد؟؟-

دست روی صورتم میکشم. یادم هست..یا نیست..نمیدونم! ذهنم آشفته میشه و نمیفهمم این خونه رو قبلا دیدم یا نه. شاید دیدم..آخه اگر ندیدم، پس چطوری تصاویر گنگ و درهم و برهم توی ذهنم عقب و جلو میشند؟!

حالت خوبه؟؟-

زبون روی لب خشکیده م میکشم و به سختی سرم رو بالا و پایین میکنم. شجاعت؟! آب گلوم رو فرو میدم با خودم تکرار میکنم: چیز ترسناکی وجود نداره..آروم باش..باشه عطرین؟!

بذار کمکت کنم پیاده بشی..-

خودش پیاده میشه و من به قامت بلندش نگاه میکنم. وقتی توی آتلیه ش بغلم کرده بود و موهام رو میبافت..اینطوری نبود! در ماشین رو باز میکنه و کمکم میکنه تا پیاده بشم. پام رو که روی زمین میذارم، ناخودآگاه نگاهم به سمت چپ میچرخه. یک

در..درِ آسانسور؟ قلبم با شدت بیشتری میکوبه. اونجا یک جوریه..آوات دستم رو میگیره و به سمت همون در قدم برمیداره:

-بیا عزیزم..

لبم رو بین دندونهام میگیرم. انرژیِ منفی از اون سمت ساطع میشه و من دارم به سمت همون انرژی منفی میرم. وقتی آوات متوجه سست بودن قدمهام میشه، با تعجب نگاهم میکنه:

-چیه عطری؟؟ چیزی یادت اومد؟!

چرا بغض دارم؟!

-نه..یعنی..نمیدونم..

به اندازه ی یک ثانیه لبخند میزنه و بعد با هیجان بهم خیره میمونه:

-ببین عطرین یادته دکتر چی گفت؟؟ اگه قراره چیزی یادت بیاد، مانعش نشو..خب؟؟ حتی اگه فکر میکنی تلخه و چیز خوبی نیس..

:پس ممکنه تلخ باشه! دستم رو میکشه

- بیا بریم خونه رو نشونت بدم..شاید اصلا اونجا یه چیزایی یادت بیاد.

از اون قسمت تاریک میگذرم و خدا میدونه که چه دردی روی قلبم سنگینی میکنه. سوار آسانسور نمیشیم. در عوض چند پله رو بالا میریم و من..یک تصویر کاملا تار و نامفهوم روی پله ها میبینم. زنی که ایستاده و..با غم تماشاگر یک چیزیه!

-وای خدا!

:میون پله ها می ایستیم و آوات بهم نگاه میکنه

-چی شد؟!!

:دست روی سرم میذارم و چشم روی هم فشار میدم

- یه چیزایی تو ذهنم میاد و میره..ولی خیلی بده! به قلبم فشار میاره..نمیتونم بفهمم..سنگینن..سختن!

:روبروم می ایسته

-هرچی یادت میاد، بهم بگو!

کلافه و پر بغض نگاهم رو به سمتی میکشم.

- چیزی یادم نمیاد..یعنی نمیدونم چیه..خودمم نمیفهمم..

با پوف آرومی دوباره دستم رو میگیره و روی پله ها قدم برمیداریم:

- درست میشه..نمیخواد زیاد به ذهنت فشار بیاری..کم کم یادت میاد..

هر قدمی که برمیدارم، قلبم فشرده تر میشه. نگاه غمگین زن توی ذهنم مونده و بیرون نمیره.

-من اینجا رو دوست داشتم؟؟

می ایسته و نگاهم نمیکنه. نمیخواد جوابم رو بده؟! در رو با کلید باز میکنه و کنار می ایسته:

-نمیدونم..

پس شاید دوست نداشتم! مثل حالا که انگار برام پر از حسهای منفیه. مثل حالا که جرات نمیکنم قدم از قدم بردارم..مثل حالا که میترسم چیزی یادم بیاد و تصویری ببینم که حالم رو خراب کنه. آوات دستش رو پشتم میذاره:

-بیا..ما تو این خونه روزای خوب کم نداشتیم..

نگاهش میکنم. لبخندش یک جوری نیست؟! روزهای خوب..کاش همونها رو به یاد بیارم! طول میکشه تا خودم رو جمع و جور کنم و عزمم رو برای پا گذاشتن به خونه ی مشترکمون جزم کنم.

قدم اول رو که برمیدارم، نگاهم به دور تا دور سالن بزرگ خونه میچرخه.وای اثاث خونه! همونها که جهیزیه م بودند. دهنم از هیجان باز میمونه و به مبهای راحتی یاسی رنگ نگاه میکنم:

-وای اینا رو ترلان انتخاب کرد!

نزدیکتر میرم. فرشها و پرده ها و وسایل خونه. همه همونهایی هستند که توی ذهنمه، ولی دیگه نو نیستند.

چیدمان خونه..شلوغی اینجا رو به یاد میارم..ولی مگه این خونه بود؟! فکر کنم همین خونه بود که ترلان داشت به کارگرها دستور میداد تا اونطور که مد نظرشه، اثاث رو بچینند. خونه ی بزرگ و قشنگیه..و البته..خیلی آشنا!

ساغرم بود..داشت شمع میچید! همین چند روز - پیش..اینجا؟! پس چرا یادم نبود؟!!

بی اراده به سمت درِ بازی قدم برمیدارم. انتظار دیدن یک تخت رو دارم و..میبینم! یک تخت دونفره ی سفید رنگ با یک روتختیِ نامرتب..خبری از شمعها نیست و..به جای ست لباس زیر روی تخت، یک چیز دیگه ای میبینم. به آنی لبخندم پر میکشه و جاش غم بزرگی روی دلم میشینه. اون زن..روی تخت نشسته و گریه میکنه؟!

عطری اینا واسه قبل عروسی بود..یادته؟؟-

نگاهم روی تخت میمونه و به چهارچوب در تکیه میدم. انقدر دردآوره که طاقت نمیارم و چشم روی

هم میذارم. نمیتونم..تحملش سخته! آوات دستم رو میگیره و من رو به سمت خودش برمیگردونه:

اینجا رو یادت اومد نه؟؟-

نگاهم توی چشمهاش قفل میشه. ما خلوتهای دو نفره توی این اتاق و روی اون تخت داشتیم؟! نگاهش بین چشمهام جابجا میشه و..دلتنگی توی این نگاه موج میزنه. تازه به خودم میام و درک میکنم که من و اون..توی خونه ی خودمون تنها هستیم! لحظه ای قلبم می ایسته و بعد از ثانیه ای به تندی میتپه.
صدای دلتنگ اون زمزمه وار به گوشم میرسه:

اینجایی..تو خونه ی خودمون..-

صداش با نفس گرفته ای همراه میشه و انگشتهاش رو روی چشمهاش فشار میده:

آخ خدا رو شکر..فکر کردم از دستت دادم..-

چه صدای بیچاره ای! دستم رو رها میکنه و دو دستش رو دو طرف صورتم میذاره. چشمهاش به خاطر حال خرابش خمار و خسته میشند:

-هیچوقت نمیتونی بفهمی که باهام چیکار کردی..

قلبم از این لحن تکه تکه میشه. اون با نفس بلندی دستهاش رو دورم حلقه میکنه و..من توی آغوشی که عجیب بوی دلتنگی میده، فرو میرم. دستهای بیقرارش من رو به خودش فشار میدند. درد دارم؟! چشم میبندم و.. احساس میکنم روزها و هفته ها و ماههاست که از این آغوش دور بودم! صدای خش گرفته ی اون درست توی قلبم میشینه:

- بد کردی باهام عطری..یادم نمیره..هنوز دست و پام میلرزه..

لب میگزم و بغض میکنم. از افتادنم حرف میزنه؟ نمیخوام بدونم..به خدا دلم نمیخواد بدونم! میخوام توی همین آغوش بمونم و ضربان تند و محکم قلبش رو گوش بدم. اون روی موهام رو..کمرم

رو..صورتم رو نوازش میکنه و دلش نمیاد من رو از خودش جدا کنه:

- ترسیدم..نمیتونی بفهمی که چی کشیدم..تا عمر دارم کاری که باهام کردی، از یادم نمیره..همیشه تو ذهنم میمونه که چطوری منو ترسوندی و زمین زدی!

نگاه تارم رو بالا میکشم و توی گودال های سیاه و ترسیده ش خیره میشم:

-چیکار کردم باهات؟؟

فک مردونه ش سفت میشه و با اخم داغونی محکمتر از قبل بغلم میکنه:

-هیچی..همه ش تقصیر من بود..ولش کن!

اما طاقت نمیاره و با حال بد ادامه میده:

- تقصیر توام بود..خرابش کردی..داشتی خودتو ازم میگرفتی! بدبختم میکردی عطری!! داشتی بدبختم میکردی..

بغض توی گلوم بزرگتر میشه و میون آغوشش چشمهام پر میشند. اون تمام صورتم رو بوسه بارون میکنه و موهام رو بو میکشه. تنم رو بو میکشه. نوازشم میکنه. بغلم میکنه..چیزهایی با خودش تکرار میکنه و من از تمام حرکاتش وحشت زدگیش رو میفهمم. انگار هنوز ترس از دست دادنم رو داره و اینکه اینطور برای اطمینان از وجودم به تلاطم افتاده، من رو بهت زده و پر از حسهای تازه و شیرین میکنه. اینطور ابراز دلتنگی و بی قراری به خاطر ترسِ از دست دادن منه؟!

بهتر که فراموش کردی..وقتی هیچی از حال من - نمیفهمیدی، بهتر که چیزی یادت نمیاد!

چشمهای درشت شده م رو بهش میدم:

اگه یادم نیاد..چیزی میشه؟؟-

چشم روی هم فشار میده و پیشونیم رو به پیشونیش میچسبونه. صدای نفسهای بلند و پر فشارش دلم رو به درد میاره. چقدر آزرده ست!

- باید یادت بیاد..میخوام خوب بشی..میخوام همه چی اونطوری که باید، یادت بیاد..نه اونطوری که تو ذهنت واسه خودت ساخته بودی..

نفیسه جون و بابا بهادر رو تا دم در بدرقه میکنیم. وقتی نفیسه جون مادرانه صورتم رو میبوسه، پر از حسهایی میشم که انگار تا به حال تجربه شون نکردم.

- مراقب خودت باش دخترِ من..یادت نره داروهاتو به موقع بخوری..

با خجالتی که نمیدونم از کجا میاد، لبخند میزنم و سری تکون میدم:

- چشم..مامان جون..

و این نسبتی که برای اولین بار بهش میدم، کاملا ناخودآگاهه. ولی انگار شنیدنش برای اون یک چیز عادیه که لبخندی میزنه. با خودم فکر میکنم که..قبلا هم اینطور صداش کردم؟! هوففف این ذهنِ آشفته امروز خیلی خسته ست..

با بسته شدن در، از کنار آوات رد میشم و روی مبل میشینم. دنیای تازه، ولی خالی از نویی! نگاهم به سمت اتاقِ سمت چپ میچرخه. یک چیزی توی ذهنم وول میخوره. یک صداهایی..تصویر تاری از یک دوربین! از جام بلند میشم و به سمت اتاق میرم. اتاق مهمون! به در و دیوار نگاهی میندازم..عکسهای قاب شده ی نامفهومی که برای آوات ارزشمند هستند و اغلب برای من بی معنی، روی دیوارها به چشم میخوره. بیشترشون رو قبلا دیدم. عکس سیاه سفید از فیلتر سیگاری که روی آبِ بارون جمع شده شناوره، نظرم رو جلب میکنه. ولی بیشتر از اون، یک صداهای نامفهومی حواسم رو پرت میکنه. چیزی اینجاست که اعصابم رو به هم میریزه..اما نمیدونم چی!

عطری؟-

با هین آرومی برمیگردم و آوات رو میبینم که با فاصله ی کمی ازم ایستاده.

ترسیدی؟-

به خودم میام و سری به اطراف تکون میدم:

نه-..

بیا داروهاتو بخور-..

نگاهم رو توی اتاق میچرخونم. صداهای عصبانی باعث سردردم میشند.

چیه؟؟-

با مکث چشم از اتاق میگیرم و نگاهش میکنم. با کنجکاوی بهم خیره شده. کلافه میگم:

نمیدونم..انگار اینجا اونقدر که میخوام، دوست داشتنی نیس-..

با نگاهی طولانی بالاخره نفسی بیرون میده و دستم رو میگیره:

بیا بریم..واسه امروز دیگه بسه-..

همراهش از اتاق بیرون میرم. وارد اتاق مشترک میشه و من هم همراهش. یک جوری میشم..ساعت از یازده شب گذشته و کم کم وقت خوابه..و باید من و آوات باهم توی این اتاق و روی این تخت بخوابیم؟! وقتی من هیچی از باهم بودنمون به یاد نمیارم..چطوری میتونم؟!!

معذب شده به کمکش روی تخت میشینم. اون دونه دونه ی قرصها رو از توی خشاب درمیاره و کف دستم میذاره:

-بگیر برم آب بیارم..

نگاهم رو بالا نمیکشم. اون بیرون میره و من به رکابیِ سفیدرنگ و تنگِ تنش فکر میکنم. لاقیدیش رو همیشه دیده بودم، ولی امشب..وای خدا یعنی واقعا دیگه اولین شبی در کار نیست؟! لب میگزم و فکری توی ذهنم بزرگ و بزرگتر میشه. من..باکره نیستم؟!!

کنارم میشینه و لیوان آب رو جلوم میگیره. نمیدونم چرا قلبم اینطور ضربان میگیره. امشب قراره پیشِ هم بخوابیم؟! خدایا من آمادگی هیچی رو ندارم. نه !!وضع جسمانی درست و حسابی دارم، و نه تمیزم

!چیه عطری؟؟ چرا تو فکری؟-

!حالا حتی..از نگاه کردن بهش هم امتناع میکنم

..آآآ هیچی-

قرصها رو توی دهنم میریزم.لیوان آب رو از دستش .میگیرم و یک نفس سر میکشم

آرومتر چه خبره؟؟-

لیوان رو کنار میکشم و نفس بلندی بیرون میدم.
خنکی آب هم هیچی از التهاب درونم کم نمیکنه! چرا باید بزرگترین شب زندگیم اینطور به فنا بره؟!
!!چطور بهترین شب زندگیم رو به یاد نمیارم؟

دست آوات پشتم میشینه و گرمای پر استرس به تمام .تنم سرایت میکنه

..بخواب..امروز خیلی خسته شدی-

فکرم به سمت عاشقانه های دوران نامزدی کشیده میشه. همون لمس های نصفه و نیمه و پر تب و تاب که در آخر به آغوش و حرفهای گرم و عاشقانه ختم میشد.

نمیخوای بگی چی فکرتو مشغول کرده؟؟-

:آب گلوم رو فرو میدم و نگاهش میکنم

تو هم..اینجا میخوابی؟؟-

چشمهای براقش تنگ میشند و با نگاهی طولانی میخواد معنی حرفم رو بفهمه. لب میگزم و با خجالت میگم:

..آوات من هیچی یادم نیست..یعنی..خب اممم-

:میون مِن من کردنهام آروم میگه

..آهان ازون لحاظ-

حس میکنم صورتم سرخ شده! خدا کنه این معذب بودن به نظرش مسخره نیاد، چون من واقعا انتظار

یک شب استثنایی بعد از مراسم عروسی رو داشتم. سخته که بخوام به گذشتن اون شب و خیلی شبهای دیگه فکر کنم و راحت و بیخیال باشم!

یکم بهم فرصت..میدی؟؟-

..نه-

متعجب نگاهش میکنم. درکم نمیکنه؟! با خنده ای خاص و چشمهایی که هاله ای از شیطنت دارند، میگه:

چیه خب؟؟ پیش زنم نخوابم؟!-

وای خدا حس میکنم کل صورتم داغ شده! با دیدن اخمش و خنده ی روی لبش، چشم میدزدم. دست اون روی پهلوم فشرده میشه و من رو به سمت خودش میکشه:

داری به چی فکر میکنی عطری؟!-

سرم رو پایین میندازم. بو میدم! چهار روزه که حمام نکردم..شاید قبل تر از اون هم!

-چه زن منحرفی دارم من!

تنم جمع میشه و تقلا میکنم تا کمی ازش فاصله بگیرم:

-چه ربطی داره؟

نگاهش رو توی صورتم میگردونه:

- تو این شرایط به تنها چیزی که فکر نمیکنم، همونیه که تو ذهنِ منحرفت بزرگش کردی..با این سر و وضع ناقصت کی رابطه خواست؟؟

دست سالمم مشت میشه و نگاهم پایین می افته:

-من به هیچی..فکر نکردم..فقط..

دم گوشم با صدای خاصی پچ میزنه:

- فقط داری فکر میکنی که اولین رابطه مون چطوری بود آره؟؟

قلبم هری پایین میریزه. پس فهمیده که چی داره اذیتم میکنه! با اینحال خودم رو کنار میکشم و سعی میکنم این خجالت لعنتی رو کنار بزنم:

کاش بذاری تنها بخوابم و یکم خودمو با این شرایط - وفق بدم..

صدای زمزمه ش با خنده ای آروم همراه میشه:

نخیر نمیشه-..

ماتم گرفته نگاهش میکنم:

آوات اذیت نکن-..

با حس توی نگاهش، لبخند قشنگی میزنه:

یهو انقدر تغییر خیلی باحاله-..

میخوام حرفی بزنم. نمیذاره و من رو آروم عقب میکشه:

بامزه شدی..این خجالت کشیدنت منو کشته! از - عطریِ این شکلی اصلا نمیشه گذشت..

چشمهای گرد شده م رو بهش میدوزم. اون من رو به آرومی روی تخت میخوابونه و من به خاطر دستم

و دردِ دنده ی ناقصم، نمیتونم مقاومت کنم. فقط زبونم کار میکنه:

-به خدا معذبم اینطوری..بذار فردا برم حموم...

میون حرفم بغلم میکنه و روی موهام رو میبوسه:

- خودم باید ببرمت حموم..تو که نمیتونی با این وضعِت خودتو بشوری..

با تصور حمام رفتن باهاش هم سرشار از هیجان میشم و هم استرس..اونوقت چطوری اصلاح کنم؟!

وقتی سرش رو توی گردنم فرو میکنه، با خجالت خودم رو جمع میکنم. اون آروم و مستانه زمزمه میکنه:

- چقدر خوبه که پیشمی..دیشب دیوونه شدم تا صبح شد..چطوری بدون من خوابت برد؟؟

لبهاش که روی گردنم کشیده میشه، خودم رو عقب میکشم:

-وای آوات نکن!

سرش رو بلند میکنه و با اخمِ مصنوعی نگاهم میکنه:

- بابا از چی خجالت میکشی؟؟ نترس بوی بد نمیدی..منم تو فکر هیچی نیستم..هیچی، یعنی هیچی! فقط میخوام بخوابیم!

دوباره سرش رو نزدیک میکنه و بوسه ای روی گونه م میذاره:

- نمیتونم تنهات بذارم..اصلا دیگه نمیخوام یه لحظه هم تنهات بذارم خب؟؟ به هیچی فکر نکن، راحت بگیر بخواب.

حرفهاش کمی آرومم میکنند. چشم میندم و سعی میکنم خودم رو رها کنم. اما حرفی که میزنه، چشمهام رو تا آخرین حد باز میکنه:

- منم خاطره ی اولین رابطه مونو واسه ت تعریف کنم..

نگاه بهت زده م رو بهش میدم:

نه تو رو خدا! مگه نگفتی به هیچی فکر نمیکنی؟؟-

:لحظه ای نگاهم میکنه و بعد با حیرت میخنده

اینطوری بودنتو یادم رفته بود! خیلی وقته این - ..عطری رو ندیده بودم

نگاهش حس دیگه ای میگیره. با همون لبخند محو :بغلم میکنه و دیوونه وار میگه

دلم برات تنگ شده بود. هیچی واسه ت تعریف - نمیکنم. میخوام یه شب بهتر از اون واسه ت بسازم..وقتی تو یادت نیس، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده..منم واسه اون شبی که منتظرشی، لحظه ..شماری میکنم. فقط زود خوب شو فندوقِ آوات

******

روی مبل آبیِ کمرنگ میشینم و نگاهم رو به اطراف میدم. پرده های آبیِ خیلی ملایم و در و دیوار سفید و

آبی به آدم حس آرامش میدند. مهراوه کنارم روی مبل میشینه و دست روی دستم میذاره:

باند دور سرت باز شد، سبکتر شدی نه؟؟-

دستی به پیشونیم میکشم و لبخند بی معنی ای میزنم:

آره یکم-..

دستش رو کنار سرم میذاره تا زخم پنهان شده زیر باند کوچیکی رو لمس کنه:

درد میکنه؟؟-

نه زیاد-..

دستش رو برمیداره و مستقیم و با انرژی نگاهم میکنه:

خب..اولین روز که رفتی خونه ت چطور بود؟؟-

خونه م؟! هنوز بهش عادت نکردم!

هوممم اونطور که انتظارشو داشتم، نبود-..

این یعنی خوب یا بد؟؟-

:سری به حالت ندونستن کج میکنم

..خب بد نبود-

:به آوات که روبروم نشسته، نگاه میکنم

آوات کنارم بود و همین باعث شد زیاد حس بدی - .نداشته باشم

.نگاه آوات بهم آرامش میده

چیزی یادت اومد؟؟-

:نگاه گوشه ایم رو به مهراوه میدم

..اون خونه رو یادم اومد-

:ابروهاش بالا میرند و لبخندش وسعت میگیره

!جدی؟-

:سری بالا و پایین میکنم

اوهوم..اما آوات میگه خاطراتی که یادت اومد، - واسه قبل عروسیه..روزی رو یادم میاد که همگی تو اون خونه بودیم و داشتیم جهیزیه میچیدیم..تا جایی

یادمه که تو اتاق خواب بودم و داشتم شمع هایی که ساغر چیده بود رو میدیدم. بعدش..نمیتونم دقیق تو ذهنم بیارم..انگار بعدش تو بهشت دو نفره مون بودم و...یادم نیست..

دستم رو توی دستش فشار میده:

بازم خیلی خوبه! اینکه اون خونه رو یادت اومد، - یعنی میتونی به مرور روزایی که توی اون خونه گذروندی هم به یاد بیاری..فقط باید بخوای و تلاش کنی..

با مکث بلندی بالاخره تصمیم میگیرم که بگم:

یه خاطراتی تو ذهنم همه ش می اومد و میرفت. - ولی انقدر گنگ بودن که نمیتونم بفهمم..

تکیه میده و چشم ازم نمیگیره:

میتونی درباره شون بهم بگی؟؟-

نفس آرومی بیرون میدم و به فنجون قهوه ی جلو روم نگاه میکنم:

نمیدونم اسمشونو چی بذارم..شاید خاطره - نیستن..حضور یه زن رو حس میکنم. نگاهش غمگینه..یه صداهایی..مثل گریه..دعوا..انقدر بد و ناراحت کننده ان که نمیتونم زیاد بهشون دقت کنم. دلم میخواد از اون نگاه که همه ش غم و ناراحتیه، فرار کنم..

چند ثانیه ای سکوت میشه و من از فکر کردن به اون زن هم میترسم. مهراوه با احتیاط میپرسه:

-ممکنه اون زن..خودت باشی؟؟

خشک میشم و نگاه سرشار از جا خوردگیم رو بهش میدم:

-ممکنه من باشم؟!!

سری تکون میده و با آرامش خودش رو جلو میکشه:

- عزیزم ممکنه اون تو باشی، یا یکی که خیلی خیلی بهت نزدیک بوده..به جز اون زن، کس دیگه رو

نمیبینی؟؟ یا صدایی نمیشنوی؟! یا حضور کسی که نزدیکت باشه و بخواد باهات ارتباط برقرار کنه..

دهنم باز میمونه:

- نه! فقط همون زن و..یه تصاویر گنگ که تو تاریکی ان و نمیتونم تشخیص بدم.

لبخندش رو به روم میپاشه:

- پس میشه این تصاویر و صداهای نامفهوم رو گذاشت رو حساب خاطرات پاک شده از ذهنت..ممکنه توهّم هم قاطیِ این خاطرات گم شده بشن..نباید بذاری این اتفاق بیفته عطرین..باید با چشم باز و نگاه واقع بینانه ادامه بدی..سعی کن هر چی که تو ذهنت میاد یا تصاویری که از جلوی چشمت میگذرن، با خودت بارها مرور کنی و به ذهنت فشار بیاری که آیا این تصویر واسه ت آشناست یا نه..

ترسیده میگم:

!یعنی ممکنه اینا توهم باشن؟-

:سری به اطراف تکون میده

فکر نکنم عزیزم..احتمالش خیلی کمه..فقط نباید از - چیزی بترسی و فرار کنی..هر چی که به ذهنت خطور میکنه، روش فکر کن..سعی کن اون تصاویرِ محو رو که تو تاریکی موندن، کامل کنی و بفهمی که مربوط به کی یا چیه..هر چی که به یاد میاری یا میبینی، با شوهرت درمیون بذار و ازش کمک بخواه تا بفهمی که مربوط به چه قسمت گمشده هستن..

:با مکث کوتاهی میپرسه

دیشب..راحت خوابیدی؟؟-

دیشب..بوسه های آوات و نوازشهای دستش رو حس میکردم. ولی با خاطر قرصهای مسکّن انقدر سنگین بودم که نمیتونستم تکون بخورم یا عکس العملی نشون بدم.

به خاطر قرصای مسکّن خیلی زود خوابم برد..-

یادت میاد چه خوابی دیدی؟؟-

به ذهنم فشار میارم:

آآآ خیلی قاطی بود..تو همون خونه بودم..آوات ازم - عکس میگرفت..ساغر شمع میچید..یه فضایی بود..خاله م یه خاطره ی قشنگ تعریف میکرد..آآآ ..یه چیزی افتاد شکست..نمیدونم..درست یادم نیست

به سمت آوات برمیگرده:

دیشب تو خواب کابوس ندید؟؟-

آوات نگاهم میکنه:

نه..آروم خوابیده بود..نه هذیون گفت، نه از خواب - ..پرید

دستی به پیشونیش میکشه:

..احتمالا به خاطر قرصا راحت خوابش برد-

متعجب به آوات خیره میمونم:

!!قبلا کابوس میدیدم؟-

:مهراوه با آرامش دوست داشتنیش لبخند میزنه

عطرین ذهنت داره نسبت به اون محیط عکس - العمل نشون میده..باید اجازه بدی که ذهنت باز تر و گسترده تر بشه تا بتونی چیزای بیشتری به یاد بیاری..ولی تا اینجا هم خیلی خوب بود..آفرین!

:فنجون قهوه رو برمیداره و دستم میده

عزیزم فعلا فقط فکرتو به همون محیط داخل خونه - متمرکز کن..سعی کن فقط به اون خونه و خاطرات اون خونه فکر کنی..فکرتو به هیچ چیز دیگه ای نده..نه چیزی، نه جایی، و نه کسی! بعد که آماده تر شدی، میتونیم رو اتفاقات دیگه هم زوم کنیم..فعلا فقط به خودت و آوات فکر کن و سعی کن یادت بیاد که چه روزایی توی اون خونه باهم گذروندید. بعد از اون به مسائل دیگه هم میپردازیم..فقط باید هر لحظه اینو به خودت یادآوری کنی که چیزی واسه ترسیدن وجود نداره و هر اتفاقی که افتاده، توی گذشته بوده و تموم شده و رفته. واسه رو در رو شدن با هر

تصویر یا صدایی روی خودت کار کن و سعی کن ترس و فرار رو کنار بذاری..

مامان دستم رو میگیره و توی چشمهام خیره میشه:

چیزی یادت نیومد مامان؟؟-

به چشمهای نگرانش نگاه میکنم. مگه چقدر حالم وخیمه که اینطور دلواپسم هستند؟!

چیز خاصی یادم نیومد-..

اینبار بابا میپرسه:

نتونستی یادت بیاری که چطوری از پشت بوم - افتادی؟؟

نگاهم به سمت بابا میچرخه که روی مبل نشسته و با نارضایتی نگاهم میکنه. چیزی که هیچ فکری نمیتونم درموردش بکنم، پشت بوم این خونه ست که هنوز پام رو توش نذاشتم! مهراوه گفته که فعلا باید فقط روی این خونه و خاطرات گمشده ی این خونه تمرکز کنم و من نمیدونم چه اعتمادی به این دوست

فراموش شده پیدا کرده م که حرفش رو قبول کردم. شاید به خاطر نگاه پر از انرژی شه و شاید هم به خاطر لبخندش که همیشه روی لبشه!

عطرین حواست با منه؟؟-

پلک میزنم و از فکر مهراوه بیرون میام:

آآآ نه هنوز..چیزی یادم نیومده..-

صدای نفس بلند آوات به گوشم میرسه. از این سوال و جواب کردنهای تکراری و شاید غرض دار مامان و بابا خسته شده؟؟ ترلان با سینی چایی از آشپزخونه بیرون میاد:

دکترت چی گفت؟؟ خیلی طول میکشه همه چی - یادت بیاد؟!

نگاهم رو به ترلان میدوزم. گفت شهرام دیگه نیست..دلیلش رو نپرسیدم..چرا نپرسیدم؟؟

ترلان شهرام چی شده؟؟ باهم حرفتون شده؟-!

ترلان سینی به دست خشک میشه. نگاه متعجب و کمی خجالت زده ش رو به سمت آوات میکشه و دوباره به من میده:

-گفتم که..دیگه نیست..

با تعجب اخم میکنم:

-یعنی چی که دیگه نیست؟؟

مامان به آوات نگاه میکنه:

-میتونم اینو بهش بگم؟؟

آوات بدون حس خاصی سری بالا و پایین میکنه. قبل از اینکه مامان حرفی بزنه، یزدان سرش رو از توی گوشیش بلند میکنه و میگه:

-از شرش خلاص شدیم..

لحظه ای سکوت میشه. بابا مواخذه گر میگه:

-به بازیت برس یزدان!

میون بهت زدگی، خاطراتی گنگ از ذهنم میگذرند. گریه های ترلان..دلداری دادنهای مامان..عصبانیت شهرام..اینها کجای زمان گم شده اند که نمیتونم جمع بندی شون کنم؟!

-یعنی از هم..جدا شدین؟!!

ترلان روبروم می ایسته و سینی چایی رو جلوی من و مامان میگیره. بازهم اون نگاه غمگینِ آشنا..

-اوهوم..

از فرط حیرت صدام بالا میره:

-چرا؟!!

مامان یک فنجون برای خودش برمیداره و یکی هم برای من:

آدم نبود که..هرچی ترلان باهاش راه اومد، فکر کرد چه خبره! خدا هم همچین گذاشت تو کاسه ش که تا عمر داره تو حسرت بمونه..

نگاهم از چشمهای غمزده ی ترلان جدا نمیشه:

سر چی جدا شدین؟!! شما که باهم خیلی خوب -
!بودین

ترلان آب گلوش رو همراه بغض فرو میده و با اخم نگاهش رو پایین میکشه. حس میکنم از آوات حجالت میکشه وقتی میگه:

-خسته شده بودم..دیگه نمیخواستم تحمل کنم..

ترلان بیچاره! باورم نمیشه از اون شهرامی که انقدر براش بی نقص و بهترین بود، دل کند و جدا شد! خودش با لبخند پر غمی ادامه میده:

خوبه که یادت نیس..چیز مهمی نبود..بحث بینمون - خیلی زیاد شده بود..بی احترامی..دخالت زیاد خانواده ش..راستش..

انگشتش رو با خجالت به گوشه ی چشمش میکشه:

راستش شهرام بچه میخواست..خانواده شو که - یادت نرفته؟؟

سریع میگم:

-نه..یادمه چقدر فتنه بودن!

سری تکون میده:

- آره دیگه..وقتی یک سال گذشت و نشد، همه شون شروع کردن زخم زبون زدن و عیب گذاشتن رو من..

دلم به درد میاد. به خاطر بچه؟! بچه..چه حس غریبی با فکر کردن بهش پیدا میکنم..

-یعنی بچه دار نمیشدی؟!

شونه ای بالا داد:

- اونا اینطوری فکر میکردن..شهرام هم که از همه شون بدتر..دیگه یه شب آرامش نداشتم..همون موقع تصمیمم رو گرفته بودم..ولی بازم گفتم اگه بچه بیاد، شاید درست بشه..راضیش کردم و رفتیم دکتر..آزمایش و معاینه و..

با کینه و نفرت میخنده:

فهمیدیم که ایراد اصلا از من نیست..از خودِ آقا - شهرامه! وقتی دکتر این خبرو بهم داد، انگار دنیا رو بهم دادن. انقدر ازشون حرف شنیده بودم و بدبختی کشیده بودم که دلم میخواست هرچی کینه ازشون تو دلم مونده، خالی کنم. چشم از شهرام نمیگرفتم..میخواستم ببینه که خدا چطوری جواب ظلمایی که به من کرد رو داد! قیافه ش دیدنی بود عطرین..درست بعد از این خبر، بهش گفتم میخوام جدا شم.

نفسش آه میشه و ادامه میده:

به خدا که اگه واسه اون بچه مهم نبود، واسه منم - هیچ اهمیتی نداشت. ولی چون به خاطر بچه اونهمه اذیتم کرد، منم بهش گفتم که به خاطر اینکه نمیتونه بچه دار بشه، ازش جدا میشم.

بازهم تصاویر دوری از جلوی چشمم میگذرند. ترلان با کسی حرف میزد. گریه میکرد؟؟ داد میزد و میگفت که دیگه نمیخواد ادامه بده!

-داره یه چیزایی..یادم میاد!

:سکوت میشه. به ترلان چشم میدوزم

- گفتی دیگه نمیخوای ادامه بدی! گریه میکردی..ولی یادم نیست واسه چی..یا کی!

ترلان با هیجان نزدیکم میشه و دستم رو میگیره. چشمهاش از اشک برق میزنند و هنوز با یادآوری اون روزهای سخت حالش دگرگون میشه!

- داره یادت میاد؟!! یادته اونجا بودی؟؟؟اومد دم در که باهام حرف بزنه..گفتم نمیخوام ببینمش..یادته حتی نذاشتم بیاد خونه؟! یادته چطوری ازش دل کندم؟!

نگاهم بین چشمهاش جابجا میشند. سرم درد میگیره. صداها توی گوشمه..حتی تصاویر رو محو و قاطی به یاد میارم. ولی اینکه نمیتونم کامل کنار هم بچینم، اذیتم میکنه.

نمیدونم..یادمه گریه میکردی..قیافه ی عصبانی -
!شهرام هم یادمه..ولی نمیدونم کجا..کِی..واسه چی

:دستم رو روی سرم فشار میدم و از درد چشم میبندم

!آخ سرم-

:صدای آوات رو میشنوم

بسه دیگه..نمیخواد دیگه بهش فکر کنی..یکم به -
..ذهنت استراحت بده

:مامان نگران میگه

قرصاتو خوردی؟؟-

:قبل از من آوات جواب میده

..یک ساعت دیگه وقت قرصاشه-

نگاه خسته م رو بهش میدم و با دیدن سیاه های نگرانش، خستگی و درد فراموش میشه. اون بهتر
!از من ساعت قرصهام رو یادشه

..خوبم آوات..خوب شدم-

مامان دست روی پیشونیم میذاره و بابا بالای سرم می ایسته:

میخوای بری یکم بخوابی؟؟-

لبخندی به نگرانی شون میزنم:

نه خوبم..واقعا خوبم..-

میون این نگرانی ها، صدای یزدان به بلند میشه:

آبجی گشنه مه..چیزی ندارید بخوریم؟-

نگاه سرزنش گر مامان و بابا روی یزدان میمونه و من با خنده جواب پسرک شکمو و بیخیال رو میدم:

برو تو یخچال ببین چی هست فعلا بخوری..واسه شام به آوات میگم از بیرون یه چیزی بگیره..-

***

خلا و نیستی رو توی این فضای وهم آور و غریب حس میکنم. نگاهم به سمت باریکه ی نور کشیده

میشه. یک جای سرد..صدای شُر شُر آب..توی تاریکی روی سنگهای سرد قدم میذارم. چرا ناراحتم؟! نمیدونم.صدای شیون زنی شکست خورده..این صدا من رو به سمت اون باریکه ی نور میکشه. هرچقدر نزدیک تر میشم، نور کمرنگ و محوتر میشه. وحشتی توی قلبم میشینه و صدای شیون بلندتر میشه. این صدا من رو میکُشه..به خدا که این صدا تمامم رو تکه و پاره میکنه.

-عطرینم منو ببخش..

نفسم داره بند میاد. دستم رو دراز میکنم..باریکه ی نور محوتر میشه و تاریکی به همه جای این محیط سرد غلبه میکنه.

- عطرین ببخش..نتونستم تحمل کنم..ببخش که تنهات گذاشتم..

بغض داره خفه م میکنه. صدای زن رو میشناسم. ولی نمیتونم به یاد بیارم. دست دراز شده م درِ سرد و نم گرفته ای رو لمس میکنه. باریکه ی نور به کل

از بین میره و من توی تاریکیِ وحشتناکی فرو میرم. التماس زن قلبم رو پر از درد میکنه:

-منو ببخش..دخترِ مظلومِ من..مادرِ خوبی نبودم..

اشک بی محابا از چشمهای ترسیده م میچکه. صدای زن من رو از پا درمیاره.دستم رو روی گوشهام میذارم و صدای فریادم از گلو خارج نمیشه:

-تو رو خدا بس کن! بس کن..بسه!!

صدای گریه بلندتر میشه و عذابِ این صدا توی جونم میشینه.

-دخترِ من..ببخش که خوب نبودم..ببخش عطرینم..

جلوی چشمهای وحشت زده م در باز میشه..نوری نیست..همه جا به رنگ قرمزه..یک قرمز رعب آور..خون! بوی خون توی مشامم پر میشه. مخلوطی از بوی خون و شیرینی! چشمهام توی قرمزیِ خون میچرخند و برای نفس کشیدن به تقلا می افتم. دهنم برای حرف زدن یا فریاد کشیدن باز نمیشه. انگار

دارم مرگ رو جلوی چشمهام میبنیم. تصویر زنی توی خون قلبم رو پاره پاره میکنه. وای خدایا کمکم کن!! میخوام عقب برم..پاهام به زمین چسبیده. میخوام نفس بکشم..هیچ هوایی نیست! خدایا نه!! آخ خدایا نمیتونم!! کمکم کن! صدای زن با فریاد توی قلبم یکی میشه:

-خدایا نمیتونم!

به یکباره جیغی از ته دل میزنم و از خواب میپرم. نفس نفس میزنم و تصویر ناواضح زن از جلوی چشمم کنار نمیره.

-عطری؟!! چیه خواب بد دیدی؟!!

نگاهم توی تاریکی میچرخه و اشک و عرق کلِ صورتم رو پر کرده! وای خدا!

-خواب دیدی..آروم..آروم باش..

دستهای آوات دورم حلقه میشند و من نمیتونم آروم نفس بکشم.یک بغض بزرگ توی گلوم نشسته و قصد خفه کردنم رو داره.

- ششش آروم باش عزیزم..آروم..چیزی نیس..فقط خواب دیدی..

آوات انقدر آروم برخورد میکنه که فکر میکنم..این براش یک عادته. من همیشه کابوس میدیدم؟!! اون نوازشم میکنه و من رو به آرامش دعوت میکنه:

- من اینجام..چیزی نیس..من پیشِتم..

بغضم میترکه و با نفس گرفته هق میزنم. اون زن کی بود که اونطور التماسم میکرد ببخشمش؟!

- ترسیدم آوات..ترسیدم..

دستهای نوازش گرش خشک میشند و متعجب میپرسه:

- یادت میاد چی خواب دیدی؟!!

با گریه سرم رو بالا و پایین میکنم:

یه زن..گریه میکرد..ازم میخواست که -
..ببخشمش..گفت مامانو ببخش! مامانم..مامانم نبود

صورتم رو توی یقه ی آوات قایم میکنم و چشم روی هم فشار میدم. میخوام یک جوری اون تصویر رو از جلوی چشمم کنار بزنم:

-همه جا پر از خون بود..همه جا بوی خون میداد!

آوات دوباره نوازشم میکنه و با صدایی که اینبار زیاد هم آروم نیست، سعی میکنه آرومم کنه:

خیله خب عزیزم..تموم شد..فقط خواب دیدی..دیگه - ..تموم شد

ترسیده خودم رو توی بغلش جمع میکنم:

میشناختمش..ازش میترسم..نمیدونم کیه..ازش - ..نگاهش میترسم..التماسم میکرد که ببخشمش

آوات با دستهاش صورتم رو قاب میگیره:

ببین منو؟؟ تموم شد..دیگه بهش فکر نکن..خب؟؟ - فردا درموردش با دکترت حرف بزن..شاید کسیه که میشناسیش..

نگاه نامطمئن و ترسیده م رو به چشمهای سیاهش که فقط برقی توی تاریکی دارند، میدم و فکرم از اون زن منحرف نمیشه. میشناسمش؟؟ خدایا اون زن کیه که اونطور بیچاره و شکست خورده به نظر میرسید؟!!

دستم رو دور دست گچ گرفته م میذارم و زانوهام رو روی مبل جمع میکنم. سعی میکنم اون تصاویر تار شده رو توی ذهنم بیارم. چشم روی هم میذارم و خودم رو روی مبل عقب و جلو میکنم. صدای زنی توی سرم میچرخه. جنس گریه ها و نگاههاش رو میشناسم. اون زن بیچاره ست که نمیتونه حرف بزنه! میفهمم که توی دلش پر از درده و اینکه نمیتونه از دردهای جمع شده توی دلش بگه، اون رو یک آدم ضعیف و بدبخت نشون میده. با بغضش

بغض میکنم..با نگاهش پر از ناراحتی میشم و با اشکهاش درد میکشم.

"تحقیرم نکن"

خدایا این وحشتناکه! چونه م میلرزه و اشک از چشمهای ترسیده م میچکه. انگار کسی دستش رو روی گلوم فشار میده و میخواد راه نفسم رو بگیره. چشم باز نمیکنم و با وجود حال بدی که دارم، میخوام اون تصویر تار رو ببینم و بفهمم که اون زن کیه! اما فقط موهای آشفته ای میبینم و بیچارگی نگاهش رو..حرفهای مهراوه توی سرم تکرار میشه و میترسم که..اون زن من باشم! چشمهام رو با شدت فشار میدم و سرم رو روی زانوهام میذارم:

-خدایا نه!! دارم دیوونه میشم!

صداها بلندتر میشند و صدای فریادِ عصبانی مردی روی صدای گریه های زن خط میزنه:

"داری خسته م میکنی!"

انگار از درون تخلیه میشم. یک گوشم رو با دست سالمم محکم میگیرم و دلم شنیدن این صدا رو نمیخواد!

"داری با این کارات خسته م میکنی"

با گریه ای وحشت زده هق میزنم:

-نمیتونم..بسه دیگه!! خدایا نمیتونم!!

کسی تکونم میده. ناخواسته مقاومت میکنم و سرم رو به اطراف تکون میدم:

-نه! نمیتونم تحمل کنم!

-چی شده؟!! عطری؟!!

دمِ بلندم هق میشه و با شنیدن صداش چشم باز میکنم. نگاه نگرانش به منه و من نمیتونم جلوی لرزش دستها و چونه م رو بگیرم.

-حالت خوبه؟ منم..خوبم! آروم باش!

نفس نفس میزنم و خیره به چشمهاش فکر میکنم که اون صدای مردونه..متعلق به کیه؟! و در عین حال..دلم نمیخواد که بدونم!

چرا اینجا نشستی؟! پاشو..پاشو یه آب به صورتت - بزن، یکم حالت جا بیاد..

نگاه آواره م میچرخه و ناخودآگاه گریه میکنم.

-اون صداها..منو میترسونن..

کنارم میشینه و دستش رو دور شونه م حلقه میکنه:

-هنوز میشنوی؟؟

با کف دست اشک روی گونه م رو همراه با عرق صورتم پاک میکنم و سری بالا و پایین میکنم:

-میشنوم..بیشتر شده..اذیت میشم..

نگاه ناراحتش رو ازم نمیگیره. سرم رو بغل میگیره و روی موهام رو میبوسه.

-نمیخوای بفهمی صداها مال کیه؟

چشم میبندم و نمیتونم منکر هراسم بشم:

- دارم سعیمو میکنم..ولی سخته آوات..خیلی به اعصابم فشار میاد..

نفس بلندی بیرون میده و روی موهام رو نوازش میکنه:

- از هیچی نترس..هرچی بوده، واسه قبله..هرچی که یادت میاد، گذشته و تموم شده..حتی اگه اون زن خودت باشی..

سرم رو بالا میگیرم و به چشمهای نگران و ناراحتش نگاه میکنم. حس میکنم یک غم اندازه ی یک کوه توی دلم جا خوش کرده.

- نمیخوام اون زن باشم..

نگاهش رو بین چشمهام جابجا میکنه و هیچ حرفی نمیزنه. با اعصابی خراب مینالم:

- آوات تو رو خدا! نمیتونم قبول کنم..چرا باید اون زنی که انقدر درد تو دلش داره، من باشم؟!

فقط نگاهم میکنه. اینکه جوابم رو نمیده، ناراحتیم رو بیشتر میکنه. باید باور کنم که اون زن با اون نگاهِ پر از غم منم؟!!

-اصلا ما خوشبخت بودیم؟!

نگاهش رو پایین میکشه و خیره به لبهای خشکیده م لبی به یک طرف میکشه:

-خوشبخت که..آرامش نداشتیم..

نگاهم روی چشمهاش میمونه و اینکه من پیش آوات آرامش نداشتم، من رو حیرت زده میکنه. مگه میشه من کنار آوات باشم و آرامش نداشته باشم؟!

-آوات؟!!

نگاهش رو به چشمهام میده و با اخم کمرنگی میگه:

- ساعت هفت صبح اینجا نشستی چی میخوای؟!
دکتر که بهت گفت کم کم همه چی یادت میاد..

-گفت تو باید کمکم کنی..

:نفسی بیرون میده و آروم و بی حوصله میگه

چی میخوای؟؟-

لبی با زبون تر میکنم و سعی میکنم بدون ترس و استرس سوالم رو بپرسم:

من و تو کنار هم..آرامش نداشتیم؟؟-

:یک کلمه میگه

..نه-

:بغض توی گلوم میشینه

!چرا؟-

..چون همدیگه رو قبول نداشتیم-

!دهنم باز میشه، ولی نمیتونم حرفی بزنم. یعنی چی؟

نمیدونم وقتی همه چی یادت بیاد، چه حالی پیدا - میکنی..یا درست میشی و برمیگردی به زندگی عادیت..یا همون عطرین قبل میشی و..

:نفس آرومی بیرون میده و با مکث ادامه میده

من میخوام خوب بشی عطری..خودتم باید بخوای. - میدونم چقدر حالت خرابه..چقدر داری با این سرو صداهای تو ذهنت عذاب میکشی..خدا شاهده با هر دردی که میکشی، اعصابم به هم میریزه..اما فقط به امید اینکه دکتر گفته خوب میشی، دارم تحمل میکنم..وگرنه بیخیال همه چی میشدم و میگفتم بهتر که همه چی یادت رفت! همین که خدا ازم نگرفتت، واسه من بسه..اما میخوام حال خودت خوب باشه..خودت اونطوری که دلت میخواد، زندگی کنی و هیچی اذیتت نکنه..

دستش رو بالا میاره و گونه ی سردم رو نوازش میکنه. نگاهم از چشمهاش جدا نمیشه و حرفهاش با وجود ترسی که به دلم میندازه، ولی دلم رو گرم میکنه.

- سعی کن بفهمی که اون زن واسه چی انقدر حالش بده..کیه که با گریه هاش انقدر به هم میریزی و فکرتو خراب کرده..فکر کن ببین چی باعث شده که این خونه اونقدرا واسه ت دوست داشتنی نباشه..فقط

جونِ آوات هرچی یادت اومد، دنبال دلیلش باش و بیخودی پیش خودت تفسیر نکن..

زیاد منظور حرفهاش رو نمیفهمم و سربسته راهنمایی کردنهاش نشون میده که حتما اتفاقات تلخی هم بینمون افتاده که اون رو اینطور خسته و بی اعصاب کرده! آروم و قرار ندارم و یک چیزهایی توی ذهنمه که واقعا آزارم میده. تصویر یک شیطانِ زیبا و جذاب..یک زن گِریون..یک مردِ خسته و عصبانی..یک زنِ..غلتیده توی خون!

بریم پیشِ مهراوه؟؟-

لبخند آرومی به روم میزنه و سری تکون میده:

بریم-..

مهراوه روبروم میشینه و لبخند دائمی و قشنگش رو به روم میپاشه:

فکر نمیکردم امروز بیای پیشم..توقع داشتم اینبار - هم خودم بهت زنگ بزنم و حالتو بپرسم..

خجالت زده لبخندی میزنم:

دیشب..خیلی سخت خوابیدم..نزدیک به طلوع - آفتاب بیدار شدم و دیگه خوابم نبرد..ذهنم خیلی به هم ریخته بود.

با دقت نگاهم میکنه:

بازم خواب بد دیدی؟؟-

با یادآوری خواب اون زنِ وحشتناک که التماسم میکرد، صورتم جمع میشه:

نه..ولی صداهایی که میشنوم، بیشتر شده..هم - بیشتر و..هم ترسناکتر..

همون صداهایی که توی بیداری تو ذهنت میاد؟!-

نگاهم رو پایین میکشم و سری تکون میدم:

تصویر زن مشخص نیست..موهاش آشفته - س..خیلی خسته ست..نگاهش درد داره..نمیدونم از چی انقدر دلگرفته ست که غم توی دلش تمومی ..نداره

:با مکث میگه

تو حس اون زنو درک میکنی؟؟-

دست سالمم مشت میشه. من اون زن رو تماما !میفهمم

..اوهوم..ولی نمیتونم ببینمش-

:نگاهم رو بالا میکشم و با ناراحتی ادامه میدم

صدای بحث میشنوم..دعوا..داد و فریاد..صداهای - عصبانی و بلند که نمیدونم واسه کی ان..اون زن ..نمیتونه حرف بزنه..از حرف زدن میترسه

:لبم رو گاز میگیرم و به صدای مرد فکر میکنم

یه مکالمه هایی تو ذهنمه که نمیدونم بین کیا - هست..یکی میگه داری خسته م میکنی..یکی میگه

تحقیرم نکن..یه دوربین شکسته همه ش جلوی چشممه..یه راهِ تاریک..انگار با سرعت دارم تو تاریکی میرم! گاهی تحملش انقدر سخت میشه که دلم میخواد هر طوری شده، پسشون بزنم و دیگه هیچ صدایی نشنوم..ولی حتی وقتی چشمامو باز میکنم، باز یه تصویرایی از جلوی چشمم میگذرن که اذیتم میکنن..

مهراوه نفس آرومی بیرون میده و با خونسردی میگه:

- عطرین میدونی که توی یک سال و نیم فراموش شده هم روزای خوب داشتی و هم روزای بد؟؟

این رو هر لحظه با خودم مرور میکنم تا بتونم با همه چی راحتتر روبرو بشم:

-آره میدونم..

- اینم میدونی که گاهی ممکنه هضم بعضی روزا سخت تر باشن؟؟

سرم رو تکون میدم و من چقدر از اون لحظه های تاریک میترسم!

- خوابی که درمورد اون زن میبینی رو فعلا نادیده بگیر..ولی تمام چیزایی که توی بیداری میبینی، باید روش فکر کنی..اینا یه قسمت از خاطراتت هستن که چه تلخ و چه شیرین، جزو زندگی گذشته ت بودن و اتفاق افتادن. دارم میگم زندگیِ گذشته ت! روزایی که گذشتن! پس چیزی واسه ترسیدن وجود ندارہ..باید باهاشون روبرو بشی و کم کم کنار بیای..

انگار غمهای عالم توی دلم سرازیر میشه:

-پس اون زن..منم؟؟؟

جلو میاد و دستم رو توی دستش فشار میده:

- اون زن حتی اگه تو باشی هم، هیچ جای نگرانی و ناراحتی نیست..اون زن گذشته ی توئه که یه قسمتی از زندگیت بوده..تو قبل از اونهم تو زندگیت روزای خوب و بد داشتی..پس اینکه آدم توقع داشته باشه روزای زندگیش فقط خوب و شیرین باشه، درست

نیس عزیزم..زندگی یعنی داشتن لحظه های تلخ و شیرین کنار هم..و کسی زندگی بهتری داره که بتونه با تلخی ها کنار بیاد و سعی کنه که لحظه های بهتری توی زندگیش به وجود بیاره..همه ی اینا بستگی به خواستن خودِ آدم داره و تصمیم هایی که واسه نوع زندگی کردنش میگیره..

آب گلوم رو فرو میدم و نگاهم رو پایین میکشم. گذشته...اینکه من و آوات همدیگه رو قبول نداشتیم، بیشتر از هرچیزی ناراحتم میکنه. مهراوه با آرامش ادامه میده:

- از اولین روز شروع کن..اولین روزِ فراموش شده ی این یک سال و نیم..عطرین جان دلم میخواد از اون زن جدا باشی..تو اون زن رو میبینیی و میتونی درکش کنی..میتونی حالشو بفهمی..میخوام خودت نظاره گر اون گذشته باشی. نگاهشون کن..قضاوتشون کن..اگه غمگین شدی، دنبال دلیل این غم باش..اگه عصبانی شدی، دلخور شدی یا حتی بدبین شدی، ببین ریشه ی این حسها کجاست!

از آوات کمک بگیر..هیچکس اندازه ی شوهرت بهت نزدیک نبوده و فکر کنم خودت اینو بهتر از همه بدونی..

به آوات نگاه میکنه و ادامه میده:

- میتونید درمورد اولین روز زندگی مشترکتون باهم حرف بزنید..درموردِ روز عروسی و تمام ماجراهایی که توی اون شب گذشت..

نگاه آوات از مهراوه جدا میشه و روی من میمونه. و با حالتی مثل جا خوردگی دوباره به مهراوه نگاه میکنه:

-از روز عروسی؟!

ناخودآگاه استرس میگیرم. مهراوه با اطمینان و آرامش میگه:

- ذهن عطرین آماده ست آقای مردانی..وقتش رسیده که درمورد زندگی مشترکتون و سوالای ذهن عطرین باهم حرف بزنید..فقط یادتون باشه که جلوتر

از وقت هر چیزی پیش نرید..قدم به قدم، از اولین روز پیش میریم تا به روزای مهمتر برسیم
..و..اتفاقات مهمتر

:با دلشوره ای که توی جونم افتاده، میگم

میتونم..گوشیمو روشن کنم؟؟-

:با لبخند نگاهش رو به سمت من میکشه

به نظر خودت چیز مهمی توی گوشیت داری؟؟-

:شونه ای بالا میدم

..نمیدونم..هیچ فکری درباره ش ندارم-

بذار فعلا خاموش بمونه..جلسه ی بعد درموردش - تصمیم میگیریم..

****

به عکس دونفره ی روی شاسی خیره میمونم. عکس دونفره ی بزرگی از من و اوات!نمیتونم جلوی حیرت و هیجانم رو بگیرم.واقعا لباس عروس تنمه و..واقعا زیبا شدم!

باورم نمیشه! من این روزا رو گذروندم و..یادم نیست چه حسی داشتم..

پشت سرم ایستاده و اونهم مثل من نظاره گر عکس دونفره ی بی نقص مونه:

اینجا خوشحال بودی..این عکس از همه ی عکسا قشنگتره..

نگاه آوات به عروسش و نگاه عطرین به یک جایی..من لم داده روی پیانو با موهایی که باد تکون میده و لبخندی واقعی..و آوات دست روی پهلوم گذاشته و نگاه گرم و خواستنیش رو بهم داده. نفسم از این نگاه میگیره و لبخند روی لبم میاد:

آره..خیلی قشنگه-!

از پشت دستش رو دورم حلقه میکنه و کنار شقیقه م رو میبوسه:

- عروسکِ طبیعی..لباس عروست انتخاب خودته..یادت میاد؟؟

به خاطر اینکه یادم میاد، حس خوبی بهم دست میده:

-آره یادمه..

دستش روی شکمم نوازش میشه و صداش زمزمه وار به گوشم میرسه:

- خوشگل شده بودی..لوند..خوردنی..هوممم پر از وسوسه!

لبهام رو توی دهنم میکشم و نمیدونم چرا خجالت میکشم. آخه من هنوز..هیچی از اون شب به یاد ندارم!

- به خاطر خنده ی واقعیت از این عکس خوشم اومد..از اون خنده ها که کم کم ته کشید و تموم شد! خوبه که اینو دارمش..

به خاطر حسرت توی صداش، برمیگردم و نگاهش میکنم. نگاهش هنوز به همون عکسه و همون لبخند. !ناراحت میشم..واقعا انقدر کم میخندیدم؟

اون عکسم که بهم هدیه دادی..اون کجاست؟؟-

نگاهش رو از عکس میگیره و به چشمهام میده. نگاهش حس خاصی داره و من با این نگاه گرم میشم..

پیش خودمه..-

نمیتونم چشم ازش بگیرم. اون نگاهش رو توی صورتم میچرخونه و با مکث دستش رو بالا میاره. :انگشتش شستش رو گوشه ی لبم میذاره و میکشه

کی بشه دوباره از ته دل بخندی و من از چال لپت - عکس بگیرم؟؟؟

قلبم به تپش می افته و لبخندی کمرنگ لبم رو میکشه. اون با دلتنگی انگشتش رو روی لپم میکشه و..تا روی لبهام امتداد میده. از این نگاه خمار و این

اخم کمرنگ، سرشار از حسهای ناب میشم و..میتونم توی نگاهش ساعتها غرق بشم و لذت ببرم. اون با نفس سنگینی خش گرفته میگه:

-شب عروسی اونطوری که میخواستیم، نبود..

لبخندم جمع میشه. اون دستش رو به پشت سرم هدایت میکنه و زمزمه وار میگه:

-اما بعدش از اون چیزی که میخواستم، بهتر بود..

دست لابه لای موهام میکنه و سرم رو بالا تر میگیره. حس میکنم تمام وجودم یک صدا میتپه. اون صورتش رو نزدیکتر میاره و نزدیک به لبم پچ میزنه:

- جز تو هیچوقت جذب هیچ زنی نشدم عطری..اگه اونموقع باور نکردی، الان باور کن..

فرصت حرفی نمیده و لب روی لبهام میذاره. چشمهام روی هم می افتند و آرامش و گرما توی وجودم سرازیر میشه. خدا میدونه که..چه حس

قشنگی دارم. حسی که انگار..خیلی وقته توی حسرتش مونده بودم! اون میون بوسه های آروم و تبدارش میگه:

- هرچی که دیدی، میخوام اولین جمله ای که یادت میاد این باشه که..عطرین همه ی زندگیِ آواته..

روی مبل سه نفره ی روبروی تلوزیون میشینم و برای حفظ آرامشم، آب دهنم رو فرو میدم. نمیتونم هیچ تصوری داشته باشم، جز همون دختر شادِ توی عکس و همون مردی که نگاه پر از خواستنش به اون دختر بود. آوات دست روی بازوی سالمم فشار میده و با جدیت میگه:

- هر چیزی ذهنتو به هم ریخت درباره ش ازم بپرس..

از کنارم بلند میشه و به سمت سیستم میره. با نگاهم دنبالش میکنم و توی این استرسها، اون عکس دونفره ی روی شاسی بهم دلگرمی میده. آوات فلَش

رو توی سیستم قرار میده و ریموت به دست میاد و کنارم میشینه:

- تازه آماده شده..اولین باره که داریم فیلم عروسی رو میبینیم..

با تعجب نگاهی بهش میکنم:

-جدی؟!

- هوم..یکم طول کشید..بعدش هم که وقت نشد باهم ببینیم..

آهنگِ آرومی پخش میشه. نگاهش رو حس میکنم:

- اینکه اولین بار، الان داریم میبینیم خوبه..میتونیم درباره ش حرف بزنیم..اگه قبلا بود، حتما کلی ناراحتی پیش می اومد..

منظور حرفش رو نمیفهمم. نگاهم روی دختری مونده که با لبخندی پر ناز نگاهش رو از روبرو میگیره و به سمت دیگه ای میکشه. وقتی آهنگ با میکس فوق العاده ی فیلم هماهنگ میشه و عروسِ

زیبا چرخی دور خودش میزنه، لبخند پر هیجانی لبم رو میکشه:

وای چقدر قشنگ! فکر نمیکردم لباس عروس - انقدر خوب توی تنم بشینه..آرایشم و موهام هم خوب شده بود..نه؟؟

آوات دستش رو دور شونه م حلقه میکنه و یک پاش رو روی مبل جمع میکنه:

همه ش خوب بود..اگه خودتم قبول داشتی!-

نگاهم به سمتش میچرخه:

منظورت چیه؟!-

نگاه اون به همون دخترِ شاد و جذاب روی صفحه ی تلوزیونه:

خودتو قبول نداشتی دیگه..یادت نیس؟-

نگاه مات شده م با مکث ازش جدا میشه و دوباره همون دختر رو میبینم که با ریتم ملایم آهنگ، میرقصه..یک رقص آروم و پر ناز، برای مردِ

خوشتیپش که با حالت خاصی نگاهش میکنه. لباس عروس به زیبایی تو تنم نشسته و موهای نیمه بازم دورم ریخته. آوات با کت و شلوار مشکی رنگ و جلیقه ی تنگی که به تیپش زیادی میاد، درست روبروی منه و من نمیدونم اینهمه ناز و کرشمه از کجا اومده که دارم به پاش میریزم! صدای بازدم آوات به گوشم میرسه:

- با اینهمه خوشگلی، بازم شک داشتی که نکنه یکی قشنگتر از تو چشممو بگیره!

نگاهم از صفحه ی تلوزیون جدا نمیشه و میبینم که آوات دستم رو میگیره و زیر دستهای قفل شده مون میچرخونه. حرفهای آوات باعث میشند که یک صحنه هایی از جلوی چشمم بگذرند. ولی نمیتونم تمرکز کنم و فیلم عروسی تمام هوش و حواسم رو برده!

-چرا همچین فکری میکردم؟؟

کوتاه و ساده جواب میده:

..نمیدونم-

:نگاهم روی بوسه ی کوتاه آوات روی لبهام میمونه

شاید به خاطر اینکه همدیگه رو قبول نداشتیم..آره؟؟-

آوات جوابم رو نمیده ولی میتونم از نفس بلندش بفهمم که فکر اون هم مثل من به هم ریخته ست. بیشتر از نیم ساعت از فیلم گذشته و من دارم به مراسم با شکوه عروسیم نگاه میکنم و..چرا همچین روزی از یادم رفته؟! یک لحظه ساغر و کورش رو میبینم که گوشه ای باهم میرقصند. یکهو فکرم به سمت ساغر کشیده میشه و نامزدش!

وای ساغر و کورش! چرا یادم رفت از ساغر - درموردش بپرسم؟؟ تو این یک سال و نیم ازدواج کردن؟!

:آوات آروم و بی هدف میخنده

خوبه که اینو یادت نرفته! نه هنوز نامزدن..یکی - دو هفته دیگه جشن عروسی شونه!

:بهت زده و پر هیجان برمیگردم و نگاهش میکنم

!!دروغ نگو-

نگاه گوشه ایش رو بهم میده و من این نوع نگاه کردنش رو خیلی دوست دارم: :

نه والا دروغم کجا بود؟؟-

با هیجان میخندم و با تصور عروسی ساغر حس خوبی میگیرم: :

یعنی این یکی رو از دست ندادم؟! میتونم عروسیِ - ساغر و کورش و ببینم؟؟

دستش رو از دور شونه م برمیداره و کامل رو بهم میشینه. دستم رو توی دستش میگیره و نگاه گرمش رو به چشمهام میده: :

واسه ت مهمه؟؟-

:صادقانه جواب میدم

از اینکه یه اتفاقایی افتاده که در جریان نیستم و از - دست دادم، ناراحتم..

لبی به یک طرف میکشه:

همچین اتفاق خاصی هم نیفتاده، خیالت راحت..یه - شهرامِ بی همه چیز شرش کنده شد و رفت پی کارش..بقیه ش همه مربوط به خودِ توئه!

بازهم صداهایی توی سرم میپیچند و که باعث میشند لبخندم جمع بشه.

سخت بودن..نه؟؟-

لبهاش فشرده میشند و با مکث سری تکون میده:

آره سخت بودن..واسه منم خیلی سخت بودن..اما - من کنار اومدم و تو سخت ترش کردی..

لبم رو میون دندونهام میگیرم و نمیدونم چرا بغض میکنم. اون دوباره تکیه میده و بازهم دستش رو دور شونه م حلقه میکنه:

هیچی رو از دست ندادی..این یک سال و نیمی که - فراموش کردی رو زندگی کردی خوشگلم..فقط یادت نمیاد..اونم به خاطر اینه که بعضی چیزا واست سخت بود و ترجیح دادی فراموششون کنی..اگه چیزی هم یادت نیومد، مهم نیس..فوقش دوباره بهترشو میسازیم..خب؟؟

نگاهم به سمت دختری کشیده میشه که انگار دیگه اون خوشحالی ساعتهای اول رو نداره. من این نگاه رو میشناسم..یک نگاه دلخور و پر کینه که به سختی !بغض رو توی گلو خفه کرده

چی ناراحتم کرده آوات؟؟-

نگاه آوات هم مثل من به عروسشه که یک گوشه ایستاده و با لبی خندون و چشمهایی که دو دو !میزنند، با اطرافیانش حرف میزنه..بدون دوماد

..من ناراحتت کردم-

بغض بزرگتر میشه.یک چیزهایی توی ذهنم هست. لحظه ای فیلم به سمت همون خوشتیپ ترین مرد

کشیده میشه که متعلق به منه..دوربینی توی دستشه و با لبی خندون و نگاهی خالی از ناراحتی با دوربین ور میره. این دوربین..آشناست! قلبم با دیدنش مچاله میشه و من این دوربین رو میشناسم!

-این دوربین!!

حالا تصویر پسر جوونی رد میشه و خیلی سریع میگم:

-این احسانه! دوستت که...

با دیدن دختری که فیلم سریع و گذرا ازش رد میشه، حرف توی دهنم میماسه! اون دختر...اون..سرم تیر میکشه و ناخودآگاه توی خودم جمع میشم:

-آخ سرم!

دست آوات روی سرم میشینه و صداش سرشار از کلافگیه:

-میخوای قرص بیارم؟؟

همین سر درد بهونه ای میشه برای پر شدن چشمهام:

-نه..یه ساعت پیش قرصامو خوردم..

نگاهم دوباره به سمت صفحه ی تلوزیون کشیده میشه و..دیگه اون دختر رو نمیبینم! یک چیزی داره خفه م میکنه..اون دوربین..اون دخترِ آشنا که وحشت به جونم انداخته.

-سرتو تکیه بده به شونه ی من..

نمیتونم! نگاه خشک شده م روی صفحه مونده و دارم عروسِ دلگرفته رو نگاه میکنم که بیتاب اومدن شوهرشه. پر از ترس و وحشتم و..نمیدونم چی من رو منع میکنه که دوباره اون صحنه رو نبینم!

-چیزی..نمیخوای بگی؟؟

دستم روی گلوم فشرده میشه..آوات فهمیده که یک چیزی هست که به شدت حالم رو خراب کرده.

-عطری؟؟

لب میگزم و سردرد بیشتر میشه. نمیخوام! چرا نمیفهمند؟؟؟

..هر چی تو دلته، ازم بپرس-

به سختی ترس رو کنار میزنم و..باید با واقعیت های فراموش شده روبرو بشم!

میشه..فیلمو برگردونی؟؟-

فیلم برمیگرده..اعصاب آوات خرابه، میفهمم. من واقعا داغونم. نگاهم دوباره روی عروسِ غم گرفته با لبی خندون میمونه و..بعد آوات رو میبینم که به دوربین توی دستش نگاه میکنه.بازهم حس خفگی بهم دست میده:

این دوربین..همون دوربینه که...از کجا اومده؟-!

صدای آوات خش میگیره:

..یه هدیه بود-

دستهام میلرزند. هدیه! نگاهم رنگِ غم میگیره و استرس بیشتر میشه. جرات سوال دیگه ای ندارم و اون خودش میگه:

-یه هدیه از یه همکار..

وای قلبم! دوباره همون دختر رو میبینم! وای خدا قلبم!! تمام وجودم میخواد که دیگه ادامه ندم..اصلا تلوزیون رو خاموش کنم و چشم ببندم و سعی کنم همه چی از ذهنم دور کنم.ولی یادآوری حرفهای مهراوه و..حرف آخر آوات مانعی میشند از این فرار..اون گفت که هرچی دیدم، یادم باشه که عطرین همه ی زندگیِ آواته!

-؟؟همین جا نگه داری..میشه فیلمو

انگار هدفم رو فهمیده که فیلم رو درست روی تصویر همون دختر نگه میداره. قلبم داره از درد تکه تکه میشه و نگاهم روی دختر مونده. شیطانِ زیبا و جذاب! دختری که تصویرش توی ذهنم مونده و همیشه قصد گرفتن جونم رو داره. به موهای بلند

و بازش نگاه میکنم..به چشمهای وحشی و جذابش..پیراهن بلندش..نفسم از درد بند میاد و دستم رو روی سرم فشار میدم. ولی بازهم چشم ازش نمیگیرم و..

این..کیه؟؟؟-

آوات با صدای آروم و عصبی میگه:

نمیشناسیش؟؟-

میشناسم؟!

نمیدونم-..

شهرزاد..اسمش آشنا نیست؟؟-

چشمهام روی هم می افتند. صدایی میشنوم..صدایی محکم ولی پر ناز:

"حالت چطوره عطرین جون؟"

دست مشت شده م رو محکمتر روی سرم فشار میدم. از این صدا میترسم..ازش..متنفرم!

"آوات چند لحظه باهام میای؟؟"

!آخ خدا نه

نمیشناسمش!! از ذهنم بیرون نمیره! شهرزاد!! از - !اسمش میترسم

:دست آوات روی سرم میشینه

..خیله خب! آروم باش عزیزم..ولش کن-

سرم رو به اطراف تکون میدم و بازهم به اون دختر :خیره میمونم

..دوربین..شکسته! اون دوربین همونه که شکسته-

:آوات با وجود عصبی بودن، به سختی میگه

..آره شکسته..خودت شکستیش-

:نفسم میره و هق میزنم

نمیتونم از ذهنم بیرونش کنم..چشماش همه ش به - ..منه..منو مسخره میکنه..بهم میخنده

میون دستهای آوات فشرده میشم. اون میخواد آرومم کنه، ولی انگار بلد نیست:

- بیخود کرده! خودش هیچی نداره، واسه همین تو رو مسخره میکنه..

نگاهم از دختر جدا میشه و به چشمهای عصبی آوات نگاه میکنم:

- این دختر کیه آوات؟!

اخم کلافه ای بین ابروهاش میشینه. نگاه منتظرم رو از چشمهاش نمیگیرم:

- بهم بگو..بذار..از ذهنم بره بیرون..

با اعصابی خراب میگه:

- هیچ کسِ خاصی نیس..واسه من فقط یه همکار معمولی بود..

با وجود حال خراب اسمش رو زمزمه میکنم:

- شهرزاد..

:حالم بدتر میشه

- اسمش واسم پر از انرژی منفیه..حتی اسمش هم منو به هم میریزه..حالمو بد میکنه آوات..نمیدونم چرا انقدر ازش میترسم..

:آوات روی موهام رو نوازش میکنه

-دیگه وجود نداره که بخوای ازش بترسی..

:نگاهم ازش جدا نمیشه

- تو ذهنمه..جلوی چشممه..با نگاهش تحقیرم میکنه..بهم میخنده..

سیبک گلوی آوات تکون میخوره و با حال خراب سرم رو بغل میگیره. وقتی به آغوشش میرسم، چشمهام روی هم می افتند و گرما به جونم برمیگرده.

- کسایی که خودشون حقیر و بدبختن، دیگرانو مسخره میکنن..اون خودشم میدونست که هیچوقت به

پای تو نمیرسه، واسه همین میخواست مسخره کنه تا عیب خودشو بپوشونه..

بوی تنِش رو نفس میکشم و با تمام وجود سعی میکنم که نگاه تمسخر آمیزِ شیطان جذاب رو از ذهنم پاک کنم. ولی سخته..نمیشه و نمیدونم چرا دست بردارم نیست..

اون دوربین..من شکستم؟؟-

آوات لب روی موهام میذاره:

آره عزیزم..-

از اون دوربین بدم می اومد نه؟؟-

هوم..خیلی..-

چشمهام رو باز نمیکنم و میخوام توی این آغوش آرامشم رو به دست بیارم:

ازش بدم می اومد..یادمه..من شکستم..دستای من - بود..حتی یادمه که نمیخواستم اصلا وجود داشته باشه..ولی یادم نیست کجا و چطوری شکستمش..

:درد داره گفتنش، ولی زمزمه میکنم

..به اون دوربین حسودیم میشد-

دست آوات روی صورتم میشینه. سرم رو بلند میکنه و توی چشمهام خیره میشه:

شهرزادو یادت میاد؟؟-

ثانیه ها نگاهش میکنم و..فکر میکنم و..توی ذهنم اسم شهرزاد و اون تصویر رو مرور میکنم. آب گلوم رو پایین میدم و هرچی که توی ذهنمه، به زبون میارم:

اسمش..اون تصویر..اون دوربین..چشماش..خنده - هاش..نگاهِ موذیانه ش..اینا یادمه..آوات من ازش میترسم.. بهم حس بدی میده..ولی نمیتونم بفهمم کجا دیدمش..کجاها..کِی..تو چه موقعیتایی..فقط ازش تو ذهنم..یه شیطانِ جذابه که قصد زمین زدنِ منو داره..انگار میخواد همه چی مو ازم بگیره..

نگاهِ آوات با ناراحتی همراه میشه. با نفس بلندی دوباره بغلم میکنه و روی سرم رو نوازش میکنه:

- هرچی ازش یادت میاد..درسته! تا همین جا هم خیلی خوبه..کم کم خیلی چیزا یادت میاد عطری..اونوقت میتونی بفهمی واسه چی انقدر بهت حس بد میده..

برس رو روی موهام میکشم و به چشمهای سیاه توی آینه نگاه میکنم. این نگاه کمی غریبه ست..بزرگتر شده م! ولی عجیبه که این تغییر، در عرض چند هفته صورت گرفته، نه در عرض یک سال و چند ماه! نفس بلندی میکشم و برس لای موهای فِرم در رفت و آمده. روزهای قبل از سقوط از پشت بوم رو به یاد میارم که چطور در تکاپوی جشن عروسی و خرید بودیم. و حالا کم کم دارم درک میکنم که از اون روزها خیلی فاصله گرفته م..انقدر فاصله که نوع نگاهم عوض شده و از عطرینِ اون روزها چیزی نمونده جز یک موی فِر و دو چال گونه و دیگه هیچ!

داری چیکار میکنی؟-

نگاهم به سمت در میچرخه و آوات رو میبینم که به چهارچوب در تکیه داده و به من و بُرس توی دستم نگاه میکنه. خسته ش کردم..این رو از چشمهای خمارش میفهمم. چه صبری داره که منِ غرق شده !توی فراموشی رو تحمل میکنه

..موهامو شونه میکنم-

:لبخند گذرایی روی لبش میاد

..بلندتر شدن-

نگاهم به موهای پخش شده روی شونه هام کشیده :میشه و دستی روی فرهای نه چندان مرتبش میکشم

..نفهمیدم چطوری انقدر بلند شدن-

:تکیه ش رو از در میگیره

..به خاطر اینکه خودتو نمیدیدی-

راست میگه..انگار خیلی وقت بود که خودم رو حس نمیکردم! اون نزدیک میشه و بُرس رو از دستم میگیره:

یادته با چی آروم میشدی؟؟-

توی سکوت نگاهش میکنم. اون دست روی شونه هام میذاره و من رو برمیگردونه. توی آینه میبینمش که دست روی موهام میکشه:

با یه دست چطوری موهاتو شونه میکنی؟؟-

خنده ای آروم روی لبم میاد:

باید جمعشون کنم..-

برس رو روی موهام میکشه و توی آینه نگاهم میکنه:

یادته چطوری آروم میشدی! این یکی رو یادت نرفته..میدونم -

فِرها باعث میشند که برس بین موهای گره خورده م گیر کنه. من توی فکر اون آرامشی هستم که ازش حرف میزنه و اون میخنده:

از شونه کردن مو خوشم نمیاد-..

برس رو روی میز آرایش میذاره و دستم رو میگیره:

بیا-..

بدون هیچ مخالفت یا حتی سوالی همراهش بیرون میرم. یک خاطره هایی توی ذهنم هستند. یک لحظه های قشنگی..ولی نمیدونم مربوط به کدوم قسمت از زندگیمه. اما هرچی که هست، لبخند روی لبم میاره و قلبم رو بیقرار میکنه.

آوات روی مبل راحت میشینه و من هم کنارش مینشونه.

برگرد-..

خاطراتِ محو کم کم رنگ میگیرند. لب میگزم..مایه ی آرامشم؟!

میدونی چی عوض نشده عطری؟؟-

نفس بلندی میکشم و چشم میبندم. دخترک عاشق دستهاییه که موهاش رو ببافه!

..حس من-

:اون روی موهام دست میکشه و دم گوشم پچ میزنه

اگه حست عوض نشده، پس باید بدونی که چی - ..آرومت میکنه

:بیقرار میشم و از ته دل میگم

موهامو میبافی؟؟-

صدای خنده ی آرومش به گوشم میرسه و قلبم .سرشار از خوشیِ پر آرامشی میشه

..حال هردو مون خوب میشه-

:حرفش رو تکرار میکنم

..حالم خوب میشه-

:قبل از اینکه برام بخونه، زمزمه وار میخونم

از خواب برگشتم به تنهایی-

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمامو میبندم و میبینم

..دنیا رو با چشم تو میبینم

صدای نفس سنگینش رو میشنوم. تمام خاطرات رنگی میشند و من هنوز هم..بعد از دو سال با دستهای نوازش گر اون آروم میشم. دختری رو به یاد میارم که محتاج دستهایی بودند برای بافتن موهای آواره ش. دلشکسته بود..زمزمه وار شعری میخوند و موهاش رو با دستهای خودش میبافت. دلش یک سفر دور میخواست..یک جایی که دیده بشه.ولی پای رفتن نداشت که اگر میرفت، حتما :میمُرد! آوات آروم میخونه

..تو مثل من رویاتو میبافی-

..با دست من موهاتو میبافی

..خورشیدو با چشمات روشن کن

..یکبار ماهو قسمت من کن

:لبخند روی لبم میاد و همراهش میخونم

..من پشت این پنجره میشینم-

..ماهو توی چشم تو میبینم

عیبی نداره چشمتو وا کن

..عیبی نداره باز غمگینم

صورتش رو جلو میکشه و گونه م رو میبوسه. خنده م وسعت میگیره و رو بهش همخونی میکنم:

بازی نکن با قلب دیوونه م-

من اخر بازی رو میدونم

..حیفه بخوایم از هم جدا باشیم

...من خیلی وقته با تو همخونه م

چند ثانیه ای بهم خیره میمونه. این نگاهِ بدون لبخند با چشمهای سیاه رو که پر از حس هستند، دوست دارم. به تهِ موهام رسیده و من میبینم که بازهم این دستها چطور معجزه میکنند و آرامش رو بهم هدیه میدند. با قلبی که پر از حسهای قشنگ و ناب شده، انتهای موهام رو ازش میگیرم و نفسی بیرون میدم:

آوات من همیشه نیاز داشتم منو ببینی..بهم محبت - کنی..همیشه محتاج دستات بودم تا نوازشم کنی و موهامو ببافی..دلم میخواست فقط من باشم و من!

نگاهم رو بالا میکشم و دیگه لبخندی ندارم:

من بلد نبودم..هیچی-..

آب گلوم رو فرو میدم و به سختی ادامه میدم:

من جز دوست داشتنت هیچی بلد نبودم..حال خوب - نبود، نه؟؟

لب روی هم فشار میده و من رو به سمت خودش میکشه و هیچ حرفی نمیزنه. احساس میکنم پر از

ضعف و وابستگی بودم و حالا دلم نمیخواد اون عطرین رو که از برَم، بشناسم!

آخر هفته عروسی ساغره..من هنوز گچ دستمو باز - نکردم..با این وضع چطوری برم جشن؟؟

روی موهای گیس شده م دست میکشه:

سخت نگیر..یه چیزی میپوشی که مشخص نباشه..-

چشم روی هم میذارم و بازهم یک حس بدی توی آرامشم راه پیدا میکنه. صدای دست زدنها و جیغ کشیدنها..رقصِ نور..تاریکی..صدای فریاد مردی که درحال انفجاره..آخ خدا مغزم از این تصاویر و صداها خسته اند.

آخرین بار که باهم مهمونی رفتیم، کِی بود؟؟-

فکر میکنه:

مهمونـــی..-

منظورم از مهمونی، جشنه..-

ثانیه ای سکوت میکنه و بعد کوتاه جواب میده:

..چند ماه پیش-

چند ماه پیش یعنی زمستون؟؟ سرمای زمستون رو حس میکنم! به خدا من حتی دونه های برف رو هم حس میکنم و سرعت سرسام آور ماشین رو!!

باید باهم بریم خرید؟؟-

:لب روی موهام میذاره

..فردا میریم-

سرم رو از روی سینه ش بلند میکنم و هیجانزده :میپرسم

!!جدی میریم خرید؟-

به خنده ی پر ذوقم لبخندی میزنه و انگشتش رو توی :چال لپم فرو میکنه

یه لباسِ خوب انتخاب کن..باشه؟؟-

به حرفش که زیاد قابل پیش بینی نبود، فکر میکنم. یکهو نمیدونم چی میشه که از جا بلند میشم و به .سمت اتاق میرم

کجا؟؟-

یک چیزی اونجاست..یک چیزی که باعث شده آوات این حرف رو بزنه! چرا اون دختر با اون نگاه بیچاره از ذهنم بیرون نمیره؟؟ از چی میترسه که نمیتونه حرف دلش رو بزنه؟!

عطرین!-

اینطور صدا کردنِ آوات بازهم من رو سمت یک تصویر گنگ میکشه. در کمد رو باز میکنم و در همون حال با حواسپرتی میگم:

من لباس زیاد دارم واسه جشن بپوشم..-

توی رگالِ لباسهای آویزون شده، دنبال لباسی هستم که توی تنِ دختر میدرخشه. پیراهن های بلند و کوتاهِ توی کاور رو جابجا میکنم و یک حسی قلبم رو آزار میده.

ولش کن میخری..-

صدای آوات از نزدیکیم به گوشم میرسه و حس میکنم اونهم مثل من حواسش به چیز دیگه ایه. دستهام لباسهای آویزون شده رو دونه دونه کنار میزنند و از یک پیراهنِ نقره ای رنگ میگذرم. یک چیزی مثل تیر توی سرم فرو میره.

-آخ خدا سرم!

-چیه عطری؟!

میون آشوبهای ذهنیم، دوباره عقب میرم و..اون پیراهن نقره ای رنگ رو جستجو میکنم. دستم که کاورش رو لمس میکنه، لحظه ای قلبم می ایسته. نگاه ترسیده م ثانیه ها روی پیراهنِ براقِ نقره ای رنگ میمونه و صدای دختری که انگار هیچکس اون رو نمیفهمه، توی گلو خفه میشه. در عوض صدای نعره ی مرد قلبش رو هر لحظه میشکنه:

" کی اجازه داد همچین آشغالی تنِت کنی؟!! میخوای منو بی غیرت کنی؟؟؟

دستم از روی پیراهن سر میخوره. نگاه خشک شده و ماتم گرفته م روی پیراهن مونده و حتی توی کاور هم میتونم مدلش رو تجسم کنم. این یک پیراهن دکلته ی تنگ با ملیله های ریز و براقه! دست به گلوم میکشم و سعی میکنم به جای بغض کردن، نفس بکشم:

-این..مالِ منه..

آوات حرفی نمیزنه و من بازهم تصویر دختری رو میبینم که فقط میخواد چیزی رو نشون بده که کسی نمیبینه! چرا کسی این دختر رو باور نمیکنه؟!

-کجا پوشیده بودم؟؟

صدای آوات هم آروم و ناراحته:

-تو مهمونی..

چشمهام روی هم می افتند و به کمد تکیه میدم. برای دل اون دختر غصه میخورم و برای دیوونگی مَرد میمیرم.

چقدر از هم دورن..همدیگه رو نمیفهمن..بازم اون - زن داره با نگاهش مسخره م میکنه..

کت آجری رنگ نه چندان تنگ رو تنم میکنم و توی آینه به شونه ی سمت چپم نگاه میکنم. با کت دیگه اونقدر مشخص نیست و من از خرید کت و شلوار به جای پیراهن، راضی ام. اون هم با کفش پاشنه کوتاه، چون نباید به دنده آسیب دیده و مهره های کمرم فشار بیاد!

خوبه..دیگه گچ شونه ت معلوم نیست-..

از این شونه ی سنگین که نمیتونم زیاد تکونش بدم، خسته ام و کاش بشه که زودتر گچ آزار دهنده رو باز کنم. به سمت ترلان برمیگردم و میبینمش که توی پیراهن بلندِ سرمه ای رنگ، با وقارتر به نظر میرسه و..کمی روحیه ش بهتر از قبل شده.

پیراهنت بهت میاد-..

نگاهش به سمت آینه میچرخه و درحال درست کردن گلِ سرِ براق روی موهاش، میگه:

این مدل پیراهنو دوست داشتم..ولی شهرام - هیچوقت نذاشت بخرم..قشنگه نه؟؟

نفس آرومی بیرون میدم و به خواسته های انباشته شده توی دلش فکر میکنم. پیراهن ترلان هیچ چیزِ بدی نداره..جذب با آستین های بلند و دامنِ مدل ماهیِ کمی دنبال دار.عقاید شهرام برای خودش محترم بود و عقاید ترلان براش مسخره و بی اهمیت! برای همین بود که ترلان روز به روز بیشتر عوض میشد و شهرام روز به روز عوضی تر.از نگاه ترلان میشه فهمید که هرچی بگذره، از تصمیمش برای جدا شدن از شهرام راضی تر به نظر برسه!

..آره قشنگه-

موهاتو همینطوری ساده درست کردی؟؟-

به موهای صاف و بلندم نگاه میکنم. با یک کش ساده از پشت بسته م و امروز احتمالا ساده ترین مهمونِ این جشن من هستم!

..اوهوم-

:دستی به شونه م میزنه

..بریم الان عروس و دوماد میرسن-

ترلان بیرون میره و من توی آینه نگاهم رو به موهام میدم. بازهم نیازمند اون دستها هستم و..نباید فکری به حال این موهای محتاج بکنم؟؟ وابستگی دیوونه وار هنوز همراهمه و از کجا باید برای خوب شدن شروع کنم؟!

بوی تندِ اسفند توی مشامم میپیچه و صدای دست و سوت و کِل تمام فضای سالن رو پر میکنه. نگاهم روی عروسِ زیبایی که با لبی خندون وارد سالن میشه، میمونه. قلبم از دیدنش توی این لباس عروس فشرده میشه و نگاهم ناخودآگاه میچرخه. یک چیزی کمه!

توی این لحظه مغزم از هر چیزی خالی میشه. نگاهم به دنبال کسی که خودم هم نمیدونم کیه، یکجا ثابت نمیمونه. به اطراف نگاه میکنم. کنار مامان و

بابا..پیش ساغر..کنار تک تک مهمونها..دنبال کی هستم؟! گیج و بهت زده حس میکنم که نگاهی موذیانه روی من مونده و بازهم کسی مسخره م میکنه! صداها مخلوطند..من دنبال کسی هستم که نمیدونم!

ساغر همراه کورش میون دست زدنها و کل کشیدنها از کنار مهمونها میگذره و نگاه آرومش یک غم کهنه داره. آب گلوم رو همراه بغضی که دلیلش رو نمیدونم، فرو میدم. ساغرِ عزیزم عروس شده و..بازهم مغزم به یکباره خالیِ خالی میشه!

ساغر میشینه و کورش لبخند پر از حسش رو تقدیم عروسش میکنه. دسته گلِ رزِ قرمز رنگ توی دست ساغر من رو سرگردان میکنه. خدایا من گمشده ای دارم..ولی نمیدونم کی!

چی اذیتت میکنه عطری؟؟-

نگاهم به سمت آوات میچرخه و میبینم که با چشمهای تنگ شده و نگران بهم چشم دوخته. زبون

روی لبم میکشم و نمیتونم حواسم رو جمع کنم. همه چی توی ذهنم درهم و برهم شده و میتونم عروسی رو که چند روز پیش توی فیلم دیدم، تصور کنم!

اینجا..یکی باید باشه-..

نگاهم به سمت ساغر میچرخه:

ساغر از یه چیزی ناراحته..آره؟-!

مکث آوات که طولانی میشه، برمیگردم و نگاهش میکنم. نگاهش روی ساغر مونده و این نگاه بازهم یک حس متفاوتی بهم میده. حال خودم رو نمیفهمم..یک صداهایی توی ذهنم من رو به سمت منفی گرایی میکشند و این اصلا خوب نیست!

آوات؟-!

با اخم ظریفی نگاهش رو بهم میده و من میتونم نگرانیِ توی نگاهش رو ببینم:

جونم؟-

جونم" گفتنش درست روی قلبم میشینه و..افکار "
.منفی یک جایی می ایستند و نمیتونند پیشروی کنند

یه چیزی اذیت میکنه، اما نمیدونم چی..نمیدونم -
..دنبال چی ام

:اون دستم رو میگیره و میون انگشتهاش فشار میده

..بریم بهشون تبریک بگیم-

برای رفتن پیشِ ساغری که میدونم یک غمی توی دلش هست، پر از تردیدم و قدمهام بی اجازه از خودم به دنبال آوات کشیده میشند. در همون حال مامان و بابا رو میبینم که نزدیکی ساغر ایستاده ند. و یزدانی که با پسرهای همسن و سال خودش درحال رقصِ باباکرمه! در این بین..بازهم نگاهی دنبالمه و..بازهم رقص دونفره مون برام تداعی میشه. من دارم به یاد میارم و با اینحال گیج تر از اون هستم که بدونم چی برای کدوم زمانه و چی بین این
.خاطره ها گم شده

:قبل از اینکه به ساغر برسم، مامان نزدیکم میاد

خوبی مادر؟؟ قربونت برم زیاد راه نرو..مراقب - باش بچه ها بهت نزنن..

نگاهم به سختی از ساغر جدا میشه:

خوبم مامان..آوات مراقبمه-..

و من همیشه محتاجِ مراقبت آوات هستم و..یک احساس ضعف دارم و نمیدونم چطور باید درستش کنم! و آوات..دستم رو میون انگشتهای مردونه ش فشار میده تا ثابت کنه که کنارمه و مراقبمه. دلم میخواد با تمام وجود بهش بچسبم و مطمئن بشم که تا همیشه کنارم میمونه و ازم مراقبت میکنه، با اینحال..این دل خواستن من رو ضعیف و ضعیف تر میکنه و من این ضعف رو دوست ندارم.

بابا روی موهام رو میبوسه و دست نوازشی به سرم میکشه:

حالت بهتره انگار..چیزی یادت اومد بابایی؟؟-

صدای آهنگ..نگاه بابا..نگرانی مامان..غم ساغرِ خوشحال..نگاه عاشقانه ی کورش..و یکی..نزدیکی ساغر..خدایا چرا انقدر منگ شده م؟!!

-نه..یعنی آره..یه چیزایی..

-چه خوب! افتادنت چی؟؟ یادت اومد؟؟

نگاهم رو چشمهای بابا میمونه. من درمورد افتادن واقعا هیچ فکری ندارم و هنوز هم فقط بهشت دونفره توی ذهنمه!

-نه..

لبخند مهربونی به روم میزنه:

-اشکالی نداره دخترم..کم کم یادت میاد..

لبی میکشم و لبخندی بی معنی به روی بابای مهربونم میزنم. آوات دستم رو میکشه و از کنارشون رد میشیم:

-بیا بریم تبریک بگیم، بشینیم سر جامون..

نگاهم به سمتش میچرخه:

چرا بابا درباره ی افتادنم انقدر کنجکاوه؟؟-

:نگاه گوشه ایش رو بهم میده

..چون فکر میکنه تقصیر منه-

:ابروهام بالا میپرند

!!تقصیر تو بود؟-

لبهاش روی هم فشرده میشند و جوابی نمیده. قبلا گفته بود که تقصیر خودشه و چرا دلم نمیخواد درموردش بدونم؟! به ساغر که میرسم، میبینم که نگاهش به دسته گلِ توی دستشه. قلبم با تپش تندی میکوبه و دسته گلِ مخملی رنگِ توی عکس دونفره ذهنم رو پر میکنه. من هم جشن عروسی داشتم و..من هم یک غمی داشتم؟!! نگاه موذیانه ی !شیطانی به اسم شهرزاد قصد خُرد کردنم رو داره

..ساغر-

نگاهش رو بالا میکشه و من حالا میتونم چشمهاش رو ببینم. خدایا این چشمها منتظرند.گرفته اند..غم

دارند. دنبال کسی هستند؟!! ساغر بلند میشه و لبخند زیبایی بهم میزنه. از ته دل میگم:

-چقدر ناز شدی..

بدون مکث بغلم میکنه. دهنم باز میمونه و حجم بزرگی از بغض راه نفسم رو میگیره. آغوش ساغر بوی تنهایی میده..و من این تنهایی رو با تمام وجودم لمس میکنم.

- ببخشید عطرین..نباید تنهات میذاشتم..باید میفهمیدم که از همه بیشتر داری اذیت میشی..

چشمهام روی هم می افتند. نمیدونم از چی حرف میزنه، و به طور عجیبی، درک میکنم! دستهام روی کمرش حلقه میشند و لبم رو به شدت گاز میگیرم:

-خواهریِ خوشگلم..از چی ناراحتی؟؟

صداش از بغض میلرزه:

از اینکه نخواستم بفهمم دور و برم چه خبره..از - اینکه..الان هم نمیخوام بفهمم..نفهمیدم چقدر تنهایی عطرین..ببخشید که ساده گرفتم..

تنها بودم و..من از تنهایی بیشتر از هر چیزی هراس دارم. چقدر این هراس بد و کشنده ست!

تنها نیستم ساغر..آوات پیشمه..

من رو از آغوشش بیرون میکشه و چشمهای نمدارش رو به چشمهام میدوزه. لبخندش هم غم داره و هم آرامش:

خوشحالم که به حرفم گوش ندادی و واسه رسیدن - به خواسته ت تلاش کردی..آوات همیشه نگران حالته..

نگاهم به سمت آوات میچرخه و میبینم که داره با کورش حرف میزنه. لبخند روی لبم میاد و این نگرانی کردنهای آوات عجیب شیرینه! به کورش نگاه میکنم و لبخندم با دیدن مردِ ساغر پررنگ میشه. این مرد تمام تنهاییِ ساغر رو پر میکنه؟؟؟

..تبریک میگم کورش-

:سری برام تکون میده و لبخندی میزنه

مرسی..خدا رو شکر انگار حالت بهتره..هنوز تو - فراموشی به سر میبری؟؟

:لبخندم با خجالت همراه میشه

..خیلی پیشرفت کردم..کم کم همه چی یادم میاد-

..واسه ت آرزوی سلامتی دارم-

ازش تشکر میکنم و براشون آرزوی خوشبختی میکنم. ساغر دستم رو فشار میده و دم گوشم آروم میگه:

..تو رو خدا با همه چی کنار بیا-

نگاهم ماتِ چشمهاش میشه و حرفش توی سرم تکرار میشه. این همون حرفِ مهراوه ست و چرا ساغر انقدر با نگرانی این رو ازم میخواد؟! آوات دستم رو میکشه و آروم میگه:

..بیا بریم بشین-

با تعلل چشم از ساغر میگیرم. هنوز چند قدمی ازشون دور نشدم که مردی رو میبینم و..نگاه دور و ترسناک..تنهایی..نا امیدی..خون..خیانت؟!!

مرد به سمت ساغر میره. با دیدنش فضای مغزم شلوغ و پر سر و صدا میشند. چشمهای گشاد شده م از مردی که صورت ساغر رو میبوسه، جدا نمیشه و صدای جیغ های بلند و کر کننده باعث میشند که سرم تیر بکشه. جیغهایی زجرآور و..کشنده! خدا من!! حتی دیگه نمیتونم پلک بزنم و فقط نگاه میکنم.

چرا وایسادی؟؟-

صدای آوات رو میشنوم و نمیتونم بفهمم. نگاه مرد میچرخه و روی من میمونه. لبخندش با دیدنم میماسه و وحشتی به اندازه ی مرگ به جونم می افته. اون هم مثل من نگاهش ترسیده ست..متحیره..نگاهش به سمت آوات میره و دوباره به من نگاه میکنه. این مرد..بابای ساغر..دختر خاله م...خاله م؟!! همه چی

یکهو از ذهنم پر میکشه و بازهم همه چی توی یک ثانیه می ایسته.به یک نقطه از نفهمی میرسم و ذهنم انقدر خالی و سفید میشه که حتی نمیتونم به چیزی فکر کنم.

-عطری ببینمت؟؟

نگاه مرد با شرمندگی ازم جدا میشه و به سمت دیگه ای کشیده میشه. شرمنده ست؟؟ چرا نمیتونم درموردش فکری بکنم؟!!

-عطری..

نگاه نگران آوات جلوی دیدم رو میگیره.

-چی شد؟! چیزی تو ذهنت اومد؟؟ چرا رنگ پرید؟!

نگاه مرد بارها توی ذهن خالیم مرور میشه و بعد..دیگه نمیتونم فکری بکنم. آوات دستم رو میگیره و منِ خشک شده رو که فرقی با یک مجسمه ی بی روح ندارم، به سمتی میکشه. روی صندلی

میشنم. لیوان آبمیوه به لبم نزدیک میشه و صدای نگران مامان رو میشنوم:

وای چی شده آوات؟؟عطرین؟! مامان حالت خوبه؟؟؟ -

نگاهم بازهم به سمت مرد میچرخه. یک حالتی داره..از من فرار میکنه؟! این فرار آشنا نیست؟؟

یکم از این بخور حالت جا بیاد..-

نگاه آواره م به سمت چشمهای عصبی و خمار آوات میچرخه و بی اراده زمزمه میکنم:

شرمنده ست..ازم فرار میکنه..چرا؟!-

مامان قبل از آوات میپرسه:

کیو میگی عطرین؟!-

آوات با اخم کلافه ای دست لابه لای موهاش میکشه و روی صندلیِ کنارم میشینه:

دیدیش چی تو ذهنت اومد؟؟-

:باز هم مامان میپرسه

!یکی تون بگید که چی شده-

آوات نگاهی به مامان میندازه و من باز هم نگاهی به مردی که اصلا دلش نمیخواد توی تیر راس نگاهمم !باشه

..آقا محسنو دید-

مامان سکوت میکنه و من به ذهن خالیم فشار میارم. یکهو اونهمه سر و صدا و جیغ و آشفتگی کجا !!رفتند؟

!هیچی تو ذهنم نیست-

:صدای سرشار از نگرانی مامان به گوشم میرسه

ای خدا این چه بلایی بود که سر بچه م اومد؟! - بمیرم برات..هرچی بود گذشت دیگه مادر..انقدر ..خودت و ما رو اذیت نکن عطرین

زنی رو میبینم که کنار اون مرد میاد. چشمهام از فرط حیرت درشت میشند! دهن باز میکنم و هین و

دم بلند باهم همراه میشند. مغزم رو به انفجار میره و شقیقه های دردناکم نبض میزنند.

-آخ خدا!! وای اون! خدایا نمیتونم!!

زن با لبخند با پدرِ ساغر حرف میزنه و من نمیتونم فکری بکنم. دارم میمیرم از اینهمه اعصابِ داغون و فشاری که به ذهن خالیم اومده.آوات دست دور شونه م میندازه و سعی میکنه آرومم کنه:

- خیله خب..آروم باش..آروم..هر چی تو ذهنت میاد، بهم بگو..هرچی فکرتو به هم ریخته، درباره ش حرف بزن بذار آروم شی..

چشم روی هم فشار میدم و با دست سالمم سرم رو محکم میگیرم:

- نمیتونم فکر کنم..سرم داره داغون میشه..چرا نمیتونم بهش فکر کنم؟!!

صدای دلواپس مامان با ناله همراه میشه:

آوات یه کاری کن! بچه م داره درد -
میکشه..قرصاشو خورده؟! عطرین قرصاتو
!خوردی؟؟ بریم دکتر؟

سرم رو به اطراف تکون میدم و ثانیه ای نمیگذره که صدای بابا و ترلان رو هم میشنوم که با نگرانی حالم رو میپرسند. دارم توی این جشن و با وجود این آدم اذیت میشم. و نمیدونم دنبال کی هستم و پیداش نمیکنم! دیگه طاقت نمیارم و پر از بیچارگی به :آوات میگم

بریم..دیگه نمیتونم اینجا رو تحمل کنم..دارم -
!دیوونه میشم

نگاه عصبیش رو ازم میگیره و بدون محالفت از جا :بلند میشه. بابا نگران میگه

ببرش دکتر آوات..زشته ما وسط جشن ول کنیم -
بریم..ولی شما میتونید..به ساغر میگم که حال
..عطرین خوب نبود،رفتن

آوات سری تکون میده و من با خداحافظی کوتاهی ازشون دور میشم. انقدر سرگردان و ترسیده هستم که بازوی آوات رو محکم میگیرم و میترسم که یک وقت توی این جهنمِ فراموشی من رو تنها بذاره. نگاهم بی اجازه به سمت همون مرد میچرخه و اون با دیدن نگاهم بازهم چشم ازم میدزده. زنِ کنارش قلبم رو به آتیش میکشه و..گمشده ی من پیدا نمیشه!

_باید بریم پیش دکترت..

سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و نگاهم رو به بیرون میدوزم. از درختهای سر به فلک کشیده ی کنار جاده میگذریم و..من فقط نگاهِ فراری اون مرد رو میبینم! این نگاه رو قبلا هم دیده بودم..ولی به یاد ندارم که چرا! واقعا چرا؟!

- ساعت نزدیکِ ده شبه..زنگ بزنم ببینم دکتر تو مطب هست یا نه..

خسته از فکرهایی که به جایی نمیرسند، زمزمه میکنم:

-بریم خونه..

:دستم رو توی دستش فشار میده

-نمیخوای درباره ش حرف بزنی؟؟

نگاه خالیم به بیرونه و..چرا این یکی مثل خاطرات دیگه نیست؟! چرا تصویری توی ذهنم نمیاد؟!!

- نمیدونم درباره ی چی حرف بزنم..جز شرمندگی و فرار اون مرد، هیچ فکری به ذهنم نمیرسه..

:سوالش رو با تردید میپرسه

-یادت میاد اون مرد کیه؟؟

با نفس خسته ای چشم از بیرون میگیرم و نگاهش میکنم:

-بابای ساغر..

:از این جواب جا میخوره

-جدی یادته؟!

سری تکون میدم. اون نگاهی بهم میندازه و دوباره به جلو نگاه میکنه:

-چیزی ازش یادت نمیاد؟؟

چیزی که از این مرد به یاد دارم، اخم و سردی و دوریه و..همین نگاه شرمنده و فراری!

- همیشه همین بوده..همیشه ازم فراری بود..اما یادمه خیلی وقتا بهم اخم میکرد. شاید ازم خوشش نمی اومد..

-تو چی؟؟

لبخند تلخی روی لبم میاد:

- من ازش بدم میاد..ولی نمیدونم چرا..واسه م یه آدمِ چندش آور و کثیفه که زندگی باهاش واقعا دردآوره..

بازهم با احتیاط میپرسه:

-میدونی چه نسبتی با تو داره؟؟

نگاهم رو پایین میکشم و فکر میکنم. چرا این ذهن مثل یک برگه ی نقاشی سفیدِ سفید شده؟!

-بابای ساغر..

-ساغر کیِ توئه عطرین؟

لبهام جمع میشند:

-بهم نگو عطرین!

نگاهم رو بالا میکشم و به چشمهای سیاهش میدم:

-فقط بگو عطری..وقتی میگی عطرین، انگار سرم داری داد میزنی..یاد یه چیزایی میفتم که خودمم نمیدونم..باهم زیاد دعوا میکردیم نه؟؟

با چشمهای تنگ شده انگشتهاش رو به پیشونیش میکشه و به روبرو خیره میمونه. وقتی جوابی نمیده، میفهمم که روزهای بدِمون بیشتر از روزهای خوب بوده! دقیقه ای میگذره تا بگه:

-درباره ی ساغر بگو..

سرم رو به پشتی تکیه میدم و خسته میگم:

..ساغر دخترخاله مه..همین-

:صدام تحلیل میره

واقعا همین..دیگه ادامه نداره واسه م! به اینجا که - میرسم، ذهنم اجازه ی پیشروی نمیده.. انگار یهو همه چی از ذهنم پر میکشه و دیگه به هیچ چیز دیگه ای نمیتونم فکر کنم..

:آوات نفسی بیرون میده

خیله خب..بعد با دکترت حرف بزن ببینیم چی - میگه..

وقتی به خونه میرسیم، فضای سنگین پارکینگ روی سرم آوار میشه. این قسمت..به خصوص دمِ آسانسور، یک اتفاقی افتاده نه؟؟ شاید خاطره ای در بر داره.. کلا این خونه پر از لحظه هاییه که توی سرم میچرخند و من فقط تصاویری گنگ و صداهای درد آور میشنوم. گریه ی دختری بی پناه و فریاد مردی خسته..

****

..بفرما مهراوه جون..خیلی خوش اومدی-

مهراوه با تعارف من روی مبل روبروییم میشینه و با لبخندِ پر انرژی دور تا دورِ سالن خونه رو از نظر میگذرونه:

مرسی عزیزم..خونه ی قشنگی دارید..خونه ی یه - عکاس همیشه پر از عکسای متنوعه..انگار یه آلبوم بزرگ از عکسای قدیمی و جدید توشه که روحیه ی آدمو عوض میکنه..

تکیه میدم و پاهام رو روی مبل جمع میکنم:

این قاب عکسا فقط چندتا از کارای آواته..بیشترش - به دیوار اتاق نصب شده..

ابرو بالا میده و تحسین برانگیز سری بالا و پایین میکنه:

چه جالب..مشخصه که علاقه ی زیادی به شغلش - داره..

نگاهم رو به میز وسط میدم و به شغل عکاسی فکر میکنم. میشه به یاد نداشته باشم که آواتِ مردانی با دوربینش زندگی میکنه؟!

-هوم خیلی..

-تو چه حسی نسبت به این شغل داری؟؟

:خجالت زده لبخندی میزنم و صادقانه میگم

-اممم به دوربینش حسودیم میشه..

:اون هم میخنده

ولی همون دوربین به خاطر تو یک ماهی هست - که کنار گذاشته شده..نه؟؟

:لبخندم وسعت میگیره

- نه واقعا! همین دیروز بود که دیدم داره با دوربینش از سایه ی یه پرنده پشت پنجره عکس میگیره..

صدای خنده ش بلند میشه:

- وای خدای من! پس تو هر شرایطی پایبند علایقشه!..آقای مردانی و یک دوربینِ عکاسی!

صورتم جمع میشه:

-متاسفانه بله..

تعجب میکنه:

- چرا متاسفانه؟! این که خیلی خوبه! درواقع یکی از بهترین خصلتای آدم میتونه باشه..وقتی دوربین که یک شیء بی جونه انقدر براش ارزش داره، پس آدمای اطرافش چندین برابر براش با ارزشن..طوری که تو سخت ترین شرایط کنارت میمونه و هر کاری میکنه تا حالت خوب بشه. فکر

نکنم این یکی جای حسادت داشته باشه عطرین جان..

نگاهم رو پایین میکشم و سرم رو به سمت شونه م کج میکنم:

- خب چی بگم..گاهی حسم خودمو هم اذیت میکنه. من خیلی وابسته شم..خیلی خیلی! جوری که این وابستگی گاهی باعث میشه از هر چیزی که بهش علاقه نشون میده، متنفر بشم. خودمم از این رفتارم ناراحتم مهراوه جون..من خودم عکاسی رو خیلی دوست دارم..وقتی آوات ازم عکس میگیره، بهترین حس دنیا بهم دست میده..ولی چیزی که اذیتم میکنه...

نگاهم یکجا ثابت میمونه و نمیتونم بقیه ی جمله رو بگم..چی اذیتم میکنه؟!!

-چی اذیتت میکنه عطرین؟؟

پلک میزنم و اخم میکنم. صدای خنده ی دختری توی سرم میپیچه. صدای پر ناز..نگاهی پر

نفوذ..اندامی زیبا و صورتی جذاب..اینها..یک نفر نیستند! ولی تصویر کاملی از هیچکس ندارم و این عصبیم میکنه:

- ترسی که توی جونمه، منو اذیت میکنه..میدونم اون به دوربینش و شغلش خیلی علاقه داره و کلی تلاش کرده تا به اون چیزی که میخواست برسه..من اجازه ندارم اونو به خاطر علاقه ش به شغلش آزار بدم..ولی این واقعا دست خودم نیس..میترسم از دستش بدم..این ترس همیشه با منه..

مهراوه خودش رو جلو میکشه و دقیقتر نگاهم میکنه:

- تو خودت به چیزی علاقه نداری؟؟ یا هدفی که بخوای براش تلاش کنی؟؟

نگاهم روی چشمهای مهربونش میمونه و..با ناراحتی اعتراف میکنم:

-نه..

توی سکوت فقط نگاهم میکنه و من خوشحالم که تعجب نکرده یا سرزنش نمیکنه. شونه ای بالا میدم و لبی میکشم:

- خب تمام هدف من داشتن آوات بود و بس! از وقتی که دیدمش، فقط واسه رسیدن بهش تلاش کردم. یعنی خب..انقدر دنیای منو از خودش پر کرده که من نمیتونم به چیز دیگه ای فکر کنم..

مهراوه با آرامش میپرسه:

- و این درسته؟؟

جوابی براش ندارم، چون اصلا به درست و غلط بودنش فکر نکردم!

- عطرین این وابستگی باعث شده که تو حتی نتونی به خودت فکر کنی..متوجه میشی؟؟

آب گلوم رو فرو میدم:

- چند روزه که دارم فکر میکنم...خودمو فراموش کردم! حتی نفهمیدم که کِی انقدر بزرگ شدم و کِی

اینهمه سال از زندگیم گذشت..اصلا چی شد؟! چی رو از دست دادم؟!! چی باعث شد به جایی برسم که زندگی کردنو فراموش کنم؟؟

آه پر حسرتی میکشم و گذشته ی تاریک جلوی چشمم نمایان میشه:

حس میکنم اصلا زندگیِ خوبی نداشتم. هیچکس - قبولم نداشت..تو هیچ زمینه ای واسه هیچکس قابل قبول نبودم. به درد حرف زدن با کسی نمیخورم..یا درد و دل کردن و درد دل شنیدن..حتی قدرت ارتباط برقرار کردنم با دیگران خیلی ضعیفه..جوری که اگه کسی سمتم نیاد، نمیتونم سمتش برم..با اینحال..آوات با همه فرق داره..از تمام دنیا سهم من همون یه نفره و..اگه نباشه...وای نه نمیتونم حتی تصورشم بکنم که چی به روزم میاد..

به شدت این فکر رو پس میزنم و بازهم قلبم از تصورش مچاله میشه..

تو میترسی آواتو از دست بدی و تنها -
بشی..درسته؟؟

تنهایی؟!! انگار سالهای سال از این حس رنج کشیده
!م

نمیدونم..هیچکس قبول نداشت که واقعا -
میخوامش..همه فکر میکردن یه عشق گذراست و
اقتضای سنمه..حتی خودِ آوات. ولی الان بیشتر از
پنج سال داره میگذره و هنوز حتی یک ذره هم واسه
.م عادی نشده

:توی خودم جمع میشم و به دیشب فکر میکنم

دیشب وقتی فهمیدم کنارم نیست، یه لحظه فکر -
کردم که مُردم! انگار توی قبر بودم و همه جا
تاریک بود.فقط دو دقیقه نبود! وای خدا من از اینکه
!تنهام بذاره، میترسم

:مهراوه با صدای محتاطانه ای میگه

پس قبول داری که یک دلیل این وابستگی، ترس - از تنهاییه..

بغض توی گلوم میشینه و حتی الان هم که نیست، دارم اذیت میشم! دستی به پیشونیم میکشم و بالاخره حرف دلم رو به زبون میارم:

واسم خیلی ترسناکه که ازم خسته بشه..چون من - کسی رو ندارم که تا این حد تحملم کنه و..حتی ازم دربرابر مامان و بابام هم دفاع کنه.همیشه ترسِ اینو دارم که بذاره بره و تنها بمونم..یا میترسم شب چشم باز کنم و اون پیشم نباشه.الان که داریم باهم زندگی میکنیم، بهتر دارم درک میکنم که قبلا حتما باهم زندگی کردیم. چون شبا ناخودآگاه دنبالش میگردم و توی خواب و بیداری نگرانم که نباشه!

با دو دستم صورتم رو میپوشونم:

نمیدونم چیکار کنم..به خدا خیلی دارم تلاش میکنم - تا عادی رفتار کنم..ولی گاهی واقعا دست خودم

نیست..نمیدونم این وابستگی به خاطر ترس از تنهاییه یا..چیز دیگه..

-مثلا...بدبینی؟؟

نگاهم روی چشمهای دقیق مهراوه میمونه و مغزم از کار می افته. بدبینی!! چرا باید نسبت به آواتی که انقدر مردونه داره برای خوب شدن حالم تلاش میکنه، بدبین باشم؟!!

-وای نه!!!

مهراوه بلند میشه و کنارم روی مبل میشینه. صدای آرومش پر از مهربونیه وقتی میگه:

- باشه عزیزم این بمونه برای بعد تا مفصل درباره ش حرف بزنیم..الان میخوام درمورد خودت حرف بزنیم..درمورد تویی که میگی نه هدفی داری، نه به چیزی جز آوات علاقه داری..

لب بسته و بیچاره نگاهش می کنم. اون دستم رو فشار میده:

عزیزم همه عشق دارن..همه برای حفظ زندگیشون - و کسی که دوستش دارن، تلاش میکنن..همه نگران از دست دادن داشته هاشون هستن..به خصوص کسایی که با سختی و تلاش بیشتری به دست آوردن..ولی در کنار این حسها، به خودشون هم فکر میکنن.چون تمام این داشته ها وقتی به درد میخوره که آدم اول برای خودش وجود داشته باشه.وقتی تو خودتو نبینی و به بودن خودت فکر نکنی، پس این داشته ها به درد کی میخوره؟؟

لبهام جمع میشند و به این فکر میکنم که آوات راجع به من چطوری فکر میکنه؟؟ خودم چطوری درمورد خودم فکر میکنم؟!

تو مگه آوات رو واسه خودت نمیخوای؟؟ پس اول - باید خودت وجود داشته باشی..وقتی تو باشی، وقتی واسه بهتر شدن حالت تلاش کنی..وقتی به خودت ارزش بدی و دنبال پیشرفتِ خودت باشی، میتونی بهتر واسه حفظ داشته هایی که واسه ت خیلی عزیزن، تلاش بکنی.

:توی چشمهام با اطمینان و آرامش میگه

- به خودت فکر کن عطرین..به نوع زندگیت..به سلامتیت..از دنیای آوات که خودتو توش حبس کردی، بیا بیرون و دنیای خودت رو هم ببین! هیچکس شخصیت ضعیف و افسرده رو دوست نداره..نذار از خودت خسته بشی.وقتی تو از خودت خسته بشی، دیگران هم خسته میشن و نمیتونن تحملت کنن.

:دستش رو روی دستم میزنه و با لبخند ادامه میده

- آوات هست..تو داریش، ولی نمیتونی از داشتنش لذت ببری. چون به فکر خودت نیستی..فقط داری به این فکر میکنی که اگه نباشه چی میشه..اگه تنها بشی چی به سرت میاد..اگر ازت خسته بشه میخوای چیکار کنی و هزارتا اگر دیگه که واقعا لزومی نداره باشن! اینهمه منفی گرایی فقط روحیه تو خراب میکنه..لازم نیست به این فکرای منفی دامن بزنی و زندگی رو واسه خودت تلخ کنی..تو لایق بهترین

زندگی هستی..لیاقتت داشتن بهترین روزا و لحظه هاست..ارزش تو یه زندگی آروم کنار شوهرته..تو نیازمند هیچکسی نیستی عطرین! سعی کن از این شخصیت ضعیف و نیازمند فاصله بگیری..

سرم رو به مبل تکیه میدم و به حرفهای مهراوه گوش میدم. حرفهاش پر از انرژی مثبتند.پر از حس خوب..پر از شیرینی هایی که دلم میخواد مزه شون کنم و..شاید قدرتش رو ندارم!

تو میخوای آوات باشه، چون از زندگی باهاش لذت - میبری..تو آواتو واسه پر کردن تنهایی هات یا ترس از تنها شدن نمیخوای..تو میخوای باشه، چون کنارش احساس آرامش داری..احساس سر زندگی..احساس نشاط و سلامتی..میتونی در کنارش به خواسته های دیگه ت برسی..آوات حمایتت میکنه تا بتونی اهداف خودتو داشته باشی و واسه رسیدن به اهداف زندگیت تلاش کنی..و تو هم باید واسه آوات همینطور باشی..تو وقتی به خودت ارزش بدی، میتونی به زندگیت هم ارزش بدی..به خواسته هات

هم ارزش بدی..به آرزوهایی که شاید هیچوقت فرصت نکردی بهشون فکر کنی..و به آوات و خواسته های آوات هم ارزش میدی!

نفس بلندی بیرون میده و در آخر میگه:

- خوبی ها و حُسنای خودتو ببین..چیزایی که تونستی به دست بیاری رو ببین..اگه میترسی آواتو از دست بدی، پس حتما یه ایرادی این وسط هست..اون ایرادها و مشکلات درونی و بیرونی رو پیدا کن و تمام تلاشتو بکن که رفعشون کنی..هیچی توی این دنیا به اندازه نادیده گرفتنِ خودِ آدم ترسناک نیست..خودتو پیدا کن عطرین!

درحال حرف زدن از مراسم ساغر هستم و مهراوه برای هر دومون چایی میریزه. توی آشپزخونه پشت میز نشسته ایم و اون بعد از دید زدنِ کل خونه و تعریف از اثاث خونه و بعد تابلوهای عکاسیِ آوات، خودش پیشنهاد خوردنِ چایی داد. قلپی از چایی رو میخورم و به نگاهِ بابای ساغر فکر میکنم:

نمیدونم چرا نمیتونم درموردش فکری بکنم..یعنی - به یک نقطه ای میرسم و بعد همه چی اِستُپ میشه! کلا همه چی میریزه به هم و بعد انگار هیچی توی ذهنم وجود نداره..

مهراوه درحال باز کردنِ شکلاتی میگه:

خب انگار هنوز ذهنت واسه یادآوریِ اون قسمت - از خاطراتت آمادگی نداره..هیچ عیبی نداره عزیزم.. عجله ای هم نیست..وقتش که برسه، خودت متوجه میشی..فقط یادت باشه که یه عطرینِ قوی با روحیه ی فوق العاده از خودت بسازی تا بتونی همه چی رو به راحتی پشت سر بذاری..

و من واقعا با همچین عطرینی غریبه ام!

میتونم گوشیمو روشن کنم؟؟-

لبخند قشنگی به روم میزنه:

ایده ی خوبیه واسه شروع شناخت و تغییر..اگر - خودت صلاح میدونی، من هیچ حرفی ندارم..

از جا بلند میشه و درحال بیرون رفتن از آشپزخونه، چند توصیه ی دوستانه هم میکنه.

- به زندگیِ مشترک نگاه جدی تری داشته باش عزیزم..واسه شروع دوباره، منتظر اتفاق خاصی نباش..

درحال برداشتن کیفش چشمکی بهم میزنه:

- هر دو نیاز دارید که کنار هم آرامش بگیرید..

شبهای دونفره میگذرند و آوات هیچ گلایه ای از این نزدیک بودنهای دور نداره. ولی
خب..سخته..میفهمم!

- درمورد تنهایی هم گاهی بهش فکر کن..تنهایی اونقدرا هم که فکر میکنی، ترسناک نیست..اتفاقا گاهی لازمه تنها باشی تا بتونی با خودت خلوت کنی و فکر کنی که واقعا چی از زندگی میخوای..حالا دیگه میتونی به جای جای این خونه پا بذاری و درمورد خاطرات فراموش شده کنکاش کنی..البته بازم خودت بهتر میتونی درک کنی که آمادگیِ رو

در رو شدن باهاشون رو داری یا نه..به هرحال اینو بدون که هیچکس به اندازه ی خودت نمیتونه به بهتر شدن حالت کمک کنه..

روی تخت به صورت نیمه خوابیده دراز کشیده م و به بالشت پشت سرم تکیه داده م. بالای زانوهای جمع شده م به آواتی نگاه میکنم که داره لباس بیرون میپوشه. بلوزِ آستین کوتاه جذب رو تنش میکنه و من با خودم فکر میکنم که رنگ تیره ی پوستش با این بلوز سفید رنگ یک تضاد نفسگیر داره و همین فکر کافیه تا یک چیزی به قلبم چنگ بزنه.

مطمئنی نمیخوای به کسی بگم بیاد پیشِت؟؟-

نفسهای بلند میکشم با انگشتهام بازی میکنم.بعد از یک ماه قراره ساعتی تنها باشم و..من دلم نمیخواد اون جین یخی رو پاش کنه. آخه این تیپِ اسپرت اون رو زیادی جذاب میکنه و من رو زیادی نگران!

نه..میخوام تنها باشم-..

نگاهش رو بهم میده و چقدر سخته توی این لحظه لبخند زدن. و سخت تر از اون، تمرین برای آروم و بیخیال بودن:

-مهراوه گفته که واسه تنها بودن تمرین کنم..

اون نزدیکم میشه و کنارم روی تخت میشینه. نگاهش رنگی از نگرانی داره و اخم کمرنگش جذابیتی لعنتی!

- میخوای از چند روز دیگه تمرین کن..هنوز کامل حالت خوب نشده..نمیخوام فعلا تنها باشی..

به سختی لبی کش میدم:

- چیزیم نیست که..فقط شونه م تو گچه که خیلی زود از شرش خلاص میشم..بالاخره که باید..به زندگی عادی برگردم..

دست نوازشی روی موهام میکشه و من میبینم که ناراضایتی از نگاهش میباره:

-زود برمیگردم..تا اونموقع بگیر بخواب خب؟؟

لب روی هم فشار میدم و سری بالا و پایین میکنم. اون خم میشه و روی گونه م رو آروم و طولانی میبوسه:

- هرچی خواستی، بهم زنگ بزن..اگه دیدی اذیت میشی، هر وقت زنگ بزنی برمیگردم میام..

آب گلوم رو همراه با بغض فرو میدم و خیلی خودم رو کنترل میکنم که بهش نگم بلوز جذبش رو عوض کنه. چرا حتی وقتی موهاش انقدر کوتاهه هم به شدت جذاب به نظر میرسه؟

- زنگ بزنیا..باشه عطری؟؟

لب میگزم و برای حفظ ظاهر لبخندم رو وسعت میدم:

- باشه..خیالت راحت..

اون با نگرانی و نارضایتی، دوربین و سوییچش رو برمیداره و بالاخره از خونه بیرون میزنه. با بسته شدن در خونه، نفس پر بغضم رو با شدت بیرون

میدم. ترکِ این وابستگی از جون کندن هم سخت تره .و..اصلا دلم نمیخواد یک لحظه هم ازم دور بشه

نگاهم توی اتاق میگرده و همه جا تار و نفرت انگیز میشه. سکوت خونه و تنهایی هجوم میاره و من نمیتونم رفتنش رو از ذهنم دور کنم.رفت..واقعا رفت؟! توی جا میشینم و زانوهام رو بغل میگیرم. حالا من هستم و یک خونه ی خالی و افکاری که !قصد جونم رو دارند

ترس از تنهایی رو با تمام وجودم حس میکنم و لمس این تنهایی وحشتناک تر از اونیه که فکرش رو میکردم. انگار توی این دنیا هیچکسی نیست و من !تنها پناهم رو از دست داده م

از طرفی..حرف مهراوه از ذهنم بیرون نمیره. ترس از تنهایی یا حسی مثل بدبینی؟! وای نه!! این یکی وحشتناکتر از تنهاییه و من نمیخوام بهش بها بدم. با اینحال یک گوشه ی ذهنم سیاه و بی منطق میشه و

احساس میکنم که بارها این لحظه ها رو تجربه کرده م!

نمیتونم به رفتنش فکر نکنم و نمیتونم اون دوربینِ شکسته و کسی که بهش هدیه داده رو از ذهنم بیرون کنم. وای خدای من! دارم به لبخند موذیانه ش فکر میکنم و به عکاسیِ آواتِ مردانی از اون شیطانِ جذاب!

بغض بزرگ و بزرگتر میشه و حس میکنم هوایی برای نفس کشیدن نیست. از اتاق بیرون میزنم و توی سالن پذیرایی قدم رو میرم. لعنت به منی که دارم به مردی شک میکنم که همه کار برای خوب شدن حالم میکنه! پشت دستم رو به لبم میچسبونم و با قدمهای تند توی سالن راه میرم. چطور خودم رو سرگرم کنم تا این حسِ کثیف رو از خودم دور کنم؟!!

دیشب کلی برای رفتنش فکر کرده بودم و حتی این رفتن رو بهترین فرصت دونستم برای محک زدنِ

خودم. از یک جایی باید شروع میکردم و امروز بهترین فرصت بود. بهترین فرصت برای تنها شدن..برای فکر کردن..خودم بودن..برای تمرین کنار گذاشتن این وابستگی آزار دهنده و...شاید روشن کردن گوشیِ خاموش مونده توی اتاق!

وسط سالن می ایستم و به آخری فکر میکنم. اگر سرم با گوشی گرم بشه، ثانیه ها زودتر میگذرند و من دیگه اجازه ی پیشروی به افکارِ دیوونه کننده رو نمیدم. ولی همین لحظه که به گوشی فکر میکنم، ترس عجیبی به جونم می افته و..من واقعا از چی میترسم؟!

گوشه ی ناخنم رو میون دندونهام میگیرم و چرخی میزنم. حالا درست روبروی درِ باز اتاق ایستاده م و به اون گوشی خاموش فکر میکنم. حالا که تنها هستم، بهتر نیست اون گوشی رو روشن کنم و سری به گذشته ی فراموش شده بزنم؟؟؟ شاید توی اون گوشی چیزهایی باشه که من رو از این سردرگمی بیرون بکشه و کمکی به حالم بکنه. مثلا

عکسی..متنی..فیلمی..یک چیزی که باعث بشه بهتر خودم و عطرینِ گذشته رو بشناسم.

دنیای امید و انرژی رو به خودم میدم تا بتونم ترس رو عقب بزنم و از این فرصتِ پیش اومده استفاده کنم و قدمی برای خوب شدن حالم بردارم. بعد از دقیقه ها کلنجار رفتن، قدمهای سنگین و مخالفم رو به سمت اتاق میکشم. آدم شجاعی نیستم، ولی باید این ضعف رو کنار بذارم یا نه؟؟؟

روبروی کمد می ایستم و عرق پشت لبم رو با پشت دست پاک میکنم. تصاویری توی سرم هستند، ولی نمیتونم ازشون سردر بیارم.و صدای هق زدنی آروم من رو به زنی وصل میکنه که ضعیف و بیچاره و تنها به نظر میرسه! آب گلوم رو فرو میدم و برای پشیمون نشدن، خیلی زود در کمد رو باز میکنم و گوشیِ سفید رنگ رو که خاموش یک گوشه ای افتاده، بیرون میکشم. لمس بدنه ی سردش قلبم رو به لرزه می اندازه و بازهم تصویری از انگشتهایی که تند تند چیزی رو تایپ میکنند جلوی چشمم نمایان

میشه. انگار قلبش از هر کلمه ای که میبینه،به درد میاد.

چی توی این گوشیه که انقدر اذیتم میکنه؟-

روی تخت میشینم و با وجود وحشتی که دارم، بارها و بارها حرفهای مهراوه رو توی ذهنم مرور میکنم. و بعد نگاه مهربون و هوادار آوات رو که گفت همه جوره پشتمه!

خدایا کمکم کن..-

گوشی روشن میشه و من به صفحه ی روشن گوشی خیره میمونم. صفحه ای آشنا که فکر میکنم بارها دیدمش. ناخوداگاه رمزی رو وارد میکنم و..درست از آب درمیاد! لبخندی پر استرس لبم رو میکشه و زود محو میشه.این شماره ی چهار رقمی خیلی وقته که رمز گوشیِ منه!

آیکونهای روی صفحه رو از نظر میگذرونم و انگشتم روی صفحه کشیده میشه. نمیدونم کجا برم و دنبال چی هستم. بی هدف روی آیکون گالری میزنم

و کلی عکس دونفره از خودم و آوات میبینم. با دیدنشون کمی آرامش میگیرم و به تاج تخت تکیه میدم. فکر کنم چیزی برای ترسیدن وجود نداره!

وارد تلگرام میشم. چندتا از دوستان قدیمی رو که خیلی وقته باهاشون چت نکردم، به یاد میارم. مهسا من رو یاد روزهای دانشگاه میندازه. آخرین چت برای خیلی وقت پیشه و حتما ارتباطم رو باهاش قطع کرده بودم. اینجا هیچ خبری نیست جز یک عکس پروفایل از خودم و آوات. عکسی از جشن تولد من؟؟ باید بعدا درموردش فکر کنم و حتما میتونم به یاد بیارم.

از تلگرام هم خارج میشم و..برای وارد شدن توی فضای اینستاگرام پر از استرسم. و همین استرس و تردید باعث میشه که چند دقیقه ای طول بکشه تا با خودم کنار بیام. وقتی وارد پیج میشم، اولین چیزی که میبینم، عکسی از لباس بچه ست از پیجی که خودم فالو کردم. عکس پیراهنِ صورتی دخترونه

لبخند روی لبم میاره. من چرا این پیج رو فالو کردم؟!

وارد صفحه ی شخصیم میشیم و..با دیدن عکسهای پیج خشک میشم. عکسهای دونفره مون دونه دونه نمایان میشند و من نمیتونم متعجب نشم. اولین چیزی که به ذهنم میرسه اینه که..آوات اجازه ی این کار رو به من داده بود؟! چشم روی هم فشار میدم و صدایی توی گوشم میپیچه. صدای مردی دیوونه که به شدت عصبانیه..

سعی میکنم سردردم رو نادیده بگیرم و صداها رو توی انتهایی ترین قسمت مغزم حبس کنم. به کسانی که فالوم کرده ند نگاه میکنم و چقدر زیادند! عکسها رو دونه دونه باز میکنم. بعضی از عکسها رو به راحتی به یاد میارم.تمام عکسها دونفره هستند و من میتونم روسری زیتونی رنگی که هدیه ی آوات برای قبولیم توی دانشگاهه، تشخیص بدم. ولی هرچی عکسها جدیدتر میشند، برام ناآشنا تر میشند

و..نگاه دختر توی عکس با وجود خنده ی بزرگش، یک جوریه!

به کامنتها نگاه میکنم. کامنتها هم زیاند..تعریف و آرزوی خوشبختی یک طرف، بی احترامی و بعضا حرفهای زشت و بی ادبی هم یک طرف! بعضی کامنتها باعث میشند که از خجالت لبم رو گاز بگیرم و با خوندن هرکدوم قیافه ی آوات رو تصور کنم. چرا کامنت پستها رو نبستم؟! اصلا چرا بعضی عکسها رو گذاشتم؟!! این یکی دختری با یک تاپ آستین حلقه ای و شلوار سفید تنگ، درست توی بغل آواته! وای خدای من!!

توی دایرکت انقدر پیام خونده نشده هست و انقدر اسمهای عجیب و غریب میبینم که بی اراده توی خودم جمع میشم. از بالا تا پایین رو از نظر میگذرونم و..جالبه که جواب هیچکدوم رو نداده ام! اما خیلی ها رو هم خوندم!

حیفِ آوات واقعا..خواهرانه میگم که اصلا به هم "
"نمیاید

خیلی خوشگلی..خوش به حال آوات که همچین "
"فرشته ای نصیبش شده

..حس بدی بهم دست میده و زود ردش میکنم

"!چقدر خودنمایی..بابا بسه دیگه زشت"

"ببین این شماره ی منه..زنگ بزن باهم آشنا بشیم"

خوب خودتو انداختی بهش..آوات صد برابر از تو "
"سرتره..موندم چطوری مخشو زدی

.اخم پر نفرتی میکنم و از این یکی هم رد میشم

جووون چه هیکلی! اگه مال من بودی، هرشب "
"...صدبرابر شوهرت بهت حال میدادم..اگه پایه ای

بقیه ی پیامش رو که میخونم، حالت تهوع بهم دست
!میده. چرا دایرکتِ پیجم بسته نیست؟

با این عکسا میخوای نشون بدی که آوات فقط مال " توئه؟؟ خیلی خری دختر! الان واسه کی مهمه که طرف زن داره یا نداره؟؟؟ الان مرداش به زنِ شوهردار رحم نمیکنن..زنا هم به مردِ زن و بچه دار! با گذاشتن این عکسا خوشبختیت ثابت نمیشه "خانوم

"پایه ی چت تصویری هستی بیا ایمو"

سرم رو به شدت به اطراف تکون میدم و سریع رد میکنم.

به کارِت ادامه بده..نشون بده که چیزی از دخترای " اطرافش کم نداری..تو از همه ی اونا خوشگلتری "عروسک

پیام آخر من رو به گذشته میکشه. یک حس متفاوتی دارم و سرم به شدت درد میکنه. از برنامه ی اینستاگرام بیرون میام. کف دستم خیسِ عرقه و حس میکنم همین حالا بالا میارم! وای خدا باورم نمیشه که انقدر پیامهای کثیفی برام فرستاده شده. خدارو

شکر میکنم که آوات خونه نیست و من تنهایی توی این گوشی سرک میکشم! انقدر حس بدی دارم که دلم میخواد هرطوری هست پیجم رو حذف کنم و..واقعا من یک دختر عقده ای بودم؟!!

نمیدونم چی میشه که..بین تمام آیکونها، انگشتم یادداشت های شخصی رو لمس میکنه. به خودم که میام، جلوی چشمم ده ها یادداشت شخصیِ سیو شده نمایان میشه و..اینها نوشته های منه؟!!

سرم رو به تاج تخت تکیه میدم و نگاهم رو به سمت سقف اتاق میکشم. کامنتها و پیامهای توی دایرکت از ذهنم بیرون نمیرند. و چیزی که برام عجیبه اینه که..چه هدفی از گذاشتن عکسهای دو نفره مون توی پیج داشتم؟! و حالا چطور یکهو سر از صفحه ی پیام شخصی درآوردم؟! چرا قلبم انقدر سنگینه و چرا صدای هق زدن دختر بیشتر شده؟؟؟

قدیمی ترین پیام رو باز میکنم و..همراه دختری که با انگشتهاش تند و بی وقفه تایپ میکنه، میخونم:

" دیدی تنهات میذاره؟؟دیدی به خاطرت زنای دور و برشو کنار نمیذاره؟؟ دیدی چطوری ازش عکس میگرفت؟؟ دیدی اون دوربین چقدر براش عزیزه؟!! عطرین خیلی بدبختی! کاش به حرفم گوش داده بودی و بهش اعتماد نمیکردی"

چشمهام از فرط ناراحتی درشت میشند و..با حیرتی دردناک نوشته های آشنا رو میخونم:

" دوربین آشغالشو بشکن! بهش نشون بده که حق نداره باهات اینطوری رفتار کنه! کثافت فکر کرده کیه که بخواد تو رو کوچیک کنه؟؟ اگه تو رو نادیده میگیره، تو هم تلافی کن! بهش محل نده!!"

حجم بغض بزرگتر میشه و گلودرد میگیرم. من با چه عطرینی روبرو هستم؟!!

" فراموش کن..مهم نیست! ولش کن!! ولش کن دیوونه! ولش کن! فراموش کن! فراموش کن"

کلمات بارها تکرار شده اند و من نمیفهمم اینهمه تکرار برای فراموشی توی چه حالی نوشته شده. !!چرا این دختر انقدر بیچاره ست؟

" ازش بدم میاد! ازش متنفرم! خاله ازش متنفرم! ازش بدم میاد! ازش متنفرم! متنفرم..متنفرم..بره گمشه! منو دیوونه میکنه..منو تحقیر میکنه! ازش متنفرم!"

گوشی از دستم روی تخت می افته و دستم رو جلوی دهنم میذارم.اینهمه نفرت..برای چی؟!!

" اجازه نده اسیرت کنه..خودش هر کاری میخواد میکنه، اونوقت به تو اجازه ی هیچی رو نمیده..تو برده ش نیستی که هرطور دلش بخواد باهات رفتار کنه و خودش بره دنبال خوش گذرونی..بذار بفهمه که همیشه حرف اون نیست..توام میتونی"

اشک از چشمم میچکه و توی صورتم راه میگیره. !!حرفها آشنا هستند! به خدا یکی با من حرف میزد

سامیار راست میگفت..دخترِ توی گوی "
میشکنه..تو رو میشکنه! میخواد بره..خسته شده!
میخواد تنهات بذاره! تو میکشنی! مثل دختر توی
"!گوی میشکنی

سرم تیر میکشه. خاطرات قدیم جلوی چشمم میاند.
سامیار..گویِ بلوری..شکستن گوی..دنیای خراب
شده ی دختر..شکستن دختر..سر گیجه میگیرم.
!خدایا نه

همه ی مردا همینن! همه شون خیانت میکنن..همه "
شون کثیفن! همه شون دنبال خوش گذرونی
خودشونن..هرروز با یکی..هرشب با یه زن! دیدی
چطوری بغلش کرده بود؟؟؟ دیدی چطوری نگاهش
"!!میکرد؟

پلکهای باز مونده م روی هم می افتند و با ناباوری
نفس نفس میزنم. این حرفها رو قبلا بارها شنیده م!
!!از کی؟

" ببین باهات چیکار کرد؟؟ دیدی به خاطر اون دختر چقدر تحقیرت کرد؟! دیدی حتی نگاه نکرد که براش شیرینی درست کردی؟! دیدی گفت ازت خسته میشه؟؟ داره ازت خسته میشه! میخواد تنها بذاره..باهاش سرد باش! نذار اسیر دستش بشی..مردا همه شون خائنن عطرین! نذار مثل من خورد بشی! "

پشت سرم رو از درد بارها به تاج تخت میکوبم و بازهم یادداشت های دیوونه وارم رو میخونم:

" فراموش کن! فراموشش کن! هیچ اتفاقی نیفتاده! هیچی نشده! فراموش کن! اون تا همیشه کنارته..فراموش کن که چه حرفایی بهت زد! اون هیچی نگفت! هیچی نشده! همه رو فراموش کن!"

بازهم تکرار فراموشی و بازهم فشرده شدن قلبم..

" بهش نگو! تو نمیخوایش! نذار حرفِ سامیار بشه! نذار بشکنی! خاله گفته بود که همه ی مردا خائنن! همه شون!! "

.....

" دیدی چطوری خرابت کرد؟؟؟ به همه رفته گفته که دیوونه ای! حساسی! اوقاتشو تلخ میکنی! به اون زنیکه رفته درباره ت حرف زده!! دیدی نقشه داره تا تو رو دیوونه کنه؟؟دیدی چطوری جلوی چشم اون زنیکه بی ارزشت کرد؟!! دیدی گفتم دوسِت ندارهٔ؟!!"

با خوندن آخرین یادداشت، صدای گریه م بلند میشه و داد میزنم.طاقت دیدن هیچیِ این گوشی رو ندارم و بازهم خاموشش میکنم. کاش روشنش نکرده بودم و کاش حرفهای دل پر درد این دختر رو نخونده بودم! گوشیِ خاموش شده رو گوشه ای پرت میکنم و سرم رو روی زانوهام میذارم. بدترین حس دنیا رو دارم و میتونم راحت عطرینِ گذشته رو بفهمم! چقدر حقیر و تنها و بدبخت و..چقدر پر از افکار کشنده و منفی! برای بیچارگی خودم گریه میکنم و این گذشته ی لعنتی آخر من رو میکُشه!

!میکُشه

نمیدونم چقدر توی حال داغونم مونده م که چقدر هق زدم. فقط این رو میدونم که هیچ جوره نمیتونم آروم بشم.مهراوه راست میگفت! تنهایی و بدبینی!! چرا کسی نبود که به دادم برسه؟؟؟ با حال خراب توی خودم مچاله میشم و میتونم عطرین بیچاره ای رو ببینم که چطور از سرِ تنهایی با خودش و افکارِ مرگ آورش حرف میزد و هیچکس صدای ترسیده و ناامید اون رو نمیشنید.

-عطری؟؟؟

چشم روی هم میذارم و سرم رو از روی زانوهام برنمیدارم. ازش خجالت میکشم! اون پیامهای توی دایرکت، حالم رو بد میکنند و من یک دخترِ سرشار از کمبود و عقده بودم!

-کجایی؟!!

لبم رو گاز میگیرم و بغض امانِ نفس کشیدن نمیده. آروم هق میزنم و انقدر احساس ضعف میکنم که نمیتونم جلوی اشک ریختنم رو بگیرم.

عطری؟! داری گریه میکنی؟؟؟-

من نمیتونم خودم رو پیدا کنم. منِ مسموم، سرشار از بدبینی و ترس و تنهایی هستم و هیچ درکی از خودم ندارم. چطور از بقیه توقعِ درک داشته باشم؟!

دستهای آوات روی شونه هام میشینه و من رو به عقب هل میده:

چیه؟!! چی شده؟؟ مگه نگفتم اگه حالت خوب نبود - بهم زنگ بزن؟؟

نگاهم رو پایین میکشم و..برای اولین بار دلم میخواد که تنها باشم. نه اینکه تنهایی خوب باشه، نه! من نمیخوام آوات من رو توی این حالِ داغون ببینه و اینطور نگرانم باشه.

واسه چی گریه میکنی؟؟-

دهن باز نمیکنم و آخه من از چی حرف بزنم؟! اون وقتی سکوت و نگاه فراریم رو میبینه، دست دور شونه هام حلقه میکنه و من رو توی آغوشش میکشه. از خدا خواسته ام و مگه این دختر ضعیف میتونه خودش رو تغییر بده و دست از وابستگی برداره؟! سرم رو توی سینه ش قایم میکنم و هق زدن رو از سر میگیرم.بوی سیگار میده و این قلبم رو بیشتر به درد میاره. اون با نفس بلندی روی سرم رو نوازش میکنه و آروم دعوام میکنه:

- همه ش دو ساعت تنهات گذاشتما! مگه نگفتم بهم زنگ بزن؟؟ ببین چطوری ناراحتم میکنی! لااقل بگو واسه چی گریه میکنی..

آب گلوم رو همراه با بغض فرو میدم و چقدر حرف زدن از روزهای فراموشی سخته:

-من..خیلی بد بودم..نه؟؟

آروم و بی معنی میگه:

-نه..

لبخندم با بغض همراه میشه:

زندگیِ خوبی نداشتیم..اصلا زندگی میکردم؟! - اینهمه عقده از کجا اومده بود؟؟

با تردید میپرسه:

چیزی یادت اومد؟؟-

از گوشیِ لعنتی حرف بزنم؟! خجالت آور نیست؟؟

چرا انقدر تنها بودم؟؟-

اون هم ناراحته وقتی میگه:

چون با کسی حرف نمیزدی-..

این رو میتونم بهتر از هرچیزی درک کنم و..دخترِ تنها حتی بلد نیست حرف بزنه!

یکی باهام حرف میزد..یکی همیشه منو ناامید - میکرد.یکی همیشه تو گوشم میخوند که ازت دور باشم..من ازت دور بودم؟! چی باعث شده بود که من بشم یه دختر حساسِ دیوونه که زندگی رو تلخ بکنم؟!

آوات سکوت میکنه و من خیلی خوب میفهمم که نمیخواد با حرفهاش بیشتر از این ناراحتم کنه.

- پس بودم..آره بودم! میتونم ببینمش..بخدا دلش پر از درده..کسی حالشو نمیفهمه آوات!

صدای آروم آوات توی گوشم میشینه:

- میدونم عزیزم..دیگه اون روزا برنمیگردن..همه ی کسایی که حالتو خراب میکردن، از زندگیت حذف میکنم.هرکی میخواد، باشه! خدا رو شکر که شرِ اصل کاری کم شده! فقط خودم و خودت میمونیم، همونطوری که میخواستی..

وای خدا چه روزهای سختی داشتم و چرا بازهم نمیتونم درباره ی خاله م فکری بکنم؟!

نگاهم به سالاد الویه ی وسط میزه و بازهم حس خجالت بهم دست میده. گوجه ها و خیارشورها رو نگاه میکنم که نامنظم قاچ شده ند. ولی همین هم برام خیلی با ارزشه و چقدر من شرمنده ی همه، به خصوص آوات هستم.

..باز مامان نفیسه واسه مون غذا فرستاد-

آوات درحال خالی کردن داخل نون باگِت کوچیکی میگه:

- خیلی اصرار کرد که شب بریم اونجا، گفتم کار داریم نمیرسیم بیایم..دید نمیتونیم بیایم، گفت واسه مون غذا میفرسته..

با شرمندگی لبخندی میزنم و از گوجه هایی که آوات قاچ کرده، برمیدارم:

- دستش درد نکنه..تو این یک ماه و خورده ای خیلی تو زحمت انداختیمشون..به خصوص مامان نفیسه که همه ش بهمون سر میزنه و با کاراش شرمندم میکنه..

- نه بابا شرمنده چیه؟؟ به اونا باشه که از خداشونه کلا باهم زندگی کنیم..

زندگی با نفیسه جون و بابا بهادر! لبخند روی لبم با این پیشنهاد وسعت میگیره و با تعجب به آوات نگاه میکنم:

-جدی؟!

اون هم با تعجب نگاهم میکنه:

-دوست داری؟!

با خنده لب جمع میکنم و شونه ای بالا میدم:

- خب..شاید بد نباشه..یعنی شاید بهتر از زندگی تو این خونه باشه..اممم مثلا نزدیکشون باشیم و بیشتر و راحتتر همدیگه رو ببینیم..

آوات از اینطور حرف زدنم کاملا جا خورده و نمیدونم کجای حرفهام اون رو متعجب کرده!

- عجب! نمیترسی کسی تو زندگیت سرک بکشه و خلوت دونفره مونو به هم بزنه؟؟؟

دهن بسته میشه..چه حرفهای آشنایی!

-یعنی چی؟!

با کجکندی نگاهش رو ازم میگیره و نون باگت رو از سالاد پر میکنه:

-هیچی..همینطوری گفتم..

لبم رو گاز میگیرم و با مکث میپرسم:

-همچین اعتقادی داشتم...نه؟؟

گوجه و خیارشور لای نون میچینه:

-هوم..گاهی..

دهنم جمع میشه و به خاطر عطرینِ گذشته خجالت زده میشم. آروم زیر لب زمزمه میکنم:

-گاهی..میترسیدم..الان هم میترسم..تو رو ازم بگیرن و..

-چی میگی عطری؟؟

خجالت زده تند سرم رو به اطراف تکون میدم:

-هیچی!

اون ساندویچ رو به سمتم میگیره و در همون حین میگه:

- حاج بابا میگه اینجا رو بفروشیم، یه خونه نزدیک خودشون بخریم که هم حواسشون بیشتر بهمون باشه، هم همه مون از تنهایی دربیایم..اونا هم جز ما کسی رو ندارن که..

اینطور غذا دادنش بهم من رو بیشتر خجالت زده میکنه. لبخند خجولی میزنم و ساندویچ رو ازش میگیرم:

- مرسی..

- نوش جون..نظرت چیه؟؟ من گفتم حالا ببینیم چی میشه..

به پیشنهاد بابا بهادرِ مهربون فکر میکنم. حواسش به منِ عروس باشه و..چقدر این مرد، پدر بودن بلده!

- من حرفی ندارم..

نگاه دقیقش روی من طولانی میشه و من فکر میکنم که بیش از حد متعجبش کرده م! گازی به ساندویچ میزنم و طعم سالاد الویه رو میچشم:

چقدر خوشمزه س! یادم باشه دستورشو از مامان - نفیسه بگیرم..قبلا الویه درست کردم؟؟

چشمهاش تنگ میشند و با تعلل چشم ازم میگیره:

-نه..

بازهم حس شرمندگی بهم دست میده. درحال خوردن غذام به اطراف نگاه میکنم. آشپزخونه ی به هم ریخته که پریروز مامان مهری تمیزش کرده بود. برمیگردم و روی سنگ اپن و کانتر رو نگاه میکنم. همه چی شلوغ و درهم و برهمه. از این وضع ناراحت میشم و از اینکه نمیتونم خونه ی خودم رو تمیز کنم، حس بدی بهم دست میده. تا کِی باید محتاجِ مامان و نفیسه جون باشم؟؟

-آوات..

:لیوانها رو از دلستر پر میکنه و لب بسته میگه

هوم؟؟-

انگشتهام دور لیوانم میپیچه. نگاهم به حبابهای داخل لیوانه که تند تند محو میشند. طول میکشه تا دهن باز کنم و با مِن و من بگم:

..فردا بریم گچ دستمو باز کنیم-

:جدی نمیگیره

..هنوز یکی دو هفته مونده-

:ماتم گرفته میگم

چه فرقی میکنه؟ یکی دو هفته که چیزی -
..نیست..خسته شدم، میخوام بازش کنم

:اخم کمرنگی بین ابروهاش میشینه

..دکتر وقت داده..نمیشه که زودتر از اون-

:میون حرفش میگم

خسته ام! دیگه نمیتونم تحملش کنم..وضع خونه به - هم ریخته ست..شبا خواب ندارم..هیچ کاریمو خودم نمیتونم انجام بدم..همه ی کارام افتاده گردن مامان تو و مامانِ خودم! یه غذا نمیتونم درست کنم آوات..

نفس بلندی بیرون میده و آرومتر میگه:

یکی دو هفته ی دیگه ام تحمل کن..خیلی زود - تموم میشه راحت میشی..

یکی دو هفته بشینم و سختی کشیدنش رو تحمل کنم؟! خیلی خوب میدونم که بیشتر سختی ها روی دوشِ خودشه. توی چشمهاش خیره میمونم و از ته دل میگم:

به خدا نمیتونم..احساس ضعف بهم دست - میده..نمیتونم همه ش یه گوشه بشینم و منتظر باشم که یکی دیگه کارای منو انجام بده..من حتی..حموم هم نمیتونم تنهایی برم! ترلان و ساغر و بقیه رو اسیرِ خودم کردم..تو رو هم که...

با کلافگی پوف بلندی میکشم:

دلم میخواد به خونه زندگیمون برسم..از این - ضعیف بودن و محتاج بودن خسته شدم..نمیخوام احساس بی فایده بودن بکنم..

***

خیره به روبرو دستی به گچ سفت و سخت میکشم و نفس آسوده ای بیرون میدم. بالاخره دارم از دستش خلاص میشم!

به چی میخندی؟-

نگاهی به کنارم میندازم و آوات ناراضی رو میبینم که با اخم کمرنگی چشم ازم میگیره. خنده بیشتر میشه و لب میگزم:

هیچی..-

چه خنده ای هم میکنه! اگه گچ دستتو باز کردی و - ناقص شدی، به من ربطی نداره ها..هرچی سرت اومد، گردنِ خودت..

با خنده جوابش رو میدم:

باشه قبول..-

تشر میزنه:

نخند! چه مظلومم شده از وقتی که مُخش تاب - برداشته..

دهنم جمع میشه و بهش خیره میمونم:

ضد حال نزن دیگه..-

کلافه دستی به پیشونیش میکشه و سرعتش رو بیشتر میکنه:

ببینیم چه گلی میخوای به سر زندگیمون بزنی که - انقدر عجله داری گچ دستتو باز کنی..

سه روز اصرار کردنِ بی وقفه باعث شد که بالاخره راضی بشه..ولی چه رضایتی؟! فقط کم مونده من رو به خاطر این لجبازی بزنه!

قبلا هم انقدر مهربون بودی؟؟-

اینبار که نگاهم میکنه، میتونم مهربونی رو توی چشمهاش و اخم مصنوعیش ببینم.

-مهربونی به تو نیومده..سواستفاده میکنی..

باز هم بی اراده میخندم:

-فقط به خاطر اینکه خواستم گچ دستمو باز کنم؟؟

-نگاهش یک جور دیگه ای میشه..یک نگاه طولانی که حس قشنگی داره. خجالت میکشم، چرا؟!

-چیه؟؟

به روبرو نگاه میکنه:

-هیچی..هنوز عادت نکردم بهت..

ابروهام بالا میرند:

-به من؟!

-هوممم چه خوب که مخِت تاب برداشت!

لحظه ای جا میخورم و وقتی میبینم که بدون شوخی این حرف رو زده، دهنم کج میشه:

..واقعا که-

:لبخند محوی به روم میزنه

جدی خیلی باحال شدی..خوشم میاد..میخندی، حالم - ..خوب میشه

با خجالت به سختی لبخندم رو جمع میکنم. اون :میگه

بریم خونه؟؟ اگه همین الان بریم، کلی ماچت - میکنم..هوم؟؟

:دهنم باز میمونه

میخواستی خرَم کنی؟؟-

:صدای خنده ش بلند میشه

خر نشدی؟؟؟-

اخم مصنوعی میکنم و بالاخره خنده به اخم و چشم غره غلبه میکنه. دقیقه ای بینمون سکوت میشه و :بعد اون میپرسه

جای دیگه به غیر از خونه نرفتی سر بزنی؟؟-

بهش فکر کردم.ولی حس کردم هنوز شجاعتش رو ندارم و..انگار همون خونه هنوز برام پر از ابهامه:

نه-..

بدون اینکه نگاهم کنه، میپرسه:

گوشیت چی؟؟-

با یادآوری گوشی، قلبم تیر میکشه. یک هفته گذشته و هنوز با یادآوری یادداشتهای خصوصی قلبم با درد میاد و چیزی راه نفسم رو میگیره..

اون گوشی..چیزی نداره که به درد من بخوره-..

پس روشنش کردی-..

تعجب نکرده، پس فهمیده که روشنش کردم و..شاید هم فهمیده بود که به خاطر همون گوشی به هم ریختم.

اوهوم-..

:میخواد چیزی نپرسه، ولی انگار نمیتونه

خب؟؟-

و من چقدر دلم میخواست که اصلا درموردش حرف !نزنیم

..آآآ خب-

:نفسی بیرون میدم و به سختی میگم

همیشه یه ترسی باعث میشد که..سمت اون گوشی - نرَم.فکر میکردم احتمالا چیزی هست که منو خجالت زده بکنه و..چیزی باشه که بفهمم خیلی آدم بدی بودم..نه اون بدی که فکر میکنی مثلا لجباز باشم..یا اخلاق بدی داشته باشم..یا مثلا تا حالا سالاد الویه درست نکرده باشم و..کم گذاشته باشم! منظورم از بد !بودن، بد بودنه

:نگاهم رو پایین میکشم و اعتراف میکنم

فکر میکردم که شاید چیزی توش باشه و من با - دیدنش بفهمم که..درحق تو بدی کردم. یه چیزی مثل..خیانت..زیرآبی رفتن..

سرم رو بلند نمیکنم و اون نوشته ها چقدر وحشتناک بودند.

ولی چیزی که توی اون گوشی دیدم، فقط خیانت - در حق خودم بود..

نگاه ناراحتم رو بهش میدم و تاسف میخورم برای عطرینِ تنهای روزهای فراموش شده:

من بیشتر از همه، با خودم بد بودم. از خودم - خجالت میکشم..دلم میخواد کلا اون گوشی رو فُرمت کنم و هرچی توشه، پاک کنم. نمیدونم چطوری بود که با خودم حرف میزدم..شاید واقعا کسی رو نداشتم، شایدم خودم باعث شده بودم که از همه دور بشم..شاید هم..واقعا غیر قابل درک بودم و از بی کسی به گوشیم و حرف زدن با خودم پناه برده بودم..

نفسم آه میشه و حسرت روزهایی رو میکشم که با بیرحمی از دستم رفت:

- اما خودم هم به خودم رحم نمیکردم و..حالم بدتر میشد..

اون توی سکوت و با اخم محوی فقط گوش میده و حتی نگاهم نمیکنه. ولی میفهمم که ناراحته..مگه میشه با یادآوری گذشته ناراحت نشد؟؟

- اون پِیج اینستا و عکسامون...

میون حرفم بدون اینکه نگاهم کنه، میگه:

- میدم گوشیتو فرمت کنن..

لب میگزم و نگاهم رو از دستهای قفل شده م نمیگیرم. حتم دارم که این یکی اصلا براش خوشایند نبوده و چطور نمیتونست مانعم بشه؟!

- پیجت هم کلا پاک میشه..خب؟؟

جوابی نمیدم و کامنتها و پیامهای توی دایرکت انقدر شرمنده م کرده که نتونم حرفی بزنم. اون آرومتر میگه:

خب عطری؟؟-

بغض میکنم و دلم برای عطرینِ گذشته میسوزه. به تایید سری تکون میدم. اون دستم رو میگیره و نفس عمیقی میکشه:

میدونستم فندوق من هرچی که هست، اهل کثافت - کاری نیس..

بغض بزرگتر میشه و لبهام جمع تر میشند. کثافت نبودم ولی..از اون بیچارگی بیزارم! حرف میزنه، شاید برای اینکه ناراحت نباشم:

منم اکثر عکسای پیجمو پاک کردم..فقط میخوام - واسه تبلیغ کارم باشه..از یه طرفم میتونم درآمد خوبی ازش داشته باشم..

دستم رو فشار میده و با اطمینان میگه:

من هرکاری میکردم و میکنم، واسه زندگیمون - بوده..اما دیگه نمیخوام با بعضی کارام اذیتت کنم..این پیج هم که میگم بمونه، به خاطر اینه که یه گوشه ی زندگیمونو بگیره..واسه کارم برنامه دارم..فقط یه چی..

توی چشمهام خیره میشه و با مکث میگه:

از بی اعتمادی خیلی بدم میاد عطری-..

اینکه رنجِ کهنه ی توی صدا و نگاهش رو تشخیص بدم، اصلا تعجب برانگیز نیست. اون نوشته ها خیلی چیزها رو به من نشون دادند و بعضی حقایق چقدر وحشتناک توی سر آدم کوبیده میشند.

دستی به دست لاغر و نحیفم میکشم و سردم میشه. و این سرما تنم رو مور مور میکنه.

درد نداری؟؟-

جواب دکتر رو کوتاه میدم:

نه-..

درحال معاینه ی شونه م، انگشتهاش رو روی شونه م فشار میده و من دلم میخواد به خاطر موهای سیاهِ دستم که زیادی بلند شده ند، دستم رو کامل بپوشونم. واقعا زشت و خجالت آور شده!

تا چند وقت نباید بهش فشار بیاری..بارِ سنگین - اصلا بلند نکن..مفصل آرنج و شونه ت به خاطر اینکه یک ماه و نیم هیچ تحرکی نداشته، کمی طول میکشه تا به حالت عادی برگرده و بتونی کارای روزمره تو انجام بدی..با عضله های بازو و شونه ت نرم کار کن و ورزِش بده..با آب گرم یا پماد ماساژ بده..میتونی چند جلسه فیزیوتراپی بشی تا زودتر مفصلا باز بشن و مثل اولش بشن..ولی استخون شکسته کاملا جوش خورده و هیچ مشکلی باهاش نداری..فقط بازم میگم..نباید زیاد به دستت فشار بیاری، تا وقتی که به حالت عادیش برگرده..

از اتاق دکتر بیرون می آییم و من حس سبُکی میکنم. البته یک حس سرما هم همراهمه و..موهای

رشد کرده و تیره ی دستم یادم میاد و خجالت میکشم!

راحت شدی؟؟-

نگاهی به آوات میکنم و خجالت زده میخندم:

آره ولی..دستم از ریخت افتاده-..

نگاه گوشه ایش رو بهم میده:

فقط پشماش زیاد رشد کرده، همین-..

لب میگزم و نگاهم رو به سمت دیگه ای میکشم. صدای خنده ی آرومش به گوشم میرسه و نگاهش نمیکنم.

حالا نمیخواد خجالت بکشی..کارش یه حموم رفتن - و یه اصلاحه دیگه..

صدام از خجالت تحلیل میره:

آوات-..

دستم رو توی دستش میگیره و با خنده ادامه میده:

دکتر گفت باید با آب گرم ماساژ بدی؟؟-

قلبم تیر میکشه و گرما به پشت گوشهام راه میگیره. اون آروم دم گوشم پچ میزنه:

از امشب باید به خونه و زندگیت برسی دیگه..از - همین ماساژ شروع میکنیم..چطوره؟؟

سرم رو پایینتر میندازم و گرمای لحنش به تنم سرایت میکنه. دستم میون انگشتهاش فشرده میشه و میتونم بیتابی رو از همین لمسِ پر از خواستن حس کنم. اون به یاد داره و راحتتره..و من به یاد ندارم و هنوز معذبم! شاید خوب باشه..انگار اولین بارمه و همین اولین بار روی آوات هم تاثیر گذاشته و اون هم میخواد با زنِ بی تجربه و فراموشکارش، اولین ها رو تجربه کنه. و خودش گفته بود که شبهای قشنگتری از اون شبهای فراموش شده برام میسازه!

ماشین رو جلوی در خونه نگه میداره و رو بهم میگه:

تو برو بالا..من یکم خرید میکنم، -
..برمیگردم..داروهاتم سر راه میگیرم

از تنها رفتن به اون خونه حس خوبی ندارم، ولی تمام سعیم رو میکنم که این حس بد رو از خودم دور کنم و با لبخند جوابش رو بدم:

-باشه..

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم، دست روی دستم میذاره:

-ببین عطری..

برمیگردم و نگاهش میکنم. نگاهش بین چشمهام جابجا میشه و..اون نگرانِ منه!

-امروز به هیچی فکر نکن..خب؟؟

اعتراف میکنم که عاشق این نگرانی ها و خواستن های بی منتِش هستم. و خب خیلی وقتها به خاطر اینطور خوب بودنش، شرمنده میشم. لب بسته لبخندی میزنم و سرم رو به سمت شونه م کج میکنم:

..خب-

:با اخم مصنوعی میخنده و لپم رو میکشه

چه بچه ی حرف گوش کنی هم شده مظلوم خانوم! -
!کاش مُخت همیشه همینطوری ناقص بمونه

:با خنده لب میگزم و بیخودی لوس میشم

!عه آوات-

:اون هم میخنده

..بدو برو پایین تا لپِتو گاز نگرفتم-

با خنده بوسی توی هوا براش میفرستم و از ماشین پیاده میشم. به ماشینش که دور میشه، نگاه میکنم و فکر میکنم مگه چقدر بد بودم که اینطور بودنم رو با یک مُخ ناقص و یک حافظه ی نصفه و نیمه ترجیح میده؟؟ آه که چه عطرینِ نفرت انگیز و بدبختی بودم !که آوات دلش نمیخواد برگردم

از دم آسانسور رد میشم و نگاهم رو به اون سمت نمیدم. امروز آرومم و دلم نمیخواد به هیچی فکر

کنم. و حتی اجازه ی بلند شدن سر و صداهای ذهنم رو هم نمیدم و همه ی تصاویر رو به انتهایی ترین قسمت مغزم هدایت میکنم. جلوی درِ خونه صدای پاهایی رو میشنوم که روی پله ها ضرب گرفته ند. چشم میبندم و نفس عمیقی میکشم. نمیخوام بشنوم، لااقل امروز نه!

در رو با کلید باز میکنم و وارد خونه میشم. سالن نه چندان مرتب خونه و سکوتِ نخواستنی و..صداهایی دور! آب گلوم رو فرو میدم و قدم داخل سالن می ذارم..و تمام سعیم اینه که حواسم رو پرت کنم تا آرامشم رو همچنان داشته باشم.

به قاب عکسهای دوست داشتنیِ آوات نگاه میکنم. تلوزیون رو روشن میکنم و صداش رو زیاد میکنم، تا صداهای مغزم رو نشنوم. جلوی آینه می ایستم و به دست لاغر و پر مویِ آزاد شده از گچ نگاه میکنم. چرا سفیدتر از دست دیگه مه؟؟ این من رو به خنده میندازه و برای خلاصی از تمام تصاویر و

صداها تصمیم میگیرم که به حمام برم و به قول آوات اصلاح کنم!

زیر دوش چشم میبندم. صدای شُر شُر آب رو دوست ندارم. یک حس بدی بهم میده..شاید یک خاطره ی تلخ قدیمی که نمیدونم چیه! چشم باز میکنم و به شونه ی آزرده م نگاه میکنم. زیر آب کمی باهاش ور میرم..دستم رو از آرنج باز و بسته میکنم و بالا میگیرم. ماساژ میدم و میخوام از این گرفتگی عضلات خلاص بشم..ولی سخته و زیاد هم موفق نیستم.

با حوله ی تنپوش از حمام بیرون میام و بازهم یک آینه و یک عطرین که اینروزها زیاد هم غریبه نیست. نگاهم روی موهای خیس و بلندم میمونه و فکر میکنم هر چیز گذشته که بد باشه، ولی بافتن موهام به دست آوات زیباترین حس دنیاست که هیچوقت تکراری و عادی نمیشه. با یادآوری آهنگی که موقع بافتن موهام میخونه، لبخند روی لبم میاد و

دست لای موهام میکشم. من با این حس نیاز چه کنم؟؟

با پیراهنِ سفید دوبنده روی تخت میشینم. روغن نارگیل رو کف دستم میریزم و آروم موهام رو ماساژ میدم. بوی روغن که با بوی شامپو بچه مخلوط شده، زیر بینیم میپیچه و بازهم دلم اون دستهای نوازشگر رو طلب میکنه. برای پرت کردن حواسم، با همون روغن نارگیل شروع به ماساژ دادنِ شونه و بازوم میکنم و سعی میکنم با گرم کردنش، راحتتر تکونش بدم.

صدای باز شدن در خونه به گوشم میرسه و نگاهم روی دیوار روبرو قفل میشه..اومد؟!

-عطری؟؟

-قلبم هُری پایین میریزه و نمیدونم چرا!

-بله؟؟

-کجایی؟؟

:آب گلوم رو فرو میدم و..تپش قلبم تند تر میشه

..تو اتاق-

نگاهم رو از دیوار نمیگیرم.این پیراهن خیلی کوتاهه و..خجالت میکشم. آمادگیِ شروع دوباره رو دارم؟؟؟

خوبی؟؟جایی که نرفتی؟؟-

صداش هنوز از دور میاد. دستم روی شونه م مونده و چطوری حواسم رو ازش پرت کنم؟؟

..نه..خوبم-

:صداش تُنی از خنده میگیره

همچین گفتی از فردا کارای خونه رو خودم میکنم، - گفتم الان بیام، خونه مثل دسته گله! داشتی تلوزیون نگاه میکردی؟؟

بالاخره نگاهم از دیوار جدا میشه و چرخی به چشمهام میدم:

..نه..کار داشتم-

:صداش نزدیکتر میشه

..خیله خب بیا یه چیزی بخوریم-

:بی اراده توی خودم جمع میشم

..باشه الان میام-

..واسه شام کباب بناب خریدم..بدو تا از دهن-

.حضورش رو جلوی در حس میکنم و..پشتم بهِشه

!رفته بودی حموم؟-

حس میکنم تنم مور مور شده. سرم رو به سمتش
:برمیگردونم و حالا صورتم هم گُر گرفته

..اوهوم-

لبخندی گذرا روی لبش میاد و نگاهی روی تنم
:میگردونه. و بعد دوباره به چشمهام میرسه

..پس از این یکی قراره شروع کنی-

کاملا متوجه منظورش میشم و خودم رو به اون راه
:میزنم

از کدوم؟؟-

لبش به یک طرف کشیده میشه و قدم داخل اتاق میذاره:

با این پیراهن سرما نخوری یه وقت؟؟-

قلبم محکمتر از قبل میکوبه. معذب شده چشم ازش میگیرم و لبه ی پیراهنم رو روی پاهام میکشم:

الان لباس میپوشم..داشتم شونه مو ماساژ میدادم - که..

روی تخت میشینه و آروم میگه:

قرار بود خودم درستش کنم..زیر آب گرم-..

قلبم توی سینه فرو میریزه. دستم از روی شونه م سر میخوره و برای حرف زدن معذبم:

خودم..میتونم-..

پشت بهم دستش روی شونه م میشینه و صدای آرومش توی گوشم:

!هول بودی مگه؟؟ از چی ترسیدی وروجک؟-

تنم از هُرم نفسش که توی گوشم میپیچه مور مور میشه و بی اراده توی خودم جمع میشم.

..نترسیدم فقط-

انگشتهاش نرم روی شونه م کشیده میشند و صدای آرومش خش میگیره:

فقط میخواستی قبل از اینکه من بیام، آماده - باشی..هوم؟؟

نفسم بند میاد و حس میکنم قلبم از سینه بیرون میزنه. خجالت زده لب میزنم:

..نه خب..میخواستم تمیز باشم-

واسه کی؟؟-

لعنتی! خب من احتمالش رو میدادم و خواستم مرتب باشم!

!آوات-

صدای تک خنده ی آرومش قلبم رو به لرزه می اندازه و انگشنتهای لعنتیش هر لحظه تنم رو گرمتر میکنه.

شونه ت درد نمیکنه؟؟-

:نفسی میکشم

..نه-

:صدای لعنتیش یک جوریه

پس آروم بشین تا واسه ت یکم ماساژ بدم..چه - روغنی زدی؟؟

!خوبه که چشمهاش رو نمیبینم

..روغن نارگیل-

دست دیگه ش دور شکمم حلقه میشه و من رو کمی عقب میکشه:

..بوی خوبی میده-

!وای خدای من! این شروع دوباره ست؟

به موهاتم زدی؟؟-

سرم رو تکون میدم. اون سرش رو میون موهام میکنه و نفس عمیقی میکشه:

هوممم دوست دارم-!

قلبم تیر میکشه و دلم بستن چشمهام رو میخواد. بندِ نازک پیراهن روی بازوهام می افته و انگشتهای اون به جای ماساژ دادن، فقط نرم و آروم روی پوستم کشیده میشند. من رو به خودش تکیه میده و حالا میتونم گرمای تنِش و قلب ضربان گرفته ش رو به راحتی حس کنم.درحال نوازش با دستهای لعنتیش، لب روی پوست صورتم میکشه و دم گوشم پچ میزنه:

چیزی یادت نمیاد؟؟-

آب دهنم رو همراه با قلبی که قصد بیرون زدن از دهنم رو داره، فرو میدم و بی اراده و سست شده سرم رو به شونه ش تکیه میدم:

-نه..

صدای خنده ی مستانه ش تمام وجودم رو میلرزونه:

- نبایدم یادت بیاد..چون هیچوقت همچین لحظه هایی نداشتیم!..اصلا امشب یه جور دیگه س!

با نفسهای تند لبخندی میزنم و..حالا دیگه نمیخوام به یاد بیارم. میخوام لذتِ از دست رفته ی شب عروسی، با امشب و آواتِ مهربون و بیتاب جبران بشه! اون درحال بوسیدنهای نرم زیر گلوم، با صدایی زمزمه وار میگه:

- نمیخوام اذیتت کنم..بخوای همین الان تمومش میکنم..

سکوت میکنم و از توی بغلش تکون نمیخورم. برام ارزش داره که درکم میکنه و من رو با وجود فراموشیم، یک دختر بی تجربه میبینه. من رو به سمت خودش برمیگردونه و نگاهِ خمارش به چشمهام میدوزه:

میخوای یه شب توپ بسازیم..بخوای هم باز -
..میتونیم صبر کنیم تا حالت بهتر بشه

چشم از نگاه گرمش میگیرم و با دکمه ی بلوزش ور
:میرم. پر از خجالت و خواستم وقتی لب میزنم

..من امشبو..اولین شب حساب میکنم-

لبخند محو و گذرای روی لبش رو میبینم و میتونم
نگاهش رو که توی صورتم چرخ میخوره، حس کنم.
دست روی گردنم میذاره و صورتم رو بالاتر
:میکشه. و نزدیک به لبم پچ پچ وار میگه

امشبو اولین شب حساب کنیم..حتی اگر هم همه -
چی یادت اومد، فقط امشبو به عنوان اولین شب تو
..خاطرت نگه دار

چشم روی چشمهای دیوونه ش میبندم و خودم رو به
بوسه ها و دستهای نوازشگرش میسپارم. نه
دردی..نه استرسی..نه وحشتی..نه سرمایی..و نه
حتی عجله ای! تماما لذت و آرامش و دیوونگی...و
همین شب..بهترین شبِ زندگیم توی ذهنم ثبت میشه

و من از آواتی که انقدر خوب من و حسم و حتی تنم رو میفهمه، تا اخر عمر ممنونم!

بین خواب و بیداری عطرِ تنش رو حس میکنم و مست از حس خوبی که تمام وجودم رو گرفته، چشم بسته لبخند میزنم.پلکهام از هم باز نمیشند و هیچ تصویری پشت پلکهای بسته م نیست.نفس عمیقی میکشم..و خودم رو بیشتر توی بغلش فرو میکنم. ذهنم از هر چیزی خالی شده و من از این خالی بودن و سبُک بالی راضی ام. آرامشی نصیبم شده که انگار هیچوقت نداشتمش. من این آرامش رو نداشتم؟!

دستم رو بالا میارم و صورتش و ریشهای نه چندان بلندش رو لمس میکنم. من این آوات رو نداشتم انگار! وقتی دستش دورم حلقه میشه، توی حجمی از ابرهای سفید و پنبه ای فرو میرم و پروانه های رنگی دورم رو میگیرند. من دارم پرواز رو با تمام وجود تجربه میکنم. بی اراده ست که زیر لب زمزمه میکنم:

..مرسی که انقدر خوبی-

اون دستم رو میگیره و بوسه ای کف دستم میذاره.گرمایی لذت بخش توی تنم راه میگیره و چه حسی زیباتر از آرامش در کنار کسی که تنها دلیل زندگیه؟؟

خوابی؟-

محکمتر بغلم میکنه و من بیشتر از همیشه احساس امنیت میکنم. صداش به خاطر خواب آلودگی خش گرفته ست:

..بگیر بخواب-

پلکهام باز میشند و میتونم ببینم که بین خواب و بیداری لبخند کمرنگی میزنه. لبخند روی لبم وسعت میگیره و من برای این مرد حاضرم جون بدم!

امشب خیلی آرامش دارم..میتونم تا خودِ ظهر - بخوابم، بدون اینکه خواب ترسناک یا کابوس ببینم، یا صدای وحشتناک بشنوم..

نفس عمیقی میکشه و غلت میزنه. حالا درست رو به منه و من کاملا توی آغوشش. دست روی شونه م میذاره و طاق بازم میکنه. و محکمتر بغلم میکنه و بوسه ای طولانی روی گونه م میذاره.

تا هروقت دوست داشتی، بخواب..خودم پیشِتم - خانوم کوچولوی من..

حرفهاش که با صدای خش دار و خوابالود توی گوشم میشینه، تمام وجودم رو به آرامش دعوت میکنه. پلکهام روی هم می افتند و خالی از ترس و تنهایی، به خوابی عمیق و آروم فرو میرم. درست میون دستهای کسی که گفت تمامِ زندگی شم!

****

دستهام رو مشت میکنم و نگاهم از درِ شیشه ای، به بیرون میمونه. برای وارد شدن به این مکان که

برای من مقدس ترین جای دنیاست، پر از تردیدم و پر از دلتنگی! شاید ترس این رو دارم که تصویری ببینم و بهشتم جلوی چشمهام خراب بشه..یا خاطره ی آخرین باری که توی ذهنمه، از بین بره و چیز دیگه ای جاش رو بگیره. راستش من از دیدن دخترِ غم گرفته و پر درد میترسم و بیشتر از اون، از از دست دادنِ بهشت دونفره م..

نمیخوای بری تو؟؟-

آب گلوم رو فرو میدم و حالا میتونم استرس رو هم حس کنم. مشتهام رو فشار میدم و با صدایی که سعی میکنم نلرزه، میگم:

چرا..میرم..-

دستش رو پشتم قرار میده و با فشار آرومی من رو به جلو هدایت میکنه:

تو همیشه انیجا رو دوست داشتی..از چیزی نترس..-

نگاه پر استرسم رو به سمتش میکشم:

واسه همین میترسم..میترسم چیزی ببینم و دیگه - ..اونقدر برام دوست داشتنی نباشه

:نگاه گوشه ایش رو بهم میده و بدون لبخند میگه

..بالاخره که باید باهاش کنار بیای-

گفتنش راحته..ولی کی میدونه که من دارم تک تک خاطراتِ تلخ رو با چه جون کندنی بازسازی میکنم؟؟

اینجا آخرین چیزیه که یادته..بریم شاید خیلی - ..چیزای دیگه یادت اومد

نگاهم از در شیشه ای میگذره و بازهم بهشت زیبا و نابم رو میبینم. اینجا..توی هر فصلی زیباست و من میخوام همینطور زیبا برام بمونه. ولی دیگه نمیتونم بیشتر از این مقاومت کنم و..باید بازهم با ترسم مقابله کنم و چه جنگ سختی با این ترس دارم!

طول میکشه تا به خودم مسلط بشم و با تردیدم کنار بیام. قدم سستی به جلو برمیدارم و آوات در شیشه

ای رو به روم باز میکنه. هوای عصرِ تابستونی به صورتم میخوره و نمیدونم چرا قلبم اینطور فشرده میشه. آوات بازهم با فشار آرومی به پشتم، من رو به جلو هدایت میکنه. قدم داخل بهشتم میذارم.
اینجا..درست همین فضا..آخرین تصویری هست که توی خاطرم مونده و...یک پرواز و..یک شب آروم و..یک شعر!

نگاهم دور تا دور میچرخه..روی دامنه ی سرسبز کوههای روبروم و آبشار مصنوعیِ بزرگی که توی حیاط باصفای رستوران سنتی به چشم میخوره.

نفسم بند میاد و دختری رو میبینم که دلش تغییر میخواد..یک تغییر دلچسب اونطور که آرزوشه..اما این اصلا ساده نیست..پس باید جور دیگه ای آغاز بشه..

چشمهام روی هم فشرده میشند و دستم رو قلبم.
تکرارِ جمله ی "فراموشش کن" و انگشتهای سردی که تند تند تایپ میکنند. بغض دیوونه کننده ای راه

گلوم رو میگیره و نگاهم به سمت تنها تختِ این بهشت میچرخه. صدای خنده هایی میشنوم..شعری زمزمه میشه..رقصی دونفره..شبی آروم..پرواز!

زمان می ایسته..زندگی توی یک زمان خاص..زمان مکرر..

برمیگردم و به آوات نگاه میکنم. چه سیاه های بیتابی..این مرد همیشه توی رویا و واقعیت بود و زندگی توی مدار این نگاه میگرده. یک حس..یک نگاه..یک نفس..یک زندگی..

-ما باهم رقصیدیم..

دستش رو به کمرش میزنه و وزنش رو روی یک پاش میندازه. کلافه ست؟؟ آخ خدا زندگی!

-من شعر میخوندم..تو عکس میگرفتی..

تکرار..تکرار..تکرار...

-من میخندیدم..هوا خوب بود..آروم..صاف..

دست دیگه ش رو روی چشمهاش فشار میده و صداش تحلیل میره:

-اینجا با اونجایی که فکرشو میکنی، فرق داره..

با لبخندی که نمیدونم برای چیه، چشم ازش میگیرم و به سمت حصار چوبی میرم. چطور عاشق اینجا شدم وقتی حتی مال من نیست؟!

-ای سراپا همه خوبی

تک و تنها به تو می اندیشم

همه وقت

همه جا

من به هر حال که باشم به تو می اندیشم...

از حصار تا کمر خم میشم و به پایین نگاه میکنم. بهشتم همیشه برام بهشت میمونه و هیچی نمیتونه اینجا رو توی ذهنم خراب کنه:

- من پرواز کردم..از همین جا پرواز کردم و تو اسممو پشت سر هم صدا زدی..ترسیده بودی؟؟

حضورش رو پشت سرم حس میکنم. دستهاش روی پهلوهام فشرده میشند و من رو از حصار دور میکنه. صداش سرشار از ترس و نگرانیه:

دیگه اینطوری خم نشو..یه بار دیدم، تا آخر عمر - بسه مه..

برمیگردم و به چشمهای بیقرارش نگاه میکنم:

-تو پرواز منو دیدی..

سیبک گلوش بالا و پایین میشه و اخم عصبی بین ابروهاش میشینه:

-تو از پشت بوم افتادی عطری..

لبخندم جمع میشه و شنیدن اسم پشت بوم روی رویاهام خط میکشه:

-من فقط اینجا رو یادمه..

نفس سنگینی بیرون میده و دستم رو توی دستش فشار میده:

..عیبی نداره..بیخیالش..بعدا یادت میاد-

دستم رو میکشه و با ترس نگاه گذرایی به حصار میندازه:

..بیا بشین..دلم نمیخواد اون سمت بری-

بدون اینکه فکری بکنم یا حتی دنبال دلیل باشم، مطیع همراهش قدم برمیدارم و روی تخت میشینم. دختری آروم روی تخت نشسته و زانوهاش رو بغل گرفته. یک بهشت و یک سیاهی شب و یک بارونِ تند و بی وقفه.و انگشتهایی که تند تند تایپ میکنند:

فراموش کن..همه چیز امکان پذیره..اگر نبینم و لمس نکنم و حس نکنم و زندگی نکنم"

.سرم رو روی پای آوات میذارم و چشم میبندم

..من زندگی نمیکردم-

گوشی رو بین دستهام جابجا میکنم و بادمجون های توی تابه رو پشت و رو میکنم:

..آره بابایی خوبم..مشکلی ندارم-

:صدای مهربون بابا رو توی گوشی میشنوم

دستت درد نمیکنه؟؟ حواست هست که باید - استراحت کنی و به دنده ت فشار نیاری؟؟

لبخندی از نگرانیش روی لبم میاد و از اینکه هرروز یا یک روز درمیون زنگ میزنه و حالم رو میپرسه، حس خوبی دارم. حس مهم بودن یا دوست داشتنی بودن!

نه درد نمیکنه..زیاد تحرک ندارم که به دنده م - فشار بیاد...مامان اینا چطورن؟ ترلان خوبه؟

:نفسی که بیرون میده، توی گوشی پخش میشه

همه خوبن قربونت برم..ترلانم بهتره..چیزی یادت - نیومد بابایی؟؟

به کانتر تکیه میدم و بهشت دونفره مون رو به خاطر میارم. من از اونجا نیفتادم..ولی چرا یک پرواز توی بهشت توی خاطرم مونده؟!

- خیلی چیزا یادم اومد..دوستم مهراوه گفت که خیلی خوب پیشرفت کردم..گفت وقتی ذهنم که آماده شد، همه چی یادم میاد..

صداش با ناراحتی همراه میشه:

- کاش میفهمیدم که حالت خوب نیست..کاش نمیذاشتم ازمون دور بشی..

لب میگزم و برای ناراحتیش، بغض میکنم. چقدر ازشون دور بودم و..چقدر مهربونی های بابا رو جور دیگه ای تعبیر کردم.

حالا که حالم خوبه بابا..نگران نباش دیگه..

نفس بلندش دلم رو میسوزونه:

- فکر کردم همه ی احتیاجاتت از طرف من رفع میشه..خدا شاهده که نمیدونستم تا این حد بهت سخت گذشته..آخه تو که به ما حرفی نمیزدی تا ما دردتو بفهمیم!

چشم روی هم میذارم و نفسم رو با شدت بیرون میدم:

- بیخیال بابا..من که نمیدونم حالم تا چه حد خراب بود..ولی هرچی بود، دیگه گذشته..مهراه گفت اگه بخوام خیلی زود حالم خوب میشه..منم که دلم میخواد زودتر خوب بشم و یه زندگی عادی داشته باشم..

مکثی میکنه تا آرامشش رو به دست بیاره:

از آوات چه خبر؟؟ اذیتت که نمیکنه؟؟-

برمیگردم و مشغول برداشتن بادمجون های سرخ شده از توی تابه میگم:

- نه بابا چه اذیتی؟؟ بیچاره داره تمام تلاششو میکنه تا من آرامش داشته باشم..تو این مدت خیلی هوامو داشت..هرچند میدونم که سختشه و داره اذیت میشه، اما اصلا به من سخت نمیگیره..

صداش آرومتر میشه:

خدا رو شکر..بالاخره نمیتونه هم سخت بگیره. -
..انشاا... همینطوری باشه که میگی

نگاهم به سمت سقف میچرخه و..چرا انقدر نسبت به آوات بدبین شده؟! نکنه میخواد تمام گناهها رو گردن آوات بندازه و خودش رو از عذاب وجدان خلاص کنه؟؟

همینطوریه که میگم! فکر نکنم کسی به اندازه ی - ..آوات نگران حال من باشه

:اینبار چند ثانیه ای طول میکشه تا با ناراحتی بگه

خدا میدونه که چقدر به فکرتیم عطرین..فقط به - خاطر حرف دکترت نمیارمت خونه پیشِ خودم، وگرنه من و مامانت شب و روز نداریم از فکر و ..خیال تو..نمیدونی چقدر نگران حالتیم دخترم

:سعی میکنم تلخ نباشم

..جای نگرانی نیست بابا جان! آوات مراقبمه-

باشه خوشگل بابا..بیشتر مراقب خودت باش..بازم - زنگ میزنم حالتو میپرسم..

با دلی گرفته از بابا خداحافظی میکنم و گوشی رو روی کانتر میذارم. درحال درست کردن خورشتِ قیمه بادمجون به رفتار مامان و بابا فکر میکنم.و بیشتر از اون، به رفتار خودم.

ازشون دور بودم، ولی بابا تلاشش رو برای خوشحال بودنم میکرد. البته که فکر میکرد تمام نیازِ من مالی هست و..اعتراف میکنم که من هم بابا رو به همین منظور میدیدم! و حالا دلم از این اشتباهات میگیره و خیلی خوب میدونم که فقط اونها مقصرِ این دوری نیستند. انگار من هرچی ازشون دورتر میشدم و بیشتر غرق تنهایی میشدم، خیال اونها از بابت خوب بودن حالم بیشتر میشد.

با تست کردن برنجی که دم کشیده، نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم ناراحتی رو از خودم دور کنم. حالا که آوات رو با اینهمه خوبی و مردونگی دارم،

دیگه چرا باید بذارم ناراحتی توی زندگیم راه بگیره؟؟

از آشپزخونه خارج میشم و به در ورودی خیره میمونم. اون توی آتلیه ست و..من حتی فکر رفتن به اونجا رو هم نمیتونم بکنم. پس گوشی رو برمیدارم و شماره ش رو میگیرم. خیلی زود جوابم رو میده:

-جونم عطری؟؟

!!آخ خدا این مرد برای منه! فقط من

-سلام آوات..خسته نباشی..

انگار بدنش رو کش میده:

-قربونِ فندوق..چطوری؟

روی مبلی میشینم و به در نگاه میکنم:

-مرسی آقایی..کارت تموم شد؟؟

-هنوز نه..

صدای خشدار و خسته ش با کمی خنده همراه میشه:

چی درست کردی که بوش کل ساختمونو برداشته؟؟-

:کمی خجالت میکشم و البته که حس خوبی میگیرم

قیمه بادمجون..زنگ زدم بگم آماده ست..بیا شام - ..بخوریم

:مکثی میکنه و صداش تُنی از تردید میگیره

یه ده دقیقه دیگه تمومش میکنم..میخوای بیای بالا - پیشِ من بمونی، تموم که شد باهم برگردیم شام بخوریم؟؟

نگاهم روی در خشک میشه و چیزی به قلبم چنگ !میزنه. منظورش پا گذاشتن توی آتلیه ست؟

!الان؟-

..آره..بیا کارامو تموم کنم، باهم برگردم-

دستم روی رون پام مشت میشه و ترسی آشنا وجودم :رو میگیره

..آخه..الان که..نمیدونم-

:اون با صدای آرومتری میگه

اگه تونستی، بیا..اگر هم نتونستی بیخیالش، اشکال - ..نداره..سریع تمومش میکنم، میام

:چشم روی در میبندم و با استرس زمزمه میکنم

..باشه-

..کاری داشتی زنگ بزن..فعلا-

خداحافظیِ آرومی بلغور میکنم و تماس قطع میشه. نگاهم از گوشی توی دستم به سمت در کشیده میشه. چند روزه آرومم.سخته که بخوام این آرامش رو به هم بزنم و بازهم اون صداهای نخواستنی و تصاویرِ گنگ رو تحمل کنم.

دستهام رو روی صورتم میذارم و نمیدونم چیکار کنم. برم؟؟ اگر برم و چیزی ببینم و حالم خراب بشه...و من بعد از نزدیک به دو ماه هنوز نتونستم اونقدر شجاع باشم که با همه ی اتفاقات خوب و بد کنار بیام!

نفس بلندم رو فوت میکنم و از جا بلند میشم. توی آشپزخونه مشغول چیدن میز میشم و در همون حال به آتلیه ی آوات فکر میکنم. همین طبقه ی بالاست.تصورهایی ازش توی ذهنمه و گاهی حتی خوابش رو هم میبینم. و گاهی توی همین خوابها و بیداری ها، نگاه تمسخر آمیز همراهمه و خنده ی شیطانیش قلبم رو آتیش میزنه.

به میز چیده شده نگاه میکنم و با استرسی که به جونم افتاده، به حرفهای مهراوه فکر میکنم. اگر باهاش کنار نیام، هیچوقت حالم خوب نمیشه و..باید برای رو در رو شدن با بدترین ها خودم رو آماده کنم! نگاهم از میز جدا میشه و به دری نگاه میکنم که هنوز بسته ست. نزدیک به ده دقیقه گذشته و آوات چرا نمیاد؟! قدمهام رو به بیرون از آشپزخونه میکشم و انگشتهای یخ زده م رو توی هم میچلونم. شاید اصلا چیزی برای ترس وجود نداشته باشه. چرا من باید از محل کار آوات بترسم؟! بهتر نیست که زودتر باهاش روبرو شم و پشت سر بذارمش؟؟

پنج دقیقه ی بعد دم در ایستاده م و با قلبی که به شدت ضربان گرفته، به پله های طبقه ی بالا نگاه میکنم. صدای پاهایی که روی پله ها ضرب گرفته ند، به وضوح میشنوم. صدای مردی که میترسه! صدای زنی که تمسخر و کینه ازش میباره..اینجا هرچی که هست، برای من پر از حسهای منفی و ناراحت کننده ست و چقدر باید شجاع باشم تا بتونم این حسها رو تحمل کنم؟؟

آب گلوم رو فرو میدم و بالاخره با خودم کنار میام. مطمئنا یک چیزی هست که انقدر اذیتم میکنه.ولی هر چیزی که باشه، من به بودن آوات دلگرمم! دستم رو روی نرده ی استیلِ کنار پله ها میذارم و از سردیش تنم مور مور میشه. قدم برمیدارم..کسی همراهم قدم برمیداره. حضور شیطان جذابی به اسم شهرزاد رو درست کنارم حس میکنم. چرا انقدر موذیانه و پر کینه میخنده؟! دستم رو روی نرده ها سفت میکنم تا یک وقت پشیمون نشم. این درحالیه

که دارم پس می افتم و صدای نعره ی مرد حالم رو بد و بدتر میکنه.

میون راه، در آتلیه رو میبنیم که بازه. یک صدای دیگه..صدایی پر ناز و بلند که قلبم رو تکه تکه میکنه.

"..وای اینجام خیلی حساسه! قلقلکم میاد"

بغض به گلوم حمله میکنه.با صدایی که خودم به زور میشنوم، مینالم:

-آوات..

صدایی نمیاد. در عوض صداهای ذهنم بلند و آزار دهنده اند:

" همه ش احساس میکنم انگشتای آوات رو صورتم مونده.."

چونه م میلرزه. با تمام وجود دلم میخواد برگردم و..اینبار صدای شهرزادی رو میشنوم که با نگاهش تحقیرم میکنه:

"!سلام عطرین جون..خوبی عزیزم؟"

آه خدا این صداها من رو به مرز دیوونگی میبرند و چرا باید توی خونه ی خودم انقدر بهم سخت گذشته باشه؟!! نگاهها و لبخندِ پر معنیِ اون زن درست جلوی چشممه وقتی که میگه:

"!احتمالا تو در جریان نیستی عزیزم"

قدمهام سست میشند و روی پله ی آخر می ایستم. دیگه توان ادامه ندارم و از همونجا صدا میکنم:

-آ..آوات..بیا..

ثانیه ای بعد صدای متعجبش رو میشنوم:

-عطری تویی؟!

لب خشکیدم و رو گاز میگیرم و سعی در فرو دادن بغضم دارم. این صدای زجه های بلند برای کیه؟! چرا صدای پاهایی که روی پله ها میدوند، قطع نمیشه؟!

-بیا...

جلوی در ظاهر میشه و نگاه جا خورده ش روی من میمونه:

-اومدی؟!

به سختی سعی میکنم خونسرد باشم و نگرانش نکنم. سری بالا و پایین میکنم و جرات نگاه کردن به داخل آتلیه رو ندارم. این صدای قهقهه ی پر کینه برای همون شهرزاده؟!

" اُه عزیزم ناراحتی شدی؟؟؟ لابد انقدر دیوونه بازی درآوردی که دلش نمیخواد تو رو در جریان چیزی بذاره!" شایدم به نظرش اصلا به تو مربوط نمیشه!

-چیه؟؟ حالت خوب نیس؟!

به نرده تکیه میدم و دیدم تار میشه. نباید گریه کنم و..نباید بترسونمش. ولی این صداها و تصاویرِ بیرحم دست بردارم نیستند.

-خوبم..خوبم..بیا بریم شام حاضره..

با نگاهی دقیق و نگران نزدیکم میشه و روبروم می ایسته:

چیزی یادت اومد؟؟ چی اذیتت میکنه؟؟-

به سختی نگاهم رو از چشمهاش میگیرم و برای آروم بودن تمام تلاشم رو میکنم:

..یه صداهایی تو گوشمه که..ناراحتم میکنه-

جلوتر میاد و دست دور شونه م حلقه میکنه. صداش نگرانه، هرچند سعی میکنه آروم حرف بزنه:

چه صداهایی؟؟ میخوای درباره ش حرف بزنی؟؟-

نگاهم رو بالا میکشم و تار میبینمش. چرا زنی به اسم شهرزاد که همکار آوات بود، بهش دوربین هدیه میداد و..با من اونطوری حرف میزد؟! اصلا اینجا..همراهِ من چیکار میکرد؟! نگاه آوات بین چشمهام جابجا میشه:

نگران هیچی نباش..هرچی که یادت اومد، بهم بگو - ..بتونم کمکت کنم

کلافه و داغون از صداها سرم رو به اطراف تکون میدم:

- یکی داد میزنه..یکی قهقهه میزنه..یکی دلمو میسوزونه..یکی با ناز حرف میزنه و حالمو بد میکنه..همه چی درهمه..یکی رو پله ها میدوئه و گریه میکنه! چرا اینطوریه؟؟ تو این خونه چه خبر بود که ماجراهاش تمومی نداره؟!

نفس سنگین آوات سینه ش رو بالا و پایین میکنه. دستش روی شونه م فشرده میشه و اون هم با ظاهری آروم، انگار عصبیه:

- میخوای بیای داخل؟؟ شاید چیزی ببینی و یادت بیاد..

برای پرسیدنش پر از تردیدم، ولی نمیتونم جلوی اعصاب خرابم رو بگیرم و گوشه ای از ذهنم رو به منفی گرایی میره:

شهرزاد..همه جا شهرزاد و اون نگاهِ موذیانه ش - همراهمه..اون زن..وسطِ زندگی ما چیکار میکرد آوات؟!

چشمهاش تنگ میشند و من میفهمم که این سوال چقدر براش ناخوشاینده. نگاه منتظرم رو ازش نمیگیرم و کاش بفهمه که چقدر نیاز به یک اطمینان خاطر دارم تا بتونم این بحران رو پشت سر بذارم.

نگاهش پر از نفرته آوات..نمیفهمی! حتی تو خواب - هم دست از سرم برنمیداره..میخواد جونمو بگیره..خیلی خوب میفهمم که منم از اول از این زن بدم می اومد..اما میخوام بدونم چرا تو زندگیمون بود؟! کسی که با نگاهش انقدر اذیتم میکرد، واسه چی تو خونه ی من وایساده و داره بهم میخنده؟!

اخم غلیظ آوات و چشمهای جمع شده ش نشون میده که اون هم به اندازه ی من داره اذیت میشه. کاش بهم بگه و کمکم کنه تا بتونم بیشتر پیش برم:

-بهم بگو آوات..

چشم روی هم فشار میده و با همون اخمهای درهم زمزمه میکنه:

-تقصیر من بود..نفهمیدم چی تو سرشه..

پشت این جملات کوتاه هزاران حرف میتونه باشه و چرا انقدر قلبم تیر بارون میشه؟! بغض وحشی رو به سختی پس میزنم و دلم هنوز به بودنِ بی دریغش گرمه:

-من..از اولِ زندگی مون..زندگیِ تو بودم؟؟

چشم باز میکنه و نگاه خمار و دیوونه ش رو به چشمهام میده. صداش اوجِ حال خرابش رو نشون میده وقتی میگه:

-از اول بودی..هنوزم هستی..

پر بغض لبخند گذرایی روی لبم میاد و چقدر حس بیچارگی دارم. اون زن نمیتونه من رو شکست بده و من به زندگی بودن آوات دلخوشم!

بیا بریم..امشب آمادگی رفتن داخل اون آتلیه رو - ندارم..شاید..یه وقت دیگه بیام و از همه چی سردر بیارم..

نفس سنگینش رو همراه با حرفش بیرون میده:

خیله خب بریم-..

همراهِ هم از اون آتلیه دور میشیم و من هنوز میتونم اون نگاه و اون صدا رو تشخیص بدم. میون راه آوات دستم رو فشار میده و حرف میزنه:

نذار بی اعتمادی ذهنتو خراب کنه..به اندازه ی - کافی از بدبینی کشیدیم و به زندگیمون گند زده شده..نمیخوام حتی از گوشه ی ذهنت هم بگذره که خیانتی در کار بوده..داریم از اول شروع میکنیم تا درستش کنیم..نذار خراب بشه!

نمیدونم جملاتش با نگرانی همراهه، یا تهدید! ولی با همین جمله ی آخر لرزی به تنم می افته که توی خودم جمع میشم. بدبینیِ من به زندگیمون گند زد؟! خدایا من از تکرار میترسم و اون زن با تمام وجود

میخواد من رو زمین بزنه! و در این بین..کسی پشت سر هم توی گوشم میخونه و میخونه و میخونه! وای خدا کاش میتونستم این صدای مهربون و نگران رو خفه کنم و دیگه حتی توی خواب هم نشنوم...

من یه سر میرم بیرون، زود برمیگردم..کاری - نداری؟

دست از مرتب کردن میزِ لوازم آرایش برمیدارم و میبینمش که داره تیشرتِ خونگیش رو از تنِش درمیاره. هنوز هم بیرون رفتنش برام راحت نیست و من از تنها بودن توی این خونه حس خوبی ندارم. البته خودم هم میدونم که مشکل فقط تنها موندنم توی خونه نیست..من با دور شدنِ آوات مشکل دارم!

آآآ کجا میری؟؟-

بلوزِ سرمه ای رنگِ ساده ای میپوشه و درحال بستن دکمه هاش میگه:

یه جا پیشنهاد عکاسی بهم شده..برم حضوری - حرف بزنم، ببینم چطوریاست..اگه خوب بود، قرارداد میبندم..

روی صندلی میشینم و دستمال گردگیری رو توی مشتم فشار میدم:

باشه..اممم منم واسه شام یه چیزِ خوشمزه درست - میکنم..

لبخند شتابزده ای به روم میزنه و جلوی آینه کراوات سیاه رنگش رو روی یقه ش مرتب میکنه:

نمیخواد بابا یه چی از بیرون میخرم..میخوای - اصلا شام بریم بیرون؟؟

دلم نمیخواد بره..چطوری این حس رو کنار بزنم آخه؟!

نه..زود میای خونه دیگه..

نگاه گذرایی بهم میندازه:

اگه سختته تنها بمونی، حاضر شو ببرمت خونه ی - مامانت اینا یه سر بهشون بزنی..

لبخندی روی لبم میکشم و خودم رو مشغول گردگیری میکنم:

-نه بابا سختم نیست..کم کم دارم عادت میکنم..

و خودم هم نمیدونم که حرفم راسته یا دروغ! وقتی کامل آماده میشه، من دلم ماتم گرفتن میخواد. چرا رفتنش انقدر برای من سخته؟! اون نزدیک میشه و دست نوازشی روی موهام میکشه:

میخوای زنگ بزنم مامان نفیسه بیاد پیشت؟؟ یا - بذارمت اونجا...حاج بابا سراغتو میگرفت..میگفت دلش واسه دخترش تنگ شده..

لبخند پر خجالتی میزنم و راستش من هم دلتنگ بابا بهادر هستم. ولی نمیدونم چه حسیه که نمیتونم این خونه ی دوست نداشتنی رو ترک کنم یا خالی بذارم!

بعدا باهم میریم بهشون سر میزنیم..الان -
..شاید..زنگ زدم با مهراوه یکم حرف زدم

انگار حرفم خیالش رو راحت میکنه که خم میشه و
:روی موهام رو میبوسه

آفرین خوشگلم..زنگ بزن درباره ی این چند روز -
..باهاش حرف بزن..منم تا یه ساعت دیگه برمیگردم

سری بالا و پایین میکنم و اون با تردید اضافه
:میکنه

اگر هم آمادگی داری..برو یه سربه آتلیه بزن. شاید -
یه چیزی یادت اومد..هرچی هم شد، زنگ بزن بهم
..من خودمو زود میرسونم

این چندمین باره که این رو ازم میخواد و هربار
تشویقم میکنه که قدمی فراتر از اینی که هستم،
بردارم. نگاهم توی چشمهاش قفل میشه و میتونم
استرس پنهان شده توی نگاهش رو بخونم. بازهم
:آروم و پر از نخواستن میگم

..باشه اگه تونستم، میرم-

لبی به یک طرف کش میده و با برداشتن کت و سوییچش خداحافظی میکنه و میره. حالا بازهم من میمونم و یک خونه ی خالی و کلی صدا و تصویرِ ناراحت کننده. دستمال گردگیری رو روی میز پرت میکنم و به خودم توی آینه نگاه میکنم. چقدر حسهای عجیب و آشنایی دارم و چقدر ذهنم میل به منفی گرایی داره!

با هر فکر مزخرفی که از ذهنم میگذره، بیشتر از خودم و افکارم میترسم. یکی هر لحظه من رو تشویق به بدبینی میکنه و من از این حس ناراحت و بیزارم. سرم رو با شدت به اطراف تکون میدم و با تمام وجود سعی میکنم خودم رو مشغول کنم.

اتاقِ مشترک رو تمیز میکنم و به دختری که گوشه ی تخت نشسته و توی خودش مچاله شده و گریه میکنه، توجه نمیکنم. قاب عکسهای آوات رو گردگیری میکنم و دوربین شکسته رو از ذهنم خط

میزنم. نگاهِ موذیانه همه جا همراهمه و من نادیده میگیرمش. شیرینیِ قلبی..زغال اخته..به یک گوشه خیره میمونم و فکر میکنم..اسم ارغوان چقدر آشناست و من میتونم تصویر دختری سبزه رو رو ببینم و نمیتونم به یاد بیارم که کیه یا کجا دیدمش!

به تلفن بی سیم روی میز نگاه میکنم. میخواستم به مهراوه زنگ بزنم..ولی حالا حس میکنم سکوت رو بیشتر از هر چیزی دوست دارم. نه دلم حرف زدن میخواد، و نه حرف شنیدن. و این بد نیست؟! نباید خودم رو منزوی کنم و مهراوه گفته بود که باید هرطوری که هست، اجازه ندم این افکار من رو توی خودشون حبس کنند و حصاری بشند برای تنهاییِ من..و انگار حالا من دارم به همون سیاهی کشیده میشم و کسی توی گوشم پشت سرِ هم میگه:

" مردا قابل اعتماد نیستن..فقط به فکر خوش گذرونیِ خودشونن..همشون مثل هم ان..راحت خیانت میکنن و آدمو میشکنن"

سرم از این صداها درد میگیره و قلبم از هر جمله ای که توی گوشم تکرار میشه، به درد میاد. کاش بفهمم زنی که توی خون غرقه، کیه و چرا بیچارگیش تمومی نداره! خسته از جنگیدن با افکارم روی مبل میشینم و به ساعت خیره میمونم. همه ش نیم ساعت از رفتن آوات گذشته و من اینطور پریشونم!

دقیقه های بدون هیچ حرکتی همونطور میشینم و ثانیه ها رو میشمارم. و به شصت که میرسه، دوباره از اول شروع میکنم. بارها و بارها و بارها.. بین این شمردن ها، نگاهم بی اراده از ساعت جدا میشه و به سمت درِ خونه کشیده میشه.

"...بیست و دو..بیست و سه"

گفت برم و به آتلیه سر بزنم. یک چیزی توی قلبم فرو میره..

"چهل و پنج..چهل و شیش"

نفسم بند میاد..باید برم و ببینم که چه خبره؟؟؟ اگر برم و چیزی یادم بیاد و حالم بد بشه و این آرامشِ نسبی ازم گرفته بشه و..همه چی خراب بشه و..من دوباره تنها بشم و...

"..ده..یازده..دوازده"

اگر برم و چیزی یادم بیاد و باهاش رودر رو بشم و..بتونم پشت سر بذارمش و..حالم بهتر بشه و..کنار بیام و..به زندگی عادی برگردم و...

"..سی و سه..سی و چهار"

منی که زندگی نمیکردم..به کدوم زندگیِ عادی برگردم؟! شاید هم..واقعا قراره همه چی رو از نو شروع کنم..مثل همون شبی که نهایت آرامش رو کنار آوات تجربه کردم!

"پنجاه و نه..شصت!"

همه چی رو پس میزنم و از جا بلند میشم. باید قدمی بردارم، هرچند وحشت از روبرو شدن با اتفاقاتِ

فراموش شده یک لحظه هم دست از سرم برنمیداره. نفس بلندی میکشم و قبل از اینکه پشیمون بشم، قدمهام رو به سمت در برمیدارم و..وقتی به خودم میام که در رو پشت سرم میبندم!

بازهم این پله ها و بازهم صدای پا و بازهم گریه ی بلند و قهقهه و نگاهِ شیطان و نعره ی پر التماس مرد و...

پا برهنه روی پله ها قدم میذارم و هر پله رو که بالا میرم، صداها بلندتر و آزار دهنده تر میشند. نگاهِ شهرزاد مثل موریانه تنم رو میخوره و قصد خُرد کردنم رو داره. و نگاهِ بیچاره ی دختری که دل شکسته ست و دلش رهایی میخواد. آه خدا نگاهِ مردِ ترسیده و رو به مرگ روحم رو آزرده میکنه و این بغض با این حجم قصد خفه کردنم رو داره.

آخرین پله رو بالا میرم و..روبروی درِ باز آتلیه می ایستم. نگاهم روی در مونده و خنده ی پر ناز دختر

بازهم توی سرم تکرار میشه.یکی بیرحمانه زخم میزنه:

" خوبه دستش جای دیگه ت نخورد..وگرنه غش میکردی از خنده"

با بغض سنگ شده توی گلوم چشم میبندم و..جون میدم تا صداها رو نشنیده بگیرم. ولی زنی پیروزمندانه میخنده و قلبم رو زیر پاش له میکنه:

" دیوونه! آوات گفته بود که یه زن حساس و دیوونه داره..دیگه فکر نمیکردم تا این حد روانی باشی!"

با اخم چشم باز میکنم و نگاه تارم رو از در رد میکنم. دستم رو روی در میذارم و آروم هل میدم. حالا یک سالن بزرگ پیش رومه و یک عالمه تصویرِ دور و نزدیک. دیگه نمیخوام به هیچی توجه کنم..تا اینجا اومدم و باید تا آخرش رو هم برم.

قدم داخل میذارم. آخ قلبم! نگاهم رو به اطراف جابجا میکنم و وسایلی رو میبینم که کم و بیش جمع

و بسته بندی شده. آوات واقعا قصد رفتن از اینجا رو داره؟؟

نگاهم به سمتی کشیده میشه. پشت آوات به منه و..رو به شیطانِ جذاب ایستاده. چرا انقدر نزدیک؟؟ داره چیکار میکنه که زن رو به هدفش نزدیک میکنه؟! دستم رو روی گلوم فشار میدم و قطره اشکی از چشمم میچکه. آوات گفت بود که نمیدونست چی تو سرش میگذره. اما من از نگاهش به راحتی میفهمیدم که هیچ هدفی جز زمین زدنِ من نداره!

نفس عمیقی میکشم و چشم از اون قسمت میگیرم. از کارتن ها و وسایل جمع شده میگذرم و به سمت اتاقی که حدس میزنم اتاقِ کار آوات باشه، میرم. اینجا همه چی زیادی آشناست و به راحتی درک میکنم که قبلا بارها پام رو اینجا گذاشته م! و بارها از همین جا دنیای حس بد و ناراحت کننده رو گرفته م...

نگاهم دور تا دور اتاق میچرخه و با بغض لبخند میزنم. آوات همیشه قصد برقراری آرامش رو داشت و چرا حال من خوب نبود؟؟ نگاه خسته ش رو به وضوح میتونم ببینم..و من پر از دلخوری بودم. نادیده گرفته میشدم و درک نمیشدم.

به قاب عکسهای روی دیوار نگاه میکنم. عکس هیچ زنی روی دیوار نیست و در عوض تصاویر زنِ ذهنم همه جا هست. به سمت میز قدم برمیدارم و نگاهم روی نقطه ای از میز میمونه. نمیدونم چرا انتظار دیدن یک شیء کوچیک رو روی میز دارم. یک چیزی شاید مثل فلَش!

عکسامو که آوات ازم گرفته، واسه م ادیت کرد " ریخت تو فلَش..با تو کاری ندارم، گفت خودم از آتلیه بردارم..برو کنار عزیزم! لابد دلش نخواسته زنِ حساس و دیوونه شو در جریان بذاره.."

دستم مشت میشه و هیچ فلُشی روی میز نیست. به جای فلَش یک پاکت روی میز نظرم رو جلب میکنه.

فقط یک پاکت روی فضای خالیِ میز. میخوام ازش بگذرم و بدون توجه بهش بیرون برم. ولی این پاکت انقدر برام آشناست که نمیتونم. راستش..یک حسی بهم دست میده. پلک میزنم تا اشکی نباشه و واضحتر ببینم. میبینم و..سرما به یکباره توی تنم !!هجوم میاره..این چیه؟

دستهای لرزونم رو به سمت پاکت میبرم و..حالا نه ضربان قلبی حس میکنم و نه هوایی برای نفس کشیدن هست! انگشتهام پاکت رو لمس میکنند. صدای جیغ میشنوم. وای خدا چرا نمیتونم سر پا بایستم؟!! پاکت توی دستم میلرزه و لرزش پاهام باعث میشه که خودم رو به میز تکیه بدم. چشمهام هر لحظه سیاهی میرند..پاکت رو باز میکنم. برگه رو بیرون میکشم و..با دیدن عکسِ سیاه و سفیدِ !سونوگرافی گیج و مبهوت فرو میریزم

توی بیداری..کابوس میبینم؟!! این چیه؟!! جیغ های !!گوشخراش دختر رو میشنوم. جیغهای خودم

نفسم هق میشه..ناباور به اسمِ "عطرینِ پاکزاد" نگاه میکنم. و به عکسِ سونوگرافی و...نقطه ای توی عکس و..قلبم از هم فرو میپاشه. نه!! به خدا که این لحظه مرگ از هر نفسی بهتره! هق هق ها بلندتر میشند..صداها...تصاویر...

دستم بی اراده روی شکمم میشینه.شکمم؟! چرا؟!! آخ خدایا نه!!! خدایا نه!! اشکها پشت سر هم میریزند و انگشتم روی اون نقطه کشیده میشه. بچه!! بچه م!! بچه ی من!!!

نگاهم روی نقطه ی کوچیک توی عکس میمونه. این نقطه ی نامتعارف..بچه ی منه؟!! عطرین پاکزاد!! اسم من..مشخصات من..بچه ی من!صدای هق زدنِ ناباورم بلندتر میشه و حس میکنم دارم زیر اینهمه فشار جون میدم! صدایی توی گوشم بلند میشه:

" بچه ی من و توئه عطری..مگه میشه دوسش نداشته باشی؟!"

دهنم از بی نفسی باز میمونه. صداها هرلحظه بلندتر میشند:

"نمیخوامش..نمیفهمی؟؟؟"

قطره ی اشک روی عکس می افته. دستم روی شکمم چنگ میشه. چطور ممکنه؟!! خدایا دارم میمیرم..این چطور ممکنه؟!!!

چی رو دلت سنگینی میکنه عطری؟! چرا بهم نمیگی؟؟"

جای خالیش رو با تمام وجودم حس میکنم. آخ خدایا کاش خواب باشه!

همه ش تقصیر منه..من دیوونه "

ام..شکاکم..بدبینم..به درد مادر شدن نمیخورم"

صداها قصد نابودیم رو دارند و زور من به هیچی نمیرسه! روی دو زانو روی زمین افتاده م و حالا حتی نای نفس کشیدن هم ندارم. صدای دخترِ بیچاره رو میفهمم! مادر شدن و..دیوونگی!!

من حساسم..آره؟؟؟ به شهرزاد درباره ی من چی -" گفتی که جرات میکنه تو چشام نگاه کنه و بگه که !!حساس نباشم و اوقات تو رو تلخ نکنم؟

پشت سرم رو به بدنه ی میز میکوبم و دلم میخواد صداهای ذهنم رو خفه کنم. ولی صداها بلندتر از همیشه ست و..بازهم شهرزاد با تمام کینه ش جلوم !قد عَلم کرده

انقدر زن بدی ام که میری درموردم باهاش حرف " "میزنی؟؟

برگه از دستم روی زمین می افته و دو دستم روی شکمم چنگ میشه. جای خالیش داره من رو میکُشه! !!دخترم! ساغرِ من؟

حتی این بچه هم نمیتونه باعث بشه که توئه دیوونه " عاقل بشی و بتونی زندگیتو حفظ کنی! مشکل اینه که "!آوات با تو آروم نیست عطرین جان

بیشتر مچاله میشم و بیشتر میفهمم و بیشتر میبینم و..بیشتر میمیرم! نگاه تار و ناباورم روی نقطه ی

توی عکس مونده و هرثانیه تصاویر واضحتر میشند. خدایا بچه م! پر از بی نفسی بلندتر هق میزنم:

-خدایا بچه م! بچه م!!

شکمم رو فشار میدم و از نبودنش زجر میکشم. صدای بلندم پر از بیچارگیه و هرچی میگذره، هضم لحظه ها سخت تر میشه:

-نه خدایا نه!!! بچه م!! بچه م از دستم رفت!! بچه ی من! ساغرِ من!!

تصاویر واضحتر از همیشه جلوی چشمم نمایان میشند و..انگار دارم یک فیلمِ زنده رو خیلی شفاف جلوی چشمهام میبینم.

-آخ خدا نه! نمیخوام ببینم!! خدایا نمیخوام!!

با بدبختی چشم روی هم فشار میدم و..تصاویر واضحتر از قبل پشت پلکهام راه میگیرند. نگاهِ

پیروزمندانه ی شهرزاد با لبخندِ پر کینه ش شفافترین تصویر و..وحشتناکترین تصویره!

تو شانسی واسه زندگیِ نرمال نداری..آوات "نمیتونه با یه زنِ دیوونه دووم بیاره"!

دست روی گوشهام فشار میدم و از ته دل جیغ میزنم:

-خفه شو!! خفه شو!!! خفه شو کثافت!!

بودن شهرزاد..حالِ بدَم..فکر خرابم..حرفهای توی گوشی..حرفهای خاله منیر! خاله منیر!! وای خاله منیر؟!! سرم رو با شدت بیشتری به اطراف تکون میدم و زجه میزنم:

-نه!! بسه دیگه!! نمیخوام!! دیگه نمیخوام ببینم

ترسیده به خودم میلرزم و توی میز فرو میرم:

-بچه م! بچه ی من!! دخترِ من! خدایا بچه مو کشت!! بچه مو کشتم!!

-عطری؟!!!

هق زدنهام سراسر وحشته و با هر خاطره ای که جلوی چشمم زنده میشه، بارها جون میدم!

از همشون بدم میاد!! از همه تون بدم میاد!!! بدم میاد!! خدایا نمیخوام ببینم! نمیخوام!!

رو به ویرونی ام و اون با چشمهای ترسیده توی چهارچوبِ در ظاهر میشه. نمیتونم تمرکز کنم. پر از نفرتم..پر از ناراحتی و درد و مرگ و..خدایا منِ عطرین دیوونه ام! پشت سر هم و ناباور تکرار میکنم..تکرار و تکرار و تکرار..کاش یا خواب باشه، یا وجود داشته باشه..همین جا..توی شکمم!

بچه م! خدایا بچه م! بچه مو میخوام! نمیخوام! بچه م از دستم رفت؟!! بچه ی من؟!!

مردِ ناراحتم داغونه و شهرزاد میخنده:

فکر نمیکنی درست وسط رابطه ی من و آوات پیدا شدی؟!"

شهرزاد همین جا بود! همین جا من رو زیر پاهاش له کرد..همین جا زنده به گورم کرد! همین جا بچه م رو..

!!خفه شو!! خفه شو!!! تو رو خدا خفه شو-

آوات جلوم زانو میزنه. نگاهم چشمهای براقش رو میبینه. مردِ من بغض داره! من ازش دلخورم. تمامِ ناراحتی های دنیا رو ازش دارم. باورم نکرد!

!آروم باش..من پیشِتم-

آتیش توی قلبم زبانه میزنه. چقدر قلبم رو سوزوندند و چقدر به حالم خندیدند! و چقدر هرروز تنهاتر شدم و چقدر هر لحظه شکست خورده تر!

!بچه م رفت! گفتم نمیخوامش..رفت-

اشکها پشت سر هم میچکند و نبودنش رو نمیتونم هضم کنم. اون دستش رو پیش میاره تا سرم رو به آغوش بگیره.

..یادت اومد؟؟ بالاخره یادت می اومد-

!!میخواد آرومم کنه؟! چی عوض میشه؟

- نمیخوام یادم بیاد..نمیخوام اون روزا رو یادم بیاد و بفهمم که باهام چیکار کردید! نمیخوام یادم بیاد که حرفمو باور نکردی!

نگاهِ غم زده ش با چشمهای برق زده از بغض هم هیچ اثری توی حال داغونم نداره.

..تموم شد عطری..دیگه گذشت-

گذشت؟!! من دارم با هر تصویری که میبینم، میسوزم و خاکستر میشم.چطور میگه تموم شد؟!! کاش توی بی خبری مونده بودم و این لحظه ها رو هیچوقت تجربه نمیکردم. دستش رو از روی صورتم پس میزنم و صدای بلند و بیچاره م توی فضای خالیِ خونه اکو میشه:

- چی گذشت آوات؟!! چی گذشت؟؟؟ نمیبینی به چه روزی افتادم؟! چرا باید زندگیِ من اینطوری باشه؟!! چیکار کردم که انقدر باید بدبختی بکشم؟!! چرا اون

زن باید تو خونه ی خودم هرچی دلش میخواد بارم کنه و کسی حرفمو باور نکنه؟؟؟

فکّ مردونه ش سفت میشه و من میفهمم که عصبی و پر از بغضه.من بی محابا اشک میریزم و التماس خدا رو میکنم که این لحظه ها خواب باشند. دستم رو روی شکمم مشت میکنم و التماس میکنم که باشه!

نیست! بچه م دیگه نیست!! اینجا داشتم دست و پا - میزدم یکی به دادم برسه..اون بهم میخندید و میگفت دیوونه ام!! به من گفت دیوونه!! گفت وسط رابطه !!تون پیدام شده! به من گفت بی ارزش

با گریه مشتم رو به سینه ش میزنم:

تقصیر توئه!! تو حرفمو باور نکردی! بهم گفتی - حسود!! بهم گفتی دیوونه! تقصیر توئه! تقصیر توئه که اومد اینجا هرچی از دهنش در اومد بارم کرد!

اون بدون هیچ حرف یا حرکتی فقط نگاهم میکنه.
من زجه میزنم و مشتهام رو به سینه ش میکوبم:

تقصیر توئه آوات! همه ش تقصیر توئه! باورم - نکردی!! گذاشتی تو زندگیمون بیاد! گذاشتی هر کاری دلش میخواد، با من بکنه! تو اجازه دادی !مسخره م کنه

دستهام خسته میشند. صدام میگیره. تصاویر محو نمیشند! همه چی بیشتر یادم میاد و هیچی خواب و کابوس نیست! صدام تحلیل میره و خسته میشم از :اینکه نمیتونم از پسش بربیام

تقصیر توئه..درکم نکردی! بچه م از دستم رفت! - ..بچه م

آوات دستهاش رو دورم حلقه میکنه و با وجود دست :و پا زدنم، محکم بغلم میکنه

خیله خب بسه! بسه دیگه..کشتی خودتو..کشتی منو - ..عطری

صدای خش گرفته ش بغضش رو نشون میده و من بازهم دختری رو میبینم که از درد توی خودش

مچاله شده بود و به رفتن پیروزمندانه ی شهرزاد نگاه میکرد.

-خیله خب تقصیر منه..بسه..بسه خوشگلم..

آه میکشم و به یاد میارم که چه دردی کشیدم! توی تنهایی داد زدم..داغون شدم..مُردم..کسی نبود که به دادم برسه و..بچه م تحمل یک مادرِ دیوونه رو نداشت!

دوستم نداشت..بهش گفتم نمیخوامش..رفت! بچه م - رفت!

آوات سرم رو محکم به سینه میگیره و قفسه ی سینه ش از زورِ ناراحتی سخت میشه:

-فدای سرت..تقصیر تو نبود..فدای سرت که رفت!

هق میزنم و توی آغوشش میلرزم. توی یک لحظه تمام خاطرات جلوی چشمم نمایان شده ند و هرکدوم دردی روی دردهام اضافه میکنند. هر چی میگذره، بیشتر دلم به حال خودم میسوزه. کسی بدبخت تر از

من هم توی دنیا هست؟!! شجاعت نمیخوام..کنار اومدن نمیخوام! خوب شدن نمیخوام! فقط میخوام که تموم شه و دیگه هیچی توی ذهنم نباشه!

لعنت به همه تون..از همه تون بدم میاد! از همه - تون..بدم میاد!! چرا باهام اینطوری رفتار میکنید؟؟؟ مگه من آدم نیستم؟! خدایا مگه من بنده ت نیستم؟؟؟چرا نباید آروم باشم؟؟چرا انقدر اذیت میشم؟؟؟

آوات سخت و پرخشونت روی موهام دست میکشه و من دارم توی آغوشش مچاله میشم:

دیگه کسی اذیتت نمیکنه! نمیذارم کسی اذیتت کنه-..

چشم میبندم و از ته دل زار میزنم:

اذیتم میکنید..همه تون اذیتم - میکنید..مامانم..بابام..یزدان..ترلان..شهرام..تو! تو اذیتم میکنی آوات! هیچکدوم حالمو نمیفهمید! دخترای دور و برت جونمو میگیرن..شهرزاد همه چی مو ازم گرفت! همه چیم...

یکهو تصویری جلوی چشمم میاد. تنِ لرزونم سفت میشه و ترسیده چشم باز میکنم! وای!! وای خدا!! به یکباره از آغوشش بیرون میام و نگاه وق زده م روی چشمهای خیسش میمونه. من..وسط رابطه !!ی..اینها..پیدام شد؟

نگاه ترسیده ی آوات بین چشمهام جابجا میشه. نفسم بالا نمیاد و به خاطر بی نفسی بلوزش رو چنگ میزنم:

- وای!! نه!! این یکی...نه!! خواهش...میکنم!! !!نمیتونم

خودم رو میبینم که ناباور بهش خیره مونده م. توی اتاق خوابم! با همون شهرزادی که...

- چیه قربونت برم؟؟؟ چی شد عطری؟!!

لبهام خشکیده م تکون میخورند. صدایی ازم درنمیاد! چشمها هرلحظه سیاهی میرند و فاصله ای تا سقوط ندارم. دیگه نمیتونم! به خدا نمیتونم تحمل کنم!!

-عطرین!!

دستهام رو محکم روی گوشهام میذارم و با شدت چشمهام رو میبندم. تصویر پشت پلکم نمایان میشه و هزاران تکه میشم. اون دست روی شونه هام میذاره و تکونم میده. صدای ناواضح و ترسیده ش به گوشم میرسه و صدای شیطان جذاب بلند و وحشتناکه:

-مگه نگفتی که امشب نمیاد؟؟؟

چشمهام رو محکمتر فشار میدم و دستهام انقدر روی گوشهام فشرده میشند که درد توی شونه م میپیچه. اما اصلا مهم نیست..دردی که داره قلبم رو از هم میپاشه، انقدر طاقت فرسا هست که هیچ دردِ جسمی ای رو نفهمم.

-نمیخوام..بشنوم..نمیخوام!!!

آوات تکونم میده. صداش رو میشنوم؟؟؟ کاش نشنوم و کاش اون نگاه طلبکار و خسته رو نبینم!

"واسه چی اومدی؟؟"

نفس بریده به یکباره چشم باز میکنم و ناباور و ترسیده بهش خیره میمونم. این همون آواته؟!! همون مرد؟!! نه..نه! نمیتونه اون باشه! آواتِ من..با اون زن؟!!! بی صدا ناله میکنم:

-نه...

دستهای اون صورتم رو قاب میگیره:

-بهم بگو! چی یادت اومد؟؟

-اگر اون باشه...وای اگر اون باشه! یکهو دستهاش رو از صورتم پس میزنم و نامتعال از جا بلند میشم.

-عطرین!

صداش قلبم رو سوراخ سوراخ میکنه! قدم برمیدارم..پام به زانوش گیر میکنه و سکندری میخورم.

-کجا میری؟؟؟

همچنان تلو تلو خوران قدم تند میکنم و از اتاق خارج میشم. چه دیدِ تار و چه حال وحشتناک و چه گیجیِ بی انتهایی!

وایسا! چی یادت اومد؟؟؟-

آروم و ترسیده هق میزنم و از آتلیه بیرون میرم. اگر اون باشه...میمیرم! به خدا که میمیرم اگر باهام این کار رو کرده باشه!

عطری!-

دست روی حصار پله ها چنگ میکنم و در حال فروپاشی پایین میرم. اون پشت سرم میاد:

جواب بده! کجا داری میری؟؟؟-

حتی نمیتونم صدایی از خودم دربیارم و فقط هق زدنهای خفه و ترسیده مه که به گوشم میرسه. فقط میخوام نباشه! اون زن توی اتاق خوابِ من نباشه و من نفسی بگیرم!

داری دیوونه م میکنی! دِ بگو چه مرگته آخه؟؟-

صدای اون سرشار از ترس و بی اعصابیه و چشمهای من هیچ جایی رو نمیبینه. روی پله ها پام لیز میخوره، ولی قبل از اینکه بیفتم، اون بازوم رو میگیره و مانع از افتادنم میشه.

- مراقب باش!! جلو پاتو نمیتونی نگاه کنی، کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟؟؟

خدایا انگار دارم توی برزخ دست و پا میزنم و..میترسم از اینکه آخرِ این راه به جهنم ختم بشه! بی طاقت بازوم رو از حصار دستش آزاد میکنم و به راهم ادامه میدم..تندتر..دیوونه تر..بیقرارتر و..ترسیده تر!

- خیله خب آرومتر!! آرومتر برو، انقدر اعصاب منو خورد نکن!!

صداش رو میشنوم و توجه نمیکنم. به درِ خونه میرسم و یادم میاد که در رو بسته بودم. حالا پشت در بسته مونده م و دارم هر لحظه مرگ رو تجربه میکنم. کف دستم رو به در میکوبم و صدام توی

گلوم خفه شده. محکمتر میکوبم. باید این در باز بشه. باید یکی این در رو باز کنه و من آخرش رو ببینم! اون دست دور بازوم حلقه میکنه و من رو عقب میکشه. صداش هیچ آرامشی نداره:

-خب!! صبر کن بازش کنم! صبر کن...

نه..کاش نبینم!! کاش همه ی اونها توهم های ذهنِ کج خیالم باشند و من اینطور حقیر و بیچاره نشم. در باز میشه و آوات با اخم و نگرانی نگاهم میکنه. نگاهم لحظه ای روی چشمهاش میمونه و بازهم نگاهِ طلبکار جلوی دیدم رو میگیره. چشم ازش میگیرم و بدون صبر و تعلل وارد خونه میشم. و مستقیم و نامتعادل به سمت اتاق مشترک میرم.

- لعنت به این زندگی! لعنت بهت عطری! داری دیوونه م میکنی با این کارات!!

به صدای خش گرفته و بغضدارش توجه نمیکنم. جلوی در اتاق مشترک می ایستم و...جهنم رو جلوی چشمهام میبینم! چشمهام پر میشند..پلک نمیزنم. زنی

با موهای بلوند..اندامی بی نقص..تاپِ دوبنده ی آبی رنگ روی پوستِ صاف و برنزه ش..و
!نگاهی..سرشار از پیرزوی

هق زدنهای آرومم به گوشم میرسه. بوی تعفنِ خیانت مشامم رو پر میکنه!چقدر حقارت آمیز و فلاکت زده! این زن توی اتاق مشترک من و آوات! تنم میلرزه..قلبی نمیمونه.. هیچی ازم نمیمونه و من !حقیقت رو واضحتر و واقعی تر از همیشه میبینم

..بذار حرف بزنیم-

نگاهش نمیکنم..ولی نگاه اخم کرده و خسته ش رو :میبینم که دست به کمر رو به من ایستاده و میگه

"واسه چی اومدی؟؟؟"

چقدر راحت! پیش این زنِ غریبه، هیچی تنِش نیست و..اون زن حتی راحتتر از مردِ منه که با وقاحتِ :تمام میگه

"مگه نگفتی که امشب نمیاد خونه؟؟"

..عطری باید حرف بزنیم-

دستش روی شونه م میشینه. انگار یک مُرده ی بی حس و روحم که هیچی جز سرمای سوزنده ی جهنم !رو حس نمیکنم. نکنه واقعا مُردم؟

جون آوات یکم آروم باش! بذارحرف بزنیم..باید - ...بفهمی چی شده

نگاهم از زنِ موبلوند که اسم شوهرم رو صدا میزنه، به سختی کنده میشه و..نگاهِ دیوونه ی آوات رو میبینم. انگار هیچی ازم نمونده و..نه توهمی درکاره، و نه کابوسی! واقعا اون زن..با شوهرِ !!من..اینجا بود؟

اینطوری نگام نکن..لعنت بهت، اونطوری نگام - !!نکن

برمیگردم و به درِ ورودی نگاه میکنم. بعدش چی شد؟! بعد از اینکه من اونطور مفلوک و بدبخت نظاره گرشون بودم..چی شد؟! مسخ شده به سمت در .میرم

!باید بگی چی یادت اومد-

انگار توی هوا قدم برمیدارم. اشکهام خشک شده !!ند؟؟ نمیدونم! به اینجا که رسیدم..کجا رفتم؟

بیا تو..کجا میری؟؟-

این جمله آشنا نیست؟!! اون شب هم..همین رو نگفت؟!! به پله های طبقه ی بالا نگاه میکنم. پاهام بی اختیار از من به سمت پله ها میرند. چقدر دلم مرگ میخواد و چقدر زندگی با اینهمه حقارت !سخته

!عطری کجا میری؟-

ترسیده! درست مثل اون شب!! قدم تند میکنم و حالا صدای گریه های خودم رو میشنوم..درست مثل !همون شب، روی همین پله ها

به آتلیه میرسم..ازش میگذرم. اینجا آخرِ راه نیست و دخترِ گریون و شکست خورده من رو به سمت بالا

میکشه. من میدونم..شاید بی هدف..شاید هم برای دیدن آخرین لحظه ها!

-صبر کن!!

اینبار مثل اون شب نیست و زود خودش رو بهم میرسونه. قبل از اینکه به طبقه ی سوم برسم، بازوم رو میگیره و میکشه.

-نمیشنوی بهت میگم صبر کن؟؟؟

نگاهم توی چشمهای دیوونه ش قفل میشه و..چه حس بدی بهش دارم! حس میکنم تا اخر دنیا ازش دل گرفته ام و این دلگرفتگی داره من رو میکُشه..

-کجا میخوای بری؟؟؟ چیو میخوای ببینی؟؟ ها؟!!

با انزجار و چشمهای تار شده از اشک بازوم رو میکشم و ازش فاصله میگیرم. بوی خیانت..اون آغوشِ برهنه..اون مردِ خجالت زده و فراری..چرا خاطرات تلخ بازهم درهم و برهم شده ند؟؟؟

بهت گفتم اونطوری نگام نکن!!! نمیفهمی؟؟؟ حرف - بزن!! بگو چی یادت اومد! فقط اینطوری نگام نکن، !!دیوونه م میکنی

حس حالت تهوع دارم و..کدوم رو هضم کنم وقتی تمام لحظه ها فقط تلخی و درد بوده و بس؟؟؟ صدای مردونه ش خش میگیره و خواهش وار ناله میکنه:

قربونت برم اینطوری نگام نکن..هیچی اونطوری - که تو فکر میکنی نیس..گفتم از بی اعتمادی بدم میاد..

دست مشت میکنم و بازوم رو با شدت از توی انگشتهای چنگ شده ش بیرون میکشم. و دوباره به سمت پله ها قدم تند میکنم. باید تا آخرش رو ببینم! باید تا اخرین لحظه ی حال و روز دخترِ دیوونه و مادر نشده و خیانت دیده و تحقیر شده رو ببینم!

همه چی یادت اومده آره؟؟؟ یادت اومد؟!! آره - دیگه! یادت اومده که اونطوری نگام میکنی! هُوی با توام! یادت اومد؟؟

دلم میخواد از ته دل فریاد بزنم و راهی بخوام برای خلاصی. اما اینجا هیچ راهی برای خلاصی وجود نداره و من بارها به این قسمت از زندگی رسیده م!

- هه! یادت اومده که هرطوری دلت میخواد قضاوت میکنی و تو اون ذهنِ کثافتت هزارتا فکرِ خراب درباره ی من میکنی!

سرم رو با شدت به اطراف تکون میدم و نمیخوام دنبالم بیاد. حالم خوب نیست! دارم هزار هزار تکه میشم و با یادآوری اون صحنه ها هر لحظه بیشتر له میشم. صدای نعره ش توی فضای راه پله ها میپیچه و تمام تنم میلرزه:

-؟؟؟بهت میگم کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟

بی اختیار قدم تند میکنم و با هق زدنهای بلند در پشت بوم رو باز میکنم. فضای نیمه تاریک پشت بوم..برام آشناست. همه چی جلوی چشممه! دختری که دلش خلاصی میخواد!

"خسته ام..دیگه نمیخوام به اون زندگی برگردم"

!وای خدای من!! چقدر بیرحمانه

"فقط به خاطر تو میخوام تمومش کنم"

قدمهام بی اراده به سمت لبه ی پشت بوم کشیده میشند. ولی هنوز چند قدم برنداشتم که دستم اسیر دست مردونه ش میشه و صدای نعره ش بلندتر از قبل همه جا رو پر میکنه:

- تا کی؟؟؟ کدوم گوری میخوای بری؟؟؟ همینجا بس نیس؟!!! میخوای جنفتمونو بکُشی راحت شی؟؟؟ بسه دیگه!!

نگاه ناباورم بین چشمهای وحشت زده ش و حصار کوتاه پشت بوم در رفت و آمده. من اونجا بودم! به خاطر اون..به خاطر خسته بودن اون..به خاطر..تحقیر شدنم..درک نشدنم..بی ارزش بودنم..خیانت..دیدنم!

- تا کی!! جونِ مادرت بسه عطری! دیوونه م کردی به خدا! تا همین جا دیگه بسه!!

لعنتی! لعنتی ها!! نامردها! برمیگردم و شهرزاد رو میبینم که جلوی در پشت بوم ایستاده و با نگاهی دلسوزانه بهم خیره شده. صدا توی گلوم میشکنه. هق میزنم. به آوات نگاه میکنم که دستم رو محکم گرفته !که یک وقت فکر پرواز به سرم نزنه

صدای ناله م برام غریبه ست. توی چشمهاش نگاه میکنم و..هیچی نمیتونم بگم. فقط دلخورم! خدایا من پر از دلخوری ام و هیچ حرفی نمیتونم بزنم. اشک میچکه..صدام بلندتر میشه. رو بهش داد میزنم..فقط داد میزنم. بارها و بارها با دلی شکسته توی چشمهاش فریاد میزنم و تمام اعتراض من از اینهمه .دیدن، فقط فریادهای زجه وارمه و نگاهِ پر از حرفم

دستم رها میشه..دو دستم رو مشت میکنم و توی چشمهاش از اعماق قلب شکسته م جیغ میزنم.کاش خدا صدای فریاد دخترِ تنها و بی کس رو بشنوه و کاری برای قلب تکه تکه شده ش بکنه! چشمهای سیاهِ اون حاله ای از اشک میگیرند. بلند و شکست خورده انقدر جیغ میزنم که هنجره م خش میگیره.

اون با ناراحتی و تاسف بهم خیره میمونه و هیچی نمیگه. پاهام سست میشند. دو زانو روی زمین می افتم و از ته دل زار میزنم. هیچکس حال من رو نمیفهمه و من از همیشه بیشتر درک میکنم که این خونه چرا برای من پر از درد و وحشته!

زانوهام رو توی بغلم جمع کرده م و چونه م رو روی دستهای قفل شده م روی زانوهام گذاشته م. نگاهم روی نقطه ی نامعلومی مونده و دیگه اشکی از چشمهام باز مونده م نمیچکه. انگار به هیچ رسیده م!! به تاریکیِ مطلق

حس سرما میکنم و قلبم به شدت میسوزه. و نشستن روی زمینِ سردِ واحد خالیِ طبقه ی سوم باعث شده که گاهی لرزی از تنم بگذره. چند ساعت میشه که به همین حالت مونده م؟؟ نمیدونم! و هیچ اراده ای توی فهمیدن حالم ندارم و سوزش گلوی دردناکم هم اهمیتی نداره. کلا انگار هیچی اهمیت نداره و حس میکنم خالیِ خالی ام!

میخوای همین جا بمونی؟؟-

صداش رو میشنوم و حس میکنم برام غریبه ست. یاد سه سال پیش می افتم که چطور از دور همیشه میدیدمش و هیچوقت نداشتمش. و اون همیشه سرگرم کار خودش بود و عطرین نامی رو اصلا نمیدید. همون موقع ها هم من بارها به شهرزاد باختم!

لااقل بلند شو یه چیزی بندازم زیرت-..

صداش نگرانه؟؟ شوهرِ خیانتکارم خسته ست. شاید از دست عطرینی که همیشه با شک و بدبینی نگاهش میکرد و اون رو فقط برای خودش میخواست.

دیوونه م نکن! تا چند ساعت میخوای بشینی اینجا - ماتم بگیری؟؟؟ خسته نشدی بس که هی همین کارا رو تکرار کردی؟؟؟

تکرار؟! بازهم تکرار؟؟؟ انگار مثل همیشه از یک جنگ نابرابر برگشته م و هیچی برام نمونده.

شکست از این بزرگتر که شوهرت رو با زنی که همیشه رقیب میدونستی، توی اتاق خوابت ببینی؟!!

یادت اومد که اون روزا چه حال و روزی داشتی؟؟-

نگاهم از شیارِ پارکت جدا نمیشه و اون با گرفتگی و عصبانیتی کنترل شده ادامه میده:

یادته یه کلمه هم باهام حرف نمیزدی؟؟ یادت اومد - بعد سقط شدن بچه چه اداهایی درآوردی؟؟ چطوری زندگی رو زهرمارمون کردی؟؟

صداش کلافه تر میشه:

یادته دیگه نه؟؟ کلا دیگه عطری نبودی! توی یه - دنیای دیگه واسه خودت سِیر میکردی..انگار نه انگار که اصلا زنده ای..داری تو یه خونه با یه آدم دیگه زندگی میکنی!

کاسه ی چشمم میسوزه و اشک دوباره خودنمایی میکنه. یادم هست و نیست. بچه ی عزیزم! چطور

از دستش دادم و چطور باید با از دست دادنش کنار بیام؟؟

هرچی دلت خواست گفتی، هرجور دلت خواست - رفتار کردی..با اون ذهن خرابت هرجوری که دلت خواست واسه خودت بافتی، تا تهِش هم رفتی! !!درست مثل الان

:صداش بلندتر و شکسته تر میشه

درست مثل الان عطری! همین الانم داری باز - همون کاراتو تکرار میکنی!! خسته نشدی؟؟؟ بهت گفتم اونطوری نیست که فکر میکنی! خسته نشدی از حرف نزدن؟؟ بسه دیگه داره حالم داره به هم میخوره! خسته نشدی بس که با توهم و خیالبافی پیش رفتی؟؟؟

نگاهم رو از درزِ بین دو پارکت میگیرم و دل شکسته نگاهش میکنم. اون دلخورتره یا من؟!! چشمهای خمار و عصبیش یک خستگی طولانی مدت رو نشون میده و من نمیتونم اون نگاه طلبکار

و خائن رو از ذهنم بیرون کنم. صدای گرفته م انگار از ته چاه درمیاد وقتی زمزمه میکنم:

-میخوام تنها باشم..

اخم بین ابروهاش غلیظتر میشه و انگار اعصابش به هم ریخته تر:

- که باز مثل همون روزا همه چی رو از یادت ببری؟؟

درد توی قلبم میپیچه و مگه میشه اون صحنه رو فراموش کنم؟! صدام از بغض خفه کننده میلرزه وقتی میگم:

- یادم نمیره..خیالت راحت باشه..اون لحظه رو هیچوقت یادم نمیره..

با کلافگی دستهاش رو لای موهاش میکنه و خم میشه. صداش بازهم خش میگیره و من فکر میکنم بغض داره:

لعنت به این زندگی! چرا تموم نمیشه آخه ای - !خدا؟!! دارم دیوونه میشم تو این خراب شده

داره درد میکشه؟؟ اون چرا؟!!دهنم برای نفس کشیدن باز میشه و بی اختیار آروم و خفه هق میزنم. اون با حال خراب نزدیک میشه و روبروم می :ایسته

نمیذ ارم باز گوه بزنی به زندگیم..پاشو بریم خونه! - !!پاشو ببینم

نگاهم رو بالا میکشم و توی چشمهای دیوونه ش با :درد میگم

..جای دیگه ای ندارم برم..بذار تنها باشم آوات-

به شدت عصبانی و به هم ریخته ست وقتی داد :میزنه

!!که باز بشی همون دیوونه ی قبلی-

توی چشمهاش خیره میمونم و میدونه که "دیوونه" خطاب کردنِ من چقدر درد توی دلم میذاره؟؟ صدای اون بلندتر میشه و نگاه من خیره تر..

- که فردا بیای از بچه ی تو شکمت حرف بزنی و قربون صدقه ی شوهرِ مهربونت بری؟!! که باز بشه همون آش و همون کاسه؟؟ همون زندگیِ نکبتی و کثافت که هر روزش با شک و بد دلی خانوم بگذره؟؟؟ که شبا کابوس گفتناتو تحمل کنم و همه ش منو جای محسنِ حرومزاده ببینی که با زنای کثافت ریختم رو هم؟؟؟

نگاهم طولانی تر میشه و..درک حرفهاش هر لحظه بیشتر دلم رو خون میکنه. محسن..زنهای کثافت..شهرزاد و آوات...توی اتاق خواب مشترک!

آوات خم میشه و بازوم رو میگیره:

- دیگه حق نداری اینطوری نگام کنی!! حالم به هم میخوره وقتی منو مثل اون بی ناموس میبینی! پاشو ببینم! پاشو!!

:مقاومت میکنم و صدام توی گلو میشکنه

- تو رو خدا راحتم بذار! تنهام بذار آوات! بذار به درد خودم بمیرم!!

:صدای اون هم میشکنه

- غلط میکنی میخوای تنها باشی! اینهمه بدبختی نکشیدم که آخر برسم به همون جای قبلی! پاشو بریم خونه مون! باید بفهمی چی شده!!

بازوم رو میکشم و دردِ شونه م بیشتر میشه. توجه نمیکنم و با حرص و دلخوری میگم:

- فکر میکنی میتونم پامو تو خونه ای بذارم که شوهرمو با یه زن دیگه دیدم؟؟؟

بازوم توی دستش فشرده میشه و نگاهش تیره و پر دردتر. با ضرب بازوم رو آزاد میکنم:

- ول کن آوات! فکر میکنی پامو بذارم تو خونه ای که شوهرمو با اون وضع با قاتل بچه م دیدم، دووم میارم؟؟؟

و همین جمله کافیه تا عمق درد رو بفهمم و اشک بازهم توی چشمهام راه بگیره. اون با نفس نفس زدن و دیوونگی به دیوار بالای سرم مشت میزنه و نعره ش توی فضای خالیِ سالن پر میشه:

من خیانت نکردم!!! بفهم!! همونقدر که تو از اون - زنیکه بدت میاد، منم بدم میاد!

دستهام رو جلوی دهنم میذارم و هق میزنم:

واسه همین وقتی من نبودم-...

میون حرفم دیوونه تر و بلندتر نعره میزنه:

به خاطر تو بود! همه ش به خاطر تو!! به خاطر - اینکه تو به خودت بیای!! به خاطر حال و روز توئه روانی بود!! میفهمی؟؟؟ هر کاری کردم، به خاطر تو و زندگیمون بود!! حق نداری فکر دیگه درباره م بکنی!!

توی خودم مچاله میشم و خدایا این درد تمومی نداره؟!! چند بار دیگه باید بمیرم و زنده بشم تا به آرامش برسم؟!!

اون با نفسهای سنگین روبروم میشینه و دو دست یخ زده ش رو قابِ صورتم میکنه. از چشمهاش دلخوری و عصبانیت میباره و هیچ جوره نمیتونه صداش رو پایین نگه داره:

- به خاطر حالِ تو بود! دیگه نمیخواستم تو اون وضع ببینمت! خسته شده بودم!! میفهمی خسته شدم یعنی چی؟؟؟

دستهاش رو تکون میده و صورتم با شدت تکون میخوره:

- به اینجام رسیده بود دیگه!! زنم جلو چشمم داشت پر پر میشد! زندگیم شده بود همه ش محسن و منیرِ گور به گور شده! تو ذهن تو شده بودم یه مردِ خائن و کثیف که با هزار جور زنِ رنگ و وارنگ ریخته رو هم! میگی باور نکردم؟؟ اگه همون یه نفر بود

باور میکردم. اما ما هرروز سر یکی دعوا داشتیم! زنم بهم بدبین بود! اینایی که میگم میفهمی یعنی چی؟؟؟

اشک میریزم و اون صورتم رو بیشتر فشار میده و نگاهِ تر شده ش رو از چشمهام نمیگیره:

- یعنی مرگ! یعنی بمیرم هم..بمیری هم..نمیذارم به اون روزا برگردیم!! شده انقدر میزنمت..انقدر تو سرت میزنم تا به زور هم که شده، حرف تو سرت بره! شده اون منیرِ کثافتو از تو قبر میکشم بیرون تا خودش بیاد و به غلط کردن بیفته به خاطر چرت و پرتایی که تو مغز تو فرو کرده!

نفسم بند میاد و اشکها با سرعت بیشتری میچکند. اون با نفسهای بلند و یکی درمیون، نگاهش رو توی چشمهام جابجا میکنه و با اخم وحشتناکی، خسته بودنهای کهنه ش رو به رخ میکشه.با لرزش چونه م و بغض وحشتناک لب میزنم:

اینجا هیچ خاطره ای..نیست..جز اینجا..هیچ جای - ..دیگه ای دووم نمیارم

انگشتهای شستش روی گونه هام کشیده میشند و صدای خشدارش با حرص و دلخوری همراهه:

-من با قاتل بچه م..رو هم نریختم!

میگه و به یکباره از جا بلند میشه. با نگاهِ خیسم دنبالش میکنم و سرما تا مغزِ استخونم نفوذ میکنه.اون چشم ازم میگیره و برمیگرده. میبینمش که به سمت در پا تند میکنه. دستم رو روی گلوم میذارم و از ذهنم میگذره که اون هم مثل من احساس خفگی میکنه؟؟؟ اینطور فرار کردنش برای بی نفسی نیست؟!

-بمون همین جا..برمیگردم..

صدای مردونه ش میلرزه و امشب چندبار شکست که بارها بغض کرد؟؟

از در بیرون میره و در و پشت سرش میبنده. و منِ بیچاره..منِ خُرد شده و بی غرور که شهرزاد با خاک یکسانش کرده..با رفتنش تنهاییِ وحشتناک رو با تمام وجود حس میکنم. و در اوجِ خالی بودن و هیچی نداشتن، با چنگ و دندون جمله ش رو نگه میدارم تا کمی دلگرمی به تنم نفوذ کنه:

"من خیانت نکردم!"

با انگشتهام روی دیوار خطهای فرضی میکشم و با چشمهای باز مونده و خسته بی هدف رد انگشتم رو دنبال میکنم. بیشتر از یک ساعته که از خواب بیدار شده م و بدون اینکه تکونی بخورم، چشمهام رو به دیوار دوخته و به اتفاقات دیشب فکر میکنم.

روی زمین زیاد احساس راحتی نمیکنم و این کم اهمیت ترین موضوعیه که میتونه ذهنم رو درگیر کنه. سرم رو به انفجاره و توی سینه م پر از آه هایی که اگر هزار بار هم بکشم، بازهم چیزی از حجمشون کم نمیشه.

از دیشب تا الان که آفتاب از پنجره های قدی توی سالن خالی تابیده، شاید یک ساعت هم خوابم نبرده باشه و..نمیدونم اون اصلا چشم روی هم گذاشت یا نه! دیشب با پتو و متکا و قالیچه برگشته بود. و مجبورم کرده بود که به جای نشستن روی زمین خشک و سرد، روی پتو و متکایی که برام روی زمین پهن کرده، دراز بکشم.

حالِ مخالفت نداشتم و راستش دلم میخواست چشم روی هم بذارم و دیگه نبینم! و من ساعتها چشم بسته و بدون اینکه خوابم ببره، به اتفاقاتِ تلخ و پشت سر همی که به یاد آوردم، فکر کردم. چشم بسته اشک ریختم..چشم بسته پر از غم شدم..دستم رو روی شکمم فشردم و چشم بسته برای از دست دادن بچه م پر از حسرت شدم و پر از نفرت شدم و پر از کینه و دلتنگی شدم و..بزرگترین غصه ها توی دلم نشست.

نفس بلندی بیرون میدم و یکی از آه ها از اعماق قلبم رها میشه.

بیدار شدی؟؟-

صداش خوابالود نیست. خیلی وقته بیداره؟؟ بدون اینکه حرفی بزنم، همچنان خیره ی انگشتم روی دیوار میمونم. آخ خدا کاش یادم نمی اومد..از دیشب چند بار این آرزو رو کردم؟؟ اون نزدیکم نمیشه..مثل تمام طول شب که با فاصله کنارم موند و دیگه نه اعتراضی کرد، و نه اصلا حرفی زد. این فاصله و این سکوت یعنی یک فرجه ی چند ساعته برای تجدید قوا! یا شاید هم آروم شدن..شاید هم استراحت دادن به مغز و قلبِ بیچاره! ولی خدا میدونه که حتی روزها هم توی سکوت بگذره،بازهم از این درد کم نمیشه که نمیشه!

گشنه ت نیس؟؟-

چشمهام با وجود اونهمه اشک، بازهم آماده ی یک بارش عظیمند و من دیگه اشک ریختن رو نمیخوام! صدای نفس سنگین اون قلبم رو میسوزونه و انگار خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو میکنم، اذیتش

کردم! برای همین دیگه تحملش تموم شده بود و..با شهرزاد...

چشمهام روی هم فشرده میشند و این فکر من رو هربار داغونتر میکنه. اون آروم و با ملایمت اسمم رو ادا میکنه:

-عطرین؟

دیگه از عطرین گفتنش دلگیر نمیشم و..دلگیریِ به این کوچیکی بین اینهمه دل شکستگی اصلا معنایی نداره!

-نخوابیدی اصلا نه؟؟

آب گلوم رو همراه با بغض فرو میدم و چشمهام بازهم رد انگشتم رو دنبال میکنند. همون خواب کوتاه هم با هق زدن بیدار شدم و..من که بدون آوات خوابم نمیبره. چه درگیری بزرگی بود بین وابستگی و دلخوری! دیشب چقدر به رفتن فکر کرده بودم و پای رفتن نداشتم. با موندنم غرورم رو بیشتر از

همیشه نشکستم؟؟؟ لعنت به این وابستگیِ خانمان سوز که همیشه باعث ضعیف بودنمه!

دیشب همه چی یادت اومد..یادت نرفته که؟؟-

نمیتونم پوزخند نزنم و..اون چرا این جمله رو با تردید میپرسه؟؟ مگه میشه یادم بره که چه بلاهایی توی این زندگی سرم اومده؟! البته که..از خدامه یادم بره!

نگاهم به دیواره که دستش رو روی موهام حس میکنم. قلبم..قلبِ بیچاره و خُرد شده م..لحظه ای میلرزه و..توی این لحظه درگیری بین وابستگی و دلخوری بیشتر میشه. دست اون نوازش وار روی موهام کشیده میشه و حجم بغض توی گلوی من انقدر بزرگ میشه که قصد خفه کردنم رو داره.

چیکار کنم آروم بشی؟؟-

چونه م میلرزه و من ناراحتم! غروری برام نمونده و..اینجا چیکار میکنم؟؟ چرا انقدر حقیرم که نمیتونم دستش رو پس بزنم؟؟ یا انقدر ضعیفم که نمیتونم

مانع از این نوازش بشم؟؟ لبم رو به شدت گاز میگیرم تا یک وقت بغضم نشکنه و بازهم حس مفلوک بودن بهم دست نده..هرچند این زندگی، فلاکت بارتر از اونه که کسی تصورش رو بکنه!

..زندگیِ آوات..حرف نزدنت اذیتم میکنه-

لبهام با شدت بیشتری بین دندونهام فشرده میشند. من زندگی شم، پس چرا با زندگیش این کار رو کرد؟؟ چرا باورم نکرد؟؟ ازم خسته شده بود و به اینجاش رسیده بود که..اون زن توی خلوتمون پیداش شد؟!

اون نوازش موهام رو ادامه میده و من با تمام این فکرها بازهم نمیتونم از این نوازش دل بکّنم. و کِی..خدایا کِی میخوام از این وابستگیِ بیمارگونه خلاص بشم؟؟؟

اینبار توی سکوت شروع به بافتن موهام میکنه و..خدایا آرامش! پس کجاست که دستم بهش نمیرسه؟؟؟ اون هم مثل من فقط میخواد راهی برای کمی آروم شدن امتحان کنه؟! و انگار راهش رو هم

بلده که هربار با همین دستها..من رو به فراموشی دعوت میکنه. ولی اینبار...

چرا آخرش به جایی میرسم که به جای کنار اومدن، سعی در فراموشی دارم؟! چرا انقدر از تنهایی میترسم که با وجود دلگرفتگی زیادی که ازش دارم، بازهم ترجیح میدم که نزدیکم باشه و من رو به حال خودم نذاره؟؟ چرا همین حالا..همین حالایی که موهام میون دستهاش به بازی گرفته شده ند، دلم میخواد برگردم و سرم رو روی سینه ش بذارم و همه چی رو ندید بگیرم و..فراموش کنم و..

بی اراده ست که سرم رو به شدت تکون میدم. لحظه ای دستهای اون از حرکت می ایستند. ولی با تعلل بازهم شروع به بافتن موهام میکنه و اینکه سکوت میکنه و آهنگِ دوست داشتنی رو نمیخونه، بهم حس متنفاوتی میده. اینبار...اونقدرها آروم نیستیم!

میون افکارِ کشنده و درگیری های ذهنی و حس بودنش و لمس انگشتهاش و...میون تمام دیدن ها و

کشیدن ها، اون به یکباره دست از موهام برمیداره و بلند میشه. مثل یک جور بی تحملی! اون توی سکوت میره و خدا میدونه که چه زجری میکشم تا خودم رو کنترل کنم و برنگردم! دلم برای دیدنش پر پر میزنه و..برنمیگردم!! در بسته میشه و دست من جلوی دهنم محکم فشرده میشه. آخر این وابستگی !من رو میکُشه

نمیدونم چقدر میگذره. شاید یک ساعت..یا دو ساعت..شاید هم بیشتر از سه ساعت! اون نیومد و من طاق باز به سقف بدون رنگِ سالن خالی خیره مونده م. این همه سکوت برام آشناست و..چیزی من رو دعوت به انکار میکنه! انکار..یا فراموشی! چی رو فراموش کنم؟؟ تمام اتفاقاتی که یادم اومد رو؟؟؟ مثل یک سال و نیمی که فراموش کردم؟! دیشب رو..شیطانِ جذاب رو..دستم روی شکمم میشینه !!و..بچه ی از دست رفته م رو؟

اون گفت خاله منیر..محسن..چرا بازهم وقتی اسم خاله منیر میاد، ذهنم به یکباره خالیِ خالی میشه؟؟؟

یک صداهایی هست..زنی توی یک فضای بسته..قرمز..خونی؟! بوی خون از اون فضا میاد و..زنی غرق توی خون التماسم میکنه که ببخشمش! این صحنه ی وحشتناک بارها توی خوابم تکرار شده! و حالا من دلم بچه م رو میخواد و شوهرم رو..و زندگیِ آروم و بی دغدغه م رو..بدون هیچ مزاحمی..بدون هیچ نگاهِ تمسخر آمیزی..خیلی از این زندگی دورم؟!

با صدای باز شدن در، نگاهم از سقف جدا میشه و بی اراده ست که به سمت در نگاه میکنم. انتظار دیدن آوات رو با غذا توی دستش، یا لااقل نون و مخلفات صبحانه دارم. ولی با دیدن مهراوه حیرت زده پلک میزنم. وقتی با دقت بیشتری نگاهش میکنم، میبینم که خودشه! با همون لبخندِ انرژی بخش و همون چهره ی دلنشین!

سلام خانوم! یه وقت خبر از ما نگیری ها؟؟-

متعجب نیم خیز میشم و روی همون پتوی پهن شده ی زیرم میشینم. زبونم برای گفتن حرفی نمیچرخه و مهراوه همیشه بی توقع و پر از درکه:

منتظر زنگت بودم..دیدم خبری ازت نشد، گفتم - خودم بیام یه سر بهت بزنم..دلم برات تنگ شده بود ..دوستِ بی معرفتم

درحال نزدیک شدن نگاهی به اطراف میندازه:

هوممم چه جای دنجی واسه خلوت کردن با خودت - انتخاب کردی! ساکت و خالی..منم همیشه وقتی میخواستم روی چیزی تمرکز کنم، میرفتم زیرزمین خونه مون..اونجا هیچکس مزاحمم نمیشد..بیشتر وقتا اونجا درس میخوندم..حتی یادمه واسه جواب دادن به خواستگاری شوهرمم چند ساعت رفتم اونجا و قشنگ فکر کردم..

لبخند بی محابایی به روم میزنه:

آخرشم به این نتیجه رسیدم که شوهر بهتر از - امیرعلی گیرِ من نمیاد!

فکرم به سمت شوهرش کشیده میشه. اون رو به یاد نمیارم..اصلا قبلا دیدمش؟؟؟ و بین این فکرها به این فکر میکنم که هنوز نیومده، چه راحت داره فکرم رو منحرف میکنه!

خب؟ چه خبرا؟؟ زندگیِ جدید خوش میگذره؟؟با - عطرینِ جدید چیکار میکنی؟؟

پوزخندی روی لبم میاد و اون نادیده میگیره. خودش بدون تعارف کنارم روی پتو جا میگیره و شالِ گلبهی رنگش رو از روی سرش برمیداره:

وای از دست این دوتا آتیش پاره وقت نمیکنم یه - دست به سر و روم بکشم..سه روزه وقت آرایشگاه دارم واسه رنگ کردن موهام، هنوز نتونستم یه وقت خالی کنم برم..

نگاهم میکنه و دست لای موهای قهوه ای رنگش میکشه:

زیاد ریشه ش درنیومده که تو ذوق بزنه، نه؟؟-

نگاهی به موهاش میکنم و..بدون اینکه جوابش رو بدم، سوال دیگه ای میپرسم:

آوات ازت خواست که بیای؟؟-

بدون اینکه جا بخوره، با آرامش جواب میده:

آره زنگ زد بهم گفت که بیام پیشِت..فکر کنم - بدجور ترکوندیش نه؟؟

نفسی بیرون میدم و چشم ازش میگیرم. اون درحال کنکاش توی کیفش میگه:

خیلی نگرانت بود..ولی به نظرم اونقدرام حالت - وخیم نیست..انگار اصل کاری رو پشت سر گذاشتی..

و میخنده:

خوبه من نبودم که ترکِش هات به من بخوره! آواتو - که با خاک یکسان کردی!!

پوف آرومی میکشم و فکر میکنم کسی که با خاک یکسان شده، فقط منم! مهراوه بسته ی کیکی رو جلوم میگیره و در همون حین میپرسه:

چرا انقدر نگرانش کردی؟؟-

چشم از بسته ی کیک میگیرم و نگاه خالیم رو بهش میدم:

یادم نیست از چه زمانی باهات دوست شدم..-

اون با لبخند نفسی میکشه و بسته ی کیک رو از باز میکنه. درحالیکه کیک رو از توی بسته ش بیرون میکشه، آروم میگه:

وقتی که بچه ت سقط شده بود و..تو قبول نداشتی که از دستش دادی..-

با شنیدن اسم بچه بغض به گلوم حمله میکنه. اون کیک رو سمتم میگیره و حرف بیربطی میزنه:

منم صبحونه نخوردم..یعنی وقت نکردم..سرِ راه دوتا کیک و آبمیوه گرفتم که باهم بخوریم..-

نگاه تارم رو از کیک گردِ قهوه ای رنگ توی دستش میگیرم و گلوم رو ماساژ میدم:

-مرسی..میل ندارم..

تعارف نمیکنه. کیک رو توی ظرفش کنارم میذاره و کیک دیگه ای برای خودش باز میکنه. آبمیوه ها رو هم بینمون میذاره و تکه ای از کیک خودش رو توی دهنش میذاره. وقتی بطریِ کوچیک آبمیوه رو به سمتم میگیره، نمیتونم دستش رو پس بزنم. گلوم خشکه و یک بغض بزرگ راه نفسم رو گرفته. آبمیوه رو میگیرم و بی تعلل قلپی میخورم. اون با لبخند چشم ازم میگیره و میگه:

- از وقتی یادمه، بد غذا بودم. باورت میشه یه دکتر عاشق تنقلات باشه؟؟ به خصوص پفک و لواشک! حالا عرشیا هم درست عین منه..درحالیکه این اخلاقش خیلی اذیتم میکنه!

برام مهم نیست عرشیا کیه..ولی اون مشتاقانه میگه:

پسرمو میگم..نزدیکِ سه سالشه، ولی نمیشه از - پسش بر اومد! باید ببینیش عطرین..زلزله واسه یه دقیقه شه! ساعت شیش صبح از دم یخچال پیداش ..کردم..صبح زود هوس بستنی کرده بود

اینطور که از پسرش میگه، دلم یک جوری میشه. !حتما بچه ی شیرین و بامزه ایه

واسش خریدین؟؟-

:با خنده نگاه گوشه ایش رو بهم میده

قرار شد صبحونه بخوره، بعد امیرعلی براش - بخره..تو رو خدا بچه های این دوره زمونه رو !میبینی؟؟ واسه غذا خوردنشون هم باید باج بدیم

نفس بلندی میکشم و حسرت رو توی دلم حس میکنم. اگر بچه ی من هم بود..الان شاید حالمون انقدر خراب نبود! اون کیک نیمه خورده ش رو کناری :میذاره و کامل به سمتم میچرخه

- خب؟؟ تعریف کن ببینم..تو این یه هفته ای که ازت بی خبر موندم، چه اتفاقایی افتاد؟؟

اون راحت و عادی میپرسه و خدا میدونه که حرف زدن برای من چقدر سخته! زانوهام رو جمع میکنم و دستهام رو دور زانوهام حلقه میکنم. وقتی سکوتم طولانی میشه، اون دست روی ساعدم میذاره و با مهربونی میگه:

- از هرجایی که راحتی، شروع کن..از رابطه ت با آوات بگو..باهم بهتر شدین؟؟

نگاهم به دیوار روبروئه وقتی میگم:

- تا قبل از دیروز..خیلی خوب بود..تا قبل از دیروز..

نگاهم رو پایین میکشم و از ته دل میگم:

-کاش دیروز از صفحه ی زندگیم حذف بشه!

اون نفس عمیقی میکشه و با درد میگه:

منم وقتی بابام فوت کرد، بارها آرزو کردم که اون - روز از صفحه ی زندگیم حذف بشه و برگردم به روز قبلش..

مات شده نگاهش میکنم و لب میزنم:

پدرت فوت کرده؟؟-

لبخند غمگینی میزنه:

اوهوم..خیلی غصه خوردم..خیلی عذاب کشیدم..تا - دو هفته یک کلمه هم با کسی حرف نزدم..بابامو میخواستم..هربار که میخوابیدم و چشم باز میکردم، امید داشتم که همه ش خواب باشه و بابام زنده و سلامت باشه..ولی هیچی عوض نشد..هرروز که گذشت، بیشتر باور کردم که دیگه نیست و هیچوقت برنمیگرده..فقط ما موندیم و یک کوه دلتنگی..

دهنم باز میشه..بسته میشه..نفس میکشم..لب میگزم..اون با لبخند سری به اطراف تکون میده:

هنوز بعد از دو سال دلم براش پر -
میکشه..هیچوقت اون روز از صفحه ی زندگیم
حذف نشد..بابام هم هیچوقت زنده نشد! فهمیدم که
زندگی همچنان ادامه داره..مادرمو
دارم..شوهرم..بچه هام..دوستام..دیدم به خاطر بابام
دارم لحظه های بودن کنار اونا رو هم از دست
میدم. بابام رفت..ولی مادرم بود..باید قدر هر لحظه
بودنشو میدونستم..قدر بودن عزیزای زندگیم..کلا
زندگی همینه..تا وقتی زنده ان، باید قدر بودنشونو
بدونیم..وقتی از دست رفتن، دیگه غصه خوردن
..هیچ فایده ای نداره

غم توی صدای اون موج میزنه و من ناخودآگاه
:بغض میکنم. صدام میلرزه وقتی میگم

نمیتونم نبودنشو قبول کنم..بچه م..هنوز حتی ندیده -
!بودمش! به خاطر هیچ و پوچ از دستش دادم

:اشک میچکه. درد روی قلبم سنگینی میکنه

به خاطر قابل قبول نبودنم از دستش دادم...میفهمی - مهراوه؟؟؟ میدونی چقدر درد داره وقتی کسی حرفتو..خودتو باور نداشته باشه؟؟

اون توی سکوت نگاهم میکنه و اجازه میده تا حرفهای انباشته شده توی دلم رو بیرون بریزم:

فقط به خاطر اینکه اون زن اجازه داشت تو حریم - زندگیمون راه پیدا کنه..به خاطر اینکه من دیوونه بودم! از نظر همه من یه دیوونه ی غیر قابل درک بودم که لیاقت مادر شدن نداشت!

دستهام دور زانوهام فشرده میشند و با درد پچ میزنم:

از دستش دادم! بهم ثابت کردن که لیاقت داشتنشو - ندارم!!

مهراوه با مکث کوتاهی میگه:

لیاقت نه..کسی نمیتونه بگه که تو لیاقت مادر شدن - نداری..اما عطرین جان..عزیز دلم..قبول کن که آمادگی داشتن اون بچه رو نداشتی..نه تنها تو، بلکه

آوات هم آمادگی نداشت..اصلا زندگیتون به اون ثباتی که باید، نرسیده بود.

نمیخوام قبول کنم و نمیتونم خنده های تمسخر آمیز اون زن رو از ذهنم بیرون کنم:

- اگه اون زن نبود، حتما زندگیمون آرومتر بود و حال منم بهتر بود..

مطمئنی همه ش به خاطر اون زن بود؟؟-

لب روی هم فشار میدم و حرفی توی دهنم نمیاد.
اون میگه:

- اگه همین حالا اون بچه وجود داشته باشه..آواتم باور کرده باشه که اون زن واسه خراب کردن زندگیتون نقشه داره..بعد اگه همون اتفاق بیفته و اینبار به جای اون زن، یکی دیگه قصد به هم ریختن زندگیتو داشته باشه..تو میتونی از پسش بربیای؟؟ چه فکری میکنی؟؟ کیو مقصر میدونی؟!

نگاهم بین چشمهاش جابجا میشه و فکر میکنم که اگر زن دیگه ای هم پیداش بشه..یا زنهای دیگه!

-خب..اونا...

میون حرفم با آرامش میگه:

- تو همه چی رو کامل به یاد آوردی؟؟ یادته که بعد از سقط بچه چه اتفاقاتی افتاد؟؟ یا قبلش..قبل ترهاش..نسبت به شغل آوات و سوژه هاش و همکاراش..فامیل و آشناهاش..چه حسی داشتی؟؟ نسبت به خودِ آوات چه حسی داشتی؟!

فکرم توی یک لحظه به هزار سو کشیده میشه و..یک چیزهایی توی ذهنم در رفت و آمدند. مهمونی..رقص..دختردایی و پسردایی آوات..دوستهای دوران دانشگاهش..همکارانش..سوژه هاش..زنها! تمام زنهای دور و بر آوات!! از همه شون..بیزارم! انگار مهراوه حرف نگاهم رو میخونه که دستم رو میون دستش فشار میده و آرومتر میگه:

- عزیزم مشکل فقط زنی به اسم شهرزاد نبود و نیست! میتونی اینو درک کنی؟؟

توی سکوت و حال بد بهش خیره میمونم و اون ادامه میده:

- درسته اون زن با نقشه و فکرای کثیف سعی داشت زندگیتو خراب کنه، ولی مشکل اصلی این نبود که آوات حرفتو باور نکرد.حتی مشکل این نبود که اون زن چه نقشه هایی تو سرش داشت و چقدر پست و حقیر بود که میخواست با اذیت کردن تو، آوات رو از زندگی سرد کنه، که البه هیچوقت موفق نشد..

آروم شمرده میگه:

- مشکل اینه که دلیل آوات واسه باور نکردنِ حرفای تو چی بود! چه دلیلی داشت که آوات حرف تو رو باور نکرد و این زن رو جدی نگرفت؟؟ میخواست تو رو اذیت کنه؟! از تو بدش می اومد؟؟ از زندگی با تو خسته شده بود؟؟ واقعا با اون زن رابطه داشت و نمیخواست این رابطه ی مخفیانه رو از دست

بده؟! یا نه...یک چیز دیگه ای وجود داشت که باعث میشد حرفا و خواسته های تو قابل قبول نباشن؟؟؟

دونه دونه ی سوالاتش قلبم رو میلرزونند و چقدر درد داره که بخوام روی این سوالات فکر کنم! و در آخر..دلیل دیگه؟!! مهراوه میپرسه:

یه لحظه آخرین شب رو در نظر نگیر..باشه؟؟ - فکر کن بچه ت وجود داشت..شهرزاد نامی هم اصلا توی زندگیت نبود. میخوام بدونم حس اونموقعت نسبت به زندگیت با آوات چی بود؟؟ میتونی تجسم کنی و بهم بگی؟؟؟

پر تردید زمزمه میکنم:

خوشبخت..بودم..-

اون با لبخند سری به اطراف تکون میده:

تو با خودت صادق نیستی عطرین..چون نمیخوای - مشکلات اصلی رو بفهمی..شایدم تا حدودی بدونی که مشکل کجاست..ولی نمیخوای قبول کنی..تا وقتی

که با خودت رو راست نباشی، نمیتونی طعم خوشبختی ای که ازش حرف میزنی رو بچشی!

لبهام روی هم کیپ میشند. اون با مکث کوتاهی میگه:

- بهم بگو بعد از سقط بچه، چی شد..چیزی یادت میاد؟؟؟

نمیذاره ذهنم استراحت بکنه و رگباری درگیرم میکنه! فکر میکنم و در عین حال نمیتونم فکرم رو از حرفهاش منحرف کنم. اگر صادق نیستم..یعنی من واقعا..نرمال نبودم و...بدبین بودم! مشکل اینه نه؟؟؟

-من بدبین بودم؟!!

بدون تعلل میگه:

- اگر بودی، حتما دلیل داشته! و حتی اگر الانم هستی، باید دلیلی داشته باشه..

فکر میکنم دلیلش آواته؟؟ اون کاری کرده بود که من نسبت بهش بدبین و بی اعتماد بودم؟! من واقعا نسبت

به آوات همچین حسی داشتم؟!! دستهام رو دو طرف سرم فشار میدم و سعی میکنم بفهمم. یعنی واقعا بفهمم و خودم رو به نفهمی نزنم! من اگر بدبین بودم، دلیلش بودن زنی مثل شهرزاد، توی نزدیکیِ آوات بود. و زنهای دیگه..و اگر اونها نبودند...چه دلیلی داشت که نسبت بهش همچین حس بدی داشته باشم؟! حالا که هیچ زنی نیست..ولی اون شبِ وحشتناک نمیذاره به چیز دیگه ای فکر کنم و من موفق نیستم که اون شب رو حتی یک لحظه هم از ذهنم بیرون کنم:

- نمیتونم تمرکز کنم! الان حالم خوب نیس..نمیتونم بودن شهرزادو در نظر نگیرم! اون بود..تو بدترین جایی که ممکن بود باشه.با آوات بود! با شوهرِ من!! به من گفت واسه چی اومدی! به من!!

دستهام رو محکمتر فشار میدم و اشک به چشمهام حمله میکنه. مهراوه حرفی نمیزنه و انگار بازهم اجازه میده تا عقده های توی دلم رو بیرون بریزم:

بهم گفت واسه چی اومدم! واسه چی اومدم تو خونه - م!! با زنی بود که باعث سقط بچه م شد! چطوری با من این کارو کرد؟؟؟میدونست من نسبت به اون کثافت چقدر حساسم! لِهم کرد!! جلوی اون زنیکه خوردم کرد! بهم خیانت کرد!! چطوری میتونم در نظر نگیرم؟؟؟ بهم گفت خسته شده! از منِ دیوونه ی !روانی خسته شده بود

:مهراوه با نفس بلندی میگه

تو دیوونه بودی عطرین؟؟-

چونه م میلرزه و با غم بزرگی که توی دلم لونه :کرده، نگاهش میکنم

من دیوونه ام مهراوه؟؟-

اون با دست نوازشگر اشکهام رو از روی صورتم :پاک میکنه و پر از مهربونی میگه

حتی اگه دیوونه هم باشی، آوات ازت خسته نشده - ..بود. آوات از چیز دیگه خسته شده بود عزیزم

:با نگاه تار شده بهش خیره میمونم

..پس خسته شده بود-

اون میتونه با کلمات بازی کنه و هرطوری که
:خودش میخواد، تعبیر و هدایت کنه

هیچکس بهتر از تو نمیتونه درک کنه که غیر قابل -
..قبول بودن چقدر دردناک و خسته کننده ست

:مکثی میکنه و پر نفوذ و آروم میگه

!تو آوات رو قبول نداشتی-

مات و بی حرکت میمونم. انگار حتی اشک هم دیگه ریخته نمیشه.نگاهم روی چشمهای مهراوه خشک میشه و جمله ش رو توی ذهنم مرور میکنم. غیر قابل قبول بودن! این جمله رو قبلا هم شنیدم. ذهنم به یکباره به چند وقت قبل کشیده میشه. آوات بود که
:بهم گفت

"!همدیگه رو قبول نداشتیم"

و چرا..این یکی رو یادم رفت؟! توی فکرم و نگاهم بین چشمهای مهراوه جابجا میشه. همونقدر که آوات من رو قبول نداشت، من هم اون رو قبول نداشتم! این درسته نه؟! و انگار دلیل خیلی رفتارها همین یک جمله ی دردناک و تلخه! ما همدیگه رو قبول نداشتیم و هرکدوم به نحوی از این حس ضربه خوردیم!

نگاهم به پایین سر میخوره.مشکل فقط شهرزاد نبود؛ مشکل حس من بود و من نمیدونم چرا همچین حسِ وحشتناکی نسبت به آوات داشتم! به جون کندن زمزمه میکنم:

-حتی اگر..شهرزادم نبود...

نمیتونم جمله م رو کامل کنم و مهراوه ادامه میده:

- حتی اگر اون هم نبود، باز از یه جای دیگه مشکل بینتون بروز میکرد..چون همونقدر که آوات تو رو باور نمیکرد، تو هم اون و باور نداشتی..فکر کنم این رو خوب یادت باشه...

لبهام جمع میشند و با یاد آوری یک چیزهایی حس بدتری میگیرم. هیچوقت دلم نمیخواست ازم دور بشه و وقتی حتی چند دقیقه هم دور میشد، هزاران فکر از ذهنم میگذشت.

- هیچکدوم راه درست کردن ذهنیتتون نسبت به همدیگه رو بلد نبودید. این مشکل از یه زمانی شروع شده..واسه آوات از زمانی بود که تو به زمین و زمان شک داشتی و نسبت به دوست و آشنا و کلا اطرافیان آوات، سو ظن داشتی..و بیشتر از اون، نسبت به خودِ آوات حس بدبینی و بی اعتمادی داشتی..

نگاهم رو نمیتونم بالا بکشم و حالم اصلا خوب نیست .مهراوه دستم رو میگیره و با آرامشِ قشنگی میگه:

- عطرین تو نسبت به آوات بی اعتماد بودی..و این باعث میشد که اون از عطرینِ بدبین خسته بشه..این خستگی از اون نوعی نیست که تو فکر

میکنی..آوات فقط دنبال درست کردن اوضاع تو، و بعد اوضاع بینتون بود. تمام خستگی آوات خلاصه میشد توی تلاش بیشترش برای درست کردن زندگیتون..

نگاهم روی دستهای قفل شده مون تار میشه و بی اعتمادی چقدر میتونه خونه خراب کن باشه!

شروع بدبینی آوات نسبت به افکار و دیدِ تو - مشخص شد..دلیلش هم مشخص شد..تو قبول داری؟؟

سکوت میکنم و اعتراف اینکه آوات به خاطر رفتارِ خود من، من رو قبول نداشت، سخته! باعث غیر قابل قبول بودنم خودم بودم و افکارم و دیدم نسبت به آوات؟؟؟

ولی شروع بدبینی تو مشخص نیست عطرین..از - چه زمانی این حس توی دل تو ریشه کرد؟؟ یا چه اتفاقی باعث شد که تو همچین حسی نسبت به آوات پیدا کنی؟؟ فقط نسبت به آوات اینطور بدبین و بی

اعتماد بودی؟؟؟ تا حالا شده به این فکر کنی که چطوری این حس انقدر قوی و محکم تو رو اسیر کرد؟؟

یک حس ترس توی قلبم جا خوش میکنه. یکی توی گوشم وز وز میکرد. بلند..توی خلوت..خواب..تو جمع..همه جا..همه جا حتی وقتی که با آوات تنها بودم!

- عطرین عزیزم..دنبال دلیل باش.دنبال شروعِ این بدبینی..نذار دوباره این بی اعتمادی توی زندگیت برگرده..باید ریشه ش رو پیدا کنی و از ریشه قطعش کنی! نباید اجازه بدی این افکارِ مسموم دوباره زندگیتون رو کن فیکون کنه..به اندازه ی کافی هردوتون اذیت شدید..زجر کشیدید..خیلی چیزا رو هم از دست دادید که بزرنگترینش، باهم بودنتون بود. شما روزایی که باید کنار هم آروم و عاشقانه و بدون دغدغه های پیچیده زندگی میکردید، از دست دادید. اون هم فقط به خاطر اینکه همدیگه رو باور نداشتید و حستون واسه هم قابل درک نبود..الان باید

سعی کنید همدیگه رو بیشتر و ببیشتر درک کنید..حالا که خدا فرصت شروع دوباره بهتون داده، ازش استفاده کنید. هردو فقط باید به هم فرصت بدید ..و اجازه ی توضیح و حرف زدن به همدیگه بدید

چقدر نیاز دارم که ساعتها این حرفها رو بشنوم و بشنوم و جایگزین کنم با حرفهایی که مغز و روحم رو میخورند و متلاشی میکنند. اون صدا درحال مبارزه با حرفهای مهراوه ست:

" مردا قابل اعتماد نیستن..همه شون کثیفن..پاش بیفته، همه دنبال خوش گذرونی و خیانتن..دیدی چطوری بهت خیانت کرد؟؟ دیدی چطوری غرورتو شکست؟؟ اون با یه زن دیگه توی اتاق خوابت بود! دیدی چطوری بغلش کرده بود و به تنِش زل زده بود؟؟؟"

چشم روی هم فشار میدم و سرم رو به شدت به اطراف تکون میدم. مهراوه دستهاش رو دور بازوهام حلقه میکنه و محکمتر حرف میزنه:

عطرین دنبال ریشه ی مشکلاتت باش..نذار افکارِ - منفی توی ذهنت راه پیدا کنه..تو باید با گذشته ت تمام و کمال روبرو بشی تا بفهمی که مشکل اصلی آرامش نداشتنت، کجاست! من و آوات کنارتیم..کمکت میکنیم..ولی کمک اصلی رو خودت باید به خودت بکنی عزیزم...

چونه م میلرزه و فکم رو محکم فشار میدم. کاش میتونستم صدای زن رو خفه کنم و از ذهنم پاک کنم. اون با تمام وجود داره با مهراوه مبارزه میکنه و انگار این زن توی روح و ذهن و قلبم رسوخ کرده که به راحتی بیرون نمیره!

دست زیر چونه م میذارم و به بیرون خیره میمونم. ماشین با سرعت نه چندان زیاد، درحال حرکته و من از نگاه کردن بهش امتناع میکنم. نه اینکه بخوام ها..واقعا این دست من نیست و من هنوز بعد از ده هفته نتونستم اون شب نحس و اون نگاه زن رو فراموش کنم.

دو جلسه ی دیگه حرف زدن با مهراوه، آرومترم کرده. باعث شده که بیشتر توی فکر باشم و با وجود سختی، گاهی به روزهایی که گذشت فکر کنم. آوات هم زیاد اصراری به حرف زدن و نزدیک شدن نداره و من میفهمم که اون فرصتی بهم داده تا با خودم و این روزهای لعنتی کنار بیام.

آخ که فراموشی چقدر ازم دوره و انگار داره تبدیل به یک حسرت میشه. به خودم قول دادم که شجاع باشم و تمام اتفاقات رو توی ذهنم مرور کنم. انقدر مرور کنم تا برای همیشه توی ذهنم بمونه و به جای فراموشی و انکار، باهاش بهتر روبرو بشم و بعد بتونم راحت تر کنار بیام. ولی کدوم راحتی؟! خدا میدونه که با هربار مرور خاطرات دردناک، چه فشاری به روحم میاد و چقدر عذاب میکشم.

ساعت چند میای؟؟-

بدون اینکه چشم از بیرون بگیرم، زمزمه وار جوابش رو میدم:

..نمیدونم-

منتظرت بمونم؟-

آخ خدا چرا انقدر هوادار و مهربونه؟! آخه چطور این مرد با شهرزادی که باعث مرگ بچه م شد، توی اتاقم قرار داشت؟؟؟

نه..شاید طول بکشه..احتمالا بعدش هم یه سر میرم - ..خونه ی مامانم اینا

نگاهش رو حس میکنم. حتما تعجب کرده به خاطر این تصمیمم! خب تعجب هم داره..بیشتر از دو ماهه که هیچ جایی بدون اون نرفتم و خیلی کم پیش اومده که اصلا پام رو از خونه بیرون بذارم. تنها جایی که میرفتم، دیدن مهراه بود و گاهی یک خرید کوتاه و !معمولی..اون هم فقط همراهِ آوات

..پس میمونم باهم بریم-

با تعلل برمیگردم و نگاهش میکنم. نگاهش رو به جلوست و صورتش بی حالت. البته اینطور به نظر

میرسه و من فکر نمیکنم که بی حس باشه. دیشب بوی سیگار رو از توی تراس همون واحد خالی طبقه ی سوم به خوبی حس میکردم و آوات..خسته ست!

-نیازی نیست..تصمیم گرفتم خودم برم..

ثانیه ای نگاه گوشه ایش رو بهم میده و دوباره به جلو خیره میشه:

- نمیخوام فکر و ذکرت پیش من و خونه ی خالی باشه..

حرفش زهر میشه و کامم رو تلخ میکنه. چرا به روم میاره که فکرم هنوز خرابه؟!

-بهش فکر نمیکنم..

اینبار اخم کمرنگی داره وقتی نگاهم میکنه:

-میتونی تو چشام نگاه کنی و همینو تکرار کنی؟؟

لبهام روی هم کیپ میشند. نگاه اون طولانی میشه و نفس من از تکرار این حرفی که خودم هم به خوبی

میدونم زیاد هم صادقانه نیست، بند میاد. اون نگاه کوتاهی به جلو میکنه و دوباره توی چشمهام خیره میشه:

- دِ بگو دیگه! بگو از تنها موندنِ من تو خونه نمیترسی! بگو از بیرون رفتنم نمیترسی!! بگو دیگه عطری! بگو وقتی میرم بیرون، تو سرت هزارتا فکرِ مسخره نمیاد!

بغض ناخواسته ای توی گلوم میشینه. اون با اخم غلیظتر به روبرو نگاه میکنه و با صدای جدی تری میگه:

-نمیتونی بگی! میدونی چرا؟؟

نگاهم میکنه:

- چون هنوزم که هنوزه، تو ذهنت من یه مردِ خیانتکار و کثافتم که از هر فرصتی استفاده میکنه واسه خوش گذرونی با زنای دیگه! کافیه برم بیرون یا خونه خالی گیرم بیاد..اونوقته که..

لب میگزم و میون حرفش با بغض میگم:

اینطور نیست-..

پوزخندش با حرص همراهه و بعد از چند ثانیه میگه:

باشه بیخیال! نگفتم که بغض کنی..اصلا ولش کن-!

چقدر بد! چقدر سخت! با دردی که توی جونم لونه کرده و قصد رها کردنم رو نداره، زمزمه میکنم:

حالم خوب نیست..نمیدونم دارم چطوری این روزا - رو میگذرونم..

بغضم رو به سختی فرو میدم:

هم حق فراموش کردن ندارم..هم باید درک - کنم..هم باید دنبال دلیل باشم..هم باید با دید بازتر نگاه کنم..هم همه ش باید بهش فکرکنم..باید همه ش...به اون اتفاقات فکر کنم!

نفسم آه میشه و چشم ازش میگیرم:

- تو خونه ای هستم که ازش هیچ حس خوبی نمیگیرم..فکر بچه ای که میتونستم داشته باشمش و ندارم، داغونم میکنه..فکر شوهرم که...تو اتاق خوابم...

نمیتونم ادامه بدم و سرم رو به اطراف تکون میدم. با مکث نگاهش میکنم و حالت کلافه ش رو شکار میکنم:

-نمیخوام کم بیارم..فقط فرصت میخوام..

اون به حالت عصبی تند تند سرش رو بالا و پایین میکنه:

- چاره ی دیگه ای هم مگه دارم؟؟؟ فرصت ندم چیکار کنم؟!

نگاهم میکنه و خماری چشمهای عصبیش قلبم رو میسوزونه:

- تا هروقت خواستی فرصت داری..اما نمیخوام آخرش به جایی برسیم که قبلا بودیم!

نگاهم تار میشه و با لبهای فشرده شده، سرم رو بالا و پایین میکنم. من هم دیگه طاقت برگشتن به اون گذشته ی عذاب آور رو ندارم و کی بیشتر از خودِ من طالب خودب شدن حالمه؟؟؟

نگاهم به دهن مهراوه ست و دلم میخواد ساعتها حرف بزنه. انقدر حرف بزنه و من انقدر بشنوم که بالاخره از این حس بدِ بی اعتمادی و بدبینی خلاص بشم و کمی رنگ آرامش ببینم.حتی اگر روزها و هفته ها این حرفها طول بکشه.

اما اون برعکس روزهای دیگه، به کم حرف زدن قناعت میکنه و بعد از گفتگوی کوتاهی با آرامش میگه:

- نمیدونم نظرت درمورد من و دوستیمون باهم چیه. اینم نمیدونم که چقدر به حرفام اعتماد داری..دنبال جلب اعتمادت هم نیستم عزیزم..من میخوام تو خودت به باور برسی و بدونی که هر زنی که دور و برِ تو و شوهرته، دشمن نیست! واسه زندگیِ شما

نقشه ی شوم نداره..باید بفهمی که این شَکها و ذهنیت منفی، بیشتر از همه به خودِ تو صدمه میزنه..باعث میشه که یک لحظه آرامش نداشته باشی..حالت خوب نباشه..عصبی باشی..تمرکز روی زندگیت نداشته باشی..درکل نتونی از زندگیت لذت ببری..این لذت نبردن، یعنی تلف کردن زندگی ای که هر ثانیه ش میتونه شیرین و دلچسب باشه و تو با فکر خراب داری هدر میدی..

نفس سنگینی بیرون میدم:

نمیدونم باهاش چیکار کنم..دست خودم نیست..همه - ش میگم کاش یادم نیومده بود و من همچنان از بودن کنار آوات آرامش میگرفتم..چرا باید به اون نقطه میرسیدیم؟؟؟

مهراوه با مهربونی دستم رو میگیره:

تو از من میخوای که درمورد اون شب باهات - حرف بزنم؟؟

نگاهم رو ازش نمیگیرم و اون از نگاهم حرف دلم رو میخونه. ولی با لبخند سری به اطراف تکون میده:

- عطرین من نمیخوام تو به وسیله ی من طرز فکرت رو نسبت به آوات عوض کنی..اگر اینطوری باشه، اونوقت هر مسئله ای که پیش میاد، میای پیش من و ازم میخوای که باهات حرف بزنم و آرومت کنم و..اتفاقات بد رو من واسه ت توجیه کنم تا تو راحت از ذهنت پاک کنی..

مات میمونم.نمیخواد در مورد اون شب بهم توضیح بده و من رو از این فشارِ روانی خلاص کنه؟!

-؟؟من چطوری آروم بشم..اگه بهم نگی که..چی شده

آروم میخنده:

- از من نباید بپرسی عطرین! تو باید از آوات بپرسی..ازش دلیل بخوای..ازش بخوای که بهت توضیح بده..اگر من بگم، هیچ فایده ای نداره..هرچند که من درجریان کل ماجراهای بینتون بودم..ولی این

من نیستم که باید باهات حرف بزنه و درمورد اون شب و اتفاقات قبلش بهت توضیح بده..

نگاه متعجبم بین چشمهاش جابجا میشه. اون ازم..چی میخواد؟!

منظورت اینه که-..

منظورم خیلی واضحه عزیزم..تو و آوات شریک - زندگیِ همدیگه هستید. هیچکس نمیتونه جای شما رو واسه همدیگه بگیره..هیچکس هم نمیتونه اونقدری که شما میتونید همدیگه رو آروم کنید، آرومتون کنه. من فقط یه وسیله ام واسه راهنمایی..وگرنه اصل کار شما دوتایید.اگر قرار باشه درمورد مسائلی که پیش میاد، باهم حرف نزنید و از هم سوال نپرسید و توضیحی ندید..و به جاش از کس دیگه بخواید که این کارو براتون بکنه، اون زندگی چه فایده ای داره؟؟؟ چرا باید تو زندگیتون دنبال یه نفر سومی باشید واسه جوش دادن رابطه تون؟! کی به اندازه ی شما دوتا تو خلوتتون بوده؟! از این گذشته..

مکثی میکنه و خیره به چشمهام میگه:

- تو از آوات دلخوری..پس باید از خودش بخوای که این ناراحتی رو از دلت در بیاره. اشتباه تو سکوتِ توئه عطرین.چرا باهم حرف نمیزنید؟؟

نگاهم پایین سر میخوره. من شجاعت حرف زدن ندارم و..یک چیزی مانع این میشه که بخوام با آوات حرف بزنم و حرفهاش رو بشنوم.

- میدونی که بیشتر مواقع بهترین راه برای به دست آوردن آرامش میتونه حرف زدن و حرف شنیدن باشه؟؟؟ سکوت بینتون فقط باعث میشه که از هم دورتر بشید و توی درک همدیگه، ناتوان تر..

دستم رو از توی دست مهراوه بیرون میکشم و توی خودم جمع میشم. فکرم به هم ریخته ست. یکی من رو به باور نکردن وادار میکنه. اگر آوات حرف بزنه و..من حرفهاش رو نتونم باور کنم..این ترسناکتر از سکوت نیست؟!

- میترسم..

از چی میترسی؟؟ دلیل ترست چیه که نمیتونی - دلخوریت رو به نزدیکترین آدمِ توی زندگیت بگی؟؟

:نگاه ناراحتم رو بالا میکشم و پر از نخواستن میگم

..میترسم..باورش نکنم-

:ابرو بالا میده

بعد از اینهمه حس خوبی که ازش گرفتی؟؟-

از طرز فکرم خجالت میکشم و من خیلی شرمنده ی :مردونگی آوات هستم

خودمم میدونم که خوب نیستم! به خدا دارم سعیمو - میکنم مهراوه..فکر اینکه چطوری بچه مو از دست دادم، اذیتم میکنه..فکر اینکه همون زن با شوهر من توی اتاقم بود، میخواد نفسمو بگیره..با اینحال دارم سعیمو میکنم..ولی میترسم..میترسم حرف بزنه و ...من تو دلم بهش شک کنم که شاید دروغ بگه و

:میون حرفم لبخند کمرنگی میزنه

من در جریان تمام اتفاقات بینتون بودم. درست از - وقتی که تو حامله بودی..آوات به خاطر حال خراب تو و زندگیِ پر ماجرایی که داشتید، برای مشاوره و راهنمایی به من زنگ زد. نگرانت بود..نگران زندگیتون..ازم خواست راهی نشونش بدم تا حالت بهتر بشه. من راهنماییش میکردم، اونم سعیشو میکرد. درست مثل الانِ تو..تو هم داری سعیتو میکنی. این خیلی خوبه! مطمئنا قصدت رفتن و بیخیال شدن این زندگی هم نیست.

سریع میگم:

-نه اصلا!

دستم رو فشار میده:

- پس باید بیشتر از این سعی کنی! خیلی بیشتر!! باید شجاعتر از این حرفا باشی عطرین..میدونم داره بهت سخت میگذره..میدونم شب و روز نداری..اما باید ببینی چی باعث میشه که تو به این حس برسی که حتی از حرف زدن با شوهرت هم بترسی.

اجازه میده کمی فکر کنم و..خب فکر کردن یک طرف ماجراست و گذشته ی تار و..صدای زنی که من رو به بدبینی وادار میکنه...

من نمیخوام درمورد شبی که آوات رو با اون زن - توی اتاقت دیدی، حرفی بزنم. چون خواسته ی تو درست نیست عطرین. نمیخوام دیدِت نسبت به آوات و اون شب، با حرفای من عوض بشه. خودت هروقت که به اون باور رسیدی، برو و درموردش از آوات بپرس..ولی یادت باشه که الان توی نقطه ی حساسی از زندگیت هستی..اگر تلاش نکنی و از ته دل نخوای، ممکنه همه چی از هم بپاشه و..اونوقت تو میمونی و یه زندگیِ ویرون شده!

جمله ی آخرش وحشت به دلم میندازه. اگر نتونم...

هنوز به حرفهاش فکر میکنم که چند تقه به درِ اتاقش میخوره. اون با مکث چشم ازم میگیره و میگه:

-بفرمایید..

نگاهم به مهراوه ست که صدای باز شدن در اتاقش رو میشنوم. حرفهاش بدجوری درگیرم کرده. صدای نازک منشی رو میشنوم:

-خانوم دکتر همسرتون ارشیا رو آوردن..

به همراه این صدا، صدای بچه ای به گوشم میرسه:

-لَفت بابا! ماما!

قلبم از شنیدن این صدای شیرین میلرزه. به یکباره برمیگردم و میبینم که یک پسربچه توی بغل منشی دست و پا میزنه و..چشمهای قشنگش بغض دارند. غرق صورت معصومش میشم و چیزی توی قلبم تکون میخوره.

-وای مامان اومدی پیشِ من؟؟

خدای من! لپهای قرمزش با اون موهای لختِ قهوه ای رنگ..شلوارک جین و تیشرت سفید و بامزه ش! کفشهاش..آخ قلبم! اون دهنِ شکلاتی شده ش باز میشه و توی بغل منشی تکون میخوره:

!نموخوام! بابا! بلیم بازی-

لبم رو محکم گاز میگیرم و هول میشم! تمام فکرها به یکباره از سرم بیرون میرند. فقط یک چیزی قلبم !رو پاره میکنه..حسرت

الهی قربونت برم..عیبی نداره مامانی! بابا شب - ..میاد..بهش میگم بستنی بخره واسه ت

مهراوه بغلش میکنه و بچه ی بامزه ش بهونه :میگیره

!نه! الان! بلیم بازی-

دهنم از بی نفسی باز میمونه. پسربچه توی بغل :مهراوه بیتابی میکنه

!بلیم! الان بلیم!! پیزا موخوام! ماما! بلیم-

اینطوری که شیرین و ناواضح کلمات رو ادا میکنه، دلم براش پر میکشه! بچه ی من! اون هم انقدر شیرین میشد؟! انقدر خواستنی و چلوندی؟!! مهراوه با وعده های پشت سر هم سعی در آروم کردنش

داره و من غرق دونه ی اشکی که از چشمش میچکه، میشم. دست خودم نیست که میگم:

تو رو خدا نذار گریه کنه! الهی من بمیرم واسه اون اشک ریختنت! چرا واسش بستنی نمیخری؟؟؟ ببرش پارک بازی کنه! وای خدا داره گریه میکنه!!

لحظه ای سکوت میشه و من بی اراده از جا بلند میشم. قصد بغل کردن و آروم کردن اون بچه رو دارم و پسربچه دیگه گریه نمیکنه. فقط با چشمهای گرد و خوشگلش بهم زل زده و انگار تعجب کرده. من قربون اون تعجب کردنش!

چی میخوای عزیز دلم؟؟ میخوای من ببرمت پارک؟؟ بریم واسه ت بستنی بخرم؟؟؟بریم هرچی که دوست داری، خودم واست میخرم..

وقتی اسمش یادم نمیاد، عصبی میشم:

اسمت چیه؟؟ مهراوه اسمش چیه؟؟؟-

مهراوه با حالت خاصی میگه:

-عرشیا..عرشیا مامان، این خانوم خاله عطرینه!

-خاله؟!! من خاله شم؟! عرشیا خجالت زده دستش رو جلوی بینیش مشت میکنه:

-ماما بِلیم بازی!

دلم ضعف میره و برای لحظه ای به آغوش کشیدنش، بیقرار میشم. جلو میرم و وقتی با دقت نگاهش میکنم..اسم لوبیا توی ذهنم پررنگ میشه. آوات به بچه مون میگفت لوبیا! دستهام مشت میشند و اون نگاهش رو بین من و مادرش جابجا میکنه. ای خدا چی میشه اگر این بچه برای من باشه؟!!

-میای بغلم؟؟ میای ببرمت پارک؟؟

اون با تردید نگاهی به مادرش میکنه و مهراوه با لبخند حرف دیگه ای میزنه:

-عرشیا بگو خاله عطرین! بگو؟؟

اون خجالت زده با صدای خیلی آرومی میگه:

-خاله عطّین!

چشمهام از بغض پر میشند و چیزی به قلبم چنگ میزنه. مهراوه گونه ی پسربچه رو میبوسه و روی میزش میذاره:

یه کوچولو بشین، بعد بریم پارک..باشه مامان - جون؟

چرا برد؟! چرا ازم دورش کرد؟؟؟ از بیتابی نفسم به سختی بالا میاد:

مهراوه میذاری بغلش کنم؟؟؟-

مهراوه نگاهم میکنه و با مکث سری به اطراف تکون میده:

-الان نه عطرین...

دلم میشکنه! نگاهم روی عرشیا میمونه که چشمهای درشتش رو ازم نمیگیره. خدایا این یکی برای من! الوبیای من!!

-تو رو خدا! میخوام ببرمش بازی کنه!!

مهراوه نزدیکم میشه و دستم رو میگیره. دستم رو عقب میکشم و بی طاقت نزدیک عرشیا میشم:

میای بغلم؟؟؟-

مهراوه بازوم رو میگیره:

- تو نمیتونی بغلش کنی..الان نه! عرشیا بچه ی منه عزیزم..اون بچه فقط یک مامان داره..فقط مادرش باید آرومش کنه..

قلبم آتیش میگیره و واقعیت توی سرم فرود میاد. نمیخوام! من بچه م رو میخوام!! من مادر شدن میخوام! من..مادر داشتن..میخوام!!

- عطرین تو فقط بیست سال داری..اگه اون بچه رو از دست دادی، به اندازه ی بیست سالِ دیگه فرصت داری تا یه بچه ی دیگه داشته باشی..اون بچه از دست رفت! ولی تو و آوات هنوز هستید! هنوز زندگیتونو دارید..تو میتونی به جایی برسی که بهترین مادرِ دنیا باشی..میتونی بچه ی خودت و

آوات رو داشته باشی..فقط باید قبول کنی که زندگی ادامه داره و خدا فرصت دوباره به آدم میده..

اشک روی گونه م میچکه و عرشیا میترسه:

ماما- بخَل!! ماما!

مهراوه بغلش میکنه و من توی حسرت میسوزم. حتی نمیتونم بهش دست بزنم؟! یک لحظه.فقط برای رفع دلتنگیِ لوبیا!

چیزی نیس مامانی..بگو ببینم..بابا بهت چی داد - بخوری؟؟

اون لبهاش رو جمع میکنه و خدایا من دلم میخواد لبهای سرخ اون بچه رو که آب از دهنش راه افتاده، بوسه بارون کنم!

هیسّی! بسّنی نداد-!

مهراوه با خنده ای پر عشق لپش میبوسه و من قلبم رو به خاطر اینهمه خواستن، زیر پاهام له میکنم. هر بچه یک مادر داره و..این بچه...

ای شیطون! پس شکلات هیچی حساب میشه؟؟ فقط - بستنی خوردنیه؟؟؟

لبهای قشنگش جمع میشند. من بچه ای ندارم! این رو باید باور کنم!! و هیچ بچه ای نمیتونه جاش رو بگیره و..آه خدا چقدر دارم برای نبودنش میسوزم! مهراوه نگاهی بهم میکنه و بعد رو به عرشیا میگه:

دوست داری بری بغل خاله عطرین؟؟-

اون سری بالا میندازه و با خجالت سرش رو به سر مهراوه نزدیک میکنه. دلش نمیخواد بغل من بیاد!

پس اینجا بشین تا باهم بریم بیرون..باشه مامانی؟؟-

اون زیر چشمی نگاهم میکنه و تازه میفهمم که چقدر وابسته ی مادرشه! اون بچه یک مادر داره و فقط مادرش میتونه آرومش کنه! بیچاره منی که مادر نیستم و ..با مادرم آروم نمیشدم. قدرش رو نمیدونستم؟! یا ازش دور بودم؟! چی باعث اینهمه دوری شد؟؟؟ من توی هیچی لیاقت ندارم؟!

عرشیا روی میز میشینه و با کاغذهایی که مهراوه بهش میده، بازی میکنه. مهراوه روی بهم میگه:

- تا وقتی که خودت احساس خوشبختی نکنی، هیچوقت نمیتونی کس دیگه رو خوشبخت کنی..اون بچه رفت، ولی بودنش حال تو رو عوض نمیکرد..شاید بدتر هم میکرد. چون تو از اون حس خوشبختی خیلی دور بودی. پس تمام تلاشتو بکن تا به اون حس برسی و بتونی به زندگیت رنگ و روی تازه بدی..فرصت زیاد داری، ولی این دلیل نمیشه که فرصتا رو از دست بدی. یادت باشه که گاهی خیلی زودتر از اونی که فکرشو میکنی، دیر میشه..

#پست843

نگاهم رو بین ساغر و ترلان جابجا میکنم. ترلان آرومتره و ساغر..خیلی راحت میشه حس کرد که راضی و خوشحال به نظر میرسه. این آرزوی خاله منیرم نبود؟؟ خاله منیر...
-خوش میگذره ساغر خانوم؟
جواب ترلان رو با لبخند رضایتمندی میده:
-اِی آره..جاتون خالی..
خوش گذشتن رو باید از چهره ش فهمید که اون هم به وضوح مشخصه. ساغر دختر سختگیری نیست و این نوع دید قشنگی که به زندگی و اطرافیانش داره، از یک جایی سرچشمه میگیره و...
-کورش کجاست؟؟
نگاهش رو به ترلان میده و من فقط نگاهش میکنم. اون با آرامش جوابش رو میده:
-آخرِ شب میاد..کار داشت یکم..بیچاره این روزا کارش خیلی سنگین شده..مجبوره تا شب تو شرکت بمونه و کارشو تموم کنه..
پلک میزنم و دوباره به چشمهای آرومش خیره میمونم. چقدر نرمال درمورد کار شوهرش حرف میزنه و چقدر خالی از حساسیت، نبودنش رو توضیح میده. همیشه با خودم فکر میکردم که چرا من نمیتونم مثل ساغر باشم؟؟ چی باعث شده که من پر از افکار منفی و آشفته باشم و اون پر از دیدِ مثبت و زیبا به زندگی و اطرافیانش؟! ارتباط برقرار کردن اون با اطرافیانش خیلی خوب، و ارتباط برقرار کردن من افتضاح! و هزاران نکته ی مثبتی که اون در وجودش داره و هزاران حسرت به خاطر این تفاوت بین من و اون.

مادرِ من هم زنِ راحتیه و تا به حال از پدرم درمورد دیر اومدن و اصلا کجا رفتنش، سوالی نپرسیده. چرا من اینطور نیستم؟! مگر نباید مثل مادرم باشم؟؟ ساغر هم مثل مادرش نیست؟؟؟ چیزی درونم فرو میریزه. نه من مثل مادرم هستم و نه ساغر مثل مادرش! و این وسط..کسی که باخته، انگار منم! منم که از مادرم و نوع دیدِ اون دور بودم و اون من رو توی تمام این سالها ندید و تنهام گذاشت!
نگاه پر حسرتم روی دخترخاله ی منطقی و آرومم که اخلاق نرمال و خیلی خوبی داره، و به قابل قبول بودن توی فامیل معروفه، میمونه و فکر میکنم که ساغر محکم ترین دختریه که توی زندگیم دیدم و این دختر میتونه همیشه از پس زندگی و مشکلاتش بربیاد.
بعد از دقیقه ها حرف زدن با ترلان، برمیگرده و به من نگاه میکنه:
-به نظر تو چه رنگی بخرم؟؟
من حتی یک کلمه هم از حرفهاشون رو نشنیدم!
-چی؟؟
نگاهش دقیق میشه:
-حواست کجاست؟؟
به سختی لبخندی میزنم:
-ببخشید داشتم فکر میکردم..درباره ی چی حرف میزدید؟؟
نگاهِ آوات رو حس میکنم. درحال صحبت با باباست، ولی حواسش انگار به من هم هست. ترلان قبل از ساغر میگه:
-درباره ی کادوی تولد..ساغر میخواد واسه تولد خواهرشوهرش ست کیف و کفش بخره..
ابرو بالا میدم و ژست تفکر میگیرم، هرچند زیاد هم حواسم جمع نیست:

-خب..باید اول مدلشو ببینی..
گوشیش رو جلوی چشمم میگیره و ست های کیف و کفش توی پیجی رو نشونم میده. بی هدف دست روی رنگ نخودی میذارم و میگم:
-مدل این قشنگه..رنگش هم خوبه..
سری به تایید تکون میده و با مکث نگاهم میکنه:
-راستی چیزی یادت نیومد؟؟
با این سوالش نگاهِ ترلان هم به سمت من میچرخه. و در عین حال نگاه بابا رو هم حس میکنم و..نگاه آوات! چشم از ساغر میگیرم و ثانیه ای نگاهم با نگاه آوات گره میخوره. اخم کمرنگی داره و شاید نگرانه!
-چیزی که...خیلی چیزا یادم اومد..
بابا که انگار منتظر همین حرف بود، رو بهم میپرسه:
-چیا یادت اومد بابایی؟؟
کی بیشتر از من میدونه که آوات از این قبیل سوالات گوشه دار خوشش نمیاد؟؟؟
-تقریبا همه چی..
مامان با بشقاب میوه به سمتم میاد و میبینم که توی بشقاب میوه های پوست کنده و قاچ شده چیده و برای من میاره!!
-الهی مادر قربونت بره..میدونستم زود خوب میشی..بیا عزیزم..یکم میوه بخور قوت بگیری..
هنوز بعد از سه ماه از این محبتها تعجب میکنم. لبخندی روی لبم میکشم و بشقاب میوه رو ازش میگیرم:
-مرسی مامان..
قبل از همه صدای یزدان به گوشم میرسه:
-پس من چی مامان؟؟

خنده م میگیره. داداش کوچیکه ی حسود! مامان قربون صدقه ی ته تغاریش میره و برمیگرده:
-الان واسه ت پوست میکنم فدات شم! چی دوست داری؟؟
اون هم درکمال پررویی میگه:
-هرچی که واسه عطرین بردی!
صدای خنده ی جمع بلند میشه و آوات همچنان بدون لبخند بهم خیره میمونه. بالاخره سوالی که منتظرش بودم رو از زبون ترلان میشنوم:
-یادت اومد چطوری افتادی عطرین؟
سکوت میشه. سکوتی پر معنا که انگار به غیر از من، همه منتظر این سوال بودند و شاید هیچکس روش نمیشد که بپرسه! نگاهها خیره ی من میمونند و در این بین میتونم نگاه خاص آوات رو حس کنم. وقتی نگاهش میکنم، میتونم حس نگاهش رو هم بفهمم. اون هم مثل من..گاهی ازم میترسه! گاهی براش غیر قابل قبول و غیر قابل اعتماد میشم. آوات هنوز احتمال خرابکاری میده و خب این از عطرینِ پر خطا اصلا بعید نیست. بابا چشم ازم نمیگیره و مامان درحال قاچ کردن میوه برای یزدان، فقط نگاهم میکنه. مثل ترلان..ساغر..و حتی یزدان! و چقدر این لحظه ها برای آوات مزخرفند.
نفسی بیرون میدم و سری بالا و پایین میکنم. بابا طاقت نمیاره:
-خب چطوری افتادی؟؟
زبون روی لبم میکشم و میگم:
19:46

-پام لیز خورد..
نگاه آوات به سمت دیگه ای کشیده میشه. دلش میخواد بریم؟؟ بابا متعجبه:
-چطوری؟؟ تو لب پشت بوم چیکار میکردی که پات لیز خورد؟!
کاش کمی مراعات آوات رو بکنند. اون مهمون این خونه ست و درست نیست که انقدر نسبت بهش بدبینانه برخورد کنند!
-آآآ روی دیوار پشت بوم راه میرفتم..نفهمیدم چی شد..یهو زیر پام خالی شد و..
صدای مامان بلند میشه:
-وای خدا مرگم بده! دختر تو عقل تو سرت نیست؟؟؟ کی میره رو لبه ی دیوارِ پشت بوم راه میره؟؟؟ نمیگی میفتی یه بلایی سرت میاد؟!!
صداش به یکباره میلرزه:
-ای خدا من از دست بی عقلی های این دختر چیکار کنم؟؟؟ چرا به فکر خودت نیستی آخه؟؟ لااقل به فکر ما باش که با اون بلایی که سر خودت آوردی، مردیم و زنده شدیم!
خجالت میکشم:
-خب..نمیدونستم اینطوری میشه..
ساغر با تعجب میگه:
-جا قحطی بود روی دیوار پشت بوم راه میرفتی؟؟
دستم رو بند بلوزم میکنم و به سختی لبخندی میزنم:
-همینطوری..دیوونه بازی بود دیگه..
اون با اخم آروم تو سرم میزنه:
-از بچگی دیوونه بودی!

یک حس بدی میگیرم. من از بچگی دیوونه بودم! از بچگی..با تمام دخترهای دور و برم متفاوت بودم و از بچگی یک دختر غیر قابل درک و تنها و غیر قابل قبول و..دیوونه!
توی مسیر برگشت به خونه، به اون پشت بوم فکر میکنم. دیوونگی بود حتما! ولی به خوبی به یاد میارم که به آخر خط رسیده بودم. دیگه حتی لحظه ای نفس کشیدن و دیدن و زندگی کردن رو نمیخواستم و رهایی تنها راه پیشِ روی من بود. حالا..من از جای جایِ اون خونه حس وحشت میگیرم و چقدر متنفرم از فضای خونه ای که یک سال و نیم با آوات زندگی کردم! البته که من زندگی نمیکردم. این رو میتونم با تمام وجودم حس کنم و مهراوه راست میگفت که من بهترین روزهای زندگیم رو که میتونستم از لحظه به لحظه ش لذت ببرم و آرامش بگیرم، از دست دادم.
نرسیده به خونه، برمیگردم و رو به آوات میگم:
-نمیخوام برم خونه..
اون هم انگار از فکر بیرون میاد. نگاهش رو از روبرو نمیگیره و صداش خسته ست:
-کجا بریم؟؟
فکر میکنم. جایی هست که برم و دیگه اون اتاق مشترک رو نبینم؟؟ من همین چند وقت پیش یکی از بهترین شبهای زندگیم رو توی اون اتاق سپری کردم. ولی خاطره ی نحس اون اتاق انقدر دردناکه که حتی اون شب خاص هم نمیتونه توی ذهنم کمرنگش کنه. و تمام اون خونه..ضعف و دیوونگی و تنهایی من رو به رخ میکشه. من توی اون خونه نمیتونم آرامش داشته باشم.
-بریم خونه ی بابا بهادر اینا..

نمیتونه تعجب نکنه. با چشمهای درشت شده نگاهم میکنه:
-جدی میگی؟!
حالا دیگه مطمئنم که اونجا رو به تمام نقاط دنیا ترجیح میدم! با اطمینان سری تکون میدم:
-اوهوم..
-چی شد یهو فکرت رسید بری دیدن مامان و بابای من؟؟
لبخندی روی لبم میاد:
-مامان بابای منم هستن!
ابروهاش بالا میپرند. شونه ای بالا میدم و لبخندم وسعت میگیره:
-دلم براشون تنگ شده خب..
میفهمم که حالش نسبت به چند دقیقه ی پیش عوض میشه. واقعا لبخند و رفتارِ من روی اون تاثیر داره؟! این نگاهِ قشنگش که این رو نشون میده!
-عجب! خئله خب..پس بزن بریم..
توی اتاق آوات مانتو و شالم رو درمیارم و آویزون میکنم. جلوی آینه دستی لای موهام میکشم و..ذهنم به شدت مشغوله. اینجا خوبه..پر از خاطره ست..خاطره هایی که بیشتر برای دوران نامزدی هستند. همون روزها که هیچ برنامه ای نداشتم جز به دست آوردن قطعی مردی که تمام زندگیِ من بود!
نگاهم رو به دور تا دور اتاق آوات میندازم. سربه سر گذاشتن های دوران نامزدی برام زنده میشه. اون وقتها به هیچی فکر نمیکردم جز بودن در کنارش. هرطوری که بود، میخواستم این نامزدی به سرانجام برسه و فکر میکردم که نتیجه ی این رسیدن، میشه آرامش! میشه زندگی! میشه روزهای شیرین و لذت بخش و...

نفس عمیقی میکشم و لبه ی تخت میشینم. به یاد میارم که دوران نامزدی زیاد مهمون این خونه بودم. و یک عصری رو به یاد میارم که تا شب توی آغوشش توی این اتاق به خواب رفتم و چه خواب لذت بخش و تکرار نشدنی ای بود. من تا ساعتها توی آغوشش بودم و صدها بار بوسیده شدم. چی باعث خراب شدن روزهایی شد که میتونست از دوران نامزدی هم بهتر باشه؟؟؟ من؟! افکارم؟! رفتارم؟! صداهای ذهنم؟! توهّم هام؟؟ دیوونگی هام؟؟؟ واااای خدا هیچی خونه خراب کن تر از بی اعتمادی نیست و من و آوات همدیگه رو نمیشناختیم و با نوع دید همدیگه غریبه بودیم!

-عطری نمیای؟؟

صدای بلندش من رو از فکرهای درهم بیرون میکشه. آواتِ مردانی به خاطر ده دقیقه تنها بودنِ زنش نگرانش شده! بین تمام حسهای بد، همین خوب بودنهاشه که بهم حس خوبِ امید میده و اون هنوز هم تمام امیدِ منه.

از جا بلند میشم و در همون حین میگم:

-اومدم عزیزم..

از پله ها پایین میام و میبینم که آوات درحال حرف زدن با مادر و پدرشه. و میشه خوشحالی رو توی چهره ی این پدر و مادرِ نگران دید. اون ها از اومدن سرزده ی ما خوشحالند!

-به به دختر گلمم اومد..بیا بابا جان..بیا چایی تو بخور تا سرد نشده..

19:46

لبخندی به روی پدرشوهرِ مهربونتر از پدر میزنم:
-مرسی بابا جون..
مامان نفیسه نگاهی بهم میکنه و با همون نگاه میشه فهمید که کمی از نگرانی اولیه فاصله گرفته:
-چرا زودتر نیومدید؟؟ همین نیم ساعت پیش شام خوردیم..اگه میدونستیم میاید اینجا، صبر میکردیم باهم شام میخوردیم..
با لبخند قدرشناسانه ای میگم:
-مرسی مامان جون..شام خونه ی مامانم اینا بودیم..
تعجب میکنه و من اینروزها چقدر با رفتارهام همه رو متعجب میکنم!
-عه جدی میگی؟؟
آوات با حالت خاصی میگه:
-پیشنهاد عطرین بود..
و حس میکنم این رو با افتخار میگه! نگاه تحسین آمیز مامان نفیسه و بابا بهادر خجالت زده م میکنه.
-آفرین! چقدر خوب کاری کردی عطرین جان..مامان اینا خوب بودن؟؟
جواب مامان نفیسه رو با لبخندی پر خجالت میدم:
-سلام رسوندن..
بابا بهادر میگه:
-سلامت باشن..چه خوب که از خونه بیرون اومدی بابا جون..واسه روحیه تون خیلی خوبه..حالا چه عجب دلتون اومد یه سر به ما بزنید؟؟؟
بازهم آوات با همون لبخند خاصش میگه:
-عطرین گفت دلش براتون تنگ شده..وقتی از اونجا اومدیم،

گفت بیایم یه سر به شما بزنیم..
بابا بهادر با مهربونی به روم میخنده:
-قربون دخترِ خودم..
بازهم خجالت مهلت نمیده و چشم میدزدم. چقدر بد بودم که حالا آوات برای این پیشنهاد ناچیزم انقدر حس خوب گرفته! با اینکه ده روزه که از هم کاملا دوریم و خیلی کم باهم حرف میزنیم؛ حتی موقع خواب هم از هم فاصله میگیریم و توی سالنِ خالی طبقه ی سومِ خونه هرکدوم روی پتوی جدا میخوابیم، ولی اون بهم فرصت داده و انگار امشب جواب فرصت دادنش رو کم و بیش گرفته!
وقتی بعد از دو ساعت دور همی و بگو بخند آوات بهم اشاره میکنه که بریم، مکثی میکنم و به یکباره میگم:
-چند لحظه..
از نگاهش میشه فهمید که جا خورده. پا روی پا میندازه و دست زیر چونه ش میزنه و با دقت نگاهم میکنه. منتظر غافلگیری جدید از عطرینِ امشبه!
لب روی هم فشار میدم. برای گفتنش تردید دارم، ولی برام خیلی سخته که بخوام به اون خونه برگردم و بازهم دنیای حسهای دردآور رو دریافت کنم. با نفس بلندی برمیگردم و رو به مامان نفیسه که ریزبینانه حرکاتم رو زیر نظر گرفته، میگم:
-مامان جون میشه ما یه مدت مهمون شما باشیم؟؟
میتونم نگاه حیرت زده ی آوات رو حس کنم. ولی نگاه متعجب مامان نفیسه رو میبینم و بعد هیجان و خوشحالی توی صورت و لبخندش رو:
-چرا که نه عزیزم؟؟؟ قدمون به روی چشم!
بابا بهادر پشت بندش میگه:

-شوخی که نمیکنی؟؟ اومدید که شب بمونید؟!!
لب میگزم و با لبخند رو به بابا بهادر میگم:
-چند روز مزاحمتون میشیم..راستش یکم وضع خونه به هم ریخته ست و..
میون حرفم میگه:
-چی از این بهتر؟؟؟ ما که از خدامونه شما اصلا بیاید با ما زندگی کنید!
و سریع رو به آوات مبهوت مونده میگه:
-بفرما آوات خان! هی بگو عطرین فقط خونه ی خودش راحته! عروسم که دوست داره بمونه اینجا..نکنه تو نمیذاری؟؟
آوات با حیرتی که هنوز توی صورتش میشه دید، دستی به حالت ندونستن توی هوا تکن میده:
-چی بگم والا! جدی میخوای شب بمونی اینجا؟؟
با خجالت میخندم:
-چند شب!
گودال های سیاهش برقی میزنند و..این چشمها یک حس متفاوت دارند. بابا بهادر تشر وار میگه:
-نکنه راضی نیستی؟؟؟
لبی به یک طرف میکشه و با مکث میگه:
-من که حرفی نزدم..اگه میخواد بمونیم، بمونیم دیگه..
مطمئنم که توی ذهنش ادامه ی جمله ش رو اینطور کامل میکنه:
"خدا میدونه باز چی تو سرش میگذره!"
با تصور این جمله خنده م وسعت میگیره. اون با چشمهای باریک شده بهم خیره میمونه و من چشم میدزدم. مامان

ن برم یه دستی به سر و روی اتاق آوات بکشم که شب همونجا بخوابید..
قبل از اینکه بلند شه، سریع میگم:
-نمیخواد مامان جون، زحمت نکشید..اتاق تمیزه..اگر هم چیزی نیاز داشتیم، خودم از تو کمد برمیدارم..
دست روی بازوم میذاره:
-وسایل آوردین با خودتون؟؟
آوات میخنده:
-بگو اصلا در جریان بودی؟؟ عروست خودش واسه خودش نقشه کشیده..منو از بین راه برداشته آورده اینجا!
بابا بهادر با لهجه ی قشنگ کُردی میگه:
-هیسان بو چونه ماله بابی بهانه و نخشه ی ناویت..الانیش که هاتون چی دی فکری چونه وه مه که ن هه سته برو چی لازمتانه له مالی بینه
"ترجمه:آدم واسه رفتن خونه ی مامان باباش که دیگه نیاز به نقشه نداره پسر..حالا که اومدید، پس دیگه فکر رفتنو کلا نکنید..پاشو برو هرچی لازم دارید، از خونه ت بیار.."
با خجالت میخندم و سرم رو پایین میندازم. آوات تنش رو روی مبل میکشه و درهمون حین میگه:
-فردا میرم میارم..دیگه حال ندارم برم خونه و بیام..
و من فکر میکنم این رو به خاطر حفظ آرامش من میگه! اون از بدبینی من متنفره و نمیخواد دیگه این حس رو توی چشمهای من ببینه..و چقدر طول میکشه تا این عطرین یک زنِ عادی و نرمال بشه؟؟
-پس هروقت خوابتون گرفت، پاشید برید بخوابید..عطرین مامان! هرچی لازم داشتی، بگو بهت بدم..
سری کج میکنم:
-چشم حتما..

لبه ی تخت میشینم و نگاهم رو به دستهای قفل شده م که روی پاهام گذاشته م میدوزم. بعد از ده روز قراره که شب رو کنار هم به صبح برسونیم.
اون هم نه توی خونه ی خودمون..بلکه توی خونه ی پدر و مادرش و دور از محیطی که دیگه برام خوشایند و دوست داشتنی نیست.
اون تیشرتش رو از تنش درمیاره و مثل همیشه راحت ترین حالت ممکن رو برای خوابیدن انتخاب میکنه. بالاتنه ای بدون پوشش و شلوارکی که از توی کمدش بیرون میکشه.
-چیزی نمیخوای بهت بدم؟
صداش دیگه نه بی حوصله ست و نه عصبیه.
فقط کمی مثل من..از نگاه کردن طفره میره و شاید از سکوتِ معنا دارِ نگاههامون واهمه داره.
چقدر مثل من!
-آآآ نه من با همین لباسام راحتم..
برمیگرده و نگاهی بهم میکنه. چقدر این حالتش رو وقتی که بدون لبخند به سرتاپام خیره میشه، دوست دارم. با مکث اشاره ای به شلوارم میکنه:
-با این شلوار راحتی؟؟
نگاهم به سمت شلوار جینِ لوله ای که پامه، کشیده میشه. راحت نیستم، ولی نمیخوام سخت بگیرم:

دعوت به تلگرام طلایی

-مشکلی ندارم..
شلوارکی که دستشه، به سمتم پرت میکنه:
-بگیر اینو بپوش..
با تعجب به شلوارک طوسی رنگی که روی پام فرو میاد، نگاه میکنم. بزرگه..بزرگ و گشاد و..خواستنی!
-پاشو عطری..سریع لباساتو عوض کن، بگیر بخواب..
دستم روی شلوارکش کشیده میشه. لباسی برای دوران مجردیش که توی کمد اتاقش مونده.
خودش شلوارک راحتی دیگه ای پاش میکنه و در همون حین میگه:
-اگه تیشرت میخوای، یکی بهت بدم..
لبخند روی لبم میاد. چقدر هیچی رو به روی خودش نمیاره و چقدر من میفهمم که دنبال حفظ این آرامشه. بلند میشم و شلوارم رو با شلوارک راحتیِ آوات عوض میکنم. کمرش گشاده و مجبور میشم با دست نگهش دارم:
-گشاده آوات..
نگاهش روی من با لبخند و لذته:
-عیبی نداره..عوضش راحتتر از اون شلوار تنگِ خودته..
کمی خجالت میکشم و نمیتونم معنی این خجالت

کشیدن رو بفهمم. کمرِ شلوارک رو میون مشتهام فشار میدم و با لبخند نیم بندی میگم:
-آره..راحته..
چند ثانیه ای بینمون سکوت میشه. یک سکوت سنگین و..یک حسهایی که بعد از روزها دوباره زنده میشه. اون دلتنگه و من هم! و هردو..برای نزدیک شدن تردید داریم و من هنوز دارم با خودم تمرین میکنم که شجاعت حرف زدن و حرف شنیدن داشته باشم. نگاهش روی من مونده و من به حرفهای مهراوه فکر میکنم. مهراوه ای که اعتماد و فهمیدن اون شبِ نحس رو به خودم سپرده. و من چه مسئولیت سختی در قبال درست کردن ذهنیت خرابم دارم! البته که حق دارم..کی میدونه که من چه چیزهایی دیدم و چی کشیدم؟! طول میکشه تا آوات قدمی نزدیکتر بیاد. صداش کمی تردید داره وقتی میپرسه:
-امروز با دکترت درباره ی چیا حرف زدی؟؟
نمیتونم بیشتر از ثانیه ای به چشمهاش نگاه کنم. چشم میگیرم و سری به سمت شونه م کج میکنم:
-درباره ی..همین مشکلاتی که چند وقته واسه م پیش اومده..
اون بازهم نزدیک میشه و روبروم می ایسته. من قبل از حضورش، عطر تنش رو حس میکنم، که من

قبل از حضورش، عطر تنش رو حس میکنم، که من با این عطر نفس میگیرم! صداش آرومتر و مهربونتر میشه:
-میخوای درباره ش حرف بزنی؟
با مکث نگاهم رو بالا میکشم و توی سیاهی چشمهاش خیره میشم. این نگاه نگرانه..و دلتنگ..و شاید کمی هم محتاط. حرف زدن خوبه..فقط اگر..این صداهای مغزم لحظه ای ساکت بشند.
نگاهم روی سینه ی برهنه ش سر میخوره و زمزمه میکنم:
-دلم میخواد حرف بزنم..ولی..میترسم هردو مون اذیت بشیم..
آروم و معنا دار میخنده:
-از این بیشتر؟؟
لبهام فشرده میشند. اذیت میشه و خسته ست!
وقتی سکوت میکنم، اون دست روی بازوم میذاره و با نفس بلندی من رو سمت خودش میکشه:
-هروقت دلت خواست، حرف میزنیم..
بغضی توی گلوم جا خوش میکنه. سرم رو روی سینه ش میذارم و..میخوام اون زن رو توی اتاقم از ذهنم پاک کنم. فقط یک لحظه..یک لحظه که بتونم توی آغوشش آروم بشم. پاک نمیشه ولی من..با ضربان قلبی که گوشم رو نوازش میکنند،

احساس آرامش میکنم. دست خودم نیست که زمزمه میکنم:
-ببخشید آوات..
دستهاش دورم حلقه میشند و لب روی موهام میذاره. تنگ فشرده میشم و..آخ خدا من بدون این مرد تنها ترین آدمِ روی زمینم! مهراوه یک چیزی رو خوب نشونم داد..که قصد من اصلا رفتن و بیخیال شدن این زندگی نیست.
-عطریِ من..فقط میخوام حالت خوب بشه..ببخشید که هنوز نتونستم حالتو خوب کنم..
بغض بزرگتر میشه و من نگاه تارم رو به روی تمام خاطرات تلخ میبندم. باید حرف بزنم..باید بشنوم..باید بفهمم..باید هضم کنم..کنار بیام..زندگی کنم!
-میشه بخوابیم؟؟
روی سرم سرش رو تکون میده. دقیقه ای بعد هردو کنار هم روی تخت دراز کشیده ایم. سرم رو روی بازوش گذاشته م و دست اون بازهم روی موهام کنکاش میکنه. این دستها عجیب کار بلدند و خیلی خوب راه آرامش دادن به روحم رو از برَند. با نفس آرومی چشم میبندم و زمزمه وار میگم:
-کاش همه چی از اول شروع میشد..

-کاش همه چی از اول شروع میشد..
انگشتهای اون لحظه ای روی سرم متوقف میشند:
-اولش کجاس؟؟
اولش..اول! روز اول..لحظه ی اول..کجاست؟؟
-نمیدونم..
صدای اون هم آروم میشه:
18:10

-وقتی نمیدونی، پس چطوری میخوای که از اول شروع بشه؟؟
پلکهام از هم باز میشند و لب بسته آهی پر حسرت میکشم:
-باید درستش کنم..اما خیلی سخته..از همه طرف داره بهم فشار میاد..
سکوتش نشون میده که برای اون هم به همین اندازه سخت و طاقت فرساست. کی به اندازه ی اون توی زندگیِ من آسیب دید؟! نگاهم رو بالا میکشم و چشمهای خمارش رو توی تاریک و روشن اتاق شکار میکنم:
-راهشو نمیدونم..
ثانیه ها طول میکشه تا با تردید بپرسه:
-درباره ی اون اولا..بهش فکر نمیکنی؟؟
نگاهم رو چشمهاش میمونه و اون با مکث ادامه میده:

-قبل از نامزدی مون..قبل از اینکه من بیام تو واحد طبقه ی پایین خونه تون آتلیه بزنم..قبل تر از اینا..
ذهنم ناخودآگاه به قبل تر ها کشیده میشه. از نامزدی میگذرم و..از روزهایی که برای دیدن آوات همیشه توی تراس یا پاگرد بین دو طبقه بودم. از اومدنش..از روزی که برای اولین بار قلبم براش لرزید. پلک میزنم. قبل از اون...
-میخوای بفهمی که از کجا شروع شد؟؟
تصاویر رو میبنیم. میترسم. از روبرو شدن با این یکی خیلی بیشتر از هر چیزی هراس دارم و..سرم رو به شدت به اطراف تکون میدم:
-نمیخوام..بخوابیم..
اون دست روی صورتم میذاره و میگه:
-اگه نفهمی چطوری به اینجا رسیدی، هیچوقت حالت خوب نمیشه..
قلبم سنگین میشه و نفس کشیدن مشکل. چرا اصلا باهاش حرف زدم؟!!
-بذار بخوابم آوات!
-از چی فرار میکنی؟؟ مگه قرار نشد با همه چی کنار بیای؟؟
بغض دارم وقتی میگم:
-دارم سعیمو میکنم!
صداش کمی بالا میره:

-دِ نمیکنی دیگه! کجا سعی میکنی؟؟ یکم وجود داشته باش ببین چی باعث شد همچین بلاهایی سرت بیاد!!
بغض میکنم و با بیرحمی، تمامش رو گردن اون میندازم:
-تقصیر تو بود! همه ی بلاهایی که سرم اومد، به خاطر تو بود! دیگه میخوام دنبال چی باشم؟؟ بدتر از اینکه شوهرمو با یه زن دیگه تو اتاق خوابمون دیدم؟؟؟
نگاهش روی چشمهام ثابت میشه و اخم ابروهاش رو به هم نزدیک میکنه. حالت عصبی بهم دست میده و از طرفی هم خجالت میکشم و هم میخوام فرار کنم:
-ول کن آوات! میخوام بخوابم..
دستش رو از روی صورتم پس میزنم و خودم از رفتارم بیزار میشم. میخوام غلت بزنم و پشت به اون بخوابم؛ مانعم میشه و محکم بازوم رو میگیره:
-وایسا ببینم! هرچی تو دهنت میاد، بارم میکنی بعد میگی ولت کنم؟؟؟
اشک از چشمم میچکه و با اخم به خواهش می افتم:
-راحتم بذار!

اون بازوم رو عصبی و خالی از نرمش تکون میده:
-راحتت بذارم؟! کدوم راحتی؟؟ نمیبینی زندگیمون جهنم شده؟! اون منیر بی وجدان هر غلطی دلش خواسته، با تو کرده. نمیخوای بفهمی؟؟؟ احمق! هرچی داریم میکشیم، به خاطر بی عقلی اون زنیکه ست! تا کی میخوای تو نفهمی سر کنی و فرار کنی؟؟؟ تا کی میخوای بدبینی مسخره تو گردن من بندازی؟؟؟
حرفهاش داغونم میکنند! تصاویر..همون تصاویری که برای قبل از دیدن اونه..قبل تر ها! وای خدای من!!
-بس کن! تو رو خدا بسه!!
توجه نمیکنه و محکمتر و عصبانی تر میگه:
-دکترت گفت باید باهم حرف بزنیم! بفهم!! باید بفهمی چی شد که الان این شده حال و روزت! اون ننه بابای بیخیالت که عینشون هم نبود! لااقل خودت به فکر خودت باش که از این جهنمی که واسه ت ساختن خلاص بشی! به فکر من باش که دارم پا به پات جون میدم! بس نیس عطری؟؟ اینهمه بدبختی کشیدیم بس نیس؟؟ نمیخوای مثل آدم زندگی کنیم؟؟؟
چونه م میلرزه و نگاهِ بیچاره م روش میمونه.
صدای اون به شدت عصبیه وقتی ادامه میده:

-تا وقتی باهم حرف نزنیم و هرچی تو دلمون
مونده به هم نگیم، هیچی درست نمیشه! تا وقتی
که..قبولم نداشته باشی و نخوای که حرفامو
بشنوی..زندگیمون همین گوهی که هست، میمونه!
دهنم از بی نفسی باز میشه و با بغض اسمش رو
ناله میکنم:
-آوات..
دستش رو روی صورتم میذاره و با صدای خشدار
میگه:
-جونِ دلِ آوات..زندگیِ آوات! من که هر کاری
میکنم تا حالت خوب بشه..چرا باهام راه نمیای؟؟
نمیبینی چقدر داغونم؟؟ حال خرابمو نمیبینی
عطری؟؟ دیگه چیکار کنم که بهت ثابت بشه جونم
به جونِ توئه نفهم بسته ست؟؟؟ چذا انقدر خنگ
بازی درمیاری؟؟؟
سری تکون میده و صدای خشدارش آرومتر میشه:
-دِ بابا منم آدمم..تا یه حدی ظرفیت دارم! صبر و
تحمل منم یه حدی داره دیگه! از سنگ که نیستم،
هرچی دیدم و شنیدم بیخیال بگذرم و بگم که عِب
نداره! درست میشه!!بابا یه ذره هم به فکر من
باش! اگه خوب شدنت واسه خودت مهم نیس، به
خاطر من تلاشتو بکن! من چه گناهی کردم که زنم
داره درد میکشه و من با درد کشیدنش همه ش

داره درد میکشه و من با درد کشیدنش همه ش عذاب میکشم؟؟؟
دیگه بی محابا و پشت سر هم اشک میریزم. خدایا خسته ست! تقصیرِ اون نیست!! تقصیر منه که تا این حد لبریز شده؟؟
-چیکار کنم؟؟ من چیکار کنم آوات؟؟؟
نفس سنگینی بیرون میده و..با حال خراب میگه:
-باهم حرف بزنیم..ازم بپرس اون شب چی شد! چرا اون زنیکه تو خونه ی ما بود!!
حرف توی دهنم نمیاد و این اون رو به مرز جنون میرسونه. با دو دستش صورتم رو تکون میده و میغره:
-دِ بپرس دیگه!! زودباش! هرچی تو دلت مونده، بپرس!

18:10

دهن باز میکنم. اون تند تند سرش رو تکون میده:
-بپرس..یالا!
چونه م به شدت میلرزه. و بالاخره..قفل دهنم باز میشه:
-بهم...بگو!

18:10

به یاد نمی آرم که تا به حال هیچ زمانی از عمرم..این لحظه رو تجربه کرده باشم.من فراموشکارم..همه چی از ذهنم پاک میشه. ولی به خدا قسم میخورم که هیچوقت به این نقطه از زندگیم نرسیده م! اصلا این لحظه تکرار شدنی هست؟! چند نفر توی دنیا وجود دارند که این حس رو تجربه کرده باشند؟؟
قبل ها..قبل ها که نه! یعنی تا همین نیم ساعت پیش، فکر میکردم که وحشتناکترین لحظه، لحظه هاییه که قراره با خاطرات تلخِ فراموش شده روبرو بشم. ولی حالا..میبینم که نه! هیچ چیزی وحشتناکتر از این نیست که برای خودت غریبه باشی! مثل این باشه که برای خودت فراموش شده باشی..خودت رو نشناسی! چیزی دردناک تر از غریبه بودن برای خودت هم هست؟!!
به دهن آوات خیره مونده م و با خودم فکر میکنم که اون داره درباره ی من حرف میزنه؟؟ منِ عطرینِ فراموش کار..یا فراموش شده؟!! اصلا این عطرینی که دارم درموردش میشنوم، کیه؟؟؟ من نمیشناسمش و اون چطور داره من رو برای خودم تشریح میکنه؟! وقتی درمورد گذشته و واقعیت های انکار ناپذیر میشنوم، دیگه همه چی در نظرم کمرنگ و بی اهمیت میشه. نه بودن شهرزاد توی اتاقم دیگه اهمیت داره، و نه خیانتی که هر لحظه نفسم رو میگرفت. و نه حتی بچه ای که به خاطر هیچ و پوچ از دست دادم.
الان..توی این لحظه به جز "منِ" نامعلوم که برای خودم به شدت غریبه ست، هیچی مهم نیست. دارم با سلول به سلول تنم درد رو حس میکنم. چی میتونه

دردناک تر از این باشه که خودت رو گم کرده باشی؟؟ که کسی بشینه و بهت توضیح بده که اصلا تو کی بودی! و کی هستی!! من کی هستم؟!
آخ خدا چرا باید به جایی برسم که آوات برای شناسوندن من به خودم، مجبور بشه صحنه ای از خیانت رو نشونم بده؟! واقعا همینه؟؟؟ بازسازی صحنه ی خیانت؟؟ صحنه سازی؟! چرا؟؟؟
-دکترت گفت اشتباه کردم و منظورشو نفهمیدم..من اون لحظه فقط دنبال خلاصی از اون وضعیت کوفتی بودم..
انگار بین زمین و هوا معلقم..معنی واقعی دیوونگی همینه نه؟! یک فراموشکارِ ضعیف و بیچاره و تنها که هر بار برای مقابله با مشکلاتِ زندگیش دست به دامن انکار میشه و اون رو از ذهنش خط میزنه. طوری که دیگه هیچ اثری ازش نمونه و اون بشه یک آدم وارونه! و با همین وارونگی ادامه بده..ادامه بده و همینطور ادامه بده..تا جایی که دیگه حتی زندگی کردن رو هم فراموش کنه. و حالا..سرآغاز وارونگیِ من..درست از زمانی شروع شد که خاله منیرم رو از دست دادم. به یاد دارم؟؟؟
زن غرق در خون..صداهای شیون و ناله و پشیمونی..صدای ضجه هایی دلخراش..بحث کردنها..دعواها..نفرت ها..زمزمه ها..حرفهایی که همیشه ی همیشه توی ذهنمه..صحنه هایی که پاک شده ند ولی...
-خودت باید بفهمی که چی باعث حال خرابت شد عطری!

ش نمیفهمم! منی که خودم رو هم نمیشناسم، هیچی از حال خرابم نمیفهمم. انگار یک گمشده دارم و هرچقدر فکر میکنم، نمیدونم کجا جا گذاشتمش. کجاست که هر لحظه حسش میکنم و دستم بهش نمیرسه؟؟؟ شاید هم گمشده ای نیست، جز خودِ منِ گیر افتاده توی وارونگی!
صورتم نوازش میشه. صدای آروم و نگرانش..نگاهش! این نگاه رو باید اون شب میدیدم و..چشم به روی نگاهش بستم! به این فکر میکنم که دختر بیچاره ی تنها مگه چقدر بدحال و داغون بود که مجبور به دیدن صحنه ی خیانت شد؟؟
-حرفامو میفهمی؟؟ میفهمی از چی حرف میزنم؟؟ میفهمی اصلا چی دارم میگم؟؟؟
مکثی میکنه و با جدیتی عصبی ادامه میده:
-از محسن و منیر دارم میگم! از خاله منیرت!
گذشته با تمام سنگینی روی سرم فرود میاد. خاله منیرم! زندگیِ عمو محسن و خاله منیرم!! خاله منیرم و..دل شکسته ش..روح پژمرده ش..غرور له شده ش..خیانت دیدنش..خیانت کشیدنش..زندگی نکردنش..زندگی نکردنم!
-تمام حال خراب تو برمیگرده به روزایی که همدمت خاله منیرت بوده!
اون حرف میزنه و من خیره ی چشمهاش..توی دنیای دیگه ای هستم. شاید هم نیستم. انگار یک جایی از زندگیم گیر کرده م و هر چیزی که میشه، به همون گردابی برمیگردم که توش گیر افتاده م!
-اشتباهی افتادی وسط زندگی یه زن و شوهرِ بی فکر و احمق که جز خودشون به هیچی فکر نمیکردن..

زنده ام؟! چرا حس نمیکنم؟!!
-اون مرتیکه شوهرش که هر غلطی دلش میخواست میکرد، اینم هر چی دلش میخواست می اومد تو گوش تو میخوند. آره؟؟ هرچی بینشون بود، می اومد به تو میگفت عطری؟؟ می اومد درباره ی خیانت شوهرش باهات حرف میزد؟! با تو درد و دل میکرد؟؟ هرچی تو دلش بود، سر تو خالی میکرد؟؟؟
نگاه خالیم سر میخوره. خیانت شوهرش! وای خدا!!
اون مرد..عمو محسن!بابای ساغر؟؟؟ شوهرِ خاله منیر..شوهرِ خیانتکار و خوش گذرون و بداخلاقی که هیچوقت از من خوشش نمی اومد.
نگاهِ فراری و خجالت زده ش..مردِ نفرت انگیزِ کابوسهای من! مردِ خیانتکار و غیر قابل اعتماد! مردِ نامردی که خاله م رو میشکست. و من به چشم میدیدم..همه چی رو! میدیدم و میشنیدم و غصه میخوردم و داغون میشدم و پا به پای خاله منیرِ بدبختم جون میدادم. و کسی نمیفهمید..هیچکس!

20:07

من بودم و خاله منیر و دنیای حرف و درد و اشکهای در خفا و نبودنها و ندیدنهای بیرحمانه ی مردِ نفرت انگیز و خُرد شدن هرلحظه ی زنِ شکست خورده و..همیشه و همه جا و همه ی لحظه ها، همراهی به اسم عطرین! و در مقابل، بی خبریِ ساغر..آرامش ساغر..عشقِ ساغر به پدر و مادرش..خواب راحتش..نفس آسوده ش..دور بودنش..زندگی کردنش!
صدای آوات با ناراحتی همراهه وقتی میگه:
-عطری اون زن باهات درباره خیانت شوهرش حرف میزد نه؟؟

جوابی نمیدم و اون جواب نداده هم میدونه.
-مگه تو چند سالت بود؟! اصلا مگه میفهمیدی خیانت یعنی چی؟؟ میفهمیدی اصلا چی میگه؟؟؟
کم کم فهمیدم..و کم کم درک کردم..هرروز بیشتر..بهتر..واضحتر..اگر چیزی از قلم می افتاد، خاله منیرم با سخاوت برام میگفت. اون که کسی رو جز من نداشت! مادرِ ساغر بود، درست. ولی ساغر که نباید میفهمید و از پدرش متنفر میشد! من هم دخترِ عزیز خاله منیر بودم، ولی عمو محسن که پدر من نبود. چه عیبی داشت که تمام حرفهاش رو برای من میگفت؟؟
-تقصیر کیه؟؟؟ مامان بابات ولت کردن و تو رو سپردن دست یه زن مریضِ روانی که هرجور دلش خواست باهات رفتار کنه؟؟ تقصیر اون زنیکه بود که نفهمید داره از تو چی میسازه؟! انقدر خودخواه بود که نمیخواست بفهمه تو در حدِ اون حرفا نیستی؟؟
بیچاره عطرینِ غریبی که امشب حتی بغض هم نداره. آخه کسی که تازه امشب خودِ واقعیش رو داره میبینه، چه حالی میتونه داشته باشه؟؟
-از اینکه همه ش زندگیمون داشت با زندگی اون زن و شوهر مقایسه میشد، حالم به هم میخورد. نه من محسن بودم، نه تو منیرا! ولی همه ش اون دوتا وسطِ زندگی ما بودن..دیگه نمیدونستم چطوری از دستشون خلاص شم.من هیچی..میخواستم هرطوری که شده، تو رو از دست اون زن با اون فکرای خرابش خلاص کنم..
از کجا میدونه که خاله منیر توی تمام لحظه های من بود؟! الان مهم نیست! مهم اینه که واقعا همینطوره! خاله منیر بود و یک دنیا حرف با منِ عطرین که تنها

تکیه گاهم همون زن بود و بس! خودآزاری بود که اون همیشه همراهم بود و من با اون یا به جای اون زندگی میکردم؟؟؟ اون صداها..زمزمه های منفی..تحریک به بدبینی..هدایت به بی اعتمادی..واای که خاله منیرِ مظلومم، گاهی چقدر ظالم میشد.
آوات نفس بلندی بیرون میده و از لحن صداش اوجِ ناراحتیش رو میفهمم و..توان درک ندارم.
-حتی اگه خدا هم ببخشدش، من نمیبخشم..ازش نمیگذرم که با تو این کارو کرد..از هیچکدوم نمیگذرم..فقط میسپرمشون به خدا..خودش میدونه چطوری جوابشونو بده..
چشم میبندم. دلم یک خواب عمیق میخواد. یک استراحت مطلق..یک آرامشِ بی انتها..جوری که نه فکری آزارم بده، و نه صدایی گوشهام رو پر کنه.اما این فقط یک آرزوی محاله..امشب نه خوابی به چشمم میاد، و نه آرامشی نصیبم میشه.
تا صبح چشم بسته به همون زن فکر میکنم و به عطرینِ ناشناخته ای که برای شناختن خودش، مجبور به دیدن صحنه ی خیانت شد. بازسازی صحنه ی خیانت؟!! خیانت...منفور تر از این کلمه هم توی فرهنگ لغت وجود داره؟! من همیشه از این کلمه ی پنج حرفی وحشت داشتم و منبع این وحشت...
آه خدا من باید ببینم و از گردابی که توش گیر کردم، برای همیشه خلاص بشم!

20:07

شال رو روی موهام میکشم و بی توجه به ساعت و بی توجه به آینه و بی توجه به هر چیز دیگه ای، به سمت در میرم. انقدر بی حس و حالم که نمیفهمم دقیقا باید چیکار کنم. از دیشب حتی لحظه ای خواب به چشمم نیومد و هر لحظه م با هزارن فکر درمورد "عطرین" گذشت. حالا فقط میدونم که باید برم..برم و همه چی رو پشت سر بذارم. برم و خودم رو پیدا کنم..برم و با عطرینی که دیشب شناختمش، روبرو بشم و..برای یکبار هم که شده، فرار نکنم.
آخرین نگاهم رو به چشمهای بسته ش میندازم و بی صدا از اتاق بیرون میرم.آواتِ من تازه خوابش برده و دلم نمیخواد که بیدارش کنم. پله ها رو به آرومی پایین میام و انگار توی این لحظه ها خالی از فکرم. قدم برمیدارم..به روبرو نگاه میکنم..حواسم هست که صدایی ازم درنیاد..اما در کل انگار اصلا توی این دنیا نیستم.
سنگین و پوچ!
درِ حیاط رو پشت سرم میبندم و نگاهی به آسمون میندازم. هنوز هوا اونقدر روشن نشده و توی اواخر شهریور ماه، ساعت تازه شش صبحه! این وقت صبح کجا برم؟؟؟ قدم برمیدارم و بی هدف راهی که پیش روم هست رو طی میکنم. خیره به روبرو..با نگاهی خالی..پر از هدف، ولی انگار کاملا بی هدف!
توی پیاده رو ها قدم برمیدارم..راه میرم..لب بسته..با نفسهایی آروم و یک ریتم..بدون حس..بدون عجله..بدون استرس..و حتی بدون ترس! کجا میرم؟؟ نمیدونم.
شاید بیشتر از یک ساعت مداوم قدم میزنم. تنهایی بهم حس خاصی نمیده. کم کم مغازه ها باز میشند و رفت و آمد توی خیابونها بیشتر. و من بعد از ماهها دارم بین اینهمه آدم، تنهایی راه میرم و هیچکس همراهم نیست. برام جالبه که دیگه هیچ صدایی توی گوشم نیست و هیچ تصویری جلوی چشمم نمیاد. صدای زنگ گوشیم به گوشم میرسه. نگاه از روبرو نمیگیرم و حتی اهمیت هم نمیدم. آوات بیدار شده؟؟ بیچاره آوات که ماهها با آدمی زندگی میکرد که حتی خودش رو هم نمیشناخت.

بعد از قطع شدن صدای زنگ، گوشیم رو از توی جیبم بیرون میکشم و توی حالت سکوت میذارم. امروز رو میخوام تنها باشم و تنهایی از پسش بربیام!
نمیدونم چقدر میگذره..شاید دو ساعت..شاید هم خیلی بیشتر..درد رو کف پاهام حس میکنم و گرسنگی معده م رو به درد میاره. توجه نمیکنم و همچنان راه میرم..تا جایی که..
وقتی به خودم میام که جلوی درِ آپارتمانی می ایستم. یک آپارتمان کلاسیک توی یک منطقه ی آشنا. نگاهم رو بالا میکشم و به نمای ساختمان خیره میشم. اینجا..هدف من اینجاست؟! مقصدم به اینجا ختم میشه؟؟؟ حالا که به اینجا رسیده م، حس میکنم خیلی بیشتر از اونی که باید، پر از درد و غریبی ام. من اینجا چیکار میکنم؟؟ اومدم که با خودم روبرو بشم، یا با گذشته ی وحشتناکی که فکر میکردم بهترین روزهای زندگیمه؟!
نفسم آه میشه و قلبم رو به آتیش میکشه. قدمی جلو میرم و خوب میدونم که باید کدوم شماره از زنگها رو فشار بدم. هیچ تردیدی ندارم و ثانیه ای نمیکشه که شاسی زنگ رو فشار میدم. نگاهم به آیفونه و تصویرها حالا کم و بیش خودنمایی میکنند. طول میکشه تا صدای مردی رو بشنوم:
-عطرین؟!!
نگاهم رو از آیفون نمیگیرم و میخوام خوب من رو ببینه..که خودمم..عطرین! وقتی سکوت و نگاه خیره م رو از توی دوربین آیفون میبینه، با تعلل در رو باز میکنه.
چشم از آیفون میگیرم و..چقدر خالی از شک و تردیدم. و چقدر خالی از ترس و استرس. انگار اینجا آخرِ خطه و تاریکیِ مطلق! و من به بالاتر از سیاهی رسیده م!!
با همون آرومی که تا اینجا اومده م، قدمهام رو روی پله ها برمیدارم و به سمت بالا میرم. حالا کم کم صداها خودنمایی میکنند. و تصاویر واضحتر از قبل جلوی چشمم میاد. هیچ حسی ندارم ها..اما قلبم هر لحظه له و لَوَرده میشه.

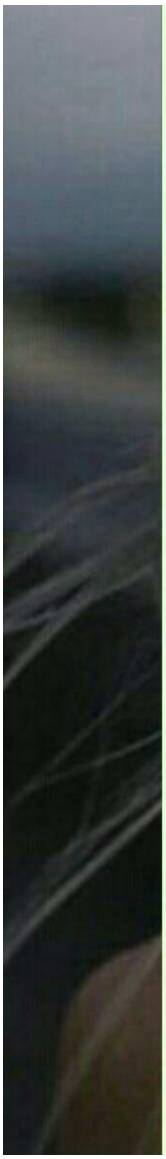

آخرین پله رو که بالا میرم، جلوی در باز میبینمش و..چرا انتظار داشتم خاله منیرم رو ببینم؟! هنوز باور نکردم که چه بلایی سرم اومده؟؟ انگار مقصد رو درست اومدم و باید با همه چی رو برو بشم تا لحظه به لحظه ش توی ذهنم و قلبم و تمام وجودم ثبت بشه..تا باور کنم!
نگاهم به مردیه که روبروی من ایستاده. از نگاهش ترس و خجالت و تعجب میباره و..حالت مرتبی نداره. از خواب بیدارش کردم؟؟ میدونه برای چی اینجام؟! نگاهش که میگه یک حدسهایی زده، ولی زبونش:
-چی شده عطرین؟! اینجا چیکار میکنی؟؟؟
پلک میزنم و توی چشمهاش خیره میمونم. ازش متنفرم؟؟ این مرد بوی خیانت میده و زننده تر از بوی خیانت توی دنیا نیست! با نگاهِ سنگینم حالت چهره ش جمع تر میشه و با تردید میپرسه:
-اتفاقی افتاده؟؟؟
سکوتم اون رو مجبور میکنه که بازهم بپرسه:
-چیزی میخوای عطرین؟؟
دهن باز میکنم و با صدای خالی ای که برای خودم هم غریبه ست، لب میزنم:
-میخوام بیام تو..
لحظه ای مات میشه و بعد با تعجب اخم میکنه. حالت عصبی داره انگار! طول میکشه تا خودش رو جمع و جور کنه.مانعم نمیشه و با نفس بلندی که بیرون میده، کنار میره:
-بیا تو..

نگاهم رو به سختی ازش میگیرم و..قدم اول رو جلو میذارم. وقتی نزدیکتر میشم، بوی گندِ خیانت بیشتر میشه و..فقط یک صحنه ازش جلوی چشمم میاد. اون با بالاتنه ی برهنه..درحال لمس تنِ زنی نیمه عریان..تمام قلبم از هم میپاشه!
اولین صحنه رو میبینم و به جای داد زدن و بغض کردن و گریه کردن و انکار، قدم دوم رو برمیدارم و..داخل خونه میشم.
-آوات میدونه اینجایی؟؟
جوابی ندارم. نگاهم به دور تا دورِ سالنِ خونه ی خاله منیرم میچرخه. جای جای خونه ش..قدمهای آرومم رو جلوتر میکشم تا بهتر ببینم. هرجایی هزاران خاطره ی قدیمی و قدیمی تر رو برام زنده میکنه. توی جای جایِ این خونه حضور خاله منیرم رو حس میکنم. از بچگی..از وقتی که حتی یادم نیست! دو سالم بود؟؟ سه سالم؟!
-عطرین حالت خوبه؟؟
برمیگردم و به عمو محسن نگاه میکنم. نگرانه؟؟ شاید ازم ترسیده! شاید هم اون هم مثل من، همون صحنه رو به یاد میاره و البته به جای دیدن مردی که با هوس و حال خراب زنِ توی بغلش رو لمس میکرد، چشمهای وق زده ی دختربچه ای رو به یاد میاره و زنی که بیشتر از همیشه میشکنه. چشم ازم میگیره و نمیتونه طولانی مدت به چشمهای من خیره بمونه. من میپرسم:
-تنهایی عمو؟؟
با همون نگاه پایین افتاده، سری تکون میده. چه جالب! چشم ازش میگیرم و قدمهام رو به سمت اتاقی میکشم. وقتی جلوی در اتاقِ ساغر می ایستم، انگار یکی توی گوشم جیغ میزنه و ازم خواهش میکنه که تمومش کنم. تمومش کنم؟! قراره تمومش کنم..ولی نه با فرار و انکار!
دستگیره رو لمس میکنم و با فشار کوچیکی در اتاق باز میشه.
حضور عمو محسن رو پشت سرم حس میکنم و دست خودم نیست که تنم از انزجار هرلحظه مور مور میشه.

در کاملا باز میشه و من توی چهارچوب در می استم. و به یکباره نگاهم به سمت قاب عکس روی دیوار کشیده میشه. زنی با موهای مشکی و لبخندی بی انتها..لبخندش لبخند روی لبم میاره و در عین حال قلبم از فشار خُرد میشه.
به چهارچوب در تکیه میدم و در یک لحظه تمام خاطرات این اتاق برام زنده میشند. خوابِ عمیق و آسوده ی ساغر..سر من روی پای خاله منیر..اشکهای اون..حرفهاش..درد و دل کردنهاش..اشکهای من..حرفهام..غصه خوردنهام..
"امشبم نیومد..نمیدونم سرش با کی گرمه..خیلی نامرده..چطوری میتونه انقدر منو نادیده بگیره؟؟"
توی خودم جمع میشدم. درک میکردم؟؟ ده سالم بود و کم کم داشتم درک میکردم!
"خیانتکار..باز رفته دنبال خوشی های خودش..همه ی مردا همینن..فقط دنبال خوش گذرونیِ خودشونن"
دوازده سالم بود..بهتر درک میکردم! بهتر میفهمیدم و بیشتر غصه میخوردم..
"ازش بدم میاد! همیشه منو میشکنه! همیشه منو نادیده میگیره! خیلی پست فطرته..دیشب گوشیشو چک کردم..پر از پیامای عاشقانه بود که واسه یه زنه فرستاده بود..چقدر یه آدم میتونه کثیفت باشه عطرین!"
سیزده سالم بود..کم کم متنفر میشدم..بدبین میشدم..از همه ی مردهایی که صورتهایی مثل عمو محسن داشتند، بدم می اومد!
"همه شون عین هم ان! ببین با زندگیِ من چیکار کرد؟؟ اگه ساغر نبود یه لحظه ام این زندگیِ پر از خیانتو تحمل نمیکردم..اون با زنای دیگه خوشه و من دارم اینجا از غصه جون میدم"
اشک روی گونه م سر میخوره و هیچ بغضی نیست.
"هیچوقت نباید ساغر بفهمه..نمیخوام از باباش متنفر بشه..دلم میخواد باباش رو تکیه گاهش بدونه..اگه زندگیِ من خراب شد، به جهنم..نمیخوام ساغر این وسط صدمه ببینه..اون باید پیش من و باباش آرامش داشته باشه. نمیخوام درمورد اختلافات من و باباش چیزی بفهمه. این حرفا بین خودمون بمونه..باشه دخترم؟؟؟"
بی اراده پوزخندی میزنم. ساغر هیچوقت نمیفهمه..خیالت راحت خاله منیرم!

نگاهم به همون نقطه ست که تقریبا دور از تختِ ساغره. اون تکیه داده به دیوار و اشکهایی که آروم میریزه، و من سر روی پاهاش و گوش دادن به نجواهای پر دردش..اشک میریخت و اشک میریختم..دلگرفته میشد و دلگرفته میشدم. متنفر میشد و متنفر میشدم..میشکست و...میشکستم. و هرلحظه بیشتر مثل اون میشدم و من مثل خاله منیر بودن رو دوست داشتم!

اصلا خودش رو دوست داشتم. مهربونی هاش رو..دست نوازشگرش رو..گوش شنواش رو..دوست بودنش رو..مادر بودنش؟؟؟ برای ساغر بهترین مادر دنیا بود و..آه خدا من هم همیشه حسرت داشتن مادری مثل خاله منیر رو داشتم و..اون برای من مادری نمیکرد؟!

-عطرین...

صدای آروم و پر تردید عمو محسن رو از نزدیکیم میشنوم و چشم از اون نقطه ی پرخاطره نمیگیرم. تمام حرفهاش توی گوشمه..همون حرفهایی که همیشه بود و لحظه ای راحتم نمیذاشت و من رو همیشه..نسبت به آوات بدبین و بی اعتماد میکرد. اون شبها..هر شب بیشتر از قبل رو به تاریکی و بدبینی میرفت و..من هم همراهش کشیده میشدم. ساغرِ عزیزم نباید میفهمید و..من نمیذاشتم هیچوقت بفهمه..

-عطرین ببین..

قطره اشک دیگه ای روی گونه م سر میخوره و..نمیدونم چه حس مزخرفیه که بدون بغض اشک میریزم. یک حاله ی سیاه و سنگین روی قلبم نشسته و قصد از پا درآوردنم رو داره. عمو

محسنِ خیانتکار و نفرت انگیز، به سختی حرف میزنه:
-نمیدونم..چرا اومدی اینجا.. از آوات شنیدم که همه چی رو فراموش کردی..
دیگه فراموشی ای در کار نیست. همه چی رو دارم به وضوح میبینم. درست مثل یک صحنه ی زنده و مستقیم. صدای اون با یک حالتی همراهه..خجالت..یا ناراحتی..یا تردیدِ زیاد:
-فراموش کردی عطرین؟؟
نفس بلندی بیرون میدم و بی اراده به سمتش میچرخم.
نگاهم توی نگاه شرمنده ش قفل میشه و..نگاهم ازش رد میشه. به پشت سرش خیره میمونم. جایی نزدیک به آشپزخونه. نگاهم رو دنبال میکنه و به همون نقطه میرسه.
صداش حال خرابش رو به رخ میکشه:
-واااای!
نگاهم روی اون نقطه ست ولی جمع شدن صورتش و فشرده شدن چشمهاش رو میتونم ببینم. شرمنده ست؟؟ از چی؟!
مگه نگفت که حق داره؟؟؟ مگه حق به جانب و دریده وار از خودش و کارِ قشنگش دفاع نمیکرد؟؟؟ وای خدا زن با موهای بلوند و لبخند پر نازش تمام وجودم رو خراشیده میکنه!
-فکر نکن واسه من آسون گذشت و..تموم شد.هیچوقت تموم نمیشه..
نگاهش نمیکنم و نگاهم رو به سمت اتاق مشترکشون میگردونم. اینجا هم بودند؟؟؟
-اتاقتون..بوی کثیفی میاد..
سکوت میشه.خاله منیرم هیچوقت بدون عمو محسن پا توی اون اتاق نذاشت و ساغر که نباید چیزی میفهمید. چیزی که همیشه اذیتم میکرد این بود که عمو محسن..خیلی وقتها

نبود.
-اشتباه بود..هرروز دارم با خودم همینو تکرار میکنم..
یک چیزی راه نفسم رو سد میکنه. بغضی به عظمت تمام خاطره هایی که دارند توی سرم هجوم میارند، گلوم رو فشرده میکنه. اون با بیچارگی ادامه میده:
-باور کن هنوزم که هنوزه، دارم عذاب میکشم..هر روز همون صحنه ها جلوی چشممه..هرروز صداش توی گوشم تکرار میشه..
نگاهم روی درِ باز اتاق مشترک مونده و بوی کثافت توی مشامم پر شده. حس خفگی هر لحظه بیشتر وبیشتر میشه و انگار با هر ثانیه ای که میگذره، بیشتر به مرگ نزدیک میشم.
اینجا نقطه ی شروع وارونگیه؟! خاله م زندگی نمیکرد..من زندگی نمیکردم..عمو محسن چی؟!!
-نمیخواستم تو هم تو ماجرای بین من و منیر باشی..خدا میدونه که نمیخواستم اینطوری بشه..
قدم به جلو میذارم. عمو محسن با عجز زمزمه میکنه:
-هیچوقت نخواستم تو قاطیِ اختلافاتمون بشی..نمیدونم چرا منیر دست از سر تو برنمیداشت..فکر نمیکردم حالت انقدر بد باشه..همیشه تو فکرت بودم که بعدش چی سرِ تو اومد..
با حس خفگی وحشتناکی که به جونم افتاده، ازش میگذرم و..پا توی همون اتاقی میذارم که از در و دیوارش بوی کثافت میباره. با هر قدمی که برمیدارم، صدای فریاد خودم رو میشنوم. صدای ضجه هایی دلخراش..وحشتی بی پایان..دردی که هنوز هم که هنوزه، همراهمه. نفسم برمیگرده و هق میزنم. دست روی قلبم میذارم و هق میزنم. میلرزم و هق میزنم..

-عطرین نمیخواستم همچین بلایی سرت بیاد..
نگاهم تار میشه و حس میکنم پا توی قبری تنگ و تاریک میذارم. این اتاق..روح من رو کُشت!
-باور کن حال منم بهتر از حال تو نبود..همه ش احساس گناه میکنم..هر شب با عذاب وجدان میخوابم..رو همون تخت..تو همین اتاق!
صدای هق هقم رو میشنوم. پاهام جون ندارند و به سختی قدم برمیدارم.صدای اون میلرزه:
-منم تو این شیش سال یک روز خوشی ندیدم..
نگاهم توی اتاق میگرده. نیمه تاریکه..پرده ها جلوی نورِ پنجره رو گرفته ند، درست مثل همون روز! دارم پس می افتم و با عجز مینالم:
-چرا..اینطوری شد؟؟
تمام اجزای صورتم میلرزند:
-خدایا..چرا...
صدای خشدار مردِ نامرد و خیانتکار رو میشنوم:
-نمیدونستم..اینطوری میشه..
۲۱:۳۲

با زنِ دیگه ای توی خونه ی مشترکش می اومد و نمیدونست که اینطوری میشه! خدایا نمیشه این مرد و امثال این مرد وجودِ خارجی نداشته باشند؟؟؟ خدایا یادته همون روزها هم..این آرزو رو میکردم؟!!
گوشهام پر از صدا میشند. صداهایی که میدونم از کجاست و برای چیه! نگاهم انقدر توی اتاق میچرخه تا درِ چوبیِ گوشه ی اتاق رو شکار میکنم. و همین حالا..دلم فرار کردن میخواد!

میخوام بمیرم و این صحنه دوباره تکرار نشه.
صدای فریاد بلندتر میشه و عطرینِ غریبه التماسم میکنه که برم! که نبینم..که چشم ببندم و فرار کنم!! با بی نفسی به شدت سرم رو به اطراف تکون میدم و میخوام به سمت همون در برم. پاهای سستم از راه رفتن امتناع میکنند و من با تمام توانم مجبورشون میکنم که حرکت کنند و..به حرفهای عطرینِ غریبه گوش ندند. با هر جون کندنی که هست، خودم رو به در میرسونم و حالا صدای گریه م توی فضای اتاق طنین انداز میشه. صدای مردِ خائن من رو پر از انزجار میکنه:
-شیش ساله که منتظرم بیای و یه بار سراغ منیرو ازم بگیری..نمیدونستم چی شد که نه به کسی حرفی زدی، نه حتی به من درباره ی اون روز اشاره ای کردی.. تو منو فقط یاد همون روز میانداختی.. از نگاهت خجالت میکشیدم..نمیدونستم چی شده..فقط میفهمیدم که نباید اینطوری باشی!
دستگیره ی در رو لمس میکنم. حالا..بوی خون با شدت بیشتری توی فضا میپیچه! در باز میشه و..نگاهم توی فضای بزرگ حمام میچرخه. دستهام رو جلوی دهنم میذارم و..زنِ کابوس هام! روی زمین..غرقِ در خون..چشمهای بسته ش..موهای خیس و لباسهایی که توی خون و آب غوطه ورند. پاهام دیگه یاری نمیکنند و جلوی در حمام روی زمین می افتم. دستهام رو محکمتر جلوی دهنم فشار میدم و با وحشت فریاد میزنم:
-نه!!! نههههه!!! نه خدایا نههههه!!!! وای خدا نه!! وای خدا!!!!
نفس کم میارم. دستهام رو برمیدارم و..گریه غلبه میکنه:
-خدایاااا! خدایاااا!!!

-عطرین آروم باش..داری میبینی؟؟؟یادت اومده؟؟
خودم رو میبینم که چطور با ترس و وحشت زنِ غلتیده در خون رو بغل گرفتم و پر از ناباوری ام! هِی پلک میزدم و هِی توی همون جا بودم. هِی چشم میبستم و وقتی باز میکردم، باز توی حمام بودم و خاله منیر توی آغوشم. چشمهای از کاسه بیرون زده م رو به جوی باریک خون و آبِ راه گرفته دوخته بودم و فقط فریاد میزدم. درست مثل حالا..بی وقفه و پشت سر هم و با روحی تکه پاره شده و قلبی که دیگه نمیتپید.
دستهای مشت شده م رو روی سرم فشار میدم و کم کم صدام تحلیل میره. میون فریادهای رو به خاموشی، ضجه میزنم:
-باورم نمیشه!! باورم نمیشه اینطوری شد!! خدایا چرا؟!! خاله م سنی نداشت!! خوشی ندیده بود!! زندگی نکرده بود!! خدایا چرا باهام این کارو کرد؟؟؟؟
صدای گریه م اوج میگیره و سرم رو بالا میگیرم:
-چرا باهام این کارو کردی؟؟؟؟ چرا رفتی؟؟؟ گناه من چی بود که تنهام گذاشتی؟؟؟ خدایا گناه من چی بود؟؟؟؟
دستی روی شونه م میشینه و صدای مردونه ی لرزونی میشنوم:
-دیگه تموم شده عطرین..آروم باش..
با انزجار برمیگردم و از ته دل فریاد میزنم:
-دست کثیفتو به من نزن!!! دستتو به من نزن!!
توی چشمهای پر شده ش خیره میشم و با نفرت داد میزنم:
-به من دست نزن!!! کثافت تر از تو تو دنیا نیست!! با زندگیم بازی کردی!! با زندگیم بازی کردید!!! با زندگیِ خاله م بازی کردی!
عقب میره و هیچی نمیگه. فقط با ناراحتی بهم خیره میمونه.

حالم از مرگ بدتره و خاله منیرم..تکیه گاهم..گوش شنوام..دوستم..همدمم..همه چیم..همه کسم توی بغلم جون داد و این مرد باعثش شد! این مرد و خیانتهاش و خُرد کردنهاش..

-چطوری تونستی انقدر عوضی باشی؟؟؟ چرا نمیمیری؟؟؟؟ چرا امثال تو نمیمیرن؟!!! چطوری میتونی تو خونه ای که باعث خودکشیِ زنت شد، زندگی کنی و زنده باشی؟!! از سنگی؟؟؟ چرا واست مهم نیس که تو این خونه چی به من و خاله منیرم گذشت؟؟؟

به دیوار تکیه میده و با تاسف و بغض سرش رو به اطراف تکون میده. هق میزنم و..گریه میکنم. چطور بتونم سر پا بشم وقتی جلوی چشمهام پر پر شد؟؟؟

-چطوری تونستی بشکنیش؟؟؟ چرا انقدر پستی؟؟؟ مگه زنت نبود؟؟؟ مگه چیکارت کرده بود که به اینجا رسوندیش؟؟؟

با دستم به کفِ حمام اشاره میکنم:

-همین جا...همین جا جون داد! همین جا..تو بغلِ خودم!! خدایا حق نداشتم؟؟؟ حق نداشتم انکار کنم و نبینم؟؟؟ خدایا حق نداشتم از ذهنم پاک کنم؟؟؟؟مگه من چند سالم بود؟؟؟ مگه چقدر توان داشتم که تو یه روز انقدر مصیبت سرم آوار شد؟؟؟

صدای شرمنده ش با بغض همراهه:

-خیلی وقت بود که..بین ما هیچی نبود..

از صداش متنفرم..هر کلمه ای که میشنوم، حس میکنم میخوام بالا بیارم! اون بدون توجه به انزجارم چشم ازم میگیره و نگاهش رو به سمت دیگه ای میکشه:

-ازم خوشش نمی اومد..از همون روزِ اول عروسی مون

-ازم خوشش نمی اومد..از همون روزِ اول عروسی مون فهمیدم..به زورِ باباش جوابِ بله داده بود..
سرگیجه دارم. کاش حرف نزنه تا من به این حالت تهوع غلبه کنم.
۲۱:۳۲

-اولش..خیلی منتشو کشیدم..هی ناز کشیدم..هی باهاش راه اومدم..از درِ محبت وارد شدم..نشد..زور و کتک و دعوا هم جواب نداد! بهم برمیخورد که ازم دوری میکرد..مگه چی کم داشتم که ازم خوشش نمی اومد؟؟؟ چی کم میذاشتم واسه ش؟؟؟ چرا خوشش نمی اومد؟؟؟
آب گلوم رو فرو میدم تا مایع غُل زده پایین بره. اما قصد پایین رفتن نداره..
-بعد از یک سال خسته شدم..گفتم یه راه دیگه پیش بگیرم تا بفهمه که عاقبت سرد بودنش با من چیه..
دستم رو روی گلوم فشار میدم. معده ی خالیم میجوشه و مزه ی ترش تا پشت گلوم میاد. صدای گریه های آروم خاله منیرم توی گوشم میپیچه و صدای فریادهای عطرینِ بی پناه، که به همه کسِش چنگ زده تا تنهاش نذاره.
-اما هرچی من بیشتر دور میشدم، اون بدتر میشد. منم بدتر میشدم..فکر میکردم بالاخره میفهمه دردم چیه..اما تا اخرش نفهمید!
دیگه نمیتونم به تهوعم غلبه کنم. عُق میزنم و تمام مایعِ توی معده م روی سنگهای حمام خالی میشه. بازهم عُق میزنم و بازهم هرچی توی معده ی خالیم هست رو بالا میارم..و انگار تمام این سالها رو بالا میارم! تمام سالهایی که فراموش

جواب نداد؛ بهم برمیخورد که ازم دوری میکرد..مگه چی کم داشتم که ازم خوشش نمی اومد؟؟؟ چی کم میذاشتم واسه ش؟؟؟ چرا خوشش نمی اومد؟؟؟

آب گلوم رو فرو میدم تا مایع غُل زده پایین بره. اما قصد پایین رفتن نداره..

-بعد از یک سال خسته شدم..گفتم یه راه دیگه پیش بگیرم تا بفهمه که عاقبت سرد بودنش با من چیه..

دستم رو روی گلوم فشار میدم. معده ی خالیم میجوشه و مزه ی ترش تا پشت گلوم میاد. صدای گریه های آروم خاله منیرم توی گوشم میپیچه و صدای فریادهای عطرینِ بی پناه، که به همه کسِش چنگ زده تا تنهاش نذاره.

-اما هرچی من بیشتر دور میشدم، اون بدتر میشد. منم بدتر میشدم..فکر میکردم بالاخره میفهمه دردم چیه..اما تا اخرش نفهمید!

دیگه نمیتونم به تهوعم غلبه کنم. عُق میزنم و تمام مایعِ توی معده م روی سنگهای حمام خالی میشه. بازهم عُق میزنم و بازهم هرچی توی معده ی خالیم هست رو بالا میارم..و انگار تمام این سالها رو بالا میارم! تمام سالهایی که فراموش شدم...تمام سالهایی که وارونه شدم..

سرم رو به دیوار کنار در تکیه میدم و نفس میکشم. نفسهایی بلند و بدون ریتم..

-اگه چند ساله که هنوز از اینجا نرفتم، به خاطر بیخیالیم نیست. کثافتم..پستم..نامردم..خائنم..اما خدا خودش شاهده که بیخیال نیستم..موندم اینجا تا هرشب ببینم و بیشتر عذاب بکشم..

۲۱:۳۲

خسته از حرفهایی که شنیدم و صحنه هایی که دیدم و..اشکهایی که ریختم، به نقطه ی نامعلومی خیره میمونم. سرِ به دوران افتاده م رو از دیوار جدا نمیکنم و حضورِ مردِ خیانتکار خاله منیر، درد توی جونم میندازه.
-فکر نکن عادت کردم، تموم شد رفت! بساط زندگیِ منو ببین؟؟؟ از تو بدتر نباشه، بهتر از توام نیست..زن گرفتم تا از اول شروع کنم..اما هنوز نتونستم به زندگیم سر و سامون بدم..عذاب وجدان نمیذاره..حال و روزِ خرابم نمیذاره..منیر نمیذاره!
هنوز دارم میبینمش که چطور زن رو با ناباوریِ تمام بغل گرفته و ترسیده فقط جیغ میزنه. بیچاره عطرینِ تنها که اون روز به معنای واقعی مُرد!
-صدبار بهش گفتم که انقدر تو رو به خودش نزدیک نکنه..نذاره انقدر تو زندگیمون بری و بیای..به خدا بهش گفتم که تو رو از خودش دور کنه..
بی اراده پوزخند میزنم. این مرد نگران من بود؟! خنده دار نیست؟؟ انگار معنی پوزخندم رو میفهمه که با مکث و شرمندگی میگه:
-درسته به خاطر تو نبود.اصلا نمیهفمیدم چرا به دختر خواهرش انقدر نزدیکه..میترسیدم یه چیزی از زندگیمون بهت بگه و..توام بری به بقیه بگی..
نفس بلندی بیرون میده و صداش از خجالت آرومتر میشه:
-فکر نمیکردم تا این حد به هم نزدیک باشید که...
اشک روی گونه م سر میخوره و زمزمه م پر از حسرته:
-میگفت دخترشم..پس چرا..من مثل ساغر نیستم؟؟؟
اون سکوت میکنه و من نگاهش رو روی خودم حس میکنم. من ساغرِ خاله منیرم نبودم و اون به خاطر همین بارها ازم طلب بخشش کرده! چونه م میلرزه و حس میکنم خاله منیرم از یک جایی داره نگاهم میکنه. آخ خدا من برای خاله منیر چی بودم؟؟؟ ساغر هم به اندازه ی من از نبودنش مادرش اذیت میشه؟! از بد بودن پدرش چی؟؟؟
-وقتی..همه ش دنبال راهی میگشتی که خاله مو اذیت کنی..اصلا به فکر ساغر بودی؟؟؟

بازهم سکوت میکنه. نگاهم رو از چشمهای وحشت زده ی عطرینِ بی پناه میگیرم و به چشمهای مردی خیره میشم که هیچوقت هیچ درکی از حس یک زن نداشت. با تعلل حرفی میزنه:
-ساغر دخترمه..مگه میشه به فکرش نباشم؟؟ هرچی تحمل کردم، فقط به خاطر اون بود..ولی خب من مَردم..وقتی تو خونه آرامش نداشته باشم، جای دیگه میرم دنبال آرامشی که زنم بهم نمیداد..
از حرفهاش چندشم میشه. چطور میتونه انقدر راحت و با وقاحت خیانتهای پشت سر همش رو توجیه کنه؟؟؟ چطور میتونه "مرد" بودن رو تا این حد زیر سوال ببره؟!! خیره به چشمهاش با نفرت میگم:
-خاله منیرم به خاطر ساغر از زندگیش گذشت..نذاشت اون هیچوقت چیزی از پست فطرتیِ باباش بفهمه..تو واسه ساغر چیکار کردی؟؟؟
نگاهش رو پایین میکشه و با اخم دستی لای موهای نه چندان پرپشتش میکنه. جوابی نداره نه؟؟؟ آخه جواب خیانت چی میتونه باشه؟! دنبال آرامش بود؟؟؟ یا تنوع؟! چرا هیچوقت نخواست که دردِ خاله م رو بفهمه؟؟؟
-هرشب منتظرت بود که بیای خونه...بعد از اون..ساغر بود که هرشب منتظرت میموند..چون خاله م بهش یاد داده بود که باباش بهترین بابای دنیاست!
با حال خراب دستی روی چشمها و صورتش میکشه. چقدر حسرت توی دلم مونده و چقدر برای خاله ای که انگار تازه از دستش دادم، عزادارم! بیچاره چی از زندگی فهمید؟؟ از خوشبختی فقط تظاهر نصیبش شد و از زندگی فقط یک ظاهر زیبا و آروم. و تمام این مدت شوهرش دنبال راههایی بود تا بهش نشون بده که بهتر از تو فراوون هستند! تو در برابر اینها که عددی نیستی!! تو نباشی، دنیا دنیا هستند که تامینم کنند! نه ساغری مهمه و نه منیری که هیچی نیست..ای خدا لااقل مادرِ بچه ش که بود!
اون با تاسف سری به اطراف تکون میده و بازهم صداش خش میگیره:
-کاش همینطوری بود که میگی..من هیچوقت جز سردی چیزی ازش ندیدم

ندیدم..
دیگه حتی زهرخند هم نمیتونم بزنم. دلم آتیش میگیره از اینهمه بد بودنش.. آدمهایی که همیشه دنبال بهانه و توجیهی هستند تا جوابی برای کثیف بودنشون بداشته باشند، هیچوقت نمیفهمند. یا اصلا نمیخوان که بفهمند.
-ندیدی چون نمیخواستی که ببینی..ندیدن واسه ت راحتتر بود..آخه عادت کرده بودی به اونطور زندگی کردن..منیر و ساغر چه اهمیتی داشتن؟؟؟ اصلا حقشون بود..حقِ منیر بود که اینطوری بشکنه! خواست از اول بی توجهی نکنه نه؟؟؟ باید تا عمر داشت، چوب بی محلی شو میخورد و میفهمید که واسه چی داری درحقش انقدر نامردی میکنی!
با ناراحتی زمزمه میکنه:
-اشتباه میکنی..من منیرو دوست داشتم..واسه همین..
-میشه دیگه حرف نزنی؟؟؟
نگاهش مات میشه. چشم ازش میگیرم و دیگه نمیخوام توجیه های مزخرفش رو بشنوم و حالم خراب بشه:
-دارم بالا میارم!
صدای پوف بلندش رو میشنوم و نگاهم رو به فضای حمام میدم. آه پر حسرتی از ته دلم میکشم. سخت ترین لحظه های زندگیم رو توی همین خونه تجربه کردم. همین خونه..همین فضا..حالا که فکرش رو میکنم، حتی کودکی و نوجوونیم رو هم تماما عذاب کشیدم و..من هیچ لذتی پیشِ خاله منیرم نمیبردم. چون من ساغرش نبودم و اون مادرم نبود.

20:55

اون دوستم بود..و من سنگ صبوش..من از آرزوهای کودکیم میگفتم و اون از دردهای جمع شده توی دلش.من از دوست داشتن هام میگفتم و اون از حسرتهای زندگیش.من از روزمرگی هام و تلاشهام میگفتم و اون..از ناامیدی ها و بی اعتمادی هاش و شوهرِ خیانتکارش..
به سختی خودم رو از روی زمین میکنم. پاهام هنوز سست و بی

خیابانارس..
به سختی خودم رو از روی زمین میکنم. پاهام هنوز سست و بی رمقند. دقیقه ها به حمام خیره میمونم و هر ثانیه با یادآوری اون اتفاق قلبم پر از درد میشه. فراموش نمیکنم که..همین جا من خودم رو گم کردم.
برمیگردم و نگاهم رو توی اتاق مشترک میگردونم. هیچیِ این اتاق به مشترک بودن نمیخوره و از دیوارهاش بوی تعفن و کثیفی به مشام میرسه. نگاهم میچرخه و در آخر روی عمو محسن میمونه. هنوز همونطور با ناراحتی به دیوار تکیه داده و نگاهش به پایینه.
نمیتونم چیزی که توی دلم مونده رو به زبون نیارم:
-هیچوقت از خدا آرامشتو نمیخوام!
نگاهش رو بالا میکشه و میخواد چیزی بگه. نمیذارم و زودتر از اون میگم:
-اگه تا آخر عمرت هم عذاب بکشی، بازم کمه..از خدا میخوام که همه ی مردای امثال تو، همینطوری تو عذاب بمونن و هیچوقت رنگ آرامشو نبینن..
نگاه پر نفرتم رو از چشمهای جمع شده ش میگیرم و با قدمهای نامتعادل از کنارش میگذرم. زندگیِ بهتر از این حقِ این نامرد نیست و..عذاب وجدان کمترین دردیه که باید بکشه. البته که اینطور آدمها میتونند تا آخرِ دنیا توجیه بچینند و خودشون رو تبرعه کنند.
از اتاقِ منزجر کننده بیرون میام و..بازهم نگاهم با همون صحنه تلاقی پیدا میکنه. همون مردِ پر هوس و با نگاهِ کثیفش..و زنی که تمام نازهای شیطانی دنیا رو توی حرکاتش ریخته بود تا جذابتر از هر زنی دیده بشه. جذابتر از..خاله منیرم!
حس میکنم اگر یک دقیقه ی دیگه توی این خونه باشم، خفه میشم. آب گلوم رو به سختی فرو میدم و با حس خفگی که هر لحظه بیشتر میشه، قدمهام رو به سمت در خونه میکشم. به پشت سرم نگاه نمیکنم و زمزمه میکنم:
"خداحافظ روزهای وارونه"
توی تاکسی دربستی نشسته م و سرم رو به شیشه تکیه داده ام. نگاهم به شلوغی خیابونهای شهره و فکرم هزاران جای دیگه. خسته ام..گرسنه و بی اشتها..و دلم هنوز پُره..انگار تا آخر عمر هم مرور

ام..گرسنه و بی اشتها..و دلم هنوز پُره..انگار تا اخر عمر هم مرور کنم، بازهم این درد گوشه ای از وجودم رو گرفته و قصد رها کردنم رو نداره. مهراوه گفته که انقدر باید مرور کنم و انقدر غصه ش رو بخورم و انقدر گریه کنم و انقدر درموردش فکر کنم تا کم کم برام عادی بشه. اما تا کِی باید ادامه بدم و کم نیارم؟؟
-خانوم نگفتین کجا تشریف میبرین؟
با شنیدن صدای راننده، به اجبار نگاهم رو به سمتش برمیگردونم. ثانیه ها توی سکوت و بلاتکلیفی میگذرونم و در آخر زمزمه وار میگم:
-میگم خدمتتون..
دست مشت میکنم..سخته..دارم از پا می افتم..دیگه هیچی ازم نمونده.اما..باید این قصه رو تمومش کنم! با تعلل دست توی جیبم میکنم و گوشیم رو بیرون میکشم. وقتی صفحه روشن میشه، یازده تماس از دست رفته از آوات رو میبینم. دو تماس از دست رفته از بابا و یکی هم از ساغر...
نگرانیِ آوات برام شیرینه. و در عین حال، ناراحتم از اینکه بارها باعث دردسر و کلافگیش شدم. بین اسمها، روی اسم ساغر رو لمس میکنم و تماس برقرار میشه. خیلی زود جوابم رو میده:
-عطرین کجایی؟!!
صداش سرشار از نگرانیه و حتما آوات سراغم رو ازش گرفته. نفس آرومی بیرون میدم و نگاهم رو به بیرون میدوزم:
-ساغر..
-جونم؟؟ کجا رفتی؟؟ آوات دنبالت میگشت..
آواتِ من..چطور تونستم اون رو با محسن مقایسه کنم؟!
-میخوام برم..سر خاکِ خاله منیر..آدرس میدی؟؟؟
سکوت میشه. تعجب کرده؟! حتما خیلی بیشتر از خیلی! با همون حیرتی که توی صداش موج میزنه، بالاخره به حرف میاد:
-مطمئنی؟!
حالا دیگه..مطمئنم!
-اوهوم..

20:55

خلوتی و سکوتِ ظهرِ بهشت زهرا..و قبرهای پر شده که سرتا سر به چشم میخوره، برام رعب آور نیست. من از وحشت گذشته ام و دیگه حتی تنهایی توی این فضای بزرگ هم برای من ترسناک نیست.فقط..غمگینم. غم و حسرت بزرگترین حسیه که الان دارم. توی این مکان..بهشتِ زهرا..من میگم تهِ دنیا..آخرین نقطه ی زندگی..

صدای نفسهام رو میشنوم. صدای قلبی که یکی درمیون میزنه و دیگه هیچی! نگاهم روی اسمِ روی سنگِ تمیز و سفید رنگ مونده. پلک میزنم..اشک روی گونه م میچکه. نفس میکشم..نفسهایی بلند و سنگین و پر از دلتنگی..

بازهم پلک میزنم و چونه م میلرزه. اینجا بود..سالهای سال..وقتی منِ بیخبر کنارم حسش میکردم، اون اینجا بود و من رو برای همیشه تنها گذاشته بود. پاهام تحمل وزنم رو ندارند. دو زانو روی زمین می افتم و کف دستهام سنگِ سرد رو لمس میکنند. دارم باور میکنم که نبود! و این باور غمی به وسعت تمام روزهای تنهاییم رو روی سرم آوار میکنه. خیره به اسمش هق میزنم..آروم و پشت سر هم اشک میریزم و اشک میریزم و اشک میریزم. صدای هق هقم بلندتر میشه و صدای خُرد شدن قلبم رو به وضوح میشنوم. مگه این قلب چقدر تاب داره که انقدر درد رو توی خودش بگنجونه؟؟؟

-چطوری تونستی باهام این کارو بکنی؟؟؟

بلندتر هق میزنم. به سنگِ سرد و قدیمی چنگ میزنم و صدام توی فضای خالیِ بهشت زهرا گم میشه:

-مگه دخترت نبودم؟؟؟ مگه نگفتی دخترتم؟؟؟

کف دستم رو به سنگ میزنم و دیگه حتی نمیتونم آرزو کنم که کاش خواب باشم و کاش واقعیت نداشته باشه و کاش این لحظه ها وجود نداشته باشند و هزاران کاشِ بی فایده ی دیگه...

-ازت دلگیرم..ازت ناراحتم..تو بدترین حال ولم کردی و رفتی..تو بدترین روز...

اسمش جلوی چشمهای پر از اشکم میلرزه. خاله ی جوونم! خاله ی مهربون و نامهربونم. دوست با معرفت و بی معرفتم..

-دوستم نبودی..راحت ولم کردی رفتی..گناه من چی بود؟؟؟ گناه

ساغر چی بود؟؟ مگه نگفتی به خاطر ساغر تحمل میکنی؟؟ پس چی شد؟!! به چی فکر میکردی وقتی اونطوری در حقم ظلم کردی؟؟؟ به فکر من بودی وقتی خواستی تنهام بذاری؟؟؟ به فکر دخترت بودی؟؟؟ به فکر ساغر بودی؟؟؟
صدام بلندتر میشه و حس میکنم یتیم و تنها و بی کس ترین آدمِ روی زمینم:
-دیدی زندگیم چطوری شد؟؟؟ دیدی بعد از تو دیگه زندگی نکردم؟؟ دیدی به چه روزی افتادم؟! تو بودی..منو میدیدی..دیدی با خودم چیکار کردم؟؟؟ دیدی باهام چیکار کردی؟!!
کف دستم رو محکمتر روی سنگ میکوبم و صدای گریه م اوج میگیره:
-تو که میخواستی تنهام بذاری و بری، چرا منو وابسته ی خودت کردی؟؟؟ از همون اول چرا ولم نکردی؟؟؟ من واسه ت چی بودم؟؟ چرا نذاشتی بشم یکی مثل ترلان؟!! چرا منو از همه دور کردی؟؟؟ چرا نذاشتی بشم دخترِ مامانم؟؟؟
اشک بی محابا میچکه و سنگ قبر خیس میشه. سنگ قبر! سنگ قبر خاله م که من روزها و شب ها توی آغوشش سر میکردم. حتی روزهایی که..نبود! دلم داره از اینهمه درد میترکه و..من همون دختر پونزده ساله ام که در اوجِ شوک و بد حالی، بزرگترین حامی خودش رو از دست داده بود.
-دیگه بعد از تو هیچی مثل قبل نشد..از همه دور شدم..همه ازم دور شدن. من موندم و یه دنیا تنهایی و تویی که میخواستم باشی!
نفسم آه میشه و با بیچارگی اشک میریزم:
-میدونی چه روز و شبایی بود؟؟؟ آره! حتما میدونی!! حتما دیدی! خودت بودی که بغلم میکردی! خودت بغلم میکردی و پای درد و دلام مینشستی! همه میگن توهّم بود..اما من میدونم که تو بودی! بودی مگه نه؟؟؟
لبم رو گاز میگیرم و نگاهم به دستهای چنگ شده م روی سنگ میمونه:
-الان دارم باور میکنم که بیست سال از عمرم به هیچ و پوچ گذشت..تقصیر کیه خاله منیر؟؟؟ کی باعث شد من بیست سال اشتباهی زندگی کنم؟؟؟ مامانم؟؟ یا تو؟!!

اشتباهی زندگی کنم؟؟؟ مامانم؟؟ یا تو؟!!
هق میزنم و با حسرتِ روزهایی که به هیچ گذشت، مینالم:
-کاش میذاشتی زندگیمو بکنم..کاش میذاشتی عاشقی بکنم..کاش میذاشتی آرامش داشته باشم..
دستهام مشت میشند و صدام از گریه میلرزه:
-بعد از تو نه آرامش داشتم و نه زندگی کردم..حتی وقتی به بزرگترین خواسته م هم رسیدم..هیچ حس خوشبختی ای نداشتم.من ساغرت نبودم نه؟؟
به اندازه ی تمام روزهای بی کسیم درد دارم و انگار هرچی اشک میریزم و گریه میکنم و ناله سر میدم، بازهم خالی نمیشم. این دختری که انگار برگشته به پونزده سالگی و تازه مرگ خاله منیرش رو باور کرده، چند روز باید عزادار بزرگترین وابستگی ش باشه تا کمی آروم بشه؟؟
-دلم بغلتو میخواد..یکبار! دلم خیلی تنگته..
سر روی سنگ میذارم و دستم رو روی سنگ میکشم. فاصله ای به اندازه ی یک سنگِ بزرگ و یک خروار خاک. آخ که دیگه هیچوقت دستم بهش نمیرسه..
-دلم نگاهِ مهربونتو میخواد..شنیدن صدای قشنگتو..دلم دست نوازشتو میخواد..
چشم میبندم و نفسم با لرزش همراه میشه. اشک از گوشه ی چشمم روی سنگ میچکه و من به اندازه تمام عطرین نبودنم، بغض دارم:

15:26

-دلم حرفاتو نمیخواد..دلم اون حرفا رو نمیخواد خاله..دلم اشک ریختناتو نمیخواد..دلم شکستنتو نمیخواد..از اون شبایی که تا صبح گریه میکردی، بدم میاد!
چشم باز میکنم و از گوشه ی چشم به اسمش نگاه میکنم. دستم رو روی اسمش میکشم و دلم میخواد حسش کنم:
-دلم فقط خودتو میخواد..دلم خودِ خودتو میخواد خاله..
انگشتم رو روی خطِ شکسته ی سنگ میکشم. همین یک ساعت پیش آخرین باری که دیدمش رو به یاد آوردم. اون روز..حتی مجال

چشم میبندم و نفسم با لرزش همراه میشه. اشک از گوشه ی چشمم روی سنگ میچکه و من به اندازه تمام عطرین نبودنم، بغض دارم:

15:26

-دلم حرفاتو نمیخواد..دلم اون حرفا رو نمیخواد خاله..دلم اشک ریختناتو نمیخواد..دلم شکستنتو نمیخواد..از اون شبایی که تا صبح گریه میکردی، بدم میاد!
چشم باز میکنم و از گوشه ی چشم به اسمش نگاه میکنم. دستم رو روی اسمش میکشم و دلم میخواد حسش کنم:
-دلم فقط خودتو میخواد..دلم خودِ خودتو میخواد خاله..
انگشتم رو روی خطِ شکسته ی سنگ میکشم. همین یک ساعت پیش آخرین باری که دیدمش رو به یاد آوردم. اون روز..حتی مجال خداحافظی هم نبود و من هیچوقت باور نکردم که دیگه نیست و وجود نداره. چقدر طول کشید تا به این لحظه و این مکان برسم.
-عطرین؟!
قلبم میریزه. با شنیدن صدای نگرانش..سرم رو بلند میکنم و قامت بلند و کشیده ش رو روبروی خودم میبینم. دست به کمر ایستاده و از اخم و حالت صورتش، دلواپسی میباره. با دیدنش بی اراده بغض میکنم. چقدر اذیتش کردم! صورتم برای گریه ای بلند جمع میشه و دهن باز میکنم:
-آوات ببین؟؟؟
با حال خرابش میشینه و دست روی شونه م میذاره:
-کجا رفتی؟؟ از صبح دارم دنبالت میگردم..
چونه م میلرزه و به سختی و با کمک اون از روی سنگِ قبر خاله منیرم بلند میشم و میشینم. نگاهم رو پایین میکشم و من شرمنده ی نگرانی های این مرد هستم. صدای بلند نفسش این رو بهم میفهمونه که از ناراحتیم، ناراحته. دستش رو روی بازوم به نوازش درمیاره و نزدیکتر میشه. صداش آروم نیست، اما میخواد من رو آروم کنه:
-تموم شد دیگه..آروم باش عزیز دلم..آروم باش..

15:26

تنم رو به تنِ خودش میچسبونه و با صدای کلافه ای آرومتر ادامه میده:
-آروم باش..دیگه همه چی رو دیدی..دیگه تموم شد..
و همین دلداری دادنها باعث میشه که صدای ناله م بلند بشه و زبون بگیرم:
-همه چی..یادم اومد. دیدمش..همون زن بود..همون که..تو خوابم التماسم میکرد..همون که..غرقِ خون...
هق زدنهام نمیذاره ادامه بدم و با گریه به سنگِ قبر نگاه میکنم.
اون عصبیه و من رو سفت و سخت در بر گرفته:
-باشه عزیزم..نمیخواد بگی..همه چی رو میدونم..
سرم رو به اطراف تکون میدم و نمیتونم آروم باشم. انگار تازه به اوجِ غم رسیدم و باید این لحظه ها گریه کنم تا قلبم از اینهمه غم خالی بشه:
-عمو محسن خیلی نامرده..خیلی بده..خیلی پسته..ببین با خاله م چیکار کرد؟؟ میبینی آوات؟!
دیگه حرفی نمیزنه و اجازه میده که حرفهای مونده توی دلم رو بیرون بریزم. و من از ته دل زار میزنم و جملات رو پی در پی و پشت سر هم، بدون فکر و بدون تعلل بیرون بیرون پرت میکنم:
-تو بغل خودم..جون داد..بین دستای خودم..دستام پر از خون شده بود..همه جا پر از خون بود..بهم گفت..میرم دوش بگیرم..نگفت که میره و تنهام میذاره..عمو محسنو با یه زن دیگه تو خونه دید..باورت میشه؟؟ شوهرش با یه زنِ دیگه تو خونه ش بود! خاله م شکست..خورد شد..نتونست تحمل کنه..مگفت..خیانت بدترین درده..همون موقع فهمیدم که خیانت با یه زن چیکار میکنه! از عمو محسن بدم میاد..دعا میکنم..به بدترین عذاب دچار بشه..
چشم روی اسم خاله منیر میبندم و سرم رو توی آغوش آوات قایم میکنم. اون محکم بغلم میکنه.دیگه منعم نمیکنه و دم گوشم میگه:
-هرچقدر دلت میخواد حرف بزن..هرچی دوست داری بگو..هرچی تو دلت مونده، بگو..
با صدای خفه ای توی آغوشش فریاد میزنم:
-ازش ناراحتم آوات! با زندگیم بد کرد..کاری کرد که همیشه توی

ترس و بد دلی بمونم..بی معرفتی کرد..چه وقتی که زنده بود، چه وقتی که با بدترین شکل ممکن تنهام گذاشت و رفت..
از تمام دنیا دلخورم و از آوات به خاطر اینهمه سوء دید، خجالت میکشم. حسرت آغوش مادرم رو دارم و حرفهایی که هیچوقت نشد بهش بزنم:
-از دست مامانم هم ناراحتم..منو سپرد دست یکی دیگه..فکر کرد چون با اون راحتم، دیگه به محبت و توجهش نیاز ندارم..بهم محبت نکرد..باهام حرف نزد..نخواست دردمو بفهمه..ازم دور شد..فقط به خاطر اینکه من پیش خاله م بودم، مثل ترلان نشدم..
نفس پر دردی بیرون میدم و با بغض مینالم:
-مثل ساغر هم..نبودم!
از اینکه مادرم انقدر ازم دوره، خجالت میکشم و هر لحظه اون رو با مادرِ آوات مقایسه میکنم. چرا من به اندازه ی بقیه سهم نداشتم؟؟
-همیشه فکر میکردم که..دوتا مامان دارم. اما انگار اصلا مادر نداشتم! نه مامانِ خودم منو مثل ترلان میدید، نه خاله منیرم منو مثل ساغر دوست داشت..
اون سرم رو توی سینه ش فشار میده و با صدای گرفته ای میگه:
-برات مهم نباشه عطری..ولشون کن..غصه ی چی رو میخوری؟؟؟ خودم صد برابر همه شون دوسِت دارم..
لب لرزنم رو گاز میگیرم و اشک راهی برای خودش پیدا میکنه.
همین یکی برای من بس نیست؟؟؟ چرا نمیتونم بی مهریِ مامان مهری رو از دلم بیرون کنم؟؟؟
-آخه مامانم دیگه بهم کار نداشت..حتی نپرسید که حالم پیش خاله م خوبه، یا نه..کاش ازم میپرسید..به خدا انقدر بچه بودم که بهش بگم خاله منیرم داره چی میکشه و دردای توی دلشو به کی داره میگه..
-دیگه گذشت..مطمئن باش مامانتم نمیدونست که اینطوری میشه..وگرنه هیچوقت نمیذاشت به خاله ت انقدر نزدیک بشی..الان همه شون نگرانتن..مامانت وقتی فهمید چی شده، خیلی غصه تو خورد..

دیگه نتونستم بگم که بعد از بیست سال غصه خوردنش برای من فایده ای نداره و نگرانی کردنش دردی از من دوا نمیکنه. من بیست سال از عمرم رو توی بدبینی و سنگ صبور بودنِ یک خاله ی شکست خورده تباه کردم و حتی توی بهترین روزهای زندگیم هم نتونستم اونقدر که باید لذت ببرم.
ساعتها توی آغوشش میمونم و گریه میکنم و اشک میریزم و گاهی حرف میزنم و دلخوری هام رو بهش میگم و گاهی از گذشته گله میکنم و..هنوز دلم نمیخواد از بین دستهای قدرتمندش بیرون بیام.
سرم رو به شونه ش تکیه میدم و نفسم رو بلند و سخت بیرون میفرستم:
-نمیدونم بتونم آدمِ نرمالی بشم یا نه..اما خیلی دلم میخواد یه زندگیِ عادی مثل زندگیِ ساغر داشته باشم..
اون شونه م رو میون پنجه ش فشار میده:
-زندگیِ تو بهتر از زندگی ساغر میشه..سختی هایی که تو پشت سر گذاشتی، ساغر حتی یکیش هم نداشته..تو خیلی قوی تر از ساغر بودی که تونستی تا اینجای راهو بیای..اصل کاریا رو گذروندی..دیگه بقیه ش چیزی نیس که..منم تا تهِش باهاتم..
بین بغض، لبخندی گذرا روی لبم میاد. چقدر حرف زدنش باهام فرق کرده. دیگه من رو بچه ی غیر قابل قبول نمیدونه نه؟؟؟ دیگه حرفهام براش مسخره و بی معنی نیست؟؟؟
-نمیدونم چطوری انقدر خوب بودنتو جبران کنم..
لب روی پیشونیم میذاره و نفس خسته ای میکشه:
-فقط خوب شو..جز این هیچی آرومم نمیکنه..

00:32

به خدا که نمیخوام بغض کنم. اما انقدر مهم بودنم برای یک مرد..اون هم مردی که همیشه آرزوی داشتنش رو داشتم و بعد ترسِ از دست دادنش رو، خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنم قشنگ و خواستنیه. یک جوری که قلبم هر لحظه میلرزه و عشقی که هرلحظه بیشتر وجودم رو گرم میکنه.
-نمیخوام درباره ش حرف بزنم.اما نمیشه نگم.درباره ت..اشتباه

-نمیخوام درباره ش حرف بزنم.اما نمیشه نکم.درباره ک..اشتباه کردم. یعنی دست خودم نبود. همیشه فقط حرفای خاله منیر تو ذهنم بود و..رفتار عمو محسن و..صحنه ی آخری که ازش توی خونه دیدم. همیشه همونا منو دیوونه میکرد..باعث میشد نتونم درست ببینم..

سکوت اون یعنی بازهم اجازه دادن برای حرف زدنم. نگاهم رو پایین میکشم و خاطرات دور جلوی چشمم رژه میرند:

-خاله م اول که ازدواج کرد، دوستش نداشت..آخه بچه بود..همه ش هیفده سالش بود که با عمو محسن ازدواج کرد. دلش میخواست درسشو بخونه و بره دانشگاه. اون نامرد..حتی یک سالم بهش فرصت نداد که...

گفتن اینها برای آوات چه فایده ای داره؟؟ حتی دیگه برای خودم هم فایده ای نداره. مرور اینها فقط درد روی دردم میذاره و من روزها فرصت دارم برای مرور کردن و غصه خوردن و کنار اومدن.

-امروز رفتم خونه ش..

دستش روی شونه م ثابت میشه.

-امروز همه چی رو دیدم..

برای اون هم شنیدنش سخته..آوات با غصه های من غصه میخوره و..اشک ریختن برای مردِ من سخته. بیچاره آواتم که همه رو توی دلش میریزه. شرمنده به نیم رخش نگاه میکنم:

-ببخشید که نگرانت کردم..

با اخم کمرنگی نگاهم میکنه و برعکس اخمی که داره، لبخند به روم میزنه:

-اگه بهم میگفتی، خودم میبردمت..

توی چشمهای سیاهش خیره میمونم:

-باید تنها میرفتم..باید یاد بگیرم که گاهی تنهایی از پسِ مشکلاتم بربیام..

با همون لبخند نفس بلندی میکشه و روی موهام رو میبوسه. حرفی نمیزنه و من از حرف نزدنش هزاران حس میگیرم. و بزرگترینش اینه که اون قبول کرده که من دارم بزرگ میشم!

00:32

دست زیر چونه م میذارم و نگاهم رو بین درختهای بلندِ کنار جاده جابجا میکنم. سرعت آوات زیاد نیست و یک فضای آرومی توی ماشین به وجود اومده. فضای آرومی که من مدتهای طولانی بهش نیاز دارم تا کمی روحِ خسته م رو التیام بدم.
با اینحال..توی این لحظه اصلا فکرم آروم نیست. هرلحظه صحنه های یک روزِ مرگ آور جلوی چشمم رژه میرند و هر لحظه قلبم از یادآوری سنگ قبری که جسم خاله منیرم رو در بر داره، پر از غم و ناراحتی میشه. روزها و هفته ها باید بگذرند تا من بتونم با این غمِ بزرگ کنار بیام.
-بریم بهشتِ عطری؟؟
دستم رو از زیر چونه م برمیدارم و با چشمهایی که به شدت میسوزند، برمیگردم و نگاهش میکنم.
-خسته ام..
نگاه گذرایی بهم میکنه و اون به هم ریخته ست. تازه دارم میبینم که تیشرت و شلواری رو بدون فکر به تن زده و حتی شونه ای به موهای آشفته ش نزده.
-منم خسته ام..گشنه مم هست..بریم یه ناهار بزنیم، بعد برگردیم خونه تا شب بخوابیم..
لبخند روی لبم میاد و هنوز بغض ته گلوم مونده. دلم یک عالمه حرف زدن و حرف شنیدن میخواد و توی این لحظه حتی انرژی دهن باز کردن هم ندارم:
-دلم یه خواب عمیق میخواد..یه جوری که وقتی از خواب بیدار میشم، همه چی درست شده باشه و اوضاع مرتب باشه..
-اول غذا، بعد خواب..
منظورم رو نفهمیده. شاید هم فهمیده و میخواد با عوض شدن بحث، یک جوری حال و هوام رو عوض کنه. چشم ازش میگیرم و دلم نمیخواد غم و ناراحتیم رو ببینه. به اندازه ی کافی براش انرژی منفی بودم!
-بریم خونه..حتما مامان نفیسه ناهار منتظرمونه..
نگاه خاصش پر از حس میشه. دستم رو توی دستش میگیره و با فشردن دستم میگه:

فشردن دستم میگه:
-ساعت پنج بعد از ظهره عطری خانوم..ناهار کجا بود الان؟؟
نمیتونم متعجب نشم. نگاهم رو به سمت ساعت ماشین برمیگردونم و میبینم که ده دقیقه از پنج گذشته. یعنی اینهمه مدت سر خاک خاله منیر نشستیم و حرف زدیم؟! اینهمه مدت..گریه کردم؟! اون تا چند ساعت عطرینِ پر عقده رو تحمل کرد و دم نزد؟!
-بهشون گفتم که منتظرمون نمونن..
ابروهام به طرز ناباوری بالا مونده ند:
-چقدر زود گذشت! فکر میکردم ساعت یک باشه..
اون نفسی بیرون فوت میکنه و نگاهش رو به جلو میده:
-سخت گذشت..دیگه نمیخوام برگرده..
لحظه ای نگاهم به نیم رخش میمونه. آب گلوم رو به سختی فرو میدم و خیلی خوب میفهمم که امروز و روزهای قبل چقدر اذیت شده. با خجالت و شرمندگی زمزمه میکنم:
-ببخشید..
فرمون رو میپیچونه و در همون حین نگاهی بهم میکنه:
-چیو ببخشم؟؟؟
دستهام رو توی هم گره میکنم و نگاهم رو به انگشتهام میدم:
-اینکه به خاطر من..انقدر اذیت شدی..
تک خنده ش آروم و خالی از خنده ست:
-بیخیال بابا..زن و شوهر تو شرایط بد به درد هم نخورن، پَ کجا میخوان به کار هم بیان؟؟؟ فقط تو رختخواب و شب جمعه؟؟
لبم رو گاز میگیرم و نمیتونم سرم رو بلند کنم. طرز فکر اون چقدر با شوهرِ نامردِ خاله منیرم فرق میکنه و من باید این رو ماهها قبل میفهمیدم.
-وقتی تو حالت خوب نباشه، منم حالم خرابه..واسه خاطر خوب شدن حالِ خودمم که شده، هرکاری میکنم تا حالت خوب باشه..
لبی میکشم و با خجالت نگاهی بهش میکنم.
-چی شد؟؟ پایه ای بریم بهشتِ عطری؟؟
دلم به شدت اونجا رو میخواد. اما الان وقتش نیست که آرامشم رو از اون بهشت بگیرم. دلم فقط آروم شدن در کنار آوات رو میخواد،

-چی شد؟؟ پایه ای بریم بهشتِ عطری؟؟
دلم به شدت اونجا رو میخواد. اما الان وقتش نیست که آرامشم رو از اون بهشت بگیرم. دلم فقط آروم شدن در کنار آوات رو میخواد، بدون هیچ متعلقات اضافه ای. با مکث میگم:
-اونجا مال من نیست..خوب نیست زیاد وابسته ی جایی باشم که میدونم شاید فردا اصلا وجود نداشته باشه..اصلا وابستگیِ بیش از حد به هیچی خوب نیست..
ابرو بالا میده و با یک حس خاصی میگه:
-چه متحول شدی از دیشب تا حالا!
با خجالت میخندم و اون انگشتش رو توی لپم فرو میکنه:
-قربون اون چال لپت..امروز چه خوشگل حرف میزنی..
لبخندم وسعت میگیره و کم کم از اون گرفتگیِ اولیه کمی فاصله میگیرم. اون به جای رفتن به بهشت دونفره، به سمت خونه ی بابا بهادر میره. نرسیده به خونه شون با تردید اسمش رو صدا میزنم:
-آوات..
خیره به جلو و توی فکر صدایی از خودش درمیاره:
-هوم؟؟
انگشتهام رو توی هم فشار میدم و چند ثانیه ای طول میکشه تا بگم:
-تکلیف خونه زندگی مون چی میشه؟؟
نگاه گذرایی بهم میکنه و اون هم چندثانیه ای برای حرف زدن طول میده:
-فعلا هستیم اینجا..تا بعد ببینیم چیکار میکنیم دیگه..
-کارِت چی میشه؟؟
لبی به یک طرف میکشه:
-تو فکرشم..دونه دونه..الان کارای مهمتری داریم..
تعجب میکنم:
-مثلا چیکار؟؟
برمیگرده و بدون لبخند چشمکی بهم میزنه:
-مثلا یکیش یه خوابِ عمیقِ دونفره!
17:35

بین خواب و بیداری یکهو به یاد روزی که گذشت، چشم باز میکنم. این چندمین باره که توی طول شب خواب از سرم میپره و با وجود خستگی نمیتونم با آرامش به خواب برم.
وقتی چشم باز میکنم، ناخودآگاه نگاهم رو به سمتش میکشم. میبینمش که با چشمهای باز مونده، به سقف تاریک اتاق خیره شده. دلم برای این بی خوابی ای که به سرش زده، میگیره. به خاطر من اینطور بدخواب شده؟؟
-بیداری آوات؟؟
سر میچرخونه و چشمهای رنگ شبش رو بهم میده. نیازی به جواب دادن به سوالم نیست و اون فقط به حس خاصی که میشه نگرانی و دوست داشتن رو توی چشمهاش دید، نگاهم میکنه. ثانیه ها..طولانی..پلک میزنه.. و بازهم توی چشمهام خیره میمونه. سکوتش یک حالی بهم میده..خجالت..دلتنگی..عشق..خواستنِ آغوشش..
با مکث آروم لب میزنم:
-من بیدارت کردم؟؟
اون به جای جواب، سوال دیگه ای میپرسه:
-نمیتونی بخوابی؟
نگاهم رو پایین میکشم. اون غلت میزنه و دستش رو زیر سرم سر میده. حالا سرم روی بازوی اونه و..انگشت شستش روی گونه م به آرومی کشیده میشه. با همون نگاه..با همون دلتنگی..با همون حسِ گرم خواستن..
-ذهنم مشغوله..میترسم خوابم ببره و..خواب بد ببینم..میترسم بترسونمت..
بدون لبخند فقط صورتم رو نوازش میکنه. کاش چند روزی تنها میشدم و میتونستم با خودم کنار بیام. بتونم توی تنهایی خودِ مجهولم رو حل کنم و بعد که حالم بهتر شد، فقط آرامشم رو برای آوات بیارم.
-دیگه قرار نیس خواب بد ببینی...

-دیگه قرار نیس خوابِ بد ببینی..
پلک میزنم و نگاهم رو بین چشمهاش جابجا میکنم. متوجه ترسم شده که دستش رو دورم حلقه میکنه:
-من پیشِتم..راحت بگیر بخواب..
بی طاقت و خجالت زده میگم:
-نمیخوام به خاطر من بیدار بمونی..
-تو بخوابی، منم میخوابم..
صادقانه پچ میزنم:
-الان دیگه خوابم..نمیاد..
نفس بلندی بیرون میده و..بوی خیلی کمِ سیگاری که آخرِ شب کشیده، توی مشامم میپیچه. هیچوقت درباره ش حرف نزدم و قرار هم نیست که حرفش رو بزنم. حتما دلیلی داره که گاهی این کار رو میکنه و من نه میخوام دلیل آروم شدنِ ذهنش رو ازش بپرسم، و نه مانعش بشم. آوات وقتی به بالاترین حدِ کلافگی میرسه، این کار رو میکنه و دلیل بزرگِ این کلافگی فقط منم!
-بد میگی خوابت نمیاد! میخوای بری یه دوش بگیری؟؟
با تعجب میگم:
-الان؟!
بالاخره لبخندِ محوی روی لبش میاد:
-مگه چیه؟؟ برو یه دوش بگیر شاید آروم بشی..اصلا منم میام..باهم بریم..چطوره؟؟
برای اینطور حرف زدنِ آروم و وسوسه انگیزش لبم کش میاد.
با خجالت میگم:
-زشته نصفه شبی..یهو مامان اینات بیدار میشن..
لبخندش وسعت میگیره و چشمهاش برق میزنند:
-زشت کجا بود؟؟ تو اتاقیم دیگه..نترس صدا بیرون نمیره..
چشمهام درشت میشند:
-داری جدی میگی؟؟

-داری جدی میگی؟؟
انگشت شستش روی صورتم به حرکت درمیاد و نگاهش ردِ انگشتش رو دنبال میکنه:
-نمیخوای؟؟
قلبم میریزه. آواتِ من دلتنگِ منه!
-خب..آخه..
انگشتش روی چونه م میشنه و به دنبالش نگاهش رو به لبهای نیمه بازم میده:
-بیا اینطوری امتحانش کنیم..شاید هردو مون آرومتر شدیم..
نگاهِ گرمش به تنم سرایت میکنه و کم کم تنِ کرخت شده م گرم میشه. صدای خشدارش به شدت آرومه وقتی میخواد تایید بگیره:
-هوم؟؟ چطوره؟؟
مگه میتونم با این حسی که توی نگاهش موج میزنه مخالفت کنم؟؟ وقتی خودم هم دنبال راهی هستم برای آرامش، پس چه راهی بهتر از آروم شدن با آوات؟؟؟ حرفی نمیزنم و قبل از اینکه بفهمم چطور میخواد امشب رو مدیریت کنه، آروم پچ میزنه:
-فقط به من فکر کن..
من رو توی آغوشش میگیره و لب روی لبهام میذاره. بوسه ای گرم و نه چندان آروم..نفسم میره و چشمهام روی هم می افتند. زیباست..خواستنش برای من خیلی خیلی زیباست!
کاش بتونم بدون اینکه نیازی به تنهایی داشته باشم، پیشِ خودش به آرامش برسم و خودم رو پیدا کنم. من فقط به چند وقت به استراحتِ ذهنی نیاز دارم و آوات میخواد اون رو برای من مهیا کنه.
اون تنِش رو روی تنم میکشه و دستش به نرمی روی صورت و تنم به نوازش درمیاد. این لحظه ها دوست داشتنی اند.
آوات بیتاب من عطرینه و چی از این دوست داشتنی تر، برای

میزنه:
-فقط به من فکر کن..
من رو توی آغوشش میگیره و لب روی لبهام میذاره. بوسه ای گرم و نه چندان آروم..نفسم میره و چشمهام روی هم می افتند. زیباست..خواستنش برای من خیلی خیلی زیباست!
کاش بتونم بدون اینکه نیازی به تنهایی داشته باشم، پیشِ خودش به آرامش برسم و خودم رو پیدا کنم. من فقط به چند وقت به استراحتِ ذهنی نیاز دارم و آوات میخواد اون رو برای من مهیا کنه.
اون تنِش رو روی تنم میکشه و دستش به نرمی روی صورت و تنم به نوازش درمیاد. این لحظه ها دوست داشتنی اند.
آوات بیتابِ منِ عطرینه و چی از این دوست داشتنی تر، برای منی که آرزومه مهمترین فردِ زندگیش باشم؟؟
درحال بوسیدن جای جایِ صورتم، دم گوشم پچ پچ وار میگه:
-به این فکر کن که از این به بعد قراره بهمون خوش بگذره..به چیزای خوب فکر کن..امشب خوش میگذره..آروم میشی..به یه حموم طولانیِ دونفره، توی وان حموم فکر کن..تو بغلِ من..دوست داری عطرین..مگه نه؟؟
با چشمهای خمار و نیمه باز لبخندی میزنم و مثل خودش آروم و بی رمق میگم:
-آره..با تو..دوست دارم..
و بین این خواستنها به این فکر میکنم که کاش ذهنم از هر چیزی خالی بشه و بتونم زندگیِ بهتری برای هردو مون بسازم.
اون لحظه ای من رو به حال خودم رها نمیکنه و من برای تموم کردنِ فکرهای آشفته، با جون و دل همراهیش میکنم.
امشب شروع دوباره ای رو رقم میزنه و من التماس خدا رو میکنم که ادامه ی این شروع، هر روز زیباتر بشه.

23:51

با حوله ی تن پوش روی تخت میشینم و به لباسهایی نگاه میکنم که نامرتب و شلخته کف اتاق افتاده ند. دلم پوشیدن دوباره شون رو نمیخواد و لباسی ندارم که جایگزین کنم. با نفس بلندی سرم رو به سمت ساعت میچرخونم و با دیدن عقربه هایی که چهار صبح رو نشون میدند، یک حس عجیبی میگیرم. توی خونه ی پدر و مادرِ آوات هستیم و توی اتاقی که برای دوران مجردیشه. و برام جالبه که من این اتاق که کمترین امکانات رو داره، بیشتر از خونه ی خودم دوست دارم. چقدر توی اون خونه سخت گذشته که دلم میخواد مدتها توی این اتاق زندگی کنم!
درحال دست کشیدن روی موهای خیسم، به سمت کمد دیواری میرم تا لباسی برای پوشیدن پیدا کنم و لباسهای آوات رو هم براش آماده کنم. به قبلترها فکر میکنم و..میبینم که هیچی مثل قبل نیست. البته هیچی جز وابستگیِ بیش از حدِ من به آوات!
بین لباسهای چیده شده توی کشو، تیشرتی درمیارم و..قبل از اینکه براندازش کنم، بی اراده به صورتم نزدیک میکنم و بو میکشم. بوی آوات رو میده، هرچند که تمیزه. اصلا این اتاق بوی آواتم رو میده، فقط و فقط آوات! و شاید برای همینه که اینجا رو از به همه جای دنیا ترجیح میدم. این وابستگی از حد نرمال گذشته و من نمیتونم باهاش دست و پنجه نرم کنم.
به تیشرتِ طوسی رنگِ ساده خیره مونده م و دستم روی طرح ساده ش کشیده میشه. میخوامش و برای بودنش حاضرم بمیرم. و این واقعا دست من نیست! لحظه ای فکر میکنم که اگر نباشه..وای که اگر نباشه، من چیکار کنم؟؟ حتی تصورش هم من رو فلج و بی جون میکنه. من بدون آوات از پسِ این زندگی برنمیام و..از طرفی فکر های آشفته ی این چند وقت هنوز توی ذهنم مونده. خدایا راهی پیشِ روم بذار تا بتونم کمی خودم رو به خودم برگردونم. مهراوه میگه تنهایی اونقدرها هم ترسناک نیست..من دیروز برای اولین بار امتحانش کردم و..سخت بود..به خدا خیلی سخت!
-عطری؟؟
تن صداش زیاد کم نیست. با نفس گرفته، سریع به سمت در حمام میرم و آروم جواب میدم:

-بله؟؟
سرش رو از لای در بیرون میکشه:
-لباسامو بذار، دارم میام بیرون..
نگاهم روی چشمهای سرخ شده ش میمونه. خودش یک کاری کرده که تا این حد وابسته ش باشم. همین امشب..چقدر من رو نوازش کرد! چقدر توی گوشم حرفهای قشنگ و دلگرم کننده زد..چقدر هوادار بود و چقدر سعی کرد حالم رو خوب کنه. من میتونم اینهمه حمایت و خوب بودنش رو نادیده بگیرم و وابسته نشم؟؟ به خدا که وابستگی کمترین حسیه که میتونم داشته باشم.
-به چی نگاه میکنی؟؟
با هین آرومی به خودم میام و چشم میدزدم. از کِی توی فکر نگاهش میکردم؟؟
-الان میذارم..
میخوام از کنارش رد بشم، آروم صدام میزنه:
-عطری..
با تعلل نگاهش میکنم. دست دراز میکنه و لپم رو نرم میکشه:
-قرار شد به چیزی فکر نکنی..خب؟؟
به سختی لبخندی روی لبم میکشم:
-باشه..
من به هیچی فکر نمیکنم، جز خودش که بزرگترین فکر و خیال من شده. خاله منیر و تمام روزهای سخت رو میتونم بالاخره حل کنم، اما آوات رو چطور میتونم؟!
تیشرتِ طوسی رنگ رو تن میزنم و برای آوات لباس آماده میکنم. و بازهم به دختری نگاه میکنم که با موهای باز و نمدار، تیشرتِ مردونه ای پوشیده که براش زیادی گشاده. تک خنده ای آروم لبم رو میکشه. بامزه و شیطون به نظر میرسم..این رو میدونم. اما چشمهام دیگه اون شیطنت و بچگی های گذشته رو نداره. هرچند قبلا هم بیشتر تظاهر بود و من درون خودم یک عطرینِ ماتم زده و پر غم داشتم که فقط به تلنگر نیاز داشت تا خودش رو نشون بده. غرق صورت دخترک هستم و فکرم هول و هوش یک تحول بزرگ میچرخه. تحولی که تمام من رو زیر و رو کنه و من دیگه هیچوقت

به دوران ضعف و وابستگی برنگردم.
توی همین فکرها هستم که حضور آوات رو پشت سرم حس میکنم. از توی آینه نگاهش میکنم و میبینم که از نوکِ موهای خیسش آب میچکه و..همین لحظه تمام فکرها دود میشند و به هوا میرند. دلم برای مردی که پشت سرم ایستاده و از توی آینه نگاهش رو به من داده، ضعف میره. من چطور موفق بشم وقتی تمام وجودم با بودنِ اون نبض میزنه؟؟ وقتی همین حالا دلم دستهای نوازش گرش میخواد و آغوش گرمش رو؟؟؟
بی قید و بیخیال فقط حوصله ی کوچیکی دورِ خودش پیچیده و..برعکس من گرماییه. ما همدیگه رو تکمیل نمیکنیم؟؟ من محتاجِ گرمای تنِ اون و اون..اون هم به من نیاز داره ولی نه به اندازه ی من!
با خنده ای آروم از توی همون آینه به تیشرتی که تنم کردم، نگاه میکنه:
-چه بهت میاد! بامزه شدی..
لبخندی میزنم و جوابی میدم:
-لباس نداشتم..
جلو میاد و دستهاش رو روی شونه هام میذاره:
-فردا میرم یه سری لباس و وسایل میارم..
لب میگزم و فکری از ذهنم میگذره:
-مزاحمشون نباشیم؟؟
دستش رو به سمت موهام میکشه و خیره به موهام آروم میخنده:
-اونا که از خداشونه! تو راحتی اینجا؟؟
و همین لحظه به چشمهام نگاه میکنه. من راحتم..راحتتر از خونه ی خودم!
-آره ولی..میترسم زشت باشه..معذب میشم وقتی فکر میکنم که شاید به خاطر ما سختشون بشه..
با خنده ابرویی بالا میده:

17:37

-چه با درک و فهم! نترس سختشون نیست..توام راحت باش

بابا..مامان بابای توام هستن دیگه!
حرف خودم رو به خودم برمیگردونه و این من رو به خنده میندازه.
میون خنده ی آرومم اون با نفس خسته ای خش گرفته میگه:
-اوضاعمون درست میشه..تو فکر هیچی رو نکن..
نگاهم روی چشمهاش میمونه و..مگه میشه فکر نکنم؟ تمام فکر و ذکرم شده ساخت یک زندگیِ آروم و بی نقص، کنار مردی که تمام تلاشش رو کرده برای بهتر شدن حالم. حالا وقت جبران نیست؟؟ نمیخوام اذیتش کنم و مثل گذشته بازهم سلب آرامشش باشم.
وقت یک تحول درست و حسابی در من نیست؟؟؟
انگار از نگاهم نگرانیم رو میخونه که بازهم با مهربونی سعی میکنه فکرم رو منحرف کنه. با اخم کمرنگی میخنده و دست روی موهام میکشه:
-چرا موهات هنوز خیسه؟؟ سرما میخوری..
برای منحرف شدن فکرم، همراهمیش میکنم:
-خودت که اوضاعت بدتر از منه..لااقل لباساتو تنِت کن..موهاتم که خیسِ خیسه..
با خنده ای دوست داشتنی، نگاه خمارش رو به چشمهام میده و ازم فاصله میگیره. خیلی سریع لباسهاش رو میپوشه و در همون حین میگه:
-سشوار کجاست؟؟
با خنده برمیگردم و مستقیم نگاهش میکنم:
-نصفه شبی میخوای سشوار روشن کنی؟
کمی فکر میکنه و متوجه میشه که زیاد هم پیشنهاد خوبی نیست. دست به کمر و متفکرانه میگه:
-پس من موهای تو رو میبافم، توام موهای منو خشک کن..
چه پیشنهاد منصفانه ای! با خنده ابرو بالا میدم و البته که من با آواتِ امشب کاملا شوکه ام. اون داره مردونگیِ رو در حقِ منِ پر اشتباه تموم میکنه و من هرلحظه بیشتر به ساختن آینده ی آروم مصمم میشم. با اخم مصنوعی دستم رو میگیره و میکشه:
-پاشو موهامو خشک کن ببینم..چه میخنده واسه من!
از روی صندلیِ جلوی میز بلندم میکنه و به جاش خودش میشینه:

-نصفه شبی منو از خواب و استراحت انداختی..سریع خشک کن لااقل چند ساعت بریم بخوابیم..خواب عمیق به ما نیومده..
با خنده ای کمرنگ به غر غر های دوست داشتنیش گوش میدم. حوله ی کوچیکی برمیدارم و روبروش می ایستم. و با احتیاط مشغول خشک کردن موهاش میشم:
-ببخشید که تو نذاشتی بخوابیم ها! مثل اینکه تو هوس یه دوشِ دونفره به سرت زده بود..
زیر چشمی نگاهم میکنه و اینطور نگاه کردنش قلبم رو میلرزونه.
-چقدرم که به تو بد گذشت آخه!
خوب تونسته فکرم رو منحرف کنه. میخندم و دوطرف حوله رو روی سرش میگیرم. و با خنده صورتم رو به صورتش نزدیک میکنم:
-وظیفه ت بود..پس شوهر شدی واسه چی؟؟
اون هم کم نمیاره..دست دورم حلقه میکنه و من رو کامل سمت خودش میکشه:
-من شوهرِ وظیفه شناس! زن بودنتو نشونم بده ببینم!!
لب میگزم و برای شیطنت چشمهاش میمیرم. با خنده ای که به سختی فرو میدم، کوتاه لبش رو میبوسم و بازهم مشغول کشیدن حوله روی موهاش میشم:
-الان موهاتو خشکِ خشک میکنم..
اون خیره خیره نگاهم میکنه. نگاهی گرم و خواستنی که بهم کلی حسهای خوب و دلگرم کننده میده. هرلحظه بیشتر من رو به خودش فشار میده و من دیگه حواسم به خشک کردن موهاش نیست. حوله روی شونه هاش افتاده و من با انگشتهام دارم موهای نمدارش رو نوازش میکنم. ثانیه ها میگذرند و..غرق لحظه هایی میشم که هیچوقت نداشتمش..یک آرامشِ بدون استرس و ترس و بد دلی..هیچی توی این لحظه آزارم نمیده و هیچکس توی گوشم حرفهای منفی نمیخونه.
نگاهش بین چشمهام جابجا میشه و با صدای آرومی صدام میزنه:
-عطرین..
بلافاصله حرفی از اعماق قلبم روی زبونم میاد:
-دوسِت دارم..

بد دلی..هیچی توی این لحظه آرازم نمیده و هیچکس توی گوشم حرفهای منفی نمیخونه.
نگاهش بین چشمهام جابجا میشه و با صدای آرومی صدام میزنه:
-عطرین..
بلافاصله حرفی از اعماق قلبم روی زبونم میاد:
-دوسِت دارم..
و با این حرف، پر از خواستنی غیر قابل وصف میشم و دستهام رو دور گردنش حلقه میکنم. خدایا من تا آخرِ دنیا به این مرد نیاز دارم و تو کمکم کن که اذیتش نکنم! اون با نفس بلندی پر حس تر بغلم میکنه و من رو روی پاهاش مینشونه. دلم نمیخواد حتی یک ذره هم ازش فاصله بگیرم. موهام با دستهای اون نوازش میشند و من به خاطر حسی که هرلحظه بیشتر میشه، بغض میکنم. دستهام رو دور گردنش حلقه کرده م و خودم رو بهش چسبوندم. و م دلم میخواد همینجا تهِ دنیای من باشه.
-خانومِ من..
صداش اوجِ حسش رو نشون میده وقتی اسمم رو اونطور که دوست دارم، ادا میکنه:
-عطریِ من..خانومِ مو فرفریِ من.. لپ چالیِ من..میدونی که آوات واسه خنده ت همه کار میکنه؟؟
با بیقراری و دلتنگی بیشتر خودم رو بهش فشار میدم:
- به خدا نمیخوام اذیتت کنم..میترسم باز بدبینی برگرده سراغم..میترسم وابستگیِ زیادم بهت، تو رو عاصی کنه..کمکم میکنی؟؟؟
توی سکوت فقط روی موهام رو نوازش میکنه. تو یک خلسه ی ناب فرو میرم. یک سبُکی دوست داشتنی..یک پروازِ ناب توی آسمون صاف!
خسته ام و نمیدونم کِی توی آغوشش به خواب میرم. یک خواب عمیق و آروم، اونطور که میخواستم! بدون هیچ فکر خراب و آشفته ای..بدون کابوس..بدون هذیون..بدون خون و درگیری و گریه های زن!

17:37

13 مهر

(آوات)

-آوات من دارم میرم..
سرم رو از گوشیِ توی دستم بلند میکنم و نیم خیز میشم.دستی به صورتم میکشم:
-صبر کن خودم میرسونمت..
مانعم میشه و با بوسه ی کوتاهی که روی صورتم میزنه، ازم دور میشه:
-مرسی نمیخواد..خودم میخوام برم..شاید یکم قدم زدم..
همونطور نیم خیز به تاج تخت تکیه میدم و نگاهش میکنم. درحال سر کردنِ شالِ سفید رنگی، برمیگرده و نگاه گذرایی بهم میکنه:
-این ترم میخوام کم واحد بردارم..
درحال نگاه کردن بهش، دست دراز میکنم و گوشی رو دوباره بر
میدارم. اون ادامه میده:
-نمیخوام زیاد به خودم فشار بیارم..حس میکنم هنوز به استراحت نیاز دارم..
-میخواستی این ترمم مرخصی بگیری..
میخنده:
-دیگه خیلی تنبل میشم..تا حالاش هم خیلی از درسام فاصله گرفتم..
دو هفته ای از موندنمون توی خونه ی حاج بابا میگذره و اون به نسبت روزهای قبل آرومتره..کمتر توی فکر فرو میره و بیشتر حرف میزنه. بالاخره داره سعی میکنه که از روزهای تلخی که بهش گذشت، فاصله بگیره. و در عین حال، عاقلانه و محکم رفتار کنه. مظلوم و خواستنی

حال، عاقلانه و محکم رفتار کنه. مظلوم و خواستنی شده!
-شاید بعد از قرارم با مهراوه، برم یکم خرید کنم..شایدم نرفتم..نمیدونم..حالا ببینم چی میشه..
این بلاتکلیفیش برام آشناست..گاهی سردرگم میشه و نمیدونه تصمیم درست چیه. من درک میکنم و به خاطر ذهن درب و داغونی که داره، بهش حق میدم:
-زنگ بزن بیام دنبالت، باهم بریم..
کیفش رو برمیدارم و دستی به حالت ندونستن بالا میگیره:
-شاید بهت زنگ زدم..به هرحال اگه زنگ نزدم، نگران نشو..برو به کارات برس..چند روزه تو فکرم که یه جایی برم..شاید امروز خواستم اونجا برم!
با کنجکاوی نگاهش میکنم و فکری به ذهنم نمیرسه:
-کجا؟؟
لبخند شیطونی میزنه و دستی برام تکون میده:
-نمیگم که! فعلا خدافظ..
نفسی از بینی بیرون میدم و از تخت پایین میام:
-خیله خب مراقب خودت باش..
همراهش بیرون میرم. از مامان هم خداحافظی میکنه و میره. همین که در رو میبنده، مامان رو بهم میگه:
-چرا خودت نبردیش؟؟
از توی ظرفِ میوه ی روی سنگ خوشه ی انگوری برمیدارم و توی پیشدست میذارم:
-نذاشت..گفت میخواد خودش بره..
با آرامش لبخند میزنه و مشغول چیدن بقیه ی میوه ها توی ظرف میوه میشه:

توی ظرف میوه میشه:
-خوبه..حالشو میفهمم..
بشقاب به دست روی مبل راحتی ولو میشم و با تعجب به مامان نگاه میکنم:
-جدی؟؟ مثلا چی از حالش میفهمی؟؟
نگاهم نمیکنه و سیب ها رو با سلیقه میچینه:
-خب دیگه! بماند..
لبی میکشم و چند دونه ی انگور توی دهنم میریزم.
خودش با مکث کوتاهی ادامه میده:
-خوبه که هواشو داری..وگرنه انقدر زود روبه راه نمیشد..خدا از سر تقصیرات خاله ش بگذره..اونم ناخواسته عطرینو درگیر کرد..
مامان چیزی از زندگیِ محسن و منیر نمیدونه و فقط این رو میدونه که منیر جلوی چشمهای عطرین خودکشی کرده. میتونه حدسش رو بزنه که برای چی. ولی همین دیدن خودکشی هم به نظر اون خیلی سخت و غیر قابل تحمله..
-تقصیر همه شون بود..از اون مادرش گرفته، تا خواهرش و خاله ش و شوهرخاله ش و حتی باباش! بچه بزرگ کردن مثلا! سپردن دست یه زن دیگه، خودشون راحت و بیخیال نشستن سر زندگیشون..
مامان با خنده اخمی به روم میکنه:
-غیبت نکن! مهری دیروز زنگ زد بهم..هنوز نگران عطرینه..اونم نمیخواست که اینطوری بشه..اصلا فکرشم نمیکرد..
آروم میغرم:
-نگرانیشون بخوره تو سرشون..

اونقدر بلند نمیگم که مامان بشنوه، اما میدونه که حرف خوبی نزدم. البته مهم هم نیست که بشنوه یا نشنوه. خوب میفهمه که چقدر از عمو فرهاد و خاله مهری به خاطر وضعیت عطرین عصبانی ام.
-انقدر خودتو حرص نده مادر..خدارو شکر حال عطرین هرروز داره بهتر میشه..دیگه جای نگرانی نداره..باید به فکر آینده باشی..
هنوز نگرانِ دخترِ مظلوم و درد کشیده ام که داره تمام تلاشش رو برای خوب شدن میکنه.دنبال آرامشه و گاهی فکر و خیال اذیتش میکنه. و برای اذیت نشدن من، به اتاق پناه میبره و خواب رو بهونه میکنه تا متوجه به هم ریختگیش نشم. مامان راست میگه..حالش بهتره. اما طول میکشه تا اونطور که میخوام بشه و خیالم از بابتش راحت بشه.
مامان با بشقاب پر از میوه به سمتم میاد و میگه:
-بابا چند جا رو دیده..یه وقت بذار باهاش برو ببین کدوم واسه کارِت بهتره..
سری تکون میدم و اون بشقاب رو جلوم روی میز میذاره. کنارم میشینه و با مهربونی میگه:
-کاش همین جا بمونید باهم زندگی کنیم..اصلا اگه خواستید، طبقه ی بالا رو مجهز میکنیم تا مستقل باشه..خوبه؟؟
از حالت نیمه خوابیده درمیام و میشنم. بشقابِ انگور رو روی میز میذارم و میگم:
-جای دوری نمیریم که..همین دور و بر یه خونه پیدا میکنیم..نشد هم فعلا هستیم پیشِتون..
اون دست روی دستم میذاره و هنوز هیچی نشده، ابراز دلتنگی میکنه:
-شما تا آخر همینجا بمونید..این چند هفته که اینجا بودید، خیلی بهتون عادت کردیم..اصلا خیالمون راحتتره..بازم فکراتو بکن..اگه بخوای میتونیم طبقه ی بالا رو واسه تون درست کنیم..دوتا اتاق داره، یه سالن بزرگ..از همون سالن میتونیم یه آشپزخونه دربیاریم که عطرینم یه وقت معذب نباشه..
لبخندی به روش میزنم و دست دور شونه ش میندازم:

-قربون مامان مهربونم..بذار ببینیم چی پیش میاد دیگه..اول تکلیف کارم معلوم بشه، بعد درباره ی خونه هم یه فکری میکنیم..
دیگه حرفی نمیزنه و با بوسه ای روی صورتم، بلند میشه:
-من دارم میرم خونه ی خاله نیّره..شام دعوتمون کرده، برم یکم کمکش کنم..دایی اینام هستن..شما هم کاراتونو بکنید، شام بیاید اونجا..
با نگاهم دنبالش میکنم:
-دایی اینا؟! کِی اومدن؟؟
به سمت اتاقِ انتهای راهرو میره:
-دیروز اومدن..
-کسری و دیانا هم هستن؟؟
نرسیده به در برمیگرده و نگاهی بهم میندازه:
-آره دیگه..تا حالا دیدی دایی بدون زن و بچه ش بیاد؟؟
مکثی میکنم و توی فکر روی مبل دراز میکشم:
-ببینم اگه حوصله داشتیم، میایم..
مامان هم چیزی نمیگه و احتمالا میدونه که به خاطر عطرین میگم. میدونم که عطرین از اون طرز فکرِ قدیم خیلی فاصله گرفته. اما نمیخوام چیزی باعث حساسیتش بشه و منتظرم که حالش کاملا خوب بشه. من حتی راضی نیستم که با بردیا و ارغوان رابطه ی نزدیکی داشته باشیم. هیچی ارزش به هم خوردن آرامش بینمون رو نداره و همون دوستیِ دورادور رو ترجیح میدم.
با رفتن مامان گوشی رو برمیدارم و به پیجم سری میزنم. دیگه توی پیج هیچ خبری از عکسِ دخترهایی که قبلها سوژه ی عکاسیم بودند، نیست. اکثرا کامنتها بسته ست و تصمیم دارم به جای قرارداد بستن با مدلهای خاص، کار عادی تری داشته باشم. شاید یک عکاسِ معمولی توی سطحِ شهر! دیگه نه دردسری باشه، و نه حساسیتی..و نه حتی صمیمیتِ افراطی و بیخودی. به هرحال که عکاسی جزوی از زندگیِ منه و دلم میخواد با یک روش دیگه ادامه ش بدم.
بین پیج ها چرخی میزنم و..عکسی قدیمی از شهرزاد میبینم. این عکس رو خودم ازش گرفتم، وقتی که مجرد بودم. پوزخندی به

لبخند و ژستی که خودم بهش گفتم بگیره، میزنم. وقتی به روزهایی فکر میکنم که انقدر با اعتماد روی اون به عنوان همکار حساب میکردم، اعصابم به هم میریزه. این زن ارزش هیچی رو نداشت و توی تمام زمانهایی که من به کارم و پیشرفت هردو مون فکر میکردم، اون به فکر چی بود؟؟ با اومدن عطرین به چی فکر میکرد؟؟؟ به هم زدن زندگیم؟! تحقیر و تمسخرِ عطرین؟؟ شاید هم نزدیک شدن به یک مردِ متاهل و زن دار!
عصبی سری به اطراف تکون میدم و از عکسی که خودم عکاسش هستم و توی یک پیجِ تبلیغ لباس هست، بیرون میام. خیلی وقته که هیچ عکسی ازش توی هیچ جایی ندیده م و احسان گفته که دیگه باهاش همکاری نداره. حتما در تلاشه که از کشور خارج بشه!
خوشحالم که دیگه قرار نیست حتی باهاش چشم تو چشم بشم و..پشیمونم از اینکه محکمتر جوابِ پست فطرتیش رو ندادم!
دنبال تجهیزات جدیدِ عکاسی هستم و وسایلی که یک آتلیه ی بزرگ رو زینت بده تا جایگزین وسیله های قدیمی کنم. و نمیدونم کِی چشمهام سنگین میشند و به خواب میرم. نمیدونم چند دقیقه ست به خواب رفتم که با صدای زنگ گوشیم از خواب میپرم. گیج و جا خورده گوشی رو از روی سینه م برمیدارم و پلکی میزنم. اسم حاج بابا روی صفحه خودنمایی میکنه. سریع جواب میدم:
-جونم بابا؟؟
صداش بلند و گرمه، مثل همیشه:
-سلام بابا..خواب بودی؟؟
دستی به صورتم میکشم و روی مبل میشینم:
-سلام چرت میزدم..چه خبر؟؟

16:20

-تو همین راسته ی خیابون یکی دوتا واحد خونه دیدم اما به دلم ننشست..زیاد خوب نیستن..اصلا اینجا خونه هاش همه دلگیرن!
خنده م میگیره. دلش راضی نیست که از این خونه بریم و روی هر خونه ای که میبینه، یک ایرادی میذاره تا ما رو از رفتن منصرف کنه!

-عوضش یه جا مغازه پیدا کردم، بزرگ و تمیز..نزدیکم هست..پاشو بیا ببین چطوره؟؟ اگه خوشت میاد همینو واسه عکاسیت قولنامه کنیم..
نگاهم رو به سمت ساعت میچرخونم و با دیدن ساعت که شش و نیم عصر رو نشون میده، میگم:
-باشه..آدرس بگو، تا نیم ساعت دیگه میام..
از جا بلند میشم و به آدرسی که بابا میگه، گوش میدم. بعد از قطع تماس به سمت طبقه ی بالا میرم تا حاضر بشم.و در همون حین شماره ی عطرین رو هم میگیرم. وقتی پشتِ سرِ هم بوق میخوره و جواب نمیده، اخم ناخواسته بین ابروهام میشینه. تا حالا حتما قرارش با دکترش تموم شده و چرا جوابم رو نمیده؟؟
نگرانش میشم و این نگرانی خیلی وقته که همراهمه. عطرین به شدت به مراقبت نیاز داره و من میترسم که اتفاقی بیفته و اون دوباره به همون روزهای سخت و تنهاییش برگرده.
دارم سخت میگیرم و حالا که اون داره خوب میشه، نباید انقدر فکرم رو خراب کنم. شاید مامان راست میگه و بهتره چند وقتی همین جا باهم زندگی کنیم تا خیالم از بابت عطرین راحت باشه!
وارد اتاق میشم و درحال کنکاش توی کمد برای برداشتنِ لباس، دوباره شماره ش رو میگیرم. بوق زیادی میخوره و دارم ناامید میشم که تمام برقرار میشه:
-سلام..
بلوز مردونه رو با اخم روی تخت میندازم و سعی میکنم آروم حرف بزنم:
-عطری چرا جواب نمیدی؟؟
صداش آرومتر میشه:
-ببخشید..جایی هستم، نشنیدم..
دست به کمر به بلوز نگاه میکنم ،درحالیکه تمام حواسم به صداهای ناواضح و درهم برهمِ توی گوشیه:
-کجایی؟؟
صداش کمی شیطنت داره و خیلی آرومه:
-یه جایی ام..کاری داری باهام؟؟

فکرم رو خراب کنم. شاید ماهان راست میگه و بهتره چند وقتی همین جا باهم زندگی کنیم تا خیالم از بابت عطرین راحت باشه!
وارد اتاق میشم و درحال کنکاش توی کمد برای برداشتنِ لباس، دوباره شماره ش رو میگیرم. بوق زیادی میخوره و دارم ناامید میشم که تمام برقرار میشه:
-سلام..
بلوز مردونه رو با اخم روی تخت میندازم و سعی میکنم آروم حرف بزنم:
-عطری چرا جواب نمیدی؟؟
صداش آرومتر میشه:
-ببخشید..جایی هستم، نشنیدم..
دست به کمر به بلوز نگاه میکنم ،درحالیکه تمام حواسم به صداهای ناواضح و درهم برهمِ توی گوشیه:
-کجایی؟؟
صداش کمی شیطنت داره و خیلی آرومه:
-یه جایی ام..کاری داری باهام؟؟
نمیتونم بیخیال رد بشم:
-کجایی خب؟؟ بگو بیام دنبالت..
ریز و آروم میخنده:
-تقریبا یک ساعت دیگه خودم میام..نمیتونم زیاد حرف بزنم، کاری نداری؟
پوف آرومی میکشم و به اجبار میگم:
-خیله خب..من دارم میرم بیرون، زود برمیگردم..میخواستم ببینم اگه زود میای، نرَم که پشت در نمونی..
-اگه زود برمیگردی، اشکالی نداره..تا من بیام، توام میای دیگه آره؟؟
نمیپرسه کجا میرم و چند وقتی هست که من این سوال آزاردهنده رو ازش نمیشنوم!
-آره عزیزم..مراقب خودت باش..کار داشتی زنگ بزن..
اون هم درجوابم میگه:
-چشم توام مراقب خودت باش..

16:20

تماس رو قطع میکنم و درحال فکر کردن به اینکه عطرین کجاست و داره چیکار میکنه، سریع آماده میشم. فکرم به جایی نمیرسه و حدسی نمیتونم بزنم. و برای فهمیدنش یک ساعتی باید منتظر باشم. خیلی زود از خونه بیرون میزنم و درحال چک کردن ساعت، برنامه ریزی میکنم که حتما کمتر از یک ساعت دیگه توی خونه باشم.
با دیدن مغازه ی بزرگ و تمیزی که توی خیابون اصلی قرار داره، لبخندی از سر رضایت میزنم. فاصله ی زیادی هم از خونه نداره و این رضایتم رو بیشتر میکنه.
-خوبه..جای تمیزیه..
مشاور املاکی که برای نشون دادن مغازه همراه بابا اومده، با احترام و گرمی میگه:
-جاش عالیه! تو کلِ این راسته ی خیابون، بهتر از اینجا نمیتونید پیدا کنید. هم بزرگه، هم تازه ساخت. اصلا انگار ساخته شده واسه کارِ عکاسی..هیچ گیر و گرفتاری شهرداری و سند هم نداره..بفرمایید قسمت بالا رو هم ببینید..جای دنج و خلوتیه..توی این خیابون هم عکاسی نیست. هرچند اسم عکاس که آقای مردانی باشه، مشتری از در و دیوار سرازیر میشه!
لبخندی به پسرِ جوون میزنم و اون با دیدن لبخندم سرش رو کج میکنه و چاپلوسانه میگه:
-خیلی مخلصیم..از اینجا، خیالتون تخت باشه! من که جای بد به آقای مردانی نشون نمیدم..
همراهِ بابا چند پله ی چوبیِ انتهای مغازه رو بالا میریم. قسمت بالا کوچیکتره، ولی جای خوبیه برای دست و پا کردنِ یک آتلیه ی خوب و مجهز. نگاهی میچرخونم و با دیدن پنجره ی بزرگِ سرتاسری که رو به خیابون باز میشه، به تایید سری بالا و پایین میکنم:
-خوبه..خوشم اومد..
برمیگردم و رو به بابا میگم:
-چطوره حاجی؟؟ همینجا خوبه دیگه نه؟؟
اون هم راضی تایید میکنه:
-آره همین جا خوبه..

برمیگردم و رو به مشاور میگم:
-قیمت؟؟
اون محترمانه لبخند میزنه:
-به توافق میرسیم..شما از اون بابت اصلا نگران نباشید..
کامل به سمتش میچرخم و سعی میکنم بخندم:
-داداش یه قیمت بگو که ماهم راضی باشیم و یه چیزی هم تو جیب شما بره..
اون نزدیک میاد و آرومتر میگه:
-نسبت به جاهای دیگه قیمتش خیلی پایینتره..فروشنده پول لازمه، راه میاد..
میخوام حرفی بزنم که بابا دست روی شونه م میذاره. وقتی نگاهش میکنم، میگه:
-درست میشه..تو فکرشو نکن..

از بابا خداحافظی میکنم و اون به سمت خونه ی خاله میره و من به سمت خونه. توی راه گوشیم رو درمیارم و چک میکنم و وقتی میبینم خبری نیست و تماسی ندارم،خیالم راحت میشه و سعی میکنم زودتر خودم رو به خونه برسونم.
ماشین رو توی حیاط پارک میکنم و از همون حیاط نگاهی به نمای ساختمان میندازم. اینجا رو دوست دارم و عطرین هم فعلا از اینجا بودن راضیه و هیچ اعتراضی نکرده. تنها نگرانیش برای سختیِ پدر و مادرِ منه و معذب بودنِ خودش..که اون هم بارها حاج بابا بهش گفته که اینجا بودنمون باعث خوشحالی شونه.
فکرش رو نمیکنم و همه چی رو به گذر زمان میسپارم. لباسهام رو با رکابی و شلوارِ اسلشِ دودی رنگ عوض میکنم و گوشیم رو از روی تخت برمیدارم. بیشتر از یک ساعت شده و هنوز نیومده. هوا رو به تاریکیه. با خودم میجنگم که دیگه جایی برای نگرانی نیست و حال عطری خوبه، اما انگار دست خودم نیست. روی تخت میشینم و همین که شماره ش رو میگیرم، صدای زنگِ درِ خونه به گوشم میرسه.
تماس رو قطع میکنم و درحال رفتن به سمت آیفون زمزمه میکنم:

-دیدی بیخود نگرانی؟
تصویرش رو توی صفحه ی آیفون میبینم ولی پشتش به منه. لبخند بی اراده ای میزنم و توی گوشی میگم:
-بیا تو..
به سمت آشپزخونه میرم تا آب بخورم. اومدنش رو متوجه میشم و لیوان آب رو سر میکشم. می‌خوام برای دیدنش از آشپزخونه بیرون برم ولی اون بدون حرف به سمت پله ها پا تند می‌کنه. با تعجب از پشت نگاهش میکنم:
-وایسا ببینم..کجا؟؟
وسط پله ها بدون اینکه برگرده میگه:
-میرم لباسامو عوض کنم..
لبی کج میکنم:
-علیک سلام!
صداش خندون میشه و بازهم پشتش به منه:
-سلام، مامان اینا کجا ان؟؟
-خونه نیستن..
سریعتر می‌ره و هیجان زده میگه:
-عه خب الان میام پایین..
متعجب از حرکات و فرارش روی مبل روبروی تلویزیون می‌شینم و منتظر اومدنش میشم. از همونجا بلند میگم:
-شام دعوتیم..
جوابی نمیده و من هم چیزی نمیگم تا بیاد و درباره ی جایی که رفته ازش بپرسم و باهم حرف بزنیم.
پنج دقیقه ی بعد وقتی که نگاهم به صفحه ی گوشیه، صدای آرومش رو می‌شنوم:
-آوات...
به سمت صدا برمی‌گردم و روی پله ها جستجو میکنمش. اما..با دیدن دختری که در لحظه ی اول برام ناشناس و غریبه ست،جا میخورم. با دهن نیمه باز و خشک شده نگاهش میکنم و اون با لبخندی خجول چند تار موی صورتی رنگ رو پشت گوشش میزنم:
-قشنگ شدم؟؟

پلک میزنم و روی مبل کامل به سمتش میچرخم. چهره ش انقدر عوض شده که نمیتونم تعجبم رو هیچ جوره پنهان کنم:
-اَاَاَاَ چیکار کردی؟!!!
می‌خنده و لبهای قرمز رنگش میدرخشه:
-یکم تنوع به خودم دادم..

00:13

آروم از پله ها پایین میاد و نگاه من از سر تا پا و از پا تا سرش میگرده. و در آخر روی موهاش میمونه. موهای سیاه رنگش کوتاهتر شدند..خیلی کوتاهتر! و چیزی که بیشتر از همه به چشم میاد،اینه که دیگه موهاش مشکی خالص نیست. تکه های صورتی و آبی که بین موهای فرِش به چشم میخوره، برام عجیبه و باعث خنده م میشه. پیراهن کوتاه شیری رنگی هم تنش کرده و با پاهای برهنه به سمتم میاد:
-خوب شدم؟؟ بهم میاد؟؟
وقتی نزدیکم میشه با دقت بیشتری نگاهش میکنم و میبینم که ابروهاش هم کمی روشنتر شده و کمی هم کوتاهتر. آرایش قشنگی داره اما موهاشه که اون رو خیلی عوض کرده:
-با موهات چیکار کردی؟!
شونه ای بالا میده و با لبخندی خجالت زده سرش رو کج می‌کنه:
- آرایشگاه بودم..یکم بهشون مدل دادم..خوب شده؟؟
با خنده ای متعجب دستش رو میگیرم:
-بیا جلو ببینم..
جلو روم می ایسته. دستم رو بالا میبرم و تکه های صورتی و آبی رو لمس میکنم. انتظار دارم مصنوعی باشند!
-واسه چی انقدر کوتاه کردی؟؟
با یک حالتی می‌خنده:
-همینطوری..قشنگ نشدم؟؟
اینهمه تنوع برام جالبه.به غیر از اینکه عوض شده، بامزه هم شده. بیشتر از هر چیزی از این خوشحالم که برای عوض شدن روحیه ش کاری کرده که ازش بعیده!

-چرا! خیلی خوشگل شدی..بامزه شدی اصلا!
خودش رو لوس می‌کنه و با ناز میگه:
-پس چرا اینطوری نگام میکنی؟؟
همین الان..به فکرم میرسه که چطور باید از دکتر فتحی به خاطر کمکهاش تشکر کنم! با بیتابی دستش رو میکشم و اون رو روی پام مینشونم:
-بابا یه عطرین دیگه شدی خب! کلی عوض شدی..موهاتو چطوری این رنگی کردن؟!
می‌خنده و دست دور گردنم حلقه می‌کنه. موهای فرِ سیاه و صورتی و آبی صورتش رو قاب گرفته ند و من هنوز به چهره ی جدیدش عادت نکرده م. دنبال رنگ دیگه ای بین موهاش هستم و میخوام رنگهای دیگه هم از بینشون کشف کنم!
-آبی و صورتی؟! عجب چیزایی!
خنده ش وسعت میگیره:
-کارشونو بلدن دیگه..تو خوشت اومد؟؟
دستهام رو دور کمرش حلقه میکنم و پر از حس میگم:
-آره خوشگلم..از این مدلیتم خیلی خوشم اومد..بهت میاد..
و من بیشتر برای خودش خوشحالم و چهره ش هرجوری که هست،برای من دوست داشتنیه. اون حس خوبی میگیره و من با حس خوبی که داره،آرامش میگیرم. حلقه ی دستهام رو تنگتر میکنم و عطرین توی آغوشم فرو می‌ره. خم میشم و لب روی شونه ی برهنه ش میذارم:
-خانوم خوشگل من..حالم خوب میشه وقتی تو حالت خوب باشه..
اون نفس بلندی می‌کشه و آروم میگه:
-به خودم قول دادم که تمام تلاشمو واسه یه زندگی آروم و عادی بکنم..
تلاشش رو من بیشتر خودش میفهمم:
-میدونم عزیزم..دارم میبینم..
-میخوام همه ی روزایی رو که از دست رفت و هدر شد، جبران کنم..
حرفی نمی‌زنم و اون ادامه میده:

ی برهنه ش میذارم:
-خانوم خوشگل من..حالم خوب میشه وقتی تو حالت خوب باشه..
اون نفس بلندی می‌کشه و آروم میگه:
-به خودم قول دادم که تمام تلاشمو واسه یه زندگی آروم و عادی بکنم..
تلاشش رو من بیشتر خودش میفهمم:
-میدونم عزیزم..دارم میبینم..
-میخوام همه ی روزایی رو که از دست رفت و هدر شد، جبران کنم..
حرفی نمی‌زنم و اون ادامه میده:
-دیگه نمی‌خوام از تنهایی بترسم..اجازه نمیدهم کسی تو ذهنم راه پیدا کنه و فکرمو خراب کنه..نمیذارم یک روزم هم از دست بره..

00:13

تاثیر حرفهای دکتر فتحی رو میتونم به وضوح توی رفتار عطرین ببینم. البته که خودش هم داره سخت برای عوض شدن تلاش میکنه و این عوض شدن توی تمام برخوردهاش و حتی نوع نگاهش هم مشخصه. وجود آدمی مثل دکتر مهراوه فتحی توی زندگیِ ما چیزی مثل معجزه بود که خدا فرستاد!
توی بغلم آروم گرفته و من به موهاش فکر میکنم. قبلا وقتی نوازش میکردم، تا پایینِ کمرش میرسید، اما حالا تا وسطِ کمرش هم نیست.
-بهت گفتم که واسه ترلان خواستگار اومده؟؟
حرف زدنهای عادی هم خوبه..حرف از هر جا و هرکسی!
-نه نگفته بودی..خب چی شد؟؟
-هیچی..گفت فعلا آمادگیِ شروع یه زندگی جدیدو نداره..
چه خوب که رابطه ش با خانواده ش بهتر شده..
-خوبه..کار درستو میکنه..
وقتی سکوت میشه، به یاد مهمونیِ امشب میگم:
-راستی شب شام خونه ی خاله م دعوتیم..
از توی بغلم تکون نمیخوره و من صورتش رو نمیبینم:
-حوصله داری بریم؟؟؟
صدای خنده ی آرومش کنار گوشم پخش میشه:
-معلومه که حوصله دارم..
با احتیاط میگم:
-داییم هم هست..تازه دیروز اومدن..
سکوت میکنه و من چند ثانیه ی بعد ادامه میدم:
-کسری و دیانا هم هستن..
اینبار بدون مکث میگه:
-چه خوب..خیلی وقته ندیدمشون..
صداش زیاد محکم نیست.شاید اونقدرها هم از ته دل نگفته باشه..ولی این صدا خالی از حساسیته و همین بهم بزرگترین آرامش رو میده!
-اما..دلم میخواست امشب باهم بریم بهشت دونفره مون..
-خب باشه اگه بخوای..

میون حرفم از آغوشم بیرون میاد و نگاهم میکنه:
-نه دیگه یه روز دیگه میریم بهشت..امشب شام دعوتیم، زشته نریم..
نگاهم بین چشمهای آرایش کرده و براقش جابجا میشه. هنوز به قیافه ی جدیدی که برای خودش درست کرده، عادت نکردم و..بیشتر از قیافه ش، نوع رفتارشه که برام عادی نشده. انتظار این برخورد رو نداشتم و البته که خوشحال و راضی ام!
-پس یعنی بریم شام دیگه؟؟
با خنده ای قشنگ سری تکون میده و دل من برای اون چالهای دوست داشتنی که همیشه پابر جاست، میره. لپش رو میبوسم و اون با خنده ای صدا دار سرش رو عقبتر میکشه:
-مامان اینا هم رفتن اونجا؟؟
سری براش تکون میدم و میگم:
-امروز با بابا یه جا رفتیم مغازه دیدیم واسه عکاسی..جای خوبیه..نزدیک اینجا ام هست..
ابرو بالا میده و با خوشحالی میگه:
-خدا رو شکر! پس بالاخره کارت درست شد..
-آره دیگه از همین هفته دنبال کاراش میرم..بسه دیگه خونه نشینی..
لبخندش جمع میشه و با مکث میپرسه:
-خونه چی شد؟؟
فکر کنم حالا وقتشه که به یک توافقی برسیم:
-آآآ فعلا که هیچی..جای خوبی این دور و بر پیدا نشده..
نگاهش رو پایین میکشه و میگه:
-اشکال نداره..بالاخره میگردیم یه جایی پیدا میکنیم..
توی صورتش دقیق میشم و میگم:
-اگر هم پیدا نکردیم، فعلا اینجا هستیم دیگه نه؟؟
نگاهش رو بالا میکشه و چیزی نمیگه. کمی روی پام جابجاش میکنم و صاف میشینم:
-میدونی مامان نفیسه جونِت عصری چی میگفت؟؟
سری به اطراف تکون میده:

-چی؟؟
کمرنگ میخندم و به لبهای جمع شده ش نگاه میکنم:
-گفت که بمونیم همین جا..بالا رو درست کنن، یه واحدِ تر و تمیز و خوشگل دربیارن، همین جا باهاشون زندگی کنیم..
چشمهاش از تعجب درشت میشند:
-یعنی چی؟!
-بالا فقط یه آشپزخونه کم داره..اگه یه آشپزخونه هم تو سالنِ پذیرایی دربیاریم، بالا تکمیل میشه..فقط به خاطر اینکه تو یه وقت از اینجا موندن معذب نشی..چطوره؟؟
دهن باز میکنه و حرفی نمیزنه. فقط توی سکوت و مات موندگی بهم خیره میمونه. اجازه میدم که فکرهاش رو بکنه و خودش به نتیجه برسه:
-اگه راضی هستی که همین جا میمونیم..اگرم دیدیم سختمونه، میریم دیگه..واسه من یکی که فرقی نمیکنه..باز خودت میدونی..
با مکثی چشم ازم میگیره و سعی میکنه جملات رو جفت و جور کنه. طول میکشه حرف بزنه و پر از تردید میگه:
-خب واسه منم..فرقی نمیکنه. پیشنهاد مامان نفیسه هم خوبه..واقعا منم اینجا راحتم و دوست دارم که باهاشون زندگی کنم..فقط..
وقتی مکثش طولانی میشه، میپرسم:
-فقط چی؟؟
با یک حالتی نگاهم میکنه و بالاخره میگه:
-فقط اینکه..میخواستم یه مدت تنها باشم..
با حرفش مات میمونم و برای فهمیدن منظورش میگم:
-تنهایی یعنی چی؟!
نگاهش رو با مکث به چشمهام میده و من هنوز میتونم از توی چشمهاش بلاتکلیفی رو ببینم.
-یعنی..یه مدت فقط خودم باشم..خودم و تنهایی..
کم کم اخم بین ابروهام میشینه و انتظار این حرف رو نداشتم:
-که چی بشه؟؟
با تعلل میگه:
-که بتونم با خودم کنار بیام

-که بتونم..با خودم کنار بیام..
دست خودم نیست که با حرص میخندم:
-همینم مونده! تنهایی بری واسه خودت زندگی کنی؟؟؟ واسه همین میگی از اینجا بری؟؟ منظورت از رفتن باهم رفتن نیس نه؟!
توی سکوت نگاهم میکنه و الان از سکوتش خوشم نمیاد:
-تنها موندنت به چه دردی میخوره؟؟؟ بهت بد میگذره با من؟! یا نمیتونی وقتی با منی، به اون ذهنِ..
پوفی آرومی میکشم و کلافه میگم:

17:42

-فکر این یکی رو از سرت بیرون کن! ببخشید که نمیتونم تو این یه مورد کمکت کنم عطری خانوم! با این یکی نمیتونم کنار بیام..هرچقدر خواستی، تو همون اتاق تنها بمون..اما اینکه بخوای بری تو یه خونه ی دیگه که تنها زندگی کنی و بلکه حالت بهتر بشه، از دست من یکی برنمیاد..بهش میگم غلط زیادی..افراط.. از اونور بوم افتادن!
به خودم تکونی میدم و اون به اجبار از روی پام بلند میشه:
-دیگه رو میدم، پررو نشو دیگه! پاشو اگه میخوای بریم، حاضر شیم که اونا رو منتظر نذاریم..
توی حالتی مثل نارضایتی و بی تکلیفی نگاهم میکنه. از کنارش میگذرم و توی صدام دیگه مهربونی و راه اومدنی نیست:
-دیگه حرفشم نمیخوام بشنوم..
هنوز چند قدم ازش دور نشدم که صدای ناراحتش رو میشنوم:
-پس چیکار کنم؟؟
برمیگردم و بازهم چهره ی جدیدش رو میبینم. به خاطر من و خودش اینطور تغییر کرده و این نشون میده که به اندازه ی کافی داره تلاشش رو میکنه. بیشتر از این، دیگه تلاش نمیشه، میشه خودآزاری!
-قرار نیس کاری کنی..زندگیتو بکن!
نگرانی و ترس توی صورتش موج میزنه:
-آخه اگه دوباره..

میون حرفش قدمی به سمتش برمیدارم:
-اگه قرار باشه همه ش فکر دوباره برگشتن به اون روزا رو بکنی که به درد نمیخوره! هرچی بود گذشت و تموم شد رفت! توام بهتره جای اینکه هی چیکار کنم چیکار کنم راه بندازی و هی دنبال راه باشی واسه بهتر شدن حالت، همین راهی که پیش روت هست رو ادامه بده..دیگه بیشتر از این قراره چیکار کنی آخه؟؟ منم راضی ام! همینقدر واسم بسه. به جای اینکه فکر یه مدت تنها موندن باشی، زندگیتو بکن بابا! حوصله داری همه چی رو سخت کنی واسه خودت؟؟
با تردید نگاهش رو پایین میکشه و فِر های رنگی صورتش رو قاب میگیرند. توی صداش هنوز تردید و نگرانی هست وقتی میگه:
-میترسم نتونم از پسش بربیام..
با دو قدم دیگه، روبروش می ایستم و با صدای آرومتر میگم:
-تا حالا که تونستی، از این به بعدشم میتونی..همین زندگیِ عادی خودتو داشته باش، همه چی اوکی میشه..
دست روی شونه ش میذارم و با اطمینان میگم:
-منم هستم دیگه..خودم همه جوره باهاتم..تا آخرشم کمکت میکنم..
نگاهش رو بالا میکشه و چشمهای سیاهش توی این حالت دل میبرند.
-قول میدی؟؟
خنده ای پر حس لبم رو میکشه. دو دستم رو روی صورتش میذارم و نزدیک به لبش پچ میزنم:
-اگه با قول دادن دلت آروم میشه، آره قول میدم..
نگاهش بین چشمهام جابجا میشه و..بی طاقت خودش رو بهم میچسبونه:
-مرسی که نذاشتی..تنهایی هرچقدرم بد نباشه، بدون تو خیلی واسم ترسناکه..
با نفس بلندی میخندم و دستهام رو دورش حلقه میکنم. و با یک فکری که توی یک لحظه از ذهنم میگذره، طی یک تصمیم آنی میگم:
-همین هفته یه مسافرت بریم، حال و هوامون به کل عوض

-همین هفته یه مسافرت بریم، حال و هوامون به کل عوض شه..چطوره؟؟

****

(عطرین)
17:42

دستی به انتهای موهای گیس شده م میکشم و حتی با وجود نامرتب بودنشون، دلم نمیاد بازشون کنم.دیشب رو به یاد میارم و دستهای پر حس و نوازشگر اون. و شعری که همیشه موقع بافتن موهام برام میخونه. چشم از آینه میگیرم و میذارم موهام همینطور گیس شده بمونند و من ساعتها از بین موهام حس خوب رو دریافت کنم.
با صدای نق زدنهای لوسِ و پر نازِ دختربچه ای که دیگه سرگرمی با اسباب بازیهای ریخته شده ی دورش براش لذت بخش نیست، برمیگردم و به روش لبخندی پر عشق میزنم:
-جونم مامان؟؟ گریه نکنیا!
با دیدنم، چشمهای درشت و سیاهش مظلومتر میشند و در عوض بیشتر خودش رو لوس میکنه تا بغلش کنم. بی طاقت جلو میرم و از روی زمین برش میدارم و محکم توی بغلم میفشارم:
-قربونت برم مامانی..اونطوری نکن دلم میره واست..
نگاهش میکنم و با نگاهم لبخند روی لبش میاد. انقدر خوش خنده و مهربونه که فقط میخواد کسی باهاش حرف بزنه تا لبخندِ قشنگش رو به روش بپاشه. همیشه فکر میکنم که این اخلاقش به بابا بهادرِ مهربونم رفته. قربون صدقه ی یک دندونِ تازه در اومده ش که فقط کمی نیش زده میرم و دستی به موهای صاف و کوتاهش میکشم.
-عزیز دل من..کِی بشه موهات بلند شه واست خوشگلش کنم؟؟
باهاش حرف میزنم و ناز میکنه و نازش رو میکشم. و در همون حین اسباب بازیهاش رو گوشه ای جمع میکنم و یکیش رو به

دستش میدم. اصلا دلم نمیاد زمین بذارمش و اون از خدا خواسته توی بغلم فقط میخنده و با خودشیرینی میخواد که بازهم توی بغلم بمونه. دخترم بوی زندگی میده. بوی امید..بوی روزهای خوب و لحظه های خوبی که با وجودش نه ناراحتی حس میشه و نه حتی فکر و خیالی آزارم میده.
وقتی کم کم میخواد نق زدن رو از سر بگیره، بیخیال جمع و جور کردن خونه میشم:
-باشه مامانی..ببخشید..الان بهت می می میدم..
روی مبل میشینم تا بهش شیر بدم. موقع شیر دادن رو نمیشه با هیچ لحظه ای توی دنیا مقایسه کرد. مادر بودن شیرینه..لذت بخش..زیباترین حسی که میشه یک زن داشته باشه. و این حالِ خوب رو درست موقع شیر دادن میشه به بهترین نحو حس کرد و با هرلحظه ش به اوجِ عشق رسید و شاکر خدا بود برای داشتن موجودِ کوچیک و بامزه ای که از وجودِ توئه و از خودِ تو هم تغذیه میکنه. دخترم فقط مالِ منه و..یک مادر داره!
چشمهاش کم کم سنگین میشند و به خوابِ عصرونه ش میره. اصلا اهل گریه کردن و بهونه گیری های افراطی نیست و ذاتا آروم و مهربونه. چیزی درست برعکسِ بچگی های یزدان! مامان نفیسه میگه که آوات هم بچه بود، تُخس و شیطون بود و مظلومیت دخترِ من به باباش هم نرفته..
آوینِ عزیزم رو روی مبل راحتی میخوابونم و پتوی عروسکی کوچیکش رو روش مرتب میکنم. چشمهای بسته و لبهای نیمه بازش رو میبوسم و برای وجودش توی خونه و توی این دنیا، بی اراده زمزمه میکنم:
-مرسی که اومدی تو زندگیم دخترم..
وقتی خیالم از بابتش راحت میشه، شروع به مرتب کردن خونه میکنم. و بعد به سمت آشپزخونه میرم تا چیزی برای شام آماده کنم. در یخچال رو باز میکنم و با فکر اینکه چی برای شام درست کنم، بسته ای گوشت درمیارم و روی سینک میذارم. چیزی جز خورشتِ بادمجون به ذهنم نمیرسه و خدارو شکر میکنم که یک بسته بادمجونِ سرخ شده و آماده توی یخچال هست!

پیاز رو توی قابلمه خُرد میکنم و هر از گاهی سرک میکشم تا از خواب بودنِ آوینم مطمئن بشم. همیشه دلم پیشِشه و هیچ دلواپسی و نگرانی ای مثل نگرانیِ یک مادر برای بچه ش نیست! چشمهاش همچنان بسته اند و مثل یک فرشته ی خواستنی با خیال آسوده به خواب رفته.
-قربون اون دستای مشت شده ت برم عشقِ مامان!
هنوز زیر اجاق گاز رو روشن نکردم که زنگ گوشیم به صدا درمیاد. به خاطر خواب بودن آواین دست از کار میکشم و خیلی سریع خودم رو به گوشیم میرسونم. به سمت اتاق میرم و با صدای آرومی جواب میدم:
-سلام آوات..
صدای اون برعکسِ من، بلنده:
-سلام حاج خانوم! احوال چطوره؟؟
میخندم و از درِ اتاق نگاهی به آوین میکنم:
-خوبم مرسی..تو خوبی؟؟
قبل از اینکه جواب سوالم رو بده، میگه:
-لوبیام خوابه که اینطوری آروم حرف میزنی؟؟
خنده م میگیره. هنوز بعد از هفت ماه بهش میگه لوبیا!
-بچه م اسم داره آوات! بله تازه خوابیده..
مخنده و صدای بیخیالش توی گوشی پخش میشه:
-واسه من همون لوبیاست..بیدارش کن ببینم چی میخواد واسه ش بخرم؟؟
با خنده چشم توی حدقه میچرخونم و روی تخت میشینم:
-بیخیال تو رو خدا..بچه آخه چی میفهمه؟؟
بهونه ی دیگه ای برای بیدار کردنش میاره:
-خیله خب بگو بابا میخواد باهات حرف بزنه.. الان چه وقت خوابیدنه آخه توله؟؟
خنده م بیشتر میشه:
-نه نمیشه! تازه خوابش برده آوات..
-پس یه لحظه بیدارش کن، صدای گریه شو بشنوم..
با خنده میگم:

با خنده میگم:
-بدجنس! آخه دخترم اهل گریه کردنه؟؟
-نیشگونش بگیر خب..
صدام رو به سختی آروم نگه میدارم:
-آوات!!
پکر شده میگه:
-خیله خب بابا نخواستم..خودم میام میدونم چیکارش کنم..یه چندتا گازِ خوشگل بگیرم، میفهمه که وقتی باباش زنگ میزنه، خواب نباشه..

17:42

میخندم و بین خنده هام میگم:
-دیوونه..کجایی؟؟
نفسی بیرون میده:
-سرِ کارم..شام که درست نکردی؟؟
نگاهی به ساعت میندازم. نزدیک به ششِ عصره:
-اتفاقا الان میخواستم درست کنم..
-چیزی درست نکن، مامان نفیسه زنگ زد گفت شام بریم اونجا..
برای این دعوتها حس خوبی دارم. آوینِ من تنها نوه ی توی دو خانواده ست و هفته ای چند بار به خاطر آوین یا خونه ی مامان دعوت میشیم، یا خونه ی مامان نفیسه و بابا بهادر. وقتی هم که وقت نکنیم و بریم، اونها به خونه مون میاند و دورمون رو شلوغ میکنند. آوین باعث شده که همیشه سرمون شلوغ باشه و ما رو هم به خاطر آوین بیشتر تحویل بگیرند! البته که خیلی خوبه و خیلی هم خوشحال میشم. این شلوغی از اون شلوغی های دوست داشتنی و لذت بخشه که همیشه با جون و دل ازش استقبال میکنم.
از روی تخت بلند میشم و جواب آوات رو میدم:
-باشه..فقط به نظر شب میمونیم؟؟
-آره احتمالا..هرچی فکر میکنی لازمه، بردار که فکر نکنم حاج بابا بذاره شب برگردیم..

و با خنده اضافه میکنه:
-نوه شو میبینه، دیگه با مصیبت میشه اینا رو از هم جدا کرد..
این حرف من رو هم به خنده میندازه. وقتی آوین بغل بابا بهادر میره، دیگه بغل هیچکس نمیره و از همون بچگی حس متفاوتی نسبت به بابا بهادر داشت. این اخلاقش به من رفته دیگه! بابا بهادر هم که از خدا خواسته، اصلا دیگه بغل هیچکس نمیده و هر جور بازی ای باهاش میکنه تا آوین رو به خنده بندازه.
وسایل خودم و آوین رو توی کیف بزرگی جمع میکنم و سعی میکنم چیز زیادی برندارم. انقدر لباس و وسایل برای آوین توی خونه ی هر دو خانواده داریم که نخوام زیاد بار و بندیل ببندم.
بعد از بستن کیف، سراغ وسایل کارم میرم. فردا شنبه ست و قراره از شاگردهام امتحان نگارش بگیرم. کتاب و برگه ای که سوالها رو طراحی کردم، از روی میز برمیدارم و نگاهی بهشون میندازم. یکبار دیگه آخرِ شب چک میکنم..
معلم بودن رو خیلی دوست دارم. اون هم معلمِ ادبیات و نگارشِ مقطع راهنمایی که جدیدا شده مقطعِ متوسطه. دخترهای نوجوونی که پر از شور و حالند و هر کاری میکنند برای نشون دادنِ خودشون. برای مطرح شدن..مهم بودن!
حرف زدن باهاشون و شنیدن حرفهای دلشون برای من پر از حس خوبه. دخترهای نوجوون رو دوست دارم.آرزوهاشون کوچیکه..خواسته هاشون کم..اونها فقط درک شدن و دیده شدن میخوان. اونها فقط یکی رو میخوان که باهاش حرف بزنند و حرف دلشون رو بفهمه..
تک تکِ این دخترها دوران نوجوونی خودم رو تجلی میکنند. باهام راحتند و شاید با وجود ده-دوازه سال اختلاف سنی که باهاشون دارم، زیاد پیشم معذب نیستند.و من هم تمام تلاشم رو میکنم که کنارم احساس آرامش و راحتی داشته باشند و اگر پیشِ کسی راحت نیستند، لااقل با منِ معلم راحت باشند و با خیال آسوده از خواسته ها و آرزوهاشون باهام حرف بزنند. حداقل کاری که میتونم براشون بکنم، اینه که بهشون اهمیت بدم و شنونده و درک کننده ی خوبی براشون باشم. شاید مثل یک خواهرِ بزرگتر!

وسایلم رو جمع میکنم و درحال برداشتن پستونکِ آوین از روی زمین هستم که زنگ خونه به صدا درمیاد. نگاهی به آوین میندازم و به خاطر اینکه بیدار نشه، به سمت در پا تند میکنم. ولی آوات پشتِ سرِ هم زنگ میزنه و من میدونم که از قصد این کار رو میکنه! اون میخواد آوین رو بیدار ببینه و عجب بابای دیوونه ای!
با باز کردن در آروم میگم:
-چه خبرته آوات؟؟ بچه خوابه!
و اون مثل تمام این مواقع صداش رو بلندتر از حد معمول میکنه:
-خوابه؟؟؟ آخه الان مگه وقت خوابه؟؟؟ باباش از سر کار اومده، نمیخواد بیاد بهش خسته نباشید بگه؟؟
با خنده لبم رو گاز میگیرم و انگشت اشاره م رو بالا میارم:
-آوات گناه داره..جونِ...
قبل از اینکه حرفی بزنم، گونه م رو محکم میبوسه و با خنده ای چاپلوسانه میگه:
-قسم نده دیگه..اصلا میام خونه لوبیا خواب باشه، بهم حال نمیده.. دیگه فرصت حرفی رو بهم نمیده و درحالیکه از کنارم رد میشه، نگاهش رو به دور تا دور خونه میچرخونه:
-بابایی؟؟ لوبیا؟؟ پاشو بابا اومده!
با دیدن آوین روی مبل، راضی به سمتش میره:
-آهان پیدات کردم! پاشو ببینم پدرسوخته!!
دلم برای آوین میسوزه ولی دیگه حرفی نمیزنم. پدر و دختر خودشون باهم راه میاند دیگه! اون آوین رو بین دستهاش بلند میکنه و آوین بالاخره چشم باز میکنه. برعکسِ اکثر بچه ها، نه گریه میکنه و نه حتی نق میزنه. اون بعد از خواب همیشه میخنده! درست مثل حالا که خنده ی خوابالودش رو به روی بابای ذوق زده ش میپاشه و دل باباش رو میبره.
-آ قربون دخمل خودم! ببین چه میخنده توله!! جونِ دلم جیگرِ بابا! با اون ریشهاش پشتِ سر هم بچه م رو میبوسه و میچلونه! انگار دلتنگیش رفع نمیشه که در آخر یک گاز هم از لپِ تپلِ بچه م میگیره و بالاخره گریه ش رو درمیاره.
-آوات گناه داره! ببین صورتشو چیکار کردی؟؟

آوات میخنده و اون رو با بالا و پایین کردن خیلی زود آروم میکنه و بازهم قربون صدقه ش میره:
-اون چالِ لپتو بخورم من!
17:42

دست به کمر روبروش می ایستم و اخمم با خنده همراهه:
-پس من چی؟؟
آوین رو بغل میگیره و با خنده ای پر از عشق نگاهم میکنه.
-توام عشق منی! چالِ لپ تو رَم میخورم فرفریِ من..
با خنده ی لوس صورتم رو سمتش میگیرم:
-زودباش بوسم کن!
آوین رو با یک دستش میگیره و دست دیگه ش رو دور شونه ی من حلقه میکنه. یک بوس روی لپهای سرخ و تپل آوین میذاره و یک بوس هم روی لپِ من. خنده ی آوین بلند و ریسه وار میشه و تعجب و عشق من و آوات رو فوران میکنه. زودتر از آوات میگم:
-ای جونم مامان! به چی میخندی اینطوری با اون آب دهنِ راه افتاده ت؟؟
اون فقط میخنده و آوات صورتش رو بوسه بارون میکنه. و در آخر بوسه ای هم روی صورت من میذاره:
-قربون جفتتون برم!
در عوض بوسه ش من هم صورتش رو میبوسم:
-خدا نکنه! من برم زود حاضر شم که بریم..تو هم بی زحمت کاپشنِ آوینو بپوشون که بیرون سرد شده..
آوات آوین رو روی مبل میخوابونه و با تمام ناشی بودنش، با احتیاط که نه..ولی با قربون صدقه رفتن، مشغول پوشوندن کاپشن و کلاهِ آوین میشه. به دیوار تکیه میدم و از دور نگاهشون میکنم. پر از خوشی ام..پر از امید و پر از آرامشی که برای حفظش همه کار میکنم.
به شوهرم نگاه میکنم و هیچوقت شوهر بودن و مرد بودنش رو از یاد نمیبرم. هیچوقت صبور بودنش رو..تحمل کردنش رو..همراه بودنش رو فراموش نمیکنم و من تا آخر دنیا قدردان این مرد

و عشق من و آوات رو فوران میکنه. زودتر از آوات میکم:
-ای جونم مامان! به چی میخندی اینطوری با اون آب دهنِ راه افتاده ت؟؟
اون فقط میخنده و آوات صورتش رو بوسه بارون میکنه. و در آخر بوسه ای هم روی صورت من میذاره:
-قربون جفتتون برم!
در عوض بوسه ش من هم صورتش رو میبوسم:
-خدا نکنه! من برم زود حاضر شم که بریم..تو هم بی زحمت کاپشنِ آوینو بپوشون که بیرون سرد شده..
آوات آوین رو روی مبل میخوابونه و با تمام ناشی بودنش، با احتیاط که نه..ولی با قربون صدقه رفتن، مشغول پوشوندن کاپشن و کلاهِ آوین میشه. به دیوار تکیه میدم و از دور نگاهشون میکنم. پر از خوشی ام..پر از امید و پر از آرامشی که برای حفظش همه کار میکنم.
به شوهرم نگاه میکنم و هیچوقت شوهر بودن و مرد بودنش رو از یاد نمیبرم. هیچوقت صبور بودنش رو..تحمل کردنش رو..همراه بودنش رو فراموش نمیکنم و من تا آخر دنیا قدردان این مرد هستم.
از دوست داشتن و عشقی که بهشون دارم، پر از بغض میشم و آروم میخندم. و به حرف مهراوه میرسم که میگفت اگر بیست سال از عمرم خراب شد، سالهای سال پیشِ رو دارم که جبران کنم. و حالا من 5 ساله که روزهای سوخت شده م رو با این روزهای قشنگ تاخت میزنم و از اینکه خاله منیرم رو بخشیدم، راضی ام. اصلا من از هیچکسی ناراحتی ای ندارم! همین که زندگی روی خوشش رو نشونم داده و تمام داراییم که دخترم و شوهرم هست رو دارم، برای من بسه!
"زِ تلخی های پایان میرسیدم
به شیرین شگفتی های آغاز..."

پایان

17:42

رمان بوک
Romanbook.ir

کانال تلگرام: @Romanbook_ir

فیلی از فایلا ماه فروشی را به رایگان در کانالا منتشر کرده ایم با اجازه نویسنده

قبل از خرید کانال را هم چک کنید

و قبیل از خواندن این رمان حتما حتما عضو کانال باشید